

فرہنگِ نفسی

تالیف

مرحوم و کتر علی اکبر نفسی (ماظم الاطببا)

مجلد چہارم

ع = ل



کتابفروشی خستیا م

۲۵۳۵

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته است :

پ : پارسی یا فارسی	ج ج : جمع جمع	ف م ل : فعل متعدی و لازم
ع : عربی	ج ج ج : جمع جمع جمع	ك : کنایه
ا : اسم	ح م : حاصل مصدر	م : مصدر
ال : اسم فاعل	مر : مرور نمائید	م ح : مصدر حال
ام : اسم مفعول	ص : صفت	م ف : معین فعل
اص : اسم وصفه	ف ل : فعل لازم	اج : اسم جمع
ج : جمع	ف ل م : فعل لازم و متعدی	ج ا : جمع اسم
	ف م : فعل متعدی	اخ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتین

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را مُعرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهمی ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هر کله اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگر هم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن را هم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هر کله و ضبط و اعراب آن در برابر آن کله با حروف لاتین نموده شود و حروفی که برای مخارجها اختیار شده بدین قرار است :

q برای غ و ق	z برای ج	ii برای فتحه
f برای ف	ç برای چ	e برای کسره
k برای ك	h برای ح و ه	o برای ضمه
g برای گ	x برای خ	â برای الف ممدود آ
l برای ل	d برای د	i برای یای مشبع ای
m برای م	z برای ذ و ز و ض و ظ	u برای واو مشبع او
n برای ن	r برای ر	b برای ب
v برای و	z̄ برای ژ	p برای پ
w برای واو معدول	c برای س	t برای ت و ط
y برای ی	° دمیان کله برای ع و همزة ساکن	s برای ث و س و ص

ع

ع (ayn) ا.ع. حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف هجدهم از الفبای ایشی و حرف شانزدهم از الفبای ایهودی و آنرا عین تلفظ کنند و عین مهمله و عین غیر منقطه نیز گویند و در حساب جمل هفتاد بشمار آید و این حرف از حروف مخصوص زبان تازی است و در زبان فارسی مانند الف صدا میکند و در کلماتی دیده میشود که فارسیان از زبان تازی گرفته اند مانند عمر و عالی و عارض و یا در کلماتی که تازیان در آن تصرف کرده اند مانند عاقر قرحا و نناع و جز آن .

عا (ʿ) ا . ع . کلمه ایست که بدانند بر او زجر کنند و رانند .

عاب (ʿab) م . ع . عاب عاباً و عیباً و عیبه و معاباً و معايباً و معیباً . مر . عیب .

عاب (ʿab) ا . ع . عیب .

عابث (ʿabes) ا . ع . بازی کننده . و گفته می‌کنند که بازی که فایده و سودی در آن نباشد .

عابد (ʿabd) م . ع . کسی که متقاد باشد و خاضع بود و خدا را پرستش کند . و

عابد الوثن : کبک بت را می پرستد و ستایش میکند . و كذلك **عابد الشمس** و غیرها . ج : عباد و عید و عبدة .

عابد (ʿabd) ا ر م . ص . پ . - مأخوذ از تازی . پرستش کننده خدا و زاهد . و گوشه نشین و کهدی .

عابدات (ʿabdat) ع . ج . عابدة .

عابدانه (ʿabdāne) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی . بطور تقدیس و زهد و زاهدانه . بطور بندگی خدا .

عابدة (ʿabdat) م . ع . زن پرستش کننده و ستایش کننده (مونث عابدة) . ج : عابدات .

عابدیة (ʿabdiyyat) ا . ع . گروهی از تازیان .

عابر (ʿaber) ا . ع . نام پسر صالح - بن از نوح - بنام بن نوح .

عابر (ʿaber) م . ع . یا اشک . یق :

و جل عابر و اهرآة عابر . و عابر سبیل : راه گذر و مسافر .

عابر (ʿaber) ا . ع . ج . معبر .

عابر (ʿaber) ا . ب . - مأخوذ از تازی . عبور کننده و راهگذر .

عابرة (ʿabrat) م . ع . **لغة عابرة :** لغت جايز و روان .

عابین (ʿabes) م . ص . ع . تزش روی و عبوس کننده . ج : عوايس .

عابس (ʿabes) ا . ع . شیر ریشه .

عابية (ʿabiyat) ا . ع . زن بیکر روی خوشگل .

عائب (ʿateb) م . ع . عتاب کننده . و خشمگین .

عاطر (ʿater) ا . ع . فرج نموظ کرده . ج : عطر . و از اعلام زنان است .

عائق (ʿateq) ا ر م . ع . آزاد . و داری شرف . و می‌کنند . و می‌کند مهر از آن برداشته باشند . و خیک فراج . و دختر نو جوان و دختر نو بالغ . و زن بی نکاح . و زن جوان در خانه پدر مانده . و دوش . و جای جامد پوشیدن از درش . و میان کتب و بن

کردن (وقد یؤت) ج: عتق و عراقت. و کمان کهنه سرخ رنگ. و جوزة مرغ که قوت گرفته و بیریدن رسیده باشد. و جوزة سنگترازه. و جوزة کبوتر که هنوز قوت نکرته باشد. ج: عراقت. و **وامیل العائق**: کسی که کف آن بلند باشد. و **وحیل العائق**: و ترویج که مابین کردن و پشت بود.

عاقبة (Ateqat) اوس.ع. مؤنث عائق یعنی زن آزاد. وزن با شرف. و نیز کمان کهنه سرخ.

عائک (Ateak) از ص.ع. جوانرد. و بسی آبیخ از رنگها. و سینه‌ده. و از حالی بجالی گردنده. و کمان کهنه سرخ رنگ. و نیزه صاف و پاکیزه.

عائکة (Ateket) ا.ع. خرمان که گشتن نپذیرد. و زن آلوده بخوشبوی. ج: عواکع. و نام زنی. و نام سه نفر از جددهای آنحضرت از سلیم. و سه قوه صلحا قبله و آله: **انابین عوائک من سلیم**.

عائم (Atem) ص.ع. ضیف **عائم**: هممان شبانگاه آینده. و **قری عائم**: هممانی در دیر. و **جاءنا ضیف عائم**: آمد ما را هممان دیرکننده در شب آینده.

عائمات (Atemat) ص.ع. **النجوم العائمات**: ستارگانی که از تیرگی هراتاریک دور پوشیده گردند.

عائین (Aten) ا.ع. ترانا. و سخت و شدید. ج: عتن

عائنه (Ateb) ص.ع. و نجانده. و حکایت کهنه سخن کسی. ج: عتواء.

عائی (Aii) ص.ع. منکر. و درگذرندة از حد. ج: عانز. و عنی. و کلسال. ج: عنی.

عائز (Aeer) ص.ع. شکر خنده و لذت‌دهنده. **عائور** (Aaur) ا.ع. گوی که جهت شکار شیر و جگر آن گسسته. و چاه. و جای هلاک و

سختی و بدی. **الثل**: **وقع فی عائور** شر. و **قیت منه عائورا** ای شده. **عائی** (Aai) ص.ع. تباہ کن. ج: عتاء و مثنی.

عاج (Aj) ا.ع. دندان قیل. و استخوان قیل و ذیل. مره. ذبیل. و ماده شتر رام و لین الانطاف.

عاج (Aj) ا.ب. مأخوذ از نازی. ماده سفید عنلی که دندان قیل از آن ساخته شده و عاجی که در تجارت متداول است عبارت است از دندان قیل و از دندان میوپور. نام که اسب آبی باشد و از آلت دافعه حیوانی بحری که مرس گویند و نیز آلت دافعه ناروال و نیز از مراد مستحبات است.

عاج (Aje) ع. کله‌ای که بدان ماده شتر را میرانند و زجر میکنند و **عاج** **عاج** میگویند.

عاج (Ajj) ص.ع. **طریق عاج**: راه پر از روزندگان. و نیز **عاج**: صیحه‌زننده. ج: عاجون.

عاجب (Azeb) ص.ع. بشگفت آورنده. و **عجب عاجب** در مبالغه گویند. **عاجة** (Ajat) م.ع. راشد عاج.

عاجز (Ajez) ص.ع. سست و ناتوان. ج: عاجز و عجزه.

عاجز (Ajez) اوس.ب. مأخوذ از نازی. ناتوان و زبون و کم زور و ضعیف و بیس و کم عقل. و خست‌مانده و فرورمانده. و بی طاقت. و ملول و دلنگ. و ناامید. و میوپ و ناص و کسی که یکی از اعضای وی

منفوقد و یا از کار باز مانده باشد. و **عاجز شدن**: بی‌طاقت گشتن. و مانده و کم زور شدن. و از کار افتادن. و ناص شدن و میوپ گشتن. و **عاجز کردن**: منہزم کردن و شکست دادن. و خست مانده کردن.

و مضطرب کردن.

عاجزانه (Ajezane) ص.م.ف.پ. مأخوذ از نازی. ضعیفانه و بطور مضطرب و عجز.

عاجزی (Ajezi) ا.ب. ناتوانی و کم زوری و ضعیفی و زبونی. و مرد کور.

عاجل (Ajel) ص.ع. بی‌مهلت. و شتاب و سریع. ج: عجال. و عند آجل.

عاجل (Ajel) ا.ع. این جهان.

عاجل (Ajel) ص.پ. مأخوذ از نازی. شتاب. و شتاب کننده. و زود. و جلد و چست و چالاک. و فانی و ناپایدار و زایل. و **حیات عاجل**: زندگانی ناپایدار و عمر فانی.

عاجلا (Ajeilan) و **عاجلانه** (Ajeilane) م.ف.پ. مأخوذ از نازی. بطور تسخیل و بطور شتاب و بزودی و سرعت و سربا و بیستی و چالاکي.

عاجلة (Ajeilat) ص.ع. بی‌مهلت. **عاجلة** (Ajeilat) ا.ع. ساعت حاضر و این ساعت.

عاجله (Ajele) ص.پ. مأخوذ از نازی. ناپایدار و فانی. و **حیات عاجله**: زندگانی ناپایدار و عمر فانی.

عاجمة (Ajemat) ا.ع. دندان. ج: عواجم.

عاجن (Ajen) ص.ع. کسی که در برخاستن دسترا بر زمین گذارد. و پیری که از نصف نیکه بر زمین کرده برخیزد. ج: عجن. و **ناقة عاجن**: ماده شتری که بجه در شکش قرار بگیرد.

عاجنة المکان (Ajemat) ا.ع. جایة مکان. میانه جای.

عاجی (Aji) و **عاجین** (Ajina) ص.پ. شیه بیاج و رنگ عاج. و چیزی که از عاج ساخته باشند.

عاد (Ad) ۱. ع. نام مرعی از پیشینیان تازیان و قوم هود منسوب‌اند بآن (منصرف و غیر منصرف هر دو آمده) . و هر چیز قدیمی را نسبت بآر میدهند مثل آنکه گویند : **ملك عادى و بشر عادى** .

عاد (Ad) ۱. ع. ج. عادة .

عاد (Ada) ۱. ع. مردم . یق. **ما ادري اى عاد هو** : نیدانم کدام مردم است او .

عاد (Add) ۱. ع. باصطلاح حساب : هر عددی که تقسیم شود بر عدد دیگری بدون آنکه چیزی باقی ماند .

عادات (Adat) ۱. ع. ج. عادة .

عادات (Adat) ۱. ا. ب. - مأخوذ از تازی - عاداتها - روسم و خویشان و آئین .

عادة (Adnt) ۱. ع. خوی . ج. عادات و عادات و عوائد و عید .

عادت (Adat) ۱. ا. ب. - مأخوذ از تازی - خوی و روسم و آئین و قاعده و قانون و دستور و هر چیز معمول و متداول و هر خوی و رسم که ترک آن ممکن نباشد . و

هر چیز متاد و حیض و **وعادت شدن** : متناد شدن و رسم شدن . و **حیض گشتن زن** . و **عادت زنا نه** : حیض . و **عادت کردن** : متناد شدن و معمول و متداول گشتن و مرویدن .

عادة (Adetan) و **عادتا** (Adetan) و **عادتانه (Adetane)** م. ف. ب. - مأخوذ از تازی - بطور معمول و متداول . و بطور عادت و بطور متناد و موافق معمول و بطور اکثریت .

عادتی (Adeti) ا. م. ب. - مأخوذ از تازی - مستعمل و متداول و معمولی . و دستوری . و ملوط و مختص . و حیض .

عادر (Ader) ۱. ع. يك دو رنگی .

عادق (Adeq) م. ع. **رجل عادق الراى** : مردی که تدبیر صائب ندارد .

عادل (Adel) م. ع. داد دهنده . ج. **معدل** . و مشرك . ج. عادلون . و **الامام العادل** : والی تابع حکم خدای .

عادل (Adel) م. ب. - مأخوذ از تازی - راست و صحیح و صادق و دادگر و تابع و پیرو احکامات الهی و ضد فاسق . و کسی که در شرح شهادت ری مقبور باشد .

عادلانه (Adelane) م. ف. ب. - مأخوذ از تازی - بطور عدالت و دادگری و صداقت و راستی .

عادلون (Adeluna) ع. ج. عادل .

عادن (Aden) م. ع. شترانی که در چراگاه مقیم باشند و از يك جای علف چرند . و نیز شترانی که پیوسته شوره گياه چرند .

عادون (Aduna) ع. ج. عادى .

عادون (Adduna) ۱. ع. فرشتگان محاسب روزهای مردمان .

عادى (Adi) م. ع. سنگار . و دزد . و دشمن . ج. **عدى و عدى و عداة** . و درنده . و اسب درنده . ج. عوادى . و تجاوز کننده . ج. **عادون** .

عادى (Adi) ۱. ع. کنازة لوح . و شیر یسه . و **عاديا اللوح** : هر دو کرانه لوح .

عادى (Adi) م. ب. - مأخوذ از تازی - هر چیزی که عادت شده باشد و متناد . و مستعمل . و آموخته شده . و عادت کرده . **عادى (Adiyy)** م. ع. هر چیز قدیم و کهنه (منسوب بباد) . م. ع. عاد .

عادياة (Adiyyat) ۱. ع. **سموول بین عادياة** : نام مرعی که در ایفای عهد بوی مثل زنند .

عاديات (Adiyat) ع. ج. عادیه .

عادیه (Adiyat) م. ع. سنگر و ستم کننده . یق. **صباغ عادیه** . و گروهی از قوم که جهت کارزار بدوند و یا آن گروه که

پشتر از پیادگان حمله کنند . و شتر چرندة شوره گياه . و شتران مانده در طاقستان که بشوره گياه میل نکنند . و شتر سخت درنده . ج. **عاديات و عوادى** .

عادیه (Adiyat) ۱. ع. دوری . و شغل که باز دارد شخص را از چیزی . و ظلم . و شر . و ستم . یق. **رفعت عنك عادیه فلان** : بر داشتم از تو ظلم و شر فلان را .

عاذب (Azab) م. ع. کسی که از سختی تشنگی چیزی نخورد . ج. **مُعذب و مُعذب** .

عاذب (Azab) ۱. ع. کسی که میانه آن و آسمان چیزی حایل باشد . و ستور ایستاده که آب و علف نخورد .

عاذر (Azar) م. ع. عذر خواه .

عاذر (Azar) ۱. ع. رگی که خون استحاضه از آن سیلان مینماید . و غایب و پلیدی . و نشان و اثر جراحت و خشکی .

عاذرة (Azerat) م. ع. **امراه عاذرة** ای مذبذبه : زنی که دارای استحاضه باشد . **عاذرة (Azerat)** ۱. ع. غایب و پلیدی .

عاذف (Azaf) م. ع. **مازلت عاذفا** **منذالویم** یعنی امروز چیزی نخیدیم .

عاذل (Azal) م. ع. نکهت کشنده . ج. **غذلة و عذال و مفضل و عواذل** .

عاذل (Azal) ۱. ع. رگی که غوشت استحاضه از آن جاری میشود . و نام ماه شعبان و یا شوال در ایام جاهلیت . ج. **عواذل** .

عاذلة (Azalat) م. ع. مؤنت عاذل یعنی زنی نکهت کشنده . ج. **عواذل و معذل (ozzal)** .

عاذور (Azur) ۱. ع. بدی رسفاد . یق. **تقیبت منه عاذوراً** ای شرأ . و نشانی

دراز که دستور گذارند . ج. **عواذیسر** . و یساری در حلق .

عاذوراء (Azura) ۱. ع. یساری در حلق .

عادی (Ezi) ص. ع. مکان عادی: جای دور از آب.

عاذیة (Eziyat) ص. ع. ابل عاذیة: شترانی که در چراگاه شیرین گیاه باشند که شوره گیاه نداشته باشد.

عار (Er) ا. ع. عیب و تنگ و ضیعت.

الحديث: ایاکم و الفلول فانهاعار.

عار (Er) ا. ب. مأخوذ از نازی - تنگ و کوهی که دیدنای و انتصاح و سوائی ویسی آبروی و بی حرمتی و شرمندگی و خجالت و سب - و عار داشتن: شرم داشتن و شرمندگی شدن و تنگ داشتن و خجالت داشتن و خجل کردن.

عار (Err) ص. ع. **جمل عار:** شتر گرگین.

عارب (Arab) ص. ع. باشاط و نهر بسیار آب و مردم خورنده.

عاریة (Arabat) ص. ع. نهر بسیار آب.

و جاه بسیار آب و خالص و **العرب العاریة:** نازیان خالص مقابل العرب المستریة.

عارة (Arat) ا. ع. چیز عاریتی: **فاتلف و اخلف انما المال عارة.**

عارة (Arat) ص. ع. مؤنث عار و بی: **ناقۀ عارة:** ماده شتر گرگین.

عارج (Arz) ا. ع. غایب و پنهان.

عارد (Ared) ا. ع. برآینده و برکار شونده و یکسو شونده: ج. عوارده.

عارض (Arz) ا. ع. ماده شتر بیار و ماده شتر شکسته آفت رسیده و ابریسر

پنهانی گران آسمان و کوه و **منه: عارض الیمامة:** و هر چه پیش نماید شخص را از برده و جرات و صنعت گردن و صنعت صورت

و طرف روی و صنعت رخسار مردم و دندانهای که در کار دندان است و هر دو

جانب **منه:** و طلا و ملغ بسیار و

عارض الجند: سالار لشکر.

عارض (Arz) ا. ب. مأخوذ از نازی.

انتاق و عارضه و بروز و ظهور ناگهانی و و رافعه و حادته و آفت و آسیب و بلا و

هر چیز که وقوع آن غیر منتظر و غیر دائم باشد.

و هر آنچه چیزی لاحق شود و در آن پدید آید که سابقاً در وی نبوده و کسی که در حکمت

تضات و عدالت نظم کند و داد خواستی نماید و رخسار و سح و صنعت صورت و

عارض شدن و با عارض سمر دیدن: واقع شدن و صادر گشتن و انتاق افتادن و بروز نمودن و رویدادن و بدیوان عدالت

نظم کردن و دادخواهی نمودن. **و عارض لشکر:** عرضه دهنده لشکر و شمار کننده

لشکر و سالار لشکر و **عارض ممالک:** خزینة دار.

عارضاً (Arzan) م. ب. مأخوذ از نازی - انتاقاً و بطور ناگهانی.

عارضان (Arzane) ا. ع. جینة تبه در طرف رخسار و **رخیف العارضین:** سبک موی دوری و دندانان.

عارضة (Arzent) ا. ع. صنعت رخسار و حاجت و حادته و ماده شتر بیار و آفت رسیده که آرا بکنند و دندانان

دندانهای کنار دهن: ج. عوارض و هر چیز که شخص را پیش آید و جوب بالای

دو که بر آن گردد و کرانه و پیشانیان و بالاور و تیر - قف و زبان آردی تیر

زبانی و چستی و چابکی و دلبری و وسای در امور و لغت و قدرت در سخن

و جرات و **عارضه من الوجه:** آنچه از روی در وقت خنده آشکار گسرد و در

ملامت گسرنند: **بنو فلان یا کلون الا العوارض** بنی فلان طایفه نینورند

مگر گوشه ماده شتر بیار و یا آفت رسیده را.

عارضه (Arzatan) م. ب. مأخوذ از نازی - از گوشة چشم و منصرفاً.

عارضی نامه (Arz-nâme) ا. ب. قیوض دریاضی مالیات.

عارضه (Arze) ا. ب. مأخوذ از نازی - انتاق و انتاق ناگهانی و حادته و آفت

و آسیب و بلا و هر چیز که وقوع آن غیر منتظر باشد.

عارضی (Arzi) ص. ب. مأخوذ از نازی - هر آنچه در چیزی پدید آید که سابقاً

در وی نبوده و انتاقی و ناگهانی و ناپاینده و باصطلاح فلسفه: **بگرم.**

عارضیه (Arziye) ص. ب. مأخوذ از نازی - عارضی و ناپاینده.

عارف (Arf) ص. ع. دانا و شناسنده.

ج: عرفاء و مرد تکیا و **امر عارف:** کار معروف و **هو عارف:** او مدبسر امور است و قائم سیاست میباشد.

عارف (Arf) ص. ب. مأخوذ از نازی و واقف و دانا و آگاه و باهم و با ادراک و عالم و با علم و دانشمند و حائق و عاقل و هوشیار و

زیرک و بافراست و مقفص و مرشد.

عارفانه (Arfane) م. ب. مأخوذ از نازی - عاقلانه و خردمندانه و زیرکانه و زاهدانه - بطور رمز و ایما.

عارقة (Arfat) ا. ص. ع. **امسرة عارقة:** زن تکیا و صبر و تیز عارقة

معروف و مشهور و شناخته شده و **تیکونی:** ج. عوارف.

عارك (Arak) ص. ع. زن ساجی و شتری که آرنج وی پهلوی را بریده چندی که

بگوشه رسیده باشد: ج. عوارک.

عارم (Arum) ص. ع. سخت و شدید و **یوم عارم:** روز سخت سرد و **ورجل عارم:** مرد پلید و **صبی عارم:** کودک

شدمان و شوخ . و سجن عارم : نام زندانی در کوفه .

ع ا ر ن (Aren) ص.ع. دور .

ع ا ر ن (Aren) ا.ع. شیریشه .

ع ا ر نة (Arenat) ص.ع. دیار عارنہ : خانه های دور .

ع ا ر و رة (Arurat) ا.ص.ع. مردم مشوم و بد فال . و شتر بی کوهان . و فلان

ع ا ر و رة : فلان نفس و پلید است .

ع ا ر ی (Ari) ص.ع. برهنه . ج : عراة .

ع ا ر ی (Ari) ص.پ. مأخوذ از تازی .

برهنه . و میرا . و بی مو . و صاف . و مناف و سادہ . و نادان .

ع ا ر ی ا ت (Ariyat) ع.ج. عاریة .

ع ا ر یة (Ariyat) ص.ع. مؤنت عاری . ج : عاریات .

ع ا ر یة (Ariyat) و (Ariyat) ا.ع. هر چیز مستعار و هر چیز تازی . ج : عواری و عواری .

ع ا ر ی ت (Ariyat) ص.پ. - مأخوذ از تازی - هر چیزی که بکسی بطور وام بدهند و یا از کسی بگیرند در صورتیکه عین آنچه را

بصاحب اولی برگردانند . و حیوة عاریت : زندگی ناپایدار .

ع ا ر ی ت س ر ا (Ariyat-sara) ا.پ. عالم فانی که این عالم باشد .

ع ا ر ی ت ی (Ariyati) ا.پ. هر چیز مستعار که از کسی عاریه گرفته باشند . و گیسوی

معنوی که از خود شخص نباشد . و هر چیز ذوال پذیر و فانی و ناپایدار و سپیدی .

ع ا ر ی ه (Ariye) ص.پ. عاریت . م ر . عاریت .

ع ا ز (Azz) ا.ع. کوه دراز .

ع ا ز ب (Azeli) ص.ع. مردی زن و بی اهل . ج : عزاب . و غایب و پنهان . و رفته . و نیز

ع ا ز ب : شتری که شب از چراگاه برنگردد .

ج : عزیب . و شاة عازب : گوسپندان دور در چراگاه .

ع ا ز ب (Azeb) ا.ع. آب گیاه درودست . ی س ن : القوم اصابوا العازب ای

الکلاء البید . ع ا ز بة (Azebat) ا.ع. زن مرد . و شتر .

ع ا ز بة (Azebat) ص.ع. زنی که در هنگام طهر شویش غایب باشد . ج : عوازب . الثل :

انما اشتریت الغنم حذار العازبة ، مردی شتری داشت آزا فروخت و در عرض

گوسپندی خرید که غایب نشود همینکه غایب شد این عبارت را گفت پس از آن مثل گریه .

ع ا ز و (Azer) ا.ع. نام مردی که عیسی او را زنده کرد .

ع ا ز ف (Azef) ص.ع. چغانه زنده . و سرود گوی .

ع ا ز م (Azem) ا.ع. آنگ که کشته بسر کاری . و کوشش کننده . و تصد کننده .

ع ا ز م (Azem) ص.ر.ف.پ. مأخوذ از تازی . کسی که بجد تصد کاری کند . و عازم شدن :

حرکت کردن برای مسافرت و جز آن . و حاضر شدن برای هر کاری .

ع ا س (Ass) ص.ع. گرمه و شب گردنده در شهر . و پاسان . ج : عس و عیس .

ع ا س ف (Asaf) ص.ع. ناقة عاسف : ماده شتر طاعون زده . و ماده شتری که نزدیک

بمردن رسیده و دم سخت میزند . ع ا س ل (Asel) ص.ع. انگین گیرنده .

نیزة سخت لزان . ع ا س ل (Asel) ا.ع. گرگ . ج : عسل

(ossol) و عسلان و عوasel . و مرد صالح . ج : عسل (osol) . و مرد ستوده نیک کردار

که بدان ستایش او را یارایند و مانند انگین شیرین گرداند .

ع ا س لة (Aselat) ص.ع. خلیة عاسلة :

کندوی پراز انگین .

ع ا س م (Asem) ا.ع. ریح و سختی رساننده بر عیال . ج : عسم . و مرد طامع . و نام موضی .

ع ا س ن (Asen) ص.ع. مکان عاسن : جای تنگ .

ع ا س ی (Asi) ا.ع. خرما بین . و شاخ خرما بین .

ع ا س ی (Asi) ص.ع. شاخه درشت و خشک .

ع ا ش ب (Aceb) ص.ع. بلد عاشب : شهر گیاهانک . و بهیر عاشب : شتر گیاه تر

چرندہ . ع ا ش بة (acebat) ص.ع. ارض عاشبة : زمین گیاهانک .

ع ا ش ر (acer) ا.ص.ع. ددیک گیرنده . و دم .

ع ا ش ر ا ت (acerat) ع.ج. عاشره . ع ا ش رة (acerat) ا.ع. آیه دم از ده

آیهة قرآن معید . ج : عواشر و اعشار . و نصب قمار . و جزور . و پرنوک بال

مرغ . ج : اعشار . و کفتار ماده . ج : عاشرات .

ع ا ش ق (aceq) ص.ع. عشق آورنده (مذکر و مؤنت در ری یکسان است) .

ع ا ش ق (aceq) ا.ص.پ. - مأخوذ از تازی - دوست و دوستدار و دوستدارنده . و بسیار دوست دارنده و دل بسته . و شاهد و نگار . و شهرت پرست . و مفتون و

مغذوب حق . ج : عاشقان . و عاشق بیچاره : قسمی از لیلاب و عشقه . و عاشق

خشک : عاشق خسیس و ردل و بی صدق . و عاشق سگ جان : دنیا طلب و طالب

دنیا . و عاشق شدن : مفتون شدن . و عاشق و معشوق : دوست دارنده

و دوست داشته شده .

عاشق آزار (Aseq-azâr) ص. پ .

مشغولی که باشن خود آزار و اذیت برساند .

عاشقان (Aseqân) ا. پ . ج . عاشق .

عاشقانه (Aseqâne) م. ف. پ . - مأخوذ

از نازی . بطور دوستی و بطور دلپسگی .

عاشق با (Aseq-bâ) ا. ب. - نوعی ازطام

که با سرکه و یا آب لیمو پزند .

عاشقه (Aseqat) ص. ع. - مؤنث عاشق .

عاشق نواز (Aseq-nâvâz) ص. پ . - مشغولی

که عاشق خود را نوازش میکند صدعاشق آزار .

عاشق و ا (Aseq-vâ) ا. ب. - عاشق با .

عاشقی (âceqi) ا. ب. - دوستی . و حالت

عشق . و عاشقی نمودن : عاشق شدن . و

اظهار دوستی و دلپسگی نمودن .

عاشقیت (Aseqiyât) ا. ب. - مأخوذ

از نازی - عاشق شدن اظهار دوستی و دلپسگی

کردن و رفتن گشتن .

عاشم (âcem) ا. ع. - بگنم درختی . و

نام ریگ توده ای .

عاشور (âcur) ا. ع. - عاشوراء .

عاشورا (âcurâ) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - روز دهم محرم که روز شهادت سید

الهدا است و ایام **عاشورا** : از روز اول

محرم تا روز دهم .

عاشوراء (âcurâ) و **عاشوری**

(âcurâ) ا. ع. - دهم محرم و یانهم آن .

عاشی (âci) ص. ع. - رجل عاش : مرد

مرد شبانگه خورنده . و مرد آهنگ کننده .

عاشیه (âciyat) ص. ع. - ابل عاشیه :

شتران در شبانگه چرند .

عاشیه (âciyat) ا. ع. - شتر گویند در

شبانگه چرند . ج : عواشی - الشل :

العاشیه تهج الایة ای اذارات الی

تایب النساء الی تمشی تنهما فتمت معها .

عاص (âs) ا. ع. - نام رودباری در میان

حرمین . و از اعلام است .

عاص (âs) ع . م . **عوص** و **عوصاً**

عیاصاً و **عاصاً** . م . ر . عوص .

عاصب (âsel) ص. ع. - ریسته و ریسان

ریس . و سخت گریسته که از شدت گریستی

سگ برگرسته باشد . و **افق عاصب** :

افق سرخ غبار ناک .

عاصد (âsed) ا. ع. - شتری که هنگام

مردن گردن را بسوی سردهش بچند .

عاصر (âser) ا. ف. ا. ع. - فشارنده و شیلنده

انگور و جز آن .

عاصف (âsef) ص. ع. - مایل و خمیده .

و **سهم عاصف** : تیر کج و مایل از نشانه .

و **ریح عاصف** : باد سخت . و **یوم عاصف** :

روز با دلتند . ج : عواصف .

عاصفات (âsefat) ع. ج . عاصفة .

عاصفة (âsefat) ص. ع. - **ریح عاصفة** :

باد سخت . و **لیل عاصفة** : شب با باد

سخت و تند . ج : عاصفات و هواصف .

عاصم (âsem) ا. ف. ا. ع. - نگاهدارنده

و حفظ کننده . و بازدارنده و منع کننده . و

توله نالی : **لاعاصم الیوم من امر اللہ** ،

یعنی آن براد را لایصوم و لا ذاصفة .

عاصم (âsem) ا. ع. - نام موضی و

وادی . و از اعلام است . و **ابوعاصم** :

پست و سکاچ .

عاصمة (âsemât) ا. ع. - یکی از نامهای

مدینه منوره .

عاصمه (âseme) ا. ب. - مأخوذ از

نازی - شهر پایتخت .

عاصی (âsi) ص. ع. - نافرمان . ج :

عصاة .

عاصی (âsi) ا. ع. - وگ که خونت آن

نایبند ، و شتر کرکشی نیاز از مادو . ج : عواصی .

عاصی (âsi) ص. پ . - کیمیاخودنمازی .

نافرمان ریاضی و سرکش و گردنکش و قته

انگیز . و گناهکار و بزه کار و فاسق . و

عاصی شدن : باغی شدن و گردنکشی کردن

و طغیان کردن و قته انگیزتن .

عاصیات (âsiyat) ع. ج . عاصیه .

عاصیه (âsiyat) ص. ج . مؤنث عاصی :

زن نافرمان . ج : عاصیات .

عاض (âzz) ص. ع. - باندان گزنده . و

بغیر عاض : شتری که خار نخورد .

عاضة (âzzât) ص. ع. - **ابل عاضة** :

شتران خار خورنده . ج : عواض

عاضد (âzed) ص. ع. - آنکه از طرف

راست و چپ بجانب ستور رود . و **سهم**

عاضد : تیری که بطرف راست و یا چپ

نشانه اند . ج : عواضد .

عاضد (âzed) ا. ع. - شتر نر که بازی

ماده را گیرد و آترا خوباید . و خر نر که

از اطراف و جوانب ماده را فراهم آورد .

عاضدان (âzedâne) ا. ع. - بجنه تشبه :

دو رسته خرماین بر دو لب جوی .

عاضر (âzer) ا. ع. - باز دارنده و مانع .

عاضه (âzeh) ص. ع. - شتر خضاه خورنده .

و مار که گزیده اش در حال بغیرد . و جادوگر .

ج : عواضه . (مذکر و مؤنث در وی

یکسان است) . یق : **بغیر عاضه** و **ناقة**

عاضه و **حیة عاضه** .

عاضة (âzeliat) ص. ع. - مؤنث عاضه :

ماده شتر خضاه خورنده . و مار که گزیده اش

در حال بغیرد . و زن جادوگر . ج : عواضه .

یق : **ناقة عاضة** و **حیة عاضة**

و **امراة عاضة** .

عاضی (âzi) ص. ع. - رجل عاض :

مرد نیک مرده العالو خوش پیش و خوشگذران .

عاطر (âter) ص. ع. - خوشبوی دوست

و عطر دوست . ج : عطر .

عاطس (Ates) ص.ع. طسه آوردند و طسه دهنده .

عاطس (âtes) ا.ع. ص.ح. و آموزی که پیش آید شخص را .

عاطش (âtec) ص.ع. طش دارنده و کسی که تشنه بود .

عاطف (âtef) ص.ع. مهربانی کننده. و برگرداننده . و **ظیفه عاطف** : آموزی که وقت نشستن کردن کج کند .

عاطف (âtef) ا.ع. ازار . و چادر . ج : ص.ف. و اسب ششم رهان .

عاطفه (âtefat) ا.ع. مهر خویشی و قربت .

عاطفت (âtefat) ا.ب. . مأخوذ از تازی - دوسی - و محبت و طوفت . و نیکویی و شفقت و مهربانی و عنایت و توجه .

عاطفه (âtefe) ص.ب. - مأخوذ از تازی. **حرف عاطفه** : کلمه ای که ربط میدهد اسم و یا جمله مابعد را با اسم و یا جمله سابق مانند وار .

عاطل (âtel) ص.ع. زن بی گردن بند و بی پیرایه . ج. ب. هواطل و عطل .

عاطل (âtel) ص.ب. - مأخوذ از تازی. بی کار و باطل و بیهوده و بیفایده و بی معنی . و خالی و تهی . و ناقص . و بی حاصل .

عاطم (âtem) ص.ع. هلاک شده . ج. مضم .

عاطن (âten) ص.ع. ابل عاطن : شتران سیراب فروخته در طن .

عاطنه (âtenat) ص.ع. ابل عاطنه : شتران سیراب فروخته در طن . ج. هواطن و عطن .

عاطنه (âtenat) ا.ع. نام لنگرگامی در دریای یمن .

عاطوس (âtu) ا.ع. هر چه بدان طسه

آوردند . و نام حیوانی که بدان فال بدگیرند . **عاطوف** (âtu) ا.ع. دام رمعیده ای که خوب کج داشته باشد .

عاطی (âti) ص.ع. گیرنده . النمل : **عاط بغیر انواط** یعنی گیرنده است ولی چیزی آرزویان نیست که بگیرد و این مثل را در ارتکاب کارهای بی فایده گویند .

عاطب (âzeb) ا.ع. مرغ دم چناننده بسرعت . و لازم گیرنده . و صابر .

عاطب (âzeb) ا.ع. در جای خشک فرود آید .

عاضل (âzel) ا.ع. مرد مأیون . و منعم بشر و بدی . ج. عطل .

عاضل (âzel) ص.ع. **جراد عاضل** : ملخ درسه تا برهم نشسته . ج. عطل .

عاق (â) ا.ع. سهل و نرم .

عاقط (âtel) ص.ع. **و رجل عاقط** : مرد گرز زن .

عاطفه (âtefat) ا.ع. میش ماده . و قولم : **ماله عاطفه و لا ناقطه** یعنی نه میش ماده دارد و نه بز ماده و یا عاطفه داه شبانی کننده و ناقطه گویند است .

عاقق (âteq) ص.ع. هر وارد و صادر و راجع مختلف و هر طرف آمد و رفت نمایند . و بسیار آمد و شد کننده .

عافل (âfel) ا.ع. کسی که جامه کرناه بروی جامه دراز پوشد .

عافور (âfur) ا.ع. **وقع فی عافور** : شر و عافوره : در بدی و جای هلاکت و سختی افتاد .

عافون (âfuna) ع.ج. عافی . **عافی** (âfi) ا.ع. آموخته و عنوکننده و درگذرنده از گناه . ج. عافون .

عافی (âfi) ص.ع. ناپدید و مندرس . ج. ضی و عوافی .

عافی (âfi) ا.ع. جوینده . و خواننده . و پخشنده . و دراز موی . و شوربای دردبگ عارفی انداخته . و مهمان . و خواننده فضل . و هر خواننده رزق . هر آینده ای که طالب معروف باشد . ج. عافه و عافی و عافون . باقی طعام در دیک .

عاقبات (âfiyat) ع.ج. عافیه .

عاقیه (âfiyat) ا.ص.ع. درو کردن خدای از بنده مکرره را . و سلامت از بیماری و بلا و مکرهات در بدن . و سلامت باطن در دین در دنیا آخرت (اسم است مصدر) .

و نیز عافیه : خواننده رزق از طیور و سباع و جز آن . ج. عوافی . و **عاقیه الماء** : آب آینه . و هو **کثیر العاقیه** : ارباب مهمان است . و **ناقه عاقیه اللحم** : ماده شتر پرگوش . ج. عاقبات .

عاقیه (âfiyat) م.ع. **عاقا عاقا** : عاقیه . مر. معافاة .

عاقیت (âfiyat) ا.ب. . مأخوذ از تازی. صحت و سلامتی و تندرستی . و رستگاری .

و امتبت . و **عاقیت باد** : کلمه دعا که پس از آب خوردن و پس از بیرون آمدن از حمام و پس از طسه گویند .

عاق (âq) ا.ب. . مأخوذ از تازی . **زبهر** و برسخ و بخیده و مخیده و آنکه نافرمانی پدر و مادر کند پدر و یا مادر از وی راضی نباشد .

و **عاق والدین** : کسی که پدر و مادر هر دو از وی ناراضی باشند . و **عاق کردن** : فرزند را از جهت نافرمانی از خود دور کردن و از او تنگنویس و یا بهره ساختن روی او از فرزندی خود خارج نمودن و برنخیدن .

عاق (âqq) ص.ع. ناخوش دارنده و آزار دهنده پدر و مادر . و نافرمان . ج. عققه .

عاقب (âqeb) ا.ص.ع. نایب مهر و قائم مقام آنت بعد از وی . و نایب و خلیفه

پیشیان در امر نیکو ر آخر آنان. الحدیث:
قوله صلوات علیه آله : انا العاقب ای آخر
الانبیاء . و هر چیزی که جانشین باشد چیزی
را پس از وی . و شتر ماده ای که بقیه گیاه
خورد و نیز باری آب خورده در خوابگاه آید
و با زیر آب رود.ج: عواقب .

عاقبة (Aqebat) ا.ع. پایان هر چیزی و
تامل در آخر کار . و فرزند . و لیس له
عاقبة : نیست سر او را فرزند . و قولهم :
عقب فلان مکان ایه عاقبة جنی
جانشین فلان در جای پوشش فهو اسم جاء
بمعنی المصدر .

عاقبة (Aqebat) ص.ع. ناقة عاقبة :
ماده شتری که باقی مانده گیاه خورد . و ماده
شتری که باری آب خورد و در خوابگاه رود
و باز بر آب آید . ج: عواقب .

عاقبت (Aqebat) ا.ب. مأخوذ از تازی.
سرانجام و آخر و انتها و خاتمه و انجام . و
نتیجه . و پاداش و مزد و مکافات . و حاصل
کنگشور . و ماحصل و نتیجه هر کاری . و
عاقبت الامر : ختم کار و سر انجام آن
و بالاخره .

عاقبت اندیش (Aqebat-andic) ص.
پ. دور اندیش و عاقل .

عاقبت اندیشی (Aqebat-andici) ا.ب.
دور اندیشی .

عاقبت بین (Aqebal-bin) ص. پ.
دور بین و کسی که سر انجام و عاقبت هر کاری
را ملاحظه کند .

عاقبت بینی (Aqebat-bini) ا.ب.
دور بینی و ملاحظه نتیجه و سر انجام کار ها .

عاقده (Aqed) ا.ع. گرداگرد چادو حرم
آن . و آهوی گردن کج کرده یا گردن بر سرین
نهاده . و ماده شتری که دم خود را گره کند
و آن علامت آبستی وی باشد .

عاقده (Aqed) ص.پ. مأخوذ از تازی.
کبکه عند نکاح بتدد . رکی که گره زند .

عاقِر (Aqer) ا.ع. نحر کننده شتر . و
کسی که دست و پای شتر را با شمشیر زند .

عاقِر (Aqer) ص.ع. **امراهه عاقِر** :
زن نازا و زنی که دیگر نزاید . قوله تعالى :

وامراتی عاقِر . ج : عاقرات و عواقر و
عقر . و رجل **عاقِر** : مردی که وی را
فرزند نبود . ج : عقر .

عاقِر (Aqer) ا.ع. ویک توده ای که
هیچ نرزیاند . و ویک توده بلند و بزرگ . و
زن بی ظنیر و عدیل . و نام ویک توده ای .

عاقرات (Aqerat) ع.ج. عاقر .

عاقِر قرحا (Aqarqarha) ا.ع .
مأخوذ از فارس . ریشه طرخون بری که
بنامی کوز طرخون گویند .

عاق شده (Aq-code) ص.پ. بر منجید
عاق عاق (Aq-Aq) ا.ع . حکایت آراز
زاغ .

عاقف (Aqel) ص.ع . **شاة عاقف** :
گوسفند عناق زده .

عاقِل (Aqel) ص.ع. دانا و خردمند . و
ادراک کننده . و فهم کننده . ج: عقال و عقالد .

رجل عاقِل : مرد دارای عقل . و **اكداه عاقِر**
عاقِل . ج : عواقل . و نیز عاقل : دهنده

دبه کت شده . ج : عاقلة . و ج.ج. عواقل .

عاقِل (Aqel) ا.ع . آهر . و آهرنی که
بر کوه بلند بالا رود . و عصبه مرد که وارث

اوشوند مانند پدر و بالانز دسر پسر و
پاین تر . و نام کوهی . و نام چند موضع .

عاقِل (Aqel) ا.ص . پ. مأخوذ از
تازی . دانا و خردمند و هوشیار و وزیرک و با

فراست . و آگاه . و واقف . و با احتیاط .
و نیز فهم . ج : عاقلان .

عاقلات (Aqelati) ع.ج. عاقلة .

عاقِلان (Aqelān) پ.ج. عاقل .

عاقِلانه (Aqelāne) م.ف. پ. مأخوذ
از تازی . خردمندان و وزیرکانه و هوشیارانه
و باتدبیر و با احتیاط .

عاقلة (Aqelat) ص.ع. زن دارای عقل .
پن : **امراهه عاقلة** . ج : عواقل و عاقلات .

عاقلة (Aqelat) ا.ع. باصلاح حکمت :
تواری که بسبب آن انسان دولتمانی مبرمج و جزیه
میکند . و **عاقلة الرجل** : خوششان و
زردبکان مرد کتنده که دبه برایشان قسمت
کنند . و نیز عاقلة : زن شامه .

عاقله (Aqele) ا.ب. مأخوذ از تازی .
خوششان و زردبکان مرد فاضل که دبه بر ایشان
قسمت کنند . و پیشوا . و مرئوس .

عاقلی (Aqeli) ا.ب. مأخوذ از تازی .
دانائی و زیرکی و فهم و عقل و هوش و
ادراک .

عاقور (Aqur) ص.ع. سر ج **عاقور** :
زین ریش کننده پشت ستور . و **حصار**
عاقور : خر گزنده .

عاقول (Aqul) ا.ع. منظم دریا . و موج
دریا . و رود بارکج . و جوی کج . و ویک
توده . و کار پوشیده و دهم . و زمین بن علم

و نشان . ج: عواقل . و نام گیاهی . و **دیر**
عاقول : نام شهری دونهروان . و شهری در

مغرب . و دهم در موص .

عاقولی (Aqula) ا.ع. نام قدیم کوفه در
نوبیه .

عاقولی (Aquilid) ص.ع. منسوب بدیر
عاقول .

عاکب (Akeb) ا.ع. جمعیت بسیار و انبوه .
ج : عکوب .

عاکب (akebi) ص.ع. مرد باستانه و متوقف .
و شتران گرد آمده بر حوض . ج: عکوب .

عاکف (akof) ص.ع. گوشه نشین . و

بازدارنده خود ج. عكوف . وفلان عاكف
علی فرج حرام : فلان ملازم و مستكف
 فرج حرام است .

عاكف (akel) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 مستكف و مقیم . و کسی که در مسجد برای
 عبادت مقامگزیند . ج : طاکفان .

عاکفان (akelfan) پ. ج. - عاکف . و
عاکفان ملا اعلا : فرشتگانی که در مقام
 اعلا جای دارند .

عاکل (akel) ا. ع. - کوتاه بالای زفت
 بد فال . ج : عکل .

عاکوب (akub) ا. ع. - غبار و گرد .
عاکلی (akli) ا. ع. - فروشنده مکی یعنی
 رشتای که بر دوک رشتاند با دانه‌های که جا
 دارد . و آرزومند مکی یعنی پست نقل .

عاکلی (akli) ص. ع. - مرده .

عال (al) ا. ع. - ماله عال و لامال :
 نیست او را چیزی .

عال (ala) ع. - کلمه نقل . و بطور دعا گویند :
ماله عال و مال یعنی بسیار باد جالدار که
 مطیع و متقاد وی نباشند .

عال (ali) ص. ع. - رجل عال : مردی
 که شتران وی درباره آب خورده باشند .

عالة (alat) ا. ع. - شتر مرغ ماده . و چتر
 باران گیر . و هر پوششی که از باران دوزیر
 وی پناه آورد . و قتر و افلاس .

عالة (alat) ص. ع. - ج. - عائل . و ج .
 عیل .

عالة (alat) ا. رص . ع. - ابل **عالة** :
 شتران در باره آب خورده . و **سوم عالة** :
 بیعی که فروشنده کالا در وی مبالغه و اصرار
 نکند . و مندا لئل : عرض **علی سوم**
عالة .

عالمج (alei) ا. ع. - شتری که طمان میخورد .
 ج : عوالج .

عالمج (Alej) ص. ع. - رمل **عالمج** :
 ریگ تریور . و نیزویی که بر بیشتر هریستان
 احاطه دارد .

عالمط (alet) ص. ع. - **شاعر عالمط** :
 شاعری که سخنان وی آراسته و مزین باشد .

عالمق (Aleq) ص. ع. - **بعیر عالمق** :
 شتری که طغی میخورد . و شتر صفاه خوار .
 ج : عوالق

عالمک (Alek) ص. ع. - **طعام عالمک** :
 طعام سخت درختانیدن .

عالم (alam) ا. ع. - خلق و آفرینش و
 همه خلق و آنچه آسمان محیط بران باشد .
 ج : عالمون و عوالم .

عالم (alam) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 جهان و گیتی و دنیا و انواع مخلوقات و
 جهانیان و همه موجودات . و روزگار .

و هر چیزی که بران احاطه دارند . و عصر
 و زمان و هنگام و دهر . و صورت . و حالت .

عالم آب : مردم شرابخوار . و نوبت
 بیاله شراب . و **عالم ارواح** : مقام منزل
 ارواح . و **عالم اسباب** : این جهان . و

عالم باقی : آن جهان و جهان آینده . و **عالم**
بالا : آسمان . و **عالم برزخ** : مقام ارواح

از هنگام مرگ تا قیام قیامت . و **عالم تر** :
 هنگام جامعیت زنادانی . و **عالم تربیت** :
 زمان تربیت و تادیب . و **عالم جان** : دنیا

و این جهان . و عناصر اربعه . و عالم ارواح .
 و **عالم جبروت** : مقام ملائکه . و عرش . و

حالت عظمت و بزرگی و تکبر . و عالم عظمت
 و جلال اسمای صفات الهی . و مرتبه وحدت
 که حقیقت محمدی است و تعلق بمرتبه صفات

دارد . و **عالم خاک** : دنیا و جسد آدمی . و
عالم دورنگ : این دنیا باعتبار شب و

روز . و مردم مناطق و دودر و غدار . و **عالم**
دیگر : جز این جهان . و **عالم ذوق** :

حالت شامانی و خرمی . و **عالم سفلی** :
 زمین . و **عالم شهادت** : این جهان کسه
 شهید و محسوس است . و **عالم صباوت** :

سن طفولیت و چگی . و **عالم صغیر** : انسان .
 و جسم انسانی . و این جهان . و **عالم صوری** :

این دنیا . و **عالم طفولیت** : حالت چگی . و
عالم عالم : بسیار فراروان . و **عالم علوی** :

آسمان . و عالم بالا . و **عالم غیب** : آن
 جهان و جهان آینده . و **عالم کبیر** : روزگار

و دهر . و همه جهان . و **عالم کون** : دنیای
 فانی و عالم سفلی . و **عالم لاهوت** :

دربار آسمان . و **عالم مثال** : مانند
 آباد و عالم برزخ . و **عالم معقول** :

آنچه متعلق بذهن و ادراک عقل باشد . و **عالم**
معنی : آنچه متعلق بمعنی و حقیقت باشد و

ناپدید و منخفی بود . و **عالم ملکوت** :
 عالم جبروت . و **عالم ناسوت** : دنیای

فانی و این جهان که ناپایدار است . و **عالم**
نباتات : گیاه شناسی و علم نباتات . و

مشهور عالم : معروف تمام عالم که
 همه جهانیان آرا بدانند . و **دور عالم**

مثال : در حالت خواب و در حالت خلسه .
عالم (Alam) ص. ع. - دانا . ج : عالمون

و علماء و اعلام . و شکافته لب بالا .
عالم (Alam) ص. پ. - مأخوذ از تازی -

دانا و آگاه و فاضل . و **عالم القیب** و
الشهادة : خداوند عالم جل شانہ . و

عالم تر : کبیکه خود را صالح و فاضل را
 نماید و حامل و فاسق باشد . و **عالم و**

عالم : نتوانس .
عالم آرا (Alam-ara) و **عالم آرای**

(Alam-aray) ص. پ. - پیراینده جهان و
 زینت دهنده آن .

عالم افروز (Alam-afruz) ص. پ.
 روشن کننده و منور کننده جهان .

طاماً و اذا عدت من يوم الی مئه فهو سترتد
بكون ینصف الصیف ونصف الشتاء. و العالم
لا یكون الا صیفاً و شتاء متوالین. و نیز عام:

ج. عامه .

عام (am) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
همه . و همه مردم . و هر چیز که همه را
فرا گیرد و فرا رسد . و نیز عام : حد خواص
از مردم . و خاص و عام : مردمان شریف
و نجیب و مردمان پست و فرومایه . و
عام اول ؛ پارسال و سال گذشته .

عام (amm) ا. ج. - تمام هر چه باشد . و
هر چیز که عمومیت داشته باشد حد خاص .
عام (amm) م. ص. ع. چیزی که شامل
شود همه را . یق . عم المطر البلاد
فهو عام .

عام الممضت (amul-manfa'at) م. ص.
پ. - مأخوذ از تازی - هر چیز که فایده
و نفع آن عمومیت داشته باشد و شامل همه
مخلوق گردد .

عامه (amat) ا. ج. يك دست از شاخه‌های
گندم و یا مطف دروشده . ج. عام . و سر-سوار
که در دشت از دور نمایان گردد . و سر با دستار
سوار که در بیابان ارل هریدا گردد . و شاخ
که از آن بر آب گذرند . و شاخ که بر شکم
بندند و از آب گذرند .

عامه (ammat) ا. ج. هر چیز که همه را
فرا گیرد ضد خاصه . ج. عوام : و نیز عامه .
قیامت . و شاخ که بدان از آب گذرند .

عامداً (amedan) م. ب. پ. - مأخوذ از
تازی - قصداً و از روی قصد و در برده دانسته .

عاهر (amer) م. ص. ع. آباد و معمور .
و زیارت کننده . و عمر بسیار کننده . و
بسیار و فراوانت . و سکن و دارای
عسارت . و ساکن دریت از جن و جیزان .
ج. عمار .

عالماله (alemâne) م. ف. ب. پ. مأخوذ
از تازی - مقلان و فرزندان و دانشمندان .

عالم پناه (alam-pānb) م. ص. ب. پ.
لمجا و پناه گاه جهانیان .

عالمتاب (alam-tāb) م. ص. ب. پ. تابد و
ورشن کتنده جهان .

عالمسوز (alam-suz) م. ص. ب. سوخته
همه جهانیان .

عالم گرد (alam-gard) م. ص. ب. پ.
جهانگرد و سیاح .

عالم گیر (alam-gir) م. ص. ب. پ. آنچه
فرا گیرد همه عالم را و همه ولایت و سیا
سلطنتها . و پادشاه فاتح . و لقب اورنگ
زیب از پادشاهان هند .

عالم نورود (alam-navard) م. ص. ب. پ.
عالم گرد و سیاح .

عالمون (alamuna) ا. ج. ع. عالم .

عالمون (alemuna) ا. ج. ع. عالم .

عالمی (alami) م. ص. ب. - مشوب بالم.
و موجود عالم .

عالمیان (alamiyān) ا. ب. پ. جهانیان .

عاله (aleb) م. ص. ع. زن سیک . و زنی که
آهنگ مختلف نماید و بر يك راه نرود .

عاله (aleb) ا. ج. شتر مرغ نر .

عالی (ali) م. ص. ع. بلند . و رجسلی

عالی الکعب : مرد شریف . و من عال :
از بالا و از طرف بالا . یق : آئینه من
عال .

عالی (ali) م. ص. ب. پ. - مأخوذ از تازی -
رفیع و بلند . و شریف و بزرگ و سرفراز
و بزرگوار . و فاضل . و کلان .

و عالی حضرت

و عالیجاه و عالیجناب و عالیشان

و عالی قدر و عالی مقام و عالی مقام

و عالی مقببت و عالی مکان : یادالغالب

احترام که اکثر در اول نوشته‌جات و دوسر

یا کنها نویسد .

عالی (aliyy) م. ص. ع. مشوب ببالیه که
حجاز باشد یعنی حجازی .

عالیات (aliyat) ا. ج. ع. عالیه .

عالیات (aliyat) م. ص. ب. پ. - مأخوذ از
تازی - چیزهای بلند و رفیع . و معتبات

عالیات : آسمانه‌های بلند که مراد قیوم
ائمه عراق باشد .

عالیه (aliyat) م. ص. ع. مؤثت عالی . ج.
عالیات و عوالی .

عالیه (aliyat) ا. ج. بلند از هر چیزی . و
نوک نیزه و سر آن و یا نصف آن که متصل
بستان است . ج. عوالی . و زمین موقوف
تازمین متصل بی‌نامه و تاسرحد بیکه منظمه
که عبارت از حجاز باشد .

عالی سراى (Ali-sarāy) ا. ب. قصر
سلطنتی و سراى پادشاهی . و حرم خانه .

عالیشان (ali-cān) م. ص. ب. خدارند
مرتبه اعلا . و از القاب پادشاهی . و بسیار
نجیب و باجلال و بلند مرتبه .

عالی شهر (Ali-gohar) ا. ب. گوهر
گرانبها .

عالی نژاد (Ali-nejād) م. ص. ب. مولود
نجیب و شریف .

عالیه (aliye) م. ص. ب. پ. - مأخوذ از تازی -
عالی و بلند و رفیع .

عالی همت (ali-hemmat) م. ص. ب. بلند
همت و شریف و بزرگوار . و کریم و سخنی
و جوانمردی .

عالی همتی (ali-hemmat) ا. ب. پ.
بلندی همت و جوانمردی و سخاوت .

عام (am) ا. ج. سال . ج. اعوام . و
روز . و عامیه : سال غلط . و قیل العالم
حول بانی علی شتوه و صیغه و علی هذا فالعام
انحص من السنة و کل عام سنة ولیس کل سنة

عامر (amer) ۱. ع. جبهه آفتاب و بار .
و نام پدر قبیله‌ای از آذنان - و نام مردی .
۲. ام عامر : آفتاب .

عامر (amer) ۳. پ. - مأخوذ از تازی .
آبادکننده ، آباد و معمور و مزروع و
سکون .

عامرة (amerat) ۴. ع. مؤنث عامر .

عامرة (amerat) ۵. ع. مار . ج. عامر .

عامره (amere) ۶. ص. پ. - مأخوذ از
تازی - معمور و آباد ، و پر و نیک انباشته
شده . و خزینه عامره : خزینه پادشاهی
که نیک پر ر انباشته شده است از جواهر
و پول .

عامص (amev) ۷. ا. ع. خامیز که طامی
است از گوشت پرست گوساله ترتیب میدهند .
و نوعی از شوربای سبکاج .

عامق (ameq) ۸. ص. ع. **بیر عامق** :
شتری که گیاه صفتی خورد .

عامل (amel) ۹. ص. ع. کارکن و صنعتگر .
و کسی که با دست کار میکند . و کسی که
صداقت را جمع مینماید . ج. عامل ماطون
را علة .

عامل (amel) ۱۰. ع. کلمه‌ای که بدایت
ا حراب کلمات تغییر میکند . و گاو ذراع و
گاو خرمن کوب . ج. عوامل . و **عامل الرمح** :
آنچه نزدیک سنان است و از پس آن واقع
شده .

عامل (amel) ۱۱. ا. ص. پ. - مأخوذ از
تازی - دانا و زیر دست دهرکاری . و کردگر
و ناظر و امین محصول املاک . و کسی که
مالیات را جمع میکند . و وکیل و کلرگزار .
و ساکم . و ضابط . ج. عاملان . و نیز عامل :
کننده . و سازنده . و عمل کننده . و **عامل**
بلاواسطه : کردگر نزدیک . و **عامل جان** :
عاصر اریبه . و اشاره بذات باری . و **عامل**

دربا و کان : آفتاب . و **عامل طبع** :
روح حیوانی .

عاملان (amelan) ۱۲. ج. عامل . و
عاملان دریا و کان : ذیل و مشتقی
و مرعب و آفتاب . و **عاملان دریا و ماه** .

عاملة (amelat) ۱۳. ا. ع. کلمه ای که
بدان ا حراب کلمه دیگر تغییر کنی . ج :
عوامل . و سینه نیزه که نزدیک سنان باشد .
و رجل و پای . ج : عوامل .

عامل نامه (amel-name) ۱۴. ا. ب. سکم
و بافرمانی که در تصرف کردن اراضی ر جز
آن شخص مأمور داده میشود .

عامود (amud) ۱۵. ا. ع. ستون و رکن . ج :
عرا مید .

عاموص (amus) ۱۶. ا. ع. شهری نزدیک
یت‌اللم که حضرت عیسی گویند پس از مردن
در آنجا زنده شده و خود را چهارپون نمود .

عامه (ameh) ۱۷. ص. ع. سرگشته در
گمراهی . و متردد در راه . و مازعت . ج :
عه .

عامه (amme) ۱۸. ا. ب. - مأخوذ از تازی .
هر چیز که شامل همه گردد و عمومیت داشته
باشد . و مردم پست و فرومایه و عوام ضد خاصه .
و تمام همه ر صادی . و **عامه مردم** :
همه مردم و تمام مردم . و **عامه کافه** :
عموماً و همگی و جهانیان .

عامی (ami) ۱۹. ص. پ. - مأخوذ از تازی .
نادان دبی سواد و جاهل و بی وقوف و بی
اطلاع .

عامی (amiyy) ۲۰. ص. ع. **نبت عامی** :
گیاه خشک یکساله .

عامی (amiyy) ۲۱. ص. ع. منسوب
بماده ضد خاصه .

عامیانه (amiyane) ۲۲. ص. ف. پ. منسوب

بوام و بردمان پست و فرومایه . و از روی
جهالت و نادانی و بسوادی .

عامیة (amiyat) ۲۳. ص. ع. ذلت و سخت
گریه و زاری کننده .

عان (ano) ۲۴. ا. ع. - رسن دراز .

عانات (anat) ۲۵. ا. ع. دهی در دیار بکر
که عاقه نیز گویند و حمارثانیه منسوب
بآنجاست .

عانب (aneb) ۲۶. ص. ع. خداوند انگور .

عانة (aenat) ۲۷. ا. ع. خسر ماده . و گله
خرگزه . و گله گورخر . ج : عون .
و موی زهار . و قوله صلی الله علیه و آله فی
قصه بنی قریظه : **من کان له عانة**
فماقتلوه . و نیز عانة : نام چند ستاره
روشن در پایتخت مسعود . و نام دهی بر فرات
در دیار بکر که عانات نیز گویند و خسرهای
نخب از آنجا آوردند .

عانت (aenat) ۲۸. ا. ع. دختر که بی‌شوی
تا دیر دروخانه مانده باشد و شوی ندیده باشد .
ج : عوانت و عنت و عوت و عنت .

عاند (aned) ۲۹. ص. ع. شتر از راه برگردنده
و میل کننده . ج. عند و سرکش و بیاطل و سینه‌نده
ر رد کننده حق . و **وطن عاند** : نیزه ای
که بچپ و راست زده شود . و **عرق عاند** :
خوی روان .

عاندة (anezat) ۳۰. ا. ع. برت و زنج . و
بی‌گوش .

عانس (aenat) ۳۱. ص. ع. دختر که بی‌شوی
تا دیر در خانه مانده باشد . ج : عوانس
جنس (one) و عنس (onnes) و عنوس . و مرد
تا دیر نکاح ناکرده . ج : عانسون .

عانس (aenat) ۳۲. ا. ع. مرد نیکو روی فریه
تمام اقدام .

عانة (aenat) ۳۳. ا. ع. زن نیکو روی
فریه تمام اقدام .

عانسون (Anesuna) ع.ج. عانس .
عاقاه (Aneq) ا.ع. سوراخ کلاکوش.
عائک (Anek) ا.ع. ویک توده بر هم نشسته و سخت گردیده که شتر برحمت از آن عبور کند . و لازم چیزی . و زن فربه .
عائک (Anek) ص.ع. سرخ . دم
عائک : خونسرخ رنگ . و كذلك : **عرق**
عائک : درملة **عائک** : ویک توده برهم نشسته .
عائه (Ane) ا.ب . - مأخوذ از تازی -
 بانه ر پشت زمار . و **استخوان عائه** : استخوان پشت زمار .
عانی (Ani) ص.ع. اسیر و بندی . و خاضع . و ذلیل .بق. و **جمل عان** . و **قوم عناة** . و **الدم العانی** : خون روان .
عانی (Aniy) و **عائیة** (Aniyat) ص.ع. حمار **عانی** و **حمر عائیة** : منسوب بده عانة .
عائیة (Aniyat) ص.ع. مونت عانی .
 بق. : **امراة عائیة** : زن اسیر و بندی .
 ج : **عرائی** . و از اینجه است که زن را **عائیة** میگویند زیرا که اسیر شوهر است و اگر ظلمی در باره وی کند کسی او را دادخواست نخواست کرد .
عاوز (Avez) ص.ع. فقیر .
عاولی (Avi) ص.ع. سگ و یا گریک یا بانگ .
عاولیات (Aviyat) ع.ج. عاریة .
عاولیة (Aviyat) ص.ع. مونت عاری .
 ج : **عاولیات** .
عاهات (Ahat) ع.ج. عامه .
عاهة (Ahat) ا.ع. آفت و بلا . ج : **ملمات** .
عاهر (Ahar) ص.ع. فاجر . و مردی

که شبانه در نزد زنی رود جهت زنا . ج : **عاهرون** .
عاهرات (Aherat) ع.ج. طامرة .
عاهرة (Aherat) ص.ع. زنی که شبانه مردی نزد وی آید جهت زنا . ج : **عاهرات** و **عواهر** .
عاهرون (Aheruna) ع.ج. طامر .
عاهل (Ahel) ا.ع. پادشاه بزرگ . و **خليفة بزرگ** . و **زنی که شوی ندارد** .
عاهن (Ahen) ا.ع. نیازمند و درویش و فقیر . و حاضر . و مقیم ثابت . و **فروخته** اندام بست . و شاخ خرماين که نزدیک ته باشد . و **روگ زهدان ماده شتر** . و **عصو** و **جوارح مردم** . و **شتر خانه زاد** . ج : **عواهن** .
عاهنة (Ahenat) ا.ع. راسد **عاهن** یعنی يك شاخه خرماين که نزدیک ته باشد . ج : **عواهن** .
عای (Ay) ا.ع. کلمه ای که بدان بزرگ زجر کنند و روانند .
عائب (A'eb) ص.ع. داری عیب .
عائب (A'eb) ا.ع. شیر خفته و **دزک** .
عائث (A'es) ا.ع. شیر یسه .
عائج (A'ej) ص.ع. ایستاده و ستوقف .
عالد (A'el) ص.ع. مرد بازگردنده و **مرد کتفه** . و **زیارت کننده** .
عالد (A'el) ص.ع. مرد بازگردنده و **کتفه** . ج : **عرد** (avd) و **عردا و عرد** (ovrad) .
عاید (Ayed) ص.م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - آنچه بکسی مسترد شود و باز برگردد از وجوه نقد و جز آن . و **عاید شدن** : مستردگشتن و دوباره بدست آمدن .
عایدات (Ayedat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - درآمدعا و دخلها .
عائدة (A'edat) ا.ص.ع. صلا و بخشش

و **مهربانی** . و **نیکی** . و **سود** . و **بویاز گردنده** .
 ج : **عرائد** - و **فلان فوصلح و عالدة** : فلان خداوند ضرف و مهربانی و نیکی است .
عائده (Ayede) ا.ب. ماله بانای .
عائیدی (Ayedi) ا.ب. - مأخوذ از تازی - **مأخوذی** و آنچه بکسی عاید شود .
عائذ (A'ez) ا.ع. نوزائیده از آمو . و **اسب و شتر و گوسپند و جز آن** . ج : **عرد** و **عردان** . و **میگیرند هی عالذینة العووف** از روز زائیدن تا روز دم و یا **پانزدهم** پس از آن ری را مطلق گویند .
عائر (A'er) ا.ع. رسد و **درد چشم** . و **هرچه چشم درد رساند** . و **خاشاک چشم** . و **رألة** **بریزه** بر یک زبرین چشم . و **تیر و سنگ** که بکسی رسد و اندازنده آترا نداند . و نیز **عائر** : **مأیون** و آنچه حاجت ری در دیر او میباید . ج : **عوار** .
عائر (A'er) ص.ع. **جمل عائر** : شتر نری که ماه شتر دم بلند کرده طالب گشردا رها کرده دیگری را طلب کند .
عائرة (A'erai) ص.ع. ماده شتری که طلب گشردا از میان شتران بیرون شود .
عائرة (A'erat) ا.ع. چیزی بسیار که از بسیاری چشم را خیره کند . بق. **عنده من المال عائرة عین** .
عائس (A'es) ص.ع. **هو عائس مال** : او نیکو میبست کننده است شتران را .
عائش (A'ec) ص.ع. زیست کننده . و **رجل عائش** : مرد نیکو حال . و **بنو عائش** : نام قبیله ای از تازیان .
عائش (A'ec) ا.ع. از اعلام است .
عائشة (Ayecat) ص.ع. مونت طایش .
عائثة (A'ecat) ا.ع. علم است مردان و زنان را . و **عائثة** دختر **ابوبکر** از زوجات محترمة حضرت **صلواته علیه وآله** .

عایشه (Ayece) ۱. ب. صوره که آنرا عایشه لب جری نیز گویند .

عایشه (Ayece) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . دختر ابریکس از زوجات محترمه آنحضرت صلی الله علیه و آله .

عائص (A'es) ص. ع. - شاة عائص : گویندی که سالها با دربار نشود . ج. عروس .

عائض (A'ez) س. ع. - عوض داده شده . ج. : عائضون . ر فرولم : **لا افعله عوض العائضین** یعنی نتوامم کرد آنرا هرگز .

عائضون (A'ezuna) ع. ج. - عائض یعنی عوض داده شدگان .

عائط (A'et) ص. ع. - شتر و یا زنی که نازا نباشد ولی سالها با دربار نگردد . ج. : عوط و عیط (it) و عیط (oyvat) و عوطط و سوطط و عوطط . و نیز ماه شتری که گشتی کرده شود و بار نگیرد . و دو میانه گویند :

عائط عوطط و یا **عائط عیط** و یا **عائط عوطط** .

عائف (A'el) ۱. ع. - فالسگوی برفغان و جز آن .

عائف (A'el) ص. ع. - ناپسند دارنده نظام و شراب و جز آن . و تنگ دارنده . و مرغ کرد آب . و مردار گردنده پاراده فرود آمدن .

عائفة (A'elat) ۱. ع. - مؤنث حائف : زن فالسگوی برفغان و جز آن .

عائق (A'eq) ص. ع. - باز دارنده و منع کننده و از چیزی منصرف کننده . ج. : عوقر عائقون از ذوی المسقول ، و از غیر آن . عواقق .

عایق (Ayeq) ص. پ. - مأخوذ از تازی . مانع و بازدارنده . و برگرداننده . و عارضه حادثه و اتفاق .

عائقة (A'eqt) ص. ع. - مؤنث عائق . ج. : عواقق .

عاقون (A'equa) ع. ج. - طاقق . **عایقه** (Ayeqa) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . عارضه حادثه و اتفاق .

عائل (A'el) ۱. ع. - دویش ، و یازند . ج. : عاة و عیل و عیلی و عیلة . و ترازوی مایل . و غالب از هر چیزی .

عائلة (A'elat) ۱. ع. - رفتار دشوار و حرکت بطور سختی و رنج .

عائم (A'em) اوص. ع. - شارور . و نام بین .

عائین (A'en) ۱. ع. - آب روان . یق : **شرب من عائین** : آب روان آشامید . و **ما بهائین** : نیست کسی ر چیزی دو آن .

عائین (A'en) ص. ع. - نظر کننده و ریتنده . و نظر کننده بیدی و غیرگی .

عائنة (A'eat) ۱. ع. - اموال . و نگاهبان اموال . و **حقیته اول عائنة** : دیندار کردم او را بیشتر از هر چیزی . و كذلك **حقیته ادنی عائنة** .

عائهة (A'ehat) ۱. ع. - فریاد و خروش . **عب** (abb) ۱. ع. - تکرک .

عب (abb) ۱. ع. - **عب الشمس** : پرنو خورشید . و كذلك **عب الشمس** .

عب (abb) ۲. ع. - **عب الماء عباً** (از باب نصر) : آشامید آبرای يك نفس و بدون کیدن . و یق : **الحمام یشرب الماء عباً** **كما تعب الدواب** : کبوتر مانند ستور آب میخورد . ولی سایر مرغان آب را جرعه جرعه میخورند . **العذیب : مصمو الماء ولا تبوه فانه یورث الکباد** یعنی آب را بنکید و يك نفس نخورید که موثر بسیاری جگر میگرد . و **عب الثبت** : دراز و انبوه گردید آن گیاه . و **عب الدلو** : آواز کرد آن دلو وقت آب گرفتن در چاه . و نیز **عب** : آشامیدن آب بادمز بدون ظرف . **عب** (abb) ۱. ع. - تریز و بن آستین .

عبه (ab) ۱. ع. - پرتو آفتاب .

عبه (ab) ۲. م . خ . **عبا المتاع عباً** (از باب فتح) : آماده کرد رخت را . و

عباً الامر : منظم کرد آن کار را . و **عباً الجیش** : ساخت سامان آن لشکر را . و

عباً الطیب : ساخت پوی خوش را و آمیخت . و **ماعباه** : باک نداشت از وی . قوله

تعالی : **قل ما یعوبکم ولی ای مایالی بکم ای بندگانم** . و **ما اعباء** به ای ماضع .

عبه (eb) ۱. ع. - بار . و **تقل و کرانی** از هر چه باشد . و تنگ بار . و **هتا** : ج. اعباء .

عبا (aba) ۱. پ. - مأخوذ از تازی . نوعی از بالابوش .

عباء (aba) ۱. ع. - گلیم منمخط ر خطدار و منقش . و مرد گول گران و ثقیل الجسم فریه . ج. : اعبه . و نیز **عباء** : ج. عباءة .

عباءآت (aba'at) ع. ج. - عباءة .

عباءآن (aba'ane) ۱. ع. - جینه تنیه دو عدل که يك بار باشد .

عباءة (aba'at) ۱. ع. - عباءه و گلیم منمخط و منقش . ج. : عباءآت و عباء .

عباب (ababa) ۱. ع. - **لاعباب** ای لا تعب فی الماء : حریص در آب خوردن میباش . و فرولم : **إذا أصابت الغبباء الماء فلا**

عباب وان لم تبسه فلا اباب ای ان و جدته لم تبس و ان لم تبسه لم تتباً لطلبه و لشربه و این مثل را در رعایت اعتدال و ترک حرص و آرز استعمال کنند .

عبباب (ebab) ۲. ع. - نبرد کردن در نهر و فرونی . مسمایة : مثله .

عباب (abab) ۱. ع. - برگ خرما . و توجه بزرگ بسیار آب . و پری آب و بسیاری آن . و بالا برآمدن آب . و موج سیل . و ارول و اعلاهی هر چیزی .

عباب (abbāb) ص.ع. بسیار آشناده .
دبوا العباب : گروهی از تازیان .
عباید (abbāid) ا.ع. گروههای مردم .
 و گروه در گذشته و پریشان و متفرقه شده . و
 دودنه پیروسی . و راههای دور . و پشته ها .
و صار القوم عباید : متفرق و پریشان
 شدند آن گروه .
عبایة (abbā) ا.ع. مردندگران جسم .
 و نوعی از کیم و جیا .
عباد (ebād) ع.ج. عبد . و قوله تعالى:
فادخلوا فی عبادی ای فی حزبی .
عباد (ebād) و (abbād) ا.ع. قبیلهای
 پراکنده از تازیان که در حیره بر نصرانیت
 مجتمع شدند .
عباد (ebād) ا.پ. - مأخوذ از تازیانه
 بنده و بندگان .
عباد (obbād) ع.ج. عابد .
عبادة (ebādāt) ا.ع. پرستش و بندگی .
عبادة و عبوداً و عبودية (ebādāt) ع.ج. **عبد الله**
 (از باب نصر): پرستش کرد خدای را و ستایش
 نمود و بندگی کرد . و قولهم : **عبدت به**
اوذینه یعنی و در غلایند شتم بپاوست او .
عبادت (ebādāt) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - ستایش و پرستش و بندگی و عبودیت
 و طاعت . و سجد . و فرمان برداری و خدمت .
عبادتخانه (ebādāt-xāne) ا.پ.
 مکان عبادت و پرستش .
عبادتکار (ebādāt-kār) ص.پ.
 پارسا و زاهد و متدین و عابد .
عبادتگاه (ebādāt-gāh) ا.پ. جای
 پرستش و عبادت و سجد . گاه و معبد و مرکز
 و مسجد . و کشت . و کلیسا . و کتیبه . و آنگاه .
 و بنده .
عبادی (ebādīy) ص.ع. منسوب

بقیله های جدا که گروهی از تازیان نازی
 باشند .
عبایدید (abbādid) ا.ع. عابد . بن .
صار القوم عبایدید . مر. عابد .
عبایدیدی (abbādidīy) ص.ع. منسوب
 بعباید . و بن نظم و بنی تزیب . و رحول و
 شتاب زده .
عبار (abbār) ص.ع. **جمل عبارة** :
 شتر نر توانا که از مرزین گذرد و همیشه
 سفر کند .
عبار (abbār) ا.پ. - مأخوذ از تازیانه
 مترجم و مفسر .
عبارات (ebārāt) ع.ج. عباره .
عبارة (ebārāt) ا.ع. بیانات و تفسیر
 مراد و مقصود کسی . و آنچه در زبان کسی باشد .
 ج. عبارات .
عبارة (ebārāt) ع.م. **عبر الرؤیا**
عبراً و عبارة (از باب نصر): بیان کرد
 خوابها را و خبر داد از مال آن کار . و **عبر**
الكلام عبارة : تفسیر کرد سخن را .
عبارت (ebārāt) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - بیان . و تفسیر و تأویل . و شرح . و ترجمه .
 و طرز بیان . و اصطلاح . و استعاره . و کنایه .
 و مجاز . و رمز . و بطور رمز . و طرفیادای
 سخن . و طریقه تلفظ . و لفظ مترادف . و معنوی .
 و معنی و قصد و مراد . و انشا . و اراده . و
 کلام . و مکالمه . و لفظ و کلمه . و تکلم . و
 زبان . و محاوره .
عبارت آرای (ebārāt-ārāy) ص.پ.
 ترتیب مدعیه عبارت و آرایش کتنده سخن .
عبارت سنج (ebārāt-sonj) ص.
 پ. انشا پرداز .
عبارد (obāred) ص.ع. **جساریة**
عبارد : دختر سید رنگ تازه بدن نازک و

لردان اقدام . و **غصن عبارد** : شاخه نرم
 و نازک .
عباری (ebārā) ع.ج. عبیری . و ج .
 حیران .
عباس (abbās) ا.ع. شیر یشه . و
ابو الفضل العباس بن عبدالمطلب :
 عموی آنحضرت صلوات الله علیه و آله .
عباس (abbās) ا.پ. از اسامی مردان
 است . و **ابو الفضل عباس بن علی**
ابن ابیطالب علیه السلام : برادر اعیان
 حضرت سیدالشهداء . و **شاه عباس اول** :
 پادشاه پنجم از پادشاهان صفوی که از سال
 ۹۹۹ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرد . و **شاه عباس**
دویم : پادشاه هفتم از سلسله صفوی که از
 سال ۱۰۵۲ تا سال ۱۰۷۷ پادشاهی کرد . و
عباس دوس : نام مردی مکار و حیله باز
 از تازیان بن چهل و سه نام قبیلهای از زمین است .
عباسی (abbāsi) ا.ص. پ. منسوب
 ببیاس . و نام پوری منسوب بشاه عباس اول
 معادل دویست دینار یعنی يك سیستی و پنج عدد
 آن مساوی یکقران . و رنگ سرخ مایل بکبود .
 و نام گل بسیار خوش منظر که تنم آرا از
 ممالکت پرو آورده اند . و **خلفای عباسی** :
 عباسیان . و **صوت عباسی** : آواز بلند .
عباسی (abbāsiy) ص.ع. منسوب ببیاس
 عموی آنحضرت صلوات الله علیه و آله .
عباسیان (abbāsiyān) ا.پ. خلقی بنی
 عباس از اولاد عباس بن عبدالمطلب عموی
 آنحضرت صلوات الله علیه و آله وارل آنها عیاده
 ابن محمد بن علی بن عبادقه بن عباس معروف
 بسفاح و آخریشان المنتمم باقه عیاده بن
 منصور ملقب بستمتر باقه و عده آنها سی و
 هفت نفر و مدت خلافتشان پانصد و سیست و
 چهار سال از سال ۱۳۲ هجری تا ۶۵۶ .
عباسی صوت (abbāsi-sevt) ص.پ.

کسی که دارای آرزای بلند مانند آرزای عباس باشد.
عباط (ebāt) ع.ج. عبط .

عباقاء (abaqā') س.ع. و رجل عباقاء: مردی که یکی چسبید و دیگری مصلحتی نکرده .

عباقاة (abaqat) م.ع. عقب به اللطیب
عقباً و عباقاة و عباقیة (از باب سجع):
چسبید بوی خوش و خوشبوی شود . و

عقب بالمکمان : افادت نمود در آن جای .
و عقب به : آزمند و حرص وی گردید .

عباقری (abaqariyy) ا.ع . نوعی از
فرشو گسترده .

عباقیة (abaqiyat) اوص . ع . بلا
دابع . و مرد مکار و نیک زبک . و از زخم

و جراحت در بهترین جای روی . و نام دوختی
خار دار . و زد سخت دزدانه و مکار . و

شبی عباقیة : چیز لازم . و شیء له
عباقیة : چیزی که ارزش باقی باشد . و

انقلابه عباقیة یعنی عار و تنگناست او را .

عباقیة (abaqiyat) م.ع. عقب عبقار
عباقاة و عباقیة . م . عباقاة .

عباقیس (abaqis) ا.ع . باقی مانده از
بینه و رابین چیزیها .

عباقیل (abaqil) ا.ع . باقی مانده از
بیساری و از مثنی و محبت .

عبال (abal) ا.ع . نوعی از درخت گل
سرخ کوهی بزرگ که از آن عصا سازند و

گردید عصای موسی از چوب آن بود .

عبال (ebāl) ع.ج. عبلاء . و ج . عبلة .
و ج . هبل .

عبالة (abalat) م.ع. عبل عبالة (از
باب کرم و نصر) : ستبر و تمام اقدام گردید .

و عبلت الفرس : دشت و ستبر یا گردید
آن اسب .

عبالة (abalat) و (abalat) ا.ع .
نقل و گران . یعنی ، القى علیه عبائه . و

کذلك عبائه .

عبام (abām) ا.ع . عاجز و درمانده گران
جسم .

عبام (obām) س.ع. ماء عبام: آب
بسیار .

عباماء (abāmā') س . ع . گول و
احمق .

عبامة (abimat) م.ع. عیم عبامة :
(از باب کرم) : گول گردید و احمق شد .

عباهر (abāher) و (obāher) ا.ع .
آکنده گوشت . و بزرگ و نرم و دراز از
هر چیزی .

عباهل (abāhel) س.ع. اهل عباهل:
شتران بر سر خود گذاشته شده .

عباهلة (abāhlat) ا.ع . ملوک حسیر
که در زمان اسلام هم بر ملک خود گذاشته
شدند .

عباوة (abawat) ا.ع . نوعی از گلیم .
و مرد جنای کار . و تبیل گران جسم .

عبااث (aba'as) ع.ج. عبیة .

عبائر (aba'er) ع.ج. عبور .

عبائی (aba'i) ا.ب . مأخوذ از تازی -
کفل پوش چاروا .

عبب (obal) ع.ج . عبه .

عبب (obob) ا.ع . آب جهیمان ویزان .

عببة (obbat) ا.ع . دانه آکا کعب و سنگ
انگور . و درخت قسمی از اعلاط . ج :
عبب .

عبث (abs) م.ع . عبث عبثاً (از
باب ضرب) : آبیخت و عبیة ساخت .

عبث (abas) م.ع . عبث عبثاً (از باب
سجع) : بازی کرد . و کاری کرد که در آن
نایدای نبود . و عبث بفلان الدهر :

بازی کرد روزگار با فلان و هو کنایة عن
نقله .

عبث (abas) س.د.ف.پ . مأخوذ از
تازی . بن فایده و بیوده و فرسخ و فلاذ
و فلاذ و بن معنی . و بیکار . و هرزه . و

عبث گفتن : بن معنی و لا طایل حرف زدن
و بیوده گفتن .

عبثاً (abasas) م.ف.پ . مأخوذ از تازی .
باطلا و بطور بیوده .

عبیة (abajat) ا.ع . دشمن روی فرمایه
که هر چه بوی گویند باک و پاس آن نکند . و
بن غیر .

عبد (abd) ا.ع . بنده خلاف حر . و
مردم . ج : عبودن و عبید و عباد و عبادر

عبیدان و عبیدان و عبیدان (ebeddān) و عبود
و اعباد و عبدة (abuddat) و عبدة و عبدة

و معابد و عبداء و عبدی و معبد و عبده
معبوداء . و ج : اعابد . و بیکان کرنامه بن .

و نام گیاهی خوشبوی . و سیما و حیوه . و

عبدالله : نام پدر آنحضرت صلی الله علیه و آله . و
نام خود آنحضرت . قوله تعالی : و انه لما قام

عبدالله و عبداً لبطین : شکم پرست و عبید
الرق : بنده خدا آزاد . و العبد الصالح :

لقب حضرت موسی بن جعفر علیه و علی آبان
الصلاة و السلام . و عبید قن : بنده ای که

از پدرو مادر بنده زاده باشد . و عبید
مملوک : بنده ای که وی را خریده باشند .

عبید (abd) ا.ب . مأخوذ از تازی -
بنده برده و غلام . و غلام و زوخرید .

عبید (abad) م.ع . عبید عبیداً (از باب
سجع) : خشم گرفت و غضب کرد . و عبیدت

الابل : جرب گرفتند شتران و گر شدند . و
عبید فسلان : پشیمان شد فلان . و عبید

زید علی نفسه : ملامت کرد زید نفس
خود را . و عبید عمرو و علی الشیء :

حرص و آزمند شد عمر و بر آن چیز . و عبید
فلان : انکار کرد و ابا نمود فلان . و عبید

فلان به: عار و تنگ داشت فلان آزرا . عبد (abad) ص.ع. ج. غابد . عبد (abed) ص.ع. بانگ و طار . عبد (abod) ا.ع. بنده . عبد (abod) و (obod) ع.ج. عبد . عبداء (ebeddā) ع.ج. عبد . عبدان (ebeddān) و (obdān) و (ebdān) ع.ج. عبد .	عبر عبرت: جاری گردید اشک . و اندوگین شد . و عبر الکبش: فریز ناکرده گذاشت آن خفتار وا . و عبر به الماء: بدان در گذشت از آب . و عبر الدرهم: نامل نمود در کسیت و ماهیت آن درهم . و كذلك: عبر المتاع . و عبرت الدرهم: تسبب کردم از این درهما . و عبر الكتاب: با اندیشه و مطالعه خواند آن نامرا بی آواز . و عبر الطیر عیسرا (از باب نصر و ضرب): زجر کرد آن مرغ را . عبر (abr) و (ebr) و (obr) ص.ع. ناقة عبر اسفار: ماده شتر قوی که قطع کند بهر زمین که بگذرد و آنکه پیوسته در سفر باشد (بسی قبه المؤنث و الذکرا الواحد والجمع) . و كذلك رجل عبر اسفار . و كذلك العبر و العبر . عبر (ebr) ا.ع. مملکتی که از جانب غربی فرات تا یابان عربستان باشد . و عبر الوادی: کناره رودبار . و یناب عبر: دروغ و باطل . عبر (elbr) و (abr) ص.ع. مجلس عبر: مجلس برجست . و كذلك مجلس عبر: عبر (ubr) ا.ع. بسیار از هر چیزی . و جماعت . وزن بی فرزند . وزن فرزند مرده . و ابر سخت روان . ج: عابر . و عقاب . عبر (obr) ص.ع. اکبش عبر: نینترهای بکسالت فریز ناکرده . عبر (abr) و (abar) ا.ع. گرم چشم . و عبر النهر: کراهت جوی . و سکذک عبر النهر: عبر (abar) ا.ع. تذکر . و اناط . و تکرم تخطیم و احترام . و ابوالعبر: یهوده گوی فسوس کننده .
عبر (aber) م.ع. عبر الرجل عبراً (از باب سجع) . جاری شد اشک آن مرد و معزوز و نغمین گردید . عبر (aber) ص.ع. رجل عبر: مرد با اشک . عبر (ebar) ع.ج. عبرة . رج . عبرة . عبر (ubor) ع.ج. عبور . عبر ات (abarāt) ع.ج. عبرة . یوم العبر ات: از روزهای نازیبان است . عبر ان (abrān) ص.ع. رجل عبر ان: مرد با اشک . عبر انی (ebrāni) ا.ب. زبان عبری که زبان یهود باشد . عبر انسی (ebrāniyy) ا.ع. لغت یهودان . عبر انیت (ebrāniyyat) ا.ب. مأخوذ از تازی . زبان عبری . عبر ب (abrab) ا.ع. سحاق . عبر یتة (abrabiyyat) ص.ع. قدر عبر یتة: دبیگی که در آن سحاق انداخته باشند . عبرة (nbra) ا.ع. بیان و تفسیر (اسم است تغییر را) . و سرشک دو چشم . و تردد گریه در شب . و اندوه بی گریه . ج: عبرات و عبر . عبرة (abrāt) م.ع. عبرت العین عبرة (از باب سجع) : اشک بارید . و نیز عبرة : اندر مگین شدن . عبرة (abrāt) و (obrat) ا.ع. عبرة الوادی: کراهت رود بار . و كذلك عبرة النهر: عبرة (ebreat) ا.ع. تنگت . و پند . ج. عبر . قرله نامل : ان في ذلك لعبرة لاولی الالباب . عبرت (ebreat) ا.ب. مأخوذ از تازی .	عبدیة (abadat) ا.ع. خشم و غضب . و نفرت . و جرف و کسری شتران . و ستبری پارچه . و پیشانی . و ملامت . و حرص و آز . و ابا . و انکار . و طار و تنگ . و درام . و توانائی . و فریب . و زندگانی . و کسی که بر او غضب کرده باشند . و سنگ خوشبوی سا . و نام مردی . عبدية (abadat) ص.ع. ج. عابد . عبدية (ubedat) و (abaddat) ع.ج. عبد . عبدری (abderiyy) ص.ع. منسوب بین عبدالدار . عبدل (abdol) ا.ع. عبد و بنده ضد آزاد . و نام مردی . و ابالت حضرموت . عبدل (abdol) ا.ب. مأخوذ از تازی . از نامهای مردان . عبدون (abduna) ع.ج. عبد . عبدی (ebedda) ع.ج. عبد . عبدیة (abdiyyat) ا.ص.ع. بندگی . و دراهم عبدیة: نوعی از دراهم جید و اعلا . عبر (abr) م.ع. عبر الرؤیا عبراً و عبارة (از باب نصر) : بیان کرد خوابها و خبرداد از مال کار . و عبر النهر عبراً و عبوراً : در گذشت از آن جوی . و عبر القوم: در گذشت آن گروه و مردد . و عبر السبیل: شکافت آن راه را .

<p>هر جزیی . یق : الغتان عیش للسی ای صلاح .</p> <p>عیش (abe) (abac) وعشه (abent) (abacat) . ۱ . ع . گولی وکند نهی . وستنی و غفلت .</p> <p>عیشمی (abcamivy) . ص . ع . منسوب بقبیلۀ عدشمس .</p> <p>عبط (abt) . م . ۲ . ع . عبط الذبیحة عبطاً (از باب ضرب) : بیس عک کت ذبیحة پرگوش و جوانزا . و عبط فلان : پنهان و غایب کردید فلات . و عبطت الريح وجه الارض : رندید باد روی زمین را . و عبط الارض : کندیب زمین ناکنده را . و عبط علی الکذب : دروغ بست بر من بی سب و بهانه . و عبط نفسه فی الحرب : بی سب و بی باکانه انداخت خود را در جنگ . و عبط التراب : بر انگخت خاک را . و عبط القرس : ناخت اسب را چندانسکه عرق آورد . و عبط الضرع : خون آورد کرد پستان را . و عبط الثوب الجدید : درید جامۀ نو و درخت را . و عبط هو : دریده شد او (لازم و منفی) . و عبط الدواهی الرجل : بی موجب رسید آن مرد را بلا ما . و عبطته المنیة : بی عک و جوان کت او را .</p> <p>عبط (abot) . ج . ع . عبط . عبطة (abhat) . ۱ . ع . مات فلان عبطة : جوان وصحیح و تندرست مرد فلان .</p> <p>عبطة (abhat) . ۱ . ع . ناژکی وتری .</p> <p>عرباب (ab'ab) . ۱ . ع . فراخ گسولی بزرگ شکم تمام اندام نیکو سرشت . و مرد دواز بالا . رکسانی از چشم .</p> <p>عربب (ab'ab) . ۱ . ع . ناژکی و ناژگس جوانی . و جوان پرگوش . و جامۀ وسیع</p>	<p>عبرود (obrud) . ص . ع . غصن عبرود : شاخ نرم و نازک . و شحم عبرود : پیه جنبان و لوزان .</p> <p>عبری (abra) . ص . ع . امراة عبریة : زن با اشک . و عین عبری : چشم پراشک . ج : جاری .</p> <p>عبری (ebri) . ۱ . پ . لغت جهودان .</p> <p>عبری (ebriyy) . ۱ . ع . عبرانی و لغت جهودان .</p> <p>عبری (obrivvy) . ۱ . ع . کنار با ساق که بر لب جوی رود و یا کنار بی ساق .</p> <p>عبریة (ebriyyat) . ۱ . ع . تکلم بزبان عبری .</p> <p>عبس (abs) . ۱ . ع . نام گیاهی که بفارسی شاپایک و سیسیر گویند . و نام کوهی و آبن و محطای در کوفه . و نام پدر نبیله ای .</p> <p>عبس (abs) . م . ۲ . ع . عبس وجهه عبساً و عبوساً (از باب ضرب) : قرش کرد روی را . و عبس الیوم : سخت گردید روز .</p> <p>عبس (abas) . ۱ . ع . سرگین و پشکی که بر دلب ستور خشک شده و آویزان باشد .</p> <p>عبس (abas) . م . ۲ . ع . عبس عبساً (از باب - مع) : خشک گردید سرگین و باپشکل بردن ستور آویزان شد . و عبس الوسخ فی یده : خشک گردید چرک بردت او .</p> <p>عبسة (absal) . ۱ . ع . بکرتبه عبوس کردن .</p> <p>عبسة (absal) . ۱ . ع . نوع عبوس و ترشرونی و هیبت و شکل آن .</p> <p>عبسة (abasat) . ۱ . ع . واحد عبس یعنی یک سرگین و پشکل خشک شده بردن ستور .</p> <p>عبسور (absor) و عبسور (obsur) . ۱ . ع . ماده شتر قوی و نیزورد .</p> <p>عیش (abc) . ۱ . ع . نیکوتی و صلاح در</p>	<p>اندیشه . و پند . و شکفت . و تبه از غفلت بسوی آگاهی . و هر چیز که موجب تبه و آگاهی گردد . و عبرت شش روزه : آسان و زمین و آنچه از مخلوق در مایر آسان و زمین و در روی زمین است . و آنچه از انسان فضل آید . و آنچه از حوادث فضل آید . و عبرت پذیرفتن : پند گرفتن و نصیحت گوش کردن . و عبرت شدن : نمونه شدن و دستور العمل گفتن . و عبرت کردن : تبه شدن و پند گرفتن .</p> <p>عبرة (obrat) . ۱ . ع . گروه . و بسیار از هر چیزی . و نام مهرة . و ذوالعبرة : لقب مردی از تازیان که آثر می پوشید .</p> <p>عبرة (obrat) و (abarat) . ۱ . ع . گری چشم بواسطه جریان اشکهای حزن انگیز .</p> <p>عبرة (abarat) . ۱ . ع . ابو عبرة : پیوده گری نفوس کننده .</p> <p>عبرة (abent) . ص . ع . امراة عبرة : زن با اشک .</p> <p>عبرت آمیز (ebrat-Amiz) . ص . پ . هر چیزی که موجب تبه و آگاهی گردد . و نسب آمیز .</p> <p>عبرت بخش (ebrat-baxe) . ص . پ . پند دهنده .</p> <p>عبرت نما (ebrat-nam) . ص . پ . پند دهنده . و شگفتی آورنده . و هر چیزی که تبه آورد .</p> <p>عبسرت نمون (ebrat-namon) . ص . پ . نسب انگیز و حیرت انگیز . و چیزی که موجب پند و تبه گردد .</p> <p>عبرود (obrud) . ص . ع . عشب عبرود : گیاه باریک و میجکاوره . و غصن عبرود : شاخ نرم و نازک .</p> <p>عبرود (obrud) و (obared) و عبرودة (obaredat) . ۱ . ع . دختر سید رنگ تازه بدن نازک و لوزان اندام .</p>
--	--	--

و فراخ . و چادر باریک و نازک از پشم شتر .
و بتخانه . و رنگ . و مرد بلند بالا . و تکه
کوهی . و نام یمنی . و نام مردی .

عجبة (ab'abat) ۱. ع. پشم گوسفند سرخ
رنگ . و نام زنی .

عجبة (ab'abat) ۲. ع. عجیب عجبانه
شکست خورد و گریخت .

عبق (abaq) ۱. ع. سختی . و نام مردی .
عبق (abaq) ۲. ع. عبق عباقاً و عباقه
و عباقية . هر . عباة

عبق (abeq) ۳. ع. و رجل عبق : مرد
آلوده بوی خوش از چند روز که هنوز
بانی باشد .

عبقان (abqan) و عبقانة (abqanat)
۳. ع. و رجل عبقان : مرد بدخوی .
امراهه عبقانة کذلک .

عبقة (abaqat) ۱. ع. جبرئیل روغن در
شک . یق . مافی النحی من عبقة ای
شیء من السن .

عبقة (abeqat) ۳. ع. امراهه عبقة :
زن آلوده بوی خوش از چند روز که هنوز
بانی باشد .

عبققر (abqar) ۱. ع. نام موضعی بسیار
پری . و نام دهنی که پارچه خوب در آنجا
می یافتند و نازیبان هر چیز خوب از مردم و جامه
و جز آن را بوی نسبت کنند . یق : ثوب
عبقری و ثياب عبقرية .

عبققر (abaqorr) ۱. ع. زاله و تکرگ که
حب الفصام نیز گویند . یق : ابرد من
عبققر .

عبقرة (abqarat) ۱. ع. زن پرگوش
نازک خوشگل .

عبقرة (abqarat) ۲. ع. عبقر السراب
عبقرة : درخندید سراب .

عبقری (abqariyy) ۱. اوس . ع. مهن .

و قوی و سخت . و مرد قوی . و کامل تر و
بهر از هر چیزی . و آنچه دوسن و نیکنوی فایز
تر باشد . و دودغ بیسی آمیخ . و نوعی از
فرش دنیا و نگارین . و هو عبقری قوم
یمنی از مهتر و فوینترین قوم است . و ثوب

عبقری : جامه نیکو و قیس . و وظلم
عبقری : ستم شدید و سخت . و دوی آن

عبرضیة عنه کان یسجد علی عبقری .
عقبس (abqas) ۱. ع. یک قسم جانور
کوچکی .

عقبسی (abqasiyy) و عقبسیة (abqasiyyat)
۳. ع. منسوب بعبه قیس .

عقبس (abqas) ۱. ع. عبس و یکنوع
جانور کوچکی .

عقبوس (obqus) و عقبوص (obqus)
۱. ع. عبس و یک قسم جانور کوچکی .

عیک (abik) ۲. ع. عیک الشیء
بالشیء عیکاً (از باب نصر) : آینه آن
چیز را بآن چیز .

عیکة (ebakat) ۱. ع. بیخ دودغ وز .
و پاره و شکسته از هر چیزی . و ست و سیک
از هر چیزی . و هر کس شکستیر . و ست لوله کرده .

و هاذقت عیکة و لالیبکة : نهیدیم نه
قدری از پست و نه پاره ای از تیرید . و مافی
النحی عیکة : نیست در خنک چیزی از
دوغن . و نیز عیکة : دشمن روی دوامانده
عاجز .

عبل (abi) ۳. ع. کلان و ستبر از هر
چیزی و تمام اندام . یق : و رجل عبیل :
مرد ستبر تمام اندام . ج : عبال . و و رجل

عبل الذراعین : مرد ستبر بازو . و قفس
عبل الشوی : اسب دوشست بدبای .

عبل (abi) ۲. ع. عبیل الشجر عبالا
(از باب ضرب) : فرو ریخت برگ آن دودغ را . و
عبل السهم : یکنان نهاد آن تیر را . و عمل

الشیء : و در کرد آن چیز را . و باز داشت
آرا . و برید آرا . و عبیل به : برد آرا .
و عبیل علیه : انداخت بر وی سنگی را .
عبلت الشجرة : برگ ریخت آن درخت . و
برگ برآورد . و عبیل الحبل عبالا (از باب
نصر) : نافت آن دهن را .

عبل (abal) ۱. ع. هر برگ تخته پهن
و باریک مانند برگ گز . و بار دودغ اطری
و باریک آن وقتی که سخت شود و قابل دباغ
گردد و باریک باریک آن را باریک فرو ریخته
آن را برگ نو داده آن .

عبل (abal) ۲. ع. عبیل عبالا (از باب
سمع) : دوشست و ستبر گردید . و سید شد .
عبل (abel) ۳. ع. دوشست و ستبر و
سید از سنگ و جز آن .

عبالا (abla) ۳. ع. صخره عبالا :
سنگ سید . و اكمة عبالا : بیخ دودغ .
و شجرة عبالا : دودغ یک سید ستبر .
ج : عبال .

عبالا (abla) ۱. ع. کان روی در بلاد
قیس . و نام چند موضع .

عبالات (ablat) ۲. ج . عباله .

عبالات (abalat) ۱. ع. قبیله ای از قریش .
عباله (abalat) ۳. ع. امراهه عباله :
زن تمام اندام . و امراهه عباله المخلخل :
زن ستبر جای خنک . ج : عبال و عبالات .

عباله (ablat) ۱. ع. نام جاری قریش مادر
قیله ابیه منری و ایشان را عبالات گویند .

عبللی (abliyy) ۳. ع. منسوب بقیله
عبالات قریش .

عبالم (ebamm) ۱. ع. بلند بالای تومن
و تارو .

عبلین (ablin) ۲. ع. عین جسمه عبالاً
(از باب نصر) : ستبر و دوشست بدن گردید .

عین (obon) ۱. ع. مردم ملیج برگشت تمام اندام.

عین (abann) ۱. ع. ستبر و برگشته از کرکس و شتر.

عبانة (abannat) ۱. ع. مؤنث بهی یعنی کرکس ماده و شترماده ستبر و برگشته، ج: جنیات.

عبنبل (abanbal) ۱. ع. بزرگ و سنگت. عبنة (obnat) ۱. ع. قوت و توانائی شتر و ماده شتر.

عبنة (abannet) ۱. ع. مؤنث جن. عبینجر (abanjar) ۱. ع. ستبر دوشت. عبقاء (abanqat) ۱. ع. عتاب نیز چنگل.

عبقسی (abanqas) ۱. ع. مرد بدخوی و نازک بدن دراز بالا. و آنسکه در جدۀ او از جانب هر دو پدش عمی باشد.

عبقعا (abanqasa) ۱. ع. شادان و خرم. عبینک (abannak) ۱. ع. مرد سخت دوشت. ع. یق: و جل عبینک.

عینی (abanna) ۱. ع. قریه و شتر از کرکس و شتر.

عبنیات (abaunayât) ۱. ع. جنایة.

عبو (aby) ۱. ع. عبالرجل عبوآ (اباب نصر): روشن گردید روی آنمرد. و عبالمتاع: آمانه کردنش را آزاد است آنرا. عبورن (abavaran) و (abavoran) ۱. ع. گامی خوشتر.

عبود (obud) ۱. ع. ج. عبد. عبود (obud) ۱. ع. عبد عبادة و عبودآ ۱. مر. عبادة.

عبود (abbud) ۱. ع. نام مردی میزم کش بسیار خواب که هفت سال درجای میزم کسی خود در خواب بود.

عبودة (obudat) و عبودية (obudiyat)

م. ع. عبد عبادة و عبودآ و عبودة عبودية ۱. مر. عبادة.

عبودیت (obudiyat) ۱. پ. مأخوذ از نازی. بندگی و پرستش. و بردگی و چاکری و غلامی و نوکری. و فروتنی و اطاعت و فرمانبرداری.

عبور (abur) ۱. ع. بره گوسپند. ج: عبائر. و خسته ناکرده. ج: عبر (obor). و الشعرى العبور: نام سارهای که پس از جوزا برآید.

عبوز (obur) ۱. ع. عبر عبر آد عبوزآ. مر. عبر.

عبور (obur) ۱. پ. مأخوذ از نازی. گذار و گذر و مرور و گذشگی. و عبور کردن: گذر کردن و گذشتن و مرور نمودن. و باج عبور: باجی که در گذر کردن از راه میگیرند و راهداری و باج راه.

عبوس (abus) ۱. ع. جماعت بسیار. عبوس (abus) ۱. ع. بسیار ترشرونی کتده. و روز سخت. و یوم عبوس: روز بد که از آن روی ترش شود.

عبوس (abus) ۱. ع. شیر یسه.

عبوس (abus) ۱. پ. مأخوذ از نازی. ترشرونی. و زشت روی و تیموک. و سخت روی. و عبوس کردن: روی ترش نمودن و اخم کردن و تیموک نمودن.

عبوس (abus) ۱. ع. عیس عیسآ و عبوسآ. مر. عیس.

عبوسة (obusat) ۱. ع. درشتی. و ترش روی و بداخمی.

عبوسية (obusiyat) ۱. ع. دشواری و ترشرونی. و سختی.

عبول (abul) ۱. ع. موت و مرگ. و چون کسی بمیرد گویند: عبولته عبول.

عبدال (ebhal) ۱. ع. عیال الابل

عبيلة و عیبالا ۱. مر. عبيلة.

عیهر (abhar) ۱. ع. برگشت و بزرگ. یق: و جبل عیهر و امرأة عیهر یعنی مرد و زن ستبر برگشت. و قوس عیهر: کمان آکنده نیغه. و فرس عیهر: اسب آکنده گوشت. و نیز عیهر: دراز و نازک و خوش از هر چیزی. عیهر (abhar) ۱. ع. زرگس. و یاسمن. و بستان افروز.

عیهر (abhar) ۱. پ. مأخوذ از نازی. زرگی که میان آن زرد باشد. و عیهر جانان: چشم منشوق. و عیهر لوزان: گیسوی آنحضرت حلایه علیه وآله.

عیهرة (abharat) ۱. ع. زن تنک پوست و سخت سید آکنده گوشت و بیکر روی خوش تن و خوشخوی.

عیهری (abhariy) ۱. ع. نازک بدن سخت سید.

عبيلة (abhalat) ۱. ع. عیال الابل. عبيلة و عیبالا: یکبار و بر سر خود گذاشت شتران را. و نیز عبيلة: خشکنی نمودن.

عبيلة (abhalat) ۱. ع. سرزشت و توبیخ و تهمت.

عینی (obbâ) ۱. ع. زنی که فرزندش نمرد.

عینی (abiyy) ۱. ع. بخت و نصیب و بهره. یق: عیبک منن الجزو ای نصیبک.

عیببة (abibat) ۱. ع. چیزی شیرین بشکل صنغ که از دغث عرظ برآید و خوردنی باشد. و صنغ و یا شیر آن. و عصاره یز. و چراگاه شتران از شور گیاه در زمین پست. عیبة (ebbiyyat) و (obbiyyat) ۱. ع. بزرگ منشی و ضرر رناز و نعت. و عیبة

الجاهلیة : لغت جاهلیت . و كذلك
عیة الجاهلیة .

عیبث (abis) ا.ع. نوعی از ریحان .

عیبث (ebbis) ص.ع. بسیار بازی کند.

عیبثة (abisat) ا.ع. ینو و طامی که در

آن بجای گروخته سطح اندازند . و طامی از آرد

دورغن درخما . و نیز جو و گندم آمیخته .

جاء فلان بعیثة فی وعائه : آمدن آن

و در ظرف ری جو و گندم بهم آمیخته بود .

و عیثة الناس : مردم از هر جنس در

آمیخته . و **ظلت القنم عیثة واحدة** ،

و این کلام را در صورتی گویند که دو کلمه

گویند با هم رسند یا یکدیگر مخلوط گردند

و مثلی است که در اختلاط مردم و تساری

ایشان در فساد ظاهر آید و باطناً گویند . ج :

عیبثة (abisat) ص.ع. **فلان عیثة** :

در نسب فلان آمیزش و خلط است .

عیبثران (nabsarān) (nabsorān)

ا.ع. گیاهی خوشبو که عیثران نیز گویند .

و کار دشوار . و فته . و مکره .

عیبثران (nabsorān) ا.ع. نام درختی

خاردار که هر کس را خاری از آن رسد

برودی دهانی یابد و در شدائد و سختی کارها

بدان مثل زند .

عیبد (abid) ا.ع. ج . ج . عید . ج :

عیبدن .

عیبد (obayd) ا.ع. مصدر عبد یعنی بندگی

کوچک . و **ام عیبد** : دشت خالی و برانز

یابانی که بدان باران نرسیده باشد . و **ینو**

عیبد : نام گروهی از نازبان . و **عیبدالله** بن

عمر بن الخطاب در جنگ صفین با مساریه بود

و کشته شد .

عیبدة (obaydat) ا.ع. هراز خانه

نکنه . **ابو عیبدة بن الجراح** : یکی

از اصحاب آنحضرت صلوة علیه وآله و ناش

عامر بن عیبدة بن الجراح .

عیبدون (abiduna) ا.ع. عید . و

ج . ج . عید .

عیبر (abir) ا.ع. زعفران . و بوی

خوش بازغران آمیخته .

عیبر (abir) ص.ع. **قوم عیبر** :

گروه بسیار با اهل . و **سهم عیبر** : تیری که

دارای پر بسیار باشد .

عیبر (abir) ا.ب. مأخوذ از نازی .

نوعی از خوشبوی خشک که بر جامه باشند .

و غیر . خوشبویی که از سندل و گللاب و

مشک سازند . و **پر عیبر** : مملو از مشک و

خوشبوی وسط .

عیبراء (obayra) ا.ع. نام گیاهی .

عیبر آلابی (abir-ālay) ص.ب. آلودة

جنین .

عیبر تأثیر (abir-ta'ir) ص.ب. **مطر**

و دارای اثر خوشبوها .

عیبر تطعیر (abir-ta'tir) ص.ب. **عوشبو**

مانند غیر .

عیبری (abiri) ص.ب. منسوب بعیبر .

عیبط (abit) ص.ع. شتر فربه و جوان

که بی عک ریماری کتف باشند . ج : **عیط**

و **لحم عیبط** : گوشت تازه . و

دم عیبط و **زعفران عیبط** کذلک . و

ثوب عیبط : جامه نو دریده .

عیبطة (abilat) ص.ع. مؤنث عیبط :

ماده شتر فربه و جوان بی عک ریماری کتف .

عیبلة (abilat) ا.ع. زن درشت و ستبر .

عت (ait) م.ع. **عته عتاً** (از سباب

عت) : چندین بار بازگردانید بروی سخن را

ردد کرد او را . و **عته بالمسألة** : ستیهد

بروی در سوال . و **عته بالكلام** : سرزنش

کرد او را . و **عته الحیة** : گوید او را مار .

عت (ott) ح.ع. جاه و احوال .

عتا (atta) ع.ع. یعنی حتی .

عتاه (atta) ص.ع. مؤنث اعت : ذی

که در سخن درستی کند . ج : **عت** .

عتاب (etab) م.ع. **عتابه معاتبه** و

عتاباً : خشم گرفت او را و ملامت کرد . و

نیز **عتاب** : خشم گرفتن همدیگر را . و ناز

کردن . و خشکی پیدا نمودن . و یاد کردن

خشم را .

عتاب (etab) ا.ب. مأخوذ از نازی .

خشم و ملامت . و **عتاب کردن** : ملامت

و سرزنش کردن و دشنام دادن و درستی کردن

در خطاب و توبیخ کردن .

عتاب (etab) ص.ع. بسیار خشکین

و غضبناک . و **ام عتاب** : کنز .

عتاب (otab) ا.ب. نام منترج پارچه

های ایریسی موجودار .

عتابی (atabi) ا.ب. مأخوذ از نازی

دیوان .

عتابی (atabi) ا.ب. نوعی از پارچه

ایریشی گرانبهای موجودار منسوب بعتاب که

منترج است .

عتاة (otai) ح.ع. طای .

عتات (etait) م.ع. **عاته معاتة** و **عتاتاً** :

بیکار نمود باری . و **رمازت اعات فلاناً** :

همیشه بیکار میکنم فلانرا .

عتاد (atad) ا.ع. ساخت و سامان .

و آمادگی . و آنچه جهت سفر و جران آماده

سازند . و کاسة کلان . ج : **اعد و اعداء** .

عتاد (atad) و **عتادة** (atadat) م.ع. **عتاد**

عتد عتاداً و **عتادة** (از باب کرم) ، آماده

گردید .

عتار (etar) (atar) ا.ع. زره و

ذکر .

عتر (attar) ا.ع. دلار. واسب توانا.
در جای دشت و خالی .

عناق (atnaq) م.ع. عقق عققاً و عناقاً.
عناق . مر. عقق .

عناق (atnaq) ع.ج. عقق . و عناق
الخیل: اسبان برگزیده و گرامی . و عناق
الطیر: مرغان شکاری .

عناق (atnaq) م.ع. می که نه و نیکو .
عناق (atnaq) ا.ع. آزادی . و مولی
عناق: غلام آزاد کرده .

عناق (atnaq) م.ع. عقق عققاً و
عناقاً و عناق . مر. عقق .

عقال (atqal) ا.ع. کسی که کلوخ کلان
از زمین بر می کند .

عقان (atqn) ا.ع. سرگین . و ننگ که در
دباغت پوستها بکار برند . و نام آب در مقابل
خیبر .

عناه (atnā) م.ع. عته الرجل
عنهآ و عناهآ و عناهه (از باب سجع):
ناخوردن عقل آن مرد بدون جنون و مدحوش شد .

عناه (atnā) م.ع. عته الرجل
(سجدها) عنهاآ و عنهاآ: یک عقل
گردید و کم شد عقل او و مدحوش گفت و
رفت خورد او . و عته فی العلم : آزند
علم گردید و حریص شد بر آن . و عته
فی فلان : حریص کرده شد بر اذیت فلان
و بر حکایت کردن کلام او .

عناهاه (atnahat) ا.ع. دل شکنی . و
بن عقلی . و گرامی . و آوازی . و تقلید . و
مردم گمراه .

عناهاه (atnahat) م.ع. عته عنهاآ و
عناهاآ و عناهاه . مر. حاه .

عناهیته (atnahiyat) ا.ع.
مردم گمراه و اسحق . و ابوالعناهیة :
لقب مردی نه کنیه او زیرا ابدایجا یعنی

صاحب است .

عنائق (atnaeq) ع.ج. حقیقه .

عقب (atb) م.ع. عقب علیه عقباً و
معتباً و معتبه و معتبه و عتیسی و
تعتباً و تعبتاناً و عتباناً (از باب ضرب
نصر) : خشم گرفت بر او و ملامت کرد او
را در خشم و سخط . و فی الدعاء : عتبت

بجهلی علیک یعنی خشم کردم از جهة
نادانی خود بر تو . و عقب البعیر عقباً
و عتباناً و تعتباناً : بر سه پای رفت آشنتر
و شیبه بنگیند رفت . و عقب الرجل :
یک پای برداشته آن مرد و جستن گرفت . و
ماعتبت بابه : یا سر نکردم اسنانه دو او
را یعنی گاهی بدرخانه اش نرفتم .

عقب (atbi) ا.ع. خشم . و ملامت .
و لکن .

عقب (atb) م.ع. بسیار عتاب کننده .

عقب (atnb) ا.ع. امر کزیه و ناخوش .
و سختی . و مافی هذا الامر و آب و لا
عقب : نیست در این کار شدت و سختی . و
نیز عقب : تپامی . و میان انگشت سیاه و
وسطی . و میان وسطی و بنصر . و چوهای
پهن که بر عود نهند تا نار های عود را بدان
دراز کشند . و دوشی زمین . و ج. عقبه .

عتبات (atabat) ع.ج. عقبه .

عتبات (atabat) ا.ب. مأخوذ از
نازی . مشاهده مقدسه ای که در عراق عرب
واقفند یعنی نیف و کربلا و مشهد کاظمین
و مشهد عسکریین .

عتبان (atban) و (atobān) م.ع .
عقب علیه عقباً و عتباناً و عتباناً . مر.
عقب .

عتبان (atabān) م.ع. عقب البعیر
عتباً و عتباناً . مر. عقب .

عتبان (elban) ا.ع. نام مردی . و ام

عتبان : کفتار .

عتبة (atabat) ا.ع. اسنانه در ویاچوب
بالاین در . و سختی . و کار ناملام . بن .
حمل فلان علی عتبه ای امر کزیه
من البلاء . و پله نردبان . و هر پله ای . ج .
عقب و عتبات . و زن مرد . بن . غیر عتبه
نیتک ای امرانک .

عتبه (atabe) ا.ب. مأخوذ از نازی .
آسانه . و دربار پادشاهی .

عتبه بوسی (atabe-busi) ا.ب. بوسیدن
اسنانه در . و شرفایی دربار پادشاهی را عتبه
بوسی گویند .

عتبی (otba) ا.ع. خشنودی و رضا .
بن : لك العتبی .

عتت (atat) ا.ع. دوشتی در سخن .

عتت (atat) م.ع. عت عتتاً (از باب
سمع) : دوشتی کرد در سخن .

عتد (atad) م.ع. شبیه عتد : چیز
حاضر و مهیا و آماده .

عتد (atad) و (ated) م.ع. فرس
عتد : اسب آماده رفتن . و اسب توانای تمام
اندام . و كذلك فرس عتد .

عتدان (eldān) ع.ج. عتود .

عتدة (oldat) ا.ع. ساخت و سامان . و
آمادگی . و آنچه جهت سفر و جز آن آماده
کنند .

عتر (atr) م.ع. عتر الرمح و غیره
عترآ و عتراناً (از باب ضرب) : استوار
گردید نیزه و جز آن . و عتر الرمح :
لرزید و جنبید آن نیزه . و عتر الذکر
عترآ و عتورآ : بر خیزانید آن نرّه را و
بنحوظ آورد . و عتر فلان الشاة : ذبح
کرد فلان آن گوسپند را . و عتر الرجل
عترآ و تعصارآ : فریانی کرد آن مرد
غیره را .

عتر (atr) و (etr) ۱. ع. ذکر و کبر و نزه .

عتر (etr) ۱. ع. اصل . و بت . و ذبیحه و کوبندی که در جاهلیت در ماه و جب جهت خدایان خود می کشند . و دستبیل و جوان . و چوب پهن که بریل آهن درزند و در وقت زمین کندن پای بروی دهند . و هذیان و بیوده گوئی . و نام گیاهی که پراکنده روید . و نام درختی خورد. مثل : عادت بهترها ، درباره شخصی گویند که بسوی خلق قدم خود باز گردد .

عتر (atar) ۱. ع. سختی . توانائی . و از اعلام است .

عتر (olor) ۱. ع. ج. طاز . و ج. خور .
عتران (ataran) ۲. ع. عتر عترآ و عترانآ . مر. عتر .

عترپ (otrob) ۱. ع. تم رسان .

عتره (etrat) ۱. ع. گردن بندی که ازمشک و عنبر و جز آن معجون کرده سازند . و نسل مرد و فرزندان وی و عشیره و اخس اقارب و اهل بیت نزدیک ری . و اعقاب مرد که از حلب وی باشند . و نیز دندان و باریکی و باصفا و آب داری آن . و آب دهن خوش . و باره ای ازمشک خالص . و گیاهی که بر دم

سوداخ سوسمار میرود و چون سوسمار بیرون آید خود را بر آن میمالد و بدینجهت آن گیاه نسو نمیکند و نه بزرگ میگردد و از اینجاست این مثل که درباره شخص دلیل گویند : **اخذ من عتره الضب** . و نیز هفت : بن دوخت بریده شده که باز روئیده باشد . و گیاهی مانند مرزنجوش که پراکنده روید . و خیار کبر .

و درختی پرشیر بقدر قامت انسان . و ذکر و نزه . و باد . و شهر . و **عتره النبی صلواته** علیه وآله : اهل بیت آنحضرت دوری انهم اصحاب البیاء .

عترت (etrat) ۱. پ. مأخوذ از تازی . خوشان و نزدیکان . و فرزندان .

عترس (atras) و (atarras) ۱. ع. استوار خلقت گسرد انجام تدار تو منند شیر بندهای اعضا از مردم . و شیر و بزرگ سینه از شور . و شیر یسه . و خروس .

عترسان (otrosan) ۱. ع. شیر یسه . و خروس .

عترسه (atrasat) ۱. ع. گرفت سخت و درشت .

عترسه (atrasat) ۲. ع. عترس عترسه : سخت گرفت و ستم نمود و درشتی کرد .

عترفان (otrolan) ۱. ع. خروس . و مزله خروس . و گیاهی پهن که در چهار روید .

عترفه (atrafat) ۱. ع. سختی و شدت .

عتروف (otruf) ۱. ع. پلید بدکار . و بی باک دلاور کارگزار سنگار درشت و سخت از مردم . و استوار اقدام از شتر .

عتریس (etris) ۱. ع. جبار و سخت گیر . و خشمناک . و غول ز . و بلا و سختی .

عتریف (etریف) ۱. ع. عتروف . و نام آبی .

عتریفه (etریفه) ۱. ع. ماده شتر استوار و توانا و کشفیر و گرامی ذات بی باک .

عتش (alc) ۲. ع. عتسه عتשא (از باب ضرب) : غم دار و دوتا کرد او را .

عتص (als) ۲. ع. فعل آن نیامده ولی بعضی اغیاس است که دشوار شدن باشد .

عتعت (at'at) و (ot'ot) ۱. ع. بزغاله نر و سخت توانا . و مرد دراز تمام خلقت و یا دراز مضطرب .

عتعه (at'at) ۱. ع. دیوانگی .

عتعه (at'at) ۲. ع. غم و اندن بز و بزغاله را بلند صفت .

عتف (alf) ۲. ع. عتف الشعر عتفا (از باب ضرب) : برکنند موها .

عتف (off) ۱. ع. پاره ای از لب و بی . مضی عتف من اللیل : قدری از شب گذشت .

عتق (atq) ۳. ع. خسر عتق می کنه و نیکو .

عتق (atq) ۲. ع. عتق العبد عتقا و عتاقا و عتاقه (از باب ضرب) : آزاد کردید آن بنده . و عتقت الجاربه : جوان کردید آن دختر . و عتق الرجل : گرامی شد آن مرد . و عتق فلان بعد استعلاج (از باب ضرب و کرم) : نیک و تازه گردید بشره

فستان پس از درشتی . و عتقت الیمین علیه : واجب شد سوگند بروی . و عتقت الخمر : کنه گردید آن می و نیکو شد . و

عتق الشيء عتقا و عتقا و عتاقه (از باب ضرب و کرم و نصر) : درینه گردید آن چیز و نیکو گشت . و عتقت فرس فلان : در گذشت اسب فلان از دیگر اسبان . و عتقه

بقیه عتقا (از باب نصر) : گزید آن را . و عتق المال : نیکو کرد آن مال را (لازم رستندی) .

عتق (etq) ۱. ع. جوانمردی و مردمی . و جمال . و شرف و بزرگی و آزادی . و آزاد مردی . و **ما یبین العتق فی وجه فلان** : چه ظاهر است نجابت و کرم و بزرگی دوری فلان . و نیز عتق : صلاح مال .

عتق (etq) ۲. ع. عتقت فرس فلان عتقا (از باب ضرب) : پیشی گرفت اسب فلان و نجابت یافت . و عتق عتقا و عتقا و عتاقه . مر. عتق .

عتق (etq) ۱. ع. کهنگی و قدمت مخصوص است چیزهای بیروح مانند می و خرما و قدم هم در چیزهای بیروح وهم در حیوان گویند .

عتق (otq) ۱. ع. ج. طاق .

عتق (otoq) ۱. ع. ج. عتق .

عق (otoq) و (etq) .ع .عرقی که از آن کمان سازند .

عقاء (otaqa) .ع .ج .حقیق .

عتک (atk) .ع .ع .عتک به الطیب عتکاً (از باب ضرب) : جمید باو بوی خوش . و عتک فلان فی القتال : حمله نمود فلان در جنگ . و عتک القوس : آنگه گزیدن کرد آن سب . و عتک علیه یضربه : زجر نکرد ویدار و باز نداشت چیزی اورا از آن . و عتکت القوس عتکاً و عتوکاً : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی . و عتک اللین : نیک ترش گردید شیر . و كذلك اللینذ . و

عتک البول علی فخذ الناقة : خشک گردید کبیر پیران ماهه شتر . و عتک البلد : سیاست و حفاظت کرد آن شهر را . و عتک القوم الی موضع کذا : خواهش نمودند قوم این موضع را و میل آن کردند . و عتک فلان لیده : موتا داشت فلان دست را بر سینه . و عتک المرأة : بزرگ و مهتر گردید آن زن . و عتک فلان لیره : پانید فلان و نبات و درزید بر دلیل خود و استوار و راست کرد مقصد و مراد خود را . و لا ادری علی ای وجه عتکوا : نیدانم بکدام طرف توجه کرده و میل نمودند .

عتک (etk) .ع .ع .عرق و زمانه . و نام کوهی .

عتک (atak) .ع .ع .عتک القوس عتکاً (از باب سجع) : کهنه شد آن کمان و سرخ گردید چوب آن از کهنگی .

عتکی (atakiys) .ع .ع .منسوب بقبیله حیک .

عتل (at) .ع .ع .عتله عتلاً (از باب ضرب و نصر) : سخت کسید آنرا و برداشت آنرا . و عتل الناقة : کسید آن ماهه شتروا .

و عتل العتل : سخت کسید تلاق را .

عتل (atla) .ع .ع .عتل الی الشرح عتلاً (از باب سجع) : شتافت بسوی شرویدی .

عتل (atal) .ع .ج .عتله .

عتل (atel) .ع .ع .مرد شتابنده یدی .

عتل (otoll) .ع .ع .نیزه درشت . و مرد بسیار خوار و سرکش دوشختوی سخت گوی سخت آزار . قوله تعالى : عتل بعد ذلك زقیم .

عتل (otol) و (otoll) .ا .ب .ع .مأخوذ از نازی - مردم بدجنس و وحشی . و مردم پر خوار .

عتلاء (otala) .ع .ج .عتیل .

عتلة (atalat) .ا .ع .کمان فارسی . ج : هتل . و کلوخ کلان که از زمین برکنده باشند . و آهن مانند سرتیر . و چوب دستی مانند بزرگ و سر بهن از آهن که بدان دیوار بچکنند . و برمای درودگران . و تیشه چوب گار . و شتر ماهه که هرگز آبستن نفود . و چوب دستی ستر درشت . و نام شخصی که آنحضرت صلی الله علیه و آله نام ویرا تغییر داده عتبه نام گذاشت .

عتلة (otollat) .ع .ع .موتن هتل .

عتم (atm) .ع .ع .عتم عنه عتماً (از باب ضرب) : باز ایستاد از آن پس از گذشتن در آن و باز ماند از کردن کاری که اراده آن داشت . و عتم قراه : دیر نمود در همانی او . و عتم اللیل : گذشت پاره ای از شب .

و عتم الشعر : برکنند موی را . و عتمت الابل : درشیده شدت شتران وقت عشا و بدین معنی از ضرر نیز آید . و عتم فلان : سیر کرد فلان در حتمه . و عتم فلان ابله : در حتمه وارد کرد فلان شتران خود را و یا در حتمه بیرون کرد آنها را .

عتم (otm) .ع .ع .از اعلام است . و نام ایسی .

عتم (otm) و (otom) .ع .ع .زیتون ببری .

عتمة (etamiat) .ع .ع .سک یا کمان اول از شب پس از غیبت شفق و یا وقت نماز خفتن . و بقیه شیر که پس از نوشیدن در پستان باقی ماند و یا شیری که وقت عتمه پستان فرام آرد . و تاویکی شب . و بازگشتن شتران از چراگاه وقت شام .

عتن (atn) .ع .ع .عتنه الی السجین عتناً : (از باب ضرب و نصر) : سخت راند آنرا بسوی زندان .

عتن (oton) .ع .ج .عتون .

عتو (otovv) .ع .ع .عتا عتياً و عتياً و عتوآ (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و سرکنی کرد و از حد دو گذشت .

عتو (otovv) .ا .ب .ع .مأخوذ از نازی - تکبر . و سرکنی .

عتوادة (etvadat) .ع .ع .مرد کوتاه بالا .

عتوارة (etvarat) .ع .ع .پاره ای از شک . و مرد کوتاه بالا .

عتوارة (etvarat) و (otvarat) .ع .ع .نام قبیله ای از تازیان .

عتوب (atub) .ع .ع .آنگه در ری عتاب اثر نکند .

عتود (atud) .ع .ع .درخت کنار . و درخت بزرگ ریگستانی . و بزغاله بزرگ یکساله . ج : اعتدة و عندان و عدان .

عتور (atur) .ع .ع .فرج گشاده از تیزی شهرت . ج : عتر .

عتور (etvar) .ع .ع .نام وادی .

عتور (otur) .ع .ج .عتر عتراً و عتورآ . مر . عتر .

عتوك (otuk) .ع .ع .عتک فی الارض عتوکاً (از باب ضرب) : تنها رفت و سفر کرد . و عتک علی یمن فاجرة : اقدام نمود بر سرگند دروغ . و عتک علیه بخیر

اوشر: پیش آمد ادرا بخوبی و پایدی . و
عنتک المرأة علی زوجها: ناسازواری نمودن زن و نافرمانی کرد شویدا . و **عنتک عتکاً** و **عتوکاً** . مر . عتک .
عتول (etval) . ا . ع . آهر . و کسی که از زنان بی نیاز باشد .
عتوم (atum) . ا . ع . ماده شتری که جز وقت شبانگاه شیر ندهد و درشیده نشود .
عتون (atun) . ا . ع . سخت و ترسوانا . ج : عتن .
عتوه (stuh) . ص . ع . بیهوش و بس عقل .
عته (ath) و **(otb)** . ا . ع . دلدردگی . و **یعقل** . بی : **بعته** . و **کذکذ بعته** .
عته (ath) و **(otb)** . م . ع . **عته (مجهولاً)** **عتهاً** و **عتهاهاً** . مر . عناه .
عتهاها (otahik) . ع . ج . فانه .
عتی (aly) . م . ع . **عتی عتياً** (از باب ضرب) : بزرگمنشی کرد و دوگدشت از حد (لغتی است ردی) .
عتی (atla) . ع . **بعشی** حتی .
عتی (atiyy) . ص . ع . فرومایه تاهاکار سرکش . ج : **اعتاء** .
عتی (atiyy) و **(otliyy)** . ص . ع . ج . **عانی** .
عتی (etiyy) و **(otliyy)** . م . ع . **عتسا عتياً** و **عتتاً** و **عتوآ** . مر . عتو .
عتی (otiyy) و **(atiyy)** . م . ع . **عتسا الشیخ عتياً** و **عتتاً** (از باب نصر) : کلان سال شد و پشت دوناگرید .
عتیب (atib) . ا . ع . نام گروهی از تازیان یق . و **دوئل گویند** : **اودی عتیب** یعنی ملامت شدند قیله عتیب .
عتیبه (ahbat) . ص . ع . **قریة عتیبه** : **کم خشم** .

عتیبی (etiba) . ا . ع . ملامت .
عتیبی (etiba) . م . ع . **عتب عتباً** و **عتیبی** . مر . عتب .
عتید (atid) . ص . ع . حاضر و آماده و **مها** . قوله تالی : **هذا مالدی عتید** .
عتیده (atidat) . ا . ع . طبله و صفای که در آن خوشبوی برای عروس ویا داماد نهند .
عتیره (atirat) . ا . ع . گویند قربانی که در ماه رجب در ایام جاهلیت بنام بنانیکند .
عتیق (atiq) . ص . ع . آزاد کرده . بی : **عبد عتیق** : بنده آزاد کرده . **وامة عتیق** : داه آزاد کرده . ج : **عتفاء** و **عتاق** . و **راح عتیق** : شراب کهنه . و **فرس عتیق** : اسب نجیب خوش منظر . و **هو مولی عتیق** : برنده آزاد کرده است . و **الیت العتیق** : کعبه زاده مانده شرفاً .
عتیق (atiq) . ا . ع . خرماین نرکه خرماین ماده و را بارداری نیکند . و آب . و علم است خرما را . **ویه** . **ومی** . **ومی** جوشیده سبک شده . و شیر . و بهترین از هر چیزی . و **گرامی** . و **آزاده** . و **برگزیده** . و **مرد نیکو روی** تازه و خسار پس از غشونت و درشتی . ج : **عتق** . و از اعلام است . و نام ابوبکر مدینه .
و این ابی عتیق : نام مردی شوخ چشم بی باک بسیار نفوس .
عتیق (atiq) . ص . ب . **مأخوذ از تازی** . هر چیز کهنه و سالدیده .
عتیقه (atiqat) . ص . ع . **امة عتیقه** : داه آزاد کرده . ج : **عتائق** . و **هی مولاة عتیقه** : آن داه آزاد کرده است . و **راح عتیقه** : می کهنه . و **قنطرة عتیقه** : پل کهنه .
عتیقه (atliqe) . ص . ب . **مأخوذ از تازی** . هر چیز کهنه و سالدیده .
عتیقه (atik) . ا . ع . **روزگاریه** . و نام

بطنی از تازیان . حکي : **منسوب بآن** .
عتیل (atil) . ص . ع . مزدور و خادم . ج : **عتلاء** . و **داه عتیل** : آزار سخت .
عث (ess) . م . ع . **عث العثة الصوف** **عثاً** (از باب نصر) : خوردن ته پشم را در افتاد در آن . و **عث الرجل** : شهبید آمدن . و **عته الحیة** : گزید ادرا مار .
عث (ess) . ا . ع . ماری که از کرسکی مار دیگر را خورد . ج : **عتاک** .
عث (oss) . ص . ع . **هو عث مال** : ار تابه کننده است مرشتران را .
عث (oss) . ا . ع . ج . **عتة** .
عشاء (essal) . ا . ع . مار .
عشاء (essal) . ع . ج . **عانی** .
عشاک (essa) . م . ع . **عاش فی عشائه معاناة** و **عشائاً** : بگو کرد آزار را دوسرد گفتن . و **عانت الالعی** : خوردن بعضی از ماران بعضی دیگر را از کرسکی .
عشاک (essa) . ا . ع . ج . **عت** .
عشاجل (osajel) . ا . ع . بزرگ شکم .
عشار (asar) . ا . ع . جای ملامت و سبب و ردی .
عشار (asar) . م . ع . **عشر عشار** و **عشاراً** و **عشیراً** . مر . عشر .
عشاعت (asas) . ا . ع . **سختبار شدان** . و ج : **عشت** .
عشاکل (asakel) و **عشاکیل (asakil)** . ج . **عشاکل** . و ج : **عشاکل** . و ج : **عشاکل** .
عشالط (asalat) . ص . ع . **لبین عشالط** : شیر سبزه و دروغ .
عشان (asana) . ا . ع . **غبار** . و **دردیدج** : عوانن .
عشان (asana) . م . ع . **عش عشناً** و **عشاناً** . مر . عشن .
عشالین (asalin) . ع . ج . **عشون** .

عشة (osnat) ا.ع. مث پشم یعنی کرکی که در پشم افتد و آنرا خود ج.ع: عشت. و گنده پیر. و زن پلید زبان گول.

عشت (osna) ج.ع: عت. عت.

عشج (asi) م.ع. **عشج عثجاً** (از باب ضرب): همیگی نمود بر اندک اندک توشیدن چیزی.

عشج (asj) و (asa) ا.ع. گروه مسافران. و گروه مردم. و پاره‌های از شب.

عشجة (osjat) ا.ع. گروه مردم.

عشجج (asaj) ا.ع. گروه بسیار و جمعیت بسیار.

عشجل (osjal) ا.ع. بزرگ شکم. و فراخ و ستر از مشک و عنوز.

عشجلة (asjalat) م.ع. **عشجل الرجل** عشجلة: گرانند بر آن مرد برخاستن از نهایت پیری و یا از مرض.

عشر (asr) م.ع. **عشر الرجل فی ثوبه و القرس و غیرهما** عشراً و **عشاراً** و **عشیراً** (از باب ضرب و نصر و سب و کرم): شکوید و بسر دو افتاد.

و ثیل: **عشر الرجل عشوراً** و **عشر القرس عشوراً**. و **عشر جده**: بر روی دو افتاد و خوار گردید. و **عشر فلان**

عشراً (از باب نصر) دروغ گفت فلان. و **عشر العرق**: سبید آن رگ. و **عشر علیه عشراً** و **عشوراً**: آگاه گردیده. و دیده در شد بر آن.

عشر (asr) ا.ع. کشتی که از باران آب شود. و نام شهری.

عشر (asr) ا.ع. قطب.

عشر (asr) و (asr) ا.ع. دروغ و کذب.

عشر (asrar) ا.ع. نام یشای شیرناک.

عشرات (asarat) ا.ب. یاغوز از تازی.

لنزها و بسر در افتادگیها. و خطا و سهو.

عشرب (osrobr) ا.ع. درختی مانا بدوخت اناز.

عشرة (asrat) ا.ع. يك بار لغزش و شکوخته. و خطا و گناه و زلة.

عشری (asariyy) ا.ع. کت دشتی که از باران آب خورد.

عشری (asoriyy) و (assariyy) ا.ع. مرد لاابالی که در پی دنیا و آخرت زود.

عشعث (as'as) ا.ع. تمامی و فساد. و نرم از سرین و از زمین. و پشته بسی گیاه.

و سختی ج.ع: عثعث. و نام سرودی. و نام کوهی در مدینه.

عشعثة (as'asat) م.ع. جنبانیدن. و مالیدن و اقامت کردن. و قاهر و توانا شدن. و میل کردن. و آرمدین.

عشق (asraq) ا.ع. شارع عام. و نام درختی.

عشقة (asraqat) ا.ع. يك دوخت عشق و فراخی سالدردزانی. بقی: اهت الارض عشقة.

عشك (asak) و (asek) و (osak) ا.ع. ریشه‌های خرمایین.

عشکال (askal) ا.ع. خوشه خرمای. ج: طاکیل و عثاکل. و الشکال فی النخل بمنزلة المنقود فی الکرم.

عشکة (asakat) ا.ع. آب و گل تنک. و گزار سخت.

عشکة (askulat) ا.ع. دودین گران و ست.

عشکة (askalat) م.ع. **عشکال اليهودج** عشکة: زینت داد مروج را از مشکولة **فُعشکل هو** (سجهرلا): پس زینت

داده شد. و **عشکال الشیء**: جنبانیدن آن چیز را.

عشکول (oskul) و **عشکولة** (oskulat) ا.ع. مشکال و خوشه خرمایین. ج:

عثاکیل و عثاکل.

عشکولة (oskulat) ا.ع. پشم و ماتاندان که جهة زینت بر مروج و جز آن آویزند.

عثل (asl) م.ع. **عثلت یده عثالا** (از باب نصر): جیبیره کرده شد دست شکسته او بر غیر استرا و کج بسته شد.

عثل (esl) م.ع. **هو عثل مال**: او بر پا دارنده شتران و سیات کننده آنها است.

عثل (asal) ا.ع. غشای بالای روده و شکسته گرسبند.

عثل (asal) م.ع. **عثل عثالا** (از باب سمع): بسیار و افزا شد. و دوشتر و پرگشت گردید.

عثل (asel) و (asel) م.ع. بسیار از هر چیزی. و دوشت و مضمیم و پرگشت.

عثل (osul) ج.ع. عثول.

عثلبة (aslabat) م.ع. **عثلب زنده عثلبة**: گرفت چوب آتش زنده را از درخت نشاخته که نمیداند آتش میدهد و بانه. و **عثلب الطعام**: در خاکستر پیران کارد گندم را و بجزروت کیده نمود آنسرا. و **عثلب الماء**: سخت فرو برد آبرو. و نیز عثلبه: شورانیدن و پراکنده ساختن. و تفتیش نمودن.

عثلط (osnlet) م.ع. **لبن عثلط**: شیر ستر و دوفک.

عثلول (oslu) ا.ع. بی گردن اسب که بر آن بال روید.

عشم (osm) ا.ع. استخران شکسته کج بسته شده.

عشم (asm) م.ع. **عشم العظم المکسور** عثماً (از باب نصر): کج بسته شد استخران شکسته و یا خاص است بکج بسته شدن استخران دست. و **عشمه غیره** (لازم

و فروخته گوشه . و مرد بیبار مریم و بدن .	(ازباب سمع) : بوی دود گرفت آن جامه . عثن (asen) م.ع. ثوب عثن : جامه بوی دود گرفته .	و مندی) . و نیز عثم : نست دوختن توشه دان واه . و ستر گردیدن و پوست فراهم آوردن زخم بی آنکه به شود .
عثولی (asvliyy) و عثولیه (asvliyyat) م.ع. انبوه و دومس . و لحیه عثولیه : ریش انبوه .	عثن (asen) ا.ع. طمام تپاه شده از دود و بوی دود گرفته .	عثمان (osman) ا.ع. جزوه شواب . و بیله از دما . و بیله مار . و مار . و نام چند نفر صحابی و چند نفر تابعی . و عثمان بن عثمان بن ابی العاص بن امیه : خلیفه سوم رضی الله عنه و وفات وی در سال ۳۵ هجری . و سلطان عثمان خان : سرسلطه پادشاهان آل عثمان از سال ۶۹۹ هجری تا سال ۷۲۶ سلطنت نمود . و آل عثمان : سلاطینی که از زاد سلطان عثمان خان میباشند .
عثون (osun) م.ع. عثن عثا و عثونا . مر. عثن .	عثنج (esanjini) ا.ع. شتر سبیر تیز رو .	عثمانی (osmani) م.پ. مدالکس که آل عثمان در آن سلطنت میکنند .
عثی (osa) ج.ع. ثوه . عثی (osiyi) ج.ع. عالی .	عثنون (osnun) ا.ع. ریش . و آنچه زیادتر از ریش بر آید از موی برود و خار . و آنچه بر زخم و زبر آن روید و درازی ریش . و موی دراز زیر زخم شتر . و اول باد . و باران عام و یا بارانی که در میان زمین و آسمان بود . و آنچه در درز متعارف خروس باشد . ج. عثین .	عثمانی (osmani) ا.پ. مردم ممالک آل عثمان در آن سلطنت میکنند .
عثی (osiyi) و (osiyi) م.ع. عثی عثیا و عثیا و عثیاناً (ازباب ضرب و فتح و سمع) : تپاه کرد و فساد انگیزت .	عثنو (osovv) م.ع. عثافی الارض عثوآ و عثوآ (از باب نصر) : فساد انگیزت در زمین . قوله نالی : لاتعثوا فی الارض مفسدین .	عثمانیان (osmaniyan) پ.ج. عثانی عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
عثیان (esyān) ا.ع. کفتار زر . عثیان (asayān) م.ع. عثی عثیا و عثیا و عثیاناً . مر. عثمی و عثی . عثیة (osayyat) ا.ع. صنفره : صه و کرمک گندم خوار .	عثوآ (osvā) ا.ع. کفتار ماده . و زن پیر گنده . و زن اسحق و پرموی .	عثمانیان (osmaniyan) ا.پ. عثانی عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
عثیر (asir) م.ع. عثر عثر آ رعثارآ و عثیر آ . مر. عثر .	عثوة (asvat) ا.ع. زلف دراز . ج. عثی . و عثی : شاب عثی الارض یعنی چرمید و خشک شد گیاه .	عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
عثیر (eyar) ا.ع. خاک و گرد و غبار و گل ولای که با طرف پاهای او بالا شده باشد . و نشان پنهان .	عثوئج (asavvaj) و عثوئج (asavvaj) ا.ع. شتر فزک و تیز رو .	عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
عثیل (eyal) ا.ع. کسی که روغن ناله و آرایش نکند . و کفتار زر . و ام عثیل : کفتار ماده .	عثول (asavsal) ا.ع. مرد گکلاج و فروخته گوشت کم فهم .	عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
عج (ezj) م.ع. عجب عجباً و عجیباً (از باب ضرب و نصر و سمع) : برداشت آرزو را و بانگ کرد . الحدیث : افضل الحج العج و الحج : بهترین حج آنستکه آرزو را بنیله بلند کنند و خون هدیه را بریزند و عج الناقة : زهر کرد و راند ماده شتر را بلطف عاج عاج . و عجب القوم : نیک ماهر شدند آن گروه هر قدر رکوب . و عجب الریح : بخت و زید باهو گرد و غبار بر انگیزت . و عجب الرعد : غرید تند .	عثوئج (asavvaj) ا.ع. مر. عثوئج . عثور (asur) م.ع. فانی و زوال پذیر . و زارار با پمال شدن .	عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
	عثور (osur) م.ع. عثر عثرآ و عثورآ . مر. عثر .	عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
	عثول (asul) ا.ع. گول و اسحق . ج. عثل . و خرما بن سبیر تنه دوخت .	عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .
	عثول (evall) ا.ع. مرد گکلاج	عثمثم (asomsem) ا.ع. شتر سخت اندام دراز . و شیر بیخه .

عجابه (ojāb) و (ojāb) او ص. ع. کار نیک گفتن. و درگذرندة احد در گفتن. و در بیانۀ گویند: **عجب عجابه**. و كذلك: **عجب عجابه**.

عجاج (ejjā) ا. ع. گرد غبار. و دود. و گول و احق. و مردم فرمایۀ نودید.

عجاج (ejjā) ص. ع. با بانگ و فریاد مرچه باشد. و **زهر عجاج**: جوی با بانگ. و **فحل عجاج**: گشن با بانگ و فریاد. و **یوم عجاج**: روزگردانک گرد انگیز.

عجاج (ejjā) ا. ع. **عجاج بن رؤیة**: نام شاعری پدیدر پسر هر در را **عجاجان** گویند.

عجاجة (ejjāta) ا. ع. يك قطه از غبار و دود. و غوغا و فریاد. و گلة بزرگ از شتران. و **وليد عجاجته**: بازداشت خود را از چیزی که در آن بود. و **لف عجاجته عليهم**: تاراج آورد برایشان.

عجاجير (ejjāzir) ا. ع. گلوله خمیر. و کسی که بخورد گلوله خمیر را.

عجاجيل (ejjāzil) ع. ج. حورل.

عجارج (ejjāz) ا. ع. کسی که گلوله خمیر را خورد. و کشتی گیری که پہلو وی را کسی بر زمین تواند کرد. و کشتی گیری که پای خود را پای حریف پیچیده وی را بر زمین اندکند.

عجارة (ejjārat) ا. ع. نقاب و پرده و حجاب و پرورش.

عجارد (ojāred) ا. ع. نره و ذکر.

عجاردة (ejjāredat) ا. ع. گروهی از خواجه منسوب بیدالکرم بن محمد که رئیس و پیشوای آنها بود.

عجاریف (ejjārif) ا. ع. **عجاریف الدهر**: سخنهای زمانه. و شدت باران. **عجارم** (ejjārem) ا. ع. مجتمع ضد ماین

دران دابه و اصل ذکر آن.

عجارم (ojārem) ا. ع. مرد استوار اندام و کبر سخت.

عجاری (ejjāriy) و (ejjāriy) ا. ع. بلاما و سختیا. و سرهای استخوان.

عجاری (ejjāriy) و (ejjāriy) ا. ع. ج. **عجاء**.

عجاریر (ejjārir) ع. ج. **عجروز**.

عجاریر (ejjāriz) ع. ج. **عجروز**.

عجاريف (ejjārif) ا. ع. **عجاريف الدهر**: سخنهای زمانه. و شدت باران.

عجاز (ejjāz) ا. ع. یں که بدان قیضه ششیر بندند.

عجازه (ejjāzat) ا. ع. باشجای کمزنان بر سرین بندند تا فرجه نماید. و انگشت پنجم مرفان.

عجاساء (ejjāsā) ا. ع. گلة بزرگ از شتران. و تاریکی. و پارهای از شب (واحد و جمع در وی یکسان است). و موانع از امور. و نام ریگستانی بزرگ.

عجاسی (ejjāsā) ا. ع. گلة بزرگ از شتران.

عجاجع (ejjā'ej) ا. ع. ج. صیغه.

عجاف (ejjāf) ا. ع. طالع و نصیب و بخت. و بدبختی و آسیب زمانه. و محتفل. و کدوی بری.

عجاف (ejjāf) ص. ع. ج. **عجاف و حفاء**. و **نصال عجاف**: یکانهای باریک.

عجاف (ojjāf) ا. ع. نومی از خرما.

عجافة (ejjāfat) ا. ع. **عجف** و **عجفاة**. مر. **عجف**.

عجال (ejjāl) و (ejjāl) ع. ج. **عجلة**.

عجال (ejjāl) ع. ج. **عجیل**. و ج. **عجیلان**.

عجال (ojjāl) ا. ع. مشت از طمام حبس و خرما که شتاب خورده شود. و خرماى با پست شورانیده شده. و مشت از خرما. یق و **ایتنا بعجال و عجول**: آورد برای مسا

يك مشت از خرما.

عجالة (ejjālat) ا. ع. **یکتم گیاه**.

عجالة (ejjālat) و (ojjālat) ا. ع. **ماحضر و هرچه سردست میسر آید و هرچه زود تر میسر و حاضر گردد**. یق: **التمر عجالة الراکب**. و شیر ناشتا شکر که شیان پیش از دوشیدن شتران يك حلبة در چراگاه درشیده باشد.

عجالة (ejjālatan) م. ف. ب. **مأخوذ** از تازی. **بن دوکنگ و تأخیر و بدون مهلت و فی الفور و بزودی**. و **ماحضر و هرچه دوسر دست باشد**.

عجالت الوقت (ejjālat-ol-vaqt) م. ف. ب. **مأخوذ** از تازی. چیزی که بدون رعایت ترتیب از روی تمجیل و شتابی کرده و یا نوشته باشند.

عجاله (ojjāled) ا. ع. شیرخفته. و شیر دوزک شده و چغرتا گشته.

عجالز (ejjālez) ع. ج. **عجلز و عجلز و عجلز و عجلز**.

عجالز (ojjālez) ا. ع. شیر خفته **مگفت**.

عجالط (ojjālet) ص. ع. شیرخفته شیر شده. یق: **لبن عجالط**.

عجالم (ejjālem) ا. ع. نام گروهی از اهل بن. عجمی: منسوب بآنان.

عجاله (ejjāle) م. ف. ب. **مأخوذ** از تازی و همیشه مرکب باعل استعمال کرده و علی البعالة گویند یعنی نورا و بزودی و بدون درنگ و مهلت و تأخیر.

عجاللی (ejjāli) ع. ج. **عجلی**.

عجالسی (ejjāsi) و (ojjāsi) ع. ج. **عجلان**.

عجام (ojjām) ا. ع. **خسته و هت و دانه میروجات**.

عجام (ajām) ا.ع. شیره بزرگ. و پرستک.

عجان (ejān) ا.ع. گردن. و سرین. وزیر زنج. و تنبیه مددرو ازضبه تا دبر.

و مابین حبه و دبر. ج: و جن و اجمعه.

عجان (ejjām) ا.ع. ابله و احمق.

عجانسی (ajānes) ا.ع. جل و گوگردان.

عجاوة (ejāvat) ا.ع. خرماي پرو و درون چسبیده. و خرماي نیکو درودینه.

عجاوة (ejāvat) و (ejāvet) ا.ع. شیری که جبه شیم را بدان پروند.

عجاوة (ejāvat) ا.ع. گوشت پارهای که متصل میشود برتری که مست میگردد از زانوی شتر تا سبیل آن. و نیز عجاوة یعنی عجاوة است. م.ر. عجاوة.

عجابه (ojāben) ا.ع. خار پشت. و کسی که نسبت وی صریح نباشد. و دوست نو داماد و نو شاه مادامی که بازن خود خلوت نکرده باشد. و در کلبه نکاح. و در سلو میان عروس و اهل او در کدخدائی. و خادم. و طایح و خرواسالار. ج: عجابه.

عجابهنة (ojābenat) ا.ع. عجان. و عجابهنة (ojābenat) ا.ع. زن مشاطه.

و مؤنث عجان یعنی زن پند امیر که خدمت میان عروس و اهل وی.

عجایا (ejāya) ا.ع. ج. عجب. و ج. عجاوة.

عجایا (ejāya) و (ejāyā) ا.ع. ج. عجب. و عجاوة.

عجا لب (ejā'leb) ا.ع. ج. عجب و عجبیه.

عجایب (ejāyeb) ا.پ. مآخوذ از تازی. و گفتنیها و چیزهای شگفت و نامردی و حیرت انگیز و عجب و حیرت آمیز.

و هر چیز بسیار شگفت. ج: عجایبا.

عجایبها (ajāyeb-hā) ا.پ. ج. عجب.

عجایی (ejāyebi) س.پ. م. هر چیز شگفت و نامرد.

عجایی (ajāyebi) ا.پ. قسمی از خمیه و چادر.

عجایة (ajāyat) ا.ع. خرماي پروردون چسبیده. و خرماي نیکو درودینه.

عجایة (ojāyat) ا.ع. این که در آن سر استخوانهای بند دست ستور ترتیب یافته. و بی دست. و بی پای. و بی باطن سم اسب و گاو. و بی هر چه باشد. ج: عجب (ojā) و عجب (ojjāy) و عجایا.

عجائز (ajā'ez) ا.ع. ج. عجز.

عجایز (ajā'yez) ا.پ. مآخوذ از تازی. عجزه ما و پیرزاهها.

عجائل (ajā'el) ا.ع. ج. عجل.

عجب (ejb) ا.ع. بن دلب. و استخوان سرین. و سپس هر چیزی. و پایان ریگ. ج: عجب. و نام قبیلهای از تازیان.

عجب (ojb) ا.ع. تاز و خوبهتن یعنی و گردنکشی و بزرگ منشی.

عجب (ojb) ا.پ. مآخوذ از تازی. تکبر و غرور و پناور خود بینی و خود پستی.

و تحیر. و غمز. و **عجب گردن**: خود را عالی و بلند مرتبه تصور کردن.

عجب (ejb) و (ejz) و (ojb) ا.ع. مردی که نخستن با زنان را خوش دارد و با مجالست با وی مرزبان را خوش آید است.

بن: **فلان عجب فلانة**. و نیز ناشناسی چیزی که پیش آید. و كذلك **عجب فلانة** و **عجب فلانة**.

عجب (ejeb) ا.س. ع. هر چیز شگفت (بسیاری از المذکر المؤنث). بن: **هه عجب** و **قصه عجب** یعنی کار شگفت و قصة

شگفت. و ناشناسی چیزی که پیش آید. و در

مابله گویند: **عجب عجب و عجب عجاب** یعنی بسیار شگفت. و **عجب من الله**: شگفتی خدا. و **العجب و یا للعجب** در کار شگفت و عجب گویند. و **ابو العجب**: تقدیر و سر نوشت. النمل: **العجب**

کل العجب بین جمادی و رجب، گویند مردی بود و برادر داشت و مر آن مرد

را ذاتی خوشگل برادر او زن وی را بگفتند. در میان دو برادر در روز آخر ماه جمادی دویم جنگ در گرفت و این مثل را از آنها گویند.

عجب (ejab) ا.ع. م. **عجب من الله** **عجبا** (از باب اسمع): شگفت آمد از آن چیز.

عجب (ejab) ص. م. پ. مآخوذ از تازی. شگفت و عجب و نامرد و بدیع و حیرت انگیز. و در هر چیزی که شگفت

آورد و حیرت انگیز گویند **عجب**. و **عجب داشتن**: تعجب داشتن و شگفت داشتن و تحیر شدن و متعجب بودن. و **عجب گردن**: شگفت گردن و تعجب نمودن. و آشفته گفتن.

عجبا (ejaba) و **عجبا** (ejaban) م. پ. مآخوذ از تازی. بطور تعجب و شگفتی و بطور تحیر و آشفتنگی.

عجباء (ejbā') ا.ع. مؤنث **عجب** زن شگفت آورده از حسن و خوبی و با از بدی. و ماده شتر ذوق دوست. و ماده شتری که از لاغری و باریکی حلقه دوری بند بر آمده باشد.

عجب رود (ejab-rud) ا.پ. پ. یکتوع سازی. و قسمی از مزایر و نایک. و صدا و آواز آن.

عجبانك (ejab-nak) ص. پ. حیرت انگیز و شگفت انگیز. و متعجب و تحیر و حیران و آشفته و سراسیمه.

عجة (ojjat) ا.ع. خاکبک و کورکو (از لغات مولده است).

عجد (ajd) و (ojd) ا.ع. خسته انگور و خسته مویز . و مویز پست و ردی .
عجد (ojd) ا.ع. گمش . و مویز .
عجد (ajud) ع.ج. عجة .
عجدة (ajadat) ا.ع. داغ و کلاغ .
 ج . صید .

عجر (ajr) م.ع. عجر عنقه **عجراً** و **عجراناً** (از باب ضرب) : بر تافت کردن را . و **عجر الرجل** : بتندی در گذشت آمدن از بیم و جز آن . و **عجر الحمار** : برحمت آن خر . و **عجر علیه بالسيف** : بشمشیر آنگیک کرد بر او وحله نمود . و **عجر علی فلان** : بازداشت فلانرا از کساری . و **عجر علی زید** : سنجید برزید . و **عجر الفرس** : دنب برداشت آن اسب در دریدن و یا پشتاب رفت . و **هر الفرس بعجر** **عجراً** : شتاب رفت آن اسب . و **عجر بفلان بعيره** **عجراناً** : خواست باخودسوار کند فلان را پس برگرداند شتر خود را .

عجر (ojr) م.ع.ج. اعبر و عبراء .
عجر (ajnr) ا.ع. متفنگی و بیرونت آمدگی هر چیزی .

عجر (ujor) م.ع. **عجر عجراً** (از باب سجع) : شتر و فریه گردید . و **عجر الرجل** : کلان شک شد آمدند . و **عجر الهميان** : برگردید همیان . و **عجر الشیء** : بیرون آمد آن چیز . و **عجر الفرس** : سخت گردید آن اسب .

عجر (aejr) و (ajor) م.ع. و **وظیف عجر** : بند ساق و ذراع استوار و درشت . و كذلك **وظیف عجر** .

عجر (ojer) ع.ج. عجرة . و قولهم : **اشكو الیه عجری** و **بجری** : شکایت میکنم بسوی او کارهای مشکل و دشوار خودم را .

عجرا (ajra') ا.ع. خوب دستی کره دار . ج : عجاری و عجاری .

عجرا (ajra') م.ع. **امراة عجرا** : زن کلان شکم . ج : عجر .

عجران (ajaran) م.ع. **عجر عجرأ** و **عجراناً** . م.ع. عجر .

عجرة (ejrat) ا.ع. هیت بنه شدگی دستار . یق : **فلان حسن العجرة** .

عجرة (ojrat) ا.ع. جای سبزی و درشتی از هر چیز . و گره دگ و پی . و گره خوب و جز آن . و عیب و منقصت . و هر آنچه دوری پیشی نمایند و پنهان کنند . و کارهای مشکل و دشوار . ج : عجر .

عجر د (ajrad) ا.ع. سبک سریع . و دوشت و سخت . و زره . و نام مردی . و نام دهس .

عجر د (ajrad) ا.ع. دلاور و جری . و بره و عربان .

عجرقة (ajrafat) ا.ع. دوشتی درسخن . و شکستگی و ناراستی کار . و شتاب زدگی . و بی باکی . و **قیه عجرقة** : دوار سرعت و شتاب زدگی و کم مبالاتی است از جهة سرعت وی .

عجر قسی (ajrafaiyy) م.ع. **جمل عجر قی المشی** : شتر سریع شتاب زده .
عجر قیة (ajrafaiyyat) ا.ع. **فه عجر قیة** : دوار شتاب زدگی و کم مبالاتی است از جهة سرعت وی .

عجر قب (ajraqab) ا.ع. سرد شک آوردند غیبت و پلید .

عجر م (ajram) ا.ع. فسرهم آمدنگاه گره های میان ران و بین زره ستور .

عجر م (ajram) و (ojrom) ا.ع. مرد سخت استوار درشت خلقت .

عجر م (ojrom) ا.ع. شتر سخت اندام .

و **ذات العجرم** : نام موضی .

عجر م (ejrem) ا.ع. جانور کسبیک سخت اندام که بر درخت میانشد .

عجر م (ejrem) و (ajrom) ا.ع. کرناه بالای سخت و استوار و سبزی و برگرگشت .

عجر م (ojrom) و (ejrem) ع.ج. **عجرمة** و **عجرمة** .

عجرمة (ajramot) م.ع. **عجر م** .
عجرمة : شتاب .

عجرمة (ajramat) و (ejremat) و (ojromat) ا.ع. صد شتر و یا دویت شتر و یا مابین پنجاه تا صد .

عجرمة (ojromat) ا.ع. ماده شتر سخت اندام .

عجرمة (ojromat) و (ejreimat) ا.ع. یک قسم دوشتی . ج : **عجر م** و **عجر م** .

عجرو و (ujrur) ا.ع. خطلی که بر روی دیک از باد پیدا گردد . ج : عجاریز .

عجرو و (ujruz) ا.ع. خطر بر روی دیک . ج : عجاریز .

عجرو ف (ojruf) ا.ع. ماده شتر چست و سبک . و هر درجه سواری یعنی موچه دواز پای نیز و و . و نام جانورکی .

عجرو ف (ojrufat) و **عجرو فة** (ojrufat) ا.ع. پرموزال .

عجری (ojriyy) ا.ع. دودغ . و بلا و سختی .

عجر (ajz) ا.ع. قعقه شمشیر . و بیماری در سرین ستور . و **بنات العجر** : تیرها . و نام برندهای . و **رد العجز علی الصدر** : نام یکی از صنایع عروض که بر اسطه آن ختم میکنند هر شمری را بکله ای که بدان ابتدا کرده اند .

عجز (ajz) م.ع. **عجز عجزاً** و

معجزاً و **معجزاً** و **معجزة** و **معجزة** و **عجزاناً** و **عجزوا** (از باب ضرب و - مع) : ناتوان گردید . و **ترک داد چیزی** را که کردن

آن واجب بود . و کامل کرد . و **عجز عن الامر** : خست و سمانه شد از آن کار و قادر نگشت برکردن آن کار . و **عجز عجزاً** (از باب نصر) : غالب آمد بر وی در ماموریت .
عجز (ajz) ا. پ. - مأخوذ از تازی .
 حنف و فانوانی و کم زوری و سستی و بحالی .
 و عدم ثبات .

عجز (ejz) ا. ع. - بقه کمان .
عجز (ojz) ع. ج. - اعجز و عجزاء .
عجز (ojez) و (ojz) م. ع. - **عجزت المرأة عجزاً** و **عجزاً** (از باب سمع) : کلان و بزرگ سرین گردید آن زن .
عجز (ojoz) ا. پ. - مأخوذ از تازی .
 باصطلاح تشریح : استخوانی فرد و باقرینه و مثک واقع در جره خلفی حوضه در میان حوض و فقرات قطن .

عجز (ojoz) و (ojz) و (ojez) و (ojz) و (ojz) ا. ع. - سرین وین هر چیزی (بذکر و بزنند و هر لاجل و المرأة جیباً) . ج. : اعجاز . و **اعجاز النخل** : ریشه های خرما بن . و کسب فی **الطلب اعجاز الابل** : مرتکب خواری و سستی گردید و صبر نمود بر تکلیف و شفقت و بر مسرومی از حق خود و تقدم دیگری بر وی . و کرش کرد در طلب چیزی .

عجز (ojuz) ع. ج. - عجزو .
عجز (ojz) م. ع. - **امرأة عجزاء** : زن کلان سرین .

عجزاء (ojz) ا. ع. - و گستانی بلند و مرتفع . و غلب کوتاه دم . و عقاب که در دم وی برسد باشد . و بزیکه کف دست ری سید باشد . و رانگشت پنجم مرغان .

عجزان (ojz) م. ع. - **عجز عجزاً** و **عجزاً** . مر. - عجز .

عجزة (ejzat) و (ojzat) م. ع. - فرزند بین مرد . ع. - **فلان عجزة ولد ابويه**

(بستی فی المذکر و المؤنث و الجمع) . و کذلک :
عجزة ولد ابويه .
عجزة (ejzat) ع. ج. - عاجز .
عجزه (ejze) ا. پ. - مأخوذ از تازی .
 مردمان عاجز و ضعیف و ناتوان و سگین و فقیر .
عجس (ejz) ا. ع. - میانه چیزی . و **عجس القوم** : آخر آن گروه .

عجس (ejz) م. ع. - **عجسه عن حاجته** (از باب ضرب) : بازداشت او را از حاجت خود . و **عجست الناقة بفلان** : برگردانید ماده شتر فلان را از راه جهت نشاطی که داشت . و **عجس الشيء** : پنهان کرد و قبض کرد آن چیز را .

عجس (ejz) و (ejz) و (ejz) ا. ع. - بقه کمان . و پاره ای از میانه شب . و پاره ای از شب .

عجس (ojz) ا. ع. - سرین و عجز : ج. : اعجاز .

عجسة (ojz) ا. ع. - ساعتی از شب . و بگاه .

عجسة (ojz) ا. ع. - بگی و شتاب .

عجسة (ojz) م. ع. - **عجس** **البعير عجسجة** : بانگ برداشت آن شتر و فریاد کرد از زدن و یا از گرانی بازگران . و **عجسجة الناقة** : زجر کرد و راند آن ماده شتر را بکله عاج عاج . و نیز **عجسة** : بار بار فریاد و آواز کردن و بانگ و صیحه زدن . و در لغت تصاعده بارها بجهت بدل کردن در صورتیکه پیش از آن عین باشد چنانچه گویند هذا راعع خرج معج ای راع خرج من .

عجف (ejz) م. ع. - **عجف قسه عن الطعام** **عجفوا** (از باب ضرب) : بازداشت خوردن از خوردن با وجود گرسنگی تا دیگری با بخوراند و سیر بخوراند طعام خود را .
 بار . و **عجف قسه علی المريض** :

سارداشت نفس خود را بسر تیمار بیمار . و **عجف قسه علی فلان** : برداشت نمود بر فلان و مواخذه نکرد . و **عجف الدابة** (از باب نصر و ضرب) : لاغر کرد سوار را . و **عجف عن فلان** : جدا شد از فلان و دور ماند . و **عجف قسه** : برد بار گردانید نفس خود را .

عجف (ejal) ا. ع. - لاغری و هزال .
عجف (ejal) م. ع. - **عجف عجاجاً** و **عجاجة** (از باب سمع و کم) : لاغر گردید .
عجفاء (ejal) م. ع. - مؤنث **عجف** : لاغر . و زمین بیشتر . ج. : عجاف .

عجفوان (ejlavane) م. ع. - جینه .
 تشبیه شفتان **عجفوان** : دولب باریک .
عجفة (ejfat) م. ع. - **امرأة عجفة** : زن لاغر .

عجفی (ejfa) ع. ج. - عجیف .

عجل (ejl) ا. ع. - گوساله یک ماهه . ج. : عجلو . و **نبو عجل** : نام گروهی از تازیان .

عجل (ojl) ا. ع. - ماحضت و هر چیز آماده و حاضر . و شیری که شبان در چراگاه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشنا شکر .

عجل (ejal) ا. ع. - گل ولای ولای سیاه بدو . ج. - عجلة . قرله شمالی : **خلق الانسان من عجل** ای من طین . و نیز **عجل** : شتاب و عجلة .

عجل (ejal) م. ع. - **عجل عجلوا** و **عجلة** (از باب سمع) : شتابت و تمجیل کرد .
عجل (ajel) و (ejol) م. ع. - شتاب و سریع .

عجل (ejal) ع. ج. - عجلة .

عجل (ojol) ع. ج. - عجلو .

عجلان (ejlan) م. ع. - تیز رو و سریع . ج. : عجال و محصال .

عجلان (ajlan) ۱. ع. ماه شبان . و نام مسردی . و نام پنی از انصار . و ام **عجلان** : نام مرغی .

عجلة (ejlat) ۱. ع. گوساله ماده . و خیک روغن . و دولا بد . و توشه دان . ج : **میل وصال وصال** . و نام گیاهی .

عجلة (ojlat) ۱. ع. ماحتر و هر چه سر دست میر آید . و شیری که شبان در چراگاه پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد یعنی شیر ناشتا شکی .

عجلة (ejelat) ۱. ع. گردون که بر آن بار آفتند و عراهه و بار کشی که گار آن را کند . و پله و پایه خرماین و آن جناب باشد که تته و در جای جای بکاوند تابدا آنها بروی بر آید . و دولا ب . و چوب بر پهای - سرچاه .

و هر چه چاه . و چوب پنی که بر چوب پهای سرچاه باشد که دول بدان آریخته شد . و چوب با هم بسته که رخت بر آن نهند . و گل . و گل سیاه .

ج : **میل و عجال و عجال** . و نیز عجله : نام یکی درین . و **دار العجلة** : در جنب مسجد الحرام است .

عجلة (ojnlat) ۱. ع. **عجل عجلان** و **عجلة** . مر . میل .

عجلز (ejlez) و (ejlez) ۱. ع. شتر استوار درشت اندام . ج : **عجالز** .

عجلزة (ejlazat) (ejlezat) ۱. ع. ص. ع. اسب ماده استوار و درشت اندام . و **ناقة عجلزة** : اسب عجلزة . شتر ماده استوار درشت اندام . ج : **عجالز** .

عجلزة (ejlazat) (ejlazat) ۱. ع. ص. ع. اسب ماده استوار و درشت اندام . و **ناقة عجلزة** : اسب عجلزة . شتر ماده استوار درشت اندام . ج : **عجالز** .

عجلزة (ejlazat) ۱. ع. **ریگ توده ای** در بادیه . ج : **عجالز** .

عجلط (ojelet) ۱. ع. شیر خفته سبتر شده .

عجلمی (ajlemiy) ۱. ع. منسوب بهالم که نام گرویی درین است .

عجله (ejle) ۱. ب. مأخوذ از تازی . جلدی و چابکی و چالاکی و تند و سرعت و تسبیل و شتاب . و شایزدگی . و **عجله کردن** : شتاب کردن .

عجلی (ajla) ۱. ع. **قوس عجلی** : کمان تیز زود گذار . و **امراهه عجلی** : زن شتاب زده . ج : **عجالی** .

عجم (ajm) ۱. ع. دمنزه . و شتران ریزه (لذکر و الاشی) . ج : **عجم** .

عجم (ajm) ۱. ع. **سرد دانا و صاحب تمیز** .

عجم (ajm) ۱. ع. **عجمه عجماً و عجماً** (از باب نصر) : دندان فرو برد در آن رخا نید آراجه خوردن و یادداشتن سختی و سستی آن . و **عجمت عوده** : از مردم و احسان کردم چوب آرا . و **الثور و عجم** **قرنه** : گاو می آزماید شاخ خود را . و **عجم السیف** : جنابید شمشیر را حجه آزمودن .

و **عجم الكتاب** : نطق نهاد حروف را . و **ما عجمتک عینی منذ کذا** : از چندی نیافت چشم من تو را . و **عجلت عینی تعجمه** : گویا که چشم من می شناسد آرا .

الحدیث : **نهانا صراط علی و آله ان نعجم النوی** ای اذ طبع التمر بطین غمراً بیح لایبلغ الطبخ النوی فیفسد طعم الحلاوة ارنانه قوت للدواجن فلا یضغ لثلا یذهب طعمه .

عجم (ajm) ۱. ع. دمنزه . و خسته دانه انگور . و مردمان غیر از عرب .

عجم (ojm) ۱. ع. **انجم و عجماء** . **عجم** (ajm) ۱. ع. مردمان غیر از عرب . و خسته خرما . و تکسک انگور و جز آن . و شتران ریزه از بنات مخاض و بنات لبوت تا جضع .

عجم (ajm) ۱. ع. **دمنزه** . و خسته دانه انگور . و مردمان غیر از عرب .

عجم (ajm) ۱. ع. **انجم و عجماء** . **عجم** (ajm) ۱. ع. **مردمان غیر از عرب** . و خسته خرما . و تکسک انگور و جز آن . و شتران ریزه از بنات مخاض و بنات لبوت تا جضع .

عجم (ajm) ۱. ع. **دمنزه** . و خسته دانه انگور . و مردمان غیر از عرب .

عجم (ajm) ۱. ع. **دمنزه** . و خسته دانه انگور . و مردمان غیر از عرب .

شترانی که بخوردن خار از شوره گیاه خردند شوند .

عجماء (ajma) ۱. ع. مؤنث اعمم : زنی که در زبان وی اسکت باشد و غیر فصیح بود و سخن فصیح گفتن نتواند . و زن گنگ .

ج : **عجم** . و **بهیمه عجماء** : چاروا . و **رمله عجماء** : رنگینان بیگانه . و **صلوة النهار عجماء** : چرا که جهر در آن نیست .

عجماء (ajma) ۱. ع. نام رادی در یامه . و بدون الف و لام : نام آسمان هفتم .

عجمات (ajmat) ۱. ع. **عجمه و عجمه** . **عجمه** (ejmat) و (ojmat) ۱. ع. **ریگ بسته** . و بسیاری **ریگ** . و آخر **ریگ توده** . **عجمه** (ojmat) ۱. ع. **لکت در زبان** . و عدم فصاحت .

عجمه (ojmat) ۱. ع. **عجم الرجل عجمه** (از باب کرم) : لکت در زبان دارد آن مرد و غیر فصیح تکلم میکند .

عجمه (ajmat) ۱. ع. **واحد عجم یعنی یک هفت خرما و یک تکسک انگور** .

عجمه (ajmat) و (ajmat) ۱. ع. **خرماینی که از هفت روئیده باشد** . و **سنگ سخت کلان** . ج : **عجمات** .

عجمجمات (ejmajmat) ۱. ع. ج. **عجمجه** .

عجمجمة (ajmajomat) ۱. ع. **ماده شتر استوار و توانای بر سفر** . ج : **عجمجمات** .

عجمستان (ajmajstan) ۱. ب. **ایران** . و غیر از عربستان .

عجمی (ajamiyy) ۱. ع. **مرد عساکل صاحب تمیز** .

عجمی (ujami) ۱. ب. **منسوب به جم که غیر از عرب باشد** . و ایرانی . **عجمی** (ajamiyy) ۱. ع. **آنکه**

سخن پیدا و آشکار گفتن تواند وضع باشد.

و باشد عجم هر چند که فصیح بود. ج: عجم.

عجمیة (ajamiyyat) ۱. ع. عدم فصاحت.

عجن (ajin) ۲. ع. **عجنت المرأة**

عجنا و عجننا (از باب ضرب و نصر): خمیر

کرد آن زن و بر سرت. و **عجن الرجل**

عجنا علی العضا: نیکه کرد آن مرد بر عضا.

و **عجنت الناقة**: دست زد آن ماده شتر بر

زمین در وقت. و **عجن فلاناً**: زد بر عجان

فلان. و **عجن فلان**: نیکه بر زمین نموده

فلان برخاست از جهت پیری و ضعف. و نیز

عجن: نیکه کردن بر چیزی بجهت کف دست.

الحدیث عن ابیسی عباداً علیه السلام: اذا

سجد الرجل ثم اراد ان ینض فلا یعجن

یبدیه فی الارض و لکن یسط کفیه.

عجن (ajjan) ۱. ع. روم و آسی که در

میان فرج و دبر ماده شتر عارض گشته و مانع

لتلاح وی گردد.

عجن (ajan) ۲. ع. **عجن البعیر عجناً**

(از باب سجع): فریه گردید آن شتر. و

عجنت الناقة: آماسید میان فرج و دبر

آن ماده شتر.

عجن (ajen) ۱. ع. شتر فریه بر گوشت.

عجن (ajon) ۲. ع. ج. عجن. وج. عجان.

وج. عاجن.

عجناء (ajna) ۱. ع. ص. ماده شتری کم شیر

و نیک فریه. و ماده شتری که بین پستان وی

فرو هفت تا سر پستانش رسیده و سر پستان

در آمده باشد. و ماده شتر آماسیده فرج.

عجنة (ajenat) ۱. ع. ص. ماده شتر آماسیده

فرج که مانع لتلاح وی گردد. و ماده شتر فریه

بسیار گوشت.

عجنجرة (ajjanjarat) ۱. ع. زن گرد

اندام یک روح. و ماده شتر فریه پر گوشت.

عجنس (ajjenus) ۱. ع. شتر ستر

نیک استوار.

عجو (ajv) ۱. ع. **عجت الام**

ولدها عجوا (از باب نصر): شیرداد

مادر جهت خود را. و **عجا البعیر**: بانگ

کرد آن شتر و بدخوی گردید. و **عجافاه**:

بگشاد دهن را. و **عجوا جهه**: در پیچید

و کج ساخت روی را. و **عجت الام**

ولد عجوا: بتاخیر انداخت مادر شیر دادن

جهت خود را از وقت آن. و **لقی فلان**

ما عجاه ای شده. و **اذنک لقاها الله**

ما عجاه.

عجوب (ojub) ۲. ع. ج. عجب.

عجوبه (ojube) ۱. پ. مأخوذ از تازی.

هر چیز نادر و حیرت انگیز و شگفت آور. ج:

عجوبها.

عجوبها (ojube-ha) ۲. ج. عجبیه.

عجوة (ajvat) ۱. ع. خرمانی نیکو در مدینه.

و خرمانی پر گوشت. و خرمانی پر درون چسبیده.

و در شیر دادن مادر جهت خود را. و در غیر

موقع شیر دادن آن.

عجوة (ajvat) ۱. ع. شیری که طفل

بشیم خوردند.

عجو جر (ajjavjur) ۱. ع. مرد ستر

استخوان.

عجوز (ajuz) ۱. ع. زن گنده پیر و

کسالسال. ج: عجز و عجاز. و **عجوزة**

نایدگفت. اگر چه عوام میگویند. الحدیث:

ان الجنة لا یدخلها العجز و ایاکم

و العجز العفر. و نیز **عجوز**: سوزن.

و زین. و خرگوش. و شیر یش.

و هزار از هر چیز. و چاه. و دشت. و

دریا. و مرد دلیر. و گاراماده. و گارازر.

و سوداگر و تاجسر. و سیر. و توبه. و

گرسنه. و جمیع ویردان. و کلاه کلان.

و کسریگی. و جهنم و دروخ. و جنگ و

پیکار. و حربه و آلت جنگ. و نیزه. و

حصی و تب و خلافت. و صی. و خیمه و چادر.

و خرمن آفتاب. و بلا و سختی. و پیراهن

زن. و دنیا. و کرگ زر. و کرگ ماده.

و روایت و علم. و کرکس. و روضه. و اسب

مادیان. و نام و یگستان. و کشتی و سفینه.

و آسمان. و آفتاب. و روغن. و باد گرم.

و رسال. و نام درختی. و مرد پیر. و زن

پیر و کهن سال. و نامه و نبشته. و سنگ ترازو.

و صومعه. و نوعی از خوشبوی. و آفتاب.

و طریق راه. و یکتوی طلای که از گیاه

دریانی ترتیب میدهند. و عاقبت. و عاجز.

و گور خرماده. و کزدم. و اسب روسیم

و تفرقه. و قله. و دیگ. و خیک. و کمان. و قیامت.

و لشکر. و کبه. و ارز چیزی و زخ آن.

و سگ. و زن جوان. و زن پیر و **سکن**

سال. و مسافر. و مشک. و میخ در قبضه

ششیر. و ملک و پادشاه. و دیگ پایه. و

آتش. و ماده شتر. و خرمانی. و دم ششیر.

و ولایت. و دست راست. و برهیز گاری.

ج: عجز و عجاز (در همه معانی). و

ایام العجوز: هفت روز سپس زهمبر

بدین ترتیب: صن و صنبر و در و الامر و

المؤتمر و المل و مطنء الجمر که مکنء الظن

نیز گویند.

عجوز (ajuz) ۱. پ. مأخوذ از تازی.

پیره زن کهن سال. و **عجوز بد نعا**:

پیرمزال بد بدخت بد ترکیب. و **عجوز**

خشک پستان: زنی که هرگز نزاید. و

دنیای بی وفا.

عجوز (ajuz) ۲. ع. **عجرت المرأة**

عجوزاً (از باب کرم و نصر): عجز و

کسالسال گردید آن زن. و **عجز عجزاً**

و **عجوزاً**. بر. عجز.

عجوزة (ajuzat) ا.ع. زن کهن سال. مر. معوز.

عجوزه (ajuze) ا.ب. - مأخوذ از تازی. پیره زال کهن سال میب و بد ریخت. و **عجوزة فر توت**: دنیای کهن و عالم پر من.

عجوس (ajus) ص.ع. - **سحاب** **عجوس**: ابر گران. و **مطر عجوس**: باران ریزان پی هم.

عجوس (ojus) ا.ع. نوعی از رفتار آست.

عجوس (ejjavs) ص.ع. - بسیار شتاب.

عجوس (ejjavs) ا.ع. - گوساله. و **بلك** **عجوس**: نوعی از پست که از خرما و شیر ترتیب دهند.

عجوف (ojul) م.ع. - **عجف قسه** **عن الطعام على فلان عجوفاً** (از باب ضرب): بازداشت نفس خود و از طعام باوجود میلر اشتهاى که داشت تا فلان بخورد.

و **عجف عجفاً** و **عجوفاً**. مر. عجف.

عجول (ajul) ص.ع. - بسیار شتابنده.

قره نالی: و **كان الانسان عجولا**.

عجول (ajnl) ا.ع. - زن فرزند مرده. و ماده شتر بچه گم کرده. و رواله و سرگشته از زن و شتر ماده. و مرگ. و ناشائکن.

ج: **عجل** و **عجال**. و نام جامی در مکه.

عجول (ajul) ص.ب. - مأخوذ از تازی. شتابنده و شتاب زده.

عجول (ojul) ع.ج. **عجل**.

عجول (ejjavl) ا.ع. - گوساله. و **بلك** **عجول**: مشت خرما. و پست یا خرما و شیر آمیخته. ج: **عجاجيل**.

عجولة (ejjavlat) ا.ع. - گوساله ماده.

عجولي (ajuli) ا.ب. - مأخوذ از تازی. شتابى و شتابزدگى.

عجوم (ojum) ا.ع.ج. **عجم**.

عجوم (ojum) م.ع. - **عجم** **عجماً** و **عجموا**. مر. عجم.

عجومة (ajumat) ا.ع. - ماده شتر توانا بر سفر.

عجرة (ejharat) ا.ع. - غلظت در شتی مردم.

عجهوم (ojhum) ا.ع. - نام مرغی آبی.

عجی (ojā) ع.ج. - **عجة**.

عجی (ojā) و (ojiy) ع.ج. - **عجایة**.

عجی (ajiy) ا.ع. - بچه گم کرده مادر از مردم و شتر که بشیر یگانه غذا یافته باشد.

عجی (ojiy) ا.ع. - بچه ای که بدیری و در غیر موقع شیر خورده باشد. و کودکی که بشیر یگانه پرورش یافته باشد. ج: **عجایا** و **مُعجایا**.

عجیب (ajil) ص.ع. - خوش آینده از هر چیزی. و کسار شکفت و ناشناخته. ج: **عجائب**.

عجیب (ajib) ص.م.ف.ب. - مأخوذ از تازی. شکفت و نادر و بدیع و غریب و حیرت انگیز و شکفت آور.

عجیبة (ajibat) ا.ع. - کسار شکفت. و شکفت.

عجیبه (ajibe) ص.ب. - مأخوذ از تازی. شکفت و عجیب و نادر و بدیع و حیرت انگیز.

عجیبی (ajibi) ا.ب. - قسمی از چادر و خیمه.

عجیبة (ojyat) ا.ع. - پوست خشک شده که بزند و خورد. ج. عسی.

عجیبة (ojiyat) ا.ع. - مؤنث عسی: دختر بچه ای که بشیر یگانه پرورش یافته باشد. ج: **عجایا** و **مُعجایا**.

عجیبة (ojnyat) ا.ع. - پی تگ و خرد.

عجیج (ajizi) م.ع. - **عج** **عجاً** **عجیباً**. مر. عجم.

عجیر (ajir) ا.ع. - عین از مردم و از اِسب.

عجیز (ajiz) ا.ع. - سرین. و عین و مردی که برزن قادر نباشد.

عجیز (ojnyz) ا.ع. - **مضرب معوز**: پیره زن خرد و کوچک.

عجیزة (ajizat) ا.ع. - سرین زن و گاه سرین مرد را هم گویند.

عجیس (ajis) ص.ع. - **فحل عجیس**: گشن که گشتی کردن تواند. و **فحل عجیس**: خرمایی که گشن نپذیرد.

عجیس (ojays) و (ajis) ا.ع. - **لا آتیک سجیس** **عجیس** یعنی نخوام آمد تو را هرگز. و **کذلک** **عجیس** **عجیس**.

عجیساء (ajisā) ص.ع. - **فحل عجیساء**: گشتی که گشتی تواند.

عجیساء (ajisā) و **عجیسی** (ajisa) و (ejjisā) ا.ع. - نوعی از رفتار آست.

عجیف (ajil) ص.ع. - لاغر. ج: **عجفی**. و **بن**: قوم **عجفی** و **نوة** **عجفی**.

عجیل (ajil) ص.ع. - شتابنده. ج: **عجال**.

عجیل (ojayl) ا.ع. - ناشائکن و **مسا** **عجیل**: حضری که جهت قوم سازند.

عجیلة (ojaylat) ا.ع. - سیر و رفتار شتاب.

عجیلی (ojaylā) ا.ع. - سیر و رفتار شتاب.

عجین (ajin) ا.ع. - خمیر و سرشته. و **مختن**. و **مرد یازن نرم** و **سست**. ج: **عین**.

عجین (ajin) م.ع. - **عجن** **عجناً** و **عجیناً**. مر. عین.

عجینة (ajinat) ا.ع. - **مختن**. و **نرم** و

ست از مرد وزن . وگول . وگروه . وگروه
 بسیار . ج . عین . و ام عجینة : کرکس .
عد (add) م . ع . عدده عدأ (از باب
 نصر) : شمر آتراً . و عدده عدأ تعداداً :
 قرار داد آتراً شمرده شده .
عد (edd) ا . ع . آب روانی که قطع
 نشود مانند آب چشمه . ج . اعداد . و کثرت
 و بسیاری هر چیزی . و جاه قدیم . و همتا
 و حریف . و قعود : بسیار وافر و فراران
 و کثیر . و نیز عد بلفتم تمیم و لغت بکری
 و اهل : ذلیل و کم .
عد (odd) ا . ع . آیه ویژه که بر رخسار
 خوبان برآید .
عدا (ada) ع . کلمه استا یعنی مگر و جز
 و سوا که جهه استا کلمه مابعد خود را سبب کند
 مانند : جاء القوم عدا زیداً : آمدند
 آن گروه مگر زید . و گاه کلمه ما را بر
 سر آن در آوردند مانند : جافنی ماعدا زیداً :
 آمدند مرا سوا زید . و گاه باشد کلمه مابعد
 خود را بر حد و عدای زید گویند .
عدا (ada) م . ع . عدا عدواً و عدأ
 و عدواً و عدواً و اناً و تءداء . مر . عدو .
عدا (ada) م . ع . عدی له عدأ (از
 باب سجع) : دشمنی داشت او را .
عداء (ada) ا . ع . دوری . و کاری
 که باز گرداند شخص را از چیزی . و کاری که
 باز دارد . و بنو عداء : نام قبیله ای از
 نازیان .
عداء (ada) م . ع . عدا عدواً و
 عداء . مر . عدو . و عداء عدی و عداء .
 مر . عدی .
عداء (eda) م . ع . عادی بین
الصیدین معاداة و عداء : بی یکدیگر
 زد و انداختن دو شکار را در یک تک و یک
 تیر . و عداوه : دشمنی نمودار او . و

عادی شهره : گرفت موی ری را و یا
 بلند کردن آن را . و نیز عدا و معاداة : نیرو
 کردن در درویدن .
عداء (eda) ع . ج . عدو . ج . عدوة
 و ج . عدوة معدرة . و ج . عدوة معدرة
 و معدوة .
عداء (eda) و (ada) ا . ع . يك تك .
 و درازی چیزی و پنهانی آن وحد نهائی آن .
عداء (adda) ا . ص . ع . سخت دیدگی .
 و از اعلام است . و **فقرس عداء** : سب
 سخت در ج . عداون .
عداءون (adda'una) ع . ج . عدا .
عداب (adab) ا . ع . ريك تك گسترده
 برابر . و طرف تك از ريك که بر زمین درشت
 و هموار رسیده باشد (واحد و جمع دوری
 یکسان است) . و نام موضعی .
عدابة (adabat) ا . ع . زهدان . و زهار .
 وین زهار .
عدابیس (adabes) ع . ج . عدبس
 (adabbas) .
عداة (ada) ع . ج . عادی .
عدات (adat) ع . ج . عده .
عداد (edad) ا . ع . همتا و حریف . و
 بخشش . و اثری از دیوانگی و جنون . و
 هنگام مرگ . و باگ کمان . و **یوم العداد** :
 روز جمعه . و عید نظر . و عید احمی . و
 روز بخشش و عطا . و **لقیته عداد اثریا** :
 ملاقات کردم او را ماهی يك دفعه . و **فلان**
فی عداد اهل الخیر : فلان در شمارة
 اهل خیر است و از آنها محسوب میگردد . و
عداده فی بنی فلان یعنی دشمنی فلان
 فلان است در دیوان و در دیوان آنان شمرده
 میشود . و **عداد القوس** : یانگ آوردن
 کمان .
عداد (edad) م . ع . عاده اللسعة

معاداة و عداء : برانگیختن شد در صواب
 گرفته پس از یکسال . **العدیت : هازالت**
اکلة خبیر تعادنی یعنی همیشه عروسی کند
 لقمه خبیر که زهر آلود بود چه بانحضرت
 صلی الله علیه و آله در خبیر زهر خورانیده بودند .
 نیز **عداد و معاداة** : همدیگر را در کارزار
 آمگن نمودن .
عداد (edd) ا . ب . مأخوذ از تازی .
 شمار و شماره و تعداد . و **عداد کردن** :
 شمار کردن و شمردن . و آماده و مهیا کردن .
عداد (odar) ا . ع . دابه ایست در بین
 که مردمان را میگوید و یا آنها رطل میکند
 و تلفه آن کرم و دود است . و **منه النمل :**
الوطوء من عدار . و نیز **عدار** : از اعلام
 است .
عداد (eddar) ا . ع . ملاح .
عداری (adari) ا . ع . تسمی از انگور
 (بلفتم مراکش) .
عداس (ads) (eds) م . ع . عدس
عداساً و عداساً . مر . عدس .
عداف (edal) ا . ع . اندک . و میچیز .
یق : ما ذقنا عدافاً : تشبیه میچیز چیز .
عدال (edal) م . ع . معاداة . و خمیدن .
 و بازگردیدن از کسی . و اندازه کردن میان دو
 چیز . و توقف نمودن . و هم وزن کردن و
 برابر گرداندن چیزی را چیزی . و با کسی
 سوار شدن در کجاوه . و با چیزی برابر آمدن .
 و نیز **عدال** : متردد بودن در اختیار یکی از دو
 کار که پیش آید شخص را . یق : **هو**
یعدالك هذا الامر .
عدالة (adlat) ا . ع . خلاف جور . و
 راستی و دوستی نفس . و استرا و استقامت .
 و حسات نساری و برابری که در انسان باشد .
 و باصطلاح مشرعیین : ظاهر اسلام با عدم ظهور
 فسق . و با مسکة قضایه ای که چون در کسی

پیدا شود سلازم تنوا و برهیز گازی شده و مراعات آنرا نماید. وحسن ظاهر حالت کسی.

عدالة (addlat) م. ع. عدل الرجل **عدالة و عدولة** (از باب کرم) : پند گزای شد آنمرد و شهادت داد و گسراه وی پسندیده گردید .

عدالت (edlat) م. ا. پ. - مأخوذ از تازی - دادرسی و دادگری و روبرواز و انصاف و راستی و دوستی و صداقت . و موافق شریعت و درست حکاری . و دیوان . و **عدالت قاسمه** : دیوانی که در آن چیزها را بطور راستی و دوستی و موافق شرع تقسیم کنند . و **عدالت کردن** : درست کاری کردن و دادرسی کردن .

عدالت پیشه (edlat-pice) م. پ. کسی که بر راستی و دادرسی عمل میکند .

عدالت قرین (edlat-qarin) م. پ. مربوط بر راستی و دادرسی .

عدالت گستر (edlat-gostar) م. پ. عادل و دادگر و دادرس .

عدالی (edali) م. ع. ج. عدولی .

عدامة (adamat) م. ا. ع. گولی . و نام آبی .

عدامة (edamat) م. ع. م. **عدم عدامة** و **عدما** (از باب کرم) : گولوا حسن گردید .

عدامس (odames) م. ع. کلاء **عدامس** : گیاه خشک بسیار فراهم آمده در جراتی .

عدامل (adamel) م. ا. ع. ج. عدمل .

عدامل (odamel) و **عداملسی** (odameliyy) م. ا. ع. دبرینه و سالفروزة از چیزی . و ستبر . و کهنه از درخت . و سوسمار .

عدامیل (adamil) م. ع. ج. عدمول .

عدان (adān) م. ا. ع. ساحل دیوا . و کرانه نهر ورود . و هر هفت سال از زمان . یق :

مکتوا عداناً . و از اعلام زمان است .

عدان (addān) م. ع. اول و بهتر از هر چیزی . و **هوفی عدان شبابه** : او در اول جوانی است .

عدان (addān) و (eddān) م. ا. ع. زمانة چیزی و عهد . و **کان ذلك علی عدان فلان** : بود این در عهد فلان . و كذلك علی **عدان فلان** .

عدان (eddān) م. ع. ج. عتود .

عدانات (adānat) م. ع. ج. عدانة .

عدانة (adānat) م. ع. گروه مردم م. ج. : عدانات . و پوستیارة بین دول . و نام موضعی .

عداوات (adāvat) م. ع. ج. عداوة .

عداوة (adāvat) م. ع. دشمنی و مخالفة . ج. عداوات .

عداوت (adāvat) م. ا. پ. - مأخوذ از تازی - دشمنی و بدخواهی و دشمنانگی .

عداوت گزین (adāvat-gozin) م. پ. مخالف و ضد و بدخواه .

عداول (adāvel) م. ع. ج. عدولی .

عدائذ (adā'ed) م. ع. ج. عدید .

عدائم (adā'em) م. ا. ع. یکتوع خرماتی در مدینه طیه .

عدائین (adā'en) م. ع. ج. عدینه .

عدبیس (edobbas) م. ا. ع. بدخوی . و ستبر و دشت . و شتر توانا و استوار و محکم اندام م. ج. عدایس .

عدبی (adabiyy) م. ا. ع. یکتوی و آنکه دروی عیب نباشد .

عدة (edal) م. ع. م. **و عدو عدآ و عدة و موعداً و موعدة و موعوداً و موعودة** . م. ر. و عد .

عدة (edat) م. ا. ع. وعده و نوید . و عهد . و قول م. ج. عدات .

عدة (eddal) م. ا. ع. گروه و جماعت . و

عدة كتب : کتابهای چند و جماعت کتاب .

و عدة المرأة : ایام حیض زن و باطهر زن . و مدت سوک زن در مرگ شوی . ج : عدد .

عدة (oddal) م. ع. آلتیزوه که بر رخسار خویبان و مردمان ملیح بر آید . و ساز و ساخت و استعداد و آمادگی . و آنچه از مال و سلاح و جزآن آماده کنند . م. ج. عدد . و **کونوا علی عدة یعنی مستعد و حاضر باشید** .

عدت (eddal) م. ا. پ. - مأخوذ از تازی .

عده و شماره و جماعت . و عدت بسیار : جماعت بسیار .

عدت (oddal) م. ا. پ. - مأخوذ از تازی .

آمادگی و استعداد . و عدت زن . م. ر. عده .

عدت (eds) م. ع. زمی خوی .

عدد (aded) م. ا. ع. شمار م. ج. اعداد . و نیز عدد یعنی مقدره یعنی کمیت مرکب از چندین واحد و عطل هذا فالاحدلیس بعدد . و گاه عدد یعنی مصدری یعنی شمار کردن آید . **قوله تعالی : یسئین عدداً** .

عدد (aded) م. ا. پ. - مأخوذ از تازی - بک واحد . و اجتماع دور چندین واحد . و بک جزء از چندین جزء واحد . و شمار و شماره . و گزمر . و عده . و رقم .

عدد (eded) م. ع. برانگیخته شدن خود مار گریزیده بعد از مدتی . و ج . **عدة** .

عدد (oded) م. ع. ج. **عدة** .

عددی (adadi) م. پ. - منسوب بسدد : شماری و رقمی .

عدر (adr) م. ا. ع. دلیری .

عدر (edr) و (odr) م. ا. ع. باران سخت و شدید و بسیار .

عدر (adar) م. ع. **عدر المکان** **عدراً** (از باب سجع) : بسیار آب گردید آن جای .

عدرج (adarraj) ۱. ع. شاب و سبک . و از اعلام است . و **مسابها من** عدرج : نسبت در آن کسی .
عدرنا (edarna) ۱. پ. چو تک ایشان و آفر بویه که کدش نیز گویند . و هر چیزی که درشتن و پاک کردن جامه بکار برود .
عدهس (eds) ۲. ع. **عدهس فلاناً** عدهساً (از باب ضرب و نصر) : خدمت کرد فلان را . و **عدهس فی الارض عدهساً** و **عدهساناً** عدهساً عدهساً و **عدهساً** : رفتن در زمین . و **عدهست به المنية** : برد او را مرگ . و **عدهس المال عدهساً** : برانید شتران را . و **عدهس البقل** (از باب ضرب) : راند استرا بلفظ عدس . و **عدهس** (مجهولاً) **عدهساً** : زده گردید و مبتلا شد بدسه . و نیز **عدهس** : لغت است در حدیث یعنی سخت پاسیر کردن و سپردن و کوشیدن .
عدهس (edas) ۱. ع. نام غذای که بخاری زسک و عدس نیز گویند . و بسکون آخر : کلمه ای که بدان استرا زجر کرده برانند .
عدهس (udas) ۱. پ. مأخوذ از تازی . زسک و دانجه و داژه و دانیزه و دانیزه و زنگ و مرجو و مرجک که نوعی از غله است و شمر گیاهی است از طایفه آگونیوز و گرد و کوچک و هر دو سطح آن برآمده و محدب .
عدهسان (edasa) ۲. ع. **عدهس عدهساً** و **عدهساناً** . مر . عدهس .
عدهسه (edasal) ۱. ع. واحد عدس یعنی یکدان زسک . و نیز جوششی سرخ که براندم برآید . و نوعی از جدوری که ربانی و کشته است .
عدهسه (edase) ۱. پ. مأخوذ از تازی . هر چیزی که بشکل عدس و مانا بدینس بود . و قطعه ای از بلور بشکل عدس که در دروین و درین دیه و جز آن شبیه میکند .

عدهسی (adosi) ۱. پ. نوعی از طماق که از عدس ترتیب دهند . و نطفه .
عدهسیه (edasiyyet) ۱. ع. طماق که از عدس سازند و تقشیره نیز گویند و عدسه و عدسی .
عدهد (ed'ad) ۱. ع. کلمه ای که بدان استرا زجر کرده برانند .
عدهده (ad'adat) ۱. ع. شتابی . و آرا ز سنگوار .
عدهده (ad'adat) ۲. ع. شتابی کردن در رفتار .
عدهف (edf) ۱. ع. نوال اندک . و خودش ستور اندک . و اندک از هر چیزی . و **ماذقت عدهفاً** : نخشیدم چیزی را .
عدهف (edf) ۲. ع. **عدهف عدهفاً** (از باب ضرب) : خورد .
عدهف (edf) ۱. ع. پارهای از شب . و گروه مردم . و اصل از هر چیزی . و از ده تاپنجاه مرد .
عدهف (edf) ۲. ع. ج. عدهف .
عدهف (ednf) ۱. ع. خاشاک . و اندک از علف و جز آن . و اندک از هر چیزی . و **ماذقنا عدهفاً** : نخشیدیم چیزی را .
عدهف (edaf) و **عدهف** (edaf) ۱. ع. ج. عدهفه و عدهف .
عدهف (edaf) ۱. ع. از ده تاپنجاه مرد .
عدهفه (edfat) ۱. ع. بن و اصل و زیاد هر چیزی .
عدهفه (edfat) ۱. ع. از ده تاپنجاه مرد و جز آن . و فراهم آمدگی مردم و جمعیت مردم . و پارهای از هر چیزی . و شاماکچه . و طره جامه و جز آن .
عدهفه (edfat) و **عدهفه** (edfat) ۱. ع. بیخ و ریشه درخت دوزیسوزمین . ج. عدهف و عدهف .
عدهف (edq) ۲. ع. **عدهفه عدهفاً** (از باب ضرب) : فراهم آوردن آنرا . درگرد کرد .

و **عدهق بظنه** : گاری بنال رای خود کرد که بپین آن نداشت . و **عدهق بیده** : انداخت دست خود را در جواب و اطراف حوض مانند جوینده چیزی .
عدهق (edaq) ۲. ع. **عدهق بظنه عدهفاً** (از باب سمع) : گاری بنال رای خود کرد که بپین آن نداشت . و **عدهق بیده** : انداخت دست خود را در اطراف حوض مانند جوینده چیزی .
عدهق (edaq) ۱. ع. ج. عدهقه .
عدهق (eduq) ۲. ع. ج. عدهقه .
عدهقه (edaqat) ۱. ع. ابزاری آهنین دارای شاخه های سرکج که بدان دول و جز آنرا از اجزاء برآوردند . ج. عدهق .
عدهک (edk) ۲. ع. زدن پشم ببطرته (و القلم بن نصر از ضرب) .
عدهل (edl) ۱. ع. اوصاف و داد ضد جور . و شایسته گرامی که در دلها راست نماید . و داد دهنده (منکر و مؤثرت و واحد و جمع دوری یکسان است و قد یؤثرت . بن : رجل عدل و امرأه عدل) . و مساوی و همنا و مانند و مثل چیزی هم جنس آن باشد و یا غیر هم جنس آن و یا با است . ج. عدال . و یسان . و یاداش و فرجه . و قدیه . الحدیث : **لا یقبل منه صرف ولا عدل** : قبول نشود از وی نه توبه و نه قدیه . و قوله تعالی : **ان تعدل کل عدل ای ان تعد کل فداء** . و قال القراء : العدل بالفتح ما عادل الشیء من غیر جنس و بالکسر من جنس . و منه قوله تعالی : **او عدل ذلك صیاماً** . و در اصلاح نحو ، خروج کلمه ای از صیغه اصل خود بسوی صیغه دیگر . و **الشاهد العدل** : آنکه از کاتب پرهیزد و برصفت امر را نورزد و از اضافه و کردار های بست و مضموم مانند خوردند در راه و معبر مردم و بول در آن پرهیز کند و برصفت

باشد . و نیز عدل (معرفه) : نام شخته ملک تبع موکسل بر نقل مجرمان . و منه النبل : **وضع فلان علی یدی عدل** و این مثل را در بار شخصی فریاد که امید حیانتش منقطع باشد .
عدل (adl) م . ع . عدل عدلا و عدالة و **عدولة و معدلة و معدلة** (از باب ضرب) : داد داد . و **قد عدل فی امره** : داد کرد در کار او . و **عدل علی القوم فی القضاة** : داد بکار و بر آن قوم در حکم . و **یسطو الی عدله** : گسترده الی دادگری خود را . و **عدله عدلا** : هم وزن گردانید آنرا و راست کرد و برابر نمود . و بر آمد از را . و **عدله فسی المحمل** : سوار گردید همراه او در کجاوه . و **عدله به** : مانا و برابر گردانید وی را بآن . و **عدل عنه عدلا و عدولا** : میل کرد از آن و برگشت . و **عدل الفحل** : از گشتن باز ایستاد آن گش .
عدل (adl) ا . ب . - مأخوذ از نازی - عدالت و داد ضد ظلم و انصاف و دادگری . و تدبیر . و مرد صالح که شایسته گواهی باشد . و یک لنگه از دو لنگه راستور .
عدل (edl) ا . ع . مانند و مثل چیزی در وزن و قدر . و تنگ بار . و یک لنگه از دو لنگه بار ستور . ج : اعدال و عدل . و هر چیزی که معادل چیزی باشد و از جنس وی بود . نقول : **عدنی عدل غلامک** اذا اردت غلاماً . و اذا اردت ما یقوم مقامه من غیر جنسه فتحت العین .
عدل (adal) ا . ع . برابری و تسامی میان در تنگبار و دو لنگه بار .
عدل (adal) م . ع . عدل عدلا (از باب سجع) : جوو کرد و ستم نمود .
عدلاء (odalat) ع . ج . عدیل .
عدلة (adlat) م . ع . مؤنث عدل .

امراة عدلة : زن داد دهنده .
عدلة (adalat) ا . ع . مردمان شایسته گواهی و شهادت .
عدلة (odalat) ا . ع . مرد شایسته گواهی .
عدل گستر (adl-gostar) م . ب . پادشاه دادگستر و عادل .
عدل گستری (adl-gostari) ا . ب . دادگستری و عدالت .
عدلی (adali) ا . ب . نوعی از پول در اوج .
عدلیه (adliyye) م . ب . - مأخوذ از نازی - **دیوان عدلیه و یا وزارت عدلیه** : دیوان دادگری و دادرسی و عدالت و ریوازی .
عدم (odm) م . ع . عدم عدمة و عدماً . مر . عدمة .
عدم (odm) و (adam) ا . ع . فقر و درویشی .
عدم (odm) و (adam) م . ع . عدمت الشیء عدماً و عدماً (از باب سجع) : کم کردم آنچه را و مفقود نمودم و بیشتر در فقدان مال استعمال میگردد . و **عدمت الشیء فعدم** : کم کردم آن چیز را پس کم شد .
عدم (odm) و (adam) ا . ع . عدمت الشیء من العدم ای من الاکان .
عدم (adam) ا . ع . امکان . یق : **خلق الله العدم** (adam) مأخوذ از نازی - کلمه نفی که چون بر سراسمی در آید آنرا منفی میکند مانند **عدم رؤیت** یعنی رؤیت نکردن .
عدم مقاومت : مقاومت نکردن . و ضعف و سستی و کم زوری . و **عدم سیاست و عقوبت** : بیسگی و سیاست ناکردن .
عدم (adam) ا و م . ب . - مأخوذ از نازی - نیستی و ناپسی و نابودی ضد هستی

و وجود . و تلف . و **عدم کردن** : نابود کردن و معدوم ساختن نیست کردن . و بیچیز و محتاج نمودن . و ناقص کردن .
عدم (adem) م . ع . درویش و نیازمند . ج : عدماء .
عدماء (admā) م . ع . ارض **عدماء** : زمین ویران . و **شاة عدماء** : گوشت سرد سید که مخالف رنگ سایر اندام وی باشد .
عدماء (odamā) ع . ج . عدم .
عدمول (odmol) ا . ع . درینه و سالخورده از چیزی . و ستبر و کهنه از درخت و از سوسمار . و نیز کرکس تر . ج : عدمل .
عدملی (odmoliyy) ا . ع . درینه و سالخورده از چیزی . و ستبر و کهنه از درخت و از سوسمار .
عدممول (odmul) ا . ع . درینه و سالخورده . و غوک . ج : عدمایل .
عدمی (adamiyy) م . ع . غیر موجود و منفی و نابود .
عدمیة (adamiyyat) ا . ع . نابودی و نیستی و عدم وجود .
عدن (adn) ا . ع . اقامت و همیشگی بودی بجائی . و منه **جنات عدن** ای اقامه .
عدن (adn) م . ع . عدن با امکان عدناً و عدوناً (از باب ضرب و نصر) : اقامت کرد و همیشگی بود در آن جای و خارج نشد از آن . و **عدن البلد** : توطن کرد در آن شهر . و **عدنت الابل فی الحمض** : لازم گرفتند شتران شوره گیاه را و آنرا کوارد یافته چرودند آنرا و خوابیدند در آن . و **عدنت النخلة** : دراز شد آن خرما مین و گردید عبداً .
و عدن الارض عدناً (از باب ضرب) : نیرو داد آن زمین و اسیر گین . و **عدن الشجر** :

تباه کرد آندرخسترا پیر وماتند آن. وعدن
الحجر: برآند آن سنگ را.
عدن (adan) ا. ع. نام شهری نزدیک
 بین و غیر منصرف است و آرا **عدن اینین**
 نیز گویند زیرا که این نام در آن اقامت داشت.
 و **عدن لاعة**: نام دمی نزدیک عدن این.
عدن (adan) ا. ب. نام شهری ازهرستان
 واقع در جنوب بین که بدری است تجارتی
 درکنار خلیج عدن و دارای ۳۳۰۰۰ نفر
 جمعیت.
عدنان (adnan) ا. ع. نام پدر معد که
 ابرالرب و پدر تازیان است.
عدنگ (adang) ص. ب. مردم ایله
 رندان و غیر مطبوع.
عدنی (adani) ص. ب. منسوب بودن.
عدو (adv) م. ع. **عدا القرس عدوآ**
 و **عدوآ و عدوانآ و عددا و تعدها**
 (ازباب نصر): میدان اسب و دریدن خواست.
 و **عدا علیه عدوآ و عدوآ عدوانآ**
 و **عدوانآ و عدها و عدوی**: شتم کردبری
 و ظلم نمود. و درگذشت از حد. و **عدا فلانآ**
 عن الامر **عدوآ و عدوانآ**: باز گردانید
 فلانرا از کار و مشغول ساخت. و **عدا علیه**:
 برجست بر وی. و **عدا عنه**: تجاوز کرد
 و درگذشت از آن و ترک داد آرا. و **عدا**
عدا الامر. و **عدافی مشیه عدوآ**:
 نزدیک هروله رفت.
عدو (adv) ا. ع. در تک اسب و جز
 آن. و ظلم و شتم. قرله حال: **فیسوا الله**
عدوآ بقیع علم ای ظلمآ.
عدو (adv) ا. ع. سنگ تکه که بدان
 چیزی را پیوستند. و **عدو الشیء**: درازی
 و پنهانی چیزی و حسد و نهایت آن. ج.
 عده.
عدو (adu) ا. ب. مأخوذ از تازی.

دشمن و بدخواه.
عدو (adv) ص. ع. دشمن خلاف
 صدیق (واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی
 یکسان است و قدشی و جمع و مؤنث). ج.
 اداء و اعادی و عدی. و **عدو عاقل خیر**
من صدیق جاهل: دشمن دانا به از نادان
 دوست.
عدو (odovv) م. ع. **عدا عدوآ و**
عدوآ. مر. عدو.
عدو (adovv) ا. ب. مأخوذ از تازی.
 دشمن و بدخواه.
عدوآء (odavk) ا. ع. زمین دوشت
 خشک. و جایگه نشینده در آن جتیان و بی آرام
 باشد و بر وی آرام نتواند گرفتن. و غیر مطمئن.
 بق: **جنت علی مرگ ذی عدوآء**:
 آدم بر مرکب غیر مطمئن. و **عدوآء الثقل**:
 مواضع آن شغل. و نیز **عدوآء**: دوری
 جای.
عدوات (adovvat) ص. ع. ج.
 دوره. بق: **من عدوات الله**.
عدوان (edvān) و (edvāu) م. ع.
عدا عدوآ و عدوانآ و عدوانآ. مر.
 طرد و عدا عدی و **عدوانآ**. مر. عدی.
عدوان (odvān) ا. ع. شتم آشکار.
عدوان (edvān) ا. ب. مأخوذ از تازی
 ظلم و شتم آشکار. و دشمنی. و دشمنی آشکار.
 و فساد و بدی. و تهدی و زبردستی و جور.
 و بی انصافی. و مخالفت و خصومت و کینه
 و بدخواهی. و **اهل عدوان**: شتم و
 دشمنی. و **بفض و عدوان**: تفر و
 خصومت.
عدوان (adavān) ا. ع. سخت دودیدگی.
 و **ذلب ذو عدوان**: گزگی که بر مردم درود
 و حسه آرد. و منسه لفرهم: **الطغان**
ذو عدوان و ذو بدوان.

عدوان (advān) م. ع. **عدا عدوآ**
 و **عدوانآ**. مر. عدو. و **عدا عدی** و
عدوانآ. مر. عدی.
عدوان (advān) ص. ع. **فرس**
عدوان: اسب سخت (وصف بالمعدر).
عدوب (adub) ا. ع. رنگ فراوان
 و بسیار.
عدو بند (adu-band) ص. ب.
 دشمن گیر و دستگیر کننده دشمنان.
عدوة (advat) ا. ع. يك بار تک کردن.
 بق: **له عدوة شديدة**: ای شدیدالعدو.
عدوة (advat) و (edvat) و (odvat)
 ا. ع. کراهت و ادا. ج. عده.
عدوة (edvat) و (odvat) ا. ع. جای
 مرتفع و بلند. و جای دور. ج. عده و عدا
 و عدا و **عدوة الشیء**: درازی و
 پنهانی چیزی و حسد و نهایت آن. و كذلك:
عدوة الشیء.
عدوة (odvat) ا. ع. مکان دور. و
 زمین مرتفع.
عدوة (advvat) ص. ع. مؤنث عدو
 یعنی زن دشمن.
عدودنی (advdaniyy) ص. ع. شتر
 چابک ترانا و قوی و استوار.
عدوس (adus) ص. ع. زن بلبر. و
رجل عدوس السری: مرد نیک ترانی
 بر رفتار و شب روی. و **ضیع عدوس**
السری: گنجان سخت رفتار. و **امراه**
عدوس السری: زن سخت رفتار.
عدوس (odus) م. ع. **عدس عدسآ**
 و **عدوسآ**. مر. عدس.
عدوف (aduf) ص. ع. نیک چشیده. ج.
 عدف.
عدوف (aduf) ا. ع. **ماذقت عدوفا**:

نخسید چیزی را . و دابة بلا عدوف ای بلاط .

عدوفة (adulet) ۱. ع . ماذقت عدوفة : نخسید چیزی را .

عدوقة (advagat) ۱. ع . ابزای آهین با شاخه های سرکج که بدان دول و جز آن را از چاه برآورد . ج . عدق .

عدول (adul) ۱. ع . نام مرعی که در کشتی سازی ماهر بود و کشتی خوب میساخت .

عدول (odul) ۱. ع . عدل الیه عدولا (از باب ضرب) : باز گردید بسوی

او . و عدل له : مثل و همتا گردانید برای او و برابر ساخت . ر عدل الطريق :

خوبید راه و کج گردید . و عدل القحل : از کشتی باز ایستادگشت . و عدل الجمال

القحل : باز گردانید ساربان گشتن را . و عدل فلاناً بفلان : برابر کرد فلان را

بفلان . و عدل بر به بشرك آورد پروردگار خود را . و عدل بین الامرین : متردد شد در اختیار یکی از آن دو کار . و عدل

عدلا و عدولا . مر . عدل . عدول (odul) ۱. ع . ج . عدل . و ج . عادل .

عدول (odul) ۱. ب . مأخوذ از تازی . مردمان صالح برای گواهی و شهادت . و عدول و بازگشت . و انحراف و اعراض . و عدول کردن : اعراض کردن . و برگشتن .

عدولة (odulet) ۱. ع . عدل عدلا و عدولة . مر . عدل . عدولي (advila) ۱. ع . دوخت کهنه بخت

ج . عدالی و عدالول . و نام همی در بحرین در کنار دریا . عدولي (advilyy) ۱. ع . کشتیان . و ج . عدولیه . عدولية (advilyyat) ۱. ع . نوعی از

کشتی منسوب بدول . ج . عدول (adavilyy) . عدوم (adum) ۱. ص . ع . دوریش و محتاج .

عدومال (adu-mal) ۱. ص . ب . پایمال کتندة دشمنان .

عدون (odun) ۱. ع . عدن عدناً و عدوناً . مر . عدن .

عدوی (advā) ۱. ع . یاری گسری و یاری ومددگاری و معاونت و دستگیری و حمایت و یعماری که از یکی ب دیگری نقل کند مانند خارش و گر . و سرایت بیماری و تجاوز آن از صاحب خود ب دیگری .

عدوی (odvā) ۱. ع . عدا عدواً و عدوی . مر . عدو .

عدوی (advilyy) ۱. ص . ع . دشمن . و مخالف . و منسوب بقبیله عدی .

عدوی (edavilyy) ۱. ص . ع . پروانه ای و اجزای او رخشنی .

عدویة (advilyyat) ۱. ع . گیاهی که در تابستان پس از گذشتن بهار روید . و کوسپند ریزه . و گیاه چهل روزه . و نام گرومی .

عده (ende) ۱. ب . مأخوذ از تازی . شمار و شماره . و جمعیت . و مدتی که زن پس از طلاق دوخانه می نشیند و شوهر نمیکند . و مدت سوگ زن در مرگ شوهر . و عده دار بکر : شرابی که هنوز از آن نخورده باشد . و خم شراب . و عده داران زنان : خشمای پر از شراب که هنوز سر آنها را ننگشوده باشند .

عده (odde) ۱. ب . مأخوذ از تازی . مدتی که زن پس از طلاق دوخانه می نشیند و شوهر نمیکند . و مدت سوگ زن در مرگ شوهر .

عدی (ada) ۱. ع . عدا القرس

عدواً و عدی : نوید اسب و دیدن خواست .

عدی (oda) ۱. م . ع . عدا اللص علی القماش عدی و عدواناً و عدواناً و عدا۱ . (از باب ضرب) : دزدید آن قماش را .

عدی (eda) ۱. ع . کرانه . ج . اعداء . و کرانه رودبار . و هر چوب که میان دو چوب باشد . و سنگ تنک که بدان چیزی را پوشند .

عدی (eda) ۱. ص . ع . دشمنان . و مسافران . و دوو شوندگان . و غریبان . ج . عادی . و هؤلاء قوم عدی ای اعداء . و کذک قوم عدی .

عدی (ediy) ۱. ع . نام قبیله ای از قریش که عمر بن الخطاب رضی الله عنه از آن قبیله است و منسوب بآزرا عدوی ویا عدیی گردید .

و نام چند گروه دیگر از تازیان . و ج . عادی یعنی آن گروه از مردمان که در کارزار بدوند و یا آنکه بیشتر حمله کنند از بیادگان و یا آن برای سواران است .

عدیای (edyat) ۱. ع . ج . عدوه و عدوة .

عدید (adid) ۱. ع . شمار و شماره . ج . اعداد . و همتا و حسیف و همدست در شجاعت . و مانند در شماره . ج . عدائد . و بانک کمان . و نام آبی . و هم عدید

الحصی : شماره ایشان بدستگ ریزه است . و بنو فلان فی العدید الاكثر : شماره بنی فلان بیشتر است . و فلان عدید

اقوم : فلان از آن گروه است . و عدید الشیء : مثل آن چیز در عدد . یق . دانایر فلان عدید دانایرک : دینارهای فلان

بهدد دینارهای تو است .

عدیدة (adilat) ا.ع. بهره و حمه و قسمت و جزه .

عدیل (adiil) ا.وص. ع. مثل و نظیر و مانند و هم سنگ. ج: اعدال و عدلاء . و عدیلک : معادل تو در وزن و در قدر و همسر تو. و دو کس که هر یک در یک لنگه کجابه نشینند هر یک عدیل اند مردیگری را .

عدیل (adiil) ا. پ . پ . مأخوذ از تازی . هسنگ و برابر در قدر و مرتبه و هم شأن و هم رتبه . و رقیب . و مثل و مانند و نظیر . و بی عدیل : بی نظیر و بی مثل مانند . عدیم (adim) ص.ع. معدوم . و گول . و دیوانه . و نیازمند و درویش .

عدیم (adim) . مأخوذ از تازی . کلمه نفی بعضی بسی که چون بر سر اسم تازی درآید که دارای الف و لام باشد آنرا منفی میکند مانند : عدیم الخیر یعنی بخیر . و عدیم المثال یعنی بی مثل و نظیر و بسی مانند . و عدیم النظیر : بی نظیر و بی همتا . و عدیم الوفا : بی وفا و بی حقیقت و بی شرف .

عدینة (adinat) ا.ع. جرم پاره یی دل . ج: عدان . و نام موضعی که در آن قبر صالحان و مقبره دواشرف است .

عدینة (odaynat) ا.ع. نام مدینه تمزایعین که پایتخت بمن است . و نام زنی . عدیلی (nilyi) ص.ع. منسوب بقیله عدی .

عدا (eza) ا.ع. عدیت الارض عدأ (از باب سجع) : خوش باد گردید آن زمین . و عدی المكان : دور شد آن جای از آب .

عداوة (azawat) ص.ع. عدوت الارض عداوة و عداوة (از باب کرم) : خوش باد گردید آن زمین .

عذاب (ezab) ا.ع. تنگه . و هر ۴

بش رسد از الم. ج: اغذیه . و قبل: اصل العذاب الضرب ثم استعمل فی کل غنوة مؤلمة واستیر الامور الشاقة تنقیل الفرضة من العذاب . و احصاه عذاب عذیبین : رسید آن را عذایی که از وی هفتاد ندارد .

عذاب (ezab) ا.پ. پ . مأخوذ از تازی . و نج والم . و شکنجه و آزار . و درد . و سیاست و عقوبت . و جفا . و بلا . و تنبیه . و زدن نازبانان و چوب و جز آن . و صدمه . و عذاب گردن : شکنجه کردن و عقوبت و سیاست نمودن . و صدمه زدن .

عذاب (ezab) ص.ع. ج. عذب . عذابة (azbat) ا.ع. زهدان . و زهار . و بن زهار .

عذابة (ezab) ا.ع. زمین هوا و خوش خاک دور از آب و آرز شوری . ج: عذرات .

عذار (ezar) ا.ع. افسار ستور . و خط ریش . و دو جانب ریش . و نشان افسار بر روی ستور . ج: عذو . و طعام بنا . و طعام خسته . و مهمانی و طعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و دوستان را شایان

را بر آن خوانند . و درشتی زمین در فضای فراخ . و زمین عرب مشرف بر زمین عراق . و داعی در جای افسار . و شرم و حیا . و رخسار . و آنچه بدان مهار را ختم کنند بسوی

سر شتر . و عذار هن النصل : هر دو کرانه ییکان . و هو خلیع العذار یعنی او افسار گسته و بر سر خود است و این را در باوه کسی گویند که تنهک در غی و حلات باشد .

عذار (ezar) و (ezar) ا.پ. پ . مأخوذ از تازی . و ستگناه خط ریش . و عارض و صوت و رخساره . و سمل عذار : کسی که رخسارش مانند گل سرخ باشد .

عذاری (ezari) و (ezari) ص.ع. ج. عذراء .

عذارین (ezarayne) ا.ع. بیخه تنبیه در شمر ذی الرمة دو کوه در ارازو بگنجه یاد و راه .

عذافی (azafi) ا.ع. ما ذقت عذافاً : تشبیه چیزی را .

عذافی (ozafi) ص.ع. سم عذافی : زهر قاتل و کشنده .

عذافر (ozafar) ا.ع. شیریشه . و شتر بزرگ شگرف استوار جبه . و نام مردی .

عذافرة (ozafarat) ا.ع. ماده شتر بزرگ شگرف استوار جبه .

عذافی (ezafi) ا.ع. ج. عذق .

عذالی (ozali) ص.ع. بسیار نکوهش کننده .

عذالی (ozali) ص.ع. ج. عاذل .

عذالة (ozallat) ا.ع. است . و سرین .

عذام (azzam) ا.ع. کیک . ج: معضم .

عذام (ozzam) ا.ع. نوعی از شوره گیاه .

عذامة (ozzamat) ا.ع. واحد عذام .

عذانة (azannat) ا.ع. است . و سرین .

عذاو ط (azavet) ع. ج. عذو ط .

عذایط (azavit) ع. ج. عذیوط و عذیوط .

عذالم (ozalem) ع. ج. عذیة .

عذایط (azavit) ع. ج. عذیوط و معذیوط .

عذاب (adab) ا.ع. خوش گوارد و پاکیزه از آب و خورش . و نام درختی .

عذب (ezb) ص.ع. عذب الاکل عذباً (از باب ضرب) : ترک کرد خوردن را از شدت تشنگی . و عذبت عنه : منع کرد از ار و باز داشت از ار . و باز ایستاد از او . و گذشت از او .

عذب (ezb) ص.پ. پ . مأخوذ از تازی . آب شیرین و خوش مزه و خوشگوار . و عذب البیان : خوش بیان و شیرین گفتار .

عذب (ozb) ع. ج. عاذب .

عذب (ezab) ا. ع. خاشاک . و آنچه از چه دان برآید پس از زایمان . و خرقة زن نوحه کننده که در وقت نوحه بر میان بندد . و رسن که بدان ترازو برآیند . و کرانه هر چیزی . و سرزده شتر . و جرم پاره‌ای که سپس پالات آوریند . و درختی . و هاء ذوق عذب : آب بسیار خاشاک .

عذب (ozab) ا. ع. ج. عذبة .

عذب (ezel) ص. ع. شراب و طعام گوارا . ج. عذاب . و هاء عذب : آب چغزلاوه بر آورده .

عذب (ozoh) ع. ج. عاذب . و ج. عذوب .

عذبات (azoblat) ج. ع. عذبة . و نام آب . و **یوم العذبات** : از روزهای نازایان است . عذبة (azbat) ا. ع. یکوع درختی که کفنده شتر است . و نام داروئی . و شوکران مانی .

عذبة (ozablat) و (ozablat) و (azablat) ا. ع. جلوزخ و حطب .

عذبة (ozablat) ا. ع. تیزی زبان . و **مایکون النطق الابهذبة اللسان** : و شاخ درخت . و چایق نازیانه . و گره آن . و سرشاک . و شمة دستار . و واحد عذب در همه معانی . ج. عذبات و عذب .

عذبة (zebat) ا. ع. خس و خاشاک . و آنچه از گندم در وقت پاك کردن در آورند و دور وزیند . و چایق نازیانه . و پاکردی که در اطراف زمین مزروع بندند .

عذبه (ezbe) ا. ب. بار درخت گوز عذبی (ezabiy) ا. ع. مرد کریم النطق و جوانمرد و سخی .

عذج (ezj) ا. ع. شرب و آتشش . و عذج عاذج در مباله گویند .

عذج (ezj) ا. ع. نوشیدن و آشامیدن (والفعل من نصر) .

عذر (azr) م. ع. عذر عذراً (از باب نصر و ضرب) : بسیار عیب‌رگناه‌گردید . و **عذر اهرس بالعذار** : افسار نهاد آن اسب را . و **عذر الغلام عذراً** (از باب ضرب) : خسته کرد آن کودک را . و كذلك الجارية . و **قدعذره العاذور** عذراً : عارض شد او را بیماری عاذور **فعدوهو** (سجولاً) .

عذر (azr) و (ozr) م. ع. عذر عذراً و عذراً (از باب ضرب) : دارای عیب و فساد شد . عذر (ozr) ا. ع. بهانه . ج. عذار . و **پهروزی و سبیرگی و دوشیزگی و هوانت بنی عذرهذا الکلام** : نیستی تو بکارت برنده‌این سخن . و **ابوعذر** : دوشیزگی برنده .

عذر (ozr) ا. ب. . مأخوذ از نازی . بهانه . و پوزش و معذرت . و تغلل و حیض . و **عذر آوردن** : بهانه آوردن و معذرت خواستن . و **عذر خواستن** : پوزش خواستن و استدعای عفو کردن و معذرت داشتن . و **عذر داشتن** : بی‌انسه حیض شدن زن . و **عذر قدم** : کلاه است که در نهیت ورود مهمان بطور خضوع و فروتنی گویند . و **عذر لنگ** : بهانه‌ست

و ضعیف که عذر تقسیم نیز گویند . و **عذره مافات** : پوزش و معذرت از خطامای گذشته .

عذر (ozr) و (ozor) م. ع. عذره عذراً و عذراً و عذری و معذرة و معذرة (از باب ضرب) : بهانه نمود و معذرت داشت او را . و **عذرته فیما صنع** : دور کردم از وی ملامت و نکوهش را در آنچه کرده است .

عذر (ozor) ا. ع. عذرو بهانه . ج. عذار .

عذر (ozor) ا. ع. ج. عذار . و ج. عذری .

عذر (ozar) ع. ج. عذرة .

عذرا (azra) و (ozra) ا. ب. . مأخوذ از نازی . دوشیزه و پاکره . و شاهد و مشوقه . و برج سنبله که برج ششم از بروج دوازده گانه باشد . و نام مشوقه و امق . و اصطلاحی در بازی نرد . و آشکار و هویدا . و بی‌دروغ .

عذراء (azra) ا. ع. دوشیزه و بکر . ج. عذاری و عذاری و عذارات . و آئین از آهن که بدان کسی را رنج رسانند و عذاب کند جهت اقرار بر امری و مانند آن . و **رگستانی که پاسبان نشده باشد** . و مروراید ناسفته . و **برج سنبله و یا جوزا** . و نام مدینه طیبه . و **بدون الف و لام** : موضعی در بلك منزلی دهشقی . و نام دهی در شام .

عذرات (azerat) ع. ج. عذرة .

عذراوات (azravat) ا. ع. ج. عذراء . عذر آور (ozr-avar) ص. ب. بهانه آور .

عذرنپذیر (ozr-pazir) ص. ب. کسی که پوزش می‌پذیرد و معذرت و بهانه‌را قبول می‌کند .

عذرة (ezrat) ا. ع. عذر خواهی و پوزش .

عذرة (ozrat) ا. ع. موی پشایی . و نوك موی . و موی سیال اسب که سوار در وقت سوار شدن بدست گیرد . و غلاف سر نرة كودك که درخته بریده میشود . ج. عذرة . و ستاره‌ای که چون طلوع کند گرامندست نماید . و نشان و علامت . و بیماری دو گلو . و درد گلو از غلبه خون . و موضع آن درد که نزدیک بلهات باشد . و نظر و تسلای . و بکارت و دوشیزگی . ج. نیز عذرة . و پنج ستاره در آخر کلهکمان . و در بزرگی بکارت دختر . و خسته .

و داغ درجای انسان. و نام قبیله‌ای درین .
و ابو عذرة : مرد دوشیزگی ربا .

عذرة (azerat) . ا.ع . پلیدی و غایب .
و پیرامون سرای . و جامی که در آن فنون
انسانی و کشفیات دفع میگردد . و خرابه و
ویرانه . و مزبله . و جای نشست قوم و مجلس
مردم . و دودگاه . ج : عذرات . و چیز روی و
یکاره که از گندم برآید .

عذرخواه (ozr-xâh) ص.ب. معذرت
خواه و پرورش خواه و کسی که پرورش و معذرت
می طلبد .

عذرخواهانه (ozr-xâhâne) م.ف.
ب. معذرت خواهانه و بطور معذرت و پرورش .

عذرخواهی (ozr-xâhi) ا.پ. معذرت
و پرورش . و عذرخواهی نمودن : پرورش
خواستن و معذرت طلبیدن و درخواست عفو
و گذشت کردن .

عذرساز (ozr-sâz) و عذرسنج
(ozr-sanj) ص.ب . کسی که معذرت
میخواهد .

عذرنیوش (ozr-ni'ûc) و عذرنیوشان
(ozr-ni'ûcân) ص.ب. کسی که گوش می
دهد و قبول میکند معذرت را .

عذره (ezere) ا.پ. مأخوذ از تازی .
کفایت و پلیدی .

عذره ناک (ezere-nâk) ص.ب. بر
از کفایت و پلیدی و چرکین .

عذری (ozrâ) م.ع . عذر عذراً
و عذراً و عذری . م.ع . عذر و عذراً .
عذط (ozl) ا.ع . حدث در وقت جماع

عذط (ozal) م.ع . عذط عذطاً
(از باب مع) : حدث کرد در وقت جماع .

عذف (ozl) م.ع . عذفه عذفاً (از
باب ضرب) : بخورد آردا .

عذف (ozl) ا.ع . ماذقت عذفاً :
چیزی نجشیدم .

عذقوط (ozlut) ا.ع . کر مکی - پیدنازک
که بدان انگشتان دختران ملجرا تشبیه کنند .
عذق (ozq) ا.ع . خرما بن بابر . ج . عذق .
و عذاق . و نوعی از خرما بن در مدینه طیه .

عذق (ozq) م.ع . عذقت النخلة
عذفاً (از باب ضرب) : بریدم شاخه‌های آن

خرما بن را . و عذق الفضل عن الابل :
دور کرد گش را از شتران و فراهم آورد و فرا
گرفت آنها را . و عذق فلاناً بقیح او

بشر : دشنام داد فلانرا و تهمت کرد او را .
و عذق فلاناً الی کذا : نسبت نمود

فلان را بآن . و عذق البعیر : ریخ زد آن
شتر . و عذق الاذخر : یار آورد درخت
اذخر . و عذق الکاه عذفاً (از باب نصر) :

بست بر آن گویند پشمی بر خلاف رنگ آن
از جهت نشان .

عذق (ezq) ا.ع . خوشه خرما . و خوشه
انگور . و خوشه انگوری که دانه‌های آن را
خورده باشند . ج : اعدان و عذوق . و هسیر
شامی که بر آن شاخه‌های ویژه باشد . و
ارجمندی و عزت .

عذق (ozeq) ص.ع . مرد ذریک هوشیار
چرب زبان . و طیب عذق : خوشبوی
نیز و تند .

عذق (ezaq) و (ezuq) ا.ع . خیراء
العذق او العذق : نام مومنی که مرخت
کنار آب بسیار دارد .

عذقانه (ozqânai) ا.ع . زن زیبات
دراز و سلیطه .

عذقه (ozqat) و (ezqat) ا.ع . پشم
خلاف رنگ گوسفند که جهت علامت و نشان
بر آن بندند . و هر چیزی که علامت و
نشان باشد .

عذل (ozl) م.ع . عذله عذلاً (از
باب ضرب و نصر) : نکوهش نمود او را و
ملامت کرد . و عذاته فاعتدل : ملامت
کردم او را پس بیگت و رجعت نمود .

عذل (ozal) ا.ع . ملامت و نکوهش و
سرزش . العذل : سبق السیف العذل .

عذل (ozul) ص.ع . ع . ایام عذل :
روزهای نیک گرم .

عذل (ozzol) ع . ج . عادل و عاذله .

عذلاج (ezlâj) ص.ع . ع . عیش
عذلاج : زندگانی خوش .

عذلة (ezlat) ع . ج . عادل .

عذلة (ozalut) ص.ع . ع . بسیار نکوهده .

عذلجة (ezlajet) م.ع . عذلج القاء
عذلجة : پرکردن شکرا . و عذلج ولده :
نیکو نمود خورش . و عذای فرزند خود را .

عذلط (ozulet) ص.ع . ع . لبین عذلط :
شیر دزخ و سبزی .

عذلوج (ozluj) ا.ع . جهای که
بخورش نیکو پرورش یابد .

عذلوق (ozluq) ا.ع . کدک سبک
روح چست و تیز .

عذم (ozim) م.ع . عذم الفرس
عذماً (از باب ضرب) : گزید آن اسب . و
بسخن خورد آن اسب . و عذم فلاناً :

ملامت کرد و نکوهش نمود فلانرا . و عذمه
عن نفسه : دور کرد آنرا از خود .

عذم (ozim) ا.ع . ملامت و شامت .
و گرفتن بزبان .

عذم (ozam) ا.ع . گیاهی . و نام رود
باری در یمن .

عذم (ozam) م.ع . هی تقدم زوجها
عذماً (از باب مع) : دشنام داد آنسوزن
ثوی خود را هنگامی که خواست از دیر باری
رحلی کند .

عذم (azem) م. ع. - **فرس عذم** : اسب که دندان میگرد و میگرد .

عذم (uzom) ع. ج. - **عذام** .

عذمزم (nzamzam) ا. ع. - **پیمایش** و یکی تخمین . و مرگ بسیار .

عذمه (nzezher) م. ع. - **بلد عذمه** : شهر گشاده و وسیع .

عذو (ezv) م. ع. - **عذالبلد عذو** (از باب نصر) : خوش هوا گردید آشهر .

عذوات (nazavati) ع. ج. - **عذبة** .

عذوب (azlib) م. ع. - **کسی که از شدت تشنگی نخورد** . ج. - **عذب** .

عذوب (azlib) ا. ع. - **آنکه مابین آن و آسمان چیزی حایل نباشد** . و ایستاده از ستور و جز آن که چیزی نخورد .

عذوبه (ozinbat) م. ع. - **عذب الهامه عذوبه** (از باب کرم) : گوارا گسردید خوردن آن آب . و آنکه الطام .

عذوبت (uzinbat) ا. ب. - **مأخوذ از تازی** . خوشهنگی و شیرینی آب .

عذو (azavur) ا. ع. - **خبر فراخ شکم** . و مرد بدخوی صفای بد نفس سخت دل . و پادشاه سخت و درشت .

عذوط (ezval) ا. ع. - **کسی که وقت جماع حدث کند و باقیل از دخول انزال نماید** : ج. - **عذاط** .

عذوف (ezil) ا. م. ع. - **عطف** . ب. - **بات الدابة علی غیر عذوف** . و نیز نیک خورنده و نازقه گیرنده .

عذوفر (ezvlar) ا. ع. - **شتر بزرگ** شگرف استوار سته .

عذوق (ozuq) ع. ج. - **عذق** .

عذووط (ezvavi) ا. ع. - **کسی که وقت جماع حدث کند و باقیل از دخول انزال نماید** : ج. - **عذاط** .

عذویه (azaviyyat) م. ع. - **ا ب ل عذویه** : شتران باشنده در چراگاه شیرین گیاه که شور گیاه نداشته باشد .

عذی (ezy) و (ezy) ا. ع. - **هر گیاه** و خرماين . و کشتی که از آب باران آب خورد و کشت دبی . ج. - **اغذاء** .

عذی (ezā) م. ع. - **عذی النبات و غیره عذی** (از باب سمع) : **آب باران آب خورد آن گیاه و جز آن** (رواية یاقینة) .

عذی (ezy) ا. ع. - **هر شهری که شور گیاه نداشته باشد** . و نام موضعی .

عذی (ezi) و (eziyy) م. ع. - **کشت و گیاه از آب باران آب خورده** .

عذیة (aziyat) ا. ع. - **زهین خوش خاک** . و زمین دور از آب . ج. - **عذوات** . و خاشاک . ب. - **درت بماء مفیه عذیة** ای قندی .

عذیة (aziyat) و (aziyat) م. ع. - **مؤنت عذی و عذی** .

عذیر (ezir) ا. ع. - **مهمانی بنا** . و مهمانی خسته . و مهمانی که پس از هر امر تازه ای بطریق شادمانی ترتیب دهند و خوششان و اقربا و ا بر آن خوانند . و مرد عذر خواه و بهانه آورنده . و حال که عارض میشود شخص را تا بر آن مددور دارند . ج. - **عذیر** . و یاری دهنده نصرت ده . و **من عذیری من فلان** : کبست عذر خواه من از فلان و کبست یاری ده من .

وعذیرک من فلان (بالصب) : **یاری کسی که تو را مددور دارد و او را ملامت کنی** .

عذیرة (ezirni) ا. ع. - **نشان خشکی** در مهمانی خسته و جز آن .

عذیطة (azyotat) م. ع. - **عذیظ عذیطة** : **حدث کرد هنگام جماع** .

عذیق (uzayq) ا. ع. - **مصغر عذق** : **خرماين کوچک باردار** .

عذیمة (azimat) ا. ع. - **نکرهش** . و گردیدگی . و خائیدگی . ج. - **عذام** . و خرماينی که بار آن هست نداشته باشد .

عذیوط (ezyavi) و (ozyut) ا. ع. - **مردی که وقت جماع حدث کند و باقیل از دخول انزال نماید** . ج. - **عذاط** و **عذایط** و **عذیوطون** و **عذیوطون** .

عذیوطة (ezyavtut) م. ع. - **امراة عذیوطة** : **زنی که در وقت جماع حدث کند** .

عذیوطون (ezyavtuna) و (ozvntuna) م. ع. - **عذیوط و عذیوط** .

عز (arr) ا. ع. - **گر و جرب و بیماری که از آن پشم شتر و گوسفند برافتد** . و کودکی که زود از شیر باز داشته شده یا عام است .

عز (arr) م. ع. - **عزہ عزرا** (از باب نصر) : **بنازدند نمود آتزا** . و **عز الحاجة بفلان** : **داد حاجت فلان را بی خواست او** . و **عزہ عزرا** و **عزرة** : **رسانید او را میکروم** . و نیز عز . از بیخ بر کندن موی . و کود آنگندن بر زمین . و حاجت مند شدن . و **عزت الابل عزرا** و **عزروا** (از باب ضرب و نصر) : **گرگین شدند شتران** . و **عزہ** : **اندوهگین کرد او را** . و **عزہ بشر** : **بیدی انداخت او را و آلود بان** . و **عزرة** . م. ع. - **عرة** .

عز (err) ا. ع. - **بانگ اسب که پست از شیهه باشد** .

عز (orr) م. ع. - **ج . عزرا** .

عز (urr) گری و جرب . و **فجهای در گردن شتر و در گردن بچه شتر** . و **یاقره های دودست و پای شتران که ازان آب زرد رنگ میبارد و شترانی را که سه سالم او . و مبتلا بدان شده داغ می کنند تا از عروض آنت محظوظ مانند** . و بیماری که از آن پشم شتر

برافتد . و نیز عر : کودک و غلام . و ینخال مرغ . و نام کوه عدن .

عر (orr) م . ع . عرت الابل عرآ (از باب ضرب و نصر) : گشن ناک گردیدند شتران . و کذا عرت (مجهولا) .

عرا (ara) ا . ع . دکمه مقابل مادگی .
عرا (era) ا . ب . آن خانه از شطرنج که مابین رخ و شاه باشد .

عراء (arā) ا . ع . جای فراخ و وسیع که از چیزی پوشیده نباشد . و گشادگی بی حساب .

ج : اعراء و اعریه . قوله تعالى : فنبذناه بالاعراء و هوسقیم . و جای خالی . و دری زمین .

عراء (erā) م . ع . عاری معاراة و عراء . م . معاراة .

عراء (arā) ا . ع . دختر دوشیزه .

عراء (arā) م . ع . مؤنث اهریمنی شتر ماده خرد کرمان و یا بی کرمان . و ماده شتر خارش ناک : ج : مهر .

عراپ (arāb) ا . ع . بار درختی که از پوست آن درخت و پیمان سازند .

عراپ (erāb) م . ع . ایسان و باشتران نازی گرامی زیاد .

عراپ (arāb) ا . ع . سازنده غلاف پستان گوسپند .

عراپات (arābat) م . ج . ع . عراپه .

عراپه (arābat) ا . ع . غلاف پستان گوسپند : ج : عراپات .

عراپچی (arāba-či) ا . ب . آنکه عراپه را میرد .

عراپض (orābez) ا . ع . درشت و استوار .

عراپه (arābe) ا . ب . گردون در چرخه ایسی و جزآن .

عراة (arāt) ا . ع . کرانه و ناحیه . و درگاه . و ساحت سرای .

عراة (orāt) ع . ج . عاری .

عرات (arāt) م . ع . نیزه سخت .

عراج (arāj) ا . ع . (معرفه منفرغه) کنتار و جملوما بمنزله اقیبه .

عراجلة (arājelat) ا . ع . ج . عرجلة .

یق : جاءوا عراجلة : آمدند در حالی که پیاده بودند .

عراجین (arājīn) ع . ج . عرجون .

عراذ (arād) ا . ع . نام گیاهی . و هر گیاه سبتر خشک .

عراذة (arādāt) ا . ع . حال و حالت .

یق : هو فی عراذة خیر : او در حالت خیر و خوبی است . و نیز مطلق ماده . و نام مردی . و نام چندین اسب .

عراذة (arādāt) ا . ع . آلتی خردتر از منجنیق که در جنگ بکار برند . و نام دمی .

عراذة (arāde) ا . ب . یاغذوآذازازی . گردون . و گردون دوجرخه . و گردون بارکشی . و جرخ گردون و غرده .

عراذیس (arādis) ا . ع . مفاصل . و هر محل اجتماع دو استخوان از مردم و جزآن .

عراذ (arār) ا . ع . هر چیزی که درازای چیزی کشته شود و هلاک گردد . و انتقام و

نصاص . و قتل کشته . و زن که همواره پسر زاید . و بجهای که زود شیر ترک کند . و

گیاهی خوشبوی و دشتی شبیه ییاونه . و سختی . و بلندی . و مهمتری . و اصل چیزی . و زشتی

نخوی . و نام رود باری .

عرا (arāre) ا . ع . نام ماده گاری که با ماده گار دیگر موسوم بکحل باهم شاخ زنده

و هر دو مردند . و منه المثل : بآت عرا بکحل : بازگشت عرا بکحل یعنی هر دو

مردند و این مثل را دو باره در حرف برابر وهم مثل گویند و یا دو وقتی گویند که قائل کشته شود .

عراار (erār) ا . ع . سختی جرب . و نام مردی .

عراار (erār) م . ع . عار الظلم

معاراة و عراارآ : بانگ کرد شتر مرغ . و عاروت : درنگ نمود .

عراار (erār) د (orār) م . ع . عر

الظلم عراارآ : دعوا عراارآ (از باب ضرب) : بانگ کرد شتر مرغ .

عراوة (arādāt) ا . ع . بدخوی . و سختی .

و بدبختی . و مهمتری . و اصل یق : هو فی عراوة خیر . و نام ایسی . و دختری

که زود ترک شیر کند . و نیز واحد عراار یعنی یک گیاه خوشبوی دشتی مانند ییاونه .

عراز (erāz) م . ع . معاراة و همدیگروا سبیدن . و دور دور یک جانب بودن . و خلاف

کردن . و باهم خشم گرفتن . و گرفته و ترجیده گردیدن .

عرازم (urāz) م . ع . نیت کنندگان مردم .

عرازم (erāzem) د (erāzem) ا . ع . شیر بیشه .

عرازیل (arāzil) ا . ع . ج . عرازل .

عرازیل (arāzil) م . ع . قوم

عرازیل : گروه متفق و هم مشرب در نژدی .

عراس (erās) ا . ع . ویسالی که بدان گردن شتر را بر بازوی وی بندند .

عراس (arāas) ا . ع . شترچه فروش .

عراص (erās) ع . ج . عرصه .

عراص (arās) ا . ع . ابر باوعد و

برق . و ابر بسیار برق و پراکنده و مضطرب . و نیزه لرزان . و شمشیر لرزان .

عراصم (orāsem) ا . ع . شیریشه .

عراصیف (arāsīl) ع . ج . عرصف .

و ج . عرماص .

عراض (erāz) ا . ع . داغ و یا

نخل پهنادر دورات شتر . و داغسی بر

بنای سرین ستود . و بعیر ذو عراض

بعارض الشجر والشوك بغية: مترصاحب داغ عراض که بادخت و خار با بدن خود معارضه میکند. و نیز عراض کرانه. و آهن که سیل شتر را بوی داغ کنند تا از اثر آن شناخته شود. و **عراض الحدیث:** منظم و مستبر حدیث. و **جاءت المرأة بولد عن عراض:** معارضة: غرزدن حرام آوردن آن زن. و **ضرب الفحل الناقاة عراضاً:** عرعه کرد گشن بر ماده شتر تا معلوم شود که آژمند آنست و یا نیست.

عراض (erāz) ص.ع. بعیر عراض: شتری که با بدن خود با دخت و خار معارضه کند. و نیز عراض. ج: عریض و عریضة. **عراض (erāz) م.ع. عراض معارضة:** و عراضاً. م.ع. معارضة.

عراض (erāz) ا.ع. چنارو. دارمغان و آنچه برای اهل و عیال فرستند. و آنچه را که خواربار آوری پیش کند و در اول بشمایند تا در خربدن خواربار وی رغبت کند.

عراضة (erāzat) م.ع. عرض عراضاً و عراضة (از باب کرم): بین گردید. **عراضة (erāzat) ا.ع. راه آورد از** طعام و جزآن. و خواربار. و قولهم: **عرضونا** من عراضتکم: خوراندند بما از راه آوردن شما.

عراضة (erāzat) ص.ع. چنارو و عریض. بن: قوس عراضة. **عراض (erā'er) ا.ع. کرانه های کوهان** شتر. و ج: مؤعر.

عراض (erā'er) ا.ع. بزرگ قدر و شریف. ج: مؤعر. و مهتر. و شتر فربه. و نام موضعی که از آنها نمک آوند.

عراض (erā'er) ا.ع. کاهن. و فالگری. و بزک و طیب. و از اعلام است.

عراضة (erā'at) م.ع. عرف عراضة

(از باب کرم و ضرب): عریف گردید. م.ع. عریف.

عراضة (erā'at) م.ع. عرف عراضة (از باب نصر): عریفی کرد. و **عرف فلان علینا ستین:** عریفی کرد فلان بر ما چند سال.

عراضة (erā'ej) ا.ع. و بگستانهای که راه نداشته باشند.

عراضة (erā'is) م.ع. عراض عراق (erāq) ا.ع. کرانه آب. و کرانه

دریا بدرازا. ج: اعرق. و دون پر مرغ. و درز دونتا دوخته دوزیر نوشته دان و مشک. و پوست پارهای که بر مفتای دوجرم درپایین توشه دن دوزند. و دوالی که بدان درزه های مشک را غرا گیرند. و کرانه کوه و حدآن.

و باقی مانده شور گیاه. و جای دوختن. و گرداگرد ناخن. و اطراف گوش. و پیرامون سرای. و کرانه نهر. و آنچه در شکم در بالای ناف بر پهنای شکم باشد. و درز محیط سفره.

ج: اعرقه و عروق (دو همه معانی). و مأخوذة از قاری، نام بلادی از عبادان تا موصل بدرازا و از قادیسه تا حلوان بینا و باین معنی مذکور و مؤنث هر دو میباشد.

عراض (erāq) م.ع. عرق.

عراض (erāq) ا.ع. ولایتی در مرکز ایران و حاکم نقین آن شهر سلطان آباد.

و نام نوائی از موسیقی. و **عراض عجم:** شامل چندین ولایت میگردد مانند کرمانشاهان و همدان و بیروجرد و اصفهان و ملایر و عراق و گلبانگان و جز آن. و **عراض عرب:** شامل بلادی میشود از عبادان تا موصل و از قادیسه تا حلوان را.

عراض (erāq) و (erāq) م.ع. عرق.

عراض (erāq) ا.ع. استخوان باگوش. و آب صاف. و باران بسیار. و **عراض**

الغیث: گیاهی که پس از باران روید.

عراقان (erāqān) ا.ع. ج. صیفة تبه کوفه و بصره.

عراقة (erāqat) ا.ع. آب صاف. و باران بسیار.

عراقی (erāqi) م.ع. عرقوة. و **ذات العراقی:** بلا رستی.

عراقی (erāqi) ص.ع. منسوب بولایت عراق.

عراقی (erāqiyy) ص.ع. منسوب بمرافق.

عراقیب (erāqib) ا.ع. بینبای کوه. و راههای تنگ و دشوار گذار دوخته کوه.

و نام دهی. و ج: مغربو. و **عراقیب الامور:** کارهای سترگ و دشوار. و کارهای

دوهم رفته. و **ظفر العراقیب:** نام مرغی که اخیل نیز گویند.

عراقیة (erāqiyyat) ص.ع. ایل عراقیة: شترانی که گیاههای مانده را بخوردند.

عراقیل (erāqil) ا.ع. سنجبار دشواربها. و کارهای سخت و دشوار.

عراقرین (erāqayn) ا.ع. مأخوذ از نازی. عراق عجم و عراق عرب.

عراک (erāk) م.ع. عراک عراکاً و **عراکاً و عروکاً.** م.ع. عراک.

عراک (erāk) ا.ع. آورد ابله العراک: بیک باکو همه شتران را برآورد.

و نیز عراک: از اعلام است.

عراک (erāk) م.ع. کارزار کردن. معارکه: مثل.

عراکة (erākat) ا.ع. شیری که قبل از بقیة تخمینی دوخته. م.ع. بقیة.

عرام (erām) ا.ع. استخوان گوشت از آن باز کرده. و دخت پوست رفته. و درخت خائیده. و آنچه برافند و ساقط گردد از پوست. و برگ عوسج. و شوشی. و بد خوشی. و

رغش . و اذیت . و نشاط و شادمانی . و نام کسی . و نام کبوتری . و **عرام الجیش** : بسیاری و تیزی و تند و سختی لشکر .
 و **عرام الرجل** : حدت و اشتداد مرد .
عرام (arām) و **عرامة** (arāmat) م .
 ع . **عسرم** **عرمأ** و **عرمأ** و **عرامة** م . م . ع .
عرامین (arāmin) ع . ج . **عرامان** و ج .
 اعسرم .
عرا ن (erān) ا . ع . بسیاری در ستور که سوی پایین پای آن وا بر افگند . و کفتگی پای ستور . و درشتی که در خرده گاه دست و پای اسب بر آید . و خوب بینی شتر . و دروی .
 و گله کفتار . و شاخ حیوان . و میخ . و
عرا ن البکرة : خوب بکرة .
عرا ن (erān) م . ص . **دیار عرا ن** :
 خانههای دور .
عرا ن (erān) م . ع . **عرا ن عرا ناً** :
 (از باب نصر) : سخت و درشت گردید . و
عرا ن الدار : دور گردید آن خانه . و
عرا ن السهم : بن پیچید بر آن نیز . و
عرا ن فلان : نرم شد فلان . و **عرا نة**
معا رة و **عرا ناً** : کادزار نمود او را .
عرا نية (arāniyat) ا . ع . از اعلام است .
عرا نية (arāniyat) ا . ع . آب خیز .
 و میان دریا . و آنچه موج از تنگ آب برآرد .
 و بسیاری آب .
عرا نین (arānin) ع . ج . **عرا نین** .
عرا هل (arāhel) ا . ع . اسب نام اندام .
عرا هم (arāhem) ا . ع . شیریشه . و
 نرم و نازک از هر چیزی .
عرا هم (arāhem) و **عرا همة**
 (arāhemat) ا . ع . ماده شتر ستر .
عرا هن (arāhen) م . ع . **جمل**
عرا هن : شتر فزوک شکر .

عرا هیل (arāhil) ا . ع . گروه بر سر
 خود گذاشته شده و یکبار . ج . **عرا هل** .
عرا هین (arāhin) ع . ج . **عرا هن** .
عرا یا (arāya) ا . ع . چیزهای عریان
 و برهنه . ر . ج . **عرا یة** . ر . ج . **عرا یة** .
عرا لس (arāles) ع . ج . **عرا لس** .
عرا یض (arāyez) ا . پ . - **مأخوذ از**
 نازی - **عرا یض** ما و درخواستها و نوشجات
 مردم که بحضور حکام و پادشاه مینویسند .
عرا لک (arālek) ع . ج . **عرا لکة** .
عرا ب (arb) م . م . ع . **عرا ب عرا باً** (از
 باب ضرب) : خورد . و **عرا ب عرا باً** (از
 باب سمع) : شادمان گردید .
عرا ب (arb) و (arab) ا . ع . شادی و
 شادمانی .
عرا ب (erb) ا . ع . گیاه همی که خشک
 شده باشد .
عرا ب (orb) ا . ع . - مردم نازی شهری
 و تپا بدوی (مؤنث است) . ج . **عرا ب** .
عرا ب (arab) ا . ع . مردم نازی شهرباش
 و یا بدوی (مؤنث آید) . و **عرا ب عرا بة** :
 نازی خالص . و كذلك **عرا ب عرا بة** و
عرا ب عرا بة و **عرا ب عرا بات** . ج . **عرا ب**
 و **عرا ب** . و نیز **عرا ب** : نشان باقی مانده بد
 از به شدن جسراحت . و فساد معده . و نام
 ناهنجاری در مدینه . و در میان گویند : **عرا ب**
عرا بی .
عرا ب (arab) م . ص . **عرا ب عرا ب** :
 آب صاف (وصف بالمصدر) .
عرا ب (arab) م . ع . **عرا ب عرا باً** (از
 باب سمع) : شادمان گردید . و صیغ شد پس
 از آنکه در زبانش لکنت داشت . و **عرا ب**
الجرح : آماسید آن جراحت و رینتاک
 گردید . و نیز باقی ماند نشان جراحت پس از
 به شدن . و **عرا ب معدته** : تپا گردید

معدة او . و **عرا ب النهر** : بسیار آب گردید
 آن نهر . و **عرا ب عرا بة البئر** .
عرا ب (arab) ا . پ . - **مأخوذ از** نازی .
 مردم نازی شهر باش و یا بدوی چادر نشین .
 ج . **عرا بان** .
عرا ب (areb) ا . ع . تیزی معده و فساد آن .
عرا ب (areb) م . ص . ع . **جسراحت** آلماس
 کرده . و جراحتی که اثر آن پس از به شدن
 باقی ماند . و **عرا ب** : آب بسیار صاف .
عرا ب (arob) ع . ج . **عرا ب** . و ج . **عرا ب** .
عرا بات (arābat) ا . ع . کشتهای بهم
 بسته در روی دجله که جای پل باشد .
عرا بات (arābat) م . ع . **عرا ب**
عرا بات : نازی خالص .
عرا بات (arābat) ا . ع . ج . **عرا بة** .
عرا باض (erābāz) م . ص . ع . درشت و
 استوار رتوانای از مردم و شتر و شیر .
عرا باض (erābāz) ا . ع . کلدان که
 در پس داستار کنند . و از اعلام است .
عرا بان (arāban) ا . ع . بیاض درویون .
عرا بان (arāban) پ . ج . **عرا ب** .
عرا باضة (arābat) ا . ع . نسبی از
 چلباسه .
عرا بائه (arābane) ا . پ . - **مأخوذ از**
 نازی - **د ف** و **دایره** . و **دایره** حلقه دار .
عرا ب (arabob) م . ص . ع . **آب صاف**
 بسیار . و باقی نشان جراحت .
عرا بة (arābat) ا . ع . **نهری** که آبش سخت
 تیز رود . و **عرا ب** . و **عرا ب** . و نام ناحیه ای
 نزدیک مدینه .
عرا بة (arābat) ا . ع . زن بسیار خنده .
 و زن حرس بر بازی رهلو . و زن دست
 دارنده شوی خود . ج . **عرا بات** .
عرا بة (arābat) م . ع . **بئر عرا بة** :
 چاه بسیار آب . و **عرا ب عرا بة** : نازی

خالس. و معدة عربیة: معدة فاسد شده.

عربج (orboj) ا.ع. سنگ ستر فریه.

عربد (erbed) ا.ع. مار. وزمین دوست.

عربد (erbad) و (erbedd) ا.ع.

دوست ازهر چیزی. و خوبی و عادت. و مارتز.

وماری که میدمد و نمی‌گردد. و مار خبیث سرخ

دیگ. و قوهم: و گبت عربیدی: یعنی

گذشتم و چیزی میل نکردم.

عربده (arbatat) ا.ع. بدخسوی و

جنگجویی.

عربده (arbede) ا.پ. مأخوذ از

نازی. ستیزه جوی و معرکه جوی و جماش.

و نبرد و یگار و مناظره و مجادله. و هنگامه و

غوغا و شورش.

عربده جوی (arbede-joy) و

(arbede-joy) ا.س. پ. ستیزه جوی و

هنگامه جوی. و شمشه باز و خه باز. و چالپوس

و فریب دهنده.

عربده گار (arberle-kâr) ا.س. پ.

کسی که بدوستان و هم‌پایانگان خود ستیزه

کند و مهربد.

عربرب (arabrâ) ا.ع. سحاق.

عربریة (arabrâbiyyat) ا.س. ع.

قدر عربریة: دیسگر که در آن سحاق

انداخته باشند.

عربی (erbes) ا.ع. پشته بلند هموار

از زمین سهل نرم جبهه فرود آمدن آتشب.

عربستان (arabesân) ا.پ. مملکت

دییسی در منسرب آسیای جنوبی زرداری

..... نفر جمعیت و مساحت سطح آن

..... کیلو متر مربع و عاصماتین

مملکت شهر مکه منظره و در وسط این مملکت

صحرای وسیع است هموار و برابر که پوشیده

شده است از شنهای ماهی‌ای ندرم و موج و

هوای آن در نهایت شدت گرم ولی کرانه‌های

آن حاصل خیز که تهره و پنبه و کندر و صمغ

و مر و صبر و نی شکر و عمد و اشجار بارور

در آنجا عمل می‌آید و اسب نازی منسوب باین

مملکت است. و نیز عربستان: مملکت‌های

عربیسی (arbas) ا.ع. پشته بلند

هموار از زمین نرم جبهه فرود آمدن آتشب.

عربض (erbaz) و (erabiz) ا.ع.

دوست و استوار و توانای از مردم و از شتر

و از شیر.

عربض (erabz) ا.ع. پهن ازهر چیزی.

عربنه (arbanat) ا.ع. عسربنه

عربنه: درون و بیانه داد اورا.

عربون (arabun) و (oribun) ا.ع.

درون و بیانه.

عربون (arabun) ا.ع. اقی عربونه:

ریخ زد.

عربه (arabe) ا.پ. عرابه و گردون

دو چرخه.

عربی (arabi) ا.س. پ. منسوب ب عرب.

عربیسی (arabiyy) ا.س. ع. منسوب

ب عرب. و عرب عربی: نازی فصیح. و

نیز عربی: جو سید و خوشه آن. ج: عربیات.

الحديث: لا تفتشوا فی خوائیمکم عربیاً

یعنی در دلگنهای خود نقش لفظ محمد و سول.

الله گفته تکبیر کانه قال نیأ عربیاً یعنی نفس

الغیبة صلی الله علیه و آله.

عربیات (arabiyyât) ا.ع. ج. عربی.

عربیات (arabiyyât) ا.پ. مأخوذ

از نازی. کتابهای ادب و جزآن که بزبان نازی

نوشته شده باشد.

عربیة (arabiyyat) ا.س. ع. مؤنث

عربی.

عربید (erbid) ا.س. ع. و جل عربیده:

مردستگار مجلس خود وقت سستی. و مرد معربد

و عربده گفته.

عرة (arrat) ا.ع. سختی حرب و کارزار.

و خوبی زشت. و دختری که زود اورا از شیر

باز دارد.

عرة (arrat) ا.ع. ع. عر آ و عرة.

مر. عر.

عرة (orrat) ا.س. ع. پشک و سرگین

گوبند. و بلیدی پرندگان و شتر مرغ. و بلیدی

مردم. و یه کوهان. و گیاهی که سبب عیب

و زشتی قوم باشد. و دختر خردسال.

عرة (orrat) ا.س. ع. فلان عرة: فلان

بسیار بلید است.

عرة (orrot) ا.ع. ع. عرة عرة (از باب نصر):

سرگین انداخت.

عرت (art) ا.ع. ع. عرت الرمح عرتاً

(از باب نصر و ضرب و سح): سخت گردید

نیزه و جنبید لرزید و درخشید. عرت البرق

آذکک. و عرت آهه: مایلد یعنی اورا.

عرتبة (artabat) ا.ع. یعنی. و توك یعنی.

و گولب بالاتین. و جانب تیزی یعنی.

عرتمة (artamat) ا.ع. یعنی. و توك

یعنی. و ماین یعنی لب. و گولب بالاتین.

و فعله علی عرتمة ای علی دغم آهه.

عرتن (artan) و (artan) و (arten)

و (aratan) و (aratan) ا.ع. گیاهی که بدان

پوست پیرایند.

عرتنة (artanat) ا.ع. پیراستن پوست

با گیاه عرن.

عرتون (aratun) ا.ع. عرتن و گیاهی

که بدان پوست پیرایند.

عرت (ara) ا.ع. م. برکندن. و مایلیدن.

و برکنده شدن (و الفعل من نصر).

عرتمة (araamt) ا.ع. توك یعنی.

عرج (arj) ا.ع. شهری دو بین. و

وادی دو حجاز دارای نخلستان بسیار. و منزلی

در راه مکه. و موضعی.

<p>کرد در وقت .</p>	<p>و یا خناب کرد او را .</p>	<p>عرج (ari) و (eri) . گله شتر که</p>
<p>عردم (ardam) . ع . شتر تمام اندام . و دشت کم گوشت . و گردن . و سخت از هر چیزی .</p>	<p>عرجود (orjud) . ع . شاخ کج خرماين . و آنچه اول از انگورمانند ائو بر آید .</p>	<p>عدد آن مشتاد بود و یا از مشتاد ناند و یا صدو پنجاه و یا اندکی بالاتر و یا از پانصد تا یک هزار و ج : اهرج و هرج .</p>
<p>عردمان (ordomân) . ع . دشت . سخت اندام بدخوی و شیرگردن .</p>	<p>عرجوف (orjuuf) . ع . شتر ماده دشت تومند .</p>	<p>عرج (orz) . ع . گنبار (مصره ممنوعه چلوها بمنزله التیله) . و از اعلام است .</p>
<p>عردمه (ardamat) . ع . سختی و درشتی . یع : به عردمه .</p>	<p>عرجول (erjavl) . ع . گروه جماعت .</p>	<p>عرج (orz) . ص . ع . ج : اهرج و هرجاء .</p>
<p>عردمه (ardamat) . م . ع . عردم عردمه : سخت و دشت گردید .</p>	<p>عرجون (orjun) خوشه خرما . و خوشه خرما که خشک و کسج گردد . وین آن خوشه .</p>	<p>عرج (araj) . ع . غروب آفتاب و پنهان شدن آن در افق و یا میل آن بسبب . رها شد عرجه یعنی چه سنگ لنگ است او .</p>
<p>عرو (arar) . ع . گر . و خاوش . و کوبکی کوهان و خردی و رفتگی آن .</p>	<p>و هوب آن خوشه . و گیاهی شبیه بسماورغ سید . و نوعی از سماورغ . ج : عراجین . و درخت کج شده . و شاخه های بریده از درخت کج شده . فوله خالی . حتی عباد کالعرجون القديم .</p>	<p>عرج (araj) . م . ع . عرج عرجاً و عرجاناً (از باب سجع) : لنگید بنگیدن خلفی . و نیز عرج : پنهان شدن آفتاب در افق . و میل کردن آفتاب بسبب .</p>
<p>عرو (arar) . م . ع . عرو الرجل عرواً و عروراً (از باب سجع) : مبتلا بجرب گردیدن آن مرد . و عرت الناقة عروراً (نیز از باب سجع) : خرد کوهان شد آن ماده شتر .</p>	<p>عرد (ard) . ع . سخت رست و ایستاده و راست و برپا شونده . و ذکر نوظ کرده و راست . و غرر حمار . وین وینغ کردن .</p>	<p>عرج (arej) . ص . ع . شتری که کبیز کج اندازد .</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب نصر) : گرفته و تزئیده گردید و متبعض شد . و عروه عرواً (از باب ضرب) : سخت کبیز آنرا . و عرو فلاناً : تکبیره فلانرا و سرزنش نمود . و عرو الشیء : دشت و سبزه گردیدن آن چیز . و عرو فلان : در کف گرفت چیزی را و چسباند بران انگشتان را و بنمود فلان برضی از آن چیزی تا مشتاق دبدار آن گردد و همه آن چیز را بوی نمود .</p>	<p>عرد (arad) . م . ع . عرد عرداً (از باب سجع) : گریخت .</p>	<p>عرجاء (arjâ) . ص . ع . مؤنث اهرج یعنی زن لنگ . ج : هرج و عرجان .</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عرد (ared) و (arrod) . ص . ع . شیء عرد : پیچسب و سخت . و كذلك عرد . عردات (aradât) . ع . نام وادی .</p>	<p>عرجاء (arjâ) . ع . گنبار . و بنو الهرجاء : گروهی از تازیان .</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عرداد (erdâd) . ع . فیل . و شجاع و دلوار . و هجوی بزرگ که بدان اسب و شتر را بندد .</p>	<p>عرجان (orzjan) . ع . ج . اهرج و هرجاء . عرجان (arjân) . م . ع . عرج عرجاً و عرجاناً . م . هرج .</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عردام (erdâm) . ع . شاخه‌ای که بر آن خوشه‌ها باشد . و شاخ بزرگی که بر آن شاخه‌های ریزه و کوچک بود .</p>	<p>عرجة (orzal) و (arjal) . ع . میل . و توقف . یعنی : مالی علیه عرجه ای توقف . و كذلك عرجة</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عردده (oradat) . ع . پشته‌ای که دوزیر آن آب بود .</p>	<p>عرجد (orzjed) و (arjodd) . ع . شاخ کج خرماين . و هرجون .</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عردسه (ardvsat) . م . ع . عردسه عردسه : بر زمین انگد او را .</p>	<p>عرجة (arjolat) . ع . گله اسبان . و گله بز . و گروه یازادگان روان . ج : عراجة .</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عردل (ardal) . ع . سخت دشت و دراز قامت .</p>	<p>عرجنة (arjanat) . م . ع . عرجن الثوب عرجنة : نگار کرد جامه را بنگار عرجون . و عرجن فلاناً : زدن فلان را بهرجون . و آورد و طلا نمود فلان را بخون و یا برضفران</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عردله (ardlat) . م . ع . عردل عردله : ست و غرومته رفت و سستی</p>	<p>عرجة (arjâl) . ع . میل . و توقف . یعنی : مالی علیه عرجه ای توقف . و كذلك عرجة</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عردله (ardlat) . م . ع . عردل عردله : ست و غرومته رفت و سستی</p>	<p>عرجة (arjâl) . ع . میل . و توقف . یعنی : مالی علیه عرجه ای توقف . و كذلك عرجة</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عردله (ardlat) . م . ع . عردل عردله : ست و غرومته رفت و سستی</p>	<p>عرجة (arjâl) . ع . میل . و توقف . یعنی : مالی علیه عرجه ای توقف . و كذلك عرجة</p>
<p>عرو (araz) . م . ع . عرو عرواً (از باب سجع) : دشت و سخت گردید .</p>	<p>عردله (ardlat) . م . ع . عردل عردله : ست و غرومته رفت و سستی</p>	<p>عرجة (arjâl) . ع . میل . و توقف . یعنی : مالی علیه عرجه ای توقف . و كذلك عرجة</p>

مباد اوصید قدید و جز آن درکازه فرام می کند. و خانه خرد که در میدان جنگ برای پادشاه بنا میکنند. و چیزی مانند حوال. و خانه ای که ساروغ چین برای خود میسازد. و سرواخ مار. و رخت و متاع اندک. و شاخ دوخت. و گروه مردم. و مردم گران و خیر و غوار و ذلیل. و دهن توشه دان. و دکان بی فروش. و امریکه بدان مردم را اختیار سازید و خاصر کنند. ج. عرازیل.

عرزام (erzäm) ا.ع. شیر بیشه.
عرزم (arzem) ا.ع. چیز سخت فرام آمده. و شیر بیشه. و **جبانة عرزوم**: نام منزلی در کوفه.

عرزوم (erzem) ا.ع. مار درینه.
عرزوم (erzamm) ا.ع. شیربیشه.

عرزومی (arzemiy) ص.ع. مشروب جبانة عرزوم.

عرس (ars) ا.ع. ستون در میان خانه. و درون. و دیواری که مابین در دیوار خانه زمستانی نهند و بنهایت نرساند و سقف سازند تا آفتاب گرمتر شود. ج. اعراس.

عرس (ars) ا.ع. **عرس البعیر** عرساً (از باب نصر) : بست کردن آن شتر را با زوری وی. و **عرس فلان** : پیوسته بود فلان در شامی. و **عرس عنه** : رنگت از آن و عدول کرد.

عرس (ars) ا.ع. شریجه خردسال. ج. اعراس.

عرس (ars) ا.ع. زن با شوی. و مرد با زن. و شیر مده. و با نر. ج. اعراس. و این **عرس** : راس که خردگوش و پر گردیده بلك باشد گویا گوش از بیخ بریده است. ج. بنات عرس (لذکر و الاثی). و قبل بنو عرس (لذکر و بنات عرس الاثی).

عرس (ars) و (oros) ا.ع. نکاح

و عروسی (مذکر و مؤنث هر دو آید). ج. اعراس و عرسات و عرسات. و مهمانی عروسی (مذکر آید).

عرس (aras) ا.ع. **عرس عرساً** (از باب سمع) : متحیر و سرگشته گردید. و **عرس علی ماعتده** : بازداشت از آنچه در نزد او بود. و **عرس الرجل من الجماع** : بازماند آمدن از جماع و خسته و مانده گردید. و **عرس به** : ملازم بوداروا. و نیز عرس : نگیر نمودن و فیریدن. و بیخود شدن و دهشت داشتن.

عرس (ares) ص.ع. سرگشته. و زرنده. و لازم گیرنده چیزی.

عرس (ares) ا.ع. شیربیشه و اسد.

عرس (oros) ج.ع. عروس.

عرسات (orosät) و (orasät) ج.ع. عرس.

عرسان (ersän) بقیة تشبه شیرز و شیر مده.

عرسی (ersiy) ا.ع. رنگی شبیه رنگ راسو.

عرش (arc) ا.ع. تخت و سر پر پادشاه. و جاه. و قوام امر. و منه قولهم : **عرشه** (مجهولاً) یعنی سست و ضعیف شد کار او و دفع عزت او. و دکن چیزی. و سقف خانه. و خیمه و سایبان. و هر پوشش که سایه افکند. و خانه مکه. ج. عروش و اعراش و عرشة. و آسمان نهم. و کوشک. و رئیس قوم و مدبر امور آنان. و جنازه. و جویکه بدان مرجاه را گیرند پس از آنکه با اندازه قد مرده آنرا از سنگ بر آورده باشند. و پشت پای. و سایبان از نی ساخته شده. و جویی که بر آن آبکش می آید. و آسیابانه. و رخ. و **عرش السمالک** : چهار ستاره خرد باین عراکه عبر الاسد نیز گویند. و **ووب**

العرش العظيم : ملك العظيم. و قبل: العرش فی وجهه هوجلة الخلق والكرسى و حلاؤه و فی وجه آخر العرش هو العلم الذى اطلع الله تعالى علیه انبيائه و رسله و حججه و الكرسي هو العلم الذى لم يطلع علیه احداً من انبيائه و رسله و حججه.

عرش (arc) ا.ع. **عرش عرشاً** (از باب ضرب و نصر) : ساختن خانه را از چوب. و **عرش الكلب** ای خرق و لم بدین من الصید : مانده شد سگ و توانست رسیدن بصيد. و **عرش الرجل** : سرگشته گردید و متحیر شد آمدن. و **عرش البيت** : بنا کرد آن خانه را. و **عرش عرشاً و عروشاً**.

مر. عروش.

عرش (arc) ا.ع. مأخوذة از نازی. آسمان نهم و مگر زمان در آسمان نهم و نهم و نهمتن و نهمتن و خوارند و متعدد الجهات نیز گویند.

و آسمانی که بالای همه آسمانها باشد. و سقف. و تخت پادشاه. و **عرش اکبر** : قلب و

دل آدمی. و **عرش اعلا** و **با عرش** و **رحمن** و **با عرش شریف** : کرسی خداوند

عالیان که هر زمان نیز گویند. و **عرش** **سپائی** : تخت بلبس زن سلیمان که پادشاه

شهر سیا بود. **عرش روان** و **با عرش** **روان** : انبیاء وارباب. و **عرش و فرش** :

آسمان و زمین.

عرش (arc) و (orc) ا.ع. مابین تندی پشت پای و انگشتان پای. ج. اعراش و

عرشة. و خانه مکه معظمه و سرهای پیشین آن. و با فتح : خانه مکه. و چشم : سرهای پیشین آن.

عرش (ore) ا.ع. گوشت پاره نواز در یک سوی گردن و دین کردن. و جای شیشه

حجاست. و استخوان نزدیک حلق که زبان را بر بادارد و با اصطلاح تشریح عظم لامی میگویند.

وموی پائین بال اسب . و گوش . و شتر ماده
شیر جنه بزرگ سینه که گویا بالای سینه اش
تخت انداخته شده .

عرش (arac) و (arc) ۰ م . ع . عرش
الرجل عرشاً و عرشاً (از باب مع) :

سرگشته و منحیر گردید . عرش بفریمه :
سخت گرفت بر اوام دار خود . و عرش عنی :
برگشت از من . و عرش علی ما عند
فلان : قوی گردید بر چیزی که در نزد
فلان بود .

عرش (oroc) ع . ج . عرش . وج . عربش .
عرش آشیانی (arc-aciyāni) . ا . پ .
لقب است که باکر شاه هندی پس از مرگ
وی داده اند .

عرشه (eracat) ع . ج . عرش . وج .
عرش و عرش .

عرش منزل (arc-manzel) . ا . پ .
لقب است بهالم گیر شاه دویم بادشاه هند پس
از مرگ وی داده اند .

عرش واران (arc-varān) . ا . پ . انیا
و اربا .

عرشه (arce) . ا . پ . مأخوذ از تازی .
مرتفع ترین جزء از سطح کشتی که مردم
در آنجا می نشینند .

عرشی (arci) ص . پ . منسوب برش .
و آسمانی .

عرشیان (arciān) . ا . پ . مأخوذ از
تازی . ملائکه مقربین و حاملان عرش .

عرص (ars) . ا . ع . تبری که بر آفت
جورهای کوچک انداخته سقف خانه را بدان
بنا کنند . و نیز عرص یعنی عرس .

عرص (ars) ۰ م . ع . عرصت السماء
عرصاً (از باب ضرب) : پیوسته با دوختن
و تندر گردید هوا . و عرص البعیر :
مضطرب گردید آن شتر . و عرص البعیر :

بست کردن شتر را بر یازی آن .

عرص (aras) ۰ م . ع . عرص عرصاً

(از باب سمع) : شامانی نمود و نشاط کرد .

و عرص البرق : پراکنده دوخشید برق .
و عرصت الثبت : بری نم گرفت آن گیاه .
و كذلك الیث .

عرص (ares) و (ars) ص . ع . برق
پراکنده و مضطرب و دوخشنده .

عرص (ares) ص . ع . شامان .

عرصات (arasāt) ع . ج . عرصه .

عرصات (arasāt) . ا . پ . مأخوذ از

تازی . صحرای قیامت . و روز عرصات :

روز قیامت .

عرصای (ersāl) . ا . ع . نازبانه ازهن .

و پی دواز . و یك نوك از پی . و نسه .

و میخ و حل که بر سر جنوبالان زند و آن
جهار تا باشد بر سر هر جنوبالان . ج : عراضف .

و نیز دوچوب در مابین میان و آخر حل که
چوب و راست بسته شود . و عرصات الا .

کاف : چوبی که میان دو حو مقدم سته
شود . و عرصات من سنام البعیر :

اطراف همره پشت شتر . و عرصات

الخرطوم : دونا استخوان اندرون بینی .

عرصام (ersām) . ا . ع . شیریشه .

عرصة (arsat) . ا . ع . گشادگی میان

سرای که دوآن بنا نباشد . و زمین سرای .

و جنگ گاه . و عرصة الدار : وسط خانه .

ج : عراض و عرصات و اعراض .

عرصتان (arsatāne) . ا . ع . جینه تئیه

دو ضای صقی مدینه که عرصة الصفری و

عرصة الکبری بود .

عرصف (arsaf) . ا . ع . نام گیاهی که

یونانی کانیطوس گویند .

عرصلة (arsalat) . ا . ع . عرصله

عرصة : کشید او را بدوازا و دوباره کرد .

عرصم (arsam) . ا . ع . بسیار خورنده .
و خرمن و شامان .

عرصم (ersamm) . ا . ع . زاروزنم .
و توانای دوشت گوشت .

عرصوفی (orsuf) . ا . ع . چوبی که
میان دو حو مقدم بسته شود . ج : عراضف .

عرصوفان (ursulfāne) . ا . ع . جینه
تئیه دوچوب که در چوب نهدان داخل نمایند .

عرصوم (orsum) . ا . ع . بخیل و زفت
ناکس .

عرصه (arse) . ا . پ . مأخوذ از
تازی . میدان . و صرا . و میدان گیرو دار . و

بساط نظرنج . و عرصة زمین : - سطح

زمین . و عرصة محشر : صحرای قیامت .

عرض (arz) . ا . ع . پنا خلاف طول .

و مناخ و رخت . و هر چیز جز زر و سیم . ج :

عرض . و کره . و روی کره . و کرانه

کره . و جانی له ازان بیکره برآیند . و کنار

و جانب . و در شناخت دوخت . و غراضی . و

وادی . و لشکر . و ساعتی از شب . و ایر . و

ایری که کرانه آسمان را فرا گیرد . و ضد و

هدت . و روستا . ج : اعراض . و مردم بزرگ

و شریف . و هو عرض من الاعراض :

از یکی از لشکریان است . و کل الجین

عرضاً : بخور بنیز او و سیرس از سازه

آن و بنهر از هر کس میباید و یوم العرض :

روز قیامت . و فی عرض الناس : در

میان مردم و اطراف مردم . و عرض عین :

ننگریستن چشم به حال چیزی . و عرض

القوم : نزدیک قوم و جانب قوم . و نیز

عرض : دیوانگی . و مردن انسان بدون طقت

و بیماری .

عرض (arz) ص . ع . جراد عرض :

ملخ بسیار .

عرض (arz) ۰ م . ع . عرض له عرضاً

(از باب ضرب) : پیدا و آشکار گردید مر او را . و **عرض الشيء** : له : پیدا و ظاهر ساخت آن چیزی را . و قوله تعالى : و **عرضنا جهنم يومئذ للكافرين عرضاً** . و **عرض عليه** : بنمود او را پیش کرد . و **عرضت له القول** : نمایان گردید مر او را غول و پیش آمد . و **عرضت الناقة** : رسید آن ماده شتر را شکلی و آنی . و **عرضت له الحاجة عرضاً و عروضاً** : پیش آمد او را حاجت . و **عرض فلان** : درآمد فلان در عرض یعنی مکه و مدینه . و **عرض له من حقه ثوباً** : جامه داد او را : بپوش حن وی . و **عرض القوس** : بربک پهلوی گذشت آن اسب . و **عرض الشيء** : رسید بر کس او آن چیز . و **عرض بسلعته** : مبادله نمود ازمتاع خود . و **عرض القوم علی السیف** : بکشت آن فرما . و **عرض علی الوطی** : بناز بانه زد . و **عرض الحوض** و **القرية** : پیکرد حوض و مثلثی . و **عرضت الشاة** : بیباز مرد آن گویند . و **عرض البعير** : از اطراف مراد عالی دوخت خود آن شتر . و **عرض عرضه** او : **عرضه** : از راه کرد بسوی او . و **عرض الجند عرض عین** : پیش کرد لشکر او بروی و سربگیت حال آنرا . و **عارضه** **معارضه** **فرضه** : مدارحه کرد او را در خریدن پس منبوی کسرد او را . و **عرض (مجهولاً)** : دیوانه شد . و **عرضت البعير علی الحوض** ای عسرت الحوض علی البعير . و **عرض بعيره** : داغ کرد شتر خود را با داغ عسرس . و نیز عسرس : پیش داشتن نامه و نوشته را و عرضه داشتن سخن و جز آن . و پیش آمدن ناخوش . و سر و گردن کج نموده رفتن اسب درودیدن . و پیدا شدن . و عرضه کردن چیزی بر کسی . و **عرض**

العود علی الاناء عرضاً (از باب ضرب و نصر) : برپهنا نهاد چوبی را بر خنجر . و **عرض السیف علی فخذة** : از پهنا برید ران او را با شمشیر .

عرض (arz) . ا. پ . - مأخوذ از تازی - پهنا و ازین ضد طول . و عرضه . و سان . و بیان . و پیشداشته نامه . و گزارش . و عرضه . و گفتگو و مکالمه شخص کو چک با شخص بزرگ . و مکالمه از روی تعرض و خضوع . و استدعای از شخص بزرگ بطور فروتنی و درخواست و التماس . و **تظلم** در نزد حاکم . و **عرض حال** : درخواست و استدعا . و **عرض داشتن** : عاوض بودن و التماس داشتن و عرضه داشتن و درخواست کردن . و **تظلم کردن** در نزد حاکم . و **پنهان بودن** . و **عرض دیدار کردن** : نمودن و نمایش دادن . و روی بنمودن و روی خود را ظاهر ساختن . و **عرض عارض** : درخواست و التماس و **تظلم عارض** . و کسی که اظهار **تظلم** میکند . و **عرض اشکر کردن** : سان لشکر دیدن و نگریستن مر حال لشکر را . و **عرض کردن** : بیان کردن و گفتن . و التماس نمودن از روی خضوع و فروتنی . و برگذاشتن کردن . و شرح حال گفتن . و درخواست کردن و استدعا نمودن . و **عرض مران کردن** : شرح مراد دادن . و **عرض و طول** : پهنازی و درازی . و **از عرض دوو کردن** : کشتن و هلاک کردن . و آزاد دادن و رنج رساندن . و دشنام دادن . و فانی کردن .

عرض (arz) . ا. ع . اندام . و جسد . و هر عضوی که از آن حوی آید و عرق کند . و بوی اندام - خوش باشد و با ناخوش - . و نفس و ذلت چیزی . و ناموس و آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگاهدارد . و آبرو خواهد در

نفس مرد باشد و یا در آباء و اجداد و یا در تیمه و لطفه او . و جای مدح و ذم از مرد . و آنچه بدان فخر کنند از حسب و شرف و گاه از آن آباء و اجداد مراد گیرند . و طبیعت و خوی محمود . و پوست . و لشکر . و رود باری که در آن دهها و قریه ها و آنها باشد . و شور گیاه . و اراک . و گیاه تلخ شود مزه . و کرانه وادی و نواحی آن . و کرانه شهر : نواحی آن . و روستا . و ابر بزرگ . و مملوح بسیار . و آنکه بیاطل و ناچیز فریید مردم را : ب. ج . اعراض . و نام نعلستانی و رودباری در مسامه . و چند مزه در حوالی مسجد قنطین . و رادی در مدینه .

عرض (arz) . ا. پ . - مأخوذ از تازی - آبرو و ناموس .

عرض (orz) . ا. ع . بن کوه . . روی کوه . و کرانه و طرف و جانب . و میانه جوی . و میانه دریا . و میانه هر چیزی . و حدیث بزرگ و بهتر . و مردم بزرگ و شایع . و ضد و همت . و دوی شمشیر و کرانه آن . و هر دو جانب کردن . و فسی از رفتار که در اسب نیکو و در شتر مذموم است . و **هو عن عرض الناس** : او از عامه مردم است . و **ناقة عرض اسفار** : ماده شتر توانای بر سر و سفر . و **کل الجبن عرضاً** . امر . **عرض و نظر الیه عن عرض** : نگریت با او از گوشه چشم . و **هم یضربون الناس عن عرض** : میزنند مردم را و باک و اندیشه ندارند که گهرا زدن و چگونگی زدن . و **عرض الحائط** : پهنای دیوار و وسط آن . و نیمه . و جانب .

عرض (arz) و **(orz)** و **(orz)** . ا. ع . آبروی مرد که از نقصان و رخنه نگاهدارد . و **عرض (aroz)** . ا. ع . آنچه لاحق کرده مردم را از بیماری و جز آن . و گردن . و مال

دنيا. یق: الدنيا عرض حاضر یا کل منها البر والفاخر . و مال اندک باشد و یا بسیار . و متاع و رخت . و غنیمت . و لشکر . و آرز و طمع . و هر چیز که پیوسته و دائم باشد . ج : اعراض . و هر چیز که بفلک رسد و بی آهنگ هوا و عشق کسی در آریخته شود . یق : علقته عرضاً تعلقاً (مجهولاً) : غنچه بنم رسیده پس بدین آهنگ و قصد عاشق آن شدم . و اصحابه سهم عرض : تیرا بر بدیگری انداخته بودی و رسیده بدون قصد عمد . و کذا حجر عرض . عرض (araz) ع . م . عرض الشاة عرضاً (از باب سمع) : پس تیره شد گوشتند و پر گوشت گردید از بسیاری خوردن گیاه . و عرض له کذا : پیدا و آشکار گردیدار . و عرضت له الفول : نمایان گردید او را غول و پیش آمد . و عرضت الناقة : رسیده آن ماده شتر را شکستی و آتی . عرض (araz) ا . ب . : مأخوذ از تازی . هر چیزی که ثابت و قائم نباشد . و هر چیز عارضی . و هر چیز که بسبب چیز دیگر عارض گردد مانند رنج و بیماری که بسبب بیماری دیگر بروز کند مانند صداع بسبب تب . و باسلاخ منق : ناگه و هر چیز که قائم چیز دیگر بود خند جوهر مانند رنگ که قائم جامه است مثلا پس رنگ عرض بود جامه جوهر . عرض (araz) و (arz) ا . ع . لشکر . عرض (araz) ع . م . عرض عرضاً و عراضة . م . عراضة . عرض (araz) ا . ع . کرانه و ناحیه و جانب . و گوشه چشم . و نظر الیه من عرض : نگریست بوی از گوشه چشم . عرضاً (arazan) م . ب . : مأخوذ از

تازی . از پنا و از پنی . عرضاً (arazan) م . ب . : مأخوذ از تازی . اتفاقاً و بطور ناگهانی و غنچه و بدون عمد . عرضان (erzän) و (orzän) ع . ج . عرضی . عرض ییگی (arz-beygi) ا . ب . کسی که عراض و حواجج مردم را برض پادشاه رساند . عرضة (orzat) ا . م . ع . آهنگ و وقت . و همت . و بندی در کشت گیری . یق : له عرضة یصرع به الناس : بندی بلند است که مردم را بر زمین میزند . و هو عرضة له : او حرف است مر او را . و هو عرضة لكذا : او توانای بر او میباشد و بجز خودش کسی متعرض وی نیگردد . و فلانة عرضة للزوج : فلان زن نوبی و توانای بر شوهر است و مسلط بر وی میباشد و ناقة عرضة للحجارة : ماده شتر مسلط بر رفتن در زمین سنگلاخ . و هو عرضة للناس : مردم پیوسته بدگونی او را می کنند . و جعلته عرضة لكذا : آماده و بر پا کردم آنرا برای چنین کاری . و نه قوله نالی . لا تجعلوا الیه عرضة لایماتکم . عرضة (erzat) ا . ع . زنی که باطل و ناچیز مردم را فریبد . عرضدار (arz-där) م . ب . عرضی و پندار و فراع . عرضدار (arz-där) ا . ب . سان لشکر . و عارضه در هر چیز اتفاق و ناگهانی مانند بیماری . عرض داشت (arz-däct) ا . ب . خطایی که شاهزادگان و امرا یادشاه نویسد در عرضه . عرضگاه (arz-gäh) ا . ب . فرام آیدنگاه دشمن .

عرضات (eraznat) م . ص . ج . عرضة . عرضة (eraznat) م . ص . ع . ناقة عرضة : ماده شتر يك رويه و روضة بنشاط . ج : عرضت . عرضة (eraznat) ا . ع . هویمی . العرضة : اربشاط - سرگی میکند دورتار . و نظر الیه عرضة : بگوشه چشم نگریست بسوی او . عرضی (erazni) ا . ع . سرگی . و هویمی العرضی : دورتاران از نشاط سرگی را اعتراض است . و نظر الیه عرضی : بدنبال چشم نگریست آنرا . عرضه (arze) ا . ب . : مأخوذ از تازی . عرض . و هدیه . و ریاضت . و سان . و پشداشت . و ناشی و ارانه . و بازید . و اظهار . عرضه (orze) ا . ب . : مأخوذ از تازی . قوت و قدرت و لیاقت و شخصیت و تسلط . و باعرضه : دارای تسلط و شخص . و بی عرضه : بی شخص و زبون رست و فرومایه . و عرضه داشتن : لیاقت داشتن . و - زوار و بودن . عرضه داشت (arz-e-däct) ا . ب . نظم و درخواست از روی عجز و فروتنی . عرضه گاه (arze-gäh) ا . ب . عرضگاه و فرام آیدنگاه دشمن . عرضی (arzä) ا . ع . بکنوع جامه ای . و آن چیز که درخانه موجب آسایش باشد مانند آبریز . عرضی (arzi) ا . ب . : مأخوذ از تازی . عرت داشت و تذکار و اظهار عاجزانه . عرضی (arzezzä) ا . ع . شادمانی . عرضی (orziyy) ا . ع . شتری که يك طرف نیکه کرده باشد بواسطه شکستی .

و سرکن و گردنکش . و کسی که بروی زمین
سست نشسته باشد .

عرضی (arazi) ص. پ. منسوب بر عرض .
عرضی (araziyy) ص. ع. منسوب
بر عرض .

عرضیة (orziyyat) ص. ع. ماده شتر
سرکن دوام نشده . یق. ناقه عرضیة .
عرضیة (orziyyal) ص. ع. نخوت و
صموت . و فلت مبالات . یسق. فیک
عرضیة .

عرط (ari) م. ع. شرطت انسانة
الشجر عرطاً (از باب نصر) : خوردن آن
ماده شتر درختها چندان که ریخته شد دندان
آن . و عرط عرضة : میوب کرد آبروی
اوردا از غیبت .

عرط (orot) ع. ج. عروط .
عرطب (artab) و عرطبة (artabal) و
(artabal) ص. ع. رود . و مطبیر . و طبل .
و طبل حبشی .

عرطزة (artazat) م. ع. عرطسز
عرطزة : یسگور دید و کناره گردان قوم .
عرطسة (artasat) م. ع. یکسو شدن و
کناره گردیدن از ستاره با قوم و نرم گردیدن از
جنگ با ایشان .

عرطل (artal) و عرطلیل (artalil)
ص. ع. دندک و نیک دراز .

عرطیثا (artanisa) ص. ع. بیخ دوخت
بخورد مریم .

عرطوچ (artuij) ص. ع. نام پادشاهی .
عرطویل (artavil) ص. ع. یکپوش جوانی .
و یکپوش قد .

عرعار (ar'are) ص. ع. یکنوع بازی
مرکودگان را . و نیز بدین لفظ مرکودگان آراز
کنند تا دیگران بیرون آیند .

عرعر (ar'ar) ص. ع. مأخوذ از فارسی -

دوخت سر و کمری . و جب العرعر : بار
آن که اهل نیز گویند .

عرعر (or'or) ص. ع. مابین دو سوراخ
بینی . و مابین زهاروین آن . و جب عرعره :
زشت گردید غوی او .

عرعره (ar'arat) ص. ع. پوست سر . و
بازجهای مرکودگان را که عرار نیز گویند .

عرعره (ar'arat) م. ع. عرعر عینه
عرعره : بر کند چشم از او . و عرعر
سداد القاوره : بیرون آورد سر بند آن
شیشه را . و عرعر الشیء : جنبش آورد
آن چیز را .

عرعره (ar'urat) و (or'orat) ص. ع.
سر بند شیشه .

عرعره (or'orat) ص. ع. سر هر چیزی
و منظم آن . و عرعره الجبل : سر کوه .
و کنایه عرعره السام . و بالاز و خوین جزء
از کوهان شتر . و بینی و قسمت غضروفی بینی .
و زمار . و پائین شکم . و خرابی و تباهی .

عرف (ari) ص. ع. بوی خوش و یا بوی
ناخوش و بیشتر در بوی خوش استعمال میشود .

یق : ما اظیب عرفه : چه بسیار نکاست
بوی خوش آن . و گیاه یز . و یا گیاهی که از جنس
حوض و عشاء نیست . النمل : لا یعجز

مسك السوء عن عرف السوء ، دهن
ناکی گویند که از فعل شنیع خود باز نایستد
(شبه جلد لم صلح للذیاع) .

عرف (ari) م. ع. عرف القهرس
عرفاً (از باب نصر) : بریدن یال آن اسب را .

و عرف فلان (جهولا) عرفاً : دین
بر آورد کف دست فلان . و عرف لالامر
عرفاً (از باب ضرب) : بردباری نمودن آن کار .

عرف (erf) ص. ع. شناسائی بدو تک . و دبری
در شناسائی یق : ما عرف عرفی الا
بأخرة ای ما عرفنی الا اخیراً . و صبر و شکیانی .

عرف (ar) ص. ع. عرف . و ج. عرفاء .
و ج. اعراف .

عرف (arf) ص. ع. شناخته و معترف .
و شناختن . و یکپوشی و جوانمردی و سخوت
و دهنش . آنچه بذل و بخشش کرده شود . و

موج دریا . و اعتراف . یق : علی الف
عرفای اعترافاً . و فنس اسب . و تاج خروس .

ج : امرقة . و ریگ توده بلند . و جای بلند .
و حد مابین آسمان و دوزخ . ج : اعرف . و
نوعی از خرما بن . و خرما بنی که نخستین
بارش رسد . و خرما بنی دو بحرین که پرشوم
نماند . و دوخت ترنج . و پشت ریگ توده ای

که بلند برآمده باشد . و مناره . و طار
القطا عرفاً : در پی یکدیگر پریدن مرغان
سنگنوار . و جاء القوم عرفاً عرفاً :

آمدن قوم از پی یکدیگر . و منه قوله تعالی :
و المرسلات عرفاً ای ارسلت متشابۀ
اراداد آنها ترسل بالمعروف .

عرف (ori) ص. پ. مأخوذ از تازی .
معروف و مشهور . و جواز . و معلوم . و
عمومی . و اصطلاح عامه . و هر چیز صحیح
مشرع و مخصوص و مطبوع . و یکپوشی .
و شایسته . و کلانی و بزرگی . و قوت . و
اسمی که بآن چیزی و یا کسی بطور عموم
نامیده میشود . و حکم ثانوی .

عرف (arat) ص. ع. عرف عرفاً (از
باب سمع) : بسیار کرد بوی خوش را .

عرف (orat) ص. ج. عرقة .

عرف (orof) ص. ع. ریگ توده مرتفع .
و مکان مرتفع و بلند . و فنس اسب . و تاج
خروس . ج : امرقة .

عرفا (orafa) ص. پ. مأخوذ از تازی .
مردمان عارف و دانا .

عرفاء (arfa) ص. ع. اهل عرفاء :
شتران بافش . ج : عرف .

عرفاء (arfa) ص. ع. اکتفا (سبیت

عرفاء (arfa) ص. ع. اکتفا (سبیت

تناول النبي صلواته عليه وآله عرفا قائم
صلى ولم يوحى . و نیز عرق : واه با
سپرده و سلوک .

عرق (arq) م . ع . عرق العظم
عرقاً و معرقاً (از باب نصر) : بر کند
گوشتی را که بر استخوان بود و خورد آنرا .

و عرق فی الارض : رفت در زمین .
عرق المزادة : هراق ساخت برای توشه دان .
دعرق عرقاً (مجهولاً) : کم گوشت گردید .

عرق (erq) ا . ع . رگ . وریشه و بیخ
دوخت . ج : عروق و اعراق و عراق . واصل
و بن هر چیزی . و زمین شود که هیچ نرو یابند .

و زمین شوی که گز رو یابند . و کوه دوخت
گذار که از جهه دوشتی بر آن بر آمدن توانند .
و کوه خرد . و تن . و شیر . و جگانه بسیار .
و کوه تنک از بزرگ بدوازا گسترده . و جای بلند .

ج : عروق . و گیاهی که بدان رنگ کنند . و
زنبیل از برگ خرما ساخته . و کرانه و حد
کوه . و باقی مانده گیاه حصص . و گفته اند عرق
چهاراست . در عرق ظاهر یعنی غرس و بنا و

دو عرق باطن یعنی چاه و معدن . و ذات عرق :
نام جانی در بادیه که محل احرام اهل عراق است در
سج . و عرق الریه : نای سلطوم . و

فی الشراب عرق من الحموضة : در
آن شراب و کسی از ترشی است . و کذاکله :

عرق من الماء . و فی فلان عرق
من العبودیه ای خطه . و لاین حدک -
العرق : شیرینی که تازه در شده شده و هنوز مظم
آن تغییر نکرده . الحدیث : من احیا ارضاً

هیتة فیهی له و لیس لعرق ظالم فیها
حق . و العرق الظالم ان ینرس الرجل فی ارض
غیره از یروع فیها بئیر امر صاحبها لیستوجب
بها الارض .

عرق (erq) ا . پ . ماخوذ از تازی . رگ .
و ریشه های باویک . و رگ جهنده . و رگ

عرفاناً و عرفه . مر . عرفان و عرفان .
عرفه (orfaf) ا . ع . زمین بر آمده و نمایان
دراز و رویانده گیاه . و حد فاصل مابین در

بیز . ج : عرف و اعراف . و دیک توده
بلند . و جای بلند . ج : عرف . و نام چند موضع .
عرفه (arafaf) ا . ع . روز نهم از ماه
ذیحجه . یق : هذا یوم عرفه . و قولهم :

نزلنا عرفه بنی فرود آمدیم در عرفات
(شبه ببوله و لبس بربین محض) .
عرفج (arfaj) ا . ع . نام درختی ریگستانی .
و نام مردی .

عرفجة (arfajet) ا . ع . یک درخت
عرفج . و نام چند نفر . ولی العرفجة :
نوعی از جماع .

عرفیس (arfasis) ا . ع . دوخت و سبزی
اوشتران و از زنان .
عرفط (orfot) ا . ع . نوعی از دوخت طلق
خاردار .

عرقطة (orfotaf) ا . ع . یک درخت هرطه .
و نام کسی .
عرفه (orafe) ا . پ . ماخوذ از تازی .
روز نهم ذی حجه .

عرفی (orfi) م . پ . ماخوذ از تازی
مباله شده . و معروف . و جمع شده و زیاد
گفته . و متجاوز . و عمومی .

عرفی (arafiyy) م . ع . منسوب ب عرفات .
عرفیه (orfiyye) م . پ . ماخوذ از
تازی . عرفی . مر . عرفی . و تکالیف عرفیه :
تعمیلات عمومی . و خراج فوق العاده . و

حقیقت عرفیه : علوم مشارفی و بدیهیات .
عرق (arq) ا . ع . استخوان که گوشت
از روی دندیده و خورده باشند . ج : عراق و
م عراق . و نیز عرق : استخوان پاکوشت . و

م عراق . استخوانی که گوشت وی در نندیده باشند
و نیز هر دو لفظ بهر دو معنا آمده . الحدیث :

عرفان (orfaf) ا . ع . عرف عرفاناً و
عرفاناً (orafaf) ع . ج . عرف . و ج .
عارف .
عرفات (arafaf) ا . ع . جای واقف
حاجیان روز نهم ذی حجه و تعرب اعصاب
سلیمان و مومنات .
عرفاس (orfaf) ا . ع . ماده شتر نیک
شکیلی بر سر و سفر . و شیر یسه .
عرفاص (orfaf) ا . ع . تازبان که پادشاه
بدان عتاب نماید و ادب کند و خشمه . و
توک بن دراز . و توک بن که بدان سر های
چوب کماهور بندند . ج : عرفاص .
عرفان (orfaf) ا . ع . نام زنی سرودگویی .
عرفان (orfaf) ا . پ . ماخوذ از تازی .
مرفت حق تعالی . و اهل عرفان :
دانشندان و حکما .
عرفان (orfaf) و (orfaf) م . ع .
عرفه معرفه و عرفاناً و عرفاناً و
عرفه (از باب ضرب) : شناخت آنرا و
دانست پس از نادانی . و در کورد آنرا یکی از
حراس خود . و ما اعرف لاحد یصر -
عنی : اعتراف نیکتم که کسی من را بر زمین
زند . و عرف للامر : مبر گردید در آن
کار . و عرف بذنبه وله : اقرار کرد
بگناه خود و پذیرفت . و عرف فلاناً : پادش
داد ب همان را .
عرفان (orfaf) و (orfaf) ا . ع .
نوعی از مطلق کلان . و یک قسم کرمکی .
عرفان مآب (orfaf-ma'ab) ا . پ .
عارف و دانشمند و حکیم .
عرفه (arfaf) ا . ع . باد و ریش کف دست .
و سوال عاقلانه .
عرفه (orfaf) ا . ع . شناخت و شناسایی .
و سوال .
عرفه (arfaf) م . ع . عرف عرفاناً و

ناجده. **عرق النساء**: بیماری که کمرک و فرین و کهنک نیز گویند .

عرق (araq) ۱. ع. - خوی انسان و دیگر حیوانات و زری که از تن آنان تراوش کند و گاه در غیر حیوان هم گویند . و زری دیوار.

و رده دیوار . و خاک . و اندک از خاک . و شیرین . و رسته خرما بیان . و رسته

خشت خام . و رسته خشت دیوار . و رسته بنا . یق : قدیمی البانی **عرقاوی عرقین**

ای صفای و صغین . و راه کوه . و بینی کوه . و آثار پیروی شان بر یکدیگر را . و مویز .

و انجیر . وصف اسبان . وصف مرغان . و هر چه صف زده باشد . ج : عراق و عرفات . و

یورای از برگ خرما بافته که هنوز زنبیل ساخته باشند . و زنبیل از برگ خرما . و

نک اسب . یق : جری **القرس عرقاوی عرقین** ای طلقا از طلقتین . و **عرق**

التمر : در شب خرما . و **ما اکثر عرق ابله** ای تاجها . و **عرق الجبین** :

شدت سكرات مرگ . و مشقت طلب حلال . و **عرق الخلال** : آنچه بنظر درستی دهند

از طبه . و **عرق القرية** : کبابه از - خنی و خجالت و کوشش و مشقت است زیرا مشك

وقتی عرق کند بوی وی بد میگردد و بد بر میشود اولان القرية مالها عرق فسكانه تجشم

معالا امرق القرية - فیهة منسوجة من خوص یحملها حامل القرية علی صدره اوصانه تکلف

مشقة کشفة حامل القرية یدرق تحتها من ثعلها . و قیل : العرق انما هو للرجل للقرية و اصله

ان القرية انما یحملها الاماء من لامین له و ربنا انظر الرجل الکريم و احتاج الی حملها ینفخ

فیبرق لسا یلحفه من المسقة و العیاء من الناس فیقال : **تجشمت لك عرق القرية** .

عرق (araq) ۱. ع. ج. عرقه . **عرق (araq)** ۲. ع. عرق عرقا (از

باب سمع) : سست گوید . و نیز عرق : سرد کردن . و وجه گرفتن از شران . و خوی کردن .

عرق (araq) ۱. ب. - مأخوذ از تازی - خوی و زری که از تن انسان و حیوان تراوش

کند . و این که از دودن کوزه و جز آن بیرون تراورد . و محصول منطری که از تقطیر مایعات

در فرغ و انبیب و جز آن بدست میاید . و مایع مسکری که از تقطیر انگور یا کشمش و یا خرما یا تخمیر

شده بدست آوند و آنرا **عرق انگور** و **عرق کشمش** و یا **عرق خرما** و **تاهو** نیز می نامند .

و هر مایه که مانند قطرات خرد بر سطح چیزی نشیند . و **عرق استخوان** : هر چیز خائیده و جا ریبه

شده . و **عرق بهار** : مایه خوشبو که از تقطیر بهار نارنج و دیگر سمرکات با آب

بواسطه دیگر آنچه کنند . و **عرق کردن** : چیزی یکسوی دادن . و خسل شدن و خجالت

کشیدن . و خوی کردن . و **عرق قلاب** . **عرق (araq)** ۳. ع. **لبس عرق** :

شیری که مزه وی از خوی شتری که بر آن بار کسیده باشند برگردیده باشد . و **مکان عرق** :

جای هموار . و نیز عرق : عرق دار و خوی دار .

عرق (araq) ۴. ع. **رجل عرق** : مردی که بسیار عرق کند .

عرق (oroq) ۵. ج. عرق . **عرقا (araq)** ۱. ب. نام نصبه ای در حوالی دمشق .

عرقاة (araqat) ۱. ع. آب صاف . **عرقاة (araqat)** ۲. ع. **عرقیت الدلو**

عرقاة : چوب چنبر ساختیم برای آن دود . **عرقاة (araqat)** ۳. ع. بن

و اصل مال . و بیخ درخت که از آن ینهای دیسگر برآید . و قولهم : **استاصل الله**

عرقاتهم : برگسند خدای بیخ و بن ایشان را (ان نضمت اوله نضمت آخره و هوالا کثر

وان کسرت کسرته علی انه جمع عرقه) .

عرقات (araqat) ۱. ع. چوب نخستین دودل . و ج. عرق . و ج. عرقه .

عرقال (erqal) ۱. ع. مرد کج رو که برآه مستقیم نیاید و نبات نوزود .

عرق آلود (araq-āلود) و **عسرق آلوده (araq-āلود)** ۳. ع. پ. پرشیده شده از خوی و عرق .

عرق انگیز (araq-angiz) ۳. ع. پ. مرق و خوی آورنده .

عسرقان (orsqan) ۳. ع. عسرق دار و خوی دار .

عرقبة (arqabat) ۴. ع. **عرقبت الدابة عرقبة** : عرقوب ستور را بریدم تا بیفتد . و یا برداشتم هر در عرقوب آنرا تا ایستاده گردد .

و **عرقب الرجل** : جمله نمود آن مرد . **عرقه (arqat)** ۱. ع. راه در کوه .

عرقه (erqat) ۱. ع. بن و بیخ . و اصل مال . و بیخ درخت که از آن ینهای کوچکتر برآید . و نام شهری دو شام .

عرقه (araqat) ۱. ع. چوبی که در میان دوساق دیوار در پهنای نهاده . و بیک رسته

از خشت و بنا . یق : **بنی عرقه و عرقیتین** . و بیک رسته از اسب و از مرغ و مانند آن . و زنبیل

از برگ خرما بافته . و تازیانه ای که بدانت میزند . و طره و نوار گردا گرد خیمه . و نواری که بدان اسیران را بندند . ج : عرق

و عرقات . و راه کوه . و **بنی سکره** در حوا برآمده .

عرقه (oraqat) ۳. ع. مسرد بسیار خوی و عرق .

عرقچین (araq-čin) ۱. پ. نوعی از کلاه نازک که نوعاً در زیر کلاه بر سر گذاوند . و طغیفه و هر چیزی که بدان عرق پاک کنند .

عرق دادر (araq-dār) ۳. پ. داروی عرق و درحالت عرق .

عرقدة (arqadet) م. ع. عرق قد الحبل
عرقدة: سخت نماند آن و مسانرا.

عرقصاء (arqasā) م. ع. ا. نام گیاهی مانند رازیانه که در طب استعمال میکند.

عرقصة (arqasat) م. ع. ا. رقص و رفتار مار.

عرق کرده (araq-karde) ا. ب. اسب تربیت شده و آموخته در درانیدن که هر چه او را بداند عرق نکند و نقش تنگ نشود.
عرق گیر (araq-gir) م. ب. پ. خنبل و شرمند.

عرق گیر (araq-gir) ا. ب. پارچهای که بدان عرق از بدن پاک کند. در شمال و رومال و جلماهای که بر پشت اسب در زیرین اندازند و نیز عرق گیر: کسی که عرق از چیزی می گیرد.

عرقلة (arqalat) م. ع. ع. عرق قل
عرقلة: جور کرد بطور قصد و میل کرد از توسط. و عرق قل کلامه: راست گفت سخن را. و عرق قل علی فلان: کج کرد بر فلان کار و سخن را و دایر نمود بر آن سخن نازاست را.

عرقلى (arqalla) م. ع. ا. تیغز رخاوش و رفتار تکرانه.

عرقناك (araq-nāk) م. ب. پ. دارای عرق و پوشیده از عرق. و عرقناك بودن: از عرق پوشیده بودن.

عرقوب (arqub) م. ع. ا. ب. ستر در بالای باشنه آبی. ج. عرائب. و عرقوب الدابة: پی پای سوره که بنزله رگهاست دست آن و هر حیوان چارپای در عرقوب در دو پای ری میانش و در رگه اش در دو دست آست. و نیز عرقوب: غم وادی و حیل. و امور محسکه و ظلیه.

و شناخت حجت. ب. ا. اخذ عرقوبه یعنی شناخت حجت او را. و عرقوب القضا: ساق مرغ سنگوار. و عرقوب الجبل: دماغه کوه در راه تنگ دوروی کوه. و نیز عرقوب: نام یکی از صالقه که در غنکوزین مردم آن زمان بود در نازیان در خلف و عده بری مثل زنتد رگوبند: هو اعید عرقوب.

و این مسرد بر امدی داشت از وی چیزی خواست گفت: اذا اطعم نعلی فلما اطعم قال: اذا ابلع فلما ابلع، قال: اذا ازهی فلما ازهی، قال: اذا اربط فلما اربط، قال: اذا صار تماً فلما صار تماً، اجده لیل و لم یسطه شیئاً. و نیز در مثل گویند: شر ما اجاءك الی منخة عرقوب، و این مثلاً در دیواره کسی گویند که از لثیم چیزی خواهد.

عرقوة (arqovat) م. ع. ع. عرقوة الدلو: خوب چنبر دول. و عرقوتان: در خوب بر پنهانی دول مانند حلیب نهاده. در خوب با هم منضم شده در مایس و اسطرسل و موخر آن. ج. عراقی. و نیز عرقوة: پشت آسان گذار مانند سنگ توده گور.

عرقى (erqiyy) م. ع. م. منسوب بر قوفه.
عرقیل (erqil) م. ع. ا. زرده تنم مرغ.
عرقیه (arqiyye) ا. ب. پارچه کوچکی که بدان عرق از بدن پاک کنند. در شمال و رومال.

عرك (ark) م. ع. ع. عرك الشیء عركاً (از باب نسر): مالیدم آن چیز را در خراشیدم آن چیز را چندان که محروم از چوبزیر گردید. و عرك النمام: لس کرد آن کوهان را تا بیند که آیا جرمی دارد و یا ندارد. و عرك الحرب القوم: سخت شد جنگ بر آن قوم. و عرك البعیر: خراشید آن شتر پهلوی خود را با آرنج خود چندان که بگوش رسید. و

عرك الدهر فلاناً: استوار خرد گردانید روزگار بهماندا و آزموده کرد آنرا. و عرك الابل فی الحمض: گذاشت شتران را در شور گیاه تا بچرند بقدر حاجت و خوامش. و عركت الماشیة النبات: خورد آن شتر گیاه را. و عركت المرأة عركاً و عركاً و عركاً: حایض گردید آن زن.

عرك (ark) م. ع. ا. پلیدی سیاح و دگان.
عرك (arak) م. ع. ا. رها کردگی شتران را در شور گیاه. و صوت و آواز. و ج. عركی. (arakiyy)

عرك (arak) م. ع. م. عرك عركاً (از باب سمع): نیک افکند همسران خود را در جنگ. و نیز سخت افکند شد در جنگ.
عرك (arek) م. ع. م. مرد نیک اندازه افزان و همسران خود را در جنگ و جز آن. و مرد آزموده و سخت توانای در کارزار. ج. عرکون. و رمل عرك: و بگ در یکدیگر در آمده.

عرك (arek) م. ع. ا. آواز میانه دریا و منظم آن.
عرك (orok) م. ع. ج. عرک.
عركات (arakāt) م. ع. ج. عرکة.
عركانية (arakanīyyat) م. ع. ا. زن زناکار. و زن سبزه گنده.

عركة (arkat) م. ع. ا. يك دفعه و يك مرتبه. ج. عركات. ب. عرکة عرکة او عركات ای مرة او مرات.
عركة (orakat) م. ع. ا. مرد غیبت و پلیدی. ب. عرکة عرکة الاذى بجنبه ای بختله.
عركرك (arakrak) م. ع. ا. فرج ستر. در شتر زرقوی و دوش. در مردنداد و شکیا.
عركرك (arakrak) م. ع. م. عرکیر

عركرك : شترى كه پهلوى رى مجروح باشد از خراش يا آرنج .
 عركركه (arakrakol) ا.ع. زنت بيار گوشت و زشت بد تركيب .
 عركسه (arkasal) م.ع. عركس الشبى عركسه : بر يكدگر نهاد آن چيز را و ركد آورد .
 عرككل (arkal) ا.ع. دف و طبل و نام مرى .
 عركگون (arekun) ع.ج. عرك .
 عركى (arakiyi) ا.ع. ماهى گير . و كشتيان : ج. عرك و عركه .
 عركيه (arakiyat) ا.ع. زن زناكار . و زن ستر گنده .
 عركين (arkayn) ا.ع. ذوالعركين : نام ستاره اى .
 عركم (arm) ا.ع. كوى كه فراهم آمدگناه آب باشد .
 عركم (arm) م.ع. عركت العظم عرها (از باب ضرب و نصر) : بر كندم از استخوان همه گوشت را و خودم آزا . و عركم الصبى امه : خورد آن طفل شير مادر خود را . و عركت الابل الشجر : چربد آن شتران درخترا . و عركم فلانا : دنج و اذيت رسانيد فلانرا . و عركم عرها و عركاه و عركاه (از باب نصر و كرم و سنع و ضرب) : شديد و سخت گريد . و شوخ شد . و عركم الصبى علينا : ناز كردن آن كودك بر ما و خراميد . و شاد گريد . و نيريد . و سر كشته شد . و تباه گشت . و عركم من الطعام : خوردن چيزى از آن طعام را .
 عركم (arom) و (arom) ا.ع. گوشت . و جرمى . و باقى مانده در ديگ .
 عركم (orm) م.ع. ج. عركم و عركاه .

عركم (orm) ا.ع. تخم مرغ . و تخم طا .
 عركم (aram) ا.ع. سپاهى سبى آميخته دو هرچه باشد . و خيگك زدن از سپاهى و سبى . و سبى برب گوسپند . و گوشت ناپخته . و تخم طا . و ج. عركم .
 عركم (oram) م.ع. عركم العظم عرها (از باب سنع) : نرم و ست گرديد آن استخوان .
 عركم (arem) م.ع. سخت و دوشت از هر چيزى . و هرچه حاجز باشد ميان دو چيز .
 عركم (arem) ا.ع. سيل كه دفع آن ممكن نباشد . قوله تعالى : فارسلنا عليهم سيل العسرم (من باب اضافة السين الى نقه لاختلاف النطقين) . و ج. عركم . و باجمعى است كه واحد ندارد . م.ع. عركم .
 عركم (arem) ا.ب. قسمى از ماهى كه سردين نيز گويند .
 عركم (oram) ع.ج. عركم .
 عركماه (armā) م.ع. مؤنت اعرم يبنى سياه و سبى آميخته . ج. عركم .
 عركماه (armā) ا.ع. مارى كه خيشكهاى سياه و سبى داشته باشد .
 عركماض (ermāz) ا.ع. جل و زغ و چنرلاوه .
 عركماض (ermāz) م.ع. عركمض الماء عركمضه و عركمماض : چنرلاوه بر آورد آب .
 عركمان (ormān) ع.ج. اعرم .
 عركماوالله (armā-vallāhe) ع.بمعنى اماراقت .
 عركمه (armat) ا.ع. فراهم آمدگناه ويگ . و عركمه الرجل : قبيله و گروه مرد .
 عركمه (ormat) ا.ع. سپاهى سبى

آميخته در هر چه باشد . و خيگك زدن از سپاهى و سبى . و سبى برب گوسپند . و گوشت ناپخته . و تخم طا . و نيز خرمن كرفته گرد كرده و پاك نانموده . ج. عركم .
 عركمه (aramat) ا.ع. خرمن كرفته گرد كرده پاك نانموده . ج. عركم . و بوى طيخ . و ويگ توده . و زمينى سخت و دوشت بر سرحد دهاء .
 عركمه (aremat) ا.ع. سد و بندي كه در جلوى سيل مى بندند . و حاجز ميان دو چيز . ج. عركم . او هوجم بلا واحد . و كلاكوش . و باران سخت .
 عركمرم (aramrom) ا.ع. هر چيز سخت و لكتر بيار .
 عركمس (ermes) ا.ع. سنگ بزرگ . و ماده شتر استوار .
 عركمس (arammas) ا.ع. مرد دوگنده و رساى در امور و دانا .
 عركمسه (armasat) م.ع. عركمس عركمه : استوار گرديد اندام آن سپس زوى و فرومشتگى .
 عركمض (armez) ا.ع. درخت كنار خود . و دوشت پلوى . و هر دوشتى كه گياه كلان نگردد . و چنرلاوه .
 عركمض (armez) و (ermez) ا.ع. دوشت باخار . و آن قسم از صاه كه داراى خاى ميشاد مانند منقار مرغان .
 عركمضه (armazet) ا.ع. واحد عركمض يبنى يكس دوشتى كه خاى آن مانند منقار مرغان است .
 عركمضه (armazet) م.ع. عركمض عركمضه و عركمماض . م.ع. عركمض عركم عركم (arn) ا.ب. بر آمدگى شاخ مانندى كه بر پهلوى دست و پاى اسب نزديك بزبان نودار گردد .

عرن (ern) ع.م. عرن السهم عرفاً (از باب نصر)؛ بن یجد آن تیروا. و عرن البهیر عرفاً (از باب ضرب و نصر)؛ عران نهاد درینی آن شتر. و عرن (مجهول)؛ بدمد آمد یعنی آن از عران.

عرن (ern) ا.ع. بوی طبخ و یا بلخ. عرن (aren) ا.ع. آب بسیار. و بوی طبخ. و دود. و درختی که بدان پوست پیرایند. و گوشت پخته. و بیماری که در پائین پای ستور برآید موی برآنگد و بنا کفتگی دست و پای ستور و یادوشتی که درخردگاه دست و پای اسب پیداگردد. و دریش کردن ستور.

عرن (aran) ع.م. عرنت و رجل الدیابة عرفاً (از باب سمع)؛ عرن برآمد دریای ستور. و كذلك عرن البهیر.

عرن (aren) ص.ع. ستور دست و پای کفیده موی رفته. و اسب مبتلا بیماری عرن. عرن (aren) ا.ع. کسی که لازم گیرد یا سررا تا بخورد از گوشت جزور. و نام اسب. عرن (oron) ع.ج. هرمن. و ج. عریته.

عرناس (ernās) ا.ع. مرغسی مانند کبوتر. و یعنی کوه. و جای باغده پنه زنان. عرنة (ernat) ا.ع. رگهای بینی. و جوب درخت طبخ. و بیخ درختی که بدان خورش دهند پوست را. و مرد پلید و افتاده از بیاطنی. عرنة (ornat) ا.ع. بیماری که در پائین پای ستور برآید موی برآنگد. و یا کفتگی دست و پای ستور. و یادوشتی که درخردگاه دست و پای اسب پیداگردد.

عسرنتن (arantē) و (arantē) و (aranton) ا.ع. هر تن که یکسوخ گیاهی است که بدان پوست پیرایند.

عرند (orond) ص.ع. سخت و دست و درخت. و وقر عرند؛ بدوشت.

عرندند (arandad) ص.ع. سخت و دست.

عرندس (arandas) ص.ع. سخت. و توانا. یق.؛ جمل عرندس و ناقة عرندس.

عرندس (arandas) ا.ع. توجبه بسیار آب. و شیر یسه.

عرندسة (arandasat) ص.ع. ناقة عرندسة؛ ماده شتر سخت و توانا.

عرندل (arandel) ص.ع. سخت دوشت و دراز قامت.

عرقصان (oranqosān) ا.ع. لنتی است درقصان و یعنی آن.

عرنی (oraniyy) ص.ع. منسوب بقبيلة عربیة. ج. عرینون.

عرنیة (oraniyyat) ا.ع. زن زنا کار. و زن گدازه تنومند.

عرین (eruin) ا.ع. بینی. و استخوان دوشت بینی. و بن بینی نزدیک ابرو. و اول هر چیزی و بهترین آن. و سردار و شریف قوم. ج. عرائین.

عرینون (oraniyy una) ع.ج. عربی.

عرو (orv) ع.م. عراه عرواً (از باب نصر)؛ قصد کرد او را جهت طلب احسان و یکتوی. و عر الامر فلاناً؛ رسید آن کارم فلان را. و عرانی هذا الامر؛ فرد گرفت مرا این کار. الحدیث؛ کانت فذلك لحقوق رسول الله صلواته علیه و آله التي نعروه ای نشاء. و قد عری الرجل (مجهولاً)؛ سرعزده گردید آنمرد از تب. و عری الرجل الی الشیء (اینجا مجهولاً)؛ فروخت آنمرد آن چیز را پس اندوختن شد. و نیز عرو؛

فرو آمدن چیزی بکسی. و فرو گرفتن همان میزبان را.

عرو (erv) ا.ع. کرانه. و کسی که اهتمام در امور نکند. ج. اعراء.

عرو (erv) ص.ع. خالی. و فسلان عرو من الذنوب؛ فلان ماری از گامان است و او را گناهی نیست.

عرواء (oravā) ا.ع. سردی تبولرزی که در اول بروز آن پیدا میشود. و حس شیر یسه. و مابین زردی آفتاب تا شب عرگاه پاد سرد وزد.

عروان (ervān) ا.ع. نام موضعی. و نام مردی. و این عروان؛ کرمی.

عروان (orvān) ا.ع. نام گیاهی که در زمستان برگش ریفتد و سبز بماند.

عروب (arub) ا.ع. زن صاحب جمال شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق شوی. و زن بستم دوست دارنده شوی و آشکار کننده آن. و زن بسیار خنده. ج. عرب. قوله تعالى؛ عرباً اتراباً.

عروباء (arubā) ا.ع. آسمان هفتم.

عروبة (arubat) ا.ع. زن صاحب جمال شوی دوست. و زن نافرمان. و زن عاشق شوی. و زن بستم دوست دارنده شوی و آشکار کننده آن. و زن بسیار خنده. ج. عرب. و یوم العروبة؛ روز جمعه.

عروبة (orubat) و عروبة (orubiyyat) ع.م. تازی زبان شدن (و الفل من کرم). عروة (urvat) ا.ع. گوشه. و دست و جای گرفت دول و کوزه. و جز آن. ج. عربی. و عروة الثوب؛ تکه جامه که مقابل مادگی باشد. و نیز عروة؛ گوشت نمایان در تنی میان فرج که باویک گردیده چسبیده است می چسبد. و گروه مردم. و درخشان بزرگ. و درخشان باخار بسیار. و گیاه شور که کشت

در ننگال خورد. و درختان انبوه و درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد و از آنها خورد. و درختی که برگش در زمستان نیفتد. و هر گیاه که در زمستان باقی باشد. و شیر یسه. و بهترین مال مانند اسب جواد. و گرداگرد شهر. و ابو عروءة: نام دمی در مکه. و نام مردی که از ترس شیر یسه مرد و چون بیته وی را شکافتند دل او از جایش زایل شده بود. و عروءة الوقی: عند مکم و استوار.

عروج (oruj) م.ع. عروج فی السالم عروجاً و معرجاً (از باب نصر): برآمد بر زربدات و بلند گردید. و عرج به (لقدیة): برد او را. و عرج فلان: رسید پای فلان چیزی پس نسکید، و اگر نسکی خلقی باشد فعل آن از جمع آید. مر. هج. و گفته اند در نسکی غیر خلقی فشان از نصر و کرم و سماع هره آید.

عروج (oruj) ا.ع. ج. عرج و عرج. عروج (oruj) ا.ب. مأخوذ از نازی. صمد و نرقی.

عروء (orud) م.ع. عرد الثبیت عروءاً (از باب نصر): روئید گیاه و بلند گردید. و کذا: عرد الثاب و غیره. و عرد الحجر: دور انداختن آن سنگ را. عرور (orur) م.ع. عرعر آدعروراً. مر. هر.

عروس (arus) ا.ب. مأخوذ از نازی. نام گنج اول از گنجهای خسرو پرویز. و نام یکی از گنجهای یکساوس. و گوگرد زود. و سکنجوت پسر و دیو و سنه و بیوک و نیوکلو. ستار و ستار و سنه و رخاوند و دغدغینی زن نوکند خدا و زن داماد. ج. عروسان. و عروس ارغنون زن: ستاره زهره. و عروس پرده: قسمی از گل سرخ باهوتی رنگ. و هر چیز که رنگ آن بود. و عروس جهان: ستاره زهره. و این جهان. و عروس چهارم و یا

عروس چرخ و با عروس خاوری و با عروس روز و با عروس فلک: آفتاب. و عروس خشک پستان: زن نازا. و این دنیای بن بقا. و عروس در پرده: کاکج و کجین. و عروس عرب: مکه منظمه. و عروس عدن: ماه و ستاره های آسمان. و پرتاب و خدمتگاری که شبها باوی دخول توان کرد. و عروس کج: صورتی زشت و مهیب که کودکان را بدان ترسانند. و عروس نه فلک: آفتاب. و انلاک.

عروس (arus) م.ع. مرد و زن نخواست بکدیگر را. ج. عرس و هراتس. بن: رجل عروس من رجال عرس و امرأة عروس من نساء عرائس. النث: لامخباء لعطر بعد عروس، در باره کسی گویند که اجناس خوب و نیکو از وی پوشیده نباشد. و نیز عروس: نام آسمان ممتنع. و وادی العروس: نزدیک مدینه است.

عروسان (arusân) پ.ج. عروس. و عروسان باغ و با عروسان چمن: گلها و میوه ها و نهالهای نوبر آمده و درختهای میوه دار. و عروسان بیابان: شتران بارکش. و شتران راه مکه. و عروسان خلسد: حروان بیشتی. و عروسان درخت: شاخه های نرسته.

عروسانه (arusâne) ص.م.ف. پ.ب. مأخوذ از نازی. مانند عروس و بیولمانند. **عروس بر** (arus-bar) ا.ب. ساقدوش. **عروسک** (arusak) ا.ب. مأخوذ از نازی. منجیق کوچک که در قلعه ها آماده دارند و بدان سنگ و آتش و خاکستر بجانب دشمن اندازند. و کرم شب تاب. و نام پرندهای که شبها میدار باشد و پانک کند. و لبتی که

دخترگان سازند و بدان بازی کنند و لهفت نیز گویند. و عروس کوچک. و دختر نابالغ که بشوهر دهند. و بوم ماده. و رونگ لیلی. و **عروسک در پرده**: کاکج. **عروسه** (aruse) ا.ب. مأخوذ از نازی. یوگ و عروس.

عروسی (arusi) ا.ب. یوگانی و دیارو میزاد و نیوکانی. و چیزهایی که متعلق بایام زفاف و زناشویی بود. و عروسی کردن: زن گسرتن. و شمع عروسی: شعل و چراغهایی که در شب زفاف روشن می کنند. و جشن عروسی: میزده میگرد و جشن میزاد. **عروش** (oruc) م.ع. عرش الکرم عرشاً و عروشاً (از باب ضرب و نصر): وادج بست برای وز. و عرش البئر: گرد گرفت چاه را بقدر یک قامت زیرین از سنگ و مایقی بالاین را از چوب. و عرش فلاناً: زد بر هر ش گردن فلان. و عرش بالمكان: اقامت نمود در آن جای. و عرش (سجهرلا) ار عرش الوقود (سجهرلا): پیوسته افزوده ماند.

عروش (oruc) ا.ع. خانه های مکه. و ج. عرش. **عروشة** (arvacat) م.ع. عروش الدابة عروشة: سوار گردید بر آن ستور. **عروض** (arus) ص.ع. ماده شتری که هر قش بری خوش داد. **عروض** (arus) ا.ع. مادی شتری که ریاضت نایافته باشد. و میزان شعر (سببیت لاناها بظهور المترون من السکسر اولانها ناسمین العلوم اولانها صیبة اولان الشعر بمرض علیها). و نیز عروض: نام جزء اخیر از مصرع اول شعر سالم باشد. یا مستخیر. ج. اعراض. و دو حقه این معانی مؤنث آید. و نیز کراه. و گوشت. و راه در کوه. و مضمون کلام. بن: عرفت فی

عروض کلامه یعنی درصفا و معنی کلام
 ار . و جانی که پیش آید کسی را وقت و من .
 و بسیار از چیزی . و ایر . و طام . و گویند ،
 و شتر که از بی علی غار خورد و مام است .
 و نیز حاجت . یق : **هورکوش** **بلا**
عروض یعنی از شترکاست بدون حاجتی
 که بروی مرته کرده باشند . و نیز عروض :
 مکه و مدینه زانصافه شرقاً .
عروض (ouuz) . ا . ع . ج . مرصه
عروض (oruz) . م . ع . عرض **عرضاً**
 و **عروضاً** . م . عرض .
عروط (arut) . م . ع . ماده شتری که
 بخوردن دوخت دندان وی ریخته باشد . ج :
 'مرط' .
عروف (aruf) . م . ع . مرد نیکبختیا .
 ج : عرف . و مرد دانا و کارشناس و ماهر .
عروفه (arufat) . م . ع . مرد نیک دانا
 و کارشناس . و مرد نیکسامر (والثاء للبالغة) .
عروق (oruu) . ا . ع . ج . مرقق . و
العروق البیض : گیاهی است که زنان
 جهت زبیر استعمال میکنند . و **العروق**
الحمیر : درناس . و **عروق الشجر** :
 علك . و **العروق الصفر** و **العروق**
الصباغین : زرددجر . و **العروق**
الکافور : زردباد . و **العروق النابضة** :
 شراین و رگهای جهنده .
عروق (oruq) . م . ع . عرق فی .
الارض عروقاً (از باب ضرب) : رفت
 در زمین .
عروق (oruq) . ا . ب . - مأخوذ از تازی .
 رگهای بدن یعنی درید و شریان . و یخهای دوخت
 در بیمهای باریک آن .
عروک (oruk) . م . ع . **عروک عروکاً**
 و **عروکاً** و **عروکاً** . م . ع .
عروکه (arukat) . م . ع . **فاقه عروکه** :

ماده شتری که بدون مالیدن کوهان فریبسی
 آن دریافته شود . و ماده شتری که دریده
 کوهانش شک باشد . ج . ع . عروک .
عرون (arun) . م . ع . ستور کفیده دست
 و پای هموی رفته . و اسب مرته زده .
عروه (arve) . ا . ب . نام مردی که
 معقوق وی عفران نام داشت و در آرزوی
 آن برسد .
عروه (orve) . ا . ب . - مأخوذ از تازی .
 دست و جای گرفت دول و گزده و جز آن .
عروی (arva) . ا . ع . پست و تپه . و نام
 مردی .
عرهل (erhall) . ا . ع . شتر استوار .
عرههم (arhem) و (erhamm) . ا . ع .
 شیر ریشه .
عرهول (orhul) . ا . ع . واحد عراهل .
عروهوم (orhum) . ا . ع . زم و نازک
 از هر چیزی . و قطره . و باران . و دوخت گز
 خشک شده . و دوخت انگور هنگامی که سر
 آن ظاهر شده باشد .
عروهون (orhuan) . ا . ع . سادوغ سید
 و با گیاهی دیگر . ج : عراهمین .
عری (ary) . م . ع . **عراه الامر**
عریاً (از باب ضرب) : پوشید او را آن کار .
 و عریته : آدم او را .
عری (ory) . م . ع . **فرس عری** :
 اسب . و نیز : ج : **عراه** . یق : خیل امراء .
عری (ory) . ا . ع . برنگی دهن پرشاک .
عری (ory) . م . ع . **عری الرجل من**
قیابه عریاً و **عریه** (از باب سجع) : برته
 گردید آن مرد و کند پرشاک خود را .
عری (ora) . ا . ع . **بسرنگی** . و ج .
 هرهه .
عری (ara) . ا . ع . **کرانه** و **ناحیه** . و
 درگاه . و ساختن سرای . و سخن سرما .

عری (ara) و (era) . ا . ع . **دکته** جامه
 مقابل مادگی . و گوشه . و دست دول و کرزه
 و جز آن و جای گرفت آنها .
عری (ariyy) . ا . ع . **باد سرد** .
عریان (oryan) . م . ع . **برهنه** . ج :
عریانون .
عریان (oryan) . ا . ع . **دیگستانی** که
 هیچ نرزیانند . و اسب دراز پا . و نام دیگ توده
 و قطعه درمیدنه . و نام مردی . و **لفذیسر**
العریان : مردی از خشم معروف بدیانت .
 و **بنو العریان** : بنی از حمیر . و **عریان**
النحی : زن ریای مردی که راز نتواند بفتن .
عریان (oryan) . ا . م . ب . - مأخوذ از
 تازی . **برهنه** و **تیمک** و **دورت** و **دورت** .
عریانه (oryanat) . م . ع . **مؤنک** **عریان** .
 زن برهنه . ج : **عرایا** .
عریانون (oryanuna) . ج . ع . **عریان** .
عریانی (oryani) . ا . ب . - مأخوذ از
 تازی . برنگی دهن پرشاک .
عریب (arib) . ا . ع . **نام** مردی . و نام
 یکی از ملوک حمیر . و **هابال الدار** **عریب** :
 نیست در خانه کسی .
عسریه (eryat) . ا . ع . **نسوع** و **هبت**
 برنگی .
عریه (eryat) و (oryat) . ا . ع . **جاریه**
حسنة العریه : دختر نیکو جای برنگی
 از روی دست و پا . و **کذلک** **حسنة**
العریه .
عریه (oryat) . م . ع . **عری** **عریاً** و
عریه . م . ع .
عریه (ariyyat) . ا . ع . **خرماین** **بی** **یار**
 و **خرماینی** که بار آنرا خورده باشند . و دختری
 که میره آنرا بحتاجی دهند . ج : **عرایا** . و
 آنچه جدا دارد از مسامت وقت فروختن

خرسماين . و مكيل . و باد سرد . يق : ان
عشيتنا هذه لهريفة .

عريج (arij) ص . ع . امر عريج :
كارنا استوار .

عريجاء (orayja) ا . ع . نيم روز . و
برآب برآمدن شتران روزی دویروز روزی
در پگاه . و در هر روز بیکار خوردن .

عريد (arid) ا . ع . دوری . و خوی و
عادت .

عريز (ariz) ا . ع . مسافر . و يگانة قوم .

عرييس (aris) ص . ع . عروس .

عرييس (erris) و (errisat) ا . ع .
خوابگاه شير .

عريش (aric) ا . ع . کماره . و چيزی
شبه هودج . و رايج . و خانه از چوب ساخته .

و خيمه و سايمان . و هر پوشی که سايه انگند .

و کازه . و خانه های مکه . ج : 'عريش' .

في حديث سعد رضاه عنه : ننتنا مسع
رسول الله صلى الله عليه وآله و فلان كافر

بالعريش ای معاوية منيم بمسكة . و نیز

عريش : چهار يا پنج خرماين که از يك بيخ
برآيند . و نام شهری در مصر .

عريض (ariz) ص . ع . پناور . ج :

عراض . و بزغاله يكساله که چه گفنی دربانگ

در حرکت آمده باشد . و آنسکه گاهوارا برض

کعب معان خورد . و گو سپند خصی . ج : عرضان

و عرضان . و فلان عريض البطان : فلان
توانگراست . و دعاء عريض : دعای بسیار .

عريض (ariz) ص . ب . مأخوذ از

نازی . بن و پناور . و هر چيزی که پنی

وی بیش از درازی آن نباشد حد طويل . و

فراخ رنگدار و وسيم .

عريض (orayz) ا . ع . نام وادی در
مدينه .

عريض (erriz) ص . ع . کسی که برای

مردم شرو فساد پیش آرد . و آنسکه کار يفايده
کند و در پی باطل رود .

عريض (orayzen) ا . ع . مصفر مرضی .
مر . مرضی .

عريضة (arize) ا . ب . مأخوذ از نازی .
درخواست و استدعا . و درخواست نامه .

عريضي (orizi) ا . ب . مأخوذ از نازی .
پنهانی و پناوری . و گنگاگی و وسعت .

عريط (eryat) ا . ع . کژدم . و ام
عريط و ام العريط : نیز کژدم .

عريف (arif) ص . ع . دانا و شناسنده .
و آنسکه بشناسد یاران خود را . و کار گزار

قوم و آن پست تر از رئیس باشد . و یا همان
رئيس : ج : عرفاء .

عريف (arif) ا . ع . از اعلام است .

عريفی (arifi) ا . ب . مأخوذ از نازی .
شغل و خدمت و باست .

عريق (ariq) ص . ع . مرد صاحب عرق
و اصل در کرم و در لوم .

عريقضاء (orayqasat) و عريقضاءة
(orayqasat) ا . ع . عرقضاء .

عريقطان (orayqatan) و عريقطة
(orayqetat) ا . ع . جانورکی بن و جنبیده

ماناچيل .

عريك (arik) ص . ع . و جل عريك :

مرد متداخل گرد اندام .

عريكة (arikat) ا . ع . کرمان و یا

باقی ماده آن . ج : عراقك . و نفس . و

خوی و طبیعت . و رجل لبن العريكة

ای سلس الخلق . و لانت عريكة ای کسرت
نفرته .

عريكة (arika) ا . ب . مأخوذ از نازی .
نفس . و خوی و طبیعت .

عريم (arim) ا . ع . بلا و سستی .

عرين (arin) ا . ع . يشه در درختان که جای

شير و کفتار و گرگ و مار باشد . ج : عرن .
و درخت عشاء خشک و پوسیده . و درختان

بسیار . و گوشت . و آرزوفاخته . و شهر . و پیرامون
سرای . و خار . و شکار . و شکار کردن شکته .

و سوراخ سوسمار . و ارجمندی و عزت . و نام
معدنی . و بطنی از تمیم . و قولهم : لا یصل

احد الی عريته ای الی عزه و منته .
عريفة (arifat) ا . ع . يشه . و ماوای شير

و کفتار و گرگ و مار . ج : مهران .
عريفة (oraynat) ا . ع . قبیله ای از نازیان

که در عهد رسول الله صلى الله عليه وآله
از تعداد آوردند . عرنی : منسوب یا شان .

عز (ezz) ص . ع . و جل عز : مرد ارجمند .
عز (ezz) م . ع . عزه عزأ (از باب

نصر) : غالب آمد بروی در مغازة . و عزه

في الخطاب : باهم چیرگی کردند در
خطاب . يق : اذا عز اخوك فهني بئني

هرگاه برادرت چیره گردد و نتوانی وی را
پاداش دمی زنی . و ملاطفت کن با او . المثال :

من عززني : هر که غالب آمد بر من .
عز (ezz) ا . ع . ارجمندی . و باران سخت .

عز (ezz) م . ع . عز عزأ و عزة و

عزارة : ارجمندی گردید و قوی شد پس از

خواری . و عز الشيء : کم یباب شد

آنچیز . و عز الماء : روان گردید آب . و

عزت القرحة : روان شد آنچه در زخم بود .

و عز علی ان تفعل کذا : دشوار شد

برس چنین کردن تو و ثابت و درشت شد و

لازم گردید . و عز علی ان اراک

کذا : دشوار است بر من اینکه تو را چنین

بینم و در این معنی از سمع نیز آید . و عز زت

عليه : گرامی شدم بر او . و چون بگویند
بکس : تعجی ؟ (دوست میداری من و او ؟) در

جواب بگویند : لهما یعنی نیک دوست میدارم
تو را .

عز (ez) ا. پ. - مأخوذ از تازی - عزت و ارجمندی . و عزو شان : سرافرازی و ارجمندی وجه و جلال .

عز (azza) ع. - کلمه فعل که بیشتر در دعا استعمال کنند یعنی باجلال و مجلوسرینند باد . و عزو جل یعنی خداوند باجلال و احترام .

عز (ezā) ا. پ. - مأخوذ از تازی - مانم و معیبت . و تزیت ، و زاری و سوگواری و سوک . و ایام عز : روز های مانم و سوگواری . و لباس عز : لباس سیاه . و عز ا سفر رفتن : زاری و شیرین کردن و بحالت مانم زدگان در آمدن و برای سوک و معیبت لباس سیاه دربر کردن .

عزاء (ezā) ا. ع. - نسبت پدری . و شکیانی و صبر . و خوبی شکیانی . یق :

احسن الله عزاءك و احسن الله لك العزاء . الحديث : حسن تعزى بعزاء الجاهلیة فاعضوه یهن ایه و لا تکنوا فانهم كانوا یقولون فی الاشارة بالنفان و ینادی انا فلان بن فلان ینسى الی ایه وجده لشره و عزه و نحو ذلك المعنى فبعوا علیه فله و قولوا له اعضض باریك و لا تکنوا تحه بالهن فانه فی التبع كهذه الدعوی .

عزاء (ezā) م. ع. - عزای عزاء (از باب سمع) : شکیانی نمود . و عزاء هو ایه و له عزاء (از باب نصر) : نسبت پذیرفت بام و منسوب گردید بسوی او . و نیز عزاء : کسی و آبکی و یا چیزی باز خواندن و نسبت کردن . یق :

عزاء الی ایه : نسبت داد او را پذیرش . عزاء (ezā) ا. ع. - سال سخت .

عزاب (ezāb) ع. ج. - عزب . وج. - عزبة . و آنکه با شتران خود بچراگاه دور میرود .

عزأ بزأ (ezān-bazān) ع. ا. - بی شک و لاسلحه . یق : جی - به عزأ بزأ .

عز پرستی (ezā-parasti) ا. پ. -

سوگواری و زاری و اندوه و غم و غم .

عز اخانه (ezā-xāne) ا. پ. - مانم خانه و خانه ای که در آن عزای برپایی کنند .

عز اذر (ezā-dār) ص. پ. - مانم زده و آنکه بحالت عزای سوگواری باشد .

عز اداری (ezā-dāri) ا. پ. - سوگواری و زاری و عزای پرستی و اشتغال بسوگ و معیبت و تزیت .

عزاز (ezāz) ا. ع. - زمین درشت .

عزاز (ezāz) م. ع. - عززت الناقة عزازا و عزو زأ (از باب نصر) : تنگ شد - و دواخ پستان آن ماده شتر و باین معنی از کرم نیز آمده . و نیز عزاز : مسازة و چیرگی جستن بریکدیگر در خطاب و تبرید کردن در ارجمندی .

عزاز (ezāz) ص. ع. ج. - عزبز .

عزازة (ezāzat) م. ع. - عزو عزأ و عزة و عزاة . م. - عز .

عزازة (ezāzat) ع. ج. - عزبز .

عزازیل (ezāzil) ا. ع. - شیطان . و روح پلید . و نام مرغی کوچک .

عزازف (ezāzf) ا. ع. - ابر یا آراز و عد و نام ریگ توده ای .

عزازقة (ezāzqat) ع. ا. ع. - سرین . و حلقه دربر .

عزال (ezāl) ا. ع. - سستی و ضعف .

عزالان (ezālāne) ا. ع. - حصیه تنبه در بر کلان دوطرف دنب غناب .

عزالی (ezāli) (ezāli) ع. ج. - عزلاء .

عزام (ezām) ا. ع. - شیریشه .

عزاه (ezāhi) ع. ج. - عزه و عزیه و عزهی و عزمام و عزامة .

عزاهل (ezāhel) ا. ع. - اسب خوش تزکیب و زیبا .

عزاهی (ezāhi) ع. ج. - عزه و عزیه

و عزهی و عزمام و عزمام .

عز اهیل (ezāhil) ع. ج. - عزمول .

عزائر (ezā'er) ا. ع. - بهای عطف زار و تنی که آرزای بدو روند و مزارع آرزای بفرورشد .

عزائم (ezā'em) ا. ع. - افسونهار یا آیات قرآنی که برآفت زیدگان باید به شدت خوانند . و عزائم الله : فریضی که بخداوند آنها را واجب کسره است . و عزائم المقفرة : اعمال و خصالی که بدان مغفرت مؤکد گردد . و عزائم السجود : سوره . همان از قرآن مجید که سجده واجب در آنهاست . و نیز عزائم : ج. - عزیمه .

عزائم خوان (ezā'em-xān) ص. پ. - افسونگر و کسی که عزیمه بیخواند که لایلب نیز گویند .

عزب (ezab) م. ع. - عزب طهر المرأة عزباً و عزوباً (از باب نصر) : غایب شد شوی زن در ایام طهری . و نیز عزب و عزوب : خالی و ویران گردیدن زمین . یق :

عزبت الارض اذا لم یکن فیها احد یخضبها كانت ار جدبة .

عزب (ezab) ص. ع. - مرد بی زن . ج. : اعزاب و عزاب . و زن بی شوی .

عزب (ezab) ص. پ. - مأخوذ از تازی . مرد ناکدخدای مسرور و آنکه زن اختیار نکرده باشد .

عزبباء (ezāb'ā) ص. ع. - زن بی شوی . و زن دوشیزه و باکره .

عزب پیشه (ezāb-pīche) ص. پ. - کسی که مسواره عزب بگیرد زن اختیار نیکند .

عزبة (ezābat) ا. ع. - بی زنی و بی شویی .

عزبة (ezābat) ص. ع. - زنی بی شوی . و زن دوشیزه . ج. - عزاب .

عزب دقتز (ezāb-dāftar) ا. پ. - محرر و نویسنده دقتز . و آنکه در دفتر حمایت شغل مخصوصی ندارد .

عزق (ezeq) ا.ع. گروه مجتمع از مردم.
ج: عزون و عزى .

عزق (ozzoq) ا.ع. کسانی که گندم و ابا
باد پاک میکنند . و مردمان بسد خوی . و
شتران بدخوی .

عزل (ezl) ا.ع. آنچه پیشکی دودیت المال
وارد شود در صورتیکه غیرموزون و غیر مستفاد
باشد . و نام موضعی .

عزل (ezl) ا.ع. عزالت الشیئی
عن غیره عزل (از باب ضرب): بازداشتن
آنچه را از غیر او و یکسو نمودن . و عزالت
النائب والوكيل ففعل هو (سبهرا):
باز داشتن و اخراج کرم نایب و وکیل را از
آنچه در حکم وی بود پس اخراج کرده شد .

و عزل المجامع امته: بازداشت جماع
آکنده کنیز خود را از آبمنی یعنی نزدیک
انزال خود را عقب کشیده دویرون فرج انزال کرد
و نتواست فرزند آورد . الحدیث: نهی
النبی صلی الله علیه وآله عن العزل عن
الحرمة الابانها .

عزل (ezl) ا.ب. مأخوذ از تازی .
یعنی و باز داشت از کار و شغل و منصب و
یکاری و خانه نشینی . و عزل کردن:
از شغل و منصب کسی را بازداشتن .

عزل (ozl) ا.ع. صنف و سستی . و
یکاری . و بی‌سازى و بی‌سلاحی .

عزل (ozl) و (ozzell) ا.ج. اعزل .
عزل (ezel) ا.ع. یکاری . و بی‌سازى
و بی‌سلاحی . و عزل الحمار: مؤخر خر .
یق: افرع عزل حمارك .

عزل (ozol) ا.ع. مرد بی‌سلاح . ج:
اعزال .

عزلاء (ezla) ا.ع. سرین . و کون .
و دهان . و جای درزش آب از مشک و مانند
آن . و دهان زیرین توشه دان . ج: عزالی و

عززه علی الامر: بستم و اجبار داشت
او را بر آن کار . و عزور عهروآ:
آگاه گردانید عمر و را بر امور دین و فرائض
و احکام .

عزرائل (ezra'el) و عزرائیل
(ezra'il) و عزریل (ezril) ا.ع. ملك الموت و قاض ارواح که بنامش جانشکر
و جانگیر نیز گویند .

عزوز (ozoz) ا.ج. عزوز .
عزط (ezl) ا.ع. عزط المرأة
عزطاً (از باب نصر): گانید آن زردباد .
عز عز (ez'az) ا.ع. کله‌ایست که بدان
گویندان را میرانند .

عز عزة (ez'ezat) ا.ع. چیره شدن
بر کسی در معازة . و راندن و زجر نمودن
گویندان را .

عزف (ezl) ا.ع. بانگ و آواز جن و
پری و هو جرس بسمع باللیل فی المنافذ .
و بازی و لعب . و عزف الراح: آرزو باد .

عزف (azl) ا.ع. عزف عزفاً (از
باب ضرب): بایند برا کسل و شرب . و
عزف البعیر: جهید گوی آن شتر وقت
مرگ . و عزف عزفاً و عزیفاً: بازی
کرد بمنافذ و آن‌سازی است شبیه بود و طنبور .
عزف (ozl) ا.ع. کبوتر وحشی .

عزق (ozq) ا.ع. عزقت الارض
عزقاً (از باب ضرب): تنکاتم زمین را
و این فعل منصرف است بشکافتن زمین .
و عزق عزقاً (از باب نصر): شتاب
نمود در دویدن و تنددوید . و عزق الخبیر
عنی: باز داشت نیسکونی را از من . و
عزفته ضرباً: میانه کرم در زدن او .

عزق (ozzaq) ا.ع. عزق به عزقاً
(از باب سجع): چسبید بوی و لازم گرفت
او را .

عزة (ezal) ا.ع. گروه مجتمع از مردم.
ج: عزون و عزى .

عزة (ezzat) ا.ع. آهو بره ماده . و زن
جوان . و نام زنی . و نام خواهر معاویه .
عزة (ezzat) ا.ع. ارجمندی و عزیزی .
و چیرگی . و قوت . و شدت .

عزة (ezzal) ا.ع. عز عزراً و عزة
و عزازة . مر . عز .

عزت (ezzat) ا.ب. مأخوذ از تازی .
عظمت و بزرگواری و ارجمندی و اوج و
سرافرازی . و قدوت و توانائی و زود . و
حرمت و آبرو و عزیزی . و کبایی .

عزت آثار (ezzat-AsAr) ص.ب.
صاحب علامات افتخار و شرف .

عزت خواه (ezzat-xah) ص.ب.
دوست و رفیق و مصاحب . و پیرو و بنده
بجلال دیگری .

عزت قرار (ezzat-qnar) ص.ب.
مشهور و باجلال . و از القاب پادشاهی .

عزت موفور (ezzat-marfur) ص.
ب. مطلل و باجلال و محترم .

عزج (ezi) ا.ع. عزجه عزجاً (از
باب نصر): دور کرد او را . و عسزج
الجارية: گانید آن کنیزک را . و عزج
الارض بالمسحاة: برگردانید زمین را
بیل .

عزد (ezd) ا.ع. عزد جاریته
عزداً (از باب تنج): گانید کنیزک خود را .
عزور (ezr) ا.ع. بجای غنظار هرگاه
عطف مزاح آنرا بدروند و بغروند .

عزور (ezr) ا.ع. عزوره عزوراً (از
باب ضرب): نکوش کرد او را . و عزور
فلاناً: یاری نمود و اعانت کرد فلانرا .
و عزور زیداً: باز داشت زید را . و
عزور جاریته: گانید کنیزک خود را .

عزال. و قولهم: ارخت الدنيا عز اليها
اي اكثر نبيها. و ارسلت السماء
عز اليها اي اطرت كثيراً.

عز لان (ozlan) ع.ج. اول.

عزلة (ezalat) ع.م. عزب المرأة
عزلة: كائيد آذون را.

عزلة (ozlat) ا.ع. دوری و گوشه نشینی.

عزلت (ezlat) ا.پ. - مأخوذ از تازی.

گوشه نشینی. و خانه نشینی. و عزلت

گزیدن: گوشه نشینی اختیار کردن و ترک

مراوده با مردمان نمودن و بیادیت پروردگار

مشغول شدن.

عزلة (azalat) ا.ع. استخوان سرسری

که بر زمین رسد.

عزلت دوست (ezlat-dust) و عزلت

گزیده (ezlat-gozide) و عزلت گزین

(ezlat-gozin) ص. پ. - آنکه تهنای و

گوشه نشینی و خلوت را دوست میدارد.

عزلی (ezlati) ص. پ. زاهد و گوشه نشین.

عزلی (ezli) ا.پ. - مأخوذ از تازی.

مزدولی و استغفا.

عزم (azm) ا.ع. - قصد و آمنگ. و

کنجاره مویز. ج. عزم. و قوله تعالى: و

عهدنا الی آدم من قبل فسی ولم

نجد له عزماً ای رأياً مزموماً علیه. و

قوله: و اصبر كما صبر الوالعزم

من الرسل، و الوالعزم از پنبیران

پنج تن اند: نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و

محمد علیه علیهم السلام زیرا هر يك دارای عزم و

شربتی بودند که ناسخ شریعت پیش بود و

گفته اند اولوالعزم شش نفراند: نوح که صبر

کرد بر اذیت قوم خود و ابراهیم که صبر کرد

بر آتش اسحق که صبر رنج نمود و یعقوب

که صبر بر فراق فرزند کوری نمود و یوسف

که در جاه و زندان صبر کرد و ایوب که

صبر بر ضرر نمود. و نیز گفته اند مراد از
الوالعزم نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب و
موسی و محمد علیهم السلام میباشد.

عزم (azm) ع.م. عزم الامر و

علیه عزماً و عزماً و معزماً معزماً

و عزماناً و عزيمة و عزیماً و عزيمة

(از باب ضرب): آمنگ نمود بر آن کار و

دل نهاد و رکوشش کرد. و عزم الامر: قصد

آهنگ نموده شد بر آن. و عزم فلان

علی الرجل: سوگند داد فلان آن مرد را.

و عزم الراقی: عزائم و افسون خوانند

افسون خواننده. و نیز عزم: سخت دویدن.

و واجب گردانیدن.

عزم (azm) ا.پ. - مأخوذ از تازی.

اراده و قصد و آمنگ و منگ. و قصد و اراده

بطور جمع. و عزم بزم رفتن: رفتن بهمانی

و بزم. و عزم راه کردن: اظهار مسافت

نمودن. و عزم سفر سفر رفتن: عریضت

سفر کردن و بجد عازم مسافت گفتن. و

عزم کاری کردن: بجد رکوش بسیار

مرتکب آن کار شدن. و باعزم: کسی که

ایفای عهد نماید و بر قول خود ثابت و راسخ

بماند. و عزم جزم: قصد و آمنگ استوار

و مستکم.

عزم (ozim) ع.م. عزم عزماً معزماً.

مر. عزم.

عزم (ezm) ا.ع. ام العزم: کوندر است.

عزم (ezan) ا.ع. مردمان استوار

در درستی و صحیح و ثابت در آن. ج. عزيمة.

عزم (ozam) ع.ج. عزيمة.

عزم (ozom) ع.ج. عزم.

عزمات (ezamat) ع.ج. عزيمة.

عزمان (ozman) ع.م. عزم عزماً

و عزماناً. مر. عزم.

عزيمة (ezmat) ا.ع. واجب و ثابت.

ج. عزمات. و عزيمة من عزمات الله:
حتی از حقوق خدا و یا واجبی از واجبات.

عزيمة (azmat) ع.م. عزم عزماً و

عزيمة. مر. عزم.

عزيمة (ozmat) ا.ع. نزدیکان و قیة

مرد. ج. عزم.

عزيمة (ezmat) ا.ع. است و کون.

وام عزيمة کذک.

عزيمة (ezamat) ا.ع. مرد استوار در

دستی و ثابت قدم. ج. عزم.

عزم در دست (azm-dorust) ص. پ.

کسی که در اراده خود ثابت و جازم باشد.

عزمی (azmiyy) ا.ع. کنجاره فروش.

و مردی که ایفای عهد نماید.

عزو (azv) ع.م. عزوته الی ایه

عزواً (از باب نصر): نسبت دادم او را

بیدرش. و عزاً الیه وله: نسبت پذیرفت

بدو و منسوب کرد بسوی او. مر. عزاء.

عزوان (azvan) ا.ع. بنوع عزوان:

گروهی از جن.

عزوب (ozub) ع.م. عزب عزوباً

(از باب نصر): دور شد. و عزب عزوباً

(از باب نصر و ضرب): پنهان گردید و غایب

شد. و عزب فلان: رفت فلان. و عزب

عنی فلان: دور شد از من فلان. و عزبت

الابل: دور شدند شتران از چراگاه.

عزب عن فلان حمله: سلم نکرد فلان.

و عزب القوم: رسیدند آن قوم بچراگاه

دور دست. و عزب ظهر المرأة

عزوباً و عزباً (از باب نصر): غایب شد

شوی زن دوایم طهری. مر. عزب.

عزوبة (ezubat) ا.ع. زمین دور از

چراگاه و دواز راه بسوی گیاه.

عزوبة (ozubat) ا.ع. بی ذی. و بی

شویی.

عزوبت (ozubat) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - بی‌ذنی و محرمی .
 عزوة (ezvat) ۱. ع. نسبت . ودعوی نسبت : اسم است نوع و هیئت اعتزاه و مرتوع هیئت عزوا : یعنی : انه الحسن العزوة .
 عزور (ezvar) ۱. ع. بدخلق . و بی غیرت دربارهٔ زن خود و دعوت .
 عزورة (ezvarat) ۱. ع. پسته .
 عزوز (ezuz) ۱. ص. ع. ماده شتر و یا ماده بزی که سرخ پستانش تنگ باشد . ج : عزز .
 عزوز (ozuz) ۲. ع. عز عزازآ و عزوزآ . مر . عزاز .
 عزوف (ezul) ۱. ص. ع. دلنگ و بیسر تافته درمی از چیزی .
 عزوف (ozul) ۲. ع. عزفت قسی عنه عسزوفاً (از باب نصر و ضرب) : ناخوامان نمود نفس من و برگشت از آن و ملول شد . و عزفت قسی عن الدنيا : باز داشتن نفس خود را از دنیا .
 عزوق (ezuq) ۱. ع. یار درخت پسته در سائیکه منز نایب باشد و آرزو در باغت بکار برند و با ساری بر شمع گویند . و باودستی زبان گز و بد مزه .
 عزوم (ozum) ۱. ع. پیره زال . و ماده شتر سن که در آن اندکی قوت باشد .
 عزوة (azumat) ۱. ع. جشن در باغستانها معمول دهقانها .
 عزومة (ozumat) ۱. ع. صیافت در همان .
 عزون (ezun) ۱. ع. ج . عزه .
 عزوی (ezra) ۱. ع. کلمه ایست که بدان عطف و مهربانی میفرماید .
 عسزه (ezh) و عسزه (ezhah) و عسزه (ezhah) ۱. ص. ع. مردی

که جماع و طرب دوست ندارد و بازگرفته از آن . و ناکس . و آنکه نپرسد کینهٔ صاحب خود را . ج : مزه و مزهون و مزاهی .
 عزه (ezhal) ۱. ع. زن پیر که دلش بکردگی راغب و مایل باشد .
 عزهانی (ozhaniyy) ۱. ع. ع. مزه .
 یق : رجان عزهانی ای مزه .
 عزهل (ezhel) ۱. ع. درگذشته و بیعی گیرندهٔ شتاب و رو .
 عزهل (ezhel) و (ezhal) ۱. ع. مرد درده و مضطرب . و کیوتر ز دجوزة آن .
 عزهل (ezhall) ۱. ع. فارغ از هر چیزی .
 عزهوة (ezhovat) ۱. ص. ع. مزه . یق : رجل عزهوة ای مزه .
 عزهول (ozhul) ۱. ع. درگذشته و بیعی گیرندهٔ شتاب و رو . و شتر ز بر سر خود گذاشته . و شتر ز جیرا وها کرده . ج . مزاهیل . و یزور و جست و سبک روح .
 عزهون (ezhuna) ۱. ع. ج . مزه مزه و مزهء و مزهء و مزهی .
 عزهون (ezhuna) و (ozhuna) ۱. ص. ع. کسی که جماع و طرب دوست ندارد و از زنان و از هر قسم طریی کناره میجوید .
 عزهی (ezha) و (ezhiyy) ۱. ص. ع. مزه . یق : رجل عزهی او عزهسی ای مزه .
 عزی (azi) ۱. ص. ع. شکیا و صابر .
 عزی (ezal) ۱. ع. ج . مزه .
 عزی (ozza) ۱. ص. ع. زن ارجمند و کباب . و زن دوست داشته شده . و مونت اعز و نام بر مرغیش و بیی گناهورا و گفته اند که عزی نام دخترش بود از جنس طلع که گروه سلطان آرزای برستیدند و آنحضرت صلوات علیه و آله خالد بن ولید رضی الله عنه را مأمور

فرمود تا آن معبد را خراب کرده و آن درخت را سوزانید .
 عزیب (ezib) ۱. ص. ع. مرد بی ذن . و مردی که از اهل و مال خود دور شود . ج : اعواب .
 عزیب (ezib) ۱. ص. ع. ج . طارب . یق : ابل عزیب : شترانی که از صاحب خود دو چراگاه دور و درند و شب برنگردند .
 عزیة (ezyat) ۱. ع. نسبت . و دعوی نسبت : اسم است مرتوع و هیئت اعتزاه و مرتوع و هیئت عزو را . یق : انه الحسن العزیة .
 عزیر (azir) ۱. ع. بهای گیاه دروده از طرف دار .
 عزیر (ozayr) ۱. ع. نام پیشبری (غیر منصرف است) .
 عزیز (eziz) ۱. ص. ع. کباب . و ارجمند و گرامی . و ناموجود . ج : مزاز و مزازة و مزازة و اعزاء . و بز صفتی از صفات پادشاهی . پادشاه . و پادشاه مصر و اسکندریه . و از اعلام است . و عزیز الانقام : خدایند عالم که منتقم حقیقی است . و عزیز مقتدر : خدایند تبارک و تعالی .
 عزیز (aziz) ۱. ص. پ. - مأخوذ از تازی - کباب و مرغوب . و ارجمند و شریف و بزرگوار و با عزت . و گرانمایه و قیمتی و گرانبها . و نادر و پسنیدیه و برگزیده . و با شکوه . و بی ظنیر . و با جلال . و غالب و قادر و توانا . و محترم . و دیندار و پارسا . و مردم گرانمایه و ارجمند و شریف . ج : مزیزان . و عزیز الوجود : کباب نادر .
 عزیز (ozays) ۱. ع. نام سرمایه .
 عزیز (ozayza) ۱. ع. سرین اسب و طرف آن .
 عزیزان (ozizan) ۱. ص. ع.

عاری (osārā) ا.ع. جاه و اعاری؛
بر اثر یکدیگر آمدن .

عاریات (osarayāt) ا.ع. جاه و
عاریات ؛ بر اثر یکدیگر آمدن . و
ذهبو اعاریات؛ رتند بر آکنده و پریشان.

عاس (eās) ا.ع. دوت الناقه
عاساً ؛ با کراه و ستم شیرداد آنگاه شتر.
و بنو عاس ؛ نام بنی از تازیان .

عاس (eās) ع.ج. ص .

عاس (eās) ا.ع. کرک .

عاس (eās) ع.ج. عس .

عافی (osāf) م.ع. عاف البعیر
عوفه و عافاً (از باب ضرب) ؛ نزدیک
بمرگ رسیدن آن شتر از غده و طاقوت پس
لرزیدن گرفت گلوئی آن و دم سخت بر آرد
به شتاب .

عافی (osāf) ا.ع. ماه شتر طاقوت زده .

عافی (osāf) ص.ع. سخت گیرنده .

عاقب (asāqeb) ع.ج. عقبه .

عاقل (asāqel) ع.ج. عقل .

عاقیل (asāqīl) ا.ع. سرباب . و ج.
عقول .

عاکب (asākēb) ع.ج. عکبه .

عاکر (asāker) ع.ج. عکر .

عاکر (asāker) ا.پ. ب. - مأخوذ از
نازی ؛ سیاه و لنگر . و سیاهما و لنگر ما . و

عاکر منصوره و **عاکر نصرت**
هاتر ؛ سیاه فیروزند و مظفر .

عسال (asāl) ا.ع. آنگین گیرنده . و
آنگین فروش . و شکر ریز . و نیزه سخت
جیان . و اجیر سیاه و یا سید بسیار شیرین .
و کرک .

عساله (asālat) ا.ع. کت آنگین .
و جای آنگین . و کندی آنگین .

عساج (asālej) ع.ج. ملح .

و اسون خواندن . و عزیمه کردن ؛
اسون کردن و جاو گیری کردن و بکار بردن
جاوگری را .

عسک (esāk) ا.پ. ب. بکتور سازی شیبه
بتار .

عس (ess) ا.ع. جیه بالمال من
عسک و بسک ای من جدک و جدک
(لغة نقي حسک) .

عس (ess) م.ع. عس عساً و
عسیاً (از باب نصر) ؛ شب گردید بر ای پایانی .

و عس خیره ؛ بر آند خیر او . و عس
القوم ؛ چیز اندک خوراند آخرم را . و
عست الناقه ؛ تنها چربد آن ماهه شتر . و

نیز ص ؛ شیر نادن ماده شتر پیش کسی .

عس (ess) ا.ع. کاسه بزرگ . و ج.
عاس و عاس . و ذکر و نزه .

عسا (esā) م.ع. عسی عاً (از باب
سبع) ؛ کل سال گردید و بزرگ شد . و

عسی الثبات عاً (از باب ضرب) ؛ دوشت
گردید و خشک شد گیاه .

عساء (esā) م.ع. عاعوا دعوا
و عساً و عساء . مر . صو .

عساب (esāb) ا.ع. نام مرضی نزدیکه .
عساجر (esājer) ع.ج. میجور .

عسار (osār) ا.پ. ب. - مأخوذ از نازی .
منلس و درویش . و زهد و تنگدستی .

عساره (esārat) م.ع. عسر عسراً و
عسراً و عساره و **عسوراً** و عسره

(از باب کرم) ؛ دشوار گردید . و عسرت
المرأة ؛ دشوار شد آن زن را زادن چه .

و عسر الزمان ؛ تنگ و سخت گردید
روزگار . و عسر مافی البطن ؛ بیرون

نیاید آنچه در شکم بود . و عسر علیه ؛
تخلاف کرد ارزا . و عسر الرجل عسراً
و عساره . مر . صر .

عزیزوان (ozayzavāne) ا.ع. جبینه
تنبه دوطرف سرین اسب .

عزیزه (azizat) ا.ع. خطاب .

عزیزی (azizi) ا.پ. ب. - مأخوذ از
نازی - بزرگی و کلانی . و عزت و گرانبانی .

عزیزی (ozayza) ا.ع. سرین اسب
طرف آن .

عزیزیان (ozayzayāne) ا.ع. جبینه
تنبه دوطرف سرین اسب .

عزیزف (azif) ا.ع. آراز جن و پری .
و آراز پستی که شب در یابان شنیده میشود
آن آراز باد است در جگر که مردمان یابانی
آتر اصوات جن تصور کرده اند .

عزیزق (aziq) ا.ع. زمین نرم و هموار
و پست .

عزیم (azim) ا.ع. دشمن سخت و قوی .
و ج. عزیمه .

عزیم (azim) و **عزیمه (ozimat)** م.
ع. عزم عزمأ و عزیمأ و **عزیمه** . مر .
عزم .

عزیمه (ozimat) ا.ع. تحوید . و آهای
از قرآن مجید که بر آفت رسیده باید به
شدن میخوانند . و **عزیمه الله** ؛ فرجه خدا .
ج ؛ عزیم و عزائم .

عزیمت (azimat) ا.پ. ب. - مأخوذ از
نازی - قصد و آهنگ و دل نهادگی و اراده و
نیت و عزم . و آهنگ از دری استواری و

بطور جزم . و کرج و رحلت و روانگی .
و **عنان عزیمت** ؛ لگام رحلت . و **عزیمت**

گردن ؛ اراده کردن و قصد نمودن و نیت
کردن . و آهنگ سفر کردن و کرج کردن .

عزیمه (ozime) ا.پ. ب. - مأخوذ از نازی .
تحوید و اسون . و آهای از قرآن مجید که

بر آفت رسیده باید به شدن خوانند . و
عزیمه خواندن ؛ تحوید خوانند

عساق (asleq) ع.ج. سملق و سلق.
عساق (osleq) ا.ع. یعنی سلق و
و سلق است.

عسلیج (eslji) ع.ج. سولج.
عساود (esaved) ع.ج. سودة.

عسب (esb) ع.ج. عسب الفحل
الناقع عسب (از باب ضرب) : بر جست
گن بر ماه شتر . و عسب الرجل :
بکراه داد آمدن گن را بجهت گن . و عسب
فحله : بکراه داد گن خود را . و نهی النبی
صلی الله علیه و آله عن عسب الفحل .
عسب (esb) ا.ع. من گن و نسل آن.
و فرزند .

عسب (esb) ا.ع. شاخهای خرمان که
راست و می برگ باشد .

عسب (eseb) ص.ع. رأس عسب :
سری که از درشانه ناکرده باشد .

عسبار (esbar) و عسبارة (esbarat)
ا.ع. بیه از کنار و از کرک . و بیچه کرک .

عسبان (esban) ع.ج. عسب .

عسبة (esbet) ا.ع. کنگی درکوه .

عسبر (esbor) ا.ع. پلنگ نر .

عسبرة (osborat) ا.ع. پلنگ ماده . و
ماه شتر تیز رو گرامی زیاد .

عسبوق (esbeq) ا.ع. درختی تلخ که
در مدارای حراحت بکار برند .

عسبلة (esbalat) م.ع. عسبل الناس
عسبلة : باهم دیگر آمد و شد کردند مردمان
و پیام مراده کردند .

عسبور (esbor) ا.ع. بیچه گ ازماده
کرک .

عسبورة (esburat) ا.ع. بیچه گ از
ماه کرک . و ماهه شتر شتاب رو سبودة
تنبیه .

عسج (esj) ا.ع. گردن دراز کردن

در رفتار . و شتاب روی .

عسج (esj) م.ع. عسج البعیر
عسجاً (از باب نصر) : گردن دراز کرد آن
شتر در رفتن . و شتاب رفت .

عسج (esaj) م.ع. عسج المال
عسجاً (از باب سجع) : بیمار گردیدن آن
شتران از خوردن خار و سبج .

عسجد (esjed) ا.ع. طلا و زر . و گوهر
هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت . و شتر
درشت تنومند .

عسجدیة (esjadiyyat) ا.ع. شتر
بچگان بزرگ . و شتران زویار و بر نشستی
ملوک و آن شترانی بودند که بجهت نعمان بن منذر
یار استدی . و نام اسبی و مروضی .

عسجر (esjer) ا.ع. نلک و ملج .

عسجرة (esjerat) م.ع. عسجر
اللحم عسجرة : نلک زد گوشت را .
و عسجرت الابل : پیوسته در سیر و سفر
بودند شتران . و عسجری فلان : تیز
نگریست بسوی فلان .

عسجرة (esjerat) ا.ع. شبت و بدی
و پیدی .

عسجمة (esjemat) ا.ع. سبکی رشتایی
و خفت و سرعت .

عسد (esd) م.ع. عسد عسداً (از
باب ضرب) : سیر کرد و رفت . و عسد
الجبیل : سخت تافت و سمان را بر عسد
جاریته : گانید آن کتیزک خود را .

عسر (esr) م.ع. عسر فلان الغریم
عسراً و عسراً : (از باب ضرب و
نصر) : طلب کرد فلان از غریم دین را
در وقت تنگ دستی خود . و عسر فلاناً :

آمد از سوی چه فلان . و عسرت المرأة :

بشواری زادن زن . و عسر الوالدین
مال ولده : بفر و ناپسندی گرفت والدین

را از ولد خود . و عسرت الناقع عسراً
و عسراً (از باب ضرب) : دم برداشت
آن ماده شتر در وقت دویدن . و تیز از سوی
چپ آمد .

عسر (esr) و (esr) ا.ع. نام قبیله ای
از سمن و یا زمینی که در آن سمن می باشد .
عسر (esr) ا.ع. فقر .

عسر (esr) م.ع. عسر عسراً و
عسراً . مر . عسر .

عسر (esr) ا.پ . مأخوذ از تازی .

دشواری و سختی . و عسر البسول :
سختی و دشواری که در کمیز انداختن بهم
رسد . و عسر النفس : نفس تنگ رنانه .

عسر (esr) و (osor) م.ع. عسر عسراً
و عسراً و عسارة . مر . عسارة .

عسر (esr) و (osor) ا.ع. دشواری و
و سختی خلاف یسر .

عسر (esar) م.ع. عسر علیه الامر
عسراً (از باب -مع-) : در بیجان شد بروی

آن کار . و عسر الامر : مشکل و سخت
شد آن کار . و عسرت الید : باهر دردست

کار را بزیار نمود . و عسر الرجل
عسراً و عسارة : کم شد سماحت آمدند
در کارها و در دشواری افتاد .

عسر (esr) ا.ع. دشواری . و بد خوئی .
و زنی .

عسر (eser) ص.ع. منخلط و در بیجان .
و دشوار و مشکل . و یوم عسر : روز
سخت و روز بد . و حاجة عسر : نیاز

دشواری . و عسر بین العسر : نیک بد خوئی .
و بعسر عسر : شتری که پیش از وام شدن
موار شوند .

عسرة (esr) ص.ع. زنی که با دست
چپ کار میکند . و عسرة یسرة : زنی

چپ کار میکند . و عسرة یسرة : زنی

چپ کار میکند . و عسرة یسرة : زنی

کب با هر دو دست برار کار میکند . و
عقاب عسراء : ضای که پرهای ترکیزان آن
 سید باشد . و آنکه پر های جانب چپ آن
 بیشتر باشد نسبت بر راست .
عسراء (asra) : ا.ج. پرسیده ناله . و
 از اعلام زنان است .
عسران (asara) : م.ج. عسر عسر آ
 و عسر انا . م.ج. عسر .
عسرب (asrab) : ا.ج. شیر بیشه .
عسرة (asrat) : ا.ج. تنگی و دشواری .
 و جيش العسرة : لشکر تیرک .
عسرت (asrat) : ا.ب. مأخوذة از تازی .
 دشواری و سختی و زحمت و اشکال . و
عسرت داشتن : مشکل برودن دشواری بردن .
 و **با عسرت** : مشکل دشواری . و **بیهسرت** :
 آسان و سهل .
عسرة (asarat) : ا.ج. پرسیده ناله .
عسری (asari) و **(asra)** : ا.ج. نس
 از تیره .
عسری (asra) : ا.ج. تنگی و دشواری
 خلاف یسری . و **عذاب** . و امر دشوار .
عسس (asas) : ا.ج. عاس .
عسس (asas) : م.ج. عس عسآ و
 عسآ . م.ج. عس .
عسس (asas) : ا.ب. مأخوذة از تازی .
 گرمه و شب کرد و شفته شب .
عسطر توج (estarat) : ا.ب. مأخوذة
 از یونانی - فرمانده چهل نفر مرد .
عسطن (estas) : ا.ج. نام گیاهی .
عسطله (astalat) : م.ج. **عسطل الرجل**
عسطله : تکلم کرد آن مرد سخن ناآراسته و
 بی نظم .
عسطوس (asatus) (asatus) : ا.ج.
 مهنتر زبان . و نام درختی مانند درخت شیروان
 که در جزیره میروید .

عسطوسه (asatus) (asatus) و
 ا.ج. آب خشک گوارا . و برف .
عسحاس (as'as) : ا.ج. سراب . و گرگ .
عسحس (as'as) : ا.ج. گرگ . و خاریشت .
 ج : عاصس . و نام موضی . و نام مردی .
عسحس (as'os) : ا.ج. بازرگانان آزدند
 و حرجس . و آوردهای کلان .
عسحة (as'asat) : م.ج. **عسحس اللیل**
عسحة : م.ج. آمد شب و تاریکی آورد
 یا سهری شد تاریکی شب . قوله تالسی :
واللیل اذا عسحس وقد فرطی وجهین .
 و **عسحس الذئب** : شب گشت آن گرگ .
 و **عسحس الحجاب** : نزدیک برین شد
 ابر . و **عسحس الامر** : مشبه و آینه
 کرده آن کار . و **عسحس الشیء** :
 جنباید آن چیز را .
عسف (asf) : ا.ج. خصموت دم برنگ .
 و قح برنگ .
عسف (asf) : م.ج. **عسف من الطريق**
عسفاً (از باب ضرب) : میل نمود از راه
 و بی واهه رفت . و دست و پا زد بر زمین . و
 سیر کرد براهه و بی فکر و بی هدایت . و
عسف السلطان : ستم کرد آن پادشاه . و
عسف فلاناً : خدمت خواست از فلان . و
عسف ضیعتهم : نگهبانی نمود ضیعت ایشان
 را و کفایتی و بسته شد ایشان را در امر آن
 ضیعت . و **عسف علیه دله** : کار کرده
 او . و نیز عسف : شب گشتن طلب مطلوب .
 و بغوت گرفتن چیزی را . و **عسف البعیر** :
 مشرف بر مرگ شد آن شتر از بسیاری طاعون .
عسفاه (asaf'a) : ج. عسف .
عسفات (asafat) : ج. عسفة .
عسفان (asafan) : ا.ج. نام موضی بر روی
 منزلی مکه منظمه (ینذکر و یؤنف) .
عسفة (asafat) : ا.ج. یک مرتبه لرزیدن

گلی شتر برنگ رسیده از غده و طاعون .
 ج : عسفات . یق . **ناقة بها عسفات** .
عسق (asac) : ا.ج. در پیچیدگی . و دشواری
 خوبی و تنگ حوصلگی . و تاریکی اول شب .
 و شاخه درخت کج شده بیکاره .
عسق (asac) : م.ج. **عسق به عسقا** (از
 باب سمع) : آزدند کردید . و **عسق بفلان** :
 چسید بفلان و لازم گردید اروا . و **عسق**
علیه : تشبیه برادر در آنچه طلب میکند .
 و **عسقت الناقة علی الصحل** : نزدیک
 آمد ماده شتر گشتن را .
عسق (asac) : م.ج. و **وجل عسق** :
 مرد دشوار خوی .
عسق (asac) : ا.ج. سخت گیرندگان بر
 غریب خود . و گشتی معدگان خرما برین و شتر
 و جز آن را .
عسقب (asqab) : ج. عسقبه .
عسقبه (asqabat) : م.ج. **عسقت عینته**
عسقبه : خشک کردید چشم از در وقت کردید .
عسقبه (asqabat) : ا.ج. خوشه خردانگود
 که منفرد و بیوست درین خوشه کلان بود .
 ج : عسقب و عساقب .
عسقد (asqod) : ا.ج. دراز گول بر
 گشت دشت اقدام .
عسقة (asqafat) : م.ج. **عسقت الرجل**
عسقة : خشک شد چشم آن مرد یعنی اراده
 گریه کرد و توانست . و **عسقت فلان**
فی الخیر : آنگه غیر نمود فلان را بجا آورد آنرا .
عسقل (asqal) : ا.ج. سماروغ سید
 بزرگ که شعله الارض نیز گویند . و پاره
 جدا گانه ابر . ج : عسائل .
عسقلان (asqalan) : ا.ج. نام شهری
 در فلسطین و آنرا هروس القام نیز گویند .
 و نیز عسقلان کله سر .
عسقلانی (asqalanī) : م.ج. عسقول

شهر عسقلان . و جزء بالائی سر .
عسقله (asqalat) . ا . ع . جائی که در آن
 سخی و صلابت و سنگهای سید بود .
عسقله (asqalat) . م . ع . **عسقل**
المراب عسقله : درخسید سراب و
 مضطرب گردید .

عسقول (osqul) . ا . ع . ساروخ سید
 بزوک که عسقل نیز گردید . و پاره جدا گانه
 ابر . ج : عسقل .

عسک (asak) . م . ع . **عسک عسکاً** (از)
 باب س مع) و سید لازم گردید .

عسکب (eskeb) . ع . ج . **عسکب** .
عسکبه (eskebal) . ا . ع . **عسکبه** و خوشه
 خرد انگور که منفرد و پیوست درین خوشه
 کلان بود و در آن ده دانه انگور بیشتر نباشد .
 ج : **عسکب** و **عساکب** .

عسکر (askar) . ا . ع . مأخوذ از لشکر
 فارسی . سپاه و لشکر . و گروه بسیار از هر
 چیزی . و تاریکی شب . ج : **عساکر** . و نام
 شهر سرمن رای و الیها نسب المکریات
 ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن
 جعفر و ولده الحسن طایم السلام و قبرها بها .
 و بانام مطهای در آن . و نیز نام چند مصلحت
 نیشابور و مصر و بصره و حر آن .

عسکر (askar) . ا . پ . مأخوذ از تازی .
 سپاه و لشکر .

عسکران (askarane) . ا . ع . **جینتیه**
 هره رضی .

عسکره (askorat) . ا . ع . سخن . و
 خشکالی . یق : **وقعوا فی عسکره** ای
 فی شته .

عسکره (askarat) . م . ع . **عسکرت الشبی** .
عسکره : جمع کردم آنچه بودا . و جذب
 کردم آنچه بودا . و **عسکر اللیل** : دردم
 نشت تاریکی شب . و **عسکر القوم** :

گرد آمدند آن قوم و یا درستی و خشکالی
 افتادند . و **عسکر فلان** : لشکری گردید فلان .
 و **عسکر العساکر** : آماده کرد سپاه
 و لشکرا .

عسکرگاه (askar-gah) . ا . پ . لشکر
 گاه .

عسکری (askari) . ا . پ . سپاهی و
 جنگی و یهود .

عسکری (askari) ارض . پ . منسوب
 بسکر . و نوعی از شراب که ازیشکر سازند .
 و نوعی از انگور . و حضرت امام علی الثقی و
 فرزند بزوگوارش امام حسن سلام الله علیهما
 نیز عسکری نامند .

عسکریان (askariyyane) . ا . ع . **جینتیه**
 تشبه حضرت امام ابوالحسن علی الثقی و فرزند
 بزوگوارش امام حسن سلام الله علیهما .

عسکریین (askariyyin) . ا . ع . شهر
 سمره که مرتد نور امامین همامین امام علی
 الثقی و امام حسن عسکری در آنجاست .

عسل (asl) . ا . ع . ماده شتر نیز رو .

عسل (asl) . م . ع . **عسل الطعام عسلا**
 (از باب ضرب و نصر) : آمیخت طعام را با انگبین .
 و **عسلته العسل** : توشه دادم او را با انگبین .
 و **عسل فلاناً** : خوش ستود فلان را . و

عسل المرأة عسلا (از باب ضرب) :

سجاست کرد آن زن را . و **عسل السرمج**
عسلا و **عسولا** و **عسلاناً** (نیز از باب

ضرب) : سخت جنید آن نیزه . و **عسل**
الذئب عسلا و **عسلاناً** (نیز از باب ضرب) :
 پریشان درید آن گرگ و سرجنانید . و پویه
 درید . و کذا الفرس والناس .

عسل (eal) . ا . ع . نام قبایلی از جن
 ره و **عسل مال** : از برابر و مقابل و قیام
 مال است .

عسل (osl) . ع . ج . **عسل** .

عسل (osal) . ا . ع . (مفکر مؤنث هر دو
 آید) غرغزه آب روان . و حباب . و انگبین . و
 شبنم و تری اندکی که برشکوفه و جز آن گرد
 آید و زنبور عسل برگردد . و شبنم که پر دوخت
 گردید و بعضی علقها بر نشیند و آنرا گرد انگبین
 و ترنجبین و شیرخشت نامند . ج : **اهسال** و
عسل و **عسل** و **عسل** و **عسلان** . و نیز **عسل** :
 ثناء و ذکر جمیل . و **بنامی** . و **هلاک** و **هلاکی** . یق :
عساله ای تمسأله . و **دوشاب** خرمای تر .
العسل او **العسل** یعنی بر توست که بشتاب
 روی . و **عسل اللبني** : خوشبوی است
 که حسی بان نامند . و **عسل الرمث** : چیزی
 است سید مانند مرارید . و **بنو عسل** :
 نام قبیله ای از تازیان .

عسل (asal) . م . ع . **عسل من طعامه**
عسلا (از باب نصر) : چشید از طعام او .
 و **عسل الله فلاناً** : دوست نمود خداوند
 فلان را بیش مردم . و **عسل الماء عسلا**
 و **عسلاناً** (نیز از باب نصر) : مضطرب گردید
 آب از جیبانیدن باد . و **عسل السدیل**
بالمقازة : شتابی نمود دلیل در میانان .

عسل (asal) . ا . پ . مأخوذ از تازی
 شهد و انگبین یعنی ماده شکری که کبک از عصیر
 گلهای ترتیب میدهد باین طریق که جذب میکند
 عصیر گلهای شکوفه هارا و آنرا درمغده خود
 برده و انتزاعی بر آنت وارد آمده سپس در
 حجره های کوچکی که جبه حفظ آن مقرر شده اند
 استخراج مینماید و این حجره ها که یکدیگر
 ملحق و چسبیده اند عبارات اند از شان انگبین .
 و **عسل داود** : روغن است شیرین که
 از ساق درخت عمل میاید و بتازی دهن السل
 نامند . و **عسل طبرزد** : شیرته نبات . و
عسل لبن : صفتی که مانند کندر میسوزاند
 و بتازی بیه سائله نامند . و **عسل مصفا** :

<p>عسم (asam) م. ع. عسم السكف و القدم عسماً (از باب مع) : خشک دست و قدم را کج گردید مفعل آن .</p> <p>عسم (osom) ع. ج. عاسم . وج. عسوم .</p> <p>عسماء (asma*) ص. ع. مونت اسم : زن کج دست و پا از خشکی مفعل .</p> <p>عسمان (asaman) ا. ع. خبیب ستور . پورتنه . و چار دست و پا وقت ستور .</p> <p>عسمان (asaman) م. ع. عسمت الدابة عسماً (از باب ضرب) : پورتنه رفت آن ستور .</p> <p>عسمة (asmat) ا. ع. يك خوردني مرچه باشد . يقن : ماذاق الاعمة ای اكله .</p> <p>عسمة (asomat) ا. ع. پاره و بيرة نان خشک .</p> <p>عسمة (asmat) م. ع. عسمة : عسمة : آبیخت آنرا .</p> <p>عسمي (asmiyy) ص. ع. يكو كنده امور خود . و خراب كنده امور خود . و فرینده .</p> <p>عسن (asn) ا. ع. درازی یا خسوی موی و نیکویی سیدی . و نام موضی .</p> <p>عسن (asn) و (esn) ا. ع. په و شعم . ج. عسان .</p> <p>عسن (esn) ا. ع. هتا و مانند .</p> <p>عسن (osn) و (oson) ا. ع. فریب رسمن .</p> <p>عسن (oson) و (oson) ا. ع. گروارانی آب و علف و در خور آن برای ستور .</p> <p>عسن (oson) م. ع. عسنت الابل عسماً (از باب مع) : گرواراند آب و علف .</p> <p>• در شتران را و فریه شدند . و عسن في الدابة الكلاء كذلك .</p> <p>عسن (asen) ص. ع. دایة عسن : ستور باندک علف پسندگنده و اندک پذیر</p> <p>عسن (oson) ا. ع. په دربنه .</p> <p>عسنج (evannaj) ا. ع. شتر مرغ ز</p>	<p>دندة شكاری . و شتر مرغ . و بدرشت . و زشت . و چالاک . و دراز کردن . و سراب . ج. عالتی .</p> <p>عسقة (aslaqat) و (esleqat) و (asllaqat) ا. ع. مادینه ازیدرشت و زشت و چالاک و دراز کردن . و شیر ماده . و شتر . مرغ ماده . و روپاه ماده . و گرگ ماده .</p> <p>عسلوج (osluj) ا. ع. شاعه نرم و خبیله و سبز . و آنچه از درخت نخستین برآید . ج. ععالج .</p> <p>عسلوجة (ustijjat) ا. ع. شاعه نرم و خبیله و سبز . و آنچه نخستین از درخت رز برآید .</p> <p>عسلوجة (oslujat) ص. ع. جارية عسلوجة الثبات : درشیزه نرم رنازک بدن .</p> <p>عسلی (asali) ا. ب. پارچه زردی که یهودان چه استیاز بردوش جامه دوزند . و جامه ای که بصورت گبران است . و رنگی که بیشتر قزیران هند و گبران بدان جامه رنگ کنند .</p> <p>عسلی (asaliyy) ا. ع. عسلی اليهود : علامت و نشان یهودان .</p> <p>عسلی رنگ (asali-rang) ا. ب. جامه درویشان .</p> <p>عسم (asim) م. ع. عسم عسماً (از باب ضرب) : طبع کردن و آزاد داشت . و امر لایعسم قیه (مجهولاً) ای لایعسم نی مخالیه و تهره . و عسم عسماً و عسوماً : دروزد و کب کردن . و عسنت عینه : اشک ریختن و فرز خواید چشم او و برهم نست پلك چشم او . و عسم فی الامر : کوشش کردن در آن کار . و عسم وسط القوم : بن با کسانه در آمد در آن قوم و آبیختن با آنها (عام است از جنگ و جوان) .</p> <p>عسم (asom) ا. ع. خشکی در بند دست پا که از آن دست و پا کج گردد .</p>	<p>عسل موم گرفته صاف کرده .</p> <p>عسل (asel) ص. ع. سخت زنده . و سبک دست .</p> <p>عسل (osol) ا. ع. ج . عاسل . و ج . عسل . و ج . عسل .</p> <p>عسل (ossal) ا. ع. ج . عاسل .</p> <p>عسل (osol) و عسلان (oslan) ا. ع. ج . عسل .</p> <p>عسلان (oslan) ا. ع. ج . عاسل .</p> <p>عسلان (asalan) م. ع. عسل عسلان (aslan) و عسلاناً . عسل (asl) . و عسل عسلان (asalan) . و عسلاناً . عسل (asel) .</p> <p>عسلبة (aslabat) ا. ع. اختلاف و عدم موافقت . و بن بیانی . و تقسیم .</p> <p>عسلة (asalat) ا. ع. پارهای از انگین وهی اخص من السل . و ریخ و بن و اصل . یقن : ما اعرف له مضرب عسلة ای اغراض یعنی نهی ششم رگهای ارزا از اصل و نسبش . و این عسلة : نام شاعری .</p> <p>عسلة (eslat) ا. ع. ابو عسلة : گرگ .</p> <p>عسلج (osloj) ا. ع. شاعه نرم و خبیله و سبز . و آنچه از درخت رز نخستین برآید . ج : ععالج .</p> <p>عسلج (osloj) ص. ع. قوام ععالج : قد نرم و نازک .</p> <p>عسلج (asallej) ا. ع. طعام پاکیزه . و طعام تنگ و رفیق . و نام دهی در بجرین .</p> <p>عسلجة (aslojat) م. ع. عسلجت الشجرة عسلجة : شاعه نرم و سبز بر آورد آندرخت .</p> <p>عسلطة (aslat) م. ع. عسلط الرجل عسلطة : سخن نا آرست و نام بروط گفت آن مرد .</p> <p>عسلق (aslaq) و (esleq) و (asllan) ا. ع. گرگ . دروپاه . و شیر پیشه . و هسر</p>
--	--	--

عسج (asanna) ص.ع. اذیت دیده و شتم کشیده .
 عسق (osnoq) ا.ع. تمام اندام نیکو خوب روی .
 عسو (asv) ا.ع. شمع . و موم . و سبوع مومی .
 عسو (asv) م.ع. عاصو آرد عوآ . مر . صو .
 عسو (osovv) م.ع. عا لید عوآ (از باب نصر) ، درشت گردید دستا زکار .
 و عسا الشخ عوآ و عوآ و عاه و عیآ : کلانسال گردید و پیر شد و ست و ناتوان گردید از بیماری عمر . و عسا النبات عوآ و عاه : درشت و خشک گردید آن گیاه . و نیز شیر شد . و عا اللیل : نیک تار یک گشت شب .
 عسوب (asub) ا.ع. سردار کلان رسید و رئیس . و پادشاه زبیروان عمل و مصوب .
 ععود (esvadd) ا.ع. چلباشتر و مار درشت . و استوار و توانای از مردم و جوان .
 ععودات (esvaddat) ج.ع. عودت .
 ععودة (esvaddat) ا.ع. کرکی سید و ملیح که به بدان انگشتان دوشیزگان ملیح را تشبیه کند . ج. عاود و عودات .
 عسوس (asus) ا.ع. زن بی باک از مردان . و مرد کم خیر . و مرد شب جوینده شکار و گشت کننده . و ماده شتر تنها چرند . و کرگ و ماده شتر کم شیر . و ماده شتری که چندان مردمان دور نشود شیر ندهد . و ماده شتری که هرگاه برانگیزت شود بگردد سپس آن شیر دهد . و ماده شتر بدخوی دو دوشیدن . و ماده شتری که یازمانند که شیر دارد و یا ندارد . و آنکه پیدا میکند استخوانها را و آنها را درم می کند .
 عسوف (asuf) ص.ع. سخت گیرنده .

و سخت سنگار و ظالم . و ویراه .
 عسوفة (osufat) م.ع. عسف عسوفة و عساف . مر . عساف .
 عسول (asul) ا.ع. مرد صالح نیکوکار . ج : عمل .
 عسول (asul) ص.ع. نیزه چبان . و مرد نیکو صالح .
 عسول (asul) ا.ع. ج . عمل .
 عسول (osul) م.ع. عمل عسلا و عسولا . مر . عمل .
 عسوم (asum) ا.ع. دنج و سخن رساننده بر خیال . ج : عس . و ماده شتر بسیار چه .
 عسوم (osun) ا.ع. قلت و کمی . و ویژه و پاره نان خشک .
 عسوم (osum) م.ع. عسم عسما و عسوما . مر . عس .
 عسی (esa) ج.ع. یعنی باشد که و بعضی آرا مطلقاً فعل دانند و بعضی مطلقاً حرف و کلمه ایست که در ترکیبی در محبوب و اشفاق و تخریف در مکرره استعمال کنند و قدا اجتماعاً فی قوله تالی : و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم و عسی ان تجبوا شیئاً و هو شر لکم . و گاه در شک و یقین و گاه مشابه گاد استعمال شود مانند : عسی زید ان یخرج . در هر صورت جز انواع ماضی از آن صرف نشود .
 عسی زیدان یخرج و عست هندان تخرج و عسیت (asnyto) ان یفعل ذلک و عسیت (asito) ان یفعل ذلک و تفعل للفرات : عست و للنساء : عسین و عسین و للرجال : عسیتم . و لایستعمل منه المضارع و لا اسم الفاعل . و عسی من الله و وجهه فی جمیع القرآن الا قوله : عسی و به ان طلقن ان لیدله .
 عسی (esa) ا.ع. شاخ خرما .

عسی (asa) م.ع. عسی عسی (از باب سبوع) : سخت کلانسال گردید .
 عسی (asiyy) و (asi) ا.ع. سزاوار و لایق و شایسته . و هو عسی به : ارشایت و سزاوار است بآن . و کذا هو عسی به .
 و بالعی ان یفعل کذا : سزاوار است آنکه چنین کند .
 عسی (osiyy) م.ع. عا عوآ و عسیآ . مر . صو .
 عسیب (asib) ا.ع. استخوان دنب وین آن . و روئید نگاه موی آن . و پشت پای . و پشت پر بیدازی . و شایسته خرمای برگ دور کرده که راست و پارک باشد . و شایسته خرما که برگ ناپورده باشد . ج : عسیان . و کتکی در کره .
 عسیبة (asibat) ا.ع. استخوان دنب بن آن . و کتکی در کره .
 عسیر (asir) ص.ع. دشوار . و یوم عسیر : روز دشوار و سخت و روز بد .
 عسیر : روز دشوار . و ناقة عسیر : ماده شتری که در اول ریاضت سوار شده باشد . و شتر ماده ای که سال نخستین بار نگیرد . و شتر ماده دم برداشته دهنده .
 عسیر (asir) ص.ب. مأخوذ از تازی . مشکل و دشوار و باعرت و زحمت . و مرض عسیر العلاج : بیماری که چاره آن دشوار باشد . و راه عسیر المرور : راهی که عبور و مرور از آن با زحمت و عسرت بود .
 عسیس (asis) ج.ع. عس .
 عسیف (asif) ا.ع. اجبر و مزدور و بنده ای که از آن استعانت جویند . و پیرفانی . ج : عساف .
 عسیقة (asifat) ا.ع. شراب بی مزه بسیار آب .

عسیل (asil) ۱. ع. مسرد سخت زنده
سیک دست . و جاروب طارو . پری که بدان
غالبه بردارند . و نرخیل . و نرخیل . و نرخیل . و نرخیل .
عسیله (osyilat) ۱. ع. خفته رآب مرد .
و حلزونی در ججاج که بلذت انگین تشبیه کنند .
الحديث : جاءت امرأة رافعة الى النبي صلى
الله عليه وآله قالت : كنت عند رافعة و انا
ظنتني بغير ابيتي يسني ، فحجم عسلي
عليه و آله فقال : انك ليريدن ان ترجمي
الي رافعة حتى تذوق عسيلة و
يذوق عسيلتك .

عش (acc) ۱. ع. اندك . و بخشش
اندك . ع. : مقامه بجلا عشاً ای فیللا .
و مرد کم گوشت دراز قامت . و مرد باریک
استخوان دست و پا . و گفتی که بغواض
ماده شتر بری جهد رستم نکند . و جساء
به من عشه و بشه : آورد آنرا بهمه
کوشش خود (لغة فی السین) .

عش (acc) ۲. ع. عش الشجر عشاً
(از باب نصر) : کم شاخ و باریک که گردید
آذرخت . و عشه : طلب کرد آنرا . و گرد کرد
آنرا . و عش القمیس : در پی نمادیرا من
را . و عش زید : کسب کرد زید و روزید .
و عش عمرو : زد عمرو را . و عش
الرجل معروفه : کم کرد آن مرد دشمن
خود را . و عش الطائر : لازم گرفت
لشترنده آشیانه را . و عش فلان القوم :
فرود آمد فلان در منزلی که پیش از وی قوم
در آنجا منزل کرده بودند و تنگ گرفت برایشان
تا از آنها کوچ کردند .

عش (acc) ۳. ع. آشیانه مرغ
از همه که بر شاخه های درخت باشد . ج :
اعشاش و عشاش و عشقة . و آشیانه مرغ را
که در کوه ریا در دیوار بود و کروی و کن
نماند و آنکه در زمین باشد انحصار و ادسی

نماند . و قرلم : لبس بعشك فادرجی یعنی
نیست تو را بامهذن حتی در آن پس بگذرازان .

عشا (aca) ۱. ع. شب کوری و یانایینی .
و ضف بیانی خواه در روز باشد و یا در شب .
عشا (aca) ۲. ع. عشی عشاً (از باب
سبع) : و عشاه عشاً (از باب نصر) : شب کور
گردید و ضعیف شد بیانی آن . و عشیت
الابل عشاً (از باب سبع) : در شبانگاه
چریدند شتران
عشاء (aca) ۱. ع. طعام شبانگاه و شام .
ج : احیة .

عشاء (aca) ۲. ع. تاریکی شبانگاه که بین
منرب و حته باشد و یا از درال آفتاب تا طلوع
فجر . و صلوات العشاء : نماز منرب و
نماز خشن .

عشاءان (aca) ۱. ع. جینه تشبیه پاس
اول و دریم شب .

عشابة (acabat) ۱. ع. گیمانکی .

عشابة (acabat) ۲. ع. عشب عشابة
(از باب کرم) و عشب عشابة (از باب
سمع) : گیاه تر بر آورد .

عشار (echar) ۱. ع. ج. هضاه .
عشار (echar) ۲. ع. ماده شترانی که بعضی
بچه آورده باشند و بعضی دیگر هنوز نیاورده ولی
انتظار بچه آنها را دارند .

عشار (echar) ۳. ع. معاشره
و عشاراً . مر . معاشره .

عشار (ochar) ۱. ع. دهه .
عشار عشار : آمدند قوم دهه .

عشار (ochar) ۲. ع. دهه بک گیرنده .

عشارب (ocharab) ۱. ع. شیربته .

عشارة (ocharat) ۱. ع. یک دهم پاره از
هر چیز کسه .

عشارم (acharem) ۱. ع. شیر بیه .

عشاری (ochariy) ۱. ع. هر چیز که

دزای آن ده خراج باشد .

عشاریات (ocharyat) ۱. ع. ذهبوا
عشاریات : وقت متفرق و پریشان .

عشارن (acharen) ۱. ع. ج. خوردن .

عشاش (echar) ۱. ع. ج. عش و عش .

عشاشة (echarat) ۱. ع. عش بدنه
عشاشة و عشاش و عشوشة و عشیشا
(از باب نصر) : لاف و باریک گردید اندام آن .

عشاق (ochar) ۱. ع. نام لحنی از موسیقی .

عشاق (ochar) ۲. ع. هر کجک که عزیز
باشد . و کوه و طفل .

عشاق (ochar) ۳. ع. عاشق .

عشاق (ochar) ۴. ع. مأخوذ از تازی .

مردمان عاشق و عاشقا . و عشاق سگ
جان : طالبان دنیا و مرفه حریص . و
جزیره العشاق : شهرستون که در آسیای
صغیر در کنار دریای سیاه واقع شده و دارای
... شهر جمعیست .

عشان (ochar) ۱. ع. اصل شاخته
خرمایان .

عشانة (ocharat) ۱. ع. آنچه افاده باشد
از خرمای یقیمت و رایگان . و اصل شاخته
خرمایان . و عشانة : در ابو عشانة :
کیه مرده از تازیان .

عشانط (achant) ۱. ع. عشانطه
عشانط .

عشاق (ocharaq) ۱. ع. دراز بالای
کم گوشت .

عشاقه (acharaqat) ۱. ع. ج. عشق .

عشاقه (acharaqat) ۲. ع. شب کوری
و ضف بیانی خواه در روز باشد و یا در شب .
و یا یانایینی .

عشاور (achaves) ۱. ع. ج. مشورن .

عشایا (achaya) ۱. ع. ج. عشیه .

عشائر (ach'ar) ۱. ع. ج. عشیره .

<p>عشر (acer) ۱.ع. احد عشر یعنی بازده. و اثنی عشر: دوازده و همچنین تا تعة عشر ۰ و عشر کلمات بنی ده کلمه.</p> <p>عشر (ocar) ۱.ع. یکتوع دخستی که زود آتش درگیرد و بهترین آتشزها تا باشد و از آن نازبالش سازند و نیز از شکوه و شاخ آن شکری گیرند که کمی تلخ است. ج: عشرات و نیز عشر: سه شب از هرامه که پس از شب نهم باشد.</p>	<p>عشر (acr) ۱.ب. هر گیاهی که چون شاخه ویرایشکنند و یا برگ آنرا برکنند شیری از آن برآید. و نام گیاه کافه. و قسمی از کنگر. و نیز سنای مکی.</p> <p>عشر (acr) ۱.ب. - مأخوذ از نازی - عدد ده. و مرده آیه از قرآن مجید.</p> <p>عشر (acr) ۱.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه متضای الیه آن مؤنث بود. یق:</p> <p>عشر نوة یعنی ده زن. و عشر لیل یعنی ده شب.</p>	<p>عشایر (acyer) ۱.ب. - مأخوذ از نازی. خروشان و نزدیکان. و طوایف و قبیله های صمرانندین.</p> <p>عشب (ocb) ۱.ع. گیاه تر.</p> <p>عشب (ocab) ۱.ع. م. عشب عشبأ (از باب سجع) خشک گردید.</p> <p>عشب (escab) ۱.ع. م. عیال بزرگ که منفر باشد. یق عیال عشب: عیالی که در میان آنها منفر باشد.</p>
<p>عشراء (ucarai) ۱.ع. ماده شتر باردار که ده یا هشت ماه برحمل آن گذشته باشد و اسم مخاض ازان زایل گشته. و نیز ماده شتری که پس از بچه آوردن مانند زنان نساء بود. ج: عشار و عشراوات. و سرکه. و ج: عشیر.</p> <p>عشرات (acarati) ۱.ع. ج. عشرة.</p> <p>عشرات (acerati) ۱.ب. - مأخوذ از نازی - باصطلاح حساب: مرتبه بعد از اعداد از اعداد را گویند که از ده تا نود باشد و دهاک نیز گویند.</p>	<p>عشر (acr) ۱.ع. م. عشرهم عشرأ و عشورأ (از باب ضرب): گرفت ده يك اموال ایشان را. و عشر فلان عشرأ: گرفت فلان یکی از ده را و یا زیاد کرد یکی بر نه تا را. و عشر القوم: گردید دهم آن قوم. و عشر العمال عشرأ و عشورأ (از باب عسر): گرفتیم ده يك مال را. و عشرت القوم عشرأ (از باب ضرب): گردیدیم دهم ایشان. و یق:</p> <p>عشر تهم: گرفتیم از ایشان یکی در صورتیکه ده عدد بودند. و عشر تهم عشیرأ: نه عدد بودند یکی زیاد کردم پس ده عدد شدند.</p>	<p>عشب (aceb) ۱.ع. م. بسیار گیاه.</p> <p>عشبة (ocbat) ۱.ع. ب. گیاه تر.</p> <p>عشبة (ocabat) ۱.ع. ماده شتر کلانسال. و مرد کوتاه بالا. و زن پست قامت و زشت روی. و پیر پشت خردنا شده از پیری. و مرد پیر فانی. و پیره زال فانی. و بر پیر سالدیده. و دندان بزرگ. و لشکر.</p> <p>عشبة (acebat) ۱.ع. م. مؤنث عشب. یق: ارض عشبة: زمین بسیار گیاه.</p> <p>عشبه (ocbe) ۱.ب. - مأخوذ از نازی - ریقه های باریکی که از آمربک و از مملکت برزیل میآوردند و در طب مانند مدرات و مسمرقات بکار میروند.</p>
<p>عشرات (ocarati) ۱.ع. ج. عشر.</p> <p>عشراوات (ocaravati) ۱.ع. ج. عشراء.</p> <p>عشرب (acrab) و عشارب (accarab) ۱.ع. تیر درگرفتارنده. و اسب سخت روان و جز آن. و شیر یسه.</p> <p>عشرة (acrat) و عشارت (acarati) ۱.ع. اسم است عدد ده را در صورتیکه متضای الیه مذکر بود. یق: عشرة رجال: ده مرد. و عشرة ایام: ده روز. و عشرة.</p> <p>عشرة (ecrat) ۱.ع. آبیختگی و آمیزش. و خوشدلی.</p>	<p>عشر (ecr) ۱.ع. مابین درنویت آب شتر که هشت روز باشد بدآنجهت که روز اول و دهم آب دهند. و آب آمدن روز دهم یاروزنهم.</p> <p>عشر (ocr) ۱.ع. ده یک. ج: اعشار و عشور. و ماده شتری که از آن شیر فرود آید بی فراهم آمدگی.</p> <p>عشر (ocr) ۱.ع. م. عشر عشرأ و عشورأ و عشورأ مر. عشر (acr).</p> <p>عشر (ocr) ۱.ب. - مأخوذ از نازی. ده یک و ده برده یعنی يك پاره از ده پاره هر چیزی. و عشر عشیر: يك جزء از صد جزء هر چیزی. و نیز عشر: ده آیه از قرآن مجید چه دوزان قدیم و رسم فارویان بوده که هر روز ده آیه از قرآن را بشاگرد سبق میدادند.</p>	<p>عشة (accat) ۱.ع. خرما بین ک شاخ باریک نه. و درخت در جای خراب و سته باریک شاخ. و زن دراز قد کم گوشت. و زن باریک استخوان دست و پا. و زمین درشت و خشک.</p> <p>عشج (occej) ۱.ع. شبانگه (لغة فی صی).</p> <p>عشجب (ocjab) ۱.ع. مرد فرودشته اندام.</p> <p>عشجذبة السماء (ocjazat) ۱.ع. عشجذبة السماء عشجذبة: سست باوید آسمان.</p>
<p>عشرة (ecrat) ۱.ب. - مأخوذ از نازی - خوشدلی و عیش و شادی و زندگانی خوش و خوشگذرانی. و الفت و مصاحبت. و کلامرانی و خوشندی و خرمی.</p>	<p>عشر (ocr) ۱.ب. - مأخوذ از نازی. ده یک و ده برده یعنی يك پاره از ده پاره هر چیزی. و عشر عشیر: يك جزء از صد جزء هر چیزی. و نیز عشر: ده آیه از قرآن مجید چه دوزان قدیم و رسم فارویان بوده که هر روز ده آیه از قرآن را بشاگرد سبق میدادند.</p>	<p>عشد (aced) ۱.ع. م. عشد الشبی عشدأ (از باب ضرب): گرد آورد آن چیز را و جمع کرد.</p>

عشرة (ocarate) ۱. ع. واحد عشر که یکنوع درختی است .

عشر تخانه (ecrat-xâne) ۱. پ. - عشرنگاه .

عشر نگاه (ecrat-gâh) ۱. پ. محل شادی و خوشگذرانی .

عشر خوان (ecar-xân) او ص. پ. طفل نوآموز قرآن خوان . و قاری کلام اقمه مجید . و معزول از شغل و عمل . و کسی که برگرد مرده قرآن خواند .

عشرستان (ocarestân) ۱. پ. جای انبوه از گیاه عشر .

عشراق (ecraq) ۱. ع. نام گیاهی که شیر را زیاد کند و موی را سیاه گرداند .

عشراق (ocreq) ۱. پ. تخم دارویی که آرائتم مرد نیز گریند .

عشرقه (acraq) ۱. ع. عشراق النبت عشرقه : سبز و تر گردید آن گیاه . و عشرقت الارض : سبز شد زمین .

عشرقه (ecreqat) ۱. ع. یک گیاه شرق .

عشرم (acram) ۱. ع. سخت درخت .

عشرم (ocarram) ۱. ع. تیر در گذرنده . و شیر یش .

عشرون (ecruka) ع. یعنی بیست عدد تو .

عشرون (ecruua) ۱. ع. اسم است مر عدد بیست را و مذکر و مؤنث در وی بکسان است و یرب بالوار و الباء و یجوز احاطتها لئالکها ، فبق : عشرونید و عشرونک .

عشره (acere) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .

دهه . و دهه اول محرم . و عشره کامله : ده عدد کامل .

عشری (ecriyya) ع. یعنی بیست عدد من .

عشری (ucariyy) ص. ع. قابل ذکوة .

عشرین (ecrina) ۱. ع. مشرون . مر . مشرون .

عشرین (ecrayne) ۱. ع. تنبیه عشرینی شانزده روز فاصله . مر . عشر . و نیز عشرین : طائفة من الورود التالك .

عشرینات (ecrinât) ۱. ع. اجتنابهای یستائی .

عشرینیه (ecriniiyyat) ۱. ع. ماهنامه ای که در روز دوازدهم از ماه پیردازند .

عشر (acz) ۱. ع. دوشی و شیری اندام .

عشران (aczân) ۱. ع. م. عشر عشراناً (از باب ضرب) : برقرار بریده پای رفت . و عشر علی عصاه : بر هر بدستی نکه نمود .

عشرب (aczob) و (ucazzab) ۱. ع. شیر یشه درشت اندام .

عشرون (acozzan) ۱. ع. دشوار پیچیده و درشت خلقت .

عشرته (aczanal) ۱. ع. م. عشزمن فی الامر عشرته : خلاف کرد در آن کار .

عشش (acac) ۱. ع. م. عشش عشاشه و عششاً . مر . عشاشه .

عشقه (ecacat) ع. ج. معش و مش .

عشط (act) ۱. ع. م. عشطه عشطاً (از باب ضرب) : سخت کشید آنرا .

عشعش (ac'ac) و (oc'oc) ۱. ع. آشیانه های مرغان که در زیر یکدیگر واقع شده باشند .

عشق (ecq) ۱. ع. شگفت درست حسن محبوب . و در گذشتن از حد در دوستی خواه در پاراساتی باشد و یا در فتنه و کوری حس از دریافت عیوب محبوب . و مرضی و سواسی که میکند مردها بسوی خود . و تسلیط فکر بر یک پنداشتن یعنی صورتها .

عشقی (ecq) و (acaq) ۱. ع. عشقه عشقاً و عشقاً و معشقاً (از باب سمع) :

عشق آورد و چیره گردید دوستی بروی . و عشق به : چسبید بآن .

عشق (ecq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .

پشک و اشتیاق و محبت و دوستی بسیار و مهر . و

یقراری . و دوستاری حیوت خوب و خوشگل .

ر عشق داشتن : مشتاق بودن بسیار دوست داشتن و عاشق بودن . و صورت خوب و خوشگل درست داشتن . و عشق رسانیدن :

سلام رسانیدن . و عشق گفتن : سلام کردن .

عشق (acaq) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .

عشق (acoq) ۱. ع. نیکو بر برابر کنندگان در نشاندن درختهای ریاحین .

عشقباز (ecq-bâz) ۱. پ. مرد شهوت پرست . و عاشق . و کبوتر باز . و زن دوست .

عشقبازی (ecq-bâzi) ۱. پ. عاشقی .

عشقیچا (ecq-piçâ) ۱. پ. یاسمن یکنی دنیائی .

عشق پیچان (ecq-piçân) ۱. پ. لبلاب .

عشقه (acaqat) ۱. ع. یکنوع درختی که سبز گردد و سپس باریک و زرد شود . ج :

عشقه (nceqe) ۱. پ. - مأخوذ از تازی .

عشم (acem) ۱. ع. م. عشم عشمأ و عشمأ (از باب سمع) : خشک گردید . و عشم بعیرك عشمأ (از باب نصر) : قرب شدن گرفت شتر تو .

عشم (acam) ۱. ع. امید . و آزندی . و نان خشک بدون نانخورش .

عشم (acam) ص. ع. خیز عشم : نان خشک تپه و فامد شده .

عشم (acam) ۱. ع. م. عشم عشمأ (از باب سمع) : خشک گردید .

عشم (acem) ۱. ع. یک قسم درختی .

عشم (ocom) ع. ج. عاشم .

عشماء (acmā) ا.ع. زمین گرد ناک که درختان آن از جهت رسیدن گرد خشک شده باشند. و مردی که خشکتر پیش از ترش باشد.

عشمة (acamat) ا.ج. يك قطعه نان خشک. و طمع و آزمندی. و خشک از لاغری و پیری و خرفسی. و پشت در تالی گام نزدیک نهند.

عشمة (acamat) ص.ع. پیدافانی. یق:

شیخ عشمة و عبوز عشمة.

عشش (acn) م.ع. **عشش الرجل عشناً** (از باب نصر): برای میل خود گفته آمدند و تخمین نمود.

عششج (acannej) ا.ع. ترش روی زشتخوی.

عششز (acanzar) ا.ع. درشت خوی بزرگ اندام از هر چیزی.

عششزرة (acanzarat) ا.ع. مؤنث عششز.

عششزن (acanzan) ا.ع. دشوار پیچیده و درشت خلقت.

عششط (acannat) ا.ع. نیک دراز و یا برگشته نازک رینک اندام بزرگ. ج. عششطن و عششط و عششاعة.

عششطنون (acannafuna) ج. عششط.

عششق (acannaq) ا.ع. دراز قد سبک کم گوشت. ج. عششاقه.

عششقة (acannaqat) ا.ع. مؤنث عششق.

عشو (acv) م.ع. **عشوا النار** و **البها عشوا** و **عشوا** (از باب نصر): در شب از دور دید آتش را و آهنگ و روشنی آت نمود. و عشوت: طعام شبانگامی خوردم. و عشاء عشوا و عشياً: طعام شبانگامی خوردید او را. و عشوته: در شب قصد وی کردم. و عشوت عنه: برگشتن از وی و بسوی غیر او رو آوردم. در منه قوله نالی: و من **یعش عن ذکر**

الرحمن. و **عشوت الیه**: راه جسم بسوی آن.

عشو (ecv) ا.ع. کاسة شیر که شبانگه وقت بازگشتن گوید آن ریا پس از آن نوشتند.

عشواء (acvā) ا.ص.ع. مؤنث اعشی یعنی شب کور و ضعیف البصر و آنکه شب نمی بیند و روز می بیند. و ماده شتری که جلوی خود را بیند دست بر هر چیزی گذارد. و تاریکی. و نوعی از خرما و یا نوعی از خرماین و **رب کب فلان العشواء**: غیبت کرد فلان در کسار خود از روی عدم ینائی. و **فلان خابط خبط عشواء**: فلان مرتکب شد کار را از روی عدم ینائی. و **کذا خبطه خبط عشواء**.

عشوان (oevān) ا.ع. نوعی از خرما.

عشواوان (acvāvāne) ص.ع. جینه تبه. یق: **امراتان عشواوان**: در زن شیکور.

عشوة (oevat) ا.ع. تاریکی. و از ازل شب تا ربع آن. یق: **هضی من اللیل عشوة**.

عشوة (oevat) و (oevat) در (oevat) ا.ع. کار ناپیدا کردن. یق: **اوطاتنی عشوة** ای امرأ. یق: و ذلك اذا اخبرته بما اوقته به فی خیر قاریة. و كذلك: **عشوة** و **عشوة**.

عشوة (oevat) و (oevat) ا.ع. آتشی که در شب از دور دیده شود. و شمله آتش.

عشور (ocur) ا.ع. ج. عشر. و ج. عشر.

عشور (oenr) م.ع. **عشر عشر** آرد **عشراً** و **عشوراً**. مر. عشر.

عشورا (neurā) و **عشورا** (neurā) ا.ع. عاشورا و روزدم و یا نهم محرم.

عشوز (acavvaz) و (acavvaz) ا.ع.

زمین سخت و درشت. و شتر قوی و درشت. و راه سخت و درشت. و رگشت بسیار.

عشوزن (acavvazn) ا.ع. شتر سبتر اندام. و دشوار و پیچیده از هر چیزی. و درشت خلقت. و مرد سخت و درشت اندام. ج: **عشوزن** و **عشازن**.

عشوزنة (acavvaznat) ا.ع. زن سخت درشت اندام.

عشوشة (oocuat) م.ع. **عشش عشاءة** و **عشوشة**. مر. عشاءة.

عشوف (ocuf) ا.ع. درخت خشک.

عشوم (ocum) م.ع. **عشم عشماً** و **عشوماً**. مر. عشم.

عشوه (eue) ا.ب. مأخوذ از تازی. ناز و غمزه و کرشمه. و فریب. و دلفریبی و پشس و بیبش و شکسته. و خودنمایی. و حرکت مشوق که دل عاشق بدان فریفته شود.

عشوها (ecva-liš) ا.ب. ج. عشوه.

عشوهای مرمری: ناز و کرشمه‌های ساده. و **عشوهای لاجوردی**: کرشمه‌های گرناگون.

عشوه آئین (ecve-ā'in) ص.ب. کرشمه نما و آنکه آنکارا ناز و کرشمه میکند.

عشوه پرداز (ecve-pardāz) ص.ب. دارای ناز و کرشمه.

عشوه زن (ecve-zan) ا.ب. کبک دلبازی میکند. و برانگیزنده شهوت.

عشوه ساز (ecve-sāz) ص.ب. دلبازی و دلفریب. و شجوی.

عشوه سازی (ecve-sāzi) ا.ب. کرشمه و دلفریبی.

عشوه گمر (ecve-gar) ص.ب. شوخ چشم و دلفریب در تالی ناز و کرشمه.

عشوه گری (ecve-guri) ا.ب. دلفریبی و شوخ چشمی.

عشوی (acaviyy) ص.ع. منسوب به عشوة
 عشویه (acviyyat) ا.ع. جای تاریک.
 عشی (acy) م.ع. عشینه عشیا (از باب
 ضرب) : طعام شبگاه خوراکیم او را . و
 کذا عشوته عشواً و عشياً (از باب نصر).
 و عشی الابل عشياً (نیز از باب ضرب) :
 شب چرایند شتران را . و عشی فلان :
 مانند نایتا کار کرد فلان .
 عشی (ocy) ع.ج. اعشی .
 عشی (ecā) م.ع. عشی عشی (از باب
 -مع) و عشاعشی (از باب نصر) : شب
 کرد شد و ضعیف گشت یثاری او . و عشی
 علیه (نیز از باب -مع) : ستم کرد بر وی .
 و عشت الابل : شبگاه چرایند شتران .
 عشی (acā) ا.ع. شیکوری .
 عشی (aci) م.ص.ع. شیکور . و آنکه در
 شب و روز مرد بدینند .
 عشی (eca) ا.ع. طعام شبگاهی . ج. اعشی .
 عشی (aciviy) ا.ص.ع. آخر روز . و
 ابرو . و از زوال آفتاب تا صبح . و بغير
 عشی : شتری که شب تادیر چرد . و اقیته
 عشی امس : آدم او را از مابین ناز
 مرف تا نماز عتمة . و صالاتا العشی :
 نماز ظهر و عصر .
 عشیات (aciviyat) ع.ج. عتبه .
 عشیان (acyān) م.ع. طعام شبگاهی
 خورنده .
 عشیان (ocayyān) ا.ع. مصفر عشی :
 شام کرنا .
 عشیب (acib) ا.ص.ع. مرد کرنا بالا .
 و مکان عشیب : جای گیاهک .
 عشیب (ocayb) ا.ع. کرنا فدر کرنا بالا .
 عشیبة (acibat) م.ص.ع. ارض عشیبة :
 زمین گیاهک .
 عشیة (acdyat) ا.ع. آخر روز . و
 ابرو : حنایا و عصیان .

عشیة (aciyyat) م.ص.ع. ناقة عشیة :
 ماده شوری که شب تادیر چرد .
 عشیر (acir) ا.ع. دهبک . ج. اعشراء
 و عشوروا عشار . و خوشی . و دوست و معاشر .
 و شوی ون . ج. عشراء . و آواز گفتار .
 و دهبک حقه فقیر در حساب غله زمین .
 عشیره (aciral) ا.ع. برادران . و قبیله .
 و تبار و نزدیکان از جانب آبا . ج. عشائر .
 و سعدا العشیره : پدر قبیلهای دوین .
 عشیره (acire) ا.ب. مأخوذ از تازی . عشیران
 و نزدیکان و تبار . و اهل خانه . و قبیله و طایفه .
 عشیش (acic) م.ع. عش عشاة و
 عشیاء . م.ع. عشاة .
 عشیشات (ocaycāt) ع.ج. عشیبة .
 عشیشان (ocaycān) و عشیشیان
 (ocaycāyān) ا.ع. مصفر عشی یعنی شام کرنا .
 عشیشانات (ocaycānāt) ع.ج .
 عشیشان .
 عشیة (ocayciyat) ا.ع. مصفر عشی
 یعنی شام کرنا . ج. عشیشات .
 عشیق (aciq) م.ص.ع. عاشق . بنی :
 فلان عشیق فلانة .
 عشیق (ecciq) م.ص.ع. بسیار عشق آورده .
 عشیقة (aciqat) م.ص.ع. مؤنث عشیق .
 عص (oss) ا.ع. اصل وین هر چیزی .
 عص (oss) م.ع. عص عصاً و عصاً
 (از باب ضرب) : سخت و دوشد گردید و
 شعیب بر غریب .
 عصا (asā) ا.ع. چوب . و چوبدستی
 (مؤنث آید) . قوله نالی : هی عصای
 انوکو علیها . ج. اعصا و اعصاء و
 عصی و عصی . و زبان . و استخوان ساق . و
 معبر و سربند زنان . و گروه مسلمانان . و
 استخوان جناح . ج. عصی . و شق فلان
 العصا : خلاف روزید فلان از جماعت سلیمان

و اتفاق ایشان . و انشقت العصا : خلاف
 واقع شد . و بق فی التراج : قد شقوا
 عصا المسلمین . و هو لین العصا :
 او نرمتر و نیکو سیات کننده شتران است
 و یا سست سیات و کم زنده شتران است .
 و انه لضعیف العصا : او نیکو چراتنده
 شتران است . و لا ترفع عصاک عن
 اهلك یعنی خود را باز مدار از تأدیب اهل
 خود و آنها را ادب آموز . و هو لایضع
 عصاه عن عاقه : او همواره اهل خود
 را ادب میکند . و یا پیوسته در سفر میباشد . و
 هم عید العصا یعنی ایشان اطاعت نیکند
 مادامی که با هم سازده نشوند . الثل : العصا
 من العصاة ای بعض الامر من بعض . ایضاً
 الثل : القی فلان عصاه یعنی رسد فلان
 بجای خود و اقامت کرد فلان . و مینج در
 زمین فرو گرفت فلان ریشمه زد . و مطنش
 شد فلان . و ترک سفر گفت .
 عصا (asā) م.ع. عصی الرجل
 بالعصا عصاً (از باب -مع) : بدست
 گرفت صارا آن مرد . و عصی بینه : مانند
 صا گرفت شمشیر را . و یا زد بشمشیر مانند
 زدن بصا . و عصاعصاً (از باب نصر) :
 نیز بدست گرفت صارا ، او عصا بالیف
 (از باب نصر) و عصی بالعصا (از
 باب -مع) و بالکس او کلاما فی کلیماء .
 عصا (asā) ا.ب. . مأخوذ از تازی
 چوبدستی و پاده و رنگ و نطه و نخله و خنجر
 و کتک و کتک و کتک و هر پاس . و چساق . و
 آلت تامل . و آلتی که در گرفتن ارتفاع
 بکار میرند و عصای مسافر را پاشو گویند .
 عصاب (asāb) ا.ع. آنچه بدینستند .
 و سربند و صمامه . و ویسائی که بدان
 راههای ماده شتران جهت دوشیدن بندند .
 عصاب (asāb) م.ع. عصب علی الشیء

عصبا و عصایا (از باب ضرب) : اخذ کرد و پنبه گرفت آهیز را . م . عصب .
عصاب (asáb) . ا . ع . شامره .

عصاپ (assáb) . ص . ع . بسیار ریخته .

عصاپ (assáb) . ا . ع . ریمان فروش .

عصا بة (esábat) . ا . ع . نوعی از ابرسرخ که در خشکال پدید آید . و آنچه بدان بسته شود . و دستار و عمامه و سر بند . و گروهاز مردمان واز اسبان و از مرغان ویا از زده تا چهل . ج : عصاب .

عصابه (esábe) . ا . ب . مأخوذ از تازی . خره ای که بریشانی بندند .

عصاة (asá) . ا . ع . چوب دستی .

و عصاة الجن : نام گیاهی در شام .

عصاة (asá) . ع . ج . عاصی . و ج . عسی .

عصا ئج (asáej) . ا . ع . سخت و درشت . و تیر فرجه .

عصار (esár) . ا . ع . گرد و غبار بسیار . و گند . و تیز بی صدا و بد بو . و نام روستائی در بین . و **جاء علی عصار من الدهر** : آمد وقتی .

عصار (asár) . ا . ع . آنچه بشنودن بر آید مانند آب و مایع و جز آن .

عصار (asár) . ص . ع . شبنده انگور و جز آن .

عصار (assár) . ا . ب . مأخوذ از تازی . روغن گر و کسی که از بذورات میآید کرکج و اکجد و جز آن روغن گیرد .

عصارة (asáret) . ا . ع . آنچه بشنودن بر آید مانند آب و مایع و جز آن . و آنچه پس از فشاردن از قمل باقی ماند . و **رجل کریم العصاره** : مرد سخنی در وقت سوال .

عصاره (asáre) . ا . ب . مأخوذ از تازی . مایه ای که پس از فشاردن از چیزی خارج گردد .

عصاری (essári) . ا . ب . مأخوذ از تازی . و روغنگری . و ششل و روغنگری . و

دكان عصارى : دکانی که در آن روغن میگیرند و میفروشند .

عصاعص (osá'es) . ا . ع . ج . عصص .

عصافة (osáfet) . ا . ع . آنچه از برگ و گاه از خوشه برآند .

عصافیر (osáfir) . ا . ع . یک نوع درختی . و **عصافیر القتب** : میخای بالان شتر . و **عصافیر المنذر** : شتران نیکو و نجیب که مر پادشاهان را بود . و **وقت عصافیر** : بطنه بینی گرسنه گردید . و **لسان العصافیر** : درخت زبان گنجشک .

عصافیر (asáfir) . ع . ج . عصفور .

عصافیری (asáfiriyy) . ا . ع . قسی از زیتون .

عصاقیاء (asáqiya) و **عصاقیة** (asáqiyat) . ا . ع . فریاد و شور و غرورش .

عصاقیل (asáqil) . ا . ع . گرد بادها .

عصاقیل (asáqil) . ا . ع . ج . عسقول .

عصال (esál) . ص . ع . ج . عسل .

عصال (esál) . ا . ص . ع . کج . و تیر کج .

عصال (asáhl) . ص . ع . بنایت و بسیار خنده و کج کننده .

عصام (asám) . ا . ع . حلقه ای که در گردن سگ باشد . ج : اصام .

عصام (esám) . ا . ع . بند مشک و دوالی که بدان مشک را بردارند . و سرمه . و جای باریک یک طرف دنب . ج : اصصه . و رسن محمل که بر سینه بند و تنگ شتر بندند تا سپس نرود . و رسن دلو و مشک و آب دستدان که بدان آنها را بردارند . و دست آورند که بدان آریخته شود . ج : اصصه و عصم . و زره نرم و تابان و در این معنی اخیر واحد و جمع

دروی یکسان است . و معصم و موضع دست بند از ساعد . و نیز عصام . ج : عصام (علی لفظ واحده) . و نیز عصام : نام حاجب نمان این مذهب . و نه الثلث : **ماوراءك یا عصام** . و این مثل را در استخبار از چیزی گویند و گفته اند روزی نایفه شاعر وقت بیاد نمان .

عصام که حاجب وی بود نایفه را مانع از دخول شد نایفه احوال پرسى کرد عصام گفت :

مارءاك . اگر رءاء بعمنى خلف باشد بكون المعنى : حاله مثل ما بعد رؤيتك اياه

و اگر بمعنى امام بود كان المعنى : حاله كمارايه قبل . پس از آن نایفه تصیده ای گفت و در آن تصیده میگوید : **دانی لالومك فى دخولك لکن**

مارءاك یا عصام . یعنی ملامت میکند تو را بقول تو : **مارءاك** و این منزلت برای تو حاصل شده است از ملازمت نمان نه از خودت و از پدران .

بازی در اینصورت این مثل را برای کسی گویند که مرا او را مجد و حسب و منزلتی از خود نباشد . و ممکن است **مارءاك** قول نمان باشد که بنایفه گفت وقتی که بر آن داخل شد و در اینصورت در استخبار گفته میشود . **ایضاً الثلث : کن عصامياً و لاتکن عظامياً** یعنی باید تو دارای مجد و حسب و سیادت باشی نه آنکه بظلمت پوسیده آبا و اجداد خود مفاخره نمانی .

عصامیر (asámir) . ع . ج . عصور .

عصاول (asával) . ا . ب . فاصد پادشاهی و درلثی .

عصاوید (asávid) . ا . ع . تشنگان . و ابر سبیر تار یک درهم پیوسته . و شتران در هم افتاده . و تار یکی بسیار تو بر تو . و **عصاوید الکلام** : سخنه ای درهم پیچیده .

عصاوید (asávid) . ا . ص . ج . عسواد .

و ج . عسواد و عسواد .

عصاوید (asávid) . ص . ع . قسوم

عصاوید فی الحرب : گروهی که در جنگ بافران خود در هم پیچیده باشند .
عصاوید (asavid) : ا.ج. ج. جاءت الابل والنخيل عصاوید : آمدند شتران و اسبان یکی پس از دیگری .

عصائب (asa'eb) : ع.ج. عصابة .

عصائد (asa'ed) : ا.ج. عصيدة .

عصائر (asa'er) : ع.ج. عصيرة .

عصب (asb) : ا.ع. نوعی از ایر سرخ که در خشکال پدید آید . و برگزیده از قوم : یق .
هومن عصب القوم . و نورد سخت پیچیده . و نام صینی که نیروی دیگر درین .

و باصلاح عروض : سکون لام مفاظن در عروض وافر رود جزوی را بدانجه بسوی

مفایین . و نیز نوعی از چادر که تخت تیغ آنرا رنگ کرده سپس بافته باشند . و واحد و جمع و تشبیه در آن یکسان است ولی منافع آنرا بصورت جمع و یا تشبیه ایراد میکنند و بگرنید : بر داعص و بر و دعصب .

عصب (asb) : ص.ع. شریط ثوباً
عصباً یعنی خریدم جامه ای که تخت تیغ آنرا رنگ کرده سپس بافته اند .

عصب (asb) : م.ع. عصبه عصباً

(از باب ضرب) : پیچید آنرا و تافت آنرا . و عصب الشیء : بست و محکم کرد آن چیز را . و عصب الکبش : بست خنایه های نسکوارا یا بدن کتیدن یافتند . و تصب الناقة : بست هر دوران ماده شتر را ناروان گرد شیر آن . و عصب الانسان عصباً و عصبواً : چراک کردید دندانها از غبار و جز آن . و عصب علی الشیء عصباً و عصباً : بینه گرفت آن چیز را . و تصب الشیء : لازم گرفت آن چیز را . و عصب الصوف والقطن : رشت پشم و پنبه را . و عصب بالشیء : طراف کرد بر آن چیز

و احاطه کرد آن چیز را . یق : عصب القوم بالنسب : احاطه کردند آن گروه نسبت را .

و عصب القوم به : فراهم کرد آن گروه را در حول آن . و عصب الشجرة : فراهم آورد شاخه های متفرق آن درخت را و چوب زد بر آنها تا برگشان بریزد . و عصب الابل : فراهم آمدند شتران . و

عصب الابل بالماء : دور زدند شتران در اطراف آب . و عصب الریق فاه و بقیه : خشک شد آب دهن آن از تشنگی و جز آن . و عصب الافق : سرخ گردید افق . و نیز عصب : ساکن کردن لام مفاظن در عروض بحر وافر و بدانجه رد کردن جزوی از آن بسوی مفایین .

عصب (asb) و (osb) و (asab) : ا.ع. لبلاب و بیچک .

عصب (asab) : م.ع. عصب القوم عصباً (از باب مع) : فراهم آمدند آن گروه . و عصب الابل بالماء : گرد زدند شتران و فراهم آمدند بر دور آب . و عصب اللحم : بی ناک شد گوشت .

عصب (asab) : ا.ع. بی مفاصل . و بر گردیدگان قوم . ج. اعصاب .

عصب (asab) : ا.ب. مأخوذ از تازی . تا راهای سید رنگی که مرتبط می کنند مفاغرا با اجزاء مختلف بدن حیوانی .

عصب (osab) : ع.ج. عصبه . و ج. عصب .

عصب (osab) : ا.ب. خاری که از آن کثیرا میگیرند .

عصبات (esabét) : ع.ج. عصبه .

تصبة (esbat) : ا.ع. هیت صاهه پستن .

تصبة (esbat) : ا.ع. جماعی از مردان و اسبان و مرغان از ده تا جهل عدد . و چیزی که بر درخت یا خار پیچیده شود و آسانی دور

کرده نشود . ج. عصب .

عصبة (esabat) : ا.ع. عصبه الرجل :

فرزدان و خورشان مرد از طرف پدی و آنها را بدین جهت عصبه گویند که مرد را احاطه میکند غالباً طرف والا این طرف و الم جانب والاخ جانب . ج. عصبات . و اقوام و خورشان مرد که جهت آن تصب کنند . و آنان که وارث شوند شخصی را از خورشان و بیدالنسب از غیر پدی و پرسی و اما از صاحبان فرایض آنان که حقه ایشان مقرر باشد و آنچه باقی باشد بدخمه فرجه گیرند .

ج. عصبات . و نیز عصبه : یق . ج. عصب .

عصبص (esabsab) : ص.ع. یوم
عصبص : روز سخت . و روز سخت گرم .

عصبه (esbe) : ا.ب. ریحان و یا لبلاب و عشق پیچان .

عصيبة (asabiyyat) : ا.ع. حمایت و طرفداری و مدافعه از کسی که خود را بشخص بستگی داده و یا شخص بدان بستگی دارد .

تصبیة (asabiyyat) : ا.ب. مأخوذ از تازی . حمایت . و طرفداری . و سختی .

رمل روغت و تصب . و اشتیاق . و حب وطن . و حب خویشاوندی و قرابت و نسبت .

و سنگیری و معاونت . و حب مذهب . و غیرت . و عقاید مذهبی .

تصد (asd) : م.ع. عصبه و عصباً (از باب ضرب) : پیچید آنرا . و عصب المرأة :

کاسید آن زن را . و عصب فلاناً : بستم و کرامت و ادانت فلانرا بر کاری .

عصب (asd) : ا.ع. منی و آب مرد .

عصر (asr) : ا.ع. اسم است مرصولة در پیرا (مؤنثه مها ویدونها بذكر و مؤنثه) .

ج. عصر و عصر . و دهر و روزگار . و صبح . و سپین . و روز و شب . و گروه و قبیله رعشیره . و صلیه . و زندان . و باران

دیزان . و کریم العصر : بزرگ نسب .
و جاء فلان عصر ای طبعاً : آمد فلان
بدرستی .

عصر (nsr) م . ع . عصرت العنب
و نحوه عصر آ (از باب ضرب) : گرفت
آب انگور و مانند آنرا و یا بدست خود فشار

دام و گرفت آب آنرا . و عصرت الثوب :
فشار دام جامه را تا اینکه آزار آن کرده بود
گرفته شود . و عصرت الدمل : فشار

دام دمل را تا هرک آن بیرون آید . و عصر
فلاناً : علیه داد فلان را . و عصره :
بازداشت او را . و عصر زیداً : حبس

کرد زیدرا . و نیز عصر : پناه گرفتن . و ستن .
و دوشیدن شتر و جز آن را .

عصر (esr) ا . پ . مأخوذ از نازی .
پسین . و آخر روز و دشم . و زمان ورود گار .
و فشار . و نماز عصر : نماز پسین که نماز

دوم باشد .
عصر (esr) و (nsar) ا . ع . آخر روز
تا سرخ شدن آفتاب .

عصر (osr) (esr) (osr) و (osor)
ا . ع . روزگار . ع . صبر و احصار و احصر
و عصر . و نماز دوم .

عصر (osr) ا . ع . جای پناه و رهائی . و
جاء ولكن لم یجئ العصر یعنی آمد
ولی وقتی که باید نیامد . و نام و اهزام

لعصر : نزدیک نیست بخوابد .
عصر (asat) ا . ع . پناه جای و جای
رهائی . و گسر : غبار . و بنو عصر :
نام قبیله ای از تازیان .

عصر (osor) ع . ج . عصر .
عصران (asrane) ا . ع . بهیفته شب : شب
و روز . و باداد و شبانگاه . و نماز ظهر
و عصر .

عصرانه (asrane) م . ف . پ . مأخوذ

از نازی . طمائی که در عصر و آخر روز خوردند .
عصره (asrat) ا . ع . نام درختی بزرگ .

عصره (osrat) ا . ع . ملجا و بنا گاه و
رمانی جای . و هولاء موالینا عصره
یعنی این جماعت نسیبان بنا اتفاق دارد و
نزدیکان ما میباشند .

عصره (asarat) ا . ع . گرد و غبار بسیار .
عصری (asri) م . ف . پ . مأخوذ از
نازی . آخر روز و پسین و نزدیک شبانگاه .

عصری (asriyy) م . ع . منسوب بقبیله
بنو عصر .

عصص (asas) م . ع . عص عصاً و
عصصاً . م . ع .

عصص (osas) و (osns) ا . ع . بن دلب
و اصل آن .

عصص (os'us) ا . ع . بن دلب . و استخوان
مغزیه . و گشت باطن دینه گویند . ج :
عصص . و مرد کم خیر دشوار خیر . و گرداندام
استخوان خلقت .

عصص (os'us) و (os'es) و (as'as)
ا . ع . گشت باطن دینه گویند . و بن دلب . و
استخوان مغزیه .

عصصه (as'asat) ا . ع . دغجوری و
دردناکی بن دم .

عصص (us'us) ا . ع . گشت باطن
دینه گویند . و بن دم . و استخوان مغزیه .

عصف (asf) ا . ع . بززه . و برگ کشت .
و کاه . قرله نالی : کعصف ماکسول
یعنی مانند کشتی که خورده شده باشد دانه آذوبانی

مانده باشد گاه آنرا یا مانند برگی که دانه های
آنرا گرفته و بی دانه مانده باشد ریامانند برگی
که ستود آن خورده باشد .

عصف (asf) م . ع . عصف الريح
عصفاً و تصوفاً (از باب ضرب) : سخت
و زید بهاد . و عصف عیاله : کسب کرد

جهه جبال خود . و عصف الحرب بهم :
بردایشان را جنگ و هلاک کرد ایشان را .

و عصف الشبی : خدیب آجیز . و عصف
بالسر : شفاف و سرهت نمود . و عصف
الزروع : پیش از رسیدن بریدم آن کشت را .

عصفه (asfat) ا . ع . عصفه الخمر :
بوی شراب .

عصف (osfor) ا . ع . گل کافه . و
رنگ سرخ .

تصفرة (asfnrat) م . ع . تصفیر ثوبه
عصفرة : رنگ کردن جامه خود را با گل کافه .

عصفور (osfuf) ا . ع . گنجشک نر . ج :
عاصفر . و ملخ نر . و چوبی در هوده که
اطراف چوبها بدان جمع شود . و چوبهای

پالان که سر پالان بدان بسته گردد . اصل روئید .
نگاه موی پیشانی . و استخوان بر آمده در
پیشانی اسب . و آنجای از مغز سر که در

میانش پیوستگی است که از هم جدا دار آنرا .
و سید باریک فرو ریخته از غره اسب . و کتاب .
و میخ کشتی . و پادشاه . و مهتر . و عصفور

الاکاف : جوی که در میان پشم آگند بندند .
و عصفور الشوك : صغره .

عصفوران (osfufine) ا . ع . حصیة
تنبه در استخوان بر آمده در پیشانی اسب یکی
از راست و دیگری از چپ .

عصفورة (osfufat) ا . ع . گنجشک ماده .
عصفوری (osfufiyy) ا . ع . شتر
در کرمان .

عصفول (osful) ا . ع . ملخ نر . ج :
عاصبل .

عصل (asl) م . ع . عصل عصلاً از
باب نصر : خمید . و عصل العود :
کج گردانیدن چوب را . و عصل الصبی :
شاش کردن آن کودک .

عصل (osl) ع. ج. اصل . و سهام
عصل : تیرهای کج .
عصل (osnl) ا. ج. خرزهره . و دغلی .
 و کمی در بزدم اسب که تا یابطن دم که سوی
 ندارد رسیده باشد . و کمی با صلابت رستی .
 و کمی دندان و ساق . و درختی که از خوردن
 آن شکم شتر روان گردد .
عصل (esal) م . ج . ع . **عصل العود**
عصلا (از باب سجع) : کج گردید آن
 چوب خلطه . و نیز **عصل** : کج گردیدن با صلابت
 رستی .
عصل (asal) و **(esl)** ا . ج . روده .
 ج : اصعال .
عصل (asel) م . ج . کج با سنجی و
 صلابت . و دم کج . ج : عصال .
عصلاء (eslā') م . ج . امرأة **عصلاء** :
 زنی گوشت و شجره **عصلاء** : درخت کج .
عصلب (oslob) و **(oslob)** ا . ج . توانای
 درشت اندام بزرگ جثه .
عصلب (oslob) ا . ج . دراز بالای منقرب
 خلقت .
عصلب (aslahnt) ا . ج . شدت و سختی
 خشم .
عصلبیبی (oslobiyy) و **(aslobiyy)**
 م . ج . توانای درشت اندام بزرگ جثه .
عصلة (asalat) ا . ج . واحد عسل یعنی
 بنی یکدکتر خرزهره .
عصلة (aselat) م . ج . **شجرة عصلة** :
 درخت کج .
عصلج (asellaj) ا . ج . مرد کج ساق .
عصلد (eslad) ا . ج . سخت درشت .
عصلوب (oslub) ا . ج . توانای درشت
 اندام بزرگ جثه .
عصلود (oslud) ا . ج . سخت درشت .
عصم (osmi) م . ج . **عصم الرجس**

عصماً (از باب ضرب) : روزید آن مرد
 کسب کرد . و **عصم فلان الیه** : چنگ زد
 فلان بر وی . و **عصم القربة** : عصام ساخت
 برای مشک . و **عصم فلان ای الله** : باز
 ماند فلان بلفظ خدا از گناه .
عصم (osm) ا . ج . سیدی بازی آهو
 و مانند آن . ج : اعصام .
عصم (osm) و **(osom)** ا . ج . باقی
 مانده اثر حنا و خضاب و نظران و جز آن در
 دست و پا .
عصم (osom) ع . ج . عصام .
عصم (asain) م . ج . **عصم الظبی**
عصماً (از باب سجع) : سید گردید دست
 آن آهو .
عصم (esam) ع . ج . عصمة . و ج . عصمة
 و مصمة .
عصماء (osmā') م . ج . مؤنث اعصم
 یعنی ماده آموزی که یکدست یا هر دو دستش
 سید باشد و باقی اندام آن سیاه و یا سرخ .
عصمات (aseināt) ا . ج . عصمة .
عصمة (esmat) ا . ج . بازداشتگر از گناه
 و جز آن . ج : عصم . و قبل : **العصمة عند اهل الحق**
 مآکده رایانیه تمنع من فعل العصبة و النيل علیها
 مع القدرة علیها .
عصمة (esmat) م . ج . **عصمة الله**
من المکروه و المصيبة خصمة
 (از باب ضرب) : باز داشت و نگاهداشت
 او را خداوند از گناه و مصیبت و جز آن .
 و **عصم الطعام فلاناً** : باز داشت فلان
 را طعام از گرسنگی . م . ج . عصم .
عصمة (esmat) و **(osmat)** ا . ج . قلابه
 و گردن بند و حمایل . ج : عصم و اصم و
 عصمة و اصام .
عصمت (esmat) ا . ج . مآخوذ از تازی .

با کدانی و بناد و ناآلودگی بگناه . و زن
 با **عصمت** : زن یا کدمان که دامن آن
 هیچگونه فسق و فجور و معیبتی آلوده نشده
 باشد . و **عصمت کبری** : فاطمه زهرا
 سلام الله علیها .
عصمة (osmat) ا . ج . قلابه و گردن بند
 گگ . ج : اعصام و عصات . و سیدی بازی
 آهو و مانند آن و سید شدگی دست و پای
 آهو و بز کوهی .
عصمة (asomat) ع . ج . عصمة و عصمة .
عصمتیان (esmatiyān) ا . ج . مآخوذ از
 تازی . انبیا و اولیا . و ملائکه . و خلوت
 نشینان و اهل عزت . و مخدرات . و مریم
 مادر عیسی .
عصمور (osmur) ا . ج . چرخ چاه .
 و دول چاه .
عصصی (asansā) ا . ج . ست وزم
 و ضیف .
عصو (asv) م . ج . **عصاه عصوا**
 (از باب نصر) : زد او را بسما . و **عصا**
الجرح : بست آن زخم را . و **عصوته** :
 چیره شدم بر وی در نبرد با عسا . و **عصوت**
القوم : فراهم آوردن آن گروه را بر خیر
 و یا بر شر .
عصواد (evvād) و **(osvād)** م . ج .
 و **رجل عصواد** : مرد سخت دشوارخوی .
وامرأة عصواد : زن سخت دشوارخوی
 و دارای بدی و شر . و **وزن کم گوشت** . و
کذلك رجل عصواد وامرأة عصواد .
 ج : عصارید .
عصواد (esvād) ا . ج . **وقوافی**
عصواد : در امر بزرگ سخت اتانند .
 ج : عصارید .
عصواد (evvād) م . ج . **وودعصواد** :
 ورد دشوار و پائیم و نین .

آمده مجتمع شده که در میان آنها خوشه باشد.

عصيفير (osayfer) ا.ع. مصفر صفور: گنجشک کوچک.

عصيفرة (osayferat) ا.ع. گل خیری زرد.

عصيفير (osayfir) ا.ع. مصفر صفور: گنجشک کوچک.

عصيم (asim) ا.ع. عرق و خوی . و چرك . و كميژه که بران شتر خشک گردد . و موی سیاه که زیر پشم شتر پس از ریخته شدن آن بر آید . و بقیه هر چیزی . و باقی ماندن اثر حنا و خضاب و فطران بر دست و پا .

عص (ezz) ا.ع. **عص الاسنان** : گزیدگی دندان . و **عص الزمان** : سختی روزگار . و **عص الحرب** : سختی جنگ او هما بالغاء .

عص (ezz) **عص اللقمة** و **بهار علیها** **عضاً و عضیضاً** (از باب سماع و فتح) . گزید آن لقمه را و نگاهداشت آنرا بدندان . و **عص الرجل عضاً** : بدخو گزید آن مرد . و فصیح و سخنور و زشت گردید .

عص (ezz) ا.ع. بدخوی . و فصیح سخنور . و زشت . و حریف . و توانای بسر چیزی . و مرد سخت و زبرک . و بیخبل . و داهیه .

ج: **عضوض** . و کلیدان که گشاده نشود . و **عض سفر** : سخت روزنده و توانای بر سفر . و **عص مال** : نیکو دارنده مال .

عص (ezz) و **(ozz)** ا.ع. درخت خار دار و یاد درخت طلح و سلم و عوسج و سیال و سرح و عرظ و شهبان و کهنبل و سمر . ج: اعضاض .

عص (ozz) ا.ع. خمیری که بدان شترها خورش دهند و نواله . و اسپست . و جو و گندم بی آبیخ که در آنها چیزی نباشد . و هسته خرد کرده . و اسپست و نوعی از

الدعوة فقد عصى ای دعوة العرس .

عصى (asā) ع.م. **عصاه عصى** : زد او را بچوبدستی .

عصى (asiyy) ص.ع. نافرمان .

عصى (esiyy) ا.ع. استخوانهای پال .

عصى (osiyy) و **(esiyy)** ع.ج. عصا .

عصیان (esyān) ا.ع. نافرمانی خلاف طاعت . و معصیه .

عصیان (esyān) ا.پ. مأخوذ از تازی . نافرمانی و عدم اطاعت و طغیان و سرکشی و مخالفت و باغی گری . و گناه و جرم و تعدی . و گناهکاری .

عصیان کده (esyān-kade) ا.پ. جای نصیحت و گناهکاری .

عصیان گمر (esyān-gar) ص.پ. گناه گار . و باغی . و گردنکش و سرکش و عاصی .

عصیب (asib) ا.ع. بکنوع طلمی که از روده آکنده ازشش و دل ترتیب دهند . ج: اعصبه و عصب .

عصیب (asib) ص.ع. **یوم عصیب** : روز سخت . و روز بسیار گرم .

عصیبة (osayyat) ا.ع. مصفر عاصی چوبدستی کوچک .

عصید (esyed) ا.ع. منم بیدی . و ابیه زده و مأیون . و از القاب است .

عصیده (asidet) ا.ع. بکنوعی از حلوا . ج: عسانه . و بدون الف و لام : لقب گروهی .

عصیر (asir) ا.ع. شیلده انگور و هر آنچه بیرون آید از چیزی از آب و مایع و مانند آن بواسطه فشار دادن .

عصیر (asir) ا.پ. مأخوذ از تازی . شیره انگور و شیلده آن . و هر شیره ای که از فشاردن چیزی بدست آید . و شراب انگوری . و **عصیر معدنی** : کانات و موجودات .

عصیفة (asifat) ا.ع. برگهای فراهم

عصوان (asavāne) ا.ع. بینه تنه

در عا و در چوبدستی .

عصوب (asub) ا.ع. چرکناکی دندان از غبار و جز آن .

عصوب (asub) ص.ع. **امراه**

عصوب : زن زشت صورت . و زن سبک

سرین لاخروان . و **نفاقه عصوب** : ماده شتری که بدون بستن پاها نتوان آنرا دوید .

عصوب (osub) ع.م. **عصب عصباً** و **عصوباً** . مر. صب .

عصود (osud) ع.م. **عصدت الابل** **عصوداً** (از باب سماع و نصر) : ببردن شتران .

عصود (asavvad) ص.ع. **یوم عصود** : روز دراز

عصود (esvadd) ا.ع. زن باریک اندام .

و **رکب عصوده** : بر سرخوردن رفت .

عصودة (asvadat) ع.م. **عصودوا** **عصودة** : فریاد کردن و کشتار نمودن .

عصور (osur) ع.ج. **عصر** و **عصر** و **عصر** و **عصر** (osor) .

عصوف (asul) ا.ع. کدورت و تیرگی .

عصوف (asul) ص.ع. **ریح**

عصوف : بادند . و **نفاقه عصوف** : ماده شتر شایه بر . و كذلك **نعامة عصوف** .

عصوف (osul) ع.م. **عصف عصفاً** و **عصوفاً** . مر. صف .

عصوم (asum) ا.ع. اکول و بیار خورنده .

عصوی (asaviyy) ص.ع. منسوب

بصا و چوبدستی .

عصى (asy) ع.م. **عصاه عصباً** و **معصية** (از باب سماع و نصر) : نافرمانی نمودن او .

و **عصى العبد مولاه** : نافرمانی نمود آن بنده آقای خود را . الحديث **من لم يجب**

خوراک ستور که مردمان شهری بستو دهند چونست خرمای کوفه و کنجاوه و جز آن . و درخت ستر باقی مانده در زمین . و هیزم خشک کلان فراهم آورده . و گیاه خشک . و هست . و خمیر . و جو .	عَضَادِي (ezādiyy) و (ezādiyy) و عَضَادِي (ezādiyy) ص . ع . و جل عَضَادِي : مرد بزرگ و ستر بازو . و كذلك عَضَادِي و عَضَادِي .	عَضَاب (ezāb) م . ع . عَضَابُهُ مَعْضَابَةٌ و عَضَابًا : رد کرد او را .
عَضَاب (ezāb) م . ع . عَضَابُهُ مَعْضَابَةٌ و عَضَابًا : مرد نیک دشنام دهنده .	عَضَارِس (azāres) ج . ع . عَضَارِسُ و عَضَارِس (azāres) ا . ع . عَضَارِسُ .	عَضَاب (ezāb) م . ع . عَضَابُهُ مَعْضَابَةٌ و عَضَابًا : مرد نیک دشنام دهنده .
عَضَات (ezāt) ا . ع . مردخت خاورداری .	عَضَارِط (ezāret) ع . ج . عَضْرُط .	عَضَات (ezāt) ا . ع . مردخت خاورداری .
عَضَاد (ezād) ص . ع . غلام عَضَاد : کودک کوتاه گرد و ستر که خلفه باقوت باشد .	عَضَارِط (ezāret) ا . ع . تُوکری که نطق باطعام شکم خدمت کند . و مزدور .	عَضَاد (ezād) ص . ع . غلام عَضَاد : کودک کوتاه گرد و ستر که خلفه باقوت باشد .
و امرأة عَضَاد : زن ستر بازو . و رجل عَضَاد : مرد کوتاه . و کذا امرأة عَضَاد .	عَضَارِطَة (ezāretat) ع . ج . عَضْرُط . و ج . عَضْرُوط .	و امرأة عَضَاد : زن ستر بازو . و رجل عَضَاد : مرد کوتاه . و کذا امرأة عَضَاد .
عَضَاد (ezāz) ا . ع . بازریند . و آهنی سرکج مانند داس که ساربان شامه درخت را بدان برای شتر فرو کند . و داغ بازی شتر .	عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .	عَضَاد (ezāz) ا . ع . بازریند . و آهنی سرکج مانند داس که ساربان شامه درخت را بدان برای شتر فرو کند . و داغ بازی شتر .
عَضَاد (ezād) م . ع . عَضَادُوْهُ مَعْضَادَةٌ و عَضَادًا . م . مَعْضَادَةٌ .	عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .	عَضَاد (ezād) م . ع . عَضَادُوْهُ مَعْضَادَةٌ و عَضَادًا . م . مَعْضَادَةٌ .
عَضَاد (ezād) ا . ع . غلام عَضَاد : کودک کوتاه قامت میده خلقت . و امرأة عَضَاد : زن زشت و دوشت بازو . و کذا امرأة عَضَاد (بالاسامة) .	عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .	عَضَاد (ezād) ا . ع . غلام عَضَاد : کودک کوتاه قامت میده خلقت . و امرأة عَضَاد : زن زشت و دوشت بازو . و کذا امرأة عَضَاد (بالاسامة) .
عَضَادَة (ezādat) ا . ع . عَضَادَةُ الشَّيْءِ : جانب آن چیز . ج : ضانده .	عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .	عَضَادَة (ezādat) ا . ع . عَضَادَةُ الشَّيْءِ : جانب آن چیز . ج : ضانده .
عَضَادَة (ezādat) م . ع . امرأة عَضَادَة : زن زشت و دوشت بازو .	عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .	عَضَادَة (ezādat) م . ع . امرأة عَضَادَة : زن زشت و دوشت بازو .
عَضَادَاتَان (ezādatān) ا . ع . جِبْنَةٌ شَبِيْهُةٌ دُوْبَازِيٌّ دَر .	عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .	عَضَادَاتَان (ezādatān) ا . ع . جِبْنَةٌ شَبِيْهُةٌ دُوْبَازِيٌّ دَر .
عَضَادَة (ezāde) ا . ب . مَأخُوْذٌ اَز تَأْسِيٍّ بِاصْطِلَاحِ مَنَسَمَةِ هَلْئَلِيٍّ كَيْ يَدَانِ تَمِيْنِ زَارِيٍّ مَرْتَابِيٍّ .	عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .	عَضَادَة (ezāde) ا . ب . مَأخُوْذٌ اَز تَأْسِيٍّ بِاصْطِلَاحِ مَنَسَمَةِ هَلْئَلِيٍّ كَيْ يَدَانِ تَمِيْنِ زَارِيٍّ مَرْتَابِيٍّ .
عَضَادِي (ezādiyy) م . ع . وَايَةٌ غَلَامًا عَضَادِيًّا : دِجْمٌ كَوْدُكُ كَوْتَاهُ كَرْدِ رَسْتَرِكِ كَيْ خَلْفَةُ بَاقُوْتِ يُوْدِ .	عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .	عَضَادِي (ezādiyy) م . ع . وَايَةٌ غَلَامًا عَضَادِيًّا : دِجْمٌ كَوْدُكُ كَوْتَاهُ كَرْدِ رَسْتَرِكِ كَيْ خَلْفَةُ بَاقُوْتِ يُوْدِ .

یینی نزدیک آرو .

عَضَادِي (ezādiyy) ا . ع . مردنازک و نرم . و شتر طف خورنده فریه .

عَضَادِي (ezāfey) ا . ع . سخت درشت و ستر و پر گوشت .

عَضَال (ezāl) م . ع . دَاءٌ عَضَالٌ : بیماری سخت که اطبا را عاجز کند و بر دایره آنان غالب آید . و حلقة عَضَالٌ : حلقة سخت و استوار . و امر عَضَالٌ : کار دشوار .

عَضَام (ezām) ا . ع . دَبِ اشتر و اسب . عَضَام (ezām) ا . ع . ج . ضَم .

عَضَامِيْن (ezāmīn) ا . ع . شتران پیر . ج . عِضْمُوْن .

عَضَان (ezāne) ا . ع . جِبْنَةٌ شَبِيْهُةٌ نَامِ دُوْبَرِ اِزْ عَلْمَايِ عَرَبٍ دَرِ حَكْمَتِ يَكُوْذِيْنِ حَارَتِ نَرِيٍّ وَ دِيْغَرِيٍّ دَعْوَلِ بِنِ حَنْظَلِه . و روزهای ایشان .

عَضَاه (ezāl) ع . ج . ضَانَةٌ . عَضَاهَة (ezāhat) ا . ع . مردخت بزرگی که دارای خار باشد مانند غرف و طلع و سلم و سدر و سیال و سمر و بنوب و قناد و کهنل و غریب و عوج و شوسط و نیب و شریان و نسیم و عهرم و تالب . ج : عناه و عضون و عضوات .

عَضَاهِي (ezāhiyy) و عَضَاهِيَّة (ezāhiyyat) م . ع . بَعِيْرٌ عَضَاهِيٌّ : شتر عناه خوار . و اِبِلٌ عَضَاهِيَّةٌ : شتران عناه خوار .

عَضَايَات (ezāyat) ا . ب . تَوْبَعِيٌّ اِزْ سَوَسَارِ سَبِزِ رَنَگ . عَضَادَة (ezā'ed) ع . ج . ضَانَةٌ .

عَضَب (ezb) ا . م . ع . شمشیر . و شمشیر بران . و مرد تیز سخن چرب زبان . و کودک خردس . . گوساله شاخ برآورده .

عَضَب (ezb) م . ع . عَضْبُهُ عَضَبًا (اِزْ

عَضَادِي (ezādiyy) و (ezādiyy) و عَضَادِي (ezādiyy) م . ع . و جل عَضَادِي : مرد بزرگ و ستر بازو . و كذلك عَضَادِي و عَضَادِي .

عَضَارِس (azāres) ع . ج . عَضْرِسُ و عَضَارِس (azāres) ا . ع . عَضَارِسُ .

عَضَارِط (ezāret) ع . ج . عَضْرُط .

عَضَارِط (ezāret) ا . ع . تُوکری که نطق باطعام شکم خدمت کند . و مزدور .

عَضَارِطَة (ezāretat) ع . ج . عَضْرُط . و ج . عَضْرُوط .

عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .

عَضَارِطِي (ezāretīyy) ع . ج . عَضْرُوط .

عَضَارِطِي (ezāretīyy) ا . ع . فرج - است و نرم . و کون و است .

عَضَاد (ezāz) ا . ع . دَرِخْتِ گَنده . و هر چیزی که اول با دندان بگردد و سپس بخورد .

و مَا عِنْدَنَا عَضَادِيٌّ : نَيْسْتِ دَرِ تَرْدِ مَا دِنْدَانِ كَيْرِيْمِيٍّ خُوْرْدَنِيٍّ . و مَا ذُقْتُ عَضَادًا : نَهِيْشِدْمُ چِيزِيٍّ رَا .

عَضَادِي (ezāz) ا . ع . گَزِيْدِيْگِيٍّ . بِيْن : بَرْتِ اَلِيْکَ مِنْ عَضَادِيٍّ هَذِهِ اَلدَّابَّةُ : يَا سَبِيْمُ بَرْتِ اَزِ گَزِيْدِيْگِيٍّ اَيْنِ سَتُوْر . و عِيْشِ دَرِ زَنْدِگِيْاَنِيٍّ . بِيْن : فَاشْتَدُّ عَضَادِيْهْمُ : سَخْتِ شَدُوْدِ گَنگانِ دِهِيْشِ اِيْشانِ . دِهْوِ عَضَادِيٍّ عِيْشِيٍّ : اَو نِيْکِ تَشْکِيَا اِسْتِ بَرَسْتَنِيٍّ زَنْدِگِيْاَنِيٍّ .

عَضَادِي (ezāz) ا . ع . ج . عَضْرُوط .

عَضَادِي (ezāz) م . ع . عَضَادِيٍّ مَعْضَادَةٌ و عَضَادًا . م . مَعْضَادَةٌ .

عَضَادِي (ezāz) و (ezāz) ا . ع . بِنِ

باب ضرب (برید آترا . و عَضِبَ فُلَانًا بِلِسَانِهِ : دشنام داد فلان را . و عَضِبَ الشَّيْءُ : گرفت آنچه را . و عَضِبَ زَيْدًا : زد زید را . و عَضِبَهُ بِالرَّمْحِ : نیزه زد آترا . و عَضِبَ عَنِ الْإِمْرِ : بازگشت از آن کار . و عَضِبَ فُلَانًا : کهنه کرد چنان را . و عَضِبَ الشَّاةُ وَ النَّاقَةُ : گردانید آن گوسپند و آن ماده شتر را صیاء .

عَضِبَ (ezab) م . ع . عَضِبَ عَضْبًا (از باب سمع) : شکست شاخ گردید . و شکافته گوش شد .

عَضِبَاءُ (ezbā) م . ع . مَوْتٌ اَضْبٌ . و ماده شتر گوش شکافته . و گوسپند شاخ شکسته . و اسب که بریدگی گوشش از ربع گدشته باشد .

عَضِبَاءُ (ezbā) م . ا . ع . نَامٌ مَادَةٌ شَتْرٌ اَتَمَتْ حُرْلًا عَلَيْهِ وَ اَنَّهُ نَازِجَةٌ اَمَّا كَعَبُ كَرَشِشٍ بَرِيْدَةٍ بَرَدَ بِاَنَّهَا بَرَأَسَةَ تَجَابِشِ صَبَاءٍ مَيِّ كَفْتِ .

عَضْبَارٌ (ezbār) م . ا . ع . سَكٌّ اَبْيَا . و سگی که گازر پارچه را بر آن سید میکند .

عَضْبَرَةٌ (ezbarat) م . ع . م . عَضْبُرٌ الْكَلْبِ عَضْبُرَةٌ : شیری کرد آن سگ و مانند شیر شد .

عَضْبِلٌ (ezbal) م . ا . ع . سَخْتُ وَ رَسْتُ . عَضْبَةٌ (ezat) م . ا . ع . دَرُوْحٌ وَ بَهْتَانٌ . و افسون . و سخن چینی . ج : عَضْبُوْنٌ وَ عَضْبُوْتٌ .

فَوْلَهُ تَالِيٌّ : الَّذِيْنَ جَعَلُوْا الْقُرْآنَ عَضْبِيْنَ . و نیزه : دَرْمَتَانٌ عَضَابَةٌ .

عَضْبَةٌ (ezzet) م . ا . ع . گَزِيْدِيْگِيْ .

عَضْبٌ (ezd) م . ا . ع . رَسَتْ خِرْمَانِيَانٌ . ج : عَضْبَانٌ . و تاجیه . و کرانه . و یاری گر و نامر و مین و مددگار . ج : اَعْضَادٌ . و آنچه از درخت بریده شود .

عَضْبٌ (ezd) م . ع . م . عَضْبَتُ الشَّجَرِ

عَضْدًا (از باب ضرب) بَرِيْدِمُ اَتَدْرَعْتَوَا . و عَضْبَتٌ فُلَانًا عَضْدًا (از باب نصر) : یاری دادم فلانرا و مدد کردم . و نیز بر یاری

وی زدم . و عَضْبَتُ الْقَبْرِ الْبَعِيْرُ : خسته کرد پالان یاری شتر را . و عَضْبٌ فُلَانٍ الدَّوَابُّ : آمد فلان آن ستورا از جانب اعدا دشان ز گردد کرد و منضم نمود بعضی از آنها را یعنی . و عَضْبٌ (مجهولاً) : در دناک یازو گردید . و نیز عَضْبٌ : بر یازو چیزی را بستن و قوی و سخت یازو شدن . و گشتن یازوی ماده را گرفته روی را نشاندن .

عَضْبٌ (ezd) و (ozd) و (ezd) و (ezed) و (ezod) و (ozod) م . ا . ع . یازو که میان آنرب و شاه باشد مؤنث آید . ج : اَعْضَادٌ وَ اَعْضُدٌ . و قولهم : قَتَّ فِیْ عَضْبِهِ : بر طرف کرد همراهی اعوان و مددگاران او را و متفرق نمود آنها را .

عَضْبٌ (ezd) و (ozod) م . ا . ع . یار و مدد و مین و مددگار . ج : اَعْضَادٌ . عِنٌّ : هَمٌّ عَضْبِيٌّ وَ اَعْضَادِيٌّ (بستملمفرداً و جمعاً) .

عَضْبٌ (ezad) م . ا . ع . دَرُوْحٌ بَرِيْدَةٌ . و بیماری در یازوی شتر . و در یازوی ستور .

عَضْبٌ (ezad) م . ع . م . عَضْبَتُ الْاِبْلِ عَضْبًا (از باب سمع) : دردمند یازو گردیدند شتران .

عَضْبٌ (ezed) م . ع . ا . آنکه نزدیک در یازوی حوض باشد . و دردمند یازو . و خرنزی که ماگدان و الاطرافه جراب فراموش آورده باشد .

عَضْبٌ (ezod) م . ا . ب . مَأْخُوْذٌ اَزْ تَاوِيْ- یازو . و عَضْبُ الدَّوْلَةِ فَنَاحِصٌ : از سلاطین دلیلی پرور که الدوله حسن بن یزید مدت پنجاه و ششده در هراق پادشاهی کرد و چهل و هفت سال زندگانی نمود و در ماه شوال ۳۷۲ هجری دوگذاشت .

عَضْبَانٌ (ezdan) م . ج . صَدٌّ وَ عَضِيْدٌ . عَضْبَانٌ (ezodāne) م . ا . ع . حِيْثَةٌ تَتَبِعُ دَرُ يَازُو .

عَضْبَةٌ (ezedat) م . ع . يَدٌ عَضْبَةٌ : دشتی که یازویش کوتاه باشد .

عَضْبٌ (azr) م . ا . ع . نَامٌ گِرُوْحِيٌّ اَزْ تَاوِيْانِ يَمِنِ .

عَضْبٌ (ezr) م . ع . م . عَضْبٌ بِكَلِمَةِ عَضْرًا (از باب نصر) : اَشْكَارٌ كَرَدَ اَنْ كَلِمَةً اَوَّلِيْبِرْ زَبَانِ اَرُوْد .

عَضْبَةٌ (azrat) م . ا . ع . خَبْرٌ . عِنٌّ : سَمْعَةٌ عَضْبَةٌ : خَبْرِيْ شَتِيْمٌ .

عَضْبُسٌ (azras) م . ا . ع . گُوْرٌ خَرٌ . و سرما . و یخچه . المثال : اَبْرَدْمِنْ عَضْبُسٍ . و آب سرد و شیرین . و برف . و برگه که صبح بر آن تری باشد . و برگ چسبیده بر سنگ ریزه در ذری آب . ج : عَضْبَسٌ .

عَضْبُسٌ (azras) و (ezres) م . ا . ع . کاهي که سبزی آن بسیدی زند و تری و ساخت بر دارد

عَضْبُسٌ (ezres) م . ا . ع . دَرُوْحٌ عَطْلِيٌّ صَحْرَانِيٌّ . و آب آبنشاده .

عَضْبُطٌ (azrat) و (ezret) م . ا . ع . سَرِيْنٌ .

عَضْبُطٌ (ezret) م . ا . ع . مِيْانِ دُو خَايَهٍ دَرِيْبِرْ . و حلقه در . و استخوان برآمده بالای دیر . و خطی که از بن ذکر تا دیر امتداد دارد .

و فُلَانٌ اَهْلَبُ الْعَضْبُطِ اَيْ كَثِيْرُ الشَّرْبِهَا . عَضْبُطٌ (ozrot) م . ا . ع . نُوْكُرِيٌّ كَهْ بَا طِمَامِ شَتْمِ خَدْمَتِ كَنْدِ . و مزدور . ج : عَضْبُوْطٌ وَ عَضْبُوْطَةٌ . و ناکس . و خادم . و بدبناک کسی درنده . ج : عَضْبُوْطٌ .

عَضْبُ فُوْطٌ (azrafut) م . ا . ع . کَرْمٌ كَرْمِيْگِيْ سِيْدِ نَارَاكِ كَسِيْ اَنْگِشْتَانِ زَنَانِ رَا بَدَانِ تَنْبِيْهٍ كَنْدِ . و کربان . ج : عَضْبُوْطٌ وَ عَضْبُوْطَاتٌ . عَضْبُ فُوْطَاتٌ (azrafutai) م . ج . عَضْبُ فُوْطٌ

عضروط (ozrut) ا.ع. خادم. و بدبال
کس درنده ج: ستارط و ستارطه . و مری
و سرخ درده .

عضز (ezzi) م.ع . **عضزه** **عضزآ**
(از باب ضرب) : باز داشت آزار . و **عضز**
اللقة : خائید آن آفته را . و هرنیاء مستکر
لا اجتماع العاد والزای .

عضض (ozaz) ع.ج . **عضوض** .
عضط (ezt) م.ع . **عضط** **عضطآ**
(از باب ضرب) : حدت کرد وقت جماع .
عضضه (ez'ezal) م.ع . گزیدن .

عضفوط (ozfut) ا.ع . کرم کوچکی
که عنفوط نیز گویند .

عصل (ezl) م.ع . **عصل الرجل ائمه**
عصلا (از باب نصر و ضرب) : منع کرد
آن مرد آن زن را از تزویج . **قوله تالی** :
فلا تعضوهن . و **عصل علیه** (از باب
نصر) : تگ نمود بر آن . و **عصل به**
الامر : دشوار شد بر وی کار .

عصل (ezl) و (ezl) م.ع . **عصل**
فان المرأة عصلا و **عصلا** **عصلا**
(از باب نصر و ضرب و سخم) : بستم بازداشت
فنان آن زن را از شوی کردن .

عصل (ezl) ا.ع . مرد بزرگ و سخت
درشت .

عصل (ozl) ع.ج . **عصه** .

عصل (ezal) ا.ع . **عصه** .

عصل (ezal) ا.ع . کلاکوش ج :

عصلان و **عصلان** .
عصل (ezal) م.ع . **عصل** **عصلا** (از
باب سمع) : **عصه** ناک گردید و ستبر شد
بی ساق آن .

عصل (azel) و (ozal) ص.م . **عصه**
ناک ج : اصال .

عصل (ozal) ع.ج . **عصه** .

عضلات (azalat) ع.ج . **عصه** .
عضلات (azulat) ا.ب . مأخوذ از
تازی . ماهیچه ها و **عصه** ها .

عضلان (ezlan) م.ع . **عضل** **عضلا**
و **عضلا** و **عضلانآ** . م.ر . **عصل** و **عصل** .
عضلان (ozlan) و (ezlan) ع.ع .
عصل .

عصلة (ozlat) ا.ع . بلا و سختی . ج :
عصل (ozal) و **عصل** (ozl) . **وانه لعصلة**
من العصل : او بلای از بلاها میآید .
عصلة (azalat) ا.ع . ماهیچه ساق . و
هر گشتی که مجتمع در جوف غلافی بود . و
هر گشتی که با پی همراه بود . ج : **عصل** و
عصلات .

عصله (azole) ا.ب . مأخوذ از تازی .
ماهیچه و باصطلاح تفریح : آثنی لحم و لینی
که مشکل میآید گشت بدن انسان و دیگر
حیوانات را و چون منقلص گردد حاصل میشاید
حرکات بدن را .

عصله ناک (azole-nak) ص.ب . گشتی
و دارای ماهیچه .

عضم (ezm) ا.ع . بقعه کمان ج :
عصام . و سراماج و افنون . و دمغه شتر
اسب . ع : **اعضه** و **عضم** . و بزکومی ز .
و تنه فدان که بر سرش آهن بود . و خطی در
کوه که رنگش مخالف رنگ کوه باشد .

عضم (ozm) ع.ج . **عضم** .

عضمجة (ezmejet) ا.ع . وریاء ماده .
عضمز (ezammar) ا.ع . بخیل تنگدل
و بد خوی .

عضمز (ezammez) ا.ع . شیر یشته ز .
و هر چیز درشت . و زفت و بخیل .

عضمزة (ezammezal) ا.ع . شیر یشته
ماده . و هر چیز درشت . و زنونف و بخیل .
و پیره زن گنده ستبر و درشت کج دهن .

و زن نیک بزرگ زشت رخسار . و زنت
ناکس کرتاها بالا .

عضمور (ozmur) ا.ع . دولاب . و
جرخ چاه .

عضنک (ezannek) و **عضنکة**
(ezannekat) ا.ع . ستبر درشت . و کس
بزرگ پرگوش . و وزن بزرگ ران که محل
تلاقی دوران وی تگ باشد . و وزن کلان کس
بزرگ سرین .

عضنکة (azannekat) ا.ع . زنده منضرب
خلقت ترمند .

عضو (ezv) م.ع . **عضوته** **عضوآ**
(از باب نصر) : قلعه قلعه کردم جزء جزء
نمودم آزا .

عضو (ozv) و (ezv) ا.ع . اندام . و هر
گشت فراهم آمده با استخوان . و چندین
استخوان از جسی . ج : **اعضاء** .

عضو (ozv) ا.ب . مأخوذ از تازی . اندام .

عضو (ozovv) ا.ع . با لیس و دارای
کسوت . و خوشگذران و خورنده و نیکو حال .

عضوات (ezvat) ع.ج . صناعت **عضه** .

عضوب (ozub) و **عضوبة** (ozubat)
م.ع . **عضب الرجل** **عضوبآ** و **عضوبه**
(از باب کرم) : جرب زبان گردید آن مرد . و
عضب السیف : تیز گشت آن شمشیر .

عضوبر (azavbar) ا.ع . ستبر کلان و
ترومند . و سنگ کلان که سنگهای دیگر را
بدان می شکند . و گرگ ز .

عضوبرة (azavbarat) ا.ع . گرگ ماده .

عضوض (ezuz) ا.ع . هر چیزی که بگردد
و بخورد . و خوردنی . **بی** : **ما عندنا**

عضوض . و کمانی که زمش بقیعه چسبیده
باشد . و زن تگ فرج . و دامیه و بلا . و
زمانه سخت . و گزنده . و ملسکی که در آن
ظلم و ستم وجود بود . و **بها** **بدرتک** **تگسرس** .

داد و دمش و بخشش و داشاد داشتن و بذل و انام . و هر آنچه بخشیده شود. و عطای کبری: عمر يك صديست سال. و عطا کردن: دادن و بخشیدن و انام کردن. عطا (atâ) و عطاء (atâ) ا.ع. دمش. و آنچه بخشیده شود. ج: اعلیٰ و اعلیات عطاء (etâ) ا.ع. معاظرة و ازهم دیگر گرفتن و عطا نمودن. مر. معاظرة. عطاءان (atâ'âne) ا.ع. جینه تشبه: در عطاء. عطاءة (atâ'at) ا.ع. بخشیدگی و دادگی و دمش. عطا بخش (atâ-box) م. ص. پ. جوانمرد و سخنی و گشاده دست. عطابل (atâbel) و عطابیل (atâbil) ا.ع. ج. عطبل و عطبل و عطبلولة. عطار (attâr) ا.ع. خوشبوی فروش و عطر فروش. و صاحب عطر. و نام اسپ. عطار (attâr) ا. پ. - مأخوذ از تازی. در فروش و دارو فروش و دیلوا و داناتا و دیلوا. عطارة (atârat) ا.ع. عطرسازی. و شغل عطر فروش. عطارة (attârut) ا.ع. آنچه در بازار روانی داشته باشد. و مؤنث عطار یعنی زن بوی خوش فروش. عطارد (otâred) ا.ع. نزدیک ترین سیارات شمسی که بفارسی تیرگویند و منصرف و غیر منصرف هر دو آید. عطارد (otâred) ا. پ. - مأخوذ از تازی. تیر و زادوس و زادوش و زادوش که نزدیکترین سیارات است بخورشید. و سنبل رومی. و باصطلاح کیمیا: جیوه. عطارد فطنه (otâred - fetne) و عطارد دمش (otâred - manec) م. ص. پ. بزرگ و بافرست و تیز فهم.

عضهی (ezehiyy) م. ص. ع. بعیر عضهی: شتر عشاء خوار. عضید (ezid) ا.ع. رسته خرمانبان. و خرمانبی که دست بوی رسد. ج: عضدان. عضیری (ozayref) و عضیریف (ozayrif) ا.ع. مصفر عطر فوط. مر. عطر فوط. عضیض (eziz) م. ص. ع. عضضته و علیه و به عضا و عضضاً (از باب فتح و سمع): گزیدم آزا و بزبان گزتم آزا. و عضضت بصاحبی عضضاً: لازم گزتم صاحب خود را. و کذا عضضت علی صاحبی. و نیز عضضین: سخت گزیدن. عضیل (ezyal) ا.ع. مرد ناکس و دشوار خوی. عضیلة (ezilat) ا.ع. ین. و هر گوشت درشت. عضین (ezin) ا.ع. لذت فریش: سحر و افسون. عضیوط (ezyvt) م. ص. ع. کسی که وقت جماع حدت کند. عضیة (ezihat) ا.ع. دودخ و بهتان. و قولهم: یا للعضیة: در استانه گویند. عضیة (azibat) م. ص. ع. ارض عضیة: زمین عشاء ناک. عضیة (azihat) م. ص. ع. عضه العضاه عضیة (از باب نصر): برید عشاء را. و عضه عضاً و عضاً و عضیة. مر. ع. و ع. و ع. عط (at) م. ص. ع. عط الثوب عطا (از باب نصر): بدارا ز شکافت جامه را بدون از هم جدا کردن و یا عام است. و قره قوله تنال: فلما رای قمیصه عط من دبر. و عط فلاناً الی الارض: بر زمین آنکند فلان را و جیره شد بر فلان. عطا (at) ا. پ. - مأخوذ از تازی.

و چاه بیار آب. ج: عضض و عشاء. عضوض (ezuz) م. ص. ع. ملک عضوض: پادشاه سخت گیرنده بر مردم و ظلم و ستم کننده. و فرس عضوض: اسب گزنده. عضوض (ozuz) م. ص. ع. عضض. عضوم (azum) ا.ع. ماده شتر درشت اندام عضون (erun) م. ص. ع. ج. ع. ص. ع. ص. ع. عضه (ezh) و (ezah) م. ص. ع. عضه عضها و عضها و عضیة و عضیة (از باب فتح): دودخ گفت. و سخن چینی نمود. و افسون کرد. و عضه البعیر: عشاء خوردن شتر. عضه (ezah) م. ص. ع. عضت الابل عضها (از باب سمع): عشاء بچریند آن شتران. و بسیار گردیدند آن شتران از خوردن عشاء. و عضه فلان: دودخ گفت فلان و تمس نمود. و عضه فلاناً: دودخ بر بست بر فلان و گفت آنچه دوری نبود. و عضه العضاه: برید عشاء را. عضه (ezeh) م. ص. ع. بعیر عضه: شتر عشاء خوار. عضه (ezeh) ا.ع. کذب و دودخ و بهتان. و سحر و افسون. عضه (ezah) م. ص. ع. عضه العضاه و عضه عضاً و عضاً و عضیة. مر. ع. و ع. عضه (ezehat) م. ص. ع. ارض عضه: زمین عشاء ناک. و ناقة عضه: ماده شتر عشاء خوار. عضه (ezhalat) م. ص. ع. عضل اثار و عضه: بست سرشیه را. عضوی (ezviyy) و عضویة (ezviyyat) م. ص. ع. عشاء خوار. ین. بعیر عضوی و ابل عضویة.

عطار تصاب (otâred-nasâb) ص. پ. دارای رتبه و مقام عالی .
عطاری (ettâri) ا. پ. - مأخوذ از نازی - شغل و پیشه دوا فروشی .
عطاس (otâs) ا. ج. - عطسه . و صبح .
عطاس (otâs) م. ع. - عطس **عطاساً** و **عطاساً** . مر. عطس .
عطاس (ettâs) ص. ع. - عطسه کتده .
عطاش (ettâc) ع. ج. - عطشان . و ج. عطشی .
عطاش (otâc) ا. ع. - بیماری تشنگی که صاحب سیراب نشود . و شدت تشنگی .
عطاشی (otâcâ) ع. ج. - عطشان .
عطا ط (atâti) ا. ع. - مسرد دلاور و تدار . و شیر یسه کلان .
عطافی (ettâfi) ا. ع. - شمشیر . و چادر . و ازار . ج. 'صلف . و نام سگی
عطافی (ettâfi) م. ع. - مافطه و باهم مهربانی کردن .
عطافی (ettâfi) ا. ع. - مصیده . و چوب کج . و تیر شمار که بر تیرها مائل باشد و فائز المرام بر آید . و تیری فایده دین تقمان . و تیری که خمیده شود بر مآخذ تیرها و جدا باشد . و نام اسب عمرو بن معدیکرب . و نام محدث .
عطامس (atâmes) و **عطامیس** (atâmis) ع. ج. - عظموس .
عطان (ettân) ا. ع. - سرگین و یا نمکن که بپوست باشند تا بدوی و تپاه نگردد .
عطان (otân) ص. ع. - قوم **عطان** : گروهی که شترانرا برصن فرود آوردند .
عطاوان (atâvâne) ا. ع. - حسینة تشبه دو طاه .
عطاوة (atâvat) ا. ع. - بخشندگی و دادگی و دهنش و بخشش .

عطایا (atâya) ع. ج. - عطیه .
عطایا (atâya) ا. پ. - مأخوذ از نازی . بخشش و انعام . و بخششها و عطیهها .
عطب (atb) ا. ع. - نرمی و نازکی .
عطب (atb) م. ع. - **عطب اققطن** **عطباً** و **عطوباً** (از باب نصر) : نرم و نازک گردید آن پنبه .
عطب (otob) و (otob) ا. ع. - پنبه .
عطب (atâb) م. ع. - **عطب عطباً** (از باب سجع) : هلاک گردید . و **عطب الیهیر** : تشکته شد آن شتر و عاجز و مانده گردید از رفتن . و کذا **عطب الهمرس** . و **عطب علیه** : خشم گرفت بر او در نهایت خشم .
عطبیه (otbat) ا. ع. - که ای که از آن آتش بر گیرند . و باره ای از بنه . یق : اجده و ریج **عطبیه** ای فطه محترقه .
عطبیل (otbol) ا. ع. - زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام پرگوش دراز گردن . ج. - عطایل .
عطبول (otbul) و **عطبولة** (otbulat) ا. ع. - عطیل . ج. - عطایل .
عطر (otr) ا. پ. - مأخوذ از نازی - خوشبوی . و بوی خوش از هر چیز که بر آید . و خوشبویی . و **عطر مثلثی** : عطری را نامند که مرکب از مشک و عنبر و دیگر خوشبوها بود و بتازی غالیه گویند .
عطر (etr) ا. ع. - بوی خوش . ج. - عطور .
عطر (atar) م. ع. - **عطرت المرأة** **عطر آ** (از باب سجع) : خوشبوی شد آذن .
عطر (ater) ص. ع. - **رجل عطر** : مرد خوشبوی مالیده .
عطر (olor) ع. ج. - عطر .
عطرات (aterati) ع. ج. - عطرة
عطرة (aterati) ص. ع. - **امراة عطرة** :

زن خوشبوی مالیده . و **ناقة عطرة** : ماده شتر برگزیده . ج. - عطرات .
عطرة (aterati) ا. ع. - آنکه در بازار روانی داشته باشد .
عطر د (atarrad) ص. ع. - سفر دوشنبه دشوار . و هر چیز دشت و دشوار . و سیر سریع و شتاب . و راه روشن که بدون دلیل هر جا خواست باشد شخص بتواند برود . و مرد گردیده . و رسن دواز . و نیزه تیز . و سال تمام . و ایام دواز . و **ذهب یوماً عطرداً** : رفت یک روز دوست و تمام .
عطر دان (atr-dân) ا. پ. - قوطی که در آن عطر و خوشبوی دیزند .
عطر دة (atradet) م. ع. - **عطر دة لنا** (بعینة الامر) ای سیره لنا عندك کالمدة و النناد یعنی آنرا در نزد خود برای ما آماده و حاضر کن .
عطر سا (atr-sâ) ص. پ. - مسطر خوشبوی . و سنگی که بروی آن عطر میبندند .
عطر فروش (atr-feruc) ا. پ. - کبکه خوشبوی میفروشد .
عطرم (etrem) ا. ع. - فطه شیر یسه .
عطرد (otrud) ا. ع. - **اجمله لنا** **عطرداً** ای سیره لنا عندك کالمدة و النناد یعنی آنرا در نزد خود برای ما حاضر و آماده کن .
عطری (atri) ص. پ. - مأخوذ از نازی - مسطر و دارای بوی خوش .
عطریات (atriyyat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - بره های خوش . و خوشبوها .
عطس (ata) م. ع. - **عطس عطساً** و **عطساً** (از باب نصر و ضرب) : عطسه داد . و **عطس الصبح** : ندید صبح . و **عطس فلان** : ببرد فلان . و **عطست به اللجم** (از باب نصر) : ببرد .
عطة (ata) ا. ع. - عطسه . و یک دغه

عطه زدن . و فلان عطه فلان : فلان مشابه و مانند است فلان را در خلق و خلق .

عطه (atse) ا.ب. - مأخوذ از تازی .

اشوشه و سوسه و شوشه یعنی حرکت تلمی که از اثر آن هوا شدت و سختی و با صدا

از دمان و تجاروف بین خارج گردد . و عطسه

چاه : صدائی که بسبب بانگ کردن از چاه برآید . و عطسه زدن و یا عطسه

دادن : عارض شدن و پدید گشتن عطه و زفرآیند . و عطسه شب : صبح صادق .

و عطسه صبح : آفتاب . و عطسه عنبرین : بوی خوش خواه از گل بود و

بایچه دیگر .

عطش (ate) م.ع. - عطشته عطشاً (از باب نصر) : بیره گردیدم بروی دوندرد

در تنگی .

عطش (atoc) ا.ع. - تنگی .

عطش (atoc) م.ع. - عطش عطشاً (از باب سمع) : تشنه گردید .

عطش (atec) ا.ب. - مأخوذ از تازی .

عطش (atec) م.ع. - تشنه .

و مکان عطش : جای کم آب و یا جای بی آب . و كذلك مکان عطش .

عطشان (atean) م.ع. - تشنه . ج :

عطس و عطاش و عطاش . و آرمند چیزی و مشتاق . و عطشان نشان : بسیار تشنه .

عطشان (atean) ا.ع. - نام شمشیر عبدالمطلب بن هاشم .

عطشان (atacan) ا.ب. - نوعی از خار که بازی خس الکلب گویند .

عطشانات (ateanant) م.ع. - عطشانه .

عطشانه (ateanant) م.ع. - زدن تشنه .

عطشه (ateant) ا.ع. - يك دهنه تنگی .

عطشه (ateant) م.ع. - زدن تشنه .

عطشی (atca) م.ع. - مؤنث عطشان یعنی زن تشنه . وج . عطشان .

عطط (otot) ا.ع. - چادرهای گشاده و مقطوع . و ملحفه های مقطع .

عططط (ot'ot) ا.ع. - بچه یکساله گویند .

و بزغاله زر . و کره خر .

عطططه (at'atat) ا.ع. - بیابان آواز کردن در جنگ و جز آن . و باهم آمیختن در جنگ .

و حکایت آواز بی باکان که چون بر گروهی بیره شوند و عطی عطی گویند . و آواز کردن .

عطف (att) م.ع. - عطف عطفاً (از باب ضرب) : میل کرد . و عطف الناقه

علی ولدها : مهربانی کرد ماده شیر بر بچه خود و جاری شد شیر آن . و عطف فلاناً

عن حاجته : بازداشت فلان را از حاجتش .

و عطف العود : خم کردن چوب راو دوتا نمود آزار . و عطف الواسدة : دوتا

کرد بانس را . و عطف الشيء عطفاً

و عطفوفاً : میل کرد آن چیز . و عطف علیه : مهربان شد بر آن . و نیز عطف : سخن را بر سخن بازگردانیدن .

عطف (att) ا.ب. - مأخوذ از تازی .

مهربانی . و میل . و بیچرگی و برگشتگی و پرورز .

و جاف جامه . و عطف دامن : فرود آمدن و فراریز . و جاف دامن . و عطف زمام

کردن و یا عطف عنان کردن : سرستور را برگردانیدن . و برگشتن . و

عطف گردن : روی برگردانیدن خواه بنشمن و ناز در خواه بغیر غضب . و عرف

عطف : آن حرفی که بدان کلمه ای را بکنده دیگر پیوند داده متصل میکند مانند حرف وار

در این کلام : . و ستم و بهرام آمدند . .

عطف (ett) ا.ع. - کرانه و جانب و بتل : ج .

اصطاف . و عطف التوس : گوشه کمان .

و وینظر فی عطفه : از در شکست است .

و جاء ثانی عطفه : یامد با فراسی حال

و یا یامد با گردن بیجان و یا متکبرانه اعراض

کان . و ثنی عنی عطفه : روی گردانید از من و بازگشت .

عطف (ett) و (ett) ا.ع. - عطا :

الطریق : بر-وی راه . و كذلك عطف الطريق .

عطف (ott) م.ع. - عاطف و عطوف . و ج . عطا .

عطفان (ettane) ا.ع. - جینه تشبه دو

جانب هر چیزی . و عطف الرجل : دوکار

آن مرد از سر ناروک . و تعرج الفرس فی عطفيه : خم شد اسب از طرف چپ

و راست . و هو یینظر فی عطفيه : او در

شکفت است در نفس خویش و یا در لباس خویش .

عطفة (ettat) ا.ع. - موهرة

افسون که بدان زنان مردان را از زنان دیگر

بند کند . و درختی که بدان شاخه انگور آویخته باشد .

عطفة (ettat) ا.ع. - شاخه های انگور آویخته بردخت . و درخت لیلاب .

عطفة (atafat) ا.ع. - گیاهی بی شاخ و برگ که گار آرا میخورد .

عطفل (attal) ا.ب. - يد شك .

عطل (ott) م.ع. - قوس عطل : کمان بی زه .

عطل (ott) و (otol) م.ع. - زن بیس

برایه و بی زبور و بی گردن بند . و اسب و اشتر بی گردن بند و بی اسفار و بی رسن و یدباغ و شان . و مرد بی ساز و سلاح . ج . اعطال .

و مرد بی اصب و خالی از مال . و مرد فریه شکم کلان .

عطل (ott) و (ntal) م.ع. - عطل

المرأة عطلا و عطلا (از

باب نصر وسمع) : بی پزیرایه ماند آن زن و کردن آن بی بردن بند ماند. و **عطل الرجل** من **العالم والادب** (از باب سمع) : خالی از مال شد آن مرد و بی ادب گردید آن مرد. و **عطل فلان** : کلان شکم و فرجه گردید فلان. و **عطل الاجیر عطلا** (از باب نصر) : یکبار مساند آن اجیر. و **عطلت الابل** : بی چراگاه ماندند شتران.

عطل (atal) ا.ع. شخص. و کالید. یق. **ما احسن عطله** : چه بسیار نیکو است کالید و قامت او. و خوشه خرما. و کردن. ج. اعلال. و هر چیز خالی.

عطلات (atelat) ع.ج. عطلة.

عطلة (otlat) ا.ع. یکباری و تعطیل و فراغت از کار. و بی پزیرایی زن.

عطلة (atelat) ص.ع. شتر نیکو اندام. و شتر ماده گردیده. ج. عطلات. یق. **فاقة عطلة** و **نوق عطلات**. و گوشت بسیار شیر. و دول درال بریده گوش شکسته.

عطلس (atallas) ا.ع. دراز بالا.

عظم (otm) ا.ع. پشم زده. و پشم رنگین.

عظم (otom) ع.ج. عاظم و عظیم.

عطموس (otmus) ا.ع. زنت خوب شکل دراز بالای پرگوش نازا.

عطن (atn) م.ع. **عطن الجلد عطناً** (از باب نصر ضرب) : در دباغ انداختن پوست را حبه دباغت و پانز کرده دغن نمود آنرا ناموی آزوی بریزد.

عطن (atan) ا.ع. خوابگاه شتران در حوض. و آغل گوسفندان نزدیک آب. ج. اطنان. و لایکون الاطنان الاعلى الماء. و **رجل رجب العطن** : مرد بسیار شتر و فراخ دست و توانگر. و **فسلان واسع العطن والبلید** : فلان فراخ دست و توانگر و بسیار مال است. **رض یوا بعطن** : سیراب

گردیده جای گرفتند بر آب. **السنل** : ضرب **الاناس بعطن** : این مثل را در توانگری مردمان گویند.

عطن (atan) م.ع. **عطن الجلد عطناً** (از باب سمع) : انداختن شد آن پوست در دباغ تا کندی و بدبوی گردید و تپا شد و یا آب بر آن پاشیده دغن کرده شد تا پشم آن نرم گردیده و برکنده شود. و نیز **عطن** : گنده شدن پوست در پیراشتن.

عطنة (atonat) ا.ع. گذاشتن شتران در عطن (اسم است اعلان را).

عطنة (alanat) م.ع. **قوم عطنة** : گروهی که شتران را در عطن آورند.

عطاو (atw) م.ع. **عطازید درهماً عطاوا** (از باب نصر) : گرفت زید درهمی را. و **عطوت الشيء** : گرفتن آن چیز را بدست. و **کذا عطوت الشيء بالید**. و **عطایه راسه و یدیه** : بلند کرد بوی او سر و دستهای خود را. و نیز **عطو** : سر دست برداشتن. و چیره شدن در تعاملی.

عطو (atv) و (etv) و (otvv) ص.ع. **ظمی عطو** : آهویی که کردن را بسوی درخت دراز کند تا بخورد از آن. و كذلك البواقی.

عطوب (otub) م.ع. **عطب عطباً و عطوباً**. مر. **عطب**.

عطود (atavvad) م.ع. **دوشت و دشوار از هر چیزی**. و سفر دشوار. و سیر شتاب با شفت. و راه روشن که در آن هر جا خواهند بر روند. و مرد نجیب و نیکو. و کوه دراز. و روز دراز. و سال تمام و کامل. و نیزه نیز. و **ذهب یوماً عطوداً** : رفت بکروز تمام و کامل.

عطور (otur) ع.ج. **عطر**.

عطوس (atus) م.ع. **لجم العطوس** : مرگه.

عطوسی (atusi) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی. **عطوف** (atuf) ا.ع. ماده شتری که بر پوست شتر بجه گاه آکنده مهربانی کند و از آن شیر درشد. و معصدهای که چوب کبج داشته باشد. و تیر قمار که مایل باشد برمه تیرها و فایز الغرام برآید. و تیر بی فایده و بی نقصان. و تیر قماری که بار بار رد کنند و یا چندین بار اندازند. و چادر. و ازار. ج. **عطف**.

عطوف (otuf) م.ع. **عطف الشيء عطوفاً** (از باب ضرب) : میل کرد آن چیز. و **عطف علیه** : مهربان شد بر آن.

عطوفت (otufat) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی. **محبت و دوستی و مهربانی و توجه**. و **عطوفت پدری** : مهربانی پدر بفرزند.

عطول (otul) م.ع. **عطل عطلا و عطلا و عطولا**. مر. **عطل** و **عطل**.

عطون (atun) م.ع. **شتر خرابه در عطن** (مؤنث و مذکر در وی یکسان است). یق. **بعیر عطون و ناقه عطون**.

عطون (atun) م.ع. **قوم عطون** : گروهی که شتران را بر عطن وارد آورند. ج. **عاطن**.

عطون (atun) م.ع. **عنت الابل عطوناً** (از باب ضرب و نصر) : سیراب گردیده فرو خفتند شتران در عطن.

عطوی (atui) م.ع. **قمو**. **عطوی** : گمان نرم.

عطی (otayy) ا.ع. **مصفر عطاء یعنی عطای کوچک و بخشش کم**.

عطیة (atiyyat) ا.ع. **دهش و بخشش**.

ج : طایب . الحديث : لایحل للرجل
یعطى العطية فیرجع فیها الا الوالد
فیما اعطى ولده . و نیز عطیه : از
اعلام است .

عطید (atayyad) ص . ع . عطود . مر .
عطود .

عطیف (atif) ص . ع . امرأة عطیف :
زن نرموی فرمانبر یگر و نغوت .

عطیل (atil) ص . ع . خوشه طلع خرما .
ن تر .

عطیم (atim) ص . ع . ملاكشده . ج . علم .
عطین (atim) ص . ع . پوستی که از جنه

دباغت در دباغ گذارند و نرم سازند . و پوست
بری بد گرفته . و رجل عطین : مردی
که اعاشش بری بد دارد .

عطینه (atinat) ص . ع . و جل عطینه :
مردی که اعاشش بری بد داشته باشد .

عطیه (atiyye) ا . ب . مأخوذ از تازی .
دعش و بخشش و طلا .

عظ (azz) ص . ع . عظنه الحرب عظاً
(از باب نصر) : سختی و ساینه آنرا جنگ .
و عظلاًناً بالارض : چسباید فلان را
بر زمین .

عظا (ezā) ص . ع . عظی الجممل عظاً
(از باب سمع) : آساید شکم آن شتر از
خوردن گیاه مظران .

عظاء (ezā) ص . ج . عظاءه و عطایه .
عظاءة (ezā'at) ا . ع . جانوری مانند

کرابه . ج : ظاء . و بلفتمیم عطایه گویند .
ج : عطایات .

عظارة (ezārat) ا . ع . بری و امتلاهی
از شراب .

عظاری (ezāriyy) ا . ع . ملامهای نر .
عظاظ (ezāz) ا . ع . دشنام آشکارا .

و شدت مشقت و سختی در جنگ .

عظاظ (ezāz) ص . ع . معاطة . مر . معاطة .
عظال (ezāl) ا . ع . تکرار قوفی .

عظال (ezāl) ص . ع . عاظل فی القافية
معاطلة و عظالا : تضمین کرد . و نیز

عظال و معاطلة : بگشئی در پی ماده برزبر
بکدیگر رفتن گهما و ملخها و چیز آن .

عظالی (ezālī) ا . ع . یوم العظالی :
یکی از روزهای تازیان که بروی یکدیگر سوار
میشدند .

عظام (ezām) ص . ج . علم . و ج .
علم . و ج . عطیة .

عظام (ezām) ص . ب . مأخوذ از
تازی - استخوانها . و عظام مریم :
استخوانهای پوسیده . و نیز بمعنی کلان بزرگ .
و آقاییان عظام : مردمان بزرگ .

عظام (ezām) و (ozām) ص . ع .
کلان و بزرگ .

عظامه (ezāmat) ص . ع . عظم عظماً
و عظامه (از باب کسرم) : بزرگ و
کلان شد .

عظامه (ezāmat) ا . ع . باشچه‌ای که
زنان بر سرین بندند تا کلان نماید . و ج
علم .

عظامه (uzāmat) ا . ع . بزرگی و بزرگ
منشی و گردنکشی و نغوت و ناز . و بالجهه ای
که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید .

عظایات (ezāyat) ص . ج . عطایه .
عظایة (ezāyat) ا . ع . بلفتمیم : جانوری
مانند کرابه . ج : عطایات .

عظائم (ezā'em) ا . ع . چیزهای بزرگ
و قوی .

عظب (ezb) ص . ع . عذب الطالسر
عظباً (از باب ضرب) : سرعت چسباید آن
برنده دشمنه را . و عذب علیه عظباً و
عظوباً : لازم گرفت آنرا . و شکب کرد .

و عذب علی ماله : قیام نمود بر مال خود .
و عذب جلده : خشک کرد پوست آن .
و عذبت یده : دشت گردید دست آن از
کار کردن .

عذب (ezab) ص . ع . عذب علیه
عظباً (از باب سمع) : لازم گرفت آنرا
شکب کردن آن . و عذب فلان : فرمشد فلان .

عذب (ezab) ص . ع . کسی که در جای
خشک و یادر ریگستان فرود آید .

عذبة (ezat) ص . ع . وعظه و عظاً و
عظبة و موعظة (از باب ضرب) : بند

دادار را بخشان دل نرم کننده و نصیحت
نمودار را . قوله تعالی : انما اعظکم
بواحدة ای اوصیکم در امر کم .

عذبة (ezat) ا . ع . سختی جنگ و
شدت آن .

عظر (azar) ا . ع . بارداری و آسب . و
جنین . و عرق العظر : رگی که بسبب
آن ماده شتر باردار نشود و چون آنرا قطع
کنند باردار گردد .

عظر (azar) ص . ع . عطر الشیء
عظراً (از باب سمع) : ناپسند داشت آن
چیز را . و عطر السقاء : پرکرد آب

شک را . و عظرت الناقة : باردار شدن
ماده شتر . و نیز باردار شدن .

عظر (ezer) ص . ع . ناپسند و مکروه .
عظر (ozor) ص . ج . عطود .

عظرب (ezreb) ا . ع . مار خرد .
عظرة (azerat) ص . ع . مونث عظری منی

ناپسند . و ناقة عظرة : ماده شتری که آبستن
گردد . و آنکه آبستن نشود .

عظرم (ezrem) ا . ع . فضله شیریشه .
عظعاظ (ez'az) و عظعظة (oz'azat)

ص . ع . عظعظ السهم عظعظة . عظعظاً :
لرزدن آن تیر و چارچاوان رفت و پیچید در

<p>شوکت وحشمت و اجمت و شکوه. عظמות (azamut) ا.ع. بزرگی و خودنمایی. و ناز. و گردنشکشی و بزرگی منشی و نخوت.</p>	<p>عظلم (ozm) ا.ب. مأخوذ از نازی. کلانی و بزرگی و عظمت. و اهمیت. و تکبر و بزرگی منشی.</p>	<p>رفتن. و عظلمت الجبان: سبایی رفت آن بددل از صف معرکه و برگشت. و عظلمت فی الجبل: بر آمد بر آنکوه. و عظلمت الدابة: دم چنانیدورفت آن ستوربانگی نفس و نفس زنان. و قولهم: لا اعظنی و تعظنی (جینة النهی و الامر للمخاطبة) یعنی اندرز مکن مرا و بسوی نفس خود برگرد و آن را بند ده.</p>
<p>عظمی (ezma) ا.ع. کبوتری که رنگش مایل بسیدی باشد.</p>	<p>عظلم (ozm) و (ezm) ا.ع. عظلم الامر: مسلم آن کار و عهده و اصل آن کار. و كذلك عظلم الامر.</p>	<p>عظلم (azi) م.ع. عظمت الکلاب (عظلا) (از باب نصر و سوسج): بر روی یکدیگر رفتند گمان بگفتی.</p>
<p>عظمی (ozma) م.ع. مؤنت اصلش یعنی بزرگ و بزرگتر.</p>	<p>عظلم (azam) ا.ع. عظلم الطريق: میانه راه. و گشادگی و فراخی راه.</p>	<p>عظلم (ezam) ا.ع. بزرگی و کلانی مد صفر.</p>
<p>عظمی (ozma) م.ب. مأخوذ از نازی. بزرگ. و وزارت عظمی: مقام بزرگترین وزیران و مقام وزیر اول و صدر بزرگ.</p>	<p>عظلم (ezam) م.ع. عظلم عظماً و عظمة م.ع. عظمة.</p>	<p>عظلم (ezam) م.ع. عظمة.</p>
<p>عظو (ezv) م.ع. عظاه عظوا (از باب نصر) و زشت کرد آنرا. و عظازیداً: ملامت کرد زید را بزرخواستنیدن. و عظا فلاناً: بازگردانید فلانوا از نیکی. و عظا عمرواً: یوزبان گزید عمرو را و باغتاب کسر کرد آنرا. و نیز عظو: بدگفتن. و هقی فلان ما عجاه و ما عظاه ای شده.</p>	<p>عظلم (ezom) ا.ب. مأخوذ از نازی. کلانی و بزرگی. وحشمت و عظمت. و رجاست. و مکتفی. و پری.</p>	<p>عظلام (ezlam) ا.ع. گرد و غبار تازیانه کننده.</p>
<p>عظوب (ozub) م.ع. عظب عظباً و عظوباً. م.ع. عظو و عظور (ezur) ا.ع. مثل ازهرشراپی که باشد. ج. عظو.</p>	<p>عظلماء (ozamat) م.ع. عظلم.</p>	<p>عظلم (ezlem) ا.ع. شب تاریک. و شیرۀ درخت ریبا گیاهی که بدان رنگ کنند. و با وسه.</p>
<p>عظوب (ozub) م.ع. عظب عظباً و عظوباً. م.ع. عظو و عظور (ezur) ا.ع. مثل ازهرشراپی که باشد. ج. عظو.</p>	<p>عظلمات (ezamat) ا.ع. عظلمات القوم: سرداران و مهران قوم.</p>	<p>عظلمة (ezlam) ا.ع. شب تاریک.</p>
<p>عظی (azi) و عظیان (azyān) م.ع. شتر آماشیده شکم از خوردن مظنون.</p>	<p>عظلمة (ezmat) ا.ع. عظلمة الرجل عظمة (از باب نصر): زد بر استخوان آن مرد.</p>	<p>عظلی (ezla) م.ع. عظلی عظلم (azm) ا.ع. استخوان. ج. اعظلم و عظلم و عظامة. و عظلم الرجل عظماً (از باب نصر): زد بر استخوان آمدند. و عظلم الکلب: استخوان خوراند آن سگ را.</p>
<p>عظیب (ezyabb) م.ع. عظیب الخلق (zolq): مرد بدخوی.</p>	<p>عظلمات (ezamat) ا.ع. بزرگی. و خودنمایی. و ناز. و گردنشکشی و بزرگی منشی و کبر و نخوت. و عظمة الله: بزرگواری خداوند شمال. و عظمة الذراع: ستری بازو. و عظمة الساعد: آنچه از ساعد که متصل با آرنج و عضله ناک است و آن جزئی که متصل بکف و باریک و بی عضله است آله نامند. و</p>	<p>عظلمة اللسان: آنچه شیر باشد از زبان. عظمة (azomat) ا.ع. عظمة عظمة (از باب نصر): زد بر استخوان آمدند. و عظلمة الیطن عظمت: چ بزرگ شکمی است شکم تو.</p>
<p>عظیر (ezyar) و عظیر (ezyarr) م.ع. کوتاه بالا و توانای درشت اندام. و تندتر نچیده و بدخوی.</p>	<p>عظمة (ezomat) ا.ع. عظمة عظمة (از باب نصر): زد بر استخوان آمدند. و عظمة الیطن عظمت: چ بزرگ شکمی است شکم تو.</p>	<p>عظلم (ozm) ا.ع. بزرگی و کلانی. و بیاری. و جماعت کثیر. و عظلم الشیء: بیشتر آن چیز. و در تعجب گویند: عظلم الیطن عظمت: چ بزرگ شکمی است شکم تو.</p>
<p>عظیم (azim) م.ع. بزرگ و کلان. ج. عظلم و عظلماء. و فرقه. و امیر و حاکم. و یکی از صفات بارئشالی. و عظیم القدر: بزرگ قدر و مرتبه.</p>	<p>عظمت (ezomat) ا.ب. مأخوذ از نازی. و بزرگی و بزرگواری. و جاه و جلال و</p>	<p>عظلم (ozm) ا.ع. بزرگی و کلانی. و بیاری. و جماعت کثیر. و عظلم الشیء: بیشتر آن چیز. و در تعجب گویند: عظلم الیطن عظمت: چ بزرگ شکمی است شکم تو.</p>

عظیم (ezim) ص. ب. - مأخوذ از تازی. کلان و بزرگ .

عظیم (ozaym) ا. ع. - صغر عظم یعنی استخوان کوچک . و **عظیم و واضح** : بازی مرتازاندا که عظم و واضح نیز گویند .

عظیم آباد (azim-abad) ا. ب. - نام شهر پاتا که پایتخت ابالت بهار از ممالک هندوستان است .

عظیمه (azimat) ا. ع. - سختی. و بلای سخت. و کار مهم . و حادثه فوق العاده .

عظیوط (ezyvat) ا. ع. - مردیکه وقت جماع حدث کند . و مردی که قبل از دخول انزال نماید .

عظیوطه (ezyvatat) ا. ع. - کلاکوش ساده .

عف (aff) م. ع. - **عف عفاً و عفاً** و **عفاة و عفة** (از باب ضرب) : باز ایستاد از حرام و باستانی نمود . و **عف اللین** : فراهم آمد شیر در پستان و یابانی ماند در آن .
عف (aff) ص. ع. - **رجل عف** : مسرد پارسا . ج : صفة .

عفا (afa) ا. ع. - شهری که از برای کسی در آن آثار ملکیت نباشد . و زمینی که کسی در آن نسرته و آثار آبادی در وی نبود . و **ابو العفا** : کینه خور .

عفا (afa) و (afa) ا. ع. - کزه خور .
عفاء (afa) ا. ع. - خاک . و هلاک . و پوشیدگی و ناپدیدگی آثار . و باران . رسیدی در حدقه چشم . و در ششم گویند : **عليه العفاء** یعنی خاک باد بر آن .

عفاء (afa) م. ع. - **عفا اثره عفاء** (از باب ضرب) : ببرد درخت اثر وی و هلاک شد و نیست و ناپدید گردید . و **عفا الماء** : صاف و روشن ماند آب . و **عفا عليه في العلم** : زیاده گردید بر وی در علم . و **عفا الارض**

النبات : پوشید گیاه زمین را . و **عفا الصوف** : برید آن پشم را . و **عفوت له**

من العرق : برگزینم بهترین شوی را . و **عفوت القدر** : گذاشتن چیزی درین دیگ .

و **عفا عفواً و عفواً** و **عفاء** . مر . عفو .

عفاء (afa) و (afa) ا. ع. - کزه خور .

عفاء (afa) ا. ع. - انبوهی پشم شتر .

پر شتر مرغ و جز آن . یق : **ناقة ذات عفاء** .

و **ابو العفاء** : کینه خور .

عفاء (afa) ع. ج. - **عفو و عفو و عفو** .

وج . **عفوة و عفوة و عفوة** .

عفاة (afat) ع. ج. - عافی . و **هو کثیر** .

العفاة : اوبسیار مهمان و ضیافت کننده است .

عفار (afar) ا. ع. - نان بسی نانخورش .

و دوختی که از وی آتش گیرند . **النمل : کل**

شجر نار و استمجد المرخ و العفار .

و نیز عفار : پست شورا نیده بی شیرینی . و گن

دادگی و پیراستگی خرما بیان .

عفار (afar) ع. ج. - غفر .

عفار (afar) ا. ع. - کسی که گن می دهد

خرمایان را .

عفاة (afarat) ا. ع. - یک دوخت عفار .

و خیشی و پلیدی . و نام زنی .

عفاة (afarat) م. ع. - پلید و خبیث

گفتن .

عفاوی (afara) ع. ج. - غفریة .

عفاوی (afariyy) ص. ع. - **نصل**

عفاوی : پیکان نیکر .

عفاویات (afariyat) ا. ع. - نام چند

بند دوسواد عقیق .

عفاویة (afariyat) ع. ج. - غفریة .

عفاویة (afariyat) ص. ع. - مرد سخت

پلید . **راسد عفاویة** : شیر درخت خلقت

توانا .

عفاویت (afarit) ع. ج. - غفریة .

عفاویت (afarit) ا. ب. - مأخوذ از تازی .

دیوان . و **عفاویت آثار** : کسانیکه

کردارشان مانند دیو بود .

عفاز (afaz) ا. ع. - گردو .

عفازة (afazat) ا. ع. - پشته زمین .

عفازة (ofazat) ا. ع. - جوزق . و بار

و نمر پشه .

عفاص (efas) ا. ع. - فساد و تباهی . و

نام ماده شتری .

عفاص (ofac) ص. ع. - مسرد وافر و

انبوه ریش .

عفاشة (ofacat) ا. ع. - مردم بی خبر .

یق : **هؤلاء عفاشة من الناس** .

عفاص (efas) ا. ع. - پوست پاره ای که

بدان سر خنور بندند . و خنور و جز آن که از

چرم باشد و بی غیر آن و در وی نفقه نهند . و

غلاف قاروره .

عفاضج (ofazej) ا. ع. - فسریه - است

گروشت .

عفاط (afat) ا. ع. - السکن و درمانده

دوسخن .

عفاطة (afalat) ا. ع. - کتیزک شیان

کننده .

عفاطی (afatiyy) ا. ع. - السکن و

درمانده دوسخن .

عفاط (afat) م. ع. - **عفا عفاً و عفاً** .

مر . عفا .

عفاط (efaf) ا. ع. - دارو و درآ .

عفاة (afafat) م. ع. - **عفا عفاً و عفاة** .

مر . عفا .

عفاة (ofafat) ا. ع. - شیر فراهم آمده

در پستان . و باقی مانده شیر در پستان .

عفاق (efaq) ا. ع. - بسیار دوشیدن

ماده شتر . و شباب روی و تزئین چوپانان .

و نام مردی که بکفر تازی را **عفا** می

آراکاب کرده و خورد .

عفاقة (afāqat) ا.ع. است و کون .
و چون کسی شرط زند گویند : **گذابت عفاقتک** .

عفال (afale) ا.ع. دشنام است مرزبانان .
عفان (afān) ا.ع. (منصرف و غیر منصرف هر دو آید) نام پدر عثمان خلیفه سوم رضایع است . و پسر ابوالعاص . و نام چند نفر دیگر .

عفان (afān) ا.ع. **عفان الشیبی** :
وقت آن بجز . و جاء علی عفانه : یعنی دو رفتن است .

عفانش (ofānec) ا.ع. **انه لعاشش اللحية** : او دارای ریش انبوه و سبزه و بسیار موی می باشد .

عفاوة (afāvat) (elāvat) (ofāvat) ا.ع. کف دیگ . و خوراک سردیگ از دروغ و ماندن . و اول آبگوشی که از دیگ بر میدارند . و بهترین آبگوشی .

عفاوة (ofāvat) ا.ع. باقی مانده خوراک درین دیگ . و طعامی که کودکان هدیه فرستند .
عفاهم (ofāhem) ا.ع. ماده شتر توانی جست و تیز رو . و فراخی عیش و هویدگی سخت .
عفاهن (ofāhen) ا.ع. ماده شتر زورمند جست و رجلاک .

عفاهیة (ofāhiyat) ا.ع. سبزه دوفک .
عفاث (afāth) ع.ج. عفتیة .
عفة (afat) ص.ع. زن پارسا . یق :

امراة عفة .
عفة (afat) ص.ع. عفت عفاً و عفة .

مر . ض .
عفة (ofat) ا.ع. باقی مانده شیر در پستان .
و زنی پیر و پیره زال . و نوعی از ماهی برهیدیز سید رنگ .

عفت (af) ص.ع. **عفتة عفتاً** (از باب

ضرب) : بر تافت آرا . و **عفت العظم** : شکست استخوان را بی آنکه متفرق و جدا سازد . و نیز عفت : دست بر تافتن کسی را . و شکست گفتن سخن از لکت زبان . و تکلف نمودن در عریث .

عفت (effat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پاکدانی و پارسائی و پرهیزگاری و پاکی و طهارت و زهد و تقوی . و حیا و شرمساری . و احتراز و اجتناب از محرمان و از شهوات حرام . و پادخت : پارسار زاهد و پاکدامن و باشرم و حیا و پرهیزگار .

عفتان (effetan) ص.ع. **رجل عفتان** : مرد توانای فربه . و مرد پرگوش گرداندام . و مرد دوست خلفت زورمند .

عفتانی (effetaniyy) ا.ع. زورمندی یق : **قیة عفتالی** .

عفتج (afij) ص.ع. **عفتج عفتجاً** (از باب ضرب) : زد . و **عفتجه بالعصا** : زد او را با عصا . و **عفتج جارته** : گانید کنیزک خود را . و **عفتج القصار الثوب** : زد کارز جامه را بمعفاج . و نیز ضعیف : حمل قوم لوط گردن .

عفتج (efj) و (afaj) و (alej) ا.ع. آن رودای که طعام از مده در آن داخل میگردد . ج : اعجاج .

عفتج (afaj) ص.ع. **عفتج الرجل عفتجاً** (از باب سمع) : بزرگ و فربه شد روده آن مرد .

عفتجة (afetaj) ا.ع. حوض خرد در کنار حوض بزرگ که چون آب حوض بلند گردد و برآید از آن آب گیرند و خوردند .

عفد (afd) ا.ع. کبوتر . و مرغی شبیه کبوتر .

عفد (afd) و **عفدان** (aldān) و **عفدان** (afadān) ص.ع. **عفد عفداً** و **عفداً** و

عفداناً (از باب ضرب) . هر دو پای را جمع کرده و فرام آورده برجست .

عفر (af) ا.ع. گرد و خاک . و روی خاک . و نام شهری .

عفر (ef) ص.ع. **عفره فی الثراب عفرأ** (از باب نصر) : در خاک خطایم آرا و خاک آلوده کرد آرا . و زیر خاک دفن نمود آرا و پنهان کرد . و **عفرقه** : بر زمین زدم آرا .

عفر (efr) ص.ع. **وجل عفر** : مردنیک شیخ و پلید کریه . و **اسد عفر** : شیردوش . و **فلان عفر قفر** یعنی فلان خوک ز است و یا بچه خوک است و یا بطور عام گویند .

عفر (ofr) ا.ع. شب **عنتم طعنتم و عهم** از ماه . و مرد دلیر جست و شاطر . و شیردوست اندام و توانا . ج : **اعفار** و **عفار** . و بازار نارواج و کاسه . و خوک ز . و نام و یکهای چند در بادیه . و **لقیت فلاناً عن عفر** : دیدار کردم همان را پس از یکماه و پانزده روز .

عفر (ofr) ص.ع. ج : **اعفر** و **عفراه** .
عفر (afar) ا.ع. **خاک** . و روی خاک . ج : **اعفار** . و ارل آیکه بکشت دهند . و تیرمانی که آنها را مناخا الشیطان نیز نامند . و سخنی و اشکال و دشواری . یق : **کلام لا عفر قیه** .

عفر (afar) ص.ع. **عفر القلی عفرأ** (از باب سمع) : سید مایل بر سخی گردید آهو و یا سرخ پشت رسید شکم گشت .

عفر (ofar) ا.ع. روزگار و هنگام . و ماه .

عفر (ofar) ا.ع. مرد پلید و ناپاک .

عفرا (afra) ا.پ. نام مشوق هوره .

عفرا (afra) ا.ع. برهای گردن خروس .

عفرا (afra) ا.ع. ص.ع. **عفرا** : مؤنث اضر : ماده آبوتی که بر سیدی وی عسوی غالب باشد .

عفریة (efriyat) و (efriyat) ح.ع. -
فلان عفریة قفریة : فلان ظالم و ستکار
است . و كذلك عفریة قفریة .

عفریت (efrit) ا.ع. - مرد بنایت
و سائنده هر چیزی . مرد در گذرندة در

امور و رسا و مبالغه کننده در امور و ذریک .

و جانوری که در خاک زم و درین دیوار
میباشد . و جانوری مانند کربه که بر سوله

پیش میآید و دنب آنرا میزند . و مرد تمام اندام
و حاجط توانا و ذریک و رسا . ج . عفریت .

عفریت (efrit) ص.ع. - اسد عفریت :
شتر توانای درشت خلقت . و فلان عفریت

قفریت : فلان ظالم و ستکار است .

عفریت (efrit) و (afrit) ا.ع. - مرد سخت
خبیث کریز .

عفریت (efrit) ا.ب. - مأخوذ از نازی .
دیو . و اهرمن . و فرول . و شیطان . و هر

صورت مهیب و هولناکی که در تصور آید و یا
مشاهده گردد .

عفریت (eferit) ا.ع. - مرد در گذرندة در
امور و رسا و مبالغه کننده در آن و ذریک .

عفریتة (efritat) ا.ع. - زن در گذرندة در امور
و رسا و مبالغه کننده در آن و ذریک و حاجط

و توانا .

عفریت دیدار (efrit-didar) ص.ب. -
زشت و هولناک و بدمنظ .

عفریس (efria) ا.ع. - شیر یسه قوی
و توانا .

عفرین (efrin) ا.ع. - مرد مبالغه کننده
در امور یا ذریک و ظانت و در گذرندة

در امور و رسا .

عفرین (eferrin) ا.ع. - جانی که در آن
شیر بسیار برد . و یسه شیر . و مسرد مبالغه

کننده در امور یا ذریک و ظانت و در گذرندة
در امور و رسا . و لیث عفرین : شیر یسه .

بر زمین انگسد آنرا و چیره شد بر وی . و
عفره الاسد : درید آنرا شیر .

عفر قرة (afarfarat) ا.ع. - پلیدیخت .
و شیر یسه .

عفرن (efarn) ا.ع. - شیر یسه .

عفر ناة (afarnat) ص.ع. - لبوة عفر ناة :
شیر ماده سخت و درشت . و ناة عفر ناة :

ماده شتر سخت و درشت و توانا . ج . عفر نایت .

عفر ناة (afarnat) ا.ع. - غول .

عفر نس (afarnas) ا.ع. - شیر سخت و
توانا . و عفر . درشت و شیر گردن .

عفرنی (afarna) ص.ع. - اسد عفرنی :
شیر درشت اندام . و لبوة عفرنی : شیر

ماده استرار خلقت .

عفر نیات (afarnayat) ج.ع. - طرف ناة .
عفر نیة (oforniyat) ا.ع. - مرد خبیث

کریز . و موی میانه سر .

عفر وس (ofrus) ا.ع. - شیر یسه قوی
و توانا .

عفری (afra) ا.ع. - برهای گردن خروس .
و موی قنای مردم . و پشم پیشانی ستور . و

مویهای میانه سر .

عفری (efriyy) ص.ع. - مرد نیک خبیث
کریز .

عفریة (efriyat) ص.ع. - اسد عفریة :
شیر درشت کلان توانا . و شیطان عفریة :

دیو . ج . عفریة . و نیز عفریة : هولناک و
خطرناک . و بد کار و مفسده و حیلہ باز .

عفریة (efriyat) ا.ع. - داعیه . و موی
پس گردن مردمان . و موی پیشانی ستور . و

مویهای میانه سر . و موی پس گردن شیر . و
برهای گردن خروس و جز آن که در وقت

خشم استخ میگردند . و جلاء فلان نالفا
عفریة : دو حالت غضب و خشم آمد فلان .

ج . عفری .

و آنکه پشت سرخ و پهلو و تپگاه وی اندک
سید بود . و ترید سید کرده شده . و روئیک

سرخ روشبه سید . ج . عفر . و زن سید .
و شب سیزدهم از ماه . و زمین بی نشان پا

سپرده . و شاة عفره : گرسندی که
بر سیدی پشم آن سرخ غالب بود . و كذلك

ظلیة عفره . و قصر عفره : نام جانی
در شام . و ابنا عفره : نام دو قهرمانی

که مادر آنها عفره نام داشت .

عفره (efrat) ا.ع. - مرد پلید کریز . و
موی میانه سر .

عفر اس (efras) ا.ع. - شیر یسه قوی
و توانا .

عفره (efrat) ص.ع. - زن پلید .

عفره (ofrat) و (ofrat) ا.ع. - موی
پشت گردن . و برهای پشت گردن خروس که

در هنگام خشم استخ میگردند .

عفره (ofrat) ا.ع. - سرخی پشت آمو
مایل سیدی . و عفره البرد : اول سرما .

عفره (ofrat) و (ofrat) ا.ع. - سیدی
غیر خالص . الحدیث : ان اسجد جافی

عضدیة حتی نری من خلفه عفره
ایطیه .

عفره (oforrat) ا.ع. - نخستین سرما .
و اختلاط مردم . و عفره الحر : سختی

گرما . و جلاء فی عفره الحر : آمد در
اول گرما .

عفرنی (afarta) ص.ع. - شیر زور دار
و توانا .

عفر جمع (afarta) ا.ع. - مرد بدخوی و
زشت سیرت .

عفرزان (afarrazin) ا.ع. - نام مغش
در جهره .

عفرس (efras) ا.ع. - شیر یسه قوی توانا .
عفرسه (afraas) ص.ع. - عفرسه عفرسه :

عف عف (afaf) ا.ب. بانگنوریاسک.
عفیف (afaf) ا.ع. بار درخت جوز .
عففة (afafat) م.ع. **عفیف عففة** :
 خوردبارموز را .
عففة (afafat) ع.ج. **عف** .
عفق (afq) ا.ع . بسیار دوشیدن ماه
 شتر . و تندى دورقار . و سرعت ایراد و
 بیماری آن .

عفق (afq) م.ع. **عفق الرجل عفتاً**
 (از باب ضرب) : غایب گردید آنمرد بخوبی
 خود و سپس باز آمد . و منه قولم : **فلان لا**
یزال بعفق العتفة یعنی فلان همیشه خودش
 غیبت میکند و سپس بر میگردد . و **عفتة**

بالوسط : بسیار زد آنرا بتأویه . و **عفق**
عن الامر : بند نمود از آن کار و بازداشت
 از اراده وی . و **عفق الشیء** : فراموش کرد
 آن چیز را . و **عفت الابل** : بسیار آمد و
 رفت کردت هرروز شتران بر آب . و **انك**
لتعفق : توبی بسیار و جمع میکنی . و **عفق**
الحمار الاتان : بسیار رفت خنزیر بر
 خر ماه و بسیار نمود ضراب او . و **عفق**
العمل : تا استوار کرد آن کار او . و

عفتت الريح الشیء : پراکنده نمود
 باد آنچهیزوا . و **عفق بالاست** : تیر داد .
 و **عفتت الابل عفتاً و عوقاً** : فرستاده
 شدت شتران دو چراگامبر بر سر خود گذاشته
 شده و هرکجا که خواست رفتند . و نیز **عفق** :
 اندک خورایده بیدار شدن . و بسیار دوشیدن
 ماه شتر . و **عفتت روى کردن** .

عفق (afaq) ا.ع. آندردشتران پراخورد .
عفق (afaq) ا.ع. مگس .
عفتة (afqat) ا.ع . فیت و احتفا . و
 بازی مرتازبان را که در آن خاک گردآوردند .
عفتة (afqat) م.ع . تباہ ساختن و
 بد کردن . و **عفتة** : نه چیز بد خلق

غالب آمد بر فلان در کتبی و ست گردانید
 آن را . و **عفص یده** : بیج داد دست او
 را . و **عفص جارچه** : جماع کرد
 با کنیزک خود . و **عفص القاروة** : عفاص
 بست بر سر شیشه . و **عفص الشیء** :
 دوتا کرد آن چیز را و پامان گردانید آنرا .
عفص (afas) ا.ع . بیجدگی بینی و
 گرتگی آن .

عفص (afas) م.ع. تدمزه و طعام
عفص : طعام کس و دارای عفوست .
عفضاج (afzaj) و **عفضج** (afzaj)
 ا.ع. فربه سگ گوشت .
عفضج (afzaj) ا.ع . سخت دوشت
 گوشت .

عفضجة (afzajat) م.ع. **هو موصوب**
ما عفضج (سجهرلا) : او فربه نیست .
عفظ (af) م.ع. **عظت العز عفتاً**
 و **عفتاً** و **عظاناً** (از باب ضرب) :
 تیزداد آن بز . و **عفظ الراعى بغنمه** :
 خواند شبان گوسفندان را . و **عظت فلان**
بشفته : تیز داد فلان بایلهای خود . و **عظت**
الضأن : بینی افشاند آن میش . و **عظت**
فی کلامه عفتاً : دوامند سخن . و نیز
عظ : راندن شبان گوسفندان را بچمان روش
 که طسه دهد .

عظت (af) ا.ع. آب بینی میش .
عظت (afet) م.ع . و **جمل عظت** :
 مرد تیز دهنده .
عظطان (afatun) م.ع . **عظت عفتاً**
 و **عظاناً** : مر . **عظت** .
عظطة (afat) ا.ع . بک مرتبه **عظت**
 (دومنه مطلق) .

عظطلة (afatlet) م.ع. **عظطت الشیء**
 بالشیء : عظطلة : آمیخت آن چیز را با آنچهیز .
عظطی (afitay) ا.ع. دوامند سخن و الکن .

و منه قولم : **اشجع من لیث عفرین** .
 و جانورکی درخاک نرم بن دیوار . و جانوری
 مانند چلباسه که بر سوار پیش آمده و با دنب
 او را میزند . و مسردم تمام اندام و حیاط
 توانا و ذریکوسا و بنایت رسانده هر چیزی .
عفرین (eferrin) م.ع. **اسدۀ عفرین** :
 شیر ماده دوشت و توانا .

عفر (afz) ا.ع. جوز و گردو .
عفر (afz) م.ع. **عفر الرجل عفرأ**
 (از باب نصر) : ملاحظه کرد آن مرد با عمل خود .
 و نیز **عفر** : خوابانیدن شتر را .
عفر و (afzar) ا.ع. سبقت گیرنده شتاب
 دو . و مرد بسیار شور و غرغای در باطل . و
 نام مردی . و نام اسبی .

عفس (afs) م.ع. **عفسه عفاً** (از باب
 ضرب) : بازداشت آنرا و جس کرد و **عفس**
الشیء : بخوار و خستیر ساخت آن چیز او . و
عفس الابل : راندن شتران را . و **عفس**
الادیم : بدست مالید آن پوست را . و
عفس فلاناً : بسوی زمین کشید فلان را
 با فشار سخت . و **عفس زیداً** : پیایزد
 بر سرین زید . و **عفس الثوب** : استعمال
 کرد آن جامه را و روزهای بسیار .

عفش (afc) م.ع. **عفشه عفتاً** (از باب
 ضرب) : گرد آورد آنرا .
عفشال (afcal) م.ع. و **جمل عفشال** :
 مرد شرح بی باک و بی احتیاط .
عفشج (afcaj) ا.ع. دواز شیر .
عفشل (afcal) ا.ع. مرد گردانان تخیل .
عفشلیل (afcalil) ا.ع. مرد سنگین گران
 دوشت خوی . و پیرمن فرو هتت گوشت .
 و گلیم بیبایو پشم . و کفتار . و کفتارز .
عفص (afe) ا.ع. مازو .

عفص (afe) م.ع. **عفصه عفاً** (از
 باب ضرب) : برکت آنرا . و **عفص فلاناً** :

کردار را پس از آنکه نیکو خوی بود .
عقل (alqal) ا.ع. مرد کلان روی .

عقک (afk) م.ع. عقک الکلام عقکاً (از باب ضرب) : تا استوار کرد سخن را و سخن ناسره گفت . و نیز عقک : بازداشتن از حاجت . و ممانعه کردن حق کسی را .
عقک (afk) د (afak) م.ع. عقک عقکاً و عقکاً (از باب سجع) : سخت گول و راحت گردید .

عقک (afek) ص.ع. گول و راحت .
عقکاء (afka) ا.ع. ماده شتری که در زوی اندک سرکنی بود

عقکل (afkal) ا.ع. مرد گول و راحت .
عقل (afal) و (afal) ا.ع. بسیاری به درماین در پای نیکو کار و زود بیشتر آزار اوست استعمال میکنند . وسط میان دیر و ذکر . و به هر دو خایه نجات و گرداگرد آن . و جای دست زدن در قنطار و گویند جهت دانستن فرجه و گران و بسکی .

عقل (afal) ا.ع. چیزی شبیه بگوشت زائد که از فرج زن ماده شتر برآید و یا خروج رحم است از فرج مانند تنق دومردان که روده در پوست یغنه میریزد .

عقل (afal) م.ع. عقلت المرأة عقلا (از باب سجع) : مبتلای بیماری غله گردید آن زن .
عقلاء (afala) ص.ع. زن و پاماده شتری که مبتلا بطنفه بود .

عقلاء (afala) و عقلاء (afat) ا.ع. لب بالاین که در وقت خنده بر گردد
عقله (afalat) ا.ع. عقل و گوشت زائد که از فرج زن ماده شتر برآید . و خروج رحم از فرج .

عقلط (afalit) و (afallat) ا.ع. احسق و گول .

عقلطه (afalata) م.ع. عقلطه عقلطه : آبیختن آرا .

عقلق (afalaq) و (afallaq) ا.ع. هر چیز شیر فرورفته . و فرج فراخ فرورفته و ست . روزن گول بد زبان بد کردار .

عقلقة (afalaqat) ا.ع. زن گول بد زبان بد کردار .

عقلوق (olluq) ا.ع. احسق و گول و کم خرد .

عقله (afale) ا.ب. مأخوذ از تازی . چیزی شبیه بگوشت زائد که از فرج زن ماده شتر برآید . و تنق رحم .

عقله زده (afale-zade) ص.ب. زنی که مبتلا بیماری عقله بود .

عقلیط (ellit) ا.ع. احسق و کم خرد .

عقلن (afan) م.ع. عقلن فی الجبل عقناً (از باب نصر) : برآمد بر کوه . و عقلن اللحم : برگردانید مزه و رنگ گوشت را .

عقلن (afan) م.ع. عقلن الشيء عقناً و عقنوة (از باب سجع) : پوسیده شد آنچه از تری و نداشتن چندان که ریزه ریزه برآمد وقت گرفتن . و عقلن اللحم : برگردید بوی آن گوشت .

عقلن (afan) ص.ع. گوشت برگردیده بوی پوسیده . و هر چیز پوسیده . و رسن پوسیده و تپاه شده از آب که ریزه ریزه از هم جدا گردد .

عقلن (afan) ص.ب. مأخوذ از تازی . هر چیز بد بوی و گنده و گندیده .

عقلنجن (afanjan) ا.ع. ستر گول . و ماده شتر شتاب رو .

عقلنجنش (afanjan) ا.ع. مرد درشت و بد خوی .

عقلنجل (afanjal) ا.ع. مرد تنبل گرانجان و بد خوی که صحبت وی را تاحرش دارند . و مرد بسیار هرزه گوی و فضول .

عقنش (afannac) ا.و.ع. مرد پیر کلانسال . و انه لعقنش اللحية : اوستیر و انبوه ریش است . و عقنش العین : ستر ابرو است .

عقنشة (afnacat) م.ع. عقنشت لحيته عقنشة : انبوه گردید ریش او و دراز شد .

عقنشل (afancal) ا.ع. مرد تنخمه زده سگین .

عقنط (afannat) ا.ع. ناکس زشت خوی . و حیوانی که دابة الارض نیز گویند .

عقنقس (afanqas) ا.ع. دشواری خوی و لیم .

عقنقس (afanqas) ص.ع. خلق عقنقس : خوی دشوار .

عقو (afv) ا.ع. محو . و ترك عقوبت مستحق . و پاک ترین مال و بیشترین آن . و برگزیده از هر چیزی و نیکو ترین آن . و زبانی سال از تنفخ . و فضل و معروف و احسان . و وسط . و باقی مانده آب پس از نوشیدن . و شهری که در آن علامت ملك کسی نباشد . و زمین که پاسپر شده و در آن اثری نبود و آسان و سهل از هر چیزی . و اعطیته عقواً : بی سؤال و درخواست دادم او را . و عقوالله : آموزش خدا .

عقو (afv) م.ع. عقوا المتزل عقواً و عقواً (از باب نصر) : ناپدید گردید منزل . و عنقه الريح : ناپدید کرد آن را باد . و عقوالشیء عقواً : بسیار شد آن چیز . و عقوکه : بسیار کردم آرا . و عقوت الشعر : واگذاشتم موها را تا زیاد شده و بلند گردد . و منه : احضوا الثوارب و اعفوا للحي : نیک بسترید بر او را و واگذازید ریش را . و عقا الشیء : افزون گسردید آن چیز . و عقا فلاناً : سؤال کردید فلان را . و عفت الابل :

المرعى : گرگند شتران چراگاه را . و
عناشع البعير : بسیار گردید و دراز شد
 بشم آن شتر چندان که پوشید سرین وی را .
وعنا العلف : ایزه گردید و دراز شد
 علف . و **عنوته** : انبوه گردانیدم آترا . و
عفت الدار عتواً و عفاً : ناپدید کردید
 آن خانه . و **عفت الريح الدار** : پوشید
 باد آن خانه را بپنک و ناپدید کرد آترا . و
عفا فلاناً عتواً : صدکرد فلان را و گرفت
 آنچه در نزد وی بود . و **عفا عنه ذنبه**
و عفا له ذنبه : رعاعان ذنبه **عتواً** : گذشت
 از گناه آن و آفرید و در گذشت از عقوبت
 گناه آن . و نیز **عفو** : ناگرفتن زکوة را . و
 معر ساختن و پاک کردن نیشه را . و معروف
 و احسان خواستن . نیکو شدن حال کسی . و
 فرجه گردیدن .

عفو (afv) . ا. پ. مأخوذ از تازی .
 آموزش و ترک عقوبت گناهکار و بخشش و گذشت
 و دست برداشتن و درسه . و **عفو کردن** :
 آفریدن و بخشیدن و مقدور داشتن و پوزش
 پذیرش و معاف کردن و در گذشتن .
عفو (afv) (و **elv**) و **olv**) ا. ج. کره
 خر . ج : عفو و عفاء .

عفو (afu) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .
 عفو و آموزش و بخشش و گذشت و ترک عقوبت
 گناهکار .

عفو (afovv) . ص. ح. کثیر العفو . و یکی
 از صفات باریتالی . و **رجل عفو** : مرد
 بسیار عفو کننده و در گذرنده از گناه .

عفو (afvan) . م. ف. پ. . مأخوذ از
 تازی . جلوه عفو و آموزش و بخشش . و
 جلوه سهل و آسانی .

عفویشه (afv-pice) . ص. پ. پخشایگر

روحیه و شفیق و آرمزنده و در گذرنده از عقوبت .
عفوة (afvat) . ا. ح. دیه و خون بها .
عفوة (afvat) (و **elvat**) و **ofvat**)
 ا. ح. کره خر ماده . ج : عفاء . و کف دیگ .
 و خوراک سردیگ از روغن و جز آن .
عفوة (afvat) . ا. ح. برگریده از هر چیزی
 و بهترین آن . و چراگاه نیکو . و **اکلت**
عفوة الطعام : خوردم بهترین آن طعام را .
عفوة (afvat) . ج. ع. عفو و عفو مضمر .
عفوصة (ofusat) . ا. ح. تندی مزه .
 و تلخی .

عفوصت (ofusat) . ا. پ. . مأخوذ از
 تازی . کسی . و تلخی . و زمنخی . و مزه هر
 چیز زمنخت و تلخی .

عفوق (ofnq) . م. ع. **عفق عتقا** و
عتوقاً . مر. عفق .

عفونة (ofunat) . ا. ح. دلگیری هوا .
عفونة (ofunat) . م. ع. **عفن عفا** و
 و **عفونة** . مر . عفن .

عفونت (ofunat) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .
 بدبوئی و گنده بوئی و تمفن . و گندیدگی .

عفوه (ofuh) . م. ع. برابر و موافق
 نمودن . و همه چیزی را گرفتن (و الفعل من
 فتح) . و **عفه القوم** ای طبقوا .

عفه (ofe) . ا. پ. پوستین از پوست بره ای
 که موی آن نیک نرم باشد .

عفی (ofiyv) . ج. ع. طایق .

عفیة (afitit) . ا. ح. نوعی از حلوا .

عفیدن (afidan) . ف. ل. پ. عف غف
 کردن و فریاد کردن سگ .

عفیر (afir) . ص. ح. هر چیز مایله شده
 بپنک .

عفیر (afir) . ا. ح. گوشت با آفتاب خشک
 کرده بر روی ریگ تفسان . و پست شورانیده
 بر شیرینی رجز آن . و پست نا شورانیده .

و تان بر نان خوش . و زنی که همسایه چیزی ندهد .
عفیر (ofayr) . ا. ح. نام مردی . و نام اسبی .
عفیرة (alirat) . ا. ح. جمل . و زنی که
 برای کسی هدیه نخرست .

عفیرة (ofayrat) . ا. ح. نام زنی از سکنای
 تازیان در جاهلیت .

عفیط (afit) . م. ع. **عظ عطفا** و
عفیطاً . مر . عظ .

عفیف (afit) . ص. ح. پارسا . ج : اعفاء .

عفیفات (afifat) . ج. ع. ضیفه .

عفیفة (afilat) . ص. ح. زن پارسا . ج :

ضیفات و عفاف .

عفیفگان (afifgan) . پ. ج. ضیفه .

عفیفه (afife) . ا. ص. پ. . مأخوذ از تازی .

زن پارسا و با صدمت و با حیا و با شرم و متدین
 و پاکدامن . ج : عفیفگان .

عفیفی (afifi) . ا. پ. . مأخوذ از تازی .

پاکدامنی و پارسانی و صمت و حیا و شرم .

عفیقان (afiqan) . ا. ح. نام گیاهی خاردار .

عفیك (afik) . ص. ح. نیک گول .

عق (eqq) . ا. ح. شیار و شکاف و شکافگی
 در دیگ .

عق (eqq) . ص. ح. نافرمان پدر و مادر
 و آزارده آنها .

عق (aqq) . م. ع. **عق عن ولده عتقا**
 (از باب نصر) : قربانی کرد دو هفته نخست
 برای فرزند خود . و **عق الثوب و نحوه** :

شکافت جامه و مانند آترا . و **عق بالهمه** :

انداخت نیزه را بسوی آسمان

عق (eqq) . ا. ح. گرد دورنگ در زمین .

عق (oqq) . ص. ح. **مامعق** : آب تلخ .

عقاء (eqa) . ج. ع. عترة .

عقاب (eqab) . ج. ع. فیه .

عقاب (eqab) . م. ح. **عاقب معاقبة** و

عقاباً . مر . معاقبة .

عقاب (eqab) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
تکجه و طاب و تیه و سیاست .

عقاب (eqab) ا.ع . مرغ شکاری سیاه
(مؤنث آید) ج. اعقب و عقبان و عقبان .

وسنگه میان چاه که دول را بدرانند . و سنگ
بزرگ بیرون جسته از کوه مانند پایه زردبان .

و بادمال که در پای ستور بر آید . و وشه
باریک که در سوراخ حلقه گوشواره باشد . و

آب راهه بسوی حوض . و سنگ در نورد چاه
که آب کش بر آن ایستد . و علم بزرگ . و

نام علم آنحضرت صلی الله علیه و آله . و پسته
هر بلندی زمین که بسیار دراز نباشد . و نام

چند اسب . و نام زنی . و نام ماده سگی . و
عقاب عقیباة : عقاب تیز نکال . و كذلك

عقاب عقیباة از بعضاة .
عقاب (eqab) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
بکوع مرغ شکاری که اله (oih) و یا اله

(ollah) و یا جها نیز گویند و قسم سیاه آنرا
دال و دالمن گویند . و عقاب آهنین

هتقار : تیز پیکان دار . و عقاب شدن :
طالب شدن چیزی .

عقابیسی (eqabis) ا.ع . بلاها و آنها
و دامیما .

عقبایل (eqabil) ا.ج . عقیده ؛ و
فلان ذو عقبایل : فلان سخت شریراست .

عقبایین (eqabayn) ا.ب. - مأخوذ از
تازی - در جوب بلند که سمرمان را بدانندند .

و نیز خارهای آهنین .
عقاة (eqat) ا.ع . پیرامون و گرداگرد
سرای منزل و فرود آمدن گاه .

عقاةة (eqaat) ا.ع . بهم بستن . و گره
زند . و بافتن .

عقار (eqar) ا.ع . زمین و آبهر مانند آن .
و هر ملک ثابت یا رجائی مانند خانه و خرما یمن .

ج : عقارات . و بهترین گیاه . و منزل . و درخت

خرما . و رنگ سرخ . و رخت و اسباب خانه .
و هر چیز خشک . و ماله دارا و لاعقار :

نیست مر او را چیزی . و دیت کثیر العقار :
خانه پر اسباب .

عقار (eqar) ص . ع . کلاه عقار :
گیاهی که خسته و مانده گرداند مواشی را و

بکشد آنها را .
عقار (eqar) و (uqar) ع . عقر عقرآ
و عقرآ و عقارآ . و عقرآ . مر . عقر

و عقر .
عقار (eqar) و (oqar) ا.ع . برگزیده
از رخت و اسباب که جز در عید و مانند آن

استعمال نکنند .
عقار (eqar) و (eqar) ا.ع . بریدگی
سر خرما یمن و خشک شدگی آن .

عقار (eqar) ص . ع . مفاخرة - سفر .
مفاخرة .

عقار (eqar) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
ملك و آب و زمین . و ضیاع و عقار :

املاك .
عقار (eqar) ا.ع . می و شراب . و نوعی
از جامه سرخ .

عقار (eqar) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
می و شراب . و عقار آدم : گیامی دوائی .

و بیخ درخت انار صحرائی . و عقار کوهان :
ماقر قرحا .

عقار (eqar) ا.ع . درخت و هر گیامی
که بدان تعدادی نمایند . و ریشه دارو . ج

عقاقیر . و نام مردی .
عقار (eqar) ا.ع . نام گیامی .

عقار (eqar) ص . ع . کلاه عقار :
گیامی که خسته و مانده کند مواشی را و بکشد

آنها را .
عقارات (eqarat) ا.ع . ج . عقار .

عقارب (eqareb) ا.ع . سخن چینیها .

و سخیها . و اله شذب عقارب : ارمیورد
ناموس مردم را و سخن چینیها میباشد و از آنها

میرساند . و اقرار بك عقاربك : نزدیکان
تواند که از آنها بتو میرسانند . و عقارب

الاشتا : سختی سرما . و نیز عقارب . ج .
عقرب .

عقارة (aqarat) و (oqarat) ا.ع .
عقرت المرأة (مجهولا) عقارة و عقارة :

نازاینده شد آن زن .
عقاری (eqara) ص . ع . خیل عقاری :

اسبان بی زده .
عقاص (eqas) ا.ع . گیس بانف و رشته ای

که بدان گیسو بندند . و بیچه . و ج . عقصة .
و ج . عقیصة .

عقاص (eqas) ا.ع . بیماری هرگوسیند آنرا .
عقاف (eqaf) ا.ع . علقی دریای گو سپند

که بدان پایش خمیده گردد .
عقافة (oqqafat) ا.ع . چوگان . و

چوبی سر کج که بدان چیزی را پیش کنند
عقاق (eqaq) ا.ع . عقت الناقة :

عقاقا و عقوقا و عققا (از باب ضرب) :
باردار گردید آن ماده شتر .

عقاق (eqaq) ا.ع . نافرمانی و آزار
پدر و مادر (اسم است عقوق را) .

عقاق (eqaq) ا.ع . بارشکم
ماده شتر .

عقاق (eqaq) ا.ع . عقوق . و ج . عقق .
عقاق (oqqaq) ص . ع . هساء عقاق :

آب تلخ و شور .
عقاقیل (aqaqel) ا.ع . ج . عققیل .

عقاقیر (aqaqir) ا.ع . ج . عقار . و ج .
عقیر . و جدید جید العقاقیر : آهن اصل

و نیکو .
عقال (eqal) ا.ع . ماده شتر نو جوان .

و ریسمانی که بدان ساق و وظیف شتر را بهم

بندند . ج : عقل . و ذکوة سال از شران و گوسپندان . و **عقال المین** : مرد شریف که هرگاه اسیر و بندی شود فدیه او صدها شتر باشد .

عقال (oqqal) ا.ع . علقی درپای -تور که هرگاه برتار آید ساعتی لنگ کند و بعد گشاده گت بره افتد و یا خاص است باسب . رج . عاقل . و **ذو عقال** : نام اسبی .

عقالان (eqalane) ا.ع . جنبه تبه : صدقه در سال .

عقام (eqam) ص.ع . و **وجل عقام** : مردی که وی را فرزند نشود . و **امسرة عقام** : زندان . ج : عشاء . و **ناقة عقام** : ماده شتر دندان نیش برآورد استوار اندام .

عقام (eqam) ا.ع . مار ببری .
عقام (eqam) ع . ج . عقیم .

عقام (oqam) ص.ع . **یوم عقام** : روز سخت .

عقام (oqam) ر (eqam) ص.ع . **حرب عقام** : جنگ سخت . و **وجل عقام** : مرد زشت خو . و **دء عقام** : بیماری دشوار که به نشود . و **کذکذ عقام فی الککل** .

عقآن (eqqan) ا.ع . **عقآن النخیل** : آنچه از بن خرما بن برزند و برآید . و **کذا : عقآن الکرم** .

عقالد (eqaled) ع . ج . عبیده .
عقاید (aqayed) ا.پ . مآخوذ از نازی . عبیده ها و چیزهایی که شخص یقین بر آنها کند و آنها را دردل خود گیرد .

عقالص (eqales) ع . ج . ضمة . و ج . ضیمة .

عقالق (eqaleq) ع . ج . ضیق .
عقالل (eqalel) ع . ج . ضیة .

عقالم (eqalem) ع . ج . عقیم . و ج . ضیة .

عقب (eqb) ا.ع . پسر . پسر . و پاشنه (مؤنث آید) . ج : احزاب . و **وروش و نك ستور** که بعد از نك نخستین آرد . یق : **لهذا القرس عقب حسن** . و نیز جهت یق : **من این عقبک** : از کجا آمدی ؟

عقب (eqb) م . ع . **عقب القوس** **عقباً** (از باب نصر) : پی پیچید بر کمان . و **عقب زیداً** : زد بر پاشنه زید . و **عقب فلاناً عقباً** و **عقباً** : آمد پس از فلان . و **عقب فلان مکان ایه عقباً** و **عقباً** .

و **عاقبة** : جانشین شد فلان پدر خود را . و **عقت الرجل فی اهله** : جسم آن مرد را در اهل خودش بیدی پس جانشین شدم او را . و **السلام یعقب النشهد** : سلام پس از نهد خوانده میشود . و **عقب الشجر** : برگ سبز برآورد آن درخت بعد از برگ خشک .

و **عقب فلان علی فلانة** : نکاح کردن فلان مرد فلان زن را پس از مردن شوهر و یا **طلاق آن** .

عقب (eqb) ا.ع . **جاء فی عقبه** : آمد پس از او و در عقب او .

عقب (oqb) ع . ج . **جئت فی عقب الشهر** : آمدم پس از آنکه ماه تمام شده بود .
عقب (nqb) و (oqob) ا.ع . **پایان کار** و **عاقبت** و **سراجم آن** . **قره تعالی** : **هو خیر ثواباً و خیر عقباً** او **عقباً** .

عقب (oqeb) ا.ع . **باشه** . و ج . **عقب** .
عقب (nqeb) ا.ر م . ف . پ . مآخوذ از نازی پس چیزی و دنبال . و **عقب لشکر** : دنبال لشکر . و **بعقب** : پس و دنبال و از پس و در پس . و **دو عقب** : در پس و در پس و دنبال و از پس .

عقب (aqeb) ا.ع . **باشه** . و **پسر** (مؤنث آید) . ج : احزاب . و **جاء فی عقب الشهر** : آمد در اندک باقی مانده از

ماه . و **جاء فی عقبه** : آمد در اثر او . و **بنو فلان تقی ابلهم عقب بنی فلان** ای بدتم . و **فرس ذو عقب** : اسب صاحب نك . و **خلف فلان بعقبی** : فلان پس از من اقامه نمود . و **وجع فلان علی عقبه** : برگشت فلان از راهی که در غلغش بود و بشتاب آمد . و **هو فی عقب المرض** یعنی کمی از مرض او باقی است . و **عقب الشيطان** : نوعی از نشتن که بنشت سگ ماند .

عقب (oqab) ع . ج . **عقبه** .
عقب (eqabb) ا.ع . **علامات و آثار هر چیز خوب و نیک** .

عقباً (oqba) ا.پ . مآخوذ از نازی .
عالم آید ضد دنیا . و **عالم عقباً** : آخرت .
عقبات (eqebat) ع . ج . **عقبه** .

عقبات (eqebat) ا.پ . مآخوذ از نازی .
راههای دشوار . و **عقبها** . و **دنباله ها** .

عقبان (eqban) و (oqban) ع . ج . **عقبان** .

عقبان (oqban) ا.ع . **پایان کار** .
الحديث : **ما من جرعة احمد عقباناً** هن **جرعة غیض مکتوم** . و **آخر مزیز** .
و **جاء فی عقبان الشهر** : آمد در آخر ماه .

عقبه (eqbat) ا.ع . **برگ سبزه که پس برگ خشک برآید** .

عقبه (eqbat) و (eqbat) ا.ع . نوعی از جامه های نگارین هودج .

عقبه (eqbat) ا.ع . **درامه بکرتبه کاری** کردن . یق : **ما یضل ذلك الا عقبه القمر** : این کار نیشود مگر در ماهی بکرتبه .

عقبه (oqbat) ا.ع . **توبت** . یق : **تعت عقیبتک** : بانجام رسید توبت تو . و **بدل عرض اسیر** . یق : **اخذت عقبه ای بدلا** .

و شب و روز پندیده که همدیگر را تعاقب می‌کند. و آنچه از خوردنی درین دیکه تاریخی که پندارند دیکه نرسند. و **عقبة الشیطان**: نوعی از نشتن که پشت سگ ماند. و **عقبة الطائر**: مسافت ارتفاع و انحطاط پرنده. **عقبة** (oqbal) و (eqbat) ۱. ع. باقی مانده هر چیزی. و نشان. یعنی: **علیه عقبة الجمال** از **عقبة الجمال**.

عقبة (eqabat) ۱. ع. جای دشواری آمدن بر کوه. ج: عقاب. و پی که از آن زمانند و در میان نایند. ج: عقب. و پز و کتل. ج: عقبات. و پز. منی و منه. **بیعة العقبة الاولى** که دوازده کس با آنحضرت صلواته علیہ و آله بیعت کردند. و **بیعة العقبة الثانية**: در سال دوم اتفاق افتاد که معتاد کس فراهم آمدند از هر فرقه نسیس فرستادند و بیعت کردند.

عقبلة (oqabelat) ۱. ع. پی‌رو و پی آینده. و **هو عقبلة فلان**: او پس آینده فلان است.

عقبولة (oqbul) و **عقبولة** (oqbulat) ۱. ع. باقی‌مانده بیماری. و تبخاله که پس از تب بر لب برآید. و بیقه دشمنی. و پس‌مانده عقب رستی. ج: عقایل.

عقبه (eqebe) ۱. پ. ب. مأخوذ از نازی. دنباله و باقی مانده از چیزی. و پس مانده. و پز و کتل.

عقبی (oqba) ۱. ع. پادشاه کار. و حق‌دویدل چیزی.

عقة (aqat) ۱. ع. درختن درواز و برقی طولانی. و گرد دور تک در زمین.

عقة (eqat) ۱. ع. گود درونک در زمین. و دوی هموار کودک و پشم شترچی. و موی شکمی هر یک از ستور بچگان. و الفقه فی العمر و الناس خاصة. ج: عقن.

عقة (oqqat) ۱. ع. چیزی که بدانت کردگان بازی کنند.

عقد (eqd) ۱. ع. پذیرفتاری. و پیمان. و رای و فکر. و شتر نر قوی پشت. و مرد بیست زبان. و طاق بنا. ج: اعقاد. و بستن. ج: عقود. و **هو اهل الحل والعقد**: از محل اعتماد مردمان است.

عقد (eqd) ۱. م. ع. **عقد عقه الیه** **عقداً** (از باب ضرب): پناه برد بوی. و **عقد الیبع والعهد**: بست بیع و پیمان را. و **عقد الحبل**: بست در پیمان را. و **عقدله**: ضمانت کرد از را و نکالت نمود. و **عقد الرب و غیره**: شتر و غلیظند رب و جزآن. و **عقد ناصبته**: آماده‌بندی گردید. و نیز عقده شمار کردن. و شتر کردن مایع. و گره کردن ماده شتر بند را جهت قلاح. و سوگند دادن بدون لغو و استیسا. یعنی: **عقد الیمین**. و لغو کردن. و پیمان نمودن و پیش را. **الحديث: من عقد لحيته فان محمداً صلواته علیہ و آله لیری منه**، و قبل: کاتوا یعقدونها فی العروب تکبراً رعباً فامرأاً بإرسالها.

عقد (eqd) ۱. پ. ب. مأخوذ از نازی. پیمان. و نکاح و زناشویی و ازدواج. و سلك مروارید. و بیع و خرید و فروش. و بسگی و ارتباط و اتصال. و گسره و بند. و **عقد بستن**: گره زدن. و ازدواج کردن. و اجرای صیغه نکاح کردن. و **عقد بیع**: اجرای صیغه بیع. و **عقد شب افروزی**: ستاره‌های ثابت و ستاره‌های سیار. و **عقد شب و روز**: آفتاب و ماه. و دنیا و روزگار. و **عقد کسردن**: ازدواج کردن و زناشویی نمودن. و **عقد نکاح کردن**: صیغه ازدواج و زناشویی خواندن. و **اهل حل و عقد**: کسی که محل اعتماد مردمان

باشد. و **مجلس عقد**: مجلس صیافت زناشویی.

عقد (eqd) ۱. ع. گردن بند. و حسیل. و رشته مروارید. ج: عقود. و **عقد الجمان**: سلك مروارید.

عقد (eqed) ۱. ع. دیکه توده بسته و برهم نشسته. و گره زبان. و نام گروهی از نازیان.

عقد (eqod) ۱. م. ع. **عقد عقداً** (از باب سجع): گرفته زبان شد. و نیز عقد: گرفتن فرج ماده سگ سرزده نرزا.

عقد (eqed) ۱. م. ع. **وجل عقد**: مرد گرفته زبان که در سخن زیانت ری بسته گردد.

عقد (eqed) ۱. ع. دیکه توده متراکم و برهم نشسته. و شتر کوتاه بالای نیک‌شکبایی بر کار. و نام درختی که برکش زخم را بهم آورد و به کند.

عقد (oqed) ۱. ع. ج. عقده. و قسولهم: **تحللت عقده**: یعنی فرو شد خشم او.

عقد (eqde) ۱. پ. ب. نام دوی نزدیک‌بزد. **عقداء** (aqda) ۱. ع. کیزوک و گوسپندی که دنب آن گونی گره بسته است.

عقداء (aqda) ۱. م. ع. مؤنث عقد یعنی زنی که در سخن زبان وی بسته گردد.

عقدان (oqdan) ۱. ع. لقب فرزند شاعر.

عقدان (aqdan) ۱. ع. نوعی از خرما. **عقد انامل** (eqde-anamel) ۱. پ. نوعی از شمار اعداد که با پندهای انگلستان دستها معمول میدارند.

عقدانه (eqdane) ۱. ا. م. پ. منسوب بقده. و هدیه‌ای که در مجلس عقد بکسی میدهند.

عقدتة (oqdat) ۱. ع. حکومت. و دست بایی بر شهر. و گره. ج: عقد. و آب و زمین

مانند آن که صاحب اعتقاد ملکیت آن را دارد. و بستگاه گره . و عهد و پیمان بسته شده میان قوم . و جای دوختنک . و نخلستان . و گیاه پسند کننده شتر. و آنچه پسند و کافی باشد مرد را . و نرّه سنگ . و هرزینین که در آن فراسی و اردزانی بود . و لزوم و وجوب نکاح و بیع و هر چیزی . و گوشه چراگاه . و شتر مضطرب بسوی درخت . و کج بستگی دست شکسته . المل: هو آلف من غراب عقده : او مألوف تراست از ذراع زمین دوختنک. و تصرف عقده لایها اسم کل ارض منخبه و تمنع لایها علم ارض بینها . عقده (aqdat) ا.ع. بن زبان . عقده (aqdat) (aqdat) ا.ع. و بگ توده تراکم برهم نشسته. واحد: عقد و عقد. عقدهت (oqdat) ا.پ. - مأخوذ از نازی- عقده و گره. و هر چیزی مشکل و دشوار. عقده تان (oqdatane) و عقده تین (oqdatayne) ا.ع. جنبه تشبیه سر و دنب ازدم . عقدهت گشا (oqdat-goch) ص.پ. مشکل گشا و عقده گشا . عقده ساز (eqd-saz) ا.پ. جواهری. عقده نامه (eqd-nāme) ا.پ. نامه و قبالة زناشویی . عقده (oqde) ا.پ. - مأخوذ از نازی. گره . و هر چیزی مشکل و دشوار . عقده گشا (oqde-goch) ص.پ. مشکل گشا . عقده گشائی (oqde-gocti) ا.پ. حل مشکلات و آشکار نمودن کار مشکل و دشوار. عقرا (aqr) ا.ع. بیان و اصل هر چیزی. و همان مانند شکاف هوای اسب و شتر . و گشادگی مابین پاها و بر چینه. و گوشه بریران. و ابر پایه سینه. و زاری که از پیش آفتاب

پیدا شود و پیشانند چشمه آفتاب و گرداگرد آنرا . و ابریکه از کرانه آسمان خیزد و از دور بانگ تندر شنیده شود و نمایان نگردد. و بنای بلند . و سبید هر چه باشد . و نام چند موضع و چند ده . و عقرا الدار : فرود آمد نگاه قوم . و دو شتم گزیند: جدعآله و عقرا و حلقآ یعنی قطع کناد خدا بینی او را و خسته کناد جد او را و پراسناد دو گلوی وی ددی. عقرا (aqr) و (oqr) م.ع. عقرت المرأة عقرا و عقرا عقرا و عقرا (از باب ضرب) : نازایند شد آن زن . و عقره عقرا : دریش کرد آنرا و مروح ساخت. و عقرا البعیر بالسيف : زد دست و پای آن شتر را بشمشیر ، و دو غیر دست و پای عقرا نگویند . و بسا گزیند: عقرا البعیر یعنی نحر کرد آن شتر را . و عقرت المرأة عقرا : نازاشد آن زن و منقطع گشت مدت آبستی آن. و عقرا ظهر الدابة السرج او الرحل: دریش کرد زین پشت آن ستورا . و گشدا: عقرا له انا . و قولهم : عقرا بی: بطول انجامایندی تو حبس من را و گویا بی کردی شتر من را تا قادر بر حرکت نباشم . و نیز عقرا: بی کردن ستور . و بر گورد کشتن شتر را . من العیدت : لا عقرا فی الاسلام . و سر دوخت خرما بن بریدن . و بریدن دوخت هر چه باشد . و بازداشتن از رفتن . و عقرا بالصید عقرا (از باب نصر) : در پی شکار افتاد. و عقرا الکلاه : خورد آن گیاه را . عقرا (aqr) و (oqr) ا.ع. منزل. و گوشه. و میان سرای و اصل آن . و فرود آمد نگاه قوم . و تکساف میان دو چیز . عقرا (oqr) ا.ع. کابینی که بشبهه وطن و یا بوطی غضب و واجب شود . و کابین زن . و طسه و خورش . و برگزیده و بهترین گیاه . و یکمترین آیات نصیده . و مرعی که ویرا

فرزند شده باشد. و مرد بی فرزندی . و بیضة العقرا : یعنی ای که بدان دوشیزه و ایازماند وقت دوشیزگی بردن . و اول تخم ما کبانر یا تخم پسین آن . و یا تخم خروس تازه زایان را گمان این است که خروس سالی یکسر بن تخم میکند . و نیز این لفظ را در هر چیز که نادر بود و هر صلیه و تحفه ای که یک بار افتاقانند و از جانی رسد که امید نداشته باشند و مانند آن استعمال کنند . و قولهم : لتحت الناقة عن عقرا یعنی پس از نازائی آبستن شد آن ماده شتر . عقرا (oqr) م.ع. عقرا الامر عقرا (از باب کرم) : سرمندی شد آخر کار . و عقرت المرأة : نازا شد آن زن . و نیز عقرا : امتحان کردن زن را بترك جماع که دوشیزه است و غیر آن . و بر کردن پوست خرما بن و برگرفتن پیه آنرا و باین دو معنی اخیر از ضرب آید . عقرا (oqr) و (oqor) ا.ع. و دنباله حوض . و جای آب خوردن- ستور از حوض . ج : اغتار. و میانه آتش و مظلم آن . و محل اجتماع آن . عقرا (aqar) ا.ع. آفت و حادثه . عقرا (aqar) م.ع. عقرا عقرا (از باب سمع) : ناگهان ترسناک گشت پس قدمت حرکت در وی نماید و متحیر و سر گشته گردید و پایش لرزید . عقرا (aqer) ص.ع. مرضی که برش از آفتی که رسیده نزوید . عقرا (oqar) ص.ع. سرج عقرا : زنی که پشت ستورا دریش کند. و رجل عقرا: مرعی که شتران را پسانده کردن خست کند . عقرا (uqor) ع.ج. ضرور . عقرا (oqqar) ع.ج. طاف . عقرا (aqar') ا.ع. و یگانه توده بند . عقرا (oqara') ع.ج. ضرور .

<p>شد . و عقب الكبش : بجان گسردید شاخ آن گویند . و عقب فلان : پیچیده گرددید انگشتان فلان بر یکدیگر . و دو آمد دندانهای پیشین فلان دو دمان ری .</p>	<p>عقرة (oqar) ارم . ع . شبه که زنان با خود دارند تا آبتن نشوند . و منه قولهم : عقرة العلم النسیان . و سرج عقرة : زینی که پشت شتر را ریش گرداند . و رجل</p>	<p>عقرب (aqrab) ۱ . ع . گزدم . ج : عقارب . و درال تدل . و درالی که بدان پاردم ستور را با زین بندند . و برج هشتم از برج دوازده گانه فلکی .</p>
<p>عقب (aqes) ۱ . ع . و یک توده بر هم نشسته صلب المرور . و مرد بخیل و زشتخوی .</p>	<p>عقرة : مردی که شتران را خسته و مانده گرداند . و امراهة عقرة : زنی که در وحش بیماری باشد . و نیز عقرة : گزنده و یا گزنده غیر ذبورج .</p>	<p>عقرب (aqrab) ۱ . پ . - مأخوذ از تازی . حیوانی زهر دار دو مساله حاره که بخارسی کرم گویند . و نام برج هشتم از برج دوازده گانه فلکی . و عقرب پریشان : برضی که خانهها پروری اندازند . و عقرب نیلوفری : نام برج هشتم از برج دوازده گانه .</p>
<p>عقب (eqes) ۱ . ع . ج . غمته . عقب (oqos) ۱ . ع . شکبه . و مرد زفت . عقباه (aqsa) ۱ . ع . مؤنث لغتص یعنی پیشی که شاخ آن برگردد گوش وی از جانب پس برآمده باشد . و زنی که انگشتانش بر یکدیگر پیچیده . و آنکه هر دو دندان پیشین وی در دمانش دو آمده باشد .</p>	<p>عقراطل (aqratil) و (eqertel) ۱ . ع . قیل ماده . عقری (aqra) ۱ . ع . زن حایض . و دو شتم زن گویند : عقری حلقی : خسته پاد جسد آن و بر ساد در گلی وی دردی . الحديث : انه صلى الله عليه وآله لما قيل لانه صفية حایض فقال : عقری حلقی . و نیز عقری : ج . عتیر .</p>	<p>عقرباه (aqrabah) ۱ . ع . مؤنث عقرب . عقربان (aqroban) ۱ . ع . نام گیاهی . عقربان (oqroban) و (oqrobban) ۱ . ع . کزدم . و کزدم ز . کرمکی که در گوش دو آید .</p>
<p>عقبه (eqsat) ۱ . ع . گبوسی بافته و تاب داده . ج : عقبس . عقبه (eqsat) ۱ . ع . عقبه القرن : کره شاخ .</p>	<p>عقری (oqra) ۱ . ع . زمین و آب و مانند آن . عقز (eqz) ۱ . ع . باهم نزدیک بودن مورد چکان و مانند آنها در رفتار (و التمل من نصر) .</p>	<p>عقربانه (oqrobanat) ۱ . ع . انه ذو عقربانه : از دارای پایداری و ثباتی است که مطلوب نمیشود . عقربه (aqrabah) ۱ . ع . غرب ماده . و کبیرک نیک خدمت کننده دانشمند عاقل . و آهنی مانند مهبیز که دو زین آویزند .</p>
<p>عقظ (eqt) ۱ . ع . سخت بستگی دستار . عقظ (eqt) ۲ . ع . عقظ العمامة عقظاً (از باب تنع) : سخت بست دستار وا . عقق (eq'eq) ۱ . ع . نام مرغی از جنس کلخ و ابلی که بخارسی مکه نمانند . عققة (eq'eqat) ۱ . ع . آراز عقق . عقف (eqf) ۱ . ع . روباہ .</p>	<p>عقش (eqc) ۲ . ع . عقش العود عقشاً (از باب نصر) : خم داد آن خوب را . و عقش المال : فراهم آورد شتران را . عقش (eqc) و (eqac) ۱ . ع . سر شاخه های انگور . و بار دوخت ییلو . و نام ترمای . عقب (eqe) ۲ . ع . عقب شعره عقباً (از باب ضرب) : بافت موی آرا و تاب داد .</p>	<p>عقربخانه (aqrab-xane) ۱ . پ . سوزندان . عقربك (aqrabek) ۱ . پ . - مأخوذ از تازی . و رمی با مرد شدید که درین انگشتان دست و یا پا برود کند و کزدمک نیز گویند و بازی دانش نمانند . عقربه (aqrabe) ۱ . پ . - مأخوذ از تازی . نیفه فلزی کوچک و باریک و متحرکی که در روی صفحه ساعت جهت تعیین اوقات شبانروزی قرار میدهد .</p>
<p>عقف (eqf) ۲ . ع . عقفه عقفاً (از باب ضرب) : خم داد آنرا . عقباه (eq'ah) ۱ . ص . مؤنث اعقب یعنی زن فقیر محتاج . عقفاه (eq'ah) ۱ . ع . آهنی که دو آن انجا باشد و اطراف آن خمیده بود . و گیاهی مانند سداب که گویند را میکند و بیشتر ضرر نمیرساند .</p>	<p>عقب (eqe) ۲ . ع . عقب شعره عقباً (از باب ضرب) : بافت موی آرا و تاب داد . عقب (eqe) ۱ . ع . ج . عقب و عقباه . عقب (aqes) ۱ . ع . باصطلاح هروض : انگشتن سیم مغالین در بحر وافر و ساکن نشودن لام آن .</p>	<p>عقرة (aqrat) و (oqrat) ۱ . ع . نازای زن و جبران . عقرة (aqerat) ۱ . ص . ع . ماده شتر نرسان . و ماده شتری که از هفر آب خورد .</p>
<p>عقنان (oqlan) ۱ . ج . جد موچکان سرخ . و نام گروهی از تازیان . عقنرة (aqnarat) ۲ . ع . عقنرة که</p>	<p>عقب (eqes) ۲ . ع . عقب عقصاً (از باب سجع) : بخیل گردید و بد خوی</p>	<p></p>

عقل (oqol) ع.ج. عقل . عقلا (oqala) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مردمان عاقل و خرمند و هوشیار . عقلاء (oqlā) م.ص.ع. مؤنث عاقل . یق : ناقة عقلاء : ماده شتر بر تاقه پای . عقلاء (oqalā) ع.ج. مائل . عقلانه (oqlāne) م.ف.ب. از روی عقل و خرمندی و هوشیاری . عقلة (oqlat) ا.ع. شکلی از اشکال مثل بدین صورت: (۰ ۰) . و بندی از بندهای کتی . یق : فلان عقلة یعقل بها أناس : فلان دارای بندگی است که در کفشی بدان مردمان را بر زمین میزند . و به عقلة من السحر : او جادو گراست . عقل رنگی (aql-raftagi) ا . ب . خرافت و بی عقلی . عقل رفته (aql-raffe) م.ب. بی خرد و بی عقل . عقلمند (aql-mand) م.ب. خرمند و هوشمند دانا و عاقل . عقلی (aqli) و عقلیه (aqliyye) م.ب. منسوب به عقل . عقم (aqm) ا.ع. حاجز میان در چیز . عقم (aqm) م . ع . عقمت مفاصله (مهرلا) عقماً (از باب نصر) : خشک گردید پیوندهای از . الحدیث : تعقم اصلا ب المشرکین . عقم (aqm) و (oqm) و (aqm) م . ع . عقمت المرأة عقماً و عقماً و عقماً (از باب ضرب و نصر و کم و سمع) : نازایند شد آن زن و نپذیرفت زهدان روی آبرودار . و کذا عقمت (مهرلا) . عقم (aqm) و (oqm) ا.ع. جامه سرخ . و گلبم سرخ . و نومی از رنگ و نگار . عقم (oqm) و (aqm) ا.ع. نازای .	(از باب ضرب و نصر) ، بند کرد آن داور شکم او را . و عقل عقلا و معقولا (از باب ضرب) : دریافت و دانست . و عقل الشیء و عننه : فهمیدن چیزی . و عقل البعیر : بست و طیف و ساق آن شتر را هم . و عقل القتیل : دبه داد آن کشته را . و عقل عننه : دبه و تاروان پذیرفت بر خیانت او و ادا کرد آنرا . و عقل له دم فلان : گذشت از خصاص خون فلان بر اوست . و عقل الظمی عقلا و عقولا : بر که بر آمد آن آمو و پناه جست بآن . و عقل الظل : نام شد سایه وقت نصف النهار . و عقلت المرأة شعرا : شانه کرد آن زن گیسوهای خود را . و عقل الیه عقلا و عقولا : پناه جست بوی . و عقل فلاناً : بندش فریضه بر زمین انگند فلان را در کشتی . و عقل البعیر : خورد آن شتر گیاه عاقل را . و نیز عقل : دبه را بر همدیگر قسمت نمودن . و باصطلاح عروض : انگندن پای مغایین . عقل (aql) ا.ب. - مأخوذ از تازی - خرد و دانش و فهم و شعور و دانایی و ادراک و دریافت و هوش و فراست و تدبیر و تمیز و قوه میزده . و ملك و فرشته . و عقل اول : نور آن حضرت صلی الله علیه و آله . و جبرئیل . و روح اعظم . و عرش . و نطق اول . و عقل بالغ : شعوری که هنگام بلوغ در کودک پدید میآید . و عقل فعال : باصطلاح حکمت : جبرئیل . و عقل دهم از عقول مشرکه که فرشته دهم باشد . و عقل مجرد : یکی از عقول مشرکه . و عقل معاش : تدبیر زندگانی . و بی عقل : دیوانه . و نادان . و خلاقی عقل : بیوده و بی معنی و خلاف تدبیر . عقل (aql) م . ع . عقل عقلا (از باب سمع) ، عاقل و خرمند گردید . و نیز عقل بر تانگی پای شتر و بر هم خوردن دانه های آن	الدواهی عقرة : بر خاک انگند آرزای رملک کرد . و کذا عقرت علیه الدواهی . عقصة (aqasat) م . ع . ما عقسه : چه چیز است که بدخوی کرد او را پس نیگونی . عقق (aqaq) ا.ع. آزار پدر و مادر . و بار شکم . و نافرمانی . و کفتگی . عقق (aqaq) م . ع . کفته شدن . و عقق عقماً و عقاقاً و عقوقاً . م ر عاق . عقق (aqaq) ع . ج . عتق . عقق (oqaq) ا.ع. برقی که در میان ابر درخشد . و آزار دهنده پدر و مادر . و نافرمان . و روی آن ابا سفیان حین رمیوم احد بحمزة قبیلا قال : ذق عقق یعنی جیش پاداش کردار خود را ای عاق پدر و مادر . عقق (oqoq) م.ص.ع. حیوان ماده باردار . ج : عاق . عقق (oqoq) ع . ج . عقوق . عققة (aqaqat) ع . ج . عاق . عقل (aql) ا.ع. خرد و دانش و دریافت . و دریافت صفات اشیا از حسن و قبح و کمال و نقصان و غیره و یا علم بطلق امور بسبب فوتی که میز قبیح است از حسن و یا بسبب معانی و علوم مستحتمه در ذهن که بدان اغراض و مصالح انجام پذیر است و یا جهت هیت نیکو در حرکات و کلام که حاصل است انسان را . و نیز عقل : جوهری است لطیف و روحانی که بدان نفس درک میکند علوم ضروریه و ظنیه را و ابتدای بروز آن نور نزدیک ایشان کودک است و سپس پیوسته زیاد می پذیرد تا آنکه هنگام بلوغ کودک بکمال میرسد . ج : عقول . و نیز عقل : دبه . و پناه . و قلعه . و دل . و جای پناه . و جامه سرخ که بر هودج انداختند . و نومی از نگار جامه . و نام کوهی . عقل (aql) م . ع . عقل العوا و بطنه عقلا
--	---	---

واختلالی در رحم که بسبب آن آبستن نشود .
عقم (oqm) و (aqom) ع. ج. عقیم . ر
 ج. ضمیمه .

عقم (aqom) م. ع. عقیم **عقماً** (از
 باب سجع) : خاموش گردید . و **عقمت المرأة** :
 نازاینده شده آن زن و قبول نکرد زهدان وی
 آب مرد را .

عقما (oqamā) ع. ج. عقیم .
عقمة (aqmat) و (eqmat) ا. ع.
 جامه سرخ . و گلیم سرخ . و نوعی از رنگ
 و نگار .

عقمة (aqamat) ا. ع. نام رود باری .
 و **عقمة القمر** : باز آمدن ماه .

عقمی (aqmā) ع. ج. عقیم .
عقمی (aqmiyy) و (aqmiyy) (oqmiyy)
 ا. ع. پوشیده و غریب و مشبه .

عقمی (oqmiyy) ا. ع. مرد بزرگ قدر
 دارای شرف آباپی . و جوانمرد .

عقبایة (aqanbat) ص. ع. **عقباب**
عقبایة : عقب دارای چنگال نیرومند .

عقبس (aqanbas) ا. ع. بد نشو و
 بد خلق .

عقبس (aqanfas) ا. ع. بد خلقی . و
 مرد لئیم .

عقبس (aqanfas) ص. ع. **خلق**
عقبس : خوی بد .

عقبسقة (aqanqasat) و (oqanqasat)
 ا. ع. نام حیوان کوچکی .

عقبقل (aqanqal) ا. ع. رود باری بزرگ
 فراخ . و ریگ توده برهم نهسته . و روده
 سوسمار . و کاسه بزرگ . و شمشیر . ج .
 عقائل .

عقو (aqv) م. ع. **عقا عقوا** (از باب
 نصر) : کند چهارم و از یک جانب باب رسید
 و یا از هج و راست کند چاه و را بجهت رسیدن

باب . و **عقا العلم** : بلند شد درفش . و
عقا الامر : ناپسند کرد و مکرره داشت آن
 کار را . و **عقاه** : بازداشت آنرا (منقلب
 ماعه) .

عقوب (aqub) ا. ع. کسی که نایب
 پیشین خود باشد در کارهای خیر .

عقوب (oqub) م. ع. **عقب عقبا** و
عقوبا . مر. عقب .

عقوبة (oqubat) ا. ع. شکنجه .
عقوبت (oqubat) ا. ب. مأخوذ از

تازی - تنبیه و سیاست و شکنجه و عقاب . و
 پادشاه و سرای اعمال و کردار بد ، و عدم
 ضروت را یستکی گویند .

عقوة (aqvat) ا. ع. پیرامون و گرداگرد
 سرای . و منزل و فرورد آمد نگاه . ج . عقاء .
 و نام درختی .

عقود (oqud) ع. ج. **عقد** . و ج . عقد .
عقود (oqud) ا. ب. مأخوذ از تازی -
 گرهما و بندها . ج . عقودات .

عقودات (oqudat) ب. ج. **عقود** .

عقور (aqur) ص. ع. **کلب عقور** :
 سگ گزنده . ج . عقور . و نیز هر گزنده
 ذیروسی .

عقور (oqur) ا. ع. نام موضی .

عقوف (aqul) ص. ع. پستان گاو که
 شیر آن وقت در شیدن راست نرود .

عقوق (aquq) ا. ص. ع. مادبان باردار .
 و مادبان ناباردار و یا مادبان باردار بطور نعال .

ج . عقن . ج . عقاق . و **نوی العقوق** :
 هسه رخ و نرم خرما که بستران دهند . و

فرس عقوق : مادبان باردار . النمل ،
طلب الابلق العقوق : طلب کرد چیز
 مهال را زیرا که ابلق مذکر است و مذکر
 باردار نمی شود .

عقوق (oquq) م. ع. **عق الولد اباه**

عقوقاً و معقاً (از باب نصر) : صیان
 کرد آن فرزند پدر خود را و آورد آنرا . و
عق عقاقاً و عقوقاً و عقاقاً . مر. عقاق .

عقول (aqul) ص. ع. خریدند و فهم
 کننده و دریافت نمایند چیزی . و داری
 قاجس .

عقول (oquq) ا. ع. ج. عقل .
عقول (oquq) م. ع. **عقل عقلا** و
عقولا . مر. عقل .

عقول (oquq) ا. ب. مأخوذ از تازی -
 دانستها . و خردها و عقلا . و فرشتگان . و

عقول عشره : ده فرشته . و ارباب
عقول : مردمان صاحب عقل و دانش .

عقی (aqy) م. ع. **عقیت الامر**
عقیاً (از باب ضرب) : مکرره و ناپسند
 داشت آن کار را . و **عقی الصبی عقیاً** :

عنی بر آمد از شکم آن کودک . **عقی الصبی** :
 خوراند آن کودک را چیزی که عنی بر آرد از
 شکم آن . و من ایسن **عقیت** (مجهول)
 یعنی از کجا آمدی و نیز عقی : حدیث کردن کودک .

عقی (aqy) ا. ع. آنچه نخستین از کودک
 نوزاده بر آید از کبیر و پلیدی . ج . اعفاء .
 و نیز آنچه از شکم بره و بزغاله نوزاده و کره

اسب نوزاده نخستین بار بر آید . و منه النمل :
هو احرص من اكل علی عقی صبی .

عقیان (aqyan) ا. ع. در خالص که در
 زمین پیدا کرده آنکنداز سگ استخراج کنند .

عقیب (aqib) ص. ع. هر چیزی که از پس
 چیزی در آید . و در پی کشته و پس دیگری

آینده . و **عقیب الشخص** : آن کسی که
 پس از شخص می آید . و قول **الفتناء** : **فعل**
ذلك عقیب الصلوة ای نمی وقت عقب
 وقت الصلوة .

عقیب (oqqayb) ا. ع. نام مرغی . و
 نام موضی .

عقیب (oqayyeb) ا.ع. مصدر عتاب یعنی عتاب کوچک .
عقید (eqid) ص.ع. هر مایع دوفک و ستر و غسل عقید : شهبسته و ستر و نیز عقیده حدکننده و میان‌نماننده و معاهد .
عقیده (aqida) ا.ع. عقیده الکرم و عقیده اللوم .
عقیده (aqidal) ا.ع. عقیده الرجل : دین و آئین و مذهب مرد که بدان افتخار دارد .
عقیده (aqidal) ا.ع. عقیده حسنة ای سالمه من اللک .
عقیدت (aqidal) ا.ب. مأخوذ از تازی .
عقیده و پنداشتی .
عقیدت منس (aqidal-meneh) ص .
عقیده (aqide) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 هر چیز که شخص بدان افتخار دارد و باین بر آن دارد و نشسته و پنداشتی .
عقیر (eqir) ص.ع. مردی که وی را فرزند نشود .
 خست و مجروح و ستور پس زده .
 ج: عقیر : هجرت و سرگشته و متحیر و آنکه از ترس ناگهانی وی را طاعت جنبش نباشد .
عقیر (oqayr) ا.ع. خرمای تلخ و نام شهری .
عقیر (eqqir) ا.ع. درخس .
عقیرب (oqayreb) ا.ع. مصدر عترب : کزدم خورد .
عقیرة (aqirat) ا.ع. ساق قطع شده و شکار پیزده و جزآن .
 و آراز گریه بلند و داری مثل آراز کسی که پای وی را قطع کرده باشد .
 و آراز سرود .
 و آراز ناری .
رفع فلان عقیرله : بلند کردن فلان آراز گریه و داری را .
 و در وقتی که شریف فومی گفته شود از میان آن قوم آراز گریه می‌شود بلند شود گویند : **هاریت کالیوم عقیرة** .
 و نیز عقیرة : خرما بن سرپرده خشک شده .

عقیص (eqqis) ا.ع. مرد زفت و شکیب .
عقیصا (oqayss) ا.ع. شکبه خورد متصل بکینه کلان .
عقیصة (aqisat) ا.ع. گیسوی تافته و تاب داده .
 و گیسوی تافته گره زده .
 و هر یک از گیسوهای تاب داده .
 ج : ظاهر و خاص .
عقیصر (oqaysser) ا.ع. نام دایمی صحرائی .
عقیفاء (oqayfa) ا.ع. گیاهی مانند سداب که گویند را می‌کند و بیشتر ضرر نمی‌رساند .
عقیفان (oqayfan) ا.ع. مورچه‌سواری دراز پا که در قبرستانها و خرابه ها دیده می‌آید .
عقیق (aqiq) ا.ع. قسمی از بلور مدنی که برنگهای مختلف متلون است : آنکه درین یافت شود سرخ است و آنکه در سواحل دریای روم بدست آید تیره و رنگ و در آن خطهای سید خفی می‌باشد .
 ج : عتاق .
 و نیز عقیق : هر چه سیل از زمین بشکافد .
 و موی همزاد کورک .
 و پشم شتر بچه .
 و موی شکر-هریک از ستور بیگان .
 ج : افعه .
 و نیز عقیق : وادی نسرزدیک مدینه .
 و نام چند موضع .
عقیق (aqiq) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 قسمی از بلور مدنی .
 مر: عقیق تازی را .
عقیق ناب : لب مشرق .
 و اشک خونین و شراب سرخ لعلی .
عقیقة (aqiqal) ا.ع. موی شکیب چنه انسان و بهالیم .
 و موی بزغاله و گویند و جز آن که در هفت نخستین تولد کورک برای وی قربان کند .
الحديث : الغلام هر نهن بعقیقه ای بچرم ایوه شفاقت اذآ لم بعقته .
 و برقی که در میان ابر درخشد و بدان تینها را تشبیه کنند .
 و توشه دان .
 و جوی آب .
 و صوابه وقتی که از جامه بشکافند جدا کنند .
 و خلاف سرزده کورک .
 و هسته نرم خرما .
 و تیری که سوی آسمان پرتاب کنند .
 چه نازبان در

جاملیت تیری بجانب آسمان پرتاب می‌کردند اگر خون آلود بر میگشت راضی نمی‌گشت مگر بقصاص و اگر پاک برمی‌گشت رضای خود را مسح کرده و بریده مصالحه می‌کردند و مسح ریش علامت صلح بود و این مثل بدیهی است که این تیر همیشه از جانب آسمان پاک بر خواهد گشت .
 و نیز عقیقه : واحد عقیق یعنی یک مهره عقیق .

عقیقه (aqiqe) ا.ب. مأخوذ از تازی .
 گویندی که در هفت نخستین تولد کورک برای وی قربانی میکنند .

عقیل (aqil) ا.ع. نام خاص .
عقیل این اصطلاح : برادر حضرت امیر مؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است .
 و اطلم آنها پیام عرب .

عقیلة (aqilat) ا.ع. زن کرمه مخدوره گرامی قبیله .
 و مهرت قوم .
 و دختر گرامی .
 و گرامی از هر چیزی .
عقیلة البحر : مروارید .
عقیلی (oqayila) ا.ع. غوره خرما .
 غوره هرمیوه ای .

عقیم (aqim) ص.ع. و **وجل عقیم** : مردی که وی را فرزند نشود .
 ج : عشاء و ضام و عمنی .
 و **امراه عقیم** : زن نازا .
 ج : عظام و عقم و عقم .
 و **وحم عقیم** : زهدانی که قبول آبیستی نکند .
و ریح عقیم : بادی که نابر آورد و نبار بار کند درخت را .
 و **حرب عقیم** : جنگ سخت .
و عقل عقیم : خردی که صاحب خرد را نتواند رساند .
 و **یوم عقیم** : روز قیامت .
 و **روز بدر** .
الملك عقیم زیرا که نسب در آن نتواند ندارد و طالب ملک می‌گردد پدر و برادر و همسر فرزند خود را .

عقیم (aqim) ص.ب. مأخوذ از تازی .
 زن نازا .
 و مرد بی فرزند .
 و **سناخ** .
 و **لج عقیم** : زحمت بی فایده و محنت بی بهره .

عقیقه (eqimat) ص. ع. وجم عقیقه: زهدانیکه قبول آبتی نکند. ج. عقیقه و عقم.

عقیون (eqayon) ا. ع. نام دربانی از باد دوتخت عرش.

عک (akk) ا. ص. ع. **یوم عک**: روز گرم و مرطوب رحیب و بی باد.

عک: مسرد دوشست سبتر. و نیز عک: نام گروهی از تازیان.

عک وک: یعنی از او پرشید فلان در صورتی که در طرف شلوار آن فروشته و باقی آنرا فراهم آورده بود.

عک (akk) م. ع. **عککت فلاناً عکاً** (از باب نصر): بازداشتم فلانرا از حاجت خود. و **عککته بچه**: دیر نمودم در ادای حق او. و **عککته بشر**: بار بار دیری کردم با او. و **عککته عن حاجت**: منصرف کردم او را از حاجت خود. و **عکک بالهجة**: چیره شد بروی درجهت. و **عکک بالاهر**: برگردانید بروی کار او چندان که آورد آنرا. و **عکک بالوط**: بناز پناه زد آنرا. و **عکک علیه**: میل کرد و رحله آورد بر آن. و **عکک الکلام**: بیان کرد کلام را.

عککت فلاناً الحدیث: منسوخ کردیم فلانرا بحدیث گفتن تا آنکه مکرر کرد آنرا و من دو دفعه و بیاید دفعه. و **عکت الحمی فلاناً**: گرم شدنت فلان و دائم گردید. و **عکک یومنا عکاً** (از باب ضرب): گرم شد روز ما.

عکا (akka) ا. ب. نام بندری از فلسطین در کنار بحرالرمم دارای ۷۰۰۰ نفر جمعیت.

عکاء (akka') ا. ع. بندر عکا.

عکاء (ekā') ع. ج. عکوة و عکوة.

عکاب (ekali) ع. ج. عکبوت.

عکاب (okāb) ا. ع. خود. و گردوغبار.

عکابة (okābat) ا. ع. پدر قبیلای از تازیان.

عکابر (akāber) ا. ع. کلاکوش تر.

عکابی (okābes) ا. ع. شتران بسیار. و شترانی که شماره آنها نزدیک هزار باشد.

عکار (akkor) ص. ع. مرد بسیار حمله کننده و بسیار باز گردنده. و باز گردنده در جنگ و حمله کننده.

عکار (ukkār) ا. ع. نام پدر قبیلای از تازیان.

عکاز (okkāz) ا. ع. عصای دارای تیزه. ج: عکازیز.

عکازات (okkāzāt) ع. ج. عکازة.

عکازة (okkāzāt) ا. ع. واحد عکاز یعنی یک عصای دارای تیزه. و عصای چوپانان. و عصای تفریح و گردش. و چوبدستی آهن دار. و عصای صلب دازی که کشتیان گاه بر دست میگیرند. ج: عکازات.

عکازیل (akāzil) ا. ع. بچه شیر. و ج. عکزول و عکزولة.

عکاس (ekās) ا. ع. رسانی که درازت دست شتر را با مهار آن نهدند تا رام گردد.

و قولم: **دون هذا الامر عکاس و مکاس** یعنی پس از این کار تو باید موی پشانی او را بگیرد و او موی پشانی تو را. و مکاس از اشاع است.

عکاس (akkas) ا. ب. مأخوذ از تازی. کیبکه عکاسی میکند و عکس میآورد.

عکاسی (akkasī) ا. ب. صفت ثابت کردن در روی شیشه و در روی طرز و یا در روی کاغذ شبه هائی را که نور در اطراف تارک حاصل میکند.

عکاش (akkaš) ا. ع. نام مردی.

عکاش (okkaš) ا. ع. عکبوت. و عکبوت تر. و خانه عکبوت. و علی که بر دوتخت بند شده و بر آن بیچد. و نام کوهی.

عکاشة (okkašāt) ا. ع. واحد عکاش

یعنی یک عکبوت. و یک عکبوت تر. و یک خانه عکبوت. و نام چند نفر صاحب.

عکاظ (okkāz) ا. ع. نام بازاری مرتازیان را در دشت مکه که قبل از اسلام هر سال یکماه باز میشد تازیان از اطراف بدانجا روی آورده و هر یک کالا و متاع خود را عرضه نموده و خرید و فروش می کردند و اشاد شعر کرده بر یکدیگر مفاخره مینمودند.

عکاظی (okkāziyy) ا. ع. **الادیم**. **العکاظی**: ادیم منسوب بازار عکاظ.

عکاک (ekāk) ا. ع. تیزی و سختی گرما بی ورزش باد. و ج. عکة.

عکاکیز (akākiz) ع. ج. عکاز.

عکال (ekal) ا. ع. رسانی که در دست شتر را با بازاری وی بندند. و نام شمس.

عکالد (okāled) ص. ع. **ابن عکالد**: شیر دوزک و خفته.

عکام (ekām) ا. ع. بار بند. ج: عکم.

عکام (akkaīm) ا. ع. کسی که با بروی شتران می بندد.

عکامس (akāmes) ص. ع. **ایسل عکامس**: شتران بسیار. و شتران نزدیک هزار. و **لیل عکامس**: شب تاریک.

عکان (ekān) ا. ع. گردن

عکب (akb) ا. ع. گرد و غبار. و تندی سختی در رفتار.

عکب (akb) ص. ع. **رجل عکب**: مرد چست و چالاک و شادمان.

عکب (akb) م. ع. **عکب عکباً** (از باب نصر): سخت رفت.

عکب (akub) ا. ع. ستری لب و زنج. و ستری دندان. و هم چسبندگی و نزدیکی انگشتان پای بهم.

عکب (okub) م. ع. **عکب عکباً** (از باب سمع): بسیار دودند.

عكب (okob) ع.ج. عكبت .
عكب (ekabb) ا.ع. کوتاه بالای ستر
 فربه و سرکش از مردم راز جن . و آنکه
 مادرش شوی کرده باشد . و نام زندان بان
 نعمان بن منفرد .

عكباء (akba) ص.ع. زن استوار اندام
 دوشت خلقت . وزن ستر لب و ستردهان .
عكباش (ekbâc) ا.ع. آهنی کشتن
 شاخ برآرد باشد .

عكبر (ekber) ا.ع. چیزی که زنیور
 عمل بردان و بازوی خود آورده و آرزای بجای
 آنگین در شهد اندازد .

عكبرة (okborat) ا.ع. زن دوشت اندام .
عكبز (okboz) ا.ع. مفرزه تاجای ختنه .
عكبس (okabes) ا.ع. شتران بسیار .
 و شترانیکه شماره آنها نزدیک مرار باشد .

عكبشة (akbacal) ا.ع. بندش محکم
 و استوار .

عكة (akket) ص.ع. ارض عكة :
 زمین گرم . و لیلۀ عكة : شب سخت گرم
 مرطوب روی باد .

عكة (okket) ا.ع. ارض عكة :
 زمین گرم . و نیز عكة : نام شهری .

عكة (akkat) و (okkol) و (ekket)
 ا.ع. تیزی و سختی گرما که بی باد باشد .

عكة (okkal) ا.ع. خوردن روغن که
 خردن از خشک باشد . ج : عكك و عكاك .
 و رنگی که بر ماده شتر باردار ظاهر گردد
 مانند کلف در زنان باردار .

عكة (okkol) و (akkal) ا.ع. سردی
 تب و فسردگی آن . و رنگ توده گرم از
 تابش آفتاب .

عكك (aks) ا.ع. گرد آسگی و موافق
 شدگی دو چیز .

عكد (akd) ع.م. عكده الامر

عكدأ (از باب ضرب) : قادر گردانید او
 را بر کار . و **عكد الیه** : پناه گرفتاری .
عكد (okd) ا.ع. میانه هر چیزی .

عكد (aked) ع.م. **عكد الضب عكدأ**
 (از باب سمع) : فربه گردید سوسمار . و
 کذا **عكد البعير** . و **عكد به** : چسبیدن .
عكد (aked) ا.ع. درختهای خشک
 برهم نهاده .

عكد (oked) ص.ع. شتر سوسمار فربه .
عكدة (okdat) ا.ع. قوت و توانایی .
 و استخوان مغزه . و سوراخ - سوسمار .

عكدة (akadet) ا.ع. بن ریشۀ زبان .
 و ریشۀ قلب . و پری که بدان بر نان نقطه
 گذارده و آرزای داغ سازند .

عكدة (akerlat) ص.ع. مؤنث عكد :
 ماده شتر - سوسمار فربه .

عكر (akr) ع.م. **عكر علی الشیء**
عكرأ و **عكورا** (از باب ضرب و نصر) :
 حمله کرد بر آنچه و بازگشت . و **عكسر**

فعلان بعیره : بازگردانید شتر بخوارند
 خود را بسوی اهل وطن خود . و نیز **عكر** :
 میل نمودن بجائی . و بازگشتن بیچگ .

عكر (ekr) ا.ع. اصل و زاد هر چیزی .
 یقین : رجوع **فعلان الی عكره** : برگشت
 فعلان باصل خود . و **باع فعلان عكره** :
 فروخت فعلان اصل زمین خود را .

عكر (akor) ا.ع. دودی هر چیزی . و
 دودی روغن زیتون . و دودی شراب . و آب
 تیره باقی مانده در تنگ حوض . و زنگ شمشیر .
 و نام مردی .

عكر (akar) ا.ع. ج. **عكرة** .

عكر (aker) ع.م. **عكر الشیء**
عكرأ (از باب سمع) : درد آلودگفت
 آن چیز و رسوب نکرد . و **عكر الماء** :
 درناک گردید آب . و كذلك **عكر الدهن**

والنیذ وغیره .

عكر (aker) و (akr) ا.ع. گله شترکه
 زیادتر از پانصد نفر باشد . و یا گله شتر شصت
 نفری و یا از پنجاه تا صد نفری .

عكر (aker) ص.ع. روغن و شراب
 درناک . و آب تیره .

عكرة (akrat) ا.ع. حمله و پرورش .

عكرة (ekaral) ا.ع. پاره ای از گله
 شتران و یا گله شتر از پنجاه تا صد . و یا از
 پنجاه تا شصت و هفتاد . و بن و اصل زبان .
 ج : **عكر** .

عكرد (akrad) و (okrod) و (okared)
 ص.ع. **غلام عكرد** : کودک فربه تدار .
 و کودک نزدیک بلوغ رسیده . و كذلك **غلام**
عكرد و غلام عكرد .

عكردة (akrdal) ع.م. **عكرد**
فعلان عكردة : فربه شد و توانا گردید فعلان .
 و **عكردت ناقصی** : برگردانید مرا ماده شتر
 من بسوی مالوف خود یا آنکه بسته نمی داشتم آنرا .

عكروش (ekrek) ا.ع. نام گیاهی ترش
 که در ریشۀ خرما بن دو آمده و آرزای کشد .
 و گیاه مرغ . و نوعی از کسگر . و یا عشبة
 مقدسه . و یا بلسکی . و یا گیاهی است گسترده
 بر زمین که شکوفه اش باریک و تخمش مانند
 اردن و طعم آن مانند تره . و نیز **عكروش** : برزخ .

عكرشة (ekrekal) ا.ع. خرگوش ماده
 پر گوشت دوشت . و پیره زن . و نام آبی . و
 نام قریه ای .

عكر كر (akarkar) ا.ع. شیر دوق .

عكرم (ekrem) ا.ع. سیاهی شب .

عكرمة (ekremat) ا.ع. کبوتر ماده .
 و قمری ماده .

عكرو (okrud) ص.ع. **غلام**
عكرو : کودک فربه تدار . و کودک نزدیک
 بلوغ رسیده .

عكض (akz) م. ع. عكز عكزاً (از كردن . و جدا كردن . و ساك كردن . و فروشاندن کسی که لاف میزند . و منع كردن . و بیزیر آوردن .

عككك (ak'ak) ا. ب. نام مرغی که زاغچه و عكه و بتازی عشق گوید :

عكف (akf) م. ع. عكف علی الشیء . **عكفاً** و **عكوفاً** (از باب ضرب و نصر) : پیوسته پیش آمد بر آنچه و روی آورد بر آن و مقیم ماند . قوله تعالى : **يعكفون علی اصنام لهم** (قریء بضم الكاف و كسرهما) . و یق : **فألان عكف علی فرج حرام** .

و **عكف الشیء عكفاً** : بند نمودن چیزی را گوشه گرفت در مسجد و نگاهداشت خود را در آن . و **عكف القوم حوله عكفاً** :

عكوفاً : گردیدند آن گروه در آن . و **عكف الطیر حول القتل** : پیرامون گتت گردید آن مرغ . و **عكف الجوهر** : در رشته در آمد آن گوهر . و **عكف فلان** :

اصلاح نمود فلان . و **عكف زید** : درنگ نمود زید و دیگری رو زد . و **عكف فلان** :

جرید فلان . و **عكف فلاناً عن حاجته** : بازداشت فلان را از حاجت خود . و **عكفك عن هذا** : چه چیز باز داشته است تو را از این .

عكف (akef) ا. ع. مرغولی موی . **عكك** (akak) ا. ب. پ. زاغچه که عك نیز گویند .

عكك (akak) ا. ع. تیزی و سختی گرما . بدین وزیدن باد .

عكك (okak) ع. ج. عكك .

عكل (akl) م. ع. عكل الشیء عكلا (از باب نصر و ضرب) : فرام آورد آن چیز را . و **عكل الابل** : وادار شتران را و سخت راند . و **عكل البعیر** : بست هر دو

و طرد : یکی از صنایع شعر که در یک مصراع و یا یک بیت چند لفظ آورند و همان الفاظ را بینه قلب کرده مکرر کنند چنانچه در این مصراع : **باده چه کنی پنهان پنهان چه کنی باده** .

عكش (ake) م. ع. **عكش علیهم عكشا** (از باب ضرب) : حمله کرد بر ایشان . و **عكشت العنكبوت** : بافت آن تنده خانه را . و **عكش الشیء** : گرد کرد آن چیز را و فرام آورد . و **عكشت الكلاب بالثور** : گرد گرفتت گان گاو را . و **عكش فلاناً** : سخت بست فلان را .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكش (akec) م. ع. **عكش الشعر عكشا** (از باب سمع) : پیچیده شد آن موها و برهم نشست . و **عكش الثبت** : ببیار و ایبوه گردید آن گیاه و در خود پیچید .

عكز (akz) م. ع. **عكز عكزاً** (از باب سمع) : بنبه گرفت . و ترنجید . و **عكز علی عكازه عكزاً** (از باب نصر) : تکیه نمود بر عكازه خود . و **عكز الرمح** : در زمین زد زینیه را و سپوخت در آن . و **عكز بالشیء** : راه یافت بآن چیز و شناخت آن را . **عكز** (akz) ا. ع. گرفتگی .

عكز (ekz) ا. ع. مرد بدخوی زفت و بخیل دشمن .

عكزول (okzul) و **عكزولة** (okzulat) ا. ع. پنجه شیریج : عكزایل .

عكس (aks) ا. ع. عكس شاخص در آینه و جز آن آنچه را که منطبق میشود در آن بطور بازگشته . ج. عكوس .

عكس (aks) م. ع. **عكسه عكسا** (از باب ضرب) : بازگشته کرد آنرا و برگردانید آنرا بسوی اول آنست . و **عكس البعیر** : بست مهار آن شتر را بردست آن تا رام گردد . و **عكس الكلام ونحوه** :

گردانید سخن و مانند آنرا در ترتیب معنی و بازگشته کرد آنرا . و **عكس العكس** : شیر ریخت در طلم . و **عكس علی فلان امره** : و کرد بر فلان کار آنرا . و **عكس عن امره** : بازداشت آنرا از کارش . و نیز **عكس** : بازداشتن ستور رکشیدن عان اسب را بسوی خود تا برگردد .

عكس (aks) ا. ب. - مأخوذ از تازی - فرورد و شبیهی که از شاخص دواب و آینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود . و تصویری که عكاس از شاخص بر روی صفحه کاغذ و جز آن ثابت میکند . و بازگشته از چیزی و مخالف

و ضد آن . و **عكس لور** : برگشتگی نور و انعکاس آن . و **عكس الفداء کردن** : ندوین انكاس . و **بر عكس** : برخلاف و بر ضد و مخالف . و با مطلق هر دو : **عكس**

عكس (aks) ا. ب. - مأخوذ از تازی - فرورد و شبیهی که از شاخص دواب و آینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود . و تصویری که عكاس از شاخص بر روی صفحه کاغذ و جز آن ثابت میکند . و بازگشته از چیزی و مخالف

و ضد آن . و **عكس لور** : برگشتگی نور و انعکاس آن . و **عكس الفداء کردن** : ندوین انكاس . و **بر عكس** : برخلاف و بر ضد و مخالف . و با مطلق هر دو : **عكس**

عكس (aks) ا. ب. - مأخوذ از تازی - فرورد و شبیهی که از شاخص دواب و آینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود . و تصویری که عكاس از شاخص بر روی صفحه کاغذ و جز آن ثابت میکند . و بازگشته از چیزی و مخالف

و ضد آن . و **عكس لور** : برگشتگی نور و انعکاس آن . و **عكس الفداء کردن** : ندوین انكاس . و **بر عكس** : برخلاف و بر ضد و مخالف . و با مطلق هر دو : **عكس**

عكس (aks) ا. ب. - مأخوذ از تازی - فرورد و شبیهی که از شاخص دواب و آینه و جز آن پیدا و ظاهر میشود . و تصویری که عكاس از شاخص بر روی صفحه کاغذ و جز آن ثابت میکند . و بازگشته از چیزی و مخالف

رسخ شتر را با عكك بدو بازوی آن . و **عكك الرجل في الامر** : برای خود گفت آن مرد در آن کار . و **عكك الامر على فلان** : مشبه شد آن کار بر فلان و دشوار گردید . و **عكك فلان بر ایه** : بدریافت و گمان و حدس خود گفت فلان . و **عكك المتاع** : برهم نهاد ریخت او . و **عكك في الامر** : کوشش کرد در آن کار و اجتهاد نمود . و **عكك فلان** : مرد فلان . و **عكك الرجل** : باز داشت آن مرد را و بند نمود آن را باز گردانید و بر زمین زد .

عكك (ekki) و (okli) ا.ع. ناکس ریثیم . ج : اککال .

عكك (okli) ا.ع. نام بدوی قبیله ای از نازیان . **عكك (akal) م.ع.** **عككات المرسجة** عككالا (از باب سمع) : دردی ناکند که در اندامان . **عكك (okol) ع.ج.** ماکل .

عككد (okaled) و عككط (okelet) ص. ع. شیر دوزک و شیر ریخته .

عككه (akle) ا.پ. قسمی از لیلاب . **عكك (okm) ا.ع.** اندرون پهل .

عكك (okm) م.ع. **عكك المتاع عكماً** (از باب ضرب) : بست آن متاع را با پارچه و باو کرد . و **عكك فلاناً** : منظر کرد فلان را . و **عكك علیه** : باز گردید بر وی . و **عكك الارض كذا** : قصد کرد آن زمین را . و **عكك عن شئ** : بازماند از دشنام آن . و **عكك الابل** : فریاد شد شتران در تررتو نسبت به آنها . و **عكك البعير** : بست بر آن شتر بار او . و **عكك فلاناً لعكك** : برای فلان بست آن بار او . و **عكك عنه** (مبهولاً) : برگردانیده شد از زیارت او .

عكك (ekm) ا.ع. عدلو تنگیار . ج : احکام . و جامه دان . و پشتراره جامه . ج : عکوم . و چرخ جامه . و کلبی که زنان هر آینه خود نمود .

عكك (okom) ع.ج. عکام . **عكمان (ekmane) ا.ع.** هیمه تشبه در عدل و در تنگیار .

عكمة (okmat) ا.ع. **عكمة البطن** : گوشه شکم .

عكمز (okmoz) ا.ع. مهره زره . و حشفه انسان . **عكمزة (okmozat) ا.ع.** زن پرگوش

گرداندام نازک بدن . و زره پرگوش کلفت . **عكمس (akames) ص.ع.** **ابل عكمس** :

شتران بسیار . و گله شتران نزدیک هزار . **عكمة (akmasat) م.ع.** **عكمس**

اللیل عكمة : تاریک شد شب . **عكمص (okames) ا.ع.** بلا و داعیه .

و زیرک . و بر خن و ترسان از هر چیزی . و **ابو العكص** : کینه تری .

عكموز (okmuz) ا.ع. مهره زره . و حشفه انسان .

عكموزة (okmuzat) ا.ع. زن پرگوش گرداندام نازک بدن . و زره پرگوش کلفت .

عكموس (okmus) ا.ع. خر و حمار . **عكن (okan) ع.ج.** عکنه .

عكناء (akna'a) ص.ع. **چاربه عكناء** : دختری که شمش نورد و شکن داشته باشد .

و **ناقة عكناء** : ماده شتر سبتر سرپستان . **عكنان (aknan) و (aknan) ا.ع.**

شتران بسیار . و شتر مرغان بسیار . **عكنبئة (aknabt) ا.پ.** تند و عکبوت .

عكنة (oknat) ا.ع. خورد شکم از فریبش . ج : عکن و اکنان .

عكنكع (akank) ا.ع. غول نر . **عكنه (ekne) ا.پ.** سورتجان .

عكو (ekv) م.ع. **عكك الذنب عكوا** (از باب نصر) : گره زد دنب آن ستور را و خم داد . و **عكك بازاره** : بزرگ ساخت نیقه آزار خود را در دوش نمود آن را . و **عكت**

الابل : دوش شد شتران فریه گردیدند . و **عكك الفحل الطاقية** : بار دار نمود گشن ماه شتر را . و **عكت المرأة شعرها** : فرو شته نکرد آن زن گیسوی خود را . و **عكك على قومه** : میل کرد ب قوم خود . و **عكك افلان بقاطفه** : بیرون آمد قدری از پلیدی فلان و باقی ماند بعض دیگران . و **عكك الدخان** : بلند شد دود . و **عكك افلاناً في الحديد** : بند کرد فلان را در آهن و بست آن را .

عكواء (akva'a) ص.ع. **شاة عكواء** : گوسپندی که دنبه وی سپید و سایر بدتن سیاه بود و گوسپندی که مؤخرش سپید و بانی بدتن سیاه بود و گفته اند این صفت مخصوص پشاه است .

عكوب (akub) ا.پ. کنگر . **عكوب (akub) ا.ع.** گرد و غبار .

عكوب (okub) ع.ج. عاکب . **عكوب (okub) م.ع.** **عكك الرجل عكوباً** (از باب نصر) : ایستاد آن مرد و بانگ فریاد کرد آن مرد . و **عكبت الابل على الحوض** : گرد آمدند شتران بر حوض .

و **عكبت القدر** : جوشید دیک . **عكوب (okub) ا.ع.** گروه آنبه . و گرد و غبار .

عكوة (akvat) ا.ع. نام شاعری . **عكوة (okvat) ا.ع.** بست مقل . ج :

عکی . و بن دنب ستور که عاری از مو میباشد . ج : نیز عکی .

عكوة (okvat) و (okvat) ا.ع. نوبت . و میانه . و راست از هر چیزی . و بن زبان . و پسی که شکافته در تاه بافتد مانند فوطه .

و نیقه دوش . و دوش از هر چیزی و منظم آن . ج : عکی و عکاه .

عكور (okur) م.ع. **عكك عكراً** و **عكورا** . مر . عکر .

عل (alla) ع . یعنی لمل . و **علی** و **علنی** و **علك** یعنی لملی و لملنی و لملك . مر . لمل .

علا (ala) ا.ع . بلد . یق : **آیته علا** ای حال . و **هن علا** یعنی از بالا . و **جل** و **علا** یعنی بزرگ را **جلال** و بلندتر از همه .
علا (ala) ع . ج . علاه .

علاء (ala') ا.ع . بلندی در قدر و منزلت . و نام شخصی . و نام موضعی . و نام کوهی .

علاء (ala') ا.ع . **علی علاه** (از باب سمع و تقع) : برآمد و مرتفع شد . و **علی فی المکارم** : بزرگ قدر و دارای شرف گردید .

علاء (ala') ا.ع . **علاوه** و **بهه** (علاوة) و **علاء** : بلند برآمد . مر . مالاة .

علاّب (alab) ا.ع . نشانی در درازی کردن .
علاّب (alab) ا.ع . ج . طبة .

علابط (alabet) ا.ع . ج . علاط .

علابط (alabet) ا.ع . گله گویند از پنجاه تا هر قدر که باشد . و شیر خفته دوزخ شده . و هر چیز دوشست و ستیر . و گران تن .

ج : **علاط** و **علايط** . و **القی علی علاطه** : انداختن بروی من سگینی خود را .

علابی (alabiyy) ا . ع . **رصاص** . و **رازیز** . و یا جنس از **رصاص** .

علابی (alabiyy) ا . ع . ج . **علاء** و **علاء** .

علابط (alabit) ع . ج . **علاط** .

علاء (ala) ا.ع . **سدان** . ج : **علا** . و سنگی که بر روی آن پتیر و کتک خشک کنند .

و قدسی ستبر که بر دور آن سرگین ریخته و در آن شیر دوشند . و ماده شیر بلند بالای استوار . و نام کوهی . و نام امیسی .

علات (allat) ا.ع . ج . **علة** . و **قولهم** : **علی علاته** یعنی بر هر حال .

عکیس (akis) ا.ع . شیری که بر شوره یا و دیگر خوردنی ویزند . و نوعی از طعام که از شیر تازه سازند . و شاخته خوابانیده از درخت رز یعنی آن شاخه که در زیر زمین خوابانیده و از جای دیگر در آورند تا سبز گسرد و بفارسی **فرهانیج** گویند . و شیر تازه که بر آن آب یا گداخته ریخته نوشند .

عکیة (akisat) ا.ع . شب نیک تاریک . و شتران بسیار .

عکیط (akiz) ا.ع . کوتاه قد .

عکیک (akik) ا.ع . سخی و تیزی گرمایی و زش باد . ج : **عکاک** .

عکیک (akik) ص . ع . **یوم عکیک** : روز گرم .

عل (al) ا . ع . طرف بالای از خانه و جز آن .

عل (ale) و (alo) ا . ع . **آیته من عل** : **آمدن او را از بالا** . و **کذلك من عل** .

عل (all) ا.ع . شربت دریم از آجودان . و شرب پس از شرب . و مردهی که مصاحبت با زنان او دوست دارد . و تکه بزرگ جثه .

و کنة لاغر . و کنة فربه . و کنة بزرگ جثه . و مرد سالدیده لاغر . و مرد سالدیده کوچک جثه شبیه بکنه . و باریک سالدیده از هر چیزی .

و کس که پیش از بیماری ترنجیده باشد .

عسل (all) ا . ع . **عل الفصارب** **المضروب** **علا** (از باب نصر) : بی هم زد

ضارب **مضروب** را . و **عل علا** (از باب ضرب) : **بیمار گردید** . و **عل الانسان** (مجهول) : **بیمار گردید انسان** . و **عل علا**

و **علا** (از باب نصر و ضرب) : **دوباره خورد**

آب را و **پسایین خورد آب را** . و **عله** : **دوباره خوراند آب را** (لازم و متعدی) . و

عل من الطعام (مجهول) : **خورده شد** چیزی از آن طعام .

عکوز (akvaz) ا.ع . هر بدستی آهن ناز . و چه ماندنی از آهن که اجزم پای خود را بر آن گذارد .

عکوف (okuf) ص . ع . ج . **عاکف** . **الناس عکوف** ای منتظرون .

عکوف (okuf) ا.ع . **عکف عکفاً** **عکوفاً** . مر . مکف .

عکوک (akavvak) ا.ع . مرد کوتاه . **بلی** **گرد اندام** استوار خلقت و تندار . و جای درشت . و جای نرم و آسان . و بدون الف و لام : **نام مردهی** .

عکوکع (akavka') ا.ع . کوتاه بالا .

عکول (akavval) ا.ع . **مرد کوتاه** بالا و فربه . و نام شاعری .

عکوم (akum) ا.ع . برگرفته . و جای بازگشت . و ذنی که از پس هر دختر پسرزاید .

عکوم (okum) ع . ج . **عکم** .

عکه (ekke) ا.ب . مرضی از جنس کلاغ و الجث سیاه و سفید و دمش درازتر از دم کلاغ

و زانچه نیز گویند و بنیادی ضعیف نامند . و نیز **عکه** : **شهر عکا** .

عکی (akya) ا . ع . **عکی بازاره** **عکیاً** (از باب ضرب) : **درشت شد نشستگاه**

او . و نیز **دشت** **کسرد** **بستگاه** و **نیفه** **ازار** خود را . و **عکی زید** : **ببرد زید** .

عکی (okka) ع . ج . **مسکوة** . و **ج** . **مسکوة** .

عکی (akka) ص . ع . **آزرة عکی** : **پایه رومالیده** یعنی کبک در طرف شلوار

را فروخته کند و باقی آنرا بالا کند .
عکی (okka) ا.ع . **بست مقل** .

عکی (ekiy) ا . ع . **شیر بی آمیخ** . و **عک** **شیر** . و **شیر گویندگان** **بریکسدیگر** در شیة دوزخ شده .

عکیت (akia) ا.ع . **کبیز** **پیل** .

علات (allat) ۱. ع. ج. علة. و بنو العلات: فرزندان مرد از مادان جدا گانه .

علاقة (ollasat) ۱. ع. در چیز بهم آمیخته هر چه باشد . و روغن و کتک بهم آمیخته . و کسی که از اینها آنچه چیزی جمع می کند . علاج (elaj) ۱. ع. کار و عمل . و شدت دیدن از کسی . رهومن کسب و علاجه: آن از کسب و کار اوست .

علاج (elaj) ۱. ع. م. مرویدن بیمار جزو آن . و مزاولت نمودن چیزی . و زدن کسی بششیر . و عالجت الرجل فعل مجته: نبرد کردم آنمرد را در معالجه پس غالب آمدم بر او . و نیز علاج: پختن . و ساختن ، معالجه مثلہ فی الكل .

علاج (elaj) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - دارو و درمان و مدارا و گزر و معالجه و یارش و گزیر و گزیره . و تیار . و شفا . و تدبیر . و چاره و چاره . و علاج دادن: شفا دادن . و علاج کردن: تیار کردن و مرویدن . و مدارا نمودن و معالجه کردن و گزرد کردن . و چاره نمودن و تدبیر کردن . و بی علاج: بی درمان چاره نا پذیر و نا گزر دو گزیر نا پذیر .

علاج پذیر (elai-pazir) ۱. ص. پ. قابل مدارا و درمان پذیر و چاره پذیر . علاجیم (elajim) ۱. ع. ج. علجوم . علادی (oladd) ۱. ع. شتر فری آکنده گوشت .

علاص (olasa) ۱. ع. طام . و ما کلت علاصاً: چیزی نخوردم من .

علاص (elasa) ۱. م. ع. مال بکسی دادن بشمارک دین . یق: عاصه علاصاً ای خارها .

علاط (elati) ۱. ع. نشانی بر پنهانی کردن شتر ج: اطقه و طط . و صفة کردن . و طوق سیاه هر دو صفة گردن کبوتر . و سن

کردن شتر . و خطوط شمع آفتاب . و خصومت . و بدی . و علاط الایرة: رشته سوزن .

علاطان (alâtan) ۱. ع. بینه تپه: دو صفة کردن .

علاقی (elat) ۱. ع. ج. علف . و نام مردی قضاعی .

علاقی (allaf) ۱. ع. علف فروش . علاقی (allaf) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - کسی که جو و گندم و کاه و میز و برونجه و علف میفروشد .

علاقی (alâfiyy) ۱. د (elâfiyy) ۱. ع. بزرگترین بالانهای شتر .

علاقی (allali) ۱. پ. شغل و کسب علاف .

علاقیات (elâfiyyât) ۱. ع. ج. علاقیة . علاقیة (elâfiyyat) ۱. ص. ع. بالانهای منسوب بدلاف نام قضاعی . ج. علاقیات .

علاق (alâq) ۱. ع. علف و قوت و خورش روز گذار ستور . و مالنا من علاق یعنی نداریم ما چیزی از مرغ . و هاترک الحالب بالناقة علاقاً: نگذاشت بدستان ماده شتر چیزی از شیر . و چوب که از آن چرخ چاه آریزند . و چرخ چاه . و سن دول . و دول بزرگ . و چرخ دول . و سن آریخته دو بکره . و گوشت پاره . و دوستی . و خواست و خواهش . و نظر و نگاه . و راه . علاق (alâqe) ۱. ع. کلمه امر یعنی در آریز و چنگ درزن .

علاق (ollâq) ۱. ع. بکنوع گیاهی .

علاقه (alâqat) ۱. ع. علف و خورش و روز گذار . و راه . و آنچه بر آن چرخ چاه آریزند . و چرخ چاه . و روس دول . و دول بزرگ . و چرخ دول . و سن آریخته دو بکره .

و خواست و خواهش . و بهترین مال . و مال قیمتی . و شتر که جبهه خوار بار همراه قوم فرستد . و خصومت . و دوستی . و آنچه لازم

گیرد آزا مرد آریشه و جو آن . و آنچه جبهه زندگانی کانی و بسته باشد . و مهر و کابین که بر ذمه ناکح لازم نمایند . ج: علاق . و آنچه بدان روز گذارند .

علاقه (alâqat) ۱. م. ع. علق علقاً و علقاً و علاقہ . م. ر. علق و علقی .

علاقه (alâqat) ۱. د (elâqat) ۱. ع. دوستی لازم قلب . و علاقه محبت . و علاقه خصومت . علاقہ (elâqat) ۱. ع. بندکمان و تازیانه و شمشیر و جز آن که بدان آنها را شخص بر خود میآورد . و هر چیزی که بدان چیزی را آریزند . ج: علاق و علاقی . و مرگ . و

علاقه الصید: شکار که در پایش رسن باشد . علاقہ (allâqat) ۱. ع. مرگ و بلا رستی .

علاقه (elâqe) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - آریزش دل . و رابطه معنوی . و ارتباط و بسگی و مناسبت میان دو چیز . و دوستی و محبت .

و هر چیزی که بدان چیزی را آریزند . و علاقہ قرابت: بسگی و ارتباط خویشاوندی و محبت قوم خویشی . و علاقہ محبت: بسگی دوستی و دوستی قلبی و حقیقی .

علاقه بند (elâqe-band) ۱. پ. سازنده و فروشنده نوار و قیطون . و کسی که آریزش تمایده میفروشد . ج: علاقه بندان .

علاقه بندان (elâqe bandân) ۱. پ. ج. علاقه بند .

علاقه بندلی (elâqe-bandi) ۱. پ. شغل علاقه بند .

علاقه دار (alâqe-dâr) ۱. ع. مرتبط و منسوب . متعلق و دارای رابطه و ارتباط . و کسی که مسئول مالیات محل و یا نه باشد .

علاقی (alâqi) ۱. ع. ج. علقی .

علاقیسی (olâqâ) ۱. ع. ج. علاقیة . ج. علاقه .

علاقیة (alāqiyat) ا. ع. باز نامه
ولقب . ج : مثلثی .

علاقیة (alāqiyat) ص. ع. وجسل
علاقیة : مردی که تا چنگ چیزی نزد
دست از وی باز ندارد .

علاک (alāk) و (olāk) ا. ع. چیزی
که اندک خایده شود . و درختی سبزی .
و مذاق علاکاً : نجشیده است چیزی .
و كذلك مذاق علاکماً .

علاک (alāk) ا. ع. صنغ فروش .
علاکد (olākēd) ا. ع. شیر دفنک
شده و ستر .

علاکم (alākem) ا. ع. شتران بزرگ .
علاکم (alākem) ع. ج. علاکم . و
ج. علکم .

علاکم (olākem) ا. ع. استوار اندام
از شتر و جز آن . ج. علاکم . و مذکر و مؤنث
در وی یکسان است .

عسلال (elāl) ا. ع. دو شیدن شتر در
میان روز .

علالا (alēlā) ا. ب. باگک و شور و غوغا
و کنایه و حرف بهلوار . و تشبیح .

علالة (olālāt) ا. ع. آنچه بوی بهانه
کنند و طغر آرند . و شتری که پس از دو شیدن
نیقه نخستین هوشند . و در شیدگی شتر دو میانه
روز . و باقی مانده هر چیزی . و باقی مانده
شیر دوستان . و بقیه قوت یزد .

علاله (olālē) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
شخص تحصیل علم کرده . و معلم مدرسه .

علالی (alāliyy) ع. ج. علیة .

علاام (alām) ع. ج. علامة .

علاام (elām) ع. ج. علم .

علاام (olām) ا. ع. بخرغ و باشه .

علاام (alāma) ع. ج. منصف علی ما بینی
برچه و بر کدام .

علاام (allām) ص. ع. نیک دانا . و کسی
که دانای بانسب مردمان بود .

علاام (ellām) ا. ع. از اعلام است .

علاام (ellām) م. ع. علمته العلم
تعلیماً و علاماً : آموزانیدم بار علم را .
و نیز علم : آگاهانیدن .

علاام (ollām) ا. ع. بخرغ و باشه . و خنا .

علاام (ollām) ص. ع. نیک دانا و عارف
بانسب مردمان . و ج. عالم .

علاامات (alāmāt) ع. ج. علامة .

علاامات (alāmāt) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - نشانها . و علامتها . و هر چیزی که
دلالهت بر چیزی کند و از آن خبر دهد . و هر
چیزی که نشان چیزی باشد .

علاامة (alāmāt) ا. ع. نشان . ج. علام .
و حد فاصل میان دو زمین . و نشانی که دو
راه برای راهنمایی برپا سازند . ج. علامات .

علاامة (alāmāt) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - نشان . و اثر . و داغ . و رسم .
و هر آنچه بر چیزی دلالت کند و از آن خبر
دهد و آنرا بشناسند . و نشانی که لشکریان
بر پرشاک خود میگذرانند تا بدان شناخته شوند .

و علم و روایت . و نشانی که صنعتگر بر روی
صنعت خود گذارد که بنامه نیز گویند .

علاامة (allāmāt) ص. ع. نیک دانا و
آگاه بانسب مردمان . و التاء لتأكيد البالغة .

علاامة (ollāmāt) ا. ع. گمان بردگاه
چیزی . و آنچه بدان بر چیزی راه یابند و بر
آن استدلال کنند .

علاامة (alāmedat) ع. ج. علماد و
علمادة .

علاامض (olāmez) ص. ع. وجسل
علاامض : مردی که صحبت ویرا ناخوش
دارند . و مرد کامل و گران .

علاامة (alāmāh) ع. ج. منصف علی ما بینی

برچه و بر کدام .

علاامة (allāme) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - نیک دانا و آگاه و واقف بر هر علمی .

علاامی (allāmi) ا. ب. - مأخوذ از
تازی - مرد دانا و بسیار باهوش . و لقبی که اکبر
شاه پادشاه هند بپرز خود ابو الفضل داده بود .

علاامی (olāmiyy) ص. ع. - سبکروح
تیز فهم .

علاامید (alāmid) ع. ج. علماد و علمادة .

علاان (elān) م. ع. معالنه و باهمم
آشکارا و هویدا نمودن . یق. عالهه معالنه
و علاناً . و علائی الیه الامر : اظهار
کرد بسوی او آن کار را .

علاان (allān) ص. ع. مرد نادان .

علاانة (ellānat) ص. ع. زن نادان .

علااند (alāned) ع. ج. علندی .

علاانون (alānūna) ع. ج. علائنه .

علاائی (alāniyy) ص. ع. وجسل

علاائی : مرد معروف و مشهور کار . ج.
علائیون .

علاائیة (alāniyat) ا. ع. هویدائی و
آشکارائی ضد پنهانی و ستر .

علاائیة (alāniyat) ص. ع. وجسل

علاائیة : مرد مشهور و معروف کار . ج.
علاائیون .

علاائیة (alāniyat) م. ع. علن علناً و
علوفاً و علائنه - مر. علن .

علاائیة (alāniyat) م. ب. - مأخوذ
از تازی - بطور آشکارا و هویدا و برملا و
آشکارا . و سرا و علائنه : هم بطور پنهان
و هم بطور آشکارا و در پنهان و آشکارا .

علائیة (alāniye) ص. م. ب. - مأخوذ
از تازی - هویدا و آشکارا و برملا در
حضور مردمان . و علائنه کردن : ظاهر
و آشکار کردن . و کاری را برملا کردن . و

چیزی را از پنهانی بیرون آوردن .
علائین (alānina) ع.ج. علائنه .
علائیون (alāniyyuna) و **علائیین** (alāniyyina) ع.ج. علائی .
علاوة (alāvat) ا.ع. زیادت و افزونی .
 و بلندی .
علاوة الشیء (alāvat) و (alāvat) ا.ع .
علاوة الشیء : بهترین و بلند ترین چیزی .
 و كذلك **علاوة الشیء** .
علاوة (alāvat) ا.ع. سر بادی . و هر چیزی که بر بالای باد شتر گذارند و یا بر آن پیازیند مانند مشک و سفره و نظاره و جز آن .ع.ج. علاوی . و سر آسمی مادامی که برگردن باشد .یعنی : **ضربت علاوته** : زدم بر سر او . و بالای سر گردن . و افزونی و زیادت از هر چیزی . و نام اسپ .
علاوة الدار (alāvat) ا.ع. **علاوة الدار** : جانب بالای خانه و اعلای آن . و **علاوة الريح** : دست بالای باد .یعنی : **کن قمی علاوة الريح** : باش در دست بالای باد شکار . و **فقی سفاتها** : دو دست باین شکار تا آنکه شکار بوی تورا نیاید
علاوه (alāve) ا.ع. م.ف.پ . . . مأخوذة از نازی - زیاده و افزون و بیش . و بر بالا و بر روی . و زیادتر و بیشتر .
علاوی (alāva) ع.ج. علاوة .
علاه (alāh) ع.ج. علهان .
علاهم (alāhem) ا.ع . شتر دوشت بزرگ جنبه .
علاهی (alāha) ع.ج. علهان .
علائیة (alāyat) ا.ع. هر جای بلد .
علائق (alā'eq) ع.ج. علاقة و علاقة . و ج. طیفه .
علائق (alāyeq) ا.پ. مأخوذة از نازی - کرتارها . و سنگها . و **علائق روزگار** :

گرتاری و بستگی با امور معیشت .
علائم (alā'em) و **علائیم** (alāyem) ا.پ. . . مأخوذة از نازی - نشانها . و نمایشها و علائمشا .
علب (alb) ا.ع. نشان و اثر . و جای دوشت . و هر چیزی سخت و درستی که اگر مدتها بر آن بارانبارد بازم میچیزد .
 ج : **علب** .
علب (alb) م.ع. **علبه علیاً** (از باب نصر) : نشان کرد آنرا و غرashed آنرا . و اثر گذاشت در آن . و **علبه علیاً** (از باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و **علب مقبض السیف** : استوار بست قبضه شمشیر را از پی گردن شتر .
علب (alb) ا.ع. جای دوشت . و مردی که هر چه دارد در آن کسی طمع کردن تراند . و زمینی که هر چه باران بر آن بارود چیزی زرویند . و روئید نگاه دوخت کنار . ج : **علب** .
علب (alb) و (olb) م.ع . **ضب** **علب** او **علب** : سوسمار سالخورده . و كذلك **تیس** **علب** او **علب** .
علب (olb) ا.ع . سوسمار سالخورده .
علب (alab) ا.ع . سختی و دوشتی . و گرتنگی . و بسیاری در پی گردن شتر .
علب (alab) م.ع. **علب علیاً** (از باب سمع و نصر) : دوشت گردید و سخت شد . و خشک گردید . و سبتر شد . و **علب اللحم** : برگردید بوی آن گوشت پس از سختی . و **علب حد السیف** : و خندار شد دم شمشیر . و **قد** **علب** (مجهولاً) : مبتلا شد بسیاری **علب** .
علب (aleb) م.ع. هر چیزی سخت و درست .
علب (aleb) ا.ع. بزگوشی دوشت و بزرگ . و سوسمار سالخورده .
علب (oleb) ع.ج. طیه .

علباء (elba'a) م.ع. **علی** **عبد** **علباء** : سوراخ کرد پی گردن بنده خود را و یا برید آنرا . و **علی الرجل** : نمایان گردید پی گردن آن مرد از کلانالی .
علباء (elba'a) و (alba'a) ا.ع. پی گردن . ج : **علابی** . و چون مردی پیر شود گویند : **تشیخ** **علباء الرجل** .
علباء ان (elba'ane) و **علباوان** (elbavane) ا.ع. **جینه** شبیه : دو پی گردن .
علبة (elbat) ا.ع. گره دوشت از دوخت که از آن کنده های مجرمان و بندیان سازند . و شیر دوشه چرمین .
علبة (elbat) ا.ع. خرمان دوازده و شیر دوشه چرمین و یا جوین . ج : **علاب** و **علب** .
علیبت (olabet) ا.ع. گله گویند از پنجاه تا هر قدر که باشد . و شیر خفته ذفوک شده . و هر چیزی دوشت و سبتر و نقل و کرانی تن . و **التی علیه علیبتة** : ای نقل ششمه .
علیبتة (olabet) ا.ع. گله گویند از پنجاه تا هر قدر که باشد . و سبتر .
علبوبة (olbubat) ا.ع. بر گزیده و مهر قرم .
علیبة (elbiyat) ا.ع. ماه شتر چرکین .
علة (allat) ا.ع. نیاز و حاجت . ج : **علات** . و آنچه بدان بهانه کنند . و سختی حال .
علة (ellat) ا.ع. آنچه بدان بهانه کنند . و بسیاری . و کار نو که شخص را از ارادهای که داشت باز دارد . ج : **عطل** و **علات** . و **علة الشیء** : سبب آنجیز . و **حروف العلة** : وار و یاء و الف منقلب از آنها . **الظل** **لا لعدم الخرقاء** **علة** یعنی ماه شتر خرقاء طهارا حس میکند . مر . خرقاء . و این مثل را دو باره کسی گویند که با وجود قدرت بر کاری قادر آورد .

ع‌ل‌ت (ellat) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
 چه سبب و یا بگردد و در آن و کیوه و هر
 چیزی که آنرا برای حصول امری وسیله کنند.
 و بیماری و ناتوانی و سستی و آفت و آسیب.
 و سرگذشت. و راناق. و عیب. و مکر و
 حيله. و غدر و پناه. و **ع‌ل‌ت اولی** : ع‌ل
 ازل. و **ع‌ل‌ت پشت** : بیماری ابنه. و **ع‌ل‌ت**
تامه : سبب کامل. و **ع‌ل‌ت صوری** :
 شکل و صورتی که مانع چیزی را بدان ترکیب
 بسازد مانند صورت تخت. و **ع‌ل‌ت غائی** :
 آنچه چیزی که غرض و مقصود مانع است از
 صفت خود مانند جلوس بر تخت. و **ع‌ل‌ت**
فاعلی : خود مانع را گویند مانند نهار
 در صفت ساختن تخت. و **ع‌ل‌ت مادی** :
 آن ماده ای که صفت مانع بر آن تلقین میگردد
 مانند چوب در ساختن تخت. و **ع‌ل‌ت قهوی** :
 و با طعمون. و ع‌ل‌ت ابنه. و هر چیزی را نخل.
 و **ع‌ل‌ت مشایخ** : خارشگی که در مقصد بروز
 کند. و بیماری ابنه. و **ب‌ه‌ل‌ت** : از برای
 و بسبب وجهه. و از بابت و از بهر بهر. و
بی‌ع‌ل‌ت : بی‌جهت و بی‌سبب و بی‌مرض.
ع‌ل‌ت‌دانه (ellat-dâne) ا.ب. آبله‌خورد.
ع‌ل‌ت (ela) ا.ع. نام دهن در مشرق‌دجله.
ع‌ل‌ت (els) م.ع. **ع‌ل‌ت ال‌ز‌ن‌د‌ع‌ل‌ن‌ا**
 (از باب ضرب) : آتش نداد آتش زنه. و
ع‌ل‌ت ال‌بر‌ب‌الش‌ع‌یر : آمیخت گندم را با
 جو. و **ع‌ل‌ت ال‌ح‌د‌ی‌ث** : مخلوط کرد
 حدیث را. و **ع‌ل‌ت ال‌س‌ق‌اء‌ب‌ال‌ار‌ط‌ی** :
 پیراسته شدن را بگیاه ارطی. و نیز ع‌ل‌ت
 گرد کردن و جمع نمودن.
ع‌ل‌ت (ela) ا.ب. نوعی از کاشی صحرانی
 که دارای صفتی است مانند مصلکی.
ع‌ل‌ت (ela) م.ع. آنچه بر غیر عادت و
 اختیار خورده شود. و پاره آمیخته از چوب
 آتش زنه. و گیاه خشک ج. اعلاط.

ع‌ل‌ت (alas) ا.ع. سخت کارزار و ملازمت
 بر آن.
ع‌ل‌ت (alas) م.ع. **ع‌ل‌ت ع‌ل‌ن‌ا** (از
 باب سمع) : سخت شد جنگ و همیشه در
 جنگ بود.
ع‌ل‌ت (ales) م.ع. سخت جنگ و
 شدید القتال.
ع‌ل‌ت (ales) ا.ع. آنکه بنیر پدر خود
 منسوب باشد. و لازم گیرنده کسی را برای
 حق خود.
ع‌ل‌ت (olsat) ا.ع. قوت روزگزار و قوت
 لایموت. و چیز کم.
ع‌ل‌ج (alij) م.ع. **ع‌ل‌ج‌ه‌ع‌ل‌ج‌ا** (از باب
 نصر) : چیزی شدم بی‌روی دینبر مسالجه.
ع‌ل‌ج‌ت‌ الن‌اق‌ة : پریشان و مضطرب گردید
 ماده شتر.
ع‌ل‌ج (elji) ا.ع. خرد و خردحشی فریب‌دروانا.
 و نان کرده درشت کرانه. و غیر عربی که
 هیچ دین نداشته باشد. و کافر و بدین‌خواه
 عربی باشد و یا جز آن ج. ع‌ل‌ج و علاج
 و ملوچ‌س‌اه و ملوچ‌س‌ی و ع‌ل‌ج‌ة و ع‌ل‌ج‌ة. و
 مرد درشت.
ع‌ل‌ج (elji) م.ع. **ه‌و‌ ع‌ل‌ج‌ م‌ال** :
 او قم شتران و نیکو دارنده آنهاست.
ع‌ل‌ج (elaji) ا.ع. خرمانیان و ریزه.
ع‌ل‌ج (aleji) و (oleji) و (ollaji) م.ع.
و‌ج‌ل‌ع‌ل‌ج : مرد سخت و درشت و آنگنده
 و نیکو دوست کننده کارها. و كذلك و‌ج‌ل
ع‌ل‌ج و‌ج‌ل‌ع‌ل‌ج.
ع‌ل‌ج‌ان (oljan) ا.ع. درختان خاردار.
 و پاره‌ای از اقسام ع‌ض‌اه.
ع‌ل‌ج‌ان (alajân) ا.ع. پریشانی و اضطراب
 ماده شتر. و گیاهی و درختی که بدان مساوک
 سازند. و نام موضعی.
ع‌ل‌ج‌ان (olajân) ا.ب. - مأخوذ از

نازی - یکنوع گیاهی که بدان دست شوند و
 کاه مکه نیز گویند.
ع‌ل‌ج‌ان‌ة (alajânat) ا.ع. خاکس که باد
 درین درخت گرد آرد. و نام موضعی.
ع‌ل‌ج‌ة (elajet) و (alajet) م.ع. ع‌ل‌ج.
ع‌ل‌ج‌م (aljam) م.ع. دراز بالا.
ع‌ل‌ج‌ن (aljan) م.ع. ماده شتر پرگوش
 و لا یوسف به‌الع‌یر. و زن شوخ و بی‌باک.
ع‌ل‌ج‌وم (oljum) ا.ع. باغ‌سیار درخت.
 و باغی که خرمین زیاد داشته باشد. و تارویی
 شب. و موج دریا. و آب بسیار. و نمک
 ز. و کنه. و آهوی گندمگون. و شتر مرغ
 ز. و ج‌ن‌ز. و تکه. و ریز کومی. و گ‌گ‌ا
 ز کل‌ن‌س‌ال. و شتر سخت. و توانا. و شتر
 برگ‌زیده. و نام مرغی سید ج. ع‌ل‌ج‌یم.
ع‌ل‌ج‌ون (oljun) م.ع. **ن‌اق‌ة‌ ع‌ل‌ج‌ون** :
 شتر ماده سخت و توانا.
ع‌ل‌ح‌ده (al-hadde) م.ف.ب. - مأخوذ
 از نازی - علیحه و جدا گانه.
ع‌ل‌د (ald) ا.ع. بی‌گردن.
ع‌ل‌د (ald) م.ع. **ش‌ی‌ء‌ ع‌ل‌د** : چیز
 سخت.
ع‌ل‌د (ald) م.ع. **ع‌ل‌د‌ال‌ش‌ی‌ء‌ ع‌ل‌د‌ا**
 (از باب سمع) : سخت و صلب گشت آنچه
ع‌ل‌ذ‌م‌ی (alzamiyy) ا.ع. حریص و
 جد‌ال‌ی‌ن‌ که مرچه باید خورد.
ع‌ل‌ز (alaz) م.ع. **ع‌ل‌ز‌ الم‌ریض‌ ع‌ل‌ز‌ا**
 (از باب سمع) : بی‌آرام گردید آندریض
 و سبکی و تنگی و قلق از وی پدید آمد و
 خروش کرد و ج‌ز‌ع و فریاد نمود. و ک‌ذ‌ا‌ع‌ل‌ز
ال‌اس‌یر‌ و‌ال‌ح‌ریص‌ و‌الم‌ح‌ت‌ض‌ر.
ع‌ل‌ز (alez) م.ع. دردناک بی‌آرام که
 خواب نکند. یق. **ب‌ات‌ف‌ان‌ ع‌ل‌ز‌ا**.
ع‌ل‌س (ela) ا.ع. خوردنی و آشامیدنی.
ع‌ل‌س (ela) م.ع. **ع‌ل‌س‌ ع‌ل‌س‌ا** (از

باب ضرب) : خورد و آشامید .

علس (als) . ا.ع. کتۀ بزرگ . رومی از گندم سنا که در دانه دیرک غلاف دارد . و گندم مکه . و علس . رومی از مورچه . و نام شخصی .

علسی (alsiy) . ا.ع. مردم و شتر استوار خلقت . رگامی که شکوۀ آن بسوسن ماند .

علس (alc) . ا.ع. سبکی . و آزمندی ر حرص .

علسط (alacast) . ا.ع. بدخو .

علسة (alsat) . ا.ع. مقدار کم و ظیل .

علس (alz) . م.ع. **علس الشيء** عاضاً (از باب ضرب) : جنبانید آنچه را تا بر کند مانند میخ .

علس (ali) . ا.ع. سیاهی که زنان جهت زینت بدان بر رخسار خود خط کشند .

علس (ali) . م.ع. **علس الناقة علفاً** (از باب نصر و ضرب) : داغ کرد برگردن آن ماده شتر . و **علس فلاناً بشر** : بیدی یاد کرد فلان را . و **علس بهم** : تبرزد او را .
علس (olat) . ص.ع. **بعیر علس** : شتر بی مهار .

علس (olat) . ص.ع. **ناقة علس** : ماده شتر بی مهار و بی گردن بند و یا بی نشان و داغ . ج. اعلاط .

علس (olat) . ا.ع. خرکوبه بالا . و ماده شتر دواز بالا .

علس (olat) . ا.ع. ج. علاط .

علسیس (alalbis) . ا.ع. امس براق .
علسة (oliat) . ا.ع. گردن بند رحیل . و سیاهی که زنان جهت زینت بدان پروری خود خطها کشند .

علسة (alassat) . م.ع. **علسی** **علسة** : درید در بی راهه .

علسیس (aliamis) . ا.ع. ماده شتر

دشت اندام بلند قامت سر سبز بی موی . و دختر پرگوشت نازک اندام نیکو قامت . و مرد بسیار خوار سخت اوبارنده .

علسوس (elav) . ا.ع. ماده شتر برگزیده هوشیار . و مرد بلند بالا .

علس (ala) . ا.ع. کلمه‌ای که بدات گویند و شتر را راندند .

علسال (al'ali) . ا.ع. چکارک نر . و نام کوهی در شام .

علسل (al'ol) . ا.ع. نزه . و نزه نرم . و استخوان که مانند زبان بر شکم آید و باصطلاح تفریح آنرا عظم خنجر می‌گویند . و چکارک نر .

علسل (al'al) . ا.ع. کلمه‌ای که بدان گویند و شتر را راندند .

عل عل (al'al) . ا.ع. کلمه‌ای که بدان بر او راندند .

علسل (al'alla) . ع. یعنی لعل . مر . لعل .

علسلان (al'alān) . ا.ع. نام درختی کلان .

علسول (ol'ul) . ا.ع. بدی نام و پیوسته . و اضطراب و نیتراوی و بی ثباتی . و قال و یکبار وجدال .

علس (ali) . م.ع. **علس الدابة علفاً** (از باب ضرب) : خوراک دام آن ستور را . و **علس فلان** : بسیار تشبیه فلان .

علس (elf) . ا.ع. بسیار خورنده و نیک خورنده .

علس (elf) و (olf) . ا.ع. درختی درین که برگش مانند برگ انگور و آنرا خشک ساخته و بعضی سرکه با گوشت پزند .

علس (olf) و (olof) . ع. ج. طوقه .

علس (alna) . ا.ع. خووش ستور و جز آن . ج. طوقه و اعلاف و علاف .

علس (alna) . ا.ب. - مأخوذ از تازی - گیاه و هر گیاه بی‌زی . و فصل . و اسیب . و **علس خشک** : گیاه خشک . و **علس سبز** : گیاه

نر و تازه . و ستور خووش **علس** : ستوری که هر گیاهی را بخورد .

علس (olof) . ع. ج. طوقه .

علس (ollat) . ا.ع. بار طلع شیبه یا نقلی تازه که شتر آنرا خورد .

علسة (ollafat) . ا.ع. واحد علف یعنی یکبار طلع .

علسانی (alfatāniyy) . ص.ع. مسرد گول و راحق که بی پروا سخن گویند و خیال صواب و خطای آنرا نکند .

علسخانه (alfat-xāne) . ا.ب. دنیا و عالم کون و فساد .

علس خوار (alfat-xār) . ا.ب. چراگاه و علف زار .

علس خوار گمان (alfat-xārgān) . ا.ب. ج. علفخواره .

علس خواره (alfat-xāre) . ا.ب. باصطلاح طبعی : حیوانی که از علف و دیگر مواد نباتی تنذیه میکند چنانکه گویند : **اسب حیوانی است علفخواره** . ج. علف خوارگان .

علس خور (alfat-xor) . ا.ب. هر حیوانی که بر آن خورد بسته شده و در آن خوراک کند مانند اسب و خر و استر . و شکم پرست و پرخور .

علسدان (alfat-dān) . ا.ب. انبار علف رکه و غله . و معدۀ علف خوارگان .

علساز (alfat-zār) . ا.ب. چراگاه و مرغزار . و زمینی که علف بسیار بود .

علسة (alfasat) . ا.ع. درشتی و ضعف دردی . و کار . و بستن و داشتن بر کار . و بیچیدگی در کشتی با کسی با آنکه از وی عاجز باشد .

علسة (alfatat) . م.ع. **علسة علسة** : آبیخت آنرا و هم مقولر علسة .

علسانک (alfat-nāk) . ص.ب. چراگاه

وزمین که دارای علف بسیار بود .

علفوت (elfavt) و (olfut) ا.ع. مرد گول و احسن که بی پروا سخن گوید و ملتفت صواب و خطای آن نبود .

علفوی (olfuy) ارض . ع. مرد درشت اندام بدخوی کلانسان . و سیرا آکنده گوشت پرموی . و پیره زال . و سب تر استوار اندام ستبر . و **ناقۀ علوی الہنام** : ماده شتر پیچیده کرمان که گویا آن کرماندرا یارچهای پیچیده اند .

علق (elaq) ا.ع. درختی که بدان پوست پیرایند . و دشنام . و انبان . و غنور . و بهترین هر چیزی . و **اصاب ثوبه علق** : رسید بجامه او شکافی از آن چیزی که بدان آریخته شده بود .

علق (elaq) م. ع. علقه بلسانه علقاً (از باب نصر) : سقط گفت و آورد او را بزبان . و **علقت الابل العضاء علقاً** و **علوقاً** (از باب نصر و سمع) : چریدن شتران سرهای درختان عنابه را . و **علق فلان** (مجهولاً) : چسبید زلو در حلق فلان .

علق (elaq) ا.ع. گرانمایه از هر چیزی . ج : اطلاق و طوق . یق : **صادق علقاً من المال** . و انبان . و غنور . و محراب . و می انگوری . و می کهنه . و جامه نیکو و شمشیر و سپر .

علق (elaq) م.ع. پیرو . و دوست . یق : **فلان علق علم** : فلان پیرو علم و دانش و دوست علم است . و کذا **فلان علق شر** . **علق** (elaq) و (alaq) م. ع. علقه و به علقاً و علقاً و علوقاً و علاقه (از باب سمع) : بدل دوست داشت آنرا .

علق فلان دم فلان : کشت فلان پیمان را . و **علق به** : خصومت کرد باری و در آریخته بوی . و **علق یعلل** کذا ای مطلق

یعنی کردن گرفت . و **علقت المرأة بالولد** : باردار گردید آزن . و کذلک اشی . و **علقت الدابة** : چسبید زلو در دهان ستور وقت آب خوردن . و **علق الظبی فی الحباله** : در آریخته آهو در دام . و **علق ابره** : دریافت کار خود را . المثل : **علقت معالقتها و صر الجندب یعنی آمد گرما و ممکن نمیشود** مرا کوچ و رحیل . مر . مطلق .

علق (elaq) ا.ع. خون . و خون سخت سرخ . و خون بسته . و خون سبب و غلظت . و رکنی سیاه آبی که خون می مکد و بفارسی زلو گویند . و هر چیز که آریخته شود . و گلی که بدست چسبید . و خصومت و دشمنی همیشه . و عشق و محبت دائمی . و دوستی و حب . یق : **نظرة من علق یعنی نگاه کرد** از روی دوستی . و نیز **علق** : آفتند از درخت و علف که روزگزار باشد ستور را . و چه بوی

که بدان چرخ چاه آریزند . و چرخ چاه . و ریسمان دول . و خود دول . و محور جمعاً . و ریسمان بچرخ آریخته . و گوشه ای که بکرة چاه را بوی در آریزند . و میانه راه و معظم آن . و **علق القرية** : نلتی است در عرق القرية و کتابه است از سختی و خشکالت و کوشش . و **اصاب فی ثوبه علق** : چسبید بجامه آن چیزی که شکافت آن جامه را . و **ذو علق** : نام کوهی مر بنی اسد را که در آن روزی بزرگ دارند .

علق (elaq) ا.ع. گروه . و بیار . و گروه بزرگ . و مرگها . و کارها .

علق (olaq) ا.ع. علقه . **علق** (olaq) م. ع. **حاء بعلق فلق** (هر دو مستوعماً) یعنی آمد بلا و سختی .

علقاته (elaqt) ا.ع. **استاصل الہه علقاتهم** : رکناند خدای بیخ و بن ایشان را (لنتی عرفانهم) . مر . عرفانہ .

علقة (alqat) ا.ع. کسبگی جامه .

علقة (elqat) ا.ع. جامه کودک نوزاد . و پیرامن بی آستین . و جامه ای که دختران پوشد تا نینف شلوار که هر دو کراه آن نادرخته است . و بهترین و نفیس ترین جامه ها . و درختی که بدان پوست پیرایند . و **ماعلیه علقه** : جامه ای ندارد .

علقة (olqat) ا.ع. آریزش . و آفتند از درخت و علف که خوراک پلنگ و زشترا کافی باشد . و غرت روزگزار . و درختی که در زمستان باقی بود و شتر تا هنگام بهار آن را بخورد . ج : **علق** . و گرانمایه از هر چیزی . و **فلان لایاکل الاعلقة** : فلان نمیبخورد مگر قوت لایموت . و **لسم یبقی عنده علقه** : باقی نماند از نزد آن چیزی . و **کل یبع ابقی علقه فهو باطل ای شیئاً** یعنی با البایع .

علقة (alqaat) ا.ع. آریزش . و طور دوم از اطوار نطفه که مانند خون غلیظ شده منجمد میگردد و واحد علق یعنی يك قطعه خون منجمد شده . و يك عدد زلو .

علقم (elqam) ا.ع. حنظل . و هر چیزی تلخ . و کنار تلخ . و هر درخت تلخ . و آب سخت تلخ .

علقمة (alqamat) ا.ع. تلخی . و واحد علقم یعنی يك عدد حنظل و یکدانه کنار تلخ . و از اعلام است .

علقمة (alqamat) م.ع. **علقم الشیء** **علقمة** : تلخ گردید آن چیز . و **علقم الطعام** : انداختن چیز تلخ در طعام و تلخ کرد آنرا .

علقه (alaqe) ا.ع. مأخوذ از نازی - طور دوم از اطوار نطفه .

علقی (alaqa) ا.ع. گیاهی که از آن جاربوب سازند .

علك (alk) م. ع. علكه علكاً (از باب نصر و ضرب): خائید آنرا. و **علكت** القرس **اللباج**: خائید اسب لگام وا. و **علك نایه**: دندان سائید بر هم چندان که بانگ برآورد. و **علك فلان**: علك خائید فلان.

علك (elk) ا. ع. هر صفتی که خائیده شود ویلانی نکند. ج: اعلاك و علوك.

علك (elak) ا. ع. نام درختی حجازی. و **علك** (alek) ص. ع. **طعام علك**: خوردنی که در جانشین سخت باشد. و **شیمی** علك: چیز لزج.

علكات (alekát) ا. ع. دندانهای درشت و سخت.

علكبة (elakbat) ا. ع. شتر ماده فربه نیکو اندام.

علكبة (alekat) ا. ع. شش مانند‌ی که در وقت سستی از دمان شتر برآید. و زمین نزدیک آب.

علكد (elkad) و (elked) و (oikod) و (olaked) ا. ع. غلیظ و سبزر.

علكد (eiked) ا. ع. پیرمزن بیک زیرك. و زن کوتاه بالای آکنده گوشت کم خیر. و مرد درشت اندام سبزر.

علكد (olaked) ا. ع. شیر ذرَك شده سبزر.

علكد (elkadd) ا. ع. پیه و شحم.

علكنز (elkenz) و (alkaz) ا. ع. مرد درشت اندام سبزر و سخت. و مرد پرگوشت بزرگ جثه.

علكم (elkem) ا. ع. در خلقت از شتر و جز آن. و نام مردی.

علكم (olkem) ا. ع. درشت خلقت از شتر و جز آن. ج: علاكم.

علكمة (olkamat) م. ع. **علسكم**

السام علكمة: بزرگ شد آن کومان. و **علكوم** (olkum) ا. ع. درشت خلقت از شتر و جز آن (مذكر مؤنث در وی یكسان است).

علل (elal) م. ع. **عل عللا** و **عللا**. مر. عل.

علل (elal) ج. ع. طه.

علل (elal) ا. ب. - مأخوذ از نازی - مثلها و بسببها و جهتها. و **علل دریا و اوكان**: آفتاب.

علم (elm) ا. ع. آفرینش. و آنچه در احاطه آسمان است. و آنچه بدان بر چیزی راه یابند.

علم (elm) م. ع. **علمه علماً** (از باب نصر): چیزی شد بر وی در تبرد معالمة. و **علمه** (از باب نصر و ضرب): نشان کرد آنرا. و **علم الشفة** (از باب ضرب): شکافت لب وا.

علم (elm) ا. ع. معرفت دقیق و بادلل بر کیفیات مسمیه و یا حضور معلوم در نزد عالم. ج: علوم. و یقین. و معرفت و هر چیزی دانسته.

قره نال: و لا یحیطون بشیء من علمه.

علم (elm) م. ع. **علمه علماً** (از باب سمع): دانست آنرا و یقین نمود. و **علم به**: دریافت آنرا. و **علم الرجل فی**

نفسه: عالم گردید آن مرد. و **علم الامر**: استوار کرد آن کاروا. و **علم الله لافعلن**

كذا، و سوگند و قسم است پستی سوگند بنده که می‌کنم اینکوا. و **قیل**: اذا كان اللهم بمنی الیقین تعدی الی مفعولین و اذا كانت بمنی المعرفة تعدی الی مفعول وقد یضمن معنی شعر و ظن تندخل الیاء فبق: **علمت به**.

علم (elm) ا. ب. - مأخوذ از نازی - دانش و آگاهی و معرفت و شناسائی. و هنر. و فضل. و صنعت و پیشه و حرفه. و **علم**

علم (elam) م. ع. **علم علماً** (از باب سمع): آفیده لب گردید.

علم (elam) ا. ب. - مأخوذ از نازی -

داشتن: دانا بودن و آگاه بودن و عالم بودن. و شناسائی داشتن. و با فضل و هنر بودن.

و **علم ادب** و **علم اخلاق**: علم نیکوئی نمودن و از بدی‌ها دور کردن. و **علم استخراج**: علم بیان احکام بواسطه قواعد نجومی و یا

و **علم هندسه**. و **علم اندازه**: علم هندسه. و **علم انشا**: علمی که بدان مطالب را نیکو

و فصیح نویسد. و **علم بیان** و **علم معانی** و **علم بلاغت** و **علم کلام**: علمی را گویند که در آنها از فصاحت و

بلاغت گفتگویی کند. و **علم تشریح**: علمی که در آن از حقیقت اشخاص آلات موجودات

آیه بحث می‌کنند. و **علم تصرف**: علم باشتقاق کلمات. و **علم چل صباح**: علم چهل روزه تمسیر خاک آدم. و **علم حدیث**: معرفت با حدیث و اخبار مأثوره از آنحضرت و ائمه هدی صلوات الله علیهم. و

علم زهین: علم جغرافی. و **علم ستاره**: علم نجوم. و **علم سحر**: افسونگری و جادویی. و **علم شریعت** و **علم فقه**:

فرهنگ. و **علم یقین**: دانستن چیزی بکمال یقین که هیچ شبهه و شک در آن نبود.

واهل علم: عالم ودانا. و **طالب علم**: محصل و کسب تحصیل علم و دانش میکند.

علم (elom) ا. ع. شناسائی در باب بالابین و یا دریکی از دو طرف آن. و نیز علم: کوه. و کوه دراز. ج: اعلام. و علم. و هنر قوم. و نامی که شخص بدان معروف باشد.

ج: اعلام. و حد فاصل میان دو زمین. و علامت و نشان. و نشانی که در راه برای شناختن برپا سازند. و درفش. و نشان جامه و نگار آن. و پرچم.

علم (elom) م. ع. **علم علماً** (از باب سمع): آفیده لب گردید.

علم (elom) ا. ب. - مأخوذ از نازی -

درفش روایت و جوج و مورخ و نشان و نشان
نشان لشکر و مشهور و مصروف و نام
خاص پتی نامی که بدان شخص نامبرده میشود .
و علم انداختن : سپر انداختن و عاجز
شدن و روگردانیدن . و غافل شدن . و علم
پرداشتن : بدان گرفتن . و علم شدن :
مشهور و معروف گشتن و ظاهر شدن . و علم
روز : صبح . و آفتاب . و علم صبح :
روشنای صبح صادق و یا صبح کاذب . و علم
کشیدن : از غلاف بیرون کشیدن . و علم
کائنات : آسمان . و علم ماتم : علمی
که پیشایش تابوت برند . و علم معکوس :
و نگارنگ و صاحب رنگهای مختلف . و علم
نمودن : آماده کردن . و برافراشتن و
بادبان کشیدن . و علم همایون : درفش
پادشاهی . و میر علم : حاکم ناحیه کوچیک .
علماء (olamā) . ا.پ . مأخوذ از تازی -
دانایان . و مجتهدین . و علمای محقق :
کسانی که بی شبه عالم و دانا باشند .
علماء (almā) . ص.ع . مونت اعلم یعنی
زن کنیده لب و سنج و زنگه سیلا بلبشکری
بود . و شقة علماء : لب کنیده .
علماء (almā) . ا.ع . زره و دروغ .
علماء (almā'e) . ع . مخفف علی الماء .
علماء (olamā) . ع . ج . علم .
علماء (elmād) و علماء (elmādet) .
ا.ع . گرمه و بسمان و کلابه . ج . علامه
و علامه .
علم بخش (elam-baxe) . ا.پ . حصه
و بخشی از غنایم که به پاهای داده میشود که
زیر علم بوده اند .
علمة (olmat) و (alamat) . ا.ع . کنیدگی
دو لب بالین و یا مدرفظ آن .
علم خوان (elm-xān) . ص.پ . درس
خوان و محصل علم .

علمدار (alam-dār) . ا.پ . کسی که در
میان سپاه علم روایت در دست وی باشد .
علمدان (elm-dān) . ص.پ . دانا و
خردمند و عاقل .
علمص (olames) . ا.ع . چیز شکفت
که بدان تعجب کنند .
علمها (alam-hā) . ص.پ . ج . علم . و
علمهای روز : صبح کاذب و صبح صادق .
و ستاره صبح . و آفتاب .
علمی (elmi) . ص.پ . منسوب ب علم .
علمیص (elmis) . ص.ع . قریب علمصص :
منزل سخت که مانده کند مسافرا .
علمیه (elmiyye) . ص.پ . منسوب
ب علم .
علمن (alan) . ع . علم الامر علناً و
علوئاً و علانیة (از باب نصر و ضرب و
کرم و سجع) : آشکار گردید آن کار .
و علتیه : پیدا و آشکار کردم آنرا .
علمن (olen) . ص.ع . آشکار و هویدا .
علناً (alenan) . م.ف.پ . مأخوذ از تازی -
بطور آشکارا و هویدا .
علنة (olanat) . ص.ع . و رجل علنة :
مردی که واز خویش در ظاهر سازد . و مردی
که راز را نپوشد .
علنداة (alandāt) . ا.ع . واحد علمندی
یعنی يك دوخت خار دار .
علمندس (alandos) . ا.ع . سخت و
شدید . و شیر سخت توانا .
علمندسة (alendaeat) . ا.ع . مؤنث
علمندس یعنی حیوان ماده سخت و شدید .
علمندی (alandā) . ا.ع . نوع از عناء
که دارای خار است . ج . علاند .
علمندی (alandā) و (olandy) و
(olondā) . ص.ع . ستیر از هر چیزی .
علمندی (olandā) . ص.ع . ج . جمل

علمندی : شتر فوی آکنده گوشت .

علمکد (elenkad) . ا.ع . درشت و درست
و سخت .

علمکوز (alankoz) . ا.ع . مرد درشت اندام
ستبر و سخت و پر گوشت بزرگ جثه .

علمو (elw) و (olw) و (elw) . ا.ع .
علمو الشیء : بهترین آن چیز . و بلند تر
آن . و آئینه من علمو ای من عال . و
کذلک : علمو الشیء . و علمو الشیء . و
من علمو و من علمو .

علمو (elw) . ا.ع . اخذ علمو : بستم
و درستی گرفت آنرا . و آئینه من علمو :
آدم اوزا از جای بلند .

علمو (elw) و (olw) . ا.ع . علمو الدار :
بالا خانه . و کذلک : علمو الدار .

علمو (olovv) . ا.ع . بلندى . و بزرگی قدر
و منزلت .

علمو (olovv) . ع . علمو آ و علیاً
(از باب نصر) : بلند گردید . و علافی
المکان : بلند جای گردید . و علافی
المکارم : بلند قدر گردید . و علافی
و فیه و علیه : برآمد در آن چیز و صعود
کرد بر آن . و علافی النهار : بلند گردید روز .
و علافی الدابة : سوار گردید بر آن ستور .
و علابه : بلند گردانید آنرا . و علوت
الرجال : بربرواره برآوردم آنرا . و
علوته بالسيف : زدم آنرا بشمشیر . و علا
فی الارض : بزرگ منشی نمود . و علا
بالامر : مطلع شد بر آن کار و بلند کرد
آن کار را .

علمو (olovv) . ا.پ . مأخوذ از تازی -
بلندی و رفعت و ارتفاع . و علمو شأن :
بلندی شأن و بزرگی قدر و ترقی .

علموا (aliva) . ا.ع . ضمه بزرگ و مطلب
مهم . و نام اسپ . و نام زنی .

علوان (olvan) ۱. ح. علوان الكتاب: عنوان كتاب ودياچه و مقده. آن .

علوان (olvan) ۲. ح. علوان الكتاب علوة و علواناً و علواناً: عنوان كرد كتاب را و دياچه نوشت مرآزا .

علوب (olub) ۳. ح. ج. علب. ر. ج. طب. علوج (olui) ۱. ح. ع. ينام و رسالت و

رسول و ينامبر. ي: هذا علوج صدق و اولوك صدق: اين رسول امين و صادق است.

علوج (olui) ۲. ح. ج. طبع .

علود (elvadd) ۱. ح. ع. مرد دراز و بزرگ و مهتر استوار رای باردار .

علود (elvadd) ۲. ح. ع. رجل علود العنق: مرد دراز گردن .

علودة (elvadat) ۳. ح. ع. م. علود علودة: لازم گرفت جاورا چندان که کسی نتوانست آزا چيناند .

علودة (elvaddat) ۱. ح. ع. اسب سرکش. و اسبی که مفاد نشود مگر آنکه از پس وی را براند . و شتر کهن سال .

علوربت (alu-rotbat) ۲. ح. ص. ب. بلند مرتبه و بزرگ قدر .

علوز (ellavz) ۱. ح. ع. فولج . و دود تنگ . و ديوانگی . و مرگ زود و سريع . و تلاق درشت .

علوس (ellava) ۱. ح. ع. نومی از طعام . ز ما علنا علوساً یعنی نوشيديم چیزی .

علوس (allus) ۲. ح. ع. نام قهقهه ای را که اراد . علوس (ellavs) ۱. ح. ع. فولج و درد شکم . علوش (ellavc) ۱. ح. ع. شمال . و کرگس . و ناپای کرجک . و نومی از دندان . و مرد سبک حریص و آزمدن .

علوص (ellava) ۱. ح. ع. ناگوارد و تنمه و دود تنگ .

علوص (ellavz) ۱. ح. ع. شمال (بندت حسیر) .

علوف (olaf) ۲. ح. ج. علف .

علوف (elhav) ۳. ح. ع. شیخ علوف: بزرگسال .

علوفة (alufat) ۱. ح. ع. هر آنچه ستور بخورد . ج: علف و طف . و مساهه شتر . گویندی که در چرا نگذارند و طوفه دهند . و شتر طلع خوار .

علوفچی (olufe-çi) ۱. ح. پ. کسی که طوفه حیوانات بری سپرده است .

علوفه (olufe) ۱. ح. پ. مأخوذ از تازی - خوراك ستور از گاه و جو و طف و برنج و هر آن که بهرام و چهارمین و چهارمین و و اش نیز گویند .

علوق (aluq) ۱. ح. ع. مرگ و موت . و غول . و بلا و سختی . و آنچه شتر بخورد . و درختی

که ماده شتر باردار بخورد . و آنچه بمرم در آویزد . و ماده شتری که بر بچه غیر مهربان شود روی را بوی کند و شیر ندهد . و زنی

که بر غیر شوهر خود مهربان باشد . و ماده شتری که برگشتن خوی گر نگردد و هم بر بچه

مهربانی نکند . و دایه شیرده . و ما بالاناقه علوق: این ماده شتر چیزی از شیر ندادد . الشل: عاملنا معاملة العلوق: درباره کسی گویند که بگوید و نکند .

علوق (oluq) ۲. ح. ع. علق الظبی فی الحباله علوقاً (از اب سح): در آویخت

آهو در دام . و علق الخصم بخصمه و تعلق به: در آویخت بدشمن خود و چسبید

بان . و علقت المرأة بالولد: باردار گردید و آویست شد آن زن . و علق علقاً و علوقاً ۳. ح. ع. علق . و علق علقاً و علوقاً و علاقة ۳. ح. ع. مره . و علق و علق .

علوق (oluq) ۱. ح. ع. گرانمایه ترین مال . ر. ج. طن .

علوك (oluk) ۲. ح. ج. طك .

علوم (otum) ۳. ح. ج. طم .

علوم (olum) ۱. ح. پ. مأخوذ از تازی - دانشها و طمها . و علوم مدوله از این قرار

است: طم اخلاق و ادب و طم اصطراب و طم اصول و طم اشا و طم بانیك و طم بیان و طم بایج طیبی و طم تراپرتیک و طم تخریج و طم تصوف و طم تمبیر و طم تحویضات و طم تخمیر و طم تواریخ و طم جبر و مقابله و طم جراثقال

و طم جغرافیا و طم جغرو و طم حدیث و طم حجابی و طم حساب و طم حقوق و طم حکمت و طم

دوا سازی و طم رسم الخط و طم رمل و طم شیمی (کیما) و طم صرف و طم طب

و طم طلسمات و طم عدد و طم عروض و طم فرائض و طم فقه و طم فلاحات و طم

تزیك و طم تیزرلوزی و طم قافیه و طم قرائت و طم قیافه و طم کلام و طم کیما

و طم محاضرات و طم مساحت و طم معانی و طم مسمار و طم مناظر و مرایا و طم منطلق

و طم موسیقی و طم نجوم و طم نحو و طم نقاشی و طم هندسه و طم هیئت .

علون (oluu) ۲. ح. ع. علن علناً و علوناً . ح. مر. طن .

علوة (olvanat) ۲. ح. ع. علون علوة و علواناً و علواناً . ح. مر. طهران و علوان .

علوی (olvi) ۱. ح. پ. مأخوذ از تازی - ملك و فرشته . و سیاره . ح. ج. علویان . و نیز

طوی: بلندی و سمائی خند سفلی که منو نیز گویند .

علوی (alavi) ۱. ح. پ. کسی که از اولاد حضرت امیر مؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود

علوی (olviyy) ۳. ح. ع. متسوب بجالیه عربستان .

علوی (alaviyy) ۳. ح. ع. کسی که از اولاد حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام بود .

علویات (alaviyyat) ۳. ح. ع. طریقه .

علویان (olviyan) پ.ج. علوی .
 علویان (elaviyan) پ.ج. علوی -
 علویه (olviyye) ص. پ. جواهر
 علویه : ستارگان .
 علویه (elaviyye) ا.پ. زنی از اولاد
 حضرت امیر شوشان علی بن ابیطالب علیه السلام
 باشد .

عله (elab) ا.ع. تمبر و سرگشتگی . و
 دعوت و اضطراب . و آمدن و شد از ترس و
 فرج . و پلیدی نفس . و وقوع در ملات و
 انهماک . و وقوع در حالت خمار و زحمت
 آن . و حجت . و گرستگی . و شادمانی اسب
 در لگام .

عله (elab) م . ع . عله علیاً (از
 باب سجع) : در همه معانی مذکوره در فوق
 استعمال میگردد .

عله (elab) ص.ع. مضطرب و متحیر و
 سرگت و حیران .

علهاه (elha) ا.ع. در جامه‌ای که در
 آنها پشم شتر گذازند و در زیر زده پوشند
 و نام اسی .

علهاص (elhas) ا.ع. سربند شیشه .

علهان (elhan) ا.ع. شتر مرغ نر .

علهان (elhan) ص.ع. اسی که
 در لگام شادمانی نماید . و مرد گرسنه .
 ملاه و علامی .

علهب (elhab) ا.ع. تکه دراز شاخ
 و گاو وحشی . و مرد بدت بالا .

علهبه (alhabat) ا.ع. مؤنث طوب .

علهبج (elbas) ا.ع. نام دوختی .

علهبجة (alhabjat) م.ع. علهبج علیهبجة :
 پوست را بآتش نرم کردتا بناید و فرو برد
 چنانکه در قسط سالمی کنند .

علهدة (alhadat) م . ع . علهدت
 المرأة الصبی علهدة : خودش نیکو

خوردند. آنون کودک را .
 علهبز (elbez) ا.ع. طما می که در تنگسال
 از خون و پشم شتر سازند . و کتله کلان .
 و ماده شتر کلاسان که در آن اندکی از جوانی
 باقی باشد. و نام گیاهی .

علهصة (alhasat) م.ع. علهص الشیء
 علهصة : سخت مروید آجیز را .

علهصة (alhasat) م . ع . علهص
 القارورة علهصة : پنجه گرفت آن

شیشه را تا سر بندری او بردارد. و علهص
 العین: برآوردن چشم را از سر. و علهص

فلاناً : سخت مروید با فلان . و علهص
 من فلان : دریافت از فلان چیزی را . و

علهص بالقوم : دوستی نمودن با اقوام و
 بستن و جبر اقوام را بر کاری طاقت .

علهصة (albazet) م.ع. علهص من
 فلان علهصة : دریافت از فلان چیزی را .

و علهص راس القارورة : بست
 سربند شیشه را برآورد. و علهص العین :

برآوردن چشم را از سر . و علهص
 الرجل : سخت گرفت آن مرد را .

علهم (ellahm) و (eleham) ا.ع.
 شتر دشت بزرگ جن .

علهی (elba) ص.ع. مادایی که در
 لگام شادمانی نماید . و زن گرسنه .

علی (ely) ا.ع. هر جای بلند .

علی (ely) (ely) م.ع. علی السطح
 و علیه و فیه علیاً و علیاً و علیاً (از
 باب ضرب) : برآمد بر بالای آنت سقف
 (واری ریائی) .

علی (ely) ا.ع. علی الناس: اشراف
 و اجته مردمان .

علی (ela) م . ع . لفظی است مفترک در
 اسم دخل و حرف یعنی دارای معنی اسی و
 فعل و حرفی فرسه میباشد . چنانکه گویند :

علی زید ثوب یعنی بروی دید جلوه امت .
 و علی زید آثوب : بلند کردند در جامه .
 و آتیه من علی : آمدن او را از بالا . که
 در مثال اول حرف و در دریم فعل و در سوم
 اسم است . و چون ضمیر بوی ملحق گردد
 الف آنرا بدل یا کنند و علیک و علیه و جز
 آن گویند اگر چه بعضی آن الف را باقی نگارند
 و علاوه جای علیهم میکنند . باری
 علی در نه معنی استعمال میگردد : اول در استعلا
 یعنی بر . قره تالی : و علیها و علی .
 اهلک تحملون . و قره : او اجد
 علی النار هدی . و قره : و فضلنا
 بعضهم علی بعض . دریم در مصاحبت
 یعنی با . قره تالی : و اتی المال علی
 حبه . و قره : و ان ربک لذو مغفرة
 للناس علی ظلمهم . سیوم در محاورت
 یعنی از . قره : فی لیلۃ لا تری بها
 احداً یحکی علینا الا کواکبها ای
 عنا . چهارم در تطلیل یعنی از برای . قره
 تالی : لتکبروا الله علی ما هدیکم
 یعنی از برای هدایت خدا مر شما را . پنجم
 در ظرفیت یعنی در . قره تالی : و دخل
 المدينة علی حین غفلة یعنی در هنگام
 غفلت . ششم یعنی من یعنی از . قره تالی :
 اذا اکثروا علی الناس یتوفون
 ای منهم یعنی از مردم . هفتم یعنی بآه یعنی
 به . قره تالی : حقیق علی ان لا اقول
 ای بان لا اقول یعنی باینکه نکویم . هفتم
 زائده خواه بوضع چیزی معذوف باشد و یا
 نباشد . قره : ان الکریم وایک یعمل
 ان لم یجد يوماً علی من یتکل ای
 من یتکل علیه . علیه را حذف کرده و علی را
 قبل از من بوضع آن آورده و در اینجا وار
 و اییکه . و او قسم است . نهم در استندک
 و اضطراب استعمال میشود . قرهلم : فلان

لا یدخل الجنة لواءه صیغه علی آنکه
لایاس من رحمة الله . بالجمله
فرهنگ : علیک زیداً یعنی بگر زید را و
ملازم وی باش . و علی (aleyya) زیداً
یعنی یاور برای من زید را . و علی (aleyya)
بزید : بده بمن زید را .

علی (ola) . ا. ع. بزرگی و شرف و
بلندی قدر و بلندی دینتک .

علی (ola) . ص. ج. علیا .
علی (aliyy) . ص. ج. بلند و بلند برآمده .
و دوست . و توانا و کلان و بزرگ . و بلند قدر
و شریف . ج : علیة .

علی (aliyy) . ا. ع. از اعلا است . و
نام حضرت امیر المؤمنین . نام حضرت زین-
العابدین . نام حضرت امام رضا . نام حضرت
هادی سلامه علیه . نام جسی از تابعین
و محدثین .

علی (aleyya) . ع. مر. علی (ala) .
علی (olayy) . ا. ع. نام محدثی .

علی (oliyy) . م. ع. علی علیاً و علیاً
و علیاً . مر. علی و علی .

علی (elliyy) . ا. ع. مزی در آمان عینت
که در آن ارواح مؤمنین میآید . ج. علیون .
علی (elliyy) . ا. ع. علی الناس :
اشراف راجعة مردمان . ج : علیة .

علیا (olay) . ص. ع. مؤنت اعلی : بلند .
و بالای هر چیزی . ج : اعلی .

علیاء (alay) . ص. ع. مؤنت اعلی :
بلند و بالا .

علیاء (olay) . ا. ع. آسمان . و سرگروه .
و جای بلند . و آنچه بلند برآید از چیزی . و
کار بزرگ سترک .

علی الاتصال (alal-ettesli) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - همیشه درایم و پیوسته و
همواره و بدون انقطاع .

علی الاستمرار (alal-estemrar) .
م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - پیوسته و همواره
و دائماً و همیشه و بطور ثابت . و با ثبوت
تقدم .

علی الاطلاق (alal-ettlaq) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - عموماً و بنحوی که شامل
همه گردد .

علی الله (alal-elli) . پ . کلمة مأخوذ
از تازی که در مقام استعانه استعمال میکنند
یعنی پناه بر خدا . و نیز در مقام توکل یعنی
توکل بر خدا .

علی التحقیق (alal-tahqiq) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - بدون شك و شبهه و یقیناً
و بی شبهه . و بطور حقیقت و راستی و درست .

علی التعجیل (alal-ta'jil) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - بشتاب و بیزودی و بسرعت .

علی التفصیل (alal-tafsil) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - بدرازی کلام و مفصلاً و
تشریحاً .

علی التوالی (alal-tavalli) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - بی‌دریغی و بی‌هم‌رازی و هم
و متلاً .

علی الخصوص (alal-xostus) . م. ف. -
پ. - مأخوذ از تازی - بخصوص و بویژه و
خصوصاً و بطور دقت و بوجه عموم .

علی الدوام (aladdevam) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - همیشه و پیوسته و همواره و
دائماً و مداوم .

علی السراسر و العین (alal-see-
alal-ayn) . م. ف. پ. - کلمة اجنبی مأخوذ از تازی -
بچشم و بطور شادمانی و شغف و میل .

علی السحر (alassahar) . م. ف. پ. - مأخوذ
از تازی - هنگام سحر و هنگام پیش از طلوع
صبح و صبح بسیار زود و هنگام سیده دم .
علی السویه (alassaviyye) . م. ف. پ. -

مأخوذ از تازی - مساوی و برابر و یکسان و
بطور تساوی و برابری و یکسانی .

علی الصباح (alassabah) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - بامداد . و فردا صبح .

علی الطلوع (alattolu) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - هنگام طلوع آفتاب و صبح
بسیار زود و بنگاه .

علی العیاء (alal-omya) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - گمراه و بدین بهیرت و بی‌تابی .

علی الغفلة (alal-qefle) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - ناگهان و غافل و غفلة . و
گستاخانه و بی پروا و بی خبر .

علی القور (alal-favr) . م. ف. پ. -
مأخوذ از تازی - غمراً و در حال و بی خبر
و بدون انتظار .

علیان (aliyan) . ص. ع. - رجل علیان :
مرد درازی تن آورد که درازی آن بی تناسب
باشد . و کذا : امرأة علیان .

علیان (eliyan) . ا. ع. - بزرگ میکمل و دراز
قامت . و ماده شتر بلند . و بانگ بلند . و
کنفاز فر .

علیان (olyan) . ا. ع. - دیباچه کتاب . و
عنوان کتاب .

علیان (elliyan) . ا. ع. - ماده شتر بلنده . و
بانگ بلند . و کنفاز فر .

علیان (olayyan) . ا. ع. - نام محدثی .
علی ای حال (al-ayyo-halen) . م. ف. -
پ. - مأخوذ از تازی - بهر حال و بهر تقدیر
و در هر صورت .

علیة (elyat) و (eliyat) . ا. ع.
و (elliyat) و (ulliyat) . ا. ع.
رفیع القدر . و رئیس . و یقین : فلان .

الناس ای من اجلتهم و اشرائهم .
علیة الناس و علیة الناس و علیة
الناس و علیة الناس .

علیه (elyat) ع. ج. علی .

علیه (aliyyat) ص. ع. مؤنث علی : بلند در شرف. رزنی که از ارلاد حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب باشد .

علیه (elliyyat) و (olliyyat) ع. ا . برواره وبالاخانه و غره. ج. عالی . و يك مشت آب .

علیش (olis) ع. ا . نان از جو و گندم آبیخته بهم .

علیحده (al-hadde) م. پ. ب. مأخوذ از نازی - جداگانه و متفرق و ممتاز و تنها . و يك کنار و اجداد و واجد .

علی حسب مراتبهم (al-hasbe) (maratlethem) م. پ. ب. - مأخوذ از نازی -

باز درجه و رتبهشان و موافق شان شان .

علی وغم (al-raqm) م ف . پ . - مأخوذ از نازی - بر خلاف میل و بر ضد خواهش .

علی رؤس الاشهاد (al-rusul-ashhad) م. پ. ب. - مأخوذ از نازی - ابتکار و در حضور همه مردم و دملا و بی پرده .

علیس (alis) ع. بریانی . و گوشت بریان شده در پوست .

علیس (olays) ع. ا . نام مردی .

علیص (ollays) ع. ا . نام گیاهی که نان خورش کنند و آن شوویا-بازند . نام مردی .

علیط (elyat) ع. ا . نام درختی . و نام مردی .

علیف (alil) ص. ع. - شاة علیف : گوشت زبیه .

علیق (alilat) ع. ا . ماده شتر و گوسپندی که در جرا نگذارند و طرفه معند (واحد و جمع در وی یکسان است) .

علیقی (olayiy) ع. ا . بالان علافی کوچک .

علیق (aliq) ع. ا . خوراك ستور از علف

و کاه و جو و اسپت . و نیز پوست سیدی

که بر آن چیزی نویسند . و پوزه بند ستور .

علیق (aliq) ص. ع. آریزان . وضعیف . و نرم .

علیق (aliq) ا. پ. - مأخوذ از نازی - خوراك ستور از کاه و جو و یونجه و جز آن .

علیق (olayq) ا. پ. نام درختی که برگ آنرا پزند و در خضاب بکار برند .

علیق (ollayq) ع. ا . نام گیاهی که بر درخت بیجد . و علیق الجبل و یا علیق الخیل و یا علیق الحیل : نام گیاهی .

و علیق الکلب : نیز گیاهی .

علیق (aliqat) ع. ا . کساین زن . و شتری که همراه فرستند تا خواربار آورد . ج :

علاق - یق : ارسلت معه علیقة .

علیقی (ollayqa) ع. ا . علیق که گیاهی است بر درخت می بیجد .

علیک (alavka) ع. مر . علی .

علیل (alil) ص. ع. بیمار و ونجور . ج : اعلاء و علیلون .

علیل (alil) ع. ا . مرد دوباره خوشبوی مالیده .

علیل (alil) ص. پ. ب. - مأخوذ از نازی - ونجور و بیمار و ناتوان و درمانده و عاجز از بیماری و درد مند .

علیلات (alilat) ع. ج . علیة .

علیلة (alilat) ص. ع. - زن و ونجور و بیمار . ج : علیلات .

علیلة (alilat) ع. ا . زن دوباره خوشبوی مالیده .

علیلون (aliluna) ص. ع. علی .

علیم (alim) ص. ع. دانای . ج : علماء . و آنکه علمش محیط بر همه اشیا بود . و یکی از صفات خداوند عالم جل شانہ .

علین (ellina) و (ollina) ع. ا . شرفا و مردمان بزرگ و رفیع القدر .

علیون (elliyyuna) ع. ج . علی .

علیه (alayhe) ع. مر . علی .

علیه (alayh) ا. پ. - مأخوذ از نازی - ضرر و نقصان و زیان .

علیه (aliyye) ص. پ. ب. - مأخوذ از نازی - بلند مرتبه و رفیع القدر و بلند و بالا .

علییان (olayiyane) ص. ع. - صیفه تنبیه .

الثنیان العلییان : دو دندان پیشین بالاین .

علین (aliyyina) ارم. ص. - بلند مرتبه و رفیع و عالی . و آسمان مکوک .

علین (elliyyin) ع. ج . علی یعنی برواره و غره ها . او هر جمع بلا واحد .

قوله : ان الابرار لقی علیین .

عم (am) ع. بجای علیه السلام نویسند .

عم (amm) ع. ا . برادر پدر . ج : اعمام و عمومة و اعمه و اعم . و ج : اعممون . و

تقول : هما بناعم و لا تغفل هما ابناخال . و نیز عم : گروه بسیار . و گروه متفرق . و گروهی از مردم . ج : عماعم . و گیاه تر .

عم (amm) و (omm) ع. ا . خرمایند دوازده

عم (omm) ع. ج . عمیمه . و ج : عماء .

عم (amma) ع. مخفف عن ما یعنی از چه و از چه چیز . قوله تعالى : عم یسألون .

عم (amme) و (ame) ع. عمومی من . یق : یابن عم و یابن عم ای یابن عمی : ای پسر برادر پدر من .

عم (amen) ع. مر . عمی .

عما (amma) ع. مخفف عم ما یعنی از چه و از چه چیز .

عما (ama) ا. پ. ب. - مأخوذ از نازی - کوری . و گمران . و عمامای جبلی : کوری مادر زادی .

<p>آید و بس . یق : هو یعمرو به ای یحلی و یحوم . و عمر الییت : زیارت کرد خانه را و عمره بجای آورد و این معنی آخری را زمخشری انکار نموده . و عمر الثوب : نیکو بافت آن جامه را . و عمر عمر آ و عمره (از باب نصر و کرم و سمع) . مر .</p> <p>عمره . و عمر عمر آ و عمر آ و عمر آ و عمره . مر . عمر و عمر .</p> <p>عمره (amārat) و (emārat) . ا.ع . کم از قیله . و بقیه بزرگ . ج . عمارت .</p> <p>عمره (emārat) . ا.ع . آنچه بدان جای را آبادان کنند . و آبادان .</p> <p>عمره (emārat) . ع.م . عمر الخراب : عمره : (از باب نصر و کرم و سمع) : آباد گردید آن خرابه . و عمر الله بك منزلت : آبادان داد خدای خافه تورا بتو و آباد کناد آترا .</p> <p>عمار (emārat) . ا.پ . - مأخوذه از تازی . بنا ر ساختان و ریتان . و هر جای نو ساخته شده . ر خانه و حویلی و منزل . ر آبادانی . و هر بنای سکون نومسومو . و فلاح و زراعت . و تعمیر و مرمت . و آبادی . و</p> <p>عمار کردن : تعمیر کردن . و بنا کردن . و سکون گردانیدن . و عمارت عالی را سبقت گویند .</p> <p>عمار (emārat) . ا.ع . مرد آباد کردن . و نام چند نفر صحابی .</p> <p>عمار پذیر (emārat-pezir) . ص . پ . قابل آبادانی و زراعت .</p> <p>عمارت پرست (emārat-parast) . ص . پ . مایل و رانجای بنای عمارت های عالی .</p> <p>عمارت گمر (emārat-gar) . ا.پ . پ . بنا . و مسمار .</p> <p>عمارت گمری (emārat-gari) . ا.پ . مسامری و شغل مسمار . و بنای و شغل بنا .</p> <p>عمارس (amāras) . ع . ج . عروس .</p>	<p>ریحان که بدان مجلس شراب را زینت دهند .</p> <p>عمار (amār) . ا.ع . ج . عماره .</p> <p>عمار (amār) . م . ع . عمر عمر آ و عمر آ و عمار آ و عماره . مر . عمر و عمر .</p> <p>عمار (ammār) . ا.ع . مرد بسیار نماز گزار و بسیار روزه دار و قوی ایمان و ثنایت و استوار در امر خود . و نیکو ثنا . و نیکو رایحه . و ملازم در جماعت مسلمین . و صاحب حلم و رفاق در کردار و گفتار خود . و مردی که اهل بیت رکان و اصحاب خود را بر آداب آنحضرت صلی الله علیه و آله برادر . و کسی که تا هنگام وفات خود قائم برابر زهی باشد . و چون ابوالبقیان بن یاسر از اصحاب آنحضرت صلی الله علیه و آله معنای صفات حسنه در وی جمع بود آترا عمار گفتندی رضایه عنه و این بزرگوار در جنگ صفین بدست لشکر معاویه بدرجه شهادت رسید .</p> <p>عمار (omāār) . ا.ع . عمار الییت : اهالی خانه و کلبه که در خانه میباشند . و نیز عمار : زائرین . ج . عامر .</p> <p>عمار (amārat) . ا.ع . هر چه بر سر گذارند از دستار و کلاه و تاج و جزآن . ج . عمار . و هدیه و تحیه . و جامه پاره ای که برای زینت و زینت زیر سایبان دروزند . ج . عمارت .</p> <p>عمار (amārat) . م . ع . عمر الله منزلت عماره (از باب نصر) : آبادان گرداناد خدای منزل تو را و دارای اهل کناد آترا . و عمر الرجل ماله عماره ر عمور آ و عموره : لازم گرفت آن مرد مال خود را . رکذا : عمر الرجل یته . و عمر الرجل ربه عمر آ و عماره : پرستید آن مرد پروردگار خود را و روزه داشت . و عمر و کعتین : در رکعت نماز بجای آورد و گفته اند در معنی نماز و روزه بطور مستثقل</p>	<p>عماء (amā) . ا.ع . گمراهی و غرایب . ر لجاجت و سستی بگمی . و ایر بلند بر آمده تور تورو . و ایر بارنده . و ایر آب فرور ریخته . و ایر تنگ . و ایر سیاه و یاسید . و ایر بر سکه نشسته مانند دود .</p> <p>عماء (amma) . ص . ع . جاریه عماء : دختر تمام خلفه دراز قامت . و کذا نخلة عماء : خرما بن دراز . ج . عم .</p> <p>عمات (ammāt) . ع . ج . عمة .</p> <p>عماد (emād) . ا.ع . بناها و خانه های بلند (مذکر و مؤنث هر دو آید) . و وسیل لشکر . و آنکه در جنگ مواقت وی کنند . و آنچه بوی اسناد میدهد . ج . عمد . و فلان طویل العماد یعنی فلان دارای خانه ها و بناهای است و رفیع و بلند که آنها را شان کرده و مخصوص زائرین قرار داده . و اهل العماد : کلبه که در خیمه های عالی و بناهای رفیع سکنا دارند . و قوله تعالى : اوم ذات العماد یعنی صاحب بناهای رفیع که دارای ستونهای سنگی بسیار بلند بود و در وی آن ستونها بناهای عالی ساخته بودند . و عور العماد : مومنی . و عماد الشبا : نیز مومنی در مصر .</p> <p>عماد (emād) . ا.پ . - مأخوذه از تازی - ستون .</p> <p>عمادة (emādat) . ا.ع . واحد عماد یعنی يك بنا و خانه بلند و رفیع .</p> <p>عمادیة (emādiyyat) . ا.ع . نام قلعه شمالی موصل .</p> <p>عمادیه (emādiyye) . ا.پ . يك قسم پادشاه ابریشمین . و نام باغی در کرمانشاهان .</p> <p>عمار (amār) . ا.پ . درخت مورود . و درخت ظار . و عساری . و نام کسی که اختراع سازی کرده .</p> <p>عمار (amār) . ا.ع . هدیه . و تحیه . و</p>
---	--	--

عمارطة (amāretet) ع.ج. عمروط .
عماری (emāri) ا.پ. هودج ماندی که برشت قبل بنده مانند کجاوه ومحمل که برشت استر وانشتر بنده . وتخت روانت ماندی که تا برت مرده را در آن گذاشت بر دوش کفتد .

عماریس (amāris) ع.ج . عمروس .
عماریط (amārit) ع.ج. عمروط .
عماس (amās) ا.ع . جنگ سخت . و بلا سختی . و کار دشوار بی سرونه . و روز تاریک . وشب نیک تاریک . ج : عس و عس . وشیریشه درشت اندام .

عماسة (amāsāt) ع.م. عمس الیوم
عماسة و عمأ و عویأ (از باب کرم وسع) : سخت گردید روز وسياه و تاریک گشت .

عمایش (amāšic) ع.ج. عمشوش .
عماص (amās) ص.ع. یوم عماص : روز سخت . و لیل عماص : شب نیک تاریک . ج : عمص .

عماضج (omāzej) ا.ع . دشت و سخت از اسب وشتر .

عماعم (amā'em) ع.ج. عم .

عماق (omāq) ع.ج. عمیق .

عماقه (amāqat) ع.م. عمق عماقه (از باب کرم) : ژرف و عمیق شد . و **عمق المكان** : دوز گردید آنسکان . و **عمق عمقا و عمقا و عماقه** (از باب جمع و کرم) : دورنگ و دراز گردید .

عماقرب (amā-qarib) م.ف.پ .
 - مأخوذ از تازی - در زمان کمی و در این نزدیکی و برودی .

عمال (omāl) ع.ج. عامل .

عمال (omāl) ا.پ. - مأخوذ از تازی - کارکنان و کارگزاران . و صنعت گران .

و پیشکاران . و گناشتگان . و حکام . و تحصیل داران و کانیکه مالیات وخراج دیوانی را از رعیت می ستانند . ج : علان .

عمالان (omālān) پ.ج. عمال .

عمالة (amālat) ع.م. **عملت الئاقه**

عمالة و عملا (از باب سمع) : نیک کارکن و هوشیار گردید آن ماده شتر .

عمالة (omālat) و (emālat) و (omālat) ا.ع. مزدکارکن و اجرت عمل . و علاوه بر مزد .

عمالقة (amāleqat) و **عمالیق**

(amāliq) ا.ع. گرمی قدیم از تازیان که در حدود مملکت بنی اسرائیل سکا داشتند و تا زمان طالوت همیشه با آنان در جنگ بودند و دارد آنها را قلع و قمع نمود .

عمام (emām) ع.ج. عمامة .

عمامة (emāmat) ا.ع. زره خود که در

زیر قنصوه پوشند . و خود . و دستار سر . ج : عمام و عثمانم . و جویهای بهم بسته که بدان از دریا ونهر عبور نمایند . و **ارخی عمامته** : مأمون ومرنه الحال گردید .

عمامه (amāme) و (amāme) ا.

پ. - مأخوذ از تازی - پارچه ای دراز و طولانی که بدور سر می بچند و دستار و مندیل و میز نیز گردند .

عمامیت (amāmit) ع.ج. عمیت .

عمان (omān) ا.ع. ولایت عمان . مره عمان (omān) . و نام شهری در یمن .

عمان (amānān) ا.ع. نام شهری در شام .

عمان (amānān) پ.ج. هم پستی هموا .

عمان (omānān) ا.پ. ولایتی در ساحل جنوبی عربستان که از مسقط تا عدن امتداد

دارد و دریای عمان : خلیجی از اوقیانوس هند واقع مابین عربستان و هندوستان و بلوچستان .

عمانی (omāni) ص.پ. منسوب بممان .

عمانية (omāniyat) ا.ع. خرمایی در برهه که پیوسته برآن غوره نو و خوشه پخته و خوشه تریاشد .

عموااله (amā-vāllāhe) ع . یعنی اما و اقه میاشد .

عماهج (amāhej) ع.ج. صبح .

عماهج (omāhej) ا.ع. شیر دوزک و سبزه شده . و مرد فقیر نده و سبکبر . و مرد دراز . و مرد تیز رو . و مرد پراز گوشت و پیه . و گياه سبز بهم پیچیده . ج : عماهج .

عماهج (amāhij) ع.ج. عموج . و ج . عماهج .

عمایة (amāyat) گرامی . و سبهدگی . و ضلالت . و بقیة تاریکی شب . و نام کوهی .
عمائر (amā'er) ع.ج. عمارة . و ج . عمارة و عمارة .

عمائق (amā'eq) ع.ج. عمیفة .

عمائم (amā'em) ع.ج. عمامة .

عمایم (amāyem) ا.پ . - مأخوذ از تازی - عمایه ها دستارها . و **ارباب عمایم** : علما و اادات که دستار بر سر می بندند .

عمة (ammat) ا.ع. خواهر پدو وعه .

و تقول هما ابنا خالة ولا نقل هما ابنا عمه .

عمة (emmat) ا.ع. هیئت دستار پیچیدن .

هو حسن العمه : او خوب است در بستن مندیل .

عمت (omt) ع.م . **عمت عمتا** (از

باب ضرب) : باغنده ساختن پشم را جهت رشتن . و **عمت فلانا** : چیره شد بر فلان و با داداش از او بی باکانه زد آزار بچو بدستی .

عمت (omot) ع.ج. عینة .

عمج (ainj) ع.م . **عمج عمجا** (از

باب ضرب) : شتاب بردن . و **عمج الرجل** : شتاری نمود آمدن . و **عمج فلان** : بیچ ییچان راه رفت فلان و بطرف راست و چپ متشایل گشت .

عمج (amaj) د (omaj) ا.ع. مار .
عمد (amd) ا.ع. کوشن، ویلنراست،
 وښن ویس گمانی . و **فعلته عمدأ علی**
عین و فعلته عمد عین یعنی بچد و
 ښن کرم آنکار را . و **وادی عمد** :
 نام رود پای در حضرت .

عمد (amd) م.ع. **عمده عمدأ**
 (از باب ضرب) : ایستاده کرد آرا بستون و
 -ستون نهاد آرا . و **عمد المرض فلاناً** :
 گران و ست گردانید بیماری فلان را .
و عمد الشیء : انگشت آن چیز را . و **عمد**
فلاناً : زد فلان را بمرد . و **عمد زیداً** :
 زد بر عمود چن زید یعنی پرشتاو . و **عمد**
عمروأ : اندوهمگین ساخت عمرو را . و
عمدت الشیء له و له و الیه : ضد و
 آنک کرم آن چیز را . و نیز **عمد** : گرانبار
 کردن وام کسی را . و **ودناک نمودن** .

عمد (amd) م.ف.پ. - **مأخوذ از** -
ضد و آنک . و بطور اختیار و اراده ضد سو
 و خطا . و **بعمد** : با اختیار . و **بطور**
عمد : بطور ضد و آنک . و **عمد کردن** :
 بطور اختیار را ز روی ضد و آنک کاری
 کردن .

عمد (amed) ا.ع. ج. عمود .

عمد (omad) ا.ع. - جویهای بهم بسته
 که بدان از دریا و نهرا عبور نمایند . و **آماس** .
 و **جراحت** . و **روم تن و بدن** .

عمد (amed) م.ع. **عمد عمدأ** (از
 باب سمع) : خشم گرفت . و **عمد بالشیء** :
 حسید بآفت چیز لازم شد آرا . و **عمد**
البعیر : آمایده و رینگت کردید داخل کوهان
 آن شتر از سواری در حالیکه ظاهر آن بی عیب
 بود . و **عمد الثری** : ترکزد خالکرا باوان
 چندانکه چون قدری از آنرا برگیرند بسته
 و چم چسبیده باشد . و نیز **عمد الثری** :

ترگشت خاک (لازم و مندی) . و **عمدت**
الیتاه من الرکوب : آماسید سرین وی
 از سواری رکشیده و منخلج کردید . و **انا**
اعمد منه ینی در شگتم از وی .

عمد (amed) م.ع. **خاک تر** . و **بعیر**
عمد : شتری که درون کوهانش از سواری
 سرح و خسته باشد . و **فلان عمد الثری**
 فلان بسیار نیکوئی کننده و بسیار احسان است .

عمد (omod) ع.ج. عمود .

عمد (ommod) ا.ع. **جوان پر از**
 جوانی .

عمدأ (emdan) م.ف.پ. - **مأخوذ از**
 نازی - بقصد رسید و بطور اراده و اختیار .
عمدان (omidan) ا.ع. **رسیل وینام**
 بر لنگر .

عمدان (ominadan) ا.ع. **بلند بالا** .

عمدانسی (ommodaniyy) ا.ع. -
 جوان پراز جوانی .

عمدة (ondat) ا.ع. **آنچه بر آن**
 تکیه کنند . و **آنکه بر وی تکیه نمایند** . و
 آنکه بر وی کار سیارند . و **رسیل لنگر** .

عمدة (antedat) م.ع. **مؤث عمده** .
عمدة (ominodat) ا.ع. **زن جوان پز**
 از جوانی .

عمده (omde) ا.م.ف.پ. - **مأخوذ از**
 نازی - بزرگ و کلان . و **اصلی** . و **قیستی** و
گرانها . و **مهم** . و **کار مهم** .

عمر (amr) ا.ع. **دین و ملت** . و **گوشواره**
 بالاین یعنی آویزه بالای گوش . و **هر درازی میانه**
 در دندان سیر . و **درخت دراز** . و **نخل لنگر** .
 و **نوعی از خرما ینک جید** .

عمر (amr) م.ع. **عمره الله عمرأ**
 (از باب نصر) : دیر دارد او را خدای و زندگانی
 درازی بر میداد . و **عمر المال عمر أعمارة**
 (از باب نصر و سمع و کرم) : بسیار زیاد و روان

کردید مال . و **عمر المنزل باهله عمرأ**
 (از باب نصر) : آبادان کردید آن منزل باهل
 خود . و **عمر المنزل اهله** : سنا
 گزیدند اهمل آنت منزل در وی و اقامت
 کردند . و **عمر الدار** : بنا کرد آن خانه
 را . و **عمر عمرأ و عمارة** . م.ر .
 عماره .

عمر (amr) و (omr) ا.ع. **گوشت**
 میان دندانها . و **گوشت بن دندان** : ج. **عمود** .
 و **قولیم : اطال الله عمرک و عمرک** :
 دراز کند خدای عمر و زندگانی تو را . و

در قسم گویند : **لعمر الله و یا لعمر الله**
 (بضم را) و **عمر الله و یا عمر الله**
 (بفتح را) و **عمرک الله** (نیز بفتح وا)
 و منسی لمرقه یعنی سوگند میخورم بیقا و
 درام خدا و منسی عمرک الله یعنی سوگند
 میخورم باقرار تو مر بقای خدا را . و **وگاه در**
دعا گویند : عمرک یعنی سؤال میکنم درازی
 زندگانی تو را .

عمر (amr) د (omr) م.ع. **عمر**
الرجل عمرأ و عمرأ و عمارة و
عمارة (از باب نصر و سمع و ضرب) :
 دیر ماند و زیست آن مرد .

عمر (amr) و (omr) ا.ع. **عمر**
 زندگانی و حیوة : ج. **امصار** .
عمر (omr) ا.ع. **مسجد و عبادتگاه**
 تریایان و کتیبه . و **یمت** .

عمر (omr) ا.پ. - **مأخوذ از نازی** -
 حیوة و زندگانی . و **مدت حیوة و زندگانی** .
 و **عمر ایف** : زندگانی جاوید و دائمی . و
عمر دو از : زندگانی طولانی . و **عمر**
در سر شدن : آخر رسیدن زندگی . و
عمر فرسا : زندگی ناپایدار و فانی . و
عمر کردن : زیستن و زندگی کردن . و
عمر و شدن : زندگی بسیار بهم رسانیدن

و م عمر گردیدن و مسن شدن. و تمام شدن عمر و بآخر رسیدن زندگی.

عمر (amar) ۱. ع. دین و ملت و دستاری که زن حر بدان سر را پوشد. و نیز زنی که چون وی را نه عشار باشد نه سریند سر را در آستین درآورد.

عمر (omar) ۱. ع. از اعلام رجال است و باین معنی غیر منصرف آید. و **عمر بن الخطاب بن نوفل بن عبد العزی** : نام خلیفه دوم و ضرافه عه که در مالک یستور

سیوم هجری بدرود این جهان کرد. و **عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم** : هشتین خلیفه اموی رحمتا لله علیه و آن اول

کسی است که سب حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه را در خطبه موقوف کرد و فدک را بینی فاطمه سلام الله علیها رد نمود. و وفات آن در سال یکصد و یکم هجری.

عمر (omar) و **عمرات (omarāt)** ۱. ع. ج. عمره.

عمران (emrān) ۱. ع. نام پدر حضرت موسی.

عمران (emrān) ۱. ع. کسی که زمان درازی زیست کرده باشد.

عمران (omrān) ۱. ع. آبادانی و عمارت.

عمران (amrāne) ۱. ع. حبینه تشبه در گوشت پاره آویخته بالای لِهات. و نام در نفر از تازیان پستی عمرو بن جابرو بدوین عمرو.

عمران (amrāne) و **(amarāne)** ۱. ع. حبینه تشبه در طرف درآستین.

عمران (omarāne) ۱. ع. حبینه تشبه: ابو بکر صدیق و عمر بن الخطاب و یا عمر بن الخطاب و عمر بن عبدالویر.

عمره (amrat) ۱. ع. آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه و تاج و حجر آن. و مهره‌ای که بدان میان سلك مروارید فصل کنند. و نام

زنی و **ابو عمره** : افلاس. و **گرگی** . و نام مردی شوم از تازیان که پهر قبیله‌ای که فرو می‌آمد آفت و بلا از جنگ و جدال بر آنها نازل میشد.

عمره (omrat) ۱. ع. حج اضر. و یکی از ارکان حج و می مأخوذة من الاضطرار و هو الزیارة بج. عمر و عمرات و اعمار. و زفاف مرد یا زن در خانه خود زن و اگر مرد زن را بخانه خود آورد و زفاف کند هروس گویند.

عمرتان (emmaratāne) ۱. ع. حبینه تشبه در استخوان کوچک در بین زبان که عبارت از دو قرن عظم لامی بود.

عمر خیام (omare-xayyām) ۱. پ. غیث الدین ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیلم از مشاهیر شمرای نیشابور و بیشتر اشعاری در بیثی و معاصر نظام الملك و وزیر سلطان ملکشاه و گویند در سال ۱۱۷۱ هجری در زمان سلطان سنجر وفات نمود و مقبره آن اکنون در نیشابور مزار عامه است.

عمر د (omrod) ۱. پ. کرفس.

عمر د (amarrad) اوس. ع. دراز از هر چیزی. یق. **فرس عمر د و شاة**

عمر د . و شادمان. و مرد در دست خوی توانا. و گرگ خبیث بسیار فریفته و ذریک. و شتر نجیب توانا بر سیر. و نام اسبی.

عمرس (amarres) اوس. ع. مرد قوی سخت و توانا. و شتاب در نوبت آب. و سیر سخت. و روز شدید. و مرد دشوار خوی قوی.

عمر ط (emetret) و **(omrot)** ۱. ع. دراز.

عمر ط (amerrat) ۱. ع. مرد جوارت سبک و دلیر سخت و دراز. و بلا و دامیه.

عمر گاه (omr-kāh) ۱. ع. پ. هر چیز که عمر را تلف کند و متلف عمر باشد.

عمر و (amru) ۱. ع. بدر قبیله‌ای از تازیان.

و نام مردی. و نام چند نفر صحابی و جزآن. ج. **عمر و** و **عمر** . و وار در این کلمه زائده است و بدینجهه آنرا نویسنده تافرق میان این کلمه و کلمه عمر (omar) در حالت و رفع و جرود اما در حالت نصب متروفاً تارق میان آنها ثابت است و آن عدم تنوین و الف سیانشد در کلمه عمر زیرا که غیر منصرف است. و نیز عمرو: نام شیطان فرزند ق. و ام عمرو: کفتار.

عمر و د (omrud) ۱. ع. دراز از هر چیزی.

عمر و س (omrus) ۱. ع. برقه شیر خواره. و کودکی سبک روح گرد اندام. و شتر کوه فریه. ج. **عمرس** و **عمرس** و **عمرس** .

عمر و ط (omrut) ۱. ع. دزد. ج. عمارت و عمارط. و کسی که چیزی نداشته باشد. و درویش سرکن.

عمری (omrā) ۱. ع. چیزی که با شخص در مدت زندگانی همراه باشد. و سو و زندگانی.

عمری (omri) ۱. ع. پ. مسأخوذ از تازی. مدت زندگانی. و مدت درازی از زمان.

عمری (amriyy) ۱. ع. قسمی از خرما.

عمری (omriyy) ۱. ع. **عمری الشجر** : درخت دیرینه. و درخت کنار که بر نهر رسته باشد.

عمریه (omriyat) ۱. ع. **شجرة عمریه** : درخت دیرینه. و درخت کنار که بر نهر روئیده باشد.

عمر زاده (am-zāde) ۱. پ. پسر عمر.

عمرس (ams) ۱. ع. جگ سخت. و کار دشوار بی سر و ته.

عمرس (ams) ۱. ع. **عمرس الكتاب** عمماً (از باب نصر) : محور کردن کتاب

را. و **عمرس الشیء** : ناپدید کردن آن چیز را و بی نشان نمود و پنهان نمود. و **عمرس الرجل** : خوشی را با آنسکه دانا بود

نانان و ناشناس: نمود آنمرد .

عمس (ams) و (amas) م.ع. عمس
عمماً و عمّاً و عماسة و عموساً .
مر. عاسة .

عمس (oms) و (omos) ع.ج. عماس .
و ج . عموس . و ج . عیس .

عمش (amc) ا.ع. نیکوتری و صلاح در
بدن . و صلاح در هر چیزی . و هر چیز
موافق و برابر .

عمش (amc) م.ع. عمشه عمشاً (از
باب ضرب) : بدون قصد و عمد زدارا .

عمش (omc) ع.ج. اعش و عشاء .
عمش (amac) ا.ع. سستی بیانی با جریان
اشک همواره و یا بیشتر اوقات .

عمش (amac) م.ع. عمش فيه
التکلام عمشاً (از باب سمع) : اثر کرد

دردی آفت سخن . و **عمش جسم**
المريض : سالم گشت بدن آن بیمار . و

عمش الرجل : سستی بیانی گردید آنمرد .
عمشاء (amca) ص.ع. مؤنث اعش :

زنی که چشمش بلبلی آب راند . الحديث :
لا تستر ضوا الحکماء و العمشاء

فان اللین یعدی .
عمشوش (omeuc) ا.ع. خوشه ای که

همه و یا بعضی از آنرا خورده باشند . ج :
عشایش .

عمص (oms) ا.ع. نوعی از خوردنی .
عمص (ames) ص.ع. آزند و حریص
در خوردن خاص .

عمص (omos) و (oms) ع.ج. عماص .
عم صاحباً (em-sabāhan) ع. کلمه
دعا یعنی صبح شما بخیر .

عمضج (amzaj) ا.ع. درشت و سخت
از اسب و شتر .

عمط (amt) م.ع. عمط عرضه

عمطاً (از باب نصر) : عیب کرد ناموس
او را و رخته انداخت در آن .

عمط (amt) و (amet) م.ع. **عمط**
نعمه الله **عمطاً** و **عمطاً** (از باب نصر و
رسم) : پاس نکرد نعمت خدای را .

عممة (em'amat) م.ع. **عمم الرجل**
عممة : بسیار شد سیاه آنمرد پس از آنکه
کم بود .

عمق (amq) ا.ع. غوره خرمای در آفتاب
نهاده جهت خشک شدن . و نام رود باری در
طایف .

عمق (amq) و (omq) ا.ع. کرانه
دشت دور از دیدار . ج. اعماق .

عمق (amq) و (omq) و (omoq) ا.ع.
منج چاه ورودی و کوه و جزآن .

عمق (omq) و (omoq) م.ع. **عمق**
عمقاً و **عمقاً** و **عماقه** . مر. عساقه .

عمق (omq) ا.پ. - مأخوذ از نازی -
منج و ژوا و تنگ از هر گردی . و **دارای**

عمق : دورنگ و ژرف .
عمق (amaq) ا.ع. حق . حق : **له فيه**

عمق : مر او را حق است در آن .
عمق (omaq) و (omoq) ا.ع. نام
فردگامی و منزل .

عمق (omoq) ع.ج. عمیق .
عمق (omoq) و (emaq) ع.ج. عمیق .

عمقة (amaqal) ا.ع. چربش . و چرك
درغن درخیک .

عمقی (emqa) ا.ع. نام درخت و
یا گیاهی .

عمقیة (omqiyyat) ا.پ. - مأخوذ از
نازی - دورنگی و ژرفی .

عمکوس (omkus) ا.ع. حصار و خر .
عمل (amal) ا.ع. کار و صنعت . و
خدمت . ج. اعمال . و نام مردی . و بنوی

العمل : یادگان . و **بنوعمل** : نام فیه ای
از تازیانند زمین . و نیز عمل : یعنی معمول فیه
در کتب لغت بسیار آمده . ج. نیز اعمال . حق :
قریة من اعمال المدینة ثلاثی ما یصل
فیها عامل ذلك البلد .

عمل (amal) م.ع. **عمل الشيء**
عملاً (از باب سمع) : ساخت آنچیز را .
و **عمل علی الصدقة** : سس و کوشش
کرد در فراهم آوردن صدقه . و **عمل فلان** :

کار کرد فلان . و **عملت الناقة باذنیها** :

شناخت آن ماده شتر . و **عمل البسرق** :

پیوسته درخسید برق . و **عمل به العملین** :

مبالغه نمود در آزاد و رنج او . مر. عملین . و
عمل الشيء فی الشيء : گرفت آنچیز
نوعی از اهراب را و پیدا نمود اهراب را بر آن

چیز . و **عملت الناقة عملاً و عساقه** :

نیک کار کن و هوشیار گردید آن ماده شتر .
عمل (amal) ا.پ. - مأخوذ از نازی -

کار و کردار و فعل . و اثر . و صنعت . و
هر چیز گذاشته شده در اجرا . و هر چیز خلق

شده با آزمایش و تجربه مقابل علم و نظر . و
ماحصله صنعت و هر کار و هر شی و کوشش .

و حاصل حکومت و ریاست . و حاصل جمع
آوردن مالیات و خراج . و اخذ و قبض . و

عمل صالح : کردار نیک . و **عمل**
معمول : مسامحه یشین . و **عمل کردن** :

اثر کردن . و کار کردن . و امتحان نمودن .
و اثر کردن داری مسهل . و **عمل ید** :

صنعت و هر کاری که با دست اجرا میگردد .
و اصطلاح طب : اجرای اعمال جراحی . و

دستور العمل : کتابچه جمع و خرج
مالیات . و بیان طریقه استعمال و اجرای کاروی .
عمل (amel) ص.ع. برق پیوسته درخسده .
و **وجل عمل** : مرد کار کن . و **مردی که**
برکاری سرشسته شده باشد او آن کارمرد عوی بود .

عمم (omom) ا.ع. استوی علی
عممه: برابر شد بشام جسم و مال و شتاب خود.

عمن (ama) م.ع. **عمن بالمکان**
عمناً و عموناً (از باب ضرب و سمع):
جای گرفت در آنجای.

عمن (omon) ا.ع. مقیان.

عمن (amman) ع. مدغم عن من یعنی
از کسی؟

عمو (amv) ا.ع. گمراهی و ضلالت.
و خورای و فروتنی. ج: اعاء.

عمو (amv) م.ع. **عماعمو** (از باب
نصر): فروتنی نمود و رام شد. و میل کرد.

عمو (amu) و (ommu) ا.ب. مأخوذ
از تازی - برابر پدر که اقدر و او را و کا کا
نیز گویند پسر عمو را نارتو با گویند.

عمواس (amväs) ا.ع. نام شهری
در شام.

عمواس (amväs) و (emväs) ا.ع.
طاعون عمواس: نخستین طاعونی که
در اسلام بشام پدید آمد و آزار طاعون
عمواس نیز گویند.

عموج (amuj) م.ع. **سهم عموج**:
تیری که بیج بیجان رود.

عمود (amud) ا.ع. ستون خانه. ج:
اعده و عمد و عمد و سید و همتر. و خط
پشت ششیر. و رئیس لشکر. و وسیل لشکر.
و آنکه در جنگ موافقت وی کنند. و درگی
که منتد میگردد از استخوان نص تا نزدیک

ناف. و درگی که بچکر آب میرساند. و معظم
گوش. و مرد سخت غمناک. و هر در پای
شتر مرغ. و چوب ایستاده که بر آن چرخ چاه

گذارند. و **عمود السنان**: آنچه در میان
دربل شان باشد. و **عمود البطن**: پشت.

و **حمله علی عمود بطنه**: بار کرد آزار

عملگان (amelegan) ا.ب. ج. صله.
عملگی (amalagi) ا.ب. فلنگی رشتل
و یفته صله. و کارگری.

عمل نامه (amal-näme) ا.ب. شهادت
نامه. و اجاره نامه. و ستم.

عملوسه (omlusot) ا.ع. کمان سخت
زود تیر گذار.

عمله (amele) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
کارگر و ضلع و مزدور و کسی که کار می-
کند و مزد میگیرد.

عمله جات (amele-jät) ا.ب. ج. صله.
عملی (ameli) م.ب. - مأخوذ از
تازی - منسوب بعمل و مقابل نظری و علمی.

و هر چیز ساخته شده و صنعتی مند طبیعی. و
حکمت عملی: دانستن انتظام احوال معاش
و معاد بوجه کامل و آن بر سه قسم است:
تهذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن.

عملیات (ameliyyät) ا.ب. - مأخوذ
از تازی - امور متعلق بعمل.

عملیه (ameliyye) م.ب. - مأخوذ از
تازی - منسوب بعمل.

عملیص (emliä) م.ع. **قرب عملیص**:
منزل سخت و مانده کن مسافر.

عملیق (emliq) ا.ع. پدر گروه عسافه.
عملین (emlin) و (emalin) و (emellin)

ا.ع. یق. **عمل به العملین** یعنی مبالغه نمود
در درج و آزار او. و كذلك **عمل به العملین**
و **به العملین**.

عمم (omam) ا.ع. کلانی چه در مردم
و جز آن. و بیاری. و فرازم شدگی. **وهو**

عمم خیر یعنی دای و صلا و احسان ری
عام است.

عمم (omam) م.ع. **جسم عمم**
یعنی جسم تام و تمام.

عمم (omam) م.ع. ج. عمیم.

عملا (amalen) م.ب. - مأخوذ از
تازی - از حیثیت کار و عمل و بطور حقیقت
رواستی. و بطور تجربه و امتحان. و جدا
و بطور جدا.

عملاق (emliq) ا.ع. کبکبه بظرافت
مردم را فرید.

عملة (amlat) ا.ع. خیانت و دغلی و
ناراستی و دزدی.

عملة (emlat) ا.ع. هر چیز کرده شده.
و هیئت کار کند. و باطن مرد دردی و شر.

عملة (emlat) و (omlat) ا.ع. مزد کار.
عملة (amalät) ع. ج. عامل.

عملة (amelat) ا.ع. کار. و هر چیز
کار کرده شده.

عملة (amelat) م.ع. **ناقة عملة**:
ماده شتر نیک زیرک کار کن.

عملج (amlej) ا.ب. نوعی از خر بوزه
زدستانی.

عملجات (amalajät) ا.ب. ج. صله.
عملدار (amal-där) ا.ب. بزبان

مردمان مند: تحصیلدار و خراج دار و کسی که
مالیات را جمع میکند. و مأمور دیوانی.

عملس (amallas) ا.ع. توانای بر سیر
شتاب و جلد رو. و کرگه پلید. و سگ شکاری.

و نام مردی که مادر خود را بر پشت باو کرده
بجس برد و در نگوئی پدر و مادر مثل شده چنانکه
گویند: **اېر من العلس**.

عملة (amlasat) م.ع. شتابت و
شتابی نمودن.

عملط (ommalet) و (amallat) ا.ع.
سخت و توانای بر سفر.

عملقه (amlaqat) ا.ع. کمیز و سرگی.
عملقه (amlaqat) م.ع. کمیز و سرگی

انداختن. و بیغ سخن رسیدن.
عمل کرد (amal-kerd) ا.ب. مزد کار.

یشت خود رویا بر زحمت و مشقت . و **عمود**
الحر : رگ دل . و استقامت و اعلی
عمود را بهم : ثابت ماندند بر وجهی که
 بر آن اعتماد کردند . و **عمود الصبح** :
 روشنی صبح . یق : ضرب الفجر به **عموده**
 ای سطح .

عمود (amud) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 هر چیزی که راست و ایستاده باشد . و ستون .
 و جوب خیمه . و رگزر . و چکیده . و شامین
 ترازر . و آلت تامل . و باصطلاح هندسه
خط و با سطح عمود : آن خطی است
 را گویند که چون مستقیماً بر خط و با سطح
 دیگری فرود آید تشکیل در زاویه قائمه در
 طرفین خود بنماید .

عموداً (amuden) م.ف.پ. - مأخوذ
 از تازی - بطور عمود .

عمور (omur) ع.ج. - عمر و عمر .
 و ج. - عمر .

عمور (omur) و **عموره (omurat)**
 م.ع. - عمر ماله عمارت و **عمورآ** و
عموره . م.ع. - عمارت .

عموره (amureh) و **عموریة**
(ammuriyyat) ا.ع. - شهر انگوریه در
 نزدیک فلسطین .

عموس (amus) ا.ع. - کار بی سر و ته
 و دشوار که اصلاح آن ممکن نباشد . و شیر
 بیخوشند اندام . و کسی که در کاری
 بطور نادانی و بی باکانه در آید و بیراه در
 آید . ج. - عمس و عمس .

عموس (omus) م.ع. - عمس عمامة
 و **عموساً** . م.ع. - عمامة .

عموق (amuq) م.ع. - مکان در .
 یق : **مکان عموق** .

عمول (amul) م.ع. - **رجل عمول** :
 مرد کارکن در مری که بر کالی سرشته شده .

عموم (omum) م.ع. - **عم المطر** و
غیره البلاد عموماً (از باب نصر) :
 شامل شد باران و جز آن شهرها را فرا گرفت
 آنها را . و **عم القوم بالعطية** : عطیه و
 بخشش او فرا گرفت همه اقوام را . و **عم**
راسه (مجهولاً) : عمامه بسته گردید سراو .

عموم (omum) م.ف.پ. - مأخوذ از
 تازی - همه و همگی و جمهور و کلیه و
 جنگل **عموم ناس** : همفرمان و جمهور
 مردم .

عموماً (omuman) م.ف.پ. - مأخوذ
 از تازی - بطور عموم و بطوری که شامل
 همه گردد .

عمومة (omumat) ا.ع. - خویشاوندی
 از طرف عمو . یق : **لینی و بین فلان**
عمومة .

عمومة (omumat) ا.ع. - ج. - عم .

عمومة (omumat) م.ع. - **عم عمومة**
 (از باب نصر) : عمو گردید . و **هاکت**
عماً و لقد عممت عمومة : عمو نبودم
 ولی عمو شدم .

عمومی (omumi) م.ف.پ. - مأخوذ از
 تازی - چیزی که شامل همه گردد و عام و
 کلی . و منسوب به عموم مردم و جمهوری .

عمومیت (omumiyyat) ا.ب. - مأخوذ
 از تازی - شمول و در فورو کثرت . و کلیت .
عمون (amuna) ع.ج. - عمی .

عموه (omuh) م.ع. - **عمه عمها** و
عموماً و عمها . م.ع. - **عمه و عمه** .
عموهة (umubet) ا.ع. - سرکنگی و
 در دله شدگی و تردد در گمراهی و سرکنگی
 در راه و در منازعه .

عموی (ameviyy) م.ع. - منسوب
 بهم یعنی اندر . ج. - **عمویون** . و نیز منسوب
 بهمی یعنی گوری .

عمویون (amaviyuna) ع.ج. - **عموی** .
عمه (amh) و **(amah)** م.ع. - **عمه**
عمها و عمها و **عموها** (از باب تح
 و سمع) : سرکنگت گردید و دودله شد . **قوله**
تالی : فی طقیانهم یعمهون .

عمه (amah) ا.ع. - سرکنگی و دودله
 شدگی و تردد در گمراهی و سرکنگی در منازعه
 و در راه .

عمه (amah) م.ع. - **عمت الارض**
عمها (از باب سمع) : بی نشان گردید

آن زمین . و نیز **عمه** : حجت ناشناختن .
عمه (ameh) م.ع. - سرکنگت و متعیر .
 ج. - **عمهون** .

عمه (amme) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 خواهر پدر و کاکای .

عمه (ommah) ع.ج. - عامه .

عمهاة (amha) م.ع. - **ارض عمهاة** :
 زمینی که در وی نشان و علم نباشد .

عمهان (amehan) ا.ع. - سرکنگی و
 دودله شدگی . و تردد در گمراهی و خلالت و
 سرکنگی در منازعه و تعیر در راه .

عمهج (amhaj) ا.ع. - شیر ذوق و مرد
 فیرنده و متکبر . و نیز زور و پراز گوشت و پیه .
 و گیاه سبز دهم پیچیده . ج. - **عماهج** .

عمهوج (omhuj) ا.ع. - شیر ذوق و
 مرد فیرنده و متکبر و نیز زور و پر از گوشت
 و پیه . ج. - **عماهج** .

عمهون (amehuna) ع.ج. - **عمه** .

عمهی (ommahá) ا.ع. - **ذهب**
ابله العمهی : دانسته نمی شود کشتن آن را
 کجا رفتند .

عمی (ams) م.ع. - **عمی الماء** و
غیره عمياً (از باب ضرب) : روان
 گردید آب و جز آن . و **عمی الموج** :
 کف و خاشاک بر انداخت موج . و **عمی**

العیر بز بده: بانگ کرد شتر و کف انداخت بر سر و جز آن .

عمی (omy) ع-ج- اعمی و عیاء .

عمی (ama) ا-ع- قامت، درازی و گرد و غبار و نایبانی و . و لقیته صکة **عمی:** دیدم او را در نیروز سخت گرم .

عمی (amā) م-ع- **عمی عمی** (از باب سجع): رفت همه یبانی او و کور گردید . و نیز عمی: رفتن یبانی قلب یعنی خلالت و غرابت و گمراهی . و ما اعماه (جینه تعبیه): یعنی چه گمراه است او . و نیز عمی: پوشیده شدن کاربرد کسی . قوله تعالى: **فعمیت علیهم الانبیاء** .

عمی (ami) ص-ع- کور و نایبانی و جاهل و نادان . ج: عمون . و **رجل عمی القلب** : مرد جاهل .

عمی (omayy) ا-ع- **لقیته صکة عمی:** ملاقات کردم او را در نیروز سخت گرم .

عمی (ammi) ا-ع- عمو من . یق: **یابن عمی و یابن عم** (amine) و **یابن عم** (ame) یعنی اخی پسر عمو من .

عمی (ammiyy) ص-ع- منسوب به عمو . **برادر پدر** . ج: عمیون .

عمی (omna) ا-ع- **آتر گناه عمی:** گذاشتن ایشان را مشرف بر مرگ .

عمی (ommiyy) ص-ع- و **رجل عمی:** مردی از عامه مردم . و **مرد فرمایه و حقیر** .

عمیا (emmiyy) ا-ع- **قتیل عمیا:** کشته ای که کشته وی معلوم نشود .

عمیاء (amyā) ص-ع- مؤنث اعمی یعنی زن کور . ج: عمی .

عمیان (omyān) ع-ج- اعمی .

عمیانس (omyānes) ا-ع- نام بی مر خوران را که حصه چهارپایان را کشت خود را بوی میدادند .

عمیة (amyat) ا-ع- برگزیده کسی و استعاب و اختیار .

عمیة (amiyat) ص-ع- مؤنث عمی: زن کور و نایبانی و جاهل . یق: **امسرة**

عمیة من الصواب و امرأة عمیة القلب .

عمیة (amiyyat) ص-ع- زن کور .

عمیة (emiyyat) و (omiyyat) ا-ع- گمراهی و خلالت . و سبیدگی . و **فیهم عمیة** ای جهلهم .

عمیة (ommiyyat) و (emmiyyat) ا-ع- کبر و بزرگ منی . و گمراهی مانند جنگ تعصب .

عمیت (amit) ع-ج- عینة .

عمیت (emmit) ا-ع- نگاهبان و پاسبان بزرگ . و مست . و نادان . است . و آنکه

ویرا رانی نباشد و جایی راه نیابد . ج: **عمایت** .

عمیة (amitat) ا-ع- **بک تواله از پشم** و صوف حلقه کرده . ج: **عمیت و اعمیة** و **عمت** .

عمیئل (amaysnl) ا-ع- آهسته و راز راز هر چیزی از جهت کلانی و فروهنگی گوئیت .

و اسب نیکوی جواد . و دامن کننده و خرامان بناز . و مرد چست و شادمان و دراز جامه .

و کوتاه بالای فروهنگه گوشت . و درازدنب از آهو و بز کوهی و جزآن . و درشت سبزه پن .

و شیریشه . و مهتر کریم .

عمیئلة (emaysalat) ا-ع- مؤنث عمیئل یعنی زن چست و شادمان . و ماده شترن آوَر شگرف .

عمیئلیة (omaysaliyyt) ا-ع- رفتار دامن کشان سینه برآمده پشت در آمده . و

رفتار بناز .

عمید (amid) ا-ب- خانه ای که کسی در آن پناهنده شود در بست و بناگاه .

عمید (amid) ا-ع- سردار قوم و سید قوم .

عمید (amid) ص-ع- و **رجل عمید** : مرد شکت دل از هشق و یقارو . و خفازیمازی و جز آن .

عمیدو (amaydar) ا-ع- کودک نازک اندام بسیار مال .

عمیر (emit) ص-ع- جای معمور . و **ثوب عمیر** : جامه سخت بافت . و **کثیر بجزیر عمیر** : بسیار شندد و افر .

عمیر (amayr) ا-ع- نام موضی . و نام چند نفر . و **ابو عمیر** : زره و ذکر .

عمیران (omayrāne) ا-ع- **جینه تشیه:** در استخوان کوچک درین زبان که آنها را **عمرتان** نیز گویند . مر . **عمرتان** .

عمیره (amirat) ا-ع- انگین یا موم . و نام پدرقیله ای از تازیان .

عمیره (omayrat) ا-ع- **جلد عمیره:** کتابه از جلق است که با دست بر آوردن منی باشد .

عمیرتان (omayratāne) ا-ع- **بصینه تشیه:** در استخوان کوچک درین زبان که **عمرتان** نیز گویند .

عمسی زاده (ami-zāde) ا-ب- پسر عمو .

عمیس (amis) ا-ع- **کارد و تاروی** . و رونه . ج: **عُمس و عُمس** . و **عمیس الحماثم:** نام وادی در راه بدر که آنحضرت صلواته علی و آله در آن فرود آمدند .

عمیة (amisat) **در عمیة** (omaysiyyat) ا-ع- سوگند بناحق . یق: **حلف علی**

العمیة او علی العمیة .

عمیق (amiq) ص-ع- **دورنگ** و **دراز** . ج: **عمق و عمق** و **عمق** و **عمق** . و **عمق عمیق:** در دورنگ و دراز . و **و اذ عمیق:** در دبار دراز .

عمیق (amiq) ص-ع- پ . و **مأخوذ از**

نازی - ذرف و دور تک و فاری متق و بی تک .
عمیقة (amiqat) س.ج. مؤنث عمیق‌بسی دورتک و دراز.ج: متق و عطاق و عطاق . و بشر **عمیقة** : جاه دورتک . و **بشار عمق** : جاهای دورتک .
عمیل (amil) ا.ب. - مأخوذ از نازی - عامل و کارگزار . و تحصیلدار .
عمیم (amim) س.ج. - هرچه فراهم آید و بسیار گردد . و همه رتام .ج: صم .
عمیم (amim) ا.ج. - خشک از گیاه‌بهری . و غلف خشک شده . و مرد صمیم و خالص .
یق : هومن **عمیمهم** ای من صمیمم .
عمیم (amim) ا.رس.ب. - مأخوذ از نازی - هر چیز که شامل همه گردد و عام باشد و همه را فراگیرد . و **لطف عمیم** : مهربانی که نسبت به همه چیز عام باشد . و **عمیم الاحسان** : نیکویی که شامل همه چیز گردد . و **عمیم الشفق** : سودرناپذیری که عام بود .
عمیمة (amimat) س.ج. - جاریة **عمیمة** : دخترک نام الخلقه بلند قامت . و **نخلة عمیمة** : خرما بن دراز .ج: صم .
عمیمیرتان (omaymiratane) ا.ج. - حبشه تنیه : دراستخوان بن زبان - مر. عمرتان .
عمیة (amiat) ا.ج. - زمین زرم‌وسهل .
عمیون (amiyyuna) ج.ع. - صم .
عمیهی (ommayba) ا.ج. - **ذهب ابله العمیهی** : دانسته نشود که کجا رفتند شتران او .
عن (an) ج.ع. - حرف جار یعنی از که کلمة مابعد خود را جر میدهد و دارای همه معنی‌هاست . اول تجارذ . مانند : **سافرت عن البلد** : از شهر سافرت کردم . **دریم بدل** ، **توله**

تالی : **واقویوما لاتجزی قس عن قس شیئا** . سوم استلاء ، **قره تالی** : **فانما یبخل عن قسه** . چهارم تحلیل ، **قره تالی** : و **ماکان استغفار ابراهیم لایه عن موعده** . و **قره** : و **ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولك** . پنجم **مرادف** باید ، **قره تالی** : **عما قلیل لیصحن نادمین** . و **قره** : **یحرفون الکلم عن مواضعه** . ششم **ظرفیت** مانند : **ولاتك عن حمل الرباعة و اینا** . هفتم **مرادف** من ، **قره تالی** : و **هو الذی یقبل التوبة عن عباده و یغفر عن السیئات** . ششم **مرادف** باباه ، **قره تالی** : و **ما ینتطق عن الهوی** . نهم **استنات** ، مانند : **رهیت عن القوس** . دهم **زادنه** بوض **عن** - **مخذوف** ، مانند : **اتجزع عن قس اتاها حمامها فها انی عن بین جنیک تدفع** ؟ که کلمة **عن** را از اول موصول حذف کرده و پس از آن بطور **زادنه** در آورده اراد **فلا تدفع** هنرالی بین جنیک .
عن (an) ج.ع. - حرف مصدری یعنی اینکه چنانکه در مساورات بنی تمیم است که بجای **اعینی ان تمل عن کعل** گویند **وا بن** را **حنه** تمیم مانند .
عن (an) ا.ج. - یعنی جانب ، مانند : **ر لقد ارانی للرماح درینة من عن** یعنی **تارة و امامی** . و مانند : **فعدت عن یعنی** - و مانند : **علی عن یعنی** **مرت الطیر سخا** .
عن (anna) ج.ع. - یعنی است در مل یعنی **مگر و کاش** .
عن (ann) ج.ع. **عن اللجام عن** (از باب **نصر**) : **حان ساخت برای لجام** . و **عن اهرس** : باز داشت آن اسب را **بجان**

و نیز **حان ساخت برای آن اسب** . و **عنه** : باز داشت **آزارد حظیره** . و **عنت الکتاب** : **لکذا** : **مرت کردم آن کتاب را برابر و منصرف کردم وی را بسوی آن** . و **عن** **عن امراته** (سبولا) : **قاضی بروی حکم بانصری** و **هن** نمود . و **یابفون** و **سحر** از **زن خود باز داشته شد** . و **عن الکتاب** : **سر نامه کتاب نوشت** . و **عن عن الشی معنی** و **عنتاً و عنوناً** (از باب **ضرب و نصر**) : **پیش آمد . و پیش گرفت** . و **ظاهر** گردید .
عن (anna) ج.ع. - حرف مصدری یعنی اینکه در مساورات بنی تمیم بجای **ان استعمال می‌شود** چنانکه بجای **اشهدان نحصدا رسول افضل اراه** علیه **و آله** گویند **عن محمداً** .
عنا (ana) ا.ب. - **مأخوذ از نازی** - **زحمت** و **رنج** و **مشقت** . و **مقر** **عنا** : **محل انصوه** و **ملاک** .
عنا (ana) ج.ع. **عنی** **عنا** (از باب **سبح**) : **بندی و اسیر** گردید .
عنا (ana) ا.ج. - **جانب** و **ناحیه** .ج: **اچاه** .
عنا (anna) ج.ع. - **مخفف** **عن** تا **یعنی** **ازما** .
عناء (ana) ا.ج. - **رنج** و **مشقت** . و **بطور** **بالبه** گویند : **عناء** **عان** و **عناء** **معن** . و نیز **عناء** . **خضوع** و **فرورستی** .
عناء (ana) ج.ع. **عنی** **عناء** (از **باب** **سبح**) : **رنج** **کتید** و **رنج** و **مشقت** **بروی** **رسید** . **وعنا** **عنوا** و **عناء** . مر. **عنو** .
عناء (ana) ج.ع. - **ممانه** و **منازعت** **کردن** **با کسی** . و **ملاجه** **نمودن** . و **رنج** **نابیدن** . و **رنج** **کشیدن** .
عنا ب (onab) ا.ج. - **مرد کلان بینی** . و **فیخ** **ماده** که **بنازی** **مخل** **گویند** . و **آنچه** **را** **که** **در** **محل** **خنان** **از** **زن** **بریده** **می‌شود** **و تلاق** . و **کره** **خرد** **سیاه** . و **کره** **بزرگ** **گرد** . و **بسنکی** **فرج** . و **نام** **کوهی** **در** **راسک** . و **نام** **واهی** . و **نام** **اسبی** .

نازی - هر چیزی که اصل و بنیاد چیزی باشد
و آتشیان . و عناصر چهارگانه : آب
و خاک و بنیاد و آتش .

عناصل (anaseel) ع.ج. اصل .

عناصی (anasai) ع.ج. خمصه و خمصه .
و ج. عنصبة .

عناظب (anazeb) ع.ج. عنظب .

عناقة (anafat) ع.ا . تکلف و عدم
مراققت .

عناقة (anafat) ع.م . مراققت نکردن .
و آرزدن . و درشتی نمودن .

عناقیص (onafec) ص.ع . و رجل
عناقیص اللحية : مرد انبوه دوازده ریش .

عنافظ (anafet) ع.ج . عنفظ .

عنافق (anafeq) ع.ج . عنفقة .

عناق (anag) ا.ع . بزغاله ماده . ج .
اعتق و عنوق . و بلا رسختن . و کار سخت .
و نویدی . و ستاره میانه نبات الشمس کبری .

و زکوة دو ساله . المثل : العنوق بهد
القوق یعنی چوپان بزغاله گمان شد پس از
آنکه ساریان ماده شتران بود و این مثل در
تنگ حالی پس از فراخ حال آرد . و عناق
الارض : جانوری که سیاه گوش نامند . و
یا جانوری شبیه بنهد .

عناق (enag) ع.ج . ماخف بگردن مدبکر
از روی محبت دست در آوردن .

عناقة (anagat) ا.ع . نویدی .

عناقید (anagid) ع.ج . عنقود .

عناك (anak) ا.ع . رنگ تیره .

عناكب (anakab) ع.ج . عنكبوت .

عنان (anan) ع.ج . عناة .

عنان (enan) ا.ع . دوال لکام که بدان
اسب و دیگر ستور را با زدن ج. اعتد و هن .
و رنگ پشت . و آنچه از آسمان بنظر در آید .
و پیرامون سرای . و پیش آمدگی . و معارضه .

بسته و سپس آرا خوب چتر بند می کنند . و
در دصلب و کمر . و کار و فرام و نظام آن .

و قول لاعناج له : کلامی که در آن
تأمل و فکر نکرده باشند .

عناجیح (anajii) ع.ج . عنجوح .

عناد (anad) ا.ع . از اعلام است .

عناد (anad) ع.م . عاند فلاناً معاندة
و عناداً : مکافات بخلاف کرد مرغلان را .
و عاند زید : مرتکب خلاف و حیوان
گفت زید .

عناد (enad) ا.پ . - مأخوذ از نازی -
نبرد و سرکشی و گردنکشی و خودسری . و
کهروی و گسرامی . و اغراض . و لجاجت
و مخالفت .

عناداً (enadan) م.پ . - مأخوذ از
نازی - بطور نبرد و سرکشی و لجاجت .

عنادل (anadel) ع.ج . عنديل . و ج .
عندل .

عنادلان (anadelane) و (onadelane)
ا.ع . هینة تشبه : درخشیه .

عنادی (enadi) ص.پ . منسوب بناد
عناز (enaz) ع.ج . عنز .

عناس (enas) ا.ع . آینه . و دختر از
خانه مانده چندانکه از شماره دوشیزگان بیرون
شود .

عناس (enas) ع.م . عنسی عناساً
و عنوساً . مر . عنوس .

عناش (enac) ع.ع . معانفة و دست
بگردن بکدیگر شدن در جنگ .

عناش (annac) ا.ع . کسی که بادشمن
پیکار و کارزار کند .

عناشط (anaset) و عناشطة
(anacelat) ع.ج . عنشط و عنطقة .

عناصر (anaser) ع.ج . عنصر .

عناصر (anaser) ا.پ . - مأخوذ از

عناص (annab) ا.ع . انگور فروش . و
از اعلام است .

عناص (annab) ا.پ . - مأخوذ از نازی -
میره سرخ مانا بنسجد که ریختن و شیلان و
شیلان و سیلان و شیدانه و شیزگون نیز گویند .
و کنایه از لب مشوق . و عناص تور :
انگشت مشوق . و دخت عناب را زیزرف
و شیدانه گویند .

عناص (onabb) ا.ع . عناب . و میره
اراک .

عناصج (onabej) ا.ع . سرد تند خوی
درشت .

عناص رنگ (annab-rang) ص.پ .
هر چیزی که رنگ عناب بود و سرخ و رنگ .

عناصب (anabes) ا.ع . نام شش نفر
در قریش از اولاد امیه و آن شش کسی حرب و
ابو حرب و سفیان و ابوسفیان و عمرو و ابوعمره
و جز این شش را اعیاس خوانند .

عناصب (anabes) ا.ع . ج . عنصبة .

عناصب (onabes) ا.ع . شیر بیشه .

عناص گون (annab-gun) ص.پ .
هر چیزی که رنگ عناب باشد و سرخ و رنگ .

عناصل (onabel) ا.ع . مرد تمام اندام
ستبر . و زده درشت ستبر .

عناصی (annabi) ص.پ . رنگ سرخ
شبه رنگ عناب .

عناة (onat) ع.ج . فانی .

عناائل (anatel) ع.ج . عنتل .

عناصج (onasej) ا.ع . بزکوهی فریه
درشت اندام . و گشن فریه ستبری که در هنگام
گفتنی حالت فنور در آن پیدا شده و گفتنی تراند .

عناصی (anad) ع.ج . حثورة و حثوة .

عناصج (enak) ا.ع . ریسمانی که به دول
بزرگ بسته و سپس آرا چینه آرد آن دول می
بندند . و ریسمان باریکی که بر گوشه دول

و رجل طرف العنان: مرد سبک و چابک و جست. و شرکة العنان: شریک بودن در کس در مالی خاص نه در سایر اموال و یا معارض خریدگی شدن بر مرض مشارکت در آن چیز و یا برابری مساوی بودن هر دو شریک در ابنازی. عنان (enan) ا.ع. ج. عنة. عنان (enan) م.ع. عانه معانة و عناناً: معارضة کرد آزا.

عنان (enan) ا.ب. مأخوذ از تازی - جماخ. و دوال لگام که سوار بدست گیرد. و عنان اهل سبک شدن: تومید شدن و نایب گردیدن. و عنان باز کشیدن: ماندن و ساکن شدن و از کار ایستادن و توقف کردن. و عنان بر عنان زدن: برابری و همسری کردن. و عنان تافتن: ناتوان و درمانده شدن. و برگشتن و در گردان شدن. و عنان دادن: حمله کردن. و بتجیل روان شدن و هدایتن اسب. و عنان دزدیدن: بازیدن. و عنان دمان رفتن: بشتاب رفتن. و عنان رها کردن: بشتاب و تجیل روان شدن. و حمله کردن.

و عنان ریز کردن: لگام بست کردن و ناخن. و عنان زنان رفتن: بشتاب رفتن. و عنان سبک شدن: سفر کردن. و عنان سبک کردن: آهسته برآه رفتن و در کارها تانی و تأمل کردن. و عنان فرو گرفتن و با عنان کش شدن: آهسته برآه رفتن و در کارها تأمل کردن و بنانی کار کردن. و عنان همران کردن: ایستادن سوار. و باد عنان: تشابان و سریع و جلد مانند یاد.

عنان (enan) م.ع. ح. درنگ کار. بق. هوعنان الخیر.

عنانان (enanane) ا.ع. جيفة تبه: در رگ پشت.

عنانك (onanaka) ا.ع. عنانك ان تعقل كذا: منتهای جهد و كوشش تو است که چنین کنی.

عنان پیچیده (enan-picide) م.ب. سرکن و گردنکش و نا فرمان.

عنانة (enanat) ا.ع. ابر. و ابر آب گیر. ج: عنان و عنن. و نامردی یعنی عدم توانائی بر نزدیکی زنان.

عنان قاپ (enan-tab) م.ب. اسی که باندک اشاره عنان بگردد.

عنان کش (enan-kac) م.ب. سرکن. عناهج (onahaj) ا.ع. دراز قامت.

عنائيات (enayal) ا.ب. مأخوذ از تازی - عنائها و لطفها و احسانها.

عناية (enayat) و (enayat) م.ع. عني فلاناً الامر عنايه و عنایة و عنياً (از باب ضرب): مشغول گرد فلان را آن کار و بی آرام ساخت و اندر همگین نمود. و عنت الارض بالنبات: درو باید آن زمین گیاه را. و عنی الامر به: فر گرفت آن کار وی را و حادث گردید. و عنی

فيه الاكل: گوارید. و عنی بالقول كذا عیناً و عنایة و عنایة: چنین قصد کرد و اراده نمود. و عنانی كذا: عرضه کرد بمن و مشغول نمود مرا. و عنی الله به: حفظ کنادار را خدای. و عنیت باهر فلان (مجهولاً): و نج دیدم در کار فلان و مشغول شدم. و ربما قبل: عنیت باهر فلان (مطروماً).

عنائت (enayat) ا.ب. مأخوذ از تازی - مددکاری و دستگیری و یاری و امداد. و مهربانی و لطف و احسان و توجه و بخشش و انعام. و میلر محبت. و عنایت کردن: یاری کردن و نصرت دادن و امداد نمودن. و اعانت کردن. و انعام کردن. و لطف

نمودن و بخشش کردن. و عنایت الهی: لطف و بخشش خداوندی.

عنائت نامه (enayat-name) ا.ب. سفارش نامه. و اجابت نامه.

عنب (enab) ا.ع. انگور. و بی انگوری. و نام ماهه شتری. و ج. حنة. و یوم العنب: نام روزی مابین قریش و بنی عامر. و حصن عنب: نام قسمی در فلسطین.

عنب (enab) ا.ب. مأخوذ از تازی انگور.

عنب العلب (anabssa'lab) ا.ب. مأخوذ از تازی - میوه گیاهی سرخ و گرد که تا جریری بردارست و سپگرو در پاسبانیز گویند.

عنباء (enaba') و عنبائت (enabati) ا.ع. ج. حنة.

عنبان (anaban) ا.ع. تکه گوشت شامان سبک و یارگان جسم. و آهوی کلانسال.

عنبيب (onbab) ا.ع. فراوانی و بسیاری آب. و مقدم سیل. و نام موضعی. و نام راهی.

عنبئة (enabat) ا.ع. واحد عنب یعنی یک دانة انگور. ج: عنبات و عنوب و عنب و اعاب و عنباء. و آبله ریزه ای که بر اندام انسان بر آید. و نام مردی. و بشر اسی عنبئة: جامی در مدینه مشهور.

عننج (onboj) ا.ع. گول. و زم فروخته گوشت گران جسم.

عنبر (anbar) ا.ع. ماده سفیدی و سفید در خوشبوی استعمال کنند و صفت و مفر که در آب در جسمی است خاکستری رنگ و آزار موجهای اریقانوس هند بدست میارند و گویا سرگین کاشالوت بود. و نیز عنبر: ماهی دریائی بسیار بزرگ. و زهران و اسپرنگ. و سیری که از پوست ماهی ساخته.

عنبر (anbar) ا.ب. مأخوذ از تازی - ماده سفیدی و سفید در خوشبوی بکار میرند. و عنبر ارزان و یا عنبر لوزان: گیوی

منگوبی آنحضرت صلوات الله علیه وآله. و عنبر قره : شب. و خط و خال و زلف مشوق .	زبور زنان که پراز عنبر کنند و بر گردن اندازند و عنبرچه نیز گویند .
عنبر آگین (anbar-igün) ص . پ . ب . آکنده از عنبر و پراز عنبر .	عنبنس (anbas) ا . ع . شیریشه .
عنبر آلود (anbar-hud) ص . پ . ب . هر چیز آلوده بنبر .	عنبنه (anbasat) ا . ع . از اعلام است .
عنبر بار (enbar-bâr) ص . پ . ب . مسطر و دارای بوی خوش .	ع : عنابس .
عنبر بارس (enbar-bâres) ا . پ . ب . زرشک .	عنبط (onbot) و عنبطه (onbotat) ا . ع . کوتاه گوشت ناک .
عنبر بوی (enbar-buy) ص . پ . ب . چیزی که دارای بوی عنبر باشد .	عنبل (onbol) و عنبله (onbolat) ا . ع . بظر و تلاق .
عنبره (enbarat) ا . ع . سختی سرما و مردم خالص النسب از قوم. و عنبره القند : یاز .	عنبله (onbolat) ا . ع . زن دواز تلاق . و جوی که بدان در مارون چیزی گویند .
عنبر چه (enbar-çe) ا . پ . ب . نوعی از زبور که پراز عنبر کنند و بر گردن اندازند .	عنبلی (onboliyy) ا . ع . زنگی درشت اندام .
عنبر دان (enbar-dân) ا . پ . ب . عنبرچه .	عنبوچ (onbuj) ا . ع . گول و نرم فرو هفت گوشت گران جسم .
عنبر ذوالب (enbar-zav'eb) ص . پ . ب . آنکه زلفهای روی برنگ عنبر و دارای بوی عنبر باشد .	عنبنی (enabi) و عنبنیه (enabiyye) ص . پ . منسوب بنب .
عنبر سار (enbar-sâr) و عنبر سارا (enbar-sârâ) ا . پ . پراز عنبر . و نام جانی که بهترین عنبرها را از آنجا میآورند .	عنه (onnet) ا . ع . حظیره و محوطه جویی . ج : عن و عنان . و آنتدان تنور و دیگر و جز آن . و اعتراض از زن . و ویسمان . و فرماندهی قاضی بر عنن و نامری کسی . و نامرد سازی بجانوی .
عنبر سوز (enbar-suz) ص . پ . ب . جگری که دوری عنبر سوزاند .	عنه (مصرفه) و با عنین عنه (غیر مصرفه) یعنی عطا کردم او را خاصه بدون اصحابش .
عنبر فام (enbar-fâm) ص . پ . ب . هر چه برنگ عنبر باشد .	و رایحه عنین عنه و با عنین عنه (منصرف و غیر منصرف هر دو) یعنی دیدم آنرا دو همان ساعت بدون آنکه طلب کرده باشم .
عنبری البلد (anbariyyol-balad) ع . مثل است که در هدایت گویند .	اعننت بعنه لا ادري ماهی (مصرفه): پیش آمد مرا چیزی که نمی شناسم آنرا .
عنبرین (enberin) ص . پ . ب . منسوب بنبر . و عنبرین سنبل : زلف و گیسوی مشوق .	لقته عنین عنه (ایضاً مصرفه) یعنی بیان دیدم آنرا و آن مرا نمیدید . و نیز عنه : نام و روستائی . و نام مردی .
عنبرینه (enbarine) ا . پ . ب . خوشبوی که از عنبر و مشک و هود سازند . و نوعی از	عنت (enat) ا . ع . اثم و گناه . و تباهی نیستی و ملامت . و فحور و زنا . و مشقت . و نساد . و وقوع در مشقت و سختی .
	و وقوع در کار سخت . و کسب گناه . و انکسار .
	عنت (enat) ا . ع . عنت العظم عتاً (از باب - مع) : شکسته و شکسته گردید استخوان پیوند پذیرفته . و نیز عنت : هلاک شدن و نیست شدن . و رنج رسیدن ب مردم . و بزه مند شدن . و قوله تعالی : عزیر علیہ ما عتیم . و در کاری دشوار اتانند . و بازن حرام جمع آمدن . و نافرمانی کردن . و تباهی نمودن . و ضعیف شدن . و گناه و وزیدن .
	عنت (enel) ص . ع . استخوان پیوند پذیرفته باز شکسته .
	عنته (antelat) ا . ع . عنتت عنه عنته : روی گردانیدن از وی و باز گشت . و عنتت قرن العنود : بالیدشاخ بزغاله یکساله .
	عنتر (enlar) و (ontar) و (ontor) ا . ع . خرمگس .
	عنترة (anteret) ا . ع . طنین مگس . و نام دو نفر شاعر .
	عنترة (enlarat) ا . ع . در سختیها و دشواریها رفتن . و دلگیری نمودن در جنگ . و عنتره بالرمح : نیزه زد آن را .
	عنتریس (entaria) ا . ع . ماهه شتر استوار خلقت بسیار گوشت . و بلا سختی .
	عنتل (entel) ص . ع . کفتاری که شکار خود را پاره پاره کند . ج : عاتل . بقی :
	الضباع العاتل .
	عنتل (ontel) و (ontol) ا . ع . تلاق و بظر . و سخت و درشت .
	عنتله (antalat) ا . ع . عنتل الشیء عنتله : پاره پاره کرد آنجیز را .
	عنتوت (ontul) ا . ع . خشک شده گیاه نسی . و کوه باویک دوشت . و نسیب از هر چیزی . و پشته دشوار گذار .
	عنته (ontoh) و عنتهی (ontohiyy) ا . ع .

ص. ع. وجسل عته او عتهی: مرد سخت کوشش کننده درکار.

عثة (anset) و (onsat) و (ensat) ا. ع. گیاه نسی خشک شده کهنه گفته.

عشج (ansaj) ا. ع. بزکوی فربه درشت اندام. و گشن فربه درشت اندامی که در هنگام گشنی حالت فزودوستی در وی پیدا شده و امراض از آن کند.

عشل (ansal) ا. ع. ام عشل: کفتار (لغة فی حیل).

عشوة (ansovat) و (onsovat) ا. ع. گیاه نسی خشک شده کهنه گفته. ج: حانی.

عشوة (onsovat) ا. ع. مویز نخی. عشج (ansj) ا. ع. نوعی از ریاضت شتران و آن چنان باشد که سوار مهار شتر را بکشد تا سبایکی باز گرداند وی را.

عشج (ansj) ا. ع. عشجت البعیر عنجاب (از باب نصر): مهار شتر را کشیده سبایکی باز گردانیدم آنرا. و قد عشج الدلو: حجاج بست آن درل را.

عشج (ansaj) ا. ع. پیر کلانسال. و تربیت شتر بر ریاضت عشج. و قولهم: عشج علی شنج ای رجل علی جمل یعنی مسری بروی شتر نشسته.

عشجة (ansajet) ا. ع. عشجة اليهودج: بازاری در هودج.

عشجج (ansajj) ا. ع. بزرگ و کلان. عشجج (onjoj) ا. ع. ریحان دشت.

عشجد (ansjed) و (ansjed) و (onjod) ا. ع. مویز و یانوعی از مویز. و مویز سیاه و با پسته ترین مویزها.

عشجد (ansjed) م. پ. - مأخوذ از تازی - ابا عشجد یعنی از پدر وجد.

عشجدة (ansjedet) ا. ع. عشجده: مرغ گند انگرود.

عشجدة (ansjedet) ا. ع. نام مردی. عشجرة (ansjerat) ا. ع. زن دلیر بی باک.

عشجرة (ansjerat) ا. ع. عشجسر عشجرة: دراز کرد مرد دلیرا و دروید.

عشجرد (ansjered) ا. ع. زن سلیقه چیره بر شوی. و زن پلید زبان. و زن بدخوی.

عشجسی (onjoc) ا. ع. ترجیده پوست. و پیرفانی.

عشجف (onjof) ا. ع. خشک از لاغری. و کزنه قامت درآمده اندام. و پیرزنی که بدین صفات متصف باشد نیز گویند.

عشجل (onjaj) ا. ع. و او. عشجل (onjol) ا. ع. پیری که از کمی گوشت استخوانهایش برآمده باشد.

عشجول (onjol) ا. ع. اسب جواد. و شتر بزکوی. و ارل جوانی. ج: حجاج.

عشجورة (onjurate) ا. ع. غلاف شیشه. عشجوف (onjaf) ا. ع. خشک از لاغری.

و کزنه قامت درآمده اندام. و نیز پیره زنی که بدین صفات متصف باشد.

عشجول (onjul) ا. ع. نام جانور کمی. عشجه (onje) ا. پ. سرشنگی را فتنگی.

و فرامه آندگی و گرد کردگی. عشجهانیة (onjohaniyat) ا. ع. گولی و نادانی. و بزرگ منشی. و بزورگی.

عشجهی (onjohiyy) ا. ع. مرد گول سرگشته که خود را ستایش کند. و نادان و متکبر.

عشجیة (onjohiyyat) ا. ع. فلان فیه عشجیة: در فلان گولی و نادانی و با بزرگی منشی و بزورگی میباشد.

عند (and) و (end) و (ond) ا. ع. ناحیه اطراف.

عند (anda) و (enda) و (onda) ح. طرف مکان و ظرف زمان مردود یعنی نزد و پیش و نزدیک و هرگاه اضافه شود ظرف زمان خواهد بود مانند عند الصبح و عند طلوع الشمس و کسرمین فصیح تراژتیه و ضنه آن است. و از حروف جاره قطبیه سر آن من درمیاید مانند: جنت من عنده: آدم از پیش آن. و این کلمه را در چند موقع استعمال میکنند. قوله تعالى: فان اتممت عشرا فمن عندك یعنی از فضل تو است. و گاه متضمن معنی حکم باشد. مانند: هذا عندی افضل من هذا فی حقک. و گاه در غیر معنی ظرفیت استعمال میشود در اینصورت مراد از آن قلب و مقول است. و گاه برای برآغا لایندین بر چیزی استعمال میگردد مانند: عندك فلان یعنی بگیر فلان را. و گفته اند هند اسم است مر که مکان حضور کسی را. قوله تعالى: فلما راه مستقرا عنده. و مر حضور معنوی را. قوله تعالى: قال الذی عنده علم من الكتاب. و یا از برای قرب و نزدیکی.

عند (onod) ا. ع. طرف و طرفه. یعنی وسطا لاخذنا.

عند (enad) م. ع. طعن عند: نیزه چپ و راست زده شده.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onod) م. ع. ج. فرود. و ج. فیند.

عند (onnad) ع.ج. ماند .

عندآو (ende'v) ا.ع. نیک شجاع پیش دست در جنگ .

عندآوة (ende'vat) ا.ع. دشواری و سختی و بیجنگی . و فریب . و ستم . و نیک شجاع پیشدست در جنگ . و بدترین بلاها . و مکر و حیه . یق : تحت طریقتک لعندآوة ای تحت اطرافک و سکنولک لکر .

عندبیل (andabil) ا.ع. ع. عتلبیل و بیل .

عندد (ondad) ا.ع. حیه یق : لیس لی فیه عندد : نیست از برای من در آن حیه ای .

عندد (ondad) ص.ع. شیعی عندد : چیز قدیم رکته و دیرینه .

عندد (andod) و (ondod) ا.ع. مالی عنه عندد : نیست مرا از آنت باردای . و كذلك : مالی عنه عندد .

عندرة (andarad) ا.ع. عندو المعطر عندرة : سخت بارید باران .

عندقة (ondoqat) ا.ع. قسمت ذیرین شکم نزدیک ناف .

عندل (andal) ا.ع. شتر کلان سر (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . و نام مرضی .

عندل (andal) ص.ع. بلند بالا . ج. خاندل .

عندلة (andalat) ص.ع. مؤنث عندل یعنی بلند بالا . و امرأة عندلة : زن بزرگ پستان . م. عندل البعیر .

عندلة (andalat) ا.ع. م. عندل البعیر عندلة : درشت گردید بی آن شتر . و عندل البیل : بانگ کرد آن بیل .

عندلیب (andalib) ا.ع. بیل و هارستان . ج. خاندل .

عندلیل (andalil) ا.ع. نرمی از گنجهک .

عندم (audam) ا.ع. خون سیاوشان . و چوب بقم .

عندم (endemmo) ع. محضندی ام . م. ر. عند .

عنداء (enzal) م. ع. عندنی بسه عنداء : بر آغلابند آترا و برانگیت .

عندیان (enziyan) ص.ع. امسرة عندیان : زن بد خوی .

عنز (enz) ا.ع. ماده بز . و ماده آهو . و بز کوهی ماده . ج : اعزرو هنوز و عناز . و کرکس ماده . و عذاب ماده . و جرخ ماده . و شوات ماده . و مرغی آبی . و پشته سیاه .

وسگی در آب . و پشته خرد . و نام آسی . و نام ذی . و نام شمشیری . و عنز الماء :

ماهی کلان که یک استر توان آترا حمل کرد . الثل : هما کر کیتی العنز یعنی آن در مانند دروازی ماده بز میباشند . و این مثل را درباره دو کس گویند که باهم دوشرف نزاع می کنند زیرا در ذاتی ماده بز در وقت خوابیدن یکبار بر زمین در می آید . ایضاً الثل :

لقی یوم العنز ، در باره شخصی گویند که در مظنه هلاک افتاده باشد .

عنز (anz) ا.ع. عنز عنه عنزاً (از باب نصر) : روی گردانید از وی . و عنز فلاناً : بیزه کوچک زد فلان را .

عنز (enz) ع.ج. عنزة . عنزات (enzat) ع.ج. عنزة . عنزب (onzob) ا.ع. ستم و سساق .

عنزة (enzat) ا.ع. نیزه کوچک میان نیزه . و صا که در بزم آهن دارد . و جانور کسی که در شتر را گیرد . و یا جانوری مانند اسو که در فرج ماده شتر خفته درآید و در آن پنهان گردد . و ماده شتر ببرد . و بدون الف و لام : نام پدر قبیله ای از تازیان .

عنز روت (anzarut) ا.ع. مأخوذ از انزروت فارسی و بعضی آن .

عنز هانی (onzohaniyy) و عنز هو (enzahv) ص.ع. مرئی که طرب و جماع درست ندارد و بازگرددن از آن . و ناکس . و آنکس نبوشد کینه صاحب خود را .

عنز هوة (enzahvat) ا.ع. کبر و خرد بینی . یق : فیه عنز هوة .

عنسی (ans) ا.ع. ماده شتر درشت نیک دم دراز . و عذاب . و لقب زید نام پدر قبیله ای از تازیان .

عنسی (ans) م.ع. عنسی العود عنسیاً (از باب نصر) : ختم داد آن چوب را و برگردانید آترا .

عنسی (ons) ع.ج. عنسی . عنسی (ans) ا.ع. نگریستن در آینه هر دم و هر ساعت .

عنسی (onnas) ع.ج. عنسی . عنسل (ansal) ا.ع. ماده شتر تیزرو .

عنش (anc) م.ع. عنشت الشیء عنشاً (از باب نصر) : ختم دادم آنت چیز را و از جای برکندم . و عنشت فلاناً : بی آرام کردم فلان را و جدا گردانیدم و وادام و دور نمودم آترا .

عنشط (ancat) و (anaecat) عنشط (ancat) ا.ع. دراز بالای بدخوی .

عنشط (ancat) و عنشط (ancat) ص.ع. زن دراز بالا . یق : امرأة عنشط و امرأة عنشطة . ج : عاشط و عاشطه .

عنشطة (ancat) م.ع. عنشط الرجل عنشطة : خشکین گردید آمدند .

عنشنش (anaecat) ا.ع. دراز بالا و جست و چالاک و شتاب از مردم رازاسب .

عنشنشة (anaecat) ا.ع. مؤنث عنشنش .

عنشوش (oneuc) ا.ع. باقی مانده از شتران و از مال . و **ماله عنشوش** یعنی نیست مروراچیزی .

عنصاة (ensat) ا.ع. گیاه اندک جای جای برآمده . موی پراکنده و اندک . و پراکنده از هر چیزی . و پاره‌ای از شتران و گوسپندان . و مال اندک مانده . و بقیه مال از نصف تا ثلث . و باقی از هر چیزی .

عنصر (onsar) و (onsor) ا.ع. و بیخ و اصل رین . و حسب . و دامه و بلا و همت . و قصد . و حاجت و آتشجان . ج : عناصر .
عنصر (onsor) ا.ب. مأخوذ از تازی - آتشجان .

عنصرة (ensarat) ا.ع. عیدی مرهبرد واکه پنجاه روز پس از عید نظیر واقع میشود .
عنصری (onsori) م. پ. ب. - مأخوذ از تازی - منسوب بنصر .

عنصری (onsori) ا.ب. پ. ملک الشرا ابرالقاسم حسن بن احمد یعنی از شرای زمان سلطان محمود غزنوی و در زمان سلطان مسعود پسر سلطان محمود در سال ۴۳۱ هجری وفات نمود .

عنصل (onsol) و (onsol) ا.ع. **طریق العنصل** : راهی از بصره یمامه . و كذلك : طریق العنصل .

عنصل (onsal) و (onsol) و **عنصلاء** (onsalā) و (onsolā) ا.ع. یازموش . و یازدشتی که اسفیل نیز گویند . ج : عناصر .
عنصلین (onsalayne) ا.ع. - حبیبه تنبیه چون مرعی گسراه شود و راه کم کند گویند : **اخذ فی طریق العنصلین** یعنی راه کم کرد .

عنصنن (ansas) م.ع. - **قرب عنصنن** : منزل سخت که صبح آن بر آب رسد .
عنصوة (ansovat) و (onsovat) ا.ب.

گیاه اندک جای - جای برآمده و موی پراکنده و اندک . و پراکنده از هر چیزی . و پاره‌ای از شتران و گوسپندان . و مال اندک مانده . و بقیه مال از نصف تا ثلث . و باقی از هر چیزی . ج : عناصر . یق : **هابقی من ماله الاعنص** یعنی منظم مال آن وقت و اندک ماند . و **بقی فی راسه عنص** یعنی چند موی پراکنده پیش دوسر آن نیست . و کذا : **هابقی من الثبت الاعنص** .

عنصية (ensiyat) ا.ع. گیاه پراکنده . و موی پراکنده . و هر چیز پراکنده . و بقیه از مال از نصف تا ثلث . و پاره‌ای از شتران و گوسپندان . و خصله . و یک عدد موی بافته . ج : عناصر .

عنط (apat) ا.ع. درازی گردن و خوبی آن . و درازی هر چیزی .

عنطبول (antabul) ا.ع. زنده‌زاقمات .
عنطظ (anatal) ا.ص.ع. مرد دراز . و آب دست دان . و **ولد عنطظ** : فرزند دراز بالا .

عنطظة (anatalat) م. ص. ع. زن دراز .

عنطیان (entiyān) ا.ع. اول جوانی .
عنظاب (enzāb) و (onzāb) و **عنظب** (onzab) و (onzob) ا.ع. مصلخ دوشستیر . و مصلخ زرد رنگ .

عنظباء (onzobā) و **عنظبان** (onzobyn) ا.ع. مصلخ زرد رنگ .

عنظل (anzal) ا.ع. خانه عنکبوت .
عنظلة (anzalat) م.ع. نوعی از دودیدن .
عنظوان (onzovān) ا.ع. مرد بد زبان و نعلش و رویا کار . و ساحر لافزن و برانگیزنده .

و نوعی از شور گیاه که چون شتر بسیار از آن خورد دود شکم آورد . و بهترین اشنان . و لقب مرده . و نام آبی .

عنظواته (onzovāat) ا.ع. - **اص** من العظوان . و مصلخ ماده .

عنظوب (onzub) ا.ع. مصلخ دوشستیر . و مصلخ زرد رنگ .

عنظوبه (onzubat) ا.ع. مصلخ ماده .

عنظیان (enziyān) ا.ع. مرد و یا کار نعلش و بد زبان دوشسته نخی . و فسونگر لاف زن . و اول جوانی .

عنظية (anzayat) م.ع. **عنظی به عنظية** : شتابند مر او را سخن زشته و بد .

عنظة (an'ān) ا.ع. همزه ورا عین گردانیدن چنانکه تنبیه بیامی آن عن گویند . م. ع. ن .

عنظ (enl) ا.ع. اول هر چیزی . یق : **هم یخرجون عنظاً عنظاً** ای اول ناول .
عنظ (anf) و (onf) و (enl) ا.ع. دوشتی و سخی مند و تق و مدلارا .

عنظ (onl) م.ع. **عنظ به و علیه عنظاً** (از باب کرم) : دوشته شد بر او و دوشتی نمود و رفیق نکرد .

عنظ (onl) ا.ب. - **مأخوذ از تازی** - تندی و سبزه و دوشتی و سخی . و کراهت و عدم مراقبت .

عنظ (anaf) ا.ع. الحدیث : **لا عنظ ولا صلف** ، یحتمل انه للازدواج لکنات الصلف .

عنظ (onol) ع. ج. **عنظ** .
عنظاً (onfan) م.ف.پ. - **مأخوذ از تازی** - بطور تندی و دوشتی و سبزه کی . و بطور کراهت و اجبار و عدم رضایت .

عنظة (onlat) ا.ع. کراهت .
عنظة (onofat) و (onofat) ا.ع. ابتداء .

یق : **كان ذلك منعظة** ای ابتداء . و كذلك : **عنظة** .
عنظة (analat) ا.ع. هر آنچه آب بر آن

خورد و بگرداند آبیارا. و آنچه مابین دوخط کتت واقع باشد.

عنقیج (anqajiz) ا.ع. ماده شتری که مابین فرجه‌های دست و پای آن دوری بود. و ماده شتر نیز تا آشنا. و ماده شتر کلاتن سال دوزک شتر.

عنقس (entes) ا.ع. ناکس کوتاه بالا. **عنقش** (anfac) ص.ع. و رجل **عنقش** اللحية: مرد دراز ریش آبروه.

عنقشة (anfacat) م.ع. **عنقشت لحيته** عنقشة: آبروه شد ریش او.

عنقشیش (anfacic) ص.ع. و رجل **عنقشیش اللحية**: مرد دراز ریش آبروه.

عنقص (enfes) ا.ع. م. زن پلید زبانی کم سیا. وزن لاغر بدن بسیار حرکت. و زن کوتاه قد فرینده شکفت آورنده. وزن پلید بد کردار. و ماده جبهه روباه. و مرد بدخوی درشت خلق.

عنقصة (enfesat) ا.ع. زن بسیار گوی و بر حرف بدوی.

عنقض (anfat) ا.ع. مابین هر دو برورت تا بینی.

عنقض (anfot) و (anfaft) ا.ع. بد خوی. و مابین هر دو برورت تا بینی. و نام حیوانی که آترا سیاه گوش گویند.

عنقضة (anfata) ا.ع. سیاه گوش ماده. **عنق** (anfaq) ا.ع. سبکی چیزی.

عنقفة (anfaqt) ا.ع. موهایی چند مابین لب زیرین و زخغ و یا لب زیرین تا زخغ خواهد در آنت موی باشد و یا نباشد. ج: حانق.

عنقک (anfak) ا.ع. مرد گول. وزن گول. و مرد تقیل ناگوار.

عنقو (anfow) ا.ع. اول هر چیزی. و اول خوبی هر چیزی.

عنقوان (anfowán) و **عنقوة** (anfowat) ا.ع. اول هر چیزی. و اول خوبی هر چیزی.

و هو فی **عنقوان** شباهه: او در اول جوانی است. و هم یخرجون **عنقواناً** ای عنفاً عنفاً یعنی یکی پس از دیگری.

عنقی (onfi) و **عنقیه** (onfiyye) ص.ع. پ. - مأخوذ از تنازی - منسوب بهنقی یعنی سخت و درشت. و سستی و ظلمی و اجباری. و

تکالیف عنقیه: امور اجباریه و دشواری که بظلم و ستم و جبر بر کسی وارد گردد.

عنق (ona) و (onoq) و (onaq) ا.ع. گردن (مذکور مؤنث هر دو آید). و بنی تمیم

عنق (ona) بسکون تون گویند. ج. اعناق و اعنق. و جماعت مردم. و رؤسا و مهتران. و پاره‌های

ازان. و پائین شکبه ستور. و قولسم: **كان ذلك على عنق الدهر** یعنی بود این

در زمان قدیم. و هم **عنق الیک**: ایشان مایل اند بسوی تو و منتظرند که چه شود. و

امانة الله في عنقك: امانت خداست بر ذمه تو. و نیز عنق: ماسد عوج دراز قامت. و

ذوالعنق: نام اسبی. و لقب چند نفر. **عنق** (onoq) ا.ع. پ. - مأخوذ از نازی - گردن. و **بذعنق**: بد اخم متکبر.

عنق (anaq) ا.ع. نوعی از رفتار شتاب ستور. و درازی گردن.

عنقا (anqa) ا.ع. پ. نام سازی. و نام نوازی او موسیقی.

عنقا (anqa) و (onqa) ا.ع. پ. - مأخوذ از نازی. سیمرخ و اشترکا که عنقهای مغربی نیز گویند. و هر چیز ناپايد و نایاب.

عنقاة (anqat) ص.ع. مؤنث عنق. مر. اعنق.

عنقاة (anqa') ا.ع. سختی و بلا. و مرغی معروف الاسم مجهول الجسم. و سرپشته. و پشته در بالای کوه بلند. و پشته گسترده بر زمین.

العنقاء المغرب و نیز **عنقاء مغرب** و یا **عنقاء** هجرية و با **عنقاء مغرب** (moqreb) هر مرغ پرورش و قوی بال را گویند. و سخن

بی معنی و غیر مفهوم. و بلیه و بدبختی. و زنی که بسفر رود و از وی خبری نباشد.

عنقاة (enqad) ا.ع. خوشه انگور و خوشه پیلو و خوشه بلم و جز آن.

عنقاش (enqac) ا.ع. ناکس و لثیم. و دوره گرد که در دعوات اجناس فرود شد.

عنقر (anqar) و (anqor) ا.ع. بیخنی. و آنچه نخستین از زنی بر زمین آید و تر و تازه بود. و بیخ لخ. و لونی. و بیخ هر چیزی.

و دل خرمایم. و زاده مردم. و فرزند کشاورزان.

عنقر (onqor) ا.ع. ماده شتر برگزیده و بسیار خوب.

عنقرة (onqorat) ا.ع. ماده باشد. و نام زنی.

عنقرب (an-qarib) م.ع. پ. - مأخوذ از نازی - برودی و در این نزدیکی.

عنقر (anqaz) ا.ع. مزونوش. و زره خرد. و ابو **عنقر**: نام مردی. و **دائرة عنقر**: دو دیار بکربن را نل است.

عنقرة (anqazat) ا.ع. رایت. و بلا و سختی. و زهر.

عنقری (anqaziyy) ص.ع. منسوب بهنقر و یا عنقرة.

عنقس (anqas) ا.ع. نیک زبرک و کربز پلید طبع.

عنقش (anqac) ا.ع. لاغری و هزال. و نام مردی.

عنقشة (anqacat) م.ع. **عنقشش بالشی**: عنقشة: در آریخت با آجیز.

عنقشیر (anqafir) ا.ع. بلا سختی. وزن پلید زبان. و کزدم. و شتر کلانسال که

<p>غار دوخت طلع . و نوعی از کربه . و نام مرعی .</p>	<p>عنکبة (ankabat) ا.ع. عنکبتهامه . عنکبوت (ankabut) و عنکبوة</p>	<p>از کلتانال پشت آن بر بازو افتاده باشد . عقل (anqal) ا.ع. روده سوسمار .</p>
<p>عنمة (anomat) ا.ع. شکاف لبهرم . و واحد عنم یعنی يك غار دوخت طلع .</p>	<p>(ankabut) ا.ع. کزیتنه (مذکور مؤنث هر دو آید ولی بیشتر مؤنث آید) . ج : عناکب و عنکبوات . و عنکاب و عنکب و عنکب : اسم جمع .</p>	<p>عنقود (onqud) ا.ع. خوشه انگور . خوشه پیلو و خوشه بلم و جز آن . ج : عنقید . و نام گلوز .</p>
<p>عنمی (anamiiyy) ص.ع. مشروب بنم یعنی نیکو روی سرخ و رنگ .</p>	<p>عنکبوت (ankabut) ا.ب. - مأخوذ از نازی - تنده و تینه و کزیتنه و تخمین و تینه و چاغ و زجال و کزوتنه و کره تن و وردنه و کلاتش نیز گویند .</p>	<p>عنک (ank) ا.ب. خری که پیشایش گله رود .</p>
<p>عنن (anan) ا.ع. پیش آمدگی . و پیش گیری چیزی . و جانب و ناحیه . و ناحق گرفته و باطل . و نام مرعی .</p>	<p>عنکبوات (ankabutāt) ع.ج. عنکبوت . عنکبوة (ankabutai) ا.ع. عنکبتهامه .</p>	<p>عنک (enk) (اب. آبیای عساری . و ستون خانه . و ستون آبیای عساری .</p>
<p>عنن (enan) م.ع. عنن و عننا و عننا و عنونا . مر.ع.ن .</p>	<p>عنکب (ankas) ا.ع. پشم انبوه برهم نشسته . و نام گیاهی . و نام مرعی .</p>	<p>عنک (ank) م.ع. عنک اللین عنکا و عنوکا (از باب نصر) : نفرو خفت شیر و سبیر گردید . و عنک فلان فی الارض : حمله کرد فلان و بازگشت .</p>
<p>عنن (enan) ا.ب. - مأخوذ از نازی - نامری و عدم توانایی بر نزدیکی زنان .</p>	<p>عنکد (ankad) ا.ع. صلب و درشت . و گول و احقن .</p>	<p>و کذا : عنک القرس . و عنک الرمل : بست گردید ریگ و بلند شد چندانکه راهبروی نماند . و عنک الدم : سخت شد سرخی خون . و کذا : عنک الرمل . و عنک البهیر : در ریگ در آید شتر و بیرون شدن از آن دشوار گردید بر وی . و عنک الباب : بند نمود در را . و عنکت المرأة : ناسازواری نمود آن زن و نافرمانی کرد پاشوی خود . و عنک فلان : در آمد فلان در ریگ بسیار .</p>
<p>عنن (onan) ع.ج. عنة . عنن (onan) ع.ج. عنان .</p>	<p>عنکرة (ankarat) ا.ع. ماهه شترکلان جثه .</p>	<p>و کذا : عنک الرمل . و عنک البهیر : در ریگ در آید شتر و بیرون شدن از آن دشوار گردید بر وی . و عنک الباب : بند نمود در را . و عنکت المرأة : ناسازواری نمود آن زن و نافرمانی کرد پاشوی خود . و عنک فلان : در آمد فلان در ریگ بسیار .</p>
<p>عننو (env) ا.ع. جانب و ناحیه . و کراة آسمان . و عنو الناس : گروه مردمان از قبایل مختلف . ج : اعاء . و جاءنا اعناء الناس : آمدند ما را قومی از قبایل پراکنده .</p>	<p>عنکس (ankac) ا.ع. مرعی که باک ندارد از روغن نمالیدن و آرایش نا کردن .</p>	<p>و کذا : عنک الرمل . و عنک البهیر : در ریگ در آید شتر و بیرون شدن از آن دشوار گردید بر وی . و عنک الباب : بند نمود در را . و عنکت المرأة : ناسازواری نمود آن زن و نافرمانی کرد پاشوی خود . و عنک فلان : در آمد فلان در ریگ بسیار .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنکس (ankacat) م.ع. عنکس العنب عنکسفة : زرد گردید آن گیاه و خشک شد . و نیز عنکسفة و زنگار گرفتن چیزی .</p>	<p>و کذا : عنک الرمل . و عنک البهیر : در ریگ در آید شتر و بیرون شدن از آن دشوار گردید بر وی . و عنک الباب : بند نمود در را . و عنکت المرأة : ناسازواری نمود آن زن و نافرمانی کرد پاشوی خود . و عنک فلان : در آمد فلان در ریگ بسیار .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنکل (ankel) ا.ع. سخت و درشت . و استخوان پشت از دوش ناسرین .</p>	<p>عنک (ank) و (enk) و (onk) ا.ع. از اول شب تا ثلث آن . و پاره‌های از شب که سخت نازیک باشد . و ثلث آخر شب .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنکم (ankom) ع. یعنی از شما .</p>	<p>عنک (enk) ا.ع. بزرگ و منظم هر چیزی . و در .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنک (ang) ا.ب. خمرز . و بانگ و نرته خر .</p>	<p>عنک (enk) و (ank) ا.ع. اصل و بن و بیخ .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنم (enom) ا.ب. گلزار .</p>	<p>عنک (enk) ع.ج. عنک .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنم (enom) ا.ع. درختن سجاری که بارش سرخ و بدان انگشتان خضاب کرده را تنبیب دعوت . و شاخه های خرنوب شامی . و رسته ماندی که بدان رز برود ایج بر آید . و</p>	<p>عنک (enk) و (ank) ا.ع. اصل و بن و بیخ .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنم (enom) ا.ع. درختن سجاری که بارش سرخ و بدان انگشتان خضاب کرده را تنبیب دعوت . و شاخه های خرنوب شامی . و رسته ماندی که بدان رز برود ایج بر آید . و</p>	<p>عنک (enk) ع. یعنی از تو .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنم (enom) ا.ع. درختن سجاری که بارش سرخ و بدان انگشتان خضاب کرده را تنبیب دعوت . و شاخه های خرنوب شامی . و رسته ماندی که بدان رز برود ایج بر آید . و</p>	<p>عنک (enk) ا.ع. عنبکوت نر .</p>
<p>عننو (onovv) م.ع. عنوت فیهیم عنوا و عناء (از باب نصر) : بندی و اسیر گردیدم در میان ایشان . و عنوت له : فروتنی و خواری نمودم مر او را . قره تنالی :</p>	<p>عنم (enom) ا.ع. درختن سجاری که بارش سرخ و بدان انگشتان خضاب کرده را تنبیب دعوت . و شاخه های خرنوب شامی . و رسته ماندی که بدان رز برود ایج بر آید . و</p>	<p>عنک (enk) ا.ع. عنکبوة (ankabūt) و عنکبوات (ankabutāt) ا.ع. عنکبوت تنده .</p>

شتر بهم آینه در آفتاب نهاده که پس از چندی بدان شتر گرگین را طلا نماید . مثل : **العینه تشفی الحرب** ، در باره مسردی نیکواری گویند که بیکر خود امورا انجام دهد . **عیند** (anid) ص . ع . کسی که دیده و دانسته از حق برگردد . و باطل شده و ردکننده حق . و سرکش . ج : عند .

عیندل (onaydel) ا . ع . منصر عدلیب : بلبل کوچک و خرد .

عینیز (aniz) ص . ع . آفت رسیده . و بخت و یطالع .

عینیزه (onayzat) ا . ع . نام دختری . و نام پشتهای سیاه . و نام موضعی .

عنیف (anif) ص . ع . دشت . و سخن دشت . و سیر سخت . و ورق ناکنده .

عنیف (anif) ا . ع . سوار کار سخت که بر اسب مدارا نکند . ج : ع . ف . و آنکه در گنبار سخت باشد .

عنیف (anit) ص . پ . - مأخوذ از نازی - سخت و دشت و تند . و بازحمت و باشفت . و ظالم و سنگار و جفا پیشه و دل آزار .

عنیق (aniqu) ا . ع . گردن . و دوفر که دست دو گردن یکدیگر اندازند هر یک عنیق اند مر دیگری را .

عنیقید (onayqid) ا . ع . منصر عنقود . خوشه خرد و کوچک .

عنیک (anik) ا . ع . رنگ توده برهمنشت . ج : ع . ک .

عنیکب (onaykeb) ا . ع . منصر عنکبوت . تنده خرد و کوچک .

عنین (anin) ص . ع . مری که ضبط باد شکم نتواند .

عنین (ennin) ص . ع . نامرد و کسی که نتواند با زنان نزدیک کند . و آنکه خواهش زن ندارد .

از راه و میل کرد . و **عند العرق** : در آن گردید آن عرق (erq) و خشک نهد . و **عندت الناقه** : در گوشه‌های تنها چرید آن ماهه شتر . و **عند الرجل** : دیده درانته بازگردید آن مرد از حق و بر خلاف حق کار کرد و رد کرد حق را و باطل شهید .

عنوز (onuz) ع . ج . ع . ز .

عنوس (onus) ع . م . **عنست الجاریه** **عنوساً** و **عناساً** (از باب نصر و ومع و ضرب) : در ماند آن دخترک در خانه بی شوی چندانکه از شمار دوشیزگان بر آسد . و نیز **عنوس** : متبیر گردانیدن کلنالی جهره مردم را .

عنوس (onus) ص . ع . ج . ع . عانس . **عنوشی** (anuci) ا . پ . اسباب شادی از جناب داماد .

عنوق (onua) ع . ج . ع . عناق . مثل : **العنوق بعد النوق** . مر . عناق .

عنوك (onuk) ع . م . **عنك** و **عنكاً** و **عنوكاً** . مر . عنك .

عنون (anun) ا . ع . ستودیشی گیرنده و دسیر و پیشا پیش درنده .

عنون (onun) ع . م . **عن عناً** و **عنناً** و **عنوناً** . مر . عن .

عنونه (anvanat) ع . م . **عنون** و **عنونه** و **عنوناً** . مر . عنون .

عنه (anho) ع . یعنی از آن . مر . عن . **عنی** (ana) ع . م . **عنی** (از باب سجع) : در آورفته شد در بند . و **عنی فیه** **الاكل عنی** (از باب ضرب و سجع) : گوارید .

عنی (ani) ص . ع . و نج دیده . **عنیسان** (enyān) و (onyān) ا . ع . عنوان در همه معانی . مر . عنوان و عنوان .

عنیة (anyat) ا . ع . و نج . **عنیة** (aniyyat) ا . ع . کمیز و سرگین

عنوان (onvān) و (envān) ا . ع . **عنوان الكتاب** : علامه نشان کتاب . و **سرنامه** . و **عنوان کل شیء** : نظیر هر چیزی . و هر آنچه دلالت کند بر آن چیزی . و نیز هر چیزی که دلالت کند شخص را بسر اینکه چیزی برای غیر خودش ظاهر و هویدا سازد . و همین است عنوان (بکسر) در همه معانی .

عنوان (envān) ع . م . **عنوانت الكتاب** **عنوانه** و **عنواناً** : سرنامه نوشتن برای آن کتاب و عنوان برای آن قرار دادم .

عنوان (envān) ا . پ . مأخوذ از نازی - هر چیزی که در سرنامه وارل آن می نویسد و بدان نامه را ابتدا می کنند و شروع در آن مینمایند . و دیباجه و سجا و سرنامه . و سر دفتر کتاب . و امضای پادشاه در بالای فرمان . و ادعا و اظهار ادعا . و طریقه و وضع . و **صاحب عنوان** : پادشاه عال و معروف و ممتاز . و **سعادت عنوان** : خوشبخت و مجلل و باشکوه .

عنوب (onub) ع . ج . ع . غبه .

عنوة (envat) ا . ع . اخراج و بر آوردگی و بر آروش (اسم است مصدر را) . و غلبه و قهر و جبرگی . و مهود دوستی . یق : **عنا فلان عنوة** : گرفت فلان آتیز و قهر آو یا مسلماً . و **فتحت مکه عنوة** : فتح کرده شد شهر مکه بطور قهر و غلبه .

عنوت (anut) ا . ع . پشته دشوار گذار .

عنود (anud) ص . ع . برگردنده از راه . و **سحابة عنود** : ابر بسیار باران . و **قدح عنود** : تیر قمار که فایز بر آید بر غیر جهت سایر تیرها . و **ناقة عنود** : ماهه شتر بگوشه‌ای چرند و تنها چرند . ج : عند .

عنود (onud) ع . م . **عندعن الطريق** **عنوداً** (از باب نصر و ومع و کرم) : برگردید

شتران باشند در چراگاه گیاه شیرین که شور
گیاه ندانسته باشد .

عواذیر (avāzir) ع.ج. مافور .

عوار (avār) و (evār) (evār) ع.ا .

عیب . و شق و دیدگی و کتگی جامه . و
گفته اند: لا یكون الفتح الا فی الامتعة
فالسلعة ذات عوار (avāren) و فی
عین الرجل عوار (ovāron) .

عوار (ovār) ع.ا . ع . پرستوک . و
گوشنپاره ای که از چشم برآورد پس از فرود
و ریختن در آن . و کسی که راه را نیند . و ست
و جیان و بددل . ع.ج . عراریر . و مرد چشم .
و خاشاک در چشم .

عوار (ovār) ع.ج . ع . مازنی مردان
ابن زده و آران که خواستشان در پشتان است .
عوارد (avāred) ع.ج . عارد .

عوارض (avārez) ع.ج . عارضة .
عوارض (avārez) ا.ب . . مأخوذ از
تازی - انقاقات و حادثه ها و حوادث . و
آفات و چیزهای ناگهانی ناگوار . و باج و
خراج . و مالیات فرق الماده و غیرمعمود که
علاوه بر مالیات معین از رعایا بتانند . و
عوارض جسمانی : آنهای بدنی در امراض .

عوارض (ovārez) ا.ع . نام کوهی در
بلد طبرستان قریب ستم طای در آن است .

عوارف (avāref) ع.ج . عارفة .

عوارفی (avāref) ا.ب . . مأخوذ از
تازی - شناسندگان . و احسان و نیکویی
کنندگان . و خوشبوها . و بخشها .

عوارق (avāreq) ا.ع . دهنها . و
طراحن . و ساهبا .

عواری (avāri) ع.ج . عاری (avāriyy) .
عاریة (āriyat) و عاریة (āriyyat) .

عواری (ovāra) ا.ع . دوختی در مکه
منظله که از آن گرفتند باها سازند .

عواجم (avājem) ع.ج . عاجمة .

عواد (avād) و (evād) (evād) ع.ا .

ع.ا . چیز شواسته و هر چیز که شخص
آزرا دوست بدارد و خوش آیند وی باشد .
یعنی : عد فان لك عندنا عواداً
حنناً : برگرد که در نزماست آنچه میخواهی
و دوست داری . و عواد (بالکسر والضم)
کذلك .

عواد (evād) ع.م . عوادت . و غوی
کردن و عادت نمودن چیزی . مر . معارفة .

عواد (evāde) ع.ع . کلمه امر یعنی عودکن
و برگرد .

عواد (avvād) ع.ص . ع . کسی که عبادت
از بیمار میکند .

عواد (avvād) ا.ع . و باب نواز و
عود نواز .

عواد (ovvād) ع.ج . عائد .

عوادة (ovādai) ا.ع . طعامی که برای
میهان نوسیده آرند پس از آنکه میهمانان
طعام خورده باشند . و یا طعام دست خورده
که دوباره برای میهمان نوسیده آرند . و
قرهلم : لك العوادة : یعنی باید که عود
کنی و برگردی .

عوادة (ovādai) ع.م . ع . عاد عوداً
و عیاداً و عیادة و عوادة . مر . عود .

عوادة (avvādai) ا.ع . زن عودنواز
و باب نواز .

عوادی (avādi) ا.ع . بازدارندگان .
و ج . عادیة . و عوادی الکرم : جای

نشاندن رز از بن دوستان کلان .

عواذ (avāz) ا.ع . کرامت و ناپسند داشتن .
یعنی : ما ترک فلاناً الا عواذاً منه
ای کرامت .

عواذل (avvāzel) ع.ج . عاذل .

عواذی (avvāzi) ع.ص . ع . ابل عواذ :

عنین (ennin) ع.ص . پ . . مأخوذ از
تازی - نامرد و یگانه و یگانه .

عنینة (enninet) و (enninat) ا.ع .
نامردی و عدم توانائی بر نزدیک زنان .

عنینة (enninet) ع.ص . ع . زنی که مرد
مرد نباید نزدیک مردان را نتواند .

عو (av) ا.ب . آراز و بانگ و صدا و
فرباد و داد .

عو (av) ا.ع . کلمه ای که بدان بز را
زجر کنند و روانند .

عوا (avva) ا.ب . یکی از جهل رهفت
صورت فلکی یعنی صورت پنجم از صور
شمالی و آرا بشکل مردی تصور کرده اند ایستاده
و دستها کشیده و بدست راست عصائی گرفته
و گویا آراز بلند شخصی را میطلبد و کواکب
آن رست و دو میاشد .

عوا (avva) ا.ع . سگ یا بانگ . و
منشد و کون و بن مردم . و شتر کلانسال . و
منزل است مرماه و آن چهار یا پنج ستاره
است از برج سنبله بشکل الفدیواریسی متراک
گرفتند .

عوا (ovā) ا.ع . بانگ گرگ و سگ
و جز آن .

عوا (ovā) ع.م . عوی عیار عوا
و عوة و عویة . مر . ع .

عوا (avvā) ع.ص . سگ و گرگ بسیار
بانگ .

عوا (avvā) ا.ع . عوا دومة معانی .
عوایس (avvāes) ع.ج . عایس .

عواق (avvāeq) ع.ج . عاقق .

عواک (avvālek) ع.ج . عاکنة .

عوائ (avvāsen) ع.ج . معان .

عواج (avvāji) ا.ع . طاج فروش . و
آنکه با خود عاج تافته باشد .

عواجز (avvājez) ع.ج . طاجر .

عواظ (avāzeh) ۱. ع. عواظ الاطهار: زنان باشوی .	عواظ (avāten) ۱. ع. عاظة .
عواس (avvās) ۱. ع. شکر و طواف دربش : ۲. انه لجواس عواس : او شکر و طواف دربش است .	عواف (ovāl) و عوافة (ovāfat) ۱. ع. شکاری که دربش شیر شکار کند و خورد . رهمآهنگی کسی را حاصل شده باشد .
عواساء (avāsā) ۱. ع. خیزدک بار دار و یا خیزدک پایچه .	عوافی (avāli) ۱. ع. عاظة .
عواسة (ovāsāt) ۱. ع. یک شربت از شیر و جیر آن .	عواق (ovāq) ۱. ع. آوازی که از شکم ستور هنگام رفتار برآید .
عواسل (avāsel) ۱. ع. ج. عاسل .	عواق (avāqq) ۱. ع. عواق النخمل . نهال ریژه خرما بین .
عواشر (avācer) ۱. ع. شترانی که روز دهم برآید . و شترانی که یک عشر آب خورده باشند . و عواشر اقر آن: آسانی که بدان عشر تمام گردد .	عواقب (avāqeb) ۱. ع. ابل عواقب: شترانی که یک بار آب خورده برخواستگاه بر آیند و باز برآید روند . و نیز: ج. عاظة .
عواشی (avāci) ۱. ع. شتران و بزبان شب چرا کنند .	عواقب (avāqeb) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - پس آیدگان . و چیزهایی که از پس چیزی آیند . و انجام کارها و مال بوسرا انجام توجه . و عواقب امور: سرانجام کارها و مال کارها .
عواشیر (avācīr) ۱. ع. ج. عاشوراء .	عواقب بین (avāqeb-bin) ۱. ص. ب. مال اندیش و دور اندیش و مال بین .
عواص (avās) ۱. ع. واهمای آمد شد روپاه .	عواقر (avāqer) ۱. ع. ج. عاقر .
عواصر (avāser) ۱. ع. - سنگ که بدان انگور فشارند .	عواقل (avāqel) ۱. ع. ج. عاقل . و ج. عاظة .
عواصف (avāsef) ۱. ع. ج. عاصف و عاصفة .	عواقیل (avāqīl) ۱. ع. ج. عاقل . و عواقیل الامور: بیدگی و دردم برمی کارها .
عواصم (avāsem) ۱. ع. شهرهای چندی را گویند که تنگه آنها اطلاق برود .	عوالج (avāleji) ۱. ع. ج. عالج .
عواصی (avāsi) ۱. ع. ج. عاصبة .	عوالق (avāleq) ۱. ع. نام گروهی در بین . و ج. عالق .
عواض (avāzz) ۱. ع. ج. عاضة .	عوالك (avālek) ۱. ع. ج. عولك .
عواضه (avāzeh) ۱. ع. ج. عنه و عاضه .	عوالم (avālem) ۱. ع. ج. عالم .
عواظف (avātef) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - مهربانها و مطونتها و احسانها و نیکوئتها و نعمت ها و شفقت ها .	عوالم (avālem) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - عالمها و جهانها . و حالات منصوحه و کیفیات منصوحه .
عواطل (avātel) ۱. ع. ج. عاطل . و حروف عواطل: حروف بی نقطه مانند س و ص .	عوالی (avāli) ۱. ع. ج. عالیة .
	عوالی پناه (avāli-panāb) ۱. ص. ب.
	عواظف (avātef) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - مهربانها و مطونتها و احسانها و نیکوئتها و نعمت ها و شفقت ها .
	عواطل (avātel) ۱. ع. ج. عاطل . و حروف عواطل: حروف بی نقطه مانند س و ص .
	عوالی (avāli) ۱. ع. ج. عالیة .
	عوالی پناه (avāli-panāb) ۱. ص. ب.
نامدار و نامور و مشهور و بزرگوار .	
عوام (avām) ۱. ب. - مأخوذ از نازی - همة مردم و عموم مردم و جمهور مردم . و مردمان فرمایند ردون . و عوام الناس: جمهور مردمان . و عوام و خواص: فرمایگان و اشراف و بزرگان . و نیز هرکس همه کس .	
عوام (avvām) ۱. ص. ع. - بسیار شنا کننده و شناور .	
عوام (avvām) ۱. ع. - اسب شناور .	
و اسب راهوار . و نام پدر زیر از حواری آن حضرت صلوات الله علیه و آله .	
عوام (avāmm) ۱. ع. ج. عامة .	
عوامر (avāmer) ۱. ع. ج. عامرة .	
عوامل (avāmel) ۱. ع. - گاران کت کاری و عمرین کوبی و ماندن آن . و پایها . ر. ج. عامل . و ج. عاملة .	
عوامید (avāmid) ۱. ع. ج. عامود .	
عوان (avān) ۱. ب. - جنگ گیرنده . و نگاهدارنده . و رباینده .	
عوان (avān) ۱. ع. - میانه سال از زنان و بهائم: ج. عون . قوله تعالى: لا فاض ولا بکر عوان بین ذلك . و جنگی که در آن یکمرتبه قتال و کشش شده باشد . و ماده گار و ماده ایسی که پس از شکم نخستین بچه آورد . وزن باشوی . و وزن عارف و آزوده و مجرب . و زمین باران رسیده . و نام شهری در ساحل دریای بین النهرین: لاتعلم العوان الخمره ، و الخمره کسمة اسم لهیة الاختیار .	
عوان (evān) ۱. ع. عاونی معاونة و عواناً: یاری دادن من را .	
عوانان (avānān) ۱. ب. ج. عوان . و عوانان فلک: زحل رشتنی و مریخ و خورشید و زهره و عطارد و ماه .	
عوانة (avānat) ۱. ع. - خرما بین دوز .	

وجانوری خورد تر از خار پشت . و گرمی در
ریگ . و نام آبی .

عوانس (avanes) ع . ج . عانس .

عوانی (avāni) ع . ج . عانیة .

عواور (avāver) ع . ج . عوار .

عواویر (avāvir) ع . ج . عوار .

عواهج (avāhej) ا . ع . نام گروهی
از تازیان .

عواهق (avāheq) ع . ج . عوهق .

عواهن (avāhen) ع . ج . عاهن . و

نولم : رمی بالكلام علی عواهنه
یعنی در سخن گفتن پروای صواب و خطا
نکند .

عوائد (avā'ed) ع . ج . عائدة .

عوائذ (avā'ez) ا . ع . نام چهار ستاره

بتریع مختلف که در وسط آنها ستاره ایست
مسی برع .

عواثر (avā'er) ا . ع . گسره ملخ از

مرگونه .

عواثق (avā'eq) ع . ج . عاثق .

عواثق (avā'eq) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - عوارض و موانع و حوادث و آفت ها
و آسبها و بدبختیها و سختیها و کارهای
پرزخست و مشقت .

عوث (avbos) ا . ع . راه درگوه .

عویر (avbar) ا . ع . بیج بنگ .

عوبطه (avbatot) ا . ع . دایه و بلا .

سختی . و لجه دریا .

عوة (avrot) م . ع . عوی عیاء عواء

و عوة - م . ع .

عوث (avs) م . ع . عاث فلاناً عن

الامر عوثاً (از باب نحر) : برگردانید

فلان را از آن کار چندانکه متحیر گردید .

عوج (avj) م . ع . عاج عوجاً و

عواجاً (از باب نحر) : انقاست کرد . و

عاجه : انقاست داد او را (لازم و متعدی) .

و عاج بالمکان : انقاست کرد در آن جای .

و عاج فلان : ایستاد فلان . و عجت

بالمکان : ایستادم در آنجای . و عجتته

انا : متوقف کردم آنرا من . و عاج فلان :

برگشت فلان . و فلان ما یعوج عن

شیء : فلان باز ننگردد از چیزی . و ما

عاج بکلامه : ملتفت ننگردد بسخن او .

و ما عاج بفلان : واضی نشیود بفلان . و ما

نیز عوج : منتظف کردن و برگردانیدن - رشترا

بکشیدن مهار .

عوج (uj) م . ع . ج . عوج و عوجاء .

عوج (uj) ا . ع . حبال عوج : نام دو

کوه در بین . و عوج بن عتق : نام شخصی

طویل العمر و بلند قامت .

عوج (avaj) ا . ع . کمی . و کمی در بالای

چیزی ایستاده چون دیوار درخت و چوبدستی

و جز آن .

عوج (avaj) م . ع . عوج العود

عوجاً (از باب - مع) : کج گردیدن چوب .

عوج (evaj) ا . ع . کمی . و کمی در

میشب و روی و دین و زمین و مانند آن . قوله

تالی : قرآنآ عربیاً غیر ذی عوج .

و قوله : لا لری فیها عوجاً و لا امتاً .

و گفته اند : کل ما کان یتصب کلعاطف

والرود فیل فی عوج (avejon) و ما کان

فراض اودین ارماس فیل فی عوج (evejon) .

عوجاء (avjā) م . ع . مؤنث اعوج .

عوجاء (avjā) ا . ع . شتر لاغر و باربک .

و کمان . و نام پشته ای . و نام آسبی . و

این ابی العوجاء : نام مردی از زنادقه .

عود (avd) ا . ع . کلانسال از شتر و

گوسفند . ج : عوده و عبده . و دوم مدغمتری .

و راه دیرینه . المثل : ان جر جر العود

فزه و قرأ : اگر آمد شتر کلانسال بار

کفید بار آنرا زیاد کی . ایضاً المثل : زاحم

بعود اودع یعنی در جنگ از بیرون

مامر دانای آزموده کار استقامت جوی و

مدد خواه . و قولم : عود علی عود

لاقوام اول یعنی شتر کلانسال در راه

دیرینه . و سود دعود : مهتری قدیم .

قال : هل المجد الا لسود العود

والندی ؟ و رجع عوداً علی بدء

و یا عوده علی بدئه : باز گشت همان

راه که آمده بود یعنی هنوز و رفتن منتظ نشده

بود که باز گردید . و کذا : رجع عوداً

و بدء . و لك العود یعنی باید که باز

گردی و عود کنی . و العود احمد :

باز گشت سزارار حمد است .

عود (avd) م . ع . ج . عاود .

عود (avd) م . ع . عاد الیه عوداً و

عودة و معادة : بازگشت بسوی او . و یقین :

رجع بالقات او بالقول ار بالزیمه . و

عاد فلاناً : باز گردانید فلان را . و عاد

السائل : و در کرد آن سائل را . و عاد

المریض عوداً و عیاداً و عیادة و

عوادة : عیادت کرد آنریض را . و عاد

الشیء : بیابنی آمد آن چیز را و مکرر

آمد و عادت کرد بر آن چیز . و عاد الشیء

عوداً و عیاداً : دوداره و ثانیاً شروع در

آزمیختن نمود . و عاد کذا : گردید چنین .

و قد عادله بعد ما کان اعرض عنه :

بازگشت مراد او پس از آنکه اعراض کرده

بود از او .

عود (avd) ا . پ . - مأخوذ از تازی .

مراجعت و بازگشت و برگشت . و در باره

بازگشت .

عود (ud) ا . ع . چوب . ج . عیدان و اعراد .

و چوبی که دود آن بوی خوش دارد و مان

بخوبی میدهد . و استخران بن زبان . و رودخانه .

و رباب. و **عود الدرقه**: ریشه گیاه انغوزه.
و **ام لعود**: هزار خانه شکیه .

عود (ud) ۱. پ . - مأخوذ از تازی -
چوبی سیاه رنگ که بجه بخور سوزاند و بوی
خوش از دردن بر آید . و نام سازی که نوازند .

و **عود سیمین** : دم صبح . و **عود
ضلیب** : دارویی که فاونایا و کهبانایا نیز
گویند . و بکتوع چوبی که آتش بران کار
نکند و هر چند آنرا بشکنند مربع بر آید و
کاره های آن مربع باشد . و چوب سه گوشه ای
که برای تمیذ کودکان برشته کشند بر آنها
بیاوریند . و صجدم دم صبح . و **عود قماری** :
نوعی از عود که از کمار می آورند . و **عود
سلابی** : سیدی و سیامی . و **عود و صلاب** :
نیز سیدی و سیامی .

عود (ovvad) ع . ج . عائد .

عودان (udān) ا . ع . بعینه تشبیه . منبر
آمنعرت و عسای ری مله علیه و آله .
حدیث شریف : **انما القضاء جهر فادفع
الجمر عنك بعددین** ای شاعدرین .

عوده (avdat) ا . ع . مؤنث عود بنی ماهه
شتر و یا گویند کلانسال .

عوده (avdat) م . ع . **عاد عوداً** و
عوده . م . ع . عود .

عوده (evadal) ع . ج . عود .

عودت (avdat) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
بازگشت و برگشت و رجعت و مراجعت .

عود سوز (iid-suz) ا . ب . مجمر . و
مجمری که در آن بوی خوش میسوزاند .

خودق (avdaqat) ر **عودق** (avdaqat)
ا . ع . ایزاری آهنین یا شاخه های سرکج که
بدان ددل رجز آن را از چاه بر آرند

عودق (avdaqat) ا . ع . آهنی سرکج که
بر آن گوشت پاره ای نصب کنند برای سید
گرگ و جز آن تا هنگام اربابیدن در

گلوش آویزد .

عودق (avdaqat) م . ع . **عودق عودق** :
دست انداخت در اطراف حوض مانند طالب

چیزی . و بگمان کاری کرد که یقین آن را
نداشت . و **عودق الرجل** : بر آوردن مرد
با عودت آنچه در چاه بود .

عودی تخت (udi-taxt) ا . ب .
آسمان .

عود (avz) ا . ع . از اعلام است .

عود (avz) م . ع . **عاذ عوداً** و **معاذاً**
و **معاذة** و **عیاذاً** (از باب نصر) : پناه
برد در اندوختید . و **عاذ بالله** : پناه بردید خدا .
و **عوداً بالله منک** : پناه میبرم بخدا
از تو .

عود (uz) ع . ج . عائد .

عود (avoz) ا . ع . پناه جای . و کراهت .
و برگ فرو ریخته از درخت . و ناکس و
فرومایه . و **اقلت منه عوداً** : ناپدید شدم از
وی از ترس و این را در وقتی گویند که شخص
را تهدید برزدن کرده باشند و یا شخص رازده
و تهدید برقتل نموده باشند . و **ماترکت
فلاناً الا عوداً** : ترک نکردم فلان را مگر
از روی کراهت .

عود (ovaz) ع . ج . عودت .

عود (ovvaz) ا . ع . گیاه درین خاروسته
و یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان
زسد . و مرغی که پیوسته دگره و رجز آن
پناه گرفته ماند . و گوشت بر استخوان چسبیده .
و منه : **اطیب اللحم عوده** .

عودان (uzān) ع . ج . عائد .

عودت (uzat) ا . ع . افسون . و تمویذ .
ج : عود .

عور (avr) م . ع . **عاره عوراً** (از
باب نصر) : بک چشم گردانید او را . و
عاره عوراً (از باب نصر و ضرب) : گرفت

آنرا و برد آنرا و یا ملامت کرد آنرا . و **ما
ادری ای الجراد عاره ای الناس** .

عور (uz) م . ب . برهنه و عریان و بی
لباس و پرشاک .

عور (uz) ع . ج . **اعور** . و ج . **عوراء** .

عور (avar) م . ع . **عور عوراً** (از
باب سمع) : رفت بیثباتی بک چشمی . و بک
چشم گردید . و **کذا عاریعار** (بالا غلال) .

عور (avar) ا . ع . فساد . و **قولهم** : **عور
الرحمن ما ولی العورای افسد مارلاه**
الفساد .

عور (aver) م . ع . **یدباطن** و زشت
بد سرشت .

عوراء (avrā) م . ع . **عین عوراء** :
چشم بکنایتی . ج : **مُعود** . و نیز **عوراء** : زن
یک چشم . و زنی که یکی را دریند . و دشت
بی آب .

عوراء (avrā) ا . ع . **کارقیح** و زشت .
و سخن زشت . و **فحش** .

عورات (avrā) و (avrā) ع . ج .
عورت . و نیز عورات : ساعتی که در آن
کف عورت سرازار است و همی ثلاث عورات
ای ثلاث اوقات : قبل صلوة الفجر و عند
نصف النهار و بعد الفشاء الا خیره .

عوران (urān) م . ع . **رکبة
عوران** : چاه شکنجه ریخته (مذکور مؤنث
و واحد رجوع در وی یکسان است) . و نیز
عوران : ج . **اعور** . و **عوران قیس** :
نام پنج نفر شاعر .

عورة (avrat) ا . ع . اندام سرنگاه مردم
یعنی از ناف تا زانو . و هر چه از دیدن و
نمودن آن شرم آید . ج : **عورات** مؤنث و عورات .

روخته در سرحد ملک و در صفت لشکر و در
حصاری که از آن بیم باشد . و ساعتی که در
آن کف عورت سرازار بود . و بک چشمی .

و عورة الشمس: جای برآمدن و فروشدن آفتاب . و عورة الجبال: کنگر کوهها .
 فوله تنالی: ان بیوتنا عورة ای لیست حبیبة .
 عورت (avrat) ۱. پ. مأخوذ از تازی - آلت ناسل و شرمگاه مردم . و عورت زن: فرج . و عورت مرد: ذکر و دوخایه . و نیز عورت: زن و زوجة مرد . و دشواری .
 عورة (averat) ۱. ع. صاحب عورت و خلل .
 عورتانه (avratane) ص و م ف . پ . منسوب و متعلق بزین و مشابه و مانند آنست و زنانه .
 عورت پوش (avrat-puc) ۱. پ . تیان وزیر جامه و ازار .
 عوری (uri) ۱. پ. برهنگی .
 عوز (avz) ۱. ع. دانه انگور .
 عوز (avoz) ۱. ع. عوز عوزآ (از باب مع) : نایاب گشت . و عازنی الشیء : نایاب گردید مرا آنچیز و نایابم آنرا . و عوز الرجل: نیازمند و درویش شد آمدند . و عوز الشیء : عزیز و کباب گردید آن چیز . و عوز الامر: درشت و دشوار گردید کار .
 عوز (avaz) ۱. ع. نیاز و حاجت و درویشی .
 عوز (avez) ص. ع. و رجل عوز : مرد نیازمند و محتاج . و انه لعوز لوز از اتباع است یعنی نیازمند میباشد .
 عوزب (avzab) ۱. ع. پره زن .
 عوزة (avzat) ۱. ع. واحد عوز : یک دانه انگور .
 عوزر (avzar) ۱. ع. گیاه نمکی کرمی .
 عوزم (avzam) ۱. ع. ماده شترسال خورده که در آن بیضی از قوت مانده باشد . و زن پیر کلسال . و زن کرانه بالا .

عوس (avs) ۱. ع. م . عاس علی عیاله عوساً (از باب نصر): کرشید و روزید درنج کسید جهة عیال خود . و عاس عیاله: قوت داد عیال خود را . و عاس ماله عوساً و عیاسة : بیکو پرورش کرد و بیکو سیاست و نگاهبانی نمود شتران خود را . و عاس فلان عوساً و عوساناً : شب گردید کرد چیزی . و عاس الذئب : در پی خوردنی گردید آن کرگ .
 عوس (us) ۱. ع. نوعی از گوشت .
 عوس (us) ص. ع. ج. اموس و عوساء .
 عوس (avas) ۱. ع. درآمدگی کسب دهن هنگام خندیدن .
 عوس (avas) ۱. ع. عوس عوساً (از باب مع) : درآمد کسب دهن او در وقت خندیدن و جز آن .
 عوساء (avsā) ص. ع. مؤنث اموس : زنی که در وقت خنده کسب دهن وی درآید . ج: عوس .
 عوسان (avosan) ۱. ع. عاس عوساً و عوساناً . مر . عوس .
 عوسج (avsoj) و عوسجة (avsojat) ۱. ع. نوعی از خارین .
 عوسجة (avsojat) ۱. ع. نام کانی از نقره .
 عوسرانة (avsarānal) ص. ع. ناقه عوسرانة : ماده شتری که در اول ریاضت سر او شوند تا رام گردد .
 عوسرانة (avsarāniyyat) ص. ع. ناقه عوسرانة : ماده شتری که در وقت دریدن دم برداشتن عامت ری باشد . و ماده شتری که پیش از رام شدن بروی نشیند .
 عوسن (avsan) ۱. ع. بلند بالا بالاندک کوز پستی .
 عوسی (usiyy) ص. ع. م. کیش عوسی: نوعی از تنکه .

عوص (avs) ۱. ع. نشان .
 عوص (us) ۱. ع. ج. عوصاء .
 عوص (us) ۱. ع. عوص بن ارم بن سام بن نوح : پدر عاد است .
 عوص (us) ص. ع. ج. عاص .
 عوص (avas) ۱. ع. م . عوص الکلام عوصاً (از باب مع) : دشوار گردید سخن . و عوص الشیء : سخت گشت آن چیز . و عوص بالخصم عاصاً: در بیان کرد کار را بر دشمن . قال بن المیار: اعوص بالخصم عیاصاً و عوصاً: در بیان کرد آنکار را بر دشمن . و اعوص علی الخصم: در آورد جنهای دشوار بر خصم . و اعوص فلان: سخن دشوار آورد فلان . و قال: قیاس المصدر الا عوصا، قبل: هرمن قییل مثل ملوة و آقی اذ لان العرب تستعمل مصدر الثلاثی اسماً و نضه موضع - مصدر الریاءعی .
 عوصاء (avsā) ۱. ع. کلمه غریب و دشوار . و سختی . و سخت و دشوار از هر چیزی . یق: فلان بر کب العوصاء یعنی مرتکب میشود دشوارترین کارها را . ج: عوص .
 عوض (avza) و (avzo) و (avze) ۱. ع. ظرفی است یعنی هرگز که در زمان مستقبل استعمال میشود مانند قط که در زمان ماضی استعمال میگردد چنانکه میگویند : لا افارقك عوض : مفارقت نمی کنم ترا هرگز . و ما فارقك قط : مفارقت نکردم ترا هرگز . و چون در بی استعمال شود شامل ماضی نیز میگردد . یق: ما و ایت مثله عوض : ندیدم مانند آنرا هرگز .
 عوض (avz) ۱. ع. یعنی همیشه و این کلمه بطور اضافه استعمال میشود و یعنی ابدأ و هرگز نیز میباشد . یق: کلا افعله عوض العائضین : نه چنین است همیشه خواهم کرد آنرا . و افعال ذاک من ذی عوض

یعنی از سرنوین این کار را.

عوض (avz) (evaz) م.ع. - **عاضی**
فلان منه **عوضاً** و **عوضاً** **عوضاً**
(از باب نصر): بدل او داد فلان من را .

عوض (avaz) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
آنچه بجای دیگری آید و کوهی و گهولی و
بدل، قیمت و بها، وجرا و پاداش و مکافات
و تلانی و مزد و **عوض کردن**: چیزی
را بجای چیز دیگر دادن و مبادله کردن و
کوهزیدن و گهولیدن و تبدیل نمودن . و **بلا**
عوض: مفت و رایگان و بدون مزد و پاداش
و بدون بها و قیمت .

عوض (evaz) ا.ع. - آنچه بجای دیگری
آید و بدل . ج: اعراض .

عوضانه (avazane) م.پ. - مأخوذ
از تازی - بطور عوض و بجای عوض .

عوضی (avazi) ا.پ. - مأخوذ از
تازی - معادل و مساری و تلانی و بدلی.

عوط (avt) م.ع. - **عاط و عوطاً و**
عیطاً . م.ع. عبط .

عوط (ut) ع.ج. - عاط .

عوطب (avtab) ا.ع. دامیه و بلاهت -
و لجه دریا . و رای مطئن از دریا که میان
دوموج باشد . و نام درختی .

عوطط (avtal) و **(avtot)** و **(utal)** ع.
ج. - عاط .

عوعاء (av'a) ا.ع. - خرغا و شور و
خروش و فریاد .

عوعاء (av'at) م.ع. **عوعی عوعاء**:
و اند گوسپندان را و زجر کرد بکلمه فا .

عوعو (av-av) ا.پ. - بانگ و فریادسگ
و مانند آن .

عوف (avt) ا.ع. - حال و شأن . ی: **نعم عوفک** ای بلك و شأنك . و کار .
و مهمان . و جد . و بخت . و رزق و بهره .

و نیکویی خدمت شتر کردن . و ووزنده و
کوشش کتنده حبه زن و فرزند خود . و شیر
یشه بدانجه که شبرگد است و شب شکار
میکند . و خرس . و گرگ . و مرغی . و گیاهی
خوشبو . و بی . و کوهی . و مردی . و ریز
ذکر و زره . قال ابو عبید : کان بعض الناس

بتأول العوف الفرج مذکر تلابی عمرو
فانکره . و **ابو عوف**: ملخ زره . و **ام عوف**:

ملخ ماده . **الثل** : لاجر یوادی **عوف** :
یعنی نیست آزادی در وادی عرف و هو عرفین

مطهرین ذهلین شبیان و ذلك ان بعض الملوك
طلبته و رجلا كان قد اجاره فتمنه عرف فابیان

یسلمه فقال الملك: لاجر یوادی عرف، ای انا
یفرهن حل یوادی فكل من فیه كالمبدله لظاعتهم
اباء . ایضاً **الثل: هو اوفی من عوفین**

محلسم یعنی عرف چیره و غالب است بر
کسانیکه در وادی وی میباشند و آنها مانند
بندهاند در اطاعت وی .

عوف (avt) م.ع. - **عافات الطیر**
عوفاً (از باب نصر) : گسردید آمرخ در

پیرامون آب و یا جیفه و یا چیز دیگر و گردید
مترداده بارانه فرود آمدن بر چیزی . و **عافی**
فلان : ملازم شد عرف را که گیاهی است
خوشبو .

عوفی (avtiyy) م.ع. - نیاز شده و
داده شده .

عوق (avq) ا.ع. - خم وادی . و زمانه و
دهر . ی: **لا یكون ذلك آخر عوق**
ای آخر دهر .

عوق (avq) م.ع. **عاقه عوقاً** (از
باب نصر) : حبس کرد آرا و باز داشت .

و منع کرد . و بند نمود . و **عاق عن الشیء** :
برگردانید آن چیز را . بر ناخبر و درنگ داشت . و

معاقات المرأة عند زوجها و الاوقات
یعنی تجسید آن زن بدل شوهر خود .

عوق (avq) و **(uq)** ا.ع. - مرد بی خیر
که در وی خیری نباشد . ج : اعواق .

عوق (avq) و **(uq)** و **(aveq)** ا.ع. -
عاق و باز دارنده از خیر . ی: **عاقفی**
عوق . و كذلك **عوق و عوق** . ج :

عوق (uq) ا.ع. - مانع خیر . و نام پدر
عوج .

عوق (avaq) ا.ع. - گرسنگی . و نام پنهی
از تازیان .

عوق (aveq) و **(ovaq)** و **(evaq)**
م.ع. - باز دارنده از خیر و مسامت کننده .

عوق (aveq) م.ع. - **رجل عوق**
لوق : مرد گول و اسحق شرمگین . و مرد
گرسته .

عوق (evaq) م.ع. - **رجل عوق** :
مرد درنگی کننده و بر درنگ دارنده .

عوق (ovaq) م.ع. - **رجل عوق** :
مرد باز دارنده از نیکی و حاجت و درنگی کننده .

و بر درنگی دارنده . و باز دارنده از هر چیزی .
و بد دل . و آنکه پیوسته کارها آرا از نیاز
وی باز دارد و بهر کار که آهنگ کند بکند .

عوق (ovvaq) ا.ع. - باز دارنده مردم را از
حاجت خود . و مرد بد دل و ترسو . و کسی
که پیوسته کارها آرا از نیاز و حاجت خود
باز دارد . و آنکه بهر کاری که آهنگ نماید
بکند .

عوق (ovvaq) ا.ع. - ج. عاق .

عوقه (avqat) ا.ع. - کسی که مردم را

از خیر باز دارد .
عوقه (ovaqat) م.ع. - **رجل عوقه** :
مرد باز داننده از حاجت و درنگی کننده و
کامل و تبتیل .

عوك (avk) ا.ع. - **اول عوك و**
بوك : اول چیزی . و نشخوری مرتبه ای

و دهنه ای . و مابه عوك : نیت در او حرکتی .

عوك (avk) م.ع. عاك عليه عوكاً (از باب نصر) : مایل گردید بروی . و باز گردید . و پیش آمد . و حمله کرد . و عاك المرأة : باز گشت آن زن بخانه خود و خورد آنچه در آن بود . الثل : عوكی

علی یتك اذا عاكك بیت جارئك : باز گرد بخانه خود هنگامی که درخانه همسایه مانده شوی . و عاك فلان هاشم عوكاً و معاكاً : روزید و ركب کرد فلان ماش خود را . و عاك به : پناه برد بوی . و عاك علی ماله : امیدوار گردید بر مال خود . عوكك (avkakat) م.ع. ایزاری مر كشتکاران را که بدان خرمن را باد دهند و پاك كنند .

عوكل (avkal) م.ع. پشتدریگ توده . و دریگ توده بزرگ که کوچکتر از عتقل باشد . و دریگ توده برهم نشسته . و نوعی از نان خورش . و خرگوش گزیده . و مرد کزناه قامت که پشت پاهای نزدیک نهد و پاشنه ها دور . و زن گول واضح . و قلاند عوكل : و وانها و ضایع . عوكلات (avkalat) م.ع. حرکت .

عوكلان (avkalāne) م.ع. هینه تشبه العوكلان : نام دوستانه .

عوكلة (avkalat) م.ع. دریگ توده بزرگ . ج. عوكلات .

عوكلیة (avkaliyyat) م.ع. مرقه عوكلیة : نان خورشی که با عوكل ترتیب دهند . عول (avl) م.ع. بلندی آراز در گریه و فریاد . و آنچه برشش پییره باشد . و هر آنچه بدان مددخواسته شود . و قوت و خورش عیال .

عول (avl) م.ع. عال الرجل الیتیم عولا (از باب نصر) : کفالت کرد آن مرد یتیم را و رسیدگی نمود در کار آن . و عال

فلان : میل کرد فلان از راستی و کزی نمود . و عال الشیء فلاناً : پییره شد آنچه بر فلان زرگان گردید و بی آرام ساخت آنرا . و عال فلان عولا رعیالة : بسیار عیال گردید فلان . و عال زید عیاله عولا و عولا و عیالة : کافی و پسند گردید زید عیال خود را و تنفرم خورش داد و عیال ماوی کرد . و عی : قدعته شهرآ : کفالتستاش او را در یک ماه کردم . و عاتله امه : کم کرد او را مادرش . و عال صبری : مطلوب گردیدم و حوصله من . و عائلنی الشیء :

غالب گردید بر من آنچه بر من . و عال فی الحکم : ستم کرد در حکم . و عیل عوله (مجهول) : در نفرین گویند یعنی مادرش کم کند او را . و عیل صبری (ایضاً مجهول) : مطلوب شد شکیانی من . الثل :

عیل ماهو عائله بلی مطلوب شد غالب ار . در بارة شخصی گویند که از کلام خود و جز آن در شکفت باشد . و عال المیزان :

میل کرد ترازو از راستی و کم گردید و یا زیاد شد و باین معنی از ضرب نیز آید . قوله

تالی : ذلک ادنی ان لا تعولوا و قیل ای لا تمیلوا ولا تعولوا . و نیز عول :

سخت گفتن کار و بزرگ گردیدن آن . و افزون ویر آوردن سهام فریخته و بهره آنرا و افزون شدن آن (لازم و شندی) . یست : عالت الفریضة : ای ارفتمت رهو از آن زید سهاماً فیدخل النقصان علی اهل الفرائض . و نیز عول : یاری خواستن .

عول (avl) م.ع. یعنی وای کله ایست مانند ویل رویب که هم مرفوع و هم منصوب است شمال میشود . عول لزید و عولک هر ویب .

عول (eval) م.ع. مددجوی . و اعطاء .

عولة (avlat) م.ع. بلندی آرازی در گریه و فریاد .

عولة (avlat) م.ع. کم کردن مادر فرزند او . عی : عیل عولة (مجهول) .

عولق (avlaq) م.ع. غول . و سگ ماده حریص . و کرک . و کرکسی . و دنب . و دنباله . عی : هذا الكلام طويل العولق : دنباله این سخن دراز است .

عولك (avlak) م.ع. گردانیدگی سخن در معان و لبطه دلان . و رگ زهدان . ج. عوالک . و رگ باریک و پنهان در کشت فرج اسب و گوسپند و خر .

عولكان (avlakāne) م.ع. هینه تشبه دورگ زهدان .

عوم (avm) م.ع. عام فی الماء عوماً (از باب نصر) : شنا کرد در آب . و

عامت السفینة فی البحر : روان گشت کشتی در دریا رها افتاد . و عامت الابل : رقتن شتران . و عام السفینة : راند کشتی را . عوم (ovam) م.ع. ج. عومة .

عوم (ovvam) م.ع. ج. عام . و ج. عمانة . و اعوام عوم در ناکید گویند یعنی ساهای بسیار . و کذا : ستون عوم .

عومة (umat) م.ع. کرکی سیاه که در آب شنا کند . و زمی از مامی . ج. عوم .

عومج (avmaj) م.ع. مار .

عومرة (avmarat) م.ع. آینهنگی . و شور و غرغرا . عی : قرکت القوم فی

عومرة . و فراهم آوردگی . و بند کردگی در جانی .

عون (avn) م.ع. پشتیبان در کار و یادگر (راشد و جمع و مفکر و مؤنت در وی یکان است) . ج. اعوان .

عون (avn) م.ع. عانت المرأة عونا (از باب نصر) : میان سال گردید آن زن .

عون (avn) م.ع. مأخوذ از تازی -

کدک و یار و مددگاری و دستگیری و حمایت و اعانت. و **عون الهی**: استانت و دستگیری خداوند .

عون (un) ع. ج. عاقه . وج. عوان. و ابو عون : خرما و نلک .

عووذ (ovuz) ع. ع. عاذی عیاذ و **عووذاً** . مر. عیاذ .

عووص (avus) ا. ع. گویندی که هر چند کوشش کند شیر نهد .

عوول (ovul) ع. م. عال عولا و **عوولاً** عیالیه . مر. عول .

عوهبة (avhabal) ع. م. ع. **عوهبه** عوهبة و **عیهاباً** : بگرامی نسبت کرد ارا .

عوهج (avhaj) ا. ع. دراز گردن از شتر مرغ و آهو و ماده شتر. و ماده شتر جوان. و شتر مرغ درازپا. و ماده آهویی که بر هر دو تکیه وای خط سیاه بود . و نام شترزی .

عوهق (avhaq) ا. ع. بلند بالا (مذکر و مؤنث دروی یکسان است) . و گشتی که شتران گزیده و نجیب را بوی نسبت دهند. و گاو نر سیاه و یکبوه. و پرستوک کوهی. و ذاغ سیاه . و راجورد . و رنگی که شبیه بلاجورد باشد. و رنگی چون رنگ آسمان مایل بسیاه . و شتر سیاه شگرف بزرگ . و شتر مرغ دراز خشا کسترگون . و بهترین دوخت نبع . ج : عوامق . و نام مرغزاری .

عوهقان (avheqane) ا. ع. جبهه تشبیه دو ستاره بر روش فرقدین متصل بقطب .

عوهقة (avhaqal) ع. م. دگرگرمی انداختن . یق : **ماذا عوهقك** : چه چیز دگرگرمی انداخته است تو را .

عوهكة (avhakat) ا. ع. کار زار .

عوهكة (avhakat) ع. م. **عوهك** عوهكة : کار زار کرد و قال نمود .

عویة (aviyyat) ع. م. **عوی عیاً** و عواء و عوة و عویة . مر. عی .

عوید (ovayd) ا. ع. مضمّن عود : چوب خرد . و عیای خرد .

عویر (ovayr) ا. ع. خصلت نکوهیده. و ذاغ . و هر دو خصلت نکوهیده را کبیر و عویر گویند . و نیز هر عمل غیر بخیر و هر چیز تباه و ناپسند را .

عویشرة (ovaycerat) ا. ع. سرکوه .

عویص (avis) ا. ع. شمر . و سختی که معنی آن دشوار باشد . و کلمه غریب . و بلای نیک سخت. و کار دشوار. و خاک سخت. و جای درشت و بلند سنگ و پره ناک. و نفس رزوح . و توانائی . و جنبش . و واهمای آمد شد و روباه .

عویص (ovays) ا. ع. نام رود باری مابین حرمین .

عویکة (avikal) ا. ع. جنگ و کشت و قال . یق : **ترکتهم فی عویکة** ای قتال .

عویل (avil) ا. ع. فریاد. و بلند آوازی دگرچه و زاری .

عویم (ovaym) ا. ع. **لقیته ذات العویم** : ملاقات کردم او را در میان چند سال . و نیز عویم : نام شخصی .

عوین (avin) ا. ع. باری گری . و اسم جمع است مرعون را یعنی باریگری ها .

عه (ahh) ا. ع. کم شرم خود پسند ستیزنده .

عهد (ehhd) ا. ع. باران نخستین بهار . و ج. عهد .

عهد (ehhd) ع. م. **عاهد معاهدة** و **عهاداً** . مر . معاهدة .

عهار (ehar) ع. م. **عاهر المرأة عهاراً** : فسوس و فحور نمود با آن زن و

زنا کرد با وی . و نیز در شب آمد آن زن را جبهه فحور .

عهارة (aharat) ع. م. **عهر المرأة عهر آدهر آدهر آدهر عهورة** و **عهورة** (از باب فتح) : آمدن آن زن در شب جبهه زنا و فحور .

عهان (ehhan) ا. ع. بن خوشه خرما .

عهب (ahb) ع. م. **عهبه عهباً** (از باب سجع) : ندانست آنرا و جاهل بود .

عهباء (ehhbā) و **عهبی** (ehhbā) ا. ع. **عهبی الشباب** : اول جوانی . و **عهبی المملک** : زمان و روزگار آن ملک .

عھتخ (ohxo) ا. ع. نام درختی که از تنه و برگ آن تداوی نمایند .

عهد (ahd) ا. ع. وصیت . و آنچه برای والی و حاکم مروتینند . و بین و سوگند . و اندرز . و پیمان و معاهده . و رعایت حرمت و عقد . و آنچه میان دو حاکم و در والی بسته شود . و نگاهداشت حق . و محافظت و حراست . و امان و زینهار . و میثاق . و ذمه . و ملاقات . و معرفت و شناخت . و ونا .

در منزل مهود . و منزلی که پوسته بدان بازگردند از هر کجا گرفته باشند . و روزگار

و زمان . و حال . و ضمانت و پندرتاری . و توجید خدای تعالی . ج. عهد . قوله تعالی :

الامن اتخذ عند الرحمن عهداً .

یعنی توجید خدای تعالی . و **حسن العهد** : رعایت مودت . الحدیث : **ان حسن العهد من الایمان** . و **قریب العهد** یعنی قریب العلم و قریب المعرفة . و **عهد الله** : امر و وصیت خدای تعالی . و نیز عهد : نخستین باران بهاری . و باوان پس از باران که تری آن ببری اولی

برسد . ج : عهد و مهود . و قولهم : **علی عهد الله** : لا فلعن کذا : در سوگند کردند .

عهد (ahd) ع. م. **عهد الیه عهداً**

عههه (ab'ab) ا.ع. کلمه‌ای که بدان شتر را زجر کنند تا پازایست .

عهههه (ab'ahat) م.ع. ع. عهههه
بلاابل **عهههه** : زجر کرد شتر را بکلمه
عهههه .

عهن (abn) م.ع. **عهن** عهنا (از باب
نصر) : جای گرفته اقامت کرد . و بیرون
آمد . و سفر کرد . و رکبید در کار . و **عهن** له

مراده : بشتاب و تسجیل بر آورد مراد و
مطلب او را . و **عهن** الی فلان : عهد
یمان نمود بسوی فلان . و **عهن** الحف :

خسک گردید آن شاة خرماین . و **عهن**
القضب عهنا (از باب ضرب) : دوتاشد
آن چوب و شکست بدون آنکه جدا گردد .

عهن (ehn) ا.ع. **عهن** . م.ع. و **پشم** گویند .
و **پشم** رنگین . ج : **عهون** .

عهن (ehn) م.ع. **هو** **عهن** مال :
ار نیکو سیاست کننده است مر شتران را .

عهنه (ehnet) ا.ع. واحد **عهن** یعنی پاره‌ای
از **پشم** . و درختی که گلش سرخ است .
و کبته و عشم (لنة فی الاخرة) .

عهنه (ohnat) ا.ع. دوتا شدگی چوب
و شکسته شدن آن بدون جداگشتن .

عهو (ehv) ا.ع. کره خر . و شتر نجیب
نازک شاة باریک پشت استوار و ترنا .

عهود (ohud) ج.ع. **عهد** .

عهور (ohur) م.ع. **عهر** الرجل
عهورآ (از باب نصر) : زنا کرد آن مرد .

عهور (ohurat) و **عهورة** (ohurat)
م.ع. **عهر** **عهارة** **دهورآ** **دهورة** .
م.ع. **عهارة** .

عهون (ohun) ج.ع. **عن** .

عهید (alid) م.ع. هم عهد هم یمان .
و هم روزگار و هم عصر . و پاج گزار و اهل
ذمه . و قدیم و دیرینه .

فصلاحه علیه یعنی هر چه وسیده شود بدو از
درك و نسی اصلاح آن بر فلان است .

عهد شکن (abd-cekkan) م.ع. پ .
یمان شکن .

عهد شکنی (abd-cekani) ا.ع. پ .
یمان شکنی . و تخلف از شرط و یمان .

عهدنامه (ahd-nâme) ا.پ. قرارداد
و شرط نامه و یمان نامه . و صلح نامه .

عهده (ohde) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
تاوان . و نهمه . و تهد . و **بسر** **عهده**
گرفتن : بر نهمه گرفتن و تهد کردن . و

از عهده بیرون آمدن : تاوان دادن
و از عهده عهد بیرون آمدن .

عهده برائی (ohde-barâ'i) ا.پ.
تشکیل تهد . و قابلیت تشکیل دادن چیزی و
وسایل چیزی و کار آمدی .

عهده بندی (ohde-bandi) ا.پ .
زمانی که برای پرداختن وام معین و بر قرار
کرده اند .

عهده دار (ohde-dâr) ا.پ. صاحب
شغل و دارای مأموریت و صاحب منصب و
سرکار . و ساعده کننده و جمع کننده و
جمعدار . و ضمانت مال الاجاره .

عهر (ahr) م.ع. **عهر** الرجل
عهرآ (از باب فتح) : مرتکب بدی گشت
آن مرد . و **عهر** **فلان** : دزدید فلان و
دزدی کرد .

عهر (ahr) د (ehr) و (ahar) م.ع .
عهر **عهرآ** **عهرآ** **عهارة** .
م.ع. **عهارة** .

عهر (ehr) ا.ع. زنا و فحور .

عهر (ahar) م.ع. **عهر** الرجل
عهرآ (از باب فتح) : زنا کرد آن مرد .
عههخ (ob'ox) ا.ع. نام دوختی که از ته
برگ آن تداوی میشایند که صمغ نیز گویند .

(از باب سمع) : وصیت کرد او را . و اندرز
فرمود . و یمان نمود باری . و **عهد الی**

فلان بالامر : پیش فرستاد آن کار و
بسوی فلان . قوله تالی : **الم** **عهده** **الیکم**

یابنی آدم . و **عهده** **بمکان** **کذا** :
ملاقات کرد او را در آنجا . و **عهد الی فلان**
فی **کذا** : ضمانت کرد فلان در نزد من .

برای آن کار . و **عهده** **الشیء** :
اصلاح کرد آنچه جزوا . و تجدید عهد کرد برای آن
چیز . و **عهد بالمکان** : (مجهول از باب

نصر) : باران نخستین بهار وسیده شد . و
نیز عهد مدارا کردن . و شناختن . و پیش
کسی در آمدن چیزی . و نگاهداشتن مودت .
و اندرز کردن .

عهد (abd) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
یمان و ساعده و شرط و قرارداد . و ضمانت
و یمان و غوثند . و پذیرفتاری . و زینهار .

و نهمه . و زمان و روزگار و عصر . و **عهد**
بستن : یمان بستن و ساعده کردن و قول
دادن . و **عهد کردن** : ضمانت کردن

و شرط نمودن . و **عهد و یمان** : شرط
و یمان . و **در عهد فلان** : در زمان
فلان . و **ولی عهد** : جانشین .

عهد (ahed) ا.ع. کسی که تیار داری
امور ولایت کند .

عهدان (ehdân) ع. پذیرفتاری و
ضمانت .

عهده (ahdat) و (ehdat) ا.ع. نخستین
باران بهار .

عهده (ohdat) ا.ع. نشسته سوگند و
یمان . و نشسته خرید و فروخت . و تاوان . و ضعف
و سستی هزل . و سستی خط . و بازگشت و

رجعت . و **فی الامر** **عهده** : در این کار
تاوان است . و **لاعهده** : بازگشت ندارد .
و **عهده** **علی فلان** ای ما درك فیمن درك

عهیده (ahidat) ص.ع. مؤنث عهید.
و قریة عهیده : قریة دیرینه ای که بر
آن عهد طریل برآمده است .

عهیدی (obhayda) ا.ع. ضمانت و
پذیرفتاری .

عی (eyy) ص.ع. و رجل عی : مرد
دوماندۀ در کار و در سخن . ج : اعیاء .
عی (eyy) ا.ع. از اعلام است .

عی (eyy) ص.ع. عوی الکلب عیا و
عواء عوة و عویة (از باب ضرب) :

دعنی پیچیده بانگ کردن آواز مگ و آواز زشت
دواز بر آورد و دوزه کشید . و کذا : عوی

الذباب داین آوی . و عوی الشیء :
سخم دادن آن چیز را . و کذا : عوی القوس

و الشعر و الحبل و راس الناقه . و
عوی الرجل : بی سالگی رسیده نوی

دست گردید آمدند و سخت پیچید بنجه دیگران
را . و عوی یده : پیچید دست او را . و

عوی عن الرجل : تکذیب کرد آمدند را
و دروغ داشت سخن او را . و عوی

الی الفتنة : بسوی فتنه خواند و دعوت کرد
عی (eyy) ا.ع. دوماندگی در سخن ضد

یان . و دوماندگی در کار . و راه نیافتن
برآمد . و عجز از اجرای مراد . و عدم توانایی
بر استواری کارها .

عی (eyy) ص.ع. عی بالامر عیا (از
باب سمع) : دوماندن در آن کار و برآمد

خود در آن کار و راه نیافتن استواری کار و
توانست . و کذا عیی بالامر عیا . و

عی الرجل فی منطقه و عیی (بالادغام
و بلك الادغام) : بپشت بر آمدند سخن

و بیان کردن توانست . و عی الرجل عن
حجته دعی (اجزاء) : عاجز شد آن مرد

حجت خود و استواری آنرا توانست . و تقول
فی الجمیع من الازل عیوا (مشدداً) و من

الثانی عیوا (مخففاً) . و عیته یعنی ندانستم آنرا .
عیاء (ayya) ص.ع. زن دوماندۀ و آشفته
و پریشان . ج : عیایا و عیایا .

عیاء (aya) ص.ع. و عیاء : بیماری
که به نشود . و فحل عیاء : گنن دوماندۀ

از گشتی . و گشتی که طرز گشتی نداند و
گامی گشتی نکرده باشد . و رجل عیاء :

مرد دوماندۀ از نزدیک زبانی . و آنکه نزدیکی
مرز زنان را نداند و گامی این کار را
نکرده باشد .

عیاب (iyab) ا.ع. ج. عیة .

عیاب (iyab) ا.ع. کمان نفاق . و
سینه ها . و دلها .

عیاب (ayyab) و عیابة (ayyabat)
ص.ع. مرد بسیار عیب کننده مردم . یق :

رجل عیاب و رجل عیابة .
عیاب (ayyab) ا.ع. شیر یشه .

عیاد (iyad) و عیادة (iyadat)
ص.ع. عاد عوداً و عیاداً و عیادة و

عوداً و عاد عوداً و عیاداً . مر. عود .
عیادت (ayadat) ا.پ . - مأخوذ از

نازی - بیمار پرسی و رفتن باحوال پرسی
بیمار . و عیادت بیمار کردن : وقتن

برای احوال پرسی و ملاقات بیمار .
عیاذ (iyaz) ا.ع. پناه جای و ملجأ . و

مرغ پناه گرفته نرگوه و جوان . و توذایندگان
از هر ماده ای . یق . هی فی عیاذها :

آن ماده حیوان داخل دوده و پانزده روز پس از
کره آوردن است . و عیاذاً بالله یعنی پناه
بر خدا .

عیاذ (iyaz) ص.ع. عاذ عوداً و معاذاً
و معاذة و عیاذاً (از باب نصر) : پناه

برد راندن عسید . و نیز عیاذ و هود . و چه آوردن
آمر و شتر و اسب و هر ماده ای . و چسبیدن و

لازم شدن .

عیار (iyar) ص.ع. ج. عیر .

عیار (iyar) ا.ع. وقتن اسب و یا مگ
بهر سو این طرف و آن طرف بیولان و گریز آنها .

عیار (iyar) ص.ع. عاوره معاورة
و عیاراً : عاریت داد او را . و عاورت

المکابیل معاورة و عیاراً دعایر تنها
معاورة و عیاراً : اندازه نمودن بیانه عارا .

و عیار ینهما : اندازه کرد میان آن دو و
دید کسی و بیشی آنها را . و عایرت المکابیل

و المیزان : امتحان کردم آنها را باغیر نشان
تا صحت آنها معلوم گردد . و عار عیراً و

عیاراً . مر . عیر .

عیار (eyar) ا.پ . - مأخوذ از نازی -
چاشنی زر و سیم . و عیار و نرازی و زوسنج .

و امتحان و آزمایش . و سنگ محک . و چاشنی .
و عیار دانسی : نام کتابی . و تمام عیار

و با درست عیار و یا مستقیم العیار
و یا کامل عیار یعنی درست و زن و تمام

وزن . و عیار صغیر و یا صاحب عیار :
کسی که در ضرابخانه زر و سیم مسکولترا امتحان

کرده و علامت بر آن بگذارد . و جواهری با بهار .
عیار (ayyar) ا.ص.ع. بسیار آمدند

کننده . و گریزنده . و مسرد نیز خاطر بسیار
گشت کننده . ج : عیاورن . و بهر سو رونده

در چراگاه . و شیر یشه . و مردی که نفس
و خواشش خود را رها کرده و پآن بیم نیندهد

و بهوای نفس عمل میکند . و نام اسی . و نیز
علم است . و فرس عیار باوصال : اسی

که بهر سو میدرد و بیولان میکند .
عیار (ayyar) ص.پ . - مأخوذ از نازی -

نیز دو و تیز دو . و تر دست و زبرک و جله باز
و فرسینده و داغول .

عیارات (iyarat) ع.ج. جار . و ج .
ج . کبیر .

عیار یشه (ayyar-pice) ص.پ . کسی

که عمل از حبله بازی و مکاری بود . عیارة (iyarat) ا.ع. آشکاری، شهرت، و شهرت شمر و تصیده . عیاره (ayyare) ص.ب. - مأخوذ از تازی - زن فرینده و حبله باز . عیارون (ayyruna) ع.ج. عیار . عیاری (ayyari) ا.ا. - مأخوذ از تازی - فریندگی و حبله بازی و مکاری و تردستی و داغولی . عیازو (ayzer) ا.ع. چوبها، و بافی ماندهٔ دوخت . و گیاهی خرد تر از عناه و بزرگتر از ذق . عیاسة (iyasat) م.ع. عاص عوساً و عیاسة . م.ع. عوس . عیاش (ayyae) ا.ع. از اعلام است . عیاش (ayyae) ص.ع. بسیار زیست کننده و تیکر حال . عیاش (ayyae) ص.ب. - مأخوذ از تازی - بسیار خوشگذران و کسی که بیشتر زندگانی خود را در خوشی و خرمی گذراند و مشغول لهو و لعب باشد و از امور عالم بخبر و بی بهره بود و نماز پرست . عیاشی (ayyaci) ا.ب. - مأخوذ از تازی - عیش و عشرت و خوشگذرانی و شادی و اشتغال بشادی . و شهوت پرستی و فسق و فجور و نماز پرستی . عیاص (iyas) م.ع. معاوصة و با ممدبگر کشتی گرفتن و بر زمین زدن . عیاصاً و عوص عوصاً . م.ع. عوص . و اعوص بالتحصم عیاصاً و عوصاً (من الانفال) ؛ در یحییان کرد کاروا بردن (کذا ضبط و قیاس المصدر الاهراس) . م. عوص . و عاص عیاصاً و عیصاً . م. عیص . عیاض (iyaz) م.ع. عاض عوضاً	و عوضاً و عیاضاً . م.ع. عوض و عوض . عیاض (iyaz) ا.ع. از اعلام است . عیاط (iyat) ا.ع. بانگ و فریاد و فرغنا . و زاری . عیاط (iyat) م.ع. عاط عیظاً و عیاطاً . م.ع. عیظ . عیاف (ayaf) ا.ع. یکدوع بازی مرزنان تازی را . عیافی (iyafi) م.ع. عاف عیفاً و عیافاً . م.ع. عیف . عیافة (iyafat) ا.ع. کرامت و ناپسندی از طعام و شراب و ناگوارانی آنها . و اهل العیافة کسی که بر سران نغال کند و قال گیرد و قال گیر . عیافة (iyafat) م.ع. عفت الطیر عیافة (از باب ضرب) : بغال گرفتن آن مرغ را . و عاف عیفاً و عیافاً و عیافة . م.ع. عیف . عیال (ayal) ا.ا.ب. - مأخوذ از تازی - زن و فرزند و خدنگار و کنیز و غلام و هر که در نفع و مؤنة شخص باشد . و اهل خانهٔ شخص . عیال (iyal) ا.ع. عیال الرجل ؛ زن و فرزند و هر که در نفع و مؤنة مرد باشد . عیال (iyal) ع.ج. عیال ؛ عیال . عیال (ayyal) ص.ع. رجل عیال ؛ مرد خردمان باز . و فرس عیال ؛ اسب خرانده . عیالة (iyalat) ا.ع. علف ستور . عیالة (iyalat) م.ع. عال عولا و عیالة . م.ع. عول . عیالة (ayyalat) ص.ع. امسراة عیالة ؛ زن خرانده و مایل و نازند مقدر خار . عیالدار (ayal-dar) ص.ب. کسی که دارای زن و فرزند و اهل و عیال باشد . عیالداری (ayal-dari) ا.ب. نگامداری
اهل و عیال . عیالمد (ayal-mend) ص.ب. صاحب اهل و عیال بسیار و پرورد . عیام (ayam) ا.ع. روز . عیان (ayen) ا.ب. - مأخوذ از تازی - یقین . و یقین دو دیدار و مشاهده و ظاهر و آشکار . و دیدار چشم . عیان (iyen) ا.ع. یقین دو دیدار ؛ لقینته عیاناً یعنی ملاقات کردم او را چشم و شک در دیدن وی ندارم . و نیز عیان ؛ آمن افزاری مر کشتکاران را ؛ ج. اعبه و عین . و ابناعیان ؛ نام دو مرغ . و دو خط که بی شانس بر زبان کند و گوید ابناعیان اسر عالیان . و در وقتیکه بداند که قمار باز نایز بیایم بگویند ؛ جری ابناعیان . عیان (iyen) م.ع. عایت هایتة و عیاناً . م.ع. مایة . عیان (ayyan) ص.ع. درمانده و آفت و سرگردان . عیانة (iyenat) ا.ع. بشتنا عیانة ؛ فرستادم جاسوس را تا خبر آرد . عیانی (ayyani) ا.ب. - مأخوذ از تازی - جاسوس . و برادر و خواهر عیانی ؛ برادر و خواهر از یک پدر و مادر . عیاهمة (oyahemat) ا.ع. استوار از هر چیزی . و ماده شتر تیزرو . عیاهیر (ayahir) ع.ج. عیران . عیایا (ayaya) و عیایاه (ayaya) ع. ج. عیا . عیایاه (ayaya) ص.ع. درمانده در کار و در سخن . و فحل عیایاه ؛ گفتن درمانده در گفتنی . و گفتنی گهگاهی گفتنی نکره باشد . و گذا و رجل عیایاه ؛ ج. ایاه . عیائل (ayal-e) ع.ج. عیال . و ج. عیال . عیب (ayb) م.ع. عاب المتاع عیباً	

وعاباً و معاباً و معابة و معيباً و عيبة
(از باب نصر): عيناك گردید آن کالا. و عيبته انا:

عيناك كردم آنرا (لازم مندی) . و عاب
القاء: دفنك شد آنچه شیرکمر مشك بود.

عیب (ayb) . ا. ع. آمو خلاف فرمك .
ج: عیوب و معایب .

عیب (ayb) . ا. پ. - مأخوذ از نازی -
بدی . و زبونی . و آهو . و خطا . و تصور .

و نقصان . و داغ . و لکه و رسوائی و بدنامی .
و آرایش . و وضاحت . و همجو . و گناه . و

تنگ . و فساد . و عیب بردن : آشکارا کردن
بدی و ظاهر ساختن رسوائی و بدنامی کسی را .

و عیب کردن : ظاهر کردن خطا و تصور
و گناه کسی را . و عیب گفتن : بدی کسی

را گفتن و همجو کردن و دشنام گفتن . و
لی عیب: بی داغ و بی لکه و بدون رسوائی

و بدنامی و بدون نقصان و تصور و بی تنگ
و بی گناه و بازمك .

عیب (eyab) . ع. ج. عیبة .

عیبات (eybat) . ع. ج. عیبة .

عیب بین (ayb-bin) . ص. پ. بیجروی
و نكته سنج . و بداندیش .

عیب پوش (ayb-puc) . ص. پ. آنکه
می پوشاند و اغماض میکند از سهو و خطای

دیگران . و پوشاك دروین پوشاكها .
عیب پوشی (ayb-puci) . ا. پ. اغماض

از سهو و خطای دیگران .
عیبة (eybat) . ا. ع. کینه ازهرم و مانند

آن . و جامه دان . و عیب و آهو خلاف فرمك .
ورازگاه مردم . ج: عیب و عیاب و عیبات .

و فلان عیبة فلان: فلان موضع سر و
رازاگاه فلان است .

عیبة (oyabat) . ص. ع. و رجل عیبة:
مرد بسیار آهو کتفنده مردم .

عیب جوی (ayb-ju) . ص. پ. کسی

که کاوش بدی مردمان کند تا آشکار سازد
و بدگویی مردمان .

عیب جویی (ayb-ju'i) . ا. پ. نكته گری
و نكته سنجی و ایراد عیب و خطا .

عیب چینی (ayb-çini) . ا. پ. نكته
سنجی و ایراد گری .

عیب دار (ayb-dâr) . ص. پ. میویب
و دارای عیب .

عیب گوی (ayb-guy) و (ayb-govy)
ص. پ. بدگویی .

عیب ناك (ayb-nak) . ص. پ. میویب
و دارای عیب و فاسد . و رسوا و بدنام . و لکه

دار و داغدار . و گناهكار و مقصر و شرور و
دارای غلط و نادرست .

عیبناكي (ayb-naki) . ا. پ. رسوائی
و بدنامی . و میویبی . و بدی . و ملامت .

و منطولی .
عیتوم (aytum) . ا. ع. شتر آهسته رو

و سست . و مرد ستر ذفوك .

عیث (ays) . ا. ع. تباهی و زیان . و ذوق

العیث : زبان رساننده و تباهی آورنده .
عیث (ays) . ع. عاث قیه عیثاً (از

باب ضرب): تراه کرد او را و فاسد نمود . و
نیز عیث : تباهی و ساینیدن گرگ در گله .

عیثام (aysam) . ا. ع. درخت چنار . و
طعامی که از ملخ سازند .

عیثة (aysat) . ا. ع. زمین سهل .
عیثر (aysar) . ا. ع. خاك . و گرد . و گل

ولای که باطراف پایها زیر و بالا کنند . و
نشان خنی .

عیثره (aysarnt) . ع. عیثر فلان
الطییر: دران دید فلان آن مرغ و سپس دجر کرد آنرا .

عیثمی (aysamiyy) . ا. ع. گورخر .
عیثوم (aysum) . ا. ع. کفتار و پیل

خواه نر باشد و یا ماده . و بیچه پیل . و ماده

شتر کلان جسم و سخت . و توانای از هر
چیزی .

عیثوم (aysum) . ص. ع. جسم
عیثوم : شتر بزرگ و کلان . و شتر بزرگ

سهل .
عیثی (aysa) . ا. ع. عیثی له : شگفت

و عجب است از برای او .
عیثی (isi) . ع. بقیعة امر در مثل گویند:

عیثی چهار . مر - چهار . و این مثل را
در اطلاق چیزی و نكذب آن گویند .

عیج (ayj) . ع. م. ما عیج به عیجاً
(از باب ضرب): باك ندارم او را و پروا

نکنم از او . و ما عیجت به : خشود نیستم
از او . و ما عیجت بالماء : سیر شدم

از آب . و ما عیجت بالدواء : سوزمند
شدم مرا آن دوا . قیل : وان خصم بعضهم بالفی

ولكن سمع بالابان ایضاً .

عیجطوف (eyjaluf) . ا. ع. نام نمهای
که در قرآن مجید ذکر شده اگر چه بعضی نام

آزما طائیة گفتند .

عید (id) . ا. ع. ج. عاده .

عید (id) . ا. ع. خوی گرفته . و هر چه باز
آید از اندوه و بیماری و غم و اندیشه و مانند آن .

و روز فرام آمدن قوم . و روز جشن اهل
اسلام . ج: اعیاد . و نام درختی کرمی . و

نام گشتی .
عید (ayd) و (id) . ا. پ. - مأخوذ از

نازی - روز جشن . و روز مبارکی که در
آرزوی مردم جشن گیرند و شادی کنند و بیک

دیگر تبریک نمایند . و عید اضحی : عید
گوسپندگشان که روز دهم ذی حجه باشد .

و عید فطر : عید پس از انعام روزه که
روز اول ماه شوال باشد . و عید فتر :

انقطاع از خلق و وصول بندها . و عید
مسیح : روزی که بر مسیح مانده نازل شد .

و عید نوروز: روز اول فروردین ماه که روز اول سال ما مردم ایران و اول بهار است. و عید نوغان: جشنی که برای یادگاری امر مهم و بزرگی میگیرند.

عیداب (idáb) ۱. ب. نام شهری.
عیدان (aydán) ۲. ع. عیدانه.
عیدان (idán) ۳. ع. عود.
عیدانه (aydánat) ۱. ع. خرمان بلند.
ج: عیدان.

عیداه (aydáh) ۱. ع. بد خلق از مردم و از شتر.

عیده (iyadát) ۳. ع. ج. عود.
عیدشوق (aydacuq) ۱. ع. قسمی از هرام.
عیدشون (aydacun) ۱. ع. قسمی از هرام.
عیدق (aydaq) ۱. ع. باره ای از هر چیزی.
ع: اعطاه عیداً من المال ای ضلّه.
عیدگاه (id-gáh) ۱. ب. نازگاه عید.
عیده (aydah) ۱. ع. بدخوی. و کبر.
و بدخوی از مردم و شتر و جز آن. و مرد گرامی قدر درشت.

عیده (aydabat) ۱. ع. بدخوی و کبر.
عیده‌هور (aydahur) ۱. ع. ماده شتر شتاب رو.
عیدهیه (aydahiyyat) ۱. ع. بدخوی و کبر.

عیدی (aydi) و (idi) ۱. ب. س‌أخوذ از تازی - عطا و بخشش و خلعت و هدیه‌ای که در روز عید بکسی دهند.

عیدیه (idiyyat) ۱. ص. ع. نجالب عیدیه: شتران نجیب منسوب بکشتی که عید نماند.

عیدان (ayzán) ۱. ع. مرد بدخواه و بد انیش.

عیر (ayr) ۱. ع. خر امل و یا رحلی و بیشتر در گور خر استعمال میشود. ج: ایار

و عیار و عبور و عبوره و عبوراء. و ج: عیارات. و استخوان میان برآمد. و تندی هر چیز هموار. و تندی میان یککان. و استخوان برآمده میان اعضا. و تندی پشت پای. و تندی اندرون گوش مردم. و کج چشم. و بولک چشم و مردمک. و نگاه بگوشه چشم. و کوه. و مهر خوم. و پادشاه. و طبل و دهل. و تندی رگ پشت. و میخ. و تیزی سرکفت. و خط سید میان برگ. و نام رود باری و کوهی در مدینه. و چوبی که در مقدم هودج بود. و نام مرغی شبیه بکبوتر که آب را

عیر السراة نیز گویند. و هو کجوف عیر: ارمانند جوف گورخر است یعنی در او چیزی نیست که از آن نفع توان برد. و فعلت ذاك قبل عیر: کردم این را پیش از نگاه بگوشه چشم. و ما ادری ای ه ن ضرب العیر: نیدانم که کست او. و قولم: عیر بعیر و زیاده عشرة: در زمان خلفای بنی امیه می گفتند که چون یکی از آنها میرد و دیگری بجای وی می‌نستند ده درهم و از زان مردم می افزود.

عیر (ayr) ۲. ع. عار الفرس عیراً و عیاراً (از باب ضرب): بهرسو و این طرف و آن طرف رفت آن جولان. و کذا: عار الكلب. و عار فی الارض: رفت. و عار الشیء: گرفت آن چیز را و برد. و عار الرجل: آمد آن مرد رفت. و عار فلان فی القوم: افساد کرد فلان در آن گروه. و عارت التصیده: متفرگت و شایع شد آن قصیده. و عار البعیر: ترك کردن آن شتر زمامه شتر دم برداشته جانمتر شده را و طلب دیگری رفت. و نیز عیر: يك گوشه بیرون شدن ماده شتر طلب فصل بهر سو رفتن اسب برای چرا کردن. و عاره عیراً: عیب کرد آنرا.

عیر (ir) ۱. ع. مؤنث آید (گروه از سفر باز گردیده. و کاروان شتر که غله کثافتند (واحد آن از فلش نامده). و هر ستور خوار بار کشتن از شتر و خر و استر. ج: عیارات و عیرات.

عیرات (irát) و (eyarát) ۳. ع. ج. عیر.
عیران (ayrán) ۱. ع. گروه ملخ از هر گونه.

عیران (ayrán) ۲. ع. حیفه شبیه: در تندی رگ پشت یعنی در طرف آن.

عیران (irán) ۳. ع. ج. اهور.

عیرانه (ayránat) ۱. ع. شتر تیزرو در شادمانی که در سرعت بگورخر مانده.

عیره (ayrat) ۱. ع. ماه خراطی. و گورخر ماده.

عیزار (ayzár) ۱. ع. سخت و استوار از هر چیزی. و کودک ست و سبک‌روح. و نوعی از کاسه آبگینه‌ای. و نام درختی. و نام پدر ابیاس یغمبر و هر عیزار بن مهران بن عمران. و از اعلام است. و ابوالعیزار: مرغی دواز گزند که پیوسته در آب باشد. و کینه شیطان.

عیزاریه (ayzariyyat) ۱. ع. نوعی از کاسه آبگینه‌ای.

عیزران (izrán) ۱. ب. میوه صحرائی که والزاک و بتازی زعفران نیز گویند.

عیز عیز (iza-iza) و (ayza-ayza) ۱. ع. کله ایست که بدان میش و زجر کشته و رانند.

عیس (ays) ۱. ع. آب گشن.

عیس (ays) ۲. ع. عاس الفحل الناقه عیساً (از باب ضرب): گشتی کرد آن گشن ماده شتر را.

عیس (is) ۳. ع. ج. امیس و عیاه.
عیس (aysa) ۳. ع. ج. شتر سید سرخ‌بوی.

عیساء (aysâ) ص.ع. مؤنث عیس یعنی ماده شتر سید سرخ موی . ج : عیس .	مسح و عمر شریفش سی و سه سال و روز تولد وی میده تاریخ میلادی که ۶۶۲ سال قبل از تاریخ هجری میباشد . و نیز عیسی : نام جمعی از معدنین . ج : عیون و عیون و عیبن و عیبن .
عیساء (aysâ) ا.ع. ملخ ماده و نام زنی.	عیسی (isiyy) ص.ع. عیسوی و منسوب بعیسی .
عیسان (aysân) ا.ع. مردمان و خلائق.	عیسی خورد (isâ-xurd) ا.پ. خورنده انگور .
عیسائی (isk'î) ص.پ. منسوب بعیسی.	عیسی دهقان (isâ-dehqân) ا.پ. شراب انگوری .
عیساجور (aysanjur) ا.ع. ماده شتر استوار نرانی تیزرو و غول . ج : عساجر.	عیسی ره نشین (isâ-rah-necin) ا.پ. آفتاب و شعاع و پرتو آفتاب . و طیب و حاذق .
عیسران (aysoran) ص.ع. بعیر	عیسی ششماهه (isâ-rec-mâhe) ا.پ. انگور . و هر موره ای که مدت پخت شدن و رسیدن آن ششماه باشد .
عیسران : شتری که در اول ریاضت جهه رام کردن سوار شوند .	عیسی گده (isâ-kade) ا.پ. آسمان چهارم . و خانه حضرت عیسی . و صومعه و معدن آنحضرت .
عیسران (aysoran) ا.ع. نام گیاهی.	عیسین (isavna) و (isina) ع.ج. عیسی .
عیسرانة (aysarânat) ص.ع. ناقه	عیسی نه ماهه (isâ-noh-mâhe) ا.پ. خورنده انگور . و شراب انگوری .
عیسراة : ماده شتری که در اول ریاضت جهه وام کردن سوار شوند .	عیسی هر درد (isâ-har-durd) ا.پ. ص و شراب انگوری .
عیسرانی (aysarâniyy) ص.ع. بعیر	عیس (ayc) ا.ع. زندگانی . و خوردنی رأیجه بدان زیست نمایند . و مان .
عیسرانی : شتری که جهه رام کردن در اول ریاضت سوار شوند .	عیس (ayc) م.ع. عاش عیسا و معاشا و معیسا و معیسه و عیسه و عیوشه (از باب ضرب) : زیست و زیست کرد .
عیسرانیة (aysarâniyat) ص.ع. ناقه	عیس (aye) ا.پ. مأخوذ از تازی - عیویان و یا سربانی است و اسم آن بزرگوار
عیسوب (aysul) ا.پ. مرزنگوش .	
عیسون (isavna) و (isuna) ع.ج. عیسی .	
عیسوی (isavi) ص.پ. منسوب بعیسی.	
و مذہب عیسوی : مذہب ترسایان که پیر حضرت عیسی میباشد .	
عیسوی (isaviyy) و عیسویة (isaviyat) ص.ع. منسوب بعیسی .	
عیسویان (isaviyân) ا.پ. شمارا و پیران حضرت عیسی .	
عیسوی وار (isavi-vâr) ص.پ. مانا و مشابه حضرت عیسی . و مانا و مشابه عیویان .	
عیسی (isâ) ا.ع. عیسی بن مریم لفت ایرانی و یا سربانی است و اسم آن بزرگوار	

و عشرت . و عیش ده روزه : عمر کوتاه و زندگانی و حیات اندک .

عیسا (icâ) ا.ع. قرار گاه چنین در شکم مادر .

عیسه (icat) ا.ع. نوع زیست و زندگانی . و عیسه راضیه : زیست پسندیده .

عیسه (ical) م.ع. عاش عیسا و عیسه . مر. عیش .

عیش سازی (ayc-sâzi) ا.پ. کبابی و تنوع شادی و خوشی .

عیشگاه (ayc-gâh) ا.پ. تفرج گاه و محل عیش و عشرت و تفرج و گشت .

عیشم (aycam) ا.ع. نان خشک .

عیش محل (ayc-mahal) ا.ع. عیش گاه . و اطاقی که محل عیش و عشرت بود .

عیوشه (aycuent) م.ع. عاش عیسا و عیوشه . مر. عیش .

عیشوم (aycum) ع.ج. عیوشه .

عیشومة (aycumat) ا.ع. درختی که ویرا در وقت وزیدن باد آرازی باشد که آراز شتر را بدان تشبیه کنند . و گیاه خشک و شور گیاه خشک شده . ج : عیشوم .

عیسه (ice) ا.پ. گیاهی شبیه بنی .

عیص (ays) م.ع. عاص عیاصا و عیصا (از باب مسح) : دشوار گردید .

عیص (is) ا.ع. درخت انبوه بهم پیچیده . ج : عیمان و اعیاص . و بن و بیخ و درختان خاردار مجتمع و درهم . و حرمانیان انبوه . و ورتیدنگاه درخت بکوه . و نام وادی در مدینه .

عیصان (isân) ا.ع. ج. عیس .

عیصان (isân) ا.ع. نام کانی در عربستان .

عصو

عیصوم (aysum) ا.ع. اکول بسیار خورنده .

عیضفوط (ayzalut) ا.ع. کرکی پید که بدان انگشان زنان را تشبه کنند .

عیضموز (ayzamuz) ا.ع. پیره زال و ماده شتر درشت و فربه که بسیاری به آن مانع از آبتی باشد . ماده شتر دراز بزرگ

جنه . ماده شتر درشت گوشت گرد اندام . ماده شتر درشت و درهم اندام که بنظر پر خشم نماید . و سنگ بزرگ دراز .

عیضمون (ayzumun) ا.ع. شتر کلان سال . ج : عساین .

عیضوم (ayzum) ا.ع. اکوله پر خور . و بسیار گزیده .

عیط (ayt) م.ع. عاظت العنق عوطاً و عیطاً (واری ریانی - از باب نصر و ضرب) : دراز گردید آن گزند . و عاظت المرأة عوطاً و عیاطاً - سالها بار دار نگردید آن زن بدون آنکه نازا باشد .

و کذا : عاظت الناقة .

عیط (it) ص.ع.ج. اعیط و عیاط .

عیط (it) ا.ع. شتر برگزیده و جوان و در سالنه در صفت زدن پاماده شتری که سالها بار دار نشود گویند . **عائط عیط .**

عیط (ite) ا.ع. آراز جوانان سبک و چابک چون دیگر را آراز کنند . و نیز

کلمه ایست که در وقت مستی و بازی و چیرگی بدان بانگ کنند و خورشند .

عیط (it) و عیاط (oyyat) ع.ج. عاظت .

عیط (ayt) ا.ع. درازی کردن .

عیط (ayt) م.ع. عاظ عیطاً (از باب نصر) : دراز گردن گردید .

عیطاً (aytā) ص.ع. مؤنث اعیط بنی دراز گردند . **قارة عیاطاً** : شسته بلند . ج : عیط .

عیطات (itāt) ع.ج.ج. عاظت و ج : عیط .

عیطبول (aytabul) ا.ع. زن جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام .

عیطل (aytal) ا.ع. دراز گردن نیکو اندام از وزن واسب و شتر . و هر چیز دراز . و گردن دراز . و خوشه طلع خرمانه بز .

عیطموز (aytamuz) ا.ع. دراز و کلان و بزرگ از ماده شتر و سنگ .

عیطموس (aylamus) ا.ع. زنت تمام اندام . و شتر قوی مکیک تمام خلقت .

وزن نیکو صورت . وزن خوب شکل دراز بالای پر گوشت نازا . و ماده شتر کلان سال . ج :

عطاس و عطیس .

عیفاء (i'ā) و عیفاء (ay'āt) م.ع. عوعی یوعی **عیفاء و عیفاء** : زجر کرد پیشه را بکلمه عارعر .

عیف (ay) م.ع. عافی الرجل عیفاً و عیفاً و عیفاً و عیفاً (از باب سمع و ضرب) : نگ داشت آن مرد . و عافی الطعام و الشراب : نساپندید طعام و شراب را و تاخوش داشت و نخورد آنها را . و عاقت الطیر عیفاً (از باب ضرب) : گردید آن مرغ

گرد چیزی و یا پیرامون آب و یا مردار فرود آمدن خواست (لغة فی عافی یعوف) .

عیفان (ayfaān) م.ع. عافی عیفاً و عیفاً . مر . عیفاً .

عیفان (ayfaān) ص.ع. مشکلی و آنکه کراحت از هر چیزی خوی وی باشد .

عیفاء (ayfaat) ا.ع. گرد گسنگ مرغ پیرامون آب و جز آن . و زنی که شیر زن عیوف را بکشد . مر . عیوف . و منه فرهم :

لا تحرم العیفاء .

عیفاء (ifāt) ا.ع. شتران برگزیده .

عیفص (ifas) ا.ع. کوتاه بالا .

عیق (ayq) م.ع. . یق : **هذا مالا یلیق به و لایعیق** (از باب ضرب) : از

اتباع است .

عیق (ayq) ا.ع. مرد بی خیر و بازدارنده از حاجت . و پهرمای آواب .

عیق (iqe) ا.ع. کلمه ای که بدان زجر نمایند .

عیق (ayyeq) و (ayq) ص.ع. رجل عیق : مرد نیک بازدارنده از حاجت و درنگی نماید . و کذا : **رجل عیق .**

عیق (ayyeq) ع. از اتباع است . یق : **ضیق لیق عیق .**

عیقاة (ayqat) و (iqat) ا.ع. کنار دریا و ناحیه آن . و گوشت و ناحیه خانه .

عیقص (ayqas) ا.ع. مرد زنت . و شکبه .

عیکان (ayakān) م.ع. **عاک عیکاناً** (از باب ضرب) : دوش جهان رفت .

عیکة (aykat) ا.ع. درختان بهم پیچیده و انبوه از هر جنس که باشد . و کنارستان .

عیل (ay) م.ع. **عال عیلا و عیلة و عیولاً معیلاً** (از باب ضرب) : نیازمند و در . یق گردید و فقیر شد . و **عال فلان** : عالند گردید فلان . و **عال النمر** : شکار

جست آن بنگ . و **عاله الشیء عیلا و معیلاً** : حاجت مند گردانید او را آنچه

و درمانده نمود . و منه : **عیل صبری** . و

عال فلان فی مشیته : غمیده و خرامان و نازان و با بنفرت فلان . و **عال فلان**

الضالة عیلا و عیلاً : ندانست فلان که گم شده بکجا رفت و در چه جا بیوید او را .

و عال فلان فی الارض عیلا و عیولاً و عیولاً : سفر کرد و رفت فلان . و **عال فلاناً الامر عیلا** : عاجز کرد آن کار

فلان را و درماند در آن . و **عال فلان** : جوید کرد فلان و از حق و راستی میل نمود . و **عال العیزان** : کم کرد ترازویا

زیاد کرد .

عیل (ayal) ا.ع. عرصه داشت حدیث و کلام بر کسی که شنیدن نخواهد و سخن شنیدن از شأن وی نباشد .

عیل (eyyel) ا.ع. زن و فرزند شخص. و هر که در نفقه و مؤنه وی باشد . ج. اعیله و احواله و عاله و عیال و عیائل .

عیل (oyyal) ع.ج. عائل .

عیلام (aylam) ا.ع. کفتار زر .

عیلان (aylan) ا.ع. کفتار زر . و

قیس عیلان : نام شخصی .

عیلان (ayalan) م.ع. **عالم عیلا**

عیلاناً . مر. عیل .

عیله (eylah) ا.ع. درویش و فقرو فاقه .

دطال عیلتی ایاک : دراز شد احتیاج من بتو .

عیله (eylat) م.ع. **عالم عیلا و عیله** .

مر. عیل .

عیله (eyalat) ع.ج. عائل .

عیلم (aylem) ا.ع. کفتار زر . و دیبا .

و جاه بسیار آب . و آب شور . و آبی که

بر آن زمین باشد . و فربه نازک اندام . و

غوک و قرباضه . و نام مردی .

عیلم (eylem) ا.ب. مأخوذ از عالم نازی

و دانشمند و عالم .

عیلی (ayla) م.ج. عائل .

عیم (aym) ا.ع. آرزوی شیردلین . و تنگی .

عیم (aym) م.ع. **عام عیماً و عیمة** .

مر. عیمة .

عیمان (ayman) م.ع. مرد آرزومند

شیر . و گفته . و **رجل عیان ایمان** :

مردی که زن و شرانشان مرده و گذشته باشند .

برگزیده ترین و بهترین مال . یق. **اخذ العیمة** .

عین (ayn) ا.ع. چشم (مؤنث آید) .

ج : ایمان و امین و عیون و عیون . ج.ج :

ایعات . و **نعم الله بك عیناً** یعنی خدای

چشم بخشد تو را . و نیز عین : چشمه . ج .

اعین و عیون . و فرو رفتگی دو کنار زانو .

و چشمه آفتاب . و چشمه ترازو . و ساکنین

شهر . و ساکنین خانه . و مردم . و دیدبان .

و جاسوس . و پوستی که در آن گلوله کمان

اوفتد . و گروه . و قوه حاسه یتانی . و

موجود از هر چیزی . و بهترین و برگزیده از

هر چیزی . و شخص و نفس هر چیزی . و اول

هر چیزی . و حقیقت قلبه . و ربا . و طلا و

زر . و آفتاب و شمع آن . و مهیا و موجود

از شتر و از انگور . و بزرگترین قوم . و

مال . و جای درزش آب کاریز . و باران

چند روزه که نایستد . و جای انفجار و بر

آمدن آب چاه . و نظر گاه و منظر مرد . و

میل ترازو و نازستی آن . و نگاه . و کرانه .

و ناحیه . و نیم دالگه از هفت دینار . و برادر

مادر پدری . و شریف و گرامی قوم . ج :

ایمان . و نیز عین : عیب . یق. **ما به عین**

ای عیب . و نام مرغی . و نام موضعی . و

نام شهری . و نام حرف هجدهم از الفبای

ایسی . ج : عیون . و دایره های کوچکی که

در پوست پدید آید . یق. **بالجلد عین** .

و این از عیوب است . و ابری که از جانب

قلبه بر آید . و یا از جانب قله عراق و یا از

طرف راست آن . و نیز عین : پول نقد و

دینار های مسکوک . یق. **اشتریت بالهین**

اول عین یعنی بیشتر از هر چیزی دیدم آنرا .
و **انت علی عینی** یعنی تو در مقابل چشم منی و این کلمه را در تنظیم و حفظ مراتب گویند .
قره تالی : **و تصنع علی عینی** .
و هو **عبد عین** یعنی مادام که او را بینی چاکرت راست و چون نبینی نیست .
واس **العین** : نام شهری و منسوب بدورا و رسمی گویند .
و **عین شمس** : نام قریه ای در مصر .
و هو **صدیق عین** یعنی او یوسته نظر گاه است و دردم نظر است .
و **قواته عمد عین** یعنی یقین و کوشش و اراده کردم آنرا .
و **کذا : فقلته عمد عینین** و **فقلته عمد اء علی عین** در علسی عینین .
و **عین الشیء** : نفس آن چیز و خود آن چیز .
یق. : **اخذت مالی بعینه** یعنی گرفتم خود مالم را .
و هو **هو عیناً** او خودش است .
و **کذا : هو هو بعینه** .
و **نعم الله بك عیناً** یعنی روشن گرداناد خدای چشم تنورا ببلاقات کسی که دوست داری آنرا .
و هو **عرض عین** یعنی او نزدیک است .
و **بعثنا عیناً** یعنی فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد .
و **لقیته عین عنة** یعنی بیچشم دیدم وی را و او من را ندید .
و هو **منی عین عنة** یعنی او نزدیک بمن است .
و **لا اطب اشرأ بعد عین** یعنی سپس دیدن طلب نشان نمی کند .
المثل : **ان الجواد عینه فراره** یعنی اسب جواد منظر و شخص آن بی نیاز میکند تو را از اینکه دزدانهای آنرا ببینی و سال آنرا همین کنی و این مثل را درباره کسی گویند که ظواهرش دلالت بر باطنش کند .
و **ذو العین** : لقب قتاده بن نسمان بدانجهه که آنحضرت صلوات الله علیه را له چشم وی را که برویش افتاده بود بجایش زد کرد .
و **عین القطر** : گوگرد .

برگزیده ترین و بهترین مال . یق. **اخذ العیمة** .
عین (ayn) ا.ع. چشم (مؤنث آید) .
ج : ایمان و امین و عیون و عیون . ج.ج :
ایعات . و **نعم الله بك عیناً** یعنی خدای
چشم بخشد تو را . و نیز عین : چشمه . ج .
اعین و عیون . و فرو رفتگی دو کنار زانو .
و چشمه آفتاب . و چشمه ترازو . و ساکنین
شهر . و ساکنین خانه . و مردم . و دیدبان .
و جاسوس . و پوستی که در آن گلوله کمان
اوفتد . و گروه . و قوه حاسه یتانی . و
موجود از هر چیزی . و بهترین و برگزیده از
هر چیزی . و شخص و نفس هر چیزی . و اول
هر چیزی . و حقیقت قلبه . و ربا . و طلا و
زر . و آفتاب و شمع آن . و مهیا و موجود
از شتر و از انگور . و بزرگترین قوم . و
مال . و جای درزش آب کاریز . و باران
چند روزه که نایستد . و جای انفجار و بر
آمدن آب چاه . و نظر گاه و منظر مرد . و
میل ترازو و نازستی آن . و نگاه . و کرانه .
و ناحیه . و نیم دالگه از هفت دینار . و برادر
مادر پدری . و شریف و گرامی قوم . ج :
ایمان . و نیز عین : عیب . یق. **ما به عین**
ای عیب . و نام مرغی . و نام موضعی . و
نام شهری . و نام حرف هجدهم از الفبای
ایسی . ج : عیون . و دایره های کوچکی که
در پوست پدید آید . یق. **بالجلد عین** .
و این از عیوب است . و ابری که از جانب
قلبه بر آید . و یا از جانب قله عراق و یا از
طرف راست آن . و نیز عین : پول نقد و
دینار های مسکوک . یق. **اشتریت بالهین**
لا باللدین . و بمعنی حاضر موجود . یق. :
بعته عیناً بعین . و **ما بالدار عین** یعنی
نیست در آن خانه کسی از مردمان . و
نظرت البلاد بعین یعنی روئید گیاه آن شهر
ها . و **کذا : نظرت البلاد بعینین** . و **لقیته**

<p>مر چیز که تلق بذات و عین گیرد . و واجب عینی: چیزی که برمه افراد مردم ارتکاب آن فرض و واجب برود هرگز از آنها ساقط نشود برخلاف واجب کفائی که چون یک نفر مرتکب آن شد از دیگران ساقط میگردد. عینی (ayniyy) ص.ع. اصل و حقیقی وخالص .</p> <p>عیوب (ayub) ص.ع. بسیار عیب کننده .</p>	<p>(از باب سمع) : فراخ گردید سیاهی چشم . عین (oyon) ع.ج. عیان. وج. عیون . عین (ayyan) ر (ayyen) ص.ع. سقاء عین: مشک نو . و مشک که آب آن برود. و كذلك: سقاء عین . عیناء (aynā) ص.ع. مؤنث عین یعنی ماده گار وحشی . و زن فراخ چشم . ج: عین. و منه حور العین . و سیزده و مشک آماده پاره شدن . و قافیه نافذ .</p>	<p>عین (ayn) م.ع. عانه عیناً (از باب ضرب) : چشم کرد آزا و چشم زخم رسانید . و ما عینه در تعجب گویند یعنی چه چشم زخم رسانیده است آزا . و عان الماء عیناً و عیناً: روان گردید آب . و عان الدمع: روان گردید اشک . و حفرت حسی عنت: کندم چاه را تا بجشمه آب رسیدم . و نیز عین: بر چشم زدن . و مایل شدن ترازو . و دیدبان شدن قوم را .</p>
<p>عیوب (oyub) ع.ج. عیب . عیوب (oyub) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بدبها و خطاها . و عیبا . و گناهها . و آموها . و روئائها و بدنامیها . و صفات بد و صفات حالات و ذیله .</p>	<p>عین اباغ (ayno-abāq) و (ayno-obāq) (ayno-chāq) ا.ع. - موضعی در شام . و موضعی مابین کوفه و رقه . و یا نام بنداد و رقه . و یوم عین اباغ: روزی از روزهای نازیان .</p>	<p>عین (ayn) ا.ب. - مأخوذ از تازی - چشم و دیده . و نگاه . و چشمه . و خود ه چیزی . و ذات و حقیقت هر چیزی . عین الثور: نام ستاره ای که در آن گویند . و عین الحیوان: سیبب و حیوه . و عین الحیوة: چشمه آب زندگانی . و سیبب . و نام کتابی . و عین صلاح: صلحت بانک و صاف و خالی از غش . و عین الصواب: راه راست و مناسب . و دریافت و ادراک راست و درست . و خود آن چیز . و عین عبرت: دیده عبرت و چشم عبرت . و عین عنایت: دیده آزرده . بانی رنگاه مرحمت آبرز . و عین الکمال: چشم زخم و نگاه بر چیز زیبا که بدان ضرر رساند . و</p>
<p>عیوث (ayus) ا.ع. شیر یسه . عیور (oyur) و عیوره (oyurat) ع.ج. غیر .</p>	<p>عینان (aynān) ا.ع. - عینه تشبیه در فرورفتگی درکنار زانو . عینان (aynan) م.ع. - عان عیناً و عیناً . م.ر. عین .</p>	<p>عین محیر باصطلاح خوشنویسان: قسی از حرف عین را گویند . و عین الهر: گروهی عینی که چشم گر بماند . و عین الیقین: پس از دیدن چیزی را چشم کیفیت و ماهیت آزا یقین در یافتن و درک کردن .</p>
<p>عیوف (ayuf) ا.ع. - شتر تنه که آب را بوی کند و نوشد . و زنی که پس از زاییدن شیر در پستانش بند گردد و بماند و زن دیگر بسکد تا سوراخ پستان وی گشاده گردد . و مرد بسیار کراهت . و نام زنی .</p>	<p>عینة (inat) ا.ع. - و امی که در آن وام دهنده را سودی نباشد . و سلف و بهای پیشین . و برگزیده از شتران . و ماده جنگ و کارزار . و گرداگرد چشم گویند . و ثوب عینة: جامه نیک روگناه .</p>	<p>عین (ayn) م.ع. - عین عیناً و عینة . م.ر. عین . عینتاب (ayntāb) ا.ب. - نام شهری در شام .</p>
<p>عیوق (ayyuq) ا.ع. - ستاره خرد روشن سرخ رنگ در طرف راست کهکشان در پیروثریا . عیول (ayul) و (ayul) ا.ع. - قمر و نگدستی و سکنی .</p>	<p>عینة (inat) م.ع. - عین عیناً و عینة . م.ر. عین . عینتاب (ayntāb) ا.ب. - نام شهری در شام .</p>	<p>عین (ayn) م.ع. - عین عیناً و عینة . م.ر. عین . عینتاب (ayntāb) ا.ب. - نام شهری در شام .</p>
<p>عیول (ayul) و (ayul) م.ع. - عال عیلا و عیولا و عیولا . م.ر. عیل . عیون (ayun) ص.ع. - رجل عیون: مرد نیک چشم زخم رساننده . ج: عین و عین .</p>	<p>عینک (aynak) ا.ب. - مأخوذ از تازی - آلت اچار که از طلسمای بلور محذب و یا مفرغ ساخته شده بنحوی که مرتباً دور او باعانت آن بنحوی میتوان تشخیص داد .</p>	<p>عین (ayn) م.ع. - عین عیناً و عینة . م.ر. عین . عینتاب (ayntāb) ا.ب. - نام شهری در شام .</p>
<p>عیون (ayun) ا.ع. - ج. عین . عیون (oyun) ا.ع. - شهری در اندلس . و معی در بحرین . و عیون البقر: فرعی از انگور گرد سیاه رنگ . و آلو سیاه .</p>	<p>عینک دان (aynak-dān) ا.ب. - قاب عینک و قوطی که در آن عینک را حفظ میکنند . عینوم (aynum) ا.ع. - غرگنز . عینی (ayni) م.ب. - مأخوذ از تازی -</p>	<p>عین (ayn) م.ع. - عین عیناً و عینة . م.ر. عین . عینتاب (ayntāb) ا.ب. - نام شهری در شام .</p>

عیون (oyun) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
چشمه ها . و چشم ها .

عیه (ayh) م.ع. عاه المال عیها
(از باب ضرب) : آفتوسید بمال . و عیه
الزروع (مجهول) : آفت رسیده شد کنت .

عیهاب (ihāb) م.ع. کسی که او را
جنلات نسبت کنند .

عیهاب (ihāb) م.ع. عوهب عوهبة
و عیهاباً . م.ع. عوهبة .

عیهاق (ayhāq) ا.ع. گمراهی و ضلالت .

عیهال (ayhāl) ا.ع. ماده شتر تیز رو .

عیهامة (ayhāmat) ا.ع. ماده شتر
تیز رو .

عیهب (ayhab) ا.ع. مرد گران و غییم
و ناگوار . و مرد ضعیف و سست در طلب
کینه خود . و گلیم بسیار پشم .

عیهبة (ayhabat) م.ع. ع. عیهب
عیهبة : گمراه کرد .

عیهران (ayhorān) ا.ع. غول ز .
و شتر توانا . ج : عیاهر .

عیهرة (ayharat) ا.ع. زن سبک بدکار
و زنا کار . و غول . و شتر استوار .

عیهرة (ayharat) م.ع. ع. عیهرت
المرأة عیهرة : سبک و بدکار گردید و
زنا نمود آن زن .

عیهق (ayhaq) ا.ع. شادمانی و سرور .

عیهقة (ayhaqat) ا.ع. نام مرغی .

عیهكة (ayhakat) م.ع. کارزار کردن .
و بر زمین زدن . و فریاد کردن و غرورشیدن .

عیهل (ayhal) ا.ع. شتر ماده تیز رو .

ر شتر ماده برگزیده استوار اندام توانا . و

شتر ز برگزیده . و مرد سبک و چست
که یکجا قرار نگیرد . و زن چست و چالاک

که یکجا قرار نگیرد . و زن بلند بالا . و
باد تند .

عیهل (ayhall) م.ع. ماده شتر تیز
رو . و باد تند . و زن چست و چالاک .

عیهلة (ayhalat) ا.ع. ماده شتر تیزرو .

و زن چست و چالاک . و زن پیر .

عیهم (ayham) ا.ع. استوار از هر چیزی .

و ماده شتر تیزرو . و پیل ز .

عیهمان (ayhamān) ا.ع. کسی که
دراول شب راه زود . و کسی که دوسر راه بخشد .

عیهمة (ayhamat) م.ع. ع. عیهم
الرجل عیهمة : شافت آئند دوشتابی کرد .

عیهمی (ayhamiyy) م.ع. شترور
دراز قد .

عیهول (ayhul) ا.ع. ماده شتر تیزرو .

عیهوم (ayhum) ا.ع. بیخ دوختن
و قیل هرالادیم الاحسر .

عیهون (ayhun) ا.ع. گیاهی خوشبوی .

عیی (ayiy) م.ع. دو مانده دو کار
و در سخن . ج : اعیاء و اعیة .

عییر (oyayr) ا.ع. مصرع غیر یعنی خر
خرد . و قولهم : هو عییر و حده یعنی او
خود بین است و منکر . و او تنها خورنده است .

عیینة (oyaynat) ا.ع. مصرع عین یعنی
چشم خرد .

عیینة (oyaynatayne) ا.ع. بصینة تشبه
دو چشم خرد . و ذو العینین : جاسوس .

غ

<p>غابِر (qāber) ا. ع. زمان آینده . واز اعلام است .</p> <p>غابِر (qāber) ص. ع. باقی مانده . و پاینده . و درگذرنده . ج : غبر .</p> <p>غابِرَة (qāberat) ا. ع . باقی مانده و بازمانه .</p> <p>غابِش (qābec) ص. ع. خانز و فرشته . و ست یتانی .</p> <p>غابِش (qābec) ا. ب. نام درختی کوهی که میوه آن سرخ شبیه بکار و غابریه نیز گویند و بنازی غب الدب .</p> <p>غابِط (qābet) ص. ع. و شک برنده و آرزومند بحال کسی بی زوال آن حال از وی . ج : مغیط .</p> <p>غابِن (qāben) ص. ع. ست کار .</p> <p>غابِزَن (qābandan) ف. ل. ب. لغزیدن . و غلطیدن .</p> <p>غابوق (qābnq) ا. ب . شرابی که در شب نوشند .</p> <p>غابوك (qābnk) ا. ب . مهره گماند</p>	<p>اوقانه و دور مانده . و سقط و خراب شده و از کار اوقانه .</p> <p>غاب (qāb) ا. ب . مأخوذ از نازی - بیشه و جنگل و نیستان . و کینگاه . و جای آمد و شد ددگان .</p> <p>غاب (qāb) ع. ج. غابَه .</p> <p>غاب (qābb) ص. ع. شتری که بنب آب خورد . و لحم غاب : گوشت يك شيه . و کذا خبز غاب . ج : غواب .</p> <p>غابات (qābat) ا. ب. ج. غاب . و يشعها و جنگلها .</p> <p>غاباناک (qābānak) ا. ب. نام گیاهی که بنازی بنفس الکلاب نامند .</p> <p>غابَة (qābat) ا. ع. زمین پست هموار . و گروه مردمان . و نيزه دراز . و نيزه لرزان . و يشه . و درختان انبوه در هم پیچیده . ج : غاب .</p> <p>رموضی در حجاز . و لِيت غابَة : شیردوشه .</p> <p>غابَة (qābbat) ص. ع . مؤنث غاب .</p> <p>يق ، ابل غابَة : شترانی که بنب آبخوردند . ج : غواب .</p>	<p>غ (qayn) پ. حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حروف نوزدهم از الفبای ایشی و آخرین حرف الفبای اجددی و آرا غین تلفظ کنند و غین معجمه و غین منقطه نیز گویند و در حساب جمل هزار بشمار آید . و این حرف اگر چه مشترک مابین زبان فارسی و نازی است ولی در زبان فارسی کمتر دیده میشود و گاه بدل بپیم میگردد مانند منلاج و منلاج بمنی گونال بازی ، و گاه بنا مانده : چرخ و چرخ بمنی برنده ای شکاری ، رگاه بَاف چون آروغ و آروق . و گاه بپیم چون غلج و غلج بمنی غلجلیج ، و گاه برار چون کاغته و کارته بمنی کرم زهر دار ، و گاه بها چون اسپرغم و اسپرهم ، و گاه در آخر کلمه زائده آید چون چرا و چراغ از چریدن . و شعرا گاه این حرف را بمنی هزار دستان که بلبل باشد استعمال میکنند .</p> <p>غاب (qāb) ا. ب. حدیث و سخن بیهره و لا طائل و سخن هرزه و باوه و هذیان . و باز مانده و بقیه خوردنی . و طمای که در ته طلق از خورش کسی زیاد آمده باشد . و باز پس</p>
---	---	---

گروهه و آن گلرله‌ای باشد که از گل سازند.
و کمان گروهه .

غابی (qābi) ص.ع. بی خیر و غافل
و گول و نادان و بی‌خرد .

غاشقر (qāṭṭar) ا.پ. نام شهری در
ترکستان . و مطه‌ای در سمرقند . و نام پهلوانی
نورانی .

غاتیة (qāṭiyat) ا.ع. زن گول بیخرد .

غائر (qāṣer) ا.ع. پسر ارم بن سام بن
نوح که پدر نمود باشد .

غاد (qād) ص.پ. مأخوذ از تازی -
زیم ولین . و نازک .

غاد (qādd) ص.ع. شتر طاعون زده .

غادة (qādat) ا.ع. زن نازک بدن نرم
که نرمی و نراکت آن نمایان باشد . و درخت
نازه و نازک و نرم . و نام موضعی .

غادر (qāder) ص.ع. مرد بی وفا و
ناضض عهد و عهد شکن .

غادف (qādef) ا.ع. کشتیان . و ملاح
رپاروزن .

غادوف (qāduf) ا.ع. بیل کشتی . و
پاروی کرجی .

غادی (qādi) ص.ع. در بامداد رفته
و سیر کننده در بامداد .

غادی (qādi) ا.ع. شیربیشه .
غادیة (qādiyat) ا.ع. ابر بامدادی . و
باران بامدادی .

غادیة (qādiyat) ص.ع. مؤنت غامی .
ج: فرامی .

غاذ (qāzz) ا.ع. ناسور هرکجا که باشد .

غذ : **بالبحیر غاذ** یعنی آن شتر مبتلای
سور است . و نیز غاذ : حس . و رگ آب
چشم که پیوست روان باشد .

غاذة (qāzzat) ا.ع. ملاز و آن جای از
سر کود که سخم شده و می‌جنبد .

غاذی (qāzi) ص.ع. **هو غاذی**
مال : او نگهبان و نیکویاست کننده شتران
است .

غاذی (qāzi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
غذا دهنده و قوت دهنده .

غاذیة (qāziyat) ا.ع. نام رگی . و آن
جای از سر کود که سخم شده و می‌جنبد
و ملازم . و قوه‌ای که غذا را تحلیل کند و
جزء بدن سازد .

غاذیة (qāziye) ص.پ. - مأخوذ از
تازی - آن قوه‌ای که غذا را تحلیل برد و
جزء بدن کند .

غار (qār) ا.پ. نام درختی در دانی و همیشه
سبز که چوب آنرا چون بسوزانند بوی خوش
کند .

غار (qār) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
کهف و شکاف کوه و گاباره و منار موسج
در کوه و گازگوبه و هنگ . و گوگرد
زمین که تمال و دمار و دماز و دماز
نیز گویند .

غار (qār) ا.ع. سحسی که در کوه باشد
و مناره . ج: اغوار و غیران . و یا جای
تشیب دار در کوه . و هر زمین پست و هموار .

و - و دریاخ زمین . رگو بزرگ که در آن جانور
رحمی جای گیرد و غار در کوه بمنزله خانه

است در زمین . و نیز غار : گروه بسیار از
مردم و لشکر . و غله‌ای که از جانی بجایی

برند . و گرد و غبار . و رشک و غیرت . و
برگ دوخت رزه . و درختی بزرگ و دروغ دار .

و آنچه پس استخوان **تک** بالابین دهن باشد .
و شکاف مابین هر دو زین . و اندرون دهن .

و نیز غار: یسمانه ایست بقدر صد قنبر مراحل
نسف را . و نیز غار: آن جانی در کوه حراه

که آن حضرت صلواته علیه‌السلام در آن عبادت
میفروود . و آن جانی در کوه نور که مشرف

بر مکه است و در آنجا از شترناتین و کفار
قریش پناه برد . و **فلان شدید الغار**
علی اهلہ : فلان سخت غیرت است
بر اهل خود .

غار (qār) ص.ع. **غار غیر آ** و **غیره**
و **غیار آ** و **غار آ** . مر . غیر .

غار (qār) ص.ع. ناپیچ و باطل . ج:
غرور . و غافل . و چاه کن .

غارات (qārat) ع.ج. غارة .

غاران (qāran) ا.ع. جنبه تشبه دهن
و فرج و یاشکم و فرج . و آن دو استخوان
که خانه چشم در آنها است . و **التقی**
غاران : دو لشکر بهم رسیدند .

غارب (qāreb) ا.ع. سردوش . و مابین
کره‌مان و گردن شتر . و سرموج و بالای
موج . و بالای هر چیزی . ج: غوارب . و
قولم: **حبلك علی غاربك** : کتاباست
از طلاق یعنی برو هر جا که خواهم .

غارة (qārat) ا.ع. ناخت و تاراج و
نهب . ج: غارات . و تاراج کننده . و اسبان
ناخت . و ناف . و **حبل شدید الغارة** :
ریسمان نیک‌ناخته . و قولم: **شنو الغارة** :
متفرق کردند سواران را .

غارة (qārat) ص.ع. **اغار غارة** و
اغارة ر **مغار آ** . مر . اغارة .

غارت (qārat) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
ناخت و تاراج و نهب و یسنا . و غنیمت . و

هجوم بردن در میدان جنگ و گرفتن از
وی آنچه در تصرف داشته باشد . و **غارت**

گردن : تاراج کردن و یسنا بردن . و
ویران کردن .

غارة (qārat) ا.ع. نام ماهی درازی .

غارت خورده (qārat-xorde) ر
غارت زده (qārat-zade) ص.پ. غارت
شده و تاراج شده .

غاره (qare) ۱. پ. غار و شراب صوبی. و غارت و تاراج. و غارت‌کننده. و بیج و تاب ریسنان.	تاتم نمده. و هو غار ز راهه فی سته: او جاهل و نادان است.	غارت غول (qarat-gul) ۱. پ. زیان و خسارت ناگهانی و پایمالی و تباہی. و خسارات غیر منتظره.
غاری (qari) ۱. پ. استنج و ابر مرده. و نام زونه و پیمانهای.	غارزه (qarezat) ص. ع. ملخ که دنب خود را بر زمین خلاند تا تخم نهد.	غارتگاه (qarat-gah) ۱. پ. محل غارت و تاخت و تاز و هجوم دشمن.
غاریقون (qariquan) ۱. پ. در قرا بادین سه قسم غارچ را باین نام می‌نامند و آن قسم که غار قون سفید نامیده میشود دارویی است سهل.	غارستان (qarستان) ۱. پ. محل که دارای مناره بسیار بود.	غارتگر (qarat-gar) ۱. و ص. پ. تاراج‌کننده و غارت‌کننده و مزد و رازبن و قاتل.
غاز (qaz) ۱. پ. پنه وصلهای که مردم درویش و فقیر بر جامه دوزند. و شکاف. و شکسته و پاره. و پارگی و ترازک و چاک و بازشدگی. و ازهم شکافته. و برهمزدگی و حلاجی پشم که جهت رشتن. و نیاز و حاجت و احتیاج. و قسط و غلا. و خوردن طعام از روی لذت و اشتها. و نام پرندهای از جنس مرغابی. و غاز کردن: پنهانده از پنه بیرون کردن. و حلاجی کردن پشم و آماده ساختن برای رشتن. و پنبه زدن بر جامه فروده و جزآن. و دوباره بافتن.	غار غار (qar-qar) ص. پ. دارای مناره بسیار و پراز شکاف. و - و رواج.	غارتگری (qarat-gari) ۱. پ. تاراج و پسا و تهب و غنیمت و رازبانی.
غازغان (qaz-qaz) ص. پ. ازهم شکافته و باز شده.	غارقه (qarefat) ص. ع. ناقه عارقه: ماده شتر نیزدو. ج: غراف. و نهی النبئی صلواته علیه و آله عن العارقه و من اما ماعلة بمعنى مفعولة و من الی قطعها المرأة و تسویها مطرزة علی وسط جبینها و اما مصدر بعضی النرف یربکون ان یکون الفارقه بمعنى الفاطة و ینصرف معناها الی الماشقة.	غارتناک (qarat-naik) ص. پ. دارای مزد و رازبن و ضلع الطریق.
غازغان (qazqan) ۱. پ. دیگ. و دیگچه.	غارق (qareq) ص. ع. دو آب فرو رونده. و غرق شده.	غارتنگ (qartang) ۱. پ. کلیدان دو. غارتی (qareti) ۱. پ. غنیمت و هرا تبه کسی بنارت برده باشد.
غازل (qazel) ص. ع. امرأه غازل: زن ریسنده. ج: غزل و غوازل.	غارگاه (qar-gah) ۱. پ. جائی که دارای مناره بسیار باشد.	غارتیدن (qaratidan) ص. ل. و م. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و پایمال نمودن و پسا بردن و غنیمت بردن و رازبانی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.
غازه (qaze) ۱. پ. گلگونگی و سرخی که زنان بر روی مالند. و صدا و ندا آواز. و بیخ دنب حیوانات از چرند و پرند. و بیخی که تنه را بدان بند کرده محکم سازند.	غارم (qarem) ص. ع. وام دار و قرض دار. ج: غارمون.	غارتیدن (qaratidan) ص. ل. و م. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و پایمال نمودن و پسا بردن و غنیمت بردن و رازبانی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.
غازی (qazi) ۱. پ. زن فاحش و مردم رگه گیر و بازیگر. و چرب روده بر مصالح.	غارمات (qaremat) ص. ع. ج. غارمه. غارمه (qaremat) ص. ع. زردام دار و قرض دار. ج: غارمات.	غارتیدن (qaratidan) ص. ل. و م. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و پایمال نمودن و پسا بردن و غنیمت بردن و رازبانی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.
غازی (qazi) ۱. پ. مأخوذ از تازان.	غارمون (qaremun) ص. ع. ج. غارم. و الغارمون من اهل الزکوة قوم قد انتفروا علی طاعة فیب علی الامام ان بعضی منهم.	غارتیدن (qaratidan) ص. ل. و م. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و پایمال نمودن و پسا بردن و غنیمت بردن و رازبانی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.
	غارتنگ (qarang) ۱. پ. اله و احسن و نادان.	غارتیدن (qaratidan) ص. ل. و م. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و پایمال نمودن و پسا بردن و غنیمت بردن و رازبانی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.
	غاروغور (qar-o-qur) ۱. پ. مرج و مرج و آشوب و فتنه.	غارتیدن (qaratidan) ص. ل. و م. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و پایمال نمودن و پسا بردن و غنیمت بردن و رازبانی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.
	غاروق (qaruq) ۱. ع. مسجد کوفه.	غارتیدن (qaratidan) ص. ل. و م. پ. تاراج کردن و غارت کردن و ویران کردن و پایمال نمودن و پسا بردن و غنیمت بردن و رازبانی کردن. و غارت شدن. و غارتگری نمودن. و غلطانیدن.

غاشیه بردوش (qāciye-bar-duc)

ص.پ. فرمان بردار و مطیع .

غاشیه دار (qāciye-dār) ا.ب. رکاب

دار که زین پوش بردوش اندازد . و یواب
و دیبان . و جبرئیل .

غاص (qāss) ص.ع. کسی که بگلی

وی چیزی دماند . و همتر غاص بالتوم :
منزل پراز قوم .

غاصب (qāseb) ا.ا. ع. غصب کننده

و گیرنده چیزی بقر و ظلم . ج : غصاب و
غاصبون .

غاصب (qāseb) ا.ب. - مأخوذ از نازی-

کبکه چیزی از کسی ستم و ظلم گیرد و حق
کسی را باحق مالک شود .

غاصبون (qāsebuna) ع.ج. غاصب .

غاض (qāzz) ا.ع. پای برنجی که بر

کند ساق او وجسد بر آن .

غاضب (qāzeb) ص.ع. خشمگین .

غاضر (qāzer) ا.ع. پوست نیکو پیرات .

و شتاب آینده دو حاجات خود و صلح کننده
در آن .

غاضرة (qāzerat) ا.ع. نام قبیله ای

از تازیان .

غاضف (qāzef) ا.ع. نیکو حال . و زیست

خوش و نیک . و سگی که گوش وی سود
پیش فروخته باشد .

غاضی (qāzi) ص.ع. شیعی اغاض :

چیز نیکوی فراهم آمده . و رجل اغاض :

مرد نیکو حال و بسنده عیال خویش را . و

بعبر اغاض : شتر غضاة خوار . و لیل

اغاض : شت تاریک . و شب روشن . ج :

غراضی .

غاضیه (qāziyat) ص.ع. مؤنث

غاضی . ج : غراضی . یق : ابل غاضیه :

شتران غضاة خوار . و کذا ابل غواض و

آن شستن و غسل زنهایی مرده است .

غاسول (qāsul) ا.ع. گامی که از آن

اشخار استخراج میکنند و بغارسی ایشان گویند .

غاسی (qāsi) ص.ع. شیخ غاس :

پیر فانی .

غاش (qāc) ا.ع. عاشقی که عشق او بدو جده

کمال رسیده باشد و در نهایت محبت بوده و

کج سلیقه و کم ادراک و کند ذهن و کند

طبع و کوهن . و شور و غوغا . و خوشه

انگور . و خیار تخمی یعنی خیار کبه برای تنم

نگاهدارند .

غاش (qācc) ص.ع. خائن . و کینه ور

خنده کننده .

غاشم (qācem) ص.ع. سنگار و ظلم

کننده . ج : غاشمون .

غاشمات (qācemāt) ع.ج. غاشمة .

غاشمة (qācemāt) ص.ع. مؤنث

غاشم : زن سنگار و ظلم کننده . ج : غاشمات .

غاشمون (qācemuna) ع.ج. غاشم .

غاشیه (qāciyat) ا.ع. پرورش و چیزی

که یورشاند . ج : غواشی . قوله تنالی :

من فوقهم غواش . و نیز غاشیه : قامت .

قوله تنالی : هل اتيك حديث الغاشية .

و نیز آتش . و پرورش دل . و پرورش زین .

و جرمی که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن

شمشیر در گیرند . و پوستاره ای که بدان

قبضه شمشیر را پوشند . و خوانندگان شخص

که نزد وی آیند . و زیارت کنندگان و

دوستان بنوبت آینده . و آهن پس کوهه پلان

شتر . و زین . و دود . و بیماری شکم . یق :

وماه الله بالغاشية : مبتلا سازاد خدای

ویرا بدرد شکم .

غاشیه (qāciye) ا.ب. - مأخوذ از نازی-

زین پوش . و زین پوشی که رکابدار بر

دوش اندازد .

کبکه در راه دین یا کفار جنگ کند و جهاد

نماید . و پادشاه غازی : پادشاه مجاهد

در راه دین و مظفر و فیروز .

غازی (qāzi) ص.ع. و رجل غاز :

مرد پیکار کننده و پادشمن دین کارزار نماینده .

ج : غزی و غزی و غزاه و غزاة .

غازیان (qāziyān) ا.ب. ج . غازی

یعنی مجاهدین در راه دین .

غازیان (qāziyān) ا.ب. بندوی دوکنار

مرداب و سعادی انزلی که در میان آنرا زلی

مرداب فاصله میباشد .

غازیانه (qāziyāne) م.ف.ب. - مأخوذ

از نازی - پهلوانه و دلاروانه و دلیرانه .

غازی مرد (qāzi-mard) ا.ب. گرد

و پهلاد و دلیر و پهلوان . و مرکب و اسب .

غازی میان (qāzi-miyan) ا.ب. -

نام برادرزاده سلطان محمود غزنوی .

غاز (qāz) ا.ب. مردم دهان فراخ . و

خار مانند خار گل و خار دوخت و جبران .

و غاز گردن : پنه دانه از پنه بیرون

کردن . و پشم زدن و سلاجج کردن تارایی

رشتن آماده باشد . و برجامه فرسوده و جبران

پنه و وصله زدن . و دوباره بافتن .

غازه (qāze) ا.ب. غازه و گلگونه . و

تذیب صفحه ای که بروی آن شمر نوشته اند .

و پنه زن . و دارویی که آن را اکلیل الملك

گویند .

غاسق (qāseq) ا.ع. ماه و قمر . و شب

وقت غروب شفق . و تاریکی پس از غروب

شفق . قوله تنالی : من شر غاسق اذا

وقب یعنی از شر بدی شب چون در آید و یا

تاریک گردد . و نیز گفته اند من شرالذکر

اذا قام .

غاسل (qāsel) ا.ع. شونده .

غاسلة (qāselat) ا.ع. زن غسل که شغل

لیله غاضیه : شب تاریک و یاشب روشن .
 و نارغاضیه : آتش فروزان .
غاط (qat) . ا. ع. گروه، زمین پست فرسخ .
غاطس (qates) . ص. ع. فرورنده در آب . و زرد پوشیده . ج : غواطس .
غاطیة (qatiyat) . ا. ع. درخت زبدانجه که می‌رودند زمین را .
غاغ (qag) . ا. ع. پودینه .
غاغاه (qa'qa) . ا. ع. آواز خروش پرستک کوهی و ذغ کوهی .
غاغاطی (qagati) . ا. پ. سنگی سیاه و سبک که بوی تیراز آن آید و از دمای شام آوردند .
غاغة (qagat) . ا. ع. مردمان مختلط بسیار و گیاهی . و شیه . و مطلق ناتوان در پریدن .
غاغه (qaghe) . ا. پ. پودینه . و نناع .
غاف (qaf) . ا. ع. نام درختی که می‌روشد نیک شیرین است .
غافت (qafat) . ا. پ. نام گیاهی درانی که از کوهستان حوالی شیراز آوردند .
غافت (qafes) . ا. ع. مأخوذ از غافت فارسی و بسنای آن .
غافر (qafar) . ص. ع. آرمزنده . ج : غفراء .
غافصة (qafesat) . ا. ع. - ستمیهای زمانه .
غافق (qafeq) . ا. ع. نام قلعه‌ای در اندلس .
غافل (qafel) . ص. ع. بی خبر . و احوال کننده . و فراموش کننده . ج : غافلون .
غافل (qafel) . ص. م. ف. - مأخوذ از نازی - بی خبر و برداش و فرانسوی ندیر و نادان و بی اندیشه . و بی پروا و بی ملاحظه . و بی عبرت . و کامل و بی‌مار و بی احتیاج .
غافل آمدن : ناگهان آمدن و بی خبر آمدن .
 و **غافل رفتن** : بی خبر رفتن و ناگهان رفتن . و **غافل شدن** : غفلت کردن .
 و روی برگردانیدن . و ناپدید . و **غافل گردن** : غفلت بکسی دادن . و بی پروا

و بی خبر کاری را کردن . و **غافل گردن کسی** : آن کس را مشغول کردن و مرکب کاری گشتن .
غافللا (qafelan) و **غافلانه** (qafelane) . ص. م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - علی‌الفه و ناگهان و بطور بی خبری .
غافل گیر (qafel-gir) . ص. م. پ. حیوانی که ناگهان و بی خبر کسی را بگیرد و روی حمله کند .
غافلی (qafeli) . ا. پ. - مأخوذ از نازی - غفلت و تقاضی . و سهل انگاری و بی پروائی و بی احتیاجی . و بی خبری و نادانی .
غاق (qag) . ا. ع. زانغ . و یک قسم مرغی آبی .
غاق (qaghe) . ا. ع. حکایت بانگ زانغ ، و چون بطور نکره استعمال گردد تنوین در آن داخل می‌گردد .
غاقه (qagat) . ا. ع. مرغی آبی که غاق نیز گویند .
غاک (qak) . ا. پ. صدا و بانگ و آواز . و بانگ کلاغ . و قته و آشوب و کبر و دار و آشنگی و مگانه . و فریب و مکر و حیل .
غال (qal) . ا. پ. غار و شکاف کوه و مناره . و مناره‌ای که چوپانان در صحرا و دامنه کوه جهت خوابانیدن گوسفندان سازند . و سوراخی که جانوران صحرائی مانند شغال و روباه و کفتار در آن سر برند . و آشیانه زنبور . و نیز غال : غلطیگی .
غال (qali) . ا. ع. سوراخ چلباسه . و زمین پست درختک . و روئیدگاه سلم و طلع . و ریگامی . ج : غلان .
غال (qali) . ص. ع. **بعیرغال** : شترنته .
غاللاوط (qalalut) . ا. پ. بپلائی قیل .
غالب (qaleb) . ا. ع. چیره شده و غلبه کننده . ج : غالبون .

غالب (qaleb) . ا. ع. ' ا. ع. است .
غالب (qaleb) . ص. م. ف. پ. - چیره و چیره دست و مستولی و مسلط و فاتح و مظفر و فیروز و کامیاب و کماکار . و بیشتر و اکثر و اغلب . و **غالب شدن** : چیره شدن و مسلط گشتن . و مظفر و فیروز شدن و فتح کردن و غلبه نمودن . و **غالب اوقات** : بیشتر و اکثر اوقات .
غالباً (qaleban) . ص. م. ف. پ. - . مأخوذ از نازی - بیشتر و اکثر و اغلب . و خصوصاً . و ظاهراً . و محتملاً . و شاید . و بالاخره و زنی‌الصله . و البته . و بدون تضامن و سکوتی . و بی شک و شبیهه .
غالبانه (qalebane) . ص. م. ف. پ. - . مأخوذ از نازی - فیروزانه و بطور قهر و غلبه و مظفرانه و منصورانه .
غالب اوقات (qaleb-aqat) . ص. م. ف. پ. - . مأخوذ از نازی - بیشتر اوقات و اغلب و اکثر .
غالبون (qalebuna) . ع. ج. غالب .
غالبیت (qalebiyyat) . ا. پ. - . مأخوذ از نازی - اکثریت و اغلیت . و چیره دستی و غلبه و استیلا .
غالج (qalej) . ا. پ. شراب صیوس .
غالد (qalad) . ص. م. پ. - کسی که خود را از این طرف بآن طرف و از اینسو بآنسو می‌غلطاند .
غالوك (qaluk) . ا. پ. گلزله کمانه گروهه خواد از گل باشد و یا از سنگ . و کمان گروهه .
غاله (qale) . ا. پ. - چته یز و یا گوسپند .
غالی (qali) . ا. پ. - یکتوخ فرشی که نالی نیز گویند .
غالی (qali) . ا. پ. - . مأخوذ از نازی - تجاوز کننده از حدود دین . و غلو کننده .
غالیی (qalii) . ا. پ. - . مأخوذ از

برنابی - شیر ولین .

غالی (qali) اوص. ع. نرخ گران. و گران قیمت خند اوزان. یق: **بخته باغالی** یعنی گران خریدم آرا. و بنهایت قوت دور اندازنده تیر. و هر چیز که از حد درگذرد. ج: غلاة. یق: **هوغال فی دینه** او در دین خود از حد درگذشته و غلگه است. و نیز غالی و گوشت فربه.

غالیابار (qaliyā-bār) ص. پ. بوی خوش دهنده.

غالیة (qaliyat) ا. ع. خوشبوی سیاه رنگ مرکب از مشک و عنبر و جز آن که موسوی را بوی خناب کنند و سلیمان بن عبدالملک از خلفای اموی آرا باین نام نامیده.

غالیچه (qali-çe) ا. پ. تالیچه و غالی کوچک و خرد.

غالیدن (qalidan) ف. لجم. پ. غلطیدن و غلطاندن. و برانگیختن و اغرا کردن و دلبر کردن و تحریک کردن. و بدور چرخیدن برای مسارت درست و یادقم دشمن. و ناگاه از جای برجستن.

غالیئوس (qalinua) ا. پ. جالیئوس. مر. جالیئوس.

غالیون (qaliyun) ا. ع. نام گامی که شیردا در حال منجمد گرداند. **غالیه** (qaliye) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خوشبوی که از مشک و عنبر و کافور و روغن زیتون ترتیب دهند.

غالیه بار (qaliye-bār) ص. پ. غالیله بار روی خوش دهنده.

غالیه خطل (qaliye-xat) ص. پ. مشقوی که توره سخط و مسطر باشد.

غالیه دان (qaliye-dān) ا. پ. ظرفی که دو آن غالیه میگذارتند.

غالیه سای (qaliye-sāy) ا. پ. خوش

بوی ساز. و خوشبوی فروش.

غالیه موی (qaliye-muy) ص. پ. آنکه مویهای وی خوشبوی باشد.

غام (qāmm) ص. ع. **یوم غام**: روز تیره. و روز اندوه آورنده. و روزی که از سختی گرما نفس بگیرد.

غاممة (qāmmat) ص. ع. مؤنث غام. یق: **لیلة غاممة**.

غامد (qāmed) ا. ع. کشتی پر از بار. و لقب پدر قبیله ای از تازیان یمن.

غامدة (qāmedat) ا. ع. جاه اناشته. و کشتی پر از بار. و لقب پدر قبیله ای از تازیان یمن زیرا که در میان قوم خود اصلاح امری نمود و غامدیون منسوب بوی را گویند.

غامدیون (qāmediyyun) ا. ع. نام قبیله ای از تازیان یمن منسوب بمرین عبدالله و یا غامدة.

غامر (qāmer) ا. ع. زمین ویران. و زمینی که زیر آب مانده باشد خند عامر. و هر زمینی که صلاحیت زراعت نداشته باشد. و نیز زمینی که زراعت نشده و قابل زراعت باشد. و زمین خراب و ویرانی که آب بآن نرسد.

غامرة (qāmerat) ا. ع. خرمایی که محتاج آب پاشی نباشد.

غامز (qāmez) ص. ع. غنممدار و کسی که با کمرش چشم اشاره میکند.

غامس (qāmes) ا. ع. غوطه خنورنده در آب. و فرور برنده در آب.

غامش (qāmec) ص. ع. ضعیف البصر.

غامض (qāmez) ا. ع. زمین پست نرم. و زمین مناک. ج: غواض. و مرد سست حمله. و سخن پوشیده و خفی و غیر واضح.

و مرد گنم نام و غوار. و حسب و نسب شخص که مشهور نباشد. و پای بر زمین پرکننده ساق که بجهت بر آن یعنی از فریبی ساق. و بزرگ

و فربه از شتالگ و ساق.

غامض (qāmez) ص. پ. - مأخوذ از تازی - سخن دردم و پیچیده و متکل و غیر واضح.

غامضة (qāmezat) ص. ع. **دوار غامضة**: - رانی که در شارع نباشد.

غامی (qāmi) ص. پ. ضعیف و نحیف و ناتوان. و درویش.

غامیاء (qāmiā) ا. ع. سوراخ کلکاموش.

غانة (qānat) ا. ع. حلقه سرزهر. و نام شهری.

غانج (qānj) ا. پ. رود گنگ.

غانذ (qānez) ا. ع. نای گلو و مخرج آواز.

غانقا (qānqa) ا. پ. رود گنگ.

غانقرایا (qānqarāya) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - موت عضو یعنی فساد کامل حیات در آن عضو و بنامی خورا گویند.

غانم (qānem) ا. ع. نامردی و عدم توانایی بر نزدیکی زنان. و ضعف عقل. و عدم جوانمردی و مردمی.

غانه (qāne) ا. پ. نام شهری در حدود یمن که در آن تلاشونی میکنند.

غانی (qāni) ص. ع. توانگر و مالدار. و سرود کننده.

غانیة (qāniyat) ا. ع. زنی که از جبهه حسن و خوبی خود بی نیاز از پیرایه باشد. و زن و یا کنیزی که بشوی خود بی نیاز از دیگران باشد. و زنی که بنازد حسن و جمال خود روزی که کسی ویرا بخواهد را نخواست.

و زنی که در خانه پدر و مادر مقیم باشد و وی را اسیر نکرده باشند. و زن جوان پاکدامن ضعیف خوار با شوی باشد و یا نباشد. ج: غوانی.

غاییه (qaziye) ص.ب. - مأخوذ از تازی. زن سرودگویی و خواننده. و روسی.	و غیاب و غرائب و کتیب و غیب.
غایو (qay) ا.ب. - گاو. و مناره در زیر زمین که در آن جانوران بسر برند. و نیز مناره‌ای که گرسبندان در آن خوانند.	غالب (q'eb) ا.ع. چیزی که پنهان شود.
غایوجی (qaveji) ا.ب. - غارچی.	غایب (qayeb) ا.و.ص. پ. - مأخوذ از تازی - غیر حاضر و کسب حاضر نباشد. و پنهان و مخفی و نهفته و پوشیده و ناپدید و غیر مرئی. و کم گفته. و باصلاح صرف
غایوش (qavac) و (qavoc) ا.ب. - پ. خیار بزرگی که جهت تمم نگاهدارند. و نیز خوشه انگور رسیده که نیز جهت تمم گذارند.	نحو: - بیوم شخص. و غایب شدن: پنهان شدن در مخفی گشتن و ناپدید گردیدن تا ببرد شدن و کم گشتن. و غایب کردن: کم کردن. و تلف نمودن. و پنهان کردن.
غایوشنگ (qav-cang) ا.ب. - چوبی که بر سر آن سیخ آهنین نصب کنند و بر کف و سرین خرو گاو خلانات تانند واه رود و غوشنگ نیز گویند.	غایبانه (qayebane) م.ف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور غیر حاضر. و بطور نامرئی.
غایوشو (qavcu) ا.ب. - عاشقی که عشق وی بدرجه کمال رسیده باشد. و خیابور بزرگ تممی که برای تمم نگاهدارند. و خوشه انگور نارسیده و غوره.	غایب باز (qayeb-baz) ص.ب. - ساحر و افسونگر رشبده باز و بزرگ ساز و حقه باز.
غایووش (qavuc) ا.ع. - خیاب بزرگی که جهت تمم نگاهدارند.	غایبه (q'ehat) ص.ع. - مؤنث غایب. ج: غایبات و غیب.
غایوون (qavun) ع.ج. - غایوی.	غایه (qayal) ا.ع. - پایان هر چیزی از زمان و مکان. و آنچه برای آن خلق شده.
غایوه (qave) ا.ب. - نام کرمی.	ج: غای و غایبات. و مقصود و غرض. و نهایت طاقت. یق: غایک ان تعهل کذا یعنی نهایت طاقت تو و متتهای جد تو است که چنین کنی. و نیز غایه: علم و روایت. ج: غایات. در دکان شراب فروشی. و مجلس.
غایوی (qavi) ا.و.ص.ع. - گمراه. و نویید.	و غایه الاصابع: انگشت کوچک. و غایه القایه: اکثرأ و بیشتر اوقات و بسیار و افر. و غایه القصوی: نهایت متتهما. و علم القایه: علوم ریاضی.
ج: غرأة و غاؤون. و دیور. و شیطان. و مفلح. قره تالی: و الشعراء یتبهم الغاؤون یعنی شیاطین و یا گمراهان از مردم در یا کسانیکه دوست میدارند شاعری را که مردم را مهور گفته باشد و یا کسانیکه دوست میدارند شاعری را که مدح ایشان را کرده باشد چیزی که در ایشان نباشد و یا کسانیکه حلال و حرام را بیان می کنند و بآن عمل نمی نمایند. و قرلم: و اس غان: سر کوچک.	
ج: غرأة و غاؤون. و دیور. و شیطان. و مفلح. قره تالی: و الشعراء یتبهم الغاؤون یعنی شیاطین و یا گمراهان از مردم در یا کسانیکه دوست میدارند شاعری را که مردم را مهور گفته باشد و یا کسانیکه دوست میدارند شاعری را که مدح ایشان را کرده باشد چیزی که در ایشان نباشد و یا کسانیکه حلال و حرام را بیان می کنند و بآن عمل نمی نمایند. و قرلم: و اس غان: سر کوچک.	ج: غایه (qayal) ا.و.ص. پ. - مأخوذ از تازی - بستنه درجه و متتهای اله و نقطه آخر. و بسیار زیاد. و مقصود و غرض. و اتمها و پایان و آخر و اتمام. و نقطه هریست. و نقطه میعاد گماهی که از آن سود برند. و منحصراً. و بطور عظمت. و بطور بینهایت.
غایویه (qaviyat) ا.ع. - ترشه دان. و مشکی که در آن آب باشد.	غایم (qaym) ع.م. - غیبت غایه (از باب ضرب) : بر یا سائتم علم را.
غمای (qay) در غایات (qayati) ع.ج. - غایه. غایب (q'eb) ص.ع. ناپدید. ج: غیب	غایت (qayal) ا.و.ص. پ. - مأخوذ از تازی - بستنه درجه و متتهای اله و نقطه آخر. و بسیار زیاد. و مقصود و غرض. و اتمها و پایان و آخر و اتمام. و نقطه هریست. و نقطه میعاد گماهی که از آن سود برند. و منحصراً. و بطور عظمت. و بطور بینهایت.

غبازه (qobāz) ۱. پ. بروج و سپاروآمن -
قله و ندان .

غبازه (qobāz) و غبازه (qobāze) ۱.
پ. چویدیستی قلندران .

غباشیر (qabācir) ۱. ع. روشنی ماین
شب و روز .

غبانه (qabānat) ۲. ع. غبن غبناً و
غبانه . مر. غبن .

غبانه (qabānat) ۱. ع. سستی . و کم
خریدی . و فیه غبانه ای صنف .

غباهوه (qabāvat) ۱. ع. گولی و کودنی .

غباهوه (qabāvat) ۲. ع. غمی الامر
و عنه غباً و غباهوه (از باب سماع و

نصر) : گول گردید در آن کار و دریافت نکرد
آرا . و غمی عن الخبر : ندانستی آن خبر را

و جامل بود در آن . و غمی الشیء منه :
نهان شد آن چیز از وی دانسته نشد . و کذا

غمی علی الشیء .

غبب (qabab) ۱. پ. مآخوذ از تازی - گوشت
پاره فروخته زیر گلی مردم که غیب نیز گویند .

غبب (qabab) ۱. ع. طوق زیر گلی
خروس و گار و مردم .

غبیه (qobbat) ۱. ع. اندک از میشت .
و چوژه صباب . و درهه : چوژه صبابی که

بنی بشکر پرورده بودند .

غبث (qaba) ۲. ع. غبث الاقسط
بالصمن غبثاً (از باب نصر) : آمیخت کشک

و روغن را بهم .

غبث (qaba) ۲. ع. ج. اغبث و غبثاء .

غبج (qabi) ۱. ع. جرعه آب که آشام
و غبج (qabi) ۲. ع. غبج الماء غبجاً
(از باب سماع) : فرو خورد آبرو .

غبجه (qobjat) ۱. ع. جرعه و پک
آشام از آب و شراب .

غبیر (qabr) ۲. ع. غبر غبراً (از باب

گرد خاک بلند برآمده .

غبیا (qaba) ۲. ع. غبی غباً و غباهوه .
مر . غباهوه .

غبیا (qab') ۲. ع. غبأ له و الیه غبأ
(از باب فتح) : آنگهی نمودی صد او کرد .

غبیا (qebban) ۲. پ. مآخوذ از
تازی - گاه گاه و بندرت .

غبیاة (qaba') ۱. ع. زمین درشت .

غبیاد (qobād) ۱. پ. نوآوردن واز نو
ساختن و ابداع و اختراع . و شمر تو گفتن .

و مردم بر حق . و کسی که در فضل حق طرف
تقیض را نگیرد رجانب کسی را ملاحظه نکند و

آنچه حق است بعمل آرد .

غبیار (qobār) ۱. ع. گرد .

غبیار (qobār) ۱. پ. مآخوذ از تازی -
گرد . و گرد خاک . و هر چیز بسیار نرم و

خاکرند . و اندوه و دلگیری و مملکت و کدورت .
و تکلیف . و تصدیع . و تندیش و اضطراب . و

غبیار خاطر : آشفگی و پریشانی خاطر و
اندوه و مملکت . و غبیار و نبش : نفرت و

کراهت .

غبیار آلوده (qobār-ālude) ۲. پ.
مکدر و گرفته . و آلوده بگرد و خاک و ناپاک .

غبیار سوزنه (qobār-gune) ۲. پ.
برنگ غبار و مانند غبار و گرد و خاک .

غبیاره (qebāre) ۱. پ. چومی که
بدان خر و گار رانند . و غواشک و چویدیستی .

غبیاره (qobāre) ۱. پ. گلوله غبیاره
و نارنجک و بومب .

غبیاری (qobāri) ۱. پ. منسوب بنیار .
و درنج و اندوه و ایذا . و غبیاری گرفتگی :

اندوهناک شدن و آزرده شدن . و آشفته شدن .
غبیارین (qebārin) ۲. ج. غیران .
غبیاریه (qobāriye) ۱. پ. نام درختی
کومی . و بار آن .

غاله (qa'ele) ۱. پ. مآخوذ از تازی -
آفت و آسیب و سختی و بلای ناگه درآیند .

غایوک (qāyāk) ۱. پ. غالوک .

غالی (qā'i) ۲. پ. مآخوذ از تازی -
منسوب بنایط یعنی مقصود و غرض .

غالی (qā'iyy) و غالیة (qā'iyyat) ۲.
ص. ع. منسوب بنایط . و منه : العلة الغالیة .

غب (qabb) و (qebb) ۲. ع. غبت الابل
غباً و غباً و غبویاً (از باب ضرب) :

بگردد میان برآمدن شتران برآب .

غب (qabb) ۲. ع. غب اللحم غباً
(از باب ضرب) : بد بوی شد آنگوش و

فاسد گردید .

غب (qebb) ۱. ع. پایان هر چیزی و عاقبت
آن . و برآب آمدن شتر بگردد میان . و

دیدن کردن هر چند روز یک دفعه و یا دیدن
کردن منتهای یکدفعه . یق : زرغیا تردد

حباً : چند روز در میان دیدن کن از دوست
خود تا دوستی فزون گردد . و حمی الغب :

بسی که بگردد در میان آید یعنی بگردد آید
و بگردد نباید .

غب (qebb) ۲. ع. غیب عن القوم غباً
(از باب ضرب) : بگردد آمد در نزد قوم

و بگردد نیامد . و غبت علیه الحمی :
بگردد در میان تب کرد . و غب فلان عندنا :

شب گفتارید فلان در نزد ما . و منه قولهم :
روید الشعر یغب : بگذارد شمری را که

گفته ای تا بماند و آرا بر کسی مخوان تا کم و
کاست و غیب آن بر خورعت ظاهر گردد . و

غبث الامور غباً و مقببة : بآخر رسید
آن کارها .

غب (qobb) ۱. ع. زمین پست . و ایستادگاه
آب . و روده از دریا چندان که در دشت دیر

آید . ج . اغباب و غبوب .
غب (qaba) ۱. ع . غیا اثراب :

در صبح و نایب مانده که شیر شب را بر آن
دوشند و دوح سازند .

غبیة (qabyat) ا.ع. باران اندک . ج :
غیات . و یادضای از باران . و دریش بسیار

از آب . و روانی آب پس از روانی اول .
و برجهیدی در رفتار . و نازبانہ . و **غیة**

التراب : گرد بلند رفته . و **جاءه علی**
غیة الشمس : آمدن او در هنگام غیبت آفتاب .

غیبة (qabisat) ا.ع. کفک و روغ
بهم آمیخته .

غیر (qabir) ا.ع. قسمی از خرما .

غیراء (qobayr) ا.ع. شراب ارزن .
و نوعی از گیاه ریگستانی . و سجد و با

درخت سجد . و **تر که علی غیراء الظهر**
یعنی نایب و زیانکار برگشت .

غیسی (qobays) ا.ع. صخره اغبس . و
قرهلم : لایاتیک ماغبای غیسی یعنی نایب

تورا مرکز .

غیبط (qabit) ا.ع. بالان شتر که بروی
آن هودج بندند جهت سواری زنان . ج : غیبط .

و آب روی از زمین بلند . و نام وادی . و
زمین پست . و زمین فراخ هموار بلند اطراف .

و نام زمینی .

غیین (qabin) ص.ع. سست خرد و
ضعیف العقل و کول و احق .

غیینة (qabinat) ا.ع. قریب . و فریخوری
در خرید . و نتمان و زیان . و یخیری .

غپک (qapak) ا.ب. علقی که بذات
حسیر مانند مانند دوح .

غت (qat) و (qat) ص.ب. جامل و
احق و ابه و نادان .

غت (qati) م.ع. **غته فی الماء**
غتاً (از باب نصر) : غوطه داد از واد آب .

و **غته بالامر** : و نجانید ویرا در آن کار .
و **غته بالکلام** : سرزنش نمودار را بسخن .

در نوشتم جامه را و دوشتم تا کوتاه گردد .
و **غیبت الطعام** : پنهان داشتن آن طعام را

برای حاجت . و **غینو اخبیرها غیناً** (از
باب نصر و سمع) : ندانستند علم آرا .

غین (qabn) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
زبان در خرید و فروخت . و **غین داشتن** :

زبان داشتن .

غین (qaban) ا.ع. سستی و فراموشی .
غین (qaban) م.ع. **غین الشیء** و

فیه غیناً (از باب سمع) : فراموش نمود
آن چیز را و در گذشت و غلط کرد در آن .

و **غین و رایه غیناً و غیانه** : سست خرد
گردید و کم شد رای و طمانت او .

غیوب (qobub) ا.ع. ج. غب .

غیوب (qobub) م.ع. **غب غباً و غباً**
و **غیوباً** . مر غب و غب .

غیوة (qobvat) و (qobovvat) ا.ع .
گولی و حماقت . و غفلت . یق : **فیه غیوة**

ای غفلة . و كذلك **فیه غیوة** .

غیور (qobur) م.ع. **غیر غیوراً** (از
باب نصر) : درنگ کرد و باقی ماند .

غیوط (qebut) ص.ع. **ناقة غیوط** :
ماده شتری که نایست برشته روی نژاد فریبی

از لاغری آن معلوم نگردد .

غیوط (qobut) ع.ج. غیط و غیط .
غیوق (qabuq) ا.ع. شراب شبانگامی .

غیوق (qobuq) م.ع. **غبق غبقاً** و
غیوقاً . مر . غبق .

غیبی (qabiyy) ص.ع. گول رگم دانش
و کم فهم .

غیبی (qabiyy) ا.ع. گولی و حماقت . و غفلت .
غیبیاء (qabya') ص.ع. **شجرة غیبیاء** :

درخت بهم پیچیده .

غیبات (qabayt) ع.ج. غیبة .

غیبیة (qabibat) ا.ع. شیر دوشیده شده

غبطة (qoblat) ا.ع. حوالی که اطراف
چرم توشه دان را بدان استوار دوزند .

غبطة (qebte) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
رشک و پیمان و آرزوی حال کسی بدون آنکه

ذوال آرا خواهد .

غبطی (qabita) ص.ع. **سماء غبیطی** :
ابر پیوسته بارنده .

غبیف (qabqab) ا.ب. - مأخوذ از
تازی - غیب و گوشنایه فروخته زیر حنک

مردم . و **چاه غبیف** : گودی زندگان .
غبیف (qabqab) ا.ع. گوشنایه

فروخته زیر حنک مردم . و طوق زیر گوی گار
و زیر گوی خروس . و نام بی نام و نام کومه ای

در سی .

غبق (qabq) م.ع. **غبق غبقاً و غبقوقاً**
(از باب نصر) : شراب شبانگامی خورد .

یق : **غیقت القوم غبقاً** : شراب شبانگامی
خورانید آن قوم را ، **فغبقوا غبقوقاً** پس

خورند آن قوم شراب را .

غبقان (qabqan) ص.ع. **وجل غبقان** :
مرد شراب . شبانگامی خوار .

غبقة (qabaqat) ا.ع. ریسائی که بر
سرجوب برهنای کوهان گاو منگام کلبه رانی

و آبکی و جز آن بندند .

غبقی (qabqa) ص.ع. **امراة غبقی** :
زن شراب شبانگامی خوار .

غبن (qabn) ا.ع. **اهل الغبن** : اهل
تقص در معاملات و بیایه و منقاسه .

غبن (qabn) م.ع. **غبنه فی البیع**
والاشراء غبناً (از باب ضرب) : چیره

شد بروی در خرید و فروش و زیان آورد بر او
و در غلط انداخت او را و قریب داد .

و **غبن** (مجهولاً) : قریب خورد و متبرن شد .
و **غبن فلاناً** : متبرن کرد فلان را و زیان

آورد بر آن در قیمت . و **غیبت الثوب** :

و غٹ الضحك : پنهان داشت خنده را .
 و غٹ فلاناً : اندمگین کرد فلان را .
 غٹ زیداً : خبه کرد زید را . و غٹ
 الشيء الشيء : دہی آنچه آورد آنچه
 را . و غٹ الماء : اندک اندک خورد آب
 را بدون آنکہ کاسه را از دمن جدا کند . و
 غٹ الدابة شوطاً ارشوطین : مانده
 گرداند ستور را !
 غٹ رفقة (qatrat) ع.م. غٹ رفقتی غٹ رفقة:
 بزرگ منشی کرد و تکبر نمود .
 غٹفر (qotlar) م.پ. جاهل و نادان و
 ابله و اسحق .
 غٹفره (qotlare) م.پ. نادانجوی تجربه
 و جاهل و اسحق و پلید طبع و زانی و ناکندہ .
 غٹل (qatal) ع.م. غٹل المكان
 غٹلا (از باب سمع) : بسیار درخت گردید
 آن جای .
 غٹل (qatel) م.ع. درختک و نخل
 غٹل : خرمانان درم پیچیدہ .
 غٹم (qatmi) ا.ع. سختی گرمای نفس گیر .
 و گرمای نفس گیر سخت .
 غٹم (qotm) ع.ج. اغتم و غشاء .
 غٹم (qalam) ع.م. غٹم غٹماً (از
 باب سمع) : سخن پیدا ستوانست گفت و
 فصاحت نداشت .
 غٹماء (qatma) م.ع. مؤنت اغتم :
 زنی کہ سخن پیدا تواند گفتن . ج. غٹم .
 غٹمة (qotmat) ا.ع. عجمه و مدنق .
 غٹمی (qotmiyy) م.ع. و جبل
 غٹمی : مردی کہ سخن پیدا گفتن تواند .
 و لبن غٹمی : شیر ستر و نخیلی کہ در وقت
 ریختن صدا نکند .
 غٹیم (qotaym) ا.ع. و وقع فی حیاض
 غٹیم یعنی واقع شد در مرگ .
 غٹ (qass) م.ع. لاغر کم گوشت . و

لحم غٹ: گوشت لاغر . و حدیث غٹ:
 سخن تباہ .
 غٹ (qass) ع.م. غٹ الجرح غٹاً
 و غٹیماً (از باب ضرب و نصح) : روان
 شد ریم و ریم خون آلود آن جراحات . و
 فلان لا یفت علیہ احد : فلان کس را
 واکذار نیکند و از همه سوال میکند چیزی
 بخواهد . و لا یفت علیہ شیء یعنی دهر
 چیزی کہ میبند نیکوید پست و بد است .
 غٹ (qass) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 گوشت گندیده . و ریم . و خون .
 غشاء (qossā) و (qossā) ا.ع. آنچه
 سیل آورد از کف و جز آن . ج. اغشاء . و
 تباہ و پوسیدہ از برگ درخت یکک سیل آلودہ .
 غٹاة (qassat) ع.م. غٹ اللحم و
 غیره غٹاة و غٹوة (از باب فتح و
 ضرب) : لاغر شد گوشتو جز آن . و غٹ
 حدیث اقوم: ردی و تباہ شد حدیث قوم .
 غٹار (qasare) و (qasar) ا.ع. کفتار .
 غٹاغٹ (qosāqes) ا.ع. شیر بیشه .
 غٹة (qassat) م.ع. مؤنت غٹ .
 غٹة (qossat) ا.ع. قوت روزگزار .
 غٹٹ (qases) ا.ع. شیر بیشه .
 غٹر (qasr) ع.م. غٹرت الارض
 بالنبات غٹراً : (از باب نصر) : موج
 زن گردید آن زمین بسیاری گیاه .
 غٹر (qasr) ا.ع. مردم فرومایہ .
 غٹر (qasr) ع.ج. اغتر و غتراء .
 غٹر (qasar) ا.ع. پرز جامہ و ریشہ آن .
 غٹراً (qasrā) م.ع. مؤنت اغتر: زن
 نادان . ج. غٹر .
 غٹراً (qasrā) ا.ع. مردم فرومایہ . و
 گروه آیینتہ از هر نوع . و گلیم بسیارشم .
 و رنگ تیره . و کفتار .

غٹرة (qasrat) ا.ع. اردانی و فراخ-الی
 و خصب .
 غٹرة (qosrat) ا.ع. سیامی سرخی آیینتہ .
 و تیرگی مایل بسیاری . و گروه مردم .
 غٹرة (qasarat) ا.ع. مردم فرومایہ .
 غٹری (qasariyy) ا.ع. دیم و کت
 دشتی کہ از باران آب خورد .
 غٹغٹة (qasqasat) ع.م. غٹغٹ اقوم
 غٹغٹة : جنگ ست بی ساز و سلاح کردند
 آن گروه . و غٹغٹ فلان بالمكان : جای
 گرفت فلان در جانی . و غٹغٹ الشيء :
 مایلد آنچه را . و نیز غٹغٹ : نوردیدن جامه را
 از جوانب آن و شستن .
 غٹم (qasm) ع.م. غٹم له غٹماً (از
 باب ضرب) : یک بار مال نیکو و جید داد
 آن را .
 غٹم (qosm) ا.ع. خرده نان و بریزه نان .
 غٹمة (qosmat) ا.ع. سیامی مایل تیرگی
 و یا رنگی شیه آن .
 غٹمة (qasemat) ا.ع. هزارخانه شکبہ .
 غٹمة (qasinarat) ع.م. غٹم ماله
 غٹمة : تباہ گرداند مال خود را .
 غٹو (qasv) ع.م. غٹا الوادی غٹواً
 (از باب نصر) : بسیار شد در آن وادی سیل
 آورد . و غٹا الیل المرقع : شواید
 توجه چراگاه را و بدمه کرد آرا .
 غٹو (qosovv) ع.م. غٹا الوادی
 غٹواً (از باب نصر) : پرشدن وادی از
 سیل آورد .
 غٹوة (qosusat) ع.م. غٹ غٹاة و
 غٹوة . م. غٹاة .
 غٹوئر (qasvaar) ا.ع. شیر بیشه .
 غٹی (qasrā) ع.م. غٹیت الارض
 بالنبات غٹی (از باب سمع) : بسیار گیاه
 گردید آن زمین .

غشی (qasay) ع.م. غشی الوادی غشیاً

(از باب ضرب) : بسیار شد در آن وادی

سیل آورد . و غشی السیل : پرشد از سیل

آورد . و غشی السیل المرتع : شورانید

نوحه پراگه را و بد مزه کرد آنرا . و

غشی الکلام غشیاً (از باب ضرب و سجع) :

درآمیختن سخنها . و غشی المال والناس :

دروم شورانید شتران و مردمان را و منظور کرد

آنها را . و غشت هده غشیاً و غشیاناً (از

باب ضرب) : شورید دل او و دروم خورد

و نزدیک شد قی کند . و غشت السماء

بالسحاب : ابر بهم رسانید آسمان .

غشیات (qasayati) ع.ج. غشیة .

غشیان (qasayan) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

شوریدگی دل و تقاضای طبیعت بر قی کردن .

غشیان (qasayan) ع.م. غشی غشیاً و

غشیاناً . م. غش .

غشیة (qasayat) ا.ع. شوریدگی دل . و

یک مرتبه شوریدگی دل . ج. غشیات .

غشیت (qasita) س.ع. لاهر و ضعیف و

کم گوشت .

غشیت (qasita) ا.ع. جراحی که دروی

چرک و دریم و گوشت مرده باشد .

غشیت (qasita) ع.م. غش غشاً و غشیاً .

م. غش .

غشیة (qasitai) ا.ع. دریم و خوناپه

جراحی . و گوشت مرده در جراحی . و

گول بی خیر . و فساد عقل . و خرما بی که

خرمایش تر رسیده گردد و شیرین نشود .

غشیمة (qasimat) ا.ع. یکنوع طمای که

از طلع تزییب دهند .

غجوم (qojum) ا.ع. مخلوب غموج

که بمنشی شتر بیکان باشد .

غچک (qeqak) ا.ب. نام سازی . و نام

کمانچه .

غچکی (qeqaki) ا.ب. کسی که غچک

مینوازد . و کمانچه کش .

غچموک (qeqmuk) ا.ب. غوک و

وزغ .

غد (qad) ا.ع. فردا و روزی که پس از

امروز میاید . و هر چیز بید مترقب . و بعد

غد : پس فردا .

غد (qadd) ع.م. غد البعیر غدأ (از

باب نصر) : طاعون زده شد آن شتر .

غدهاء (qada') ا.ع. طعام چاشت خلاف

عشاء . ج. اغدیه .

غدهاء (qada') ع.م. غاده مغادة

و غدهاء . م. مغادة .

غدهاء (qadai) ا.ع. بگه و مابین طلوع

نهر و طلوع آفتاب . و آتیک غدهاء غد :

میآیم تورا بگه فردا . ج. غدوات .

غداد (qadad) ع.ج. غده .

غدار (qadar) ع.م. غادر مغادرة

و غداراً . م. مناداة .

غدار (qadare) ا.ع. یاغدار : کلمه

دشنام است یعنی ای زن بی وفا .

غدار (qaddar) س.ع. بسیار بی وفا

(مذمت و مذکر دروی یکسان است) .

غدار (qaddar) س.ب. - مأخوذ از

تازی - مکار و حیل باز و فریبده و نینال و

خان و خیانتکار و ننگ جبرام .

غدارة (qadarat) ا.ع. هر چیز که

ترک کرده شود .

غدارة (qaddarat) س.ع. زنی وفا

نفرینده .

غداره (qadare) ا.ب. پیکان چن

بزرگ شکاری که با دام پیل سازند . و دبه

برنجین .

غداری (qaddari) ا.ب. - مأخوذ از

تازی - مسکاری و حیل گری و فریبدهی و حیل و مسکر .

غدافی (qodaf) ا.ع. زاغ سیاه . و

کرکس پرنک . ج. غدفان . و سوی سیاه

دراز . و بال سیاه .

غدافل (qadafel) ع.ج. غافل .

غدافل (qadafel) س.ع. کبش

غدافل : غیضی که پشم دیش بسیار باشد .

و کذا: بعیر غدافل .

غدافیسی (qodafiy) س.ع. لیل

غدافی : شب تاریک .

غدان (qedan) ا.ع. جوی که بر آن

جامه آریند .

غدانه (qodanat) ا.ع. نام گروهی از

تازیان .

غدانی (qodaniy) ا.ص.ع. جوان

باریک و نرم اندام . و شباب غدانی : جوانی

بکوره نامست . و نیز غدانی : منسوب بخدانه .

غدا یا (qadaya) ع.ج. غده .

غدائد (qada'ed) ع.ج. غده .

غدائر (qada'ar) ع.ج. غدیره .

غدب (qodabb) ا.ع. مرد دوست کوتاه

بسیار پی .

غدبة (qodbat) ا.ع. گوشت پاره سبزه

درشت دودنی زیر زمره گوش مردم .

غده (qoddat) ا.ع. گره گوشت . و گره

اندامیه ناک . و هر قطعه صلب و درشت میان

پس و عصب . و هر خون بسته میان گوشت

و پوست . ج. غدد . و گفته اند: لانگون

الغدة الا فی البطن . و طاعون شتران .

ج. غداد . و آرز که بی درد بر اندام پدید

آید . و سلمه و آنچه مابین پیه و کوهانست

باشد . و گله شتران . و پاره ای از مال . ج.

غداد و غداند .

غدد (qoded) ا.ع. مرگما مرگی شتران .

غدد (qoded) ع.ج. غده و غده .

غدد (qodud) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

گره‌سختی که در مابین گوشت و پوست پدید آید.	(از باب سمع) : آب باران خورد. و غدر و
غددة (qoddat) ا.ع. گره گوشت .	اللبل : تارک گردید شب . و غددت
و گره اندام پیه ناک. و هر گوشت پاره درشت	الناقعة عن الابل : پس ماند آن ماده شتر
میان پی . و هر خون بسته میان گوشت و	از گله . و کذا غدرت الشاة عن الغنم.
پوست ج : غدد .	و غدرت الارض : سنگریزه ناک گردید
غدر (qadr) ا.ع. بی وفائی . و نام‌دهی	آنزمین . و غدرت الغنم فی المرتع :
در انبار . و یا محل الغدر و منشاها در	سیر شدند گوشتدان در چراگاه از اولین
دشنام گویند یعنی ای محل و منشا بی وفائی .	گیاه .
غدر (qadr) ع.م. غدر به غدرآ	غدر (qader) ا.ب. جیب جامه . و جیب
(از باب ضرب) و غدره و به غدرآ	سلاح جنگ .
و غدرانآ (از باب ضرب و سمع) : نض	غدر (qader) ص.ع. شب تاریک . و
عهد کرد و یوفائی نمودن ترکوف کرد. و غدر	مردی که آب باران آماند .
الرجس غدرآ (نیز از باب ضرب) :	غدر (qader) ا.ع. الاسود الغدر :
آب حوض خورد آمدن و از آب گیر آب خورد.	مار سیاه بزرگ جنه .
غدر (qadr) ا.ب. - مأخوذ از تازی -	غدر (qader) ا.ع. پاکیزه . و آبریز . و
مکر و توکل و حيله و فریب . و عدم وفائی	آینکه توجیه سپس گذارد . و مرد یوفا و در
بهد و میناق . و خیانت . و کینه و بدخواهی	این معنی اخیر بطور نادرشتم و دشنام استعمال
و خصومت . و مخالفت . و بی انصافی . و دست	میشود چنانکه گویند : یا غدر یعنی ای مرد
دزائی . و قته و فساد . و ننگ جرمی .	یوفا . و در جمع گویند : یا ال غدر .
و آشوب و متکلمه . و اهل غدر : مردم	غدر (qader) ا.ع.ج. غدر .
یوفا و یرحم و ناپاک و بدخواه . و غدر	غدر (qoder) ا.ع. حله‌گران و غداران .
گردن : مکر کردن حيله نمودن فریب دادن.	غدراء (qadrā) ا.ع. تاریکی .
غدر (qader) ا.ع. جای درشت سنگریزه	غدرات (qodrat) ع.ج. غدرة .
ناک . و مر زمین سخت نام‌هوازی که دارای	غدران (qodran) ع.ج. غدیر . و ج.
- و در آنها و شکافها باشد که ستر تراند در آن	غدیره .
رفتن . و سنگ بزرگ . و آنچه سپس گذارند	غدران (qaderān) ع.م. غدر و غدرآ
آرا . و وجس ثب الغدر : مرد ثابت	و غدرانآ . مر . غدر .
قدم و پابر جای در کارزار و در امری	غدرة (qadrat) ا.ع. بک مرتبه غدر و
که پیش‌گردد و اقدام در آن کنند . و	یوفائی .
ها اثب غدره یعنی چه بسیار ثابت است	غدرة (qodrat) و (qadrat) ع.ا . ع .
در غدر . و این کلام را در پایه اسب	آنچه سپس گذراند آنرا . ج : غدرات .
گویند و نیز در پایه مرئی گویند که زبان	غدرة (qaderat) ا.ع. آنچه سپس گذارند
خود را در موضع زلل و خصومت ثابت	آن را .
نگاهدارد .	غدرة (qaderat) ص.ع. ج. غادر .
غدر (qader) ع.م. - غدر و غدرآ	غدرة (qaderat) ص.ع. شب تاریک .

و شتر و یا گویند سپس مانده از گله .
 غدرک (qadrek) ا.ب. جیب جامه‌ای
 کوروز جنگ پوشند . و سلاحی مراهلند را
 که جدد و کتار گویند .
 غدغن (qadaqan) ا.ب. تا کید . و
 شتاب و تسجیل . و اضطراب و تشوش .
 غدق (qadq) ع.م. غدق له فی
 العطاء غدقاً (از باب نصر) : بسیار بخشید
 او را .
 غدق (qadat) ا.ع. ارزانی و فراخالی .
 و نسمت . یق : هو فی غدق .
 غدق (qadaf) ا.ع. شیریشه .
 غدقان (qadfan) ع.ج. غداف .
 غدقره (qodqare) ص.ب. نادان و
 جاهل و اسحق و کون و ابله .
 غدقل (qedall) ا.ع. مرد بلند بالا .
 و شتر بزرگ چشمتام اندام . و زنگانی فراخ و
 جامه کهنه . ج : غدافل . النمل : غفرنی
 برداک من غدافلنی مرصی از کسی
 سؤال کرد که وی را یوشاند آنکس قبول
 کرده و وعده داد پس آن مرد جامه‌های کهنه‌را
 از خود دور نموده و بر عود آنکس برهنه‌مانده
 و این کلام را گفت .
 غدقله (qadqalat) ع.م. غدقل غدقله :
 مرزانی و نیکو حالی فر آمد .
 غدقله (qedallat) ص.ع. و رحمة
 غدقله : مهربانی بسیار . و ملحفة غدقله :
 ملایه فراخ .
 غدقن (qedaqn) ص.ع. تمام اندام .
 و بیش و واسع و زنگانی فراخ .
 غدق (qadaq) ا.ع. آب بسیار . و
 بشر غدق : نام جامی در مدینه .
 غدق (qadeq) ع.م. غدرقت العین
 غدقاً (از باب سمع) : بسیار آب گردید
 آن چشمه .

غدن (qadan) ۱. ع. دست وس . و نیک . و نرمی و نازکی و سستی . و خواب و ناس . و سختی . و زمان میان دویخبر .	و غدوآ و غدوة . مر غدو .
غدن (qadan) ۲. ع. بنواب شدن . و رومته و نرم گردیدن (و القفل من سمع) .	غدوونی (qadavdaniyy) ص. ع. ۰ جلد و زود .
غدنة (qodnat) ۱. ع. سستی و نرمی و فرومکنی .	غدور (qadur) ص. ع. بی وفا (مذکر و مؤنث دروی یکسان است) .
غدنة (qodonnat) ۱. ع. گوشتپاره ای درشت در زیر زبانه گوش . و فرومکنی و نرمی و همواری .	غدورة (qadurat) ۱. ع. ماهه شتر پس مانده .
غدنگ (qadang) ص. پ. جاهل و نادان و ابله و احسن و گول . و ناهموار . و بد شکل و بی اندام . و بی آرام . و بی سبزه .	غدوی (qadviyy) ص. ع. منسوب بند یعنی فرزانی .
غدو (qadv) ۲. ع. ۰ غذا علیه غدوآ و غدوآ و غدوة (از باب نصر) . آء او را بحداد .	غدوی (qadviyy) ۱. ع. بار شکم و جین . و یا بار شکم گویند او ان بیاع البیر او غیره بنا می ضرب الفعل او ان بیاع الصاة بتاج ما زنا علیه الکبش ذلك المام .
غدو (qadv) ۱. ع. فریاد .	غده (qodde) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - گره مانندی که در بعض اجزاء بدن مشتمل میگردد و غره . و هر آلت استخنی که جهة ترشح بعض مایعات مقرر شده است مانند غده بزاق و غده دمه و جز آن .
غدو (qadu) ۱. پ. شرابی که از او زن سازند .	غدی (qada) ۲. ع. ۰ غدی غدی (از باب سمع) : چاشت خورد .
غدو (qodovv) ۱. ع. ج. غده . و قره تال : بالفدو و اتصال : ای بالندوات واصله المصدر فبیره عن الوقت .	غدی (qoddi) ص. ع. ۰ منسوب بند یعنی فرزانی .
غدو (qodovv) ۲. ع. غذا غدوآ (از باب نصر) : صبح رفت تریض و اح رواجاً .	غدیاء (qadya) ص. ع. مؤنث غدیان .
و غذا غدوآ و غدوآ و غدوة . مر غدو .	غدیات (qadyat) ۳. ع. ج. غده .
غدوات (qadavat) ۳. ع. ج. غده .	غدیان (qadyan) ص. ع. ۰ مرد چاشت خوار .
غدوة (qodvat) ۱. ع. ۰ پگاه و مابین طلوع فبر و طلوع آفتاب . ج. غدی و غدر .	غدیة (qadyat) ۱. ع. ۰ پگاه . و مابین طلوع فبر و طلوع آفتاب و بین طلوعین . ج. : غذا یا و غدیات .
یق : آیتة غدوة یعنی آسم او را پگاه و این کلمه چون از طرف متمکنه است میگویند .	غدیر (qadir) ۱. ع. آبگیر . و آبی که سیل سیس گذارد . ج. غدر و غدران . و شمشیر و نام مرعی .
سر علی فرسک غدوة (qodvata) و غدوة (qodvato) و غدوة (qodvaton) اگر تونین در وی داخل کنند نکره خواهد بود و اگر داخل نکنند معرفه میباشد .	غدیر (qadir) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - گودال آب و مرداب و شمر . و آب فراهم آمده
غدوة (qodvat) ۲. ع. ۰ غذا غدوآ	

در گو که جریان نداشته باشد و بریک و توتو تپهر .
 و غدنایر خم : نام موضعی در حقیقه . مر . خم .
 غدیر (qaddir) ص. ع. ۰ بسیار بی وفا .
 غدیرة (qadirat) ۱. ع. ۰ پاره ای از گیاه .
 ج. : غدران . و گیوی بافته . ج. : غدانر . و شتر و گویند پس مانده . و ماده شتری که شتر بان پس گذاشته باشد آنرا . و نوعی از آشی که از شیر و آرد ترتیب دهند .
 غدلی (qadya) ص. ع. ۰ مؤنث غدیان یعنی زن چاشت خوار .
 غذ (qazz) ۲. ع. ۰ غذا الجرح غذاً (از باب نصر و ضرب) : روان گردید و بیم از آن جراحت و آساید آن جراحت و روم کرد . یق : ترکست جرحه یغذ : را گذار کردم جراحت او را و روم کرد . و غذه غذاً : (از باب نصر) : کم کرد آنرا .
 غذا (qez) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - خوراک و خویش و قوت و طعام و خوردنی . و توشه . و هر آنچه بدان جسم پرورش یابد و یابد و آراسته گردد و بازوم و پاره و پود پوده نیز گویند .
 غذاء (qezat) ۱. ع. ۰ ج. غذی .
 غذاء (qezat) ۱. ع. ۰ خویش و پرورش که بدان بالیدگی و آراستگی جسم است .
 غذارم (qozarem) ۱. ع. ۰ آب بسیار .
 غذارم (qozarem) ص. ع. ۰ گیل غذارم : یمانه تخمینی .
 غذارم (qozamm) ۳. ع. ج. غذامه .
 غذارمة (qozamat) ۱. ع. ۰ مقدار بسیار از شیر .
 غذارمة (qozamat) ۱. ع. ۰ نوعی از شور - گیاه . ج. : غدام .
 غذارم (qozamer) ۱. ع. ۰ آب بسیار .
 غذارمس (qozames) و (qazames) ۱. ع. ۰ نام شیری در افریقا نزدیک برنگار .

غذامیسیه (qozmesiyat) م.ع. جلود غذامیسیه: بوستانای که از شهر غذامس میارند.

غذامیر (qazmir) ع.ج. غذیره . غذالم (qaz'em) ا.ع. جیزهای تو برتو ویرم نسه . و ج . غذیمة .

غذیره (qazimat) م.ع. غذومه غذیره: بگراف فروخت آزا . وغذوم الکلام: آینه شد آن سخن .

غذیمة (qazqazat) م.ع. غذغذ منه غذغذة: کم کرد از آن .

غذم (qazm) م.ع. غذم له من ماله غذماً (از باب نصر): یک بار مال نیکو داد ویرا . وغذم فلان الشیء غذماً (از باب سمع وصر): بستنی و دشتواری خورد فلان آنجیز را و بیاچرم تمام خورد .

غذم (qozam) ا.ع. نام گیاهی . غذم (qozam) ا.ع. ج. غذمة . غذم (qozam) م.ع. ا.کولی که مرغیز بخورد .

غذم (qozam) ا.ع. ج. غذمة . غذم (qozam) ا.ع. نوعی از گیاه ترش .

غذمة (qozmat) ا.ع. سخن . یق: ماسمعت غذمة: نشنیدم کله ای . وحادثة سخت . یق: وقوا فی غذمة من الارض: دو حادثه سخت افتادند .

غذمة (qozmat) ا.ع. تیرگی سخت . و پاره ای از شتران . و مقدار بسیار از شتر . ج: غذم .

غذمة (qozamat) ا.ع. پاره ای از شتران . و مقدار بسیار از شیر . ج: غذم . غذیره (qozmarat) ا.ع. خشم و فریاد . و اضطراب آواز وقت خصومت . یق: سمعت لفلان غذیره . و آبرزش سخن و بانگ . ج: غذامیر .

غذیره (qazmarat) م.ع. بگراف فروختن جیزی . و غذمر الکلام: نهان داشت سخن را از غمرو یا از تهدید و غضب و یا بی دوسی آورد آن سخن را . و غذمر الشیء: جدا کرد آن چیز را و آینهت بعضی آن چیز را یعنی دیگر . وغذمر الرجل: خشم کرد آن مرد . و نیز غذیره: بانگ کردن . و بگراف کاری کردن .

غذیره (qozemerat) ا.ع. گیاه آینهت . غذو (qozv) م.ع. غذاه غذوآ (از باب نصر): خویش داد آزا . و غذا البول: منتلع گردید کبیز . و غذا الجمل بوله و ببوله: برید آن شتر کبیز را . و غذا الماء: روان گردید آب . و غذا العرق: روان گردید خون آن رگ . و غذا فلان: شافت فلان و شتاب کرد .

و غذا الصبی الطعام: پرورش کرد کودک از طعام . و غذوته باللبن: پرورش دام آن را بشیر . غذوان (qozavan) ا.ع. اسب شادمان شتاب رر . و مرد دوست و زبان دواز و نافرمان و نیز رو . غذوانة (qozavnat) ا.ع. زن زبان دواز و نافرمان و سلیطه . غذوی (qozaviyy) ا.ع. بزغاله ویره خواه شیرخوار باشد و یا نباشد . و وجه شکمی بر و میش . و ستور باجه فروخته شده . و غذوی المال: شیربجگان .

غذویة (qozaviyyat) ا.ع. غذویة المال: شتربجگان ماده . غذی (qaz) ا.ع. کبیز شتر .

غذی (qazy) م.ع. غذیته غذیاً (از باب ضرب): پرورش دام آزا .

غذی (qaziyy) ا.ع. بزغاله ویره خواه شیر خواره باشد و یا نباشد . ج: غذاه .

وجه شکمی بر و میش . و ستور باجه فروخته شده . و غذی المال: شتربجگان .

غذی (qozayy) ا.ع. مصغر غذی (qozayy) . غذیة (qozizat) ا.ع. ریم و زردباب و خون که از زخم می آید . و گوشت مرده در زخم .

غذیره (qozirat) ا.ع. آرد که بر آن شیر ریخته بروی سنگریزه خسان گرم سازند .

غذیمة (qozimat) م.ع. بشر غذیمة: ج: فراخ و گشاد . و زینتی که گیاه غنم روایت .

غذیمة (qozimat) ا.ع. حادثة منکر و سخت . یق: وقوا فی غذیمة من الارض یعنی دو واقعه منکری واقع شدند .

و قولهم: ابق فی غذیمة ای فرج باجه و صدقه . و نیز غذیمة: جیزی تو برتو ویرم نسه . ج: غذام .

غر (bar) ا.ب. زن فاشه و قبه . و مردم بد دل .

غر (qor) ا.ب. قتی . و مبتلای بفتی . و دهخایه . و در آمدگی که مواعضای مانتدیشانی و گردن بهم رسد و سله نیز گردند . و باد با آرازی که از دهن بر آید چون شخص دهن را بر باد کرده دست آن زند . و نیز غر: مردم ترک .

غر (qarr) ا.ع. چین و شکم جابه . و نود پوست . ج: غرود . و طویات التوب علی غره ای علی کسر الال .

غر (qarr) م.ع. غر غراً و غرارة . مر . غرارة . و غر غراً و غر آراً . مر . غرار . و غر غراً و غر و آراً . مر . غرود .

غر (qerr) م.ع. کسی که فریب بخورد چون آزار فریب دهند . و جوان تا آزمونده کار . ج: اغرار (مذکر مؤنث دروی بکسان است) .

غر (qorr) ا.ع. خوراکی کمرغ بجزه خود دهد. و شکاف زمین. و چشمه باریک و تنگ. و شکن و چین جامه. و نورد پوست. و دم شمشیر. و نام مرغی آبی. و نام موضعی.
 غر (qorr) ا.ع. مع. ج. غراء. و ج. اغر و غراء.

غرا (qara) ع. غری غر آ و غرا. مر. غراء.
 غرا (qara) ا.ع. سریش. و هرچه بدان یالایند چیزی را. و سریش ماهی. و خوبی. و گوساله. و هرمولوی. و لاغر و مهزول. ج: اغراء.

غرا (qora) ا.پ. هر چیز که منصف بسیدی و روشنی باشد. و آفتاب.

غراء (qora) ع. غری غر آ و غری و غراء (از باب سمع): منهای گردید خشم او. و غری فلان فلان: برانگیخت فلان بر فلان بنحوی که کسی تحمل آنرا نتوانست کرد. و غری العد: سرد شد آب چشمه. و غری به: آزمند شد بان. و غری بین اقوم: افساد کرد میان آن گروه. و غری القلب بالصید: برانگیخت سگ را بر شکار. و غری بینهم العداوة: دشمنی انداخت میان ایشان و بر آغازین آنها را بر هم.

غراء (qara) ا.ع. آزمندی. و بسر انگبختی و تحریص بر دشمنی.
 غراء (qara) ص.ع. و جل غراء: مرد بی ستور.

غراء (qara) ا.ع. سریش. و سریش ماهی. و هرچه بدان یالایند چیزی را و چیزی را چیزی بپسباند.

غراء (qara) ع. غاری بسین الشیئین مغاراة غراء: پایهی کردن در جزیرا. و غاری فلاناً: تشبیه بر فلان دیگر.

غراء (qara) ص.ع. مؤنث اغر. و مهرة غراء: کوزه آسب که در پیشانی روی غره باشد. و ظهيرة غراء: ظهر سخت گرم. و کذا: هاجرة غراء و ودیقة غراء. ج: غر.

غراء (qara) ا.ع. مرغ سبید. ج: غر (مذکر و مؤنث در وی بکسان است). و گیاهی خوشبو. و نام مدینه منوره. و وليلة الغراء: شب پنجشنبه.

غراء (qara) ع. ج. مرغی.
 غراء (qara) ا.ع. کف و دروغه شیر. و سرشیر. و سنگ بزرگ. ج: مرغی.

غراب (qarab) ا.ع. زاغ و کلاغ. ج: اغرب و اغریه و غرب و غریبان. و ج: ج: غرابین. النمل: فلان احد زومن الغراب. و نیز غراب: حد هر چیزی. و نیز تیز. و نیز هر چیزی. و بیخه و نگرگ. و برف. و پس سر. و خوشه نخستین از بار یلو. و تندی پائین سرین متصل بالای دان و یا استخوان باریک پائین استخوان تک. ج: غرابان. و الغراب الاعصم: کلاغی که بکرازد در پایش سید بود و عزیز الوجود است. و غراب البین: کلاغی که در محل خانه های مردم نشیند چون از آنها ولعت کند و یا کلاغ سیاهی که مانند شخص مصیبت ریده توحه میکند و یاریس کاچکینه نماند. و وجل الغراب: قسمی از بندش پستان ماده شتر تا کوزه آن بکشد پستان نتواند. و گیاهی که اطریلا و قازا باغی نیز گویند. و قولهم: صر علیه وجل الغراب یعنی تنگ و دشوار. گردید بروی کار. و نیز غراب: نام شخصی بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله نام وی را تغییر داده مسلم گذاشت. و نهی غراب: نام موضعی.

غراب (qarab) ا.پ. مأخوذ از تازی - و غراب زاهغ و کلاغ. و نوعی از کشتی. و غراب زمین: شب سیاه و شب تاریک.
 غرابات (qarabat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - چیزی های عجیب و نادر و چیز های غریب و غرائب.
 غرابان (qorabane) ا.ع. حیفة تشبه: در استخوان باریک پائین استخوان تک سرین. و یاد تندی پائین سرین متصل بالای دان.
 غرابة (qarabat) ع.م. غراب الکلام غرابة (از باب کم): در گردیدستانی آن سخن و باریک گردید و پنهان ماند. و غراب غرابة و غرابة و غرابة. غرابة (qorabat) ا.ع. اول هر چیزی. و تیزی شمشیر.
 غرابت (qarabat) ا.پ. - مأخوذ از تازی - هر چیزی عجیب و غریب و نادر و بدیع. و عجب و تعجب.
 غرابلی (qarabaliyy) ا.پ. غرابال ساز. و پرویزن ساز.
 غرابلی (qorabiyy) ا.ع. قسمی از خرماس.
 غرابیب (qarabib) ع.ج. غریب.
 غرابیل (qarabil) ع.ج. غراب.
 غرابیلی (qarabaliyy) ا.ع. پرویزن ساز. و پرویزن فروش.
 غرابین (qarabin) ع.ج. غرابان. و ج. ج. غراب.
 غرارة (qarar) ا.ع. مولود و نوزاده. و لاغر و مهزول.
 غرات (qaras) ع.ج. غرغان. و ج. غرغ.
 غرائی (qarasa) ع.ج. غرغان.
 غراچه (qarase) ا.پ. چیز و منخت و نادر و دیوت و چشم خدوین و زن بحریف. و احسن و ابه و نادان. و نام و لایتنی.

غراء (qara) ص.ع. مؤنث اغر. و مهرة غراء: کوزه آسب که در پیشانی روی غره باشد. و ظهيرة غراء: ظهر سخت گرم. و کذا: هاجرة غراء و ودیقة غراء. ج: غر.
 غراء (qara) ا.ع. مرغ سبید. ج: غر (مذکر و مؤنث در وی بکسان است). و گیاهی خوشبو. و نام مدینه منوره. و وليلة الغراء: شب پنجشنبه.
 غراء (qara) ع. ج. مرغی.
 غراء (qara) ا.ع. کف و دروغه شیر. و سرشیر. و سنگ بزرگ. ج: مرغی.
 غراب (qarab) ا.ع. زاغ و کلاغ. ج: اغرب و اغریه و غرب و غریبان. و ج: ج: غرابین. النمل: فلان احد زومن الغراب. و نیز غراب: حد هر چیزی. و نیز تیز. و نیز هر چیزی. و بیخه و نگرگ. و برف. و پس سر. و خوشه نخستین از بار یلو. و تندی پائین سرین متصل بالای دان و یا استخوان باریک پائین استخوان تک. ج: غرابان. و الغراب الاعصم: کلاغی که بکرازد در پایش سید بود و عزیز الوجود است. و غراب البین: کلاغی که در محل خانه های مردم نشیند چون از آنها ولعت کند و یا کلاغ سیاهی که مانند شخص مصیبت ریده توحه میکند و یاریس کاچکینه نماند. و وجل الغراب: قسمی از بندش پستان ماده شتر تا کوزه آن بکشد پستان نتواند. و گیاهی که اطریلا و قازا باغی نیز گویند. و قولهم: صر علیه وجل الغراب یعنی تنگ و دشوار. گردید بروی کار. و نیز غراب: نام شخصی بود که آنحضرت صلی الله علیه و آله نام وی را تغییر داده مسلم گذاشت. و نهی غراب: نام موضعی.
 غراب (qarab) ا.پ. مأخوذ از تازی -

غر اد (qarad) ۱. ع. نسی از ساروغ و خارج .

غر اد (qarad) ۲. ع. ج. غرد (qerd) ر. ج.

غر اد (qard) ۳. ر. ج. غرد (qarad) .

غر اد (qaradat) ۱. ع. نسی از ساروغ و خارج .

غر او (qerā) ۱. ع. دم نیز شمعی .

نوک نیز تیر و نیزه . و اندک از خواب و جز

آن . و ثانی که در آن یسکان تیر را قالب

گیرند . و روش . یق. **رمیت ثلاثة اسهم**

علی غر او واحد . سه تیر بر یک روش

انداختن . و ثواب . یق. **اتاه علی غر او** :

آمدار بشتاب و عجله . و مقدار . یق. **هذا**

اليوم غر او شهر : امروز بدرازی بکاه

است . و **لبث فلان غر او شهر** : فلان

مقدار بکاه نک کرد . و **ولدت فلانة**

ثلاثة بئین علی غر او : سه شکم پشت

سرم و بر یک نسی زانید فلان زن . و **بئنی**

القوم بیوتهم علی غر او واحد :

آنتم خانه ما را بر یک طریق بنا کردند . و

غسار الصلوة : کمی در کوع و در

سجود و در طهارت . الحديث : **لا غسار**

فی الصلوة . و **غر او التسلیم** : سلام علیکم

گفتن و یا بلیک جواب دادند . ج . اغرة .

غر او (qarā) ۲. ع. غارت الوق

مغارة و غر او : کاسد گردید بازار . و

غارت الناقة : کم شد شیر آن ماه شتر .

و نیز ترسید آن ماه شتر و بر طرف شد شیر

آن . الن : سبق **دو ته غساره** . و

غار القمري **اتاه** : خورش داد آن دوری

ماده خورد . و نیز غر او : کم گشتن مجری .

و **غر الراعی غر او غر او** (از باب نصر) :

چرانیداربان شتران خود را . و **غر الطائر**

فرخه : خورش داد مرغ جوze خود را . و

غر الهاء : فروشد آب بر زمین . و **غر الت الدابة** :

خورد آن ستور گیاه فرغ را . و **غر الرجل** :

خورد آن مرد قر قارل را .

غر ارة (qarārat) ۱. ع . کارنا آژمودگی

و بی تبرگی . و حدائت سن . یق . **کان**

ذلك فی غر اری : ای فی حدائتی .

غر ارة (qarārat) ۲. ع . غر الرجل

غر ارة (از باب ضرب) : ناآزوده و جاهل

گردید آن مرد در کارها و غافل ماند از آنها .

و **غر فلان غراً** و **غر ارة** (از باب نصر

و یا از باب سجع) : ناآزوده کار گردید آن مرد .

و **غر وجهه غر او** و **غر ارة** و **غر ارة**

(از باب سجع) : غرمدار گردید روی آن و

سید گشت . و **غر الشاب** : ناآزوده کار

گردید آن جوان . و **غر فلان** : منتون شد

فلان و میل کرد پس از آزمایش .

غر ارة (qarārat) ۳. ع . . مأخوذ از

فارسی - جوال . ج. غراز .

غر ارة (qarāre) ۱. ع . مضمعه و کرمش

آب در دهن جبه پاک کردن آن .

غر ارة (qarāre) ۲. ع . نوعی از سلاح

که در روز جنگ پوشند . و جوال که مانند

دام از ریمان بانه باشند و کاه و یونجه و

مانند آن دوری کنند .

غر از (qarāz) ۱. ع . زمین سخت و درشت .

غر از (qarāz) ۲. ع . **غرزت الناقة**

غر زآ و **غر ازآ** (از باب نصر) : کم شیر

گردید آن ماه شتر . مر . غرز .

غر از (qarāz) ۳. ع . . مأخوذ از گراز

فارسی - با شکره و بلند مرتبه . و شجاع و یا

جورم . و سکیور و بداحم .

غسر ازی (qarāzi) ۱. ع . . مأخوذ

از تازی - شکره . و تکبر . و جرمت و

شجاعت .

غراس (qarā) ۱. ع . غم و اندوه

و ملالت .

غراس (qarā) ۲. ع . آنچه خارج شود

از شکم خوردند تاری مهبل .

غراس (qerā) ۱. ع . و (qarā) ۲. ع . وقت

نهال نشاندن . یق : **هذا زمن الغراس** :

حکام نهال نشاندن است . و كذلك **زمن**

الغراس .

غراس (qerā) ۳. ع . نهال نشاندن . و

خرما بی زریه . ر. ج . **غراس** .

غراس (qarā) ۴. ع . کت کار و

غراس کننده . و مانا .

غراس (qarā) ۵. ع . خراش . و خسی

که از خراشیدگی بهم رسد . و **غمر و غضب** و

خشم . و **اندوه و غم** .

غراسیدن (qarāsidan) ۱. ع . پ .

خراشیدن . و **خشم گرفتن** . و **ستیزیدن**

تیر کردن و **غضب نمودن** .

غراسیده (qarāside) ۱. ع . پ . خراشیده .

و **تیر آوردن و خفتن** .

غراضة (qarāzāt) ۲. ع . **غرض غرضاً**

و **غراضة** . مر . غرض .

غراضیف (qarāzif) ۳. ع . ج . غرضوف .

غر اوی (qarā) ۱. ع . نام یساعای بزرگ .

و ج . **غر اة** .

غر اوی (qarā) ۲. ع . نهر بسیار آب .

و اسب فراخ گام گماده رو .

غر اوی (qarā) ۳. ع . نام بهری میان

واسط و بصره .

غر افة (qarāfat) ۱. ع . یک صفت آب .

غر ام (qarām) ۱. ع . شینگی . و آژمندی .

و بدی بیوسته و نامم . و **ملاک** . و **غذاب** .

توله نال : **ان عذابها کان غراماً**

ای ملاکاً و لایماً لهم .

غر امة (qarāmat) ۱. ع . وام و تاروان .

و آنچه ادایش لازم باشد .

غر امة (qarāmat) ۲. ع . **غرم غرمماً**

غر امة و **مغرماً** . مر . غرم .

غرامت (qerāmat) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - تاران و هرچه امان آن لازم باشد و جریمه .

غرامت زده (qerāmat-zade) ۱. پ. تاران ناده و جریمه داده .

غرامیل (qarāmil) ۱. ع. ج. فرمول .

غرامیل (qarāmil) ۱. ع. نام چندبشته سرخ رنگ .

غرآن (qarān) و (qarrān) ۱. پ. پ. دهنده و زبان . و تند و درشت و مومنی .

غرآن (qarrān) ۱. پ. آهن و حدید .

غرآن (qorrān) ۱. پ. پ. غرنده .

غرآن (qorrān) ۱. ع. ج. افر . و ج. هریر .

غرآنق (qarāneq) ۱. ع. بیخ خار . و ج. هرنوق . و ج. 'غرآنق' .

غرآنق (qorāneq) ۱. ع. جوان سید خوب صوت . ج. غرآنق و غرآنیق و غرآنقه .

غرآنق (qorāneq) ۱. ع. شاب غرآنق : جوان تمام خلقت نازک اندام . و امرأة غرآنق : زن جوان پرگوش .

غرآنقه (qarāneqet) ۱. ع. لمة غرآنقه : موی بیض زم که باد بچیناند .

غرآنقه (qarāneqet) ۱. ع. ج. غرآنق .

غرآنقه (qorāneqet) ۱. ع. امرأة غرآنقه : زن جوان پرگوش .

غرآنقیه (qarāneqiyet) ۱. ع. لمة غرآنقیه : موی بیض زم که باد بچیناند .

غرآئیده (qarānide) ۱. پ. پ. خراشیده . و تهر آرد و شمشاک .

غرآنیق (qarāniq) ۱. ع. ج. غرآنق .

غرآوردنگ (qarāvrang) ۱. پ. سیاه بزرگ و اعظم .

غرآوردنگ (qerā-vrang) ۱. پ. تخت

و اورنگ بزرگ .

غرآوی (qerāvīy) ۱. ع. ۱۰. منسوب بترآیی شریسی .

غرآب (qarā'eb) ۱. ع. ج. غریبه .

غرآیب (qarāyeb) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - عجایب و چیزهای عجیب و نادر و غیر معهود و بر خلاف عادت . و هر چیز که شگفت آورد .

غرآئر (qarā'er) ۱. ع. ج. غریزه .

غرآئر (qarā'ez) ۱. ع. ج. غریزه .

غرآئس (qarā'es) ۱. ع. ج. غریسه .

غرب (qarb) ۱. ع. جای فروشدن آفتاب . و اول مهر چیزی و حد آن . و تیزی تیغ . و تیزی زبان . و تیزی هر چیزی . و تیزی و تند و رفتار آسب . و اول رفتار آن . و آسب تیزرو . و مشک آب . و رازه . و ستورا بکش .

و اول بزرگ . و رگ آب چشم که همیشه چون ناسوردوان باشد . و سحری اشک بجای ریزش آن . و تیزی دندان و آب داری آن .

ج : غروب . و اشک که از چشم برآید . و فراهم آدنگاه آب دهن . و روز سق و پیشگاه چشم و مؤخرآن . و آبله ریزند چشم و آماسی و دنباله آن . و درختن حجازی شیر خار دار . و روانی می و اشک . و بسیاری آب دهن و تری آن . و دوری و بید . و شادمانی . و تسای . و جالی که بدان روی میآورد . و

اهل الغرب : مردم مغرب زمین .

غرب (qarb) ۱. ع. ۱۰. اصاصه سهیم غرب از اصاصه سهیم غرب (بالاحاقه والوصفة) : رسید او را تیری که اندازه اش معلوم نشد .

غرب (qarb) ۱. ع. ۱۰. غرب غرباً (از باب نصر) : پنهان گردید و غائب شد و دور دور شد . و نیز غرب : رفتن . و یکسو شدن . و شادمانی نمودن . و تسای و دوگی کردن .

و ریخته شدن اشک .

غرب (qarb) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - مغرب و محل فرو شدن آفتاب . و اهل غرب : مردمانی که در طرف مغرب سکنا دارند . و مردم فرنگستان مقابل اهل شرق . و طرف غرب : طرف مغرب .

غرب (qorb) ۱. ع. دوری از جای دیدار خود .

غرب (qorb) ۱. ع. ج. ۱۰. غربا .

غرب (qorb) ۱. ع. ۱۰. م. ۱۰. غرب غرباً و و غریبه و غرآیه . م. ۱۰. غریبه .

غرب (qarab) ۱. ع. ۱۰. م. ۱۰. و سیم . و زرد . و جام از سیم . و کاسه . و نیساری مرگوبندان را . و زرداب که از دول در حوض و جاه چکد و منبزشود بوی آن . و بوی گل ولای . و کبودی چشم آسب . و درخت پده و اسفیدار .

غرب (qarab) ۱. ع. ۱۰. اصاصه سهیم غرب : رسید بدو تیری که اندازه اش معلوم نگردید . و کذا : اصاصه سهیم غرب (بالاحاقه والوصفة) .

غرب (qarab) ۱. ع. ۱۰. م. ۱۰. غرب غرباً (از باب سمع) : سخت سیاه گردید . و غربت الشاة : غرب زده گردید آن گوشت .

غرب (qorob) ۱. ع. ۱۰. نام موضعی . و نهی غرب : نیز نام موضعی .

غرب (qorob) ۱. ع. ۱۰. و رجل غرب : مرد غرب و دور از وطن .

غربا (qoraba) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - مردمان غرب و یگانه و مسافر . و مردمان فقیر و پریشان و درویش .

غرباء (qorabā') ۱. ع. ج. ۱۰. غرب .

غربال (qarbal) ۱. پ. پرویز و کربال و ملهال و سنخه . و غربال آهگون : نلک .

غربال (qerbal) ۱. ع. ۱۰. - مأخوذ از

فارسى- پرويزن . و دق . و ارد سخن چين .
غربال بند (qarbal-band) ا.ب. كسى كه غربال ميسازد .

غربان (qarban) ج.ع. غربان .

غربان (qarbane) ا.ع. جينته شته : ييشگاه چشم و مؤخر آن .

غربة (qarbat) ا.ع. دورى و مسافت . و مسافت زياد . و نوى غربة : دورى دور . و غربة النوى : دورى از جاني كه بدان روى مياورند و قصد آن دارند .

غربة (qarbat) ج.ع. غرب الرجل عن وطنه غرابة و غرباً و غربة (از باب كرم) : دور شد آنرد از وطن خود . و غرب عتي : دور شد از من . و غرب فلان : باريك شد فلان و نهان گرديد .

غربة (qorbat) ا.ع. دورى از وطن . غربت (qorbat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دورى از وطن و دورى از مسكن و خانوم مقام خود . و دريدى .

غربتان (qarbatān) ا.ب. بام گردان و سنگ تراشیده مدور و طولانی که برپای خانه‌ای که نو پرشاده اند می غلطاند تا بام سخت شده و مستحکم گردد . و دیوت وزن بحریف . غربد (qorbad) ا.ب. دختری که چون بشوهر دهند ظاهر شود که دوشیزه نیست و بکارت ندارد .

غربلة (qarbalat) ج.ع. غربلت الدقیق غرلة : یختم آرد را در غربال کردم آردا . و غربل القوم : کشت آن گروه را و نابود کرد . و نیز غرلة : سابتدن . غربه (qorbe) ا.ب. گریه پنهانی . و اشک پنهانی .

غربی (qarbi) ص.ب. - مأخوذ از تازی - منسوب بغرب . و صفت غربی : مستغرب . غربی (qarbiyy) ص.ع. منسوب بغرب .

و هر چیز که در مغرب آفتاب واقع شود . و درختی که وقت غروب گرمی آفتاب بدان رسد . غربی (qarbiyy) ا.ع. شرایبی که از غوره خام ترتیب دهند . و قسمی از خرما . و رنگ سرخ .

غریب (qarbib) ا.ب. نوعی از انگور سیاه . غریب (qarbib) ا.ع. نوعی از بهترین انگور ما . و پیر مردی که موی را بنخست سیاه دارد . الحدیث : الغریب هو الذی قد طال عمره فلم یبيض شعره و ترى لحيته مثل حنك الغراب .

غریب (qarbib) ص.ع. ا. سود غریب : سخت سیاه . ج. غرابیب : قوله تعالی : و غرابیب سود فالسود بدل لان ترکیه الالوان لایتقدم .

غریب (qarbir) و (qarbil) ا.ب. غربال و پرویزن .

غریله (qarbile) ا.ب. حرکت اسکان متناوب زنان در وقت خاص .

غرة (qerat) ا.ع. وعده و نوبت . غرة (qerrat) ص.ع. زن جوان نا آزموده کار .

غرة (qerrat) ا.ع. نا آزمودگی در کار و بی تجربهگی . و غفلت و بی خبری . یق : كان ذلك فی غرتی .

غرة (qerrat) ج.ع. غر غرا و غر و آ و غرة . مر . غرور .

غرة (qorrat) ا.ع. سیدی پیشانی اسب بزرگتر از دم . و برده . و کنیزک . و دل و یکرمه . و رماه نو . و سیدی دندان و آب دندان . و برگزیده از هر چیزی . و شریف و ممتاز قوم . و شب اول ماه . و روی مرد .

ج. غر . و هر چه پدید آید برای شخص از روشنی و با صبح گویند : لقد بدت غرقه . و نیز غرة : سرعت بالیدگی انگور . و نام طعمی در مدینه .

غرة (qorrat) ج.ع. غر غر و آ و غرة و غر غرة . مر . غرارة .

غرته (qorte) ا.ب. بانگ و آواز و فریاد و نعره و غوغا .

غرث (qaras) ج.ع. غرث غرثاً (از باب سجع) : گرسنه گردید .

غرثان (qarasan) ص.ع. گرسنه . ج. غرثی و غرثانی و غرثان .

غرثی (qarasa) ص.ع. مؤنث غرثان یعنی زن گرسنه . ج. غرثان . و غرثی الوشاح : زن باریک میان . و نیز غرثی . ج. غرثان .

غر جستان (qarjestān) ا.ب. گرجستان .

غرچه (qar-çe) ا.ب. غراچه و نامرد و سخت و حیزر . و دیوت وزن بسزد و چشم خود بین . و ابه و اسحق و نادان و جاهل . و گرجستان و مردم آنها .

غر د (qard) ا.ب. خانه تابستانی .

غر د (qard) ا.ع. خانه نین . و رخاثة مسقف از چوب . و خانه‌ای بود دو سالرہ مر متوکل را .

غر د (qard) و (qerd) و (qorad) ا.ع. نوعی از سمارغ . ج. غرة .

غر د (qarad) ج.ع. غر د الطائر غر دآ (از باب سجع) : بلند کرد آن مرغ آواز را و طرب انگیز نمود در خلق بگرداند آواز را .

غر د (qared) و (qerd) ص.ع. مرغ بلند آواز و خوش آواز .

غر د (qarad) ص.ع. صوت غر د : آواز خوش و باطن .

غر دة (qardat) و (qardat) ج.ع. آغرد و غرد و آغرد .

غر دة (qerdat) ا.ع. نوعی از سمارغ . غر دة (qardaqt) ج.ع. پوشیدن گرد مردم را . و پوشیدن شب هر چیز را . و فرود رفتن برده و جن آن .

غردل (qarde) ص.ب. مردم نامرد .
 و بی بکر و یدل و ترسند و واهمه‌ماک .
 غرده (qarde) ا.ب. عراهه و گردون
 جوی .
 غرده (qorde) ا.ب. آماس و ورم .
 و گره گوشت و پوست و غده .
 غرور (qarar) ا.ع. هلاکت . خطر . و
 نهی النبی صلی الله علیه و آله عن بیع الغرور
 و هو مصلیح السک فی الماء و الطیرنی الهراء .
 غرور (qarar) م.ع. غر غرور او غرة
 و غرارة . مر غرارة .
 غرور (qoraz) ا.ع. ج. غرة .
 غرور (qoraz) ا.ع . سه شب اول از
 هر ماهی .
 غرور (qaraz) ا.ع. و کاب جرمین که بر
 بالان نهند . و شاخه‌ای که بر شاخه دیگر نهند
 تا پیوند گیرد . ج : غروز . و الزم غرز
 فلان : مواطب و ملازم باش امر نهی فلان
 را . و اشد دیدیک بغرزه : مجبورک
 نفس خود را بر تمسک بدان .
 غرور (qaraz) م.ع . غرورن الناقه
 غرور از غر آزا (از باب نصر) : کم شیر
 گردید آنت ماده شتر . غرزه بالابرة
 غرور از (از باب ضرب) : سیوخت آزا بسودن .
 غرور و جلله فی الغرور : باد رکاب کرد .
 و غرور فلان غرور از (از باب سمع) :
 اطاعت سلطان نمود فلان پس از نازمانی .
 غرور (qaraz) ا.ب. نوعی از عصای راهی
 اصفه که رخ مرد ماده بود .
 غرور (qaraz) ا.ع . نوعی از گیاه بزرگه
 بدترین چراگاه است .
 غرور از (qar-zad) ا.ب . حرامزاده . و
 زاده دورسی و قبیله .
 غرور حلة (qerzahlat) ا.ع . چوبدستی .
 غرورن (qarzon) ا.ب . دورسی و جنده

و فاحشه و زانیه .

غرس (qars) ا.ع . درخت نشاندن . ج .
 اغراس و غراس . و بشر غرس : نام جامی
 در مدینه که آنحضرت صلی الله علیه و آله در
 آن غسل فرمود .

غرس (qars) م.ع . غرس الشجر
 غرساً (از باب ضرب) : نشاندن درخت را .
 غرس (qars) ا.ب. نهر و غضب و خشم
 و تند و بر آشتنگ .

غرس (qars) ا.ب . مأخوذ از نازی .
 نشاندن و کاشتن درخت و نهال .

غرس (qars) ا.ب . خراش .
 غرس (qars) ا.ع . کلاغ سیاه . و آب
 و جز آن که با جین از رحم بدر آید .

و پوستی که بروی جین باشد و اگر آزا
 از روی آن دور نکنند در حال ببرد . ج :
 اغراس .

غرساً (qarsa) ا.ب . دارویی که زنجبیل
 شامی و راسن نیز گویند .

غرس (qarc) ا.ب . خراش . و خشم
 و نهر و غضب .

غرس (qarc) ا.ع . بارودخی .

غرس (qerc) ا.ب. نفرت و کراهت .

غرس (qorrec) م.ع . غریدن . و
 نهر و غضب و خشم . و فریاد جانوران وحشی .
 و بانگ تندرو رود .

غرساً (qorca) ا.ب . نهر و خشم .

غرس (qorrec) ا.ب. آراز و صدای
 مهیب و هولناک حیوانات . و نهر و خروش
 شیر . و صدای غر . و شبهه اسب .

غرسنه (qorene) ا.ب . گیاهی که
 بنای اذخر گویند و چون تر و نازه باشد آزا
 خورند و چون خشک گردد بدان دست شویند .
 غرسیدن (qarcidan) ف ل ب .
 خشمنا : شدن و فر آورد گردیدن .

غرسیده (qarcide) ص.ب . غضبانک
 و خشکین و نهر آورد .

غرض (qaraz) ا.ع . پیش بند بالان
 شتر که بمنزله تنگ زین است . و آب جامه
 و آورد که در وی چیزی نکرده باشند . و شکن

و چین جامه . و تربیدگی اندام از لاغری
 پس از فریبی . ج : اغراض و غروض . یق :
 طوی الثوب علی غروضه یعنی تا کرد
 جامه را برشکنهائش . و فی جلد غروض

یعنی در بدن وی تربیدگی است از لاغری
 که پس از فریبی پدید آمده . و نیز غرض :
 جویچه ناتمام رودباری شبه کلان از رودبار
 مناک . ج : مفرغان و مفرغان .

غرض (qaraz) م.ع . غرض الاناء
 غرضاً (از باب ضرب) : پرمون آب جامه
 را و یا پر نکرد آزا . و غرض السقاء :

دوغ زد در آن مشک و مسکه برآرد پس دوغ
 خوراند آن قوم را . و غرض السخجل : از شیر
 با داشت آن بزغاله را پیش از وقت . و غرض

الشیء : نرد نازه چید آن چیز را و برید
 آزا نرد نازه . و غرض الناقه غرضاً
 (از باب نصر) : بفرسته بست آن ماده شتر

را . و نیز غرض : با داشت . و شتابیدن
 چیزی را پیش از وقت آن . و در ناه شدن . و
 شکن ناک گردیدن اندام همه لاغری پس از فریبی .

غرض (qoraz) و (qoraz) م.ع . ج . غرضه .

غرض (qaraz) ا.ع . نشانه تیر . ج :
 اغراض . و آهنگ و منقذ و خواست و اراده .
 یق : فهمت غرضک : دانستم قصد اراده
 تو را . و نیز غرض : نافتگ . و اندر هتاک .
 و شوق .

غرض (qaraz) م.ع . غرض منه
 غرضاً (از باب سمع) : منصرف شد از او
 و ملول گشت . و نیز تیرد از آن . و غرض
 بالمقام : بستنه آمد از آنجای و ملول شد .

و غرض **ایله** : آرزومند شد بسوی او و مشتاق گردید. و غرض **من هولاء ایله** : آرزومند شد از آنجماعت بسوی او. و نیز غرض : تأنگی کردن.

غرض (qaraz) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - مراد مقصود و قصد و آنگاه . و حاجت و ری. و اراده و آرزو و کام. و کینه و بدخواهی و قصد بد. و **اهل غرض** : مردمان بدخواه و کینه ور. و **با غرض** : از روی قصد و اراده. و بدخواه و با کینه و بدظرت و بد نفس. و **بیغرض** : بی عزم و بی اراده. و صادق و خالص و بی علاقه و بدون قصد و بدون خودخواهی. و **غرض خفی** : کینه و بدخواهی نهفته و پوشیده. و **غرض داشتن** : قصد داشتن و مراد مقصود داشتن. و کینه داشتن. و **غرض کردن** : آرزو کردن و ظلم و تعدی برسانیدن. و قصد کردن. و حدیث کردن. و حسد بردن. و تشبهه بکار بردن برای خرابی دیگری. و کینه ورزیدن.

غرض (qorez) ۲. ع. منضحر. و مخوف. و ملول و بسته آمده. و مشتاق.

غرض (qeraz) ۳. ع. غرض **الشیء** غرضاً و غراضه (از باب کرم) : ترو نازه گردید آن چیز.

غرض **آشنا** (qaraz-šena) ۴. م. پ. شریک و وابسته. و غرضمند.

غرض **آلودگی** (qaraz-šudagi) ۱. پ. آلودگی بخوردگی و خودخواهی.

غرض **آلوده** (qaraz-šude) ۲. م. پ. خرد خواه و آلوده بخوردگی.

غرض **آهیز** (qaraz-šimiz) ۳. م. پ. بد قصد و بد نیت و بد ظنرت.

غرضان (qoržān) و (qeržān) ۴. ج. غرض.

غرضان (qoržāne) ۱. ج. جینتتبه:

تعاریف دو طرف تصبالات.

غرضانه (qarazāne) ۱. م. پ. - مأخوذ از تازی - بد خواهانه و بطور بد خواهی. و **بی غرضانه** : صادقانه و خالصانه.

غرضه (qerzat) و (qorzat) ۱. ج. پیش بند پلان شتر بمنزله تنگ مرزین را.

ج : غرض و مغرض.

غرض **جوی** (qaraz-juy) و **غرضمند** (qaraz-mend) ۲. م. پ. خود خواه و خود کام.

غرضمندی (qeraz-mandi) ۱. پ. خود کامی.

غرضوف (qoržuf) ۱. ج. غرضوف. ج : غراضیف.

غرضوفان (qoržufāne) ۱. ج. جینتتبه : دوچوب که چپ و راست و وسط و مؤخر پلان شتر بندهند.

غرضطمانی (qortomāniyy) ۱. ع. جوان نیک روی.

غرضآب (qarqāb) ۱. پ. شو و فریاد و غوغا. و گردآب و غرقآب.

غرضان (qarqān) ۱. پ. دیگ آشپزی.

غرضآو (qarqāv) ۱. پ. گاو دشتی و گاو میش.

غرض (qar-qer) ۱. پ. غلطک یعنی آبرازی از چوب که ریسائی بر بالای آن اندازند و دول آب و مانند آنرا از چاه و جز آن بددد وی کنند.

غرض (qor-qor) ۱. پ. ده خایه و مفتوق و مبتلا بقتضی کسیکه خایه وی بزرگ و پرباد شده باشد. و سخن که از روی نهر و خشم کسی در زیر لب گوید.

غرض (qerqer) ۱. ج. ما کبان جشی. و ما کبان دشتی و قرقاول. و نام گیاهی.

غرضه (qarqarat) ۱. ج. آراز یا گرتنگی

گلو. و آراز جوش دیگ. و چینه نام مرغ. و شکستگی استخوان بینی. و سرشیشه. و حکایت آراز شبان در سلق. و غرغره.

غرغره (qarqarat) ۱. ع. غرغره غرغره : آب گرماید در گلو و غرغره کرد. و غرغره **فلان** : آمد و شد کرد آراز در سلق فلان. و غرغره **الله** : شکست استخوان بینی آن. و غرغره **القاروره** : شکست سر شیشه او. و غرغره **فلان** : نزدیک بمرگ رسید فلان. و غرغره **الرجل** : گلو برید آمدند را. و غرغره **فلاناً باللسان** : بپزه زد در گلو فلان. و غرغره **للحم** : آراز برآورد گوشت وقت بریان کردن. و غرغره **الروح** : آمد و شد کرد روح در گلو. و غرغره **الرائی بصوته** : گردانید شبان آراز را در گلو نمود.

غرغره (qerqerat) ۱. ع. واحد غرغره یعنی يك عدد ما کبان صحرائی و بادشئی.

غرغره (qorqorat) ۱. ع. سیدی پشانی اسب. و مورد بزرگ قدر شریف. و چینه نام مرغ.

غرغره (qarqare) ۱. پ. غرغر و غلط آب کنی.

غرغره (qar-qare) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - آب و هر داری مایی که در گلو گردانیده سپس بخارج بریزند.

غرغره (qorqore) ۱. پ. ده خایه و مفتوق. و قنق. و سخن که از روی نهر و خشم کسی در زیر لب گویند.

غرغریات (qorqoriyyat) ۱. ع. شتران نجیب.

غرغره (qarqace) ۱. پ. خرش و شلتاق و خصوصت سنجاده با کسی بیب و بدون تنوع.

غرغن (qarqan) و (qarqen) ۱. پ. یکنوع پوستی غیر از کبخت. و ساغری که از آن کفش هودند.

غزرقم (qarqem) ا.ع. مهره زره تاجی خسته گاه .
 غزرقه (qarqe) ص.پ. - مأخوذ از تازی -
 غرق شده و غوطه خورده . و غزرقه شدن :
 غرق شدن و غوطه خوردن .
 غزرقه گاه (qarqe-gāh) ا.پ. جای
 غرق شدن و غوطه بردن .
 غزرقی (qarqā) ع.ج. غرق . وج. غارق .
 وج. غریق .
 غزرقی (qarqi) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل
 متحمل میشوند .
 غزرقی (qerqi) ا.پ. پوست تک سپیده
 سپیده تخم مرغ . و سپیده تخم مرغ .
 غزرقی (qarraqi) ا.پ. - مأخوذ از
 تازی - گساختی و مفروری و خودینی و تکبر .
 غزل (qorl) ص.ع. ج. اغزل و غزلاء .
 غزل (qorāl) م.ع. - غزل غزلا (از
 باب سجع) : خسته نشد و غیر محتون ماند .
 غزل (qarel) ص.ع. - و جل غزل :
 مرد فروخته اندام . و و هج غزل : نیزه
 دراز .
 غزل (qorāl) ا.ع. ج. غزله .
 غزلاء (qorlā) ص.ع. - مؤنث اغزل .
 زن خسته نشده و غیر محتون . ج. غزل .
 غزله (qorlāt) ا.ع. - غلاف سر زره که
 دوخته بریده میشود . ج. غزل .
 غرم (qarm) و (qaram) ا.پ. مهر و
 غضب و خشم .
 غرم (qarm) م.ع. - غرمت اللدیه
 و اللدین و غیر ذلك غرمأ و مفرماً
 و غرامة (از باب سجع) : ادا کردن من دبه
 و دام و جز آن را .
 غرم (qorm) ا.پ. - بیش کرمی و کوسبند
 ماده کرمی . و قوج جگن .

غرم (qorm) ا.ع. وام و ناتوان و هر چه
 ارایش لازم باشد .
 غرما (qoramā) م.ف.پ. - مأخوذ از
 تازی - تقسیم مال کسی بطور نسبت میان طلبکاران و
 وامداران وی .
 غرماء (qoramā) ع.ج. - غرم .
 غرماسنگ (qarmāsang) و (qaramāsaug)
 ا.پ. - نان تک روغنی با روغن پسته .
 غرمان (qarmān) ص.پ. - خشنک و
 تهرآلود . و غنکین .
 غرمانوش (qarmānuc) ا.پ. - طرخون .
 و عاقرقرحا .
 غرمج (qarmej) ا.پ. نام تخم گیاهی
 خوشبو و شبیه بزره که کرویای نیزه گویند .
 غرمج (qarmaq) و (qarmez) ا.پ.
 سیاهدانه .
 غرمنده (qarmande) ص.پ. - خشنک
 و تهرآلود .
 غرمول (qormul) ا.ع. زره . و زره سبز
 فروخته خسته ناکرده . ج. غرابیل .
 غرمی (qarmā) ا.ع. - بمعنی اماویق :
 غرمی و جدك ای اما وجدك . و النرمی :
 زن گران جسم .
 غرمیدن (qarmidan) ف.ل.م.پ. -
 پرواز کردن در هوا و هوس . و خشم کردن .
 و ستیزه نمودن . و دشنام دادن . و غزیدن
 و لندیدن . و جنبانیدن بجه در گهواره .
 غرمیده (qarmide) ص.پ. - خشنک
 و غنبتک و تهر آلود .
 غرن (qarn) ا.پ. - بانگ و مدسه . و
 نوحه دو هنگام گریه . و گریه دو گلو پیچیده .
 غرن (qaran) ا.ع. - نام مرغی . و حباب
 و یا مرغی مانا بقیاب . ج. اغران . و خرچنگ .
 غرن (qaran) م.ع. - غرن العجین
 علی الاناء غرنأ (از باب سجع) : خشک

شد خسیر در ظرف . و غرن الرجل :
 سست و ناتوان شد آمدند .
 غرن (qaren) ص.ع. - سست و ناتوان .
 غرن ناطقه (qarnātat) ا.ع. - شهر پایتخت
 اندلس که گرناد گویند و دارای ۱۱۸۰۰۰ نفر
 جمعیت .
 غرناق (qarnāq) ا.ع. - حوان سپه
 خوب صورت .
 غرنب (qaronb) ا.پ. - غرنه و بانگ
 و فریاد و خروش و شور .
 غرنبش (qaronbec) پ.م.ح. - غرنیدن
 و آواز بلند و هولناکی که از انسان و یا
 حیوان برآید . و رعد و تندر .
 غرنبنده (qaronbānde) پ.ا.ف.ا.
 غرنیدن .
 غرنبه (qaronbe) ا.پ. - بانگ و فریاد
 و شور و مشغله و خروش . و جویدستی .
 غرنبیدن (qaronbidn) ف.ل.پ. -
 آواز در گلو پیچیدن . و فریاد و غوغا نمودن
 و خروش و بانگ بر آوردن . و غرنیدن .
 و رعد .
 غرنبیده (qaronbide) ص.پ. - فریاد
 و بانگ کرده .
 غرنج (qaranj) ا.پ. - آتش جو . و
 قلابی که بدان نان را از تنور برمیگیرند .
 غرنج (qaranj) و غرنج (qaranjaq)
 ا.پ. - جو و شیر .
 غرنده (qorānde) ص.پ. - شیر و
 گزگ خشم آورد که از غایت خشم فریاد کند
 و بر خود پیچد و بر دیگر دوندگان نیز اطلاق
 کند .
 غرنق (qarnat) ا.ع. - یاسمن و گیاه
 برسی .
 غرنقه (qarnaqat) ا.ع. - رشته مانندی
 دو چشم .

غرنگ (qarang) و (qerang) ا.ب. صدای غرغری که از فصدن گلوویا ازگریستن در حلق و سینه مردم افتد .

غرنگ (qarang) و (gorang) ا.ب. ناله مزین و آواز زمی که در حالت گریه از گلوئی مردم برمیآید . و گریه و زاری .

غرغروق (qernavq) ا.ع . ککلیک و پامرضی آبی سید کردن دواز .

غرغروق (qornuq) ا.ع. توكوموی نافته . ج : غراتق و غرائقه . و بیخهای خار . ج . غرائق .

غرغروق (qornuq) و (qernavq) ا.ب. ع. مرغی آبی بیاه و یا سید دواز کردن . و جوان سید خوب صورت .

غرغروق (qornuq) ا.ع . ککلیک و مرغی آبی و گردن دواز . و گیاه زم که دردیخ عوسج روید . و هرگاه نازک پنهان .

غرغریق (qarniqi) ا.ب. -رمای شدید . و زمستان سخت .

غرغریق (qornayq) و (qerniq) ا.ع . جوان سید خوب صورت .

غرغریق (qornayq) ا.ع . بکتوغ مرغی آبی . و ککلیک و یا مرغ آبی گردن دواز .

غرغرو (qarv) ا.ب . نای میان همی که مینوازند و مزمار نیز میگویند . و خامه و نانی که باوی میبویند .

غرغرو (qarv) ا.ع . شکفت و تمجب . بق : لاغر و بی شکفتی نیست .

غرغرو (qarv) ا.ع . غرغرو غروآ (از باب نصر) : شکفت در آدم و تمجب کردم . و **غرالسن قلبه** : برحسب پیه فرعی دل او را و پوشید آزا . و **غرالجلد** : برسیم چسباید پوست را . و **غراللان** : طول داد فلان خشم و غضب خود را .

غرغروا (qarv4) ا.ب. - قلم ناتراشیده .

غرغروابنگ (qarväsang) ا.ب . غرمانگ .

غرغرواش (qarvác) ا.ب. گیاه بستمانند جاورب که شومالان و جولامگان بدان آب و آمار و شوربا برجامه باشند . و زنجبیل شامی .

غرغرواش (qaravác) ا.ب . خراش . و زخمی که از خراش بهم رسد . و قهرو غضب و خشم . و غم و اندوه و خشکینی .

غرغرواشه (qarváce) ا.ب . لیف و جاورب جولامگان و شومالان . و خشم و غضب .

غرغروب (qorub) ا.ع . جای فروشدن آفتاب و ماه و مغرب . و ج : غرغرب .

غرغروب (qorub) ا.ع . **غرغربت الشمس** **غرغروبیا** (از باب نصر) . فروشد آفتاب . و کذا : **غرب القمر** . و **غرب فلان** : پنهان شد فلان .

غرغروب (qorub) ا.ب. - مأخوذ از تازی - فروروئی آفتاب و ماه . دیگر ستارگان در افق ضد طلوع . و مغرب رجای فروشدن ستارگان

و آفتاب و ماه . و **غرغروب کردن** : فرو شدن ستاره در افق . و پنهان شدن کسی .

غرغروبه (qorube) ا.ب . فریادشور و مشغله و بانگ و غروش و غرنه .

غرغروتنج (qorutani) ا.ب . مبتلا بقنق و دبه خایه .

غرغرود (qorud) ا.ب. دختری که بشرط دوشیزگی معدن و دوشیزه نباشد و غرید .

غرغرور (qarur) ا.ع . آنچه بدان از ادویه و جز آن غرغره نمایند . و دنیا . و فریبند . و شیطان . فوله نالی : و **لا یفر تکم بالله**

الغرور .

غرغروز (qarur) ص.ع . بسیار فریبده و گول خورده برینت . و آزمند یا پامل .

غرغروز (qorur) ا.ع . ج . غرغ . و ج . غار . **غرغروز** (qorur) م.ع . **غرغروآ** و **غرغره**

و **غرغروآ** (از باب نصر) : فریبت او را و بیوه امیدوار کرد . بق : **غرغه الدنيا** :

مغزرو کرد وی را دنیا و بیوه امیدوار کرد و فریبت و برابریت خود . و **هاغرغرتك بركت** :

چگونه جرئت کردی بر پروردگار خود . و **هن غرگ هتهای من اوطاك عشوة** : کسی دلالت کرد تو را بنازکی دوان . و **غرغرا لایل** :

برایند شتران را . و **غرغرا الماء** : فروشد آب بر زمین . و **غرغرا الرجل** : غرغره کرد آن مرد .

غرغور (qorur) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کبر و نخوت و برتری و پتکار و خود بینی و گردنکشی و خود پرستی . و هوا پرستی . و

ابلیس و حماقت و نادانی . و **غرغور و خردیدن** : متکبرانه رفتار کردن . و **غرغور داشتن** : نخوت داشتن و متکبر و خود بین و خود پرست بودن و مغرور بودن .

غرغوز (qoruz) ا.ع . ج . غرغز .

غرغوض (qoruz) ا.ع . ج . غرض .

غرغروف (qaruf) ص.ع . **بئر غرغروف** : چاهی که دست بآبش رسد و توتیان با دستاز آن آب برداشت . و **غرب غرغروف** : دول بزرگ و دول بسیار آب بردار .

غرغروبه (qorunbe) ا.ب. - غرغبه دشور و غوغا و بانگ و غروش .

غرغروی (qarv3) ا.ع . برانگیختگی و تحریص بردشتی و اغوا . و شکفت و تمجب . بق : **لاغرغروی** : بی شکفت و تمجیبی نیست .

غرغروی (qaraviyy) ص.ع . منسوب بنرا بی بی سریشی .

غرغرویدن (qorvidan) ا.ب . فل و م . پ . غریدن و بانگ کنانیدن .

غرغرویزن (qarvizon) ا.ب . پرویزن و غریبال .

غرغه (qarre) ص.ب. - مأخوذ از تازی - مغرور و گستاخ و فرود شو دین و متکبر و بانتهوت

ورفته - وغره شدن : فرشته شدن و امید
 بهره داشتن . وغائل شدن .
 غره (qorre) ۱. پ. - مأخوذ از نازی -
 سیدی در پیشانی اسب . وختن روز از هر
 ماه . وغره سلطنت روز افزون یعنی
 بانی این سلطنت که پیوسته در تزايد است .
 وغره ناصیه سلطنت : یکی از القاب
 شاهزادگان است .
 غری (qora) ۱. ع. حسن و زیبایی .
 غری (qora) ۲. ع. غری غری و
 غراء . مر. غراء .
 غری (qari) و (qariyy) ۱. ع. نیکو
 و خوب صورت از مردم و جز آن . و بیای نیکو .
 غری (qorrā) ۱. ع. زن مہتر قوم .
 غریاسنگ (qaryāsang) ۱. پ. نانتک
 که در روغن بریان کرده باشند .
 غریاق (qeryāq) ۱. ع. نام مرغی .
 غریان (qariyyāne) ۱. ع. بیضه تپه :
 نام دو بنا دو کوفه یا دوسختره زیاد خرپشته .
 غریب (qarib) ۱. ص. ع. هر چیز نادر و
 نو . و مسافر . و دور شونده . و یگانه .
 ج : غریاء .
 غریب (qarib) ۱. اوص. پ. - مأخوذ از
 نازی - هر چیز نادر و عجیب و یگانه . و از
 خاندان در افتاده . و مسافر . و هر دغریب :
 مرد اجنبی و یگانه .
 غریبانه (qaribāne) ۱. ص. م. ف. پ. هر
 چیز - زارار بگدائی و مفلسی .
 غریب پروو (qarib-parvar) ۱. ص.
 پ. کسی که مردم دودش و ینوا را بتوازد
 و پذیرائی کند .
 غریب پرووی (qarib-parvari) ۱.
 پ. ملاحظت و مهربانی دوباره مردمان دودش
 و غریب دینوا .
 غریبه (qaribat) ۱. هر چیز نادر و یگانه .

ج : غراب .
 غریبه (qaribat) ۱. ع. آسای دستی
 که مسایگان بهم طاربه دهند .
 غریب زاده (qarib-zāde) ۱. پ. زافه
 زنا و سرآماده .
 غریب سگز (qarib-gaz) ۱. پ. جانورکی
 که غسک و ساس نیز گویند .
 غریب نواز (qarib-navāz) ۱. ص. پ.
 نوازنده مردمان دودش و مسافر و ینوا .
 غریب نوازی (qarib-navāzi) ۱. پ.
 نوازش از مردمان دودش و ینوا .
 غریبه (qaribe) ۱. پ. - مأخوذ از نازی -
 هر چیز لطیف و ظریف و خوشنوا . و هر چیز
 نو و بدیع .
 غریبی (qaribi) ۱. پ. - مأخوذ از نازی -
 یگانگی و غربت . و ینوائی و گدائی و افلاس .
 و فردتنی . و عدم آشنائی . و تنجب . و غریبی
 کردن : مسافر شدن در سفر کردن و یگانگی
 کردن و عدم آشنائی نمودن . و وحشت کردن .
 غریچی (qarīci) ۱. پ. سرمای سخت .
 و زستان سخت .
 غرید (qarid) ۱. پ. دختری که بشرط
 دوشیرگی شوهر دهند و دوشیزه نباشد و
 غرید و غرود .
 غرید (qarid) ۱. ص. ع. طائر غرید :
 مرغی که صدای خود را بلند کند و آواز
 خوش خواند .
 غرید (qerrid) ۱. ص. ع. طائر غرید :
 مرغ بسیار خوش آواز و بلند آواز .
 غریدن (qoridan) ۱. ف. ل. و م. پ. بانگ
 زدن و فریاد زدن . و بانگ کردن و عد. و نمره
 زدن و فریاد کین با آواز بلند . و خمیازه
 کردن . و کبیدن . و دراز کردن .
 غریدن (qorridan) ۱. ف. ل. پ. فرش
 کردن و فریاد کردن جانوران وحشی .

غریز (qariz) ۱. ع. جوان بی تجربه و
 نازآموده کار . ج : اغراء و افراه . و کفیل .
 و زنگانی با فراغ خاطر . ج : غران . و خلتو
 خوی نیکو . و دیواره مردی که پیشش دمیگریند :
 ادب و غریزه و اقبال هر یوه یعنی بدی خوی
 و کج خلق گردید . و قولهم : انا غریزک
 هغه یعنی میترسانم تو را آن . و انا غریزک
 هن فلان ای آن یاتیک ما نترسه یعنی نمی آید
 تو را نامای که فریفته و امیدوار با همستی .
 غریز (qariz) ۱. ص. ع. فریفته شده یا پائل
 امیدوار گشته و مغرور .
 غریزاء (qorayrā) ۱. ع. گیاه خوشبوی
 و مسطر .
 غریزه (qarizat) ۱. ع. دختر بی تجربه
 نازآموده کار . ج : غرائز .
 غریزون (qarizan) ۱. پ. گل ولای سیاه
 که درین حوض و تالاب و جوی پدید آید .
 غریز (qariz) ۱. پ. حلم و بردباری .
 و ترک انتقام از بدی .
 غریزان (qarizān) ۱. پ. غریبال
 و پرویز .
 غریزه (qarizat) ۱. ع. سرشته طبیعت
 و فریحه . ج : غرائز .
 غریزن (qarizan) ۱. پ. خلاب ولای
 و گل سیاه بن حوض و جزآن . و غریال و پرویز .
 غریزی (qarizi) و دغریزیه (qarizī ye)
 ۱. ص. پ. - مأخوذ از نازی - طبیعی و جبلی و
 ذاتی . و حرارت غریزیه : حرارت طبیعی .
 غریزنگ (qarīāng) ۱. پ. خلاب
 و گل ولای سیاه بن تالاب و جوی و جزآن .
 غریس (qarisa) ۱. ع. میش . و دغریس
 غریس : کلمه ای که بدان میش را برای
 دوشیدن خوانند .
 غریسه (qarizat) ۱. ع. خرمان نرسته .
 و نهال نشانده تا که جای گیرد . ج : غرائس . و

نیز غریبه: علم است مرده را.

غریض (qariz) ص.ع. تازه وتر. و لحم غریض: گوشت تازه.

غریض (qariz) ا.ع. سرودگویی و آه باران. و هر چیز سید و تازه. و شکوفه. و نو پاره.

غریض (qariz) ص.ع. غرب غریف: دول بزرگ بسیار آبگیر.

غریف (qarif) ا.ع. نیستان. و آبدر نیستان. و گیاه دوخ و بریدی. و درخت انبوه درم از هر جنسی که باشد. و دوختان انبوه از بریدی و سلفاء. و درختستان حال و سلم درم پیچیده. و نام شمشیر زید بن حارثه. و نام عابدی یمنی.

غریف (qeriyat) ا.ع. بریدی. و دوختی نرم و ست.

غرینه (qarilat) ا.ع. دوختان بسیار درم پیچیده از هر جنس. و نمل. و کفش. و کفش کهنه. و دوالی که بقدر یک وجب از قبضه شمشیر آویزان باشد و بر آن زر و گوهر نصب کرده باشند.

غریفج (qarifec) ا.ب. غلاب و گل ولای سیاه و تیره که پای بدشواری از آن بر آید. و لخشک یعنی گوه پاره نرمی که کودکان بر آن لغزند و بیکدیگر و از بالا بزر کنند و بازی و حلوته خوانند.

غریفش (qarifeš) و غریفش (qarifec) ا.ب. گل ولای سیاه که پای بدشواری از آن بر آید.

غریق (qariq) ص.ع. غرق شده. ج: غرق. و قبل: القرق الراسب فی الماء من غیر موت فان مات غرقاً فهو غریق.

غریق (qariq) ا.ص.ب. مأخوذ از نازی - فرق شد و آب را سرگشته و غوطه پور. و کشتی شکسته فرو رفته دو آب. و شخص

غرق شده. و غریق امواج: فرو رفته غوطه ور شده در مرجهای دریا. و غریق رحمت: فرا گرفته شده از رحمت پروردگار.

و غریق در اسلحه: مسلح و دارای سلاح. غریق آب (qariq-eb) ا.ب. آب ژرف و صیق.

غرغال (qeryal) ا.ع. گل ولای تنک. و کف لای سبیل آورد که بر روی زمین و منا کجا باشد خواه خشک باشد و یازر. و پارگی که در آن کنجلیز باشد و خوردن آب نتواند. و دردت تک شیشه. و آئیکه در تک خنور و تالاب مانده باشد. و آب بینی چارپایان سم دار. و وگرد و غبار.

غریم (qariim) ا.ع. وام دار و مدیون. و وام خواه و داین.

غرین (qarin) و (qeryan) ا.ع. لای سبیل آورد خواه تر باشد و یا خشک (لنة فی الرزق) - و گولی. و مسکه تازه.

غرینش (qorrinec) و غرینه (qorrine) ا.ب. غربه و بانگ و فریاد و غرغرا.

غریر (qerir) ا.ب. شور و فریاد بانگ و غوغا و فغان. و گریه ناله و زاری. و لولو و مکهامه.

غریران (qerivan) و غریرانسه (qerivande) ص.ب. فریادکنان و بانگ زنان. غریریدن (qerividan) ف.ل.ب. فریاد زدن و شور و غرغرا کردن.

غز (qoz) ا.ب. گروهی از ترکان که سلطان سنج را گرفته و دقتش کردند.

غز (qozz) ا.ع. کنج دهن از طرف دون. و گروه غز از ترکان.

غز (qez) ا.ب. - مأخوذ از نازی - جنگ و یکار با دشمن دین.

غزاه (qozza) ج.ع. غازی.

غزاة (qezal) ا.ع. کشش و جنگ

با دشمن دین.

غزاة (qozat) ج.ع. غازی.

غزوات (qezzat) ا.ع. شهر غزه. و مرغزه.

غزوار (qezar) ص.ع.ج. غزیره.

غزوار (qezar) ج.ع. چیزی یکی دادن و افزون از آن و افس گرفتن.

غزارة (qazarat) ج.ع. غزوت الناقه غزارة غزراً و غزراً (از باب کرم):

بسیار شیر گردید آن ماده شتر. و غزوت العین: بسیار اشک شد آن چشم. و غزور الشیء: افزون گشت آنچه.

غزارة (qazarat) ا.ع. بسیاری از هر چیزی.

غزارة (qazare) ا.ب. - مأخوذ از نازی - فراوانی و کثرت و بسیاری.

غزاز (qezaz) ج.ع. نماز و توشنایی کردن.

غزاز (qozaz) ا.ع. احسان نمایندگان و یکی کنتگان با خویش و فرزند و همسایه.

غزال (qazal) ا.ع. آهویزه که در حرکت و رفتار آمده باشد. و آهویزه نوزاده که تانیک دهنه گردد. ج: غزله و غزلان. و گفته اند:

اولی که چه آهویزه شود میشو آهویزه اولی گویند و سپس غزال و غزال چون قوتی گرفت و حرکت کرد

آزرا شدن گویند و چون بکامه شد شمر و چون ششماهه و یا هفت ماهه شد جدایه (jeddyat) و یا جدایه (jadyat) و سپس ششمه یا شش و یا

مختص گویند و بعد رشا و همبکه در سال سوم داخل گردید آهویزه طی و طایفه نامند و نازنده است همین نام نامیده میشود. و نیز غزال:

وادی دشوار گذار. و غزال شعبان: نام جانورکی. و دم الغزال: گیاهی مانند ترخون تند و زبان گز که دختران بدان دست را سرخ نمکارین کنند.

غزال (qezal) ا.ب. - مأخوذ از نازی - آهویزه.

غزال (qazal) ع.۱. ريسان فروش .
غزالات (qazalat) ع.۳. غزالة . و
غزالات الضحی : بستی غزاة الضحی .
غزالان (qazalan) ا.ب. غزلوانان و
خوانندگان و سازندگان و مطربان .

غزالة (qazalat) ع.۱. آتاب . و آتاب
وخی که طلوع کند و یا بلند گردد . و چشمه
آتاب . و آهورة ماده . و نام زنی . و نام
گیاهی شیرین که خوردنی است . و نام دهی
در حوالی طوس . و غزالة الضحی :

اول روز ویس از منبسط گشتن و روشن
شدن آتاب . و از اول هجرت تاخمس روز .
غزاله (qazāle) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
بیه آمو . و غزاة فلك : آتاب و برج حمل .

غزالی (qazāli) و (qazāli) ا.ب .
ابوحامد محمد صاحب کتاب احیاء العلوم که
در ۵۰ هجری متولد شده و در ۵۰۰ هجری درگذشت
و حفاة علیہ .

غزاة (qazāvat) ع.۳. غزا غزوا
و غزوانا و غزاة . م.ر . غزو .

غزة (qazat) ع.۱. نام شهری از فلسطین
در کنار دریا و مولد امام شامی و حفاة این
شهر که در تاریخ یهود مشهور است اکنون
دارای ۱۷۰۰۰ نفر جمیت است و در این شهر
هاشم بن عبد مناف جد آنحضرت صلوة علیه آله
وفات نمود و بعضی از شماری نازی آنرا بطور
سبع غزات گفته اند .

غز و (qazr) ع.۱. بسیاری و فراری .
و آوندی که از گیاه دوخ و برگ خرما سازند .
ج . غزد .

غز و (qazr) و (qazr) ع.۳. م . غز و
غزارة و غزوا و غزوا . م . غزاة .
غز و (qazr) ع.۳. غز و .

غزوان (qazran) ع.۱. ماده شتران نام
و بر شیر .

غز و (qazr) ع.۳. غز فلان بفلان
غزوا (از باب نصر) : برگزید فلان فلانی
را از دیگران و خاص بخود کرد و را . و غز
الابل : پشم رنگین آریخت بر آن شتر جبه
دفع چشم زخم . و کذا غز الصبی .

غز غز (qazqaz) ع.۱. کنج دهان از
جانب باطن .

غز غن (qazgan) و غز غند (qazqand)
ا.ب. دیگ . و پوستی غیر از کیسخت . و
ساغری که از آن کفش سازند .

غزل (qazl) م . ع . غزلت المرأة
الصوف و نحوه غزلا (از باب ضرب) :
رشت آن زن پشم و مانند آنرا .

غزل (qazl) ع.۱. رشته . و پشم .

غزل (qazal) ع.۳. غزل غزلا (از
باب سمع) : سخن گفت با زنان و عشق بازی
نمود . و غزل الکلب : سستی آورد گ
شکاری که چون نزدیک بآمو گردید آمو از
ترس روی بانگ کرد و گنگ باز کردید .

غزل (qazal) ع.۱. سنگبری با زنان و
عشق بازی .

غزل (qazal) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
سرود و کلام منظوم و شعر جامه .

غزل (qazal) ع.۳. آنکه با زنان سخن
گوید و عشق بازی نماید . و نرم و دست از
هر چیزی .

غزل (qazal) ع.۳. غزل .

غزالان (qazalan) و غزلة (qazlat)
ع.ج. غزال .

غز لخوان (qazal-xan) ا.ب. کسی که
پایس سرود خواند .

غز لدان (qazal-dan) ا.ب. - ببری که
در وی زنان هر چه می رسند می گذارند .

غز لولار و (qazlulavar) ا.ب. دبه
برنجین .

غزلی (qazaliyy) ع.۳. منسوب بزل .
غزلیات (qazaliyyat) ا.ب. - مأخوذ از
نازی - سرواها و غزلهای .

غزوم (qozm) ا.ب. میت . و غشم و قهر .
و کینه .

غز نك (qoznak) ا.ب. گیاهی مانند اشنان
که بدان وخت شویند .

غز نو (qoznu) و غز نه (qozne) ا.
ب. نام شهر معتبر غزین که در عهد غزویه
دارالملك بود .

غز نوی (qaznavi) ص . ب . منسوب
بغز نو .

غز نویه (qaznaviyye) ا.ب. سلسله ای
از پادشاهان ایران از زاد سکیکن که داماد
البتکین بود و از ۳۷۷ هجری تا ۵۹۲ هجری در خراسان
و بیشتر ایران سلطت کردند .

غز نی (qazni) و غز نین (qaznin) ا.
ب. ولایتی از ولایات خراسان که اکنون در
صرف افغان میباشد و سلسله غزویه منسوب
بدان ولایتند .

غزو (qazv) ع . آنگ و قصد . و
غزوی گذا یعنی قصد من چنین است . و
ابن غزو : نام محدثی .

غزو (qazv) ع . م . غزاه غزوا و
مغزی (از باب نصر) : خواست آسرا و
آنگ ری کرد . و غزاله و غزوا و
غزوانا و غزاة و مغزی : جنگ کرد
با دشمن و در پی جنگ و غارت آنها گردید .

غزوات (qazavat) ع.ج. غزوة .
غزوان (qazavan) ع.۳. غزوا و غزوا
و غزوانا . م . غزو .

غزوة (qazvat) ا. م . یکند کشش و
جنگ با دشمن دین . ج : غزوات .

غزوه (qazve) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
جنگ مزمین با کفار از برای اسلام بشرطیکه

آنحضرت صلی الله علیه و آله همراه باشد .

غزوی (qazviyy) ص.ع. منسوب بنزو
بمعنی جنگ کردن .

غزه (qaze) ا.ب. غازه . و بیخ دم
حیوانات چرند و پرند و . آراز و صدواتدا .

غزی (qozza) ع.ج. غازی . قوله تالی:
او کافوا غزی .

غزی (qaziry) ا.ع. چادران و جنگریان .

غزی (qoziry) ع.ج. غازی .

غزی (qozziyy) ا.ع. واحد غز یعنی
یک نفر غز که گروهی از ترکان باشند .

غزید (qezyad) ا.ع. سخت آراز . و
گیاه نرم و نازک .

غزیر (qazir) ص.ع. بسیار از هر چیزی
یعنی : **مطر غزیر .**

غزیره (qazirat) ص.ع. **ناقة غزیره :**
ماده شتر بسیار شیرج . غزار . و نیز غزیره
جاء و یا چشمه بسیار آب . و چشم بسیار اشک .
و ابر بسیار باران .

غزیر (qozir) و (qozivar) ا.ب.
دب برنجین .

غز (qāz) ص.ب. کسی که شسته راه
رود مانند کدک . و مردم شل و زمین گیر .

غزان (qozān) ا.ب. نام میوه ای هندی .

غزب (qozib) ا.ب. دانه انگور تر و
نازه که از خوشه افتد . و هسته انگور . و
خوشه خرما . و سرستان گار . و مهر و خشم .

غزث (qozān) ا.ب. نام گیاهی بسیار تلخ .

غزغا (qozāz) و **غزغاو** (qozāz) ا.
ب. اسب و یا گاو دریائی که از دنب آن
منگوله های کوچکی میسازند و در گردن اسب
مانند قلابه چببزی و چشم زخم می اندازند .

و یکنوع گاو نری در کوهستان تبت .

غزغز (qozāz) و **غزغزه** (qozāze) ا.
ب. مرغ جگلی .

غزغان (qāzqān) ص.ب. خزان و
خزنده .

غزقاو (qazqāv) ا.ب. غزقا .
غزک (qezek) ا.ب. یکنوع سازی که
مینوازند . و کمانچه . و تپور و شجک .

غزقا (qazqā) و **غزقاو** (qazqāv)
ا.ب. غزقا و غزقاو .

غزوم (qozim) ا.ب. دانه انگور تر و نازه
که از خوشه افتد . و هسته انگور . و خشم و خمر .

و کینه و کینه روی . و ثولول .

غزنگ (qezenk) ا.ب. غزنگ .

غزولیدن (qozulidan) ف.ل.م.ب.
متوجه بودن . و مشغول گشتن . و مقید بودن . و تمجیل
کردن و شنای نمودن . و سعی و جاهد بودن
و سعی و کوشش کردن . و تیزیدن و تیز دادن .

غزولدن (qazūdan) ف.ل.م.ب. خریدن
و نشسته راه رفتن مانند کودکان و مردمان شل .

و بر یکدیگر نشستن بسبب جنبت . و طبقه
طبقه روی هم گذاشتن توده کردن . و برچیدن .
و خراب شدن . و زیاد کردن .

غزیده (qazīde) ص.ب. برهم نشسته .
و برهم چسبیده . و نشسته براه رفته .

غس (qass) م.ع. **غس فلان خطبه**
الخطیب غساً (از باب نصر) . عیب کرد
فلان خطبه آن خطیب را . و **غس فی البلاد :**
در آمد در آن شهر رفت . و **غس فلاناً**
فی الماء : غوطه داد فلان را در آب . و

غس الهرة : مبالغه کرد در زجر گریه
بکلمه غس . و **انا غس و اسقی** (مجهول) :

طعام و شراب خورانیده شدم من .

غس (qasse) ع. کلمه ایست که مردانند
و زجر کردن گریه گویند .

غس (qoss) ا.ع. مرد سست و ناکس
(واحد و جمع در وی یکسان است و بعضی
جمع آنرا اغس گفته اند) .

غسا (qasa) ا.ب. غوره خرما .

غساء (qasā) ا.ع. غوره خرما . ج .
غس و غسیات .

غساس (qosās) ا.ع. یسای مرشتران را .

غساق (qasāq) و (qasāq) ا.ع. سرد
و گندیده و بدبو . قوله تالی : **الاحمیا و**
غساقاً .

غساک (qassāk) ا.ب. عشفه و بیجک .

غسال (qassāl) ا.ع. جامه شوی .

غسال (qassāl) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
مرد شوی و کبیکه شل وی شستن مرده ها بود .

غساله (qosālat) آیکه در آن دستوروی
روا چیز دیگری شسته باشند . و آب چکیده . و آب
استعمال شده در شستن چیزی . و آنچه شسته شود
از جامه و مانند آن . و آنچه از شستن چیزی برآید .

غسال خانه (qassāl-xāne) ا.ب.
مرد شوی خانه و جامی که در آن مردگان را شویند .

غساله (qosāle) ا.ب. - مأخوذ از
نازی - آیکه بدان دست و روی شویند . و
آیکه از شستن چیزی برآید .

غساله (qassāle) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
زن مرده شوی و آنکه شغل وی شستن مرده ها
بود . و **ثلاثة غساله :** سه جام شرابیکه در
صبح نوشند .

غسالی (qosāli) ع.ج. غسله . و ج. غسل .

غسان (qasān) ا.ع. پرنسپاره ای که
کردگان پوشند .

غسان (qosān) ا.ع. کرانه عمیق تر از
قلب . و اعماق قلب .

غسان (qosān) ا.ع. شدت جوانی . و
نام گروهی از نازبان و ملوک غسان بین از
آن گروهند . و **ما ات من غسانه** یعنی تو
از مردان آن نیستی .

غسانی (qosāniyy) ا.ع. نیکو بگویی
و خوب صورت .

غسلة (qosalat) ا.ع. گسن. و مرصه که بسیار جماع کند و باردار نازد.	(از باب ضرب) : شست آن را و قیل بالفتح مصدر و بالضم اسم . و غسل الميت	غسيلة (qosalat) ا.ع. غسل الماء غسيلة : برانگيخت آريا .
غسلج (qosaj) ا.ب. يخی که بزک اشنان نیز گزند .	غسلا ففصل (جهولا) : شست آنرا در پا پس شسته شد . و غسل الهرس (جهولا) :	غسر (qasr) ا.ع. غسر علی الغريم غسراً (از باب نصر) : سخت گرفت
غسلج (qasaj) ا.ع. یخ سیاه . و امر مابین هر امر .	خوی آورد آن اسب . و غسل فلاناً : زد فلان را و بحدود آورد آنرا . و غسل المرأة :	برغرم . و غسرا هجول الناقاة : برجست گسن بر آن ماده شتر بدون میل و خواش وی .
غسلج (qosaj) و (qosaj) ا.ع . طمام و شرابی که می بیه بود .	بسیار گانبد آن زن را . و غسل الهجول الناقاة : بسیار برجست آن گسن بر ماده شتر .	غسر (qasr) ا.ع. آنچه با دند پارگیز اندازد . غسر (qaser) ا.ع. کار مشبه مردم آینه .
غسل خانه (qosl-xāne) ا.ب. گرمابه و حمام .	غسل (qasl) ا.ع . آب جهت شستن . و سرشستی مانند خطمی و سدر . و کفنی که بسیار گشنی کند و بار دار نازد . و همچنین	غسفة (qasqasat) م.ع. غسفس بالهرة غسفة : مباله نمود در دادن گربه و غس غس گفتن بدان .
غسلی (qasli) ع.ج. غسلی .	مردی که بسیار جماع کند و باردار نازد . و نام موضعی . و ذات غسل : نیز نام موضعی .	غسف (qasaf) ا.ع. تاریکی . غسق (qasq) م.ع . غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسلین (qaslin) ا.ع . آنچه شسته شود از جامه و مانند آن . و نیک گرم . و نام موضعی در دوزخ . و آنچه از پوست و گوشت جو خیان روان گردد .	غسل (qosl) و (qosol) ا.ع. شستوی . ج : اغسال . و آنچه بدان میشوند . و خطمی . و قیل : الغسل تمام الطهارة و قیل هو الماء الذي يظهر به .	غسق (qasqa) ا.ع. تاریکی اول شب . و دانه های سیاهی که مخلوط بگندم میباشد .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .
غسم (qasam) ا.ع . سیاهی . و آمیزش تاریکی . و تاریکی شب . و گرد و غبار . و تریگی .	غسل (qosl) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شستوی منه بدن . و غسل صحت : نیت حسانی که پس از بیماری میروند . و غسل دادن : شستن . و شستن مرده . و غسل کردن : شستوی کردن و شستن منه بدن .	غسق (qasqa) م.ع. غسق غسقاً و غسقاناً . م.ر. غسقان .

ورده و گیسو مانند آن. و فتراسب. ج: غسن.

غسو (qosovv) م. غسالیل غوآ (از باب نصر): تازیگ گردیدش. و غسالیشخ: نیک یر شد آن یر مرد.

غصوة (qasvat) ا. ع. میوه درخت کزبر.

غوسس (qasus) ا. ع. خوردنی مرچه باشد. و هذا الطعام غوسس صدق: این طعام حقیقی است.

غسوق (qosusq) م. ع. غسق غووقاً و غسقاناً. م. ر. غسقان.

غسول (qasul) و (qassul) ا. ع. آب شستوی. و خلسی و مرچه بدان دست و جز آن شریند.

غسولة (qasulat) م. ع. غسول الماء غسولة: برانگیخت آب را.

غسوم (qosum) م. ع. غسم اللیل غسوماً (از باب نصر): تازیگ شد شب.

غسویل (qasvil) ا. ع. نام گیامی.

غسی (qasy) م. ع. غسی اللیل غسیاً (از باب سمع): تازیگ شد شب.

غسی (qasa) و غسیات (qasayati) ع. ج. غساة.

غسیسی (qasia) ا. ع. خرمای تر تپاه شده.

غسیل (qasil) م. ع. شسته و غسل داده شده (مذکور مؤنث دروی یکسان است).

ج: غسالی و غسلاء و غسالی. یق: هم غسل و غسلاء و هن غسالی. و غسلیل الملائكة: لقب حظله بن راهب از اصحاب آنحضرت صلوات علیه و آله بدانجهت که در جنگ احد شهید گردید و ملائکه وی را غسل دادند.

غسیل (qasil) و (qasil) م. ع. گشن که گشنی بسیار کند و باردار نساد. و کذا الرجل.

غسیلة (qasilat) م. ع. مؤنث غسیل یعنی زن شسته شده. ج: غسالی.

غشی (qac) ا. پ. م. مأخوذ از تازی - خواب سبک. و بی هوشی و مدھوشی و بی - حواسی. و غشی کردن: بیهوش شدن. و بدور پرخیدن ا. س. ب.

غش (qac) ا. پ. میل و خواش زن آبیستن.

غش (qacc) م. ع. و جل غش: مرد بزرگ ناف.

غش (qacc) م. ع. غشه غشاً (از باب نصر): بمرض صیحت نمود آنرا و پند خالص تعداد او را. و ظاهر کرد مراد او خلاف آنچه در دل داشت و خیانت نمود.

غش (qacc) ا. پ. م. مأخوذ از تازی - آمیزش نظر کم بها در زر و سیم. و آمیزش هر چیز بست در چیز بر بها و قیمت دار مانند مشک. و آمیزش آب دوشراب.

غش (qacc) ا. ع. آمیخ. و کینه. و اظهار خلاف نهانی.

غش (qacc) م. ع. سستونا کس فرینده و خاتن. ج: غشون.

غشاء (qacā) ا. ع. پوشش دل. و پوشش زین. و پوشش شمشیر. و هر آنچه چیزی را بپوشاند. ج: اغشبة.

غشایوب (qacāreb) ا. ع. مرد دلآور و رسای در امور.

غشاش (qacāc) ا. ع. اول تازیکی. و پسین آن.

غشاش (qacāc) م. ع. شرب غشاش: شرب کم و اندک و یا شتاب و یا ناگوارد.

غشاشاً (qacācan) و (qacācan) ا. ع. لقیته غشاشاً: بر شتاب دیدار کسرم آنرا و یا نزد غروب آفتاب و یا بیگام شب. و کذا لک لقیته غشاشاً.

غشاک (qacāk) ا. پ. بخر و بوی کند و بوی بد که او دمان مردم آید که بنازی بخر گویند.

غشامر (qacāmer) ع. ج. غشمره.

غشامک (qacāmak) و (qacāmok) ا. پ. غشمشک.

غشانة (qocānat) ا. ع. بیخ درخت گرد آمده پس از بریدن از ریشه. و دانه های نیک از خرما که پس از بریدن خوشه آنها را می چینند.

غشاوة (qacāvat) و (qecāvat) ا. ع. برده و پوشش. و علی قلبه و بصره غشاوة ای غطاء. و کذا:

غشاوة و غشاوة.

غشایة (qecāyat) و (qocāyat) ا. ع. پوشش و برده.

غشب (qacab) ا. ع. ستم (لقه فی النسم).

غشبه (qacbe) و (qacbe) م. پ. آینه و آغشته.

غشرب (qacarrab) ا. ع. شیرینه.

غشش (qācac) ا. ع. آب کدر تیره.

غشغل (qacafal) ا. ع. روایه.

غشق (qacq) م. ع. زدن و بریزی که نرم باشد مانند گوشت (و الفعل من نصر):

غشم (qacm) ا. ع. ظلم و ستم.

غشم (qacm) م. ع. غشمه غشماً (از باب نصر): ستم کسود او را. و غشم

الابل (از باب ضرب): ریختن نظر آنرا بر شتران و فرو نگذاشتن از آن بیزی و همه

آنرا براندام سقیم و یا سالم اندود. و غشم **الحاطب**: بی فکر و تأمل برید هیزم کش

در شب هر چه بدست وی آمد از تر و خشک. و غشمره (qacmarat) ا. ع. ستم و آزار.

و بنا استواری ستم کردن کاری. و خودرانی نمودن در ارتکاب امور از حق و باطل. و بی باکانه در آمدن در امور. ج: غشامر.

غشمره (qacmarat) م. ع. غشمر

السبل غشمره: پیش آمدن توبه و کذا لک.

غشمر اللیل.

غشمریة (qacmsriyyat) ا. ع. ظلم و ستم.

غشمشك (qac-mock) ا.ب. گیاهی که در شش آبیخته میکند .

غشمشم (qacemcam) ا.ع. مردخود وای دلیر که در هر کاری که میکند گردن خود را راست دارد واز دلیری خود خشنود باشد .
مرد بی باک و بی پروا . مرد ثابت و مستکم
رخود سر و گشاخ و سرکش .

غشمشمه (qacemcamat) و غشمشمیه (qacemcomiyat) ا.ع. دلیری و رسانی در کار . یعنی : انه لذو غشمشمه و ذو غشمشمیه .

غشمیر (qecmir) ا.ع. شدت و سختی .
یعنی : اخذنه بالغشمیر: گرفت او را بسختی .

غشن (qacn) ا.ع. غشنه بالعاصغشاً (از باب ضرب) : زد او را بعصا . و غشن فلاناً بالسيف : زد فلان را بشمشیر .

غشو (qacv) ا.ع. میوه درخت کنار .
غشو (qacv) ا.ع. غشاه غشواً (از باب نصر) : آمد نزدیک وی .

غشواً (qacva') ا.ع. مؤنث اغشی یعنی آب ماده سیدرس . و غشواً غشواً : بزی که سیدی روی وی را بپوشاند .

غشواً (qacva') ا.ع. نام آب مادیان .
غشوة (qacvat) و (qacvat) ا.ع. برده و پرورش .

غشوم (qacumi) ا.ع. سنگلار . و الحرب غشوم : جنگ سنگلار است زیرا که جانی غیر جانی هر دو بر بخورد .
الحدیث : سلطان غشوم خسیر من فتنة تدوم .

غشون (qocuna) ا.ع. ج. غش .
غشه (qecch) ا.ب. برگ نر .

غشی (qacy) ا.ع. اغشا و یهوش .
غشی (qacy) و (qacy) ا.ع. غشی (سهبولا) غشیاً و غشیار غشیاناً . بر غشیان .

غشیات (qacayati) ا.ع. ج. غشیه .

غشیان (qecyan) ا.ع. مجامعت .

غشیان (qecyan) ا.ع. غشی فلانة غشیاناً (از باب سجع) : مجامعت کرد فلان زنرا .

غشیان (qacayan) ا.ع. غشی (سهبولا) غشیاً و غشیاً و غشیه و غشیاناً (از باب سجع) : یهوش گردید و رفت از وی حس و حرکت . و غشیه الامر : فروگرفت او را کار . و غشیه بالوسط : زد او را بازویانه . و غشی فلاناً : آمد نزدیک فلان و با آمد فلان را از بالا .

غشیه (qacyat) ا.ع. یهوش . و یکدنه بی هوش . ج : غشیات .

غشیه (qecyat) ا.ع. نوع یهوش . و میث یهوش .

غشیه (qocyat) ا.ع. پوشش . و برده .
غشیم (qacim) ا.ع. ساده و بی آمیزش . و آسانی و سهولت فریخته شده .

غصاب (qosab) ا.ع. ج. غاصب .
غصان (qassan) ا.ع. آنکه در گلی وی چیزی درماند .

غصب (qasb) ا.ع. منسوب و آنچه بستم و نهر ستانده شود (وصف بالمصدر) .

غصب (qasb) ا.ع. غصب الشیء غصباً (از باب ضرب) : بستم و نهر و ظلم گرفت آنچه را . و غصب ماله : غصب کرد و بستم گرفت مال او را . و کذا : غصبه منه و علیه . و غصب فلاناً علی الشیء : چیره کرد فلان را بر آن چیز . و غصب الجلد : خراشید پوست را و بر کند موی آنرا بی دباغت . و غصب الرجل المرأة قسها : بچیرگی کرد آن مرد بر آن زن .

غصب (qasb) ا.ع. مأخوذ از تازی .
هر چیز بستم و زود گرفته شده . و هر مالی

که با حق در تصرف کسی باشد از آن دیگری برد . و غصب کردن : مال کسی را با حق و بظلم و ستم گرفتن و تصرف مالکانه در آن کردن .

غصه (qosat) ا.ع. اندوه کلگیر . ج : غصص . و آنچه در پهنای گلو درماند . و قوله نالی : و طعاماً ذا غصه و غذاءاً ایماً . و ذو القصة : لقب حسین بن یزید صاحب که در گلی وی گرفتگی بود و کلام را آشکارا و درست گفتن ترانست و صد سال زندگانی کرد . و نیز لقب عامر بن اصطلح .

غصص (qasas) ا.ع. غصص غصصاً (از باب سجع و فتح) : درماند در گلی او طام و جز آن .

غصص (qosas) ا.ع. ج. غصه .
غصص (qasas) ا.ع. نام گیاهی .

غصلب (qoslob) ا.ع. بلند بالای مطرب خلقت .

غصلجة (qoslat) ا.ع. منک و دیگ افسار نا انداختن در گوشت و خوب ناپختن آن را .

غصلقة (qaslat) ا.ع. ج. غصلجة .

غصن (qasn) ا.ع. غصن فلاناً عن حاجته (از باب نصر) : باز داشت فلان را از حاجت خود و بند نمود آن حاجت را . و غصنه : برید آنرا . و غصن الفصن : کبید آن شاخه را بسوی خود . و غصن الشیء : گرفت آنچه را . و غصن العتود : بیار دانه گردید آن خوشه .

غصن (qasn) ا.ع. شاخه درخت . و شاخه درخت که بر شاخ دیگر برآید . ج : اغصان و غصون و غصنه . و ابوالفصن : کبینه دجین بن ثابت مطلق بعضی که در محامات بدر مثل زند .

غصنة (qosnat) ا.ع. شاخه خرداز درخت .

نشان . و ذلت . و کمی . و منقصه . بق :
ليس عليك في هذا الامر غصاصة
ای ذلت و منقصه .

غصاصة (qozazot) ع.م. غض فلان
غصووضة و غصاصة (از باب سمع و از
باب فتح - لنة ثقلية) : تازه روی گردید فلان .
غضافر (qozâfer) ا.ع. شیریشه .

غضان (qozân) و (qozân) ا. پ .
طعام پس مانده .

غضان (qezân) ا.ع. سقط و بجهت ناتمام
انگشتی ماده شتر .

غضایا (qozâyâ) ع.ج. غضیه .

غضایة (qozâyat) ا.ع. گله‌ای از شتران
بر گزیده .

غضب (qozb) ا.ع. گوارز . شیریشه .
و سگلاخ . و سخت سرخ .

غضب (qozb) ص.ع . خشنک . و
احمر غضب : سرخ سخت سرخ .

غضب (qazob) ع.م . غضب علیه
وله غضباً و مقصبة (از باب سمع) :

خشم گرفت بر او در صورتیکه غضب کرده شده
زنده باشد و اگر مرده باشد گویند غضب
به . و غضب فلان : بیچک درآورد فلان .

و کذا غضب فلان (جهولاً) . و غضبت
عینه : خاشاک افتاد بر چشم او . و کذا :
غضبت عینه (جهولاً) .

غضب (qazob) ا.ع. خشمگی .

غضب (qazob) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
خشم و خیره و خشمگی . و آشفنگ . و کین . و عقاب .

غضب (qazeb) ص.ع. خشنک .

غضب (qozolob) ص.ع. سخت خشم و
زود خشم .

غضباً (qazoban) م.ف. پ . - مأخوذ
از تازی - در حالت خشم و خیره .

غضب آلود (qazob - alud) ص.پ .

غضاب (qezâb) ص.ع. غضبان .
غضاب (qezâb) ع.م. غضب غضباً
(از باب سمع) : بیچک زده شد . و کذا :
غضب (جهولاً) .

غضاب (qezâb) و (qozâb) ا.ع .
خاشاک چشم . و آبله و بیچک . و نام
بیماری دیگری .

غضابر (qozâber) ا.ع . سخت درشت .
غضایی (qozâbi) و (qozâbi) ع.ج. غضبان .

غضایی (qozâbi-y) ص.ع . نیره و
مکدر در مباشرت و مخالفت .

غصاة (qazât) ا.ع . درخت تاغ .
ج : غضا .

غضار (qazâr) ا.ع. گل پاکیزه خوشبوی
بر چپان و سبز . و سفال سبز . و سفال
پارهای که جهت دفع چشم زخم باخورد دارند .

غضاروب (qozâreb) ص.ع . مکان
غضاروب : جای بسیار آب و گیاه .

غضارة (qezârat) ا.ع. گل خوشبوی
سبز بر چسبان نیکو . و نعمت و فراخی و اوزانی
و خوشی زندگانی و گشادگی . و مرغ - ننگینار آمده .

غضارة (qozârat) ع.م . غضر
غضارة (از باب کرم) : نیکو حال و
ترا نگر گردید .

غضاريف (qazârif) ع.ج. غضروف .

غضاض (qazâz) و (qazâz) ا.ع .
بینی و آنچه بدان پیوسته باشد از روی . و مابین
بینی و بین موی ویشانی ویشین سر . و آنچه
نزدیک آن است از روی و کرانه سرینی . و
مابین اسفل و اعلا سرینی .

غضاض (qezâz) ع.ج. غض .

غضاض (qozâz) و (qezâz) و غصاصة
(qozâzat) ع.م. غض غضاً و غضاضاً
و غضاضاً و غصاصة . م.ر. غض .

غصاصة (qozâzat) ا.ع. خورای . و

غصنة (qesanat) و غصون (qosun)
ع.ج. غصن .

غصه (qosse) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
خندوک و اندوه . و اندوه گلوگیر . و اندوهی
که از ترس یا شرم از کسی رویا از جهت دیگر
در دل نگاهدارند و اظهار آن نکنند . و غصه
خوردن : غم و اندوه را در دل پنهان
کردن و اظهار وی نکردن .

غصه دار (qosse-dâr) ص.پ. مهموم
و منموم و دم فرو بسته از اندوه و خشم
و خهر .

غصه ناک (qosse-nâk) ص.پ. غمناک
و رملال . و غمناک .

غض (qozz) ا.ع. تازه . و شکوفه بارک .
و شکوفه نرم . و چشم بست نگاه و ناصب .
و گوساله نوزاد . و تازه روی خندان . و جوانی .
ج : غضاض .

غض (qozz) ع.م. غض طرفه غضاً
غضاضاً و غضاضاً و غصاصة (از باب
ضرب) : فروخوابید چشم خود را . و برداشت
کرد مکروراً . و کذا : غض من طرفه . و
غض صوته و من صوته : فرداشت آواز
خود را . و امر از آن بلنّه نجد غض (qozz) و بلنّه
سجاز انقض (qozoz) میآید . قوله سال :

اغضب من صوتك . و غضض
فلان الطرف عنه غضاً : تحمل مکرور شد
فلان . و غض منه : کم گردید مرتبه او و بر افتاد از
پایه خود . و غض الفصن : شکست شد آن
شاخه و جدا نگردید . و غصه : کم کرد
آن را .

غضا (qazâ) ا.ع. بشموچکل . نام بردی
در نهد . و نام زبیدی . و اهل الغضا :
مردم نهد . و ذباب الغضا : بترکبین
مالک . و ذباب غصاً : کرگ منسوب بنضافه .
غضا (qazâ) ا.ع.ج. غضاة .

پراز خشم و خشمناک و خشمگین .

غضببان (qazban) ۱. ب. سنگی که در منجیق گذاشت بجانب دشمن اندازند. و منجیق .

و غضبان فلک : خورشید و مریخ .

غضببان (qazban) ۲. ب. مأخوذة از نازی - خشمناک .

غضببان (qazban) ۳. ع. خشمناک .

ج : غضاب و غضابی و غضابی و غضبی .

غضببانة (qazbanat) ۴. ص. ع. مؤنث خندان یعنی زن خشمناک .

غضببة (qazbat) ۱. ع. پوست بز کوهی

کلانسال . و سیر مانند از پوست شتر . و

گوشناره ای که برشته در چشم خانه یا پلک

بالاین روید . و پوسناره ماهی . و پوسناره

س . و پوسناره میان دو شاخ گاو زره . و

سنگلاخ درشت و سخت .

غضببة (qazobbat) و (qazobbat)

و (qazabbat) ۲. ص. ع. سخت خشم و زود خشم .

غضبیر (qozaber) ۱. ع. سخت درشت .

غضبناک (qazab-nak) ۲. ص. ب. خشمناک .

غضبناکی (qazab-naki) ۱. ب. خشکی .

غضببی (qazba) ۱. ع. گله صد شتر .

غضببی (qozba) ۲. ص. ع. ج. غضبان .

و مؤنث غضبان یعنی زن خشمناک .

غضبة (qozrat) ۱. ع. ذلت و خواری . و

کمی و منفعت .

غضضیر (qozr) ۲. ع. غضیر ه الله غضیراً

(از باب نصر) : تراگر و فراح حال ساخت

آزای خدای پس از درویشی و تنگی . و غضیر

عنه غضیراً (از باب ضرب) : برگشت

از آن . و غضیر فلاناً : باز داشت فلانرا

و بند نمود . و غضیر الشیء : برید آن

چیزرا . و غضیر علیه : میل کرد بوی . و

غضیر له من ماله : جدا نمود چیزی

چیزی از مال خود .

غضیر (qazer) ۲. ع. غضیر بالمال

غضیراً (از باب سمع) : فراح حال گردید

پس تنگی .

غضیر (qazer) ۳. ص. ع. و جل غضیر

الناسیة : مرد بیکت مبارک فال و عیش

غضیر مضر : زندگانی خوش و غرم .

غضیراء (qazra') ۱. ع. زمین پاکیزه

سبز رنگ نزدیک آب . و زمین که گل نیکو

دارد . و زمینی که تابکند درخت خرما نزویاند .

و گل سبز . یق : انبطقان بشره فی

غضیراء . و خوش زیست . یق : اباد الله

غضیراء هم ای املك اقه طیب و عشم .

غضیرب (qazrab) ۳. ص. ع. مکان

غضیرب : جای بسیار آب و گیاه .

غضیرة (qozrat) ۱. ع. پلک قسم گیاهی .

غضیرة (qazerat) ۲. ص. ع. دابة

غضیرة الناصیة : ستور فرخنده مال .

غضیرم (qazram) و (qezrem) ۱.

ع. جای بسیار خاک نرم بر چنان غلیظ شیر .

و پاره خشک کفته از گل سرخ نیکو . و

جانی که بسگ نرم و گنج ماند .

غضیروف (qozruf) ۱. ع. کرکرائک . و

برنده . و استخوان نرم . ج : غضیروف .

غضیریف (qezrif) ۱. ع. یاسمن .

غضیرس (qazas) ۱. ع. بلنه امل بین :

گیاهی که کرد یا گویند .

غضضیرة (qazqazat) ۲. ع. کم کردن

چیزی . و کم کردن آب . و کم شدن آب

(لازم و متعدی) .

غضف (qazf) ۲. ع. غضفت العود

غضفاً (از باب ضرب) : شکست چوبیرا .

و غضف الکلب : فروخت آن سگ گوش

را و ست انداخت . و غضفت الاتان :

برفار آمد آن ماده خر . و غضفت الاتان

بالامت : نیز داد آن ماده خر .

غضف (qozf) ۱. ع. ج. غضفة .

غضف (qozf) ۲. ص. ع. ج. اغضف .

غضف (qozaf) ۱. ع. فرومشک گوش .

و درختی هندی شبیه بخرماین .

غضف (qazaf) ۲. ع. غضف غضفاً (از

باب سمع) : فروشت گوشت را و ست

کرد آنرا و ست گوش گردید . و غضف

اللیل : تاریک شد شب . و غضف الاسد :

دوتا کرد آن شیر گوش را و فروشت گوش

گردید . و فروشت پلک پایین را از خشم

و یا از کبر . و غضف السهم : درشت

و آگنده برگردید آن تیر . و نیز غضف :

فراح عیش گردیدن .

غضفة (qozafat) ۱. ع. پشته و مرغ

سنگوار . ج : غضف .

غضفر (qozfar) ۱. ع. سرد درشت

اندام درشتخوی .

غضفرة (qozfarat) ۲. ع. غضفر

غضفرة : گران گردید .

غضن (qazn) ۲. ع. غضنه غضناً (از

باب ضرب و نصر) : بازداشت آنرا . و یق :

ماغضنك عنا یا ماغلك عنا . و غضفت

الناقة بولدها : بیعت نامان آنکد آن

ماده شتر .

غضن (qazn) و (qazn) ۱. ع. خورد

جابه . و آژنگ پوست . و شکن زره . و بین

گوشته . ج : غضنون . و یق و شب .

غضن (qazan) ۲. ع. غضن العین :

پوستک بیرون چشم . ج : غضنون .

غضنة (qaznat) ۱. ع. سبوسه پوست

بدن . یق للمجدور اذا لبس الجدری جلده .

اصبح جلده غضنة واحدة .

غضنفر (qozanfar) ۱. ع. شیر یسه .

و مرد درشت اندام درشتخوی .

غضو (qozv) ۲. ع. غضا علی

الشیء غضوآ و غضوآ (ازباب نعر) :
خاموش گشت برآن چیز وساکت گردید . و
غضا اللیل : تاریک شد شب و پیریشب
مه چیز و . و غضا الرجل : نیکو حال
گردید آمدند و بسندة عیال خویش شد .
غضو (qozovv) م . ع . بسیار ووافر .
غضو (qozovv) م . ع . غضا غضوآ
و غضوآ . م . غضو .
غضوب (qazub) م . ع . خشمناک . و
بسیار خشمناک (مذکر و مؤنث دوری و
یکسان است) .
غضوب (qazub) ا . ع . مار خبیث .
و ترشروی از وزن و ماده شتر و گاو ز و شیر
بیشه . و نام زنی .
غضور (qazvar) ا . ع . گل برنجیده .
و نام درختی . و نام جامی مرطایطه طریا .
غضور (qazvar) ا . ع . شیر بیشه .
غضورة (qazvarat) م . ع . غضور
غضورة : خشم گرفت .
غضوة (qoruzat) م . ع . غض
غضاة و غضوة . م . غضامة .
غضون (qozun) ج . ع . غضن (qazn)
و غضن (qazan) . و ج . غضن (qazan) . و
غضون الاذن : با گوش و شکنجهای آن . و
فی غضون ذلك : دراین اتان در دین بین .
غضوی (qazviyy) م . ع . بهیر
غضوی : شتر گیاه غصاة خوار .
غضی (qazy) م . ع . غضی غضیا
(از باب ضرب) : نیکو حال گردید و بسندة
شد عیال را .
غضی (qazā) ا . ع . بیشه و جنگل . و
زمینی مرئی کلاب را . و رادی در نهد . و
اهل الغضی : مردمان نهد . و ذباب
الغضی : بنی کعب بن مالک بن حنظله .
غضی (qazā) م . ع . غضیت الابل

غضی (ازباب سجع) : در دناک شکم گردیدند
شتران از خوردن غصاة .
غضی (qazi) م . ع . بعیر غضی :
شتر درد شکم رسیده از خوردن گیاه غصاة .
غضیا (qazyā) و غضیاء (qazyā'
ا . ع . فراهم آمدگاه درختان غصاة .
غضیاء (qazyā') م . ع . ارض
غضیاء : زمین غصاة ناک .
غضیانة (qazyānat) ا . ع . گله شتران
برگردیده .
غضیة (qazyiat) م . ع . مؤنث غضی .
یق : ابل غضیة : شتران درد شکم رسیده
از خوردن گیاه غصاة . ج : غصایا .
غضیر (qazir) م . ع . نرم و نازک
و سبزه از هر چیزی .
غضیرة (qazirat) م . ع . زمین پاکیزه
نیکو خاک .
غضیض (qaziz) م . ع . تازه . و شکرته
نرم . و چشم بست نگاه و ناص . و خوار .
ج : اغصاة . و ظمی غضیض الطرف :
آهوی بست چشم .
غضیضة (qazizat) ا . ع . خواری . و
قصاب رومی .
غضیی (qazyā) ا . ع . گله شد شتر .
غظ (qatt) م . ع . غظ فی الماء غظآ
(از باب ضرب و نصر) : فرورد آرا در
آب . و غظ البعیر غظآ و غظیطآ (از
باب ضرب) : غرید آن شتر و بانگ کرد .
غظ التالم : خرخر کرد آن خفته . و کذا :
غظ المذبوب و المخنوق .
غظا (qatā) ا . ب . مأخوذ از تازی -
برده و پوشش .
غظاء (qatā) ا . ع . برده و پوشش .
غطارس (qatāres) ج . غطرس .
غطارفة (qatārafat) ج . غطارف .

و ج . غطریف .

غطاریس (qataris) ج . غطرس .
غطاس (qattās) ا . ع . غراس . و
غوطه خور .
غطاط (qatāt) ا . ع . مرغ سنگنوار و یا
نوعی از آن که پشت و شکمش تیره رنگ و
درون بازویش سیاه باشد .
غطاط (qatāt) و (qatāt) ا . ع . ارل
بگام . و یا پس مانده سیاهی شب و تاریکی .
غطاط (qatāt) م . ع . مطاطه و ممدبگر
را غوطه دادن .
غطاطة (qatātāt) ا . ع . واحد غطاط
یعنی یک مرغ سنگنواره .
غطاطق (qatāqel) ج . غطنط .
غطاطم (qatāmet) ا . ع . آواز . و آواز
جوش دیگ . از دریا .
غطاطم (qatāmet) م . ع . بحر
غطاطم : دریای موج بسیار آب .
غطایة (qatāyat) ا . ع . آنچه زنان در
زیر جامه پوشند مانند شاماکچه و جزآن .
غطر (qatir) م . ع . غطر غطراً (از
باب ضرب) خرابید . و هر یقطر یقذیه :
میرفت و دستها را می چنایند .
غطر اف (qatiraf) م . ع . مهر بزرگ . و جوانمرد
و سخنی جوان . ج : غطارة .
غطرب (qatrab) ا . ع . مار .
غطرس (qatres) ا . ع . سنگار و ظالم
شکر . ج : غطراس .
غطرسة (qatrasat) م . ع . فضیلت نهادن
بر خود . و دست درازی نمودن بر اقران . و
بزرگ منشی کردن تو تکبر نمودن . و خشمناک
کردن کسی را .
غطرسة (qatracat) م . ع . غطرش
بصره : تاریک شد چشم او . و غطرش
اللیل بصره : تاریک ساخت شب چشم او

موج دریا . جوشش دیگ . و خروش توجیه
در رودبار .

غطمطم (qatamtm) م . ا . ع . دریای
بزرگ بسیار آب .

غطمطیط (qatmitil) م . ع . بحر
غطمطیط : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غطمطیط (qatmitit) م . ا . ع . بانگ آواز .

غطو (qatv) و (qotovv) م . ع . غطا
اللیل غطوآ و غطوآ (از باب نصر) :

تاریک شد شب . و غطالماء و غیره :
بلند گردید آب و جز آن افزون شد . و

غطا الشيء : پوشیدن چیزی را فرود گرفت .

غطوان (qatvān) م . ا . ع . انه لذنو
غطوان : از صاحب نعمت و دارای مال

بسیار است .

غطوس (qatus) م . ا . ع . بسیار پیش رو
در سختی و جنگ . اقدام کننده در آنها .

غطومط (qatvmt) م . ع . بحر
غطومط : دریای بزرگ موج بسیار آب .

غطی (qatv) و (qatv) م . ع . غطی
الشاب غطیآ و غطیآ (از باب ضرب) :

پراز جوانی گردید آن جوان . و غطت
الناقة : رفت آن ماده شتر . و غطی اللیل :

تاریک شد شب . و غطی اللیل فلانآ :
پوشاید فلان را تاریکی شب . و غطی
الشیء علیه : فرود گرفت آنچه مراد را

و پوشید وی را . و غطت الشجرة : باید
آن درخت و دراز و گستره شاخ شد .

غطیر (qatvrr) و (qatvrr) م . ا . ع .
کوتاه بالای درخت اندام و نمایان . و پرگروشت

بیانه قامت .

غطیط (qatit) م . ع . غط غطآ و
غطیطآ . مر . غط .

غطیلة (qatyalat) م . ع . غطیل
غطیلة : افزون و فراخ گردید مال و حشم

گرسند . ج : غطاط .

غطفنة (qatqatat) م . ع . غطفنط
البحر غطفنة : جوشید موج دریا . و

غطفنط الاقدار : خورشید دیگ و سخت
جوشید . و غطفنط النوم علیه : بیره

گردید خواب بروی . و نیز غطفنة : حکایت
کردن آوازی که نزدیک بانگ سنگوار باشد .

غطف (qataf) م . ا . ع . فراخ زیست . و
درازی پلک و هو ناشدگی آن . و افزونی موهای ابرو .

غطف (qataf) م . ع . غطف غطفانآ (از
باب سمع) : فراخ زیست گردید .

غطفان (qatvān) م . ا . ع . نام گروهی
از تازیان .

غطل (qatl) م . ع . غطلت السماء
غطلا (از باب نصر) : تور تورست تاریکی ابر .

غطل (qatv) م . ع . غطلت اللیل غطلا
(از باب سمع) : برهم نشست تاریکی شب

و مخلوط گردید .

غطلس (qatvlls) م . ا . ع . گرگ . و
ابو الغطلس : نیز گرگ .

غطم (qatvmm) م . ا . ع . دریای بزرگ
بسیار آب

غطم (qatvmm) م . ع . جمع غطم :
گروه بسیار . و مال غطم : مال بسیار .

و جبل غطم : کوه بزرگ . و و جبل
غطم : مرد فراخ خوی کریم الاخلاق .

غطم (qatvmm) م . ا . ع . شیردازک .

غطماط (qatvmt) م . ا . ع . موج پس دومی
آیند .

غطمشم (qatvmm) م . ا . ع . ست بیانی .
و سخت ستگار درشت خوی . و شیریشه . و

ابو الغطمش : نام شاعری .

غطمشة (qatvmm) م . ع . غطمشه
غطمشة : بستم گرفت آرا .

غطمطة (qatvmt) م . ا . ع . اضطراب

را (لازم و متعدی) . و نیز غطرشة : تکبر
کردن و بزرگ منشی نمودن .

غطرقة (qatrafat) م . ع . بزرگ منشی
کردن و عجب نمودن .

غطروف (qatrafv) م . ا . ع . جوان زیرک
و دانا .

غطروف (qatrafv) و (qatrafv) م . ا . ع .
جوان نیکو صورت .

غطریس (qatrafis) م . ا . ع . ستگار و ظالم
تکبر . ج : غطریس .

غطریف (qatrafif) م . ا . ع . مهتر بزرگ . و
جوانمرد . یعنی جوان . ج : غطرافة . و مگس .

و جوزه باز . و نیکو صورت .

غطس (qats) م . ع . غطس فی الماء
غطسآ (از باب ضرب) : فرو برد در آب .

و فرو رفت در آب (لازم و متعدی) . و
غطس فی الاءاء : بدان خورد آب را .

و غطس به اللجم : بردار را مرگ .

غطش (qatc) م . ع . غطش اللیل
غطسآ (از باب ضرب) تاریک شد شب .

و غطش فلان غطسآ و غطسآ :
آهسته راه رفت فلان از جهت بیماری و یا پیری .

غطش (qatc) م . ع . ج . اغش و غطش .

غطش (qatc) م . ا . ع . سستی بیانی با
دریشت اشک معیبه و یا بیشتر اوقات .

غطش (qatc) م . ع . غطش غطسآ
(از باب سمع) : دارای غطش گردید .

غطشاء (qatc*) م . ع . مؤنث اغش .
زیکه دارای غطش باشد . ج : غطش . و

فلاة غطشاء : دشت که در آن راه نباشد .

غطشان (qatcsh) م . ع . غطش
غطسآ و غطسآ . مر . غطش .

غطشی (qatcs) م . ع . فلاة غطشی :
دشتی که در آن راه نباشد .

غطفط (qatqot) م . ا . ع . مانده از جمعی

غفر الله له ذنبه غفراً و غفرة و مقفرة و غفوراً و غفراً و غفیراً و غفیرة : آمزید خداوند عالم او را و پوشید گناه وی را .

غفر (qefr) ا.ع. - گوساله . و جانورکی .
غفر (qofr) ا.ع. - بزغاله کوهی و هذا اکثر من الفتح . ج : اغفار و غفرة و غفومیه و ستر و پوشش .

غفر (qofr) ص.ع.ج. - غفور .

غفر (qefar) ا.ب. - نج و آزار .

غفر (qafar) ا.ع. - بزده جامه . ج : اغفار و غفور . و گیاه ریزه . و موی گردن . و موی پس گردن . و موی زرد ساق و پیشانی زن . و موی رخسار . و منزل پانزدهم از منازل قصر .

غفر (qafar) ص.ع. - غفر الثوب غفراً (از باب سجع) : پرزه بر آورد جامه . و غفر المریض : باز گردید بیماری آن بیمار . و غفر الجرح : تازه شد آن زخم .

غفر (qafar) ص.ع. - وجل غفر القفا : مرد با موی پس گردن .

غفران (qofran) ع.م. - غفر غفراً و غفراً و مقفراً و مقفراً - مر . غفر .

غفران (qofran) ا.ب. - مأخوذ از نازی - آموزش و منفرت و غفر و بنفش گناه . و غفران کامل : بنفش ازمه گناهان .

غفران پناه (qofran-panah) ص.ب. - از القاب مردگان است یعنی مرحوم و مغفور .

غفرة (qofrat) ا.ع. - غفرة الشیء : سزاوار آن چیز . یق : غفر الامر بغفرته . مر . غفر .

غفرة (qefrat) ا.ع. - نوع و هیئت آموزش . یق : غفر الله له غفرة حسنة .

غفرة (qefrat) ع.م. - غفر غفراً و غفرة . مر . غفر .

جذب بن جناح میباشد .
غفان (qeffan) ا.ع. - غفان الشیء : وقت و هنگام آن چیز . یق : جاء علی غفانه ای حین و ایامه .

غففة (qoffat) ا.ع. - قوت روز گذار . و آنقدر از طوفه و جز آن که بدان حیوان زیست تواند کرد . و آنچه از گیاه و جز آن که شتر عیاله در دهان گیرد .

غفج (qofj) و غفج (qofc) ا.ب. - هر چیزی راست و دراز و سبب . و شمشیر آبدار . و جای عمیق . و گودال و آبگیر و تالاب . و ستان آهنری و مسکری و جز آن .

غفجی (qofji) ا.ب. - جای عمیق و گودال . و شمشیر آبدار .

غفده (qafde) ا.ب. - هر چیزی سخت .

غفر (qofr) ا.ع. - شکم و پرز جامه . و بزغاله کوهی . ج : اغفار و غفور و غفرة . و ستر و پوشش . و یکی از منازل ماه و سه ستاره است خرد در برج میزان . و چیزی مانند جوال . و موی زرد ساق و پیشانی زن .

غفر (qofr) ع.م. - غفرة غفراً (از باب ضرب) : پوشید آرا . و منه قولهم :

اصبغ اوبسك فان الصبغ اغفر للوسخ ای احمل له و استر . و غفر الامر بغفرته و غفیرته : چیزی سزاوار و بایست یارادت آن کار را و اصلاح کرد . و غفیر

المتاع فی الوعاء : در آورد از آن وعاء رخت را و پوشید آرا . و غفیر الشیء بالغضاب : فر گرفت موی سبب را بختاب . و غفر المریض : باز گردید بیماری آن بیمار . و غفر المریض (مجهولاً) كذلك . و

غفر العاقق : باز گردید اندوه و ملال آن عاشق . و غفر الجرح : تازه شد آن زخم و تپا گردید . و غفر الجلب السوق : ارزان کرد آمدنی غله و جز آن با زانو را . و

ار و تجارت گاو کردن گسرت . و غطیل القوم فی الحدیث : درآمدن آن قوم در سخن و بلند گردید خروش ایشان .

غظیم (qeyyam) ا.ع. - دریای بزرگ بسیار آب .

غف (qaf) ا.ب. - موی درهم پیچیده و مجعد . و هر چیزی محکم و استوار و سخت و محکم و بسته .

غف (qaff) ا.ع. - برگ خشک شده .

غف (qoff) ا.ع. - قوت روز گذار .

غفافة (qofat) ا.ع. - سبیدی که بر سیاهه چشم برآید .

غفار (qefar) ا.ع. - نام گروهی از قبیة کنانة که ایروز جذب بن جناح از اصحاب کبار آنحضرت صلی الله علیه و آله از آن گروه است .

غفار (qofar) ا.ع. - موی گردن . و موی پس گردن . موی رخسار . و موی زرد ساق و پیشانی .

غفار (qoffar) ص.ع. - نیک آموزگار . و از صفات بارشمال جل شانه .

غفار (qaffar) ا.ب. - مأخوذ از تازی - خداوند تبارک و تعالی که گناهان پندگان را بیامزد . و حضرت ملک غفار : خداوند عالم . و غفار الذنوب : از صفات خداوند تبارک و تعالی جل شانه .

غفارة (qefarat) ا.ع. - زره خود که در زینت پوشند . و زره پاره ای که مرد با سلاح هنگام جنگ بروی او اندکد . و پاره ای که زنان هر ذریه جارت پوشند تا چارچک چرخ نهد و روغن نگیرد . و پاره ای که بر رخسار بچسبند تا زهر بر آن جاری گردد . و ابر پاره ای که بر ابر پاره دیگر بر نشت باشد . و سر کوه . و نام کوهی .

غفاری (qefariyy) ص.ع. - منسوب بگروه غفار از بنی کنانة . و آنکه از نسل ایروز

غغی (qafā) ع.م. غغی غغی (از باب
سمع) ، غغاید (رای دیایی) .

غغی (qaly) ع.م. غغی الطعام غغیاً
(از باب ضرب) : دور نمودن آنه تلخ را از
کندم و یا پاکیزه کرد از آذکاه و جوان .
غغیة (qalyat) ا.ع. یسته بلند که آب بر آن
نرود . و مناکر که جهت شکار شیر در بلندی
خز کنند و غغوة نیز گویند .

غغیر (qalir) ع.م. غغر غغراً و
غغیراً . م. غغر .

غغیر (qalir) ا.ع. موی گردن . و موی
پس گردن . و موی رخسار . و الجم الغغیر :
خود که همه سر را فرا گیرد . و قولهم : جاء و
جماً غغیراً یعنی آمدند همه از وضع و
شریفی کسی خلاف نورزید و در آن لغات چند
است . یق : جاء و جماء غغیراً ، و جم الغغیر ،
و جماء الغغیر ، و الجماء الغغیر ، و جماء الغغیری ،
و جم الغغیره ، و جماء الغغیره ، و الجماء الغغیره ،
و جماء غغیره ، و الجم الغغیره ، و جماء الغغیر ،
و جماء الغغیره .

غغیره (qalirat) ع.م. غغیر غغراً و
غغیره . م. غغر .

غغیره (qalirat) ا.ع. غغیره الشیء :
سزاوار آن چیزیست : غغر الامر بغغیرته .
م. غغر . و ما فیہ غغیره : نیست در او
بخشش یعنی گناه کسی را نمی بخشد . و نیز
غغیره : پوشش . و جم الغغیره . م. غغیر .
غغیری (qalira) ع.م. قولهم :
جماء الغغیری . م. غغیر .

غغیفه (qalifat) ا.ع. غغیفه من بقل :
ترة سبز و تازه .

غغ (qeqq) ا.ع. آزاد آب چون از جای
گناده در تنگ جای در آید . و حکایت آواز
زاع چون گران گردد .

غغ (qeqq) ع.م. غغ القار غغاً و

غغیقاً (از باب ضرب) ، جوشید قیر و آواز
بر آورد . و غغ الصقر : بانگ کرد چرخ .
و غغ الماء : آواز کرد آب مکانی که از
جای گناده در تنگ جای درآمد .

غغاق (qeqq) م.ع. امرأة غغاق :
زنی که در هنگام جماع از فرج وی بانگ بر آید .
غغق (qeq-qeq) ا.ع. حکایت بانگ
جوشش .

غغققه (qeqqeq) ع.م. غغقق الصقر
غغققه : بانگ کرد چرخ .

غغققه (qeqqeq) ا.ع. پرستک کومی .
غغقوق (qeqquq) م.ع. امرأة غغقوق :
زنی که هنگام جماع از فرج وی بانگ بر آید .

غغقیق (qeqqiq) ع.م. غغ غغاق غغیقاً .
م. غغ .

غغک (qak) ا.ب. شخص کوتاه بالای بسیار
فربه بی اندام و مضحک .

غغکه (qoke) ا.ب. فواق و جستن
گلر و مکمک .

غغ (qol) ا.ب. آره . و بوخ . و طرف
آهین . و دیو کومی . و غغله .

غغ (qoll) ع.م. غغ فی الشیء مغلاً
(از باب نصر) : درآمد در آنچه . و غغ
فلاناً فی الشیء : درآمد فلان در آنچه .

(لازم و سندی) . و غغ فلان المعاوز :
در آمد فلان در جای مملکت . و غغ الکبش
قصبیه من غیر ان یرفع الالیة : درآمد
تکه ترة خود را بی آنکه بلند کند دهنه را .
و غغ الفلاله : پرشید شاماکه را . و غغ
الدهن فی الراس : درین موها در سانبند
دوختن را . و غغ بصره : میل کرد نگاهوار
از سوابر راستی . و غغ المرأة حشاه :
در آورد حشای آن زنرا یعنی در هنگام جماع
یا از دلگانی ذکر میا از بسیاری منی . و غغ
فلاناً : طوطی نهاد در دست و پای فلان میا

دوگردن او . کذا غغ یده الی عغه :
یعنی بطریق بست دست او را با گردنش . و
غغت الضیعة : غله آورده آب و زمین . و
غغ النوی بالقت : آمیخت هسته را با
بست .

غغ (qoll) ا.ب. مأخوذ از نازی . کینه
در بدخواهی و عداوت و دشمنی . و رشک و
حسد و بداندیشی . و بدفرجامی . و خیانت و
غدر . و غغ و غغش : شک و شبهه . و تمدی
و زبردستی . و عیب . و لوی غغ : بی جبهه
و بی فرب و مکر . و بی غغ و غغش :
بی شبهه و بی تردید . و بی عیب .

غغ (qell) ا.ع. کینه . و حقد و حسد .
غغ (qell) ع.م. غغ صدره غلاً
(از باب سماع و ضرب) : کینه داشت در
دلش بر کینه کردید .

غغ (qoll) ا.ع. تشنگی . و سستی . و
سوزش تشنگی . و سوزش شکم . و گردن بند
و هر چه گرد گیرد چیزی را . ج : اغلال .
و زنت بد خوی را گویند : غغ قمل .
و در دعای بد و نفرین گویند : ماله ال و غغ
(مجهولاً فیها) یعنی مملکت کرده شود و رساد
بوی تشنگی .

غغ (qala) ا.ب. مأخوذ از تازی -
قتل و گران زخ غله و دیگر ما کولات .
غغلاء (qala) ا.ع. نوعی از ماهی
خرد . ج : اغلیه . و رجل غغلاء : مسرد
سخت دور اندازنده نیز .

غغلاء (qala) ع.م. غغلاء (از باب
نصر) : گران گردید زخ .

غغلاء (qala) ع.م. غغالی السهم
مغغلاء و غغلاء : بنایت برداشت دسترا
در انداختن نیز و نهایت قوت دور انداختن نیز
را . و غغلاء و به مغغلاء : جا کرد و در
گذشته دوران از حد و گران خرید .

ازتاری - بندگی و چاکری و عبودیت .	زنان بر سرین بندند تا کلان نماید و شاما که ای	غلاه (qela) ا. ع. ج. غلوة .
غلان (qalán) ص. ع. بعیر غلان :	که زیر جامه وزیر زوه پوشند . و میخی که	غلاب (qelab) ص. ع. م. مغالبة و غلبه کردن
شتر نیک تشه .	هر دو - سر حلقه را فراهم آرد .	بر کسی و بر همدیگر چیرگی جستن .
غلان (qolan) ع. ج. غال .	غلاله (qelale) ا. ب. ووضی که برین	غلاب (qelab) ص. ع. م. بساویچره دست .
غلالیة (qalanıyat) ا. ع. گمرانی و	ویخ هموای سر مانند . و آبی که در پای	غلابیة (qelabıyat) ص. ع. م. غلب غلباً
قتل . و جوشش .	درختان جاوی و روان باشد . و هو و خطا	و غلابیة . مر. غلب و غلب .
غلانظ (qela'ez) ع. ج. غلظة .	وراه غلط و انحراف از راه و است .	غلاة (qolai) ع. ج. غالی .
غللال (qela'el) ع. ج. غلیل و ج .	غلاله (qelale) ا. ب. - مأخوذ از تازی -	غلات (qolai) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
غلبه .	شاما که و آنچه دوزیر جامه پوشند .	کاینکه در صفای مذهبی غلو کرده و از حد
غلب (qalb) و (qalab) ص. ع. م. غلبه غلباً	غلاله (qolale) ا. ب. زلف مشتوق .	در گذشته باشند .
و غلباً و غلبه و غلابیة و مغلباً و مغلبه	غلام (qolam) ا. ع. کودک . و مسرد	غلات (qallat) ع. ج. غلة .
و غلبی و غلبی و غلبه و غلبه (از باب	میاه سال . و از هنگام ولادت تا آند جوانی .	غلاصیم (qelasm) ا. ع. اجراء
ضرب) : چیره شد بر او غالب گردید . قره	ج : انطه و غلته و غلمان . و عن الازهری :	گرداگرد خلق .
خال : وهم من بعد غلدهم سیغلیون .	سمعت العرب تقول للملود حين یولد ذكراً	غلاط (qelai) ص. ع. م. مغالطة و بطل
و یندی یلی . قرله تالی : غلبت علینا	غلام و سمنهم یقولون للكهل غلام و هرفاش	انداختن و یکدیگر را غلط دانند .
شوق تا .	فی کلامهم .	غلاظ (qelaz) ع. ج. غلیظ و غلیظه .
غلب (qalb) ع. ج. اغلب و ج. غلباء .	غلام (qolan) ا. ب. - مأخوذ از تازی -	غلاظ (qolaz) ص. ع. م. ستر و دوش .
غلب (qalab) ا. ع. چیرگی .	بند و گرای و برده زینه - بزرگ باشد و یا چه .	غلاظة (qelazat) ا. ع. - ستری و دوش
غلب (qalab) ص. ع. م. غلب غلباً (از باب	و غلام فلکم : پیش آند کار بر خلاف	و گندگی خلاف رقت و نازکی .
سمع) : - تیر گردن گردید . و غلبت الحدیقة :	مراد و توقع .	غلاظة (qelazat) ص. ع. م. غلظ غلظاً
دوم یجده درختان آن باغ .	غلام بارگسی (qolam-bazegi) ا. ب. -	و غلاظة . مر. غلط .
غلباء (qalbat) ص. ع. م. زن چیره	شامد بازی و امر درست .	غلاف (qelaf) ا. ع. پوشش ششبر . و
ستر کردن دلار . و باغ بسیار دوم یجده	غلام باره (qolam-bare) ص. ب. -	پوشش شبسه و جز آن . ج : غلف (qolf) و
دوخت . ج : غلب . و شقه بزرگ و بلند .	شامد باز و امر درست .	و غلف (qolof) و غلف (qolaf) .
و قیبه گرمی . و منیع . و عوت منیع .	غلام بچه (qolam-bacçe) ا. ب. -	غلاف (qelaf) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
غلباء (qalbat) ا. ع. نام پدر قبیله	بچه غلام و برده . و کودک و پسر نابالغ که خدمت	نیم شمشیر و جز آن و بیخ و بیجاغ و هرته . و
از نازیان .	گزار و نوکری کند و لیتک .	پوشش . و لنان و هر آنچه چیز را احاطه کند .
غلبه (qelabat) ا. ع. چیرگی .	غلامه (qolamat) ا. ع. مؤنث غلام .	و غلاف دل : برده ای که بر روی دل است
غلبه (qelabat) ص. ع. م. غلب غلباً و	غلام سردش (qolam-gardec) ا. ب. -	و گرداگرد آزاگانه .
غلباً و غلبه . مر. غلب و غلب .	نشینگاه خدمتگاران . و ایرانی سکه منزل	غلافی (qelafiy) ا. ع. مایم صدقار .
غلبه (qalabbat) و (qolabbat) ص. ع. م. -	خدمتگاران است .	غلال (qelal) ع. ج. غلة .
غلب غلباً و غلباً و غلبه و غلبه . مر. -	غلامی (qolami) ا. ب. - مأخوذ از	غلال (qolal) ع. ج. غلیل .
غلب و غلب .	تازی - بندگی و چاکری و عبودیت .	غلالة (qalalat) ا. ع. م. بیماری سر
غلبه (qolabbat) ص. ع. م. رجل غلبه :	غلامی (qolamiyy) ص. ع. م. شنبو بنلام .	کوسیدان را .
مرد زود خشم .	غلامیت (qolamiyyat) ا. ب. - مأخوذ	غلاله (qelalat) ا. ع. م. بالعه ای که

غلبكن (qalbaken) **غلبكين** (qalbakin) ا.ب. درنبره يني درشكه دار كه درس درها نصب كند. ودرى كه ازچوب ويانى سازند و در درباغ نصب كند كه از پس آن نگاه بتوان كرد.

غلبگى (qalabagi) ا.ب. - مأخوذ از تازى - دستبرد وچيرگى. وقع و نصرت .

غلبه (qalabe) ا.ب. - مأخوذ از تازى - زبردستى وچيرگى وقع و نصرت و خشيش .

و پيشدستى و برترى و فيروزى . و پرورش و هجوم . و نيرو و توانائى و زور و قوت . و حكومت و سلطنت و استيلا . و دستبرد . و كشرت و فراوانى و بسيارى و زيادى .

غلبه (qolbe) و **غلبه** (qolpe) ا.ب. پردهٔ سپاه و سپيد كه مكه و كلاخ بيه نيزگويند .

غلبى (qolobba) و (qelebba) م.ع. **غلب غلباً و غلباً و غلباً و غلبى و غلبى** - مر. غلب و غلب .

غلبير (qalbir) و **غلبيز** (qalbiz) ا.ب. غربال و موميز .

غلبه (qolpe) ا.ب. غبه .

غلة (qallat) ا.ع. درآمد هرچيزى از چوب و نفوذ و جز آن . و آمد كرايهٔ مكان . و مزد غلام . و ماحصل زمين . ج : غلات و غلال .

غلة (qollat) ا.ع. تشكى . و سوزش و سختى تشكى . و سوزش شك . و شاماكهاى كه زير زرده پوشند . ج : غلل .

غلت (qalt) ا.ب. هرچىديگرى بروى خود . و **غلت خوردن** : بروى خود چرخيدن .

غلت (qalt) ا.ع. اتالة در خريد و فروخت .

غلت (qalat) م.ع. **غلت غلتاً** (از باب نصر) : برانداخت بغيرا .

غلت (qalat) ا.ب. سهو . و نسيان و خطا

و غلط . و سهو و در حساب و كتاب و شماره .

غلت (qalat) ا.ع. - مأخوذ از فارسى - سهو و در حساب . ج : اغلات .

غلت فى الحساب (qalat) م.ع. **غلت فى الحساب غلتاً** (از باب سمع) : سهو كرد در آن حساب . و غلط فى كلامه : سهو كرد در سخن نمود .

قبل مكذا فرقت الرب فجملت اثناء فى الحساب و الطاء فى المنطق .

غلتات (qalātāt) ع.ج. غفلة .

غلتان (qaltān) ص.ب. هرچيز گرد و مدورى . و مرواريد .

غلتانيدن (qaltānidān) ف.م.ب. غلبدن فرمودن و كنانيدن .

غلتبان (qalbtān) و (qaltān) ا.ب. سنگى مدور و طولانى بشكل استوانه زياده بر ريم گز و آنرا بر پشت باهامى نوحاز مى غلطاند تا محكم شود باران فرو نيابد . و مردم بى حبيت و ديوت كه محكوم زنت خود باشد .

غلتة (qaltat) ا.ع. اول شب .

غلتة (qaltat) ا.ع. سهو و غلط در حساب .

غلتة (qalātāt) ا.ع. يك سهو در حساب . ج : غلتات .

غلتك (qaltak) و **غلتنك** (qaltanak) ا.ب. چوبى گرد و ميان سوراخ . بزرگ آن وا پايه ارايه كند و كوچك آنرا بر بالای چاه بندنند و مسانرا بر بالای آن اندازند و يبارى آن آب از چاه آسان كند و غلطك نيزگويند .

غلتة (qalte) و (qolte) ا.ب. چوبى گرد و استراهايى كه جان خميرنان را پهن كند .

غلتيدن (qaltidun) ف.ل.ب. بروى خود گرديدن و بروى خود چرخيدن و غلطيدن .

غلت (qals) م.ع. **غلتة غلتاً** (از باب ضرب) : گرد كرد آنرا . و **غلت از نند** :

آتش نداد آتش زنه . و **غلت الحديث** : درهم و مختلط كرد حديث وا . و **غلت الير بالشعر** : آيخت گندم را باجو . و **غلت القاء** : پيراست مشك با زهر .

غلت (qalas) ا.ع. سختى كار زار و ملازمت در آن .

غلت (qalas) م.ع. **غلت الزند غلتاً** (از باب سمع) : آتش نداد آتش زنه .

و **غلت الذب بقم فلان** : لازم گرفت كركه گو سپندان فلان را . و **غلت فلان بفلان** : چسبيد فلان بفلان و لازم وى گرديد در كار زار .

غلت (qales) ص.ع. مرد سخت بيكار و دروايه . و كسى كه ويرا از ظلم و شراب نشه و از غلظت خواب سستى و تمايل باشد .

غلتى (qalās) ا.ع. درختى تلخ .

غليج (qalaj) م.ع. **غليج القرس غليجاً** (از باب ضرب) : هموار و پكدان رفت آن آب .

غليج (qaloi) ا.ع. جوانى نيكو .

غليج (qelz) و (qelzi) و **غليج** (qelc) و (qelav) ا.ب. گره بسيار محكم كه كشدند آن دشوار بود . و دو گره كه بر بالای هم زند .

غليجگى (qalqagi) ا.ب. روستائى و دهقانى . و او باش . و زندگانى مانند او باشان .

غليجه (qalqec) ا.ب. روستائى و دهمانى . و مردم رفت و او باش . و سپاهى دوره گرد .

غلس (qalas) ا.ع. نازيكى آخر شب . و **بكرة بغلس** : نزيك صبح .

غلاص (qals) **غلاصه غلاصاً** (از باب نصر) : بر يد حلقوم آنرا .

غلاصمة (qalaaemat) ا.ع. موضع برآمده در حلق . و گوشهٔ تارةٔ ميان سر و گردن . و موى و گلوسرخ . و تندی سرگلو . و سر حلقوم بان زبان و گهاى آن . و بزبان . و گروه و جماعت .

و متران. وهو فی غلصمة من قومه ار
متر و بزرگ قوم خرداست. و ذو الغلصمة:
نام شاعری بداهجه که سر حلقوم بزرگ داشت.
غلصمة (qalsamat) م. ع. غلصمه
غلصمة: برید غلصمه او را. و غلصم
فَلَانًا: گرفت حلقوم فلان را.

غلصوم (qolsum) ا. ع. غلصمه یعنی
گوشپاره میان سر و گردن: جزآن. مر. غلصمه.
غلط (qalt) ا. پ. چرخیدگی بر روی خود. و
غلط خوردن: غلت خوردن. مر. غلت.
غلط (qalat) ا. پ. غلت. مر. غلت.
و غلط عام و یا غلط مشهور: لغتی
که فارسی زبانان از تازیان گرفته باشند و در
اعراب آن تغییر دهنده که مخالف باشد با آنچه
تازیان استعمال میکنند مانند نصب که در محاوره
تازیان بکسر صاد است و فارسی زبانان بفتح
صاد تلفظ کرده و باب و غیب قایم میکنند
ولی ما این مطلب را صحیح نمیدانیم و نمیتوانیم
بر آن لفظ غلط را ایراد کنیم زیرا کلمه نصب
بفتح صاد فارسی است منها از زبان تازی
گرفته شده.

غلط (qalat) ا. ع. - مأخوذ از فارسی -
خطای در منطق. ج: اغلاط.

غلط (qalot) م. ع. غلط فی منطقه
غلطاً (از باب سمع): خطا کرد راه صواب
را در منطق خود. مر. غلت.

غلطات (qalalat) ع. ج. غلطة.

غلطان (qallān) ا. ر. پ. غلطان. و

غلطان پیمان: غلطنه ناب خورنده در
آب و غوطه خورنده در آب.

غلطه (qaltat) ا. ع. خطای در منطق.

غلطه (qalatat) ا. ع. یک خطای در منطق.
ج: غلطات.

غلطک (qalatak) ا. پ. غلتک و ژمولوغ
و هیزنه.

غلط گار (qalat-kār) س. پ. فریفته
و حله ساز و رنگ آمیز.

غلط کاری (qalat-kāri) ا. پ. فریفتگی
و حله سازی و رنگ آمیزی.

غلط گو (qalat-gu) و (qalat-gov)
س. پ. کسی که سخنان وی ناراست بود و
صحیح نباشد و دارای غلت باشد.

غلط گونی (qalat-gu'i) ا. پ. سخن
ناراست و بیان دروغ.

غلط نویسی (qalat-navis) س. پ.
کسیکه در نوشتن بسیار سهو میکند.

غلطی (qalati) ا. پ. سهو و خطا.

غلطیدن (qalidan) ف. ل. پ. غلظیدن.
غلظ (qalz) ا. ع. زمین درشت.

غلظ (qalez) ا. ع. ستبری و درشتی و
گندگی.

غلظ (qalez) م. ع. غلظت السبلة
غلظت و غلظاً (از باب کرم و ضرب):
دلنه برآورد آن خورده. و غلظ غلظاً:
ستبر گردید و درشت شد.

غلظه (qalzat) و (qelzat) و (qalzat)
ا. ع. گندگی و درشتی و ستبری خلاف رقت.
غلظه (qelzat) ا. ع. کینه و دشمنی.
بن: بینهما غلظت.

غلظت (qelzat) ا. پ. مأخوذ از تازی -
کفتنی و ستبری و گندگی و مگفتنی. و درشتی
و گستاخی رندی و سخت رویی. و هرامی
که ستبر و مگفت بود و رقت نداشت باشد و
قوامش زیاد بود.

غلظج (qelqej) ا. پ. غلظنج.

غل غدر (qol-qador) ا. پ. بانگ فریاد
و مگناه و غرغرا.

غلغل (qolqol) ا. پ. مگناه و غرغرا و
آشوب. و ستیزه و مناقفه. و نمره و مهمه و فریاد.

و شور و بلبلان و مرغان در هنگام مستی. و بانگ

دریش مایع محتوی دو ظرفی که گلویش تنگ
باشد چون آرا سرازیر گشته تا خالی گردد.
و صدا و آواز بسیار که از یک جا بر آید و
معلوم نباشد چه میگویند. و غلغل تهلیل
و تکمیر: آواز های درهم پیچیده و منقطع
که از مردان جنگ بر آید وقتی که جوت
بلند آید و یا آهه و یا آهه اکبر گویند.

غلغلاج (qolqalaj) ا. پ. انداختن
چیزی بر هوا برود و وقت هر چه تماشای.

غلغلة (qalqalat) م. ع. در آوردن.
و شتاب وقت.

غلغلک (qolqolak) ا. پ. آوردن آب خوری
که چک سفالی که گردن دراز گلویش تنگی دارد.

غلغله (qolqole) ا. پ. مگناه و غرغرا
و شورش. و غلظک. و غلغلة غمزه:
بر مردگی مژگان باز و غمزه.

غلغلیج (qalqalij) و (qelqelij) و

غلغلیج (qalqalij) و (qelqelij) و
غلغلیجه (qalqalijeh) ا. پ. جلیانیدن
انگشتان در زیر بزل کسی و خاریدن پهلوا و

کف یا چنانکه آنکس پهنه در آید.

غلغلو نه (qolqune) ا. پ. گلگون و
سرخس که زنان بر رخسار مالد.

غلف (qalt) ا. ع. درختی مانند مغز.

غلف (qall) م. ع. غلف لحنه بالغالیة
غلفاً (از باب ضرب): مایل به غایب را بریش
خود. و غلف القارورة: دو غلاف
کرد شیعه را.

غلف (qolf) ع. ج. اغف. و قلوب

غلف: دلانی که خط چیزی نکند. قره
تالی: قالوا اقلوبنا غلف.

غلف (qulf) و (qolof) ع. ج. غلاف.

غلف (qalaf) ا. ع. بی خسته ماندگی مرد.

غلف (qalaf) م. ع. غلف غلفاً (از
باب سمع): بی خسته ماند.

<p>غلف (qolal) ع.ج. غلاف . غلم (qalm) ع.م. غلم الرجل غلماً و غلمة (از باب سمع) : تيز شهوت گرديد آن مرد . و كذا : غلم البعير .</p>	<p>غلق (qalaq) ع.م. غلق الرهن غلقاً (از باب سمع) : حق مرهن گرديد آن رهن و اين در وقتي باشد كه رهن شرط فلكه رهن را در موقع آن ترانند . و غلقت النخلة : منقطع گرديد بار آن خرما بن ازكرم افتادن در بيخ شاخ وي . و غلق ظهر البعير : به تشد ريش پشت شتر و مجروح ماند . و غلق الرجل : منقطع شد آن مرد و خشم كرد . يق : احدث فلان فنتش في حدته و غلق . و تيز غلق : هلاك گرديدن .</p>	<p>غلف (qolal) ع.ج. غلاف . غلفاء (qalfa') ص.ع. مؤنث اغفبيني زن خسته ناكرده . و قوس غلفاء : كمان در غلاف كرده . و سنة غلفاء : سال اردان و فراخ .</p>
<p>غلم (qalem) ص.ع. مرد تيز شهوت . غلمان (qelman) ع.ج. غلام . غلمان (qelman) ا.ب. - مأخوذ از نازی - امرد، و خدمتگار بهشتي بصورت امرد و غلمان و جوارى : امردان خدمتگار و كزينگان .</p>	<p>غلق (qaleq) ص.ع. كلام غلق : سخن دشوار و مشكل . غلق (qoloq) ص.ع . باب غلق : در بسته .</p>	<p>غلفاء (qalfa') ع.م. زمين چرا ناكرده كه در آن گياه ريزه و كلان باشد . و لقب شخصي كه نخستين موى را بيشك غايه كرد . غلفاق (qalfaq) ص.ع. زن دراز بالا . و امراة غلفاق المشى : زن تيزرو . غلفان (qalfan) ا.ع. نام موضى . و بنو غلفان : بنى از نازيان .</p>
<p>غلمة (qelmat) ع.ج. غلام . غلمة (qolmat) ا.ع. تيزى شهوت جماع و خوراى آن . غلمة (qolmat) ع.م. غلم غلماً و غلمة . م. غلم .</p>	<p>غلقا (qalqa) ا.ب. گياى شيبه بگير و از جمله يتوعات كه شمشير و كاردو جزآن را بشيره آن آب دهند و زخم آنها بمر كس رسد ببيرد .</p>	<p>غلفة (qolfat) ا.ع. غلاف سزوه . غلفج (qalfaj) و غلفنج (qalfaj) و (qalaf) ا.ع. زبور سرخ و زنبور عدس و دلو .</p>
<p>غلمة (qalemat) ص.ع. مؤنث غلم بى زن تيز شهوت . غلمج (qalmaq) ا.ب. غلمج . غلمشك (qalmacak) ا.ب. مردم فروخت و نامروار و ناتراشيد .</p>	<p>غلقية (qalqat) و غلقى (qalqa) ا.ع. نوعى از دوخت خردمطلح در حجاز نهامة كه بوى پوست پيرايند و مردم جش بدان سلاح رازهر دار سازند و مروج آن جانبر نشود .</p>	<p>غلفق (qalfaq) ا.ع. پوست خرما بن . و برگ و زماماد كه بردهخت باشد . و زن كدل بد زبان زشت كردار . و چنرلاوه و گياى پن برگ كه بروى آب كسترده باشد .</p>
<p>غلمج (qalmaq) ا.ب. غلمج . غلمشك (qalmacak) ا.ب. مردم فروخت و نامروار و ناتراشيد . غلمميج (qalmajic) ا.ب. غلمج . غلبن (qalbn) ع.م. غلبن الشباب غلباً (از باب نصر) : از حد در گذاشت جوانى و شتابى كرد .</p>	<p>غلقونه (qolqune) ا.ب. گلگون . غللك (qollak) ا.ب. كوزه اى كه سر آزا بجرم گيرند و سوراخى در آن كنند و نمنجان روادعداران زرى كه از مردم گيرند در آن ريزند .</p>	<p>غلفق (qalfaq) ص.ع. عيش غلفق : زيبست فراخ . و قوس غلفق : كمان نرم و فرمته .</p>
<p>غلب (qol-nehade) ص.ب . گرفتار بقل ريند و زنجير و محوس درغل . غلو (qaliv) ع.م. غلا السهم غلوأ (از باب نصر) : بلند گرديد تير در رفتن . و غلا الثبت : بايد آن گياه و درم پيچيد و انبوه شد . و غلا السع : گران گرديد نرخ . و غلا بالسهم غلوأ و غلوأ : نهايت بلند نمود دست را در انداختن تير و نهايت نفوت دور انداختن تير را .</p>	<p>غلل (qalal) ا.ع. سوزش و سختى تشكى . و تشكى و سوزش شكم . و بيمارى مرگوسپندانرا . و آب روان در ميان درختان . و آب كه بر روى رنگ گياه پيدا نگاه ناپيدا شود . و بالونه . ج . اغلال .</p>	<p>غلفقة (qalfaqat) ع.م. غلفق غلفقة : درويش شد و همى دست گرديد . و غلفق الكلام : سخن بد گشت .</p>
<p>غلب (qaliv) ع.م. غلا السهم غلوأ (از باب نصر) : بلند گرديد تير در رفتن . و غلا الثبت : بايد آن گياه و درم پيچيد و انبوه شد . و غلا السع : گران گرديد نرخ . و غلا بالسهم غلوأ و غلوأ : نهايت بلند نمود دست را در انداختن تير و نهايت نفوت دور انداختن تير را .</p>	<p>غلل (qalal) ع.م. غلت الابل غللا (از باب نصر) : آب سير نخوردند شتران . و غل الرجل (مجهولاً) : تشنه گرديد آن مرد .</p>	<p>غلق (qalq) ص.ع. و جل غلق : مرد كلسان لاغرو يا سرخ قام . و كذا : جمال غلق .</p>
<p>غلق (qalq) ع.م. غلق فى الارض غلقاً (از باب ضرب) : در رفت . و غلق الياض : بست دروا (لغت در فنى اطلاق الياض) . غلق (qalq) ا.ع. بستگى در . غلق (qalqa) ا.ع. كيدانه و هر چه بدان در وا بندنند .</p>	<p>غلل (qalal) ع.م. غلت الابل غللا (از باب نصر) : آب سير نخوردند شتران . و غل الرجل (مجهولاً) : تشنه گرديد آن مرد .</p>	<p>غلق (qalq) ا.ع. بستگى در . غلق (qalqa) ا.ع. كيدانه و هر چه بدان در وا بندنند .</p>

آب کار . و غلافی الدین غلوآ :
تجاره سکر از حدود دین و غل
نمود در آب . قره تالی . لا تغلوا
فی دینکم . و غلابههه غلو آدغلوآ .
مر . غلو .

غلو (qolovv) . ا. ب. - مأخوذ از نازی -
تجاره از حدود چیزی . و بلند کردن کسی را
از مرتبه و مقام خود برتبه و مقامی که سزاوار
آن نباشد . و مبالغه و نوعی از اغراق .

غلوآء (qolva') و (qolva') . ا . ع .
سرکشی و از حد دزدگشتگی . و گذشتن جوانی .
و ارل جوانی و سرعت آن .

غلوآت (qolavat) . ع . ج . غلوة .
غلوآن (qolvan) . ا . ع . سرعت جوانی . و
ارل جوانی .

غلوة (qolvat) . ا . ع . نشانه . و یک تیر
پرتاب مسافت یعنی از سیمد تا چهارصد ذراع .
ج : غلوات و غلاء . الثل : جبری
المدکیات غلاء : نهایت تلکدرا - جهانی که
از انامدند آنها ی آنها یک یا در سال گذشته باشد
از سیمد تا چهارصد ذراع است .

غلوطه (qalutal) . ا . ع . اغلوطه و سخن
غلط . و کلامی که بدان کسی را در غلط
اندازند .

غلو فیر یاس (qalufiriyas) . ا . ب . -
مأخوذ از یونان - ریشه ای که اصل السوس گویند .
غلول (qalul) . ا . ع . خائن . الحدیث :
الغلول من جمر جهنم - و نیز غلول :
طعام نرم . یق : نعم غلول الشیخ هذا
ای طعام الفی بدنه جرمه .

غلول (qolul) . ع . م . غل غلولا (از
باب نصر) : خیانت کرد و ناراستی نمود در
خدمت . قره تالی . و ها کان لنبی ان
یقل (قری معروفاً و مجهولاً) . رغل الهاء
یعنی الاشجار غلولا : میان درختان

روان گردید آب .
غلول (qolul) . ا . ب . طامی که در راه
گلدیند شود و بزرگت تمام فرو رود .
غلوله (qolule) . ا . ب . گلوله .
غلوله کمان (qolule-kaman) . ا . ب .
گلوله ای که با کمان اندازند و کمان گروه
نیز گویند .

غلولمة (qolumat) و غلولیة
(qolamiyyat) . ا . ع . کودکی .

غلولی (qalva) . ا . ع . یک نوع بوی
خوشی که موی را بدان خضاب کنند .

غله (qale) . ا . ب . اضطراب و بیقراری .
غله (qalle) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -
حیوب از قبیل گندم و جو و برنج .

غله (qolle) . ا . ب . کوزه آبخوری کوچک
سرتنگ که غلنگ نیز گویند . و بمعنی غلک .
غله دان (qole-dan) . ا . ب . غلک .

غله دان (qolle-dan) . ا . ب . انبار غله .
و غله دان عدم : زمین .

غله دان (qolle-dne) . ا . ب . غلک .
غله زار (qalle-zar) . ا . ب . زمینی که
غله در آن نیک و بسیار عمل آید .

غله فروش (qalle-taruc) . ا . ب . کسی
که حیوب از قبیل گندم و جو بفروشد .
غلی (qaly) . ا . ع . جوشش .

غلی (qaly) . م . ع . غلت القدر
غلیاً و غلیاناً (از باب ضرب) : جوشید
دیگ . قره تالی : یغلی فی البطون
کغلی الحمیم . و گاه از باب سجع گویند :
غلیت القدر .

غلی (qaliyy) . ا . ع . نرخ گران . یق :
بعته بالغلی .

غلیان (qelvan) . ا . ب . آتی که در آن
آبریزند و تبا کورا با آن مانند جیب میکنند .
غلیان (qaloyan) . م . ع . غلی غلیاً و

غلیاناً . م . غلی .
غلیان (qalayán) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -
جوش و جوشش .
غلیة (qalyat) . ا . ب . یک بار جوشش و
یک دفعه جوشش .
غلیته (qalite) . ا . ب . گیاهی که از آن
جوال مانی سازند و بدان کاه و پنبه و جز
آن کنند .

غلیث (qalis) . ا . ع . گندم جو آمیخته . یق :
هو یا کل القلیث . و نیز زهر آمیخته که بجه
شکار کرکس گسترند .

غلیجین (qolijan) . ا . ب . پرده .
غلیدن (qalidan) . ف . ل . ب . غلیدن
ستور از بسیاری تشنگی بروی گل . و روان
شدن آب . و غوطه خوردن . و بیوش شدن
و بخورد گشتن .

غلیذ (qalız) . ا . ع . ستر و درشت .
غلیزن (qalızan) و غلیژن (qalızan)
ا . ب . خلان و لجن و گل ولای سیاه .

غلیس (qalis) . ا . ع . از اعلام خراست .
غلیظ (qalız) . ص . ع . گنده و سبزه و درشت .
ج . غلاظ . و عذاب غلیظ : عذاب بسیار
دردناک . و غلیظ القلب : سخت دل و بیرحم .
غلیظ (qalız) . ص . ب . - مأخوذ از نازی -
ستبر و هنگفت . و هر مایع که تراش زیاد
باشد . و ناپاک .

غلیظه (qalızat) . ص . ع . مؤث غلیظ .
ج . غلاظ و غلاظت .
غلیظی (qalızı) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -
ستبری و پرتواری و هنگفتی .

غلیقر (qelıqar) و غلیقر (qelıqer)
ا . ب . استاد یا و گلکار .

غلیل (qalıl) . ا . ع . تشنگی و خش . و
بسیاری تشنگی . و سوزش شکم . و سرات
درستی . و گرمی اندوه . و کینه و دشمنی .

صمنا للغماء : روزه گرفتن چونکه ماه نودیده نشد . و كذلك للغماء .

غماء (qamma) و (qomam) ص.ع.

لیلة غمءاء : شبی که در آن ماه نودیده نشود . و كذلك : لیلة غمءاء .

غمار (qamar) و (qamar) و (qomar)

ا.ع. غمار الناس : گروه مردم پراکنده

از هرجای . و گروه مردم . یق : دخلت

فی غمار الناس . و كذلك : غمار الناس

و غمار الناس .

غمار (qamar) ع . ج . غمر . و ج .

غمرة . و ج . غمیر . و نام وادی .

غمارة (qamarat) م.ع . غمر غمارة

(از باب کرم) : گول گردید و ناآزوده کار

شد . و غمر غمارة و غمورة . م.ر .

غمورة .

غمارة (qamarat) و (qamarat) ا.ع .

گروه پراکنده از مردم .

غمارید (qamarid) ا.ع . نوعی از

ساروغ .

غماز (qamāz) ص.ع . بسیار سخن

چین و نام .

غماز (qamāz) ص.پ . - مأخوذ از

تازی - طمعه زنده سوختن چین و جلیبیز و جلیبیز .

و اشاره کننده چشم . و نیز چشم مشق .

غمارة (qamāzat) ا.ع . دختر نیکو بیکر

نیکو اصحا در هنگام غمز و اشاره .

غمازك (qamāzak) ا.پ . - مأخوذ

از تازی - چوبکی که بر سرمان قلاب و شست

ماهی گیری بدندو در آب اندازند و چون آن

چوبک در آب فرو رود معلوم میگردد ماهی

قلاّب آویخته شده .

غمازی (qamāzi) ا.پ . - مأخوذ

از تازی - افزا و تمست . و غیت و ریگونی .

غماس (qamās) ع.ج . غماسة .

توجه کردن . و اندوهگین شدن و اندوس

خوردن . و دفع غم کردن : خوشحال

کردن .

غم (qamm) ا.ح . اندوه و حزن . ج :

غموم . و ابر تک . یق : فی الساعفم .

غم (qamm) ص.ع . یوم غم : روز

دم گیر از گرما و تیره . و روز اندوه . و کذا :

لیلة غم .

غم (qamm) م.ع . غمه غمأ (از باب

نصر) : اندوهگین گردانرا . و غم الحمار

و غیره : بنفوس است آن خر و جز آن را بنامه .

و غم الشیء : پوشید آنچه را . و غم

یومئذ : سخت گرم گردید امروز چندانکه دم

گیر گردید شبت گرمی آن . و غم السماء :

ایرناک شد هوا . و غم الهلال (مجهول) :

فروشد ماه نو در ابر تیره و تک و دیده نشد .

و غم علیه الخیر (ایضاً مجهول) : پوشیده

شد بروی آن خیر .

غماء (qama) ا.ع . اندوه و ملالت .

و پوشی که بدان سبب را پوشند تا خوی آرد .

غماء (qama) ا.ع . سقف خانه و آنچه

بالای سقف است از چوب و گل و خاک و

جز آن . ج : اغیة .

غماء (qamma) ا.ع . اندوه . و بلا و سختی .

و بر موی پیشانی . یق : یکره الغماء

من نواصی الخیل : بر موی پیشانی اسبان

ناپسند است .

غماء (qamma) ص.ع . لیلة غمءاء :

شب غبارناک که ماه نودیده نشود . و نیز غمءاء :

مؤنت اهم . یق : امراة غمءاء الوجه

واقفا : زن که پیشانی و پشت گردن ویرا

مویها فرا گرفته و تنگ نظر آید . و جهة

غمءاء : پیشانی که مویها آرا فرا گرفته باشد .

و صحابة غمءاء : ابرهای بی فرجه .

غماء (qamma) و (qamma) ا.ع .

و حسد . و همت خرمای یا بیست گفته جهة

خرواک ستور . و روئیدنگاه طلع و سلم .

ردای پست . ج : غلال .

غلیل (qalil) ص.ع . تشنه . و سوخته از

عشش .

غلیل (qolil) ا.پ . کوله کمان و

کمان گروهه .

غلیل باز (qolil-bāz) ص.پ . کسی

که مشق کمان گروهه میکند .

غلیل بازی (qolil-bāzi) ا.پ . مشق با

کمان گروهه .

غلیلة (qalilat) ا.ع . زره . و مینی که

حلقهای زره را فرا گیرد . و بطنیهای که زیر

زره پوشند . ج : غلائل .

غلیم (qellim) ص.ع . نیز شهرت (مذکر

و مؤنث دروی یکسان است) .

غلیم (qolayyem) ا.ع . مصغر غلام .

غلیمة (qellimat) ص.ع . زن نیز شهرت .

غلیو (qaliv) ا.ص.پ . سرگشته و حیران .

و وحشی . و حماقت . و احمق که چیز

منتفع را در صورت ممکن تصور کند .

غلیواج (qalivā) و (qalayvā) و غلیواژ

(qalivā) و غلیواژه (qalivāje) ا.پ .

زغن و مرغ گوشخوار که موش گیر نیز گویند .

غلیون (qalivan) ا.پ . لحن و گل

ولای سیاه . و نام طمعی درین .

غلیون (qalyon) ا.ع . - مأخوذ از

اندلس - نوعی از کشتیای بزرگ مخصوص

اندلس .

غم (qam) ا.پ . - مأخوذ از تازی -

اندوه و حزن و دلگیری و نوم . و آزدگی و ملالت .

و نفوس و پیشانی . و محنت و آزاری که

موجب اندوس گردد . و زیان و گزند . و

غم خوردن : شفقت نمودن و مرحمت

کردن و همدرد شدن و دلسوزی کردن . و

غماسة (qammasat) ۱. ع. يك قسم مرغی آبی . ج : غماس .
 غماض (qam#z) و (qam#z) ۱. ع . ما اكتحل غماضاً یعنی چشم من یکدم نخفت . و كذلك : غماضاً .
 غماضة (qamazat) ۱. ع . غمض المكان غماضة و غموضة (از باب كرم) : پست و نفاك گردید آن جای .
 غمالج (qomalej) ۱. ع . وجسل غمالج : مرد غلج .
 غم آلوده (qam-ālude) ۱. ع . پ . اندوهگین و غمگین . و حزین و دلنگ .
 غمالیل (qamāli) ۱. ع . ج . غللول .
 غمام (qamām) ۱. ع . ج . غمامة . و نام شمشیر جعفر طیار .
 غمام (qamām) و (qemām) ۱. پ . مأخوذ از تازی - ابرسید .
 غمام (qamām) ۱. پ . افتخ .
 غمام (qomām) ۱. ع . زکام .
 غمامة (qamāmat) ۱. ع . ابر . و ابر سفید . ج : غمام و غمام . و نام یکی از سلاطین آل مندر .
 غمامة (qemāmat) ۱. ع . بنفوزیند یعنی خریطه ماندی که چون بر نفوز ستور بندند خوردن نتواند . و خرقای که بدان چشم دینی ماده شتر را بندند . ج : غمام .
 غمامة (qemāmat) و (qomāmat) ۱. ع . سرزرة کودک .
 غمان (qamān) ۱. ع . پ . مأخوذ از تازی - غمناک و مغموم و اندوهگین .
 غماهج (qomāhej) ۱. ع . دوشخرفیه .
 غمالم (qam'lem) ۱. ع . ج . غمامة . و ج . غمامة .
 غمباده (qam-bāde) ۱. پ . بیماری که از خوردن نم بسیار طارض شود .

غممة (qammat) ۱. ع . ليلة غممة : شب ابر و شب سخت گرم .
 غممة (qommat) ۱. ع . حزن و اندوه . و نك مشک و روغن . و نك دریا و جز آن . و صمنا للغممة : روزه گرفتن چونکه ماه نو دیده نشد .
 غممة (qommat) ۱. ع . امر غممة : كار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه باشد .
 قوله تعالى : ثم لم تکن امر کم علیکم غممة .
 غممت (qamī) ۱. ع . م . غمته الطعام غمماً (از باب ضرب) : گران آمد طعام بر دل او و مانند مست گردانید او را . و غممت فی الماء : فرو برد در آب . و غممت الشيء : فرو گرفت آنچه را . و غممت نقاً : سر بر آورد وقت آب خوردن .
 غممت (qamat) ۱. ع . م . غممت الرجل غمماً (از باب سمع) : مهجوست گردید و مدعوش شد آن مرد از گرانی طعام .
 غممج (qamī) ۱. ع . يك جرعة از آب و شراب . ج : غموج .
 غممج (qamī) و (qamaj) ۱. ع . م . غممج الماء غممجاً (از باب ضرب) و غممج غممجاً (از باب سمع) : فرو خورد آب را .
 غممج (qamej) ۱. ع . شتر جهمی که میان ران مادر شیر مکد . و آب که شیرین نباشد .
 غممج (qomej) ۱. ع . ج . غمجة .
 غمجار (qemjar) ۱. ع . سریشی که بر کمان چون گفته شده باشد چسباند .
 غمجة (qamjat) و (qomjat) ۱. ع . يك جرعه آب و شراب . و پس خورد . ج : غمج .
 غمجرة (qamjarat) ۱. ع . م . غمجر المطر الروضة غمجرة : بر کردباران مرغزار را . و غمجر الماء : پی در پی فرو خورد آب را . و غمجر القوس :

سریش چسباند بر کمان .
 غم خانه (qam-xāne) ۱. پ . نام خانه و عزا خانو خانه ای که در آن عزای باشد .
 غمخوار (qam-xār) ۱. ع . پ . کس که دازی غم و اندوه برد و غمناک و مغموم و حزین و دوهگن .
 غمخوار (qam-xār) ۱. پ . مهربان و دلسوز و دوست حقیقی . و برده و اندوه شخص شریک باشد . ج : غمخواران .
 غمخواران (qam-xārān) ۱. پ . غمخوار .
 غمخوارگی (qam-xārāgi) ۱. پ . دلسوزی و محبت واقعی . و ترازش . و نقد .
 غمخواری (qam-xāri) ۱. پ . دوسنی حقیقی و شفتت و شرکت در غم و اندوه .
 غمخورك (qam-xorak) ۱. پ . مرغ بویبار که مامی خورد نیز گویند .
 غمد (qamd) ۱. ع . م . غمدت السیف غمداً (از باب ضرر و ضرب) : دویام کردم ششیر را .
 غمد (qemd) ۱. ع . نیم شمشیر و کارد . جز آن . ج : اغدا و غمود .
 غمد (qamad) ۱. ع . م . غمدت الرکیه غمداً (از باب سمع) : افزون شد آب .
 چاه . و کم گردید آب آن چاه .
 غمدان (qamdān) ۱. پ . نام عمارت عالی در سراق ایام . و دنیای فانی .
 غمدان (qomdān) ۱. ع . نام کوشکی در صنایع یمن .
 غمدان (qomaddān) ۱. ع . نام شمشیر و کارد و جز آن .
 غمدینده (qom-dide) ۱. ع . پ . کسی که غم و اندوهی بدو رسیده باشد و نام : ده و مصیبت رسیده و مغموم .
 غمذرة (qomzarat) ۱. ع . م . غمذرة : زیاد پیمود در بیابان .

غمره (qamrat) ا.ع . آب بار چشم
اشاره کردن .

غمره دای (qam-zedā) و غمزدای
(qam-zedāy) ص.پ. فرح بخش و دربر
کننده و سر آورنده .

غمره دای (qam-zedāy) ا.پ. روز
هشتم از هرماء ملکی .

غمزدگی (qam-zadegi) ا.پ .
اندوه و حزن و رنج و آزرده گی .

غمزده (qam-zade) ص.پ. مهموم
و منعموم و اندوگین و غمناک .

غمز تین (qamze-ayn) ا.پ. مأخوذ
از تازی - چشمک و مزه بر هم زدن از روی
ناز و کرشمه .

غمزه (qomze) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
مزه چشم . و حرکت چشم . مزه بر هم زدن
از روی ناز و کرشمه . و غمزه اختر :
روشنای ستاره هنگام دیدگی صبح . و چشمک
زدن ستارگان . و غمزه ستاره : روشنای
ستاره هنگام دیدگی صبح . و غمزه سر
تیز : فرح و بسیاری خوش منشی . و غمزه
سفل : شکفتن گل . و غمزه لاجوردی :
نازها و غمزهای غیر مکرره . و غمزه نسرین :
شکفتگی گل نسرین .

غمزه زن (qamze-zan) ا.پ .
کرشمه نواز شوخ چشم .

غمسی (qamis) م.ع . غمست المرأة
غمساً (از باب نصر) : غضاب کرد آن زن
دستها را بر نگار . و غمسه فی المءاء
غمساً (از باب ضرب) : فرورد آزادآب .
و غمسی النجم غمساً و غموساً : غروب
کرد آن - ستاره .

غمستان (qamestān) ا.پ. جانی که
پرازنداره وضعه باشد و مانم کده . و خانه دلگیر .

غمشی (qamāc) م.ع . غمشی غمشی

غمرات (qamarat) ع.ج . غمره . و
غمرات الموت : سختیای مرگ .

غمرة (qamarat) ا.ع . انبوهی مردم . و
گروه مردم پراکنده از هرجای . و بسیاری
آب . ج : غمرات و غمار . و سختی . و
فراهم آمدنگاه چیزی . ج : غمرات و غمار
و غمر . و آنچه روی در راه مکه حد ناصل
میان تهمومند . و نیز غمره : انهمالك در باطل .
ج : غمرات .

غمرة (qomrat) ا.ع . نوعی از اطلبه که
از ورس سازند و زنان بروی مالند . و زعفران .
غمرة (qomrat) ص.ع . زن نادان و نا
آزموده و گول .

غمرة (qamarat) ص.ع . دست چربش
آلوده بوی بد گرفته .

غمرة (qamarat) ا.ع . جامه سیاه که
بر دگان و راهبان پوشند .

غمز (qamiz) م.ع . غمزیده غمزآ
(از باب ضرب) : درخت دست خود . و
غمز رمله و یده و نحوهما : فشارداد
پای او دست او مانند آنها را . و غمز
فلان بالعين : چشم اشارت کرد فلان .
و کذا : غمز بالجنس و الحاجب . و غمز
بالرجل : یدی آنرد شناخت و نامی و
سخن چینی روی کرد . و غمز دایه : آشکار

گسردید در دار . و کذا : غمز عیبیه . و
غمزت الدابة : غمید و کژ گردید آن
ستور از پای و مانند لنگ گردید . و غمز
الکلبش : دست بردن و پهلوی آن تن نهاد
تا لاغری و فریبی آن را معلوم نماید . و نیز
غمز : نشانند بزین .

غمز (qamz) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
ناز و غمز و حرکت چشم و ابرو .
غمز (qamz) ا.ع . مرد سست و ضعیف .
و مال هیچکاره و دیون . و ستود لاغر .

غمر (qamr) ا.ع . آب بسیار . و سیاه و
منظم دریا . و جامه دراز و فراخ . و جوانمرد
و فراخ خوی . و گروه مردم پراکنده از هر
جای . و آب تند رو نیوکج : غمار و غمور .

غمر (qamr) ص.ع . بحر غمر :
دریای بسیار آب . ج : غمار و غمور . و
رجل غمر الخلق : مرد بسیار احسان
فراخ خوی . و كذلك : رجل غمر الرداء .

غمر (qamr) م.ع . غمر ته غمر آ (از
باب نصر) : پرشانیدم آنرا . و غمر المءاء
فلاناً : فرو گرفت آب فلان را از بسیاری .
و غمره القوم : برتری جستند بروی آن
گروه از جهت شرف .

غمر (qomr) و (qemr) و (qomr) و
(qamar) ص.ع . مرد نا آزموده کار و
مرد خام و بی تجربه . ج : اغمار .

غمر (qemr) ا.ع . تنگی . ج : اغمار .
رکبه وحسد . ج : غمور .

غمر (qomr) ا.ع . زعفران . و نوعی از
اطلبه که از ورس سازند .

غمر (qomr) و (qomror) ص.ع . بینجریه
و نا آزموده و نادان و بی علم و گول . ج :
اغمار .

غمر (qamar) ا.ع . گروه مردم پراکنده
از هرجای . و گروه مردم . و چربش گوشت
که بدست درمانند . و کبه . ج : غمور . و
منديل الغمر : دستمال .

غمر (qamar) م.ع . غمر صدره
علیناً غمرآ (از باب سمع) : کبه گرفت
بر ما . و قد غمرت یدی : بری بد گوشت
گندیده گرفت دست من و چرب شد .

غمر (qamer) ص.ع . کینور و دارای
حقد و حسد .

غمر (qomer) ا.ع . قح خرد و یافتنج
خرد تر . و ج . غمره

(از باب سجع) : تاريخش نگاه وی از گرسگی و یا تشنگی .

غمص (qams) م.ع. غمسه غمصاً (از باب ضرب و سجع) : خرد و کوچک شمرد آنرا و هیچ پنداشت و برآ . و غمص علی فلان قولاً قاله : عیب گرفت بر فلان از سخن او . و غمص فلاناً : سستی وزردی در باره سخن فلان . و غمص النعمة : شکر نکرد نعمت را . و لاتهمص علی : دروغ مبالغه بر من .

غمص (qoms) م.ج. اغمص و غمصاء .
غمص (qames) ا.ع. غم چشم که روان باشد و یا نباشد .

غمص (qamas) م.ع. غمصت العين غمصاً (از باب سجع) : روان گردید غم چشم .
غمصاء (qamsa) م.ع. زنی که غم چشم وی روان باشد . ج. غمص .

غمض (qamz) ا.ع. زمین پست و نرم .
زمین سناك . ج. اغماض و غموض . و وجعل ذو غمض : مرد بار دار خوار .

غمض (qamz) م.ع. غمض فی الارض غمصاً و غموضاً (از باب نصر و ضرب) : رفت و سیر کرد . و غمض السیف فی اللحم : در خلیه شمشیر در گوشت و پوشیده شد در گوشت . و غمض غموضاً : غموض .

غمض (qamz) و (qomz) ا.ع. ما اکتحلت غمضاً : غمضت . و کذلک : ما اکتحلت غمضاً .

غمض عین (qamze-ayn) ا.ب. مأخوذ از نازی - اغماض و چشم پوشی و صرف نظر و تامل .

غمط (qamt) م.ع. غمط النعمة غمطاً (از باب سجع و ضرب) : بخوار داشت

نعمت را و ناسپاس نمود . و غمط العافية : شکر آن عافیت را نمود . و غمط الناس : خرد و خوار شمرد مردم را . و غمط الماء : بسختی فرو خورد آب را . و غمط الذیحة : ذبح کرد آن ذیحه را و فزید آنرا .

غمط (qamt) ا.ع. زمین سطن و پست و نرم .
غمطی (qamata) م.ع. سماء غمطی : ابر پیوسته بارنده .

غمطمة (qamqamat) ا.ع. بانگ گاووان هنگام میم . و بانگ و خروش دلبران در کارزار . و سخن ناپیدا .

غم فرودگی (qam-farsudgi) ا.ب. درماندگی از غصه و اضطراب و ناتوانی از اندوه و غم .

غم فرسوده (qam-farsude) م.ب. ناتوان شده از غم و غصه .

غم فرای (qam-faray) م.ب. هر آنچه براندره و مزین یفزاید و آنرا زیاد کند .

غمق (qamaq) م.ع. غمقت الارض غمقاً (از باب سجع و ضرب و کرم) : نم برآمد از زمین .

غمق (qameq) م.ع. نبات غمق : گیاه تپا . و گنده بوی اذفرونی تری .

غمقة (qamaqat) ا.ع. بیماری که در پشت پیدا میگرد .

غمقة (qameqat) م.ع. ارض غمقة : زمین سناك و گران . و زمین نزدیک آب . و لبله غمقة : شب سناك .

غمكده (qam-kade) ا.ب. مانع کده و جای غم و اندوه . و خانه دلگیر .

غمگسار (qam-kosâr) م.ب. یار غمگسار و یا یار غمگسار و فادار یعنی دوست مونس و مستند و رفیق همراز و صدمه که همواره باشخص همراه باشد .

و باد غمگسار : شرابی که غم و اندوه را بزیاید و دور کند .

غمگساری (qam-kosari) ا.ب. دفع ملامت و دلنگی . و مودت و دوستی و رفاقت و مؤانست و همدلی .

غمگسار (qam-gosâr) م.ب. هر آنچه دفع کند اندوه و ملامت را . و یار عزیز و مونس .

غمگسار (qam-gosâr) ا.ب. نام روز مشتق از همراه ملکی .

غمگین (qamgin) م.ب. اندوهگین و ملول و سزین و پرازد رنج و درد .

غمگینی (qamgini) ا.ب. آزردهگی و رنج و اندوه و ملامت .

غمل (qaml) م.ع. غملت الادیب غملا (از باب نصر) : پیچیدم پوسترا و دفن کردم تازم گردد و بوی کند و پشم بریزد .

غملت الثمر : در هم ریختم خرما را و دفن کردم نارسیده شدم . و غمل فلاناً : پوشید فلان را تا نخوی کند و عرق آرد .

غمل الشيء : اصلاح کردن آن چیز را .
غمل العتب : درویم چید انگورما را .
غمل النبات : در هم و بر روی هم روئید گیاه .

غمل (qamal) ا.ع. تپای زخم از بستن عصابه .

غمل الجرح (qamal) م.ع. غملا (از باب سجع) : تپاه گردید آن جراحت از بستن عصابه بر روی آن .

غملاج (qemlaj) م.ع. و جمل غملاج : مرد غملاج .

غملاص (qemlas) م.ع. ششفة غملاص : ششفة سبیر .

غملاج (qamlaej) و (qemallej) م.ع. مردویازنی که بر پلک و پلک پدید آید فانی و گاه شاطر و وقتی سخی و وقتی پخیل و یاری

دلیر و باری ترسو گردد .

غملس (qomallus) ص . ع . ذئب

غملس : گرگ پلید دلیر بی باک .

غملط (qomallat) ا . ع . دراز کردن

غملوج (qomluj) ص . ع . وجسب

غملوج : مرد غمچ .

غملوجة (qomlujat) ص . ع . امرأة

غملوجة : زن غمچ .

غملول (qomlul) ا . ع . رودبار درختک .

رودبار دراز کم پهنای دره پوییده گیاه .

و هر چیز انبوه . و هر جای مجتمع تاریک و

فراهم آمده از درخت و از ابر و جزآن . و

راویه . ج . غمالیل . و نیز پشته بلند . و

زرمای که آترا پخته میخورند .

غملی (qamla) ا . ع . هرگیاه فراهم آمده

دره پوییده .

غملیج (qemlij) ص . ع . وجسب

غملیج : مرد غمچ .

غملیجة (qemlijat) ص . ع . امرأة

غملیجة : زن غمچ .

غمم (qamam) ا . ع . فراگرتگی مویجا

یشانی و تقاراً .

غمم (qamam) م . ع . غم غمماً (از

باب سح) : فراگرت مویجای سر او

یشانی و تقاراً .

غهن (qahnn) م . ع . **غمنت الجلد**

غمنماً (از باب نصر) : پوست را تر کرده

و خورش داده زیر چیزی نهاد تا پشم بریزد

و یا ناه گردانیدم تا پشم بریزد . و **غمنت**

الجرس : غوره خرمای نارسیده را خوبانیدم

تا برسد . و **غمن فلاناً** : جامه افنگد بروی

فلان تاخوی کند و هر ق آرد . و **غمن فی**

الارض (مجهولاً) : داخل کرده شد در زمین .

غمناك (qem-nak) ص . پ . منوم و

ملول و اندوهناك و دلگیر .

غمنة (qomnat) ا . ع . سفیداب . و

روشویهای که زنان بر روی مالد . و غلیه .

غمند (qamand) و **غمنده** (qamande)

ص . پ . غناك و اندوهگین و آزرده .

غمو (qomv) م . ع . **غمالبيت غموأ**

(از باب نصر) : فراگرت خانه را بگل

و چوب .

غموان (qamvane) ا . ع . بینه تشبیه

در سقف خانه .

غموج (qonuj) ا . ع . ج . غمچ .

غمود (qomud) م . ع . ج . غمد .

غمود (qomud) م . ع . **غمد العرفط**

غمودأ (از باب نصر) : افزون گردید

دسته های برگ عرط چندانکه فرو پوشید

خار را . و **غمدت الركية** : خشک گردید

آن چاه .

غمور (qomur) ع . ج . **غمر** (qamr) و

ج . **غمر** (qamar) و ج . **غمر** (qamr) .

غمورة (qomurat) ا . ع . فراخ خوشی

و جوانی . و بسیاری آب . یق : ما شد

غمورة هذا النهر : چه بسیار زیاداست

آب این جوی . و **رجل غمرین الغمورة** :

مرد بسیار سخنی که سخاوت وی آشکار باشد .

غمورة (qomurat) م . ع . **غمر الماء**

غمارة و **غمورة** (از باب سح) : بسیار

گردید آب .

غموز (qamuz) ص . ع . ماده شتری که

تا دست بر کمران وی نمالد فریب از لاخری

وی ندانند .

غموس (qamus) ا . ص . ع . کارسخت

دشوار در سخنی . و زخم نفوذ کننده . و

ماده شتری که بارداری آن تا حکام زادن نمایان

نگردد . و آنکه آستن باشد و دنب بر ندارد

تا بارداری آن پیدا گردد . و ماده شتری که

در مفر استخوانش شك باشد که ناه و گداخته

استویا سختو مکم . و **اليمين الغموس** :

سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه

فرورد پس در دروغ . و یا سوگند دروغ که

ساحبش دیده و دانسته دروغ گوید و سوگند

خورد تا مال غیر را تلف نماید .

غموس (qomus) م . ع . **غمس النجم**

غمماً و **غموساً** . م . ر . غمس .

غموص (qamus) ص . ع . **رجل غموص**

الحنجرة : مرد سخت دروغگوی .

غموص (qamus) ا . ع . یکی از در ستاره

شتری که النیضاء نیز گویند . و **اليمين**

الغموص یعنی بین غموس است .

غموض (qomuz) ا . ع . ج . غمض .

غموض (qomuz) م . ع . **غمض غمضاً**

و **غموضاً** . م . ر . **غمض** و **غمض الكلام**

غموضاً و **غموضة** (از باب کرم و نصر) :

باریک ددر معنی گردید سخن . و **غمض عنه**

فی البيع غموضاً (از باب ضرب) : آسان

داشت ازوی در خرید و فروش . و **غمض**

المكان غموضاً (از باب نصر) : پست

و نواک شد آن جای .

غموضة (qomuzat) م . ع . **غمض**

غموضة و **غماضة** . م . ر . غماضة . و

غمض غموضة و **غموضاً** . م . ر . **غموض** .

غموم (qomum) ع . ج . غم .

غهی (qamy) ا . ع . **كان علی السماء**

غمی : در آسمان ابر تنگی است که میوشاند

ماه نورا و دیده نمیشود . و **صمنا لغمی** :

روژه گرتم چونکه ماه نودیده نند .

غمی (qomy) م . ع . **غمیت البيت**

غمیاً (از باب ضرب) : پوشانیدم خانه را

چوب و گل و سقف ساختم برای خانه . و

غمی علی المرضی غمیاً (مجهولاً) :

بپوش گردید آن بیمار و بپوش آمد و بپوشید

گردید پس .

غمی (qama) ۱. ع. علی السماعی: نازی - دهن دره کتنده و خمیازه کتنده . و دلنگ و غنناک .
 در آسمان ایر تنگی است که میوشاند ماه نو را دیده نشود . و **صمنا للغمی** : روزی گرتیم چونکه ماه نو دیده نشد . و نیز غمی : سقف خانه . و آنچه بالای سقف است از چوب و خاک و جز آن . و قولهم : **غمی والله** یعنی اموال .
غمی (qama) ۲. ع. بیوش ، مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است .
 بن : **ترکت فلاناً غمی و ترکتها** غمی و کذا : **ترکتها و ترکتهم** و **ترکتهم غمی** و آن شست قلت : **ها غیان** وهم اغناء .
غمی (qama) ۳. ع . **غمی الیوم** و **الیلة غمی** (مجهولاً) : بیوسته و دائم گردید ایر در آن روز و شب نه آفتاب دیده شد و نه ماه . و **غمی علی المریض غمی** (ایضاً مجهولاً) : بیوش گردید آن بیمار پس بیوش آمد .
غمی (qami) ۴. ص. پ. - مأخوذ از نازی - عین و محزون و غمگین و اندوگین .
غمی (qamim) ۵. ص. ع. **لیلة غمی** : شب نیک گرم . و شب اندوه . و شب غبار ناک که ماه دیده نشود .
غمی (qamim) ۶. ع. تاریکی و تیرگی . و سخنی که قوم را در جنگ انداخته و اندوختن گرداند . و کار دشوار و مبهم .
غمی (qamim) ۷. ع . **صمنا للغمی** : روزی داشتیم چونکه ماه نو دیده شد . و كذلك **صمنا للغمی** .
غمی (qamim) ۸. ع. بلا درستی . و کار دشوار و مبهم .
غمی (qamim) ۹. ع. در پنجم از دو های دوزخ .
غمی (qamim) ۱۰. ص. پ. - مأخوذ از

نازی - دهن دره کتنده و خمیازه کتنده . و دلنگ و غنناک .
غمی (qamim) ۱۱. ع. ص. ع. **صمنا للغمی** : روزی گرتیم چونکه ماه نو دیده نشد . و نیز غمی : سقف خانه . و آنچه بالای سقف است از چوب و خاک و جز آن . و قولهم : **غمی والله** یعنی اموال .
غمی (qama) ۱۲. ع. بیوش ، مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است .
 بن : **ترکت فلاناً غمی و ترکتها** غمی و کذا : **ترکتها و ترکتهم** و **ترکتهم غمی** و آن شست قلت : **ها غیان** وهم اغناء .
غمی (qama) ۱۳. ع . **غمی الیوم** و **الیلة غمی** (مجهولاً) : بیوسته و دائم گردید ایر در آن روز و شب نه آفتاب دیده شد و نه ماه . و **غمی علی المریض غمی** (ایضاً مجهولاً) : بیوش گردید آن بیمار پس بیوش آمد .
غمی (qami) ۱۴. ص. پ. - مأخوذ از نازی - عین و محزون و غمگین و اندوگین .
غمی (qamim) ۱۵. ص. ع. **لیلة غمی** : شب نیک گرم . و شب اندوه . و شب غبار ناک که ماه دیده نشود .
غمی (qamim) ۱۶. ع. تاریکی و تیرگی . و سخنی که قوم را در جنگ انداخته و اندوختن گرداند . و کار دشوار و مبهم .
غمی (qamim) ۱۷. ع . **صمنا للغمی** : روزی داشتیم چونکه ماه نو دیده شد . و كذلك **صمنا للغمی** .
غمی (qamim) ۱۸. ع. بلا درستی . و کار دشوار و مبهم .
غمی (qamim) ۱۹. ع. در پنجم از دو های دوزخ .
غمی (qamim) ۲۰. ص. پ. - مأخوذ از

نازی - دهن دره کتنده و خمیازه کتنده . و دلنگ و غنناک .
غمی (qamim) ۲۱. ع. ص. ع. **صمنا للغمی** : روزی گرتیم چونکه ماه نو دیده نشد . و نیز غمی : سقف خانه . و آنچه بالای سقف است از چوب و خاک و جز آن . و قولهم : **غمی والله** یعنی اموال .
غمی (qama) ۲۲. ع. بیوش ، مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است .
 بن : **ترکت فلاناً غمی و ترکتها** غمی و کذا : **ترکتها و ترکتهم** و **ترکتهم غمی** و آن شست قلت : **ها غیان** وهم اغناء .
غمی (qama) ۲۳. ع . **غمی الیوم** و **الیلة غمی** (مجهولاً) : بیوسته و دائم گردید ایر در آن روز و شب نه آفتاب دیده شد و نه ماه . و **غمی علی المریض غمی** (ایضاً مجهولاً) : بیوش گردید آن بیمار پس بیوش آمد .
غمی (qami) ۲۴. ص. پ. - مأخوذ از نازی - عین و محزون و غمگین و اندوگین .
غمی (qamim) ۲۵. ص. ع. **لیلة غمی** : شب نیک گرم . و شب اندوه . و شب غبار ناک که ماه دیده نشود .
غمی (qamim) ۲۶. ع. تاریکی و تیرگی . و سخنی که قوم را در جنگ انداخته و اندوختن گرداند . و کار دشوار و مبهم .
غمی (qamim) ۲۷. ع . **صمنا للغمی** : روزی داشتیم چونکه ماه نو دیده شد . و كذلك **صمنا للغمی** .
غمی (qamim) ۲۸. ع. بلا درستی . و کار دشوار و مبهم .
غمی (qamim) ۲۹. ع. در پنجم از دو های دوزخ .
غمی (qamim) ۳۰. ص. پ. - مأخوذ از

نازی - دهن دره کتنده و خمیازه کتنده . و دلنگ و غنناک .
غمی (qamim) ۳۱. ع. ص. ع. **صمنا للغمی** : روزی گرتیم چونکه ماه نو دیده نشد . و نیز غمی : سقف خانه . و آنچه بالای سقف است از چوب و خاک و جز آن . و قولهم : **غمی والله** یعنی اموال .
غمی (qama) ۳۲. ع. بیوش ، مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است .
 بن : **ترکت فلاناً غمی و ترکتها** غمی و کذا : **ترکتها و ترکتهم** و **ترکتهم غمی** و آن شست قلت : **ها غیان** وهم اغناء .
غمی (qama) ۳۳. ع . **غمی الیوم** و **الیلة غمی** (مجهولاً) : بیوسته و دائم گردید ایر در آن روز و شب نه آفتاب دیده شد و نه ماه . و **غمی علی المریض غمی** (ایضاً مجهولاً) : بیوش گردید آن بیمار پس بیوش آمد .
غمی (qami) ۳۴. ص. پ. - مأخوذ از نازی - عین و محزون و غمگین و اندوگین .
غمی (qamim) ۳۵. ص. ع. **لیلة غمی** : شب نیک گرم . و شب اندوه . و شب غبار ناک که ماه دیده نشود .
غمی (qamim) ۳۶. ع. تاریکی و تیرگی . و سخنی که قوم را در جنگ انداخته و اندوختن گرداند . و کار دشوار و مبهم .
غمی (qamim) ۳۷. ع . **صمنا للغمی** : روزی داشتیم چونکه ماه نو دیده شد . و كذلك **صمنا للغمی** .
غمی (qamim) ۳۸. ع. بلا درستی . و کار دشوار و مبهم .
غمی (qamim) ۳۹. ع. در پنجم از دو های دوزخ .
غمی (qamim) ۴۰. ص. پ. - مأخوذ از

غناء (qana') م.ع. اغنی فلان بكذا
غنیة وغناء. م.ر غنیة .

غناء (qena') م.ع. آراز خوش که طرب
انگیزد و سرود .

غناء (qanna') م.ع. مؤنث اغن یعنی
زنی که ازینی سخن گوید . م.ع. وقریة غناء :
ده بسیار مردم و بسیار بنا و روضة غناء :
مرغزار بسیار دوخت و بسیار گیاه و مرغزاری
که از بسیاری و انبوهی درختان و فراوانی علف
آراز باد در آن پآواز غنه ماند .

غناء (qana') م.ع. ج. غانی .
غنائث (qannas') م.ع. سردسان بیکو
آباد درهم نشینی و مجالست .

غناج (qenaj') م.ع. مود کوره . و موده
یه که برای سرمه گیرند .

غناج (qenaj') و (qenaj') م.ع. کرشمه .
غناجل (qanajel') م.ع. ج. غنجل .

غنادب (qanadab') م.ع. ج. غدبیه . و
ج. غندوب .

غناده (qanade') م.ع. نام سازی .
و نوعی از بازی .

غناظیک (qanazayk) و (qanaznyka)
م.ع. فعل ذلك غناظیک یعنی بیشتر کردن

کار را مانند سوار گردیدن بر تو آن کار و در مشقت انداخت
نورا . و كذلك فعل ذلك غناظیک .

غناقر (qanqar') م.ع. سرد بی خبر
کند ذهن . و کفناقر بسیار موی .

غناما (qanama') م.ع. جهد و کوشش
بسیار . و هذا غناما ما ان تفعل کذا :
معنای جهد و کوشش تو است که این کار را کنی .

غنامة (qanamat') م.ع. نسال الله
السلامة و الغنامة یعنی سلامت می کشیم
از خداوند سلامت را (از ایات است) .

غنان (qanna') م.ع. پایک گمان .
غنالهم (qan'alem') م.ع. ج. غنیم . و ج. غنیمة .

غنائیم (qanayem') م.ع. م.ع. مأخوذ از
نازی - غنیتما و مالهای که بی دسترنج نصیب
گردد .

غنب (qanb') م.ع. غنیمت بسیار .
غنب (qonab') م.ع. ج. غنبه .

غنبه (qonbat') م.ع. چاه زندان . و با
گودی در کنار لب طفل ملیح و یا دو گونه در
رخسار او . ج. غنب .

غنقة (qonnat') م.ع. آراز درینی و
آرازی که ازینی برآید . و بانک خادم سگها .

غنقة (qonnat') م.ع. غن غنأ و غنقة
(از باب سجع) : آراز کرد در کام . و غن
الحجارة : آراز کسرد سنگ . و غن

الواحدی : بسیار دوخت گردید آندو در بار .
و غن النخل : رسید بار آن خرما بن .

غنتل (qantal') م.ع. مرد گنم بی
قدر . و ام غنتل : کفتار .

غنت (qans') م.ع. از اعلام است .

غنت (qanas') م.ع. غنت غنأ (از
باب سجع) : نفس کشیده نوشید آب را . و

غنتت قسه : شوید دل او . و بد دل و
خیب گشت .

غنت (qanes') م.ع. آنکه آب خورد
پس نفس کشد .

غنته (qanesat') م.ع. خیب و بد دل .

عشر (qansar) و (qonsar) و (qonsor)
م.ع. نادان و گول . و آنکه صحبت وی را
ناخوش دارند . و فرومایه و ناکس و این دشنام
است مرتزبان را . یعنی یا عشر . و كذلك :
یا عشر و یا عشر .

عشره (qansarat') م.ع. صفاتی سرد .
و افزونی موی . و مگس کیود لا جودی .

عشره (qansarat') م.ع. عشر الماء
عشره : بی تشنگی و بی میل آب آنا میبند . و

قد عشره راسه : پردوی و فتک شد سر او .

غنج (qanj') م.ع. ناز و عشوه و غمزه .
و حرکات چشم و آبرو . و گلگونگی و غازه که
زنان بروی مانند . و جوال . و جوالی
خرچین مانند .

غنج (qanj') م.ع. پ. بیمار غنج :
بیمار ناک و دردناک و آغشته بیماری و درد .

غنج (qanj') و (qenj') م.ع. سرین و
کفل حیوانات .

غنج (qanj') م.ع. دود پیه که برای
سرمه گیرند .

غنج (qonaj') و (qonaj') م.ع. کرشمه
و ناز .

غنج (qanaj') م.ع. دولت هذیل . پیر
کلانسال . یعنی : فلان غنج القوم : فلان
دو میان آن گروه شیخ و پیر کلانسال است .

و قولهم : غنج علی شنج یعنی مردی بر
روی شتر نشسته (لغة قرابین المهملة) .

غنج (qanj') م.ع. غنجنبت الجارية
غنجنأ (از باب سجع) : کرشمه کردن آن
دخترک .

غنچار (qanjär) و غنچاره (qanjäre)
م.ع. گلگونگی و غازه که زنان سیه زبانی بر
روی مانند . و ناز و غمزه و کرشمه .

غنجال (qanjäl') م.ع. هر میوه ترش
مانند انگور و انار و سیب و جز آن .

غنجنبة (qanejat') م.ع. زن با باز و
کرشمه .

غنجنبر (qanjor') م.ع. غازه و سرخی
که زنان سیه زبانی بروی مانند .

غنجنبرش (qanjrac) و (qanjrec') م.ع.
پ. دوزخ و عوگ و قربانغ .

غنجنبره (qanjare') م.ع. غنبر .

غنجنبل (qonjol') م.ع. سبزه گوش .
ج : غناجل .

غنجنبرش (qanjmarec) و غنجنموش

غنجول (qanjuc) ا.ب. وزغ و غوك .

غنجول (qonjul) ا.ع. يك نوع جانوری .

غنجه (qanje) و (qonje) ا.ب. فراهم

آرری و جمع کردگی و گرد آرری . و سرشتن .

و غنجه کردن : سرشتن و خمیر کردن .

و فراهم کردن و جمع کردن و گرد آوردن .

و پختن .

غنجه (qonje) ا.ب. غنجه .

غنجدیدن (qonjiden) ف.ل.وم .ب.

زشت گفتن و زشت گوئی کردن . و بذله گوئی

کردن . و راستها کردن . و بازی کردن .

غنچه (qonçe) ا.ب. برآمدگی کوچکی

که در روی شاخه های نباتات پدید آید و چون

بازگشته و شکفته گردد از آن برگ و یا شکوفه

و یا گل درآید . و گل ناشکفته که هنوز باز

نشده . و غنچه آب : حبابی که بر روی

آب پدید آید . و غنچه ارغوان : شراره

آتش و اشگر آتش . و غنچه شدن : برگرد

شدن و جمع گفتن . و غنچه کلبک دری :

نام لغی از سی لحن یارید و یا لحن هفتم .

غنچه پیشانی (qonçe-picāni) م .

ب. آنکه ابروهای ری درهم ریچیدار باشد و

زشت . و عبوس کرده .

غنچه خاطر (qonçe-xāter) م .ب.

مغموم و حزین و دلنگ و بلول .

غنچه خسب (qonçe-xasb) و غنچه

خواب (qonçe-xāb) م .ب. آواره .

و رند خراباتی .

غنچه دل (qonçe-del) م .ب .

غبه خاطر .

غنچه دهان (qonçe-dahān) و غنچه

لب (qonçe-lab) م .ب. مشوق و مشوره .

غنند (qond) ا.ب. گرد کرده شده و جمع

آمده . و هر چیز فراهم آمده و انبوه . و گروه .

غنندار (qandar) ا.ع . مرد بد گمان .

و کسی که برآستی و درستی حدس کند .

غنندبه (qondubat) ا.ع. گوشواره مشت

پیرامون نای گلوی . ج : غناب .

غنندبتان (qondobatāne) ا.ع . جبته

تنبیه : دو گروه در بن زبان . و دو گوشواره

گرداگرد کام . و دو گوشواره شبیه بگروه دو

دو استخوان بلند زیر هر دو گوش .

غنندر (qondar) ا.ع . چون کسی در

سؤال الحاح کند بدان گویند : یا غنندر .

غنندر (qondar) و (qondor) م .ع .

غلام غنندر : نوجوان فربه سیر نازبرورد

خوش گذران . و كذلك غلام غنندر .

غنندرة (qenderat) ا.ع . بدی .

غنندرود (qond-rud) ا.ب. تغییری که

برای گرد آمدن و جمع شدن مرصمان نوازند .

غنندش (qondec) ا.ب. پنبه زده گرد

کرده شده .

غنندلانی (qondolanıyy) ا . ع .

کلان سر .

غنندماش (qond-māc) ا.ب. لویا .

غنندوب (qondub) ا.ع . غنبد . ج :

غناب .

غننده (qonde) ا . ب . هر چیز جمع

کرده شده و فراهم گشته . و پنبه زده گرد کرده

شده . و گلواره خمیر نان . و عنکبوت . و

عنکبوت زهردار و ریتلا . و تغیر . و حجاب آب . و

کماج قرش . و بوی بد .

غننده بر (qonde-bor) ا.ب. کارده . و

مقراض .

غننده رود (qonde-rud) ا . ب .

غندرود .

غنندی (qandi) ا.ب. ابرو و حجاب .

غننداء (qenzā) و غننداء (qanzā)

م . ع . غنندی به غننداء و غننداء :

برآغایند آرا و برآنگیخت .

غنندمة (qanzamat) م . ع . عندم

الفصل مافی ضرع امه غنندمة :

خورد آن کره شتر مه شیر پستان مادروا .

غننشوش (qoncuc) ا.ع . باقی مانده از

مال . و مابقی من ابله غنشوش : از

شتران او چیزی نماند . و ماله غنشوش :

نیست مراد او چیزی .

غنشدیدن (qancidan) ف.ل.وم .ب .

نوازش کردن بگفتار یهوده . و یهوده گفتن .

غنص (qanas) ا . ع . تکدی . و تک

حوملگی .

غنص (qanas) م . ع . غنص صدره

غنصاً (از باب سمع) : تک گردید حوملگار .

غنظ (qanz) م . ع . غنظ الامر غنظاً

(از باب ضرب) : و ناپدید وی را آن کارور

دشوار کرد و سخت اندومگین گردانید اورا .

غنظ (qanz) و (qanz) ا . ع . انده

سخت و لازم . و اندوهی که بمرگ و ملامت

زدن گرداند و سپس از آن نجات حاصل شود .

و ذکر عمری عبدالعزیز قال : غنظ لیس

کالغنظ و کنظ لیس کالکنظ .

غنظاء (qanzā) م . ع . غنظی به

غنظاء : فتن شنواید او را و سخن زشت

گفت بار .

غنظیان (qenzıyan) م . ع . و جل

غنظیان : مرد فحاش بلند زبان .

غنظیلی (qonqili) ا . ب . - مأخوذ از

یونانی - شلم .

غننگ (qang) ا . ب . صدای آواز بلند .

و سنگ صاری و یا نیز صاری . و هاون

چوبین و یا - تکین . و خرا الاغ .

غنم (qanm) و (qanm) و (qanam)

م . ع . غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنماً

و غنماً (از باب سمع) : غنیمت گرفت

و بنیبت رسید .

غنم (qonm) ۱. ع. غنیمت، و پیروزی چیزی بی دسترنج .
غنم (qonm) ۲. ع. غنیمت الشيء غنماً (از باب سجع) : بطور غنیمت رسیدم بآن چیز .
غنم (qonm) ۱. ع. گویندان ، و از لفظ خود واحد ندارد و واحد آن شاة است و هواسم مؤنث موضوع للجنس يقع علی الذکور والاناث و علیهما جمعاً و چون مراد دو گله گویندان باشد غنمان گویند و اگر مراد گله ما بودا غنم و غنوم و غانم .
غنمان (qonman) ۲. ع. غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنماً، مر. غنم و غنم و غنم .
غنمان (qanamane) ۱. ع. بهیئتیه: در گله گویندان .
غنو (qonav) ۱. ع. کلمه امر یعنی بخواب و در خواب شو .
غنو (qonu) و (qonav) ۱. ع. خواب صد بیداری .
غنوة (qonvat) ۱. ع. بی نیازی . و لی عنه غنوة : من از آن بی نیازم .
غنودسه (qonud-sih) ۱. ع. خلوت خانه و خوابگاه .
غنودگی (qonudagi) ۱. ع. آسودگی و آسیدگی ، و خواب آلودگی . و استراحت .
غنودن (qonudan) ۱. ع. آسودن و آرمیدن ، و خفتن و خسیدن ، و استراحت کردن . و در حالت خواب رفتن و غلظیدن و تبیل شدن .
غنوده (qonude) ۱. ع. پ. در خواب شده و آسیده و در حالت نیم خواب رفته .
غنوز (qonuz) ۱. ع. بی درد و غافل و سست . و مشاخره و مایهانه .
غنوم (qonum) ۱. ع. ج. غنم .

غنوند (qonvnd) ۱. ع. عهد و پیمان و شرط .
غنوی (qonaviyy) ۱. ع. منسوب برمد مالدار .
غنویسدن (qonavidan) ۱. ع. پ. خوابیدن . و آسودن و آرمیدن .
غنویده (qonavide) ۱. ع. پ. خوابیده . و آسوده و آرمیده .
غننه (qonne) ۱. ع. پ. - مأخوذ از تازی - آواز بین و تحریری از موسیقی که در هنگام غنا و سرود از شیخوم ادا کنند .
غننی (qanna) ۱. ع. چاره . و شایسته و سزاوار . و استانت . و رهائی و نجات . و **ماله غنی عنه**: نیست مر او را چاره ای از آن . و **مکان گذا غنی من فلان** یعنی چنین جائی سزاوار و شایسته فلان است .
غننی (qana) ۱. ع. توانگری حد فقر . و مرد را زن داد و زن را شوی .
غننی (qana) ۲. ع. **غننی بالمکان غنی** (از باب سجع) : اقامت کرد در آنجای . و **غننی فلان**: زندگانی کرد فلان . و دیدار کرد . و **غننی بفلان**: ملاقات کرد فلان را . و **غنیت المرأة**: غایبه گردید آن زن . مر. غایبه . و **غنیت لك منی بالمودة**: باقی ماندم در دوستی تو . و **غنیت دارنا قهامة**: بود خانه مادر نهامه . و **غننی فلان**: بی نیاز و مالدار شد فلان . و **غننی من المال**: بی نیاز شد از مال .
غننی (qani) ۱. ع. پ. - مأخوذ از تازی - توانگر و مالدار و دولتمند . و بی نیاز و غیر محتاج .
غننی (qaniyy) ۱. ع. پ. توانگر و مالدار و کسی که دارای مال بسیار باشد . و هر چیز کفایت کرده شده و مکنفی . ج. اغیاء .
غنیان (qonyan) ۱. ع. بی نیازی .

و دستگاه . و چاره . و **مالی عنه غنیان** ای بُد .
غنیان (qonyan) ۲. ع. **غنیت المرأة بزوجه غنیاناً** (از باب سجع) : بی نیاز گشت آن زن بشوی خود .
غنیه (qonyat) ۱. ع. کفایت . و چاره . و استانت . و **ماله عنه غنیه**: نیست مر او را از آن چاره ای .
غنیه (qonyat) ۲. ع. **اغنی فلان بكذا غنیه و غنائه**: کفایت کرد فلان باین .
غنیه (qonyat) و (qenyat) ۱. ع. بی نیازی .
غنیزان (qanizan) ۱. ع. آلودگی جنگل و بایک قسم درختی جنگلی که دارای چوب سخت می باشد و بزبان کبلیان چوب چینی نامند .
غنیز (qaniz) ۱. ع. غوره خسرمای دروده و در خوشه ماده ناپخته و رسیده گردد .
غنیم (qanim) ۱. ع. مال غنیمت . و رسیدن چیزی بی دسترنج . ج. غنائم .
غنیمه (qanimat) ۱. ع. مال که از جنگ کفار دست یاب گردد . و پیروزی بمال بی دسترنج . ج. غنائم . و قیل: **الغنیمه** مائیل من أهل الشرك عتوة و العرب فائتوا لقیء مائیل مهم بعد ان تعض العرب اوزارها .
غنیمه (qanimat) ۲. ع. **غنم غنماً و غنماً و غنماً و غنیمه** . مر. غنم و غنم و غنم (qanom) .
غنیمت (qanimat) ۱. ع. پ. - مأخوذ از تازی - سود و فایده . و فرارانی . و بخت نیک . و شکار . و هر مالی که بی دسترنج دستیاب گردد . و **غنیمت شمر دن**: فایده و سود بردن . و هستی و حیات خود را صفت خویش دانستن .
غنیمه (qonaymat) ۱. ع. مصترغتم: گویند خود .

غور (qavr) ص.ع. ماء غور : آب غائر و فرورفته (وصف بالمعدن) .

غور (qavr) ص.ع. غار فی الامر غوراً و غوراً (از باب نصر) ؛ بدقت نگریست در آن کار . و غار الرجل : درغور آمدند. و غار الماء فی الارض : فرورفت آب در زمین . و غارت غینه غوراً و غوراً : فرورفت چشم او بسنگ .

و غار فی الشیء غوراً و غوراً و غیاراً : داخل شد و در آمد در آن چیز . و غارت الشمس : غروب کرد آفتاب . و

غار هم الله بخیر غوراً غیاراً : در فرا خدای و اوزانی و باران رساند آنها را خدایتالی و در این معنی از ضرب نیز آمده و

اللهم غرنا بغیث : خدایا فریاد رس ما را یاران . و غار النهار غوراً : سخت گرم گردید روز . و غار الرجل : در آمدند در غارت یعنی نصف النهار یا نزول کرد در

صف النهار و یا خواهد در آنوقت ریا سیر کرد در آنوقت . و غارت الارض : متخف شد زمین . و غار فلان اهله لغارت هی :

برشک آورد فلان اهل خود را پس برشک آمد . و نیز غور : سود رسانیدن .

غور (qavr) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مغ و مناک . و قر از هر چیزی . و فروردنگی آب بر زمین . و تفکر و اندیشه و نامل و تدبیر و دقت و توجه و ملاحظه و احتیاط .

غور (qavr) و (qavar) ا.ب. - وین و آزار - سخت زحمر .

غور (qur) ا.ب. - نام وزنه ای مر اهل خوارزم را که مسدول دوازده سنج است . و نام ولایتی از خراسان نزدیک بقندهار .

غور (qavar) ا.ع. خونیا . غور (q'ur) ص.ع. غار غوراً و غوراً . مر . غور .

غویة (qavayot) ص.ع. غوی غیار غویة . مر . غی .

غویت (qavayot) ا.ب. - مأخوذ از تازی - غایتها و انتظاما .

غوائل (qava'el) ع.ج. غائفة .

غوب (qavbar) ا.ع. نوعی از ماهی . غوبنك (qubenak) ا.ب. گیاهی که بدان مانند اشنان جامه شوند .

غوت (qut) ا.ب. فلاخن . و گیاهی مانند پنبه در غایت سبکی . و غوطه و سرباب فروردگی و فرورفتگی در آب .

غوته (qavte) و (qute) ا.ب. غوطه . غوت (qavs) ا.ع. فریاد . و فریادرس (اسم است از غوت تنویماً) . مرگناه بگوید :

و اغوثاه یعنی فریاد برس . غوج (qovi) ص.ع. فرس غوج

اللبان : اسب فراخ پوست سینه . و فرس غوج هوج : اسب فراخ گام . غوج (qavi) ص.ع. غاج غوجاً (از باب نصر) : درنا شد و غنید .

غوج (quc) ا.ب. گوسپند شاخ دار چنگی . غوجه (quce) ا.ب. تاج خروس .

غوجی (qavci) ا.ب. گودال و جای عمیق زورف .

غور (qor) ا.ب. حیز و سخت . و وقت . و غور شدن : مبتلا بقت گشتن .

غور (qavr) ص.ع. مغ و عبق از هر چیزی . و زمین پست . و سنج . و غار - ج : اغوار . و فلان بعید الغور : فلات

کبیر است و یا فلان تیز فهم و حیل بازاست . و نیز غور : مابین ذات عرق تا دریای یمن . و زمین شیب جانب مغرب از نهامة . و جانی پست زمین مابین قس و حوران مسافت سه روز راه در عرض دو فرسخ . و نام موضعی

و آبس . غوشه زنبور . و غنینه منج : خانه زنبوران . غو (qav) ا.ب. بانگ تند . و آراز کوس و غیر و کرنا . و هر صد و آراز بسیار بلد مانند فرامی که پادان در روز جنگ کنند .

غو (qav) ا.ب. بانگ تند . و آراز کوس و غیر و کرنا . و هر صد و آراز بسیار بلد مانند فرامی که پادان در روز جنگ کنند .

غو (qav) ا.ع. آزاد . و آزادی و حریت . غوآب (qavabb) ع.ج. غابة .

غوآب (qavabb) ع.ج. غابة . غواث (qavās) و (qavās) ا.ع. فریاد . و نالش . و فریاد رس . و غواث (بفتح) کتر گویند .

غوآر (qavār) ص.ع. مناورة و تاراج سکردن . غوارب (qavāreb) ع.ج. غارب .

غوآرف (qavāref) ع.ج. غارفة . غوازل (qavāzel) ع.ج. غازة .

غواص (qavās) ص.ع. یوم غواص : روزی که در آن مزیت و شکست و خون و اتم شود . غواشی (qavāci) ع.ج. غاشیة . قوله

نالی : من فوقهم غواش ای ما بنشینم . غواص (qavās) ص.ع. بسیار محرم آورنده بر چیزی .

غواص (qavās) ا.ع. کسی که در دریا برای طلب مروارید فرورود . و نام مرغی . غواصی (qavāsi) ا.ب. - مأخوذ از تازی - غوطه روی در آب . و غواصی کردن : غوطه خوردن و فرورفتن در آب .

غواصی (qavāzi) ع.ج. غاصیة . غواطس (qavātes) ع.ج. غاطس . غواعض (qavāmez) ع.ج. غاضب .

غواعض (qavāmez) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پوشیدگیهای کلام بر معانی باریشان . غوانی (qavāni) ع.ج. غانیة .

غوائب (qava'eb) ع.ج. غائب . غواض (qavāz) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پوشیدگیهای کلام بر معانی باریشان .

غوانی (qavāni) ع.ج. غانیة . غوائب (qava'eb) ع.ج. غائب .

غورا (qavra) ا. پ. نقرین و لنت و دعای بد. و گنگار یاره و ییوهه .

غوربا (qur-bā) ا. پ. غوربا .

غورپرداخت (qavr-perdaxt) ا. پ. مواظب از کسی .

غوره (qavrat) ا. ع. آفتاب و میانروز .
غوررسی (qavr-rasi) ا. پ. تعمق در
تنتیض و تنصص . دقت در تفکر و تأمل .

غورگار (qavr-kār) ا. پ. عمق و
منح هرجیزی .

غورکلی (qavr-kolli) ا. پ. تنتیض
بافت و تنصص با تأمل .

غورگی (quragi) ا. پ. کالی و نا
رسیدی بیره ما . و در غورگی هویز
شدن : براندزیدن . و ناامید شدن و از
زندگی برخوردار شدن . و در غورگی
هویز کردن : پایمال کردن . و ویران
کردن . و محروم ساختن .

غورمگس (qur-megas) ا. پ. مگس
سرخ بیزی مایل . و نوعی از زنبور کوچک .
غوروا (qur-va) ا. پ. غوربا .

غورواشه (qur-vaše) ا. پ. غرواشه
ولیف شوی مالان و جولاگان .

غوره (qure) ا. پ. آنگور و یاخرامی
نارس که هنوز ترش باشد . و هرمدرة نارس
ترش . و یکی از الوان کبوتر . و غوره
افشردن : گریان-ساختن . و رشک فرودن .
و شمانت کردن . و غالب شدن .

غورهبا (qure-ba) ا. پ. قسی از آتش
که دارای آب غوره بود .

غوری (qavra) ا. ع. نلک هرجیزی .

غوری (quri) ا. پ. آردی از چینی
با جز آن و لوله دار که در آن جای و اشال
آرد م کرده بنوشند . و نام گرمی اذنان .
غوریدن (quriden) ا. ل و م. پ .

تعریش بر جنگ و قتال کردن . و جنگ کردن .
و آسوده گشتن . و قانع شدن . و راضی و
خشنود گشتن .

غوز (qavz) ا. ع. م . غازه غوزآ (از
باب نصر) : آهنگ کرد او را و تصدی کرد .

غوزه (quze) ا. پ. جوزق و غلاف
پنبه که هنوز پنبه از آن بر نیاروده باشد . و
مهره های تفره شبیه بروارید . و غوزه
آب : حباب آب .

غوزه (quje) ا. پ. غنچه گل . و غوزه
و جوزق .

غوش (quc) ا. پ. اسب جنیبت . و
کوتل . و گوش . و سرگین حیوانات . و چوب
سخت و خدنگ که از آن تیر و نیزه و زین اسب
سازند . و نگاه . و دیدار . و تفرج . و برهنة
و عود ماخر زاد و عود .

غوشا (quca) ا. پ. مطلق خوشه از فیل
خوشه آنگور و خرما و خوشه گندم و جو . و
محوطه و چار دیواری که شها گوسپند و شتر
و خروگاو اسب و جز آن در آنجا بسر برند .
و سرگین حیوانات .

غوشاد (qucad) و (qucad) ا. پ .
جای فرود آمدن قافله و کاروان . و خوابگاه
گاران و گوسپندان . و جایگاه دیوان و جینان .
و دخت بلند . و سرگین حیوانات .

غوشاک (qucāk) ا. پ. خوابگاه ستور .
و سرگین خشک حیوانات .

غوشای (qucay) ا. پ. خوشه جو و
گندم خصوصاً خوشه های که پس از دودن
در زمین ریخته و مردمان دودیش خوشه چین بر
می چینند . و سرگین خشک حیوانات برای
سوزاندن . و خوابگاه ستور و چارپایان .

غوشت (quet) ا. پ. عود برهنة ماخر زاد .
غوشت (qavet) ا. پ. گیاهی که لاین
جرای ستور نباشد .

غوشنگ (qavcang) ا. پ. همبزو
غارشک .

غوشنه (qucne) و (qucane) ا. پ.
گیاهی که بدان دستپاره شوند . و قسی از
غارچ و سماروغ .

غوشه (quce) ا. پ. خوشه غلات و خوشه
انگور و خرما . و گیاهی که تازه آنرا خوردند
و با خشک آن دست و جامه شویند . و نوعی از
طعام . و درخت غوش که از چوب آن تیر و
نیزه و زین اسب سازند .

غوص (qavs) ا. ع. م . غاص علی الشیء
غوصاً (از باب نصر) : ناگاه برآند بر
آنجیزی و معجم آورد بر آن . و غاص علی
الامر : دانست آن کار را . و غاص تحت
الماء غوصاً و غیاصاً و مغاصاً و
غیاصه : فرودند در زیر آب . و غاص
علی المعانی : رسید باصافی آن معانی و بیرون
آورد معنی در تورا .

غوص (qavs) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
باغوش و فرو رفتن و غوص
کردن : فرو رفتن در آب .

غوط (qavi) ا. ع. - ترید . و زمین بست
فراخ . ج . اغوط و غیاط و غیطان .

غوط (qavt) ا. ع. م . غاطفی الشیء
غوطاً (از باب نصر و ضرب) : در آمد
در آن چیز . و هذا رمل یقوط فیه
الاقدام : در این رنگند از پایها فرود .
و غاط الحفرة : کند آن گردال را .

غوط (qut) ا. ع. ج . غائط .

غوطه (qavlat) ا. ع. - زمین بست هموار .
و زمین نرم و سپید مری ایسی بکرا که
- وار بدر روز مل کردن تواند . و شهری در
زمین مل . و نهر غوطه : نام نهری در
دردخ . الحدیث . من مات مدمن خمر
سقاها الله من نهر الغوطه و قبلها :

رسول اقا ما نهر التوتة قال : نهر بصرى
من فروج المونيات يرضى اهل النار ويصنع .
غوطة (qulat) ا.ع. نام شهر دمشق ويا
شهرستانی از آن .
غوطم غاته (qutam-qate) ا.ب. یکوع
بازی مرشگراندا که یکدیگر را در آب فروبرند .
غوطه (qute) ا.ب. فرورنگی در آب
ریاغوش و غرق شدگی . و فرورنگی - در
آب . و **غوطه خوردن** : فرو رفتن در
آب . و غرق شدن . و **غوطه دادن** :
غرق کردن و فرو کردن در آب .
غوطه باز (qute-baz) ا.ب. غواص
و فروشونده در آب .
غوطه خور (qute-xor) ص.ب .
غواص و هر چیزی که در زیر آب فرو شده باشد .
غوطه خوری (qute-xori) ا.ب .
غرق شدگی و فرورنگی در آب .
غوطه گاه (qute-gah) ا.ب. جای
غوص و فرو رفتن در آب .
غوطه ور (qute-var) ا.ب. غواص .
غوغا (qavqā) ا.ب. بانگ و فریاد و
شور و فغان و هنگامه . و سبزه و منقعه
منازه . و انجمن و جمعیت مردمان . و
غوغای هر اسندگمان : توبه و استغفار
مجرمان . و آیشامان و ترسندگان .
غوغاء (qavqā) ا.ع . ملغ چون بر بر
آرد ویا وقتی که رکنش مایل بر سرش گردد . و
جانورکی شبیه کبک که گردن تراشد . و گنگ
ریزه . و جمعیت مختلط از مردم . و جمعیت
هم ریخته . و بانگ و فریاد هم آیینندو جنگ .
غوغالی (qavqālī) ص.ب. هنگامه ساز
و تنه انگیز .
غوغو (ququ) ا.ب. کبوتر . و فاخته .
غوغر (qavter) ا.ع . خورچه پاییزی
یا نومی از آن .

غوق (quq) ا.ب. غوک .

غوك (quk) ا.ب . حیوان کوچکی
ذوالعورتین که وزغ و بنر و چنر و غنجرش
و غنجموش و کلا و کلاور و کلار و کلارو
کلارو مگل و کلاوه و کلاروو و ک نیکویند
و بتازی صندق و بتزکی قریغه نامند . و نیز
غوک : نشانه تیراندازان .

غوکان (qukan) ا.ب. وزغ . و ج .
غوک یعنی وزغان .

غوك چوب (quk-çub) ا.ب. در چوب
یکی کوهانه و دیگری بلد تر که کوردکان بدان
بازی الكهك كتنه . و نیز یعنی در دهه و بیوفا
و بوالهوس و هرجانی .

غول (qavi) ا.ع. سستی . و دودرس .
و دوری یابان . و کسیدگی . و سختی و دشواری .

و زمین تشیب . و باره ای از درختان طلع .
و خار بسیار . و **واتی غولا غائله** یعنی
رید کار - سخت و منکری . قوله تالمی :

لاقیها غول ای لبس نینا غائقة الصداق .
غول (qavi) م . ع . **غاله غولا** و

مغالا (از باب نصر) : ملاك كرد او را .
و **غائنه عول** : ملال كرد آنرا ملاك كردن

و را در افتاد در مهلكه و جای جاسکاه . و **غال**
فلائنا : گرفت فلان را بنحوی که ندانست .
و در بود آنرا ناگامو ملاك كرد آنرا بناگاه .

غول (qavi) و (qul) ا.ع . هر چیز
که عقل را زایل کند .

غول (qul) ا.ع. ملاك . و بلا رستی .
و دیو بیابانی که از راه فرید . و هر چه بناگاه
فرد گیرد و ملاك کند . ج : اغوال و غیلان .
و مار . ج : اغوال . و جن مامة ساحر و قوسونگر
و فریبنده . و مرگ . و دیوی مرد سحر و

یا جانوری که تازیان آنرا بدبند و شناختند
و ناپه شرأ ویدا کت . و آنکه هر ساعت
برنگ نمودار گردد از افسونگران و دیوان .

غول الحلم : غضب زیرا که بناگاه میرد
برد باری را .

غول (qul) ا.ب. جانی که در دامن
کوه و یا در صحرا کتند و در آن گاو و گوسفند
و دیگر چارپایان دوشب زیست نمایند و غار نیز
نامند . و در کدک توأم که باهم از یک شکم
زائیده شده باشند . و سرآمزاده . و گوش و
اذن . و تنم گیاهی که آنرا اسپغول نیز نامند .

غول (qul) ا.ب. جن . و دیوی که در
شباب کوهها و جاهای دروازه آبادی میباشد و
بهر شکل که میخواهد بریاید و مرد را از راه
میرد . و **غول یابان** : مردم وحشی یابانی
آدم خوار . و از دمای یابانی . و **غول سیاه** :
شب تاریک .

غول (qovval) ص.ع . **عیش غول** :
زیست خوش و تمیض نیکو .

غولان (qavlan) ا.ع. گیاهی ترش
شبه پاشتان .

غولان (qulan) ا.ب. ج. غول . و **غولان**
روزگار : طالبان دنیا و مردمان بدسیرت .

غولانیدن (qulanidan) ف.م . ب .
گریزاندن و مزیت فرمودن و گریزاندن
کامیدن .

غولتاش (qullac) ا.ب. خود در کلاه آهین .
غولدنگ (quladang) ا.ب. غول دنگ .

غولک (qulek) ا.ب. غلک و کوزه ای
که سر آن را چرم گیرند و سوراخی در آن
چرم کتند و رنجانچیان و راه داران و قماربازان
پولیکه از مردم گیرند در آن ویزند . و راز و
رمز و هر چیز نهانی .

غولو (qulu) ا.ب. شفتالو .

غوله (qavle) ا.ب. مردم بی عقل و
خام و کودن .

غوله (qule) ا.ب. غولک .
غوله دنگ (qule-dang) ص.ب .

کرد و فرجه و سیمین. و استوار. و شریر و فتنه جو
و فتنه انگیز .

غولییدن (qulidan) فلدوم . پ.
گرزبازیدن. و برآغلانیدن برجگ. و سرزدن
کردن. و دفع تنگی نمودن. و گریختن
فرودن .

غولین (qulin) ۱. پ. سیوی دهمان
فسراخ .

غورور (qor'ur) م. ع. غار غورآ و
و غفورآ . مر. غور .

غوق (qavhaq) ۱. ع. دیوانگی . و
زاغ سیاه (لغة فی الهملة) .

غوی (qavā) ص. ع. نهی شکم و سیرنا
شده . یق. بت غوی .

غوی (qavā) م. ع. **غوی القصیل**
غوی (از باب ضرب و -مع) : ناگوار
کرد شیر شترچه را و هلاک شد از آن. و یا
سیر تند شترچه از شیر مادر. و یا لاغر گشت

و نزدیک هلاک کردید. و کذا **غوی السخلة** .
غوی (qavi) ص. ع. گداه . و ترمید.

و شترچه ناگوار کرده تخمه زده .
غوی (qaviyā) ص. ع. گمراه. و ترمید.

و نهی شکم . و سیرناشد . یق. بت **غویا** .
غویة (qavijal) ص. ع. مؤنث غوی .

غویث (qavis) ۱. ع. نیزوری و شدت دور.
و هر چه بدان فریاد مضطر رسد از طعام و
دلبری و توانائی .

غویر (qavvār) ۱. ع. مضمر غار یعنی
-مع خرد و کرکچ .

غویشه (qavice) ۱. پ. نوعی از خاروغ.
و یا نوعی از کلمه .

غویه (quye) ۱. پ. شیرزده . و جوب
شیر زده . و لوله خمیده ای که بدان مایع از
طرفی بطرف دیگر ویزند و بفرانسه سیفون گویند.
و در ناولکگ و غوییه زدن : مسکه بر آوردن.

غهب (qnlb) ۱. ع. بی خبری و عدم
آگاهی .

غهب (qnhab) م. ع. **غهب عنه غهباً**
(از باب سمع) : پس خبر شد از آن و
فراموش کرد آنرا .

غهباء (qehbā) و **غهبی** (qehbhā)
۱. ع. **غهبی الشباب** : اول جوانی .
(لغة فی الهملة) .

غهبق (qneq) ۱. ع. شتر دراز .

غهی (qavv) ۱. ع. گمراهی و ضلالت .
و ترمیدی . قوله تعالی : **فَسَوْفَ يَلْقَوْنَ**
غَيًّا ای ضلالتاً و غیبة اوغیاً عن الطريق الجنة
و نیز غی : وادی و یا جوی در دوزخ .

غی (qavv) م. ع. **غوی غیاً و غویة**
(از باب ضرب) : نهمک شد در جهل و نادانی.

و **غوی فلان** : گمراه گشت فلان. و ترمید
گردید . و **غواه** : گمراه کردن (و لازم
و متدی) .

غیاب (qānā) م. ع. **غاب غیابة و**
غیاباً و غیاباً . مر. غیاب (qiyāb) .

غیاب (qayāb) و (qayāb) ۱. ع.
رگهای دوخت .

غیاب (qiyāb) م. ع. **غاب غیه غیاباً**
و غیبة و غیاباً و غیوبة و غیوباً و
غیوبة و **هغاباً** و **مغیباً** (از باب -مع
ضرب) : ناپدید شد . و **غابت الشمس** :

فروشد آفتاب. و **غاب الشيء فی الشيء**
غیابة و غیوبة و غیاباً و غیبة
(نیز از باب سمع و ضرب) : درآمد آنچه در
آن چیز . و **غاب فلان فلاناً** : گفت فلان
در پس فلان پندی آنرا و غیبت کرد فلان را .

غیاب (qiyāb) م. ع. منایه و در پس
کسی سخن گفتن خلاف مناظله .

غیاب (qiyāb) ع
غیاب (qiyāb)

ناپیدی ضد حضور و پدیداری .
غیاب (qoyyāb) ع. ج. غائب .

غیابة (qoyyāb) ۱. ع. **غیابة الحب** :
تک جاه . و کذا : **غیابة الوادی** . و نیز
غیابة : هر چیز که شخص را از آن یوشاند.
و قرلسم : و **وقتانی غیابة** ای فی حطة
من الاوض .

غیابة (qiyābat) م. ع. **غاب غیاباً و**
غیابة . مر. غیاب .

غیاث (qiyās) ۱. ع. فریاد و سی و فریاد
خواهی . و از اعلام است. و نیز غیاث : ام
است از اغانی و بالمرط .

غیائوند (qiyās-vand) ۱. پ. نام قبیله
و طایفه ای .

غیادیق (qiyādiq) ۱. ع. مارها .

غیاذیر (qiyāzīr) ع. ج. غیذار .

غیاز (qiyāz) ۱. پ. مأخوذ از نازی -
پارچه ای زود که جهودای همه امتیاز بر دوش
دوخته و آنرا علی نیز گویند .

غیاز (qiyāz) ۱. ع. نشانی مرگبران را
مانند زنار و جز آن .

غیاز (qiyāz) م. ع. **غارهم و لهم**
غیازاً (از باب نصر) : غیر داد ایشانرا .

و غیازار آوردن ایشان. و **غارات الشمس** :
فروشد آفتاب . و **غار غورآ و غورآ**
و **غیازآ** . مر. غور .

غیاز (qiyāz) م. ع. **غار غیرآ و غیرة**
و **غارآ و غیازآ** . مر. غیر . و **غار**
الغیاز (از باب ضرب) : غوار -
بار آوردن همه بیال خود . و **غار الغیث**
الارض : آبیاری کرد باران آن زمین را .

و **غایر هغایرة و غیازآ** . مر. مناظرة .
غیازی (qiyāzi) ع. ج. غیری .

غیازی (qiyāzi) و (qiyāzi) ع. ج.
غیران .

غیازه (qayāze) ۱. پ. سیخ کرمی
 آئین که بر سر چوبی نصب کرده خروگوار
 را بدان راندند و مهیز نیز گویند .
 غیاص (qiyās) و غیاصه (qiyāsot)
 ۲. ع. غاص غوصاً و غیاصاً و غیاصه .
 مر . غوص .
 غیاصه (qiyāsot) ۳. ع. غاص غیاصه
 (از باب نصر) : غواصی کرد و فرود شد در دریا
 جهت طلب مرارید .
 غیاصه (qiyāsot) ۴. ع. شغل و یشه
 غواصی .
 غیاض (qiyāz) ۵. ج. غیضة .
 غیاط (qiyāṭ) ۶. ج. غاطط .
 غیاطل (qayāṭel) ۷. ج. غیطة .
 غیاطک (qiyāzāk) و غیاطیک
 (qiyāzayka) ۸. فعل ذلک غیاطک :
 بیشتر کرد آن کار را تا دشوار کند مرتواترا
 و در شفقت انداخت تر او . و کذا : فعل
 ذلک غیاطیک .
 غیاف (qayyāf) ۹. ع. مرد دراز ریش که
 ریشش بسیار برگ بود .
 غیال (qayyāl) ۱۰. ع. شیر یشه .
 غیان (qayyān) ۱۱. ع. سیب و جیره .
 غیان (qayyān) ۱۲. ع. گمراه . رونید .
 غیان (qayyān) ۱۳. ع. بنو غیان : نام
 گروهی از نژادان که حضرت صلی الله علیه
 وآله آنها را بوردندان نامید .
 غیاهب (qayyāheb) ۱۴. ج. غیهب .
 غیایه (qayyāyā) ۱۵. ع. سایان . و هر چه
 بالای سر رایه افگند مانند ابر و بخار و تاریکی
 و جزآن . و در شایع شام آفتاب . و تک جاء .
 و ام موسى . العیث : تجیء البقرة
 و آل عمران يوم القيمة کانهما
 غمامتان و غیایتان .
 غیب (qayyāb) ۱۶. ع. کمان . و بهمان ج :

غیاب و غیوب . و هر چیز که از شخص
 ناپدید باشد . و زمین پست . و یه . و نیز
 غیب : چیزی که نباشد خلاف شهادة که بمعنی
 چیزی است که باشد .
 غیب (qayyāb) ۱۷. ع . ج . غائب .
 غیب (qayyāb) ۱۸. ع . غاب غیباً و غیبه
 و غیباً . مر . غیاب .
 غیب (qayyāb) ۱۹. پ . - مأخوذ از نازی -
 هر چیز پنهانی که آشکار نباشد . و هر چیز
 ناپدید و مخفی . و غیب شدن : ناپدید
 گشتن و مخفی شدن و غیب کردن :
 ناپدید کردن . و غیب گرفتن : از چیز
 های پنهانی خبر دادن و موختن . و سر کسی
 را آشکار کردن . و پیش بینی کردن در امور
 محتمل الوقوع . و عالم غیب : عالم آئینه
 ضد عالم شهادت . و حالت آئینه .
 غیب (qayyāb) و (qayyāb) ۲۰. ج . غیب
 غائب .
 غیبان (qayyābān) و (qayyābān) ۲۱. ع .
 رگهای درخت .
 غیبه (qayyāb) ۲۲. ع . زمین پست . بق
 و قعنا فی غیبه ای حمة من الارض .
 غیبه (qayyāb) ۲۳. ع . ا . ع . بدگونی در پس
 کسی اگر راست باشد و اگر دروغ بوردندان
 نامند .
 غیبه (qayyāb) و (qayyāb) ۲۴. ع . غاب
 غیبه و غیبه و غیباً . مر . غیاب .
 غیبت (qayyāb) ۲۵. پ . - مأخوذ از نازی -
 ناپدید شدگی ضد حضور و نبود . و جدائی
 و مفارقت . و بدگونی در پشت سر مردم خواه
 راست باشد یا دروغ و برزاد و دشمنی و دشمنی
 و پیمان . و عیگری . و افترا . و هر چیز
 نهنگی که در غیاب شخص بطور نحو و وزیر
 گوش گویند . و غیبت کردن : حاسر
 شدن و غایب بودن و ناپدید گشتن . و شیبیت

کردن از کسی : بدگونی کردن از آن
 کس در غیاب وی و افترا زدن با او .
 غیبگیر (qayyāb-gīr) ۲۶. پ . بدگور
 رفتاری و افترا زنده .
 غیب دان (qayyāb-dān) ۲۷. پ . کسی که
 دانای بکشف رموز و ارار باشد . و رمال و
 فالگور و فالگیر . و دارای علم غیب . و یمنبر .
 غیبگو (qayyāb-gū) و (qayyāb-gov)
 و غیبگوی (qayyāb-guy) و (qayyāb-govy)
 ۲۸. پ . کسی که از امور نهانی و ارار مردم
 خبر دهد . و رمال و فالگیر و فالگور .
 غیبگویان (qayyāb-guyān) ۲۹. پ . ج .
 غیگر .
 غیبویه (qayyābubāt) ۳۰. ع . غاب
 غیباً و غیبویه . مر . غیاب .
 غیبوت (qayyābubāt) ۳۱. پ . - مأخوذ
 از نازی - مفارقت و عدم حضور . و ناپدید
 شدگی .
 غیبه (qayyāb) ۳۲. پ . پاره های آهنی که
 در بکتر و جوشن بکار برند . و تیزرند و چبه
 و کیش . و دایره های دوربیر از چوب که ابریشم
 بر روی آنها پیچیده باشد . و بده زده شده و
 معالج .
 غیبی (qayyābī) ۳۳. پ . مسبب غیب و
 ناپدید و عدم حاضر نهفته و پنهان و مخفی و غیر
 مرئی . و مقدر و تقدیری . و مسبب بالم غیب .
 و الهی و ربانی و آسمانی و فنیکی .
 غیبه (qayyāb) ۳۴. ع . گشتن و تهور
 و بی پروائی .
 غیبه (qayyāb) ۳۵. ع . کله ایست
 که نزدیک و دشمن گویند . بق : هو لغیبه :
 او حرام زده است . و ولدغیبه یعنی فرزندان
 زناست و حرام زده و خشوک . و کذلک : هو
 لغیبه و ولدغیبه .
 غیب (qayyāb) ۳۶. ع . بازان . و ابری که

باران بارد . وگیا و نبات . وگیا که از آب باران روید . واز اعلام است

غیث (qayṣ) م . ع . **غَاثُ الْاِلَه الْبِلَاد** **غَيْثًا** (از باب ضرب) : بارانید خداوند باران را دوشهرها . و **غَاثُ الْغَيْثِ الْاَرْضِ** : رسید باران زمین را بارید . و **رِغَاثُ الْاَنْوَرِ** و **الْاَزْهَرِ** : دوشید شکوه و گل باز شد . و **رَغِيْثُ الْاَرْضِ** (مجهولاً) : باران رسیده شد زمین . قوله تعالى : **فِيْهِ رِغَاثُ الْاِنْسَانِ** ای بشارون .

غَيْثٌ (qayṣ) ع . **اُفْرَسُ ذَوْغَيْثٍ** : اسبی که وفادار است رفتار در فزاید . و **بُشْرُ ذَاتِ غَيْثٍ** : جامی که آب آن پیوسته در فزایش باشد و منقطع نگردد . و نیز **غَيْثٌ** : نام کسی .

غَيْثْرَةٌ (qayṣ-rat) ا . ع . مردم فرودبایه روست . و گروه میخانه از هر جنس مردم . و **وَعْدَةٌ عَذَابٍ وَبِيءٌ** . و **كَانَتْ بَيْنَ الْقَوْمِ غَيْثْرَةٌ شَدِيْدَةٌ** : آن گروه مداومت در جنگ و قتال یکدیگر دارند .

غَيْثَمَةٌ (qayṣ-mat) م . ع . کارزار کردن . و باهم خصومت نمودن .

غَيْثِدٌ (qid) ع . ج . اغید و غیداء .
غَيْثِيْلٌ (qayṣ-ail) ا . ع . نازکی و نرمی و نایل .

غَيْثِدٌ (qayṣ-ad) م . ع . **غَيْثِدُ غَيْثِيْلٍ** (از باب سجع) : نرم و متعطف و متقابل گردید . و **خَمِيْدٌ وَكَزٌ** گردید .

غَيْثِيَاءٌ (qayṣ-ai) م . ع . مؤنث اغید . و **اَهْرَاءُ غَيْثِيَاءٍ** : زن دوتا از زمین فزادگی . ج . اغید .

غَيْثِيْدَسٌ (qayṣ-das) ا . ع . **اِبْوُ الْغَيْثِيْدَسِ** : کنیه نزه و ذکر .

غَيْثِيْدَاقٌ (qayṣ-daq) ا . ب . نام موضعی در مَشْتِ قَهْجَاقِ که تیر و میکان خوب از آنجا آورند .

غَيْثِيْدَاقٌ (qayṣ-daq) ا . م . ع . جوان نازک و نرم و نیکو بیکر . و بهترین جوانی . و مرد جوان مرد و سخی . و اسب دراز قامت . و **جِيْدَةٌ** - سوسمار .

غَيْثِيْدَاقِيٌّ (qayṣ-daqi) م . ب . منسوب بنیْدَاقِ . و **تِيْرُ غَيْثِيْدَاقِيٍّ** : تیری بنایت سخت که سنگ را می شکند .

غَيْثِيْدَانٌ (qayṣ-dān) ا . ع . اول جوانی . و نام موضعی در بین .

غَيْثِدٌ (qid-qid) و (qid-qida) ع . کلمه امر که در تعجب استعمال کنند یعنی **بِشْتَابِ** .

غَيْثِيْدِقٌ (qayṣ-diq) م . ع . **شَابُ غَيْثِيْدِقٍ** : جوان نازک اندام نیکو بیکر . و **رَشَابُ غَيْثِيْدِقٍ** ای اعم .

غَيْثِيْدَقَانٌ (qayṣ-daqān) م . ع . **شَابُ غَيْثِيْدَقَانٍ** : جوانی نیکو و نامم . و **شَابُ غَيْثِيْدَقَانٍ** : جوان نیکو اندام نرم بیکر .

غَيْثِيْدَقَةٌ (qayṣ-daqat) م . ع . **غَيْثِيْدِقٌ غَيْثِيْدَقَةٌ** : خدمتگاری گردید و بسیار شد آب دهن او .

غَيْثِيْدَلٌ (qayṣ-dal) ا . ع . زندگانی فراخ و خوش .

غَيْثِيْدَارٌ (qayṣ-dar) ا . ع . خر و حمار . ج . غیاذیر .

غَيْثِيْدَانٌ (qayṣ-dān) ا . ع . آنکه بگمان بصواب رسد .

غَيْثِيْدَرٌ (qayṣ-dar) ا . ع . آردی که شیر بر آن ریخته و بر سر گریزه نسان گرم سازند .
غَيْثِيْدَرَةٌ (qayṣ-dar) م . ع . آمیزش نمودن و خلط کردن سخن . و بدی رسانیدن .

غَيْثِيْدَرَةٌ (qayṣ-dar) ا . ع . بدی . و بسیاری سخن .

غَيْثِرٌ (qayṣ) ع . کلمه ایست بمعنی جزو . و **وَلَا يَمُرُّ كَلِمَةٌ يَوْصَفُ بِهَا وَيُسْتَفْتَى فَاَنْ**

وصفت بها انتبتا اعراب ما قبلها وان استثبت بها اعرابها بالاعراب التي يجب للاسم الواقع بهدلا و ذلك ان اصل غير حصة و الاستثناء عارض و بعض بن اسد و تضاعف تصبون غيراً اذا كانت في معنى الا تم الكلام قبلها ولم يتم . يقولون : **ما جاءني غير لك و ما جاءني احد غير لك** . و گاهی کلمه غیر بمعنی **لا می باشد** در اینصورت نصب داده میشود . قوله تعالى : **فمن اضطر غير باغ و لا عاد .**

و قوله **غير ناظرين اناه** . و قوله **غير محلي الصيد** . و معنی گفته اند : کلمه غیر اساسی است که معنای لازم اضافه است و اگر معنی آن نهیده شود بحوزان نقطع عنها لفظاً لا تترد . لئولها في الابهام الا ان تقع بين حدین و تعتمد علیها کلمه بس . و **يقبضت عشرة ايس غير ها** بر معنی غیر بنابر حذف خبری مقرباً و نصب آن بایضا اسم ای بس المقربض غیرها . و نیز **ايس غير (ayṣ) گرند** بنحی بدون تنوین بنابر اضمار اسم و حذف هاء الیه لفظاً و نیه . و نیز **ايس غير (ayṣ) (بضمه) دلیس غیر (ayṣ) و ايس غير آ نیز گویند .**

غیر (qayṣ) ا . ع . بمعنی سوی و جز . ج . اغیار و غیره . الحديث : **وغيوره تحديد لها سواه** و نیز بمعنی دیگر گونی در گردانیدگی (اسم است تغییراً) . و **بنات غیر** یعنی **دروغ** .

غیر (qayṣ) م . ع . **غار الرجل اهله غير آ غیار آ** (از باب ضرب) : غوار با آورد آمد برای عیال خود . و **غار فلاناً** : دیدن فلان را . و نیز **ملاك كره فلاناً** . و **غار الرجل**

علی امر آله غیر آوغیره و غار آ و غیار آ : و شک خورد آمد در بر زن خود . و **غارات المرأة علی زوجها** : و شک خورد آن زن بر شوهر خود . و **غارهم الله بمطر** : باران را ساید

خدای بر ایشان. و غار هم بخیر: بیکوسی
بخشد آنها را. و غار فلاناً: سود رساند
بر فلان. و اللهم غرنا (qerna) بخیر
و غرنا (qorna) بخیر (بانی و راوی)
یعنی خداوند! بیکوسی بخش ما را. و
غارنا الله بخیر: بیکوسی بخشد ما را خدا.

غیر (qayr) پ. کلمه مأخوذ از نازی
و مستعمل در استا بمنی مگر و جز و همچنین
کلمه غیر از و کلمه بغیر. و نیز غیر: کلمه
نئی بمعنی ناویسی که چون بر سراسمی درآید
آز آن منفی میکند مانند: غیر بعد یعنی نزدیک.
و غیر جایز: ناروا. و غیر جنسی:
ناجنس. و غیر حاضر: ناپدید و غایب. و
غیر خالص: ناپاک. و ناراست. و غیر
مثمر: بی بار و بیفایده. و غیر مشکوک:
یقین و بی شک. و غیر معین: بی هم
و مامین. و غیر واقع: بی اساس
بی بنیاد.

غیر (qayr) ا. پ. مأخوذ از نازی -
بیگانه و اجنبی ضد خودی. و کس دیگر. و
مال غیر: مال کس دیگر. و کار غیر:
کار دیگری.

غیر (qir) ا. پ. جوشمی که بر اعصاب
آدمی برآید و بهین شده بشره را سرخ گرداند و
بنازی شرا گویند.

غیر (qiyar) ا. ع. دیه و خونیه. و ملاکی.
ج: اغیار. و غیر الدهر: سختیای روزگار
که دیگرگون گرداند.

غیر (qiyar) ا. ع. ج. غیره.
غیر (qiosor) ص. ع. ج. غیور.
غیران (qayran) ص. ع. مرد با رشک.
ج: غیاری و غیاری.

غیران (qiran) ع. ج. غار.
غیره (qayrat) م. ع. غار غیر آذغار
و غیره و غیاراً. م. ر. غیر.

غیره (qirat) ا. ع. بارشکنی. و خواربار.
و موصول فراوان. و دبه و خونیه. و باوان.
و ملاکس. ج: غیر. و نیز غیره: رشک.

غیرت (qayrat) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
رشک و حسد. و حیث و محافظت صحت و
آبرو و ناموس و نگاهداری عزت و شرف. و
غیرت خوردن و یا غیرت داشتن:
رشک بردن و رقابت کردن. و حفظ ناموس کردن.
و بی غیرت: بی رشک. بی ناموس و لاابالی
در محافظت آبرو و شرف.

غیرت افزا (qayrat-afza) ص. پ.
افزاینده رشک و حسد.

غیرتمند (qayrat-mand) و غیرتی
(qayrati) ص. پ. رشکین و غیور. و دارای
ناموس و نگهدار آبرو و شرف.

غیرزاد (qir-zad) ا. پ. روسپی زاده
غرزاد.

غیرمنصرف (qayre-monsorel) ا.

پ. - مأخوذ از نازی - باصلاح صرف و
نحو: کلمه ای که در آن دو علت و یا یک علت
که قائم مقام آن دو علت باشد از علت منع
صرف یافت شود و کسره و تنوین دو آن کلمه
داخل نگردد مانند احمد و احمر و حمراء و
طلعة و ابراهیم و مساجد و ببلک و عطشان و
جز آن.

غیره (qayre) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
اجنبی و بیگانه ضد خودی و آشنا. و دیگری
و کس دیگر.

غیرها (qayro-ha) و غیرهم
(qayro-hom) و غیرهما (qayro-homah)
ع. کلمه مرکب از غیر و از ضمیر ما و هم و هما.
غیری (qayra) ص. ع. زن بارشک.
ج: غیاری.

غیری (qayri) ا. پ. - مأخوذ از
نازی - اجنبی و بیگانه. و کس.

غیریت (qayriyat) ا. پ. - مأخوذ
از نازی - بیونیت و دوتائی. و تنبیر. و نا
مطلوبی و عدم تحقق.

غیریلدن (qijidan) ف. پ. خریدن
مانند مار. و چهار دست و پا مانند اردکان
راه رفتن. و بروی زانو نسته راه رفتن مانند
مردمان شل.

غیس (qis) ص. ع. لیم غیسی:
زلف انبوه بسیار در هم پیچیده خوش و نیکو.

غیسات (qaysat) ا. ع. غیسات
الشباب: تیزی جوانی و اول و نازگی آن.
و گل جوانی.

غیسان (qaysan) ا. ع. غیسان الشباب:
حدت شباب و اول و نازگی آن. و لیس
هذا من غیسانه: نیست این از جنس و
نوع آن. و نیز غیسان: مردمان و خلائق.

غیسانه (qaysanat) ا. ع. گل جوانی و اول
آن. و وزن نازنین و در با و نازندستی و سلامتی
نیکو. و نیک برودده شده.

غیسانی (qaysani) ص. ع. خوروی
نیک قامت.

غیش (qic) ا. پ. غم و اندوه بسیار. و
بد حال فراوان. و هر چیز انبوه مانند یسه
و جنگل و جز آن. و چوب هگفت.

غیشانیدن (qicanidan) ف. م. پ.
غیشیدن فرمودن و کناییدن.

غیسه (qice) ا. پ. جنگل و یسه. و نینسان.
و علی که از آن جوال سازند و کاه و سرگین
و جز آن بدان کنند و نیز از آن حیر سازند.
و جوال کاه کسی را نیز گویند. و غیسه
هشک: نام دارویی که باشک آینه خاند.

غیشیدن (qicidan) ف. م. پ. خواستن
چیزی و آرزوی آن داشتن.

غیض (qeyz) ا. ع. جفا تمام آنکند. و اعطاه
غیضاً من فیض: بخشیدار را اندکی از بسیار.

رودرداری که چشمه های روان باشد . و هرچه دور باشد و نزدیک نماید . و نام آبی درین کوه ابوقیس که گازران در آن جامه شوند .
غیل (qayl) م . ع . جماع کردن مرد زن شیرده را (و الفعل من ضرب) .

غیل (qayl) و (qil) م . ع . درختان انبوه و درهم پیچیده . ج : اغبالوغیول . و هررودبار با آب .

غیل (qil) م . ع . جنگل . و درختان نی و حلقه . و یسه شیر .

غیل (qiyal) ع . ج . غیلة .

غیل (qoyol) م . ع . ابل غیل : شتران بسیار . و شتران فربه . و كذلك بقر غیل .

غیلان (qaylan) م . ع . نام مردی . و ام غیلان : دخت طلع و اقایا و مینلان .

غیلان (qilan) ع . ج . غول . و غیلان اوغی : سپاهیان دلیر و شجاع .

غیلة (qaylat) م . ع . زن فربه .

غیلة (qilat) م . ع . رضاع و شیردهی . و جماع دو حال رضاع . و جماع دو حال حمل .

و میگویی : **اضرت الغیلة بولد فلان** در صورتیکه مادر آن ولد جماع کرده شده باشد

در حین رضاع وی . الحدیث : **لقد هممت ان انهي عن الغیلة** . و نیز غیلة : ششفتة و شش ماندنی که در هنگام سستی از دهن شتر برآید . و مکر . و قتل رکش ناگهانی . و

قتله غیلة : مغرب و حبله جانی برد وی را و کشت .

غیلیم (qaylam) م . ع . جای بیرون آمدن آب دوجاه . و دختر نیکو روی شهرت رسیده . و جوانیکه فرق سر وی بین و پرموی بود . و سنگ پشت تر . و ما بالاد او غیلیم :

نیست دوخته کسی . و نیز غیلیم : غول .

غیلیمی (qaylamiyiy) م . ع . جوانیکه فرق سر وی بین و پرموی باشد .

و غیلة خواب . و اختلاط تاریکی شب . و مال نافرمان کن مردم را . و نعمت دنیا . و درختان انبوه و درهم پیچیده . و درختان گز . و جماعت مردم . و گاو شیرده . و آهنی شیرده . ج : غیاطل . و گاو ماده وحشی . و خروش و غوغا . و تاریکی . ج : غیطل .

غیطم (qaytamm) م . ع . شیر خفته دزک .

غیطول (qaytul) م . ع . غوغا و آوازه های در آینه خن بام . و تاریکی برهم نشسته . و تاریکی و ظلمت :

غیظ (qayz) م . ع . خشم . و سخت ترین خشم . و وحدت و تیزی خشم . و ارل خشم .

و خشم پنهان بواسطه عجز . و گاه غیظ را در مقام غضب و غضب را بجای غیظ استعمال کنند . و نیز غیظ : نام مردی .

غیظ (qayz) م . ع . غاظه غیظاً (از باب ضرب) : پنشم آورد او را .

غیظ (qayz) م . ع . مأخوذ از نازی - خشم . و خشم سخت و پنهان .

غیف (qayt) م . ع . گزله مرغان .

غیفان (qayfan) و (qayfan) م . ع . درخت مرخ . و یا دوخت مرخ .

غیفان (qayfan) م . ع . **غافت الشجرة** غیفاناً (از باب ضرب) : متناهی شد شاخه های آمد درخت از چپ و راست و ناپدید .

غیفة (qayfat) م . ع . جای آمد و شد شیریشه .

غیل (qayl) م . ع . شیری که زن جماع کرده بچه را دهد . و شیرین باودار . و بازاری ستر پرگوش . و کود که فربه کلان جثه . و آب روان که در کشت زار رود . الحدیث : **ماسقی**

بالغیل لفيه العشر و ماسقی بالذلو لفيه نصف العشر . و خطی که بر چیزی کنند . و نگار جامه . و جامه فزاع . و هر

غیض (qayz) م . ع . **غاض الماء غیضاً** و **مغاضاً** (از باب ضرب) : کم شد آب . و برین فرو شد آب . و **غیض الماء غیضاً** (مجهولاً) : کم کردم شد آب . و فروشد بر زمین . و **غاض ثمن السلعة** : کم شد بجای آن ثمن . و **غضت الماء** : کم کردم آب را و فرو خوانیدم آنرا بر زمین . و **غضت ثمن السلعة** : کم کردم بجای آن کالا را (لازم و متدی) . و قوله نالی : و **ما تقيض الارحام** : آنچه کمتر از نه ماه در رحم باشد . و **غاض الكرام و فاض اللئام** : کند مردمان کسرم جوانمرد و بیچاران مردمان لئیم .

غیض (qiz) م . ع . آنچه از خرمان برآید مانند دوتول برهم نهاده نیز اطراف و میان وی بار آن نهاده شده . و یا شکوفه تخمینی خرمان . و آنچه از لیف خرمان برآید که میخورد آنرا و تازی عجم گویند .

غیضات (qayzat) ع . ج . غیضة . **غیضة** (qayzat) م . ع . یسه و جنگل . و درختان انبوه در جای تنبیب . و ایستادگاه آب . و درختان پدیده که انبوه باشند . ج : غیضات و غیاض و اغیاض . و نیز غیضة : نام ناحیه ای نزدیک موصل .

غیظ (qayz) م . ع . **غاط فيه غیظاً** (از باب ضرب) : فرو شد در آن و دو آمد در آن و پرشیده شد و ناپدید گردید (و اوی و یائس) .

غیطان (qaytan) ع . ج . غوط . **غیطل** (qaytan) م . ع . گزبه . و **غیطل الضحی** : آخر جاشت ای حیث تکون الشمس من مشرقها کبھیما من مغربها وقت الظهر .

غیطل (qaytan) م . ع . ج . غیطة .

غیطلة (qaytat) م . ع . اکل و شرب . و شادمانی و فرح بران و امان . و چیزی که

غیم (qaym) ۱. پ. اسفنج و ابر مرده . غیم (qaym) ۲. ع. ابر. و تشنگی. و گرمی درون. و خشم نهانی. و خشم و بیماری مر شتران را .	انه لیغان علی قلبی فاستغفر الله . غین (qin) ۱. ع. زرداب و ریم و جزآن که از مردار پالاید . و معنی تب ناک . المثل : هو آنس من حمی الغین .
غیم (qaym) ۳. ع. غام غیماً (از باب ضرب) : تشنه گردید و تسفید درون شد . و غامت السماء : ابر ناک گردید هوا . و غامت الابل : غیم زده گردیدند شتران .	غیناء (qaynā') ص. ع. درخت سبز بسیار برگ . و مؤنث اغین . غینة (qaynat) ۱. ع. درختستان بی آب . و نام مویس .
غیماء (qaymā') ص. ع. مؤنث غیمان . غیمان (qaymān) ص. ع. تشنه و درون تسفید . غیمی (qaymā) ص. ع. مؤنث غیمان . غین (qayn) ۱. پ. نام حرف بیست و دوم از الفبای فارسی .	غینة (qināt) ۱. ع. زرداب و ریم و جز آن که از مردار پالاید . غینف (qaynāf) ۱. ع. جای جوشش آب چشمه و جاه . و بحر نوغینف : دریای ژرف و عمیق .
غین (qayn) ۲. ع. تشنگی . و تبرگی و ابر. و بیماری مرشتران را . و نام حرف نوزدهم از الفبای ایش و حرف بیست و هشتم از الفبای اجدی .	غیری (qay) ۱. پ. آواز و صدای بلند دوسا . غیوب (qayub) ۱. ع. ج. غیب . غیوب (qayub) و غیوبة (qayubat) ۱. ۲. ع. غاب غیباً و غیوباً و غیوبة . مر. غیاب .
غین (qayn) ۳. ع. غنت غیناً (از باب ضرب) : تشنه گردیدم. و غسانت قسی : شورید دل من . و غانت الابل ای غامت یعنی غیم زده گردیدند شتران. و غان علیه : پوشید آرایبان. و غین علی قلبه (جهولاً) : پراکنده گردید دل او از زوام . و فرو گرفت شهرت دلاورا و پوشید و بهوش کرد. الحدیث .	غیوث (qayus) ع. ج. غیث . غیور (qayur) ص. ع. بارشک و نیک غیرتمند (مذکر دهمین دروی یکسان است) . ج : غیر . غیور (qayūr) ص. پ . - مأخوذ از تازی - زود متغیر . و بسیار باغیرت و ناموس
	دوست و نگهدار آبرو. و بارشک و رشکین . غیوران (qayūrān) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - سالکان و اهل سلوک . و غیوران شب : مردمان شب بیدار و شیخیز . غیوری (qayūri) ۱. پ. غیرت و نگاهداری ناموس . غیول (qayul) ع. ج. غیل . غیوم (qayūm) ع. ج. غیم . غیه (qayē) ۱. پ. فریاد و بانگ. و فریاد برای کمک و یاری و استعانت . غیهب (qayhab) ۱. ع. تاریکی. و شب سخت سیاه. و اسب سخت سیاه. و مرد غافل. و مرد گران که صحبتش را ناخوش دارند . و مرد کند خاطر افسرده دل. و گلیم بسیار پشم. غیهبان (qayhabān) ۱. ع. ظلمت و تاریکی . و شکم . غیهبة (qayhabat) ۱. ع. شور و غوغا و فریاد درجگ . غیهق (qayhaq) اوص. ع. شتر دراز الا . و شادمانی . و دیوانگی . و توصف به العظم والسمن والامتلاء من اللحم . غیهقة (qayhaqat) ۱. ع. م . غیهق الظلام عینه غیهقة : سست کرد تاریکی شب چشم او را . غیههم (qayham) ۱. ع. تاریکی و ظلمت .

ف

ف (fe) ا. پ. حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای ایشی و حرف هفدهم از الفبای اجددی و آرا فا تلفظ کرده و فای مخفف گویند و در حساب جمل هشتاد بشمار آید . و در زبان فارسی حرف فا بیشتر بجای پ استعمال میشود مانند پیل و ذیل و سید و سفید و گوسپند و گوسفند و گاه بدل از با و یا و او میباشد و مانند : با وفا و وام و فام . و در زبان تازی حرف فا در چند موضع استعمال میگردد : اول فای عاطفه است که یاد ترتیب استعمال میشود خواه آن ترتیب معنوی باشد مانند : قام زید و عصر و ویادگری مانند قوله تالی : فقد سالو ا موسی اکبر من ذلك فقالوا اننا لله جهره - و قولهم : قوضاً فضل وجهه و یدبه و مسح و امه و وجلیه . و یا در تعقیب استعمال میگردد . ب. تزوج فلان فولدله . و قوله تالی : الم تر ان الله انزل من السماء ماء فتصبح الارض مخضرة . و گاه بمنی ثم بیاید . قوله تالی : ثم خلقنا النطفة

علقة فخلقنا العلقه مضغة فخلقنا المضغة عظماً فآفکوناً العظام لحمأ . و یا در بیست . قوله تالی : فخلقسی آدم من ربه کلمات قناب علیه . و قوله : لا کلون من شجر من زقوم فمالتون منها البطون . و قوله : فراغ الی اهله فجاء بعجل سمین . دویم از اقسام فافای راجه در جواب است و این در صورتی است که صلاحیت شرطیه بودن نداشته باشد . قوله تالی : ان تعذبهم فانهم عبادك وان تفر لهم فانك انت العزيز الحكيم . و قوله : ان ترن انا اقل منك مالا و ولدأ فعسی ربی ان یؤتینی . و قوله : ان تبدوا الصدقات فنعماهی . و قوله : ان کتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله . و قوله : ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل . و قوله : من جاء بالسینة فکتبت وجوههم فی النار . و قوله : من یر تدمنکم عن دینه لیسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه .

سوم از اقسام فافای زائده است . سيق : زید فلا تضربه . بالصله حرف فا در زبان تازی بمعنی ورس و آتوقتی برای و بنا بر این و بطریق که و بتدبیر اینکه و در حالتیکه و در آنحالت و بالملزومه و از بابت اینکه و بعد از این و اقلا و مبادا و از ترس این که و حقیقتی بطور راستی و سپس و بعد از این بیاید . فا (fa) پ . کلمه بمعنی با مانند : فا او سمته و فا او رفت یعنی با او گفت و با او رفت . و بمعنی را در صورتیکه بر سر نقل درآید مانند : فا داشتی بمعنی و داشتی . فا (fa) ا. پ. معنی . سر . فوه . و قولهم : فا کرش یعنی نزدیکترین راه و نزدیکترین جاده . فاء (fa) ا. پ. کف دریا که بتازی زید البحر گویند . فاء (fa) ا. ب. نام حرف بیستم از الفبای ایشی . فایس (fais) و فایبش (faisbec) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - باطلا .

فات (fat) ا. پ. - سرنوشت و تقدیر. و مرگ. و **فات یافتن**: مردن. و نیزفات: نام گیاهی ویا دارویی.

فات (fat) ا. ع. - کوبیده و ریز و ریزکننده.

فاتح (fateh) م. ع. - گشاینده. و فیروز و ظفریاب. ج: فتحه. و فتحه دهته.

فاتح (fateh) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کسی ویا چیزی که بگشاید و باز کند. و فیروز و ظفریاب و غلبه کننده. و گیرنده شهر و جز آن.

فاتحه (fatehat) م. ع. - مؤنث فاتح.

فاتحه (fatehat) ا. ع. **فاتحة الشیء**: آغاز و ارال آن چیز. ج: فواتح. و **فاتحة الكتاب**: سوره حمد. و **فواتح القرآن**: اوایل سوره های قرآن.

فاتحه (fatehe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اولین سوره از سوره قرآنی که سوره حمد باشد.

و مجلس سوگاری. و **فاتحه خواندن**: در مجلس سوگاری حاضر شدن و روح مرده دعای خیر فرستادن. و **فاتحه فکرت**: ابتدای سخن و سخن اول.

فاتحه خوانی (fatehe-xāni) ا. پ. - مجلس سوگاری و عزاداری برای مرده.

فاتر (fater) م. ع. - **ماء فاتر**: آب آرمیده و فرو نشسته از جوشش. و **طرف فاتر**: چشم سست نگاه.

فاتر (fater) م. پ. - مأخوذ از تازی - سست و زیون و ناتوان. و **آب فاتر**: آب نیمگرم. و **خاطر فاتر**: هوش کند و کم ادراک.

فاتر سین (fatarasin) ا. پ. - سیدان که بازی خردل گویند. و سید که در چشم زخم بروی آتش ریخته میوزاند.

فاتر شدن (fatar-codan) ف. ل. پ. - برآمدن و صعود کردن و بالا آمدن.

فاتر سین (fatarcin) ا. پ. - نانرسین.

فاتق (fateq) ا. ع. - شکافه.

فاتک (fatek) م. ع. - شیفته در کار و بیانته کننده در آن. و بناگاه گیرنده. و بناگاه کننده. ج: فاک: **و رجل فاتک**: مرد دلیر و شجاع.

فاتن (faten) م. ع. - درته اندازنده. و کسی که اراغه فغور باز نماند. ج: فنان.

و گمراه کننده از راه راست. ج: **فاتین و قلب فاتق**: دلی که زنان وی را برده باشد و مغفون آنها شده باشد.

فاتن (faten) ا. ع. - شیطان. و دیو.

فاتنه (fātenat) م. ع. - زنی که دل مردی را برده و او را مغفون خود کرده باشد.

فاتور (fatur) م. پ. - آب نیمگرم (دوبالنه گویند).

فاتور ویدن (faturidna) ف. ل. م. پ. - دوزخ شدن. و یکطرف نگاهداشتن. و دیدن. و حذف کردن و احتراز نمودن. و ترسناک شدن. و رطوف کردن. و راست کردن.

فاتوسین (fatusin) ا. پ. - فانسین.

فاتولیدن (fatulidn) ف. ل. م. پ. - ناوریدن.

فاتون (fatun) ا. ع. - نام نان پزیر چون که حضرت موسی وی را کشت.

فاتج (fatej) ا. ع. - ماده شتر جوان آبیست ویا ماده شتر فریه که یکسال ویا سالها آبیست نگردد. و یا ماده شتری که بگش پاشن آبیست ننود. و ماده شتر بزرگ کوهان فریه.

فاتور (fatur) ا. ع. - نشت و عوان از سنگ و خام و یا از سیم و یا از زر. و رگده خورشید. و کاسه بزرگ که در آن شراب باشد و جماعتی گرد آن برآیند. و گروهی که در سرحد مملکت باشند و در پی طلب دشمن روند. و جاسوس. و منزل. و شانمانی.

کاسه. و مراحمی بزرگ. و سینه مردم. و ظرف گلین و جز آن که در آن شراب نگاهدارند.

و هم علی فاتور واحد ای علی مائده واحده او منزله واحده. و بدون الف و لام. نام مویس.

فاج (faj) ا. پ. - شاخ و شاخه.

فاجام (fajam) ا. پ. - بانی مائده انگور و خرما بردخت. و فوق و بالا.

فاجر (fajer) م. ع. - **تباکار**. و نازمان. و زناکار. ج: **فجار و فجرة**. و دروغگو. و کسی که سوگند دروغ خورد. و سواری که از زین شبایل گردد.

فاجر (fajer) ا. ع. - شمول و مالدار. و ساحر و جادوگر فریفته.

فاجر (fajer) م. پ. - مأخوذ از تازی - ناسخ و تباه کار و بدکردار. و زناکار.

فاجرة (fajerat) م. ع. - زدنناکار.

فاجره بچه (fajere-bace) ا. پ. - فرزند زنا و حرامزاده.

فاجسه (fajee) ا. پ. - چند یکنیز.

فاجع (faje) م. ع. - **موت فاجع**: مرگ درد آورنده. مردم از سختی و بلا. و **امراة فاجع**: زن معیبت زده.

فاجع (faje) ا. ع. - غرابالین یعنی آن قسم از ازغ که منقار و پاها وی سرخ است.

فاجعة (fajeat) ا. ع. - سختی. و اندوه. یق: **فزات به فاجعة**.

فاجل (fajel) ا. ع. - قمار باز و کسی که غالباً شغول قمار باشد.

فاجور (fajur) م. ع. - مرتکب گناه. و زناکار (دوبالنه گویند).

فاحش (fahc) م. ع. - بسیار بیخبل. و نیک زفت. و هریدی که از سد دوگنود. و بسیار بیخبره. و **رجل فاحش**: مرد نفس گور. و **غشین فاحش**: غشی که از سد دوگنشته

باشد و زیاده از مناد باشد . و **فاحش الطول** : درازی غیر متناسب و بی اندازه و بی اندام .

فاحش (fahce) ص.ب.ب. مأخوذ از تازی . بسیار و زیاده از اندازه . و شرمند . و بی شرف . و بدکار . و جور و گستاخ . و کلان . و درخشان . و غضبناک . و آژمند . و زشت و بدشکل و بی تناسب . و **ظلم فاحش** : ظلم بی اندازه .

فاحشاً (fahcean) م.ف.ب.ب. - مأخوذ از تازی - بسیار و بنایب و بینهایت . و بطور ظلم و قهر .

فاحشة (fahceat) ا.ع. زنا . و هرگاه و بدی که از حد درگذرد . و هر چه خدای عزوجل از آن نهی فرموده باشد . ج: فواحش .

فاحشعی (fahceagi) ا.ب.ب. - مأخوذ از تازی - زنا کاری زنان . و او تکاب نمل شیخ . و فضیحت و روسوائی .

فاحشه (fahce) ا.ب.ب. - مأخوذ از تازی - زن زنا کار و روسو و اوید کردار روسویی و جانناصف و زغار و سپه و رهبره .

فاحشه دوست (fahce-dust) ص.ب.ب. زنا کار و روسویی پاره .

فاحشه دوستی (fahce-dusti) ا.ب.ب. زنا کاری

فاحص (fahces) ا.ف.ع. تخصص کننده و تبسس کننده .

فاحم (fahem) ص.ع. نیک سیاه . و **شعر فاحم** : دری سیاه . و **کیش فاحم** : تکه خروشان .

فاحم (fahem) ا.ع. آب ایسندو-اکن که جریان نداشته باشد .

فاح (fah) ا.ب. فاج و شاخ درخت . **فاحته** (fahetat) ا.ع. نام مرغی که تفری نیز گویند . ج : فواخت . و نام چند نفر زن .

و نام ام هانی خواهر حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام .

فاختاک (fahak) ا.ا.ب. فاخته خورد و کوچک .

فاختگان (fahagan) ص.ج. فاخته .

فاخته (fahce) ا.ب.ب. - مأخوذ از تازی - نوعی از کبوتر که قمری و کوکو و و نایز گویند .

فاخته ضرب (fahce-zarb) ا.ا.ب. نام ضرب هفدهم از ضرب اصول .

فاخته گون (fahce-gun) ص.ب.ب. هر چیزی که برگ سفرجل باشد .

فاختی (faheliyy) ص.ع. هر چیزی که برنگ فاخته باشد .

فاختی (faheli) ص.ب.ب. برنگ فاخته و برنگ شکوفه سفرجل .

فاخر (faher) ص.ع. نازنده و فخر کننده .

فاخر (faher) ا.ع. بهترین و گرانباه-ترین از هر چیزی . و غوره خرمای بزرگ ییدانه . و **حقیق الفاخر** : نوعی از رحمان که برگهای پهن دارد .

فاخر (faher) ص.ب.ب. - مأخوذ از تازی - گرانباه و اعلا و نیکو .

فاخرة (faherat) ص.ع. مؤنث فاخر .

فاخره (fahare) ا.ب.ب. نام دانه‌ای که در طب بکار برند .

فاخره (fahere) ص.ب.ب. - مأخوذ از تازی - گرانباه و نیکو و اعلا .

فاخر (fahex) ا.ع. خرمای ییدانه .

فاخو (fahur) ا.ع. سفالگر و کوزه‌گر . و نوعی از رحمان که رحمان‌الشیخ نیز گویند . و زنی که بطور نبختر حرکت کند .

فاخیدن (fahidan) ف.ل.م.ب. و اخبیدن و چیدن و برکندن . و زدن . و پشه

و زدن و حلاجی کردن . و نیزه انگندن . و گرفتن . و فراهم آوردن و گرد کردن و جمع نمودن .

فاحیده (fahide) ص.ب.ب. و اخیده .

فاخیز (fahiz) ا.ا.ب. و اخیز .

و **فاخیز آهمن** : جنین و اخیزیدن . و امان و خیزان مانند ستان و کودکان حرکت کردن .

فَاد (fa'd) م.ع. **فَاد الخبز فَاداً** (از باب فتح) : در خاکستر گرم نهاد نان را و کوماج کرد . و **فَادت للخبز** : جای کردم کوماج را در خاکستر . و **فَاد اللحم فی النار** : بریان نمود گوشت را . و **فَاد فلاناً** : بردل فلان زد و رسید بدل او . و

فَاد الخوف فلاناً : بد دل کردن فلان را . و **فُئِد (سجولاً)** : بسیار دل گردید و دردد ناک دل گشت .

فَاد (fa'ad) م.ع. **فُئِد فَاداً** (از باب سجع) : بسیار دل گردید و بدرد آمد دلاور . **فَاداشتن** (fa-dacian) ف.م.ب. و داشتن و باز داشتن . و نگاه داشتن . و درورو و مقابل نهاد داشتن و درورو نمودن و مقابل کردن .

فَادج (fadoj) ا.ب.ب. یا زهرکافی و آن سنگی است زرد بسیدی مایل و دارای رگهای سبز که از جین آوردند و در کرمان نیز هست . **فَادح** (fahch) ص.ع. امر **فَادح** : کارگران و دشوار .

فَادحة (fahdeht) ا.ع. سختی . ج : فوادح .

فَادور (fader) ص.ع. گشتن سست و باز ماندن از گشتن . ج : فدر .

فَادور (fader) ا.ع. بز کوهی خواه جوان باشد و یا پیر . و بز کوهی بزرگ جبه . ج :

نواد و فدرور . و ماده شتر تهامند از شتران . **فَادورة** (faderat) ا.ع. سنگ بزرگ

دوشت وسخت در سر کره .

فادزهر (fad-zehr) ا.ع. - مأخوذ از پادزهر فارسی - باصطلاح طب: مردونثرا گویند که حافظ روح باشد و دفع ضرر سم کند . و نوعاً پادزهر بردو سم است : پادزهر مدنی که فادج گویند . مر. فادج . و پادزهر حیوانی که عبارت از نثرات حجر ماندی است که در معدة بعضی حیوانات متشکل میگردد و بک وقتی خواص عیبیه بآن نسبت میدهند و آنرا دفع همه سموم میدانند .

فادزا (fa-za) ا.ع. کلمه است مرکب از ف و اذا یعنی آنوقت و آنگاه و در آن حالت و بنا بر این و پس از آن و وقتی که و اینک . **فار** (far) ا.ع. بی مردم . و عسله . و ج. فارة .

فأر (fa'ar) ا.ع. موش زرد . و مشک . ج : شران و نثرة و نثر . و نام شهری . و از اعلام است .

فأر (fa'ar) م.ع. **فار فأراً** (از باب نعت) : کند زمین را . و **فار الشیء** : پنهان کرد آنچه را در خاک بپوشید .

فأر (fa'ar) م.ع. **فتر المکان فأراً** (از باب مع) : بسیار موش گردید آن جای . **فارس** (fars) م.ع. گریزنده و فرارکننده . ج : فر .

فاراب (far-ab) ا.پ. زمین که باب کاریز ورودخانه مشروب شود برخلاف زمین دم . و نام ایالتی در ترکستان . و نام شهری در همان ایالت که ترکان آنرا سیرام گویند .

فارابی (farabi) ا.پ. ابوالصرمحمد ابن طرخان اصل وی ترک و مولدش شهر فاراب و از اکابر فلاسفة مسلمین و ملقب بملعم ثانی و مخترع قانون که نام سازی است و در او اخیر هر دو ایام سیف الدوله بدشقت آمد و مرآتجا بنامد تا در سال ۳۳۹ هجری بدرد این جهان

کرد و دیریون دروازه صغیر مدفون گشت . **فاران** (faran) ا.ع. نام کوهی که در توره ذکر شده (مراب پاران) .

فأرة (fa'rat) ا.ع. موش (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . ج : فأر . و آماسی که در خردگاه دست و پوی ستوریدید آید و چون آنرا بدست بمالند پراکنده شده و باز فراهم آید و ستورا لنگ کند . و نام درختی . و ناقة مشک . و **فأرة الایل** : بوی خوش که از شتر برآید چون گل خوشبوی چربیده باشد . و **فأرة المصک** : ناقة مشک .

فارة (farat) ا.ع. موش . و **فارة الایل** : بوی خوش که از شتر برآید مرگامه که گاهای خوشبوی چربیده باشد . و **فارة المصک** : ناقة مشک .

فارة (fa'erat) م.ع. **ارض فارة** : زمین بسیار موش .

فارج (farej) ا.ع. ساده شتری که سپس زادن مکروه دارد گشورا . و کمان دور اززه . و دور کننده اندوه .

فارج (fareh) م.ع. شادمان و نیزنده . **فارجحة** (farehat) م.ع. مؤنث نازج .

فارد (fard) و (fard) ا.پ. دو اول از بازی نزد .

فارد (fared) م.پ. ب. - مأخوذ از نازی - تنها و بیکه .

فارد (fared) م.ع. **شیء فارد** : چیز منفرد و یگانه . و **شجرة فارد** : درخت یکسو بکسوتها . و **شجرة فارد** : درخت یکسو و تنها . و **وظیة فارد** : آموی جدا مانده از گله . و **سکر فارد** : شکر سید و بیکو .

فاردة (faredat) م.ع. **ناقة فاردة** : ماده شتر تنها چربیده . و **سدرة فاردة** : درخت کنار جدا مانده از کنارستان .

فاردة (faredat) ا.ع. ماده شتری که هیچ نعلی مانند آن نباشد . ج : فوارده .

فارز (farez) ا.ع. جد و ورنگان سیاه . **فارز** (farez) م.ع. **کلام فارز** : سخن پیدا و آشکار . و **لسان فارز** : زبان روشن .

فارزة (farezat) ا.ع. راهی که بجانب ریگزار نرم و بلند و هموار رود .

فارسی (fars) ا.پ. پارس و مملکتی که در جنوب ایران واقع شده . و مردم فارسی زبانت .

فارسی (fars) ا.ع. سوار بر اسب و صاحب اسب . ج : فوارس و فرسان . و سوار بر حیوانی خواه بر فزون باشد و یا استر و یا خمر .

یق: **هر بنا فارسی علی بقل ارفعی حمار** او علی بر ذون . و ایضاً یق : **فارسی البقل و فارسی الحمار و فارسی البردون** . و نیز فارس : شیر یشه . و دلادر . و مردم فارس و مسالک آنها .

فارسی (fars) م.ع. **رجل فارسی المنظر** : مردی که بگام و نشان بداند .

فارسطاریون (farestariyun) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - غلای بزرگتر از ماش که بازی روی الحمام نمایند .

فارسی (farsi) ا.و.س. پ. ایرانی . و زبان ایسرانی . و منسوب بایالت فارس . و **زبان فارسی** : و زبان ایرانی .

فارسی (farsiyy) م.ع. منسوب بیارس و ایران .

فارسیان (farsiyan) ا.پ. پ. پارسیان و مردمان ایران .

فارسیة (farsiyyat) ا.ع. **کلام فارسی** . **فارض** (farez) م.ع. پیر . و تهناتی : **لافارض و لایکتر** . و ستبر از مردم و از هر چیزی (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) .

یق: شفته فارض و لهاء فارض و لحة فارض . ج: فرض .

فارض (fārez) ا.ع. قدیم. وعارف و دانای بلم فراض .

فارضة (fārezat) ص.ع. مؤنث فارض. یق: لحة فارضة: ریش سبتر و انبوه .

فارط (fāret) ص.ع. کسی که پیش رود تا اسباب آبخور از دول و رسو یا کزگی جاه را و است کند . ج: فراط . و فراط القطا: پیش روندگان سنگخوار سوی وادی و آب .

فارطان (fārelāne) ا.ع. الفارطان هیئت شب: نام مونساره در پیش بنات النش .

فارغ (fāre') ا.ع. بلند . و مرد نیکو منظر . و برشونده . و فرود آیده . و نام حساری در مدینه . و نام قریای و موضعی: و نیز فارغ: مددگار و یاریگر پادشاه . ج: فرغة .

فارغ (fāre') ص.ع. جبل فارغ: کوهی که از کوههای اطراف خود بلندتر باشد .

فارعة (fāreal) ا.ع. زیرکوه. دروی رودبار. یق: انزل بشارعة الوادی و احذر اسفله . ج: فوارع. و نیز فارعة: از اعلام زنان است .

فارغ (fāraq) ا.ب. فرصت یافتگی و همت و آسایش و آسودگی و شادی و خرمی و مسرت . و با دسر د تابستانی .

فارغ (fāraq) ص.ب. مأخوذ از تازی- خلاص شده و آزاد گشته و نجات یافته . و دست از کار کشیده و فراغت یافته و فرصت یافته . و آزاد کرده و مها کرده . و نهی و خالی .

فارغ (fāraq) ص.ع. پرمازند از کارگی و فراغت یافته .

فارغ الببال (fāraqol-būl) و فارغ

الحال (fāraqol-bāi) ص.ب. مأخوذ از تازی- آزاد . و بی علاقه . و آوده . و شستود و رضی و خوشحال .

فارغبالی (fāreq-bāli) ا.ب. شادی و سرور و خرمی و خوشی .

فارغخطی (fāreq-xattī) ا.ب. مأخوذ از ترکی- فراغت و خلاصی از تحریر . فارفتن (fā-rotlan) فل.ب. وارفتن . و پیش شدن و مقدم شدن . و بزرگ شدن از کسی و تفوق داشتن .

فارفتن (fā-rotlan) ف.م.ب. دوباره مرفتن .

فارق (fāreq) ص.ع. ناقة فارق: ماده شتر رنده و جهنده از مرد زه . و کذا: اتان فارق و امرأة فارق . ج: فوارق و فرق (forraq) و فرق (foroq) . و سحاب فارق: ابر باره جدا جدا از ابرها .

فارق (fāreq) ص.ب. مأخوذ از تازی- کسی که کارها را فیصل دهد و آنها را از هم متمایز کند . و جدا کننده و تقسیم کننده و امتیاز دهنده .

فارقات (fāreqāt) ا.ع. فرشتگانی که جهة جدا کردن حق از باطل فرود میآیند. قوله تعالى: فالفارقات فرقا .

فارقة (fāreqāt) ص.ع. اتان فارقة: ماده خرونده و جهنده از دوزخ .

فارقلیط (fāraqilīṭ) ا.ب. مأخوذ از یونانی - خاطر تراز و تسلی دهنده . و نام پیغمبری .

فارقی (fāraqīy) ص.ع. منسوب بیافارقین .

فارك (fārek) ص.ع. امرأة فارك: زن دشمن دارنده شوی .

فارمد (fārmad) ا.ب. دهی در طرس که فرمد نیز گویند .

فارقة (fāreqāt) ا.ع. زن نان بر . فارندیدن (fā-randidan) ف.م.ب. واردندیدن . و دوباره بیل زدن زمین .

فاروق (fāruq) ا.ص.ع. مرد بسیار ترسناک . و لقب عمر رضی الله عنه لانه فرق بین الحق و الباطل اولاته اظهر الاسلام بکة تفرق بین الایمان و الکفر . و نامدهی بشیراز . و التریاق الفاروق: بهترین تریاقها و نیکو ترین مرکبات بدانجه که بیماری و تندوستی را از هم جدا میسازد .

فاروقة (fāruqāt) ص.ع. سخت ترسیده . مذکر و مؤنث در وی یکسان است . یق: رجل فاروقة و امرأة فاروقة .

فاره (fāreh) ص.ع. زیرک. ج: فره (forrah) و فرغه (forralint) و فرعة (forhat) و فرحة (farahat) و فره و فره . و یق للبرذون و البذر و الحمار فاره بین الفرغه و الفرغه الفراهیة و ریزاین فرعة و لایق للفرس فاره . و فلاناً اتخذ غلاماً فارهاً . قوله تعالى: و تتحتون من الجبال بیوتاً فارهین . مر - فره .

فارهة (fārehat) ا.ع. دختر طلیح . و کنیزک سرودگوی . و زن سخت خوار .

فاریاب (fāryāb) ا.ب. زمینی که با آب رودخانه و با آب کاوریز مزروع شود برخلاف زمینی دیم . فاریاب (fāryāb) ا.ع. نام شهری در ترکستان که اکنون اترار میباند .

فاریابی (fāryābī) ص.ب. منسوب بناریاب . و ظهیر الدین طاهرین محمد فاریابی: از شعرای مداح قولرسلان در سال ۹۸۸ هجری در شهر تبریز وفات یافت .

فاریاو (fāryāv) ا.ب. فاریاب . فارة (fāzat) ا.ع. سایانی که بر دو - تون باشد .

فازر (fāzer) ا.ع. از راه فراخ . و نوعی

از مورچه سیاه برخی آبیخته .	و مغل ۰ و فاسد المزاج : بی تربیت .	فاشة (fāccat) ص.ع. زن نامکار . و
فازرة (fāzerat) ا.ع. راهی که بسوی	و بدخوی . و فاسد المال : ناصواب .	المرأة الفاشة : زنی که وقت جماع باد
ریگ توده بلند و هموار رود .	فاسده (fāsede) ص.پ. - مأخوذ از	از وی خارج گردد .
فازع (fāzeʿ) ص.ع. نرسان و خائف	نازی - فاسد و معیوب و نپاه . و اخلاق	فاشرا (fācra) ا.پ. رستی که مانند
و هولاک .	فاسده : سرشتهای بد و نپاه و معیوب .	عشق برداخت بیچند و از داروهای سہولاست
فاژ (fāj) ا.پ. خبیازه و دمن دوه . و	فاسق (fāseq) ص.ع. ناراست کردار.	و آرا هزار نشان نیز گویند و بازی : کرمة
دمن بازکردن در خواب .	و زنا کار . ج : ساق و ساقه و فاسقون .	الیضاء .
فاژده (fājāde) ا.پ. خبیازه و دمن دوه .	فاسق (fāseq) ص.پ. - مأخوذ از	فاش رستنی (fāc-rastani) ا.پ. تتم
و سایبان .	نازی - ناشایسته . و مصاحب بی ادب و	گیامی مطس .
فاژیدن (fājidan) ف.ل.پ. خبیازه	ارباش و شریر . و حیلہ باز و سبیل . و گناکار	فاشرستین (fāc-crestin) ا.پ. -
کشدن . و دمن بازکردن . و گستردن .	وزیرہ کار و بدکردار . و زنا کار . و آلودہ	مأخوذ از سریانی - نوعی از عشق که شش
فأس (fās) ا.ع. تیر (مؤنث آید) . ج :	بسنق و ضهور . و کسی که غفلت کند از حد	بدان گویند و شیرازی سیاه دارو و بازی
انوس و نوس . و فأس اللجام : کام	خود در کردار و اعمال و لباس .	کرمة الاسود .
لکام . و فأس الراس : کنار قنجدوه	فاسقة (fāseqat) ص.ع. مؤنث فاسق :	فاشرسین (fāc-rasin) ا.پ. فائرسین
مشرف برقا .	زن ناراست کردار و زنا کار .	و سپندان و سپند .
فأس (fās) ص.ع. فاسه فأساً (از باب	فاسقون (fāsqun) ا.پ. نام جنگلی	فاشری (fāc-riyy) ا.ع. دارویی که در
فتح) : بئر زد آرا و شکافت آرا بئر . و	در دم .	گریدگی مار و هرام بکاربردند .
فاس فالاناً : زد بر تدی سر فلان . و	فاسقون (fāsqun) ع.ج. فاسق .	فاشة (fāccat) ص.ع. ناصیة فاشة :
فاس الطعام : خورد آن طعام را .	فاسقیة (fācqiyyat) ا.ع. نوعی از	موی پیشانی پراکنده و پریشان .
فاس (fās) ا.ع. یکی از در شهر پایتخت	عامه بستن .	فاشی (fāci) ص.ع. آشکار . و پراکنده
سابق مملکت مراکش در ای ۸۲۰۰۰ متر جمعیت .	فاسیاء (fāsīā) و فاسیة (fāsīyat)	و منتشر و معروف و مشهور . و زیاد شده .
فاسترک (fāstarok) ا.پ. جلجله .	ا.ع. خیزدوک و جبل . الدئل : افحش	فاشی (fāci) ص.پ. - مأخوذ از
فاسترک (fās-itarok) م.پ. کمی	هن فاسیة .	نازی - پراکنده و منتشر و موت فاشی :
عقب تر .	فاش (fāc) ص.پ. آشکار و هریدار و	مرگ منتشر . و بیا و طاعون . و هر مرض
فاصح (fāsej) ا.ع. ماده شتر جوان باردار .	ظاهر و روشن و مشهور و عام و معروف و معلوم و	سری . و ناشی و فاشی شدن : ظامرو
و ماده شتر فریه که بار نگردد . و ماده شتر	واضح . و شایع و منتشر و پراکنده . و فاش	آشکار گشتن . و چاپ شدن و طبع گشتن .
جوان نیزرو . و ماده شتری که پیش از ایام	شدن : ظامرو و آشکار شدن و هوسدا	فاشیة (fāciyyat) ا.ع. ستور پراکنده
گشتنی گشتن بروی جهد .	گشتن و انداز شدن و مشهور گردیدن و شهرت	در چراگاه . ج : فواشی . الحديث : ضموا
فاصخ (fāsex) ا.ع. فسخ کننده بیع و	بائن . و فاش کردن : ظاهر و هریدار و	فواشیکم حتی تذهب فحمة الشاء .
زم . و شکننده . و نپاه کننده .	آشکار کردن . و منتشر نمودن . و مشهور کردن .	فاصحة (fāsehat) ص.ع. و رجل
فاسد (fāsed) ص.ع. نپاه . ج : فسدی .	و شایع کردن . و واضح و روشن نمودن . و	فاصحة : مردی که ویرا عقل وسا نباشد .
فاسد (fāsed) ص.پ. - مأخوذ از	چاپ کردن و طبع نمودن .	ج : فواصح .
نازی - معیوب و نپاه . و زبون . و گدیده .	فاش (fācc) ص.ع. نام و سخن چین .	فاصد (fāsed) ا.ع. فصد کننده و کسی
و گمراه . و سرکش . و شراب . و شریر . و	فاشان (fācan) ا.پ. نام دو ستانی نزدیک	که رگ میزند .
ناچیز . و باطل . و بیچاره . و سست و بیوقت .	مرو .	فاصل (fāsel) ص.ع. حدی که مابین

علیها: نام دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله که سیده النساء از القاب آن بزرگوار است.

فاطمه (fāteme) ا. پ. - مأخوذ از تازی - از اعلام است.

فاطمی (fātemi) ص. پ. منسوب بحضرت فاطمه علیها السلام و کسی که از اولاد آنحضرت باشد.

فاطمی (fātemiyy) ص. ع. کسی که ولادت منسوب بحضرت فاطمه باشد. ج: فاطمیون.

فاطمیات (fātemiyyāt) ع. ج. فاطمیه.

فاطمیة (fātemiyyat) ص. ع. مؤنث فاطمی. ج: فاطمیات.

فاطمیة (fātemiyyat) ا. ع. نام سلسله‌ای از پادشاهان مصر از اولاد حضرت فاطمه سلام الله علیها که از سال ۲۹۶ هجری تا سال ۱۰۶۷ سلطنت کردند.

فاطمیون (fātemiyyūn) ع. ج. فاطمی.

فاطن (fāten) ص. ع. دانا و زیرک.

فاعل (fā'el) ص. ع. کننده. ج: فاعلون. و علة گسل کش و چاه کن. ج: فعلة.

فاعل (fā'el) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

کننده هر کاری. و سازنده و پسر دازنده و بجا آورنده و بکار دارنده و کار کننده. و عمل کننده و کردگار و عامل و فرماینده. و صنایع و صنعتگر. و باصطلاح صرف نحو: کلمه‌ای که دلالت میکند بر کسی یا بر چیزی که فعل از آن صادر شده. و فاعل بلاواسطه: کردگار نزدیک. و فاعل حقیقی: خداوند عالم جل شانه. و فاعل مختار: کسب که در اجرای کاری مختار و آزاد است.

فاعلی (fā'eli) ص. پ. منسوب بفاعل.

فاعلیت (fā'eliyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - طریقه اجرای فعل.

و کمال و سلطوت و مرد هنرمند و دانشمند. و افزون آید. و فیاض و سرشار. و افزونی آب.

و کلانی دول. و زیادتی حساب. و بسیاری مال. و سنگینی پله ترازو. و هر آنچه علاوه باشد از حصولی که باید بدست آید. و باقی مانده از هر چیز و تقاضا.

فاضل آب (fāzel-āb) ا. پ. آبیکه از پری نهر و جز آن ریزش کند و بخارج آن روان گردد. و هر زاب حمام و آب انبار. و جز آن.

فاضل باقی (fāzel-bāqi) ا. پ. افزونی در حساب پس از نهمین جمع و خرچ.

فاضلة (fāzelat) ا. ع. بلندی قدر در فضیلت و احسان. و باصطلاح عروض: فاصله کبری. مر: فاصله.

فاضلتر (fāzel-tar) ص. پ. داناتر و افزون تر در علم و کمال و هنر.

فاضل حساب (fāzel-hesāb) ا. پ. هر آنچه در حسابیه و داد و ستد افزون باشد علاوه آید.

فاط (fā) ا. پ. جدوار و کجوله. و هر زمری.

فاطر (fāter) ص. ع. آفریننده. و آغاز

کننده و کردگار. قوله تعالی: **فاطر السموات و الارض**. و بعیر **فاطر**: شتری که دندان نیش وی برآمده باشد.

فاطم (fātem) ص. ع. امر او **فاطمه**: زنی که بجهت خود را از شیر باز دارد. و **فاطمة**: ماده شتری که سر یکسال بجهت از وی باز کند. و ماده شتری که جهش بوقت نظام رسیده باشد. ج: فواطم. و نیز شترینه از شیر باز شده.

فاطمه (fātemat) ا. ع. شتر بجهت مانده از شیر باز شده. و نام چند تن از زنان صحابه. ج: فواطم. و **فاطمه الزهراء** صلوات الله

در زمین باشد و آنها را از هم فرقه دهد. و **حکم فاضل**: حکم نافذ و روان.

فاضل (fāsel) ص. پ. - مأخوذ از تازی - جدا کننده. و **حد فاضل**: آنجایی که چیزی از چیزی جدا گردد.

فاصلة (fāselat) ا. ع. شبه که میان مردم مروارید و جز آن دروشت کنند. و آخر هر آیه‌ای از آیات قرآن و آن بمنزله تاقیه است در شعر. ج: فواصل. و باصطلاح عروض فاصله بر دو قسم است: صغری و کبری. فاصله صغری سه حرف متحرک است که پس از آن حرف ساکن باشد مانند ضربت و کبری چهار حرف متحرک که نیز پس از آن حرف ساکن باشد مانند ضربتا. الحدیث: **من اتق الله فاصلة قلبه من الاجر کذا** ای التي فصلت بین ایمانه و کفره.

فاصله (fāselat) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

و سمت و فراخی. و مدت و مقدار. و فضای واقع در میان. و مسافت و دوری و بند. و حاجز. و هر چیزی که میان دو چیز و یا چند چیز واقع شود. و هر آنچه جدا کند چیزی را از چیزی دیگر.

فاضة (fāzzat) ا. ع. خشن و بلا. ج: فواض.

فاضح (fāzeh) ص. ع. - رسوا کننده. ج: فاضحون.

فاضحات (fāzehat) ع. ج. فاضحة. **فاضحة** (fāzehat) ص. ع. مؤنث فاضح. ج: فاضحات و فواضح.

فاضحون (fāzehūn) ع. ج. فاضح.

فاضل (fāzel) ص. ع. کسی که در حسب و علم افزون از دیگران باشد. ج: فضلاء. و **فاضل الدهر**: برگزیده دهر و عصر خود.

فاضل (fāzel) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کجاو و مرد دانا و صاحب علم و فضل و هنر

فاهه (faqe) ا. پ. - مأخوذة از تازی - نیاز و احتیاج و تنگدستی . و فقر و فاقه : دورویی و نیاز .

فاهه کش (faqe-kac) ص. پ. - روزه دار و کرسته

فاهه کشی (faqe-kaci) ا. پ. - گرسنگی . و روزه داری .

فاققاء (faqe'a) ا. ع. - پوست که با چه از رحم بیرون آید . و پوست تنگی که بر بینی بچه باشد و اگر آنرا دور نکنند در حال موجب هلاکی بچه گردد .

فاک (fakk) ص. ع. - احسن رگول . **یق : ماکنت فاکما** : نیستی تو احسن ، **فانت فاک تاک** : پس تو احسنی .

فاک (fakk) ا. ع. - بیر کلناسال از مردم و از شتر . - و سخت گول . ج : **فککتر فکک** .

فاکه (fakeli) ص. ع. - مرد خوش طبع و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی با یاران .

و نازند . **توله نمالی** : و **نعمه کانو افیها فاکهین** ای ناعین .

فاکه (fakeli) ا. ع. - خداوند میوه . **فاکهانی** (fakeliniyy) ا. ع. - میوه فروش .

فاکهه (fakelat) ا. ع. - هر میوه ای که از خوردن آن متمم باشند خواهر نام باشد و یا خستک مانند انجیر و خربزه و میوه و طب و انار و جز آن . و یا همه اقسام خرما . ج : **فواکه** .

توله نمالی . **فیهمافاکهه و نخل و رومان** : و گنناد : اینکه نخل و رومان را مخصوصاً ذکر فرموده باد آنکه از جمله نواکه میباشد لذلک العرب

تذکر الاشیاء جمله تم تخص منها شیئاً بالشمیة تنبیه علی فصل فیہ . و قال الازهری : ولم اعلم احداً من العرب قال النخل و الرمان لیسان الفاکهه و من قال ذلك من الفقهاء فلهجه بلغة العرب . و نیز فاکهه : خرماین بیگفت آورده . و نام

فافیر (fafir) ا. پ. - نی که از آنت بر روی می سازند .

فاق (faq) ا. پ. - سوار تیر . و **روسمانی** که در وسط چله کمان بیچند تا سوار را بران بند کرده زه کشند . و **شکاف توك قلم** .

فاق (faq) ا. ع. - کاسه پراز طمام . و روغن زیتون پخته . و **دشت هموار** . و **مرد دواز بالای برهم و مضطرب اندام** . و نام مرغی آبی دواز گردن . و **نام زمینی** .

فاق (faq) م. ع. - **فقت اللهم فاقاً و فوفاً** (از باب نصر) : شکستم . **سوار تیر را** . **فاقاق** : پس شکسته شد .

فاقه (faqat) ا. ع. - دورویی و نیازمندی و احتیاج .

فاقد (faqed) ص. ع. - کم کرده شده . و **بقرة فاقد** : گاو ماده ای که بچه اش را دزدیده رها کرده خورده باشد . و **ظلیة فاقد کذک** . و **فاقد البصر** : نابینا .

فاقد (faqed) ا. ع. - زن شوی کم کرده و یا پسر کم کرده . و **زنشوی مرده دوباره شوی کرده** . **فاقد** (faqed) ص. پ. - مأخوذة از تازی - ناپاینده و کم کننده .

فاقرة (faqerat) ا. ع. - بلا و سختی . و **فقرة الفاقرة** : شکست بلا و سختی فقرات پشت آنرا . و نیز فاقرة : بریدگی تا نخوتوان بینی شتر جهت رام کردن آن . و **یق : قلد عمل به الفاقرة** یعنی خواهر کرد او را بلا و سختی .

فابع (faqec) ص. ع. - رنگ خالص بی آمیغ سید باشد و یا غیر آن . **توله نمالی** : **صفر اء فابع لونها** . **ردو مالهه** گویند : **اصفر فابع و احمر فابع** .

فاقعة (faqeat) ا. ع. - بلا و سختی . ج : **فواقع** .

فاعوس (fa'us) ا. ع. - مار . و **وزه** . و سر زه . و **بلا و سختی** . و **کوزه** سر تنگ که از آن آب خوردند . و **پز کوهی** . و **کوهن گران** جسم کلناسال از هرستوری . و **بکنوع بازی** مر نازیان را .

فاعوسة (fa'usat) ا. ع. - فرج زنبدها نچه که گشاده گردد .

فاعی (fa'i) ا. ع. - خشنک کتک بر آورده از ذهن .

فاعیة (fa'iyat) ا. ع. - زن سخن چین و نام . و **گل حنا** .

فاعیه (fa'iye) ا. پ. - بیخ نیلوفر هندی .

فاغر (faqer) ا. پ. - گل هندی خوشبوی بر روی مایل و شبیه یوتیق که بپندی رای - بنیا گویند .

فاغر (faqer) ا. ع. - نام جانور کوچکی .

فاغرة (faqerat) ا. ع. - بوی خوش . و **کامه** و **بیخ نیلوفر** . و **پارشهای دوائی** .

فاغرة (faqare) ا. پ. - نوعی از عطر که دانه است سخت بقدر نفوذ .

فاعوس (faqus) و **فاعوش** (faquc) ا. پ. - دارویی که شیطرح هندی نیز گویند . **فاعیة** (faqiyyat) ا. ع. - گل حنا .

فاعیه (faqiye) ا. پ. - گل هندی زرد رنگ خوشبوی که فاغر نیز گویند . و **گل حنا** . و **دوخت حنای گل کرده** . و **هرشکوة خوشبوی** .

فافا (fafa) ا. پ. - هر چیز نیکو و بدیع و غریب .

فافا (fa'fa) و **فافافا** (fa'fa'a) ص. ع. - لکنت زبان دارنده و سخن فاکک گوینده .

فافاة (fa'fa'at) م. ع. - **فافا فافاة** : سخن فاکک گفت و فانا کرد در تکلم .

فافلیر (faflitar) ا. پ. - پوست خربزه . و **مرد احسن و ابه** .

حلوایي . و مرد خوش طبع و پاک نفس و بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی با یاران .
و فاکهه الشتا : آتش . و آتش افروختن در زمستان .
فاگرقتن (fa-gerettan) ف م پ .
 دوچار شدن . و ملاقات کردن و دوربرد شدن .
 و تعزیر کردن . و در انای راه گرفتن . و جلوگیری کردن .

فأل (fa'l) ا.ع. شگون ضد طیره مثل آنکه کسی بیمار باشد بوی بگورید : با سالم و بکسی که در طلب و جستجوی چیزی بود بگورید : یا واجد .
 الحدیث : انه حلقه علی آله **کمان یحب القائل و یکره الطیره** . و یا درینکوبند مراد استعمال میشود . ج : قول و اقوال .
 و قولم : **لا فأل علیک** یعنی نیست گزندی بر تو .

فال (fa) ا.ع. (لغة نیر فآل) یعنی شگون . و نیز فال : گوشت پاره ای در کنار سرین . و درگی در باطن ران اسب . و نام دهی در فارس .
فال (fa) م.ع. **رجل فال** : مرد سست روی ضعیف المنقل که در فراسات خطا کند .
 و كذلك : **رجل فال الرای** .

فال (fa) ا.پ. - مأخوذ از تازی - شگون . و طالع و بخت . و پیش بینی و عاقبت گویی . و ضعیف گویی . و **فال نیک** : مروار .
علم فال : علم غیب گویی و علم رمل و جبر آن . و **فال گرفتن** : از آینده استخبار کردن .
 و از پیش خبر دادن و از آینده گفتن . و از غیب خبر دادن .

فال (fa) ا.پ. نام دهی در فارس .
فالج (fa'ej) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مرد مظفر و منصور . و فقدان کامل حس و حرکت ارادی و یا نقصان آن . و فقدان یا نقصان حس و حرکت حسی از اعضا .
فالج (fa'ej) ا.ع. شتر شبر دو کوهانه

که از سنجیده گشتی برند . و تیر فالتز و تیر غالب . ج : فوالج . و استرخا و چنگلک . و فروهنگی در نینبیدن . و نام شخصی از تازیان که **فالج** بین خلاوة باشد . و نه قولم : **افانین ذلك الامر فالج** بین خلاوة یعنی من از این کار بری و برکنارم .

فالج زده (fa'ej-zade) م.پ. کسی که مبتلا بمرض فالج باشد .
فالج (fa'eh) م.ع. - بختیار و سعادت مند و کامیاب .

فالرغس (fa'lerqas) و **فالرغوس** (fa'lerqus) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - مرغ لک لک .

فالزون (fa'l-zan) ا.پ. - فالنگو و طالع بین .

فال سنگک (fa'l-sangek) ا.پ. سنگ پارهای فالنگویان .

فالعه (fa'le'at) ا.ع. - بلاستی . ج : فوالج .

فالق (fa'laq) ا.ع. شکاف کوه . و خرمایین گفته شده تا شکره از آن برآید . و زمین پست میان دو پشته . و **کمان ذلك القاق** کذا : بود این مکان پست میان دو پشته این چنین . و نیز قاق : نام موضعی .

فالق (fa'laq) م.ع. - شکافته . و **فالق الاصباح** : خالق صبح . و **فالق الحب و النوی** : خالق دانه رسته و ببردن آورنده برگ از آنها .

فالق (fa'laqat) ا.ع. - زمین پست میان دو پشته .

فالک (fa'lek) م.ع. دخترگرد پستان .
فالکباز (fa'lok-baz) ا.پ. فالگیری که بر سر کوبه و بازار نشیند و جهة مردم فال گیرد .

فالگو (fa'l-gu) و (fa'l-gov) و **فالگوئی**

(fa'l-guy) و (fa'l-govy) ا.پ. کبکه فال بگیرد و کبکه از غیب خبر میدهد و از آینده خبر میدهد و شگونیا . و آنکه طالع می بیند .
فالگوئی (fa'l-gu'i) و (fa'l-gov'i) ا.پ. فالگیری و طالع بینی و رمالی و غیگوئی .
فالود (fa'lud) ب.ج.م. فالودن . و صاف شدگی .

فالودج (fa'ludaj) و **فالودق** (fa'ludaq) ا.ع. - مأخوذ از پالوده فارسی و بمعنی آن .

فالودن (fa'ludan) ف.ل.م.پ. پالودن .

فالوه (fa'lude) ا.پ. پالوده .

فالوذ (fa'luz) ا.ع. فولاد .

فالوذ (fa'luz) و **فالوذق** (fa'luzaq) ا.ع. پالوده .

فالی (fali) م.پ. منسوب بفال .

فالی (fali) ا.فا.ع. از شیر بازدارنده .

فالی (faliyy) م.ع. منسوب بقصبه فال واقع در فارس .

فالیة الافاعی (fa'liyat-al-afā'i) ا.ع. اوائل شر و بدی . و قسی از جمل خطک دار .

فالیز (fa'liz) ا.پ. - پستان خریزه و خریزه دار .

فالینوس (fa'līnus) ا.پ. شاهره .

فام (fa'm) ا.پ. و ام و دین و قرص . و نام قصبه ای در خراسان . ولد شهاب الدین .

فام (fa'm) م.پ. - رنگ ولون . و ریشه و نظیر و مانند و همیشه ملحق با هم میگردد مانند :

زمرد فام و سیه فام و کحل فام و لعل فام .

فأم (fa'm) م.ع. - **فام من المماء**

فأمأ (از باب فتح) : سیراب گردید . و **فام البعیر** : پرشد دهن آن شتر از گیاه .

فأم (fa'am) م.ع. - **فتم البعیر فأمأ**

<p>فاهقه (fahqat) ا.ع. زخم تیر و هر جراحتی که خون از وی روان باشد و داغ بر نهفته .</p>	<p>فانوس که در آن صور چند کنند و آن صور بواسطه حرارت و گرمی چراغ بگردد و آید و کنایه از آسان .</p>	<p>(از باب سجع) : پرشد دهن آن شتر از گیاه و رفتن حارک البعیر: پیه ناک گردید سر شانه آن شتر . و یق للبعیر اذا امتلا شحماً : قدفتم حارکة (بجهولا) .</p>
<p>فاهم (fa-ham) م.ف.پ. باهم و ما و همراه هم . و فاهم آمدن : باهم آمدن و همراه هم آمدن . و با یکدیگر کشیده شدن . و متناسب شدن .</p>	<p>فانوس (fanus) ا.ع. نام و سخن چین ، و قبل و کان فانوس الشمع منه .</p>	<p>فاما (fa-amma) ع. یعنی لکن . و فامترش (fam-tore) م.پ. درشت و تند و غیر مطبوع .</p>
<p>فاهم (fahem) م.ص.پ. - مأخوذ از تازی - زیرک و دارای فهم و ادراک .</p>	<p>فانه (fine) ا.پ. - چوبک تنکی که در زیر در نهند تا گشوده نگردد و درود گران در شکاف چوبی که میشکافند فرو میرند و کنش گران در فاصله قالب و کنش میگذارند . و</p>	<p>فامره (famer) و رفامره (famere) ا.پ. نام شهری در ترکستان نزدیک فرخار که مشک از آنها آوردند .</p>
<p>فای (fā'y) م.ع. - فایت الراس الرجل فایاً : شکافتم سر آن مرد را بزخم شمشیر .</p>	<p>فانی (fani) ا.ع. پیر سالخورده .</p>	<p>فامی (famiyy) ا.ع. - سیر فروش و گندم فروش .</p>
<p>فاتت (fā'tet) م.ع. - درگذشته از رفت و فوت شده . و گم شده . و گریخته .</p>	<p>فانی (fāni) م.ص.پ. - مأخوذ از تازی - ناپایدار و ناپاینده و نیست و سبزی و زوال پذیر و بی ثبات .</p>	<p>فامیه (famiyat) ا.ع. - نام شهری در شام .</p>
<p>فانجه (fā'ejat) ا.ع. گروه . و فراخی میان دو بندی از زمین درشت و ریگ توده .</p>	<p>فانی (fāni) م.ص.ع. - پیر و کلانسال .</p>	<p>فان (fa-enna) ع. - یعنی بدستی و تحقیق که .</p>
<p>فالح (fā'ch) م.ع. - منتشر کننده بوی .</p>	<p>فانی (fāni) م.ص.پ. - مأخوذ از پانیز فارسی - قد سپید . و نوعی از حلوا .</p>	<p>فانک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فایده (fiyad) پ. - کلمه رابطه که در اتنا استعمال میگردد یعنی تا والی و حتی .</p>	<p>فانو (fā'v) ا.ع. - شکاف و فرجه میان دو کسره . و زمین پاسیده نرم میان دو زمین سنگلاخ سوخته . و شب . و جای فروشدن آفتاب . و تنگجای رادی که بسوی جای فراخ رود . و ریگ توده گرد و مدور . و جای تابان و لغزان . و زمین مناک بکو خاک در میان کوه . و نام می .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فائدة (fā'edat) ا.ع. - آنچه داده ریا گرفته شود از دانش و مال و جز آن . ج. : نواند . و هر زیادی که برای انسان حاصل گردد . و آنچه حاصل شود برای شخص از مال تازه از قبیل طلا و نقره و سطرک و مواش .</p>	<p>فانید (faniz) ا.ع. - مأخوذ از پانیز فارسی - قد سپید . و نوعی از حلوا .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فایده (fiyade) ا.پ. - مأخوذ از تازی - سود نفع و منفعت و یاد و آبرغ . و حاصل و پیدایش و ماحصل از هر چیزی بهره و دست برد و محصول . و هرزادتی و افزایشی که برای انسان حاصل گردد . و ملاحظه . و علامت رنشان . و بیان .</p>	<p>فانو (fā'v) م.ع. - فانوت راس الرجل فانوآ (از باب نصر) : شکافتم سر آن مرد را بزخم شمشیر . و نیز فانو ، زند . و شکافتن .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فایده (fiyade-maud) م.ص.پ. - سودمند و مفید و نافع . و بهره مند .</p>	<p>فانوا (fā'vā) ا.و. م.پ. - شرمنده . و رسوا . و شرمندگی . و سواستی . و فانوا بودن : شرمنده بودن .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فایده (fā'edat) ا.ع. - عود صلب و کیهان .</p>	<p>فانوا (fā'vā) ا.و. م.پ. - شرمنده . و رسوا . و شرمندگی . و سواستی . و فانوا بودن : شرمنده بودن .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فایده (fā'edat) ا.ع. - عود صلب و کیهان .</p>	<p>فانوا (fā'vā) ا.و. م.پ. - شرمنده . و رسوا . و شرمندگی . و سواستی . و فانوا بودن : شرمنده بودن .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فایده (fā'edat) م.ص.پ. - سودمند و مفید و نافع . و بهره مند .</p>	<p>فانوا (fā'vā) ا.و. م.پ. - شرمنده . و رسوا . و شرمندگی . و سواستی . و فانوا بودن : شرمنده بودن .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فایر (fā'er) م.ع. - جوشنده .</p>	<p>فانوا (fā'vā) ا.و. م.پ. - شرمنده . و رسوا . و شرمندگی . و سواستی . و فانوا بودن : شرمنده بودن .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>
<p>فایر (fā'er) م.ع. - جوشنده .</p>	<p>فانوا (fā'vā) ا.و. م.پ. - شرمنده . و رسوا . و شرمندگی . و سواستی . و فانوا بودن : شرمنده بودن .</p>	<p>فاناک (fa-nāk) م.ص.پ. - کسی که در زبان وی لکنت باشد و در تکلم فا فا کند و حرف ف را مکرر نماید . و سخن فاناک : سخن که این چنین شخصی گوید .</p>

فائر (fa'ir) ا.ع. طیس و آمر. ج: نورو. و پراکنده بی از ستور و جزآن. و کینه. و فار فائره: جوش آمد کینه و خشم او (لغة فی آثاره).
فائز (fa'ez) ا.ع. غالب و فاتح. و گریزده و فراری. و درپی رونده و یابنده.
فائض (fa'ez) ا.ع. روان گرده از آب. و لبریز از آب.
فایض (fayez) ص.پ. مأخوذ از نازی - وافر و سرشار و لبریز. و فرایان و بسیار. و فیض رساننده. و **فایض السور:** بخشنده سرور و خوشحالی. و **فایض النور:** نور هدیه و روشانی بخش.
فائقة (fa'eqa) ا.ع. بوی خوش تند و نیز و مست کننده.
فائق (fa'eq) ص.ع. شرف دارنده و رجحان دارنده در شرف و فضیلت و غالب در شرف. و **دواء فائق:** بهترین دوا.
فائق (fa'eq) ا.ع. مردم ادیب و خطیب. ج. فرقة. و برگزیده از هر چیزی. و میل اتصال گرفتن با سر.
فایق (fayeq) ص.م.ف.پ. مأخوذ از نازی - افزون. و برگزیده. و توفیق دارنده و غالب. و **فایق آمدن:** غالب شدن. و نبرد.
فائقة (fa'eqa) ص.ع. زنی که از حیثیت جمال و رجحان داشته باشد.
فائل (fa'el) ا.ع. گوشت که در تنی درک واقع است. و رگ ران.
فائل (fa'el) ص.ع. و **رجل فائل:** الراهی: مرد ضعیف عقل.
فائلتان (fa'elatan) ا.ع. حیثیتیه: دو رگ در باطن هر مردان سحازی یکدیگر.
فالم (fa'em) ص.ع. سیراب.
فالية (fa'iyat) ا.ع. جای بلند گسترده.
فبأة (fa'bal) ا.ع. باران که سامنی بارد و بایستد.

فبال (fabal) ا.پ. آغاز و ابتدا و شروع.
فبها (fa-be-ha) ع. پس بآن.
فبها (fa-be-ha) م.ف.پ. مأخوذ از نازی - پس بسیار خوب. و آنگاه. و پس. و چنین و چنان باد.
فپوس (fopus) و (fopus) ا.پ. بذله. و مسخره و استهزا و دشمنی و مضحکه و تمسخر و طعنه. و سرزنش. و سرشیر.
فت (fatt) ا.ع. شکاف دو سنگ. ج: فتوت.
فت (fatt) م.ع. **فت الخبز فتا:** از باب نصر: شکست نان را. و **فت الشیء:** کوفت آن چیز را و نرم کرد. و شکست آن چیز را یا شکستن. و **فت فی ساعد فلان:** ست کرد ساعد فلان را. و **فت عضدی و هدر کنی:** مستند بازوی من و شکست رکن من. و **فت الصخر:** شکافتن سنگ را.
فت (fott) و (fett) و (fott) ص.ع. پراکنده و منتشر. یق: **اهل بیت فت** ای مشغول. و کذلک: **اهل بیت فت و فت.**
فتا (fa') م.ع. **فتاه فتا:** از باب فتح: شکست آنرا. و فرو میراند و خاموش کرد آنرا. و **مافتا ینذکره** (از باب سعم و متحرک): پیوسته ذکر میکند آنرا و لا یستعمل الا فی الثنی. و قوله **نمال: تالله فتتوء** تذکر **یوسفای** لایزال تذکره. و **فتیء عنه فتا** (از باب سعم): فراموش کرد آنرا. و باز ایستاد از آن.
فتا (fala) ا.ع. جوان. و جوانمرد کریم.
فتا (fala) و **فتاه** (fala') م.ع. **فتی فتا فتاه** و **فتوا** و **فتوة** (از باب سعم): جوان گردید. و جوانمردی نمود و کرم کرد. **فتاه** (fata') ا.ع. جوانمردی و کرم. و

و جوانی. یق. **قدوله** **فی قاعنه** **اولاد.**
فتاه (feta') ع.ج. قتی.
فتاة (fatat) ص.ع. زن جوان. و وزن جوانمرد نیکو خوی. ج: **فتیات.**
فتات (fatat) ا.ع. ریزه و شکست از هر چیزی.
فتایح (fatāih) ع.ج. فتح.
فتاح (fatāh) ص.ع. حکم کننده میان دو خصم (حیفة میانه است). و گشاینده. و نصرت دهنده. و داور.
فتاح (fatāh) ا.ع. از نامهای خدای تبارک و تعالی. و نیز نام مرغی. ج: **فتایح.**
فتاحة (fatāhat) ا.ع. فیروزی و نصرت.
فتاحة (fatāhat) و (fatāhat) و (fatāhat) م.ع. **فتح فتاح و فتاحة و فتاحة:** مر. فتح.
فتاحة (fatāhat) و (fatāhat) ا.ع. حکم میان دو خصم.
فتاحیة (fatāhiyat) ا.ع. یکم مرغی.
فتادگی (fatādagi) و (fatādagi) ا. فتادگی و سقوط و لغزش. و فرودنی و خضوع. و حقارت و پستی.
فتادان (fatādan) و (fatādan) م.پ. افتادن و افتادن و ساقط شدن.
فتاده (fatāde) و (fatāde) ص.پ. ساقط شده و افتاده. و عاجز شده و زیون گردیده. و لغزیده و سقط شده.
فتار (fatar) م.ع. **فتر فتوراً** و **فتوراً.** مر. فنور.
فتار (fatar) ا.ع. آغاز سستی.
فتاریدان (fataridan) م.پ. کندن. و ریختن. و دیدن و شکافتن. و پراکنده و پرتاب کردن. و از هم جدا کردن.
فتاش (fataš) ص.ع. بدقت نمیشکنده و کاوشنده.

فتافت (fatafet) ا.ع. راز ما . یق :
بینهیم **فتافت** : در میان ایشان ازمانی است
که نه شنیده میشود و نه مفهوم میگردد .

فتاق (fetaaq) ا.ع. خمیر مایه قوی که
خمیر را زود رساند . و قرن آتاب . و خورد
آتابو خورشید . وین پوست سپید خرمای .
و چوب خوشه خرما . و خوشه خشک و کج
شده خرما . و شکافکی ابراز شمع آتاب .
و داروهای چند آینه بهم . و نام کوهی .
و **ذو فتاق** : نام جانی .

فتاک (fatak) س.ب. خاص و مخصوص .
و سخت و شدید . و گیاه حنا .

فتاک (fatak) س.ع. و **رجل فتاک** :
مرد بسیار جری و دلیر و شجاع .

فتاک (fatak) ع.ج. فاک .

فتال (fatal) ا.ب. پیچیدگی . و از هم
گسنگی و پراکندگی و پیرشانی و پاشیدگی
و انتشار . و برکندگی . و دوخت نوتشاده .
فتال (fatal) ا.ع. ریذگی . و شکستگی
و از هم گسنگی .

فتال (fatal) ا.ع. ریمان ناب . و بلبل
و هزار دستان .

فتالیدن (fatalidan) و (fetlidan)
ف.م.ب. و ریختن . و دیدن و شکافتن . و
پرشان نمودن و پراکنده کردن . و کندن .
و برکندن . و از هم جدا کردن . و گسستن .
فتان (fetan) ا.ع. غلاف از پوست که
بر زین کنند .

فتان (fetan) س.ب. اثنان و ساط .
فتان (fetan) ا.ع. دزد . و دیو . و
و شیطان . و زرگر . و مفتش . و آزماینده .
الحديث: **المؤمن اخو المؤمن** و **یتعاونان**
على الفتان (بروی بالفتح و الضم) .

فتان (fetan) س.ب. - مأخوذ از تازی -
اغرا کنده ویر غلاته . و بدذات و بدبخت

و بداندیش و شریر و مسد وقت انگیز و تنه
جو . و افسونگر و جادوگر . و شیطان .
و دزد .

فتان (follan) ع.ج. فانت .

فتانان (follanane) ا.ع. بیخه تشنه:
دو فرشته تکبر و منکر . و پول طلا و نقره .

فتانیدن (follanidan) ف.م.ب. ساط
کنانیدن و افتادن فرمودن .

فتاوی (fotavi) ع.ج. تزی .

فتاوی (fetavi) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
احکام شریعی و فتواها و احکام صادره از
مفتی و قاضی .

فتائل (fata'el) ع.ج. فئله .

فئة (fetat) ا.ع. سبو . ج . فنون .

فئة (fata) و (fotat) ا.ع. بشکل خشک
ریزه و یا - سوخته ریزه ای که دوزیر چشمان
نهند تا آتش بوی دو گیرد . و یک لخت از خرما .

فتیح (fethi) ا.ع. آب روان از چشمه
و جز آن . و نخست از باران بهار . و فرمان
میان دو خصم . و بار دوخت نبع که مانند دوخت
بناست . و جای قرار گرفتن بر تیر ناظرشیده .
و فیروزی . و گشایش کفرستان .

فتیح (fethi) م.ع. **فتیح الباب** **بفتححه**
(بفتح ناهما) : **فتحاً** : گشاد دروا . و

کذلك **فتیح القفل** . و **فتیح القم** : رفع
کرد انده را و مسرت آورد . و **فتیح القفر** :
زایل کرد غم را بدادن مال . و **فتیح الصدر** :
گشاده کرد سین را بکشف علوم . و کذا : **فتیح**

القلب . و **فتیح الشیء** : شادمان کردن آن
چیز را . و **فتیح القوة** : منفر کردن قوا
و شکافت آنرا تا آب جاری شده گشت را

آیاری کند . و **فتیح اللطنان البلاد** :
غالب شد آن پادشاه بر شهرها و گرفت آنها را
تهرأ . و **فتیح الله علی نبيه فتحاً** و
فتاحه : یاری کرد خدا پیشبر خود را . و

فتیح الحاکم بین الناس فتحاً و **فتاحه**
و **فتاحه** : حکم کردن آن حاکم میان مردم
و داری نمود . و **فتیح الاسم فتحاً** :
تنه داد اسم را . و **فتیح الناقه فتحاً** :
گشاده - سوراخ پستان کردید آن ماده شتر . و
کذا : **فتیح الناقه** (سهرلا) .

فتیح (fath) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
ظفر و نصرت و فیروزی و دستبرد و غلبه و پیروزی .
و گرفتاری شهری بفر و بنبله . و گشایش و
گشودگی . و نام حرکتی از حروف که زیر
نیز گویند . و **فتیح باب** و **یا فتیح الباب** :
باران . و آغاز موسم باران برسات . و گشادگی

کار ما . و مقابله دوسواره با هم . و **فتیح**
باب کردن : گشودن در . و آغاز در کار
نمودن . و **فتیح کلام دادن** : شروع
در تکلم کردن .

فتیح (fotahi) ع.ج. فته .

فتیح (fotob) ا.ع. در فراخ گشاده . و
شیشه فراخ سر . و شیشه بی سر بند و بی غلاف .
فتیحات (fatahat) ع.ج. فته .

فتیح پیچ (fath-piq) ا.ب. نوعی از
پیچیدن عمامه .

فتیحة (fathat) ا.ع. زیر و تنه . ج :
نجات .

فتیحة (fathat) ا.ع. شکافتگی . و رجوع
دو چیزی . و نازش مردم با آنچه دارد از مال و
علم و ادب و هنر و آنها طاوول بیکد . ج :
فتح (fotab) .

فتیحة (fatahat) ع.ج. فاتح .

فتیح همد (fath-humud) س.ب. فیروز
و مظفر و منصور .

فتیحنا (fath-name) ا.ب. نامهای
که خبر از فتح و فیروزی میدهد .

فتیح نشان (fath-nechan) ا.ب. علم
و رایث . و هر نشانی که نمودن فتح و فیروزی باشد .

فتح نصیب (falli-nasib) ص. پ. کسی که بخت و طالع او با فتح و فیروزی همراه بود.

فتحه (fathe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - آن حرکت از حروف که زیر گویند.

فتحنی (fatħa) ا. ع. باد.

فتح یاب (fatħ-yāb) ا. پ. در بساز کردگی. و گشاد کارما. و آغاز فصل بارندگی. و ابتدای بارندگی. و بارندگی. و نظیر دو سیاقی که خانه‌های آنها با هم مقابل باشد. و مظفر و منصر.

فتح (fatħ) م. ع. فتح اصابع رمله فی جلوسه فتحاً (از باب فتح) : درنا کرد انگشتان پاره در هنگام نشستن و پهن ساختن دست گردانید آنها را.

فتح (fatħ) ص. ج. ع. افتح و فتخه.
فتح (fatħ) ا. ع. ج. فتحه.

فتح (fatħ) ا. ع. پیمانندی در شتران. و زنگنه خرد بی آراز. و سستی بندهای اندام و نرمی آنها. و پهنائی کف دست و پا و درازی آن. و نیز فتح : مفصل چنگل شیر. ج : فتوح.

فتح (fatħ) م. ع. ست شدن بندهای اندام و نرم گشتن آنها. و دراز و پاهین گشتن کف دست و پا (و الفل من سمع).

فتحاء (fatħā) ص. ع. مؤنث افتح : زینکه بندهای اندام وی ست و بازرم باشد. و زنی که کف دست و پای آن دراز و پاهین بود. و عقاب فروخته بال. و عقابیه که چون فرود آید ست کند بالدار و در این معنی بطور اسم نیز استعمال میشود. و **نفاقه**

فتحاء الاخلاق : ماده شتری که خلفهای پستان وی بجناب شکم بلند برآمده باشد. و کذا: **امراه فتحاء الاخلاق.** و این را در شتر عیب داند و در وزن و پستان وی مدح.

فتحاء (fatħā) ا. ع. چیزی از جوب مانند خشت که انگبین چین بر روی آن نشیند.
فتخات (fatħat) ع. ج. فتحه.

فتخه (fatħat) و (fatħat) ا. ع. انگشتری کلان که در دست و پا کنند. و انگشتری نقره بی نیکه، و اگر نیکه داشته باشد آرا خانم گویند. ج : فتحات و فتح و فتوح.

فتحر (fatħr) ا. ع. نام زنی.

فتحر (fatħr) ا. ع. فاصله مابین دو انگشت سیاه و پاهام چون آنها را از هم بکشایند، و رتب : فاصله میان خنصر و بنصر و وسطی و عتب : میانه سیاه و وسطی و وسطی و بنصر، و بجم : فاصله مابین خنصر و بنصر.

فتحر (fatħr) ا. ع. بوریای از برگ خرما که بران آرد یزند.

فتحر (fatħr) ا. ع. ضعف و سستی. و بی. و گوشتی که دارای پی باشد و درشت بود. و مقدار معلومی از طعام. و توقف در حرکات بنض.

فتحر (fatħar) ا. ع. بکنوع ماهی که چون پای بران گذارده و بفرشند پایهارا ست کرده و عرق آورد و نوع این ماهی را بزبان فرانسه

تزییل گویند و ماهی است پهن و شبیه ب ماهی ره و در قاعده کله آن آلت الکتریکی واقع شده که بمنزله سلاح آن است و از آن آلت قوه کهربائی شدیدی خارج میکند تا حذر نماید و بیس کند دستی که میخواهد بر او بگیرد و بکشد دیگر ماهیهارا.

فتحرک (fatħrak) ا. پ. تسمه و درالی که از بس و پیش زین اسب آویزند.

فتحریش (fatħryec) ا. پ. انتشار و پراکندگی. و پریضانی.

فتحره (fatħral) ا. ع. سستی ربا زماندگی از کالو. یق : **فیه فتحره.** و زمانی که واقع باشد در میان دو پیغمبر. **قوله تعالی : علی**

فتحره من الرسل ای اقطاع بستم.
فتحره (fatħral) ا. ع. قتر (fettar).

فتحره (fatħral) ا. پ. - مأخوذ از تازی - سستی و ضعف. و بیفتقرت : بدون ترقب و درنگ و همیشه و دانما.

فتحره (fatħral) ا. پ. دریدگی. و کهنه و فرسوده. و دریده و شکافته. و پاره کننده.

فتحره (fatħral) ف. م. پ. دریدن و پاره کردن. و پراکنده کردن. و تلف نمودن. و ریختن. و از هم جدا کردن.

فتحره (fatħral) م. ع. بریدن و قطع کردن.

فتحره (fatħre) ا. پ. - مأخوذ از تازی - درنگ و توقف. و **فتحره بنض :** توقف. در حرکات بنض.

فتحرید (fatħrid) ص. پ. هر چیزی کهنه و فرسوده و پاره.

فتحریدن (fatħridan) و (fetħridan) ف. م. پ. دریدن و شکافتن. و پریشان نمودن و پراکنده کردن. و کندن. و ریختن. و پاشیدن. و از یکدیگر جدا کردن.

فتحت (fatħ) م. ع. فتحت الشیء **فتحاً** (از باب ضرب) : کاویدم آن چیز را.

فتح (fatħ) م. ع. فتحه فتحاً (از باب فتح) : در زور یا مالید آرا چندان که شکست گردید. و **افتح البسر :** پاسبان کرد بسرا. **فتحتة (fatħtat) م. ع. سیرا خنورون** شتر آب را.

فتح (fatħ) ا. ع. جای باران ناریده که در پیرامونش باریده باشد. و هر جای گشاده و فراخ از زمین و جز آن. یق : **خروج الی**

فتح : ج : تنوق. و نیز فتح : شق عسای جماعه و خروج جنگ در میان ایشان. و نام بسیاری در پوست شاخه که کفتگی و شکافتگی در سمرای بندخایه عارض شده و جسم اجنبی

که پیش از این محصور بود در پوست خایه درآید و اگر آنجسم خاویس از پرده توب باشد **فتق ثربی** و اگر روده بسود **فتق معوی** و اگر آب باشد **فتق مانی** و اگر ریح باشد **فتق ریجی** گویند و گاه فتق در نواحی ناف باشد .

فتق (fatq) م . م . ع . فتقت الشیء فتقاً (از باب نصر) : شکاتم من آن چیزوا . و **فتق العجین** : فتاق انداخت در خمیر تا زود برسد . و **فتق المک بغیره** : بر آورد بوی مشک را باینکه گشاد نافع را و چیزی در آن داخل کرد . و نیز فتق : شق عسای جماعت کردن و مفارقت نمودن از آنها . و **خلاف روزیدن** . و جنگ افتادن میان قوم .

فتق (fatq) ا . ب . پ . مأخوذ از نازی - بیماری دبه خایه که فنج واداره و غرور تیج و ترتیج و کیلان نیز گویند .

فتق (fatq) ر (fatnq) ا . ع . صح و یگانه و سبیده دم .

فتق (fatnq) ا . ع . ارزانی سال و فراخی آن . و گشاده فرجی زن .

فتق (fatnq) م . ع . فتق عامنا فتقاً (از باب - مع) : فراخ و ارزان شد سال ما . و **فتقت المرأة** : گشاده کس گردید آن زن و در بوده شد بکارت وی .

فتق (fatnq) ا . ع . زن چرب زبان گشاده سخن . و نام دخی در طایف .

فتقاء (fatqā) س . ع . امر اه فتقاء : زن گشاده کس بکارت گرفته **خلاف رتقاء** .

فتك (fatk) ا . ب . و ا . و .

فتك (fatk) م . ع . فتك فی الامر فتكاً (از باب نصر و ضرب) : شهبه در آن کار و الطاع کرد . و **فتك فی الحث** : مباله نمود در گناه . و **فتكت الجارية** : بی باک شد آن کنیزك .

فتك (fatk) و (fatk) و (fatk) م . ع . فتك الرجل به فتكاً و فتكاً و فتوكاً (از باب نصر و ضرب) : بناگاه گرفت آن مرد صاحب خود را در حالتیکه او غافل بود . و كت او را و یا در باوری زخم رسانید او را و كت او را . و دلیری کرد . و بکار خواسته نفس در آمد و مرکب هر چه میخواست گردید .

فتكر (fetokr) و (fetekr) و فتكرین (fatakrin) و (fetakrin) و (fotakrin) و (fetkarin) ا . ع . بلا و سختی . و کار شکست بزرگ . یق : **لقت منه الفتكر** و **الفتكرین** : دیدم از وی سختیها . و كذلك البوائی .

فتكلین (fotaklin) ا . ع . بلا و سختی . **فتل (fall) ا . ع .** آجیزی که برگ باشد و قائم مقام برگ گردد . و گیاه نافع برگ که گشاده نشود . و آواز هزار دستان . و **خلاف دانه سلم** و سمرکه نخستین بر آید .

فتل (fall) م . ع . فتل وجهه عنهم فتلا (از باب ضرب) . روی گردانید از ایشان . و **فتله فتلا** : نافت آزا . و **فتل البلبل** : فریاد کرد آن بلبل . و **فتل ذق اشته** : نافت گیسوی آزا ، کنایه است از اینکه برگشته رای کسرد آزا . و نیز فتل : سپایگی برگردانیدن . و در پی فریب رفتن . **المثل : ما زال فلان یفتل من فلان فی الذروة و الفاربای** بدور من دروازه خدیفته .

فتل (fatal) ا . ع . برآمدگی و سختی آرنج شتر و یا دهری میان آرنج و پهلوی آن .

فتل (fatal) م . ع . قتل البعیر فتلا (از باب - مع) : برآمده آرنج و سخت آرنج گردید آن شتر و در شد آرنج آن از پهلوی وی .

فتلاء (fatla) س . ع . ناقة فتلاء : ماده

شتر گران جسم عمیده پا .

فتلة (fatlat) ا . ع . واحد نخل یعنی یکدانه **خلاف** بار درخت سلم و سمرکه نخستین بر آید .

فتلة (fatlat) ر (fatalet) ا . ع . شکوفه و بار غرض . و نیز یعنی چیزی . یق : **ما اغنی عنك فتلای شیئا** . و كذلك **فتلة** .

فتلیدن (fellidan) ف . م . ب . فزیدن .

فتن (fatn) م . ع . فتن فتناً و فتوناً . مر . فتنون .

فتن (fatn) ا . ع . حال . و گوه و وف . و طریقه . ج : افتان .

فتن (fetan) ع . ج . فتنه .

فتن (foton) ع . ج . فتنین .

فتنان (fatnāne) ا . ع . جبهه تشبه دو گونه . یق : **العیشی فتنان** یعنی عیش در گوناگوست : شیرین و تلخ .

فتنان (foznāne) ا . ع . جبهه تشبه : بامداد و شام .

فتنة (fetnat) ا . ع . محنت و ابتلا . ج : فتن . و امتحان و آزمایش . و شکست چیزی . و حبس و دوستی . **قره تعالی : انما اموالکم**

و اولادکم فتنه . و گمراهی و ضلال . و گناه . و گناه روزی . و کفر . و فضیحت .

قره تعالی : و الفتنة اکبر من القتل . و عذاب . و جنون . و مالک . و اولاد . و اختلاف مردم در رای و تدبیر . و **خلاف** . و ناگرویدگی . و بیاسی . و دروائی .

فتنة (fetnat) م . ع . فتنت الذهب فتنة (از باب نصر) : انداختن طلا را در آتش تا همین کمن خوبی و بدی آزا . **قره تعالی :**

ان الذین فتنوا المؤمنین و المؤمنات . و نیز فتنة : امتحان کردن . **قره تعالی : الم احب الناس ان یتزرکوا ان یقولوا آمنا و هم لا یفتنون** . و مذهب کردن . **قره تعالی : یومهم علی النار یفتنون** .

<p>فتور (futur) ا.ب. - مأخوذ از تازی - صنف و سستی و ناتوانی . و فتور پذیر شدن : ضعیف شدن . و فتور عقل : کمی عقل .</p>	<p>حکم شرع . و حکمی که از ملا و منقذی فتاحی صادر گردد و وجه و جبر نیز گویند .</p>	<p>و دیوانه کردن . و قدتین (مجهولا) یعنی دیوانه شد . و فتنه غیره : دیوانه کسرد ارزا . و نیز فتنه : گداختن . و گمراه کردن .</p>
<p>فتور پذیر (futur-pazir) ص.ب. - سست و ناتوان . و فتور پذیر شدن : ناتوان شدن و ضعیف گشتن .</p>	<p>فتوة (fetvat) ع.ج.ج. قی .</p> <p>فتوة (fetovvat) ا.ع. مردمی و جوانمردی .</p> <p>فتوة (fetovvat) م.ع. فتی فتأ و فتاء و فتوآ و فتوة . مر . فتا و فتاء .</p> <p>فتوت (fatut) ص.ع. گرفته و ریزه ریزه نموده .</p>	<p>فتنه (fetne) ا.ب. فتاد وید علی . و فسادکننده . و فریب و مکر و دغا . و چشم و موی و زلف و صورت زنان . و نام کنیزک بهرام گور پادشاه ساسانی .</p>
<p>فتوری (faturi) و فتوری یا (faturiya) ص.ب. - مأخوذ از تازی - پراکنده و منتشر . و پوران و خراب . و ناتمام و ناکرده شده . و خصومت انگیز .</p>	<p>فتوت (fetovvat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - جوانمردی و مروت و مردمی و کرم و سخاوت . و کودکی و طفولیت . و عهد شباب . و ربه قاضی و منقذی و ملا .</p>	<p>فتنه (fetne) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شور و غوغا و آشوب . و طغیان و سرکشی . و فتنه آخر الزمان : فساد و بدکرداری که در آخر دنیا پدید میآید . و فتنه پسر چیززی شدن : عاشق ر چیزی شدن . و فتنه را از جانی بجائی بردن : سخن بچینی کردن . و فتنه را کمر سزادان : فرو سزادان شور و غوغا . و فتنه شدن : شور و غوغا برپا کردن . و آشوب شدن . و فتنه کردن : فساد کردن و آشوب برپا کردن .</p>
<p>فتوق (fotuu) ا.ع. باران اندک . یعنی عام ذو فتوق ای قلیل المطر . و نیز فتوق . ج. قتن : آنتهای مساند وام و دین و نیاز و درویشی و بیاری . یعنی الحت علیه الفتوق ای الاغاث .</p>	<p>فتوح (fatuh) ا.ع. نخستین باران بهار .</p> <p>فتوح (fatuh) ص.ع. ناقة فتوح : ماده شتر فراخ سوراخ پستان .</p> <p>فتوح (fatuh) ع.ج. فتح .</p>	<p>فتنه انگیز (fetne-angiz) ص.ب. - کسی که فساد برپای کند . و عامی و باغی و گردکنش .</p>
<p>فتوک (fotuk) م.ع. فتک فتوکا و فتکا و فتکا و فتکا . مر . فتک و فتک . و فتک .</p>	<p>فتوحات (fetuhāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی - فتحها و فیروزیهای بسیار و متعدد .</p> <p>فتوحی (fatuhī) ا.ب. نوعی از قبای بی آستین .</p>	<p>فتنه جوی (fetne-juy) و (fetne-jovy) ص.ب. مایل فساد و آشوب و جویندگی و نگاه و عدم امنیت و پریشانی . و تیزهجو و جنگجو .</p>
<p>فتون (fetuna) ع.ج. فتنه .</p> <p>فتون (fotun) م.ع. فتنه فتنا و فتونا (از باب ضرب) : آزمودن آرا . و بیگفت آوردن آرا . و فتن فلان : در فتنه افتاد فلان . و فتنه : در فتنه افتادن آرا (لازم و مستندی) . و فتن المال الناس : بسوی خود میل داد آن مال مردم را . و فتن الرجل فی دینه (مجهولا) : میل کرد آمدن از دین خود . و فتن الرجل الی النساء فتونا و فتن الیهن (مجهولا) : خواست زنا کرد آمدن با زنان . و فتنه : عذاب کرد آرا . و فتنه المرأة : بود آن زن دل آرا . و فتن (مجهولا) : بی عقل و مال گردید . و نیز فتن : در آتش سوختن .</p>	<p>فتوح (fotux) ا.ع. ج . فتنه . و ج . فتح .</p> <p>فتودن (fetudun) ف.ل.م.ب. حرف زدن با اندیشه و فکر و تامل .</p> <p>فتوده (fetude) ص.ب. فریفته و مغرور جهان غدار .</p>	<p>فتنه جوی (fetne-juy) و (fetne-jovy) ص.ب. مایل فساد و آشوب و جویندگی و نگاه و عدم امنیت و پریشانی . و تیزهجو و جنگجو .</p> <p>فتنه خیز (fetne-xiz) ص.ب. جانی که فساد و شر از آنجا برمیخیزد .</p>
<p>فتون (fetuna) ع.ج. فتنه .</p> <p>فتون (fotun) م.ع. فتنه فتنا و فتونا (از باب ضرب) : آزمودن آرا . و بیگفت آوردن آرا . و فتن فلان : در فتنه افتاد فلان . و فتنه : در فتنه افتادن آرا (لازم و مستندی) . و فتن المال الناس : بسوی خود میل داد آن مال مردم را . و فتن الرجل فی دینه (مجهولا) : میل کرد آمدن از دین خود . و فتن الرجل الی النساء فتونا و فتن الیهن (مجهولا) : خواست زنا کرد آمدن با زنان . و فتنه : عذاب کرد آرا . و فتنه المرأة : بود آن زن دل آرا . و فتن (مجهولا) : بی عقل و مال گردید . و نیز فتن : در آتش سوختن .</p> <p>فتون (fetuna) ا.ب. - مأخوذ از تازی -</p>	<p>فتور (fotur) م.ع. فتور فتورآ و فتارآ (از باب ضرب) : آرمید پس از جوشش . و سستی آوردن سپس درشتی . و فتور الماء : آرمید آب و فرو نشست جوش آن . و فتور الشیء : پیمود آن چیز را از میان دو انگشت سباجو ایهام . و فتور جسمه فتورآ : سست و نرم گردید بندهای آن .</p>	<p>فتو (fatv) م.ع. فتو تهم فتوآ (از باب نصر) : چیره شدم بر آنها در جوانمردی .</p> <p>فتو (fatav) ص.ب. عریضه جوی . و غره و مغرور . و سبزه جوی .</p> <p>فتو (fetovv) ا.ع.ج. قی .</p> <p>فتو (fetovv) م.ع. فتی فتأ و فتاء و فتوآ . مر . فتا و فتاء .</p> <p>فتوا (fatva) ا.ع. فتوی .</p>

فتوی (fatvā) و (fatvā) .ع. حکم فرمان .
 منقح: ج. فتاوی (fatvā) بر فتاوی (fatvā) .
فتوی (fataviyy) ص.ع . مرکب از
 فتله‌های چند .
فتی (fala) .اع. جوان . و جوانمرد و
 سخی . و جوانمرد نیکو خوی . ج : فتیان و فتوة
 دتیه و فتو و فتی (faliyy) .
فتی (faliyy) .اع. جوانسال از هر چیزی .
 ج : فتاء و افتاء .
فتی (fotayy) .اع. کاسهٔ حریفان شوخ
 و بی باک .
فتی (fotiyy) .ع.ج. فتی (fala) .
فتیا (fatā) و (fotyā) .اع . حکم و
 فرمان مفتی و فتیه .
فتیات (fatayāt) .ع.ج. فتاة .
فتیان (fetyān) .ع . ج . فتی . و نام
 نیلای .
فتیان (fatayāne) .اع. هینتتبه: شب و
 روز . بن : لا افعله ما اختلف الفتیان .
فتیه (fetyal) .ع . ج . فتی .
فتیه (fatiyyat) .اع. مؤنث فتی : جوان
 ماده از هر چیزی .
فتیت (fatit) .ص.ع. کوفته و ریز ریز
 کرده . و نان ریزه .
فتیق (fatiq) .ص .ع . **جمل فتیق** :
 شترکتو شکافتن از فرهی . و **رجل فتیق**
اللسان : مرد تیز زبان . و **نصل فتیق**
الشرترین : پیکان دوزبانه . و **الصبح**
الفتیق : باعداد روشن .
فتیل (fatil) .ار.ص.ع. **جبل فتیل** :
 دیسان تافته . و دیسان باریک از لطف نرمان .
 و رشنه دانه خرما . و چرک بدن که با انگشتان
 فته شود . و آنچه در شکاف منته خرابود .
 فوله تالی : و لا یظلمون **فتیلا** . و قولهم :
 ما اغنی عنک **فتیلا** ای شیئا .

فتیلات (fatilat) .ع.ج. فتیه .
فتیله (fatilat) .اع . **پلته چراغ** :
 قائل و فتیلات . و چرک بدن که با انگشتان
 تافته شده و فته گردد .
فتیل سوز (fatil-suz) .ا . پ . شع
 و فته سوز .
فتیله (fatile) .ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 افزوده و پلته چراغ . و آنچه در حمام از چرک
 بدن بواسطه مالیدن دست و پا که تافته گردد .
 و هرنخ خام تافته شده که در میان جراحات
 و دبل گذارند تا دامن آن بند نشود و ریم از
 آن پالاید . و هر چیزی که مانند پلته چراغ
 بسوزد . و هر چیزی که برای گیرائی آتش باشد
 مانند کبریت .
فتیله دهنج (fatile-dahani) .ا.ب. سوی
 چین . و گل گیر چراغ .
فتیله سوز (fatile-suz) .ا.ب. شع .
فتیله عنبر (fatile-anbar) .ا.ب. پلته
 سطر از عنبر .
فتیله مو (fatile. mu) .ص.ب. **زولیده** .
 و دیوانه . و احمق و ابله .
فتین (fatin) .اع. زمین سنگلاخ سوخته .
 و زمین سنگدان سیاه . ج : فتین .
فتین (fatin) .ص.ع . **ورق فتین** :
 نغره سوخته .
فتین (fotayn) .اع. از اعلام است .
فت (fess) .اع. گیاهی که در شکال
 از دانه آن مان پزند و یا آرا پزند و خورند . و
 دوخت حنظل .
فت (foss) .م .ع . **فت جلته فتاً** (از
 باب نصر) : پراکنده کرد جلته را و هر چه
 خرما در آن بود بدر آورد . و **فت التمر** :
 پراکنده کرد خرماها را .
فت (fess) .ص .ع . **قمر فت** : خرما
 پراکنده (و صف بالمصدر) .

فتاً (fess) .م .ع . **فتاء الغضب فتاً** (از
 باب فتح) : فرو نشاندن خشم را . و **فتاً**
القدر فتاً و فتوه : فرو نشاندن جوشش
 دیگ را . و **فتاً الشیء** : آرام کرد سرعی
 آهیز را بگرم کردن . و **فتاً الشیء عنه** :
 باز داشت آن چیز را از آن . و **فتاً اللین** :
 جوشید شیر . و کف آن بالا آمده باوه پاره
 شده . **الثلث** : ان **الرثیة فتاً الغضب**
 یعنی استغفر می نشاندن خشم را . گویند شخصی
 بر تومی خشم کرد بسیار گریسته بود وی ماست
 خوراندند سیر شده خشمش فرو نشست و
 بخشد آن گروه را و این مثل را در نیکوی و
 احسانهای جزئی و کم گویند .
فتائید (fessid) .اع. ابرهای سید برم
 نشسته . و آسترهای جامه .
فتائید (fessid) .اع. فتائید .
فتج (foss) .م .ع . **فتج الشیء فتجاً**
 (از باب نصر) : کم کرد آن چیز را . و **فتج**
الماء الحار بالبارد : کم کرد حرارت
 آب گرم را با آب سرد . و **فتج فلاناً** :
 سگین و گران کرد فلان را . و قولهم : **بشر**
لا فتج و فلان بحر لا فتج (جهولا)
 ای لایبزع .
فتج (foss) .اع . هزار خانه شکسته . و
 ماری کلان که با بنان ماند . ج : افتاح .
فتج (foss) .م .ع . **فتج راسه فتجاً**
 (از باب فتح) : شکست سر او را .
فتوه (fossu) .م .ع . **فتاً فتاً و فتوه** .
 مر . فتاً .
فتج (foj) .ا . ب . - مأخوذ از تازی -
 واد گشاده و فراخ .
فتج (foj) و (fej) .ص . ب . شتر و یا
 حیوان دیگری که لب زیرین آن فروخته و
 فرو افتاده باشد .
فتج (fajj) .اع . واد گشاده مابین دو کوه .

ج : فجاج . و فجاج و حواء : موضعی است
برسی میل از مدینه منوره .

فج (fej) م . ع . فج القوس فجاً (از
باب نصر) : بلد کسرد زه آن کسان را . و
فج الارض بآلة الحرث : شکافت زمین
را شکافتن عینی با افزارشیار . و فج فلان
ماینین و جلیه : گشاده نمود فلان ماین
دو پای خود را .

فج (fej) ا . ع . میوه خام . و خرزیزه
شامی یعنی هندوانه .

فجاً (fej) م . ع . فجاً المرأة فجاً
(از باب تح) : کاذب آن زنوا . و فجاً فجاً
و فجأة و فجاعة (از باب فتح و سمع) :
ناگاه گرفت آنرا . و ناگاه برآمد بروی .

فجاً (fej) ا . ع . ج . فجوة .

فجاً (fej) م . ع . فجئت الناقة
فجاً (از باب سمع) : کلان شکم گردید آن
ماده شتر .

فجاً (fej) ا . ع . دوری ماین دوران و
یا دوران و یا دوساق و یا دو عرقوب شتر . و
کلانی شکم ماده شتر .

فجاً (fej) م . ع . فجيت الناقة فجاً
(از باب سمع) : کلان شکم گردید آن ماده
شتر . و فجاً قوسه فجواً (از باب نصر) :
بلند کرد زه آن کسان را از وسطش ، فجيت
هي فجاً (از باب سمع) : پس بلند شد آن .
فجاً (fej) و (fej) ا . پ . باقی مانده
انگور و خرما که بردخت مانده باشد .

فجاً (fej) ا . ع . ج . فجوة .
فجاء (fej) م . ع . فجاج فجاجة
و فججاء : ناگاه برآمد بروی . و نیز بی مهلت
و درنگ گرفت آنرا .
فجاء (fej) ع . ج . فجوة .

فجاء (fej) م . ص . ع . مؤنث افج یعنی
زن گشاده کتفه یا پارا که بزشتی انبساط . و

قوس فجاء : کمانیکه زه از تپه اش دور
وجدا باشد .

فجاءة (fej'at) ا . ع . از اعلام است .
فجاءة (fej'at) و (fej'at) ا . ع .
ناگاه .

فجاءة (fej'at) و (fej'at) ا . ع . م .
فجاً فجاً و فجاءة و فجاءة . مسر .
ضبا .

فجاءة (fej'atan) م . ف . پ . - مأخوذ
از نازی - ناگاه و بنفنه .

فجاج (fej) ع . ج . نج .
فجاج (fej) ا . ع . راه فراخ و گشاده
میان دو کوه .

فجاجة (fejzat) ا . ع . میوه خام و
نارس .

فجاجت (fejjal) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - خامی و ناپختگی میوه و جز آن .

فجاج (fejze) ا . ع . زناکاری (اسم است
و فجاج و را هومنی علی الکسر) . و قولهم :
یا فجاج یعنی ای زن زنا کار .

فجاج (fejzar) ا . ع . رامها و طرق . و
نام روزی از روزهای نازیان که در ایام جاهلیت
داشتند و آن چهار روز بود که آنها را ایام
الفجاج مینامیدند و در این چهار روز ماین
قریش و همراهمانان از کثبان باقیس عیلان جنگ
واقع شد و طایفه قیس منهدم شده فرار کردند
و اناسست قریش هذالمرب فجاراً لها کانت
فی الايام الحرم فلما فاتارا فيها قالوا قد فجارنا .
فجاج (fejzar) م . ع . فاجرها فجاراً :
مرتبک نمود شد با آن زن .

فجاج (fejzar) ع . ج . فاجر .
فجاج (fejzar) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
مردمان فاجر و فاسق و بدکار و بدکردار و بزه
کار و زناکار .

فجاجع (fej'at) ع . ع . فجیفة .

فجائی (fojajyy) م . ص . ع . افجای و
ناگهانی و بدون انتظار و چشم داشت .

فجة (fojjet) ا . ع . شکاف .
فجج (fojeje) م . ع . فج فججاً (از
باب سمع) : افج گردید و کندهای زانو را
بسیار از هم دور نگاهداشت .

فجج (fojeje) ا . ع . کسائی که محبتشان
را ناخوش دارند .

فجر (fejz) ا . ع . سیدی آخربش . و
روشنی بگاه که سرخی آفتاب بود در سیاه شب .
و فجر کاذب : مستطیل است و سیاه رنگ
ظاهر میشود . و فجر صادق : نیز مستطیل
و درخشان است و سیدی آن همه افق را فرا
میگیرد و طلوع میکند پس از آنکه فجر کاذب
غایب شد . و صلوة الفجر : نماز صبح .
و کوب الفجر : ستاره صبح .

فجر (fejz) م . ع . فجر القناة فجرأ
(از باب نصر) : شکافت آن قنات را . و
فجر الماء : باز کرد برای آن آب راهی
روان ساخت آنرا . و کذا : فجر العین .
و فجر زید فجرأ : فجر او را و فجرة :
بر انگیخته گردید زید بر گناه و فسق نمود
زنا کرد . فجر الحائف : دودغ گفت
- و گند خوردند . و فجر الرجل : نه الدلت
کرد آن مرد عیان نمود . و فجر من مرضه :
بشد از بیماری . و فجر فلان : نکذب
کرد فلان . و فجر زید : کند گردید بیانی
زید . و فجر امر القوم : تباہ گردید کار
آن گروه . و فجر عن الحق : در گردانید
از حق و راستی . و فجر فلان : میل
کرد فلان . و فجر السراکب فجوراً :
میل نمود آن سواران از زمین . و نیز فجر بر رفتن
بگناه و زنا .
فجر (fejz) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
سیده صبح و سیدم . و وقت فجر : بگاه صبح .

فجر (fajr) ۱.ع. بخش و جوانمندی و مردی و احسان . و دولت و مال بسیار .
فجر (fojor) ۲.ع. ج. نمود .
فجرة (fojrat) ۱.ع. برانگیختگی و رگناه و نفاق و زنا . و **فجرة الوادی** : فراخ جای رودبار که آب بسوی آن روان گردد .
فجرة (fojrat) ۲.ع. **فجر فجرآ** و **فجورآ** و **فجرة** . مر . فجر .
فجرة (fojrat) ۱.ع. جای زمین آب .
فجرة (fojrat) ۲.ع. ج. فاجر .
فجرة (fojrat) و (fojrat) ۱.ع. ر کب فلان **فجرة** : دروغ گفت فلان . و كذلك : ر کب **فجرة** .
فجرة (fojere) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - مردمان فاجر و فاسق و بدکار و بدکردار و زنا کار .
فجز (fajz) ۲.ع. **فجز فجرآ** (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد (لغة فی نفس) .
فجس (fajs) ۲.ع. **فجس فجآ** (از باب نصر) : بزرگ منشی نمود و تکبر کرد و بزرگی نمود . و **فجس فلانآ** : بیره شد بر فلان . و **فجس فعلا** : از نو بیرون آورد کاری را که زشت و بد بود .
فجش (fajc) ۲.ع. **فجشه فجشآ** (از باب نصر) : سرشکست او را . و **فجش الشیء** : فراخ ساخت آن چیز را .
فجع (foj) ۲.ع. **فجعه فجعمآ** (از باب فتح) : دردمند کرد او را . و معیبت زده ساخت . و نیز وضع : دردمند شدن بگم گردیدن چیز گرامی و عزیز . بن : **فجعة فی ماله** و **فجع** (مجهولا) .
فججاج (fojaj) و **فججاج** (fojaj) و (fojaj) ۱.ع. - مرد بزرگی خوشبختی آرای زیاده از وسع خود و نازنده بدان .

فججج (fojfoj) و **فجججه** (fojfoje) ۱.پ. **فجججه** .
فجل (fojl) و (fojal) ۲.ع. **فجل فجلا** و **فجلا** (از باب سمع و نصر) : نرم و نرمته گردید و ستر شد .
فجل (fojl) و (fojol) ۱.ع. **فجل** . و **حب الفجل** : نام دلبری .
فجلة (fojlat) ۱.ع. واحد فجل یعنی يك عدد ترب .
فجو (fojv) ۲.ع. **فجا القوس فجوا** (از باب نصر) : دور نمودن هوا از قبضه گمان . و **فجا الباب** : گشاد دروا .
فجواء (fojvâ) ۱.ع. زمین فراخ و گشاده .
فجواء (fojvâ) ۲.ع. قوس **فجواء** : کمانی که زده از وی دور باشد .
فجوات (fojavât) ۲.ع. ج. **فجوة** .
فجوة (fojavut) ۱.ع. فرجه و فضای مابین دو چیز . و شکاف میان دو کوه . قوله تنالی : و هم فی **فجوة منه** . و زمین فراخ و گشاده . و گشادگی میان - رای و مابین - حرامی الحوائض . ج : **فجوات** و **نجا** و **نجا** و **نجا** (fojâ) و **نجا** (fojâ) .
فجور (fojur) ۲.ع. مرکب گناه و زنا کار . ج : **فجر** .
فجور (fojur) ۲.ع. **فجر فجرآ** و **فجورآ** و **فجرة** . مر . **فجر** .
فجور (fojur) ۱.ع. **فجور القرآبة** : زنا کاری با خویشان .
فجور (fojur) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - فسق و افعال بد و ناشایسته . و هوسکاری . و زنا . و بدکرداری و کسود .
فجوع (fojuv) ۲.ع. **موت فجوع** : مرگی که مردمان را از سختی دردمند سازد .
فجوی (fojvâ) ۲.ع. **مؤنت امنی** :

زنی که مابین دوران و یا دوران و یا دوساق و ی دوری باشد . و ماده شتری که میان دو پاشنه وی دوری بود . و ماده شترکلان شکم .
فجیعة (fajjât) ۱.ع. سختی و اندوه دردناک . ج : **فجیانع** .
فجیفة (foçfoçe) ۱.پ. **فجیفة** و سر گوشی و سخن آهسته .
فح (fahh) ۱.ع. آرازی که از دهن مار برآید .
فح (fahh) ۲.ع. **فحت الافعی** **فحآ** و **فحیحآ** و **فححاحآ** (از باب نصر و ضرب) : از دهن آراز کرد آن مار . و **فح فی فحی** : نمدید در خواب .
فحبا (fahâ) و (fahâ) ۱.ع. **دیگ** ازار . و **ویاز** . **الحديث** : **من اكل فحبا ارض لم یضره ماؤها** یعنی **بمنی البمل** .
فحاحیل (fahâhil) ۲.ع. ج. **فحال** .
فحاش (fahâc) ۲.ع. **فحاش** و **رجل فحاش** : مرد ننگری .
فحاش (fahâc) ۲.ع. **فحاش** (از باب نصر) . - مأخوذ از تازی - بد زبان و فحش گری و هرزه دهن .
فحاشة (fahâcat) ۱.ع. **فحاش و گشاس** .
فحاشی (fahâci) ۱.پ. - **فحاشی** (از باب نصر) - فحش گوئی و بدزبانی و هرزه دهانی .
فحال (fahâl) ۲.ع. ج. **فحال** .
فحال (fahhâl) ۱.ع. **خرمان زح** : **فحاحیل** .
فحالة (fahâlat) ۱.ع. **فحل** .
فحالة (fahâlat) ۲.ع. **فحل فحلة** و **فحالة** و **فحولة** (از باب فتح) : گشایی و گشادگی .
فحام (fahâm) ۲.ع. **فحام** (فاحم) و **فحیم** . و **فحمة** .
فحام (fohâm) ۲.ع. **فحام فحما** و **فحوما** و **فحامآ** . مر . **فحام** .

فحام (fahām) ۱. ع. زغال فروش . ج: نمایون .	فحشاء (fuhca') ۱.ع. زنا . و گناهانی که بسیار قبیح داشته باشند . وزنی و بخیل در ادای زکات .
فحامون (fahlāmuna) ۲. ج. فحام .	فحش گو (fohe-gu) و (fohe-gov) ۳. پ. هرزه دهن و بد زبان .
فحاولی (fahlāvi) و (fahlāva) ۴. ج. فحوی .	فحص (fahs) ۱.ع. هروضی که جای باش مردم باشد . و نام چند موضع در مغرب .
فحوة (fohlal) ۱.ع. گرمی و سوزش فلفل .	فحص (fahs) ۲.ع. فحصة القنطرة فحصاً (از باب فتح) : کند مرغ سنگخوار در زمین موضعی را تا تخم نهد در آن . و
فحث (fahs) ۱.ع. فحش عنه فحثاً (از باب فتح) : باز کاوید از آن و تنصیر کرد .	فحص عنه : باز کاوید از آن و نغش کرد .
فحث (fahes) ۱.ع. هزار خانه شکبه (مؤنث آید) . ج. اصعاق (لفتقی حفت) .	فحص المطر التراب : برگردانید باران خاک را . و فحص فلان : بشناخت فلان .
فحج (fahj) ۲.ع. فحج فحجاً (از باب فتح) : بزرگ منشی نمود . و فحج فی همیشه : برقرار فحج رفت .	فحص الصبی : جنین دندان پیشین کردک . الحدیث : فحصول عن رؤسهم ای کانهن خلفوا اوساطها و ترکهها کانهما جیس القنطرة .
فحج (fahaj) ۱.ع. وفاری که در آن پیش پایها را نزدیک گذارند و پاشنه مارا دور .	فحص (fahs) ۱.ب. - مأخوذ از تازی - کاوش و نغش .
فحجاء (fahjah) ۳.ع. مؤنثانج : زنی که در رفتار پیش پایها را نزدیک گذارد و پاشنه مارا دور .	فحصة (fahsat) ۱.ع. چالی زنج .
فحج (fahoh) ۱.ع. انصهای به جان برآورد .	فحض (fahz) ۲.ع. فحضة فحصاً (از باب فتح) : شکست آرد ، و بیشتر در چیزهای تر مانند خیار و هندوانه و جز آن استعمال میگردد .
فحس (fahs) ۲.ع. فحس فحصاً (از باب فتح) : گرفت آب و جز آن را بدمان و زبان از دست . و مالید جورا بدست چندان که خار و جز آن از وی دور کردید .	فحضاح (fahfah) ۱.ع. نام جوی در بهشت .
فحش (fohc) ۱.ع. بدجوابی و گفتار زشت .	فحضاح (fahfah) ۳.ع. آراز گرفته و صد گرفته .
فحش (fohc) ۲.ع. فحش الشیء فحشاً (از باب کرم و نمر) : از حد در گذشت بدی آن چیز و قبیح گردید . و نیز	فحضحة (fahfahut) ۲.ع. فحضح فحضحة : درست کرد دوستی را و بی آمیخ گردانید آنرا . و فحضح فلان : عارض فلان شد گرتگی در آواز . و مدید فلان در خواب .
فحش : از حد در گذشتن در جواب و ستم کردن در آن . و نیک رفت گفتن و بخیل شدن .	فحل (fahl) ۱.ع. گشن از هر حیوانی . ج : فحول و فحل و فحال و فحولة . و ستاره - هیل بدانجهه که از ستارگان دیگر برکنار باشد همچو گشن که وقت بر جستن
فحماون (fahlāmuna) ۲. ج. فحام .	فحمت (fahmet) ۱.ع. فحمة اللیل : بر ماده از شتران دیگر کاره گرید . و خرما - بر نر - و درخت بی بار . و نگاهدارند آبیان . و اوای و باز گوینده شروسخن . و نیک دانا .
فحاولی (fahlāvi) و (fahlāva) ۴. ج. فحوی .	فحل من تلك الفحول فامر باحیه سه فرش ثم صلی علیه . و فحل فحیل : گشن نجیب . و نیز فعل : موضعی در شام که در آن جنگها واقع شده . و لقب علمنه شاعر زیراجون امری القیس مامر جذب را که بر وی در شراب آمده بود طلاق داد او بر زنی گرفت .
فحلة (fahl) ۲.ع. فحل ابله فحلا کریماً (از باب فتح) : برگزیده گشتن شتران خود گشن برگزیده را . و فحل الابل : گشن فرستاد در میان آن شتران .	فحلة (fahlal) ۳.ع. امرأة فحلة : زن سلطه زبان دواز .
فحلة (fahlal) ۲.ع. فحل فحلة و فحالة و فحولة . م. ن. فحالة .	فحم (fahm) ۲.ع. فحم الصبی فحمأ و فحمأ و فحمأ و فحمأ (از باب نصر و سمع) : گرفت آن کردک چندان که سیری شد آواز وی . و فحم الکبش : بانگ کرد نکه . و فحم الصبی (سبھولا) : بانگ کرد کردک . و کذا فحم الکبش (ایضاً سبھولا) . و نفا الکبش حتی فحم : فریاد کرد نکه تا گرفت آواز آن . و فحم الرجل فحمأ (از باب فتح) : آب خورد آسرد در نمه عشاء .
فحم (fahm) و (faham) ۱.ع. زغال و انکت . ج. فحام و فحم .	فحم (fahem) ۳.ع. کبش فحم : نکه با بانگ .
فحم (fahem) ۳.ع. کبش فحم : فحمة (fahmat) ۱.ع. فحمة اللیل :	

ارل شب و تاریکی آن . و شب سخت سیاه .
 و یا از مغرب تا هنگام خفتن مردم (خامس
 است بیوسم گرما) . ج : فحام و فحوم .
فحمة البحر : هنگام بامداد . و فحمة بین
 جهیر : نیمه شب . و فحمة العشاء :
 تاریکی شام .
فحمة (fahmat) و (fahamat) ا .
 ع . یک پارچه زغال .
فحو (fahiv) م . ع . فحاه بکلامه الی
 کذا فحوآ (از باب نسر) : برد سخن .
 خود را و چنین معنوی .
فحوا (fahva) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
 معنون دروش کلام و معنی سخن . و فحوای
 کلام : دروش کلام .
فحواء (fahva') ا . ع . دیگر افزار و یا
 دیگر افزار خشک .
فحواء (fahva') و (fahva') ا . ع .
فحواء الکلام : معنی سخن و معنون و
 دروش آن . و کذا : فحوء الکلام .
فحوانی (fahvāniyy) ص . ع . سمعت
 ذلك الخطاب الفحوانی یعنی شنیدم
 آن را آنکارا و مشافهه و بدون رمز . و
 الانموذج الفحوانی باصطلاح حکما :
 و سفر که مطابق باشد شرح درآیند . و کذا :
 القش الفحوانی .
فحوة (fahvat) ا . ع . انگین بی همگی .
فحول (fahul) ا . ع . خرماسن ز . و ج .
 نعل . و فحول الشعراء : چیرهستاند
 معرومه جان و آمان که چون باشاعر ملامت
 کنند چیره شوند .
فحول (fahul) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
 مردان بزرگ که بر سایر مردمان از جهت فضل
 و علم و ادب برتری دارند .
فحولة (fahulat) ا . ع . ج . نعل .
فحولة (fahulat) م . ع . فحل فحلة

و فحالة و فحولة . م . ر . فحالة .
فحوم (fohum) ا . ع . ج . فعم (fahm)
 و فعم (faham) . و ج . نعمة .
فحوم (fohum) م . ع . فحمت القلب
فحوهآ (از باب نسر) : آرمیدگاه و ایستاد
 آب آن . و فحم الرجل : دماند آنمرد
 در جواب . و فحم فحوماً (از باب کرم) :
 سیاه و تگ گردید . و فحم فحوماً رفحاً
 و فحوماً . م . ر . فعم .
فحومة (fohumat) ا . ع . سیامگزی .
فحومة (fohumat) م . ع . فحم
فحومة (از باب نغ) : سیاه رنگ گردید .
فحوی (fahvā) ا . ع . معنی سخن و معنون
 و دروش آن . یق : عرفت ذلك فی فحوی
 کلامه .
فحیة (fahiyat) و (fahiyat) ا . ع .
 آشنایدن تک و یا هر آشنایدن .
فحیح (fahih) ا . ع . فحیح الالهی :
 آرازانمی که از دعایش برآید .
فحیح (fahih) م . ع . فح فحوأ رفحیاً
 و فحاحاً . م . ر . فح .
فحیص (fahis) ص . ع . کارنده از هر
 چیزی . و فحص کننده . و هو فحیصی
 یعنی از جوینده عیب و راز من است .
فحیل (fahil) ص . ع . رجل فحیل :
 مرد نکند اما و نجیب . و مرد سخت گفشن کننده .
 و فحل فحیل : گفشن نجیب باصل و نیکوی
 درگفشی . و کفشی فحیل : نکه شبهه بستر
 ز درگفشن و نجابت و ذریگی .
فحیم (fahimi) اوص . ع . انگشت و
 زغال . و سخت سیاه . ج . فحام .
فخ (fax) ا . پ . تله ای که بدان جانور
 گیرند و رشکار . و رشکارگاه . و کند . و یابند .
 و توبره اسب .
فخ (fax) ا . ع . دام شکاری . ج :

فناخ و ففوخ . و فروشتگی هر دو یای .
فخ (fax) م . ع . فخ النائم فخاً و
فخیخاً (از باب ضرب) : خرخر کردن شخص
 خوابیده در خواب . و فختت الرالحة :
 مدید بوی . و فخ ففخاً ففخة . م . ر . فنة .
فخاخ (faxax) ع . ج . فخ .
فختار (faxār) ا . ع . مباحات در مکارم
 و مناقب از حسب و نسب خواه در شخص خود
 و یا در پسران خود .
فختار (faxār) م . ع . فخر فخرآ و
فختارآ (از باب نغ) : فخری و
فختیر (faxr) م . ر . فخر (faxr) و فخر
 (faxar) .
فختار (faxār) م . ع . فخره مفاخرة
 و فختارآ : نبرد کردار و دفتر و برابری
 نمود باری در مناخرت .
فختار (faxār) ص . ع . بسیار فخر
 کننده .
فختار (faxār) ا . ع . ج . فختارة .
فختار (faxār) ا . پ . - مأخوذ از
 نازی - سفالگر و کوزه گر . و کوزه پر .
فختارة (faxārat) م . ع . فخر فخرآ و
فختارآ (faxr) م . ر . فخر (faxr) و
فخر (faxar) .
فختارة (faxārat) ا . ع . صنعت سفالگری .
فختارة (faxārat) ا . ع . خوف و سفال .
 ج . فختار .
فختاری (faxāri) ا . پ . مثل فختار .
 و کوره فختاری : سکوره آجربری و
 سفالگری .
فختام (faxām) ع . ج . فخم . و ج . فخم .
فختامة (faxāmat) م . ع . فخم فختامة
 (از باب کرم) : ستیز گردید و پرشد .
فختامت (faxāmat) ا . پ . - مأخوذ از
 نازی - بزرگواری و بزرگ قدری .

فختة (faxat) ۱. ع. فرومشتگی مرد پای. و خواب پس از جماع. وزن چرکین. وزن سبتر. و خواب بر پشت. و خواب بامدای. و کمان نرم. و خواب با خرخر (و الفل من ضرب) .	(از باب ضرب و فتح) : بران از زدو یا شکست ران او را . و فخذ (مجهول) : بران رسیده شد .
فخته (faxat) ۲. ع. فخت رجاه	فخذ (faxz) و (fexz) و (fazez) ۱. ع. مابین درک و ساق یعنی ران (مؤنث آید) . ج : اناخذ .
فختاً و فخته و فختاً (از باب نصر و سجع) : فرومشته شدند هر دو پای آن و سترخی گفتند .	فخذ (fazez) ۱. ع. گروه برادران و تبار مرد که کم از بدن باشد . ج : اناخذ . نقول: هذا فخذ فلان . و یق : انساب العرب ست مراتب : شعب ثم قبيلة ثم عمارة ثم بطن ثم فخذ ثم فصيلة . و بعضی نیز باین ترتیب گفته اند : شعب و قبيلة و نصيلة و عمارة و بطن و فخذ .
فخت (faxt) ص . ب . پخت و پهن و پختن . و پایمال شده .	فخذاء (faxzā) ۱. ع . ذنی که مردوا میان و انهای خود گیرد و بند نماید .
فخت (faxt) ۱ . ب . مأخوذ از تازی - شمة ماء . و ماتاب .	فخر (faxr) ۲ . م . ع . فخره فخرآ (از باب نصر) : چیره شد بروی در نازش و مفارحت . و فخره علیه فخرآ (از باب فتح) : ضلیک و برتسری داد او را بروی در مفارحت .
فخت (faxt) ۱ . ع . اول ماناسی که نمایان گردد . و دام نکاری . و سوراخهای گرد در آسمان خانه .	فخر (faxr) ۱ . ب . مأخوذ از تازی - نازش و ناز و مفارحت . و سرافرازی و سر بلندی . و لاف و خود ستائی و تملف و خود آرائی و باهات . و فخر کردن : بر خود نازیدن و نازیدن و مفارحت نمودن و اظهار سرافرازی و سر بلندی کردن و لاف زدن و خود ستائی و خود آرائی نمودن و باهات کردن .
فخت (faxt) ۲ . م . ع . فخته فختاً (از باب فتح) : برید آرا . و فخت الاناء : واکشاد آن آرندها . و فخت راسه بالسیف : زد سوارو را بشمشیر و برید آرا . و فخت القاخنة : باگ کرد آن خانه . و فخت الطباخ : بر آورد آشپز گوشت پاره را از دیگ . و فختت المرأة : بطور نخت و رسنای راه رفت آن زن .	فخر (faxr) ۱ . ع . فخر فخرآ و فخر فخرآ (از باب فتح) : بزرگ منشی کرد .
فخت (faxt) ۱ . ع . دوری سخت میان مرد پای و این عیب بدتر است از فسح .	فخر (faxr) ۱ . ع . فخر فخرآ و فخر فخرآ (از باب فتح) : نازید . و نازید بنوی نیکو . و از صر نیز آید .
فخت (faxax) ۱ . ع . فرومشتگی هر دو پای .	فخر (faxar) ۲ . م . ع . فخر فخرآ (از باب فتح) : ننگ داشت .
فخت (faxax) ۲ . م . ع . فتح فختاً و فخته فختاً (از باب فتح) : ننگ داشته شده .	فخر (faxer) ۲ . م . ع . ننگ داشته شده .
فختة انیت (faxnuyyat) ۱ . ب . مأخوذ از تازی - افتخار و مفارحت . و سعادت و اقبال .	
فخرز (faxrez) ص . ب . فیه و قوی هیکل و تنومند . و مرطوبی .	
فخری (faxri) ۱ . ب . نوعی از انگور .	
فخریه (faxriyye) ۱ . ب . مأخوذ از تازی - مفارحت و مباحات و لاف زنی و ستایش و تسجید بیوده .	
فخر (faxz) ۱ . ع . فصل و ضلیک . و بقیه و باقیانده .	
فخر (faxz) ۲ . م . ع . فخره فخرآ (از باب نصر) : چیره شد بروی در نبرد فخر دروغ .	
فخر (faxoz) ۲ . م . ع . فخر فخرآ (از باب سجع و فتح) : بزرگ منشی کرد بزرگی نمود و فخر آورد . و افزون شد . و نیکوئی کرد . و چیزی را باقی گذاشت .	
فختش (faxc) ۲ . م . ع . فختش الامر فختشاً (از باب فتح) : ضایع کرد آن کار را . و نیز فختش : بی تیمار گذاشتن . و هیچکاره کردن .	
فختضحة (faxtaxot) ۲ . م . ع . بناجیز فخر کردن و نازیدن .	
فختضره (faxtare) ۱ . ب . سیرس . و تناله . و رنگ زده . و کهنه . و مانده . و نازمانده سیزی زده .	
فختضور (faxtuxor) ۱ . ب . لقب پادشاه چین .	
فختلمه (faxtame) ۱ . ب . منته حلاجی یعنی ایزاری چوین که بر زکمان زنده ناپیبه حلاجی شود .	
فختم (faxm) ص . ع . مرد بزرگ و سبتر .	
فخت : رجل فختم ای ضخم . و منطبق فختم : سخن دوست و استوار که در کربک باشد . و رجل فختم : مرد بزرگ قدر . ج . فخم .	

فخـم (faxam) ا. ب. چادری که تار چپان بر سر در چوب بندند تا بدان از هوا تار ریاند. و چادری که در زیر دوخت میوه‌دار نگاهدارند و درخت را نکند میوه‌ها در آن جمع گردد.

فخـمده (faxmade) ا. ب. پنبه حلاجی شده.

فخـمنده (faxmānde) ا. ب. پنبای که پنبه دانه‌ها را از آن برآورده باشند.

فخـمیدن (faxmidan) ف. م. پ. جدا کردن و بیرون آوردن پنبه دانه از پنبه. و از بیخ کندن و از بدن.

فخـن (faxn) ا. ب. اوش و باز.

فخـن (faxn) و (faxnan) ا. ب. درون باغ. و وسط حقیقی باغ.

فخـوخ (foxux) ع. ج. فخ.

فخـور (faxur) ص. ع. بسیار نازنده و فخر کننده.

فخـور (faxur) ا. ع. ماده شتر بزرگ بستان کم شیر و بزرگ بستان تنگ‌سوراخ. و بستان شتر دوشت تنگ سوراخ کم‌شیر. و خرما بزرگ تشاخ گنده. و اسب‌دواز بزرگ زره.

فخـور (foxur) ع. م. **فخر فخر آ** و **فخر آ** و **فخور آ**. م. ر. فخر و فخر.

فخـوز (foxuz) ص. ع. **ضرع فخور**: بستان شتر تنگ سوراخ.

فخـیز (faxiz) ا. ع. **فخیز** **الافعی**: آوازانی که از دهن برآید.

فخـیز (faxiz) م. ع. **فخ فخر فخر** **فخر آ**. م. ر. فغ.

فخـیر (faxir) ا. ع. آنکه با ششم نازد و فخر کند. و مرد منلو در فخر.

فخـیر (faxir) ص. ع. بسیار نازنده و فخر کننده.

فخـیر (fexxir) و **فخـیری** (fexxir) ع. م. **فخر فخر آ** و **فخر آ** و **فخیر** **ا** و **فخیری**. م. ر. فخر (faxr) و فخر (faxar).

فخـیز (faxiz) ا. ب. آلتی آهنین و سربیز که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و همبیز نیز گویند.

فخـیم (faxim) ص. ع. مرد بزرگ قدر. ج: فنام.

فخـیمه (foxn\mat) ا. ع. بزرگی و بلندی و استلا.

فدا (fada) ا. ب. غ و اصل و بنیاد. و نمونه. و نقشه. و سرمشق. و طرح و رسم. و قاعده و قانون.

فدا (fada) ا. ب. - مأخوذ از نازی - سرها و گریبان یعنی عوض و بدلی که بدان خود را و یادگیری را از کشتن نجات داده برهاند.

فدا شدن: سرها شدن. و قربان گشتن.

فدا کردن: قربان کردن. و جبهه آسایش و سلامتی کسی و یا رهائی آن حیوانی را ذبح کردن. و یا خود را در مهلکه انداختن و بکشتن دادن.

فداء (fada) ا. ع. حجم چیزی. و انبار طعام. و فراهم شدگی و اجتماع طعام از گندم و جو و خرما و جز آن.

فداء (feda) ا. ع. سرها. و من العرب من بکسر حمزة فداء و بنونها اذا استعمل مع لام العر خاصة فتقول فداء لك لانه كفرة يريدون به من الدعاء. قال: **مهلا فداء لك الاقوام کلهم**.

فداء (feda) ع. م. **فداه فدی** و **فدی** و **فداء** (از باب ضرب): - سرها داد او را و دست. و **فداه بفضه**: سرهای او داد خود را. و **فدی فلان فلاناً بفضه**: گفت فلان فلان را: جماعت فداک. و **فدت المرأة نفسها من زوجها**:

داد آن زن بشهر خود مالی تازی را مطلقه.

فداء (feda) ع. م. **فادیه** **مفاداة** و **فداء**: دما کردم او را و گرفتند او را.

فداد (fadad) ص. ع. بسیار درده.

فداد (fadad) ا. ع. مرد بلند و درشت آواز و سخت پا سپر کننده. و بخارند گله شتران از درشت تا هزار. و بخارند شتران بسیار. و مرد متکبر. ج: **فدادن**.

فداداة (fadadāt) و (fadadāt) ا. ع. غوک. و مرد بد دل.

فداداة (fadadāt) ص. ع. مؤنث فداد.

فداداة (fadadāt) ا. ع. یکنوع مرغی.

فدادون (faddaduna) ا. ع. ج. **فداد**. و شتر بانان. و چوپانان. و گاو بندگان. و خربندگان. و کشاورزان. و کبابک پیوسته در شتران باشند. و آنان که آواز بلند و درشت نمایند در کشت زارها و مر ستوران خود را.

فدادین (fadadin) ع. ج. فدان.

فداهم (fadahem) ع. ج. **فداهم**.

فدافد (fadafed) ع. ج. **فدند**.

فداکل (fadakel) ا. ع. کارهای بزرگ و سزگ.

فدام (fadām) و (fadām) در (fadām) ا. ع. دمان بند آتش برستان که وقت آبخوردن بدان دهن برآید و سرش و اریق. و پالونه.

فدام (fadām) ا. ع. دستار و صاه. و تیغزیند گاری که خرمن میکوبد.

فدام (fadām) ا. م. ج. **فدم و فده**.

فدامة (fadamat) ع. م. **فدم فدامة** و **فدومه** (از باب کرم): **گگلج** **گردید** و در ماند در سخن. و گول و درشتنوی شد و کم نهم گردید.

فدهامت (fadamat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - درشتی و جفا.

در حین راه رفتن پشت پای بر زمین آید . و خمیده شدن . و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پای چندان که اگر گنجشکی دوزیر پای مرد اندفع درآید آزاری بدان نرسد . و کبھی دریندعا که گویا از جای خود زایل شده‌اند و این اکثر دوزیردگاههای ستور خلقی باشد . و خمیدگی میان کف پای و استخوان ساق . و کزی مابین ران و سم ستور . و برآمدگی پیشگاه سیل شتر . (والفعل فی الکلم من سمع) .
فدعاء (fad'a) . ع . مؤنث اندفع : زن کف دست و پای درون رویه رفته . و آنکه شکم کف پای وی باریک بود چندانکه بر زمین نرسد . و ناقه فدعاء : ماده شتری که سبلمابین ران و قدم آن کج برآمده باشد . ج : فدع .
فدعة (fada'at) . ا . ع . جانی از دست و پای که دارای فدع بود . مر . فدع .
فدغ (fadq) . ا . ع . فدغه فدغاً (از باب فتح) : شکست آنرا . و فدغ الطعام : روغن بر روی طعام کرد . و نیز فدغ : شکستن و کفکندن چیزی کارا کرد .
فدغ (fadaq) . ا . ع . خمیدگی در کف پای .
فدغم (fadqam) . ا . ع . مرد نیکو صورت خوب روی بزرگ میکل . و فرة أبناک .
فدغم (fadqam) . ص . ع . خد فدغم : روی نیکوی پرگوش . ج : فدغم
فدغمة (fadqamat) . م . ع . فدغمة الرجل فدغمة (سجاول) : پرگوشته روی گردید آمدند .
فدقد (fadqad) . ا . ع . دشت . و جای سخت و درشت بلند . و زمین هموار و برابر . ج : فدقذ . و اسم مردی .
فدقد (fadqad) د (fodated) . ص . ع . بلند . و درشت آواز .
فدقد (fadqad) . ا . ع . شیرخفته چنتراشده .
فدقدة (fadqadat) . ا . ع . آراز شبیه

و پاره ای از شب . و طلمه ای از کوه .
فدرة (fodarat) . ص . ع . رجل فدرة : مرد تنها روده .
فدرنچک (fadranchek) . ا . ب . بیماری که آنرا کابوس نیز گویند . و کنارهای دهان و بیرون دهان از طرف بیرون .
فدرنگ (fadrang) . ا . ب . چوبی گنده و ستبر که در پس در کوفه اندازند تا در گنوده نشود . و چوبیکه گازران بر جامه زنده و جامه را بدان تاب داده میشارند . و چندره و دخت مال و آن چوبی باشد که زمان در خانه‌ها بر دخت پرشیدگی و جز آن زنده و ناکند . و چوب دقاقی که جامه را بدان کوبند . و طمائی که در دستمال بسته از جانی بجائی برند . و اذن و رخصت و دستور .
فدرونک (fadrunk) . ا . ب . سنگی که بر کنگه های قلعه و حصار گذارند تا چون دشمن یای دیوار آید بر سرش اندازند .
فدروه (fadre) . ا . ب . پودانی که از برگ خرما و جز آن باشد و بر بالای چوبها و پرورار . های سفق خانه اندازند و خاک و گل بر روی آن ریخته بیندایند .
فدس (fods) . ا . ع . تند . ج : فدسة .
فدسة (fodasal) . ع . ج . فس .
فدسی (fodasiyy) . ص . ع . مرد ناشناخته
فدس . یق : فلان فدسی یعنی نسب فلان معلوم نیست بکی میرسد .
فدش (fodsh) . م . ع . فدش راسه فدشاً (از باب نصر) : شکست سر او را .
فدش (fadec) . ص . ع . و جل فدش مدش : مرد گول و نادان در کار .
فدع (fod') . ص . ع . ج . اندفع و فدعاء .
فدع (fada') . ا . ع . اهرجاج و کبھی خورد . گاه دست و پای چندان که کف دست و پای بجانب انسی برگردد . و رفتار بر پشت پای که

فدان (fadān) . ا . ع . گاو ز . و دو گاو نله ران در پهلوی هم بسته ، و یکی را فدان نگویند . و ساخت آماج کشاورزان . ج : افندفردن .
فدان (faddān) . ا . ع . بسمتی فدان . مر . فدان . ج : فدانین .
فداوی (fada'vi) . ا . ب . مأخوذ از نازی - فدائی و فدوی و قربانی . و داوطلب .
فدائی (fada'i) . ا . ب . مأخوذ از نازی - فدوی و قربانی و کسی که خود را سرهای دیگری کند و وجهی همان دیگری و یا آسایش آن از روی رضایت خود را در ملک می اندازد و جان خود را فدای یکد . و عاشق و دزد و غارتگر . و داوطلب .
فدائیان (fada'iyyān) . ب . ج . فدائی .
فدح (fadh) . م . ع . فدحه السدین فدحاً (از باب فتح) : گران بار کرد او را دین و دام . و فدح الامر فلاناً : غالب شد آن کار بر فلان و مستکین کرد او را .
فدخ (fada) . م . ع . فدسخ راسه فدحاً (از باب فتح) : شکست سر او را و لایکون الا للشیء الرب .
فدر (fadr) . م . ع . فدر اللهم فدرأ (از باب نصر) : سرد گردید گوشت پخته . و فدر الفحل فدرأ و فدورأ (از باب نصر و ضرب) : ست گشت آن گشن از گشتی و باز ایستاد .
فدور (fodr) . ص . ع . ج . فدور .
فدور (fador) . ا . ع . بزرگمی کلانسال یا بزرگمی جوان و رسیده . و یا بزرگمی بزرگ چه . ج : فدور .
فدور (fader) . ا . ع . مرد احق . و چوب زدودن شکر .
فدور (fodor) . ع . ج . فدور .
فدور (fodorr) . ا . ع . سیم . و کودک فریه . و کودک نزدیک بیوغ رسیده .
فدرة (fedrat) . ا . ع . طلمه ای از گوشت .

آراز مار که از پوست برآید .

فد فدة (fadfat) م. ع. **فد فدد**
فد فدة : درید گریزان از دوندگانک و یا از دشمن .

فدك (fadak) م. ع. **فدك** **اقتطن**
فدك : واخیدم آن بنه وا (لنة ازیدة) .
فدك (fadak) ا. ع. نام دمی نزدیک

خیر و کانت فی یدناطمة علیها السلام الی ان توفی رسول الله صلی الله علیه وآله . و نیز فدك : نام پسر سام بن نوح . و نیز فدك : طنابی که رنگرزان پارچه رنگ کرده را بروی آن می اندازند .

فدم (fadm) م. ع. **رجل فدم** : مرد کند فهم . ج : فدام .

فدم (fadm) ا. ع. درماندگی در سخن باستی و کم فهمی . و مرد گول درشت بدخوی . ج : فدام . و سرخ پر رنگ .

فدم (fadm) م. ع. **فدم فاه** و **علیه بافتددم** **فدم** (از باب ضرب) : دهن بند نهاد بر دهن او . و كذلك الثور .

فدمة (fadmat) م. ع. **امسرة**
فدمة : زن کند فهم . ج : فدام .

فدمة (fadmat) ا. ع. زن گول درشت بدخوی . ج : فدام .

فدن (fodn) ع. ج. **فدان** .
فدن (fadan) ا. ع. یکنوع رنگی سرخ .
 و فنة سگی استوار شدید . و کوشک . ج : افدانت .

فدور (fadur) ا. ع. بزکوهی کلانسال . و بزکوهی جوان و سبده . و یا بزکوهی بزرگ جبه . ج : فدر .

فدور (fodar) ا. ع. ج. **فدر** (fadar) و ج : فساد .

فدور (fodnr) م. ع. **فدر فدر** و **فدور** (fodr) م. ع. **فدر** .

فدوکس (fadukas) ا. ع. شیریشه .
 و شتر نیک توانای بزرگ میکل . و مرد درشت اندام . و نام مرعی .

فدوم (faddum) ا. ع. دغان بند آتش پرستان . و بالوره .

فدومة (fodumat) م. ع. **فدم**
فدومة و **فدومة** . م. ع. **فدومة** .

فدوند (fadvand) ا. ب. چوبی گنده و شیر که در پس در اندازند تا درگنده نگردد .

فدوی (fedvi) و (fedavi) و (fedavi)
 ا. ب. - مأخوذ از نازی - کسی که سرهای کسی شود و قربان وی گردد و جان خود را عرض جان او دهد و جان سپار و جان ننان . و بنده و برده . و جان نثار . و درمکالنه یا مردمان بزرگ و پادشاهان بجای کلمه من گفته میشود .

فدویانه (fadaviyane) م. ع. **ف. ب.**
 منسوب بقدوی و چا کرانه و جان تارانه .
فدویت (fadaviyyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - چا کری . و جان نثاری و سرهای .

فدی (feda) و (feda) ا. ع. **سریها** و **قربان** . و **فدی لك** **ابی** یعنی پدر من **سریها** و **قربان** تو باد .

فدی (feda) و (feda) م. ع. **فداه**
فدی و **فدی** و **فداه** . م. ع. **فداه** .

فدی (feda) و **فدیایات** (fedyat) ع. ج. **فدیة** .

فدیایات (fedyat) ع. ج. **فدیة** .
 و ج . **فدی** .

فدیة (fedyat) ا. ع. مالی که اسیری را بدان بخردند و بخرند . و صدقه . ج : **فدی** و **فدیایات** (fedyat) ع. ج. **فدیایات** .

فدیة (fedyat) . و **فدیة القطر** : نیم صاع از گندم و یک صاع از حبوب دیگر . و **خند علی هدیتک** و **فدینتک** یعنی بگیرطوری را که بر آن بوی .

فدید (fadid) ا. ع. بانگ و آواز سخت . و شدت آرزو . و آراز دریدن گوستان . و آراز دریدن گوستان که با آراز شیئات آییخته بود . و آراز شیة آراز مار که از پوست وی بر آید . و شتران بسیار . یق :

فذلن فدید من الابل یعنی فلان دارای شتر بسیار است . و نیز **فدید** : نام موضعی .

فدید (fadid) م. ع. **فد فدید** (از باب ضرب) : بانگ کرده سخت بانگ کرده . و آراز ما آراز مار که از پوست وی بر آید بانگ کرد . و نیز **فدید** . **هوی** : **هو فذلی** و **یعد** یعنی او میترساند مرا بوجهه بد .

فدیکات (fodaykat) ا. ع. **گروهی**
 منسوب بایو فدیک تاریخی .

فدیة (fedye) ا. ب. - مأخوذ از نازی - **سریها** و مالی که اسیری را بدان بخردند و بخرند . و صدقه .

فذ (fazz) ا. ع. **تبا** و **یکانه** و **فوذ** : **افذ** و **فوذ** . و اولین تیر از ده تیر قمار . و **فوذین** را **توم** و **سیسین** را **قوب** و **جهارمین** را **حلس** (hela) و **ریاحلس** (hales) و **پنجمین** را **نافس** و **ششمین** را **مسبل** و **هفتمین** را **مسطی** و **هشتمین** را **سفیج** و **نهمین** را **سبح** و **دهمین** را **وعد** گویند .

فذ (fazz) م. ع. **فذر** **فذ** : **خرمای** پراکنده . و **فذ فذ** یعنی **تبا** و **یکانه** .

فذ (fazz) م. ع. **فذه** **فذا** (از باب نصر) : سخت راند آرزو و دور کرد .

فذاذ (fozzazan) و (fozzazan)
 و **فذاذی** (fazzaza) و (fozzaza) ا. ع. **جاء اقوم فذاذ** و **یا فذاذی** : آمدند آن گروه یگان یگان . و **اکلنا فذاذ** و **یا اکلنا فذاذی** : خوردیم یگان یگان . و **کذکذ فذاذ** و **فذاذی** .

روشن . و **الفرأء** : نام یکی از علمای نحو .
فرأء (farra') ص.ع . امرأة فرأء : زن نکستی نمایان کردار خوش آیند .
فرأءر (farā-ār) ب . کلمة امر یعنی بایست و توقفت کن .
فرأباقتن (farā-bāqtan) ف.م.ب . باز بانتن . و **فرأباقتن دروغ** : دروغ ساختن و دروغ اختراع کردن . و جمله کردن و زوربرد نمودن .
فرأبرز (farā-brorz) ا.ب . نام پهلوانی از سپهبدان ایران و از وزیران .
فرأپوش (farā-puc) ا.ب . حماقت و کولی دلبهی و نادانی . و دیوانگی .
فرأپوشانیدن (farā-pucānidan) ف.م.ب . پوشانیدن .
فرأپیش (farā-pic) ا.ب . جلوانگاه و پیش آهنگ . و پیشرو لشکر در یکار .
فرأپیش (farā-pic) ف.م.ب . پیشرو نزدیکتر . و **فرأپیش آمدن** : نزدیک آمدن . و **فرأپیش کشیدن** : بسوی خود کشیدن و برکشیدن .
فدرات (forāt) ا . ع . دریا . و از اعلام است .
فدرات (forāt) ص.ع . آب خوش و نیک شیرین . بقا : **ماء فدرات** و **میساه فدرات** . و گاه بر زنان جمعیت میشود .
فدرات (forāt) ا.ع . نام رودی در ترکی آسیا که سرچشمه آن در کوههای ارمنستان است در بس از طی ۲۰۱۶۵ کیلو متر مسافت با دجله اتصال یافته و رشت العرب حاصل میگردد و شهر بابل که یکتونی پایتخت کلدانیان بود در روی این رود بنا شده بود و این رود را بنامی ریخین گویند .
فدراتان (forātane) ا.ع . بختنتبه : رودفرات ورود دجله

و نیز فر : ج . فار .
فر (farz) م . ع . **فر فرآ و فرآرآ** : مر.فرار. و **فر فرآ و فرآرآ و فرآرآ** : و **فر فرآرآ** : مر . فرار و فرار و فرار .
فر (farz) ا.ب . - مأخوذ از تازی - فرار و گریز . و **کروفر** : هجوم و حمله و گریز و برگشت .
فر (forz) ا . ع . **فرأقوم** : برگزیده و خیار قوم . و **روی** که بروی میخندند .
فرأ (fara) ب . کلمة رابطه یعنی فروگور . و کلمة تحسین یعنی آفرین . و گاه کلمة فرار بطور زائد استعمال مینماید و بیشتر برای فصاحت کلام استعمال میشود .
فرأ (farā) ا.ب . پشت و پس و عقب و واپس . و باز دیگر باز و مجدد . و بالای بلندی . و نزدیک و بیشتر و بیش . و مقابل و دور و پیش رو . و سوی و جانب و طرف و کنار و پهلو . و کنج و گوشه . و از دور . و دور . و نزدیک . و میان و وسط . و همه و مجموع . و مفتوح و باز . و افزونی و زیادتی . و بسیار و فراوان و افزون . و اخذ و گرفتن و ستد . و این کلمه گاه بطور صفت و بیشتر مانند مین فعل استعمال میشود .
فرأ (fara) ا.ع . نام جزیره ای در یمن .
وکل الصید فی الجوف الفراء : مر. فرأ .
فرأ (fara') و **فرأء** (forā') ا . ع . گورخر . و گورخر جوان و کره گورخر .
ج : فرأء و **افراء** و **افزاء** . النثل : **ککل الصید فی جوف الفراء** یعنی همه شکار کم از شکار گورخر است ، و در این جا فرأ بابدال همزه بالف باید تلفظ کرد نه فرأ باهمزه لانه مثل والاشال موضوعة علی الوقت .
فرأء (fara') ع . ج . فرود و چو فرار و فرأء .
فرأء (fara') ا.ع . هرم ساز . و پرستین دوز . و پرستین فروش . و ایض سید . و

فذاك (fa-za-ka) ع . یعنی پس بسیار خوب و خوب و نیک . مر . ذاك .
فذكذذة (fozkozat) م . ع . **فذكذذة الرجل فذكذذة** : پست و کوتاه شدن مرد و بکین وقت تا ناگاه بطور فریب برجهد .
فذكذذة (fozkozak) ا.ب . - مأخوذ از تازی - باقی و بقیه چیزی . و باصطلاح اهل دفتر : جمع حساب پس از تفصیل .
فذكذذة (fozkozak) ا . ع . برداشتن و فراغت از حساب .
فذكذذة (fozkozak) م . ع . **فذكذذة حساب فذكذذة** : بانگام رسانید حساب خود و او برداشت آنرا و فاوغ گشت از آن و این فعل است اختراهی من قوله اذا اجمل حساب وقال : فذاك كذا وكذا .
فذكذذة (fozkoz) ع . ج . فذ .
فر (far) ا.ب . حسن و زیبایی و جمال . و دینگی و برانندگی و برانز . و آرایش . و لطافت و رونق . و پیراستگی و پیرایش و نورپردت و روشنی و تاب و تابنداری . و آرازی و آهنگ و صدا . و درین و پر . و توجه و سیلاب . و داد و عدل و عدالت . و ریاست و فرماندهی . تراستقلال . و سیاست و عقوبت . و فوق و قسمت و تقاضی . و درفت و بلندی . و بزرگی و حمت و شوکت و شکوه و جلال و شأن . و توانائی و قدرت . و سرافرازی و جاه و منزلت . و سنگ و منگ و دوکار . **دشاه فریدون فر** : پادشاهی قدرت وی مانند فریدون است .
فر (far) ا.ب . - مأخوذ از تازی - فرار و گریز .
فر (for) ا.ب . کتابخانه یهودان . و دوکان کتابفروشی .
فر (farr) ص . ع . گریزنده (مذکر و مؤنث و تشبیه و جمع در وی یکسان است) .

فرا آتر (faratar) ا. پ. نام یکی از پادشاهان قدیم
 فرا آتر (farā-tar) م. پ. نزدیکتر
 و بالا تر . و عقب تر . و فرا آتر شدن : بالاتر شدن، رسیدن بنام و جایگاه بالاتر . و مایل شدن بازوتر و بالاتر .
 فرا تاه (farāte) ا. پ. باسحق و آنت حلوانی است که از آب انگور و نبات و آرد گندم پزند و آرا برشته ای که بر آن مغز بادام ریاضت گردو کشیده باشند مانند شمع بریزند .
 فرا آیین (farātin) ا. پ. آسانی . و فرا آیین نواذ : کلام آسانی .
 فرا آذ (forāsal) ا. ع. آنچه در شکم و شکبه حیوانات باشد .
 فرا ج (farāji) م. ع. در کتفه غم و اندوه .
 فرا چنگ (farā-čeng) م. پ. در جنگ . و فرا چنگ آوردن : در جنگ آوردن و جنگ آوردن و در دست گرفتن .
 فرا ح (farāh) ا. ع. شادی و خرمی و شادمانی و سرور . و خوشی و بی پروائی . و دلگرمی .
 فرا حناک (farāh-nāk) م. ب. فرحناک .
 فرا حی (farāhā) ع. ج. فرح .
 فرا خ (farāx) م. ب. گناد و وسیع و عرض و بین و بسیار و فراوان . و ارزان و کم بها . و سال فراخ : سال با فراوانی . و فراخ رفتن : گناههای گناد برداشتن و ویشتاب رفتن .
 فرا خ (farāx) ع. ج. فرخ .
 فرا خا (farāxa) ا. پ. فراخی و گنادی و بی وسعت و عرض . و جای گناه . و عمل فراخی و گنادی .
 فرا خ آبروی (farāx-abrū'i) ا.

پ. خوشی با برکت و زندگانی خرم .
 فراخ آستین (farāx-astin) م. پ. جوانمرد و صاحب همت و کرم و سخی و بخشنده .
 فراخ بال (farāx-bāl) م. پ. آسوده خاطر و خاطر جمع .
 فراخ بر (farāx-bar) م. پ. فراخ سینه .
 فراخ بین (farāx-bin) م. پ. آنکه همه چیزها را برابر و یکسان می بیند .
 فراخ پیشانی (farāx-picāni) م. پ. آنکه دارای پیشانی پهن و فراخ باشد .
 فراختن (farāxtan) م. پ. افراختن و بلند ساختن و بالا بردن .
 فراخ حوصلگی (farāx-havsnlogi) ا. پ. نجابت و شرافت و بزرگواری .
 فراخ حوصله (farāx-havsnale) م. پ. بزرگ حوصله و با تحمل و بردبار .
 فراخ دست (farāx-dast) م. پ. جوانمرد و سخی و صاحب همت و بخشنده و کرم .
 فراخ دستی (farāx-dasti) ا. پ. جوانمردی و کرم و سخاوت و مالداری و دولت و توانائی و قدرت .
 فراخ دهانه (farāx-dahāne) م. پ. چیزی که دهان آن گناد و فراخ باشد مانند ظرف و نهی .
 فراخ دهن (farāx-dahan) م. پ. بزرگ و پر چ گو . و هرزه چانه و بجزبان .
 فراخ رفتن (farāx-raltan) ف. ل. پ. بشتاب و تمجیل رفتن .
 فراخ رو (farāx-rav) م. پ. بتعمیل و شتاب رفته . و کسی که از حد خود بیرون رود . و سرف و هرزه خرج .
 فراخ رو (farāx-ru) م. پ. گناد و شکفته و خندان . و آنکه پیوسته بیش و

عشرت گذرانند . و کسی که با مردم خوشروئی و خوش خلقی کند .
 فراخ روزی (farāx-ruzi) م. پ. کسی که اسباب آسایش و گذران او از همه جهت فراهم باشد .
 فراخ روی (farāx-ravi) ا. پ. اسراف و خرج بی اندازه و هرزه خرجی .
 فراخ روی (farāx-ruy) م. پ. گناه روی و ویشاش و خوش دیوار .
 فراخ سال (farāx-sāl) ا. پ. سال با فراوانی و ارزانی و سال پرحاصل .
 فراخ سالی (farāx-sali) ا. پ. ارزانی و فراوانی . و فراخ سالی یالتن : بسیار عیش کردن و کامیاب شدن .
 فراخ سخن (farāx-soxan) م. پ. هرزه چانه و پرگو و پاره گو . و آنکه از دیگران بد میگوید .
 فراخ گام (farāx-kām) م. پ. مال دار و توانگر . و کامران و مسادتمند . و شتابان و جلد .
 فراخ گام (farāx-gām) م. پ. ایسی که فاصله مابین قدمهای آن گناد بود .
 فراخ مایه (farāx-māye) م. پ. آزموده و دارای فراست و مهارت بسیار .
 فراخنا (farāx-nā) ا. پ. بی و گنادگی و رحمت و فراخا و فراخی .
 فراخناک (farāx-nāk) م. پ. جای گناد و فراخ و عریض .
 فراخور (farā-xor) ا. پ. شایسته و لایق و سزادار و روا . و موافق و مناسب و مطابق و مساوی . و مطابق در اندازه . و فراخور آمدن : برابر شدن و مساوی گشتن . و موافق بودن و مطابق گشتن . و لایق شدن . و پسندیده شدن و مقبول گشتن و مناسب شدن و سزادار گشتن .
 فراخه (farāxe) ا. پ. لزد و لزدن

روشنه وارنماش. وهول ووحشت وترس.
فراخه سفر فته (farax-gerefte) ص.
 ب. گرفتار لرزه وروشنه ومرتشم و لرزان
 وگرفتار هول وترس و معترپ وهولناك.
فراخی (faraxi) ا. ب. گشادی رزومت
 وخریصی وپنهانی. وبیاری وفرارانی وکثرت.
 وارزانی. وارزانی خوراك. و کسبند. و
 تنگی که برپشت وشمک ستود می بندد. و
فراخی رزق ویا **فراخی روزی**:
 بیاری مال. وفرارانی وکثرتخوواکی.
فراخیدن (faraxidan) صلوم. ب.
 ازهم جدا کردن و ازهم جدا نهادن وعلیده
 گذاشتن. ورخاستن سوی دوسرویدن وراست
 ایستادن آن. وپهن و فراخ و عریض گشتن. و
 وافر شدن و فراوان گشتن. وگذاخته شدن.
 واروآر و زدن.
فراخیز (faraxiz) ا. ب. جنبش و
 تزلزل باهای کودکان وریاستان در هنگام حرکت.
 و **فراخیز آمدن**: آغاز درخیزیدن کردن.
 واثان و غیران حرکت کردن. و جاودست
 پا حرکت کردن.
فراخیگاه (faraxi-gah) ا. ب. جایی
 که در آن خوردنی و آشامیدنی فراوان باشد.
فرااد (ferad) ع. ج. فرد.
فرااد (farada) و (foradu) ا. ع.
جاء و افراد: آمدند یکی پس از دیگری. و
 كذلك: **جاءوا افراد**.
فراادا (foradi) م. ف. ب. - مأخوذ از
 نازی - تنها و پنهانی. و یکبارگی.
فراادا (faradan) و (foradan) ا. ع.
جاءوا افراد: آمدند یکی بعد از دیگری.
 و كذلك: **جاءوا افراد**.
فرااد (farad) ا. ع. مروراید فروش.
 و فریسات و فروشنده آن.
فراادار (farad-ar) ب. کلمه امر

یعنی بلند نگاهدار.
فراداشتن (faradāctan) م. ف. ب.
 افزاختن وبلند کردن.
فراادر (farad-ar) ا. ب. - چوب گندهای
 که در پس در ادازند تا گشوده نگردد.
فراادس (forades) م. ع. رجل
فراادس: مرد سبیر استخوان.
فراادون (faradun) ا. ب. هر چیز
 خرد وباریک. و ستاره کوچک خرد.
فراادی (foradi) ا. ع. - **جاءوا**
فراادی: آمدند یکبارگی.
فراادی (foradi) ع. ج. فرد.
فراادیس (faradis) ع. ج. فرحوس.
فراادین (foradin) ا. ب. هر چیز خرد
 وباریک. و ستاره خرد.
فراار (farar) و (ferar) و (lorar) م.
 ع. **فرا الدایة** فرآ و فرارآ و فرارآ
 و فرارآ (از باب ضرب و نصر): نگرست
 دندان ستور و تا سال آترا معین نماید. و
فرع الاهر: باز کارید آن کاروا.
فراار (farar) و (ferar) و (lorar) ا.
 ع. امتحان و اختیار و آزمایش. المشعل:
ان الجواد عینه فراره (بفتح الفاء و
 کرها و ضمها) یعنی چشم اسب جواد نیکو
 روی دلالت میکند برسال او و لازم نیست که
 دندانهای آترا بنگردد تا سال وی معین گردد.
 و این مثل را در باره شخصی گویند که ظاهرش شامد
 باطنی روی و در منظرش مثنی از امتحان و اختیار.
فراار (ferar) م. ع. **فرافلان** من
عدوه یفر (بکسر الفاء) فرآ و فرارآ
 و هفرآ و هفرآ: گریخت فلان از دشمن
 خود. و فرالیه فرآ و فرارآ: رفت
 بسوی او. و **فرالفارس فرآ**: بویه
 درید فارس دو برگشتن. و **فرالاهر جعدآ**
 (مجهولا): سیاهی برگردد.

فراار (ferar) ا. ع. جبهه و سیما ب.
فراار (ferar) و (farar) ا. ب. - مأخوذ
 از نازی - هزیمت وگریز وگریغ. و **فراار**
نمودن: گریختن.
فراار (forar) ا. ع. بره میش. و بزغاله.
 وگوساله وحشی. و بره. و بره ز. و نیز
 فراار: ج. فراست که بچه گاو وحشی
 باشد. السئل: **نزو الفراار استجهل**
الفراار ای وثوب الفراار استنف الفراار و
 ذلك انه اذا نب اخذ فی الزوان والوثبان ففی
 راه غیره نزواله. و این مثل را در باره شخصی
 گویند که از صحبت وی پرهیز و اجتناب لازم
 باشد زیرا هر که دو صحبت وی آید بگردار و
 انفال آن اشتغال یابد.
فراار (farar) م. ع. - سخت گزیننده
 و بویه درنده.
فراار (farar) ا. ب. - مأخوذ از
 نازی - زود گزیننده و سخت فرار کننده. و
 آنکه زود فرار کند. و هر جسمی که سرعت
 بخار گردد. و جبهه. و **گوار غیر فراار**:
 کسی که بر دشمن مکرر حمله کند و هرگز
 فرار نکند. و لقب حضرت علی بن ابیطالب
 علیه السلام.
فرااراه (farar-rah) م. ر. م. ف. ب.
 آموخته و راه افاده و تربیت شده. و **فرا**
واه افتادن: آموخته شدن و تربیت کرده
 شدن و تعلیم داده شدن. و **فرااراه افتادن**:
 تربیت کردن و پروریدن و آموختن.
فرااره (farar) ا. ع. گریز. و هویدگی.
 و پنهان شدگی.
فراارجام (fararjam) ا. ب. نام روح
 و یا عقل کرة ستارگان ثابت.
فراار سیدن (farar-sidan) صلوم.
 ب. رسیدن. و در آمدن و داخل شدن. و باز
 آمدن. و شامل شدن.

<p>فرار سیده (farā-rasīde) م. ب. پ. باز آمده. و شامل شده. و دریافت شده. و رسیده.</p> <p>فرارفتگی (farā-raftagi) ا. ب. پ. پیش رفتگی.</p> <p>فرارفتن (farā-raftan) ف. ل. پ. رفتن. و پیش رفتن. و جلو افتادن و مقدم شدن.</p> <p>فرارو (farā-ru) و فراروی (farā-ruy) ا. ب. پشت سر که بازی تصحوه گیرند.</p> <p>فرارون (farā-run) ا. ب. کسی و یا چیزی که روزی نباشد روز بروز پس روزه بطریق صلاح و خوبی.</p> <p>فراری (farāri) و (farāri) ا. ب. - مأخوذ از نازی - کسی که از جانی گریخته و فرار کرده باشد. و کسی که منزوی گشته و از مردم گریزان باشد.</p> <p>فراریج (farārij) ع. ج. فروج.</p> <p>فرارز (farāz) ا. م. ب. پ. چن شده و پشش گردیده. و بسته. و گشاده و باز کرده شده. و بازکردگی و گشودگی. و پوشیدگی. و فراهم آمدگی. و فرورز و افروختگی. و بالا. و نشیب. و وزیر. و نافرمان. و مردم نافرمان و سرکش. و اسب سرکش. و آلت تاسل. و وصل و پیوستگی. و دوآندگی. و فرا رفتگی. و خوین.</p> <p>فرارز (farāz) م. ب. پ. قریب و نزدیک و پیش و حضور. و پس از این و بعد از این و از این باز. و ضد پس. و باز و مکرر. و حکام و زمان. و نیز کلمه فرارگاه بطور زاهد استعمال میشود مانند فرار از سوختن که یعنی اندوختن است. و فرارز آو: کلمه امر یعنی بپوش و حمل کن و یا یاور. و فرارز آوردن: یافتن و حاصل کردن. و فرارز دادن: پس دادن. فرارزده: کلمه امر</p>	<p>ینی پس بده و یا باز بده و مکرر بده. و فرارز رساندن: رسیدن کنایند و سبب رسانیدن شدن. و فرارز رسیدن: رسیدن. و در آمدن و داخل شدن. و واقع شدن. و صادر شدن. و وقوع یافتن. و فرارز کردن: باز کردن و گشودن. و بستن در و پوشیدن. و بنا کردن. و فرارز گرفتن: احاطه نمودن و محاصره کردن. و برابر آمدن و راست افتادن. و فرارز و نشیب: بالا و پائین. و از صباح فرارز انتظار میکشم و یا از دیروز فرارز انتظار میکشم یعنی از حکام صباح و یا از حکام دیروز انتظار میکشم.</p> <p>فرارز (farāz) و (farāz) ا. م. ب. پ. بلند. و بلندی. و بلند شونده. و بالا رونده.</p> <p>فرارز (farāz) و (farāz) ب. کلمه امر یعنی بلند شو. و بالا رو.</p> <p>فرارزد (farāzad) ع. ج. فروزد.</p> <p>فرارزدن (farā-zadan) ف. م. ب. پ. کشادن و گشودن و باز کردن. و بی حساب کردن. و آزاد کردن و رهائی دادن.</p> <p>فرارزع (farāze) ع. ج. فرزعه.</p> <p>فرارزع (farāzeq) ع. ج. فروزقه.</p> <p>فرارزمان (farāzmiān) ا. ب. فرمان و حکم و امر.</p> <p>فرارزنده (farāzande) ا. ب. پ. بالا کشنده و افزاینده. و کشت کار.</p> <p>فرارز نو (farāzenov) و (farāzenu) ا. ب. پروانه چراغ.</p> <p>فرارزه (farāze) ا. ب. جای بلند.</p> <p>فرارزی (farāzi) ا. ب. بلندی و رفعت و ارتفاع و افرازی.</p> <p>فرارزید (farāzid) ع. ج. فروزق.</p> <p>فرارزیدن (farāzidan) ف. م. ب. پ. افراشتن و بلند کردن. و کشادن. و بستن.</p>
<p>و پیوستن و وصل کردن و متصل کردن.</p> <p>فرارزین (farāzin) ع. ج. فرزان.</p> <p>فرارزین او روند (farāzin-ovrand) ا. ب. نفس عالم بالا. و لقب نامه ای که جمعی شاه نوشته است.</p> <p>فراس (farās) ا. ع. نوعی از شرمای سیاه.</p> <p>فراس (farās) ا. ع. نام مردی. و ابو فراس: کتبه زندق شاعر. و کتبه شیریشه.</p> <p>فراس (farās) ا. ع. شیریشه.</p> <p>فراسب (farāsab) ا. ب. اسفاده در. و جزء بالائین در. و شاه تیر و هجرب بزرگی که بدان بام خانه را پرشند.</p> <p>فراسه (farāsāt) ع. م. فرس فراسه و فروسه و فروسیه. م. ر. فروسه.</p> <p>فراسه (farāsāt) ا. ع. داناتی بیلاست و نشان و نظر (اسم است فرس وا). و الحدیث: اتقوا فراسه المؤمنین.</p> <p>فراسه (farāsāt) ا. ب. پ. - مأخوذ از نازی - نیناد و قیافه یعنی علمی که بدان از صورت ظاهر بی ساقی الضمیر شخصی و سبب آن برند. و زیرکی و تیز فهمی. و ادراک و دریافت و هک و موشیاری و عقل و دای و تدبیر. و دانستن و داناتی و کیاست و قابلیت.</p> <p>فراسه (farāsāt) علم فراسه: علم قیافه. و فراسه گرفتن: تخمین کردن و گمان کردن. و غیب گفتن. و از ماقبل الضمیر خبر دادن. و حکم کردن. و فراسه نامه: کتابی که در آن از علم قیافه بحث کند.</p> <p>فراسه (farāstu) و فراسه (farāstuk) ا. ب. پرستوک.</p> <p>فراسه (farāste) م. ب. پ. قدری ضد و کمی بسمت ضد.</p> <p>فراسخ (farāsax) ع. ج. فرسخ.</p>	<p>ینی پس بده و یا باز بده و مکرر بده. و فرارز رساندن: رسیدن کنایند و سبب رسانیدن شدن. و فرارز رسیدن: رسیدن. و در آمدن و داخل شدن. و واقع شدن. و صادر شدن. و وقوع یافتن. و فرارز کردن: باز کردن و گشودن. و بستن در و پوشیدن. و بنا کردن. و فرارز گرفتن: احاطه نمودن و محاصره کردن. و برابر آمدن و راست افتادن. و فرارز و نشیب: بالا و پائین. و از صباح فرارز انتظار میکشم و یا از دیروز فرارز انتظار میکشم یعنی از حکام صباح و یا از حکام دیروز انتظار میکشم.</p> <p>فرارز (farāz) و (farāz) ا. م. ب. پ. بلند. و بلندی. و بلند شونده. و بالا رونده.</p> <p>فرارز (farāz) و (farāz) ب. کلمه امر یعنی بلند شو. و بالا رو.</p> <p>فرارزد (farāzad) ع. ج. فروزد.</p> <p>فرارزدن (farā-zadan) ف. م. ب. پ. کشادن و گشودن و باز کردن. و بی حساب کردن. و آزاد کردن و رهائی دادن.</p> <p>فرارزع (farāze) ع. ج. فرزعه.</p> <p>فرارزع (farāzeq) ع. ج. فروزقه.</p> <p>فرارزمان (farāzmiān) ا. ب. فرمان و حکم و امر.</p> <p>فرارزنده (farāzande) ا. ب. پ. بالا کشنده و افزاینده. و کشت کار.</p> <p>فرارز نو (farāzenov) و (farāzenu) ا. ب. پروانه چراغ.</p> <p>فرارزه (farāze) ا. ب. جای بلند.</p> <p>فرارزی (farāzi) ا. ب. بلندی و رفعت و ارتفاع و افرازی.</p> <p>فرارزید (farāzid) ع. ج. فروزق.</p> <p>فرارزیدن (farāzidan) ف. م. ب. پ. افراشتن و بلند کردن. و کشادن. و بستن.</p>

فراسن (forāsen) ۱. ع. شیر یسه .
فراسوده (forāsude) ص. پ. بسیار
گفته شده و ازهم رفته .

فراسیاب (forāsiyāb) ۱. پ. ب. حباب
روی آب . و انزاسیاب پادشاه توران .

فراسیسی (forāsiisi) ص. پ. مشروب
و متعلق بفرانسه . و مردم فرانسه . و زبان
فرانسه .

فرا سین (forāsin) ۱. پ. گندناهی
دشتی .

فراسیون (forāsiyūn) و (forāsiyūn)
۱. پ. گندناهی کوهی .

فراش (farāc) ۱. پ. مرغی که پره‌ای
او بخوبی برآمده و قابل پرش باشد. و دندانه
های آسیا. و دندانه‌های چرخ. و چوب‌های مستطیلی
که مانند خطوط شماعی در چرخ اراده و گردون
قرار میدهند. و هر دو چیز متوازی و برابرهم.
و یک و قاصد .

فراش (farāc) ۱. ع. گل ولای خشک
شده بروی زمین. و غرغزه‌های شراب‌سودشاد.
و طرهای غمی و هرق. و دورگه سبزرنگ
دردر زبان . و دو آهن پاره‌ای که بدان
افسار ستود را بکام لگام بندند. و نیز فراش.
ج. فرائه. و فراش الدماغ و الراس
استخوانهای نازکی و اگر بگرد که پس از قف
واقع شده .

فراش (farāc) ۱. پ. سستی و بسی
حرکتی اصناف .

فراش (farāc) ۱. پ. - مأخوذ از
نازی - جامه خواب و درخت‌خواب و طیبوسبتر
و خوابگاه . و صاحب فراش : بستری و
دانکه ازیسادی گرفتار بستر باشد .

فراش (farāc) ۱. ع. بساط و مسرجه
بکترانند و هر گسترده‌ی ج. مفرش. و کنایه
از دن مسرد . و قره صفاقه علیه و آله .

الولد للفراش ای الزوج زیرا هر یک از
مرد و زن فراش اندر دیگری را . و نیز فراش:
آشیانه مرغ . و جای زبان در تنک دهان .

فراش (farāc) ۲. ع. فرش قرشاً
و فراشاً . مر . فرش .

فراش (farāc) ۱. ع. نام دهن نزدیک
طایف .

فراش (farāc) ۱. پ. - مأخوذ از
نازی - آنکه بگستراند بساط را و فرش میکند.
و کسی که مباشر برپا کردن چادر و نیمه‌بساط.
و فراش خلوت : آنکه اطاق را فرش
میکند و خدمت اطاق امرا و قصر پادشاهی سپرده
باوست . و فراش غضب : کسی که خیر
و غضب پادشاهی را اجرا میکند .

فراشا (farāca) ۱. پ. تشریح و لرزه.
و خباز . و بهم کشیدگی پوست که پیش‌باز
تب بروز میکند .

فراشة (farācat) ۱. ع. پروانه چراغ.
ج : فراش : النمل : اطمین من فراشة .
و پره قفل . و استخوان تنک . و آب اندک .
و مرد سبک .

فراشتر و (farāctaru) و فراشتر و
(farāctaruk) و فراعشترک (farāctok)
۱. پ. پرستوک .

فراعشن (farāctan) ف. پ. افراشتن
دبلند کردن و بالا بردن .

فراعشخانه (farāc-xāne) ۱. پ. مقام
و جای فراشها و اطاق فراشها .

فراشی (farāci) ۱. پ. شغل و کار
فراش .

فراعشیدن (farācidan) ف. پ. لرزیدن
از ترس. و حالت فراشا بروز کردن و قصریره
آدن . و خود را بهم کشیدن از سرما و یاب.
و راست شدن موی براندام . و راست شدن
پرمخ و یا موی گربه از دم و ترس .

فراسیون (farāciyan) ۱. پ. فراسیون
و گندناهی کوهی .

فراص (ferās) ۱. ع. دشت و سخت
سرخ . و جامه . و معالیه فراص ای
ثوب . و نام مردی . و ج . فرصة .

فراص (ferās) ۲. ع. مقارنه و هم
دیگر را آب نوبت کردن .

فراص (ferāz) ۱. ع. جامه و پوشش و
لباس . و معالیه فراص ای شیش من
لباس . و دهانه جوی . و دماها .

فراص (ferāz) ۱. ع. ج. فرض .

فراضة (farāzat) ۲. ع. فرض
فراضة (از باب کرم). دانای فرائض گردید.
و فرضت البقرة فراضة و فروضاً
(از باب کرم و ضرب). کلانسال گردید آن‌گوار.
و کذا. فرض غیره .

فراط (ferāt) ص. ع. ماء فراط: آبی
که مرکب از قبیله بر آن زودتر رسد و بر آب باشد .

فراط (ferāt) ۱. ع. تکلم فلان
فراطاً: سخنی بسبقت لسان بر آند از فلان.

فراط (ferāt) ۲. ع. مقارنه و یا متن چیزی
را و رسیدن بآن چیز . و پیشدستی نمودن .

فراط (farāt) ع. ج. فراط .

فراطة (ferālat) ۲. ع. فرط فرطاً
و فراطة . مر . فرط .

فراطة (forālat) ۱. ع. آبی که حرکت
از قبیله زودتر بآن رسد و ی را باشد .

فراطیس (ferātis) ۱. ع. سرزه های
پهن در دشت . و ج. فرطوسه و فرطیسه .

فراع (ferā) ع. ج. فرع . و ج. فرعة .

فراعة (farā'at) ۱. ع. رکنی که نظم
بروی پاک کنند .

فراعل (farā'el) و فر اعلة (farā'elot)
ع. ج. فرعل و فرعة .

فراعنة (farā'enat) ع. ج. فرعون .

فراعنه (fer'ene) ا.ب. - مأخوذ از نازی - پادشاهان قدیم مصر . و مردمان سنگر و جفا کار و ظالم و مستکاران منکبر و خوددین.

فراع (feraq) م.ع فرغ الماء فراغاً (از باب سمع) : ریخته شد آب . و فرغ منه فروغاً و فراغاً (از باب تنج و سمع و نصر) : پرداخت آنرا . و فرغ له و الیه : آنگ کرد بسوی او . و فرغ الاناء : خالی شد آنطرف .

فراع (faraq) ا.ع. پرداخت .

فراع (feraq) ا.ع. - برآمد نگاه آب از دل از میان دست . و اسب نیکوی گشاده رفتار . و تنگبار و عدل . و حوض چرمین بزرگ و فراخ . و غنوز و ظرف . و ماده شتر بسیار بشیر فراخ غلاف پستان . و کمانیکه زخم یگانش فراخ باشد . و کمانی که نیروی دور رود . و کمانه بزرگ که توان دورا برداشت . ج : افزونه . و یگانهای پهن .

فراع (feraq) ا.ب. فرصت . و باد سرد تابستان . و سرور قلب و نشاط دل .

فراع (feraq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - آرایش و پرواس و فراغت . و فراغ بال : آرایش خاطر .

فراع (foraq) ا.ب. فروغ و روشنائی چراغ و آتش و جزآن . و شله .

فراغة (foraqat) ا.ع . ناسکیانی و بی آرمی و جزع و قلن .

فراغة (foraqat) م . ع . فراغت الضربة فراغة (از باب کرم) : فراخ شد آن ضربت . و كذلك : فراغت الطعنة .

فراغت (feraqat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - فرصت و رستی و مهلت . و آرایش و استراحت و آرامی . و آزادی هندگرفتاری از کار و شغل . و فراموشی . و اوقات فراغت : هنگام فرصت و آرایش . و فراغت

شدن : فارغ شدن و استراحت شدن . و باز ایستادن و توقف کردن و دست کشیدن و ترک کردن . و راحت شدن از زحمت و محنت کار . و گذاردن چیزی بدون دست زدن . و فراغت یافتن : راحت شدن از زحمت و محنت کاری پس از آنکه آن کار و انجام داده باشند . و واگذاشتن سعی و کوشش در کارها را . و فارغ شدن از مهر امری . و فرصت کردن .

فراغة (foraqat) ا.ع. آب پشت سرد و منی .

فراغت خانه (feraqat-xāna) ا.ب. خلوت خانه .

فراغت کده (feraqat-kade) ا.ب. جای عیش و عشرت .

فراع خطی (feraq-xatti) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - رهائی و خلاصی و آزادی .

فراغه (foraqe) ا.ب. طعمهای اذاریشم سیاه که ظم را بدان پاک کنند .

فراعوی (foraqui) ا.ب. فراغوی .

فراعف (forafeb) ا.ع. یکنوع خوشی که از بوب آن بالان شتر سازند .

فراعفر (forafet) ا.ع . گوساله دشتی ریزه . و بره تر . و میش . و آنکه بشکند هر چیزی را . و کودک جوان . و پستی که از بار درخت بیبوت - ازند . و مرد گول و نادان در کار . و اسبی که در دهان لگام را بچباند . و شیری که یفشاند و بشکند قرین خود را . و شتری که هرگاه خورد تشخوار کند . و نام اسبی . و نام شمشیری .

فراعفرة (foraferat) ا.ع . شیری که یفشاند و بشکند قرین خود را .

فراعفص (forafes) ا.ع. شیرسخت دشت . و دود دشت . و مرد توانای سخت گرفت .

فراعفصة (forafesat) ا.ع. شیرسخت دشت .

فرافل (forafel) ا.ع. پستی که از بار درخت بیبوت عمان سازند .

فراق (faraq) ا.ع. جدائی .

فراق (feraq) م.ع. فراقته مفارقة و فراقاً : جدائی کردم او را و از او جدا شدم .

فراق (feraq) ا.ب. - مأخوذ از نازی - جدائی . و هجرت و کوچ و رحلت . و مفارقت و دوری و دوری . و دوری فراق : حسرت و اندوهی که از دوری مشوق پدید آید .

فراق زده (feraq-zade) م.ب. جدا شده و مهجور و مبتلا بدرد فراق .

فراقیه (feraqiyye) ا.ب. - مأخوذ از نازی - غزل و یا قصیده ای که شاعر در فراق و دوری از مشوق خود گوید .

فراک (forak) ا.ب. پشت و ظهر . و چیز و محنت . و پلید و پلشت و زبون .

فراکن (farā-kan) ا.ب. جوی توکنده عینی که نازه آب آن جاری شده باشد . و جوی بلند که در کمر کوه و جزآن کنده باشند . و بلندی ضد پستی .

فراعرفتن (farā-geretan) م.ب. گرفتن و اخذ کردن . و بازگرفتن . و عادت کردن . و واپس گرفتن . و برکردن و انباشتن . و تصرف کردن . و نگاهداشتن . و ویرودن . و پرور گرفتن . و اختیار کردن لباس و یا خوری و طبیعت کسی را . و زیاد گرفتن . فعل : منقبض بودند . و اسهال داشتن .

فراعوش داشتن (farā-guc-dāctan) م.ب. گوش دادن و شنیدن .

فراع (feram) ا.ع . دارویی که زنان فرج خود را بدان تنگ کنند . و فعلی که در ایام حیض کسی را بدان آگند و لفته حیض .

فراعمة (feramat) ا.ع . لته ای که زن دودرغ خود گذارد و لفته حیض .

فراعمرز (faramarz) ا.ب . محافظ

نله و شهر بانه . رنام پسر رستم .

فراموشی (farāmoš) م.ف.پ. فراموشی .
و **فراموشی کردن** : فراموش کردن .

فراموشی (farāmošt) ا.پ. فراموشی
و نسیان . و دیگر . و هر چیز درمست گرفته .

فراموشکار (farāmoš-kār) و **فراموشکار** (farāmoš-gar) ص.پ. کسی که فراموشی
داشته باشد . و غافل و بیخبر .

فراموشی (farāmošci) ا.پ. فراموشی
و نسیان .

فراموش (farāmoš) م.ف.پ. از یاد
رفته و از خاطر محو شده . و **فراموش**
کردن : از خاطر محو کردن . و یاد رفتن .

فراموش گردیدن یا **فراموش**
شدن : از خاطر محو شدن و از یاد رفتن .

فراموشانیدن (farāmošmidan) م.ف.پ. فراموش کنانیدن و فراموش فرمودن .

فراموش شده (farāmoš-code) ص.پ.
پ. از یاد رفته .

فراموش کار (farāmoš-kār) و

فراموشکار (farāmoš-gar) ص.پ.
کسی که فراموشی و نسیان داشته باشد و بیشتر
چیزها را از خاطر محو کند . و غافل و بیخبر .

فراموشی (farāmošci) ا.پ. از یاد
رفتگی و نسیان .

فراموشیدن (farāmošcidan) م.ف.پ.
پ. فراموش کردن و از خاطر محو کردن .

فرامین (farāmin) ع.ج. فرمان .
فرانج (farānǝj) ا.پ. کابوس .

فرانچه (farānǝtʃe) ا.پ. فرانسه .
فراند (farāned) ع.ج. فرزند (ferend) (ferend) ع.ج. فرند (ferend) .

فرانس (forānes) ا.ع. شیرینف
ستبر کردن .

فرانسه (farānesant) ع.ج. فرانس .

فرانسه (farānese) ا.پ. یکرانمالک
عمده ترنگستان که در مغرب اروپا واقع شده
و پایتخت آن شهر پاریس .

فرانق (forāneq) ا.ع. - مأخوذ از
پروانه فارسی - و آن جانوری است که پیشانی
شیر بانگ کتان می رود و پروانک نیز گویند .
و نیز فراخ : پیشرو لشکر . و دلیل برید .

فرانک (farānk) ا.پ. پول نقره دولت
فرانسه که پنج گرمی بیست و شش نخود وزن
آن است .

فرانک (farānuk) ا.پ. نام مسافر
فریدون .

فرانمودن (farān-nomidan) م.ف.پ.
پ. نمودن و هویدا کردن و ظاهر ساختن .

فرانوهاراسیا (farānuhārāsijā) ا.
پ. بخت زند : افراسیاب پادشاه ترکستان .

فرانی (farāni) ا.ع. ناهای کلیچه
گرد و بزرگ .

فراوار (farā-vār) ا.پ. فرورار و
بلاخانه تابستانی .

فراوان (farāvān) و (farāvān) ص.
پ. بسیار و کثیر و زیاد و آفر . و کافی و بقدر
احتیاج . و توانگر و مالدار . و گشاد و عریض
و بهن و فراخ . و ژوف و عمیق . و نعمت

فراوان : بسیاری طعام و خوراک . و کثرت
و بسیاری چیزها .

فراوان (farāvān) د (farāvān) م.ف.پ.
پ. بحد و نفور و بطور بسیاری و بطور فراوانی .

فراوان طمع (farāvān-tama) ص.
پ. آنکه دارای توقع بسیار باشد .

فراوان هنر (farāvān-honar) ص.
پ. هنرمندی که دارای هنر بسیار باشد .

فراوانی (farāvāni) ا.پ. بسیاری و
کثرت . و عمق . و نفور نعمت . و بسیاری
طعام و خوراک .

فراور (farāvar) ا.پ. نام چشمه ای
در ترکستان که فرود رفتن در آن تب ریح را
زایل کند .

فراوریدن (far-avaridan) م.ف.پ.
پ. بریز آوردن و بریز آمدن کنانیدن . و فرو
بردن و بلع کردن و فرو دادن .

فراوند (farāvānd) ا.پ. خوب
کنده ای که در پس در کوه اندازه تند تا دو گوشه
شود .

فراویز (far-āvīz) ا.پ. سحاف وحاشیه .
و سحاف جامه . و طراز جامه . و ریشه . و
هر چیزی که بر دور و گرداگرد جامه نهد . و
هر چیز گسترده شده مانند فرش و خالی .

فراه (farāh) ا.پ. نام شهری نزدیک
هرات و ابونصر فرامی صاحب نصاب العیانیان
از آنجاست . و نیز نام کوهی در سیستان .
و نام رودی که از آن کره جاری میگردد .

فراهان (farāhān) ا.پ. نام شهری
در عراق ایران که اکنون خرابه است .

فراهه (farāhat) ا.ع. انباط و
شامانی . و نام دهی در سیستان .

فراهه (farāhat) م.ع. **فراهه الدابة**
و **غیرها فراهه** (از باب کرم و نصر) :
شامان گردید آنستند و جز آن با شاطشند .

و **فلان افره من فلان** : فلان شامان تر
است از فلان . و **فراهه فراهه و فراهه**
فراهیه (از باب کرم) : صادق نشود و بزرگ گردید .

فراهت (farāhat) ا.پ. شان و شوکت
و شکوهمندی . و زیبایی .

فراهختن (far-āhaxtan) م.ف.پ. پ.
آویختن و آویزان کردن . و تربیت نمودن
و ادب کردن . و کثرت و ششبر .

فراهم (far-āham) ص.م.ف.پ. پ.
یکجا گرد آمده و جمع شده و مجتمع و اندوخته
شده . و حاصل شده . و ایبانه شده . و اجتماع

وسگین . و زخم ژوف و جراحت عین . و ملک منصور و آبان . و کنج آباد .	فرالش (far'ec) ج . ع . فریش .	وجعت . و جمع و اقباض . و درم و باهم .
فر بهین (farbhen) و ا . پ . خنه .	فرالص (far'ea) ج . ع . فریضه .	و فراهم آمدن : باهم آمدن و جمع شدن و گرد آمدن . و فراهم آوردن : گرد آوردن
فر بهی (farbebi) ا . پ . سن و چاغی . و ستبری و گندگی .	فرایض (farayez) ا . پ . - مأخوذ از نازی - آنچه فرموده خدا باشد از نماز و روزه و سج و زکوة و جز آن . و واجبات . و علم	و جمع کردن و باهم آوردن . و بهم آوردن . و بند بست کردن . و ترتیب دادن و درست کردن . و تمصیل کردن : و فراهم شدن : حاصل شدن و درست شدن . و فراهم کردن : بدست آوردن . و جمع کردن .
فر بی (farbi) ص . پ . فریه .	فرایضی : علم تقسیم میراث . و فرایض پنجگانه : نماز و اراکان ایمان .	و فراهم کشیدن : باهم کشیدن . و درم کشیدن و منقبض کردن . و چین خوردن . و
فر بیدن (ferbidan) ص . پ . فرینتن و فریب دادن .	فر ایضی (farayezi) ص . پ . منسوب و متعلق بفرایض .	فراهم گرفتن خود را : برخورد لرزیدن . فراهم آمدگی (farā-ham-Amadegi) ا . پ . اجتماع . و حصول . و تمصیل .
فر بیون (forbiyun) ا . پ . فریون .	فر ایوش (far-ayuc) ص . پ . بیوش و از هوش رفته .	فراهم شده (farā-ham-code) ص . پ . جمع شده . و حاصل شده .
فر پرک (for-parak) ا . پ . خفاش و شیر .	فر ایوش (far-ayuc) ص . پ . بیوش و از هوش رفته .	فراهیه (farahiyat) ا . ع . انباط و سبکی و شادمانی .
فر قة (ferat) ا . ع . بیاری و افزونی زیادت .	فر ب (farb) ا . پ . نام رود خانه ای بزرگ و عظیم .	فراهیه (farāhiyat) ا . ع . فرسه فراهه و فروه و فراهیه . مر . فراهه . فراهیختن (far-ahixtan) ص . پ . آویختن . و تأویب نمودن و تربیت کردن . و کشیدن شمشیر .
فر قة (ferat) ا . ع . گریز و هزیمت .	فر باره (far-bāre) ا . پ . شان و شوکت و عظمت و جلالت .	فر اهید (farahid) ا . ع . گوشتدان ریزه . و نام پدر گروهی از نازیان . و ج : نرهود .
فر قة (ferat) ا . ع . آمیزش . و سختی . و فر قة الحز : سختی گرما و اول آن . و نیز فر قة : برگزیده قوم و روی قوم . یق :	فر بال (farbāl) و فر باله (farbāle) ا . پ . خانه تابستانی . و بالاخانه ای که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد .	فر اهید (farāhiz) ا . ع . گوشتدان ریزه . رج . فرهود .
هو قرة القوم ای من خیارم و وجهم الذی یخترن عنه : از او برگزیدگان آتوم است و روی ایشان است که بروی می خندند یعنی او را معتبر می شمارند و تکریم می میکنند .	فر بانیون (farbānyūn) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - با یونان گار چشم که بازی اغوان گویند .	فر اند (far'ed) ج . ع . نسوید . و فرالد الدو : مراریدهای بزرگ . فرایند (forayed) ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز ناپس و منفرد .
فرت (fart) ا . پ . تانه و نارهای که جولامکان رای بافتن مرتب نموده و آراسته و مهیا میکنند .	فر بود (farbud) ص . پ . راست و دوست و صحیح . و ستدین و دیندار .	فرانسی (far'ea) ج . ع . فریضه . فرایسته (farayesto) ا . ص . پ . زیاد . و افزونی . و زیاد و افزونی . و پررکتر و بسیار و فراوانه . و کره پررک . و سنگ گران کلاتر .
فرت (fart) ا . ع . فرت فلان فرتاً و فروتاً (از با نضر) : تباه کار گردید فلان روز تا کرد .	فر بود دین (farbud-din) و فر بود کیش آئین و مذهب و کیش خود راست و دوست و صحیح باشد .	فرانسی (far'ea) ج . ع . فریضه . فرایسته (farayesto) ا . ص . پ . زیاد . و افزونی . و زیاد و افزونی . و پررکتر و بسیار و فراوانه . و کره پررک . و سنگ گران کلاتر .
فرت (fart) ا . ع . فرت فلان فرتاً و فروتاً (از با نضر) : تباه کار گردید فلان روز تا کرد .	فر بودی (farbudi) ا . پ . کسی که دو مذهب و کیش و آئین خود دوست و راست بود و ستدین باشد .	فرانسی (far'ea) ج . ع . فریضه . فرایسته (farayesto) ا . ص . پ . زیاد . و افزونی . و زیاد و افزونی . و پررکتر و بسیار و فراوانه . و کره پررک . و سنگ گران کلاتر .
فرت (fart) ا . ع . فرت فلان فرتاً و فروتاً (از با نضر) : تباه کار گردید فلان روز تا کرد .	فر به (farbeh) ص . پ . - حین و چاق و آنکه در بندگی چربش زیاد و بسیار بود خدا لاغر . و نیز نومی و جسم و پررک جسته و گنده و ستبر . و بسیار و فراوانه . و کره پررک . و سنگ گران کلاتر .	فرانسی (far'ea) ج . ع . فریضه . فرایسته (farayesto) ا . ص . پ . زیاد . و افزونی . و زیاد و افزونی . و پررکتر و بسیار و فراوانه . و کره پررک . و سنگ گران کلاتر .
فرت (fart) ا . ع . فرت فلان فرتاً و فروتاً (از با نضر) : تباه کار گردید فلان روز تا کرد .	فرت (fart) ا . ع . فرت فلان فرتاً و فروتاً (از با نضر) : تباه کار گردید فلان روز تا کرد .	فرانسی (far'ea) ج . ع . فریضه . فرایسته (farayesto) ا . ص . پ . زیاد . و افزونی . و زیاد و افزونی . و پررکتر و بسیار و فراوانه . و کره پررک . و سنگ گران کلاتر .

فرتج وشکاف. و کس زن که شله نيزگويند.
فرتج (ferj) ا.ع. اهدام شرم جاي. و
 جاي شرم ناک. و سرحد ملک کنار. و
 شکاف مابين هر دو پای اسپ. ج. فرج.
فرتج (ferj) ا.ع. فرج بين شيشين
 فرجاً (از باب ضرب): گشاد مابين دو چیز
 را. و فرج هو (مجهولاً): گشادشدن.
 و فرج اله الغم: دور کند خدا اندوه
 را. و فرج القوم للرجل: جاي باز
 کردند آن قوم برای آمدن در مجلس.
فرتج (ferj) و (ferj) ا.ع. کسی که راز
 را نپوشد.
فرتج (faraj) ا.ع. گشایش اندوه. و
 کسی که همیشه فرجی مشکف باشد و مشکوف
 الموده. و بهم تاييوتگی هوسرن از بزرگی
 و بيوست واماندگی شرم جاي.
فرتج (faraj) ا.ع. فرج فرجاً (از
 باب سجع): بهم تاييوت هردو سرين آن
 از بزرگی و همیشه مشکوف الموده ماند.
فرتج (faraj) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 گشایش اندوه. و نجات و خلاصی. و راحت
 و آسایش. و فرج و انبساط و خوشی و خوشندی
 و خرمی.
فرتج (farej) ا.ع. مرد بيوست گشاده
 عورت.
فرتج (faraj) ا.ع. فرج. فرجة.
فرتج (faraj) ا.ع. آنکه راز را نپوشد.
 و گمان دور زه. و زن پايگ جامه.
فرتجا (far-ja) ا.ب. پ. اين جا. و اينک.
فرتجاء (farjā) ا.ع. مؤنث فرج:
 زنی که هر دو سرين وی از بزرگی باهم نپوشد.
 و زنی که بيوست مشکوف الموده باشد.
فرتجاء (farjad) ا.ع. پ. فاضل و
 دانشمند.
فرتجار (ferjar) و **فرتجارذ** (farjarez)

صيف شده و از کار افتاده از پیزی.
فرتوت شدگی (fartut-codagi) ا.
 پ. پيرشدگی راز کار رنگی از پیزی.
فرتوتی (fartuti) ا.ب. پیری و خرافت.
فرتود (fartud) ا.ب. فرتوت.
فرتوو (fartavr) و (fartur) ا.ب.
 عکس و انکاس.
فرتوك (fartuk) ا.ب. پ. خلاف
 و شيريه.
فرت (fars) ا.ع. سرگين مادام که در
 شکنجه باشد. ج: فرت. و کستی خورد و
 کوچک. و آفتاب و ايريق. و شوریدگی دل
 زن باردار.
فرت (fars) ا.ع. فرت کيد فلان
فرتاً (از باب ضرب): زدر بگر فلان
 در صورتیکه او زنده ماند. و **فرت الجلة**
 (از باب نصر و ضرب): شکافت جلت خرما
 را و بيرون کرد و پراکنده نمود آنچه دروی
 بود. و کذا: **فرت الکرش**. و **فرت**
الجبلی (از باب نصر): شوریده دل شد
 آن زن باردار. و **فرت کبده**: پريشان
 کرد جگر او را باندوه و آزار.
فرت (fars) ا.ع. **فرت فرناً** (از
 باب سجع): سيرگرديد. و **فرت القوم**:
 پراکنده و متفرق شدند آن گروه.
فرت (fars) ا.ع. سير ضد گرسنه.
 و مکان **فرت**: جایی که نه کوه باشد و
 نه رنگ.
فرتودة (farsadot) ا.ع. **فرتودوجه**
فرتودة: بسيار دبر گوشت گرديد روی او.
فرتطة (farsatol) ا.ع. **فرتط**
فرتطة: فرورفته و نرم افتاد در زمین.
فرتج (farj) ا.ب. بها و قیمت وارزش.
 و قدر و مرتبه و شأن و ابرو.
فرتج (farj) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

باب سجع): دست خردگشت پس از دانائی
 و دانشندی.
فرتاب (fartab) ا.ب. افتا و آفتاب.
 کردگی.
فرتاج (fartaj) ا.ع. نام داغ و نشانی
 مر شتران را. و نام موضعی.
فرتاش (fartāc) ا.ب. وجود عدم.
فرتان (fartān) ا.ع. ج. فرت. یق.
مياه فرتان: آبای شیرين دگوارا.
فرتتخه (fartaxat) ا.ع. **فرتتخ**
فرتتخه: نرم شد پس از سختی و رام شد
 سپس بر کسی.
فرتت (fartast) ا.ب. پناه. و فرت.
فرت فرت (fert-fert) ا.ب. پ. شتاب
 و شتابان و بزویی.
فرتك (fartak) ا.ع. نام شاخه‌ای از
 کوه بکرانه دویای هند متصل بين و آنرا
راس الفرتك نیز نامند.
فرتكة (fartakat) ا.ع. **فرتك**
فرتكة: گام نزدیک گذاشته رفت. و
فرتکه: ریزه ریزه کرد آنرا. و **فرتك**
عمله: تپه گردانید کار آنرا.
فرتك زدن (fartak-zadon) ا.ب. ل.
 پ. انگشت زدن و بشکن زدن.
فرتن (fartan) ا.ع. نام زنی.
فرتنة (fartanat) ا.ع. **فرتن الرجل**
فرتنة: سخن رادوش و بتيكوی بیان کرد
 آمدن و باراز نرم گشت. و **فرتن فلان**:
 گام نزدیک گذاشت فلان در رفتن.
فرتنی (fartana) ا.ع. بچه کنکار. و
 زن زنا کار. و زن منبیه. و ماه و کنيز.
 و نام کوشکی.
فرتوت (fartut) ا.ب. پيرسالخورد و
 خرف شده و از کار رفته.
فرتوت سال (fartut-sal) ا.ع. پ.

۱.ع. مأخوذ از پرگار فارسی و بمعنی آن.

فرجاری (ferjariyy) ص.ع. منسوب و مشتق بفرجار.

فرجام (farjam) ا.ب. - انجام و انتها و آخر و عاقبت و ختم و نتیجه و سرانجام. - و در و نایده. و خوشی و سعادت. و موافق و مناسب. و رسم و عادت. و آخرین.

شراهی که از مضامین در جام ریخته میشود. و **اصب نافر جام**: اسب رام شده. و **سختن نافر جام**: سخن نابکار و بیفایده و لاطایل و بیهوده و یاره و هرزه. و **مضمون خجسته فرجام**: کلمات با شکوه منشور پادشاهی.

فرجامگاه (farjam-gah) ا.ب. گور و قبر. و آخرین منزل.

فرجان (farjane) ا.ع. بعینه تشبیه: **اهرجان**: خراسان و سیستان و یا سندو سیستان.

فرجه (ferjat) و (ferjat) و (forjet) ۱.ع. خلاصی از شدت و سختی و خوشی و شادمانی که پس از اندوه و غم روی میدهد.

فرجه (forjet) ۱.ع. رخت و شکاف. و هر گشادی مابین دو چیز: **فرج** (foraj). و **فرجه الحائط**: رخت و شکافی که در دیوار پدید آید. و **رینه‌ها فرجه ای افراج**.

فرجد (fer-jad) ا.ب. پیوندی که پدر سیم بود خواه پدري باشد و یا مادری.

فرجله (ferjalat) م.ع. پاها را از هم دیگر دور نهاده شافتن.

فرجمند (farj-mand) ص.ب. زیبا و آراسته شده. و خداوند قدر و مرتبه.

فرجه (farjana) م.ع. **فرجن الدابة** فرجه: پشت‌خار خارید پشت ستورا. **فرجند شای** (farjand-shay) ا.ب. باصطلاح تصرف: طمی که بدان خالق را از

مخلوق تشخیص میدهند.

فرجود (forjud) ا.ب. اعجاز و معجزه.

فرجول (ferjavl) و **فرج‌جون** (ferjavn) ۱.ع. پشت‌خارستور و قشو.

فرجه (forje) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گداگی و شکاف. و فاصله اندک میان دو چیز. و مدت و فرصت و مهلت. و **بی فرجه**: بی مهلت و بی‌مدت.

فرجی (foraji) ا.ب. جامه‌ای که شایخ در او برهن در برکنند. و جامه بی بندگانه پیش که بیشتر بر فراز جامه دیگر پوشند.

فرجال (forçal) ا.ب. جهاد.

فرح (fareli) ا.ع. شادمانی و فرزندگی. ج. افراج.

فرح (frah) م.ع. **فرحاً** (راز) باب سجع: شادمانی نمود و فریاد. و **کذا: فرح به**.

فرح (farah) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شادی و شادمانی و سرور و خوشحالی و خرمی و نشاط. و عشرت و طرب. و خوشی.

فرح (fareh) ص.ع. شادان و فریفته. ج. **فرحون**. **فرحون**: ان‌الله لا یحب **الفرحین**: خدا دوست نمیدارد فرزندگانی و آنان که نبختن و تکبر دارند. و **فرح**: **کل حزب بما لدیهم فرحون**: هر حزبی آنچه دارند راضی میباشند. و **فرحین**: **بما آتیهم الله من فضله**: مسروراند آنچه خداوند از فضل خود ایشان داده.

فرح (faroh) ص.ع. شادان و فریفته. **فرحاً** (farehan) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - بطور فرح و شادمانی و خرمی.

فرح افزا (farah-afza) ص.ب. هر چیزی که فرح و عشرت و شادمانی افزون کند. **فرحان** (farhan) ص.ع. شادان و شادمان و فریفته. ج. **فراسی و فرسی**: قوم فرسی.

فرحانة (farhānat) ص.ع. مؤنث

و رحان. و زن شادان و فریفته. و **قوم فرحانة**: گروه شادان و فریفته.

فرحانة (farhānat) ا.ع. سازوغ سید.

فرح بخش (farh-baxc) ص.ب. بخشاینده خوشی و شادمانی و سرور و طرب آورنده و شادمان کننده و مفرح و باصفا.

فرحة (farhat) و (forhat) ا.ع. شادمانی و فرزندگی. و **مژگانی**: یقین. **لك عندی فرحة**: تو در نزد من مزدگانی داری. و **كذلك لك عندی فرحة**.

فرحة (farehat) ص.ع. مؤنث فرح: زن شادان و فریفته.

فرحت (farhat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - عیش و شادمانی. و خوش‌مزگی و ولعت. و خوشندی. و تاشا و تفریح. و شوخی و گشائی.

فرحت آثار (farhat-Asar) ص.ب. مفرح و دلپذیر. و کارمان و سادگند. و **خجسته**.

فرحت افزای (farhat-afzāy) ص.ب. مفرح و هر آنچه عیش و عشرت و شادمانی را افزون کند.

فرحت اللقا (farhatul-leqa) ا.ب. مأخوذ از تازی - غلبه و غلبه. و نوعی از عتاب. **فرحت بخش** (farhat-baxc) ص.ب. فرح بخش.

فرحجة (farhiojat) م.ع. **فرحج فی هشیته فرحجة**: دردی گذاشت میان هر دو پای خود در رفتن.

فرحجی (farhajū) ا.ع. و **فارحجیان**. **فرحناك** (farah-nāk) ص.ب. خوشحال و شادمان و سرور و شادان. **فرحی** (forhā) ص.ع. مؤنث فرحان:

زن شادان و فرزند . وج . فرخان .	فرخانیدن (farxānidan) فال . پ . نیک تربیت شدن و پرورده شدن . خوشخوی گشتن . و آویزان شدن گوش حیوانات .
فرخ (farx) ا . ع . جزوه و سوجه و ریخته از مهرجویان و از مهرگیاهی . ج : افراخ و افرخ و فراخ و فروخ و افرخه و فرخان . و مردخوار ورانده . و کشت آماده خوشه برآمدن . و پیشین منز سر .	فرخ پای (farrox-pāy) مس . پ . پ . خوش قدم .
فرخ فرسخا (از باب سجع) : بیرون شد ترس او و آرمید . و فرخ الی الارض : هوسید برین .	فرخه (farxat) ا . ع . مؤنث فرخ . و نشان بین .
فرخ (farox) و (farox) مس . پ . پ . زیبا روی . و مبارک و خجسته و میمون .	فرختار (feroxtar) ا . ب . فروخته . فرختن (feroxtan) ف . م . پ . فروختن . و افروختن و روشن کردن .
فرخ (farox) ا . ب . نام روز دویسم از غصه مسترقة سال ملکی .	فرخج (farxaj) ا . م . ع . فرنج . فرخجسته (far-xojaste) ا . م . پ . مبارک و میمون . و مطرب و نمازنده . و نام گل .
فرخا (farxā) ا . ب . فراخی و گشادگی . و محنت و سختی و آلمی که بر کسی وارد گردد .	فرخجه (farxaje) مس . پ . زشت و بد شکل و بد ترکیب . و پلید و فرمایه . و چرکین و ناپاک و پلشت .
فرخ اختر (farrox-axtar) مس . پ . پ . نیک اختر و نیک بخت . و خجسته و میمون .	فرخجی (farxaji) ا . ب . بی شرمی . و پلیدی و ناپاکی . و زبونی و بدی . و پلشتی . و زشتی .
فرخ خاد (farxād) مس . پ . غالب و فیروز .	فرخجی (farxojijy) مس . ع . آنکه در رفتن بر میجد .
فرخار (farxār) ا . ب . زینت و آرایش و آراستگی و پیرایش . و نام شهری که دارای خوبان و صاحبان حسن و جمال باشد . و نام بنکده ای که دختران زیبا همه پرستش بت خود را فدا میسازند .	فرخچ (farxāç) ا . پ . کفل اسب و دیگر ستور . و رشوه و پاره .
فرخار دیس (farxār-dīa) مس . پ . مانا شهر فرخار .	فرخچ (farxāç) مس . پ . زشت و نا زیبا . و پلید و ناپاک .
فرخاش (farxāç) ا . پ . بر خاش و جنگ و جدال و خصومت .	فرخ روز (farrox-ruz) ا . ب . نام لغنی از موسیقی . و صوتی از صفات بارید و لمن یست و هفت بارید .
فرخاک (farxāk) ا . ب . موی بی شکن و بی خشم مردم و فروخته و موتیکه در هم پیچیده و مسجد باشد . و دلف عملی زنان .	فرخزاد (farrox-zād) ا . پ . نام فرشته موکل بر زمین .
فرخاگ (farxāg) ا . ب . گوشه تاب و تلبای که بر بالای آن تخم مرغ ریزند .	فرخزاد (farrox-zād) مس . پ . فیروز و خجسته و ساداتند .
فرخال (farxāl) ا . ب . موی بی شکن و فروخته و فرخاک .	فرخسته (for-xaste) مس . پ . خسته و زمین کنیده شده .
فرخان (farxān) ج . ع . فرخ .	فرخشیدن (farxasidan) ف . م . پ .

نرم کردن و ملایم ساختن .

فرخ سیر (farrox-siyar) مس . پ .
کسی که دارای سیرت خوش و نیکو بود .

فرخش (farxāç) ا . ب . کیل اسب و
استر و دیگر ستور . و قوشنون و پاردم .

فرخشته (far-xāçte) مس . پ . بر زمین
کنیده و فرخته .

فرخشته (farxāçte) ا . ب . قسمی از نان
که درون آن آکنده از مفر بادام و پسته و
دیگر لوزینه ها بود و بروی نابه برشته کرده
شیر و شکر بر آن ریزند و قطاب نیز گویند .

فرخشور (farxāçur) ا . ب . و خشور
و پینسر و رسول الهی .

فرخسه (farxāce) ا . پ . نان فرخته
و قطاب .

فرخشیدن (farxāçidan) فال . پ .
رخصیدن .

فرخ قال (farrox-qāl) مس . پ . نیک
طالع و نیکبخت و بختیار .

فرخ قدم (farrox-qadam) مس . پ .
خوش قدم .

فرخمیدن (farxamidan) ف . م . پ .
زند . و حلاجی کردن و پنهاندان را از پنهانجا
کردن . و کشفیدن . و از یخ کشفیدن . و چیدن .

فرخنج (farxānj) مس . پ . باطل و عبت
و بیبوه و بی حاصل و بیفایده و ناکار و پاره .
و آواز ناپسند و نامطوبع .

فرخنج (farxānj) ا . ب . عیش و طرب .
و شادی و خرمی و خوشی و خرسندی . و
بازی و لعب و کوشه و غمزه و ناز . و
سود و تقیر ناپایده . و حسه و بهره و نصیب
و قسمت .

فرخندگی (farxāndagi) ا . ب . بیمنت
و اقبال و سعادت .

فرخنده (farxānde) مس . پ . مبارک

و میون . و خوش و سجت و نیکخت و
بختیار . و سعادتمند .

فرخنده پای (farxonde-pây) . ص .
ب . مبارک قدم . و قدمی که دارای بیست باشد .

فرخنده رای (farxonde-rây) . ص .
ب . نیک رای و دانا و عاقل و هوشمند .

فرخنده طالع (farxonde-tâle') .
ص . ب . بختیار و نیکخت و سعادتمند .

فرخنده فال (farxonde-fâl) . ص . ب .
بابرکت و اقبال و سعادت .

فرخنده فرجام (farxonde-farjâm) .
ص . ب . مراد و مقصدی که نتیجه آن خیر
باشد و سرانجام وی مبارک و میون .

فرخنده مآل (farxonde-mâ'âl) .
ص . ب . نیک عاقبت و هر چیزی که - رانجام
وی خوش و نیکو بود . و فرخنده فرجام .

فرخ نژاد (farrox-ne'âd) . ص .
ب . آنکه دارای نژاد عالی و نامدار باشد .

فرخو (farxov) . ا . ب .
نک و جزآن . و بریدن شاخه های زیادی .
و یک کردن کشت و زراعت از حسن و خاشاک .
و نیز فرخو : چلباش .

فرخو (farxovâg) . ا . ب .
فرخاگ و غلبه و گوشه ای که بر بالای آن تنم
مرغ درزند .

فرخو (farxavr) و (farxur) . ا . ب .
گندگام آب . و جوجه تیغی .

فرخوی (far-xuy) . ا . ب .
خلق و خوی و طبیعت .

فرخویدن (farxaviden) . ف . م . ب .
تراش دادن و بریدن شاخه های زیادی درخت .

فرخ همال (farrox-hamâl) . ص . ب .
زن صاحب جمال . و کسی که دارای چنین زنی باشد .

فرخی (farroxi) . ا . ب .
بختیاری و نیک
بخش و سعادتمندی .

فرخی (farroxi) . ا . ب . یکی از اسامید
شماره و از اهالی ترمذ که در روزگار
سیککین بود .

فرد (fard) . ا . ع . تنها و یگانه . و نصف
زوج که طاق باشد . ج : فراد . و خدای
عزوجل لا شریک له من خلقه ولا مثل له . و
مرد بی مانند . و هر چیز طاقی که مانند نداشت
باشد . ج : افراد و فرامی . و یک جانب پریش .
و رکنش یک لخت .

فرد (fard) . م . ع . **فرد فردا** (از
باب ضرب و جمع و کرم) : تنها گردید و جدا
شد . و **فرد بالامر** : تها در آمدن در آن کار
و پنهانی کرد آنکار را . و **فرد فردا** (از
باب نصر) : تنها ماند و فرد گردید .

فرد (fard) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -
تنها و یگانه و منفرد و مجرد . و یک چیز . و یک
شخص . و هر چیزی که جفت و مانند نداشت
باشد . و هر عددی که نصف صحیح نداشت باشد
مانند یک و سه و پنج و هفت و جز آن . و
ورق کاغذ که دارای جفت نباشد . و یک شمر
تنها . و **فرد بودن** : تنها و یگانه و مجرد
بودن . و **هر فرد** : هر یک و هر کسی .

فرد (fard) و (farod) و (fared)
و (farod) و (forod) . ص . ع . **سیف فرد** :
شمشیری مانند و جوهر دار . و كذلك البواقی .
فرد (fard) و (fared) . ا . ع . یک و
واحد . و تنها . ب : **چاه فرد** . و كذلك :
چاه فرد .

فرد (fard) و (fared) و (farod)
و (forod) . ص . ع . یگانه و یکتا و بی نظیر .
ب : **شیء فرد** . و كذلك البواقی .

فردا (farda) . م . ب . روز آینده و
روزی که پسر از امروز خواهد آمد . و
فردای قیامت : روز رستخیز و روز قیامت .
فرداب (fardâb) . ا . ب . انشا و اظهار

و آشکارا کردگی .
فردات (fordat) . ا . ع . **تپه پشته** و
کوه خرد .

فرداشب (fardâ-shab) . م . ب . شب
آینده و شبی که بعد از امشب خواهد بود .

فردا فردا (fardân-fordan) . م . ف .
ب . - مأخوذ از نازی - **یک یک و یگانگان** .

فردان (fardân) . ص . ع . **یک تا و**
یگانه . و یک . ب : **شیء فردان** .

فردان (fardân) . ع . **جایو افرادن** :
آمدن یگانگان .

فردانیت (fardâniyyat) . ا . ب . - مأخوذ
از نازی - و حدایت و یگانگی و یکتائی .

فرداوم (fardâ-vom) و **فرداینه**
(fardâvine) . ص . ب . **منسوب و متعلق بفردا** .

فردة (fardat) . ا . ع . **مؤنث فرد** . و
نام موضی و کرمی و آبی .

فردة (foradut) . ا . ع . **تهارونده** .

فردجان (fardujân) . ا . ب . **ماه اول**
پائیز .

فرد حقیقت (furd-hiaqiqat) . ا . ب .
تذکره و تذکار و یادبود .

فردخانه (fard-xâne) . ا . ب .
خانه ای که مردم غریب از راه رسیده در آنجا
فرود آیند . و خلوت خانه . و چله خانه .

فردد (fardad) . ص . ع . **سیف فردد** :
شمشیر جوهر دار . و **شیئی فردد** :
چیز بی مانند .

فردر (far-dar) و **فردر دهر** (far-dare)
. ا . ب . **جوب بزرگ گنده که در پس در کوه پهنه**
نا در گشوده نگردد .

فردسة (fardasot) . ا . ع . **گشادی** و
فراخی .

فردسة (fardasat) . م . ع . **فردس**
الجلسة فردسة : پر کرد جلت خرما را .

محض برگشت نازک انعام . فرز زاده (fer-zāde) . ا. ب. ضمهٔ بزرگ از خبیرمایه .	فردی (fardā) . ا. ع. جاءوا فردی : آمدند بگمان بگمان .	و فردسه فردسه : بر زمین افکند او را و بر زمین زد او را .
فرزام (fer-zām) . ا. ب. لاین و سزاوار و دخور .	فردی (fardi) . ا . ب . طومار . و نهفت .	فرد سؤال (fard-so'āl) . ا. ب. مأخوذ از تازی - مرجه و عرضداشت . و درخواست .
فرزان (forzān) . ا. ب. علم و حکمت و دانش . و استواری .	فردیات (fardiyāt) . ا. ع. چاره و علاج مخصوص .	فرد فدر (fard-far) و (ferad-far) . ا. پ. ایزد تبارک و تعالی که پرورندهٔ انساناست .
فرزان (farzān) . ص. ب. عاقل و دانا و خردمند .	فردیت (fardiyat) . ا. ب. مأخوذ از تازی - یکتائی و یگانگی و وحدت .	فرد فرد (fard-fard) م ف . ب . - مأخوذ از تازی - یگان بگمانت و یکی پس از دیگری .
فرزان (ferzān) . ا . ب . آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است و فرزند و فرزند گویند .	فردین (fardayne) . ا. ع. بینهٔ تنبیه لقبیهٔ فردین : ملاقات کردم او را در حالیکه باما دیگری نبود و دیدم بودیم .	فردم (fardam) . ص . ب . پریشان و مضطرب . و مضموم و آزرده .
فرزان (ferzān) . ا . ع . - مأخوذ از فارس - آن مهرهٔ از شطرنج که بمنزلهٔ وزیر است . ج . فرازین .	فردیس (fardin) . ا . ع . فروردین ماده اول از سال . و بودن آفتاب در برج حمل .	فردود (fordud) . ا. ع. ستارگان صاف کسیهٔ پستریا .
فرزانگان (ferzānān) . ب . ج . فرزانه .	فردیه (forarāt) . ص . ع . بسیار گریزنده . و برهٔ دوان .	فردوس (ferdavs) . ا. ب. باغ انگور . و بهشت . و فردوس اعلا بافردوس برین : بهشت .
فرزانگی (ferzānagi) . ا . ب . علم و دانائی و حکمت . و فضل و فضیلت .	فرز (farz) . ا . ع . زمین هموار پست که در آن کوه نباشد .	فردوس مکان (ferdavs-makān) . ص . که دوری آنچه در همة ستانها است موجود باشد . و باغی که انگور و هر قسم میوه و هر گونه گل داشته باشد . و بهشت (مؤنث آید) .
فرزانه (forzāne) . ا. ب. حکیم و دانشمند و دانا و عالم . و عاقل و زیرک و ناضل و با فراست . و شریف و پاک زاد و محترم . و سعادتمند . و مبارک و خجسته . ج . فرزگان .	فرز (forz) . م . ع . فرزه عن غیره فرز آ (از باب ضرب) : جدا نمود آنرا از غیر آن و بیکو نمود .	فردوس هم فیها خالدون . و رودباری که در آن هر گونه گیاه روید . و نام مرغزاری . و نام آبی . و قلعهٔ فردوس : نام قلعه‌ای در فرزین .
فرز بود (forz-bud) . ا. ب. حکمت . و فهم و دریافت .	فرز (ferz) . ص . ب . جلد و جست و چابک .	فردوس (fordus) . ا . ع . طعام و جز آن که پیش مهمان نهند .
فرزه (ferzat) . ا. ع. فرصت و نوبت . و یکبار . و موقع . و راه در پشت .	فرز (ferz) . ا. ع. راه درشته . فرز (ferz) و (forz) . ا . ب . سیزهٔ در غایت خوبی و تری و تازگی .	فردوسی (ferdavsī) . ا. ب. تلخیص حسن بن اسحق شرفنشا از دعوتین طوس و از اکابر و افاضل شمرآ . در سال ۴۱۱ هجری در شهر طوس وفات نمود .
فرزجه (farzaje) . ا . ب . شیبائی که در مهبلی زن داخل کنند .	فرز (forz) . ا . ب . غلبه و فیروزی و ظفر . و کثرت و زیادتی . و کناره و ساحل دریا و رودخانهٔ بزرگ که کشتی و قایق در آنجا بایستد و از آنجا راهی شود .	فرده (fardie) . ا . ب . پرل سری و جزیه .
فرز ز (forozd) . ا . ب . - بزه‌ای که بروی آهارهاک مایستد . و فریز و سیزه‌ای که در نهایت تری و تازگی بود .	فرز (forozz) . ا. ع. بندهٔ محض و یا آزاد	

دردور آند . وریزه های نان . وپاره ای از آرد خمیر کرده . ج : فرزند و فرزاد و فرزند .
 ریز فرزند : لقب همای بن غالب بن حصصه شاعر معروف .
 فرزدقه (farzdaqat) . ا . ع . واحد فرزند و قطعه ای از خمیر و یا از خمیرمایه . ج : فرزند .
 فرز زهمیار (farz-zamyār) . ا . ب . نواز بزرگ .
 فرزوع (forzo) . ا . ع . پنهان .
 فرزوعه (forzo'at) . ا . ع . دست بسته از علف و گیاه . ج : فرزند . و نام یکی از امضت کرکس لسان .
 فرز فرجی شور (farz-farjivar) . ا . ب . پیغمبر بزرگ .
 فرسزل (ferzel) . ا . ع . قید رگاز و مقرض آهنگران .
 فرزل (forzol) . ص . ع . رجل فرزل : مرد درشت تندار .
 فرزله (farzalat) . م . ع . فرزله فرزله : بندی کرد آن را .
 فرزوم (forzom) . ا . ب . قالب کفش درزی .
 فرزند (farzand) . ا . ب . پسر و این ورلد . و بچه و طفل رکودک . و اولاد رکودک . و آنکه از کسی و یا چیزی تولید شده باشد .
 و فرزند آب : هر جوان آبی . و حباب و غنچه آب . و فرزند ارجمند : اولاد نامدار . و فرزند آفتاب : لعل و یاقوت . و دیگر جواهر گمانی . و فرزند بکر : نخستین فرزند . و سبزی همیشه سبز . و فرزند خاور : آفتاب . و فرزند رشید : اولاد خوب . و فرزند زنا : حرامزاده رشوک . و فرزند نیک نهاد : اولاد نیک صفت پند هست .
 فرزندشاد (farzand-cād) . ا . ب .

مراقبه و فرزندشاد و سرفرو برین دویشان در جیب فکرت .
 فرزندک (farzandak) . ا . ب . مصنف فرزند : بچه کوچک و فرزند خود .
 فرزندمرده (farzand-morde) . ص . ب . کسی که اولاد وی مرده باشد . و پندرو مادر محروم از اولاد .
 فرزندنی (farzandi) . ص . م . ف . ب . منسوب و متعلق بفرزند . و صفات و حالات بچگی . و بفرزندنی برداشتن : بارلادی قبول کردن .
 فرزندشاد (farzand-cād) . ا . ب . فرزندشاد .
 فرزو (forzu) . ا . ب . عقل و خرد و فهم و دیانت . و حکمت .
 فرزوم (forzom) . ا . ع . کنده موزه دوزان و کفشگران . و قالب کفش درزی .
 فرزه (farze) . ا . ب . فریز رسیزه ای که ز رتازه باشد . و سبزه زار و جانی که پراز علف و سبزه بود .
 فرزه (forze) . ا . ب . کنار رودخانه و ساحل دریا که محل عبور کشتهای بود .
 فرزی (farzi) . ا . ب . فرزندان آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است .
 فرزی (ferzi) . ا . ب . جلدی و چاکی .
 فرزی بند (farzi-band) . ا . ب . اصطلاحی است دو علم شطرنج بازی .
 فرزین (forzin) . ا . ب . آن مهره از شطرنج که بمنزله وزیر است .
 فرزین (forzin) . ص . ب . دانا و عالم و فاضل و حکیم .
 فرژ (forj) و (forj) . ا . ب . پیچ گیاهی که خولجان نیز گویند . و رویت .
 فرس (fors) . ع . م . فرس فریسه و فرس (از باب ضرب) : فروگفتن و شکست استخوان کردن شکار را . و فرس الذابیح

ذبیحه : شکست آن شخص ذبح کننده گردن ذبیحه خود و پیش از مرگ آن . و قد نهی عنه . و نیز فرس : شکار آنگسندن شیر . و کشتن بهر طور که باشد .
 فرس (fers) . ا . ع . نام گیاهی .
 فرس (fors) . ا . ع . ایران . و ایرانی .
 فرس (fars) . ا . ع . اسب خواه نریاشد و پاهایه و مؤنث آید . ج : افراس و فروس .
 فرس (fars) . م . ع . فرس فرساً (از باب مع) : پیوسته خورد خرما می فرس را . و فرس افرس : چراند گیاه فرس را .
 فرس (fars) . ا . ب . مأخوذ از تازی .
 اسب . و فرس نهادن : مغلوب شدن و عاجز آمدن .
 فرسا (farsa) . ص . ب . تلف کتده و پایمال کتده و ناپود کتده و فرسایند . و فرسوده شده . و محو کتده . و کهنه کتده .
 و رسیده شده باستان . و این کلمه همیشه بطور ترکیب در آخر اسم در میاید مانند :
 جان فرسا یعنی مضطرب کتده روح و ناخوش و ملامت آورده . و مهلك .
 فرساح (fersāh) . ع . م . زمین پهن فراخ .
 فرساد (farsād) . ا . ب . دانا و دانشمند ر حکیم و عاقل . و نام دختری که آزا توت نیز گویند .
 فرسان (farsān) . ا . ب . هر جانوری که از پوست آن برشین سازند .
 فرسان (farsān) . ع . ج . فارس .
 فرسایندن (farsāniden) . م . ف . ب . فرسودن کتایندن و فرسودن فرمودن .
 فرسای (farsāy) . ص . ب . فرسا .
 فرسایند (farsāyande) . ص . ب . چیزی که بواسطه طول زمان و بسیاری دست

خوردن و پایمال شدن خرابی و نقصان بدان
وارد آمده باشد .

فارسب (farsab) و **فارسپ** (fersap)
ا.ب. شاه تیر و جوب بزرگی که بام خانه را
بدان پوشند . و جامه ها و پارچه های الوانی
که در ایام نوروز و روزهای جشن درودیار
دکانها و خانه ها را بدانها آرایش کنند .

فارسمة (farsat) ا.ع . میسی که در
پشت پدیده آید و موجب کوزی گردد و اغلب آترا
ویاج افزه گویند . و یادری که در گردن
عارض شود .

فارسة (farsat) ا.ع . اسب مادیان .
فارس (farast) ا.ب. جادوی وساحی .
فارس (ferest) ا.ب. رسالت فرستادگی .
و مرسله . و هر چیز فرستاده شده مانند انعام و
تخف .

فرستادگان (ferestādan) ب.ج .
فرستاده .

فرستادگی (ferestāgi) ا.ب .
دروانه شدگی و راهی شدگی . و ارسال . و
رسالت .

فرستادن (ferestādan) م.ب. روانه
کردن و راهی کردن و ارسال نمودن .

فرستاده (ferestāde) م.ب. راهی
شده و روانه شده و مرسله . و فرستاده
شدن : راهی شدن و روانه شدن .

فرستاده (ferestāde) ا.ب. پنبیر .
و رسول . و هر چیز و یا هر کسی که از جانب
کسی ارسال شده باشد . و رایجی و سفیر . و
دیکل و گاشته . ج : فرستادگان .

فرستاده وار (ferestāde-var) م.
ب. مانا برسول و سفیر .

فرستگان (ferestagan) ب.ج. فرست .

فارسنگانی (ferestāngāni) ا.ب .
رسالت .

فرستو (farastu) و (ferestu) و
فرستوک (farastuk) و (ferestuk) ا.
ب. پرستوک .

فرستوه (forestuh) ا.ب . نام یکی
از پادشاهان ملک چین .

فرسته (fereste) ا.ب. رسول و پیغمبر .
و قاصد . ج : فرستگان . و هر چیز که برای
کسی فرستد مانند تخف و انعام و سوغات .

فرسته (fereste) م.ب. ارسال شده
و فرستاده شده .

فرسخ (farsax) ا.ع . - مأخوذ از
فارس - فرسخ که عبارت از سافت سه میل
باشد و هر میل چهار هزار ذراع . ج : فرسخ .
و نیز فرسخ : آرامش و آسایش و سکون . و
ساعت . و روست . و فرجه و رخنه و شکاف .
و آنچه فرجه و رخنه نداشته باشد . و زمان دراز
و مدت طولیل . و زمان بین حرکت و سکون .
و هر چیز بسیار که منتفع و سپری نگردد .

فرسخ (farsax) ا.ب . - مأخوذ از
نازی - فرسخ .

فرسخته (fersaxat) ا.ع . دفع غشم
و اندوه و زوال آن .

فرسخته (farsaxat) م.ع . **فرسخ**
البرد **فرسخته** : فروختن سرمانا .

فرسخ فرسخ (farsax-farsax) م.ف .
ب. از جامی و مکانی بجای و مکانی دیگر .

فرسد (farsad) ب . کلمه فعلی یعنی
فرساید و چیزی نقصان و خرابی راه یابد .

فرسدن (farsodan) ف.ل.ب. فرسوده
شدن . و پیر شدن و عمر زیاد کردن .

فرسوده (farsode) م.ب. فرسوده
شده و کاسته شده . و پیر شده .

فرستاریون (ferestāriyūn) ا.ب. -
مأخوذ از یونانی - کرسه .

فرسظون (farastun) ا.ب. - مأخوذ

از یونانی - قنات .

فرسق (ferseq) و **فرسک** (fersek)
ا.ع . - مأخوذ از فارس - شتالو . و شتالوی
تک پوست سرخ رنگ . و شتالوی که از
هسته خود شکافته گفته جدا گردد .

فرسک (farsak) م.ب. فرسوده
شده و کاسته شده .

فرسک (fersek) ا.ب. هل و شتالو .
فرسلوس (farslus) ا.ب. بطور افشانه
سنگی را گویند که سکندر مقدونیائی در غلظت
یافته و چون آنرا بسیماب طرح کنند
نقره شود .

فرسلون (farsolun) ا.ب. طلق .

فرسن (fersen) و (feresn) ا.ع. سیل
شتر . و سبب گویند (مؤنت آید) .

فرسناف (feresnā) و **فرسنافه**
(feresnāfe) ا.ب. شب عید نوروز .

فرسنداج (fersandāji) ا.ب. است هر
یغیبری که باشد . و است مه آباد و پروان
آن . و کیش و آئین مه آباد .

فرسنگ (farsang) ا.ب. فرسخ یعنی
سافت سه میل که هر میل چهار هزار گز بود
و فرسنگ کنونی شش هزار ذراع است .

فرسنگسار (farsang-sar) ا.ب. علامت
نشانی که در عرض راه بجای تعیین فرسخ سازند .
و سنگ چینی که برای تعیین راه دو امتداد
جاده کنند .

فرسود (far-sud) م.ب. فرسوده .

فرسودگی (far-sudagi) ا.ب. مسو
و اضحلال و نابود شدگی . و کهنگی . و از هم
ریتگی و ویرانی و خرابی .

فرسودن (fer-sudan) ف.ل.وم.ب.
سودن و سایندن و مایلیدن . و زودن . و فرودن
و چاک کردن . و تلف کردن و ضایع کردن
و کاستن و کم کردن . و شکافته شدن . و

سائیده شدن . و کهنه شدن و فرسوده شدن .
 ویر شدن . و پوسیدن . و گندیدن . و لگد
 زدن . و زدن . و کوفتن . و حرکت دادن
 و جیبانیدن . و آزار رسانیدن و اذیت کردن
 و آزدن . و شکنجه کردن . و التماح کردن .
 و زور نمودن . و تقاضا کردن . و ایرام نمودن .
 و خود را در خطر و مهلکه انداختن . و
 مانده شدن و عاجز گشتن . و ضعیف و ناتوان
 شدن . و بی جان شدن . و حقارت کردن .
 و نفرت داشتن . و اندوختن . و اندوده شدن .
 و پیشان شدن . و انفسردن و متجدد کردن .
 و ناتوان بودن در هنگام نشتن . و متبعض
 شدن در وقت دراز کشیدن .

فرسوده (far-sude) ص. پ. بنایت
 کهنه . و ازهم ریخته . و پایمال گردیده . و
 افسرده شده .

فرسی (farsā) ع. ج. فریس .
فرسی (forsiyy) ص. ع. منسوب بفرس .
فرسیات (forsiyyāt) ا. ع. امور متعلق
 بفرس . و کلمات و اصطلاحات فرس .

فرسب (farsib) ا. پ. شتیر متکلف .
فرسیدن (farsidan) ف. ل. و م. پ.
 فرسودن .

فرش (farc) ا. ع. بساط افکنده و
 گسترده . ج. فرش . و کشت برنگ گسترده .
 و دشت فراخ . و جای گیاهانک . و منبت عرط .
 و شیایان بریزه . فوله تالی : **ومن الانعام
 حمولة وفرشاً** . و خرد و باریک از درخت
 رهیزم . و حال و اندوه سخت . و گاو . و
 گویند . و سوز و کشتی و خوردن . و اندک
 گنادگی در پای شتر و آن محمود است . و
 کذب و دروغ . و نام رودباری که آنحضرت
 صلواته علیه و آله در آن نزول فرمود .

فرش (farc) ع. م. **فرش البساط
 فرشاً و فرشاً** (از باب نصر و ضرب) :

گستر بساط را . و **فرش الله الشیء** :
 پراکنده کرد خدای آنچه را . و **فرش
 قلان** : دروغ گفتن . و **فرشه امرآ** :
 فراخ ساخت کار و احواله آن . و **فرش زیداً
 بساطاً فرشاً** (از باب نصر) : گستر بساط
 را جهة زید . و نیز فرش : فراخ شدن سهل
 شتر باندازه . و همواری قدم برپا کردن آن .

فرش (farc) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
 بساط و هر چیز گسترده مانده نمد و خالی و
 حصیر و پلاس و جز آن . و **فرش باستان
 و یا فرش خاک** : زمین و ارض . و **فرش
 دورنگ** : جهان و روزگار . و زمین .
 و شب و روز . و **فرش عاج** : برف که
 روی زمین را سپید کرده بگستراند . و **فرش
 گردن** : فرش گسترده و دریندن .

فرش (farc) ا. پ. آغز و فله و شیر
 نوزائیده .

فرش (farec) ص. پ. مانده شده و
 ناتوان شده .

فرش (farc) ع. ج. فراش .
فرشاح (farcāh) ا. ع. زمین پهن و
 فراخ . و رشت روی کلانسال از زن و ماده
 شتر . و سبب گسترده مفاک . و ابروی باران .

فرشاد (farcād) ا. پ. نام روح و عقل
 کرة مریخ .

فرشاط (farcāt) ص. ع. پای گناهِ
 نشینده .

فرشة (farcāt) ا. ع. هیئت فرش گسترده .
 یق : **هو حسن الفرشة** .

فرشگان (farcagān) پ. ج. فرشته .
فرشگانی (farcagāni) ص. پ. پ.
 منسوب و متعلق بملانکه .

فرشتو (farcactu) و **فرشتوئک**
 (farcactuk) ا. پ. پرستوئک .

فرشته (ferecte) ا. پ. منظر روحانی

که بازی ملک (malak) گویند . و **فرشته
 سبحانه** : بیکتایل . و **فرشته صوری** :
 اسرائیل .

فرشته تنان (ferecte-tanan) ا. پ. .
 روحانیان .

فرشته سیرت (ferecte-sirat) ص. پ. .
 کسی که خوی آن مانند فرشتگان باشد .

فرشته گرد (ferectegerd) ا. پ. .
 آسمانها .

فرشته منمش (ferente-manec) ص. .
 پ. آنکه دارای خوی فرشته بود .

فرشته وش (ferecte-vac) ص. پ. .
 مانا بفرشته .

فرشحة (farcāh) ع. م. **فرشح
 فرشحة و فرشچی** : برجست و با فرومشتکی
 و نرمی شسته و روانها را زمین چسبانید و فراخ
 کرد مابین دویای او در صورتیکه ایستاده بود .
 و **فرشح الرجل فی صلواته** : بسیار
 گناد کرد آن مرد مابین دویا را در نماز در
 صورتیکه ایستاده بود .

فرشچی (farcāh) ع. م. **فرشح
 فرشحة و فرشچی** . م. فرشحة . و
 گاه بمنی اسمی هم استعمال میشود .

فرشخ (farcax) ا. ع. سکون و آسایش
 و آرامی . قیل : اذا احتبس المطر اشتد البرد فاذا مطر
 الناس كان للبرد فرشخ ای سکون .

فرشخة (farcaxat) ع. ا. **فرشخ
 گنادی** .

فرشخة (farcaxat) ع. م. **فرشخ
 گناد شدن** . و استداد داشتن و در توهم داشتن .

فرشدة (farcadat) ع. م. **فرشد
 فرشدة** : باها را از همدیگر دور نهاد .

فرشط (fercel) ص. ع. پای گناهِ
 نشینده .

فرشظة (farcatat) ع. م. **فرشظ**

<p>زدن آتش از آتش زنه . ورخته آتش زنه . وتیر قداح . ویریدگی ازهر چیزی .</p>	<p>پدید آیدو اطباءآرا بر افرمه جمع بستاند .</p>	<p>فرشطه : پایا را از هم گشاد کرده نشست و بر زمین چسباند سرین را و تکیه کرد بر دو ساق . و یک جانب گذاشت هر دو پای را در -واری . و فرشط البعیر : بفرمستنکی و زنی و فرخوت آن شتر . و فرشط اللحم : کفناید و پاره کردن گوشت را . و فرشط الشیء : دراز کشیدن چیزی را . و فرشط الناقة : گشاده داشت آن ماده شتر پایا را وقت دوشیدن . و فرشه الجمل : گشاده داشت آن شتر پایهارا هنگام کبیز انداختن .</p>
<p>فرض (farz) . م . ع . فرض الله الاحکام فرضاً (از باب ضرب) : واجب گردانید خداوند احکام را . و فرض النبی : سنت گردانید آنحضرت صلی الله علیه و آله . و فرض الخشبة : رخته کرد در آن چوب و برید آرا . و فرض القاضي الفسفة : بنش کرد قاضی آن فقها را و فرمان داد بر آن . و فرض الشیء : وقت پیدا کرد برای آن چیز .</p>	<p>فرصة (fersat) . ا . ع . لثه حیض و یابینه و یا چیز دیگری که زن حیض اندام خود را بدان پاک سازد . ج : فراص .</p>	<p>فرشك (fareck) و فرشك (farecy) . ا . پ . خوشه کوچک انگور که بخوشه بزرگ چسبیده باشد و بتازی خصله گویند .</p>
<p>قوله تعالى : فمن فرض فیهن الحج . و فرض فی الشیء : رخته کرد در آن چیز . و فرض له : فریضه گردانید چه توی . و فرض له فی الدیوان : مرسوم برقرار کرد چیه او در دیوان . قوله تعالى : سورة انزلناها و فرضناها ای فرضاً ما فیها و الزمان کم العمل بها ، و قبل : جعلنا فیها فرائض الاحکام ، و قرئ : و فرضناها (بالتشدید) ای خصلتها ، و قبل : جعلنا فیها فریضة بعد فریضة .</p>	<p>فرصة (forsat) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - موقع و وقت و مجال . و یاراً . و محل . و هنگام لاین و وقت مناسب . و مناسب و موافقت . و دست یافت و دسترس . و مساعدت روزگار . و فرصت داشتن : وقت و موقع داشتن . و فرصت دادن : وقت دادن . و همراهی کردن و مساعدت نمودن . و فرصت کردن : وقت مناسب حاصل کردن . و از کار فارغ بودن . و فرصت یافتن : موقع و وقت مناسب و لاین یافتن . و موافقت حاصل کردن . و دست یافتن . و عدم فرصت : نداشتن وقت و موقع .</p>	<p>فرشه (ferce) و (force) . ا . پ . فرش و آغوز و طه و شیر نوزائیده .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (farsamat) . م . ع . فرصمه فرصمة : شکست و برید آرا .</p>	<p>فرشی (farcı) . ا . پ . نوعی از چینی .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (fersed) و فرصید (fersid) . ا . ع . خشنه مویز .</p>	<p>فرشیخ (fercılı) . ا . ع . زره .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (farsamat) . م . ع . فرصمه فرصمة : شکست و برید آرا .</p>	<p>فرشید (far-cid) . ا . پ . نام برادر پیران و بیه .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (fersed) و فرصید (fersid) . ا . ع . خشنه مویز .</p>	<p>فرشیم (farcımı) . ا . پ . فصل . و قسم . و جزو . و حسمه .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (farsamat) . م . ع . فرصمه فرصمة : شکست و برید آرا .</p>	<p>فرشیه (farcı) . ا . ع . خشنه مقل .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (fersed) و فرصید (fersid) . ا . ع . خشنه مویز .</p>	<p>فرص (foras) . ع . ج . فرسه .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (farsamat) . م . ع . فرصمه فرصمة : شکست و برید آرا .</p>	<p>فرص (foras) . ع . ج . فرسه .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (fersed) و فرصید (fersid) . ا . ع . خشنه مویز .</p>	<p>فرص (foras) . ع . ج . فرسه .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (farsamat) . م . ع . فرصمه فرصمة : شکست و برید آرا .</p>	<p>فرص (foras) . ع . ج . فرسه .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (fersed) و فرصید (fersid) . ا . ع . خشنه مویز .</p>	<p>فرص (foras) . ع . ج . فرسه .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (farsamat) . م . ع . فرصمه فرصمة : شکست و برید آرا .</p>	<p>فرص (foras) . ع . ج . فرسه .</p>
<p>فرض (farz) . ا . پ . - مأخوذ از نازی - هر چیز واجب کرده خدای تعالی از نماز و روزه و زکوة و جزآن . و قیاس . و گمان و پندار و پنداشت و حدس . و چیزی که واقعیت نداشته باشد . و فرض کردن : پنداشتن و توهم کردن و خیال کردن . و قیاس کردن . و فرض کردن خدا و رسول : واجب گردانیدن . و بالفرض : بطور دم و پندار و بطور قیاس . و بطور مثل و مثلاً و فرضاً .</p>	<p>فرصة (fersed) و فرصید (fersid) . ا . ع . خشنه مویز .</p>	<p>فرص (foras) . ع . ج . فرسه .</p>

و مشروطاً . وبالجملة .

فرضاخ (ferzax) ص . ع . و جمل
فرضاخ : مرد سترپن جنه . مرد دراز بالا .

فرضاخة (ferzaxat) ص . ع . امرأة
فرضاخة : زن سترپن جنه . وزن درواز
بالا . و نیز زن بزرگ پستان .

فرضاخية (ferzaxiyat) ص . ع . امرأة
فرضاخية : زن بزرگ پستان .

فرضة (ferzat) ا . ع . واحد فرض یعنی
يك رخنه آتش زنه .

فرضة (ferzat) م . ع . فرض فروضاً
و فرضة . م . فرض .

فرضة (ferzat) ا . ع . دعاء جوی . و
رختی که از آن آب کشند . و جای درآمدن
بکشتی از لب دریا . و سوراخ باشد در . و
دماندوات . ج . فرض (ferz) . و رخنه کمان که
جای جله آست . و رخنه و شکاف دیوار .
ج : نیز فرض . و نام دمی . و مرضی .

فرضخ (ferzax) ا . ع . کزدم و غترب .
فرضم (ferzem) ا . ع . گویند کلانسال .
و گویند شکسته سرون . و گویند بی دغان .

فرضمی (ferzemiy) ص . ع . بعیر
فرضمی : شتر بزرگ شدید الوطی .

فرضول (ferzull) ا . ع . چکش تنگ
و دنگ تنگ . و چشماق .

فرضی (ferzi) ص . ب . منسوب بفرض
یعنی واجب و بمنی گمان و حدس و پندار .

فرضیات (ferziyyat) ا . ب . - مأخوذ
از نازی - و اجبات یعنی اموریکه عمل بآنها

فرض و واجب باشد . و حدسیات و چیز
مانی که بگمان و قیاس و وهم بدانها پی میرند .

فرضیه (ferziyye) ص . ب . منسوب
بفرض یعنی واجب و بمنی گمان و حدس
و قیاس .

فرط (fart) ا . ع . افراط . تجاوز از حد

چیزی . و چیرگی و غلبه . و کوه خرد . و
سرشته . و نشان و علامت راه . ج : افراط

و افراط . و هنگام و وقت . یق : لغتیه
فی افراط بعد افراط یعنی ملاقات کرم

ار را هنگامی پس از هنگامی و این زیاده از
بازده و کمتر از سه روز نباشد . و لا اقله

الاقی افراط : ملاقات نکردم ار را در
ایام فرط مگر یکمرتبه . و آتیک فرط

یوم او یومین : آمد تو را پس از يك یا
دو روز . و نیز فرط : سستی و کوتاهی در

کار . یق : و ایاک و افراط .
فرط (fart) م . ع . فرط فی الامر

فرطاً و فروطاً (از باب نصر) : سستی
کرد در آن کار و کوتاهی نمود و ضایع کرد

و بی تیار گذاشت آن کار را تا فوت شد .
و فرط علی فلان : شناسی کرد بر فلان . و

فرط و علیه : چیره شد بر آن و غلبه کرد .
قره نالی : اناخاف ان یفرط علینا .

و فرط الیه فتی قول یعنی قول باو دادم .
و فرط علیه فی القول : بیش دستی کرد

و از حد در گذشت در گفتار . و فرط
الیه رسولاً : بیش کرد و فرستاد رسول را .

و فرط فلان و لداً : فرزند نارسیده مرد
از فلان . و فرطت النخلة : گشتی داده

نشد آن خرما بن چندان که خشک و درشت
گردید طلع آن . و فرط القوم فرطاً و

فراطه (از باب ضرب) : پیشایش آن
قسم رفت تا اصلاح کند جهة آنها آبخورد .
دول را .

فرط (fart) ا . ب . - مأخوذ از نازی -
بسیاری و کثرت و زیادتی . و غلبه . و فراوانی .

و فرط محبت : فراوانی و بسیاری دوستی
راشتیاق .

فرط (fart) م . ع . آنکه پیشایش
نوم رود تا سباب آبخورد و دوست و فرامه

کند ، واحد و جمع در وی یکسان است .
یق : و جل فرط و قوم فرط . الحدیث :

ان افراطکم علی الحوض لا تادکم
الماء . و هر چه بیش فرساده شود از اجر

و عمل و فرزند نارسیده . الصلوة علی الغفل
الیت : اللهم اجعله لنا فرطاً . و آب

پیش آینه از آبهای دیگر .
فرط (forat) ا . ع . ج . فرطه .

فرط (forot) ا . ص . ع . آب نیزگرفته
از اسبان . و اسب شتاب رو . و شسته و بلندی .

ج : افراط . و ستم و از حد در گذشتگی . و
امر فرط : کاری که در وی از حد در

گذرانیده باشند . و کار گذشته و مانده .
قره نالی : و کان امره فرطاً .

فراطح (fartah) ص . ع . راس
فراطح : سرپن .

فراطس (fartas) ا . ع . هر چیرین .
فرطه (fartat) ا . ع . يك بار بر آمدن
از حد و در گذشتن از آن .

فرطه (fortat) ا . ع . بیش و بر آمدگی
و بیرون آمدگی و خروج . ج : فرطه . و نه

قرام . لمة لایسته رضاقه تعما بان رسول .
الله ملایقه علیه آله نهاک عن الفرطه
فی البلاد .

فرطحة (fortahat) م . ع . فرطحه
فرطحة : پن گردانید آن را .

فرطسة (fortasat) م . ع . فرطس
فرطسة : کتید خوک فرطیه خود را و دراز
کرد آن را .

فرطمة (fortamat) م . ع . فرطم
الخصف فرطمة : دوخت فرطوم موزه را و

در پی کرد آن را .
فرطوس (fortus) ا . ب . نام مبارزی
توران از ائمه افراسیاب .

فرط (fart) ا . ع . فرطه .
فرط (fart) ا . ع . افراط . تجاوز از حد

و یا بینی آن . و سرزه شیر . ج: فراطیس .
فرطوم (fortum) ا.ع. موزه . ونوک موزه .
فرطی (faraiyy) و (foraiyy) م.س.
 ع. **بهر فرطی** : شتر سخت سرکن . و کذاب **رجل فرطی** . و كذلك **فرطی** .
فرطیة (fertisat) ا.ع. نزه خوک و بینی آن . و سرزه شیر . ج: فراطیس . و نیز **فرطیة** : کنارینی **و هو منبع القرطیة** ای منبع الحایة و العوزة .
فرع (far') ا.ع. اعلا و بر سوی هر چیزی . و آنچه از اصل هر چیزی منفرع میشود . ج: فروغ . و شریف و مهتر قوم . و موسی تمام . و موسی زنب . و شاخ درخت . و کمانیکه از طرف شاخ درخت سازند . و بنا کمانیکه از شاخ ناکفایند سازند . و مال منصف آماده . ج: نیز: فروغ . و جای روان گردیدن آب بسوی شعب کوه . ج: فرغ . و بر سوی گوش .
فرع (far') م.ع. **فرع الجبل** و **قیه فرعاً** (از باب تنغ) ، بر شد بر آن کوه . و فرود آمد از آن کوه . و **فرع البکر** : درود دوشیزگی آن دوشیزه را . و **فرع راسه بالعصا** : جویدستی زد بر سراو .
فرع القوم فرعاً و فروعاً : برز گردید از آن قوم بزرگی و یا بجمال . و **فرع الفرس بالبحام** : باکام زدان اسپرا و عنان کشید تا باز ایستد . و **فرع بین القوم** : باز داشت میان آن گروه را و اصلاح نمود .
فرع (far') ا.ب. - مأخوذ از نازی - شاخ و شاخه . و هر چیز که پیرو اصلی بود و از آن منفرع گردد . و اثر و نتیجه . و حاصل و محصول . و نسل و زاد . و اولاد . و **فرع خواران خاک** : آدیان .

فرع (far') و (fara') ا.ع. ششهای بزرگ .
فرع (far') و (fara') م.ع. **قوس فرغ** : کمانیکه از شاخ ناکفایند سازند . و كذلك **قوس فرغ** .
فرع (for') ع.ج. **افرع و فرعاء** .
فرع (fara') ا.ع. مال منصف آماده . و تخشین بیجه ماده شتر و یا گوسپند که نظر بتیرک برای خدا یا بان خود در جاهلیت می کنند ، و یا آنکه اذا تمت ایل واحد مائة قدم بکراً من الابل فخره لسنه ، و این کار و اسلمین در اول اسلام میکردند و سپس منسوخ گشت . ج: فرغ (fara') . الحدیث: **لا فرغ** . و نیز فرغ: پوست پاره ای که برمشک افزایند اگر چندان دست ندانسته باشد . و قسمت و حصه و قسم .
فرع (fara') م.ع. **فرع فلان فرعاً** (از باب مع) : تمام موسی گردید فلان حد صلح .
فرع (fara') ع.ج. **فرع فلان فرعاء** (far'u') م.ع. مؤنت افرع : زن تمام موسی و خدصلماء . ج: فرغ (for') و فرغان .
فرغان (far'an) ا.ب. نام مسمار خسرو پرویز .
فرغان (for'an) م.ع. ج. **افرع و فرعاء** .
فرغان (for'an) ا.ع. از اعلام است .
فرعة (far'al) ا.ع. نوك كوه و بنا دانسته كوه . و جای بلند . ج: فراع .
فرعة (far'al) م.ع. **قوس فرعة** : کمانی که از شاخ ناکفایند سازند . و بهترین کمانها .
فرعة (fara'al) ا.ع. پوست پاره ای که برمشک افزایند هرگاه چندان دست ندانسته باشد .
فرعة (fara'at) ا.ع. ج. **نواع** .

فرعة (fara'at) و (far'at) ا.ع. واحد فرغ (fara') و فرغ (far') یعنی يك شش بزرگ .
فرعل (for'ol) ا.ع. بیجه ز کفتار . ج: فراعل و فراعة . المثل: **هو اغزل من فرعل** ، و الاغزل من غزل للماشقة .
فرعلان (for'olan) ا.ع. کفتار نر .
فرعلة (for'olat) ا.ع. مؤنت فرعل یعنی بیجه ماده کفتار . ج: فراعة .
فرعنة (far'anat) ا.ع. زیرکی و هو ذو فرعنة ای دعاء و فکر .
فرعون (fer'un) ا.ع. تسماح که کرد و کوبیل و تساجه نیز گویند .
فرعون (fer'avn) (for'avn) ا.ع. پادشاه مصر که معاصر با حضرت موسی بود . و نام پدو خضر و یانام پسر آن . و لقب پادشاه مصر . و هر سرکنش بتنگار تپه کالج . ج: فراعة . و دورتة فرعون پادشاهان مصر را گویند .
فرعونی (fer'avni) و **فرعونیت** (fer'avniyyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - تکبر و خود بینی و خود ستایی .
فرعی (far'i) م.ب. منسوب بفرغ ضد اصلی .
فرعیات (far'iyyat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - شاخ و برگها و چیزهایی که از اصلی منفرع گشته و پیرو آن باشند .
فرعیه (far'iyye) م.ب. منسوب و متعلق بفرغ ضد اصلی .
فرغ (farq) ا.ب. چوز و جوجه . و وجه مرغ خانگی .
فرغ (farq) ا.ع. جای بر آمدن آب از دول از مابین دستة آن . و خنور باو شتاب .
فرغ الدلو المقدم و فرغ الدلو الموقر : دو منزل است مرماه را در برج حوت و هر یک از آنها دو ستاره است و میان آن دو ستاره با اندازه يك نیزه مسافت بنظر میاید . و **فرغ القبة و فرغ الحفر** : نام دو شهر .

فرغ (farq) و (ferq) ا.ع. ذهب
 دمه فرغاً: بر ایگان وقت خون او. و
 كذلك: فرغاً.
 فرغ (ferq) ا.ع. پرداخت. و فرغت
 و خلاصی و روانی.
 فرغ (farraq) م.ع. فرغ الماء
 فرغاً (از باب سجع): ریخته شد آب.
 فرغ (fareq) م.ع. پردازنده از کاروی.
 و فارغ و آسوده و یکار.
 فرغ (forraq) ج.ع. فارغ.
 فرغاء (farqa) م.ع. طعنه فرغاء:
 طعن فراخ.
 فرغار (farqar) م.ع. بی خیابنده
 رنیک تر شده. و سرشته گردیده و آفته.
 و خمیر شده. و شکسته. و کوفته شده.
 فرغار (farqar) ا.ع. نام ترکی که
 از فریاب وی را بچاموسی فرستاد تا نظر از
 لشکر رستم را معین کند.
 فرغاریدن (farqaridan) م.ع. بی
 نیک خیابیدن و خوبی تر کردن. و آفته
 کردن. و خمیر کردن باهر مایی. و خواندند سر.
 فرغان (farqan) ا.ع. مردم فرغانه.
 فرغانه (farqane) ا.ع. حینه شبیه:
 دستاره فرغ الدوله المقدم و فرغ الدوله المؤخر
 از منازل ماه.
 فرغانج (farqanj) و فرغانج
 (farqanç) ا.ع. ماه گاو زبه پرگوشه.
 و استر زبه پرگوشه. و درستان و باغ انگور.
 فرغانه (farqane) ا.ع. نام ولایتی
 از ترکستان که آنحکمت پایتخت آن است.
 و نام نواحی از مریشی. و نام کوهی که مردم
 گیاره فراوان دارد.
 فرغانیان (farqaniyan) ا.ع. مردمان
 فرغانه.
 فرغر (farqar) ا.ع. خشک رودی

که سیلاب از آنجا گذشته و در هر جان تدری
 از آب آن مانده و ایستاده باشد. و شمر و غدیر.
 و رود کوچک و خردی که از رود بزرگ منشعب
 شده باشد.
 فرغریدن (farqardun) م.ع. پ.
 فرگردن (farqarde) م.ع. پ. آفته. و
 خمیر کرده و بهم سرشته.
 فرغرل (farqol) ا.ع. لافه. و ملحفه. و
 لحاف و بالاپوش. و قبا.
 فرغرل (farqol) ا.ع. دفع الوقت. و
 درگی و تأخیر. و غفلت و تنازل و فرغرل.
 فرغرین (farqan) ا.ع. جویکه بازاگی
 احداث کرده و آب در آن روان کند.
 فرغند (farqand) و فرغنده (farqande)
 ا.ع. عشفه و گیاهی که بر درخت پیچد و هر چیز
 که بر وی ناپسند کند.
 فرغو (farqun) ا.ع. طبع و خوی و
 سرشت و فرخوی.
 فرغوور (farquur) ا.ع. پرده ای که کماکل
 دار و شبیه بشیر ولی از آن کوچکتر که سیل
 نیز گویند. و چکاوک. و وزغ و قراغه.
 فرغوگ (farquq) ا.ع. خاموشی.
 و خاموشی. و شرمگین. و تأخیر و درگی و
 رکاملی در کارها.
 فرغوول (farquul) ا.ع. غفلت و تنازل.
 و تأخیر و درنگی و دفع الوقت و فرغل.
 فرغوول (farquul) ا.ع. لافه. و
 ملحفه. و لحاف و فرغل.
 فرغوی (ferquy) ا.ع. مرغی شکاری
 و کوچک از جنس باشه که بترکی فرغی گویند.
 فرغیش (farqic) ا.ع. پ. کهنه و فرسوده.
 و پوسیده کهنه سوی گریان و دامن و آستین رفته.
 و پوستین کهنه ای که سویهای آن از درازی
 بر زمین کشیده شود. و موی که از زبر پوستین سر

فرود آورده باشد. و غفلت. و درنگی.
 فرقرار (farfar) م.ع. مرد سبک. و
 آنکه بر یک روش نپاید. و بسیار گوی هرزه
 درای. و آنکه بشکند هر چیزی را. و شتری که
 یفشاند اندام را و شبانده و گام نزدیک نهاد
 و جست و چالاک باشد. و ایسی که لگام
 را دندان گرفته بگذرد و سر چنانند.
 فرقرار (farfar) ا.ع. نام درختی که از
 آن کاهه بزرگ سازند. و مرکبی از مرا کبزنان.
 فرقرار (farfar) ا.ع. شیری
 که یفشاند و بشکند فرین خود را.
 فرقارة (farfarat) م.ع. مؤنث فرار.
 فرقت (farfat) ا.ع. شاهره.
 فرقتن (ferellan) م.ع. پ. فرقتن و
 فریب دادن و گذر کردن و حیل کردن.
 فرفح (farfa) ا.ع. زین نرم تابان.
 فرفخ (farfax) ا.ع. - مأخوذ از
 فارسی - خره و حقه الحنفاء.
 فرفخ (farfax) و فرفخیز (farfaxiz)
 ا.ع. تخم خره. و بعدای ساق غله.
 فرفر (farfar) ا.ع. شنباد و زود تنجیل.
 و - یعنی که از روی شتاب و تمجیل بکسی
 گویند. و خواندن و نوشتن شتاب و تمجیل.
 و بانزدن و یاد فر و یادیر. و فر فر نوشتن:
 تمجیل و شتاب نوشتن.
 فرفر (farfar) و (fortor) ا.ع. نام
 مرغی. و نام گنجشک.
 فرفر (fortor) ا.ع. بره میش. و بره
 و کوساله وحشی. و بره ز. و شیری که
 یفشاند و بشکند حرف خود را.
 فرفره (farforat) م.ع. فرفره
 فرفره: بانگ فریاد کردار او. و فرفر
 فی کلامه: آیهت در سخن خود و از خود.
 و فرفر الشیء: شکست آنچه جز او برید
 آن چیز را. و جنبانده و حرکت دادن آن چیز را.

افشاخند انجیزوا. و فر فر فلاناً: در رسیده ناموس فلان را و درید. و فر فر البعیر: افشاخند اندام را آن شتر و بشنافت و گام نزدیک نهاد و سبک گشت و چست گردید. و فر فر اهرس: بدندان گرفت لگام را آن اسب و سر جنباید. و فر فر الرجل: آتش زد آسمرد بدیخت زفزار و آتش افروخت. و فر فر الزقاق و غیرها: درید آن خیک و جز آنرا. و قد فر فر فرقة: مرکب زفزار ساخت. و نیز فرقة: شامانی نمودن. فر فروزان (far-furuzān) - ا. ب. خالق و آفریننده و خلق کننده. فر فر وک (farfaruk) - ا. ب. باد فر و باد بر که کودکان بدان بازی کنند. فر فره (farfare) - ا. ب. تمجیل و شتاب در کار و کردار و گفتار و نیز دو تحریر و نویسندگی. و چرمی مدور که کودکان بیسمانی در آن گذارندید در کاشکش آورند. و ریادون. فر فره (farfare) و (ferfer) - ا. ب. کاغذ پاره ای که بر سر چومی تمبیه کنند و کودکان بدست گرفته رو بیاد بایستند تا با داترا بگردش آورد. فر فریوس (farfurios) - ا. ب. نام دانشمندی که با سکندر همراه بود. فر فر و (farfur) - ا. ب. زهر و کرک که بلدرچین نیز گویند. و گویند فریه. فر فر و (farfur) - ا. ب. ترف که فرافروت نیز گویند. فر فر و (farfur) - ا. ب. کودک جوان. و شتر فریه. و شتری که بخورد و نشخوار کند. و گنجشک. و نام مرغی دیگر. و پستی که از باریبوت سازند. فر فر و یوس (farfurios) - ا. ب. فر فریوس. فر فر و (farfur) - ا. ب. زهر. فر فر و (farfus) - ا. ب. سنگی سرخ

رنگ که سائیده آن جراحت را سودمند باشد. فر فره (farfe) - ا. ب. تنم خرفه. و نام مرغی که کلنگ نیز گویند. فر فرهن (farfehn) و (farfehan) - ا. ب. خرفه و بقلة الحقاء. فر فریر (farfir) - ا. ب. تیور. و گویند فریه. فر فریر (farfir) - ا. ب. بنفشه. و رنگ ارغوانی. فر فرین (farfin) و فر فرینه (farfine) - ا. ب. خرفه و بقلة الحقاء. فر فریون (farfayun) و (farfayun) - ا. ب. فریون. فر فر (farq) - ا. ب. راه در موی سر. و کتان. و نام مرغی. فر فر (farq) - ا. ب. م. فر فرقا و فر فرقا. م. م. زفزان و فروق. فر فر (farq) - ا. ب. مأخوذ از نازی - هر آنچه در چیزی مانند هم را از یکدیگر تمیز دهد و جدا سازد. و جدائی و اشتیاز و تمیز و اختلاف و تفاوت. و کله و سر. و فرق و بالای هر چیزی. و راه در موی سر. و بالای فرق: بدون اختلاف و بدون تفاوت و بی تفاوت. و فرق دادن: تمیز دادن و از هم جدا نمودن. و فرق داشتن: اختلاف داشتن و یکی غیر از دیگری بودن و تفاوت داشتن و از هم متمایز بودن. و فرق سر: چکاد و چکاده و چکاه و سکاد و سکا و نواک و هیاک. و فرق کردن: تمیز دادن و از هم جدا کردن. و فرق فرقدان سای: سری که از بلندی پستاره ها میرسد. فر فر (farq) - ا. ب. گله بزرگ از گوسفندان و از گاو. و گله آمو. و گله گوسفندان کم شده. و گله گوسفندان کم از صد. و رقم و گونه از هر چیزی. و گروه کودکان. و جماعت مردم. ج: افزاین. قوله تالی: رنگ که سائیده آن جراحت را سودمند باشد.

و کان کل فرق کالطود العظيم. و باره ای از هسته های خرما که بیشتر خوراندند. و پاره از هر چیزی. و کوه. و پشته. و موج دریا. فرق (forq) - ا. ب. قرآن سید. و آنچه بدان میان حق و باطل فرق کنند. فرسوق (faraq) و (farq) - ا. ب. ع. پیمانهایست مراهل مدینه را: ج. زفزان و گفته اند که این پیمان ساری با شانزده رطل و یا چهار رطل است. و نیز قدح و ظرف و آوند. فرق (faraq) - ا. ب. صبح و سپیدم و سپیدی اول باعداد. ج: المثل. هو این من الفرق. و نیز فرق: دوری میان دو پشته و میان دو سیل شتر. و برآمدگی یکی از دو درک اسب از زردن تاز دیگری و آرامگرمه شمارند. و شاخه شاخه شدگی ناچ خروس. و پراکنندگی گیاه. ب: ارض فی نبها فرق. ج: نیز: افراق. فرق (faraq) - ا. ب. فرق فرقا (از باب سجع): ترسید. و ب: فرقت منک و لافرقتک. و فرق فلان: درآمد فلان در موج دریا و فرو شد در آب. و نوشید آب را پیمانۀ فرق. فرق (faraq) - ا. ب. ع. کسی که بزسد از چیزی. و نسبت فرق: گیاه ریزه که زمین را نپوشد. فرق (faraq) - ا. ب. ع. کسی که ترسناکی روی جیلی بود. فرق (faraq) - ا. ب. ج. فرقه. فرق (faraq) - ا. ب. ج. انسرق. و ج. فریق. فرسوق (faraq) - ا. ب. ج. فریق. فرق (faraq) - ا. ب. ج. فرق فرقاء (farqa) - ا. ب. ع. گویندی که ما بین سرهای پستانش دردی باشد.

فرقاع (ferqā) م.ع. فرقع فرقة
 و فرقاغاً. م.ر. فرقة
فرقان (forqān) ا.ع. فیروزی، ویرمان
 و سجت. و بیان واضح. و صبح و سحر و سیده
 دم. و کردگان. و سکانگی دریا. و تورات.
 قوله تعالى: و آتیناموسی الكتاب و
الفرقان. و آنچه بدان فرقی بیان حق
 باطل کند. قوله تعالى: وهددآتینا
موسی و هرون الفرقان. و رسوم
الفرقان: و زبده و نیزه فرقان: قرآن مجید،
 و ستل ابو عباده علیه السلام عن القرآن و الفرقان
 اهلشاین ام شیخی واحد فقال: القرآن جملة
 الكتاب و الفرقان الحكم الواجب الممل به.
فرقان (forqān) ا.ع. ج. فسرق
 (farq) و فرق (farq)
فرقان (forqān) م.ع. فرقت بین
 الشیخین فرقا و فرقانا (از باب نبر -
 از باب ضرب. لنت). جدا کردم مابین آن دو چیز را.
 و کذا: فرقت بین الحق و الباطل.
 قوله تعالى: فافرق بیننا و بین القوم
 الفاسقین. و فرقی فیه: حکم کرد در
 آن. قوله تعالى: فیهما یفرق کل امر
 حکیم. و قوله: و قرآناً فرقناه ای
 ضلناه و اسکناه. و من شده قال: انزلناه
 مفرقاً فی ایام. و قوله: و ان فرقنا
 بکم البحر یعنی سکانیم برای شما دریا را.
فرقانی (forqāni) م.ع. ب. منسوب
 بزبان بنی قرآن.
فرقب (forqob) ا.ع. نام موضعی در مصر.
فرقیبة (forqobiyat) م.ع. ثیاب
فرقیبة: جامه کتان سفید منسوب بزقب.
فرقة (ferqat) ا.ع. گروه مردم. و خیک
 نیک بر که تاقدری از آن خالی نکند دروغ زدن
 توانند. ج: فرق (feraq). ج ج: افراق.
 ج ج ج: افراق. و گاه فرقة را دشمن بر

انارة جمع بندند.
فرقة (forqat) ا.ع. جدائی راسم است
 مفارقة را).
فرقة (fareqat) م.ع. ارض فرقة:
 زمین پرا کده گیاه.
فرقت (forqat) ا.ب. - مأخوذ از
 نازی - جدائی و مفارقت.
فرقد (forqod) ا.ع. گوساله. و گوساله
 دشتی. و ستاره ای نزدیک قلب که بدان راه شناختند.
فرقدان (farqadān) و فرقدان
 (farqadāne) ا.ع. صیغه تنبی: دستاره
 نزدیک قلب که بدانها راه شناختند.
فرقة (farqa'at) م.ع. فرقع
فرقة: سخت دود. و فرقع فلاناً:
 پیچید کردن فلان را. و فرقع الاصابع:
 دهم خمایند انگشتان را تا بانگ برآورد از
 آنها. و فرقع فلان فرقة و فرقاغاً:
 نیز داد فلان و شرطه زد.
فرقة (forqo'ot) ا.ع. کون.
فرقم (forqam) ا.ع. مهره زده ناخته جای.
فرقدان (farqandān) ا.ب. بکنوع
 سستی مرادمنهارا قبل از ایام پریمز.
فرقود (forqud) ا.ع. گوساله. و
 ستاره فرقد که نزدیک قلب است.
فرقوو (farqur) ا.ب. نهر و فرغود.
فرقة (ferqe) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
 طایفه و قبیله و گروه از مردم.
فرك (ferk) م.ع. فرك الثوب
فركاً (از باب نصر): مالد جامه و ا دست.
 و فرك السبل و فرك القملة: كذلك.
فرك (ferk) و (ferk) ا.ع. دشمنی
 سخت. و دشمنی زن و شوی.
فرك (ferk) و (ferk) م.ع. فركت
 المرأة زوجها فركاً و فركاً و
 فركاً و فركاناً (از باب سجع - و از

باب نصر شاذ): دشمن داشت آن زن شوی
 خود را. و فرك الرجل زوجه: دشمن
 داشت آن مرد زن خود را.
فرك (farak) ا.ع. سستی گوش و
 فروهنگی آن.
فرك (forak) م.ع. فركت الاذن
فركاً (از باب سجع): ست و فروهنگ
 گردید آن گوش.
فرك (farek) م.ع. بدست مالیده
 پوست دور کرده.
فركاء (farkā) م.ع. گوش ست
 و فروهنگ.
فركاح (ferkālī) ا.ع. آنکه مرد
 جانب سرین و مرتفع و دیر او برآمده باشد.
فركامخ (farkāmax) ا.ع. شیر
 یسه خرد سال و بیجه.
فركامخ (farkāmax) ا.ب. شیری
 که بروی طعام و ریزند.
فركان (forokkān) ا.ع. دشمنی - سخت.
 و دشمنی زناشوی.
فركان (forokkān) م.ع. فرك
فركاً و فركاً در فركاناً. م.ر. فرك و فرك.
فركة (farkat) م.ع. گوش ست
 فروهنگ.
فركحة (farkahat) ا.ع. دوری مابین
 مرد و سرین.
فركن (fur-kan) ا.ب. زمین که از
 صدفه سیل کند شده و جایجا آب در آنست
 ایستاده باشد. و چیزی که بواسطه طول مدت
 از هم فروریخته و رسیده شده باشد. و جوی که
 از نواح احدث کرده و تازه آب حرات جاری کرده باشند.
فركند (far-kan) ا.ب. زمین که
 سیل آنرا کند و مواج در آن آب ایستاده باشد.
 و جوی از نواح احدث کرده. و جوی که بعد
 دوری زمین کنند و از جای جمعی آبر بردند.

فرمانروایان (farmân-ravâyan) پ.ج. فرمانروا .

فرمان‌شنو (farmân-cenov) ص. پ. آنکه گوش فرمان میدهد و مطیع .

فره‌انفرما (farmân-farmâ) و **فرمانفرمای** (farmân-farmây) ا.پ. حاکم و آمر . و محری احکام .

فرمانفرمایی (farmân-farmâ'î) ا. پ. حکمت .

فرمان‌گذار (farmân-gozâr) ا.پ. حاکم و رئیس .

فرمان‌گذاری (farmân-gozâri) ا.پ. حکومت و ریاست .

فرمان‌نیوش (farmân-niyuc) ص. پ. فرمان‌شنو و مطیع و آنکه گوش فرمان میدهد .

فرمای (farmây) ص.پ. فرما .

فرمایش (farmâyec) پ.ج. فرمودن . ا. حکم و امر و فرگفت و فرمان . و دستور . و توصیه و سپارش . ج : فرمایشات .

فرمایشات (farmâyecal) پ.ج. فرمایش .

فرمایشی (farmâyeci) ص.پ. منسوب بفرمایش . و -پارش . و هرچیز اعلا و نفیس .

فرمایشی (farmâyeci) ا. پ. يك سپارش و يك حکمی .

فرماینده (farmâyande) ا.ا . پ. گوینده فرمان و حاکم و آمر .

فرمه (farmat) ا.ع . داری تنگ کننده که زنان بکار می‌برد .

فرمد (farmad) ا.پ. نام دمی در طوس که انسگور خوب در آن عدل می‌آید و شت زردش گویند دودرخ سرو از بهشت آورد یکی را در فرمد و دیگری را در کسر نشانید .

فرمرست (farmarost) ا. پ. کسی که از کم و اندک خوردن ضعیف‌لاغر شده باشد .

فرمس (farmos) ا.پ. نام قدیم شهر دامغان .

فرم (farm) ا. پ. غم و اندوه و دلتنگی . و فرمایگی .

فرما (farmâ) ص.پ. فرمان دهنده و حکم دهنده . و اجرا کننده ، و همیشه متصل با اسم استعمال میشود . مانند : **فرما مقرر ما**

حکم فرمای اجرا کننده فرمان و حکم .

فرماء (formâ) ص.ع. امرأة فرماء : زنی که داری تنگ کننده استعمال کند .

فرمان (farmân) ا.پ. حکم و امر . و حکمی که از جانب شخص بزرگ صادر گردد . و توتیع پادشاه . و پروانه . و تازیان فرامین بر آن جمع بسته اند .

فرمانبر (farmân-bar) ا.پ. خدمتگار و خادم . ج. فرمان بران .

فرمانبران (farmân-barân) پ.ج. فرمان بران .

فرمان بردار (farmân-bordâr) ص. پ. مطیع و رام و تابع .

فرمانبرداری (farmân-bordâri) ا.پ. اطاعت . و فرمانبرداری کردن : اطاعت کردن و مطیع شدن و تسلیم شدن و قبول اطاعت و حکم کردن .

فرمانبری (farmân-hari) ا. پ. اطاعت و فرمانبرداری .

فرمان پذیر (farmân-pazir) ص. پ. مطیع و تسلیم شده و رام شده .

فرمانج (farmânci) ا.پ. برگ درخت .

فرمانده (farmân-deh) ا.پ. کسی که حکم و فرمان میدهد و امر میکند . و کسی که اجرای حکم میکند . و سردار و امیر و پادشاه .

فرماندهی (farmân-duhi) ا.پ. حکومت و امارت .

فرمانروا (farmân-ravâ) ا. پ. پادشاه ناخدا الامر و پادشاهی که حکم و فرمان آن رایج باشد . ج : فرمانروایان .

و مجرائی که در زیر زمین کنند و از جاهی بجای آب برند . و مطلق رهگذر آب خواه در روی زمین و یا در زیر زمین و یا از میان دیوار . و شمر و غنیر و برکه . و هر چیز که بواسطه طول مدت از هم ریخته و پوسیده شده باشد .

فرکنندن (far-kenden) فل و م . پ. کندن جوی و مجرا برای آبیاری باغ و کشتزار . و فرسودن . و برکندن موی و عطف و جز آن . و زیان رسانیدن بطور اتمام و بدون قصد و نیت . و در مخاطره انداختن بی‌غرضانه و بدون مقصود . و خراب کردن .

فرکننده (far-kande) ص. پ. کهنه و فرسوده . و از هم ریخته . و ریز ریز شده . و پاره پاره شده . و برکنده .

فرکنندیدن (far-kandidan) ف م . پ. برکندن کناییدن و برکندن فرسودن .

فرگمان (fargmân) ا. پ. بوزه و نام يك قسم شربتی .

فرگاه (far-gâh) ا. پ. حضور . و عبادت . و سجده . و قبله . و حضرت . و دور فرگاه : در حضور .

فرگروی (fargravi) ا.پ. شربتی . و **فرگروی پیوسته** : شربتی متصله . و **فرگروی واگشته** : شربتی منقطع .

فرگفت (far-goft) ا. پ. فرمایش و فرمان و حکم و امر .

فرگال (fargol) ا. پ. قسمی از جامه و فرغل .

فرلاس (farlâs) ا. پ. نام روح کرة طارده .

فرگوهر (far-govar) ا.پ. ذات .

فرگویا (far-guyâ) ص.پ. ناطق . و جانور فرگویا : حیران ناطق بی انسان .

فرم (farm) ا.ع . داری تنگ کننده ای که زنان بکار می‌برد .

فرمش (feramoc) و **فرمشی** (feramoci) و (farmoci) م ف پ .
 فراموش و از خاطر معمو شده و زیاد رفته .
فرمگن (foram-gan) و **فرمگین** (feram-gin) م.پ. غمگین و اندوهناک و تنگدل . و فرومانده .
فرمگینی (feram-gini) ا.پ. غمگینی و تنگدلی و اندوه . و فروماندگی .
فرمنساک (feram-nâk) م . ص . پ . اندوهناک و غمگین و پر از غم و غصه .
فرمند (fer-mand) م . ص . پ . بزرگ و هوشیار . و نورانی . و پاک و پاکیزه .
فرمودگی (farmudagi) ا.پ. حکم و امر . و مطیع و منقاد شدگی .
فرمودن (farmudan) فعل م . پ . حکم کردن و امر نمودن و فرمان دادن . و لطف کردن و عنایت کردن . و آمدن . و رسیدن . و نشستن .
فرموده (farmude) م . ص . پ . امر شده و حکم شده و فرمان داده شده .
فرموده (farmude) ا . پ . وصیت و سپارش . و دستور و فرمایش و حکم . و حکم مطاع . و منشور .
فرموش (farmuc) م.ف.پ. فراموش .
فرموگ (farmuk) و **فرموگ** (farmug) ا.پ. گروه و ریمان و سبیده پردوک پیچیده . و جوی مسروطی که کزدکان و ریمان بر آن پیچند و از دست گذرانیده بر زمین اندازند تا بچرخد و در گردش آید .
فرموهد (fermuhad) ا . پ . نام دهی دوطرس که فارمد و فرمد نیز گویند .
فرمه (farme) ا.پ. بنفشه . و فرغیر .
فرن (fer) ا . ع . نایه سفالین که دروی نان پزند . و تنور و کوره . ج : ایران .

فرناة (farnât) م . ع . **فرناه** **فرناة**: شکست کردن آزار و فروگرفت . و پاره کرد آزار .
فرناج (fernaj) و (fornâj) ا . ع . داغی مرشترانرا . و نام موضی دبلاد ملی .
فرناخیدن (farnâxidân) فعل . پ . خنبل و شرمنده شدن . و ملایم و ظریف گشتن و خوش خلق شدن . - بگوش آویختن . و مکار و حیله باز شدن . و پنهان شدن و حلاجی کردن .
فرناد (farnâd) ا . پ . زور و قوت و قدرت و توانائی . و پایاب . و تالاب . و تالاب ماهی . و پایان و انتها و انجام و عاقبت و آخر .
فرناس (farnâs) اوص . پ . غافل و بی خبر . و سست و کاهل . و غیاضیه کننده و خواب آلوده و خوابناک و سست و تبیل از خواب . و نادان و تبیل . و غفلت . و کاهل . و خواب اندک . و مرد پیرفروت .
فرناس (farnâs) ا . ع . تیس و مهتر روستایان . ج : فرانسه و فرانس . و شیر شیر کردن و سخت دلیر .
فرنالك (farnâk) ا . پ . بیت الخلا و مستراح و مبال و آشتگاه و پاکه و پاکه دار آشگاه و نهانی و گوهدان و چرخش و جزرو و پای خانه .
فرنپ (ferneb) ا . ع . موش . و بیته کلاکوش .
فرنقی (farnâq) ا . ع . زن زناکار و نافرمان .
فرنچ (farnâj) ا.پ. فرنگ .
فرنچ (farnâj) و (farnâj) و (feronj) ا.پ. پیرامون و گرداگرد دهان . و شاخه بزرگی از درخت که چون آرا برسد از اطراف وی شاخه های کوچک برآید .
فرنچک (farnâjâk) و (ferenjâk) ا . پ . کاپوس .

فرنجمسک (farnajmesk) ا . ع . مأخوذ از فرنجمسک فارسی و معنی آن .
فرنجمسک (farnaj-mock) ا . پ . افرنجمسک و بالنگوی صحرائی .
فرنجه (feranje) و (feranje) ا.پ. ملک فرانسه . و همه فرنگستان پاشای پروان . و بندری که از آن فرنگستان میروند .
فرنخة (farnaxat) ا . ع . نرمی و ولایت پس از سختی و شدت . و آرامش پس از زدیگی .
فرنقد (farnâd) و (ferand) ا.پ. جوهر و مسالقت تیغ و شمشیر .
فرنقد (ferend) ا . ع . مأخوذ از فاندی - جوهر شمشیر . و شمشیر جوهر دار . و نگار شمشیر . و گل سرخ . و پنجه ای که یارسی پرنگ گویند . و دانه انار . و گیاه حوجم . ج : فراند .
فرنقد (ferend) ا . ع . دیگ افزار و توایل . ج : فراند .
فرنقداة (ferendât) ا . ع . مرغ سنگنوار و قطا .
فرنقدان (ferendân) ا . ع . نام دختری .
فرنقدان (ferendâdâne) ا . ع . بدنة تشیه : نام دوکوه درههائ که در برابر یکدیگر واقع اند .
فرنقة (farnusat) ا . ع . **فرنقة المرأة** : خوبی تدبیر زن در امور خاندااری .
فرنقع (ferne) و (ferno) ا . ع . شیش میانه ناپورگ و ناکوچک .
فرنق (fernoq) ا . ع . وی و هیچکاره .
فرننگ (farnang) و (fereng) ا . پ . اروپا . و اروپائی و مردم اروپا . و ایتالیائی . و نصاری . و آن گروه از مردم که لباسهای کوتاه میبوشند . و کشتی يك دکله ای که با پارو میرانند .
فرننگ (ferang) ا . پ . جویس بن

<p>فروبتن (feru-bastan) فلوم . پ . بستن و مضبوط کردن . و بند کردن . و مسدود نمودن و سد کردن . و دم فرو بستن : خاموش شدن . و چشم فرو بستن : چشم برهم گذاشتن .</p>	<p>زیر رفتن و نزول کردن و فرود آمدن و بریز آمدن . و غوطه ور شدن و غوطه خوردن . غرق شدن . و مغذوب گشتن و جذب شدن . و سر فرو کردن : سر را کج و خمیده کردن . و کج کردن و خم کردن . و اطاعت کردن .</p>	<p>و مدور که کودکان بدان بازی کنند . فرنگستان (farangestan) و (ferengistan) ۱. پ . اروپا . و ایتالیا . و فرانسه . فرنگی (farangi) و (ferengi) ۱. پ . اروپائی . و ایتالیائی . و نصرانی اروپائی . و شخال و تنگ تپه ای .</p>
<p>فروپریدن (feru-paridan) فل . پ . پست پریدن . فروپوشیدن (faru-pucidan) فم . پ . نهنفتن و پنهان کردن و مخفی ساختن . فرووة (fervat) ۱. ع . پوستین و همی اخص من الفرو : ج : فراه . و پوست سر . و زمین ویران بی گیاه . و باره ای از گیاه خشک فراهم کرده . و جبهه پریده آستین . و رینه گلبه که از پشم شتر ساخته باشند . و کبه و یا ابائی که سائل در آن صدفه نهد . و کلاه . و چارقد و مسجر زنان . و توانگری و ثروت . ج : نیز : فراه . و ذوالفروة : گدا و سائل .</p>	<p>و سر را در زیر آب بردن . و فرو کردن : دو زبر کردن . و در میان چیزی داخل کردن . و فرو و هفتن : آهسته گفتن و سرگوشی گفتن و خجرا کردن . و فرو و نشاندن : پائین نشاندن . و آرایش دادن و تسکین دادن و آرام کردن . و دم بستن .</p>	<p>فرنگیس (farangis) ۱. پ . نام دختر از سیاه که زن سیاوش و مادر کیخسرو باشد . فرنود (farud) ۱. پ . برهان و دلیل و حجت . فرنودسار (farud-sar) ۱. پ . هر کتابی که در آن از همه فنون حکمت بحث کند و جامع همه آنها باشد و باصلاح کنونی داشتن بدان فرنگ آنسیکلوپدی گویند .</p>
<p>فروت (farvat) و (farvat) ص . پ . بسیار و فراوان و کثیر . فروت (forut) ۴. ع . فروت فروتا (از باب نصر) : تاهاکار گردید . و زنا کرد . فرووة (forutat) ۴. ع . فروت الماء فرووة (از باب گرم) : شیرین گردید آب . فروت تر (feru-tar) ص . پ . پائین تر رست تر . و فروت تر شدن : پست تر شدن . فروت لارین (feru-larin) ص . پ . پست ترین و پائین ترین .</p>	<p>فروار (forvar) ۱. پ . خانه تابستانی . و بالا خانها . که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد . و خانه زمستانی . فرواره (farvare) ۱. پ . خانه تابستانی . و بالا خانهای که اطراف آن درها و پنجره ها داشته باشد . و گنجینه .</p>	<p>فرنه (farne) ۱. پ . لذت و تفریح . فرنی (ferni) ۱. پ . قسمی از حریره که با آرد برنج و شیر و شکر سازند . فرنی (forniyy) ۱. ع . نان در فن پخته . و نان کرده شیر . و نانی که کرانه های آنرا در میانش فراهم آورند و بریان کرده بروغن شیر و شکر تر سازند . و مرده دوشت اندام . و سگ شیر فربه .</p>
<p>فروت (forvat) و (forvat) ص . پ . بسیار و فراوان و کثیر . فروت (forut) ۴. ع . فروت فروتا (از باب نصر) : تاهاکار گردید . و زنا کرد . فرووة (forutat) ۴. ع . فروت الماء فرووة (از باب گرم) : شیرین گردید آب . فروت تر (feru-tar) ص . پ . پائین تر رست تر . و فروت تر شدن : پست تر شدن . فروت لارین (feru-larin) ص . پ . پست ترین و پائین ترین .</p>	<p>فرواژ (farvaz) ۱. پ . جوهای کوچک باندازه دو وجب که در پرشش خانه ها در حافظه جوهای بزرگ اندازند و روی آنها از بوریا و گل و خاک گسترانیده اندود کنند . و خانه تابستانی . و بالا خانهای که اطراف آن در پنجره داشته باشد .</p>	<p>فرنی پز (ferni-poz) ۱. پ . کسی که فنی سیازد و میفروشد . فرو (farv) ۱. ع . پوستین . ج : فراه . فرو (feru) ۱. پ . نوعی از پوستین که از پوست روباه سازند .</p>
<p>فروت (feru) و (ferov) و (ferov) و (ferov) م . پ . فرود وزیر و تحت و پائین و شیب و نشیب و پست . و فرو آمدن : بریز آمدن و پائین آمدن . و فرو رفتن و غروب کردن مانند آفتاب . و در زیر آب درآمدن و غوطه ور شدن . و فرو بردن : در زیر بردن . و بلع کردن . و فرود آمدن . و در آب غوطه دادن و در زیر آب بردن . و فرو دادن : بلع کردن . و فرو رفتن : در</p>	<p>فروال (farvâl) و فرواله (farvâle) ۱. پ . خانه تابستانی . و بالا خانهای که اطراف آن گشاده و دارای در و پنجره بود . فروان (farvan) ۱. پ . نام روح کوه زهره . فروانچه (farvan-çe) ۱. پ . پروانه . و پروانه خرد .</p>	<p>فرو (feru) و (ferov) و (ferov) و (ferov) م . پ . فرود وزیر و تحت و پائین و شیب و نشیب و پست . و فرو آمدن : بریز آمدن و پائین آمدن . و فرو رفتن و غروب کردن مانند آفتاب . و در زیر آب درآمدن و غوطه ور شدن . و فرو بردن : در زیر بردن . و بلع کردن . و فرود آمدن . و در آب غوطه دادن و در زیر آب بردن . و فرو دادن : بلع کردن . و فرو رفتن : در</p>
<p>فروت (feru) و (ferov) و (ferov) و (ferov) م . پ . فرود وزیر و تحت و پائین و شیب و نشیب و پست . و فرو آمدن : بریز آمدن و پائین آمدن . و فرو رفتن و غروب کردن مانند آفتاب . و در زیر آب درآمدن و غوطه ور شدن . و فرو بردن : در زیر بردن . و بلع کردن . و فرود آمدن . و در آب غوطه دادن و در زیر آب بردن . و فرو دادن : بلع کردن . و فرو رفتن : در</p>	<p>فروباریدن (feru-bâridan) فل . پ . و ریختن . فرو بردگی (feru-bordagi) ۱. پ . پ . بلع . فرو بردن (feru-bordan) ف م . بریز بردن . و بلعیدن . و غوطه دادن .</p>	<p>فروت (feru) و (ferov) و (ferov) و (ferov) م . پ . فرود وزیر و تحت و پائین و شیب و نشیب و پست . و فرو آمدن : بریز آمدن و پائین آمدن . و فرو رفتن و غروب کردن مانند آفتاب . و در زیر آب درآمدن و غوطه ور شدن . و فرو بردن : در زیر بردن . و بلع کردن . و فرود آمدن . و در آب غوطه دادن و در زیر آب بردن . و فرو دادن : بلع کردن . و فرو رفتن : در</p>

کردن: توابع کردن و متواضع شدن. و اطاعت کردن.

فروث (forus) ع. ج. فرث.

فروج (farui) ا. ع. کمانی که گوشه‌های آن گشاده بود.

فروج (foruz) ع. ج. فرج (fari).

فروج (faruj) ا. ع. پیراهن کودکان و بقای از پس شکافه.

فروج (faruj) ا. ع. جزده

ماکیان خوراه ز باشد و یا ماده. ج: فرارج. فروجة (forujat) ا. ع. جزده ماده ماکیان.

فروچکیدن (feru-çakidon) فل. ب. چکیدن و تراریدن. و نظیر شدن.

فروچیدن (feru-çidan) ف. ب. برچیدن و چیدن.

فروح (faruh) م. ع. فرنده و شادان.

فروخ (forux) ع. ج. فرخ.

فروخ (farux) ا. ع. نام برادر اسمعیل و اسحق.

فروخت (faruxt) و (foruxt) و

(ferovxt) ا. ب. فروش و شرا متعزید. و

فروخت کردن: فروختن. و خسریدن و فروخت: بیع و شرا.

فروختار (faruxtar) و (foruxtar) و (ferovxtar) ا. ب. فروشنده و بایع.

فروختگی (faruxtagi) ا. ب. فروش و فروخت و شرا.

فروختگی (faruxtagi) ا. ب. فروختگی و روشانی.

فروختن (faruxtan) ف. ب. افروختن و روشن کردن آتش و جز آن.

فروختن (feruxtan) و (foruxtan) ب. فروش کردن و مبادله

نمودن چیزی را بوجه نقد و چیزی را دادن و وجه نقد گرفتن و بیع کردن و شرا نمودن.

فروختنی (feruxtoni) و (farovxtani)

م. ب. هر چیزی لایق فروش و هر چیزی و باع بازار.

فروخته (feruxte) م. ب. فروش رفته و بفروش رسیده.

فروخته (feruxte) م. ب. افروخته و درخشنده و تابدار.

فروخریدن (feru-xezidan) فل. ب. خزیدن.

فروختن (feru-xoftan) فل. ب. خوابیدن. و مکتف و غلیظ شدن مانند شیر.

و جامد و بسته شدن مانند عمل.

فروخته (feru-xofte) م. ب. فسرده شده و بسته شده و منجمد گشته.

فروخته (feru-xofte) ا. ب. کوه کوچک. و تپه.

فروخواندان (feru-xândân) ف. ب. بانگ زدن و آواز کردن کسی را. و خواندن و قرائت کردن نوشته‌ای را. و مطالعه کردن.

فروخوردن (feru-xordan) ف. ب. خوردن و تناول کردن و فروردن و بلیدن.

و پنهان کردن خشم و خفروا.

فروذ (farvad) ا. ب. جویی که در پس درخانه اندازند.

فروذ (farud) و (ferud) ا. ب. حبه و جوب زیرین چهار جوب در خانه. و نام پسر سیاوش برادر کیخسرو.

فروذ (ferud) و (ferud) م. ب. ف. ب. فریخته. و فریخته و فریب دهنده. و زبون.

و بد. و غره و سزور و متیکر. و غمدار. و اوباش. و بدبخت. و گستاخ. و نسیب و وزیر

و پائین و تحت. و آذیر و نه. و بیزیر. و

فروذ آمدن: پائین آمدن و نزول نمودن. و فروذ آوردن: پائین آوردن و پائین آمدن کتابتیدن.

فروذ (farud) م. ع. بکتا و یگانه. و ماده شتر تنها چرند.

فروذ (forud) م. ب. برشته و بریان کرده.

فروذ (forud) ا. ع. فروذالنجوم: ستارگان روشن. و ستارگانی که در کراته آسمان برآیند.

فروذاشت (faru-dâst) ا. ب. اجام و انتها و آخر کار. و فروگذشت. و ختم خوانندگی. و فرورز و پائین تر. و بست‌ترین جزء از هر چیزی.

فروذاشتن (feru-dâstan) ف. ب. نگاهداشتن و محافظت کردن. و پائین داشتن.

فروذ آمدن (ferud-âmadan) فل. ب. پائین آمدن و نزول نمودن.

فروذ آمدنگاه (ferud-âmadan - gâh) ا. ب. محل نزول و توقف.

فروذ آوردن (ferud-âvardan) و فروذ آوردن (ferud-âvardân) ف. ب. فرو آوردن کتابتیدن.

فروذ دست (feru-dast) م. ب. دست و بدن. و کهنر. و بی قوت و قدرت و بی توانایی و عاجز.

فروذ دست (feru-dast) ا. ب. خوانندگی و سازندگی و گویندگی چند نفر با هم. و جماعت مطرب سازنده و منقن. و هم کوکی سازها که با دایره و مانند آن اصول نگاهدارند.

فروذ دست (feru-dast) ا. ب. ساکتین و ولایت بنگاله.

فروذ دستی (feru-dasti) ا. ب. ساکتین و ولایت بنگاله.

فروذ گاه (farud-gâh) ا. ب. محل

<p>فروردین (farvardin) ا. پ. نام ماه اول از سال شمسی که اول بهار باشد. و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته خازن بهشت که تدابیر ماه فروردین بدو متعلق دارد. نام بادبورو که باد مغرب باشد.</p> <p>فروردین (feru-rātin) ا. پ. بزیر رفتن و پائین رفتن. و بلییده شدن. و غوطه خوردن.</p> <p>فرورفته دم (feru-rāte-dom) ص. پ. ستم گشتن و مضموم و بلا دیده.</p> <p>فرورها کردن (feru-rah-kardan) ف. م. پ. ا. پ. ادا سخن و ساقط کردن. و انداختن برده و حجاب و جز آن.</p> <p>فروریختن (feru-rixtan) ف. ل. م. پ. کاستن. و پاره پاره کردن. و ریختن. و ریخته شدن.</p> <p>فروز (faruz) ص. پ. ا. پ. افروز. و روشن. و روشن کننده. و تابنده و منور.</p> <p>فروز (faruz) ا. پ. تابش و درشتی و تابداری. و گرمی. و فروغ آفتاب و جز آن. و صفت و خصلت.</p> <p>فروز (faruz) ص. پ. روشن کننده و تابنده و منورهیبه بطور ترکیب-استمال میگردد. مانند: دلفروز: کسی که از سخن دلش افروخته باشد.</p> <p>فروزان (foruzān) ص. پ. روشن و نورانی و منور و تابدار و درخشان. و سوزان. و فروزان شدن: روشن شدن و درخشان گشتن و افروختن. و سوختن و مشتعل گشتن و سوزان شدن.</p>	<p>بروزها داده و دعاهای چند میخوانند.</p> <p>فرویدن (farvardan) ف. م. پ. پروریدن و پرورش دادن و تربیت کردن. و تعلیم کردن و آموزاندن.</p> <p>فروردیان (farvardiān) ا. پ. فروردگان رخصه مسترجه.</p> <p>فروردین (farvardin) ا. پ. نام ماه اول از سال شمسی که اول بهار باشد. و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته خازن بهشت که تدابیر ماه فروردین بدو متعلق دارد. نام بادبورو که باد مغرب باشد.</p> <p>فرو رفتن (fern-rātin) ف. ل. م. پ. بزیر رفتن و پائین رفتن. و بلییده شدن. و غوطه خوردن.</p> <p>فرو رفته دم (feru-rāte-dom) ص. پ. ستم گشتن و مضموم و بلا دیده.</p> <p>فرورها کردن (feru-rah-kardan) ف. م. پ. ا. پ. ادا سخن و ساقط کردن. و انداختن برده و حجاب و جز آن.</p> <p>فروریختن (feru-rixtan) ف. ل. م. پ. کاستن. و پاره پاره کردن. و ریختن. و ریخته شدن.</p> <p>فروز (faruz) ص. پ. ا. پ. افروز. و روشن. و روشن کننده. و تابنده و منور.</p> <p>فروز (faruz) ا. پ. تابش و درشتی و تابداری. و گرمی. و فروغ آفتاب و جز آن. و صفت و خصلت.</p> <p>فروز (faruz) ص. پ. روشن کننده و تابنده و منورهیبه بطور ترکیب-استمال میگردد. مانند: دلفروز: کسی که از سخن دلش افروخته باشد.</p> <p>فروزان (foruzān) ص. پ. روشن و نورانی و منور و تابدار و درخشان. و سوزان. و فروزان شدن: روشن شدن و درخشان گشتن و افروختن. و سوختن و مشتعل گشتن و سوزان شدن.</p>	<p>بروز و جای توقف. و لشکرگاه و مسگر.</p> <p>فروده (farvade) ا. پ. جویی که در پس در اندازند تا در گذشته نشود.</p> <p>فروده (forude) ا. پ. خست و دوانت. و حقارت و ذلت و خواری. و مردم طمکار و حریص.</p> <p>فروده (forude) و (ferude) ص. پ. رشته در پیمان شده در تاوه. و پخته شده در تور و مانند آن.</p> <p>فرو دین (farvadin) ا. پ. فروردین یعنی ماه اول از سال شمسی. و روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته ای. و نام بادی که در ایام فروردین وزد.</p> <p>فرو دین (forndin) ا. م. پ. زیرین. و عنبه و جنوب استانه در که جنوب زیرین چهار چوب باشد. و باد دور که باد طرف مغرب بود.</p> <p>فرور (farvor) ا. پ. جدائی و افتراق و مفارقت. و ذهن. و ادراک.</p> <p>فرور (farur) ص. م. پ. گریخته و فرار کننده. و زن گریخته از مرد و از پری.</p> <p>فرور (forur) و (forur) ا. م. پ. بره و بزغاله نر. و بره میش. و بزغاله ماده. و گوساله دشتی.</p> <p>فرورة (farurat) ص. م. پ. گریخته و فرار کننده.</p> <p>فرورد (farvard) ا. پ. جدائی و افتراق. و ذهن. و ادراک و فرور.</p> <p>فرورد جان (farvard-jān) و فروردگان (farvard-gān) ا. پ. پنج روز آخر سال که بنازی خسه مسترجه گویند و نوردهگان و یا نوردیان نیز نامند و این پنجروز از عدهای مستر و متبرک مردم ایران بوده که جامه های نفیس پوشیده و طریقات بکار برده جشن میگیرند و بآتشکده ها رفته و</p>
<p>فروزان فر (foruzān-far) ا. پ. فرزندان و خالق و آفریننده و پرورنده و پرورش کننده آسمی.</p> <p>فروزة (foruzat) م. م. پ. فروز فروزة: ببرد و هلاک گردید.</p> <p>فروزد (faruzad) ا. پ. سبزه تر و تازه رآبدار. و ستاره مشرقی.</p> <p>فروزش (foruzec) ا. پ. تجلی. و روشنی و تابش. و تفصیل و تفسیر. و تریف.</p> <p>فروزشگر (foruzec-gar) ا. پ. روشن کننده و افروزنده. و تریف کننده و توصیف کننده. و ستایشگر.</p> <p>فروزگان (foruzgan) ا. پ. صفات و خصلتها و صفها و خصائل.</p> <p>فروزندگی (foruzandagi) ا. پ. روشنی و ضیاء و تابانی و تابندگی.</p> <p>فروزنده (foruzande) ا. پ. افروزنده و روشن کننده و درخشنده و تابنده و نور دهنده. و سبیلگر. و فروزنده خاور: خورشید.</p> <p>فروزه (foruze) ا. پ. وصف و صفت. و خصلت. و تریف و توصیف.</p> <p>فروزها (foruz-hā) پ. ج. فروز یعنی فروغها و تابشها. و صفها و خصلتها.</p> <p>فروزیدن (foruzidan) م. ف. پ. فروختن.</p> <p>فروزیده (foruzide) ص. م. پ. درخشیده. و موصوف شده. و بیان شده.</p> <p>فروزینه (foruzine) ا. پ. آتش برگ و آتش زنه و چنماق. و هر چه جان آتش افروزند مانند غار و خاشاک و جز آن. و صفت و خصلت.</p> <p>فروس (farus) ا. م. شیر یسه.</p> <p>فروس (forus) ع. ج. فرس (fora) و ج. فرس (faras).</p>	<p>فروردگان رخصه مسترجه.</p> <p>فرو دین (farvardin) ا. پ. نام ماه اول از سال شمسی که اول بهار باشد. و نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته خازن بهشت که تدابیر ماه فروردین بدو متعلق دارد. نام بادبورو که باد مغرب باشد.</p> <p>فرو رفتن (fern-rātin) ف. ل. م. پ. بزیر رفتن و پائین رفتن. و بلییده شدن. و غوطه خوردن.</p> <p>فرو رفته دم (feru-rāte-dom) ص. پ. ستم گشتن و مضموم و بلا دیده.</p> <p>فرورها کردن (feru-rah-kardan) ف. م. پ. ا. پ. ادا سخن و ساقط کردن. و انداختن برده و حجاب و جز آن.</p> <p>فروریختن (feru-rixtan) ف. ل. م. پ. کاستن. و پاره پاره کردن. و ریختن. و ریخته شدن.</p> <p>فروز (faruz) ص. پ. ا. پ. افروز. و روشن. و روشن کننده. و تابنده و منور.</p> <p>فروز (faruz) ا. پ. تابش و درشتی و تابداری. و گرمی. و فروغ آفتاب و جز آن. و صفت و خصلت.</p> <p>فروز (faruz) ص. پ. روشن کننده و تابنده و منورهیبه بطور ترکیب-استمال میگردد. مانند: دلفروز: کسی که از سخن دلش افروخته باشد.</p> <p>فروزان (foruzān) ص. پ. روشن و نورانی و منور و تابدار و درخشان. و سوزان. و فروزان شدن: روشن شدن و درخشان گشتن و افروختن. و سوختن و مشتعل گشتن و سوزان شدن.</p>	<p>بروز و جای توقف. و لشکرگاه و مسگر.</p> <p>فروده (farvade) ا. پ. جویی که در پس در اندازند تا در گذشته نشود.</p> <p>فروده (forude) ا. پ. خست و دوانت. و حقارت و ذلت و خواری. و مردم طمکار و حریص.</p> <p>فروده (forude) و (ferude) ص. پ. رشته در پیمان شده در تاوه. و پخته شده در تور و مانند آن.</p> <p>فرو دین (farvadin) ا. پ. فروردین یعنی ماه اول از سال شمسی. و روز نوزدهم از هر ماه شمسی. و نام فرشته ای. و نام بادی که در ایام فروردین وزد.</p> <p>فرو دین (forndin) ا. م. پ. زیرین. و عنبه و جنوب استانه در که جنوب زیرین چهار چوب باشد. و باد دور که باد طرف مغرب بود.</p> <p>فرور (farvor) ا. پ. جدائی و افتراق و مفارقت. و ذهن. و ادراک.</p> <p>فرور (farur) ص. م. پ. گریخته و فرار کننده. و زن گریخته از مرد و از پری.</p> <p>فرور (forur) و (forur) ا. م. پ. بره و بزغاله نر. و بره میش. و بزغاله ماده. و گوساله دشتی.</p> <p>فرورة (farurat) ص. م. پ. گریخته و فرار کننده.</p> <p>فرورد (farvard) ا. پ. جدائی و افتراق. و ذهن. و ادراک و فرور.</p> <p>فرورد جان (farvard-jān) و فروردگان (farvard-gān) ا. پ. پنج روز آخر سال که بنازی خسه مسترجه گویند و نوردهگان و یا نوردیان نیز نامند و این پنجروز از عدهای مستر و متبرک مردم ایران بوده که جامه های نفیس پوشیده و طریقات بکار برده جشن میگیرند و بآتشکده ها رفته و</p>

فروخته (feruqte) و فروغده (feruqde) ص پ . فروخته و فروخته شده .	فروشه (faruce) ا . پ . افروشه و لوزینه . و هر حلوائی که با منز بادام سازند .	فروسوئیة (forusat) و فروسوئیة (forusiyat) ا . ع . سواری . و اسبشاسی .
فروخته (feruqte) و فروغده (feruqde) ص . ر . افروخته و تابان و درخشان .	فروش (foruce) ا . پ . گندم نیم کوبه و بلنور کرده .	فروسوئیة (forusiyat) ع . م . فرس فراسه و فروسوئیة (از باب کرم) : زیرکونیک ماهر گردید دسواری . و شناخت اسب . سواری کرد .
فروغمند (foruq-mand) ص . پ . مند و تابدار و نورانی .	فروش (feruci) ص . پ . فروختن . و منسوب بفروش .	فروش (feruc) ا . پ . فروخت و مبادله چیزی بیول نقد .
فروغمندی (foruq-mandi) ا . پ . جلوه و تابش و روشنی و لمان .	فروشیدن (ferucidan) فم . پ . فروختن و فروش کردن .	فروش (foruc) ص . پ . فروشدن و همیشه باخرام ملحق میگردد . مانند : حلوا فروش : کسی که حلوا میفروشد . و فروش فروش : کسی که فرش میفروشد . و خود فروش : کسی که لاف میزند و میلاند .
فروق (faruq) ا . ع . نام شهر قطیف .	فروض (foruz) ع . م . فرضت البقرة فروضاً و فريضة (از باب کرم و ضرب) : کلانسال گردید آن گاو . و کذا : فرض غصیره .	فروش (foruc) ع . ج . فرش .
فروق (faruq) ص . ع . مرد ترسدنو شدید الفزع .	فروط (forut) م . ع . فرط فرطاً و فروطاً . مر . فرط .	فروش (foruc) ا . پ . مآخوذ از تازی .
فروق (foruq) ع . ج . فریق .	فروع (foru) ع . ج . فرع . و فروع الجوزاء . و یا نجم القروع : گرمای سخت .	فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .
فروق (foruq) ع . م . فرقت الناقة و الاثان فروقاً (از باب نصر) : و مید آن ماده نثر و آن خر ماده و برجست از دزد . و وفرق فلان : خداوند هسته های کوبیده گردید فلان جهت نثران خود . و فرق الطائر : سرگین انداخت آن مرغ . و فرق المراساة : فریقه خوراند آن زن را . و فرق له الطريق : پیش آمد مر او را دوراهه .	فروعاً (foru) ع . م . فرع فرعاً و فروعاً . مر . فرع .	فروش (foruc) ا . پ . مآخوذ از تازی .
فروق (foruq) ص . ع . مرد ترسدنو شدید الفزع .	فروع (foru) ا . پ . مآخوذ از تازی .	فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .
فروقة (faruqat) ا . ع . یه کرده . و بازی بند کاغذ . و بند میز و عطف .	فروها و شاعها حد اصول . و چیزهای که پیرو یک اصل باشند و از آن منشعب شده باشند . و در شمعانی که از یک منبع برآمده باشند . ج : فروعات .	فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .
فروقة (faruqat) و (faruqat) ص . ع . سخت ترسد (مذکرو مؤنث دوری یکسان است) . النل : رب عجلة تهب ريثاً و رب فروقة يدعي ليثاً یعنی باشناسی که درنگی آورد و بساحت ترسد های که شیر را خردند .	فروعاً (foru) ع . ج . فرع .	فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .
فروك (faruk) ا . پ . مرغ جوان نغم ناکرده .	فروغ (faruq) ا . ع . ستاره جزوا .	فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .
فروك (faruk) ص . ع . وزن دشمن شری .	فروغاً و فروغاً . مر . فراغ .	فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .
فروك (foruk) ا . ع . بنض و دشمنی و نورانی .	فروغ (foruq) ا . پ . فروز و شمع و روشنی . و تابش آفتاب و آتش و جز آت . و شعله .	فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .
	فروغانی (foruqani) ص . پ . روشن و نورانی .	فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .
		فروش (foruc) ا . پ . بیع و خرید و فروخته . و فروشنده و بایع .

سخت . و دشمنی زن و شوی .

فروك (foruk) م . ع . **فروك فركا** و **فركا** و **فروكا** . م . **فرك** (forik) و **فرك** (ferk) .

فروكاس (farukas) ا . پ . مردم خبیب و درن همت .

فروكش كردن (feru-kac-kardan) ف . ل . پ . دهرآ كردن از روی لجاجت و سماجت و سبزه كردن و منازعه نمودن . و اقامت كردن و درجائی ماندن .

فروكشیدن (feru-kacidan) ف . م . پ . كشيده . و پائین كشيده . و زیر آوردن . و بروی زمین كشيده .

فروكوفتن (feru-kultan) ف . م . پ . بر زمین زدن . و كوفتن . و سائیدن .

فروگزار (feru-gozâr) ا . پ . غفلت و نفاق و بی پروائی و فرودگذاشت .

فروگذاشت (feru-gozâct) ا . پ . غفلت و تصور و نفاق و سستی و بی پروائی و بی خبری . و اعمال و کوتاهی و تقصیر .

فروگذاشتن (feru-gozâctan) ف . م . پ . گذاشتن . و رخصت دادن . و مسامحت نكردن . و آزاد كردن . و ترك كردن . و اعمال كردن غفلت نمودن و غافل شدن . و تقصیر كردن . و تلف نمودن و ضایع ساختن . و فروهشتن .

فروگرفتن (feru-gerellan) ف . م . پ . گرفتن و اذیت كردن . و سخت زدن . و رویدن .

فروگشتن (feru-gaactan) ف . ل . پ . ناپدید شدن و نابود گشتن .

فروما (feru-mâ) پ . كلمه نهي . بی فرود میا . و دروغ مدار . و باز مدار .

فرومایدن (feru-mâidan) ف . م . پ . بر چیدن . و جمع كردن و فراهم كردن . و چپیدن . و افترندن .

فروماندگی (feru-mândagi) ا . پ . درماندگی و عجز . و نیازمندی و بی توانی

و انلاش و گدائی . و دلگسختی و مصیبت و دلنگاری و مایوسی .

فروماندن (feru-mândan) ف . ل . پ . انتظار كشيده و منتظر بودن و نگران شدن . و ماندن . و درنگ كردن . و چسبیدن . و پیوسته شدن و ملزم گشتن . و متعیر شدن . و عاجز گردیدن و درماندن .

فرومانده (feru-mânde) م . پ . شكته و درمانده و ناتوان و عاجز و انگار و آزرده و خسته و دلنگ و غمگین و ملول . و خوار و درون . و ستم دیده و مظلوم . و بیچاره

و بی معین و بی یاور . و ناتمام و ناقص . و **فرومانده شدن** : عاجز شدن و ناتوان گشتن . و مظلوم گشتن . و درمانده شدن .

فرومانسی (feru-mâni) ا . پ . فروماندگی .

فرومایگان (feru-mâyegan) ا . پ . ج . فرومایه : مردمان درن و پست همت

فرومایگی (feru-mâyegi) ا . پ . درنی و پستی و سفارت و خواری .

فرومایه (feru-mâye) م . پ . درن و بد سرشت . و كینه و خوار و ذلیل . و پست و سفله . و حقیر و ناکس و بی قدر . و فروتن و متواضع . و نادان و جاهل و بی دانش و بی هنر . و مفلس و نهیدست . و پتیل . و طمسكار و مصرف و کسی که بیقاعده خرج کند .

فرومایه قول (feru-mâye-qavl) ا . م . پ . کلام بیهوده و سخن بی مزه . و بیهوده گوی .

فرومد (ferumad) ا . پ . نام دمی در طوس که فرامد نیز گویند .

فرومیرانیدن (feru-miranidan) ف . م . پ . خاموش كردن چراغ و آتش و جز آن .

فرونجك (forunjak) ا . پ . اطراف و پیرامون دهان . و کلبوس .

فروند (farvand) پ . م . توصیفی که در کشتی استعمال کنند . مانند : **يك فروند** یا **دو فروند كشتی** یعنی يك دستگاه . و یا در دستگاه كشتی .

فروند (farvande) پ . چوبی که در پس دروازند تا گشوده نگردد . و كشتی بادبان كشيده . و ريسان كشتی .

فرو نشاندن (feru-necândan) ف . م . پ . خاموش كردن آتش . و كم كردن گرمی و تندی چیزی .

فرو نشانیدن (feru-necânidan) ف . م . پ . پائین ندادن . و پائین آوردن . و پائین نهادن . و آرام كردن . و كم كردن . و تسكين دادن . و خاموش ككردن . و سرزشت و عتاب كردن .

فرو نشستن (feru-necâstan) ف . ل . پ . خاموش شدن . و آرام گشتن . و نه نشین شدن و در كشتن . و پائین آمدن . و پائین نشستن . و كم شدن تندی و حدت چیزی .

فرو نهادن (feru-nehâdan) ف . م . پ . پائین نهادن و پائین آوردن . و فرو گذاشتن . و معزول كردن .

فروهة (foruhat) ا . ع . انبساط و شادمانی . و سبکی . و ريق للبردون و البتل و العصار : **فارهة بين القروهة** .

فروهة (foruhat) م . ع . **فروهة** **فروهة** در قراهة . م . فراة .

فروهخته (feru-hexte) م . پ . درافتت کرده و متعده . و رسیده . و درآمده و داخل شده .

فروهه (foruher) ا . پ . جوهر مند عرض . و جسم . و ماده .

فروهشتگی (feru-hoclagi) ا . پ .

<p>فرهه (farehat) ص.ع. زن خراشده و فربه و تکبر کننده .</p>	<p>و سختی و درشتی . و نام زنی .</p>	<p>آرپزانی و معلق . و پائین افتادگی . و استرخا و سستی .</p>
<p>فرهه (forrah) ع.ج. ناره .</p>	<p>فروه (forh) و (foroh) ع.ج. ناره .</p>	<p>فروهشتن (feru-hestan) ف.ل.م .</p>
<p>فرهت (farhat) ا.ب. لیاقت‌نمایشی و سزاواری . و قار و بزرگی و عظمت و شأن و شوکت و شکوهندی .</p>	<p>سمع) : خرابید فیرید و تکبر کرد و تبختن نمود .</p>	<p>پ. پائین افتادن . و ست گشتن . و آرپزان شدن . و آرپزان کردن .</p>
<p>فرهخت (farhaxt) پ.ج.م. فرهختن .</p>	<p>فروه (fareh) ص.ع. خراشده و فربه و تکبر کننده . ج : فزون . قره تالی : و</p>	<p>فروهشته (feru-hecte) ص.ب. مسترخشی و ست . و آرپزان و معلق . .</p>
<p>لیاقت و سزاواری و شایستگی . و شکوهندی . و ادب .</p>	<p>تحتون من الجبال بیوتاً فرهین ، ومن فرا؛ فارهین فهو من فره فزاعه .</p>	<p>فروهل (faruhel) ا.ب. نام یکی از مبارزان ایران .</p>
<p>فرهختن (farhaxtan) و (farhextan) ف.ل.م. پ. تربیت کردن و ادب آموختن و علم آموختن و تسلیم کردن و آموختن . و ششبر کشیدن . و آریختن و آرپزان نمودن .</p>	<p>فروه (fere) ا.و.ص.ب. بسیار و فراوان . و افزون و زیاد . و سبقت و پیشی و تقدم . و خوش منش و خوشخوی و صاحب همت و بلند همت . و اندیشه ناک و متفکر و مشغول در افزونی</p>	<p>فروهل (feru-hel) پ. کلمه امر از فروهلیدن .</p>
<p>فرهخته (farhaxte) ص.ب. ادب کرده و تأدیب نموده و تربیت شده .</p>	<p>دو نفر حریف باهم در نزد رشتن .</p>	<p>گذاشتن و نازک کردن و رعنا کردن . و گشودن . و آزاد کردن . و افگندن . و بر انداختن .</p>
<p>فرهد (farhad) و (forhod) ا.ع. کردک پر گوشت خوب صورت .</p>	<p>فروه (feroh) ا.ب. سبب و دلیل و جهة .</p>	<p>فروهلیدن (feru-helidan) ف.م. پ. گذاشتن و نازک کردن و رعنا کردن . و گشودن . و آزاد کردن . و افگندن . و بر انداختن .</p>
<p>فرهذ (forhod) ا.ع. گردانم دشت شتاب زده . و نازک بدن پر گوشت . و رجه شير .</p>	<p>فروه (farre) ا.ب. شأن و شوکت و شکوه و عظمت و بزرگواری . و قدرت و توانائی . و لیاقت .</p>	<p>فروهنده (foruhande) ا.ب. فرشته و ملک .</p>
<p>فرهذ (forhod) ا.ع. گردانم دشت شتاب زده . و نازک بدن پر گوشت . و رجه شير .</p>	<p>فروه (ferroh) ا.ع. بلند عالی مراکت : آهن رحدید .</p>	<p>فروهنده (foruhande) ص.ب. خوب روی . و نیکو سیرت و یاداب .</p>
<p>فرهذ (forhod) ا.ع. گردانم دشت شتاب زده . و نازک بدن پر گوشت . و رجه شير .</p>	<p>فروه (forrah) ع.ج. ناره .</p>	<p>فروهیختن (feru-hixtan) ف.م. پ. آموختن و تسلیم کردن . و ششبر کشیدن .</p>
<p>فرهست (farhast) ا.ب. جانور جانوری . و سحر و ساحری و افسونگری .</p>	<p>فرهاد (farhad) ا.ب. سنگ تراش و حجار . و معدن کار و کسی که در معدن کار میکند . و نام حجار معروف که عاشق شیرین بود .</p>	<p>فروهیدن (faruhidan) ف.م. پ. نازک کردن . و گذاشتن . و افگندن .</p>
<p>فرهمنند (farh-inand) و (ferh-inand) و (ferah-inand) ص.ب. خرمند و غافل و هوشمند . و قریب و نزدیک .</p>	<p>فرهادچرد (farhad-čerd) ا.ب. نام قریه ای نزدیک مرز .</p>	<p>فروهیدن (faruhidan) ف.م. پ. نازک کردن . و گذاشتن . و افگندن .</p>
<p>فرهنج (farhanj) ا.ب. فرنگ و علم و فضل و دانش . و عقل . و ادب . و اخلاق و آداب نیک . و هوش و دریافت و فراست . و شاخه درختی که آراخوابانیده خاک بر بالای آن ریزند و مدتی گذارند تا رطوبه کند و از آنجا برکنده در جای دیگر نهال کنند . و نام کتابی که محتوی لغات فارسی بود . و نام مادر کیکاووس . و نام دارمسی که بتازی کسوت گویند .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیدن (faruhidan) ف.م. پ. نازک کردن . و گذاشتن . و افگندن .</p>
<p>فرهنت (farhent) ع.ج. ناره .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیده (faruhide) ص.ب. خرمند و غافل و نادان .</p>
<p>فرهت (farhat) ا.ب. لیاقت‌نمایشی و سزاواری . و قار و بزرگی و عظمت و شأن و شوکت و شکوهندی .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیده (feruhide) ص.ب. خرمند و غافل و نادان .</p>
<p>فرهختن (farhaxtan) و (farhextan) ف.ل.م. پ. تربیت کردن و ادب آموختن و علم آموختن و تسلیم کردن و آموختن . و ششبر کشیدن . و آریختن و آرپزان نمودن .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیده (feruhide) ص.ب. خرمند و غافل و نادان .</p>
<p>فرهخته (farhaxte) ص.ب. ادب کرده و تأدیب نموده و تربیت شده .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیده (feruhide) ص.ب. خرمند و غافل و نادان .</p>
<p>فرهد (farhad) و (forhod) ا.ع. کردک پر گوشت خوب صورت .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیده (feruhide) ص.ب. خرمند و غافل و نادان .</p>
<p>فرهذ (forhod) ا.ع. گردانم دشت شتاب زده . و نازک بدن پر گوشت . و رجه شير .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیده (feruhide) ص.ب. خرمند و غافل و نادان .</p>
<p>فرهذ (forhod) ا.ع. گردانم دشت شتاب زده . و نازک بدن پر گوشت . و رجه شير .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیده (feruhide) ص.ب. خرمند و غافل و نادان .</p>
<p>فرهذ (forhod) ا.ع. گردانم دشت شتاب زده . و نازک بدن پر گوشت . و رجه شير .</p>	<p>فرهانه (ferehane) ا.ب. - و در فهار و جز آن .</p>	<p>فروهیده (feruhide) ص.ب. خرمند و غافل و نادان .</p>

فره‌نجه (farhonje) ۱. پ. مردم با ائب و نیک اخلاق و خوش‌شروی و نیکو صورت و سیرت .

فره‌نچیدن (farhunjiden) ۲. م. پ. ادب کردن و تأدیب نمودن . و خوش خلق و نیکو خصلت کردن . و دانش آموختن و علمه کردن .

فره‌نچیده (farhunjide) ۳. م. پ. ادب کرده شده و تأدیب پذیر گشته و خوش اخلاق گردیده .

فره‌نگ (farhung) ۱. پ. بیکونس بیت‌و پرورش و بزرگی و عظمت و بزرگواری . و فضیلت . و وفار و شکره‌مندی . و دانش و حکمت و هنر و علم و معرفت . و علم فقه و علم شریعت . و کتابی که محتوی لغات فارسی شد . و فرهنگ یعنی شاخهٔ درخت خوابانیده که پس از درخش کردن از آنجای بر آورده دوحای بزرگ نهال کنند . و مجرای زیر زمینی . و هات و کارایی . و نام مادر کیکاوس .

فره‌نگاخ (farhangax) ۲. (farhangax) م. پ. دودن و ادا کردن . و در میان و در وسط .

فره‌نگدار (farhang-dar) ۱. پ. حاکم و قاضی و داور .

فره‌نگسار (farhung-sar) ۱. پ. نبع و مخرج و حلق . و تبدیل صورت و تغییر شکل و تاسخ و منسخ .

فره‌نگی (farhangi) ۱. پ. معلم و استاد و معلمی و مدوس . و آخوند و مرد دانای بهلم شرایع . ج. فرهنگیان .

فره‌نگیان (farhangiyān) ۲. پ. ج. فرمگی .

فرهود (forhud) ۱. ع. برهٔ بزرگ‌مرد و مرد گرد اندام درشت شتاب زده . و مرد نازک بدن پر گوشت . و بیجه شیر . و کودک پر گوشت خوب صورت . و پسر بلنی از نازبان

که آنها را فراهمی نماند .

فرهودی (farhudi) ۱. پ. کسی که در دین و آئین و ملت و مذهب خود ثابت و رایج و استوار باشد .

فرهودی (farhudiyy) ۲. م. ع. منسوب بگروه فراهمی .

فرهوژ (forhuz) ۱. ع. گرداندام ستر و نازک بدن پر گوشت . ج. فراهمی .

فرهومند (forhu-mand) ۳. م. پ. مرد نورانی پاکیزه و ورزگوار .

فرهون (farhun) ۱. پ. اداره .

فرهون (farehun) ۲. ع. ج. فره .

فرهی (farahi) ۱. (farahi) ۱. پ. شأن و شوکت و عظمت و شکوه . و دارای افزونی .

فره‌یختن (farhiztan) ۲. م. پ. ادب آموختن و تأدیب کردن و تربیت نمودن . و علم آموختن و تعلیم کردن . و آریختن . و ششیر کشیدن .

فره‌یزیدن (farhizidan) ۳. م. پ. فره‌یختن .

فری (fary) ۲. م. ع. **فریت‌الجلد فریباً** (از باب ضرب) : شکانتم آن پوست را برای اصلاح و یا چاره نماند . و **فریت‌الزاده** : ساختن آن توشه دان را . و **کذاک‌الخف** . و **فریت‌فلا ناکذباً** : دروغ برستم سر فلان . و **کذاک‌فریت‌علی فلان کذباً** . و نیز فری : مسافت بردن و رفتن در زمین .

فری (forā) ۳. م. ع. **فری فری** (از باب جمع) : سرگشته گردید و مدعوش گشت . و شگفت آمد در کار خود .

فری (forā) ۴. م. ع. **کتابیه فری** : لشکر شکست خورده .

فری (fariyy) ۱. ع. دروغ بر بافته . و چیز تمام خلقت و مصنوع . و چیز بزرگ

و عظیم . قوله تامل : **لقد جئت شیئاً فریباً** ای مختلفاً و مصنوعاً ، و قیل : عظیماً . و کار شکست . یقین : **هو یفری القری** ای بانی بالجب فی صله . و **دول بزرگ فراخ** . و **شیر دوشیده** در همان ساعتی که دوشیده شده .

فری (fori) ۲. م. ع. **امر فری** : کار شکست و توپیدا .

فریاد (feryād) ۱. (feryād) ۱. پ. بانگ و آواز بلند . و آواز بلندی که در مدارس و استانات برآیند . و **فغان و ناله** و زاری . و **فریاد بر آوردن** : **بآواز بلند بانگ کردن** . و **فریاد رسیدن** و **بافریاد رسیدن** : **مدد کردن و معارفت نمودن** . و **اعانت کردن** . و **فریاد و فغان کردن** : **آواز بلند بانگ کردن و طلب اعانت کردن** . و **ناله و زاری کردن** . و **داد و فریاد کردن** : **بانگ زدن برای دادرسی و عدالت** .

فریاد جو (feryād-ju) ۳. م. پ. آنکه چاره مجرب و دادرسی می‌خواهد .

فریادخوان (feryād-xān) ۲. و **فریاد خوان** (feryād-xāh) ۱. پ. داد خواه و مظلوم و کسی که طلب دادرسی میکند .

فریادرس (feryād-ras) ۳. م. پ. دستگیر و ناصر و مددکار و دادرسی و معین .

فریاد رسی (feryād-rasi) ۱. پ. دستگیری و معارفت و دادرسی .

فریاد ناک (feryād-nāk) ۲. (feryād-nāk) م. پ. غوغائی و هنگامه ساز .

فریادی (feryādi) ۱. پ. مدعی و دادخواه .

فریاض (feryāz) ۲. م. ع. فراخ .

فریاض (feryāz) ۱. ع. نام موضعی .

فریان (feryān) ۱. پ. نام پادشاهی .

فریب (ferib) ۱. (ferib) ۱. و **فریب** (fereyb) ۱. پ. عشو . و **وسکر** . و **غافل شدگی** از روی خدعه . و **غافل**

کردگی بطور خدعه . و گول و غدر و حيله و تزوير و ملامتوس . و ریا و نیرنگ . و خیانت و تلبیس . و گمراهی و ضلالت . و هر چیزی که بدان کسی وا شفته کنند و بر بایند . و ظلم . و شیوای در عشق بازی . و شهوت پرستی . و ناز و کرشمه .	و غدار و حيله باز .	فرید (farid) ا. ع . یگانه و بی مثل و بی نظیر . و مهربانی که فاضل باشد میات مروراید و ملا چون آنها را برشته کنند . و گوهر نغیس . و مروراید های برشته کبیده که در میان آنها چیز دیگری باشد . و مروراید بزرگ . ج : فراند . و نیز فرید : آن مهره از پشت که واقع شده است میان شش مهره پائین تر از مهره های گردن . و شش مهره بالای استخوان سرین . ج . نیز : فراند .
فریب (farib) و (ferib) و (fareyb) و (fereyb) ص . پ . فرینده . و ریا بنده . و مکر کننده ، و همیشه مرکب با اسم استعمال میگردد . مانند : مردم فریب : کسی که مردم را بطور خدعه و غدر میریاید . و ناظر فریب : کسی که هر که بدو بتگرد وی را میریاید . و فریب خوردن : فریفتن شدن و گول خوردن و مغیور شدن . و فریب دادن : گول زدن و فریفتن و مکر کردن .	فریب سازی (ferib-sazi) ا . پ . کار حيله گری و غدر و غداری و تلبیس و تزوير .	فرید (faridat) ا . ع . گوهر نغیس و یگانه . و مهره میان پشت . ج : فراند .
فریب انگیز (farib-angiz) ص . پ . غدار و حيله باز .	فریب گار (farib-kār) ص . پ . مکار و غدار و فریب ساز .	فریدون (faridun) و (feritun) ا . پ . نام ظک البروج . و نام پادشاه معروف و مشهور ایران که ۷۵۰ سال قبل از میلاد مسیح ابتدای پادشاهی او بود .
فریب خورده (ferib-xorde) ص . پ . گول خورده و مغیور .	فریبگاه (ferib-gah) ا . پ . ظلم و سحر بند . و جانی که در آن ظلم بته باشند .	فریده (faride) ص . پ . مفروز و منکبر و خودداری و خود بینی و سرسخت .
فریب خوری (ferib-xori) ا . پ . مغیور شدن و گول خوردگی .	فریبندگی (feribandagi) ا . پ . مکر و فریب و حيله بازی و ریا و تزوير . و خیانت .	فریدلی (faridi) ص . پ . ناگهانی . و بدون قصد و اراده .
فریب دهی (ferib-dehi) ا . پ . فریب و حيله بازی و غدر و تزوير و تلبیس .	فریبنده (feribande) ص . پ . حيله باز و فریب دهنده و مغیور کننده .	فریدیس (feridis) ا . پ . ملخ دریائی .
فریب ساز (ferib-saz) ص . پ . مکار	فریبی (faribi) ا . پ . مکار و عیار و حيله باز .	فریر (farir) ا . ع . ریه . و ریه نر . و ریه میش . و بزغالنه . و کوساله دشتی . ج : فرار . و دهان . و جای دست گرفتن - و ار از بال اسب . و نیز نام پدر قیس .
	فریبیدن (feribidan) ف . ل . و م . پ . فریفتن . و فریفتن شدن . و بازی دادن .	فریرون (farirun) ص . پ . بدبخت و کسی که روزی نباشد و بی نصیب و ملامت و محروم .
	فریبه (faryat) ا . ع . یک بار شیر دوشیدن .	فریز (fariz) و (lariz) ا . پ . گیاهی که ستور و افریه کنند .
	فریه (feryat) ا . ع . دودغ . و اخترا .	
	فرییه (fariyyal) ا . ع . دول بزرگ - فراخ .	
	فریج (fariz) ا . پ . خولجان .	
	فریج (fariz) ا . ع . سرد و بارد . و کمان دور زده . و ماده شتری که نخستین بار آرد .	
	فریجاب (farizAb) ا . پ . باران خرد . و شبنم و ژاله .	
	فریخ (forayx) ا . ع . مسخر فرخ . و فلان فریخ قریش ، و این نصیرا در تنظیم گویند .	
	فرید (farid) ا . پ . دانه وسط گردن بند و سیخ و جز آن . و نام دجال .	
	فرید (farid) ا . پ . - مأخوذ از آزایی - بی مثل و مانند و بیکه و تنها و منفرد . و فرید الدهر : یگانه روزگار .	

فریز (feriz) ۱. پ. سجاغ و فراور جامه. و گوشت قدید. و کباب گوشت قدید. و گوشت خشک کرده. و گیاهی خوشبو. و سزدگی. و برکنندگی. و بریدن تراشیدن و هوا. و فریز کردن: تراشیدن و مقراض کردن. و وشم و برکندن آنها.

فریز کردنی (feriz-kardani) ص. پ. موی و یا پشمی که لایق بریدن و مقراض کردن و برکندن باشد.

فریز (feriz) ۱. پ. خولجان.

فریس (ferin) ۱. پ. گیاهی خوشبو. و گوشت قدید.

فریس (feris) ۱. ع. کشته و قتل. ج. فرسی (fersa) . و جنبر.

فریس (forays) ۱. ع. مصفرس؛ اسب خرد.

فریفة (ferisat) ۱. ع. شکار. و **فریفة الاسد**: شکاری که شیر آن را انکته باشد. ج. فرانس.

فریفة (ferisat) ۲. م. فرس فرساً و فریفة. م. فرس (fers).

فریموس (ferimus) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی- بسیاری نوظ و نوظ پیوسته.

فریسی (ferisiyy) ۱. ع. یکی از طوایف که خود را مقدس میدانند.

فریش (feric) پ. کلمة تحسین یعنی آفرین و مرحبا و بارک الله.

فریش (feric) ۱. پ. تاخت و تاراج و غارت و بیضا. و گوشت بریان کرده. و پورده اسب. و بیرامون و گرداگرد دمان آبی.

فریش (feric) ۱. ع. اسب مادیات هفت روزه بچه داده. و هر حیوان سم داری که هفت روز از زایدن آن گذشته باشد. و اسب مادیان نرانیسه. و دختر وطنی کرده شده. ج. فرانس.

فریش (feric) ص. پ. بریشان و پراکنده شده.

فریشه (fericte) ۱. پ. فرشته و ملک.

فریص (feris) ۱. ع. ج. فریضة.

فریص (feris) ۱. ع. شریک آب.

فریصة (ferisat) ۱. ع. گوشت پاره شانه ستور سو یا عام است که بیوسته لرزان باشد. و رنگ کردن که برگلو باشد. ج: فریص و فراص.

فریض (feriz) ۱. ع. قدیم. و دانای علم فراص.

فریض (feriz) ص. ع. **سهام فریض**: نیر سوفا کرده. و قوس فریض کذک.

فریضة (ferizat) ۱. ع. فرموده خدای از زکوة مال دستور و از نماز و روزه. ج: فراص. وزن کلانسال. و بهره فرض کرده. و علم قسمت میراث.

فریضان (ferizalane) ۱. ع. بیضه تنبه **الفریضان**: گو-بند دو ساله و شتر چهار ساله.

فریضة (ferize) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - آنچه فرموده خدا باشد از نماز و روزه و جز آن. و هر چیز فرض شده واجب گفته.

فریغ (foray) ۱. ع. مصفر فرعون. و ظالم و شنگار خرد و کوچک. و لقب مردی.

فریفة (foray'at) ۱. ع. مصفر فرغسة یعنی شیش کوچک و خرد. و نام چند نفرزن.

فریغ (feriq) ا. ص. ع. زمین هموار که برآه ماند. و اسب نیکو گشاده گام. و **ضربة فریغ**: ضربة فرغ فرایخ و وسیع.

فریفة (feriqat) ا. ص. ع. توشه دان بسیار آب بردار. و **ضربة فریفة**: ضربة وسیع و فراخ.

فریفتار (feriftâr) و (fereyftâr) ۱. پ. فرینده و مکار و حیل و باز.

فریفتن (feriftan) و (fereyftan) ص. م. پ. ورب دادن و نمین کردن. و گمراه نمودن.

فریفته (ferifte) (ferifte) ص. پ. فریب داده شده. و گول خورده و نمین. و گمراه. و شفته و شوریده و عاشق گشته. و **فریفته شدن**: شفته شدن و شوریده گشتن و عاشق شدن. و گول خوردن.

فریق (fariq) ۱. ع. گو سپندان گم شده. و گروه مردم بیشتر از فرقه. ج: افرقاء و افرقة و فرق (furuq) و مفروق.

فریقان (fariqane) ۱. ع. بیضه تنبه: هر دو فریق.

فریقة (fariqat) ۱. ع. نوعی از طعام زجه که از دانه شنبلید و خرما و یا دیگر دانه ها پزند. و پاره‌ای از گو سپندان که در شب از گله خود منفرق و بریشان شده باشد.

فریقان (fariqatane) و **فریقین** (fariqatayne) ۱. ع. بیضه تنبه: جن رانس.

فریقین (fariqayne) ۱. ع. بیضه تنبه: فریقان.

فریک (ferik) ۱. ع. دانه مایله. و طماسی که از گندم ناریفة مایله و روغن و جز آن ترتیب دهد.

فریکتان (ferikātane) ۱. ع. بیضه تنبه: دو استخوان درین زبان.

فرین (ferin) ۱. پ. تدر.

فرین (forayn) ۱. ع. نام قریه ای در دمشق.

فرین (ferrin) ۱. ع. نام موضعی.

فرین پخت (ferin-pox) ۱. پ. هر چیز در تدر پخته.

فریور (ferivar) و (ferivar) ص. پ. راست و درست و صمیم و حق. و دیندار. مؤمن.

فریور (ferivar) و (ferivar) ۱. پ.

نام گیاهی حوشبو وسطی .

فریوردن (farivardan) فعل . ب . راست شدن و درست شدن .

فریورکیش (farivar-kic) ص . ب . ستدین و دیندار و مؤمن و با مذهب .

فریورگه (farivar-goh) ا . ب . مصداق .

فریوری (farivari) ا . ب . راستی و درستی و صدق و صلاح . و استواری در امور مذهب . و ثبات در اعتقاد .

فریویدلن (farivaridan) فعل . ب . راست شدن در دین و آئین و اعتماد داشتن بر آن .

فریویک (forivak) ا . ب . خریزه و بلخ .

فریوند (farivand) ا . ب . نام شهری که امیر محمودین بین الدین از اهل آنجاست .

فریه (farye) ا . ب . لغت و عذاب . و فسیله خدا بر شیطان یعنی لغت خدا بر شیطان .

فریه (ferye) ا . ب . نخرین و لغت و دعای بد . و نغرت . و حله باز . و دروغ . و چنان .

فز (faz) ا . ب . آلت تامل زینت .

فز (fazz) ا . ب . سردسبک چست و جالاک . و گوساله دشتی . ج . افزاز .

فز (fazz) م . ب . فزعنی فز (از باب نصر) : بازگشت روی کرده اند از من .

فز القبی : ترسید آن مهر . و فز فلاناً عن موضعه فز (از باب ضرب) : برگردن فلان را از جای خود روی آرام ساخت آنرا .

فزا (faza) د (faza) ا . ب . افزون . و افزونتر . و افزونی . و افزاینده . و پاییده شده و افزون شده . و خمیازه کشنده .

فزاز (fazaz) ا . ب . ابرار و افزار و آلت . و آلت یش دران . و افزاز دیگ .

فزاز (fezar) ا . ب . آلت تامل زینت .

فزازة (fazazat) ا . ب . ماهه پلنگ .

ونام پدر قبیلهای . و نام زنی .

فزازة (fazazat) م . ع . فز الرجل

فزازة و فروزة (از باب ضرب) : خشم گرفت آمدند و برانروخت گردید .

فزازة (fazazat) ا . ب . مرد بسیار ترساننده مردانرا .

فزازک (fazak) ا . ب . فرقی سر و کله سر . و بلند و ناپاک و پلشت . و پلیدی . و مردار .

فزان (fazān) ا . ب . نام سرعام .

فزان (fezzān) ا . ب . نام مسلکی وسیع در افریقا واقع در جنوب طرابلس و پایتخت آن شهر موزونک است .

فزای (fezay) ص . ب . افزاینده و افزون کننده . و زیاده و افزون و زیادتر . و همیشه مرکب با اسم استعمال میگردد .

فزایسته (fazayeste) ص . ب . زیاده و افزون و افزونتر .

فزایش (fazayec) ب . م . افزون . ا . افزونی و ازدیاد .

فزاینده (fazayand) ا . ب . افزون کننده . و زیاد کننده .

فزد (fazda) ع . کلمه نعل . م . نمد (fasd) .

فزو (fazr) م . ع . فزوه فزوا (از باب ضرب) : زایل کرد آنرا . و شکست آنرا .

فزو را ثوب و نحوه : شکافته شده جامه همانند آن . و فزو الشیء فزوا (از باب نصر) : شکافت آن چیز را . و فزو الثوب : پاره کردن آن جامه را . و گفته کرد آن جامه را . و شکافت آن جامه را . و فزو فلاناً بالحصا : زد بر پشت فلان با چوبدستی .

و نیز فزو : جامه پرشیدن کوزدشت . و کوزدستی .

فزو (fazr) ا . ب . از اعلام است .

فزو (fezzr) ا . ب . رسته گویند از ده تا سیه گردیدن .

فزو (fazr) ا . ب . از اعلام است .

فزو (fezzr) ا . ب . رسته گویند از ده تا

چهل و یا از سه تا ده . و گویندان از دوتا هرچه افزون گردد . و بره . و بزغاله . و اصل و ریشه . و گوشت پاره ای دشت مانند غده که در نزدیک منتهای موی زهار آسمی و نزدیک خانه بر آید . و نیز زور . لقب

سعد بن زید منات پدر قبیله ای از تنبیم . و اناسمی بذلك لانه وافی الموسم بعمری فاعیها مانک ای جملها نهباً بنار علیه وقال من اخذ منها واحدة فیهله ولا یؤخذ منها زور . وهو الاثان فاکثر .

فزعوا به الشلل فقالوا : لا آتیک مفری القزو ای حتی تجتمع و هی لا تجتمع ابداً .

فزو (fazar) م . ع . فزو فزوا (از باب سمع) : کوزینه گردید .

فزو (fezar) ا . ب . فزوة یعنی شکافها و شگافها .

فزواء (fazra') ص . ع . جاریة فزواء : دخترک پر گوشت و پیه ناک . و دخترک نزدیک بیوغ رسیده .

فزوة (fazrat) ا . ب . شکاف و شگاف . ج : فز (fezar) .

فزوة (fozrat) ا . ب . گره بزرگ که بر اندام بر آید . و راه فراخ .

فزع (faz) و (fez) و (fazn) م . ع . فزع فزعاً و فزوعاً و فزوعاً (از باب سمع و فتح و سب) : ترسید . و فزع منه : ترسید از آن . و لاجال فزعه . و فزع الیه : بخزاید او رسیده و یا فریاد خواستار او بولاجال : فزعه . و فزع الیه فزعاً : فریاد خواست از او . و فزعه فزعاً و فزعاً : بخزاید او رسیده و یاری کرد او را . و فزع الیه فزعاً : پناه جست بوی . و فزع من فوهه : بیدار شد .

فزع (foz) ا . ب . هر چیز هولناک . و هر آنچه مردم از آن ترسند .

فزع (fozan) ا . ب . ع . ترس و بیم . ج ۱

<p>فرویدن (fojūlidan) فسم. پ. تخاذا کرن. و تحریک کردن و برانگیختن جنگ و دیگر کارها. رمور کردن. رواندن. و تکاندن کرد و خاک از جامه و دامن . فروه (fojē) ا. پ. صاحب و رفیق با غرت که پیوسته خود را بپد و چرکین دارد. و دندانۀ کلیدان . فروه (fojeh) ص. پ. زشت و پلید و ناپاک . و دوست . فروز (fojiz) ا. پ. خولتجان . فروزون (fojiquon) ا. پ. نام حکیمی ایرانی . فوسء (fosa) م. ع. فالتوب فأ از باب فتح : درید جامه را . و فءافلاًناً: چو بدستی زد بر پشت فلان . و فسانه: باز داشت از آن . فوسء (fosa) م. ع. فسیء فأ (ازباب سمع) : افسا گردید . مر. افسا . فوسا (fosa) ا. پ. نام شهری از ملوک فارس . فوسا (fosa) م. ع. لئء فوسء . فوسا (fosa) م. ع. گند . فوساء (fosa) م. ع. فافوآ و فساء (ازباب نصر) : نیز دادسی با یک و کند کرد . فوساء (fosa) م. ع. کس که بسیار بیزدمد . فوسائیت (fosālit) و فساتیظ (fosālit) ع. ج. فسات و فساتظ . فوساح (fosah) م. ع. مکان فاح: جای گماده و فراخ . فوساحة (fosāhat) م. ع. فسح المکان فوساحة (ازباب کرم) : فراخ گردید جای . فوساد (fosād) ا. ع. نیامی و غسکال . یق : فی السنة فسادینی دو اسال غسکال است . و اخذ الالهیر مال فلان فادآ ای ظلاً .</p>	<p>و ناپاک و پلید و چرکین . و غالب و غلبه کننده . و غیر . فوزیدون (fozidon) ص. پ. زیاده و افزون و زیاتر . فوزیز (foziz) م. ع. فوز الجرح فوزیزآ (از باب ضرب) : روان گردید زخم و ترمشد . فوز (foj) ا. پ. چرک و وسخ و ناپاکی و آلایش . و دوع و کذب . و مصاحب و همشین . و شله . فوز (foj) ص. پ. ملوت و ناپاک و پلید . فوز (foj) ا. پ. یال اسب . فوزاک (fojāk) و فوزاکن (fojākon) و فوزاگین (foj-ugin) ص. پ. بکشت و چرکین و چرک آورد و پلید . و با کراهت و غرت دار . و ناپاک و ملوت . فوزدره (fojdare) ا. پ. چوبی که در پس دو اندازند تا در کشوده نگردد . فوزر (fojor) و فوزژ (fojōj) ا. پ . خولتجان و اگر ترکی . فوزغرده (fojgarde) م. پ. ز در کرده و مرطوب . و نرم شده . فوزغند (fojgand) ا. پ. هر گیاهی که بر گردد درخت بپزد و بشکافد آنرا . فوزغند (fojgand) م. پ . پلید و چرکین و ناپاک . فوزغنده (fojgande) م. پ. ناپاک و چرکین و پلید و زشت . فوزگن (fojgou) و فوزگند (fojgand) و فوزگنده (fojgande) م. پ. بوزغند . فوزم (fojm) ا. پ. دلتگی و فرماندگی . فوزولنده (fojulande) ا. پ. تخاذا کننده و برانگیزانده جنگ و دیگر کارها . و در کننده . و راننده . فوزولیدن (fojulidan) فدلوم. پ. پژمردن و افسردن . و پژمردن کنانیدن . و</p>	<p>افزاع . و نام چند نفر . فوزع (foza) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خوف و ترس و بیم و هول و هراس . و در فزاد و فنان . و زاری و ناله و گریه . و فوزع و جزع : التماس و الحاج باناله و زاری . و ماد خواهی . و روز فزع اکبر : روز قیامت . فوزع (foze) م. ع. ترسان و خائف . فوزعة (fozat) ا. ع. هر که مردم از وی ترسند . فوزعة (foze'at) م. ع. مؤنث فوزع . زن ترسان و خائف . فوزعة (foza'ot) ا. ع. مرد بسیار ترسندۀ از مردم . فوزرة (fozrazat) م. ع. رواندن و دور کردن مردم و جبر آنرا . فوزود (fozud) و (fozud) ا. پ . افزون و زیادتی و افزایش راضانه و زیاده . فوزودن (fozudan) و (fozuden) فم. پ. افزون و زیاد نمودن و علاوه کردن راضانه نمودن . فوزوره (fozvar) ا. پ. چوبی که در پس در خانه اندازند . فوزوة (fozuzat) م. ع. فوز فزاة و فوزوة . مر. فزاة . فزون (fozun) و (fozun) ا. م. پ. زیاده و زیادتی و افزون . و بسیاری و کثرت و زیادتی . و اندازره . فزونآ (fozunā) م. ف. پ. بطور بسیار و جنایت و بسیار زیاد . فزونئی (fozinni) د (fozinni) ا. پ. بسیاری و فراوانسی و کثرت و زیادتی . و فزونئی کردن : زیادتی کردن . فوزه (foze) ا. پ. زه و ذکر . فوزه (fozeh) م. پ. زشت و بدشکل .</p>
---	--	--

فساد (fəsād) م. ع. **فسد الشيء** : فساد (از باب كرم) : تباہ شد آن چیز . و **فسد** **فسوداً** و **فساداً** (از باب نصر و ضرب) : نیز تباہ شد عند صلح (salaha) .

فساد (fəsād) و (fəsād) ا. پ. - مأخوذ از تازی - تباہی و خرابی . و فتنه . و گزند و زیان . و کینه و دشمنی . و سرکشی و خود سری . و ستم و ظلم و جفا و تعدی . و بد کاری و شرارت . و بدی . و قباحت . و نفرت . و عدم امنیت . و جنگ . و طغیان و بی نظمی . و هتکانه آشوب . و یابگیری و نافرمانی .

فسان : مردمان شریر و فاجر . و مردمان عاصی و مقصر .

فسادات (fəsādāt) پ. ج. فساد .

فساد اندیش (fəsād-andīsh) م. ص. پ. آنکه دارای اندیشه فاسد و بد باشد .

فساد آیین (fəsād-ā'īn) م. ص. پ. بدآیین و بدورش .

فسادکار (fəsād-kār) و **فسادگار** (fəsād-gār) م. ص. پ. زبانکار . و بدکار . و فتنه انگیز .

فسادی (fəsādī) م. ص. پ. - مأخوذ از تازی - فتنه جو . سرکش و عاصی . و جنگجو و سیزه جو .

فسار (fəsār) ا. پ. افسار . و کسی که خیمازه میکشد .

فساسیط (fəsāsīt) ع. ج. فساط .

فساط (fəsāt) و (fəsāt) ا. ع. خیمه‌های که از موی یز سازند . و هر شهر بزرگ . و سواد اعظم . ج. فساطیط . و نام شهر مصر متیق که عمرو بن عاص بنا نموده بود .

فساطیط (fəsā'īt) ع. ج. فساطط .

فسافس (fəsā'fəs) ا. ع. ساس .

فسافس (fəsā'fəs) ا. پ. نالغرثکایت . و زمره .

فساق (fəsā'q) ا. ع. در دهم پنجم گویند: **یافساق** یعنی ای زن تباہکار نافرمان .

فساق (fəsā'q) ع. ج. فاسق . و ج. فسق (fəsā'q) .

فساق (fəsā'q) ا. ع. - مأخوذ از تازی - مردمان بسیار فسق کننده .

فساقی (fəsā'qīy) ع. ج. فسقیة .

فسال (fəsāl) ع. ج. فصل .

فسالة (fəsālāt) م. ع. **فصل فساله** و **فصوله** (از باب کرم و سجع) : ناکسو فرومایه گردید . و **فصل** (مجهولاً) : گذلک .

فساله (fəsālāt) ا. ع. براده و سونش آهن و دیگر فلزات .

فسام (fəsām) ا. پ. دروغ که آنرا کلنگ نیز گویند .

فسان (fəsān) ا. پ. سگی که بدان نینج و کاردو شمشیر نیز کنند . و افسانه و حکایت .

فسانه (fəsāne) ا. پ. افسانه و حکایت . و حکایت بی اصل . و مشهور شده و شهرت یافته .

فسانیدن (fəsānīdan) ف. ل. م. پ. ماییدن . و راست کردن . و برابر ساختن . و رام کردن . و افسون کردن و جادو کردن . و سرگردن . و افسانه گفتن و قصه خواندن . و نگرستن .

فسانیده (fəsānīde) م. ص. پ. ماییده . و راست کرده . و برابر ساخته . و رام کرده . و جادو شده و سحر کرده .

فسانیده (fəsānīde) ا. پ. ساحر و جادوگر . و افسانه گر .

فسای (fəsāy) م. ص. پ. افسون کننده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند : **مردم فسای** یعنی افسون کننده مردم .

فسای (fəsāy) ا. پ. مته انگور .

فسائل (fəsā'el) ع. ج. فسیة .

فسانیده (fəsāyānde) ا. ن. پ. افسونگر . و رام کننده .

فسانیدن (fəsāyīdan) ف. ل. م. پ. افسون کردن . و جادو کردن . و رام نمودن .

فسات (fəsāt) و (fəsāt) و **فساطط** (fəsātāt) و (fəsātāt) ا. ع. خیمه از موی بز بافته شده . و نام قدیم شهر قاهره مصر . ج. فسایت و فسایط .

فستان (fəsān) ا. پ. جامه یشواز فراخ . و فرجی .

فستق (fəsā'q) و (fəsā'q) ا. ع. مأخوذ از بنه فارس و بمعنی آن .

فستی (fəsā'qī) و (fəsā'qī) م. ص. پ. - مأخوذ از تازی - هر چیز برنگ پیس .

فصح (fəsh) ا. ع. چک مسافر که از سلطان گیرند . و تذکره عبور . و فراخ گذاشتن گامها . و عید عروج عیسی باآسمان .

فصح (fəsh) م. ع. **فصح له فی المجلس فصحاً** (از باب فتح) : فراخ گردانید حجه او جای را . و **فصح له الامیر فی السفر** : چک نوشت برای او امیر حجه مسافرت . و نیز فصح : دور و فراخ گذاشتن گامها را .

فصح (fəsh) م. ع. **رجل فصح** : مرد گشاده سینه .

فصح (fəsh) ا. ع. فراخی جای .

فصح (fəsh) م. ع. **مکان فصح** : جای فراخ .

فصحة (fəshāt) ا. ع. فراخی جای .

فحت (fəshāt) ا. پ. - مأخوذ از تازی - ستم و گشادگی و فراخی . و گشایش . و آزادی .

فسحت سرای (foshat-sarây) ا.ب. - برای وسیع و گشاده .

فسحج (foshoin) ص. ع. مکان

فسحج : جای فراخ . و **وجل فسحج** : مرد فراخ سینه .

فسحوم (foshom) ا.ع. سرزده . و از اعلام زنان است .

فسخ (fashx) ا.ع. ضعیف عقل . و سست بدن . و کسی که بجای خود نزد و برای حاجت بیرون نرود و اصلاح امری نتواند .

فسخ (fashx) م. ع. **فسخ الثوب** عنه **فسخاً** (از باب فتح) : بیرون کرد جامه را از او و در انداخت . و **فسخ الرای** : نباه گردانید رای را . و **فسخ البیع و العزم و النکاح** : فسخ کرد و برانداخت بیع و آمنگ و نکاح را . و **فسخ الشیء** : جدا جدا کرد آن چیز را و شکست آنرا . و

فسخ یده : زایل گردانید منقل دست را از جای خود . و **فسخ فلان** : سست گردید فلان . و جاهل و نادان شد . و نیز فسخ : کهنه و پاره شدن جامه و جز آن . و ویران ساختن .

فسخ (fashx) ا.ب. - مأخوذ از تازی - **برگت و بازگت** . و **فسخ عهد** : برگت از عهد و پیمان . و **فسخ کردن** : برگت کردنت .

فسخ (fashx) م. ع. **فسخ فسخاً** (از باب سمع) : نباه گردید و فاسد شد .

فسخة (fashet) ا.ع. ضعف عقل . و سست بدن .

فسده (fasode) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مردمان افسادکننده و مگانه و آشوب برپا کننده . و مردمان شریر و ناجر و مامی .

فسدی (fashda) ع.ج. فبید .

فسر (fashr) م. ع. **فسرت الشیء** **فسراً** (از باب ضرب) : بیان کردم آن چیز را

و واضح و آشکار کردم . و بعضی گفته اند: فسر جدا کردن و پیدا و آشکار ساختن پوشیده و بیان کردن معنی سخن را (و القفل بن ضرب و نصر) . و نگریشی طیب بولد را **جیه** پس **بردن** برض ، و باین معنی آخر لغت مولده است .

فسر انیدن (fashor-anidan) ف.م. ب. - فسردن کسانیدن و منجمد کردن .

فسرد (fashord) ا.ب. منجمد . و بستن . و تخمیر رسید .

فسردگی (fashordagi) ا.ب. - انجماد و انفسردگی .

فسردن (fashordan) و (fashordan) ف.ل. ب. - بسته شدن و منجمد گردیدن .

فسرده (fashorde) و (fashorde) ص. ب. - منجمد و بسته . و دل سرد گردیده و انفسرده . و **آب فسرده** : یخ .

فسرده (fashorde) و (fashorde) ا.ب. - تخمیر و شکار رسید .

فسرده لیان (fashorde-bayân) ص. ب. - کسی که سخنان وی خشک و بیروح و بیبهره بود . و خطیبی که کلامش بی اثر باشد .

فسرده پستان (fashorde-peştân) ا.ب. ص. ب. - تخیم دسترون . و زن پیری که موقع بار برداری و رضاعت وی گذشته باشد .

فسرده خاطر (fashorde-xâter) ص. ب. - فسرده دل .

فسرده دل (fashorde-del) ص. ب. - دلبرده و انفسرده و سخت دل و بی مهر .

فسرده شهر (fashorde-shahr) ا.ب. - عالم و جهان و گیتی .

فسره (fashere) ا.ب. - لرزه . - خواه از سرما و یا ترس - و فراخه و فسر بره و فراشا .

فسس (fashos) ع.ج. فبیس .

فسطاط (fashât) ا.ع. - خیمه ای که از موی بز بانه باشد . و نام شهر قدیم قاهره

مصر بنا کرده عمرو بن طامس . و جمیع اهل شهر . و مواد اعظم . ج. فساطیط . و عن الثعالبی: کل مدینه جامعه نهی فسطاط (بالکسر و الضم) .

فسطفی (fastafi) ا.ب. - بکتوغ سازی که نوازند .

فسطیاری (fastyâr) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - فرمانده هزار مرد .

فستاس (fastas) ا.ع. - سخت احق . و ششیر کند . و گیاهی پدیری .

فستس (fes-fes) ا.ب. - سخز آمده . و ساس . و آواز آهسته .

فستمة (fesfat) ا.ع. - اسپت تر .

فستفه (fastase) ا.ب. - اسپت . و پرنجه

فستسی (fastusa) ا.ع. - بکتوغ بازی مرتزبان را .

فستیس (fastis) ا.ع. - مرغی سینه سرخ شبیه بگنجشک کوهی .

فسق (fesq) ا.ع. - ترك امر خدای تعالی و عصیان و خروج از راه حق و از طاعت و حضور .

فسق (fesq) م. ع. **فسق فسقاً** و **فسوقاً** (از باب نصر و ضرب و کرم) : ترك کرد امر خدای را و عصیان کرد و خارج شد از راه راست . و جور و رستم کرد . و **فسق عن امر** و به : خارج شد از فرمان پروردگار خود . قوله تعالی : **فسق عن امر** و به . و **فسقت الرطبة** : بیرون آمد آن رطاب از پوست ، و کل شیئی خرج عن قشره **فقد فسق** .

فسق (fesq) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کاربرد در گستاخ و حضور . و ترك اوامر پروردگار و زناکاری و مانند آن . و **فسق کردن** : زنا کردن .

فسق (fashq) ص.ع. - بیرون آید از راستی .

فسق (fosaq) ص.ع. رجل فسق : مرد پیوسته ناپاکار بی‌فرمان ناراست کردار . و یافق یعنی ای ناسق .
فسقة (fasaqat) ع.ج. ناسق .
فسقه (fasaqe) ا.پ. - مأخوذ از تازی - مردمان ناسق و فاجر و بدکردار .
فقیة (fesqiyyat) و **(fasqiyyat)** ا.ع. حوض . و آن جای از خانه که دوری دست و روی شینند . و هر چیز آراسته و زیبا . و چشمه مصنوعی .
فککل (feskel) ص.ع. رجل فسکل : مرد کینه کامل و فرومایه . و مرد پس ماند و پیرو .
فککل (feskel) و **(foskol)** ا.ع . ایسی که در میدان سپس همه اسبان آید .
فسکلة (fosklat) م . ع . فسکل : فسکلة : درنگ کرد و پس ماند و پیرو گردید .
فسکله فلان : پیرو گردانید او را فلان (لازم و متعدی) .
فسکول (foskul) و **(feskvil)** ا.ع . اسب‌رمان که در میدان سپس همه اسبان آید .
فسکول (foskul) و **(feskul)** ص . ع . رجل فسکول : مرد پس ماند و پیرو . و كذلك : رجل فسکول .
فسل (fasi) ا.ع . شاعری رز نشاندنی .
فسل (fasi) ص . ع . رجل فسل : مرد رذل فرومایه ناسق . ج : افسل و فسول و فسال و فسل (fasi) و فسولة و ملاء .
فسل (fasi) م . ع . **فسل الصبی فسلا** (از باب نصر) : از شیر باز کرد آن کودک را .
فسل (fesi) ا.ع . گول و احسن و نادان .
فسل (fosi) و **فسلاء (fosala)** ع . ج . افسل .
فسلان (foslan) ع . ج . فیه .

فسلة (fasiyat) ا.ع . شاخ خرد خرمایین .
فسله (fasiie) ا.پ . رمة اسبان و غنبله .
فسله (fesiie) ا.پ . افسانه . و تاریخ . و مشابیه و مانندگی .
فسلیون (fasiyūn) ا.پ . - مأخوذ از یونانی - اسفزه و بزرگ‌طولنا .
فسن (fesan) و **(fesan)** ا.پ . فسان و سگر که بدان تیغ و کارد و شمشیر نزدیکند .
فسنجان (fasiyan) ا . پ . نوعی از خورش که از سزگرد و نادان و گد-وشت ترتیب دهند و فسوجن نیز گویند .
فسو (fasv) ا.ع . لقب گروهی از تازیان .
فسو (fasv) م . ع . **فسافوا و فساء** . م . ر . فساء .
فسو (fasovv) ص . ع . بسیار گزوغند .
فسوات (fasavat) ع . ج . فسوة . و **فسوات الضباع** : نوعی از ساروغ .
فسوة (fasvat) ا.ع . يك بار زیاده . و **فسوة الضبع** : نوعی از ساروغ . ج : فسوات الضباع .
فسوجن (fosujan) ا . پ . نوعی از خورش که فسجان نیز گویند .
فسود (fosud) م . ع . **فسد فساد** و **فسودآ** . م . ر . فساد .
فسوس (fasiis) ا.پ . - مأخوذ از یونانی - نام شهری که پایتخت دیاتوس بوده .
فسوس (fesus) ا.پ . زیرکی . و ظرافت و بدله گوئی . و سخریه و استهزا و لاغ . و دریغ و حسرت و تأسف . و اغوا . و بیرون شدگی از راه سلامت و رسکاری . و سرزنش و ملامت . و گناه و جرم . و پیمان . و بازی . و قنار . و لهر و لوب . و آزار و جفا . و اندوه و غم . و **فسوس کردن** : طعن‌زدن و شامت کردن . و ریختن کردن و سخریه نمودن و استهزا کردن .

فوس (fesus) پ . کلمه تأسف یعنی افسوس و آه و دریغ .
فوسکاری (fesus-kari) ا.پ . مرمع کاری . و وینت کاری .
فوسیدن (fesusidan) ف.ل.م.پ . دریغ و تأسف خوردن . و از پس چیزی آه کشیدن و حسرت کردن و از برای چیزی غم خوردن . و استهزا کردن و سخره کردن . و اغوا کردن . و گمراه نمودن . و بیرامی کردن . و گمراه شدن . و بگمراهی دلالت کردن .
فوق (fosuq) م . ع . **فوق فقاً** و **فوقاً** . م . ر . فسق .
فوق (fosuq) ا.ع . ترک او امر خدایمانی و عیبان و بیرون شدگی از راه حق . و نافرمانی . و زنا کاری . و کذب و دروغ .
فوله تالی و لافوق فی الحج ای الکذب .
فول (fosul) ب.ف.ق.و.ل.ه. **فول** م . ص . ع . ج . فسل .
فولة (fosulat) م . ع . **فول فالة** و **فولة** . م . ر . فسالة .
فون (fosun) ا.پ . مکروه جمله و تزویر . و افسون و شرنیت و جادو . و کلسائیک یا افسونگران و عزایم خوانان و ساحران جهت مقاصد خود خوانند و نویسند .
فونا (fosun) ا . پ . جادو گر و افسونگر و ساحر .
فونگری (fosun-gari) ا.پ . جادوگری و سحر . و تیرنگ و افسون .
فیبانیدن (faihanidan) و **فیبیدن (fasihidan)** ف.ل.پ . يك کشیدن اسب .
فییح (fosih) ص . ع . **مکان فییح** : جای فراخ و وسیع .
فییح (faiix) ا . ع . کسی که بیاحت خود زسد و صلاح کار را تضاید .
فسید (fasiid) ص . ع . **فسید (fasda)** .

فسیس (fasis) ص. ع. سست خورد و ضعیف القوت. و سست اندام. ج. فسس. (fosos)

فیسط (fosit) ا. ع. پیشته سرخرما. و دمه خرما. و چیده شده از ناخن.

فیفساء (fosayesâ) ا. ع. نوعی از مروارید و یا مهره های نگارنگ که دیوار درونی خیمه را بدانها نگار کنند.

فسیق (fessiq) ص. ع. مرد دائم الفسوق پیوسته ناپاکار نافرمان نارسا کردار.

فحیل (fasil) ع. ج. فسیله.

فسیله (fasilat) ا. ع. خرما بین درزه و جنگ یعنی جبهه خرمان که از بعلوی مادر بر آورده و در جای دیگر غرس کنند. ج. فاسائل و فسیل و فسلان.

فسیله (fasile) ا. پ. گله و رومه و ابلیسی اسب و استر و خر. و گله آهو و گار. و شاع درخت.

فسیله (fasile) ا. پ. ماخوذ از تازی - جنگ و جبهه خرمان.

فش (fac) ا. پ. هر چیز پریشان. و کما کل اسب. و شقه دستار یعنی آنچه از سر دستار بقدر يك وجب مانند طره و علاقه گذارد. و صدا و آواز گودن بند جامه. و ذر جامه و ازار. و پیرامون دهان عموماً و پیرامون دهان اسب خصوصاً.

فش (fac) ص. پ. مانند بوشیه. مرادف باوش. و ماه **فش** یعنی ماه وش مانند ماه. **فش** (foe) ا. پ. یال و دم اسب. و دنباله ر ذنب هر چیزی.

فش (facc) ا. ع. بار درخت بیضت. و سخن چینی. و مرد گول و احمق. و فرامه آبدگاه آب. و کسلب دوشت بارک تار. و یکایم خاردار که غرنوب گویند.

فش (facc) ع. م. **فش الوط بنشأ**

(از باب نصر) بیرون کرد باد را از مشك.

وفش الرجل: آروغ زد آترده. **وفش الناقة**: دوشید آن ماده شتر را بشتاب. و

فش الباب: گشود در را با ابروی غریز کلبه بطور مکر و حیل. و نیز فش: در بسی دزدی حقیر و اندک رفتن.

فش (facc) ا. ع. از اعلام است.

فش (fac) ا. ع. فخر و شوکت و رحمت. و کبر و غرور. و نازنده و لافنده.

فش (fac) ع. م. **فشا فشا** (از باب فتح): تکریر کرد و فتر نمود و نازید.

فشاء (faca) ا. ع. تامل ستور. و کثرت و بسیاری آنها.

فشاح (fachie) ا. ع. گفتار.

فشار (facar) و (fecar) ا. پ. پاشیدگی و افشاندگی و انتشار. و انشردگی و انضغاط. و روختگی. و داخل کردن و نفوذ دادن چیزی را با پیزدیگر.

فشار (focar) ا. ع. بیوده گوئی و هذیان. و هذا ما یستعمله العامة و لیس من کلام العرب. **فشاردن** (fecardan) ص. پ. افشردن و فشردن. و خلانیدن و فرود بردن چیزی را در چیز دیگر.

فشارش (fecarec) ص. پ. فشاردن. ا. افشردگی و صر و فشار.

فشاش (facha) ا. ع. زن ناپاککار نافرمان. و زنی که مگام جماع باد از وی خارج میگردد. و قولهم: **فشاش فشیه من امته الی قیه**، و فشیه صیغه الامر ای انقل به ما شئت فتابه انتصار.

فشاع (feca) ا. پ. داوونی که فاشرا نیز گویند.

فشاق (focaq) ا. ع. بهمدیگر نقد شمار بستن. مر. فشار. و کاملی رکسات.

فشاق (focaq) ا. ع. جرم پاره ای که

بدان مشك را در پیس کنند.

فشاق (focaq) و (focdq) ا. ع. گیاهی که بر درخت یجد و فرا گیرد آرزو وی را تبه سازد.

فشاقاش (faca-fac) ا. پ. صدا و آواز تیر که از پیس هم اندازند.

فشاقش (faca-fec) ا. پ. فشاقش و آواز تیر اندازی از پیس هم.

فشان (facan) ا. پ. گرز آهنین و سپین و یازدین.

فشان (fecan) ص. پ. پاشان و افشان. و دربان. و افشاندن و پراکنده کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند:

خون فشان: آنچه خون میافشاند. و **زر فشان**: آنکه طلا می باشد. و **چشم سیاله فشان**: چشمی که مانند سیل اشک از آن بریزان است.

فشاندن (fecandan) ص. پ. افشاندن و پاشیدن. و ترویج کردن و هوادادن.

فشانده (fecande) ص. پ. افشاده و پاشیده.

فشت (fecet) ا. پ. باگ مار.

فشج (foei) ع. م. **فشج فشجاً** (از باب ضرب): در وقت رفتن و یا کمیز انداختن پایها را از هم دور نهاد.

فشج (fachs) ع. م. **فشج فشجاً** (از باب فتح): پایها را از هم دور نهاد. و **فشج عن الشیء**: بازگشت از آن چیز و عدول کرد.

فشج (fachs) ا. ع. بازگشت و عدول.

فشج (fachs) ع. م. **فشجه فشجاً** (از باب فتح): سیل زدند بر او و طغیان نمود بر سر او. و ستم کرد بر او. و **فشج فی اللب**: دروغ گفتن در بازی.

فشردن (facordan) ص. پ. فشار دادن و متعظت کردن و افشردن و فشاردن و زور آوردن. و برود دست و با سنگه آب

۱. چیزی گرفتن. وپایدا محکم واستوار کردن.

فشرده (facorde) ص. پ. منضبط و فشار داده شده و انترده شده .

فشرده قدم (facorde-qudam) ص. پ. ثابت قدم و پایدار واستوار و برقرار .

فشرده قدمی (facorde-qadami) ص. پ. پایداری و ثابت قدمی و استواری و بر قراری .

فشع (fac) م. ع. فشعت الذرّة فشعاً (ازباب فتح) : خشک شد اطراف آردن .

فشغ (facq) م. ع. فشغته فشغاً (ازباب فتح) : برآمدن از بالای آن چندانکه پوشیدم و فرو گزتم آنرا. و فشغت فلاناً بالوسط : بلند کردم فلانرا بتازیانة . نیز فشغ : بریز تا زیانہ آوردن کسی را .

فشغاء (facqa) ص. پ. ناصية فشغاء : یسانی پراکنده موی که رویای آن فرو گرفته باشد ابرورا .

فشغمة (facqat) ا. ع. گیاه بیجک . و پنبه مانند می داندندون نی . و آنچه از جوف گیاه حاصل برد و پراکنده گردد .

فشغاش (facfac) ا. ع. گلبم درشت باریک تار .

فشغش (fec-fec) ا. پ. آواز تیرمگاسی که از چله کمان برآید .

فشغش (fecfec) ا. ع. شراب بی مزه .

فشغشة (facfacat) م. ع. فشغش

فشغشة : دست گردید عتلار. و از حد دور گذشت در دروغ. و فشغش ببوله : پاشید کبیرا .

فشغشه (fec-fece) ا. پ. نوعی از آتش بازی که نبرهوا نیز گویند .

فشق (facq) ا. ع. نوعی از سخت خوردن .

فشق (facq) م. ع. فشق فشقاً (از

باب نصر و ضرب) : خورد خوردنی سخت .

وفشق القوم الدنيا : روی آورد دنیا بر آن قوم پس بازی کردند بآن و بلهو و لب و برخاستند . و فشق فلاناً : زد فلان را .

وفشق الشيء : شکست آن چیز را .
فشق (facqa) ا. ع. شامسانسی . و آزمندی . و خوشدلی . و دوری میان دورون و میان دوسرستان پیشین شتر .

فشق (facqa) م. ع. فشق فشقاً (از باب سمع) : فرید . و گریخت .

فشك (fecak) ا. پ. سایان و چتری که برای محافظت از آفتاب پسر گیرند .

فشل (fac) ص. ع. و جل فشل : مرد بددل ترسده و سست . ج : انشال و منشل (foel)

فشل (fecl) ا. ع. هودج و آنچه دوری گسترند و زنان بر آن نشینند . ج : منشل .
فشل (foel) ع. ج. فشل (fac)

فشل (facal) م. ع. فشل فشلاً (ازباب سمع) : کماطی کرد و سست گردید . و درنگی کرد . و بددل شد .

فشل (facel) ص. ع. و رجل خشل
فشل : مرد کامل و سست .

فشن (facn) ا. ع. نام قریبای درمصر .

فشنگ (fecang) ا. پ. . مأخوذة از ترکی - لوله مقناری و یا فلزی که در جوف آن بادیوت و گلوله و جز آن گذارند و در انداختن اسلحه آتشی بکار برند .

فشو (facv) و (fucovv) م. ع. فنا خبیره فشوا و فشوا و فشياً (از باب نصر) : آشکارشد و پراکنده گردید خبیرا .

و کذا : **فشا فضله** . و **فشتا** ، و **الناس** : پراکنده شد کارهای مردم . و **فشتا الماشية** : چپرا گذاشته شد آن ستور .

فشوش (facuc) ا. ص. ع. خبزنوب . و

گلبم دوشت باریک تار . و ماده شتری که شیربناش وقت حدوشیدن پراکنده افتد . و مشک که آب از وی بریزد . و وزن فرینده . و مرد بیاطل نازنده . و زنی که در وقت جماع فرجش آواز دهد و یا باد برآرد .

فشول (focul) ع. ج. فشل (fecl) .

فشی (fociyy) م. ع. فشا فشوا و فشوا و فشياً . مر . فشو (facr) .

فشیان (facjan) و (facayan) ا. ع. رنج دل و دلگیری و ناسا .

فشیدن (facidon) و (fecidan) فعل . پ. العاج کردن . و خامتا نمودن . و ناختم و دودیدن . و بند کشیدن اسب بانگام .
فص (fuss) م. ع. فص فصاً و فصیصاً . مر . فصیص (fosis) .

فص (fass) د (fess) و (foss) ا. ع. تکیه . و پیوند استخوان . و پیوندگاه همه استخوانهای انگشت . و پیوند کلاز . یق :

یاتیك بالاہر من فصہ ای من منطہ . و سیاهی چشم . و دندانہ - یج - موصوس .

فصا (fash) و **فصاة** (fashat) ا. ع. هفت مویز .

فصاح (fashh) ع. ج. فصح . و ج. فصیحة .

فصاحة (fashhat) ا. ع. طلاقت لسان و ادای حروف و کلمات بریکوترین حالتی .

فصاحة (fashhat) م. ع. فصح
فصحاء و فصاحة (از باب کرم) : گشاده سخن و درست مناجار گردید و زبان آروشد .

وفصح الاعجمی : زبان عربسی سخن گفت آن اعجمی و نیکو شد زبان او در تکلم بعرسی و غلط گفت و دریافت شد معنی آن و یا عربی برد و زبان آرد گردید .

فصاحت (fashhat) ا. پ. . مأخوذة از نازی - نیز نازی و خوشگویی و زبان آوری و

شود شتر برای او بلکه نصیب وی از خون آن خواهد رسید ، و این را درباره شخصی گویند که بیعی مطالب رسیده باشد ، و در اصل مثل گویند: دوفر در نزد اعرابی بی‌توبه کردند و چون بانداد برآمد آن یکی مر دیگری را از حیافت و مهمانداری پرسید ، فقال : ما قریب و انما فضلی . فقال : لم یحرم من فضله (و سكن الصاد تخفیفاً تغلب الصاد و ابانال: فزله ، و كل صاد وقت قبل الدال فانه یجوز ان تشمها رائحة الزرای اذا تحركت و ان تطلبها و اباً مسحاً اذا سكت) .

فصد (fōd) ا.ب. - مأخوذ از تازی - رگ زدگی و گنودگی رگ . و رگ زنی ، **رگ زدن** . و **فصد کردن** : رگ زدن و خون گرفتن . و **فصد کردن کسی** : رگ زدن کسی و خون گرفتن از کسی .

فصدۃ (fosdat) ا.ع. - آرد ساخته با خون آبیخته .

فصع (fos') م.ع. - **فصع الرطبة** فصعاً (از باب فتح) : فشار داد حیرمای ترا تا از پوست برآید . و **فصع الشيء** : مایند آن چیز را بگفت تا نرم گردد و برآید از آنچه در آن است . و **فصع له بكذا** : بشنید مرا ورا آنچه بجز . و **فصع الصی** : بر گردانید آن کودک غلاف سر نره او . و **فصعت الدابة** : باری پیدا و باری بنیان کرد آن ستور فرج خود را . و **فصع عمامته** : از سر فرو کشید عمامه خود را . و **فصع له بمال** : داد او را مال .

فصعاء (fos'a) ا.ع. - مرش ماده .

فصعان (fos'an) ا.ع. - آنکه پیوسته سر برهنه باشد از گرمی و التهاب .

فصعة (fos'at) ا.ع. - غلاف سر رده در صورتیکه فراخ باشد چندانکه حشفه بر آید .

فصعل (fos'el) و (fos'ul) ا.ع. - کرمه .

فصال (fossil) ا.ع. - مداح مردمان باید صلح و مودعی و دادخواه (ولیس برمی صبح) .

فصائح (fosa'eh) ع.ج. - ضحیة .

فصة (fasset) ا.ع. - دارویی . و قسمی از اسپت .

فصة (fasset) و (fessat) و (fossat) ا.ع. - واحد نص یعنی دندانۀ سیر .

فصح (fash) م.ع. - **فصحك الصبح** فصحاً (از باب فتح) : روشن گردید تو را صبح و چیره شد روشنی آن بر تو . و **فصحك بالصبح** (از باب نصر) : كذلك . و **فصح فصحاً و فصاحة** . مر. فصاحة (fasihat) .

فصح (fashi) م.ع. - زبان آورد . ج : **فصح** (fesh) ا.ع. - عید ترسایان .

فصح (fesh) م.ع. - **یوم فصح** : روز بی آبروی بی سرما .

فصح (fosoli) ع.ج. - فصیح .

فصحاً (fosahā) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مرسان فصیح و زبان آور .

فصحاء (fosahā) ع.ج. - فصیح .

فصحی (fosahī) م.ع. - مؤنت فصیح : فصیح نیر و زبان آور نیر . و روشن نیر و ظاهر نیر .

فصح (fosx) م.ع. - **فصح یده فصحاً** (از باب فتح) : از جای خود زایل گردانید بند دست او را (لغة فرسخ) . و **فصح عنه** : غفلت در زید از آن . و **فصح** : (مجهول) : فریب خورد در خرید و فروخت .

فصد (fasi) م.ع. - **فصد الرجل** فصداً و فصاداً (از باب ضرب) : رگ زد آن مرد . و **فصد لفلان عطاء** : تعیین کرد جهت فلان انعامی و اعطا نمود آنرا . مثل : **لم یحرم من فصدله او من فزده له** یعنی محروم نیست از حیافت کسی که رگ زده

باصلاح علم معانی : خالی بودن کلام از الفاظیکه زبان زد بلغا باشد و نیز از صفت ترکیب کلمات یعنی ترکیبات غیر مأنوس و الفاظ تخیل و درشت و اجتناع در حرف از یک جنس که موجب سنگینی زبان بود خالی باشد مثلاً دارای جمع علم و صدق قول ، که در عین و دو قاف با هم جمع شده باشد نباشد و نیز الفاظ غیر مأنوس مشکل را دارا نبود .

فصاحت پرداز (fasihat-pardāz) م.پ. - فصیح و زبان آور .

فصادت (fesiād) ا.ع. - شکانگ رگ .

فصد (fesiād) م.ع. - **فصد فصدآر** فصدآ . مر. فصد .

فصاد (fassiād) م.ع. - رگ زنی که بسیار رگ زند (بناهنه است مر فاصد را) .

فصاد (fassiād) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کیکه شکل او خون گرفتن و رگ زدن و فصد کردن باشد .

فصادة (fesiādāt) ا.ع. - رگ زنی .

فصادی (fassiādī) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شکل فصاد و رگ زدن و عمل آن .

فصاص (fassiās) ا.ع. - نگین فروش .

فصاصة (fesiāsāt) ا.ع. - شکل نگین فروش .

فصاص (fasiās) ع.ج. - نمنعة (fesiāsāt) .

فصاصف (fosiās) م.ع. - شست چیست و جلاک .

فصاصفة (fosiāsāt) ا.ع. - شیریشه .

فصال (fesiāt) ا.ع. - ج. - فصل .

فصال (fesiāt) ا.ع. - از شیر با زکرتنگی کودک ، اسم است فصل را . یق : هَذَا **زمان فصله** .

فصال (fesiāt) م.ع. - **فاصل شربکه** مفاصلة و فصالا : جدائی کرد از شربک خود و آن دوشربک از هم جابایت نمودند .

و بچه کزدم . و مردم ناکس و فرومایه .

فصصَة (fososat) م.ع. شتابی کردن در کلام . و خیر راست آوردن .

فصصَة (fesfesat) ا.ع. است . ج: ضاغط .

فصل (fasl) ا.ع. مانع و حاجز میان دو چیز . و جای پیوستگی دو استخوان اندام .

و منه قولهم : **بین کل فصلین وصل** . و سخن حق و راست . و یک هر فایز چهار پیر هرسال .

ج: فصل . و حکمی که سخن را از باطل جدا کند . و فضای بین حق و باطل . و اصطلاح نحو : ضمیر

مرفوع متصل میان مبتدا و خبر و مانند آن ماند . و زید هو الملتحق که هو ضمیر فصل است باصطلاح

بصرین . اما باصطلاح کوفین آرا عماد گویند . و قوله تعالى : **اللهم ان كان هذا هو**

الحق که ضمیر هو در این جا ضمیر فصل است . و باصطلاح علم عروض : هر تئیری

در عرفانی که مختص بمرض بود و در حشویت مثل آن جایز نباشد . و **فصل الخطاب**

کلمه اما بعد را گویند . و نیزینه بر مدعی و بین بر مدعی علیه را فصل الخطاب نامند . و نیز آنچه

جدا کند بین حق و باطل . و **فصل الخصومات** : حکم بقطع خصومتها . و

یوم الفصل : روز عدالت و روز تفاوت . و روز نیابت .

فصل (fasl) م.ع. فصلته عن غیره **فصلا** (از باب ضرب) : دور کردن آرا از غیر خود . و **فصل الامر** : بردن آن کار را

و قطع کرد . و **فصلت المرأة رضیها** : بازداشت آن زن شیر خواره خود را از شیر .

و **فصل بین الحق و الباطل** : جدا کردن میان حق و باطل و حکم نمود . و **فصل**

الحدیدین الارضین : جدا نمودن آن دو زمین را از هم . و **فصل بین شومین** : حاجز رمانع شد میان آمدن چیز . و **فصل الشیء** :

بریدن آنچه را و قطع کرد . و نیز فصل : میان هر دو مروری شبه در شته کیدن .

فصل (fasl) ا.پ. - مأخوذ از تازی - هنگام و وقت و زمان . و یک موسم از چهار

موسم سال . و برگرد و یک بخش از کتاب و جز آن . و قطع . و قطع گفتگو و نزاع .

و معاکه و تضاد . و **فصل کردن** : جدا کردن . و قطع کردن . و **فصل و قطع کردن** : قطع گفتگو نمودن . و حکم کردن .

فصلان (feslān) و **(foslān)** ع.ج. فصلی .

فصلانه (faslāne) ا.پ. - مأخوذ از تازی - آنچه قاضی دوسر خرمین از رعیت دریافت کند .

فصاة (faslat) ا.ع. نهال خرما که از جایش بجای دیگر برند . و واحد فصل یعنی

یک فصل .

فصلی (fosli) م.پ. منسوب بفصل . و باصطلاح مردم هندوستان : تاریخ سال شمسی

که بفصل تعلق دارد و این تاریخ را جلال الدین اکبر شاه هندی در سال نهد و هفتاد و

یک هجری برقرار کرد و مبداء آرا از تحویل شمس بسنبله قرار داد .

فصم (fasm) م.ع. **فصمه فصماً** (از باب ضرب) : شکست آرا بدون آنکه از هم جدا کند . و **فصم الشیء** : شکافت

آنچه را و قطع کرد . و **فصم الیبت (مجرول)** : و بران شد آن خانه .

فصوص (fosus) ا.ع.ج. - فصص . و نام کتابی در علم تصوف از شیخ سبیب الدین

اعرابی .

فصول (fosul) ع.ج. فصل **(fasl)** .

فصول (fosul) م.ع. **فصل من البلد** **فصولاً** (از باب نصر) : برآمدن شهر . و **فصل الکرم** : دانه بستن گرفت انکور .

فصول (fosul) ا.پ. - مأخوذ از تازی - و سهوا . و هنگامها . و چهار بیره از سال یعنی چهار تابستان

و پانز روزستان که **فصول** اربعه نیز گویند .

فصی (fas) ا.ع. دانه مویز .

فصی (fesy) م.ع. **فصی الشیء** **من الشیء** **فصیاً** و **فصیة** (از باب ضرب) : جدا کردن آن چیزی را از آن چیز و روانی داد .

و **فصی اللحم من العظم** : خالص کردن گوشت را از استخوان .

فصیة (fasyat) ا.ع.ج. **یوم فصیة** و **لیلة فصیة** (بوصف) ا.ر. **یوم فصیة** **لیلة فصیة** (باصناف) : روز نه سردی گرم و شب سرد

و نه گرم . و **فصیة ما بین الحر و البارد** : زمانی را گویند که گرم باشد و سرد .

فصیة (fasyat) م.ع. **فصی فصیاً** و **فصیة** . م.ع. فصی .

فصیة (fasyat) و **(fasyiyat)** ا.ع. روانی و غلامی .

فصیح (fasih) م.ع. زبان آرد و رساننده سخن آنجا که خواهد . ج: فصحاء

و فصح **(fosoh)** و فصاح . و گفته اند : کل ناطق فصیح و کل ما لا ینطق بهواجم . و **لفظ**

فصیح : لفظی که حسن و خوبی آن بسع دریافت شود . و **لسان فصیح** : زبان نیز .

و **لین فصیح** : شیر کف برگرفته .

فصیح (fosih) م.پ. - مأخوذ از تازی - زبان آرد و آنکه سخن را هر کجا که خواهد

رساند صد فصیح . و **سخن نالفصیح** : سخنان و سخنان .

فصیحة (fasibat) م.ع. مؤنث فصیح : زن زبان آرد . ج: فصاح و فصاحین .

فصیح (fasix) و **فصیحة (fasixat)** م.ع. **رجل فصیح** : مردی که وی را خرد رذیل رسا نباشد . و **کذا : رجس** **فصیحة** .

فصید (fasid) م. ع. عرق **فصید**:
رگ فسد شده .
فصید (fasid) ا. ع. خونی که در دره
کرده و بریان نموده میخورند و در جاهلیت برای
همان هم میآوردند .
فصیده (fasidot) ا. ع. خرمای خمیر
کرده باخون آمیخته .
فصیص (fasis) ا. ع. غسنة خرمای
صاف و پاکیزه گونی روغن مالیده .
فصیص (fasis) م. ع. **فص الجرح**
فصاً و فصیماً (از باب ضرب) : ترشد و
روان گردید آن زخم . و **فص کذا من**
کذا : بیرون کشید و جدا کرد آنرا از آن .
و **فص الجندب** : بانک کرد ملخ . و **فص**
الصبی : نرم گریست آن کودک . و **ما**
فص فی یدی شیء : بدست چیزی نیاید
و قرار نگردد .
فصیط (fasit) ا. ع. دجه خرما . و
چیده شده از ناخن .
فصیل (fosil) ا. ب. قسمی از لویا .
فصیل (fasil) ا. ع. دیوار کوچک درون
حصار و یا درون پاره شهر . و جبهه از مادر
جدا شده . ج. فصلان (fessān) و فصلان
(foslān) و فصلال . و نام چند نفر .
فصیلات (fosyilat) ا. ع. علامات
کوچکی بشکل خسته که در میان کلمات گذارند
و بفراشه و ریز گول گویند .
فصیلة (fasilat) ا. ع. شتر بجه ماده .
و پاره ای از گوشت ران . و پاره ای از اعضای
بدن . و گروه و خویشان و نزدیکان شخص .
و **جاء و افضیلتهم** یعنی آمده همه با هم .
فصیم (fasim) م. ع. **فأس فصیم** :
تیر ستبر .
فص (faz) ا. ع. گمره متفرق و
پرشان .

فص (fazz) م. ع. **فص الختم فصاً**
(از باب نصر) : شکست مهرنامه وار ذایل
کرد آنرا . و **فص اللؤلؤة** : سوراخ کرد
آن مروارید را . و **فص البکاره** : ذایل
کرد ورود دوشیزگی را . و **فص الله فاه** :
بریزاند خدای دندانهای او را و بشکند آنها
را . و **فص الشیء** : شکست آتیز را و
پراکنده کرد .
فصا (faza) ا. ر. ص. ع. فانه مویز . و
چیز آمیخته . یق . **طعام فصاً** : طعام مختلط .
و **امرهم فصاً ینهم** یعنی امری برایشان
نیست . و **سههم فصاً** : یکنفر . و **یقیت فصاً** :
تنها ماندم . و نیز **فصا** : نام مری .
فصا (faza) ا. ب. . مأخوذ از نازی -
میدان . و جای فراخ و وسیع . و گشادی
فراخی هوا . و عرصه . و وسعت . و پیشگاه
و صحن . و **فضای حیاط** : صحن سرای .
و **فضای واسع** : جای فراخ . و میدان
وسیع . و **در فضای خاطر** : در دست
خاطر .
فضاء (fazā) ا. ع. گشادی و فراخی .
و زمین فراخ . ج. افضیه . و نام موضعی
در مدینه .
فضاء (fazā) م. ع. **مکان فضاء** :
مکان فراخ و وسیع .
فضاء (fazā) م. ع. **فضا المکان**
فضاء و فضاء (از باب نصر) : فراخ شد
آن جای . و **فضا دراهمه** : دو کبه نکرد
دوهای خود را .
فضاء (fazā) ا. ع. آب روان بر روی
زمین .
فضاح (fazāh) ا. ع. رسوائی و فضیحت .
فضاح (fazāh) م. ب. . مأخوذ از
نازی - بسیار رسوا و کسی که با شکاری مرتکب
کارهای زشت و خلاف گردد . و رسوا کننده .

فضاحة (fazāhat) و (fazāhat) ا.
ع. رسوائی و فضیحت . ج. فضائح .
فضاحت (fazāhat) ا. ب. . مأخوذ از
نازی - رسوائی و بی آبرویی .
فضاحی (fazāhi) ا. ب. . مأخوذ
از نازی - و رسوائی .
فضاض (fazāz) ا. ع. **فضاض**
الجبال : سنگهای پراکنده برهم دیگر فراهم
آمده در کوه .
فضاض (fazāz) ا. ع. ج. **فضة** (fazzat)
و **فضة** (fazzat) .
فضاض (fazāz) و (fazūz) ا. ع.
خرده ریزه که از شکستن چیزی برآید .
فضال (fazāl) ا. ع. می و شراب .
فضال (fazāl) ا. ع. ج. **فضة** .
فضال (fazāl) م. ع. **مفاضلة** و **برهه** دیگر
افزون آمدن و افزونی جستن و نبرد کردن
دو افزونی . و **فاضلنی فضلته** : نبرد کرد
مرا در فضیلت و افزونی پس افزون بر آمدم
بر آن .
فضال (fazāil) م. ع. **و جل فضال** :
مرد بسیار فضل و افزونی .
فضال (fazāil) ا. ع. از اعلام است .
فضالات (fazālat) ا. ع. **فضالة** (fazālat)
فضالة (fazālat) ا. ع. باقی و زائد
ماده از چیزی . ج. فضالات .
فضاله (fazāle) ا. ب. . مأخوذ از
نازی - بازمانده از هر چیزی . و شاخه های بی
موقع . و برگهای ریخته . و شاخه های که
دیوه آنرا چیده باشند . و باصطلاح طب : آنچه
پس از تغذیه بدن از روده و مثانه و دماغ و جز
آن خارج گردد . و **فضالة خوان** : باز
ماده از طعام میمانی . و خرده های ریزه دو - نفره .
و **فضاله چین** : باغبان که شاخه های
زیادتی را سبتراند .

فضالی (fozālā) ا.ع. فعل کننگان.
فضائح (fozā'eh) ع.ج. فضيحة. وج.
 ضاحاة (fozāhut) وضاحاة (fozāhut).
فضایح (fozāyeh) ا.ب. - مأخوذ از نازی - روانها . و کردارهای زشت و قبیح.
فضائل (fozā'el) ع.ج. فضیلة .
فضایل (fozā'el) ا.ب. - مأخوذ از نازی - درجات بلند و هنرها . و فزونی در همه کالات . و نیکیها . و بزرگواری ها . و تحلیلات علمی .
فضة (fozzat) و (fozzal) ا.ع. زمین گلاب سوخته بلند . ج. رخص و ضام .
فضة (fozzat) ا.ع. سیم و نقره .
فضح (fozħ) م.ع. فضحه فضحاً (از باب فتح) : رسوا کرد او را و آشکارا کرد بیبهای او را . و **فضح الصبح** : بیدارشد صبح . و **فضحك المصبح** : غالب شد مر نور او در صبح و نیک نمایان گردید .
فضح (fozħ) م.ع. خ. هر چه بر آن سرخی باشد . و تیرگی مانند رنگ سپرز . و **الصبح التضح** : سیده کسی که دروی سرخ بود .
فضح (fozħi) م.ع. فضح فضحاً (از باب سجع) : اندک سید گردید .
فضحة (fozħat) ا.ع. سیدی که چندان سخت نباشد .
فضح (fozħ) ا.ع. **فضحه فضحاً** (از باب فتح) : شکست آنرا بر این منبر همیشه در چیز اجوف گردید . یق. **فضحت راسه** **فانفضح** : شکست سر او را بر شکست شد و بیرون آمد دماغ آن . و **فضح عینه** : کور کرد چشم او را . و **فضح الماء** : بکاره ریخت آب را .
فضض (fozz) ا.ع. ظرهای آب که در هنگام طهارت پر دستشتر گردد .

فضض (fozz) و (fozzoz) ا.ع. شرده ریزه و پاره از هر چیزی . و منتشر و متفرق و پریشان . قول عایشة رضی الله عنها لمروان : **فانت فضض من لعنة الله** یعنی پس تو ریزه و پاره ای هستی از لعنت خدا .
فضض (fozz) ع.ج. کفنة (fozzat) و فنة (fozzat) .
فضع (foz) م.ع. **فضع فضعاً** (از باب تنج) : پلیدی اداخت . و تیزداد .
فضغ (fozz) م.ع. **فضغ العود** **فضغاً** (از باب فتح) : شکست آن چوب را .
فضفاض (fozzāf) م.ع. **ثوب فضفاض** : جامه فرسخ . و **درع فضفاض** : زره فرسخ . و **عیش فضفاض** : زندگانی فرسخ آسان گذار .
فضفاضة (fozzāzat) م.ع. **درع فضفاضة** : زره فرسخ . و **رجاریة فضفاضة** : دختر فرسخ درواز بالا .
فضفضة (fozzfozzat) ا.ع. فراخی جامه و زره . و فراخی زندگانی .
فضل (fozz) ا.ع. فزونی حد نفس . ج. فضول . و بقیه از هر چیزی . و نام کره . و نام چندین نفر . و قولهم : **خذ الفضل** یعنی بگیر زیاده و بقیه را . ج. نیز : فضول .
فضل (fozz) م.ع. **فضل فضلاً** (از باب نصر) : باقی ماند . و **فضل یفضل** (از باب سجع) نیز آید . و **فضل یفضل** که ماضی از باب سجع و مضارع از باب تصرینز میگردد . و از همین قبیل است نم بنم و نکل و نکل و کدت نکاد و مت نموت . و **فضل الرجل فی الحسب و العلم و نحوهما** (از باب نصر) : فزونی گردید آمدن در حسب و علم و مانند آنها . و **فضل فضلاً** و **فضلة** (نیز از باب نصر) : باقی ماندن ماند .
فضل (fozz) ا.ب. - مأخوذ از نازی -

برتری و فزونی و زیادت . و فضیلت و علم و معرفت و حکمت و هنر و دانش . و خورد فهم . و اواب . و هوش و ادراک . و بخشش و احسان و عطا و سخاوت . و توصیف و تمجید و ستایش . و **فضل خدا** : بخشش و احسان خدا . و **فضل داشتن** : برتری و فزونی داشتن . و معرفت و هنر و دانش و اواب داشتن . و **اهل فضل** : مردم با دانش و هنر و معرفت . و مردم سخی و جوانمرد .
فضل (fozzal) ع.ج. فضلی (fozzāl) .
فضل (fozzal) ا.ع. **جامه با دوره** که زنان در وقت کار و عمل پوشند .
فضل (fozzol) م.ع. **پوشنده جامه** باد روزه (مذکر و مؤنث در وی یکسان است) . یق. **رجل فضل و امرأة فضل** .
فضلاً (fozzān) ا.ع. چگونگی . و بیشتر بعد از نفی استعمال میشود . یق. **فلان لایهک درهماً فضلاً** عن دیناری یعنی فلان دارای یک درم نیست چگونگی دارای دینار خواهد بود .
فضلاً (fozzān) م.ف.ب. - مأخوذ از نازی - بطور فضول و بطور انعام و بخشش .
فضلاً (fozzālā) ا.ب. - مأخوذ از نازی - مردمان فاضل و ادیب و باهنر و دانش .
فضلاء (fozzānā) ع.ج. فاضل .
فضلات (fozzālat) ع.ج. فضلة (fozzālat) .
فضلات (fozzālat) ا.ب. - مأخوذ از نازی - ضله ها . و غلطها . و غایبها . و چیزهای زائد .
فضلة (fozzālat) ا.ع. م. و شراب . و بقیه و بازمانده از هر چیزی . و با دوره ای که در وقت خواب بر کار پوشند . ج. فضال فضلات .
فضلة (fozzālat) م.ع. **فضل فضلاً** و **فضلة** . م.ر. فضل (fozz) .
فضلة (fozzālat) ا.ح. **توح فضلی** . و هیش با دوره پوشی .

فضله (fazle) و (fozle) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پس مانده از هر چیزی. و هر چیز زاید. و شاخه‌هایی که میوه آنها را چیده باشند. و بول و براز و غایط. و سرگین. و فضله سگ را کاله گویند.

فضلی (fazli) ص. پ. - منسوب بفضل.

فضو (fozuv) م. ج. - فضا فضاء و فضوآ. م. ر. - فضاء (fozva).

فضوح (fozuli) ا. ع. - و سواکنده (نول بمنی ناعل). م. ج. - الخمر فضوح لشاربها. و یا فضوح: دشنامی است از نازیان را.

فضوح (fozvb) ا. ع. - روانی و ضحیت.

فضوحه (fozihat) ا. ع. - روانی و ضحیت.

فضوخ (fazux) ا. ع. - می که خورنده خود را بپندازد و مست گرداند.

فضول (fozul) ا. ع. - حلف الفضول: سوگندی که جمعی از مردم در میان خود سوختند بر دفع ظلم و گرفتن حق خود از ظالم.

فضول (fozul) م. ج. - فعل (fozl).

فضول (fozuli) و (fozul) ا. ص. پ. - مأخوذ از نازی - زیاده‌گو و پیاوه‌گو. و کسی که بکارهای غیر لازم پردازد. و هر چیز زاید که در جود آن ضروری نباشد و غیر لازم بود.

عد اصول. و هر چیز نامناسب و ناموائی. و هر غنیمتی که قابل تقسیم نباشد مانند یک رأس اسب.

فضول غرچ (fozul-xarc) ص. پ. - سرف و میذر.

فضول‌گو (fozul-gu) و (fozul-gov) ص. پ. - بر حرف و پرگو و پیاوه‌گو. و لاف‌زننده و خود پند. و غماز و نماب.

فضولی (fozuli) ا. پ. - مأخوذ از

نازی - افزونی و زیادتی. و کلام یهوده و سخن هرزه و لاطائل. و دخالت بیجا و بی‌موقع در کار. و پرگوئی و پیاوه‌سرائی. و دلخبری.

فضولی (fozuliyy) ا. ع. - آنکه کار بیفایده کند و در پی مال بی‌نی رود. و درزی و خیاط. قال فسی‌المیاری: الفعل: الزیادة و البقیة. ج. فضول. و قد استعمل الجمع استعمال المفرد فیما لا ینحرف فیه ولهذا نسب الیه علی لفظه قلیل فضولی لمن یشغل بما لا ینبغی لانه جعل علماً علی نوع من الکلام فنزل منزلة المفرد و من بالواحد و انشئت منه فضالة.

فضولی بیع (fozuli-bay) ا. پ. - فروش اموال دیگری را بدون ضمانت وی.

فضولیدن (fozuliidan) ف. لوم. پ. - دخل شدن و دخالت کردن. و یهوده گفتن.

فضه (fezze) ا. پ. - مأخوذ از نازی - نقره و سیم و کمانه.

فضی (fozva) م. ج. - منسوب بفضه. م. سبیت و تغریک.

فضیح (fazii) ا. ع. - خوی و عرف.

فضیح (fozii) ص. ع. - رسوا. و هو

فضیح المال: از بد سیاحت است مسرتن را.

فضیح (fozih) ص. پ. - مأخوذ از نازی - رسوا و بی‌آبرو و بدنام. و میوب. و بی احترام. و نکبتی.

فضیحة (fozihat) ا. ع. - رسوائی. ج. ضاح.

فضیحت (fozihat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - رسوائی و بدنامی. و بی‌ناموسی و تنگ‌وچار و عیب.

فضیحتی (fozihatii) ص. پ. - رسواکننده و بی‌آبروکننده و بدنام‌کننده.

فضیحه (fozihia) ص. پ. - محو از نازی. - فضیح و رسوا و بی‌آبرو. **افعال**

فضیحه: کردارهای بد نام‌کننده و رسوا نماینده. و کردارهای از روی غدر و میکروحیه.

فضیح (fozix) ا. ع. - دوشاب انگور. و شرابی که از عصیر غوره خام خرما سازند. و شر بسیار آب آمیخته.

فضیض (foziz) ا. ع. - خرده ریزه‌چینی. و قطره‌های آب که در هنگام قطرات پراکنده و منتشر گردد. و آب خوش روان. و شکره اول برآمده از خرمان. و هر چیز متفرق و پریشان.

فضیل (fozoy) ا. ع. - م. زهدی. و نام جماعتی دیگر.

فضیلة (fozilat) ا. ع. - سرورنی خند نقیصه. و پایا بحد فضیل. ج. فضائل.

فضیلت (fozilat) ا. پ. - مأخوذ از نازی - افزونی و زیادتی. و افزونی در علم و معرفت و کمال و در فضیلت و زهد. و پرورگاری و سرافرازی و پند و دوسه. و حوس و نکی. و کمان و علم و هو. و دود و د. و صنعت. و کبایت و فرانت و هوشوری. و بخشش و احسانت و بیکونی. و فضیلت آفتاب: منسوب بفضیلت.

فطاء (fo) م. ج. - فطاء رطباء.

فطاء (fut) م. ع. - فطاء ظهور بهیره.

فطاء (fut) م. ع. - پست و همدوار کردن پشته. شتر خود را از گرانگی برودند.

فطاء (fut) م. ع. - پهن شدن پشته. فرو رفتن پشته شتر خلفه. و دود رفتن پشته و برآمدن سینه و واقع من - مع.

فطاء (fut) ص. ع. - مزیت انسان. فرودنه پست و پست آمده. م. ج. - فطاء.

فطاء (fut) م. ع. - فطاء فطاء از.

فطاء (fut) م. ع. - فطاء امرأة.

فطاء (fut) م. ع. - فطاء به الارض.

یکنند او را بر زمین . و **فطابها** : تیز داد .
 و **فطابله** : ریخ زده . و **فطبات القدر**
 بزبدها : کف بر آورد آن دیگ .
فطأة (fo'at) ا.ع . فرو رنگی پشت و
 برآمدگی سینه .
فطار (fo'tar) ص . ع . سیف **فطار** :
 شمشیری که در آن کنگگی بود و نبرد چیزی را .
فطاری (fo'tariyy) ا.ع . مردی شیرو
 بی شر .
فطاطیس (fat'atīs) ع . ج . طیس
 (fettīs) .
فطافط (fo'afet) ا . ع . آواز های
 هنگام سرزشتن و وقت زجر و هنگام نزدیک
 گانیدن .
فطام (fo'tam) ا.ع . از شیر بازکردگی .
فطانة (fo'tānat) م . ع . فطن **فطناً**
 و فطانة . م . ر . فطن (fo'tn) .
فطانة (fo'tānat) م . ع . فطن **فطناً** و
 فطانة . م . ر . فطن (fo'tn) .
فطانت (fo'tant) ا . پ . - مأخوذ از
 نازی - زیرکی و دانائی و هوشیاری . و اخلاص .
 و فراست و تیز فہمی .
فطانية (fo'tāniyat) م . ع . فطن **فطناً**
 و فطانية . م . ر . فطن (fo'tn) .
فطح (fo'tu) م . ع . **فطح الشیء**
فطحاً از باب فتح) و **پهن** و عریض گردانید
 آن چیز را . و **فطحه بالعصا** : چوبدستی
 زد او را . و **فطحت المرأة بولدھا** :
 انداخت آن زن جنه بشکی خود را . و **فطح**
العود وغیره : تراشید آن چوب و جز
 آنرا و **پهن** گردانید .
فطح (fo'tuh) م . ع . **فطح فطحاً**
 (از باب سبغ) ، **پهن** سرشد و **پهن** گشت
 نوك بنی . و **فطح النخل** : گشایی پذیرفت
 آن خرماين .

فطح (fo'tah) ا . ع . **پهن** . م . ر . و **پهنی**
 نوك بنی .
فطحل (fo'thal) و (fo'thol) ا . ع . از
 اعلام است .
فطحل (fo'tahl) ا . ع . زمانی که در آن
 مردم هنوز خلق نشده بودند . و زمانی که سنگها
 زو نرم بودند و حجریت پیدا نکرده بودند .
 و زمان نوح پیشتر . و نیز **فطحل** : سیل و
 توجبه . و مرد فربه با گوشت و بزرگی . و
 شتر فربه ذوفک .
فطحذ (fo'tz) م . ع . **فطحذہ عنہ فطحاً**
 (از باب ضرب و نصر) : بازداشت او را و
 از وی و نهی کرد .
فطحر (fo'tr) ا . ع . شکاف . ج . **فطحور** .
 و مذی .
فطحر (fo'tr) م . ع . **فطحرہ فطحراً** (از
 باب نصر و ضرب) : شکافت آنرا . و **فطحر**
الناقة : دوشید ماده شتر را بسبابه و اجام
 و یا با کنار آگشتان . و **فطحر العجین** :
 تمجیل کرد در خمیر و نان فطحر پخت از آن .
 و **فطحر الجلد** : بیکو ناپیراست پوست را .
 و **فطحر ناب البعیر فطحراً و فطحوراً** :
 برآمد دندان نیش شتر . و **فطحر اللہ الناس**
 ایضاً **فطحراً و فطحوراً** : آفرید خداند
 مردمان را . و **فطحر الامر** : آغاز کرد
 آن کار و بر آورد آنرا . و **فطحر الصائم** :
 روزه گشاد آن روزه دار و آشامید و خورد .
 و **فطحرہ** : روزه گشایند او را و داد او را
 چیزی که روزه بگشاید (لازم و متعدی) .
فطحر (fo'tr) ا . ع . **افطار و گشایش**
 روزه . و **عید الفطحر** : روز اول از
 ماه شوال .
فطحر (fo'tr) ص . ع . روزه گشایند ، واحد
 و جمع دوری یکسان است . **یق** : **رجل**
فطحر و قوم فطحر .

فطحر (fo'tr) و (fo'tr) ا . ع . **انگورتنی**
 که سر آن ظاهر گردد .
فطحر (fo'tr) ا . ع . **ماش آورد** .
فطحر (fo'tr) و (fo'tor) ا . ع . نوعی از
 ساروغ کشته و مهلك . و کف شیر تازه
 وقت دوشیدن .
فطحر (fo'tr) و (fo'tor) ص . ع . **تغییر**
 ناشده .
فطحر اسالیون (fo'trāsaliyūn) ا . پ . -
 مأخوذ از یونانی - تخم کرمی و یا کرمی
 کرمی .
فطحرة (fo'trat) ا . ع . آفرینش . و سرشتی
 که بجه دوحوم بدان آفریده میشود . و **صدقة**
 فطر . و دین . و قدرت خالق . و **قرهلم** :
تجب الفطرة (موحل حذف صاف) ای
تجب زکوة الفطرة و هم البدن . الحدیث :
کسل مولود علی الفطرة : ای علی
 المعرفة باذاتة خانہ .
فطرت (fo'trat) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
 طبیعت و سرشت و جبلت و ذات و آنچه بر آن
 آفریده شده . و خلقت و پیدایش . و شکل .
 و خرد و فهم و فراست و زیرکی . و **فرب**
 و **جمله** و **مکر** و **نیرنگ** .
فطرة (fo'trat) ا . ع . واحد فطری
 ساروغ کشته و مثال .
فطری (fo'trali) ص . پ . **جمله** باز و
 فریبندہ . و **ذیرک** .
فطرس (fo'tros) ا . ع . **پلرس** که یکی
 از سوار یون حبسی میباشد .
فطره (fo'tre) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
 صدقة روزه گشایند .
فطری (fo'tra) ا . ع . **نان فطیر** . **یق** :
اطعمه فطری او فطیراً .
فطری (fo'tri) ص . پ . - مأخوذ از
 نازی - **طیلس** و **جبل** و **خلقی** .

فطریه (fetriyye) ا. ب. - مأخوذ از نازی - سده روزگاران .

فطر (fatr) م. ع. **فطر فطر** (از باب ضرب) : ببرد .

فطس (fats) ا. ع. دانه مورد .

فطس (fats) م. ع. **فطه بالكلمة**

فطاً (از باب ضرب) : بر روی او کفت .

و **فطس الحديد** : پهن کردن آهن را .

فطس (fatos) م. ع. **فطس الرجل**

فطاً (از باب سمع) : پهن بینی گردید

آهنرد دست و منتشر استخوان بینی شد .

فطاء (fatsa') ص. ع. مؤنث انطس :

زن پست استخوان بینی و پهن بینی .

فطسة (fatsat) ا. ع. پوست جانور مرده .

و مویایی که بدان زنان مردان وایند کنند .

و واحد فطس بینی یکدانه مورد .

فطسة (fatsat) ا. ع. پهنای بینی .

بسیک و پراکندگی استخوان بینی .

فططفة (fatfatat) ا. ع. آواز مگام

سرزش وزجر و مگام نزدیک گانیدن . ج :

طاطط .

فططفة (fatfatat) م. ع. **فطط فططفة** :

تنوط کرد و سرگین انداخت . و **فططط**

فلان : سخنی گفت فلان که مفهوم نگردید .

فطم (fatm) م. ع. **فطمت المرضعة**

الرضیع فطماً (از باب ضرب) : بازداشت

شیر دهنده شیر خواره را از شیر . و **فطم**

الحیل : برید آن ریسمان را . و **فطمت**

الرجل عن عادته : بازداشتن آن مرد را

از عادت وی .

فطم (fatom) ع. ج. **فطم** .

فطن (fatn) د (fatn) د (fatn) د (fatn)

و **فطن** (fatn) م. ع. **فطن به دایه** و **فطناً**

و **فطناً** و **فطناً** و **فطناً** و **فطناً**

و **فطناً** و **فطناً** و **فطناً** (از باب

سمع و نصر و کرم) : دانا و زیرک گردید .

فطن (fatn) م. ع. **فطن الامر** و

للامر فطناً و **فطنة** و **فطانة** (از باب

حسب و نصر) : سادق گردید در آن کار و زیرک شد .

فطن (faten) و (fatn) و (fatn)

ص. ع. سادق و زیرک . ج : **فطن** (foton)

و **فطن** (foton) . **دهو فطن بخصومة**

فلان : او داناست همه قسم دشمنی فلان و

زیرک است در آن .

فطن (foton) م. ع. **فطن** و **دانا** .

فطن (foton) و (fota) ع. ج. **فطن**

(faten) د (fatn) د (fatn) .

فطنة (fatnat) ا. ع. دانائی . و **زیرکی** و **تیز**

خاطری .

فطنة (fetnat) م. ع. **فطنة فطنة**

(از باب نصر) : دانست آنرا . و **فطن**

فطناً و **فطنة** و **فطانة** . م. ع. **فطن** .

فطنة (fatenal) م. ع. **فطن** و **زیرک** و

تیز خاطر و **ماهر** در هر کاری .

فطو (fatv) م. ع. **فطو الدابة فطواً**

(از باب نصر) : سخت راند آن ستور را .

فطوح (fatuli) ص. ع. **فاقة فطوح** :

ماده شتر بزرگ شکم .

فطور (fatur) ا. ع. **روزه گشائی** .

آنچه بدان اظار کرده روزه گشائی .

فطور (fatur) ا. ع. ج. **فطر** (fatr) .

فطاور (fatur) م. ع. **فطر فطراً** و

فطوراً . م. ع. **فطر** (fatr) .

فطورة (faturat) ا. ع. **گوسپندی** که

در روز عید نظر کنند . **فطن** : **ذبحنا**

فطورة .

فطوری (faturiyy) ا. ع. **روزه گشائی** .

و آنچه بدان روزه گشوده اظار نمایند .

فطوس (fotus) م. ع. **فطس فطوساً**

(از باب ضرب) : ببرد .

فطوطی (fatavti) ا. ع. **مردکوز پشت** .

فطون (fatun) ص. ع. **دانا** و **زیرک** و

ماهر در هر کار . و **تیز خاطر** .

فطونة (fotunat) م. ع. **فطن فطناً**

و **فطونة** . م. ع. **فطن** .

فطه (fatah) ا. ع. **گشادگی پشت** .

فطیر (fatir) ا. ع. **آرد سرشته ای**

که تخمیر نشده باشد خلاف خمیر . و **نان**

بی خمیر مایه . و **چیز تازه** . و هر چیزی که

در آن عسله و شتابی کنند از وقت ادراک

آن . و **بلاوسخی** . و **ایاکو الای القطیر**

بینی پرهیز از رانی که در آن عسله و شتابی

کرده شده باشد .

فطیر (fatir) ا. ب. - **مأخوذة** از نازی -

خمیری که نرسیده و ترش نشده باشد . و

ناخاست . و **نان** بی خمیر مایه . و **نانی** که

خمیر آن نرسیده و ترش نشده باشد و **بیوس**

خشکما و **خشکوا** نیز گویند .

فطيرة (fatirat) ا. ع. **ظنورة** و

گوسپندی که در روز عید نظر کنند . **فطن** :

ذبحنا فطيرة .

فطیس (fettis) ا. ع. **بناک** و **مطرقة**

بزرگ . ج : **فطایس** .

فطیسة (fettisat) ا. ع. **بینی خوک** و

گرداگرد آن . و **لب مردمان** . و **لنج** هر

جانور صاحب **بیل** مانند شتر و شتر مرغ .

و **خرطوم سیاح** .

فطیم (fatim) ص. ع. **کودک** از شیر

باز شده . ج : **فطم** (fotom) . و **بره** و **بزغاله**

از شیر باز شده .

فطیمة (fatimat) ا. ع. **شتر چنه** از شیر

باز شده . و **چند قسم مرغ دریائی** .

فطین (fatin) ص. ع. **دانا** و **زیرک**

تیز فهم و **ماهر** در هر کار .

فظ (fazz) ا. ع. **آب شکنجه** که در

یابان بی آب تازیان شکسته شتر را شتره و آب آنرا گرفته می‌آشامند .

فـظ (fuzz) ص.ع. مرد درشت بدخوی سنگدل بد زبان . بق. و جل **فـظـلین** **اقـظـاظـة** . و **فـظـبـظ** ای غلیظ .

فـظ (fazz) م.ع. **فـظـا** **اقـظـظ** **فـظـاً** (از باب نصر) : پینشارد آب تنگنبر .

فـظـا (fazü) ا.ع. رحم و زهدان .

فـظـاظ (fazze) ص.ع. ج. غلیظ .

فـظـاظ (fazaz) و **فـظـاظـة** (fazazat) م.ع. **فـظ** **فـظـاظـاً** و **فـظـاظـة** و **فـظـاظـاً** (از باب سمع) : درشت خوی و بد زبان و سخت دل گردید .

فـظـاظـة (fazazat) ا.ع. سنگدلی و درشتی و بدخوی . و بد زبانی .

فـظـاظـة (fazazat) ا.ع. پاره ای از آب . و پاره از هر چیز . قول عایشه رضی الله عنها لمرثون : **ان الله ابك وانت في صلبه فانظ فظاظه من لعنة الله** ، و بیروی : **نصف** .

فـظـاظـة (fazazat) م.ع. **فـظـع** **الامر** **فـظـاظـة** (از باب کرم) : بر سوئی انجامید آن کار و از حد درگذشت در سوئی .

فـظـظ (fazzaz) م.ع. **فـظ** **فـظـاظـاً** و **فـظـظـاً** . و **فـظـظـاظ** (fazazzaz) .

فـظـع (fazü) م.ع. **فـظـع** **الامر** **فـظـعاً** (از باب سمع) : بزرگ شمرده آن کار را و بر طاقت خود انجام آنرا نکرد . و **فـظـع** **الاناء** : بر شدان ظرف . و **فـظـع** **بالامر** : تنگ گردید در آن کار و در مانده شد در سر انجام آن .

فـظـی (fazü) ا.ع. رحم و زهدان .

فـظـیظ (fazüz) ا.ع. سخت دل و بی رحم و درشت و بدخوی . ج. **فـظـاظ** .

فـظـیظ (fazüz) ا.ع. ضی مرد و آب زن .

فـظـیع (fazü) ا.ع. آب شیرین . و آب زلال .

فـظـیع (fazü) ص.ع. **امر** **فـظـیع** : کار سخت و زشت و از حد گذشته در زشتی .

فـظـایر (faz'ir) ا.ع. گیاهی که آنرا ذآئین نیز گویند .

فـظـافع (faz'afe) ص.ع. **واع** **فـظـافع** : شبانی که بآرامی گویند آنرا براند .

فـظـافع (faz'afe) ا.ع. مرد چست و جهلک و تصاب .

فـظـال (faz'al) ا.ع. نیکو . و جوانمردی . و کردار نیکو . بق. **فیه** **الودود** و **الفعال** : ای الکرم . و گناه در خیر و شر هر دو . و **فعال** شود . بق. **فـلان** **حـسن** **الفعال** **ارسی** .

الفعال .

فـعال (faz'al) م.ع. **فعله** **فـعال** و **فـعـالاً** (از باب فتح) : کرد آنکار را .

فـعال (faz'al) و (faz'al) ا.ع. **فـعال** **فـعـالاً** : کرداری که از فاعل واحد سرزند . و بکسر : چون از دو فاعل باشد . و گفته اند **فـعـال** : کردار نیکو و بکسر : کردار بد .

فـعال (faz'al) ا.ع. دسته تیز و تیشه و جز آن . ج. **فـعل** (faz'al) . و کردار خوب و باید که از دو فاعل سرزند .

فـعال (faz'al) ا.ع. ج. **فـعل** (faz'al) .

فـعـال (faz'ale) ع. کلمه امری یعنی بکن و بجا یاور .

فـعـال (faz'al) ص.ع. بسیار کارکننده .

فـعـالـة (faz'alat) ا.ع. واحد **فـعـال** . ج. **فـعـالـات** .

فـعـالـة (faz'alat) و (faz'alat) ا.ع. اسم است 'نخاعه' را .

فـعـامـة (faz'amat) م.ع. **فـعـم** **الماعد** **فـعـامـة** و **فـعـومـة** (از باب کرم) : آگنده شد آن ساعد . و **فـعـم** **الاناء** : برگردید آن ظرف .

دفعمت المرأه : هموار و مستدل و تمام خلقت گشت آن زن و بزرگ شد ساق آن .

فـعـال (faz'al) ا.ع. ج. **فـعـالـة** .

فـعـر (faz'er) ا.ع. گیاهی که نهار بر ذآئین نیز گویند .

فـعـر (faz'er) م.ع. **فـعـرت** **السدابة** **فـعـر** آ (از باب فتح) : خورد آن ستور گیاه نهار بر را .

فـعـض (faz'au) ص.ع. بدل . و **واع** **فـعـض** : شبانی که بآرامی گویند آنرا چراند .

فـعـض (faz'au) ا.ع. مزغله . و مرد چست . **جالاک** و **سبک** نیز رو . و کلمه ای که بدان گویند آنرا و اند .

فـعـضـان (faz'au'an) و **فـعـضـانی** (faz'au'aniyy) ا.ع. شبان . و تصاب .

فـعـضـانی (faz'au'aniyy) ص.ع. بدل . و **واع** **فـعـضـانی** : شبانی که بآرامی کلمه **فـعـض** را در راندن گویند آنرا گویند .

فـعـضـة (faz'au'at) م.ع. **فـعـض** **الرأعی** **فـعـضـة** : راندن شبان گویند آنرا بگفتن کلمه **فـعـض** .

فـعـضـی (faz'au'iy) ص.ع. بدل . و **فـعـضـی** (faz'au'iy) ا.ع. شبان . و تصاب .

فـعـل (faz'al) م.ع. **فـعـل** **فـعـلاً** **دفعـالاً** . م.ر. **فـعـال** .

فـعـل (faz'al) ا.ع. کردار . ج. **فـعـال** و **افـعال** . و حرکت مردم . و کتابه است از عمل مستدی و یا غیر مستدی . ج. **فـعـال** . و **فـرج** ماده شتر و هر ماده جوانی .

فـعـل (faz'al) ا.ب. - ماخوذ از نازی - کار و کردار و عمل . و پرداخت . و سمر و کوشش . و **فـعـل** **حرام** : کارناوار و عمل ناشایسته . و **فـعـل** **عیث** : کار بیبوده و بیبایده . و سمی بی حاصل . و **فـعـل** **کردن** :

کار کردن و عمل کردن . و کوشش نمودن و سعی کردن . و فعل کردن مسل : کار کردن و تقاضا کردن و فرستادن بیست الخلاء . و فعل ناسرا : کردار نالایق که شایسته و سزاوار نباشد . و بالفعل : الان و همین حالا و فی الحال و عجلة و بالفعل والقوه : چه حالا چه وقت دیگر . و قول و فعل : گفتار و کردار .	و کسی که زن خود را تحریف ببرد . و زن جلیبی بطریقیل و اراده . فغام (feqam) م . ج . ع . فغام المرأة مفغامة و فغاماً : بوسید آن زن را . فغان (feqān) و (foqān) پ . کلمه تأسف یعنی آه و درینا و دودا . فغان (feqān) و (foqān) ا . ب . ناله . و فریاد . و ناله وزاری . و بانگ و شور و غوغا . و فریاد و فغان کردن : ناله وزاری کردن . و بانگ بر زدن . فغان (foqān) ا . ب . ج . فغان : بنهار صحنها . و مشوئها . و مینواگان و باده برسان . ففة (faqqat) ا . ع . فراکندگی و دیدگی بوی خوش . ففر (faqr) ا . ع . ففر : گمل چون بشکند . و هو واسع ففر القم : فراخ و گشاد است شکستگی او . ففر (faqr) م . ع . ففر القم ففرأ (از باب فتح) : گشاده شد دغان او . و ففرت القم : گشودم دغان را (لازم و شندی) . و ففر فاه ففرأ (از باب فتح و نصر) : گشاد دغان را . و ففر فوه : گشاده شد دغان او . ففر (fuqar) ع . ج . ففر (foqar) ففره (faqrat) ا . ع . الففره : اول وقت طلوع ثریا . ففر : و لدا بالففره : زائیده شد در اول وقت طلوع ثریا . ففره (foqarat) ا . ع . دعانه رودخانه . ج ففر (foqar) . ففتان (foqstān) ا . ب . بندک و بتناه . و حرسرای پادشاهان . و مردمان خوبروی و صاحب حسن از مردوزن . ففتان (foqstān) ا . ب . کینزکان رگ‌زبیده و محبوب پادشاهان و امرا .
فعمأ (از باب نصر) : پرکردن آن خنور را . و فعم المسك البیت فعمأ (از باب مسح و فتح) : پرکردن بوی مشک آن خانه را و خوشبوی کرد آنرا . و فعم فلاناً : دوغذب آورد فلان را . و پرکرد شام فلانرا از بوی . فعمة (fa'mat) ص . ع . امسرة فعمة : زن مبتدل خلقت آگنده . فعمل (fa'mal) ص . ع . ساعسد فعمل : ساعد پر و آگنده . و کذا اناء فعمل . فعمل (fa'mal) ص . ع . فعمل : پر ازنده . فعموة (fo'umnat) م . ع . فعم فعمامة و فعموة . مر . فامة (fa'mat) . ففع (faq) ا . ب . مشوق و یاور دوست و مصاحب . و کسی که بسیاروی را دوست دارند . و جوان خوبروی و صاحب حسن خواه مرد باشد و یازن . و ریت و منم . و مست . ففع (faqq) م . ع . ففتنی الراححة ففعأ (از باب نصر) : پراکنده شد بوی خوش و دیدن برین . ففا (faqa) ا . ع . دانه تلخه که از گندم نپور نمایند . و کاه گندم . و هر چیز سیل آورد . و غوره تپاه شد ففا خرما . و آنست که همچو غبار بر غوره خرما نشیند و مانع از رسیدن آن گردد . و ودی و هیچکاره از هر چیزی . و نفی کرده شده از شران . و شیردوشه چرمین . و کاهه بزرگ . و یکدوع کمی دودمان . ففار (fuqare) ص . ع . طعمه ففار : طعمه دوگذونده و نافذ . ففار (fuqar) و (faqqar) ا . ع . نام مردی . ففاررة (faqqarat) ع . ج . ففقور . ففاك (foqak) ا . ب . آله و نادان و بیوقوف و بی عقل . و خوشک و حرامزاده .	فعل (fo'ol) ع . ج . فقال . فقال (fe'lan) م . ب . پ . مأخوذ از نازی . حالا و اکنون . و فی الواقع و فی الحقیقه . و منصوصا . فقال و قولا (fe'lan-va-quylan) م . ف . پ . مأخوذ از نازی . هم در کردار و هم در گفتار . فعله (In'lat) ا . ع . بکدنه کار . فعله (fe'lat) ا . ع . نوع کار . و هیئت کار . فعله (fa'nulat) ا . ع . عمه گل کشر و چاهکن و جرآن . و ج . فاعل . فعله (fa'elat) ا . ع . خوی و عادت . بن : کانت منه فعلة حسنة ارقبيحة . فعلگی (In'lagi) ا . ب . پ . مأخوذ از نازی . مزدوری و کارگری و عمله گری . و کار گری بدون مزد و اجرت . و زحمت یعیاصل و رایگان . و شغل و ییشه فله و عمله . فعله (fa'le) ا . ب . پ . مأخوذ از نازی . مردور و کارگر و عمله . و عمه گل کشر و جز آن . فعلی (fe'li) ص . ب . منسوب بفعل . فعم (fa'm) ص . ع . ساعسد فعم : ساعسد فعم : کذاک . فعم (fa'm) ا . ع . نام دخنی . و گمل سرخ . فعم (fa'm) م . ع . فعمت الاناء

فقاخ (faqah) ع. ج. فقهه .
فقاخ (foqqah) ا. ع. شکوة اذخر . و شکوة هرگامی . وزن یکو ووب صحرورت . و نام گیاهی .
فقاخه (faqahat) ا. ع. بنه دست .
فقاخی (foqahiyy) ص. ع. جامه گل رنگ . یق : ثوب **فقاخی** .
فقاخیه (foqahiyyat) ص. ع. حله **فقاخیه** : حله گل رنگ .
فقاخ (foqax) م. ع. **فقتحه فقاخا** و **فقاخا** (از باب فتح) : زد او را . و لایکون الاعلی الزاس او شیش اجرف .
فقار (faqar) ا. ع. نام کوهی . و ج . نقارة (faqarat) . و ذو **افقار** : شمشیر طامسین منبه که در جنگ بدر کشته شد و آن شمشیر بآنحضرت صلوات علیه وآله رسید و آنحضرت بپلی بن ایطالب مرحمت فرمود .
فقار (faqar) ا. ب. - مأخوذ از تازی - هر یک از مهره های پشت از گردن تا کمر .
فقارة (faqarat) ا. ع. استخوان پشت . ج : **فقار** (faqar) .
فقاری (faqari) ص. ب. منسوب بفقار .
فقاخ (foqa) ا. ع. یمداری در بند . های اندام .
فقاخ (foqa) و (faqat) ص. ع. سرخ فام . یق : **وجل فقاخ** (بالتنع) ارفقاخ (بالضم) .
فقاخ (foqa) ا. ب. - مأخوذ از تازی - بوزه که از بزیج سازند . و آجور و شرابیکه از جو سازند . و شرابیکه سکر نیارود . و شیشه . و حباب . و ریاله . و کوزه . و نیز بمعنی شربت . و **فقاخ گشودن** : آروغ زدن . و لاف زدن و نازیدن .
فقاخ (foqqa) ص. ع. سخت بلبه . یق . **اله فقاخ** .

ب. نام شهری از ملک چین که مردم آنها بخوب صورتی و حسن و جمال مشهوراند .
فقو (faqv) ا. ع. شکوة و گل حنا .
فقو (faqv) م. ع. **فقالشی** : **فقوا** (از باب نصر) : فاش و پراکنده شد آنچه . و **فقال زرع** : خشک گردید آن کشت .
فقواره (foq-vare) ص. ب. بت ماند ، و کسی را گردید که از غایت دماغ و تکبر و غرور و نخوت و یا از کثرت ملال و اندوه و یا از بسیاری خیالت و شرمندگی ساکت باشد و حرف نزند .
فقوم (foqum) م. ع. **فقم فقا** و **فقا** (م. ع. فقم (foqum) .
فقیاز (faqyaz) ا. ب. شاکردانه یعنی پولی که علاوه بر اجرت استاد بطریق انام بشاکرد وی دهند . و مزده و نوید . و سلا و انام و پیشش .
فقیازی (faqyazi) ا. ب. مزدگان . و شاکردانگی . و صدقه . و زکوة . و خیرات .
فقا (fol) ا. ب. پف و دم و نفس . و **فقف** زدن : پف کردن و صدیدن .
فقا (faqv) م. ع. **فقتحه فقا** (از باب فتح) : گشام آزا .
فقا (faq) ا. ع. پوستی که باجه از رسم بیرون آید . و پوست پاره تنگی که برینی بجه بود و در ناکردنش در حال موجب خلالت بجه گردد . و گوسبک و پاگو در زمین درشت که در آن آب گردد آید . و نام مویس .
فقا (faq) م. ع. **فقالعین فقا** (از باب فتح) : بر کند آن چشم را و کور کرد آنرا . و **فقا البثرة و نحوها** : پاره کردن آن آبله و مانند آنرا و بر کند آنرا . و **فقا ناظر به** : فرو نشاند خشم و غضب او را .
فقا (foqa'at) ا. ع. پوست که باجه از رسم بیرون آید .

فقفور (faq-fur) ا. ب. اسم جام پادشاهان چین . و لقب پادشاهان اشکانی . و نام جایی در چین که ظرف چینی در آنها میسازند . و **فقفور چینی** : پادشاه چین . و ظرف چینی .
فقفور (foqfur) و (faqfur) ا. ع. - - مأخوذ از فارسی - لقب پادشاهان چین .
فقفوری (faq-furi) ص. ب. منسوب بفقفور . و ظرف چینی .
فقم (faqm) ا. ع. هر آنچه با زبان از بر میان دندانها بدر آید . یق : **گلو** **الوغم و اطرحوا الفقم** : بخورید دیزه های طمان را و بدور بیدارید هر آنچه در بین دندانها بود .
فقم (faqm) م. ع. **فقمه الطیب** **فقا** و **فقومه** (از باب فتح) : مسدود کرد بوی خوش سوراخ بینی آنرا . و **فقتت الراححة السددة** : گشاد بوی خوش سوراخ بینی را . و **فقم المرأة** : بوسه زدن آن زن را . و **فقم الجسدی** : شیر خوردن آن بزغاله . و **فقم الورد** : شکست آن گل .
فقم (foqm) و (loqom) ا. ع. تمام دهن و بازخ باریش . و **اخذته بفقمه** : در سختی و مشقت انداختن آنرا .
فقم (faqem) م. ع. **فقم به فقا** (از باب سجع) : شفته گردید بآن و آزند وی شد . و **فقم بالمكان** : لازم گرفت آن جای را و امانت نمود در آن .
فقم (faqem) ص. ع. آزند و حرص . و مقیم شد در جای . و **کلب فقم** : بگ آزند .
فقمه (faqmat) ا. ع. بوی . یق : **وجدت فقمه الطیب** .
فقتند (faqand) , (faqand) و (foqand) ا. ب. برجسکی . و نفس . و از جای برجسکی مانند آمر .
فقتشور (faqancur) و (foqancur) ا.

فقاع (foqqā') ۱. ع. شراب خام که از جو و زامویر و جز آن سازند . و هر شرابی که کف کند . و گیاهی که چون خشک گردد سخت گشته و شبیه پسرین شود . و نیز حیاب ۲. ج . قنایع .
فقاعة (foqqā'at) ۱. ع . حیاب آب و شراب .
فقاعی (foqqā'iyy) ص.ع. درمبالته گویند. **اصغر فقاعی** یعنی زود بسیار زود .
فقاعی (foqqā'iyy) ۱. ع. قنایع فروش و آجر فروش . و کسی که دو شب مخلوط یرف میفروشد .
فقاق (faqqāq) ۱. ع. مرد گول بی هوده کوی .
فقاق (faqqāq) ۱. ع. ج. قنایع (faqqāqat).
فقاقه (faqqāqat) ص.ع. ج. رجل **فقاقه**: مرد گول بی هوده کوی .
فقاقه (faqqāqat) ۱. ع. یک نوع مرضی . ج : قنایع (faqqāq) .
فقاقیع (faqqā'iqi) ج.ع. قنایع (foqqā')
فقاقم (faqqām) ۲. ع. مناقه و جماع کردن .
فقاقمة (faqqāmat) ۲. ع. قنایع الامر **فقاقمة** (از باب کرم) : بزوک گردید آن کار و دشوار گشت .
فقاه (faqqāh) ۲. ع. مناقه و بایکدیگر بحث کردن در علم فقه .
فقاهة (faqqāhat) ۲. ع. فقه الرجل **فقاهة** (از باب سماع و کرم) : فقه گردید آن مرد و دانای بلم شریعت شد . و **فقته بالشیء** : دانست آن چیز را و دریافت . و قبل **فقته فقاهة** (از باب کرم) : ادا صار الفعله سبیه .
فقاهة (faqqābat) ۱. ع. دریافت . یق للعائد . **کیف فقاهتک لما شهدناک ؟** قال الزمحشری : و لا یقال فی غیره .

فقاهت (faqqābat) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - دانشمندی بلم شریعت .
فقاهر (faqqā'er) ۲. ج. قنیرة .
فقاهه (faqqā'eh) ۲. ج. قنیرة .
فقیح (faqqīh) ۲. ع. **فقیح الجرد** **فقیحاً** (از باب تنج) : چشم باز کرد توله گک . و **فقیح فلاناً** : زدیرون فلان . و **فقیح الشیء** : سنوف ساخت آنچه بخوا . و **فقیح النبات** : گل کرد آن گیاه و رنگین گردید گل آن .
فقیح (faqqīh) ۱. ع. کون و دیر .
فقیحة (faqqīhat) ۱. ع. گل و شکوفه گیاه . و پنجه دست . و حلقه سوراخ کون . و حلقه فراخ - سوراخ کون . و کمر بند احرام . و مدبیل احرام . ج : قنایع (faqqāh) .
فقیحل (faqqāhal) ۱. ع. نام گروهی از نازیان .
فقیحل (faqqāhol) ۱. ع. زود خشم و سریع الغضب .
فقیحلة (faqqāhalat) ۲. ع. **فقیحل الرجل** **فقیحلة** : زود و بی جا خشم کرد آن مرد و غضب نمود .
فقیح (faqqīh) ۲. ع. **فقیح فقیحاً و فقیحاً** . مر . قنایع .
فقدا (faqqā) ۱. پ. گیاهی دوانی که پنج انگشت نیز گویند . و تنم پنج انگشت .
فقدا (faqqā) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - دندان و کم کردگی . و کم شدگی .
فقدا (faqqā) ۱. ع. نام گیاهی . و شراب مویز و یا شراب عسل و یا شراب کشتوت .
فقدا (faqqā) ۲. ع. **فقده فقداً** و **فقداً نأراً فقداً نأراً** **فقوداً** (از باب ضرب) : کم کرد آنرا .
فقدا (faqqā) ع. یعنی پس بتحقیق و البته و مستقلاً .

فقدان (faqqādan) و (foqqādan) ۲. ع. **فقدا** **فقداً و فقداً نأراً** . مر . **فقدا** (faqqā) .
فقدان (foqqādan) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - کم کردگی . و کم شدگی . و حرمان . و نقصان . و زیان . و نیست شدگی . و تصور . و نقص .
فقدد (foqqōdd) ۱. ع. شرابی که زامویر و یا عسل و یا کشتوت سازند .
فقدر (faqqār) ۱. ع. درویشی . و اندوه . ج : قنور (foqqār) . و حرص و آز . و قولهم : **سد الله وجهه فقره** : بنسد گرداند خدای راههای احتیاج ویرا و توانگر گرداند او را .
فقدر (faqqār) ۱. ع. ج. قنرة (faqqārat) .
فقدر (faqqār) ۲. ع. **فقدر المكان فقراً** (از باب نصر و ضرب) : کند آن جای را . و **فقدر الخرز** : سوراخ کرد آن مهره و آن را برشته کند . و **فقرا تف البعیر** : تا استخوان برید بینی آن شتر را تا آنرا مهار کرده و رام گرداند . و **فقدر المهر** : قوت گرفت آن کره اسب و هنگام آن رسید که بروی سوار شوند . و نیز فقر : پشت شکستن . و **فقدر فلان فقراً** (از باب کرم) : درویش گردید فلان .
فقدر (faqqār) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - درویشی و گدائی و تنگدستی و افلاس و احتیاج و دریشیانی . و **فقرو فاقه** : منلس و کرسکی .
فقدر (foqqār) ۱. ع. - بمل و کرانه . ج : **فقدر** (foqqār) . و درویشی (لغة فی الفقر) .
فقدر (fuqqār) ص.ع . شکسته استخوان پشت .
فقدر (faqqār) ۲. ع. ج. قنرة (faqqārat) .
فقدر (foqqār) ۲. ع. ج. قنرة (foqqārat) .
فقدر (foqqār) ۲. ع. ج. قنیرة .
فقرا (foqqāra) ۱. پ. - مأخوذ از نازی -

در جاهای نثناک مانند دیسوارهای حمام و اطراف غمره شراب و جز آن روید .	فقری (foqrâ) ا.ع. عاریت دادن ستور برای -واری واذن دادن بکسی که بر پشت آن برنشیند (اسم است افقا را) .	مرحمان دوروش و فقیر و تنگدست و بی بضاعت و مسکین و مفلس .
فقع (foqa) ا.ب. قناع و آبجو و بوزه . و فقع مشودن : قناع گدودن و آروغ زدن . و نازیدن و تافخر کردن و خودستایی نمودن و ولای زدن .	فقرز (fuqz) ع.م. فقرزاً (از باب ضرب) : ببرد .	فقره (foqarâ) ع . ج . فقیر . وج . فقیره .
فقعاء (faqa) ص . ج . مؤنث افتع : چیز سخت - سرخ .	فقتش (faqc) ع . م . فقتش البیضة فقتشاً (از باب نصر) : شکست آن یغصوا . و نیز فقتش : شکست بدست .	فقرات (feqrât) و (faqrât) و (feqrât) و (feqrât) ع . ج . فقرة (feqrat) و فقرة (faqrat) .
فقعاء (feqa'at) ع . ج . قنع (foq) و قنع (foq') .	فقتص (fuqs) ع . م . فقتص البیضة فقتصاً (از باب ضرب) : شکست آن تنم مرغ را و شکافتن آنرا . و نیز فقتص : شکستن هر چیزی .	فقرات (feqrât) ا . ب . - مأخوذ از تازی - مهره های از گردن و پشت تا کمر .
فقعگان (foq'gan) ا . ب . فقر و نازش و خودستایی و تافخر و ولای و گرفتار .	فقتصه (fuqsat) ص . ع . تنم مرغ شکسته و سرکفازده .	فقران (feqrân) و (feqrân) ع . ج . فقرة (feqrat) و فقرة (foqrat) .
فقتاق (faqlâq) ا . ع . - سخن بیوده و هیچکاره و لایبی .	فقتط (fa-qt) ع . مر . - قط .	فقره (feqrat) و (faqrat) ا . ع . استخوان پشت از مهره دوش تا بن دلب . ج : فقتس (feqrat) و فقترات (feqrât) و فقترات (faqrât) و فقترات (feqrât) و فقتران (feqrân) و فقتران (feqrân) .
فقتاق (faqlâq) ص . ع . رجل فقتاق : مرد گول بیوده گوی برنخرف .	فقتط (foqt) م . ب . - مأخوذ از تازی - تنها و یکتا و منفرداً و تویم و رایش . و معنی و خاص و دیدن آمیختگی و بطور ساده .	فقره (faqrat) ا . ع . گیاهی . ج : فقر (foqr) .
فقتاقه (faqlâqat) ص . ع . و رجل فقتاقه : مرد گول بر حرف بیوده گوی .	فقتع (foqc) ع . م . فقتعاً (از باب فتح) : مزید . و نیز داد . و فقتع فقتعاً و فقتوعاً (از باب فتح و نصر) : سخت زد گردید و یا زد بی آیین شد . و فقتع احوالقع فلاناً : فرود فلان را سختیهای روزگار و شکست او را . و فقتع الفلام : بالبد آن کردک و جنید . و فقتع فلان : به - برد فلان از گوی .	فقره (feqrat) ا . ع . نشان از کوه و یا نشان هدف و مانند آن . و سه یا از قصبه (تشبیهاً له بقطره الظهر) . و بهترین بیت از قصبه . و بهترین زمین گشت .
فقتقه (faqlâqat) ا . ع . فقتقه الماء : آواز آب هنگام روان شدن و نطره نطره میکند .	فقتق (foqt) ع . م . فقتق فقتقه : سخت دوروش شد و نوار گشت . و فقتق الکلب : بانگ کرد گدگ از ترس . و فقتق فی کلامه : بنک سخن رسید و سخن او بآخر انجامید .	فقره (foqrat) ا . ع . گودال . و هر جای کنده و کاویده . ر شکاف گلوی پیراهن . و نزدیک . بی : هسو منی فقره : او نزدیک من است .
فقتوق (faqlâq) ا . ع . عقل و ذهن و هرش . و دانش .	فقتع (foqc) و (foqc) ا . ع . نوعی از ساروخ سفید نرم . ج . ققتع و ققتوع . و هو اذل من ققتع بققره : او ذلیل تر است از ساروخ که در زمین است نرم روید زیرا که همه کس آرامی چند و همیشه پایمال میشود .	فقره (feqrat) ا . ب . - مأخوذ از تازی - هر یک از مهره های گردن و پشت تا کمر که کروغ زورده نیز گویند . و هرید از هر چیزی . و هرید . فصل از کلام . و پاره ای از کلام غیر منظوم که بمنزله مصراع از بیت باشد .
فقتقه (faqlâqat) ا . ع . زن اسحق و گول .	فقتع (foqc) ع . ج . افتع .	فقره بندی (feqrat-bandl) ا . ب .
فقتل (foql) ا . ع . فزونی و آبی و مد کت . بی : ارض کثیره اقتل : زمین بسیار وسیع و بسیار غله .	فقتع (foqc) ع . ج . افتع .	فقره (foqrat) ا . ب . و آرایش . و اسلوب .
فقتل الزرع (foql) ع . م . فقتل المصعود فقتلا (از باب نصر) : بر باد داد کت دور کرده کوبیده و تا داده را از کاه جدا سازد .	فقتع (foqc) ع . م . فقتعاً (از باب سجع) : سخت سرخ گردید .	
	فقتع (foqc) ا . ب . نوعی از ساروخ که	

فقهاء (foqahā) ع. ج. فقهه . و ج .
فتیه .

فقهة (faqehat) و (faqohat) ص. ج.
امراهة فقهة: زندانوار و زرك. و زن دانای
علم دین . وكذلك : امراهة فقهة .

فقهی (feqhi) ص. پ. منسوب بفتیه .
فقی (foqā) ع. ج. فقهة (faqvat) و
فقهة (foqvat) .

فقیء (faqi') ا. ع. بیماری در شتران
که نه سرگین میاندازند و نه کمیز . و مناکحه
در سنگ و یا در زمین درشت که آب در آن
گرد آید .

فقیء (faqi') ص. ع. جمل فقیء :
شتر مبتلا ب بیماری فقیء .

فقید (faqid) ص. ع. گم کرده شده . و
مات غیر فقید و لاحمید یعنی بیرون کسی
بروای آن نکرد .

فقیر (faqir) اوص. ج. درویش . و کسی
که باندازه عیال مالدارد و زیاده بر آن ندارد.
ج. فقراء . و گفته اند: فقر: آنکه قوت روزانه
دارد . و مسکین . آنکه هیچ ندارد . و نیز فقیر .

آنکه ندارد سؤال نمیکند . و مسکین : آنکه
ندارد و سؤال میکند . و نیز فقیر : شگفته
استخوان پست . و کسی که شکایت کند از
شکستگی مهره های پشت (فیصل یعنی مغفول) . و
شترینی برده جهت وام شدن . و گودالی

که در آن عاقل خرماتند . ج: فقر (foqar).
و جوی گرداگرد عاقل خرمات . و جاهلانی که
یکی بسوی دیگری روان باشد . و زمین نرمی
که در آن جاهلای برابر مقابل هم کنند . و دهانه
کاریز . و آب راهه کاریز . و نام جامی .

فقیر (faqir) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
درویش و مفلس و گدا . و بی چیز . و کسی که
جز قوت چند روزانه عیال خود چیزی نداشته
باشد . و مردم فروزن و حقیر و توان . و فقیر

فقود (foqud) م. ع. فقد فقوداً و
فقوداً . مر. فقد .

فقور (foqur) ع. ج. فقر (faqr) .

فقوس (foqus) م. ع. فقوس فقوساً
(از باب ضرب) : بسرد . و فقوس
الطائر بیضه : تپه کرد آسرخ تنم خود
را و یا شک و وجه برآورد از آن . و فقوس
الحيوان : بگشت آن جانور را . و فقوس
عن الامر : باز داشت از کار بدترین
باز داشتی . و فقوس فلاناً : گرفت موی
فلان را و بریز کند .

فقوس (faqqus) ا. ع. خریزه شامی .
فقوص (faqqus) ا. ع. خریزه ناس
(لغة مصریة) .

فقوع (foqu') ا. ع. ج. شق (faq')
و شق (faq') .

فقوع (foqu') م. ع. ققع فقوعاً و
فقوعاً . مر. شق (faq') .

فقوم (foqum) م. ع. فقوم فقوماً و فقوماً
و فقوماً . مر. قسم (faqm) و قسم
(faqum) .

فقه (faqh) م. ع. فقهه فقهاً (از
باب نصر) : چیزی شد بروی در نبرد علم فقه.
فقه (faqh) ا. ع. فهم و ظنانت . و دانش .
و دیانت و زیرکی . و دانش بهر چیزی . و
دانش علم دین .

فقه (faqh) م. ع. فقهه فقهاً (از باب
- مع) : دریافت آرا و دانست .

فقه (faqh) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
علم ب معرفت احکام دین .

فقه (faqeh) و (faqoh) ص. ج. و رجل
فقه . مرد دانای علم دین . و مرد دانا و ذریرک .
و كذلك : رجل فقه .

فقهها (foqaha) ا. پ. - مأخوذ از تازی .
علمای علم دین و دانشمندان علم شریعت .

فقل (foql) ا. ع. ماهی زهرداری بدواری
یشک آنکت . ج. فقلة (feqelat) .

فقلة (faqelat) ع. ج. ققل (foql) .

فقم (faqm) م. ع. فقمه فقماً (از باب
نصر) : بسرینی خود گرفت او را . و فقم
المرأة : گانید آن زن را .

فقم (faqm) و (foqm) ا. ع. زنج و یا
یکی از جواب زنج . و نوك بینی سگ .

فقم (faqm) و (faqami) م. ع. فقم
الامر فقماً و فقماً و فقوماً (از باب
سمع) : دشوار شد آفت کار و مترک
گشت . و فقم الرجل فقماً و فقماً :

پیش برآمد دندان پیشین بالاین آن مسرد
چندانکه بر زمین برابر نشست و یابرعکس .
و فقم الرجل فقماً : فرید آمد و تکبر
نمود و خرابید . و فقم ماله : کم شد مال

او و یا از خون گشت . و اکل حتی فقم :
خورد چندانکه ماگوار گردید . و فقم الاینا :
پیش آن خور .

فقم (faqum) ا. ع. بری و پیش آمدگن
نمایای زیرین بنحوی که نمایای بالاین بروی
آنها نشیند .

فقم (faqum) ص. ع. و رجل فقم :
مرد زیرک که بر خصم غالب گردد .

فقم (foqum) ا. ع. دهان .

فقمان (faqman) ا. ع. جینه تنیه . و
جانب زنج الحدیث : من حفظ ما بین فقمیه .

فقو (faqū) م. ع. فقوت اثره فقواً
(از باب نصر) . در پی او رفت .

فقوه (foqu') م. ع. فقاهة البهیمی فقوه
(از باب فتح) : خاک آلود کرد توبه و
باران گیاه بی و استور توبه آزا .

فقوة (faqvat) و (foqvut) ا. ع.
فقوة السهم : وفار تیر . و کذا فقوة
السهم . ج. فقی (foqā) .

کردن: بی چیز نمودن و درویش ساختن و محتاج کردن.

فقیران (faqirān) پ.ج. فقیر: گدایان.

فقیرانه (faqirāne) م.ف. پ.ب. مأخوذ از از تازی - دروشانه. و حقیرانه. و بطور درویشی.

فقیره (faqirat) ص.ح. زن فقیر. ج: فقاقر و فقراء.

فقیری (faqiri) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - درویشی و منسلی. و گدائی. و تنگدستی و فقر. و فروشی.

فقیص (faqis) ا.ع. آهن پاره ای درافزار کشاورزی شیبه جلفه.

فقیصه (faqisat) ص.ع. تنم مرغ شکسته و کفاینده.

فقیع (faqī) ا.ع. سرخی. و بلیدی.

فقیع (faqī) ص.ع. رجل فقیع: مرد سرخ قام. و آنه فقیع: او بلد است.

فقیع (faqī) ا.ع. کبوتر سید.

فقیع (faqī) ص.ع. سخت سید.

فقیه (faqih) ص.ع. دانای. و دریابنده.

و دانای علم دین. ج: فقهاء. و **فحل فیه**: گشن ماهر وزیرك درگفتی کردن.

فقیه (faqih) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی -

دانشمند در علم دین و شریعت.

فقیهه (faqihat) ص.ع. مؤنث فقیه.

ج: فقیهات و فقیهات.

فک (fakk) ا.ع. یکی از دلری و در زنج: ج: فکوک. و اندک شکستگی دست.

فک (fakk) م.ع. **فککت العظم فکاً**

(از باب نصر): جدا کردن استخوان را از

منصل و هر درجی مشتبه را که از هم جدا کنی

نقد فککتها. و **فککت الصبی**: ریختن

درا در دهان آن کودک. و **فکک الیه**

فکاً و فکوتاً: رهانید و بیرون آوردن گری

را. و **فکک الیه**: آزاد کردن آن بندمرا.

و **فکک الید**: گنبد دست را از آنگه در آن

بود. و **فکک الکبیر**: **فکک و فرج**

یعنی پیر و خرف شد. و **فکک الاسیر فکاً**

و **فککاً و فککاً**: آزاد کرد و رهانید

بندی و اسیر را.

فکک (fakk) و (fakk) ا.ب.ب. مأخوذ از

تازی - از هم جدا کردگی. و رهائی و آزاد

کردگی. و هر یک از دو استخوان زردود

زنج. و **فکک اسفل**: زنج زیرین و ناک پایین

که چک و منه نیز گویند. و **فکک اعلا**:

زنج بالا بین. و **فکک وهن کردن**:

گری از گرو در آوردن و رهانیدن گری.

فکک (fakk) و (fakk) ا.ع. **فکک**

فکک و فککاً (fakk) ا.ع. آزادی

و رهائی و خلاصی اسیر و بندی. و **فکک**

الرهن: آنچه گری را بدانت از گرو

بیرون آوردن.

فکک (fakk) ا.ع. **فکک**

فکک (fakk) ا.ع. جینتیه. محل

تلاقی در گنج دهان از درون رخسار. یق:

مقتل الرجل بین فکیه.

فکانه (fakāne) ا.ب.ب. جبهه سقط شده

خواه از انسان و یا حیوان دیگر. و **فکانه**

مادر مرده.

فکاه (fakāh) م.ع. مفا کاه. و **فکک**

لاخ و طرفات نمودن و خوش منشی کردن.

الثل: **لافاکاه امة و لا تابل علی اکمه**

یعنی نه با کتیکه مواج و خوش طبعی کن و نه

بر بالای بلندی بول کن.

فکاهه (fakāhat) م.ع. **فکک** **الرجل**

فکها و فکاهه (از باب سماع): خوش

طبع و خوش منشی گردید. **فکک** و **فکک** خنده

زنان شد یا باران خود. و **فکک فلان** **هن**

فلان: به گفقت آمد فلان از همان.

فکاهه (fakāhat) ا.م. خوش منشی و

خوش طبعی و لاخ و طرفات مواج.

فکک (fakkat) ا.ع. گولی. و سستی و

ناوانی. و **فکک**: ستارگان گرد آندیش

سناک واضح که کودکان تازی آنها را **فکک**.

الساکنین نامند.

فکک (fakkat) م.ع. **فکک فلان فکک**

(از باب سماع و کرم): گول و اسحق گردید

فلان وست و ناتوان شد.

فکک (fakr) م.ع. **فکک فی الامر**

فکراً (از باب نصر و ضرب): آندیشید

در آن کار.

فکک (fakr) و (fakr) ا.ع. آندیشه.

ج: افکار. و حاجت. یق: **مالی فیه فکک**:

نیست مرا در آن حاجتی، و در این معنی اخیر

فتح اصح است.

فکک (fakr) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی -

آندیشه. و خیال و ستیاد نیز بود. و **فکک**

باطل و **یا فکک یهوده**: گمان و خیال

باطل و بیبوده. و **فکک کردن**: آندیشیدن

و آندیشه کردن و نگریستن و تأمل کردن و

غور کردن. و دریافتن و دریافت کردن. و

بی فکک: بی آندیشه و غافل و بی پروا

و بی خیال و بی تأمل.

فکک (fekar) م.ع. **فکک**

فکک (fekar) ا.ع. آندیشه. ج: **فکک**

(fekar).

فکرت (fekar) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی -

آندیشه. و خیال. و تأمل. و تصور و گمان.

فکک مند (fekar-mand) ص.ب. آندیشه

ناک و متفکر و تأمل. و اندر مگین و غمگین و

مطلوب و حزین.

فکری (fekar) ا.ع. آندیشه و فکر.

فکری (fekri) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی -

چاره و اندیشه . و فکری بحال فلان
کردن : چاره در کار آن کردن .

فکر (fakr) و (fakoz) ا.ب. دودکش
بخاری وحمام و آتشدان و دیگدان و جز آن .

فکع (fak) م.ع. فکع فکعاً (از باب فتح):
بامداد کرد . و ذهب فمایدری این فکع

یعنی رفت و معلوم نشد کجا رفت و کجا بامداد
کرد . و فکع فکعاً و فکوعاً از ازیاب

(سمع) : خاموش گردید و سرفرو انگند از
اندوه و یا از خشم و غضب .

فکک (fakak) ا.ع. فراش قدم و تنگگی
یکی از درنگ و گشادگی پیوند دوش از استرخا
و فروهنگی . و سستی و ضعف .

فکک (fakak) م.ع. ما کت افک و
اقدفککت فککاً (از باب سمع) : پیوند

بازوی من گشاده و سست نبود از ضعف و
سستی گشاده شد . و ما کت فاکاً و لقد

فککت (از باب سمع و کرد) یعنی پیر
کلاسال نمود ولی پیر شده .

فککة (fakakat) ع.ج. فاک .
یعنی بازندگان و فیرندگان .

فکن (fakn) م.ع. فکن فی الکذب
فکناً (از باب نصر) . سبب در دروغ و
دوگذشت دوان و باز نایستاد از آن .

فکن (fekan) ص.ب. کسی که چیزی را
بر سر انگند و بریانندازد و بر باد میدهد . و

همیشه بطور ترکیب استعمال میشود .
فکنة (faknat) ا.ع. پشیمانی برگشته .

فکندن (fakundan) و (fekandan)
ص.ب. انداختن و برانداختن . و دور انداختن .
و بیزیر انداختن . و گستردن .

فکندنی (fakundani) و (fekundani)
ا.ب. فرش و گلیم . و هر چیز گسترده .

فکندسر (fekande-snr) ص.ب.
خجل و منفعل و شرمده . و کسی که در حال

مراقبه باشد .

فکندسرین (fekande-sorin) ص.
ب. کسی که چارزانو و مربع نشیند .

فکور (fakur) ص.ع. بسیار اندیشه و
بسیار در خاطر آورده .

فکوع (foku) م.ع. فکع فکعاً و
فکوعاً . م.ر. فکم .

فکوک (fokuk) م.ع. فک فکاً و
فکوکاً . م.ر. فک .

فکه (fukab) م.ع. فکه فکهاً و
فکههه . م.ر. فکاهه .

فکه (fakch) ص.ع. مرد سرده خواری . و
خوش طبع خوش منش و بسیار خنده و خنده

زنان - سخگوی با پاران . و فیرنده و نازنده .
و کسی که غیبت مردم خوش آیند وی باشد .

یق : هو فکه باعراض الناس . او
خوش دارد غیبت مردم را . ج : فکهبین (در

هفته معانی) .
فکهانی (fukhani) ا.ع. بیوفروش .

فکهین (fukehin) ع.ج. مکه . و قریة
قره نمالی : و نعمة كانوا فيها فکهین

یعنی بازندگان و فیرندگان .
فکیر (fekku) ص.ع. بسیار اندیشه .

فکیف (fakufa) ص.ب. - مأخوذ از
نازی - یعنی پس چگونگی و پس چرا و چه

قدر و تا چه اندازه بیشتر و یا کمتر . و
دلیل اقوی .

فکیهة (fukihat) ا.ع. خوش منشی و
خوش طبعی .

فکار (fekar) ا.ب. جراحت پشت چاروا
از - سواری و از باز کردن بسیار .

فکار (fekar) و **فکال** (fegal) ص.
ب. لنگ و چلاغ و زمین گیر و بیجا مانده .

و معرود و زخم دار . و آورده و نهجود و
غشاک . و شوریده و پریشان در سر گشته و
اشته . و **دافکار** : آورده .

فگامه (fagame) و **فگانه** (fagane)
(fagane) ا.ب. بیة سقط شده خواه از
انسان باشد و یا حیوان دیگر . و بیة درخت
مادر مرده .

فگندن (fagandan) و (fegandan)
ص.ب. انگندن . و بکنار گذاشتن .

فل (fol) ا.ب. نیلوفر . و بیخ نیلوفر . و
چوب درخت - فرجل و آبی .

فل (fol) ع. مخفف فلان . یق : یا فل
یعنی ای فلان . و گاه در مؤنث گویند : یا فل

(foln) . م.ر. فلان .

فل (fall) ا.ص.ع. رخنه روی شمشیر .
ج : مظلوم . و گروه مردم . و مرد هزیمت

یافته . یق : جاء فل القوم یعنی آمدند
مردمان هزیمت یافته فرار کرده . و در این معنی

اخیر واحد و جمع دو وی یکسان است . یق .
رجل فل و قوم فل ، و گاه بر فلول و

انلال و نلال جمع بسته شود .

فل (fall) م.ع. **فله فلا** (از باب نصر) :
رخه کرد در وی و شکست آترا . یق : فلاته

فاقل : شکست آترا پس شکسته شد . و **فل**
القوم : هزیمت داد قوم را و گریزاند . و

فل عقله : رفت از وی دانش او و باز آمد .
فل (fell) ا.ع. تری . و زمین بی گیاه .

و موی تنک .

فل (foll) ا.ع. زمینی که باریده شود و
گیاه نروپاند . و زمینی که چند سال باران بآن

نرسیده . و زمین باران نرسیده میان دو زمین
باران رسیده . و زمین بی آب و گیاه . و هر

آنچه بر افتد از چیزی مانند براده طلا براده
آهن و شراره آتش و واحد و جمع در وی

یکسان است . و گاه بر افلال جمع بسته شود .
فل (foll) و (fell) ا.ع. زمین خشک
بی باران و بی گیاه . و زمین کور
فلا (falu) ا.ع. ج. نلا .

فلا (fala) ا.ع. نام همی در طوس .
فلاء (fala') م.ع. **فلا الصبی**
فلوا و **فلاء** (از باب نصر) : باز کرد آن
 کودک را از شیر و جدا نمود آترا از مادر
 پرورش کرد آترا . و **فلاالمهر** : بازداشت
 آن گره را از شیر . و **فلافلاناً بالسیف** :
 زد فلان را بششیر و یا ششیر زد برسر فلان .
 و **فلازید** : سفر کرد زید . **فلاالرجل** :
 عاقل گردید آنمرد پس از نادانی .
فلاة (fala) ا.ع. دشت بی آب و گیاه و
 یابان بی آب . و صحرائ وسیع فراخ . ج :
 تلا و طرات و فلو (folov) و فلی (foliyy)
 و فلی (feliyy) . و ج ج : انلاء (fala') .
فولات (falat) ا.پ. نارمانی که جولامکان
 جهت یافتن آماده کرده و نان و تانه نیز گویند .
فلات (falat) م.ع. **فائنه مفالنه** و
فلاتا : ناکهان گرفت آترا .
فلات (folat) ع.ج. فلة . یق : **یافلات**
 یعنی ای خانها . مر . فلان .
فلانه (felate) و (folate) ا.پ . نوعی
 از حلوا که با شیر گوسپند پزند و در فارس
 میده نماند .
فلاح (falah) ا.ع. رسکاری . و فیروزی .
 و باقی ماندهی درخبر و تیکتی . و زیست و بقا .
 و لیس فی الدنیا **فلاح** ای بقاء . و حی
علی الفلاح : یشتاب برای نجات و رسکاری .
 و نیز فلاح : سعور و طعام سعری . یق :
خفنان یفوتنا الفلاح ای السور .
فلاح (falāh) م.ع. **فلح فلحاً** و
فلاحاً . مر . طلع .
فلاح (falāh) ا.پ . - مأخوذ از تازی -
 رسکاری . و فیروزی .
فلاح (fallah) م.ع. کشاورز . و
 کشتیان و ملاح . و بکاری و کرایه دهنده - تور .
 ج : فلاحون و فلایح .

فلاح (fallah) ا.پ . - مأخوذ از تازی -
 کشاورز .
فلاحة (falāhat) ا.ع. زبان آوری در بیع
 و فریب همی در آن .
فلاحة (falāhat) م.ع. **فلح فلحاً** و
فلاحة . مر . طلع .
فلاحة (falāhat) و (falāhat) ا.ع .
 کشاورزی .
فلاحت (falāhat) ا.پ . - مأخوذ از
 تازی - کشاورزی و زراعت . و شغل و پیشه
 کشاورز .
فلاحت نامه (falāhat-nāme) ا.پ .
 کتابیکه در علم کشاورزی نویسد .
فلاحون (fallāhuna) ع.ج. فلاح .
فلاخان (falāxān) و (falāxan) ا.پ .
 آت سگ اندازی . و ایزاری که از بیم و
 ابریشم و جز آن باندن و یا آن سگ اندازند .
فلاحد (falād) و **فلاده** (falāde) و
 (felāde) و (folāde) م.پ . بیهود و
 بحث و بی نفع و بی فایده و بی سود .
فلاص (fallās) ا.ع . پیشیز فروش و
 ظن فروش .
فلاصقة (falāselat) ع.ج. فیلسوف .
فلاصنگ (falā-song) ا.پ . تلاخن .
فلاط (felat) ا.ع . ناگاه . یق : **لقیت**
فلاناً فلطاً و فلطاً : دیدم فلانرا ناگاه .
 و **تکلم فلان فلطاً فاحسن ایضاً**
 یعنی ناگاه ، تکلم کرد فلان و بیکر گفت .
فلاطون (falāton) ا.پ . افلاطون .
فلاطوس (falātus) ا.پ . نام حکیمی
 استاد عنرا مشهوره و اقم .
فلاطوسی (falātusi) ا.پ . مملکت
 روم . و مملکت یونان .
فلاطون (falātun) ا.پ . افلاطون .
فلاق (felāq) ا.ع . **فلاق اللین** :

دوزخ شدگی شیر و ترش گردیدگی آن چندان
 که قطه قطه گردد .
فلاق (felāq) و (folāq) ا.ع . جدا و
 متفرق . و قطه قطه . یق : **صار الیض**
فلاقاً . و كذلك : **فلاقاً** .
فلاق (folāq) م.ع . **لین فلاق** :
 شیر خفته و دوزخ شده .
فلاق (folāq) ا.ع . ج . فلاة .
فلاقة (falūqat) ا.ع . پاره چیزی . و
فلاقة آجر : پاره آجر . ج : فلاق .
فلاک (felāk) ع.ج . فلكه .
فلاکت (felākat) ا.پ . - مولد از اختلاط
 فارس با تازی - زبونی و نلک زدگی . و ناداری
 و انلاص . و نکبت و ذلت و خواری و بدبختی
 و پلاک .
فلاکتی (felākati) ا.م.پ . بدبخت
 و بی طالع و بی نصیب . و بی نصیبی و بدبختی .
فلال (felāl) ع.ج . ظل (fall) .
فلال (folāl) ا.ع . لنگر مزیت یافته
 و شکست خورده .
فلالی (falāliyy) ع.ج . ظلیة (felliyyat) .
فلالیح (falālīy) ع.ج . فلوحة (follūjat) .
فلالیح (falālīy) ع.ج . فلاح (falāh) .
فلان (folān) ا.ع . **فلان و فلانة** (بدون
 اقب و لام) کنایه است از انهای مردمان و
 (بالقب و لام) از انهای پیام . یق . و **کیت**
افلان و **حسبت الفلانة** . و در واحد
 گویند : **یافل** و در انان : **یا فلان** و در
 جمع : **یافلون** و در مؤنث واحد : **یافلثة** و
 در انان : **یافلنات** و در جمع : **یا فلات** ،
 و گاه در مؤنث واحد : **یافلات** و **یافل**
 گویند .
فلان (folān) ا.پ . - مأخوذ از تازی -
 شخص و یا چیز غیر معلوم و مجهول یعنی همان .
 و **فلانکس** : شخص منظور . و **فلان**

فلج (falj) ا.ع. - پروزی و رسکاری .	فلتان (feltán) و (falatán) ص.ع .	چیز : چیز منظور .
فلج (falaj) ا.ع. - دوری مابین قدمها .	فرس فلتان : اسب تیزرو و تیز خاطر و شادمان . و کذکند : فرس فلتان .	فلان (foláne) ا.ع. - تشبیه فلان (folo) .
و گشای میان دندانها . و جوی خرد . ج : افلاج .	فلتان (falatán) ا.ع. - شادمان . و دودشت و صلب . و جری و دلیر . و نام مرغی که کبی را شکار میکند . و نام مردی .	فلان از فلان (folán-az-folán) م.ف .
فلج (falaj) م.ع. - فلج الرجل فلجاً (از باب سجع) : دور شد میان قدمهای آن مرد . و فلج نفره : گشاده شدن میان دندانهای او . و فلج (سجولا) : فالج زده گردید .	فلتان (folatáne) ا.ع. - تشبیه فلان : یقین : یافتنان . م.ر . فلان .	پ. لاف زدن و کراف گفتن .
فلج (falaj) ا.پ. - مأخوذ از تازی - بیماری فالج .	فلتة (faltat) ا.ع. - آخرین شب از همراه . و آخرین روز از ماهی که پس از آن ماه حرام بیاید . ج : فلتات .	فلانة (folánat) ا.ع. - مؤنث فلان . م.ر .
فلجاء (faljá) ص.ع. - مؤنث اطلق : آنکه در میان هر دو دست و پایشان وی دوری باشد و او امرأة فلجاء الاسنان : زنی که میان دندانهای وی گشاده بود .	فلتة (faltat) ا.ع. - کار ناگهان بی اندیشه و تفکر و تدبیر و تودد . یقین : گان الامر فلتة .	فلانة (foláne) ا.پ. - چنین شخصی .
فلجان (faljane) و (feljane) ا.ع. - حیفة تشبه : دو نیمه و دو نصف .	فلتة (faltat) ا.ع. - کار ناگهان بی اندیشه و تفکر و تدبیر و تودد . یقین : گان الامر فلتة .	فلانی (foláni) ا.پ. - شخص غیر معلوم و مجهول .
فلجان (foljan) ا.ع. - نهرهای کوچکی که کشت را مشروب میکنند . و ادات کشت .	فلج (falj) ا.پ. - قتل و کلدان . و زنجیری که در را بدان بندند .	فلاورة (falávrat) ا.ع. - مأخوذ از ییلور فارسی و یعنی آن .
فلجان (falján) ا.ع. - فاصله مابین آنها . ریا مابین دندانها .	فلج (falj) ا.ع. - نضان . و زبان و ضرر و خسارت . و فتح و فیروزی . و رسکاری . ج : فلوج .	فلاوہ (faláve) ص.پ. - سرگشته و سرگردان و حیران .
فلجعة (foljat) ا.ع. - فیروزی و رسکاری .	فلج (falj) ا.ع. - نضان . و زبان و ضرر و خسارت . و فتح و فیروزی . و رسکاری . ج : فلوج .	فلای (faláva) ع.ج. - فلو (falovv) و فلو (folovv) ر فلو (falovv) و فلو (folovvat) .
فلجم (faljam) ا.پ. - قتل و کلدان . و زنجیری که دور را بدان بندند .	فلج (falj) م.ع. - فلج الطعام فلجاً و فلو جاً (از باب شرب نصر) : تقسیم کرد طعام را بفلج که نام کله ایست . و فلج الشیء : بدر نیم کرد آنچه را .	فلای (faláva) ع.ج. - فلو (falovv) و فلو (folovv) ر فلو (falovv) و فلو (folovvat) .
فلح (falh) ا.ع. - شکانگی و شفاق . و شفاق پای . ج : فلوح . یقین : فی رجله فلوح ای شقوق .	فلج (falj) م.ع. - فلج الطعام فلجاً و فلو جاً (از باب شرب نصر) : تقسیم کرد طعام را بفلج که نام کله ایست . و فلج الشیء : بدر نیم کرد آنچه را .	فلای (faláva) ع.ج. - فلو (falovv) و فلو (folovv) ر فلو (falovv) و فلو (folovvat) .
فلح (falh) م.ع. - فلح الارض فلحاً (از باب فتح) : شکافت زمین را جهة کنتکاری . و فلح فلان : مکر کرد فلان و فریفت . و فلح فی البیع فلحاً و فلاحه : بدسکالید و دغل نمود در خرید و فروخت و کاست حق را در آن . و قولهم : الحدید بالحدید یفلح : آهن را با آهن باید شکافت و برید .	فلج (falj) م.ع. - فلج الطعام فلجاً و فلو جاً (از باب شرب نصر) : تقسیم کرد طعام را بفلج که نام کله ایست . و فلج الشیء : بدر نیم کرد آنچه را .	فلای (faláva) ع.ج. - فلو (falovv) و فلو (folovv) ر فلو (falovv) و فلو (folovvat) .
فلح (falh) ع.ج. - اطلق و فلما .	فلج (falj) و (felj) ا.ع. - نیم و نیمه و نصف . ج : فلوج .	فلای (faláva) ع.ج. - فلو (falovv) و فلو (folovv) ر فلو (falovv) و فلو (folovvat) .
فلح (falh) ا.ع. - رسکاری و فیروزی .	فلج (felj) ا.ع. - يك قسم کله و میانه ای مر طعام را .	فلای (faláva) ع.ج. - فلو (falovv) و فلو (folovv) ر فلو (falovv) و فلو (folovvat) .

و باقی ماندگی درخیر و نیکویی . و زیست .
و کنگفی لب زبرین .

فلح (falāh) م . ع . **فلح فلحاً** و **فلاحاً** (از باب تنج) : رسگار شد و پیروز شد
شد بر آنچه میخواست . و **فلح فلان** : رها
شد فلان و نجات یافت . و **فلح زید** :
باقی ماند زید در غیر و نیکویی . و **فلح
فلحاً** (از باب سجع) : شکافت لب زبرین
گردید .

فلحاء (falḥā) ص . ع . مؤنث اطلع :
زن کفته لب زبرین . و **شفة فلحاء** : لب
کفته . ج : فلع (folh) . و در باب فاعل الرجل
فلماء ذماباً الی ثابت الفقه .

فلحاس (felḥās) م . ع . مرد زشت
بدخوی سجع .

فلحة (falāḥat) م . ع . زمین صالح زراعت .
و کنگفی لب بالا .

فلحس (falḥus) م . ع . مرد حرص و
آزندی . و سگ و خرس کلانسال . و کسی که
منتظر و جربای وقت خوردن مردم باشد . و
نام رئیس از بنی شیبان که بسیار حرص و
آزندی بود و چون غنیمت خود را میگرفت برای
زنتش طلب میکرد . و پس برای شترش . منه
النمل : اسال من فلحس یعنی خواهنده
تراست از نملس .

فلحة (falḥasot) م . ع . زن لاغر رین .
فلح (falḥ) م . ع . پنه دانه از پنه
بیرون کردن .

فلح (falḥ) م . ع . **فلح واه فلحاً**
(از باب تنج) : شکست او را و شکافت .
و **فلح الامر** : پیدا و آشکار کرد آن
کار را .

فلخ (falax) م . ع . ابتدا و آغاز و اول
هر کار و زلف .

فلخم (falaxim) م . ع . فلاخن .

فلخم (falaxm) م . ع . مشتة حلاجی . و
قتل صندوق و جز آن . و دخمه و مقبرة
زردشتیان .

فلخمان (falaxmān) م . ع . فلاخن .
فلخمه (falaxme) م . ع . فلغم و مشتة
حلاجی . و قتل صندوق و جز آن . و دخمه
زردشتیان .

فلخمه (falaxmie) م . ع . فلاخن .

فلخمیدن (falaxmidan) و (falaxmidan)
م . ع . پنه زدن و حلاجی کردن .

فلخن (falxan) م . ع . فلاخن .

فلخود (falxud) م . ع . پنه دانه از پنه
جدا کرده . و آنکه پنه دانه را از پنه جدا
میکند .

فلخودن (falxudan) م . ع . پنه دانه
از پنه بیرون کردن .

فلخوده (falxude) م . ع . پ . هر چیز
از غسل و غش پاک . و پاکیزه کرده .
و پنه از پنه دانه بیرون کرده .

فلخید (falxid) م . ع . فلخود .

فلخیدن (falxidān) م . ع . فلخودن .

فلخیده (falxide) م . ع . پ . فلخوده .

فلذ (falz) م . ع . بخشش بی دنگ و
بی وعده . و عطای بسیار . و بخشش بیکاره .

فلذ (falz) م . ع . **فلذ له من المال فلذاً**
(از باب ضرب) : عطا کرد باو مال را بی
دنگ و وعده و بسیار بخشید و بیکاره بخشید .
و **فلذت له من مالی** : جدا کردم برای
او پارهای از مال خود را .

فلذ (felz) م . ع . جگر شتر . ج : افلاذ .
فلذ (feloz) م . ع . ج . فلهذ .

فلذة (felzat) م . ع . پارهای از جگر و
از گوشت و از مال و از زرد و سیم و جز آن . ج :
فلذ (felaz) و افلاذ .

فلذلك (fa-le-zā-le-ka) م . ع . یعنی پس

از آن بابت و از آن جهت .
فلرز (falarz) و **فلرزنگ**
(falarzang) م . ع . زله و خوردنی و طعمی
که از میوهانیا و عروسیها دو دستمال پسته
بجای دیگر برند .

فلز (felez) و (felezz) م . ع . مأخوذ
از تازی . هر جسم مفردی کثیف و غیر حاجب
ماوراء که دارای تشمع مخصوصی باشد موسوم
بشمع فلزی و بخوبیهای حرارت الکتریسیه
بود و نوعاً سنگین تر باشد از اجسام غیر فلزی
و فلزهای مستعمل عبارتند از آهن و مس و سرب
و قلع و روی و آنتیمون و نیکل و الومینیوم . و
فلزهای قیمتی : طلا و نقره و پلاتین و
جیوه و سایر فلزات نادر الوجود و یا بطور
خلوص کم آمده اند .

فلز (felez) و (felezz) و (felozz)
م . ع . مس سید که از آن دیگ سازند . و
روم آهن . و سگروزه . و گوهر کانی که
قابل ذوب و گداز باشد و یا آنچه از آنها مانع
شود چون دگرگوره آنها را ذوب کنند . و مرد
ستیز دوست شدید . و مرد بخیل و زفت . و
چیزی که شمشیر را بر آن زنده جهت آزمایش
آن شمشیر .

فلزات (felezzat) م . ع . مأخوذ از
تازی . همه فلزها از مستعمل و تیش و جز آن .
فلزی (felezzi) م . ع . پ . منسوب بفلز .
فلس (fels) م . ع . پشیز و قطعههای نازک
پنی که می پوشانند بدن بیشتر مامیها را . ج :
اطلس و فلس . و خام الجزیه .

فلس (fels) و (fels) م . ع . نام بنی .
فلس (fels) م . ع . مأخوذ از تازی .

پشیز و بیون و پدیده یعنی قطعه های نازک پنی
که می پوشانند بدن ماهی را و کج نیز گویند .
و پول کوچک بسیار تنگ و ایچ . و پولسیاه .
و هر چیز کوچک گرد و تنگ شیبه فلس ماهی .

و میخای سر پهنی که بر لگام و جاد کتاب
و جز آن می گویند.

فلس (falas) ا.ع. عدم ساسی بمطلوب
(اسم استفلاس را).

فلسطون (falastun) ا.ع. ایالتی از سوریا در مابین نیسی و دریای موستو
دریای بحر ارمق و کریموریا که از رود زوردن
مشروب میگردد. و نیز نام شهری در عراق.
فلسطی (felastiiy) ص.ع. منسوب
بفلسطین.

فلسطین (felestin) ا.پ. ایالتی از
سوریا که پایتخت آن اورشلیم بوده.

فلسطین (falastin) و (telastin) ا.
ع. فلسطون. و قیل: نقول فی حال الرفع بالواو
و فی النصب و البحر بالياء اولها الیاء فی
کل حال.

فلسفة (falsfat) ا.ع. - مأخوذ از
یونانی - فلسفه و علم حکمت.

فلسفه (falsfe) ا.پ. - مأخوذ از
یونانی - علم حکمت.

فلشک (feleck) ا.پ. کوزه‌ای که
حیه کودکان نقاشی کنند.

فلط (falt) م.ع. فلط عن سیفه فلطاً
(از باب نصر) - سرگشته و حیران گردید
ششیر خود.

فلط (falt) ا.ع. ناگاه. یق: لقیته
فلطاً: ناگاه، ملاقات کردم او را.

فلطاح (faltah) ص.ع. و اس
فلطاح: سرپهن و عریض.

فلطاس (felts) ا.ع. سرزده شیردشت.
و سرزده پن.

فلطحة (faltahat) م.ع. گسترده
پهن گردانیدن کرده نان و جز آن را.

فلطوس (feltus) و **فلسطیس**
(felltis) ا.ع. سرزده شیردشت. و سرزده پن.

فلطیسة (felltisat) ا.ع. سریننی خوک.
فلع (fal') م.ع. **فلعه فلعا** (از باب
فتح): شکافت آنرا و برید.

فلع (fal') و (fel') ا.ع. کنگگی و
ترکیدگی پای و جز آن. ج: مفلوع.

فلع (fal') ع.ج. طلوع (falu').
فلعة (fel'at) ا.ع. پاره ای از کوهان

شتر. و **لعن الله فلعتها** دشنام است
تا زبان را.

فلغ (falq) م.ع. **فلغ راهه فلغاً** (از
باب فتح): شکست - سر او را.

فلغند (falqand) و (folqand) ا.پ.
برجین و خاربستی که بر نرو باغ و کشت زار
کند. و جا و محل خطرناک از دریا که کشتی را
در آن خطر بزرگ باشد.

فلغود (falquid) ا.پ. پنه دانه و
تتم جوزق.

فلفل (felfel) ا.پ. پیل و مرج و بار
دوختی از طایفه ردی که مانند توایل در

تلقین اغذیه و تحریک اشتها بکار برند و بر
دو قسم است: سید و سیاه. و **فلفل ایض**:

همان پیل سید. و **فلفل دراز** و **یا دار**
فلفل: کباب. و **فلفل در آتش**

افکنند: بی آرام و مضطرب کردن. و
فلفل سرخ و **یا فلفل فرنگی**: بارگامی

از طایفه سلاطه که مانند توایل استعمال میکنند
و ناغشت نیز گویند.

فلفل (felfel) و (folfol) ا.ع. پیل.
فلفل (folfol) ا.ع. خادم زیرک. و لیف

دوخت خرما. و نام مردی.
فلفلة (falfalat) م.ع. خرابیدن ناز. و

مالیدن دندان بسراک.

فلفل مور (felfel-mur) و **فلفل -
مون** (felfel-mun) ا.پ. پودنه کوهی و
یا قسمی از نماغ که فرنگیان بدان نماغ فلفل

میگویند و در گیلان خالی و اش معروف است.
فلفل مویه (felfel-muye) ا.پ. بیخ
دار نفلن.

فلق (falq) ا.ع. برکنندگی پشم از پوست
چون گندم و بدوی گردد. و **فلق المفرق**:
میانه تارک سر.

فلق (falq) م.ع. **فلقت الشیء فلقتاً**
(از باب ضرب): شکافتم آنچه را.

فلق (falq) و (felq) ا.ع. پلاستی.
و شکاف دهن. یق: **کامنی هن فلق فیه**

ای من شق فیه. و **کذکذ**: **من فلق فیه**.
فلق (felq) ا.ع. کارشکنت. و مکانی

که آنرا از نیمه چوب ساخته باشند. و چوب
و یا شاخه ای که آنرا آدمین کرده باشند و هر
یک از آن دو نیمه را فلن نامند.

فلق (falq) ا.ع. همه آفرینش. و قره
تالی: **قل اعوذ برب الفلق**. و سید و دم.

و هرچه شکافته شود از روشنی بامداد. و سیدی
آخر شب. و دوزخ. و نام جامی در دوزخ.

و زمین پستیمان دوشته. ج: **مفلقان**. و
جای فراخ. و رضای میان دو دشمن ریگ. و

کنده ای که در زندان بر پای زندانی نهند. و
شکاف کوه. و شکاف هر چیزی. و شیرترش

و ضله قله گردیده. و شیر باقی مانده در تک
قدح. ج: **مفلوق**. یق: **فی رجلة فلوق** ای

شوق. و در شتم و وطن گویند. یا این
شارب الفلق یعنی ای پسر آنکس که شیر

باقی مانده در تک ظرف را حورده است.

فلق (folaq) ا.ع. پلاستی. یق:
فلان جاء بعلق فلوق ای الداعیه. و قدین توان.

فلقا (falqa) ص.ع. **شاة فلقا** **الضره**:
گویند آن فراخ پستان.

فلقان (folqan) ا.ع. ج. فلن (falq).

فلقان (folqan) ا.ع. دروغ آشکارا
و صریح.

فلقت (falqat) ۱. ع. يك قسم داغي دروزر گوش شتر .	بلند مرتبه شدن و بزرگی یافتن . فلک پرده برداشتن : قیامت برپا شدن . و فلک پرده دار و یا فلک ساده : عرش . و فلک انلاک . و فلک مکوکب : فلک ثواب و ملک البروج .
فلقت (falqat) ۱. ع. بلا و سختی . و باره چیزی . و کساره از چیزی . و يك نیمه از کاسه . بن : اعطانی فلقة الحفنة : بده بن نیمه از کاسه را . و نیز فلقة : نوحه و شگفتی .	فلک (falak) ۱. ع. چرخ و گردون و سیهر . ج : انلاک و فلک (falok) . و مستدار هر چیزی . و عظم هر چیزی . و موج دریای جنیان و مضطرب . و آینه باد آرا جنیانند . و ریگ توده گرد بلند که در حوالی آن فضا باشد . و نام دهی در سرخس .
فلقتة (falqabat) ۲. م. ع. فلقت مافی الاناء فلقتة : نوشید و یا خورد هر آنچه در آن آوند بود .	فلک (falak) ۱. م. ع. و جسل فلقتی : مردی که در روی مردمان خندد . فلقس (falqas) ۱. ع. زفت ناکس .
فلقتة (falqat) ۱. ع. فلقت فی الکلام فلقتة : شباهی کرد سخن . و کذا : فلقت فی المشی .	فلک (falak) ۲. م. ع. فلک ندی الجاریة فلکا (از باب نصر) : گردش پستان آذختر . و فلکت الجاریة : گرد پستان شد آن دختر .
فلقم (falqam) ۱. ع. وسیع و فراخ .	فلک (falak) ۱. ع. مرد گرد استخوان دوشت پیوند . و مرد در دگین کرده زانو . و کسی که گرد سرین باشد مانند اهالی زنج .
فلقی (falqa) ۱. ع. بلا و سختی .	فلک (falok) ۱. ع. ج. فلک (falak) .
فلک (felk) ۱. پ. آتش پرست . و آلودی جنگل بسیار ترش .	فلکة (falakat) ۱. ع. قلهای از زمین گرد بلند . و ریگ توده گرد بلند که در حوالی آن فضا باشد . ج : فلاک . و پیوند میان هر دو مهره پشت شتر . و گوشت پاره برآمده بر بالای بیخ زبان . و کنار ملتقای استخوانهای سینه و آنچه گرد و مستدبر باشد از آن . و پشت گرد که از یک سنگ باشد . و دهان بند بچه شتر و آن چیزی است گرد از موی دم اسب که بر دهان شتر بچه بندند تاثیر نمکند . و هر چیزی گرد از استخوان و جز آن .
فلک (folk) ۱. ع. کشتی . واحد و جمع در وی یکسان است و مذکر و مؤنث هر دو آید . قره نالی : فی الفلک المشحون . و قره : و الفلک التي تجری . و قره : اذا کتتم فی الفلک و جری .	فلکة (falakat) و فلکت (felkat) ۱. ع. چرخه ریسان .
فلک (falak) ۱. پ. خوب درازی گرد که در وسط آن نسهای فرار داده و پایهای محرر را در آن گذاشته و در سر آجوب را در نفر گرفته می بینانند و دیگری بانه که ویانا تازیه بر کف پای محرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	فلک دبدبه (falak-dabdabe) ۱. م. پ. باشوکت و حشمت و باکر و فر و باجلال . بسیار .
فلک فی المشی .	فلک زده (falak-zade) ۱. م. پ. مظلم و ستم دیده بدبخت و بیاطلاق .
فلقم (falqam) ۱. ع. وسیع و فراخ .	
فلقی (falqa) ۱. ع. بلا و سختی .	
فلک (felk) ۱. پ. آتش پرست . و آلودی جنگل بسیار ترش .	
فلک (folk) ۱. ع. کشتی . واحد و جمع در وی یکسان است و مذکر و مؤنث هر دو آید . قره نالی : فی الفلک المشحون . و قره : و الفلک التي تجری . و قره : اذا کتتم فی الفلک و جری .	
فلک (falak) ۱. پ. خوب درازی گرد که در وسط آن نسهای فرار داده و پایهای محرر را در آن گذاشته و در سر آجوب را در نفر گرفته می بینانند و دیگری بانه که ویانا تازیه بر کف پای محرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	
فلک (falak) ۱. پ. خوب درازی گرد که در وسط آن نسهای فرار داده و پایهای محرر را در آن گذاشته و در سر آجوب را در نفر گرفته می بینانند و دیگری بانه که ویانا تازیه بر کف پای محرم میزند . و فلک کردن : پای کسی را در فلک گذاشتن و چوب زدن .	

فلک زدگی (falak-zadagi) ۱. پ. بدبختی و بیاطالی .

فلک سیر (falak-sayr) ۱. م. پ. بنایت سریع و بسیار شتاب .

فلک نواز (falak-navaz) ۱. م. پ. مردم پست زیاد نادان نودلک .

فلکه (falake) ۱. پ. فلک کوچک که برای سیاست مجرمان بکار برند . و درسه و چوبک گرد میان سوراخ کبرستون خیمه نهند . و قرص کوچک سوراخ داری که در دودک چرخه میکشند . و هر چیزی گرد کوچک **پن** .

فلکی (falaki) ۱. پ. قسمی از امزرد بی مزه .

فلکی (falaki) و **فلکیه** (falakiyye) ۱. م. پ. منسوب بفلک .

فلل (falal) ۲. م. ع. **فل سیفه فللا** (از باب نصر) : رخته دار شد تیزی شمیراؤ .
فلماخن (falmaxon) ۱. پ. فلاخن .

فلنجمشک (falanjemek) ۱. پ. فنرجمشک .

فلنجه (falanje) ۱. پ. تنم بقدر خردل و بسیار سرخ که چون در دست مالند بوی سیب کند و در عطریات بکار برند .

فلنجدین (falanjidan) ۱. م. پ. جمع کردن و فراهم آوردن و نوداختن .

فلنداح (felandah) ۱. ع. سنیر دوشت . رنام مردی .

فلنص (falana) ۱. ع. بار درختی .

فلنقس (falanqas) ۱. ع. سرد بخیل زفت ناکس میکاره . و کسی که پدرش غلام مادرش نازی بود و یا پدر و مادرش هر دو نازی و پدر پدر و پسر مادر غلام و یا مادر پدر و مادر مادرش کنیز باشند .

فلو (falw) ۲. م. ع. **فلا فلوآ و فلاه** . م. فلاه .

فلو (felv) ا.ع. - کره خرو و کره اسپ یک ساله و یا از شیر باز کرده . ج : افلاء .

فلو (folovv) و (folovv) ا.ع. - خرگه و اسپ کره یک ساله و یا از شیر باز کرده . ج : فلّای .

فلو (folovv) ع.ج. - فلّاء .
فلوات (falavat) ع.ج. - فلّاء .

فلوة (felvat) ا.ع. - خرگه ماده و اسپ کره ماده و یا از شیر باز کرده . ج : افلاء .

فلوة (falovvat) و (folovvat) ا.ع. - خرگه ماده و اسپ کره ماده و یا از شیر باز کرده . ج : فلّای (falavā) .

فلوت (felut) ص.ع. - **کساءفلوت** : گلیم خرد که چون کسی ویرا پوشد از هر دو سو تواند آنرا برگرداند .

فلوج (foluj) ع.ج. - فلج (falj) و فلج (felj) .

فلوج (falluj) ا.ع. - کتاب و نویسنده .
و نام موضی .

فلوجه (fallujat) ا.ع. - دمی که در سودا شهر باشد . و زمین که صلاحیت زراعت داشته باشد . ج : فلّاج . و نام موضی در عراق .

فلوح (folni) ع.ج. - فلح (falh) .

فلوره (folure) و **فلوزه** (foluze) ا.پ. - ستون و یا چوبی که بر روی آن سقف خانه را بنا میکنند .

فلوس (folus) ع.ج. - فلس (fals) .
فلوس (folus) ا.پ. - مأخوذ از تازی -

پول خرد رایج مملکت و پول سیاه . و پشیز ماهی . و میخهای سرین لگام و صندوق و جز آن . و مغز خیار شیر .

فلوس دار (folus-dār) ص.پ. - هر چیز که دارای فلس و پشیز بود مانند ماهی و جز آن .

فلوس ماهی (folus-māhi) ا.پ. -

نام گیاهی .

فلوع (felu') ص.ع. - **سیف فلوع** : شمشیر بران . ج : فلع (fol') .

فلوع (folu') ع.ج. - فلع (fnl') و فلع (fel') .

فلوق (faluuq) ص.ع. - **لبین فلوق** : شیر خفته دفک شده .

فلوق (foluuq) ع.ج. - فلنق (falq) .

فلول (folni) ع.ج. - فل (foll) .

فلون (foluna) ع.ج. - فل.ق.ق. : **یا فلون** یعنی ای فلانها . مر . فلان .

فله (fale) و (felle) ا.پ. - آغوز و شیر حیوان نوزائیده . و ماست تازه بسته شده و گور ماست .

فلهد (falhad) و (folhod) ا.ع. -

کودک گرد اندام خواری فربه نزدیک بلوغ رسیده .

فلهذا (falehza) ب.پ. - کلمه تعلیل مأخوذ از تازی - یعنی پس باینجه . و زیرا

و بنا برین .

فلهم (falham) ا.ع. - جاه فراخ . و ما کوی ناسی . و فرج زن .

فلهود (folhud) ا.ع. - کودک گرد اندام خواری فربه نزدیک بلوغ رسیده .

فلی (faly) م.ع. - **فلاه بالسیف فلیاً** (از باب ضرب) : زد سراو را بشمشیر . و

فلا راهه : شیش جست در سرار . و **فلی الشعر** : بیکو فکر کرد در شعر و معانی غریب برآورد . و **فلا فلاناً فی عقله** : آژمود فلان را در عقل و خرد وی .

فلی (fala) م.ع. - **فلی فلی** (از باب سجع) : بریده و منتقطع گردید .

فلی (folli) ا.ع. - لشکر هزیمت یافته و شکست خورده .

فلی (foliyy) و (feliyy) ع.ج. - فلّاء .

فلیة (felliyyat) ا.ع. - زمینی که باران سال روی نرسد تا آنکه باران سال آینده بآن رسد . ج : فلّای (falaiyy) .

فلیته (falite) ا.پ. - فته . مر . فته .

فلیته دار (falite-dār) او.ص.پ. - تنگ فته ای . و هر چیز که دارای فته باشد . و نوعی از جامه .

فلیج (falij) ص.ع. - کسی که نامسمّین دندانهای وی زیاد باشد .

فلیجة (falijat) ا.ع. - یک تنه از دانه های غیبه .

فلیحة (falihat) ا.ع. - برگ درخت آتش زنه چون شکافته گردد .

فلیدن (falidan) ف.ل.م.پ. - بد دل شدن و ترسناک گشتن و دل بد کردن . و بزور و عنف چیزی گرفتن .

فلیدن (falidan) و (falidan) ف.م.پ. - چیزی بزور و عنف در جانی فر کردن چنانکه ریش گردد و زخم شود .

فلیفس (felifos) ا.پ. - نام پدر اسکندر مقدونیائی .

فلیقه (folayfale) ا.پ. - بار درخت عود .

فلیق (foliq) ا.پ. - یله ابریشم .

فلیق (foliq) ا.ع. - کارشکفت . و بلا و سختی . و رگی که برگردن بلند برآید . و رگی در بازو . و مفاکس پیش حلقوم شتر . و نام دمی در طایف .

فلیق (folloyyq) ا.ع. - شتالونی که از هسته جدا گردد .

فلیقة (faliqat) ا.ع. - بلا و سختی . و زن اندک موی . و کار عجیب . و قولم : **یا للفلیقة** : در تنجیب در امر عجیبی گویند .

فلیل (folil) ا.ع. - دندان شتر شترشکته شده . و کرگه و جماعت . و لیف خرما .

فلیل (falil) ص.ع. - **سیف فلیل** : شمشیر باوخته .

فلیل (falil) و **فلیلة** (falilat) ا.ع. موی انبوه.

فلیو (fuliv) و **فلیو** (felive) ص.ب. بیهوده رسی - سودوسی نفع وینفایده.

فم (fam) ا.ب. چادری که درجشنهای عامه می گستراند جهت جمع کردن تار.

فم (fam) ا.ب. - مأخوذ از تازی - دغان. ودمانه و سوراخ و مدخل چیزی.

فم معدده : مدخل معدده.

فم (fom) ا.ع. **فم من الدباغ** : بک مرتبه پیراستن پوست.

فم (fam) و (fem) و (fom) و (femni) و (femni) اعراب : **فمآ** (fannn) و **فم** (faunen) و (fomon) و (fomni) و (fammen).

ا.ع. دغان انسان و دیگر حیوانات، تشبه فغان و لغوان و فغان. وج : افواه.

فم (fomna) ع. حرف عاطفه بمنضم.

فمان (famane) و **فموان** (famavane) ا.ع. بینه تشبه : در دمن.

فموی (famoviyy) و **فمی** (famiviy) ص.ع. مشروب بزم یعنی دغان.

فمیان (famayane) ا.ع. بینه تشبه : در دمن.

فن (fan) و (fann) ا.ب. - مأخوذ از تازی - علم و هنر و صنعت، وداناتی. و فرزندگی

و سبک بازی و غدر و مکر و تزویر. و **فن** اخلاق : علم اخلاق. و **اهل فن** : اهل علم و صنعت.

فن (fann) ا.ع. حال. و ضرب و گزونه و نوع از مرهیزی. ج : افغان و فون و کار شگفت. و رنج. و - سرود و آواز طرب انگیز.

فن (fann) م.ع. **فن الابل فنا** (از باب نصر) : راند شتران را. و **فن فلانا**

فی البیع : منبوه کردن فلان را در خرید و فروخت. و **فن الشیء** : آراست آن چیز را و زینت داد. و **فن زیدآ** : دیر داشت زید را در وام و دین.

فن (fenn) ص.ع. **هو فن علم** : ارنیکو پاینده و قیام ورزنده است در علم.

فن (fan) ا.ع. گروه. یق : **جاء فن** **هتهم** : آمد گروهی از ایشان.

فنا (fana) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سیری و نیست و فانی و زایل. و زوال احد بقا. و **دار فنا** : این جهان. و **فنا شدن** : سیری شدن و نیست گشتن و زایل شدن و مرشد.

و **فنا عالم** : زوال عالم. و **فنا کردن** : سیری کردن و نیست کردن و زایل کردن تا نبود کردن و معدوم کردن.

فنا (fana) ا.ع. ج. فناء. و نام کوهی.

فنا (fana) ا.ع. بسیاری و افزونی.

فناء (fana) م.ع. **فنی فناء** (از باب سماع ی نوح) : سیری شد و معدوم گشت و نیست شد. و **فنی فلان** : کلانسال شد فلان و پیر گشت.

فناء (fana) ا.ع. معدوم و نابودی و نیست شدگی.

فناء (fana) ا.ع. گرداگرد. و **فناء الدار** : پیشگاه فراخ سرای. ج : انبه و فنی (foniyy).

فناء (fanna) ص.ع. **شجرة فناء** : درخت بسیار شاخ.

فناپذیر (fana-pazir) ص.ب. ناپایدار و فانی.

فناة (fanat) ا.ع. گار و یا گاو گشت. ج : فنوات. رسگ انگور و یا بار درختی سخت - سرخ. ج : فنا.

فناخر (fanaxer) ص.ع. بزرگ جنه.

فناخر (fanaxer) ص.ع. کسی که

سوراخ بینی را از باد پر کند

فناخرة (fonaxerat) ص.ع. مؤنث فناخر. و زنگه در رفتار گرد میگردد.

فنادید (fanadid) ع. ج. فدایه (fanda'yat).

فنادیر (fannadir) ع. ج. فغیر.

فناز (fanar) ا.ب. منار و مناره.

فنازول (fanaruz) ا.ب. نام موضی در سمرقند که شراب بسیار نیکو دارد.

فناطیس (fanatis) ع. ج. فطیس (fanlis).

فنان (fannan) ا.ع. گورخر که رفتار گوناگون دارد.

فنانیدن (fananidan) ف.م.ب. توقف کردن در میان حرف زدن. و درنگ کردن در بین کاری کردن و باندبر و تأمل و احتیاط کاری کردن.

فناق (fana'eq) ع. ج. فنیقه.

فنة (fannot) ا.ع. ساعت. و مدت. و مدت اندکی از روزگار و زمان کم.

فنة (fannat) ا.ع. گیاه بسیار.

فنتق (fontoq) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - منزلگاه. و کاروانسرا.

فنج (fanj) ا.ب. فنق و دبه خایگی.

و **فنج ماده** : فنق زن. و دبه خایه و منتوق و زشت و فبیح.

فنج (fanj) ا.ب. دبه خایه و منتوق. و فنق و دبه خایگی. و نام شهری در مملکت زنگبار.

فنج (fannj) ا.ب. ماری که آزار بکسی رساند.

فنج (fanaj) ا.ع. - مأخوذ از فنک فارس و بسمی آن.

فنج (fanog) ا.ع. کداینکه صحبت آنها را ناخوش دارند.

فنجبا (fanja) ا.ب. خمیازه و دمن

درد . و برف . و مقدمات عروض تب از قبیل خنیازه و کس و اکس و کمان کش و قشمریره ر لرز . و **فنجاکردن** : خنیازه کشیدن .
فنجبا (fenja) ا.ب. مه و برف .
فنججان (fenjan) ا.ب. پیاله یگان . و پیاله چینی . و پیاله چایخوری . و پیاله تپوه خوری .
فنججر (fanjar) و **فنججره** (fanjare) ا.ب. کسی که نزه وی بزرگ و گنده باشد .
فنججش (fanjesh) ا.ع. فراخ و وسیع .
فنججل (fanjul) ا.ع. کسی که در رفتار پیش پایها را نزدیک هم گذارد و پاشه ها را دور .
فنججل (fanjul) ا.ع. سیاه گوش .
فنججله (fanjulal) و **فنججلی** (fanjala) ا.ع. هوری میان مرد پای و مردو ساق . و رفتار بست و ضعیف مانند رفتار پیر مردان .
فنججلیس (fanjuljis) ا.ع. سر نزه بزرگ . و **حشفه فنججلیس** : سر نزه بزرگ .
فنجج ماده (fanj-māde) ا.ب. آماس و ورم تلافی .
فنججنگشت (fanj-unguet) ا.ب. گیاهی که پنج انگشت نیز گریند .
فنججنوش (fanjnuoc) ا.ب. مخلوط مرکب از ریم آهن و شراب و ووغن بادام .
فنججیدخ (fanjidax) ا.ب. ناتوانی و کم زوری و سستی .
فنججیدن (fanjidan) فل.م.ب. خنیازه کشیدن در حالت خماری شراب و خنایری خواب . و قشمریره روی دادن و خنیازه کشیدن و کس را کش کردن پیش از عروض تب .
فنجح (fanh) ا.ع. **فنج اقرس من الماء فنحاً** (از باب فتح) : کم از سیری خورد آن آب را .

فنجحلس (fanhalas) ا.ع. سر نزه بزرگ .
فنجخ (fanx) ا.ع. غلبه و پیرگی .
فنجخ (fanx) ا.ع. **فنجخه الامر فنحاً** (از باب فتح) : مقهور کرد او را کار و خوار نمود . و **فنجخ فلاناً** : چیره شد بر فلان و غالب آمد . و **فنجخ العظم** : کوفت آن استخوان را و خورد کرد بدون شکستگی و خون آلودگی .
فنجخر (fenxer) ا.ع. سخت سری که از سرورن زدن مانده نشود .
فنجخر (fanxor) ا.ع. بزرگ جنبه .
فنجخرة (fanxarat) ا.ع. **فنجخمر فنخرة** : و رواج بینی گشاد را بر باد کرد و مید .
فنجخرة (fanxoral) ا.ع. مؤنث فخر .
فنجخیره (fenxirat) ا.ع. مرد بسیار فخر کننده و نازده . و تخته سنگ ماندنی نرم و بزرگ که بر بالای کوه مرآمده و جدا باشد از آن .
فند (fand) ا.ب. مکر و حيله و فریب و شید و زرق . و سخن بیهوده و بیفایده . و دروغ . و نقطه . و خال خواه عارضی باشد و یا اصلی .
فند (fend) ا.ب. نام شاعری .
فند (fend) و (fand) ا.ع. کوه بزرگ . و پارهای از کوه بدرازا . و زمین باران ناریده . و شاخ درخت . و گونه ونوع . و گروه فراهم آمده . ج : افاد .
فند (fend) ا.ع. یک رکن از شب . و گروه و طایفه . ج : افاد . و **صلی الناس علی النبی صلی الله علیه و آله افناداً** یعنی گروه گروه بس امام . و نیز فند : نام کوهی میان حرمین شریفین . و نام غلام عایشه دختر سعد و طامس رضی الله عنه که او را پس آتش فرستادند پس از یکسال برگشت و

آتش آورد ، **قبیل ابیطام من فند** .
فند (fanad) ا.ع. دروغ . و درمادگی . و ناسپاسی . و سستی و تپاهی عقل و رای از پیری و بیماری . و **فندان** ذو فند یعنی فلان دارای عجز و ناسپاسی نعمت است .
فند (fanad) ا.ع. **فند الرجل فنداً** (از باب سمع) : خرف شد آنگرد . و **فند فلان** : سستی رای و تپاه خرد کردید فلان از پیری و بایساری . و **فند زید فی قوله و رایه** : خطا کرد زید در قول و رای خود . و **فند فلان** : دروغ گفت فلان .
فنداق (fondaq) ا.ع. نامه حساب .
فندأوة (fenda'vat) و **فندأوة** (fendāvat) ا.ع. تیشه نیز .
فندأیة (fenda'yat) ا.ع. بر ج .
فندارک (fanlarsk) ا.ب. نام شهری نزدیک استراباد .
فندسه (fandusat) ا.ع. **فندس الرجل فندسه** : دود آنگرد .
فندش (fandac) ا.ع. **غلام فندش** : کودک هوشیار و توانای سخت .
فندشة (fandecat) ا.ع. **فندش فندشة** : چیره شد و غلبه کرد .
فندق (fendouq) و (fandouq) ا.ب. بار درختی که مغز آن مانند بادام و گردو ما کول است . و فندقه و کمان گروهه . و لب معشوق . و **فندق زدن** : دست چپ را مشت ساختن و سر انگشت سیاه دست راست را در میان سیاه و وسطای دست چپ زدن تا صدا از آن برآید . و **فندق منجناب رنگ** : زمین . و **فندق سیم** : ستاره . و **فندق شکستن** : بوسه زدن .
فندق (fandouq) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - فندق . و چلفوزه . و ماخوذ از یونانی :

کاروانسرا. و منزلگاه. و فندق الحین:
نام موضی .

فندقه (fendoue) ا.ب. کمان گروهه .

فندل (fandal) ا.ب. بند . و چیزی
که بدان در را بندند .

فندلة (fandalat) ا.ع. نام پدرا بویگر
و زیر و کتاب پسر ابو محمد .

فندیسر (fendir) و فندیسرة
(fendirat) ا.ع. پاره و توده بزرگ از
خرما . و سنگ بزرگ بیرون چسته از کوه
یا از سر کوه . ج : فادیر .

فندیره (fendire) ا.ب. سنگ بزرگ
و گردی که از سر کوه بظلالند .

فنزج (fanjaz) ا.ع. - مأثور از پنجه
فارسی - یکنوع رضی که جمعی دست بکدیگر
را گرفته برهند .

فنز و (fanzer) ا.ع. خانه ای که درازی
آن نزدیک شصت گز باشد و بربک دبرک ساخته
شده جهت طلاهی و دیدمانی .

فنس (fanas) ا.ع. نیاز و حاجت که
شخص خود را بچاک چنانچه خوار سازد .

فنشخه (fanaxat) ا.ع. - فنشخ
فنشخه : مانده گردید . و فنشخ بسین
الرجلین : پاها را از هم جدا داشت مکام
شایدین . و فنشخ عن الامر : درنگ
کرد و سپس ماند در آن کار . و فنشخ
الرجل : پیر و کلاسال گردید آمدند .

فنتاس (fentas) ا.ع. حوض کشتی
که در آن آب کم کم آمده جمع گردد . و
آردی ساخته از چوب که آب مشروب را پدان
حمل کنند . و گاهه ای که آب شیرین بدان
بخش نمایند .

فنتافلون (fantafelon) ا.ب. - مأخوذ
از یونانی - گیاهی که پنج انگشت گویند .

فنتلیس (fantalia) ا.ع. سرنزه بزرگ .

فنتیس (fentis) ا.ع. مرد ناکس و
لثم از جانب ولادت . و مرد دهن بینی . و
بینی فراخ سوراخ گسترده سر . و نزه . ج :
فناطیس .

فنتیسة (fentisat) ا.ع. گرگه . و بینی
خوک . و هو منبع الفنتیسة : او استوار
و ایو دارای دانش و صاحب ننگ و عاراست .

فنع (fana) ا.ع. نیکوئی و خیر و
جوهرندی و کرم و مردی . و فزونی . و
نیکوئی آرزوه . و نیزی بوی مشک . و همک
ذو فنع : مشک تیزیوی .

فنع (fana) م.ع. - فنع فنعاً (از باب
سعم) : افزونو بسیار گردید مال او ببالید .

فنع (fane) ص.ع. مرد بسیار مال و
توانگر . و نیز افزون و بالیده .

فن قریب (fan-farib) ص.ب. متردد .
و حبله باز .

فن قریبی (fon-faribi) ا.ب. منر و
صنعت . و حبله و مکر .

فنتنة (fonfanat) م.ع. - فنن الرجل
ابله فنتنة : پراکنده کرد آمدند شتران خود
را از کاسکات .

فندق (fonoq) م.ع. - جارية فندق :
دختر ناز پرورد نازک اندام . و ناقة فندق :
ماده شتر جوان فریه .

فندق (fonoq) ا.ع. ج. فنیق .

فنتع (fanqa) ا.ع. مرگ .

فنتع (fonqo) ا.ع. پوش .

فنتعة (fanqa'at) و (fonqa'at) ا.ع.
سرین . و دیر .

فنتور و فنتورة (fonqur) و فنتورة (fonqurat)
ا.ع. - درواغ کون .

فنتک (fank) ا.ع. ستم و تعدی . و
لجاج . و جبرگی و غلبه . و دروغ .

فنتک (fank) و (fank) ا.ع. چیز

شکفت و عجب .

فنتک (fank) ا.ع. در و باب .

فنتک (fank) و (fonk) ا.ع. پاره ای
از شب و ساضی از شب .

فنتک (fanuk) ا.ع. - مأثور از فارسی -
دله که پوستین وی بهترین و گرانمایه ترین
پوستینها است . ج : اناک .

فنتک (fanak) م.ع. - فنتک فی الطعام
فنتکاً و فنوکاً (از باب سعم) : پیوسته
خورد طعام را و چیزی از آن باز نماند و ننگ
نداشت . مر . فنوک .

فنتک (fanak) ا.ب. و او . و دله .
و سنگ آبی . و جلتوری بسیار موی که از پوستش

پوستین سازند . و نوعی از پوست که از ستاج
گرم تر و از سمور سرد تر است . و نیز فنتک :

ذلو . و یکنوع فاروسی مشرب روان و دزدان را
که زیاد و کمی روشنی آن اختیاری است .

فنتگ (fang) ا.ب. - نلاک و پریشانی
و بی سرو سامانی . و حنظل .

فنتن (fanen) ا.ع. شاخ درخت . و شاخه
باریک نرم . ج : افان و افانین .

فنتو (fanaw) ا.ص.ب. فریب و غرور .
و غدو و حبله و مکر . و رضا و تسلیم .
و ساکن . و فریفته . و مفرور .

فنتواء (fanwa) ص.ع. - امرأة فنتواء :
زن بسیار موی و انبوه موی . و شجيرة
فنتواء : درخت بسیار شاخ فراخ سایه .

فنتود (fanud) و (fonud) ا.ب. توقف
و تانی در گفتار و رفتار . و گریه و ناله
و زاری .

فنتودن (fonudan) م.ع.ب. فریفته .
و فریفته شدن و مفرور گردیدن . و توقف کردن
در میان گفتار و رفتار . و آرام گرفتن . و آرام
کردن . و پراختن . و بانجام رسانیدن . و
غافل شدن . و دست گفتن .

فَوَادِه (favade) ا. پ. - خبیر خشکی که از آن آبکامه سازند .

فَوَار (favar) ا. ع. - سرچوش دیگ .

فَوَار (favar) م. ع. - **فار فوار** آ و **فوارنا** م. - **فوران** (favarán) .

فَوَار (favvar) ص. ع. - جوشده و فوران کننده . و **ضرب فوار** : ضرب واسع و فراخ .

فَوَارَة (favarat) ا. ع. - **طمام زچسه** . م. - **فترة** .

فَوَارَة (favarat) ا. ع. - سرچوش دیگ .

فَوَارَة (favvarat) ص. ع. - **مؤنث فوار** .

فَوَارَة (favvarat) ا. ع. - **جشده آب** و **مضغ آب** . و **مناکهای بر روی وان** آب تا شکم آن که استخوانی و برانپوشد . **نیز** : **تغه های روك** .

فَوَارَتَان (favvaratānc) ا. ع. - **صیفة** : **تنبيه** : **دورسته بیان سرین** و **استخوان گرداگرد** **دبر** تا **کراة سرین** .

فَوَارِد (favvared) ع. ج. - **فارده** .

فَوَارِس (favvares) ع. ج. - **فارس** .

فَوَارِض (favvares) ا. ع. - **استخوانهای دست** و **استخوانهای ناهوست** .

فَوَارِع (favvare) ا. ع. ج. - **فارة** . و **تلاخ الفوارع** : **بسته هانی که آبراههای آن** **بید** باشد .

فَوَارِغ (favvareg) ا. ص. پ. - **مأخوذ** از **تازی** - **نهی** و **خال** . و **باقی مانده** از **غذا** و **طعام** . و **هر اک فوارغ** : **کشتیهای نهی** و **بهریاری که جهت سنگینی و آرایش شن** و **سنگ** و **ریزه** و **جز آن** **در آنها ریخته** باشند .

فَوَارِق (favvareq) ع. ج. - **فارق** و **فارقة** .

فَوَارِه (favvare) ا. پ. - **مأخوذ** از **تازی** - **جای** **جستن آب** . و **چشمه آبی که** **جستن** کند .

فَنِين (fanin) ا. ع. - **آساس و دودی در** **بغل** **شتر** . و **رودد باری** **دو نبد** . و **دهی** **دومرو** .

فَنِين (fanin) ص. ع. - **بغیر فنین** : **شتر** **بجلا** **بدرهتین** .

فَو (fu) ا. پ. - **سنبل الطیب** و **یاگیامی** **دیگر** .

فَو (fu) ا. ع. - **دعان** . و **سنبل الطیب** .

فَوَات (favat) ا. ع. - **موت القهوات** : **مرگ ناگهانی** . یق : **مات** **فیلان** **موت القهوات** .

فَوَات (favat) م. ع. - **فات الامر** **فوتاً** و **فواتاً** (از باب نصر) : **دردگشت آن** **کار** . و **رکذا** : **فاته الامر** . و **فوات الصلوة** : **گذشت وقت نماز** . و **فات زیداً** **بذراع** : **پیشی** **گرفت** **از** **زید** **بیک** **ذراع** .

فَوَاتِح (favvateh) ع. ج. - **فاخته** . و **فَوَاتِحِ الْقُرْآن** : **اوائل** **سوره های قرآن** .

فَوَاتِر (favvater) ع. ج. - **فاتر** .

فَوَاجِر (favvajer) ا. پ. - **مأخوذ** از **تازی** - **سرم** **بدکار** و **بید** **عمل** و **ناباک** و **زناکار** .

فَوَاحِش (favvâhec) ع. ج. - **فاخته** .

فَوَاحِش (favvâhec) ا. پ. - **مأخوذ** از **تازی** - **زنان** **بدکار** و **بید** **عمل** و **هرجانی** .

فَوَاحِش (favvâxet) ع. ج. - **فاخته** .

فَوَاحِر (favvâxer) ا. پ. - **مأخوذ** از **تازی** - **چیزیهای** **گرانبها** و **نقیس** .

فَوَاد (fo'ad) ر **فَوَاد** (fovâd) و **فَوَادِل** (fovâil) ا. ع. - **دل** (مذکر و **آید**) . و **آنچه** **بگویی** **سرخ** **آریخته** **باشد** **از** **جگر** و **شش** و **دل** . ج : **انده** . و **نیز** **فواد** : **خاطر** و **ضمیر** .

فَوَادِح (fovâdeh) ا. ع. - **فوادح** **الدهر** : **کارهای** **بزرگ** **زمانه** .

فَوَادِر (favvader) ع. ج. - **فادر** .

فَنُوْدِه (fonude) ص. پ. - **فریخته** **شده** و **غره** **گردیده** و **آرام** **گرفته** . و **توقف** **کرده** و **موقوف** .

فَنُور (fonur) ا. پ. - **جدائی** و **تفرقه** و **از** **هم** **دو** **افزادگی** .

فَنُوس (fanus) ا. پ. - **مأخوذ** **از** **یونانی** **فانوس** . و **مناره** .

فَنُوك (fonuk) م. ع. - **فَنُك** **بالمكان** **فَنُوكَا** (از باب نصر) : **جای** **گرفت** **واقامت** **کرد** **در آنجای** . و **فَنُك** **علیه** : **هیچکسی** **نمود** **بر او** . و **دو غ** **برست** . و **فَنُك** **فیه** : **تجید** . و **فَنُك** **الجارية** : **بهری** **بک** **گردید آن** **دخترک** . و **فَنُك** **فی الطعام** : **پیوسته** **خورد** **طعام** **را** **و** **نگ** **نداشت** . و **فَنُك** **فی الامر** : **دوام** **در آن** **کار** . و **فَنُك** **فَتَاً** و **فَنُوكَا** . م. - **فَنُك** (fanak) .

فَنُون (fonun) ع. ج. - **فن** (fann) .

فَنُون (fonun) ا. پ. - **مأخوذ** **از** **تازی** - **علوم** و **صنایع** . و **طریقه** **ما** و **دوامها** . و **مکرم** **ما** و **نیز** **نگها** .

فَنِي (foniyy) ع. ج. - **فناه** (fenux) .

فَنِيخ (fanix) ص. ع. - **رجل** **فنیخ** : **مرد** **دست** **وزرم** .

فَنِيح (fani) ص. ع. - **خداوند** **شتران** **بیار** و **توانگر** .

فَنِيق (fanic) ا. ع. - **گشن** **بیکو** و **نجیب** **که** **جهت** **تجابت** **ویدا** **زنجباند** **و** **سوار** **نشوند** . ج : **فَنِق** (fanoq) و **انفاق** . و **نام** **موضعی** **نزدیک** **مدینه** .

فَنِيقة (faniquat) ا. ع. - **جوال** و **غراره** . ج **فنائق** .

فَنِيك (fanik) ا. ع. - **کرائزنج** . و **فرام** **آمدنگاه** **هر** **دو** **زنج** . و **استخوان** **کله** **سره** **که** **منتهای** **ستردن** **موی** **سرایشد** . و **مدفزه** **دماغ** .

فَنَيْل (fen'el) ا. ع. - **زن** **کوتاه** **ناست** . و **گردن** **پیل** .

فواشی (favāci) ع. ا. ع. ستودان
 پراکنده در چسراگاه. الحدیث: ضوا
 فواشیکم حتی تذهب فحمة العشاء.
 فواصخ (favāsex) ع. ج. فاصخه.
 فواصل (favāsel) ع. ج. فاصلة.
 فواصل (favāsel) ا. ب. - مأخوذ از
 نازی - فاصله ما. و فواصل کلام:
 توقف گامهای کلام.
 فواض (favāzz) ع. ج. فاضة
 (fazzat).
 فواضح (favāzeli) ع. ج. فاضحة.
 فواضل (favāzel) ا. ب. - نمنهای بزرگ
 و سترگ و نیکوترین و شوهرترین نعمتها. و
 فواضل المال: کرایه و ازا این جاست که
 چون شتران دور رود گویند: قلت فواضله.
 فواضل (favāzel) ا. ب. - مأخوذ از
 نازی - چیزهای فاضل و زیادتی و افزونیها. و
 فواضل حساب: افزونیهای حساب.
 فواطم (favātem) ع. ج. فاطمة.
 فواظ (favāz) ع. م. - فاظ فوظاً و
 فواظاً. مر. فوظ (favz).
 فواق (favāq) ع. م. - فاق فواقاً و
 فواقاً. مر. فوق.
 فواق (favāq) (favāq) ا. ب. ع. م. کمام
 میان دو دوشیدن شترچه دو خین دوشیدن
 مینکه شیر کم شود بجه را پستان شتر رها
 میکند تا یک دو مک بزند و پستان رگ نموده
 دوباره مشمول دوشیدن شوند. و نیز آن مدت
 که فاصله مابین گشادن و بستن دست باشد در
 وقت دوشیدن. و نیز شیرماده شتر باهل. ع. ج.
 انوفة و واقفة. قوله تعالى: مالها من
 فواق فری بالفتح والضم ای مالها من نظرة
 و راحة واقامة. و قرلم. و ما اقام عنده
 الا فواقاً: درنگ نکرد در نزد او مگر بقدر
 یک دو مک زدن بجه شترستان را. الحدیث:

العیادة قدر فواق ناقة.
 فواق (fovāq) ا. ب. ع. م. کمهکه. و مکمهکه
 وقت جان کندن. و مرد بلند قامت مضطرب
 و برهم اندام.
 فواق (fovāq) ع. م. - فاق فواقاً (از
 باب نصر): مکمهکه عارض شد او را و فواق
 زد. و فاق بنفشه فواقاً و فواقاً:
 نزدیک مردن رسید و یا ببرد و جان داد. و
 فاقت الناقة: فرامد آند فقیه در پستان آن
 ماده شتر.
 فواق (fovāq) ا. ب. - مأخوذ از نازی -
 مکمهکه و سکه و زغنگ و سبک و زغنگ
 و گلیچه و نبوشه و هلك و هلك نیز گویند.
 و فواق شیشه: نقل شیشه و فنی که ایس
 از آن خارج کند. و فواق زدن:
 زنگیدن.
 فواق (fovāq) ا. ب. ع. م. فواق و مکمهکه.
 فواق (fovāq) ع. م. - فاق فواقاً
 (از باب فتح): فواق زدرغکیه.
 فواقاً فواقاً (fovāqan-fovāqan) ع.
 بفاصله.
 فواقع (fovāqec) ع. ج. فاقعة.
 فواکه (favākeh) ع. ج. فاکهة.
 فواکه (favākeh) ا. ب. - مأخوذ از
 نازی - میوه ها.
 فوال (fovāl) ا. ب. ع. باغلا فروش.
 فوالج (fovālej) ع. ج. فالج.
 فوالع (fovālec) ع. ج. فائمة.
 فوایت (fovāyet) ا. ب. - مأخوذ از
 نازی - چیزهای تلف و گم شده. و وقهای
 تلف شده و ضایع گشته.
 فوایح (fovāyeh) ا. ب. - مأخوذ از
 نازی - بوجها و سطرها.
 فوالتد (fovāted) ع. ج. فائمة.
 فواید (fovāyed) ا. ب. - مأخوذ از

فوئته (fute) ا.ب. لنگ و ازاراندرسته. و لنگی که در حمام جهت ستر عورت بسر کمر بندند.

فوتی (fauti) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مرگ. و اموال شخصی که بدون وارث شرعی مرده باشد و دولت آنها را ضبط نماید.

فوتی نامه (fauti-nâme) ا.ب. فهرست متقولین.

فوج (fauj) ا.ع. گروه. ج. فوج. و افواج. ج. ج. افواج و افواج.

فوج (fauj) م. ع. **فاج المسک فوجاً** (از باب نصر) : دید بوی مشک. و **فاج النهار** : سرد گردید روز.

فوج (fauj) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گروه و فرقه وسیع و جمعیت بسیار. و جوج. و لشکر و راه و سپاه. و گروهی از لشکریانده از هشتاد تا هزار و هشتادست که در خیزگونیند.

فوجدار (fauj-dâr) ا. ب. صاحب منصبی از سپاهیان که یک یا چندین فوج بوی سرده باشند. و رئیس محاکمات که استطاق مطالب مقصر را میکند.

فوجداری (fauj-dâri) ا.ب. خدمت و حکومت فوج.

فوج فوج (fauj-fauj) م.ب. گروه گروه و دغ دغ.

فوجی (fauji) ص.ب. مشوب ب فوج.

فوج (fauj) م. ع. **فاج المسک فوجاً رفیحاً و فوجاً و فوجاناً و فوجاناً** (از باب نصر و ضرب) : دید بوی مشک. و کذا: **فاج الطیب**، و لاخال فی الکریه. او عام. و **فاجت القدر** : جوید آن دیک. و **فاجت الشجة** : خون برآورد آن زخم. و **فاجت القارة** : فراج شد تاراج. و **فاجت الریح** : مر. فوج.

فوج (fauj) ا.ع. خوشبوی و عط.

ج. افواج. و بوی خوش. و چیز خوشبو و مسطر. ج. فوجات.

فوجات (faujât) ع. ج. **فوح (fawh)**.

فوحان (fawhân) م. ع. **فاح فوحاً و فوحاناً** : مر. **فوح (fawh)**.

فوخ (fawx) م. ع. **فاخت السریح فوخاً و فوخاناً** (از باب نصر) : دید باد. و **فاخ الرجل عند البول** : برآمد از آن مرد باد هنگام شاش کردن خواه با صدا و یا بی صدا. و کذا: **فاخت الدابة**، و قيل: **فاخت الریح** (بالمعنة) اذا كان لها صوت. و بالمهله: بلا صوت. و فرلهم: **کل بالالة هوخ**: هرزن بولکننده ای باد با صدا از وی خارج می گردد.

فوخان (fawxân) م. ع. **فاخ فوخاً و فوخاناً** : مر. **فوخ (fawx)**.

فود (fawd) ا.ع. بزرگتر و معظم تر موی سر متصل گوش. و کرانه سر. و ناحیه و تنگبار و عدل. و جوال. و گروه. ج. افراد.

فود (fawd) م. ع. **فاد الشیء فوداً** (از باب نصر) : آییخت آن چیز را. و **فاد فلان** : بهرد فلان. و **فاد المال** : رفت آن مال را یا پایند و ثابت ماند.

فود (fud) ا. ب. بود مقابل تار پینی و رسانی که جولا مکان در پهنای کار بافتند.

فودان (fawdâne) ا. ع. بینه تشبیه: در کرانه سر. یق: **بدا الشیب بفودیه**: ظاهر شد پیری در در کرانه سر او. و **رقع دین القودین** : بر نشست در میان دو عدل از بار. و **وله فودان** : مراد است در بزرگتر و معظم تر موی سر متصل گوش.

فودج (fawdaj) ا.ع. هوده (لنه فی هودج) و مرکب عروس. و بزبان ماده شتر. و ماده شتری که بزبان وی فراج باشد.

فوده (fude) ا.ب. خمیر خشکی که از آن یکامه سازند.

فوذنج (fuzenej) ا.ع. - مأخوذ از پودنه فارسی و بعضی آن.

فور (favr) ا.ع. جوشش. و شتاب. و روش و وجه. و **رجع من فوره** : شتاب برگشت پیش از آنکه آرام گیرد. و **علی الهور و یا فی الهور** : وقت حاضر بدون درنگ. یق: **الشفة علی الهور**.

فور (favr) م. ع. **فار الماء فوراً و فوراً و فوراناً** (از باب نصر) : جوید آب از چشمه و جز آن و روان گردید. و **فارت القدر** : جوید دیک. و **فرته انا** : جوش آوردن من آنرا (لازم و متعدی). و **فار المیزان فوراً** : ساختم رای آن ترازو قیابین را. مر. فوران.

فور (fur) ع. ج. **فاثر**.

فور (fur) ا.ب. رنگ سرخ کمرنگ. و نام رای کجوز از ارباب هند که سکندر مقدونیائی وی را کست.

فور (fo'ar) ع. ج. **فار (fa'ir)**.

فوراً (favarân) م. ب. - مأخوذ از تازی - شتاب و بدون درنگ و بدون تأمل و در همان وقت و در حال و بلافاصله و مزودی و شتابان.

فوران (furan) ا. ب. نام شهر کجوز در هندستان.

فوران (favarân) م. ع. **فار العرق فوراناً** (از باب نصر) : جوید آن رگد برجست. و **فار المسک فواراً** و **فوراناً** : دید بوی آن مشک. و **فار فالره** : جوید کینه و ششم او. و **فار فوراً و فووراً و فوراناً** : مر. **فور (favr)**.

فوران (favarân) ا. ب. - مأخوذ از تازی - جوشش.

فورانیان (furanîyan) ا.ب. مردمان شهر فوران.

فورة (fawrat) ا.ع. **فورة الجبل:** روی کوه و پشت آن. و **فورة الحر:** سختی گرما و جوشش آن. و **فورة العشاء:** بعد از نماز خفتن.

فورة (furat) ا.ع. آماسی در خردگاه دست و پای ستور که چون آترا مالش دهند پراکنده شود و باز فراهم گردد و ستور را ننگ کند. و نیز فورة: آهوره.

فورة (fo'arat) ا.ع. فورة و آماس خردگاه دست و پای ستور.

فوردجان (furdajan) و فوردگان (furdagan) ا.پ. غنمه مستتره که بر پنج روز آخر آبان ماه که مجموع ده روز شود افزایند و در این ایام جشنهای بزرگ گیرند و آفتاب در آن وقت در برج عقرب میآید.

فوردین (furdin) و (fvardin) ا.پ. ماه اول از سال که فروردین گویند.

فورغون (furqun) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - گردون و اراده و بارکش.

فورک (furar) ا.پ. نام دختر پادشاه کنوج که زن بهرام گور بود.

فورموی (fur-movy) و (fur-muy) ص.پ. کسی که و پهای آن تیره رنگ مایل بر سرش بود. و دوپهای خرمائی رنگ.

فوریان (furiyan) ا.پ. اولاد رای فور. و مردم شهر فور.

فوریه (furiye) ا.پ. نام ماه دریم از سال مردم فرانسه.

فوز (favz) ا.ع. نجات. و هلاک. و فیروزی بخیر و بیک.

فوز (favz) ع.م. **فاز فوزاً** (از باب نصر): رهائی یافت. و بخیر و نیکی فیروزی یافت و بمقدم رسید. و هلاک گردید. و **فاز به:** ظفر یافت و فیروزی یافت بر آن.

و **فاز به:** نجات یافت از آن.

فوز (favz) ا.پ. - مأخوذ از تازی - فتح و فیروزی و ظفر. و برتری. و نجات و رهائی و پناه و ملجأ. و خلاص. و عاقبت و دستگیری. و رسیدن بمقدم.

فوز (fuz) ا.پ. حمله و هجوم و پرورش. و غلبه و چیرگی. و سختی و تندی. و آروغ. و صدائی که در هنگام جماع از کسی بر آید.

فوز (fuz) و (fuz) ا.پ. پوز و پرزه و بیاموزندگان از جانب بیرون خواه از انسان و یاد دیگر حیوانات.

فوزی (favzi) ص.پ. منسوب بفوز. و مظفر و منصور.

فوزان (fuzjan) ا.پ. فریاد و فغان و باگ. و صدای هولناک.

فوشنج (fucanj) ا.پ. نام قریه ای نزدیک هرات که پرشنگ نیز گویند.

فوشنه (fucene) ا.پ. قسی از سلطوخ که در جاهای نمناک روید.

فوضوا (favzuza) و فوضوی (favzu) ا.ع. **امرهم فوضوا** یعنی متخلف اند در آن کار و هر یک از ایشان تصرف میکند آنچه را که مرد دیگری راست.

و کذا: **امرهم فوضوی** یعنی **فوضی (favzi)** ص.ع. **قوم فوضی:** گروه ششای که میان آنها رئیس و بزرگتر نباشد. و گروه متفرق و پراکنده و گروه در همدیگر آبیخته. و **فوام فوضی:** شتر مرغان درهم آبیخته.

فوضی (favzi) ا.ع. **امرهم فوضی** یعنی **فوط (foval)** ع.ج. فوطه (futal).

فوطه (futal) ا.ع. جامه ای که از سند آرد. و چادر نگارین. ج: فوط (foval).

فوطه (fute) ا.پ. قسی از جامه متش

مندی که بجای ازار بر کمر بندند. و کمر بند و لفافه ای مرادند و او که زنجاری ترک در حرام پوشند. و خراة مالیت و خراج. و خریده. و خایه و یمن.

فوطه دار (fute-dar) ا.پ. خزاندار و نقاد و صرف.

فوط (favz) ا.ع. مرگه. بق: **حان فوطه:** رسید مرگ او.

فوط (favz) و فوظان (favazan) ع.م. **فاظ فوظاً و فوظاً و فوظاناً** (از باب نصر): بر مرد. مر. فظ.

فوقه (favat) ا.ع. بوی خوش. و حرارت. و تیزی زهر. و اول شب و روز.

فوغ (favq) ع.م. **فاغت الراحه فوغاً** (از باب نصر): دیدن آن بوی.

فوغ (favuq) ا.ع. ستبری دهن.

فوغ (favaq) ع.م. دیدن بوی (و التعل من سمع).

فوغه (favqat) ا.ع. دیدگی بوی خوش.

فوف (favf) ا.ع. مائة گاو.

فوف (lavf) ع.م. **فای فوفاً** (از باب نصر): خراست چیزی را و سؤال کرد. و **دهو فوفی به فوفاً** ای بساله شئی بقول بظرف اجهام ظر علی سبایه و لافها یعنی ازار چیزی میخواهد که نیست. و **مافاف عنی بخیر** و **لا زنجیر** یعنی نتوانست چیزی بد.

فوف (fuf) و **(favf)** ا.ع. سیدی که بر ناخن نوجوانان یدار گردد.

فوف (fuf) ا.ع. سیدی منز دانة خرما. و پوست سرخ دانة خرما. و پوست دل خرمایان. و هر پوستی. و نوعی از چادرهای یمنی. و قطعه های پنبه. و در شعر بعضی شکوفه. و چیزی اندک. بق: **مادان فوفاً**. و **ما اغنی عنی فوفاً** ای شئی.

<p>فولاد (fulad) ا.ب. فولاد .</p>	<p>ویسکلف تیرا نداختیم .</p>	<p>فوفة (fufat) ا.ع. پوست هرچه باشد .</p>
<p>فولادی (fuladi) م.ب. هر چیزی ساخته شده از فولاد .</p>	<p>فوق (fuq) ا.ع . عرب نوکاس : نام یکی از پادشاهان یونان که از ۶۰۲ میلادی تا ۶۱۰ سلطنت کرد و دنا نیز فوقیه منسوب بدان میباشد .</p>	<p>و واحد فوف یعنی خال سیدی که در وی ناخن نوجوانان پدید گردد .</p>
<p>فولاز (fulaz) ا.ع . - مأخوذ از فولاد فارسی و بمعنی آن .</p>	<p>فوق (favaq) ا.ع . کجی و شکستگی در سوار تیر .</p>	<p>فوفل (favl) و (fufal) ا . ع . - مأخوذ از فارسی - پوپل و فوفل .</p>
<p>فولف (favulf) ا.ع . آوندی که از برگ خرما سازند . و خنور خرما . و پوشش و لافافه هر چیزی . و لافافه لباس .</p>	<p>فوق (favaq) ا.ع . ج . فوق (fuq) .</p>	<p>فوفل (fufel) ا.ب . پ . درختی هندی شبیه بدوخت ظفل که هندوها برگهای آنرا می خایند و بسیاری نیز نامیده میشود .</p>
<p>فولیون (fuliyun) ا.ب . دارویی که از شام آورند و در التیام جراحتها بکار برند .</p>	<p>فوقاء (favqa') ا.ع . نزهت و زیور باوریکس .</p>	<p>فوق (favq) ا . ع . زیر خلاف تحت و هو اسم بنی فادا اصنیف اعرب . یق : زید</p>
<p>فوم (fum) ا . ع . سیر . و گندم . و نخود . و نان . و مردمانی که از آن نان پزند . و هر گرمی از سیر و پیاز . و لقمه بزرگ .</p>	<p>فوقاء (favqa') م.ع . محالاة فوقاء : هر چه کلان که در دندان آن دوسو فلور باشد .</p>	<p>فوق السطح . و گاه بمعنی زیاده و افزونی استعمال میگردد . یق : العشرة فوق الثثة یعنی ده افزونتر است از نه . و هذا فوق ذلك : این افزون تر است از آن . قوله تعالی : ان الله لا یستجیب ان یضرب مثلاً ما بوعوضه فما فوقها ای ما دونها فی الصغر .</p>
<p>فوم (fovum) و فوم (fo'am) ا.ع . قطعه فوماً او فوماً : قطعه نمله کرد آتر .</p>	<p>فوقات (fuqat) ا.ع . ج . فوق (fuq) .</p>	<p>فوق (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوم (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>	<p>فوقان (fuqane) ا.ع . حیفة تشبه دو طرف بر آمده در پایین تیر که وتر در میان آنها واقع میگردد .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فومه (fumat) ا.ع . خوشه . و هر آنچه بدو انگشت برداشته شود .</p>	<p>فوقان (fuqane) م.ع . فاق فوقاً و فوقاناً . م . فوق (fuq) .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فونگوس (fungus) ا.ب . - مأخوذ از لاتین - عارج ماندگی که بروی قروح و جروح پدید آید و گل گورستان نیز نامند .</p>	<p>فوقانی (fuqani) م.ب . - مأخوذ از تازی - بالائی .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوج (fovui) ا.ع . ج . فوج (fovi) .</p>	<p>فوقانی (fuqaniyy) م.ع . منسوب بنفق (favq) .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوح (fovuh) ا.ع . فاح فوحاً و فووحاً . م . فوح (favv) .</p>	<p>فوقه (fuqat) ا . ع . مرد دراز بالای مضطرب خلقت . و سوار تیر .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوور (fovur) ا.ع . فار فوراً و فووراً . م . فور (favr) .</p>	<p>فوقه (favaqat) ا.ع . ادیبان . و خطیبان .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوفس (fo'us) ا.ع . ج . فاس .</p>	<p>فوقی (fuqiyy) م.ع . منسوب بنفق .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوق (fovnuq) ا.ع . ج . فاق فوقاً و فووقاً . م . فواق .</p>	<p>فوقیت (fuqiyyat) ا.ب . - مأخوذ از تازی - برتری و رجحان و فضیلت و اولویت .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوه (favh) م.ع . فاه بالكلام فوهاً (از باب نصر) : سخن گفت . و هاهفت بکلمه : دعان را باز نکردم بکلمه ای .</p>	<p>فوقیه (fuqiyyat) م.ع . دراهم فوقیه : دوهای منسوب بنفق پادشاه یونان .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوه (fuh) ا.ع . دندان . یق : لافض فوه : شکسته نمود دندان او . و دیگر افزار و توایل . و بوی افزار که از آن خوشبوی را</p>	<p>فوک (fuk) ا.ب . باقلا . و علوقه چهار پایان . و هر یک از بقولات .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوه : شکسته نمود دندان او . و دیگر افزار و توایل . و بوی افزار که از آن خوشبوی را</p>	<p>فوسمان (fugan) ا.ب . فقاخ و بوزه .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوه : شکسته نمود دندان او . و دیگر افزار و توایل . و بوی افزار که از آن خوشبوی را</p>	<p>فول (ful) ا.ب . قسمی از باقلائی خشک . و هر یک از بقولات .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>
<p>فوه : شکسته نمود دندان او . و دیگر افزار و توایل . و بوی افزار که از آن خوشبوی را</p>	<p>فول (fo'ol) ا.ع . ج . فال (fo'il) .</p>	<p>فوقاً (fo'om) ا.ع . ج . فوم .</p>

نیکو نمایند. و رنگ شکوفه و گونۀ آن. و سف
و گونۀ مرجیزی. ج. افواه. و ج. افواره. افواره.
فوه (fuh) ا. ع. فم و دهان. ج. افواه و در حالت اغراب گویند.
هذافوه و **رایت فاه** و **هظف من فیه**.
و **هذا فوزید** و **رایت قازید** و
مررت بقی زید، و اذا اضفت الی نفسك ظلت
فی (fiyy) - یتروی فی حال الرفع و
النسب و الضم - و قولهم: **كلمته فاه الی**
فی یعنی روی روی با آن سخن گفتن. و
فاهاشیک ای جمله اف بیک الارض و التراب
کاینا: **بیک الحجر** . و **سقی ابله**
علی افواهاها: بر سر خود گذاشتن شتران
را. و **دخلوا فی افواه البلد**
خر جواهن ارجلها یعنی از اول شهر در
آمدند و از آخر آن بیرون رفتند. و **مات**
لقیه ایه لوجه .
فوه (fuh) ع. یعنی دهان آن .
فوه (faveh) ا. ع. فراخی دهان. و
برآمدگی دندانها از در لب .
فوه (favnh) م. ع. فراخ شدن. و برآمدن
دندانها. و برآمدن نیای بالا و دراز گردیدن
آنها (و الفعل من سجع) .
فوه (fave) (fave) ا. پ. رونس.
فوه (fovveh) ا. ع. رونس.
فوهاء (favliih) م. ع. **بئر فوهاء**:
جاء دهانه گشاد. و **حجالة فوهاء**: برج
دراز دندان. و **طعنة فوهاء**: زخم فراخ.
و نیز فوهاء: مونت افوه .
فوهات (fovvalih) ع. ج. فوهه .
فوهة (favhat) ا. ع. دهان. و سخن
و لفظ .
فوهة (fulih) ا. ع. دهانه کوچک و
راه. و دهانه رودبار. و دهانه جوی. و
شورش و غوغا .

فوهة (fovvaht) ا. ع. شورش و
غوغای مردم. و تفرقه و پراکندگی مسلمانان.
و غیبت کردن از هم. و شیر شیرین مزه. و
دهانه کوچکی و راه. و دهانه رودبار و جوی.
و اول مرجیزی. ج. فوهات و فواته و افواته.
فوهده (favhad) ا. ع. کدک فسریه
تمام خلقت نزدیک بیلوغ رسیده.
فوهدهة (favhadat) ا. ع. مؤنث فوهده:
دختر فیه تمام خلقت نزدیک بیلوغ رسیده.
فوهل (fuhel) ا. پ. شوره .
فوهی (fuhiiyy) م. ع. لفظی .
فویت (fovviyt) ا. ع. منفرد در رأی
و دانش خود که با کسی مشاوره نکند (مذکر
و مؤنث در وی بکسان است) .
فویق (fovviyq) ا. ع. مضر فوق یعنی
کمی بالا .
فویسة (fovviyseqat) ا. ع. موش
که از دروازه خود بدر آید .
فویطة (fovviyat) ا. ع. مضر فویطة.
فویه (fovviyh) ا. ع. مضر فویه: دهان
کوچک .
فه (fah) ا. پ. پاروب کشتیایان .
فه (feh) ا. پ. پاروب کشتیایان. و
آمنی بل مانند که در وسط جوی دارد و در
دو طرف آن ریسمان بندند و یکی چوب در دو
نفر ریسمان را گرفته زمین شیار کرده و ابدان
هموار کنند. و چوب و تنه ای که بر بزرگان
زمین را بدان هموار سازند .
فه (fahh) م. ع. و **رجل فه**: مرد
درمانده سخن .
فهاد (fahhad) ا. ع. برزنده و کسی که
شکار بیوز می آموزاند .
فهار (fahar) ا. پ. سنگی قیتی که از
شرق آورند .
فهارسی (fahares) ع. ج. فهرس .

فهام (faham) ع. ج. فہیم .
فهام (fahhām) م. پ. - مأخوذ از
تازی - بسیار فہیم و بسیار دانای .
فہامة (fahhāmāt) و (fahāmāt) و
فہامیة (fahāmīyat) م. ع. **فہم فہمأ**
و **فہمأ** و **فہامة** و **فہامة** و **فہامیة**.
م. فہم (faham) و (fahām) .
فہانه (fahāne) ا. پ. فاه و چوبک
تکی که در شکاف درختان ناگشوده ننگردد
و نیز در فاسله کفش و قالب آن گذارند و در
میان جوی که میرند و یا پیشکافتند گذارند.
و نیز چوبکی که در زیر ستون گذارند تا
راست بمانند .
فہاهة (fahāhat) ا. ع. درماندگی .
فہة (fahint) ا. ع. درماندگی . و
ماسعت منه فہة: تشبیه از اولتزی
و - پوری و سطلای نادانی و مانند آن .
فہة (fahhat) م. ع. مؤنث فہ یعنی
زن درمانده .
فہد (fahid) ا. ع. یوز. و سیخ در میان
پالان شتر. ج. فہود و انهد. و نام روزهای.
فہد (fahid) م. ع. **فہدله فہدأ** (از
باب فتح): نیکو ساخت کار را در حیستار.
فہد (fahad) م. ع. **فہد فہدأ** (از
باب - مع): بخارید و غفلت ورزید از آنچه
تهد کرده بود. و **فہد فلان**: مانند یوز
گشت فلان در خواب و تمدد .
فہد (fahed) و (fehēd) م. ع.
مرد خفته بس خبر و بی فکر و غفلت و وزیدہ
در تهد خود. و مانند یوز در خواب میتمدد.
فہدات (fahadāt) ع. ج. فہدة .
فہدة (fahdat) ا. ع. یوز ماده. ج.
فہدات. و کون. و استخوان بلند برآمدہ در
پس گوش شتر. و گوشت پاره بیرون جسته
زیر سینه اسب .

فهدتان (fahdaiane) ا.ع. - صیغه ثنیة : دراستخوان بلند بر آمده در پس گوش شتر . و در گوشت پاره بیرون جسته زیر سینه اسب .	فَهْفَه (fahfab) ص.ع. درمانده در سخن . فَهْفَهَة (fahfahat) ص.ع. مؤنث نهفه : زن درمانده در سخن .
فهدر (fahdor) ا.ع. - مقلوب فرهد : نوجوان پر گوشت .	فَهْفَهَة (fahfahat) ا.ع. - درماندگی در سخن .
فهر (fahf) و (fahiar) م.ع. - فِهْرَه الرجل فِهْرَأ و فِهْرَأ (از باب فتح) : جماع کرد آن مرد با زنی بدون آنکه انزال کند و بعد با زنی دیگری دخول کرده انزال نمود .	فَهْفَهَة (fahfahat) م.ع. - فَهْفَه فَهْفَهَة : درمانده گردید . و فَهْفَه الشیء : فراموش کرد آن چیز را .
فهر (fahf) ا.ع. - سگی که بقدر کف دست باشد و یا باندازه ای بود که بتوان کرد را بدان شکست (مؤنث آید) . ج : افهار و فهور . و نام پدر قبیله ای از قریش .	فَهْق (fahq) ا.ع. - بری و امتلا . فَهْق (fahq) م.ع. - فُهْق فَلَائِنَا فَهْقَا (از باب فتح) : رسید براستخوان بن گردن فلان .
فهر (fahf) ا.ع. - فِهْر الیهود : جائی که یهودان در روز عید در آن فرام آمده مجتمع گردند و نماز خوانند و نیز روزی که در آن جشن نمایند و طعام لطیف و شراب لذیذ خورند .	فَهْق (fahq) و (fahiq) م.ع. - فَهْق الاناء فَهْقَا و فَهْقَا (از باب سجع) : پرشد آن خنور چندانکه از سرش بیرون گردید .
فهرس (fahres) ا.ع. - مأخوذ از فهرست فارسی و معنی آن . ج : فهارس .	فَهْقَة (fahqat) ا.ع. - استخوان بن گردن اول قطار . و استخوان نزدیک پیوند سر و گردن مشرف بر کام .
فهرست (fahrest) ا.پ. - تفصیلی که در اول کتاب نویسد در آن بیان کند فصول و ابواب و خلاصه مطالب کتاب را . و نوشته ای که در آن اسامی کتابها و دیگر چیزها باشد . و دستور و قانون . و دیباچه کتاب . و فِهْرست اجناس : خریدنامه و صورت خرید اجناس .	فَهْل (fahul) ص.ب. - فراخ و گشاد . فَهْلَل (fahlala) ا.ع. - اسم است باطل را و غیر منصرف آید . یق : هوالضلال بین فَهْل .
فهرسه (fahrsat) م.ع. - فِهْرَس کتابه فِهْرَسَة : فهرست نوشت بر کتاب خود .	فَهْلَم (fa-halomma) ع.م. - علم (halomma) .
فهری (fahriyy) ص.ع. - منسوب بنهر که پدر قبیله ای از قریش باشد .	فَهْم (fahim) ا.ع. - دانش و علم . ج : انهام .
فهش (fahiz) م.ع. - فَهْضَه فَهْضَا (از باب فتح) : شکست آرا .	فَهْم (fahim) ا.پ. - مأخوذ از نازی - دریافت و آگاهی و نهی و نبودن و ابا و هتک و هوش و ادراک و درمایه و عقل و دانش و فراست . و تیز فِهْم : نیز هوش و با قابلیت . و سخن فَهْم : عاقل و دانا . و مفهوم فَهْم : بامرزش و دریافت کننده معنی هر چیزی را .
فهفاه (fahfah) ص.ع. - هوفهفاه علی المال : اونیکی سیاست کننده است مرشتر انرا .	فَهْم (fahm) و (faham) م.ع. - فَهْمه فَهْمَا و فَهْمَا (همی انصح) و فَهْمَامَة و فَهْمَامَة فَهْمَامِیَة (از باب سجع) : دانست
	و بدل دریافت آرا .
	فَهْم (fahem) ص.ع. - تیز فِهْم . و زود فِهْم و دانا .
	فَهْمَانِیدِن (fahmanidan) ر.فَهْمَانِیدِن (fahma'idun) م.ف.ب. - مأخوذ از فِهْم نازی - دریافتن کنائیدن .
	فَهْمَیْش (fahmayec) ا.پ. - تربیت و تعلیم . و پند و نصیحت .
	فَهْمَة (fahemat) ص.ع. - مؤنث فِهْم : زن تیز فِهْم و زود فِهْم و دانا .
	فَهْم دَار (fahm-dar) ص.ب. - زیرک و دانا و عاقل و تیز فِهْم .
	فَهْمِید (fahmid) ا.پ. - دریافت و ادراک و آگاهی و شنیداری .
	فَهْمِیدِگی (fahmidagi) ا.پ. - دریافت و ادراک و فِهْم .
	فَهْمِیدِن (fahmidan) م.ف.ب. - مأخوذ از فِهْم نازی - دریافتن و دریافت کردن و ادراک کردن و دانستن و آگاه گردیدن و چشمتن و ابا یافتن .
	فَهْمِیدِه (fahmide) ص.ب. - دریافت شده و درک شده و رایافته . و دانا و بادانش . و باخبر و با اطلاع .
	فَهْو (fahw) م.ع. - فِهْوَت عَنْه فِهْوَأ (از باب نصر) : سهر کردم در آن .
	فَهْوَد (fahud) ع.ج. - نهد (fahid) .
	فَهْوَر (fahur) ع.ج. - فِهْر (fahr) .
	فَهْوَلَه (fahule) ا.پ. - دسته و بسنه از هر چیزی .
	فَهْوَم (fahum) ا.پ. - مأخوذ از نازی - دانشا و نهیها . و اصحاب فَهْوَم : مردمان بادانش و فِهْم .
	فَهه (fahab) ا.ع. - درماندگی .
	فَهه (fahuli) م.ع. - فِه الرجل فَهْهَأ (از باب سجع) : درمانده گردید آن مرد . و فِه

الشیء : فراموش کرد آنجیزرا . و یق :
خرجت لحاجة فافهني عنها فلان
افهاها حتى فقهت یعنی بیرون شدم
برای حاجتی و فلان مرا مشغول کرد تا فراموش
کردم حاجت خود را .

فهبه (fahab) ص . ع . درمانده در سخن .
فهبه (fehe) ا . ب . باروی کشتیانی .
فهبهه (fahabat) ص . ع . مؤذنه زن :
درمانده در سخن .

فهبیره (fahirat) ا . ع . نوعی از طعام
که شیر خالص و با سنگ و یره تنسان گرم
کرده جوش آورند و سپس آرد در آن ریزند .
فهبیم (fahim) ص . ع . دانا . ج :
فهام .

فهبیه (fahib) ص . ع . عاجز و درمانده
در سخن . و سفیه فهبیه : عاجز و نادان .
فهبیهه (fahihat) ص . ع . مؤذنه فیه :
زن عاجز و درمانده در سخن .

فی (fi) ع . از حروف جاره و در چندین
معنی استعمال میگردد : اول بمعنی در برای
طرف مکان و ظرف زمان . و قوله تعالى :

الم غلبت الروم فی ادنی الارض .
و قوله : انتم عاكفون فی المساجد .
و قوله : فی بضع سنین . و قوله : فی
ایام معدودات . دوم در معاصرت
بمعنی با . و قوله تعالى : ادخلوا فی اہم
ای مهم . سوم تلیل بمعنی برای . قوله :
ان امرأة دخلت النار فی هرة
حبستها . و قوله تعالى : فذلک الذی
لمنتنی فیه . چهارم استلا بمعنی بر . قوله

تعالى : لاصلبتکم فی جذوع النخل .
پنجم مرادف باء بمعنی به . قوله : و یرکب
یوم الروع منافو ارس یصیرون
فی طعن الاباهر والکلی ای چلختن .
ششم مرادف الی بمعنی بسوی . قوله تعالى :

فردوا الیدیهم فی افواہهم ای الی
افواہهم . هشم مرادف من بمعنی از . یق :
ثلثین شهراً فی ثلثة احوال ای من
ثلثة احوال . هشم در مقایسه مابین مفعول
سابق و فاعل لاحق . قوله تعالى : فما
متاع الحیوة الدنیاء فی الاخرة
الاقلیل . نهم در تمویض و آرا زاید داند
عرض از مفعول . یق : ضربت فیمین
و رغبت ای ضربت من رغبت فیه . دهم تاکید
و آرا نیز زاید داند . قوله تعالى : قال
ارکبوا فیها . و گفته اند بمعنی بیست و نیز
میآید . یق : فی اربعین شاة شاة ای بسبب
استکمال اربعین شاة بعب شاة .

فی (fi) م . ب . مأخوذ از تازی -
بمعنی ضرب در چنانکه گویند : صد ذرع
زمین فی پانزده قران هز ارو پانصد
قران یعنی صد ذرع ضرب در پانزده قران .
فی (fi) ا . ع . دهان . مر . نوه .

فی (fayyu) ع . کلمه تنجیب و یا تأنف .
یق : یافی .

فی (fay) ا . ع . سایه آفتاب از زوال تا
غروب و سایه آرا از صبح تا زوال ظل
گویند . ج : اناجر فیوء . و نیز فیء : غنیمت .
و ناراج و بنما . و خراج . و پاره ای از مرغ .
و رجوع و بازگشت . و هوسریع الهیء
من غضبه یعنی زود بر میگردد از غضب و
ششم خود و ششم وی بزودی فرمی نشیند .
فیء (fay'aa) ع . کلمه تنجیب و یا تأنف .
یق : یافیء .

فیء (fay'aa) م . ع . فاء فیء (از باب
ضرب) : بازگشت . قوله تعالى : حتی یفیء
الی امر الله . و یق : فاء المولی
عن امراته ای کفر عن بینه و رجوع الیه .
و فاء الغنیمة : گرفت غنیمت را .

فیأة (fay'at) ا . ع . مرغی مانند عقاب .
فیأة (fay'at) و (fi'at) ا . ع . بازگشت
و رجوع . و حکام .

فیات (fe'at) ع . ج . فة .
فیاح (fay'ah) و (fayyah) ص . ع .
بحر فیاح : دریای فراخ و وسیع . و كذلك :
بحر فیاح .

فیاح (fay'ah) ا . ع . اسم است غارت
و تاراج را و تازیان در زمان جاهلیت میگفتند :
فیحی فیاح یعنی فراخ شوی غارت .

فیاحة (fay'ahiat) ص . ع . ناقصه
فیاحة : ماده شتر بزرگ پستان بسیار شیر .
فیاخز (fay'axer) ع . ج . فیخر .

فیاد (fay'ad) ص . ع . خرامنده و بختگر
کننده در رفتار .

فیاد (fay'ad) ا . ع . بوم تر .
فیاد (fay'ad) و قیادة (fay'adai)
ا . ع . آنکه بسیار پیچید ره را چه قادر شود
و بخورد همه آرا .

قیادة (fay'adai) ص . ع . بسیار خرامنده
و بختگر کننده در رفتار .

قیار (fay'ar) ا . ب . شغل و کار پیشه و
عمل و صنعت .

قیاران (fay'arane) ا . ع . جینت تنبہ :
دوشاخه زبانه ترازر .

قیاش (fay'ac) م . ع . مفاصه و برهم
دیگر نضر نمودن و لاف زدن . و بسیار تهدید
و دردهای دروغ نمودن در جنگ .

قیاش (fay'ac) ص . ع . سرد منکر
لاف زنده . و مهتر بسیار فضل و فروزی .

قیاشل (fay'acel) ا . ع . ج . قیاشة .
قیاشل (fay'acel) ا . ع . نام درختی .
و نام چند پشته سرخ رنگ .

قیاض (fay'az) ص . ع . آب بسیار
روان . و نهر فیاض : جوی پر آب . و

استعمال مینمایند .

و در جل فیاض : مرد بسیار بخشنده جوانمرد .

پست و هموار .

فی الحال (fel-hal) م.ف.پ. - مأخوذ**فیاض** (fayyaz) ص.پ. - مأخوذ ازاز تازی - فوراً و بلا تأمل و بلا فاصله و همین حالا
والان . و اکنون . و ناگاه و بی خبر . و در
حال و بزودی .تازی - بسیار خیر و کسی که نیکوئی و خیر او
سرشار باشد و بهر کسی رسد و با سخاوت و
جوان مردو کریم و بلذذت و غیر خواه و نیک
اندیش . و **ابر فیاض** : ابر بسیار باران که
باران وی ب همه جا رسد . و **فیاض مطلق** :
خداوند عالم جل شامه که بخشنده و احسان
کننده است .**فی الحقیقه** (fel-haqqe) م.ف.پ. -**فیاضی** (fayyazi) ا.پ. - مأخوذ ازمأخوذ از تازی - بطور حقیقت و راستی و درستی
و فی الواقع .

تازی - جوانمردی و سخاوت و کریم .

فی القور (fel-favr) م.ف.پ. - مأخوذ**فیاف** (fiyaf) ع.ج.ف.ف.ف.از تازی - فوراً و بلا تأمل و بلا فاصله و بدرنگ
و همان آن .**فیافی** (fiyafi) ع.ج.ف.ف.ف.**فیالق** (fiyaleq) ع.ج.ف.ف.ف.**فیاق** (fiyaaq) ا.ع. - در بلد قامت**فی المثل** (fel-masal) پ. کلمه

مضطرب و برهم اندام .

رابطه مأخوذ از تازی یعنی مثلاً و بطور مثل .
و کلمه تشبیه .**فیال** (fiyal) و (fiyul) ا.پ. - شروع**فی الواقع** (fel-vaaqe) م.ف.پ. -و آغاز . و زمین نخستین زراعت شده که
نخست دفعه ای باشد که آنرا زراعت کرده
باشند . و تیری که دارای یکان دو شاخه باشد .مأخوذ از تازی - بطور واقعیت و بطور حقیقت
و راستی و بدون دروغ .**فیال** (fiyal) و (fiyul) و **فئال** (fe'al)**فئام** (fe'iam) ا.ع. گروه مردم (واحد

ا.ع. یکدوع بازی مرکب دکان تازی را که

ندارد) . و کلمه ای که بر روی هودج در کفند .

چیزی در خاک پنهان کنند و آنرا را چند

ج : فؤم (fo'om) .

بخش کرده و از همدیگر پرسند که در ک دام

فیباور (fiyavar) و **فیباور** (fiyavar)

بخش است .

ا.پ. کار و شغل و پیشه و منزهت و عمل و

فیال (fiyul) ا.ع. پیلان . و صاحب

صنکتر و کار آزموده .

پیل .

فئة (fe'at) ا.ع. گروه . ج. فئون و نئات .**فی البدیهه** (fel-badihe) م.ف.پ. -**فیتق** (fiytanq) ا.ع. در دو گر و آملگر .

مأخوذ از تازی - بطور بدیهه و بدون فکر و

و پادشاه . و در بیان .

تامل و بیجاکی .

فیتن (fiytan) ا.ع. در دو گر .**فیالة** (fiyalat) ا.ع. **فی رایه فیالة** :**فئین** (fe'itayn) ا.پ. - مأخوذ از

در ای او ضعف و - است .

تازی - دو گروه و دو طایفه . و **تلاقی****فی الجملة** (fel-jomle) م.ف.پ. -**فئین** : رسیدن دو گروه بهم .

مأخوذ از تازی - کمی و قدوسی و مقدار کمی

فیج (fiy) ا.ع. مأخوذ از یک فارسیو اندکی . و **بیچوجه** . و نیز این کلمه را

و بهمنی آن . و گروه مردم . ج. فیوج . و

دراختصار کلام یعنی حاصل کلام و مجمل سخن

کسی که در زندان آمد شد میکند و محارست

آنرا مینماید . ج. نیز فیوج . و زمین

پست و هموار .

فیجن (fiyan) ا.پ. سداب .**فیج** (fiy) ا.ع. بسیاری گیاه . و فراخ

و ارزانی سال و بلاد .

فیج (fiyab) م.ع. **فاح المسک فیحاً**و **فیحاناً** (از باب ضرب) : مید بویمشک . و **فاحت القدر** : جوشید دگ .و **فاحت الشجة** : خون بر آورد آن زخم .و **فاح الربیع فیحاً و فیوحاً** : بسیار

گیاه گسردید بهار و فراوانی شد . و کذا :

فاحت البلاد .**فیحاء** (fiyah) ص.ع. **ارض فیحاء** :زمین فراخ و وسیع . و کذا : **دار فیحاء**و **لجة فیحاء** . و **حساء فیحاء** : آشام

با توایل .

فیحان (fiyahan) م.ع. **فاح فیحاً**و **فیحاناً** . م.ر. **فیج** .**فیحق** (fiyhaq) ص.ع. **ارض فیحق** :

زمین فراخ .

فیحقه (fiyhaqt) م.ع. **فیحق بین**و **جلیله فیحقه** : فراخ گردید میان هر دو

پای او .

فیحی (fihi) ع. کلمه امر یعنی فراخشو ای زن . و **فیحی فیاح** . م.ر. **فیاح** .**فیج** (fiy) م.ع. **فاح الشیء فیحاً**

(از باب ضرب) : منتشر و پراکنده شد آنچه جز .

و **فاخت الریح فیحاً و فیحاناً** : بلد

شد باد . و بانگ کرد باد .

فیخان (fiyaxan) م.ع. **فاح فیحاً**و **فیخاناً** . م.ر. **فیج** .**فیخة** (fiyhat) ا.ع. ظرفی کوچک که

در آن نان غور شهر چیزی می اندکند و جوارشات

و مانند آن گذارند . و گشادگی منخرج بول .

و شدت گرما . و گیاه انبوه ردهم پیچیده .

فیختر (fiyaxar) ا.ع. اسب بزرگ و

دراز زره . ج : یاخته . وظرف سفالین .
فیخز (fayxuz) . ا.ع . زره اسب . واسب
 بزرگ و کلفت زره . و مردم بزرگ زره .
فیختمان (fayxaman) . ا.ع . بزرگ قوم
 که درامور مهم نیکه بر روی و تندی وی کنند
 و بدون امر او کاروی را فیصل دهند .
فید (fayd) . ا.ع . زعفران سوده . و موی
 دراز که بر تیغز اسب برآید . و **فید بسن**
قلان : نام قلعه ای در راه مکه .
فید (fayd) . م . ع . **فاد فیداً** (از باب
 ضرب) : خرابید و تبختن کرد . و **فاد**
قلان : ببرد فلان و هلاک گردید . و **فاد**
المال له : ثابت شد مال براری او یا برفت .
و فاد الزعفران : بسود زعفران را و
 خوب مخلوط کرد آنرا . و **فاده** : پرهیز
 کرد از وی پس بکوشد و برگردد از آن .
و فادت له القانده : حاصل شد براری او
 نابد سود . و **فاد المله یدمه عن الخبزة** :
 پاک کرد خاکستر را بدست خود از نان .
فیدار (faydar) . ا.ب . صنعت و هنر .
 و کار و شغل و عمل .
فیداقه (faydaqe) . ا.ب . نام زنی که در
 ولایت بردع سحرانی داشته .
فیدس (fayds) . ا.ع . سبوی کلان که
 مسافران در مسافت دریای شور همراه بردارند .
فیدوم (faydum) . ا . ب . قسمی از
 ترنجبین سید .
فئر (fa'er) . م . ع . **مکان فئر** : جای
 موشک . و **لمین فئر** : شیری که در وی
 موش افتاده باشد .
فئر (fa'er) . ع . ج . **نار** (fa'r) .
فیر (fir) . ا . ب . افسوس و تأسف و سخره
 و لاج .
فئر ان (fa'ran) . ع . ج . **نار** (fa'r) .
فئرَة (fa'rat) و (fa'rat) و (fa'rat)

فیرَة (firat) . ا.ع . کاهی یعنی طلای که
 برای زن تر زائیده بزند .
فئرَة (fa'rat) . م . ع . **ارض فئرَة** :
 زمین موشک .
فئرَة (fa'rat) . ع . ج . **نار** (fa'r) .
فیرندگی (firandagi) . ا.ب . **فیرزدی** .
 حضرت . و گستاخی . و لاف و تصلف .
فیرنده (firande) . م . ب . **متکبر** و
 متبختن . و **ولانده** .
فیروز (firuz) و (firovz) . م .
 ب . **فاتح** و **مظفر** و **منصور** و **برخوددار** و
بهرمند . و **سعادتمند** و **بختیار** و **کامیاب** .
و لشکر فیروز : لشکر فاتح و مظفر .
فیروز (firuz) . ا . ب . **فتح** و **ظفر** و
نصرت . و **سعادت** و **بختیاری** . و نام روز
 سوم از خسته مسترقة سال جلالی . و نام
 چند پادشاه .
فیروز آباد (firuz-abad) . ا . ب .
 نام شهری در فارس .
فیروز اثر (firuz-asar) . م . ب . **فاتح**
 و **مظفر** و **منصور** .
فیروز اختر (firuz-axtar) . م . ب .
 کسی که دارای طالع سعد باشد .
فیروزان (firuzan) . ا.ب . نام شهری .
فیروز بخت (firuz-baxt) . م . ب .
 نظریاب و مظفر و کامگار .
فیروزج (firuzi) . ا . ع . مأخوذ از
 فیروزه فارسی و بمنی آن .
فیروز گرد (firuz-gerd) . ا . ب .
 نام شهر اردبیل .
فیروز مند (firuz-mand) . م . ب .
 نظریاب و غالب . و **کامگار** .
فیروز مندی (firuz-mandi) .
 ا.ب . **ظفر** و **نصرت** و **فتح** . و **بختیاری** و
بهره مندی .

فیروزین (firuzanin) . ا.ب . **کارنیک**
 و **قل** و **عمل نیک** .
فیروزه (firuze) . ا.ب . **سنگی قیمتی** و
گرانها برنگ آبی . و نام قلعه ای در غزنین .
فیروزه تاج (firuze-taj) . ا . ب .
تاج کبکرو . و **سالکان و اهل سلوک** . و
قرا .
فیروزه تخت (firuze-taxt) . ا . ب .
آسمان .
فیروزه دریا (firuze-darya) و
فیروزه دریاگون (firuze-daryagun) .
 ا.ب . **آسمان** .
فیروزه سقف (firuze-saqf) . ا . ب .
آسمان .
فیروزه طشت (firuze-tact) . ا . ب .
تخت کبکرو . و **آسمان** . و **بناتالشنکه**
دب اکبر نیز گویند .
فیروزه کاخ (firuze-kax) و
فیروزه مرقد (firuze-marqad) . ا . ب .
دینا و عالم سفلی .
فیروزی (firuzi) . ا.ب . **ظفر** و **نصرت**
 و **کارمائی** . و **خجکی** و **مبارکی** . و **خوش**
 و **جلال** .
فیرون (firun) . م . ب . **فرارون و آنکه**
روزبه باشد و بدبخت و بیاطاع .
فیریب (fir-yab) . ا.ب . **نام شهری نزدیک**
بلخ که فارباب نیز گویند .
فیریدگی (firidagi) . ا . ب . **گستاخی**
 و **بی ادبی** و **بی حیائی** و **ویشرمی** . و **شامی**
بی اندازه . و **تکبر** بواسطه دولت و ثروت
 بی اندازه .
فیریدن (firidan) . م . ب . **خرابیدن**
و با تبختن و تکبر راه رفتن . و **پر ناستن**
و افسوس خوردن . و **استهزا کردن و سخره**
نمودن . و **آزودن** .

فیض (fiyazz) ا.ع. آنکه گوشت ساق
رپس وی سخت باشد .

فیضله (fiyzalet) ا.ع. زیباییکه زودسپیل آرد.

فیضوم (fiyuzum) ا.ب. وودخانه گنگ.

فیسا (fiisa) ا.ب. طالوس .

فیسخی (fiysakh) ا.ع. گشادی مابین
کامها .

فیسی (fiyic) ا.ع. سرزره .

فیسی (fiyic) ا.ع. **فاش الحمار**

الاتان فیسیا (از باب ضرب) : بر جست

خر زرماده و بر آمد بر آن . و **فاش**

الرجل : اختار کرد و بزرگ منشی نمود

و تکبر کرد و پنداشت در خود چیزی که نداشت.

فیثه (fiyath) ا.ع. سرزره .

فیثله (fiyath) ا.ع. سرزره. و سرزره

کلان. ج : فیثل .

فیثوشه (fiyathush) ا.ع. سستی و

فرومستگی .

فیثون (fiyathun) ا.ع. نام نهری .

فیض (fiyaz) ا.ع. **فاض فی الارض**

فیضاً (از باب ضرب) : رفت و دور شد.

و **ماقصت** : از جای نرفتم . و **ما فیض**

به لسانه : سخنی نگفت و هیچ چیز ظاهر نکرد و

بیان نمود .

فیصل (fiyasil) ص.ع. **قول فیصل** :

قولی که جدا کند میان حق و باطل .

و **حکم فیصل** : حکم نافذ و روان .

و **حکومه فیصل** : کذک . و **طعنه**

فیصل : زخمی که فصل کند و جدائی دهد

میان دو حرف .

فیصل (fiyasil) ا.ع. حاکم .

فیصل (fiyasil) ا.ب. - **مأخوذ از تازی**

افصال و جدائی. و قطع گفتگو . و انعام کار .

و ترتیب و بند بست کار . و **فیصل دادن** :

انعام دادن . و بند بست کردن . و پاتها

و - **بند بست کردن** . و **فیصل کردن** :

دفع دعوا و خصومت کردن . و تضاروت کردن

و حکومت نمودن . و قطع گفتگو کردن .

فیصل نامه (fiyasil-name) ا.ب .

نوشته و حکم پس از قطع گفتگوی مدعی و

مدعی علیه . و قانون .

فیصله (fiyasilah) ا.ب . - **مأخوذ از**

تازی - حکم . و ترتیب . و بند بست .

و انتقام .

فیصلی (fiyasiliy) ا.ع. حاکم .

فیصور (fiyasilur) ا.ب. نام شهری که

کافر از آنها آرد .

فیصور (fiyasilur) ا.ع. خرشامان .

فیض (fiyaz) ا.ع. مرگ . و آب بسیار

و روان . و ا.ب تیز رو . ج : فیوض . و

دودنیل . و رود بصره . و **اعطاء فیضاً**

من فیض : داد او را اندکی از بسیار .

و نیز فیض : لقب مطلب بن عبد مناف برادر

حاشم . و نام آبسی .

فیض (fiyaz) ا.ع. **فاض الماء**

فیضاً و فیوضاً و فیوضه

و **فیضاناً** (از باب ضرب) : بسیار شد آب

چندانکه روان گردید . و **فاض الوادی** :

لباب رفت رود . و **فاض صدره بالسر** :

آنگار کرد راز را . و **فاض اللتام** :

بسیار شدند مردمان تبیم . و **فاض السیل** :

بسیار شد آب توجیه چندانکه ریزش کرد از

لبه های رودخانه . و **فاض الاناء** : پر شد

آغزف . و **فاض الماء والدم** : چکید

آب و خون . و **فاض کل سالل** : روان

شد . و **فاض الخیر** : فاش شد خیر . و

فاض الرجل فیضاً و فیوضاً : برد

آورد . و **فاض قبه** : بر آمد جان او .

و **فاض الدمع** : روان شد اشک .

فیض (fiyaz) ا.ب. - **مأخوذ از تازی** -

کثرت و وفور فراوانی . و عایت واحسان

و انعام و مدد و فضل و لطف و شفقت و

توجه . و عطا و بخشش و بذل و کرم و سخاوت

و جرانمندی . و **فیض اقدس** : فیضی که

از جانب حق بی واسطه روح اعظم بانیاء و اولیا

میرسد . و **فیض حق و با فیض ربانی** : عایت

حق تعالی . و **فیض عام** : عایت و رحمتی که

شامل همه موجودات و منطوقات گردد . و

فیض کرم : عایت خداوند کسرم . و

فیض مقدس : فیضی که از جانب حق

ننالی براسطه روح اعظم میرسد .

فیضان (fiyazan) ا.ع. **فاض فیضاً**

و **فیضاناً** . مر. فیض .

فیضان (fiyazan) ا.ب. - **مأخوذ از**

تازی - افزونی و زیلدتی .

فیض بخش (fiyaz-baxsh) ص.ب.

عایت کننده و بخشاینده .

فیضة الدمع (fiyazal) ا.ع. **فیضة الدمع** :

روانی اشک . و **فیضة الخمر** : کذک .

فیض رسان (fiyaz-rasan) ص.ب.

عایت کننده .

فیضو شاء (fiyazu-sha) ا.ع. **امرهم**

فیضو شاء **ینهم** یعنی منتفح اند در امور

خود و هر یک از آنها تصرف دوکاری میکند که

مرد دیگری راست .

فیضو ضة (fiyazu-uzt) ا.ع. **فاض**

فیضاً و فیضو ضة . مر. فیض .

فیضوضی (fiyazu-uzi) و **فیضیضاً**

(fiyazu-uzi) ا.ع. **فیضوضی** :

فیضو شاء . مر. فیضو شاء .

فیض یاب (fiyaz-yab) ص.ب. فیض

رسان . **رسلطو و مسعود** . و مبارک و رغبت .

فیظ (fiyaz) ا.ع. مرگ . **یق** : **حان**

فیظه : نزدیک شد مرگ او .

فیظان (fiyazan) ا.ع. **فیظان** :

فِیْظَ فِیْظًا وَ فِیْظَانًا وَ فِیْظَوًا
فِیْظَوَةٌ و **فِیْظَوَةٌ** (از باب ضرب): ببرد.
 و **فَاطَتْ نَفْسَهُ** : برآمد جان او . و **فَاطَظَ**
هُوَ نَفْسَهُ : برآورد جان خود را (لازم و
 متعدی) . و **قَبِلَ لِیَظَالَ فَاظَتْ نَفْسَهُ** و **لِکِنِ**
فَاطَظَ نَفْسَهُ رفاحت نفسه .

فِیْظَالٌ (fayzāl) . ا. ب. زیره صحرانی .
فِیْظَوُظَةٌ (fayzuzat) . ع. م. **فَاطَظَ**
فِیْظًا وَ فِیْظَانًا وَ فِیْظَوَةَ . سر . **فِیْظَ**
 و **نِیْظَانَ** .
فِیْعَ (fay') و **فِیْعَةٌ** (fay'āl) . ع .
فِیْعَ الْأَمْرِ : اول و آغاز کار . و **کَفَّابُ**
فِیْعَةِ الْأَمْرِ .

فِیْفٌ (fayf) . ا. ب. جای برابر و هموار .
 و **یَافِیَانٌ** بی آب . ج . **أَفِیَافٌ وَ فِیْیَافٌ وَ فِیْیَافٌ**
 و زمین مختلف الریاح . و **فِیْفٌ الرِّیْحِ** : نام
 موضعی که در آنرا دوزخ تازیان روزی است .
فِیْفَا (fayfa) و **فِیْفَاءٌ** (fayfa') . ا . ع .
یَافِیَانٌ فراخ بی آب . ج . **فِیْفِیٌّ** . و **فِیْفَاءٌ**
رِشَادٌ : نام موضعی . و **فِیْفَاءٌ لَفْرَازٌ** : نام
 موضعی دیگر نزدیک مکّه .

فِیْفَاءَةٌ (fayfiat) . ا. ع . **یَافِیَانٌ** بی آب .
فِیْفِرَعٌ (fayfara') . ا. ع . نام درختی .
فِیْفِیٌّ (fayfiyy) . ا. ع . شبان و قصاب .
فِیْقٌ (fayq) . ا. ع . آراز ماکیان .
فِیْقٌ (fayq) . ع . م . **فَاقٌ فِیْقًا** (از باب
 ضرب) : ببرد و جان داد .

فِیْقٌ (fiq) . ا . ع . کوه . محیط دنیا . و
 مرد دراز بالا .
فِیْقٌ (fiq) و (fiyaq) و **فِیْقَاتٌ** (fiyaqāt)
 ع . ج . **فِیْقَةٌ** (fiyaqāt) .

فِیْقَةٌ (fiyaqāt) . ا. ع . شیری که در میان دو
 درشین دروستان گرد آید . ج . **فِیْقَاتٌ وَ فِیْقٌ**
 (fiq) و **فِیْقٌ** (fiyaq) و **أَفِیْقٌ** . و ج . ج .
 افریق . و **فِیْقَةُ الضَّحَى** : پلندرا صدگ درود .

فِیْقَرٌ (fayqar) . ا. ع . بلا و سختی .

فِیْکٌ (fayk) . ا. ب . **یِکٌ** . و **یَپَادُهُ** رو .
 و **عَامِدٌ وَ یَیْغَابِرُ** .

فِیْکَرٌ (faykar) . ص . ع . **وَجَلٌ فِیْکَرٌ** :
 مرد بی ادبته .

فِئَلٌ (fay'at) . ص . ع . **وَجَلٌ فِئَلٌ** : مرد
 بسیار گوشت .

فِیْلٌ (fil) . ا. ب . **یِیْلٌ** که یکی از حیوانات
 پستان دار و از نوع ضخم الجلد و بدارگترین
 حیوانات بری و امروزه سه قسم از این حیوان در
 کره ارض موجود است : یک قسم در آفریقا و
 دو قسم دیگر در آسیا . و این حیوان که بسیار
 مطیع و رام است ، خدمات نمایان نوع
 انسانی در عمل شخم و زراعت و شکار و جنگ
 و جز آن از وی صادر میگردد و در بعضی از
 ممالک آنرا جهت تحصیل عاج صید میکنند و
 شرط مهم این حیوان عبارت ازینست مستطیل
 است که منتهی میگردد یک قسم ناحی بسیار
 قابل استعاضه و آنرا بکار میبردند اجراء بسیاری
 از اعمال خود و نیز در مدافعه .

فِیْلٌ (fil) . ا. ع . مأخوذ از **یِیْلٌ** پارس و
 یعنی آن . ج . **أَفِیْلٌ** و **فِیْلَةٌ** (fiyalat) .
 و نیز **فِیْلٌ** برده . مایه گران و ثقیل . و **رَجُلٌ**
فِیْلِ الرَّایِ : مرد دست عفن . ج . **رَجُلَانِ**
أَفِیْلَ الرَّایِ . و **ذَاتُ الْفِیْلِ** : بیادری که
 داء الفل نیز گوید .

فِیْلٌ (fayl) . ص . ع . **رَجُلٌ فِیْلِ الرَّایِ** :
 مرد دست عغل ضعیف الرای .

فِیْلٌ (fayyel) . ص . ع . **رَجُلٌ فِیْلٌ** .
الرَّایِ : مرد دست عغل . و **رَجُلٌ فِیْلِ**
اللَّحْمِ : مرد بسیار گوشت .

فِیْلَا (filā) . ا. ب . - مأخوذ از **یِیْلَانِ** -
 دوستدار .

فِیْلَسُوفِیٌّ (filā-suf) . ا. ب . - مأخوذ
 از **یِیْلَانِ** - دوستدار حکمت و فیلسوف .

فِیْلَاقٌ (faylaq) . ا. ب . لشکریه .

فِیْلَاقُوسٌ (faylaqūs) . ا. ب . نام پسر
 سکندر مقدونیائی که فیلقوس نیز گویند .

فِیْلِبَارَانٌ (fil-bārān) . ا . ب . آخرین
 باران از باران بهاری .

فِیْلِبَانٌ (fil-bān) . ا. ب . کسی که خدمت
 فیل میکند و نگهبان فیل .

فِیْلِبَا (fil-pā) . ا. ر. ص . **بِ** - آماده پا و
 کسی که بجایا بداءه لقیل باشد .

فِیْلِبَیْهٌ (fil-pāyeh) . ا. ب . ستون و عمود .

فِیْلَةٌ (faylat) . ع . م . **قَالَ رَایَهُ فِیْلَةٌ**
 و **فِیْلَوَةٌ** (از باب ضرب) . خطا کرد و ضعیف
 و دست گردید وای . ا . و نیز **قَالَ رَایَهُ** :
 خطا کرد و ای او در بازی فیل . و **قَالَ الرَّجُلُ** :
 دست وای شد آن مرد .

فِیْلَةٌ (filat) . ا. ع . ماده فیل .

فِیْلَاتٌ (fiyalat) . ع . ج . فیل .

فِیْلَجَهٌ (faylajeh) . ا. ب . زود فوت و
 توانائی .

فِیْلِخٌ (faylix) . ا. ع . آسیای و یکی از نو
 سنگ آسیای آسی . و سنگ زین آسیا .

فِیْلِخَانٌ (faylaxān) . ا. ع . صیغه تثنیه
 دو سنگ آسیا .

فِیْلِخَانَةٌ (fil-xān) . ا. ب . اسم فیل .

فِیْلِدَنْدَانٌ (fil-dāndān) . ا. ب . عاج .

فِیْلُ زَهْرَه (fil-zahreh) . ا. ب . دوخت
 حضرت .

فِیْلِسْتَه (filaste) . ا. ب . روی و رخسار .
 و ساعد و انگشتان .

فِیْلِسُوفِیٌّ (faylasufi) . ا. ب . - مأخوذ از
 یونانی - حکیم و دانشمند و دانای با فراست و
 حزمند .

فِیْلِسُوفِیٌّ (faylasufi) . ا. ب . حکمت
 و دانشمندی .

فِیْلِسُوفِیٌّ (faylasufi) . ا. ب . تصوف .

روان باشد .	مر . ما .	و ریا و دورنگی . و غدر و حيله و فریب .
فیوض (fiyuz) و (fuyuz) م . ع .	فیمایین (fima-bayn) م ف . ب .	فیلق (faylaq) ا . ع . لشکر بزرگ .
فاض فیضاً و فیوضاً و فیوضاً . مر .	مأخوذ از نازی - یعنی در میان .	ج : فیائق . و مرد بزرگ جبه . و بلا و سختی .
فیض .	فیمان (fayman) ا . ع . مأخوذ از یسان	فیلقوس (faylaqus) ا . ب . نام پندو
فیوض (fuyuz) ع . ج . فیض .	فارسی و بمعنی آن .	اسکندر مقدونیائی .
فیوضات (fuyuzat) ا . ب . - مأخوذ از	فیمان (fiman) ا . ب . تکمیل نفس و تهذیب	فیلک (faylak) ا . ب . تبری که یکسان
نازی - عاینها و احسانها و بخشها و فیضها .	اخلاق .	آن در شاهخه باشد . و تیر چرخ یعنی ستاره
فیوضی (fayuzi) ا . ع . بیضراء . مر .	فیمون (faymun) ا . ب . نام غذا .	عطارد .
فیوضاء .	فین (fayn) م . ع . فان فیناً (از باب	فیلکون (faylakun) ا . ع . گیاه بردی .
فیوظ (fuyuz) و فیوظة (fuyuzat)	ضرب) : آمد .	برقیر و زفت . و پست و قاقووت .
م . ع . فاظ فیظاً و فیوظاً و فیوظة .	فین (fin) ا . ب . نام نهر در نزدیکی شهر	فیلگوش (fil-guc) ا . ب . نام گیاهی
مر . فیظ .	کاشان .	که برگهای آن دندان دار و گل آن برگهای
فیوف (fuyul) ع . ج . نیف .	فیئات (faynat) ع . ج . قبة .	مختلف . و گل بلورف . و دارونی که بنازی
فیول (fuyul) ع . ج . نیل .	فینان (faynan) ص . ع . رجل فینان :	لوف گویند . و نوی از حاروا .
فیولة (fuyulat) ا . ع . فی ریه فیولة :	مرد دراز و بکرموی . و شهر فینان :	فیلم (faylam) ا . ع . مرد بزرگ پیشانی .
در رای او صنف و ستی است .	موی دراز و بکرموی .	و مرد بزرگ - که سر وی دارای موی بسیار
فیوم (fuyum) ع . ج . فیه (fayrum) .	فیئانة (faynanat) ص . ع . امرارة	بید . و چاه فراخ . و شانه . و پوست پارهای
فیوم (fayyum) ا . ع . نام شهری و محالی	فیئانة : زن دراز و تکرموی .	که زیر خون طامام گسترند .
در مصر .	فیئة (faynat) ا . ع . ساعت و زمان .	فیلمانی (faylamaniy) ا . ع . مرد بزرگ جبه . و مرد حیان و ترسو .
فتون (fe'un) ع . ج . فنة .	و مقدار کمی از زمان . و لقبته الفیئة	فیلمرغ (fil-murq) ا . ب . یک نوع مرغی
فیوی (fiyaviyy) ص . ع . منسوب بقی .	بهذالفیئة : دیدار کردم او را ساعتی پس از	که بر قلمون نیز گویند .
فیه (fih) ا . ع . دهان .	ساعتی . و کذا : لقبته فیئة بهذالفیئة .	فیلسنشین (fil-necin) ا . ب . ابل
فیه (fihe) ع . یعنی در آن .	فی نقسه (fi-nafselhi) ب (fi-nafselhi)	سوار .
فیه (fayeh) ص . ع . رجل فیه : مرد	م ف . ب . - مأخوذ از نازی - بخودی خود .	فیلولة (faylulat) م . ع . فال فیلة و
بسیار گری فصیح . و نیز : مرد آزرد بسیار سوار .	و خود او .	فیلولة . مر . فلة .
فیهة (fayehat) ص . ع . مؤنث ب (fayeh)	فینک (finnk) ا . ب . چیزی مانند سنگ	فیلی (fili) ا . ب . بک فیل و مندوب
فیھج (fayhin) ا . ع . من و زمانه من .	و سپید و متخلل .	پیل .
و بالونه .	فیوء (fayun) ع . ج . فوء .	فییم (fi-ma) ع . یعنی سبب آن . و جندی
فیھر (fayhur) ص . ع . ناقة فیھر :	فیوج (fuyuz) ا . ب . گروهی صحرائین	که . مر . ما .
ماده شتر دوشد توانا و بزرگ جبه .	بایان کرد که لولی نیز گوید .	فییم (fayyem) ا . ع . مرد سخت و توانا .
فیھرة (fayharat) ص . ع . ناقة	فیوج (fuyuz) ع . ج . فوج (fuz) .	ج : فیوم .
فیھرة : ماده شتر دوشد . و نامی بزرگ جبه .	فیور (fayyur) ا . ع . مرد بزرگ دست و	فیما (fi-ma) ع . یعنی در آنکه . و بطریق
فیھرة (fayharat) م . ع . فیھر القرس	جایک . ف : انه هیور .	که . و اوق که و از اجانبه . و چا :
فیھرة : ناهگه - فت آن ابل و دانانده	فیوض (fayuz) ا . ع . ارض ذات	و مادامیکه . و در زمانه سبط . و بر حسب .
گردید .	فیوض : زمینی که در آن آبهای بسیار و	

فی‌هق

-۲۶۰۴-

فی‌ی‌د

فیہق (fayhaq) ۱.ع. فراخ از هر چیزی:
و ماده شتر بسیار شیر.

فیہک (fayhak) ۱.ع. زنت گول
بی خرد.

فیئمة (fay'ul) و (fi'ut) ۱.ع. پاره‌ای از
مرغان . و بازگشت . و مرغی مانند غاب .
و هنگام .

فیئد (fa'id) ۱.ع. و جمل فیئد :

مرد بیدل و جان و ترسو .

فیئد (fa'id) ۱.ع. آتش و بریانی .

فییدن (fusidan) ف.م. ب. بد دل

کردن . و بددل شدن از کسی و از چیزی .

ق

ق (qāf) ا.ع. حرف بیست و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای ایشی و حرف نوزدهم از الفبای اجدی و آترا فاف تلفظ کنند و در حساب جمل یکصد و شصت و هفتاد و یک حرف دو زبان فارسی کمتر دیده میشود و بیشتر دو کلمه است مأخوذ از تازی و یا ترکی مانند: قربان و قیامه، و یا بدل از کاف در کلمات، مولد از اختلاط زبان فارسی با تازی مانند: قباد و قیان و فروین و قم که کواد و کپان و کزین و کب برده کاف را خاف بدل کرده اند.

ق (qā) ع. کلمه امر از ق یعنی نگاهدار. یق: **ق علی ظلمک**: لازم بگیر اهتمام حال خود را و یا نخست اصلاح امر کن. و قوله تعالى: **ق والقرآن**، قال جعفر بن محمد طلحة السلام: هو الرجل السعیط بالارض و خضرة السماء منه و به یسلك اقد الارض ان تمید باهلها.

قآن (qān) ا.ب. لقب پادشاه چین.
قآب (qāb) ع.م. **قآب الرجل من**

الشراب قآباً و قآباً (از باب سجع): بسیار نوشید شراب را و پر شد. و **قنب الماء**: نوشید آبرو.

قآب (qāb) م.ع. **قآب الطعام قآباً** (از باب فتح): خورد طعام را و خورد همه طعام را. و كذلك: **قآب الماء**.

قآب (qāb) م.ع. **قنب قآباً و قآباً**. مر. **قآب** (qāb).

قآب (qāb) ا.ب. استخوان آرنج و استالنگ. و پاشته. و استخوانهای کوچکی که بدان قمار بازی میکنند.

قآب (qāb) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - غلاف و نیام و چیزی که در جوف آن چیزی را گذاشته تا محفوظ ماند مانند **قآب عینک**

و **قآب آئینه و قآب سیگار** و جز آن. و آردی پهن که در آن غذا خورند و دوری نیز گویند و **قآب و قدح**: دوری و کاسه کلان.

قآب (qāb) ا.ع. مابین قیامه و گوشه کمان، و هر کمانی دارای در قآب است. و اندازه و مقدار. یق: **بینهما قآب قوس** ای قدر

قوس، و قیل: قوله تعالى: **فكان قآب قوسین** اراد قآب قوس.

قآب (qāb) ا.ع. - مال آینده پس از سال قایل.

قآبان (qābān) ا.ع. صیغه تشبیه: دو قآب از کمان. مر. **قآب**.

قآبة (qābat) ا.ع. چوزه. و تخم مرغ. الدل: **تخلصت قآبة من قوب**. مر. فائنه.

قآبة (qābit) ا.ع. تندرو رعد. و **هما اصابتنا العام قطرة و قآبة** یعنی زردیسا امسال نه تندرو نه باران. و نیز قآبة: قطره باران.

قآبخانه (qāb-khāne) ا.ب. قمارخانه.

قآبیس (qābis) ا.ع. نام شهری در مغرب.

قآبیس (qābez) م.ع. میرانده. و بشتاب راننده. و شتاب کننده در رفتار از مرغ و جز آن. و بنبجه گیرنده. و **هَذَا حاد قآبیس** یعنی این بشتاب راننده است.

و نیز قآبیس: گیرنده و ترنجیده کننده.

قَابِض (qābez) ص. ب. - مأخوذ از نازی-گیرنده و پنجه چیزی را گیرنده . و دریافت کننده . و در مشت گیرنده . و مصرف . و مالک . و امانت دار . و زینت و گس و هر چیزی که قبض کند و در هم کشد و ترنجیده کند . و هر چیزی که یوست طبع آورد و مزاج را خشک کند . و **قَابِض جَرِيْمَه** : کسی که تاوان و جریمه دزدی جمع می‌شود . و **قَابِض الِارواح** : حضرت عزرائیل . و **قَابِض مَالِيَات** : آنکه مالیات دزدی جمع می‌گردد .

قَابِضَات (qābezāt) ا. ب. - مأخوذ از نازی - جرماتی که قبض کند و در هم کشد . و ترنجیده کند . و چیزهای زینت .

قَابِع (qābe') ص. ع. - تا نه زده . و کسی که از ماندگی نفس وی قطع شود .

قَابِعَاء (qābe'ā) ص. ع. - گول . بقی :

يَا اَيْن قَابِعَاء یعنی ای برد احسن و گول .

قَابِل (qābel) ص. ع. - پذیرنده . و سزاوار . و پندیده . و ضامن .

قَابِل (qābel) ا. ع. - آنکه می‌گیرد دل آبرای از آبکش . و سال آینده . و نام مسجدی که بر دست چپ مسجد حنیف با شده بود . راز اعلام است . و **قَابِل رِهَائِل** : قایل و هایل .

قَابِل (qābel) ص. ب. - مأخوذ از نازی - شایسته . و سزاوار . و لایق . و قبول کننده و پذیرنده . و گیرنده . و مستند و ماهر و هنرمند و باوقوف و کار آموز . و **قَابِل اِمَانَت** : آدمیزاد . و **قَابِل اِحْمَل** : تحمل پذیر . و **قَابِل شَدَن** : لاین و سزاوار گشتن و مستند شدن و ماهر گشتن و هنرمند و باوقوف شدن . و **نَاقَابِل** : بی قابلیت و بی وقوف و بی هنر و غیر مستند .

قَابِلَة (qābelat) ا. ع. - ماما و مام ناف . شب آینده .

قَابِلِغِي (qābelūgi) ا. ب. - مامانی و مام نانی .

قَابِلَه (qābele) ا. ب. - مأخوذ از نازی - ماما و مام ناف . و ابراج و پروانه و پیشابرو و پیشکاره و ژم و وارندن و واردين . و باصلاح دواسازی : ظرفی که در آن مایع منظر جمع می‌گردد .

قَابِلِيَت (qābeliyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - شایستگی و سزاواری و استحقاق و لیافت . و شایستگی پذیرفتن . و قوت و قدرت . و هنر و معرفت . و مکان و احتمال . و مجال و کفایت . و رغبت و آرزو و خواهش .

قَابُو (qābu) ا. ب. - توانائی و قوت . و طاقت . و فرصت . و **قَابُو يَافَتَن** : فرصت یافتن در مجال پیدا کردن . و انتقام کشیدن .

قَابُو پَرَسْت (qābu-parasti) ص. ب. - ظالم و جفاپیشه و ستیگار .

قَابُو پَرَسْتِي (qābu-parasti) ا. ب. - ظلم و ستم و تعدی و زبردستی .

قَابُو ر (qābu) ا. ب. - فایرک .

قَابُو س (qābus) ا. ب. - نام پادشاه گرگان لقب بشیر المعالی که در سال ۴۰۳ هجری کشته شد و این پادشاه شعر بسیار خوب می‌گفت و خطبیکو مینوشت و در علم مخصوص علم نجوم مهارتی بکمال داشت .

قَابُو س (qābus) ا. ع. - مرد نیکو روی خوش رنگ . و مرعب کاروس پادشاه کیانی . و **ابو قابوس** : لقب نعمان بن منذر پادشاه حیره .

قَابُوك (qābuk) و **قَابُول** (qābul) ا. ب. - مخارجه عمارت . و ناروانی که بر کنار های بام سازند تا آب باران بر آن سیلان کند .

قَابُون (qābun) پ. - کلمه فعلی یعنی برون داشت .

قَابِيَاء (qābiyā') ص. ع. - ناکس . و

بِنُو قَابِيَاء : گرد آینه‌گان در بیکه .

قَابِيَة (qābiyat) ص. ع. - امر اقبایه : زنی که گواه کافه چند و گرد آورد آرا .

قَابِيدَن (qābidan) ف. م. - پ. - رودن چیزی و خوردن آرا و ناگاه بچگ رودن چیزی .

قَابِيل (qābil) ا. ع. - نام پسر آدم کشته بردارش هایل .

قَابِيق (qābiq) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - قیق .

قَابُول (qābul) ا. ب. - قبول . مر . قَابُول و قَاوَل .

قَابِيدَن (qāpidan) ف. م. - ب. - فاییدن .

قَابِر (qābir) ص. ع. - کسی که تنه را بر عیال تنگ گیرد . و بالان وزین نیکو ساخت و نیکو نداشت که پشت تنو را از ویش نکند دارد . و **لَحْم قَاتِر** : گوشت پخته شده در دیگ که بوی آن پراکنده و منتشر گردد . و **جَوْب قَاتِر** : پسر نیکو اندازه .

قَاتِق (qāteq) و (qāteu) ا. ب. - ناحوش و سیاخ . و ماست و دوغ .

قَاتِل (qātel) ص. ع. - کشته . ج : **قَاتِل الذَّب** : دارویی و **قَاتِل الکلب** : نیز دارویی .

قَاتِل (qātel) ا. ص. ب. - مأخوذ از نازی - کشته و هلاک کننده و کسی که انسان و یا حیوانی را بکشد و جاننداری را بی جان کند . ج : **قَاتِلَن** و **قَاتِلِن** . و **زَهْر قَاتِل** : سم مهلك .

قَاتِلَان (qātelan) و **قَاتِلِيْن** (qātelin) ا. ب. - مأخوذ از نازی - کشته‌گان . ج : **قَاتِل** .

قَاتَم (qātem) و **قَاتَن** (qāten) ص. ع. - سیاه و سیاهگون . و **قَاتَم الاعماق** : غبار آورده اطراف . و نواص .

قائم (qāsem) س. ع. بسیار بخش و مدمن و کثیر المطا .
قاج (qaj) ا. پ. کدو . و خیار . و تاش و نوعی از تیر .
قاحب (qāheb) س. ع. **سعال قاحب** : سره - سخت .
قاحه (qāhat) ا. ع. گشادگی میان سرای . ج : قوح . و نام موضعی نزدیک مدینه .
قاحد (qāhed) ا. ع. از اتباع واحد میآید . یق : **واحد قاحد** یعنی تنها و بیگانه .
قاحرات (qāhizat) ا. ع. سختهای زسانه .
قاحط (qāhit) س. ع. **زمن قاحط** : روزگار سخت . ج : قواحط .
قاحف (qāhef) ا. ع. خورنده و بیرون آورنده هفتآهنگه در کاسه باشد . ج : قحف . و باران - سخت . و باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد .
قاحل (qāhel) س. ع. خشک و خشکیده و پژمرده .
قاحم (qāhem) س. ع. **اسود قاحم** : سخت - سیاه .
قاخ (qah) س. ع. **لیله قاخ** : شب سیاه و تاریک .
قاد (qad) ا. ع. مقدار . یق : **پینی و پینه قادرمح** : فاصله مابین من و او به مقدار نیزه است .
قاده (qādāt) ع. ج. قاند
قادح (qādeh) ا. ع. کبودی . و خوردگی دندان و درخت . و شکاف در چوب . و کرم چوبخواره .
قادح (qādeh) ا. پ. - مأخوذ از نازی - قح کتده .
قادهة (qādehat) ا. ع. کرم دندان .

و کرم چوبخواره .
قادر (qāder) س. پ. - مأخوذ از نازی - توانا و قدرت دارنده و زوردار و وزیر دست . و قابل و لایق و مستعد . و حاذق و کار آزموده . و **قادر شدن** : توانستن . و قابل گشتن . و قوی شدن و زور دار شدن و با قدرت و توانائی گشتن . وزیر دست شدن .
قادر (qāder) س. ع. توانا . و تقدیر کننده و اندازه کننده . و هر چه در بگ پخته شده باشد . و **القادر بالله** : لقب احمدین - احقر بن المقدر بیست و پنجمین خلیفه عباسی که در سال ۳۸۱ هجری خلیفه شد و در سال ۴۲۲ هجری وفات کرد .
قادر انداز (qāder-andāz) س. پ. تیر انداز و کمانداری که تیری خطا نکند .
قادرة (qāderit) س. ع. **لیله قادرة** : شب نرم آسان سیر . یق : **بین ارضک و ارض فلان لیله قادرة** .
قادری (qāderi) ا. پ. - نسبی از لباس تنگ .
قادس (qādes) ا. ع. کشتی بزرگ . و نام شهری در اندلس که دارای ۷۹۰۰۰ نفر جمعیت است .
قادسیه (qādesiye) ا. پ. نام شهری در عراق عرب که بواسطه جگمی که در آنجا مسابین سیاه ایران و لشکر نازیان واقع گشت مشهور شده .
قادم (qādem) س. ع. از سفر باز آید . ج : قدم (qadom) و قدام (qādām) و فادون .
قادم (qādem) ا. ع. **قادم الانسان** : سر آمدن . ج : قوام . و **قادم الرجل** : مقدم پالان .
قادمان (qādemāne) ا. ع. بینه تنبه : دو پستان پیشین گوسپند و شتر و سران

دو پستان .
قادمة (qādeniat) ا. ع. مقدم پالان . و بر دراز بال مسرع . ج : قوام و قدامی .
قادمه (qādāmā) . و **قادمة الجیش** : بزرگ و پیش قراول لشکر .
قادماتان (qādemātāne) ا. ع. بینه تنبه : دو پستان پیشین مادگان .
قادهون (qādemūna) ع. ج. قادم .
قادیة (qādiyat) ا. ع. گروه اندک . ج : قواد . یق : **اتنا قادیة من الناس** .
قاذة (qāzāt) ا. ع. یق : **هایدع شاذة و لا قاذة** یعنی او دلاور است میکند هر که را می بیند .
قاذف (qāzef) س. ع. **ناقة قاذف** : ماده شتری که از تیزروری خود را در پیشا پیش شتران دیگر اندازه و پیش رود . و نیز قاذف : سنگ انداز . یق : **هم بین حاذف و قاذف** ، العاذف بالمعنا والقاذف بالحدارة .
قاذور (qāzur) س. ع. و **رجل قاذور** : مردی که با مردم نامیزد از بدی خوبی خود . و مرد کناره گزین .
قاذورات (qāzurāt) ع. ج. قاذوره .
قاذورات (qāzurāt) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پیدیها و نجاستها و ناپاکیها .
قاذورة (qāzurāt) ا. ع. پایدی و نجاست . و ماحشگی و زما و شرب غیر و غیر آن . ج : قاذورات . و نیز قاذوره : مرد غیور و غیر تنند . و مرد بدحوی . و مردی که ناخوش دارد چیزی را و نخورد آنرا . و شتری که در کرامه از شتران دیگر هروا مید . و **رجل قاذورة** : مرد امیزدانه با مردم از بدحوی . و مرد کناره گزین . و کذا : **رجل ذو قاذورة** .
قاذوره (qāzure) ا. پ. - مأخوذ از نازی - پیدی و نجاست .

قادیة (qāziyat) ۱. ع. گروه ادک از مردم .
قار (qar) ۱. پ. هر چیز بسیار سید و یا بسیار سیاه مانند برف و قیر . و **قار خشک** : قیر جامد و سخت . و **قار سیال** : قیر مایع .
قار (qar) ۱. ع. قیر . و شتران و گله بزرگ از شتران . و نام درختی تلخ . و **ذوقار** : نام موضعی . و **یوم ذی قار** : روزی است مواتر از آن اول روزی است که بر ایران دست یافتند .
قار (qar) ۱. ع. ج. قاره .
قار (qarr) ۱. ص. ع. **یوم قار** : روزی خشک .
قاراة (qarāt) ۱. ع. شهر خلاف باده .
قارات (qarāt) ۱. ع. ج. قاره . و **قارات الجبل** : نام موضعی .
قاراسیا (qarasiya) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - نوعی از گیلاس که آلبالو گویند .
قارب (qāreb) ۱. ص. ع. در شب جوینده آب . ج. قاریون . و شتر و در شب آفریب سیر کننده . ج. قوارب . و خدایند شتری که در شب قرب سیر کند . ج. قاریون .
قارب (qāreb) ۱. ع. کشتی خرد که در کنار کشتی کلان در آورند . ج. قوارب .
قاربة (qārebat) ۱. ص. ع. مؤنث قارب . ماده شتر در شب قرب - برکننده . ج. قوارب .
قاریون (qārebuan) ۱. ع. ج. قارب .
قاریوز (qāripuz) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - هندوانه و ترخیزه .
قاراة (qārat) ۱. ع. کرهک خرد جدا از کوزهها . و سنگ بزرگ . و سنگ سیاه . و پشته و زمین که در آن سنگریزه های سیاه باشد . ج. قار و قارات و قور و قیران . و نیز قاره : خرس ماده . و نام قبیله ای که همه آنها نیز احادند . و منه الشل : **الصف القارة** من

راماها .

قاراة (qarrat) ۱. ص. ع. مؤنث قار . یق. **لیلة قاراة** : شب خشک . و **عین قاراة** : چشم دلربا و خوش آیند .
قارت (qāret) ۱. ص. ع. چیز خشک شده بر یکدیگر . و سبز شده . و شتران مرده دوزیر پوست از آسیب ضرب .
قارت (qāret) ۱. ع. کسی که هر چه یابد بگیرد . و مشک نیکوتر و تیز بوی تر .
قارح (qāreh) ۱. ص. ع. ویش کننده . و نیز قارح : ستور تمام دندان . و هو من ذی الحافر بمنزلة البازل من الابل . ج. قارح .
قارح (qareh) ۱. و قوارح . و **قارح** : ماهی شزی که آبسی آن پیدا و نمایان شده باشد . ج. قوارح .
قارح (qāreh) ۱. ع. دندان تمام سالگی ستور . و چهار دندان جدا از تاج و رباعیات . ج. قوارح . و نیز قارح : شیریشه . و کمان دور از زه .
قارحة (qārehni) ۱. ص. ع. مؤنث قارح . ج. قوارح .
قارص (qāres) ۱. ع. قدیم و دیرینه از هر چیزی . و سرمای سخت و فسرده و جامد . یق. **اصبح الیوم الماء قارصاً** .
قارشة (qāreent) ۱. ع. شکستگی - مانند با صفة .
قارص (qāres) ۱. ع. جانور کماند پشه . و شیر زبان گز و شیر ترش که بر آن شیر دوشیده باشند تا ترشی وی زایل گردد .
قارصة (qāreent) ۱. ع. - سخن زیانکار و آزارنده و ناملایم . ج. قوارص .
قارص (qārez) ۱. ص. ع. خابند موجودی مانند موش .
قارظ (qārez) ۱. ع. ج. چینه درگ درخت سلم .

قارع (qāre) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - نالزنده بقره و قره کشته . و کوبنده در .
قارعة (qāre'at) ۱. ع. قامت و سختی روزگار . و فاجعه . و سخن زیانکار و ناملایم . ج. قوارع . و نام بره ای مرآتصرت صرافه طبع و آله را رهنه : **تصیبههم بماصنوا قارعة** ، ارمنه دایه تخامم . و **قارعة الدار** : ساختن سرای . و **قارعة الطريق** : بر سوی راه .
قارن (qāran) ۱. پ. نام پهلوان ایرانی مسافر با رستم .
قارن (qāren) ۱. ع. بند کننده چیزی را چیزی و پیوست کننده . و **رجل قارن** : مردی که شمشیر و نیزه هر دو داشته باشد . و نیز قارن : مدم دیار .
قارورة (qārurat) ۱. ع. سیاه چشم . و آوندی که در آن می و مانند آن باشد . و شیشه . ج. قارور . و قله نالی . و **قواریر** **من فضة** ای من زجاج فی یاض من النصفه و صفاء الزجاج . و نیز قارورة : آوند رطب . و بطور کنایه : زن .
قاروره (qārure) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ظرفی بلورین که در آن بول بسیار را درین جهت مشاهده طیب و پرورار و پرورار و پیشاپیش نیز گویند . و بول را نیز گویند . و صفة باروت . و نوعی از یککان .
قارون (qārūn) ۱. ع. فریز که گاهی است خوشبو و در تعدادی بکار برند . و نام نواگری بنهات بخیل در زمان موسی که بر زمین فرو شد و باین معنی غیر منصرف آید .
قاره (qāre) ۱. پ. رستی مانند گندای کوهی که در طب بکار برند .
قاری (qāri) ۱. ع. ساکن در شهر و در ده مند بادی . یق. **جاء فی کل قار و** یاد .

قاری (qāri) ا. پ. - مأخوذ از تازی - خواننده وقرات کننده . وقرات کننده قرآن مجید بلن خوش .

قاریء (qārī') ا. ع. خواننده . و خواننده قرآن . ج : قرأة (qara'at) و قراء (qorra') و قارئون . و مرد عابد و پارسا . و وقت . و وقت باد .

قاریة (qāriyat) ا. ع. بن نیره و یاسر نیره . و تیزی و نوک نیره . و دم شمشیر و جز آن . و مرغی که تازیان بدان تیمن کنند و دیدن آنرا بشارت باران داند گویا مژده آور باران و پیشرو ابر است . و مرد جوان مرد و جواد را بدان تشبیه دهند . ج : قواری . و نیز قاری : شهر خلاف بادیة .

قاریة (qāriyyat) ا. ع. مرغ قاریة . مرغ قاریة .

قاریط (qārit) ا. ع. دانه نمر هندی .

قارئون (qāri'una) ا. ع. ج. قاریء .

قاز (qāz) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - پرندة ای - بید و بزرگ از جنس مرغابی که خوبین و غاز نیز گویند .

قاز (qāz) ا. ع. دیو . و شیطان .

قازب (qāzib) ا. ع. بازرگان نیک از مند و حریص که گاه براه خشکی و گاه راه دریاجارت کند .

قازح (qāzih) ص. ع. بلد و برآنده از هر چیزی . و **سعر قازح** ای غال .

قازح (qāzeh) ا. ع. زة شیر - سخت .

قازغان (qāzqān) **قازقان** (qāzqān) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - دیگ بزرگ .

قازوزة (qāzūza) ا. ع. کوزه آب . و کاسه . و شیشه خرد . و تفت و طاس .

قازه (qāze) ا. پ. - مأخوذ از هندی - همان دراز و بلند جهت کشیدن اسب .

قازه دار (qāze-dār) ا. پ. سائیس و آنکه اسب تیمار میکند .

قاس (qās) ا. پ. غوک و قریاغه . و صاحب و ابرو . و اندازه و مقیاس .

قاس (qās) ا. ع. اندازه . یق : **قاس** و **مصح ای قدره** .

قاسان (qāsān) ا. پ. نام شهری در ماوراء النهر .

قاسب (qāseb) ا. ع. زة - ست .

قاسط (qāset) ص. ع. بازگردنده از حق . و جابرو و ستکار . ج : قاسطون . قوله تعالى : **و اما القاسطون فكانوا لجهنم حطباً** . و قوله عليه السلام : **امرئ یقتال الناكثین و القاسطین و المارقین** . مر . ناک .

قاسطون (qāsetuna) ع. ج. قاسط .

قاسم (qāsem) ا. ع. بخش کننده .

قاسم (qāsem) ا. ع. از اعلام است . و نام پسر آنحضرت صلواته علیه و آله و لذا کنی ابا القاسم .

قاسم (qāsem) ا. پ. - مأخوذ از تازی - قسمت کننده و بخش کننده و توزیع نماینده . و **قاسم الارزاق** : خداوند عالم .

قاسی (qāsi) ص. ع. سخت دل . و **حجر قاس** : سنگ سخت .

قاش (qā'c) ا. ع. رسن کفتی (لفة عراقیة) .

قاش (qā'c) ا. پ. برش از خربزه و هندوانه و جز آن که لاهوره نیز گویند . و یکسان و برابر .

قاش (qāc) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - ریزه و پاره و قطعه . و ابرو . و آن جزء بر آمده از جلو زین که دست جلو دهنه را بروی آن اندازند و کوهه زین را زین کوهه نیز گویند .

قاشان (qācan) ا. ع. شهرکاشان .

قاسب (qāceb) ا. ع. درزی و خياط . و مرد ضعیف النفس .

قاشح (qāceh) ص. ع. **ثوب قاشح** : جامه درشت .

قاشر (qācer) ا. ع. اسپه که در میدان از پس همه آید و اسب نك آور بعد اسبان . و نام کفتی که آنرا بشومی مثل زدندي و گفتندی .

اشام من قاشر .

قاشر (qācer) ص. ع. پوست کننده و مفرش کننده .

قاشرة (qācerat) ص. ع. **مطرة قاشرة** : باران - سخت که روی زمینرا براند .

قاشرة (qācerat) ا. ع. تختین شکستگی که بکنانند پوسترا . و زنی که بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد .

قاشق (qāceq) و (qācoq) ا. پ. - مأخوذ از ترکی - جمجمه .

قاش (qāc-qāc) م ف . پ. - مأخوذ از ترکی - پاره پاره و ریزه ریزه .

قاشق تراش (qācoq-tarāc) ا. پ. کسی که جمجمه چوبین میسازد .

قاش ماش (qācināc) ا. ع. - رخت خانه و قماش خانه . و پارچه های سوداگری .

قاشور (qācur) ا. ع. خشکالی که زبان رساند و پوست برد هر چیزی را . و بدفال و نامبارک . و بدفالی . و اسپه که در میدان از پس همه آید . و اسپه که سپس اسبان رهان درنگ آن چیزی باقی باشد .

قاشورة (qācurat) ا. ع. خشکالی که زبان رساند و پوست کند هر چیزی را .

قاشی (qāci) ا. ع. پیشیز هیچکاره که راجع نباشد .

قاشی (qāci) ص. ع. پوست بازکننده .

قاص (qāsa) ا. ع. قه گوی . و خبر دهنده . و روا کننده احوال .

قاصب (qāseb) ص. ع. شتر باز ابتداء از آب پیش از سیری (مذکر و مؤنث در وی

یکدان است - یق: **بهر قاصب و نافقه قاصب** .

قاصب (qaseb) ا.ع. ن. نواز . و نای زن . و شرگن . و تندر با بانگ .

قاصد (qased) ا.ع. نزدیک .

قاصد (qased) ا.ع. طلب کننده . و آنگ کنده .

قاصد (qased) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مسافر . و پیک و برید و رسول . و پینابر و نابر . و صد کننده و کسی که دارای نصد و آنگ باشد . و **قاصد چسرخ** : ماه و آتاب .

قاصده (qasedat) ص.ع. بیننا و بین الماء **لیلة قاصده** : مابین ما و آب شمی نرم و آسان - بری ریخ و مشتق فاصله است .

قاصدی (qasedi) ا.ص.ب. - مأخوذ از تازی - مشروب بقاصد . و شغل و عمل قاصد .

قاصر (qaser) ص.ع. **ماء قاصر** : آب سرد . و آب دوردست از گیاه . و آیکه شیران در گرد آن چرا کنند .

قاصر (qaser) ص.ب. - مأخوذ از تازی - کوتاهی کننده و تقصیر کننده و تقصیر دارنده و نصیر و کوتاه و نارسا - و **عقل قاصر** : عقل نارسا . و **بیان قاصر** : کلاسی که قابل شرح و تفسیر نباشد . و **قاصر الید** : کوتاه دست و توانوست . و خرد و کوچک .
قاصرات (qaserat) ع.ج. قاصرة .

قاصرة الطرف (qaserat) ص.ع. - **امراة قاصرة الطرف** : زنی که بجز روی شوهر خود بروی دیگری چشم باز نکند . **قره تالی** :

فیهن قاصرات الطرف لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان .

قاصعاه (qase'at) ا.ع. سوراخ کلاکومش که بدان درون خانه در آید . ج : قراسع .

قاصف (qasef) ص.ع. **وعد قاصف** : تندر سخت غرنده . و **ریح قاصف** : باد سخت شکننده . ج : قراسف .

قاصل (qasel) ص.ع. **سیف قاصل** : شمشیر بران .

قاصم (qasem) ا.ع. درهم شکننده . **قاصی** (qasi) ص.ع. دورشونده . ج : انصاء .

قاصیة (qasiyat) ا.ع. کرانه و ناحیه . یق : **کنت هه قاصیة** .

قاصیة (qasiyat) ص.ع. **ارض قاصیة** : زمین دور . و **نعجة قاصیة** : گویند کلاکمال .

قاصب (qaseb) ص.ع. **سیف قاصب** : شمشیر بران . ج : قراسب و قصب (qazb) .

قازی (qazi) ا.ع. حکم کننده و قضاوت کننده میان دو خصم . ج : قضاة .

قازی (qazi) ص.ع. **سم قاض** : زهر کننده .

قازی (qazi) ا.ب. - مأخوذ از تازی - زهدگار و کیکه حکم میکند و قضاوت میکند در میان مدعی و مدعی علیه . و **قاضی**

چرخ : ستارة مشری . و **قاضی الحاجات** : خداوند عالم جل شانه . و **قاضی شهر** :

مفتی شهر . و **قاضی عسکر** : مفتی عسکر و کیکه در میان سپاه قضاوت میکند . و **قاضی فلك** : ستارة مشری . و **قاضی القضاة** : رئیس قاضیا و مفتیا .

قاصیة (qasiyat) ا.ع. مؤنت قاضی : زن حکم کننده و قضاوت کننده . و نیز قاصیة : مرگ . و شرانی که بدانها دبه رخون بها ر صدقه و زکوة جایز باشد .

قاط (qat) ص.ع. - **نرخ گران** . یق : **وردنا ارضاً قاطاً** : وارد شدیم در زمین که گران بود نرخهای آن .

قابط (qatli) ص.ع. کیکه آیینته

یکند شراب را . و نیز مردن شروری چین ابرو . **قابط** (qateb) ا.ع. شیر شیه .

قابطة (qatebat) ا.ع. همه و همگی . یق : **جاء القوم قاطبة** ای جمباً .

قابطة (qatebalan) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - همه و همگی و جنگلی .

قابطه (qatebe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - همه و تمام و جمیع و عموم .

قاطر (qater) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - ا.ترو بئل و پسرک .

قاطر (qater) ا.ع. خون پیاشان . و شتری که بول وی چکان باشد . و هر شلم چکان .

قاطرچی (qater-çi) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - پاسبان و خدمتگار استر و بنال .

قاطط (qatet) ص.ع. - **نرخ گران** . یق : **وردنا ارضاً قاططاً** : درآمدیم در زمینی که نرخهای گران داشت .

قاطع (qat'at) ا.ع. مقطع و آنت قطع . و کارد . و گازی که بدان جامه و چرمو جزآن برند . و شکلی که بدان قطع کرده شود .

قاطع (qat'at) ص.ع. **ابن قاطع** : شیر ترش زبان گز . و **قاطع الطريق** :

راه زن . ج : قضاغ الطريق . و **فقاطع الرجم** : کسی که خویشی را برید و پیوند برادری را گسته کند .

قاطع (qat'at) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی - بریده و قطع کننده . و نیز بران . و ترک کننده . و جدا کننده . و برطرف کننده و دفع کننده .

قاطن (qaten) ص.ع. خادم و خدمتگار . و اقامت کننده و باشنده و متوطن . ج : **قطن** (qatlan) و **قطنین** و قاطنة . و ج : **قطن** (qoton) . و **قاطن الدنيا** : باشنده در این عالم . و مردم .

قائنة (qā'inat) ص.ع. مؤنث قاطن.
ج: قواطن . و نیز . ج . قاطن .

قائطول (qā'itūl) ع.ا .ع . نام موضی
بر دجله .

قائون (qā'im) ا . پ . - مأخوذ از
ترکی - نوشادر .

قاع (qā') ا.ع. زمین پست هموار دور
از کوه و از پشته . ج : قیع و قیعة و قیمان
و انواع و اقوع . و نام قلعه‌ای در مدینه
طیه . و **یوم القاع** : از روزهای تازیان
است .

قاعب (qā'eb) ا.ع. گرگ بابانگ .

قاعة الدار :
(qā'at) ا . ع . گنادگی بیان سرای .

قاعد (qā'ed) انا . ع . نشیننده . ج :
قعود و قاعدون .

قاعد (qā'ed) ا.ع. نهال خرماین که تنه
گرفته باشد . و زنی که از حیض و از زوره

و از بجه و از شوی باز ایستاده باشد . ج :
قواعد. قوله تعالى: **والقواعد من النساء
اللاتی لا یرحون نکاحاً** . و خرماین که
دست بری نرزد . و جوال پر از دانه . ج .

نیز: قواعد. و کوهی از خوارج . و جماعتی
که دیوان نباشد ایشان را . و آنان که بیگنک
نروند . ج : قعد (qā'ud) . و نجاست و پیلیدی .
و سستی و استرخانی در پیوند دست و پای
ستور .

قواعدات (qā'edat) ع.ج . قاعده .

قاعده (qā'edat) ص.ع. مؤنث قاعد .
ج : قاعدات و قواعد .

قاعده (qā'edat) ا.ع . امر کلی که
منطق بر همه جزئیات باشد . ج : قواعد .

و **قاعده الیث** : بنیادخانه . و **قاعده
الملك** : جای تنگنا .

قاعده (qā'ede) ا . پ . - مأخوذ از

تازی - پایه و بنیاد و اصل و اساس . و بن
ستون و پایه عمود . و پایه تخت و کرسی حکومت
و سلطنت . و رسم و قانون و عادت . و دستور
و ترتیب و طرز و طریق و راه . و بندوبست .
و حیض . و **قاعده شدن** : حاجت شدن .
قاعف (qā'ef) ا.ع . باران شدید که
ناگه آید و هر چیزی را ببرد .

قاعلة (qā'elut) ا.ع. کوه دراز بلد .
ج : قواطل .

قاف (qāf) ا.پ. نام حرف سیست و چهارم
از حروف الفبا و در حساب جمل یکصد باشد .

و نام کوه قفقاز ، و بطور افسانه گویند کسوه
قاف محیط است بر یک سکون و پانصد فرسنگ
بالا دارد و بیشتر آن در میان آب است . و از

قاف قاقاف : تمام عالم و همه جهان . و
قاف و دال : مزخرف و هرزه . و هرزه
گویی . و هرزه گاری . و طنطراز و کث

فش . و قول و دلیل .

قاف (qāf) ا.ع. نام حرفی از حروف
مجمله . و نام کوهی گرداگرد زمین . مرق .
و اخذ **بقاف رقبته** یعنی گرفت پیوست
کردن وی .

قافه (qā'at) ع.ج . قافه .

قافر (qā'ef) ص.ع. برجهنده .

قافر (qā'ef) ا.ع. غولکنز . ج : قوافز .

قافرة (qā'ezat) ا.ع . غولک ماده .
ج : قوافز .

قافرة (qā'ezat) ص.ع. مؤنث قافر .

و **خیل قافرة** : اسبان نیز رو که وقت
دویدن برجهند . ج : قوافز .

قافل (qā'fel) ا.ع. بازگردنده از سفر .
ج : قفال (qā'fal) و قفل (qā'fal) و قافله .
و ج : قوافل .

قافل (qā'fel) ا.ع. پوست خشک شده .
و مرد خشک پوست و خشک دست .

قافلة (qā'felet) ا.ع. بازگردنده از سفر .
و گروه مسافر را که اول سفرشان باشد از
جهت شمال بازگشتن نیز قافله نامند و همچنین
کسانی که بیگنک رفته باشند تفلاً قافله نامند .
ج : قوافل . و نیز قافله : ج . قافل .

قافله (qā'fele) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
کاروان و گروه مسافر . و **قافله شد** یعنی
قافله رفت است یعنی سالار قافله رفت که
کنایه از رحلت آنحضرت صلی الله علیه و آله باشد .

قافله سالار (qā'fele-sālār) ا . پ .
رئیس قافله .

قافور (qā'fur) ا . ع . غلاف شکوة
خرما .

قافی (qā'fi) ا.ع. از بس رونده و پیرو .
و خادم و خدنگار .

قافية (qā'fiyat) ا . ع . پس گردن . و
باصطلاح عروض : کلمه اخیر از بیت که

اعاده آن لازم باشد و یا آخرین حرف متحرکی
در بیت که پس از آن حرف ساکنی باشد و
این حرف ساکن پیروی حرف متحرک را
نماید و یا حرفی که بنای قصیده بر آن باشد .
و آیتیه **علی قافیته** ای علی اثره .

قافیتین (qā'fiyatayn) ا.ع. مثنای قافیه .
و **ذوقافیتین** : بیت که دارای دو قافیه باشد .

قافیه (qā'fiye) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
بساوند و سروده و آن عبارت است از مجموع
آنچه تکرار باید از الفاظ مشابه الاواخر و یا
لفظی متنابر المعانی که در اواخر مصرعها و
باینها برآید کنند . و **قافیه تنگ شدن** :
عاجز شدن در گفتار و کردار . و **قافیه
شایگان** : آن قسم از بسیارند که در آن
حرف زاید را با حرف اصلی قافیه کنند مانند
دلبران با جان و رنگین با نسریں و حفتن سا
گشتن و جز آن .

قافیه سنج (qā'fiye-sanj) ا.پ. شاعر .

ج : قافیہ سجان .

قافیہ سنجی (qafiye-sanji) ۱. پ .
علم شعر . و شعر گوئی .

قاق (qaq) ص. پ. قدید . و خشک . و
مردم دراز و باریک و لاغر . و نان کاک .

قاق (qac) ا. ص. ع. مرد بسیار دراز
و مرد گول سیکروح .

قافآء (qa'qa') ا. ع. آواز زاغان عراق .

قافزة (qafzaza) و (qafzaza) ۱ .
ع. کوزه آب . و کاسه . و شیشه خرد . و تشت .

قائلة (qaiolat) و (qaiolat) ۱ .
ع. هیل و بره و قسم است . و سفار و کبار .
و قافله سفار را بخارسی شوشمیر گویند .

قافله (qafale) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
میل .

قافلی (qafli) ۱. ا. - گاهی شورمزه
که شتران میچرند آنرا .

قاقم (qaqom) ۱. پ. حیوان کوچکی
چارپا و سید که در شمال اروپا و آسیایندگی
بیکد و طول آن ۳۰ سانتیمتر است و پوست
این حیوان را که گرانبهاست مانند خز و سنجاب
میباشند . و نیز قاقم کبابه از روزاست چنانکه
گویند : **قاقم آورد و قندز آورد** یعنی
روز آورد و شب آورد .

قاقم اندام (qaqom-andam) ص .
پ. سید اندام . و معشوقه خوب و رعنا .

قاقم پوش (qaqom-puc) ص. پ.
آنکه لباس سید تابدار پوشیده باشد .

قاقم نمای (qaqom-namayi) ص .
پ. - سیدی نمای و روشن نمای .

قاقوزة (qacuzat) ۱. ع. کوزه آب .
و کاسه و شیشه خرد . و تشت .

قاقوس (qacqus) ۱. پ. - مأخوذ از
یونانی - حدس .

قاقیا (qaciyay) ۱. پ. افاقیا .

قال (qal) ۱. ع. گفتار و سخن . و هر

لفظ که از زبان درآید - نام باشد و یا نامص .
و قول و یا آنکه قول درخبر گویند و قال و یا

قیل و یا قالة در شعر . و نیز قال : ابتدای در
سخن . و قیل : جواب . یق : **لفلان قال**

و **قیل** . و **قال الحق** : حضرت عیسی بن
مریم . و قرنی ، قوله تعالى : **ذلك عیسی**

بن مریم قال الحق الذي فيه . العديت :
نهی رسول الله صلی الله علیه و آله عن **قیل**

وقال (یعنی هر دو لام) : نهی فرمود آنحضرت
از گفتگوی بسیار . و نیز قال : چوب که برقه

زند - ج : قیلان .

قال (qal) ا. ع. قائل .

قال (qal) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
گفتگو و کب . و **قال کردن** : گفتگو کردن

و همه نمونن و حرف زدن . و تنه خواندن .
وقال مقال : گفتگوی بسیار . و **قال و**

قیل : گفتگوی بسیار و مباحثه . و مناظره در
مباحثه .

قالب (qalab) و (qalab) ۱. پ. -
مأخوذ از تازی - شکل و هیئت . و میکرومیکل

و تندیس و کالب و کلرب . و هر چیزی که
در آن چیز دیگری گذاشته تا بشکل آن مشکل

گردد . و هر چیزی که بشکل آن چیزی دیگر
سازند . و ابزاری که بدان نقش چیت بر جامه

کند . و جسم بدن و کالبد . و انداز . و
قال بی جان : بدن بی روح . و **قالب**

کفشی : خهل و فرزم و فرزوم .

قالب (qalab) ۱. ع. بدن و کالبد . ج.
قوالب . و منه : **قالب النخو اللین** .

قالب (qalab) ا. ع. غوره خرمای سرخ .
و آنچه در آن معدنیات گذاشته مانند طلا و نقره
رجز آن ریزند .

قالب (qalab) ص. ع. **شاة قالب لون** :
گو سیدی که رنگ وی جز رنگ مادرش بود .

قالبد (qalbod) ۱. پ. کالبد .

قالبی (qalebi) ص. پ. منسوب بقالب :
هر آنچه درقالب ساخته شده باشد . و ریختگی .

قالة (qalat) ا. ع. گفتار و سخن . و
گفتگو . و گفتگوی در شعر . مر . قال . و زبان

آوردی در گفتار . و ج . قائل .

قالس (qales) ا. ع. آنکه طعام و یا
شراب از شکم بدهان آورد خواه بیرون ریزد

و یا باز فرو برد .

قالس (qalec) ۱. پ. یار و دوست و
رفیق . و همدرس .

قالص (qales) ص. ع. **ماء قالص** :
آب بلند برآینده . و **ظفل قالص** : سایه

کم شده .

قالصة (qalesat) ص. ع. مؤنث قالص .

یق : **شفة قالصة** : لب برهم چیت .
قالع (qalec) ا. ع. برکننده . و بر

کند . و برهنه کند .

قالع (qalec) ۱. ع. **دائرة القالع** :
دایره ای در پشت اسب که در زیر بند زین می

ماند و آنرا بایستد داند .

قال قال (qal-qal) م. پ. - مأخوذ
از تازی - گفتگوی بسیار . و مناظره در گفتگو .

قالم (qalem) ۱. ع. مرد بی زن . و زنی
شوی . ج : قلعة (qalamat) .

قال مقال (qal-maqal) م. پ. -
مأخوذ از تازی - مناقشه و مناظره دو مباحثه .
و گفتگوی بسیار .

قالنجه (qalanje) ۱. پ. نام برده ای که
بشیرازی عک و بتازی عشق و یا صلصل گویند

رفاقت و نیز گفته اند .

قالوس (qalus) و **قالوسی** (qalusi)
۱. پ. نام نواحی از موسیقی .

قالون (qalun) ا. ص. پ. نیل خوب
و خوش . و نیل منظر و جدیل . و بطور افسانه :

نام جسم زره‌ای که چیزهای عجیب بآن نسبت می دهند .

قاله قاله (qāle-qale) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قال قال و منازعه و مناقشه .

قالی (qāli) ا.ب. قسی از گلم پرز دار منقش گرانیها که خالی نیز گویند .

قالی (qāli) ص.ع. سخت ناپسند دارنده .

قالی (qāli) ا.ع. طباخ و قله پرز .

قالیه (qāliyat) ص.ع. مؤنث قالی .

قالیچه (qāli-çe) ا.ب. قالی کوچک .

قالیون (qālyun) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - قلیان .

قام (qām) ا.ب. - مأخوذ از سنولی - جاموگر و فالگیر . ج : قامان .

قامات (qāmāt) ا.ع. ج. قامه .

قامان (qāmān) ا.ب. ج. قام .

قامه (qāmāt) ا.ع. جرح جام تمام ساخت باصناعات آن . ج : قیم (piyam) و **قامه الانسان** : درازی و راستی انسان و قد آن . ج : قیم (qiyām) و قامات .

قامه (qāmāt) م.ع. **قام قوما** و **قومه** و قامه و **قیاماً** (از باب نصر) :

برخاست . و **قامت المرأة تنوح** :

شروع کرد آن زن در گریه و زاری . و **قام الامر** : راست شد آن کار . و **قام فی ظهري** : بدر آورد مرا . و **قام الرجل المرأة** : مؤنث و مایحتاج آن

زنرا بر خود گرفت آن مرد و بجالدی برداخت و تیار نمود او را . و **قام الرجل علی المرأة** : كذلك . و **قام الماء** : بسته شد آب . و **قامت الدابة** : ایستاده شد آن

سور از سستی . و **قامت السوق** : درواج گرفت آن بازار و روانی یافت و پاکسند

گردید . و **قام ظهره به** : بدر آوردار

را و یا درگین کرد پشت او را . و **قامت الامة** **مأة دینار** : رسید قیمت آن کنیز

بعد دینار . و **قام اهله** : قیام کرد بحال اهل و عیال خود و کفالت کرد آنها را . و

قام المتناع بكذا : رسید قیمت آن متناع باینچنین . و **قام فلان** : اسهال گرفت فلان .

و **اقام بالمكان اقامة** و **قامة** : آرام کرد در آن جای و دوام ورزید . مره . اقامة .

قامت (qāmat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

شکل و حیث و طبع و طبع و اندام . و قد . و ترکیب . و اندازه‌ای که مساوی شش

قدم باشد . و **بلند قامت** : بلند بالا . و **میان قامت** : میان بالا . و نیز قامت :

اقامة نماز . و رکعت نماز .

قامح (qāmeh) ص.ع. شتر سر بر آورده بازمانده از آب خوردن و مذکر و مؤنث در

وی یکسان است . بن : **بعیر قامح و ناقة قامح** . ج : فصح (qommal) . و شتر ناخوش

دارنده آب را بهر سببی که باشد . و شتر سخت تنه که از شدت تشنگی سست باشد .

قامحه (qāmehat) ص.ع. مؤنث قامح . بن : **ابل قامحه** : شتران سر بر آورده بازمانده از آب خوردن .

قامر (qāmer) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قنار باز .

قامح (qāme) ص.ع. اسپ که یکی از زانوهای آن آماس کرده باشد . و نیز کشنده . و خوار گرداننده .

قاموس (qāmus) ا.ع. میانه دریا . و منظم دریا . و دریای بسیار آب . و جای

دوتک از دریا . و نام کتاب معروف در لغت عرب تصنیف محمد فیروز آبابی مناصر با

امیر تیمور گورکان که در ازای این کتاب امیر تیمور مبلغ پنجهزار دینار دوباره قوی انعام

مرحمت کرد ، و تولد فیروز آبابی در ۷۲۹

هجری در کازرون بوده .

قامه (qāme) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - خنجر کلان گرجی .

قامه (qāme) ا.ع. شتر رونده در زمین . و شتر سر در هوا دارنده . ج : فمه (qommal)

قان (qān) ا.ب. فا آن لقب پادشاه چین . **قان** (qān) ا.ع. نام دختری که از آن

کمان سازند . و نام شهری در چین . **قانب** (qāneb) ا.ع. گرگ بابانگ . و پرید شتاب رو .

قانت (qānet) ص.ع. فرمان بردار . ج : قانتون .

قانتات (qānetāt) ع.ج. قانتة . **قانتة** (qānetat) ص.ع. زن فرمان بردار . ج : قانتات .

قانتون (qānelūn) ع.ج. قانت . **قانز** (qānez) ا.ع. میادو شکارچی .

قانتة الطیر (qānesat) ا.ع. **قانتة الطیر** : روده مرغ . و اندرون مرغ .

قانس (qānes) ا.ع. شکارچی و میباد . **قانتة** (qānesat) ا.ع. روده مرغ . و اندرون مرغ . ج : قواص .

قانتظ (qānet) ص.ع. نوید . **قانع** (qāne) ص.ع. خواری نیابنده در

سؤال . و خرسند بپهره خود . و از جانی بیجان رونده . **قوله تالی** : و **اطعموا القانع**

و المعتر یعنی اطعام کنید سؤال کننده و مطراف کننده بدون سؤال در او . **عن النبی صلی الله علیه و آله** :

القانع الذی یضع یماعطیه و یسال **والمعتر الذی یعطو و لا یسال** .

قانع (qāne) ص.ب. - مأخوذ از تازی - قانع کننده و خرسند و خشنود

بپهره خود . **قانم** (qānem) ا.ع. گردوی تپاه و فاندوره .

قانون (qānun) ا.ب. اصل . و رسم و شکل و قاعده و طریقه و ترتیب و نظم و دستور و نوال و طرز و کانون و پایه و روش و آئین و آداب . و شریعت . و نام کتابی بر شیخ الرئیس ابو علی بن سینا را در علم طب . و نام سازی از مخترعات معلم ثانی فارابی .

و نیز قانون : حکم اجباری که از دستگاه حکومت مقتدر و مملکتی صدور یابد و مبتنی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با طبیعت انسان باشد و بدون استثنا شامل همه افراد مردم آن مملکت گردد و اغراض مستبانه اشخاص را در آن دخالتی نباشد . و **قانون عتیق** : قانون موسی . و **قانون گردن** : رسم کردن و معمول نمودن و آئین نهادن و قاعده گذاردن .

قانون (qānun) ا.ع . - مأخوذ از کانون فارسی - اصل هر چیزی و مقیاس آن . ج : قوانین .

قانونیچه (qānun-çe) ا.ب . پ . مصفر قانون یعنی قانون خرد و کوچک . و نام کتابی در علم طب . و . سازی .

قانون دان (qānun - dān) ا.و.ص . پ . واقف و آگاه بصلاح کار .

قانون گو (qānun-gu) و (qānun-gov) ا.ب . صاحب منصبی که مکلف باشد بنوشتن و تصریح کردن قواعد سلطنت . و نیز صاحب منصب در هر ناحیه ای که آشنا باشد بقواعد و عادات مردم و طبیعت و محصولات آن ناحیه .

قانون گویی (qānun-gu'i) و (qānun-gov'i) ا.ب . شغل و عمل شخص قانون گو .

قانون نامه (qānun-nāme) ا.ب . کتاب قانون و کتاب شریعت .

قانون نویسی (qānun-nāvis) ا.ص . پ . نویسنده قانون .

قانونی (qānni) ا.ص . پ . منسوب بقانون .

قانه (qāne) ا.ب . ذرع روسی را گویند که مساوی است با یازده گره و خمس گره و هر ده قانه مساوی هفت ذرع شاه میباشد .

قانی (qāni) و **قانی** (qāni) ا.ع . سیارخ . یق : **احمر قان** . و نیز : **احمر قانی** .

قاورد (qāvard) ا.ب . نوعی از حلوا .

قاوند (qāvand) ا.ب . نوعی مانند پیه بسته که از دانه ای گیرند شیبه بندق .

قاوی (qāvi) ا.ع . گیرنده و آغذ .

قاویة (qāviyat) ا.ع . تمم مرغ . و نام باغی . و سال اندک باران .

قاویل (qāvil) ا.ب . نام گروهی از مردم شمال .

قاه (qāh) ا.ع . زیست باناز و ارزانی . و طاعت و فرمان برداری . و جاه و جلال و سرعت اجابت در اکل . و تسلط و حکومت .

یق : **مالک علی قاه** : نیست توران برین حکومت و تسلط .

قاهر (qāher) ا.فا . ع . چیره شونده . و **القاهر بالله** : لقب محمد بن معتز در نوزدهمین خلیفه عباسی که در سال ۳۲۰ هجری بخلافت رسید پس از یک سال و نیمه و هفت روز در ۳۲۲ او را از خلافت غلغ کردند .

قاهر (qāher) ا.ص . پ . - مأخوذ از نازی - چیره و غالب و فاتح و مغرور و فیروز و کشور گشای و تروما و باقوت . و زیر دست و شکر و ظالم . و **قاهر الزهر** : نریاق و فاذا زهر سم .

قاهرة (qāherat) ا.ع . شتاب زدگی . و اول هر چیزی . و گوشت میان کتف و گردن و سرسینه و سینه . و **القاهرة** : تخت گاه دیار مصر .

قاهره (qāhere) ا.ص . پ . - مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

و **قاهرة** (qāherat) ا.ع . شتاب زدگی . و اول هر چیزی . و گوشت میان کتف و گردن و سرسینه و سینه . و **القاهرة** : تخت گاه دیار مصر .

قاهره (qāhere) ا.ص . پ . - مأخوذ از نازی - قاهر و چیره و غالب و فاتح و مقهور

قاهره (qāhere) ا.ع . شتاب زدگی . و اول هر چیزی . و گوشت میان کتف و گردن و سرسینه و سینه . و **القاهرة** : تخت گاه دیار مصر .

قاهره (qāhere) ا.ع . شتاب زدگی . و اول هر چیزی . و گوشت میان کتف و گردن و سرسینه و سینه . و **القاهرة** : تخت گاه دیار مصر .

قاهره (qāhere) ا.ع . شتاب زدگی . و اول هر چیزی . و گوشت میان کتف و گردن و سرسینه و سینه . و **القاهرة** : تخت گاه دیار مصر .

کننده . و **دولت قاهره** : دولت فاتح و منبهر کننده .

قاهره (qāhere) ا.ب . پایتخت مملکت مصر .

قاه قاه (qāh-qāh) ا.ب . خنده به آواز بلند .

قاهی (qāhi) ا.ع . مرد فدا راغ حال در خانه و اهل . و خوش زیست . و مرد تیز خاطر . تیز رو .

قاهی (qāhiyy) ا.ع . مرد فراخ حال پرورده باز .

قای (qāy) ا.ع . جای دوترکنان .

قایی (qāy) ا.ع . **قای قایا** (از باب فتح) : بگفت و اقرار خود ثابت کرد حق خصم را .

قائب (qā'eb) ا.ص . ع . غایب و غیر حاضر و مستور از نظر .

قائبة (qā'ibat) ا.ع . تمم مسرخ . و مرغ . و جوزه . المثل : **تخلصت قائبة من قوب** یعنی جدا شد تمم از جوزه . در باره کسی گویند که از صاحب و بار خود جدا گردد . و کذا : **تخلصت قائبة من قوب** .

قانت (qā'et) ا.ع . طمأنی که کفایت زیست انسانی کند و بدن تواند بدان قنوم گیرد .

یق : **هوفی قانت من العیش** . و نیز قانت : شیر یسه .

قائد (qā'id) ا.ص . ع . از جلو کننده سوار و جز آن خلاف سابق یعنی راننده و امیر لشکر . ج . قواد (qovvād) و قواد (qovvād) و قاده .

قائد (qā'id) ا.ع . یعنی کوه . و کوه دراز بر روی زمین . و زمین دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . و نام آخرین ستاره قزبات الشمس .

قائدة (qā'idat) ا.ع . پشته دراز گسترده بر زمین .

قائد (qā'id) ا.ع . یعنی کوه . و کوه دراز بر روی زمین . و زمین دراز . و بزرگتر ابزار های کشت . و نام آخرین ستاره قزبات الشمس .

قائدة (qā'idat) ا.ع . پشته دراز گسترده بر زمین .

قائدة (qā'idat) ا.ع . پشته دراز گسترده بر زمین .

قائدة (qā'idat) ا.ع . پشته دراز گسترده بر زمین .

قائف (qa'el) ا.ع. - پی شناس . ج :
قائفه . ویرو . ج. نیز : قائفه .

قائل (qa'el) ص.ع. - گوینده . ج :
قائلون وقول (qavval) وقیل (qavval) و
قائفه . و نیز قائل : نیم ووزان خسیبده و قیوله
کننده . ج : قائلون وقیل (qavval) وقیال
(qavval) وقیل (qavval) .

قائل (qa'el) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
گوینده سخن . و گردیده شعر . و اقرار کننده
برگناه و جنایت خود . و معتقد بر چیزی .

قائله (qa'elat) ا.ع. - نیروؤ . و شربت
الایل قائله : نیرووزان آب نوشیدند شتران .

قائله (qa'elat) م . ع. - **قال قیلا**
قائله - مر . قیل (qayl) .

قائلون (qa'elun) ج.ع. - قائل .

قائم (qa'em) ص.ع. - مرد ایستاده . ج :
قوم (qavvam) و قیام (qavvam) و قوام
(qavvam) و قیام (qavvam) . و **قائم**
بالامر : آگاه و واقف بر آن کار . ج :
قائمون . و رسول حکیم بن خرام : **بایعت**
رسول الله صلواته علیه وآله ان لا ینزل
الا قائماً یعنی بیعت کردم با آن حضرت که
نام مرگ بر اسلام ثابت باشم .

قائم (qa'em) ا.ع. - حافظ . و باقی .
و کافی . و نام بنایی دو ساره . و لقب امام
دوازدهم عملی فرجه . و **قائم السیف** :
قیفه شمشیر . . **قائم الصبح** : سحرگاه
و علی الصبح . و **قائم النار** : آنچه در
آتش مقاومت کند و از آن چیزی کاست نشود .

و **القائم بامر الله** : لقب ابو جعفر عبادقین
القادر باقی احمد بیست و ششمین خلیفه عباس
که در سال ۲۳۳ هجری خلیفه گشت و پس از
۱۱۱ سال هشت ماه در سال ۳۴۷ وفات نمود .

قائم (qa'em) و **قائم** (qavvam) ص.ب. -
مأخوذ از تازی - ایستاده و افزاشته و بر پا

داشته و بلند گشته . و عمود . و استوار و
ثابت و برقرار و محکم و پایدار . و باقی و
دائم و جاویدان . و واقف . و سخت . و
پنهان . و **قائم بنجم آسمان** : ستاره مریخ .
و **قائم ریختن** : عاجز شدن . و جنگ
ناکردن . و **قائم زدن** : سخت زدن . و
قائم شدن : بلند شدن . و ثابت و استوار
و برقرار گشتن و محکم شدن . و پنهان
گشتن . و **قائم کردن** : افزاشته کردن
بر پا داشتن . و ثابت و استوار کردن . و پایدار
و برقرار نمودن . و پنهان کردن . و محکم
کردن . و **قائم مقام** : نایب و جانشین
کسی که در جای کسی قرار گیرد و در کارهای
وی نیابت کند .

قائمات (qa'emiat) ع.ج. - قائمه .

قائم انداز (qavem-andaz) ص .
ب. - شطرنج باز و نردباز بی نظیر . و مرد
عاجز و اتوان .

قائمة (qa'emiat) ص.ع. - مؤنث قائم .
ج : قائمات . و عین قائمه : چشم بینایی
رفته که حدقه آن بی عیب باشد .

قائمة (qa'emiat) ا.ع. - یکی از چار دشت
و پای ستور . ج : قوائم . و یک ورق کتاب .

و **قائمة السیف** : قیغه شمشیر . و نیز
قائمة : یک ساعت .

قائم مزاج (qavem-mazaj) ص .
ب. - آنکه مزاج وی ثابت و برقرار و مستحکم
باشد . و مردم ثابت برقرار و استوار .

قائم مزاجی (qavem-mazaji) ا .
ب. - پایداری و استواری و برقراری و ثبات .
قائمون (qa'emina) ص.ع.ج. - قائم .

قائمه (qaveme) ص.ب. - . مأخوذ از
تازی - پایه . و باصطلاح هندسه : **زاویه**
قائمه زاویه ای را گویند که حاصل گردواز
عمود کردن خط مستقیم را بر وی خط مستقیم

دیگر و در هر يك از دو پهلو ی آن خط عمود
در زاویه برابر پیدا شود هر يك نود و دو که
عبارت است از زاویه قائمه .

قاین (qayen) ا.ب. - نام ولایتی از خراسان .

قائین (qa'ien) ا.ع. - نام پدر آدم .

قب (qab) ا . ع. - حکایت آواز ضرب
شمشیر چون بر چیزی برخورد کند .
قب (qabb) ا.ع. - مرد . و گفن یا اصل
و نیکو و بخت و ماهر در ضراب . و مهتر قوم .
و پادشاه . و نایب و خلیفه . و پاره جیب پیراهن .
و سوراخ چرخ که در آن چوب چرخ قرار
گیرد . و شکاف میانه چرخ . و چوبی که
در میان چرخ دول باشد . و مابین بر سوی
هر دوران و یا مابین دوسرین . و سخت ترین
و بزرگ ترین از لگام .

قب (qabb) م . ع. - **قب الثبت قبا**
(از باب ضرب و نصر) : خشک گشت آن گیاه .

و **قب الشیء** : برید آن چیز را . و **قب**
الاسد قبا قبیبا (از باب ضرب) : شیده
شد آواز دندان شیر از برهم زدن . و **قب**
الفحل : كذلك . و **قب الجلد** و
التمر قبا وقبوا (از باب ضرب) بزمرد
گردید پوست و خرما و خشک شد . و کذا :
قب الجرح . و **قب نابه** : بانگ کرد
دندان او چون برهم زد .

قب (qab) ا.ع. - پیرو . و بزرگ قوم .
و استخوان بیرون آمده میان دوسرین . ب.ق .
الرق قبک بالارض .

قب (qab) ص . ع.ج. - اقب و اقباء . و

خیل قب : اسبان باریک و لاغر میان .
قبء (qab') م.ع. - **قبا الطعام قبء**
(از باب تنج) : خورد آن طعام را . و **قبا**
الرجل من الشراب : بر شد شکم آن مرد
از آب و بیزار خورد آنرا .
قبا (qabab) ا.ب. - نام شهری در فرغانه .

قبا (qeba) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
جامه پوشیدنی که روی ارخالق پوشند و توری
و فرغل و پلمه و جامه کوتاه پیش گشاده .
و **قبانگ شدنن** : بیاطقت شدن و تنگ رو
مناش پدید آمدن . و **قبا کردن** : چاک کردن
پیراهن . و **قبای آهنین** : جبه آهنین .
و **قبای زربفت** : آسمانی ابر دوشبای
تاریک . و **قبای گحلی** : آسمان . و
قبای معلم : آسمان دنیا . وظک نفر .
قبا (qeba) ۱. ع . بکتوغ گیاهی . و
براکندگی و پایدالی چیزی را . و **قبا**
قوسین : قاب توپین .

قبا (qoba) و **قباة** (qoba') ۱. ع .
موضی نزدیک مدینه منوره بدو میل فاصله
(بصرى ولا بصرف وينكر ويؤنث) .

قباة (qaba') ۱. ع . قبا وجامه پوشیدنی .
ج : ائیه . و **قباة قوسین** : قاب قوسین .

قباة (qaba'at) ض . ع . مؤنث آف : زن
باریک و لاخر میان . ج : **قبا** (qabbi) .

قباة (qeba) ۱. ع . نوعی از ماهی .
و نام موضی وجانی و دهی و محله ای . و ج .
قبه .

قباة (qoba) ۱. ص . ع . نیک برنده تاز
ششبر و جرن . و ینی بزرگ و ستر . و
نلهای دومدینه .

قباة (qabab) ۱. ع . شیرینیه .
قباسته (qaba-baste) ص . ب . حاضر
و آماده و مهیا .

قباة (qab'at) و **قباة** (qaba'at) ۱ .
ع . گیاهی که سنور آنرا چرند .

قباة (qaba'er) ۱. ع . کوتاه بالا .

قباة (qobaiser) ۱. ع . فرومایه گمنام .

قباچای (qaba-çay) و **قباچای**
(qaba-çay) ۱. ب .

قبا کوچک . و جامه کوچک .

قباچ (qabah) ۱. ع . پیوند جای ران
و ساق .

قباچ (qebah) ۱. ع . ج . قبیح . و ج .
قبیحة .

قباچ (qobāh) ۱. ع . **قباچ قبا** و
قبا و **قبا** و **قبا** و **قبا** و **قبا**
قبا (از باب کرم) : زشت گردید .

قباچ (qobāhi) ۱. ع . خرس .

قباچة (qobābat) ۱. م . **قباچ قبا** و
قبا و **قبا** . مر . قباچ .

قباحت (qabāhat) ۱. ب . - مأخوذ از
تازی - زشتی ، ویدی . و بدشکلی و بدترکیبی .

و **فضحت** و **رسوائی** . و **فساد** . و **حقارت** و
دوئی . و **خیانت** . و **شرم** و **حیا** . و **ناراستی** .

و **ناشایستگی** . و **تکلف** و **گناه** و **تضمیر** و
خطا . و **عیب** . و **بید کوری** . و **حیله بازی** و

دغا بازی . و **قباحت داشتن** : زشتی و
بدی داشتن و **فضحت** و **رسوائی** آوردن و

انتصاح داشتن . و **بی قباحت** : بی شرم و
بی حیا .

قباچی (qebāhi) ۱. ع . ج . قبیح .

قباذ (qobād) ۱. ب . برونه خار دار که
شتر آنرا برغت میخورد و صنمی سبید از آن
حاصل میشود . و نام پدر نوشیروان پادشاه
ساسانی . و نام پهلوانی در سپاه منوچهر . و
نام برادر قاران .

قباذ (qobāz) ۱. ع . نام پدر کسری
نوشیروان .

قباذیة (qobāziyyat) ص . ع . **حظنة**
قباذیة : گندم کهنه ردی .

قباة (qobā'er) ۱. ع . گروه فراهم آمده جبه
بر آوردن و کسیدن شکار از دام . و چرانی
که صیاد دوشب افروزد . و موضی دو مکه
منطقه .

قباس (qobāa) ۱. ب . آفتاب و خورشید .

قباسة (qabāsat) ۱. م . ع . **قبیسی قبا** و
قباسة . مر . قبا .

قباض (qabbāz) ص . ع . سخت پنجه
گیرنده . و بشتاب راننده . مر . قباة .

قباضة (qabbāzat) ۱. ع . شتاب رنگی .

قباضة (qabbāzat) ۱. م . ع . **قبض قبا**
و **قباضة** . مر . قبض .

قباضة (qabbāzat) ص . ع . سخت
پنجه گیرنده و بشتاب راننده . یق : **هكذا**
حاد قباض از **قباضة** .

قباط (qobbat) ۱. ع . شکرکه که نام
حلزوانی است .

قباطی (qobāti) و (qobātiyy) ع .
ج . قبطی .

قباة (qeba') ۱. ع . ینی نشاندهی خوک .
یق : **له قباة کتباة الخنزیر** .

قباة (qeba') **قباة الخنزیر قباة**
قباة (از باب فتح) : ینی نشاندهی خوک .

قباة (qobā') ۱. ع . روده دوش . و
خارپشت . و مردگول و احقن . و آئینه فراخ .

و زن بسیار جهاز . و پیمانہ ای بزرگ دو
بهره . و لقب حارت بن عبدالله والی بصره
که این پیمانہ را معمول داشت . و نام مردی

از نازیان دوزمان جاهلیت که گول نرین مردم
زمان خود بود .

قباة (qebbā') ۱. ع . خوک بدل و
تروس .

قباة (qeba'ea) ۱. ع . ج . قبیثی
(qeba'a'ra) .

قباچی (qobā'ciyy) ۱. ع . مرد بزرگ سر .

قباة (qobā'qeb) ۱. ع . مرد بسیار
سخن . و مرد بدخوی دوش . و سال آینده
پس از سال قبا . و قول خالد بن صفوان لایه
فی سبابة : **انك لن تهلك العام ولا قبا**
ولا قبا ولا قبا ولا مقبب ینی

توجهی نیابی نه در اسامی و نه در الهای دیگر که بکا بك اسم برده شده چه قایل و قاب و قیاب و مقیاب نام سالهای آینده است بترتیب مر-الی پس از سالی پس مقیاب سال چهارم خواهد بود .

قبال (qabal) ۱- ع . **قبال النعل** : درال پیش کنش که میان انگشتان باشد . و **قصیری قبال** : نام ماری شیخ . و **ما يعرف قباله من دباره** : یعنی مایعرف قیله من دیره میاشد . مر- قییل .

قبالة (qabalat) ۱- ع . پذیرفتاری و کارسازی عمل ، اسم است تقیل را . و نیز قباله : مکتوبی که در آن مینویسند چیزی را که انسان ملزم میگردد از کار و عمل و یادین و جز آن . و نیز چون کسی قبول کند چیزی را بطور مطلقه و نوشته ای بر طبق آن نویسد آن نوشته عبارت است از قباله . و قولهم : **نحن فی قباله** ای فی مراغه .

قبالة (qabalat) ۲- ع . **قبل به قبالة** (از باب نصر و ضرب) : کار ساز و پذیرفتاری گردید .

قبالة (qabalat) ۱- ع . مام نافرومانی . و قباله نویسی . و عرافه .

قبالة (qabalat) ۳- ع . **قبلت المرأة قبالة** (از باب سجع) : مانائی کرد آن زن و از نصر نیز آید . و **قبل به قبالة** : پذیرفتاری گردید .

قبالة (qabalat) ۱- ع . رو باری . یعنی : **جلست قباله** یعنی رو بروی آن شستم .

قباله (qabale) و **(qabale)** ۱- پ . - مأخوذه از تازی - ضمانت نامه و مسامحه . و مکتوبی که در فروش ملك و جز آن مینویسند در آن ذکر میکند فروشنده و خرنده و آنچه را که خرید و فروش بدان تلقی گرفته و مبلغ ادا شده و شرایط بیع و جز آن را و چکنامه و

ترزده و نیک و یله و ترده و نوره نیز میگوند . و **قبالة زناشویی** : عذنامه .

قباله نویس (qabale-navis) ۱- پ . کسی که ترزده و قباله و عذنامه نویسد .

قبان (qaban) ۱- ع . - مأخوذه از فارسی- بته نازو - و قبان .

قبان (qaban) ۱- ع . - مأخوذه از کیان (قبا) و یعنی آن . و نیز قبان : امین . یعنی : **فلان قبان علی فلان** . و نام شهری . و **حمار قبان** و **یا غیر قبان** : جانوکی که خر خاکی گردید .

قبانمد (qaban-nomad) ۱- پ . بالا پوش بارانی ندی .

قباه (qabili) ۱- پ . قبا و جامه پوشیدنی . **قبایة (qabaynt)** ۱- ع . دشت هموار .

قبانح (qabā'eh) ۱- ع . ج . قبیحه .

قبایح (qabayeh) ۱- پ . - مأخوذه از تازی - زشتیها . و زشتی . و کارهای زشت و قیح و ناپسند . و رسوائیها . و **قبایح اعمال** : زشتی کارها .

قبانر (qabā'er) ۱- ع . قبا و قبا (qabrā') .

قبائل (qaba'el) ۱- ع . ج . قبیله . و **قبائل الرأس** : ضلالت سرکه متعلق اند بعضی بعضی .

قبایل (qabayel) ۱- پ . - مأخوذه از تازی - قبیلهها و طایفهها و گروهها .

قَب (qabali) ۱- ع . باریکی و لاغری **تنگکاه و تنگم** .

قَب (qabab) ۲- ع . **قَب بطنه قَبیاً** (از باب سجع) : باریک گردید شکم او . و **قَب بطنه** .

قَب (qabab) ۱- ع . ج . قبة (qabhat) . **قَبَة (qebhat)** و **(qebhat)** ۱- ع . **قَبَة الشاة** : مرز خانه شکفته گوسپند . و كذلك : **قَبَة الشاة** . **قَبَة (qobhat)** ۱- ع . بنای گرد بر آورده

و گنبد . ج : **قَب (qobab)** و **قَباب** . و کنگره . و مسجد جامع . و چادر و خیمه . و چتر و سایبان . و **قَبَة الاسلام** : شهر بصره . و شهر بلخ . و **قَبَة الزمان** : خیمه ای که در آن عهد و پیمان بندند .

قَبتر (qobtor) ۱- ع . کزنه بالا .

قَبتور (qobtur) ۱- ع . نام جزیره ای در مغرب

قَبْت (qabs) ۲- ع . **قَبْت به قَبْتاً** (از ضرب) : پیچه گرفت آرا .

قَبْسر (qabsar) ۱- ع . فرومایه گنمنا .

قَبج (qabji) و **قَبجَة (qabjat)** ۱- ع . مأخوذه از کبک فارسی و بعضی آن . و اثناء اللوحده .

قَبجاق (qabjāq) ۱- پ . نام دشتی در تانارستان که دشت خور نیز گردید .

قَبج (qobhi) و **(qabhi)** ۱- ع . زشتی ضد حسن و خوبی . ج : مطایع غیر قیاس مانند مساجد ج . حسن . و **قَبجَاله** و **شَقْحاً** یعنی زشتی باد بر او . و **قَبجَاله و شَقْحاً** (caqhan) .

قَبج (qobhi) و **(qabhi)** ۲- ع . **قَبج قَبجاً و قَبجاً و قَبجاً** . مر- قباح .

قَبج (qobhi) ۱- پ . - مأخوذه از تازی - بدی . و زشتی و بدشکلی و قباحث . و رسوائی .

قَبجی (qabliā) ۱- ع . ج . قبح .

قَبر (qabr) ۱- ع . گور . ج : **قَبور** .

قَبر (qabr) ۲- ع . **قَبْره قَبْر او مقبراً** (از باب نصر و ضرب) : درگور کرد آرا .

قَبر (qabr) ۱- پ . - مأخوذه از تازی - گور و با نیچ و دهنه و مقبره و مرقد . و **قَبْر یغمیری** : گور گنمنا و وسیع . و **قَبْر کوهانی** : گوریکه مانند خربشته سازد .

قَبْر (qabr) ۱- ع . جای گرم خورده از چوب عود .

قَبْر (qabar) ۱- ع . نوعی از انگور در اسپید نکو . **قَبْر (qabar)** و **(qobbar)** ۱- ع . چکاوک .

قبراء (qobra') ا. چکارک، ج : قبان.

قبراءة (qeberrät) ا. ع. سرزه .

قبراة (qobbarät) ا. ع. واحد قبر یعنی یک چکارک .

قبرئع (qobarsa') ا. ع. شترکار آزوده .

قبرس (qebres) ا. پ. نام جزیره ای در دریای مدیترانه شرقی در مدخل خلیج اسکندریه و دلاری ۳۵۰۰۰۰ نفر جمعیت و اکنون در تصرف انگلیس .

قبرس (qobros) ا. ع. بهترین و نیکوترین مس . و نام جزیره قبرس .

قبرستان (qabrestän) ا. پ. گورستان .

قبرسلاهی (qabr-salämi) ا. پ. باصطلاح هدایا : احترامی که زمین دار می کند جهت اجازة سفر قبر . و نیز پولی که در این باب بوی میدهند .

قبرسی (qobrosiyy) ص. ع. منسوب جزیره قبرس .

قبرغه (qobroqe) ا. پ. - ماخوذة از ترکی - پهلوی . واستخوان پهلوی دهنده .

قبرکن (qabr-kan) ا. پ. گورکن و کسی که سفر گور میکند و حفار .

قبرگاه (qabr-gäh) ا. پ. محل قبرستان .

قبرری (qeberrä) ا. ع. بینی و مرد بزرگ بینی .

قبز (qebz) ا. ع. مرد کوتاه بالای یک زنت .

قبس (qabs) م. ع. **قبس منه ناراً** **قباً** (از باب ضرب) : آتش گرفت از آن . و **قبس العلم** : استفاده کرد علم را . و **قبس فلان فلاناً علماً** : استفاده علم کرد فلان از فلان .

قبس (qabs) ا. ع. اصل تژاد چیزی .

قبس (qabs) ا. ع. شمة آتش و پاره آتش .

قبس (qabsa) م. ع. **قبس قباً** و **قباسة** (از باب سماع و کرم) : تیز گشتن شد گشتن .

قبس (qabs) ا. ع. گشتن بزوی باردار کننده .

قبشور (qobcur) ا. ع. زنی که وی را حیض نباشد .

قبص (qabs) م. ع. **قبصه قبصاً** (از باب ضرب) : برانگشتان گرفت آنرا . و **منه قبصه** : قبصت قبصه **من اثر الرسول** . و **قبص فلاناً** : پیش از سیری بازداشت فلان را از نوشیدن . و **قبص التکة** : در شلوار داخل کرد بند شلوار و کشید آنرا . و نیز **قبص** : برچسب کشتن بر ماده . و سبک شدن اسب و چزان . و شادمانی نمودن .

قبص (qabs) و (qabs) ا. ع. فراهم آمد نگاه و یک بسیار .

قبص (qabs) ا. ع. عدد بسیار از مردم . و اصل و تژاد چیزی .

قبص (qabs) ع. ج. انقبص و انقباص .

قبص (qabs) ا. ع. درد جگر که از خوردن خرما ناشی و آب بروی آن خوردن عارض گردد . و درد شکم . و بزرگ سر .

قبص (qabs) م. ع. **قبصت رحم** **الناقہ قبصاً** (از باب سماع) : منعم گردید زهدان آن ماده شتر . و **قبصت الجراد علی الشجر** : در افتادن ملتها بر آن درخت و منعم گردیدند . و **قبص فلان** : شادمانی نمود فلان و سبک گردید . و **قبص الرجل** (مجهولاً) : شادمان شد آن مرد . و نیز **قبص** : بزرگ و دراز شدن سرو یا تار سر . و دردگشتن جگر از خوردن خرما .

قبص (qabs) ص. ع. شادمان و سبک و جست و چالاک . و **جبل قبص** : در بیان کوناه غیر مستند . و نیز **قبص** : آنکه ببرد جگر گرفتار گردد از خوردن خرما ناشی .

قبصاء (qabsä') ص. ع. مؤنث انقبص .

قبصاء : امرأة **قبصاء** : زن بزرگ سر و درواز سرو یا گمرد سر . ج. **قبص** (qabs) . و **هامة قبصاء** : تارک کلان و گرد و بلند برآمده .

قبصة (qabsat) ا. ع. منقب .

قبصة (qabsat) و (qabsat) ا. ع. مقدار پری در کف دست از گنم . و آنچه برانگشتان گرفته شود .

قبصة (qabsat) ص. ع. زنی که درد جگر گیرد از خوردن خرما ناشی .

قبصی (qabessa) ا. ع. دیدگی تیز و تند و سخت .

قبض (qabz) ا. ع. گرفتن خلاف سبط . و **صار الشيء فی قبضك** : داخل شدن چیز در ملك تو .

قبض (qabz) م. ع. **قبض الله الرزق قبضاً** (از باب ضرب) : خلاف سبط کم کرد خداوند روزی را . و **قبض الله فلاناً** : برانید فلان را خدای . و **قبض الرجل** (مجهولاً) : برد آن مرد . و **قبض الشيء** **ییده** : گرفت آن چیز را بدست خود . و **قبض علی الشيء** **ییده** : نگاهداشت آن چیز را بدست خود . و **قبض یده عن الشيء** : دست کشید از آن چیز و بازایستاد از گرفتن آن . و **قبض الحادی** : شتاب راند آن راننده . و **قبض الطائر** و غیره : شتاب پرید آن مرغ و جز آن رتد رفت . و **قبض نال** : اولم **یروالی الطائر فوقهم** **صافات** و **یقضن** . و **قبض الرجل قبضاً** و **قباضة** : شتابی کرد آن مرد سرعت

آب خورد و یا گوشه دهان راویه را در دهان خود داخل کرده آب نوشید. و چون دهان راویه را بیرون نوردند گویند : **تضع** .

قبع (qob') ا.ع. کنایه و یوق.

قبع (qoba) ا.ع. خارپشت و جانورکی دریائی .

قبعه (qoba'at) ص.ع. **امراهه قبعه طلعه** : زنی که گاه نهان گردد و گاه پیدا .

قبعه (qoba'at) ا.ع. مرغی خردتر از کجشک که پیوسته نزدیک دروازه پیش باشد و چون از کسی و یا چیزی ترسد دوی رود .

و یا این **قبعه** یعنی ای مرد گول و احمق.

قبعه (qobha'at) ا.ع. جامه ای مانند برنس.

قبعثه (qabn'sat) ا.ع. زن کلان پای .

و ماده شتر بزرگ سیل . و فتح ماده .

قبعثر (qabu'sar) ا.ع. مدرد بزرگ خلقت .

قبعثری (qabu'sara) ا.ع. شتر بزرگ حثه . و شتر بجه لاغر کرده. و جانوری دریائی .

مرد بزرگ حثه دشت اندام . ج : قباعث . و نام شاعری .

قبعثی (qabu'sa) ا.ع. مرد کلان پای . و شتر بزرگ - پیل .

قبعور (qoba'rur) ا.ع. خسروی رده ای چپکاره .

قبعله (qab'elat) ا.ع. پیش درآمدگی پای برای دیگر . و دردی میان دو شالگ .

و درفاری یا -ستی و ضعف و یا رفتاری که گویا خاک را با قدم بر میدارد .

قبعاب (qabqab) ص.ع. گشن غرنده و خروشنده. و شیر غرنده و خروشنده. و مرد گول .

قبعاب (qabqab) ا.ع. نیک دروغگری . و کس زن . و کس فراخ بسیار آب . و کفش چوبین . و مهره ای که بدان جامه را جلا دهند . و مرد بسیار سخن و یا بیوده گوی . و آواز دندان گشن .

قدرت و اقتدار. دست و دستگیره . و دسته شمیر و کار و جز آن . و تصرف و تملك .

و آنچه با انگشتان و یا با مشت گیرند . و يك مشت از هر چیزی .

قبضی (qebzati) ا.ع. نوعی از عدو و دزدگی .

قبضت (qebziyat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گرتنگی . و ترجیدگی و زمختی . و خشکی . و انقباض .

قبط (qabt) م.ع. **قبط الشبیء قبطاً** (از باب نصر) : فراهم کرد آن چیز را بدست .

قبط (qabt) ا.ع. گروهی از اهل مصر . و نام ناحیه ای در سمره که مجمع اهل فساد بسود .

قبطریه (qabtoriyat) ا.ع. **القبطریه** : جامه کتان سید .

قبطی (qabtiyy) ص.ع. منسوب بقبط .

ج : قبایل (qabali) و (qabali) .

قبطی (qabtiyy) و (qabtiyy) ص.ع. جامه کتان سید .

قبطیه (qabtiyyat) د (qabtiyyat) ص.ع. جامه های کتان سید .

قبطیه (qabtiyyat) ص.ع. مؤنث قبط . و **ماریه القبطیه** : سریه آنحضرت صلواته علیه وآله و مادر ابراهیم .

قبع (qab') ا.ع. بانگ و فریاد . و بانگ پیل .

قبع (qab') م.ع. **قبع الخنزیر قبعاً و قباعاً** (از باب فتح) : یعنی فساد خوک . و **قبع الرجل قبعاً** : نامه و دمه برآفتاد آمدند و او طلع شد نفس او از ماندگی .

و قبع فلان : فریاد کردن فلان . و **قبع القیل** : بانگ کرد آن پیل . و **قبع فی الرکوع** : پست که رد سر را در حالت رکوع . و **قبع الراویه** : نوردید دهان زاویه را بدون و

نمود . و **قبضه** : پنجه گرفت آنرا . و نیز قبض : ترجیده کردن .

قبض (qabz) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گرتنگی و ضبط . و گرفتاری . و بند کردگی . و تصرف و تملك . و ترجیدگی و پیوسته . و زمختی و انقباض . و کوتاهی . و تعدی و زیر دستی . و رسید . و تصرف و رسید . و ساند رسید . و باصلاح عروض : زحاف و آن انداختن حرف پنجم ساکن است چنانکه در بحر معرب پای مضاعف را بیندازند و مضاعف گویند و در بحر تخاروب از فعلون تون را بیندازند و فعلون گویند . و **قبض الواصل** و یا **قبض الوصول** : ترفه رسید و ساند رسید . و **قبض خاطر** : گرتنگی خاطر و ملالت خاطر . و **قبض شکم** : پیوسته گرتنگی شکم . و **قبض شدن** : پیس شدن و گرفته شدن شکم .

قبض (qabaz) ا.ع. - پنجه گرفته . و **دخل مال فلان فی القبض** ای فیما قبض من اموال الناس .

قبض (qabaz) ا.ع. جانوری مانا بسگ پست .

قبضة (qabzat) ا.ع. **صار الشبیء فی قبضتك** : گردید آنچه در ملك تو رود تصرف تو .

قبضه (qabzat) و (qabzat) ا.ع. یکشت از هر چیزی . و پشت گرفته . یق :

اعطانی قبضه من سويق او تمر : یکشت پست و یا خرما بن داد . و كذلك : **قبضه** .

قبضة (qabzat) ص.ع. و اع **قبضه** : شیان نیکو سیاست کننده گویندان . و **وجل قبضه رفضه** : مرد گیرنده زود رهسا کننده .

قبضه (qabze) ا.ب. - مأخوذ از تازی -

قبب (qnbqab) ا.ع. شکم .

قبب (qebqeb) ا.ع. قسی از سد دریا بی .

قببۃ (qabqabat) ا.ع. بانگ دندان کشن . و آواز شکم آب و شیر .

قببۃ (qabqabat) م . ع . قببۃ

الفحل والاسد قبیۃ : غریب و خروشید

کشن و شیر . و قبب الرجل : گول کردید انرد .

قبق کتک (qabq - katk) و قبق

گرم (qabq - gorg) و قبک کتک

(qabk - katk) و قبک گرم

(qabk - gorg) پ . کلمه فعل یعنی تلفت

باش و مواظ باش که هممان میآید .

قبک آب (qobke - Ab) و (qoblake - Ab)

ا.ب. جل وزغ و طعلب .

قبل (qabl) ع . از ظروف مبهمه است

بمعنی پیش خلاف بند . یق : ایتیک من

قبل و یا قبل و یا قبل و یا قبلا و یا

قبل (qablen) . و قبل الامس : روز

پیش از دیروز یعنی برروز .

قبل (qabl) م . ع . قبل الفعل قبلا

(از باب فتح) : دوال ساخت نعل را و یا

قبال برست برنل . و قبل قبلا و قبولا

و قبولا . م . قبل و قبول . و قبیل

قبلا و قبولا . م . قبول .

قبل (qabl) م . ف . پ . مأخوذ از نازی -

پیش و نزدیک و جاو پیش رو . و قبل از

این : پیش از این . و قبل از صبح و

یا قبل الصبح : پیش از صبح و - حر .

قبل (qabl) ا.ع. - ه . و جانب و نحو .

و آنگ . یق : اقبل قبله : بنی ضد کرد

آنگ او را . و روی آورد جانب او .

قبل (qabl) م . ع . ج . اقبل و قبلاء .

قبل (qabl) و (qabl) ا.ع. اندام پیش

و فرج انسان . و جلو هر چیزی خلاف در .

و روی کرده . و یا بن و یا کمر آن . و مقدم

و پیشگاه نشانه . یق : وقع الهم قبل

الهدف و بدوره ای من مقدمه و مؤخره .

و اول زمان . و نخستین موسم . یق : کان

ذلك فی قبل الشتاء والصيف .

قبل (qabl) ا.ع. بلندی زمین که پیش

نماید . یق : رایت بذلك القبل شخصاً :

دیدم در این بلندی زمین که پیش رو است

شخصی را . و نیز سر مهر پشته . و سر هر

کوه . و فراهم آمد نگاه ریگ توده ها . و

خوبی و سبکی دست ماما در بر آوردن چیه .

و فصیح و پیش آمدگی سیاه چشم برینی و یا

حول . و یا آنکه قبل پتر از حول است . و

برآمدگی سیاه چشم یکی بر دیگری و بودنت

سیاه چشم برین بینی و یا برگشته چشم و یا

بر ابرو و یا بر آمدن نگاه چشمی ر نگاه چشم

دیگر . و ریختن آب بر سر شتران وقت آب

خوردن . و خمیدگی شاخ گوسپند بر روی آن .

و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن . و جگر گفتن .

و دیدار ماه نو پیش از سایر مردم . و نخستین دیدن

هر چیزی . و نیز قبل : نوعی از مهره که

زنان بدان مردان را بند نمایند و وجه چشم زخم

و افسون برگردن اسب بندند . و مهرهای از

دندان بیل دوخشان که برگردن زنان و

اسبان بندند .

قبل (qabal) ا.ع. ج . قبلۃ (qabulat) .

قبل (qabal) ا.ب. - مأخوذ از نازی -

فرج زن . و در اسطوره میان کاراک که از

تخته های چوبین سازند و روی آنها را از تیناج

پوشانند و در جلو زین اسب آویزان نموده

مسافرن در آنها تیان و لوازم ویدار گذارند .

قبل (qabal) م . ع . قبلت العین قبلا

(از باب مع و نص) : کج شد آن چشم

و بر بینی بر آمد سیاهه چشم . و قبلت

اللیلة : پیش آمد شب .

قبل (qabal) و (qabal) ا.ع. ا. فعل

ذلك لعشر من ذی قبل : یکم این کار

را در زمان آینده . و لا اکلمک الی

عشر من ذی قبل : با تو سخن نمی گویم

تا ده روز بعد از این و یا گویم با تو سخن از

سرتو . و كذلك : من ذی قبل .

قبل (qabal) و (qabal) و (qabal)

و (qabal) ا.ع. و ایته قبلا : دیدم او را

آنکارا در و باروی . و كذلك البراقی .

قبل (qabal) ا.ع. طاقت . یق : لیس

لی قبل ای طاقت . قوله تنالی : فلنا اینهم

بجنود لا قبل لهم بها . و نزد . و

جهت یق : ولی فی قبله حق ای عتد .

قبل (qabal) م . ف . پ . - مأخوذ از

نازی - جانب وزد . و از قبل : از جانب

و از طرف و از نزد .

قبل (qabal) ع . ج . قبلۃ (qablat) .

قبل (qabal) ع . ج . قبل

قبلا (qablan) م . ف . پ . - مأخوذ از نازی .

پیش از این .

قبلا (qabla) م . ع . مؤنث اقبل . یق :

امراه قبلاء : زن کج چشم چندان که

گویی بسوی بینی خود نگاه میکند . و شاه

قبلاء : گوسپندی که سروشش پر روی غنیمه

باشد . ج : قبل (qabl) .

قبلۃ (qablat) ا.ع. نوعی از مهره که

دبان مردان و ا بدان بند کنند و نیز جهت چشم

زخم و افسون برگردن اسب بندند .

قبلۃ (qablat) ا.ع. هر چه در پیش روی

گیرند آزا . و جهتی که در نماز بدان روی

آرد . و جهت دست . و کعبه . و ماله فی

هذا الامر قبله و لا بدرة : نیستنر لورا

در این کار وجهی و پشت درونی ندارد یعنی

در صورتیکه شخص در کار خود هدایت کرده

تند باشد . و اجعلوا **ایوتکم قبله** ای
سجداً ، وتیل ، متعاقباً .

قبیلة (qablat) ا.ع. بوسه و واج - ج :
قبل (qabal) . و آنچه جادوگر بدان دلکسی
را بپذیری مایل کند . و پذیرفتاری و نشانی که
در پیش گوش گویند نمایند .

قبیلة (qabalat) ا.ع. جرعه ریمان .
و ریگ توده گردد . و سرفه ج : قبل (qabal) .
و نیز مرتبکه در جل خانه ها باشد و ستور
در آن چرا کرده بسی آنکه شب بمنزل خود
برگردند .

قبلیتین (qablatayne) ا.ع. بصفتشبه .
مسجد الحرام و مسجد اقصی .

قبلیش (qaballac) ا.ع. سرزده .

قبیله (qebile) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
کعبه . و جهتی که در نماز بدان رو کنند .
و هر مکان مقدسی که در هنگام پرستش یزدان
بدان روی آورند و مسجد و مسجد و عبادتگاه
و سجده گاه . و طریقه و روش و رسم و
آئین . و پدر . و مدینه طیبه . و نجف اشرف .
و کربلای معلی . و کاشطین . و سامره .
و معبد مقدس رضوی . و **قبیلة جمشید** :
آتش . و شراب سرخ . و آنتاب . و جام
جان نما . و **قبیلة دهقان** و یا **قبیلة**
زردشتیان : آتش . و **قبیلة عالم** :
پادشاه . و **قبیلة کونین** : آنحضرت صلی الله
علیه و آله .

قبیله (qebile) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
بوسه . و **قبیله دادن** : بوسه دادن بوسیدن .

قبیله گاه (qebile-gah) ا.ب. هر جانی
که معرفت پرستش یزدان بدان روی آورند . و نیز
از القاب پدر کسی که تائیم مقام وی باشد .
و **قبیله گاه مجوس** : آتش .

قبیله نامه (qebile-name) ا.ب. قطب
نمای ملاحان .

قبیله نما (qebile-nama) ا.ب. قطب
نمایی که بدان تمین جهت مکه مکرّم را میکنند .

قبیلی (qehli) ص. ب. منسوب بقبیله .
و جنوبی . و طرف جنوب .

قبیلی (qabaliyy) ص.ع. منسوب بقبیلة
(qabalat) .

قبلیان (qabaliyyan) ا.ع. و **ایته قبلیان** :
دیدار کردم او را آنکار و نمایان .

قبیلة (qobnat) ا.ع. شنایی در کار
و حاجت و نیاز .

قبینجر (qabanjar) ا.ع. مرد کلان شکم .

قبیو (qabv) م.ع. **قبیاه قبیو** (از باب
نصر) : با انگشتان فراهم آورد و جمع کرد

آرا . و **قبیالبناء** : بلد بر آورد آن بنا را .
و **قبیالزخفران** : چید زخفران را .

قبیوب (qobub) م.ع. **قبیاقوم**
قبیو (از باب ضرب) : با بگ و فریاد
نمودند آن گروه در خدمت . و **قبیقا** و

قبیو . مر. قب .
قبیوة (qabvat) ا.ع. یوستگی میان
دوبل و ضم کردن حرف را .

قبیوح (qobuh) و **قبیوحة** (qobubal)
م.ع. **قبیح قبیوحاً** و **قبیوحة** و **قبیاحاً** .
مر. قبیاح .

قبیور (qabur) ا.ع. زمین پست و نرم .
و خرمای زود بار آور . و خرمای بی که
بارش در شاشش بود .

قبیور (qobur) ع.ج. قبر .

قبیور (qobur) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
گورها و قبرها و دغمه ها . و **اصحاب قبیور**
و یا **اهل قبیور** : مردگان درگور .

قبیوص (qabus) ا.ع. اسب استوار
خلقت . و اسب سخت تندو نیز که چون بروی می
کند جز نوك سب آن بر زمین نرسد .

قبیوع (qobu) م.ع. **قبیح التعلذ**

قبیوعاً (از باب نصح) : سر در پوست کشید
خاریش . و **قبیح الرجل** : سر در گریبان
کرد آن مرد . و **قبیح فلان** : سپس ماند فلان
از یاران خود . و **قبیح فی الارض** : رفت .

قبیول (qabul) ا.ع. ماما و مام ناف .
و باد صبا بدانجهت که عند دوراست و پایجهت

آنکه در مقابل کعبه میوزد و یا بدانجهت که مقبول
طیایع است . و نیز قبول : پذیرفتگی عنو و جز

آن (اسم است مصدری را که فتلش وجود ندارد)
و چون چیزی را نفس پذیرد و قبول کند گویند :

قبیول (qabul) ا.ع. م.ع. خوبس

و جمال و هیبت و لباس . و منه قولند نیم المأون
فیس الحسنین : **امهما البتول و ابوهما**
القبول .

قبیول (qabul) و (qabul) م.ع. قبل
المقد قبولا و **قبیولا** (از باب سمع) :

پذیرفت عقد را . و **قبیل القبول** : حمل
براستی کردن قول را . و **قبیل الهدیة** :

گرفت آن هدیه را و پذیرفت . و **قبیل الله**
عبادتنا و دعائنا : پذیرد خدای عبادت
و دعای ما را . و **قبیل علی الشیء** : چسبید

بآن چیز و لازم گرفت آنچه را . و آغاز نمود در
آن چیز . و **قبیل الصبا قبیل دقبیولا** و

قبیولا (از باب نصر) : وزید باصبا . و **قبیح**
الله ما قبل و ما دبر : زشت گرداند خدای
سان آینده و سال گذشته را . و نیز قبول :

پیش آمدن بوردن .

قبیول (qabul) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
پذیرفتاری و پذیرائی و پذیرفتگی . و پذیرفته
و مقبول و پسندیده و مرضی و موافق و مساجز .

و قبض و گرفتن . و اجابت . و پسندیدگی . و
قبیول اقتادان : مطبوع و پسندیده شدن و
مقبول واقع شدن . و **قبیول شدن** : پذیرفته
شدن و پسندیده و مطبوع شدن . و **قبیول**

شدن و پسندیده و مطبوع شدن . و **قبیول**

شدن و پسندیده و مطبوع شدن . و **قبیول**

شدن و پسندیده و مطبوع شدن . و **قبیول**

شدن و پسندیده و مطبوع شدن . و **قبیول**

کردن: اجابت کردن و راضی شدن و پذیرفتن و بستنیدن. و تسلیم شدن و مطیع گردیدن. و قرین قبول: بستنیده و مطوع و مقبول.

قبول (qobul) م. ع. قبل العام و **الشهر قبولاً** (از باب نصر): روی آورد سال رسا، حد دبور. و **قبلت المصاحبة الوادی**: پیش آمد آن ستورروادی را. و **قبلت اللیلة قبلاً و قبولاً**: پیش آمد شب. و **قبلت السریح قبلاً و قبولاً** اجناً: وزید باد.

قبولانیدن (qabulanidan) ف. م. ب. قبول کردن کنانیدن و قبول کردن فرمودن.

قبولی (qabuli) ا. ب. - مأخوذ از نازی - هر چیزی پذیرفته شده و بستنیده شده و اقرار کرده شده و مطرم گشته و مطرمی و اقراری. و نوعی از پلاز که از برنج و باغلا ترتیب دهند.

قبولی (qabuliy) م. ع. - منسوب بقبول که بمعنی باصفا باشد.

قبولیت (qabuliyat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - قبول و بستن. و رضا. و اخذ و دریافت و اقرار. و اقرار دروختن. و اقرار برخلاف.

قبون (qobun) م. ع. - قین قیوناً (از باب ضرب): سفر کرد و رفت.

قبه (qobbe) ا. ب. - مأخوذ از نازی - طاق و گنبد. و هر سقف برجسته مدور. و شاخ حجامت. - **قبه آب**: حباب آب. و **قبه زبرجدی**: آسمان. و **قبه زوبفت**: آسمان در شب با ستاره. و **قبه زوین**: آفتاب. و عمود صبح. و **قبه سرافراز** مینا: آسمان. و **قبه علیا**: نلک. و **قبه فلک**: عرش و آسمان هم. و **قبه سردنده**: نلک. و **قبه**

مینا: آسمان.

قبه دار (qobbe-dâr) و **قبه وار** (qobbe-vâr) م. ع. - حبه دارو سحذب و پشت برآمده.

قبی (qobbiyy) م. ب. - منسوب بقبه که موضعی است در کوفه.

قبی (qobbiyy) ا. ع. - آنکه پوسته روزه گیرد چندانکه لاغر میان و نازار شود. ج: نیزین. الحدیث: **خیر الناس القیون**. **قییب** (qanib) ا. ع. - کتک خشک و تز در هم آمیخته.

قییب (qabil) م. ع. - **قب قبا و قبیبا**. م. ب. - قب.

قییح (qabih) م. ع. - زشت. ج: **قییح** و **قیاس** (qabah) و **قیس** (qabih) .

قییح (qabih) ا. ع. - کرانه استخوان بازو نزدیک آرنج. و پیوند گاه ساق و ران.

قییح (qabil) م. ب. - مأخوذ از نازی - بد. و بد شکل و زشت. و شرم آورد.

و کریم. و پلید. و پست. و **قییح المنظر**: زشت رو و معیوب و هول آورد.

قییحان (qabihane) ا. ع. - جبهه تشبه: در پیوند گاه ساق و ران.

قییحة (qabihat) م. ع. - مؤنث قیح: زشت. ج: **قییح و قییح و ناقه قییحة**

الشخب: شتر ماده فراخ - سوراخ - پستان. **قییحہ** (qabihe) م. ب. - مأخوذ از نازی - قیح و زشت بد شکل و ناپسند.

قییده (qolnyde) ا. ب. - قسمی از حلوا که از شیر انگور میسازند.

قبیره (qobayrat) ا. ع. - مغز فرباز: سرنزه کوچک.

قییس (qobis) ا. ع. - کشتن زود باردار کننده. المثل: **لقوة صادقت قیبا** یعنی ماده شتر زود بارگیری که بان رسیدن کشتن

زود باردار کننده: و این مثل را در بار نمودن شخص مدم مقدم هم مشرب گویند.

قییس (qobay) ا. ع. - مصغر قیس یعنی شطه خرد و از اعلام است. و **ابو قییس**: نام کوهی در مکه و چون ابو قییس نام اول کسی بود که در آن کوه بنا بر پا کرد باسم او نامیده شد. و نیز ابو قییس در شعر نایه: مراد نعمان بن منقر پادشاه حیره است.

قییصة (qabisat) ا. ع. - آنچه پسرانگشتان گرفته شود. و خاک فراهم کرده شده. و توده سنگ ریزه. و مام جماعتی از صحابه. و نام چند ده.

قییض (qabiz) م. ع. - شتابنده. و نیک شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن. و **رجل قییض**: مرد شتاب کننده در رفتار. و **فرس قییض الشد**: اسب سخت شتابنده و زود بردارنده یا چاروا.

قییض (qabiz) ا. ع. - مرد خردمند ملازم و مشغول کار خود.

قییط (qubiyat) و **قییطا** (qobaylat) و **قییطی** (qobiyat) ا. ع. - يك قسم حلوائی که شکر به گویند.

قییعة (qabi'at) ا. ع. - بند شمشیر و کاربرد و جز آن. و آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن و جز آن یا آنچه زیر هر دو شارب قبضه بود. و سوراخ بینی خوک.

قییعة (qebbi'at) ا. ع. - سوراخ بینی خوک.

قبی قوسین (qabyo-qavsayne) ا. ع. - قاپ قوسین.

قبیل (qabil) ا. ع. - ماما و مام نام. و پذیرفتار. و کار گزار و پاکار. و رئیس قوم. و شوی زن. و جماعت مردم از سه گروه و افزون تر هر چه باشد از گروههای پراکنده چون روم و زنجیر عرب. در گروههای

از يك امل و حسب . و گرمهای يك بدی .

ج : قیل (qohol) . قوله تعالى : وحشرنا

عليهم كل شي قبایا قبیلایا . قیل :

عیاناً . و نیز قیل : ظاهر و آشکار . یق :

رایحه قبیلایستی دیدار کردم او را دروا روی

و آشکارا . و نیز قیل : آنچه در پیش روی

فرود آرد و بسته از ویسان ، و دیر : آنچه

در پس روی برآرد . و قیل : طاعت نازیان ،

و دیر : نافرمانی آنان . و قیل : بطلب

رسیدگی در قضاو ، و دیر : نارسیدگی بدان .

و قیل : بسوی نر انگشت پیچیده بودن سر

گفتن و دیر : بسوی خنصر پیچیده بودن آن .

و قیل : رشتهای که بسوی سینه پیش آرد وقت

ناخن ، و دیر : رشتهای که بسوی پس برسد .

و قیل : باطن نعل و دیر : ظاهر آن . و قیل :

اندرون پیچیده در حوك ، و دیر : بالای آن .

و قیل : اول نانگی رشته ، و دیر : آخر آن .

و قیل : پنه ، و دیر : کثان . و قیل : پائین

گوش ، و دیر : بالای آن . و **مهایرف**

قبیلا من دیر : نسی شانسد گویند مقابله

را از گویند مشابه و یا مقبل را از مدبر و

یا نسب پدر خود را از نسب مادر خود . و نیز

قیل - از اعلام است .

قبیل (qabil) م ف پ . - مأخوذ از تازی -

نوع و جنس . و چیزهای مشابه و مانند هم .

و **از این قبیل** : از این جنس .

قبیلا (qobalān) ا ع . اندک در پیش .

قبیلة (qabilat) ا ع . گروه از فرزندان

يك پدر . و پاره‌ای از گله سر فراهم آورده .

و گروه از يك اصل . ج : قیائل . و حوال

لکام . و سنگ بزرگ سر بهاء .

قبیله (qabile) ا ب . - مأخوذ از تازی -

طایفه و گروه . و نغمین و همگ رجسانی که از

اولاد يك پدر باشند .

قبین (qabin) ا ر ص ع . شناسی کننده

در امور خود . و **رجل قبین** : مرد تیز رو .

قبیون (qobbiyyuna) ع ج ح . قبی

(qobbiyy)

قبان (qapan) ا ب . کبان و ترازوی

يك بله و گسترده و گریستون .

قبچاق (qepçaq) ا ب . نام دشتی در

ناوارستان که قیچاق نیز گویند .

قبیق (qapoq) ا ب . - مأخوذ از ترکی -

چوب بلندی که در میان میدان برپا کنند و

گوجهای طلا و نقره از آن آویزان نمایند و تیر

بر آنها اندازند ، هر کس برهر گویی که نزد از

آن وی باشد .

قت (qot) ا ب . یونجه . و اسپت خشك .

قت (qatt) ا ع . اسپت خشكویا تر .

و دانه صحرائی خود رو که نازیان بدوی در

سایه‌ای نسط آنرا آرد کرده و پخته میخورد .

قت (qatt) م ع . **قت الحدیث قنار**

قتیمی (از باب نصر) سخن چینی کرد و پراکنده

کرد آن سخن و ادر میان مردم و پاستخهای مردم را

در یافت کرد از راهی که ندانستند خواه سخن

چینی کرده باشد و یا نکرده باشد . و **قت**

فلان قتا : دروغ گفت فلان . و **قت**

فلان الرجل : پنهان رفت فلان در بی

آتمردتا در یابد اراده آنرا . و **قت الدهن** :

پرورش داد روغن و آبگلیها . و **قت الراعی** :

بوئید شبان ببول شتر هیما زده را . و **قت**

الحشب و غیره : برید آن چوب و جز آن

را . و **وقت الشيء** : کم کرد آن چیز را و

نیز آماده و مهیا ساخت آن چیز را و اندك اندك

فراهم کرد آن چیز را . و **وقت اثره** : در بی

ار رفت .

قتا (qata) و (qata) و (qata) م ع .

قتوت قتا و قتا و قتا و قتا و قتا و قتا

(از باب نصر) : خدمت کردم و یا خدمت

کردم پادشاه را .

قتات (qattā) م ع . **رجل قنات** :

مرد نام و سخن چین . و مرد سخن نزد خواه

نامی کند و یا نکند . الحدیث : **لا يدخل**

الجنة قنات .

قتات (qattā) ا ع . کسی که قمت میفرشد .

قتاد (qatād) ا ع . درختی سخت خار

ناك . ج : افتاد و افتد و قنود . النثل : **من**

دونه خرط افتاد و اصعب من

خرط القنات .

قتادی (qatādā) م ع . **ايل قتادی** :

شتر آنکه از نخوردن قنات در شکم گرفته باشد .

قتادی (qatādiyy) و قتادیة

(qatādiyyat) م ع . قنات شوار . یق :

بعير قتادی و ايل قتادیة .

قتار (qatar) ا ع . بوی عود . و بوی

دیگ انوار دیگ . و بوی بریانی و قبه و جز

آن . و بوی استخوان سوخته .

قتال (qatal) ا ع . جان رستن . و **بقية**

جسم . و توانائی . و **فاقة ذات قتال** : ماده

شتر استوار تارار .

قتال (qatal) م ع . **قاتله مقاتلة و**

قتالار و قیتالار : کشتی و کار زار کرد بالور

و **قاتلهم الله** : از تکی نور گرداند خدای

ایشان را و ملعون گرداند .

قتال (qatal) ا ع . از اعلام است .

قتال (qatal) ا ب . - مأخوذ از تازی -

سنگ و کار زار و یکبار .

قتال (qatal) م ع . بسیار کننده و

قتل کننده .

قتال (qatal) ع ج . قاتل .

قتالة (qatalāt) م ع . بسیار کننده .

قتام (qatām) ا ع . گرد و غبار سیاه .

قتان (qatān) و (qatān) ا ع . گرد و

غبار .

قتانة (batānāt) م ع . **قن الرجل**

قنانه (از باب کرم) : اندک طعام گردید
آنمرد و کم خوار شد .

قنآدلة (qan'adedat) . ا . ع . سربلانی
کوه و پشته .

قنب (qanb) . ع . م . **قنبه قنباً** (از باب
نصر) : زود پزیران طعام داد او را . و نیز قنب :
بر پشت ستر قنب نهادن .

قنّب (qanab) . ا . ع . روده . ج . اقباب .
و ساز و ساختن شتر آکبش . و هر چه گرد و مدور
باشد از شکم . و غوی گیر که زیر پالان بر
پشت ستر نهند . و غوی گیر خرد بقدر
کوهان شتر .

قنّب (qanab) و (qanb) . ا . ع . پالان . و
پالان خرد . ج . اقباب .

قنّب (qanab) . ا . ع . مرد تنگدل زودخشم .

قنّبة (qanbat) . ا . ع . روده . ج . اقباب .

قنّبی (qanabiyy) . ص . ع . منسوب بقبلة
تنبه .

قنّة (qanatal) . ا . ع . واحد قنّ .

قنّد (qanad) . ا . ع . چوب پالان . ج .
اقناد و قنود .

قنّد (qanad) . ع . م . **قنّدت الابل**
قنّداً (از باب سجع) : دو گین شکم شدند
آن شتران از خوردن قناد .

قنّدة (qanadedat) . ص . ع . **ابل قنّدة** :
شتران دو گین شکم از خوردن قناد .

قنر (qanr) . ا . ع . اندک از قوت که جان
را نگاهدارد . و قنرت روز گذار که بدان
روز گذرانند .

قنر (qanr) . ع . م . **قنر الشیء قنراً**
(از باب نصر) : بر هم نهادن بعضی آنچه را بر بعضی .
و **قنر الدرع** : سیخ دوز کردن زره را .
و **قنر الشیء** : لازم گرفتن آن چیز را .
و **قنر علی عیاله قنراً** و **قنوراً** (از
باب نصر و ضرب) : تنگ کردن خفه را بر

عیال خود . و نیز قنر : قوت روز گذار دادن .

قنر (qanr) و (qanar) . ا . ع . قدر .

قنر (qanr) و (qanar) . ع . م . **قنر قنراً**
و **قنراً** (از باب سجع و نصر و ضرب) :
بخور کرد . و **قنرت القدر** : بلند گردید
و پراکنده شد پوی دیگر افزار آن دیگر . و
کذا : **قنر الشواء قنر العظم** .

قنر (qanr) . ا . ع . نوعی از یکان تیر . و
تیر خرد . و نیکه آنرا بر هدف اندازند .

قنر (qanr) و (qanor) . ا . ع . کرانه و
جاب . لنة فی خطر . ج . اقباب .

قنر (qanar) . ع . ج . **قنرة** (qanarat) .

قنر (qanar) . ا . ب . - مأخوذ از ترکی -
استر و قنر .

قنر (qanar) . ا . ع . مرد متکبر .

قنر (qanor) . ع . ج . **قنرة** .

قنرة (qanrat) . ا . ع . **ابوقنرة** : شیطان .
و کنبه الیس . و این **قنرة** : ماری خبیث
ریزه .

قنرة (qanrat) . ا . ع . گزازه میابد و قنرة
پشک . و قنرة سگریزه .

قنرة (qanrat) . ا . ع . گرد و غبار .

قنرة (qanarat) . ا . ع . گرد و غبار . ج .
قنر (qanar) . فوله تالی : **قنرها قنرة** .

قنح (qan') . ا . ع . خانه زنبور عمل درغار
زردیک تک .

قنح (qana') . ا . ع . کرمک - رخ جو بخوار .

قنحة (qana'ut) . ا . ع . خوار و خنبر .
و کرمکی که دیوچه گویند . و واحد قنح .

قنح (qana') . ا . ب . قنح .
قنحنة (qan'atun) . ع . م . **قنحت قنحنة** :
سخن چینی نمود .

و کشت او را . و **قتل الرجل** (مجهول) :
کشته شد آنمرد ، وان کان قتل الجن والشقیق :

یق : **قتل الرجل** : برین آنمرد
زده . و **قتل راهه** : بر سر او زده . و **قتل**
الشیء خبراً قتلأ : بیکو دانست آن خبر

را . و **قوله تالی** . و **ما قتلوه قیناً** ای لم
یعیلوا به علناً . و **قتل الشراب** : آبیخت
آن شراب را با آب . و **قتله قتلہ سوء** :

یدی کشت آنرا . و **قوله تالی** : **قتل الانسان**
ما اکتفه ای لمن .

قتل (qatl) . ا . ب . - مأخوذ از نژادی -
کشتار . و کشته شدن . و ذبح . و شهادت .

و **قتل عام** : کشتار عام و خونریزی . و **قتل عام** :
کشتار عام و خونریزی که در آن اجزا بر زن و

مرد و بزرگ و کوچک و دوست و یگانه و محرم
و غیر محرم نکند مانند خونریزی اسکندر
مقدونیائی و جنگیز مثل دوا بن سلطنت .

قتل (qatl) . ا . ع . دشمن جنگ آورد و
مقاتل . و دوست و صدیق . ج . اقبال . و صناد .
و مانند . و دلیر . و پسر عمو . و دانا ی بدو فساد .
و **انه قتل شر** یعنی اوداناست مریدی را .

قتل (qatl) و (qatol) . ع . ج . **قتول**
(qatul) .

قتلأ (qatala') . ع . ج . **قتل** .

قتلان (qatlane) . ا . ع . جینه تشبه
دو صناد .

قتلة (qatalat) . ا . ع . یک - مرتبه کشتار
و یکدفعه کشتن .

قتلة (qatalat) . ا . ع . نوع و هیئت کشتن .
و **قتله سوء** : یدی کشتن . و بدو کشتی .
و **شر قتلة** : بیدترین هیئت کشتن .

قتلة (qatalat) . ع . م . **قتل قتلا و قتلا**
و **قتله** . مر . قتل .

قتلة (qatalat) . ع . ج . قاتل .

قتله (qatl-gab) و **قتله** (qatl-gab)

ا.ب. مقل و جای کفتار و شهادت و جانی که در آن کس را شهید کرده باشد .

قتله (qatole) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کسندگان .

قتلی (qatila) ع.ج. قتل. وج. قیلة.

قتلی (qatili) ص.ب. منسوب بقتل.

قتمة (qatimat) ا.ع. رنگ خاکستری . و گیاهی بد مزه و بد بو .

قتمة (qatamat) ا.ع. بوی بد .

قتن (qatan) ع.ا. بکتور مامی بن باندازه دست .

قتو (qatv) ع.م. قوت قتا و قتا و قتا و قتا و قتا و قتا .

قتوبه (qatubat) ا.ع. شتر باغب .

قتوة (qotvat) ا.ع. سخن چینی و نعلام .

قتوت (qatut) ص.ع. و جل قوت : مرد سخن چین . و مرد دزد سخن خواره نام باشد ریانش .

قتود (qatud) ع.ج. قند (qatad) و ج. قاد .

قتور (qatur) ا.ع. مرد ناکس سخت زفت .

قتور (qatur) ص.ع. نگ کننده غنچه بر میال .

قتور (qatur) ع.م. قتر قتر آرتور . مر. قتر (qatr) .

قتوع (qatui) ع.م. قتع قتعاً (از باب نفع) : خوار و خستبر گردید .

قتول (qatul) ا.ع. بسیار کننده و بسیار قتل و کشتن : ج. قتل (qat) و قتل (qatal) .

قتول (qatul) ص.ع. امره قتل : زن کننده و قاتل .

قتول (qetvall) ع.ا. بر جای انداخته و فرومشته اندام .

قتولة (qetvallah) ا.ع. مؤنت قتل .

ققوم (qotum) ع.م. **قتم الغبار** قتماً (از باب نصر) : بلند گردید غبار .

قنون (qotun) ع.م. **قن السمک** قنوناً (از باب نصر) : خشک شد آن مامی و رفت تری آن .

قنیه (qotsybal) ا.ع. معنر قنیه یعنی رود خرد . و نام گروهی از 'ازبان' .

قنیتی (qetlitā) ع.م. **قت قن قنیتی** . مر. قن .

قنیتی (qetlita) ص.ع. **و جل قنیتی** : مرد سخن چین و یا سخن دزد .

قتیر (qatir) ا.ع. پیری . و اول پیری . و سرینهای زره .

قتیره (qatirut) ا.ع. نام پدر قبیله ای از تازیان .

قتیل (qatil) ص.ع. گفته شده ، قیل یعنی مفعول کبند کرو مؤنت در وی یکسان است .

یق : **و جل قلیل** و **امراه قلیل** . ج : قتل و قتل . و **قتیل الرعد** : کرک و بلدرچین .

قتیلة (qatilat) ا.ع. زن کشته شده . یق : **رایت قتیلة بنی فلان** . و **هذنه**

قتیلة فلان . ج : قتل (qatla) .

قتیم (qotam) ا.ع. **اورده حیاض** قتمیم یعنی بدرگت و ملاکت آورد او را .

قتین (qatin) ص.ع. کم طام . و بی طام ، مذکر و مؤنت در وی یکسان است . یق : **و جل قتمین** و **امراه قتمین** .

قتین (qatin) ا.ع. ابریشم پخته سپید کرده . و زن . و زن بکو و خوب صورت . و مرد . و مرد خوار و ذلیل . و نیزه و تان باربک و کهک .

قت (qass) ا.ع. گیاهی دره .

قت (qass) ع.م. **قته قتا** (از باب ضرب) : کشتید آنرا . و **قت الابل** :

راند آن شتر از را . و **قت الشبیء** : بر کند آنچه را . و **قت الحدیث** : سخن چینی کرد . و **قت المال قن قنیتی** (نیز از باب نصر) : جمع کرد مال را و فراهم آورد . **قتا** (qasa) ا.ع. هر چیزی که در وقت جانیدن در زیر دندان آواز کند .

قتاء (qassa) ا.ع. خداوند خیار .

قتاء (qessā) و (qassa) ا.ع. خیار بالگ . و خیار شنگ و **قتاء الاصف** :

خیار کبر . و **قتاء الحمار** : خیار دشتی که دارویی است سهل .

قتاءة (qessat) ا.ع. واحد قتا یعنی یک دانه خیار .

قتات (qasas) ا.ع. رخت و مناع .

قتات (qassas) ع.ا. سخن چینی و نام .

قتاتة (qassat) ا.ع. گروه و جماعت .

قتارد (qasared) ا.ع. دانههای پیرامین و مانند آن .

قتارد (qasared) ا.ع. رخت خانه و قماش خانه . و مرد بسیار بره و بزرگاله . و مرد بسیار گریند . و مرد بسیار قماش خانه .

قتام (qasame) ع.ا. کفتار ماده . و کبیز و داه . و غنیمت بسیار .

قتامة (qasamat) ع.م. **قتم قتماً** و **قتامة** (از باب گرم) : خاکسترگون شده .

قتد (qasd) ع.م. **قتد قتداً** (از باب ضرب) : قند خورد .

قتد (qasod) ا.ع. گیاهی شبیه بنجارو یا خیار بالگ .

قتدانة (qasdat) ا.ع. واحد قند یعنی یک دانه خیار بالگ .

قترة (qasarat) ا.ع. رخت خانه .

قترد (qasard) ا.ع. پاره های پشم و رختی که وقت کوچ آنرا بر ندراند .

قشرد (qasrad) و (qesred) و (qasrad) ا.ع. وخت خانه .
قشرد (qasrad) و (qosared) ا.ع .
 مرد بسیار گوپند و بسیار بزه و بیچاره و مرد بسیار وخت خانه .
قشرد (qesred) ا.ع . انبرهی مردم . و سیل آورد خشک شده . و درخت رز .
قشع (qos) ا.ع. کزای و بوق .
قشعنه (qasnasat) م.ع. قشع الودت
قشعنه : جنابید آن . بیخ راهه برکندن . و
قشع الکیال : تمام و کامل بیسود آن
 بیانه را .
قشم (qasim) ا.ع . آرایش پیدی خشک
 شده بر سرین . و آرایش بیخال مرغ .
قشم (qasim) م.ع . قشم له من المال
قشماً (از باب ضرب) : یکبار مال نیکو و جید
 داد او را . و قشمه : فراهم آورد مال بسیار
 را . و قشم قشماً و قشامة : امر : ثامه .
قشم (qosam) م.ع . قشم قشماً رشمه
 (از باب جمع و کرم) : بیلی آورده شد .
قشم (qosam) ا.ع . مرد جمع کننده
 بدی و شر و جمع کننده خیر و نیک و عیال و
 زن و فرزند . و مرد بسیار بخشش و دهنش و
 فراهم آور نیکي .
قشم (qosam) ا.ع . کفناز نر . و از
 اعلام است .
قشمة (qosmat) ا.ع . خاکشگر گوی .
 و پیدی . و بیخال آلودگی .
قشمة (qosmat) م.ع . قشم قشمة قشماً .
 م. قشم .
قشو (qosw) ا.ع . گشنیز .
قشی (qasw) م.ع . قشا المال قشواً
 (از باب نصر) : گرد کرد مال را . و نیز قشو :
 خوار بانک خوردن .
قشول (qesroll) ا.ع . مرد فرسوده

ست فرودت گوشت و گنکلاج . و غوشه
 ستر خرماین . و پاره بزرگ از گوشت و از
 استخوان .
قشوم (qasum) ا.ع . مرد بسیار خیر و
 گرد آور عیال و فراهم آور نیکي .
قشوی (qaswa) ا.ع . فراهم آمدگی .
قشی (qasw) م.ع . قشی المال و غیره
قشياً (از باب ضرب) : گرد کرد مال و جز آن
 را . و نیز قشی : خیار خوردن (واو یو یاتی) .
قشیشه (qasizat) ا.ع . گروه و جماعت .
قشیشی (qessisa) م.ع . قش المال
قشاً و قشیشی . م. قش .
قشیره (qosiyrat) ا.ع . صفر قتره .
قشجبة (qosjbat) ا.ع . یکتوع بازی
 مرتازبان را .
قشج (qosj) و قشج (qosj) ا.ب . گوپندان
 شاخ دار چکی .
قشجبار (qosj-bar) و قشجبار (qosj-bar) ا.ب .
 کسی که قشج بنگ مبادازد و آنکه
 گوپند قشج را نگاه میدارد .
قشچاق (qosqaq) م.ع . پ . توانا و زود
 دار و بافت .
قشچقار (qosqar) ا.ب . گوپند پروار
 گشتی .
قشچک (qosqek) و (qosqek) ا.ب . یک
 نوع آلتی از موسیقی .
قشقل (qoscal) ا.ب . زاغ و کلاخ .
قشق (qosih) ا.م.ع . خالص وی آسبخ
 از زعفران و زاکرم و جواهرمردی . و هر چیز
 خالص و ساده . و مردم درشت بدخوی جز
 آنها . ج : امتناع . و عسری قش : مرد
 عربی محض . و عبد قش : بنده و برده
 محض که پدر و مادر آن هر دو بنده باشند .
 و بطیخ قش : خریزه پرمنز نا رسیده .
قشحاب (qeshab) ع.ج. قشبة (qeshbat)

و.ج. قشب (qeshb) .
قشحاب (qoshab) ا.ع . سرقه اسب و
 شتر . و گاه سرقه مردم را هم گویند . و حسب
 القشحاب ای احب ناسد الجوف .
قشحاب (qoshab) م.ع . قشباب الرجل
قشحاباً و قشباباً (از باب نصر) : سرقه زنده
 گردید آمدند و نیز : قشباب الرجل : سرقه
 کرد آمدند از تاشی که دارد . و قشبه :
 سخن گفت با او .
قشحاب (qoshab) ا.ع . قشحاب الامر :
 اصل کار و خالص وی آسبخ آن .
قشحاب (qoshab) م.ع . و جمل
قشحاب : مرد ساده بی آسبخ .
قشحابه (qoshabat) م.ع . قش قشحابه
 و قشوحه (از باب نصر) : ساده وی آسبخ
 گردید . و قشبه و قشبه شد .
قشحاد (qeshad) ع.ج. قشحة (qoshadat) .
قشحاد (qeshhad) ا.ع . مرد تنها و منفرد
 وی برادر وی پسر .
قشحادة (qoshadant) ا.ع . بنو قشحادة :
 نام گروهی از تازیان .
قشحادیة (qoshadiyat) م.ع . منسوب
 بنو قشحادة .
قشحادرة (qoshadant) م.ع . قش قشحادرة
 و قشحورة (از باب کرم) : کلانسال گردید .
قشحادرة (qoshadant) ا.ع . کلانسال و
 فترت شدگی .
قشحادریة (qoshadriyat) ا.ع . شتر کلان
 سال که در آن اندکی از جوانی و توانائی باقی
 باشد . و مرد کلان چمه و خشنک . و بسیار
 نزش کوتاه قامت .
قشحادز (qoshadz) ا.ع . بیماری مرگوسپندان
 را . و سرقه شتر .
قشحادز (qoshadzant) ا.ع . نامی که بدان
 مرغان را شکار کنند .

قحازن (qahāzen) ج. ع. قحزنة .

قحای (qehāi) ا. ع. کاهه . و شراب خوری با کاهه . **الثلث : اليوم قحای** و **غدا قحای** یعنی امروز شراب خوری با کاهه است و فردا سرشکنگی .

قحای (qehāi) ج. ع. قحف .
قحای (qehāi) م. ع. سخت نشیدن ، و موصود باب النفاقة .

قحای (qehāi) م. ع. **سبل قحای** : توجهی که همه چیز را ببرد .

قحافه (qehāfat) ا. ع. هر آنچه که شنص میرد آترا . و **ابو قحافه** : کتبه عثمان پدر ابوبکر رضی الله عنه . و **بنو قحافه** : گروهی از تازیان .

قحال (qehāl) ا. ع. بسیاری مسر گویند آن را .

قحام (qehām) م. ع. ج . قحمة (qehām) .

قحامه (qehāmāt) ا. ع. کلانالی و فروتنی و هوئی الاصل مصدر بلائفل کالتحومه .

قحب (qahbi) م. ع. کلانال و مسن . و سرفه زده (وصف بالمصدر) . ج . قحباب .

قحب (qahb) م. ع. **قحب قحبا** و **قحبا یا** . م. ع. قحباب .

قحبة (qahbat) اوص. ع. مؤنث قحب یعنی زن کلانال . و **به قحبة** یعنی او سرفه دارد و سرفه میکند . و نیز قحبة : عجز و گدازه پیر . و تباه شکم از درد . و وزن زنا کار تباه کردار زیرا بیانه سرفه و تنجیح اشاره میکند حریف خود را ، و یالفت مولد است . ج . قحباب .

قحباگان (qahbagān) ج. ع. قحبه .
قحبگی (qahbagi) ا. ب. زناکاری و تباه کرداری و روپس گیری و رسوائی و جنگدگی .

قحبه (qahbe) اوص. ب. روسپی و زغار و زغار و وزن زنا کار و فاحشه و جنده و جانیفان .

قحبه خانه (qahbe-xāne) ا. ب. جده خانه و فاحشه خانه و زغار و زغار .

قحده (qahdat) و (qahat) م. ع. **وقح** و **قاحه** و **وقوحه** و **قحه** و **قحه** و **وقحاً** و **وقحاً** . م. ع. وفاحه .

قحه (qahdat) م. ع. مؤنث قح . یق : **عریه قحه** : زن تازی مسن .

قحت (qahat) م. ع. **قحت الشیء** **قحتاً** (از باب فتح) : آغاز کرد و گرفت آنچه را از آتش یعنی گرفت همه آترا .

قحشره (qahsurat) م. ع. **قحشره** **من یده قحشره** : بپراکنده نمود آترا و پریشان کرد .

قحد (qahid) م. ع. **قحد الجمل** **قحداً** (از باب فتح) : برآمد کوهان آن شتر و بزرگ شد .

قحده (qahdat) م. ع. **ناقة قحده** : ماده شتر بزرگ کوهان .

قحده (qahdat) ا. ع. کوهان و بین کوهان . و میان تپگاه آن . ج . قحاد و قحده .

قحدر (qahdr) ا. ع. پیر فروتن . و شتر کلانال که در آن اندکی از جوانی و نرومانی باقی باشد . ج . **قحدر** و **قحدر** ، در مؤنث **قحدره** نباید گفت و نابویشارف گویند ، و یالفتی است روی .

قحز (qahz) م. ع. **قحز قحزاً** (از باب فتح) : بی جرئت و بی آرامی کرد ، و **قحز قحزاً** **فلاناً بالعصا** : با چوبدستی زد فلان را .

و **قحز بالرجل** : بر زمین انگد آن مرد را .
و **قحز الهمم** : انداخت تیر را اما پیش رویش افتاد . و **قحز الکلب ببوله قحزاً** و **قحزناً** و **قحزوزاً** : کبیز

انداخت آنگه . و **قحز الرجل قحزوزاً** : مرد دوار افتاد آن مرد **وقحز** (مجهولاً) : باز گردانیده شد .

قحزان (qahzān) م. ع. **قحز قحزاً** و **قحزناً** و **قحزوزاً** . م. ع. قحز .

قحزاة (qahzāt) ا. ع. زدن چیز خشکی را بروی چیزی دیگر .

قحزاة (qahzāt) ا. ع. **قحزاة** و **عسا** .

قحزاة (qahzāt) م. ع. **قحزاة** **قحزاة** : انداخت آترا و زد آترا .

قحزامة (qahzāmat) م. ع. **قحزامة** **عن الشیء قحزامة** : برگردانید او را از آن چیز .

قحزاة (qahzānat) ا. ع. چوبدستی . و چوبدستی گنده . ج . قحزان .

قحزاة (qahzānat) م. ع. **قحزاة** **قحزاة** : بر زمین انگد آترا . **قحزاة** : پس بر زمین خورد . و **ضربه حتى قحزاة** : زد آترا تا بر زمین خورد .

قحزای (qahzā) ا. ع. کمان برهنده .

قحص (qahs) ا. ع. **قحص** **سبقتی قحصاً** یعنی پیشی گرفتم من را در دودن .

قحص (qahs) م. ع. **قحص قحصاً** (از باب فتح) : بشتاب گذشت . و **قحص الیبت** : زودت خانه را و **قحص لرجله** : لگد زد .

قحط (qahṭ) ا. ع. خشکالی . و ضرب سخت .

قحط (qahṭ) م. ع. **قحط المطر قحطاً** و **قحطوا** (از باب فتح) : بدآمد باران . و **قحط العام** : خشکالی شد . و **قحط الناس قحطاً** و **قحطوا** (از باب سمع) : قحط زده گردیدند مردم . و

قحط (مجهولا) **قحطاً**: تمطره نگریدند.

و **قحطه قحطاً** (از باب فتح) : شدت و سختی زد آزا .

قحط (qahṭ) اوص . پ . - ماخوذ از

نازی - تنگ و کبابی . و کباب . و بی

حاصل . و بی حاصل . و بی ثمری . و بی

ثمر . و گران و سختی و خشکالی و بی بارانی

و مجاعه . و **قحط سال** : سال خشک بی

باران و سال مجاعه . و **قحط و رجال** :

کبابی مردمان بادانش . و **قحط شدن** :

کباب شدن . و مفقود گشتن .

قحط (qahṭ) ا . ع . یکنوع گامی .

قحط (qahṭ) م . ع . **قحط المطر**

قحطاً (از باب سجع) : باریساد باران .

و **قحط العام** : خشک شد سال . و **قحط**

(مجهولا) : قط زده شد .

قحط (qahet) م . ع . **عام قحط** :

سال سخت . و **ضرب قحط** : زدن سخت

و شدید .

قحطان (qahṭān) ا . ع . نام پدر نازیان

بن . و نام پدر گروهی از نازیان .

قحطبة (qahṭabat) م . ع . **قحطبه**

قحطبة : برزین انگه آزا . و **قحطب**

فلان بالسیف : بلد کردار را بشمشیر زده

قحطرة (qahṭarat) م . ع . **قحطار**

الثوس قحطرة : زه کرد کمان را . و

قحطر جاریته : گانیه کینزک خود را .

قحطر رسیده (qahṭ-rnside) م . پ .

قطعی دیده و سال سخت و مجاعه دیده .

قحطر زده (qahṭ-zode) م . پ . گرفتار

قط و غلاو سخت گشته . و بر خوار و اکول .

و فوت شده و بیلاک رسیده از گرسگی .

قحط سال (qahṭ-sal) ا . پ . قطعی و

سال مجاعه .

قحط سالی (qahṭ-sāli) ا . پ . بی

حاصل و گران و تنگ و کمی محصولات و

خشکالی . .

قحطناک (qahṭ-nāk) م . پ . بی

حاصل و بی محصول . و قط زده .

قحطی (qahṭi) ا . پ . - ماخوذ از نازی -

نشان و یا فقدان لوازم زندگانی خصوصاً

آذوقه و ما کولات .

قحطی (qahṭiyy) ا . ع . اکول و پر

خوار (لفة عراقیة) .

قحف (qahf) م . ع . **قحفه قحفاً** (از

باب فتح) : زدر کاسه سر او . و شکست و

یا برید کاسه سر او را . و رسانید بر کاسه

سر او . و **قحف ما فی الالاء** : خورد

هر آنچه در آورد بود و بیرون آورد آنچه در

آن بود . و بجانب خود کشید . و جذب کرد

اشک و ترید و جز آن را . و نیز قحف :

گندم دانرا بر یاد کردن . و ردن هر چه باشد .

قحف (qahf) ا . ع . کاسه سر . و دو

استخوان بالای سر . و آنچه شکته و جدا

گردد از کاسه سر ، و آنرا قحف ننواند تا

که شکته و جدا نگردد از آن چیزی . ج : اطراف

و تصاف و تصرف و قحفه (qahṭaf) . و

قدح . و نیمه کاسه بزرگ چون شکته و

رخنه دار گردد . و کاسه چوبین ماما بکاسه

سر . و کراهه سرین . و شدت شرب و بیابار

نوشیدن . و **ماله قدولا قحف** : ندارد

نه کاسه چرمین نه کاسه چوبین یعنی چیزی

ندارد . النثل : **هو افلس من ضارب**

قحف استه یعنی او سگین و بر جای مانده است .

ایضاً النثل : **وماه باقحاف راهه** و این

مثل را در وقتی گوید که باوردن بر کسی بلا

و سختی وی را خاموش کند و یا آنکه کسی

را زبون و تپاه نماید و یا کسی را از حاجت

و آنگه وی باز داشته باشد .

قحف (qahf) م . ع . ج . **قحف** (qahet) .

قحفا (qahifa) م . ع . **عجا جة قحفا** :

کرد باد سخت که هر چیز را ببرد .

قحفة (qahfat) ع . ج . **قحف** (qahf) .

قحفة (qahfazat) م . ع . **قحفر له**

الکلام قحفة : سخن دشت و سخت

گفت اورا . و **قحفر فی المشی** : بشتاب

رفت . و **قحفر الحقیبة** : بیکو پر کرد خفترا .

قحفلیز (qahfaliz) ا . ع . کس زن .

قحفاح (qahqah) م . پ . **قرب**

قحفاح : قرب سخت . م . قرب (qarab) .

قحقب (qahqab) ا . ع . بالای قب .

م . قب . (qab) .

قحقب (qahqab) ا . ع . استخوان گردا

گرد در . و نام موضی .

قحقبحة (qahqahat) ا . ع . گردانیدن

آراز دوگوار . و خنده کسی و بوزینه .

قحل (qahil) م . ع . **شیخ قحل** :

بیر بد خو و کج خلق .

قحل (qahil) و **قحلا** (qahla) م . ع . **قحل**

قحلا و **قحلا** (از باب فتح و سجع) خشک

گردید پوست بر استخوان وی و خشک اندام

شد . و **قحل الشیء** : خشک شد آنچه .

قحل (qahil) و **قهل** (qahel) م . ع . **بیر**

خشک اندام و پوست بر استخوان خشک شده .

قحل (qahel) م . ع . **قحل الشیخ**

قحلا (از باب سجع) : خشک شد پوست

بر استخوان آن بیر .

قحل (qahel) م . ع . **بیر خشک** شده .

قحلهزة (qahilozat) ا . ع . رفتار مرد

کراهه بالا .

قحلهزة (qahilozat) م . ع . **دشت آوردن**

سخن و دشتی کردن در سخن .

قحم (qahim) م . ع . **شیخ قحم** : بیرنیک

فرتوت لاغر . و **فرس قحم** : آب لاغر بیر .

ج : قمام .

قحَم (qahm) م.ع. قحَم المفاوِز قحماً (از باب فتح) : تروید بیابان را .
 و قحَم الیه : نزدیک رسید باو .

قحَم (qoham) م.ع. قحَم الطريق : دشواری راه . و قحَم الشهر : سه شب پسین ماه . و قحَم الخصومات : آنچه را که انسان مکروه و ناپسند دارد بروی تحمیل کند . و نیز قحَم . ج : قحمة (qohmat) .

قحمة (qohmat) م.ع. مؤنث قحَم . ج : قحَم . و نخله قحمة : خرماینی که بزرگ و کلان گردد و پائین آن باریک و برگ آن کم باشد . ج : نیز قحَم .

قحمة (qohmat) م.ع. مَلَک جای و مملکه . و شکال سخت و خشکال . و ناگهان و بی اندیشه در آمدن در کاری . و بستن در افتادن . و کار با مشتق که توان تحمل کرد . ج : قحَم (qoham) .

قحو (qahv) م.ع. قحا المال قحواً (از باب نصر) : گرفت آن مال را .

قحوان (qohvan) م.ع. اعموان نوعی از باهوت .

قحوحة (qohuhut) م.ع. قح قحوحة و قحوحة . م.ر. قحوحة (qabliat) .

قحور (qohur) م.ع. قحور (qohurat) م.ع. قحور قحورة (qohurat) م.ع. شتر کلانسال

که در آن اندکی از جوانی و توانایی باقی باشد . و مرد کلان سن و خشنک . و بسیار نوش کوناقامت .

قحورة (qohurat) م.ع. قحور قحارة و قحورة . م.ر. قحارة .

قحوز (qohuz) م.ع. قحوز قحوزاً و قحزاً . م.ر. قحور .

قحوط (qohut) م.ع. قحوط قحطاً و قحوطاً . م.ر. قحط .

قحوف (qohul) م.ع. قحوف (qehf) .

قحول (qohul) م.ع. قحول الشیء قحولاً (از باب فتح) : خشک شد آن چیز .

و قحول قحولاً قحولاً : خشک شد پوست آن بر استخوان وی . و قحول (سجولاً) قحولاً : خشک شد پوست آن بر استخوان وی .

قحوم (qehum) م.ع. شیخ قحوم : پیر فزوت . و محالة قحوم : جرح زودروان .

قحوم (qohum) م.ع. قحوم فی الامر وعلیه قحوماً (از باب نصر) : بناگاه و بی اندیشه افگند خوشتن را در آن کار .

قحومة (qohumat) م.ع. ضغوستی از کلانالی .

قحیح (qahih) م.ع. نوعی از خوردن آب .

قحیط (qahit) م.ع. عام قحیط : سال خشک سخت . و ضرب قحیط : زدن سخت .

قخر (qaxr) م.ع. قخر قخرأ (از باب فتح) : زد چیز خشک را بر چیز خشک دیگر .

قخرزة (qaxrat) م.ع. قخر قخرزة : (از باب فتح) : زد چیز خشک را بر چیز خشک دیگر .

قد (qad) م.ع. کلمه ایست که هم مانند اسم و هم مانند حرف استعمال میشود و در اسمی نیز بردو قسم است : یا اسم فعل است

و در این صورت بمعنی لکنی میباشد مانند : قد زیداً درهم ای لکنی زیداً درهم . و قدلی

درهم : ای لکنی درهم . و یا اسم است بمعنی لاسب و در این صورت غالباً بینی بر

سکون است مانند : قد زیدهم درهم یعنی لاسب زید درهم . و قدلی درهم

ای حسبی درهم . و گاه اعراب در آن داخل میگردد . یق : قد زید درهم . انان

حرفی بمعنی بدستی و بتحقیق منضم است مثل تصرف خیری مثبت و مبره از جازم و

ناصب و حرف تنبیس و در چند موقع استعمال میگردد : یا در توجیه مانند : قد قدم الغائب الیوم ، در کسی گویند که انتظار قدم وی را دارند . و در تحریب ماضی از حال مانند : قد قام زید . و در تحقیق نحو : قد افلح من زکها . و جوان .

قد (qad) و (qadd) ا.ب. - ماخوذ از تازی - اندام و قامت و طله و طله و بالا . و شکل . و میل . و اندازه . و درازی . و - و قطع

و برش بدرازا . و شکاف مستطیل در آستین . و برشی که در پارچه میدهند برای لباس درست کردن . و قد الف چومیم کردن :

مراتبه نمودن و سر بچوب فرو بردن . و قد

قد کردن : دراز دراز برش دادن . و قد کردن : قطع کردن و بدرازا برش

دادن . و قد کشیدن : دراز شدن و بلند گشتن . و ظاهر و نمایان شدن .

قد (qadd) ا.ع. دراز از هر چیزی . و پوست بزغاله . النمل : مایجمل قدك

الی ایدمک یعنی چه چیز و ادار میکند تو را که کار کوچک خود را بزرگ قراردمی . و این مثل را درباره شمس گویند که از طور خود تجاوز کند و چیز حقیر را چیز خطیر

قباس نماید . و نیز قد : تازیانه . الحدیث :

تهاب قوس احدکم و موضع فده فی الجنة خیر من الدنيا و ما فیها .

و نیز : قدر و اندازه . و بالا و قامت مرد و قطع وی و اعتدال آن . یق : هو حسن القدر

و هذا علی قد ذاك . ج : اقد (aqadd) قعود و قِداد . ج : اقدة (aqeddat) .

قد (qadd) م.ع. قده قدأ (از باب نصر) : بدرازا ازین برید آنرا و بدرازا

شکافت آنرا . و قده بتصفین : ازدواری بدو نصف کرد آن را . و قد المسافر

المفازة : قطع کردن آن شخص مسافر مسافت

یابانرا . و قد فلان الکلام: بریدن فلان سخن را . و قد المرجل (سجول): درگین شکم گردید آنرد .

قد (qedd) ا.ع . کاسه چرمین . و نازیانه . و دول از پوست نایر است . ج : اقد (aqodd) .

قد (qodd) ا.ع . یکنوع مایه دریائی . قد (qode) م.ع . قدی قدآر قدآو . مر . قدآوة (qoddvat) .

قدآة (qoddi) ا.ع . بوی خوش طعم‌دار دیگر . بئ : شممت قدآة القدر .

قدآت (qoddi) ع.ج . قدآة (qoddi) . قداح (qedah) ع.ج . قدح (qedhi) . قداح (qeddah) ا.ع . کاسه گری . و آهن چنقاق . و سنگ و یاجوب آتش زنه . و اطراف گیاه نازه . و نوباره های نازه گیاه

اسبست . و نام موضعی . قداحة (qedahat) ا.ع . کاسه گری و شغل کاسه گری .

قداحة (qaidahat) ا.ع . سنگ ویا جوب آتش زنه . قداحسی (qoddihs) ا.ع . مرد دلار و بیابک : و مرد بدخوی و شیریشه .

قدآد (qodad) ا.ع . خارپشت . و کلاکوش . قدآد (qedad) ع.ج . قد (qedd) . قدآد (qodad) ا.ع . درد شکم . و نام مردی .

قدآر (qedar) م.ع . قادرته مقادیرة و قدآرآ : اندازه کردم آنچه‌را بر چیز دیگر . و کردم آنرا مانند کار دیگر .

قدآر (qedar) و (qedar) م.ع . قدر قدرآ و قدرة و مقدرة و مقدآرآ و قدآرآ و قدآرآ . مر . قدآر (qedar) .

قدآر (qedar) ا.ع . مردیانه بالا . و طباح . و باورجی . و شتر کش . و دیگر بز-

و خوانسالار . و مار بزرگ . و ازدها . و قدآرین سالف عاقر : ناة صالح . و قدآرین عمرو : مهتر و رئیس بنی ربيعة .

قدآرة (qadarat) م.ع . قدرت الامر قدآرة (از باب ضرب) : آماده ساختن آن کار را و وقتش را مین نمود .

قدآرة (qoddare) ا.ع . یکنوع سرهای مانند شمشیر که کناره نیز گویند .

قدآس (qodas) ا.ع . استوار و ستبر از شرف . و غوزة نقره شیبه مرارید . و سنگی که در جای ریزش آب در حوض نصب کنند . و سنگی که در حوض اندازند و آب را بدان اندازه نموده‌باشند کنند . و صاحب القداس : راهب و کشیش .

قدآس (qodas) ا.ع . سنگی که در محل ریزش آب در حوض نصب کنند . قدآس (qodds) ا.ع . نان شیرکی مرزبانان را . و میزبان کلیسا .

قدآف (qodaf) ا.ع . کاسه بزرگ . و سیوی سفالی .

قدآم (qodam) م.ع . درینمقدم . قدآم (qodam) ا.ع . پادشاه و مهتر قوم . و سرآمد قوم در شرف .

قدآم (qodam) ا.ع . پیش و نزد . و جلو ، مؤنت آید و گاه مذکور . و شتر کش . و سرآمد مردم در شرف . و پادشاه و مهتر قوم . و قدآم الباب : روانی و دعلیزی . و قدآم البعض : نزد بعضی .

من قدآمک : از نزد تو . و الی قدآمک : از دوری تو .

قدآم (qoddam) م.ع . پ . - مأخوذ از نازی - جلو پیش و پیش دروجه پیش . و قدآم و خلف : از اول تا آخر .

قدآم (qoddam) م.ع . جام . قدآمة (qoddamat) م.ع . قدم قدمآ

و قدآمة (از باب کرم) : دیرینه کف . قدآمی (qodami) ا.ع . قدآمی العیش : بزرگ و قرار لشکر .

قدآمی (qodami) ع.ج . تخمب . و ج . نامده .

قدآمی (qoddami) م.ع . پ . جنوب بدنام یعنی جلو پیشی .

قدآمیس (qodamis) ع.ج . قدوس . قدآوة (qodavat) م .ع . قدی اللحم قدی و قدآ و قدآوة (از باب سمع) : خوشبوی و خوشمزه گردید گوشت .

قدآور (qodavr) م.ع . پ . بلندقد و بلد بالا .

قدآمی (qodami) ع . ج . قدوم (qodum) . و ج . قدیمة (qodimat) . قدآة (qodai) ا.ع . نوعی از مار . ج : قدآت .

قدآة (qodai) ا.ع . پیشوا (اسم من اقتدی به) .

قدآة (qodai) م.ع . و قدآت النار و قدآ و قدآ و وقودآ و وقودآ و قدآة و قدآناً (از باب نصر) : افزوده شد آتش .

قدآة (qaidat) ا.ع . حوال . و روش . و راه . و درگرمی از مردم که هریک برهای و روش و عزیزینی باشند . ج : قدآد (qedad) .

قره عالی : کنایة الق قدآا ای فرآ مختلفه امرآوما .

قدح (qadh) ا.ع . طمن در مردود نسیمی . و درشهادت مرد . و قدح العین : بیرون کردن آب تپاه شده از چشم . و صدع و شکاف .

قدح (qadh) م .ع . قدح فی قدحاً (از باب فتح) : طمن کرد آنرا . و کذا : قدح فی نسبة و عدالته . و قدح فی

القدح: شکاف کرد در دین بی یکان نایکان بر آن بنامند. **وقدح فی الشجر والاسنان:** کرم خورد درخت و دندانها را. و **قدح بالزند:** آتش بر آورد از آتش زنه و چغناق زد بر آتش زنه تا آتش معد. و **قدح المرق:** با کنگبر بر داشت شوربا را. و **قدحت عینه:** درمناک فروشد چشم او. و نیز قدح: فرو خوردن آب چشمه.

قدح (qadh) ۱. ب. - مأخوذ از تازی. عیب وطن بر کسی و اظهار عیب کسی خلاف مدح. و **قدح کردن:** طعن کردن و مذمت نمودن و بیان عیب کردن. و **قدح و مذمت:** طعن و بیگونی.

قدح (qedh) ۱. ع. تیر نازاشیده پرو یکان نانهاده. و نیز قمار. ج: افسدح و - قجاج. و ج: اقاچ. و نام اسی.

قدح (qadali) ۱. ع. کاسه ای که در کسرا سیر گردانده و با عام است. ج: اقاچ و - قدحان.

قدح (qadlan) ۱. ب. - مأخوذ از تازی. کاسه بزرگ و زینالو و زینال. و کاسه شربت خوری بزرگ. و بیاله و پیمان و ساغر و جام. و **زرین قدح:** زرکس. و **قدح لاجوردی:** آسان. و **قدح هریم:** گیاهی.

قدح آشام (qadhn-āsham) ۱. ب. آشنانده یک پیمان از شراب.

قدحان (qadhān) ۱. ع. ج. قدح (qadhān).

قدح پیمای (qadhān-paymāy) ۱. ب. قح آشام.

قدحة (qadhāt) ۱. ع. يك بار چغناق دهن بر آتش زنه. و منه: **لو شاء الله لجعل للناس قدحة ظلمة كما جعل لهم قدحة نور.**

قدحة (qadhāt) ۱. ع. آتش بر آوردن

از آتش زنه. و اندیشه کردن درکار (اسم است اقتداح را).

قدحة (qodhat) ۱. ع. يك كنفلیز از شوربا و جز آن. یق: **اعطانی قدحة من المرق.**

قدحرة (qedduharat) ۱. ع. **ذهبوا بقدحرة** یعنی بجائی رفتند که آنجا دست کسی نرسد و کسی بر آنها قادر نباشد.

قدحکار (qadhā-kār) ۱. ب. قدح بردار و بیاله دار.

قدح کش (qadhā-kāc) و **قدح نوش (qadhā-nūc)** ۱. ب. آشنانده يك پیمان از شراب.

قدخمیده (qad-xānide) ۱. ب. کسی که قامت وی خمیده و دولا باشد.

قدد (qadad) ۱. ع. ج. قده.

قد دار (qad-dār) ۱. ب. خوش میکل و خوش ترکیب و خوش قامت.

قدر (qadr) ۱. ع. اندازه چیزی. و بیانه و پالان. و میانه زمین. و سرشانه. و توانایی. و توانگری. و فراخی. و **لیلة القدر:** شب قدر. و سمیت لیل القدر لانها لیلة التي یسکم افه بها و بعضی بنا یکنون فی السنة باجدها من کل امر. و **رجل ذو قدر:** مرد خداوند دولت و ثروت و مرد مالدار.

قدر (qadr) ۲. ع. **قدر الله ذلك علیه قدر.** قدرآ (از باب ضرب و نصر): اندازه کرد خدای و فرمان داد بر او. و **قدر الرزق قدرآ:** تقسیم کرد روزی را. و **قدرت الثوب:** اندازه نمود آنجا را. **قدر اللحم:** پخت گوشت را. الحديث: **اذ اغم علیکم الهلال فاقدروا له ای انصروا لئین یوما.** و نیز قدر: تنگ نمودن. و بزرگ داشتن. و بیزرگی صفت کردن. قوله تعالى: **وما قدروا الله حق قدره.** و نیز قدر:

اندازه چیزی را بر چیزی کردن. یق: **قدر الثوب علی فلان قدرآ.** و **قدر قدرآ** و **قدرة** و **مقدرة** و **مقدرة** و **مقدرة** و **مقدورآ** و **قدارآ** و **قدارآ** و **قدارة** و **قدورآ** و **قدرة** و **قدارنا** (از بسبب نصر و ضرب و سجع): توانست و توانا شد. و **قدر علیه:** قادر شد بر آن. و **قدر الامر قدرآ** (از باب ضرب): پایان آن کار را نگریست.

و **قدر علی عیاله الرزق:** تنگ گرفت بر عیال خود روزی را. و **قرا البسة:** بیسط **الرزق لمن یشاء** و **یقدر.** و **قدر علی الانسان رزقه** (مجهولا): تنگ گرفته شد بر انسان روزی آن.

قدر (qadr) و **(qadar)** ۱. ع. **قدر الشيء:** حکم و ارزش و مبلغ آن چیز. و **هذا قدر هذا:** این مثل این است و شبیه آن. و **ماله عندی قدر:** او را در نزد من حرمت و وقاری نیست. و **هم قدر مائة:** ایشان اندازه صد نفراند. و **اخذ بقدر حقه:** گرفت بمقدار حق خود و چیزی که مساوی حق خود بود. و **قرء بقدر فاتحة الكتاب** ای مقدار ما. و در همه اینها قدر بفتح دال نیز میگوید.

قدر (qadr) ۱. ب. - مأخوذ از تازی - عزت و حرمت و شأن و مرتبه بزرگی. و اندازه و مقدار. و پیروگی. و قیمت و ارزش. و یافت. و قامت. و وسعت. و توانگری و ثروت. و **شب قدر:** شب نوزدهم و شب بیست و یکم و شب بیست و سوم و شب بیست و هفتم ماه رمضان. و **عظیم القدر:** بزرگ مرتبه و بلند درجه. و **قدر دانستن:** واقف و آگاه. و **بریاقت و - زارواری** کسی بودن و ارزش و بهای چیزی را شناختن و دانستن.

و **قدر** **مشترك** با **مطلق** منق: مفهوم کلی را گویند که در افراد خود مشترك باشد

و **قدر** **مشترك** با **مطلق** منق: مفهوم کلی را گویند که در افراد خود مشترك باشد

مانند جرم مطلق که ماهیت آن مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان و انسان و جزآن.

قدر (qadr) ا.ع. دیگه و ظرفی که در آن چیزی میزند ، مؤنث آید و گاه مذکر .

ج : قدر و قدرات (qedarāt) و (qedarāt) و اقدر (aqdor) .

قدر (qadr) ا.ع. مقدار و حکم و ضنا و مبلغ و ارزش و اندازه چیزی .

قدر (qader) ا.ع. قضا و تقدیر . و حکم و مبلغ و ارزش چیزی . و فرمان و حکم اندازه کرده خدای برینده . و توانائی و طاقت . و توانمی کردن . ج : اقدار .

قدر (qador) ا.ع. قدر و قدرآ (از باب مع) : کوتاه کردن گردید . و قدر و قدرآ و قدرآ (از باب ضرب و نصر) .

مر . قدر (qadr) .

قدر (qador) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ضنا و تقدیر و سر نوشت . و مقدار و اندازه چیزی . و اینقدر : بسیار و چندین . و این اندازه و چه قدر : چه اندازه و چه مقدار و چند .

قدرآ (qadrā) ا.ع. گوشه که سه کجک باشد و نه بزرگ . و بنو قدرآ : جزمای سهل و آسان . و بنو القدرآ : مردمان غنی و مالدار .

قدرات (qedarāt) و (qedarāt) ا.ع. ج. قدر (qedi) .

قدران (qedaran) ا.ع. قدر و قدرآ و قدرآنا . مر . قدر (qadr) .

قدر انداز (qadr-andāz) ا.ب. شخص که اندازه که تیرش خطا نرود .

قدر بخشی (qadr-baxš) ص.ب. مصدر لیانت و سر افرازی و جاه و جلال . و سرچشمه طمست و بربرگرواری .

قدرة (qodrat) ا.ع. توانائی و ذوق **قدرة** : توانگر و دارای توانائی .

قدرة (qodrat) ا.ع. قدر و قدرآ و **قدرة** - مر قدر (qadr) .

قدروت (qodrat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - قوت و توانائی و تهورتوش و زور . و مجال و اقتدار و طاقت . و جرئت و دلیری . و استقلال . و حکومت . و همت . و جسارت و گستاخی . و یکی از صفات خداوند عالم جل شأنه . و جبروت . و سر نوشت و تقدیر . و **قدروت داشتن** : توانا بودن و حکومت داشتن .

قدرة (qodrat) ا.ع. شیشه سرد . و فاصله ای که میان کاشتن دو خرما بن قرار میدهند . و کم **قدرة نخلک** : چه مقدار است خرما بنان تو .

قدروت حلو (qodrat-halvā) ا.ب. من که خداوند تبارک و تعالی برین اسرائیل فرستاد .

قدروتی (qodratī) ص.ب. منسوب بقدرت یعنی هر چه بدون نیازت کسی بدید گردد .

قدروت یاب (qodrat-yāb) ص.ب. آنکه توانائی و قدرت می یابد .

قدروتی رنگ (qodratī-rang) ص.ب. پید و چیزی که دارای رنگ طبیعی بود .

قدرخان (qadr-xān) ا.ب. لقب پادشاه چین . و خان سمرقند .

قدردان (qadr-dān) ص.ب. کسی که ارزش و بهای چیز و یا کسی بداند و غنیمت شمرد و لیانت و زارواری کسی را بنماید .

قدردانی (qadr-dāni) ا.ب. دانستن لیانت و زارواری و تشخیص قدرت و قابلیت آفر و حمایت و دستگیری از آن .

قدروشناس (qadr-cenās) ص.ب. کسی که واقف بر چگونگی و لیانت و ارزش کسی و یا چیزی باشد .

قدرفی (qadrāfi) ا.ب. نام شهری .

قدرفی (qadrāfi) ص.ب. منسوب بقدرف .

قدرفی (qadrāfi) ا.ب. دری که در شهر قدرف رایج بوده .

قدرفی قدرت (qadr-qodrat) ص.ب. توانا و قادر .

قدر هایه (qadr-māye) م.ف. ب. اندک . و اندازه و مقدار .

قدرفی (qadrī) ا.ب. توهی از تصرف . و آنچه از پیش مقدار شده باشد . و نام هفتی .

قدرفی (qadrī) ا.ب. اندکی و مقدار کمی . و بعضی و برخی . و چندی . و بطور تخریب .

قدرفی (qadrī) ا.ب. نام گروهی که معتقدان بقدر و قضای خداوند عالم در همه عالم حد جبری .

قدرفیه (qadrīyat) ا.ع. گروهی که سکرانه قضا و قدر را .

قدس (qods) ا.ع. مقدس **قدسا** : از باب نصر) : پاک شد .

قدس (qods) و (qodos) ا.ع. پاک یا کمی و طهر . و بهشت . و جبرئیل . و اورشلیم . و **حظیره اقدس** : بهشت . و **روح القدس** : جبرئیل . و روسی مخصوصاً آیتا .

قدس (qods) ا.ب. - مأخوذ از تازو - پاک . و پارسا و منس . و **قدس شریف** : و **یا قدس مبارک** و **یا کعبه قدس** : اورشلیم .

قدس (qods) ا.ع. حلال و ظرفی که داری که با آن آب بر میدارند (الفتحاحازیة) . و نام شهری .

قدسی (qods) و (qodos) ا.ع. کاسه خردیای خردترین کاسه ها .

قدسی (qodsi) ص.ب. مقدس و پاک و روحانی . و منسوب بهفت و باورنظیم و جبرئیل .

قدسیان (qodsiyān) ا.ب. فرشتگان و روحانیان . و اولیا .

قدع (qad') م - ع . **قدعت فرسی**
قدعاً (از باب فتح) : بازگشیم لگام اسب
 خود را تا بایستد . و **قدع فلاناً** : بازداشت
 فلان را . و **قدع اللسان عن الكلام** :
 بازداشت زبان را از گفتار . و **قدع الید**
عن العمل : بازداشت دست را از کردار .
وقدع الشيء : گذرانید آنچه را . و **قدع**
التحل : درخت بینگش را بیزه و این را
 باگشغیر و را دارند . و منه : **فحل لاقدع** .
 و **اقدع من هذا الشراب** یعنی جرعه
 جرعه و کم کم بنوش از این شراب .

قدع (qada') م - ع . **قدعت عینه**
قدعاً (از باب سمع) : ست گردید چشم
 او . و **قدعت له الخمون** : نزدیک
 شد سال آن بیجا . و نیز قدع : کم سخن شدن .
 و شرمگین گردیدن زن . و بد چشم شدن اسب .

قدع (qade') م - ع . **فرس قدع** :
 اسب بد چشم ترساک . و **ماء قدع** : آب
 شور که نوشیده نشود . و **وجل قدع** :
 مرد بسیار گریه وزاری .

قدعة (qad'at) ا - ع . **شاما که خرد** .
قدعة (qade'at) م - ع . **امراه قدعة** :
 زن کم سخن شرمگین .

قدع (qadq) ا - ب . **یالة شراب خوری**
 که از شاخ سازند .

قدغن (qadaqan) ا - ب . **قدغن** .
 مر . قدغن .

قدفی (qadfi) ا - ع . **میخ شایخه خرمابن**
 یعنی آنجا که شاخه را بریده اند .

قدفی (qadfi) م - ع . **قدفه قدفاً** (از
 باب نصر) : کعبه آب آترا . و **قدف الماء**
من الحوض : بمشت گرفت آب از حوض .
 و **قدف الشيء** : ریخت آنچه را . و
قدف من الشيء : بمشت گرفت از آن
 چیز .

قدقد (qedqed) ا - ع . **کرمی سنگ**
 خوب دارد و از آن دیگ - ازند .

قدم (qadm) ا - ع . **جامه سرخ** .

قدم (qadm) م - ع . **قدم فلان**
قدماً (از باب نصر و سمع) : بسیاری
 نمود فلان . و **قدم القوم قدماً قدماً**
 و **قدوماً** (از باب نصر) : پیش دو آمدند
 آن قوم . و **قرله نالی** : **يقدم قومه يوم**
القيامة . **قدم علی العیب قدماً** (از
 باب سمع) : در کتابة از رضای بر عیب
 گویند .

قدم (qadm) ا - ع . **دیرنگی قدمت** . و
قدماً کان کذا و کذا یعنی از زمان
 قدیم این چنین بود .

قدم (qodm) ا - ع . **دلیر و شجاع** .

قدم (qodm) م - ع . **قدم قدماً** و
قدماً . مر - قدم (qadim) .

قدم (qadam) ا - ع . **آنچه شخص در پیش**
 رو و قدام خود پیش آورد . و پیش پای . و
 پیش درکار . و آنکه او را مرتبه ای باشد
 درخیر و نیکوتر . مؤنث آید . ج : اقدام . و
 بی و از - یق : **فلان قدم صدق** یعنی
 مر فلان را اثر نیکوتری است . و **قولهم** :
العرب وضع قدمه فی الحرب اذا
اقبل علیها و اخذ فیها . و **لثة فی**
العلم قدم یعنی از سبقت در علم دارد .
 و هم **ذوقدم** یعنی ایشان دارای شجاعت اند
 و نیز دارای سابقه اند . و نیز **قدم** : نام قبیله ای
 از تازیان .

قدم (qadam) م - ع . **شجاع و دلیر** .
 مذکر و مؤنث و واحد و جمع در وی یکسان
 است . یق : **رجل قدم وامراه قدم**
 و **رجال قدم و نساء قدم** .

قدم (qadom) ا - ب . **مأخوذ از تازی**
 بامیزه . و پای . و پیش پای و مرج و ورستاند

و از سر انگشت پای تا پاشنه . و سابقه چیزی
 از خیر و شر . و مسافت میان مردوبای درختار .
و قدم از جان بر آوردن : ترك جان
 گشتن . و **قدم از سر ساختن** : گشتن
 و پیش رفتن . و **قدم افشردن** : استوار
 شدن و ثابت قدم بودن . و **قدم بر سر**
چیزی نهادن : ترك آنچه را کردن . و
قدم بقدم : آهسته و با ملایمت . و **قدم**
خاک : ارض و زمین . و **قدم و نجه**
نمودن : قبول زحمت کردن در آمدن و
 روان شدن و راهی گشتن و رفتن و تشریف
 بردن . و **قدم شریف** : تشریف فرمائی و
 سرافرازی . و **ثابت قدم** : برقرار و پایدار
 و استوار و محکم و سخت و مستقیم و قائم .
 و **وضع قدم کردن** : در آمدن و داخل
 شدن و دخول کردن . و **سر قدم** : فرتاک
 و بیال و میز .

قدم (qadem) م - ع . **نیک مبارز و**
دلاور بسیاریش در آینده در جنگ و جزآن .
قدم (qadem) ا - ع . **سگستان نیک**
 دوشت .

قدم (qadam) ا - ع . **پیش درکار** . و
 دیرنگی محدثوت .

قدم (qadam) م - ع . **قدم قدماً**
 و **قدامة** . مر . **قدامة** .

قدم (qodem) ا - ع . **نام موصی دوین**
 که پاره ای قدیمی منسوب بآنجاست .

قدم (qodom) ا - ع . **شجاع و دلیر** . و
 پیش رفتگی . و **فلان یمشی القدم** :
 فلان پیش پیش میرود .

قدم (qodoin) ا - ع . **قدم** .
 (qodum) .

قدم (qodom) م - ع . **قدم** .
قدم (qodom) ا - ب . **عاقبت کارها** .
قدما (qodama) ا - ب . **مأخوذ از**

<p>قدور (qodur) ع.ج. قدر (qedr) . قدور (qodur) و قدورة (qodurat) م.ع. قدر قدراً و قدورا و قدورة. مر . قدر (qedr) . قدوس (qadus) م.ع. پیش‌آینده. و دلیر و بی پروا . یق : هو قدوس بالسيف . قدوس (qaddus) و (qoddu) ا.رس. ع. مبارك و بك و یکی از نامهای باوینتالی جل شانه . قدوسیة (quddusiyyat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پاکي و طهارت و نفس . قدوع (qedu) ا.ع. بازآینده از پاینگر فریاد. و ایسی که ناغان بر روی زنند بازآیندند. و در زبان بر چیزی - و دلیل. و مرد خوار را دم ترک داده . قدوم (qadam) م.ع. پ. نیک مبارز و دلیر و دلاور نیک در آینده در جنگ . قدوم (qadam) ا.ع. نیشه درددگری. مونت آید . ج : قدم (qodum) و قدانم و نام کوهی پشته ای و دهی و موضعی . قدوم (qadam) و (qadum) ا.ع. موضعی که در آن حضرت ابراهیم خود را خفته کرد و یا آتشی که بدان خود را خفته کرد. قدوم (qodum) م.ع. قدم هن سفره قدوماً و قدماناً و مقدماً (از باب و قدماً و قدوماً. مر . قدم (qadam) . قدومه (qodume) ا.پ. دارویی که تودری نیز گویند . قدومیة (qodumiyyat) ا.ع. انام پادشاه بزرگی که نزدیک وی گردد . و مشی القدومیة : بجلو رفت . قدوه (qodve) و (qodve) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پیشوا و مقتدا .</p>	<p>قدمیة (qadamya) ا.پ. دارویی که اظلیا نیز گویند . قدمیة (qadamiiyyat) ا.ع. نیاج زوعی از پوست بز که سرخ رنگ است . قدمیة (qodemiyyat) ا.ع. بنختر و رفتار از روی غرور و خود بینی. قدمیة (qodamiyyat) م.ع. ثیاب قدمیة : جامه‌های منسوب بقدم . قدمیة (qodomiyyat) ا.ع. پیش‌و تنگی . یق : فلان یشی القدمیة : فلان پیشایش میروید . قدمی چند (qadami-qabd) م.ف.پ. کسی و قدوی . قدن (qadn) ا.ع. کفایت و حسب و بسند. یق : قدنی یعنی حسب من و بسند من است و کفایت میکند مرا. و قبل. هواسم واحد منصف ال باء التکلم و بیاض حذف الترن یق : قدی. و قبل : هومرک و الترن نون الواقیة و هو ا-م نقل . قدو (qade) م.ع. قدوا الطعام قدواً (از باب نعر) : خوشبوی و خوشمزه شد طعام . و قدوا الرجل : نزدیک شد آن مرد. وقد افلان : از سفر آمد فلان . قدو (qadv) ا.ع. اصله که از آن شاخه‌ها روید . قدوة (qodvat) و (qodvat) و (qodvat) ا.رس.ع. پیشوا . و اصله که از آن فرعا منشب میگردد . و راه سلوک . و فلان قدوة : فلان پیشوائی است که اقتدا کرده میشود بآن . و كذلك : قدوة و قدوة . قدوح (qaduh) ا.ع. مگر . قدوح (qaduh) م.ع. و رکی قدوح : جامه‌ای که بتوان بپاست از آنها آب برگرفت . قدود (qodud) ع.ج. قد (qadd) .</p>	<p>نازی . مردمان قدیم و دیرینه . قدماة (qodama) ع.ج. قدیم (qadim) . قدمان (qodman) م.ع. قدم قدمواً و قدماناً . مر . قدوم (qodum) . قدم باز (qadam-baz) م.پ. چابک و تند رو و گنجه گام . قدم بقدم (qadam-be-qadam) م.ف. پ. پایه پایخته است . قدم بوسی (qadam-busi) ا.پ . اطاعت و فرمانبرداری . قدمت (qedmat) ا.پ. - مأخوذ از نازی - کهنگی و دیرینگی . قدمة (qodmat) ا.ع. پیشی در کار . و دلیری (اسم است مصدر وا) . و پس و اثر . و خرامیدگی . قدمة (qadamat) ا.ع. زنی که اورا مرتبه و لایق باشد در غیر و یکنوی . قدمة (qademat) ا.ع. سگستان نیک درشت . قدم جا (qadam-ja) ا.پ. مبال و میرز و جای لازم و فرناک . قدم قدم (qadam-qadam) م.ف.پ. پایه پایه و قدم بقدم و آمده . قدمگاه (qadam-gah) ا.پ. محل ورود . و سر قدم و فرناک . و قدمگاه آدم : سرانندیب . قدم وار (qadam-var) م.پ. پایمال شده . و مستند پایمال شدن . و قابل پایمال شدن . قدموس (qodmus) ا.ع. قدیم و دیرینه . و پادشاه بزرگ . و شتر بزرگ . ج : قداییس . قدموسة (qadmusat) ا.ع. سنگ بزرگ . و زن کلان جنه . قدمی (qodemiyy) م.ع. ثوب قدمی : جامه منسوب بقدم .</p>
--	--	--

قدوی (qadva) ۱. ع. استقامت و پایداری .

قدی (qady) ۴. ع. قدرت **قادیه قدیاً** (از باب ضرب) : آمدند گروهی توسط زده از یابان . و **قدی اللحم** : خوشبو و مزه شد گوشت .

قدی (qada) ۱. ع. درازی نیزه .

قدی (qada) ۲. ع. **قدی اللحم قدأ** و **قدی رقداوة** ۳. مر. قناری (qadavat).

قدی (qadi) ۳. ع. **طعام قد** : طعام خوشمزه و خوشبوی .

قدی (qeda) ۱. ع. اندازه . و **هَذَا قَدِي مَرِح** : این اندازه نیزه است .

قدی (qadi) ۲. ع. مر. فن (qadn) .
قدی (qadiyy) ۳. ع. **طعام قدی** : طعام خوشمزه و خوشبوی .

قدیان (qadayan) ۴. ع. **قَدَتِ اَهْرَسِ قَدِيَانًا** (از باب ضرب) : شافت آزاب .

قدیه (qedyat) ۱. ع. روش و رسم و عادت . و حالتی که شخص در آن است . یق. **خذهدیتک و قدیتک ای فیما کنت فیہ** .

قدیه (qedyat) ۳. ع. **قدرقدیه** : دیگ خوشبوی تاک طعام .

قدیه (qadiyyat) ۱. ع. هدیه .

قدیح (qadiz) ۱. ع. شوربا و آنچه در ته دیگ مانند از خوردنی که بر داشتش با کنیز دشوار گردد .

قدید (qadid) ۱. ع. گوشت کنفانیده پاره کرده . و گوشت بدرآ بریده خشک کرده . و جامه کهنه .

قدید (qadid) ۳. ع. پ. مآخوذ از تازی - گوشت مانده نعلک سود کرده . و گوشت در آفتاب خشک کرده و خوشیده .

قدید (qodeyd) ۱. ع. گلیم کوچک خط دار . و نام مرعی . و نام موضعی و ایسی .

قدیدمه (qodaydemat) و **قدیدیم** (qodaydim) و **قدیدیمه** (qodaydimat)

۱. ع. مضر تمام (qoddam) .

قدیدی (qodaydiyy) ۱. ع. دوشتم گویند : **یا قدیدی** .

قدیدیون (qadidiyyuna) و (qodaydiyyuna) ۱. ع. پی روان لشکر از اهل حره مانند پاره دوز و یطاروکاسه گر و آنگر و دوزی و جز آن .

قدیر (qadir) اوص. ع. توانا . و **پخته در دیگ** . و یکی از نامهای باریتمالی .

قدیر (qodayyr) ۱. ع. مضر قدر : **دیگ کوچک** .

قدیس (qadis) ۱. ع. شیر . و شیر تازه . و مروراید .

قدیسه (qadite) ۱. پ. مآخوذ از تازی - **نیلین** .

قدیم (qadim) اوص. ع. دیرینه . ج. **قدماء و قدماى (qodamā)** و **قدانم** . و **عیب قدیم** : عیب کهنه . و **اقتدیم** : غی مطلق قائم بنفشه که باریتمالی باشد .

قدیم (qadim) اوص. پ. مآخوذ از تازی - پیشین و سابق . و **دیرینه و کهنه و باس و باش** . و **ویر و سالدیده** . و **قدیم الایام** : روزگار دیرینه . و **ازر قدیم** : روزگار سابق .

قدیم (qeddīm) ۱. ع. پادشاه . و دربار . و **رسآمد مردم دوشرف** .

قدیمآ (qadiman) م. پ. مآخوذ از تازی - سابقاً و از روزگار سابق و از روزگار پیشین و از زمان پیشین .

قدیمانه (qadimāne) م. پ. مآخوذ از تازی - قدیمآ و از روزگار قدیم ریغین .

قدیمه (qadimat) ۳. ع. مؤنث قدیم . ج. **قدانم** .

قدیمی (qadimi) ۳. ع. پ. مآخوذ از تازی - دیرینه و کهنه و سالدیده و ویر .

تازی - دیرینه و کهنه و سالدیده و ویر .

قذ (qazz) ۴. ع. **قذ السهم قذاً** (از باب نصر) : پرجسباید بر نیزه . و **قذ الریش** : برید کناره های پیرا و گرد و هموار ساخت آنرا . و **قذ بالجر و کل غلیظ** : سنگ و هر چیز سخت مانند آن انداخت . و **قذ** **ؤلاناً** : زد بریس سرفلان مابین دو گوش آن .

قذ (qozz) ۳. ج. **قذ** (qazz) .

قذاً (qaza) ۱. ع. **قذی** (qaza) .

قذاه (qezā) ۴. ع. **قأزیه مقأذاة** و **قذاء** : پاداش دام آنرا .

قذاة (qezat) ۱. ع. واحد قذی (qaza) .

قذاذ (qezaz) ۳. ج. **قذ** (qozz) . و **ج . ج . قذ (qezaz)** .

قذاذات (qozazāt) ۳. ج. **قذاذة** (qozazet) .

قذاذة (qozazāt) ۱. ع. تراشه زر و سیم و جز آن . ج. **قذاذات** .

قذارة (qazrat) ۴. ع. **قدر قذراً** و **قذارة** (از باب سجع و نصر و کم) : پلید گردید .

قذاریف (qazārif) ۳. ج. **قذروف** (qozruf) .

قذافی (qezā) ۱. ع. آنچه بدست گیرند پاندازه ای که کف را پر کند و دور اندازند . و آنچه بتوان بدست آنرا برداشت و دور انداخت . و سرعت و تیزی رفتار

قذافی (qazā) ۱. ع. ج. **قذف** (qozl) و **قذف** (qazaf) . و **ج. قذفة** (qozlat) .

قذافی (qazā) ۳. ع. **قذافی قذافی** : ماده شتری که از نیز روی خود را در جلوشتران دیگر اندازد و بیضا پیش آنها رود .

قذافی (qazzā) ۱. ع. ترازو . و مرکب و هر برنستی . و فلاخن . و منجیق . و هر آنچه

تازی - دیرینه و کهنه و سالدیده و ویر .

تازی - دیرینه و کهنه و سالدیده و ویر .

بدان چیزی دور اندازند .

قذاف (qozaf) مر.ع - قسرب
قذافی : قرب و شبگیری که در آن تیر باشد
و صبح آن بآب رسد .

قذافة (qozafat) ا.ع - واحد قذاف
یعنی یک تاختن و یک شلیق و جز آن .

قذال (qozal) ا.ع - پس و بستگاه
انصار اسب در پس یشانی آن . ج : قذل
(qozol) واقفة (qazelat) .

قذالان (qozalane) ا.ع - حبیة تیه
در بستگاه انصار اسب در پس یشانی آن .

قذامل (qozamal) ا.ع - واسع
فراخ .

قذان (qezzan) ع - ج - قذة (qozat)
و ج - قذ (qozaz) .

قذان (qozan) ا.ع - سیدی مرد
کراته سرو سیدی موی آن ازیری . و سیدی
بال مرغ .

قذان قذان (qozana-qozana) ا.ع - کلمه ای که کودکان نازی در بازی
گویند . قذة قذة (qozana-qozana) .

قذائف (qaz'al) ع - ج - قذيفة
(qazilat) .

قذة (qozal) ا.ع - کیک . ج : قذان
(qezzan) . و بر نیز . و کراته فرج زن . و گوش
مردم . و گوش اسب . ج : قذ (qozaz) .

قذتان (qozatane) ا.ع - حبیة تیه
در کراته فرج زن .

قذة قذة (qozata-qozata) ا.ع -
کلمه ای که کودکان نازی در بازی گویند .
بخرن : لبنا شعاور قذة قذة قذان
قذان یعنی بسیاری کرم یا پر های متفرق .

قذحمة (qezhmat) ا.ع - ورجیح و
و تمیز . النمل . صرحح بقذحمة
واضح شد همه پس لئ الیامن .

قذحمة (qezhmat) ا.ع - پرشیدگی
و برده .

قذذ (qozaz) ا.ع - کیک . ج : قذان
(qezzan) .

قذذ (qozaz) ا.ع - ج - قذة (qozat) .

قذر (qozr) ا.ع - قذره قذراً
و قذراً (از باب نصر و مع) : پلید مرد
آزرا و کرامت داشت ازوی .

قذر (qozr) و (qazer) و (qozar)
(qozor) ص.ع - پلید .

قذر (qozar) ا.ع - پلیدی و چرکنی
خلاب ظائف . و نجس . ج : انذار .

قذر (qazar) م - ع - قذر قذراً و
قذارة - مر - قذارة (qazarat) . و قذر
قذراً و قذراً - مر - قذر (qazr) .

قذرة (qozarat) مر.ع - رجل قذرة
مرد پاک و دور از ملامت و لوم .

قذروف (qozruf) ا.ع - عیب . ج :
تعارف .

قذع (qaz) م - ع - قذعه قذعاً (از
باب صغ) : دشنام داد او را و سقط گفت .
و قذعه بالحصا : جودستی زد او را .

قذع (qaza) ا.ع - پلیدی . و پلیدی
زبان . و فحش .

قذعل (qoz'al) و (qoz'al) ا.ع - پاکیزگی
فرمایه و خوار و بیقدر .

قذعمل (qoz'amal) ا.ع - بیشتر شتر و
شکر . اندام .

قذعملة (qoz'malat) ا.ع - زن بست
نالت فرمایه . و شتر ماده فریب شکرند اندام .
و جزیک اندک . یعنی : ما عندی قذعملة
نیست هر نزد من هیچ چیز و مافی حبه .

قذعملة نیست در حسب او ضف و شتر و
قذعمیل (qoz'mil) ا.ع - پسر
که سال .

قذی (qozf) ا.ع - قذی بالحجارة
قذفاً (از باب ضرب) : سنگ انداخت .

قذی المحصنة : بزنا باز خواند آن
زن محصنه را و منهم کرد آزرا و بخششنام
داد . و قذی فلان : نری کرد فلان .

قذی فلان باقیه : نری کرد فلان .
و قذی بقره : بدون تدبر و تأمل سخن
گفت . و قذی الشیء : بدست گرفت
آن چیز را (در لغت اهل عمان) .

قذی (qazf) و (qazal) ا.ع - کراته
جوی . و کراته رودبار .

قذی (qozf) و (qozal) ا.ع - کراته و
جانب . ج : قذاف (qezaf) .

قذی (qazal) و (qozul) ا.ع - جانی
که در آن بلغزند . و کراته .

قذی (qazal) و (qozal) ا.ع - دور
دور و دور اندازنده مردم را . یعنی : فوی
قذی و تیه قذی و منزل قذی و
الاة قذی . و كذلك : قذی جنبین
فهی الکره ، و بعضی گفته اند : تیه قذی
یعنی قط .

قذی (qozof) مر.ع - نایقه قذی قذی
مانه شتری که از تیز روی شود و این چیزها
شتران دیگر اندازند و میباشند آنها بده قذی

قذی (qozal) و (qozal) ا.ع - قذی
قذة (qozal) .

قذفات (qozafat) و (qozofat) ع -
ج - قذفة (qozafat) : (qozafat) پلیدی

قذفان (qozafane) ا.ع - یعنی تیه
در کراته جوی . و در کراته رودبار .

قذفة (qozafat) ا.ع - کنگر و آنچه بیرون
جست باشد از حیر کرم . و کراته و جانب . ج :
قذاف (qezaf) . و (qozal) و (qozor) .

قذفاید (qozafat) و (qozafat) .
قذل (qazl) م - ج - قذله قذلاً (از

باب نصر) : در پس سر آن زد . و قذل
 فلان : برگردید فلان و میل کرد . و جور
 کرد فلان . و قذل فلاناً : در پس فلان
 رفت و یا حیب کرد فلان را . و قذل فی-
 الامر : کوشش نمود در آن کار .
 قذل (qozel) ا.ع . حیب و آمر .
 قذل (qozol) ع . ج . قذال .
 قذم (qezm) م . م . قذمه من المال
 قذماً (از باب نصر) : یکبار مال نیکو داد
 آن را .
 قذم (qezam) م . م . قذم الرجل
 قذماً قذمه (از باب سمع) : فرو خورد
 آن مرد آب را .
 قذم (qozam) ا.ح . متر-بیار بخشنده
 و یک بار زمان نیکو دهنده .
 قذم (qozom) ا.ع . جاه های پست
 فرودته .
 قذم (qezamm) ا.ع . نیک-تیز و او
 سخت-توانا .
 قذم (qezamm) ص . ع . رجل قذم
 مرد بسیار دهنش و بسیار بخشنده .
 قذمة (qozmal) م . ع . قذم قذماً
 و قذمة م . م . قذم .
 قذمة (qozmal) ا.ع . نهر خشک .
 قذمور (qozmar) ا.ع . خوان سبیل .
 قذور (qezur) م . ع . رجل قذور
 مردی که از بد خوئی کناره گویان بلند و
 با مردم نیابزد و مخالطه کند .
 قذور (qezur) ا.ع . زن کناره گیر
 از مردان و پاکیزه و دور از پدیدها ، و
 ماده ششوی که از دیگر کناره گوید .
 در گوشت ای غیبند . و بدون الف و لام
 نام زن .
 قذوف (qezul) م . ع . قذوف قذوف
 دشت یک درخت و ذوق اندوخته مردم را .

و نوى قذوف و تيه قذوف كذلك . و
 بلد قذوف : شهری که جهة دوری دور
 اندازد مردم را .
 قذی (qezy) م . ع . قذت العين قذياً
 و قذی و قذياً و قذیاناً (از باب ضرب) :
 بیرون انداخت چشم خاشاک و غم را . و
 قذت قاذیه : پیش آمدند گروهی از مردم .
 و قذت الشاة : سیدی انگسسته شاة آن
 زهدان آن گوید . هنگام خورهای کلن قاذیه
 كل ذر یمنی و كل اثنی قذنی اذی
 قذنی (qaza) ا.ع . خاشاک و خاشاک
 که در چشم افتد . و خاشاک که در شرف
 افتد . و ریم و خون که از زهدان ماده شتر
 و جن آن پیش و پس زادن رود . و هسوی
 بغضی علی القذی : او خاموش میماند
 در خواری و شتم .
 قذی (qezal) م . ع . قذیت عیله قذی
 و قذیاناً (از باب سمع) : خاشاک افتاد
 در چشم او . و قذی قذياً و قذی
 مره قذی (qezy) .
 قذی (qeza) ا.ع . خاشاک نرم و باریک
 ج . القذیه و القذی (qoziy) .
 قذی (qoziy) م . ع . رجل قذی
 (عین مرمزی که در چشم بود) خاشاک
 افتاده باشد .
 قذی (qoziy) ا.ع . ج . قذی (qezal) .
 قذی (qoziy) م . ع . قذی قذیاناً
 قذیاناً . م . م . قذی (qezy) .
 قذیان (qozayan) م . ع . قذنی قذیاناً
 و قذیاناً . م . م . قذی (qezy) . و قذی
 قذی و قذیاناً . م . م . قذی (qaza) .
 قذیه (qaziyat) و (qaziyat) م . ع .
 عین قذیه : چشم خاشاک افتاده
 و كذلك عین قذیه .
 قذیم (qozay'em) ا.ع . مصفر قذیمه .

قذیف (qezil) ا.ع . ابری که پیش چشم
 نمایان و پیدا گردد .
 قذیف (qezil) م . ع . منزل قذیف
 منزل دور .
 قذیفه (qezilat) ا.ع . هر چیزی پنداخته و
 پرتاب کرده شود . هر چیزی که (بیتان یقف و
 نهلت کنند .
 قذیفی (qezila) ا.ع . ایچکی اناری .
 قز (qer) ا.ب . بوزینه و کیس و مینوس
 و حرکات که در هنگام غمزه و تاز بر کمر
 وارد کنند .
 قز (qarr) م . ع . یوم قز : روز سرد
 و خشک .
 قز (qarr) ا.ع . یک نسیم بر نشستی
 مرکب مردان را مابین بالان و زین . و هر چه
 و جزوه ماکان . و قز الثوب : بکن جامه .
 و قز عین : خشکی چشم . و یوم القز :
 روز یازدهم ذی حجه که حاجیان در بیض آرام
 و قرار گیرند .
 قز (qarr) م . ع . قرت الابل قزاً
 (از باب ضرب) : نخست آب خوردند شتران
 و سیراب شدند . و قرت السداجه
 قزاً و قزیراً : نیاز استاد آن مرغ از باکی
 و قطع کرد آواز را . و قز الکلام فی-
 اذنه : سخنزدن و بگوش وی گفت . و یازده
 با بوی در میان نهاد . و قر علیه الماء :
 آب سرد ریخت بروی . و قر المسراة
 قز لما یطعم به یغیثون یاز نام دران
 بوسه دهنده و خواش دیگر دارند را .
 قز القدر قزاً (از باب نصر) : آب غریب
 ریخت در دیگر تا جوش آن فرو نشند .
 یا و یک نمودند . و قر الیوم : خشک گردید
 روز . و قر الرجل (جمول) :
 سرما زده گردید آن مرد . و قز قزاً

وقروراً و قرآ . مر . قرار (qarār) .
 قر (qorr) . ا.ع. سرما. و سرمای زمستان.
 و آرام جای . و در مصیبت شدید گویند :
 وقت بقرای صارت اللدة فی قراوما .
 قرء (qar') . ع . م . قرع و به قرء و
 قراءه و قرآناً (از باب تصریح) : خواند
 آزا . و قرء علیه السلام : رسانید بروی
 سلام را . و قسرات الناقة : آبتن شد
 آن ماده شتر .
 قرء (qar') و (qor') . ا . ع . حیض .
 و پاکیزگی از حیض . و بیان دو حیض . و سبب شدن
 حیض . و هنگام حیض . و هنگام پاکیزگی زن . و
 رفت هنگام . و قافیه . ج : القراء و القراءه
 و افزو . و یا آنکه جمع قرء یعنی پاکیزدن
 قراءه و بسمتی حیض اقرار است . الحدیث :
 دعی الصلوة ایام اقرارک
 قرا (qarā) . ا . ب . - مأخوذ از ترکیب
 سیاه و قره .
 قرا (qarā) . ا . ع . پشت . و قسمی از
 کدو .
 قرا (qarā) . ا . ب . متنجس .
 قرا (qorā) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -
 فریها و شهرها و دعما .
 قسرا (qorrā) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -
 خوانندگان قرآن مجید و قاریها .
 قراءه (qarā') . ع . م . قری قری و قراءه .
 مر . قری (qarā) .
 قراءه (qarā') . ا . ع . میزبان .
 قراءه (qarā') . ع . م . قاراءه مقاراة و
 قراءه . مر . مقاراة .
 قراءه (qorrā') . ا . ع . خوش خواننده قرآن .
 ج : فرازن .
 قراءه (qorrū') . ا . ع . مرد پارسا و عبادت
 کننده . ج : قراؤن و قراوی .
 قراءه (qorrū') . ع . ج . قاری . (qarā')

قراءة (qer'at) . ع . م . قرء قرء و
 قراءه . مر . قرء (qar') .
 قرائت (qer'at) . ا . ب . - مأخوذ از
 نازی - خواندن . و خواندن قرآن . و علم
 قرائت : علم تجوید که در آن بیان میشود
 طریقه برآوردن حروف نازی را از استخراج خود .
 و قرائت کردن : خواندن .
 قراب (qarab) . ا . ع . نزدیک . و افعال
 ذلك بقراب : بزودی بکن اینرا .
 قراب (qarāb) . ع . م . قرب قرباً و
 قریباً و قریبه . مر . قرب (qorb) .
 قراب (qerāb) . ع . ج . قربان
 (qarbān) . وج . قریب (qarāb) .
 قراب (qerāb) . ا . ع . نام شمیر و
 نغانی که ششیر با نیام دوری باشد . و قراب
 الشی : مرجه نزدیک و قریب بمرتبه آن چیز باشد .
 و یق : لوان لی قراب هذا ذهباً ای
 ما غراب ملاء . و لوجاء بقراب الارض
 ای بسا یغاریها .
 قراب (qerāb) . ع . م . قارب مقاربه
 و قریباً . مر . مقاربه .
 قراب (qorāb) . ا . ع . قراب الشیء :
 مرجه نزدیک و قریب بمرتبه آن چیز باشد . و
 قراب المؤمن : دانائی و دریافت مؤمن .
 قریبات (qerābat) . ع . ج . قرابه .
 قریبات (qorābat) . ع . ج . قراب
 (qorāb) .
 قریب ادین (qarābādīn) . ا . ب . -
 مأخوذ از یونانی - علم بیامیت و شواص
 ادویه مفرد و مرکب .
 قریب ادین (qarābāzīn) . ا . ع .
 قریب ادین .
 قریب ادینات (qerābāzīnāt) . ع . ج .
 قریب ادین .

قرباة (qarābat) . ا . ع . نزدیک و خویشی .
 و هوذو قریبتی : او خویش من است ،
 و لا تلزل قریبتی . و هماذو قریبتی : آن
 دو خویشان منند . هم دووا قریبتی :
 ایشان خویشاند من اند . و نیز قریبه : رحم .
 قرباة (qarābat) . ع . م . قرب قرباً
 و قریبه و قریباً و قریبه . مر . قرب
 (qorb) .
 قریبت (qarūbat) . ا . ب . - مأخوذ از
 نازی - نزدیک . و بسگی و علاه . و نسبت
 و خویشی و خویشاندی و قوم خویشی .
 قرباة (qerābat) . ا . ع . آفتد از آب و
 مانند آن که فصح و خنور را پرگرداند . و شکیری
 که باسدان به آب رسند .
 قریبه (qerībat) . ع . م . قرب الابل
 قریبه (از باب نمر) : شب واد شتران را
 و شکیری کرد تا باسدان آب رسند .
 قریبه (qorūbat) . ا . ع : مانند شبیه .
 و حویلی و خویشاندی . و نزد و نزدیک و قریب .
 و لا یقرابه منک یعنی نه در نزد تو . و
 قسراة الشیء : آنچه که نزدیک باشد
 قدر آنچه جزا . و قریبه المؤمن : دانائی و
 دریافت مؤمن .
 قریبت دار (qarābat-dār) . مر . ب .
 دارای نسبت خواه از طرف خون و یا از طرف
 ازدواج باشد و خویشاند .
 قریبت داری (qarābat-dārī) . ا . ب .
 خویشی و خویشاندی .
 قریبتی (qarābatī) . مر . ب . منسوب
 و متعلق بقرابت و خویشی .
 قریباً (qarābāqā) و قسراً بقرار
 (qarābāqār) . ا . ب . متنجس که در جگه
 بکار میرسد .
 قریبه (qarābe) و (qarābe) . ا . ب .
 شیشه شراب و صراس . و آوند شیشه ای بزرگی

که در آن شراب و جز آن برزند . و قرابه زوین : آتاب .

قربابی (qoraba) ۱. ع. ج. **جای اقرابی** : آمدند نزدیک نزدیک .

قرباییس (qorabias) ع. ج. قریبوس (qarbus) -

قربابین (qarabın) ع. ج. قربان .

قربابین (qarabın) و **قربابینه** (qarabine) ۱. پ. - مأخوذ از فرانسه - قسمی از تنگک کوتاه سیک خاندان .

قراة (qer'at) ۱. ع. و یا . و سرگدا - مرگی . و **ذهب قراة البلاد** یعنی پس از آن مرگی میبارد شود و یا و طاعون نمود میدهد .

قراة (qaru'at) ع. ج. قاری (qare) - **قراوات** (qor'at) ۱. پ. تراشه از پارچه .

قراواتا (qarash) و **قراواته** (qarasha) - ۱. ع. بهترین قسمی از خرما . **قرو** **بسر قراواتا** و **قراواتا** .

قراچار (qarac'ar) ۱. پ. نام یکی از بنی اعیان چنگیز و جد امیر تیمور .

قراچور (qarac'ur) ۱. پ. شمشیر . و شمشیرداز . و شمشیردار .

قراچوری (qarac'uri) و **قراچولی** (qarac'uli) ۱. پ. شمشیر . و شمشیردار . و شمشیرزن .

قراخ (qarah) ۱. ع. آب صاف پاکیزه بی آیمتگی چیزی . و آب شیرین سردی آیمخ از هر چیزی . ج. **افرحه** (aqrah) . و زمین بی آب و گیاه . و زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد و بس . و نام چهار محال در بغداد .

قراخ (qer'ah) ۱. ع. **قارحه** **مقارحه** و **قراحا** . مر . معارحه .

قراخ (qor'ah) ۱. ع. ساحل دریای قزلب .

قراخی (qor'ahiy) ۱. ع. آنکه بود و نابرض قریه و لازم گرفته باشد و گاهی بسوی بادیه زود . و آنکه گاهی با مبارزان در دستگاه حاضرند باشد . و **انت قراخی من الامر** : تو خارج هستی از این کار .

قراختیان (qor'ahiyat'ane) ۱. ع. بیسته تنیه : دو تنگه .

قراخان (qarax'an) ۱. پ. نام پادشاه هندوستان معاصر با اسکندر مقدونیائی . و نام یکی از مبارزان افراسیاب .

قراد (qorad) ۱. ع. سرستان . و سر سوراخ نرّه اسب . و کنه . ج. **قردانت** (qerdan) .

قراد (qorrad) ۱. ع. نگاهدارنده کبکی و میمون .

قرادد (qoraded) و **قرادید** (qoradid) ۱. ع. ج. **قردود** (qardud) و ج. **قردوده** (qordudat) .

قرادید (qaradid) ۱. ع. ج. **قردیده** (qerdidat) .

قراقر (qarar) ۱. ع. آراگناه . و زمین بست هموار . و گویند . و میش . و گویند **دیزه** . و نام قبیله ای در چین .

قراقر (qarar) ۱. ع. **قرب بالمکان** **قراقر** و **قرورا** و **قراقر** و **قراقر** (از باب ضرب و سجع) : ثابت و وزید در آنجای و آریید و آرام گرفت . و **قراقر** و **قرورا** : آریید . **قوله نالی** : و **قرون فی یونکن** : یارییدند در خانه های خود و **قرون** (qerinn) من و **قرون** آذاجلس برقرار و رزانه .

قراقر (qarar) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - ثابت . و صبر . و آرامش . و استواری و پایداری . و آرام و استراحت و آسایش و آسودگی و راحت . و آراگناه . و غایت و نتیجه .

استقلال . و استغفار . و ترتیب و انتظام . و عهد و شرط . و تعیین . و قول . و تا کید . و واسی . و حکم محکم تخلف ناپذیر و بطور حقایق . و **قرار دادن** : برقرار کردن . و ثابت نمودن . و استوار کردن . و تمام کردن . و عهد و شرط کردن . و قول دادن . و ختم عمل کردن . و بطور محکم حکم کردن .

و **قرار داشتن** : ثابت و وزیدن . و ثابت شدن و مقرر شدن . و معین شدن . و **قرار** **کسردن** : تمام کردن و ختم نمودن . و مقرر کردن . و معین کردن . و قصد کردن .

و **قرار گرفتن** : ساکن شدن و آوردن گشتن و راحت شدن و آرام گرفتن و خاموش شدن . و بی حرکت شدن . و استوار و محکم شدن . و ثابت گشتن . و **قرار واقع** :

کاملا و تماما کاملا . و **قرار و همدار** : بند و بستن و عهد و شرط . و از این **قرار** : مطابق این حکم و باین طریق باین وضع . و

بر قرار : تأییم و استوار . و محکم و پایدار و مقرر و پایداری . و برگزیده . و **بر قرار شدن** : پایدار و استوار شدن . و پایدار ماندن . و ثابت و بی حرکت شدن و ثابت ماندن . و **بر قرار کسردن** : پایدار نمودن . و ثابت و استوار کردن . و توانا کردن . و استحکام دادن . و **بیقرار** : بی ثبات . و بی آرام . و بدون پایداری و ناپایدار و بی شانت و ناستوار . و بازوید و متغیر و متلون و تغییر پذیر . و **بیقراری** :

بی آرامی . و ناپایداری و بی استحکامی . و **دو رخ قرار** : جهشی و دوزخی و ساسکی در دوزخ . و **معدلت قرار** : عادل و دادگر .

قراقر (qarar) ۱. ع. از اعلام است . **قراقر** (qor'arot) و (qer'aral) ۱. ع. آب سردی که در دیگ و برزند

<p>قر اشیم (qaracim) ا.ع. کرکی سید که پس از چندی شیء بگردد و تولید می شود در نوعی از گیاه رست .</p>	<p>درزی . وصاب . ونای زن . وهرمانع و پیشه‌وری . و مرد شهر باش که از کسی احسان نخواهد .</p>	<p>پس از طبع طعام نادیگ نوزد . قرارة (qararat) ا.ع. آراگناه . وزمین بست هموار . و زمین گرد بست و هموار . و مرد بست قامت . و گوسپند . و میش . و گوسپند ریزه . و آبگیر و نالاب خرد .</p>
<p>قر اص (qorras) ا.ع. بایونه و گل بایونه . و گیاهی بیاری . و دوس و اسپرک .</p>	<p>قراریط (qorârit) ا.ع. ج. قیراط . قراریط (qorârit) ا.ع. هنة ترمندی .</p>	<p>قرارة (qorârat) ا.ع. شوربا . و ریزه های دیگ افزار و مانند آن که در تک دیگ پیاند و چسبید .</p>
<p>قر اص (qorrâs) ا.ع. احمر قر اص : سرخ سخت سرخ .</p>	<p>قر اس (qaras) ا.ع. نام کوهی درین . و آل قر اس : نام چندین کوه خنک و سرد نزدیک السراة</p>	<p>قر ارداد (qorâr-dâd) ا.ع. ب. دارای پایداری . و منصوب و مقرر و برقرار و نین شده . و قول و اقرار و عهد و پیمان و شرط . و دستور و قانون . و ختم عمل . و قرار نامه . و صلح قرار داد : صلحی که بواسطه عهد و پیمان تعیین و برار شده باشد .</p>
<p>قر اصة (qorrâsat) ا.ع. شکنج گیرنده . و سرزنش کننده .</p>	<p>قر اس (qerâs) ا.ع. از اعلام است . قر اسقور (qorâ-sonqor) ا.ب. نام مرغی شکاری و سباه . و شب . و نام سلطان سخر پادشاه سلجوقی .</p>	<p>قر ار داده (qarâr-dâde) ا.ع. ب. معین کرده و ثابت گشته و مقرر شده و برقرار کرده .</p>
<p>قر اصة (qorrâsat) ا.ع. واحد قر اص . قر اصیا (qarâsiya) ا.ع. - مأخوذ از قراسیای فارسی و بعضی آن .</p>	<p>قر اسو (qorâ-su) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - نام رودخانه‌ای نزدیک خوارزم . و نیز رودخانه‌ای نزدیک کرمانشاهان .</p>	<p>قر ار داده (qarâr-dâde) ا.ع. ب. معین کرده و ثابت گشته و مقرر شده و برقرار کرده .</p>
<p>قر اض (qarâz) ا.ع. خراج و شعور برمال .</p>	<p>قر اسوران (qarâsurân) ا.ع. ب. - مأخوذ از ترکی - مرهنگ محافظین قانله و محافظین راه .</p>	<p>قر ار کمی (qarâr-kami) ا.ب. نقصان مالیات ولایت .</p>
<p>قر اض (qerâz) ا.ع. مقارضة و مضارعة . قر اض (qerâz) ا.ع. مقارضة و مضارعة .</p>	<p>قر اسیا (qarâsiya) ا.ب. آلر .</p>	<p>قر ار گناه (qarâr-gâh) ا.ب. آراگناه و مسکن و منزل و خانه و مأوا . و آتجای از خانه که محل راحت و آسایش است . و قرار گناه نقطه : رحم و زهدان .</p>
<p>قر اض (qerâz) ا.ع. مقارضة و مضارعة . قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اسیات (qorâsiyât) ا.ع. ج. قراسیة (qorâsiyat)</p>	<p>قر ار گیری (qarâr-giri) ا.ب. استراحت و صلح و آشتی . و آمان و آردگی . و محافظت .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اسیه (qorâsiyat) ا.ع. شترتگرف استوار اندام . ج. قراسیات .</p>	<p>قر ار نامه (qarâr-nâme) ا.ب. عهد نامه و شرطنامه و نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسد .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اسیه (qorâsiye) ا.ب. آلر . قر اش (qorâc) ا.ب. نبی که در آن مویها استخ شده و راست گردد .</p>	<p>قر ار گیری (qarâr-giri) ا.ب. استراحت و صلح و آشتی . و آمان و آردگی . و محافظت .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اش (qorâc) ا.ب. نبی که در آن مویها استخ شده و راست گردد .</p>	<p>قر ار نامه (qarâr-nâme) ا.ب. عهد نامه و شرطنامه و نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسد .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اشب (qarâceb) ا.ع. ج. قرشب (qercabb)</p>	<p>قر ار نامه (qarâr-nâme) ا.ب. عهد نامه و شرطنامه و نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسد .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اشب (qarâceb) ا.ع. ج. قرشب (qercabb)</p>	<p>قر ار نامه (qarâr-nâme) ا.ب. عهد نامه و شرطنامه و نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسد .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اشب (qarâceb) ا.ع. ج. قرشب (qercabb)</p>	<p>قر ار نامه (qarâr-nâme) ا.ب. عهد نامه و شرطنامه و نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسد .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اشب (qarâceb) ا.ع. ج. قرشب (qercabb)</p>	<p>قر ار نامه (qarâr-nâme) ا.ب. عهد نامه و شرطنامه و نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسد .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اشب (qarâceb) ا.ع. ج. قرشب (qercabb)</p>	<p>قر ار نامه (qarâr-nâme) ا.ب. عهد نامه و شرطنامه و نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسد .</p>
<p>قر اضب (qorâzêb) ا.ع. آنکه هر چه یابد بخورد و چیزی نگذارد .</p>	<p>قر اشب (qarâceb) ا.ع. ج. قرشب (qercabb)</p>	<p>قر ار نامه (qarâr-nâme) ا.ب. عهد نامه و شرطنامه و نامه‌ای که در قرار و مدار چیزی نویسد .</p>

قراطف (qaratēf) ۱. ع. گلیهای پرزدار .	قراقروت (qarā-qorūt) ۱. پ. ۱. - مأخوذ از ترکی - ترف و مصل.
قراطیس (qaratīis) ۱. ع. ج. قراطس .	قراقری (qorāqoriyy) ۱. ع. حادی خوش آواز .
قراطظ (qarāz) ۱. ع. فروشندهٔ پرگ درخت سلم .	قراقق (qorāqef) ۱. ص. ع. دیک قراقق: خروس بلند آواز .
قراع (qerā') ۱. ع. قرع قرعاً و قرعاً ۲. مر. قرع (qar') .	قراقل (qarāqel) ۱. ع. ج. قرقل (qarqel) .
قراع (qorrā') ۱. ع. سخت و صلب از هر چیزی . و نام مرغی که خوب سخت را باشتار خود کند و در آن جای گیرد .	قراقوش (qarā-quc) ۱. ع. - مأخوذ از ترکی - فراغوش و تسمی از باب شکاری .
ج: قراعات .	قراقوم (qarā-qum) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - شن سیاه . و نام شهر پایتخت چنگیز در مغولستان .
قراعات (qorrā'āt) ۱. ع. ج. قراع .	قرال (qarāl) و (qerāl) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - رئیس و پادشاه . و فرمانده .
قراعة (qarrā'at) ۱. ع. اندک از گیاه .	قراام (qerām) ۱. ع. جای بردن عینی ستود . و پردهٔ سرخ . و پردهٔ نگارین . و جامهٔ از ابریشم رنگین نگارین . و پردهٔ تنگ .
قراغوش (qarā-quc) ۱. پ. - مأخوذ از ترکی - قسمی از باب شکاری .	قراامة (qorāmat) ۱. ع. پوست پارهٔ بریدهٔ آونگان گذاشتهٔ ازین شتر . و نان سوخته‌ای که در تنوز بماند . و عیب . و کزکرة . و پنجم سیل شتر .
قراق (qerāl) ۱. ع. قارق مقارفة و قرافاً ۲. مر. مقارفة .	قراامص (qorāmes) ۱. ع. ج. قرامص (qermea) .
قراة (qarāfat) ۱. ع. گورستان مصر که قبر شانی رضی الله عنه در آنجاست .	قراامص (qorāmes) ۱. ع. شیر زبان گز .
قراة (qorāfat) ۱. ع. پوست درخت .	قراامطة (qarāmat) ۱. ع. ج. قرامطی (qarāmatīyy) .
قراقص (qorāfes) ۱. ع. - سبزوگفت . و چست و چابک .	قراامل (qarāmel) ۱. ع. ج. قرامل (qerme) .
قراقصة (qarāfessal) ۱. ع. دزدان .	قراامید (qarāmid) ۱. ع. ج. قرامود . و ج. قریب .
قراة (qarāte) ۱. پ. نام شهری .	قراامیس (qarānis) ۱. ع. ج. قراماس (qorānis) . و ج. قراموس (qorinus) .
قراقیص (qarālis) ۱. ع. ج. قراضه .	قراآن (qorān) ۱. ع. کلام خداوندی در نوحی و نوحی و صحف . و مثل ابرو بدهندهٔ علیه
قراقر (qar-qar) ۱. پ. آزادی که از اندرون شک نشیده بگیرد . و شور و غوغا .	
قراقر (qarāqer) ۱. ع. دعوات سواد مدینه .	
قراقر (qorāqer) ۱. ع. حادی خوش آواز . و نام زین فراع .	
قراقر (qorāqer) ۱. ع. دزدبگویی بسیار سخن . و شش ماندنی که شتر وقت سنی از دمان برآورد .	

السلام من القرآن و القرآن، اما شیطانم شیش واحد؟ فقال: القرآن جملة الكتاب و القرآن المحکم الواجب العمل به . و قوله تعالى: ان علينا جمعه و قرآنه فاذا قرآنه قاتبع قرآنه . قال ابن عباس: فاذا بيناه فاعمل بما بيناه لك .

قرآن (qorān) ۱. ع. قرآن الشیء قرآنآ (از باب نصر و نصح): فراهم آورد و کرد کرد چیزی را چیزی . و قسرات الحامل: چه داد آن حامل . و قره قرء و قرائة و قرآنآ ۲. مر. قرء (qar')

قرآن (qerān) ۱. ع. و سنی که برگردن گاو تله بپند . و سنی که دستور را بام بسته باشند . و یک جفت تیر برابر هم که از عمل یک کس باشد . و جمع مابین حج و عمره در احرام . و قرآن الکواکب: مقارنة ستارگان .

قرآن (qerān) ۱. ع. قرن بالحج و العمرة قرآنآ (از باب نصر و ضرب): بام آورد حج و عمره را . و قرن البصرة: فراهم آورد میان بسر و رطل . و قسرن الرجل: دوانة خرما را بام خورد آندرد .

قرآن (qerān) ۱. ع. قارن مقارنة و قرآنآ ۲. مر. مقارنة .

قرآن (qerān) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - فراهم آندگی بام . و قرین . و مقارنه . و بدل سببین رایج در این زمان که ۲۴ نمودوزن دارد . و باصطلاح نجوم: بام آندن دستارة سیار در برجی . و قرآن سعدی: مقارنة دو ستارة سعد مانند مشتری و زهره در برجی . و قرآن نحسین: بام آندن دستارة نس مانند زحل و مریخ در برجی . و صاحبقران: پادشاهی که ظفر و نصرت بوی همراه باشد ، و از القاب امیر تیمور گوردگان .

قرآن (qarān) ۱. ع. شیء و آبگینه .

بأن کار. قوله تعالى : ولا تقر بوا الزنى .
 ولا تقر باهذه الشجرة . و قربت
 المرأة : نزدیکی کردم با آن زن که کتایه
 از جباع باشد .
 قرب (qorbi) . ا. پ . - مأخوذ از نازی-
 نزدیک . و نزدیکی . و مسایگی و همجواری .
 و قرب و بعد : نزدیک و دور .
 قرب (qorb) و (qorob) . ا. ع . - نگاه .
 و از زیر نگاه تا تنگ جای . و نرم جای
 شکم . ج : اقرب .
 قرب (qoras) . ا. ع . - شگیری که با بدانان
 بآب رسد یعنی در صورتیکه مابین شخص
 و آب جز سیریک شب فاصله نباشد ، و هرگاه
 سیر دو روز فاصله باشد اول روزی که بطلب آب
 میروند قرب گویند و دوم روز راطق (talāq) .
 و قولهم : قرب بصیاح یعنی قرب سریع .
 و نیز قرب : جاه نزدیک آب . و جستجوی
 آب در شب .
 قرب (qorab) . ع . ۲ - قرب قرباً (از
 باب سجع) : دردیگن نگاه کردید .
 قرب (qerab) . ع . ۳ - قرۃ (qerbat) .
 قرب (qorabi) . ع . ۴ - قرۃ (qorbat) و
 قرۃ (qorobat) .
 قرباء (qorabat) . ع . ۵ - قرۃ (qorabat) و
 قربات (qorabat) و (qorabat) و (qorobat) .
 ع . ۶ - قرۃ (qorlat) و قرۃ (qorobat) .
 قرباغه (qorbāqe) . ا. پ . - مأخوذ از
 زکی - غمگین و وزغ .
 قربان (qarban) . ص . ع . - هرآنکه نزدیک
 یزی رسیده . بئ : اثناء قربان و قدح
 قربان . ج : قرب (qerab) .
 قربان (qerban) . ا. ع . - مسامت .

قراهید (qarāhid) . ا . ع . - گوشتدان
 ریزه .
 قرأب (qarā'eb) . ع . ۱ - قرۃ .
 قسرات (qarā'es) . ع . ۲ - قرۃ
 (qarīsā') .
 قرائح (qarā'eh) . ع . ۳ - قرۃ .
 قرای صاحب طیلان (qarā'ye-
 sāheb-taylāsān) . پ . - کتایه سازنده مشتری
 و یا از زحل .
 قرای طیلان (qarā'ye-
 taylāsān) . پ . - کتایه از زحل .
 قرائن (qarā'en) . ع . ۴ - قرۃ . و نیز
 آنچه برای انسان حاصل میشود از آثار و
 علامات تا قطع کند بر صحت و حقانیت مطلبی
 و یا بر ستم و جلان آن . و ذوات القرائن :
 ج . - ذوالقرنین . و دور قسراتن :
 سراپهای رویاری هم .
 قرائین (qarā'yen) . ا. پ . - مأخوذ از
 نازی - آثار و علامتی که دلالت کند بر
 چیزی .
 قرانی (qorā'īyy) . ص . ع . - منسوب
 بقرآن (qorā') .
 قرب (qarb) . ع . ۱ - قرب السیف
 قرباً (از باب نصر) : در نیام کرد شمشیر
 را . و نیام ساخت برای شمشیر . و قرب
 الضیف : گوشت قرب که نگاه باشد خوراند
 میهدان را .
 قرب (qorb) . ا. ع . - نزدیکی . و خویش .
 و هو بالقرب منی : با خویش من است .
 قرب (qorb) . ع . ۲ - قرب منه دایه قرباً
 و قرابة و قرباً و قرۃ و قریبی و
 قرباناً و قرباناً (از باب کرم) : نزدیک
 شد بان . و قرب الامر قرباً و قرباناً
 و قرباناً (از باب سجع) - و دولتی از
 باب نصر) : کرد آن کار را و یا نزدیک شد

قرآن (qorān) . ا . ع . - نام دهم و
 نام مردی .
 قرآن خوان (qorān-xān) . ا. پ .
 کسی که وی را از منصب و حکومت معزول
 کرده باشند .
 قرانی (qorāni) . ا. ع . - نزدیک .
 قرآنی (qorāni) . ص . پ . - منسوب
 بقرآن مجید .
 قرانیا (qarāniya) . ا . ع . - نام دختری
 کومی که میوه آن سرخ و فاض است .
 قرانیس (qarānis) . ا. ع . - اوایل توجیه
 و یا اوایل توجیه با آنچه آورد .
 قرانیس (qarānis) . ع . ۱ - قرۃ
 (qorānis) .
 قراوح (qarāveh) . ع . ۲ - قراوح
 (qervāli) .
 قراول (qarāvöl) . ا. پ . - مأخوذ از
 زکی - پیشرو لشکر . و فوجی که پیشاپیش
 رود و از سیاه و نموداری دشمن خبر دهد .
 و سیاهی که در جلر دیگر سپاهیان در وقت
 و احد باش با سبید و نگهبانی از آنها کند و
 مرکش . و قراول کشیدن : نگهبانی
 کردن . و قراول برد ملوک را پائش گویند .
 قراولخانه (qarāvöl-xāne) . ا. پ .
 جانی که در آن قراولان منزل دارند و پائش خانه .
 قراولی (qarāvöli) . ا. پ . - نگهبانی
 معاو-ستر محافظت . و قراولی کردن :
 نگهبانی کردن و محارست نمودن .
 قرائن (qarā'ūna) . ع . ۳ - قراء
 (qarā'ū) .
 قراون (qorā'ūna) . ع . ۴ - قراء
 (qorā'ū) .
 قراوی (qorā'viyy) . ص . ع . - منسوب بقرآن .
 قراویح (qarāvīb) . ع . ۵ - قراوح
 (qerāvāh) .

قربان (qorbān) و (qorban) م. ع. قرب قرباً و قرباناً و قرباناً م. قرب (qorb) .
 قربان (qorbān) و (qorbān) م. ع. آنچه بدان ابتدا تخریب جویند . و ندیم و مدعیین خاص پادشاه . ج : قربانین .
 قربان (qorbān) م. پ . نیام و جنبه کدان .
 قربان (qorbān) م. پ . مأخوذ از نازی- ندا و گریان و سرها و گریان . و صدقه . و ذبح . و نذر . و قربان کردن : خدا کردن و کشتن گرسبند و یا جاندار دیگری را جهت صدقه و نذر و تخریب بشدا . و عید قربان : مید گرسبند کسان که روز هم ذی-حجه باشد .
 قربانیان (qorbāniye) م. ع . تنبیه قربان . یق : تقدحان قربانیان .
 قربانگاه (qorbān-gāh) م. پ . محل ذبح قربانی .
 قربانی (qorbāni) م. پ . هر جانداری که جهت تخریب بشدا و یا نذر و یا صدقه ذبح کنند و گریان و مکران و ندا . و قربانی کردن : ذبح کردن جهت قربان و خدا کردن .
 قربانیون (qorbāniyūn) م. پ . مأخوذ از یونانی - بابونه گاو چشم .
 قره (qerbat) م. ع . مشک . و مشک شیر . و مشک یک کرانه دوخته . ج : قربات (qerbāt) و (qarebāt) و (qerelāt) و قرب (qerab) . و عرق الهربه : نکت و بدبختی .
 قره (qorbāt) و (qorobat) م. ع . خویش . و نزدیکی . و هر چیز که موجب تقرب بشدا گردد . ج : قربات (qorbāt) و (qorbāt) و (qorbāt) م. ع . و (qorbāt) و قرب (qorbāt) .
 قربت (qorbāt) م. پ . مأخوذ از نازی-

هر چیز که موجب تخریب بشدا گردد .
 قره (qerbat) م. ع . بری . و آب . و هر چیز که آوند را بری رساند .
 قریح (qorbai) م. ع . دکان میفروش .
 قرپز (qorboz) م. ع . - مأخوذ از فارسی - فرسخه . و حیل .
 قربشوش (qorbacuc) م. ع . رخت خانه .
 قریقه (qorbaqe) م. پ . - مأخوذ از ترکی - وزغ و غوک و قریباغه .
 قریق (qorbaq) م. ع . دکان تزه فروش . و دکان میفروش - و نام بصره .
 قریوت (qerabut) م. ع . قسریوت السرج : کوزه زین .
 قریوس (qarbus) م. ع . کوزه زین . ج : قریاس .
 قریوسان (qarbusane) م. ع . جنبه تنبیه : دوقریوس زین .
 قریوله (qarbnile) م. پ . نوعی از عشقه .
 قریبی (qarba) م. ع . مؤنث قربان . ج : قرب (qerab) .
 قریبی (qarba) م. ع . مؤنث اقرب . یق : هی قریبی .
 قریبی (qorba) م. ع . نزدیکی . و خویشی . و نزدیکی بواسطه رحم . و دم . و ذوق القربی : خوشایند و قوم خویشی .
 قریبی (qorba) م. ع . قرب قرباً و قریبی . م. قرب (qorb) .
 قریوس (qarpus) م. پ . بلندی پیش زین و کوزه زین و فاش زین و زین کوه .
 قره (qerai) م. ع . قره البلاد بلفه اهل حجاز : مراگامرگی . و قره (qerai) . و نیز قره : گله گوسپندان . یق : هو اکثر منه قره یعنی گله گوسپندان او بیشتر است . و نیز قره : عیال مرد . و گرانسی . و پیر

-الخورهه . و هنگام یساری گوسپندان و شتران . و برد بلوی (اسم است و فاندرا) . یق : و رجل حسن القرة ای حسن الوتران .
 قره (qerat) م. ع . و قرقره (از باب ضرب) : بردار گردید و آهنگی ننود . و وقر العظم قره (مجهولاً) م. و وقر (qarqar) م. ع . مؤنث قره . یق : لیله قره : شب شنگ .
 قره (qerrat) م. ع . قرت عینه قره و قره و قرواً (از باب ضرب و سجع) : خنک گردید چشم او و سپری شد گریه او و دید آنچه را که مشتاق بوی بود . و قرت به عیناً قره و قره (نیز از باب سجع و ضرب) : خنک گردید بآن چشمین . و کذا : قریوم یعنی خنک گردید روز و باین معنی اخیر از باب نصر نیز آید .
 قره (qerrat) م. ع . سرما . و شکی سرما . و برای شدت عطش گویند : حرة علی قره . و ذهب قرتها یعنی گذشت زمانی که در آن یساری میآید .
 قره (qorral) م. ع . آنچه در تنک دیک جسیده باشد از شوویا و توابل و زردها و جز آن . و یکدمه . یق : رمت الناقه بیولها قره یعنی یکدمه کمیز انداخت آن ماده شتر .
 و قره العین : آنچه بدان شکی چشم دست دهد . و نیز قره العین : تزه نیرک آبی . و نام مردی . و ابو قره : بوقلمون .
 قره (qerrat) و (qaral) و (qerrat) م. ع . غوک و قریباغه .
 قرت (qart) م. پ . دیوت و ظنبان و چشم خوددین .
 قرت (qort) م. پ . - مأخوذ از ترکی - جره . و قرت قرت : جره جره .
 قرت (qerat) م. ع . برف . و آب متجدد .

قمرت (qarat) م. ع. قرت قرماً (از باب سمع) : برگردید رنگ و خ از اندوه و یا خشم .

قرتان (qarrāṭe) ا.ع. صیغه تشبیه : بامداد و شبگاه .

قرتابان (qartebān) ا.ب. قتابان . واز خود راضی .

قرتابوس (qartabus) ا.ب. دیوث و بی‌حیثیت و بی‌غیرت . و از خود راضی .

قرته (qarte) ص.ب. دیوث و بی‌غیرت .

قرته زن (qarte-zan) ا.ب. مرند دیوث .

قرت (qars) ا.ع. کوزه کوچک .

قرث (qars) م. ع. قرثه الامر قرثاً (از باب امر) : در مشت انداختن و را آن کار و دشوار شد بر وی آن کار .

قرث (qaras) م.ع. قرث قرثاً (از باب سمع) : کس کرده و وزید . و بیج برد در کار .

قرثع (qarsa) ا.ع. زن بی‌اگ کم‌شرم . و زن گول . و زنی که در یک چشم سرمه کند بدون چشم دیگر و پیراهن را واز گونه پوشد . و زن فرومایه و ناکس و شتر مرغ . و شیر بیشه . و جانورکی دریائی که دارای صدفاست و بدون الف و لام : نام مردی بسیار سؤال . یق : استل هن قرثع . و ام قرثع : نام زنی .

قرثع (qarsa) و قرثعة (qarsa'at) ا.ع. پشم دریزه شود .

قرثعة (qarsa'at) و (qarse'at) ص.ع. هوقرثعة مال : از نیکو سیاست کننده است رعبت خود را و امور آنها را بردست خود اصلاح میکند . و كذلك قرثعة مال .

قرثل (qarsal) ا.ع. مرد بی‌بانه تن کوتاه بالا . و نیک کوچک .

قرثلة (qarsalat) ا.ع. زن بی‌بانه تن کوتاه بالا .

قرح (qarh) ا.ع. آبله‌ریزه‌ای که بر اندام بر آید مرگه روی بناسد کند و خارش پیدا کند . ج : قروح .

قرح (qarh) م. ع. قرحه قرحاً (از باب فتح) : خسته کرد آزا و ریش نمود . و قرح فلاناً بالحق : بحق پیش آمدن فلان را . و قرح فلان بشرأ : در جای بی آب کند فلان جاه را .

قرح (qarh) و (qarh) ا.ع. ریش . و گردیدگی سلاح و جزآن ، و یا قرح : اثر گردیدگی سلاح و قرح : درد و سوزش آن ، و یا قرح لفة اهل حجاز است . و یا قرح مصدر است و قرح اسم .

قرح (qarh) ا.ع. اول آب که از چاه بر آید . و اول و آغاز هر چیزی . و سه شب اول از هر ماه . و قرح الربیع : اول بهار .

قرح (qarah) ا.ع. نارسیدگی آبله بکودکان و جرب بیشتران . و سلاخی از جراحت و ریش .

قرح (qarh) م.ع. قرح جلده قرحاً (از باب سمع) : ریش برآمد در پوست او . و نیز آبله‌ریزه در آمد در پوست او . و قرح القرس قرحاً : دارای قرحه گردید آن اسب . و قرح قرحاً و قروحاً . م.ر. قروح (qarub) .

قرح (qareh) ص.ع. آبله رسیده . و جرب رسیده . و ریش شده .

قرح (qorrah) ع.ج. قرح .

قرحاء (qarhā) ص.ع. ووضه قرحاء : مرغزار یا شکونه های آسید .

قرحان (qarhān) ا.ع. شیریشه .

قرحان (qorhān) ص.ع. شتر جرب و

خارش نارسیده . و کودکی که هنوز آبله‌ریزی و بروز نکرده باشد ، واحد و تشبیه و جمع در وی یکسان است و گاهی بر قرحان جمع بسته میشود . و رجل قرحان : مردی که گاهی کارزار نکرده و با دلاوران در روزگام حاضر نشده باشد . و نیز مردی که قروح و آبله‌ریزه در وی بروز کرده باشد . و انت قرحان هن الامر یعنی تو خرابی از این کار . و هم قرحان یعنی پیش از این مردی باشان زبیده است .

قرحان (qorhān) ا.ع. نوعی از ساروغ ؛ و یا جمع اقرح (aqrah) است .

قرحانة (qorhānāt) ا.ع. واحد قرحان یعنی یک ساروغ .

قرحانون (qorhānān) ع.ج. قرحان (qorhān) .

قرحانی (qorhāniyy) ا.ع. کسی که دست کند از کاری و یا تسلیم دیگری کند کار را .

قرحة (qarhat) ا.ع. واحد قرح .

قرحة (qorhat) ا.ع. سیدی در وی اسب کم از غزه . و قرحة الشتاء : اول زمستان .

قرحه (qorhe) ا.ب. مأخوذ از نازی - ریش و جراحت و جبان .

قرحی (qarhā) ع.ج. قرح .

قرحیاء (qarhiyā) ا.ع. دمنی که مخصوص برای ذراعت و نشاندن دخت باشد . و مزدحمی که دو آن نه بنا باشد و نه دخت .

قرخواك (qarxāk) ا.ب. گوشه‌پوش .

قرد (qard) ا.ع. . مأخوذ از نازی - کردن . و کوتاه الا .

قرد (qard) م.ع. قرد الرجل قرداً (از باب ضرب) ، جمع کرد آن مرد و فرام

آورد و کسب کرد و روزید . و **قردنی**
القاء : گرد کرد در آن مشک روغن و یا
شیر را .

قرد (qerd) ا.ع. کبی و میمون ز . ج :
انرا فرود و فراد (qared) و قرده (qaredat)
ر قرده (qerlat) .

قرد (qard) ا.ع. کنه .
قرد (qarad) ا.ع. پشم ستور نم شده
برم چسبیده . و بهترین پشم گویند و شتر
و شاخ خرماین برگ دور کرده . و پرز مانند
چسبیده بر گیاه طروت . و ابر پاره مانند ریزه
زرد یک ابر . و گردانیدگی و لعلجه در زبان . یق .
فی لسانه قرد . و **ذوق قرد** : موضعی
زرد یک مدینه .

قرد (qarad) م.ع. **قردا لشعر قرداً**
(از باب سجع) : پیمان گردید موی . و **قرد**
الصوف : برم چسبیده ششم و مانند
گردید . و **قرد الادم** : بسیار که گردید
آن پوست . و **قرد الرجل** : در مانده
بسخت گردید آتورد . و **قردت اسنانه** :
خرد گردید دندانهای آن . و **قرد العلك** :
بدمزه گردید علك .

قرد (qared) ا.ع. ابر دوم بر آمده و
بروی هم نشسته .

قرد (qared) ص.ع. **بعیر قرد** :
شتر بسیار کنه . و **فرس قرد الخصیل** :
اسب استوار بی و مستکم گوشت ران
و بازو .

قرد (qared) ا.ج. **قرد** (qerd) .
قردالیون (qardaliyun) ا.ب. - .
مأخوذ از یونانی - مرجان سرخ .

قرداهن (qardāhan) ا.ب. - مأخوذ
از یونانی - تنم سهندان .

قرداهون (qardāhun) ا.ب. - .
مأخوذ از یونانی - تنم سهندان . و کروپای

کومی .

قردامینی (qardāmini) ا.ب. - .
مأخوذ از یونانی - رستی که در آب روید
و آنرا تناع آبی نیز گویند .

قردان (qerdān) ا.ع. ج. **قردان** (qorād) .
وام القردان : آندای از ستور که میان
ران رسم و مانع است .

قرده (qerdā) ا.ع. کبی و میمون ماده .
قرده (qarudat) ا.ع. يك شاخه خرمائی
برگ دور کرده . و پاره ای از پشم .

قرده (qaredat) و (qerdat) ا.ع. ج .
قرد (qeril) .

قردح (qardah) و (qordoh) ا.ع. .
نوعی از چادر .

قردح (qordoh) ا.ع. کبی فربه
و بزرگ .

قردحه (qardahat) م.ع. **قردح**
الرجل قردحه : بگت و افزار بر خود
ثابت کرد آنرا چیزی را . و **قردح فلان** :
وام و رخاورد فلان .

قردحه (qorduhat) ا.ع. موهة حلقوم
که در گلولی کردگان مراحم برآید و آنرا سب
بابا آدم گریند .

قردحه (qardahmat) و (qerdahmat)
ا.ع. **ذهبوا القردحه** و **با ذهبوا**
بقردحه یعنی رفتند منفرق و پریشان . و
صراحت **بقردحه** یعنی واضح و آشکار
گردید تصبیب از التباس و در هر دو قردحه
(بکسر قاف) نیز گویند .

قردد (qardad) ا.ع. زمین دشت
بلند . ج : **قرداد** و **قرداید** . و بلندی پستو
اعلاى آن . و دشت و سخنی وحدت سرما .
ج : **قرداید** . و **جاء بالحديث على**
قردده ای وجهه . و نیز **قردد** ، نام کومی .
قردسه (qardasat) م.ع. **قردسه**

قردسه : استوار گردانید آنرا . و **قردس**
الشیء : دشت سوخت گردانیدن چیزی را . و
قردس ولد الكلب : خواند آن چه
سگ را .

قردع (qerda) و (qerde) ا.ع. .
شیش شتر . و شیشک ماکیان .

قردعة (qarda'at) ا.ع. - خواری
و ذلت .

قردعة (qerde'at) ا.ع. گردن . یق :
اخذ بقردعته .

قردم (qardam) ا.ع. دو مانده .

قردمانا (qardamāna) ا.ع. - مأخوذ
از یونانی - کروپای بری و با گیاهی شبیه
بابونه .

قردمانا (qordomāna) ا.ب. - مأخوذ
از یونانی - کروپای بری .

قردمانی (qordomāni) ا.ع. کروپای .
قردمانی (qordomāniyy) ا.ع. - .

مأخوذ از فارسی - قپای آژدها گنده مخصوص
جنگ و با سلاحی که پادشاهان ایران در
خزینه ذخیره میباشند . و زره شتر . و زره
شرد . و خود زره .

قردوح (qorduh) ا.ع. کبی فربه
بزرگ .

قردوچه (qorduhat) ا.ع. موهة نای
که در گلاری کودک مراحم برآید و سبب بابا
آدم گویند .

قردود (qordud) ا.ع. زمین
دشت بلند .

قردودة (qordudat) ا.ع. زمین دشت
بلند . ج : **قرداد** و **قرداید** . و نام موضعی .
و **قردودة الظهر** : تینه پشت و
بلندی آن .

قردوس (qordus) ا.ع. نام پدر نیلای
از نازیان .

قردوع (qordu') ا.ع. مورچه .
 قردوغة (qordu'at) ا.ع. گوشه
 شگاف کوه .
 قردیدة (qerdidat) ا.ع. مرد دشت
 سخن . و درشتی سخن . و خط میان پشت . و
 آنچه از خرما در کانه های جلت باشد . ج :
 قزاید . و سر مرد . و بلندی کوه .
 قردحمة (qerzahmat) و (qerzahmat)
 ا.ع. صرحت بقردحمة : واضح و آشکار
 گردید فضا پس از التباس . و كذلك :
 بقردحمة (بکرتاف) .
 قردزع (qarza') ا.ع. زن نادان گول .
 قرو (qoror) ا.ع. آشام .
 قزرة (qararat) ا.ع. آب سردی که در
 دیگ ریزند پس طعام ناپذیر ننوزد .
 قزرة (qorarat) و (qororat) ا.ع .
 آنچه درین دیگ چسبیده باشد از شوربا و
 نوابل ریزه ماور آن .
 قرز (qarz) ا.ع. پسته و زمین دشت
 سبزه . و شکنج بانگستان . و شکنج .
 قرز (qarz) ا.ع. شکنج گرفتن و
 شکنجیدن بانگستان . و باطراف انگستان خاک
 برگزین (والفضل منصر) .
 قرز (qorz) ا.ع. روغن دان و شیفته
 روغن حجام .
 قرزام (qerzām) ا.ع. شاعر خسیس
 طبعیت .
 قرزة (qorzat) ا.ع. يك مشت از هر
 چیزی .
 قروزح (qorzoh) ا.ع. لباس و پوششی
 مرد زنان تازی را . و نام درختی واسبی .
 قروزحة (qorzohat) ا.ع. زن پست
 قد خرد و خوار . و نام ترمای . و نام درختی
 خرد ریزه .
 قروزحلة (qerzablat) ا.ع. جوی

باندازة يك دست مانند عصا . و زن پست
 بالا . و مهره های کودکان و زنان .
 قرزول (qorzol) ا.ع. لثیم و ناکس
 فروزایه . و موی سر که زنان دست کسره
 گرداگرد سر بینند . و قید و بند پای . و
 مرد دشت لطیف گرد اندام . و نام اسبی .
 قرزلة (qorzolat) ا.ع. م . قزولت
 المرأة قرزلة : توك ساخت آن زن
 مویها را بالای سر خود .
 قرزوم (qorzom) ا.ب. دریای احمر .
 و چاه برآب .
 قرزومة (qarzatnat) ا.ع. هویقزوم
 شعره : او شر بد میگوید .
 قرزوم (qorzum) ا.ع. کتده موزه
 درزان . و کابله کفشگران . و تنه ای که بر
 آن کفش را اندازه نمایند .
 قرس (qars) ا.ع. سرد یارود . و سرد
 تر . و سرمای سخت . و پشک سبزه . دليلة
 ذات قرس : شب بسیار سرد .
 قرس (qars) و (qaras) ا.ع. قرس
 الماء قرصاً و قرصاً (از باب ضرب و
 مسح) : نرد آب . و قرس الورد :
 سخت گردید سرما .
 قرس (qars) ا.ع. پسته خرد و ریزه .
 قرس (qaras) ا.ع. پسته و سرفه از آب
 و جز آن .
 قرسنه (qeresne) ا.ب. چرک در موی که
 بروی جراحت و زخم بسته شده و خشک و
 سخت شده باشد .
 قرش (qars) ا.ع. ماهی که بر میان
 دیگر چیزی باشد و بخورد آنها را .
 قرش (qars) ا.ع. قرشه قرصاً (از
 باب نصر و ضرب) : برید آنرا . و کبک کرد
 و از اینجا و آنجا گرد کرد آنرا و فرام آورد
 بعض آنرا بسوی بعضی . و قرشو ابا لرماح :

جنگ کردند بازیزه .
 قرشام (qeršām) ا.ع. کتد کلان
 جنه . ج : قرشام (qoracem) .
 قرشامة (qeršamat) ا.ع. باشه . و نام
 جانور کبی .
 قرشب (qeršabl) ا.ع. سالخورده و
 مسن . و بد حال . و بد خلق . و اکرل و
 بسپاو خوار . و شگرف اندام قره دراز . و
 شیر یسه . و بزرگ شکم . ج : قرشاب .
 قرشحة (qaršalat) ا.ع. قرشع
 قرشحة : پس هم نزدیک هم برجست .
 قرشع (qerše) ا.ع. گری کشتن
 در گلو و سینه احساس کند . و چیزی ننگ
 مانند سید که از اندام مردم بر آید .
 قرشم (qeršam) ا.ع. درشت سخت
 و توانا . و سوسمار سالخورده مسن .
 قرشوم (qeršum) ا.ع. کته . و کتد
 کلان . و نوعی از دخت که کته در آن
 جای گیرد .
 قرشی (qarši) ا.ب. - ماخوذ از ترکی -
 نام شهری در ترکستان که نشیب نیز گویند .
 قرشی (qarari) ا.ع. پ . - ماخوذ از
 نازی - مشوب بقریش .
 قرشی (qaraci'y) ا.ع. مشوب بقریش .
 قرص (qars) ا.ع. قرص العجین
 قرصاً (از باب نصر) : گرده کرده گرد خمیر را .
 و قرص لحم الانسان : بدو انگشت گرفت
 گوشت انسان را و شکنجید ناپدید آید . و
 قرص البرغوث : گردیکه . و قرص
 الشیء : بدو انگشت گرفت آن چیزی را . و
 قرص فلاناً بلسانه : آزار رسانیدن فلان را
 بزبان . و قرصه بقرصه : بدو ناخن گرفت
 پوست آنرا . الحدیث : سل عن دم الحیض
 فقال : اقرصیه ای خنده باطراف الاصابع .
 و نیز قرص : بریدن .

قرص (qors) ۱.ع. کرده و کلیچه . ج: انراس و قرصه (qersat) . و قرص الشمس : عین شمس . و نیز قرص : نام رنگ تومای . و نام زنی .

قرص (qors) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - کرده و کلیچه و کساجه . و هر چیز گردی مانا بکلیچه . و قرص خورشید : چشمه خورشید . و قرص خورشید در سیاهی شدن : فرد و تن آفتاب . و قرص زر و یا قرص زر مفری : آفتاب . و قرص سیمین : ماه . و قرص گرم و سرد : آفتاب و ماه . و قرص مه : گرفتار . و قرص نان : کرده نان . و قرص هفت دره : آفتاب .

قرص (qoras) ۲.ع. قرص قرصاً (از باب سجع) : بیوسته داری کرد و حسب و معیشت نمود در غیبت .

قرص (qoras) ۳.ع. قرصه (qorast) - قرصافه (qersafai) ۱.ع. بازجهای مر کودکان واکه باد فرگیند . و زن و ماه شکر کرد اندام که گویی گویی است میگردد . و قاصه قرصافه : بازی است مرتازبانرا .

قرصبه (qorsbat) ۴.ع. قرصبه قرصبه : برید آنرا .

قرصه (qorast) ۱.ع. قرص و کلیچه و کرده . ج : قرص (qoras) .

قرصه (qersat) ۲.ع. قرص (qora) - قرصد (qoras) ۱.ع. کفته . و خوشی ای که پس از گرفتن باقرماند .

قرصع (qoras) ۱.ع. نزه کوه . و نام مردی لثیم از اهل یمن . و منه الثلج : الام من قرصع از من این قرصع از من این القرصع .

قرصعة (qars'at) ۲.ع. قرصع قرصعة : تزیید و دوم شد . و نهنه

گردید . و بستن خود . و بنا کسی تنها خورد . و قرصع الکتاب : نشت کتاب وا . و قرصعت المرأة : بر خا بدو فت آن زن دو راه . و قرصعت المرأة فی بئته : نشت آن زنو در ماند دو خانه .

قرصعة (qars'at) ۱.ع. گاهی خاز دار که شویکه ابراهیم نیز گویند و دارای چند نوع است و نوعی از آنرا خار خشک نامند .

قرصك (qorsak) ۱.پ. نوعی از شیرین .

قرصمة (qarsamat) ۲.ع. قرصمه قرصمة : شکست آنرا . و برید آنرا .

قرصنة (qorsonnat) ۳.ع. امرأة قرصنة : زنی که خمیر او با دو انگشت نگیرد .

قرصوف (qorsul) ۱.ع. ناطع و برند .

قرصه (qorse) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - قرص و کرده . و قرصه زر : آفتاب .

قرض (qarz) ۲.ع. قرض الشيء قرصاً (از باب ضرب) : برید آنچه جزوا . و برید آنچه جزوا بقرض : و قرض القمار الثوب : خورد آن جامه را موش . و قرض المکان : روی گردانید از آن جای و کرانه گردید از آن . و چون شخصی بریق خود گوید : هل مررت بکمان کذا و کذا یعنی آیا گذشته ای تو از چنین مکانی ؟ جواب میدهد : قرضته ذات الیمین لیلایمی دوشب از آن گذشته .

قوله تعالى : و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال ای تنظیم شمالا و تجاوزهم و تنظیم و تترکهم علی شمالها . و یق : جاء فلان و قد قرض رباطه یعنی ببرد فلان را یا نزدیک بردن رسید . و قرض فی سیره : جیب و راست بچنان و سخنان رفت . و قرض فلاناً : پاداش داد فلان را . و قرض الشعر : شکر گفت . و قرض فلان (از باب ضرب و سجع) : ببرد فلان . و

قرض قرصاً (از باب سجع) : برگردید از چیزی بچیزی .

قرض (qarz) و **قرض (qerz)** ۱.ع. وام و دین و آنچه چیزی که بکسی داده شود تا از وی پس گیرند . و هر چه پیش فرستاده شود از نیکی و بدی . ج : قروض .

قرض (qarz) و **قرض (qerz)** ۲.ع. قرض قرصاً و قرضاً (از باب ضرب) : وام داد .

قرض (qarz) ۱.پ. - مأخوذ از تازی - وام و شباهی و دین و چیزی که از کسی گیرند تا واپس دهند خواه پول باشد و یا جز آن . و قرض حسن و یا قرض الحسنه : وامی که بی منت باشد و دو وقت پس دادن عادل آنچه گرفته شده بدون زیادتی پرداخته شود .

قرض دادن : وام دادن . و قرض داشتن : مقروض بودن و وام دار بودن .

و قرض کردن و یا قرض گرفتن : وام گرفتن و از کسی چیزی بوام گرفتن و عاری نمودن .

قرضاب (qerzab) ۱.ع. دزد . و دزد محتاج و فقیر . ج : قراضة (qarazebat) . و شیریشه . و شمشیر برنده . و هر چه از اندک و خنیر . یق : هارزانه قرضاباً یعنی نشان نکردم چیزی وا .

قرضاب (qerzab) ۳.ع. رجل قرضاب : مردی که چیزی خشک خورد .

قرضاب (qerzab) و **قرضابة (qerzabat)** ۱.ع. آنکه مرجه باید خورد و چیزی باقی نگذارد .

قرضب (qerzeb) ۱.ع. آنچه در پرورین ماند و دور ریخته شود .

قرضبة (qarzobat) ۲.ع. قرضبه قرضبة : بستنی برید آنرا . و قرضب اللحم فی البرمة : گرد آورد گوشت را در دیک . و قرضب الشيء : پراکنده و پریشان کرد آنچه جزوا . و قرضب اللحم :

خورد همه گوشت را، و قرضب فلان :
دوید فلان . و قرضب الرجل : خورد
آنرود چیز خشکی را .

قرض خواه (qarz-xâh) . ا. پ. وام
خواه و وام سنان و طبلگار .

قرض دار (qarz-dâr) . ا. پ. متروض
و وام دار و مدیون .

قرض داری (qarz-dâri) . ا . پ .
متروض بودن و امداری و مدیونی .

قرضه (qorzamat) . ع . م . قرضه

قرضه : برید آرا . و هو یقرضم
کل شیء : او میگیرد هر چیزی را .

قرضوب (qorzub) . ا . ع . شمشیربران .
و مزد . و قنبر . و مزد فقیر محتاج . ج :

قرضبه (qarâzebat) . و آنکه مرجه باید پشورود .

قرضوف (qorzul) . ا . ع . عصای شیابان .
و مرد بسیار خوار .

قرضی (qarzi) . ص . پ . - مأخوذ از
نازی - منسوب بقرض و وام .

قرضیء (qerzi) . ا . ع . درختی دشتی و
و دارای شکوفه زرد .

قرضه (qerze'at) . ا . ع . یک درخت
قرضه .

قرضیه (qarziyyat) . ا . پ . - مأخوذ از
نازی - امداری و مدیونی .

قرط (qart) . ا . پ . میوه خاری است
مانند خرنوب و عصاره ای از آن گیرند که
اقاقیا نامند .

قرط (qart) . ع . م . قرط الکراث
قرطاً (از باب نصر) : پاره پاره نمودگدنا
یا دردیگ .

قرط (qert) . ا . ع . نوعی ازگدنا .
قرط (qart) . ا . پ . نوعی از اسپت . و
صدای فرو بردن آب . و صبر و شکیانی
و تحمل .

قرط (qort) . ا . ع . شله آتش . و نزه
خرد کودک و چول . و پستان . و آریزه بالای
کوش . و گوشواره بناگوش . ج : اقرطه
(oqretat) و اقراط و قراط و قزوط و
قرطه (qeratat) .

قرط (qorat) . ع . م . قرط الطیس
قرطاً (از باب سس) : آویزان کردید دوش
گوش آن تکه .

قرطاجنه (qartâjannat) . ا . ع . نام شهری
قدیم در افریقا در نزدیکی تونس حاله . و نام
شهر دیگر در اندلس .

قرطاس (qartâs) و (qertâs) و (qortâs)
ا . ع . کاغذ . ج : قرطاس .

قرطاس (qertâs) . ا . ع . شترگندگون .
و دختر - سیدکنیده قامت . و صحیفه . و

نامه از هرچه باشد . و نشانه . و شتر ماده
جوان . و چاقوی مصری .

قرطاسی (qertâsi) . ص . پ . - مأخوذ از
نازی - منسوب بقرطاس یعنی نغدی پوشیده بکاغذ .

قرطاسیه (qertâsiyyat) . ص . ع . آیینته
پسیدی . یق : دایه قرطاسیه .

قرطاط (qertât) و (qortât) . ا . ع .
دایه . و غوی گیر زین . و جل شتر که پالان
بر زبر آن نهند .

قرطال (qertâl) . ع . ج . قرطاله . و ج .
قرطله (qertallat) .

قرطاله (qertâlât) . ا . ع . تنگ بارخه .
ج : قرطال . و سپد میوه .

قرطان (qortân) . ا . ع . دایه . و غوی
گیر زین . و جل شتر که پالان بر زبر آن
نهند . ج : قراطط .

قرطبان (qortabân) . ا . ع . - مأخوذ از
فارس - قلیان و بس غیرت بس رشک . و
مردی که دیارمژن خود غیرت ندارد و مرد فراد .
قرطبه (qartabat) . ع . م . قرطب

قرطبه : سخت دوید . و قرطب فلان :
گریخت فلان . و قرطب فلاناً : بر زمین
افتکند فلان را . و نیز بگردن بر زمین انداخت
فلان را . و قرطب الجزور : تلغ کرد
استخوانهای شتر کشته را . و قرطب علیه :
خشم گرفت بر او .

قرطبه (qortubat) . ا . ع . نام شهری
در اندلس که اکنون دارای ۷۳۳۰۰ نفر
جمعیت است و مسجدی در این شهر است که
از بناهای حیرت انگیز عالم محسوب میگردد
و اکنون چون در تصرف ترسایان آمده آن
مسجد محل توقف کثیری بزرگ کلیسا میباشد .

قرطبهی (qortobâ) . ا . ع . شمشیر .

قرطبهی (qertebiyi) . ا . ع . نوعی از
بازی مرنازیبان را . و بندی از کشتی .

قرطه (qeratât) . ع . ج . قرط (qort) .

قرطه (qeratât) و (qoratât) . ا .

ع . آویزی دوش گوش تکه .

قرطس (qartâs) و (qortâs) . ا . ع .
قرطاس و کاغذ . ج : قرطاس .

قرطس (qartâs) . ا . ع . نام دهی در مصر .

قرطسه (qartâsat) . ع . م . بشته
رشدن و بشته رسانیدن . یق : رمی

قرطس .

قرطع (qertâ) و (qerte) . ا . ع . شیش
شتر .

قرطاب (qertâ'b) . ا . ع . نام جانیوری .
و ایر . یق : مالی السماء قرطاب .

قرطبه (qertâ'bat) و (qorat'abat)
و (qortol'abat) . ا . ع . ماعنده قرطبه :
نیست در نزد او چیزی نه کم و نه زیاد و یا
بست در نزد او چیزی . و كذلك : قرطبه
و قرطبه .

قرطعن (qertâ'en) . ا . ع . اسن و گول .

قرطعنه (qertâ'nat) . ا . ع . ماعلیه

قرطعنة : نیت بر او چیزی .

قرطف (qartaf) ا.ع. جامهٔ پرزدار و .
تلینه مانند مخمل واطلس . ویک قسم تروی .
و بار دوخت ومث .

قرطق (qortaq) ا.ع. ماغوذ از کرهٔ
فارس و بمی آن .

قرطقة (qartaqot) م . ع . قرطقه
قرطقة : کرته پوشانید اورا .

قرطلة (qertalat) ا.ع. تنگبارختر .
ج : قرطال .

قرطم (qertem) و (qortom) ا .
ع. تنم کافشه .

قرطمان (qartomān) ا . ب . یکسوع
دانای که در میان گندمزار روید .

قرطمانا (qartomāna) ا.ع. فرماناو
کروای دشتی .

قرطمة (qartamat) م . ع . قرطمه
قرطمة : برید آنرا .

قرطمة (qertemat) ا.ع. نطه ای در
بن منقار کبوتر .

قرطمتان (qertematāne) ا.ع. بینهٔ
شبه دو نطه در بن منقار کبوتر .

قرطور (qartur) ا . ب . فله ای در
آذربایجان .

قرطوم (qortum) ا.ع. منقار شتر مرغ .
قرطه (qarie) ا.ب. دوشی که بینه مای
آن آنگار باشد . نوعی از لپاس . وقرطهٔ

فستقی : پیرامن سبز که بر سرخی زند .
قرطیة (qartiyat) و (qortiyat) ا .
ع. نوعی از شیران .

قرطیط (qertit) ا.ع. چیز اندک . و
بلا و سستی .

قرطیطة (qertilat) ا.ع. چیز اندک .
بن : ماجاه فلان بقرطیطة .

قرظ (qaraz) ا.ع. برگ دوخت سلم

که بدان پوست پیرایند . و باردوخت سبط
که از عصارهٔ آن افاقا برآید . ومانه ای شبیه
بدس در جوف غلاف که از دوخت عشاء
حاصل گردد . و بلاد القرظ : بین بانهجه
که رویتنگاه قرظ است . و مروان
القرظ : مروان حکم چهارم خلیفهٔ اموی
زیرا بعض بلاد بین در ایام خلافت وی
منتوج گشت .

قرظ (qarz) م . ع . قرظ القرظ
قرظاً (از باب ضرب) : قرظ چید . و

قرظ گردآورد . و قرظ الادیم : پیراست
پوسترا با قرظ . وقرظته ذات الشمال :

لغة فی العاد . م . قرص (qarz) .

قرظ (qaraz) م . ع . قرظ قرظاً (از
باب سجع) : مهتر و ارجمند گردید پس از
مذلت و خواری .

قرظة (qarazat) ا.ع. واحد قرظ یعنی
یک برگ دوخت سلم ویک بار دوخت سبط .

قرظی (qaraziyy) و (qoraziyy)
م . ع . کبش قرظی : قهقاری یعنی . و

کذلك : کبش قرظی .
قرع (qara) و (qara) ا.ع. کدو ،
و ل مشهور بکون است .

قرع (qar) م . ع . قرع الباب قرعاً
(از باب فتح) : کوفت در آ . النل :

من قرع باباً و لجم و لجم . وقرع راسه
بالعصا : با چوبستی زد بر سر او . و قرع

الشارب جبهته بالاناء : زد نوشته
پیشانی خود را بآوند یعنی هرچه در آوند بود

همه را نوشید . و قرع فلان سنة : برهم
مالید فلان دغنانها را از نعمت و پشیمانت

گردید . و قرع الهمم القرطاس :
رسید آن تیرکناغذ . و قرع القحل الناقهٔ

قرعاً وقرعاً : برجهید گشن بر ماده شتر .
و كذلك الثور والبقرة . و قرع قرعة :

قال زدقرعه . النل : ان العصا قرعت
لذی الحلم ای ان العلیم اذ نابه اتبه ،
وامصله ان حکماً من حکام العرب عاش حتو ذمب
عنه من الکبر ، قال لایته : اذا انکرت
من نهی شیئاً عند الحكم فافرقی لی العین بالصا
لارتمع .

قرع (qor) م . ع . ج . اقرع وقرعاء .
قرع (qor) ا . ع . نام چند وادی در
شام .

قرع (qara) ا . ع . پیش . و هرچه
بسودی پیش کرده شود . و آیهٔ ویژه ای که

دشتر بچگان برآید . و کفک شیرشتر . و سیر .
وایان کوچک . وایان فراخ شکم که دودی

طعام نهند . و نیز قرع : خالی ماند درگاه از
مردم و خدم و دوستان و مردمان سائل . بن :

نعود بالله من قرع الهناء و صفر الاناء .
قرع (qara) م . ع . م . ه . قرع قرع :
خواستگاه شتران که خالی از آنها باشد .

قرع (qara) م . ع . قرع قرعاً (از
باب سجع) : مطلوب شد در تیر انداختن . و

قرع فلان : رفت موی سرفلان از آفتی وی
موی سر شد . وقرع زید : پذیرفت زید

کنکاش را و باز ایستاد از آنچه فرموده بود .
قرع (qara) و (qar) م . ع . قرع قرع
المنزل قرعاً و قرعاً (از باب سجع) :

نهی شد منزل از نهمتا . و قرع الهناء :
خالی شد درگاه از مردم و خدم و دوستان و

مردمان سائل . وقرع الحج : خالی ماند
ایام حج از مردم .

قرع (qora) ا . ع . ج . قرعة (qorat) .
قرع (qora) ا . ع . نام طغیای در یمن .

قرع (qorra) م . ع . ج . اقرع (aqra) .
قرعاً (qara) م . ع . مؤنث اقرع :

زن کحل . ج : قرع (qor) و قرعان . و
روضة قرعاً : مرغزار بی گیاه .

قرعاء (qar'ā) ۱. ع. مرغزاری که ستوران گیاه آترا چریده باشند. و سخی وبلا. و صمن خانه. و برسوی راه. و انگشت تپه. و نام آبخوری در راه مکه.

قرعامة (qer'amat) ۱. ع. ستر تمام خلقت از خرماین و جز آن.

قرعان (qor'an) ۲. ع. ج. اقرع و قرعاء.

قرعبل (qara'bal) و **قصرعبانة** (qara'balānat) ۱. ع. قسمی از جانوران دریائی بن و بزرگ شکم.

قرعة (qar'at) ۱. ع. واحد قرع یعنی یک کدو. و نام داغی که بر ساق شتر کنند.

قرعة (qor'at) ۱. ع. داغی که بر وسط بینی شتر کنند. و آنچه بدان تمال کنند و قال گیرند. و گزین مال. ج. قرع (qora) .

وین: **كانت لك القرعة** یعنی مترواست قرع یعنی در میان اصحاب با سم تو درآمد قرع.

قرعة (qara'at) ۱. ع. رنگی موی. و جای بی موی از سر.

قرعث (qar'as) ۱. ع. نراهم آدمگی و اجتماع.

قرعوس (qer'avs) (qor'us) و **قرعوش** (qer'avc) (qor'uc) ۱. ع. شتر دو کوهانه.

قرعوش (qor'uc) ۱. ع. چبه شیریشه.

قرعون (qar'un) ۱. ع. نام دمی در میان بلیک و دشتق.

قرعه (qor'e) ۱. پ. - مأخوذ از نازی- پیک و بشک. و مال. و قال. و ضعیب و بهره. و تمال. و تمال از کتاب و جز آن. و هر چه بدان فال گیرند و نصب بهره کسی را معین کنند.

قرعه انداز (qor'e-andaz) ۱. ص. پ. کسی که قرع میکند. و در بازی نزد طالس میاندازد.

قرعه باز (qor'e-baz) ۱. ص. پ. آن که نزد بازی میکند و طالس اندازد.

قرعه بازی (qor'e-bazi) ۱. ص. پ. نزد بازی. و قمار بازی.

قرعه زن (qor'e-zan) ۱. ص. پ. قرعه انداز. و فالگیر.

قرعی (qar'i) ۲. ع. ج. قریع (qari) .

قرغوی (qerquy) و **قرغی** (qerqi) ۱. ص. پ. پرندهای شکاری از جنس باز و از آن کوچکتر.

قرق (qarq) ۱. ع. - سخت سرخ. و لایق و سزاوار. و درختی که بدان پوست پیرایند. و خنوری که از پوست پیراسته شده با پوست امار سازند و در آن بینی با توایل پخته نهند.

قرق (qarq) ۲. ع. م. **قرق الرجل لعیاله قرقاً** (از باب ضرب) : و رزید. کسب کرد آن مرد برای عیال خود. و **قرق الشيء** : در هم آمیخت آن چیز را و دوغ گفت. و **قرق علی القوم** : ستم کرد بر آن گروه و از حد گذرانید در ستم و بناوت در زید. و **قرق القرضل** : بر کند پوست بسخ را پس از خشک شدن. و كذلك القرمة و غیرها. و **قرق فلاناً بالشیء** : عیب کرد فلان را در آنچه و نهمت نهاد بر وی و سرزنش نمود.

قرق (qerq) ۱. ع. پ. - پوست و قشر. و پوست مقل. و پوست انار. و پوست دوخت. و خاکی که بازه و ریشه های آن کده شود. و آنچه از نان بر تنور چسبید و کده نشود. و آب بینی در بینی خشک شده.

قرق (qarq) ۲. ع. ج. قروف (qaruf) .

قرق (qaruf) ۱. ع. آمیزش اسم استحقاقه و قراف را. و بیماری که شتر را کند و نکس مرض. و آمیزش و مخالطه و با. و سرایت بیماری. و زمین تب آور و زمین

بسیار تب. و چون کسی مرگی را نهمت کند، میگویند: **هو قرق من ثوبی**. و نیز قرف: لایق و سزاوار. الحديث: **انقوما شکرالله حلقه علی آلہ و باء ارضهم**. قال علی السلام: **تحولوا فان من اقرق التلف**.

قرق (qaral) ۲. ع. م. **قرق العرض قرقاً** (از باب سمع) : نزدیک آمد بیماری و سرایت کرد و باز گردان شد.

قرق (qaral) ۳. ص. ع. لایق و سزاوار.

ین: **فلان قرق من کذا و یکذا** : سزاوار است فلان که چنین کند.

قرقاص (qar'as) ۱. ع. - گنن پند کننده.

قرقة (qarfat) ۱. ع. نهمت. و تا کسرو فردا یکی. و کسب و حرفه و پیشه. و پوست پارو. و پوست انار. و آب بینی در بینی خشک شده. و مردم نهم چیزی. و نوعی از دارچینی. و **هم قرققی** یعنی در نزد ایشان است خواست و مطالب من. و **سلمه عن نائقك فانهم قرققة** : از ماهه شتر خود از ایشان میرسانا یابی خبر آنرا نزد ایشان. و **ام قرققة** : نام زنی از نلزیان که در خانه خود پنجاه مشتری آریخته بود برای پنجاه نفر که همه محرموی بودند. المثل: **امنع او اعتر من ام قرققة**.

قرقصاء (qorofas) و (qorofas) ۱. ع. **قعد اقرقصاء** یعنی نهمت در حالتیکه بر سرین نشسته و روان را بر شکم چسبانده و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارده بود یا بر دو زانو سرنگون نشسته و شکم را بر او چسبانده و دستها را در بطل نهاده بود. و كذلك: **قعد اقرقصاء**.

قرقصة (qarfasat) ۲. ع. م. دستها را در زیر پای چسبیدن. و نوعی از جماع کردن که

گرد کند مرد طرف زن را چندانکه دستو پایش بامم بسته شود .
قرقصی (qarlasâ) و (qerlesâ) و (qorlosâ) ا.ع. قرصاء . مر. قرصاء .
قرقطة (qarfatat) م.ع. نزدیک نهادن گام . و نوعی از جماع کردن .
قرقه (qerle) ا.پ. پوست هر چیز . و پوست درختی شبیه به دارچینی .
قرقی (qarfiyy) ض.ع. رجل قرقی: مردی که رنگش سرخی زند .
قرق (qarq) ا.ع. آواز مایگان .
قرق (qerq) ا.ع. اصل رده‌هیچکاره . و خوبی و عادت . و مردمان خرد و بکنوع بازی که آتزا سدر گویند .
قرق (qoraq) ا.ع. فیض دگرنگی . و نمرض . و مساحت و بازداشت .
قرق (qoraq) م.ع. قرق قرقاً راز باب سمع: در زمین هموار رفت و یسا در یابان سیر کرد . و **قرق الرجل**: بازی سدر بازی کرد آمد .
قرق (qoraq) و (qarq) ص.ع. جای هموار . یعنی: قاع قرق . و كذلك قرق .
قرق (qoroq) ا.پ. - مأخوذ از منولی - مساحت . و نمرض . و مزاحمت . و بازداشت .
قرق شدن: باز داشته شدن . و **قرق کردن**: مساحت کردن و باز داشتن از آمدن و دخول و خروج .
قرقار (qarqâr) ا.پ. کبوتر بنیادی .
قرقار (qarqâr) ا.ع. بانگ شتر و کبوتر . اسم است قرقرترا . نوعی از آوند .
قرقار الهدیر: شتر روشن آواز .
قرقار (qarqâr) ع. کلمه امر یعنی آواز بکن .
قرقارة (qarqârat) ا.ع. شش ماندنی که شتر هنگام سستی از دهن برآرد .

قرقاوول (qarqâvöl) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - مرغی جنگلی که تدر و توتونک نیز گویند .
قرب (qarqab) و (qorqob) و (qorqobb) ا.ع. شکم .
قرب (qorqob) ا.ع. نام مرغی کوچک .
قربة (qorqobbat) ا.ع. گوشه‌آلودگی .
قرقچی (qoroqçi) ا.پ. مسجخشکار گاه . و پایبان درب حرم خانه .
قرقر (qarqar) ا.ع. پشت و ظهر . و زمین هموار پست و تابان لغزان . و پوشش و لباس مرزبان تازی را . و ناحیه‌های سواد شهر .
قرقرا (qarqarâ) ا.ع. نام مرغی .
قرقررة (qarqarut) ا.ع. ظاهر روی و آنچه ظاهر و نمایان باشد از محاسن شخص . و نوعی از خنده . و بانگ شتر . و بانگ شکم . و زمین هموار پست نرم . و لقب مردی که می خندانید نعمان بن منذر را .
قرقررة (qarqarat) م.ع. و **قرقرقی** **ضحکة قرقررة**: خنده غریب که در برگردانید آواز خنده در حلق و در باره خنده کرد .
قرقر البعیر: بانگ کرد شتر . و **قرقرت الحمامة قرقررة** و **قرقریرآ**: بانگ کرد کبوتر . و **قرقرت بطنه**: بانگ کرد شکم او . و **قرقر البعیر**: روشن شد آواز آن شتر . و نیز قرقررة: ریختن آب در دیک تا دیک ننوزد .
قرقرون (qorqoron) ا.پ. - سدر کوفی .
قرقری (qarqari) ا.پ. نوعی از پیچیدن دستار .
قرقریر (qarqaris) م.ع. **قرقریر** و **قرقریر آ** . مر. قرقررة .
قرقس (qerqes) ا.ع. پشه ریزه .

قرقه (qarqasat) م.ع. **قرقس** **بالکلب قرقة**: بکلمه قرقوس خوانند آن کس را .
قرقسیا (qarqasyâ) ا.پ. کبابه چینی .
قرقسون (qarqasun) ا.پ. سرب .
قرقشه (qarqace) ا.پ. - تیز و موزاعه . و **قرقشه کردن**: سبزه کردن .
قرقصة (qarqasat) م.ع. **قرقص** **بالجرو قرقصة**: خوانند بجه گمراه .
قرقف (qarqaf) ا.ع. می و شراب .
قرقف (qorqof) و (qarqaf) ا.پ. نام یکی از کنایهای جوس .
قرقف (qorqof) ا.ع. یک قسم مرغی کوچک .
قرقطة (qarqafat) ا.ع. درشتی و بلندی آواز کبوتر و گشن . و خنده .
قرقطة (qarqafat) م.ع. **قرقطة قرقطة**: لرزاند او را . و ترسانید او را . و **قرقف الصد** (مجهولاً): دندانها را بر هم زد مرد - مرادوه از شدت سرما .
قرقنة (qarqalannat) ا.ع. حشفه و سرز . و نام مرغی .
قرقل (qarqal) و (qorqall) ا.ع. پیران زنان . و جامه بی آستین . ج. قراقل .
قرقم (qerqem) ا.ع. حشفه و سرز . ساخته گاه .
قرقمان (qarqamân) ا.پ. پاره‌های جوسی که در میان مقل مکی یافت میگردد و در دمای دندان بکار میبرند .
قرقمة (qarqamat) م.ع. **قرقم الصبی قرقمة**: بد غذا گردید آن کودک و شیرزده شد .
قرقو (qorqu) ا.پ. - مأخوذ از یونانی - زعفران .
قرقوبی (qarqubi) و (qorqubi) ا.

پ. یکنوع جامه ای که در عراق باندند.
قرقور (qorqur) ۱. ع. کشتی دراز و بزرگ.
قرقوس (qorqus) ۱. ع. کلمه ای که بدان بزغاله را حکام دوشیدن خوانند. و نیز بدین کلمه گ را میخوانند. و نیز قرقوس: یا یان بی گیاه.
قرقوس (qaraqus) ۱. ع. یا یان فراخ دشت تابان بی گیاه و بلند هموار که در آن بر آمدنگاه آب گرم سوزان پلید که گویا پاره ایست از آتش فراران بود.
قرقوص (qorqus) ۱. ع. بیگه گف.
قرقوف (qorquf) ۱. ع. قرق و می.
 و دم و پول سبیم.
قرقومی (qarqumi) ۱. ب. نوعی از جامه.
قرقی (qoroqi) پ. منسوب بقرق و.
قرقی پروانه: اذن ضبط مال.
قرکن (qar-kan) ۱. ب. زمینی که تجربه و آب آنرا کنند و در هر جایی از آن کمی آب ایستاده باشد. و جوی نوکنده که تازه احداث شده باشد.
قرلئای (qreltly) ۱. ب. - مأخوذ از ترکی - سالار انجمن.
قرلف (qarlot) ۱. ب. نام جانی در ترکستان.
قرلی (qerella) ۱. ع. مرغ نیک و حسد و هوشیار که پیوسته ترسان و بیستاک بروی آب باشد و همواره بچشمی بهوا و بچشمی زیر آب نگاه کند. المثل: احزوم او احذر من قرلی ان وای خیراً تدلی و ان وای شرأ تولی.
قرم (qorm) ۱. ع. اشتراک گرامی که در راه نیندند و پاره کنند و برای گشتی نگاهدارند و یا فرجه کنند برای گشتی. و بهتر قوم ج:

قروم. و نشانی مر تیر قمار را. و نشانی در بینی شتر.
قرم (qarm) ۲. ع. قرمه قرماً (از باب نصر): پوست باز کرد از آن. و قرم **فلاناً**: دشام داد فلان را. و **قرم الطعام**: خورد طعام را. و **قرم البعیر قرماً** و **قروماً** و **قرماناً** و **قرماً** (از باب ضرب و نصر): تخت گیاه خوردن گرفت آن شتر و یا بجنف و سستی خورد. و **قرم الصبی** و **البعیر قرماً** و **قروماً** (نیز از باب ضرب و نصر): خورد آن کودک و آن ستور و ریزه بطور ضعف و سستی در نخستین دهنه ای که بنای خوردن گذاشت. و **قرم فلاناً**: بند کرد فلان را و جس نمود. و **قرم البعیر**: پوستاره ای از بینی شتر برید بی جدا کردن گرد ساخت آنرا و یا پوستاره ای از بالای بینی شتر برید تا بجای مهار آید و شتر خوار و رام گردد و این کار را برای نشان کنند و این نشان را قرم (qarm) گویند.
قرم (qorm) ۱. ع. گیاهی دریایی که در سنبری و سیدی مانند چنار است.
قرم (qoram) ۱. ع. شدت میل و آرزوی گوشت.
قرم (qoram) ۲. ع. **قرم الرجل الی اللحم قرماً** (از باب سمع): آرزوی گوشت آمد آنرد را. و کذا: **قرم الرجل الی الحب و الی لقاء فلان**.
قرم (qarem) ص. ع. گوشخور. و **بعیر قرم**: شتر گرامی که وی رانه بندند و نه پار کنند و نه سوار شوند و برای گشتی و یا برای گشتی نگاهدارند.
قرم (qerem) ۱. ع. شبه جزیره ای در جنوب روسیه واقع در کنار دریای سیاه و دارای ۲,۱۳۳,۰۰۰ نفر جمعیت و سبستوبل و سفروپول از شهرهای این جزیره میباشد. و

بحر القرم که دریای آزوف نیز گویند: خلیجی است که از دریای سیاه متشکل میگردد.
قرم (qorram) ۱. ب. - مأخوذ از ترکی - قزاساق.
قرماء (qorma') ص. ع. **فناقة قرماء**: شترمانه پوست بینی ریده آونگان گذاشته.
قرماء (qorma') ۱. ع. نام جانی در سامانه که قرمی نیز گویند.
قرماز (qermaz) ۱. ع. نان پهن و گرد.
قرماص (qermas) ۱. ع. کوتاهی رخسار.
قرم: فی وجهه قرماص. و نیز قرماص: یعنی قرص (qermes) ۱۰۰. قرص ج: قرماص.
قرمان (qerman) و (qaraman) ۱. ع. نام اقلیس در روم.
قرمان (qaraman) ۲. ع. **قرم قرما** و **قرماناً**. م. م. قرم (qarm).
قرمه (qarmat) ۱. ع. نشانی که بر تیر قمار گذارند مانند قرم شتر. و پارچه ای که بدان فرش را پاک کنند.
قرمه (qarmat) و (qormat) ۱. ع. پوست پاره ای که جهت نشان از بینی شتر بریده آونگان گذارند.
قرمه (qormat) ۱. ع. آنچه از بینی شتر که جهت نشان میرند و آونگان میگذارند.
قرمد (qormad) ۱. ع. آنچه بدان طلا نمایند مانند زعفران و گنج. و نوعی از سگریزه که آراخته و حوض آوری بنا کنند. و سفال. و آجر و خشت پخته.
قرمده (qormadat) ۲. ع. **قرمده قرمده**: طلا کرد آنرا بر مده. و **قرمده فی الكتابة**: باربشو مرقط نوشت کتاب را. و **قرمده فی المشی**: گام نزدیک نهاد در رفتار.
قرمز (qermez) ۱. ب. یکنوع حیوان

کولچک و خرد که در روی نباتات زندگی میکند و دوبا نیز نامند در بزبان فرانسه آنسرا کوشیل گویند واز آن رنگ سرخی بدست میآورند که در رنگ آمیزی و کتابت متداول است . و هر رنگ سرخ روشنی را نیز قرمز نامند . و **قرمز معدنی** : عبارت است از اکسید آنتیمون گوگردی .

قرمز (qermez) .ع . رنگی سرخ که از آب انفسه از نوعی کرم بدست آرد .
قرمزی (qermezî) . ا . پ . سرخی .
ورنگی که از قرمز سازند و در کتابت بکار برند . و **قرمزی روز** : سرخی که در آسمان نزدیک طلوع آفتاب پدید آید .

قرمساق (qoromsaq) و (qorramsraq) . ا . پ . - ماغوزاز ترکی . کسی که زن خود را بدبکران دهد و دیوث .

قرمساقی (qoromsaqi) . ا . پ . دیوثی .
قرمش (qarnac) و (qermeç) . ا .

ع . مردم آیینته از هر جنس . یق : **فسی الدار قرمش من الناس** : در آن خانه همه جور آدم است . و كذلك : **قرمش من الناس** .

قرمش (qarammac) . ا . ع . آنکه هر چیزی را بخورد . و مردم بی خیر .

قرمشته (qarmacat) . م . ع . **قرمشته قرمشته** : تپاه گردانیده آتزا . و **قرمش الشیء** : گرد کرد آنچه آتزا .

قرمص (qermea) . ا . ع . خانه ای که در زیر زمین کنند . و گو فراخ درون تنگ دهانه که در سرما در آن مسکن کنند . و جای کوماج نهادن . و جای تمه نهادن کیوتروج : قرمص .

قرمصه (qermasat) . م . ع . **قرمصه قرمصه** : بقرمص در آمد .

قرمصط (qermat) . ا . ع . لقب ابوذر که گروه قرمصط منسوب بوی میباشد .

قرمطه (qarmatat) . م . ع . **قرمصطی الخط قرمطه** : تنگ و باریک نوشت خط را . و **قرمصط فی المشی** : نزدیک نهاد گامها را در رفتار .

قرمطه (qermetat) . ا . ع . سوراخ بینی مرغ .

قرمصطتان (qermetatâne) . ا . ع . جینته تشبه : سوراخ بینی مرغ .

قرمصطی (qarmatiyy) . م . ع . پیران قرمصط . ج : فرامته .

قرمصیط (qarmatit) . م . ع . کسی که خط را باریک و تنگ هم نویسد . و کسی که گامها را نزدیک بهم نهد .

قرمهل (qermal) . ا . ع . درختی سست و نرم و بی خار که چون دوزیر پای افتد بشکند .

قرمهل (qerinel) . ا . ع . شتر کوزه بتنی . و شتر دو کوهانه . ج : قرمال . و موی بند زنان . و شتر ریزه بسیار پشم .

قرملمه (qarmalat) . ا . ع . یک دوخت قرمل . الثل : **ذلیل عاذ بقرملمه** ، در باره ذلیل گویند که پناه بذلیل دیگری برد .

قرملمیه (qarmellyyat) . ا . ع . شتر ریزه بسیار پشم .

قرمود (qormud) . ا . ع . تکه کرمی . و جبهه بزرگ کرمی . و بار دوخت غضاة . ج : قرامید .

قرموص (qormus) . ا . ع . بمعنی قرمص . م . ر . قرمص (qermea) . ج : قرامیس .

قرموط (qormu) . ا . ع . آنچه جمل بگرداند . و بار سرخ دوخت غضا که مانند انار است و بدان پستان دختر را تشبیه کنند .

قرموول (qormul) . ا . ع . نوعی از بار دوخت غضا .

قرمیه (qermyyat) . ا . ع . گره اصل حلقه بینی شتر که از موی و جز آن سازند .

قرمیه (qoramiyyat) . م . ع . اصل . و **حجبه قرمیه** : حجت اصلی .

قرمید (qerimid) . ا . ع . سفال . و خشت پخته و آجیر . و پارگین پخته بر آورده . و بزرگویی ماهه .

قرمیز (qermez) . ا . ع . سست و ضعیف .

قرمیش (qermic) . ا . ع . مردم بهم آیینته از هر جنس .

قرن (qarn) . ا . ع . شاخ و سر و ن . و تندی سر مردم که بمنزله جای سر و ن حیوان باشد . و یکسوی سر . و زیر سر . ج : قرون . و گیسو . و گیسوی زنان . و موی بافته . و نوک موی . و سر کوه . ج : قران (qerān) . و شاخ

ملخ و جز آن که دوتار دراز باشد بر سر وی . و پوشش هودج . و یکسوی هودج . و آنچه از دشت که نخست پیش آید . و کرانه گرده آفتاب و بالای آن . و آنچه نخست از شماع آفتاب پدید گردد . و مهر و سردار قوم . و بهترین گیاه . و آخرین گیاه . و یا سر گیاهی که پاپر نشده باشد . و یکصد از باران . و یک تنک اسب . و همسال و همسر درد . یق :

فلان علی قرنی : فلان همسال من است . و اهل یک روزگار از مردم . و گروهی پس از گروهی . یق : **مضی قرن بعد قرن** . و چهل سال . و ده و یا بیست و یا سی . و یا پنجاه . یا شصت و یا هفتاد . یا هشتاد . یا صد . و یا صد و بیست . یا صد .

و هر گروهی که فوت شده و کسی از آنها باقی نمانده باشد . و پاره ای از روزگار . و دوسن از پوست درخت تافته . و توك بافته از پشم . و پائین ریگ نوده . و فنج خرد زن که از فرج وی بر آید . و کوه خرد . و پاره جدا شده از کوه . ج : **قرودو قران** . و دم شمشیر . و نیز و یا ییکان . و مناره سر چاه که پهنست

و باسگ برآرد همو چوب چرخ بر آن گذارند.
و يك ميل از سره . و وزن تهار يگانه . و
سنگ تابان و درخشان . و نام دو ستاره مقابل
جسی . و نام موضی نزدیک طایف و یا همه
وادی آن که میقات اهل نجد است دو احرام
سج . و **قرن الثمام** : شیه با فلا است .
و **قرن الشيطان** : گروه شیطان و پیروان
او . و توانای و انتشار و پراکندگی و پیگیری
و غلبه او . و **ذات القرنين** : موضی
زديک مدینه مابین دو کوه . و **ذوالقرنين** :
پادشاهی غیر از اسکندر مقدونیائی و نام او
عباس . و **بیز ذوالقرنين** : لقب امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام . و لقب مندرین
ماء السماء .

قرن (qarn) م ع . **قرنت الشیء**
بالشیء و **الیه قرناً** (از باب نصر) :
بشم آنچه از با چیزی و پیوسته چیزی را
بسوی چیزی . و نیز قرن : سم دست و پایک
و پیمان بهم بستن . و پای اسب بر جای دست
او اتقان دو رفتار .

قرن (qarn) ا ب . - مأخوذ از تازی -
مدت طویل . و مدت سی سال .

قرن (qarn) ا ع . کفو و همدست . و
حریف در علم و در جنگ و شجاعت و در
کنش و جز آن .

قرن (qarn) ا ع . جبهه چرمی و تزئین .
و شمشیر . و تیر . و تیر با یکان . و هر دو با
شمشیر و تیر . و رسم آنکه با آن دو شتر را هم بندند .
و شیر بهم بستن با دیگری . و رسمانی که از پوست
درخت سلب سازند و برگردن فدان بندند . ج .
افران . و نام پدر قبیلای از نازیان . و **اويس**
قرنی از این قبیله است .

قرن (qarn) م ع . **قرن قرناً** (از
باب سمع) : پیوسته و گردید . و **قرنت**
الجارية : بخت خرمبلا گردید آن کنیزک .

قرناء (qarnā) ا ع . سوهای از قرآن
مجید که در هر رکعت نماز خوانده شود .

قرناء (qarnā) م ع . **کبش قرناء** :
تجار شاخ دار . و **امراه قرناء** : زن مبتلا
بفتخ خورد .

قرناء (qornā) ع ج . قرین .
قرناس (qornās) و (qornās) ا ع .
بینی کوه . و ماده شتر بلند برآمده اطراف .
و جای باغچه پنه زنان .

قرناس (qornās) ا ب . شروع و بدعمل
و فاسق . و قرناس و غرچه وزن ببرد .

قرنان (qarnan) ا ع . مرد دیوث که
دیگری را بازن خود شریک کرده باشد .

قرنان (qarnāne) ا ع . حیثه تشبه :
دو ستاره سرجه از خشت و یا از سنگ که چوب
چرخ و بر آن گذارند . و دو کنار سر . و هر
کسی و یا بنه یکی از طرف راست و دیگری از
طرف چپ .

قرنای (qar-ūby) ا ب . قس از نای .

قرنب (qarnab) ا ع . موش . و کلا -
کوش . و بجه موش از کلا کوش .

قرنب (qornob) ا ع . تپکاو خاصره .
قرنیاد (qornobād) ا ب . کسر اویه
صحرانی .

قرنباع (qerenbā) م ع . و **وجل**
قرنباع : مرد گرنه رزفت ریخلی .

قرنیضه (qornabzat) ا ع . زن
کرنه بالا .

قرنی (qarnabā) ا ع . جانور کوشیه
بجمل و دراز پای . المثل : **القرنی فی**
عین امها حسته .

قرنة (qornat) ا ع . یکسوی برآمده
از هر چیزی . و کرانه بلند . و عنق زهدان .
و گوشه زهدان و شعبه ای از آن و آنچه از آن
بلند برآمده باشد . و موضی نزدیک بصره که

تلافی قرات و دجله در آن است . و دم شمشیر .
و تیر با یکان .

قرنجک (qarnjak) ا ب . کابوس .

قرنس (qernes) ا ع . بینی کوه . و
ماده شتر بلند برآمده اطراف .

قرنة (qarnasat) م ع . **قرنس**
الديک قرنة : گریخت آن خروس و
از جنگ برگردید . و **قرنس البانی**
(مجهول) : کندند برهای باز نو شکار و
دوخته چشمهای آنرا .

قرنصة (qarnasat) م ع . **قرنس**
البانی قرنصة : تولا کرد باز . و دو
تولا کنند باز را (لازم و مستدی) . و **قرنس**
الديک یعنی قرنس الديک میباشد . مر .
قرنسة .

قرنظین (qarnān) ا ب . - مأخوذ از
فرانس - جانی که در آن مدت هست تا نازده
روز نگاهداری میکند از مسافری که از جانی
میآید که در آنجا بیماری مسری مانند وبا و
طاعون شایع بوده .

قرنقش (qarnāq) ا ع . شیر شگرف .

قرنقل (qarnāq) ا ع . غنچه ای خشک
شده درختی از طایفه مود که بنامی میخک
نامند . و در فارسی **قرنقل** **بستانی** نوعی از
فرنجشک را گویند .

قرنقول (qarnāq) ا ع . قرنقل و
میخک .

قرنوة (qarnovat) ا ع . بار درختی
که بدان پوست پیرایند . و یک نوع ماری که
در سرد گوشت پاره برآمده دارد شیه بسرون .
قرنوص (qornus) ا ع . دزد زیر
موزه و یا مقدم تولا موزه . ج . قرانص .

قرنوی (qarnaviyy) م ع . **سقاه**
قرنوی : مشک پیراسته با نزهت .

قرنوی (qarnaviyy) ا ع . مار شاخدار .

قرنی (qaraniyy) م.ع. منسوب بقیة زن . و نیز کسی که ابروهای وی بیسته باشد .

قرنیطس (qarnitos) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - غزل و هوش و ادراک .

قرنین (qarṇayn) ا.ع. دوشاخ . و **ذوالقرنین** : لقب چند نفر . م.ع. قرن (qarn)

قرو (qarv) ا.ع. حوض . و جوی بزرگ و دراز که در آن ستوران آبخورند . و زمینی که قطع نشود . ج : قرو (qorovv) . و آب رامة انگور دان که در آن انگور فشرند . و شکاف انگور دان . وین دوخت خرما و جران که آنرا کاراک کرده در آن نیب ریزند و یا آنرا نثاره بزرگ سازند . و پیکان . و وضع جویین . و آوردن خرد . و کلانی پوست خایه از باد و یا از آب دریا فرود آمدن روده دوری .

ج : اقراء . در **ایجهم علی قرواحد** : دیم ایشانرا بیک روش و تیره . و چون باران زمینرا بطور نسای و برابر فراگیرد گویند : **قرکت الارض قرواً واحداً** . **قرو** (qarv) ا.ع. قراه قرواً (از باب نصر) : آنگ که در آنرا . و **قرالاهر** : پیروی کردن کاروا . و **قرالبلان** : مستحجر کرد شهر مارا و از شهری شهری در آمد . و **قرالاناً** : نیزه زد مرفلانرا .

قرو (qarv) و (qarv) و (qorv) ا.ع. کاسه ای که در آن بیگ غذا دهند . ج : اقراء و اقراء فروة و قری (qoriyy) .

قرو (qorovv) ا.ع. ج. قرو (qarv) . **قرو** (qoruv) ا.ع. ج. قره (qar) . **قروا** (qarva) ا.ع. دیر و کون . و پشت . و خوی و حالت و طبیعت .

قروا (qarva) م.ع. **نافة قروا** : ماده شتر دراز کرمان درشت پشت .

قرواح (qerrah) ا.ع. ماده شتر دراز پای . و درخامین بلند بالای تابان هموار . ج : قراوح و قراوح . و شتری که باشران کلان آب نتخورد و با شتران ریزه آبخورد . و زمین گساده آفتاب رویه که چیزی آنرا نپوشانده باشد . و زمینی که مخصوص برای زراعت و نشاندن درخت باشد .

قرواش (qervac) ا.ع. طفلی و ناخوانده بهممانی آینده . و بزرگ . و از اعلام است .

قرواط (qervât) ا.ع. کشتی بزرگ . و یکی از هفت شهر دریای آسکون .

قروان (qervân) و (qaravân) ا.ع. پشت .

قروانی (qarvaniyy) م.ع. **رجل قروانی** : مرد بزرگ پوست خایه .

قروة (qarvat) ا.ع. کلان پوست خایه از باد و یا آب و یا فرود آمدن روده در ری . و **قروة الراس** : موی سر .

قروت (qorut) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - کتک و جنرات خشک شده . و **قروت شدن** : برهم خوردن صحبت .

قروت (qorut) م.ع. **قرت الدم قروتاً** (از باب نصر و سجع) : خشک شدن بعضی از خون بر بعضی و یا از آسیب ضرب در زیر پوست سبز رنگ گردید و فرود آمد . **قروتی شدن** (qoruti-codaa) فعل . پ. آشفته شدن ویرم خوردن و پریشان گشتن کار . و **قروتی شدن معامله** : برهم خوردن معامله .

قروخ (qoruh) ا.ع. ج. قرح (qarh) . **ذوالقروح** : لقب امروالقیس پادشاهی که هرا کلیس پادشاه یونان پیراهن مسومی بوی پوشانید و از اثر آن بدنش زخم شده میرد . **قروخ** (qoruh) م.ع. **قرخت**

الثافة قروحاً (از باب فتح و نصر) : پیدا و نمایان گردید بار هاری آن ماده شتر . و **قروح اهرس قروحاً و قرحاً** (از باب فتح و سجع) : تمام دندان شد آناسب . **قروح** (qaruh) ا.ب. - مأخوذ از تازی - ریشها و قرحه ها .

قروذ (qarud) ا.ع. شتری که از کتک دور کردن زرد و آرام گیرد .

قروذ (qorud) ا.ع. ج. قرد (qerd) . **قروور** (qarur) ا.ع. آب سرد . یق :

الرجل اغتسل بالقروور . و نیز قروور : زنی که ثبات میورزد و باز نمی گردد از آنچه بوی بکند از پوست و کار دیگر .

قروور (qorur) م.ع. **قرر قراد قراراً** و **قرووراً** . م.ع. قرار . و **قرورة** و **قرورة** و **قرووراً** . م.ع. قرة (qarret) و (qorret) .

قرورة (qarurat) ا.ع. خرد . و خوار . **قرورة** (qorurat) ا.ع. آنچه در تنگ دیک جسیده باشد از طعام و توایل و جز آن . و آب سرد که در دیک ریزند تانسوزد .

قروری (qaravri) ا.ع. اسب دراز جنة دراز دست و پای . و نام موضعی .

قروش (qarvac) ا.ع. آنچه از این جا و آنجا فراهم آرند .

قروض (qoruz) ا.ع. ج. قرض (qarz) . **قروض** (qoruz) ا.ب. - مأخوذ از تازی - وام بسیار . و وامها .

قروط (qorut) ا.ع. ج. قرط (qort) . **قروع** (qaru) ا.ع. جاه کم آب . و جامی که از بالا تا پایین کوه کده شود .

قروف (qaruf) ا.ع. مرد بسیار ستگار و نافرمان و از حد دو گذرنده و سخت جنگ کننده . ج : قرف (qarf) .

قروق (qoruh) ا.ب. - مأخوذ از

منولی - قرق .

قروقی (qoruq-qi) . ا.ب. قره‌ب.

قروقمچی کردن (qorūqmeci -

kardan) ف.ل.پ. بیان چگونگی قسری

نمودن را کردن .

قروول (qorul) . ا.ب. مرجان سرخ .

قروولی (qaruli) . ا.ب. مردی که جهه

مید و خصوصاً مید ماهی همد .

قرووم (qorum) . ا.ب. یکجوع سنگی

هفتبرگ .

قرووم (qorum) . ا.ج. قرم (qerm) .

قرووم (qorum) . م . ع . قرم قرماً و

قروماً . مر . قرم (qarm) .

قروون (qarun) . ا.ع. ستود زودخوی

کننده و بزودی عرق کننده . و ستوری که

سم پای برجای دست نهد . و شتری که وقت

فروختن هر دوزانو بهم نهد . و ماده شتری

که در پستان پیش و در پستان سپس را بهم

نزدیک آرد . و آنکه در میان دودوشیدن در

پستان شیر گرد آرد . و کسی که دو خرمارا

باهم جمع کند و دولفه را فرام کند

دوخوردن . و نفس (nafa) . یق : ذلت **قروونه**

ای نفس .

قروون (qorun) . ا.ج. قرن (qarn) .

و **قروون السنبلی** : گیاهی سمی .

قروونه (qaruna) . ا.ع. نفس (nafa) .

قرووه (qoruhe) . ا . ب . گروه و

گلوله .

قرووی (qarva) . ا.ع. خوی و عادت و

طیبت .

قرووی (qaraviyy) . س.ع. شهری ساکن

شهر و قریه مند بدوی .

قره (qarah) . ا . ج . چرکینی اندام . و

زردی دندان .

قره (qarah) . م . ع . **قره قرها** (از

باب سمع) : چرکین اندام و زرد دندان

گردید . و نیز قره : پوست پوست شدن بدن

از بسیاری ادرن و قوباء . و سیاه شدن اندام .

و برکنده شدن پوست از بسیار زدن .

قره‌ه‌ا (qarha) . س.ع. زن چرکین اندام

و زرد دندان

قره‌ب (qarhab) . ا.ع. گاو کلانسال .

و گاو کلان شیر و شکر و اندام . و بزبیار

پشم . و مهر قوم . و بزرگ کلانسال .

قرهد (qorhod) . ا.ع. نازک پرگوش

شکر و اندام . و ناز پرورده خوش عیش .

قره‌سقر (qarah-sanqar) . ا.ع. سیاه .

و سیاه . و نام مرغی شکاری .

قری (qary) . م . ع . **قری البلاد**

قریاً (از باب ضرب) : در پی بلاد از

شهری بشهری رفت . و **قریت الصحیفة** :

خوانند آن نامه را .

قری (qari) و (qari) . م . ع . **قری**

الماء فی الحوض قریاً و قری (از

باب ضرب) : گرد آورد آب را در حوض .

و **قری البعیر و غیره** : گرد کرد آن

شتر و جز آن از هر حیوانی که شخوار کند

لغته شخوار را در کج معن .

قری (qara) . ا . ع . پشت . و کمر .

و قرع .

قری (qara) . ا.ع. آب گردآمده در حوض .

و مهان .

قری (qara) . م . ع . **قری الضیف**

قری و قرء (از باب ضرب) : میزبانی

کرد بهمان را و نیکویی نمود آنرا .

قری (qara) . ج . ق . **قریة** (qaryat) .

قری (qarri) . ا.ع. آب در بیابان . و

سخنی که سپس پرهیز کردن واقع شود . یق ،

وقت بقر .

قری (qariyy) . ا.ج. سعری آب بسوی

مرغزار و باغ . و آب دروسی که از پشته ها

سرازیر گردد . و آب راههای کماز بالا بسوی

نشیب و باغ آید . ج : افزاء و اقریه قریان .

و شیر ذرک و خفته که زده نشده باشد .

قری (qoriyy) . ع . ج . **قر** (qarr) .

قریاح (qeryah) . ا.ع. زمین مخصوص

زراعت و نشاندن درختان . و مزروعای که

در آن نمآب باشد نه درخت .

قریان (qaryán) . ج . ق . **قری** (qariyy) .

قریب (qarib) . س . ع . نزدیک واحد و

جمع در وی یکسان است و در این معنی نیز مذکر

و مؤنث در آن یکسان است . یق : **زید قریب**

منك و **هند قریب منك** . و منقوله

خالسی : **ان و حمة الله قریب من**

المحبتین . و نیز قوم خویش نزدیک تر

از جانب پدری . ج : اقرباء . و در این معنی

مؤنث آن قریبة است . یق : **هذه المرأة**

قریبی ای ذات قرابتی .

قریب (qarib) . ا.ع. مای منك زنده که

هنوز طراوتش باقی باشد . و از اعلام است .

قریب (qarib) . ف . ب . - مأخوذ از نازی -

نزدیک . و پیوسته . و جای پیوسته و نزدیک .

و زمان نزدیک . و **عمما قریب** و **باعتریب** :

بزودی و در این نزدیک و در زمان نزدیک .

قریبة (qaribat) . س . ع . مؤنث قریب :

خویش و خویشاوند . ج : قراب . یق :

هند قریبة و هما قریبتان و هن قراب .

قریة (qaryat) و (qaryat) . ا.ع. ۵۰

و شهر . و هر جائی که مسکن و آبادی مرمان

باشد و دارای بناهای چندی بود متصل و پیوسته

۴۰ ج : **قریة** (qara) . و **قریة الانصار** :

مدینه منوره . و **قریة النمل** : مایوی مردمان

و جای فرام آمدن خاک آن .

قریة (qariyyat) . ا.ع. چو بدستی و صا .

و هر جای سوراخ دار که در آن سرستون خانه

را گذارند . و چوب بادیان کشتی که درهنا بالای آن باشد . و چوب بالای هودج . و نزام آمدنگاه خاک موران .

قریة (qeriyyat) ا.ع. چینه‌دان مرغ .
قریت (qarīt) ا.ع. سرمای شدید . و آب فسرده . و ماهی پخته فسرده بسته شده .
قریتان (qaryatāne) و **قریتین** (qaryalayne) ا.ع. حسینة تنبه : مکة مطه و طائف .

قریت (qerris) ا.ع. نوعی از ماهی دریایی .
قرینا (qarīnā) س.ع. نخل **قرینا** : نوعی از خرماى شیرین خوشه زده . و کذا : **یسر قرینا** . ج : قرائت .

قرینی (qarīsā) س.ع. **یسر قرینی** : نوعی از خرماى شیرین خوشه زده . و کذا : **قرینی** .

قریق (qarīh) س.ع. خسته و دیش کرده و مخرج . ج : قرسی (qarhā) . و بی آبیغ و خالص از هر چیزی . ج : اقرسه .

قریق (qarīb) ا.ع. اول ابری که پیدا رنمایان گردد . و **قریق السحاب** : آب آن ابر .

قریق (qerrīh) س.ع. دیش کرده و مخرج .

قریحاء (qorayhā) ا.ع. ماده ای که در شکم آب تولید شود مانند سرآمد . و شتری که در رفتن سگزیها پرت کند .

قریحة (qarīhat) ا.ع. اول آبی که از جاه بر آید . و اول هر چیزی . و طبیعت مردم . و **هلان قریحة جیده** : فلان از جهة جوت طبع استنباط علم میکند .

قریحه (qarīhe) ا.ب. - مأخوذ از نازی - طبیعت مردم . و قرة مدوکه . و ادواک و آنچه چیزی که خاطر انسانی بیشتر بآن واغب است و مخصوصاً بآن میل دارد .

قرید (qorayd) ا.ع. مضر فسرد : کسی کوچک و خرد .

قریر (qarīr) س.ع. سرد و خنک . و **رجس قریر العین** : مرد خنک چشم و شامان چشم .

قریر (qarīr) س.ع. **قوت الحیة** **قریر** (از باب ضرب) : بانک کرد مار . و **قوت الدجاجة قرأ و قریر** : باز ایستاد آن مرغ و قطع کرد آواز را .

قریر (qorir) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - بها و قدر قیمت .

قریره (qarīrat) س.ع. **عین قریره** : چشم خنک و شادان .

قریس (qaris) ا.ص.ع. سرمای شدید . و بارد و سرد و فسرده . و **اصبح الیوم الماعقریسا** ای جامداً . و **سمل قریس** : ماهی پخته رنگ زده ای که چندان بگذارد بماند تا فسرده بسته شود .

قریش (qaric) س.ع. **جمل قریش** : شتر استوار توانا .

قریش (qorayc) ا.ع. نام قبیله ای از نازیان که آنحضرت صلی الله علیه و آله از این قبیله است و پدر قیله نصر بن کنانه است ، و من اراده النیلة لم یصرفه و من اراده الهی یصرفه . و **نهر قریش** : جوی در واسط . و **ابو قریش** : دهن در واسط . و نیز قریش : بگ ماهی .

قریشی (qorayelyy) س.ع. منسوب بقریش .

قریص (qaris) ا.ع. نوعی از نان خوش .

قریص (qorrays) ا.ع. لنگر کشتی . و گیاهی که گزته و انهره گویند .

قریض (qariz) ا.ع. آنچه شتر از گلو جهة شخوار برآرد . و شمر . و گزته و انهره .

قریظة (qorayzat) ا.ع. نام قبیله ای از جهردان خیر .

قریغ (qarī) ا.ع. شتر که . و شتر کرة آله ریزه بر آورده . ج : قرعی (qar'ā) و گشتی که آترا برای گشتی برگزیده باشند .

وسید و مهتر . و حریف . و حریف دو قمار . و غالب . و مغلوب . و **قریغ الدهر** : پهلوان روزگار . و **قریغک** : حرف و خصم تو .

قریغ (qerrī) ا.ع. مهتر و وسید .

قریغبا (qoray'abal) ا.ع. مضر فربانة که جانوری است دریایی پهن بزرگ شکم .

قریغة (qarī'at) ا.ع. - خیار سال و برگزیده مال . و ماده شتری که گشت بروی بسیار جهد و بار کم گیرد . و سقف خانه . و **قریغة البیت** : بهترین جای دو خانه .

قریم (qerim) ا.ب. شبه جزیره قرم .

قریم (qoraym) ا.ع. کلمه دشنام . و **بنو قریم** : گروهی از نازیان .

قرین (qarin) ا.ع. مقارن و همسر و همسال مرد . و بار . و نشتری که با شتر دیگر با هم بندند . و نزدیک . ج : قرناء . و هم نشین . و دیو که همیشه با مردم باشد و گاهی جدا نشود . و نفس (nafs) - بن : **اسمحت قرینه ای ذلت نفس** .

قرین (qarin) ا.ب. - مأخوذ از نازی - با چنانچه و مصاحب و یار و هم نشین . و مثل نظیر و جاهر . و نزدیک . و **قرین قبول** : نزدیک قبول . و عزت **قرین** : کسی که بسا عزت مصاحب و همدار باشد .

قریناء (qoraynā) ا.ع. لویا .

قرینان (qarināne) ا.ع. حسینة تنبه : ابابکر و طلحه رضی الله عنهما چرا که بکوفتی هر دو را یک دستان بسته بودند .

قریة (qarīnat) ا.ع. نفس (nafs) . و روزن شوی . و هر چیزی که در باوری چیز دیگری باشد . ج : قرانی .

قرین (qarinalayne) . ا. ع. شای زبنه. و ذواقریتین : دو عصب اندرون ران . ج : فوالتران .	قراز (qozzaz) . ا. ع. مرد برکنار از آلایش عیب و مصیبت .
قرینه (qarine) . ا. پ. - مأخوذ از تازی - چیزی که نظیر و مانند چیز دیگری بود و باروی آن واقع گردد . و مناسبت ظاهری میان دو چیز . و مناسبت معنوی میان دو امر . و باصطلاح عروض : دو لفظ قایم‌دار واقع در وسط دو مصراع یقی .	قزاع (qezā) . ا. ع. کت باره . و ما علیه قزاع ای قلمه خرقه .
قریه (qarye) . ا. پ. - مأخوذ از تازی - ده و یا بزرگتر از ده و کوچکتر از شهر .	قز اغند (qaz-agand) . ا. پ. جمله ای که درخوش آن ابریشم و پنبه نهند و آنچه کنند و در روز جنگ پرشند و آنرا خفتان گویند . و نهالی و توشک . و جامه خواب . و زره .
قری (qareyyi) . ص. ع. قروی و - ا. ک قریه و شهر . و شهری مندیوی .	قزاق (qazzāq) . ا. پ. - مأخوذ از ترکی - سپاهی که دارای سلاح سبک باشد . و راه - زن . و گروهی در قفقاز . و قزاق اجسل : ملک الموت .
قز (qez) . ا. پ. کج و ابریشم خام . و بد قماش .	قزاقز (qazqez) . ا. ع. اندک . یق : قزاقز من الشیء : اندک از آنچه .
قز (qazz) . ا. ع. - مأخوذ از فارسی - کج و ابریشم . و جامه ابریشمین .	قزاقی (qazzāqi) . ا. پ. حمله و پرورش سپاهی . و منسوب بقزاق .
قز (qezz) . م. ع. قزقرآ (از باب ضرب و نصر) : برجست و ترتیب و در هم شد . و فرام آمد جهة برجستن . و سرباز زد از چیزی .	قز اغند (qaz-agand) و قز اغنگ (qaz-agang) . ا. پ. قز اغند . مر . قز اغند .
قز (qezz) . ا. ع. و (qezz) و (qozz) . ا. ع. مرد نیک پاک از آلایش . ج : اقواء .	قز ام (qezām) . ع. ج. قزم (qezām) . قز ام (qozām) . ا. ع. مسرد جیره دست که کسی بروی جیره نشود . و مرگ شتاب و سریع .
قز (qozz) . ا. ع. پاک و معدوی از دیم و آلایش .	قز امی (qezāmā) . ع. ج. قزم (qezāmi) . قز او ه (qazāve) . ا. پ. کجاوه و محمل .
قزات (qozāt) . ع. ج. قرة (qozat) . قزاح (qozāh) . ا. ع. بیماری مسر گویند آن را .	قزب (qezb) . م. ع. قزبها قزباً (از باب نصر) : بسیار گانید آنرا .
قزاق (qozāz) . ا. ع. ازدهای بزرگ . و مارهای کوتاه .	قزب (qezb) . ا. ع. لقب و باچنامه . قزب (qezab) . ا. ع. درشتی و سخنی .
قزاق (qozzāz) . ا. ع. ابریشم فروش . و تاجر ابریشم . و ریشنده و تابنده ابریشم . و ملاحه بند و آنکه تپلات و دکمه از ابریشم می سازد .	قزب (qezab) . م. ع. قزب قزباً (از باب سمع) : درشت و سخت گردید .
	قزبر (qozbor) . ا. ع. نره شیرداز .
	قزبره (qozbarei) . م. ع. قزبر جاریته قزبره : گانید کبیرک خود را .
	قزبری (qozburiyy) . ع. ا. نرسه شیرداز .
قزبین (qazbin) . ا. پ. تروین .	
قزبینی (qazbini) . ا. پ. نوعی از پول سیاه رایج در قدیم .	
قزرة (qozat) . ا. ع. مار . و مارم کوتاه کج رفتار . ج : قزات . و نوعی از بازی .	
قزرة (qezzat) و (qezzat) . ا. ع. زن نیک پاک از آلایش .	
قزح (qazh) . ا. ع. کبیرک .	
قزح (qazh) . م. ع. قزح القدر قزحاً (از باب تنع) : دیک افزار ریخته دیک . و قزح اصل الشجر : کبیرانداخت درین درخت . و قزح الشیء : بلند کرد آنچه را . و قزح الکلب بیوله قزحاً و قزوحاً (از باب تنع و سمع) : یک دنده شایسته آن گ . و قزح القدر قزحاً و قزحاناً : بیکه از آن بیک کف بلند برآمده .	
قزح (qozh) . ا. ع. سرگین مار .	
قزح (qezh) و (qazh) . ا. ع. یاز و دیکر دیک افزار . و تخم یاز .	
قزح (qozah) . ا. ع. شیطان . و فرشته موکل برابر . و قوس قزح : از نفاق که کمان و رسم نیز گویند .	
قزحان (qazhān) . م. ع. قزح قزحاً و قزحاناً . مر . قزح (qezh) . قزحه (qozhat) . ا. ع. رنگابری رنگ زرد و سرخ و سبز .	
قزحلة (qezhalat) . ا. ع. کمان .	
قزود (qazd) . ا. ع. ضد و آنگ .	
قزود (qazd) . م. ع. آنگ کردن (لفظ فی القصد) .	
قزودار (qazdār) . ا. پ. نام شهری در هندستان .	
قزودیس (qazdir) . ا. ع. نلی . و رصاص .	

قزق (qazq) ۱. ع. ظریف و ذریک
خوش طبع که از عیوب پاک و برحق و از
معاصی برکنار باشد.

قزق (qazl) ۱. پ. ریشه خاری که آزا
قرط گویند و از آن افاقا سازند.

قزوع (qaza) ۱. ع. پاره های متفرق و
تک از آبرو و از موی . و شتران ریزه .
و پشم ستود جای جای فرو ریخته در چهاران .
و سیل آورد خشک شده در وادی . و کف
مدان شتر چسبیده بر سرینی وی . و جای
جای ستردن سرکودک و جای جای ناستردماندن .

قزوعه (qaza'at) ۱. ع. واحد قزوع یعنی
یک پاره بر تک . و نیز فرزند زنا . و **ماعنده**
قزوعه : نیست در نزد او نه پاره ای .

قزوعه (qozza'at) ۱. ع. کاکال و زان
بناگوش که در کودک گذارند .

قزغان (qazgan) ۱. پ . پائیل بزرگ
و دیگ .

قزغند (qozqond) ۱. پ . یک قسم
بارسی منوی از درخت پسته که بدان پوست
رایزایند .

قزقان (qazqan) ۱. پ . پائیل بزرگ
و دیگ .

قزل (qazal) ۱. ع . لنگ زشت . و
باریکی ساق از اغری . و لنگی و باریکی ساق
با هم .

قزل (qazal) ۲. ع. **قزل قزلا** (از باب
سبع) : قزل گردید .

قزل ارسلان (qazal-arsalan) ۱ .
پ . مأخوذ از ترکی یعنی سرخ شیر . نام
حاکم آذربایجان و عراق مسافر بال سلجوق
و مدوح ظهیرالدین فارابی .

قزلان (qazalan) ۲. ع. **قزل قزلاتا**
(از باب ضرب) : برجست و لنگان رفت .
قزلباش (qazal-bâc) ۱. پ . مأخوذ

از ترکی یعنی سرخ سر، نفس از سپاه مغول
بترین سپاه شاه اسمعیل صفوی که تاج دوازده
تک سرخ بر سر می گذاشتند چرا که پوشش این
تاج شمار سلطان حیدر پدرو شاه اسمعیل بود .

قزلیجه (qazelijeh) ۱. پ . مأخوذ از
ترکی - پول حلا . و آبله سرخ . و ساس .

قزم (qazm) ۲. ع . **قزمه قرماً** :
(از باب نصر) : عیب کرد آزا .

قزم (qozm) ۱. ص. ع. ج. **قزم** (qazam) و
قزم (qozem) ۲. و ج. قزم (qazam) .

قزم (qezam) ۳. ع. بد خوی و کج
خلق . و زبون و خوار و فرومایه و پست و
ناکس و ولیم ، واحد و جمع و مذکر و مؤنث
در وی یکسان است . و گاه بر اقزام و قزم
(qozm) و قزم (qozom) و اقزام و قزما
جمع بسته میشود .

قزم (qezam) ۱. ع . خریدی جسم ستور .
و بد خوی . و زبونی و خوار شدگی . و
فرومایگی .

قزم (qazem) ۲. ع. **قزم قرماً** (از
باب سبع) : قزم گردید .

قزم (qezam) و (qazem) ۱. ع. مرد
هیچکاره و ناکس بی شیر . و درد کوچک جبه
و خرد اندام . ج. اقزام و قزم (qozm) . و قزم
(qozom) .

قزم (qezam) و (qazem) و (qozom)
۱. ع. شتر هیچکاره .

قزم (qozom) ۱. ص. ع. ج. **قزم** (qazam)
و (qezam) ۲. و ج. قزم (qazam) .

قزومه (qazamat) ۳. ع. مؤنث قزم .
یعنی : **امراه قزومه** : زن بدخوی و زبون و
خوار و فرومایه و ناکس و ولیم . و **وجسل**
قزومه : مسرد کوتاه بالا و صغیر البته . و
امراه قزومه : زن کوتاه بالا و صغیر البته .
قزومسل (qazamal) ۱. ع . کوتاه نامت

خوار و زشت .

قزمیله (qezmilet) ۱. ع. زده و ذکر .
قزو (qazv) ۱. ع. دوری از آرایش و
پاکی از گناه و معصیت .

قزو (qazv) ۲. ع. **قزا بمصاه**
الارض قزوا (از باب نصر) : زد تک
عسای خود را بر زمین و نشان گذاشت بر آن .
رقزوا فلان : بازی قزه بازی کرد فلان .

قزوح (qozuh) ۲. ع. **قزوح قزحاً**
و **قزوحاً** . مر. قزح (qazb) .

قزوع (qozu) ۲. ع. **قزوع الظبی**
قزوعاً (از باب فتح) : بشتافت و پست و
جلاک گردید آن آمر . و آهسته رفت و درنگی
نمود آن آمر .

قزوین (qezvin) ۱. پ. شهری در مابین
طهران و رشت رزنجان که در ارباب دولت
صفویه مدنیست پایتخت بود و اکنون دارای
بناهای عالی چندی است از پادشاهان صفوی
و از نادر شاه و نیز مسجد جامعی دارد از احتمالی
شاه قاجار .

قزوینی (qazvini) ۱. پ. احق رگول .
قزه (qaze) ۱. پ. جامه تنگ خط داری
که نفزا میبوشند .

قزی (qazy) ۱. ع . لقب و پانجامه .
قزی (qazziyy) ۳. ع . ساخته شده
از ابریشم .

قزیز (qazih) ۳. ع . از انواع ملیح
است . یعنی : **ملیح قزیز** .

قزیه (qazi'at) ۱. ع. زلفهای بناگوش
و با کاکال که در کودک گذارند .

قزین (qazin) ۳. پ . هر چیز ساخته
شده از ابریشم و ابریشمین .

قزوه (qaz'ave) ۱. پ . کجاوه و
محمل .

قزوله (qaz'ale) ۱. پ . زاغ و کلاغ

<p>قسام (qasām) ع.م. قسام مقاسمة و قاسماً . مر. مقاسمة .</p>	<p>قساء (qesā') ع.م. قاساه مقاساة و قساء . مر. مقاساة .</p>	<p>که تهل نیز گویند . قره (qejeh) ا.ب. هر چیز پست و پلید و نپس و ناپاک .</p>
<p>قسام (qassām) ص.ع. قسمت کتبه و بشن کتبه و بهره دهنده .</p>	<p>قساء (qosā') ع.م. نام سکوی در عربستان .</p>	<p>قرییل (qejīl) ا.ب. توت سیاه و شاه توت .</p>
<p>قسامات (qasāmat) ع.ج. قسامه .</p>	<p>قسابه (qosābat) ا.ع. خرمای هیچ کاره .</p>	<p>قس (qes) ع. کلمه امر . یق. وقس علی هذا یعنی قیاس کن بر این و تقدیر کن بر مثال این .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ا.ع. معاملة میان مسلمانان و دشمنان . ج: قسامات . و جماعتی که سوگند نخوردند بر چیزی و بگیرند آنرا</p>	<p>قسابری (qosāberīyy) ا.ع. نرّه دراز . قساءه (qosāt) ع.ج. قاس .</p>	<p>قس (qass) ا.ع. خداوند شتران که پیوسته ملازم آنها باشد . و مهتر ترسایان و دانشمند آنها . ج: قوس . و پشک . و زاله و شینم . و لقب شخصی . و نام موضعی .</p>
<p>یا گواهی دهند . و نیز قسامه : سوگندستانی که تقسیم میشود بر اولیای قتل چون ادعای خون کذبند شاهد و ینه . و یق: فلان قتل باقسامه در صورتی گویند که اولیای آن قتل بدون ینه و شاهد ادعای قتل بر کسی</p>	<p>قساح (qosāh) ص.ع. سخت و عشک . و چون نرّه ای در حالت نوط باقی ماند میگویند: انه قساح .</p>	<p>و دیر القس : جائی در دمشق . و نیز قس : سخن چینی و نماسی .</p>
<p>کند پس پنجاه سوگند میخورند که قاتل این قتل تلافی است و این اشخاص را امسوگند خورده اند قسامه مینامند .</p>	<p>قساحه (qosāhat) ع.م. قسح الشیء قسحاً و قوحاً و قوحه و قحاحه (از باب سجع) : سخت گردید آجیز . و قسح الرجل : بیارشد نوط نرسه آمدند . و قسح العجل : نافت آن ریمان وا .</p>	<p>قس (qass) ع.م. قسمه قماً (از باب نصر) : رنج داد او آرزو داشتند! سخن زشت . و قس الابل : نیکوچراند شتران را . و نیکو راند شتران را . و قس ماعلی العظم : خورد هر چه بر استخوان بود از گوشت . و خورد منزه استخوان را . و وقت الناقه : نهاجرا کردن ماده شتر . و نیز بدخو گردید و متعجب شد . و کم شدن گرفت شیر آن ماده شتر .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ا.ع. حسن و جمال .</p>	<p>قساس (qosās) ا.ع. نام کوهی درین که مدفن عقیب در آنجاست . و نام مدفن آمن ازمینه .</p>	<p>قس (qass) و (qess) ا.ع. جائی در مصر که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قاسی (qosāsiyy) و قاسیه (qosāsiyyat) ص.ع. سیف قاسی او سیوف قاسیه : شمشیرهای منسوب بکان آمن قاس .</p>	<p>قس (qass) و (qess) ا.ع. جائی در مصر که پارچه های نیکو از آنها آورند .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قاسط (qasāt) ع.ج. نسطاء .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قسطرة (qasāterat) ع.ج. قطری (qasāterīyy) .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قاسطیل (qasātil) ع.ج. قطر (qasātil) . و قاسطیل (qasātil) ع.ج. قطر (qasātil) . و قاسطیل (qasātil) ع.ج. قطر (qasātil) .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قاسق (qosāqes) ا.ع. شیرینه .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قالون (qosālvān) ا.ب. روغن زفت .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قام (qasām) ا.ع. سمن و جمال و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قاسق (qosāqes) ا.ع. شیرینه .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قام (qasām) ا.ع. سمن و جمال و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قام (qasām) ا.ع. سمن و جمال و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>
<p>قسامه (qasāmat) ع.م. قسم قسامه (از باب کم) : خوبری و صاحب جمال گردید .</p>	<p>قام (qasām) ا.ع. سمن و جمال و خوبی صورت . و شدت گرماء و اول نینه روز . و گرمی بد از ظهر هنگام طلوع آفتاب .</p>	<p>قس (qass) و (qess) و (qoss) ع.م. قس الشیء قاسراً و قاسراً (از باب نصر) : دو بی آجیز شد و جست آجیز را . و قس الحدیث : سخن چینی نمود .</p>

قفاوة (qasava) م. ع. قاقبله
 قسواً و قسوة و قساء و قفاوة (از باب
 نصر) : سخت شد و دوشت گردید دل او. و
قفاالدرهم : ناسره گشت آن دم .
قفاوت (qasavat) ا. ب. - مأخوذ از
 تازی-سخت دلی و ترک وسایهلی و شکاری
 و یرحمی و ظالمی . و دلگیری و ملالت و
 غمگینی و حزن و اندوه و آزدگی . و تشویش
 و اضطراب . و مشقت . و تنگستی . و **قفاوت**
قلب : دل سختی لایرحمی .
قفاوة (qasvasat) ع . ج . قیس
 (qassis) .
قصب (qasb) م . ع . سخت و زشت
 از هر چیزی .
قصب (qasb) ا. ع . خرمای خشک تردک
 در دهان ریزد گردد .
قصب (qasb) م . ع . **قصب الثمس**
قصباً (از باب ضرب) : غرور شدن گرفت
 آفتاب . و **قصب الماء قصباً و قصبیاً** :
 روان شد آب و جاری گردید .
قصب (qasb) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
 بکنوع خرمای زرد و خشک و ترد که در دهان
 ریزد گردد .
قصبار (qesbār) ا. ع . زه دراز .
قصبیة (qasbiyat) ا. ع . واحد قصب یعنی
 یکده خرمای قصب .
قصبرة (qasbarat) م . ع . **قصبیر**
المرأة القصبرة : گامید آن زن را .
قصبیری (qasboriyy) ا. ع . زه دراز .
قصبند (qasband) ا. ع . مأخوذ از
 گویند فارس و بمعنی آن .
قصة (qassat) ا. ع . ده خرد و کوچک .
قصح (qasah) ا. ع . خشکتریس . و بنای
 حالت نموظ .
قصح (qasah) م . ع . **قصح قصحاً قحاحه** .

مر . قساحة .
قحب (qashobb) ا. ع . سیر و ختم
 و کلفت .
قصر (qasr) ا. ع . نام جنی از نازیان .
 و نام مردی . و نام کوهی .
قصر (qasr) م . ع . **قصره علی الامر**
قصرأ (از باب نصر) : بستم و زور بر
 کاری داشت آزا و منسوب کرد وی را .
قصری (qasri) م . ب . - مأخوذ از
 تازی - جبری و شمیوری و اجباری . خندارادی .
و حرکت قصری و یا دور قصری :
 حرکت و دوری که محرک آن دیگری باشد .
قس (qasos) ا. ع . مردمان عاقل . و
 دانشمندان . و نیکو راندگان شتر .
قسط (qast) م . ع . **قسط قسطاً و**
قسطاً (از باب ضرب) : جور کرد و یدادی
 نداد و از حق باز گردید و عدول کرد . و
قسط الشیء : پراکنده نمود آن چیز را .
و قسط فلان (از باب ضرب و نصر) :
 عدالت کرد فلان را داد و راست و برابر
 کرد .
قسط (qest) م . ع . دادگر و عادل . واحد
 و جمع در وی یکسان است .
قسط (qest) ا. ع . نصیب و حصه و
 بهره . ج : اقساط . و بیمانه ای که نصف
 صاع باشد و آن ششیک فرق است چه هرفرنی
 شش قسط بود . و مقدار . و روزی . و ترازد و
 میزان . و کوزه .
قسط (qest) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
 ترتیب از روی عدالت . و تقسیم مواجب و
 سالیانه و قرض و بدهی و مالیات و یا مال
 الاجاره و جز آنها بجمه های ساری و برابر
 و هر یک از آن حصه ها یک قسط باشد .
و قسط اولی : حصه بی نقصان در سکر .
و قسط مبادله : مبادله بطور عدالت .

قسط (qost) ا. ع . ساق . و نام
 دارویی .
قسط (qost) م . ع . ج . انط و
 قطاء .
قسط (qasat) ا. ع . خشکی در گردن .
 و راستی استخوان ساق ستور و آن عیب است .
 و پیچیدگی و راستی و خشکی در استخوانها .
 و خشکی و غلظتی در زانو بنحوی که منقبض
 نتواند شدن .
قسط (qasat) م . ع . **قسط عظامه**
قسطاً و قوطاً (از باب مع) : راست
 شد استخوانهای آن ستور .
قسط (qosot) م . ع . **رجل قسط**
الرجل : مرد راست استخوان پای .
قسطا (qesta) و (qosta) ا. ب . نام
 حکمی مشهور . و نام پرسولفای یونانی که پدر
 و پسر هر دو از شکمهای بزرگ یونان بوده اند .
قسطاء (qastā) م . ع . مؤنث انط .
و عنق قسطاء : گردن خشکی رسیده و اسنخ
 شده . ج : قساط . و **رجل قسطاء** : پای
 کج . و **رکبة قسطاء** : زانوی خشک دوشت
 چندانکه از خشکی درلا نتواند شدن . ج :
نط (qost) . و **نائة قسطاء** : مانه
 شتری که در خلقت بی دست و پای آن خشک
 باشد .
قسطار (qastār) ا. ع . مرد نقاد دانای
 خبیر و دوربین .
قسطاس (qastās) و (qostās) ا. ع .
 قبان و ترازو . و ترازوی راست . و راست
 ترین ترازو ما .
قسطال (qastāl) ا. ع . گرد و غبار . ج :
 قساطیل .
قسطال (qastāl) م . ع . **نهر قسطال** :
 جوی با آواز .
قسطان (qastān) ا. ع . گرد و غبار .

قصة (qasqasat) ا. ع. **قصة**

العصا: جنس صا.

ققیس (qesqis) ا. ع. **سیر ققیس**:

سیر یوست.

قسم (qasm) ا. ع. **دعش و عطا** و **باین**

معنی جمع ندارد. و رای. و شک و تردید

در کاری. و باران. و آب. و قدر و اندازه

چیزی. و آنچه در دل کسی افتد بطور گمان و

پس آن گمان را قوت داده تا بطور حقیقت

گردد. و **رحصاة القسم**: سنگریزه‌ها است

که در ظرفی اندازه‌اند و آب روی آنها ریخته‌اند تا

پوشانند آنها را و این کار را **دوسفر** و **دووقت**

کند. این میکنند و **باین** قسم آب را میان خود

بخش مینمایند.

قسم (qasm) م. ع. **قسمت المال**

قسماً (از باب ضرب): بخش کردن آن مال را.

قسم الدهر القوم: پزیشان و متفرق

کردن روزگار آن کرده‌ها. و **هو و قسم امره**:

او میگرد کار خود را تا چه کند و اندازه میکند

آز او یا میگرد اندازه میکند کار خود را در

صورتیکه نینداند چه باید بکند. و **هَذَا يَقْسِمُ**

قَسْمِینَ (qasmayne) او **قَسْمِینَ**

(qasmayne): این بدربخش و بدرنصب قسمت

میشود. و **قسم بین النساء**: نگاهداشت

نوبت زنان را.

قسم (qasm) د (qasm) ا. ع. **خوی**

و عادت.

قسم (qasm) ا. ع. **نصیب و بهره**. ج:

انعام. و ج: **اناسیم**.

قسم (qasm) ا. پ. - **مأخوذ از تازی**-

صفت نوع. و جزء. و وجود. و فرقه. و گروه

جنس.

قسم (qasm) ص. ع. ج. **قسم** (qasim).

قسم (qasam) ا. ع. - **سوگند**. و **حسن**

رجال.

(qostantine) ا. ع. **اسلامبول**.

قطنین (qastantin) ا. ع. **بانی شهر**

قطنینیه.

قسطوره (qasture) و **قسطوریون**

(qasturiyun) ا. پ. - **مأخوذ از یونانی** -

جدیدستر.

قسطول (qostul) ا. ع. **گرد و غبار**.

ج: **تساملل**.

قسطه (qeste) ا. پ. - **مأخوذ از تازی**-

یک قسط از چندین قسط. و **قسط مال الاجاره**.

قسطیر (qeslir) ا. پ. - **مأخوذ از**

یونانی - **ارزیز و رصاص**.

قسطلیة (qastiliyyat) ا. ع. **ایالت**

قسطله. مره. قسطله.

قسقاس (qasqâs) ص. ع. **قرب**

قسقاس: شگبری بی درنگ و سریع و شتاب.

قسقاس (qasqâs) ا. ع. **دهر و رهنا**.

و سریع و شدت سختی گرسنگی. و سختی

سرما. و **ورنه‌ان** بگو. و **ششیر** کند. و

شب ناروک. و **شبی** که شب روی در آن

سخت و دشوار باشد. و **گیاه‌ما** بگرفن.

و شیر یشه.

قسقاة (qusqasat) ا. ع. **عما و**

جوب دستی.

قسقب (qosqobb) ا. ع. **تیر و ضخم**

و کلفت.

قسقس (qasqas) ا. ع. **شیر یشه**.

قسقة (qasqasat) م. ع. **قسقس**

قسقة: شنابی کرد. و **قسقس بالکلب**:

خراند آن گدرا بکلمه قوس قوس و قسقس

الشیء: جنابند آن چیز او. **قسقس فی**

السیر: کوشش کرد در رفتن و ونج کشید.

و نیز **قسقة**: هده شب رفتن. و خوردن آنچه

براستخوان باشد از گوشت و مغز. و **خو کردن**

دوشب روی و جنابیدن **عصا**.

قسطنان (qostân) **د قسطنسی**

(qostâniyyat) و **قسطنیة** (qostâniyyat)

ا. ع. **ازنداک و کمان رستم**.

قسطنبندی (qest-bendi) ا. پ. **تعیین**

ادای مالیات و مال الاجاره و وام و بدعس

بصمه‌ای ساوی و برابر.

قسطنیة (qostabilat) و **قسطنیة**

(qostabinal) ا. ع. **نزه**. و **سرسزه**.

قسطة (qostat) ا. ع. **ساق پا**.

قسطر (qastar) ا. ع. **نقاد و دانا و**

مورین.

قسطرة (qastarat) م. ع. **نقد کردن**

دوهم و **دینار** را. و **تبدیل کردن** پولها را **بهم**.

و **پوم خوب** از پول بد جدا کردن.

قسطری (qastariyy) ا. ص. ع. **کسی**

که **دوهم** و **دینار** را نقد کند. و **مرد تدار** و

حسیم. و **نقاد دانا** و آنکه **سره** را از **نهر** جدا

کند. ج: **قسطرة**.

قسطل (qastal) ا. ع. **گرد و غبار**. ج:

نامل. و **ام قسطل**: **بلا** و سختی و داهیه.

قسطل (qastol) ا. ع. **شاه بلوط**.

قسطلان (qastalan) ا. ع. **گرد و**

غبار.

قسطلانیة (qastalâniyyat) ا. ع.

ازنداک و **قوس قزح**. و **ریش شفق**. و

جامه سرخ.

قسطلة (qastalat) ا. ع. **قسطلة**

الجمال: **آواز شتر** که از گلو برآرد. و

قسطلة النهر: **آواز نرم جوی**.

قسطلة (qastalat) ا. ع. **نام ایالتی** از

ایالتهای ایسانبول که **شهر** **سامرود** پایتخت

کنونی در آن واقع شده.

قسطناس (qostanâs) ا. ع. **سنگی که**

در روی آن **بوی خوش** ساید. و **ونام درختی**.

قسطنینیه (qostantaniyye) و **قسطنینیه**

قسم (qasem) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 سوگند و عهد و پیمان . و **قسم خوردن** :
 سوگند خوردن و سوگند یاد کردن . و **قسم**
دادن : سوگند دادن بکسی . و **قسم بالله**
 کردن : خدا را گواه گرفتن و پندار سوگند
 خوردن .
قسم (qesam) ع.ج. - نمة (qesmat) .
قسما (qasama) ع.ج. - تسم (qasim) .
قسما (qasamat) و (qasamat) ع.
 ج. - نمة (qasamat) و نمة (qasemat) .
قسمة (qesmat) ا.ع. - بخش و توزیع .
 اسم است تقسیم را . و نصب . ج : قسم
 (qesam) .
قسمة (qesmat) و (qesamat) و
 (qasemat) ا.ع. - طبله عطار .
قسمة (qasamat) و (qasemat) ا.ع.
 حسن و جمال . و روی . و آنچه مقابل باشد
 از روی . و آن جزء از روی که موی بر آن
 برآید . و بینی . و هر دو جانب بینی . و وسط
 بینی . و بالای آبرو . و ظاهر دو رخسار . و
 مابین دو چشم . و بالای روی مجرای اشک .
 ج : قسمت و قسما .
قسمت (qesmat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 بخش و تقسیم و توزیع . و نصب و حمه
 و بهره . و بهره از میراث . و هر چیز بخش
 شده و توزیع شده . و جزء و قسم . و بخت
 و طالع و سرنوشت و تقدیر و آنچه خدا مقدر
 کرده باشد . و **قسمت کردن** : بخش
 کردن و توزیع کردن و تقسیم نمودن . و
 مقدر کردن .
قسل (qasem) ا.ع. - پنجه شیر . و نام
 چلی از قیلة اود .
قسطنطینیة (qasantiniyya) ا.ع. - نام
 شهری در آذربایجان فرهاداری ۹۵۰ هجری قمریست .
قسنی (qasni) ا.ع. - دارویی صمغ سفیدی

که بفارسی از روت نامند .
قوا (qasv) م.ع. - قسا قوا و آقا و آوة .
 مر . قنوة .
قوب (qasub) ا.ع. - موزه .
قوب (qosub) م.ع. - **قوب قوباً**
 و **قوبه** (از باب کرم) : سخت گردید و
 درشت شد .
قوب (qasvabb) و (qasubb) ا.ع.
 موزه ما .
قوبه (qosubat) م.ع. - **قوب قوباً**
 و **قوبه** . مر . قوب (qosub) .
قوة (qasvat) م.ع. - **قافوة** و
قاة . مر . قاة .
قوح (qosuli) و **قوحه**
 (qosuliat) م.ع. - قح قوحاً و قوحه
 و قاحه . مر . قاحه (qasahat) .
قود (qesvadd) م.ع. - مرد درشت و
 سترگردن توانا .
قور (qasvor) ا.ع. - نکارچی تیرانداز .
 ج : قنوره . و شیریشه .
قور (qasvar) ع.ج. - قنوره
 (qesvorat) .
قوروة (qasvarat) ا.ع. - ج. قور
 (qasvor) .
قوروة (qasvarat) ا.ع. - گیاهی ریگستانی .
 ج. قور . و غالب . و ارجمند . و شیریشه .
 و نیمه شب . اول شب . و بیشتر از شب .
 و حسن . و آراز نرم مردمان . و کوردک توانا
 و جوان . و نام مردی .
قوروة (qasvarat) م.ع. - **قور**
النبت قوروة : بسیار گردید و انبوه شد
 آن گیاه . و **قور الرجل** : کلانسال
 گردید آن مرد .
قوس (qasus) ا.ع. - نوع از بلبل .
قوس (qasus) م.ع. - **قاة قوس** :

ماده شتری که تنها چرا کند . و ماده شتر
 دشتوار خوبی بد خلق . و ماده شتری که
 شیرش کم شدن گیرد .
قوس (qosus) ع.ج. - قس .
قوسة (qosusat) م.ع. - کیش شدن
 و مهر ترسانان گشتن (و الفعل من ضرب) .
قوسط (qosut) م.ع. - **قسط قطار**
قوطا . مر . قسط (qast) . و **قسط**
قطار و **قوطا** . مر . قسط (qasat) .
قولیدوس (qosulidus) ا.ب. - غب
 التلب و تاجریزی .
قوی (qosaviyy) م.ع. - مندوب
 بنوس و کلان .
قسی (qasiyy) م.ع. - **درهم قسی** :
 درم ناسره . ج : قسیان . و **عام او یوم**
قسی : سال و یا روز سخت بسبب سرما و یا
 گرما و یا خشکالی و جز آن . و **قرب قسی** :
 شیری سخت .
قسی (qasiyy) ا.ع. - نام برادر نقیف و
 یا خود نقیف . و **ذوق قسی** : راه بین بردی
 بجهت .
قسی (qasiyy) و (qasiyy) ع.ج. - قس
 قوس .
قسی (qassiy) م.ع. - **درهم قسی** :
 درم ناسره .
قسی (qassiy) و (qassiy) م.ع. -
ثوب قسی : جامه مصری بنه گین آیینته
 با ابریشم . و كذلك : **ثوب قسی** .
قسیات (qasiyyat) م.ع. - **دراهم**
قسیات : درمهای ناسره .
قسیان (qasyan) ع.ج. - قس (qasiyy) .
قسیب (qasib) ا.ع. - روانی آن که با
 آواز باشد .
قسیب (qasib) م.ع. - **قب قسیب**
قسیباً . مر . قسب (qasb) .

قشام (qac'ém) ع. ج. قشام .	قشا (qacá) ع. آب دهن .	قسیب (qesyabb) ع. دراز سخت .
قشاق (qocqâf) ع. سگ تک .	قشاه (qecâ) ع. ج. خنجره (qocvat) .	قسیه (qasiyyat) ض. ع. ۱۰ دراهم
قشاقه (qacâfat) ع. ۱۰ م. قشاق قشاقاً و قشاقه . مر. قشاق .	قشابه (qacâbat) ع. ۱۰ م. قش قشابه (از باب کرم) : پاکیزه گردید .	قسیه : درهای ناسره . و لایله قسیه : شب نیک سرد .
قشاقه (qocâfat) ع. واحد قشاق : یک تنه سگ تک .	قشابر (qocâber) ص. ع. جرب پراکنده و منتشر . و روجل قشابر اللحیه : مرد دراز ریش .	قسیس (qessis) ع. مأخوذ از کیش ناری و یعنی آن . ج : قسیون و قساوسه .
قشاق (qacâq) ع. ۱۰ م. یضاً خیر . و کرجک .	قشاح (qocâh) ع. کنتار .	قسیسه (qasissat) م. ع. کیش شدن و مهر ترسایان گشتن (و الفعل من ضرب) .
قشام (qocâm) ع. آنچه برخوان و جز آن باقی ماند و یکاره باشد . ج : قشومه . و آنچه یفند از بار خرما ی پیش از غره شدن . یق :	قشاده (qocâdat) ع. درد رتہ نشین مسکه چون بایست و خرما پخته شود .	قسیون (qessisuna) ع. ج . قسیس .
اصاب النخل القشام .	قشاره (qocârat) ع. پوست از درخت باز کرده . و آنچه از پوست باز کردن درخت و در نیدن آن برآند .	قسیسه (qessisiyyat) ع. و تبه و درجه کیشی .
قشامه (qocamat) ع. آنچه برخوان و جز آن باقی ماند و یکاره باشد .	قشاسار (qocâsar) ع. موضعی است که از آنجا نیک میآرند .	قسیط (qasit) ص. ع. روجل قسیط : مرد راست استخوان پای .
قشاقه (qocâvat) ع. ۱۰ م. بتدویر درواز و پشته درواز .	قشاساری (qocâsâriyy) ص. ع. ۱۰ م. قشاساری : نسکی که از قشاسار آرند .	قسیطوس (qesitus) ا. ب. ۱۰ م. مأخوذ از یونانی - و تگار و رنگ .
قش (qacb) ع. ۱۰ م. قش الشیء بالشیء (از باب ضرب) . آیهست این چیز را بآن چیز . و	قشاش (qocâc) ع. تراش و درزه و رانده از چیزی . و اکل از این جای و آن جای .	قسیم (qasim) ص. ع. ۱۰ م. تقسیم کننده و بخش بخش کننده . ج : انقسام و قسما .
قش فلاناً الم : زهد را در فلان را . و	قشاش (qacac) ع. کسی که از این جای و آنجای خورد . و گدا .	و روجل قسیم الوجه : مرد خوبری با جمال . ج : قس (qosm) . و نیز قسیم لقب امیر المؤمنین طربن ایطاب علیه السلام . یق : علی امیر المؤمنین قسیم الجنة و النار . و نیز قسیم : هم قسم هم سوگند . یق : هو قسیمی : او با من هم سوگند است . ج : نیز انقسام و قسما .
قش زیداً : بدی و وضع رساند زید را .	قشاط (qocât) ع. انکشاف . و رنگی برده و پرشش . و برهنگی و عریانی از پوست .	قسیم (qosim) ا. ع. نصب و بهره . ج : انقسام . و نام مردی . و نام اسی . و
و قش علیه : دروغ برست بر او . و قش الرجل : بیگنامی و یا بدنامی خود زید آورد . و قش الشیء : تباہ کرد آن چیز را .	قشاع (qocâ) ع. له یساره . یق : ماعلیه قشاع .	قسیم الشیء : نیمه آن چیز .
و قش فلاناً : بدی یاد کرد فلان را . و	قشاع (qecâ) ع. ج. قشعة (qac'at) .	قسیمه (qasimat) ص. ع. ۱۰ م. زن صاحب جمال و خوبری .
قشبه قبیح : آلود آزار بدی و قشبال المال عقل فلان : ذایل کرد مال عقل فلان را و برد عقل او را . و قشبالاً : سرزنش کرد فلان را و عیب کرد آزار او .	قشاع (qocâ) ع. آزار ماده کنتار .	قسیمه (qasimat) ا. ع. سوگند قسم . و طبله عطار .
قشبال السیف : زود دشمنی را . و قشبتی ریح گداز : رنجانید مرا این بری .	قشاعة (qocâ'at) ا. ع. آب بینی انگنده شده .	قش (qac) ا. ب. ۱۰ م. شبه و مانند نظیر - و یار و رفیق .
قش (qacb) و (qecb) و (qacab) ا. ع. ۱۰ م. زهر روم . ج : اقتاب .	قشاعر (qacâ'er) ع. ج . منتشر (moqca'err) .	قش (qacc) ا. ع. ۱۰ م. خرما ین هیچکاه . و دول بزرگ .
قش (qecb) ا. ع. نفس . و رنگ . و گیاهی شبیه بانجان و یاغیان .	قشاعر (qocâ'er) ع. ۱۰ م. درشت سالنورده .	

خشب : مرد بی غیر .

قشبار (qecbār) . ا.ع. جویدستی بزرگ درخت .

قشبار (qecbār) و (qocbār) ص.ع. **رجل قشبار اللحية** : مرد دراز ریش و كذلك : **قشبار اللحية** .

قشبانیه (qocbaniyyat) . ا.ع. جامهٔ کهنه . الحديث : **مر النبی صلی الله علیه و آله وعلیه قشبانیتان** ای بردن آن خلقان . **قشبه** (qecbat) . ا.ع. مرد فرومایه . و **چنه کیسی** .

قشبر (qecber) . ا.ع. بدسترین پوش . آنچه از پیشم وقت پاکیزه کردن برافشود و در سازند . **قشبر** (qecbarr) . ا.ع. دشت درواز ستبر .

قشه (qeccat) . ا.ع. کیسی ساده . وجههٔ مادهٔ کیسی . ومنه النمل : **اکیس من قشه** . و کوردک . و دختر کوچک اندام . و **پشم پاوه‌ای** که بدان قطران بریدن شتر مانند . ج : **فتش (qecac)** . و کرمکی شبیه خیزدوک .

قشد (qacd) . م.ع. **قشده قشدا** (از باب نصر) : مکشوف ساختن آنرا و مرغه کرد ووا کرد .

قشده (qeedat) . ا.ع. دود مسکه و تنه نشین آن چون بایست و خرما بخته شود . و شتر مادهٔ پیر بسیار شیر . و سرشیر ننگ .

قشده (qeczat) . ا.ع. لغتی است در قشده .

قشر (qecr) . ا.ع. نام کوهی . **قشر** (qacsr) . م.ع. **قشر هم قشراً** (از باب نصر) ، بدشکونی آورد ایشان را و بدشکون وزیان رسانید . و **قشره قشراً** (از باب نصر و ضرب) : باز کرد پوست آنرا .

قشر (qecr) . ا.ع. پوست و پوشش هر چیزی . و پردهٔ هر چیزی خواه عرض باشد

و یا خلقی . و پوشش و لباس هرچه باشد . ج : قشور .

قشر (qecr) . ا.ب. - مأخوذ از نازی - پوست دانه و پوست میوه و پوست درخت و پوست حیوان و جز آن .

قشر (qocr) و (qecr) . ا.ع. مامسی باندازهٔ یک بالشت .

قشر (qacer) . ص.ع. **قشر** : خرمای بسیار پوست .

قشراء (qacra') . ص.ع. مؤنث انقصر . و **حیه قشراء** : مار پوست برانگنده . و **شجره قشراء** : درخت پوست رفته .

قشران (qocrāne) . ا.ع. بعینهٔ تشبه : دو بال ملخ .

قشرة (qecrat) . ا.ع. واحد قشر یعنی یک پوست . و نیز پوست درخت و جز آن . و کوسپند خرد گرد اندام گونی گوی چو گان است .

قشرة (qecrat) و (qocarat) . ا.ع. باوان که روی زمین را روند .

قشرة (qocarat) . ا.ع. بدغال و نابارک . **قشش** (qecac) . ع.ج. قشقه (qeccat) .

قشط (qacst) . م.ع. **قشطه قشطا** (از باب نصر) : برته و گشاده کرد آنرا . و **قشط**

فلاتنا بالعصا : زد فلان را بچوبدستی . **قشع** (qac') . ا.ع. پوستین کهنه . و گول و احسنق . و پر شتر مرغ . و آب بینی انگنده شده . و خانهٔ چرمین . ج : قشوع . و نلع و گستردنی از ادیم . و پاره‌ای از ادیم

کهنه . و مشک خشک . و در دپرا کنده گوشت و سست گوشت از پیری . و کربه و آفتاب پرست . و کبیه و انبان . و کفتار زر . و آب تنک بسته و فسردهٔ بر چیزی . و گسل خشک شکافته پاره پاره گردیده . و کلوخ . و آنچه از زمین بدست گیرند و بیندازند . و چرم خشک .

ج : قشع (qecra') .

قشع (qac') . م.ع. **قشع القوم قشعاً** (از باب تنج) : پراکنده کرد آن گروه را .

و **قشعت الريح الحجاب** : دور کرد باد ابر را و پراکنده نمود . و **قشع الناقة** : شوید آن ماده شتر را . و **قشع** (از باب سمع) : سبک گردید .

قشع (qac') و (qec') . ا.ع. ابر درندهٔ پراکنده که هوا را وا کند .

قشع (qac') و (qec') . ا.ع. خا کربه و کثافات حمام . ج : قشوع .

قشع (qace') . ا.ع. خشک . و مردی که بر یک روش نیاید .

قشع (qeca') . ع.ج. قشع (qac') . و ج. قشقه (qecat) .

قشعام (qec'am) . ا.ع. کرکس بزرگ تر . **قشعامة** (qec'amat) . ا.ع. دام شکاری .

قشعة (qac'at) . ا.ع. پاره‌ای از پیرتین کهنه . و یک پاره کاخ و گل خشکیدهٔ کفیده . و عجزهٔ رذن پیر . ج : قشاع . و گیاه کسوت .

قشعة (qac'at) و (qec'at) . ا.ع. پاره‌ای از ابر که پس از گشادن هوا ماند . و پاره‌ای از جرم خشک . ج : قشع (qecra') .

قشعة (qec'at) . ا.ع. آب بینی انداخته شده .

قشعة (qace'at) . ص.ع. **شاة قشعة** : کوسپند لاغر کم گوشت .

قشعر (qoc'or) . ا.ع. خیار .

قشعريرة (qoc'erir'at) . ا.ع. فراخه و فسره و لرزه . یق : **اخذلتها القشعريرة** : گرفت او را فراخه و لرزه .

قشعريرة (qoc'erir'at) . ا.ب. - مأخوذ از نازی - فراخه و فسره و لرزه و فرشتا .

قشعم (qac'am) . ا.ع. شتر درشت . و کلانسال از مرد و کرکس . و شیربیشه . و لقب شخصی . و **ام قشعم** : جنگ و کارزار . و مرگ و بلا و سختی . و کفتار . و

تند و عکبوت . و فراهم آدنگاه خاگمور .

قشمان (qac'amân) و (qoc'amân) ا.ع. کرکس تر بزرگ جثه .

قشعوم (qoc'uni) ا.ع. خرد اندام . و کنه .

قشف (qacf) و (qacaf) ص.ع. ملوث و ناپاک و چرکین .

قشف (qacaf) ا.ع. پلیدی و چرکین پوست . و کهنگی میث . و بدی حالوتنگی زیست با آنکه خود را بواسطه شستوی پاک نگاهدارد .

قشف (qacaf) م . ع . قشف قشفاً (از باب سعم) : سوخت روی آن از تابش آفتاب . و برگردید رنگ وی از درویشی .

قشف قشفاً و قشافة (از باب سعم و کرم) : پلید و چرکین پوست گردید . و بد حال شد و تنگ عیش گردید .

قشف (qacaf) ص.ع. **رجل قشف** : مرد سوخته روی از تابش آفتاب .

قشقون (qocqun) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - پاردم . و پشت پوزی .

قشقه (qacqe) ا.ب. نشانی که هندوان از زعفران و سدل و جز آن بریشانی گذارند .

قشقه کشیدن : گذاشتن نشان قشقه بریشانی .

قشلاق (qacqlaq) و **قشلاق** (qacqlaq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - گرمسیر و جامای گرم که در مدت زمستان در آنجا سیر برند . صد بلاق .

قشلب (qoclob) و (qacleb) ا.ع. نام گیاهی .

قشم (qacm) ا.ع. آب راهه .

قشم (qacm) م . ع . **قشم الطعام قشماً** (از باب نصر) : خورد طعام را و یا بسیار خورد طعام را . و نیز بلایه و میجکاره

را از طعام برچیده دور کرد و نیکو برگزیده

آزرا خورد . و **قشم الخوص** : کفایت و شکست برگ خرما را جهة باطن . و **قشم قشماً** و **مقشماً** (از باب ضرب) : برسد .

وین : **الموت قشم یقشم** : قیل : هرمددر یعنی الفاعل .

قشم (qecm) ا.ب. نام جزیره‌ای واقع در خلیج فارس که جزیره طویلته نیز نامند ، مساحت سطح آن ۱۳۳۳ کیلومتر مربع است .

قشم (qecm) ا.ع. سرشت و طبیعت . و آب راهه . و آب راهه تنگ در رودبار و یا در زمین . ج : قشوم . و جسم و میث و پیکر تنز . و گوشت پخته سرخ شده . و یه . و اصل رین و تژاد چیزی .

قشم (qocm) ع.ج. قشم (qacim) .

قشم (qacm) و (qacm) ا.ع. پسر و غوره سپیده که پس از رسیدن مهبکه شیرین گردد خوردند .

قشمذین (qacmazin) ا.ع. بلنت اهل یمن : آسمان .

قشمش (qecmec) ا.ب. کشمش .

قشنگ (qacang) ص.ب. ظریف و خوشگل و خوشنما و جمیل .

قشنگی (qacangi) ا.ب. ظرافت و خوشگلی و خوشنمائی .

قشنیزه (qacnizat) ا.ع. نام گیاهی مأکول و لذیذ .

قشو (qacv) م . ع . **قشا الحیه قشواً** (از باب نصر) : پوست باز کرد از مار . و

قشوت العود و غیره : برکنند پوست را از دوخت و جز آن و دست فرومالیدم بر دوخت تا برکش نرود ریزد . و **قشوت وجهه** : مسح کردم و دست مالیدم بر روی آن .

قشو (qacav) ا.ب. - مأخوذ از ترکی -

ایزاری آهتین و دندانمار که بدان اسب و استر و خر و جز آنرا خوانند و کیچه و پشت خارو اخیکنده و پرکن نیز گویند و بتازی محس نامند .

قشوات (qacavat) ع.ج. خنوخه .

قشوان (qacvân) و (qacvân) ا.ع. مرد باریک و ست گوشت .

قشوانه (qacvânat) ا.ع. مؤنث قشوان : زن باریک ست گوشت .

قشوة (qacvat) ا.ع. طرفی از برگ خرما مانند کدو که زنان در آن خرش بوی و بته نهند . ج : قشوات و خشاء .

قشور (qacvar) ا.ع. زنی که حیض نیارد .

قشور (qacur) ا.ع. دارویی که بدان روی را روشن نمایند .

قشور (qocur) ع.ج. قشر (qecr) .

قشور (qocur) ا.ب. - مأخوذ از تازی - برستها . و **قشور شجرة الحیه** : پوست ریشه جنطیانا .

قشورة (qacvarat) م . ع . جودبستی زدن .

قشوش (qocenc) م . ع . **قش قشوشاً** (از باب نصر) : نیکو و فربه گردید پس از لاغری . و **قش الرجل** : خورد آسرداز اینجا و آنجا . و **قش فلان** : پیچید فلان را برگرفت از خوان هر آنچه بر آن فاد بود .

قش الشیء : فراهم آورد آنچه را او

قش الناقه : بشناپوشید آن ماده شتر را و **قش فلان** : برخار لاغر رفت فلان . و

قش الشیء : بدست خراشید و سود آنچه را چندان که فرو ریخته گردید . و **قش زید** : خورد زید آنچه مردم در مزبله‌ها و جز آن می اندازند و نیز خورده پاره های صده را .

قش النبات : خشک گردید گیاه . و

قش اقوم : روان شدند آن گروه در گذشتند .

قشوع (qocuc') ع. ج. قشع (qac') و (qec') و (qoc') .
قشوم (qocum) ع. ج. قشم (qecm) .
قشومة (qocumat) ا. ع. باقیانده‌های
 برخوان و جز آن .
قشون (qocun) ا. پ. - . مأخوذ از
 ترکی - سپاه و لشکر - و گسروه و فوج
 برتوس .
قشونیه (qocuniyyat) ا. ع. شتر تنک
 پوست تنگ بدن .
قشی (qaciy) ص. ع. - ع. درهم
 قشی : دم ناره .
قشیب (qacib) ص. ع. - سیف قشیب :
 شمشیر زنگ زده . و نسر قشیب :
 کرکس یازده گوشت زهر آلوده ضمه داده ،
 و کل مسوم قشیب .
قشیب (qacib) ا. ع. - سید و کهنه ونو .
 ونام کوشکی درین . و شمشیر نساژه زنگ
 زده . و شمشیر زنگ ناک .
قشیش (qacic) ا. ع. - اناده از چیزی .
 و ترافه چیزی . و آواز پوست مار چون خردا
 بهم ساید . ونام مردی .
قشیع (qaci') ص. ع. - کلاه قشیع :
 مرغزار پراکنده .
قشیف (qacif) ص. ع. - مرد شکیای بر
 قوت روز گذار و برجلمه کهنه چرکی .
قشیم (qacim) ا. ع. - مثل خشک . ج.
 قشم (qocm) .
قص (qass) ا. ع. - سینه . و - سینه . و میانه
 سینه . و استخوان سینه . ج. - قصاص . و پشم بریده .
قص (qass) م. ع. - **قص قصاصاً** .
 مر. قصص .
قص (qass) و (qassa) ا. ع. - پنه و
 یا خرقه‌ای که زن حاضر بخند بگیرد . مر.
قصه (qassat) و (qassat) .

قصاص (qassa) ا. ع. - نسب دور و بید .
 و کرانه ونایحه . و بریدگی اندک در گوش شتر
 و گرسیده . و دوری . یق. **حطنی القصاص** (جینه
 امر) یعنی دور شو از من .
قصاص (qassa) م. ع. - **قصاصاً و قصواً**
 و **قصواً و قصاء و قصی و قصاراً و قصاء** .
 مر. نساء (qassa) .
قصاص (qassa) و **قصاص** (qassa) ا. ع. -
 پیشگاه فراخ سرای .
قصاص (qassa) م. ع. - **قصاصه قصواً**
 و **قصواً و قصاً و قصاء** (از باب نصر) . دور
 شد از وی . و **قصوته** : جیره شدم بر او
 در نرد درویدن . و **قصی عنه قصاً و**
قصاصاً (از باب سجع) : دور گردید از او و
 کرانه گزید . و **قصی عن جو ارنا** : کرانه
 گزید از جو ارما .
قصاب (qasab) ا. ع. - خانه ما و با کرد
 های زراعت . ج. قصبه .
قصاب (qasāb) ا. ع. - بی نواز و نای
 زن . و شتر کش . و برنده گوشت روده و
 مانند آن .
قصاب (qasāb) ا. پ. - . مأخوذ از
 نازی - گوشت فروش و آنکه گوشت را قطعه
 قطعه کرده می‌رود و کوتالان نیز گویند .
قصاب (qasāb) ع. ج. - قصابیه
 (qasābat) .
قصابیات (qasābat) ع. ج. - قصابیه .
قصابیه (qasābat) ا. ع. - نای زنی و
 حرفه قصاب .
قصابیه (qasābat) ا. ع. - میان دره‌بوند
 نی و کلک و مانند آن . و نای . و عیجوی
 مردم .
قصابیه (qasābat) ا. ع. - ترک مسوی
 بیجده . ونای . و بیخ نی . ج. قصابیات و
 قصاب (qasāb) .

قصاب خانه (qossāb-xāne) ا. پ. -
 جانی که در آن گرسپندان وا ذبح میکند .
قصابک (qasābak) ا. پ. - پرده ای
 که بیشتر در لب آب و کنار رودخانه نشیند و
 بنایت نیز بر و خوشترتار میباشد .
قصابی (qassabi) او ص. پ. - شغل و
 حرفه قصاب . و منسوب به متعلق قصاب . و ستارین
 و دکان قصابی .
قصاد (qossād) ع. ج. - قاصد .
قصار (qasār) ا. ع. - سستی و کاهل .
 و پستی و حفاتر .
قصار (qasār) و (qasār) ا. ع. - پایان
 و انتها و غایت کار . و منتها آرزو . یق :
قصارک ان قشعل کذا یعنی منتها آرزو
 و غایت کار تو است که چنین کنی . و کذلک :
قصارک .
قصار (qasar) ص. ع. - ج. - قصیر و قصیره .
قصار (qasar) ا. ع. - بریدگی و کوتاهی
 موی . و گازری . و داغی درین گردن . و
 باصطلاح عروض : حذف کردن سبب ساکن
 و ساکن کردن سبب متحرک .
قصار (qassar) ص. ع. - گازر و کسی که
 جامه و اسبید می‌کند .
قصارا (qasarā) ا. ع. - پایان و انتها
 و غایت کار . یق : **قصارک ان قشعل**
 کذا .
قصاره (qassarāt) م. ع. - **قصر الشیء**
قصرأ و قصاره (از باب کسرم) : کوتاه
 شد آن چیز .
قصاره (qasarāt) ا. ع. - گمازری و شغل
 و حرفه آنکه جامه را اسبید میکند .
قصاره (qasarāt) ص. ع. - ج. - قصیر و قاصد
 یعنی قصیره است .
قصاره (qasarāt) ا. ع. - سرای خرد
 کوچکتر از دار که جز صاحبش در آن داخل

نشود، و آنچه در پرویزن ماند سپس بیختن .
و آنچه برآید از اسبست بابل کوفتن . و پوست
بالابین دانه . و **قصاره الارض** : باره ای
از زمین نیکو که پانزده پنجاه گز و یازمادتر
حاصل دهد . و نیز قصاره : دانه ای که در
سنبل بماند پس از کوفتن .

قصارى (qosāra) . ا.ع . پایان و انتها .
و منتهای جهد و غایت کوشش . و منتهای آرزو
و خواست .

قصاص (qasās) . ا.ع . نوعی از درخت
که مگس انگین می‌سازد آنرا و دوست دارد و از
اینجاست که انگین را بدان نسبت کنند و گویند :
عمل قصاص .

قصاص (qasās) و (qasās) و (qosās)
: ا.ع . منتهای رویتدنگاه . و سراز پس و پیش .
و موی پیشانی . و پروتدنگاه هر دو - رین .
قصاص (qasās) . ا.ع . کندر را باز کشتن .
و پاداش و انتقام باینکه شخص پاداش دهد
جراحت و یا نقل و جز آن را و مجروح سازد
مانند جراحت وارده و بکشد همان نحوی که
کشته بود .

قصاص (qasās) . ع . ج . قص (qas)
و ج . قصه (qasat) . و ج . قصه (qasat) .
قصاص (qasās) . ع . قاصه مقاصه
و قصاصاً . م . ر . مقامه .
قصاص (qasās) . ا.ب . - مأخوذ از تازی -
جزا و پاداش . و انتقام و مکافات و بیست
در شله . و **قصاص کردن** : سیاست کردن
و مکافات کردن . و **کشد و اکش و کشتن**
فائل را در عرض مقتول .

قصاص (qosās) . ا.ع . فریز جای از
بیانه سر . و منتهای رویتدنگاه موی .
قصاصه (qasās) و (qasās) . ا.ع .
قصاص و کشته و بار کشتن .
قصاصه (qosāsāt) . ا.ع . تراشه های

ناخن . و موهای سترده شده . و پول
هیجکاهه .

قصاص (qesā) . ع . ج . قصه (qas'at) .
قصاصه (qas'at) . م . ع . قصع الغلام
قصاصه و **قصصاً** (از باب کرم و مسح) :
خرد و ریزه برآمد آن کودک و کلان نشد .

قصاصه (qos'at) . ا.ع . سوراخ
کلا کموش که بدان درون خانه درآید .
قصاصی (qesā'iyy) . ا.ع . کاسه ساز .
و کاسه فروش .

قصاص (qesat) . ا.ع . زنتیر بر گوشت .
و نام مردی . و **بنو قصاص** : نام طغی از
تازیان .

قصاص (qasāqes) . ع . ج . ضافص
(qosāqes) .

قصاص (qosāqes) . م . ع . و **رجل**
قصاص : مرد دشت اندام و یا مرد کوتاه
بالا . و **اسد قصاص** : شیری که از غشم
دندان بهم ساید چنانکه آراز ازان برآید . و
حیه قصاص : مار خبیث . و **جسل**
قصاص : شتر بزرگ زور آور . ع . ج .
ضافص (qasāqes) و ضافصات .

قصاصات (qosāqesāt) . ع . ج .
ضافص .
قصال (qasāl) . م . ع . **سیف قصال** :
ششیر بران .

قصال (qasāl) . ا.ع . شیریشه .
قصاله (qosālat) . ا.ع . دانه ودی که
در وقت پاک کردن گندم از وی دور کنند .
قصابه (qasābo) . ع . یعنی برف از
و جانب او .

قصابیا (qasāya) . ع . ج . قصیه .
قصاب (qasā'eb) . ع . ج . قصیه .
قصابه (qasā'ed) . ع . ج . قصیده .
قصابه (qasāyed) . ا.ب . - مأخوذ از

تازی - قصیده ها .

قصابم (qasā'em) . ع . ج . قصیه .
قصب (qasb) . م . ع . **قصبه قصباً** (از
باب ضرب) : برید آنرا . و **قصب الشاة** :
جدانمود صحنه صحنه آن گوشت را . و **قصب**
البعیر قصباً و قصبوا : امتناع کردن
شتر از خوردن آب پیش از سیری . و **قصب**
البعیر و غیره قصباً : باز داشتن آنشتر
و جز آن را از آب خوردن پیش از سیری . و
قصب فلاناً : عیب کردن فلان را و دشنام
داد آنرا . و نیز **قصب البعیر قصباً** : باز
داشته شدن شتر از شرب آب .

قصب (qosb) . ا.ع . پشت . و روده .
و میان مردم . و تری که از روده سازند .
ج : اضاب .

قصب (qasab) . ا.ع . کلک ونی . و هر
گیاهی که سابق آن مانند ماشوره بود و کب
داشته باشد . ج : قصبات . و ماشوره و هر
چیزی که مانند وی میان کلاواک باشد چون
استخوانهای پا و دست و استخوانهای انگشت .
و نای . و رگهای گلو . و رگهای شش .
و برآمدنگاه دم . و آنچه از نقره و برنج و طلا
و جز آن بشکل مستطیل باشد . و هر استخوان
مستدیر میان کاراکی . و گوهر دراز . و

مروارید تراب دار . و زبرجد آبدار مرصع
بیانوت . و ماشوره های جواهر و جز آن . و
آب و امعای اشک . و آب چشم . و آبواژه
از چشمه . و چشمه ها . و کتان تک نرم .
و **قصب قصب** (بکون هر دو با) : کله
ایست که بدان پیش مادر خوانند . و **قصب**
البطحاء : آبجائی که از چشمه های چاه
جاری میشوند . تنزل : **اقامت بین قصب**
ای رگهای رماء غلب . و **قصب الحائك** :
ماشوره جولامکان . و **قصب الضریره** :
گیاهی . و **قصب السبق** : نی که در زمین

فرو بکند و در آب دوان اول و ساری که بدان برسد آزار بر میگردد. **قصب السكر**: نی شکر.

قصب (qasab) ا. ب. - مأخوذ از تازی - نی. و ماشوره. و هر چیز مستطیل میان کارواک و جامه‌ای که از کتان و ابریشم باشد. و **قصب الجیب**: پاره کوچکی از نی که دوان نامه نهاده و در جیب پنهان کرده بسافات بیده برند. و نیز نوعی از خرما. و **قصب السبق** پر دن: غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن.

و **قصب سه دامنی**: دریا. و جامه چاک دار. و **قصب مصری**: جامه‌ای که در مصر می‌باشد. و شماع و برتر آفتاب. و رعد و برق.

قصباء (qashā) ا. ع. روئیدن گاه نی و نیسان. و نی. و ج. قصب (qasab)، و قبل هم واحد و جمع کالمعناه و الطرفاء.

قصباء (qasabāt) ا. ع. واحد قصب یعنی یک نی.

قصباء (qasabāt) ج. قصب (qasab) واحد قصبه.

قصباء (qasabāt) ا. ب. - مأخوذ از تازی - قصبها و شهرها.

قصباء (qasabat) ا. ع. واحد قصب یعنی یک نی. و نیز قصبه: چاه نو کنده. و کوشک. و درون کوشک. و ترک سوی پیچیده. و هراستخوان باسنج. ج: قصباء. و شهر. و شهر منظم و شهر بزرگ. و ده. و نام دهی در عراق. و نیز قصبه: بند آب. و کوز ذراعت. و پشته‌ای که در پای دیوار سازند تا آب دیوای آن نیفتاده و جمع گفته دیوار بران نگردد. و سراسر ج: قصاب. و **قصبه الاقب**: استخوان میان دو بینی. و **قصبه الاصبع**: انگشت کوچک. و **قصبه السواد**: شهر آن سواد. و **قصبه القرية**: میان ده.

قصبه (qasbat) س. ع. **ارض قصبه**: زمین بسیار نی و بسیار کک.

قصبک (qusbak) ا. ب. نوعی از صدف.

قصبلة (qasbat) م. ع. **قصب الطعام** **قصبلة**: خوردن همه طعام را.

قصبور (qasbur) ا. ع. گنیز.

قصبه (qasabe) ا. ب. - مأخوذ از تازی - ده بزرگ. و شهر کوچک. و نی. و نای گلر.

قصبی (qasabiyy) ا. ع. واحد قصب یعنی یک پارچه کتان تک نرم.

قصة (qassat) و **(qassat)** ا. ع. گج. ج: **قصاص (لغة حجازية)**. الحديث: **الحائض لا تغسل حتى تری القصة البيضاء** ای حتی نخرج القطنه او الغرزة اثنی تحتشی بها کما هنا قصة لا تتألفها صفة.

قصة (qassat) ا. ع. خال و خیر. و کار. و سخن. و شان. و هر آنچه نوشته شود. ج: قصص. و قوله تنالی: **قص عليه القصص**.

قصة (qassat) ا. ع. سوی پیشانی. ج: قصص (qosas) در قصاص.

قصد (qasd) ا. ص. ع. مرد بیانه تعریفه نه لاغر. و راستی راه. و عدل و عدم جور. و نیکی. و جانب. و اعتماد. و ثقیل و کم.

و اعطاء **قصداً** ای قیلا. و طسریق **قصد**: راه. و سهل و آسان. و سبیل **قصد**: راه راست و مستقیم. و قوله تنالی: **و علی الله قصد السبیل**. و هو علی **قصد**: او بر و شد در سنگاری است.

قصد (qasd) م. ع. **قصدوله رالیه** **قصداً** و **مقصداً** (از باب ضرب): **آنگ** کرد او را و طلب کرد او را. و آمد او را. و **قصد قصده**: **آنگ** کرد بجانب او. و **قصد فلان فی الامر** **قصداً**: **بیانه روی** کرد فلان در آن کار و افراط نکرد. و خواهان و شد شد. و **قصد الشاعر**: پیوسته.

انصال آورد آن شاعر اشعار را. و **قصد العود**: شکست آن چوب را و یا دو نصف

کرد آن چوب را. و **قصد الطريق**: نزدیک شدن او را. و **قصد الیه**: احسان کرد بر آن.

و **قصد علی الامر**: **تنگ گزین** بر آن کار. و **قصد الرجل**: عدالت کرد آن مرد.

و **قصد فی شیک** و **با قصد بذرعک** (در هر دو جنبه امر) یعنی مدارا کن بنفس خود و باز دار آزار.

قصد (qasd) ا. ب. - مأخوذ از تازی - **آنگ** و جسم و گزاه و گزای. و غرض و ملوچکا و نیت و مقصود. و **قصد کردن**: **آنگ** کردن و گزایستن. و نیت کردن. و مقصم شدن. و **بقصد** یعنی بعد از روی عمد نه از روی - هوس.

قصد (qasd) ا. ع. گزینگی. و برگ درخت عنابه که در خریف بر آید. و نیز **قصد**: عروسج که درختی است خاردار، گویند عسای موسی از چوب آن بوده. و **قصد العوسج**: ساقه‌های نرم و نازک عروسج و سرشاخه‌های آن.

قصد (qasd) س. ع. **ومح قصد**: نيزه شکسته.

قصد (qasd) ع. ج. **قصد**.

قصداً (qasdan) م. ب. - مأخوذ از تازی - عمداً و از روی عمد نه از روی هوس و با غرض و منحصراً.

قصدار (qasdār) ا. ب. نام کشوری و اقلیمی.

قصدار (qasdat) ا. ع. **پارهای از جیز** شکسته. ج: **قصد (qasdat)**.

قصدار (qasdat) ا. ع. **برگ و شاخ** که نخستین از درخت خاردار بر آید.

قصدیر (qasdir) ا. ع. **رصاص و نعلی**.

قصر (qasr) ا. ع. **هیزم بسیار** و هیزم خشک بسیار. و کوشک. و خانه. و خانه از سنگ برآورده. ج: **قصور**. و کوناها سی خلاف طول. و نهایت. یق: **قصرک ان** **قصرک گدا**: **پایان کار تو همین است که چنین**

<p>قصصه (qasra) ص.ع. مؤنت نصر (qaser) و انصر .</p> <p>قصصه (qasra) ج.ع. نصير .</p> <p>قصصه (qasrat) ا.ع. پس گردن .</p> <p>قصصه (qasrat) ا.ع. کوتاهی. وفرو گذاشت. یعنی: هو احب القصصه فی الامر.</p> <p>قصصه (qasrat) ا.ع. آنچه در پرورن ماند سپس بیختن . و اسپت که باوله گرفتن برآید . و پوست بالای دانه . و پشک آهنگر . و پارهای از چوب . و مغزه مرغ . و بن گردن . ج: نصر (qasar) و اصار . و درد بن گردن .</p> <p>قصصه (qasrat) ص.ع. مؤنت نصر (qaser) .</p> <p>قصصه (qasrat) و (qasrat) ا.ع . فلان بن عمی قصصه یعنی فلان نزدیک است بن در نسب . و كذلك : قصصه .</p> <p>قصصی (qasra) و (qasra) ا.ع. آنچه در پرورن ماند - پس بیختن . و اسپت که بنخستین گرفتن برآید . و پوست بالاين دانه .</p> <p>قصصی (qasra) ا.ع. نوعی از اژدر . و کوناه ترین استخوان پهلوی . و استخوان پهلوی نزدیک نگاه . یا نزدیک چنبر گردن . و سورة النساء القصصی : سورة الطلاق .</p> <p>قصصی (qasra) و (qasra) ا.ع . نوعی از انیس .</p> <p>قصصی (qasriyy) ص.ع . و رجل قصصی ای خاص و هر خلاف عمی .</p> <p>قصصی (qasriyy) ا.ع. داماهی که در خوشه و گنه بماند سپس گرفتن .</p> <p>قصصیان (qasriyāne) ا.ع . و صینه تنبیه : در استخوان کوتاه پهلوی .</p> <p>قصص (qasas) ا.ع. نمه و هر چیز که بینه آزار روایت کنند . قوله تعالى : نحن</p>	<p>نصر : شبانگاه کردن . و درهم شدن تاریکی. یعنی : قصصنا ای امینا . و قصصه علی الامر قصصاً (از باب ضرب) : در کرد آزارا بآن کار . و قصص الشیء علی کذا : تجاوز نداد آن چیز را بنیر آن . و قصص الظلام : در هم شد تاریکی . و قصصه : کوتاه کرد آزار . و قصص الشعر : برید موی را و باز ایستاد از ارسال آن . قصص (qasr) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کرتک . و کرتک پادشاهی . و قصص دوازده دری : فلک البروج .</p> <p>قصص (qasr) ص.ب. - مأخوذ از تازی - کوناه . و نماز قصر : نماز کوناه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت صبح و دو رکعت ظهر و دو رکعت عصر و سه رکعت مغرب و دو رکعت هنگام خفتن .</p> <p>قصص (qasr) و (qasar) ا.ع. کوتاهی . و سنن و فرو گذاشت . یعنی : هو احب القصص فی الامر . و كذلك : احب القصص .</p> <p>قصص (qasr) ا.ع . آنچه در پرورن ماند پس از بیختن . و اسپت که باوله گرفتن برآید . و پوست بالای دانه . و بیخ درخت . و بیخ خرماين . و باقی مانده از بیخ آنها . و گردن مردم . و گردن شتر . و خشکی در گردن . و سستی .</p> <p>قصص (qasr) م.ع . قصر قصصاً (از باب - مع) : خشک کردن گردید . و قصص الرجل : در دگین بن گردن گفت آن مرد .</p> <p>قصص (qasr) ا.ع. ج. قصصه (qasrat) . قصص (qaser) ص.ع. خشک کردن . قصص (qasr) ا.ع. کوتاهی .</p> <p>قصص (qasar) م.ع . قصر قصصاً و قصاصه و قصصاً . مر . قصر (qasar) .</p>	<p>نکنی . و نیز شبانگاه . یعنی : آئینه قصصاً ای عیباً . و قصر الظلام : آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه . و حبیب قصصاً : آدم من دزدیکی شب هنگام عصر . و قوله تعالى : بشر و كاقصص . قبل : شرالار .</p> <p>قصر (qasr) م.ع . قصر الشیء قصصاً و قصاصه و قصیراً (از باب - کم) : کوتاه گردید آنچه . و قصر ته قصصاً (از باب نصر) : کوتاه کردم و کم کردم دوازی آزار . و قصصات الصلوة و منها قصصاً : کوتاه کردم نماز را و نماز قصر خواندم . قوله تعالى : فلا جناح علیکم ان تقصروا عن الصلوة . و یعنی : قصصت الصلوة (سبها لا) . و قصصت فی الامر قصصاً و قصوراً : باز ایستادم از آن کار و فرو ماندم و عاجز گردیدم . و قصصت الثوب قصصاً : گازی کردم آن جامه را و سید نمودم . و قصر عن الشیء قصوراً : درماند در آنچه عاجز شد . و قصر عنی الوجه : فرو نداشت از من در و بر طرف شد . و كذا : قصر عنی الغضب . و قصر الطعام : باید گندم و گران گردید و کم شد و ارزان گشت . و قصر السهم عن الهدف : نرسید آن تیر بشانه . و قصصت النفقة بالقوم : نرسید نفقه بآن قوم . و قصر قید البعیر قصصاً : نگ گردید آن شتر را . و قصر علی شهه ناقة : نگاهدشت برای خود ماده شتری تا شیر آزارا بنوشد . و قصر فلاناً قصصاً : نگاهدشت فلان را و پس کرد آزار . و قصر الشعر : حذف کرد سبب - سکن را از شعر و سکن کرد سبب متحرک را . و قصر عن الامر : عاجز شد از آن کار . و قصر عن المكان : باز ایستاد در آن جای و از آن در نگذشت . و قصر الشتر : فرومشت آن برده و او نیز</p>
--	---	--

قصص عليك احسن القصص ای احسن ما بفض . و سینه . و سینه . و میان سینه . و استخوان سینه . و پشم بریده گویند: ج: خاص .

قصص (qasas) م . ع . ق . قص ائره **قصاصاً** (از باب نصر) : بر پی آن رفت و پیروی کرد آنرا . قوله تعالى : **فارتدا علی آثارهما قصصاً** . و **قص الخبیر** : آگاهانید خبر را باو . **قص الشعروالظفر** : بکازود بریدموی و ناخن را . و **قصت الشاة والقرس** : پیدا و نمایان گردید آبتنی گویند و اسب . و باردار گردید . و آزمند گشتن گردید . و **قصه الموت** : نزدیک بمرگ رسید . و **ضربه حتی قصه علی الموت** : زد او را تا آنکه نزدیک بمرگ رسید .

قصص (qasas) ع . ج . قصه (qasat) . **قصص (qasas)** ا . ب . - ماخوذ از نازی - **قصما** و حکایتها و اناهما .

قصص (qasas) ع . ج . قصه (qasat) . **قسطاس (qastās)** و (qastās) ا . ع . قسطاس . مر . قسطاس .

قسطیر (qastabir) ا . ع . نره . **قسطل (qastal)** ا . ع . قلعه و حصار . و گردد و غبار .

قصص (qas) م . ع . قصص فلان **قصصاً** (از باب تصع) : فرود بر فلان جرعه آب را . و **قصت الناقة بجرتها** : فرود برده ماده شتر نشخوار خورد را و یا خائید آنرا و یا برآورد نشخوار را از شکم و هنوز نغذاید یا پرکرد دهن را از نشخوار و یانیکو و نرم خائید نشخوار را . و **قصص البيت** : لازم گرفت خانه را . و **قصص الماء عطشه** : فروتنانید آب تشنگی آنرا . و **قصص الجرح بالدم** : برشد جراحت از خون و دوغشید

و نمایان گشت . و **قصص القملة بالظفر** : میان دو ناخن کفت شیش را . و **قصص فلاناً** : خوار و خفیر داشت فلان را . و در دعای بد گویند: **قصص الله شبابه** یعنی جوان نگرداند او را خدای و گزاید نشود و جوانی آنرا در درنگی اندازد . و **قصص الغلام اوهامته** : بکف دست زد بر تارک سر آن کودک ، قیل : والذی یفعل به ذلك لا یشب .

قصص (qasa') م . ع . قصص **قصصاً** و **قصاعة** . مر . قصاعة (qasā'at) . **قصص (qase')** م . ع . غلام **قصص** : کودک ریزه و خرد .

قصص (qasa') ع . ج . قصه (qasat) . **قصص (qasa')** ع . ج . قصه (qasat) . **قصصاء (qasā'at)** ا . ع . - وراخ لکاکوش که بدان درون خانه درآید .

قصصات (qasā'at) ع . ج . قصه . **قصصة (qasat)** ا . ع . کاسه . و ظرفی که در آن غذا خوردند . و طلق . و بنقاب . و گفته تر از او . و حقه . ج : قصاع و **قصص (qasa')** و **قصصات** . و **قصصة الماسکین** : نکهه که شازگان گرد آمده سپس مساکین راجع باشد .

قصصة (qasat) ا . ع . غلاف نره کودک که چندان فراخ باشد که حشفه از آن بیرون آید . ج : قصص (qasa') .

قصصة (qasa') و (qasa') ا . ع . سوراخ لکاکوش که بدان اندرون خانه درآید .

قصصة (qasa') م . ع . مؤنث **قصص (qasa')** . **قصصل (qas'ol)** ا . ع . مرد لثیم و فرومایه و ناکس .

قصصل (qas'ol) و (qas'el) ا . ع . کزدم . و **بجته کزدم** . و **بجته گرگ** .

قصص (qasf) ا . ع . لهر و لعب و بازی . **قصص (qasf)** ا . ع . ج . قصه .

قصص (qasf) م . ع . **قصص العود** **قصصاً** (از باب ضرب) : شکست آن چوب را . و **قصص العود** : شکست آن چوب (لازم و مندی) . و **قصص الريح** **الصفیة** : شکست باد کتور را . و **قصص الرعد و غیره** **قصصاً و قصصاً** : سخت غرید تند و جزر آن . و **قصص فلان** **قصصاً** : بازی کرد فلان . و گفته اند: **قصص** باین معنی اخیر عربی نیست .

قصص (qasaf) م . ع . **قصص العود** **قصصاً** (از باب سمع) : نرم و زود شکن گردید آن چوب . و **قصص الثبت** : بآلبد آن گیاه چندان که کعب گردید بسبب درازی . و **قصص الرمح** : کتف گردید آن نیزه بدرازا . و **قصص نابه** : نیمه دندان آن شکست شد . و **قصص الشجرة** : پوسیده و زود شکن شد آن درخت . و **قصص القنائة** : شکسته گردید آن نیزه بی آنکه جدا شود . و **قصص البعیر** : سخت بانگ کرد آن شتر .

قصص (qasaf) م . ع . هر چیز بدو نیمه شکسته . و **رجل قصص** : مرد ضعیف و ناتوان کم زور و زود متاثر از نامایات . و **رجل قصص البطن** : مردی که در هنگام گرسنگی سست و فروغشته گشت گرد و ناتواند باربرد گرسنگی را .

قصصان (qasafān) ع . ج . **قصص (qasaf)** . و ج . ج . **قصص (qasaf)** .

قصصة (qasafat) ا . ع . پایه زردبان . و انبوه قوم . و سپوخن . و مزاحمت مر بکدیگر را . و پایه ریگی نوده فرو دیده . و باریکی و تنگی دوخت ارضی . ج : **قصص (qasf)** . و ج . ج : **قصصان (qasafān)** .

قصفة (qasafat) ا.ع. ذبون سترين و بدترين ستران . و ستران شسته .

قصفلة (qasfalat) م.ع. **قصفل الطعام** **قصفلة** : خورد هنگي طعام را .

قصقاص (qasqas) ص.ع. **رجل قصقاص** : مرد پستک و يا درشت اندام .

و اسد **قصقاص** : شيري که هنگام خشم دندان برهم سايد چنانکه آواز برآيد از آن . و حية **قصقاص** : مار خبيث .

قصقص (qasqas) ا.ع. آراز و صدا . و روئيدينگاه موي سينه .

قصقص (qasqas) ص.ع. **رجل قصقص** : سرد شگرف درشت اندام و يا کوتاه بالای پستک .

قصقصة (qasqasat) م.ع. بيه گنگرا خواندن . يق : **قصقص بالجرو** .

قصقصة (qasqasat) ا.ع. شيريشه .

قصقصة (qasqasat) ص.ع. **رجل قصقصة** : مرد شگرف درشت و يا کوتاه بالای پستک .

قصل (qasl) ا.ع. شکره درخت سلم .

قصل (qasl) م.ع. **قصله قصلا** (از باب ضرب) : بريردان را . و **قصل البر** : پاکوب کرد خرمن گندم را . و **قصل عقبه** :

زد کردن آزا . و **قصل الدابة و على الدابة** : علف فصل داد آن ستور را .

قصل (qasl) و **(qasl)** و **(qasal)** ا.ع. آنچه از گندم هنگام پاک کردن دور کند .

قصل (qasl) ا.ع. فرومايه ست . و گول بي خير . و آنکه از ناداني و حماقت ضبط حال خود تراند . و جماعت ستران از ده تا چهل .

قصلة (qaslat) ص.ع. **شجرة قصلة** : درخت نرم زود شکن .

قصلة (qaslat) ا.ع. کشت زار بر اکنده و منفل .

قصلة (qaslat) و **(qaslat)** ا.ع. جماعت ستران از سي تا چهل . و گروه و اوشي .

قصلة (qaslat) ا.ع. زن گول . و آنکه از ناداني و حماقت ضبط حال خود تراند .

قضم (qasm) م.ع. **قضمه قصماً** (از باب ضرب) : شکست آزا و جدا کرد و يا شکست بي جدائي . و **قضم فلان** : بازگريد فلان بجائي که از آنجا آمده بود . و در دعای بدگريند : **قضمه الله** يعني خوار و ذليل گرداند آزا خدای .

قضم (qasm) و **(qasm)** و **(qasm)** ا.ع. پاره شکسته و جدا شده .

قضم (qasm) و **(qasm)** ا.ع. اصل چراگاه . ج. **اقصام** .

قضم (qasm) ع.ج. **قضاء (qasamā)** . **قضم (qasm)** ا.ع. شکستگي دندان

يشين . و نغم ملخ .

قضم (qasam) م.ع. **قضم قصماً** (از باب سعم) : شکسته دندان يشين گرديد .

قضم (qasem) ص.ع. **رجل قضم** : مرد زود شکن .

قضم (qasam) ع.ج. **قضاء (qasmat)** . **قضم (qasam)** ص.ع. **رجل قضم** : مردی که بشکند و پاره کند هر چيز که بيند .

قضم (qasom) ع.ج. **قضية (qasimat)** . **قضاء (qasamā)** ا.ع. بزنگه سرون . ج : **قضم (qasm)** .

قضمة (qasmat) ا.ع. يايه نردبان . ج : **قضم (qasam)** . و تراشاي از چوب که بدان دفاعها را پاک کنند .

قضمة (qasmat) و **(qasmat)** و **(qasmat)** ا.ع. پاره شکسته و جدا شده .

قصمل (qasmel) ا.ع. شيريشه .

قصمل (qasmol) ا.ع. بيماري که در شتر بچگان عارض شود و آنها را بکشد .

قصمل (qasamel) و **(qasmel)** ا.ع. مرد درشت .

قصملة (qasmat) ا.ع. کرمک دندان خوار . و باقيمانده آب و جيز آن .

قصملة (qasmat) م.ع. **قصمل الرجل قصملة** : گام نزديک نهاد آمد . و **قصمل فلاناً** : بر زمين انگشت فلانرا . و **قصمل الشيء** : بر يد آن چيز را . و **قصمل الطعام** : خورد همه اطفال را .

و **قصمل الاصلان** : مردند شتر بچگان از بيماري قصمل . و نيز **قصملة** : سخت گزيردن و سخت خوردن .

قصملى (qasmatā) ا.ع. سخت فروردگي لشمه .

قصنصع (qasansa') ا.ع. کوتاه بالای درهم اندام .

قصو (qasw) م.ع. **قصا قصوا و قصوا و قصاء** . **قصوا و قصوت الناقه** :

قصوا (از باب نصر) : اندکي از گوش آن ماده شتر بر يدم .

قصو (qasovv) م.ع. **قصا المكان** **قصوا** (از باب نصر) : دور شد آن جای .

و **قصا قصوا و قصوا و قصاء** . م.ع. **قصاء** .

قصوا (qasvā') ص.ع. مؤنث اصص يعني کرانه گوش بر يدم . يق : **ناقة قصوا و شاة قصوا** .

قصوا (qasvā') ا.ع. نام ماده شتری مر آنحضرت صلوات الله عليه وآله را که گوش ناپريده بود .

قصبوب (qasub) ا.ع. گويبندی که پشم آزا ميرسد .

قصبوب (qasub) م.ع. **قصب قصباً** :

و قصوباً . مر . قصب (qasb) .

قصوة (qasvat) ا . ع . داغی بر زبیر
گوش .

قصود (qasud) ا . ع . منزه فریه .

قصور (qasur) ا . ع . ج . قصر
(qasr) .

قصور (qasur) م . ع . قصر قصر آ و
قصور آ . مر . قصر (qasr) .

قصور (qasur) ا . ب . - مأخوذ از تازی -

تفسیر و خطا و گناه . و عیب و سهو و غلط و درویخ و مانبد . و کوتاهی . و نقص و نقصان . و کوتاهی و فرو گذاشت . و عجز و درماندگی و سستی و ناتوانی . و کم و کس . و کس . و نیز تصور : کوتاهی و ضررها . و قصور

کردن : کم شدن و ناقص شدن . و خطا کردن . و غفلت نمودن . و سهو کردن .

قصورة (qasurat) ا . ع . خانه آراسته برای
عروس .

قصورة (qasurat) م . ع . امرأة

قصورة : زنی که وی را خانه باز داشته
باشند و نگذارند بیرون رود .

قصوف (qasul) م . ع . قصف قصفوا
(از باب حنرب) : ابرام کرد در اکل و شرب
و اصرار نمود .

قصوی (qaswā) م . ع . مؤنث انسی
یعنی بنایت دور . و ناحیه قصوی :

ناحیه دور .

قصوی (qaswā) ا . ع . انتهای دور .
و کرانه وادی .

قصه (qasse) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
حکایت و مروا . و کاه و عمل و سخن .

و معامله و تاریخ . ردستان و سرگذشت و افسانه .
و مثل و تشبیل . و نقل و روایت . و القصة :

کلمه ای است که در اختصار کلام استعمال
میکنند مانند الفرض و فی الجملة و حاصل کلام .

و قصه کوتاه و یا قصه کوتاه یعنی
- سخن کوتاه .

قصه خوان (qesse-xân) و قصه

گذار (qesse-gozâr) و قصه گوی
(qesse-govy) م . ب . کبکه حکایت و

و نقل و افسانه میگوید و راوی و نقل گوی .
قصی (qasâ) ع . مر . قضا و قضاء .

قصی (qasiyy) م . ع . دور . و دور
شونده . ج : اقصاء .

قصی (qoseyy) ا . ع . نام پسر کلاب .

قصیا (qosyâ) م . ع . بلند اهل نجد .
بنایت دور . و ناحیه قصیا : ناحیه دور .

قصیا (qosyâ) ا . ع . انتهای دور . و
کرانه وادی .

قصیب (qasib) م . ع . بهیر قصیب
و ناقه قصیب : شتر باز داشته شده از شرب
آب پیش از سیری .

قصیبة (qesibat) ا . ع . دسته موی پیچیده
و زلف . ج : قصاب . و ماشوره . و نای . و
میان دو بیرون دنی .

قصیبة (qosybat) ا . ع . نام چندین
موضع .

قصیة (qasiyyat) ا . ع . ماده شتر نیکو
و آسوده و برگزیده نجیب که بر وی باور کنند
و وی را ندوشتند و جهت روزی ذخیره دارند .
و ماده شتر فرمایه و ذل . ج : قصابا .

قصیة (qasiyyat) م . ع . ارض
قصیة : زمین دور .

قصید (qasid) م . ع . رمح قصید :
نیزه شکنک .

قصید (qasid) ا . ع . گوشت خشک .
و منزه فریه و یا اندک فریه . و استخوان با
منزه . و کوهان فریه پر گوشت . و شعر با کیزه
نیکو کرده شده و جید . ج : قصاب .

قصید (qasid) م . ع . رمح قصید :
نیزه شکنک .

قصید (qasid) ا . ع . گوشت خشک .
و منزه فریه و یا اندک فریه . و استخوان با
منزه . و کوهان فریه پر گوشت . و شعر با کیزه
نیکو کرده شده و جید . ج : قصاب .

قصید (qasid) م . ع . رمح قصید :
نیزه شکنک .

قصید (qasid) م . ع . رمح قصید :
نیزه شکنک .

ا . ع . چوبدستی و عصا . و شتر ماده فریه
پر منزه . و پارهای از شعر که نصف آیات
آن دارای قافیه باشد و از سه بیت کم نباشد .
و گفته اند که از شانزده بیت کم نباشد و زیادت
هر چه باشد . ج : قصاب .

قصیده (qaside) ا . ب . - مأخوذ از تازی -
کلام منظومی که در مصرعیت اول با مصرعهای
دویم دیگر آیات هم قافیه باشد و در آنت
مدح و یا ذم و وعظ و حکایت و مثال وی
بیان شود و عدا بابت آن کمتر از بازده نباشد
و زیادت هر چه باشد .

قصیر (qasir) م . ع . کوتاه . ج :

فصراء و قصار . و سبیل قصیر : توجهای
که برآید نامزد نرسد . و قفس قصیر :
اسبی که دوست دارد و در پیش خود بسته
دارند و جیرا گاه نگذارند . و رجل قصیر
النسب : مردی که پدر وی مشهور باشد و
چون آنرا ذکر کند کمفایت نماید از ذکر
اجداد .

قصیر (qasir) ا . ع . نام مردی که همنشین
جذبه الا برش بود . و منه اللیل : لایطاع
قصیر امر .

قصیر (qasir) م . ب . - مأخوذ از
تازی - کوتاه . و کوتاه بالا .

قصیر (qosayr) ا . ع . شهری در کنار
دریای احمر از دشت مصر . و نام دهی در
دشق . و نام جزیره کوچکی .

قصیرات (qosirât) ع . ج . قصیره .

قصیراک (qosayrak) ا . ع . بق :

قصیراک ان فعل کذا : ستای چهار
کوشش تو است که چنین کنی .

قصیره (qasirat) م . ع . مؤنث قصیر یعنی
کوتاه . ج : قصار . و امرأة قصیره :

زنی که در خانه وی باز دارند و نگذارند
بیرون رود . ج : قصار و قصیرات .

قصیرات (qosirât) ع . ج . قصیره .

قصیراک ان فعل کذا : ستای چهار
کوشش تو است که چنین کنی .

قصیره (qasirat) م . ع . مؤنث قصیر یعنی
کوتاه . ج : قصار . و امرأة قصیره :

زنی که در خانه وی باز دارند و نگذارند
بیرون رود . ج : قصار و قصیرات .

قصیرات (qosirât) ع . ج . قصیره .

قصیره (qasirat) ۱.ع. - در مثل گویند :
قصیره من طویله یعنی خرما از خرما
است و این مثل را در اختصار کلام گویند.
قصیره (qasiratan) ۱.ع. - فلان بن
عمی **قصیره** : فلان نزدیک بن است
در نسب .

قصیری (qosayra) ۱.ع. - استخوان پهلوی
نزدیک نیکه یا نزدیک چنبر گردن و یا استخوان
زیرین پهلوی که آخرین ضلع باشد . و کوتاه
ترین استخوان پهلوی . و **القصیری** : نوعی
از انسی .

قصیریان (qosayriyane) ۱.ع. - جینه
تنبه : در استخوان چنبر گردن .

قصیص (qasis) ۱.ع. - روئید نگاه
موی سینه . و صدا و آواز .

قصیص (qasis) ۱.ع. - قصبه .
قصیصه (qasimat) ۱.ع. - گیاهی که با

ساروغ روید . ج : قصبی و شتران کوچک
که از پی شتران باردار روند و شتری که
بروی توشه دان و رخت خانه و مانند آن
بار کنند . و شتر ناتوانی که بروی پارگی
نهد . و گره فراهم آمده جانی . و سه
و سکاوت .

قصیع (qasi) ۱.ع. - غلام **قصیع** :
کودک زیره و خرد .

قصیع (qasi) ۱.ع. - آبی .

قصیصاء (qosay'a) ۱.ع. - سوراخ
کلاکوش که بدان اندرون خانه درآید .

قصیصه (qosay'at) ۱.ع. - حفره صفت
کاسه کوچک .

قصیف (qasif) ۱.ع. - بدین شکست .
و رجل **قصیف البطن** : مردی که در
مکام گرسنگی سست و فروخته گشت گردد
و تاب نیارد .

قصیف (qasif) ۱.ع. - آنچه از درخت

ریزد . و هدیر شتر .

قصیف (qasif) ۱.ع. - **قصیف** قصباً و
قصیفاً . م . ر . ص . **قصیف (qasif) ۱.ع.**

قصیل (qasil) ۱.ع. - جماعت و گروه .
و آنچه سبز بریده شود از گت .

قصیل (qasil) ۱.ع. - مأخوذ از تازی -
جو سبز شدمای که نزدیک بخوش کردن جبهه
خوراک ستود دوکنند .

قصیلة (qasyallet) ۱.ع. - کوتاه بالای
پنوار از مردم و شتر . و مرد بر آمده ناف
پر گشت .

قصیم (qasim) ۱.ع. - پنبه دیرینه . و
دوغت کهنه پنبه .

قصیم (qasim) ۱.ع. - قصبه .

قصیمة (qasimat) ۱.ع. - ریگ توده‌ای
که غضا روید . و جماعت درختان غضا
نزدیک یکدیگر . ج : **قصیم و قسم (qosom)** .
و ج : **قصانم** .

قض (qez) ۱.ع. - حکایت آواز جاه .

قض (qezz) ۱.ع. - سنگریزه خرد .

قض (qezz) ۱.ع. - **مکان قض** :
جای سنگریزه ناک .

قض (qezz) ۱.ع. - **قض اللؤلؤة**
قضا (از باب نصر) : صفت مروارید را .

و **قض الشیء** : کوفت آنچه را . و

قض الوتد : بریدند ترا . و **قض علی**

القوم الخیل : فرو راند اسب و ابر آن
گروه . و **قض السویق** : انداخت دست
چیزی خشک مانند قند و شکر و جوزانه و نیز
قض : دوشیرگی ربودن . و **قض الطعام**

قضا (از باب سجع) : سنگریزه ناک شد
طام . و **قضضت من الطعام** : سنگریزه
و یا خاک در کلوکده نام ماند فروخت خوردن
طام . و **قض المكان قضا** : سنگریزه
ناک گردید آن جای . و **قض البضعة**

و **قض البضعة**

بالتراب : خاک آلود گردید آن گوشت پاره .

قض (qazz) و (qezz) ۱.ع. - **جاوا**
قضهم و یا **جاءوا قضهم** (بنح

الضاد و ضمها و فتح الالف) و **جاءوا**
قضهم و یا **جاءوا قضهم** (بنح الضاد

و ضمها و کسر الالف) یعنی آمدند همه . و
جاءوا قضهم و **قضیهم** یعنی بزرگ
و کوچک همه آمدند .

قض (qez) ۱.ع. - **قضی** و **قضه**
(از باب سجع) : خوردن . و **قضی القات** :

تیاه شد خیک و بوی گرفت از نس و پاره
پاره شد . و **قضت الین** : سرخ گردید
پشم و فروخته گت گوشت‌های آن تیاه شد .

و **قضی العجل** : کبه گمه آن رسان
و پاره پاره گردید و پوسید بیب در ماندگی

در زمین . و **قضی محبه قضه قضاه** :
تیاه شد حسب او .

قضا (qaza) ۱.ع. - مأخوذ از تازی -
حکم و فرمان و امر و فرموده . و **قضا** و

کار و گردار و فعل و صل . و **سرتوشه** بتقدیر
و قدر و قسمت و طالع . و مرگ و اجل .

و حلاطه . و ماجرا و سرگذشت . و اخاف .
و ورود و رسیدن . و کوچ و رحلت . و اناور

بجا آوردن و گزاردن . و ترک . و گذشتن
وقت . و بجا آوردن عبادتی که وقت آن گذشته

باشد . و **قضای حاجت کردن** :
باشگاه رفتن و تخلیه کردن . و **قضای**

شهووت کردن : بآرزوی نفس عمل کردن
و مقاربت نمودن . و **قضا کردن** : حکم

کردن و قضا دادن و رای دادن . و اناکرند .
و گواردن واجب . و بجا آوردن عبادتیکه

وقت آن گذشته باشد . و **قضای میرم** :
سسه و سوتوشه ناگزیر . و **قضای ممکن**

بودن : هنوز چاره نماند . و **قضای**
ناگهانی : مرگ سناجات و ناگهانی . و

اتفاق و حادثه شوم . و قضای نماز و قضای روزمه: بجا آوردن نماز و روزمه ای که رفت آن گذشته باشد . و قضای و طر: قضای میرم . و قضا و قدر: نیروی و حکم الهی . و دین واجب القضا: دینی که ادای آن لازم و ناگزیر باشد . و از قضا یعنی انعاماً . و قضا را یعنی ازضا . و قضا را چنین باشد یعنی اراده حق چنین باشد .
 قضا (qaza) و قضا (qaza) ا.ع . فرمان و حکم . و اندازه چیزی . ج: قضیه .
 قضاه (qaza) م . ع . قضیت یسن الخصمین و علیهما قضیاً و قضاء و قضیه (از باب ضرب) : حکم کردم میان در خصم و فرمان دادم بر آنها . و من قوله تعالى : و قضی ربک الانعبدوا الا اياه . و قضی و طره : رسانید حاجت او را و تمام حکرد و روا گردانید . و قضی حاجته کذلک . و قضی علی فلان: کشت فلانرا . قوله تعالى: فو اکره موسى فتضی علیه . و قضی علیه عهداً: بند داد او را و روان گردانید او را . و قضی الیه الامر: بازداشت نهی کرد آنرا از آن کار . قوله تعالى: و قضینا الیه ذلک الامر . قوله : و قضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب . و قوله : و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه . و قضی الحج والدین : ادا کرد حج و دین را . قوله تعالى : فاذا قضیتم مناسککم . و قوله : فاذا قضیتم الصلوة . و قضی اللہ الشیء : ساخت خدا آنچه را . قوله تعالى : فقضاهن سبع سموات . و قضی الشیء : واجب کرد آنچه را . و بیان کرد آنچه را . و حکم کسرد بر آنچه . و قضی فلان قضاء : ببرد فلان . و قضی نجبه:

ببرد . و نیز ضاء: آگامانید .
 قضاء (qaza) ا.ع . باصلاح ضا : مبادیکه در خارج از وقتی که شارع برای آن معین کرده بجا آورده شود عند اداء .
 قضاء (qazza) ا.ع . زره استرا . و زره میخ درز . و زره درشت . و گله شتران از سی تا چهل . و مرد کلانسال که پیری از بدن و دندان وی ظاهر باشد .
 قضاء (qazza) م . ع . قضیته قضیه و قضاء : بجاقت آن رسیدم و روا کردم حاجت آنرا .
 قضاء (qaza) م . ع . قضی ء قضی و قضاء . مر ترضه .
 قضاب (qazab) ا.ع . شمشیر بران .
 قضابه (qazbat) ا.ع . آنچه بریده جدا کرده شود از چیزی و هرچه از بالای خوب بیفتد وقت بریدن . و شاخه های ویژه بریده افتاده .
 قضابه (qazabat) م . ع . رجل قضابه : مرد نیک طبع کننده امور و توانای بر آن .
 قضابه (qazabat) ا.ع . شمشیر بران .
 قضاة (qazat) و (qaz'at) ا.ع . عیب و ناموس . بقی : فیه قضاة . و تنگ و عار . بقی : فی حسبه قضاة . و کذلک قضاة نیما .
 قضاة (qozat) ا.ع . پاره ای که در وقت ولادت بروی بچه در کتیده شده باشد .
 قضاة (qozat) ا.ع . ج . قاضی .
 قضاة (qezal) ع . ج . قضاة .
 قضاة (qozat) ا.ب . - مأخوذ از نازی - ناضیا و مفتیها .
 قضاض (qezaz) ع . ج . قضاة .
 قضاضمیم (qazazim) ع . ج . قضاضمیم (qazazim) .
 قضاغ (qozat) ا.ع . درد . و بریدگی .

و پیشی در شکم انسان .
 قضاغ (qozat) و قضاغ (qozat) ا.ع . گرد و غبار تنگ . و خاک باریک بین دیوار .
 قضاغ (qozat) ا.ع . سنگ آبی . و یوز . و نام پدر قبیله ای از نازیان یمن .
 قضاغ (qezal) ع . ج . غضب . و ج . قضاغ (qazafat) .
 قضاغ (qazafat) م . ع . قضاغ الرجل قضاغاً و قضاغاً و قضاغاً (از باب کرم) : باریک و لاغر گردید آمدند .
 قضاغ (qozaz) م . ع . اسد قضاغ : شیر دردم شکننده صید .
 قضاغ (qazazik) ا.ع . مزد . و طایفه قزاق .
 قضاغ (qazam) ا.ع . ما ذقت قضاغاً : نچشیدم چیز خائیدنی .
 قضاغ (qazam) ا.ع . نوعی از شور گیاه . و خرما بین دراز که بارش خشک گردد . ج: قضاغیم .
 قضاغ (qazaya) ع . ج . قضاغ .
 قضاغ (qazaya) ا.ب . - مأخوذ از نازی - قضاغها و امانات و حوادث . و قضاغای ناسفها نی : امانات آسمانی .
 قضاغ (qazab) هر درخت دراز گسترده شاخ . و هر شاخ که برای تیر و کمان بریده باشند . و درختی که بدان کمان سازند .
 قضاغ (qazab) م . ع . قضاغ قضاغاً (از باب ضرب) : برید آنرا . و قضاغ فلاناً : بازیانه زد فلانرا . و قضاغ لئاقه : سوار شد بر آن ماده شتر پیش از رام شدن .
 قضاغ (qezb) ع . ج . قضاغ (qazbat) .
 قضاغ (qozb) و (qozob) ع . ج . قضاغ .
 قضاغ (qozb) ا.ع . شاخه های جوان .
 قضاغ (qozoh) ع . ج . غضب .

قضببات (qazbat) ع.ج. قصبه (qazbat) .
قضببان (qozbān) و (qezbān) ع.ج. قصب .
قصبه (qezbat) و **قضب** (qazb) ا. قصبه است تر .
قصبه (qazbat) ا.ع. شاخه درخت .
 ریز ناراشیده از شاخ درخت نیب.ج: قصبات .
 رگابه که تر و تازه خورده شود . ج : قصب (qozb) .
قصبه (qezbat) ا.ع. گله‌ای از شران و گرسندان . و سبک و یاریک اندام از مردمان و شتر مادگان .
قصبه (qezat) ا.ع. نسبی از گباه. ج : نسبی (qezat) و قصبات و قصبون .
قصبه (qozat) ا.ع. عیب و آمو .
قصبه (qozzat) ا.ع. آنچه شکسته و درزه گردد از سنگریزه . و بنیه هر چیزی . و گروهی خورد رفته . و پشته خورد .
قصبه (qezzat) و (qozzat) ا.ع. دوشیزگی . و دوشیزگی ربانی . و زمین سنگریزه ناک . و زمین پست که خاکش همه ریگ باشد و در یک جانب و یا گرداگردش زمین درشت بلند بود . و گوه هر چیزی . و سنگریزه خورد .
قصبه (qozzat) ا.ع. عیب و آمو .
قصبه (qazaz) ا.ع. سنگریزه که شکسته و دربره گردد و خاکی که بر فرش نشیند . و سنگریزه خورد . و جاءوا قصبهم و قصبهم یعنی آمدند همه .
قصبه (qazaz) ص.ع. طعام قصبی : طعام سنگریزه ناک .
قصبه (qazaz) ع.م. قصب قصباً و قصباً .
قصبه (qozz) م.ر. قصب قصباً .
قصبه (qazaz) ص.ع. مکان قصبی : جای بسیار سنگریزه . و طعام قصبی کذک .

قصبه (qoz) ا.ع. دره . و بریزگی . و بیچی در شکم مردم .
قصبه (qaz) ع.م. قصبه قصباً (از باب تنج) : شتم کردن بر او و منسوب ساخت ویرا .
قصبه (qoz'am) ا.ع. مرد پیر کهن سال .
قصبه (qez'em) ا.ع. شتر ماده کهن سال .
قصبه (qezal) ا.ع. سنگهای نیک .
قصبه (qazal) و (qazal) ع.م. قصبه قصباً و قصباً و قصباً . م.ر. قصبه .
قصبه (qazal) و (qezal) ع.ج. قصبان و قصبان (qezalān) .
قصبه (qozlān) ع.ج. قصبه قصبان .
قصبه (qezalat) ا.ع. پارهای از زمین درشت خمیده اندک دراز . و پشته‌ای که از سنگ نماید . ج : قصب (qezal) و قصبان و قصبان .
قصبه (qezlān) و (qozlān) . و نیز چند پشته خورد که آب در میانان در پست جای روان گردد . و جا های بلند از سنگ و گل . و نیز قصبه : مرغ سنگنوار .
قصبه (qezalat) ا.ع. پاره ریگ توده از جای خود دور افتاده .
قصبه (qazqāz) ا.ع. اشان و یا نوعی از شوره گباه .
قصبه (qezqāz) و (qazqāz) ا.ع. زمین هموار .
قصبه (qezqāz) و (qazqāz) ص. قصبه قصبان : شیر درم شکسته سید . و کذک : قصبان .
قصبه (qazqazat) ا.ع. حکایت آواز شکستن استخوان .
قصبه (qazqazat) ع.م. قصبه قصبان .

الشیء قصبه : کوفت آن چیزها و درهم شکست .
قصبه (qezlām) ا.ع. نیک گزیده از شتر و جزآن که بگردد و بشکند هر چیزی را
قصبه (qazm) ا.ع. خوردن بکرانه دندان . و خوردن چیزی خشک . مثل : یبلغ الخضم بالقصب یعنی بخورد بکرانه‌های دندان بسیری رسد و امور دشوار و بنهایت دورا برمی وآسنگی درآید .
قصبه (qazm) ع.م. قصبه القصبه : شکرها قصباً (از باب سمع و از ضرب نیز آید) : کفایت آن شتر جورا با کرانه‌های دندان خورد . و قصبه یده : شکست دست او را . و نیز قصب : خوردن چیزی خشک . خوردن شتر علف و او .
قصبه (qozm) ا.ع. قطن و بیه .
قصبه (qezam) ا.ع. ج. قصبه .
قصبه (qazam) ا.ع. شمشیر . و تکر و شکستگی . یق : فی مضارب الیف قصبه ای تکر .
قصبه (qazam) ع.م. قصبه قصباً (از باب سمع) : گفته دندان گردید و شکسته گت کرانه های دندان آن و ریزه ریزه شد دندان آن و یا سیاه گشت .
قصبه (qazem) ص.ع. کسی که قصبه رسیده باشد دندان وی را .
قصبه (qezem) ا.ع. شمشیر کهنه که از کهنگی کناره‌های آن شکسته باشد .
قصبه (qazmā) ص.ع. مؤنث اضم : زن قصبه رسیده دندان .
قصبه (qozmat) ا.ع. آنچه بکرانه دندان گردد و خوردن . یق : ما ذقت قصبه یعنی نجشیدم دندان گیری .
قصبه (qezuna) ع.ج. قصبه (qezat) .
قصبه (qazy) ع.م. قصبه قصباً و قصبه قصبان .

قضیه و قضاء . مر: قضاء (qaza) .
قضی (qazā) ا.ع. عجب که نوعی از مویز باشد .
قضی (qezā) ع.ج. قضا .
قضی (qaziyy) ص.ع. **رجل قضی**: مرد زود باز دهنده وام . و چیت و چابک در حکومت و دابوری .
قصی (qaziyy) ا.ع. مرگ .
قضی (qaze) ص.ع. **ثوب قضی**: جامه بوی گرفته از نس .
قضیب (qazib) ا.ع. شاخ درخت .ج: قضبان (qozban) و (qezban) . وزه . و نزه خر . و تازیانه . و ماده شتر رام نشده . و کمان: شاخه ساخته یا از شاخه ناکشانه ساخته . و شمشیر لطیف . و شمشیر بران و قاطع .ج: قضب (qozob) . و نیز قضیب: نام رودباری . و نام مردی . و منالثل: **اصبر** من قضیب . و نام خرما فروشی در بحرین . و منالثل: **الهدف من قضیب** . اصله آنه اشتری قمره شست و کان فيها بیدرة طلحة بانها فاستردھا و کان مع الیابح سکن لیتقل به نسه ان لم یجد البدره فاخذ قضیب السکین فقتل به نسه تلها علی البدره .
قضیب (qezib) ص.ع. زده شده بچوب و زکه .
قضیب (qezib) ا.ب. - مأخوذ از تازی - شاخه درخت . و نزه . و کوا کلور .
قضنة (qazze'at) ص.ع. مؤنث قضه .
قربه قضنة: خشک بوی گرفته از نس .
قضیة (qaziyyat) ا.ع. فرمان .ج: قضایا .
قضیة (qaziyyat) ع. **قصی قضیاً** و **قضیه و قضاء** . مر: قضاء .
قضیض (qaziz) ا.ع. آواز تنگ شتر .

و سنگریزه بزرگ . و قولهم : **جاءوا بقضیضهم** یعنی آمدند همه .
قضیض (qaziz) ع. **قض النع قضیضاً** (از باب ضرب) : آواز کرد تنگ شتر گویی گسستن گروت .
قضیف (qazil) ص.ع. باریک و تنگ و نحیف . ج: قضیفان و قضیفان .
قضیم (qazim) ا.ع. پوست سید که بر آن نویسند . ج: قضم (qazam) . و مرد قضم رسیده دندان . و شمشیر که تم فرو ریخته . و کبسه چرمین . و جامه‌مان چرمین . و ادیم هر چه باشد . و گستردنی از ادیم . و نقره و سیم . و بوریا که بجای رشته اش نسه باشد . و نامه سید . و علف و جو ستور . و **ماذقت قضیماً** یعنی چشیدم دندان گیری .
قضیمة (qazimat) ا.ع. نطع و گستردنی از ادیم .
قضیه (qaziyye) ا.ب. - مأخوذ از تازی - مطلوب و مراد . و غیر . و حکم و امر . و نوا . و دلیل . و قیاس . و داستان و حکایت و نقل و قصه . و منافعه و منازعه و مباحث و مجادله . و حال و کار . و دعوا و مرافعه . و مرگ . و اتفاق و حادثه . و باصطلاح منطق : جمله خبریه که احتمال صدق و کذب هر دو دارد .
قضیه انشائیة : جمله انشائیة . و **قضیه جزئیة** : جمله ای که در آن حکم کرده شود بر بعضی افراد موضوع مانند : بعضی حیوان انسان . و **قضیه کلیة** : حکم که بر جمیع افراد موضوع شامل باشد مانند : کل انسان حیوان . و **قضیه منعکة** : مقدمه ای که بکس مدعا واقع گردد و در اصطلاح منطق آن باشد که دروی جزء اول را ثانی و جزء ثانوی اول قرار دهد بر وجهی که ایجاد و سلب و صدق اصل . محفوظ باشد نه کلیت و جزئیت و کذب اصل . چنانکه گویند : کمال انسان

حیوان و بعضی حیوان انسان . و **قضیه مهمله** : آنکه موضوع آن شخص معین نبود و در آن بیان کلیت و جزئیت نشود .
قط (qat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - برش برهنا . و **قط زدن قلم** : بریدن نون خامه برهنا .
قط (qat) و (qatt) ع. اسم فعل یعنی بس است و کفایت میکند و کافی است . و **قطک** یعنی بس است تو را . و **قطی** و **یا قطنی** (qatēni) و **یا قطنی** (qattēni) یعنی بس استمرا . و **قط** (qat) **عبدالله درهم** و **یا قط** (qatto) **عبدالله درهم** : **یا قطنی عبدالله درهم** یعنی کافی است عبدالله درهمی .
قط (qat) و (qot) و (qatt) و (qott) ع. ظرف زمان یعنی هرگز و همیشه . یق : **ما رایت مثله قط** یعنی ندیدم مانند آنرا هرگز . و **ما عندک الاهدأقط** : نیست در نزد تو مگر این همیشه . و **ما علمت الاهدأقط** ایوم : نمانسم مگر اینرا هرگز در امروز . و **ما فعلت هذأقط** (qato) **قط** (qatto) : **چما نیاردم اینرا هرگز** . و قولهم : **قط** (qato) **یاهدأ** **یا قط** (qatte) **یاهدأ** **یا قط** (qaton) **یاهدأ** امر پنج وجهه جایز است .
دماله الاشارة قط (qat) **یافتی** و **یا قط** (qatten) **یافتی** . و مدعا گویند : **اللهم اغفر لی کل ذنب اذنبته قط** .
قط (qatt) ا.ع. نزع گران . و موی کوتاه . سخت پیچیده . و موی زنگی . ج : نطاط و اضطاط .
قط (qatt) ص.ع. **رجل قط الشعر** : مرد کوتاه موی سخت پیچیده . ج : نطون و نطاط و اضطاط . و **سعر قط** : نزع گران .
قط (qatt) و (qat) ا.ع. **بانگ سنگنار** .
قط (qatt) ع. **قط الشیء قطاً**

(از باب نصر) : برید آنچه را بر پهنای و منه : **قطا اقليم** . و یا **قط** بریدن است خواه بر پهنای باشد و یا جز آن . و بریدن چیزدشت و استوار . و **قط العر قطاً و قطوطاً** (از باب ضرب) : گران گردید نرخ . و **قطا السعر** : (مجهولاً) کذلک .

قط (qett) . ا.ع . گریه ز . ج . طلاط و نطلة . و چک . و نامه . و دفتر حساب . ج : قطوط . و بهره . قوله تعالى : **عجل لنا قطناً** . و ساعی از شب .

قطا (qatā) . ا.ع . بیماری درگوسپندان . و بیماری در مردم که آرزوی خوددن خاک و زغال میکند . و **روض اقطا** : نام موضعی . المثل : **ليس قطناً مثل قطی** یعنی پیستد بزرگان مانند کوچکان .

قطا (qatā) . ع . ج . طاة . **قطاب** (qatāb) . ا.ع . مزاج و آمیختگی و جمع گریبان . و نام موضعی .

قطاب (qatāb) و (qatāb) . ا . پ . طلابی و نوعی از نان روغنی بشکل سنبوسه . **قطابة** (qatābt) . ا.ع . قلمه و پاره ای از گوشت .

قطابی (qatābi) . ا . پ . نوعی از نان روغنی بشکل سنبوسه .

قطاة (qatāt) . ا.ع . ریزین . و مایین هر دروان . و جای نشستن ردیف از ستور . و نیز طاة : نام مرغ سنگخوار که قطناً آواز میکند . ج . طناطرات و طنایات و طنایات .

قطاج (qatāj) و (qatāj) . ا . ع . رسن کشتی .

قطار (qatār) . ا.ع . يك رشته شتر . ج : **قتر** (qator) و **قترات** (qatorāt) .

قطار (qatār) . ا.ع . ج . **قتر** (qatār) و ج . **قتره** (qatār) .

قطار (qatār) . م . ع . مناظرة . م . مناظرة .

قطار (qatār) . ا . پ . - مأخوذ از تازی . ستور چند که از پس هم و برابر هم آیند . و هر چند چیز پهلوی هم قرار گرفته . و هر چند حیوان بريك نسق رودند . و صفحورديف .

قطار (qatār) . ص . ع . **سحاب قطار** : ابری که قطره های باران آن بزرگ باشد .

قطارب (qatāreb) . ع . ج . **قترب** (qatrob) .

قطارة (qatārat) . ا.ع . آنچه از کوزه آب و جز آن چکد . و چکیده از هر چیزی . و آب اندک .

قطاری (qatāriyy) و **قطاریة** (qatāriyyat) . ص . ع . **حیة قطاری** او **قطاریة** : مارسیاه و یا ماری که دونه درخت جای گیرد و یا ماری که زهر ری از دهانش جبهه نوزنی چکد .

قطاس (qatās) . ا . پ . حیوانی دریانی مانند گاو که دم آنرا برگردن اسبان و بر سرهای علم بندند .

قطاط (qatāt) . ا . ع . مثال که بر آن قطع کنند . و مدار سم ستور . و سخت بریچیدگی و مرغولی موی . و کرانه بالاین غار کوه . و کرانه سنگ که گویا بریده شده است .

قطاط (qatāt) . ا . ع . ج . **قط** (qat) . و ج . **قط** (qat) .

قطاط (qatāt) . ع . اسم فعل یعنی بیست مرا .

قطاط (qatāt) . ا . ع . خراط که سخ سازد .

قطاطة (qatātat) . م . ع . **قطط شعرة** **قططاً** و **قطاطة** (از باب مع) : مرغول و ریجان گردید موی آن . و کنذا : **قط شعرة** .

قطاع (qatā) و (qatā) . ا . ع . **مکام** و سیدن خرما و انگور و جز آن و **مکام** مرددن آنها . یق . **هذا زمن اقطاع** .

قطاع (qatā) و (qatā) . م . ع . **قطع** **قطوعاً و قطعاً و قطعاً** . م . ط . ع .

قطاع (qatā) . ع . ج . **طلع** (qat) . و ج . **طیع** .

قطاع (qatā) . ا . ع . **گازود** و **مراض** . و **کارده** - بدان جامه و چرم و مانند آن برند . و **درهم** .

قطاع (qatā) . م . ع . **قطع قطعاً و قطعة و قطعاً و قطعاً** . م . ط . ع .

قطاع (qatā) . ص . پ . - مأخوذ از تازی - بسیار برنده و تیز مانند **کارده** و **ششیر** و **جز آن** .

قطاع (qatā) . ع . ج . **ناطح** . و **قطاع الطريق** : راهزنان و دزدان راه .

قطاع الطريق (qatā'otlariq) . ا . پ . - مأخوذ از تازی - دزدان راه زن و دزدکور .

قطاعة (qatā'at) . م . ع . **قطع فلان قطاعة** (از باب مع و کرم) : سخن توانست گفت فلان . و **قطع لسانه** : کم شد زبان درازی آن و رفت چرب زبانی وی . و **قطعت المرأة قطاعة** (از باب کرم) : کم سخن گردید آن زن .

قطاعة (qatā'at) . ا . ع . **پاره جدا کرده** از هر چیزی . و آنچه از بریدن افتد . و **لقمه** . و **پاره جدا شده** از ادم .

قطاف (qatāf) و (qatāf) . ا . ع . **مکام** مرددن انگور .

قطاف (qatāfe) . ا . ع . **داه** و **کثیر** .

قطاف (qatāf) . م . ع . **قطعت الدابة قطافاً و قطوفاً** (از باب نصر و ضرب) : **گام تنگ زد ستور کند** و **گام** . و **قطف فلاناً** : **خراشید فلانرا** .

قطاف (qatāf) . ا . ع . **گام تنگ** .

قطاف (qatāf) . ا . ع . **کیکه انگور می چیند** .

قَطَافَة (qatāfat) ۱. ع. آنچه از خوشه انگور وقت چیدن نغم شده یافتند .

قَطَال (qatal) ۱. پ. سپاه و مرد جنگی .

قَطَام (qatām) ۱. ع. گوشت . و چرخ . و این **ام قَطَام** : نام ملکی از ملوک کتده .

قَطَامَة (qatame) ۱. ع. نام زنی ، مردم حجاز نظام مینی بر کسر گویندو اهل نجد آن را مانند غیر منصرف خوانند .

قَطَامَه (qatame) و (qottame) ۱. پ. زن پرشهو .

قَطَامِي (qatāmiyy) و (qatāmiyy) ۱. ع. چرخ . و گوشت آن . و نیز نظر . و بردارنده سربوسی شکار . و نیز تند و تیز . و لقب شاعری از نخل . و شاعری دیگر کلبی .

قَطَان (qetan) ۱. ع. چوب قدرنگ . و رشکجه هودج . ج : قطن (qoton) .

قَطَان (qatān) ۱. ع. کیکه پنه را پاک را یکزه میکند . و ریسده پنه .

قَطَان (qotlān) ۱. ع. ج. قاطن .

قَطَان (qotlān) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ساکنین و متوطنین . و خدمتگاران . و **قَطَان** **ارضین و سماوات** : اهالی زمین و آسمان .

قَطَانَة (qatānat) ۱. ع. دیگ و قدر . و نام شهری در جزیره صقلیه .

قَطَانِي (qatāni) ۱. پ. قسمی از قطاب که نومی از نان روغنی باشد .

قَطَانِيِي (qatāniyy) ۱. ع. ج. قطنیه (qotniyyat) و (qetniyyat) .

قَطَايَات (qatāyat) ۱. ع. ج. قناز .

قَطَاظ (qatā'et) ۱. ع. نام دهی در چین . و **جامت النخيل قَطَاظ** : آمدند اسبان که گله و یا گروههای پراکنده و متفرق .

قَطَايَة (qatāyet) ۱. پ. لوزینه . و نان لوزینه . و یکتوم سلطانی نفیس ورشتهای که از میده گندم سازند و آنرا **رشته قَطَايَة** گویند .

قَطَائِف (qatā'ef) ۱. ع. ج. قطنیه .

قَطَب (qatb) ۱. ع. **قَطَب قَطَبًا** و **قَطُوبًا** (از باب حنرب) : آژنگ انگند میان دو آبروی و ترش کرد روی را . و **قَطَب الشیء** : قطنیا : برید آن چیزی را . و فرام آورد آن چیزی را . و **قَطَب الشراب** : در آمیخت می را . و **قَطَب فلانًا** : بنشم آورد فلان را . و **قَطَب الاناء** : پرگرداند آن آورد . و **قَطَب الجواقق** : درهم انگند گوشه جوال را و دوتا ساخت و گرد کرد آزار .

و قَطَب الحیب : برید جیب را . و **قَطَب القوم** : فرام آمدند و مجتمع شدند آن گروه .

قَطَب (qatb) و (qetb) ر (qotb) ر (qotob) ۱. ع. ستونه آهنی آسیا و چرخ . ج : اضباب و قطوب .

قَطَب (qatb) و (qatb) ۱. ع. چیزی که بگیرند آزار او کیند و آنچه از وی باقی ماند بدون کین و بر حسب تخمین بگیرند ، و هوالمتهی عنه .

قَطَب (qotb) ۱. ع. ستاره ای ساکن نزد فردین که بدان جهات را معین کنند . و آن نقطه ای از نلک کسه برگردن آن میگردد . و مهتر و سردار قوم که مدار کارها بر وی باشد . و سهالار . و شیخ بگانه . و قوام هر چیزی و مدار آن . ج : قطنه (qetabat) و اضباب و قطوب . و **قَطَب رَحِي** **الحرب** : سهالار و صاحب جیش .

قَطَب (qotb) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - ستونه آهنین که آسیا بر دور آن گردش کند . و سالار و مهتر مردم . و کیکه مدار کارها بر وجود وی باشد . و باصلاح هیئت : آن دو نقطه از کره که در محاذات هم باشند و چون کره را بچرخ دولابی حرکت دهند آن دو نقطه از جای خود حرکت نکنند بر خلاف دیگر نقاط کره . و **قَطَب شمال** را نشین نامند . و **قَطَب العارفين** : لقب اطلاقون . و **قَطَب**

فَلَک رسالت : آنحضرت صلی الله علیه و آله .

قَطَب (qotab) ۱. ع. ج. قطنه .

قَطَبَان (qotbān) ۱. ع. یکتوم گیاهی .

قَطْبَة (qotbat) ۱. ع. ستونه ای که نشانه بروی نهند . و نخل هدف . و نوعی از گیاه . ج : قطن (qotab) . و ستونه آهنی که آسیاب بروی گردد .

قَطْبَة (qetabat) ۱. ع. ج. قطن (qotb) **قَطَب نما** (qotb-nama) ۱. پ. یکتوم آتئی عمرطایی فیزیک را که جزء اصلی آن عبارت است از سوزنی مقناطیس شده واقع بر روی پایه ای تا آزادی برودر خود گردش کند و قطن نمائی که ملاحان در یمون بجار بکار میرند و به هدایت آن در روی دریاها گردش میکند عبارت است از جمبه ای که دارای صفحه درجه داری است و در مرکز آن -وزن مقناطیسی بروی پایه ای قرار گرفته و آزادی برودر خود میچرخد و یکی از دو انتهای آن سوزن همیشه بجانب شمال عبور می کند .

قَطْبِي (qotbi) ۱. ص. پ. جنوب بقطب .

قَطْبِي (qetebba) ۱. ع. گیاهی که از آن رسن سازند و رسن آن از رسن پوست نارگیل بهتر باشد .

قَطْبِيْن (qotbayn) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - دو قطب کره .

قَطْطَة (qattat) ۱. ع. نوك ظم .

قَطْطَة (qattat) ۱. ع. کربنه ماده . ج : قطن و قطنه و قضاط .

قَطْح (qati) ۱. ع. **قَطْح قَطْحًا** (از باب نصر) : استوار یافتن رسن قضاط را . و آب کسید از جاه بارسن قضاط .

قَطْر (qatr) ۱. ع. باران . و هر آنچه بچکد . ج. قطار (qetar) .

<p>(qatrobliyyat) ا.ع. بکوع شرابی که در عراق میسازند .</p> <p>قَطْرَبُوس (qatrabus) و (qetrabus) ا.ع. کژدم سخت نیش زن . و ماده شتر شتابور . و ماده شتر استوار و توانا .</p> <p>قَطْرَة (qatrat) ا.ع . واحد قطری یعنی یک چکه . ج : قطرات .</p> <p>قَطْرَة (qotrat) ا.ع . اندک و مجکانه .</p> <p>یق : اعطنی منه قَطْرَة .</p> <p>قَطْرُوب (qotrub) ا.ع. غول ز .</p> <p>قَطْرَه (qatre) ا.ب. - مأخوذ از تازی - بنده و چکه و چکیده شده . و مقدار بسیار کم . و قَطْرَة آب : مقدار کمی آب . و تیغ و شمشیر . و یکان تیز . و الحمة صیقلزده . و قَطْرَه زدن : پویه کردن و دودیدن و تند و تیز برآوردن . و قَطْرَه زرد : آفتاب . و قَطْرَه فشاندن و یا قَطْرَه کشیدن و یا قَطْرَه کردن : سی کردن و دودیدن .</p> <p>قَطْرَه دزد (qatre-dozd) ا.ب . ابر و سحاب .</p> <p>قَطْرَه زن (qatre-znn) س.ب. دوده . و تیز رفتار .</p> <p>قَطْرَه (qatre-qatre) م ف . ب. مقدار بسیار کم و چکه چکه .</p> <p>قَطْرِي (qetriyy) س.ع. ثوب قطری : جامه مشوب به شر قطر .</p> <p>قَطْرِيَات (qatariyyat) س.ع. نجائب قَطْرِيَات : شتران نجیب مشوب به شر قطر .</p> <p>قَطْرِيَة (qetriyyat) س.ع. مؤنث قطری .</p> <p>یق : ثياب قَطْرِيَة : جامه های مشوب به شر قطر .</p> <p>قَطْرِيَن (qat-zan) ا.ب . منط یعنی آتیر که بر روی آن قلم می زنند و خامه زن .</p> <p>قَطَط (qatal) س.ع. شر قَطَط :</p>	<p>تازی - نطرها و چکما .</p> <p>قَطْرَات (qotorat) ع.ج. قَطَار (qetâr) .</p> <p>قَطْرَان (qetran) ا.ب. - مأخوذ از تازی - نام دارویی سیاه رنگه یعنی شکل که از درخت سرو کوهی گیرند و بر شتران گردار مانند و ترپون و کتران و کترین . و هر چیز سیاه . و نام شاعری .</p> <p>قَطْرَان (qetrân) و (qetrân) (qoterân) ا.ع. شیرهای که از درخت اهل و صنوبر و مانند آن می چکد .</p> <p>قَطْرَان (qatarân) م.ع. قَطْر قَطْرًا و قَطْوَرًا و قَطْرَانًا . مر. قَطْر (qatr) .</p> <p>قَطْرَان (qaterân) ا.ع. نام شاعری . و نام چند اسب .</p> <p>قَطْرَانِي (qatrani) ا.ب. یکشم پوئی .</p> <p>قَطْرَب (qotrab) ا.ع. موش . و گرگ بی موی . و غول ز . و دیوان . و پریان خرد و چابک . و مسکان خرد . و جانورکی که دو روز نمی آید . و مرضی که در شب می آید و نه در روز . و لقب شخص نحوی که همه پرده بکاه در درخانه سیویه حاضر بود و هر وقت دروا می گشود وی را میدید و میگفت : ما انت الا قَطْرَب لیل . و نیز قَطْرَب . دزد . و میخرد و نادان . و بد دل . و فرورمایه . و صرع زده . و نوعی از مایلیخویا که مبتلای بدان از مردمان گریزان است و خاوت و تهائی را دوست میدارد و با وجود این در جائی قرار نمی گیرد چه قَطْرَب نیز یعنی جانورکی است نیز حرکت که هر آن درآب فرو میرود و از این جهت مبتلای باین مرض را قَطْرَب گفته اند . و نیز قَطْرَب : یعنی سنگریزه .</p> <p>قَطْرَبَة (qatrabat) م.ع . قَطْرَب قَطْرَبَة : قَطْرَبَة : شتابی کرد . و قَطْرَب فَلَانًا : بر زمین انگند فلان را .</p> <p>قَطْرَبِيَة (qatrobliyyat) و</p>	<p>قَطْر (qatr) ا.ع. ج. نَطْرَة (qatrat) .</p> <p>قَطْر (qatr) م.ع. قَطْر المَاء قَطْرًا و قَطْوَرًا و قَطْرَانًا (از باب نصر) : بچکد ا.ب. و کذا : قَطْر الدمع وغيره . و قَطْرَه الله : چکابند آرزای خدای (لازم و متمدنی) .</p> <p>و قَطْرَت استه : تراوش کرد . و قَطْر الابل قَطْرًا : پس یکدیگر کرد شتران را و یکدسته نمود و قطار کرد آنها را . و قَطْرَت البعير قَطْرًا : شتران مالیدم آن شتر را . و قَطْر قَطْوَرًا : رفت و پشتافت . و قَطْر فُلَانًا : بر زمین انگند فلان را . و قَطْر الثوب : دوخت آن جامه را . و نیز قَطْر گرفتن . و باز داشتن . یق : مادری من قَطْرَه و من قَطْر به : نمدانم که گرفت آزا . و نیز قَطْر : رفتن مانع و جزآن .</p> <p>قَطْر (qetr) ا.ع. مس . و مس گذاخته . و نوعی از امس . و نوعی از جانو و جامه که نظریه تیز گویند . و مال . یق : بذرت قَطْر ابي یعنی خوردن مال پدرم را .</p> <p>قَطْر (qotr) و (qotor) ا.ع. جانب و ناحیه درگانه . ج : اضفار و قطرات . و جوی که بدان بخور کنند .</p> <p>قَطْر (qotr) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کلفتی و سخن . و ناحیه وسطه . و باسلاح هیت و هندسه : هر خطی و یا سطحی که از یک کنار دایره و یا کره بکنار دیگر آن مرور دهند یعنی که از مرکز آن عبور کند و دایره و یا کره را بدر نصف مساوی تصیف نماید .</p> <p>قَطْر (qator) ا.ع. سنجیده گرفتن یک جلت و یا یک عدل و تنگبار را و یا بنی را باین حساب ناستجیده بگراف گرفتن . و نام شهری در عربستان .</p> <p>قَطْر (qotor) ع.ج. قَطَار (qetar) .</p> <p>قَطْرَات (qotorât) ع.ج. نَطْرَة .</p> <p>قَطْرَات (qatarât) ا.ب. - مأخوذ از</p>
--	---	--

موی. کوتاه سخت مرغول . و رجل **قطط**
الشعر : مرد مرغول و بریجان موی . ج :
نظرن .

قطط (qatāt) ع. م. **قطط قططاً** و
قطاطة . م. ر. **قطاطة** (qatāt) .
قطط (qatāt) ع. ج. **قطط** (qatāt) .
قططه (qatāt) ع. ج. **قطط** (qatāt) و
قططه (qatāt) .

قططون (qatātūn) ع. ج. **قطط** (qatāt) .
قطط (qatāt) م. ع. **قوب قطط** :
جامه بریده .

قطط (qatāt) ا. ع. **جدائز** .
قطط (qatāt) م. ع. **قطعه قطعا** و
مقطعا و **مقطعا** (از باب فتح) : برید
آزواجاً کرد آترا . و **قطط النهر قطعا**
و **قطوعاً** : گذشت از آنجوی . و **قطط**
فلانا بالاطیع : زد فلان را بزبانیه . و
قطعه بالحجة : بچیره شد بروی بجهت .
و **قطط لسانه** : ببنگونی و احسان کوتاه کرد
زبان آترا و خاموش ساخت آترا . و **قطط**
و **رحمه قطعا** و **قطیعة** : برید خویشت را
و گشت پیوند برادری را . و **قطط فلان**
الحبل : خفتند فلان . قال تعالى **فليمدد**

بسبب الى السماء ثم يقطع ای بختن
لان الممتحن يد السبب الى السقف ثم يقطع
فمن الارض حتى يفتن . و **قطط الحوض** :
برگرد نیمه حوض را و برید از آن آب را .
و **قطط عنق دابته** : فروختن سوراخ دروازا .
و **قططنى الثوب** : پسنده شد مرا آن جامه .
و **قطط الحدث الصلوة قطعا** : باطل
کرد حدث نماز را . و **قطط فلان عن**
حق فلان قطعا : منع کرد فلان حق فلان
را . و منه : **قطط الرجل الطريق** . و
قطط بفلان (مبهولا) : فرماید فلان
در راه از فاطه يك سیسی . و **قطط فلان**

(ایضا مبهولا) : ناسه زده گردید فلان .
و **قططت يده قطعا** و **قطعة** و **قطعا**
و **قطعا** (از باب سمع) : بریده شد دست
آن از بیماری .

قطط (qatāt) ا. ب. . مأخوذ از نازی -
برش . و جزء و پاره و پارچه و تلمونکه .
و اندازه . و **قطط جواب** : جواب شافی
و کافی . و **قطط جواب دادن** : جواب
شافی و کافی دادن . و **قطط رحم کردن** :
گسیختن علاقه و پیوند خویشتندی را .

قطط طریق کردن : راهزنی کردن و
غارت کردن و تاراج نمودن در راه بیابان و
کشتن . و **قطط علاقه کردن** : واگذاشتن
و ترك کردن بستگی و علاقه را . و **قطط**
كامل : اندازه کامل . و **قطط مسافت**
کردن : مسافت کردن و رفتن و پیوندن
مسافت مابین دو آبادی را . و **قطط نزع** :
ترك دعوا و فیصل گفتگو . و **قطط نزع**
کردن : ترك دعوا و خصومت دادن . و ترك
دعوا و خصومت نمودن . و **قطط نظر** :
بازگشت نگاه از ترك نگاه . و **قطط نظر کردن** :
ترك حكردن چیزی و متصرف شدن از
آن چیز .

قطط (qatāt) ا. ع. پاره بریده از درخت .
و یکنان خرد بهادر که در تیر نشانند . ج .
اطلاع و اطلاع رطاع . و تاریکی آخر شب و پاره‌ای
از تاریکی آن . و از اول شب ناسه يك حصه
آن . قوله تعالى **فاسر باهلك بقطط**
من الليل . و تیر هیچکاره . و گدیم خرد که
بر پشت شتر اندازند چون بر آن بر نشینند و آن
بسنزله زین پوش است مراسب را . و نهالین
زین . ج : **قطط** و **اططع** .

قطط (qatāt) و (qatāt) ا. ع. **انتطاع آب**
چاه در تابستان . یق : **اصابهم قطط** .
و كذلك : **اصابهم قطط** .

قطط (qatāt) ا. ع. **نمّه** . و ناسه از
فریوی و جز آن . و راهزنان .

قطط (qatāt) ا. و ع. **قطط** و **قططه** .
و ج . **قطط** . و ج . **قطط** . یق : **هم قطط**
الطریق ای ضاع الطریق .

قطط (qatāt) م. ع. **قطط قطعا** و
قطعة و **قطعا** . م. ر. **قطط** (qatāt) .

قطط (qatāt) ع. ج. **قططه** (qatāt) .
قطط (qatāt) م. ع. **قطط** (qatāt) .
گنگ و بریده .
آواز .

قطط (qatāt) ا. ع. **پاره‌ای از شب** .
قطط (qatāt) ا. ع. ج. **قططه** (qatāt) .
قطط (qatāt) ا. ع. ج. **قططه** (qatāt) .

قطط (qatāt) م. ع. **مرد بریده خویشت**
و آزارنده خویشت .

قطط (qatāt) ع. ج. **قطط** .
قطعا (qatāt) م. ب. **مأخوذ از نازی** -
مرکز و اصلا و ابدأ و بیچوجه .

قططه (qatāt) م. ع. **رحم قططه** :
خویشت بریده . یق : **بینهما رحم قططه**
اذا لم توصل . و نیز **قططه** : مونت اطلاع .
ج : **قطط** (qatāt) و **قططان** (qatāt) .

قططه (qatāt) ع. ج. **قطط** .
قططه (qatāt) و (qatāt) و (qatāt) .
ا. ع. **قطط الشجر** : کرانه های گره
دوخت که پس از بریدن از آن بیرون آید .
و **قطط الشجر** و **قطط الشجر**
كذلك .

قططه (qatāt) ا. ب. . **مأخوذ از**
نازی - **قططه** هار پارچه و اجزاء و پاره ها .
در شیا .

قططان (qatāt) ع. ج. **قطط** . و ج .
اططع و قططه .

قططه (qatāt) م. ع. **قطط قطعا** و

قطعة، **قطعاً** و **قطاعاً** . مر. قطع (qat) .
قطعة (qet ul) . ا.ع. پاره از چیزی . ج:
 قطع (qeta) . و **اقتطع من ماله قطعة**
 یعنی گرفتار مال او چیزی . و نیز قطعه بدون
 الف و لام . سنگوار ماده .
قطعة (qot'at) . ا.ع. باقی مانده دست
 بریده . و پاره چیزی . و پاره زمین جدا
 کرده در بخش . و بهره . و گندم سپید و
 سوس آن . ج : قطع (qota) و لثه‌ای در
 زبان تازیان بنی‌طی مانند عنقه بنی‌نمیر چنانکه
 جای یا البالمکم گویند یا ابالمکما . و بنوی
قطعة : گروهی از تازیان . و نیز قطعه :
 خشک‌شدگی آب‌چاه در تابستان . بن. اصابت
الناس قطعة .
قطعة (qata'at) . ا.ع. موضع قطع از دست
 بریده . و باقی مانده دست بریده . ج : قطع
 (qata) .
قطعة (qata'at) . مر . ع . مرد برنده
 خویش و آزارنده خویشان .
قطعة (qota'at) و (qot'at) . ا.ع. جای
 برش . و جای سپری شدن .
قطعه (qat'e) . ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 پاره از هر چیزی . و پارچه و تکه و جزء . و
 حصه و بهره و قسمت . و مصفحه نوشته و مشق
 شده بواسطه خوش‌نویس . و باصطلاح شاعر!
 در بیت و یا زیادت که مطلع آن دارای قافیه
 نباشد . و **قطعه قطعه** : پارچه پارچه .
قطعة بند (qat'e-band) . ا.ب. قسمی
 از شمر که در آن معنی بیت اول در بیت دوم
 تمام میشود .
قطعی (qat'i) . مر و ف. ب. مأخوذ از
 تازی - فی الواقع و فی الحقیقه و یقیناً و حکماً و
 البته . و **حکم قطعی** : حکمی که تفریق
 گفتگو و خصومت کند و حکم تلف ناپذیر .
قطعی (qat'i) . ا.ب. - مأخوذ از تازی -

اندازمای مر خیاطان را .
قطعی (qot'iyy) . مر.ع. منسوب بگروه
 بنی‌طیفة .
قطف (qatf) . ا.م. - خراش . ج. طرف .
 بن : **بفان قطوف** . و هنگام چیدن . و گیاه
 شترنگ . و بکتوغ گیاهی که برگهای پهن دارد .
 و نرم و آهسته رفتن اسب .
قطف (qatf) . م.ع. **قطف النب** و
نحوه قطفاً (از باب ضرب) : برید خوشه
 انگور و مانند آنرا و چید .
قطف (qatf) . ا.ع. خوشه انگور . ج :
 طرف . قوله تنالی : **قطوفها دانية** .
 و میوه چیده شده .
قطف (qataf) . ا.ع. اثر نشان . و گیاه
 شترنگ . نوعی از درخت کرمی که دارای
 چوب سختی است و از آن حلقه رسن باورند
 شرمازند .
قطف (qotof) . ع.ج. خلیفه .
قطفة (qetfat) . ا.ع. تزه خار دار شبیه
 خشک و دراز که بر روی افتد و برگش
 خاک‌نگرگون و آندرونش سرخ باشد .
قطفة (qatfat) . ا.ع. اثر نشان . و
 گیاه شترنگ . و بکتوغ درختی که چوب سخت
 دارد و قلف نیز گویند .
قطقاط (qatqat) . مر.ع. **دلج**
قطقاط : شبری شتاب .
قطقط (qetqet) . ا.ع. ریزه‌ترین باران .
 و باران پیوسته بزرگ قطره پیاپی بارنده .
 و تکرگ . و تکرگ ریزه .
قطقطه (qatqat) . م.ع. باریدن ابر -
 و تنها بانگ کردن سنگوار .
قطل (qatl) . م.ع. **قطله قطلا** (از
 باب ضرب و نصر) : برید آنرا . و **قتل**
عقه : زد کردن او را .
قتل (qatal) . مر.ع. **جذع قتل** :

تفه خرماین بریده .
قطلب (qatlab) . ا.ع. توت فرنگی بری
 و یا گیلان بری .
قطم (qatm) . م.ع. **قطمه قطماً**
 (از باب ضرب) : گزید آنرا . و گرفت آنرا
 با طرف دندان و چشید . و **قطم الشيء** :
 برید آن چیز را .
قطم (qatam) . ا.ع. خواهانی هر چیزی
 هر چه باشد .
قطم (qatam) . م.ع. **قطم الفحل**
قطماً (از باب سمع) : خوانان گشتی کردید
 آن گشت و نیز شهوت شد . و **قطم الصقر**
الی اللحم : خواننده گوشت شد آنچه مرغ .
قطم (qatem) . مر.ع. خواننده هر چه
 باشد . و خواننده گوشت . و خواننده جماع .
قطمار (qetmar) . ا.ع. قلدیر مر. قلدیر
قطمور (qotmur) . ا.ع. نسام سنگ
 اصحاب کهنه .
قطمیر (qetmir) . ا.ع. شکاف هسته
 خرما و پوست آن . و پوستک دانه خرما که
 میان هسته و خرما باشد . و نکته‌ای سپید بر
 پشت هسته که خرماین از وی روید . و نسام
 سنگ اصحاب کهنه .
قطمیر (qetmir) . ا.ب. - مأخوذ از
 تازی - چیزی کم و کوچک وی قنور . و **قیر**
و قتمیر : خرد .
قطن (qatn) و (qolon) و (qattan)
 (qollou) . ا.ع. پنبه .
قطن (qatan) . م.ع. **قطن قطناً**
 (از باب سمع) : کج و منحنی شد .
قطن (qatan) . ا.ع. میان دوران و پنبه
 و دمغزه مرغ . و بیج و اوجاج و کس . و نام
 کرمی . و نام چند خرد .
قطن (qatou) . ع.ج. **قطنان** (qetan) . ر.ج.
 قطنین .

قطنة (qetnat) و (qetnat) ا.ع. آنچه باکتبه باشد و آترا ذات‌الاطیاق نامند .

قطننة (qotnat) ا.ع. بکتله پنه و ثابت **قطننة** (باشانه) : لقب ابوالعلاء بن کعب زیرا چشم وی در جنگ سمر قدعیوب شد و آترا از قطنه پنه‌ای میبوشاید .

قطنی (qotni) ا.ع. پ . - مأخوذ از نازی - هر چیزی ساخته شده از پنبه و بکتونج جامه‌ای که از ابریشم و پنبه سازند .

قطنیة (qotniyyat) و (qetniyyat) ا.ع. آنچه از جوب که در دعد نامندی میماند، و گفته‌اند: اسم جامی است مرحوب‌بره که بیخند در آید مانند عس و بافلولویا و نخودرگادروس و کبجد سوی‌گندم رجو و بلفت طهرانسی بنش گویند . و نیز گفته اند : همه حیوانی که از زمین روی جز گندم و جو و مویز و کشمش و خرما . و نیز علف و سبزه تابستانسی است . ج : قطنی (qotniyyat) .

قطنیة (qotniyyat) و (qetniyyat) ص.ع. جامه‌های پنبه‌گین .

قطنو (qatn) ص.ع. قطن‌اقطوآ (از باب نصر) : گران رفتار شد . و **قطن‌القطا** : آواز کرد مرغ سنگنوار با آواز قطناطا . و **قطن‌الماشی** : گام نزدیک نهادن رفت آن سترور از نشاط .

قطنوات (qatavūt) ع.ج. قضاة .
قطنوان (qatvān) و (qatavān) ص.ع. گام نزدیک گذارنده در رفتار از نشاط .
قطنوان (qatavān) ا.ع. نام موصی در کوفه .

قطنوانی (qatavāniyy) ص.ع. کساء قطنوانی : کلبی که در قطنان بافتند .
قطنوب (qatub) ص.ع. نیک ترش‌روی که در ابر چینی اندازه .
قطنوب (qatub) ا.ع. شیر بیشه .

قطنوب (qotub) ع.ج. قطن (qotb) .
قطنوب (qotub) م.ع. قطن قطباً و **قطنوباً** . ص.ع. قطن (qotb) .

قطنور (qatur) ص.ع. صاحب قطنور : ابر بسیار ظرف .

قطنور (qatur) ص.ع. پ . - مأخوذ از نازی - هر چیزی که دارای کلتی و قطر بسیار بود . و مردم پنادور .

قطنور (qatur) ا.پ. باصطلاح طبعر داروی مایی که در گوش و بینی و چشم چکانند .

قطنور (qatur) م.ع. قطر قطن‌آ و **قطنوراً** . ص.ع. قط (qatr) .

قطنورا (qaturā) ا.ع. بکتونج گیامی .
قطنوط (qotut) ا.ع. ج. قط (qett) .

قطنوط (qotut) م.ع. قطن قطاً و **قطنوطاً** . ص.ع. قط (qatt) .

قطنوط (qatavvut) ا.ع. سبک‌شناپ‌درو .
قطنوطی (qatavvūt) ا.ع. مرد گام نزدیک گذار .

قطنوع (qatn) ص.ع. ناقه قطنوع : ماده شتری که شیرش زود سیری گردد .

قطنوع (qotn) ا.ع. ج. ضغ (qet) .

قطنوع (qotn) م.ع. قطع النهر قطعاً و قطنوعاً (از باب ضرب) : گذشت از آن جوی و عبور کرد . و قطع ماء الرکیة و قطنوعاً و قطنوعاً : بریده شد و سیری گشت آب آن چاه . و قطع الطیر قطنوعاً و قطنوعاً : قطع از سرد سیر بگرمسیر رفتن مرغان و بر عکس آن . ص.ع. ضغ (qat) .

قطنوی (qatul) ص.ع. دابة قطنوی : ستر تنگ گام آهسته وو .

قطنوی (qotul) ا.ع. ج. ضغ (qatl) .
و ج. ضغ (qell) .
قطنوی (qotul) م.ع. قطن قطناً و آرا

قطنوفا . ص.ع. ضاف (qetaf) .
قطنون (qotun) م.ع. قطن قطنوناً (از باب نصر) : اقامت نمود و جای گرفت .

و قطن فلاناً : خدمت کرد فلانرا .
قطنون (qattunā) ص.ع. ج. قط (qatt) .
قطنوناً (qetunā) ا.ع. گیامی که تخم آرا سفزه گویند .

قطنی (qaty) ا.ع. بیماری که در سرین عارض گردد .

قطنی (qali) ص.ع. گوسپند قلازده .

قطنی (qoti) ا.پ. - مأخوذ از ترکی - قوطی و تنگرو و حقه .

قطنی (qotiy) ا.ع. لیس القضا **کالقطنی** : نیستند بزرگان مانند کوچکان .
قطنیا (qotayyā) ا.ع. ویرمانی که از پوست نارجیل چینی سازند .

قطنیات (qatayāt) ع.ج. قضاة (qatāt) .

قطنیب (qatib) ص.ع. شراب قطنیب : شراب آبیخته .

قطنیبة (qatibat) ا.ع. شیر گوسپند شیر شتر مهم آبیخته . و یا شیر بز و شیر میش مهم آبیخته . و گروه و جماعت . یق : جاءوا بقطنیبتهم .

قطنیة (qatīyat) ص.ع. مؤنث قطی : یق : شاه قطنیة : گوسپند قلازده .

قطنیرة (qatayra) ا.ع. مصرن قطنیة : قطنه کوچک .

قطنیس (qetis) ا.ع. بکتونج گیامی که برومی سبز میسوز نامند .

قطنیطة (qatīyat) ا.ع. کراته زبریر غار کره .

قطنیع (qatī) ا.ع. شاخه‌ای که از آن نیر - رازند . ج : سلطان و اضلع و قطنع و اضلع و اطالع و ضلع (qat) و (qotn) .

گله گوسپدان و ستوران . و رمة گاوران .
ج : قطان و اطاع و طاع و اطاقع و
نازبان . و نازبان طرف شگه . و مانند
منا . بقه هو قطیعه : اوشیه و مانند آن
است در خلق و قدر . ج : قطاء . آنچه از
درخت بریده شود و زود آتش گیرد .

قطیع (qati') . ص . ع . **فلان قطیع**
القیام : فلان بر توانست خاست از ضعف
و پیری و با از فریبی . و امره **القطیع**
الكلام : زن کم سخن خلاف سیلعه .

قطیاه (qotay'ū) . ا . ع . نوعی از خرما
که شهریز گویند . و قولهم : **اتقوا القتیاه** :
از انقطاع بکدیگر بر حذر باشید .

قطیعه (qatī'at) . ا . ع . جدائی . و بریدگی
و دورشدگی . و نام چند محال در بنفاد که
منصور بایان دولت خود بنشیند تا در آن سکونت
نموده آبادان نمایند .

قطیعه (qatī'at) . م . ع . **قطع قطعا** و
قطیعه . م . ر . قطع (qat) .

قطیعه (qatī') . ا . ب . - مأخوذ از نازی -
گله گوسپدان و ستوران . و رمة گاوران .

قطیف (qatīf) . ا . ع . نام شهری در بحرین .
قطیفة (qatīfat) . ا . ع . جامه پرزدار
شویانک . و چادر در پیچیده . ج : قطائف
و قف (qatof) .

قطیفة (qatīfe) . ا . ب . - مأخوذ از نازی -
قدیغه جامه پرزدار شویانک که بدان پس از
بیرون شدن از گرمابه تن و بدن را خشک کنند .

قطیل (qatīl) . ص . ع . بریده . و **نخلة**
قطیل : خرمای از بن بریده . و **جدع**
قطیل کذلک .

قاعیل (qatīl) . ا . ع . از اعلام است .
قعالیة (qatīlat) . ا . ع . پاره لؤلؤ گلیم
و جز آن که بدان آب از چیزی بر چینند و
خورد و بوی خشک کند

قطییم (qetyamm) . ا . ع . گشن بسیار
حله کنند .

قطیمة (qatīmat) . ا . ع . شیر بر گردیده مزه .
و پاره شگه از چیزی . و کاسه ای از
طعام .

قتین (qatīn) . ا . ع . داهان و کتیزان .
و خندم و حشم آزاد . و اهل خانه ، واحد
و جمع در وی یکسان است . ج . قطن
(qoton) .

قتینة (qatīnat) . ا . ع . باشندگان خانه و
اهل و عیال . بق : **جاءوا بقتیتهم** .

قع (qā) . م . ع . **قه قعا** (از باب نصر) :
دلبر گردید در سخن بروی .

قع (qā) . ص . ع . **مساء قع** : آب
نیک تلخ .

قعا (qā'a) . م . ع . **قصی الرجل قعا**
(از باب سجع) : بلند گردید سرینی آن مرد و
بر چسبید بر استخوان قصبه .

قعب (qā'ab) . ع . ج . **قعب** (qā'ab) .
قعات (qā'as) . ا . ع . بیماری که درینی
گوسپند عارض شود .

قعاد (qā'ad) . ا . ع . بیماری هر ستور را
که در انهای وی پدید آید و نیز در پای اسب .
و بیماری که صاحب خود را فرو نشاند . بق :
بفلان قعاد یعنی فلان دارای بیماری است که
فرو می شنید و بر خاستن نمیتواند .

قعاد (qā'ad) . ا . ع . **قعاد الرجل** :
زن مرد .

قعارة (qā'arat) . م . ع . **قعر قعارة**
(از باب کرم) : دورنگ گردید .

قعاس (qā'as) . ا . ع . بیماری که گوسپندان
را از بسیار خوردن پیدا گردد و بکشد آنها را .

قعاسب (qā'aseb) . ا . ع . دراز بالا .
قعاص (qā'as) . ا . ع . بیماری در گوسپند
که بواسطه بکشد آرا . و بیماری در سببه که

گوشی می شکند گرفتار .

قعاط (qā'at) (qā'at) . ص . ع . **وجل**
قعاط : مرد سخنانند ستور و دروشی کتند
بر آن . و **وجل قعاط** کذلک .

قعاق (qā'a) . ص . ع . **ماء قعاق** :
آب شیر سخت تلخ .

قعاقل (qā'āl) . ص . ع . **سبل قعاقل** :
توجه ای که همه را ببرد .

قعاقع (qā'aqē) . ا . ع . تند یابی .
و آراز چیزهای خشک و صلب . ج : قعقة .

قعال (qā'āl) . ا . ع . گل انگور و مانند
آن . و آنچه از گل انگور بفتد . و بشمی که
از شتر بریزد .

قعاة (qā'ālat) . ا . ع . واحد فحال .
قعان (qā'an) . ا . ع . کس و تاسی بینی و
برآمدگی سر آن .

قعانب (qā'aneb) . ا . ع . درخشخت .
و شیر شیه .

قعاقد (qā'a'ed) . ع . ج . **قعدة** (qā'dat) .
و ج . ' قعود . و ج . ' قعدة .

قعب (qā'ab) . ا . ع . کاسه مناک بزرگ
درشت . و قح چوبین مناک . و کاسه مناک
مایل بکوچکی . و کاسه ای که بک کس را سیر
کند . ج : **قعب** و **ققاب** و **قعبه** . و **قعب**
الكلام : نك سخن و غوران .

قعب (qā'b) . ا . ع . شکاف عمیق . و
غار در کوه .

قعبة (qā'bat) . ا . ع . دبه مانند مرزبان
را که در وی طیب و بوی خوش هند . و ظرفی
با پرورش که در آن پست و مانند آن روزند .

قعبة (qā'bat) . ا . ع . کوره . و شکاف
کوه .

قعبة (qā'ebat) . ع . ج . **قعب** (qā'b) .
قعبیری (qā'ebīrī) . ا . ع . مرد سخت
درشت . و ناکس بدخوی . و بر مسخت بر اهل

خود و بر برار خود و یا بر قوم خود .

قبیل (qā'bal) و (qā'bel) ا.ع. کناره و کوشه چیزی . نوعی ازساروغ . و گیاهی

دیگر سید رنگ . و کاسه ای که در آن شیر درزند . و مرد درشت خوی و درشت ناموزار .

قعبلة (qā'balat) ا.ع. تپه . مسره . تپه .

قبول (qā'bul) ا.ع. کاسه شیر . و یک نوع گیاهی سید رنگ . نوعی ازغارچ .

قفترة (qā'farat) ا.ع. قلع . و استعمال .

قعث (qā'sab) و **قعثبان** (qā'sabān) ا.ع. کثیر و بسیار .

قعثبان (qā'sobān) ا.ع. جانورکی مانند خنثاء .

قعتة (qā'sat) ا.ع. قعث له قعتة (از باب فتح) : کم داد او را .

قعترة (qā'sarat) ا.ع. قعثر الشبیء **قعترة** : از بیخ کند آنچه را .

قعتلة (qā'salat) ا.ع. پیش پایها را نزدیک و پاشنه هارا دور گذاشتن در رفتار .

قعد (qā'd) و (qā'd) ا.ع. فرخولهم : **قعدك الله** یا **قعدك الله** یعنی زوال می کند ترا بندها . گفته اند کلمه استعطاق است نه کلمه قسم بجهت آنکه جواب ندارد . و هو مصدر واقع موقع القتل بمنزله عسكارة .

قعد (qā'd) ا.ع. فرخولهم : **قعدك الله** ای قعدنك الله یعنی مسلت میکنم حفظ تو را از خدا . من قوله تعالى: عز الیمن و من الشمال

تفیدی حافظ . و کلمه **قعدك الله لا آتیک** کلمه قسم است . و کذا **قعدك لا آتیک** ای جاسه که الذي هو صاحب کل نبوی .

قعد (qā'ad) ا.ع. ج . فاعل .

قعد (qā'od) ا.ع. ج . فاعل .

قعدات (qā'odāt) ا.ع. ج . فاعل .

قعدود (qā'odud) ا.ع. ج . فاعل .

قعدود : مردی که مابین آن وجد بزرگتر چندان ناهمگامی نباشد از پدران و نزدیک بآن بود .

قعدان (qā'dān) ا.ع. ج . فاعل .

قعدان (qā'dān) ا.ع. ج . فاعل .

قعدة (qā'dat) ا.ع. يك بار نشستن .

قعدة (qā'dat) و (qā'dat) ا.ع. آنقدر از جای که شخص نشسته فراگرفته باشد .

یق : **حضر البئر قدر قعدة** . و كذلك : **قدر قعدة** . و **ذو القعدة** و **ذو القعدة** : نام ماه یازدهم از سال تازیان . ج . ذوات القعدة و ذوات القعدات . و در شبه گویند : ذوات القعدة و ذوات القعدین .

قعدة (qā'dat) ا.ع. نوع نشستن . و

هیئت نشستن . و پسین فرزند شخص ، للذكر والاشی و الجمع .

قعدة (qā'dat) ا.ع. **رجل قعدة** **ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب .

قعدة (qā'dat) ا.ع. شترى که جرانده شتران برای حاجت خود گرفته باشد . ج :

قعدان . و شر . ج : قعدات . و زین . و بالان شتر .

قعدة (qā'dat) ا.ع. هود . و مرکبی دیگر مردزان را . و گسترده .

قعدة (qā'dat) ا.ع. **رجل قعدة** **ضجعة** : مرد بسیار نشست و بسیار خواب .

قعدود (qā'dod) و (qā'dod) ا.ع. **رجل قعدود** : مرد نزدیک پدران بجد بزرگتر

یعنی چندان فاصله ای میان آن وجد بزرگتر از پدران نباشد . و كذلك : **رجل قعدود** .

قعدود (qā'dod) ا.ع. **رجل قعدود** : مردی که مابین آن وجد بزرگتر فاصله زیاد باشد از پدران . و مرد بددل ناکس دور از نکارم اخلاق و خوار و حقیر و گننام .

قعدود (qā'dud) ا.ع. **رجل قعدود** : مردی که مابین آن وجد بزرگتر چندان ناهمگامی نباشد از پدران و نزدیک بآن بود .

قعدی (qā'diyy) و (qā'diyy) ا.ع. **رجل قعدی** : مرد عاجز درمانده . و كذلك : **رجل قعدی** .

قعدی (qā'diyy) و (qā'diyy) ا.ع. **رجل قعدی** **ضجعی** و **رجل قعدی** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعدی (qā'diyy) ا.ع. **رجل قعدی** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعدی (qā'diyy) ا.ع. **رجل قعدی** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعدیة (qā'diyyat) و (qā'diyyat) ا.ع. **رجل قعدیة** **ضجعیة** و **رجل قعدیة** **ضجعیة** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. تك . و **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

ج : قعور . و کاسه بزرگ . و گوی شکافه در زمین برابر . و شهر و بلد . یق : **مافی** .

هذا القعر مثله ای فمذا البلد .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر البئر قعرأ** (از باب فتح) : تک چاه رسید و یا مٹا کرد آن چاه را . و **قعر الاناء** : آشاید آنچه در آن طرف بود . و **قعر الثريدة** : از تک اشکه خورد . و **قعره** : بر زمین افکند آن را . و **قعر النخلة** : از بیخ برید آب خرما بر او . و **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعران (qā'arān) ا.ع. **قعران** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعر (qā'ar) ا.ع. **قعر** **ضجعی** : مرد بسیار نشست بسیار خواب .

قعره (qa'erat) ص.ع. قصه قعره: کاسه‌ای که در تان چیزی باشد بقدری که نه آزا بیوشاند. دامراه قعره: زدن شهرت. زنی که شهرتش در تک فرجش باشد. زنی که مبالغه خواهد در جماع.

قعرطه (qa'ratat) م.ع. قعرطه البناء قعرطه: ویران کردن آن بنا را.

قعری (qa'ra) ص.ع. قصه قعری: کاسه‌ای که در تان چیزی باشد بقدری که نه آزا بیوشاند.

قعر (qa'z) م.ع. قعر الاناء قعر (از باب فتح): بر کردن آن خنور را از شراب و جز آن. و قعر مافی الاناء: نیک و شید آنچه در آن خنور برد و نگذاشت از آن چیزی.

ققس (qa's) ا.ع. خاک بیدر.

ققس (qo's) ع.ج. اقس و قساء.

ققس (qa'as) م.ع. ققس الرجل قعماً (از باب سجع): بیرون آمدن آن نرد و بدون رفت پشت آن ضد حدب.

ققس (qa'as) ص.ع. بر آمده سینه در آمده است.

ققساء (qa'sā) ص.ع. مؤث اقس: زن بر آمده سینه در آمده پشت. ج: ققس و قسارات. و عزه ققساء: ارجحندی پایدار. و نملة ققساء: مورس و دنب برداشته.

قساوات (qa'sāwat) ع.ج. قساء.

قعبه (qa'andab) م.ع. قعب قعبه: بشاب دود از ترس و شتافت.

قعر (qa'ar) ا.ع. آنچه نخستین برآید از خرزهره دیزه.

قعر (qa'ar) ص.ع. دیرینه و قدیم.

یق: مکان قعر. و شکست سخت. یق: و رجل قعر.

قعره (qa'aral) م.ع. قعر علی

الشیء قعره: نیرومند و توانا شد بر آنچه. و قعر الشیء: سخت و دوشت کرد آنچه را.

قعره (qa'sarat) ا.ع. سختی و دوشتی.

قعری (qa'sariyy) ص.ع. شکست سخت. یق: جمل قعری.

قعری (qa'sariyy) ا.ع. چوبکی که بدان آسیای دستی را گردانند.

قعرس (qo'sus) ا.ع. لقبی است مر زن فرومایه خوار و حقیر و زشت را.

قفش (qa'c) ا.ع. مرکبی مانند هودج. ج: قفوش.

قفش (qa'c) م.ع. قفشه قفماً (از باب فتح): گرد آورد آزا. و قفش راس العود: خمبند سر آنچه را. و قفش البناء و غیره: ویران کردن بنا و جز آن را.

قفشاء (qa'ci) ا.ع. ماده شتر بلند برداشته.

قفص (qa'd) ا.ع. مرگ شتابکش. و مردن برجای. یق: مات فلان قفصاً: فلان در همانجای از رسیدن ضربه ویا رمیت مرد.

قفص (qa'd) م.ع. قفصه قفصاً (از باب فتح): گشت آزا دوجای خود.

قفص (qa'as) م.ع. قفصت الشاة قفصاً (مجهولاً از باب سجع): قماش زده گردید آن گوسپند. و قفصت الشاة قفصاً: قماش گردید آن گوسپند در صورتیکه قماش نبود.

قفض (qa'z) ا.ع. تک و کوهک.

قفض (qa'z) ص.ع. شیء قفص: چیز خفیه.

قفض (qa'z) م.ع. قفص العود قفصاً (از باب فتح): خمبند آن چوب را مانند خمبند چوبهای داربست و هودج.

قعضب (qa'zab) ا.ع. شتر نیک دلبر و توانا. و نام مردی که نیزه و ستان ساخت.

قعضبه (qa'zubat) ا.ع. سختی و درشتی.

قعضبه (qa'zahat) م.ع. از بیج رکند.

قعضبی (qa'zabiyy) ص.ع. قرب قعضبی: حرکت شبانگاه سخت.

قعضم (qa'zam) ا.ع. زم. و مرد کهن سال دندان ریخته.

قعط (qa't) ا.ع. خشکی. و خشکالی. و گوسپندان بسیار.

قعط (qa't) م.ع. قعطه قعطاً (از باب فتح): بست آزا. و قعط علی غریبه: سخت گرفت بر غریب خود. و قعط فلان: ترسید فلان و بد دل شد و فروتن و خوار گردید. و قعط زید: خشم گرفت زید. و قعط عمرو: سخت واند آورد ستور را. و قعط فلان: سخت بانگ و فریاد کرد فلان. و قعط الشیء: و آزا نمود و گشاده کرد آنچه را. و قعط فلاناً: دور کرد فلان را. و قعط العمامة: بست عمامه را. و قعط الشیء: خشک شدن آن چیز.

قعط (qa'at) م.ع. قعط قعطاً (از باب سجع): خوار گردید و رام شد.

قعطبه (qa'tabat) م.ع. قعطبه قعطبه: برید آزا و جدا کرد.

قعطبی (qa'tabiyy) ص.ع. قرب قعطبی: شبری سخت.

قعطره (qa'tarat) م.ع. قعطره قعطره: بر زمین انگد آزا. و قعطر الشیء: استوار گردانید آنچه را. و قعطر الاناء: پر کردن آن خنور را.

قعطلة (qa'talat) م.ع. قعطله قعطلة: بر زمین انگد آزا. و قعطل علی غریبه:

سخت تنگ گرفت مرغیم خود . و **قعلل**
فی الکلام : بسیار گفت .

قعل (qa'1) . ع . م . **قعت الخلة قعاً**
(از باب فتح) : از بیخ برکنند آن خرما
بن راه . و **قفلان مافی الاء** : خورد
نلان آنچه در آوند بود . و **قعت الدابة** :
برکنند آن ستور خاک را یا بی خود از زمین از
سخت یا سپردگی . و **قعت المطر** : کلود
باران روی زمین را و برد سنگریزه آنرا .

قعل (qa'af) . ع . م . از بیخ برافتادن و از
پای برافتادن دیوار . و کرمهای خردی را میگویند
نهاده خاصه (و الفل من سمع) .

قفتزة (qa'faza) . ع . م . **قفتز له الکلام**
قفتزة : سخن اراده دفع وی کرد از نفس
خود . و **قفتز فی المشی** : بگام تنگ و
کوتاه رفت . و **قفتز الرجل** : زانوهارا
برایا چسباند و دستها را گرد زانوهارا حلقه
کرده نشست آن مرد مانند کسی که امر مهمی
در فکر دارد .

قفتزی (qa'fazi) . ع . م . نوعی از نشست
راست غیر آرام .

قفتوز (qa'fuz) . ع . م . یکوع گیاهی .

قفتاع (qa'fa') . ع . آواز سلاح و
مساندن آن . و بانگ داندنها هنگام سخت
خائیدن چیزی . و خرماهای خشک . و تپلرزه .
و کسی که هنگام راه رفتن از بندهای پایش آواز
برآید . و راه دشوار . و نام این شور تاپس که
در محاورت بدمل زند .

قفتاع (qa'fa') . ص . ع . **قرب قفتاع** :
شبری سخت دشوار .

قفتاع (qa'fa') . ع . م . **قفتع قفتعة**
و **قفتاعاً** . م . ر . نشفه .

قفتبة (qa'qabat) . ع . م . زخم .

قفتبة (qa'qabat) . ع . م . زخم کردن .

قعت (qa'qa') . ع . م . کلفه ای که بدان

گاد را میراندند .

ققتع (qa'qo') . ع . م . مکه و یا مرغی
دیگر دشتی بیسه و دراز نول دراز پای .

ققتعانی (qa'qa'aniyy) . ع . م . کسی که
حکام راه رفتن از بندهای پایش آواز برآید .
ققتعانی (qa'qa'aniyy) . ص . ع . **حمار**
ققتعانی : خر سخت آواز .

ققتعة (qa'qa'at) . ع . م . آواز سلاح و مانند
آن . و بانگ دنداها که در وقت سخت خائیدن چیزی
برآید . و آواز تند و مانند آن . و آواز سیر
و مانند آن . و حکایت آواز سلاح و یا هر
آوازی . و آواز تند ریاضی هم . و آواز هر چیز
خشک و صلب . ج . ضاع .

ققتعة (qa'qa'at) . م . **ققتعت اسنانه**
ققتعة و **ققتعاً** : بانگ کرد دنداها ی
از سخت خائیدن چیزی . و **ققتعت الشیء** :
الیابس الصلب : جنبانیدن آن چیز خشک
دوشت را . و **ققتعت الثور** : رواندن آن گار را
بلطف نع . و **ققتعت القداح** : گردانیدن نیز
نهارا هنگام بازی کردن . و **ققتعت فسی**
الارض : رفت در زمین . و **ققتعت**
عمدهم : یعنی لوج کردند . **الثلث** : **ما یقتفع**
له بالثنان (سجولاً) یعنی بانگ کرده نمی
شود مراد را خیکهای کهنه دریده . این مثل را
دو باره کسی گویند که سختیهای روزگار خوار
و ذلیل نگردد و ترسد از چیزهای بی حقیقت و
بانگ نداشته باشد .

ققتل (qa'1) . ع . م . چوئیکه زیر شاخه ای
جوان درخت زنده . و مردیست زفت : **ققتل** : **ققتل** .
ققتم (qa'm) . ع . م . بانگ گربه .
ققتم (qa'm) . ع . م . **ققتم قعتاً** (از باب
فتح) : بانگ کرد گربه .

ققتل (qa'1) . ع . م . چوئیکه زیر شاخه ای
جوان درخت زنده . و مردیست زفت : **ققتل** : **ققتل** .

ققتم (qa'm) . ع . م . بانگ گربه .

ققتم (qa'm) . ع . م . **ققتم قعتاً** (از باب
فتح) : بانگ کرد گربه .

ققتم (qa'm) . ع . ج . اضم و قضاء .

ققتم (qa'am) . ع . م . کهنه و بلند برآمدگی
دوسرین . و کهنه بینی .

ققتم (qa'am) . ع . م . **ققتم قعتاً** (از
باب سجع) : بیاری بدو رسید و کت آز .
و نیز قتم : کج بینی گردیدن . و کج سرین و
بلند برآمده سرین شدن .

ققتم (qa'am) . ع . ج . **ققتم** (qa'amat) .
ققتماء (qa'mat) . ص . ع . مؤنث اضم :
زن کج و بلند برآمده سرین . و زن کج بینی .
ج : قتم (qa'om) .

ققتمة (qa'amat) . ع . م . **ققتمة المال** :
بهترین و بزرگترین شتران . ج : قتم (qa'om) .

ققتمصاة (qa'amasat) . ع . م . **ققتمص**
ققتمصاة : بیکار پلیدی انداختن فلان .
ققتمصوی (qa'amus) . ع . غایب و پلیدی
مردم . و آنچه دو شکم باشد . و سماوخی .

ققتمصوط (qa'mut) . ع . م . پارچه ای دراز
که برجه پیچند .

ققتمصوطاة (qa'mutat) . ع . م . جمل .

ققتن (qa'n) . ع . م . کاسه بزرگ که در
آن خمیر سازند . و بدون الف و لام و نام
یکی از اشرف کوفه .

ققتن (qa'un) . ع . م . سخت کوتاهی بینی .
و برآمدگی سرین . و گشادگی میان دو پای
وقت راه رفتن .

ققتنب (qa'nab) . ع . م . درخت سخت .
و شیر بیسه . و روباه ز . و نام مردی .

ققتنب (qa'nob) . ع . م . بینی کج .

ققتنباة (qa'nabat) . ص . ع . **ققتنباة**
ققتنباة : عتاب تیز چنگال .

ققتنباة (qa'nabat) . ع . م . زن کوتاه بالا .
و کسی . بنی : **ققتنباة** .

ققتو (qa'v) . ع . م . خرچ جاه و مانند آن .
و محور آفتاب . و دو چوب خرچ که در آن
محور قرار گرفته . و دو آهنی که خرچ دو آنها
میگردد . ج : قتی (qa'iyy) .

ققتو (qa'v) . ص . ع . **رجل ققتو**

اللاتین : مرد لاغر سرین و با دوست و ستر سرین و یا آنکه سریش بر آمده و ناهموار باشد .

قعو (qa'v) و (qo'vv) م - ع .
قعا الفحل الناقة و علیها قعوآ و قعوآ (از باب نصر) : برجست گشتن بر ماده شتر خواہ گشتی کند و یا نکند . و **قعا الطائر** : برجست آئمرغ بر ماده .

قعوآء (qa'vea) م - ع . مؤنث افعی : زنی که سریشی وی بلند و بر استخوان چسبان باشد . و زن باریک تران . و زن باریک ساز .
قعوآن (qa'veane) ا - ع . بعینه تشبیه در آهنی که چرخ در آنها میگردد .

قعوذ (qa'ud) ا - ع . شتری که شبان برای حاجات خود نگاهدارد . ج : اقدۀه و نقد در فندان و فئاند . و شتر جوانی که نخست در زیر بار و بر نشست آمده باشد تا آنکه بشش سالگی دو آید . و شتر بجه از مادر جدا شده .
قعوذ (qo'ud) ع - ج . قاعد .

قعوذ (qo'ud) م - ع . **قعد قعوذآ** و **مقعدآ** (از باب نصر) : نشست ، و گفته اند : القعد ما یتقابل التیام و الجلوس ما یتقابل السجود و الانقطاع و برعکس . و **قعد به** : نشاندن آنرا . و **قعد قعوذآ** : ایستاد (مند) .

قعد الطائر : سینه بر زمین نهاد آئمرغ . و **قعدت النخلة** : باردار شد آن خرما بین یکسال و سال دیگر باردار تند . و **قعد فلان بقرنه** : توانا شد فلان بر حریف و همدست خود . و **قعد زید للحرب** : آماده کرد زید برای کارزار همدستان خود را . و **قعدت القیلة** : تفرگشت آن نهد خرما بین . و **قعدت المرأة عن الحيض** : باز ایستاد آن زن از حیض . و **قعدت عن الولد** : باز ایستاد از زه و نازا شد . و **قعدت عن الزوج** : مایل نهد بشومر . و **قعد**

فلان للامر : اهتمام کرد فلان در آن کار . و **قعد عن الامر** : درنگی کرد در آن کار .

و نیز **قود** : لازم گرفتن جای . و سینه بر زمین نهادن مرد خوار . و تا کدخدای ماندن زن . و **ابنة اعدی و قومی** : داه و کبیز و اگویند . و نیز **قعد** بمعنی صار آمده چنانکه گویند : **حدود شفرته حتی قعدت کانها حرية ای صامت** . و نیز گویند : **ثوبك لا قعد تطير به الريح** ای لاصبر الريح طائره به .

قعود (qo'ud) ا - ب . - مأخوذ از تازی - حالت نشست .

قعوذة (qa'udat) ا - ع . شتری که ساریان برای حاجات خود نگاهدارد .

قعوور (qa'ur) م - ع . دورنگ .

قعوور (qo'ur) ع - ج . **قعر** (qa'er) .

قعوور (qa'ur) ا - ع . جاه دورنگ .

قعووس (qa'us) ا - ع . پیرکهن سال .

قعووش (qa'vac) ا - ع . مرد سبک جوست . و شتر دوست اندام شکر ف .

قعووش (qo'uc) ع - ج . قنش .

قعووشة (qa'ucat) م - ع . **قعووشة قعووشة** : بر زمین افکند آنرا .

قعووص (qa'us) م - ع . **شاة قعووص** : گوسفندی که بزند دوشنده مراد در شیدن نهد .

قعوطة (qa'vatat) م - ع . **قعووط البناء قعوطة** : باز کرد آن بنا و اهی آنکه در بران سازد .

قعوطة (qa'vatat) ا - ع . نوعی از زفتار که یکپای بر پای دیگر دو وقتن بیش دو آید .

قعوطة (qa'vatat) م - ع . **قعوول فلان قعوطة** : بر سر کوه و یا بر ریشه نشست فلان .

قعی (qo'ivy) ع - ج . قمر .

قعیب (qa'ib) ا - ع . عدد بسیار . و یا عدد . و بسیاری .

قعیث (qa'is) ا - ع . اندک از هر چیزی . و چیز نرم و آسان ، و توجه بزرگ و باوان بسیار . و عطای بسیار .

قعیذ (qa'id) ا - ع . ملتی که هنوز بر راست نکرده باشد . و پدر . و منه **قرلم** : **قعیذک لتعلمن ای بایک** . و **قعیذک الله** کلمة استعفاف است نه قسم مانند قعدک افع .

و **قرلم** : **قعیذک الله لا آتیک قعیذک لا آتیک** کلمة قسم است . و نیز **قعیذ** : هم نشین . و حافظ ، للواحد والجمع والمذكر والمؤنث . و **آمر و باطازی** که از پس شخص دو آید .

و **قعیذ النسب** یعنی قریب الایاء بسوی جد .

قعیذ (qo'ayyed) ا - ع . مضمر **قعود** النثل : **اتخذوه قعیذ الحاجات** و ابن مثل را دوستی گویند که مرد را بخدمت کار ها و حاجات خود وادارند .

قعیذات (qa'idat) ا - ع . بالانها . و زینها . و ج . قعیذة .

قعیذان (qa'idane) ا - ع . بعینه تشبیه : دو نفر مجلس رهم نشین . و دو ملک و مکل و حافظ هر کسی . و دو فرشته تکبر و سکر .

قعیذة (qa'idat) ا - ع . **قعیذة الرجل** : زن مرد . ج : قعیذات . و نیز **قعیذة** : چیزی شبیه یکسۀ چرمین که بر آن می نشینند ، و جوال و خورجینی که در آن گوشت قعیذ و نان خشک گذارند . و پستی ای که دواز باشد . و کوه ملاصق بر زمین . ج : قعاند .

قعییر (qa'ir) م - ع . دورنگ .

قعیرة (qa'irat) م - ع . **قصعة قعیرة** : کاسه مناک ، و **امرأة قعیرة** : زدن و شهرت . و زنی که شهرتش در ننگ فرجش باشد . و زنی که دو جماع مبالغه خواهد .

قعیس (qo'ays) ا - ع . مضمر **مقننس** .

قعیل (qa'il) ا - ع . خرگوش ز .

قفل (qal) ع . کلمه امری بایستد و توقف .

قف (qaf) ا.ع. - تزه. - وسبزی خشک.
قف (qaf) م.ع. - **قف قفا** (از باب نصر) : فرام آمد بعض چیزی یا بعض دردم شد چندان که شبیه بقیقه گردید.

قف (qof) ا.ع. - زمین بلند. و کرانه بالا. - پشت هر چیزی. - و چیزی مانند تبر. - و حلقه تبر. - مردم او باش. - مردم باهم آمیخته از هر جنس. - و ابراه شبیه بکوه. - و کوه مانند از سنگهای روی هم ریخته بهم چسبیده که زمین سست بدانها مخلوط باشد و بقدر کوه بلندی آن نبود و بعضی از تلمه سنگهای بزرگ آن مانند شتر خفته باشد و بزرگتر و کوچکتر و در میان آنها مرغزارها و آجهای ایستاده باشد. ج: اضاف و قفاف.

قف (qaf) م.ع. - **قفت الارض قفء** (از باب سمع) : برگردد و تپه گشت گیاه آن زمین از باریدن باران. - و خاک آلود کرد توجه و یا باران گیاه آن زمین را و ستور نهرید آرا (لنه فی قفء).

قفا (qafa) ا.ب. - مأخوذ از نازی. پس کردن و هیرو. و عقب و پس. - وقت غیبت کسی. و **قفاى فلک** : حواصت فلکی.

قفا (qafa) و **قفاة** (qafa') ا.ع. - پس سر. - و پس کردن. ج: اقب و اقبوا و اقباء و قس (qofiy) و (qefiy) و قفین (qefin) و مذکر و مؤنث هر دو آید، و چون بنصیر مستکلم اضافه شود گویند: **قفاى** و مردم هذیل **قفى** گویند. - و نیز قفا: درازی چیزی. بن: **لا افعله قفا الدهر**: ای موله. و قولم: **رد فلان قفا و علی قفاه** یعنی پیرشد فلان.

قفاخ (qafax) م.ع. - **قفاخه قفاخا** و **قفاخا** (از باب فتح) : بر سر آن زدو یا زد بر هر چیز میان کلاوک (لنه فی فتح).
قفاخ (qafax) ا.ع. - زن گرداندم نیکو

خلقت متشابه اعضا.

قفاخر (qofaxer) ا.ع. - بزرگ اندام.

قفاخره (qofaxerat) م.ع. - **امراهه قفاخره** : زن نیکو خلقت.

قفاخری (qofaxeriy) ا.ع. - بزرگ اندام. - و قایق و بهتر از نوع خود. و نازک اندم برگوشت.

قفاخریه (qofaxeriyat) ا.ع. - زن شگرف بزرگ جن.

قفادار (qafa-dar) م.ب. - معاون و مددگار و دستگیر.

قفاار (qafar) م.ع. - **سویق قفاار** : پست ناشوراندید. - و **خبیز قفاار** : نان بی نان خوروش. - و **اکسل خبزه قفاار** : بی نان خوروش نان خورد.

قفاار (qafar) ا.ع. - لقب خالد بن عامر بدانجه که در میمانی و لبه نانوشیر خوراندید و چیزی ذبح نکرده بود.

قفاار (qafar) ع.ج. - **قفاار** (qafar).

قفااز (qafaz) م.ع. - **قفز قفااز** و **قفز آنا** و **قفااز قفوز آنا** (از باب ضرب). برجست. - و **قفز فلان** : برد فلان.

قفااز (qafiaz) م.ع. - نیک بر جهنده.

قفااز (qofiaz) ا.ع. - نوعی از غلاف دست بر از پنبه که زنان در سرما پوشند. و نوعی از زبور دست و پای. - و آهنی شیکدار که باز بر آن نشیند. و سپیدی روی گرداگرد سم آب.
قفااز (qofiaz) ا.ع. - مأخوذ از نازی - نوعی از دستکش پنبه دار و آستین ماندی که در سرما دستها را در میان آن گذارند.

قفااس (qafas) ا.ع. - زن فرودمایه ماکس.

قفااس (qofas) ا.ع. - بز کوهی. و بیماری که پای ستور را خشک گرداند.

قفااس (qafas) ا.ع. - قفس ساز.

قفاع (qefa') ع.ج. - **قفاع** (qafat).
قفاع (qofa') ا.ع. - بیماری که پای گویند را کج گرداند.

قفاع (qaffa') م.ع. - کسی که مال را خرج نکند. بن: **فلان قفاع لماله** ای لایبقت.

قفاع (qoffa') ا.ع. - بیماری که پای گویند را کج گرداند. - و نام گیاهی دردم کبیده و در سختی شبیه بسرو و خشک آزا کف الکلب نامند.

قفاعة (qofa'at) و (qoffa'at) ا.ع. - دمی که از شاخ خرما سازند و بدان مرغغان را شکار کنند.

قفاعی (qofa'iyy) ا.وص.ع. - مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی وی برکنده باشد. - و **احمصر قفاعی** : سخت سرخ (لنه فی قفاعی).

قفاای (qefat) ع.ج. - **قف** (qoff) . و ج: **قفاة** (qoffat).

قفاای (qaffat) م.ع. - **صیر قفاای** : صراف پول دزد میان انگشتان.

قفااسماه (qafa-gah) ا.ب. - پس کردن.

قفااسیران (qafa-giran) ا.ب. - مظلومان و ستم دیدگان.

قفاال (qafal) ا.ع. - **قفل کر**. - و نام مردی از علمای شامس.

قفاال (qoffal) ع.ج. - **قافل**.

قفاان (qaffan) ا.وص.ع. - پس نشان.
 بن: **آیته علی قفاان ذاک و قافیته** : آدم او را بر نشانده پس این. **دهو قفاان** : ار امین و امانت دار است. - و نیز قفاان : گرد آمدنگاه هر چیزی و نهایت کوشش در شاسانی آن.

قفاان (qaffan) ا.ع. - مأخوذ از کپان پارس و بعضی آن.

قفان (qafān) و (qeffān) - ا.ع. رفت و رگمک - یمن : هذا قفانه و هذا قفانه .
قفاند (qafāned) - ج.ع. قندر .
قفاروة (qafāwat) - ا.ع. مهربانی و نوازش ، اسم است تنفی را . و آنچه بدان مهمان را گرمی کند .
قفاهیر (qafāhir) - ا.پ. صورت خوب و روی نیکو .
قفه (qaffat) - ا.ع. مرد پست قد است و ضعیف .
قفه (qaffat) و (qeffat) و (qaffat) - ا.ع. نمره و لرزه تب و فراخه آن .
قفه (qeffat) - ا.ع. گروه بچه نوزاده .
قفه (qaffat) - ا.ع. کدوی خشک میان نمی کرده که در وی زنان پنه نهند . ج :
قفق (qofat) - یق : کبیر فلان حتی صار کانه قفه . و آوندی شیبه کدو که از برگ خرما سازند . و موش . و زمین بلد . ج : قفاف . و مرد ریزه اندام پست قد است و ضعیف . و خرگوش . و چیزی مانند تیر . و درخت پوشیده خشک .
قفقان (qafān) - ا.پ. - مأخوذ از ترک - یکنوع پوشاکی مانند قبا که پادشاه سفرا و رجال علمت میدهد .
قفقله (qafsalat) - م.ع. **قفقله قفقله** : شتاب برد آرا و از بیخ بر کند آرا .
قفق (qafh) - م.ع. **قفقه قفقا** (از باب تنع) : ناپسندید آرا و نادرش داشت . و **قفق عن الطعام** : باز ایستاد خوردن آن طعام . و **قفق الشيء** : سفوف ساخت آنچه را .
قفحاء (qafhā') - م.ع. **عجاجة قفحاء** : گرد و دود که شاخ شاخ بنظر آید و باشران بسیار که شمع شمع بنظر آید .

قفخ (qafx) - م.ع. **قفخه قفخا و قفخا** - م.ر. قفخ (qefāx) .
قفخة (qafxat) - ا.ع. گاو مساده کشتن خواه .
قفد (qafd) - م.ع. **قفده قفدا** (از باب ضرب) : بامش و یا بادست باز پرس کردند آن زد . و **قفد فلان** : کار کرد فلان . و **قفد البعیر قفدا** (از باب سمع) : خمید سیل شتر بجانب انسی . و **قفد فلان** : عامه بست فلان بی شمله . و نیز **قفد** : با فریب دست و پای کوتاه انگشتان گردیدن . و راه رفتن بر سینه یا از طرف انگشتان بدون آنکه پاشنه ها بر زمین رسد . و استاده شدن بند دست ستور .
قفد (qafd) - ج.ع. **قفد و قفداء** : **قفداء** (qafda') - م.ع. مؤنث **قفد** : ستوری که در سر سم وی پیچیدگی باشد در رفتن . ج : **قفد** (qafd) .
قفداء (qafda') - ا.ع. عامه یستن بی شمله . یق : **اعتم القفداء** .
قفدان (qafadan) و **قفدانة** (qafadānat) - ا.ع. - مأخوذ از فارس - غلاف سرمدان . و کیهامی چرمین که در آن خوشبوی و جز آن نهند .
قفدر (qafdar) - ا.ع. زشت یکر ناخوش دیدار .
قفدر (qafdr) - ا.پ. دارویی که مانند شمه برخار ترنجبین پیچد و بنازی کثوت گویند .
قفدر (qafdr) - ا.ر.ص.ع. **قفد** : یابان بی آب و گیاه . و زمین خالی . یق : **ارض قفدر** . و **خا خالی بی اهل** . یق : **دار قفدر** . ج : **قفار و قفدر** . و **قرهلم** : **قرلنا بینی فلان** **قبنتا القفدر** یعنی فرود آمدیم در بنی فلان ما را مهربان نداشتند . و **خبز قفدر** : نان بی ناخوش . و نیز **قفدر** : موی . و گاو نری

که جهت کارکت وی را از مادر جدا کند .
قفدر (qafdr) - م.ع. **قفدر اثره قفرا** (از باب نصر) : در پی او رقت و پیروی کردم او را .
قفدر (qafdr) - م.ع. **قفدر ماله قفرا** (از باب سمع) : کم شد مال او . و **قفدر الطعام** : بی ناخوش گشت طعام . و **قفدرت المرأة** : کم گوشت شد آن زن .
قفدر (qafdr) - م.ع. **طعام قفدر** : طعام بی ناخوش .
قفدر (qafdr) - ا.ع. **کم موی** . و **کرگ یابان** .
قفراء (qafra') - م.ع. **قفراء و مفازة و ارض قفراء** : یابان بی آب و گیاه و زمین خالی .
قفرة (qafra) - ا.ر.ص.ع. **زمین خالی** . و **ارض و مفازة قفرة** : زمین خالی و یابان بی آب و گیاه .
قفرة (qafarat) - م.ع. **امراة قفرة** : زن کم گوشت .
قفسز (qafsz) - م.ع. **قفز قفزا و قفزان و قفزان** . م.ر. **قفاز** (qafaz) .
قفزان (qafzan) - ج.ع. **قفیز** (qafiz) .
قفزان (qafazan) - م.ع. **قفز قفزا** و **قفزان** . م.ر. **قفاز** (qafaz) .
قفزی (qafaza) - ا.ع. برجستگی . و **قفزی** از رفتار اسب و شتر . یق : **جاء الخیل تعدوا القفزی** .
قفس (qafsa) - م.ع. **قفس قفسا** و **قفوسا** (از باب نصر) : ببرد . و **قفس الظبی** : بست دست و پای آن آهو را . و **قفس فلانا** : گرفت فلان را بپوش . و **قفس الشيء** : بخشم و سختی کشید آن چیز را گرفت . و **قفس الحيوان** :

کشت آن جانور را . و **قفس عن الابهار** :
رد کرد آن کار را .

قفس (qofa) . ا.ع . نام گروهی در کرمان
مانند کردها .

قفس (qafas) . م.ع . **قفس قفساً** (از
باب - سمع) : بزرگ گشت کراهت سزین او .

قفس (qafas) . ا.ب . جانی باشد شبکه دار
از چوب و یا برنج و یا آهن که پرندگان و
ماکیان را در آن کنند و کوفتجان و چنک نیز

گویند . و جانی که جانوران وحش را در آن کنند .
دقفس هر کب (market) : سطح نرفانی کشتی
خصوصاً اگر دوره آن شبکه داشته باشد . و

قفس سیمایی : افلاک آسمان .
قفساء (qafsa) . ا.ع . سده و شکم . و
زن فرومایه ناکس .

قفس باف (qafsa-baf) . ا.ب . شبکه ساز .
قفس ساز (qafsa-saz) . ا.ب . سازنده
قفس .

قفسه (qafsa) . ا.ب . قفس کوچک .
در هر چیز شبیه قفس . و **قفسه منار** : سطح
شبکه بالای منار که مؤذن در آنجا می ایستد .

قفش (qafsa) . ا.ع . - مأخوذ از فارسی -
کفش . و نوعی از سخت خوردن . و بسیار
گاینند . و شتاب دویدن . و گرفتن چیزی .
و فرام آوردن . و شادمانی کردن . و بشمشیر
و چوبدستی زدن . و قلم : **الرفش و**
القفش . م.ر . و فنس .

قفش (qafsa) . ا.ع . دندان ترس و
بیم دهنده .

قفشیل (qafshil) . ا.ع . مأخوذ از
کلمه یزید فارسی و بمعنی آن .

قفس (qafa) . م.ع . **قفس الظبی**
قفساً (از باب نصر) : بست دست و پای
آهو را و گرد کرد آنها را . و **قفس الشبی** :
نزدیک کرد بعضی آنچه را بیض . و **قفس**

الیسوب : بنج بست در خلیه یسرب را
تا بیرون نیاید . و **قفس فلاناً** : دودند
کرد فلان را . و **قفس الرجل** : برآمدن
بلند گردید آمدن . و نیز **قفس** : در قفس
کردن مرغ را .

قفس (qafas) و (qafas) . ا.ع . چیز
شبکه داری که بعضی آن در بعضی داخل کرده
باشد . الحدیث : **فی قفس من الملائكة**
او فی قفس من النور ، و روی : **فی**
قفس من الملائكة و فی قفس من النور .

قفس (qafas) . ا.ع . قفس . و آلتی مر
کشتکاران را که گدوم در آن کرده بخرم آردند .
ج : اقصا .

قفس (qafas) . م.ع . **قفس قفساً** (از
باب - مع) : سبک و شادمان شد و دارای
نشانه گردید . و **قفس الشبی** : تزنجید
آن چیز از سرما . و **قفس فلان** : گرمی
در گداری فلان پدید آمد . و **قفس زید** :
ترش شد سده زید از نوشیدن آب رخورما .

قفس (qafas) . م.ع . **فرس قفس** :
اسب در تزنجیده و منقبض که تک خود را یارد .
و **جراد قفس** : ملخ در گرفته و بسته بال
از سردن .

قفس گر (qafas-gar) . ا.ب . سازنده
قفس .

قفسل (qafsal) . ا.ع . شیریشه .
قسط (qafal) . م.ع . **قسط الطائر اناه**
قسطاً (از باب نصر و ضرب) : برجست مرغ
تر بر ماده خورد . او خاص بذوات الطلق .
و **قسطه** ، **این قطاره** : فرام آورد میان دو
کراهه او . و **قسط القوم بخیر** : پاداش
داد آن گروه را بخوبی .

قسط (qafal) . ا.ع . شهری در صید مصر که
از زمان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه
السلام وقف بر علویان است

قسطلة (qafalât) . م.ع . **قسطله من**
بین یدی قسطلة : در برد آنرا از پیش من .
قسطی (qafalât) . م.ع . **وجل قسطی** :
مرد بسیار نکاح .

ققع (qaf) . ا.ع . - سپری چوبین که مردم
در وقت جنگ در پس آن پناه درآیند .
ققع (qaf) . م.ع . **قعهه بالمقنعة**
قعهاً (از باب فتح) : زندگانشان آنرا با انگشت
زنه . و **قعهه عنه** : بازداشت لرزا ازان .
ققع (qaf) . ع.ج . **اققع وقضاء** .
ققع (qaf) . ا.ع . تکی . و رنج .

ققع (qafa) . م.ع . **ققت الاذن قعاً**
(از باب سمع) . قضاء گردید آن گوشه و .
ققع الرجل و غیره : در کسبه شد دست
و پای آن مرد و جز آن .

ققعاء (qafâ) . م.ع . مؤنث **اققع** : زنی
که انگشتان پای او برگردیده باشد . و زن
هموار سرنگون . و **راذن ققعاء** : گوشه دره
کبیده از بالا یا پائین و سخت در هم شده که
گویا بآتش سوخته است . و **وجل ققعاء** :
پانی که انگشتانش سوی کف برگردیده باشد .
ققعاء (qafâ) . ا.ع . گیاهی که چوب آن
بست درزم است و یا درختی که در آن حلقه عانی
مانند انگشتی برمی آید بی پیوند و چون خشک
گردد می افتد .

ققعاء (qafât) . ا.ع . ذبیل خرد می گوشت
که از برگ خرما سازند . و جلت خرما . و
آوندی گرد که در آن خرمای تر و جز
آن چینهند . و دوازدهای که روغن کتان در آن
کنجد کویده روی هم بند چندان که روغن
روان گردد . ج : قعاق .

ققعدد (qafâdd) . ا.ع . بست نامت .
ققف (qafal) . ع.ج . **قفة** (qafal) .
ققفف (qafqaf) . ا.ع . زنج شتر . .
بال شتر مرغ .

قفطان (qafqafane) ا.ع. جینه تپه :
 دوزخ شتر. و دواب شتر مرغ .
قفقه (qafqafat) م.ع. **قفق قفقه** :
 لرزی از سرما و جز آن. و جنبید دوزخ آن. و
 باهم در خورد دندانهای آن. و **قفق الثبت** :
 خشک شد آن گیاه .
قفق (qaf) ا.ع. آنچه خشک گردد از
 درخت. و نام پشتهای .
قفق (qaf) م.ع. **قفق قفلا و قفولا** .
 مر. قفول .
قفق (qaf) ا.ع. درخت . و نشان . و
 کلیدانه : ج . انمال و اقل و قول. و نام درختی
 حجازی . و نام قلهای درین .
قفق (qaf) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 کلیدانه که تلج و نلجم ویش و کلان نیز گویند .
 و دریند . و **قفق آسمان** : کفر و شرک و
 زندق . و **قفق رومی** : کلیدانه ای که بر
 درخانه و صندوق و جز آن زند . و کلیدانه
 محکم . و نام لعن پانزدهم از سی لعن یارید .
 و **قفق ست کردن** : گناه داشتن در
 برائت . و **قفق فلک** : قتل آسمان . و
قفق و سواس : تکه آهنی که حلقه های چند
 از آهن بر آن نصب کرده اند. و در میل آهنی که
 هر در سر آنرا بهم و میل کرده از آن حلقه ها
 گذرانیده اند و بیست و گنگودن آن خیالی از
 اشکال نیست .
قفق (qafal) ا.ع. باز گردنده از سفر .
 ریاج . قافل .
قفق (qafal) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 کلیدانه و قتل و نلجم .
قفقه (qafat) ا.ع. پس سرگردن . و
 یک بار بنشیند . و دم باسک .
قفقه (qafat) و (qafalat) ا.ع. درخت
 خشک .
قفقه (qafalat) ا.ع. آنکه هر چه بشنود

یاد گیرد .
قفقه (qafalat) م.ع. **قفقه** :
 یده **قفقه** : برود از دست وی آنرا .
قفق سر (qaf-gar) ا.ب. کسی که
 قتل میسازد .
قفق سری (qaf-gari) ا.ب. یسه قتل
 گر و قتل سازی .
قفقوط (qafut) ا.ب. نوعی از گندنا
 که کرات شامی نیز گویند .
قفق (qafn) ا.ع. نازبانه و شلاق .
قفق (qafn) م.ع. **قفقه قفقا** (از باب
 نصر) : زد آنرا بصا و یا تازیانه . و **قفق**
فلاناً : مقاله کرد فلانرا .
قفق (qafana) و (qafana) ا.ع. پس
 کردن و هیره .
قفق (qafana) ا.ع. مرد درخت اندام
 بد زبان گول و جلف .
قفقند (qafannad) ا.ع. - سخت سر و
 کلان سر .
قفقند (qafandad) ا.ع. مرد بزرگ
 الواح و بزرگ درخت . ج : قفاند و قفندون .
قفقندون (qafandaduna) ع . ج .
 قفند .
قفقندر (qafandar) ا.ع. زشت بیکر
 ناخوش دیدار . و سخت سر . و خرد سر . و
 سبزه پا . و کوناه بالای گرد اندام . و سید .
قفقنزه (qafanzat) ا.ع. زن نیک کوناه
 بالا .
قفق (qafv) ا.ع. سوزندگی که وقت
 باران برانگیزد شود. و نام موضعی .
قفق (qafv) و (qafovv) م.ع. **قفقته**
قفق و قفقا (از باب نصر) : پیری کردم
 آنرا و در پس آن رضم . و **قفقوت فلاناً** :
 زدم بر پس گردن فلان . و **قفقوت زیداً** :
 بر کار نیامدناختم زید را . و بزناهی صریح

باز خواندم زید وا و منم کردم از را
 و دشنام دادم بفتش و بدی صریح . الحدیث :
لاحد الا لسی القوالین . و **قفقا**
فلاناً باهر : برگزید فلان را با تکار . و
قفقاله اثره : ناپرد گرداند خدای نشان
 وی را . و نیز قفو : نواه و بخش نهادن
 جهت مهمان و کردک .
قفقوان (qafvane) ا.ع. جینه تپه در
 قفا و در پس گردن و دویهره .
قفقوة (qafvat) ا.ع. گناه و بدکاری .
 و همت . و بکسی چیزی را نسبت دادن خواه
 در وی باشد و یا نباشد . و افترا . و دشنام .
 و برگزیدن مهمان . و بزرگروی . و **فلان**
قفقوتی : فلان برگزیده من است و خاص
 است یخشی که جهت وی نهاده ام . و ایضاً :
فلان قفقوتی ای همسایه کامن الاضداد .
قفقور (qafur) ع . ج . قفر (qafir) .
قفقور (qaffur) ا.ع. شاخه خرمابین . و
 غلاف شکفته خرما . و نام گیاهی . و غلاف
 خرمای نورسیده .
قفقورا (qafura) ا.ب. گیاهی دوانی
 و مرغ سنگوار آرا خورد .
قفقوز (qafuz) م.ع. نیک برجهنده .
قفقوز (qofuz) م.ع. **قفقوز آره قفازاً**
 و **قفقوزاً** . مر . قفاز (qafáz) .
قفقوس (qafus) م.ع. **قفق قفقا** ر
قفقوساً . مر . قفس (qafs) .
قفقوس (qafus) و (qofus) ا.ع. نام
 شهری که از آن خوشبوی میآوردند و آرا از
 درختی بگیریند . و سوم به لبی **قفقوس** .
قفقوف (qoful) م . ع . **قف العشب**
قفقوفاً (از باب هرب) : خشک گردید آن
 گیاه تر . و **قف القوب** : خشک شد آن
 جامه شسته . و **قف شعر** : در وادندوی
 برتن او و بر خاست از ترس و جز آن . و **قف**

الصبر فی : بول دزدید آن حراف دو میان انگشتان خود .

قنول (qoful) ا.ع.ج. قنل (qofl) .

قنول (qoful) ع.۲. **قنل من سفره قنولا** (از باب نصر و حرب) : برگشت

از سفر . و **قنل الفحل قنولا** (از باب حرب) : برانگشته شد آن کفن از برای کفنی.

و **قنل الطعام** : نگاهداشت گندم را تا بگرانی فرو شد . و **قنل الجلد قنولا** :

(از باب نصر و سمع) : خشک شدن پوست .

و **قنل الشیء قنولا** (از باب نصر) : اندازه کرد آن چیز را که چندان

است . و **قنل اقوام الطعام** : فرامگ آوردن آن گروه گندم را . و **قنل الشجر قنولا** (از باب نصر و سمع) :

خشک شد آن درخت .

قنوله (qofule) ا.ب. گلوله و گروه . و گروه ازخ .

قنون (qoflna) ع.۲. **قنن فلانا قنونا** (از باب حرب) : مرد فلان . و **قنن فلانا** :

زد پس گردن فلان را . و **قنن الکلک** :

از سر زبان آب خورد آن سگ و یا از خنور آب خورد . و **قنن الشاة** : از قنا ذبح کرد آن گوسپند را و هومنی عه .

قنه (qofne) ا.ب. - مأخوذ از نازی - بلندی و جای بلند . و **قنه منار** : نشینی که بالای منار میسازند .

قنی (qafy) ع.۲. **قنی فلانا قنیاً** (از باب حرب) : برپس گردن فلان زد . و **قنی الشاة** : از قنا ذبح کرد آن گوسپند را .

قنی (qafiy) ا.ع. آنکه ناشام دیگری باشد .

یق : هو **قنیهم** ای الحلف منهم . و دانای علم . و مهربان . یق : انا **قنی به** : من مهربانم با او . و همان گرامی کرده . و آنچه

همان را بدان گرامی کنند از طعام و جز آن .

و بهترین و برگزیده ترین از برادران . و منهم از جماعت برادران (از اعداد است) . و نعمت . و دشنام .

قنی (qofiy) و (qafiy) ع.ج. **قنا** (qafā) .

قنیة (qofyat) ا.ع. - مفاکی که جهة شکار بدان سازند .

قنیة (qafiyat) ا.ع. آنچه همان را بدان گرامی کنند . و نایب و قائم مقام کسی . یق :

هو قنیةهم ای الحلف منهم . و زونی که یکی را دیگری باشد .

قنیة (qafiyat) ص.ع. **شاة قنیة** : گوسپند ذبح کرده شده از قنا .

قنیحة (qafihat) ا.ع. مسکای که بر آن شیر گوسپند دوشند .

قنیخة (qafixat) ا.ع. یکنوع طعامی که از خرما و بیه ترتیب دهند . و اندام پرگوش .

قنیر (qafir) ا.ع. نایب بی نان خورش . و جلوت بزرگ از خرما . و سرگین خشک . و سب .

قنیرة (qofayrat) ا.ع. نام مادر فرزند .

قنیز (qafiz) ا.ع. - مأخوذ از کفیز فارسی - میانه ای که عبارت از هفت سکاکیک است . و اندازه ای از زمین مساوی یک صد و

چهل و چهار ذراع . ج : اقنرة و قنیزان .

قنیز (qafiz) ا.ب. - مأخوذ از نازی - میانه ای مقدار دوازده صاع و هر صاع هشت

رطل . و از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار کوز شری . و **قنیز پور آمدن** : بسر آمدن زندگی و آخر شدن و پناه رسیدن مدت حیات .

قنیز (qofayz) ا.ع. نام غلامی مر آن حضرت سلفه انه علیه و آله را .

قنیزی (qofayza) ا.ع. نام بازی مر کودکان نازی را که جویی برپای کنند و از بالای آن برهند .

قنیص (qafis) ا.ع. آهنندان و حلقه آن .

قنیط (qafit) ص.ع. مرد بسیار جماع . یق : و **جل قنیط** .

قنیف (qafif) ا.ع. گیاه خشک . و تزه . و سبزی نیکی خشک . یق : **الابل فیما شاعت من جنیف و قنیف** .

قنیل (qafil) ا.ع. تازیانه . و آنچه خشک شود از درخت . و گلاب . و راه تنگ در کوه که دویدن را تشاید گویا کوچه دوست است . و نام گیاهی . و نام موضعی .

قنیل (qafil) ص.ع. پوست و چوب خشک .

قنیل (qafin) ص.ع. از قنا ذبح کرده شده .

قنیل (qafin) ع.ج. **قنا** (qafā) .

قنیة (qafinat) ص.ع. **شاة قنیة** : گوسپند از قنا ذبح کرده .

قنقة (qeqat) ا.ع. - پیدی کوردک . و آراز کوردک . و آوازی که بدان کودکان را ترسانند و یا از چیزی باز دارند .

قنقة (qeqat) و (qeqat) ا.ع. - پیدی کوردک . و تدبیر بد . یق : **وقع فی قنقة** : در بد تدبیری افتاد . و **کذلک** . **فی قنقة** .

قنقدان (qanqadan) ا.ب. خرطه عطار .

قنقن (qeqeq) ا.ع. - پیدی کوردک .

قنقنقة (qeqeqat) ا.ع. - پیدی کوردک . و کلاخ آموخته ای که سخن میگوید .

قنقنوس (qanqnos) و **قنقنوس** (qanqnos) ا.ب. نام مرغی افسانه ای گویند

هزار سال عمر میکند و عاقبت میسوزد و نیز گویند علم موسیقی را از این مرغ آموخته اند .

قل (qall) ا.ع. دیوار کوتاه .

قل (qall) ا.ع. هسته خرما ی گیاه رسته و سست . و لرزه و نسره . یق : **اخذناه قل** ای وعدة . و لرزه از خشم و یا از طمع . ج :

قل (qalal) .

قل (qall) و (qall) ا.ع. کسی . یق :

الحمد لله على اقل والكثر على
اقل والكثر: حمد مر خداوند را بر کمي
 و بسياری . و کم و اندکتر از هر چیزی . بقی .
ماله قل ولا کثر و ماله قل ولا کثر:
 نیست مر او را کم و بیش .
قل (qall) اوص . ع . کم . و چیزی کم .
 و **رجل قل:** مرد تنها و بی کسی . و **قلین**
قل: مرد گنمان که او را بدوش را کسی نشناسد .
قل (qall) م . ع . **قل قلا و قلة** . مر .
 قلة .
قلا (qala) ا . ب . فلاخ . و اشخار
 و نیا و زاج سیاه .
قلا (qala) ر **قلاء (qalā')** م . ع .
قلا فلاناً قلا ر قلاء (از باب نصر) :
 دشمن داشت فلان را . و ناخوش داشت فلان
 را در نهایت کراهت . و **قلى فلاناً قلا**
قلاء (از باب سمع) کذکک .
قلاء (qallā') ا . ع . نلیه بز . و سازنده
 نایه نلیه بزى .
قلاءة (qalā'at) ا . ع . کار خانه نایه
 سازی . و جای نایه ساختن .
قلاب (qalāb) ا . ع . گرگ .
قلاب (qalāb) ا . ع . بیماری مردل را .
 و بیماری که شتر را بزودی بکشد .
قلاب (qalāb) و **قلااب (qallāb)** ا . ب . غار
 آهنی خنیده حلقه مانند که چیزی بدان توان
 آویخت . و آهن پاره نیز و کج که بدان ماهی
 شکار کنند و آگوج .
قلااب (qallāb) مر . ب . مأخوذ از
 تازی - گرداننده ازره بناسره . و دغا باز .
 و آنکه پول نطلب سکه بکشد .
قلاابة (qalābat) ا . ع . **ابو قلاابة:**
 کنیه عباده بن بريد جرمى از طى ابي نفعه .
قلابان (qallābagān) ب . ج . قلابه .
قلاابه (qallābe) ا . ب . قلاب . و زنجير .

و حلقه زنجير . و قبضه دست . و قلاب زر و
 ماده . و سرخواره .
قلابي (qallābi) مر . ب . پول نطلب .
 و مردم دغا باز .
قلاات (qelāt) ع . ج . قلة (qalat) . و
 ج . قلت (qalt) .
قلاات (qollāt) ع . ج . قلة .
قلاات قازران (qalāte-gāzorān)
 ا . ب . نام موضعی در شیراز که مقبره شیخ
 سعدی علیه الرحمه در آنجاست .
قلااتین (qalātin) ا . ب . لوله و نای .
 و حوض و آبگیر .
قلاج (qalāj) ا . ب . کفش کمان بزور
 و قوت .
قلاج (qalāc) ا . ب . برجستن آب .
قلاجو (qalācu) ا . ب . گاهه چرمین
 دروایش . و نهری که در زمستان ستور از آن
 آب میخورند .
قلاجوری (qalāçuri) ا . ب . شمشیر
 آبدار که قراچوری نیز گویند .
قلاج (qalāh) ا . ع . زردی دندان .
قلاج (qalāx) ا . ع . نام موضعی در چین .
 و از اعلام است .
قلااد (qelād) ا . ع . تار روئین که بر حلقه
 گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند .
قلاادة (qelādat) ا . ع . گردن بند و
 حسیل . ج : قلااد . و **قلااند الشعر:** شعر
 هائی که همیشه در زمانه باقی باشد .
قلااده (qalāde) و **قلااده (qallāde)** ا . ب .
 مأخوذ از تازی - گلریند . و گردن بند سگ و
 شتر و جز آن . و نیز صفت توصیفی که بدان
 تین میکنند قبل ر سگها مانند سرکه بدان
 اسب را تین میکنند چنانکه گویند : **یک**
قلاده فیل و دو قلاده سگ .
قلاار (qellār) ا . ع . انجیر - سید .

قلارون (qalārūn) ا . ب . سرداران و
 تینان لشکر .
قلاری (qalāri) ا . ب . نوعی از
 انجیر سید .
قلاری (qellāri) ا . ع . انجیر سید .
قلازاره (qalāzāre) و **قلازاره**
(qalāzāre) ا . ب . پرندهای از جنس کلان
 که کلانگ پیه و عکه نیز گویند .
قلاص (qalās) ا . ع . ج . قنصوه .
قلاص (qallās) ا . ع . قنصوه فروش .
قلاص (qallās) مر . ع . **بحر قلاص:**
 دریای بسیار آب کفک انداز .
قلاصنگ (qalā-sang) ا . ب . فلاخ .
 و گلوله و سنگی که در فلاخ می اندازند .
قلاسی (qalāsi) و **(qalāsiyy)** ع . ج .
 قنصوه و قنصیه .
قلاش (qalāc) ا . ع . خرد و پست
 قد زنجیده .
قلاش (qallāc) ا . ب . مردم بی نام و
 ننگ ولود و بی چیز و مفلس و حله باز و فرینده
 و سکار و میخواره و پاده پرست و خسرانی و
 مقیم در بیکده .
قلاشة (qalācat) ا . ع . کوناه و کوچکی .
قلاشی (qallāci) ا . ب . جایش و میخوارگی
 و پاده پرستی و عیاری .
قلاشیره (qalāçire) ا . ب . اشخار و
 نیا .
قلاص (qelās) ع . ج . غلوص (qalās) .
قلاص (qallās) مر . ع . آب بلند بر
 آبدنه .
قلاط (qalāt) ا . ع . کوتاه ترین از مردم
 و کرگه و سگ . و اولاد جن . و اولاد شیطان .
قلاوع (qelāw) ع . ج . قلع (qal') . و ج .
 قسقل (qel') . و ج . قلمه (qal'at) . و ج . قلمه
 (qal'at) .

قلاع (qelâ) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
ننه ما و حصارها .

قلاع (qolâ) ا. ع. گل تراشه که پس از
خشک شدن آب کفته گردد . و خاک درواشه
که زیر آن دنلان برآمده باشد . و میباری در
دمن گویندان . و مرگ که بناگاه بکشد شتر
تندرست را .

قلاع (qallâ) ص. ع. کسی که سخن
وی مفهوم نگردد . و آنکه برزین ترانست ننست .
و آنکه پایش در کشتن ثبات و استواری نگیرد .

قلاع (qallâ) ا. ع. درد نیک دروغگری
و کذاب . وزن جلب . و نباش و کفن آنچه .
و سرهنگ . و آنکه پیش سلطان باطل سخن
چینی نماید . الحديث : لا يدخل الجنة
قلاع .

قلاع (qollâ) ا. ع. گل تراشای که
پس از خشک شدن آب کفته گردد . و خاک
دروا شده ای که زیر آن دنلان برآمده باشد .
و بکنوع گیاهی که شتر خشک و تر آزار خود .
قلاعة (qelâ'at) ا. ع. بادبان کشتی .
قلاعة (qolâ'at) ا. ع. پاره ای از گل
تراشه . و سنگ بزرگ که دوشت نرسم خاک
افاده . و هر کلوخ و یا سنگ برکنده که آزا
بدست یا بفلان اندازه .

قلاغ (qolâq) ا. پ. پروز و آب . و دهان .
و پیرامون دهان . و جوشش پیرامون دهان .

قلافة (qelâfat) ا. ع. برمه دروزی
ننه های کشتی و قبر انعدوی درزهای آن .

قلافة (qolâfat) ا. ع. پوست درخت .
قلاقل (qelâqal) ا. پ. درخت انار
صحرایی .

قلاقل (qolâqal) ا. ع. باری گر شتاب
کار . و نام گیاهی که آزا نقل نیر گویند
و یا غیر از نقل است .

قلاقل (qelâ'at) ا. ع. اندک درکم .

قلاقل (qelâl) ا. ع. چوب برپای کرده
جهه و ادبج انگور .

قلاقل (qelâl) ا. ع. ج. قلة (qollat) .
قلاقل (qelâl) ا. ع. کم کردن بخشش
و دشمن را .

قلاقل (qollâl) ا. ع. مردمان کم و اندک .
قلام (qelâm) ع. ج. قلم (qelam) .

قلام (qollâm) ا. ع. نوعی از شورده گیاه .
قلامة (qollâmet) ا. ع. تراشه و جیده
ناخن و جز آن .

قلان (qalan) ا. پ. ملوط و سخت .
و یک قسم خرابی که در شیروان میگیرند .
عمله قلان: عملت بی مزد و اجرت و عملة
یکار .

قلائس (qalânes) و **قلائیس** (qalânis)
ع. ج. قلسوة .

قلاووز (qalâvuz) و **قلاووز** (qalâvoz)
ا. پ. - مأخوذ از ترکی - دلیل راه . و سوار
هائی که در خارج اردو مستحفظ اردو باشند .
و جاسوس و خبرگیر .

قلاووزی (qalâvozi) ا. پ. - مأخوذ
از ترکی - هدایت و دلالت .

قلاوژون (qalâva jûn) ا. پ. قلازاره
و عکس .

قلاووز (qalâvuz) ا. پ. دلیل راه
ورهنما و قلازار .

قلاویا (qalâ'yâ) ع. ج. قلیة (qaliyyat) .
قلاول (qalâ'ed) ع. ج. قلاوة .

قلاولص (qalâ'es) ع. ج. قلوصل (qalus) .
قلاول (qalâ'el) ع. ج. قلیل .

قلب (qalb) ا. پ. نام نخعی بسیار صلب
و سفید درخنده مانند نقره .

قلب (qalb) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
نارسه نارنج . و چپ ضد راست . و میان
مهر جیزی . و دل و کفن . و برگردانده و

عکس . و **قلب اقبال** یعنی لاجبا . و **قلب**
ویش یعنی شیر . و **قلب عقرب**: منزل
بیست و هشتم از منازل قمر . و برقع .

قلب (qalb) ا. ع. دل و یا اتمس از آن .
و سرد . و دانش . قوله تالی : ان فی

ذلك لذكری لمن كان له قلب ای
عقل . ج: قلوب . و **القلب**: دل . و نام
منزل هجدهم از منازل قمر . و **قلب الاسد**:
نام ستاره ای در برج اسد . و **قلب العسکر**:
میانه لشکر . و **قلب العقرب**: نام ستاره ای
در خشان در برج عقرب . و نام منزل بیست و هشتم
از منازل قمر . و نیز قلب: میانه هر چیزی .

و قلب المؤمنین اصبعین من
اصابع الله: کتابه است از سرعت قلب
آن دو دوستی خدا و شدت امتثال وی مراد امر
خدای تالی را .

قلب (qalb) و (qolb) ص. ع. بی آبغ
و خالص از هر چیزی . یق: **هو عربی**
قلب ای خالص ، یعنی فیه المذکر و المؤنث
و النعم ، وان شئت قلت امرأة عربية قلیة و
تتیت و جمعت . و قولهم : **وجل قلب**:
مرد خالص نسب . و كذلك : **قلب بالضم**
فی الكل .

قلب (qalb) ع. م. **قلبه قلباً** (از باب
ضرب) : برگردانید آزا . و **قلب الشيء**:
قرار داد بالای آن چیز را باین و یاراست

آزا چپ و یا باطن آزا ظاهر . و **قلیب**
الاناء و غیره : - رنگون کردن آن آوند و

جز آزا . و **قلب الرءاء**: برگردانید آن
ردا را و قرار داد بالای آزا باین . و **قلب**

الشيء للاتباع: تنصص کرددو آنچه
جهه خریداری و نگریست باطن و داخل آزا .

و **قلب الارض للزراعة**: برگردانیدن
زمین را جهه کشتکاری و زور و ورکرد آزا .

و **قلب الله فلاناً الیه**: میرانید فلان را

خدای . و قلب النخلة : بر کند قلب آن
خرمای را . و قلبت البصرة : سرخ گردید
آن غرّه خرما . و قلب البعير (مجهولاً) :
قلب زده گردیدن آن شتر . و قلب فلاناً
قلباً (از باب نصر بو ضرب) : نزد برد فلان .
قلب (qalb) و (qalb) و (qalb) :
بیه خرمای . و بهترین برگ خرمای . ج :
انقلاب و قلوب و قلبه (qelabat) .
قلب (qalb) : ا . ع . دشتیانه و دست برنج
زنان . و مار سید . و بکنوع دانه‌ای بسیار
سخت .
قلب (qalb) و (qolob) : ج . قلب
(qelib) .
قلب (qeliah) : ا . ع . برگستگی .
قلب (qalab) : ا . ع . قلب الرجل
قلباً (از باب سمع) : برگشت لب گردید آن
مرد . و قلبت الشفة : برگردید آن لب .
قلب (qoliab) : ص . ع . حول قلب :
حیله ساز ماهر در تقلب امور . و نیز قلب :
ناپایدار . و قابل تبدیل و تغییر .
قلباً (qalban) : م . ف . پ . مأخوذ از تازی -
بطور وضو شغف . و بطور خلوص . و بطور
و غیرت .
قلبَاء (qalbā) : ص . ج . مؤنث اقلب :
زن برگشته لب . و شفة قلباء : لب
برگشته .
قلب اندود (qalb-ānudud) : ص . پ .
پول مسی که از ورقه نازکی نقره و یا طلا
اندود شده باشد .
قلبانیه (qalbāne) : ا . پ . قسی از
سرد .
قلبة (qalbat) : ص . ع . امرأة قلبة :
زن عربی خالص .
قلبة (qolbat) : ا . ع . سرخی و حرمت .
زن خالص نسب .

قلبة (qelabat) : ا . ع . یساری و ماندگی .
و مابه قلبة : نیست در آن تعب و دود و
رنج و عیسی .
قلبة (qelabat) : ع . ج . قلب (qalb) و
(qalb) و (qolb) .
قلبانیه (qalb-xāne) : ا . پ . حصار
تخته هرات .
قلبزن (qalb-zan) : و قلب ساز
(qalb-sāz) : ص . پ . کسی که سکه تاب میزند
و پول ناسره سکه میکند .
قلبگاه (qalb-gāh) : ا . پ . میان و
وسط . و وسط لشکر .
قلببگ (qolabang) : ا . پ . بکنوع
چوبی مطر و خوشبوی .
قلبور (qalbur) : ا . پ . غربال و
پرورین .
قلبه (qolbe) : ا . پ . چوبی که گاران
بدان نصب کرده زمین را شیار کنند . و
گردد .
قلبه ران (qolbe-rān) : ص . پ .
کسی که قلبه میراند و زمین شیار میکند
و زارع . و سماو قلبه ران : گاری که
زمین شیار میکند .
قلبه رانی (qolbe-rāni) : ا . پ . شیار
کردن زمین . و قلبه رانی کردن :
زمین شیار کردن .
قلبی (qalbi) : ص . پ . - مأخوذ از تازی -
منسوب بقلب و دل .
قلبی (qollebiry) : ص . پ . ناپایدار و
قابل تغییر و تبدیل . و حول قلبی : حیله
ساز ماهر در تقلب امور .
قلبة (qolbat) : ا . پ . غوک چوبی که عبارت
از دو چوب است که کودکان پدای بازی
کنند . ج : فلات و قلوب (qeluna) و
(qoluna) .

قلته (qallat) : ا . ع . بر خاستن از یساری
و یا از درویشی .
قلته (qallat) : ا . ع . کند یساری . و
فسره و لرزه از خشم و یا از طمع .
قله (qellat) : م . ع . قل الشیء : قلا و
قله (از باب ضرب) : کم گردید آن چیز .
و قل رجل یقول ذلك الا زید یعنی
نیست کسی که بگوید اینرا مگر زید . و قل
الشیء : بر داشت آن چیز را و بلند نمود .
و قلما یفعل کذا : کم است کسی که بکند
اینچنین . و قلما جئتک : کم آدم تو را .
و قلما جئتک (مجهولاً) لنته فیه .
قله (qallat) : ا . ع . سر کوه . و بالای هر
چیزی . و بالای کومان . و نادر سر مردم . و
گروه مردم . و خم و - بوی بزرگ . و بوی
سفالنه . و کوزه خرد . و بند ششیر و یا
آچه بر سر قبضه ششیر باشد از زور یا آهن .
و یا آچه زیر هر دو شارب قبضه باشد . ج :
قل (qolal) : فلات (qelāl) .
قلت (qall) : ا . پ . فلتان و دیوث و بی
حمیت .
قلت (qall) : ا . ع . مناکی در کوه که آب
دری گردآید و مؤنث آید . ج : فلات (qelāl) .
و قلت الابهام : مناک در زیر انگشت
ز . و قلت الثریدة : مناکی در میان
زید که دروغ در آن گردد میآید . و قلت
الصدغ : گودی مدغ . و قلت العین :
مناک چشم .
قلت (qall) : ص . ع . فلان قلت : فلان
کم گوشت است .
قلت (qelt) : ا . پ . ماش هندی .
قلت (qall) : ا . ع . بکنوع گیاهی طبی
و مفتت حصاة مثانه .
قلت (qelqt) : ص . ع . هلاک شده . و کم
گوشت .

قلت (qalat) ا.ع. ملاك. ومنه قولهم: ان المسافر و متاعه لعلی قلت الاماوقی الله تعالى .

قلت (qalāt) م.ع. قلت قلتاً (ازباب سجع): ملاك گردید . و قلت فلان: كم گردید گوشت فلان .

قلت (qellat) ا.ب. - مأخوذ ازنازی- کسی و تقصان و اندکی . و نگی و کیایی و نادری و ندرب . و قلت فهم: کسی غل و حفات .

قلنق (qallnq) ا.ب. - مأخوذ ازترکی- آنچه ازین اسب که ازچوب سازند و برآن برنشینند .

قلنبان (qnl-bān) و (qalto-bān) ا.ب. - یکی کرناک و اسطوخودوس که بالای پشت باها غلطاند . و مردم دیوت و بعبیت و چشم خود بین . و فرواد فرساق .

قلنبانی (qallobāni) ا.ب. فرساقی و جاکسی و دیوتی . و قلنبانی کسردن : جاکسی کردن .

قلنبوس (qalnbūs) ا.ب. - مردم دیوت و بی عبیت و فرساق .

قلنة (qalnat) م.ع. - شاة قلنة : گوسپندی که شیر آن شیرین نباشد .

قلنق (qalntq) ا.ب. - مأخوذ ازترکی- غنق .

قلته (qalte) ا.ب. - دیوت و فرساق و فرواد .

قلتین (qollatayn) ا.ع. - گسرمابه و حمام . و در خم بزرگ که درآن بکهار و دیوت رطل عراقی آب گنجد .

قلج (qoli) م.ب. - چارپای ازلاب و استر و خر که هر دو بند پامایش از یکدیگر دور باشد و مهره های زانوی وی بهم نزدیک نبوی که هنگام راه رفتن بهم ساییده شود .

قلج (qelej) ا.ب. - مأخوذ ازترکی- تلج و شمشیر .

قلجاق (qolqāq) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - بازوبند آهنین .

قلج (qalh) ا.ع. - خر سالخورده .

قلج (qelh) ا.ع. - جامه چرکین .

قلج (qolh) ع.ج. - اطع و قلعاء .

قلج (qalah) ا.ع. - زردی دندان .

قلج (qalāh) م.ع. - قلج الرجل قلجاً (ازباب سجع): زرد شد دندانهای آن مرد . و کذا : قلجت اسنانه .

قلج (qoleh) ا.ع. - چرکینی .

قلجاء (qalhā) م.ع. - مؤنت اطع : زنی که دندانهایتر زرد شده باشد . ج: مطع و مطعان .

قلجاس (qelhas) ا.ع. - مرد زشت روی بیج شکل .

قلجامة (qelhamat) م.ع. - شیخ قلجامة : پیر فانی .

قلجان (qollān) ع.ج. - اطع و قلعاء .

قلجز (qelhzaz) و (qellhzaz) ا.ع. - فربه منکر فیرنده که گفتار وی بیشتر از کردار خود باشد .

قلجزة (qelhzat) ا.ع. - و تارشمن کرناک بالا .

قلجهم (qelham) ا.ع. - نام مردی .

قلجهم (qelhamm) ا.ع. - مرد نازنده بخود . و کلانسال .

قلجهم (qallahm) ا.ع. - کلانسال .

قلجمة (qalbamai) م.ع. - قلجهم قلجمة : پیر گردید .

قاجوم (qolhum) ا.ع. - بزرگ جبه و کلان خلقت .

قلخ (qalx) ا.ع. - خر سالخورده . و گنن نیز شهوت . و نی میان کاراک . و قلخ

قلخ : کلمه است که در وقت گشایی گویند و ترغیب برضرب کنند .

قلخ (qalx) م.ع. - قلخ القحل قلخاً و قلخاً (ازباب تنخ): بانگ کرد آن گشن . و قلخه : زد چیزی خشک را بر چیزی خشک دیگر . و قلخ الشجرة: بر کند آن درخت را .

قلخهم (qelxamm) ا.ع. - شتر-تیر بزرگ کرمان .

قلد (qald) م.ع. - سوار قلد: دست- برنجن تاب داده .

قلد (qald) م.ع. - قلد الماء فی الحوض قلدأ (ازباب ضرب) : فراهم آورد آب را در حوض . و کذا: قلد اللبن فی السقاء و الشراب فی البطن . و قلد الشيء علی الشيء: پیچید آنچه را بر آنچه . و قلد الحبل: تاب داد بسمان را . و قلدت الجمی فداناً: تاب گرفت فلان را هر دو . و قلد الزرع : آب داد آن کشت را . و قلد الحديد : تنگ کرد آهن را و پیچید آرا بر چیزی .

قلد (qeld) ا.ع. - نوبت آب در هر چهار روز بگردد . و قائله مکه بسوی جد . و روز آمدن تب . و تب وبع . و گدوه و جداعت . و نزه ستور . و آمدن باران هر هفته . بن: سقنا السماء قلدأ یعنی دهر هفته بموقع باران ببارد . و نیز قلد: تب و یا کاسای شب بقمب . و قولهم : اعطيته قلد امری یعنی کارهای خود را بوی سپردم .

قلدأ (qaldā) م.ع. - ناقة قلدأ: ماده شتر دوازگرددن .

قلدة (qeldat) ا.ع. - دودی مسکه که بگداختن فرو نشیند . و خرما . و پسته که با روغن طیخ می کنند چون خوانده باشد روغن را خالص کند .

قلذ (qalaz) ا.ع. کرمکی شش‌مانند که بچارپایان در آورید و تا آخر حیات از آنها مفارقت نکند .

قلذنة (qalezna) ص.ع. بهمة قلذنة: ستور ریزه بسیار قلذ .

قلذم (qalzam) ا.ع. فرج فراخ بسیار آب .

قلز (qalz) ا.ع. مرد سبک‌ست و ضعیف و وی از خوردن شراب .

قلز (qalz) م.ع. قلزه اقداحاً **قلزاً** (از باب نصر و ضرب) : خوراند او را کاسه ما . و **قلز الجراد** : -بهرخت مایع دم را بر زمین تا تخم نهد- و نیز قلز زدن . و نیز انداختن . و شادمان نمودن . و بر جیدن . و لگیدن . و بچویدستی بر زمین نشان کردن .

قلز (qellez) و (qolloz) ا.ع. مس نیک سخت که آهن در وی کار بکند . و مرد سخت‌ترتانا .

قلزم (qelzem) ا.ع. فرومایه ناکس .
قلزم (qolzom) ا.ع. نام شمیری . و نام شهری میان مصر و مکه نزدیک کوه طور . و بحر **القلزم** : دریایی که بر کنار این شهر واقع شده و با این دریا را بدانجهت قلزم گویند که فرو میردهر که وی را سوار شود .

قلزم (qolzom) ا.ب. دریای قلزم : دریای احمر . و **قلزم پنج شاخ** : کف دست و انگشتان مردم سخن و صاحب‌همت . و **قلزم نگون** : آسمان .

قلزمة (qalzamot) م.ع. **قلز مه** **قلز مه** : بلید و از حلق فرو برد آرا . و **قلزم فلان** : ملاکت کرد فلان . و **قلزم زید** : بانگ کرد زید .

قلس (qala) ا.ع. دهن شیر کشتی از لیف و یا برگ خرما و جز آن . و سرودیکو . ج : قلس .

قلس (qals) م.ع. **قلس قلصاً** (از باب ضرب) : خارج شد از شکم او طعام و یا شراب خواه آنرا بیرون برزد و یاد مرتبه

بشکم برگرداند . و **قلس فلان** : سرود فلان سرودنی نیکو . و **قصید فلان** باسرود .

وقلس الکاس : بیرون ریخت شراب از جام از بری . و **قلس البحر بالمال** : بکرانه بیرون انداخت دریا آب را از بری . و **قلس فلان** : بسیار خورد فلان شراب را . و **قلست القس** : شورید دل .

قلس (qals) و (qalas) ا.ع. آنچه از طعام از گلو بر آید بدان یک دهنه خواه آنرا بیرون برزد و یا در مرتبه فرو برد و این را قاء نگویند مگر در دهنه عود کند .

قلصة (qalsat) م.ع. **قلصته قلصاة** : پوشانیدم آنرا قلسوة .

قلص (qalac) م.ع. **قلصت سه قلصاً** (از باب سجع) : شورید دل او .

قلص (qalos) ع.ج. قلس .

قلصات (qalosat) ع.ج. **قلصة** (qalaset) .

قلصة (qalaset) ا.ع. آب گرد آمدن درگاه و بلند شده . ج : قلمات .

قلط (qalt) م.ع. **قلط قلطاً** (از باب نصر) : زشت روی گردید .

قلط (qalt) و (qelat) ا.ع. زشت روی .

قلط (qalat) ا.ع. بری زادگان و اولاد شیطان .

قلطبان (qaltaban) ا.ع. - ماخوذ از فارسی - مرد پسرشک و آنکه در حق زن خود غیرت ندارد و مرد زن جلب

قلطفة (qaltinat) ا.ع. سبکی و کوچکی اندام .

قلطی (qalatiyy) ا.ع. کوتاه بالای

از مردم و گریه و سگ . و مرد پلید سرکش .

قلع (qal) ا.ع. توشه دان شبان که در آن آلات و اسباب خود دارد . ج : قلع

رائع و تلاح و قلعة (qala'at) . النمل . شحمتی **فی قلعی** یعنی زاد من در خرطه مناست ،

این مثل را در چیزی آرند که مملوک شخص باشد و در اختیار وی بود و هر چه خواهد در آن تصرف کند . و نیز قلع : تبر کوچکی مرئیایان رزازان را . و آنچه پیشکی دویت - المال در آید بی وزن و اعتقاد تا وقت ادا .

قلع (qal) م.ع. **قلعه قلعاً** (از باب فتح) : از بیخ بر کند آنرا و یا از جایش برگرداند .

و **قلع الوالی فلاناً** : معزول کرد والی فلانرا ، **فقلع هو** (مجهولاً) : پس معزول گردید .

قلع (qal) ا.ب. - ماخوذ از تازی -

از بیخ بر کندگی و قطع و استیصال و ابتزاع . و یابمالی . و سرنگوی . و ویرانی و تباهی .

رواژ کونی . و راز جای بدر کردگی . و اخراج و عزل و معزولی . و جسی کانی که قلعی و

ارژیز بزگ گردید .

قلع (qal) و (qel) و (qala) ا.ع. وقت فرو نشستن و باز ایستادن تب . یق :

ترکته فی قلع من حماه . و کانی که رصاس نیکو را بدان منسوب کنند . و **قلع** (qel) و **قلع** (qel) ا.ع. بیادبان کشتی . ج :

قلع و تلاح و قلعة (qala'at) . و جامه سینه پوش که مردان پوشند . ج : قلعة (qala'at) .

قلع (qel) ص.ع. آنچه بر زمین نتواند نشستن . و کند خاطر که سخن فهم نکند . و

سست پای دو کشتی .

قلع (qal) ا.ع. مرد توانای در رفتار .

قلع (qalo) ع.ج. قلع (qala'at) .

قلع (qal) و (qala'at) (qala'at) ص.ع. .

فی حفته حلاله علیه و آله : اذازال زال
قلعاً یعنی در هنگام رفتار پای مبارک رانیک
 برمیداشت و رفتار ناز و خرامش نمیرفت ، و
 روی : **قلعاً و قلعاً** .

قلع (qala) ا.ع. خون. وعلق. وپوست
 ماندی تنک که برپوست گرگین برآید. و سنگ
 که زیر سنگ بزرگ باشد. و نیز قلع : اسم
 زمان است مر اتلاع حمی را - یعنی آرترا
فی قلع من حماه .

قلع (qala) ا.ع. ج. قلع (qala'at) .
قلع (qala) م.ع. **قلع فلان قلعاً** و
قلعاً (از باب سجع) : فلان برزین توانست
 نشستن و پایش در کشتی ثبات و استواری نگرفت
 و یا از کندی خاطر بسخن بی نیرومدهید.
قلع (qale) ص.ع. مرد دست پای در
 کشتی. و مرد کند خاطر که سخن فهم نکند.
 و آنکه برزین نتواند نشستن .

قلع (qala) ا.ع. ج. قلع (qala'at) .
قلعاً (qala'at) ا.ع. نوشته دان شبان .
 و حصار و بناجای مدوکه که از دشمن نگاهدارد.
 ج : قلاع و قلع . و نهال خرماين که از بیخ
 نعل برکنده باشند . و خرماين را بیخ برکنده.
 و باره ای از کوه سان. و شهری در هند ، و الیه
 نیش الرصاص و السیوف . و شهرستانی باندلس.
 قیل : رالیه نیش الرصاص .

قلعاً (qala'at) ا.ع. پاره از چیزی بدراز
 شکافته . ج : قلع (qala) .

قلعاً (qala'at) ا.ع. مال عاریت. الحدیث:
بئس المال القلعة . و مال ناپایدار . و
 آنچه پیشکی در بیت المال درآید بی وزن و انتقاد
 تارفت ادا . و مرد دست که چون بر او حمله
 کنند نیاید . و آنچه از درخت برکنده شود .
 و **الدنيا دار قلعه** یعنی دنیا جای برکنده
 شدن است . و **هم علی قلعه** ای رحله
 یعنی ایشان در حالت کوچ اند . و **هتزلنا**

منزل قلعاً یعنی منزل ما جای باش نیست
 و یا ملک ما نیست و یا ندانیم از این منزل
 گذرمان کجا خواهد افتاد. و **مجلسی قلعاً** :
 مجلسی که صاحبش را مکرر بر خاستن ضرور
 افتد .

قلعاً (qala'at) و (qala'at) و (qalo'at)
 ص.ع. کسی که برزین ثابت نشیند و در کشتی
 زود افتد . و کم فهم که سخن را نیک دریافت
 نکند .

قلعاً (qala'at) و (qala'at) و (qalo'at)
 ا.ع. **هذا منزل قلعاً** : این منزل است
 که ما مالک آن نیستیم و نمیدانیم که از آنجا
 کوچ باید کرد و یا این منزل جای توطن
 نیست و آنکند : **منزل قلعاً و منزل**
قلعاً .

قلعاً (qala'at) ا.ع. سنگ بزرگ از
 کوه برکنده بیرون جسته دشوار گذار. و سنگ
 شیر ضخیم . ج : قلاع و قلع (qala) . و
 پاره بزرگ از ابر که گریبا کوهی است . و
 ابر پاره شیر که کرانه آسمان را فراگیرد .
 ج : قلع (qala) . و ماده شتر بزرگ اندام .
 و نام موضعی . و **مرح القلعة** : موضعی است
 که ششیرهای قلعیه منسوب بدانجا است .

قلعاً (qala'at) م.ع. **قلع قلعاً و قلعاً** .
 مر . قلع (qala) .

قلعاً (qala'at) ع. ج. قلع (qala) . و ج.
 قلع (qala) .

قلعجات (qala'at) پ.ج. قلع (qala) .
قلعچه (qala'ace) و (qala'ace) ا.پ.
 حصار و قلعه کوچک .

قلعطة (qala'at) ا.ع. گریختگی از ترس
 و درمذگی . و سری که موهای آن سخت
 بیجان باشد و از بیچیدگی دراز نشوند .

قلعگیان (qala'ageyan) ا.پ. اصل
 قلع .

قلعم (qal'am) ا.ع. حمزه و بیزه زن .

قلعم (qal'amm) ا.ع. پیر سالخورده .

قلعه (qal'e) و (qal'e) ا.پ. - مأخوذ
 از تازی - حصار و هر جای محصور که جنبه
 اقامت سیاه از برای دفع دشمن و حفظ ملک
 و جز آن بنا می کنند و فارسی زبانان هند قلع بگر
 قاف تلفظ مینمایند . و **قلعه پندر** : نام
 قلعه ای در شیراز واقع در بالای کوهی . و **قلعه**
کهر با پیکر و **با قلعه کهر باغون** :
 دنیا . و **قلعه ۳-۳** : قلعه ای واقع در
 کوه مکرلوپه که زندانیان را در آن نگاهدارند و
قلعه بغداد : شکم .

قلعه بند (qal'e-band) ص.پ. محبوس
 در قلع .

قلعه بیگی (qal'e-beygi) ا.پ. مستحفظ
 و نگهبان قلع .

قلعه دار (qal'e-dar) ا.پ. فرمان
 گزار مستحفظین قلع و حاکم قلع . و **قلعه**
دار سپهر : آنتاب .

قلعه داری (qal'e-dari) ا.پ. محافظت
 قلع . و حکومت قلع .

قلعه شکن (qal'e-cekán) ص.پ .
 تریبی که استحکامات قلع را می گسلاند .

قلعه کشا (qal'e-kocá) ص.پ. مانع
 و کشایند قلع .

قلعه کوب (qal'e-kub) ص.پ. تریبی
 که قلع را خراب و منهدم میکند .

قلعه گاه (qal'e-gah) ا.پ .
 محکم و محصور .

قلعه نشین (qal'e-necin) ا.پ. معاشره
 کرده شده . و معاشره کننده .

قلعی (qal'i) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
 نظری خاکستری سفید رنگ و سخت تر و
 سبک تر از سرب که در زیر نیز گریند و آرا
 از شبه جزیره مالاکا و از جزیره پاناکا

میآوردند و در مدین بحالت اکسید مییابد و ظروف مسین و پالائین طباخی و جز آن را از پرده نازکی قلی اندود میکنند و نته های آهن سفید کرده که معروف بقلی میباشند عبارتند از آهن اندوده شده از قلی ، و برنج عبارت است از مس و قلی . و **قلعی کردن** : اندود کردن ظروف با قلی .

قلعی (qel'iyy) و (qela'iyy) ص.ع .
ورصاص قلعی : ورصاص نیکو یا ورصاص بسیار سید . و **ورصاص قلعی** : کذک .
قلعی (qela'iyy) ص.ع . **سیف قلعی** : شمشیر منسوب بمرج القلعة .

قلعیگر (qal'i-gar) ا.ب . کسی که ظروف را قلع اندود میکند .

قلعنج (qalqanji) ا.ب . قفل . و حلقه در دروازه .

قلعند (qalqand) ا.ب . برچین میخ در اسم اسب و جز آن .

قلعه (qalqa) ا.ب . گگل . و علامت و نشان رتبه و درجه ای که بر روی عمامه نصب کنند .

قلعه سلطان (qalqa-soltan) ا.ب . نایب دیا برادر کوچکتر کریم تاناری .

قلف (qalf) ا.ع . اذن برکردگی ناخن .

قلف (qalf) ا.ع . ج . قلفه (qalfat) .

قلفد (qalf) م . ع . **قلف الخائن** **الثلثة قلفاً** (از باب نصر) : برسد خسته کننده پوست نره را و پا از بیخ برید آنرا .

دقلف الشجرة قلفاً (از باب ضرب) : پوست باز کرد درخت را و نشود . و **قلف الدن قلفاً و قلفه** : برداشت گگل سرخم را . و **قلف الشیبة** : برگرداند آن چیز را . و **قلف السیفیة** : ازلیف خرما برهم دوخت نته های کشتی را و غیر گرفت دروغی آنرا . و **قلف العصیر** : کف بر آورد شیرة انگور .

قلف (qalf) ا.ع . جلت خرما . و پوست

هر درخت که باشد . و پوست درخت کندر . و پوست درخت انار . و جای درخت .

قلف (qalf) ع . ج . **قلف و قلفاء** .

قلف (qalf) ا.ب . مقلوب قتل نازی و بمعنی آن یعنی کلبدانه و تلجم .

قلف (qalf) ا.ع . ج . **قلفه** (qalfat) .

قلف (qalf) م . ع . **قلف الرجل** **قلفاً** (از باب جمع) : بی خسته ماند آن مرد .

قلف (qalf) ع . ج . **قلفه** (qalfat) .

قلف (qalf) ع . ج . **قلفه** (qalfat) .

قلف (qalf) ا.ع . ج . **قلفه** (qalfat) .

قلفاء (qalfaa) ص.ع . مؤنث اظف : زن بی خسته مانده . ج : **ظف** (qalf) . و **سنة قلفاء** : سال ارزان و فراخ .

قلفات (qalfat) ا.ع . ج . **قلفه** (qalfat) .

و ج : **قلفه** (qalfat) .

قلفان (qalfane) ا.ع . بصیفة تشبه : در کرانه بروت .

قلفه (qalfat) ا.ع . جلت خرمای بحرانی .

ج : **ظف** (qalf) و **قلفات** . و قولهم : **اقتلفت** **هامة اربع قلفات** : چهار جلت خرما از وی گرفتیم بی کیل و وزن .

قلفه (qalfat) م . ع . **قلف قلفاً و قلفه** .

مر . **ظف** (qalf) .

قلفه (qalfat) ا.ع . گیاه سبزی که بار آنرا شتران بحرم تمام خورند . و ناخن اذن برکنده شده .

قلفه (qalfat) ا.ع . غلاف سرزره که بغاری خروسک و خروسه نیز گویند . ج : **ظف** (qalfat) .

قلفه (qalfat) ا.ع . غلاف سرزره . ج : **ظف** (qalfat) و **قلفات** .

قلفتان (qalfatane) ا.ع . حصیة تشبه : دو کرانه بروت .

قلفحة (qalfaha) م . ع . **قلفحه قلفحة** :

خورد همه آنرا .

قلفع (qelfa') (qelfe') ا.ع . گگل تراشه تزئید و پاره پاره شده . و آنچه از آهن وقت گرفتن برافند و پراکنده شود .

قلفعة (qelfe'at) ا.ع . خاک دروا شده که زر آن سازوغ برآمده باشد . و سیوسه ماندنی که بیروست شتر گرگین باشد و بدست مالیدن بریزد .

قلفو نیا (qalfniya) ا.ب . مأخوذ از یونانی - نوعی از صنغ درخت صنوبر .

قلفه (qelfe) ا.ب . نایب معلم .

قلفی (qalfi) ا.ب . قالب بوظف درواری که در آن چیزهای بستنویج کرده و انقال گیرند .

قلفق (qalfqa) ا.ع . بی آرامی و اضطراب .

قلفق (qalfqa) م . ع . **قلفق قلفاً** (از باب جمع) : بی آرام گردیده ، مضطرب شد . و جنبید .

قلفق (qalfqa) ا.ب . - مأخوذ از نازی - بی آرامی و پریشانی و بی قراری . و ناپایداری . و آشفتگی و اضطراب و تلواص .

قلفق (qalfqa) ص.ع . **رجل قلفق** : مرد بی آرام . و **امرأة قلفق الوشاح** : زن جبان گردن بند .

قلفاس (qalfas) ا.ع . بیخ گیاهی که آنرا بزیند و خشودند .

قلفال (qalfal) ا.ع . جنبش (اسم است **قلفه را**) .

قلفال (qalfal) م . ع . **قلفل قلفلة و قلفالا** . مر . **قلفة** (qalfalat) .

قلفال (qalfal) ا.ع . نفع شتر .

قلفدیس (qalfadis) ا.ب . - مأخوذ از یونانی - زاج سبز .

قلفطار (qalfatar) ا.ع . - مأخوذ از یونانی - زاج زرد و یا اکسید سرخ آهن .

قلفل (qalfal) ا.ع . درخت انار که در جای بی آب روید .

قلقل (qelqel) ۱. ع. گیاهی که دانه آن سیاه خوش بو است و آنرا ققلان و ققلان نیز گویند. و دانه درخت منگاب. مثل: **دقك** بالمنحاز **حب القلقل** یعنی کوبیدن تود مارن دانه ققل را که سخت ترین دانه عسلت و این مثل را در الحاح بر حریص گویند.

قلقل (qolqol) ۱. ع. مردچست سیکروح. و اسب سیک. و یاری گر شتاب کار.

قلقل (qol-qol) ۱. پ. آراز شراب و جز آن که از گلوی صراحی بیرون آید.

ققلان (qolqlan) ۱. ع. نام گیاهی که نقل نیز گویند، و یا غیر از نقل است.

ققلانی (qolqlaniyy) ۱. ع. نوعی از ناخن.

ققلنة (qalqlat) ۱. ع. حروف **الققلنة**: عبارت از ق و ط و ب و ج و د که قراء آن ها را جمع کرده قطب جد گویند.

ققلنة (qolqlat) ۲. م. ع. **قلقل الققلانی ققلنة**: با نگ کرد آن ناخن. و **قلقل الشیء ققلنة** و **ققلالا**: چنانچه آنچه چیز را ۱. و **قائل فی الارض**: زد رزمین.

ققلك (qol-qolak) ۱. پ. در پریش و صراحی و کوزه کردن دراز.

ققلنه (qol-qole) ۱. پ. غیان و تیان.

ققلنت (qalqlant) و **ققلند** (qalqland) ۱. پ. مآخوذ از یونانی - زاغ کبود و یا زاغ سرخ.

ققلنتار (qolqlantār) ۱. پ. - مآخوذ از یونانی - قطنار.

ققلنه (qolqlone) ۱. پ. جراحی که در پای اسب و استر پدید آید.

قلقی (qalqai) ۱. ع. نوعی از گردن بند.

قلل (qalal) ۱. ع. قل (qell).

قلل (qalal) ۱. ع. مردانی که پس از پراکندگی و تفرقه گردآیند.

قلل (qalal) ۱. ع. قلة (qollat).

قلل (qalol) ۱. ع. ج. قلال (qalal) و (qalal).

قللر (qollar) ۱. پ. در ترکی جمع قل است که بمعنی غلام باشد یعنی غلامان و این نام را شاه عباس برده هزار - سوار و دوازده هزار پداده نهاد و آنها را بجای قولباش برقرار کرد و سرکرده این غلامان را **قللر آغاسی** گفتند یعنی سرکرده غلامان شامی.

قللون (qololuna) ۱. ع. ج. قلیل.

قلم (qalam) ۲. م. ع. **قلم النظفر** و غیره **قلمأ** (از باب ضرب): چید و تراشیدن ناخن و جز آن را.

قلم (qalam) ۱. ع. غرور نام میان کواکب و خامه تراشیده. ج: افلام و قلام. و کاربرد فریز گویند و جز آن. و تیر قمار. و تیری که میان قمار بازان جولان دهند و گردانند. و درازی ایام بیوگمی زن. و قوله تنالی:

علم بالقلم ای علم الخط بالقلم. و باصطلاح حکما: اول مآخذ اقه و عقل اول.

قلم (qalam) ۱. پ. - مآخوذ از نازی - غرور و خامه و - سرو کلک و مه و هر چه بدان نویسند و کتابت کنند. و ایزاری آهنین مر سنگ تراشان را که بدان سنگ راه وار کرده و بر روی آن نیت کاری کنند. و استخوانهای دواز دست و پای انسان و دیگر حیوانات. و ایزاری که حکاک بدان حکاک کند. و قطعه ای از شاخه درخت که بطور نهال آنرا در زمین فرو کنند. و نوعی از آتش بازی. و **قلم انداختن** و **با قلم اندازی کردن**: غفلت کردن و افعال نمودن. و سهو کردن در تحریر. و **قلم آوردن**: کتابت کردن. و **قلم بر آفتاب راندن** دریش بر آوردن. و **قلم بدم شمشیر افتادن**: دندانان دار شدن شمشیر و برگشتن دم آن. و

قلم **بخان شکستن**: بسزا رسانیدن. و **قلم جعد کردن**: کتابت کردن. و **قلم در سیاهی نهادن**: رقم بد بختی کشیدن. و بسزا رسانیدن. و سخن کسی را باطل کردن. و **قلم در کشیدن**: محو کردن. و **قلم زدن**: کتابت کردن و نوشتن. و محو کردن. و **قلم سرب**: مداد. و **قلم شدن**: نوشته شدن. و قطع شدن. و **قلم کردن**: چیزی را یک ضرب دیواره کردن. و تراشیدن. و بریدن. و **قلم کنده گیری**: اسکنه. و **قلم موی**: ایزاری از موی مر نشانان را که بدان رنگ آمیزی کنند. و **قلم نیست**: یعنی حسابی و کتابی ندارد و معاف است. و **اهل قلم**: نویسندگان و وزرا و منشی و مستوفی و مانند آنها.

قلما (qalmā) ۱. پ. فلاخن.

قلما (qalla-mā) ۱. ع. مر. قفة (qellat).

قلما سنگ (qalmā-sang) ۱. پ. فلاخن و سنگی که در فلاخن گذاشته اندازند.

قلماش (qalmāc) ۱. م. پ. بیهوده و بی معنی و باطل. و هرزه و باره گو.

قلماش (qalmāc) ۱. پ. مسرد پست و ناکس و غرور. و کینه و فرمایه. و دروغگوی. و بی اعتبار.

قلم افشان (qalam-afšan) ۱. پ. حامه افشان. و قلم طلا کاری.

قلماق (qalmāc) ۱. پ. نام طایفه ای از تار.

قلم انداز (qalam-andāz) ۱. پ. - سهو و خطای در تحریر.

قلم بند (qalam-band) ۱. م. پ. مرقوم و مسطور. و مندرج. و ثبت شده. و در حساب آمده.

قلم بندی (qalam-bandī) ۱. پ.

دستخط و رقم و امضا. و اقرار. و قول و عهد.
قلمة (qalomat) ع. ج. قالم.

قلمتراش (qalam-tarāc) ا. ب. چاقو
 و گزلیکی که بدان قلم و جز آن می‌تازند.

قلمدان (qalam-dān) ا. ب. ینگونی
 که در آن ابزارهای نوشتن مانند قلم و چاقو
 و مقراض و قط‌زن می‌گذارند. و نشانی مخصوص
 صدر اعظم.

قلمدر (qalam-der) ا. ب. نهال و
 درخت جوان.

قلم دست (qalam-dast) ص. ب. کاتب
 و نویسنده و محرر.

قلم دوات (qalam-davāt) ا. ب.
 «بیره و اباب» تحریر.

قلم دیده (qalam-dide) ص. ب.
 نوشته.

قلم رسام (qalam-rasām) ا. ب.
 حکاک و منبت‌کار بروی برنج.

قلمرو (qalam-rav) و **قلم‌روی**
 (qalam-ravi) ا. ب. ملک و مملکت و
 ولایت متصرف. و حکومت و فرمانروائی
 سلطنت. و داوری. و محال متعلق سلطنت و
 فرمانروائی.

قلمزۀ (qalamnazat) ا. ب. زن کزنه
 بالای ناکی.

قلمزده (qalam-zade) ا. ب. نوشته‌ای
 که خط بلغان بر روی کشیده باشند. و مکتوب.

قلمزن (qalam-zan) ا. ب. کاتب و
 نویسنده.

قلمسی (qalammas) ا. ب. چاه برآب
 و دریای بسیار آب. و مرد بسیار خیر و نیک
 بخشنده و بسیار دهنده. و معترگرام. و مرد
 نیک‌زیرک و مردانندیش نا آشنا و ناشناخته. و نام
 سردی کنانی من سناه اليهود کار یقف عند
 حمرة المیة و یقول: اللهم انی ناسی النهور

و واضعها مواضعها ولا اغاب ولا اجاب اللهم
 انی قد اسطلت احد الصغیرین و حرمت صفر
 النور و كذلك فی الرجین یعنی رجباً و شعبان
 انفروا علی اسم الله و ذلك قوله تعالی: انما
 النسیء زیادة فی الکفر.

قلمعة (qalme'at) ا. ب. مردم فرومایه
 و ناکی.

قلمعة (qalme'at) م. ع. **قلمع‌راسه**
قلمعة: زد بر سر او و افکند او را و یاسترد
 موی سر او را.

قلمکار (qalam-kār) ا. ب. نوعی از
 بافته رنگارنگ و الوان. و حکاک که بروی
 برنج و نقره و طلا حکاکی میکند. و نقاش.

قلمکاری (qalam-kāri) ا. ب. صنعت
 حکاکی و نقاشی.

قلم کشی (qalam-kaci) ا. ب. تحریر
 و خوشنویسی.

قلمون (qalamun) ا. ب. بوفلون.
 و پارچه الزان. و کلی

قلمونیا (qalmuniya) ا. ب. صمغ
 صنوبر.

قلمه (qolme) ا. ب. چاشنی. و غذایی
 که از زرده حیوانات آغنده سازند. و قورمه

قلمه (qalme) ا. ب. قلمدر و درخت
 جوان و نهال.

قلمی (qalami) ص. ب. متسوب بلم.
 و **شوره قلمی**: شوره مانند قلم.

قلمی (qalami) م. ب. نوشته شده
 با قلم و تحریر شده. و **قلمی شدن** و یا
فرمودن: تحریر شدن و تحریر فرمودن.

قلمی (qalomi) ا. ب. قسمی از بابا پوش.

قلمبگ (qalanbag) ا. ب. نوعی از خود
 بنایت خوشبوی.

قلمة (qalanmet) ا. ب. نام شهری در
 اندلس.

قلندر (qalander) ا. ب. شخص مجرد
 بی قید و پروشاک و خوراک و طاعات و عبادات
 که از او اختیار کند. و نوعی از چادر و خیمه
 یک دیرکی.

قلندرا (qalendara) ا. ب. نوعی از
 پارچه ابریشمین. و نوعی از چادر یک دیرکی.

قلندری (qalendari) ا. ب. قسمی از
 چادر و خیمه یک دیرکی.

قلندیس (qalendis) ا. ب. - مأخوذة
 از یونانی - زاج سیاه که کفش دوزان همه
 سیاه کردن جرم بکار می‌برند.

قلنسة (qalnasat) م. ع. **قلنسته قلنسة**:
 پوشانیدم او را قنسوة.

قلنسوة (qalansovat) ا. ب. کلاه دراز.
 ج: قلانس و قلانس و قلنسی (qalansi)

(qalāsiyy) و (qalāsi) -
قلنسی (qalansi) ع. ج. قنسوة.

قلنسیة (qalansiyat) ا. ب. کلاه دراز
 و قنسوة.

قلو (qelw) م. ع. **قلوت اللحم و**
السویق قلوأ (از باب نصر): بریان ساختم

گرفت و بست را. و **قلا الابل**: سخت
 راند شتران را. و **قلت الناقة بصاحبها**

قلوأ: پیش گرفت آن مادر شتر صاحب
 خود را. و **قلا الصبی القلة و بها قلوأ**:

غوک خوب بازی کرد آن کودک. و **قلا**
الحمار الاثان: طرد کرد آن زره خر ماده
 خر را و راند آن را.

قلو (qelw) ا. ب. جوان و خفیف و سبک
 از هر چیزی. و خر جوان سبک. و ماده‌ای که
 از سوخته شور گیاه بگیرند.

قلوب (qelub) ا. ب. بسیار برگردنده.
 و گرگ.

قلوب (qelub) ع. ج. قلب (qalb).
قلوب (qelub) ا. ب. مأخوذة از تازی-دلهای.

<p>ماده کهن سال .</p> <p>قلهبة (qalahbasat) م.ع. هامة</p> <p>قلهبة: سرگرد .</p> <p>قلهزم (qalahzam) ا.ع. مرد سبک و خفیف، و هربای بزرگ بسیار آ .</p> <p>قلهزم (qalahzam) ا.ع. مرد میانه قامت . و مرد بزرگ سر و ستر هرود تندى زیر زرمة گوش . و مرد کوتاه بالا . و اسب نیکو خلقت .</p> <p>قلههم (qalham) ا.ع. از اعلام است .</p> <p>قلهمة (qalhamet) ا.ع. شتابجو سرعت .</p> <p>قلهمس (qalahmas) ا.ع. پست بالای گرداندام .</p> <p>قلهنف (qalahnaf) ا.ع. بلند اندام .</p> <p>قلی (qaly) م .ع . قلیت للحمم و السویق قلیاً (از باب ضرب) : بریان کردم گوشت و پست را . و قلیت فلاناً : زدم بر سر فلان . و قلی الصبی القلة و بها قلیاً ایضاً : غرک خوب بازی کردن کردک (داری و یاری) .</p> <p>قلی (qeli) و (qela) ا.ع. پناس یعنی چیزی که از حمص سوخته سازند . و آب ایشان .</p> <p>قلی (qela) ا .ع . غرک خوب . و دشمن .</p> <p>قلی (qela) م.ع. قلاه قلی و قلاء و مقلية (از باب ضرب و سمع) : دشمن داشت آرا و سخت ناپسندید . و گذاشت آرا و با قلاء (از باب ضرب) یعنی گذاشت آرا و جدا شد از وی . و قلیه (از باب سمع) یعنی دشمن داشت آرا .</p> <p>قلی (qela) ا .ع . سرهای گوه . و نازکهای مرد .</p> <p>قلی (qeli) ا.پ. کلیا .</p> <p>قلی (qoli) ا.پ. مأخوذة از ترکی-غلام .</p>	<p>جته . و کمان که چون بکشد آنرا برگردد . ج : تلح (qol') .</p> <p>قلوع (qoulu) ع.ج. تلح (qal') . و ج . تلح (qel') . و ج . تلحة (qal'at) .</p> <p>قلوای (qalavia) ا .ع . مرغ بلند پرواز .</p> <p>قلومس (qolumos) ا.پ . . مأخوذة از یونانی - نام دارویی که بتازی آذان الدب گویند .</p> <p>قلاومن (qoluman) ا.پ . . مأخوذة از یونانی - زبدالبحر و کف دریا .</p> <p>قلون (qalun) ا.پ. نام پهلوانی ترزان .</p> <p>قلون (qolon) ا . پ . خویش سردار چنین مکاتورا و کشفند بهرام چوینه .</p> <p>قلون (qelun) و (qolon) ع . ج . قلة (qolat) .</p> <p>قله (qole) ا.پ. نوعی از انگور . و اسبی که رنگش بزردی مایل باشد .</p> <p>قله (qalah) ا.ع. چرکینی اندام .</p> <p>قله (qalab) م .ع . قله قلهای (از باب سمع) : چرکن وزرد اندام گردید . و نیز قلّه : داغ داغ شدن پوست از بسیاری اهرن . و -باه شدن اندام . و رکنده شدن پوست از -حتی و خشکی .</p> <p>قله (qolle) ا.پ. - مأخوذة از تازی - سر کوه و چکاد و هبک و چکاده و چکاه و سیکاد و سکاد و کلان . و سبوی بزرگ .</p> <p>قلهب (qalhab) ا.ع. مرد ستر اندام عاجز از تکلم بواسطه -نگینی رستی- و سرد دیرینه .</p> <p>قلهبان (qalhaban) ا.ع. درازبالا .</p> <p>قلهبة (qalhabat) ا.ع. ارسید .</p> <p>قلهبیس (qalahbas) ا.ع. گور خسر کهن سال . و سرزرة مردم .</p> <p>قلهبة (qalahbasat) ا.ع. گور خسر</p>	<p>قلوب (qallub) و (qellavb) ا.ع. کرکک .</p> <p>قلوبع (qolavba) ا . م . بکنوع بازی در نازبانان .</p> <p>قلوة (qelvat) ا.ع. ستوری که صاحب خود را از همه پیش برد .</p> <p>قلوز (qalavoz) ا.ع. رابر و قطاع - الطریق . و -سوارانی که پیشایش لشکر براه روند .</p> <p>قلوس (qolus) ع.ج. قلس (qals) .</p> <p>قلوص (qalus) ا.ع. شتر ماده جوان و آن در میان شتر مادگان بمنزله دختر است در میان زنان . و شتر ماده باقی مانده بر سیر . و شتر مادهای که نخست دسواروی آمده باشد تا آنکه بیش سالگی در آید که در این وقت ناقة گویند . و نیز قلوص : ماده شتر بلد دراز دست و پا . ج : قلص (qolovs) و قلاص .</p> <p>و ج : قلاص (qelas) . و نیز شتر مرغ ماده . و بیجة ماده شتر مرغ . و چوزنشوات . و نیز بطور کنایه دختر جوان را گویند . ج : قلص (qolovs) .</p> <p>قلوص (qolus) م .ع . قلص قلوصاً (از باب ضرب) : برجست . و قلصت نقه : شورید دل او . و قلص الماء : برآمد آب . و قلص القیوم : بار بستند و کوچ کردند آن گروه و سیر نمودند . و قلصت شفته : درهم کشیده شد لب او و در تنجید و بررم جست . و قلص الثوب : درهم آمد . و درهم کشیده شد آن جامه پس از شستن . و قلص الظل عنی : بالا برآمد سایه و کم گردید از من . و قلص الشیء : درهم کشیده شد آنچه و در تنجید .</p> <p>قلووط (qellavt) ا.ج. فرزندان جن . و اولاد شیطان .</p> <p>قلووع (qolu) ا.ع. شتر ماده کلان</p>
---	--	---

قلی (qolī) ا.ع. دختر پست و کوتاه بالا .

قلیا (qalā) و (qelā) ا.ب. کلیا و زاج سیاه .

قلیان (qalyān) ا.ب. غلیان .

قلیب (qolīb) ا.ع. چاه و چاه سرگرد و چاه سرناگرفته . و چاه کهنه ، مذکر و مؤنث . ج : اقله و قلب (qulb) و (qolob) . و کرگ .

قلیب (qolayb) ا.ع. مصفر قلب یعنی دل کوچک . و مهره ای که بدان زنان مردان را بند نمایند . و **قلیبی** یعنی دل کوچک من . و بنو **القلیب** : نام بنی از تازیان .

قلیب (qellīb) ا.ع. کرگ .

قلیه (qelliyat) ا.ع. بانی شیهه بمعنی مر تزیابان را .

قلیه (qelliyat) ا.ع. نوعی از نلیه . ج : فلایا .

قلیه (qelliyat) ا.ع. جمله و همسر مکی و جماعت و بهترین جزء .

قلیه (qelliyat) ا.ع. جمله و جنگل رده و مکی . یق : چاء و **اقلیتهم** ای جماعتهم و لم یذعوا و راهم شیتا . و قولهم : **اکمل الضب بقلیته** یعنی خورد - و مار را با پوست و استخوانش .

قلیح (qalīh) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - ششبر .

قلیح (qalīh) م . ع . **قلیح قلحاً** و **قلیحاً** - مر . قلح (qalx) .

قلیل (qalīd) ا.ع. و یسمان از برگ خرما تافته .

قلید (qellīd) ا.ع. گنجینه .

قلیدس (qolidus) ا.ب. - مأخوذ از برای - اقلیدس .

قلیدم (qalīdym) ا.ع. چاه بیابان .

قلیس (qalis) ا.ع. مرد زنت .

قلیس (qollays) ا.ع. نام کلیانی در صنا بنا کرده ابرمه .

قلیسیه (qolaysiyot) و (qolaysiyat) ا.ع. مصفر نلسوه .

قلیص (qalis) م.ع. آب برهنده .

قلیط (qalit) ا.ع. فتن زده و مبتلا بفتن .

قلیط (qellit) ا.ع. فتن رده که در خایه پدید گردد .

قلیف (qalif) ا.ع. خم گل از سر برداشته شده . و جلت خرما و غلاف آن .

قلیف (qalif) ع.ج. نلیغه (qalifat) .

قلیف (qelīyat) ا.ع. شتر ماده بزرگ اندام .

قلیغه (qelīfat) ا.ع. جلت خرما . ج : نلیف . ج : تلف (qolot) .

قلیل (qalīl) ا.ع. کم و اندک . ج : قلیون و ظل (qolol) و افلاء (aqellā) و قلیل (بلفظ نبرد) . و قوله تعالی : **وعما قلیل لیصبحن نادمین** یعنی در زمان کسی . و **فلان قلیل المال** : فلان کم است مال او . و گاه قلیل بمعنی عدم میآید . یق : **زید قلیل الخیر** ای لایکاد بفعله . و **قوم قلیون** در بنا قوم قلیل یعنی گروه کم . قوله تعالی : **واذکروا الذاتم قلیلاً فکتر کم** . و یق : **لم یترک قلیلاً ولا کثیراً** : واگذار نندکند نه کم نه بیش را . و **فلان اقی قلیل** : فلان چیز کمی آورد . و نیز قلیل : پست فاسد و لاغر . ج : قلیون و افلاء و ظل . و ج : قلیون (qololma) . و نوعاً قلیل در فلت عدم در وقت جت گویند .

قلیل (qalīl) م.ب. - مأخوذ از نازی - اندک و کم . و خرد . و مادر . و کم بقدر .

و **قلیل الاعتبار** : کم تعدد و کم بها و کم قیمت . و **قلیل البضاعه** : قیرو بی چیز . و **قلیل الحرمه** : پند و نایک و غیر لاین مر توقیر و احترام او . و **قلیل العدد** : اندک . و **قلیل و کثیر** : کم و بیش . و **خرج قلیل** : پول کم . و **شیء قلیل** : چیز کم اندک . و **هقدار قلیل** : مقدار اندک .

قلیلا (qalīlan) م.ف.ب. بندرت و بطور اندک .

قلیله (qalīlah) ا.ع. زن پست قامت و لاغر .

قلیله (qelīlah) ا.ع. مکی و جنگلی . یق : **اخذنه بقلیله** .

قلیلون (qalīlūn) ع.ج. قلیل .

قلیلی (qalīlī) ا.ب. - مأخوذ از نازی - اندکی و کمی . و مقدار اندکی .

قلیلی (qelīlī) ا.ع. مکی و جنگلی . یق : **اخذنه بقلیلاه** .

قلیمیا (qelīmīyā) ا.ع. اقلیمیا .

قلینسنة (qolīnīnat) و **قلینسنة** (qolīnīnat) ا.ع. نلسوه کوچک .

قلیون (qalīyun) ا.ب. غلیان . و نفس ازبوا که باشت بارو واوئند .

قلیه (qalye) ا.ب. گوشت بریان کرده . و خاکتری که از آن مایون می سازند . و سنگ متخلخلی که در هموار کردن چوب وصیقل دادن بر سر رجز آن بکار میرند و سنگ پا نیز گویند . و یکتوزع از خاک و یا ترکیبی از گیاهها که در رنگ آمیزی بکار میرند . و قسمی از طعام که از گوشت و سزی آلات و جز آن تزیین میدهند . و **قلیه سعیدی** : طماق که از گوشت و جرب روده و تخم مرغ پزند .

قلیه خوار (qalye-xāw) ا.ب. دیوت و قتیان .

قلیہ مشک (qolye-meck) ا.ب. نوعی از بوی خوش .

قم (qom) ا.ب. نام شهری از توابع بوی واقع در جنوب شرق طهران که مرقد فاطمة دختر حضرت امام موسی کاظم علیہ السلام در آنجا واقع است و بدینجه از شهرهای مقدس و معروف ایران بشمار میآید .

قم (qamm) م.ع. **قم الیت قمأ** (از باب نصر) : وقت خانه او . **وقت الشاة هن الارض** : بلب خورد آن گویند علف او . **وقم الرجل** : خورد آمد هر چه بر خوان بود . **وقم الفحل الناقة** : آسن کرد آن گدن ماده شتر او . **وقم الشیء** : خشک گردید آن چیز . **وقم الفحل الابل** : اقماماً ایضربها کلبا نفستهما قماً للمطوع .

قمأ (qamā) م.ع. **قماقماً و قماة و قماة و قماة و قماة** (از باب فتح و کرم) : غوار شد و حقیر گردید و دلیل شد . **وقمئت اماشبہ قماً و قماة و قماة و قماة** : قریه شد . **وقمئت الابل بالمکان** : اقامت کردند شتران در آن جای ازجه فراخی و بسیاری گیاه و دربه شدند . **وقماة** : بر کند آنرا .

قماة (qamā) و (qemā) و (qomā) م.ع. **قما قماً و قماة و قماة و قماة** .

قماة (qemā) و (qomā) م.ع. ج . **قمائی** (qamī) .

قماة (qamū'at) و (qemū'at) و (qomū'at) م.ع. **قماقماً و قماة و قماة** .

قماة (qamū'at) م.ع. **قماقماً و قماة** .

قماة (qamū'at) و (qomū'at) ا.ع. **قماة** که آفتاب بر آن تابد . **قماة** : قماة .

قماح (qemāh) م.ع. ج. **قماح** .

قماح (qemāh) م.ع. **قماحت ابله مقامحة و قماحاً** : وارد شدند شتران او بر آب و از جهه بیماری و یا سرما آب نخوردند .

قماح (qemāh) و (qemāh) ا.ع. **شهر اقماح** : دوماه سخت سرد که سرما در آن شدید بود . **و کذلک : شهر اقماح** .

قماحة (qomāhat) ا.ع. **زعفران** . و هر گیاهی که رنگ زرد دهد . **و پیچہ که بروی شراب و جز آن نشیند** .

قماحد (qamāhed) ع.ج. **قماحد** .

قماد (qomād) و **قمادی** (qomādiy) م.ع. **رجل قماد** : مرد سبزه و مرد دوست اندام . **و رجل قمادی** : کذلک .

قمار (qomār) ا.ب. نام جانی دزدان و **عود قماری** : منسوب بدانجا میباشد .

قمار (qemār) م.ع. **مقاورة و بگرو چیزی باختن** . **و نبرد کردن باهم بگرو** .

قمار (qomār) ا.ب. نام شهری در هندوستان .

قمار (qomār) و (qemār) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سنگا و هر بازی که در آن گرو و شرطی باشد . **وقمار باختن** : بازی کردن با شرط و گرو .

قمار باز (qomār-bāz) ا.ب. کسی که با گرو و شرط بازی میکند و سنگا بگرو .

قمار بازی (qomār-bāzi) ا.ب. بازی با شرط و گرو . **وقمار بازی کردن** : بازی کردن با شرط و گرو .

قمارخانه (qomār-xāne) ا.ب. جانی که در آن قمار بازی میکنند و سنگا .

قمارص (qomāres) م.ع. **لبین قمارص** : شیر زبان گزترش شده .

قماری (qamāri) م.ب. منسوب بقمار

که موضعی است دهند .

قماری (qomāriyy) ا.ع. ج. **قمریة** (qomriyat) .

قماری (qomāriyy) ا.ع. برگ درختی تند بوی خوشمزہ از قمر که موضعی است در پشت بلاد ننگ آوردند .

قماس (qemās) ا.ع. **قموطه و غوص** . و فراوانی آب چاه .

قماس (qemās) م.ع. **مقاسمة** . م.ع. **مقاسمة** .

قماس (qamās) م.ع. **قموطه خور و غواص** .

قماش (qemāc) ا.ع. نام یک نوع حکم و تصدیف در دعاوی بازی و قمار .

قماش (qomāc) ا.ع. هر چیزی که از اینجا و آنجا جمع کنند . و شرده چیزهایی که از روی زمین برچینند . و روی و هیچکاره از هر چیزی . و مردم فرود آیه ناکس .

القماش : متاع و وسعت خانه . **وما اعطانی الاقماشاً** یعنی نداد مرا مگر بست تر چیزی که پیدا کرده بود .

قماش (qomāc) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پارچه ابریشی . **و کتان** . و پارچه پنبه اعلا . **و مالالتجارة** از پارچههای نیکو و متاعهای خوب . **و پارچه خوش قماش** : خوش بافت و نیکو . **و نیز قماش** : متاع و وسعت خانه .

قماشیر (qomācir) ا.ع. کماشیر که صمغ کرمش کوهی باشد .

قماص (qemās) ا.ع. **برسجه ندگی** . **المثل** ، **ما بالعیون قماص** یعنی نیست در این سر بر چندانگی . **و این مثلها** در ابداة ضعیفی گویند که بس جنبش باشد . **و نیز دو باره** کسی که پس از عزت ذلیل و خوار شده باشد .

قاماص (qamās) م.ع. دوکفیده شدن
 پس اسب (والفعل من ضرب وضرب).

قاماص (qemā-) و (qomās) ا.ع.
 بی نظیری و بی چندی. و گفته اند: چون عادت
 اسب باشد که برجهد و هر دو دست با هم بلند کند و
 با هم بر زمین نهد آنرا قاماص (بالضم) گویند
 و اگر عادت وی نباشد آنرا قاماص (بالکسر)
 گویند.

قاماص (qomās) و (qemās) م.ع.
قمص قمصاً و قامصاً و قامصاً. مر.
 قمص (qams).

قاماط (qemāt) ا.ع. و یسمان که دست
 و پای گویند بدان بندند. و دست بند و پای
 بند کودک گهواره ای. و پارچه عرضی که
 که کودک را بدان بچند. و رومیانی که دست
 و باغی اسیر و ابدان بندند. ج: ققط (qomot).
 و قولهم: و قعت علی قاماطه یعنی دریانتم
 نیزنگ و مکرهای او را.

قاماطار (qamāter) م.ع. ققطر (qemater).
قاماطار (qomāter) م.ع. یوم قاماطار:
 روز سخت.

قاماطار (qomāter) ا.ع. فساد که از
 آنجه شیر عارض شود.

قاماعیل (qamā'il) م.ع. ج. قدوله
 (qomā'ilat).

قاماقم (qamāqem) م.ع. ج. قفمته
 (qomqomāt).

قاماقم (qomāqem) ا.ع. عدد بسیار.

قاماقم (qomāqem) م.ع. سید
قاماقم: همز باشیر.

قامال (qamal) ا.ع. شیش.

قامام (qomām) م.ع. جامه.
قاماه (qomāmat) ا.ع. گروه مردم. و
 - ا.ع. ج: قماه (qomām).

که دیری در تقدس بنا کرده موسوم به کنیة
اقتامة.

قامامة (qamāmesal) ا.ع. لشکر کمان
 روم که در زیر فرمان هریک از آنها ۱۰۰۰۰۰
 نفر باشد.

قامامیس (qamāmis) م.ع. ج. قمیس
 (qemmis).

قامالع (qamā'el) م.ع. ج. قمیة
 (qamā'at).

قمة (qemmat) ا.ع. تارک. ر. و الاوی
 هر چیزی. و گروه و جماعت مردم. و پیه و
 چرسی. و فریبی. و بدن. و اندام و بالای
 مردم. ج: قم (qemam). **وقلان حسن**
القمة: فلان نیکو بدن و خوش اندام است.
قمة (qommat) ا.ع. لقمه دهن شیر.
 و گروه و جماعت.

قمچی (qamāči) ا.ع. مأخوذ از ترکی.
 تازیانه.

قمح (qamā) ا.ع. گندم.

قمح (qamā) م.ع. **قمحه قمحاً** (از
 باب مع) : سفوف کرد آنرا. و نیز قبح.
 پست خشک خوردن.

قمح (qomāh) م.ع. ج. قاصح.

قمحاة (qemhāt) ا.ع. سر زره.

قمحان (qomāhāt) یا (qomāhāt) ا.ع.
 ورس که گیاهی است زرد رنگ. و
 - بیچه که بر روی شراب و جز آن نشینند. و
 زعفران.

قمحانة (qemhānat) ا.ع. مابین پس
 سر و برآمدگی پس سر.

قمحة (qomhāt) ا.ع. واحد قمح یعنی
 یکدانة گندم.

قمحة (qomhāt) ا.ع. زعفران. و - بیچه
 که بر روی شراب و جز آن نشینند. و گیاهی زود
 رنگ که ورس گویند. و مقدار یک دهان از

پست و جز آن.

قمحدوة (qamahlovot) ا.ع. بسر
 آدمکی بالای قفا و بالای قفال در پس گوشها
 و باین قفال. ج: قماش.

قمحدوه (qamahdove) ا.ع. مأخوذ
 از تازی. آن جزء از پست سر چسبیده بگردن
 که فرا روی نیز گویند.

قمحه (qamhe) ا.ع. نام گیاهی درانی.

قمحی (qemhā) ا.ع. سر زره و حشفه.

قمد (qamd) م.ع. **قمد قمداً** (از
 باب ضرب): سر باز زد و ابا کرد و باز ایستاد
 از کاری. و **قمد فلان**: پانید فلان بر نیکی
 و بادی و ایستادگی کرد.

قمد (qamnd) ا.ع. طول و درازی.
 و درازی کردن با شیری.

قمد (qamad) م.ع. **قمد قمداً** (از
 باب مع): فراز شد. و گردن دراز کردن
 کلفت گردید.

قمد (qamud) و (qomud) م.ع.
 و رجل **قمد**: مرد است و مرد درشت اندام.
 و رجل **قمد** کذلک.

قمد (qomud) ا.ع. مرد قوی و استوار.
 خلقت.

قمد (qomud) م.ع. **ذکر قمد**:
 زره سخت نموظ.

قمداء (qamda) م.ع. مؤنث افسد:
 زن گردن کلفت گردن دراز.

قمدان (qomoddān) و **قمدانی**
 (qomoddāniy) م.ع. مرد سخت اندام
 و توانا و سختو بشیر.

قمدانیة (qomoddāniyyat) م.ع.
 زن گردن کلفت گردن دراز.

قمدة (qomoddāt) م.ع. زن گردن
 کلفت گردن دراز.

قمدر (qomudr) ا.ع. دراز قامت.

قم‌دود (qomdud) م. ع. ۰ و جل **قم‌دود**؛ مرد شیر . و مرد دوست‌اندام .

قمر (qomr) م. ع. ۰ **قمره قمرآ** (از باب ضرب) : بازی قمار کرد با او . و غالب آمد او را در بازی . و **قماره قماره قمره قمرآ** (از باب نصر) : مغاخره کرد و نبرد نمود با او در بازی قمار پس غالب آمد او را . و نیز قمر : نکاح کردن عروسی کردن .

قمر (qomr) ا. ع. مضمی در پشت بلاد رنگ که از آنجا آرنند ورق‌قماری را که برگ دوختی است تند بوی خوش میزد .

قمر (qomr) ا. ع. ج. قمریه (qomriyyat) و گفته‌اند: قمر جمع قمر است و جامع قمری (qomriyy) .

قمر (qomr) م. ع. ۰ ج. افسر و قمره .

قمر (qamar) ا. ع. ماه . ج. افسار . و نازبان از شب سیوم هر ماه ناشب بیست و شش . و یا بیست هفتم ماه را قمر گویند و در آن آن ملال مانند . و **قمر الهتبع** : ماه نختب . و **بنو قمر** : نام گروهی از نازیان . و **غاب القمر** : نام موضی .

قمر (qamar) م. ع. **قمر السقاء قمرآ** (از باب مع) : رکنده شد پوست بیرونی آن خیک از پوست درونی . و **قمر الرجل** : حبره شد چرم آمد از برف و نندید آمدند در برف . و **قمر فلان** : بیدار ماند فلان در شب مهتاب و نخوابید . و **قمرت الابل** : -براب شدند شتران . و **قمر الکلا** : بسیار نندگیاه . و **قمر الماء و غیره** : بسیار شد آب و جز آن . و **قمرت القرية** : رسید چیزی بآن خیک از قمرمانند -سختگی و داخل گردید آب در میان پوست درونی و پوست بیرونی آن .

قمر (qamar) ا. ب. - مأخوذ از نازی - ماه و کوکا و لوخن . و باصلاح کیما : سیم و نقره . و **قمر بنی هاشم** : عباس بن امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام .

قمر (qamer) م. ع. **ماء قمر** : آب بسیار . و نیز قمر : صفت مرهمه معانی که در قمر قمرآ بیان کردیم . در قمر (qamar) . **قمرء** (qamra) م. ع. مؤنث افسر . م. افسر . و **آتان قمرء** : ماده خرسید مایل بترگی .

قمرء (qamra) ا. ع. ماهتاب و روشنائی ماه . و شبی که در آن ماه باشد . و نام مرغی . **قمران** (qamarane) ا. ع. بعینه تشبیه : ماه و آفتاب .

قمره (qomrat) ا. ع. رنگی مایل بپیزی و یا سیدی با اندک تیرگی . **قمره** (qamerat) ا. ع. شبی که در آن ماه باشد .

قمره (qamerat) م. ع. مؤنث قمر (qamer) .

قمرز (qamaraz) و **قمرز** (qamaraz) ا. ع. مرد گوش کوتاه بالا .

قمرصه (qamrosat) م. ع. **قمرص** **قمرصه** : خورد بادام را .

قمرگاه (qamar-gah) ا. ب. محاط شکار گاه جرگه .

قمررون (qamron) ا. ب. ملخ در بانی . **قمری** (qomri) ا. ب. فاخته .

قمری (qamari) م. ب. منسوب بقمر که بعضی ماه باشد .

قمری (qamari) ا. ب. یک قسم پولی و اربع عراق عرب .

قمری (qamariyy) م. ع. منسوب بقمر .

قمریه (qomriyyat) ا. ع. مرغی از

جنس فاخته . ج. قماری (qamariyy) . **قمر** (qomr) . و با ماده آرمه قمریه گویند و نرا ساق حر .

قمرین (qamarayne) ا. ع. بعینه تشبیه : ماه و آفتاب .

قمز (qamz) م. ع. **قمره قمزآ** (از باب نصر) : جمع کرد و فراهم آورد آنرا . و **قمز الشیء** : گرفت آنچه را باطراف انگشتان .

قمز (qamaz) ا. ع. فرومایه بی‌شیر . و رایگان از مال .

قمز (qomaz) م. ع. **الکلاء قمز قمز** یعنی گیاهها منقطع و پراکنده اند و بهم اتصال ندارند .

قمز (qomaz) ا. ع. ج. **قمزة** (qomzat) . **قمزة** (qomzat) ا. ع. يك شد به جنفیده از خرما و جز آن . و آن جزء از گیاه که در آن دانه باشد . و گوشت بهم چسبیده . ج. قمز (qomaz) .

قمس (qams) م. ع. **قمس فی الماء** **قمسآ** (از باب نصر و ضرب) . نموت خورد در آب . و **قمسه فی الماء** : غوطه داد و را در آب (لازم و متعدی) . و **قامسه مقامسه قمتسه** (از باب نصر) : مفاحرت کرد او را در غوطه روی و غیوض پس چیره شد بروی و غالب آمد او را . و **قمس الولد فی بطن امه** : اضطراب کرد چه در شکم مادر خود .

قمس (qommas) ا. ع. مرد شریف . **قمش** (qamc) م. ع. **قمش الشیء** **قمسآ** (از باب نصر) : فراهم کرد آنچه را از این جا و آنجا .

قمص (qams) م. ع. **قمص الفرس و غیره قهصآ و قماصآ و قماصآ** (از باب ضرب و نصر) : برسد . حوزان

و برداشت هر دو دست را با هم و بنهاد هر دو را
 با هم . و **قمص البحر بالفینة** : بر
 جهانید هوا کشتی را بواسطه موج و بسیار
 جنباید آرا . و **قمص فلان** : بی آرامش
 فلان . و **قمصت الدابة** : برجست آنستور .
قمص (qames) : ا.ع. مگس کوچکی که
 بر روی آب باشد . و **قمة کوچکی** که بر آب
 را که و ایستاده نشیند . و **هوزة ملخ** که
 از تخم بر آید .

قمص (qomos) و **قمصان (qomsán)**
 ع.ج. قمیس .
قمصی (qemessá) : ا.ع. دریدگی سخت .
 و نیک جنبش .

قمت (qamt) : ع.م . **قمته بالقطاط**
قمتاً (از باب ضرب و نصر) : بست آرا
 برسمان . و **قمت الیسیر** : بهم جمع کرد
 دست و پای اسیر را و بست آنها را با هم . و
قمت الطائر اثناء : گانید آن مرغ زمرغ
 ماده را . و **قمت الرجل امرأته** :
 مجامعت کرد آن مرد با زن خود . و **قمت**
الشیء : چشید آن چیز را . و نیز گرفت
 آنچه را . و **قمت الابل** : تاز کرد شتر آرا .
قمت (qemt) : ا.ع. و بسمانی که بدان بند
 ن بندند . و نیز ریسمانی که بدان دست و پای
 گرسپند کشتی و بندند .

قمت (qomot) : ع.ج. قنطاط .
قمتار (qemair) : ا.ع. کتاب دان و
 آنچه در وی کتابها را حفظ می کنند مذکر و
 مؤنث هر دو آید . ج . قنطاط . و شتر قوی
 دفرک . و مرد کوتاه بالا . و آنچه در پای مردم
 اندازند از قید و بند . و خنور شکر و نبات .
قمتار (qemtar) : ص.ع . **کلب قمتار**
الرجل : سگی که از جهت کمی ساقها با
 پای بند آنها را بندند .

قمتارة (qemtarat) : ع.م . **قمتار الشیء**

قمترة : فراهم آمد آن چیز و گرد کردید .
 و **قمتار جاریته** : گانید کبک خوردا .
 و **قمتار القرية** : بست سر آن مشک را
 بیند سر مشک . و **قمتار اللبن (مجهولاً)** :
 تنگ گردید شیر .

قمترة (qematrat) و **(qemnatrat)**
 ا.ع. کتابدانت و آنچه در وی کتابها را
 نگاهداری کند ولی قمترة بشدید بهم کتر
 استعمال میگردد .

قمتاری (qematra) : ا.ع. مرد کوتاه بالا .
 و نوعی از رفتار که گاهها را کوتاه بردارند .

قمتاریر (qamtarir) : ص.ع . **یوم**
قمتاریر : روز سخت .

قمت (qamī) : ع.م . **قمته قمتاً** (از
 باب فتح) : زد آرا بهود آهین و یا جوین
 و چیزی شد بروی و خوار و ذلیل گردانیدی
 را . و **قمت الوطاب** : قیف نهاد بر سر آن
 خبک . و **قمت فلاناً** : برگردانید فلان را
 از خواست و اراده او و زد بر سر او . و **قمت**
فی الشیء : در آمد در آنچه . و **قمت**
البرد النبات : رد کرد سرما آن گیاه را و
 سوخت آرا . و **قمت ماقی السقاء** :
 بختی نمود آبی که در مشک بود . و **قمت**
الشراب : فسر شد شراب دو گلو بدون
 کشیدن و فروردن . و **قمت سمه فلان** :
 خاموش شد برای فلان .

قمت (qamī) : ا.ع. نغمه و ناگوار و دشمنی
 طمان .

قمت (qamī) : ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 قیف و غوغ و هشی و آنچه در دعای آوندی
 گذارند تا چیزیهای آبی را دوری و ریزند .
 و دفع و راندگی و فرو نشاندگی و خاموش
 کردگی . و **قمت فتنه** : گردن : فرو
 نشاندن فتنه و فساد و خاموش کردن حکامه .
 و **قمت و قلع** : راندگی و از بیخ برکنندگی .

قمت (qam) و **(qem)** و **(qema)** : ا.
 ع . قیف . و آنچه در طرف پایین خرما و
 غوره آن و مانند آنها چسبیده و ملطقت است .
 و آنچه در طرف بالاین انار شیره بقیف میاید
 و در آن پرزهای زرد میاید . و **بن گل**
 گل سرخ و جز آن . و **دانه کوچکی** زرد
 و کز چکتر از دانه خشخاش . ج . افصاح .

قمت (qomī) : ع.ج . **قمة (qom'at)** : وج
 افصح و قنماء .

قمت (qama) : ا.ع. غبار ماندنی که در
 هوا بالا بر آید . و سر حلقوم و طرف آن .
 و طبق حلقوم که مجرای نفس است تا شش .
 و در شش که در بن مزه دم . و **فسادگی**
 در کنج چشم پدید آید . و **سرخ و رنگ**
 رنگ گوشت کنج چشم و آماس آن . و کمی
 بیانی چشم از روانی اشک . و غلظتی که در
 یکی از دو زانوای اسب و یا در سر عقرب
 آن پدید آید ، و فعل از **قمت** این معانی از باب
 سجع آید .

قمت (qama) : ا.ع . ج . **قمة**
 (qama'at) .

قمت (qama') : ع.م . **قمت القصل**
قمتاً (از باب سجع) : کرمان کرد آن چه
 شتر و فراهم آمد پیه در کرمان آن . و **قمت**
الدواء : سفوف کرد آن داور را . و
قمت عینه : خاشاک افتاد در چشم آن .
 و **قمت الناقة** : اراده گفتن کرد آن
 ماده شتر .

قمت (qame) : ص.ع . **بعیر قمت** :
 شتر بزرگ کرمان . و **سنام قمت** : کرمان
 بزرگ . و **طرف قمت** : چشم آله و بزه
 برآورده . و **فرس قمت** : اسب ترسان .
 و نیز ایسی که در یکی از دو زانو آن و یا
 در سر عقرب وی غلظتی باشد .

قمت (qoma) : ا.ع. غش مانند نغمه .

قمع (qomu) ج. قمع (qomu) - قمع (qomu) - قمعاء (qom'a) ا. ص. ع. مؤنث اتع: زنی که درین مژه های آن آبله ریزه بر میدید باشد. و مادیانی که یکی از دو زانوی آن دروم کرده باشد. ج: قمع (qom') - **قمعال** (qem'al) ا. ع. مهتر و بزرگ قوم. و سردار شایان - **قمعالة** (qem'alat) ا. ع. سرزده و حشفه بزرگ - **قمعان** (qam'ane) ا. ع. حیفه تشبه: دو گوشه پائینی جلت خرما - **قمعة** (qom'at) ا. ع. سر بند آبنان و جز آن - **قمعة** (qom'at) (qam'at) و (qam'at) ا. ع. برگریده نرین و بهترین مال و یا مخصوص است بنیار شتران. و برگریدگی چیزی. ج: قمع (qom') - **قمعة** (qama'al) ا. ع. راس و سر. و کوهان شتر. ج: قمع (qama) - و مگس ریزه ای که مودت گرما بر شتر و آهو نشیند. ج: قماص (muqame) - **قمعة** (qame'at) ص. ع. مادیانی که در یکی از دوزانوی آن و یا سر در سرع قربان غلظت باشد. و **ناقة قمعة**: ماده شتر کفن خواه - **قمعل** (qom'ol) و (qom'ol) ا. ع. نلاق و بطر - **قمعل** (qom'ol) ا. ع. کاسه بزرگ. و فرج کوچک. و دیگر کوچک تنگ کردن. و نام مرغ خرسی کوتاه گردن کوتاه نول - **قمعلة** (qom'alat) ج. قمع قمع قمعلة: بزرگ مهتر قوم گردید. و **قمعل النبت**: بیرون آمد قماصیل آن گیاه - **قمعوث** (qom'us) ا. ع. مرد دیوت و بی غیرت دیواره زن خود.

قمعول (qom'ul) ا. ع. کاسه بزرگ. **قمعولة** (qom'ulat) ا. ع. گره. و شکن و ضد. و نورد. و غلاف گیاه. و غنچه ناشکنده آن ج: قماصیل: فی راسه قماصیل ای ضد. - **قمقام** (qamqam) و (qomqam) ا. ع. دویای ژوف. و کار مهم و بزرگ. و عدد بسیار و معظم عدد. و مهتر و بزرگ قوم. و کتله ریزه. و نوعی از شیش که سختی بین موهای چسبید عبارت از شیش زهار باشد. **قمقامة** (qamqamat) ا. ع. واحد قماصیل یعنی يك كنه ریزه. و يك شیش. **قمقم** (qemqem) ا. ع. غوره خشک خرما - **قمقم** (qomqom) ا. ع. سب و آوندی و عطاران را. و آوندی از مس که دو آن آب گرم می کنند. و حلقوم و نای گلور. **الثل: علی هذا دار القمقم** یعنی معنی خیر در نزد این است، و این مثل را در باره مردی گویند که خیر و آگاه در کار باشد. **قمقمان** (qomqoman) ا. ع. عدد بزرگ. و بزرگترین و بهترین جزء - **قمقمة** (qamqamat) ا. ع. **قمقم الله** عصبه **قمقمة**: گرد آراد خدای پس او را رقبض کاذب آنرا و یا پیره گردانادبری کنه او. **قمقمة** (qomqomat) ا. ع. کاسه و آوندی از مس که در آن آب گرم کنند. ج: قماصم. **قمقمه** (qomqome) ا. ع. سائو از نازی - آوند آب خوری از مس که مسافر با خود بر میدارد. **قمعل** (qamul) ا. ع. شیش. و **قمسل** **قریش**: دانه صنوبر - **قمعل** (qamal) ا. ع. **قمعل قمل** (از باب سجع) بسیار گردید شیش در او. و **قمعل راسه**: بسیار شد شیش سر او. و

قمعل بطنه: کلان گردید شکم او. و **قمعل العرفج**: خنجهای سیاه مانند شیش بر عرض بر آمد. و **قمعل القوم**: بسیار شدند آن گروه. و **قمعل الرجل**: فربه شد آن مرد پس از لاغری. - **قمعل** (qamel) ص. ع. شیش دار و پر شیش. و **غمل قمل** یعنی بند و غل در دست و شیش دوسر مانند اسیر. و نیز وزن بد خلق را غل قمل گویند. - **قمعل** (qamal) ا. ع. کنه و شیش کوسپند و شتر. - **قمعل** (qommal) ا. ع. جانورکی از جنس کنه و کوچکتر از آن که دو بدن شتر لاغر بدید بیاید. و مورچه کوچک. و ملخ سیبری. و جانورکی سرخ بال مانند ملخ و بدبو که غیر ما کول است. - **قمعل** (qommal) ا. ع. ج. قملة الزرع. **قملة** (qomlat) ا. ع. واحد قمل یعنی يك شیش. و **قملة النسر**: یک نوع جانورکی. **قملة** (qamelat) ص. ع. مؤنث قمل یعنی پر شیش. - **قملة** (qamelat) و (qomlat) ص. ع. **امراة قملة**: زن بسیار کوتاه. و **امراة قملة** كذلك. **قملة** (qommalat) ا. ع. **قملة الزرع**: جانورکی بشکل کنه و گنده بوی و مانند ملخ پرواز میکند و خوردن آن از ملخ است مرکب را. ج: قمل (qommal) - و **قملة الاذن**: چهل و کوش خیزک و هزار پا. **قملی** (qamaliyy) ا. ع. مرد کوتاه بالا و پست و حقیر. و مرد یابانی که بود باشر در شهر را اختیار کند. **قملیة** (qamaliyyat) ص. ع. **امراة قملیة**: زن بسیار کوتاه. **قمم** (qemmm) ع. ج. قمة (qemmat).

قمن (qamn) ا.ع. روش و طریقه . و جهه . و نزدیک .

قمن (qaman) ص.ع. سزاوار و لایق .
 یق : **انت قمن ان تعقل گذا** : تو سزاواری که چنین کنی ، و مذكر و مؤنث و جمع و تشبیه دروی یکسان است . یق : **هو و هی و هما وهم و هن قمن** : .

قمن (qaman) ا.ع. روش و راه و نهج و طریقه . یق : **جاء علی قمنه ای نهجه** و جهه و طریقه .

قمن (qamen) ص.ع. سزاوار و لایق .
 یق : **انت قمن ان تعقل گذا** : تو سزاواری که چنین کنی ، و این صفت بر خلاف قمن (qaman) مطابقت میکند موصوف را در تائید و تذکیر و افراد و جمع .

قمن (qaman) ا.ع. نام قریبای دومصر .
قمنانة (qamnanat) ا.ع. کنه خرد چه کنرا که هنوز خرد است قمنانة گویند و سپس حمانه و بعد فراد و در آخر که بزرگ گردید حلمه و نیز عل و طالع .

قمنه (qomenat) ص.ع. مونت قمن .
 و **رائحة قمنه** : بوی گند و بوی بد .

قموء (qomu'at) و **قموءة** (qomu'at) ص.ع. **قما قماً قموء و قموءه** . ص.ع. قما .

قموح (qomuli) ص.ع. **قمح البعیر قموحاً** (از باب فتح) : سر برداشت آن شتر نزدیک حوض و باز ایستاد از آب خوردن و یا سر برداشت پس از آب خوردن .

قموس (qainus) ص.ع. **بئر قموس** : چاه بر آبی که دول در آن غوطه خورد و در آب پنهان گردد .

قموص (qamu) ا.ع. - ستوری که صاحب خود را بچنانند . و شیر یسه . و شخص مضطرب که بجای فرار نگیرد . و نام کرمی در خیر .

قموغ (qamu') ص.ع. کسی که چشم وی از روانی اشک ناینا باشد و گوشه چشم او آماس کرده باشد .

قمه (qamah) ا.ع. کسی خواهر شطام .
 و کم میلی بطام .

قمه (qomeh) ا.پ. سلاخی برنده و دو ده نوک تیز و کوچکتر از قناره .

قمه (qomeh) ا.پ. میان سرو فرق سر .
قمه (qommah) ع.ج. **قمه** (qameh) .
قمهده (qomhad) ا.ع. ناکس فرمایه بد زیاد به اصل زشت روی .

قمهده (qomhad) ا.ع. مقیم و ثابت که از جای نرود .

قمهزیه (qomhaziyat) ا.ع. زن بسیار کوتاه بالا .

قمیء (qami') ص.ع. خوار حقیر . ج : **قماء** (qemā') و (qemā')

قمیئل (qomiyal) ا.ع. زشت رفتار .
قمیحة (qamihat) ا.ع. گوارش . و بست و جز آن .

قمیر (qamir) ا.ع. **قمیر الشخص** : هم قمار شخص و بازی کننده با آن . ج : اقرار .

قمیر (qomiyat) ا.ع. مضر قمر یعنی ماه کوچک . و **بنو قمر** : گروهی از نازبان .
قمیر (qamir) ا.پ. نام شهری در هندوستان .

قمیز (qamiz) ا.پ. نیاله و ساغر و جام .
قمیس (qemnia) ا.ع. دویا . ج : قمایس .

قمیفة (qamieat) ا.ع. نوعی از طعام از شیر و دانه حنظل و جز آن ترتیب دهند .

قمیص (qamis) ا.ع. پیرامن که از پنبه باشد و گاه مؤنث آید . قمنص (qomus) و **قمنصان** (qomisan) . و ستوری که

صاحب خود را بچنانند و حرکت دهد و پوستی که در رحم بچه در آن باشد . و غلاف دل .

قمیص (qamis) ا.پ. - مأخوذ از نازی - پارچه ای پنبین سید و نازک و لطیف که از آن پیرامن و جز آن سازند .

قمیظ (qamit) ص.ع. **حول قمیظ** : -ال تمام .

قمیغ (qami) ا.ع. سر کوهان . و تندی بالای میوه پست .

قمیفة (qami'at) ا.ع. تندی میان دو گوش ستور . ج : قماغ . و طرف دم . و آنچه ای از دم اسب که محل انقطاع بین دم است .

قمیم (qamin) ا.ع. تره خشک .

قمین (qamin) ص.ع. سزاوار و لایق .
 یق : **انت قمین ان تعقل گذا** : تو سزاوار و لایق که چنین کنی . و این صفت مطابقت می کند بر موصوف را در تائید و تذکیر و افراد و جمع بر خلاف قمن (qaman) .

قمین (qamin) ا.ع. شتاب رو و نیز و رو . و گلشن حمام .

قمینة (qami'at) ا.ع. مام یکی از شغرای نازی .

قن (qann) ص.ع. **قن الاخبار قناً** (از باب نصر) : درسی اخبار رفت و مطلب کرد آنها را . و **قن الشیء** : بنگاه بست آن چیز را . و **قن فلاناً** : جوب دستی زد فلان را .

قن (qann) ا.ص.ع. بنده و برده . در مفرد و جزان بر لفظ واحد اطلاق میگردد . یق : **عبدقن** (qannen) و **عبدقن** (qannen)

عبدقن (qannen) و **عبدقن** (qannen) و **عبدقن** (qannen) و گاه بر افعال واقف جمع بسته میشود . و نیز قن : بنده ایست که از پدر و مسافر بنده زاده باشد . و آنکه مادر آن کنیز و پدر آن عربی باشد آنرا همین گویند . و نیز قن : بنده خالص

البودیه را گویند . و بندهای که در نزد شخص متولد شود و نتواند خود را برآورد .

قن (qonn) . ا.ع . کوه خرد . و آستین پیرهن .

قنا (qanā) . ا.ع . بینی کج . و **قنایانف** : بلندی سرین و کژی و کوزی میان آن . و درازی طرف و یا برآمدگی وسط نای . و تنگی هر دو سوراخ بینی و این در ارب عیباست و در چرخ و بازحسن .

قنا (qanā) . ا.ع . ج . قنّه .

قنا (qanā) و (qanā) . ا.ع . خوشه خرما . ج : اناء .

قنانه (qanān) . ا.ع . آب . و **قنانه الحائط** : کنار دیوار که سایه افتد .

قنانه (qenā) . ج . ع . فانه (qanāt) . **قنانه** (qannū) . ا.ع . نیزه گر . و صاحب نیزه . و دانای مواضع آب . و **قنانه الارض** : همدکه که دانای جاهای آب است .

قناب (qenāb) . ا.ع . چنگال شیر . و زه کمان .

قناب (qenāb) و (qonāb) . ا.ع . پدید آمدگی برگی که گردو سرکشت چون شروع یار آوردن کند .

قنابه (qonābat) و (qonābat) . ا.ع . نام قلهای در مدینه .

قنابه (qonābat) . ا.ع . برگ کشت . و برگی که در آن خوشهای فراهم آمده باشد .

قنابیر (qanāber) . ج . قنابیر (qonbān) .

قنابیری (qonāberā) . ا.ع . نوعی از تره سمرانی .

قنابع (qanūbe) . ج . قنابعه (qonho'ut) .

قنابیل (qanābel) . ج . قنابیل (qanābalat) .

قنابل (qonābel) . ا.ع . قسمی از خر . و مرد درشت .

قنانه (qanāt) . ا.ع . نیزه و کاریز . ج : قنوات و قنات و قنا و قنانه و ج : قن (qonīy) و قن (qonov) . و چوبدستی راست و یا هر چوبدستی خواه راست باشد یا کج . و **قنانه الظهر** : مهره های پشت و مجرای میان آنها .

قنات (qanāt) . ا.ع . پرده . و پرده کرباس که تمام مقام دیوار باشد و نخیر .

قنات (qanāt) . ا.ع . - مأخوذ از تازی - کاریز .

قنات (qonāt) . ج . ع . قنّه (qonāt) . **قناتّه** (qanāt) . ا.ع . کم خوراکی .

قناتّه (qanāt) . م . ع . **قنات قناتّه** (از باب کرم) . کم خوراک گردید .

قناتحه (qonāhat) . ا.ع . نوعی از کلید کج و دراز .

قناتخر (qonāxer) . ا.ع . بزرگ و کلان جنه .

قناده (qanād) . ا.ع . - مأخوذ از تازی - فند ساز و حلوا ساز و حلوانی .

قنادل (qanādel) . ا.ع . دراز . و شتر و دیگر ستور بزرگ سر .

قنادی (qanādī) . ا.ع . تند سازی و حلوا سازی و پیشه و شغل قناد .

قنادید (qanādīd) . ا.ع . ج . قناید . و **جاء بالامر علی قنادیده** یعنی برادر و روش کار در آمد .

قنادیل (qanādīl) . ج . ع . قندیل .

قنادیل (qanādīl) . ا.ع . - مأخوذ از تازی - جیراغها . و **قنادیل چرخ** : ستاره ها .

قنذاع (qanāze) . ا.ع . بلاها . و سخن زشت و فحش .

قنذاع (qanāze) . ج . قنذاعه (qonāze'at) .

قناره (qannārat) و (qennārat) . ا.ع . صاب خانه .

قناره (qanāre) . ا.ع . - مأخوذ از تازی - چوب و یا آهنی دراز که بدیوار مضبوط کنند و صابان کنتار را پس از پوست کندن بدان آوربان کرده و قله قله نموده فروشد و ستاویر نیز گویند .

قنار (qannāz) . ا.ع . صیاد و تخمیر گیر شکاری .

قنازع (qanāze) . ج . قنذاعه (qanāze'at) .

قناسر (qonāser) . ا.ع . درشت و سخت .

قناص (qanās) . ا.ع . صیاد ر تخمیر گیر .

قناصر (qonāser) . ا.ع . درشت و سخت .

قناصرین (qonāserīn) . ا.ع . نام مرضی در شام .

قناطه (qanāt) . م . ع . **قنط قنوطاً** و **قنطاً و قناطه** . م . ع . قنوط (qonūt) .

قناطر (qanāter) . ج . ع . قنطره .

قناطریر (qanātir) . ج . قناطر .

قناعت (qanā'e) . ا.ع . - ام است گویند .

قناعت (qenā) . ا.ع . پرده و پوشش که بر بالای مقنعه پوشند . و طبق از برگ خرما . و پرده دل . و سلاح ریزان . ج : قناعت (qonā'at) .

قناعت (qanā'at) . م . ع . **قنعت قنعتاً** و **قناعتاً** (از باب سجع) : خرسند گردید بقتضای خود . و **قنعت الابل** : بیل کردن شتران بدوی چراگاه .

قناعت (qanā'at) و (qanā'at) . ا.ع . - مأخوذ از تازی - خشنودی و خورشالی

وخرسندی. و آسودگی و اطمینان. و در حوا و تسلیم.
 و سازش و توسل و در حوا و جیز کم. و قناعت
 کردن: جیز کم را حوا و خشنود بودن.
قناعتگر (qen'at-gar) ا. ص. پ.
 کسیکه جیز کم را حوا و خرسند باشد و آنکه
 جیز کم سازش کند و خشنود باشد. و
 خرسند بند کار بهره خویش.
قناعت گزین (qen'at-gozio) ص.
 پ. آنکه قناعت را اختیار کرده باشد.
قناعس (qan'as) ع. ج. قناعس
 (qon'as).
قناعس (qon'as) ا. ع. مرد شگرف
 بزرگ خلفت کلان. ج. قناعس
 (qon'as).
قناعیس (qan'is) ع. ج. قناعس
 (qen'is).
قنای (qen'at) و (qon'at) ا. ع. مرد
 بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت و دوست.
 و سر نرّه بزرگ.
قنایذ (qan'feyz) ع. ج. قنایذ
 (qon'feyz).
قنایذ (qan'feyz) ا. ع. کوه های خرد.
 و دیگر توده ها و پشته های تنک بر سر راه.
قنایر (qon'feyr) ا. ع. کوه تالا.
قنایس (qon'afec) ا. ع. مرد کلان
 دوست ریش که پوست بینی وی رفته باشد.
قنایی (qon'afiy) ا. ع. سر نرّه بزرگ.
قنایق (qan'aqen) ع. ج. قنایق
 (qon'aqen).
قنایق (qon'aqen) ا. ع. آب شناس در
 کار بر کردن و در صحرا. ج. قنایق (qan'aqen).
قنان (qen'an) ع. ج. قنانه (qon'nat).
قنان (qon'an) ا. ع. آستین پیرامان
 و روی بخل.
قنانه (qen'anat) و (qon'anat) ا. ع.

بندگی و بردگی و مملوکت.

قنانی (qan'ani) ع. ج. قنینه (qen'inat).
قنانه (qan'at) و (qen'at) ا. ع.
 جزا. و لیاق و سوزا و لوری. یق. لاقونک
قناتک ای لاجزینک جزاء ک. و کذا:
قناتوک.

قنب (qanb) ع. ج. قنب فی القنابه قنبا
 (از باب نصر): داخل شد و درآمد در قنابه.
 و **قنب الالب**: خشاوه کرد انگور را و برید
 آنچه موزی بار آن بود. و **قنب الزهر**:
 برآمد شکوفه از غلاف.

قنب (qenb) ا. ع. بادبان کلان. و زه
 کمان. و چنگال شیر. و غلاف نرّه اسب و مانند
 آن. و تلاق زن. و غلاف شکوفه. و غلاف گیاه.
قنب (qen'ab) و (qon'ab) ا. ع. -
 مأخوذ از کتب فارسی و بمعنی آن.

قنبور (qanbar) ا. ع. - و ولای امیر المؤمنین
 علی بن ابیطالب علیه السلام و بیسوی وی منسوب اند
 جمعی از محدثین.

قنبوراء (qonbor'au) ا. ع. چکارک.
 ج: قنابور.

قنبورانیة (qonbor'aniyat) ص. ع.
دجاجة قنبورانیة: ما کبان تاج دار.
قنبوراء (qonbor'au) ا. ع. چکارک. و
 برمای زانندی تاج مانند که بر سر ما کبان
 و جز آن باشد.

قنبوری (qonboriyy) ص. ع.
 خروس تاج دار.

قنبس (qanbas) ا. ع. از اعلام زنان
 است.

قنبض (qonboz) ا. ع. مار. و مرد
 زشت روی و کوه تالا قامت.

قنبضات (qonboz'at) ع. ج. قنبضه.
قنبضه (qonboz'at) ا. ع. زن زشت
 روی. و زن کوه تالا قامت. ج. قنبضات.

قنبع (qanbo') ا. ع. غلاف گندم و پرورش
 آن. و مرد پست قامت و کوه تالا. و نام کوهی.
قنبعه (qanba'at) ع. ج. قنبع فی
 یته قنبعه: پنهان شد در خانه. و **قنبع**
فلان: برآساید فلان از خشم. و **قنبعت**
الشجرة: واقع گردید شکوفه آن درخت در
 غلاف. و **قنبعت الحنطة**: غلاف پدید آمد
 برای آن گندم.

قنبعه (qanbo'at) ا. ع. زن کوه تالا.
 و پارچه درخت مانند کلاه بر سر که کودکان پوشند.
 و چارقد کوچکی که زنان بر سر آنگند و لولک.

قنبل (qanbal) ا. ع. گروه مردم. و رومه
 اسب از سی تا چهل. ج: قنابل.

قنبیل (qonbol) ا. ع. مرد دوست. و
 کدو سیبک و کبک تیز سر. و نام دوختن.

قنبیلانی (qonbol'aniyy) و **قنبیلانیة**
 (qonbol'aniyat) ص. ع. **قدر قنبیلانی**:
 دیگر بزرگی که گروهی از مردم بر هر دو آن
 جمع شوند و آنچه هر دو آن پخته میشود کفایت
 آن گروه را بنماید. و **قدر قنبیلانیة** کدک.
قنبیلة (qonbol'at) ا. ع. گروه مردم.
 و رومه اسب از سی تا چهل. ج: قنابل.

قنبیلة (qanbal'at) ع. ج. **قنبیل قنبیلة**:
 با گروه شد پس از نهانی. و **قنبیل فلان**:
 آتش زد فلان بدرخت قنبیل.

قنبیلة (qonbol'at) ا. ع. بکنوع دایمی.
 شکار نهی که مرغی است که خشک را شکار میکند.

قنبیر (qenbir) ا. ع. بکنوع گیاهی.
قنبیط (qenbit) ا. ب. - مأخوذ از رومی.

نوعی از کلم.

قنبیط (qon'abil) ا. ع. قنبیط که
 نوعی از کلم است.

قنبیة (qenbi'at) ا. ع. برهه بینی خوک.
قنبیل (qanbil) ا. ب. بکنوع خاکی
 که چون آنرا برشته کند زود گردد و در دنع

دید آفت بیکار مردود .	قنحاً (از باب فتح) : خماییم آن چیز را	دشوارخوی - ودشت کوتاه بالا - ویزوگ
قنبیل (qenbil) ا.ع. تمهای گیاهی	مجموعه کتان . و قنح فلان : ناخوش	سر سفیر جئلاغر . و بیاک . و کوتاه گردن
رنگ ریگ که سرخی بر آنها غالب است واز داروهای دافع کرم میباشد .	داشت فلان شرب و او . و قنح الشارب : سیراب گردید آن نوشنده آب و سر	سخت سر . و سبک و سخته . و بیشتر در توصیف شتر گویند . یق : جمل قندأو .
قنبیله (qenbile) ا.ب. یکنوع گیاهی دارویی .	بدرداشت . و قنح الباب : بلد کرد در اجزایی که جهت این کار تراشیده بود .	قندأوة (qenda'vat) ص.ع . و نوزت قندأر . یق : ناقة قندأوة . و نیز ناقة قندأوة ای سریع . و قدوم قندأوة : تپه تیز .
قنفة (qenfat) ا.ع . یک نای از نای های ریسمان خصوص ریسمانیکه ازلیف خرما تاییده باشند . ج : قن (qenan) . و یکنوع صمغی که از روت و یزیزد گویند .	قنفل (qonbol) : ا.ع . بنده و مملوک . و بنده یق .	قندة (qandat) ا.ع . نبات . و قندة الرقاع : نوعی از خرما .
قنفة (qonnat) ا.ع . غله و سرکوه . و کوه خرد . و کوه دراز که در هوا منفرد باشد و سیاه بود . و کوه خاکی نرم و هموار گسترده بر زمین . ج : قن (qonan) ر قات و قان و قنون .	قنختر (qennaxt) ا.ع . فراخ - و راجع به کشته شدن دشت آواز سخت و قوی سر . و سنگ مانند نرم که از سر کوه بر کنده گردد . و بزرگ و کلان جبه .	قندحر (qendahr) ا.ع . پیش آمده . و تعرض کننده مردمان را .
قنخور (qonxurat) و قنخیره (qenxirat) ا.ع . سنگ بزرگ .	قند (qand) ا . ب . شکر و کند . و نبات . و شکر صاف کرده در قالب و بسته .	قندحره (qendehrat) ا.ع . ذهبوا بقدحره : بجای رفتن کدست کسی بآنها نزد و بر آنها قادر نشود .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - قند ر کند .	قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قندد (qended) حال مرد خرواه نیک باشد و یا بد . یق : ماقندده ای حاله .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قند آب (qand-âb) ا.ب . شربت . و شراب .	قندز (qondo2) ا . ب . سنگ آبی و یدستر . و سیاهی . و علامت و نشان شب . و تاریکی شب . و می و شراب . و نام ولایتی نزدیک ظلمات . و قندز آمدن : شب شدن .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قنداق (qond-aq) ا.ب . - مأخوذ از ترکی - چوبیکه لوله تنگ و جز آن را در وی می نشاندند . و بازار . و پارچه ای کدست و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار مانند ای آنرا می بندند تا دست و پای کودک بی حرکت و استوار بماند و آراشتنک نیز میگویند . و قنداق کردن : طبل را در آشتنک پیچیدن و بازار کردن .	قندز قوری (qondo2-quri) ا.ب . چند یدستر .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قنداق (qond-aq) ا.ب . - مأخوذ از ترکی - چوبیکه لوله تنگ و جز آن را در وی می نشاندند . و بازار . و پارچه ای کدست و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار مانند ای آنرا می بندند تا دست و پای کودک بی حرکت و استوار بماند و آراشتنک نیز میگویند . و قنداق کردن : طبل را در آشتنک پیچیدن و بازار کردن .	قندس (qondos) ا . ب . ایشان . و نام جانوری .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قنداق (qond-aq) ا.ب . - مأخوذ از ترکی - چوبیکه لوله تنگ و جز آن را در وی می نشاندند . و بازار . و پارچه ای کدست و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار مانند ای آنرا می بندند تا دست و پای کودک بی حرکت و استوار بماند و آراشتنک نیز میگویند . و قنداق کردن : طبل را در آشتنک پیچیدن و بازار کردن .	قندسه (qandasat) م . ع . قندس قندسه : بازگشت از کاموتوبه کردیس از ارتکاب گناه . و قندس فی الارض : گردش کتان رفت و سیر کرد در جهان .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قنداق (qond-aq) ا.ب . - مأخوذ از ترکی - چوبیکه لوله تنگ و جز آن را در وی می نشاندند . و بازار . و پارچه ای کدست و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار مانند ای آنرا می بندند تا دست و پای کودک بی حرکت و استوار بماند و آراشتنک نیز میگویند . و قنداق کردن : طبل را در آشتنک پیچیدن و بازار کردن .	قندع (qondo') ا.ع . مرد دیوت .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قنداق (qond-aq) ا.ب . - مأخوذ از ترکی - چوبیکه لوله تنگ و جز آن را در وی می نشاندند . و بازار . و پارچه ای کدست و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار مانند ای آنرا می بندند تا دست و پای کودک بی حرکت و استوار بماند و آراشتنک نیز میگویند . و قنداق کردن : طبل را در آشتنک پیچیدن و بازار کردن .	قندعل (qenda'l) ا . ع . احسق و گول .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قنداق (qond-aq) ا.ب . - مأخوذ از ترکی - چوبیکه لوله تنگ و جز آن را در وی می نشاندند . و بازار . و پارچه ای کدست و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار مانند ای آنرا می بندند تا دست و پای کودک بی حرکت و استوار بماند و آراشتنک نیز میگویند . و قنداق کردن : طبل را در آشتنک پیچیدن و بازار کردن .	قندفیر (qandafir) ا.ع . مأخوذ از گنده یر فارسی و بعضی آن .
قند (qand) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - کند و خایه . و ایوا قندی : کینه اصص بدانیمه که خایه های بزرگ داشت .	قنداق (qond-aq) ا.ب . - مأخوذ از ترکی - چوبیکه لوله تنگ و جز آن را در وی می نشاندند . و بازار . و پارچه ای کدست و پای کودک نوزاد را در آن پیچیده و بانوار مانند ای آنرا می بندند تا دست و پای کودک بی حرکت و استوار بماند و آراشتنک نیز میگویند . و قنداق کردن : طبل را در آشتنک پیچیدن و بازار کردن .	قندفیل (qandafil) ا . ع . - مأخوذ از
قنح (qanah) ع . قنحت الشیء	قنح (qanah) ع . قنحت الشیء	قنح (qanah) ع . قنحت الشیء

کنده پیل فارس - سبتر دفک . و ماده شتر کلان سر .
قندل (qandal) و (qonadel) . ا.ع .
 بزرگ - سر از شتر و دیگر ستور . و بزرگ و کلان .
قندله (qandala) . ا.ع . **قندل البهر**
قندله : بزرگ سر گردید آن شتر . و **قندل**
فی مشیته : نرم و سست رفت .
قندلی (qandaliyy) . ا.ع . نام درختی .
قندول (qandul) . ا.ع . نام یک قسم درختی
 در شام که دارشیمان گویند .
قندول (qendul) . ا.ب . پوستی خوش
 بوی که از درختی خاردار میگیرند .
قندویل (qandavil) . ا.ع . بزرگ سر
 از شتر و دیگر ستور . و کلان و بزرگ .
قندهار (qandahār) . ا.ب . نام شهری
 از خراسان که اکنون در تصرف افغانهاست .
 و نام معدی در گنگ بهشت .
قندی (qandi) . ص.ب . منسوب بهند .
قندید (qendid) . ا.ع . فد و کند . و
 اسپرک . و می و شراب انگور . و شیرۀ انگور
 که در آن از هرگونه بسوی افزار اندازند و
 بزند . و عسبر . و کافور . و شند . و
 خوش بویی که از زعفران ترکیب کنند .
 و حال مرد خواه نیک باشد و باد . و یق :
ماقتدیده ای حاله . ج : فادید .
قندیل (qendil) . ا.ع . شمع . و چراغ .
 ج : فادیل .
قندیل (qandil) و (qendil) . ا.ب .
 چراغ و حروند . و شمع . و چیرافغان و
 مانوس . و شمعدان . و کیهان و بیه سوز .
 و چیری کاولدر میان همی که تیرها را برای
 محافظت در آن اندازند . و **قندیل قرصا** :
 قندیل که پیوسته در کلیسا آویخته است . و
قندیل چرخ : آفتاب و ماه . و **قندیل**

دو سر : آسمان . و **قندیل شب** : تاریکی
 شب . و **قندیل عیسی** : آفتاب .
قندیلچی (qandil-çi) . ا.ب . - مأخوذ
 از ترکی - چراغچی مساجد .
قندزع (qonzo') . ا.ع . مرد دیوث .
قندذعه (qonzo'at) . ا.ع . روی گرداگرد
 سر . ج : فاذع .
قندعل (qanza'el) . ا.ع . احمق و
 گول .
قنز (qenz) . ا.ع . غم کوچک . و
 صراحی کوچک .
قنز (qenz) و (qonz) . ا.ع . مرد پاک
 از آرایش . و دناست .
قنز (qanz) . ا.ع . چیزهای سفالی . و
 سفال . و شکار و حید .
قنززع (qonzo') . ا.ع . سوهای
 گرداگرد سر .
قنزعات (qonzo'at) . ا.ع . ج . قنزعة
 (qonzo'at) و (qanza'at) و (qenze'at) .
قنزعة (qonzo'at) . ا.ع . **قنزعة الدلیک**
قنزعة : مغلوب شد آن خرس و گریخت و
 اینرا در وقتی گویند که دو خرس باهم جنگ
 کنند . و نیز **قنزعة الدلیک** : هویا شد - هر
 مای سبید کردن آن خروس .
قنزعة (qonzo'at) و (qenze'at) و
 (qonzo'at) و (qunza'at) . ا.ع . موی
 گرداگرد سر . و کاکل . و توك موی که
 بر سر کودکان گذارند . و موهای بلند برآمده
 و دراز . و پاره ای از زمین بی گیاه . و باقی
 ماعده از پر . و بن دم . و پر گردن خروس .
 و آنچه از سنگ بزه که از گرد و بزرگتر باشد
 و توك موی که زنان بر سر بیچیده دارند .
 ح : فاذع . و قنزعات (qonzo'at) . و
 اما از آن اسمی همی غناهمی از یوزخ
 الی . و مر ۱۱ اس و توك منه .

قنس (qans) و (qens) . ا.ع . اصل . و
 اصل بزرگی و نزاد .
قنس (qens) . ا.ع . بالای سر . ج :
 قنوس .
قنس (qanas) . ا.ع . فی اندک . و راست
 که زنجیل شامی نیز گویند .
قنسر (qansar) و (qensar) و (qennsar)
 . ا.ع . پیر کلانسال و دیرینه .
قنسره (qansarat) . ا.ع . م . **قنسرته**
الشاداند والسن قنسره : پیر گردانید
 آرا سخیهای روزگار و عمر .
قنسون (qennasrun) و (qennasrun)
 . ا.ع . قنسرین که نام شهری است در شام .
قنتری (qansariyy) . ا.ع . - و الخورده
 و دیرینه .
قنتری (qenasriyy) . ص.ع . منسوب
 بشهر قنسرین .
قنسرین (qennasrin) و (qennasrin)
 . ا.ع . نام شهری در شام که قنسون نیز
 گویند .
قنطیط (qonsatit) . ا.ع . بک قسم
 درختی .
قنشورة (qancurat) . ا.ع . زنی که حیض
 بیارد .
قنص (qann) . ا.ع . **قنص قنصا** (از
 باب ضرب) : شکار کرد .
قنص (qens) . ا.ع . اصل و بن و نزاد
 چیزی .
قنص (qanas) . ا.ع . شکار . و **بنو قنص** :
 گروهی از تازیان .
قنصر (qensa'r) . ا.ع . کوتاه کردن و
 کوتاه پشت و گرد اندام .
قنصف (qensel) . ا.ع . پنبه بری .
قنصل (qonsol) . ا.ع . گزافه بالا .
قنط (qant) . ا.ع . نرة کودک و جمل .

قنق (qanq) م.ع. قنقه قنطاً (از باب فتح) : بازداشت آرا .

قنط (qanat) م.ع. قنط قنوطاً و قنطاً . مر . قنوط (qanul) .

قنط (qanet) ص.ع. قنطید .

قنطا (qanta) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - خون سیاهوشان .

قنطار (qantar) ا.ب. - مأخوذ از رومی - دارویی که ساد آرواقت نیز گویند .

قنطار (qantar) ا.ع. چهار هزار دینار و یا صدمن و صد رطل و صد مثقال و صد درهم و یا مال بسیار بعضی بروی بعضی و نیز گفته اند : قنطار و دویست اوقیه است و یا یکصد و بیست رطل و یا پانصد اری پیک پوست گاو زر و بعضی دیگر گفته اند : قنطار چهل اوقیه است از زر و یا هزار و دویست دینار و یا هشتاد هزار درهم و یا صد رطل زر و سیم و یا پانصد اری پیک پوست گاو زر و سیم . و نیز قنطار : نازکی و عدم کهنگی خوب بخور . ج : قنطایر .

قنطنه (qantasa) م.ع. قنططه قنطنه : دوید از ترس .

قنطر (qanter) ا.ع. - سختی و بلا و داهی . و نام مرغی مابلی بسیار که با یک کند و دبی نیز گویند . و فاخته .

قنطرة (qantarat) ا.ع. بل و مرتبائی که بروی آب سازند تا از آن عبور کنند . و بل بزرگ . و بنای بلند . ج : قنطار . و نام چند موضع .

قنطرة (qantarat) م.ع. قنطار قنطرة : بشهر و یا ده جای گرفت و ترک باده کرد . و قنطر الرجل : مالک مال شد آن مرد قنطار . و قنطر الجارية : جماعت کردن آن کنیزک را . و قنطر علی

القوم : دیر ماند در نزد آن گروه و پیوسته اقامت کرد .

قنطره (qantare) ا.ب. - مأخوذ از نازی - بل بزرگ .

قنطریس (qantoris) ا.ع. - موش و ماده شتر نوامی استوار شگرف اندام قریه .

قنطس (qantos) ا.ب. آس و دوخت مورد .

قنطهر (qanta'r) ا.ع. - قنطوریون و دارویی خوب مانند و متخلخل .

قنطوراء (qanturā) ا.ع. نام کنیزک مر حضرت ابراهیم را که ترکان از وی بدید آمده اند . و بنو قنطوراء : ترکان و سیاهان .

قنطوریون (qantariyun) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - نام گیاهی دارویی و دارای دو قسم : دقیق و غلیظ .

قنطیر (qentir) ا.ع. سختی و بلا و داهی .

قنق (qan) م.ع. قنق الاداوة قنقاً (از باب فتح) : سرنگون کرد آبدستان و مطهره را . و قنقت الشاة : بلند شد پستان آن گوسپند و پائین نیفتاد .

قنق (qan) ا.ع. سلاح و ساز . ج : انواع . ج ج : قنقان (qan'ān) . و اصل قنق (qan) ا.ع. ج. قنقه (qan'at) .

قنق (qan) و (qan') ا.ع. طبق از بزرگ خرما ساخته .

قنق (qan) ا.ع. کرناهی و بوق .

قنق (qana) ا.ع. ریگ تنک و جای هموار از پائین ریگ تا کرانه آن .

قنق (qana) م.ع. قنق قنقاً قنقاً و قنقاً . مر . قنقه (qana'at) .

قنق (qana) ص.ع. خرسند و خشنود بیره و بخش خود .

قنق (qano) ع.ج. قنق (qanā) .

قنقات (qan'at) ا.ع. مرد بسیار موی بر روی .

قنقات (qen'ās) ا.ع. مرد بسیار موی بر روی و برتن .

قنقار (qen'ār) ا.ع. بز کوهی کلان و قریه .

قنقاس (qen'ās) ا.ع. شتر بزرگ و شگرف . و مرد توانا و قوی . ج : قنقاس .

قنقان (qen'ān) ع.ج. قنقه (qen'at) . و ج.ج. قنق (qen') .

قنقان (qon'ān) م.ع. قنق قنقاً و قنقاً . مر . قنقه (qan'at) .

قنقب (qen'ab) ا.ع. شکم فراع نیک خواهنده آرمند بر خوار .

قنقه (qan'at) ا.ع. دبل شتر بسوی خوبگاه و بسوی چراگاه شیرین گیاه از چراگاه شور گیاه .

قنقه (qen'at) ا.ع. جای هموار میان دو رشته نرم خاک . ج : قنق (qen') و قنقان (qen'ān) .

قنقه (qon'at) ا.ع. سؤال . و حاجت . اعوذ بالله من مجالس القنقه .

قنقه (qana'at) ا.ع. قنقه الجبل : سرکوه . و قنقه السام : سرکوهان شتر .

قنقدل (qana'dal) و قنقدل (qan'ozal) ا.ع. گول و اسحق .

قنقه (qan'asat) م.ع. سخت کوناه کردن شدن .

قنقه (qan'asat) ا.ع. سختی و کوناهی کردن .

قنقل (qan'ol) ا.ع. کوناه بالا .

قنقر (qanqar) ا.ع. گیاهی غلیظ تر و دوشت تر از بزرگ که شتر آرا بعل تمام خورد .

قنق (qanqal) ا.ع. سیدی که بر نزه خر

قنط (qant) م.ع. قنطه قنطاً (از باب فتح) : بازداشت آرا .

قنط (qanat) م.ع. قنط قنوطاً و قنطاً . مر . قنوط (qanul) .

قنط (qanet) ص.ع. قنطید .

قنطا (qanta) ا.ب. - مأخوذ از یونانی - خون سیاهوشان .

قنطار (qantar) ا.ب. - مأخوذ از رومی - دارویی که ساد آرواقت نیز گویند .

قنطار (qantar) ا.ع. چهار هزار دینار و یا صدمن و صد رطل و صد مثقال و صد درهم و یا مال بسیار بعضی بروی بعضی و نیز گفته اند : قنطار و دویست اوقیه است و یا یکصد و بیست رطل و یا پانصد اری پیک پوست گاو زر و بعضی دیگر گفته اند : قنطار چهل اوقیه است از زر و یا هزار و دویست دینار و یا هشتاد هزار درهم و یا صد رطل زر و سیم و یا پانصد اری پیک پوست گاو زر و سیم . و نیز قنطار : نازکی و عدم کهنگی خوب بخور . ج : قنطایر .

قنطنه (qantasa) م.ع. قنططه قنطنه : دوید از ترس .

قنطر (qanter) ا.ع. - سختی و بلا و داهی . و نام مرغی مابلی بسیار که با یک کند و دبی نیز گویند . و فاخته .

قنطرة (qantarat) ا.ع. بل و مرتبائی که بروی آب سازند تا از آن عبور کنند . و بل بزرگ . و بنای بلند . ج : قنطار . و نام چند موضع .

قنطرة (qantarat) م.ع. قنطار قنطرة : بشهر و یا ده جای گرفت و ترک باده کرد . و قنطر الرجل : مالک مال شد آن مرد قنطار . و قنطر الجارية : جماعت کردن آن کنیزک را . و قنطر علی

باشد. وخرمی گوش ودهشتی ودهسیدگی آن
 بر سر. وسترپی بینی. و سیدی گردن اسب.
قنف (qanaf) ۱. ع. **قنف القاع قنفاً**
 (ازباب سمع): گفته گردید آن گل وشکافه
 شد. و نیز قنف: خرد گوش شدن. و دوش
 و دوسیده بر سر گردیدن. و سترپی شدن.
 و سیدی دگرگردن اسب پدید آمدن.
قنف (qennaf) ۱. ع. گل سیل آورد که
 خشک وشکافه شده باشد.
قنفاء (qanfā) ۱. ع. سززه بزرگ.
قنفاء (qanfā') ۳. ع. مؤنث اقف: زن
 خردگوش. و گوش دوشته دوسیده بر سر. و گوش بز
 که مانند نعل الحت دوخته شده باشد. و گوش
 مردم که کبکی نداشته باشد.
قنضج (qenzej) ۱. ع. ماده خرمین فریه.
قنضخ (qanfex) و (qenfex) ۱. ع. بلای
 سخت. و نام گیاهی.
قنضخر (qenfaxr) ۱. ع. شیر اندام. و
 بیخ گیاه برمی.
قنضد (qonfod) ۱. ع. خاریشت.
قنضذ (qonfoz) و (qonfaz) ۱. ع. خار
 پشت خواه نر باشد ریاماده. ج: قنضذ. و
 بعضی گفته اند: خاریشت ماده را قنضذ گویند و
 نر را شیهم و یا دلدل. و موش. و جای خوی
 دو پس گوش شتر. و رویگ توده فراهم آمده
 بلند. و دوشتی که دوسط و یکدسته باشد. و
 جائی که دوری گیاه دوم و آیزه و دید. و **قنضذ**
لیل: مرد - سخن چین و نام.
قنضذة (qonfazat) و (qonfozat) ۱. ع.
 خار پشت ماده.
قنفر (qanfar) ۱. ع. نزه و ذکر.
قنفرش (qanfarc) ۱. ع. گنده پسر
 کلانسال. و سززه سبزه و دوزک.
قنضعة (qanfacat) ۲. ع. **قنضعة قنضعة**:
 زرد فراهم آورد آنرا و جمع کرد. و **قنضش**

قنلان: ترنجیده و در کشیده پوست شد قنلان. و
 نیز قنضعة: دوشت هیئت دولباس پوشیدن
 گشتن.
قنضعة (qenfecat) ۱. ع. ترنجیده و در
 کشیده پوست. و جانورکی از حشرات الارض.
قنفل (qonfol) ۱. ع. بزرگرف تدار.
 و نام مردی.
قنضلة (qanfelat) ۲. ع. **قنفل الرجل**
قنضلة: برنار گران رفت آنمرد.
قنخور (qonfur) ۱. ع. سوراخ کون.
قنضیر (qenfir) ۱. ع. کوتاه بالا.
قنضاب (qanfāb) ۱. ع. صدفی که بدان
 پارچه هارا مهرب کشیده و جلا میدهند.
قنقع (qenqac) و (qonqo') ۱. ع. و ۱۰. ع.
قنقع (qonqo') ۱. ع. حکونه بالای
 فرومایه خسیس.
قنقعة (qonqo'at) ۱. ع. خاریشت ماده.
 و کون و - رین.
قنق (qonqo) ۱. ب. - مأخوذ از ترکی -
 مهمان. و مسافر.
قنقچی (qonqo-çi) ۱. ب. - مأخوذ از
 ترکی - مهماندار.
قنقل (qanqal) ۱. ع. پیمانة بزرگ. و
 مردگران پاسبان. و نام تاج خسرو پرویز.
قنقل (qonqol) ۱. ب. نام گرومی از
 ترکان.
قنقلی (qonqoli) ۳. ب. منسوب ر
 متعلق بگروه قنقل.
قنقن (qanqan) و (qenqen) ۱. ع.
 رهنمای رآب شناس دو صحراها و کاریزها.
 و کلا کوش بزرگ. و یکنوع صدفی دریائی.
 ج: قنقن.
قنقهر (qanqaber) ۱. ب. نام یکنوع
 صدفی شبیه بندوس.
قنک (qanq) ۱. ب. کرمی که خوب

و غله را تباہ سازد.
قنم (qanam) ۲. ع. **قنم سقاوه**
قنمأ (ازباب سمع): بوی گرفت خلیک او. و
قنم الجوز: تباہ گردیدن آن گردو. و
قنم القرس و غیره: تری رسیدن اسب و جز
 آنرا پس چرکین گردید از نشتن غبار بر آن.
قنمة (qanamat) ۱. ع. بوی بد روغن
 و چرمی و زیت و جز آن.
قنمة (qanemat) ۳. ع. **یده قنمة**
من الزیت: دست او از روغن زیتون بوی
 گرفته است.
قنن (qanan) ۱. ع. راه درویش و طریقه.
قنن (qenan) ۳. ع. ج. **قنن** (qennat).
قنن (qonon) ۳. ع. ج. **قنن** (qonnat).
قنو (qanv) ۲. ع. **قنوت الشیء**
قنواً و قنوة و قنواً و قنواً و قنواً و قنواً:
 کسب کردم و ورزیدم آن چیز را. و جمع
 کردم و فرامم آوردم آنرا. و **قنوت الغنم**:
 گرفتن گوسفندان را برای ذخیره و یخنی.
 و **قنوت العزیز**: گرفتن بزرگ برای پوشیدن.
 و **قناه الله قنواً**: آفرید آنرا خدای. و
قنی الحیاء قنواً و قنیاناً (ازباب سمع و
 ضرب): لازم گرفت حیاء. و **قنی الجاریة**:
 پردگی و خانه نشین کردن آن دستر. و **قنیت**
الجاریة (مجهولاً): منع کرده شد آن دخترک
 از بازی و حبس شد دو خانه.
قنو (qenv) و (qonv) ۱. ع. خوشه
 خرما. ج. افاع و قنیان (qanyan) و (qanyān)
 و (qonyān) و قنوان (qanvān) و (qanvān)
 و (qonvān).
قنو (qonovv) ۱. ع. سیاهی.
قنو (qenovv) ۱. ع. ج. **قنات** (qanāt).
قنو (qonovv) ۲. ع. **قناتو و قنواً**.
 مر. **قنو** (qanv).
قنوء (qonua') ۲. ع. **قناتوء** (ازباب

قنح: سخت سرخ شد. و قنأ اللین: آمیخت
شیر و آب. و قنأ فلاناً: کشت فلان را
با برانگیختن ریختن فلان. و قنأ الجلد:
در باغ انداختن آن پوست را. و قنأ حته
فی الخصاب: سیاه کرد و پشیمان
قنواء (qonvā') ص.ع. مؤنث اثنی: زن
بلند بینی.

قنوات (qanavūt) ع.ج. قنأ (qanāt).
قنوات (qanavāt) ا.ب. ساعه دراز تازی.
کار بر ما.

قنوان (qanvān) و (qenvān) و
(qonvān) ع.ج. قنأ (qenv) و (qonv).
قنوان (qonvān) ا.ع. آتین پیران.
قنوان (qonvān) ص.ع. مال قنوان:
مال ذخیره و یعنی نهاده.

قنوان (qonvān) و (qanavān) م.
ع. قنأ قنواً و قنواناً و قنواناً.
قنأ (qonv).

قنوب (qonub) م.ع. قنبت الشمس
قنوباً (از باب نصر): فرو شد آفتاب.

قنوة (qenvat) و (qonvat) ا.ع. کسب
و درزش. و خوشه خرما. و فراهم آوردن
گوسفند و جران برای خوردن نه برای تجارت.

قنوة (qenvat) و (qonvat) ص.ع.
مال ذخیره و یعنی نهاده. یق: مال قنوة
او قنوة. و غنمة قنوة: گوسفند و شیرین
و ثابت بر آن. و کذا: قنوة.

قنوت (qonut) ا.ع. طاعت و فرمان
برداری و قیام در دعا و نماز. و سکوت
اساکندر تکلم. و دعاء القنوت ای دعاء
القیام. الحديث: الفضل الصلوة طول
القنوت.

قنوت (qonut) م.ع. قنت قنوتاً (از
باب نصر): دعا کرد. و فراموشداری نمود.
و شاموش بود و باز ماند از سخن. و ایستاد

در دعا و نماز.

قنوج (qannuj) و (qannavi) ا.ب.
نام شهری در هندوستان.

قنود (qonud) ص.ب. کسی که در کردار
و گفتار غره شود و دلیر گردد.

قنور (qonnur) ا.ع. نمک زاری در
بادیه عربستان که نمک آن در غایت خوبی
وجود است.

قنور (qennavr) ا.ع. بنده و برده و
مسلوک. و دراز و با دراز سر.

قنور (qanavvar) ا.ص.ع. کلان سر.
و سرکش و دشوار خوی. و سخت و درشت
از هر چیزی. و بهیر قنور: شتر
سرکش.

قنوس (qonus) ع.ج. قنس (qens).
قنوط (qonut) ص.ع. سخت نومید.

قنوط (qonut) م.ع. قنط قنوطاً
(از باب نصر و ضرب) و قنط قنوطاً
(از باب گرم) و قنط قنطاً و قنطه
(از باب سح) و قنط (از باب فتح
حسب): نا امید شد.

قنوط (qonut) و (qanut) ا.ب.
مأخوذ از تازی. نومیدی و یأس.

قنوع (qanu') ا.ع. نشیب و پستی. و
بلند. و بلندی، موند آید.

قنوع (qanu') ص.ع. خرسند بستکار
بهره خرد.

قنوع (qonu') قنع قنوتاً (از باب
فتح): خرواست. و سزال کرد. و خوارمندی
و نیاز نمود در سؤال. و خرسند شد بد آنچه
نصبت وی بود. و قنعت الابل: مایل
گردیدند شتران بسوی خرابگاه و پیش آمدند

اصل خود را و از چراگاه ترش گیاه بسوی
شیرین گیاه بر آمدند. و قنع فلان: برآمد
فلان از مکانی بسکان دیگر. و قنعت الابل:

بلندی بر آمدند شتران. و قنع الروایة:

دولا کرد. سر آنرا بریه را. و قنعت الشاة:
بلند شد پستان آن گوسفند و پائین بنفاد.

قنوع (qonu') ا.ع. قنعت. النمل:
خیر الغنی القنوع و شر الفقیر
الخصوع.

قنون (qonun) ع.ج. قنأ (qonnet).
قنونة (qonunat) ا.ع. بندگی و عبودیت
و ملکیت.

قنهور (qanahvar) ا.ع. دراز درهم
و در آمده پوست و یا ضعیف رست.

قنی (qany) م.ع. قنی المال قنیاً
و قنیاناً قنیاناً (از باب ضرب): روزید
و کسب کرد آن مال را. و قنأ الله: خشنود
گرداناد او را خدای. و قنی الحیاء و
قنیه قنیاً و قنیاناً (از باب ضرب و سجع):
لازم گرفت حیا را. و قنیت الغنم
قنیاً (از باب ضرب): گزتم آن گوسفندان را
برای ذخیره و یعنی.

قنی (qana) ا.ع. بیبندگی و کسبی بینی.
مر. قنالاف.

قنی (qani) ص.ع. سقاء قن: مشک
بر گردیده بوی.

قنی (qenā) ا.ع. خشنودی و بی نیازی.
یق: من اعطی مائة من المعز فقد
اعطی القنی و من اعطی مائة من
الضان فقد اعطی القنی و من اعطی
مائة من الابل فقد اعطی القنی.

قنی (qenu) م.ع. قنسی الرجل
قنی (از باب سجع): بی نیاز شد آمدرد
خشنود گردید.

قنی (qena) و (qona) ا.ع. ج. غنبة
(qenyat) و (qonyat).

قنی (qaniyy) ا.ع. گوسفندی که برای
شیر دادن و بهمه نگاهدارند.

قنى (qoniy) ع.ج. قاة (qanûl) .	قنىف (qanîl) ا.ع. گروه مردم . مردم و كشنوار . و مردم كم موى سر . و ابر بسيار باران . و پارهای از شب و يا ساعتی از شب .
قنىات (qoniyât) ع.ج. قاة (qanûl) .	قنىل (qen'el) ا.ع. گردن پيل . و زن كزانه بالا .
قنىان (qonyân) ع.ج. قنو (qenv) و (qenyân) و	قنىن (qennin) ا.ع. طنپور . و يكنوع بازي و قمارى جبروتانيان را .
قنىان (qonyân) و (qenyân) ص.ع.	قنىنة (qenninat) ا.ع. شيشه . و صراحی . ج : قانى .
قنىسى قنىاً و قنىاناً و قنىاناً . مسر . قنى (qany) .	قنو (qav) ا.ب. پرنده اواز جشن مرغابى كه جويته نيز گویند . و دكو و بنه نیم - سوخته . و آتش گیره .
قنىان (qonyân) و (qenyân) ص.ع.	قنوا (qovâ) ا.ب. - مأخوذ از مازى - توهاز و تواناها و زورها .
مال قنىان : مال ذخيره و يخنى نهاده . و كذلك : مال قنىان .	قواء (qavâ) ا.ع. بات فلان القواء : شب بروز رسانيد فلان گرسنه و بدون طعام .
قنىان (qonyân) ع.م . قنى (qauâ) و قنى (qaniyâ) قنىاً و قنىاناً . مر . قنو (qavv) و قنى (qany) .	قواء (qavû) ص.ع . منزل قواء : منزل خالى بدون انيس .
قنىب (qanib) ا . ع . جماعت مردم و ابر .	قواء (qavû) و (qavû) ا.ع . دشت و زمين خالى بى آب و گياه . و زمين بى باران در بيان در زمين با باران .
قنىبير (qonayber) ا.ع. گرابى كك نبير نيز گویند .	قواب (qav'ab) ص.ع. اناء قواب : آوند بسيار آبگیر .
قنىة (qenyat) ع.م . قنىة الجارية (جهولا) قنىة : منع كرده شد آن دختر از بازي كردن با كردگان و حبس شد در خانه . قنىة (qenyat) و (qonyat) ا . ع . هر آنچه كسب شود و ورزیده شود و فراهم آورده شود . و يخنى و ذخيره . و گوسپند فراهم آورده جهت خوردن . ج : قنى (qena) و (qanâ) .	قوابع (qavâbe) ص.ع. خيل قوابع : اسبان مانده سپس اسب پيضى گیرنده .
قنىة (qonyat) ص.ع. مال قنىة : مال ذخيره و يخنى نهاده .	قوابل (qavâbel) ع.ج. قاة .
قنىت (qanîl) ص.ع. امرأة قنىت : زن كم خوراك . و سقاء قنىت : شك بسيار آبگیر و روان كننده .	قوابى (qav'abiy) ص.ع . انساء قوابى : آوند بسيار آبگیر .
قنىس (qanis) ا.ع. مبد و شكار . و مباد و شكارچى .	قوات (qovât) ا.ع. قوت و خورش با اندازه قوام بدن .
قنىع (qanî) ص . ع . خوارمندی ننايده در سؤال . و خرسند و بستكار بهره مفوم خود .	قوات (qovvat) ع.ج. قوة (qovvat) . قواكل (qavâtel) ع.ج. قاة . قواحط (qavâhet) ع.ج. قاطع . قواد (qavvad) ا.ع. زن جلب و ديوت . و بلغة حمير : بين .

قواد (qovvâd) ع.ج. قاة .	قوادى (qavâdgi) ا.ب. - مأخوذ از نازى - قمرسانى وزن جلى .
قواداة (qavvâdat) ا.ع. زن قواد .	قوادم (qavvâdem) ع.ج. قادم . و ج . قاة .
قوادح (qavvâdeh) ا.ع. طنبا و شنها و سرزنشها .	قواده (qavvâde) ا.ب. - مأخوذ از نازى - زن جاكش يمنى آنكه براى مردان زن ماشه آورد .
قوادى (qavvâdi) ع.ج. قاة .	قواذى (qavvâzi) ا.ع. مرغيزى كه جهت زخم زدن كسى پندارند . و زوين .
قواذى (qavvâzi) ع.ج. قاة .	قوارب (qavvâreb) ع.ج. قارب . و ج . قارة .
قوارة (qovvârat) ا.ع. جامه و جزآن گرد بريده و يا اديم گسرد بريده . و آنچه از اطراف جيزى بريده باشند . و هر جيز اطراف بريده .	قوارح (qavvâreh) ع.ج. قارب .
قوارش (qavvâresh) ص.ع. و صاح قوارش : نيزه مای يم درآمده در جنگ .	قوارص (qavvâres) ع.ج. قارة .
قوارع (qavvâre) ع.ج. قارة .	قواره (qavvâre) و (qavvâre) ا.ب. - مأخوذ از نازى - پارچه اى كه خياط از گزيان جامه و پيراهن و مانند آن برميآورد . و شكل و تركيب . و پارچه . و انگستان دست . و خوش قواره : خوش شكل و خوش تركيب . و قواره قواره : پاره پاره .
قوارى (qavvâri) ع.ج. قارة .	قوارير (qavvârir) ع.ج. قارورة .
قواز (qovvâz) ا.ع . نرم و كلنال .	قوازه (qavvâzeh) ا.ع. قوازه ح

الماء : غرزه های آب .

قوازع (qavaze') ع . ج . نوزع
(qavza')

قواس (qavvas) ا . ع . کمان ساز . و
کمان دار . و کمان کش .

قواشة (qavacot) ا . ع . آنچه از درخت
رزپس از بریدن باقی ماند .

قواصر (qavaser) ع . ج . قوسره
(qavosrat)

قواصع (qavavise') ع . ج . قاصع
(qavase'u')

قواصف (qavassef) ع . ج . قاصفة .

قواصل (qavassel) ع . ج . قاصل .

قواضب (qavazzel) ع . ج . قاضب .

قواط (qavvat) ا . ع . چوپان و شبان
رسته گوشتدان .

قواطع (qavate') ا . ع . مرغانی که از
دره سیر بگرمسیر روند و بیاورند .

قواع (qavva') ا . ع . خرگوش .

قواع (qavvva') ا . ع . گرگ بانگ کتان .

قواعه (qavvvat) ا . ع . خرگوش ماده .
قواعد (qavval) ع . ج . قاعد . و ج .
قاعدة .

قواعد (qavval) ا . ع . **قواعد**
الهودج : چهار چوب برهنای مرده .

قواعد (qavval) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - قاعده ها و قانونها . و نام کتابی . و

قواعدین : قوانین دین و مذهب .
قواعل (qavval) ع . ج . قاعلة .

قوافز (qavvafez) ع . ج . قافزه .

قوافص (qavvafes) ص . ع . **قواعص**
قوافص : توده های بلند .

قوافل (qavvafel) ع . ج . قافنة .
قوافل (qavvafel) ا . ع . مسأخرودازتازی -

کاروانها و قافله ها .

قوافی (qavvâfi) ع . ج . قافیة .

قوافی (qavvâfi) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
پساندها و قافیها .

قواقل (qavvâqel) ا . ع . نام گروهی از
قبیله خزرج .

قواقل (qavvâqel) ع . ج . قوقل (qavvâqel) .
قواقلة (qavvâqelat) ا . ع . فرزندان
قوقل .

قواقی (qavvâqi) ع . ج . قیغاة .

قوال (qavvâl) ص . ع . **رجل قوال** :
مرد نیکو گفتار . و مرد بسیار گوی زبان آور .

و این **قوال** : مرد ضعیف نیکو گفتار . و
حمام قوال : کوکو .

قوالب (qavvâleb) ع . ج . قالب .

قوالة (qavvâlat) ص . ع . **وجسل**
قوالة : مرد نیکو گفتار . و مرد بسیار گوی
زبان آور .

قوام (qavvâm) ا . ع . راستی . و عدل .
قوله تعالی : **وكان بين ذلك قواماً** .

و بالای مردم . و مایه زیست . و **قوام**
الامر : بندش و نظام کار . و **فلان قوام**
اهله : فلان کسی است که برپایدارد شان اهل
خود را یعنی شان آنها بسته بوجود اوست .

قوام (qavvâm) ا . پ . - مأخوذ از تازی -
مانژیست . و آنچه را که وجود چیزی بسته
بدان باشد . و اصل چیزی . و بقایای چیزی .

و شکل و هیئت چیزی . و استواری و پایداری و
نظام رندش کار . و غلظت و بسگی شایسته
درش تنها . و **قوام آمدن شربت** : دارای
بسگی و غلظت شایسته شدن .

قوام (qavvâm) ا . ع . **قوام الامر** :
آنچه بدان کار قایم باشد و مایه دوستی و
آراستگی آن بود . و **فلان قوام اهله** : فلان
کسی است که برپایدارد شان اهل خود را .

قوام (qavvâm) ع . ج . قویم

قوام (qavvâm) ع . ج . **قوامته**

مقاومة و قواماً : ایستادگی کردم بان .
و نیز **قوام** : برابری کردند با کسی در کشتی
و جز آن .

قوام (qavvâm) ا . ع . بیماری در پای
گوسپند .

قوام (qavvâm) ص . ع . **رجل قوام** :
مرد نیکو قامت .

قوام (qavvâm) ع . ج . قائم .

قوامس (qavvâmes) ا . ع . بلاها و
دایه ها .

قوانس (qavvânes) ع . ج . قسونس
(qavvânes)

قوانص (qavvânes) ع . ج . قانصة .

قوانص (qavvânes) ا . ع . ستون خرد
که بر آن سقف و مانند آن گذارند .

قوانین (qavvânin) ع . ج . قانون .

قوانین (qavvânin) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - قانونها و قواعدها .

قوای (qu'â) ص . ع . مؤنث اقوی .

قوایة (qavvâyat) ا . ع . زمین خشک
میان دو قطعه زمین باران رسیده . و میان
بی آب و گیاه . و توانائی و قدرت ضد ضعف .

قوایة (qavvâyat) ع . ج . **قوی قوایة**
و **قوة** . مر . قرة (qavvât) .

قوالم (qavvâ'em) ع . ج . قانفة .

قوالم (qavvâ'em) ا . پ . - مأخوذ از
تازی - **قوالم چار پایان** : چار و دست و پای
چار پایان .

قوب (qavvâb) ع . ج . **قاب الارض**
قوباً (از باب ضرب) : کند زمین را . و

قاب الطائر البیضة : شکافت آن مرغ
تخم را . و **قاب الیة** : گریخت بسوی آن .
و **قاب منه** : نزدیک آمد بسوی آن .

قوب (qavvâb) ا . ع . چوزه ج . اقواب .

وام قوب : بلا سختی .

قوب (qovab) ا.ع . پوست تخم مرغ .
قوب (sa'ub) س.ع . سیار آبیتر .
قوب (qovvab) و (qovab) ع.ج .
قوباء (qovabā).

قوباء (quba') و (qovaba') ا.ع .
انفرد نوعی از خشکریه که در پوست آدمی
پدید آید . وزن متره موی . و جوهری گوید :
القوباء داء معروف وهي مؤنثة غیر مصروفة .
ج : قوب (qovab) و قد یسکن الواوینها فان
سکتها ذکرت و صرفت .

قوبه (qubet) و (qovabet) ا.ع .
ادرفن و قوباء . وزن موی متره . و پوست
برکنده از گری و خارش .

قوبه (qubet) ا.ع . واحد قوب (qovab)
یعنی یکدانه پوست تخم مرغ .

قوبه (qovabet) س.ع . مقیم درخانه .
و خانه نشین . و درباره کسی که از منزل خود
بیرون نیاید گویند : **فلان ملی قوبه**
ای ثابت الدار مقیم .

قوبع (qavba') ا.ع . بند ششیر از سیب
و یا آهن . و نام مرغی سرخ پای . و نام جامی
در عقیق مدینه .

قوبعه (qavba'at) ا.ع . يك نوع
جانور کس .

قوبی (qubiyy) ا.ع . حریص چیزی
خوردن .

قوة (qovvat) ا.ع . توانائی و طاقت .
ج : قوی (qova) و (qevv) . و ناه و یسمان .
ج : قوی (qova) . و باصلاح حکمت :
آچه را که صلاحیت داشته باشد باینکه تصور
بصور گردد . و باصلاح طب : مصدر هر
یک از افعال بدنی و جز آن را قوه گویند .
ج : **القوة الباصرة** و **القوة السامعة**
و غیرها و **کالقوة الجاذبة و المماسكة**

و انائها و **کالقوة المتخيلة و المتفكرة**
و **الواهمة** و انائها .

قوة (qovvat) ع.م . **قوی الرجل**
قوة رقوابة (از باب سمع) : توانا گردید
آن مرد . و **قویت الدار** : خالی گردید آن
خانه . و **قوی فلان** : سخت گریه گردید
فلان . و **قوی المطر** : باز ایستاد باران .
و **قویته** (از باب نصر) : چیزی شد مری
در نبرد مقاوة . م . مقاوة .

قوت (qavt) و (qut) ع.م . **قواتهم**
قوتاً و قوتاً و قیانة (از باب نصر) :
خوش داد ایشانرا .

قوت (qut) ا.ع . خوش باندازه فرام
بدن انسان . و رزق . ج : اقوات . قوله تعالى :

و قدر فیها اقواتها ای ارزاقها . و
فرهم ، **ما عنده قوت لیلة** : نیست در
زرد یا اندازه خوراک يك شب .

قوت (qut) ا.ب . - مأخوذ از تازی -
خوراک و خرا و ونجال . و مقداری از طعام
که فرام بدن بدان باشد و پرورش بدن کند .
و غذا و طعام . و توشه و ترش . و روزی
گذران و مناس . و **قوت روح** : آنچه
بدان روح پرورش کند . و **قوت لایموت** :
ترش و توشه و مقدار از خوراک که برای حفظ
بدن و روح کافی باشد . و **قوت مسیح** :
شراب يك شبه . و **قوت مسیح يك شبه** :
خرما و تمر .

قوت (qovvat) ا.ب . - مأخوذ از تازی -
توانائی و قدرتی یا او و زور و زوردمتی .
و نیرو . و تنگ و طاقت و پایداری . و
قابلیت . و استواری . و **قوت دل** : استواری
دل و استحکام آن . و **قوت خیال** : استواری
خاطر . و **قوت قلب** : قوت دل . و **قوت**
معده : استوار و مدد .

قوتاس (qutas) و **قوتاش**

(qutac) ا.ب . قتل .

قوت بذیر (qovvat-pazir) س.ب .
قابل استواری و پایداری .

قوتة (qutat) ا.ع . واحد قوت بشی
غذای بکروزه .

قوت خواه (qut-xāh) س.ب . تلاش
کننده و جستجو کننده قوت و روزی .

قوتی (quii) ا.ب . سته و پشنگری
کوه که نوعاً از چوب تراشد و از نقره
و مغوا و جز آن نیز سازند و در آن سنگهای
گراستها و مسجون و مانند آنرا حفظ کنند .

قوتیل (qutlil) ا.ب . وزن سه درم .

قوتیر (quser) ا.ب . درخت روج که چوب
آرا اگر ترکی گویند .

قوج (quc) ا.ب . گوسپند شاخ دار
جکی و راک .

قوج ارغالی (quc-arqāli) ا.ب .
ارغالی زر .

قوجقار (qucqa'r) و **قوجقار**
(qucqa'ar) ا.ب . قسمی از قوج وحشی که
در آنجا که سرچشمه رود همچون استخوان
میباشد .

قوچین (qucin) ا.ب . طبعه لنگری
مردم کاشغر .

قوح (qavh) ع.م . **قاح الجرح**
قوحاً (از باب نصر) : ریم گرد آمد در آن
جراحت . و **قاح المیت** : رفت خانمرا .

قوح (qub) ع.ج . فاحه .

قوخ (qovx) ع.م . **قاخ قوفه قوخاً**
(از باب نصر) : تپه شد شکم آن از بیماری .

قود (qavd) ا.ع . اسبان . و اسبانی که
لگام ورسن آنها را بکشد و سوار شود . یق :
هر بناقود .

قود (qavd) ع.م . **قواد اهرس** و غیره
قوداً و **مقوداً** و **قوداً** و **قیدوده** و

قیاداً و قیادة (از باب نصر) : کفید آن
 اسب و جز آن را عند سوق چه -سوق راندن
 از عقب واگیرند و فرد کشیدن از جلو .
و قادی القاتل الی موضع القتل
قوداً : آورد قاتل را بتنگناهِ . و **قید**
الدقیق (مجهولاً) : پسته و فراهم آورده
 شد آرد .
قود (qud) ع.ج. افود و قوداء .
قود (qavad) ا.ع. قصاد و کشته را
 باز کشتن .
قود (qavad) م.ع. **قود قوداً** (از
 باب سمع) : دراز پشت گردید . و **قود**
 الرجل و غیره : دراز گردن گردید آمدند
 و جز آن .
قود (qovvad) ع.ج. قانده .
قوداء (qavda) م.ع. مؤنت افود .
 ج : فرد (qud) . و **ناقة قوداء** : ماده
 شتر دراز پشت و دراز گردن .
قوداء (qavda) ا.ع . نام پسته ای
 بلد .
قور (qavr) ا.ع . ریدمان از بنهٔ بکو
 رنو . و بنهٔ نو . و بنهٔ بکاله .
قور (qavr) م . ع . **قار الرجل**
قوراً (از باب نصر) : بر سر هر دو پای
 راه رفت آمدند تا آراز پای وی شنیده نشود .
و قار الصید : فربید داد شکار وا . و
قار الشیء : پادجهٔ گردی از میان آن
 چیز برید . و **قار المرأة** : خسته کردن زنوا .
قور (qur) ع.ج. قارة . رج. افور و قوراء .
قور (qur) ا.ب. پینه . و خصیه . و گره
 و برآمدگی در اعضای آمس . و سلمه . و
 گرهی که در گردن پدیدآید . و جبهه . و اسلحه .
 و نشانه ای که در بلدی گذارند جهت تیر -
 انداختن .
قور (qavar) ا.ع . يك چشمی .

و شیکوری .
قور (qavar) م.ع. **قور قوراً** (از
 باب سمع) : یکچشم گردید .
قوراء (qavra) م.ع. مؤنت افور :
 زن يك چشم . ج : قور . و **دار قوراء** :
 خانهٔ فراخ .
قورب (qavrab) ا.ع. آب بیابان و افزون
 از اندازه .
قوربیگی (qur-bigi) ا.ب. رئیس
 قور شاه .
قورچی (qur-çi) ا.ب . رئیس جبه
 خانه . و جبه پوش و سلاحدار . و **قورچی**
باشی : رئیس سلاح داران و داروغهٔ
 اسلحه خانه .
قورسا (qursâ) ا.ب. - مأخوذ از یونانی -
 حود بلسان .
قورلتان (qurlatân) ا.ب. بزبان اهالی
 خوارزم : شورا و کنکاش و مشاورت باهم .
قورمه (qurme) ا.ب. -
 مأخوذ از ترکی . - بریان . و گوشت بریان .
قوری (quri) ا.ب . غوری و آوندی
 لوله دار که در آن جای و جزآن دم می کنند .
قوریلتای (quriltây) ا.ب. - مأخوذ از
 ترکی - مجلس شوری . و انجمن عید های
 بزرگ .
قوریون (quryun) ا.ب. گنشین .
قوز (qavz) ا.ع . ریگه تودهٔ گرد . و
 ریگه تودهٔ بلند . ج : افراز و قیزان و افاریز
 و افارز .
قوز (quz) م.ب. کوز و کج و خم و
 خمیده .
قوز (quz) ا.ب. گوسپند .
قوز پشت (quz-poet) م.ب. کوز
 پشت .
قوزع (qavza) ا.ع. گردن سد لازم

که بیوسته باشد . ج : فوازع . یق : **قدتم قلائد**
قوزع ای طوقتم اطرافاً لا تارقکم ایداً .
قوزعة (qavza'at) م . ع . **قوزع**
الدیک قوزعة : منلوب شد آن خروس
 و گریخت . و نیز پراکنده شد پسر های گردن
 آن خروس .
قزونی (quzi) ا.ب . یکبه کوز
 پشت باشد .
قوس (qavs) ا.ع . کدان ، مذکر و
 مؤنث هر دو آید . ج : قسی (qesiyy) و قوسی (qosiyy)
 و افواس و قیاس و افوس . النثل : هوهمن
خبر قوس سهما از صاخر خبر **قوس**
سهما . در بارهٔ شخصی گویند که اول با شخص
 خلاف و زود و - پس بر گردد و بنواشت و
 مرام وی عمل نماید . و نیز قوس : گز و
 ذراع ، بدانجهٔ مفذوع را بدان قیاس کنند .
 و قطعه ای از دایره . و آنچه در تنک جلت از
 خرما باقی ماند . و آنچه گرو بندند در اسب
 دو بندین و جز آن . و نام برجی در آسمان .
قوس الله رب قوس الرحمن و باقوس
قوس : آؤندک .
قوس (qavs) م . ع . **قاس قوساً**
قیاساً (از باب نصر) : اندازه کرد چیزی را چیزی
 مانند وی در حکم . و کذا : **قاس به** و
قاس علیه . و **قاسهم** : سبقت برد و
 پیشی گرفت بر آنها . و **قاس الخیسل** :
 راست کرد رو در صف آورد اسبان رهان را در
 وقت ناخشن .
قوس (qavs) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 کدان . و نام برج نهم از دوازده برج فلکی
 که کمان و کمان گردون نیز گویند .
قوس (qûs) ا.ب. صومعهٔ ترسانان .
قوس (qûs) ا.ع. عبادت خانهٔ و امبان .
 و خانهٔ سیاد . و کلمه ای که بدان سگ را
 راندند و زجر کنند .

قوس (qus) س.ع.ع. ج. افسوس و نوساء .
قوس (qavas) م.ع. قوس قوساً (از باب سعم) : کوز پشت گردید .
قوس (qavas) ا.ع. کوزی پشت .
قوس (qaves) ا.ع. زمانه تنگ و دشوار .
قوساء (qavsā') س.ع. مؤنث افسوس : زن کوز پشت . ج : قوس (qus) .
قوسرة (qavsarat) و (qavsarrat) ا.ع. زنبیل خرما .
قوسه (qavse) ا.ب. آژفندک .
قوسی (qavsi) س.پ. - مأخوذ از تازی - مندرج بقوس . و روز های قوسی : کوتاه ترین ایام در سال .
قوسی (qavsiyy) س.ع. هر چیز که بشکل و رنگ قوس قزح باشد .
قوسی (qusiyy) ا.ع. زمان تنگ و دشوار .
قوسیا (qusiya) ا.ب. - مأخوذ از - ربانی - دارویی که بازی قسط گویند .
قوسین (qavsayne) ا.ع. بیعینه تیه : دو کمان . و دو گز . قوله نمالی : فکمان
قاب قوسین : یعنی مقدار دو کمان و یا دو گز .
قوش (quc) س.ع. - مأخوذ از کولج فارس - خرد اندام : بق : رجل قوش . و قوش قوش : کلبه ایست که بدان سگ را رانند .
قوش (quc) - مأخوذ از ترکی سرخی تنکاری .
قوشباز (quc-hūz) ا.ب. صیاد و شکارچی که با قوش شکار میکند .
قوشچی (quc-ci) ا.ب. نگهدار قوش .
قوشخانه (quc-xāne) ا.ب. جایی که

در آن قوشهای شکاری نگهداری میکنند .
قوشقون (qucqu) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - پاردم و کاشو و انکمر .
قوشون (qucun) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - خانه . و بیمار خانه . و بیمارستان . و قدون .
قوشی (quci) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - مترس که در مزرعه ها جهت دیدن و حوش و طبور گذارند .
قوص (qus) ا.ع. قصبه صمید دهمصر .
قوصرة (qavsarat) و (qavsarrat) ا.ع. زنبیل خرما . ج : قواسر . و کتابه از زن .
قوصف (qavsul) ا.ع. چادر خط دار چار گوشه .
قوض (qavz) ا.ع. محض و بدل . بیت : هذا بدأ قوضاً بقوض ای بدلا یدل .
قوض (qavz) م.ع. قاض البنا قوضاً (از باب نصر) : در بران کردن آن بنا را .
قوط (qavt) ا.ع. رمه گویند و یامد گویند . ج : اقواط .
قوطة (qavlat) ا.ع. خنور بزرگ خرما .
قوطی (quti) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - تنگ و حقه و صندوقه .
قوظ (qavz) ا.ع. گرمای تابستان .
قوع (qav') ا.ع. جای هموار که در آن خرما و گندم و جز آن خشک کنند . ج : اقواع .
قوع (qav') و قوعان (qava'an) م.ع. قاع الفحل قوعاً و قیاعاً (از باب نصر) : برجست گشتن برآمده . و قاع الکلب قوعاناً و قوعاً : لنگید

و خیند آن سگ . و آزند گشتی کردن گردید .
قاع فلان : پس ماند فلان و سپایگی رفت .
قوعس (qavas) ا.ع. شتر گردن سخت پشت از هر چیزی .
قوعدة (qav'alat) ا.ع. کوه خرد و یا پشته خرد . و نام موضی .
قوعدة (qav'alat) ا.ع. عتاب **قوعدة** (باشانه) **قوعدة** (بوصف) : عتاب کوه باش که در قاعه مارا گیرد . و با عتاب برکوه برآینده .
قوعدة (qav'alat) م.ع. قوعل **قوعدة** : برکوه خرد و یا پشته خرد نشست .
قووغا (qavvā) ا.ب. غوغا و هنگامه .
قوف (qavf) م.ع. قاف اثره قوفاً (از باب نصر) : پیری او کرد و در پس او رفت .
قوف (qul) ا.ع. قوف الاذن : بالای گوش . و جای حنقاز سوراخ گوش .
راخذة قوفی و **رقبته** : گرفت پرست کردن وی را .
قوفا (qufa) ا.ب. نوعی از صمغ صابری .
قوفة (qufat) ا.ع. اخذنه **قوفة** و **رقبته** : گرفت پرست کردن وی را .
قوفل (qufal) ا.ع. پوپل و فوفل .
قوفی (qufa) ا.ع. **یت قوفی** : نام قریبی مد دمشق .
قوق (quvq) م.ع. **قافت الدجاجة** **قوفاً** (از باب نصر) : بانگ کردن ماکیان .
قوق (quv) س.ع. **رجل قوق** : مرد نیک دواز .
قوق (quq) ا.ع. فرج زن . و جای بی موی از سر . و نام سرخی آبی . و نام پادشاهی در یونان .

قوفاة (qavqat) ع. م. ق. قوقات
الذجاجة قوفاة: بنگ کردن مایگان.

قورقا (qavqat) ع. م. ق. قوقی قوفاة:
بانگ کرد.

قوببا (quqaba) ا. ب. داووی منج .
و نام گیاهی .

قووقه (ququat) ا. ع. جای بی موی
از سر .

قووقل (qavqal) ا. ع. کلنگز و سنگخوار .
ج: قرائل . و نام پسر بلخی از اخصار چه

هر گاه کسی در پیر آمده و پناه بدو بیآوردی
را بیگفت: **قووقل فی هذا الجبل و**

قدامت و اولاد این شخص را قواقت نامند.

قووقلة (qavqalat) ع. م. ق. **قووقل فی**
الجبل قووقلة: برآمد کرکه .

قووقنس (quqnos) و **قووقوس**
(ququus) ا. ب. قنص . مر . قنص .

قووقو (ququ) و **قووقه** (quqe) ا.
ب. نمکه کلاه و گریبان پیراهن و مانند آن .

قووقی (quqi) ا. ب. قسی ازبید شترکه
سگ آبی باشد .

قووقیة (quqiyat) ا. ع. **الدنا نیر**
القووقیة: دیار های منسوب بتوق پادشاه
برهان .

قول (qul) ا. ب. - مأخوذ از منقول -
قلب سپاه در هنگام جنگ . و فوج سپاه . و
نام کریمی زهر دار .

قول (qavl) ا. ع. - سخن و کلام . و هر
لفظی که از زبان در آید خواه نام باشد و یا

ناقص . ج: اقوال . و ج. اقوال . و نیز قول:
سخن در غیر . و قال و قبل و قاله . سخن در

شر . و نیز قول: آنچه را که نفس پیش از آرز
تصور کند . یق: **فی نفسی قول** . و اعتقاد .

یق: **فلان یقول بقول فلان** : فلان
معتقد فلان میگردد . و نیز حد و تعریف .

یق: **ان قول الجواهر کذا** : حد و
تعریف جوهر چنین است . قوله تالی: **ولقد**

وصلنا لهم القول لعلهم یبذلکرون
ای امانا بامام . قوله : **واجتنبوا قول**

الزورای الفناء .

قول (qavl) ع. م. **قال قولا و قوطة**
و قیلا و مقالا و مقالة (از باب نصر):

گفت . **و قال به** : غالب شد بسبب آن . و
منه : **سبحان من تعطف بالعرز و قال به**

یعنی سزاست آنکه پوشیده است لباس عزت
را و غالب آمده است بدان مر هر عزیزی را .

و قال القوم بفلان : گفتند آن گروه
فلان را . و گفته اند: قول بمعنی تکلم کردن

خوردن و زدن و غالب آمدن و بردن و میل کردن
و استراحت کردن و اقبال کردن نیز میآید .

و تیسیر میشود از آن بهیا بودن در این اعمال
و مستند شدن مر آنها را . یق: **قال فتکلم**

و قال فضرب و قال فاکل و همچنین
در سایر این افعال . و قوله: **فلان یقول**

بکذا : یعنی فلان چنین تصد میکند . و
قیل به (سجھولا) : تصد کرده شد و الهام

کرده شد بدان . **و قال یدعه** : گرفت بدست
خود . **و قال برجله** : راه رفت . **و قال**

عینه : اشاره کرد چشم او . **و قال بثوبه** :
بلند کرد جامه خود را . و **القول** نعل عمل

طن و اخوانها **کفقت زیداً قائماً** (دلالة
بنی تمیم) . و **یقول فی الاستفهام** کیطیر
فی العمل .

قول (qavl) ا. ب. - مأخوذ از نازی -
سخن و گفتار . و لفظ و توله که بمعنی قول

در مقابل نمل باشد . و اقرار . و شرط و
عهد و پیمان . و قبول . و رضا و اطاعت .

و وعده . و **قول دادن** : اقرار کردن .
و شرط کردن و عهد و پیمان کردن . و قبول
نمودن و راضی شدن و اطاعت کردن و وعده

دادن . و **قول سرفتن** : عهد گرفتن و
عهد و پیمان بستن و دست بدست دادن در

عهد و پیمان . و **قول کاسه سمر** : نام
تصنیعی از تصنیفهای موسیقی . و **قول و فعل** :

گفتار و کردار . و **قول و قرار** : عهد و
شرط و پیمان و میثاق .

قول (qovol) و **قول** (qo'ol) و **قول**
(qul) **قول** (qo'l) ع. ج. **قول** (qavul)

و **قول** (qa'ul) .
قول (qul) ع. لنة فی قیل .

قول (qorval) ع. ج. **قائل** .

قولاج (qulaj) ا. ب. - یاز و وارثن . و
قولاج کردن : اندازه گرفتن باارثن .

قوطة (qavlat) ع. م. **قال قولا و**
قوطة . مر . قول .

قوطة (qovalat) ع. م. **رجل قوطة** :
مرد نیکو سخن و یا مرد برگوی .

قوئوق (ququq) ا. ب. - مأخوذ از ترکی .
خلج .

قوئوچی (quqci) ا. ب. - مأخوذ از
ترکی - غلام و خدمتگار .

قوادور (quldur) ا. ب. - مأخوذ از
ترکی - دزد راهزن .

قودور باسان (quldur-basan) ا. ب. -
آنکه نابود میکند دزدان راهزن را .

قول قرار (qavl-qarar) ا. ب. - شرط
و عهد و میثاق .

قول قلبانه (qavl-qalbane) ا. ب. -
نام قسی از سرود .

قولنامه (qavl-nâme) ا. ب. - عهد
نامه و شرطنامه .

قوئوج (qavlanj) و (qavlenj) و (qulenj)
ا. ع. قولنج .

قوئوج (qulenj) ا. ب. - مأخوذ از
نازی - دردی که در روده و یا دیگر احشای

بطنی آدمی پدید آید که کولنج و پرنیش و کولانج نیز گویند .

قوولی (qavli) م. پ. لفظ .

قویلیه (qavliyyat) ا. ع. غوغا و مگانه .

قوم (qavm) ا. ع. گروه مردان بدون زنان . **قره تالی** - **لایخرقوم من قوم**

تم قال و لائساء من نساء ، و گاه زانرا از جهت نسبت با مردان در قوم داخل میکنند

لفظ قوم مذکر و مؤنث هر دو میآید . **یق :** **قام القوم و قامت القوم** . **قره تالی :**

و کذب به قومک . **قال :** **و کذبت قوم نوح** . **ج :** اقوام . **و ج :** اقوام

و اقارم و اقایم . **و قوم الرجل :** نزدیکان مرد که بویک حد باوی مجتمع میشوند .

و نیز مردی که در میان اجانب قیام کند آنان را اقوامی میگویند . **قره تالی :** **یا قوم**

انعموا المرسلین .

قوم (qavm) م. ع. **قام قومآر قومه** و **قامه** و **قیامآ** . **مر :** نامه .

قوم (qavm) ا. پ. - **مأخوذ از تازی** - **برتن** و گروه مردمان از مردان و زنان . **و**

نیز خوشاوند و کسی که دارای نسبت رحمی باشد . **و قوم و خویش :** خوشاوند .

و قوم قبیل : اصحاب قبیل . **و قوم شدن :** وصلت کردن با کسی .

قوم (qavvain) ع. ج. قائم .

قوما (quma) ا. پ. تمه .

قومه (qavmat) ا. ع. **یکبار برخاستن** و **قومه الانسان :** بالای مردم . **و مابین**

المرکعتین قومه . **بنی دو را شدن میان رکوع و سجود** .

قومه (qavmat) م. ع. **قام قوما** و **قومه** و **قامه** . **مر :** نامه .

قومه (qavmat) ع. ج. قائم .

قومس (qavmas) ا. ع. **مهر** و **امیر** **قوم** . **و میانه دریا و معظم آن** .

قومس (qumas) ا. ع. **نام ولایت مابین** **خراسان و بلاد جبل** . **و نام ناحیه ای در اندلس** .

قومنی (qomeni) ا. پ. **شراب بوزه** .

قومی (qumi) ع. **کلمه امر مؤنث یعنی** **بایست ای زن** . **و ابنة قومی :** **کینزک** **دوشیزه را گویند** .

قومیة (qavmiyyat) ا. ع. **قومیة** - **الانسان :** **بالای مردم** . **و قومیة** - **الامر :** **آنچه بدان کار قائم شود** .

قومیت (qavmiyyat) ا. پ. - **مأخوذ** **از تازی** - **ارتباط و علاقه ای که در میان افراد** **قومی حاصل شده و آنها را در اجرای مقام** **امور مرتبط و مجتمع میبازد و همه آنها را** **بطور ثبات و پایداری با هم متحد میکند** .

قونه (qunat) ا. ع. **پاره از آهن و یا** **از روی که بدان آوند شکست را پیرند میکنند** **و تیراسی بند گویند** .

قونج (qunji) ا. پ. **میره یک قسم دوخت** **چنگل بزرگی که در دیانت پوستها بکار میبرند** **و آوی چنگل** .

قوندروج (qundoruj) ا. پ. **کندو** **و لبان** .

قونس (qavnos) ا. ع. **بالای سر** **زیر خود آئین** . **و آهن** - **سرخود** . **و تندی میان** **دو گوش اسب** . **و میانه راه** . **ج :** **قوانس** .

قونسول (qonsul) ا. پ. - **مأخوذ از** **لاتینی** - **مأمور و یا وکیل دولت متوقف در** **ملکیتی خصوصاً در بانو که تکلف است** **بمنطق ناموس و حقوق و منافع ملی خود و** **عموماً بانو و شهرهای تجارتن عمده در تحت** **ریاست قونسول میباشد** .

قونسولگری (qonsul-gari) ا. پ. **مزل قونسول** .

قونوس (qavnos) ا. ع. **زیر خود آئین** . **و آهن سر خود** . **و تندی میان دو گوش اسب** **و میانه راه** .

قویة (quniyat) ا. ع. **نام شهر** **قونیة** .

قویہ (quniye) ا. پ. **شهری معروف در** **آناطولی عثمانی و دارای ۱۸۰۰۰ نفر جمعیت** .

قوود (qav'ud) م. ع. **فرس قوود :** **اسب خراب و رام شده در کشیدن** . **و بهیر** **قوود :** **کذک** .

قوول (qavul) و (qavul) ا. ع. **قاتل** **و گوینده** . **ج :** **قول** (qavul) **و قول** (qav'ul) **و قول** (qav'ul) .

قوه (qavve) ا. پ. - **مأخوذ از تازی** - **قوت و قدرت و توانایی** . **و تحمل و طاقت** **و زور و قابلیت** . **و هر آنچه در اندیشه صلاحیت** **برای امری داشته باشد ولسی هنوز بیپرز و** **شهوری نکرده باشد** . **و در اصطلاح طب :** **مصدر حرکت از اعمال و اعمال بدنی و نفسانی** **مانند :** **قوة باصره** **و قوة سامعه** **و قوة جاذبه** **و قوة ماسکه** **و قوة** **و اذنه** **و قوة متفكره** **و جز آن** .

قوهة (quliat) ا. ع. **شیرازه برگزیده** **مثل شیری که در آن اندکی شیرینی باشد** .

قوهستان (qavhestan) ا. پ. **شهرستانی** **میان نیشابور و هرات که قصبه آن قاین و** **طیلس است و جامه خوب و نیکو در آنجا** **سازند** .

قوهی (qavhiyy) م. ع. **ثوب** **قوهی :** **جامه مشوب بقوهستان** . **و هر** **جامه خوبی اگرچه از قوهستان نباشد** .

قوی (qava) ا. ع. **دشت و بیابان خالی** **خفک** . **و گرسه** . **یق :** **بات القوی یعنی** **گرسه شب بریز آورد** .

قوی (qavv) م. ع. **قوت الدار قوی**

(از باب سجع) : خالی ماند آن خانه . و
قوی فلان : سخت گشته شد فلان . و
قوی المطر : بنآمد باران و حبس شد .
قوی (qavi) : من . ع . جبل قو : درستان
 مختلف نام .
قوی (qova) : ا . ع . خورد . و دانش . و
 اندام . و **رجل شدید القوی** : مرد
 استوار خلقت .
قوی (qovā) : ع . ج . قوۃ
 (qovvat) .
قوی (qavi) و **(qaviyy)** : پ . -
 مأخوذ از تازی - سخت و محکم و استوار .
 و تومند و زور آور و توانا و زیر دست . و
قوی دل دیا قوی الثلب : سخت دل و
 باجرت و دلیر .
قوی (qaviyy) : من . ع . توانا و زور آور .
 ج : انویاء
قوی (qovayy) : ا . ع . جزوه مرغ .
قوی بازو (qavi-bazu) : من . پ .
 - سخت بازو .
قوی بال (qavi-bal) : من . پ . - سخت بال .
قوی بخت (qavi-baxt) : من . پ . - نیکیست
 و - ماندند و بختیار .
قوی بنیه (qavi-honye) : من . پ . تومند
 زور دار و استوار .
قوی پنجه (qavi-panje) : من . پ .
 زیر دست و زور دار .
قوی پی (qavi-pay) : من . پ . - سخت پی .
قوی چشمه (qavi-josse) : من . پ . تومند
 و کلان تن و تندار .
قوی خاطر (qavi-xāter) : من . پ .
 استوار خاطر .
قوی دست (qavi-dast) : من . پ . زور
 دار و زیر دست .
قوی دل (qavi-del) : من . پ . سخت دل .

و باجرت و دلیر .
قوی رای (qavi-ray) : من . پ . ثابت
 رای و استوار در کارها .
قویس (qovays) : ا . ع . مصغر قور و در
 صورت تذکیر یعنی کمان کوچک .
قویسه (qovaysat) : ا . ع . مصغر قوس
 در حالت ثابت یعنی کمان کوچک .
قوی طبع (qavi-tab') : من . پ . استوار
 طبیعت .
قویل (qovayl) : ا . ع . مصغر قول : لفظ
 مصطلح عامه و ناصح و بیهوده .
قویم (qavim) : من . ع . راست و درست .
 و **رجل قویم** : مرد نیکو قامت خوش قد
 و خوش ترکیب . ج : قوام .
قویم (qovaym) : ا . ع . مصغر قوم : گروه خورد .
قویمه (qovaymat) : ا . ع . ساعتی از
 روز . و مدت کمی .
قویمه (qavime) : من . پ . - مأخوذ از
 تازی - هر چیز راست و استوار و درست .
قوین (qavin) : ا . پ . عرق النساء و کهنگو
 و کهنگ .
قوی هیگل (qavi-haykal) : من . پ .
 تومند و تناور .
قه (qeh) : ع . کلمه امر یعنی نگاهدار . و
 وقایه (veqayyat) .
قه (qahh) : ا . ع . هوفی ره و فی قه :
 از خوش و خندان است .
قه (qahh) : م . ع . **قه قهآ** (از باب
 فتح) : سخت خندید و یا آواز گردانید در
 خنده و یا لفظ قه گفت در خنده و چون تکرار
 نمود آواز تهنه برآمد .
قهاب (qehab) : ع . ج . **قهب** (qahb) .
قهاب (qohab) : ا . ع . سید .
قهابی (qahabi) : ع . ج . تهب یا

(qahavbat) .

قهابی (qohabiyy) : ا . ع . سید .

قهاد (qehad) : ع . ج . **قهد** (qahd) .

قهار (qahhar) : من . ع . سخت چیره و
 غالب . و **القهار** : از اسمهای خداوند
 تبارک و تعالی میباشد .

قهار (qahhar) : من . پ . - مأخوذ از
 تازی - زیر دست و غالب و پیروز و فاتح .
 و مستقم و انتقام گیرنده و ظالم و سنگر و
 جابر و کیش و جبار .

قهاری (qahhari) و **قهاریت**

(qahhariyyat) : ا . پ . - مأخوذ از تازی -
 کینه وری و انتقام . و **غضب قهاری** :
 غضب خداوند مستقم .

قهاقر (qohaqer) : ا . ع . آنچه بدان چیزی
 را ساینند .

قهاوب (qahaveb) : ع . ج . قهرواۃ
 (qahavbat) .

قهب (qahb) : ا . ع . کوه بزرگ . و شتر
 کلانسال . ج : **قهاب** (qehab) .

قهب (qahb) : من . ع . سید مایل
 بترکی .

قهب (qahab) : م . ع . **قهب قهبآ** (از
 باب سجع) : سید مایل بترکی گردید .

قهبآ (qahbā) : من . ع . مؤنث قهب :
 سید که بر وی ترکی باشد .

قهبه (qahbat) : من . ع . مؤنث قهب :
 سید که در وی ترکی باشد .

قهبه (qohbat) : ا . ع . رنگ سید مایل
 بترکی . و یارنگ تیره مایل بیاض .

قهبسه (qahbasat) : ا . ع . ماده خرسنبر
 ذرک .

قهبَل (qahbal) : ا . ع . روی . و

حیالاله قهبَلک : باقی دارد خدای روی
 عزت تو را .

قهبله (qahbalat) ۱. ع. گور خر ماده درشت . و نوعی از رفتار .
قهبله (qahbalat) ۲. ع. **قهبله قهبله**: گفت ارباب: **حیا الله قهبلک** و یا تبعه نکوی دیگری گفت مرا و را .
قهبلس (qahbales) ۱. ع. ذکر و ذکر کلان . و سر ذکر که کلان باشد . و پیش ریزه . و زن سبید و یا سبید بزرگی مایل .
قهبی (qahbiyy) ۱. ع. یعقوب بک بکنز .
قهه (qehat) ۱. ع. شرب بی آسج خالص .
قههد (qahhd) ۱. ع. نوعی از گوشت خرد گوش که رنگ ری مایل سرخی باشد و دعانش اندک مانا بدمانگ بود و آنکه در وی سرخی و کلف باشد . ج: **قهد** (qehhd) . و نیز گوشت بی شاخ و سرون . و گوزن چه . و گوشت سیاه ریزه . و گاو کوتاه دم خرد جسم لطیف . و زگس ناشکنه . و نیز صافی رنگ . و سید کدر زنار .
قهد (qahhd) ۲. ع. **قهد فی مشیته قهدا** (از باب فتح) : کوتاه گام رفتن گام نزدیک گذاشتن .
قهسر (qehsr) ۱. ع. چیرگی . و نام موضعی .
قهر (qahr) ۲. ع. **قهره قهرآ** (از باب فتح) : چیره شد بر وی و غالب گردید . و **قهر الرجل** : (مجهولاً) مغلوب شد آن مرد . و **قهر اللحم** (ایضاً مجهولاً) : گرفت آن گوشت را آتش و روان شد از وی آب .
قهر (qahr) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - زبردستی و ظلم و زور و جور و ستم رندی و توانائی و قوت . و غلبه و انتقام . و سختی و دوستی . و آزار و عذاب . و تعذیب و مغرورت و سیاست و تکیه و غضب و خشم و وودعت و کین . و تنبیر . و خشم از روی

ناز . و **قهر الهی** : غضب خداوندی . و **قهر کردن** : خشم کردن . و تنبیر نمودن . و غلبه کردن و ظفر یافتن . و تعدی نمودن و ظلم و جور کردن . و مطیع کردن . و **قهر گرفتن** : غضبناک شدن و برانگیخته شدن و میجان آمدن . و **بقهر گرفتن** : زبردستی غالب آمدن و چیره شدن . و ظلم و جور گرفتن .
قهر (qaher) ۳. ع. کم گوشت و لاغر .
قهرآ (qahrān) و **قهرانه** (qahrāne) ۱. ع. مأخوذ از تازی - باقوت و توانائی . و باز بردستی و زور و جبراً .
قهره (qohrat) ۱. ع. قوت و زور . و **اخذت فلاناً قهره** ای اضطراً .
قهره (qaherat) ۳. ع. مؤثت قهر . یق: **فخذ قهره** : ران لاغر کم گوشت .
قهره (qohberat) ۱. ع. سوزن کلان .
قهره (qoherat) ۳. ع. **امسرة قهره** : زن بدکار و بدعمل و نابکار .
قهرمان (qahraman) ۱. پ. پهلوان کار فرما و پهلوان دلارور . و پهلوان مظفر و غیر مغلوب . و قوت و زور و قوت . و نام پهلوانی که در اسانه ما گویند .
قهرناک (qahr-nāk) ۳. پ. غضبناک و برخشم و مضطرب و آشفته .
قهری (qahri) ۳. پ. اضطراری و جبری و مشوب بظهور .
قهرز (qahz) ۲. ع. **قهرز قهرآ** (از باب فتح) : برجست .
قهرز (qahz) و (qahz) ۱. ع. یکنوع جامه پشمین سرخ که گاه ابریشم در آن مخلوط کند .
قهرزب (qahzeb) ۱. ع. کوتاه بالا .
قهرزی (qehziyy) ۱. ع. یکنوع جامه

پشمینی سرخ که گاه ابریشم هم دارد .
قهبان (qohestān) ۱. پ. کهبان که شهرستانی است میان نیشابور و هرات و خصه آن قاین و طبرستان است .
قهبتم (qehstem) ۱. ع. ناکس بسیار فریاد و باگ . و نام شخصی .
قهبقر (qahqar) ۱. ع. سنگ سخت .
قهبقاع (qehqah) ۲. ع. **قهبقاع الدب قهباقعا** : خنده کردن آن خرس .
قهباقعا (qahqah) ۳. ع. **قرب قهباقعا** : شربوی شتاب .
قهبق (qahqab) ۱. ع. دوازدهای بر خوار شکم فراخ آزند بر خوردن . و یادجان .
قهبق (qahqab) ۲. ع. **قهبق** : سبزی - الورد .
قهبقر (qahqar) ۱. ع. **قهبقر** : بزرگ در آوردن ماه باشد . و آنچه بدان چیزی را ساند . و زاغ - حوت سیاه .
قهبقر (qahqarr) ۱. ع. تکه و تیس . و مسن و کلانسال .
قهبقر (qahqarr) ۱. ع. شلم و صنغ . و پوست سرخی بر منقش خردمان .
قهبقرآ (qahqarā) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - بقبق بزرگتکی و سیبکی رنگی و رنگتکی بقبق بدون آنکه روی را برگرداند . و **وجوع قهبقرآ** : فسرار بطور روانی و رضاحت .
قهبقران (qahqarāne) ۱. ع. تشنه قهقری .
قهبقره (qahqarat) ۱. ع. گندمی که پس از سبزی سیاه گردد .
قهبقره (qahqarat) ۲. ع. **قهبقره** **الرجل قهبقره** : سیبکی برگرداند آن مرد و بقبق برگردد .
قهبقری (qahqarā) ۱. ع. طعام بسیار که بزرگ در آوردن ماهه باشند . و سیبکی

رقی . و رجعت القهقری : سبایی
برگشت .

قهقز (qahqaz) . ع . سیاه .

قهقزات (qahqazat) . ع . ج . قهقز
(qahqazat) .

قهقزة (qahqazat) . ع . شتر بزرگ
گرامی نژاد . ج . قهقزات . و موت قهقز که
بمعنی سیاه باشد .

قهقزیة (qahqaziyat) . ع . زن کوتاه
بالا . و یا عام است .

قهقم (qahqemm) . ع . آنکه از خلق
هر چیزی را فرو برد .

قهقور (qahqur) . ع . بانای دراز که
کودکان بنگریزه برآورد .

قهقه (qah-qah) . ا . ب . خنده آواز بلند .
و نام جانی در طوس .

قهقهة (qahqahat) . ع . رفتار سخت
و هر مغلوب مغفبه .

قهقهة (qahqahat) . ع . قهقهة قهقهة :
با آواز سخت حمید و گدازد آواز در او
خنده .

قهقهه (qah-qhe) . ا . ب . خنده آواز
بلند . و نام عربی در نزدیکی کلات خراسان .

قهل (qahl) . ع . قهل جلده قهلا
و قهولا (از باب منح و -مع) : خشک شد
پوست بر استخوان وی و یا از بسبب عبادت
پوست بر استخوان وی خشک گردید . و قهل

فلان قهلا (از باب تنج) : ناپسند کرد نعمت
و بیکسری را . و قهل فلاناً : بزشتی سرد

غلان را . و قهل الرجل قهلا (از باب
سج) : آلوده داشت اندر جسم او و نشست
و پاکیزه نکرد آنرا بآب . و قهل فلان :
کم کرد فلانیت معش و عصب را و یا اندک
شدد آنرا .

قهه (qahm) . ع . از اعلام است . و

نام پدر بلخی از نازیان .

قهه (qahm) . ع . قهه قهه (از
باب -مع) : کم شد خواست طعام وی .

قههد (qahmad) . ع . بد نژاد ناکس
فرومایه و زشت روی .

قههزة (qahmazat) . ع . مسرد بست
نامت و کوتاه بالا . وزن بست قامت کوتاه
بالا . و ماده شتر بزرگ جنه گران رفتار .

قههزة (qahmazat) . ع . قههمز
قههزة : برجست .

قههزی (qahmaz) . ع . شادمانی .
و شتا بزدیگی . و پویه دیدگی اسب .

قههنب (qahanab) . ع . دراز کوز
پشت .

قههنب (qahnab) و قههنبان (qahnaban)
. ع . دراز .

قههوان (qahvān) . ع . تکه سبیر
شاخ کلانسال .

قههواة (qahvāat) و قههواة
(qahvat) . ع . پیکان سه شاخه . و تیر
سردی که بنشانه برخورد . و تیر مقربس بن .
ج : قهایی و قهاوب .

قههواة (qahvat) . ع . م . و شراب .
و بار دوخت بن . و شیر بی آمیغ . و بوی
خوش و بیا بوی ناخوش . و آن مقدار از نظام
که بخوبی شخص را سیر کند . و نیز قهواة :
قهه خانه .

قههوس (qahvos) . ع . دراز . و مرد
دراز . و نکته ریگستانی دراز و سبیر شاخ .
و نام شتر نری . و نام پدر نتمان .

قههوسة (qahvosat) . ع . قههوس
قههوسة : شتافت .

قههول (qahul) . ع . قههول قههلا
و قههولا . م . قههول (qahl) .

قههوه (qahivo) . ا . ب . مأخوذ از نازی .

باردخت بن . و مطبوخ آن یعنی چون بار دخت
بن را برشته کنند و نرم بکنند و جوشانیده
صاف کنند این مصفی را که اکنون یکی از
مشروبات متداول است نیز قهوه نامند .

قهوه (qahve-i) . ص . ب . هر چیزی که
برنگ قهوه برشته باشد .

قهوه چی (qahve-qi) . ا . ب . کبکبه
قهوه مشروب میآورد .

قهوه خانه (qahve-xāne) . ا . ب . جایی
که در آن قهوه میزند .

قهوه دان (qahve-dān) . ا . ب . قوی
که در آن قهوه برشته کوبیده میریزند .

قهوه رنگ (qahve-rāng) . ص .
ب . هر چیزی که برنگ قهوه ای برشته باشد .

قهوه رنگی (qahve-rāngi) . ا . ب .
رنگه مانا برنگ قهوه برشته .

قهوی (qahv) و (qahā) . ع . قهوی
من الطعام قهویار قهوی (از باب -مع) :

خواهش طعام نکرد و ناخوش داشت طعام را .
قهویة (qahibat) . ع . بکوع مرغی .

قهیره (qahirat) . ع . آخر گوشت دار
ماین گردن و شانه . و نیز سینه و بر . و
قهیره . م . قهیره . و القهیره : شهر ناهره .

قهیز (qahiz) . ع . ابرشم .

قهیقراق (qahayqarān) . ا . ع . یکتوغ
کرکی .

قی (qay) . ا . ب . . مأخوذ از نازی .
هراش و مرش . و اکلاک و نبیه و اکال
و منش گردار حالتی که برای انسان پدید میآید
و از دهن بیرون نمیریزد آنچرا که در جوف سعفوی
موجود باشد . و نیز آن ماده خارج شعرواقی
و هر اش و مرش نیز گویند . و قی کردن :

منشیدن و هراشیدن و منش زدن و منش کردن .

قی (qiy) . ع . زمین خالی . و بیابان
بی آب و گیاه .

قیء (qay') ۱. ع. قی و هراش و بیرون اندازی از حلق آنها را که شخص خورده است از ماکول و مشروب .

قیء (qay') ۲. ع. قاء قیاً (از باب ضرب) : برانداختن از گلو . و **ثوب یقیء** الصبغ : جامه سیر رنگ .

قیاء (qoyā') ۱. ع. قی . و داروی قی آور .

قیاءة (qiyā'at) ۲. ع. قات قوتاً و قوتاً و قیاءة . مر . قوت (qat) و (qul) .

قیاد (qiyād) ۱. ع. مهار و لگام و جز آن که بدان حیوانی را کشند . و طاعت و ادعان .

قیاد (qiyād) و **قیاءة** (qiyādat) ۲. ع. قاد قوداً و قیاداً و قیاءة . مر . قود (qavd) . و قاد للامیر الجیش **قیاءة** : کشید امیر لکرو و متفاد کرد آنرا .

قیادت (qiyādat) ۱. پ . مأخوذ از نازی - فرسائی و دلالی و جاگسی .

قیادید (qayādīd) ۲. ج . قیدود . (qayādud) .

قیار (qayyar) ۱. ع. قیر فروش . و دارای قیر .

قی آرندة (qay-ārande) ۱. پ . مبنی مهر چیزی که قی آورده و اکااک .

قیاس (qiyās) ۱. ع. اندازه . ج . ائبة .

قیاس (qiyās) ۲. ج. قوس (qava) .

قیاس (qiyās) ۳. ع. قاس قوساً و قیاساً . مر . قوس (qava) . و قیاس **مقایبة** و قیاساً . مر . مقایبة . و قاس **قیاساً** قیاساً . مر . قیس (qas) .

قیاس (qayās) ۱. پ . مأخوذ از نازی - اندازه و اندازنمان و چیز . و برابر گردانیدگی

در فکر یکی را با دیگری در حکم و وهم و فکر و اندیشه و رای . و برهان و حجت و دلیل . و گمان و تصور . و قصد و اراده .

و تخمین و خیال و پندار . و باصطلاح منطقی: قولی را گویند مرکب از دو جمله که از وی نتیجه لازم آید و آنرا بر دو قسم داند :

۱. **اقتزائی** و **اشائی** . **قیاس اقتزائی** : آنکه در وی نتیجه بالفعل مذکور نباشد بلکه بالقوه بود یعنی ماده نتیجه مضمرا و کبرا موجود باشد مگر در ترتیب اجزای آن موجود نباشد

مانند : **العالم متغیر** و کل متغیر **حادث** ، پس نتیجه وی ، **العالم حادث** ، باشد . و **قیاس استثنائی** : آنکه در وی عین نتیجه یا تعین آب بالفعل مذکور باشد چنانکه گویند : **ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود** لکن الشمس طالعة ، پس نتیجه وی ، **النهار موجود** باشد که عین نتیجه است **اگر گویند** : **ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود** لکن الهالول موجود ، نتیجه وی نیست **چنانچه** است .

و **بی قیاس** : بی اندازه و بی پایان و بیکران و بی حد و بی شمار . و **خلاف قیاس** : بی ترتیب و بی قاعده و خلاف عادت . و **علی القیاس** و **بامطابق قیاس** :

با قاعده و مطابق ترتیب و مطابق نظم و **علی غیر القیاس** : بدون قاعده و بدون نظم و ترتیب . و **قیاس کردن** : اندازه کردن . و **پنداشتن** و تصور کردن و گمان بردن و خیال کردن .

قیاس (qayyās) ۱. ع. اسب تازه .

قیاساً (qiyāsān) ۲. ف. پ . مأخوذ از نازی - تخمیناً و بطور تخمین و حدس و پاناسبت .

قیاسر (qayāsar) و **قیاسرة** (qayāsarat) ۳. ج. قیسری (qayāsiyy) .

قیاسی (qiyāsi) ۴. م. پ . منسوب بقیاس و پاناسبت و بامشابهت و باظلم و ترتیب . و **ومس** . و مستعمل و مسکن . و **غیر قیاسی** :

بی نظم و ترتیب . و بی قاعده و خلاف قاعده و بی نظام .

قیاسة (qayyāsāt) ۵. م. ع. **بشر قیاسة الجول** : جاه کناره فرود دیده که گرداگرد اندرون آن ویران شده باشد .

قیایصرة (qayāsarat) ۶. ج . قیسر (qayasar) .

قیایصره (qiyāsere) ۷. پ . مأخوذ از نازی - گروهی از پادشاهان روم .

قیاض (qiyāz) ۸. ع. برابر و مساوی . **ین هذا قیاض له** .

قیاض (qiyāz) ۹. ع. **قائظ مقایضة و قیاضاً و قیوظاً** . مر . مقایضة .

قیاع (qiyā'at) ۱۰. ع. **قاع قوعاً و قیاعاً** . مر . قوع (qay'at) .

قیافة (qiyāfat) ۱۱. ع. حرفه و پیشه کسی که دانای علم بی شایسته بود و بشناسد آثار را .

قیافه (qiyāfe) ۱۲. پ . مأخوذ از نازی - نمایش سیما و صورت . و نمایش . و چهره . و مانند کسی . و نمایش . و مشابهت . و تخلیه و رفتار

و روش و طرز و **طریقه** و شکل و رسم و عادت و لباس و رفتار .

قیاق (qiyāq) ۱۳. ج. **قیافة** (qiyā'at) . **قیاق** (qiyāq) و (qayāq) ۱۴. ع. دراز قامت .

قیاقی (qayāqi) ۱۵. ج. **قیافة** (qiyā'at) .

قیال (qoyā'āl) ۱۶. ج. قائل .

قیالة (qiyālat) ۱۷. ع. نیم روز .

قیام (qiyām) ۱۸. ع. **قام قوماً و قومة و قیاماً و قامة** . مر . قامة (qāmat) .

قیام (qiyām) ۱۹. ع. غرام و هراش آنچه بدان چیزی قائم باشد و مایه درست و آراستگی آن گردد . و **فلان قوام اهله و قیامهم** : فلان کسی است که آراسته میکند کارهای اهل خود را . **قره تالی** . و **لا تقوتوا الخفاء**

اموالکم التي جعل الله لكم قیاماً .
قیام (qiyām) . ا. ب. - مأخوذ از تازی -

برخاستگی و راست ایستادگی و ایستادگی .
و سنگیری و معاونت و توجه . و اشتغال .
و موقف و مسکن و مقام و محل توقف و
انگامت و جایگاه . و مرتبت و منزلت . و بود
نساجی . و قوام و هرآنچه چیزی بدان پایدار
ماند . و آنچه بدان چیزی آراسته گردد . و
قیام کردن و یا قیام نمودن ؛ نگریستن
و چشم داشتن . و بجا آوردن و بانجام
رسانیدن . و شروع کردن و آغاز کردن . و
مشغول شدن .

قیام (qayyām) . ا . ب . یکی از اسمهای
خداوند تبارک و تعالی یعنی قیوم .

قیام (qoyyām) . ع . ج . قائم .

قیام پذیر (qiyām-pāzīr) . ص . ب .
ثابت و برقرار و پایدار و استوار .

قیامة (qiyāmat) . ا . ع . یوم القیامة :
مر . قیمة .

قیامت (qiyāmat) . ا . ب . - مأخوذ از
تازی - خنیزور و خنیزور و روز و ستیز . و
آشوب و فتنه و نساد و غوغا و مگانه . و
بلا و داهیه . و هر امری که زیاده از حد
بزرگ باشد . و قیامت کردن ؛ مگانه
کردن . و تعجب برپا کردن . و برانگیختن
برکارهای عجیب . و روز قیامت ؛ روز
و ستیزی . و صحرای قیامت ؛ صحرای
و ستیزی .

قیامت پیشه (qiyāmat-pīche) و قیامت

پیکر (qiyāmat-paykar) و قیامت

جلوه (qiyāmat-jelveh) و قیامت خرام

(qiyāmat-xarām) و قیامت نگاه

(qiyāmat-negāh) . ص . ب . هرچند لغت را

در توصیف مشرفه میگویند .

قیامت زار (qiyāmat-zār) و قیامت-

کده (qiyāmat-kade) و قیامت گاه
(qiyāmat-gāh) . ا . ب . میدان مشرف و صحرای
و ستیزی .

قیامت نگاه (qiyāmat-negāh) . ص .

ب . قیامت پیشه .

قیامی (qiyāmi) . ا . ب . - مأخوذ از تازی -
قرار و پایداری و ثبات و استراری .

قیان (qiyān) . ع . ج . قین (qayn) . وح
قینة (qaynat) .

قیاو ار (qayāvār) . ا . ب . کاررشنلر عمل
و صنعت . و شغال . و واسو . و صانع . و
کارکن . و متعرض شده . و قطع شده در کار .

قی آور (qay-āvar) . ص . ب . مقبلی
و هر چیز که هراش رفت آورد .

قیب (qib) . ا . ع . اندازه و مقدار و فاب . یق .

بینهما قیب قوس .

قیبا (qiba) . ا . ب . گیا .

قیت (qit) . ا . ع . قوت و خورش با اندازه
قوام بدن . یق . هاعنده قیت لیلہ : نیست
در نزد ار قوت یکسبه .

قیتار (qitar) . ا . ب . ستار و جنگ و
بربط و گیتار .

قیتال (qital) . م . ع . قاتل مقاتله و
قتالا و قیتالا . مر . قال (qatl) .

قیته (qitah) . ا . ع . قوت و خورش با اندازه
قوام بدن . و قولم : اقتت لئارک قیته
ای اطسها الطب .

قیتول (qitul) . ا . ع . قله و حصار و
لنگرگاه .

قیجک (qijek) . ا . ع . یکنوع سازی که
بزیان فرانسه و پولون گویند .

قیجی (qiyaci) . ا . ب . - مأخوذ از ترکی -
کازرد و مقراض و برنس و برنیز .

قیح (qayh) . ا . ع . زرداب و دم بوی
آبیز خون .

قیح (qayh) . م . ع . قاح الجرح قیحا
(از باب ضرب) : ریم و زرداب کردن آن زخم .

قیخم (qayxam) . ا . ع . بلند مرتفع
و مشرف .

قیخمان (qayxamān) . ا . ع . فیحمان
و بزرگ قوم و مسلم قوم که بر روی همی تکیه کنند .

قید (qeyd) . ا . ع . بند . ج : ایجاد و
قید . و دوالی که بدان هر دو بازوی و
دبابة پلان را فراگیرند . و آنچه بدان هر دو
عرقه قتب را بندند . و دوالی که بر های
پلان را فراگیرد . و نام اسبی . و قید
الاسنان : له و بن دندان . و قید الاوابد :

اسبی که حیوان وحشی را بندیدن در یابد .
و قید السیف : دوالی باده دراز که درین
حمایل باشد و بکرة شمشیر وی را فرا گرفته
باشد . و قید القوس : یکنوع داغی که
برگردن شتر نهند .

قید (qeyd) . ص . ع . بعیر قید : شتری
که بکنیدن گردن نهند .

قید (qeyd) . م . ع . قاده قیداً (از
باب ضرب) ؛ بندگانست در پی آن . و
قید الشبیء (مجهولاً) ای قید (qoyyeda) ،
اندازه کرده شد آن چیز .

قید (qayd) . ا . ب . - مأخوذ از تازی -
زشار و منگه . و بند . و حبس . و گرفتاری .
و منبط . و منع و مسامت . و پای بند . و
دستبند . و زنجیر پای . و آنچه بدان دست
و پای انسانو یا حیوانرا ببندند و بند کنند .
و شرط و عهد و عقد و پیمان . و قاعده و
قانون . و بندوبست . و ترتیب . و فصل از
فرار نامه و مسامحه . و منع و مسامت . و تعدیل .
و باصطلاح عروض : حرف ساکنی غیر از
حروف رباعی که بلافاصله قبل از روی واقع
میشود مانند حرف را در کلمه مرد . و قید
عیالی : یعنی در پیش چشمهای من . و

قید فرنگ: يك نوع پاندى معمول اهالی فرنگستان. و قید کردن: بند کردن. و در زندان کردن. و بی قید: بی شرط. و بی بند و آزادها.

قید (qayd) و (qid) ۱. ع. مقدار و اندازه. یق: بینی و یینه قید قوس و قید رمح ای مقدار قوس و مقدار رمح. و كذلك: قید قوس و قید رمح.

قید (qayyed) ۳. ع. ۰. بعیر قید: شتری که مستفاد باشد و بکشدن گردن نهد. و کسی که نرم و مسامحت کند با آنکسوی را بنده است.

قیدار (qaydār) ۱. ع. نام مردی.

قیداقه (qaydāq) ۱. ع. نام ملکه برود و کیدیا.

قیدام (qaydām) ۱. ع. پیش. و قیدام الشیء: روی چیزی و صدور آن. و قیدام الجبل: بینی کوه پیش برآمده.

قید بند (qayd-band) ۱. پ. تله و حصار.

قیدحو (qaydahur) ۱. ع. مرد بد خوی.

قیدخانه (qayd-xāne) ۱. پ. زندان و محبس.

قید کرده (qayd-karde) ۳. پ. بند کرده و محبوس.

قیدو (qaydu) ۱. پ. نام یکی از پادشاهان منزل.

قیدود (qaydud) ۱. ع. خر مسافه دراز پشت و گردن. و دراز از هر چیزی. ج: قیاید.

قیدوده (qaydudat) ۲. ع. قادی قوداً و قیاداً و قیاده و قیدوده. م. نود (qayd).

قیدوم (qaydum) ۱. ع. ۰. پیش. و قیدوم الجبل: بینی پیش برآمده کوه. و قیدوم الشیء: روی آن چیز و صدر آن.

قیدی (qaydī) ا. ص. پ. منسوب بقید

بنی حبسی و بندی و محبوس و اسیر.

قیدار (qayzār) ۱. ع. نام پسر اسمعیل که پدر تازیان مستتر به باشد.

قیدحو (qayzahur) ۱. ع. قیدحو و مرد بد خوی.

قیر (qir) ۱. ع. چیزی سیاه که برکتی و خم و جز آن مانند تا آب زهد و گفته اند: روغن سیاهی است که برشته گرگین مانند و بازفت است.

قیر (qir) ۱. پ. ۰. مأخوذ از تازی. ماده ای قابل اشتغال و مایع و زرد رنگ و با جامد. و سیاه که از جوف زمین استخراج میکند و گرف نیز گویند و در فرنگستان کوجه های پیاده رو را از آن اندود مینمایند. و هر چیز سیاه.

قیر (qayyer) ۱. ع. تیر انداز ماوروزیرک و ساذق در تیر اندازی.

قیراط (qirāt) ۱. ع. نمدنگ و درزش بسبب بلاد مختلف است. درمکه چارک از شش يك دينار است. دو عراق نصف ديك دينار. ج: قیراط.

قیران (qirān) ۲. ج. قارة (qarat).

قیر اندود (qir-andud) ۳. پ. هر چیزی که از قیر اندود شده باشد.

قیر دار (qir-dār) و **قیر زده** (qir-zade) ۳. پ. آلوده شده بقیر.

قیرس (qayres) ۱. پ. ۰. مأخوذ از یونانی. موم و شمع.

قیرگون (qir-gun) ۳. پ. سیاه فام و هر چیز برنگ قیر.

قیروان (qirvan) ۱. پ. گرناگردهای مزدوع. و عبور از میان شهر و ملاحظه آن. و اقی. و مغرب. و مشرق. و کاروان. و نام ناحیه ای در افریقا واقع در مغرب مصر که در قدیم کوچ نشین یونانیان بود.

قیروان (qayrān) و (qayrovān) ۱. ع. گروه سیان. و منظم لشکر و کاروان. و قتل و کیدانه. و قیروان افریقا.

قیروتی (qayriti) ۱. پ. ۰. مأخوذ از یونانی. موم روغن.

قیروطی (qayrutī) ۱. ع. ۰. مأخوذ از یونانی. قیروتی و موم روغن.

قیری (qiri) ۳. پ. ۰. هر چیز سیاه برنگ قیر.

قیر (qiz) ۱. پ. ۰. ذرجه نامهربان.

قیزان (qizān) ۲. ج. قوز (qavz).

قیس (qays) ۱. ع. سختی. و گرسنگی. و باز خرابیدگی. و زه. و نام پدر قیلدهی از تازیان. و نام چندین نفر. و نیز قیس جزیره کیش در خلیج ایران.

قیس (qays) ۲. ع. ۰. قاس الشیء بغیره و علیه قیاً و قیاساً (از باب ضرب): اندازه کرد آنچه را بپیری. و نیز قیس: سخت کردن و باز خرابیدن.

قیس (qis) ۱. ع. مقدار و اندازه. یق: بینهما قیس رمح.

قیسار (qaysār) ۱. پ. نام جانی.

قیساریه (qaysariyat) ۱. ع. نام شهری در فلسطین.

قیسب (qaysab) ۱. ع. یکجوع درختی از شوکیاه. و نام مردی.

قیسبان (qaysaban) ۳. ع. ۰. ذکر قیسبان: نزه سخت و دوشت و ستیر.

قیسه (qaysabal) ۱. ع. نام مردی.

قیست (qist) ۱. پ. قسی از زردآلو.

قیسری (qaysariyy) ۱. ع. مرد بزرگ و کلاسهال. و شتر کلان و سالخورده. و نومی از جمل. ج: قیاسر و قیاسره.

قیسوس (qisus) ۱. پ. ۰. قسمن از لبلاب.

قیسی (qaysi) ا.ب. قسمی از زرد آلو.	قیصور (qaysur) ا.ب. نام شهری که کافر خوب از آنجا آوردند. و نام کوهی.
قیسی (qaysiyy) م.ع. منسوب قبيلة قیس .	قیصوم (qaysum) ا.ع. نوعی از بومادران .
قیشور (qaycur) ا.ب. نوعی از کف دریا .	قیض (qayz) ا.ع. پوست خشک بیرن تنم مرغ. و آنچه از تنم مرغ برآید از جوزه و آب . و آنچه بجای دیگری آید و بدل . و مانند و برابر . یق: هذا قیض له ای ساو له .
قیص (qays) م.ع. جمل قیص : شتر بانگ کتده . ج: اقیاص و قیوص .	قیض (qayz) م.ع. قاض الشيء قیصاً (از باب ضرب) : شکافت آن چیز را . و قاض هو: شکافته شد آن (لازم و مستدی). و قاضت القارورة : شکست شیشه . و قاضها : شکست آنرا. و قاضه منه : بدل آورد از آن و. اذله کرد آنرا. و قاضت البئر : فرو دریده شد آن چاه . و قاض فلاناً بفلان : نگاشت پیکر فلان را مانند پیکر فلان.
قیصاریة (qaysariyat) ا.ع. شهر تیساریه .	قیصانة (qaysinat) ا.ع. يك قسم ماهی گرد و زرد .
قیصر (qaysar) ا.ع. لقب پادشاه روم .	قیصر (qaysar) ا.ب. لقب -له ای از پادشاهان روم. گویند در زبان رومی قیصر (سزارو یا کزار) مثل را گویند که مادرش پیش از آنکه وی را بزاید ببیرد و شکم مادر را شکافته کودک را بیرون آوردند و چون زول سزار که نول این سلسله است اینچنین بوجود آمد وی را کزار گفتند و بعضی دیگر گفته اند که کزار کودک گیسوان دراز را گویند چون این کودک در حین تولد گیسوان دراز داشت باین لقب نامیده شد .
قیصران (qaysaran) ا.ب. نام برده ای از وسیقی .	قیصان (qayyez) م.ع. آنکه سمارت کند مرد دیگری را بمعنی .
قیصری (qaysari) م.ع. منسوب بقیصر .	قیضان (qayyezane) ا.ع. بصیفة تشبه: خرند و فرووشده .
قیصریت (qaysariyyat) ا.ب. مأخوذ از تازی - چاه و جلال قیصری .	قیضة (qizat) ا.ع. ریزه استخوان . ج: قیض (qiz) .
قیصریه (qaysariyye) ا.ب. قسمی از راست بازار .	قیضة (qayyezat) ا.ع. سنگریزه ای که بدان ستور را داغ کنند .
	قیطس (qaytes) ا.ب. مأخوذ از یونانی - درخت موود .
	قیطس (qitas) ا.ب. مأخوذ از یونانی - نام یکی از صور فلکی که بشکل
تنگ است .	
قیطول (qaytul) ا.ب. نام قله ای در نزدیکی قندمار .	
قیطون (qaytun) ا.ع. بخت مصری: کتیبه . و خانه خرد در خانه کلان .	
قیطون (qitun) ا.ب. کناره و حاشیه و سحافی که از ابریشم تا بند .	
قیظ (qayz) ا.ع. گرمای تابستان و آن از طلوع ثریا باشد تا طلوع سهیل . و تابستان . ج : اقیاط و قیظ .	
قیظ (qayz) م.ع. قاطیو منا قیظاً (از باب ضرب): سخت گرم شد روز . و قاط اقوم بالمكان : اقامت کردند آن گروه در آنجای دردمت تابستان .	
قیظی (qayziyy) ا.ع. بیخه در تابستان زاده . و بیخه تابستانی . و بدون الف و لام : نام مردی .	
قیع (qay') م.ع. قاع الخنزیر قیعا (از باب ضرب) : بانگ کرد آخنوک .	
قیع (qai) ع.ج. قاع .	
قیعار (qay'ar) م.ع. مردلب پیچنده در وقت سخن گفتن .	
قیعان (qai'an) ع.ج. قاع .	
قیعة (qai'at) ا.ع. زمین پست هموار نرم دراز کوه و از پشته . و نیز قیعة : ج. قاع یعنی درمی فرد و جمع هر دو استعمال میگردد .	
قیعار (qay'ar) م.ع. مرد پیچنده لبو وقت سخن گفتن .	
قیعلة (qay'alat) ا.ع. زنت درشت بزرگ جنه .	
قیعلة (qay'alat) ا.و.ص. ع. عطایی که بر سر کوه جای گیرد . یق: عقاب قیعة (باصنافه) در عقاب قیعلة (بوصف) .	
قیعم (qay'am) ا.ع. گربه . و شتر - تیر سالخورده .	

قیعون (qay'un) ۱. ع. نام گیاهی .

قیف (qif) ۱. پ. خوهن و قمع و بتر رنگاب .

قیفال (qifal) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی -
رگی در بازو که آترا مخصوص بسر و روی
میدانستند و سر اوردی نیز گویند .

قیفط (qayfat) ۱. ص. ع. و جل **قیفط** :
مرد بسیار جماع .

قیفل (qifal) ۱. ع. قیفال .

قیق (qayq) آواز مایکان چون خروس
را برای برجستن بر روی خود بخواند .

قیق (qiq) ۱. ع. گول و احسنق شاکبار ،
رکزه گرداگرد زمین و محیط بدنیا . و مرد بلند
ناهنجار و نیک دراز .

قیق (qiyayq) ۱. ج. قیقاة (qiqā'at) .

قیقاة (qayqā') ۱. ع. م. قوقی قیقاة و
قو قاء ؛ بانگ کرد .

قیقاة (qayqā') و (qiqā') ۱. ع. زمین
سنگستان دشت ناهموار . و صراحی لوله دار .
و - یه نهم مرغ و یا پوست تنک که آترا احاطه
کرده . و غلاف شکوة خرما که گاه در آن
چیزی می‌باشند .

قیقاة (qiqā'at) ۱. ع. زمین دوش .

ج : قوایی و قیانی و قیق (qiyayq) . و یک نوع
آرنجی که در آن آب مینوشند .

قیقاب (qayqāb) ۱. ع. صدفی که بدان
پارچه هارا مهره کشیده جلا میدهند .

قیقاة (qiqā't) ۱. ع. یک نوع آرنجی
که در آن آب مینوشند .

قیقاج (qeyqāc) و **رقیقاج** (qeyqāc) ۱.
پ. - مأخوذ از ترکی - کچ و غم . و تبر خشیده .

قیقب (qayqāb) ۱. ع. دعه لکام و زین .
و یک قسم چوبی که از آن زین میسازند . و
مدالی که هر دو کره زین را بدان بتندند .

قیقبان (qayqāban) ۱. ع. زین . و چوبی

که از آن زین میسازند .

قیقاة (qiqā't) ۱. ع. پوست تنک اندرون
نخم مرغ که در زیر پوست بیرونی واقع شده .

قیقم (qayqam) ۱. ص. ع. و **رجل قیقم** :
مرد گلوگساز .

قیقهان (qayqahan) ۱. پ. نام صغنی
بدمزه و باسنندوس .

قتقی (qe'qi) و **دقیقی** (qiqi) ۱. ع. -
سیده نخم مرغ و یا پوست تنک جدیده بیده .

قیل (qayl) ۱. ع. شیری که در نیم روز نوشند .
و نوشیدن در نیم روز هر چیزی را . و ماده شتری
که در نیم روز درشتند . و نیم روز خوابند .

و نیز پادشاه یمن را قیل گویند . ج : اقوال
و اقیال . و نام مردی از قوم عاد . و نیز قیل :

ج . قائل و یا باین معنی اسم جمع است .

قیل (qayl) ۱. ع. م. **قال قیلا** و **قائلة**
و **قیلولة** و **مقالا** و **مقیلا** (از باب ضرب) :

نیز در زمان سخت . و **قال قیلا** : دو نیم روز
شیر خورد . و **قاله قیلا** : دور کرد لغزش
آنها را . و **قلت البیع قیلا** : برانداختن
بیع را .

قیل (qayl) و (qil) ۱. ع. خصبة مبتلا
بفتق و خصبة آمه بیده .

قیل (qil) ۱. ع. م. **قال قولا** و **قیلا** .
مر . قول (qav) .

قیل (qil) ۱. ع. گنگو . و گنگار .
مر . قال .

قیل (qil) ۱. پ. قبر . و نام سیبانی
و وسیع .

قیل (qoyyal) ۱. ج . ع . قائل .

قیلان (qilan) ۱. ع . ج . قال .

قیلة (qaylat) ۱. ع. ماده شتری که در
نیمروز درشتند . و نیز ملکه یمن را قیلة نامند .

قیلع (qayle') ۱. ع. زن بزرگه پای بزرگ
بسال .

قیلغی (qaylaqi) ۱. پ. یخی که آترا
چوبک اشنان نیز گویند .

قیلموس (qaylamus) ۱. پ. هوشیاری
و زبیرکی .

قیلوط (qaylut) ۱. پ. گندناهی شامی .

قیل و قال (qil-qal) ۱. پ . -
مأخوذ از نازی - گنگو و گنگت و شنید .

و نازعه و مباحه و کب . و **قیل و قال کردن** :
مباحه و نازعه کردن . و گنگو نمودن .

قیلولة (qaylulat) ۱. ع . خواب
در نیمروز .

قیلولة (qayhilat) ۱. ع . م . **قال قیلا**
و **قیلولة** (قیل) .

قیلوله (qaylule) ۱. پ . - مأخوذ از
نازی - خواب چاشتگاه . و خواب قیل از نظر .

قیم (qiyam) ۱. ع . ج . قائم . و ج . قیمة
(qimat) .

قیم (qayyem) ۱. ص . ع . راست و درست
و معتدل . و برپا دارنده .

قیم (qayyem) ۱. پ . - مأخوذ از نازی -
برپا دارنده کاری . و حافظ و نگهبان و حامی .
و پادشاه . و رئیس .

قیم (qoyyam) ۱. ع . ج . قائم .

قیماغ (qaymāq) و **رقیماق** (qaymāq) ۱.
پ . - مأخوذ از ترکی - سرشیر .

قیمة (qimat) ۱. ع . ارز هر چیزی . ج :
قیم (qiyam) . و **قیمة الانسان** : قد و

بالای انسان . و قولهم : **ماله قیمة** یعنی
نیست او را ارزشی . در حق شخصی گویند
که بر چیزی نباید و چیزی نبرد .

قیمة (qiyāmat) ۱. ع . **یوم القیمة** :
روز رستخیز .

قیمة (qayyemat) ۱. ص . ع . مؤث قیم ،
راست و معتدل . و **القیمة** : دین حنیف و
و دین راست . قوله تعالى : **و ذلك دین**

التیمة : دین راست و درست .

قیمت (qimat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
ارزش و بها و قدر و اعتبار .

قیمت سنج (qimat-sanj) و قیمت گر
(qimat-gar) ا.ب. آنکه قیمت میکند چیزی
را و بیان میکند ارزش آنرا .

قیمتی (qimati) ص. ب. گرانبهار
بر ارزش .

قیمه لیا (qaymuliya) ا.ع. نخته های
سنگ رخام سید دوخشان .

قیمه (qayme) ا.ب. گوشت ریز ریز
کرده. و قیقه کردن : گوشت دار بریز

قیمه پلاو (qayme-pelav) ا.ب. .
از پلو که با سرنج و گوشت قیقه کرده می
پزند .

قیمه شور با (qayme-cur-ba) ا.ب.
قسمی از آش - ماده کک داری گوشت قیقه
کرده است .

قین (qayn) ا.ع. حداد و آشگر . و هر
سنتگری. و آشگری. ج. اقیان و قیون. و بنده
و عبد و رده. ج. قیان (qiyān) و بنو القین :

نام گروهی از بنی اسد و از آنجا منصف کرده بلقین
گویند. و سعد القین : دورنگور کذاب. الشل :
اذا سمعت بسری القین فإنه مصبح
و هو سعد القین ؛ این مثل را دو کذب
و باطل گویند .

قین (qayn) م.ع. قان القین الحدید

قیناً (از باب ضرب) : نیکو و راست کرد آشگر
آن را . و درباره آشگر گویند : ما کان قیناً
و اقد قان قیناً : نبرد آشگر ولی گردید آشگر .

و قن اناء لك عند القین : اصلاح کن تنگی
خنور خود را در نزد آشگر. و قان الشیء :
فراهم آورد آن چیز را و نیکو کرد آنرا. و قان
انلاء : اصلاح کرد آن خنور را . و قان
الله فلا تألی علی کذا : آفرید خدای فلان
را بر چنین

قینا (qinā) ا.ب. نوعی از خره .

قیناب (qaynāb) ا.ع. برید شنباده .

قینات (qaynat) ع.ج. قینه .

قینان (qaynān) ا.ع. جای قید از دست
و پای ستور و یا خاص بیشتر است. و نام پسر
انوش بن شیث .

قینه (qaynat) ا.ع. داه و کتیز . ج :
قینات و قیان . و داه سرودگویی. و نیز کون .
و مهره پشت نزدیک کون. و مابین هر دوسرین .

و مناجه مابین دوسرین. و مناجه ای که در
پایین سرین اسب است متصل بر آن آن . و نیز
قینه : زن مشاطه .

قینس (qaynas) ا.ع. گاو ز.

قیقاع (qaynaqa) و (qaynaqa) و
(qaynoqi) ا.ع. گروهی از یهود که در
مدینه منوره بودند .

قینی (qayniyy) ص.ع. منسوب ببنو
القین و بلقین .

قیو (qayovv) و قیو ء (qayvu) ا.ع.
بسیار فی کتند . و داروی فی آورنده .

قیود (qoyud) ع.ج. قید (qayd) .

قیور (qayyur) ا.ع. گنمان و ناشناخته
نسب .

قیوص (qoyus) ع.ج. قیص (qays) .

قیوظ (qoyuz) ع.ج. قیظ .

قیوظ (qoyuz) م.ع. قانظ مقانظة
و قیوظاً . مر. مقانظة .

قیول (qayul) ا.ع. شیر که نیروزان
خورند .

قیولة (qayulat) ا.ع. ماده شتری که
رو را بند کند تا در نیم روز شیری را او شیده
خورند .

قیوم (qayyum) ا.ع. بی مانند و بی
ممتا . و یکی از نامهای یارینمالی .

قیومیت (qayyumiyyat) ا.ب. پایداری
و جاویدی و استواری .

قیون (qoyun) ع.ج. قین (qayn) .

قیوند (qiyand) ا.ب. قانوند . مر.
قارند .

قیه (qih) ا.ع. و قیه که بکنوع و زنه
ایست .

قیهل (qayhal) و قیهله (qayhalat)
ا.ع. بیکر. و دیدار و روی .

قنی (qayyy) ا.ع. بسیار فی کتند .
و داروی فی آورنده .

ک

- ك (kāl) ا. پ. حرف یست و پنجم از الفبای فارسی و حرف یست و دوم از الفبای ایتی و حرف یازدهم از الفبای اجدی و آزا کاف تلفظ کنند و کاف تازی و یا کاف عربی نامند و در حساب جدول یست بشمار آید . و در زبان فارسی حرف کاف گاه بالف بدل گردد مانند: کالته و آلفته یعنی آشفته و گاه به خ مانند : شاما کچه و شاما خچه یعنی سینه بند زنان ، و به غ مانند : کژ- گار و نژگار ، و به ل مانند تارک و تارل یعنی گارد خرچوان، و کوچ و لوج یعنی احول، و به م مانند : پشک و پشم یعنی شبنم ، و به ه مانند : تارک و تاره یعنی فرق سر ، و چکارک و چکاره یعنی برنده . و گاهی که در آخر اسما در بیاید علامت تصغیر است و همیشه حرف ماقبل آن مفتوح بیاشد مانند: **پسرک و مردک** و **مامک** و **شانه سرک** که یعنی پسر کوچک و مرد کوچک و مام کوچک و شانه سر کوچک است. و گاه یعنی نسبت آید مانند: **پرک** یعنی چستان منسوب برده .
- ك (kāl) ع.** حرف هجاء میباشد و بر دو قسم است: جاره و غیر جاره و کاف جاره یا حرف است و یا اسم . و کاف حرفی در پنج معنی استعمال میگردد: اول تشبیه مانند: **زید کالسد** . دوم تلیل . **قره تالی: وی گانه لایضاح الکافرون** ای اعجب لدمم فلاحم . **قره:** **کهاریانی صغیر آ** ای لاجل تربیتها . **قره:** **کها ارسلنا فیکم رسولای لاجل ارسلنا .** و **قره:** **و اذکروه کهاهدیکم** ای لاجل هدایت . **سیوم استلامانند:** **کتخیر** در جواب . **کیف اصحت؟** . **چهارم** میادرت در صورتیکه بنا مشعل گردد مانند: **صل کهامیدخل الوقت** . پنجم توکید و این قسم را زانده دانند مانند: **لیس کهمله شیء** . و اما کاف اسمی در صورتیکه جاره باشد مرادف با مثل است مانند: **یضحکن عن کالبرد المنهم** یعنی عن مثل البرد المنهم . و در صورتیکه جاره نباشد بر دو نوع است: معترض منصوب و یا ممرور . **قره تالی: ماو دعک ربک** .
- و قره:** **وانک لعلی صراط مستقیم** . **و قره:** **و ضائق به صدرک** . و نیز مانند: **و کیف بک و غلامک و ضربک** . و این نوع در مذکر مفتوح است و در مؤنث مکسور . و نوع دیگر که در معنی حرف است و بعضی خطاب میباشد نیز در مذکر مفتوح و در مؤنث مکسور است و ملحق میگردد با سهای اشاره مانند: **ذلک و تلک و اولک** و ضمیر منفصل منصوب مانند: **ایاک و ایا کهما** یعنی اسهای افعال مانند: **جیهلک و رویدک** و به درایت یعنی اخبرنی . **قره تالی: ارایتک هذا الذی کرمت علی** .
- کاء (kâ'en) ع.** یعنی بسا . مر . ای . **کاء (kâ') ع.** **کوت کوء** و **کاء** و **کآو** (از باب ضرب و نصر): **ترسیم** و **بد دل شدم** .
- کاء (kâ'at) و کاءة (kâ'at) ا. ع.** **ست** و **بدل و ترسو** .
- کآبة (ka'ebat) ا. ع.** **اندوه و شکستگی** و **بد حال از اندوه و غم** .

کاب (kāb) ا.ب. لاف . و گاو .
 کآب (ka'ab) ا.ع. اندوه . و شکستگی و بد حالی از اندوه و غم .
 کآب (ka'ab) م.ع. کتب کآبآر کآبه و کآبه (از باب سمع) : اندوگین کردید و بد حال شد از غم .
 کآباء (ka'ba'a) ا.ع. اندوه و غم .
 کآباء (ka'ba'a) م.ع. امرأة کآباء : زن اندوگین و بد حال از غم .
 کآبه (ka'bat) و کآبه (ka'abat) م.ع. کتب کآبآ و کآبه و کآبه م.ر. کآب (ka'ab) .
 کآبه (ka'bat) ا.ع. اندوه . و شکستگی و بد حالی از غم و اندوه .
 کآبیره (kūbāre) ا.ب. سخن احقانه .
 کآبج (ka'bah) ا.ع. آنچه پیش میآید شخص را از چیزهایی که فال بد از آن ها میگرد و تعال بد میکند . ج. کواج .
 کآبج (kūbah) ا.ب. دیگ افزاری که با نان خورده شود .
 کآبد (ka'bed) ا.ع. رنج کسی جفته چیزی و تحمل سختی برای آن چیز . اسم است کباد را .
 کآبر (kūber) ا.ع. بزرگ و کبیر . و ورنو و الفاخر کآبر آ عن کآبر ای کبیراً شریفاً عن کبیر شریف .
 کآبس (ka'bes) ا.ع. درنده . بی : جاء فلان کآباً : دران آمد فلان . و نام شخصی .
 کآبس (ka'bes) م.ع. عابیس کآبس : ترش روی چه کآبس دراین جای از اناج است .
 کآبسه (ka'besat) م.ع. ارنیه کآبسه : نوک بینی ربل فرود آمده .
 کآبک (ka'bak) ا.ب. آشیان مرغان .

و آشیان کبوتر خانگی . و آشیان گنجک که در خانه باشد . و زنبیل مانند ای که در خانه آورند تا کبوتر در آن تخم کرده چه آورد . و رفیده و گرد بالی که در روی آنست چون خنبر و اگسترانیده بر تنور بندند .
 کآبل (kabel) م.ب. کوتاه و نصیر .
 کآبل (kabol) ا.ب. نام شهری پایتخت افغانستان . و نام نوعی از ساز .
 کآبلج (ka'blej) ا.ب. خنصر و انگشت کوچک دست و پا .
 کآبلی (ka'bali) ا.ب. قسمی از ملیله که بلیله کآبلی نیز گویند .
 کآبلی (ka'boli) م.ب. منسوب بشهر کابل .
 کآبلی (ka'boli) ا.ب. قسمی از نخود . و کرسته .
 کآبلی (ka'holiyi) ا.م.ع. کوتاه بالا . و منسوب بشهر کابل .
 کآبلیج (ka'blīj) ا.ب. خنصر و انگشت کوچک دست و پا . و زنبیل مانند ای که در خانه ها جفته کبوتران آورند .
 کآبن (ka'ban) ا.ب. مهر و صدق زن و کآبن .
 کآبنه (ka'bene) ا.ب. چشم . و نگاه و نظر .
 کآبوس (ka'bus) ا.ب. خنک که استینه و برقع و ترخنج و خسرخین و خنج و خنجا و خرنج و گوشاسب و گوشاسب و برقع نیز گویند یعنی حائیکه در شب مردم خفته و فراگرد در آن حالت جنبش تواند . و نوعی از جماع .
 کآبوک (ka'buk) ا.ب. کآبک و آشیان مرغان . و آشیان کبوتران خانگی . و زنبیل مانند ای که در خانه آوران کنند تا کبوتران و فاختگان در آن تخم گذارده چه آرند . و رفیده .

کآبول (kabul) ا.ب. دام شکاری .
 کآبی (kabi) ا.م.ع. مرتفع . و بر روی افتاده . و خالکوزیران و روان . و فلان کآبی الرهاد : فلان بزرگ و مهمان نواز است . و نیز کآبی : از اعلام است .
 کآبیدن (kūbidan) م.ب. کآبیدن و کآوش کردن و کندن . و خراشیدن . و شکافتن . و میان همی کردن .
 کآبیشه (ka'bice) ا.ب. گل کافه . و گل کاجیره .
 کآبیل (ka'bīl) و کآبیله (ka'bīle) ا.ب. جوغن سنگی و هاون . و هر چیزی که در آن غله کوبند .
 کآبین (ka'bin) ا.ب. مهر و صدق زن یعنی مبلغ و مقداری که در هنگام عقد بستن و نکاح کردن زن مقرر کنند . و عقد و نکاح و ازدواج .
 کآبینه (ka'bīne) ا.ب. مأخوذ از فرانسه - نظرخانه . و اطاق کار .
 کآبینی (ka'bīni) ا.ب. مهر و صدق . و شیرها .
 کآت (ka't) ا.ب. نوعی از رنج که چون یک دفعه بکارند تا هفت سال بار دهد و در شوشتر عمل آید . و نیز قطره را گویند . و کآت کبود : ترکیبی از جوهر گوگرد و مس یعنی سولفات مس . و کآت هندی : عصاره چوب درختی که آرا با برگ پان خوردند . و نیز کآت : نام شهری در خراسان و بازرگستان .
 کآت (ka'teb) م.ع. نویسنده . و ذانا . و در زنده مشک . ج. کتاب (kottab) و کتبه و کاتبان . و ج : کتایب .
 کآت (ka'teh) ا.ب. مأخوذ از نازی نویسنده . و دیر و مشتی . و ثبت کننده و ثبت . و محرر و نویسنده کتاب و دفتر و جزو آن . و سواره مشتری . و کآت آزلی : خداداد

تبارک و تعالی. ر **کاتب جان**: نیز خدایند
عالم جسل جلاله. ر **کاتب سر** و **دیاکاتب**
اسرار: منشی اسرار و رازهای نهانی. و
کاتب وحی: لقب خلیفه سوم عثمان بن عفان.
کاتبان (kâtebân) پ. ج. کاتب.
کاتبون (kâtebuna) ص. ج. کاتب.
کاتبی (kâtebi) ا. ب. نوعی از جامعه
آستین کوتاه. و نام شاعری.
کاتف (kâtef) انا. ع. ناپسند دارنده و
ناخوش دارنده.
کاتف (kâtef) و **کاتفه** (kâtefat) ا. ع.
ملخی که تازه بریدن آمده باشد کاتف نامند
و راحد آزا کاتفه گویند.
کاتم (kâtem) ا. ص. ع. درز درز و
سرکاتم: راز نهان داشته شده. و نیز کاتم:
نهان دارنده.
کاتم (kâtem) ر **کاتمته** (kâtemat) ص.
ع. قوس **کاتم**: همان ازجوب ناشکفته. و
کسان سواران کرده. و قوس **کاتمته** کذلک.
کاتوده (kâtude) ص. ب. سرگشته و
حیران.
کاتوروه (kâtûre) ا. ص. ب. سرگشته و
حیران. و سرگشتگی حیرانی و حیرت. و صداع
و درد سر. و سرگردانی. و کار آگاه.
و منعی راخبار رساننده.
کاتوزی (kâtûzi) ا. ب. زاهد و عابد،
گویند جمشید همه مردمان را بر چهار بخش
کرد: یکی کاتوزی یعنی آنان که عبادت و
سناش پروردگار و کسب علوم مشغول بودند.
دیگری نیاری که سیاهان باشند. و سه دیگر
ندودی یعنی آنان که بکشت و زراعت مشغول
بودند، چهارم از خویشی که اهل حرفت
و صنعت باشند.
کاث (kâss) ا. ع. آنچه برود در زمین
از دامهای انانته هنگام درو.

کائب (kâseb) ا. ع. نام موضی. و نام
صکری.
کائبه (kâsebat) ا. ع. پیش شانه جلی
ا. ب. ج. ا. کتاب.
کاسر (kâser) ص. ع. بسیار. یق:
عدد کاسر: شماره بسیار.
کائعه (kâse'at) ص. ع. **شفه کائعه**:
لب سرخ و یا سبزه پسران خون. و **لثه کائعه**
کذلک. و **شفه کائعه بائعه**: لب سبزه کلفت.
کائمه (kâsemat) ص. ع. **کمائة کائمه**:
ساروغ درشت.
کائج (kâ'î) م. ع. **کاج کائج** (از
باب فتح): افزون گردید گولی او.
کاج (kâj) ا. ص. ب. نام درختی از جنس
سرو و صنوبر که بازی صنوبر الصغار نامند.
و سیلی و طایفه و پشت گردنی. و لوج و احول
و آنکه یکی را در بند. و نام ریاضی مابین
شورقم و ری که اکنون بدر کاج معروف
است.
کاج (kâj) پ. کلمه تسمای افسوس یعنی
کاش و کاشکی و لیت.
کاجکی (kâjki) پ. کلمه تسمای افسوس
و نأسف یعنی کاشکی.
کاجیره (kâjîre) ا. ب. کازیره.
کاج (kâj) ا. ب. طایفه و سیلی و پشت
گردنی. و لپاسی از شیشه ملامبه کرد که کاسه
گران روی کاسه ناپخته اندود کرده در کوره
برند و تارک سر در فرسرو **کاج خوردن**:
پشت دافن و برگزین. و سیلی خوردن و پشت
گردنی خوردن.
کاج (kâj) پ. کلمه تسمای نأسف یعنی کاش.
کاجار (kâjâr) ا. ب. **مابین کاج** و ضروریات
خانه و آلات و ادوات خانه از هر چیز.
کاجال (kâjal) ا. ب. کاجار.
کاجره (kâçre) ا. ب. کافه.

کاجقر (kâçqar) ا. ب. کاشقر.
کاجک (kâçak) ا. ب. تمارک سر و
میان سر.
کاجکینه (kâçkine) ا. ب. قسم از زاغ
که بازی غرابالین گویند.
کاجوره (kâçûre) ا. ب. کافه.
کاجول (kâçul) ا. ب. جنبش سرزنش
هنگام رقص در مسگرگی.
کاجه (kâçe) ا. ب. چانه و زنج. و شادی
و خرمی و خوشی.
کاجی (kâçî) ا. ب. کاشی و لعاب از
شیشه ملامبه کرده که بروی سفال اندود نموده
در کوره برند. و شله شیر. و شلهای که از شیر
و یا شکر و آرد و روغن سازند و ویژه برای زن
زجه.
کاجیره (kâçîre) ا. ب. کافه.
کاجیک (kâçîk) ا. ب. معجون و ریحاری
که از عسل سازند. و شیردانگور. و شیرهای که
از مویز سازند.
کاجینه (kâçîne) ا. ب. کافه.
کاج (kâh) ا. ع. بن کوه. و وسعت
کوه. و رودی کوه. ج. **اکیاج** و **کوج**.
کاجبه (kâhebat) ص. ع. آتش بلند
شعله. و **دراهم کاجبه**: درمهای بسیار.
و کذلک غیرها من الاشیاء.
کاحص (kâhies) م. ع. زنده پستی
خود. و نشان محو شونده. ج: **کواحص**. و
اطلال کواحص: آثار خانههای محو و
ناپدید.
کاحصه (kâhiesat) ص. ع. مؤنث کاحص.
ج: **کواحص**.
کاحط (kâhel) ص. ع. **عام کاحط**:
سال خشک بی باران.
کاخ (kâx) ا. ب. کوشک و قصر و عمارت
بلند و مرتفع. و خانه منزل تابستانی. و عمارت

بالاخانه که جلو آن باز باشد. و مرتبهٔ فوقانی
از هر عمارتی. و عمارت برج مانند. و ایوان
جلو عمارت. و رواق و شاه نشین. و کنگره
و افزائشگمانتوی که در جلو عمارت میسازند.
و نیز کاخ: باران. و نام شهری در خراسان.
و کاخ ماه: برج سرطان. و نلک اول.
و کاخ مشتری: برج فرس. و برج حوت.
و آسمان ششم.
کاخ (kāx) ا.ع. کازه. و خانهٔ آفتی و
کلك و مانند آن بی روزن. ج: کیخان و
اکراخ.
کاخج (kāxej) ا.ب. زنگ. و لکه. و
باغ. و چرک و آرایش.
کاخز (kāxaz) ا.ب. بزمده و یحس.
و باران. و ناخوشی برقان.
کاخخرا (kāxerat) ا.ع. نسر و دواز
حلقه کون.
کاخخسته (kāxuste) و (kāxovste)
ا.ب. کافه.
کاخول (kāxul) ا.ب. مرغ سار
رنگارنگ و مبلغ خوار.
کاخخه (kāxe) ا.ب. باران زمستان. و
بیماری برقان.
کاد (ka'd) ا.ع. کاد کادآ (از باب
فتح): اندر مگین گردید و شکسته دل و بد حال
شد از اندوه.
کاد (kād) ا.ب. حرص و آزرده.
کاد (kādo) ع. مر. کود (kavd).
کاد (kādd) ص.ع. محنت کشیده و سختی
دیدنی در طلب چیزی.
کادآ (ka'dā) ا.ع. سختی. و ظلم
و ستم. و اندوه. و پرهیز. و شب تاریک.
کادآ (ka'dā) ص.ع. عقبهٔ کادآ:
پژدشوار گذار.
کادح (kādeh) ا.ع. کوشش کننده و

جهد کننده. و محنت کشنده. و روزنده.
کادس (kades) ا.ع. آنچه بدان نظیر
کند و بقال بپذیرند ازاله و عطسه و جز آن.
و آمو که از پس پشت برآید و آنرا شوم
دانند. ج: کواص.
کادی (kāde) ص.ع. دیر رویانده.
کادآ (kāde'at) ص.ع. ارض
کادآه: زمینی که گیاه آن بدرنگ درآید.
کادیه (kādiyat) ا.ع. سختی روزگار.
و زمینی که گیاهش دیر برآید.
کاذ (káz) ع.ج. کاذه.
کاذان (kāzān) ا.ع. سبزه فربه.
کاذب (kāzeb) ص.ع. دروغگو. ج:
کذب (kozzeb) و کاذبون. و ماده شتری
که گشنگر شده و دم بردارد و باردار نگردد.
کاذب (kāzeb) ص.ب. - مأخوذ از
نازی - دروغگو و ناراست. و ناحق و باطل.
و فریبده. و صبح کاذب: صبح ناراست
و باطل. و قیاس کاذب: دلیل و برهان
ناراست و باطل. و ناقل کاذب: اخبار
گوی فریبده.
کاذبات (kāzehât) ع.ج. کاذبه.
کاذبه (kāzebat) ص.ع. مؤنث کاذب.
ج: کاذبات و کراذب.
کاذبه (kāzebat) ا.ع. دروغ. ج:
اکاذب. و قوله تعالی: لیس لوقعتها
کاذبه. و نفس اماره که شخص را گول
میزند. ج: کواذب.
کاذبون (kāzebuna) ع.ج. کاذب.
کاذه (kāzāt) ا.ع. گوشت کرانهٔ کس.
و گوشت پارهٔ بالای دودان و یا گوشت مؤخر
دودان. ج: کاذ.
کاذتان (kāzātāne) ا.ع. بینهٔ تشبه.
دو گوشت پارهٔ بالای ران.
کافی (kāzi) ا.ب. گیاه بسیار خوشبوی

که ییارس کنده گویند.
کافی (kāzi) ا.ع. سرخ. و روغنی
و گیاهی خوشبوی.
کافی (kāziyy) ا.ع. نوعی از درخت
که از گلش روغن سازند.
کار (kār) ا.ب. آنچه از شخص و یا
چیزی صادر گردد. و آنچه شخص بدان خود را
مشغول سازد و فعل و عمل و کردار و اشتغال
و شغل و هنر و صنعت و پیشه. و کسب و روز.
و سعی و جهد و کوشش. و تجارت و سوداگری و
معامله و داد و ستد. و اثر و تاثیر. و ضرورت و
احتیاج و حاجت. و زراعت و فلاح و
کشت. و جنگ و جدال و خصومت و
ستیزگی. و سخن. و کار آب: انراط
در شرب. و کار بجان رسیدن: نزدیک
بهلاك رسیدن. و کار بستن: بند و
بست کردن. و کار فرودن. و عمل کردن.
و بعمل آوردن و بجا آوردن. و استعمال کردن.
و کوشش کردن و جهد کردن. و نهادن. و
مشغول نمودن. و فرمان بردن و اطاعت کردن.
و کار چراغ خلوتیان: افروختن
بدوام. و روشن ساختن جای تاریک. و دوده
افتکندن. و کار خیر: عقد و نکاح. و
کار فرمودن: امر کردن و حکم نمودن
و فرمان دادن. و دوج نمودن. و مباشرت
نمودن هر امری را. و پسند کردن. و کار
کردن: عمل کردن. و اثر کردن. و
محنت کشیدن و رنج بردن. و سعی و کوشش
کردن. و داد و ستد کردن و تجارت نمودن.
و مؤثر واقع شدن. و کار کسی ساختن:
کفتن کسی. و کار کسی شدن: مردن
کسی. و کار سیا: پادشاه. و وزیر.
و کار فرما. و کاربان. و هر یک از عنصر
های چهارگانه. و کاروبار: معامله. و
شغل و مشغولیت. و پیشه و کسب. و کار

و كسب : شغل و كسب و هر چیزی كه بدان گذران يرمه را تهصيل كند . و **كار** **يگرو** **كرون** : قطع مامله و قطع دوستي نمودن . و **بكار آمدن** : شايسته بودن و مفيد و سودمند بودن . و **بكار آوردن** : بجا آوردن . و پرداختن . و اجرا كردن و انجام دادن و تمام كردن . و بسبب شدن برونوع امری و برانگيختن بركاری . و **در كار بودن** : مشغول كار بودن . و **از كار رفته** : ينفايده و بي حاصل . و ناتوان و عاجز . و **بد كار** : بد عمل و دوسوا و بد نام و بي آبرو .

كار (kār) ص.ب. كشيده . و كارنده . و سازنده و باين معنی هميشه باخراسم ملحق میگردد مانند : **چينا كار** : چغا كشيده . و **حيله كار** : حيله كشيده . و **صنعتكار** : سازنده صنعت . و **كشتكار** : كارنده كشت . و **هيمنه كار** : سازنده مينا .

كار (kār) ا.ج. كشتيهاي آب در شده كه بار آنها گدوم باشد .

كارات (kārāt) ج. كاره .

كار آزما (kār-āzma) و **كار آزموده** (kār-āzma) ص.ب. باشند و حادث و محرب و تجربه كرده . و هدشيار و زيرك و با فراست .

كار اشته (kār-āšte) ا.ب. چوب و تنه . و مصالح بنائي .

كار اسي (kār-āsi) ا.ب. جانوركي كه آواز حزين دارد . و نيز مرغی خوش آواز .

كار آفرين (kār-āferīn) ا.ب. خدای بزرگ و تنالي .

كار آفرول (kār-āfrol) ا.ب. پيشكار و كاشته و كارگر .

كار آگاه (kār-āghāh) ا.ص.ب. مردم دانا ، بافراست و اهل تجربه . و **مورخ**

و منجم . ج : **كار آگاهان** . و كسی كه از حقيقت كارها آگاه و با خبر باشد . و منهي و آنان كه اخبار باطراف ميرسانند . و **فاصد** . و **جاسوس** .

كار آگاهان (kār-āghān) ب.ج. **كار آگاه** .

كار آگاهی (kār-āghāhi) ا.ا.ب. اطلاع و معرفت باجسام .

كار آمد (kār-āmad) ص.ب. لايق و سزاوار . **كار و آنكه كاری را بخوبی اداره كند** .

كار آمدنی (kār-āmadani) ص.ب. مفيد و بافايده و سودمند .

كار آموز (kār-āmuz) ص.ب. دانشمند و هوشيار و زيرك و بافراست . و **حادث** و **محرب** . تجربه كرده .

كار انيدن (kār-ānīdan) ف.م.ب. جهديسي كردن فرمودن و كوشش كبايدن . و **كاشتن فرمودن** .

كار اوژول (kār-avjūl) ا.ب. **پيشكار** و **گماشته** و **كارگزار** و **مناشير** . و **اجير** .

كار با (kār-robā) ا.ب. **كهربا** .

كار بار (kār-bār) ا.ب. عمل و **كار** و نقل و كردار و شغل و مشنوبت .

كار باری (kār-bāri) ا.ب. **بازرگان** و **سوداگر** و **تاجر** . و **كارگرو عامل** . و **پيشكار** و **عهده دار** . و **صاحب منصب** .

كار بان (kār-bān) ا.ب. **مطار شتره** استر و **شتر** و **اسب** . و **قافله** و **كاروان** . و **كار بان بندگرون** : گرفتن قافله و **كاروان** در انشای راه .

كار برداری (kār-bar-dāri) ا.ب. مباشرت كار و ارتكاب بشغل و عمل .

كار بند (kār-band) ص.ب. كسی كه

مفيد دركاری باشد . و كسی كه در پند انظام و ترتيب كار خود بود . و **كار بند شدن** : اطاعت و فرمانبرداري كردن .

كار پرداز (kār-pardāz) ص.ب. آنكه تدبير و اجرائی كار در عهده وی ميباشد .

كار پرداز (kār-pardāz) ا.ب. **فارسول** .

كار پردازي (kār-pardāzi) ا.ب. مباشرت دركاری و تدبير دران كار و انجام آن . و منزلت شخص كارپرداز .

كار پرورد (kār-parvard) ص.ب. كسی كه فكر كند و كار نمايد . و آنكه **بطور شايستگی** و صرفه خرج كند .

كار پيچ (kār-piç) ا.ب. دست و بينه . و **تنگ** . و **پشتاوه** . و **جامه** . و پارچه ای كه كشيده گران و گلايتون دروزان جهت **معاينت** نفاقه كار خود سازند .

كاره (kārūt) ا.ج. **پشتاوه** **جامه** . و **مدار برابري** **قطعه** . ج. **كارات** . و **نيز كاره** : واحد كاريبي يك كشتی كدران گدوم باشد .

كارته (kārūt) ا.ب. **مأخوذ از فرانس** . و **وقت باد داشت** كه در **ديد** و **بازر** **ديد** برای **بديگر** **فرستد** . و **كارته دادن** : **آذوقه** و **فرستادن** .

كارتن (kār-ṭan) و **كارتنك** (kār-ṭanak) و **كارتنه** (kār-ṭane) ا.ب. **عكوت** .

كارتنه (kār-ṭane) ا.ب. **شنبيله** و **حلبه** .

كارته (kār-ṭes) ص.ب. **امر كارته** : كار در اندوه انداختن .

كارچال (kārçūl) و **كارچان** (kārçān) ا.ب. **ران** و **يامعه** **مورخ** .

كار چوب (kār-çub) ا.ب. **انزاري** كه **جولامگان** **جامه های** **نباغه** **فراز** كرده را

بدان يافتند. و منج جولای و زرد هوزی و چکن هوزی . و زرد هوز . و چکن هوز .

كار چوبی (kār-çubi) ص . پ .
زو هوزی شده .

كارح (kâreh) و **كارحة** (kârehat)
ا.ع. خلق مردم .

كارخ (kârx) ا . ع . آنكه ميراند
آب را .

كارخانجات (kür-xâna-jät) پ .
ج . كارخانه .

كارخانه (kâr-xâne) ا.پ . دكان و خانوت و پشه گاه و جانی که هر آن پشمر صفتی را بانجام میبندد . و دستگاه صنعت سازی . و دستگاه کیمیاگری و هوا سازی . و چه خانه و فرخانه . و ه جانی که در آن تمام کارهای عمومی دایر باشد . و هر کار بزرگی . و **كار خانه فلك** : دنیاو عالم . و آسمان .

كارخانه دار (kâr-xâne-dâr) ا.پ .
ناظر كارخانه . و رئیس كارخانه .

كارد (kârd) ا.پ . آفت و فداي آهمن
که دارای نیت و دوست است . و **كار دباستخوان** و **رسیدن** : تنگ آمدن . و نزدیک بملاکت رسیدن .

كاردار (kâr-dâr) ا.و.ص . پ . مشغول
و با کار . و : زنده پول و سکه کتیده . و وزیر پادشاه . ج . کارداران .

كارداران (kâr-dâran) پ . ج .
کاردار . و **كارداران فلك** : کواکب سیاره .

كاردان (kâr-dân) ا ر ص . پ .
موشمند و عاقل و دانا و وزیرك . و قابل و هنرمند و حاذق و کار آزموده . و شاعر . و وزیر اول پادشاه . ج : کارودانان . و **كاردان فلك** : ستاره مطلاوه .

كاردانان (kâr-dânân) ب.ج . کار-

دان . و **كاردانان فلك** : سبته سیاره .

كارداك (kâr-dânak) ا.پ . برندهای
که کاروانك نیز گویند .

كاردانی (kâr-dâni) ا.پ . هنر . و
زیرکی و وقوف و عقل و فراست .

كارد رسیده (kârd-roside) ص.پ .
جگه ستم رسیده از زخم کارد .

كاردگر (kârd-gar) ا.پ . کارمداز
و چاقوساز .

كاردگری (kârd-gari) ا.پ . شغل
و پیشه کاردگر .

كاردو (kârdû) ا.پ . شکوفه خرمایین .
و پاره ای از گوشت که برای فرادگاه دارند .
و مقراض بزگی که پشم را بدان میبرد .
و برش پشم گویند . و يك قطعه از پشم .

كار دیده (kâr-diide) ص.پ . کار
آزموده و تجربه کرده . و کار زار دیده .

كاروان (kâr-rân) ص . پ . حاذق و
دانای درکار .

كاروان (kâr-rân) ا.پ . کار گزار
و پیشکار . و عامل و دلال .

كارروا (kâr-ravâ) ص.پ . نافع و
سودمند و بکار رشایسته و سزاوار برای کار .

كارروائی (kâr-ravâ'i) ا.پ .
-ودندی . و دایر کردگی کار . و کار سازی
و تدبیر کار و مباشرت کار و دلالت برای کار .

كارز (kârâz) ا.پ . نام قریبای .

كارز (kârâz) ا.ع . واضع . و جابجایی .

كارزار (kâr-zâr) ا.پ . جنگ و جدال
و ییکار . و نبرد و رزم و حرب . و میدان جنگ .

كارزار جای (kâr-zâr-jây) ا.پ .
نبرد جای و جنگجایی .

كارزار گاه (kâr-zâr-gah) ا.پ . میدان
جنگ و نبرد گاه .

كارزاری (kâr-zâri) ص.پ . جنگی

و جنگ آموز و نبرد آزما .

كارژول (kâr-žul) ا.پ . سرکار و
ناظر کارکنان و عمله جات .

كارساز (kâr-sâz) ص.پ . قابل . و
دستکار و هنرمند . و دست آموز . و باوقوف .
و مقبول . و موافق و مرضی و مناسب .

كارساز (kâr-sâz) ا.پ . از اسم های
خداوند عالم جل شاناه .

كارسازي (kâr-sâzi) ا.پ . صنعت
و دستکاری . و ظرافت . و آماذگی . و تزیاری .
و تدارك . و چابکی و چالاکی . و میکرومکاری
و رحله بازی درکار . و ادا و تسلیم . و مهم
سازی . و پرداخت . و **كار سازی کردن** :
پرداختن و ادا کردن . و مهم سازی نمودن .

كارسان (kâr-sân) ا.پ . بکنوع ظریف
جوین و بیابگین مانا بصندوق که در آن نان و
حلوا و جز آن گذارند .

كارسان (kâresân) ا.پ . در شهر بمین
کارستان است .

كار سپردگی (kâr-seporagi) ا .
پ . تفویض کار و مباشرت کار .

كارستان (kârestân) ا.پ . محل کار
و جانی که در آنجا مشغول کار میشوند .

كار سنج (kâr-sanj) ا.و.ص . پ . کار آگاه .

كارشکن (kâr-çekan) ص.پ . هر چیزی
که مانع از پیشرفت کار باشد .

كارشکنی (kâr-çekani) ا.پ . ممانعت
از پیشرفت کار . و پنهان و اقرا . و **كار
شکنی کردن** : پنهان زدن و اقرا زدن و
رسوا کردن . و مانع شدن از پیشرفت کار .

كارشناس (kâr-çenas) ص.پ . دانای
کار و حاذق درکار .

كارشناسان (kâr-çenasân) ا.پ .
دانایان و بخردان و عالمان و عارفان . و قانون
دانان . و اهل فراست . و اهل تجربه . و متحصنان

ودانايان بلم ميشت.

كارشناسي (kār-šenasi) ا.پ. معرفت و شناسائي كار.

كارطاب (kār-ṭāb) ص.پ. كيكه در جستجو و تلاش كار باشد.

كارع (kāre) ع. ع. درآينده درآب خواه آب بنوشد و پيا نتوشد.

كارعات (kāre'at) ع. ج. كارعة.

كارعة (kāre'at) ا. ع. خرماين آب آب.

كارفرما (kār-farmā) ا.پ. پادشاه. روزير پادشاه. و فرمان گزار و حاكم و سر كار.

و هر متصرف با قدرتي. ج: كارفرمايان.

كارفرمايان (kār-farmāyān) پ. ج. كارفرما. و **كارفرمايان دولت**: وزيران و مرشدان بزرگ دولت.

كارگرد (kār-kard) ا.پ. عمل و كار و كردار و فعل.

كارگرده (kār-karde) ص.پ. محرب و آزموده و كارهاي بزرگ را انجام رسانيده.

كاركن (kār-kon) ا.وص.پ. محنت كش و درنجير و كارگر و عامل و فاعل و مؤثر و داروي مهمل. و دفتر دار جمعيته كه در محنت رياست زيندار مياشند.

كاركني (kār-koni) ا.پ. عمل و منصب كاركن.

كارگاه (kār-gāh) ا.پ. دكان و كارخانه. و پيشه گاه. و افزاري مرجع لاهمگان را كه جامه را بدان بند كرده نيكه ميدهند. و دنيا و عالم. و **كارگاه فلک**: دنيا و عالم. و آسمان. و **كارگاه پر و سواس**: دنيا. و **كارگاه كني فلک**: دنيا و هر چه دروي باشد از همه وجودات.

كارگذار (kār-gozār) ا.وص.پ. ماهر و كار آرزوده و حادث. و مباشر. و وكيل.

كارگذاري (kār-gozāri) ا.پ. ادا. و اداي حق. و تسليم. و **كارگذاري كردن**: پرداخت كردن و تسليم نمودن و ادا نمودن.

كارگر (kār-gar) ص.پ. كسي كه رنج ميبرد و زحمت ميكشد در بندوبست كارها. و دانا و كار آزموده در مامله. و وزير و صاحب فراست و دكار. و خداوند و صاحب كار. و كار كننده. و هر آنچه اثر كند و مؤثر واقع شود مانند محرك رسخن و دارو و زخم شمشير و جز آن. و صنعت گر و هنرمند. و صفت و وصف. و بيان.

كارگه (kār-gah) ا.پ. كارگاه. و كارخانه و پيشه گاه.

كارگيا (kār-giyā) ا.پ. پادشاه و وزير پادشاه و كارفرما. و هر يك از چار آخيج.

كارگير (kār-gir) ص.پ. كسي كه مرتكب ميشود و مباشرت مينمايد. و متقيل مي شود هر كار مهمي را.

كارگير (kār-gir) ا.پ. غار. و در داب و وزير زميني. و گنبد. و نوعي از پارچه درشت ستبر. و سنگ محكم. و ستون سنگي و استواري كه در ساختن عمارت بكار ميبرند. و **كارگير بنا**: سنگي كه بدان چيزي بنا ميكند.

كارمند (kār-mand) ص.پ. كارآمد و قابل و لايق كار و آنكه از وي كار آيد.

كارنا آزمودني (kār-nā-āzmudugi) ا.پ. عدم تجربه و عدم توقف.

كارنا آزموده (kār-nā-āzmude) ص.پ. بي توقف و بي تجربه و نادان.

كارنامه (kār-nāme) ا.پ. نمونه. و نقشه. و مرفع تصاوير. و قصد و اراده. و تمثيل. و رسم. و مسوده. و دستور العمل. و هر كار و هنر و صنعتي كه كم كسي تواند كرد.

و دفتر جنگ. و تفسير و بيان. و تذكرة. و سرگذشت و تاريخ و دفتر اخبار و وقايع. و دفتر قوانين عدالت و رياست كه كتاب آئين نيز ناييده ميشود. و **كارنامه كردن**: شفتت و نوازش كردن. و ستايش كردن. و تحسين نمودن.

كارنچك (kār-ñjak) ا.پ. خيار بزرگ.

كارنده (kār-nde) ا.نا.پ. رنج برنده و جهد كننده و كار كننده و كاركن. و عامل و مباشر.

كارنگ (kār-ñg) ص.پ. صاحب طرب. و جرب زبان و زبان آور.

كاروان (kār-vān) ا.پ. ناله و جمعيت زيادي از مسافران و سوداگران.

كاروان سالار (kār-vān-sālār) ا.پ. سرهنگ كاروانيان.

كاروان سراي (kār-vān-sarāy) ا.پ. بنای عمومی كه در آن كاروانها منزلت ميكند و از آنها پذيرائي مينمايد.

كاروانك (kār-vānāk) ا.پ. چوپان و مرغ مابخوار.

كاروان كش (kār-vān-kac) ا.پ. سرهنگ كاروانيان و كاروان سالار.

كاروان گاه (kār-vān-gāh) ا.پ. كاروانسرا و محل اقامت كاروان.

كارواني (kār-vāni) ا.وص.پ. منسوب بكاروان. و بيگنر از كاروان. ج: كاروانيان.

كاروانيان (kār-vāniyān) پ. ج. كارواني.

كاروبار (kār-o-bar) ا.پ. شغوليت و مامله و شغل و كسب و پيشه.

كاروباري (kār-o-bārī) ا.پ. سوداگر و بازرگان.

كاروز (kār-vaz) ا. پ. مردكار و
صننكر و صانع و پيشه ور .

كاروژول (kār-voṭū) ا. پ. مطلق
كارفرما . و آنكه بر سرشله و بناو مزدور
باشد و بآنها كار فرمايد . و سركار و مباشرو
گماشته .

كارو كرد (kār-o-kerd) ا. پ. كار
ر كاروبار . و صنعت و پيشه و هنر .

كاروگر (kārū-gar) ا. پ. پشت و
پناه . و مراد و مقصود .

كاره (kāre) ا. پ. پشتوار ر بسته
كچك از همز و غلف و جز آن كه بر پشت
بندند .

كاره (kāre) ص. پ. هر چيز كار آمد
و لايق و قابل كار . و كسي كه از وی
كار آيد .

كاره (kāreh) ص. ع. كراهت دارنده
و ناخوش و ناپسند .

كاره (kāreh) ص. پ. - مأخوذ از
نازی - كيهك كراهت دارد و خوش ندارد و
نفرت دارد .

كارها (kār-hū) پ. ج. كار .

كاری (kāri) ا. ص. پ. زحمت و
دشست و تند و سخت . و كارگر و مؤثر .
و مرد قابل و پهلوان و بهادر و دلور و جنگی .
و نبرد آزما . و **كاری زخم** . و یا
زخم کاری : زخم ژرف و عمیق و زخم
مهلك و كشته .

كاری (kāri) ا. پ. بك كار و بك
شغل . و كار و شغل نامین .

كاریدن (kāridan) ص. پ. كاشتن
و زراعت كردن . و عمل كردن و كار كردن و
واژه كردن .

كاريز (kāriz) ا. پ. چوئي كه دوزیر
زمین كشته تا آب از آن روان گردد و فوات .

و چوئي كه در كنار كشت زار جهت بردن
آب كند .

كاريزكن (kāriz-kan) ا. پ. معنی
و كارونده .

كاريزگر (kāri-gar) ا. پ. دستكار و
صننكر و كارگر و صانع كار كن .

كاريزگری (kāri-gari) ا. پ. صنعت
كارگری .

كارين (kārin) م ف . پ . دور
ر بعيد .

كاز (kāz) ا. پ. كازرد و مقراض و
كلبتين و هر چيز شبيه بآنها كه دارای دو
شاخه باشد . و ابراری كه باغيان بدان درخت

را پيرایش دهد . و شاخهٔ دوخت . و شاخه
هائي از دوخت كه صياد بر آنها كهنه وكه و
چيزهاي ديگر آوريد و بر يك طرف دام زمين

نصب كند تا جانوران از آنها رميده بجانب
دانه و دام آيند . و بادبج . و مغارهٔ حيوانات

وحشی . و خانه‌ای از چوب و نى و غلف كه
كشتكاران و پاليزبانان دوسر كشت و پاليز سازند .

و صومعه‌ای كه بر سر كوه سازند . و خانه‌ای
كه در كوه و يابان در زیر زمين كند و در

مدت زمستان هر دمان و ستوران و گوسپندان
در آن بسر برند . و دخت كاج . و سيلی

و طبايعه . و پشت گردنی .

كازر (kāzar) ا. پ. كازر .

كازرون (kāzarun) و (kāzerun)
ا. پ. نام ولايتی در فارس كه كازرون
نيز گویند .

كازره (kāzore) ا. پ. كاشته .

كازود (kāzud) ا. پ. مقراض و
قيصی .

كازه (kāze) ا. پ. خانه و منزل . و
خانه‌ای كه از چوب و نى و غلف كشتكاران
و پاليزبانان بر سر كشته و پاليز بنا كندند . و تالار .

عبارت چوبی . و صومعه‌ای كه بر سر كوه
بنا نمايند . و كاز . و علامتی كه صيادان
بر شاخه های درخت سازند و چيز ها بر آن
آويران كند تا صيد از آن رميده بطرف دانه
و دام آيد و يا خود صيادو پس آن پنهان گردد
و دام كند . و نيز سايان .

كازيره (kāzire) ا. پ. ديگ كوچك .
كاژ (kā) ص. پ. لوح و احوال .

كاژ (kā) ا. پ. درخت كاج .

كازرون (kāzerun) ا. پ. كازرون .

كازره (kāzire) ا. پ. كاشته .

كازغر (kāzgar) ا. پ. كاشنر .

كازو (kāzu) ا. ص. پ. درخت كاج .
و لوح و احوال .

كازه (kāz) ا. پ. منزل و مقام و خانه .
و كمينگاه صياد و كازه .

كازيره (kāzire) ا. پ. گياه صمغركه
نخم آرا كاشته نامند و با گل آن كه زرد است
رنگ زرد كند .

كاس (kās) ا. پ. خوكز

كاس (kās) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
كاسه و پياله و ساغر . و كوس و نظارهٔ بزرگ .

كأس (ka's) ا. ع. جام شراب خوری
و يا جام پر از شراب ، مؤنث آيد . و شراب .

ج : اكؤس (ak'os) و كؤس (ko'us) و
كاسات و كياس . و نيز كاس بدون الف

و لام : نام زنى .

كاسات (kāsāt) ا. ع. ج. كأس (ka's) .

كاسان (kāsān) ا. پ. دمی در حوالی
سر قند .

كاسانه (kāsāne) ا. پ. مرغی سبز
رنگ بصرش مایل كه در غوزستان فروان است .

كاسب (kāseb) ص. ع. کسی كه كسب
كند . ج : كبة و كاسيون .

كاسب (kāseb) ا. ع. از اعلام است .

و ابو کاسب : گرگ .

کاسب (käsäl) اوس . پ . - مأخوذ از نازی . - روزندمو یابنده . و کسی که در مماش و گذران خود رنج میبرد و محنت میکند . و پیشه در صنعتگر و صانع و اهل حرفت . و گیرنده تاوان و جریمهاته .

کاسبیه (käsäbi) ا . ع . مرغ و دد شکاری . و هر یک از اندام بدن . و هر یک از دست و پا . ج : کواب .

کاسبون (käsäbuna) ع . ج . کاسب . **کاست** (käst) پ . ح . م . کاستن . ا . نقصان در کاهش . و زیان و کم شدگی . و آسیب . و دروغ .

کاستکار (käst-kär) م . پ . دروغگر و کاذب .

کاستن (kästan) ف . م . پ . کم کردن و کاهیدن . و کوتاه کردن . و زیان کردن . و تلف نمودن و بر باد دادن . و پرداختن . و انجام دادن .

کاسته (käste) م . پ . کم شده و کاهیده . و کاسته شدن : کم شدن و نقصان یافتن . و زیان یافتن و کاهیده شدن . و کوتاه شدن .

کاستی (kästi) ا . پ . نقصان و زیان و کم شدگی .

کاسج (käsöj) و **کاسجوک** (käsöjuk) ا . پ . خاریشت کلان تیر انداز .

کاسد (käsed) م . ع . **مناخ کاسد** : مناخ ناروان . و **سوقی کاسد** : بازار ناروان . و **حیوان کاسد الاذغان** : حیوان غیر ناطق .

کاسد (kased) م . پ . - مأخوذ از نازی - بی رواج و ناروان و کاسد بی نقد . و نامتاد در مقدار و کیفیت و در منزلت و خوار و حقیر .

کاسده (käsēdat) م . ع . مونت کاسد . **بیت** : سلعه کاسده : مناخ ناروان . و **سوق کاسده** : بازار ناروان .

کاسر (käser) م . ع . شکسته . ج : **کسر** (kossar) . و **عقاب کاسر** : غنایی که وقت فرود آمدن پرها را فراهم آورد .

کاسره (käsērat) م . ع . مونت کاسر . ج : **کراسر** و **کسر** (kossar) .

کاسع (käuse) م . ع . **ناقه کاسع** : ماده ششتری که دم و امیان در پای در آورده باشد . و **ظئیه کاسع** کاذک .

کاسف (käsēl) م . ع . **وجل کاسف** **البال** : مرد بدحال . و **وجل کاسف** **الوجه** : مرد ترش روی . و **یوم کاسف** : روز بیمناک و سخت بد .

کاسفه (käsēfat) م . ع . **شمس کاسفه** : آفتاب گرفته شده .

کاسک (käsak) ا . پ . کاسه کوچک و خرد .

کاسکینه (käsikine) ا . پ . مرغی سبزرنگ بیرش مایل که - بزرگ نیز گویند و بنای شفران .

کاسل (käsēl) م . ع . - سسوکاهل .

کاسمو (käs-mu) و (kas-mov) و **کاسموی** (käs-muy) (käs-movy) ا . پ . موی خوک تر . و رشته باریکی که کفشگران بر سر سوزن کشند و ریسماست کلنتی را که بدان کفش میدوزند بآن پیوند کنند . و موی - بلبت گرگ و روباه . و موی زهار . و مردم بی خوف و بی تجربه و نادان و نالایق و ناشایسته و بیفایده و بیهوده .

کاسن (käsän) ا . پ . **قره‌ای در حوالی** **سرفند** . **کاسنی** (käsni) ا . پ . گیاهی که بنازی هند با گویند و قسمی از آن درانی و قسمی

مزروع و بر گیاهی آن ماکول .

کاسنی (käsani) م . پ . منسوب بقریه کاسن .

کاسو (käsni) ا . پ . پارچه‌ای که بر سر دست چوبی بند کرده و آتر آنز نموده تا اوها تنور نانوانی را بدان تر میکنند .

کاسور (käsür) ا . ع . **پله و روسوداگری** که در دعوات رود از هر چیز جهت فروش داشته باشد .

کاسوره (käsüre) ا . پ . کاسو .

کاسه (käuse) ا . پ . - مأخوذ از نازی - ناجوه قح و جام و ساغر و پیاله . و دوری . و طسغه بزرگ و یا کوچک مسین و باجوین و یا گلین . و بادیه . و قح چینی بزرگ و کوچک . و هر طرفی که در آن چیزی شورند . و شکم نار و ستار و کاسچه و چنگ و طبل و کوس و نظاره . و آسمان و فلک . و آفتاب . و زمین . و دنیا . و **کاسه آتشین** : آفتاب .

و **کاسه ابرسر** کسی شکستن : کسی راز و سرا کردن . و **کاسه پتیر** و **کاسه چغرات** : ماه شب چهارده . و **کاسه درویشان** : کشتکول درویشان . و نام یکی از جهله هفت صورت فلکی که آرا کلید شمال نیز گویند و آن هفت - ناره باشد مانند تاج متصل بپیزان و غریب . و **کاسه رود** : نام رودخانه‌ای . و **کاسه سر** : جمجمه و کدفت . و **کاسه سر تلگون** : آسمان . و **کاسه سفالین** : تنار و طست سفالین . و **کاسه شدن** : کوشش کردن و جهد کردن و جستجو کردن و تحقیق و فحص نمودن . و غم شدن و منحنی گشتن . و **کاسه کجابر** و **کاسه کجا برم** و **کاسه کجانه** و **کاسه کجا نهم** : میهمان طفیل و کسبه هر روز یک بهانه‌ای بانه‌های مردم رود . و **کاسه فلین** : سکره و

کردن و مایوس کردن. و روگردانیدن و برگردانیدن.

کاشته (kâctc) ص. ب. - زراعت شده. و زحمت کیده.

کاشته (kâctc) ا. ب. - تخم و بذر.

کاشخ (kâcx) ص. ع. - دشمنی پنهان دارنده و درواز دوستی. الحديث: افضل

الصدقة على ذي الرحم الكاشخ.

کاشد (kâcd) ا. ع. - بسیار کب و

ورزش. و کب ککنده بکوشش جهت عیال.

وصله رحم ککنده در آمیزده میان خویشان.

ج: کشد (kocod).

کاشر (kâcer) ص. ع. - کسی که دندان بنماید.

کاشر (kâcer) ا. ع. - نوعی از جماع.

کاشط (kâcet) ص. ع. - پوست باز

کننده از شتر. ج: کمشه (kacatol).

کاشقر (kâcqr) ا. ب. - نام شهری در

ترکستان.

کاشف (kâcef) و **کاشفة** (kâcefat)

ص. ع. - آشکار کننده و گشاده و برهنه

نمانده.

کاشفة (kâcefat) ا. ع. - انکشاف و

گشادگی و پیدائی. ج: کواشف.

کاشفة (kâcefat) ص. ع. - کشف کشفاً

و کاشفة. م. ر. کشف (kuef).

کاشک (kâck) و **کاشکی** (kâcki)

ص. ب. - کلمه تناکه در آرزو و خواستن و طلب

چیزی گردید. و نیز کلمه تأسف و حسرت.

کاشم (kâcem) ا. ع. - گیاهی که انوزده

از آن گیرند.

کاشمر (kâcmar) ا. ب. - نام شهری در

ترکستان منسوب بخوریوان. و نام قریه‌ای در

ترشیز خراسان که دارای درخت - سروی کهنسال

و بسیار بزرگ بوده. گویند شت زردشت در

درخت سرو بدست خود کاشت یکی در کاشمر

و ابر میدارد.

کاسه گری (kâse-gari) ا. ب. - شغل

و پیشه کاسه‌گر و کاسه ساز. و کار خانه

کاسه و بشقاب و آرنده‌ای چینی سازی.

کاسه لیس (kâse-lis) او ص. ب. -

پرخور و شکم خورازه و عبدالبطن. و تقریر

گدا. و مردم صاحب شره و حریص. و مردم

دونمحت و خوش آمدگری.

کاسه نواز (kâse-navâz) ا. ب. -

نقاره‌چین و نقاره نواز.

کاسه‌ها (kâse-â) ا. ب. - ج. کاسه. و

کاسه‌ها برهم خوردن: غوغای عظیم

بر پا شدن.

کاسی (kâsi) ص. ع. - رجل کاس:

مرد جامه پوشیده و با لباس.

کاش (kâc) پ. - کلمه تناکه درخواست

و آرزو و طلب چیزی گردید. و کلمه انوس

و حسرت و تأسف.

کاش (kâc) ا. ب. - نام شهر ولایت

کاشان. و دو لغت سانسکریت: شیشه

و آبگینه.

کاش (kâc) ص. ع. - **کاش الطعام**

کاشاً (از باب فتح): خوردن آن طعام را.

کاشان (kâcân) ا. ب. - منزل زمستانی.

و نام ولایت کوچکی مابین قم و اصفهان که

شهر حاکم نشین آن شهر کاش است.

کاشانه (kâcâne) ا. ب. - خانه خرد و

کوچک. و دیوانخانه. و دیوان عام. و چاشگاه.

و دهلیز. و روان رایوان. و بالاخانه و غرفه.

و گلشن. و تابخانه. و خانه زمستانی. و

آشیانه مرغان.

کاشت (kâct) پ. ح. م. - کاشتن. ا. ب.

کشت و زراعت.

کاشتن (kâcten) ف. ل. م. - پ. برگشتن.

و زراعت کردن و فلاحه کردن. و ناامید

سکوره. و **کاسه گردان**: انفلاک. و

کاسه گردون: آفتاب. و **کاسه مینا**

و یا **کاسه تگون**: آسمان. و **کاسه**

هسایه: برای دوستان و همسایگان چیزی

خوراکی فرستان. و **کاسه یتیمان**:

کاسه دویشان. و **سیه کاسه**: مردم ردل

و بخیل و گرفته و سفله و مسک.

کاسه بند (kâse-bund) ا. ب. - مرمت

کننده کاسه و دوری و دیگر آرنده‌های شکنه.

کاسه پشت (kâse-poct) ا. ب. - لاک پشت

و کشتوک و کتف. و آسمان.

کاسه تن (kâse-ten) ا. ب. - مردم

کوز پشت و بی بهره از عمه قابلیت‌ها و لیاقت‌ها.

و لاشه مرده.

کاسه دوز (kâse-duz) ا. ب. - مرمت

کننده آرنده‌های شکنه و کاسه بند.

کاسه سر تگون (kâse-sar-NEGUN)

ص. ب. - مردم صاحب همت و جرات‌د.

کاسه سیاه (kâse-siyâh) و **کاسه**

سیه (kâse-siyâh) ا. ع. - مردم مسک و

ردل و بخیل و گرفته و سفله.

کاسه شکنک (kâse-cv-kanak) ا. ب. -

کاسک و شقراق.

کاسه کباب (kâse-kâbâb) ا. ب. -

بکوع گردشت پنجه‌ای که طاس کباب نیز

گویند.

کاسه ساه (kâse-gâh) ا. ب. -

نقاره خانه.

کاسه سر (kâse-gar) ا. ب. - کسی که

کاسه و طبق میسازد. و نقاره چس و نقاره

نواز. و نام نوائی از موسیقی. و نام کسی

که نوائی کاسه‌گر را وی اختراع کرده.

کاسه گردان (kâse-gardan) ا. ب. -

انقی. و آنکه برود خانه‌ها و دکات‌ها

رود و گدائی کند. و کسی که پیاله شراب

ترشیز و دیگری در فایده طوس و درخت کاشمر تا زمان متوکل خلیفه عباسی برپا بود و متوکل هنگام عمارت جعفریه درسامره حکمی بظاهر نام که در آنوقت حاکم خراسان بود نوشت که آن درخت را قطع نماید و جهت عمارت جعفریه بسامره فرستد و از قضا چون تنه آن درخت را یک منزلی سامره رسانیدند غلامان متوکل روی را بکشتند .

کاشنی (kācni) ا.ب. کاشنی و هند باه .
کاشنی عرق (kācni-araq) ا.ب. .
عرق کاشنی .

کاشو (kācu) ا.ب. پاردم و قوشقون و پاره چرمی که در پس زین اسب بسته و در زیر دم وی اندازه آن تا آنکه زین جلو زود .
کاشه (kāce) ا.ب. گل کاجیره . و یخ تنک و نازک که بر روی آب بندد . و کازه و خانه غلغی که بر کنار پاییز و کشت و زراعت سازند .

کاشی (kāci) پ. کلمه تننا و کلمه تأسف یعنی کاشکی .

کاشی (kāci) ص. پ. منسوب بکاش که شهر کاشان باشد .

کاشی (kāci) ا.ب. خشت تنک پخته ای که روی آنرا لعاب شیشه داده باشند . و نیز آردنمانی که شبیه باوندهای چینی باشد و کاهی نیز نامند .

کاشی پز (kāci-poz) ا.ب. کبکه خشت کاشی میسازد . و آنکه آوند های کاشی میسازد .

کاشی سازی (kāci-sazi) و **کاشی کاری** (kāci-kāri) ا.ب. کارخانه ای که در آن آوندهای کاشی و یا خشتهای کاشی میسازند .

کاص (ka's) ص.ع. و **وجل کاص** : مردنیک شکلی که بر خوردن و نوشیدن و با بر شراب .

کاص (ka's) ع.م. **کاصه کاصا** (از باب فتح) : ذلیل و خوار گردانید آنرا و مغلوب و مقهور ساخت . و **کاص الشبی** : خورد آنچه از او . و نیز کاص : بسیار خوردن و بسیار آشامیدن .

کاص (kās) ص.ع. بسیار حریص و بسیار آز . و شتاب رو .

کاظم (kāzem) ص.ع. و **وجل کاظم** : مرد خاموش و فرو خورنده خشم . ج. کلم (kazzam) . **دبیر کاظم** : شتری که شخوار نکند . و **کاظم الفیظ** : فرو خورنده خشم . ج. کاظمون . قوله تنالی : **والکاظمین الفیظ** . **رفیز الکاظم** : لقب امام هفتم حضرت امام موسی سلام الله علیه و علی آبانه و اباناه الطیین .

کاظمه (kāzema) ا.ع. نام موضی .
کاظه ون (kāzema) ع.ج. کاظم .
کاظی (kāzi) و **کاظیه** (kāziyat) ص.ع. خشک . و **اروش کاظیه** : زمین خشک .

کاع (kā) ا.ع. طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام و با کاع استخوان ساق از سوی خنصر .

کاعب (ka'eb) ا.ع. دختر ناریستان . ج. کواعب .

کاعب (ka'ebat) ص.ع. **قدی کاعب** : پستان برآمده .

کاعه (ka'at) ص.ع. ج. کاعب .

کاعی (ka'i) ا.ع. مرد متهم و شکست خورده .
کاعی (ka'i) ص.ع. و **وجل کاع** : مرد ترسده از چیزی . و مرد بددله شده . ج. اکعاه .

کاغ (kag) ا.ب. آتش . و شخوار حیوانات شخوار کننده مانند شتر و گوسپد .

و بانگ و صدای کلاغ . و ناله و فریاد . و صدای جنبش مهره گلوله در میان طاسرو جز آن . و نام مرغی سیاه رنگ که بیشتر در آبگیرها باشد .

کاغاله (kaqale) ا.ب. کافه و تخم کاجیره .

کاغذ (kaqad) و **کاغذ** (kaqaz) و **کاغذ** (kaqez) ا.ب. و رت نازکی که از پارچه های کهنه و یا از مواد دیگر میسازند و در روی آن مینویسند و یا چاپ می کنند و نیز آنرا لفافه بعضی چیزها قرار میدهند و رت و رخته نیز گویند . و مرامله و مکتوب و فرمان . و **کاغذ تحریر** : کاغذی که بروی آن مینویسند و نفع نیز گویند . و **کاغذ چسبانیده** : کاغذ وصلی . و **کاغذ دفتر** : کاغذی که محرران دفتر محاسبات حساب بر آن نویسند و آنر فرد نیز گویند . و **کاغذ زو** : کاغذی که در آن مبلغ بیچیده بکسی دهند . و کاغذی که بر آن تفصیل زو نقدی که بکسی داده اند نویسند . و برات انعام نقدی و یا مواجب که بکسی دهند . و کاغذی که ورق طلا و نقره را در آن پیچند . و نیز ورق طلا و نقره را کاغذ طلا و نقره گویند .

و **کاغذ تیره** : کاغذی سبک که در جوف شال تیره گذارند تا ید نرزد و در روی آن فرمان نویسند . و **کاغذ نشافی** : کاغذی که سیاهی و مرکب را بخود میکند و آنرا می خشکانند . و **کاغذ وصلی** : کاغذ دولانی یعنی دو ورق کاغذ بهم چسبیده .

کاغذ (kaqad) و **کاغذ** (kaqaz) ا.ع. . ماخوذ از فارسی - قرطاس و کاغذ .
کاغذ بان (kaqaz-bān) ا.ب. بادبادک کاغذی .

کاغذ خانه (kaqaz-xāne) ا.ب. . کارخانه کاغذ سازی .

کاغذ گر (kāqaz-gar) ۱. ب. کاغذ ساز. و کاغذ فروش .
کاغذی (kāqazi) اوص. پ. کاغذ ساز و کاغذ فروش. و خرده فروش. و جعبه و تنبگونی که در آن کاغذ بگذارند. و هر چیز که پوست آن بنایت نازک باشد مانند **بادام کاغذی** و **جوز کاغذی** و هر چیز نرم و نازک و ظریف. و قسی از لیمو. و نویسنده و محرر .
کاغذین (kāqazīn) ص. پ. منسوب بکاغذ. و هر چیز ساخته شده از کاغذ .
کاغذین پیراهن (kāqazīn-pīrahān) و **کاغذین جامه** (kāqazīn-jāme) ۱. پ. نظف و زاری. و عجز و بیچارگی و دروادیگی .
کاغک (kāquk) ۱. پ. خوشبو و خوشمال و نشاط و خرمی .
کاغ کاغ (kāqī-kāqī) ۱. پ. بانگ و نوا و کلاغ و آواز زباغ .
کاغله (kāqale) ۱. پ. کاشه و کاغاله .
کاغون (kāqun) و **کاغنه** (kāqone) ۱. پ. گرمی. رخ. باد و زهر دار. و یکسوی مرغ که شها پرواز کند و بانگ کند و آوازه عروسک نیز گویند. و جانورکی که بیشتر در کدم دارها و غالیها پدید آید و آنها را ضایع کند و بتازی ذراع (ذراعج) گویند.
کاغولتا (kāqūlta) ۱. پ. - مأخوذ از یونانی - گلگونتا .
کاغه (kāqūe) ص. پ. ابله و جاهل و ساده دل .
کاغی (kāqūi) ۱. ع. شکست خورده و منهدم و کامی .
کاغینه (kāqīne) ۱. پ. کاغنه .
کاف (kāf) ۱. پ. نام یکی از حروف نهجی. و شکاف و تزاك و چاك. و کسی

که کاری را بخوبی اداره میکند. و علم کیما. و **کاف لولاك**: اشاره است بآنحضرت صلی الله علیه و آله. و **کاف و نون**: اشاره است بکلمه کن نیکون. و **کاف و لام**: کل و کجل. و گراف و لاف. و دروغ. و لهو و لعل .
کاف (kāf) ص. پ. شکافته و همیشه بطور ترکیب استعمال میگردد .
کاف (kāf) ۱. ع. نام گرمی. و یکی از حروف هجا. مذکر و مؤنث هر دو آید .
کاف (kāf) ص. ع. شتر نام - رده دزدان از یری. مؤنث و مذکر در وی یکسان است. یق: **بعیر کاف** و **ناقه کاف** .
کافه (kāfat) ع. مر. کافه (kāfat) .
کافه (kāfat) ۱. ع. همه و همگی و جمعیاً . یق: **جاء الناس کافه**: آمدند همه مردم. **قوله تعالى: وما ارسلنا الا کافه للناس**. و چون این کلمه همیشه در آخر کلام واقع میشود الف لام بر آن داخل نیگردد مانند ما و جمعاً یق: **فانما ارسلنا قوما جمعياً**. اگر چه گاه باشد که الف لام بر آن داخل نمایند و نیز آنرا اضافه کنند کقولهم: **هذا مذهب الکافر کافه** **الناس يقولون کذا** ولی در این صورت گویا از کلمات مراده باشد. و اما قول بعضیهم: **بفسرنا الیهم کافه** (بدون تشدید) **فی رحالهم** جهت ضرورت شعر تخفیف داده شده .
کافه (kāfātān) م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - همگی و همه مردم .
کافت (kāfat) ۱. ع. - جمع و منکاد در زیر زمین جای باش دزدان که متاع خود دوا در آنجا نگاه میدارند .
کافتن (kāftān) م. ف. پ. شکافتن و دیدن و چاك کردن و ترکابیدن. و - درواخ کردن. و کابیدن و جستجو کردن و تنصص

کردن و تجسس نمودن .
کافته (kāfte) ص. پ. شکافته و دریده و ترکابیده. و تنصص شده و جستجو کرده .
کافتیده (kāftīde) ص. پ. ترکیده و شکاف بهم رسانیده .
کافر (kāfar) و (kāfer) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - کسی که بیرون حق نباشد و ملحد و بی دین و دعوی و گاور. و **کافر ماجرا**: منکر حق و ستیزه جوی یا یار و رفیق خود. و **کافر ماجرائی**: انکار حق و ستیزه جویی یا یار و رفیق خود .
کافر (kāfer) ص. ع. ناگرونده. خلاف مؤمن. و ناپسندت خدای عزوجل. و **کافر** (kāfer) ص. ع. کفار (kāferat) و کفر (kāferat) و کفار (kāfer) و کافرون. **قوله تعالى: انا بکل کافر و انی جاهدون** .
کافر (kāfer) ۱. ع. شب و شب تاریک. و تاریکی. و تاریکی اول شب. و دریا. و رودبار بزرگ. و جوی بزرگ. و ابر تاریک. و کشاروز. و زره. و آنکه جامه چند بالایی بپندگی پوشیده باشد. و غلاف شکوفه خرما. و زمین دور از مردم. و زمین هوار. و غایت با پیرده. و گیاه. و مرد با سلاح. ج: **کافار** (kāfar) و نیز **کافر**: خم بزرگ. ج: **کافرات** (kāferāt) ص. ع. ج. کافرة .
کافران (kāfarān) و (kāferān) ۱. پ. ج. کافر و کافره .
کافرانه (kāferāne) ص. م. ف. پ. - مأخوذ از نازی - مانا بکافز و ملحدانه و از روی کفر و بی دینی و العاد .
کافرة (kāferāt) ص. ع. مؤنث کافر ج: **کافرات** و کافرات .
کافران (kāferātāne) ۱. ع. حبینه

نتیه ؛ دورین . و گوشت بالای دو ران .

کافرستان (kaferestān) . ا . پ .
کشوری که ساکنین وی کافر باشند . و نیز
نام کشوری در شمال افغانستان .

کافر کیش (kāfor-kic) . ص . پ .
کسی که یدین باشد .

کافر نعمت (kāfor-ne'mat) . ص . پ .
ناپس و حق ناشناس و ننگ بجرام .

کافر نعمتی (kāfor-ne'mati) . ا . پ .
ناپس و ننگ بجرامی .

کافرون (kāferuna) . ص . ع . ج .
کافر .

کافشه (kāfere) . ا . پ .
نغم کاجیره .

کافل (kāfel) . ا . ص . ع .
پذیرنار و پذیرنده . و پذیرنده تمهد و تپماو کسی .
آنکه چیزی نخورد و پیاپی روزه دارد و روزها
را بهم متصل سازد . و آنکه باخود پیمان
بندد که در روزه سخن نگوید و حرفی بر زبان
ناورد . ج : کفَل (koffal) .

کافور (kāfur) . ا . پ .
مادهای سفید و نیم شفاف و دارای بوی مطهر که آرازدچین
و ژاپون از درختی استخراج میکند از جنس
درخت غاوه . و نیز کافور ؛ شکوفه خرمایان
و شکوفه وز و غلاف آنها . و نام چشمه ای
دربوش . و نام پادشاهی پیدادگر که رستموی
را بکشت . و نیز هر چیزی سفید . و **کافور**
باریدن ؛ برف باریدن . و **کافور**
جودانه ؛ نوعی از کافور اعلا و مطهر .
و **کافور خوردن** ؛ مردی نداشتن روی
و غیرت بودن بجماع .

کافور (kāfur) . ا . ع .
شکوفه خرمایان و جز آن و غلاف آن . و گیاهی خوشبوی که
گل آن مانند گل انجمنان باشد . و گره
جای بر آمدن خوشه انگور . و نام ماده ای
خوشبوی و از در درختی حاصل میشود که

در سر اندید میروید و ایندرخت در نهایت بزرگی
میشاند و همیشه سبز است . ج : کوافر و
کرافیر . و نیز کافور ؛ نام چشمه ای در بهشت .

کافور بار (kāfur-bār) . ص . پ .
برف بار . و هر چیزی بسیار خوشبوی و بی نهایت سرد .

کافوری (kāfuri) . ص . پ .
هر چیزی خالص و صاف و بسیار سفید . و **شمع**
کافوری ؛ شمع که از موم سفید سازند .

کافوری (kāfuri) . ا . پ .
افزون و برونه گار چشم . و لقب خواجه سرائی .

کافه (kāfeh) . ا . ع .
مهرزورئیس لشکر .

کافه (kāffe) . ا . پ .
مأخوذ از تازی . همه و هنگی و جمیع .

کافی (kāfi) . ص . ع .
بسنده و بی نیاز کتده . و **رجل کاف** ؛ مرد کارگزار که
اصلاح امور میکند . و **هدارجل کافیک**

من رجل ورجلان کافیک من رجین
و **رجال کافوک من رجال** در هر

معنی حسبک میباشد یعنی این مرد بس شونده
است نورا از مرد دیگر و یکی دیگر محتاج نیست .
رواین نومرد بس شونده اند و این مردان بس
شونده اند . و **اصول کافی** ؛ نام کتابی .

کافی (kāfi) . ص . پ .
مأخوذ از تازی . دانا و دانای کار . و کار گزار و پیشکار .

و با کفایت و مصالح کار . و **کافی بودن** ؛
بس بودن و کفایت کردن .

کافیة (kāfiyat) . ص . ع .
مؤنت کافی . و نام کتابی در علم نحو .

کافیدن (kāfidan) . ف . م . پ .
کاریدن و کندن . و شکافتن . و تفحص و تجسس کردن .

کافیشه (kāfice) . ا . پ .
کاشته و تنم کاجیره .

کافیلو (kāfilu) . ا . پ .
نام گیاهی که هرخله نیز گویند و بتازی شکافی خوانند .
کاک (kāk) . ا . ص . پ .
بیکجا چونان خشک

که باورغن و شیر پخته باشند . و نان خشک
شده و کممک . و هر چیزی خشک . و گوشت قدید .
و هر جوان و یا انسان بسیار لاغر و ضعیف .
و هر چیزی کارواک و میان خالی . و ماه شب
چهارده و بدر و مرد مقابل زن . و مردم .
و مردمک چشم . و فرص نان و رغنی . و نام قلمه ای
در آذربایجان . و نیز کاک ؛ پسر . و وجه و
کودک . و استاد معلم . و خرده و ریزه .

کاک (kāku) . ا . پ .
غلام تیز و برادر کلان . و عمو . و نقلات و هر چیزی که
بطور نقل خودند .

کاکه (ka'ka') . ا . ع .
مردیدل خروشان . و درجه ننگدل . و دوبرگی دزد .

کاکاو (kākau) . ا . پ .
میوه درختی امریکائی که شوکلا را از آن میسازند و بووغنی
از آن میگیرند که مکه کاکاو نامیده میشود .

کاکائو (ka'ka'oi) . ع .
سیاهی که بر گردید و رفت . و بد دل شد و
زبید . و **کاکافلان** ؛ گرد آمدن .

کاکاو (kākau) . ا . پ .
یکدوع بازی در کردگان را .

کاکبان (kākbān) . ا . پ .
گل کاجیره .

کاکره (kākere) و **کاکره** (kākre) . ا . پ .
عاقرقرا .

کاکریز (kākriz) . ا . پ .
رنگ سرخ ارغوانی .

کاکریزی (kākrizi) . ص . پ .
ارغوانی رنگ .

کاکل (kākel) . ا . پ .
هر گل که در میان آب روید .

کاکل (kākol) . ا . پ .
مرزخوش . و اشنان و شوره گیاه . و نوعی از گندم که گندم
دومی نیز گویند . و دومی میان سر پسران و
مردان واسب راستر و غیره . و دومی پیشانی .
و **کاکل بر همزدن** ؛ بریشان نمودن سومی .

<p>کالبدگر (kālbad-gar) ا.ب. نقاش و آنکه هر چیزی را نقش میکند . و حصار که کالبد چیزها را حصار میزند . و ریخته گری که آنها را از چدن میسازد .</p> <p>کالبو (kālbov) م.ب. پ. سرگشته و متحیر و حیران . و نادان و هیچمدان .</p> <p>کالבות (kālbut) ا.ب. مرغی که در دام بندند تا مرغهای دیگر فریب نخوردند اشد . و فریب .</p> <p>کالجوی (kālbovy) م.ب. کالو .</p> <p>کانه (ka'ni) م.ع. کال آسلا و کانه و کوفه . م.ر. کال (ka') .</p> <p>کالجار (kal-jar) ا.ب. کارزار و جنگ وجدال . و مزرقه و رنج .</p> <p>کالجوش (kāl-juc) ا.ب. قسمی از کتکباب خام جوش که با زبره و سناخ داغ و مغز گرد سازند .</p> <p>کالنج (kālneh) م.ع. واکننده دندان در ترشروی . و ترشروی . ج. کالجون .</p> <p>قره نمالی : تلفح و جوهم النار و هم فیها کالجون . و نیز کالنج : بید . و دهر کالنج : روزگار سخت . و شقاء کالنج : زمستان سرد .</p> <p>کالجون (kāljuhna) م.ع. کالنج .</p> <p>کالد (kāled) م.ع. ذبیح کالد : شوشه کهن و قدیم .</p> <p>کالسه (kāleske) ا.ب. مأخوذ از روسی . گردون چهار چرخه اطاق دار .</p> <p>کالسه چی (kāleske-či) ا.ب. کیکه کالسه را مهار کرده میراند .</p> <p>کالسه رو (kāleske-rav) ا.ب. راهی که بزبان کالسه که از آن عبور داد .</p> <p>کالسه ساز (kāleske-sūz) ا.ب. آنکه کالسه میسازد .</p> <p>کالفته (kālofte) و کالفه (kālfofe)</p>	<p>و میوه خا . و نارسیده . و هر چیز نارسیده . و ژولیده و درهم . و کدو . و گدنا . و نوعی از گل سرخ . و زمین شکافته . و آب کند . و هزیمت و گریز و فرار . و پرا گندگی . و گریز و فرارهایی . و شکست صف کارزار . و گریز اندکی . و جفا و مقام .</p> <p>کال (ka) م.ع. کاله دینا بدین آسلا و کانه و کوفه (از باب فتح) : فروخت و یا خرید دین آنمرد را بمقابله دینی که آنمرد مردیگری را داشت .</p> <p>کال (kāl) م.ع. کند و ناتیز . و کلفت . و کودن و احق .</p> <p>کالا (kālā) ا.ب. رخت و اسباب و سناخ و اثاث الیت . و پارچه ابریشی .</p> <p>کالا (kālā) ا.ب. بلفت زند و یازند : فریاد و ناله و زاری .</p> <p>کالار (kālār) ا.ب. آب کند بسیار عینی که از این کنار تا آن کنار آن باندازمای باشد که اسب و آدم تواند جستن . و نخته سنگ تنک و نازکی که بر روی جوی آب و جزآن انداخته و آزا پیشانند .</p> <p>کالاشکن (kālāškan) ا.ب. نوعی از حلوا .</p> <p>کالاب (kālāb) ا.ب. قالب . و مربای میوجات .</p> <p>کالاب (kālāb) م.ع. سنگ بان . و گروهی از سنگها .</p> <p>کالابد (kālābd) و کالبد (kālbad) ا.ب. تن و بدن آدمی و دیگر حیوانات . و دل . و قالب و کباب هر چیزی . و سرشق و نمونه . و شکل و هیکل و صورت . و میوه خام و کال و نارسیده و ترش . و پیوند انگشت . و کالبدتن : قد و قامت . و قالب بدن . و کالبد یاران : هر چیز حفظ کرده شده در سرکه و یا شربت و یا عمل .</p> <p>و کاکل شمع : دود شمع . و کاکل صبح : نجر . و کاکل مشک : زلف مشکین .</p> <p>کاکل افشانی (kākāl-afšāni) ا.ب. پریشان کردن موی از روی ناز و کرشمه .</p> <p>کاکله (kākole) ا.ب. نام میزبازی ایرانی از فرزندان تور .</p> <p>کاکنج (kākna) و کاکنه (kākone) ا.ب. دارویی که آزا عروس پس برده نیز گویند . و غب الثحاب .</p> <p>کاکنج (kākana) م.ع. یکوع صفتی که آزا از درختی میگیرند در کوهستان هرات . و عروس پس برده .</p> <p>کاکنه (kākone) ا.ب. کاکنج .</p> <p>کاکو (kākū) ا.ب. خال و برادر مادر . و نام نواده ضحاک که فریدون و نوا کت .</p> <p>کاکوتی (kākūti) ا.ب. قسمی از صنوبر .</p> <p>کاکوش (kākūš) ا.ب. بنفشه .</p> <p>کاکول (kākūl) ا.ب. کاکل و موی میان سر . و موی پشانی .</p> <p>کاکولی (kākūli) و کاکوئی (kākūi) ا.ب. گاهن و شیری شبیه بستر .</p> <p>کاکوی (kākuy) ا.ب. نام نواده ضحاک .</p> <p>کاکوی (kākuy) و کاکویه (kākūye) ا.ب. خال و برادر مادر .</p> <p>کاکئی (kākūi) ا.ب. عمه و خواهر پدر . و خاله و خواهر مادر . و نام پدر ، اکان که مامرا با پادشاهان سامانی بود .</p> <p>کاکیا (kākūi) ا.ب. تار عنکبوت .</p> <p>کاکیان (kākūiān) ا.ب. کافته و تنم کاجیره .</p> <p>کاکره (kākare) ا.ب. نام دارویی .</p> <p>کاکال (kākāl) ا.ب. کک و ظم تهریز . و زن میان تنی که در میان آب میروید .</p> <p>کاکال (kāk-gel) ا.ب. کاسگل .</p> <p>کال (kāl) ا.ب. پنم خنده و کج .</p>
--	--

ص. پ. آشفته و پریشان حال و شیدایی .

کالك (kālak) ا. پ. خربزه نارسیده کوچک. و کدی استاد حمام که بدان حمام کند. و قسی از نملین. و هر چیز زشت و تبیح النظر.

کالم (kālom) ا. پ. زن بی شوهر که شوهرش مرده باشد و یا طلاق گرفته باشد.

کالنج (kālanj) ا. پ. میوه‌ای شبیه میوه کنار که بازی زرعور و در طهران زالزالک گویند.

کالنجر (kālanjar) ا. پ. نام قلم‌های در هندوستان که در آنجا تیل سازند.

کالنجه (kālenje) ا. پ. فاخته. و عگه.

کالنگ (kālang) ا. پ. سم تراش و ایزاری که بدان سم حیوانات را می‌تراشند.

کالو (kālu) ا. پ. بدن وزن. و نمونه و نقشه. و صورت و قالب. و غضروف. و هر چیز نارسیده.

کالوب (kālub) ا. پ. تن و بدن. و نقشه و نمونه. و صورت. و قالب.

کالوج (kāluj) و **کالوج** (kāluç) ا. پ. کبوتر. و انگشت کوچک و خنصر.

کالوخ (kālux) ا. پ. گندمان. و یک قسم گیاهی بدبوی.

کالوز (kāluz) ا. پ. آنکه برای آب با صلاح بیرون آید وقتی که دوسر آب خصوصت باشد. ج. کوالیز.

کالوس (kālus) ص. پ. نادان و احمق و ابله و سخیل.

کالوسک (kālusak) ا. پ. باغلا.

کالوشه (kāluçe) ا. پ. دینگ طعام پزی. و یک نوع آشی مردم دیلمان را که از برنج و نخود و سرکه و چندین پزند و در روی نماع داغ که با نماع و گشنیز درست کرده باشند دیزند.

کالونی (kāloni) ا. پ. صفترواوشن.

کالویه (kaluye) ص. پ. حیران و سرگردان و پریشان و کالویه.

کاله (kāle) ا. پ. کالا و نماع و اسباب خانه. و اسباب دنیوی. و سود. و کلاسه

رشته خام. و گلوله پنبه جلابی کرده. و پنبه‌ای که جهت رشتن تهیه کرده باشد. و خربزه و خیار نارس. و کدو. و کدوئی که در آن شراب کنند. و زمینی که جهت زراعت آراسته کرده باشند. و **کاله بر خرش‌بنه** یعنی نماعش و ابروی خرش بارکن تا بماند کبک.

کاله‌دان (kāle.dān) ا. پ. سه. و سبزی که زنان پنبه رشتن و ریسان رشته شدن را در آن گذارند.

کالی (kāli) ا. پ. محافظت کننده و نگهبان. و میل و خواهش. و کسی که با زنان نان بخورد. و نام شهری در کابل.

کالی (kāli) و **کالی** (kāli) ص. ع. دینگ کننده در ادای دین.

کالی (kāli) ص. ع. نیه. و یمانه. یعنی عینه **کالکالی** یعنی نقد او مثل نسیه ارات. و **اینه صلواقه علیه و آله نهی** عن بیع **الکالی** و **بالکالی** یعنی آبی بیع نسیه بالنسیه.

کالیا (kāliya) ا. پ. کالك و خربزه نارس.

کالیار (kāliyar) ا. پ. نملین و پاپوش. و تپ و آبدمن. و مازو.

کالیدن (kālidān) ف. لوم. پ. شکست خوردن و منهزم شدن. و شکست دادن و منهزم کردن. و گریزانیدن. و گذاختن. و حمل کردن. و افشاندن. و پاره پاره کردن. و درهم شدن و آشفته شدن. و درهم کردن. و راست شدن نوك موها از ترس و هراس. و پوست پوست شدن دست. و پریشان و

ژولیده گشتن موها. و داشتن روی های زود رنگ مانند موهای مازواد.

کالیده (kālide) ص. پ. موهای ژولیده و استخ شده از ترس و هراس. و هر چیز دوهم شده و آینه و آشفته شده. و هر چیز که گردو خاک بر آن نسته باشد.

کالیده (kālide) ص. پ. روی های مازواد.

کالیو (kāliw) ص. پ. ابله رگولودان و دیوانه. و بیوش. و سراسیمه و حیران و سرگشته و گیج. و کر و ناشنوا. و طریف و جمیل و بی پروا. و دلبر و جوانمرد. و ناشایسته و ناموافق و نالایق. و خود نما و لاف زن.

کالیو (kāliw) ا. پ. سرگشت و افاق حادثه. و قصه خوان و نقل گو. و پریشان و پراکنده. و راحت و آسایش. و فراغت و صداع و دوسر.

کالیوس (kāli-u) ا. پ. کالجوش.

کالیوه (kāliwe) ص. پ. کالویه و حیران و سرگردان و پریشان.

کام (kām) ا. پ. مراد و خواهش و آرزو و میل. و قصد و آنگ و نیت. و کوشش و جهد. و سقف دهان و حک.

و ملاذ و دهان خوش خاینده و نیک خورنده. و طعام جائیده شده. و هر چیز که اعانت بر

مضم غذا کند و مضم غذا را گوارا نماید. و زرفین و هر آنچه در را بدان بیندند. و **کام**

خاریدن: میل کردن و آرزو کردن نوازاده نمودن چیزی. و **کام فرو آمده**: نالامید و محروم آرزوهای خود. و **یکام** و **وسیدن**: یکسال رسیدن. و مقصود خود را یافتن.

کام بخش (kām.baxç) ص. پ. عطا کننده تمع و شادمانی از روی میل.

که وزن آن درست و صحیح بوده و کم نباشد. و کامل العیار : پول بی عیبی که عیار و وزن درست داشته باشد.	برخوردار و منتفع.	کام بخش (kām-baxc) ا. پ. نام پسر کرجک اورنگ زیب پادشاه هند.
کاملا (kāmela) م. پ. - مأخوذ از تازی - تماماً و همگی و سراسر وی کسر و نقصان.	کامروانی (kām-ravā'i) ا. پ. تشع و کامیابی و برخورداری و رسیدن آرزو.	کام بخش (kām-baxci) ا. پ. تشع. و رسیدن آمال و آرزو. و سخاوت و جوانمردی. و قوت و قدرت.
کاملات (kāmela't) ع. ج. کماله (kāmela't).	کامزن (kām-zan) م. پ. دارنده مراد و مقصود و خواهش آرزو. و چیزی که زانته را بگرد.	کامبین (kām-bin) م. پ. نیکبخت و سعادتمند و دولتمند و توانگر. و خوشدل و خرسند و بهره مند در هر عزم و مقصود آرزویی و خودسرو معیار. و زبردست و توانا.
کاملانه (kāmela'ne) م. پ. - مأخوذ از تازی - بطور کمال و فضل و مفاصله و عالمانه.	کام طبع (kām-tab') م. پ. آزمند و حریص و طمکار.	کامته (kāmte) ا. پ. نام شهری از ولایت کوچ هندوستان واقع میان بنگال و خانا.
کامله (kāmela) م. ع. مؤنث کامل. ج: کرامل و کاملات.	کام فرو آمده (kām-feru-āmade) م. پ. تائید و محروم از آرزوهای خود.	کامجو (kām-ju) و (kām-jov) م. پ. جویده تشع و عیش و عشرت.
کامل عیار (kāmela-ayār) م. پ. پول بی عیبی که در عیار و وزن درست باشد.	کام فیروز (kām-firuz) ا. پ. نام ولایتی در فارس.	کامخ (kāmāx) ا. ع. - مأخوذ از کامه فارسی و بمعنی آن. و دیگر ازار و چاشنی غذا. و گاه پلیدی مردم از آن کبابی کنند.
کامل عیار (kāmela-ayār) م. پ. پول بی عیبی که در عیار و وزن درست باشد.	کامکار (kām-kār) ا. پ. قسمی از گل - رخ که شدت سرخی دارد.	کامخواهی (kām-xāhi) ا. پ. احساس و درخواست و استدعا.
کام لگام (kām-legām) ا. پ. دهنه. و آنچه از لگام که بر خورد میکند کام را.	کامکش (kām-kac) م. پ. کامجو.	کامد (kāmēd) م. ع. دردمند دل و اندوهگین.
کامله (kāmeliyyat) ا. ع. نام گروهی از شیعه.	کامگار (kām-gār) ا. پ. نام هر مرغ شکاری که بنایت شکاری و همه چیزگر باشد.	کامران (kām-rām) م. پ. بهره مند و کامیاب در هر عزم و آرزویی. و نیکبخت و سعادتمند. و خجسته و با اقبال. و عیاش و باهوا و هوس.
کاملیت (kāmeliyyat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - تکمیل و کمال.	کامگاری (kām-gāri) ا. پ. سعادت و نیکبختی. و زبردستی و توانائی.	کامرانی (kām-rāni) ا. پ. - مادته اقبال و خوشی و خرمی و خرسندی و عیش و شادمانی. و سعادت پادشاهی. و حکمرانی با سعادت و اقبال و با اختیار و استقلال. و نیکبختی و بختیاری و بهره مندی و نیروزی.
کامن (kāmen) م. ع. پنهان و پرتشیده.	کامگذار (kām-gozār) م. پ. آنکه بطور میل و خواهش از همه آمال و احوال خود تشع میرد.	کامرانی کردن : زندگانی کردن با عیش و عشرت از روی میل و خواهش.
کام ناکام (kām-nā-kām) م. پ. خراء نخواستار و البته و حکماً و بطور لزوم.	کامل (kāmēl) م. ع. تمام. ج: کلمه (kāmola) و کمل (kōmmal).	کامرو (kāmru) ا. پ. نام شهری در هند مابین بنگاله و خانا.
کامنه (kāmēna) م. ع. کامن.	کامل (kāmēl) م. پ. - مأخوذ از تازی - درست و تمام صحیح. و پر و سراسر. و بی کسر و نقصان. و فاضل و عالم و دانای. و باصلاح عروض: یکی از تازده بحر شعر. و کامل الوزن : هر چیزی	کاه-روا (kāh-ravā) م. پ.
کامو (kāmū) ا. پ. قسم مخصوصی از جرم.	کامل (kāmēl) ا. ع. نام بحری از بحور عروض. و نام چند اسب.	
کامود (kāmūd) ا. پ. بسیط و مفرد مقابل مرکب.	کامل (kāmēl) م. پ. - مأخوذ از تازی - درست و تمام صحیح. و پر و سراسر. و بی کسر و نقصان. و فاضل و عالم و دانای. و باصلاح عروض: یکی از تازده بحر شعر. و کامل الوزن : هر چیزی	
کامور (kām-var) م. پ. کامیاب و بهره مند و بختیار. و موافق آرزو و بر حسب میل.		
کاموره شده (kām-vare-cōde) م. پ. مشهور شده و نیکنام و نامور گشته		

و پهرمند و کامیاب شده .

کام وریژ (kām-varīj) . ا. پ. مراد و مقصود. وهرا و هوس .

کاموس (kamus) . ا. پ. کامودو سیط مقابل مرکب . و نام مبارزی که بکلمه انفراسیاب بچنگ رستم آمد و رستم ویرا بکشت .

کامون (kāmūn) . ا . پ . زیره و یا گیاه آن .

کامونی (kāmūni) . ا. پ. انگور روباه و تاجریزی سیاه که عنثا بکلب مجنن نیز گویند. و هر داروی مرکبی که دارای زیره باشد .

کامه (kāme) . ا. پ. آبکامو نانخورشی که از شیر و ماست و تخم سپندان و غیر خشک و سرکه سازند و بنازی کامخ نامند . و شیر و دوغ درهم جوشیده . و ریجال و برای دوشایی . و آجاز . و کام و مراد و خواهش و آرزو و مقصد و مطلب . و قصدو نیت . و لگام اسب و جز آن . و مرجان . و نام محالی از ولایت کابل که یکصد پارچه ده دارد .

کامه (kāmeh) . ا . ع . خود رای . و سرکنه که نیداند کجا میرود .

کامی (kāmī) . م . ع . دلاور و شجاع . و دارای سلاح .

کامیاب (kām-yāb) . م . پ . برخوردار و پختیار و آنکه بآرزوی خود رسیده باشد .

کامیابی (kām-yābi) . ا. پ. نیکبختی و افتاد. و تمتع و برخورداری .

کامیدن (kāmīdan) . ف . ل . پ . خواستن و آرزو کردن . و رغبت داشتن .

کامین (kāmīn) . ا. پ. ریفه خورنجان .

کان (ka'n) . م . ع . **کان کانا** از باب باب فتح : سخت شد . و **کانت المرأة** : دوست گردید آن زن .

کان (ka'anna) . ع . مخفف کان (ka'anna)

و یعنی آنرلی مانند آن عدل فعلی که نصیاسم و رفع غیر باشد از وی صادر نشود کما قیل :

کان ندیاه حقان .

کان (kān) . ا. پ. معدن و آتجانی از زیر زمین که از آن فلزات و شبه فلزات استخراج میکنند و نیز آتجای از کوه که از آن سنگ بر میدارند . و کاشته . و کاشته . و نقب زنده . و غلاف و نیام . و تشنگاه و کون .

کان (kān) . پ . مخفف که آن .

کان (ka'anna) . ع . یعنی تحقیق مثل آن و این کلمه مانند آن (enna) از حروف شبه فعل است که نصب میدهد اسم را و رفع میدهد غیر را . یق : **کان زیداً اسد** : بدستی و تحقیق که زید مثل شیر است . و گاه یعنی گویا آید . یق : **کان زید قائم** : گویا زید قائم است . و كذلك **کان زیداً فی الدار** او **کان زید آعتدک** .

کانا (kāna) . م . پ . نادان و ابله و احسن ویس عقل .

کانا (kāna) . ا. پ. چوب بن خوشه انگور و خوشه خرما . و پاره‌ای از خوشه انگور و خوشه خرما .

کاناز (kānāz) . ا. پ . چوب بن خوشه انگور و خوشه خرما یعنی آنچه بیکه خوشه بدرخت چسبیده باشد . و نیز خوشه خرما .

کانب (kāneb) . م . ع . غلیظ و ستر . و آنکه پس از قتر بی نیاز شده باشد .

کانچی محال (kānī-mahāl) . م . پ . خرابانی .

کاند (kānd) . ا. پ. قندوشکریات .

کاندر (kānder) . پ . محقق که اندر .

کانس (kānes) . م . ع . آهنی بکاس درآمده . ج : کنس (konnas) .

کانه (kānse) . ا . پ . لفتی است در کاهه .

کانه گر (kānse-gar) . ا. پ. کاهه گر و کاهه ساز .

کانع (kāne) . م . ع . **اسیر کانع** : اسیر دست و پابدوال بسته . و **اتق کانع** : بینی چسبیده بروی .

کانعافه (kāne'at) . م . ع . مؤنث کانع . ج : **کوانع** . یق : **انوف کانعافه** : بینهای بروی چسبیده .

کانف (kānef) . م . ع . عدول کننده و برگردنده .

کانفاته (kānefat) . ا . ع . عاجز و مانع . یق : **انهمز هوا فمکات لهم کافاته** : شکست خوردند و مانعی نبود که دشمن را از آنها منع کند .

کان کن (kān-kān) . ا . پ . مدینهی و آنکه در مدین کار میکند . و نام فرهاد . **کان کنی** (kān-kani) . ا. پ. مدینهی گری و کار کردن در مدین .

کانم (kānem) . ا . ع . گروهی از - ودان و از سیاهان .

کانمی (kānemīyy) . ا . ع . **الکانمی** : نام شاعری از سیاهان .

کانور (kānur) . ا. پ. کندو و ظرفی که در آن میوه ریزند .

کانون (kānun) . ا . ع . گلخن و آتشدان . ج : **کوانین** . مردگران و کندن فهم که صحبت ویرا ناخوش دارند . و **الکانون الاول** و **الکانون الاخر** : نام دو مامازنامه‌های سریانی .

کانون (kānūn) . م . ع . ج . کانی .

کانون (kānūn) . ا . پ . آتشدان و گلخن . و منقل آتش . و هرجای که در آن آتش بگیراند . و کسی که مردم ری را گرمی دارند و - بخشش را قبول کنند . و طرز و روش و فاعده و قانون و دستور و رسم . و بلند

سریانی : نام ماه سوم و ماه چهارم که کانون اول و کانون آخر باشد .
کانونه (kānunat) ا . ع . گلشن و آتشدان . و زن گران و کدنه‌م که سخروی را ناخوش دادند .

کانه (kāne) ا . ب . قیمت غواک ، وریا و تزویر . و جای پائین نشستن .

کانی (kāni) ص . ب . منسوب بکان یعنی معنی .

کانی (kāni) ا . ع . نام گذارنده بکتبه . ج : کانون .

کانیرو (kāniru) ا . ب . مازویون .

کان یسار (kān-yasār) ص . ب . توانگر و مالدار . و صاحب جمعیت بسیار .

کان یمین (kān-yamin) ص . ب . پینهایت برهمنده و سعادت مند .

کاو (kāv) ب . ج . کاریدن . ا . شجاع و دلیر . و خوش قدرات . و کارنده و حمار .

کاو (kāv) ص . ب . کارنده و خفتیش کننده و همیشه مرکب با اسم استعمال میشود مانند **کنجکاو** .

کاو (kāv) م . ع . کاء کاء و **کواؤ** و **کاو آ** . م . کاء .

کاوآک (kāvāk) ص . ب . خالی و نهی و پوچ و بی مغز . و میان کواک : میان نهی : **کاوآکی** (kāvāki) ا . ب . خلا . و دور میان چیزی نداشتن و بیان نهی بودن . و غرور و تکبر .

کاوآن (kāvān) ا . ع . نام جزیره ای در دریای بصره .

کاوآنی درفش (kāvāni-darāfc) ا . ب . درفش کاروانی و علم فریون .

کاوآنیدن (kāvāniden) ص . ب . کاریدن فرمودن و کاریدن کنانیدن .

کاورس (kāvars) ا . ب . گاورس .

گاورسه (kāvarse) ا . ب . گاورسه . **گاورک** (kāvarak) ا . ب . آشیانه مرغان .

گاورک (kāvarak) ا . ب . میوه کبرکه خیار کبر نیز گویند .

کاوآس (kā'as) ا . ب . کاورس .

کاوآش (kāvec) ب . ج . کاریدن . ا . حفر و کندگی . و نقب . و خفتیش و تجسس و تخص . و غور و تنگر و تأمل .

کاوآک (kāvak) ص . ب . خالی و نهی و پوچ و بی مغز و کواک .

کاوآکاو (kāv-kāv) ا . ب . تخص و و تجسس و خفتیش .

کاوآکلور (kāv-kalūr) ا . ب . خفتیش و آلت تامل .

کاوآول (kāvol) ا . ب . سفره چی و بکاول . و گندای کوهی . و کابل .

کاوآولجک (kāvaljak) و **کاوآنجک** (kāvanjak) ا . ب . خیار بانگ - بیز و نازه و دوش .

کاوآونده (kāvānde) ص . ب . خفتیش و تخص کننده و مفتش .

کاوآونه (kāvone) ا . ب . جانورکی سرخ زردار و دارای خاله های سیاه و بیشتر دوفالیز بهم رسد و خریزه را ضایع کند و عروسک و کرک شب تاب .

کاوآوس (kāvus) ا . ب . پاک و لطیف . و امیل و نجیب . و مستولی . و مؤید بتأیید الهی . و فاتح و مظفر و منصور . و احمق و پاره آتش . و نور . و شله . و شرر . و تابش . و چالاسی و تندروی . و نام یکی از پادشاهان کبان .

کاوآوک (kāvuk) ا . ب . آشیانه مرغان .

کاوآول (kāvol) ا . ب . سفره چی و جاشی گیر و بکاول و نوشمال .

کاوآه (kāve) ا . ب . نانه شک . و نام

آهنگری مشهور در اصفهان که فریون درایدا کرد در سرحناک آورد درفش کاروانی منسوب بدوست .

کاوآی (kāvi) ا . ع . داغ کتده . و **الدواء الکاوآی** : دواوی داغ کتده مانند فراریح .

کاوآیاء (kāviyā) ا . ع . داغ آهن شتر . **کاوآیانی درفش** (kāviyāni-darāfc) ا . ب . درفش منسوب بکاره آهنگر .

کاوآیجک (kāvijak) ا . ب . کارنجک .

کاوآیدان (kāvidan) ص . ب . خفتیش کردن و تجسس نمودن . و تلاش کردن .

و جستجو کردن . و کندن و حفر کردن و کافتن . و خالی کردن و نهی کردن . و قله راندن و شیار کردن . و جت کردن . و تراغ کردن و سبزه کردن . و کوشش کردن و جهد نمودن . و کشتی گرفتن . و کسرشیدن با مر قرتی . و شوریدن و آشفتن . و آزردن . و جنگیدن و نبرد کردن .

کاوآیش (kāvic) ا . ب . آوردن مرغ و ماست .

کاوآین (kāvin) ا . ب . کابین و مهرزن .

کاوآینک (kāvinak) ا . ب . مطلق سال .

کاه (kāb) ا . ب . بن و علف خشک و گیاه خشک . و **کاه مکی** : گیاهی که آرا خلال مأمونی و اذخر نیز نامند .

کاه (kāh) ض . ب . کاهنده و همیشه مرکب با اسم استعمال میشود مانند : **لذت کاه** یعنی کاهنده لذت .

کاهانیدن (kāhāniden) ص . م . ب . کاستن و رکم کردن و کاهیدن کانیدن .

کاهب (kāheb) ص . ع . سید مایل بزرگ . و نیره مایل بیسایه .

کاهبان (kāh-bān) ا . ب . نگهبان ابار کاه .

کاهبن (kāh-bon) ا.ب. سانهام خشک
غلات از قبیل گندم و جو و ارزن و برنج و جز
آن که اهالی دارالمرز کشت نماند. و میدانی
که این سانهام را در آن ریزند.
کاهخازه (kāh-xāne) ا.ب. انبار
کاه و کاهدان.
کاهدان (kāh-dān) ا.ب. انبارکاه.
کاهربا (kāh-robā) و **کاهربای**
(kāh-robāy) ا.ب. کهربا. م. کهربا.
کاهریز (kāh-riz) و **کاهریزه**
(kāh-rize) ا.ب. سبوس و ریزه‌های کاه.
کاهسته (kāheste) ص.ب. کاهسته و
کم شده. و **کاهسته‌شدن**: کم شدن.
کاهشی (kāheci) پ.م.ج. کاشتن. ا.
کاشتن و نقصان و کم شدگی. و خرج و صرف.
و انلاف.
کاهفروش (kāh-foru) ا.ب. کیکه
پیشه وی فروختن کاه است.
کاهفروشی (kāh-foruci) ا.ص.پ.
پیشه و شغل کاه فروش. و جایی که در آن
کاه بفروشد.
کاهکشان (kāh-kacān) ا.ب.
ککشان.
کاهگل (kāh-gel) ا.ب. گلی که از
خاک رست و کاه سازند برای اندود کردن.
کاهگیر (kāh-gir) ص.ب. اشتر
سراکش. و هرجیوان نارام دست آموخته.
کاهگیری (kāh-giri) ا.ب. سرکشی
و بقراری. و **کاهگیری کردن**:
سرکشی کردن.
کاهل (kāhel) ا.ع. سرکنف و استخوان
برآمده کرانه دوش ستور و یا عام است. و
مقدم بالای پشت از طرف گردن یعنی ثلث
اعلی آن که در وی شش قدر باشد و مخصوص
است بانسان و در سایر حیوانات بطور استعاره

گروید. و مابین درکنف. و بین گردن از جانب
پشت. ج. کواهل. و **فلان کاهل بنی**
فلان یعنی فلان عمده بنی فلان است در مهمات
و رئیس ایشان است. الحدیث: قال صلی
الله علیه و آله: **تعیم کاهل مضر و عایها**
الحمل ای علاة السیف. و **ذو کاهل**:
مرد خشنه. و گشن جرشان تیز شهرت.
و **الشدید الکاهل**: بلند جانب صاحب
شوک و قدرت. و نیز کامل: مرد کمال گردیده.
الحدیث: **هل فی اهلك من کاهل ای**
اسن و صار کلا. قاله صلی الله علیه و سلم لرجل
اراد الجاهمه و یروی من کامل (man-kāhala)
ای تزوج.
کاهل (kāhel) ص.ب. مأخوذ از
نازی - ست و تیل و کسل و منبل و باد رنگ
و ضعیف و ناتوان و در مانده و غافل. و بیمار.
و **کاهل گشتن**: غافل شدن. و تیل و
در مانده شدن. و کسل شدن.
کاهلا (kāhela) م.ف.ب. مأخوذ
از نازی - در حالت خشکی و در ماندگی و بیماری
و کسالت.
کاهلانه (kāhela) ص.م.ف.ب.
آهسته و بطور تیل و یا آهنگی و باد رنگی.
کاهل تنی (kāhel-tani) ا.ب. سستی
و کسالت.
کاهل قدم (kāhel-qadam) ص.ب.
تیل در حرکت.
کاهل مزاج (kāhel-mezāj) و
کاهل وجود (kāhel-vojūd) ص.ب.
تیل و کسل. و مصاحب تیل.
کاهلی (kāheli) ا.ب. مأخوذ از
نازی - سستی و منبلی و آهنگی و گران. و
درنگی. و برمه و برمه و منبلی. و غفلت.
و کسالت. و سستی دلی و ضعف و درماندگی.
و بیماری. و **کاهلی کردن**: تیلی کردن.

کاهن (kāhen) ص.ع. فالگری و کسی
که بطور غیب حکم امری را کند. ج.
کهنه (kahenel) و کاهان (kohāni) و کاهنونه.
کاهن (kāhen) ا.ع. کوشنده و متکفل
مر کار و حاجت دیگری را.
کاهن (kāhen) ص.ب.ب. مأخوذ از
نازی - احمر و فالگیر و نگیوگی و شعیبه باز.
کاهنات (kāhenāt) ع.ج. کاهه.
کاهنه (kāhenat) ص.ع. مؤنث کاهن.
ج: کاهنات.
کاهنگان (kāhangān) ا.ب.
کپکشان.
کاهنون (kāhenuna) ص.ع.ج.
کاهن.
کاهو (kāhu) ا.ب. تزیی مأکول که
بنازی نخس گروید. و جازه. و جنازه گیران.
و تزیی که مرده را در آن گذارند و بحطب
گروستان برند.
کاهواره (kāh-vāre) ا.ب. گاهواره.
کاهوک (kāhukob) ا.ب. جنازه.
و تزیی که مرده را در آن گذاشت بطرف
گروستان برند.
کاهی (kāhi) ص.ب. هر چیز رنگ کاه.
کاهی (kāhi) ا.ب. نام یک قسم طیفی.
کاهیدن (kāhidan) ف.ل.م.ب.
کاشتن و کاهنه شدن و کم شدن و نقصان کردن
و ضعیف گردیدن.
کاهیل (kāhil) ص.ب.ب. مأخوذ از
نازی - کامل.
کای (ka'y) م.ع. کای **فلان کایا**
(از باب فتح): بستن و بنیاید فلان را.
کای (ka'ayen) ع. یعنی بسا. مر. ای
(ayy).
کاید (kāyed) ص.ب.ب. مأخوذ از
نازی - مکر کننده و یکد کننده و فریبده. و

نکار رحله باز و غدار .

کانع (ka'e) ص.ع. رجل کانع : مرد ترسندۀ از چیزی و بد دل شونده . ج : کاعه .

کائن (ka'en) ص.ع. باشدۀ و موجود شونده . واحدت .

کائین (ka'en) ا.ع. موجود و مخلوق .

کاین (ka'ayen) ع . لقی است در کاین (ka'ayyen) .

کاینن (ka'ayyen) و کائین

(ka'a'en) ع . پنی بیا . و چند . مر . ای (ayy) .

کائئات (ka'ayyat) ع.ج . کائتہ .

کاینات (ka'aynat) ا.ب. - مأخوذ از

نازی - زور و مردودات و مخلوقات دعالم .

و **زبده کاینات** : از القاب آنحضرت

صلی الله علیه و آله است . و **کاینات جو**

از قبیل آفرندک و شهب و نیازک و برف و باران

را زیوربار نامند .

کائنة (ka'aynat) ص.ع. مؤنث کائن .

کائنة (ka'aynat) ا.ع. موجود و مخلوق .

و چیز نو پیدا که سابق نبوده . واحدتہ .

کاینه (ka'ayne) و **کاینه** (ka'ayne)

پ . کلمۀ امر یعنی چشم از من مگردان و

با من باش .

کب (kab) ا.ب. اندرون رخ . و گردا

گرد دغان از جانب درون . دغان . و لاف

و ستایش بی جا .

کب (kab) ص.ع. کب **فلائنا کباً** از

باب خبر : بروی انگند فلان را . یق :

کب الله عدوه : بروی انگند خدای

دشمن او را . و **کب الاناء** : برگردانیدن

آوندرا . قره تمالی : **فکتب وجوهم**

فی النار . و **کب فلان** : گران شد فلان .

و **کب الکب** : آتش افروخت از گیاه کب .

و **کبیت الغزل** : گروه گردانیدم رشتہ را .

کب (kobb) ا.ع . یکنوع گیاهی تلخ و

شود مزہ .

کبا (keba) ا.ع . خاک ووبه و سرگین

جای . و خاک بر روی زمین افتاده . ج :

اکباء .

کباء (kabā) ا.ع . زهاب و شماع و پرتو

ماه که منتشر گردد .

کباء (keba) ا.ع . چوب بخور . ج :

کبی (kobi) .

کباء (kobā) ا.ع . بلد و آرمده .

کباب (kabāb) ا.ع . طبابه و گوشت

کوفتہ بریان ساخته .

کباب (kabāb) ا . ب . - مأخوذ از

نازی - گوشت قطه قطه کرده بری آتش

بریان کرده . و گوشت پاییز و دنبہ نرم قیمه

کرده و بر روی سیخهای آهنی گشته و بر روی آتش

بریان کرده . و **کباب تر از زبان آهو** :

پرگاله های برف را گویند که در زمستان

می بارد . و **کباب کردن** : بریان کردن .

کباب (kabāb) ا.ع . گله شتران بسیار

و گردیدگان بسیار . و ریگ برهم نشسته . و خاک

و گل ولای چسبیده . و خاک نمناک .

کبابة (kabābat) ا.ع . کبابہ .

کباب چینی (kabāb-çini) ا.ب . کبابہ .

کباب خانه (kabāb-xāne) ا . ب .

مطبخ و آشپزخانه .

کبابه (kabābe) ا.ب . یادروختی از طایفہ

نفل که در طب استعمال میشود و آنرا نفل

دبالة دارنیز میگویند .

کبابی (kababi) اوص . پ . شایسته و

لایق کباب شدن . و بریان کننده و کسی که

بریان میکند استاد کباب پز .

کبات (koba) ا.ع . بار دوخت ییلوکه

نیک بخت و رسیده باشد .

کباخ (kobax) ا.ع . بزرگی و حشمت و شوکت و تکبر .

کباد (kebad) ص.ع . **کابده مکابدة**

و **کبادآ** : وضع آن کشید و سختی دید .

کباد (kobād) ا.ع . دردیگر . الحدیث .

الکباد من الغب .

کباده (kabāde) ا.ب . کمان نرم بسیار

سست . و **کباده کشیدن** : در تپه و تدارک

درجه و روتہ بالاتر بردن .

کبار (kabār) ا . ب . کسی که چوب و

هیزم و علف و جزآن از صحرایه فروش میآورد .

کبار (kebār) ع . ج . کبر (kabār) و ج .

کبیر . و ج . کبیرة . و **ذو کبار** : پادشاهی

از پادشاهان بین .

کبار (kebār) ا.ب . - مأخوذ از تازی . -

اعیان و اشراف و ارباب دولته ثروت و مردمان

مشهور و معروف بواسطه دولت و ثروت و یا

براسطه علم .

کبار (kobār) ص.ع . بزرگ .

کبار (kobār) ا.ع . گیاه کبیر را عامۀ

نازیان کبار گویند .

کبار (kebbār) ص.ع . کبیر تکبیراً و

کباراً : افا کبر گفت . و کبیر الشیء :

بزرگ و کلان گردید آن چیز . و بزرگ شمرد

و بزرگی صفت کرد آنرا .

کبار (kobār) ص . ع . بس بزرگ و

کلان . ج : کبارون .

کبارة (kabārat) ص.ع . کبیر کبیراً و

کبیراً و **کبارة** (از باب کرم) : کلان

گردید و بزرگ شد و توتمند گردید .

کبابره (kalāre) ا.ب . سبده که در آن

میوه ریخته و بر چاروا بار کرده از جانی بجانی

برند . و خانه زنبور . و کاسة سفالین .

کبابرون (kobārun) ع . ج . کبار .

کبابریت (kobāriyyat) ا.ب . - مأخوذ

از تازی - بزرگی و عظمت .
کبباس (kobás) ا.ع. بزرگ - هر چه باشد . و تیره ستیر بزرگ - و مرد سر در زیر جامه فرو کشیده و خفته .
کبباسة (kebásat) ا.ع. خوشه خرما .
 ج : کبباس .
کباش (kebác) ع.ج. کبش (kabc) .
کبباص (kobás) و **کبباسة** (kobásat) ا.ع. قوی و توانای برکار از شتر و خر و جز آن .
کببأك (kabák) ا.ب. و بسمان و طباب که اذیف خرما سازند . و بسمان سیس .
کببأكب (kabákéb) ع.ج. کبکب (kobkob) .
کببال (kabal) ا.ب. و بسمان و طباب از ایف خرما ساخته شده و یکاک .
کببان (kobán) ا.ع. نوعی از طبام که از اردن ترتیب دهنده (لفت بنی است) . و بیماری مرشتر است .
کببائر (kabá'er) ع.ج. کبیره .
کببالس (kabá'es) ع.ج. کبباسة (kobásat) .
کببب (kobab) ع.ج. کب (kobbat) .
کببة (kobal) ا.ع. خاکروب . ج. کبون .
کببة (kabalat) ا.ع. آنگه . و حمله سخت بردشمن دو جنگ . و سخی و صدمت میان دو گروه . و سخی سرما . و یکبار دوامدگی دو کار زار . و یکبار روان شدگی . و یکبار بار آمدن سرما . و آبوهو . و سرعت دیدگی . و تیر اندازی در شب . و گروه مردم .
کببة (kobbat) ا.ع. گروه مردم . و گروه ایسان . و گروه و بسان . و شتر بزرگ . و گرانی . ج. کب (kobab) .
کببت (kabit) و (kelit) ا.ب. زبور که بر نیزه گردید .

کبت (kabt) م.ع. **کبت الله العدو** کبتاً (از باب ضرب) : بخوار و ذلیل گرداناد و رسوا کند خدای دشمن را . و **کبت فلاناً لوجهه** : بر زمین آنگند فلان را . و **کبت عنه** : برگردانید آنرا . و **کبت الشیء** : شکست آن چیز را . و **کبت العدو** : بازگردانید و روگرد دشمن را بشتم .
کبتا (kabeta) ا.ب. نوعی از حلوا که کینا نیز گردید .
کبتر (kabtor) ا.ب. کبوتر و کفتز .
کبت اللحم (kabs) م.ع. **کبت اللحم کبتاً** (از باب - مع) : برگردید گوشت وید بوی شد . و **کبته انا ایضاً کبتاً** (از باب نصر) : اندو مخین گردانیدم آنرا .
کبت (kabes) س.ع. فرسوده و پوسیده .
کبج (kabi) ا.ب. خود ستانی . و لیاقت . و منفعت و فایده . و حصه و بهره و قسمت . و جوی که بدن بروزه را بهم میزند . و قلابی که بدان بیخ را بلند میکنند . و باغ کوچک .
کبج (kabi) و **کبجه** (kabi) ا.ب. خردم بریده . و هر چاروئی که زیر دعاش ورم و آماس کرده باشد .
کبج (kabc) ا.ب. هر چاروئی که زیر دعاش ورم و آماس کرده باشد .
کبجه (kabce) ا.ب. کفجه و کشکیر و ابزاری که بدان چیزهای بریان کرده را بهم زند و بشروانند .
کبج (kabi) م.ع. **کبج الدابة کبجاً** (از باب فتح) : لگام باز کنید آن ستر در را تا باز ایستد و سر بلند کند . و **کبج بالسیف** : بشمشیر زد . و **کبج فلاناً** : برگردانید فلان را از حاجت وی .
کبج (kabi) ا.ع. نوعی از ترفیبا .
کبب (kabi) ا.ب. لاغسر . و لحم زدرگی و مسگری . و شتاب و تسجیل .

کبب (kabd) م.ع. **کببده کبباً** (از باب نصر و ضرب) : زد بر چکر او . و **کبب فلاناً** : آنگه فلان نمود . و **کبب الیرد القوم** : دشوار گردید سرما بر آتوم و تنگ گرفت بر آنها . و **کبب فلان** (مجهولاً) : بیاد جگر گردید فلان .
کبب (kabd) و (kebd) و (kabd) ا.ع. جگر . مؤنث آید و یا مذکر و مؤنث هر دو . ج : اکباد و کود . و **فلان تقضب الیه** **اکباد الابل** یعنی مردمان از اطراف طلب علم بسوی فلان میآیند . و **سودا اکباد** : دشمنان .
کبب (kabd) و (kabd) و (kabd) ا.ع. میانه آسمان و باطن زمین .
کبب (kabd) ا.ع. بزرگی شکم . و سخی و مشقت و دشواری . و قوله تعالی : **لقد خلقنا الانسان فی کبب** . و هوا . و میانه ریک توده .
کبب (kabd) م.ع. **کببده کبباً** (از باب - مع) : در دناک جگر گردید . و **کبب فلان** : بزرگ شد شکم فلان .
کبب (kabd) ا.ع. شکم و درون بشامه آن . و میانه چیزی و منظم آن . و **پهلوی** و مابین دو طرفه علاقه کمان و یا با اندازه بکنند از میان کمان و یا قیقه کمان . یق : **ضع الهم علی کبب القوس** .
کبب (kabd) ا.ب. - ماخوذ از تازی - جگر .
کببدا (kabdä) ا.ب. لاغر . و شتاب و تسجیل . و لحم زدرگی و مسگری . و سریشم .
کببدا (kabdä) م.ع. مؤنث آید : زنی که جای جگرش برآمده و بر خاست باشد . و زن سبیر میان گران رفتار . و **رملة کببدا** : ریک توده میانه بزرگ .
کببدا (kabdä) ا.ع. میانه آسمان . و آسیای دستی . و کسانی که بقضات کف دست را بر کند .

کبداد (kabdad) ا. پ. زبان مردم
شیراز، نسی ازغارج .
کبدت (kabdat) ا. ع. مفره دوستی و
محبت .
کبر (kabr) ا. پ. زبان پهلوی: خفتان
جنگ .
کبر (kabr) م. ع. کبره و سفته کبر آ
(ازباب نصر) : یکسال بزرگتر است ازوی .
کبر (kebr) ا. ع. گناه بزرگ، ورنفت
و بلندی دوشرف و عظمت، و بزرگ منشی .
کبر (kebr) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
تکبر و خود بینی و بزرگ منشی و غرور و
نیوتور .
کبر (kebr) و (kabr) ا. ع. بزرگی و
شرف . و معظم چیزی . قوله تعالى: **والذی
تولی کبره** .
کبر (kabr) م. ع. کبر کبر آ و کبر آ
و کبارتة م. کبارتة (kabārat) .
کبر (kabr) و (kabr) ا. ع. کبر
القوم: کلان و بزرگتر قوم . و اول شخص
در خویاری و ندان. و نزدیکتر از خویشان رئیس
طایفه . و کبر **القوم** کذلک .
کبر (kabr) ا. پ. رستی که دوسرکه
پروده کنند و خوردند و مداروها بکار برند
و بنازی اصف گویند .
کبر (kabar) ا. ع. طبل . و رستی که
دوسرکه پروده کنند و خوردند و باین معنی اخیر
مأخوذ از فارسی میباشد . ج: اکابر و کبار .
کبر (kebar) م. ع. م. کبر الصبی
کبر آ و مکیبر آ (از باب سمع) : کلانسال
گردید آن کودک . و کبر کبر آ و کبر آ و
کیارۃ م. کیارۃ .
کبر (kebar) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
بزاد برآمدگی . و بلند سالی . و کبر سن: بلند
سالی و کلانسالی و فزونی سال . و کبر چشم:

بزرگی و کلانی جنه .
کبر (kobar) ع. ج. کبری (kobrā) .
کبره (kabrā) م. ع. شاة کبره ا:
گویندی که در گوشهای وی خالهای سیده باشد .
کبره (kabrā) ع. ج. کبر .
کبر با (kabar-bā) ا. پ. آتش کبر .
کبره (kabrāt) و (kaborat) ا. ع.
بزرگ سالی . یق: **علت فلاننا کبره** یعنی
بزرگ سالی آمد فلان را و کلانسال گردید .
و کذلک: **علت فلاننا کبره** .
کبره (kebrāt) ا. ع. گناه بزرگ و سترک .
و غرور و تکبر . و کبره **القوم**: کلانتر
قوم و نزدیکتر آنها بجد اعلا .
کبره (kebrāt) م. ع. فلان کبره
ولد با بویه: فلان بزرگتر و کلانتر فرزندان
پدر و مادراست ، مذکر مؤنث و واحد و جمع
دروی یکسان است .
کبره (kabarāt) ا. ع. واحد کبر یعنی
یکدانه کبر نرشی .
کبره (kubarāt) ا. ع. کبره **القوم**:
کلان تر قوم و نزدیکتر آنها بجد اعلا .
کبره (kabrāt) م. ع. کبرت بعیره
کبره: گوگرد مالید برشته خود .
کبر ل (kabrul) ا. ع. خیزدوک نر
و کره گردان . و چینه کره گردان .
کبر د (kabarad) ا. پ. نام پهلوانی .
کبر لک (kabarāk) ا. پ. گیاهی خاردار .
کبر و (kabar-vā) ا. پ. آتش کبر .
کبره (kabrē) ا. پ. خفتان که در جنگ
پروند .
کبری (kobrā) م. ع. مؤنث اکبر
یعنی بزرگتر . ج: کبر (kobar) و کبریات
(kobarajāt) .
کبری (kobrā) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
از اعلام زمان است و باصطلاح منطق: جزء

ثانی از خسیه را کبری گویند چه همیشه کلیت
در وی ثابت است چنانکه گویند: **العالم متغیر**
و کل متغیر حادث ، جزء اول را که العالم
متغیر، باشد صغری نامند و جزء دوم را که
دکل متغیر حادث، بود کبری .
کبری یا (kebriyā) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
عظمت و بزرگی و جلال . و غرور و تکبر و
بزرگ منشی . و قوت و اقتدار .
کبریاء (kebriyā) ا. ع. بزرگ منشی
و عظمت و بزرگی، و از صفات مخصوص بتداوند
عالم جل شانه میباشد .
کبریات (kobarayāt) ع. ج. کبری .
(kobrā) .
کبریائی (kebriyā'i) ا. پ. - مأخوذ
از نازی - عظمت خداوندی .
کبریة (kahrīyyāt) ا. ع. طمائی که
با کبر سازند .
کبرییت (kebrīl) ا. ع. گوگرد . و طلاور
یا قوت سرخ . و هر چیز کیسب که بدشواری تحصیل
شود . گویند: **اعز من الکبرییت الاحمر** .
کبرییت (kebrīl) م. ع. **ذهب**
کبرییت: زر خالص .
کبرییت (kebrīl) ا. پ. - مأخوذ از نازی -
گوگرد . و کبرییت احمر: گوگرد سرخ .
و نیز کبرییت: چوب کوچک باریک و نازکی
که در نوک آن گوگرد باشد . و کبرییت
فرتنگی: کبرییتی که نوک گوگردی آنرا فرو
برده اند در یک خمیری از فسفر و کلرات پلاس
و بواسطه اصطکاک آتش میگردد .
کبرییتی (kebrīlī) م. پ. منسوب
بکبرییت: رگوگرد . و هر چیز که برنگ گوگرد باشد .
کبس (kebs) م. ع. **کبس البثر و**
النهر کبساً (از باب ضرب) : بنگال انباشت
چاه و جوی را . و **کبس راسه**: سر
بگریان فرو کشید و بگریان کرد سر را زیر چاه .

و کبس فلان: دین کوه فرو شد فلان
 و بزیر کوه در آمد. و کبس داره:
 بناگاه در آمد در سرای. و کبس فلان:
 احتیاط نمودن فلان در کاری. و قد کبسه:
 یکباره گانید آن زن را و بر روی آن افتاد مانند
 کاپوس. و نیز کبس: در آمدن در چیزی. و
 فرو پرشین.
 کبس (kebs) ا.ع. خاک که بدان چاه
 و جوی را آبنشاند. و خانه گلی. و سر بزنگ.
 و اصل و تژاد چیزی. یق. هو فی
 کبس غنی یعنی او در اصل در سر چشمه
 توانگری میباشد.
 کبس (kobbas) ص.ع. جبال کبس:
 کوههای حلب و سخت.
 کبست (kabast) ا.ع. رستی تلخ شیه
 دستیری که بازی حنظل گویند. و یا گیاهی
 بنایت تلخ. و زهر هلاهل.
 کبستو (kebastu) و کبسته (kobaste)
 ا.پ. زهر گیاه. و یا حنظل و یا کدوی تلخ.
 کبش (kabc) ا.ع. تجمار و غوج. ج.
 اکباش و اکبش و کباش. و مهتر قوم سردار
 قوم. و قسمی از منجیق.
 کبشه (kabcat) ا.ع. نام سر کوه. و
 یوم کبشه: روزی است از روزهای نازیان.
 و مشرکین قریش آنحضرت صلوات الله علیه و آله را
 این ای کبشه و یا این کبشه میگفتند
 ای کبشه مردی بود از بنی خزانه که باقریش
 در پرستشیت خلاف روزید و نیز ای کبشه:
 کبشه و عین عبد مناف جدی آنحضرت.
 کعب (kab') م.ع. کعبه کعباً (از
 باب تلخ): برید آنرا. و کعب الدراهم
 والدنانیر: نقد کرد درهما و دینارها را و
 سه کرد آنها را. و کعبه عن الامر:
 باز داشت او را از آن کار.
 کعب (koba') ا.ع. شتر دریایی. و زن

زشت روی را گویند: یا وجه الکعب.
 کعبه (koba'sat) ا.ع. گوشواره‌ای که
 در فرج زن بر آید. و وفق رسم.
 کبک (kabk) ا.پ. دست. و کف دست.
 و کبک شکستن: پی کم کردن.
 کبکاب (kebab) ا.ع. خرمای دوشته قره.
 کبکابه (kabkabat) ا.ع. زن قره.
 کبکب (kebkab) و (kebkab) ا.ع.
 قسم از بازی مرتازیان را.
 کبکب (kebkab) و (kebkab) ا.ع.
 گروه مردم و گروهی در میان. و شتر کلان.
 و وزن و نقالت.
 کبکب (kobkob) ا.ع. گرد ادم در
 هم خلقت. ج: کبکب.
 کبکبه (kebkabat) م.ع. سرنگون
 کردن و بر روی آیداختن و بر زمین زدن. قوله
 نالی: فکبکبوا فیها وهم القاون.
 کبکبه (kebkabat) و (kebkabat)
 ا.ع. هر تیز که بجانب بالا و یا در کوهی
 اندازند.
 کبکبه (kebkabat) و (kebkabat) و
 (kebkabat) ا.ع. گروه مردم. و گروهی
 در میان. و شتر کلان. و وزن و سنگین.
 کبکبه (kebkabat) ا.ع. گروه دوهم
 پیوسته.
 کبکبه (kabkabe) ا.پ. صدای پای
 آدیان و ستوران و اسبان و شتران.
 کبکنجیر (kabk - anjir) ا.پ. ملاخن.
 و مرغ تیز پر بلند پرواز. و بک قسم مرغی که
 بزبان فرانسه بکاس نامند.
 کبکوب (kobkub) و کبکوبه
 (kobkubat) ا.ع. گروه هم پیوسته.
 کبگ (kabg) ا.پ. پرندای از طایفه
 مرغ خانگی که در گذشته مملکت مافراوان
 است و گوشت آن بسیار لذیذ و با قدر است.

و کبگ دری: نوعی از آن که بزرگتر
 از کبگ معمول است. ج: کبان. و کبگ
 رفاص: اسب شوخ و بازیگر. و کبگ
 سحر: دواج.
 کبگان (kabgan) ا.پ. ج. کبگ. و
 کبگان بزم: ساقیان و مطربان و شادمان.
 کبگ رفتار (kebg - fatar) ص.پ.
 آنکه سلوک و رفتار وی مانند کبگ زیبا و
 جمیل میباشد.
 کبل (kabl) ا.ع. دروشنگی لب دول.
 و لب دول. و پوست نویدیده نزدیک لب دول.
 و پوستین بسیار پشم.
 کبل (kabl) م.ع. کبل الاسیر کبلا
 (از باب ضرب): بند کردن اسیر را. و
 کبل فلاناً جس کرد فلان را در زندان و
 جز آن. و کبل غریبه الدین: مهلت داد
 غریب خود را در نهای دین.
 کبل (kabl) و (kebl) ا.ع. قید و بند.
 و بند سبزر بزرگ. ج: کبول.
 کبل (kabal) ا.پ. کول و پوستینی که
 از پوست گوسپند بزرگ سازند.
 کبل (kabal) ص.ع. فرو کبل:
 پوستین کوتاه.
 کبن (kaben) ا.ع. کبن الدلو: لب
 در نوردیده و درخته دول.
 کبن (kaba) م.ع. کبن الفرس کبناً
 و کببوا (از باب ضرب): نرم و ست
 بودن آن اسب و یا کوهی که در مودین.
 و کبن هدیه: بازداشت هدیه او را. و
 کبن الرجل معروفه: برگردانیدن آن
 مرد نیکی خود را از مسایه خود بسوی غیر
 آن. و کبن فلان: فریب شد فلان. و
 کبنه: پیدا کردن آنرا و مسو ساختن. و کبن
 الدلو: در نوشتن لب دول را. و کبن
 عن الشيء: بدل شد و باز گردید از آن

چيز . و كبن الرجل : داخل شد دندان
 نناي آئرد از بالا و پائين در غار معان وی .
 و كبن الظبي : دويد آن آهو بر زمين .
 و كبن الثوب كبناً (از باب منرب و
 نصر) : بدون رويه در نوردید آن جامه را
 و دوخت .
 كبن (kaban) م . ع . كبن الاصبع
 كبناً (از باب سمع) : خشن و ستر گردید
 آن انگشت .
 كبن (kobann) م . ع . و رجل كبن :
 مرد دوخت خوی ناکس گرفته . و مرد سخت
 زفت و بخیل که از زفتی چشم بلند نیکند .
 كبنة (kobnat) ا . ع . يك قسم بازی
 مر تازان را .
 كبنة (kobnatt) م . ع . و رجل كبنة
 یعنی رجل کبن میباشد .
 كبنة (kobnatt) ا . ع . نان خشك .
 كبو (kbu) ا . ب . كامو .
 كبو (kabv) و (kobovv) م . ع . كبا
 لوجه و عليه كبوآ و كبوآ (از باب
 نصر) : بروی اتحاد . و كبا الزند : بی آتش
 شد آن آتش زنه . و كبا الجمر : پاد
 گردید خندوك آتش . و كبا القرس : تابه
 گرفت آن اسب از دودین . و نیز چون اسب
 را بدوانند و همبیز زنده و خوی نكند گویند :
 كبا القرس . و كبا الشیء : پاك كرد
 كرد خاك آنچه را . و كبا الیث : درخت
 آن خانه را . و كبا الكوز و غیره :
 ریخت آنچه آب در كوزه و جز آن بود . و كبا
 الیث : بزمرد گردید آن گیاه . و كبا
 القبار : بلند شد گرد خاك .
 كبوآن (kbovāne) ا . ع . شای گیاه .
 كبوة (kbovat) ا . ع . بروی اتحادگی .
 و بی آتش شدگی آتش زنه . و بلند شدگی
 خندوك . و تابه گرفتگی اسب . و در فوكی خانه .

و ریختگی آب از كوزه . و كرد . و تیرگی . و
 وقته و باز ایستادگی بگراحت .
 كبوة (kbovat) ا . ع . بوی سوز و محمر .
 كبوتر (kbuter) ا . ب . پرندة معروف
 که چند قسم از آن اهل میباشد و كفتو و
 كبتو و بازی حنم گویند . و كبوتر
 قیتر پر : نوعی از كبوتر که نيك تند و نیز
 پرواز میکند . و كبوتر حرم : كبوتران
 مکه منظمه که كشتن آنها روا نیست . و بانوی
 بلند زوادی که بر حمت بدست میآید . و كبوتر
 شلواری : قسمی از كبوتر که گردا گرد
 پا های آن پردارد . و كبوتر نامه پر :
 كبوتر نیز پری که آنرا آموخته کرده اند برای
 بردن نامه . و كبوتر نیاز : قسمی از كبوتر .
 و كبوتر یاهو : قسمی از كبوتر کند بر
 که آراز یاهو دهد .
 كبو تر باز (kbuter-bāz) ا . ب .
 کسی که با كبوتران بازی میکند و دو طیران و
 پرواز آنها گرد می بندد .
 كبوتر بان (kbuter-bān) ا . ب .
 پرورنده و تربیت کننده كبوتران و ننگیان
 كبوتران . و كبوتر باز .
 كبوتر بچه (kbuter-bače) ا . ب .
 جوزه كبوتر . و یکسوع غذایی که از کله
 خشخاش نارسیده و گوشت چرمی دار سرخ
 کرده سازند .
 كبوتر خان (kbuter-xān) و
 كبوتر خانه (kbuter-xāne) ا . ب .
 برج مانندای که مخصوص جای گرفتن كبوتران
 سازند .
 كبوتر دم (kbuter-dam) ا . ب . پوسته
 از دهان مشوق و میگردن زبان آن .
 كبوتر دم (kbuter-dom) ا . ب .
 علاقه دستار و کمر بند که بريك طرف راست
 ایستاده باشد . و نوك قلم .

كبوتر وارآب (kbuter-vār-ab)
 ا . ب . پایاب و جانی از رود خانه که ییاده
 توان گذشت .
 كبوتل (kabvstal) ا . ع . نوعی
 از ملخ .
 كبود (kabud) م . ب . نیلی و نیلگون
 و آسمانی و لاجوردی و هر چیز که رنگ
 نیل باشد . و نام کرمی .
 كبود (kabud) ع . ج . كبد (kabd)
 و (kabed) .
 كبودان (kabudān) ا . ب . سیاهدانه .
 و نام قره ای از معائنات نیشابور .
 كبود پشت (kabud-pošt) ا . ب .
 آسمان .
 كبود چشم (kabud-čacm) م . ب .
 ازرق و کسی که تنم چشم وی نیلی باشد .
 كبود حصار (kabud-hesar) ا . ب .
 آسمان .
 كبودر (kabudor) ا . ب . کرمکی در
 آب که ماهیان کوچک آنرا خوردند . و مرغ
 ماهیخوار و بوتیمار .
 كبود طشت (kabud-tašt) ا . ب .
 آسمان .
 كبودوش (kabud-vač) م . ب .
 نیلی رنگ .
 كبوده (kabude) ا . ب . درخت پشه
 غال . و دوخت ید مشک . و نام چوپان
 افراسیاب .
 كبودی (kabudi) ا . ب . نیلگونی و
 آسمانگونی . و دستار از کناره پوست گوسپند
 كبود رنگ . و كبودی كبود : كبود
 تیره رنگ .
 كبودی رنگ (kabudi-rang) ا .
 ب . رنگ آسمانگونی و رنگ لاجوردی .
 كبور (kabvar) ا . ب . نام میوه ای هندی .

کبوس (kabus) ص. پ. کج و ناراست .
کبویع (kubu') ع. ا. خواری و فروتنی .
کبوک (kabuk) ا. پ. یک قسم مرغ ماده بقدر باشد که گویند با هم جنس خود جفت نشود . و مرغی آبی و سرخ رنگ که سرخاب نیز گویند .
کبوک (kabbuk) ع. ج. چکاوک و ابوالبح .
کبول (kobl) ع. ج. کبل (kabl) و (kebl) .
کبولاء (kablū') ا. ع. نوعی ازطعام .
کبون (kobun) ا. ع. سگون و آرامی .
کبون (kobun) ع. م. **کبن کبونا** (از باب نصر) : ساکی شد و آرام گردید .
و کبن کبنا و کبونا : مرکب .
کبون (kobun) ا. ع. ج. کبه .
کبوه (kabve) ا. پ. یک قسم گیاهی .
کبه (kabe) و (kohe) و (kobbe) ا. پ. شاخ و کدوی حجامت . و برآمدگی هر چیزی . و قبه .
کبی (kubi) ا. پ. میمون و بوزینه .
کبی (kobā) ع. ج. کبآه (kebā) .
کبیتا (kobaylā) ا. پ. حلوانی که ازسمن بادام و پسته و گردو و کنجد سازند و آنرا حلوانی مغزی نیز گویند . و یک نوع نان که از شکر و کنجد سازند .
کبیتا (kobilā) ا. پ. طامی که ازخمیر آرد گندم سازند و پنازی طائف نماند .
کبیتک (kobaylak) ا. پ. آبیازنه و ایزاری که بدان سگ آسیا نیز کنند .
کبیته (kubite) ا. پ. کیتا و حلوانی منزی .
کبیت (kabis) ع. م. **لحم کبیت** :

گوشت برگردید بوی و مزه .
کبیچه (kabiçe) ا. پ. چادرانی که زیردهان وی روم و آماس کرده باشد . و قشور پشت خاویز و ایزاری باندام پنجه دست که بدان پشت ستور خارند .
کبید (kabid) ا. پ. لحم زوگری و مسگری . و سریشم .
کبیداء (kobaydā) و **کبیداء** (kobaydāt) ا. ع. میانه آسمان .
کبیدات (kobaydāt) ا. ع. **کبیدات** **السماء** : میانه آسمان .
کبیدن (kavidan) ف. لوم. پ. ازجای گشتن . و ازجای کبیدن . و گردانیدن .
کبیده (kabiide) ا. پ. آردی که گندم آنرا بریان کرده باشند . و آرد برنج و نخود و جو بریان کرده و بریان ناکرده . و هرطعامی که درتور پزند . و آشی که ازجو و برنج و مسکه سازند . و دلبده و پلنور جو و گندم .
کبیر (kubir) ص. ع. بزرگ و کلان . ج. کبار و مکبیراء و کبراء .
کبیر (kubir) ا. پ. کوبر و زمین شوره زار بی آب و گیاه .
کبیر (kubir) ص. پ. - مأخوذ ازنازی - بزرگ و کلان . و تنومند و عظیم و بزرگ در توانائی و در دولت و ثروت و با زور و قوت . و با دولت . و وزین و سنگین . و سالداز و آنکه دارای سال بسیار باشد . و کامل شده و بزرگ شده . و بلوغ رسیده . و کبیر شدن : بزرگ شدن . و قادر و توانا شدن . و جعد و شدریدن .
و قصاد کبیر : جرم و خطای بزرگ و گناه عظیم .
کبیرات (kubirāt) ع. ج. کبیره .
کبیره (kubirat) ص. ع. **مؤت کبیر** . ج. کبار (kebār) .
کبیره (kubirat) ا. ع. گناه و اثم . ج. :

کبائر و کبیرات .
کبیره (kabiire) ا. پ. - مأخوذ ازنازی - گناه بزرگ و خطای عظیم .
کبیس (kabis) ا. ع. نوعی ازخرما . و زبوری میان کواکب پر از بوی خوش که برگردن آویزند .
کبیس (kabis) ص. ع. **عام کبیس** : سال کبیه دار .
کبیسة (kabisal) ص. ع. **سنة کبیسة** : سال کبیه دار .
کبیسه (kubise) ا. پ. - مأخوذ از نازی - چون سال قومی را که باسال قوم دیگر مطابق کنند زیادتی که در ایام آن سال پدید میآید آنرا کبیسه گویند مثلاً ده روز و چند ساعت که ازسال شمس درمقابل سال قمری زائد میآید مردم هند آنرا جمع کرده سال سوم قمری را - سیزده ماه گیرند چه سال مردم - مانند نازیان قمری میباشد .
کبیکج (kubik-iz) ا. پ. نوعی ازکرفس صحرائی که دوک نیز گویند و از - سوم قال است .
کبیین (kubin) ا. پ. کابین و هورن .
کپ (kop) ا. پ. دهان و بیرون و اهدون دعانت .
کپاک (kapūk) ا. پ. سرغسی بقدر گنمشک روم دراز که برآب آب نشینند و دم جیانند و مسجه و دم جیانک نیز گویند .
کپان (kapān) ا. پ. تپان و قسطاس و نازودی یک پله . و نیم گز فولادی .
کپچه (knp-çe) ا. پ. کفچه و چمچه .
کپراس (kopras) ا. پ. بذله گونی و مزاج و خوش طبعی و مرده گونی .
کپل (kapal) ا. پ. سرین آبی و دیگر حیوانات .
کپنک (kapanak) و (kepanak) ا. پ. :

بالا پوش پشیمای که مردمان قبر در زمان
می پوشند .

کپوک (kapuk) . اب . مرغی که بکوک
نیز گویند .

کپه (kape) و (kappe) و (kuppe)
۱ . پ . شاخ و کدوی حمام و کبه و قبه .
و هر چیز برآمده و کپه کردن : در -ال - نشسته
بروی افتاده خوابیدن .

کپی (kopi) و (kappi) . اب . میمون و
بوزینه و میمون سیاه و کپی .

کپیدن (kapidan) ف لوم . پ . ریودن
و دزدیدن . و گرفتن . و بکارت گرفتن . و در
-الت نشسته بروی افتاده خوابیدن .

کت (kti) . اب . تخت پادشاهی و تخت
پادشاهان مند . و کباریز . و نخته . و جوب .
و کتف و شانه .

کت (ket) . پ . محقق که ترا .

کت (kot) . اب . خنجره زر و سیب . و
بلغت مردم کرمان : دوراخ تنگ و نارنگ .
و هر جای تنگ و نارنگ .

کت (katt) . اع . لاغر از مردوزن .

کت (kati) . مع . **کت البعیر** کتاو
کتبتاً راز باب ضرب (: بانگ کردن شتر .

و کت فلاناً : اندوهگین کردن فلان را و
خوار گردانیدن . و **کت القدر** : جوئید
دیگ . و نیز چون آب در سبوی نوریزدن
و جوئید گردید : **کت الجرّة** . و **کت**

الكلام فی اذنه کتا (از باب نصر) :
سخن در گوش وی گفت . و **کت فلاناً** :
راز با فلان در میان نهاد . و نیز کت : شمردن .

النل : لاکنه او تکت النجوم ای
لاننده و لانتصبه . و کلمه او در اینجا بعضی
الان باشد . و یق : **جاء فی جیش**

مایکت عدد های لایمی . مر . کتبت .
کتا (ketā) . اب . بخت زند و پا زند .

کتاب و نامه . و زمان .

کتاب (ketāb) . اع . بشته و نامه . و

آنچه در وی نویسند . ج : کتب (kotob) و
(kolb) . قوله تعالى : **ان کتاب الابرار**

لثی علیین . و فرض و فریغه . قوله
تعالى : **کتاباً موقوتاً** . و حکم . قوله

تعالى : **کتاب من الله سبق** . و اجل .
قوله : **ولها کتاب معلوم** . و
قرآن . قوله : **و يعلمهم الکتاب**

و الحکمة . و توریه و انجیل و جز آن .
قوله : **لهمکن الذین کفروا من اهل**

الکتاب . و ملک . قوله : **لقد لبستم فی**
کتاب الله . و امام . قوله : **هَذَا**

کتابنا نطبق علیکم بالحق . و نیز
کتاب : اندازه و صبیغه . و درات . و مکتوب .
و مدزل . و آنچه شخص می نویسد و برای کسی

می فرستد . و لوح محفوظه . و **ام الکتاب** :
سوره اول از قرآن که سوره حمد باشد . و

اهل الکتاب : یهود و نصارا و مجوس .
کتاب (ketāb) . مع . **کتابه کتاباً** و
کتبه و **کتباً** و **کتابه** . مر . **کتب**

(kalb) . و **کاتب** **مکتابه** و **کتاباً** .
مر . مکانه .
کتاب (ketāb) . اب . - مأخوذ از تازی -

اجتماع چند جزو نوشته شده و یا چاپ شده که
آنها را بهم منضم کنند و یکدیگر متصل نمایند .
و تصنیف . و تالیف . و نامه و مکتوب . و

کتاب الله و یا **کتاب مستطاب** : قرآن
مجید . و **اهل کتاب** : یهود و نصارا .

کتاب (kollāb) . مع . ج . **کاتب** .
کتاب (kollāb) . اع . وضع نقلیم
کتابت و محل که اطفال جهت تعلیم گرد آید .

و مکتب . ج : **کتابت** . یق : **سلم و لده فی**
المکتب و الکتاب . و **ذهب الصییان**
الی المکتب و الکتاب . و **کتابت** . و **قیل** : الکتاب

الصییان لا المکان . و نیز کتاب : تیر خرد
گرد سرکه کود کمان بدان تیر اندازی کنند .

ج : **کتابت** .
کتاب (kollāb) . اب . - مأخوذ از تازی -
نویسندگان .

کتابه (ketābat) . اع . صنعت نوشتن
و مکانه .

کتابه (ketābat) . مع . **کتب کتاباً**
و **کتابه** . مر . **کتب** (ketāb) .

کتابت (ketābat) . اب . - مأخوذ از
تازی - نویسنده . و **کتابت کردن** : نوشتن
و کتاب نوشتن با قلم .

کتابچه (ketāb-če) . اب . کتاب
کوچک .

کتابخانه (ketāb-xāne) . اب . ارغک
و جایی که در آن کتابهای خطی و یا چاپی را
جمع کرده و با نظم و ترتیب معینی قرار میدهند .

و نیز قسه ای که در آن کتاب میگذارند .
و دکان کتابفروشی . و تشکیل کتابخانه از
قدیم الایام معمول مال متدنه عالم بوده و

در مملکت اسلام قبل از غلبه نازیان کتابخانهها
موجود بوده و کتابخانه اسکندریه مصر زیاده از
۲۰۰۰۰۰ جلد کتاب داشته و در زمان

اسلام تا غلبه مغول نیز کتابخانه های چند در
ممالک اسلام خصوصاً در ایران ایجاد شده
بود که همه آنها را این گروه و حش و خوتوار
منهدم و نابود کردند و کتابخانه ملی پاریس

اکنون دارای دو میلیون کتابست که ۱۵۰۰۰۰
از آنها خطی میباشد .

کتابدار (ketāb-dār) . اب . **حافظ**
نگهبان کتابها .

کتابداری (ketāb-dārī) . اب . شغل کتابدار .
کتابدان (ketāb-dān) . اب . محفظه
کتاب و پیگوی کتاب و قفسه کتاب .

کتابفروش (ketāb-farūc) . اب .

کسی که کتاب خرید و فروش میکند .

کتابون (kalābun) ا.ب. نام مردی و زنی . و نام دختر قیصر زن گنساب و مادر استفدیار .

کتابه (ketābe) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کتیه . م ر . کتیه .

کتابی (ketābi) ا.ر.ص. پ. یهودی . و مشوب بکتاب .

کتابه (ka't) ا.ع. گیاهی مانند جرجیر .
کتابیب (kalātib) ع . ج . کتاب (kollāb) . و ج . کتاب .

کتار (ketāre) و (ketāre) ا.پ . - مأخوذ از هندی - نیزه و شمشیر کوتاه که مردم هند بر میان زندند .

کتاع (ketā') ع . ج . کتعه (ka't) و ج . (ka't) .

کتاع (ketā') م . ع . **کانه الله مکانه و کتاعاً** : از یکی دور گرداناد و را خدای و بکشاد او را .

کتاع (ketā') ا.ع. **ما بالدار کتاع** : نیست در خانه کسی .

کتاف (ketāf) ا.ع. ریسازی که بدان دهنها را پشت شانه ببندند . ج : کتف (koll) .

کتاف (ketāf) م . ع . **کتف کتفا و کتافاً** . م ر . کتف .

کتاف (kolāf) ا.ع. درد شانه .
کتاف (ketāf) ا.ع. شانه بین . و آنکه از نگاه بشانه فال میگوید رک بین .

کتال (ketāl) ا.ع. گوشت . و درشتی و سبزی اندام . و نفس . و مؤثرت . و حاجتی که شخص روا کند . و بدی عیش و تنگی زیست . و هر آنچه اصلاح کند خوراک و پوشاک را .

کتال (ketāl) م . ع. **کانه الله مکانه**

و **کتالا** ای تانه افه : بکشد او را خدای .

کتال (kolāl) ا.ع . کوه و معبر کوه . و پشته .

کتاله (kalāle) ا . ب . کتاره . و نیزه کوتاه .

کتام (kolām) ا . ب . عمارتی که از چوب و تنه سازند . و تالار .

کتان (ketān) و (kallān) ا.ب. نوعی از جامه که از لطف بافتند . و رنگ کتان : رنگ شکر .

کتان (ketān) و (ketān) ا . ب . تنم گیاهی که آرا بزرگ نیز گیرند و از آن روغنی گیرند جهت - روزانند در چراغ .

کتان (ketān) ا . ع . چغرا لوه و سیل آورد . و کف آب . و گیاهی بقدر ذوقی که ساق و برگش باریک و گلش لاجوردی و پوست آرا همچو پنبه ریسند و از آن جامه بافتند .

کتان (kollān) ا . ع . جانور کمی سرخ و گزنده .

کتائب (ketā'eb) ع . ج . کتیه (ketā'eb) .

کتائف (ketā'ef) ع . ج . کتیفه (ketā'ef) .

کتایون (ketāyūn) ا.ب. کتابون که دختر قیصر زن گنساب و مادر استفدیار باشد .

کتب (ketab) ا.ع. **کتب** : نام بعضی از تازیان .

کتب (ketab) م . ع . **کتبه کتباً و کتبه** و **کتاباً و کتابه** (از باب نصر) : نوشت آرا . و **کتب بالقلم** : نوشت با قلم . و

کتب القاء کتباً : دوخت دوز مشک را بدوال . و **کتب الناقه** : (از باب نصر و حرب) : فرام آورد فرج آن ماده شتر را و بست بطنهای او از آهن و جز آن تا گشن نتواند با آن گشتی کند . و **کتب البغلة** : بست

فرج آن استر را بطنه آهن و جز آن تا گشن

بر آن نههد . و **کتب الناقه** : بست سوراخ های بینی آن ماده شتر را بیک چیزی تا نبوید

بچه خود را . و **کتب الشیء** : جمع کرد و فرام آورد آن چیز را . و **کتب الله**

الشیء کتباً : حکم کردن آن چیز را خدای و واجب گردانید و فرض کرد . قوله تعالى :

کتب علی سه الرحمة . و قوله : **کتب علیکم الصیام** . و **کتب الشیء کتباً** (از باب نصر) : دانست و دریافت آن

چیز را . قوله تعالى : **ام عندهم الغیب فهم یکتبون** . و **کتب القرية کتباً** (نیز از باب نصر) : بست سر آن مشک را بر سینه .

کتب (ketob) و (ketob) ا . ع . ج . کتاب (ketāb) .

کتب (ketob) و (ketob) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کتاها . و **کتب سماوی** : کتابهای آسمانی . و **کتب موسی** : تورا . و **دار کتب** : کتابخانه .

کتبه (ketbat) ا.ع. مکتوب و نبشته . و یکدیگر بنویشتن .

کتبه (ketbat) م . ع . **کتب کتباً و کتبه** . م ر . کتب (ketāb) .

کتبه (ketbat) ا.ع. نوع نوشتن . و هشت نوشتن . و نوشتن خواستن کتابی را که شخص مینویسد .

کتبه (ketbat) ا.ع. دوالی که بدان دوزند . و آنچه بدان فرج ماده شتر را فرام کند تا گشن بروی نههد . و دوز فرام آورده موزه و مشک و جز آن .

کتبه (ketabat) ع . ج . کتاب **کتب خانه** (ketob-xāne) ا . ب . کتابخانه .

کتبستان (ketobestān) ا.ب. کتابخانه .

و نیک ماهر و عارف براه و مرد ناکس و خوار و رسوا. وجهه رو با و وزین ترین آن. و مرگ.

ج: کتنام (ket'an).

کتع (keta) ع. ج. کتعی (ket'a) و ج. کتعا (ket'a). ر. ج. کتعا (ket'a).

کتعاه (ket'a) ا. ص. ع. کتیز و کتیزه و دوشیزه و داه. و دو ترکیه مؤنث گویند:

اشتریت الدار جمعاء کتعا و هذبه لك جمعاء کتعا. ج: کتعی (ket'a).

ی: رایت اخواتك جمع کتعی و چون کتعا از انباج جمعا میباشد بر آن مقدم نمیشود.

کتعال (ket'äl) و **کتعاله** (ket'äle) ا. ب. ملطو و مکت.

کتعان (ket'an) ع. ج. کتعی (keta).

کتعاه (ket'a) ا. ع. باره و دریره چیزی. ج: کتعا.

کتعاه (ket'a) ا. ع. دول خورد. و کرانه شیه. ج: کتعی (keta).

کتعی (ket'a) ا. ب. کتک.

کتف (kalf) م. ع. **کتف فی الامر** کتفا (ار باب ضرب): آهستگی و نرمی کردم در آن کار. و **کتف حنوی الرجل**:

هم بستم آن در چوب کتف پالان را. و **کتف فلان**: آهسته رفت فلان یا شانه جیان رفت. و

کتف السرج الدابة: زخم کرد زین شانه سوار را. و **کتف الامر**: ناپسند داشت آن کار را. و **کتف الخیل**: بلد گردید فروغ شانه آن اسب دو رفتن.

و **کتف الانان**: بکتیف پیوند داد آن آرندها. و **کتف فلان کتفا**: بست دست های فلان را بجانب پشت بطور محکم. و

کتف الطائر کتفا و **کتفنا**: هر دو بال را آهسته پشت گردانیده و برید. و **کتف فلان کتفنا**: شتاب و جهلمان رفت فلان.

میان دو دوش و یا پشت. ج: اکتاد و کتود. **کتز** (katz) ا. ع. حسب. و لیاقت. و قدر و اندازه. و میان هر چیزی. و هودۀ خورد.

و دربار خرمنگاه غله. و جای خشک کردن خرما. و در قار مانند رفتار مستان.

کتز (katz) و (ketr) ا. ع. کوهان بلد شتر.

کتز (ketr) ا. ع. گوری از گورهای عاد. و بنای شبیه بگنبد.

کتزان (katrân) ا. ب. طران. **کتزرة** (katral) ا. ع. کوهان بلد شتر.

کتزوتن (katrunetan) ا. ب. بلفت زند و یا زند: ماندن و اقامت کردن. و آسودن و بجائی رفتن.

کتز پتره (katze-patre) ا. ب. ریزه های طمام. و یک قسم خاری که شتر ببیل آن را میخورد. و حرفهای یهوده و سیمنی و البهانه.

کتس (katns) ص. ب. بلفت زند و یا زند: خورد و کوچک و صغیر.

کتع (kat) م. ع. **کتع به کتعا** (از باب فتح): برد آرا. و **کتع فلان**: چستی و جالاکسی کرد فلان در کار خود و گوشش نمود. و نیز در تنجید و متعیش شد. و **کتع زید**: گریخت زید. و سوگند خورد زید. و **کتع الحمار**: دوید آن خر. و **کتع فی الارض** **کتوعاً**: دور رفت. و قولم: **کتع فی المخازی ای ما کتفاک سب**. و **کتع فی الامحامد ای ما کتفاک مدح**.

کتع (keta) م. ع. **کتع کتعا** (از باب سجع): چستی و جالاکسی کرد در کار و یا در تنجید و متعیش شد.

کتع (keta) ا. ع. پاره و ریزه. ج: کتعی (keta).

کتع (keta) ا. ص. ع. مرد سبک و دست در کار. و ترنجیده و متعیش در کار. و مرد رسا

کتبه (katabe) ا. ب. - مأخوذ از تازی - نویسندگان و کتابیان و منشیان.

کتبی (kotobi) ا. ب. کتاب فروش. **کتبیة** (kolobiyyat) ا. ع. کتابخانه.

کت بین (kal-bin) ا. ب. کتاب و شانه بین.

کتة (kattat) ا. ع. - بزه زمین از تنه و جز آن.

کتلة (kottal) ا. ع. اسم است شتران هیچکاه و بز آن است را.

کتیح (kuth) ا. ع. خراش کبچله رسد. کمتر از کح.

کتیح (kath) م. ع. **کتیح الطعام کتجاً** (از باب فتح): خورد از آن طعام را تا سیر شد. و **کتیح فلان**: رسید بدن فلان چیزی که بدان اثر کرد. و **کتحت الريح فلاناً**: انداخت باد بر روی فلان کرد خاک را و یا در کتید باد حاره را از روی فلان. و **کتیح الجراد الارض**: خورد ملخ آنچه بر روی زمین بود.

کتیح (katay) ا. ب. کتک. و نان خوردنی که از دوغ ترش و شیر و نمک سازند.

کتیح (katex) ا. ب. چاشنی یعنی ترش و شیرینی بهم آمیخته.

کتخدأ (kat-xudâ) ا. ب. کخدأ. **کتخدأ پسند** (kat-xudâ-pasand) ص. ب. بست و فرمایه و زیون.

کتخدالی (kat-xod'ali) ا. ب. کخدانی. **کتیح شیر** (katex-eir) ا. ب. ماست و یا ماستینه ای که در آن شیر و روغن و نمک ریزند و بخورند.

کتد (katad) ا. ع. نام ستاره ای. و نام کرمی در مکه مطه.

کتد (katad) ا. ع. **کتد** (katad) ا. ع. فراهم آنگاه دوشانه از مردم و اسب. و دوش و یا

و کشف فلان کشفاً (از باب ضرب و سمع):
 نرم و آهسته رفت فلان .

کشف (kəf) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 شانه و کت و دوش . و استخوان شانه . و
 کشف بر زدن : شای کردن و خوشحالی
 نمودن . و لوح کشف : استخوان شانه .
 کشف (kəf) و (kəfal) ا.ع . کت و
 شانه ، مؤنث آید . ج . اکتاف .

کشف (kəf) ا.ع . شانه و کت ، مؤنث
 آید . ج : کشفه (kəfat) .

کشف (kəf) ع.ج . اکتف و کشفه .
 کشف (kəf) ا.ع . لنگی ستور از درد
 کتف . و فراخی شانه و گشادگی و پهنایی مابین
 شانه ها .

کشف (kəfal) م.ع . کشف فلان کشفاً
 (از باب سمع) : پهن شانه گردید فلان . و
 کشف القوس : گشادگی پیدا گردید در سر شانه
 آن اسب . و نیز کشف : نرم و آهسته رفتن .
 کشف (kəfal) ع.ج . کشفه .

کشفاء (kəfā) ص.ع . مؤنث اکتف .
 ج : کشف (kəf) .

کشفان (kəfān) م.ع . اکتف کشفاً
 کشفاناً . مر . کشف (kəf) .

کشفان (kəfān) و (kəfān) ا.ع .
 ملخی که مو پریدن آمده باشد .

کشفان (kəfān) ا.ع . شباب روی .
 کشفان (kəfān) م.ع . کشف کشفاناً .
 مر . کشف (kəf) .

کشفانیه (kəfāni) ا.ع . واحد کشفان
 یعنی یک ملخی که در پریدن آمده باشد .

کشفه (kəfat) ع.ج . کشف (kəf) .
 کشف ساره (kəf-sāre) ا.ب. آنوضع
 از پشت اسب که پیش زین بر آن باشد .

کتک (katk) ا.ب. - چوبدستی و عصا .
 کتک (katk) ا.ب. - یکنوع گوسپندی

که دست و پای آن کوتاه است و در چهرین
 فروان مییابد .

کتک (katk) ا.ب. - مأخوذ از سانکریت
 دانه‌ای که چون آنرا بکوبند و بیزند و در آب
 گل آلود ریزند آب را صاف کند .

کتک (katk) و (katok) ا.ب. - عصا و
 چوبدستی . و عصای کوتاه . و دست‌عوارف .
 و عصای تأدیب . و کتک زدن : سیاست
 کردن و آزردن و جفا نمودن .

کتکات (katkāt) ص.ع . و جشل
 کتکات : مرد بسیار گوی و پر حرف .

کتکار (kat-kār) ا.ب . دودگر
 و نجار .

کتکت (katkat) ا.ع . بانگ شوات .
 کتکت (katkat) ا.ع . یکنوع بازی
 مرتزبان را ، غیر منصرف است .

کتکتیه (katkatī) م.ع . کتکت
 کتکتیه : نرم رفت و یا گام نزدیک نهاده
 شانات . و کتکت فلان : نرم خندید فلان
 و هوددن التفهیمه . و کتکت العجاری :

بانگ کرد شوات .
 کتکتو (katkūt) ا.ب . کاکوتی و
 صفت .

کتکتی (katkūtī) ا.ع . یکنوع بازی
 مرتزبان را .

کتکر (kat-kar) ا.ب. دودگر و نجار .
 کتکن (kat-kan) ا.ب . چاه خوی و
 کاریز ک .

کتکنه (katkene) ا.ب. یک قسمت از
 مال الاجارهٔ زراعت .

کتکنه دار (katkene-dār) ا.ب .
 نایب متاجر .

کتگار (kat-gār) و کتگر
 (kat-gar) ا.ب. دودگر و نجار .
 کتل (kəil) م.ع . کتل فلاناً (از

باب نصر) : بندکرد فلان را و باز داشت .
 کتل (katal) ا.ع . دوشی اندام .

کتل (katal) م.ع . کتل کتلاً (از
 باب سمع) : برجسید و لزج گردید .

کتل (katal) ا.ب. آلوی جنگلی .
 کتل (katal) ع.ج . کتله (kollat) .

کتل (katal) ا.ب. - جنیت یعنی اسپزین
 کرده ای که پیشایش پادشاهان و بزرگان برند .
 و تل بلند و شفته بلند . و کسوه پست . و شتر

کتل : شتر زین کرده ای که مانند اسب
 جنیت پیشایش بزرگان برند .

کتله (kollat) و (kollat) ا.ع . پارهای
 از گوشت .

کتله (kollat) ا.ع . یک لخت فرام
 آورده از خرما . و گل و لای و شلم و جز آن .
 ج : کتل (kollat) .

کتلیجان (katal-jijān) و کتلجیان
 (katal-ḡijān) ا.ب . عهده سلطنتی که
 شگفتان برپا کردند بر دوشیمه و چادر است .

کتلی (kəllī) ا.ب. - آوندی سین و دارای
 دست و لوله و در که در آن جای و جز آن طبع کنند .

کتیم (katīm) و (katām) ا.ب. - وسه
 و برگ نیل که رنگ نیز گویند و بدان خطاب
 کنند .

کتیم (katīm) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 پرشیدگی و اختفای برده و اشتاع و اختفای
 سر . و کتیم گردن : پرشیدن راز . و

کتیم شهادت کردن : اشتاع از
 گواهی دادن .

کتیم (katīm) م.ع . کتیم کتیماناً
 مر . کتیمان (ketmān) .

کتیم (katīm) ا.ع . برگ نیل و وسه .
 کتیم (katīm) ا.ب. گیاهی شبیه برسه

که در وسه داخل کنند .
 کتیم (katām) ا.ع . گیاهی که در آن

سرخ است و بوسه داخل کنند . و یا گاهی است که مخلوط با خاک کرده بدان خضاب نمایند و ریشه آن را چون با آب بجوشانند از آن مرکب کتایت سازند .

کُتَم (kolom) ع.ج. کتوم (katum) .

کُتَمَان (ketmān) ع.م. کتمت زیداً **الحدیث کُتَمَا** و **کُتَمَانَا** (از باب نصر) : پنهان داشتن از زید آن حدیث را . و کذالك:

کُتَمَت من **زید الحدیث** . و **کُتَمَت الناقه کُتَمَا** : کتوم گردیدن ماه شتر .

مر . کتوم . و **کُتَمَت اهلوس کُتَمَا** : از جوب ناشکافه ساخته شد آن گان . و بانگ نکرد آن کمان در وقت تیر انداختن .

کُتَمُ السَّاءِ کُتَمَا و **اُتَمَانَا** : دوگرفت و نگاهداشت آن مشک شیر و یا شراب را .

و چون منفر اسب تنگ باشد که نفس آن تنگی کند گویند: **قَد کُتَمَ الریو** . و اگر منفر وی گشاد باشد گویند: **لَا یُکُتَم الریو** .

کُتَمَان (ketmān) ا.ب. - مأخوذ از نازی - پوشیدگی و نگاهداری و پنهان داشت . و **کُتَمَان سر** : نگاهداری راز . و **کُتَمَان شهادت** : امتناع از گواهی دادن .

کُتَمَان (kolmān) ا.ع. گیاه و سسه . و نام موضعی .

کُتَمَة (katmat) ا.ع. سخن . و **ها راجعته کُتَمَة** ای کلمه .

کُتَمَة (ketmat) ا.ع. پنهان داشت چیزی .

کُتَمَة (kolmat) ا.ع. نام موضعی .

کُتَمَة (kolmat) ا.ع. مرد پنهان دارنده راز و نیک نگاه دارنده هر چیزی .

کُتَن (kalan) ا.ع. دیم و چرک . و خاک بن خرمایین . و **یق : به کُتَن** : در او دود گرفتن است . و **بشفتها کُتَن** : در لب وی سیاهی است .

کُتَن (ketan) ع.م. کتنت شفتها

بالدخان و السواد کُتَنَا (از باب سم) :

آورده شد لب آن بود و سیاهی . و **کُتَن الثوب** : چرک گردید آن جامه . و **کُتَن الشیء** : چسبان شد آن چیز و **ریناک** گردید . و **کُتنت مشافر البعیر من اکل العشب** : چسید بله ای آن شتر سبزی گیاه .

کُتَن (katen) ص.ع. **سقاء کُتَن** : مشک چرکین و ریناک .

کُتَن (katen) و (ketni) ا.ع. کاسه مرفح .

کُتَن (kattan) ا.ع. کتاز در قول اعنی .

کُتَنبَر (ketanbar) و **کُتَنبَل** (ketanbal) ا.ب. مردم کامل و تنبل و شکم پرست و پر خوار .

کُتَنَة (ketnat) ا.ع. یک قسم دوختی خوشبوی .

کُتَو (katv) ع.م. **کتال رجل کُتَوَا** (از باب نصر) : گام نزدیک نهاد آن مرد .

کُتَو (katuv) ا.ب. بیماری در اسب و اثر و خر .

کُتَو (katu) ا.ب. مرغ - سگ خواره .

کُتَو (kotu) ا.ب. غوزه پشه .

کُتَوَال (kotvāl) ا.ب. کوتوال .

کُتَوَالِی (kotvāli) ا.ب. کوتوالی .

کُتَوَد (kotud) ع.ج. کتد (kotad) .

کُتَوَع (kotu) ع.م. **کُتَع فی الارض کُتَوَا** : دور رفت . مر . کتج (kat) .

کُتَوَل (katvūl) ا.ع. **کُتَوَل الارض** : پشتمای زمین و آنچه بلند برآمده باشد از زمین .

کُتَوَم (katum) ص.ع. نگاه دارنده راز .

ج : **کُتَم (kolom)** . و **نَاقَة کُتَوَم** : ماه شتری که در وقت آبستی دنب بر ندارد و آبستی آن معلوم نشود . و نیز ماهه شتری که وقت برنشتن بانگ نکند . ج. نیز :

کُتَم و **قوس کُتَوَم** : کمان از جوب ناشکافه . رکمان . وفار ناکرده . و کمانی

که وقت تیر انداختن بانگ نکند .

کُتَوَم (kotum) م.ع. **کُتَم کُتَمَا** و **کُتَمَانَا کُتَوَمَا** . مر. کتمان (ketmān) .

کُتَوَمَت (kolō-mot) م.ف. ب

بینه . و فی الواقع . و بدقت و تحقیق .

کُتَهَل (kethal) ا.ب. دوختی هندی که از نمر آن نان میزند .

کُتِیَب (kalib) ص.ع. دوخته . و سربسته . مؤنث و مذکر در وی یکسان است .

کُتِیَب (kelib) ا.ب. بندی که بر پای نهند . و غلی که برگردن گذارند .

کُتِیَب (kelib) ا.ب. مأخوذ از کتاب نازی و بعضی آن .

کُتِیَبَة (katibal) ا.ع. لشکر . و گروه اسبان گرد آمده . و گروه سواران غارت کننده از مد تا هزار . ج. کتاب . و نام قلعه ای خوشبوی .

کُتِیَبَة (katibe) ا.ب. - مأخوذ از نازی - لشکر . و آنچه بخط جلی نسخ و یا نستعلیق و یا بخط طنز و یا بخط کوفی پر دوره مساعد و مقار و اماکن متبرکه و سردر دروازه امرا و بزرگان نویسند و با نقش کنند و کتابه نیز گویند .

کُتِیَت (katit) ا.ع. مرد بخیل و زفت . و آواز جوشش دینگ . و آواز جوش نیز و شیر . و بانگ شیر بچه و اول بانگ آن .

و آرازی شیه بلواز شتر کرده که از سینه مرد خشمناک از شدت خشم بر آید . و رفتار نرم و آهسته . و گامها را بهم نزدیک گذاشتن در شتانیگی .

کُتِیَل (kati) ع.م. **کت کُتَا کُتِیَلَا** .

مر. **کت (katt)** . و **کت السرجل من الغضب کُتِیَلَا** : برانگیخته شد آن مرد از خشم .

و **کت البکر** : بانگ کردن آن کره شتر . و **کت الرجل** : بانگ کرد آن مرد از شدت

کوتن

کوتن

کوتن

کوتن

کوتن

کوتن

کوتن

کوتن

کوتن

کوتن

کوتن

خشم مانند کره شتر . و **کت فلان** : نرم
و آهسته رفت فلان و یا گام نزدیک گذاشت
در تند رفتن .

کتیته (kalilat) . ا.ع . تباہ که یکتوغ
حلوئی است .

کتیر (kalir) و (kotir) . ا.ب . سراب
و شورده زمینی که از دور مانند آب نماید . و
زمین شورده و بی ثمر . نوعی از قماش .

کتیرا (katira) . ا.ب . صغ مانند غیر
مطلوب در آب که از او نه قناد گیرند و زولزده
نیز گویند و آنست بر عایت که شتر آن را
می خورد .

کتیران (kotiran) . ا.ب . فطرن .

کتیره (katire) . ا.ب . کبیرا و زولزده .
کتیع (kali) . ص.ع . **رجل کتیع** :
مرد ناکس و لثیم . و **حول کتیع** :
سال تمام .

کتیع (kali) . ا.ع . **مابالدار کتیع** :
نیست در خانه کسی .

کتیف (kalif) . ا.ع . شمشیر پهن . و آهن پاره
پهن . و آهن پاره پهن و دوازی که در ابدان بندند .
کتیفه (kutifat) . ا.ع . آهن پاره پهن
و دوازی که در ابدان بندند . ج . کتف . (kotof) .
د کتبه و دشمنی . ج . کتاف . و گروه از
مردم . و نیز آهنگران .

کتیله (katilat) . ا.ع . خرمایش که بر آن
دست کسی نرسد .

کتیم (kutim) . ا.ب . شورده زمینی .
و زمینی بی ثمر . و مشک که آب از آن به چوچه
تراوش نکند .

کتیم (katim) . ص.ع . **قوس کتیم** :
کمان از چوب نانشکفته . و کمان سوغار
ناکرده . و **جمل کتیم** : شتر بی صدا و
شتری که چون بر وی نشتند بانگ نکند . و
خرز کتیم : دودی که گشاده گردد و آب

از وی نهد . و **سقاء کتیم** : مشک که از
وی آب بیرون نیاید .

کتیم (katim) . ا.ع . از اعلام است .
کت (koss) . ص.ع . انبوه و در هم پیوسته .
و سبزه و کلفت . ج : کثات (kesās) . و
رجل کث : مرد دواز و انبوه و بیجان
ریش . ج : کثات (kesās) . و **رجل کث**
اللحیه : مرد انبوه ریش .

کت (kass) . ص.ع . **کت الشعر کتا**
و **کتا** و **کتا** و **کتا** و **کتا** (از باب ضرب
و نصر) : گرد آمد موی و بسیار شد و بیجان
گردید با دوازی بدون نازکی . و **کت الشیء**
کتا و **کتا** و **کتا** (از باب ضرب) :
کتیف و غلیظ و سبزه و کلفت گردید آنچه
و **کت بغاضه کتا** (از باب ضرب) :
انداخت پلیدی را .

کت (koss) . ص.ع . **قوم کث** :
گروه بسیار .

کت (koss) . ص.ع . ج . کتاء (kussā) .
کتا (kas') . م . ع . **کتا اللین کتا**
(از باب فتح) : بر روی آب بر آمد شیر و
آب صاف در زیر آن ماند . و **کتات القدر** :
کف بر آورد دیگ . و **کتا القدر** : کف
گرفت از دیگ . و **کتا الثبت** : روئیدان
گیاه و سبزه و درشت گردید و دراز و انبوه شد
و در پیچید . و **کتات اللحیه** : دراز و
بسیار گردید ریش و بسیار شد . و نیز کتا :
رستن موی و پشم شتر .

کتا (kasa) . ا.ع . گیاه ایفان . ج :
کشی (kosa) .

کتاء (kassa) . ص.ع . **لحیه کتاء** :
ریش ابرو . ج : کک (koss) .

کتا (kesāb) . ا.ع . هر چیزی که بیندازند
از قبیل تیر و گ و جز آن . یق : **هامی**
پکتاب ای شش سهم و غیره : نینداخت

چیزی نه تیر و نه جز آن .

کتا (kosāb) . ا.ع . هر چیز بسیار
فراهم آمده .

کتا (kossāb) و (kossāb) . ا.ع . تیر
سرگرد بی سر که کودکان بدان تیر اندازی
کنند .

کتاء (kas'at) و (kos'at) . ا.ع . جریش
شیر که بر سر شیر گرد آید . و کف دیگ .
یق : **خذ کتاء قدرک** و **کتاء**
قدرک .

کتاء (koss'at) و **کتاء** (kasāi) . ا.ع .
جر جبر و یا جر جبر دشتی .

کتاء (kasāi) . ا.ع . گیاه ایفان . ج :
کشی (kosa) .

کتا (kesās) . ج . **کت** (koss) .
کتا (kossān) . ا.ع . زمین بسیار خاک .
کتا (kaosāat) . م . ع . **کت کتا** و
کتا . ص . **کت** (koss) .

کتار (kossār) و (kesār) . ا.ع . گروه بسیار .
کتار (kosār) . ص.ع . بسیار و کثیر .
کتاف (kasāfat) . ا.ع . ستیری .
کتاف (kasāfat) . م . ع . **کتف کتافه**
(از باب کرم) : ستیر گردید و بسیار شد
در پیچید .

کتافات (kossāfat) . ا.ب . - مأخوذ از
نازی - جر کتی و عدم خلافت و بزورین . و
ستیری و زورن و هگفتن و حساست .

کتب (kaab) . ا.ع . نام رودبازی .
کتب (kaab) . م . ع . **کتب علیه کتبا**
(از باب نصر و ضرب) : حمله کرد بر او .

و **کتب الاناعو غیره** : برگردانید آن آرنده
و جز آن را . و **کتب الابل** : کم شیر
شدند شتران . و **کتب یقه** : درآمد در آن .
و **کتب الشیء** : جمع کرد و گرد آورد
آن چیز را . و **کتب آن چیز را** : **کتب الشیء** :

گردآند آن چیز و فرام شد. و **کتاب کفایت**:
بکوشاغت نکرش را .

کتاب (kosab) ۱. ع . نزدیکی . بن :
رمه من **کتاب** : از نزدیکی تیربان انداخت.

کتاب (kosab) ۲. ج . کتبه (kosab) .

کتاب (kosab) ۳. ج . کتیب (kasib) .
کتیاب (kusbā') ۱. ع . خاک .

کتیان (koshān) ۲. ج . کتیب .

کتیبه (koshat) ۱. ع . اندک آب و آب و شیر .
و جره ماندی که درآوند باقی باشد . و پری

فدح از آب و یا شیر . و هر چیز گرد آمده از طعام
و از خاک . و هر گرد آمده و مجتمع شده پس

کسی بوزمین هموار بست مان دوکوه و یا میان
دو پشته رنگ . و یک دوشتن از شیر . ج :

کتب (kusal) .

کتبه (kasat) ۱. ص . ع . دشت کت . و
لحیه کتبه : ریش انبوه .

کتک (kasas) ۱. م . ع . کت کت .
ص . کت (kass) .

کتج (kasj) ۱. م . ع . **کتج من الطعام**
کتجاً (از باب فتح) . یا اندازه کفایت خورد

از طعام . و بسیار برد از طعام از جانی حانی .

کتج (kash) ۲. م . ع . **کتج عن استه**
کتجاً (از باب فتح) : آشکار کرد - برین خود

را . و **کتجت الريح عليه الازراب** :
خاک انگد باد بر آن . و **کتج عن المال**

ماتاء : برد از آن مال چندان که خواست . و
کتج الشيء : فرام آورد آن چیز را .

پراکنده نمود آن چیز را .
کتحه (kashal) ۱. ع . گروه مردم .

از مردم .
کتحم (kashom) ۱. ص . ع . **رجل**
کتحم الاحیه : مرد ستر ریش . و کوتاه

مرغول ریش .
کتحمه (kashamat) ۱. ع . **کتحمه**

من دورین : خرده ریزه هیزم . و شاعه
شکته . و برگ و علف خشک شده .

کتحمه (koshomat) ۱. ص . ع . **لحیه**
کتحمه : ویش ستر . و ریش کوتاه و مرغول .

کتر (kasr) ۱. ص . ع . بسیار و فرادان .

کتر (knsr) ۱. ع . **کتر الشیء** :
در شکوفه آن و شاعه آن و غلاف شکوفه آن .

کتر (knsr) ۲. م . ع . **کتر الشیء** :
در کثرت و کثرت (قلبه) (از باب کرم) :

بسیار و فرادان گردید آنچه . و **کتر فلان**
ماله : فراوان و بسیار گردید مال فلان . و

کائره مکاتره فکثره : **کتر** از باب
نصر : نبرد کرد با وی و بسیاری پس چیزی
و غالب شد بر او و بسیاری .

کتر (kusr) ۱. ع . مال بسیار .
و بسیاری . و بسیار از هر چیزی و معظم آن .

بن : **ماله قل ولاکتر** (بالضم والکسر
بهما) : ندارد ارته مال کم و نه مال بسیار .

والحمد علی القل والکتر (بضمها
در کرها) : بیاس مر خداوند را در کسری و

بسیاری مال .
کترات (kasrat) ۱. ب . ع . مأخوذ از

نازی - بسیاری و افزونها .
کتره (knsrat) ۱. م . ع .

کتر کتر و **کتره کتره** . و **کتر** .
(knsr) .

کترت (kesrat) ۱. ب . ع . مأخوذ از
نازی - بسیاری و فراوانی و افزونی و زیادتی .

و انبوهی مردم . و **علائق دنیوی** . و **کثرت**
خلق و یا **کثرت خلائق** : انبوهی و

فراوانی مردمان . و **کثرت سهر** : فزونی
بیداری . و **کثرت غذا** : زیادتی غذا .

و **کثرت کلام** : برگزینی و بر حرفی و
تکرار سخن .

کتری (kasra) ۱. ع . نام بنی مر جدیس

و طسم را که نام دو گروه از نازیان است
و نیشل آزار شکست و خراب کرد و با حضرت

صلی الله علیه و آله ملحق شده بشرف اسلام
شرف گردید .

کتری (kosra) ۱. ع . عادت بسیار خوردن نیزه .

کتع (kas) ۱. م . ع . **کتع**
کتعاً و کتعاً و کتوعاً . ص . **کتوع**
(kosu) .

کتعب (kas'nb) ۱. ع . زن کلان و
ستر کس .

کتعب (kas'ab) ۱. ص . ع . **کتعب** :
کس بزرگ و ستر .

کتعه (kas'at) ۱. ع . کفی
که دیگر از سر اندازد . و شیر . و کف شیر .

کتعه (kos'at) ۱. ع . ناز و دیانته لب
بالاین .

کتعه (kasa'at) ۱. ع . گل ولای .

کتعم (kas'om) ۱. ع . پلگ . و پروز . و
زن کلان و ستر کس .

کتف (kasi) ۱. ع . گروه
و جماعت .

کتکت (keskes) ۱. ع .
ریزه و خرده سنگ و خاک .

کتکت (kaskasat) ۱. م . ع . **کتکت**
کتکت : بسیار و انبوه ریش شد . و کوتاه
و بیجان ریش گردید .

کتکتی (kaskosā) ۱. ع .
یعنوع بازی مرتازبان را که با خاک بازی
کند .

کتسل (kasi) ۱. ع . گروه مردم . و
ابار گندم .

کتسم (kasun) ۱. م . ع . **کتسم**
کتسم : از باب نصر : دو دهان

در آورد آن خیار و مانند آن را و شکست
از او . و **کتسم کتسمه** : سرنگون کردن آن

تیردان را . و کثمه عن الامر: بازداشت او را از آن کار. و بازگردانید او را از آن کار . و کثم الشيء: فرام آورد آنچه را . و کثم الاثر: برپای او رفت . و کثم کثماً (از باب مع): نزدیک درید. و کثم فلان: درنگ کرد فلان .

کثم (kosam) ا.ع. نزدیکي . بق: رماه عن کثم: از نزدیکی بآن تیرانداخت.

کثم (kosam) م.ع. کثم کثماً (از باب سمع): سیر شد . و کثم بطانة: کلان شد کثم آن و فراخ گردید.

کثم (kasem) ص.ع. درشت و غلیظ . کثمة (kasamat) ا.ع. زنبیر . و کثم بر از شراب و جز آن .

کثمة (kasemat) ص.ع. مؤنث کثم . بق: کماة کثمة: سماروغ درشت ریخت.

کثب (kasab) ا.ع. سخت و شدید . کثنة (kosnat) ا.ع. چیزی است که از برگ مورد و شاخه های پندید یا برگ خرمایین سازند و در آن ریاحین و گلهای مسطر و شکوفه گذارند .

کثو (kosv) ا.ع. خاک جمع شده و فرام آمده . و شیراندک . و مرغ سگخوار .

کثوثة (kosusal) م.ع. کث کثاً و کثوثة . مر. کث (koss) .

کثوع (kosi) م.ع. کثع الابل و الغنم کثوعاً (از باب فتح): نرم شد شکم شتران و گوسپندان . و نازم شد روان گردید سرگین آنها . و کثع اللین کثعاً و کثوعاً: برآمد چربی شیر و سرشیر گرفت . و کثعت الشفة: سرخ گردید لب و فزون شدخون آن چندتا که نزدیک تیر گردیدن گشت . و کثعت الشفة کثعاً (از باب سمع) نیز گردید .

کثی (kosá) ع.ج. کثا (kasá) و کثاة (kasál)

کثیب (kasib) ا.ع. توده ریگ بدانجه که ریزان و مجتمع است . ج: اکثبة و کثب (kosob) و کثبان (kosbân) .

کثیبی (kasibiyy) ص.ع. منسوب بکثیب .

کثیبی (kasibiyy) ا.ع. نشگاه و مقصد .

کثیث (kasis) ص.ع. ابروه و سبزه . بق: رجل کثیث اللحية .

کثیر (kasir) ص.ع. بسیار . ج: کثیرون . ر.ق: رجال و نساء کثیرو کثیرة .

کثیر (kosir) ا.ع. بسیاری و فراوانی . بق: الكثير ضر و القليل آفة: بسیاری میرساند . و فراوانی زیان میرساند و نقصان و کمی سود میرساند . و نیز کثیر: از اعلام است .

کثیر (kosi) ص.پ. مأخوذ از تازی . بسیار و فراوان و واافر و زیاد و فزون و متعدد . و مشرو بار دار . و کثیر الاحسان: منم و صاحب کرم وجود . و کثیر الجهاد: جنگجو و نبرد آزما و شجاع . و پهلوان . و

کثیر الخیر: نیکو کار . و کثیر الضر: ضرر مومنی و مقصد . و زهد دار .

و کثیر النوال: منم و صاحب جود و کرم . و زمان کثیر: مدت بسیار و مدت طولانی . و قلیل و کثیر: کم و زیاد .

کثیراً (kasiran) م.ف. پ. مأخوذ از تازی . بسیار وقت و زمان بسیار . و مکرراً و چندین بار .

کثیراء (kosirâ) ا.ع. کثیرا .

کثیرة (kasiral) ص.ع. بسیار و فراوان . مر. کثیر .

کثیرون (kosiruna) ص.ع. ج . کثیر .

کثیره (kosire) ص.پ. . مأخوذ از

تازی . بسیار و فراوان . و رجال کثیره: مردان زیاد . و هرات کثیره: چندین مرتبه و دفعه ای بسیار .

کثیف (kasif) ص.ع. ستر و غلیظ . و جیش کثیف: لشکر بسیار و سحاب کثیف: اردو هم بسیار . و ماء کثیف: آب بسیار و فراوان .

کثیف (ksil) ص.پ. مأخوذ از تازی . چرکین و ناپاک ضد خلیف . و پژوین و ستر و غلیظ . و کثیف بودن: ناپاک و چرکین بودن . و کثیف شدن: چرکین و ناپاک و پژوین گشتن .

کج (kai) ص.پ. خم و خمیده و ناراست و موج و بیجده و منحرف . و کج کردن: خمنایدن و موج کردن و بیجانیدن و منحرف کردن ظرف و جز آن . و کج فهمیدن: غلط فهمیدن .

کج (kuj) ا.ب. نوعی اوزاریم فرومایه کم قیمت . و قلاب . و قلابی که بدان مخ در پنجهال اندازند و کشتیایان کشتی دشمن را بجهت خود کنند .

کج (kuj) ا.ب. گیاهی که بدانان تنخوان های شگته را بندند . و اسمی از سید مهوره کم قیمت .

کج (kazi) م.ع. کج الغلام کجاً (از باب نصر): کجۀ بازی کرد آن کودک . مر. کجۀ (kujjat) .

کجاء (kojâ) م.ف. پ. هر کجا . و که وجه . و هر جا در مقام . و کجا میروی چه جا میروی . و تا کجا: تا کی . و تا چند . و تا چه حد و تا چه اندازه . و تا کججا: تا چه جا و تا چه مقام . و از کجا: از چه جا و از چه مقام . و هر کجا: هر جا در مقام .

کجا (kojn) پ. کلمه انکار یعنی کی و کدام جا .

کج ابرو (kaj-abru) م. پ. کسی که ابروهای وی مانند کمان و مطبوع باشد.

کج ابروئی (kaj-abru'i) ا. پ. دارای ابروی مانند کمان. و خیدگی مطبوع و زیبایی ابروها.

کجابہ (kajäbe) ا. پ. کجاره.

کج ادائی (kaj-adi'i) ا. پ. کجروی و سنجگی.

کجاران (kajärän) ا. پ. نام شهری.

کجاز (kajüz) ا. پ. ایزاری آهینمانند تیشه و تبر.

کج آغند (kaj-äqand) ا. پ. جامه‌ای که درون آرا بجای پنبه ابریشم کج پر کرده و روز جنگ پوشند.

کجاوه (kajäve) ا. پ. نشیمنی درپوش دار مانند هوج که ازچوب سازند و یکجفت آرا یکدیگر بسته برشتر و یا استر بار کنند و درهسریک از آندو کسی نشینند و چوله نیز گویند.

کجاوه نشین (kajäve-nacin) ا. پ. کسی که درکجاوه نشیند.

کجائی (kajä'i) پ. کلمه فعل یعنی چه جا هستی تو و چرا نیایتی.

کجائی (kajä'i) م. پ. ساکن و متوطن و باشنده و مقیم.

کج باز (kaj-baz) م. پ. کسی که در بازی دخل میکند و راستی ندارد و مکار و فریبده.

کج بخت (kaj-behs) م. پ. یاوه گری در بیاعتنا و گفتگو.

کج بختی (kaj-bahsi) ا. پ. یاوه گویی و نامقولی در بیاعتنا.

کج بسته (kaj-boste) م. پ. استخوان شکسته‌ای که آرا بد و نارا است بسته باشد.

کج بصیرت (kaj-basirat) م. پ. حدود روشنکین. و احول و کج بین.

کج بکج (kaj-be-kaj) م. پ. بسیار خمیده.

کجبه (kajbe) ا. پ. کجاره و کجاوه.

کج بین (kaj-bin) م. پ. احول و لوج و کاج.

کج بینی (kaj-bini) م. پ. احولی و لوجی.

کج پلاس (kaj-paläs) م. پ. کج باز.

کج پلاسی (kaj-paläsi) ا. پ. دغل بازی و مکاری و ویا و تزویر.

کجته (kajtat) ا. ع. گویمانندی که از باوه‌های کرباس و جزآن سازند و کودگان باوی بازی کنند.

کج چشم (kaj-čacm) م. پ. لوج و احول و کاج.

کج چشمی (kaj-čacini) ا. پ. لویی و احول.

کج خرام (kaj-xerämi) م. پ. کج در و آنکه برآه ناراست بیروند. و **فونک** **کج خرام** : فک کجرو.

کج خرامی (kaj-xerämi) ا. پ. کج روی و رفتار ناراست.

کج خلق (kaj-xolqi) م. پ. بدخلق و زشتخوی و منفیر.

کج خلقی (kaj-xolqi) ا. پ. زشتخوی و نفیر و تشدد.

کج خواه (kaj-xäh) م. پ. مکار و حبله باز و رگذار.

کج خواهی (kaj-xähi) ا. پ. غداری و مکاری.

کجدارهریز (kaj-där-me-riz) م. ف. پ. دفع الوقت و عذر و بهانه. و مکر.

کج دست (kaj-dest) م. پ. دزد

و کسی که در هر جا هر چه بیند بردارد.

کج را (kaj-rä) و **کج رای** (kaj-räy) م. پ. بد تدبیر.

کج رائی (kaj-rä'i) ا. پ. بد تدبیری و تدبیر ناراست.

کج رفتار (kaj-rofiär) و **کجروی** (kaj-ravi) م. پ. وودعه براه ناراست و ناهموار. و بد ذات و منفسد.

کجروی (kaj-ravi) ا. پ. رفتن براه ناراست و ناهموار. و افساد. و سرکشی و خود سری و گردنگی و بی‌قانونی.

کج طبع (kaj-tab'i) م. پ. بدسلیقه و زشت پسند و عنود و ستیزنده.

کج فعل (kaj-fel') م. پ. بد کردار و حبله باز و مکار.

کج فهم (kaj-fahin) م. پ. کجکبه فهم و دریافت او ناراست و غلط باشد و بی‌تطابقی را دریافت کرده باشد.

کجک (kajak) ا. پ. غلاب و آهن سر کج. و آهن سر کج دهنه‌داری که نیلایان بدان قبل را بهر طرف که خواهد برد. و چوب کبی که بر چوب قایق در میان میدانند و گویهای طلا و نقره بر آن آویزان کنند و بر آنها تیر زدن هر کسی زدن آن گوی از آنوی باشد. و چوب سر کبی که بدان کوس و تقاره نوازند. و پری سیاه و کج بر پشت دم بریط و اورد که زنان و شاطران بر سر بند کنند. و نوعی از حلزون که در داروهای چشم بکار برند. و خمیچه رخم کوجک. و کوزه سفالی که درون آرا پر از خرما کرده باشند.

کجکجه (kajkejat) ا. ع. بکوع بازی مرنازیان را که است الکبه نیز گویند.

کج کلاه (kaj-koläh) م. پ. مششوق و محجوب.

کجگله (kajgole) ا. پ. برنده‌ای از جنس

کلاغ که عک زیز گویند و بازی عقق نامند.

کج هج (kaj-moj) اوس. پ. بسیار خنده و موعج. و سخن پیچیده و گفتار ناموار و غلط. و پر حرفی کودکان. و **کج هج** و فتن: موعج و ناراست رفتن.

کج مزاج (kaj-mezâj) ص. پ. تند خوی. و نادان و احمق. و لوج و ستیزنده.

کجنال (kajnuâl) ا. پ. توپ کوچکی که بروی نیل بار کنند.

کج نظر (kaj-nezar) ص. پ. حسود و رشکین و بدخواه. و بدنگاه.

کج نهاد (kaj-nehâd) ص. پ. بد ذات و بداصل و بد عقیده.

کجواج (kaj-vâj) ص. پ. کج و موعج و ناراست و نادرست.

کجور (kajur) ا. پ. - مأخوذ از هندی - زرباد.

کجور (kojur) ا. پ. نام بسلوکی در مازندران.

کجوک (kojuk) ا. ع. بیماری که تازی عرق النساء گویند.

کج و موعج (kaj-n-moj) ا. پ. سر کج هج.

کجوهن (kajuman) ا. پ. کاکج که عروس دوبرده نیز گویند.

کجوه (kajve) ا. پ. کجاوه.

کجه (kaje) ا. پ. هر چیزی که نوک آن کج و خمیده باشد. و فلاخی که بدان گوشت آویزان میکنند.

کجی (kaji) ا. پ. بیج و اجزاج و خمیدگی و پیچیدگی و ستیزیدگی و عناد و اغراض و ایریشم خام.

کجیرده (kojirde) و (kojajrde) ا. پ. پشوا و سر کرده مردمان.

کجیم (kajim) ا. پ. برگستران و پوراشکی

که دروز جگ پرشد و براس نیز پرشاند.

کجین (kajin) ص. پ. منسوب بکج. و هر چیزی که از کج ساخته باشند.

کجین (kajin) ا. پ. برگسترانی که در درون آن بجای پنبه ایریشم آغنده باشند.

کجین (kejjin) ا. پ. آرد روغن.

کچ (koc) ا. پ. غلظ مایه.

کچری (keçri) ا. پ. یکنوع طماپکه از برنج و ماش و روغن سازند و بیشتر هتدیان خورند.

کچک (kaçak) ا. پ. جانور کوچکی که شک آب را پاره کند.

کچلول (kaçkul) ا. پ. کتکول و زنبیل. و گدا و گدائی کننده. و **کاسه کچلول**: کاسه گدایان.

کچل (kaçul) ا. پ. اذرع و کلر و کسی که سر او بی موی بود و زخم و یا داغ زخم داشته باشد. و آدم و یا حیوانی که پاهای آن کجواج و ناراست بود.

کچل (kaçul) و (koçul) ا. پ. جانور کوچکی که شک آب را پاره کند.

کچله (koçule) ا. پ. دارویی صومع و مک که اذرافانی و قاتل الکلب و خاتو الذهب نیز گویند.

کچلی (kaçuli) ا. پ. جوشش که در سر کودکان بهم رسد و پس از به شدت موی در سر آنها برآید. و نام قریبای در نزدیکی صفاغان.

کچول (kaçul) ا. پ. جنبش جنه و سرین در مقام رقص.

کچه (kaçe) ا. پ. انگشتری بی نگین خانه بین حلقه‌ای از طلا و نقره که بر انگشت و زنج و چانه کنند. و کنگیر. و فلاهی که از آن گوشت آویزان کنند. و **کچه فسل** کردن: ظاهر شدن و فاش کردن چیزی نهانی.

کچه بازی (kaçe-bâzi) ا. پ. نوعی از بازی که شبها با انگشتری بی نگین بازی کنند.

کچیر (kaçir) و **کچیرده** (kaçirde)

و **کچیرده** (koçayrde) ا. پ. پشوا و سر کرده مردمان.

کح (kohh) ص. ع. عربی کح: عربی خاص (لغة فوج).

کحال (kehâl) ا. ع. سنگ سرمه. و سرمه. و مهره انسون.

کحال (kohâl) ا. ع. کسی که سرمه در چشم میکند.

کحال (kahâl) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کبکه یکبارهای چشم را مدارای کند. و **کحال شریعت**: از القاب آنحضرت صلوات علیه و آله است.

کحالی (kohâlî) ا. پ. شغل و پیشه کمال و علم با ایرایش چشم.

کحائل (kahâ'el) ص. ع. ج. کجیل. و ج. کجیله.

کحجب (kahli) ا. ع. غوره انگور. و کون.

کحجب (kahli) م. ع. کجه کجبا (از باب فتح) - زد بر کون آن.

کحبه (kahibi) ا. ع. واحد کعب یعنی بکده غوره انگور.

کحبه (kohbat) اوس. ع. مؤنث کح. یعنی: غریبه کحبه. و ام کحبه: نام زنی که در شان روی فرایض نازل شده.

کحت (kahn) م. ع. کحت له من المال کحنا (از باب فتح): برداشت از مال برای آن باهر دو کف دست خود.

کحتله (kahnat) م. ع. کلاس شکم.

کحتله (kahsalni) م. ع. کحتل کحتله: کلاس شکم گردید.

کحج (kohoh) ا. ع. زنان سالفورده.

کحص (kahn) ا. ع. نام گیاهی که دانه

آن مانند چشم ملخ است .

کحص (kahs) م.ع. **کحص کحصاً** و **کحصوا** . م.ر. کحص (kohus) .

کحط (kahl) م.ع. خشکال (لغة فصیحة فی النطق) .

کحط (kaht) م.ع. **کحط القطر** و **العالم کحطاً** (از باب فتح) : باز ایستاد باران و خشکال شد .

کحف (kahf) ا.ع. **حفو** . ج. کحف .

ککحج (kehkeh) و (kohkoh) م.ع. ککده پیر . و ماده شتر کهنسال فرزت .

ککل (kahl) ا.ع. آسمان . و چون در آسمان ابر هویدا نشود رسال نیک سخت گردد

گویند : **صرحت ککل** . و نیز ککل : سال سخت و قحطواین معنی مرهه است و

الف و لام بر آن داخل نشیند و منصرف و غیر منصرف هر دو می آید . مثل : **باعت عرا**

بککل یعنی کشته شد این بان ، و عراز و ککل نام دو گاو بود که رهم شاخ زده و هر

دو مردند و این مثل را در صورتی گویند که کتت شود قاتل بمقتول خود .

ککل (kahl) م.ع. **ککلت الرجل** **ککلا** (از باب نصر) : سرمه کشیدم چشم

آسرد را . و **ککل السهار عین** فلان سرمه کشیدی خوابی چشم فلانرا یعنی

بیدار ماند و نخوابید . و **ککل العین** **ککلا** (از باب نصر و فتح) : سرمه کشید

چشم را . و **ککلت السنة ککلا** (از باب فتح) : سخت شد سال . و **ککلت**

السنون القوم : سال قسط رسید آن قوم را و ضرر رسانید . و **ککلت الارض**

بالنبات : سبزی گیاه را نمودار کرد آن زمین .

ککل (kahl) م.ع. مال بسیار . و سنگ

سرمه . و سرمه . و هر چه در چشم جهت شفاى آن کتند . ج. اکمال . و نام ترمای . ج. اکحال .

و **ککل خولان** : حنظل . و **ککل السودان** : چشمبج . و **ککل فارس** : انزروت . و **ککل کحیلة** : کله ایست

که بدان بز را زجر کند .

ککل (kohl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - سرمه . و سنگ سرمه . و **ککل فارسی** : انزروت .

ککل (kahal) م.ع. **ککلت العین** **ککلا** (از باب سجع) : سرمه گون است آن

چشم در سرشت . و نیز ککل : سیاهگون شدن روئید نگاه پلک .

ککل (kehel) م.ع. چشم سرمه کشیده .

ککلا (kohla) ا.ب. اسمی است عام میانگانگاران و بز مرغ خوش و خردل صحرانی .

و هر چه که ابوخلایا نیز گویند .

ککلاء (kahlä) م.ع. مؤنث ککل . زینکه پلکهای چشم آن خلقت و بدون سرمه

سیاه باشد . و زینکه سیاهی چشم آن سخت سیاه بوده . و بز سید تر سیاه چشم . و **عین**

ککلاء : چشم سرمه گون .

ککلاء (kahlä) م.ع. گیاهی که زبور عمل آنرا میخورد . و گیاهی ریگستانی که گل

زیبائی دارد . و گاو زبان . و نام مرغی .

ککلة (kalilat) م.ع. مهره آفسون که بدان چشم زشم را دفع کنند و زنان مردان

را بند نمایند . و نیز ککلة - معرفت غیر مصروفه اسم است آسمان را .

ککلة (kahlal) م.ع. نام گیاهی . ج. اکحال .

ککحل دان (kohl-dän) ا.ب. سرمه دان .

ککحلی (kahlä) م.ع. ج. ککحل (kahil) .

ککحلی (kohli) م.ب. مشرب بکحل .

ککحلی بر نفد (kohli-parand) ا.ب. تاریکی شب .

ککحلی چرخ (kohli-carx) ا.ب. آسمان اول . و تاریکی آسمان . و سیاه شب .

ککحلی روز (kohli-ruz) و **ککحلی** شب (kahlī-cab) ا.ب. ککل پیرند و تاریکی شب .

ککحمة (kahmat) م.ع. بخت اهل زمین . چشم .

ککحوص (kohus) م.ع. **ککحوص الاثر** **ککحوصاً** (از باب فتح) : محو و ناپدید شد

آن نشان . و **ککحوص بر جله ککحوصاً** : باز کارویدیای خود . و زد پای خود . و **ککحوصه الیلی** : محو و ناپدید گردانید آنرا کهنگی .

و **ککحوص الظلم فی الارض ککحوصاً** : رفت و گذشت شتر مرغ و غایب گردید که دیده نشید .

ککحوف (kohuf) م.ع. کحف (kohl) .

ککحی (kohy) م.ع. **ککحاه ککحیاً** از باب فتح) : تپه کرد آنرا .

ککحیل (kahil) م.ع. **عین ککحیل** : چشم سرمه کشیده . و چشم سرمه گون . ج. ککحل (kahla) و ککحائل .

ککحیل (kohayl) م.ع. نفت و باطنران که برشته گرگین مالد .

ککحیلا (kohaylä) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گاو زبان .

ککحیلاء (kohaylä) م.ع. گاو زبان .

ککحیلة (kahilal) م.ع. **عین ککحیلة** : چشم سرمه کشیده . و چشم سرمه گون . ج. ککحائل .

ککخ (kax) ا.ب. نام شهری .

ککخ (kax) و (kez) و (koz) ا.ب. شکل و بیکر زشت و همبسی که سازند و اطفال

را بدان ترسانند و هر چیزی که مشابه و مانند آن باشد .

کخ (kex) . ا. ب. تلخ وی میزود .
کخ (kox) . ا. ب. گیاهی که از دون آب برآید و از آن حسیب سازند . و کرم و در چیزی **کخ افتادن** : کرم افتادن در آن چیز و کرم زدن آن .

کخ (kex) و (kaxx) و (kexx) . ا. ع . کله ایست که در ترسانیدن اطفال استعمال میکنند وقتی که آنها را منع کنند از کردن کاری و یا منتظر سازند از چیزی کشف و چرکین و گویا مأخوذ از فارسی باشد .

کخته (koxte) . ا. ب. شعله آتش .
کخج (koxj) و **کخج** (koxe) . ا. ب . گیاهی که از آن جاروب سازند و بدان آتش روشن کنند .

کخ ژنده (kox-žande) . ا. ب . دیومقایل پی . و دروان بد .

کخکخ (kex-kex) . ب . کله ای که در وقت نفرت فرمودن کودک را از چیزی گویند .

کخکخ (kex-kex) . ا. ب . آراز و صدای خنده .

کخکخ (kox-kox) . ا. ب . آراز سرفه و حرارت و گرمی .

کخ کخ (koxkex) و (kexkex) و (kaxkexen) . ا . ع . - مأخوذ از فرانس - کلمه ای که بدان کودک را زجر کنند تا از کاری که اراده آن دارد باز ایستد .

کخکخته (kaxkaxnt) . م . ع . **کخکخ** الصبی **کخکخته** : کخ کخ گفت آرت کردک را .

کخخم (kaxim) . م . ع . **کخخمه کخما** (از باب فتح) : زانند آنرا از جای وی .

کخخ (kaxix) . م . ع . **کخ فی نومه**

کخینجا (از باب ضرب) : شتر خرد کرد در خواب .

کد (kad) . ا. ب . خانه ویت . و نخست و اول .

کد (knd) . ا . ب . بلند زند و بازند : کس و شخص و کسی .

کد (katlo) . ا . ع . شانه که بدان سر را شانه کنند . و آنچه در آن چیزی کوبند مساند هاون . و شدت و سختی در کار . و رنج و مشقت در خواهمانی چیزی . یقیناً **حاصل بجدک لابندک** .

کد (kadu) . م . ع . **کد فلان کدآ** (از باب نصر) : درونج و تعب و سختی در کار واقع شد فلان . و **کد فی الطلب** : العاج کرد و طلب و خواهامانی آنچه . و **کد زید** : اشاره بانگست کرد زید . و **کد راهه** : شانه کرد سر خود را . و **کد فلانآ** : خواهش کرد از فلان کوشش در کار او و **کده** : در مشقت و زحمت انداخت او را . و **کد الشی بیده** : کفید آنچه زیا و کد بدست خود خواه جامد باشد آنچه زیا و یا روان . و **کد الارض** **کدآ فکدت هی** : کوفت زمین را پای خود پس کوبیده شد .

کد (kadl) . ا. ب . - مأخوذ از نازی - جد و جهد و کوشش . و رنج و مشقت و محنت و دوطلب چیزی . و کاوش و جستجو و تفحص .

کدآ (kad') . م . ع . **کدآ الثبت کدآ** و **کدوآ** (از باب فتح و سجع) : سر ما خوردن گیاه و پژمریدن و بر زمین نشست و یا بی آب ماند و ناگوارید . و **کدآ البرد الزروع** (از باب فتح) : بر زمین نشاند سرما کشت را .

کدآ (kadn') . م . ع . **کدآ القرباب** **کدآ** (از باب سجع) : بانگ کردن گرفتن زانغ که گویائی میکند در آواز کردن . و **کدآ** **البقل** : کوتاه و ناگواریده ماند آن سبزه و نیا گردید .

کدآ (kadā) . ا . ع . نام عرفات . و نام کوهی در بالای مکه که آنحضرت صلوات علیه و آله در روز فتح مکه از آنجا وارد شد .

کدآ (kedā) . م . ع . **کدی کدآ** (از باب ضرب) : بازداشت و منع کرد . و برید . **کدآة** (kndāt) . ا . ع . طعام و شراب فراهم آورده انبار ساخته .

کدآد (kodād) . ا . ع . حلیان دور کوه و دونون آن . و نام فعلی که خزان را بری منسوب کنند .

کدآة (kodālat) . ا . ع . دردی روغن . و آنچه درین رنگ ماند از طعام و جز آن . و نام موضعی .

کدآدیس (kudādis) . ع . ج . کداس (koddas) .

کدآرة (kudārat) . م . ع . **کدر کدآرة** و **کدورة** و **کدآر** . م . ع . کدر (kadar) .

کدآرة (kudārat) . ن . ع . آنچه درین رنگ باقی ماند از طعام و جز آن . و دردی روغن . **کدآری** (kudāriy) . ا . ع . ارتکاب .

کداس (kedūs) . م . ع . **کدس کدسا** و **کداسا** . م . ع . کدس (kad) .

کداس (kudās) . ا . ع . رف کوفته فراهم آورده . و عطسه ستور .

کداس (koddūs) . ا . ع . خرمن . و غله دور کرده فراهم آورده . ج : کداسیس .

کدآة (koddāat) . ا . ع . هر چیزی که جمع کنند و فراهم آرند و بعضی آنرا بر بعضی گذارند .

کدآش (koddāc) . ا . ع . بخیل کم خیر . و سختی کننده . و پژمرده گرداننده .

کداع (keda) . ا . ع . از اعلام است . و نام جد مشرین مالک بن عوف که در روز طف در کاب سید الشهداء علیه السلام شهید شد .

کدام (kodām) ص.ب. یعنی چه کرد
و این صفت همیشه مقدم بر موصوف می‌باشد خواه
آن موصوف شخص باشد و یا چیز و آنرا در
تردید مقصود بطور استفهام استعمال میکند
مانند: **کدام چیز** یعنی چه چیز **کدام**
کس یعنی چه کس، و در وقتی که چندین
عدد چیز و یا چند عدد کس موجود باشد
و مقصود معلوم نبود بطور استفهام گویند:
کدام يك از این چیزها و **کدام**
يك از این کسها . و هر **کدام**
یعنی هر يك .
کدام (kodām) ا.ع. در دیر سالخورده.
و گیاه افتاده بر زمین که چون باران بارد
ظاهر گردد. و نام موصوف .
کدامه (kodāmat) ا.ع. بقیه هر چیز
که خورده باشند .
کدامی (kodāmi) ا.ب. یکنوع - گي
- تیره رنگ و سیبک و نام مواری که در آب
دریاها پدید می‌آید و آنرا آب صفت برقی
شرح میکنند .
کدامی (kodāmi) ص. تعیین عددی . ب.
یعنی چندمی و این صفت را در صورتیکه چند
چیز و یا چندکس موجود باشد و مقصود
معلوم بود بطور استفهام گویند: **کدامی**
یعنی چندمی . آنکه درجه مرتبه واقع شده .
کدامین (kodāmin) ص. تعیینی . ب.
چندمین . و کجا و چه جا و چه محل . و
در کدامین : در چه جا . و **بکدامین** :
بچه جا . و **بچه کس** . و **بچه چیز** .
کدان (kedān) ا.ع. قطعه آویزان از
درسمان گره زده بر بالای سر شتر که چون
خواهند شتر را بکشند و بجایس برند آن را
گرفته بکشند .
کدانه (kadānat) ا.ع. ناکس و
نرومایگی و حشرات و ذک . بن : **ما این**

الکدانة فيه .
کدایه (kodāyat) ر (kadāyat) ا.ع.
طعام و شراب گرد آورده انبار کرده .
کدب (kadab) و (kodb) و (kadab)
و (kadeli) ا.ع. سبیدی که بر ناخن تو-
جوانان پدید آید .
کدب (kadeb) ص.ع. **دم کدب** :
خون سیدگون تنگ رقیق ، فی قرائتین عباس
قره نالی : **بدم کدب** ای صواب الی
الیاض کانه دم قداثر فی قیسه نلحقه اعراضه
کالتشر علیه .
کدبا (kadbā) ا.ب. بلفت زند: **کدب**
و دروغ .
کدبانو (kad-bānu) ا.ب. زن
متکوحه ویس بی و خاتون . و بزرگ خانه.
وزن معتبر و موفرقه سامان خانه را بطور
شایسته فراهم کند. و ایزاری آهینز سرحکاگان
و منبت کاران را که بدان حکاکی و منبت
کاری میکنند . و باصطلاح نجوم : **جد**
و جسم و میلج .
کدبانویی (kad-bānu'i) ا.ب.
فراهم کردگی سامان خانه بطور شایسته و خوش
سلیسگی .
کدبته (kadbat) و (kodbat) و (kadbat)
و (kadbat) ا.ع. يك لکته سبیده که بر ناخن
نوجوانان پدید آید .
کدته (kedtat) ص.ع. **ارض کدته** :
زمین درشت .
کدج (kudji) م.ع. **کدج الرجل**
کدجاً (از باب سجع) ، خورد آمدن دراز شراب
بفقر کفایت .
کدح (kadḥ) ا.ع. خراش . ج : **کدوح**
(koduḥ) . و کردار خواهش باشد یا خیر.
و کوشش و کسب .
کدح (kadḥ) م.ع. **کدح فی العمل**

کدحاً (از باب فتح) : کوشش نمودن کردار
و کرد کاری برای خود خواه شیر بود و یا
شر . و **کدح وجهه** : خراشید روی خود
را و معیوب ساخت و یا تباه کرد روی خود را.
و **کدح لعیاله** : روزید و کسب نمود برای
عیال خود . و **کدح رأسه بالمشط** :
شانه کرد موی سر خود را .
کدخدای (kad-xodā) ا.ب. خداوند.
و پادشاه . و رئیس و بزرگ ده و محله و خانه.
و رئیس طایفه . و حاکم و عامل . و مرد
زن گرفته و عروسی کرده . و شخص موفرقو
معتبر و کارساز و فهم گزار مردم . و داماد .
و باصطلاح نجوم : **روح** .
کدخدائی (kad-xodā'i) ا.ب.
دامادی و خانه داری و عروسی . و ریاست
طایفه و ده و محله .
کدده (kadadat) و (kodadat) ا.
ع. آنچه در بن دیک ماند از طعام ر
جر آن .
کدر (kudr) ا.ع. نام موضعی نزدیک
مدینه .
کدر (kadr) م.ع. **کدر امام**
کدراً (از باب نصر) : ریخت آن
آب را .
کدر (kadr) و (knder) ص.ع. تیره .
کدر (kadr) ع.ج. **اکدر** و **کدراء** .
کدر (kadur) ا.ب. گیاهی خوشبوی و
دوائی که کادی نیز گویند .
کدر (kadur) ا.ع. تیرگی هر چه باشد.
کدر (kadur) ا.ع. ج. **کدوره**
(kaderut) .
کدر (kadar) م.ع. **کدر کدراً**
(از باب سجع) و **کدر کدراً** و **کدوراً**
(از باب نصر) و **کدو کدوراً** و
کدوره (از باب کرم) : تیره شد و زایل

گفت صفای آن . و کدر عیثه : زایل
گفت صفای عیش و زندگانی آن . و کدر
الفرس و غیره : تیره گون شد آن اسب
و جزآن، و کذا: کدرالفرس کدازة.
کدر (kader) م. پ. - ماغوزاتازی -
تیره و مکدر و تیره گون . و گرفته و آزرد و
دلگیر و آشفته و ملول و پریشان و مشوش
و نار و تاریک و ظلمانی . و تا صاف .
کدر (kodor) م. پ. - چهار کدر :
خر درشت ستیر .
کدر (kodorr) ا. ع. - جوان فربه گردانام
سخت و توانای استوار خلقت .
کدراء (kadrā) م. ع. - مؤنث کدر ،
اسمر و تیره گون و گندم گون . ج: کدر (kodr) .
کدراء (kadrū) ا. ع. - نام شهری در
یمن که پوست را بر وی نسبت کنند .
کدر پذیر (kader-pozir) م. پ. -
خلل پذیر . و منعم و آشفته .
کدرة (kodrat) ا. ع. - تیرگی . و
تیرگی رنگ .
کدرة (kadarat) ا. ع. - گل و لای تک
حوض . و ملحف و جامه و روغ و مانند آن که
بروی آب باشد . و ایر تنک . و پاره ای از
گل ترانه . و کلخ کلان . و دسته دوده
از زراعت . ج: کدر (kadar) .
کدرة (kderat) م. ع. - معیثه
کدرة : معیثت و زندگانی بی صفا .
کدروم (kodrom) و (kodrom) ا. ع. -
پ. غنای مانند آرزو که بیشتر در برج زارورید .
کدروی (kodriyy) ا. ع. - ابرتنک . و نوعی
از مرغ سگنوار تیره رنگ پشت البلیزود گلو .
کدس (kuds) م. ع. - کدس کدسا
و کدسا ، کدسانا : (از باب ضرب) :
بشتاب رفت گران بار . و کدست البهیمه
کدسا : صله کردن بیسه ، و گامد مردمان

هم استعمال میشود . و کدس به: بر زمین
انگشت آنرا . و کدس الحصيد: کرفت
آن دوده را و خرمن کرد آنرا و فراهم آورد .
کدس (kods) ا. ع. - خرمن روانه های
درو کرده کوفته و فراهم کرده . ج: اکداس .
کدسان (kadasan) م. ع. - کدس
کدسا و کدسانا . م. ع. - کدس (kads) .
کدسة (kadsat) ا. ع. - عطسه ستور ،
و گاه در مردم هم استعمال میشود .
کدست (kodest) ا. پ. - وجب و شیر .
کدش (kade) م. ع. - کدشه کدشا
(از باب ضرب) : خراشید آنرا . و کدشه
بسیف او بصریح : زد آنرا بشمشیر و
یا بیزه و خست کرد آنرا . و کدش
الشیء : سخت دفع کرد آن چیز را و برید
آنرا از پس داند آنرا و دور کرد آنرا . و کدش
لعیاله : بشفقت و رنج و روزی و کسب کرد
برای عیان خویش . و کدش منه عطاء
(از باب نصر) : رسید مروی را از آن سلطان .
و قولند : اکدش بختیر (بهیناسر) یعنی
بطرفی از آن خیره و آگاه کن .
کدع (kud') م. ع. - کدعه کدعا
(از باب فتح) : دفع کرد آنرا رواند .
کدعة (kalo'nt) ا. ع. - ذلیل و خوار .
کدفی (kadaf) و کدفة (kadafat) ا. ع. -
آراز اتاندن پاها بر جای سخت . و آزاری که
شخص بشود بی آنکه چیزی بنگرد .
کدفت (kadoft) ا. پ. - جسمه و
کاسه سر .
کدکاد (kedkad) م. ع. - کدکد
کدکده و کدکادا . م. ع. - کدکده .
کدکده (kadkadat) ا. ع. - آراز بر خود چیزی
بر چیزی صلب . و آراز خایک و سندان جزآن .
کدکده (kadkadat) م. ع. - کدکد
کدکده و کدکادا : افراط کرد در خنده

واز حد در گذرانید . و کدکد الصیل :
زد آلت زودن زنگ و مقل را بر شمشیر .
و کدکد فلان فی المشی : گرانبار رفت
فلان و سگینی کرد . و کدکد فلاناً :
سخت راند فلان را .
کدکده (kadkade) ا. پ. - ماغوز
از تازی - آراز خایک و سندان و جز آن .
کدم (kadm) م. ع. - کدم الحمار
کدما (از باب نصر و ضرب) : گزید آن
خریدندان پیشین . و کذا غیره من العیوان . و
کدم الصید : راند آن شکار را . و کدم
الشیء : نشان کرد یا هن در آنچه سخت
آنچه را . و کدم فی غیر مکدم ای طلب
فی غیر مطلب : طلب کرد دغیر جای طلب .
کدم (kudam) ا. ع. - نوعی از ملخ
سیاه سر سبز .
کدمة (kadmat) ا. ع. - داغ و نشان . یق:
ما للبعیر کدمة اذالم یکن به اثر اولوسم .
کدمة (kadamat) ا. ع. - جنبش و حرکت .
یق: ما به کدمة : نیست در آن جنبش .
کدمة (kademat) ا. ع. - بردشت ستیر .
کدممة (kodommat) ا. ع. - سرد
درشت و سخت .
کدمل (kodomml) ا. ع. - جزیره ای
در دریای یمن .
کدن (kudin) م. ع. - کدن بویه
کدنا (از باب نصر) : مانند کمر بند بر کمر
بست جامه را .
کدن (kudu) و (kudu) ا. ع. - جامه ای
که از آن برده سازند . و نهالین که زن در
هودج زیر خود گستراند . و کجاره و هودج
که زنان بر وی سوار شوند . و پالان . و
هارن چرمین یعنی پوست پاچه دیباغت کرده
که در آن چیزی کوئند . ع: کدون (kudun) .
کدن (kadon) ا. ع. - تیرگی و کدروت .

كُدن (koden) م. ع. **كُدن** مشعر البعير كُدنًا (از باب سَمع) : آلوده گشت نفع نشر . و **كُدن الصليان** : چریده شد شاخه های صلیان و باقی ماند بیخ آن .

كُدن (kaden) ص. ع. **بعير كُدن** : نشر بزرگ كوهان پایه و گوشت . و **رجل كُدن** : مرد دارای گوشت و پیه .

كُدن (kealen) ا. ب. نام روستائی كه در آن روز عاشورا نزدیک بدر هزار آدم جمع شده و گریه و زاری كند . و حذر و منخش .

كُدنَة (kednat) ا. ع. **كوهان** . و پیه . و گوشت . و قوت . و قوم مرد . و یق للرجل : **انه لحسن الكُدنَة** : آن مرد دارای قوم نیکو است . و **بعير ذو كُدنَة** : شتر دارای كوهان و پیه و گوشت و قوت .

كُدنَة (kaalenat) ص. ع. مؤنث كُدن . یق : **ناقَة كُدنَة** : ماده شتر بزرگ كوهان پایه و گوشت . و **امراة كُدنَة** : زن دارای گوشت و پیه .

كُدنك (kodang) و **كُدنكِه** (kodange) ا. ب. چوبی كه گازران و دقاق جامه را بدان دقاق كند .

كُدو (kudav) م. ع. **كُدت** **الارض كُدوآ** و **كُدوآ** (از باب نصر) : بدرنگ برآید گیاه آرزین . و **كُدا الزرع** : بد برآید آن كشت .

كُدو (kodu) و (kaddu) ا. ب. بار گیاهی مانند خیار كه آترا پخته خورند . و ایزوی كه بدان حمامت و بادكش كند و آترا شاخ حمامت نیز گویند . و نیز كُدو : كُردَة شراب . و پیاله .

كُدو (kodu) م. ع. **كُدا كُدا** و **كُدو** . م. كُدا (kud') .

كُدوآده (kudvāde) ا. ب. بنای خانه . و دیوار عمارت .

كُدو با (kadu-bā) ا. ب. آتش كُدو .

كُدو بن (kadu-bon) ا. ب. بنه كُدو .

كُدو ح (koduḥ) ع. ج. **كُح** (kadḥ) .

كُدو ح (kadux) ا. ب. حمام و گرمخانه . و جام و پیاله .

كُدود (kadud) ص. ع. **بشر كُدود** : جامی كه زحمت آب آن كشیده میشود .

كُدو دانه (kadu-dāne) ا. ب. يك قسم كرمی كه در روده های انسانی تولید میگردد و هر يك از قلمه های آن شبه اند بنخم كُدو و بنازی حب القرع و یونانی تنیا نامند .

كُدور (kodur) م. ع. **كُدر كُدرآ** و **كُدورآ** . م. **كُدر** (kadar) .

كُدورات (kodurāt) ع. ج. **كُدورَة** .

كُدورَة (kodurat) ا. ع. **تیرگی** . و تیرگی آب و چشم . و بسی صفائی عیش . ج : **كُدورات** .

كُدورَة (kodurat) م. ع. **كُدر** .

كُدورآ و **كُدورَة** . م. **كُدر** (kadar) .

كُدورت (kodurat) ا. ب. - مأخوذ از نازی - تیرگی و آلودگی و ناپاکی آب . و سیاهی و تاریکی . و تاریکی چشم . و آزرگی و اندوه و ملال . و پریشانی و اختلال حواس . و كینه و عداوت .

كُدوك (kaduk) ا. ب. **گدارو** معبر از كوه .

كُدو كش (kadu-kac) ا. ب. ایزوی كه بدان كُدورا می برند .

كُدون (kodun) ع. ج. **كُدن** (kain) و (kedu) .

كُدونیمه (kadu-nime) ا. ب. كوزه . و ظرف شرابخوری .

كُدوه (koduḥ) ا. ب. **خرایش** و خراشیدگی . و **گرنگی** . و **شكافتگی** .

كُدوه (koduḥ) ع. ج. **كُده** (kadḥ)

و (kadah) .

كُده (kadḥ) م. ع. **كُده** **الحجر** و **نحوه كُدهآ** (از باب فتح) : **كُفت** آترا سنگ و مانند آن چندان كه اثر سخت كُرد . و **اصاب و وجهه شیء** : **فكُدهه** : رسید چیزی بصورت آن پس خراشید آترا . (لغة فی كُدهه) . و **كُده الشیء** : **شكست** آن چیزی را . و **كُده الشعر بالمشط** : جدا كرد مویها را از زم با شانه . و **كُده فلاتا** و **علیه** : چیره شد فلان را و غاب گردید بر آن .

كُده (kadḥ) و (kodḥ) ا. ع. **كُله** است كه بدان سیاع را زجر میکنند .

كُده (kadḥ) و (kadah) ا. ع. **خرایش** و خدش . ج : **كُده** . یق : **به كُده** . و كُذلك : **به كُده** .

كُده (kade) ا. ب. **خانه** . و **محل** و **مكان** . و **جا** و **مسكن** . و **میخانه** . و **سرداب** و **زیر زمین** . و **ده** و **قریه** . و **دورود** نیکه بمنی **جا** و **مكان** باشد بیشتر بطور ترکیب استعمال میگردد مانند : **آشكُده** و **میکُده**

كُده (kode) ا. ب. **خرایش** . و **ملازه** **كلام** و **كلو** . و **كُلیدان** . و **زبانة كُلیدان** . و **كُلیدان** **باغ** و **خانه** .

كُدی (kady) م. ع. **كُدی فلان كُدیآ** (از باب ضرب) : **بكم خیر گردید** فلان و یا **كم** **ساخت** **دشمن** را . و **كُده** : **بند كرد** و **جس نمود** آترا و مشغول داشت آترا . و **كُدی وجهه** : **خراشید** روی آترا . و **كُدی الزرع** : **تپاه** **گشت** آن **كشت** .

كُدی (kadā) ا. ع. **شیر** یا **خرما** آبیخته كه بدان دختران را **قربه** نمایند . و **نوعی** از **بیماری** **سگ** **بچه** .

كُدی (kadā) م. ع. **كُدی الرجل** **بالعظم كُدی** (از باب سَمع) : **كلو كُرنه**

شد آمدند باسخوان . و کدی **الفصل** :
تباه گردید مده آن شتر بجه از ناگوارد . و
کدیت اصباحه : کندی شد ناخن انگشتان
او از کندن زمین و کدی الجرو : بیماری
کدی مبتلا شد آن گ بجه و قی کرد و
سرفه نمود .

کدی (kadi) ص.ع. مسك كد :
مشك بى بو .
کدی (kodâ) ج. کدیة (kodyet) .
کدی (kadiyy) ص.ع. مسك كدی :
مشك بى بو .

کدیاء (kodaybâ) ا.ع. سیدی که در
ناخن نوجوانان پدید آید .
کدیة (kodyat) ا.ع. سختی روزگار .
و زهرین دوشت تابان سخت . ج : کدی
(kold) و سنگ و گل و کلخ سخت
میان و جز آن . و طعام و شراب فراهم آورده
نیار ساخته . و یق : ضب کدیة و ضباء
کدی از جهت میلی که سوسمار بکنند زمین
دوشت سخت دارد .

کدید (kadid) ا.ع. نمک نیم کوفته .
و آراز نمک وقتی که در دیگ ویزند و شکم
زراخ زمین . و زمین دوشت و کوفته .

کدیر (kadir) ص.ع. هر چه تیزگی
داشته باشد .

کدیاء (kodayrû) ا.ع. شیری که
خرماد آن بغیسانند زنان جهه قبیسی خورند .
کدی زاد (kadi-zâd) ا.ب. خاندان
و سان و یا حیوانی که زاده در خانه خود
شخص باشد . و اولادی که مادر آن کتیز
برد و اینام الولد .

کدین (kudin) ا.ع. کربند .
کدین (kudine) و کدینه (kudine)
ا.ع. کدنگ
کدیو (kudi-yar) ا.ب. کدهادی

خانه و صاحب و مالک خانه و سرا . و
زمین دار . و رئیس طایفه . و رئیس وریش
سیده و قریه . و زارع و برزیکر و دهقان .
و باغبان . و وقت و هنگام و روزگار .
و عالم .

کدیوری (kadi-yari) ا.ب. فلاح و
زراعت . و باغبانی .
کدیون (kedyavu) ا.ع. خاک ریزه
و سرگین پاره و مانند آن که بروی دردی
و روغن زیتون انداخته زود و مانند آن را
جلاد دهند .

کذ (kozz) م.ع. کذ کذآ (از باب
ضرب) : دوشت گردرد .

کذآ (ka-zâ) ع. کلمه ایست مرکب از ک
و ذ یعنی مثل این و چنین . و هکذا :
یعنی هم چنین . و کذا و کذا یعنی هم چنین .
و چنین و چنین . و بالاخره . و ایلة کذا
یعنی اشب و یا آن شب .

کذاب (kazzâb) ص.ع. دروغگوی .
کذاب (kuzzâb) ص.ب. مأخوذ از
تازی - دروغگوی و مکار و حله باز و غدار .
کذاب (kezâb) م.ع. کاذب و کاذبہ
و کذابآ . مر . نکاذبة .

کذاب (kezâbi) و (kazzâbi) م . ع .
کذب کذبآ و کذبآ و کذابآ و کذابآ .
مر . کذب (kezb) و (kazel) .

کذاب (kezzâb) م.ع. کذب بالاهر
تکذیبآ و کذابآ : نیک انکار کردن آن کار
را . و قوله تعالى : و کذبوا بآیاتنا
کذابآ . مر . تکذیب .

کذاب (kozâb) و (kozâbi) ا.ع .
دروغ .
کذابان (kazzâbane) ا.ع . بصیفة
تثنیه : میسلمة العنق و اموال البیسی .
کذابآة (knzâbhal) ص.ع. مرد دروغگوی .

وزن دروغگوی .
کذابہ (kazzâbe) ص.ب. - مأخوذ از
تازی - زن دروغگوی .
کسذآن (kazzân) ا.ع . سنگ نرم
مانند کلخ .

کذآة (kazzânat) ا.ع. واحد کذآن .
کذب (kezb) و (kozab) م.ع. کذب
کذبآ و کذبآ و کذبہ و کذبہ و
کذابآ و کذابآ (از باب ضرب) : دروغ
گفت و خبر داد بر خلاف عقیده خود خواه
عقیده وی مطابق با واقع باشد و یا نباشد . و
کذب علیه : شیر داد از چیزی که در
او نبود . و کاذب یعنی وجب (vajaba)

آید . الحديث : ثلثة اسفار کذبین علیکم
قال ابن سکت : کان کذب منها اغراء علیکم .
بها وهي کلمة نادرة جائت على غير التماس .
و نیز گویند : کذب عليك الفصل ای وجب
و قولهم : کذبك العسل ان علیک به جن
بیرتوبادعل - و کذب الرجل (مجازاً) :

بدروغ آگمازیده شد آن مرد . و کذابت
الناقصة : کاذب شد آن مانه شتر یعنی گش
کرد در برداشت و باردار نگردد . و ما کذب
ان فعل کذا (از باب ضرب و یا از باب
سمع) یعنی درنگ نکردی درنگ چنین کرد .

کذب (kezli) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
دروغ . و آنچه کس بر خلاف عقیده خود گوید .

کذب (kozli) و (kazli) و (kzab) و
(kazel) ا.ع. سیدی که بر ناخن و جروانان
پدید آید .

کذب (kuzeli) ا.ع. دروغ .
کذب (kuzab) م.ع. کذب و کذب .
کذب (kuzab) م.ع. کذب .
کذب (kuzab) م.ع. کذب و کذب .
کذب بان (kuzbân) ص.ع. مرد دروغگوی .
کذب بان (kuzbân) ا.ع . دروغ .
کذابآة (kuzbân) ص.ع. زن دروغگوی .

كذبة (kezbat) و (kazebat) م .
 ع . كذب كذباً و كذبة و كذبة .
 مر . كذب (kezb) و (kazeb) .
 كذبة (kozbat) ص . ع . دوشگوی .
 كذبذب (kozobzob) و (kozobzob) ص . ع . دوشگوی .
 كذبذبان (kozobzobān) ص . ع . دوشگوی .
 كذبی (kozbi) ا . ع . دوش .
 كذج (kaznj) ا . ع . مأخوذ از كذنة فارس - خانه و جای باش .
 كذح (kazih) م . ع . كذحه الريح كذحاً (از باب فتح) : خاك و سنگریزه انداخت باد بر روی .
 كز (kazor) ا . ص . پ . احق و ابه و نادان و مرد ابه .
 كز كذة (kazkuzat) ا . ع . رسمی سخت .
 كذلك (kazulek) ع . كلمه 'بست مركب از ذك و لك یعنی مثل آن وهم چنان .
 كذوب (kazubi) ص . ع . دوشگوی .
 ج : كذب (kozubi) .
 كذوب (kozubi) ا . ع . نفس اماره که شخص را گولبیزند . ج : كذب (kozubi) .
 كذوبية (kazubiat) ا . ع . نفس اماره که شخص را گولبیزند .
 كذوبية (kazubiat) ص . ع . دوشگوی .
 كز (kaz) ا . ص . پ . آنکه گوش چیزی نشنود که بتازی اسم گویند . و نیز زود و قوت و تاب و توان . و مراد و مقصود . و خواهش . و خوشی و خوشحالی . و ایال . و گروان : شوکت و حشمت . و تکبر و غرور . و گز کردن : ناشنا کردن . و برهوش کردن و مدحوش نمودن .
 كز (kaz) ا . پ . ب . ب . ب . ب . نام

دورودخانه یکی دوفارس که عندالدولة دیلمی بر آن پل بسته و دیگری دو شروان که از وسط شهر تفریس میگذرد .
 كز (kaz) ا . پ . . مأخوذ از تازی - آبیگری که هر يك از طول و عرض و عمق آن سه و جب و نیم باشد .
 كز (karr) ا . ع . بند و قید از پوست خرماين و یا زبرگ آن . و ریسمانی که بدان بر دوخت برآیند . و ریسمان گنده . و هر ریسمانی . و ریسمانی که بدان دو چوب از چهار چوب پالان شتر را بهم بندند . ج : اکرار . و رسن یادمان . ج : کرور . و جاه . و جاه خردود زمین نرم که بآب نزدیک باشد . و جانی که آب را در آن جمع کنند تا روشن و صاف گردد . ج : کرار . و تعدیلی که بر آن نماز گزارند . ج : اکرار و کیور . و نیز کر : بزگت و وجوع و عود . و افتاه کر الیالی و النهار : فانی کرد آبرو و شوب و روز و بازگشت آن بارها .
 كز (karr) م . ع . کر القارس كزاً و كزوراً و كزیراً و كزوراً (از باب نسر) : برگردیدن سوار از میدان جنگ به محولان و دوباره بازگشت برای نبرد . و كز عله : سمانه نمود بروی و میل نمود بدو . و كز عنه : بازگشت از آن . و كزه : بازگردانیدن آزا . و كز بنقه : بازگشت (لازم و سندی) . و كز الجواد : حاضر شد آن سب جواد برای رفتن و فرار کردن . و كز المختق كزیراً : بانگ کردگاری خفه کرده .
 كز (korr) ا . ع . پیمانهای است امرا عراق را . و بارشش خر که شصت قنیز وینا چهل اردب باشد . ج : اکرار . و جاه . و چادر . و کساء . و نیز کر باصلاح تنها : حوض آسکه سه و جب در سه و جب در سه

و جب باشد .
 كز (kara) ا . ع . گشادگی میان دو ساق و یا باویکی دوساق . و ستبری در دست . مر . كزی (kara) .
 كز (kora) م . ع . كزیت المرأة كزراً (از باب سجع) : باریك ساق گردید آن زن .
 كز (kerā) پ . كلمه ایست مرکب از که و را یعنی چه کس را و کدام کس را . و نیز : هر کس را .
 كز (kerā) ا . پ . . مأخوذ از تازی - کرایه و اجرت نشستن در خانه و دکانو جز آن . و اجرت بار کردن شتر و انش و خر و اسب و مانند آنها . و كز اکرش : کرایه کردن و اجاره کردن و بکرایه گرفتن .
 كز (kerā) ا . ع . مزد و اجرت مستاجر .
 كز (kerā) م . ع . كراهه مکاراة و كراهه : بیزد و کرایه داد ستود و جر آن را .
 كراب (kerāb) ا . ع . ج . كربة (karbat) و (karubāt) .
 كراب (kerāb) م . ع . كراب كراباً و كراباً . مر . كراب (karb) . و كراب مکاراة و كراباً . مر . مکاراة .
 كراب (karāb) ا . ع . كراب بالادار كراب : نیست درخانه کسی .
 كرابة (karābat) و (karābat) ا . ع . خرمائی که از بن شاخه خوشه چینه پس از آنکه خوشه را دور کرده باشند .
 كرابیس (karābis) ع . ج . كرابیس (kerbās) .
 كرابیسی (karābisīy) ص . ع . منسوب بکرباس .
 كرابیسی (karābisīy) ا . ع . كرابیس ساز . و کرباس فروش .

<p>ماهی کوچکی - بزرگ . کراسر (karārezol) ع . ج . کراسر (korraz) . کراسره (korāre) ا . ب . جامه کهنه پاره پاره . کراسریس (karāris) ع . ج . کراسه . کراسر (karāz) ا . ب . تب و حرارتی که زنان را هنگام زائیدن از شدت درد بهم میرسد . کراسر (kerāz) ا . ب . خرام . و رفتار از روی ناز و غمزه . و يك قسم بیلی دسته دار که بر طرف آن دو حلقه باشد و ریسمانی بر آن حلقه ها بسته بشکند و زمین را بدان کنده هموار کند . کراسر (korūz) ا . ب . ننگ و کوزه آب سرتنگ . و حوصله و چینه دان . کراسر (korūz) ا . ب . شیشه و کوزه سر تنگ . و ظرف . مایلین بی دسته . ج : کوزان . کراسر (karrūz) ا . ب . نیشخوری که خرچین شیانه را بر دارد . کراسر (korrūz) ا . ب . طرف مایلین بی دسته . و شیشه و کوزه سرتنگ . کراسر (kerāzān) ص . ب . خرامان رکیکه بخیراند . کراسر (karāzīn) ع . ج . کراسریم . (kerzīn) . کراسر (kerāzānīdan) ف م . ب . خرامانیدن و خرامیدن فرمودن . کراسر (kerūzīdan) ف ل . ب . خرامیدن و بطور تکیه و غرور رفتن و جنبیدن زن از اینطرف باختر طرف باحاطت غمزه و شوخ چینی . کراسر (karāzīn) ع . ج . کراسریم (kerzīn) کراسر (korās) ا . ب . برندهای سیاه و سید که بر کنار آب نشینند و دم چنابند . کراسر (korās) ع . ج . کراسه .</p>	<p>پاره پاره . کراسر (karādeh) ع . ج . کراسر (kerdeh) . کراسر (korādeh) ا . ب . کوتاه بالا . کراسره (kerāde) و (korūde) ا . ب . جامه کهنه پاره پاره . کراسر (karādih) ع . ج . کراسر (kerdūh) . کراسر (karādiil) ع . ج . کراسر . کراسر (krrādis) ع . ج . کراسر و کراسره . کراسر (korādis) ا . ب . فرقه های ازگه بزرگ اسبان . کراسر (karāre) ا . ب . مهره های که بدان زنان مردان را بند نمایند . و زن ساحره چون خواست باشد مردی را ببند نماید بگوید : یا کراسر کراسره و یا همره همره ان اقبل فسرته و ان ادبر فسرته . و مهره نیز نام مهره است مانند کراسر . کراسر (kerāz) ع . ج . کراسر (karr) . کراسر (korāz) ا . ب . چوب آستانه در که چوب زیرین دو خانه باشد . و کرد و زینی که برای کشتکاری آماده ساخته و کنارهای آنرا بلند کرده باشند . کراسر (karrāz) ص . ب . بازگردنده . و بازگرداننده . و تکرار حمله برنده . و از انقلاب حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام چه آنحضرت در جنگ بر صف دشمنان بار بار حمله میکرد و هیچ اندیشه نمی نمود . کراسر (korāzā) ا . ب . کراسر و چوب آستانه دو . و زینی که برای زراعت آماده ساخته و اطراف آنرا بلند کرده باشند . کراسر (kerāzān) ف . ب . - مآخوذ از نازی - بار بار و بسیار و چندین بار . کراسر (karāzejal) ا . ب . يك قسم</p>	<p>کراسر (korāt) ع . ج . کراسره (korat) . کراسر (korāt) ا . ب . - مآخوذ از نازی - کرده ها و کوبها . کراسر (karrāt) ع . ج . کراسره (karrat) . کراسر (karrāt) ف . ب . - مآخوذ از نازی - مکرراً و چندین بار . کراسر کراسر و یا بکرات : بار بار و دفعه های بسیار و بی دریغی . کراسر (karās) ا . ب . - دوختی بزرگ که در کوهستان طایف روید . و نام کوهی . کراسر (karrās) و (korrās) ا . ب . نوعی از تزه که گندنا گویند . کراسر (karāsā) ا . ب . غوره خوب خرملا . کراسر (karāsāt) ع . ج . کراسره (karāsāt) (از باب سماع و کرم) : سخت شد آن کار . کراسر (korrāsi) ص . ب . - مآخوذ از نازی - هر چیز که برنگ گندنا باشد . کراسر (karāj) ا . ب . بانگ و فریاد مایگان پس از تنم نهادن . کراسر (kerāji) ا . ب . - مآخوذ از ترکی - کراسره (کراسره دار و اجاره دار . و در دور و اجیر . کراسر (korājīdan) کراسر (kerājīdan) ف ل . ب . بانگ و فریاد کردن مایگان هنگام تنم نهادن . کراسر (karāz) ا . ب . کراسر و فریاد مایگان پس از تنم کردن . کراسر (karā-zān) ا . ب . نام پسر بزرگ افراسیاب . کراسر (karāzāt) ا . ب . بوریا پاره (لقه - روایه) . کراسر (kerād) ع . ج . کراسره (kerādāt) . کراسر (korād) ا . ب . جامه کهنه</p>
--	---	--

کرامه (korrasat) ۱. ع. جزوی از جزوهای کتاب. ج. کراس و کرایس. یق:

التاجر مجده فی کسبه و العالم مجده فی کراریه: شرف و افتخار - روداگر دویکده اوست و شرف و افتخار عالم دجزوهای کتاب وی.

کراسه (koräse) ۱. پ. قرآن مجید.

کراسی (karäsıy) ع ۰ ج ۰ کرسی (korsıy)

کراس (karäc) ۱. پ. آشفنگ و پریشانی و سرگردانی. و نام پرندهای سبز سرخی آیمخته.

کراس (koräc) ۱. ع. یکقسم جانورک.

کراسه (karäce) ۱. پ. طرز و روش. وصف و گونه.

کراسیدن (karäciden) ۱. پ. تبا شدن کار. و پریشان گردیدن و مشوش شدن خاطر. و پاشیده و منتشرگشتن.

کراسیده (karäcide) ۱. پ. پاشیده شده. و آشفته و پریشان گردیده و تبا و نابود.

کراس (keräz) ۱. ع. نعل و کفش. و آب گدن که ماده از رحم بیرون اندازد پس از آنکه موی را قبول کرده باشد. و چیزها و نوردهای زهدان.

ج. کراس (keräz) و یا کراسه واحد آن. و قیل: لا واحد لها من لفظها. و رخته های طرین کمان که جای چله آن است. و نیز کراس: کارنا کامل.

کراس (keräz) ۱. ع. زادن ماده شتر پیش از مدت. و کرض ساختن و بیرون انداختن ماده شتر آب گدن را از رحم (و الفتل من ضرب).

کراس (korä) ۱. ع. پایچه گویند و گاو که باریک جای ساق است و آن بمنزله وظیف است مراسم و شتر را و مذکر مؤنث هر دو یابد. ج. کراس. و ج. اکراس.

النمل: اعطى العبد کراساً لفظب

ذراعاً لان الذراع فی الید و مواضع من الکراع فی الرجل. و نیز کراس: پشته دراز و بیرون برآمده از زمین سنگلاخ سوخته. ج. کراس. و کراسه هرجیزی. و درانسان پایچه یعنی آنچه پائین تر از زانو باشد. و گروهی از اسبان. و **اکراس الجوزاء**: و الاخر جوزا.

اکراس الارض: کرانهای دور و منتهای زمین. و مردمان دون و فرومایه را اکراس گویند. و **کراس الفمیم**: نام وادی مابین مکه و مدینه.

کراس (karrä) ۱. ع. آنکه فرومایگان را دوست دارد. و آنکه شتران خود را آب باران خوراند.

کراسی (koräıy) ۱. ع. پیرانده و فروشنده پایچه ستور و پایچه فروش.

کراس (koräq) ۱. پ. یک قسم گیاهی که استخوان اجزای بدن رفته را بدان بندند.

کراس (karrül) ۱. ع. آنکه از پی زن میروند و آنرا تعاقب مینمایند.

کراس (karäk) ۱. پ. پرندهای که آنرا کراس نیز گویند. و عکس.

کراس (karäk) و (karäk) ۱. پ. کرک و بلدرچین که بتازی سلوی گویند.

کراسا (karäkä) ۱. پ. کرک و کراس.

کراس (karäkar) و (karäkar) ۱. پ. زاغ و کلاغ.

کراسی (käräkiyy) ع ۰ ج ۰ کرکی (korkıy)

کراس (keräm) ع ۰ ج ۰ کریم.

کراس (keräm) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - بزرگان و مردان بزرگ و جوانرد و با مروت و بلند همت و اصیل و پاک زاد و حلیم و مهربان بلد مرتبت.

کراس (koräm) ۱. ع. جوانرد و کریم. ج. کراسون.

کراس (koräm) ۱. ع. نیک جوانرد با مروت. ج. کراسون.

کرامات (korämät) ع ۰ ج ۰ کرامه.

کرامات (karämät) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - چیزهای عجیب و خارق عادت که از بعضی مردمان بزرگ گاه گاه صدور یابد و کرامتها. و ارباب کرامات: کسانی که از آنها کرامت صدور می یابد.

کراماتی (karämäli) ۱. پ. منسوب رشتن کرامات.

کرامه (karämät) ۱. ع. سرپوش خم. و بزرگی و اوجندی. اسم است اکرام را.

ج: کرامات. و **افعل کذا و کرامه لك** یعنی نمیکند این کار را چه اکرام و اعزازت. و **له علی کرامه**: مراد راست برین اعزاز و اکراس. یق: نعم حبا و کرامه.

کرامه (kerämät) ۱. ع. کرم کرامه و کراما و کرمه و مکراما. م. کرم (karam).

کرامت (korämät) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - سخاوت و جوانردی و بخشندگی و داد و دهش. و سرافرازی و اوجندی و رخصت و بزرگواری. و احترام و توقیر. و کار خارق عادت و چمراس و اعجاز و معجزه. و **کرامت فسرودهون**: بخشیدن و عفو کردن. و قبول نمودن.

کراسمند (kerä-mänd) ۱. پ. نجیب و جوانرد و باهمت. و با قدر و قیمت.

کراسون (korämına) ع ۰ ج ۰ کرام.

کراسون (korämına) ع ۰ ج ۰ کرام.

کراسی (kerämi) ۱. پ. شریفتر و پاک تر از پدر و محترم تر و با عزت تر با احترام. و گران و با قیمت و گرانبایه. و **کراسی کردن**: احترام نمودن و تنظیم کردن و دزدداشتن.

کراسیه (karämiyyät) ۱. ع. گروهی

که بجهت باری و استقرار وی بر عرش اعتقاد دارند و این گروه منسوب اند به بعد بن کرام .

کر امیدن (kerāmidan) م . پ .
تنظیم و تکریم کردن و عزیز داشتن .

کر امیه (kerāmiyye) ا . پ . گروهی که منسوب اند به بعد بن کرام و بجهت باری معتقدند .

کران (karan) ا . پ . طرف و کنار و لب و ساحل و حاشیه و کناره و جانب وحد و سرحد . و سر زمین . و انتها و پایان . و عزت و گوشه گیری و خلوت گزینی و تنهایی . و بی کسران : بی پایان و بی اندازه و بی نهایت .

کران (kerin) ا . ع . و باب و یا چنگ .
کمران (kerān) ع . ج . کبریته (korinat)

کران (korān) ا . پ . کرن و آسیبی که رنگ آن مابین زرد و بور باشد .

کران (korān) ا . پ . نام محلهای دو اصفهان . نام ولایتی نزدیک تبت . و نام قسمی دو مغرب .

کرانه (karāne) ا . پ . کنار لب و ساحل و طرف و جانب . و گوشه و زاویه . و دیار و کشور . و نوك . و بن . و نام مرغی سیاه رنگ که نمد نتواند برید .

کرانی (karāni) ا . پ . طرفی و کاری و يك طرف و يك کنار . و از کسرانی **بودن** : گذاشتن ترک کردن .

کرانی (karāni) م . پ . محدود و تعدید شده . و نگاه داشته شده در سرحد .

کرانف (karānif) ع . ج . کمرانف (kernaf) و (kornaf)

کراوش (kerāvou) ا . پ . چرخ روغن گیری .

کراویا (karāviya) ا . پ . ذیره وومی که ناخنواره نیز گویند .

کراوین (karāvin) ع . ج . کرویان (karāvin)

کراه (karāh) ا . پ . کنار و انتها و نهایت .

کراه (korāh) ا . پ . مثل و مانند . و پرزدهای که آزار کراس نیز نامند .

کراهه (karāhat) ا . ع . زمین درخت - سخت . و سختی . یقین : **لقت دونه کراهه** .

کراهه (karāhat) م . ع . **کره الابر**

کراهه و کراهیه (از باب کرم) : ناپسند گردید آن کار و قبیح شد . و **کرهه کرهآ** و **کرهآ و کراهه** و **کراهه و مکراهه** و **مکراهه** (از باب سمع) : ناپسند داشت آزار و دوست نداشت .

کراهت (karāhat) ا . پ . مأخوذ از تازی - نفرت و ناپسندی و بی میلی . و **کراهت داشتن** : نفرت داشتن و بی میل بودن و ناگوارانی داشتن .

کراهه (karāhatan) م . ف . پ . - مأخوذ از تازی - بطور بی میلی و بی اختیاری و بطور اجبار و از روی نفرت .

کراهون (karāhun) ا . پ . نام پهلوانی .

کراهیه (karāhiyat) م . ع . **کره** **کراهه** و **کسراهیه** . م . م . کراهه (karāhat)

کراهین (karāhin) ا . ع . کراهت و نفرت .

کراآب (karā'eb) ع . ج . کربیه .

کراآم (karā'em) ع . ج . کربیه .

کرایه (karāye) ا . پ . مرغی سیاه رنگ و ست پرواز که کراه نیز گویند .

کرایه (kerāye) ا . پ . - مأخوذ از تازی - بول و اجرتی که در ازای بارکشی ستور و شستن درخانه و دکان و جزآن میدهند و سلاک

و مال الاجاره و مزد و اجرت اجاره . و **بکرایه دادن** : ستور بارکش و یا خانه و دکان را بدیگری اجاره دادن . و **بکرایه ستاندن** : اجاره پذیرفتن و اجاره کردن .

کرایه دار (kerāye-dār) ا . پ . مستاجر و اجاره دار .

کرایه دهنده (kerāye-delande) ا . پ . موجر و اجاره دهنده و کسی که اجاره میدهد .

کرایه دهی (kerāye-dehi) ا . پ . اجاره دادن .

کرایه زمین (kerāye-zamin) ا . پ . زمینی که بکرایه گرفته باشد .

کسرایه کش (kerāye-kac) ا . پ . چمار و اداری که پیشه وی بکرایه دادن ستور است .

کرایه کشی (kerāye-kact) ا . پ . شغل و پیشه کرایه کش .

کرایه نامه (kerāye-nāme) ا . پ . اجاره نامه .

کرایس (karāyis) ع . ج . کرایس .

کرب (karb) ا . ع . حزن و اندوه نیم گیر . ج . کروب .

کرب (karb) م . ع . **کسریه الغم** **کربآ** (از باب نصر) : دشوار و سخت گردید غم بروی و اندوهگین کرد او را . و

کرب الحبل : نافت آن ریمان را . و **کرب اقتید** : تنگ گردانید قید و بند را بر بندگی . و **کرب الدلو** : رهن بست بدسته دول . و **کرب الارض کربآ** و **کربآ** : شیار نمود و بر گردانید آن زمین را جهت کشتکاری . و **کرب فلان** : نغم پاشید فلان در زمین شیار کرده .

کرب (karbi) ا . پ . - مأخوذ از تازی - اضطراب و وحشت و اندوه .

كرب (korb) ا.ع. - نزدیک. ومانند .
 و مقدار . **دهنده ایل ماله او کر بها:**
 مقدار این شتران صد است و یا مانند آن.
 كرب (karab) ا.ع. ۱ - بیخ سبزه و پن
 شاخه خرما که چسبیده بنه درخت باشد . و
 ریسمانیکه بدسته دول بندند تا ریسمان کلان نیوسد
 و تپاه نگردد . ج : اکراب .
 كرب (karob) م.ع. - **كرب الرجل**
 کرب یا (از باب سجع) - پیروی گشت و بریده
 شد ریسمان دول آسرد .
 كرب (karob) ع.ج. - کربة (karbat) .
 کرباس (karbas) ا.ب. - پارچه پنبه ای
 سفید دوشت . و نیز پارچه سفیدی که ململ
 نیز گویند .
 کرباس (kerbas) ا.ع. - مأخوذ از
 کرباس فارسی و بعضی آن . ج : کرباس .
 کرباسه (kerbasat) ا.ع. - قلمه ای از
 کرباس .
 کرباسه (kerbāse) ا.ب. - چلباسه .
 کرباسی (karbāsi) ا.ر.ص.ب. - مشوب
 بکرباس . و کرباس فروش .
 کربال (kerhāl) ا.ع. - کمان ندف .
 کربال (karbal) ا.ب. - ولایتی دوفارس
 که برنج میخواست .
 کربان (korban) ا.ب. - مأخوذ از
 نازی - قربان و فدیه .
 کربایس (karbhüyes) و **کربایش**
 (karbhüeyec) ا.ب. - قسمی از چلباسه زهردار .
 کربة (karbat) ا.ع. - اندوه و حزن دم
 گیر . ج : کرب (korab) .
 کربة (karbat) و (karabat) ا.ع. -
 مجرای آب دروادی . ج : کرباب (kerāb) .
 النمل: **الکرباب علی البقر** او انکلاب علی
 البقر . برقع باونصب آن هر دو گویند - ای حوله
 علی بغر الوحش یعنی بگذار آن مرد را باصنعت

و پیسه اش .
 کربة (karbat) ا.ع. - مناکه ای که
 دوسر چوب دریک خانه است .
 کربت (karbat) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 حزن و اندوه و دلگیری .
 کربج (korbai) ا.ع. - دکان زهر فروش .
 و شاع دکان آن .
 کربحه (karbahal) م.ع. ۱ - **كربحه**
 کربحه: بر زمین افکند آنرا . و نیز کربحه:
 بستن کراز جهت کندن و هموار کردن زمین .
 رونوی از دیردن کم از کربحه .
 کربده (karhadal) م.ع. - **كربد فی**
عدوه کربده: کرکش نمود در دیردن
 و نیک گویند .
 کربز (kerbez) و (korhoz) ا.ب. -
 خیار دراز .
 کربز (kerbez) ا.ع. - مأخوذ از فارسی -
 خیار دراز .
 کربس (karbas) ا.ب. - نوعی از چلباسه
 زهر دار بزرگ که بتازی سام ابرص گویند .
 کربسه (karbasat) ا.ع. - رفتار شخص
 بندی رفید کرده .
 کربسو (karbasu) و **کربسه (karbase)**
 ا.ب. - چلباسه زهر دار .
 کربش (karbaec) ا.ب. - چلباسه بزرگ
 زهر دار که بتازی سام ابرص گویند .
 کربش پایه (karbac-pāye) ا.ب. -
 گیاهی که در کنار دریای هند روید شبیه
 نیایهای کریش
 کربشه (karbaecat) م.ع. - گرفتن چیزی
 و بستن آن . و رفتار شخص بندی . و فراهم
 آوردن ستود دست و پارا جهت بر بستن و
 مانند آن .
 کربشو (karbacu) ا.ع. - چلباسه بزرگ
 و زهر دار .

کربشه (karbase) ا.ب. - چلباسه .
 کربعه (karba'at) م.ع. - **كربعه**
کربعه: بر زمین افکند آنرا . و **كربع**
الشیء بالیقف: برید آن چیز را بشمشیر .
و کربع قوالمه: گفتد یا باهرا از هم .
 کربل (karbal) ا.ع. - گیاهی که گلش
 سرخ دوخشان و روشن است .
 کربلا (karbalā) ا.ب. - نام شهری در
 عراق عرب که شهید حضرت سیدالشهدا و دیگر
 شهیدی یوم الف در آنجا واقع است .
 کربلاء (karbalā') ا.ع. - کربلا .
 کربلانی (karbalā'ni) ص.ب. - کبکبه
 بزینارت شهید مقدس ابا عبد الله الحسین علیه
 السلام رفته باشد .
 کربلانی (karbalā'ni) ا.ب. - نوعی از
 قماش خط دار .
 کربله (karbalat) ا.ع. - سنی در بابها
 در حین رفتار که گویا در گل راه می رود .
 کربله (karbalat) م.ع. - **كربل**
کربله: دو گل راه رفت . و **كربل فی**
الهاء: باب در آمد . و **كربل الشیء**
بالشیء: آینه است آن چیز را با آن چیز . و
كربل الحنطة: باک و پاکیزه کرد گندم
 را و غریب کرد آنرا . **فکر بلت هی (مجهول):**
 پس باک شد آن .
 کربه (karbe) ا.ب. - مرغی که سبزه نیز
 گویند . و چلباسه زهر دار و سام ابرص .
 کربه (korbe) ا.ب. - دکان . رسته .
 و گیاهی ماکول .
 کربا (korpa) و (korpa) ا.ب. - گیاهی
 که هلندوز نیز گویند .
 کرباس (karbas) ا.ب. - کرباس .
 کرباسو (korpasu) و **کرباسه**
 (karpäse) و **کرباشو** (karpäen)
 و **کرباشه (karpäere)** ا.ب. - چلباسه زهر دار .

وغيره كرتاة: انبوه شد و بسيار گرديد و
و جز آن و برهم نشت .

كرثي ء (kerse') ا.ع. ابر بلند رفته
برهم نشت . و پوست بيرون تسم مرغ .

كرثية (kerse'ni) و (kerse'ai) ا.ع .
گياه فراهم آمده انبوه و دهم پيچيده .

كرج (kari) ا.پ. گوي گريان . و
چاك و شكاف چاهه .

كرج (kerj) و (kerej) ا.پ. تراشه
خرزه و هندوانه .

كرج (karaj) ا.پ. نام رودخانه اي كان
كوهستان شمال غربي رى جاري ميشود و

بلوك شهر بار و - اوجلاخ و جز آنرا مشروب
ميسازد . و نام دهى در كنار اين رودخانه كه

پادشاه قاجار در آنجا بناها و تصور عاليه بنا
كرده اند . و كرج ابي دلف : نام شهري

بوده در عراق در محلى كه اکنون معروف
بآبانه است .

كرج (kuraj) م.ع . كرج الخبز
كرجا (از باب سمع) : نياه گرديد نان و

كره برآورد .

كرج (kerej) ا.پ. خواره و پارچه اي
كه از گريان چاهه برده بيرون آوردند .

كرج (kurraj) ا.ع . - مأخوذ از كره
فارسى و بعضى آن .

كرجو (karjalu) ا.پ. كرك و بلرچين
كه بازي سلوى گويند .

كرجين (korjan) ا.پ . غضروف و
استخوان نرمى كه ميتوان آنرا جاوريد .

كرجي (karaji) ا.پ . كشتى خرد و
كوجك و زورق .

كرجي (korajlyy) ا.ع . منخت .
كرج (korj) و (korj) ا.پ. تراشه

خرزه و هندوانه . و ترشه و قطعه و پاره .
كرجك (karjak) ا.پ. دانه يا نوبر .

كرتك (kortak) ا.پ. جامه كوئاهى
كه مانند زره ميوشاند بدن را و آئينه اى آن تا

بآدينه ميرسد . و برهائى شتر مرغ و يا كلنگ
و يا بويتيار كه بر سر ميزند . و قسمى از زره .

دوزى . و گياهمى خار دار .
كسرتله (kortale) ا.پ. پسر امرد

ناهموار دوشت اقدام .
كرتم (kertem) ا.ع . تير .

كرتنه (korlane) ا.پ. كرتينه و تار
عكبت .

كرقوم (kortum) ا.ع . سنگ نشان
تابان دوشت . و زمين بلند دواز .

كرقوما (kortumâ) ا.پ. نام حكيم
و دانشمندی ايرانى .

كرته (korte) ا.پ. قطعه زمين زراعت
كرده و سبزي كاشته .

كرته (kerte) ا.پ. يونه اى كوچك
خار دار كه اشتر خار نيز گويند . و گياهمى كه از آن

جاوروب سازند . و كرتة دشتى : گياهمى
خوشبوى كه بازي اذخر نامند .

كرته (korte) ا.پ. پيراهن و قميص
وقاى يك نهمى رنيم تنه كه بازي سربال گويند .

كرتى (korti) ا.پ. نيم تنه اى كه زنان
پوشند و داراى دامنه كوئاهى است كه تا پشت

كمر امتداد ميبايد و آستين ندارد و از يقه باز
ميگردد . و يك قسم كره مرهبا ميانرا .

كرتيم (kertim) ا.ع . تبرى كه بدن
دوخ را قطع ميكند .

كرتيمه (kartime) ا.پ. پرده - فدي
مانند كاغذ كه عكبت سازد و بدون آن رفته

تسم نهد . و نيز خود عكبت را گويند .
كرث (kara) م.ع . كرتنه الغم

كرثا (از باب نصر) : دشوار شد مبرورى
اندوه .

كرثاة (karsn'ai) م.ع . كرتا الشعر

كرپاوان (karpavan) ا.پ . گياهمى
دوائى كه كرپا و هلندوز نيز گويند .

كررة (korat) ا.ع . گوى . ج : كرين
(korin) و (kerin) و كرى (kariyy) و

(korâ) و كرات .
كررة (korrat) ا.ع . يك بار . و يك

حمله . ج : كرات . و صبح . و شام .
كررة (karratan) م.ف.پ. - مأخوذ از

نازى - گاه گاه و گاهى .
كررة (korrat) ا.ع . پشگل پاره . و پشگل

كندى بوى كه بدان زره را جلا دهند .
كرت (kart) ا.پ. بار و شتر يكسوخ

خارى كه بازي فرط گويند . و قطعه اى از
زمين زراعت كرده و سبزي كاشته كه كسرد

نيز گويند .
كرت (karrat) ا.پ. - مأخوذ از نازى -

بار و دهنه مرتبه و نوبت . و يك كرت :
يكدنه و يكيار . و صد كرت : صد بار

و صد دهنه . و هر كرت : هر بار و هر
زمان و همه وقت .

كرتاخ (kartâx) ا.پ. كارمهم موق
و انجام نايافته .

كرتان (karrâlâne) ا.ع . بصينه تشبه:
بامداد و شام .

كرتانه (kertâne) ا.پ . جاي باش
مرغان .

كرتاحة (kortahat) م .ع . كرتج
كرتاحة : مانند پست قاشان رفت و جنان

جنان رفت . و كرتجه : بر زمين انگند
او را .

كرتاع (korta') ا.ع . پست نامت .
كرتاعة (kartu'ni) م.ع . كرتاسع

كرتاعة : دركار بيوده و ناخواسته اتاد .
كرتلك (kortok) ا.پ. تخمناق و مپشكوب

چوبين .

<p>کردۀ (kordat) ا.ع. يك كرد از زمین زراعت کرده .</p>	<p>کرد الشيء : برید آجیز وا . کرد (kard) و (kerd) ا.ب. شاخه‌ای که در وقت پیراستن از درخت بریده باشند.</p>	<p>کرچه (kerçe) ا. ب. لبقه و بنبه و یا ابریشم خام که در درات گذاشته مرکب تحریر و سیاهی روی آن ریزند و از آن تحریر کنند.</p>
<p>کردح (kerdeh) ا.ع. گنده پیر . ومرد دوشت وسخت. ج: کرداح .</p>	<p>کرد (kard) و (kord) ا. ب. کرت و قطعه زمینی که کنار های آن را بلند کرده و مرز بسته باشند و در میان آن کشتکاری و زراعت کنند .</p>	<p>کرچه (korçe) ا.ب. خانقاهی که فالیزبان و کشتکار از چوب و علف بر سر فالیزو کشتزار برپا کند .</p>
<p>کردحاه (kardaha) ا.ع. نوعی از وفار .</p>	<p>کرد (kord) ا.ب. نام طایفه‌ای مشهور. در زمین زراعت کرده. و شالی زار و برنج زار. و سبزی زار و تیره زار . و آبیگر و تالاب و آب انبار . و چوپان و گوسفند چران .</p>	<p>کرح (kerh) ا. ع. خانه باوراسی ترسایان . ج: اکراح .</p>
<p>کردحۀ (kardaha) ا.ع. شتاب‌دویدگی. و دویدگی کوتاه بالا که گامهارا نزدیک بهم گذارد و بشتاب . و دویدگی خر .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخ (karx) ا.ب. خانه و حولی و بیت و عمارت و بنا و مسکن . و نام محله ای در بنداد که سابقاً دمی بوده از بنا های شاپور ذوالاکتاف .</p>
<p>کردحۀ (kardaha) ا.ع. م. کردحۀ : زمین شسته .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>گرخ (karax) ا.ر.ص. ب. بی حس و بی شعور و بی خیر شده و خنجر و بیوش . و عنصر بی حس و فالح شده. و شخص بی حس و دارای فالح. و نام موضعی در مادراغالهتر.</p>
<p>کردحۀ : زمین انکد آنرا .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردر (kardar) ا.ب. زمین شسته .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردۀ (kardasat) ا.ع. بند. و رفتاری که در آن گامهارا نزدیک گذارند مانند بندیان. و روانند بسختی و عطف.</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردۀ (kardasat) ا.ع. م. کردسه فی جبل کردسه : بست آنرا باو بسمان . و کردس القانند خیله : کله کله گردانید بن قائم اسیان خود را . و کردس (مجهول): گرد آورده شد دست و پای آن .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردستان (kordestān) ا.ب. ولایات کرد نشین.</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردک (kerdak) ا.ب. لفظ و معنا و جیسان خواد درعظم باشد و یا درثر .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردکوه (kurd-kuh) ا.ب. نام گروهی درمازندران .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردگار (kerde-gar) ا. ب. یکی از نامهای خدایتمالی .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردگار (kerde-gar) و کردگار (kerde-güz) ف. ب. دیده و دانسته و بطور آگاهی و عمدتاً و تصدأ .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردگار (kerde-güz) ا.ب. یکی از نامهای خدایتمالی .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردگار (kerde-gar) و کردگار (kerde-güz) ف. ب. دیده و دانسته و بطور آگاهی و عمدتاً و تصدأ .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردگار (kerde-güz) ا.ب. یکی از نامهای خدایتمالی .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>
<p>کردگار (kerde-güz) ا.ب. یکی از نامهای خدایتمالی .</p>	<p>کرد (kord) ا.ع. نام گروهی . ج: اکراد . و زمین زراعت کرده و شیاز کرده.</p>	<p>کرخت (karaxi) ا.ص. ب. بی حس و خنجر و بیوش و بی خیر شده .</p>

<p>کردی (kordi) ص. پ. منسوب بگردو کرد .</p>	<p>بد و ناشایسته شدن . و گار زار کردن : چنگیدن و جنگ نمودن . و گشوش کردن : گوش دادن و استماع نمودن و گوش فراداشتن .</p>	<p>کردگر (kard-gar) ا. پ. کتنده و عامل و فاعل و مؤثر . و کردگر نزدیک : عامل بلاواسطه .</p>
<p>کردیة (kordiyat) ا. ع. خرمائی که دو کرانه های جلته ماند .</p>	<p>کردنگ (kardang) و کسردنگل (kardangel) ا. پ. ابله . و بی اندام . و دیوث .</p>	<p>کردم (kardam) ا. ع. کوتاه بالا . و دلار و شجاع . و از اعلام است .</p>
<p>کردیدة (kardidat) ا. ع. توده خرما . و انبار بزرگ خرما . و خنور خرما . و خرمائی که در تکه جلته و کرانه های آن ماند . ج :</p>	<p>کردنی (kardani) ص. پ. هر چیزی که لایق و شایان کرده شدن و بجا آورده شدن باشد . و ممکن .</p>	<p>کردمه (kordemai) ع. م. کردم الرجل کردمه : کز تا هانم دید آن مردویا بریک پهلوی بود . و کردم اقوم : فراهم آورد آن گروه را و آماده و مهیا نمود آنها را و تجهیز کرد .</p>
<p>کردیلن (kardaylan) ا. پ. قسمی از انجندان که انجندان رومی نیز گویند .</p>	<p>گردو (kardu) ا. پ. شاخه بریده شده از درخت . و مضمر کرد بنی کرث کوچک .</p>	<p>کردمند (kard-mond) ص. پ. جلده و تند و تیز و شتاب و تمجیل و سخت و بسیار جلده و بسیار تند و تیز .</p>
<p>گورز (korz) ع. م. گورز گرز (از باب جمع) : دوام کرد بر خورون کشک .</p>	<p>گردوس (kordus) و کسردوسة (kordusot) ا. ع. گله بزرگ از اسبان . و عضو و اندام . و هر استخوان دوگانه دو بند اندام مانند دو کتف و دوزانو و دوروک . و هر استخوان آکنده گوشت و گرد . ج : کرایس . و نسبی صفته صلیقه علیه و آله . ضخم الکرادیس ای الاعضاء .</p>	<p>گردن (kardan) و (kerdan) و (kordan) ف. م. پ. ساختن . و بجا آوردن . و نمودن . و ادا نمودن . و بکار آوردن . و پرداختن . و آهنگ کردن : قصد نمودن . و آهنگ گریز کردن : مهای فرار شدن و آماده گریز گشتن . و تمام کردن : بانجام رسانیدن و پرداختن . و جددا کردن : منفصل نمودن و فصل دادن و تفریق نمودن . و در آفتاب کردن : عرضه نمودن بآفتاب . و دور زندان کردن : در حبس نهادن و محبوس نمودن . و دروغ کردن : دروغ گفتن . و تقلب کردن . و دو تا کردن : مضاغف نمودن و دوچندان نمودن . و چیزی را از میان شکافتن و بدو بخش نمودن . و دور کردن : جدا نمودن . و بیرون بردن . و روانه نمودن . و از تصرف خود بیرون نهادن و خارج نمودن . و وزن کردن : وزن گرفتن وزن اختیار نمودن و تکلیف کردن عروس نمودن . و شمار کردن : شمردن و تعداد کردن و حساب نمودن . و فریب کردن : فریفتن و فریب دادن . و فساد کردن : سبب فساد و نا اسی شدن و شرارت کردن . و مرتکب کار</p>
<p>گورز (korz) ا. پ. کروزینی که کنارهای آن را بلند کرده جهت زراعت و سبزی کاری و جز آن آماده کرده باشند .</p>	<p>گردوم (kordum) ا. ع. کوتاه بالا . گرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گردن (kardan) ا. ع. کوتاه بالا . گرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. خرمین شیان . و جوال . ج : کرزة (karezot) .</p>	<p>گرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>
<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>	<p>کرده (kerde) ص. پ. ساخته و نموده و بجا آورده و بکار آورده و پرداخته و انجام داده و ادا شده . و هر آنچه شده باشد . و هر آنکس که نموده باشد . و گرده آمدن : شدن . و شایستن و لایق شدن . و خوی کرده : غرق نموده .</p>	<p>گورز (korz) ا. ع. ناکس و فرز ربابه و تیسیم و خبیث . و حاذق . و عاجز فرو مانده در سخن . و چیز و بازی که بسته باشند تا بر بریزاند . و باز دوساله . و هر مرغی که یکسال بر آن گذشته باشد . ج :</p>

الرجل كرسمة : خاموش گردید آمدند و چیزی نگفت و چشم فرو خوابانید و سر فرو انگشت .	بعضا الى بعض . كرسي (kors) و (koras) ا.ب. موی پیچه و کرسی باف . و موی پیچیده مجدد . و پیچ و شکن موی .	كرزمة (karzamt) ع.م . كرزيم كرزمة : در نیم روز خورد . كرزمة (karzamt) ع.م . از اعلام است . كرزون (kazan) ا.ب. نیم تاج مرصی که پادشاهان جهت تین و تبرک بر سر می گذاشته و یا از بالای سر می آورشته اند . و تاجی که از دنیا دوخته باشند . و زنبیل . كرزون (karzon) و (kerzen) ا.ع . نبر بزرگ .
كرسنة (karsanat) ا.ع . - مأخوذ از فارسی - گیاهی که دامهاش را گداخته گویند . و نیز نام گیاهی دیگر .	كرس (kors) ا.ب. موی چرخ و ریم اندام . كرس (koros) ا.ع . سیوسه . و ناپاکی جلد . و چرخ و ریم اندام . كرسافة (karsafat) ا.ع . تیرگی چشم تاریکی آن .	كرزه (karze) ا.ب. مادوزادی که آلت تاسل نداشته باشد . كرزه (korze) ا.ب . بزینی که جهت کشتکاری تنه تنه کرده و کنار های آنرا بلند نموده کرد اس - باشند . و بلندی کنار های مرز . كرزه ماه (korze-mah) ا.ب. آبیاری کشتزار . و گیاهی خوشبوی . كرزى (korzizi) ا.ع . ناکس ولیم و غیث و پلید .
كرسنه (karsane) ا.ب . بکنوع غة تیره رنگ و طعم آن مابین ماش و عس و آترا بگاو دهند وی را فربه کند .	كرسان (karsan) ا.ب. ظرفی مدور و صندوق مانند از چوب و یا از گل که در آن نان و حلوا و میوه و جز آن گذارند . كرسان (karsan) ا.ب . ذراعت و کشتکاری و دفقانی .	كرزيم (kerzini) ا.ع . نبر . ج . کرازیم . و بلیه سخت . كرزین (kerzin) ا.ع . نبر . و نبر بزرگ . ج . کرازین . حدیث ام سلمه رضی الله عنها : ما صدقت بموت النبي صل الله عليه و آله حتى سمعت وقع الكرازين اى وقعها في حفرة . كرس (kers) ا.ع . خانه های مردم مجموع و فراهم آمده دوم پیوسته . و گروه مردم . ج . اکراس . ج . ج . اکراس و اکاريس . و خانهای که برای یزغالگان بنا کنند . و خانه کبوتران . و آهک پاخا کشر و یا باجر آن آینه . و سرگین و کیز برهم نشسته . و اصل هرچیزی . و زیور ادا کراس القلاد و الوشع و نحوهما . یق : قلادة ذات كرسين وذات اكراس اذاحضت
كرسنه (keresne) ا.ب. چرخ رویی که بروی زخم بسته و سخت شده باشد .	كرساب (karsab) ا.ب. کرفس . كرستوان (karstvan) و كرسون (karastua) ا.ب . قیان و ترازوی پیکه . كرستوس (karostus) ا.ب . بلنت انجیل : حضرت عیسی بن مریم . كرستوس (kerestus) ا.ب. یکی از نامهای بازنشالی .	كرسوة (korsu) ا.ع . استخوان برآنده پیوند سر دست از سوی خنصر . و استخوانک خردگاه نزدیک بندست ستور و گویند و مانند آن . م . کوع (ku) . كرسوة (korsu'at) ا.ع . گرد مردم . كرسوف (korsul) ا.ع . پنه و لبغه دوات . كرسه (kerse) ا.ب. - مأخوذ از تازی - اصل هرچیزی . و بول و سرگین دهم نشسته . كرسه (korase) ا.ب. چرخ و ریم . و موی مجدد پیچیده .
كرسوة (korsu'at) ا.ع . گرد مردم .	كرسوف (korsul) ا.ع . پنه و لبغه دوات .	كرسوة (korsu'at) ا.ع . گروه مردم . كرسوف (kerasf) ا.ب. کرب و کرفس . و نام قریبای از شمال زنجان . كرسوف (korsolf) ا.ب. پنه و لیفتدوات . و لفه حیض .
كرسوة (korsu'at) ا.ع . گرد مردم .	كرسوف (korsul) ا.ع . پنه و لبغه دوات .	كرسوة (korsafat) ا.ع . م . پی ستور بریدن . و تنگ بستن شتر . كرسوة (korsafat) ا.ع . نام موضعی . كرسوفی (korsofiyy) ا.ع . نوعی از عسل سفید .
كرسوة (korsu'at) ا.ع . گرد مردم .	كرسوفی (korsofiyy) ا.ع . نوعی از عسل سفید .	كرسمة (karsamat) ع.م . کرسیم

از زغال فروخته در میان آن گذاشته و لحف و یا جاجیم و مانند آنها بر روی انداخته در زمستان و ایام سرما در کنار های آن بنشینند و نیز کرسی: بلندی زمین اطاق و ایران از سطح خانه. و باصطلاح خوش نویسان **کرسی خط:** برابر و در مقام خود افتادن حروف در نوشتن. و **کرسی خاک:** زمین و کره زمین. و **کرسی زر:** آفتاب. و روز. و کفل و سرین سیم بدنام. و **کرسی شرف:** برج حمل. و **کرسی شش گوشه:** دنیا و روزگار. و **کرسی ملک:** پایتخت و دارالسلطه. و **کرسی قاضی:** ستاد بر. **کرسی (kersiyy)** ا. ع. لکنی است در کرسی (korsiyy). **کرسی خاك (korsi-xāk)** ا. پ. مایکایی که از تم نهادن باز ایستاده باشد. **کرسی دار (korsi-dār)** ص. پ. برتخت جلوس کرده. و اطاق و یا ایرانی که سطح آن از سطح خانه و یا حیاط بلندتر باشد. و **کرسی دار مجلس طور:** حضرت موسی. **کرسی دن (korsidan)** فلوم. پ. فریب دادن. و فروتنی کردن. و کوشیدن و کوشش کردن و سعی کردن و جهد نمودن با همه توانائی. و بحث کردن و مباحثه و مازعه نمودن. و درهم کشیدن. و چین خوردن. و فراموش آوردن و جهم کردن. **کرسی دن (karsin)** ا. ع. قس از ماهی. **کرسی نامه (korsi-nāme)** ا. پ. نسب نامه و شجره خاندان و شجره نامه. **کرسی نشین (korsi-nācin)** ص. پ. تخت نشین و مسند نشین. **کرش (karc)** ا. پ. چرک دریم اندام. و سوسه در پوست اندام.

کرش (karc) ا. ع. نام شهری. **کرش (karc)** م. ع. شکبه در آوردن چیزی (و الفعل من ضرب). و قول الرجل بعد ما کلفته امرأ: ان وجدت الی ذاک **فاکرش:** گویند مردی گویندی کت و آنرا تکه تکه کرد و آن تکه هارا در شکبه ری داخل نمود تا طایع کند. کسی بآن مرد گفت: گله گویند را نیز در شکبه داخل کن، آن مرد گفت: ان وجدت الی ذاک فاکرش یعنی اگر راهی پیدا کنم. **کرش (karc)** و **(karac)** ا. پ. فریب و خنده. و چاپلوسی. و فروتنی و افتادگی. **کرش (kerc)** ا. پ. آواز و صدائی که هنگام خواب از بینی مردم برآید. **کرش (kerc)** و **(karc)** ا. ع. شکبه سنور سخوار کننده. و شکبه بربوع و غیره گوش، مؤنت آید. ج: کرش. و عیال و فرزندان خرد مردم. یق: هم **کرش مشوره** یعنی ایشان فرزندان کوچک اند. و **تزوج** **فلافة فئسرت له کرشها و بطنها:** بزنی گرفت فلان زن را و اولاد بسیاری برای او آورد. **کرش (karc)** و **(kerc)** ا. ع. باره زمین بلند و پشته. و گیاهی خوشگوار ترن بر آگاه. و گروه مردم. الحديث: **الانصار کرشی و عیبتی.** **کرش (karac)** م. ع. **کرش الجلد کرشاً** (از باب مع): دوزنجید پوست. و **کرش الرجل:** با گروه و جمعیت شدن مردم بیس نهائی. **کرش (koroc)** ا. پ. و سمانیکه از موی نافته باشد. **کرشاه (karcā)** ص. ع. زن بزرگ نمک. و پای گوشت ناک هموار اخضر خرد انگشت. و خر ماده دوشست بزرگ **تنگاه بزرگ کفل.** و زردمان درونک. **کرشاقه (kercānt)** ا. ع. زمین درشت.

کرشان (karcāne) و **(karcāne)** ا. ع. جینه تپه: قیلة ازد و عبدالقیس. **کرشب (kercab)** ا. ع. سالنورده بد حال بسیار خوار. و شگرف اندام فریه دراز. و شیرینه. و زشتی. و فرجه شکم. **کرشته (kerecte)** ا. پ. حسن و خاشاک. **کرشف (karcaf)** ا. پ. بنه. **کرشفه (kercalat)** و **(kercaf)** ا. ع. زمین درشت و سخت غیر مزروع. **کرشمة (karcamat)** ا. ع. رخسار و روی. **کرشمة (keresine)** ا. پ. غزوه و عسوه و شکبه رنار و برزم. و چشمک و اشاره چشم. و اشاره بارو. و نگاه بگوشه چشم. و نگاه با چشمهای نیم باز بطور نوازش و در تقصیر. و قبول و رضامندی با خضر عاشقانه و مشفقانه. و نیز امتناع بنگاه کج و گوشه چشم. **کرشنة (kercane)** ا. پ. کسه (karsane). **کرشوم (kercum)** ا. ع. روی زشت. **کرشونی (karcuni)** ا. پ. خط سرپائی و زبان تازی که باخط سرپائی میسند. **کرشه (karce)** ا. پ. افتادگی و فروتنی. و فریب و خنده. و چاپلوسی. و جبه. **کرشه (koruce)** ا. پ. ریسمانی که از موی نافته باشد. **کرشیدن (karcidan)** و **(karacidan)** فلوم. پ. فروتنی کردن. و فریفتن و فریب دادن. و کسی را بازی دادن. و چاپلوسی کردن. **کرشیدن (kercidan)** فل. پ. پنهان و کراهت رفتن. و نامراد شدن و بیسر ناشدن کار. **کرشیون (karsiyyuna)** ا. ع. اهل واسط لقب اول المصاحف لسانی الواسط انی انخفت مدینه فی کرش من الارض بین الجبل و المصرین و سینها واسطاً.

<p>كرفس (karafs) ا. پ. رستی ما کول از طایفه چتری که از آن خوش سازند و با سرکه مانند کامو خوردند .</p>	<p>مردم فرومایه بستطیع . و مکان و جای واحد و جمع دروی یکسان است .</p>	<p>كرص (kars) ع . م . كرصه كرسا و كریصا (از باب ضرب) : گوید آنرا . و كرص الشبیء : آینهت آن چیز را . و كرص كریصا : بانرما آینهت كلكردا .</p>
<p>كرفس (karafs) ا . ع . یعنی كرفس فارسی است .</p>	<p>كرع (kara) ع . م . كرع ت الجاریة كرعاً (از باب سمع) : تیزبخت گردید آن كنیك و جرات نمود بر خوردن پایچه .</p>	<p>كرضمة (karzamat) ع . م . كرضم الرجل كرضمة : روی آورد آمر دیکارزار و حمله کرد بر دشمن .</p>
<p>كرفس (korfos) ا . ع . پنبه .</p>	<p>كرعان (ker'an) ع . ج . كراع (kora') .</p>	<p>كرظ (korz) ع . م . كرظ في عرضه كرظاً (از باب مترب) : طعن کرد در ناموس و آبروی وی .</p>
<p>كرفسة (karfasat) ا . ع . رفتار بندی .</p>	<p>كرعة (kara'at) ص . ع . دختر تیزبخت .</p>	<p>كرظ (kerz) ص . ع . طعن کننده در حسب و نسب مردم . یعنی فلان كرظ حسب .</p>
<p>كرفسة (karfasat) م . ع . بندار و رفتن . و بند کردن شتر و تنگ کردن بند آنرا .</p>	<p>كروع (koraq) ا . پ . گیاهی که کراغ نیز نامند .</p>	<p>كرظ (kerz) ص . ع . طعن کننده در حسب و نسب مردم . یعنی فلان كرظ حسب .</p>
<p>كرفش (karfac) ا . پ . قسمی از چلبایه زهردار که در خانها بسیار است و هر کس آن را بکشد مثل آنسکه هفت من گندم بستحق بدهد .</p>	<p>كروست (korqast) ا . پ . نام گیاهی که گل زردی دارد در چهار پایان دهند . و گیاهی دیگر که آنرا بزند و خوردند .</p>	<p>كرظة (korzale) ا . ع . چوبك گوشه كان . و پی که در بین سوفار نیز بیچند مر . كظرة .</p>
<p>كرفه (kerle) ا . پ . کار نیک و ثواب مقابل گناه .</p>	<p>كرف (karf) ا . پ . چیزی سیاه که زرگران بکار برند .</p>	<p>كروع (kor) ع . م . كروع الانسان في الماء كرعاً و كروعاً (از باب فتح و سمع) : بدین خورد آن انسان آب را از جوی و جز آن بدون آنکه با کف دست و یا ظرفی آب را بردارد و خورد . و كسرع في الاناء : دهن را در ظرف گذاشته آب خورد بدون آنکه از لب ظرف خورد . الحدیث :</p>
<p>كرفه سر (kerle-gar) ا . پ . بگوکار و ثواب کننده .</p>	<p>كرف (korf) ع . م . كرف الحمار كرفاً (از باب نصر و ضرب) : بوئید آن خرگیز ماده را و سر را بلند کرده برگردانید لها را . و كذا : كرف غیره . و هر چیزی که شخص بیوید گویند : كرفه .</p>	<p>كره الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>
<p>كرفیء (kerfi') ا . ع . ابر بلند رفته برهم نشست .</p>	<p>كرف (knrf) و (korf) ا . پ . قیروان . و نقره سوخته .</p>	<p>كروه الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>
<p>كرفنة (kerle'at) ا . ع . پارهای از ابر بلند رفته . و پوست بیرون تخم مرغ . و بونه کبر .</p>	<p>كرفاة (karfa'at) ع . م . كرفات القدر كسرفاة : کف بر آورد دیک از جوشش . و كرفا القوم : در آینهت آن کرده . و كرفا الشعر وغيره : افزون شد موی و جز آن و برهم نشست .</p>	<p>كروه الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>
<p>كرك (kark) ا . ع . مرغ خانگی و ماکیان . و كرك . و خرچنگ . و مردمک چشم . و شانه دخت .</p>	<p>كرفاة (karfa'at) ا . ع . گل دردم بیچیده سخت و باز نشده .</p>	<p>كروه الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>
<p>كرك (kark) ص . پ . میوه نارس و کال .</p>	<p>كرفت (kerelfi) ا . پ . چرکینی و کثافت و پلیدی و نجاست و ناپاکی . و کسی که خود را از نجاست و پلیدی و آلاش پاک سازد و از نجاست برهیز نکند .</p>	<p>كروه الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>
<p>كرك (kark) ا . ع . نام دهی .</p>	<p>كرفج (karfej) ا . پ . هر گیاهی که بدان آتش افزونند مانند درمنه .</p>	<p>كروه الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>
<p>كرك (kork) ا . پ . بشم نرمی که از تن مویهای بر روی آنرا با شاه برآورد و برسدن و شال و جز آن بافتند . و پرز و زغب . و گرمی که در موی افتد و با شاه آنرا گشایند .</p>	<p>كرفج (karfej) ا . پ . هر گیاهی که بدان آتش افزونند مانند درمنه .</p>	<p>كروه الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>
<p>كرك (kork) ص . پ . ماکیانی که از تخم نهادن باز ایستاده و مست شده باشد .</p>	<p>كرك (korak) ا . ع . یک نوع مرغی از</p>	<p>كروه الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>
<p>كرك (korak) ا . ع . یک نوع مرغی از</p>	<p>كرك (korak) ا . ع . یک نوع مرغی از</p>	<p>كروه الكرع في النهر . و كسرع فلان كرعاً (از باب سمع) : بدرد آمد پایچه فلان . و باریک پایچه و باریک رش دست گردید فلان . و كروعت المرأة الى الرجل : خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود . و نیز كروخ : فرومایه گردیدن مردم . و باریک گشتن پیش ساق . و باریدن ابرو . و بكراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن . و خوشبوی آوردن خود را . و رواه فكرعه (از باب فتح) : نیز انداخت بدان و پایچه دورسید .</p>

نیهر کوچتر که بزکی بلدیچین و بازی
 سلوی ناند. و سفق خانه. و نام شهری در
 نزدیکی بیت المقدس.
کُرک (kerek) ا.ع. سرخ و احمر.
کُرک (korrak) ا.ع. یک نوع بازی
 مرتزبان را.
کُرکاس (korkas) ا.ب. نوعی از غله
 که دسر نیز گویند.
کُرکام (karkām) ا.ب. قوت توانائی.
 و مراد و مقصود.
کُرکب (korkob) ا.ع. گیاهی خوشبو.
کُرکدن (korkaddan) و (karkaddan)
 ا.ع. کرکدن.
کُرکَر (karkar) ا.ب. یکی از نامهای
 خدایمانی. و کاسگار. و پادشاه صاحب اقبال.
 و درخت کاج و صنوبر.
کُرکُر (karkur) ا.ع. غلاف نرشنرو
 نکه و گاو. و نام شهری نزدیکی یقلاق بنا کرده
 نوشیروان. و دهی نزدیک بغداد.
کُرکَر (kerker) ا.ب. نوعی اویاقلا.
کُرکَر اُلک (karkarānak) ا.ب.
 استخوان نرم که چرند و چرندور کالو کرجن
 و کرگری نیز گویند و بازی غضروف نامند.
کُرکَره (karkarat) ا.ع. م. خ. **کُرکَره**
کُرکَره : باوا برگرداند آترا و چندین
 بار عود داد آترا. و کر کر الحب **کُرکَره** :
 گرفت آن دانه را و شکست آن را پاک کرد آترا.
کُرکَر فی الضحک : فرقه کرد در
 خنده. و **کُرکَر فلان** : خندید فلان. و
کُرکَر الریاح السحاب : برگرداند
 باد ابر را و گرد آورد آراس از پرا کندگی.
کُرکَر الحیش : شکست خورد آن سپاه.
کُرکَر بالدجاجة : بانگ کرد مایکان
 را. و **کُرکَر الشیء** : فراهم آورد آن
 چیز را. و **کُرکَر عنه** : دود کرد از آن

و رد کرد آترا. و **کُرکَر فلاناً** : جس
 نمود و بند کرد فلان را. و **کُرکَر الریحی** :
 گردانید آسیابا.
کُرکَره (kerkerat) ا.ع. گروهی از
 مردم. و پنجم سیل شتر و آن گردی سخت
 است میان سینه شتر و یا سینه هرستور ذی
 خف. و این **کُرکَره** : نام شخصی است.
کُرکَرک (karkarak) ا.ع. پرده ای
 که در کنار آب نشینند و دم جیناند. و عکله. و
 کرک و بلدرچین.
کُرکَرهون (karkarūhan) ا.ب.
 نام معجون مقوی مرکب از داروهای خوشبو.
کُرکَره (korkare) ا.ب. - مأخوذ از
 بازی - خنده بی اندازه.
کُرکَرهون (karkarūhan) ا.ب. دارویی
 که عافقر - نیز گویند.
کُرکَری (karkari) و (korkori) ا.
 ب. غضروف و استخوان نرم.
کُرکَر (karkoz) ا.ب. علامت راه.
 و دلیل راه و راهبر.
کُرکَره (karkusal) ا.ع. م. **کُرکَره**
کُرکَره : بدی کرد آترا و اسیر نمود آترا.
 و نیز **کُرکَره** : و اگر دانیدن چیزی را.
کُرکَر کفیز (karkafiz) ا.ب. کفگیر و
 چمچه سوراخ دار.
کُرکَرم (karkam) ا.ب. پ. آژنداک و
 قوس قزح. و زعفران. و سیخ روس.
کُرکَرم (korkom) ا.ع. زعفران و صفر.
 و اصل الروس و طک.
کُرکَرما (karkama) ا.ب. صوم.
کُرکَرمان (korkamān) ا.ب. درخت
 سفو که کنار نیز گویند.
کُرکَرمان (korkomān) ا.ع. روزی
 و رزق.
کُرکَرما (korkomat) ا.ع. واحد کرکم

یعنی یک قطعه طک و جز آن.
کُرکَمیسه (karkamīse) ا.ب. نام
 گلی خوشبو و داروی چند رنگ و بیشتر در
 کره الوتد میروید.
کُرکَرن (karkon) و (karken) و
 (karkon) ا.ب. غله دلیل مانند گندم و نغود
 و جو و باقلا یعنی غله نیرس که همچنان با
 شاخ و برگ بریان کرده خوردند.
کُرکَری (korku) ا.ب. بلفت اعالی کرمان:
 خریزه کوچک نارس.
کُرکَروز (karkuz) ا.ب. غلام. راه.
 و دلیل راه و راهبر.
کُرکَروی (korkavi) ا.ب. نام نوازه
 سلم که سام وی را کت.
کُرکَری (karkā) ا.ع. مخت.
کُرکَری (korki) ا.ب. پرندمان که
 کلنگ نیز گویند.
کُرکَری (korki) ص.ب. منسوب به ک.
کُرکَری (korkiyy) ا.ع. کلنگ.
کُرکَریدله (karkidat) ا.ع. جلت خرما.
 و آنچه در تک جلت از خرما بماند. و توده خرما.
کُرکَری (karg) ا.ب. کرکدن.
کُرکَری (kurg) ا.ب. کرک.
کُرکَری (korag) ا.ب. سربوی که
 از کبلی پدید آمده باشد. و کچل.
کُرکَره (kar-gah) ا.ب. کارگاه.
کُرکَردن (kargaden) ا.ب. جانتری
 پستان دار و ضخیم الطله که به بالای بینی شاخی
 دارد و در هندوستان و وسط افریقا زندگی
 میکند و بلدی این حیوان یک مطرویم است.
 و نیز مرغی بینهایت کلان که قبل دهساله را
 ناثب میکند.
کُرکَرس (kargas) ا.ب. مرغ مردار خوار
 که مذکک و بتازی نسر گویند. و قسمی از تبر و
کُرکَرس توکش : تیرهایی که در ترکش

گذارند . و **کرگس فلک** : ستاره‌شمار .
کرگسار (karag-sâr) . ا.ب. نام جانی .
 و نام پهلوانی .

کرگسان (kargasân) . ب.ج. کرگس .
 و **کرگسان فلک** : نرطایر و نرورانع
 کمدو صورت انداز چهل هشت صورت فلکی .
کرگسی (kargasi) . ا.ب. . خوی و

طبیعت کرگس . و **کرگسی کردن** :
 تقلید کرگس کردن و غوی آنرا گرفتن .

کرگم (karm) . ا.ب. سینه و برهنه درخت
 که براب جوی آب روید .

کرگم (karm) . ا.ب. . مأخوذ از نازی -
 درخت انگور . و **کرگم دشتی** : گیاهی که
 نازرا گویند و بنازی کرگم البیضاء .

کرگم (karm) . ا.ع. رز و دو درخت انگور .
 و حسیل . یق : **رایت فی عقها کرماً**
حسناً من اولوئ . و زمین پاکیزه و منق
 از سنگ ریزه . و نوعی از زرگری دو کلوبندها
 . ج : **کرگم** . و **بنات کرگم** : یکسویج
 زبوری که در جامعیت می ساخته .

کرگم (karm) . ا.ع. کرگم (karmat) .
کرگم (karm) . ا.ب. جانوری دراز که

دارای بدن نرمی میباشد . و **کرگم ایوب**
 ریا **کرگم بادامه** : کرگم ابریشم . و **کرگم**
شبتاب که **کرگم شجر اغ** و بنازی صاحب
 نامند جانورکی است مختلف الشكل و العجم
 و دلوی انواع بسیار و بزرگتر و برتر در تراز
 همه نوعی است که در جزایر آتیل مابین امریک
 شمال و جنوبی خصوصاً در جزیره کویا و
 ژامایک یافت میگردد و مردم آنها آنرا در
 فانوس گذاشته بسف اطاق آویزان می کنند
 و در شب مانند چراغ مینابند و روشن میکند
 همه آن اطاق را و در روشنائی آن خیاطی و
 دیگر کارها را بجا میآورند و خانههای این
 جزایر آنرا برای دین شبانه دولباسها و کیسوهای

خود میگذارند و نیز زندهای رفاص چند عدد از
 این کرهارا بر لباهای خود که از االیاف پوست
 درخت بافته شده تار میکنند و چون در بین
 رقص دور زنده پرتو این کرهما در هم آینه
 گشته چنان بنظر میآید که یک دایره ای از شمش
 آتش بر دور آنها دوران میکند . و **کرگم**
گرفتن : کرگم پدید آمدن در چیزی .

کرگم (korm) . ا.ب. غم و اندوه و گرفتگی
 دل . و زخم و جراحت . و چاه ماندنی که
 در صحرا کنند و کناره های آنرا با کامل اندود
 کرده و در آن گندم و دیگر غله هارا انبار نموده
 روی آنرا می پوشانند .

کرگم (korm) . ا.ع. بزرگی و درجندی .
 یق : **افعل کذا و کرماً لك** یعنی میکنم
 این کار را جهت اکرام و بزرگی تو . و یق :
نعم حباً و کرماً .

کرگم (korum) . ا.ب. کلم و کرب .
کرگم (korum) . ا.ب. . مأخوذ از نازی -
 جوانمردی و همت و بروت و سخاوت و مردمی
 ضد لامت .

کرگم (korum) . ا.ع. جوانمردی و مردمی
 و عزیزی ضد لوم .

کرگم (korum) . ص.ع. **کرگم کرگم** :
 مرد جوانمرد با مروت ، واحد و جمع و مذکر
 و مؤنث در وی یکسان است . یق : **هو**
کرگم و هم دهی دهن کرگم . و نیز
ارض کرگم در ارضان کرگم و ارضون
کرگم ای کرگم طبعه سالمة للنبات .

کرگم (korum) . م.ع. **کرگم یکرم**
 (بضم وائها) **کرگم آکره** و **کرگم**
و مکرماً : جوانمرد گردید . و با عزت و
 با ثروت شد . و نفیس گردید . و **کرگم**
السحاب : بسیار باران گردید ابر . و
کرگم کرماً : ای ادامة لك کرماً : پایدار
 کناد خداوند بزرگی تو را . و **کرمت ارضه** :

نیرو داده شد آن زمین و نیکو رویانید . و
کارهته مکارمه فکرهته (از باب نصر) :
 یعنی غالب آمدم او را در کرگم .

کرماه (koramâ) . ع.ج. کریم .

کرمان (karmân) . ا.ب. نام
 مملکتی در جنوب شرقی ایران . و نیز نام
 شهر گواشیر که کرس و پایتخت این مملکت است .

کرهان (kermân) . ا.ب. ج . کرگم
 . (kerm)

کرهان (kermân) . ا.ب. قلمه و حصار .
 و بندر .

کرهان (kormân) . ا.ع. و ارجندی و
 بزرگی . و **افعل کذا و کرهاناً لك** :
 میکنم اینکار را جهت اکرام و بزرگی تو .

کرمانشاه (kermân-cûh) . ا.ب. نام
 ایالت و شهری در مغرب ایران .

کرمانشهان (kermân-cahân) . ا.
 ب. نام یکی از سازل مابین کرمان و ریزد .

کرمانی (kermâni) . ص.ب. منسوب
 بکرمان . و مردم کرمان .

کرمانی (kermâni) . ا.ب. قسی از
 فولاد که فولاد دمشقی نیز گویند .

کرمانیل (karmâ'il) . ا.ب. نام یکی
 از مطبخهای ضحاک .

کرگم پیشه (karam-pice) . ص.ب. **کرگم**
 کریم و جوانمرد و سخنی .

کرگم پیله (kerm-pile) . ا.ب. **کرگم**
 کرگم ابریشم .

کرگمه (kormat) . ا.ع. واحد کرگم یعنی
 یک درخت مو . و سرگرد استخوان دان .

ج : **کرگم** (korm) . و ج : **کرگم** .

کرگمه (kermat) . ص.ع. زن جوانمرد .
کرگمه (kormat) . ا.ع. بزرگی و درجندی .
 و **افعل کذا و کرگمه لك** از **کرگمه**
عین لك : میکنم این کار را جهت اکرام تو

و یق : نعم حبا و کرمة . واجبا یق :
 لیس لهم ذلك ولا کرمة .
 کرمة (karamat) م . ع . کرم کرما
 و کرمة . م . کرم (karam)
 کرمة (karemat) ص . ع . جوانرد
 و کریم .
 کر محة (karmahat) م . ع . کر محه
 کر محة : بر زمین افکند آزا .
 کرم خود رده (kerm-xorde) ص .
 پ . هر چیز که آزا کرم خورده و فاسد و
 ضایع کرده باشد .
 کر مدانه (kerm-dāne) ا . پ . نوعی
 از مازویون . نیز موردانه و دانه مورد .
 کر مدة (karmadat) م . ع . کر مد
 فی آثارهم کر مدة : دود در پی آثار
 و نشانهای آنها .
 کر مشعار (karam-ee'ār) ا . پ .
 خداوند همت و سخاوت و مرمی .
 کر مک (karmak) ا . پ . طماق که از
 باغلا بزند .
 کر مک (kermak) ا . پ . کرم کوچک .
 و مکس طلائی . و اشان . و رنر و چستان .
 کر مکار (karam-kār) ص . پ . جوانرد
 و سخن و کریم و نیکوکار و مهربان و نیکخواه و
 خیر اندیش .
 کر م کالا (karam-kallā) ا . پ .
 کلم و کرب .
 کر م کن (karam-kon) پ . کلمه امر
 بین لطف کن و مرحمت کن و از روی لطف
 و مهربانی بده .
 کر م گستر (karam-gostar) ص . پ .
 نیکوکار و خیر اندیش و مهربان .
 کر مهل (kermel) ا . ع . مهی در غلطن .
 کر مند (kermend) ا . ص . پ . شاکبار
 و نند نیز و جالاک . و تجلیل و شاکباری و عهده

کر موش (karmuc) ا . پ . موش کور
 که شب پره و شب کور نیز گویند .
 کر مهی (korma) ا . ع . ارجمندی و
 اکرام . و افعال کذا و کر مهی لك :
 میکنم این کار را جهت اکرام تو .
 کر هیخ (kor-mix) ا . پ . گل میخ
 و میخ آهنی سرین . و میخ چوبی سر بزرگ .
 کرون (koron) ص . پ . اسی که رنگ
 آن میان زرد و بور باشد .
 کر نا (kornā) ا . پ . قسمی از سما روغ .
 و انگور فرنگی که بفرانسه گروزیل نامند .
 و نوعی از نفیر .
 کر ناک (karnātak) ا . پ . نام ناحیه ای
 از هندوستان .
 کر نای (kernāf) و (kornūt) ا . ع .
 بیخ شاخه خرمانی که پس از بریدن بر تنه
 دوخت بماند . ج : کرانف .
 کر نافة (kernāfat) و (koruāfat) ا .
 ع . کرناف .
 کر نامه (kar-nāme) ا . پ . نمونه و
 کارنامه و نقشه .
 کر نای (karro-nāy) ا . پ . نوعی از نفیر .
 کر نب (karanb) ا . پ . کلم .
 کر نب (karnob) ا . پ . دارویی که کفنده
 گ است و بازی قاتل الکلب و یا بقه
 الاصار گویند .
 کر نب (karanb) و (kornob) ا . ع .
 چندند و یا نوعی از آن و یا کلم .
 کر نیا (karan-bā) ا . پ . آتش کلم .
 کر نیا (korenā) ا . پ . نوعی از ساز .
 و ابزار درودگران .
 کر نبة (karnabat) م . ع . کر نب
 الصیف کسرنبة : خرمای بشر آینه
 خوراند مهربان و . و کر نب الرجل :
 خرمای بشیر آینه خوراند آن مرد مهربان خوراد .

و کر نب فلان : خرمای بشیر آینه خورده فلان .
 کر نبیة (kernobiyyat) ا . ع . طماق
 که از کلم سارند .
 کر ننج (karanj) و (keranj) ا . پ .
 نوعی از خرمای پست که خرمای ابو جهل گویند .
 و سم وزهر .
 کر ننج (karanj) و (keranj) ا . پ .
 سیاهانه و شونیز .
 کر ننج (karanj) ا . پ . برنج و لوز .
 و نقل سیاه . و سیم و تخره . و باز شکاری .
 کر ننج خانه (karanj-xāne) ا . پ .
 باز خانه و جانی که در آن مرغان شکاری
 را نگاه میدارند .
 کر ننجو (karanju) ا . پ . کاپوس .
 کر نند (korand) و کر ننده (korende)
 و (korande) ا . پ . میدان اسب ووانس .
 و جرگه و حلقه زدن مردمان . و جمعیت
 انبوه مردمان . و دیگر ره گوزان که در آن
 رنگها جوشانند . و نام رودخانه ای که از زرد
 کوه اصفهان که مسکن لران است میگردد . و
 اسی که رنگ آن میان زرد و بور باشد .
 کر نند (korand) و کر ننده (korende)
 و (korantle) ا . پ . لیف جولاگانوشوی
 مالان یعنی جابوب ماندی که بد آن آتش ر
 آهار برنار جامه مالد .
 کر نقة (karnofat) م . ع . کر نقه
 بالسیف کر نقة : زدن آرا بشمیر . و کر نقه
 بالحصا : زد آرا جوبدستی . و کر نقف
 الکرانف : برید کرانف و ا .
 کر نقة (kornafat) ا . ع . باریکه اقدام
 لاغر از مردم و از شتر .
 کر ننگ (korang) ا . پ . میدان بجای
 صف کشیدن سپاه . و جرگه و حلقه مردمان .
 و رودخانه کند که از زرد کوه صفهان آید .
 و اسب آل .

کرتنگه (korong) ا. پ. کند و لیف جولامکان .

کرتنگانی (kerangani) ا. پ. نوعی از انگور .

کرتنگه (korange) ا. پ. میداناسبهوانی . و صف کشیدن سپاه . و حلقه و جرگه مرمضان . و دیگ رنگرزان . و رودخانه‌ای که از زردکوه صفاغان آید و کند نیز گویند . و اسب کرن .

کرتنگه (koronge) ا. پ. کرده و لیف جولامکان و شوی مالان .

کرتنه (karne) ا. پ. قریبای اوزروستانی بدشخان که امروز خوب در آن عمل آید .

کرتنه (kerue) ا. پ. گیاه اشتراخی . و کنه . و قسمی از مار .

کرتنیب (kornib) و (kernib) ا. ع . نوعی از طعام که از شیر و خرما سازند .

کرتنیفه (kernifat) ا. ع . یعنی شیر .

کرو (kuru) ا. م . **کسرا الارض** کروآ (از باب نصر) : کند زمین را .

و **کرا البئر** : برآورد چاه را چرب و جز آن . و **کرا الامر** : چند بار کرد آن کار را . و **کرت الدابة** : شتاب رفت آن ستور . و **کرا القرس** : دست و پای ناهموار انداخت آن اسب در رفتن . و **کرت المرأة فی مشيتها** : بطرز خوش راه رفتن آن و ن

و **خرامان رفت** . و **کرا بالکرة کروآ** (از باب نصر و ضرب) : گوی باخت و گوی بازی کرد .

کرو (kerr) و (korv) ا. ع . مزد و کرایه .

کرو (kuru) ا. پ. پرده پیدی که عتکوت سازد و در آن تخم گذارد .

کرو (kerav) و (karv) ا. پ. دندان میان نسی و کارا کاشده و شکسته ناهموار . و کاهری تلخ . و کاستی .

کرو (kerav) ا. پ . جهاز کوچک و ذوق .

کرو (koru) ا. پ. نام یکی از خوشبشان افراسیاب که دو کشتن سیارش سعی بسیار کرد .

کروا (karva) ا. پ . گرفتن و خسته و پیوند دو چیز بهم .

کروا (karvā) ا. ع . **امصراة** کروا : زن باویک ساق و شیر ذراع .

کروان (karvān) ا. پ . نام گیاهی . و نام مرغی .

کروان (kervān) ا. ع . ج . **کسروان** (karavān) .

کروان (karavān) ا. ع . یک کج و چوبینه و شوت . ج : **کروان** (kervān) و **کرارین** . و نام دهی در طوس .

کسروانک (karvānk) ا. پ . کسروانک .

کروب (korub) ا. ع . ج . **کرب** (karb) .

کروب (korub) ا. م . ج . **کرب کروبا** (از باب نصر) : نزدیک گردید . و **کرب فلان ان شعل کذا** ای کاد : نزدیک است که فلان چنان کند و در این معنی مانند کاد از افعال مقابله است و مانند آنها عمل میکند . و **کرب الرجل** : کراهه خورد آمد . و **کسرت الشمس** : نزدیک بغرو شدن رسید آفتاب . و **کسرت حیوة النار** : نزدیک بغرو نشستن گردید آتش .

و **کرب الناقة** : بار کرد آن ماده شتر را . و **کرب الخباز** : بیانگ در آورد نانوا چویی را که بدان نان را گرمی کند . و

کرب الرجل الکرب : بیانگ در آورد آمدن چوب کرب و او .

کسروبی (karubiyy) ا. ع . م . **مهر** فرشتگان . ج : **کرویون** .

کرویوان (knruhiyan) ا. پ. فرشتگان

مقرب .

کروبین (karubin) ا. پ. مهنر فرشتگان . و فرشته مقرب .

کرویون (karubiyyuna) ا. ع . ج . **کروبی** .

کرووة (kervat) و (korvat) ا. ع . مزد و کرایه .

کروت (korut) ا. پ. فریه .

کروته (karav-tane) ا. پ. عتکوت .

کروخ (korux) ا. پ . نام دهی در خراسان .

کروخان (koru-xān) ا. پ . برادر پیران ربه .

کروود (karud) و (korud) ا. پ . چاه بسیار عمیق که بدشواری توان از وی آب کشید .

کروور (korur) ا. ع . ج . **کر** (karr) .

کروور (korur) ا. م . ع . **کر کرآ** و **کروورآ** . م . ر . **کر** (karr) .

کروور (korur) ا. پ. عدد بسیار زیاد . و نصف میلیون یعنی پانصد هزار . و **دی کروور** : یک میلیون .

کروز (koruz) ا. م . ع . **کرز کروزآ** (از باب ضرب) : درآمدند چیزی و پنهان گردید .

و **کرز زایه** : پناه برد بسوی آن وسیل کرد سوی آن . و **کرز لاهل البول** : بویید گن کبیر را .

کروز (koruz) و **کروژ** (koruj) ا. پ. عیش و نشاط و شادی و طرب . و اندوه و ملالت .

کروس (kervos) و (karvas) ا. پ. نلز و بیستان .

کروس (keravvos) و (karavvos) ا. ع . بزرگ سر و سیاه از مردم . و شتر بزرگ سیل دوشته پای

كروش (koruc) ع.ج. كرش (ker) و (karec) .
 نازی - شكبه .
كروش (koruc) ا.پ. - مأخوذ از نازی - شكبه .
كروع (koru') ع.ج. كرع كرعاً و كروعاً . مر - كرع (kar) .
كروكر (kerukar) ا.پ. صانع و كار كر . ويكي از نامهای خدايی .
كروكوديل (krokodil) ا.پ. - مأخوذ از فرانسه - تاجه . مر - تاجه .
كروم (korum) ع.ج. كرم (karm) و ج ج . كرمه (karmat) .
كرون (karvan) ا.پ. نام يكي از پلوكات اصفهان .
كرون (korvan) ص.پ. آسيبی كه رنگ آن ميان زرد و بور باشد و اسب كرن .
كرونيس (karunis) ا.پ. نام جزيرهای كه اقمق مطلب غذا در آن بود .
كروه (karve) ا.پ. دندان ميان نهي و كراك .
كروه (koruh) ا.پ. شك فرسخ بئي سه هزار گز و يا چهار هزار گز كه دو ميل باشد . و آشيانه و آرامگاه مرغان و جز آن .
كرويه (karove) ا.پ. جانوری سياه رنگ و موزدار كه زخم آن بدتر از زخم مار است .
كروي (koravi) ص.پ. - مأخوذ از نازی - كرد و مانند كره .
كرويي (koraviyy) ص.ع. منسوب بكره .
كرويا (karvayā) ا.پ. نانخوار و ذيات .
كرويا (karaviyā) و **كرويا** (karaviyā') و (karavyā') ا.ع. نانخوار و كياه آن .

كرويز (karviz) و (karaviz) ا.پ. نطق و امراك معانی كليه كه شرف اناسان بدانست .
كرويه (karviye) ا.پ. نانخوار موزيان .
كره (karh) ا.ع. شتر سخت سر . و سخت و مشقت . وا كراه . و پيزی كمد يگران آرا نپسندند و مكروه دارند . و قوله تعالى : **طوعاً او كرهاً** : از روی ميل و رغبت و يا از روی كراهت .
كره (karh) و (korli) ا.ع. ابار استاع . و مشقت . و **قمت على كره** : بزمحت و مشقت برخاستم . و نيز استاع من حيث النقل و من حيث الطبع و من حيث الصرع . و كره (بالضم) مثله في الكل .
كره (karh) و (korh) ع.ج. كسره **كراهار كراهار كراهه** . مر . كراهه .
كره (karh) و (kareh) ص.ع. شيبیء كره : چيز مكروه و ناپسندیده و ناخوش و ناخواست و كذلك : شيبیء كره .
كره (korh) ا.ع. قهروجبه . و دشوار . و پيزی كه خود شخص آزا ناپسند دارد . و قيل . كلما في القرآن من الكره بالضم فيه جائز الا في قوله تعالى : **كتب عليكم القتال وهو كره لكم** .
كره (kare) ا.پ. پوست دست و پا و ديگر اعضا كه از كار كردن بسيار بينه بسته و سخت شده باشد . و چرك و وسخ و كثافت و ناپاكی . رسكه و چرمی كه از دوغ گيرند . و حجره و اطاق كاروانسرا و مدرسه و جز آن . و خانه ای كه عنكبوت سازد در آن تخم گذارد . و زنگار ماندی كه بروی نان و ميوه و جز آن از بسيار ماندن نشيند . و يكسو درخت خار داری كه صاره آن را افاقيا نامند . و دست برخين از طلا و نقره . و غلغلان . و نام موضعی . و كره بستن و يا كسره

بر آوردن : زنگار بستن نان و ميوه و جز آن .
كره (kore) ا.پ. گوی و گلوله . و گلوله توب . و هر چيز گردد . و قتل . و زبانه قتل . و كوره آهنگری . و چته ستور مانند اسب و شتر و خر . و عنصر . و **كره آب** : آبی كه زمین را اساطه كرده . و **كره آئير** : سبزو . و **كره ارض** : يا **كره خاك** : زمین . و **كره لاجورد** : يا **كره وهم** : سوز : آسمان . و **كره آسانی** : ادم گويند .
كره (karre) ا.پ. - مأخوذ از نازی - بار و مرتبه و دفعه و نوبت . مر . كرت (karrat) .
كره (korre) ا.پ. چته ستور مانند اسب و خر و شتر تا يكسال و يا دوسال . و نازبانه . و تنگ و كمر بندستور كه بدان زين و پالان و جز آزا بندند . و **كره آب** : موج آب . و **كره خاردار** : قس از نازبانه .
كره (karhan) م.ف.پ. - مأخوذ از نازی - بادشوی و سختی و يا تكلف و زحمت .
كره (korhan) م.ف.پ. - مأخوذ از نازی - بطور كراهت و اجبار و عدم رضامندی .
كره بسته (kare-baste) ص.پ. زنگار بسته و كره گرفته و فاسد شده .
كردن (kare-tan) ا.پ. عنكبوت .
كردان (kare-dān) ا.پ. ذيل دان و جانی كه خا كرده برزند .
كره گری (korre-gori) ا.پ. نازبانه زدن جهت تأديب و تنبيه .
كرهلی (kartuli) ا.پ. يك قسم ميوه .
كره نای (karre-nāy) ا.پ. كرفانی .
كره (karha) و (korhā) ا.ع. جزء بالائی از گودی پس كردن و روی ياسر .
كری (kary) ع.ج. **كری بالكره** كریاً (از باب ضرب) : گوی باخت و زد

بر آن تا بلند گردد . و **کری فلان** : سخت‌دود فلان، و **کری‌التاقه بر جلیها** : برگشته و نراست انداخت آن ماده شتر باهارا در دودین . و **کری النهر** : کند جوی را، و کند در آن جوی گودی تازه ای .

کری (kara) . ا.ع. چوپنیک نر و بگ سرخ پای نر . و خواب . و گفته اند حکام شکار چوپنیک این عبارت را چون گویند : «**اطرق کری ان النعام فی القرى**» چوپنیک بر زمین می چسبد و مکث می کند آنگاه جامای بروی وی انداخته و صیدش می کنند و نیز این عبارت را بطور مثل برای کسیکه عجب کند میگویند و نیز برای کسی گویند که در کلام خود بزبان خوش خند میکند در صورتیکه مراد و مقصودش غایب باشد .

کری (korā) م . ع . **کری کری** (از باب سجع) : بخواب شد و یا بحالت چرت‌زنت . و **کری فلان** : سخت دود فلان . و **کری النهر** : کند جوی را . و **کری‌التاقه بر جلیها** : برگشته و نراست‌انداخت آن ماده شتر باها را در دودین . و **کری‌المرأة کرآ** : باریک‌ساق گردید آن زن .

کری (kari) ا.ب. ناشنایی و علتی که در گوش بهم رسد و شخص کرد ناشنوا گردد . و برده سیدی که کره تن جهت تنم گذاردن و بجه بر آوردن سازد .

کری (kari) ا.ب. - مأخوذ از نازی - کرا و کرایه و مال الاجاره .

کری (kari) م.ع. خوابنده و چرت زنده . و دنده .

کری (korā) ج.ع. کرة (korat) . **کری (korā)** ا . ع . يك بارو يك حمله .

کری (kariyy) م.ع. خوابنده و چرت

زنده . و دنده .

کری (kariyy) ا.ع. خربنده و مکاری و کرایه دهنده . ج : اکرایه . و کرایه‌گیرنده . و بسیار از هر چیزی . و بکتوح گیاهی و درختی که در رنگ روید .

کری (kariyy) ا . ع . ج . کرة (korat) .

کری (kariyy) م.ع. کروی و منسوب بكرة .

کریاس (keryās) ا.ب. دربار پادشاهان و امرا و اعیان . و مسوطة‌ای که دودرون سرا مابین حیاط و دروازه سازند . و خلوتخانه سلاطین و امرا .

کریاس (keryās) ا.ع. طهارت‌خانه و خلایجی که بر بام سازند و کاربیر آن بر زمین باشد . ج : کرایس .

کریان (keryān) م.ع. خوابنده و چرت زنده . و دنده .

کریان (keryān) و (koryān) ا.ب. قربانی و نفا .

کریب (karib) م.ع. سخت‌اندوهمند .

کریب (karib) ا.ع. چوب نان بزرگ بدان نان را گرد سازد . و زمین کشتکار شیوا کرده . و گره نی .

کریبة (karibal) ا.ع. سختی و بلا . و بلا سخت . ج : کرانب .

کری بگوری (kari-bokuri) ا.ب. هر چیز نابکار و بی‌فایده و بی‌قدر و قیمت .

کریة (kariyat) م.ع. مؤنث کری : خوابنده و چرت زنده . و دنده .

کریة (kariyyat) م.ع. مؤنث کری : خوابنده و چرت زنده . و دنده .

کریة (karriyat) ا.ع. واحدگری یعنی یک گیاه کری و یک دوخت کری .

کریتونقمن (karitunean) م . ف .

ب . بلنت زند و پا زند : خواندن و قرائت کردن .

کریث (koris) م.ع. امر **کریث** : کار در اندوه اندازنده . و **انه لکریث الاوه** : او بددل است در کارها .

کریثاء (karisā') ا . ع . غودة نیکوی خرما .

کریج (karij) ا.ب. تولاک ویر دینش پرتندگان خصوصاً باز و چرخ و شامین .

کریج (karij) و **کریج (karij)** ا . ب . خانه کوچک . و خانه کوچکی که ازنی و علف در کنار فالیز و کشت سازند . و تالاری که بر بالای خرمن تاکوخته سازند تا باران آرا ضایع نکند .

کریجه (karije) و **کریجه (karije)** ا.ب. خانه کوچک . و خانه کوچکی که از نی و علف در کنار کشت و فالیز سازند . و بر دینش پرتندگان .

کریز (kariz) ا.ع. آراز سینه که به آراز گلوی خفه کرده ماند . و آراز گلوی خفه کرده . و گران آراز . و گرفتگی گلو که از گرد و غبار پدید آید . و نام جوی .

کریز (kariz) م . ع . **کر کرآ** و **کریزآ** م . ر . کر (karr) .

کریز (kariz) ا.ب. - مأخوذ از نازی - آراز کسی که صدای وی گرفته باشد . و صدای کسیکه او را خفه میکنند . و آراز خرخری که در وقت مردن از آدمی ظاهر میشود .

کریز (kariz) ا . ب . پیشکار و پاکار .

کریزج (korayraj) ا.ع. بکتوح مامی کوچکی سبز رنگ .

کریز (koriz) ا.ع. کتک .

کریز (kariz) و **(koriz)** ا . ب . خانه کوچک . و خانه‌ای که ازنی و علف در کنار

کست و فالیز سازند. وتولک پرورینختن پرندگان
خصوصاً باز و شاهین و چرخ. و گوشه و کنج
خانه .

کریز (koriz) ا.پ. شکار با باز .

کریزه (korize) ا.پ. کریجه .

کریزی (korizi) ا.و.پ. مردم پیر
و متحنی که از پیری ناتوان و خرف شده باشد.
و باز و شاهین که دوحرا تولک کرده پروینته
باشد. و آنچه که بخورد پرندگان شکاری دهند
تا زودتر تولک کنند.

کریس (keris) و کریسه (kerise)
ا.پ. فریب رخدعه و چاپلوسی .

کریسیدن (kerisidan) ف.م.پ. فریب
دادن و خدعه کردن و از راه بیرون بردن
چاپلوسی نمودن

کریشک (kericak) ا.پ. مرد جنگی
و جنگ کننده . و جزوه مرغ . و مناک و
گودال .

کریشنگ (koricang) ا.پ. کوه .
و مناک .

کریص (karis) ا.ع. کشک با طرثوث
و یا حصص آیینته . و کشک بن آینه . و
ذخیره و بنی . و گیاه ترشک با شیرینته و خشک
کرده تا در باستان خودند . و کشک با حیرما
آیینته . و جانی که در آن کشک سازند .

کریص (karis) م.ع. کرس کرساً
و کریصاً . م. کرس (kars) .

کریض (kariz) ا.ع. سوی آب
کریغ (kari) ا.ع. کبکجه بیو .
پداشته باشد بدست از جوی آب .
کریغ (kuriq) ا.پ. کریز .
کریز پرورینختن پرندگان .

کریفتن (korifan) و.ل.پ. گریختن
و فرار کردن و پشت دادن .

کریم (karim) ا.پ. نام یکی از اجداد

و ستم زال . و نام شهری در کرمان که کریمان
نیز گویند .

کریم (korim) ا.و.پ. - مأخوذ از
تازی - دهنور و جوانمرد سخی و باشکوه
و بلند همت و با جلال و بزرگواری و مهربانی و خیر

خواه و نیک اندیش و نیکوکار و منعم و نیک
نهاد و سلیم النفس و با ملامت . و با رحم و
رحیم و بخشاننده و آمرزنده . و عزیز و محترم
و مرد متدین خدا ترس . ج : کریمان . والله
کریم و یا خدای کریم یعنی خداوند

بخشنده . و کریم الاخلاق و یا کریم
الثان : پاک زاد و اسیل . و فیاض و بلند
همت و سخی . و کریم النفس : کبکجه طبعاً
فیاض و بلند همت باشد .

کریم (karim) ص.ع. جوانمرد و یا
مروت . ج : اکرماء و کرماء و کرام . و
بخشاننده و دلگزیننده از گناه . و رزق کریم :
روزی بسیار و طیب . و قول کریم : سخن و
سهل و آسان و نرم .

کریم (korim) ا.ع. رأس و سر . و
کریمک ای رأسک .

کریما (karimā) پ. کلمه ندا که در
موقع استغاثه گویند یعنی ای حکرم و ای
بخشاننده مهربان .

کریمات (kurimā) ع.ج. کریمه .

کریمان (karimān) ا.پ. نام جد
زیم و ستم زال که پدر زریمان باشد . و نام
شهری در آلمان .

کریمان (karimān) ا.پ. - مأخوذ از
ری - ج . کریم .

کریمان (karimāne) ا.ع. بیخه تشبه :
صح و جهاد . رنه : خیر الناس هومن
یعنی کریمیمن او ممانه بین فرسین نیز و علیهما
از بهرین یعنی علیهما از بین ایورین مؤمنین
او بین اب راین مؤمنین .

کریمان (karimāne) ص.ع. ایوان
کریمان : پند و مالد مؤمن .

کریمانه (karimāne) مردم ف.پ. -
مأخوذ از تازی - منسوب بکریم و بطور جوان
مردی و از روی سخاوت و کرم .

کریمة (karimat) ص.ع. مؤنت
کریم . ج : کرائم و کریمات . و نیز مرد بسیار
کرم ، و اثناء للبلایة .

کریمة (karimat) ا.ع. بینی . و مر
عنو شریف مانند گوش و دست و لبه و ریش .
و نام مردی .

کریمتان (karimāne) ا.ع. بیخه
تشبه : در چشم .

کریمه (karime) ا.و.پ. -
مأخوذ از تازی - شریف و عالی . و خاتون و
یگم . و هر آیه ای از آیات قرآن مجید .

کریمیة (karimiyat) ا.پ. - مأخوذ
از تازی - بخشش و عطا و بخشندگی .

کرین (kerin) و (korin) ع.ج. کرة
(korat) .

کرینة (karinat) ا.ع. زن - سرودگوی
ج : کران .

کرینونتن (karinunetan) ف.م .
پ. بخت زند و بازند : خواندن و قرائت
کردن .

کریودوم (karoyudum) ا.پ. خیانت
و شکستن عهد و شرط و قول .

کریون (koryun) ا.پ. گامی درانی
که قطریون گویند .

کریه (karih) ا.ع. شیر ریشه .

کریه (karih) ص.ع. قبیح و ناپسند
داشته و ناخواست .

کریه (korih) ص.پ. - مأخوذ از
تازی - زشتی ناپسند و ناخوش داشته و ناگوار
و ناپاک و نفرت انگیز و چرکین . و کریه

کراز زده شد فلان .	کراز زده شد فلان .	الصوت : ناخوش آواز .
کزیغ (kozıg) . اب . گیاهی که صمغ آتراشق نامند .	کزیغ (kozıg) . اب . گیاهی که صمغ آتراشق نامند .	کریهه (karıhat) . ص . ع . مؤنث کره .
کزان (koz-an) . پ . بمعنی که ازان .	کزان (koz-an) . پ . بمعنی که ازان .	کریهه (karıhat) . ا . ع . جنگ سخت . و سخت جنگ . و حادئو بلا . و ذوالکریهه : شمشیریک بران که بر هر چه افتدو نیم گرداند .
کزانگبین (kaz-angobin) . ا . پ .	کزانگبین (kaz-angobin) . ا . پ .	و کریهه السیف : نیزی شمشیر که نامبند دارند آترا . و کریهه فلان : تندی و سخت فلان در غضب .
کراوه (kazave) . اب . کجاوه .	کراوه (kazave) . اب . کجاوه .	کریهه منظر (korih-manzar) . ص . پ . زشت روی .
کزایش (kezayec) و (kozayec)	کزایش (kezayec) و (kozayec)	کزی (kaz) . اب . ایریم خام .
اب . در خور ولایت و سزاروار . و چوبی که بدان ستور را راند .	اب . در خور ولایت و سزاروار . و چوبی که بدان ستور را راند .	کزی (kaz) . پ . صمغ که ازو بمعنی آن .
کزیب (kozib) . ا . ع . کنجاره دوغن و خالئبیره ما که صبر آنها را گرفته باشند . و یکنوع درختی صلب .	کزیب (kozib) . ا . ع . کنجاره دوغن و خالئبیره ما که صبر آنها را گرفته باشند . و یکنوع درختی صلب .	کزی (koz) و (koze) . اب . نام ولایتی در هندوستان .
کزیب (kazib) . ا . ع . خرید استخوانهای پشت پای و درهم کفیدگی آنها و آن عیب است (و الفعل من سمع) .	کزیب (kazib) . ا . ع . خرید استخوانهای پشت پای و درهم کفیدگی آنها و آن عیب است (و الفعل من سمع) .	کزی (kazz) . ص . ع . رجل کزی : مردتند .
کزیبا (kazba) . اب . نوعی از دیوس . و تمش . و دانه خردل .	کزیبا (kazba) . اب . نوعی از دیوس . و تمش . و دانه خردل .	ج : کزی (kozz) و وجه کزی : روی زشت و ترش . و ذهب کزی : زر سخت . و رجل کزی الیدین : مرد زفت و بیخبل . و نیز کزی : درترنجیده و منقبض .
کزیبوره (kozboral) . ا . ع . گشنیز .	کزیبوره (kozboral) . ا . ع . گشنیز .	کزی (kazz) . م . ع . کزی فلان کزآ (مجهولا ، از باب ضرب) : کراز زده شد فلان . مره کرازه .
کزی بود (kaz-bud) . ا . پ . کدخدا . و رئیس طایفه .	کزی بود (kaz-bud) . ا . پ . کدخدا . و رئیس طایفه .	کزی (kozz) . ع . ج . کزی (kazz) .
کزیبه (kazbe) . اب . کنجاله و خاله .	کزیبه (kazbe) . اب . کنجاله و خاله .	کزیبه (kezabe) . اب . کجاوه .
کزیه (kazzal) . ص . ع . امرأه کزیه : زن درترنجیده و منقبض . و قوس کزیه : کمانی که چوب آن خشک و در و خمیدن آن دشوار . و بگزه کزیه : چرخ تنگسخت آواز .	کزیه (kazzal) . ص . ع . امرأه کزیه : زن درترنجیده و منقبض . و قوس کزیه : کمانی که چوب آن خشک و در و خمیدن آن دشوار . و بگزه کزیه : چرخ تنگسخت آواز .	کزیاد (kazad) و (kezad) . ا . پ . جامه کهنه .
کزد (kazd) . اب . شاخه ای که از درخت جهت پیرایش برند .	کزد (kazd) . اب . شاخه ای که از درخت جهت پیرایش برند .	کزاز (kozaz) . اب . پ . نشتر حبلام و جز آن .
کزدیدن (kazıdan) . ف . م . پ . پیراستن درخت و تراش دادن و تراشیدن و آراستن . و جلا دادن .	کزدیدن (kazıdan) . ف . م . پ . پیراستن درخت و تراش دادن و تراشیدن و آراستن . و جلا دادن .	کزاز (kozaz) و (kazzaz) . ا . ع . بیاباری .
کزردن (kozordun) . ف . م . پ . چاره جونی کردن و چاره بستن .	کزردن (kozordun) . ف . م . پ . چاره جونی کردن و چاره بستن .	کزازة (kozazal) . م . ع . کزی کزازة و کزوزة (از باب ضرب) : خشک شدو درترنجید . و تند مزه گردید . و بیخبل و کم غیر شد . و کزی الشیء : تنگ کرد آن چیز را . و کزی خطاه : بهم نزدیک نهاد کام را . و کزی فلان کزآ (مجهولا) :
کزوماه (kozma) . ص . ع . مؤنث اکرم : مادبان شیر و کوانه لب . و یک کزوماه دست کوانه انگشت .	کزوماه (kozma) . ص . ع . مؤنث اکرم : مادبان شیر و کوانه لب . و یک کزوماه دست کوانه انگشت .	
کزمازج (kezmazej) . ا . ع . ماخوذ از کز . و ازک فارس و بمعنی آن .	کزمازج (kezmazej) . ا . ع . ماخوذ از کز . و ازک فارس و بمعنی آن .	
کزمازک (kozmazek) . اب . باو درخت	کزمازک (kozmazek) . اب . باو درخت	

کزوز (kazzoz) . ا . ع . بخل و زنی . یقین : ذو کزوز ای دو بخل .

کزطر خون (kaz-tarxun) . ا . پ . عاقر قرحا .

کزغ (kozıg) . اب . گیاهی که صمغ آتراشق نامند .

کزغ (kozıg) . ا . ع . یکنوع دارویی .

کزی (kozı) . اب . سواهی که زرگران بکار برند .

کزی (kozı) و (kazal) و (kazal) . اب . قیر . و نقره و سیم سوخته .

کزی (kozak) . ا . ف . کملک و کزک .

کزی (kazlık) و (kezlek) . ا . پ . کارد کوچک و فلترایش که نوک آن کج باشد و چاقو . و استره . و نوک تیغ دشمن کج .

کزم (kozım) . ا . پ . هر گیاهی که در کنارهای جوی و رودخانه سبز شود .

کزم (kazım) . م . ع . کزم الشیء بمقدم فیه کزم ما (از باب نسر) : شکست آن چیزی را بدندان پیشین و بر آورد آنچه در اندون آن بود تا بخورد .

کزم (kazam) . ا . ع . زنی و بخل . و سخت خوردن و شدت آکل . و کوانهای بین . و کوانهای اسکستان . و کوانهای و سبیری لب اسب (و الفعل من سمع) .

کزم (kozem) . ص . ع . مرد بد دل ترسناک .

کزم (kozım) . ا . ع . ببل . و جزه گنجشک . و یک قسم مرغی که بگنجشک ماند .

کزماء (kozma) . ص . ع . مؤنث اکرم : مادبان شیر و کوانه لب . و یک کزوماه دست کوانه انگشت .

کزمازج (kezmazej) . ا . ع . ماخوذ از کز . و ازک فارس و بمعنی آن .

کزمازک (kozmazek) . اب . باو درخت

کژ چشمی (kaž-čacmi) ا.پ. لوی و دوینی .	شده از ابریشم خام .	کزه که بازی حب الاثل نیز گویند .
کژ خاطر (kaž-xäter) ا.پ. ناموزون و کج طبیعت . ج : کژخاطران .	کزین (kazin) ب . منصف که از این .	کز مه (kazmet) ص . ع . شحمة کز مه : یه کرده آمده سخت .
کژ خاطران (kaž-xäterän) ب . ج . کز خاطر .	کزین فروش (kažin-faruc) ا.پ. فروشنده ابریشم خام .	کزون (kazan) ا.پ. روستا . و مجعی که در ایام عاشورا مردم بسیار در آن جمع شوند . و جز و مخت .
کژ خوان (kaž-xän) ص.پ. آنکه غلط میخواند و در خواندن سهو میکند .	کژ (kaž) ص.پ. کج و خمیده و منحنی و ناراست و پیچیده . و کژ کردن : کج کردن و منحنی نمودن و خمیدن و پیچیدن .	کزندنه (kezande) ا.پ. لیفی که جولاگان بدان روی کار را هموار کنند و بازی شوکه الحانک گویند . و جوال شبکه داری که بدان کاه کنند .
کژ دست (kaž-dast) ص.پ. کج دست و دزد و آنکه هر جا هر چه بیند بردارد .	کژ (kaž) ا.پ. بیخ درخت .	کز نگین (kaz-angobin) د. کزنگو (kazangu) ا.پ. شهد و انگین .
کژ دل (kaž-del) ص.پ. بداندیش و بدخاد .	کژابه (kažäbe) ا.پ. کجاوه .	کزنه (kezne) و (kozne) ا.پ. یکنوع مرغ سیاه و سید که سری بزرگ دارد .
کژ دم (kaž-dom) ا.پ. حیوانی زهردار که در ممالک حاره زندگی میکند و سقریزوس نیز گویند و بازی عقرب مانند . و نام برج هشتم از هوازده برج فلکی . و چون کسی را کژدم گردم محل نش آزا ابتدا باید زیاد میکند و کاری کند که خون از آن جریان یابد و سپس پارچه ای را در امانا ک آلوده کرده بروی آن رفته نماید و باسل نشورا باهن ناید ، داغ کند . و کژدم بحری :	کژار (kažär) ا.پ. پاره و قطعه از مرغ چیز پاره کرده و دریده .	کزنه (kazane) ا.پ. کزنه و اجره
نوعی از ماه خاردار تیره رنگه بر سخی مایل که بر سر آن خاری است بلند و بمنزله تهره است . و کژدم سردون یا کژدم طاس آبلگون و یا کژدم فلک و یا کژدم نیلوفری : نام برج هشتم از برج دوازده گانه فلکی .	کژارین (kažäridan) ف . م . پ . پاره کردن و دریدن .	کزنی (kaznay) ص . پ . گیاه تر و پژمرده در زمستان .
کژدم خواره (kaž-dom-xäre) ا.پ. جانوری مانند کژدم که در خوزستان بهم رسد و چون راه رود دم خود را بر زمین کند و زهر آن مهلك است .	کژ آغند (kaž-äqand) و کژ آغندش (kaž-äqandec) و کژ آغندش (kaž-ägand) و کژ آغندش (kaž-äqandec) ا.پ. جامه ای که مدورن آزا بجای پنبه ابریشم پسر کنند و بجنه بسیار زند و در روز های جنگ پوشند .	کزو (kazu) پ . منصف که از او .
کژدمک (kaž-dom-nek) ص.پ. جانی که کژدم فروان باشد .	کژاوه (kažäve) ا.پ. کجاوه .	کزو (kazva) ا.پ. نوعی از ویراس . و تمش . و دانه خردل .
کژدمه (kaž-dome) ا.پ. درم و آس در بن ناخن که بتازی دماغ گویند .	کژبین (kaž-bin) ص.پ. لوج چشم و اسول رکج بین . و بدخواه و نابکار .	کزوان (kezvân) ا.پ. بادنگبیه .
	کژ ترازو (kaž-teräzu) ص.پ. آنکه غلط بخش میکند .	کزوزة (kozuzat) م . ع . کز کزانه و کزوزة : م . مر . کزانه (kozäzat) .
	کژتر خون (kaž-terxun) ا.پ. عاقر قرحا .	کزوغ (kazug) ا.پ. قتره و هر یک از مهره های گردن و پشت انسان و دیگر حیوانات .
	کژ چشم (kaž-čacm) ص . پ . لوج و کاج راحول .	کزوم (kazum) ا.ع . ماده شتر دندان فرو ریخته از پیری .
		کزه (keze) ا.پ. پره کلبدان و زبان قفل .
		کزی (kazy) م . ع . کزی الرجل کزی یا (از باب ضرب) : بکنوی نمود آنرود بر آراد کرده خورد .
		کزین (kazin) ص.پ. هر چیز ساخته

کژرفی (kaḡraf) ۱. پ. نام گیاهی بنایت بدویی.

کژرفتار (kaḡ-rəfār) ص. پ. پ. بد سلوک و کسی که رفتار ناراست و نامموار باشد. و کوزشت .

کژرفتاری (kaḡ-rəfāri) ۱. پ. بدسلوکی و رفتاریه و ناشایست و ناراست .

کژرتگ (kaḡ-rəng) ص. پ. سیدگون و سید قام .

کژطر خون (kaḡ-tarxun) ۱. پ. عافزسا .

کژغا (kaḡ-qā) ۱. پ. کژغار .

کژغان (kaḡ-qān) ۱. پ. دیگ طمازری .

کژغاو (kaḡ-qāv) ۱. پ. گاری که در کوههای مابین ختا و هندستانو ثبت بهم رسد. و فطاس و گار دریائی .

کژوف (kojī) ۱. پ. سیم و نقره سوخته. و تیز . و سواد زرگری .

کژوک (kaḡ-uk) ۱. پ. کبک . مر. کبک .

کژوگما (kaḡ-gā) و **کژوگماو** (kaḡ-gāv) ۱. پ. کژغار. و کژغار.

کژمازون (kaḡ-māzun) ۱. پ. نام دارویی .

کژمژ (kaḡ-māj) ص. پ. کج و ناراست و پیچیده .

کژمژبان (kaḡ-māj-bān) ص. پ. پ. کودکی که تو بستن درآمده و زیانش بکلمات فصیح جاری نشده باشد .

کژمیان (kaḡ-miān) ص. پ. کوزشت و کسی که کمروی خبیثه باشد .

کژنظر (kaḡ-nəzer) ص. پ. حدود و رشکین و بدخواه و بد نگاه و اصول و کج بین .

کژنه (kaḡne) ۱. پ. رفته و وصله و پارهای که برجامه هوزند .

کژور (kaḡūr) ۱. پ. زرباد .

کژوند (kaḡ-vand) ۱. پ. پره کلیداندر زبانة قفل .

کژه (kaḡe) ۱. پ. کک پیل یعنی آهنی سرکج و حسته دار که بدان فلپان فلپان قراراند. و قلاب . و قلاب قناره ضایب . و ملازه و گوشت پاره ابتدای حلز و مخافی بیخ زبان. و چوب سرکبی که بدان دهل و قناره ترازند. و چوبی که بدون کلیدان افتد و محکم گردد.

کژی (kaḡjī) ۱. پ. کس و انعام و ناراستی و احوجاج .

کژیغ (kaḡjiq) ۱. پ. گریز و فرار و هزیت و کوچ و رحلت .

کژیم (kaḡjīm) و **کژین** (kaḡjīn) ۱. پ. برگسوزان. و رجاء آگنده ازاربیش که در روز جنگ پوشند و بر اسب نیزپوشانند.

کس (kas) ۱. پ. مردم و شخص و مردمی آدمی زاد. و یار و رفیق و همدم . و رسول و فرستاده. و دانشمند و عاقل و دانا. و **کسی** و **ناکسی** یعنی شریف و وضع و خاص و عام و مرد و نامرد. و **همه کسی** و یا **هر کسی** یعنی همه مردم و تمام عالم . و **بسی کسی** : بی یار و بی رفیق و بی مددگار .

کس (kas) ۱. پ. فرج زن و چوزونس و موضع جماع در زنان . و **کس و کس** یعنی فرج و مقعد .

کس (kass) ۱. پ. **کسا** (از باب نصر) : سخت کوبید آرا .

کس (koss) ۱. پ. مأخوذ از کس فارسی و بمعنی آن. ج. اکاس (گوبند مولده است).

کس (kas) ۱. پ. پارهای از شب . ج. کسره .

کس (kas) ۱. پ. **کسا** (از باب فتح) : در پی او رفت و متابعت وی کرد. و **کالذابة** : از بس رانده آن تنور را و یا در پی ستوران دیگر راند . و **کسا القوم** : چیره شد بر آن گروه در خصوصت .

مرفلان یکو القوم ای بطرمم . و **کسا بالسیف** : بشمشیر زد .

کس (kos) ۱. پ. دنباله چیزی . ج. : **کساء** . و **کس** : **کاه** : **بیرگردت** آن افتاد .

کسا (kasa) ۱. پ. گلیم و پلاس .

کسا (kasa) ۱. پ. زرگی . و **زرگی** آبائی . و بلندی مرتبه .

کسا (kesā) ۱. پ. گلیم . ج. : **کسبه** و شیر سرشیر بسته .

کسا (kesā) ۱. پ. ج. **کسوة** (kesvat) و (kosvat) .

کسا (kesā) ۱. پ. ع. **کساسة** و باهم بزرگ منشی نمودن و فخر کردن .

کساب (kasābe) ۱. پ. ع. **کسرگ** . و نام سگی .

کساب (kassāb) ص. پ. ع. **ورزشه** و **کسب کننده** .

کسابر (kasāber) ج. **کسبر** (kosbar) .

کساح (kosaḡ) ۱. پ. ع. **بیماری** سرشتران را .

کساحه (kosāḡh) ۱. پ. ع. **برف رفته**. و خاکرویه . و بر جای ماندگی از دست و پای و لنگر .

کساحه (kosāḡhat) ۱. پ. ع. **کسج** **کساحه** (از باب سمع) : بر جای ماند از چلانی و لنگر .

کساد (kasād) ۱. پ. ع. **ناروازی** متاع و جز آن .

کساد (kasād) ۱. پ. ع. **کد کساد**

و کسود (از باب نصر و کرم) : ناروان
گردید و کاسد شد .

کاس (kasād) ص . پ . - مأخوذ از
نازی - بازار ناروان که شاع و کالا در آن
خریدار نداشته باشد . و بی رواج و بی
خریدار و بی مشتری .

کادی (kasādi) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - ناروانی شاع و کالا در بازار و
بی رواجی و نداشتن خریدار . و ارزانی و
کم قیمتی کالا و مال التجاره و داد و - ستد
شدن در بازار و تنزل تجارت .

کسار (kosār) ص . پ . - خورنده . و
تحمل کننده و همیشه این صفت با کلمه می
و غم مرکب بگیرد چنانکه گویند : **هی کسار**
یعنی خورنده می و **غم کسار** یعنی تحمل کننده
غم و اندوه .

کسار (kosār) ا . ع . - ریزه و شکنه از
چیزی .

کساره (kosārat) ا . ع . - ریزه و شکنه
از چیزی .

کساریدن (kosārīdan) ف م . پ .
خوردن . و تحمل کردن .

کسارنده (kostatrande) ا . پ . - خورنده .
و تحمل کننده .

کساره (kesāre) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - ریزه و خرده و شکنه از هر چیزی .

کساری (kosāra) ع . ج . - کبر .

کساره (kasāserat) ع . ج . - کسری
(kesrā) .

کسافت (kasāfat) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - گرفتن آفتاب رماه . و تاریکی .
و دزدی .

کسالت (kasālat) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - گرانی در حرکت و سستی و آهستگی
و سستی . و بیماری و رنجوری . و آزدگی

و دلنگی و دلگیری . و درماندگی و خشکی .
گرفتنی و دلکنگی . و آشفتنی و پریشانی .

کسالی (kasāli) و (kesālā) و (kosālā)
و (kosāli) ص . ع . ج . - کلان (kaslān) .

کسان (kasān) پ . ج . - کس .

کسانه (kosāne) اوس . پ . آدمی و
انسانی و مانند انسان . و انسانیت و مروت .

کسوی (kasāvi) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - لباسها و پوشاکها .

کسانی (kosā'i) ا . ع . - لقب علی بن حمزه
کوفی اسدی یکی از ائمه نحر که در سال ۱۸۹

در ری وفات نمود .

کسب (kesb) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
ورز و نودساد و تحصیل با سعی و کوشش
و محنت . و تحصیل ماش و رزق با زحمت
و محبت . و هنر و پیشه و فن و صنعت و
حرف و شغل و کار و بار . و تجارت و
عدل باید . و کسب کردن : ورزیدن و
کوشش کردن و تحصیل نمودن . و کسب
هنر کردن : تحصیل هنر کردن .

کسب (kesb) و (kosb) ع . م . - کسب
مالا کسباً و کسباً (از باب ضرب) :

- رد برد از آن مال . و کسب فلان : طلب
روزی کرد فلان و روزی . و کسب الشیء :

جمع کرد آنچه را و فراهم آورد . و کسب
الاهل : روزی جست از ائمه . و کسب
لاهل : طلب روزی و معیشت کرد برای اهل

خود . و کسب فلاناً مالا : ورزاند فلان
و انا سود برد از مال . و کسبه مالا

فکسب هو : روزانیم او را برای سود
از مال پس ورزید او (لازم و مستدی) .

کسب (kesb) و (kosb) ا . ع . - ورز .

بن : فلان طیب الکسب : فلان پاک روز
است یعنی حلال است کسب فلان . و کذلک ؛
طیب الکسب .

کسب (kosb) ا . ع . - کنجاده و روغن .

کسبه (kasbat) ا . ع . - طم است سر
ماند کس و یا ماده گرگرا .

کسبه (kesbat) ا . ع . - روز و کسب و
نوع و میشت و ورزیدن .

کسبه (kasabat) ع . ج . - کاسب .

کسبت (kesbat) ا . پ . - تنگ و باغلاتی
که حجام و یا صافد ابزارهای خود را در آن
نگاه میدارد . و قطعه ای از چرم که شخص سقا
بر کنار چپ خود آویزان کند و مشک آبر را
بروی آن در دوش گیرد .

کسبت نامه (kesbat-nāme) ا . پ . - نام
کتابی در سرگذشت حجام و صافد .

کسبج (kosboj) ا . ع . - مأخوذ از کسبه
فارسی و بعضی آن .

کسبور (kōsbor) ا . ع . - دستبند از عاج
مانند دست برنج - ج : کسار .

کسبره (kosbarat) و (kosborat) ا .
ع . - کشیز .

کسبند (kos-band) ا . پ . - تنگ و کمر
بند .

کسبه (kosbe) ا . پ . - نخل و کنجاده و
باقی مانده تنهائی که روغن آنها را گرفته
باشند .

کسبه (knaabe) ا . پ . - مأخوذ از
نازی - مردمان کاسب و ورزنده .

کسبی (kasbi) ا . پ . - مأخوذ از نازی -
آنچه شخص از کسب و روزی و کوشش و جود خود
تحصیل کرده باشد . و نیز روسپی و فاحشه
و نسبه .

کسبی باز (kasbi-bāz) ص . پ . - روسپی
پاره روزنا کار .

کسبی بازی (kasbi-bāzi) ا . پ .
روسپی گری .

کسبی خانه (kasbi-xāne) ا . پ . - جنده

خانه وزناخانه .

کسپرج (kasparaj) ا. ب. لژو و مروارید .

کست (kast) ص. پ. فضیح و شرم آورو . وجرین و ناپاک . و فرومایه .

کست (kast) ا. پ. یک قسم گهری آبی و رنگ مایل برسخی .

کست (kest) پ. مخفف که است .

کست (kost) ا. ب. ب. کلم .

کست (kost) ا. ع. داری که قسط نیز گویند .

کستج (kostaj) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - بند پشتواره که از لایف خرما سازند .

کستور (kostar) ا. پ. یک قسم خاوی سیاه که میسوزاند .

کستل (kстал) ا. ب. جمل و سرگین - گردانک .

کستن (koston) ف. م. پ. گرفتن . و گرفتن . و کمر بند بستن .

کسته (koste) ص. پ. گرفته .

کسته (koste) ا. پ. ووسپی و فاحشه و قبه .

کسته (koste) ا. پ. غله و برنج کوفته که هنوز پاک نکرده و گاه و پوست آنرا نکرته باشند . ووستنی که سرخ مرد و بتازی ص. - الزامی مانند .

کستی (kosti) ا. پ. کستی و بیم چیدن درکس و یکدیگر را بر زمین زدن و گرفتن . و زنا در بیسانی که ترسایان و هندوان بر کسر بندند و گاه برگردن آنگنند . و در بیسانی که کستی گیران خراسان بر کسر بندند .

کستج (kostij) ا. ع. - مأخوذ از فارسی - کسر بندی که اهل ذمه بر کسر بندند .

کستیمه (kastime) ا. پ. یک قسم خاوی که شتر آنرا بر غایت خورد .

کستین (kostin) ا. پ. کسر بند .

کسج (kash) م. ع. عجز و درماندگی .

کسج (kash) م. ع. کسج الییت

کسجاً (از باب فتح) : روفت خانه وا و جاروب کرده آنرا . و کسجت السریح

الارض : روفت باد زمین را و ندید و روبرو از وی خاک را . و کسج البئر و نحوها : پاک کرد چاه و مانند آنرا . و ما

اکسجه : چه گران و سنگین است او .

کسج (kosh) ع. ج. اکح و کسحاء .

کسج (kaseh) ا. ع. کیکه از وی اعانت خوانند و اعانت نکند .

کسحاء (kashā) ص. ع. مؤنث اکح . برجای مانده .

کسحان (kashān) ص. ع. برجای مانده .

کسحان (koshān) ع. ج. اکح و کسحاء .

کسحبة (kashabot) م. ع. پنهان رفتن ترسناک . یق : کسحج اذا مشی معی الخائف

المخفی نفسه .

کسد (kosd) ا. ع. دارومی که قسط نیز گویند .

کسر (kasz) ا. ع. چیز اندک و بی مزه . و کسر حساب : آنچه بحدت تمام نرسد .

و نیز جز غیر نامی از اجزاء واحد مانند نصف و ثلث و عشر و خمس و توسع و مانند آنها . ج : کور . و نیز کسر : زیر و کوره .

کسر (kasr) م. ع. کسرت الثیبه کسر آ (از باب ضرب) : شکست آن چیزی را . و کسر من طرفه : فرو خرابی چشم را .

و کسر فلان : کم کردن فلان تیمارداری شتران را . و کسر الطائر کسر آ و کسور آ :

فراهم آورد آن مرغ بالها را و جمع کرد پرهای خود را و اراده فرود آمدن کرد . و قیل ،

کسر الطائر جناحیه کسر آ در وقتی گویند که بالها را جبه فرود آمدن بهم منضم کنند و چون جناحین را ذکر نکند گویند : کسر

الطائر کسوراً . و کسر الواداة

کسر آ : دوتا کرد و ساده را . و بیکه نمود بر آن . و کسر متاعه : یکان یکان فروخت

کالای خود را . و کسر اقوم : فراو داد آن گروه را و شکست بر آنها وارد آورد . و

کسره کسر آ : کسره داد و آنرا و بیکسر خواند آنرا . و قیل : کسرت للرجل عن

هر اده : صرفه عه .

کسر (kasr) ا. پ. - مأخوذ از تازی - شکست . و شکستگی . و روخته و شکاف . و هزیت .

و حزن و اندوه . و حرکت زبر و کسره . و باصطلاح حساب : یک جزء از چند جزء واحد .

کسر (kasr) و (kesr) ا. ع. چیزی از اندام . و همه اندام و اندام نام . و نیمه استخوان یا گوشت و یا کم گوشت . و جانب

و کرانه خانه متصل بر زمین . و جزء پائین خیمه . و آنچه از پائین خیمه که بر زمین نوردیده باشد . و کرانه و ناحیه . ج : اکسار و کسور .

و کسر قبیح : استخوان بازو نزدیک آرنج . و کسر الصحراء : هر دو جانب دشت .

کسر (kasr) ا. ع. نام چندین فریه در یمن .

کسر (kasar) ا. ع. ج. کسرة (kasarat) .

کسر (kasar) و (kasar) ا. ع. چیزی که فوق طاقت شخص باشد . یق : اصحابه

کسر ثم کسر : رسید او را چیزی که طاقت آن نداشته . و كذلك : کسر (بکسرین) .

کسر (kasar) ع. ج. کسرة (kasarat) .

کسر (kosor) ا. ع. بلندی و پستی . یق : ارض ذات کسر : زمین بلندی و پستی .

کسر (kossar) ع. ج. کاسر . و یج . کاسرة .

کسرات (kasarat) ا. ع. و جبل
ذوکرات و هذرات : مردی که در
هر چیز منبون شود .

کسرة (kasrat) ا. ع. یکدغه شکستن .
و حرکت زیر و کسره .

کسرة (kesrat) ا. ع. پارهای از چیز
شکسته : ج : کسر (kesr) و (kesar) .
و نوع و هیت شکستن .

کسرة (kosrat) ا. ع. اسم است کسروا .
کسروی (kesraviyy) و (kasraviyy)
ص. ع. منسوب بکسری یعنی خسروی .

کسری (kasra) ج. ع. کسیر .
کسری (kesra) و (kasra) ا. ع. -
ماخوذ از فارسی - خسرو را گویند : ج .
اکاسرة و کاسرة و اکاسر و کسور .

کسری (kesri) ا. ب. نام اوشیروان
مادل . و نام هر یک از پادشاهان ایران .
کسری (kesriyy) ص. ع. منسوب
بکسری یعنی خسروی .

کسین (kasas) ا. ع. خردی دندان
و کوتاهی آنور بر سپیدگی آن دو تیش (والفعل
من - مع) .

کسستگی (kosastagi) ا. ب. گسنگی .
کسته (kosaste) ص. ب. گسته .

کسط (kosti) ا. ع. دارویی که قسط نیز
گویند . و عدالت .

کسطال (kastal) و **کسطان** (kastān)
و **کسط** (kastal) ا. ع. غبار و گرد
خاک .

کسع (kas) م. ع. کسعه کسعاً
(از باب فتح) : بدست و با پیش پای زودر
در آن و راند آرا . و **کسع الناقه** :
بدورن پایها برد آن ماده شتر بدب خود را .
و **کسع الظبية** كذلك . و یقن . **اتبع**
فلان اذ بارهم و **یکسعم** بالیف

ای بتردم . و **وردت النحول بکسع**
بعضها بعضاً . و **کسع الناقه**
بغيرها : باقی گذاشتن از شیر آن ماده شتر
در پستانش و خواستم که شیر آن زیاد گردد
و یا آب سرد زدم بر پس آن ماده شتر تاثیر
را باز گرداند در پشت خود و این کار را **جعه**
بسیار شدن شیر آن در سال آینده کنند . و
کسعه بمساءع : در پس سخن بستن و نتوانید
او را .

کسع (kos) ج. ع. اکسع و کسعاء .
کسع (kasa) ا. ع. سیدی گرداگردن

اسب یعنی مویهای آرنگان بر بالای پیوندگاه
سم دست و یا پای . و سیدی زیر دم کبوتر
(والفعل من مع) .
کسع (kosa) ا. ع. ریزه های نان . و
نام گروهی از نازیان یمن .

کسع (kosa) ا. ع. ج. کسعة (kos'at) .
کسعاء (kas'a) ص. ع. مؤنث کسع :
کبوتر ماده ای که پرهای زیر دم آن سید بود .
کسعة (kos'at) ا. ع. خجک سید در
روی هر چیزی . و پرهای سید در زیر دم
غضب و دیگر مرغان . و ریزه نان . ج : کسع
(kosa) . و خر . و کره خر . و گاوکار .
و پنده و بداینجه که آنها را با عصا میرانند .
و عطا و دعش . و ستوری که برای شیرکسی
انعام کنند . و نام بتی .

کسعم (kos'um) ا. ع. بلنت حمیر :
خر و حمار .
کسعی (kos'iyy) ص. ع. منسوب
بگروه کسع ازاله یمن . و منه الثل : **ندامة**
الکسعی

کسف (kasi) م. ع. کسفه کسفاً
(از باب ضرب) : برید آنرا . و کسف
عرقوب البعیر كذلك . و **کسف الثوب** :
پاره کرد و برید جامه را . و **کسفت حاله** :

بدرگدید حال او . و **کسفان طرفه** :
نگونساز کردن فلان چشم خرد و او . و **کسف**
وجهه : ترشروی شد . الثل : دیواره بخیل
ترشروی گویند : **اکسفا و اماسکاً** . و **کسف**
الشمس کوفاً : گرفته شد آفتاب . و
کذلك . القمر . و **کسف القمر و الشمس**
و الوجه کوفاً : متین شد ماه و آفتاب
در روی . و **کسف الله الشمس و القمر**
کففاً : گرفته گردانید خدای آفتاب و ماه
را (لازم و متدی) . و **کسف الشمس**
النجوم کففاً : غالب آمد نور آفتاب بر
ستاره ها و دیده نشدند . و قول جریر : **الشمس**
طاعة لیست بکاسفة - **تبکی علیک**
نجوم اللیل و القمر . ای الشمس ز حال
ظلمها و بگناهنا علیک لیست تکسف النجوم
و القمر لعدم ضوتها .

کسف (kesf) ا. ع. باصطلاح عروض :
انگندن حرف مشعر لثرا که آخر جزو باشد یعنی
مفعولات را مفعول کردن .
کسف (kesf) و (kesaf) ج. ع. **کسفة**
(kesfat) .
کسفة (kesfat) ا. ع. پاره و قطعه از هر
چیزی . یقن : **اعطنی کسفة من ثوبک** :
بده بمن قطعه ای از جامه خود . ج : کسف
(kesf) و (kesaf) . و ج : **کاسفر کسوف** . و
گفته اند : **کسفر کسفة** یک معنی است و من قرائوله
تالی : **کسفاً** (kesfan) **من الماء** بسله اسداً
رمز قرا : **کسفاً** (kesfan) **جمله جیماً** .
کسک (kosak) ا. ب. قلیه گوشت . و
پرنده ای سید رسپاه که نمک نیز گویند . و کلوخ
و پاره ای ازشت و از دیوار شکست خورده .
کس کار (kas-kār) ا. ب. مردم با کاره
و کاردان و کارآزموده و کار آمد . و **کس**
کارداشتن : مردم کاری داشتن .
کسکاس (kasās) ا. ع. کوتاه بالای

دوشت و شیر.

کس کباب (kos-kabāb) ص. ب. ب. فرساق .

کسکر (kaskar) ا. ع. شهرستان که پایتخت آن شهر واسط است.

کسکس (koskos) ا. ع. یک نوع طماق که در مراکش از آرد ارزن سازند .

کسکته (kaskat) م. ع. کسکه

کسکه : سخت گوید آنرا . و **کسکه** بنی تمیم : الحاق کردن سین است بکاف خطاب مؤنث در حال وقت. یقیناً اگر متکس بجای ارتمک ، و یکس بجای یک .

کسکش (kos-kac) ا. ب. دیوث رفتیان و جاکش .

کسگر (kas-gar) ا. ب. کاهگر و سفالگر .

کسکن (kaskan) ا. ب. - مأخوذ از ترکی - گرز .

کسل (kesl) ا. ع. زه کمان نمداف چون آنرا بکشد .

کسل (kosal) م. ع. **کسل کلا** (از باب سمع) : سنی کرد در کار و تئیل و کامل نمود . و **کسل ال رجل فی الجماع** : گناید آن مرد را بی انزال و اعزال کرد و خواش فرزند نکرد .

کسل (kesal) ا. ع. سنی و کامل در کار . و تئور در چیزی .

کسل (kasel) ص. ع. - ست و کامل .

کسل (kasel) ص. ب. - مأخوذ از تازی - ست و ناتوان . و بیار . و تئیل و کامل . و **کسل بودن** : تئیل و کامل بودن و ست بودن در کار .

کسل (kosel) ب. کله امر یعنی رها کن و جدا کن .

کسلان (kasalan) ص. ع. - ست و کامل .

ج: کسال (kasāla) و (kesāla) و (kosāla) و (kesāli) و کسل (kasa)

کسالنه (keslānet) ص. ع. مؤنث کلان : زن ست و کامل .

کسله (keselat) ص. ع. مؤنث کسل : زن ست و کامل .

کسلمند (kasel-mend) ص. ب. - ست و ناتوان و ضعیف . و در دند و بیار . و تئیل و کامل .

کسلاک (kasel-nak) ص. ب. - ست و ناتوان ردارای کالت . و تئیل و کامل .

کسلی (kasla) ع. ج. کلان .

کسمن (kasim) ا. ع. گیاه خشک بیار . و نام جانی .

کسم (kasim) م. ع. **کسم کسما** (از باب ضرب) : رنج برد و سختی کشید جهت عیال . و ورزید و کب کرد . و برپا کرد کار زار را . و بدست شکست . و مسالید . و پاکیزه کرد چیزی خشک را .

کسمله (kasmat) م. ع. گام نزدیک نهاده رفتن .

کسمه (kasme) ا. ب. موی چند از سر زلف که بیخ و خشم داده زنان بر در شمار خود گذارند . و دست موهای که زنان عراقی در پیش سر بندند . زلف عملی . و نان کلیجه . و **کسمه شکستن** : بیخ دادن و تاب دادن زلف .

کسناج (kesnāj) ا. ب. کاسنی .

کسندر (kasander) و (kosondar) ا. ب. ناکس و نا اهل و فرودایه .

کسنگ (kesnak) ا. ب. غله ای مابین ماش و عدس که مختصر کرده بگاو دهند .

کسنی (kasni) و (kesni) ا. ب. کاسنی . و **کسنی تلخ** : کاسنی دشتی .

کسنی (kesni) ا. ب. انغوزه و حلیث .

کسو (kasv) م. ع. **کسوته ثوبا** **کسوآ** (از باب نصر) : پوشانید جامه را بار .

کسوه (kosu) ا. ع. **کسوه الشیء** : دنباله آن چیزی . ج. : اکاه .

کسوه (kosu) ا. ع. ج. **کسوه** (kas) .

کسوه (kosu) ا. ع. **کسوه الشیء** : دنباله آن چیز .

کسوب (kasub) ص. ع. - بسیار و زرنده .

کسوب (kasub) ا. ع. **ماله کسوب** : نیست مر او را چیزی .

کسوب (kassub) ا. ع. نام گیاهی .

کسوة (kesvat) و (kosvat) ا. ع. جامه پوشیدنی و لباس . ج. : کس (kusā) و کاه (kesā)

کسوت (kesvat) ا. ب. - مأخوذ از تازی - وخت و لباس و جامه و پوشاک . و

طرزیه دروش آرایش . و **کسوت جان دادن** و **یا گردن** : خنایت دادن و حیات دادن و زرنده کردن . و **کسوت کافوری** : برنی که پوشاند همه سطح زمین و کوه و دشت را .

کسوتگری (kesvat-gari) ا. ب. پوشیدن . و ترجمه و **کسوتگری کردن** : ترجمه کردن .

کسود (kesvad) ا. ب. دشتی و تندی و بی بهری و بی آزرمی با مردم .

کسود (kosud) م. ع. **کسد کساد** و **کسودآ** . مر . کساد (kasūd) .

کسور (kasur) ا. ع. شتر شیر کرهان .

و شتری که دنب خود را پس از برداشتن بخیماند و کج کند .

کسور (kosur) ا. ع. ج. **کسر** (kaar) و (kesr) . و ج. **کسرة** (kasrat) . و ج. **کسری** (kesar) . و **کسوا لودیة** : خنهای

رو در بار و شبهای آن . و **ارض ذات کسور** : زمین دارای بلندی و پستی و سرازیری و سربالائی .

کسور (kosur) م.ع. کسر کمرآ
 و کسورآ. م.ر. کسر (kaser).

کسور (kosur) ا.ب. مره و سود و نگاهداری چیزی و محافظت آن.

کسور (kosur) ا.ب. - مأخوذ از تازی - کسر ما و عددهای کسری.

کسوف (kosuf) ع.ج. کسفة (kesfat) - کسوف (kosul) م.ع. - کف کسفاً و کسوفآ. م.ر. کف (kaf).

کسوف (kosul) ا.ب. - مأخوذ از تازی - گرفتگی آفتاب.

کسول (kasul) م.ع. - امرأة کسول: زن ست و تبیل و وجاریة کسول: دختر ناز پرورده که از مجلس خود بیرون نرود، و هودج لها.

کس و کوی (kas-o-kuy) ا.ب. - قبیله و خاندان و دوستان. و یکس و کوی: یکس ویی یار و معین و مجبور.

کسوم (kasum) ا.ع. درگذراندن کارها. و شتابکار و جلد.

کسون (kasun) ا.ب. نام یکی از علمای مجوس.

کسوه (kesve) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پرتاک و لباس و کسوت.

کسوه (kasve) ا.ب. نام شهری در شام.

کسه (kase) ا.ب. کسه و آسانی مند دشواری.

کسی (kasi) ا.ب. شخصیت و فردیت و رأییت.

کسی (kasi) م.ف.ب. يك كس و يك شخص و شخص و احدی و هر کس. و **کسی چندی**: نفری چند.

کسی (kasy) ا.ع. مؤخر و پائین هر چیزی. و مؤخر سرین. ج: اکساء و

رکب کسبه و یار کب اکساء: بر کردن او افتاد.

کسی (kasā) م.ع. کسی کسی (از باب سح): جامه پوشید.

کسی (kosā) ع.ج. کسوة (kesvat) و (kosvat).

کسیب (kosayb) ا.ع. از نامهای سنگ است. و این الکسیب: فرزند زنا.

کسیح (kasiḥ) و (kosayli) م.ع. - بر جامانده و لنگ.

کسیح (kasiḥ) ا.ع. عاجز و درمانده.

کسیح (kessih) م.ع. بدت لنگ و بر جامانده.

کسید (kasid) م.ع. ناروان و ناراج. و رشیء کسید: چیزی در دست و هتاع کسید: کالای کاد.

کسیدا (kasida) ا.ب. دارویی شبیه یارچیئی که سیخه نیز گویند.

کسیر (kasir) ا.ع. قیر خشک شده.

کسیر (kasir) م.ع. شکسته شده و شکست خورده. ج: کسری (kasrā) و کاری (kasārā). - پویده و یچاره و نالافه **کسیر**: ماده شتر شکسته اندام. و **شاة کسیر**: گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد.

کسیر (kosayr) ا.ع. نام کوهی بلند مشرف بر رستههای دریای عمان.

کسیرة (kasirai) م.ع. **شاة کسیرة**: گوسپندی که یکی از دست و پای آن شکسته شده باشد.

کسیس (kasis) ا.ب. دارویی که بدان تاب میدهند فولاد را. و شراب. و شراب خرما. و اوزن.

کسیس (kasis) ا.ع. شراب خرما. و گوشتن که بر سنگ نماند خشک کنند و نرم

بگویند و برای توشه سفر یا خود برداوی. و نان شکسته.

کسیف (kasil) م.ب. - مأخوذ از تازی - سنگت و غلیظ. و چرک و ناپاک.

کسیفه (kasife) م.ب. - مأخوذ از تازی - درد و کدر و ناصاف.

کسیقون (kasiqun) ا.ب. نوعی از سوسن صحرانی.

کسیل (kosil) م.ف.ب. نامزد و منتخب شده. و روانة سفر. و دفع و طرد.

کسیلا (kosila) ا.ب. دارویی مانند داروچینی که سیخه و کبیده نیز گویند.

کسیله (kasyle) ا.ب. نوعی از کبیل.

کسیلی (kessila) ا.ع. یکنوع پوست درختی دارویی.

کش (kac) ا.ب. بخل و ابط و تنگیها و آنچه از کنار پائینی بخل. و سینه و صدر. و گوشه و بیغوله. و گوشه وان. و ستاره زحل. و یکنوع درمی که در دست و پای شتر هم رسد و پیوسته از آنزداب بر آید و از بیم-رایت آن شتران صحیح و داغ کنند. و طریقتست در بخل کردن و از زوی ادب دست زار بر تنگیها نهادن. و نام شهری در ترکستان که شهر سبز نیز گویند. و **کش وان**: گوشه ران واریه.

کش (kac) م.ب. همی و خالی. و خوش و نیک. و **کش رفقا** و **یا کش گفتار**: خوش رفتار و خوش گفتار. و مأخوذ از کسیدن بمعنی کهنه ماند: **آب کش**: آنکه آب بکشد و سقا. و **بار کش**: آنکه بار می برد. و **بیاه کش**: شرابخوار. و **دو دگ کش**: آنکه ناته پاه شراب را بیخورد. و **حرجس** در شراب خوردن. و **دلکش**: دلربا. و مشوق. و **سر کش**: نافرمان و غیر مطیع و خودسر و نارام و یاغی. و **کینه**

کش: بدخواه و کینه ور. **دملهم کش** (مرهم کش): ایزاری که بدان بروی پارچه مرهم می کشند. و **هیزم کش**: آنکه حمل هیزم میکند.

کش (kec) پ. یعنی که او را مانند **کش** **گفت** یعنی که او را گفت.

کش (kec) پ. کلمه امر برای برخیزانیدن شاه شطرنج که درخانه مهره حریف نشسته باشد. و نیز برای دور کردن و رواندن مرغهای اهلی و جز آن. و نیز کلمه کنش و یا کنش کن را در هنگام آمدن پادشاه برای آگاهی مرحمان استعمال کنند.

کش (kec) ا. پ. کسه و خطی که جهت باطل نمودن برتخته کنند.

کش (kec) ع. حرف خطاب مؤنث. مر. ش.

کش (kor) ص. پ. آکنده و آنکه میکند و ظلم میکند و آزار مینماید. و **اژدها**

کش: آنکه اژدها می کشد. و **زویون کش**: آنکه مردم ناتوان و ضعیف و بیچاره و آزار میکند. و **صفر اکش**: چاشت زیرا دفع صفر میکند. و **عالم کش**: آنکه قتل عام میکند و عالم را خراب میکند.

کش (koc) ص. پ. نزو تیره.

کش (koc) پ. کلمه امر از گفتن.

کش (kacc) م. ع. **کشت البقرة** **کش** (از باب ضرب): باگ کردگار.

کش (koc) ا. ع. آنچه بدان خرمای را گشند دهند.

کش (kac) م. ع. **کشا القاء** و **نحوه کش** (از باب فتح): خوردنیار و مانند آنرا. و **کشاه**: خورد آنرا. و **کشا الشیء**: پوست کند آن چیز را و مفسر کرد. و **کشا اللحم**: بریان کرد گوشت را چندان که خشک گردید. و **کشا**

بالسیف: بشمشیر زد و برید. و **کشا المرأة**: گانید آن زن را. و **کشیء من الطعام کش** (از باب سمع): پرشدنک آن از طعام. و **کشئت السماء**: جدا گردید پوستک از مشک. و

کشئت یدہ: کفته گردید دست او و سبیر و دشت شد پوست دست او و در ترجمید.

کشا (kaca) ص. پ. آکنده و آنکه می کشد.

کشا (kocā) ص. پ. کشاننده و آنکه می کشاید و وا میکند و وا مینماید و فاش میکند و آشکار میآورد و شادمان میکند. و آنکه محاصره میکند و مفتوح میسازد. و

دلکشا: هر چیز که دل را بکشاید و انبساط آورد. و **کشور کشا**: فتح کننده کشور و غالب شونده بر آن.

کشاه (kaca) م. ع. **کشیء کش** و **کشاه** مر. کش (kac).

کشاه (koc'ni) ا. ع. عیب.

کشاح (kecūh) ا. ع. داغ بعلری ستور.

کشاح (kecūh) م. ع. مکاشفه. مر. مکاشفه.

کشاخل (kocāxal) ا. پ. یکتوم غلای که از آن نان پزند.

کشاد (kocād) پ. ج. م. کشادن. ا. فتح و ظفر. و خوشی و شادمانی. و گرفتن شهر محصور. و رها کردن تیر از شست. و شروع و ابتدا و افتتاح. و انبساط. و یکتوم بازی در زد و شطرنج.

کشاد (kocād) ص. پ. فراخ نفسی تنگ. و غرور. و **خاطر کشاد**: خوشحال و سرور و سبکروح. و **کشاد شدن**: فراخ شدن.

کشادگی (kocādngi) ا. پ. افتتاح و

و شروع. و شکاف و دزد و وزن. و واگردگی. و انبساط. و شرف و شادمانی و سرور و انبساط خاطر. و گرفتن بقره و غلبه بر شهر محصور شده. و مدان. و فاصله و فضای مابین درجیز. و **دو کشادگی**: در ظاهر و هویدا و در روز.

کشادن (kocādan) ف. م. پ. باز کردن و مفتوح کردن و گشودن. و هویدا کردن و کشف کردن و فاش نمودن و بیان کردن و شرح دان. و عرضه نمودن کالا و سلمه و مالالتجاره. و گرفتن شهر محصور شده مفتوح نمودن و شکست دادن. و خندیدن. و تیر از شست و رها کردن. و بازی کشاد کردن. و سیقل زدن و جلا دادن.

کشادنامه (kocād-nāme) ا. پ. منشور و فرمان پادشاهی. و عنوان کتابت و آنچه در سر کتابها نویسند. و طلاق نامه. و نامه معافی.

کشاده (kocāde) ص. پ. باز. مفتوح و گشوده و مکتوب و وادیده و گسترده و شکسته و فاش شده. و بیان شده و مشروح. و مفروش مانند متاع و کالا. و منتشر و منبسط. و پهن و عریض. و فراخ و وسیع. و گرفته شده مانند قامه و حصار و مسخر شده. و شاد و خوش و سرور و شادمان و خشنود و خرم.

و خسته. و سخی و جوانمرد. و صاف و روشن و شفاف. و **کشاده و باز**: مفتوح. و **بازار کشاده**: بازار باز و مفتوح. و **رنگ کشاده**: رنگ صاف و روشن (هند تیره).

کشاده ابرو (kocāde-abru) ص. پ. خوش دیدار و کشاده روی و خندان.

کشاده پیشانی (kocāde-picāni) ص. پ. کبک پیشانی وی پهن باشد. و کسی که در کارها تازه و روباشد.

کشاده جبین (kocâde-jâbin) و
کشاده جناح (kocâde-jonnâh) ص. پ. ب.
 کشاده پستانی .
کشاده دست (kocâde-dast) ص.
 پ. سخی و باهمت و جوانمرد .
کشاده دل (kocâde-del) ص. پ. ب.
 کریم و سخن و جوانمرد و باهمت .
کشاده دهان (kocâde-dahân) ص. پ. ب.
 آنکه دهان وی باز باشد .
کشاده رو (kocâde-rav) ص. پ. ب.
 ایسی که با ما را از هم باز نگاهدارد .
کشاده روی (kocâde-ruy) ص.
 پ. کیکه رویی تابدار و نورانی بود . و
 خندان و بشاش .
کشاده روئی (kocâde-ru'î) ا. پ. ب.
 بشاشت و خوشحالی . و تابداری و خسار .
کشاده سخن (kocâde-soxan) ص.
 پ. کیکه کلامی شمرده و آشکار و واضح
 بود و منطوق و دردم نبود .
کشاده مشرب (kocâde-macrab) ص. پ.
 پ. خوش مشرب و صادق و خوش قلب .
 و مسرور و خرم .
کشاط (keciil) ا. ع. آنکشاف و برهنه
 شگی . و پوست باز کرده از گوشت که گاهی
 آراهمبار بر روی گوشت اندازند . یق: **ار وقع**
کشاطها لانظر الی لحمها غذائخاص
 بالجوزر .
کشاف (kecâf) ا. ع. هر سال چه آوردن
 ماده شتر، و هر آردۀ التاج . و آبتن شدن شتر
 پس از بیجه دادن .
کشاف الناقة (kecâf) ص. م. ع. **کشت افاناقه**
کشاف (از باب ضرب) : کسوف گردیدن
 ماده شتر و هر سال چه آورد و گشتی کرده شد
 با بار دای .
کشاف (kaccâf) ص. ع. بسیار کشف

کننده و بسیار پیدا کننده .
کشاف (kaccâf) ا. ع. نام تفسیر جاراقه
 زشخری .
کشاف (kaccâf) ص. پ. ب. - مأخوذ از
 نازی . بسیار کشف کننده و آشکار کننده و
 فاش کننده . و گشایندۀ کارهای . شکل را
 حل کننده . و تفسیر و تبیین کننده . و **کشاف**
مشکلات : حل کننده کارهای مشکل . و
شرح کشاف : بیان آشکار و واضح .
کشاکش (kaccâk) ا. پ. ب. خاطر و ضمیر
 و اندیشه و تصور و هر آنچه در دل گرفته باشد .
کشاکش (kaccâk) ا. پ. ب. اصطلاح صرف
 و نحو : کلمه ای که بتازی ضمیر گویند .
کشاکش (kaccâ-kac) ا. پ. ب. کشش
 و جذب و جلب . و حد عو فریب . و اغرا .
 و اضطراب و آشفتگی و پریشانی . و فرمایشهای
 پیوسته و متوالی و بی در پی . و فرمان و امر
 و نهی . و ستیزه . و مسافه و گیرودار و هنگامه
 و غوغا . و جنگ و جدال و تیرد و پیکار . و غم
 و اندوه بسیار و سخت . و خوشی و شادمانی .
 و ناخوشی .
کشاله (kaccâle) ا. پ. ب. دنباله و هر آنچه
 مانند دنب از پس چیزی کشیده شود . و **کشاله**
ران : کت ران .
کشامر (kocâmer) ا. ع. مردم زشت
 و بد شکل .
کشامرة (kaccâmerat) ع. ج. کشمیری .
کشان (kaccân) ا. پ. ب. خیمه ای که یک
 ستون برپای باشد و چهار یک دیگری . و نام
 ولایتی و **گاهوس کشانی** : منسوب بدانجا
 می باشد .
کشان (kaccân) ص. پ. ب. کشنده . و
 بردارنده و حمل کننده . و **کشان کشان** و
با کشان بر کشان یعنی کشنده و جذب
 کننده . و برنده . و ربایندۀ و بزود برنده .

کشان (kocân) ص. پ. ب. قتل کتان و ذبح
 کتان و این صفت که دلالت بر کثرت میکند
 همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود مانند
آدم کشان شدن یعنی قتل عام شدن . و **عید**
گوسپند کشان یعنی عید قربان که عید
 اضحی باشد .
کشانی (kocâni) ص. پ. ب. منسوب
 بولایت کشان .
کشانیدن (kaccâniidan) ف. م. پ. ب. کشیدن
 کشانیدن و کشیدن فرودن .
کشاورز (kaccâ-varz) ا. پ. ب. دهقان و
 رزیزگر و کشکار و زراعت کننده . و زمین
 زراعت . و وقت و موسم زراعت و کشتکاری .
کشاورزی (kaccâ-varzi) ا. پ. ب. کشتکاری
 و زراعت و فلاحت . و **کشاورزی**
نمودن : زراعت کردن و فلاحت نمودن
 از پی زراعت رفتن .
کشایانیدن (kaccâyanidan) ف. م. پ.
 پ. کشادن فرودن و کشودن کشانیدن .
کشایش (kaccâyesh) ص. م. ج. کشودن .
 ا. شکاف . و افتتاح و کشاد و شروع . و
 رعایتی . و راشدگی و کشادگی . و صفای
 رونق . و **کشایش روزی** : چاشت .
 ناشنای و ناشناسگی .
کشاینده (kaccâyande) ا. پ. ب.
 باز کننده و گشایندۀ .
کشب اللحم (kaccâ-lahm) ع. م. **کشب اللحم** و
نحوه کشب از باب ضرب) : بسیار خورد
 گوشت و مانند آرا .
کشف (kocccâf) ا. ع. پشانی و یا یک توك
 از موی .
کشت (kaccâ) ا. پ. ب. هر چیز بسیار خفک
 و کشنده و زشت و بد ترکیب و بد شکل . و
 نکتین . و نلک . و یکوع علفی سرخ رنگ
 که بر روی زمین گسترده شده و می چید .

کشت و کار (kecl-o-kār) ا. پ. کشتکاری و زراعت و فلاحت .

کشته (kacle) ص. پ. کاج و لوج و اصول . و نام مخلوط مطری .

کشته (kecte) اوص. پ. کاشته شده و

زراعت شده . و تخم بزر و مزروع . و محل کشتن و زراعت کردن . و قسمی از سیب .

و هر میره‌ای از قبیل آلوو زردآلوو شتالو و امروودانه برآورده خشک کرده .

کشته (kocte) ص. پ. قتل شده و هلاک شده و مقتول و مذبح . و شهید خاموش

شده . و قاتل . و مقتول . و **کشته شدن** : مقتول شدن و شهید شدن .

کشته (kocte) ا. پ. عاشق و شهید . ج : کشتگان .

کشتی (kacti) و (kecti) ا. پ. سفینه و زورق و قایق و جهاز و هر مرکبی خواه

بزرگ و یا کوچک که بدان جهریسانی کنند و از رودخانه های بزرگ عبور نمایند . و

خون و طبق . و کاسه دوریشان . و سیاه شراخوری که بشکل زورق باشد . و **کشتی**

رونده صبح : شتر . و **کشتی زره** : هلال و ماه نو . و آفتاب . و سیاه از طلا بشکل

زورق . و **کشتی سوار شدن** : در کشتی رفتن و دیانوردی کردن با کشتی . و **کشتی**

شدن : شناری کردن و شنار شدن . و **کشتی غم** : دنیا و این جهان . و **کشتی**

گذاره : میر کشتی را گذرگاه کشتی . و **کشتی انوح** : سفینه نوح . و **دود**

کشتی : جهاز دودی و کشتی بخار . و **کشتی** (kocti) ا. پ. نبرد و پیکار و

مصارع . و بهم سپیدین در پهلوانیکدیگر و گرفتن و انگنیدن یکدیگر را بر زمین . و

زنان و کمریدن . و **کشتی کردن** : کشتی گرفتن و پیکار نمودن و نبرد کردن . و درآویختن

کشتگی (koctagi) ا. پ. قتل و ذبح . و **کشتگی در راه خدا** : شهادت .

کشتگیر (koct-gir) ا. پ. کشتی گیر و آنکه کشتی بگیرد .

کشتمان (kecl-mān) و **کشتمند** (kecl-mānd) ا. پ. صحرای کشته و زراعت شده .

کشتن (keclan) ف. لوم. پ. کاشتن و زراعت کردن و کشتکاری نمودن و فلاحت

کردن . و تخم پاشیدن . و درودن . و **کشتن** (koctan) ف. م. پ. قتل کردن و

هلاک ساختن و گرفتن حیات و زندگی را از جاندار بطور ظلم و سختی و شدت . و ذبح

کردن و قربانی کردن . و گرفتن زمین زدن . و خاموش کردن آتش چراغ و آبیختن

شراب با آب . و گذاشتن طرز . و **کشتگاه** (kectan-gāh) ا. پ. محلی

که در آنجا کشت و زرع کنند . و **کشتگاه** (koctan-gāh) ا. پ. فلکگاه

و محل کشتن و ذبح کردن . و هنگام کشتن . و **کشتنی** (kectani) ص. پ. هر چیز لایق

و شایسته کشتن و زراعت کردن و مخصوص بکشتن .

کشتی (koctau) ص. پ. هر جاندار سواروار و شایسته کشتن و ذبح شدن . و مخصوص

بکشتن . و **کشتنی شدن** : شایسته کشتن برای ذبح کردن .

کشتو (keclu) ا. پ. انگور نیم پخته و نمرس .

کشت و خون (koct-o-xun) ا. پ. خونریزی و قتال و مقاتله .

کشت و زری (kecl-varzi) ا. پ. کشتکاری و زراعت و فلاحت .

کشتوک (koctuk) ا. پ. لاک پشت و کاسه پشت .

کشت (kecl) ا. پ. تخم بزر و زراعت و کشتزار و کشتکاری . و شخم . و نهیگاه

و آنچه از بدن که مابین سرین و پهلوانع است . و کشت شترنج . و **خداوند**

کشت : زارع و معقان . و **کشت کاریده** : زراعت و کشتزار . و **کشت کردن** :

کاشتن و زراعت کردن . و **کشت** (koct) پ. ج. م. کشتن . ا. قتل . و پشت . و شکم . و کمر . و پهل .

کشت آب (kecl-āb) ا. پ. زراعتی که با باران کاشته شده باشد و زراعت دیمی .

کشتار (kectār) ا. پ. قتل و ذبح . و هر حیوان بسمل کرده و مذبح . و قربانی .

و **کشتار کردن** : ذبح کردن و قتل نمودن . و **کشتاو** (keclāv) ا. پ. شفت و مهریانی

و دلنوی . و تمیزت و تمییزت . و **کشتاو** (kecl-āvar) ا. پ. زارع و

معقان . و **کشت بان** (kecl-bān) ا. پ. زارع و معقان .

کشته (kectare) ا. پ. تپه در درگی . و **کشت زار** (kecl-zār) ا. پ. زمین

زراعت شده . و زراعت نو رسیده و سرسبز و زراعتی که تازه سبز شده باشد . و زراعت

پخته رسیده . و مطلق زراعت . و **کشتزار** : **دو** : دنیا و روزگار .

کشتک (koctak) ا. پ. جمل در سرکین غلطان .

کشتکار (kecl-kār) ا. پ. زارع و معقان و فلاح . و زمین مزروع . و **کشتکار**

جهان : دنیا و روزگار . و **کشتکاری** (kecl-kāri) ا. پ. زراعت و فلاحت .

کشتگان (keclgān) پ. ج. کشته . و **کشتگان زنده** : شهید و مردمان شهید .

بهم و سبزه کردن .	جزء از بدن که مابین سرین و پهلو واقع است .	کشد (kacad) ا.ع . بسیار کب کتده و ورزنده بکشش جهة عبال خود . و معلقوم کتده و آسزنده میان خوشان .
کشتیان (kecti-bân) ا.پ . ناخدا و فرمانده کشتی . و ملاح و معلم کشتی .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشد (kocod) ع.ج . کاشد . وج . کدود (kacud) .
کشتی جای (kocti-jây) ا.پ . میدان کشتی گیری .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشداتگ (kacdâng) ا.پ . دود و دخان . و رنگ . و لاغریدن .
کشتی ساز (kecti-sâz) ا.پ . آنکه کشتی بسازد .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacr) ا.ع . ا . تسم . نوعی از گائیدن . و نام کومی .
کشتی سازی (kecti-sâzi) ا.پ . شغل کشتی ساز .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر البعير عن نابه کشرآ (از باب ضرب) : دندان آتکار کسرد آن ستر . و کشر الاسد : کذلک . و کشر الرجل عن اسنانه : آتکار و نودار کرد آن مرد دندانهای خود را در هنگام خندیدن . و کشر الرجل : تسم کرد آن مرد و نرم خندید .
کشتی سوار (kecti-suvâr) ا.پ . آنکه در کشتی نشسته و در دریا مسافرت میکند .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نان خشک . و خوشه انگور که بارش را خورده باشند .
کشتی شکته (kacli-cekste) م.ب . پ . غرق شده .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacnr) م . ع . کشر کشرآ (از باب سماع) : گریخت و فرار کرد .
کشتی شمار (kacli-comâr) ا.پ . ملاح و کشتیان .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .
کشتی کش (kecti-kac) ا.پ . ملاح . و باده پرست .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacat) ا.ع . ا . تسم و نرم خندیدگی . و آتکار کردگی . و نوداری دانه (اسم است مصدر را) .
کشتیگاه (kecti-gâh) ا.پ . جانی که کشتی لگرمی اندازد . و جبهه خانه کشتی . و بندر و آنجائی که کشتی بارگیری میکند .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .
کشتیگاه (kecti-gâh) ا.پ . میدان کشتی گیری و آنجائی که پهلوامان زورآزمائی می کنند .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .
کشتی گر (kecti-gnr) ا.پ . کشتی ساز .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .
کشتی گیر (kocti-gir) ا.پ . پهلوامان و آنکه کشتی میگیرد .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .
کشتی گیری (kocti-giri) ا.پ . مسافرت و پهلوامانی .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .
کشتی مال (kecti-mâl) ا.پ . خراج و مالیات کشتی .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .
کشتی نشین (kecti-nesin) ا.پ . مسافر در کشتی . و عله کشتی .	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .
کشی (kac) ا.ع . کشت و تکیه آن	کشی (kac) م.ع . کشی له بالعداوة کشیاً (از باب فتح) : دشمنی نمود با او و در دل داشت دشمنی ری و او . و کشی اقوم : پراکنده کرد آن گروه را . و کشی القوم عن الماء : پراکنده شدند آن گروه از آب (لازم و متعدی) . و کشت الدابة : در آورد آن ستر دهنرا در میان پاهای خود . و کشی البيت : روفت خانه را . و کشی الرجل کشیاً (مجهولاً) : مبتلا بدرد کشی شد آن مرد و داغ کرده شد .	کشر (kacar) ا.ع . ا . نام موضعی در ستمای یمن .

۱. قتل و کشتار. و جنگ و جدال. و ذبح و قربانی. و **کشش کردن**: بیکار کردن و نبرد کردن و جنگ کردن. و کوشش نمودن. و کشتن و قتل کردن. و ذبح کردن.

کشط (kacst) م. ع. **کشط الجبل** عن ظهر اهرس **کشطاً** (از باب نصر): برداشت جلرا از پشت اسب و برهه کرد آنرا.

و کشط الفطاء عن الشبی: برداشت پوشش را از آبیروز. قرله نمایی: **و اذا السماء**

کشطت ای کشت و از یکت که بکشط الجبل عن الذبیة، و قیل: قلت کما یطلع السقف.

و کشط البعیر کشطاً (از باب ضرب): کند و بازگردوست شتر را. و لایق: سلخ البعیر.

کشطه (kacatst) م. ع. ج. کاشط. **کشطه (kacastst)** ا. ع. خداوندان شتر

کننده پوست باز کرده.

کشع (kac) م. ع. **کشع الهوم عن القبتل کشعاً** (از باب تنع): پراکنده و متفرق شدند آن گروه از کشته.

کشع (kaca') ا. ع. فتنگی و بی آرامی از اندوه و ملال.

کشع (kacn') م. ع. **کشع منه و به کشعاً** (از باب سجع): بی آرام شدن آن و متضرر گردید.

کشع (kace') م. ع. بی آرام از اندوه و ملال و متضرر.

کشعه (kace'at) م. ع. مؤنث کشع.

کشعج (kaca'saj) و **کشطج (kaca'taj)** ا. ع. از لغات مولده از کشج است که مربع کشتی باشد و ریمان کشتی را گویند که شخص ذمی در روی لباس خود و ذریه زنار می بندد. و بند پشتواره ای که از لیب خرما سازند.

کشف (kacst) م. ع. **کشفت الشبی** و عنه **کشفاً** (از باب ضرب):

ظاهر و آشکار کردن آنچه پنهان و پنهان بود. و برداشتن از آن پوشش و پاره کردن آنرا. و **کشفته الکواشف**: رسوا کرد آنرا. و **کشفت لهم عن ساقها**:

سختی رسید آنها را. و نیز کشف: دفع کردن بدی و ضرر را.

کشف (kacst) ا. ب. مأخوذ از تازی. برداشتن پاره و پوشش از روی چیزی و برنگی و کشاد. و نوید آمدن کردگی. و اظهار و بیان و انشا. و **کشف کردن**: بیان کردن و آشکار نمودن. و چیزی از نو پیدا کردن.

و کشف و از کردن: راز پنهان را آشکار کردن و واضح نمودن.

کشف (kacst) ا. ب. سیم و نقره سوخته. و سواد زرگری. و زفت.

کشف (kacaf) ا. ب. لاک پشت. و نام برج چهارم از دوازده برج فلکی که برج سرطان نیز گویند. و کوزه آبیوری سرپهن و دهان فراخ که بندان نیز گویند.

کشف (kacaf) ا. ع. مویهای بالا رسته پیشانی. و بالارستگی موی. و برگشتن مویهای پیشانی چندان که بدایره ماند. و پیچیدگی مدغزه اسب (و الفعل من سجع).

کشف (kacaf) م. ع. **کشف فلان کشفاً** (از باب سجع): شکست خوردن فلان در جنگ که نه سپهر داشت و نه خود.

کشفاء (kaca'ia') م. ع. **جبهه کشفاء**: پیشانی که موی آن همچو دایره برگزیده باشد.

کشفة (kacafat) ا. ع. محل کشف و جای بی موی پیشانی.

کشفة (kocofat) ا. ع. موی پیشانی بالا رسته و برگشته.

کشفت (kacalt) و **(kocofst)** ا. ب. پراکندگی و بریشانی. و پزردگی.

کشفت (kocelf) ا. ب. عبادتخانه فیروزکوبه

کشفتن (kacafstn) و **(kocofstn)** ا. ب. م. پ. **کشوفت** و باز کردن. و شکافتن. و پراکنده کردن و بریشانی نمودن. و پزمرده شدن. و معدوم گشتن. و تلف شدن و ملامت شدن.

کشفته (kacafte) و **(kocofte)** م. ب. پ. بریشانی و پراکنده و متفرق. و پزمرده و انفرده. و سوخته. و تلف شدو معدوم گشت.

کشف وود (kacaf-rud) ا. ب. پ. نام رودخانه ای در خراسان.

کشفی (kacfi) م. ب. پ. مأخوذ از تازی. منسوب و متعلق بکشف.

کشک (kack) ا. ب. پ. اظ و یینو و دروغ خشک کرده. و جو مقشر. و یک قسم نانخورشی که از ماست پزند. و یک قسم طعامی که از آرد گندم و آرد جو و شیر گویند راست کنند و گاه گوشت و گندم در آن است داخل کنند تا مانند هریسه گردد و خوردند.

کشک (kock) ا. ب. محفف کوشک و بمنی آن.

کشک (kacak) ا. ب. پ. برندهای سیاه و سبید که عک نیز گویند و تیزی عشق نمایند. و خط خواه بر دیوار کشند و یا بروی کاغذ.

کشکهای پرتو: اشعه آفتاب.

کشک (kack) ا. ع. آجوز. و ماء الشبیر و آبجوزیا سرکه و شبیر جوش داده.

کشکاب (kack-ab) ا. ب. پ. آبجوز و ماء الشبیر. و کشک با آب سائیده که نان در آن تزیید کرده خوردند.

کشکاو (kack-äv) ا. ب. پ. آبجوز. و کشکاب. و آتش جو.

کشکیا (kack-bä) ا. ب. آتش حلیم.

کشک خاله (kock-xane) ا. ب. پ. انبار و مخزن.

کشمشی (kecmeci) ص. پ. منسوب به کشش و مانند کشش .

کشمکش (kac-ma-kac) ا. ب. کشیدن چیزی و واگذاشتن و دوباره کشیدن و کشاکش .

و فرمایشهای متوالی . پی در پی و امر و نهی . و سبزه و مناقشه . و غم و الم و اندوه بسیار سخت . و غوشی و شامعانی و ناخوشی .

کشمکش (koc-ma-koc) ا. ب. نرس و بیم و خوف . و بانگ غازیان در میدان جنگ که فریاد میکنند : بکش و نکش .

کشمخ (kocmalax) و (kacmalax) ا. ب. تزه پاکیزه و نرم که آترا ملاح نیز گویند .

کشمند (kec-mand) ا. ب. صحرای مزروع و کشتند .

کشمور (kacmir) ا. ب. نام صحرایی و نام جانی درحوالی دشت دور .

کشمیده (kaemide) ا. ب. کفه و خط بطلان . و نوشته و مکتوب . و مطلق خط خواه بر زمین کشند و خواه بر دیوار و خواه با چوب کشند و خواه با قلم و یا انگشت .

کشمیر (kaemir) و (kecmir) ا. ب. نام ایالتی در شمال هندوستان و باجگر دولت انگلیس که کارخانه های شالیانی آنجا معروف و مشهور است و دارای ۳۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت این ایالت که نیز کشمیر و یا سیرناگر نامند دارای ۱۲۲۸۰۰ نفر جمعیت میباشد .

کشمیری (kecmiri) ص. پ. منسوب به کشمیر .

کشمیری (kecmiriy) ص. ع. منسوب به کشمیر . ج : کشمیره .

کشمیهن (kacmayhan) ا. ب. نام جانی .

کشن (kecu) ا. ب. لب و شفه .

کشن (kocn) ا. ب. گشن . مر. گشن .

کشن (kacn) و (kacu) و (kacu)

خراب سازند . و گلوله توپ . و سنگی که در شنجیق گذارند و بر حصار و قلعه اندازند .

کشکنه (kackene) ا. ب. نان جو . و نانی که از آرد جو و آرد افلا و آرد گندم بهم آمیخته پزند . و گندم بریانی که ماهیابه و پیاز خام و ساق چندند و تنم خورف بر آن ریخته و در آفتاب گذارند تا ترش شود .

کشکو (kacku) ا. ب. ککک و آتش جو . و ککک (kacak) و عکک .

کشکول (kackul) ا. ب. گردا و آنکه گدائی کند . و کاسه **کشکول** : کاسه گدا . و نیز کاسه ای مر دوپوشان را که باندام کشی سازند کشکول و وکده نامند .

کشکین (kackin) ا. ب. نان جو . و نانی که از آرد جو آورد گندم و آرد باقلای درهم آمیخته پزند .

کشکینه (kackine) ا. ب. نان جو و گندم نیم پخته .

کش گولتار (kac-goltar) ص. پ. خوش گفتار .

کشم (kacm) ا. ع. یوز و فود . و بریدگی بینی ازین (والفعل من نصر) .

کشم (kacm) ا. ع. نقصان در خلقت و در نسبت (والفعل من سمع) .

کشمان (kecmān) ا. ب. زمین کشت . و زمین زراعت شده .

کشمخه (kacmaxni) ا. ع. يك قسم تزه پاکیزه و نرم که آترا ملاح و کشمخ نیز گویند .

کشمر (kecmar) ا. ب. کاشمیر . مر. کاشمیر .

کشمرة (kacmaral) م . ع . **کشمر اقه** **کشمرة** : شکست بینی او را . و **کشمر فلان** : آماده گریستن گردید فلان .

کشمش (kecmec) ا. ع. نوعی از یوز یا خانه .

کشکدار (kock-dâr) ا. ب. پاسبان و حارس .

کشکرک (kockrak) ا. ب. بریان مردم خوارزم . ککک (kacak) و عکک .

کشکزن (kack-zan) ا. ب. آوندی که در آن دوغ زاست کنند و ترکهاریز گویند .

کشکشان (kac-kacān) م . ب . کسان کشان و بطور آسته و تانی راه رفتن و راه بردن .

کشکته (kackacat) ا. ع . گریز . و آواز پوست مار . و تبدیل کاف خطاب مؤنث بشین و یا افزودن شین بر آن . مر . ش .

کشکته (kackacat) م . ع . **کشکت** **الاقفی** : بانگ برآمد از پوست افسی . و **بحر لایکشکش** (مجهول) : بحری که همه آب آن کشیده نمیشود . و کذا : **پنسر لایکشکش** .

کشکک (kackak) ا. ب. جو و گندم . ج . پخته .

کشکل (kackol) ا. ب. کشکول . **کشکله** (kackale) ا . ب . نوعی از نال پاکه شاطران و پیاده روان برپای کنند . و قسمی از نیم چکمه .

کشکنجیر (kack-anjir) ا. ب. فلاخن . و آتشی که بدان مشق کمانداری کنند و آن سونوی باشد که بر زمین فرورند و سر آترا شکات غلظکی بر آن قرار دهند و ریسمانی بر بالای غلظک انداخته و بر یک سر آن ریسمان توبره ای پراز سنگ و ریگ یاویزند و در میان آن سون قیغه مانندای نصب نمایند و کبکبه خواهد مشق کنداری کند بدست چپ آن قیغه را گیرد و بدست راست سر آن ریسمان را و در کشاکش آورد .

کشکنجیر (kock-anjir) ا. ب. توپ کلان که بدان دیوار قلعه را سوراخ کنند و

مفتوح شدن و بازکرده شدن . کشوده شکم (kocude-cekam) ص. پ. آنکه شکم وی هست و مترش شده باهال مینا باشد . کشور (kecvor) ا. پ. کشور و اقلیم مملکت مملک ولایت و دیوار و هر حصه و بخشی از بخشهای عالم مانند کشور هند و کشور چین و ایران و جز آن . و پیشینان ما که عالم را هیفت کشور تقسیم کرده بودند هر کشوری را یکی از هفت سیاره منسوب میکردند چنانکه سی گفتند کشور اول و یا اقلیم اول که عبارت از هندوستان باشد و رحل نطق دارد و کشور دویم حکه چین و ختا باشد بشتری و کشور سیوم یعنی ترکستان برمیخ و کشور چهارم یعنی عراق و خراسان آفتاب و کشور پنجم که عبارت از امراء الهه بود بزره و کشور ششم که عبارت از یونان و روم و رومیه الصغری باشد بطاورد و کشور هفتم یعنی اقصای بلاد شمال بقمر . کشور آرای (kecvor-brāy) ص . پ. آرایش کننده ملک . کشور خردا (kecvor-xodā) و کشور خدای (kecvor-xodāy) و کشور خدایو (kecvor-xodiv) ا. پ. پادشاه و صاحب و مالک ملک . کشور خدائی (kecvor.xodā'i) ا. پ. پادشاهی سلطنت . کشور داری (kecvnr-dāri) ا. پ. پادشاهی سلطنت . کشورز (kecvor-z) ا. پ. بزرگ و مردم بزرگ و بزرگوار . کشورزیان (kecvorziyān) ا. پ. مردمان بزرگ و اصل و نجیب . کشورستان (kecvor-satān) ص . پ. فاتح و گردنده مساک . کشور کشا (kecvor-korā) و کشور	کشو (kacu) ا. پ. کشف . و برج چهارم از برج فلکی که برج سرطان باشد . و لاک پشت . و یک قسم گیاهی که از آن طباب و دوسمان سازند . و گیاه کنو . و جبهه ماندی که در درون میز قرار دهند و در آن در کنار میز باشد و چون آن را بکشند بیرون آید . کشواد (kecvād) ا. پ. نام پهلوانی در زمان کیکاوس در سپاه منوچهر . کشواکش (kac-vū-kac) ا. پ . کشدگی از اینطرف بآنطرف و تسلط و کنهزه و کشاکش . کشوبا (kacubū) ا. پ. بلنت زنده و پانزد . کمان نیزاندازی . کشوث (kaens) و کشوثاء (kaensā) ر کشوثی (kacusā) ا. ع . یک قسم گیاهی که بیخ در زمین ندارد و مانند دوسمان بر درختان پیود و یارسی قفر گویند . و کشوث وومی : افسنتین . کشوح (kaenh) ا. ع. نام یکی از هفت شمیری که بقیس جهت سلیمان هدیه آورد . کشوح (kocuh) ا. ع. کج (kach) . کشود (kecvnd) ا. پ. فخر و ارتکاب امور نیجه و زشت . کشود (kacud) ا. ع . ماده شتری که به انگشت درشیده شود . و ماده شتر تنگ سوراخ پستان و کوتاه سرستان . و کسی که جهت عیال و صله رحم خود بکوشش روزنده باشد و کب کند . ج : کشد (kocod) . کشود (kocud) پ. ح. م. کف کردن . ا . دارونی که بازی کثوث گویند . کشودن (kocundan) ف. م. پ. کف کردن و باز کردن و کشادن . کشوده (kocude) ص. پ. کشاده و باز کرده و مفتوح . و کشوده شدن :	ص. پ. انبوه و بسیار و فراوان . کشنج (kacnā) ا. پ. نوعی از ساز و بخ . کشنجیر (kacanjir) ا. پ. کتکخیر . کشندگی (kocandagi) ا. پ. قاتل و جدال و خونریزی . کشنده (kacande) ا. ف. پ. آنکه ببکشد و جذب میکند و جلب میکند . کشنده (kocande) ر (kocende) ا. ف. ا. پ. آنکه ببکشد و قتل میکند . و هر چیز مهلك و قاتل . کشنگ (kecnuk) ا. پ. غلغای تیره رنگ میان ماش و عدس که آترا مقرر کرده بستور دهند . کشنگ (kacung) ا. پ. خرزیره کلان و یا کدری پن و هموار شبیه بندوری و دوسمانی از لیب خرما که جولامگان بکار میبرند . کشنه (kaene) ا. پ. نشنه . و سهولت و آسانی . و قسمی از ساز و بخ شبیه تنم مرغ . و دارونی مانند ساز و بخ . و یک قسم گیاهی دروانی که شش پنجه نیز گویند . و کشنیز . کشنه (kaene) و (kocne) ر (kaene) و (kocne) ا. پ. ننمود . و کرسه و گاودانه . و باغلا . کشنی (kaeni) و (keeni) ا. پ. بیشه و جنگل و جای درختان انبوه . کشنی (keeni) ا. پ. کرسه و گاودانه . کشنی (koeni) ا. پ. بز . کشنی (kocnō) ا. ع. کرسه و گاودانه . کشنج (kecnij) ا. پ. کشنیز . و یک قسم گیاهی که گل آن لاجوردی است . و کشنج دشتی : بانگو . کشنیز (kecniz) ا. پ. کشنیز . کشو (kocv) م . ع . کشوله کشوآ (از باب نصر) : گویند آترا بدندان و بدعنان کشدیم آرا .
--	---	--

کشای (kecvār-kocby) ص. پ. فاتح ممالک .

کشور کشائی (kecvār-kocāi) ا. پ. فتح و پیروزی و غلبه بر ممالک .

کشور گشا (kecvār-gocā) و **کشور گشای** (kecvār-gocāy) و **کشور گشیر** (kecvār-gīr) ص. پ. فاتح ممالک .

کشور گیری (kecvār-giri) ا. پ. فتح و پیروزی و غلبه بر ممالک .

کشوف (kacuf) ا. ع. ماده شتری که در هر سال باردار شود . و ماده شتر آبتی که گشنی کرده شود .

کشوف (kucuf) ا. پ. - مآخوذ از تازی - پراکتدی و افغاندی و انتشار .

کشوفتن (kocuftan) ف ل و م . پ. کشف کردن و کشفان . و شکاندن و چاک کردن . و ترکیدن و باز شدن . و پراکنده کردن و افشاندن و گداختن . و حل کردن . و پژمردن . و افسرده کردن . و خشک کردن . و غایب شدن و ناپدید گشتن . و نابود شدن . و ناپدید کردن .

کشوزا (kacūnā) ا. پ. بلنت زند و پازند . کمان تیر اندازی و کشویا .

کشه (kace) ا. پ. گداوگدائی کننده . و تنگ زین و پالان . و تنگی که بروی باو کنند . و آسانی و سهولت خند دشواری .

کشه (kece) ا. پ. گیاهی که یونانی اسطرخودوس گویند . و سطل که برای علامت بطلان برنوشته کنند . و کشه کردن : خط بطلان کشیدن بر نیش و باطل کردن و معور کردن بنشیند .

کشه (kece) و (koce) ا. پ. مطلق خط خنوار بروی کاغذ باشد و یا بر دیوار و یا بر زمین . و اعلان .

کشه (kacce) ا. پ. چاروی پالان افکنده .

کشی (kaci) ا. پ. خوشی و تندستی و سلامتی و صحت .

کشی (koca) ع . ج : کشی (kocvat) . **کشی** (kaci) ع . ص . ع . سیر شکم از طام و پر شکم از طام . و گوشت بریان کرده .

کشیة (kocvat) ا. ع . پیه شکم - سوار و یابن دنب آن . ج : کشی (koca) . الل : **اطم اخالك كشية الضب** : این مثل را هم در ترغیب و تحریر بر موامعات گویند و هم در تخریب و استهزا .

کشخان (kacixān) ا. پ. دیوث و چشم خود بین .

کشخاننی (kacixāni) ا. پ. دیوثی .

کشیدگی (kacidoği) ا. پ. تنددو کشش . و رنج . و آزردگی و افسردگی .

کشیدن (kacidan) ف ل و م . پ. منت کردن و امتداد دادن . و جذب کردن و جلب کردن . و بدو آوردن . و بجانب خود آوردن . و دراز کردن . و منبسط کردن . و مست کردن خط و کفه . و رسم کردن خط . و خالی کردن و بیرون آوردن . و برآوردن و بیالا آوردن . و باوریدن و حمل کردن و بردن . و نزدیک آوردن . و حاضر کردن . و باز رفتن . و برگردیدن . و برداشتن . و غلبه کردن . و تحمل کردن و صبر کردن . و رنج رفتن . و بیزور آوردن . و بیزور بردن . و آزموندن . و برانگیختن . و بیستن و بند کردن . و نگرستن . و سنجیدن و وزن کردن . و آواز کشیدن : آواز را مست ساختن . و آه کشیدن : ماسد کردن آه .

وپردار کشیدن : بردار آویختن و صلب کردن . **و خط کشیدن** : خط رسم کردن . **و درهم کشیدن** : منقبض کردن و بهم جمع کردن و چین دادن . **و روی کشیدن** : چین دار کردن پیشانی و ترش کردن و روی دروی : برگردانیدن . و **گر سنگی کشیدن** : حمل

گر سنگی کردن و رنج کر سگی بردن .

کشیدنی (kacideni) ص. پ. هر چیز که قابل وسزواران کشیدن باشد .

کشیده (kacide) ص. پ. جذب شده و جلب شده . و مست . و آمیخته . و دراز شده . و طولی و دراز . و بلند و رفیع . و منقبض و در چین مانند روی . و آشفته و پریشان خاطر و سرگشته و حیران . و سنگیده و وزن شده . و سرکش . و بیجا . و **کشیده شدن** : جذب شدن و مست شدن و دردد و **الم کشیده** : تحمل دردد و الم کرده .

کشیده (kacide) ا. پ. نوعی از قش که بروی باوجه میدوزند . و سیلی و مشت که جهة سیاست و تأدیب بروی کسی میزنند .

کشیده ابرو (kacide-abru) ص. پ. کسی که ابروهای آن کشاده باشد و یا دراز بود .

کشیده بالا (kacide-balā) ص. پ. دراز بالا و دراز قد و طولی قامه .

کشیده خاطر (kacide-xāter) ص. پ. رنجیده و آزوده .

کشیده دوزی (kacide-dūzi) ا. پ. قسمی از زرد دوزی .

کشیده رو (kacide-ru) ص. پ. کسی که صورت وی دراز و پیاچین دار باشد .

کشیده ریش (kacide-rič) ص. پ. دراز ریش .

کشیده زهار (kacide-zahar) ص. پ. اسب دراز گردن .

کشیده عقل (kacide-aql) ص. پ. ابله و احمق و گول .

کشیده قامت (kacide-qāmat) ص. پ. بلند بالا .

کشیده قدم (kacide-qad) ص. پ. بلند بالا .

کشیده گر (kacide-gar) ا. پ. زردوز .

و هر آنچه چیزی را مسدود کند و شکافی را برنماید . و استواری و پایداری و قرار . و اخذ بکظام الامر ای بافته .

کظامه (kezâmet) ا.ع. دعایه رودبار . و مخرج بول زنان . و جامی پهلوی جاہدیگر

که در میانه آنها در زیر زمین آب راهی ای باشد که بدان آب آناهه بجاہدیگر رود . و حلقه‌ای بر سر زبانی ترازو که بند های کنه را بدان بندند . و دوالی که بر گوشه بالاین کان بندند . و یکی از دو انتهای گمان . و

سمو ترازو . و ریسمانی که بدانینی شتر بندند . و پی گهر بر تیر پیچند . و جای بر ا تیز ج . کظامم .

کظامم (kozâ'em) ج . کظامه . . ج . کلطیه .

کظا (kezat) ا.ع. سیری و پری نکه از طعام . و زحمت استلای معده و رنجه .

کظا (kazz) م . ع . **کظا القوس** کظراً (از باب نصر) : رخنه ساخت برای گمان . و **کظا الزندة** : رخنه کرد زدن جای از آتش زنه را .

کظرا (kezr) ا . ع . پی که در تن سوار تیر پیچند .

کظرا (kozr) ا.ع. کراة فرج و گوشه آن . و پیه گرده . و جای گرده از درون حیوان چون گرده را برآرند . و رخنه از گمان که در آن حلقه زه قرار میگردد . و نیز رخنه از تیر که دو آن زه قرار میگردد . و چوبک گوشه گمان . و میان چنبر کردن . ج : ا کظار .

کظرا (kozar) ج . کظرة (kozrat) .

کظرة (kozrat) ا . ع . جای گرده از درون حیوان چون گرده را برآرند . و جای رخنه از گمان که دو آن حلقه زه واقع میشود . و نیز رخنه از تیر که در آن زه قرار میگردد . ج : کظرا (kozor) .

کصيص (kosis) ا.ع. **کص الشیء** **کصاً و کصیصاً** (از باب ضرب) :

فراهم آمد و مجتمع گردید آنچهیز . و **کص فلان** : آواز باریک برآورد فلان . و **کص کصیصاً** : مضطرب شدو لرزید و پیچید بر خود

از جهد و رنج . و در ترجمید . و جنید . و ترسید . و **کص الجراد** : بانگ کرد ملخ . و **کص الماء بالناس** : انبوهی نمودند مردم بر آب .

کصیصه (kasisat) ا.ع. گروهی جمعاعت . و ریسمان دام آهر .

کضکضة (kazkozoz) ا.ع. شناوری . **کضل** (kazl) م . ع . **کضله کضالا**

(از باب ضرب) : در انداختن آوارده کرد . **کطیفون** (katifun) ا.ب. طیفون .

کظ (kazz) م . ع . **رجل کظ** : مرد رنج دیده و سختی کبیده از کار و درمانده در آن . و **رجل کظ لظ** : مرد سخت دشوار خوی .

کظ (kuzz) م . ع . **کظه الطعام** **کظا** (از باب نصر) : زحمت داد آورداری شکم از طعام بطوری که طاقت نفس کشیدن و دم زدن برای وی نماند .

کظاظ (kuzaz) م . ع . **کظا فلاناً** **الامر کظاظاً و کظاظه** (از باب نصر) : رنجانید فلان را آن کار و گرانبار ساخت و اندوهگین نمود .

کظاظ (kezaz) ا.ع. سختی . و ماندگی . و درازی ملازمت . و دشمنی . و **بینهم کظاظ** ای عداوة .

کظاظ (kezüz) م . ع . سکاوة . مر . سکاوة .

کظاظه (kozüzat) م . ع . **کسط** **کظاظاً و کظاظه** . مر . **کظاظ** (kazaz) .

کظام (kezâm) ا.ع. سربند هر چیزی

کشيش (kacic) ا.ب. پیشوا و راهمانی نرسانوزاهد و عالم آنا . و قیس و راهب .

کشيش (kacic) ا.ع . بانگ نخستین شتر که کمتر از کثیت است . و بانگ گار . و آواز جوشش می . و بانگ آتش زنه وقت

سیرون جشن آتش از آن . و **کشيش** **الافعی** : آواز پوست افی نه آرزادن آن .

کشيش (kacic) م . ع . **کش کشيشاً** (از باب ضرب) : بانگ کرد . و نیز کشيش در همه معانی مذکور در فوق استعمال میشود .

کشيشی (kacici) ا . ب . پیشوائی نرسانبان .

کشيك (kacik) ا . ب . مأخوذ از ترکی - پاسبان و نگهبان . و مرد پاسبان .

کشیکچی (kacik-çi) ا.ب. - مأخوذ از ترکی - حارس و پاسبان و فرزان .

کص (kass) ا.ع. آواز نرم و باریک

کص (kass) م . ع . **کص کصاً و کصیصاً** . مر . کصص .

کصم (kasm) م . ع . **کصم فلاناً** **کصماً** (از باب نصر) : سختی و ستمراند فلان را .

کصینسون (kasinun) ا . ع . - مأخوذ از تازی - پادشاهان بری .

کصوم (koston) م . ع . **کصم کصوماً** (از باب نصر) : پشت داد . و برگشت و برگردید ب همان جانی که آمده بود از آنجا . و به انجام نرسانید مراد مقصود خود را .

کصی (kasy) م . ع . **کصی فلان** **کصیاً** (از باب ضرب) : فرومایه و خسیس گردید فلان پس از گرامش و بزرگی .

کصیر (kasir) ا.ع. کوتاه و نصیر .

کصيص (kasis) ا . ع . آواز نرم و باریک . و لرزه . و ترس و بیم . و بانگ ملخ .

كظكظة (kazkezat) م.ع. دراز شدن
مشك وقت پر شدن و پر گردیدن آن.

كظم (kazm) م.ع. **كظم اللفظ**
كظماً (از باب ضرب): فرو خورد خشم
را . و **كظم الباب**: قتل كرد آن در را.
و **كظم النهر**: برآورد و بند كرد جوی را.
و **كظم الكوة**: بند كرد آن روزن را .
و **كظم القربة**: پر كرد آن مشك را و
بست در آنرا . و **كظمت اللفظ كظماً**
و **كظوماً**: نگاهداری كردم خود را از
خشم و روی برنگردانیدم و خشم نكردم. و
كظم البعير كظوماً: باز ایستاد آن
شتر از نشخوار و نشخوار نكرد . و **كظم**
فلان: ساكت شد فلان و خاموش گردید .
و كذا: **كظم كظوماً** (مجهولاً) .

كظم (kazom) و (kozom) ا.ع. گلو
و حلق و جای برآمدن نفس . ج: الكظام . و
اخذوا بكظمهم: گرفته شد راه نفس
ایشان .

كظم (kazzam) ع.ج. **كظم** .
كظو (kozv) م.ع. **كظا اجمه**
كظواً (از باب نصر): سخت گردید گوشت
او و افزون شد و آكنده گردید . و خطا و
ظلم نیز همین معنی است . یق: **خطفا**
بظا كظا یعنی دوست و آكنده گردید .
كظوب (kozub) م.ع. **كظب**
كظوباً (از باب نصر): پرفریه گردید .
كظوم (kazum) م.ع. **كظوی** كه
نشخوار نكند .

كظوم (kozum) م.ع. ج. **كظم** .
كظوم (kozum) م.ع. **كظم كظماً**
و **كظوماً** . م.ع. **كظم** (kazm) .
كظیظ (kaziz) م.ع. و نچیبه و اندوه
كشیده از کاری .
كظیظة (kazizat) م.ع. مؤنث كظیظ .

كظیم (kazim) ص.ع. **كظم** و
فرو خوردند خشم . و **رجل كظیم**: مرد
اندوهگین .

كظیم (kazim) ا.ع. **كلیدان** .
كظیمة (kozimat) ا.ع. چاهی كه در
پهلوی چاهی دیگر باشد و در میانه آنها دو زیر
زمین آب راهای بود كه بدان آب آنجا بچاه
دیگر رود . ج: **كظائم** . و ترشندان . و راویه .
كع (ka') م.ع. بد دل و ست . و
رجل كع الوجه: مرد سبك ز رخسار .
كعاب (ka'ab) م.ع. دختر پستان
برآورده و نار پستان .

كعاب (ke'ab) ع.ج. **كعب** (ka'b) .
كعابة (ke'abat) م.ع. **كعبت**
الجارية كعباً و كعوبة و كعابة:
بر آمد پستان آن دخترك و نار پستان گردید .
كعابر (ka'aber) ع.ج. **كعبرة**
(ko'barat) .

كعابیر (ka'abir) ع.ج. **كعبودة**
(ko'buret) . و غلافها مانند غلاف جوزق
و لویا و جز آن .

كعاس (ke'as) ع.ج. **كس** (ka's) .
كعاسم (ka'asem) ع.ج. **كسم**
(ka'sam) .

كعاسیم (ka'sasim) ع.ج. **كسوم** (ko'sum) .
كعام (ke'am) ا.ع. ج. **كعم** (ke'm) .
كعام (ke'am) ا.ع. پنهان و پند شتر .
ج: **كعم** (ko'oun) .
كعان (ke'an) ا.ع. **ذو كعان**: نام
یکی از پادشاهان یمن .

كعاب (ka'aneb) ا.ع. ج. **كعب** .
كعاب الرأس: آكنده گی
و گریه در سر . و نیز **كعاب**: ج .
كعاب (ko'aneb) .
كعاب (ko'aneb) ا.ع. **كوتاه** . و **رشیر**

یش . ج: **كعاب** . (ka'aneb) .
كعانة (ko'aneb) ا.ع. نام دنی .

كعب (ka'b) ا.ع. هر بند استخوان . و
شناگه . و استخوان بلند پشت پای كه بستگاه
شراك باشد . و گره نیزه و نی و كلك . ج:
كعب و كعوب و كعاب . و قیل: **الكعب**
هر الفصّل بین الساق و القدم . و قیل: **هر الفصّل**
دون العظم . و نیز **كعب**: طاس بازی زرد .

ج: **كعب** (ko'b) و **كعاب** . و يك لغت از
روغن پاره ای از آن . و مقداری از شیر . و بزرگی .
و بزرگی **آبانی** : یق: **اعلی الله كعبه ای**
جده و شرفه . و باصلاح حساب: **حاصل ضرب**
جذر دو مجذور و باصلاح اهل مسأله: هر جسی
كه دارای شش سطح باشد . و **كعب الاحبار**:
نام شخصی یهودی از حبیر كه در زمان عمر
رضی الله عنه اسلام آورد و آنرا **كعب العبر** (Ishab)
و **كعب العبر** (hebr) نیز گویند . و **كعب یمن**
لوی: از اجداد آن حضرت است صلی الله علیه
و آله . و نیز **كعب**: نام چندین صاحب زبانی .

كعب (ka'b) م.ع. **كعب الاناء**
كعباً (از باب فتح): پر كرد آن آورد را .
و **كعب الثدی**: بر آمد پستان .

كعب (ka'b) ا.ب. - مأخوذ از نازی -
آن طرف از هر طرفی كه بروی زمین قرار
میگیرد در صورتیكه هموار و برابر باشد . و
آنچه از انسان و دیگر حیوانات كه در وقت
نشنستن ملاصق زمین میشود . و باصلاح حساب:
حاصل ضرب جذر دو مجذور . و باصلاح جبر
و مقابله: مرتبه سیوم از ضرب چه مرتبه اول
و شیشی و مرتبه دوم را مال و مرتبه سیوم را
كعب نامند مثلاً عدد سه را كه شیشی فرض
کردیم چون دو سه ضرب كنیم مال حاصل
میشود كه عدد نه باشد و چون مال یمنی را
دو سه ضرب كنیم بیست و هفت حاصل میشود
كه كعب باشد . و **كعب الغزال**: نمری

<p>از شکر پاره . و می و شراب .</p> <p>كعب (ka'ob) ۱. ع . پستان . و ج .</p> <p>كعب (ka'b) .</p> <p>كعبیات (ka'bat) ع . ج . كبة .</p> <p>كعبیات (ka'bat) ۱. ع . خانه‌ای بودمر دیمر و ا که طواف آن می کردند و ذو الكعبات نیز می گفتند .</p> <p>كعبه (ka'bat) ۱. ع . طاس بازی نزد .</p> <p>ج : كعبات . و براره و بالاخانه و غرفه . و هر خانه چهار گوشه .</p> <p>كعبه (ka'bat) ۱. ع . بیت الحرام زادگاه شرقا و تنظیبا .</p> <p>كعبه (ka'bat) ۱. ع . دوشیزگی دختر .</p> <p>كعبتان (ka'batane) و كعبتین (ka'batayne) ۱. ع . بیخته تنه : دو طاس بازی نزد . و بیت الحرام و بیت المقدس .</p> <p>كعبتین (ka'batayn) ۱. ع . مأخوذ از نازی - دو طاس بازی نزد یعنی دو مهره کوچک شش پهلوی که از استخوان سازند و برپهلوی هر يك از آن دو از عدد يك تا شش نقش کنند یعنی هر پهلوی دارای یکی از این شش عدد است و آن را هوسین نیز گویند .</p> <p>كعبیده (ka'kade) ۱. ع . خانه کعبه . و هر محلی که برای تماشای عامه مردم باشد .</p> <p>كعبیره (ka'kharat) ۱. ع . زن عصبی درشت اندام درشتخوی .</p> <p>كعبیره (ka'kharat) ۱. ع . كعبیره بالیف كعبیره : بشمشیر برید آترا .</p> <p>كعبیره (ka'kharat) ۱. ع . هر چیز سرگنده‌ای که از گندم وقت پاك کردن دور کنند و سراسنوا آنها و گره پندهای زراعت . و هر چیز فراهم آمده . و استخوان ساق دست از سوی انگشت ایهام . و پارهای از گوشت . و استخوان درشت . ج : کباب . و بیخ سر . و سرین آکنده . و سرگین خشک شده بر</p>	<p>دنب شتر .</p> <p>كعبیره (ka'borrat) ۱. ع . گره پندهای زراعت . و هر چیز سرگنده‌ای که از گندم وقت پاك کردن دور کنند .</p> <p>كعبیشه (ka'bacat) ۱. ع . گرفتن چیزی . و بستن چیزی . و فراهم آوردن پایها جهت برجستن و مانند آن . و راه رفتن بندی و مفید با گانهای کوتاه .</p> <p>كعبوره (ka'burat) ۱. ع . هر چیز فراهم آمده . ج : کباب .</p> <p>كعبه (ka'be) ۱. ع . مأخوذ از نازی . بام یتساقه الحرام زادگاه شرقا و تنظیبا که نبه ماسلمانان است . و كعبه جان : براد و مقصد و مقصود جان . و كعبه جهان گرد و یا كعبه رهرو و یا كعبه محرم نشان : آفتاب و خورشید .</p> <p>كعبه جو (ka'be-ju) و كعبه رو (ka'be-ru) ۱. ع . س . پ . زائر یتساقه الحرام .</p> <p>كعبت (ka'ti) ۱. ع . و وجل كعبت : مرد کوتاه بالا .</p> <p>كعبتان (ka'tan) ۱. ع . ج . كعبت (ka'tan) . كعبته (ka'tat) ۱. ع . امراه كعبته : زن کوتاه بالا .</p> <p>كعبته (ka'tat) ۱. ع . سر پوش شیشه .</p> <p>كعبتر (ka'tor) ۱. ع . مرغی شیه بگشک .</p> <p>كعبتره (ka'tarat) ۱. ع . كعبتره مشیه كعبتره : مانند ستان خشان رفت و سخت دوید و شنای کرد در رفتار .</p> <p>كعبث (ka'sab) ۱. ع . کس آکنده گوشت و شیر . و زن سیر کس .</p> <p>كعبد (ka'd) ۱. ع . جوال .</p> <p>كعبدب (ka'dob) ۱. ع . فر مایه بی مروت .</p> <p>كعبدب (ka'dob) ۱. ع . ج . كعبه</p>	<p>(ku'dobat) .</p> <p>كعبده (ka'dabat) ۱. ع . مرد فرومایه بی مروت .</p> <p>كعبده (ko'dobat) ۱. ع . غرزه آب . ج : كعبد (ko'dob) .</p> <p>كعبده (ka'dat) ۱. ع . سر پوش شیشه .</p> <p>كعب (ka'ar) ۱. ع . كعب الصبی كعب (از باب فتح) : پر شکم گردید آن كوك از بسیار خواروی .</p> <p>كعب (ko'r) ۱. ع . يك قسم خاربی فروخته برگ .</p> <p>كعب (ka'ar) ۱. ع . كعب الصبی كعب (از باب فتح) : پر شکم گردید آن كوك و زبه گشت . و كعب البهیر : گره بست په در کرمان آن شتر .</p> <p>كعب (ka'er) ۱. ع . كوك پر شکم .</p> <p>كعبه (ka'ral) ۱. ع . گره گوشت . و گره انعام به ناك مانند غده .</p> <p>كعبز (ka'z) ۱. ع . كعبزه كعبز (از باب فتح) : بانگشتان فراهم آورد آنرا .</p> <p>كعبس (ka's) ۱. ع . استخوان انگشت دست و پا . و استخوان پیوند میان اسیه پیوند انگشتان . و هر يك از استخوانهای دست و پای . و استخوان دست و پای گوسپند و گاو . ج : کماش .</p> <p>كعبس (ka'sab) ۱. ع . مام مردی .</p> <p>كعبیه (ka'sabal) ۱. ع . كعبیه كعبیه : دودید و گریخت و نشان رفت . و آهسته دودید . و برقرار ستان رفت .</p> <p>كعبم (ka'nain) ۱. ع . گود خمر . ج : کاسم .</p> <p>كعبمه (ka'samat) ۱. ع . كعبم الرجل كعبمه : گریزان پشت داد آمدند .</p> <p>كعبوم (ka'sum) ۱. ع . خر اهل . ج : کاسیم .</p>
---	--	---

کعص (ka's) م.ع. - **کعصه کعصاً**
(از باب فتح) : خورد آرا و بسیار خورد
آرا و آشامید آرا (لغتی کاهه) .

کعطل (ka'tal) م.ع. - **اسد کعطل :**
شیر یازنده و دراز کننده اندام و چنگال
اندازنده .

کعطلة (ka'talat) م.ع. - **کعطل کعطلة :**
سخت دويدو آست دويدو . **کعطل يديه :**
دراز کيد دست را و يازيد و متطلي کرد .

کعطل (ka'zul) م.ع. - **اسد کعطل :**
شیر يازنده و دراز کننده اندام و چنگال
اندازنده .

کعظلة (ka'zalat) م.ع. - **کعظلة . مر .**
کعظلة .

کعک (ka'k) ا.ع. - **مأخوذ از**
فارسی - نان خشک و نانی که از آرد خشک
بی شیر و روغن پخته باشند .

کعکبة (ka'kobbat) ا.ع. - **حلقه بنه**
موهای بافته شده باینکه همه موهای سر را
در چهار توك بیايند و یکی را در دیگری
نر آوند .

کعکبة (ka'kobbat) و **کعکبية**
(ka'kobiyyat) ا.ع. - **فسی از شاه .**

کعکع (ka'ko) م.ع. - **رجل کعکع :**
بر دست بدل و جبان .

کعکة (ka'k'ant) م.ع. - **کعکة**
کعکة : بند کرد و جیب نمود او را .
باز داشت او را از ارادة وی .

ککل (ka'l) ا.ع. - **گروه .** و سرگین تازه
و آنچه از چرک و رویم که بنایه تکه چسبیده
باشد . و شبان ناکس در فرمایه . و خرمای
هم چسبیده . و مالدار زفت و بخیل .

ککل (ka'l) و (ka'n) ا.ع. - **مرد کوتاه**
سیاه نام .

ککم (ka'km) م.ع. - **ککم البعیر**

کعمأ (از باب فتح) : بست تیفوز شتر را
تا نکزد و نخورد . و **ککم فلاناً الخوف**
فلان یرجع : ترسید فلان و بر ننگردد .

و **کعمت الوعاء :** بستم سر خنور را . و
ککم المرأة کعمأ و کعمأ : بوسه
داد آن زن را و مکید آب دهن آن زن را در
وقت بوسه .

ککم (ka'km) ا.ع. - **صلاح دهن و آنچه**
در وی چیزی نهند . ج : **کام .**

ککعب (ka'kab) ا.ع. - **کوتاه بالا . و شیر**
بیشه . ج : **ککائب .**

ککعب (ka'kab) م.ع. - **رجل**
ککعب : مردی که در سرش ککائب یعنی
گره ها باشد .

ککعع (ka'anka) ا.ع. - **غول ز .**
ککو (ka'v) م.ع. - **ککا ککوأ (از**
باب نصر) : بدل شد .

ککوب (ka'ub) ا.ع. - **ج . کب . و**
ککوب الرمح : گره ها و بند های نيزه .

ککوب (ka'ub) و **ککوبة** (ka'ubat)
م.ع. - **کب ککوباً و ککوبة کعابة .**
مر . **ککابة** (ka'abat) .

ککورة (ka'varat) ا.ع. - **بزرگ بینی .**

ککوع (ka'w) م.ع. - **کع ککوعأ**
(از باب ضرب و نصر) : بدل شد - دست
گردید . و از نصر ککتر آید و گفته اند از فتح
و - مع نیز می آید .

ککوم (ka'um) م.ع. - **ککم کعمأ و**
ککومأ . مر . **ککم** (ka'm) .

ککیت (ka'ayt) ا.ع. - **بلبل و هزار داستان .**
ج : **ککئان .**

ککيس (ka'is) ا.ع. - **بانگه پوش . و**
بانگه جوجه .

ککيظ (ka'iz) ا.ع. - **مرد کوتاه بالای**
آکنده گوشت .

ککيم (ka'im) م.ع. - **شتر تیفوز**
سه .

ککفاله (kaqale) ا.ب. - **قناله و بزوری**
که روغن آنها را گرفته باشند .

ککف (ka'f) ا.ب. - **چیزی - سپید و غلظت که**
بر روی آب می نشیند و از جوش و غلیظت
آب هم میرسد و از استعمال مایون و جز

آن نیز پدید می آید . و **کف و لذاب دهن** - روغنه
و **خرفه .** و **سختی از دست و پا** که ملامت
بازمین گردد و **ریک .** و **مقدار اندک** و چیزی
سیاه که **مشاطگان** بر ابروی عروس مالد .

و **کف آبگینه :** چیزی مانند **کف کعبه**
همگام گذاختن شیشه بروی آب نشیندو آرا
ویم آبگینه نیز گویند و در داروهای چشم کار

برند . و **کف بیضا :** یکی از معجزات
حضرت موسی که بدیعا نیز گویند و آن نوری
بود که چون دست را در زیر بخل میکرد و بر

می آورد آن نور ظاهر میشد . و **کف دست**
بر هم بودن : در حالت تأدب و پیشانی
مالش دادن سطح درونی دستها و **مکهارا یکدیگر .**

و **کف دویا :** دارویی که بتازی زبدالبحر
گویند . و **کف زدن :** کف برگرفتن از
چیزی که میجوشد . و **کف دار شدن .** و

کف دستها را بهم زدن تا بانگ بر آید . و
کف سفید : برف . و **کف غنچه**
کردن : بنچه گرد ساختن و مشت گره

کردن . و **کف مس :** دارویی مانند **نک**
که از مس گداخته میگیرند و بتازی زهره التماس
گویند . و **علم کف :** غیب گویی که از

روی خطهای کف دست میکنند . و **بکف**
آوردن : ویردن و اخذ کردن . و گرفتن
و بدست گرفتن و دو مشت گرفتن .

کف (ka'f) ا.ع. - **آبجراز دست که بدان**
چیزی را میگیرند و رها میکنند . و **بنجه ،**
سؤنث آید . ج : **اکف و کفوف و کف**

(koff) . و نیز کف : کف دست با انگشتان . و خرفه . و نمک . و باصطلاح عروض : اقطاف حرف هفت هر گاه ساکن باشد یعنی تون فلافلن و مفاعیلن که مفاعلات و مفاعیل گویند . و قولهم : کف مخضب یعنی ساعد مخضب میباشد و از اینجهت مذکور آمده .
و کف الاجزم و یا کف الجذماء و کف آدم و کف الاسد کف الذئب و کف السبع و کف الضبع و کف عایشه و کف القرد و کف الکتب و کف مریم و کف الهمر : نامهای گیاه میباشد . و ذوالکف : نام دو شمشیر .
ذوالکف الاشل : لقب شخصی .

کف (kaff) : م . ج . کف عن الشيء کفأ (از باب نصر) : ترک کردن آن چیز را .
و کف فلاناً عن الشيء : منع کردن فلان را از آن چیز و دفع کرد و باز داشت و منصرف کرد فکف هو : پس باز داشته شد و منصرف گشت (لازم و متعدی) . و کف بصره : کور گردید . و کذا : کف بصره (مجهولاً) . و کف علی فلان ضیعته : فرام آورد ضیاع فلان را و اگداز کردیدی .
و کف الخياط الثوب : دوخت خیاط ماشین آن جامه را یعنی دو باره دوخت آنرا .
و کف الاناء : پرکردن آن خنور را . و کف رجله : له بست بر پای خود .
کف (koff) ع . ج . کف (kaff) .
کفء (kal) ا . ع . مثل و مانند و همتا . ج . کفء .

کفأ (kal) م . ع . کفاه کفأ (از باب فتح) : برگردانید آنرا و پیروی کرد آنرا .
و کفات فلاناً : باز گردانیدم فلان را از جنتی که بدان روی آورده بود . و کفئت الاناء : نگونسا ساختم آن خنور را و کج کردم تا هر چه در وی باشد بریزد . و کفئت

الغنم فی الشعب : در آمدند گوسپندان در آن شب . و کفها فلاناً : براند فلان را . و کفها القوم : برگشتند آن گروه و پشت دادند و شکست خوردند . و کفاهن قصده : برگشت از قصد و عزم خود .
کفء (kel) ا . ع . شکم رودبار و بستر رود .

کها (kalā) و (kefā) ا . ب . و ج و سخر و محترمشقتونگی و اضردگی گاو .
کفءاء (kalā) ا . ع . پاداش و جزا . و همتا و مانند .

کفءاء (kelā) ا . ع . ج . کفءاء (kal) و ج . کفیبء (kalfi) .

کفءاء (kefi) ا . ع . همتا و برابر و مثل و نظیر . یق : لا کفءاء له ای لا نظیر له .
و هذاکفءاه ای مثله . و الحمد لله کفءاء الواجب ای مایکون مکافأه ای مآوله . و توانائی و طاقت . و برده ای که در عقب خیمه از بالا تا پایین آن اندازند و یا شفته مؤخر خیمه را بکلی می که بر خیمه اندازند چندان که بر زمین رسد و یا دو شفته که بر یکدیگر دوخته و در مؤخر خیمه دوزند .

کفءاء (kelā) م . ع . کافاه مکفأه و کفءاء . مر . مکافأه .
کفءاء (kal'at) ا . ع . پاداش و جزا . و تساوی .

کفءاء (kul'at) م . ع . همتا گشتی و مانند شدن .

کفءاء (kal'at) و (kol'at) ا . ع . بار خرمایین . و منافع زمین گشت . و تاج شتران دو یک سال . یق : منجه کفءاء غنمته یعنی داد او را شیر و بچه و پشم یک سال گوسپندان خود را که پس از انقضای یکسال و بردن این منافع گوسپندان را رد کند . و

کذک : کفءاء غنمه .

کفءاء (kofāt) ع . ج . کافی .

کفءات (kefāt) ا . ع . فرام آورد نگاه چیزی . یق : الارض کفءات لنا . و منه قوله تالی : ألم نجعل الارض کفءاتاً .
و نیز کفءات : بناگاه مردن . یق : مات کفءاتاً .

کفءات (kefāt) م . ع . مکافئه و پیش گرفتن با کسی در دین . و کفئت کفءاً و کفءاتاً و کفیبءاً و کفءاتاً . مر . کفئت (kafi) .

کفءات (kofāt) ا . ب . - مأخوذ از تازی - مردمان کافی و با کفایت و دوست و کامل و فاضل و کارکن و مردمان قابلی که از عهده تکالیف امور معموله بخود بفریب بر می آیند .

کفءات (kuffat) ا . ع . شیر بیشه .

کفءاح (kefāh) ا . ع . چیز بسیار . یق : اعطاه کفءاحاً : داد مرا و آنچه بسیار .

کفءاح (kefāh) م . ع . کافح مکافحه و کفءاحاً . مر مکافئه .

کفءار (kefār) ع . ج . کافر .

کفءار (kaffār) ا . ع . کشاورز .

کفءار (kuffār) ص . ع . بسیار ناباس و ناگرونده .

کفءار (koffār) ع . ج . کافر .

کفءار (koffār) ا . ب . - مأخوذ از تازی - مردمان کافر و ناپاس و خارج از دین و بی ایمان و بت پرست .

کفءارة (kaffārat) ا . ع . آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه و روزه و جز آن .

کفءارت (kuffārat) و کفءاره (kuffāre) ا . ب . - مأخوذ از تازی - هر چیز که بدان

گناه پاك گردد و ناچيز شود و محر گردد .
و غربت گناه . و پشيمانی از گناه . و ديه
گناه . و **كفارة ذنوب** : هر آنچه بدان
گنايمان پاك و محر شوند .

كفاری (koffariyy) ص . ع . بزرگ
گوش .

كفاس (kefas) ا . ع . جامه برتن و دثار .
و جامه پاره مانی كه كودك را در گهواره و
قدناق بدان بچند .

كفاش (koffac) ا . ب . كفش دوز و
كفش فروش .

كفافی (koffāci) ا . ب . كفشدوزی . و
كفش فروشی .

كفای (kufāt) ا . ع . اندازه . و مانند .
و روزگزار از روزی و قوتی كه مستفنی
گرداند شخص را و از سؤال و درخواست
باز دارد .

كفای (kafāl) ص . ب . مأخوذ از نازی -
مفدار كافی . و اندازه . و **مفدار كفای** :
مفدار كافی كه نه زیاد باشد و نه كم . و
وجه كفای : وجه بقدر احتیاج و
بقدر كفایت .

كفای (kufāfe) ا . ع . **دعنی كفای**
یعنی باز بیان از من و دورشو از من . و باز
میانمان از تو دور میشوم از تو .

كفای (kefāl) ا . ع . **كفای الشیء** :
فراز چیزی . و آنچه بر چیزی دوزند . و
پرامون و كراته آنچهیز . و **كفای السیف** :
دم شمشیر و نیزی آن .

كفای (kefāl) ا . ع . **كفای** (koffat)
و (kefat) . و ج . **كفای** (kefat) . و ج .
كفای (kefat) و (kuffat) . و ج . **كفای**
(kuffat) .

كفالة (kafālat) ا . ع . پندرتاری بیال
و عس و ضمانت .

كفالة (kafālat) ا . ع . **كفای** (kafālat)
و **كفولا** و **كفالة** . مر . **كفیل** (kaffi) .

كفالت (kafālat) و (kefālat) ا . ب .
مأخوذ از نازی - پندرتاری و ضمانت و تمهد
و ذمه داری . و وهن و گرو .

كفالت نامه (kafālat-nāme) ا . ب .
ضمانت نامه .

كفانه (kafāne) ا . ب . **بچه** سقط شده
بجای كه نارس از شکم مادر بیفتد .

كفانیدن (kafānidan) ف . م . ب . شكستن
و تركنیدن بدوازا .

كفایة (kefāyat) ا . ع . **كفی الشیء**
كفایة (از باب ضرب) : بس است آن چیز .
و **كفاه مؤنثه كفایة** : كارگراری كرد
اورا . و **كفالك الشیء** : بس است تو آنچهیز .

كفایة (kefāyat) ا . ع . قسمی از خرید
كه **بیع الكفایة** گویند و آن چنان باشد
كه شخص از کسی مثلا ه قران بخوهد و از
كس دیگری چیزی را بیع قران بخرد و بیعت
آزرا با تكس حواله نماید .

كفایت (kefāyat) ا . ب . مأخوذ از
نازی - حصول چیزی در صورت استغای از

غیر آن چیز و عدم احتیاج بفر . و قابلیت
و لیاقت . و هوشیاری و زیرکسی . و عقل
معاش و خانه داری و صرفه جوئی . و احتیاط و

پیش بینی . و فراوانی و بیش و زیادتی . و سود
و نفع . و **كفایت گردن** : بس شدن و
باندازه شدن و کافی شدن . و سود گرفتن . و
صرفه جوئی نمودن . با **كفایت** : با استعداد

و لیاقت و قابلیت و با درایت و هوشیار و
زیرك و كاردان . و خانه دار و با عقل معاش .

و **بقدر كفایت** : بقدر لزوم و بقدر احتیاج .
و **بسی كفایت** : بی درایت و بی استعداد
و بی قابلیت و لیاقت و بی عقل معاش . و محتاج .
كفایتی (kefāyati) ا . ص . ب . مأخوذ

از نازی - بسیاری و فراوانی . و زیادتی و
وفور . و نیز خانمانی . و اوژان خریده شده
بكتنر قیستی .

كفپائی (kof-pā'i) ا . ب . ضرب
نازیانه بر كف پا . و **كفپائی خوردن** :
سیاست شدن از ضرب نازیانه بر كف پا . و

كف پائی زدن : زدن نازیانه بر كف پا .
كفایة (kaffat) و (keffat) ا . ع . **بلا تراز** .
ج : **كفای** (kefat) و **كفای** .

كفایة كفایة (kuffān-kuffāta) و **كفایة**
لكفایة (kuffān-le-kuffāten) و **كفایة**

عن **كفایة** (kuffān-an-kuffāten) ا . ع .
لقیته **كفایة كفایة** یعنی ملاقات كردم او را
مواجه با او شدم یعنی كه دست بدست
رسید و یا ملاقات كردم با وی و منع كردیم
همدیگر را از نهوض و برخاستن . و كذا :
لقیته **كفایة لكفایة** و یا **كفایة عن كفایة** .

كفایة (keffat) ا . ع . **چوب دف** . و هر
چیزی كه در آن آب فراهم آید .
ج : **كفای** (kefat) و **كفای** .

كفایة (keffat) و (kuffat) ا . ع . **داغ**
شكاری . و هر آنچه فروخته و مسترخش باشد
از بی دندان . ج : **كفای** و **كفای** .

كفایة (kuffat) ا . ع . **كرانه** هر چیزی
و طره بالایین جامه كه ریشه نداشته باشد .

و **حاشیه** هر چیزی . ج : **كفای** (koffat)
و **كفای** . و منتهای دوخت و منقطع آن .
و انبوهی مردم . و عدد بسیار . و جماعت
مردم . و مردمان نزدیک بخودشخص . و سنگی
كه گرداگرد آن گمل و سرگین گار و جزآن
نهند و در وی كسك پزند . و **ریگ توده**
دراز گردد . و هر چیز زاید بر چیزی . و

كفایة اشوب : نورد جامه . و **كفایة**
الرهل : دامزریگ و كراته آن . و **كفایة**
الدرع : دامن زره . و **كفایة الغیم** :

کرانه و طره ابر . و کفة القمیص : نرد
 دامن پیراهن . و کفة اللیل : ملتقای شب
 و روز خواجه در مشرق باشد و یا در مغرب .
 کفت (kaft) پ.جم. کفتن . ا . شکاف
 و چاک و خنه و دودیدگی و ترک .
 کفت (kaft) م . پ . شکافته شده
 و تزکیه .
 کفت (kaft) ا.ع. مرگ .
 کفت (kaft) م.ع. و رجل کفت :
 مرد تیز و سبک و بار یک اندام . و خبز کفت :
 نان بی نانغوش .
 کفت (kaft) م . ع . کفت الطائر و
 غیره کفتا و کفتار کفتا و کفتانا
 (از باب ضرب) : شایبی نمود آن مرغ و جز
 آن ندر پریدن و دودیدن و در تزئید و منقبض
 شد . و کفت الشیخ : کفتا : بخود فراز
 گرفت آن چیز را و پنجه گرفت آنرا . و کفت
 فلاناً عن وجهه : تصرف کردن فلان را .
 و کفت المتاع : فراهم آوردن آن متاع را
 و درهم کرد بعضی آنرا در بعضی . و کفت
 الدابة : نیز راندن آن سوار را . و کفت
 فلان : مرد فلان و هلاک شد . و کفت الله
 فلاناً : میرانید خدای فلان را . و کفت
 فلان : برگردانید فلان پشت را بهی ستم .
 و نیز کفت : لاسق شدن آن فرودم باول آنها . و
 بالاگردیدن زیر چیزی .
 کفت (kelt) د (kelt) ا . ع . دیک
 خرد .
 کفت (kelt) ا.ع. انبان استوار که ضایع
 نکند چیزی را .
 کفت (kelt) ا.پ. کفت و شانه و دوش .
 و سردوش .
 کسفت (kolt) ا . پ . شکستگی . و
 کوفتگی . و کسنگی . و شکاف و چاک . و
 پیچیدگی . و صدمه .

کفت (kolat) م.ع. فرس کفت :
 ایسی که همه تنش برجهد و از برجستگی سواری
 بر آن دشوار باشد .
 کفتا (kaftā) م.پ. شکسته . و تزکیه
 و شکافته .
 کفتار (kaftār) ا.پ. حیوانی چارپا و
 سبع و گوشخور .
 کفتان (kaftān) م.ع. کفت کفتار
 کفتانا م.ر. کفت (kaft) .
 کفتة (kaftnt) ا.ع. نام گروستان مدینه
 طیه .
 کفتة (kofatal) م.ع. فرس کفتة :
 اسب جهده که از بسیاری برجستگی سواری
 بر آن دشوار باشد .
 کفتار (kaftār) ا.پ. کبوتر .
 کفتاری (kaftari) ا.پ. شاه و دفتین
 چولگان .
 کفتگی (kolti) ا . پ . شکافتگی
 و ترکیدگی . و روخته و چاک و شکاف .
 کفتگی (kolti) ا.پ. کوفتگی . و
 صدمه . و پیچیدگی .
 کفتن (kaftnn) ف.لوم.پ. شکافتن
 و چاک زدن و دریدن . و شکافته شدن و جدا
 شدن و از هم باز شدن .
 کفتن (koltnn) ف.م.پ. کوفتن . و
 زدن . و سحق کردن و سائیدن . و فرودن .
 و بر زمین زدن . و کوفته شدن اعصاب .
 کفتور (kaftur) ا.پ. ثبات و پایداری
 در عزم . و صبر و تحمل در ناملایمات .
 کفته (kaftē) م.پ. شکافته و ترکیده
 و چاک شده . و چاک زده و از هم باز شده . و
 در تا شده .
 کفته (kolle) م.پ. کوفته و فرورده .
 و سحق شده .
 کفته سم (kaftē-son) م.پ. شکافته

سم مانند گوبند . و نا گفته سم : سم
 شکافته مانند اسب .
 کفجول (kaftjul) ا.پ. کتده بزرگ .
 و کتده تعابان .
 کفج (kaftj) ا.پ. چمچه و کفجه . و
 کفک . و کف صابون و کف آب و کف
 دهن و مانند آن . و رغو و بیج و تاب سر
 زلف . و نوعی از مار .
 کفچالیز (kaftcaliz) ا.پ. کفچلیز .
 کفچک (kaftcak) ا.پ. چمچه . و
 دامن زین اسب .
 کفچل (kaftcol) ا . پ . کفکل و سرین
 اسب .
 کفچل پوش (kaftcol-pue) ا . پ .
 کفکل پوش و نوعی از پوش که زر دوزی
 کنند و بر پشت اسب اندازند .
 کفچلیز (kaftcaliz) ا.پ. چمچه بزرگ
 و کفگیر . و چمچه و زغ که هنوز دم دار است
 و دست و پا در نیاروده . و دعو ص و سگ
 ماهی .
 کفچلیزک (kaftcalizak) ا.پ. چمچه
 و کفچلیز کوچک . و دعو ص . و چمچه و زغ
 دم دار و دست و پا در نیاروده . و تمساح خرد .
 و قسمی از چلباشه سرخ دم .
 کفچلیزه (kaftcalize) ا.پ. کفگیر
 چمچه کوچک . و چمچه و زغ دم دار و دست
 و پا در نیاروده و دعو ص .
 کفچولک (kaftcul) و کفچول (kaftcul)
 ا.پ. بالش زین . و برابر هموار . و برهنه .
 و دشت هموار .
 کفچه (kaft-çe) ا.پ. چمچه . و کفگیر .
 و طره و بیج و تاب سر زلف . و نوعی از مار .
 و نوعی از قیای پیش باز .
 کفچه نول (kaftce-nul) ا.پ. مرغی
 که منقار وی شبیه چمچه است .

کفح (kafh) ع. م. کفحه کفحاً (از باب فتح) : برسه زد آترا. ورهه کرد آترا. و کفح فلاناً بالعصا: جویدی زد فلان را. و کفح لجام الدابة: کسیدلگام ستورا و در دهن آن زد تا بایستد. و کفح زیداً: زوباری شد زید را. و کفح المرأة: ناگاه بوسید آن زنا. کفح (kafah) ع. م. کفح کفحاً (از باب سجع) : شرمندگت و بد دل شد و ترسو گردید.	و کفر درعه بثوبه: پوشانید زره خود را بجامه و پوشانید آترا در دری وی. کفر (kafir) و (kefir) ا. ع. تاریکی شب و سیاهی آن. کفر (kofir) ا. ع. خدایمان. و قیر که برکتی و جز آن مانند. کفر (kofir) ع. م. کفر بالله کفرآ و کفورآ و کفرانآ (از باب نصر) : ناسیاسی کرد خدایارو ناگروید و ایمان نیاورد بخدا گاه متدی بنفش میاشد. قره تعالی: الا ان عادآ کفروا و ایهم. و کفر النعمة و بها: انکار کردنست را و شکر نکرد و پوشید آترا. قره تعالی: انی کفرت بما اشرکتهمون من قبل. و کسفر بالصانع: نفی کرد صانع را و منکر شد مانند دهری.
کفخ (kafx) ع. م. کفخه بالعصا کفحاً (از باب فتح) : جویدی زد آترا بر سر وی زد. کفخة (kafxat) ا. ع. سکه گردآمده سید. کفداری (kaf-dari) ا. ب. لهر و لب و بازی. و شبیده. کفدست (kaf-dast) ا. ب. آن - طع از دست که ملاحظت بازمین گردد. و کف دست بر هم سوون: بحال تأسف و پیشانی دستها را بهم مالیدن. کفدستی (kaf-dasti) ا. ب. ضرب نازمانه و جز آن بر کف دست. و کف دستی خوردن: سیاست شدن از ضرب نازمانه بر کف دست.	کفر (kofir) ا. ب. م. مأخوذ از نازی - العاد و یدینی و ناسیاسی وی اعتقادی وی ایمانی. و فسق و فجور. و نمک تشناس و نمک بحرانی. و کفر سقر فتن: کافر شدن. و ناسزا گفتن. کفر (kafar) ا. ع. کوه بلند. و عقاب و غلاف شکوفه خرما. کفر (kafar) ا. ع. کوه بزرگ. و پشته از کوه.
کفداری (kaf-dari) ا. ب. لهر و لب و بازی. و شبیده. کفدست (kaf-dast) ا. ب. آن - طع از دست که ملاحظت بازمین گردد. و کف دست بر هم سوون: بحال تأسف و پیشانی دستها را بهم مالیدن. کفدستی (kaf-dasti) ا. ب. ضرب نازمانه و جز آن بر کف دست. و کف دستی خوردن: سیاست شدن از ضرب نازمانه بر کف دست. کفر (kafir) ا. ع. ده و قریه. و زمین دوردست از مردم. و قبر و گور. و خاک. و تاریکی خانه. و چوب آکنده دوشست آرتانه. و جویدی کرتانه. ج: کفور. و تعظیم پارسبان پادشاه خود را (فصله کسفر). الحدیث: لیخر جنکم الروم عنها کفرآ کفرآ ای قریه قریه من فری الشام. کفر (kafir) ع. م. کفر علیه کفرآ (از باب ضرب) : فرورگفت آترا. و کفر الشیء: پوشانید و پنهان کرد آنچه را.	کفر (kofir) ع. ج. کفور (kafur). کفر (kofira) ا. ب. شکوفه خرمانین. کفرآ (kofrah) و کفراه (kofrah) ا. ب. پوست و غلاف شکوفه خرمانین ماده. کفران (kofran) ع. م. کفر کفرآ و کفرانآ. مر. کفر (kofir). کفران (kofran) ا. ب. م. مأخوذ از نازی - ناسیاسی و ناشکری. و کفران نعت: ناشکری نعت. کفرة (kafirat) ا. ع. تاریکی.
کفهر (kafher) ا. ب. یعدین و ملحد و فاسق و فاجر و بت پرست. کفهری (kofhri) ا. ب. یدین و ملحد و فاسق و فاجر و بت پرست. کفهری (kafarrā) و (keferrā) و (kaforra) ا. ع. شکوفه خرمانین و یا غلاف آن. کفهرین (keferrin) ع. م. و جل کفهرین: مرد بزرگ. کفص (kofs) ص. ع. ج. اکس و کفصاء. کفص (kafas) ا. ع. کزی پای چنانکه سرهای پای سدی بیکدیگر سید و راه رفتن بر پشت از جانب انگشت خرد بود. و کزی سینه (والفعل من سجع). کفصاء (kafsa) ص. ع. مؤنث اکس: زن کج پای کج پای که بر پشت پای از جانب انگشت کوچک راه رود. کف سفید (kaf-safid) ص. ب. مردم صاحب همت که از بسیاری بخشندگی پریشان شده باشد. کف سنگ (kaf-sang) ا. ب. سنگی که با دست نگاهداشته و بدان چیزها را بر وی سنگ ملاحظه کنند. و سنگی که بدان فندق را بشکنند. کفش (kafic) ا. ب. پای افزار و پایش	کفر (kofir) ا. ب. م. مأخوذ از نازی - العاد و یدینی و ناسیاسی وی اعتقادی وی ایمانی. و فسق و فجور. و نمک تشناس و نمک بحرانی. و کفر سقر فتن: کافر شدن. و ناسزا گفتن. کفر (kafar) ا. ع. کوه بلند. و عقاب و غلاف شکوفه خرما. کفر (kafar) ا. ع. کوه بزرگ. و پشته از کوه. کفر (kofir) ع. ج. کفور (kafur). کفر (kofira) ا. ب. شکوفه خرمانین. کفرآ (kofrah) و کفراه (kofrah) ا. ب. پوست و غلاف شکوفه خرمانین ماده. کفران (kofran) ع. م. کفر کفرآ و کفرانآ. مر. کفر (kofir). کفران (kofran) ا. ب. م. مأخوذ از نازی - ناسیاسی و ناشکری. و کفران نعت: ناشکری نعت. کفرة (kafirat) ا. ع. تاریکی.

و چمشاک و چمناک و چیدار . و نطنین و ارسى و پا افزار پانته بلند . و **کفش خواستن** : عازم سفر شدن . و **کفش نهادن** : اقامت کردن در خانه و سفر نکردن .

کفش بان (kafe-bân) و **کهدشار** (kafe-dâr) . ا.ب. باشاقچى روسى که کفتها را نگاهدارى میکند .

کهدشارى (kafe-dârî) . ا.ب. مزدى که بکندشار میدهند . و شغل کهدشار . **کفش دوز** (kafe-duz) . ا.ب. کسى که کفش میدوزد .

کفش کن (kafe-ken) . ا.ب. محل که در آنجا کفتها را از پای بیدر آورند .

کفشکى (kafeaki) . ا.ب. نام نمدى در کشتى گیرى .

کهدشار (kafe-gar) . ا.ب. کسى که کفش میدوزد و میفروشد .

کفش (kafe) . ا.ب. صحرار دشت . و زینتى که پیش از این در آنجا غله کشته باشد .

کفشیر (kafeir) . ا.ب. لجم . بوره و دارونى که ملا و نقره و دیگر فلزات را بدان با لجم پیوند میکنند . و فلسى و اوزى . و سرب . و **کفشیر کردن** : لجم کردن . و **کفشیر گرفتن** : و یا **کفشیر پذیرفتن** : لجم شدن و وصل شدن و پیوند شدن . و علاج کردن و چاره نمودن .

ککف (kafe) . ا.ع. فوت روزگزار که شخص را بسى نیاز کند از . زوال از مردم و فوت بقدر حاجت . و سؤال بکف و درخواست که دست را پیش مردم دراز کند .

ککف (kafe) و (kafe) . ا.ع . دایره های نگار که بردست عروس نهادند .

ککف (kafe) . ا.ع . گوی که در آن چشمه های آب باشد .

ککف (kafe) . ع . ج . ککف (kafe) . و ج . ککف (kafe) و (kafe) . وج . ککف (kafe) و (kafe) .

ککف (kafe) . ع . ج . ککف (kafe) . **ککفه** (kafe) . ع . ج . ککف (kafe) .

ککف (kafe) . ا.ب . مطلق کف خواه کف صابون باشد یا کف آب و کف دیگ و کف دهان و کف شیر و جز آن . و **ککف بر آوردن** : کف تی کردن . و کفدار شدن و کف کردن .

ککف (kafe) . ا.ب . خالهائی که در کف دست و پای برای زینت گذارند .

ککف افکن (kafe-afkan) . ص . ب . بر اندازه کف .

ککفه (kafe) . م . ع . برگرداندن و باز ایستادن .

ککف گیر (kafe-gir) و **ککفگیر** (kafe-gir) . ا.ب . چمجه . و ککجه . و چمجه . و راجه داری که بدان کف چیزى را گیرند .

ککفوگ (kafe) . ا.ب . کلاه کهنه و مندرس و مانند آن .

ککل (kafe) . م . ع . **ککله ککلا** (از باب نصر) ، پذیرفتار داد او را وضامن داد . و **ککلت عنه با امال لغريمه** : پذیرفتار مال وى شدم در پیش غريم وى . و **ککلته** : پذیرفتار وضامن او شدم . و **ککل فلان** : پیوسته و زده داشت فلان . و **ککل بالرجل** **ککلا** و **ککولا** و **ککالة** (از باب ضرب و نصر و کرم و سجع) : پذیرفتار و ضامن آنرد گردید .

ککل (kafe) . ا.ع . هم چندان از اجر و ثواب بهره . **قره تعالى** : **يؤتکم ککلین من رحمتہ** . و هم چندان از گناه . **قره**

تعالى : **من یشفع شفاعة سنة یکن له ککل منها** . و نیز **ککل** : که پاره‌ای که در کردن گاو زبیروخ گذارند . و پشم که سپس ریختن پشم بر آید . و کسى که برستور تواند نشست . و آنکه در دنباله رزمگاه آماده گریز و فرار باشد . و همتا و مانند . و کسى که بمرم آرزود . و گلیم و جز آن که کرد کوهان شتر بیچندا بر آن نشینند . و گلیمى که دو کنار آنرا گره بسته از دوش تا سرین شتر را بکشانند . ج . **اکفال** . و **ذو الکفل** : نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل .

ککل (kafe) . ا . ع . سرین . و پسر سرین . و میانه دوران . ج . **اکفال** .

ککل (kafe) . ا.ب . سرین آدمی و دیگر حیوانات . و پلاسى که بدان ستور را چارجل کنند و سوار شوند .

ککل (kafe) . ع . ج . کافل . و ج . کفیل .

ککلاء (kafe) . ع . ج . کفیل . **ککل پوس** (kafe-puc) . ا.ب . نوعی از پوشش اسب .

ککله گاه (kafe-gh) . ا.ب . نشینگاه . و سرین .

ککلیز (kafe-liz) و **ککلیزه** (kafe-lize) . ا . ب . ککجه و چمجه سوراخ دار . و تزش بالا .

ککن (kafe) . م . ع . **ککن الخبزة فى الملة ککنا** (از باب ضرب) : پنهان کردن آن نان را در خاکستر گرم . و **ککن المیت** : جامه پوشانیدن مرده را . و **ککن الصوف** : رشت آن پشم را و باین معنی اخیر از نصر نیز آید .

ککن (kafe) . ص . ع . **طعام ککن** : طعام بسى نمک .

ککن (kafe) . ا.ع . جامه مرده .

چیزی را ضایع نکند . روخت زندگانی .
و نام آبی .

کفیت (kalit) م . ع . **کفت کفتا** و
کفتیتا م . ر . **کفت** (kni) .

کفیح (kafih) ا . ع . **هتا** و **ماند** . ر
شوی زن . و **همخواه** . و **همان ناگاه** آید .

کفیدن (kafidan) ف . لوم . پ . **ترکین**
و **شکافتن** و **از هم باز شدن** . و **باز کردن** .
و **کف کردن** .

کفیده (kafide) م . پ . **ازهم** **بازشده**
و **شکافته** . و **ترکیده** و **دیده** .

کفیده دل (kafide-del) م . پ . پ .
نکسته دن .

کفیز (kafiz) ا . پ . **یدامای** که **بدان**
چیزها را **یدمانه** کند . م . ر . **کفیز** .

کفیل (kafil) ا . ع . **هتا** و **ماند** . ج :
اکفال .

کفیل (kafil) م . ع . **حمان** و **پذیرفتار** .
ج : **کفلاء** و **کمیل** (بلفظ مفرد) .

کفیل (kafil) ا . پ . - **مأخوذ از نازی** -
شهنده و **حمان** و **پذیرفتار** و **ذمه دار** و **کبیکه**
کاری قبول کند . و **آنکه نفعه** و **کسوه** و
خوراک و **پوشاک** کسی را **بر ذمه** گیرد و **بایزان**
و **بایزن** نیز گویند .

کفیل کار (kafil-kār) م . پ . **حمان**
و **پذیرفتار** و **ذمه دار** .

کفین (kafin) ا . پ . **چیز** . و **کار** و
کاروبار . و **کفین نیستی** : **معدم** و **نابود** .
و **کفین هستی** : **موجود** .

کفیی (kafii) ا . ع . **مثل** و **ماند** . ج :
کفء . و **شکم** و **دندان** . و **کفیی** **اللون** :
بر گردیده رنگ .

کفیته (kafiat) ا . ع . **مثل** و **ماند**
و **هتا** .

کک (kak) ا . پ . **نام نانی** که **از آرد**

کفور (kalur) م . ع . **حق ناشناس** و
ناگرونده . ج : **کفر** (kofur) .

کفور (kolur) ا . ع . ج . **کفر** (kafur) .
کفور (kofur) م . ع . **کفر کفر** **آرد**
کفور **آرد** . م . ر . **کفر** (kofur) .

کفوف (kafuf) م . ع . **ماده شتر** و **یا**
شتر تمام سوده و **کروانه شده دندان** از **پیری** .

کفوف (kofuf) ا . ع . ج . **کف** (kalf) .
کفوف (kofuf) م . ع . **کفت الناقه**

کفوفاً (از باب نصر) : **پیر شد آن ماده**
شتر و سوده و **کروانه گردید همه دندانهایش**
از **پیری** .

کفول (koful) م . ع . **کفل کفلا** و
کفولا . م . ر . **کفل** (kalf) .

کفه (kale) ا . پ . **دف** و **دایره** . و **خوشه**
جو و **گندم** که در **وقت خرم** **آفتن** **کوفته**
شده **باید** و **پس از پاک کردن خرم** **آزرا**
دوباره بگویند . و **پله ترازو** .

کفه (kaffe) ا . پ . **نام شهری** . و **کده**
و **پله ترازو** .

کفی (kufy) و (kety) و (kufy) ا .
ع **بسنده** . **یق** : **کذا کفیک من هذا**
ای حبیب **بینی** **بس است** و **مذکر** و **مؤنث** و
جمع و **تنبی** و **مفرد** **دروی یکسان است** . و
کذا : **کفیک** و **کفیک** .

کفی (kofü) ا . ع . **هتا** و **ماند** .

کفی (kofü) ا . ع . ج . **کفیه** (kofynt) .
کفی (kafiyi) ا . ع . **بسنده** . و **باران** .
کفیار (kafyar) ا . پ . **تحمل** و **سخت**
و **رنج** **دو کارهای نیک** و **شایسته** .

کفیه (kofyat) ا . ع . **قوت روز گزار** .
ج : **کفی** (kofü) .

کفیت (kafit) م . ع . **وجل کفیت** :
میریزد روی سبک **باویک** **اندام** .

کفیت (kafiti) ا . ع . **اینان استوار** که

کفن (kafan) و (kafa) ا . پ . -
مأخوذ از نازی - **جامه ای** که **بر مرده پوشند**
و **بدان جامه وی** و **ادگور گذارند** . و **کفن**
بر سگرون : **چادر پیچیده دور کردن** . و
کفن و دفن : **مرده** و **جامه پوشیده** و **در**
گور برده .

کفن آهنج (kafan-āhanj) م . پ .
کفن **مزدکی** که **مرده** را **غارت کرده** و **جامه ای**
از وی **ریابد** .

کفن آهنجی (kafan-āhanji) ا .
پ . **مزدی جامه مرده** و **شکل کفن مزد** . و
کفن آهنجی کردن : **غریان کردن**
مرده و **از جامه قیمتی** **دورجا** .

کفنه (kafnat) ا . ع . **نام دختری** .
کفنه (kofnat) ا . ع . **زمینی** که **نیکو**
رویاند هر **چیزی** و **ا** .

کفنج (kafanj) ا . پ . **نوعی از ماهی**
که **خوردن آن** **مانند سفوف** **گویند** **قوت**
بدهد .

کفن دزد (kafan-dozd) م . پ .
کفن **آهنج** و **آنکه مرده** را **غارت کرده** **جامه**
از وی **ریابد** .

کفن دوز (kafan-duz) ا . پ .
آنکه کفن میدوزد .

کفنی (kafni) و (kafni) ا . پ . - **مأخوذ**
از **نازی** - **یک قسم لباس** **فرو سوده ای** **مر**
دویشان را .

کفو (kofu) ا . ع . **هتا** و **ماند** .
کفو (kofu) ا . پ . - **مأخوذ از نازی** -
هم زی و **هم جنس** و **هم نسبت** و **مانند** و **هتا**
و **هماریز** .

کفوف (kofu) ا . ع . **هتا** و **ماند** . ج .
کفء (kafa) .

کفوف (kofu) ا . ع . **هتا** و **ماند** . ج :
اکفاء .

خشک بزند . و نام گیاهی ترش . و آنکه خود را آرایش کند .

كك (kak) . ع . بجای كذلك نویسد .

كك (kok) . ا . ب . مایکانی که از تخم کردن باز مانده و مست شده باشد .

ككا (kakka) . ا . ب . بلفت زند و پازند . دندان .

ككچه (kak-se) . ا . ب . پنبه دانه .

ككری (kakri) . ا . ب . نام شهری در هندستان . و قسمی از خیار .

ككڑ (kake) . ا . ب . جرجیر و نرم نيزك .

ككش (kakce) . ا . ب . جرجیر و نرم نيزك .

ككمك (kak-mak) . ا . ب . خالهای كوچك - بياہ كه بروی مردم بچرمد . و نیز لكهای بزرگ و بياہ كه بروی و اندام هم رسد . و آنرا ماه گرفته نیز گویند .

ككه (kake) . ا . ب . نام مسخره‌ای كه در زبان وی لكنت بود .

ككه (kake) و **ككي** (kuki) . ا . ب . براز و غائط و فضله آدمس .

كل (kul) . ا . ب . كجیل و افرع و كسی كه سر او از كجیل بی‌روی بود و در بزرگساری و زینة همه حیوانات عموماً و گاو میش خصوصاً .

كل (kul) و (kol) . ا . ب . كوتاه و قصیر و كنده و ناقص .

كل (kul) اوص . ب . خبیله پشت و كوز پشت . و كج و منحین . رده و دوستانه .

كل (kol) و (koll) . ا . ب . مأخوذ از نازی - گران و سنگین و گرانبار . و **كل شدن** : گران شدن و گرانبار گشتن كه شخص را مانده كند .

كل (koll) . ا . ب . پشت كلود و پشت شمشیر . و كویل . و ستم . و - خنسی . و

اندوه . و یشم . و آنكه وی را نه پدر باشد و نه پسر . و مرد گرانجان بی خیر . و نقل و گرانى ، و تشبه و جمع در وی یكسان است .

یق : **هوكل** و **هماكل** و **هم كل** . قوله تعالى : **و هو كل على مولاہ** . و بعضی از نازیان كل را خواه مذكر باشد و یا مؤنث بر كلول جمع بندهند . و نیز كل :

عیال مرد . و اعیال و خنسی . و تعب . و **خفيف الكل** : آنكه چندان عیالی نداشته باشد .

كل (kall) . ص . ع . زبان كند . و شمشیر كند . و بیانی كند .

كل (kall) . م . ع . **كل السيف** دغیره **كلا و كلة و كلاله و كلولا و كلولة** (از باب ضرب) : كند گردید شمشیر و جز آن . و **كل لسانه** : مست شد زبان او و دو ماند از اداى كلام . و **كل بصره و طرفه** : كند گردید بیانی او چشم او و ضعیف شد . و **كل الريح** : مست شد باد و چندان نوزید . و **كل فلان كلاله** : بی فرزند و بی پدر گردید فلان . و نیز كل :

مانده شدن . كلال و كلاله : مثله .

كل (koll) . ا . ع . همه و همگی و همه اجزاء و این لفظ اگر چه مفرد است ولی در معنى جمع استعمال میگردد . یق : **كل حاضر** و **كل حاضر** و یا یعنی همه حاضر شدند .

مذكر و مؤنث در وی یكسان است . اگر چه در مؤنث گاه كلة گویند . یق : **كل رجل** و **كل امرأة** و **كل اناس** و **كل كاس** و **كل هن** و **منطلق و منطلقه** . و گاه بعضی بعضی آید . و **هو العالم كل العالم** یعنی او بدوچه كمال عالم است و در علم نهایت رسیده . و **بیده كله** : بدست اوست همه آن . و **كل احد** : هر كس . و **هن كل جانب** : از هر طرف . و هر وقت

بكل قائماً ای بكل واحد .

كل (koll) . ا . ب . - مأخوذ از نازی - همه و همگی . و **كلشان** یعنی همه شان .

كله (kall) . م . ع . **كلاه كل** . و **كلاه** و **كلاعة** (از باب فتح) : نگهبانی وی كرد . و **كلاه بالواط** : بنازیانه زد آنرا . و **كلا الدین** : درنگی كرد در اداى دین و پس ماند . و **كلمات الارض** :

گیاگانك گشت آن زمین . و **كلا نظره فى الشیء** : بار بار نگریت در آن چیز و برگردانید نگاهرا در وی . و **كلا عمره** : سپری شد عمر و زندگی آن . و **كلمات الناقة** : چرید ماده شتر گواه را .

كلا (kala) . ا . ع . گیاه خواهد بود یا خشك .

كلا (kala) . م . ع . **كلت الارض** **كلا** (از باب سجع) : بسپار گیاه گردید زمین . و **كلت الناقة** : چرید آن ماده شتر گیاه را .

كلا (kala) . ا . ب . دوزخ و غوك . و اشخار و قلیا .

كلا (kala) . ع . تشبیه كل یعنی هر دو . **كلا** (kala) . ا . ب . كلاه .

كلا (kollā) . ا . ب . كله و سر . و كلم .

كلا (kollā) . ع . یعنی نه چنین است . و حرفی است كه در جزو ورود استعمال میشود .

قوله تعالى : **ايطمع كل امرء منهم ان یدخل جنة نعيم** **كلا** ای ايطمع . و گاه بعضی متناً باشد . قوله تعالى : **كلا لئن لم یته لسنفعا بالناصية** . و گاه حرف جرابی میباشد بمنزله نای و نم . قوله تعالى :

كلا و القمر ای وی و القمر . و گاه بعضی الاى استقناحه میباشد . قوله تعالى :

كلان كتاب الابرار و كلان كتاب الفجار . و قولهم : **كلاك و الله و**

<p>دارای دکان باشد. و مزرعه کوچک. و تهری مر پادشاهان را که گرداگرد آن خانه هاساخت باشند .</p>	<p>ورشته زر . و قسمی از زر دوزی . کلابث (kolābes) .ع . وقت تشروی در ترنجیده .</p>	<p>بلاک و الله ای کلاواقه و بلبراقه . کلاء (kela) .ع . کلاکل و کلاء . مر . کله (kal) .</p>
<p>کلاب (kolāsel) .ع . در ترنجیده تشروی وقت .</p>	<p>کلابه (kalābe) .ا .ب . کلابه و ریسانی خام که از دوك پرخه پیچند . و گلوله و ریمان . و پرخه یعنی پیرخ کوچکی که ریمان را از دوك در آن پیچند . و ریسانی که بر چهار دست و پای استر بندند و آنرا راهوار کنند .</p>	<p>کلاء (kallā) .ع . لنگر گاه کشتی و جای به کناره آمدن کشتی . و کراة رود . و کراة جوی . و موضعی در بصره که کشتی گاه آنجاست ، بئکر و بؤنت . و جانی که باد کم گدود .</p>
<p>کلاج (kolāij) .ا . پ . کلاج ازک و نان تندی .</p>	<p>کلابه سنگ (kalābe-song) .ا .ب . سنگ فلاخن .</p>	<p>کلاءة (kell'at) .ع . حفاظت و پناه . یق : اذهب فی کلاءة الله یعنی برو در پناه و حراست خداوند .</p>
<p>کلاچک (kalāček) .ا . پ . یک قسم زینت برای قلاده گ . و یک قسم صدفی که با آن شراب خورند .</p>	<p>کلابیه (kalābiye) .ا . پ . کلاج و تنکه .</p>	<p>کلاءة (kell'at) .ع . م . کلیء کلاءة (از باب - مع) : تکبانی کرده . و کلاکلء و کلاء و کلاءة . مر . کله (kal) .</p>
<p>کلاجو (kalājū) .ا .ب . پیاله شایخوری و قهوه خوری و جز آن .</p>	<p>کلابچه (kallā-pū-če) .ا . پ . یک قسم غذائی که از کله و پاچه گویند سازند .</p>	<p>کلااو (kalā'au) و (kolā'au) .ا . پ . وزغ و غوک .</p>
<p>کلاجود (kalājūl) .ا .ب . طبقه و یا طبق کوچک پهن از طلا و یا نقره و یا نغال که در روی آن کاسه و یا پیاله گذاوند . و نعلکی . و پیاله پر و لبریزی که بسلامتی دیگری خورند .</p>	<p>کلاپشت (kolā-poct) و کلابشته (kolā-poctle) .ا . پ . جامه سیاه و سبز که از پشم گویند با فندومرهم گیلان و مازندوان پوشند .</p>	<p>کلاب (kalāb) .ع . عقل و رنگی از دیوانگی . و میساری که از گردیگی سگ دیوانه عارض میشود .</p>
<p>کلاجه (kalāje) .ا .ب . منز استخوان و عکه و کلاجه .</p>	<p>کلابیه (kolā-pise) .ا .ب . گردش تخم چشم از جای خود بتحرکی که - یاهی آن پنهان گردد و این حالت از لغت بسیار یا از خشم و قهر پدید میآید .</p>	<p>کلاب (kelāb) .ع . ج . کلب (kalb) . و قولهم : الکلاب علی البقر . مر . کربة (karbat) و (karbat) .</p>
<p>کلاجه گیر (kalāje-gir) .ص . ب . نرم زبان . و اوباش .</p>	<p>کلاءة (kol'at) .ع . دنگ و ناآخبر . و مهلت . و نیب . و میماه .</p>	<p>کلاب (kelāb) .ع . م . مکالبه . مر . مکالبه .</p>
<p>کلاجه سارو (kalāje-gāv) .ا . پ . گار - سید و سیاه و رنگارنگ .</p>	<p>کلاث (kolāt) .ا .ب . قلعه و باده بزرگی که بر سر کوه و یا پشته بلندی ساختن باشند خواه آباد باشد و یا خراب . و هردهی که در آن دکان و بازار باشد . و نام شهری در ترکستان . و قلعه‌ای در قدهمار . و کلات فادری : شهری در خراسان . و کلات نصیر خانی : شهری در بلوچستان . و کلات دیوان : نوعی از سماورخ که در میان خرابه‌ها میروید .</p>	<p>کلاب (kallāb) .ع . سگمان . و چنگالی آهنبی بر پالان که مسافر توشه دان خود را بدان آویزد . و نیز کلاب : نام دو نفر شاعر . کلاب (kollāb) .ع . آهنی سرکج که بدین گوشت را از تنور برآوند . و چنگال باز . و خار درخت . و مهمیز که بر پاشنه - و آری باشد و بر پهلوی اسب زدن وقت راندن . و اره . ج : کلابیب .</p>
<p>کلاجه (kalāje) .ا .ب . منز استخوان و کلاجه و بکه .</p>	<p>کلاث (kalāte) .ا .ب . قلعه و باده کوچک که بر بلندی ساخته باشند . و محله و دهی که</p>	<p>کلاب (kelāb) .ع . ج . کلاب . و ج ج . کلبه (kalbat) .</p>
<p>کلاجه سارو (kalāje-gāv) .ا . پ . گار - سید و سیاه و رنگارنگ .</p>	<p>کلاخ (kolāx) .ا .ب . سربند و عسایه .</p>	<p>کلابات (kallābat) .ع . ج . کلاب . و ج ج . کلبه (kalbat) .</p>
<p>کلاخ (kalāx) .ا .ب . سربند و عسایه .</p>	<p>کلاخ (kolāx) .ع . م . کلخ کلوخا و کلاخا . مر . کلوخ (koluh) .</p>	<p>کلابتون (kalābatun) .ا .ب . گلابتون</p>
<p>کلاخ (kalāx) .ا .ب . سربند و عسایه .</p>	<p>کلاخ (kolāx) .ع . م . کلخ کلوخا و کلاخا . مر . کلوخ (koluh) .</p>	<p>کلابتون (kalābatun) .ا .ب . گلابتون</p>
<p>کلاخ (kalāx) .ا .ب . سربند و عسایه .</p>	<p>کلاخ (kolāx) .ع . م . کلخ کلوخا و کلاخا . مر . کلوخ (koluh) .</p>	<p>کلابتون (kalābatun) .ا .ب . گلابتون</p>
<p>کلاخ (kalāx) .ا .ب . سربند و عسایه .</p>	<p>کلاخ (kolāx) .ع . م . کلخ کلوخا و کلاخا . مر . کلوخ (koluh) .</p>	<p>کلابتون (kalābatun) .ا .ب . گلابتون</p>
<p>کلاخ (kalāx) .ا .ب . سربند و عسایه .</p>	<p>کلاخ (kolāx) .ع . م . کلخ کلوخا و کلاخا . مر . کلوخ (koluh) .</p>	<p>کلابتون (kalābatun) .ا .ب . گلابتون</p>
<p>کلاخ (kalāx) .ا .ب . سربند و عسایه .</p>	<p>کلاخ (kolāx) .ع . م . کلخ کلوخا و کلاخا . مر . کلوخ (koluh) .</p>	<p>کلابتون (kalābatun) .ا .ب . گلابتون</p>

<p>كلاذم (kalāz) ا. پ. كاج واحول.</p> <p>كلار (kalār) ا. پ. وزغ و غوك .</p> <p>كلاری (kalāri) ا. پ. تناری كه در آن آب نك كند . و جائی كه در آن آب نك سازند . و كارخانه نك سازی .</p> <p>كلاژ (kolāz) ا. پ. كاج واحول . و عكه و كلاخه . و زنگ و زغار .</p> <p>كلاژره (kalāzāre) ا. پ. عكه و كلاخه .</p> <p>كلاژ كه (kalāzake) ا. پ. تلاب . و تلاب كه بدان چیز در جاه افتاده را برآورد .</p> <p>كلاژه (kolāzē) ا. پ. لوج واحول و كاج . و عكه . و كاسكینه و شفراف .</p> <p>كلاس (kallās) م. ر. ع. نك برنده از شمشیر و جز آن .</p> <p>كلاسنگ (kolā-sang) ا. پ. فلاخن .</p> <p>كلاسه (kalāse) ا. پ. نام جایی در راه مكه منظمه .</p> <p>كلاش (kulāc) ا. پ. عكبوت . و زغار و پریدگی .</p> <p>كلاش (kallāc) ا. پ. قلاش .</p> <p>كلاش جامه (kalāc-jāme) ا. پ. كبه ماندنی كه كلاش در آن تنم نهد و ناز كلاش .</p> <p>كلاش خانه (kulāc-xāne) ا. پ. خانه عكبوت . و ناز عكبوت .</p> <p>كلاشك (kalāc-kan) ا. پ. نوعی از حلوا .</p> <p>كلاشه (knlāce) ا. پ. تلابی كه بدان چیزی از جاه بر آرد و كلاژ كه .</p> <p>كلاشی (kallāci) ا. پ. قلاشی .</p> <p>كلاع (kalā) ا. ع. نام موضعی . و ذوالكلاع الاكبر و ذوالكلاع الاصغر : نام دو نفر از پادشاهان یمن .</p>	<p>كلاع (kolā) ا. ع. ا. ع. ۰ . و سخی . و شکیانی در ممرکه و كارزار .</p> <p>كلاع (kolā) ا. ع. ۰ . كلع كلعاً و كلعاً . م. ر. كلع (kol) .</p> <p>كلاعی (kolā'iyy) ا. ع. ۰ . مرد دلیر و شجاع .</p> <p>كلاغ (kolāq) ا. پ. حصاری از چوب و یا از سنگ كه گرداگرد قیور بزرگان كند و ضریح .</p> <p>كلاغ (kolāq) و (kolāq) ا. پ. زاغ و پسترم و قیل و قزازه و غراب . و كلاغ سر رفتن : تسخر و استهزا كردن و درخشند نمودن .</p> <p>كلاغ پیمه (kolāq-pīse) ا. پ. عكه .</p> <p>كلاغچه (kolāq-če) ا. پ. عكه و كلاغ خرد و كوچك .</p> <p>كلاف (kolāf) ا. پ. كلارو كلاته بزرگ .</p> <p>كلافعی (kalāfēgi) ا. پ. سراسیگی و اضطراب و پریشانی و سرگشتگی .</p> <p>كلافه (kalāfe) ا. پ. كلابه دویسمان خام از دوك بر چرخه پیچیده . و چرخه . و سرگشتگی و سراسیمه . و كلافه شدن : سرگشته و سراسیمه شدن و مضطرب گشتن .</p> <p>كلافی (kolāfiyy) ا. ع. انگوری سید .</p> <p>مایل بسیزی منسوب برود یار كلاف كه در نزدك مدینه است .</p> <p>كلاك (kolāk) ا. پ. دشت و صحرائی كه در آن زراعت ندهد باشد . و ناراك . م. ر. و بالای پیشانی یعنی از دستگاه موی سر تا میان سر . و نام دهی دوازدهگی كرج طهران .</p> <p>كلاك (kelāk) ا. پ. چوب سرگمی كه بدان میوه ای كه دست بدان رسد چینه .</p> <p>كلاك (kolūk) ا. پ. نهی و خالی و كاراك . و موج بزرگ . و كوكاك .</p>
<p>كلاکار (kallā-kār) ص. پ. سنگ ساز و فته انگیز و جنگجو .</p> <p>كلاكل (kolākel) ا. ع. گروه های مردم . ج : كلكتة .</p> <p>كلاكل (kolākel) ا. ع. مردسبك گوشت چابك . و مرد پست بالای دوش اندام سخت گوشت .</p> <p>كلاكله (kolākelat) ا. ع. مؤنث كلاكل : زن سبك گوشت چابك . و زن پست بالای دوش اندام سخت گوشت .</p> <p>كلاكله (kolāk-muc) ا. پ. موش صحرائی و دشتی .</p> <p>كلالغر (kallāgar) قستی از غذا . و هر چه بنفذا مزه دهد مانند ادویه و عسل . و هر چه رنگ را تیره نماید مانند سرکه .</p> <p>كلال (kolāl) ا. پ. ناراك سر و كلاك . و فله كوه . و صنف و نافرانی . و عیب حلقی و جبلی . و طفل یتیم و بی پدر و مادر . و مرد بی اولاد .</p> <p>كلال (kolāl) ا. پ. - مأخوذ از نازی . نعب و ماندگی . و كم زودی . و خیرگی چشم .</p> <p>كلال (kolāl) ا. ع. ماندگی و خشگی و نعب .</p> <p>كلال (kolāl) ا. ع. م. ر. كل كلال كلالا و كلالة . م. ر. كل (kall) .</p> <p>كلال (kelāl) ا. ع. كته (kellā) .</p> <p>كلال (kolāl) ا. پ. فخار و كاسه گر و كوزه گر و سفالگر .</p> <p>كلالة (kolālat) ا. ع. هر مرده ای كه روی را فرزند و پدر و برادر و مانند آنها از صاحبان نعب نباشد و یا برادر مادی نداشته باشد و یا فرزند و پدر سایر اقربا را كلالة گویند . رگفته اند : كلالة بنراعام دوزخ را گویند . و نیز گفته اند : كلالة هر</p>	

کسی را گویند که بمیرد و وی را نه فرزند باشد و نه پدر . و هر وارثی را که سوی فرزند میت باشد وسوای پدر او کلاله گویند پس وارث و موروث هر دو را کلاله نامند . و عرب میگوید : هو این عمی لعمی ، اذا کان لاصق النسب و ان لم یکن لعمی لعمی و کان رجلاً من العشیره نقول : هو این عم کلاله او هو این اعم الکلاله .

کلاله (kalāli) م . ع . کل کلا و کلاله . م . کل (kall) .

کلالخانه (kalāl-xāne) ا . ب . جانی که در آن عرق شراب فروشد .

کلاله (kolāle) ا . ب . موی پیچیده و مجسد . و زلف آویزان بر پیشانی و کاکل . و دستنگل .

کلالیوب (kalāliūb) ع . ج . کلاب (kollāb) و کلوب (kallūb) .

کلالیوه (kalāliūwe) م . ب . سراسیمه و سرگفت و دنگ و دینگ .

کلام (kalām) ا . ع . سخن . و سخن با نایدهای که بخودی خود کافی باشد ، و اسم جنس است که اخلاق بر قلیل و کثیر هر هر دو میشود و آنرا عبارت دانند از صداهای پس در پی که در ادای معنی مفهوم باشد . و باصطلاح نحو : هر لفظ مفیدی که حاصل شود از ترکیب مستند و مستفاد ، و کلام الله : قرآن مجید .

کلام (kolām) ا . ب . مأخوذ از نازی - سخن . و سخن با نایده ووات وواج و نوله و مرخشه . و حرف . و لفظ . و نظن . و مباحث و صحبت و گفتگو . و عبارت با جمله‌ای که بخودی خود کامل باشد . و محاده . و تهنیت . و علم منطقی . و کلام آسمانی : فراتین نواد . و کلام الله ویا کلام شریف و یا کلام عزت : قرآن

مجید . و کلام کردن : گفتن و حرف زدن و سخن گفتن و مکالمه کردن . و بحث کردن . و دلیل آوردن . و بیان کردن و تفریر سخن نمودن . و ود کلام کردن : سخن را باطل کردن و رد کردن و اعتراض کردن . و بر خلاف گفتن . و بطیء الکلام : آهسته سخن و کسی که بآهستگی و ملامت سخن میگوید . و علم کلام : علم تصاحیح بلاغت . و علم منطقی . و علم بمعرفت عقاید با دله عقلیه مؤید بنقل . و حاصل کلام و یا خلاصه کلام ویا محصل کلام ، این سه کلمه را در اختصار و کوتاهی سخن استعمال مینمایند .

کلام (kelām) ع . ج . کلم (kalm) . کلام (kolām) ا . ع . زمین درشت ستبر .

کلام (kellim) م . ع . کلم تکلیماً و کلاه آ . م . تکلم .

کلان (kalān) ا . م . ب . بزرگ و عظیم و کبیر و بزرگوار . و جسیم و گنده و تاویر . و استوار و محکم . و مهین و بزرگتر . و بلند و رفیع و برین . و زیاده و افزون . و بزرگ تن . و جمعیت انبوه . و افسر و تاج سر . و کلان روضه : از انقلاب آنحضرت صلی الله علیه و آله است . و روز کلان : روز بزرگ و عید و روز جشن .

کلان (kelān) ا . ب . کلیدان و بند و بست در باغ و جز آن .

کلان بینی (kelān-bīni) م . ب . بزرگ بینی .

کلان پیشه (kelān-pīce) ا . ب . ناویکی در بینای چشم و اختلال بینایی .

کلاقتر (kalān-tar) م . ب . بزرگتر و عظیم تر . و جسیم تر و گنده تر و تنومند تر . کلاقتر (kolān-tar) ا . ب . کسی که

اختیار شهر و امور و عابای آن شهر متعلق بدو میباشد و صاحب اختیار شهر و رئیس شهر . کلالسال (kalān-sāl) م . ب . پیر و سالدیده و سن .

کلالساللی (kalān-sāli) ا . ب . پیری و سالدیدگی و افزونی و بسیاری عمر .

کلالشکم (kalān-cakam) م . ب . بزرگ شکم .

کلان کار (kalān-kār) م . ب . توانای در کار و عمل مانند آسمان . و کار آورده و مجرب و حاذق .

کلالگوش (kalān-guc) م . ب . بزرگ گوش .

کلالنی (kalāni) ا . ب . بزرگی و بزرگواری . و قد و قامت . و گندگی و تنوری .

کلاو (kalāv) ا . ب . غوک و وزغ . و دسه . و کلانه . و چرخ کلانه - بازی و چرخه .

کلاور (kalāvur) ا . ب . غوک و وزغ .

کلاوو (kalāvū) ا . ب . نوعی از موش صحرانی .

کلاوه (kalāve) ا . ب . کلانه و چرخه . و غوک و قریاغه . و مضطرب و سرگشته و سراسیمه . و کلاوه چرخ : منطقالبروج . و گردش چرخ . و کلاوه شدن : سرگشته و سراسیمه شدن .

کلاوه (kolāhi) ا . ب . سرپوش . و هر چیزی که از پارچه پوست و نمد و زوبند تیرمه و جز آن سازند و وجه پوشش بر سر گذارند . و دستار و سریند و عصابه و هر چه بر دور سر بچسند . و تاج و دهبیم و افسر . و تاج درویشی . و کلاه انداختن ویا کلاه بر انداختن : شاد شدن و خوشحال نمودن و شادکامی نمودن با

<p>گرمیده و زن جلیبی و حرص و آزار و بدی، و خوردن بدون سیری . و دیوانگی سگ از خوردن گوشت آدمی . و دیوانگی مردم از گردیدن سگ هاو . و نوعی از دیوانگی ستور . و در آندگی و سن میان بکره چاه و جوب آب ، و فعل دو همة این معانی از سمع آید .</p>	<p>و کلب و کلاب، ج ج : اکلاب و اکالیب . کلب (kalb) ا.ع. شیر یسه . و نخستین آب رود دیار . و دوال از پوست ناپیراسته . و کرانه شته . و منخ قبضة شمشیر . و گیسوی شمشیر . و بند شمشیر . و هر آنچه بدایت چیزی را استوار کنند . و خط میانه پشت اسب . و یکدانه جو . و آهن پاوه سرتون</p>	<p>انلاف مال و تیزی . و کلاه بر سر نهادن : عظم دادن و بزرگ و نامردن و توفیر نمودن و اعتبار دادن . و کلاه چرخ : آسمان . و آفتاب . و کلاه زور و یا زورین کلاه : از القاب زنها ایران است . و کلاه زمین : آسمان . و آفتاب . و نوعی از سماروخ که در جاهای نمناک</p>
<p>کلب (kalab) م.ع. کلب کلبا (از باب سمع) : خشنک شد و غضب کرد . و کلب فلان : سفید شد فلان . و فرومایه گردید . و کلب الشجر : درخت و خش شد برگ درخت از ترسیدن آب و چسبید بیجای کسی که بر آن عبور کرد . و کلب الرجل : گوید آن مرد را سگ و پانگ هار . کلب (kaleb) ص.ع . کلب کلب : سگ هار و گزیده . و رجل کلب : مرد دیوانه از گردیدن سگ هار . ج : کلبی (kalbā) .</p>	<p>آسیا . و چوبی که دیوار را بدان تکه بدهند . و چنگال آهنین پالان که مسافر توشه دان و ایران آورید . و دوال سرخ که میان دو طرف ادم توشه دان باشد . و قسی از ماهی که آنرا کلب البحر گویند . و ستاره ای . و نام قبیله ای از قضاة . و ام کلب : نام دوختی خرد و خاردار . و داء الکلب : قسی از جنون - جی که از گردیدن سگ هار عارض میشود . و دیور الکلب : کلبانی در حوالی موصل . و رأس الکلب : کرمی . و کف الکلب : گیاهی . و کلب الکلب : سگ هار . و لسان الکلب : نام گیاهی . و نام شمشیر تیب که سه ذراع طول داشت و سیزده سگ بود مانند سبزه . و نهر الکلب : نام جوی میابن بیروت و صیداء .</p>	<p>روید . و کلاه زنگله : نخته کلاه بیضی کلامی که از آن زنگله و دم رو بآه آویزان کنند و بر سر مردم کم فروش نهاده محبت آنرا دیوارها گردانند . و کلاه شکستن : برگردانیدن گوشه کلاه و کج گذاشتن کلاه . و کلاه قاضی : نوعی از سماروخ که در جاهای نمناک و دیوارهای حمام روید . و کلاه سوشه شکستن : فخر کردن . و کلاه ملک : پادشاه . و کلاه مولوی : کلاه نراز که در او شایر بر سر نهند . و کلاه نهادن : تواضع کردن . و عجز و زبونی نمودن . و سجده کردن و سر بر زمین نهادن . و زوره کلاه : خود و منفقر .</p>
<p>کلبا (kolbā) ا. پ . بلفظ زند و پا زند : سگ .</p>	<p>کلبا (kolbā) م.ع. کلب کلبا (از باب باب ضرب) : تب زده گردید . و کلبیت الراویة : دوال سرخ دوختم میان دو طرف ادم آن توشه دان . و کلب القهرس کلبا (از باب نصر) : مهیز زد آفت اسب را . و کلب الادمیم : برید آن پوست را . و کلب الرجل (مجهولا) : عقل رفته و مدعوش شد آن مرد از دیوانگی گردیدن سگ هار .</p>	<p>کلاه دار (kolih-dār) ا. پ . پادشاه . کلاه داری (kolih-dārī) ا. پ . پادشاهی و سلطنت . کلاه زور (kolah-zar) ا. پ . از نامهای زنان است . کلاهو (kalahu) ا. پ . نوعی از آهنی بی شاخ . کلاهور (kalahur) ا. پ . نام پهلوانی مازندرانی .</p>
<p>کلبات (kalabat) ا.ع. نام چند شته . کلبیات (kalabiat) ا.ع. ج. کلبه (kalbat) . کلبیاد (kalbiad) و (kolbid) ا. پ . نام پهلوانی تورانی که دست ف پیرز کشته شد . کلبیاسو (kolbasu) ا. پ . چلباسه زهر دار .</p>	<p>کلب (kalb) م.ع. کلب کلبا (از باب باب ضرب) : تب زده گردید . و کلبیت الراویة : دوال سرخ دوختم میان دو طرف ادم آن توشه دان . و کلب القهرس کلبا (از باب نصر) : مهیز زد آفت اسب را . و کلب الادمیم : برید آن پوست را . و کلب الرجل (مجهولا) : عقل رفته و مدعوش شد آن مرد از دیوانگی گردیدن سگ هار .</p>	<p>کلاهون (kalhūn) ا. پ . نام مبارزی جنگجو . کلب (kalbi) ا.ع. سگ . و هر حیوانی سبع گزیده آن . و رجل کلب : مرد گزیده و بدحوی . ج : اکلب و کلاب</p>
<p>کلبت (kalbat) ا.ع. سگ ماده . ج : کلابه کلبات . ج ج : کلبات . و دوختی خار دار . و درخت خشک غاری از خار و برگ . و ام کلبت : تب و حس . و وینو کلبت : قبیله ای .</p>	<p>کلب (kalb) ا. پ . سگ خورده از نازی . سگ . کلب (kalab) ا. پ . گردا گرد دمان و منقار مرغ .</p>	<p>کلب (kalbi) ا.ع. تنگی . و سختی زمانه و سختی سرما . و پانگ سگ هار</p>
<p>کلبه (kolbat) م.ع. امراهه کلبه : زن گرفته بدحوی .</p>	<p>کلب (kalbi) ا.ع. سختی و سختی و خشکسالی و نقطه . و سختی سرما . و دکان</p>	<p></p>
<p>کلبه (kolbat) ا.ع. سختی و تنگی و خشکسالی و نقطه . و سختی سرما . و دکان</p>	<p></p>	<p></p>

کَلتَه (kollat) ا.ع. هجره از طام . و کرانه . و گوشه .

کَلتَه (kolatat) ص.ع. **فَرَس فَذَة کَلتَه** : اسب فرام آمده و دست و پان خود را جمع کرده تا برجهد .

کَلتَه (kollahat) ا.ع. نوعی ازده فاد .
کَلتَوی (kellavisy) ص.ع . منسوب بکلتا ، مؤنث کلا .

کَلتَه (kalle) ص.پ . حیوان پیر سالخورده از کار باز مانده و از کار افتاده خواره وحشی باشد یا اهلی . و دم بریده . و هر چیز ناقص و کوناه و پست و حقیر و اندک . و نامربط . و آنکه زیانش بفضاحت جاری نشده باشد و حرفها را بنویس توانا از استخراج ادا کند . و چوبدستی گنده ای که پرکده دست را .

کَلتَه چوب (kalte-yub) ا.پ. چوبدستی گده و ستبر و کوناه مردود بشانرا .

کَلتَب (kalsals) ا.ع. بنخیل و در ترتیبه تشریفی .

کَلتَمَه (kalsamat) ا.ع. فرام آوردن گوشت و خسار بی تشریفی .

کَلتوم (kolzum) ا.ع . مرد بزرگوشت و خسار نیکووی . و پیل . و پیل بزرگ . و حبر پاره ای که بر سر دوش بندند . و از اعلام است . و ام **کَلتوم** : نام دختر آنحضرت صلی الله علیه و آله . و نام دختر حضرت علی بن ابیطالب از حضرت فاطمه علیها السلام تزوجها عمر بن الخطاب رضی الله عنه .

کَلج (kelj) ا.پ. سید حمای و کاس که بدان سرگی و پلیدیها کنند . و عجب و خودستایی و تکبر و تجبر . و نیز چین و تا .

کَلج (kalaj) ا.ع. مرد جوان مرد دلاور .

کَلج (kolj) ا.ع. مرد دوشه و توانا .

کَلجَان (kaljān) ا.پ . مزله و مسل خاکروده و پلیدیها .

که مقدار آن چهار میلیون و سیصد و بیست میلیون سال باشد .

کَلپ (kalap) ا.پ . کلب و گردا گرد دمان و منقار مرغان .

کَلپترَه (kalpatre) ا.پ. بی منی و یهوده . و زبون .

کَله (kallal) ا.ع. کار کنند .

کَله (kellat) ا.ع. حالت ترکیب و چگونگی . و نقاب و پرده ای تک مر زنان را . و سایان . و پشه خانه و پشه دان . و طره از پشم سرخ که جهت آرایش بر خود ج گذارند .
ج : کلال و کلل (kelal) .

کَله (kellat) م.ع. **کل کَلاد کَله** . مر. کل (kall) .

کَله (kollat) ا.ع. تأخیر و درنگ . و مؤنث کل . مر. کل (koll) .

کَلت (kalt) م.ع. **کَلتَه کَلتَا** (از باب ضرب) : فرام آوردن آنرا . و **کَلتَه فی الإناء** : ریختن آنرا در خنور . و **کَلت الفرس** : ناختن آن اسب را . و **کَلت الشیء** : انداختن آن چیز را .

کَلت (kolat) و (kollat) ص.ع . **فَرَس فَلت کَلت** او **فَلت کَلت** (بدون تندید) : اسب شتاب نیز و و .

کَلتا (kella) ا.ع. مؤنث کلا یعنی هر دو .

کَلتَان (kallūn) ا.پ. بازوهای چارچوب در خانه .

کَلتَان (kellāne) ا.ع. تشبیه مؤنث کل یعنی هر دو .

کَلتَب (kallab) و (kollab) ا.پ . دورنگی و نفاق و ریا و فریب .

کَلتَب (kallab) و (kollab) ا.ع . ناراستی . و دودمانگی و سستی دوکارها .

کَلتَبَان (kallabān) ا.پ . نقلان و دیوت و زن جلب و غلبان .

میغوش . و موهای دراز در کرانه بینی سنگ و گریه . و دمال . و یک تاه رسن لیف خرما که بدان دوز درزند . و نام موضعی .

کَلبَه (kalebat) ا.ع. دوختی خاردار که کلبه (kallhat) نیز گویند .

کَلبَه (kalebat) ص.ع. **ارض کَلبَه** : زمینی که از بی آبی گیاه آن مانند خار گردیده باشد .

کَلبَتَان (kalbatāne) ا.ع . حبینه تشبه : انبر آهنگران که آهن نافته را بدان از کوره در آورند .

کَلبَتَان (kalbatān) و (kalbatayn) ا.پ. - مأخوذ از نازی - ماشرز و ماشه و انبر آهنگران که بدان آهن نافته را از کوره بر آورند . و گلگیر شمع . و ابزاری که بدان دندان را از ریشه کشند و جراحان بدان رگها را بگیرند و چغرسه نیز گویند .

کَلبَث (kalbas) و (kolbos) و (kolabes) ا.ع. زفت تشریفی و در ترتیبه .

کَلبَسَد (kolbad) ا.پ . حجره و خلوتخانه .

کَلبَسو (kalbasu) ا.پ . چلباسه بزرگ .

کَلبَت (kolbak) ا.پ. تالاری که بروی خرمن سازند برای محافظت از باران . و خانه کوچکی که در شبان در سرخرمن و فالیز - آزد .
کَلبَه (kolbe) ا.پ. خانه کوچک تنگ و تارک . و حجره . و دکان . و کتبخ گوشه .
و **کَلبَه احمدیان** : دامن سرا و سرای عراداران .

کَلبِی (kalhi) ص.پ . منسوب بکلب و سگ .

کَلبِی (kalbiyy) ص.ع. منسوب بکلب و سگ . و منسوب بقبیله کلب .

کَلپ (kalp) ا.پ. روز و شب برهما

کل جمع (kol-jam) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - جمع کل .	تون ناب و آنکه کوره حمام را می‌بروزاند و آنرا گرم میکند .
کلجه (kolje) ۱. پ. - جامه آستین کوناهی که بروی قیابوشند .	کلد (kald) م . ۰ ع . کلد الشیء کلدآ (از باب ضرب) : گردآورد و فراموش کرد آن چیز را .
کلج (kolc) ۱. پ. - سب حمامی و کناس که بدان سرگین و پلیدها کشند . و چرک و وسخ . و عجب و خودستایی و تکبر و تجبر .	کلد (kald) ۱. ع . جای رست و درشت بی سنگ ریزه . و زمین درشت . و پشته . و بنگ .
کلج (kolc) ۱. پ. - نان ریزه . و نوعی از پوشاک پشمین که از کشمیر آورند .	کلده (kaldat) ۱. ع . از اعلام است . و حارثین کلده : نام طیبی مرتازیان را که معاصر با آنحضرت صلی الله علیه و آله بود . و ابو کلده : کنفاری .
کلجکاد (kal-çakad) ۱. پ. - رنج و آزار از کجلی سر .	کلده (kaladat) ۱. ع . واحد کلد یعنی یک قطعه زمین درشت .
کلجنگ (koln-çang) ۱. پ. - خریچنگ . و جمبیت و منگنه .	کلده (kaldah) ۱. ع . سخت و درشت . و گنده پیر . و پیزه زن .
کلجه (kol-çe) ۱. پ. - کلجه .	کلده (kaldahat) ۱. ع . نوعی از رفتار .
کلجیچه (kalçiçe) ۱. (kalçiçe) ۱. پ. - غلجیچه و حالت خنده‌ای که گاه خاریدن کندها و زیر بغل پدید می‌آید .	کلدم (kaldani) ۱. ع . درشت و زشت .
کلج (kelh) ۱. پ. - یک نوع صفتی شبیه بمسطکی که بارزرد و یا بیرزرد نیز گویند .	کلدوم (koldum) ۱. ع . کوتاه و کوتاه بالا .
کلجه (kalhabat) ۱. ع . آواز آتش و زیانه آن .	کلده (kalde) ۱. پ. - زمین سخت و درشت . و زمین بی حاصل . و نام شخصی .
کلجه (kalhnbat) م . ۰ ع . کلجه باسیف کلجه : بششیر زد آنرا .	کلز (kalz) م . ۰ ع . کلزه کلزآ (از باب ضرب) : گرد آورد آنرا .
کلجه (kaluhat) ۱. ع . دغان . و گردا گرد دغان . بی : ما قبح کلجته .	کلز (kelz) ۱. پ. - بیخ دوخت انار دشتی .
کلجم (kelhem) ۱. ع . خاک و گرد و غبار .	کلز (kelazz) ۱. ع . مرد درشت بی دردم اندام .
کلنج (kol-) ۱. پ. - کلنج گیاهی .	کلس (kels) ۱. پ. - آهک .
کلنجان (kolvan) ۱. پ. - آهک حمام .	کلس (kels) ۱. ع . آهک . و ساروج که آهک آمیخته با خاکستر باشد .
کلنج (kalaxç) ۱. پ. - وسیع و چرکی که بر اندام دست و پانجهند . و کلنج بستن : چرک شدن و چرکین شدن .	کلس (kols) ۱. پ. - بنه سلاجی کرده .
کلنخن (kolxan) ۱. پ. - گلخن و بون مام و کلنغان .	کلته (kolant) ۱. ع . تیرگی مایل سیدی .
کلنخن تاب (kolxan-tâb) ۱. پ. -	
کلسرا (kolserâ) م . ۰ پ. - خراب و تپه و میوب .	
کلسرا (kolserâ) ۱. پ. - دشمن و خصم .	
کلسمه (kalsamat) م . ۰ ع . کلسمه الرجل کلسمه : درنگ کرد آن مرد در ادای حقوق از کامل و تبلی . و کلسمه فلان : بشتاب رفت فلان . و کلسمه الله : آهنگ کرد بسوی وی .	
کلسیا (kalesiyâ) ۱. پ. - کشت و کلیا .	
کلشمه (kalçamat) ۱. ع . گنده پیر .	
کلصمه (kalsamat) م . ۰ ع . کلصم الرجل کلصمه : گرفت آن مرد .	
کلط (kolot) ۱. ع . مردمان گناخ و متقلب از شای و خرمنی .	
کلطه (kallat) و (kolat) و کلطه (kalznt) و (kolaznt) ۱. ع . رفتار لنگ و بریده پا و در بدن آن (و الفعل من سمع) .	
کلع (kal') م . ۰ ع . کلع واسه کلعاً (kal'on) و کلعاً (kala'on) (از باب فتح و سمع) : چرکناک گردید سر او . و کذا : کلع الاناء و السقاء . و کلع الوسخ علیه : خشک گشت بر آن چرک . بر جمید . و کلت وجه کلعاً (از باب سمع) : کفته در میانک شد پای او . و کلع البعیر کلعاً و کلاعاً : کفته گردید سبیل آن شتر .	
کلع (kel') م . ۰ ع . و جل کلع : مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس . و هو کلع مال : او را بدارنده و نیکو تیمار کننده شتران است . ج : کلته (kala'at) .	
کلع (kala') ۱. ع . سخت ترین جنگ . و نیز شقاق و شکافتن و چرک در میانک پای .	
کلع (kala') م . ۰ ع . کلع کلعاً و	

و كَلْعَاءُ . مر . كَلْع (kal') .

كَلْع (kal'e) ص . ع . **بَعِير كَلْع** : شتر کفت سبل . و **سَقَاء كَلْع** : شش کَلنج بست . و **اِثَاء كَلْع** کذلک . و **رَجُل كَلْع** : مرد چرکین سیاه گون از ویم و چرک .

كَلْعَة (kol'at) ا . ع . بیماری مر شتر و آ که سیاه گرداند و یکفاند مؤخر آنرا و بریزاند موی و آ .

كَلْعَة (kala'at) ا . ع . پاره ای از گوشتدان .

كَلْعَة (kala'at) ص . ع . **نَاقَة كَلْعَة** : ماده شتر کفت سبل .

كَلْعَة (kala'at) ع . ج . **كَلْع (kel')** . **كَلْعَنْد** (kol'ond) ا . پ . مردم خود رای و سرکش و ناموار و نازناشیده . و امر دقوی میکش . و مردم هرزه گوی .

كَلْفَر (kalqar) ا . پ . قسمی از پشم و کدرک بسیار نرم . و نوعی از هیزم برای سوختن .

كَلْفِي (kalqi) ا . پ . کَلنج و چینه .

كَلْف (kell) ا . ع . مرد عاشق .

كَلْف (koll) ع . ج . ا کلف و کلفاء .

كَلْف (kolaf) ا . ع . سیاهی زردی آید . و سرخی سیاهی آید . و خال روی . و رنگ روی میان سیاهی و سرخی .

كَلْف (kalaf) م . ع . **كَلْفَت بَه كَلْفَاءُ** (از باب سَمع) : آرزند گردیدم از را و شینۀ او شدم . و **كَلْف كَلْفَاءُ** : سیاه آید . و **بَرْدِي و سَرخ آید** : سیاهی گردید . و **كَلْفَت حَمْرَة** : آید . و **آید** : سرخی آن .

كَلْف (kalaf) ا . پ . خالهائی مانند دانه کبجد که بر روی پدید آید . و منقار مرغان .

كَلْف (kalaf) ا . پ . - مأخوذ از نازی - لکه‌مانی که بر روی ماه و آفتاب دیده شود .

و هر لکه سیاه و تنگ کوچکی بر اندام آدمی که بسنج و تفت نیز گویند .

كَلْف (kalaf) ا . پ . - مأخوذ از هندی - قسمی از رنگ موی . و قسمی از آهلو و نشاسته .

كَلْف (kolaf) ع . ج . **كَلْفَة (kolfat)** . **كَلْفَاء** (kal'af) ا . ع . شراب و خمر و می .

كَلْفَاء (kall'af) ص . ع . مؤنث ا کلف . **بِق** : **نَاقَة كَلْفَاء** : ماده شتر سرخ سیاهی آید . **ج** : **كَلْف (koll)** .

كَلْفَة (kolfat) ا . ع . سرخی سیاهی آید . و سرخی مایل بترگی . و رنج و سختی . **ج** : **كَلْف (kolaf)** .

كَلْفَت (kolfat) ا . پ . - مأخوذ از نازی - زحمت و رنج و محنت و تصدیع . و خدمتگار . و کنیز .

كَلْفَت (kallat) ا . پ . منقار مرغان . **كَلْفَت** (kolof) ا . پ . شیر و دوش و نامواری .

كَلْفَتِي (kolofli) ا . پ . شتری و دوشی و نامواری .

كَلْفَشْتِك (kalfaxcang) ا . پ . یعنی که در زمستان سخت در زیر ناردانها بشکل مخروط و مانند دم گاو بندد و تنگاله و تنگاله و تنگاله و گلفه‌شنگ نیز گویند .

كَلْك (kalk) ر (kolk) ا . پ . بقل و آغوش .

كَلْك (kelk) ا . پ . هرنی میان کلاواک . و نیز قلم کتابت . و ناب و دندان نیز حیوانات سبع . و آتشدان . و تیره و صمغی در نهایت تلخی .

كَلْك (kolk) ا . پ . کوك و پشم نرمی که از بز یا شانه بر آرد .

كَلْك (kalak) ا . پ . بیضغ و بیشتر نضاد . و آتشدان گلی و سفالی . و بست های چند از چوب و نی و علف که بر هم بندند و همگی چند پر باد کرده بر آنها نصب کنند و بروی آن نشسته از آجایای عقیق عبوس کنند . و

انجمن و مجمع مردمان . و صداع در دسر . و شوم و نابارک . و خربزه نارسیده . و غوزه پنبه ناشکنده . و گاو میش زینۀ جوان . و

مصفر کل بمعنی کچل . و نام موضعی از نواحی دافغان که بخوبی گندم موصوف است . و

كَلْك زدن : در هر انجمن در آمدن و بهر اجتماعی از مردم رفتن . و **كَلْك کردن** : انجمن کردن و کنشکاش نمودن .

كَلْك (kalak) و (kalek) ا . پ . پرنده‌ای که بوم نیز گویند .

كَلْك (kelek) ا . پ . خنصر و انگشت کوچک . و لوج و کاج و احوال .

كَلْك (kolok) ا . پ . لوج و احوال . و درد شکم .

كَلْكَال (kal'kal) ا . ع . سینه . و ماین در چنبر کردن . و جای تنگ بستن اسب .

كَلْك پیرا (kelk-pirā) ا . پ . کتابت و نویسنده و خوشنویس . و قلم فروش .

كَلْك تِه (kal'kalle) ا . پ . نام شهر ایالت یگانۀ هندوستان .

كَلْك خَسْب (kalak-xasb) ص . پ . مردم مفلس و پریشان . و آنکه در مدت زمستان در گلخن حمام را کرده ها و مطبخها بر سرد .

كَلْك زو (kal'kazu) ا . پ . جاروب مندرس و کهنه .

كَلْكَل (kal'kal) ا . پ . هرزه گویی و سخن بی معنی و لاطائل . و پرسش و سؤال . و لیموی بسیار ترش .

كَلْكَل (kal'kal) ا . ع . سینه . و ماین در چنبر کردن . و جای بستن تنگ اسب .

كلكس (kelkej) و (kalkal) و (kolkol) ا. پ. دارویی که بتازی مقل گیرند.	کلم (kalm) ا. ع. جراحت و خشکی. ج. کلم و کلام .	امراهه کلمانیة : زن بسیار کلام و پرگو و زبان آور .
کلكل (kolkol) ا. ع. مرد بيك گوشت بابك. و مردیست بالای دوست اندام سخت گزشت .	کلم (kalm) م. ع. کلمه کلماً (از باب نصر و ضرب ؛ مجروح نمود آنرا و خسته کرد . و قریء قوله تنالی : اخر جنا لهم ذابة من الارض يكلمهم ای تجرحهم .	كلمة (kelmat) و (kelmat) ا. ع. سخن و لفظ و كلمه. ج. كلمات (kalmât). كلمة (kalemât) ا. ع. بلسنت اهل حجاز: سخن و لفظ و كلمه و کلام. و يك قصيدة تمام و كتر از آن. ج. كلم (kalem) و كلمات. و
كلكلان (kolkollân) ا. پ. کسی که در فقه جوی خانه را بوی و اگذار کرده باشند. و کسی که هر کاری را مرکب گردد . و بزنگ خانه .	کلم (kalam) ا. پ. گیاهی مأكول و حویجی که در آنها کنند و دارای چند نوع و نوعی از آن که رومی است بدستار عربان و زهد فروشان ماند .	كلمة الله : حضرت عیسی . و الكلمة الباقية : كلمه توحيد .
كلكلانج (kelkalânej) ا. پ. يك قسم مسجونی ذائع قولج و عسر البول .	کلم (kalem) و (kelom) ع. ج. كلمه (kalemât) و (kelamat) .	كلمة (kelamat) ا. ع. سخن و لفظ و كلمه و کلام. ج. كلم (kelam) .
كلكله (kolkole) ا. پ. يك قسم غلیانی کوچک .	کلم (kelem) ا. پ. باط و کلمی .	كلمتان (kalematâne) و كلمتين (kalematayn) ا. ع. بینه تشبه: در كلمه و دو لفظ . و دو قسم از کلام. و
كلكليچه (kelkelijeh) ا. ب. غلیجیه.	کلما (kalmâ) ا. پ. بلسنت زند و بازند: درخت انگور که بتازی کرم نماند .	كلمتی الشهادة : كلمه لاله الاقاه و كلمه محمد رسول الله صلواته عليه وآله .
كلكلم (kalkam) ا. پ. كافتگی و شكافتگی . و آژندك و قوس فوج .	كلاما (kolla-mâ) ع. یعنی هرچه .	كلمح (kelmech) ا. ع. خاك و گرد و غبار .
كلكم (kalkom) و (kolkom) ا. پ. متجنین .	كلاما (kollo-mâ) ع. یعنی غالباً . و هر وقت و هر زمان .	كلمرغ (kal-morq) ا. پ. نوعی از كركس .
كلكنك (kelkonk) و (kelkanek) ا. پ. تنم خرقه .	كلمات (kalmât) و (kalemât) ع. ج. كلمه (kalmât) و (kelmat) .	كلمسة (kalmasat) م. ع. كلمس كلمسة : رفت .
كلكي (kalki) و (kalki) ا. پ. جینه و پری که دو بزم و درزم پادشاهان و جوانان خوش صورت و مردمان شجاع و دلآور بر دستار و کلاه زندت .	كلمات (kalmât) ا. پ. - مأخوذ از نازی - كلمه ها و الفاظ . و اقوال. و مكالمه و سخن و کلام و گفتار و تقریر .	كلموژ (kalmūj) ا. پ. كلیاه ای که سر آن ببار ماند .
كلكي (kalaki) ص. پ. هرزه گرد و هرچانی .	كلماتنگ (kalmâ-sang) ا. پ. فلاخن .	كلمه (kaleme) ا. پ. - مأخوذ از نازی - لفظ و سخن . و کلام و گفتار . و يك جزء از کلام . و كلمه طيبه: گفتار نيك . و كلمه بكمه : لفظ بلفظ .
كلكيس (kalkis) ا. پ. فرقة كوكدان .	كلمانی (kalmâniyy) و (kelamâniyy) ص. ع. و رجل كلمانی: مرد نيكو سخن و صبح کلام . و كذلك : رجل كلمانی .	كلمی (kalma) ع. ج. كلم .
كلكينه (kalkine) ا. پ. قسمی از پارچه ابریشمی که مشعل دوخواه نیز گویند .	كلمانی (kellenâniyy) ص. ع. و رجل كلمانی : مرد بسیار کلام و پرگو و زبان آور .	كلن (kolan) ا. پ. گلوله . و گرمی که در گردن راعضای مردم بپرسد . و باغره و داء القبل . و بنة زده .
كلكي و جینه .	كلمانی (kelemmâniyy) ص. ع. و رجل كلمانی : مرد نيكو سخن و صبح کلام .	كلنبه (kolonbe) ا. پ. نان كلیجیه ای که درون آرز از حلوا و مغز بادام پر کرده باشند . و مطلق گلوله خواه سنگ و یا بجز آن .
كلل (kolal) ا. ع. حال و شال .	كلمانیة (kellemâniyyat) ص. ع. و	كلل (kalel) ع. ج. كة (kellat) .

کلنج (kelanj) ا.پ. چرك. و سنج . و عجب و خودستایی و تکبر. و انگشت کوچک و خنصر .

کلنچار (kelanjär) ا.پ. خرنجنگ و سرطان . و خرنجنگ دریائی .

کلنجر (kelanjär) ا.پ. موضعی در هندوستان .

کلنجرئی (kulenjari) ا.پ. فسی از انگور سیاه و این قسم از انگور دهرات بخوبی عمل میآید و درنازکی و شیرینی معروف است گویند خوشه آن تا پنج من تبریز میشود و هر دانه‌ای از آن تا پنج دم .

کلنجرئی (kelanjari) ص.پ. منسوب بکلنجر هندوستان .

کلنچک (kelanjek) ا.پ. انگشت کوچک و خنصر .

کلنچک (kelanjek) و (kolanjak) و **کلنچک** (kolançak) ا.پ. خرنجنگ و سرطان .

کلند (keland) و (koland) ا.پ. کلنگ و دست افزاری نقب کنان و گل کاران و سنگتراشان که بدان زمین را کنند و تبر تیشه. و دست افزاری که بدان درخت رزرا آرایش کنند .

کلند (koland) ا.پ. کلیدان و کلان در باغ و کوچه . و هر چیز نازناشیده . و چوبی که بر فلابه سگ بندند و مساجور .

کلند بسردار (kaland-bar-där) و (koland-bar-där) ا.پ. کلنگ دار .

یاده ای که جهت ساختن راه پیشاپیش لشکر می رود .

کلندو (kelandar) ا.پ. مردم نازناشیده و ناهموار و قلندر . و چوب گنده نازناشیده که در پس در اندازند تا دود گنده نشود . و کنده‌ای که بر پای میمرمان و گنه‌گاران و گریز پایان گذارند .

کلندوره (kelandore) و (kolandore)

ا.پ. قلند و مردم ناهموار در شست نازناشیده . و چوب گنده نازناشیده .

کلندگر (keland-gar) ا.پ. آنکه با کلنگ کار میکند . و کلندردار .

کلندن (kolandan) ف. م. تکانیدن و افشاندن فرش و خالی و دامن و جز آن .

کلنده (kalande) ا.پ. لکلنکه یعنی چوب کوچک که یک سر آن بدول آسیا و سر دیگرش در سوراخ سنگ آسیا نصب است و از گردش سنگ بحرکت آمده کم کم دانه از دول در آسیا میریزد .

کلندی (kolandi) ا.ع. پشته و زمین درشت .

کلندی (kalandi) ا.پ. زمین سخت و درشت . و کلندردار .

کلندییدن (kalandidan) ف.م. پ. کلدن و شکافتن و کافتن زمین .

کلنز (kolnaz) ا.ع. درهم اندام . و نزدیک اندام . و روی درشت کوناهمی غیرمستند .

کلنک (kalenk) ص.پ. کاج و احوال و لوح .

کلنک (kelnak) ا.پ. تخم خرنه .

کلنک (kelnak) و (kelank) ا.پ. سوراخ کلیدان .

کلنک (kelonk) ا.پ. پرنده ای کبود رنگ دراز گردن بزرگتر از لک لک که آنرا شکار کرده خوردند و پرهای زیر دنب آنرا بر سر زنند . و نیز خروس بزرگ .

کلنک (kolank) ا.پ. کلنگ و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .

کلنک (kelnak) ا.پ. خرنه .

کلنکی (kolonki) ا.ص. پ. آژمند و حریص و طمسکار . و کسی که با کلنگ و تیشه کار میکند . و نومی از خروس .

کلنگ (kelang) ا.پ. سوراخ کلیدان .

کلنگ (kolang) ا.پ. کلنگ و پرنده‌ای کبود بزرگتر از لک لک و ماکول . و پرنده کلان خوش اصل .

کلنگ (kolang) ا.پ. کلند و دست افزاری که بدان زمین و دیوار کنند .

کلنه (kolne) ا.پ. مغز مرغ .

کلو (kolu) ا.پ. کلاتر بازار . و رئیس و ریش سفید محله . و نان بزرگ ووغنی .

کلوه (kalu) ص.ع. و **چل کلوه** العین : مرد یدار سخت چشم که خواب بر آن چیره شدن تواند .

کلوا (kalva) ا.پ. گرتنگی ریخته چیزی . و وصل چیزی چیزی دیگر . و غوک و قرباغه .

کلواذ (kalvaz) ا.ع. نام زمینی .

کلواذ (kelvaz) ا.ع. تأیوت تورات . و ام **کلواذ** : سختی و بلا .

کلواذاء (kalvazā) و **کلواذی** (kalvāzī) ا.ع. نام دهی در بناد .

کلوب (kolub) ا.پ. شکل و قالب و کالبد .

کلوب (kaliub) ا.ع. مهمیز . و کلیمان و ابرو . واره . ج : کلایب .

کلو بنده (kolu-bende) ا.پ. بزرگ و مهتر غلامان .

کلوه (kulvat) ا.ع. لغتی الکیه لامل الین یعنی کرده و قلبه . ج : کل (kollā) .

کلوتک (kolutak) و (kolutak) ا. کلوتک و چوبی که بدان جامه را دفاتی کنند .

کلوته (kolute) ا.پ. حلقه دام . و دامک دوشیزگان که بمنزله کلام است مرپسران را و آن رویا کی باشد مانند دام کدخترگان بر سر کنند و بتازی شبک مانند . و کلاه گوشه دار پرینه که بر سر کودکان پوشند و گوشه های آنرا زیر چانه بپند .

کلوج (kaluj) ا.ب. نانی که خمیر آن از دیوار تنبور ریخته و در میان آتش پخته شده باشد. و دست و پای بس انگشت که انگشتان آنها را بریده و یا سرما زده باشد.

کلوج (koluj) ا.ب. قرص کلو که نان روغنی بزرگ باشد. و غرده نان.

کلوج (kaluc) ب.م. کلوچیدن ا.ب. بدل و عوض. و تبدیل. و بازگشت. و مکانات. و خائیدگی چیزهایی که صدا کند مانند نبات و نان خشک.

کلوجیدن (kalucidan) ف.م. ب. خائیدن و جایتیدن چیزهایی که دوزیر دندان صدا کند مانند نان خشک و نبات.

کلوح (koluh) م.ع. **کلح کلوحاً** و **کلاحاً** (از باب فتح): ترشروی کرد و در کسب لباها و چندانکه واگردید لباها او.

کلوخ (kalux) ا.ب. خشت خام و ناپخته.

کلوخ (kolux) ا.ب. گل خشک شده و خاک برهم چسبیده سخت شده. و لخته‌های دیوار کهنه افتاده. و خشت پاره. و گول و ابله و احسن. و مردفرومایه دلاور. و **کلوخ** **اوب مالیدن** و **یا بر لب زدن** و **یا بر لب نهادن**: معنی داشتن کاری. و کرده خود را متکثر شدن و خوب شدن و از کاری که مرتکب است هود داشتن. و از کاری که بین بعضی و مظنون بعضی دیگر است دوری گرفتن.

کلوخ امرود (kolux-amrud) ا.ب. امرود بزرگ نامهور بی‌مزه.

کلوخ انداز (kolux-andaz) ا.ب. -روانخانی که در زیر کنگره های دیوار قلعه سازند و از آنها سنگ و آتش و خاک و خاکستر بر سر دشمن ریزند. و فلاح. و پسر پسر و دختر دختر فرزند شخص و نیره فرزند.

کلوخ انداز (kolux-andaz) و **کلوخ اندازان** (kolux-andazan) ا.ب. سیر و گشت و عیش و عشرت. و شراپنوردی که پیش از ایام پرهیز و اواخر ماه شعبان کنند. و نام روز سلخ ماه شعبان.

کلوخ چین (kalux-çin) ا.ب. توفه از کلوخهای روی هم نهاده. و **کساوخ چین کردن**: بنا کردن از خشت خام.

کلوخ زار (kalux-zar) ا.ب. جانی که بر از کلوخ باشد.

کلوخ کوب (kolux-kub) ا.ب. تخماق.

کلور (kalur) ا.ب. آنچه از خوشه غله که پس از دور کردن و جمع کردن حاصل دوکشت زار باقی ماند و خوشه چین آن را برچینند.

کلوز (koluz) و **کلوزمه** (koluzme) ا.ب. جوزغه و غوزه پنه شکفته شده.

کلوس (kolus) ا.ب. اسبی که در درجتم و پرده وی سپید باشد.

کلوف (koluf) ا.ع. کار دشوار.

کلوک (kaluk) ا.ب. پسر امرود. و بکنوع غله ای بزرگتر از ماش.

کلوک (koluk) ص.ب. بی ادب و بی حیا و گستاخ و شطاح.

کلول (kolul) ع.ج. **کل** (kall).

کلول (kolul) و **کلولة** (kolulat) م.ع. **کل کالا** و **کلولا** و **کلولة**. م.ر. **کل** (kall).

کلوم (kolum) ع.ج. **کلم** (kalm).

کلوند (kalvand) ا.ب. نوعی از خیار و با دونه. و انجیر. و گردو. و قیسی. و گرمای خشک برشته کشیده. و نام کوهی.

کلونده (kalvande) ا.ب. مطلق خیار. و نوعی از خیار کوچک باریک. و خیار بزرگی

که جهت نم نگاهدارند. و کالک و خریزه نارس.

کلوی (koluy) ا.ب. کلو.

کلوی (kelviyy) م.ع. منسوب بکلا یعنی مردمانه.

کلوید (kalvid) ا.ب. دیگ آشپزی.

کله (kale) ا.ب. رخ و رخسار و روی. و گوی که در وقت خندیدن بر طرف رخسار پدید آید. و گرناگرد دهان از سوی دیون. و کمان و قوس. و بینه و دوخت خیاطی. و عمل بینه کردن. و جنبش در هنگام جماع. و فروریزندن آوردن در جماع. و دیدگان. و گرگز آهین. و شهر در میان جزیره. و **کله سالی**: سختی و بدبختی و سیاه گلیس. و عندرمان. و مردمان کافر. و کلاغ بسیاری که بر سر مرداری هجوم کرده باشند. و **کله کردن** **قیه**: حرکت قوس کردن تیر و نشان ده گذشتن.

کله (kele) ا.ب. بینه. و بینه زدگی. و نام شهری.

کله (kole) ا.ص. ب. هر چیز کوتاه و ناقص. و مردم کوتاه.

کله (koleh) ا.ب. محفف کلام یعنی آن. و نزه و ذکر. و جنبش و حرکت در حین جماع. و **کله انداختن**: و **یا کله بر انداختن**: شادی کردن و خوشحالی نمودن و فریاد بر آوردن از روی شوق در بدست آمدن چیزی که همه کس طالب وی باشند.

کله (kalle) ا.ب. راس و سر. و سر انسان و دیگر حیوانات. و سر هر چیزی. و فرق و تارک سر. و فوق و بالا. و رقله.

کله (kalle) ص.ب. بی وفا و بی حقیقت نارسد و سکار و هر جانی. و **بی کله** پراستعجاب حقیقت و باوفا. و مستبد. و آنکه هر جانی باشد.

کله (kelle) ا.ب. سقف خانه. و هر چیز که بمنزله سقف باشد. و پرده. و پرده ای که همچو خانه دوخته باشند و عروس و آدمیان

آن آرایش کنند. و **کله خضر**: آسمان.
 و **کله دخانی**: آسمان. و ایر سیاه. و
 شب تاریک. و **کله نیلوفر**: آسمان.
کله (kollah) ۱. پ. موی سر و موی
 کاسل که یک جا جمع کرده گره کرده باشند.
 و کعب و بند پا. و **کله مشکین**: زلف
 و کاکل.
کلهان (kolahān) ۱. پ. ج. کله. و
 زوین **کلهان**: امراتی که گرداگرد خانواده
 سلطنت باشند و کلاه زوین بر سر نهند.
کله پاچه (kalle-pā-če) ۱. پ. کله یا
 پاچه از مرغیوانی. و **کله پاچه شدن**:
 مضطرب و سراسیمه شدن.
کله پر باد (kalle-por-bād) ۱. ص.
 پ. متکبر و مغرور.
کله پر بادی (kalle-por-bādi) ۱.
 پ. غرور و تکبر.
کله پروار (kalle-porvār) و **کله**
پروور (kalle-parvar) ۱. پ. نام نسبی
 از حلوا.
کله پز (kalle-paz) ۱. پ. کسی که کله
 و پاچه و شکنجه حیوانات را می‌برد و میفروشد.
کله پوش (kalle-puc) ۱. پ. کلاه و
 پوشاک سر. و شب کلاه. و کلاه چارگوشی
 که دختران بر سر گذارند.
کله خشک (kalle-xoek) ۱. ص. پ.
 مردم سودانی و دیوانه مزاج. و تریاکی و متاد
 تریاک. و تخم مرغی که سرازیر گذاشته
 خشک کرده باشند.
کله دار (kalle-dār) ۱. پ. پادشاه جبار
 و غالب و پیروز. و مردم سرکش و متکبر و
 کشاخ و خودین.
کله داری (kalle-dāri) ۱. پ. پادشاهی
 و سلطنت. و سرکشی.
کله دراز (kalle-darāz) ۱. ص. پ.

مگامه ساز و غوغائی و زبان دراز و بد زبان
 و تشنج.
کله درازی (kalle-darāzi) ۱. پ.
 غوغا و مگامه و فتنه و فساد.
کله هری (kalhari) ۱. پ. نوعی از
 موش که بنایت دهنده است و آنرا موش پرند
 نیز گویند.
کله زده (kalle-zade) ۱. پ. (kolah-zade)
 ۱. پ. تخت و اورنگی که دارای سایبان باشد.
کله زن (kalle-zan) ۱. ص. پ. لاف زن.
کله زنی (kalle-zani) ۱. پ. لاف زنی.
کله هت (kalhosat) ۱. ع. دوشابار با هم
 نزدیک کرده و خمیده و سر فرو افکندن
 در رفتار.
کله هت (kalhasat) ۱. ع. **کله هت**
کله هت: ترسیدار و فرح کرد. و **کله هس**
علی العمل: کوشید و لازم گرفت آن کار را.
 و نیز کله هت: بکارزار روی آوردن و برداشتن
 حمله کردن.
کله شجرا (kolah-cajara) و **کله**
شجره (kolah-cajare) ۱. پ. جانشینی
 و خلافت از جانب مرشد.
کله شق (kalle-caq) ۱. ص. پ. سخت سر.
کله فروش (kalle-faruc) ۱. پ.
 کله پز.
کله کار (kalle-kār) ۱. ص. پ. غوغائی
 و مگامه ساز و فتنه جو.
کله گوشه (kolah-guce) ۱. پ. گوشه
 کلاه و کنایه از عظمت مرتبت و سرافرازی.
 و **کله گوشه ملک**: پادشاهزاده.
کله گیر (kolah-gir) ۱. ص. پ. سخت
 و ملوط.
کله هم (kolla-hom) ۱. ع. یعنی همه
 آن ما.
کله مشکین (kollah-mockin) ۱. پ.

زلف و کاکل.
کله منار (kalle-manār) ۱. پ.
 ستون و یا برجی که در کنار جاده از کله
 دزدان و مردمان قطاع المریق برپا کنند تا دیگران
 عبرت گیرند.
کله نگار (kelle-negār) ۱. پ. فراش
 و آنکه فرش و بساط بیکتراند.
کلی (kaly) ۱. ع. **کلیته کلیا** (از
 باب ضرب): برگرده او زدم.
کلی (kelā) ۱. ع. **کلی الرجل**
کلی (از باب سمع): برگرده وی زده شد.
کلی (kolā) ۱. ع. **کلیه** (kolyar) و
 کله (kolvat) ۱. وقتیه **بشجم کلاه** یعنی
 در آغاز جوانی و ایام نشاط روی ملاقات
 کردم. و **غنم حمراء الکلی**: گوسفندان
 لاغر. و **غنم حمراء الکلی** کذلک.
کلی (kali) ۱. پ. کجیل.
کلی (koli) ۱. پ. دایره ای حلقه دار که
 بیشتر نازیبان نوازند و آنرا عریانه نیز گویند.
 و نوعی از ماهی کوچک پر گوشت که خوردنش
 بر شهرت جماع افزاید. و قرص نان روغن
 بزرگ. و بیماری که خوره نیز گویند. و
 دمکده. و زندگانی و تیش در ده.
کلی (keli) ۱. ص. پ. روستائی و دهانی.
کلی (koli) ۱. پ. یکده وده نامعلوم.
کلی (kolli) ۱. ص. پ. مأنوردان تازی.
 عروس و هر چیزی که عمومیت داشته باشد
 و شامل همه کرده. و **یکلی**: همگی و همه.
 و **احتمال کلی**: بیشتر احتمال.
کلی (kolliyy) ۱. ص. ع. **منسوب بکل**
 (koli).
کلیا (kelya) ۱. پ. شخارو تلیا. و بلیت
 زند و بازند: گویند.
کلیات (kolyāt) و (kolyāt) ۱. ع. **کلیه**
 (kolyat) ۱. کلیه

گنجد در باغ و در خانه و جز آن که بنازی غلق خوانند. و قتل .

کلیدانه (kelidāne) ا.ب. قتل. و غلق و کلیدان و کلان .

کلیددار (kalid-dār) ا.ب. آنکه کلید اطاق ردگان و جز آن بدر سپرده است .

کلیددان (kalid-dān) ا.ب. کلیدان .

کلیز (kaliz) ا.ب. زنبور .

کلیزدان (kaliz-dān) ا.ب. خانه زنبور .

کلیزه (kolize) و **کلیره** (kalijē) ا.ب. سیوی آب و ابرق و آتابه .

کلیسا (kalisā) و **کلیسه** (kalise) ا.ب. معبد و پرستگاه ترسایان و گنشت .

کلیک (kalik) ا.ب. چند بوم و بتمم گل سرخ .

کلیک (kalik) و **کلیک** (kelik) ا.ب. خنصر وانگشت کرچک . و کاج و لوچ و اسول .

کلیکان (kalikān) ا.ب. گیاهی بسیار بدبری که کمانی و گل گنده نیز گویند .

کلیکان (kelikān) ا.ب. طرخون . و عاقرقرقا .

کلیکی (kaliki) ا.ب. کاجی و لویجی و حول .

کلیل (kulil) ص.ع. کند از شمشیر و جز آن . و رجل **کلیل** **اللسان** : مرد کند زبان . و **کلیل** **الطرف** : کند بنای .

و **سرف کلیل الحد** : شمشیر کند . و **رجل کلیل الظفر** : مرد فرومایه عوار و ضنب .

کليله (kalile) ا.ب. نام شمال که قضا آن در کتاب **کلیه** و **دمنه** مسطور است .

کلیم (kalim) ص.ع. هم سخن. و خسته و مسرح . ج. کلس (kolna) . و **کلیم**

الله : لقب حضرت موسی .

کللیج (kolij) ا.ب. صاحب عجب و تکبر و خودستا . و چرک و روم .

کللیج (kelij) ا.ب. اسبی که هر دو پای وی کج باشد .

کللیج (kolij) ا.ب. نانی که خمیر آن از دیوار تور افتاده در میان آتش پخته شده باشد . و نان بزرگ و روغنی .

کللیجن (kolijan) ا.ب. خولجان .

کللیجه (kolije) ا.ب. جامهٔ پنه دار آجیده کرده . و جامهٔ نیم آستین کوتاه تر از قبا که در روی قبا پوشند .

کللیج (kolij) ا.ب. چرک و روم .

کللیجه (kolijce) ا.ب. کلیدچوبین که بدان کلیدان را گنایند .

کللیچه (kolijce) ا.ب. قرص ماه . و قرص آتاب . و قرص نان روغن کرچک .

و نان کماج کوچک . و **کللیجه** و جامهٔ پنه دار آجیده کرده . و جامهٔ نیم آستین که بر روی قبا پوشند . و آجیده . و **کللیجهٔ خیهه** :

تخته گرد میان سوراخی که بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر را روی آن اندازند . و **کللیجهٔ سیم** : ماه شب چهاردهم .

کللیجهٔ پز (kolijce-paz) ا.ب. آنکه نان روغن می‌برد .

کلید (kalid) و **کلید** (kelid) ا.ب. ابزارای که بدان قتل را گنایند و بندند . و ابزارای که بدان چیزی را سفت و شل نمایند و بالا و پایین آورند و ببندند و بار کنند . و سارو آهن قبه . و **کلید ایمان** و **با کلید بهشت** : کلمهٔ شهادت . و **کلید گنج حکیم** : کلمهٔ بسم‌الله الرحمن الرحیم .

کلیدان (klidān) ا.ب. کده و هر چیزی شبیه بان که بر پای مردان و گنجهکاران نهند .

کلیدان (kelidan) ا.ب. ابزار بست و

کللیات (kolijyat) ع . ج . **کللیه** (kolijyat) .

کللیات (kolijyat) ا.ب. . مأخوذ از نازی . چیز های کلی و همادیان . و همگی

کلام يك معنی مانند : **کللیات سعیدی** و **کللیات نظامی** .

کللیاس (kelyās) ا.ب. کرباس و در خانه . و ادبانه‌ای که برپام خانه سازند .

کللیانی (kelyāni) ا.ب. اشق و اشترک و از زور و وانغزه .

کللیاوه (kelyāve) ص.ب. کزو اصم و کسی که گوش وی نشنود .

کللیب (kalib) ا.ع. گروه گان .

کللیه (kalē'at) ص.ع. **ارض کللیه** : زمین گیامناک .

کللیه (koljnt) ا.ع. گروه و قبه . ج : **کللیات** (koljāt) و **کللیات** (koljāt) و **کللیات** (koljāt) .

و پیشبده‌ای که بر توشه دان و جز آن دو زند . و تندی نزدیک قبهٔ کمان از دو طرف آن . و بستگاه دوال از کمان و پایه شیراز قبهٔ آن . و بر مرغ که پس از اباهر است . و **کللیه**

السحاب فروداير . و **کللیه الوادی** : کرانهٔ وادی . ج. کالی (kolā) .

کللیه (kolijyat) ص.ع. مؤنث کلی . و **بالکللیه** : عموماً و بالجملة کز وجوه .

کللیه (kolijyat) م.ف.ب. مأخوذ از نازی - عموماً و بالجملة و سراسر تماماً .

کللیت (kalit) و **کللیت** (kellit) ا.ع. سنگ دوازی که بدان دعانهٔ گز کتار را بندنایند .

کللیت (kolijyat) ا.ب. . مأخوذ از نازی . هر چیز که عمومیت داشته باشد و شامل همهٔ اجزاء بود . و عمومیت .

کللیتان (koljatan) ا.ع. هیئت تشبه :

هر دو کرده . و آنچه از چپ و راست یکسان

نیر باشد .

کوتاه و درخت سخت اندام .

کمانتل (kamātel) ا. ع. سخت و درخت اندام .

کمانتی (kamātiyy) م. ع. خیل **کمانی** : ایسان کیت .

کمانثر (kamāser) ا. ع. کوتاه .

کماج (komāj) و **کماج** (komāj) ا. پ. نان نظیر . و نانی که در کماجدان پزند . و نان پخته شده بروی اشکروزغال . و کلیچه نیمه و کماچه .

کماجدان (komāj-dān) و **کماجدان** (komāq-dān) ا. پ. ظرفی مسین بساخته دیگر و در دار که در آن خبیر نظیر را با روغن گذاشته و در آنرا محکم نموده در زیر آتش خل گذارند تا پخته شود و نیز در آن خورشها پزند .

کماچه (komā-je) و **کماچه** (komā-qe) ا. پ. نختهای گرد - سوراخ دار که برستون نیمه محکم کنند و چادر نیمه را بروی آن کشند و آنرا کلیچه نیز نامند .

کماخ (kamāx) ا. ع. نام شهری در روم .

کماخ (komāx) ا. ع. بزرگ منشی .

کم اختلاطی (kam-extelāṭi) ا. پ. کم صحبتی و کم معاشرتی .

کماذ (kemāz) ا. ع. کوتنگی جامه اسم است کند (kand) را .

کماذ (kemāz) و **کماذات** (kemādat) ا. ع. درد شکم . و پارچه گرم کرده که بر عضو دردناک نهند . الحدیث : **الکماذ احب الی من الکی** .

کماذریوس (kamāzōryus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - بلوط الارض .

کمار (kamār) ا. پ. زمین مزروع بشرط .

کماره (kamāre) ا. پ. هارن و مهراس .

کماریدن (kamāridān) ف. ل. پ. تبسم کردن .

کم آزار (kam-āzār) م. پ. بی اذیت و غیر ظالم و غیر شنگار .

کم آزاری (kam-āzāri) ا. پ. نرمی و ملائمت و ملاطفت .

کماس (kamās) م. پ. کم و کاس و اندک و قلیل .

کماس (kamās) و (kommās) ا. پ. ظرف تنگ کردن کوتاه . و کاسه چوبین - شیبان و گدایان .

کم اسبابی (kam-asbābi) ا. پ. تصور و نقصان اسباب و ادوات . و تنگدستی و مفلسی .

کماسه (kamāse) ا. پ. ظرف تنگ کردن کوتاه . و کاسه چوبین گدایان و شیبان .

کماسه (komāse) ا. پ. کاربردکن و چاغو . و شاهد . و زن فاشه و قعبه . و خشتی . و نام کوهی در خراسان .

کماسی (komāsi) ا. پ. کمی و کاستی و قلت و نقصان . و کوچکی و خردی .

کماش (kamāc) ا. پ. آرندتنگ کردن کوتاه . و کاسه چوبین شیبان و گدایان .

کماشه (kamācat) م. ع. **گمش کماذ** (از باب گرم) : تیز روگردید و سبک شد . و کافی و بسته شد .

کماشیر (kamā-cīr) ا. پ. صمغ کرفس گرمی که شبیه بجاو شیر است .

کم اصل (kam-asl) م. پ. پست زیاد .

کماغ (kemāḡ) م. ع. مکاسه . مر . مکاسه .

کمایطس (kamāiṭos) ا. پ. -

مأخوذ از یونانی - گیاهی حشیش مانند که گل آن بنفش رنگ و تنم آن را بشیرازی ماش دارو گویند .

کمال (kamāl) ا. ع. تمام .

کمال (komāl) م. ع. **کمال الشیء** **کمالا و کمولا** (از باب نصر) : انجام یافت آن چیز و تمام شد اجزای آن چیز . و **کمال فلان** : با تمام رسید محاسن فلان . و **کمال شهر** : بانجام رسید دور آن ماه و تمام شد روزهای آن و در همه این معانی از گرم و ضرب و مسح نیز میآید و از مسح از همه روی تراست .

کمال (kamāl) ا. پ. - مأخوذ از تازی -

انجام و تکمیل و انتها و تمامی و سر انجام . و راستی . و تدبیر و فضل و نصیحت و علم و ادب . و بزرگواری و برتری . و بلوغ و رشد . و **بروجه کمال** : بطور تکمیل . و **حد کمال** : سن بلوغ و رشد . و **باکمال** : فاضل و دانا و عالم . و **بی کمال** : بی علم و نادان و بی فضل .

کمال (kommāl) ع. ج. کامل .

کمالات (kamālāt) ا. پ. - مأخوذ از تازی - فضایل و کمالات و فضیلتها . و جامع

کمالات : کسی که دارای همه فضایل باشد .

کمالکمی (kamāl-komi) ا. پ. -

هدیه ای که از طرف مستأجر به صاحب ملك داده میشود .

کمال مرتبه (kamāl-merṭebe) م. پ. -

مأخوذ از تازی - کمالاته و سراسر و تماماً . و بدقت و بدرستی .

کماله (kamāle) ا. پ. ایریشم فرمابه که ایریشم کج نیز گویند .

کمالیون (kamāliyun) ا. پ. نوعی از مازریون .

کمام (kemām) ا. پ. نوعی از کندر که

صنغ یعنی نیز گویند.

کمام (kemām) ا. ع. ج. کامانه .**کمام** (kemām) ا. ع. آنچه بدان دمان

شتر را بندند تا نکود . و تورپه اسب و مانند

آن . ج : اكمة (akemmat) .

کمامه (kemāmat) ا. ع. غلاف شکوفه .

و غلاف شکوفه خرما . ج : کام . ج ج .

اكمة (akemmat) . و آنچه بدان دمان شتر

را بندد تا نکود . و تورپه اسب و مانند آن .

کمان (kamān) ا. ب. ج. کم : چیزهای

کم و اندک و ناقص و ناتمام .

کمان (kamān) ا. ب. هر چوب خمیده‌ای

که از یک سر آن تا بر دیگرش زهی سخت

محکم بست باشند و بتازی قوس گویند . و نام

برج نهم از دوازده برج فلکی . و **کمان****آسمانی** و یا **کمان بهمین** و یا **کمان****رستم** و یا **کمان سام** و یا **کمان شیطان** :آژندک و قوس فرخ . و **کمان حکمت** :

نومی از منجیق که بدان تیر اندازی کنند .

و **کمان زنبوری** : تنگ و بندق . و**کمان ساده** : آتاب و مهتاب . و خورشید .و **کمان فلک** : برج نهم از دوازده برجفلکی . و **کمان سردون** : آژندک وبرج نهم . و **کمان قروه** و یا **کمان****سزوه** و یا **کمان مهره** : کانی که

بدان گلوله اندازند .

کمان ابرو (kamān-abru) م. ب. ب.

کیکه ابروی وی خمیده مانند کمان باشد . و

مشوف .

کمان افکن (kamān-alkān) م. ب. ب.

آنکه کمان میکند و نیز می اندازد .

کمان آور (kamān-āvar) م. ب. ب.

کماندار و کمانکش و تیر انداز .

کمان پشت (kamān-poet) م. ب. ب.

آنکه پشت وی خمیده باشد .

کمان جوله (kamān-jule) ا. ب. ب.

غلاف کمان . و جایی که در آن کمان گذارند .

کمانچه (kamān-çe) ا. ب. ب. مصغر

کمان یعنی کمان کوچک . و کایتکه زنان

بدان پنه زندند . و نام سازی از جنس رباب .

و کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند . و

شکلی مانند کمان که بر بالای فرمان پادشاهان

کشند و آن بمنزله طغرا باشد . و بیالهو ساغر .

و **کمانچه زدن** : فتنه برانگیختن و منگامه

برپا کردن .

کمان خانه (kamān-xāne) ا. ب. ب.

گورثه کمان .

کماندار (kamān-dār) ا. ب. ب. آنکه

داوی کمان باشد و کمانکش و تیر انداز و کسی

که کمان بدست بگیرد .

کمانداری (kamān-dāri) ا. ب. ب.

تیر اندازی .

کماندان (kamān-dān) ا. ب. ب. غلاف

کمان و کمان جوله .

کمان ساز (kamān-sāz) ا. ب. ب. کمانگر

و آنکه کمان میسازد .

کمانکش (kamān-kāc) ا. ب. ب. کماندارو تیر انداز . و **ابروی کمانکش** : ابروی

مانند کمان .

کمانگر (kamān-gar) ا. ب. ب. کمان ساز و آنکه

کمان میسازد . و باصطلاح مردم هند : شکسته بند .

کمانگردن (kamān-gardan) ا. ب. ب.

شتر نجیب بزرگ قوی که دارای دو کوهان

باشد . و هر چیز نجیب و ضعیف که جز

رگ و بی و استخوان چیزی در وی نمودار نباشد .

کمان گوشه (kamān-guče) ا. ب. ب.

گورثه کمان .

کمان گمیر (kamān-gir) ا. ب. ب.

کمانداری که در فن تیر اندازی بین نظیر باشد .

و لقب پهلوانی آرش نام و بطور افسانه گویند

تیری از آمل بعبور پرتاب کرد که پهل روز

مسافت میان آن دو شهر است .

کمانه (kamāne) ا. ب. ب. چوب کج و

خمیده‌ای که بر آن دوال و یازه بندند و

بدان بر ماه و مقب و مانند آن را بگرداندند

و نیز ساز کمانچه و چنگ را بنوازند . و

قوس و کمان . و ساز کمانچه . و چنگ .

و پیاله شرابخوری . و جاجهر و کاربزنک و

چاخو . و کان کن و مددنی و نقب کن . و

چاهی که چاخویان و مضافیان جهت امتحان آب

در زمین فرورودند .

کمانی (kamāni) م. ب. ب. قوسی و کج

و خمیده .

کم آواز (kam-āvāz) م. ب. ب. آنکه

بانگ سخنان وی زیر باشد و بست سخن گوید .

کماه (kam'oh) ا. ب. انواع غار چهار تیل

نوشته و غریبه و مکمل و نظرو دینلان و جز آنها .

کماهه (komūhe) ا. ب. ب. تمویذ و هر

آنچه بر بازو جهت دفع چشم زخم بندند .

کماهی (kamāhiya) ب. کلمه مأخوذه

از تازی یعنی همان که هست و راست است .

کمای (komāy) ا. ب. ب. گامی بنایت

بدویی . و نام پهلوانی ایرانی .

کمایش (kamāyec) ا. ب. ب. کار و امور .

و مباشرت امور .

کمایوک (komāyuk) ا. ب. ب. و فیده و

بالش ماندی که بروی آن خمیر ناندر اکثره

بر پروار تندر چسباندند .

کمب (komb) ا. ب. ب. نام شهری از توابع

ری که اکنون بقم معروف است .

کمبار (kimbār) ا. ب. ب. و سیانی که از

لب خرماین و یا درخت نارچیل سازند .

کم بخت (kam-baxt) م. ب. ب. بی‌مطالع

و بدبخت .

کم بختی (kam-baxti) ا. ب. ب. بدبختی

و بی طالی .

کم بر (kam-bar) ص. ب. بی نصیب و بی بهره . و کم بار .

کم بضاعت (kam-bz'at) و (kam-bez'at) ص. ب. فقیر و فاسق و کسی که دارای مکتب اندکی باشد .

کم بضاعتی (kam-baz'ali) و (kam-bez'ali) ا. ب. فقر و مسکنت .

کم بودگی (kam-budagi) ا. ب. کسی که نقصان دانش و حماقت و سرگردانی و اشتگی و دو ماندگی .

کم بها (kam-bahâ) ص. ب. پست قیمت و کم ارزش و بی قدر و حقیر و فرومایه .

کم بهائی (kam-bahâ'i) ا. ب. پست قیمتی و حقارت و بی قدری و فرومایگی .

کم بیش (kam-bic) ا. ب. کم و زیاد .

کم پیا (kam-pi) ص. ب. فانی و ناپایدار و بی قرار .

کم پایه (kam-pâye) ص. ب. پست و فرومایه و پست مرتبه .

کم پایی (kam-pâ'i) ا. ب. بی قراری و ناپایداری . و غفلت و کاهلی .

کم پیر (kam-pir) ص. ب. گلی که دارای پنج بریشتر نباشد در برابر و پامدیر .

کم پیر (kam-pir) ا. ب. پیر سالنورده فرزت .

کمه (kammat) ا. ع. کلاه گرد .

کمت (kamti) م. ع. **کمت الفیظ** (کمتاً از باب نصر) : پوشید خشم را . و **کمت اهرس کمتاً** و **کمته و کمتاته** (از باب کرم) : کبیت گردید آن اسب .

کمت (komi) ع. ج. کبیت .

کمتة (komilat) م. ع. **کمت کمتار** (کمتة م. م. ع. کمت (kamti) .

کمتة (komtat) ا. ع. سرخی رنگاسب که بیامی زندو این رنگها نازیبان دواسب بهترین رنگها دانند .

کمتر (kam-tar) ص. م. ف. ب. کوچکتر و اندک تر . و ناقص تر و خرد تر و کمتر . و پست تر و فرودتر و پایین تر و دون تر و حقیرتر و خوارتر و فرومایه تر . و ذلیل تر .

و **کمتر یافتن** : یافتن و میسر نگشتن .

کمتر (komtor) ا. ع. مردستبر و کوتاه و دوشست اندام .

کمتر آشنا (kam-tar-âcna) ص. ب. بی وقوف و ناقابل و بی مهارت .

کمترة (kamtarat) ا. ع. دویدن کوتاه بالا . و نوعی از رفتار که در آن گامها را نزدیک گذارند .

کمترة (kamtarat) م. ع. **کمتر السقاء** (کمترة) : برگرد آن مشک را . و **کمتر اقربه** : باسر بند بست دهان آن خیرک را .

کمترة (kemterat) ا. ع. رفتار مرد پهن ستر .

کمتر غبار (kamtar-ghubar) ا. ب. اندک گرددو خالک .

کمترین (kam-tarin) و **کمترینه** (kam-tarine) ا. ب. هنگامه و جمعیت باشور و غرغرا .

کمترین (kamtarin) و **کمترینه** (kamtarine) ص. ب. کوچکترین و اندک ترین و خردترین . و پست ترین و فرومایه ترین و خوارترین . و کفیه و بی احترام و بی آبرو و ناپیروز و بی قدر .

کمتل (kamlat) ا. ع. سخت دوشست اندام .

کم توجهی (kam-tavajjohi) ا. ب. عدم توجه و تنافل و بی اعتنائی .

کمتراة (kommarât) ا. ع. واحد کثری یعنی يك آورد .

کمترة (kamsarat) ا. ع. اجتماع چیزی . و تداخل بعض چیز دو بعضی .

کمتری (kommsarâ) ا. ع. امرود و اسم جنسی است که تنوین داده میشود . و نون می آید . **یق** : **هذه کمتری واحدة** و **هذه کمتری کثیرة** ، و گاه مذکر آید .

کمتریات (kommsaroyât) ع. ج. کثری .

کمتل (kn-inesle) ع. کلمه ای مرکب از ک تزییه و کلمه مثل یعنی مانند و چون .

کمتج (kamaj) ا. ع. بن ران .

کم جته (kam-josse) ص. ب. کوچک و خرد .

کم جرات (kam-jor'at) ص. ب. بیان و ترسو و کم دل .

کم جواب (kam-javâb) ص. ب. آنکه کمتر جواب میدهد و یا میج نیکگوید .

کم چته (kamç) ا. ب. بلفت زند و بازند ؛ بلیغ .

کمتج (kamh) م. ع. **کمتج الدابة** (کمتجاً از باب نصر) : تکلم آن ستور را باز کشید تا بایستد و سر راست دارد .

کم حرف (kam-harf) ص. ب. آنکه کمتر سخن میگوید . و آنکه خاموش است .

کم حرکت (kam-harokat) ص. ب. سست رکاهل و غافل .

کم حرمتی (kam-hormati) م. ب. بی احترامی . و **کم حرمتی نمودن** : اندک احترام و تکریم کردن و توقیر نکردن و کشتاش و بی ادبی کردن .

کم حوصله (kam-havâle) ص. ب. بی صبر و بیروس و آرزو . و کم حرص . و بی دل .

کمتخ (kumx) م. ع. **کمتخ بانقه**

کَمْخَا (از باب فتح) : بزرگمنشی نمود.
 و کَمْخ بِاللِجَام : لگام باز کشید ناسر
 واست دارد و باز ایستد . و کَمْخ بَه : و بیخ
 زد و تنوط کرد .

کَمْخَا (kamxā) ۱ . پ . جامه منقش
 ابریشمی یک رنگ .

کَمْخَا (kemxā) ۱ . پ . جامه منقش
 ابریشمی رنگا رنگ .

کَمْخَاب (kamxāb) ۱ . پ . جامه
 زر دوزی یک رنگ .

کَمْخَاب (kemxāb) ۱ . پ . جامه
 زر دوزی رنگارنگ .

کَمْخَا بَافِ (kamxā-bāf) ۱ . پ .
 اطلس باف .

کَمْخَا بَافِی (kamxā-bāfi) ۱ . پ .
 شغل کَمخا باف و اطلس بافی .

کَمْخَت (komxat) ۱ . پ . بلفت زدن
 و پازندن : آبیخته و درهم .

کَمْ خَرَج (kam-xarj) و کَمْ خَرَجِ
 (kam-xarj) ۱ . پ . بخیل و مسک و
 صرفه جو . و نکست . و کَمْ خَرَج بِالْأَشْیَاءِ :
 هر چیز خوب و اغلائی که بقیمت کم و ارزان
 خریده شده باشد .

کَمْ خَرَجِی (kam-xarji) و کَمْ خَرَجِی
 (kam-xarji) ۱ . پ . اسلک و نکستی و بخیل .

کَمْ خَرَد (kam-xerad) ۱ . پ . بی
 عقل و نادان .

کَمْ خَرَدِی (kam-xeradi) ۱ . پ .
 نادانی و بی دانشی . و بی عقلی .

کَمْ خَوَاب (kam-xāb) ۱ . پ . آنکه
 خواب وی اندک باشد .

کَمْ خَوَابِی (kam-xābi) ۱ . پ . بی
 خوابی و سهر .

کَمْ خَوَار (kam-xār) ۱ . پ .
 آنکه اندک خورد .

کَمْ خَوَارِغِی (kam-xāragi) ۱ . پ .
 پرهیزگاری و ریاضت . و قوت اندک خوردن .

کَمْ خَوَر (kam-xor) ۱ . پ . آنکه
 اندک خورد . و پرهیزگار .

کَمْ خَوَارِک (kam-xorak) ۱ . پ .
 اندک خوردند .

کَمْ خَوَارِکِی (kam-xoraki) ۱ . پ .
 اندک خوراک کسی .

کَمْ خَوَرِی (kam-xori) ۱ . پ . ریاضت
 و پرهیزگاری .

کَمْ خَیْر (kam-xayr) ۱ . پ . ناچیز . و
 آنکه احسان و نیکی وی اندک و یا هیچ باشد .

کَمَد (kamd) ۱ . پ . کمد الثوب
 کَمَدَا (از باب نصر) : کوفت آن جامه را
 و دفاتی کرد آرا .

کَمَد (kamd) و (komad) ۱ . پ . آندوه
 سخت . و آندوه نهانی . و درمندی دل از آندوه .
 و برگشتن رنگ و تیرگی آن . و رفتن معنای
 گزیده .

کَمَد (komad) ۱ . پ . کمد الرجل
 کَمَدَا (از باب سمع) : آندوه گین شد آندود
 بستن . و دردمند دل گردید از آندوه . و تیره شد
 رنگ آن . و برگشت معنای گزیده وی .

کَمَد (kamed) ۱ . پ . سخت آندوه گین .

کَمَدَار (kam-dār) ۱ . پ . پرجار و کسی
 که غله را پاک و پا کیزه میکند .

کَمَدَاة (komdat) ۱ . پ . آندوه سخت
 و نهانی . و درمندی دل از آندوه . و برگشتن
 و تیرگی رنگ . و رفتن معنای گزیده .

کَمَدَاة (komodat) ۱ . پ . زهر و ذکر .

کَمْ دَل (kam-del) ۱ . پ . بی جرأت
 و جبان و ترسو .

کَمْ دَلِی (kam-delli) ۱ . پ . جبن و ترسو .

کَمْ ذَات (kam-zat) ۱ . پ . پست
 نهاد از مردم و فرومایه .

کَمْ ذَهْن (kam-zehn) ۱ . پ . فراموشکار
 و بی ادراک .

کَمْ ذَهْنِی (kam-zehni) ۱ . پ . بی
 ادراکی و فراموشی .

کَمْر (kamr) ۱ . پ . کمره کمر آ
 (از باب نصر) : چیره شد بروی دو بزرگی
 حشفه . مر . مکامرة .

کَمْر (kamr) ۱ . پ . غوره خرما که بر
 زمین افتاده و رسیده شده و طب گردد .

کَمْر (kamar) ۱ . پ . ج . کمره (kamarat) .
 کَمْر (kamar) ۱ . پ . میان میانه و
 وسط . و منطقه . و آنچه بر میان بندند و میان بند .
 و آنچه از ابریشم و زر و نقره مانند طوقی
 یک دور بر میان بندند . و تنگ ستور . و میانه
 و وسط کوه . و جناح لشکر . و طاق روف .
 و قبه و گنبد . و جسر هلالی شکل . و تنه
 سنگاتی که از کوه می غلطند خصوصاً آهانی
 که مسوج و بشکل هلال میباشند . و بلندی و
 ارتفاع . و عمارتی که پیشگامی گشاده باشد .
 و حساری که ستوران و چارپایان را شهادت
 آن کنند . و لایه . و کَمْر آفتاب :
 خطی که بر مرکز آفتاب گذرد . و کوه . و
 جوف و منفارۀ کوه . و کَمْر پُر کَمْر :
 بلندی بر بلندی . و کَمْر بَسْتَن : اختیار کردن .
 و قوی دل شدن . و اهتمام نمودن در کاری
 و عازم شدن در کاری . و مقابل شدن و برابر
 گشتن در مقاتله و جنگ با دشمن . و کَمْر
 بَسْتَن آَب : بیخ بستن و مسجد گشتن آب .
 و کَمْر و سَتَم : آژندک و قوس قزح . و
 کَمْر کُوه : میان و وسط کوه . و آفتاب
 عالمتاب . و آسان چهارم . و حضرت عیسی
 و بیت المعمور یعنی خانه ای که در آسان چهارم
 در مقابل مکه منظم بنا شده . و کَمْر
 مَشَادَن رِیَا کَمْر مَشَادَن : ترک کردن
 و قطع نظر نمودن . و توقف کردن . و استفا کردن .

و باز ماند از کاری. و **کمرب هلال پیکر**:
کمربی که بخت لافرا باشد.

کمرب (komorr) ا.ع. نزه و ذکر. و
کلان نزه. و کلان و بزرگ.

کمربا (kamrā) ا. پ. حساری که
شبه چهار پایان و ستوران را در آن کند.
و طاق بلد مانند طاق درگاه پادشاهان
ایران. و زمارمانندی که زودشیمان برکمرب
بزند.

کمربا (kamārā) ا. پ. بخت زند: کمرب
و منقعه.

کمربا (kam-rāh) م. پ. اسب آهسته رو
و کامل در حرکت.

کمربسته (kamar-boste) ا. ر. م. پ.
مستند و مهیا و آماده خدمت. و توکر و ملازم.
و **کمربسته عبودیت**: مشغول خدمت و
مواظب خدمت.

کمربنده (kamar-band) ا. پ. هر آنچه
برکمربندند و منقعه. و توکر و ملازم. و
بندنده کمرب.

کمربندگی (kamar-bandagi) ا. پ.
مستند بودن و مهیا شدن برای خدمت آمادگی
برای خدمت.

کمربندی (kamar-bandi) ا. پ.
مسلح شدن آماده گشتن برای جنگ و آمادگی
برای خدمت.

کمربه (kamarat) ا. ع. حشفه و سرزهره.
و گاه برمه نزه اطلاق میشود. ج: کمرب
(kamar). النخل: **الکمرب اشباه الکمرب**:
ایست مثل را در تشبیه چیزی چیزی
گویند.

کمربه (komorrat) ا. ع. نزه و ذکر.
و کلان نزه. و کلان.

کمربچین (kamar-çin) ا. پ. قسمی

از پوشاک که کمربوی چین دار است.

کمربدار (kamar-dâr) ا. پ. خادم.
و ملازم. و توکر و خدمتگار.

کمربدوال (kamar-dovâl) ا. پ. ب.
کمربند چرمی.

کمربدون (kamerdun) ا. پ. قوس
قزح و آژندک.

کمربخت (kamar-roxt) ا. پ. ب.
لگام آراسته و زینت کرده شد.

کمربزب (kamar-zib) ا. پ. هر
چیزی که برای زینت و آرایش کمربکار
برند.

کمربساز (kamar-sâz) ا. پ. تنگ
اسب. و سازنده کمربند و تنگ. و زیانه
مانندی که در سر کمربند باشد و در حلقه سر
دیگر بندگردد و سگک.

کمربکش (kamar-kuc) ا. پ. پهلوان
و مرد شجاع و دلیر و بهادر.

کمربگاه (kamar-gâh) ا. پ. مطلق
که کمربند و یا تنگ بر آن قرار میگیرد.

کمربنگ (kamar-rang) م. پ. هر
چیزی که دارای رنگ خفیف و کمی باشد و
رنگ آن آشکار و هویدا نباشد.

کمربو (kamar-rav) م. پ. اسب
آهسته رو و کامل در رفتار.

کمربرو (kamar-ru) م. پ. ساده و
بی زینت. و زشت و بد صورت. و جبان
و ترسو و کم جرات و خوار و ذلیل.

کمربه (kamre) ا. پ. سرگین.

کمربی (kamri) و (komori) ا. پ.
اسب لاغر میان.

کمربیا (kamerrā) ا. پ. کوناه بالا و
کلان حشفه.

کمربیا (kamriyâ) ا. ع. بخت زود پازند:
معاذب.

کمرب (kamz) م. ع. کمزبه کمزآ
(از باب ضرب): بدست گرد کرد آنرا.

کمرب (komaż) ع. ج. کمزبه.

کمربزار (kam-zâr) ا. پ. هر آنچه
آرایش میکند کمربرا مانند کمان و شمشیر.

کمربزبان (kam-zobân) م. پ. خاموش
و ساکت.

کمربزبانی (kam-zobâni) ا. پ. ب.
خاموشی و سکوت و کم حرفی.

کمربزه (komzât) ا. ع. یک لخت از
خرما و جز آن. و پشته ای از ریگ و از
خاک. ج: کمربزه (komaż).

کمربزدن (kam-zadan) ف. م. پ. ب.
کم کردن و کاستن و کوتاه کردن.

کمربده (kam-zade) ا. پ. کسی که
در قمار بیوسته نقش کم زنده. و منافق و
ریاکار. و کافر و گمراه و بیراه. و ذلیل
و خوار. و کم زده چند: چند کافران
و منافقان و رویا کاران.

کمربزن (kam-zon) ا. پ. کسی که در
قمار نقش کم زنده. و بی دولت و کم بخت.
و آنکه خود و کمالات خود را و قهر و عظمت
ندهد و سهل انگارد. و مدبیر و صاحب
تدبیر روی.

کمربزور (kam-zur) م. پ. ضعیف
و عاجز و ناتوان.

کمربزوری (kam-zuri) ا. پ. ضعف
و عجز و ناتوانی.

کمربزیاد (kam-ziyâd) ا. پ. کم و یا
زیاد و اندک و یا بسیار.

کمربسال (kam-sâl) م. پ. جوان و
خردسال و بیجه.

کمربسالی (kam-sâli) ا. پ. جوانی
و خردسالی.

کمربست (kamost) ا. پ. یکجوع گوهری

زبون و کم قیمت و ارزان . و مردم بد اصل و مادان . و نوعی از پیاله و جام .

کم سخن (kam-soxan) ص . پ .
ساکت و خاموش . و آنکه اندک سخن گوید .

کم سفره (kam-sofre) ص . پ . نان مخور و مسلك كه سفرهٔ وی بگدایان ماند .

کمسك (kamsak) ا . پ . نانخورش از شیر و دوغ در هم آمیخته که بازی شیراز گویند .

کم سن (kam-sen) ص . پ . کم سال و خرد سال و جوان و بچه .

کم سنی (kam-senni) ا . پ . کم سال .

کم سوال (kam-so'ali) ص . پ . آنکه کمتر پرسش کند مقابل کم جواب .

کمش (kame) ا . ع . مرد نیز رو و سبک و کانی . و اسب زریان خرد نره . و ادیان خردستان . و نوعی از بستن پستان ماده شتر .

کمش (kame) ا . ع . **کمشه بالفیص** **کمشأ** (از باب نصر) : برید اطراف آرا بشد شیر . و **کمش الزاد** : سیری گردید توشه .

کم شان (kam-shan) و **کم شان** (kam-shan) ص . پ . کینه و درون فروزون و بی تکلف .

کمشة (kamecat) ص . ع . **شاة کمشة** : گویند خرد پستان و یا کوناه سرپستان .

کم شده (kam-code) ص . پ . نفعان یافته و تلف شده و سیری .

کم شر (kam-shar) ص . پ . نیک آراسته و خوش طبع و نیک نهاد .

کم شرح (kam-sharh) ا . پ . مواجب ظیل و اندک .

کم شرم (kam-sharm) ص . پ . بی شرم

و بی حیا و بی حجاب .

کم شرمی (kam-sharmi) ا . پ . بی حیای و بی شرمی و بی حجابی .

کم شوق (kam-shoq) ص . پ . بی ذوق و بی اکتا .

کم شیر (kam-shir) ص . پ . هر حیوان ماده ای که اندک شیر دهد .

کم طاعت (kam-ta'at) ص . پ . سرکش و نافرمان .

کم طالع (kam-tale') ص . پ . بدبخت و بی طالع .

کم ظرف (kam-zarf) ص . پ . کم عتق و بی وقوف . و گول و ابله و بی عقل . و دون و فرومایه و خوار . و کم صبر و کم حوصله . و کسی که هر چه شنود همه جا واگرد .

کم ظرفی (kam-zarfi) ا . پ . کم عتق و بی عقل .

کمع (kami) ا . ع . **کمع قوالمه** **کمعأ** (از باب منح) : برید دست و پای آن ستور را . و **کمع فی الاناء** : بدان آب خورد . و **کمع فی الماء** : درآمد در آب . و **کمعت الدابة** : ست رفت آن ستور .

کمع (kem') ا . ع . **مخوابه** و **نبا** . و زمین هوار پست میان و برآمده اطراف . و زمین پست منک با سیرده . و کرانه واهی . و محل رجای باش . **یقن فلان فی کمعه** : ای فیتنه و موضعه .

کمع (kama) ا . ع . **گرمزان** .

کمع (kame') ا . ع . **مرد ست رای** فرمان بردار هر کسی .

کمعة (kam'srat) ا . ع . **کمعر** **السام کمعة** : پنهان گردید آن کومان .

کم عرض (kam-orz) ص . پ . باریک .

کم عقل (kam-aql) ص . پ . نادان و احمق و کورن و بی دانش .

کم عقلی (kam-aqli) ا . پ . بی دانشی و حماقت و کورنی .

کم عمر (kam-omr) ص . پ . کم سال .

کم عمری (kam-omri) ا . پ . کم سالی .

کم عمق (kam-omq) ص . پ . پایاب . و بی وقوف . و بی عقل و گول .

کم عیار (kam-eyar) ص . پ . ناقص عیار و پولیکه از وزن مقرری کم باشد .

کم فرصت (kam-forsat) ص . پ . کم وقت و کسی که بیشتر اوقات شیاروز مشغول کار باشد .

کم فرصتی (kam-forsati) ا . پ . کم وقتی .

کم فروش (kam-faruc) ص . پ . فروشندهٔ چیزی کم از وزن مقرر .

کم فروشی (kam-faruci) ص . پ . عمل کم فروش .

کم فهم (kam-fahm) ص . پ . کورن و نادان و بیهوش .

کم فهمی (kam-fahmi) ا . پ . بی دانشی و کم عقلی و حماقت .

کم قدر (kam-qadr) / **کم قدر** (kam-qadar) ص . پ . پست و فرومایه و حقیر . و بی جاه .

کم قدری (kam-qadri) ا . پ . پستی و حماقت و ذلت و فرومایگی .

کم قدم (kam-qadam) ص . پ . آهسته و تپیل درونار .

کم قوت (kam-qovvat) ص . پ . ضعیف و ست و ناتوان و عاجز .

کم قوتی (kam-qovvati) ا . پ . ضعیف و عجز و ناتوانی .

<p>کم نامی (kam-nāmi) ا.ب. بدنامی و عدم اشتها و گمناهی نامرغوبی .</p> <p>گمناهی (kamnāhi) ا.ع. مردمان نهفته شده در کینگاه .</p> <p>گمناهی (kamnāhi) ا.ع. تاریکی بینایی .</p> <p>وسرخی و خارش در چشم، اسم من کن الرجال کسح و گمن (مجهول) .</p> <p>گمناهی (kamenāhi) ا.ع. مأخوذ از گمانچه فارسی که يك قسم سازی است .</p> <p>گمند (kamend) ا.ب. دوسمان و طناب و جلیز و جلییز . و دام و طنابی که در جنگ بر گردن دشمن انداخته بجانب خود کنند .</p> <p>و زربان قلعه گیری . و بیخ و ناب زلف و</p> <p>گمند انداختن : دام افگندست . و گرفتن انسان و یا حیوان فراری و گریزی را .</p> <p>گمند کردن : زربان طنابی بر دیوار گذاشته گرفتن چیزی . و دو گمند کردن : بادا . و یا طناب گرفتن چیزی . و گمند وحدت : دوسمانی از ابریشم و جز آن که در میان هنگام مراقبه گردد کمر روانو بیچند .</p> <p>گمند افکن (kamend-afkon) و گمند انداز (kamend-ondāz) م.ب.ب. آنکه کند میاندازد .</p> <p>کم نظر (kam-nazer) م.ب.ب. نازیک چشم و ضعیف چشم .</p> <p>کم نگاه (kam-negāhi) م.ب.ب. تیر چشم و غافل وی غیر .</p> <p>کم نگاه (kam-negāhi) ا.ب. غفلت و بی خبری و بی التفانی و نفاقل .</p> <p>کم نور (kam-nur) م.ب.ب. تیر چشم و نزدیک بکوری . و بی روشنی .</p> <p>گمنون (kemun) ع.ج. کسبون (kemun) .</p> <p>کم نیت (kam-noyt) ا.ب. کمانکنش و نیر انداز .</p>	<p>کم گو (kam-gu) و کم گوی (kam-guv) م.ب.ب. خاموش و ساکتو کسی که کمتر سخن گوید .</p> <p>کم گوشت (kam-gušt) م.ب.ب. لاغر .</p> <p>کم گوئی (kam-gu'i) ا.ب. سکوت و خاموشی .</p> <p>کامل (kamal) ا.ع. از اعلام است .</p> <p>کامل (kamal) ا.ع. تمام و کامل . و اعطاه المال کمالاً ای کاملاً و کذا : اعطاه کمالاً .</p> <p>کامل (kamal) و کمله (kamolat) ع.ج. کامل .</p> <p>کاملکان (kamalkān) ا.ب. جوی کوچک .</p> <p>کاملول (kamulul) ا.ع. نام یابانی . و نام گیاهی که بفارسی برغشت و مچهنیز گویند بورانی آنرا خوردند و یکی از اجزای سبزی صحرانی است .</p> <p>کمله (kamle) ا.ب. يك قسم پارچه ای که از آن بنو میمانند .</p> <p>کمله (komle) م.ب.ب. نادان و گول و احسن و ابله .</p> <p>کملی (kamli) ا.ب. جامه و پانته پشمین بسیار درشت که تقرا و درویشان و مردم فرمایا پوشند .</p> <p>کملین (kammolin) ا.ب.ب. مأخوذ از تازی - مردمان عالم ودانا و فاضل و حکیم . و مردمان مسمردانا و فاضل .</p> <p>کم (kamom) ا.ب. نام تالابی در کسبیر .</p> <p>کم مایگی (kam-māyagi) ا.ب. بی قدری و فرومایگی . و قلت سرمایه .</p> <p>کم مایه (kam-māye) م.ب.ب. کم مقدار . و فرومایه . و قلیل سرمایه .</p> <p>کمه (kemet) ع.ج. کم (kemm) .</p> <p>کم نام (kam-nām) م.ب.ب. مجهول و نامعلوم و بی نام . و کم احترام و بی آبرو .</p>	<p>کم قیمت (kam-qeymat) م.ب.ب. کم بها و بی قدری و بی ارزش . و فرومایه و بیست .</p> <p>کم قیمتی (kam-qeymati) ا.ب.ب. کم بهائی و حقاقت و فرومایگی .</p> <p>کمک (komak) ا.ب. مدد و اعانت و مددگاری چه در کار و بار و چه در جنگ و فوجی که در جنگ برای اعانت تعیین کنند .</p> <p>کم کار (kam-kār) م.ب.ب. بی وقوف و نادان در کارها . و بی تجربه و نا آزموده .</p> <p>کم کاری (kam-kāri) ا.ب. بی وقوفی در کارها و نادانی و بی اطلاعی .</p> <p>کم کاستمان (kam-kāstman) م.ب.ج. کم گاهه .</p> <p>کم گاهه (kam-kāse) ا.ب.ب. مردم بیخیل و کم همت و کم سفره و نا منعمور .</p> <p>کم کاشتی (kam-kāšti) م.ب.ب. شرم آوردن و بی آبرو .</p> <p>کمکام (kamkām) ا.ع. کرنا . گرداندام . و نیز شکم درخت ضرر و بیاپوست آندرخت .</p> <p>کمکامه (kamkāmeh) ا.ع. مؤنت کمکام .</p> <p>کمکم (kam-kam) م.ف.ب. اندک اندک .</p> <p>کمکم (kamkam) ا.ب.ب. قسمه و کوزه و ابرق . و ریگ روان . و زعفران .</p> <p>کمکم (kamkam) و کمکم آفتاب (kamkam-āftāb) ا.ب. صدای شمردن زور .</p> <p>کمکم (kamkam) و کمکم قباب (kamkam-neqāb) ا.ب. صدای کشیدن زنب رچاه .</p> <p>کمکی (kamaki) م.ب.ب. معان و مددگار و دستگیر .</p> <p>کم گشتار (kam-golāz) م.ب.ب. ساکت و خاموش و کم حرف .</p>
--	--	--

کم نیتی (kam-nayti) ۱. پ. کمانگی و تیراندازی .
کمودت (komudat) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - برکتگی رنگ و تیرگی رنگ .
کموز (kam-vaz) ۱. ص. پ. نیسی که باهنگی بوزد .
کوموس (komus) ۱. ع . ترشروی و درشتی .
کوموش (kamuc) ۱. ص. ع. شاة کوموش : گوسپند خردپستان و یا کواک سربستان .
کمول (komul) ۱. م. کم کمالا و کمولا . م. کمال (kamal) .
کمون (kemun) ۱. ص. ع. ناقة کمون : ماده شتری که آبستی خود پنهان دارد .
کمون (komun) ۱. م. کم کموناً (از باب نصر) : پنهان گشت و پوشیده شد .
 و کم ن له کموناً (از باب نصر و مع) : پوشیده شد . و کم ن القیظفی الصدر : پنهان شد خشم دوسینه او . و کم ن الرجل (از باب مع) : تاریک شد بینای آن مرد سرخی و خاوشی در چشم وی پدید آمد . و کذا : کم ن الرجل (مبهولا) .
کمون (komun) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - پوشیدگی و پنهانی . و کینگاه .
کمون (kanimun) ۱. ع . زیره . و **الکمون الارهتی** : گویا که زیره قوس نیز گویند . و **الکمون البری** : زیره سیاه . و **الکمون الحیثی** : زیره بری شبیه بونیز . و **الکمون الحلو** : اینسون . و **الکمون النبطی** : زیره - بیز .
کمونئی (komunui) ۱. پ . یک قسم مسجری که جزء اعظم آن زیره حکرمانی پرورده است .
کمونئی (kanmunui) ۱. ص. ع. منسوب بکمون .

کومی (kamvā) ۱. ع. شباهه روشن .
کمه (komb) ۱. ع. قسی از ماهی .
کمه (kame) ۱. پ. کلاه و پوشاک سر .
کمه (kamah) ۱. ع. کوری . و کوری مادرزادی .
کمه (kamah) ۱. م. **کمه کمهآ** (از باب مع) : ناینا و ا که گردید . و شیکور گشت . و **کمه بصره** : تاریک شد چشم آن و فرودگرفت بینای آن تاریکی و ناپدید کرد آنرا .
کمه النهار : غبار ناک گردید روز و فرود پوشید گرد آن تاب را . و **کمه فلان** : بر گردید رنگ فلان و برکت عقل وی . و **کمه عن الاخبار** : نادان گردید .
کمهده (komhod) ۱. ع. بزرگ حشفه . و حشفه کلان .
کمهده (komhodat) و **کمهدهر** (kommahder) ۱. ع. سرزهر و حشفه .
کمهری (kamohri) ۱. پ . قساز انگور .
کمهله (kamhalat) ۱. م . ع . **کمهله الحدیث** **کمهله** : پوشید آن حدیث را و تمیبه کردن آن را . و **کمهله المال** : گرد آورد شتران را . و **کمهله ثیابه** : فراهم آورد جامه خورد را و استوار بست آنرا جهت سفر . و **کمهله علی القوم** : منع کرد حق آن قوم را . بق : **کمهله علینا** ای منما حقا .
کم همت (kam-hemmat) ۱. ص. پ. همسوس و بی همت و بدون مردانگی و بی طبع .
کم همتی (kam-hemmati) ۱. پ. فرودمانگی و ذنانت .
کمی (kamy) ۱. م. **کمی شهادته** **کمیاً** (از باب ضرب) : پنهان داشت گواهی خود را . و **کمی قسه** : پنهان کرد خود را در زره و خود . و **کمت القنته الناس** :

پوشانید آن تن مردم را و فرا گرفت آنها را .
 و **کمی الشیئی** : نهید کرد آن چیز را و پوشید آن چیز را .
کمی (kami) ۱. پ. قلت ضد کثرت و بسیاری . و خریدی . و اندکی . و نقصان و زیان و خسارت . و تصور . و کاست . و کینگاه . و رایجه و طالع نامه . و **کمی کردن** : کم و کوتاه شدن و ناقص شدن و ناتمام گشتن .
کمی (kamiyy) ۱. ع. شجاع و دلدار و با سلاح . ج : کما و ا کماه .
کمی (kammiyy) ۱. ص. ع. منسوب بکم .
کمیاب (kam-yāb) ۱. ص. پ . نادر و عزیز و هر چه با شکان بدست آید .
کمیابی (kam-yābi) ۱. پ. ندرت .
کمی یثی (kami-bici) ۱. پ. خلاصه جمع بندی فرد حساب از زیادی و یا کمی .
کمیت (komayt) ۱. ص. ع. اسب نیک - رخ نش و دم سیاه مفکر و مونت دودی یسکان است . ج : **کمت (komet)** : بق : **فرس کمیت** و **بعیر کمیت** و **ناقة کمیت** : و نام چند نفر . و نام چند اسب .
کمیت (kanmiyat) ۱. پ. - مأخوذ از نازی - مقدار و اندازه و پیکر و هیکل تعداد و ارزش و بها .
کمیتة (komital) ۱. ع. اصل چیزی . بق : **اخذ بکمیتة** ای باصله .
کمیسرة (koinasarat) ۱. ع . **مصر کشری** : یعنی امروز کوچک .
کمیل (kamaysal) ۱. ع. کوتاه بالا .
کمیسجه (kami-çe) ۱. پ. کمان کوچک و کمانچه ای که مینوازند و کرم شب تاب .
کمیسچی (kami-çi) ۱. پ. کسی که کمانچه و کیچه مینوازد .
کمیسخت (komixt) ۱. پ. بلفت زرد و پازند : درهم آمیخت .

کمید (kamid) م. ع. اندوهگین و دردمند دل .

کمیدن (kamidan) ف. دلوم. پ. کم شدن و ناقص گشتن، ویر آمدن بله ترازو . و مکیدن .

کمیز (kemiz) و (komiz) ا. پ. بول و شاش و چمیز . و مایی که در شانه انسان و دیگر حیوانات فراهم میآید . و **کمیز بشتاب** : دیابیطس و دولاب . و **کمیز انداختن** و یا **کمیز کردن** : شاش کردن . و **کمیز منجمد** : ششی که از راه بول دفع میگردد . و سگی که در مانه تولید میشود .

کمیز آیدن (keinizāidan) ف. م. پ. کمیزیدن فرمودن و شاشیدن کاپیدن .

کمیزدان (keiniz-dān) ا. پ. شانه . و ظرفی که در آن شاش میکند . و گلدان .

کمیز گرفتگی (kemiz-gereftagi) ا. پ. جس البول و عمر البول .

کمیز گرفته (kemiz-gerette) م. ص. پ. بیلا جس البول .

کمیز یدن (kemizidan) ف. دل. پ. شاشیدن و شاش کردن .

کمیزه (kamiže) ا. پ. ا. سب کسیت سیاه دم .

کمیش (kamic) م. ص. پ. مرد تیزرو و سبک و کافی . و اسب خرد نره . و مادیان خرد پستان . و **وجل کمیش الازار** : مرد برجیده ازار و پاچه و مالیده .

کمیع (kami) ا. ع. همخوابه و منجیع .

کمیل (kamil) م. ع. و **وجل کمیل** : مرد کامل و تمام .

کمیل (komayl) ا. ع. از اعلام است . و **کمیل بن زیاد نغصی** : از اصحاب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام .

کمیم (kamim) م. ع. بیجده و ملغوف و تاه شده .

کمیشراه (komaymesrat) و **کمیشریه** (komaymesrat) ا. ع. مصفر کمتری یعنی

امرود کوچک .

کمین (kamin) ا. م. ص. پ. ناقص و ناتمام . و میوب . و فرومایه و دون و پست . و انگشت کوچک . و پنهانی درجانی بقصد دشمن و یا شکار و دام . و توکر و توکر خدسگار . و **در کمین نشستن** : نشستن در جای پنهان بانتظار دشمن و یا شکار . و **کمین ساختن** : کینگاه ساختن و بانتظار ماندن . و **کمین کردن** : پنهان شدن بقصد کسی و باجیزی .

کمین (kamin) ا. ع. گروهی که در جنگ پنهان نشینند بقصد دشمن . و **سه الکمین فی الحرب حيلة** . و **تیز کین** : داخل در کار یعنی که کسی دریافت نکند .

کمین آور (kamin-avar) و **کمین دار** (kamin-dā) م. ص. پ. آنکه کین میسازد و در کین می نشیند .

کمین ذات (kamin-zāt) م. ص. پ. بد جس .

کمین ساز (kamin-sāz) م. ص. پ. آنکه در کین می نشیند .

کمین سازی (kamin-sāzi) ا. پ. گرفتن دام .

کمینگاه (kamin-gāh) ا. پ. جایی که در آن بقصد دشمن و یا شکار پنهان شوند .

کمینگی (kaminagi) ا. پ. سفارت و پستی و دونی و فرومایگی و پست زادی .

کمین گر (kamin-gar) و **کمین ور** (kamin-var) م. ص. پ. آنکه در کین می نشیند .

کمینه (kamine) م. ص. پ. کمتر و کمتری و فروتن و خاضع . و فرومایه و دون و پست درجه و حقیر و خوار .

کمیهی (komayhā) م. ع. سرگشته . **یق** : ذهبت ابله **کمیهی** : ای لم یدر این ذهبت .

کن (ken) ا. پ. درخت . و جای درختانک و انبوه از درخت . و نیزه ماهیگیری . و چنگال ماهیگیری . و نام نضبه ای در شمال غربی تهران .

کن (kon) م. ص. پ. کشته و انسیخ برآرند و همیشه بطور ترکیب اسماعال میشو مانند **گوه کن** یعنی کشته کرده و کسی که سنگ از گوه میکند . و **سیخ کن** یعنی ازیخ وریشه برآرند . **کن** (ken) ا. پ. بنیه و آنچه ای کمر جامه میزند .

کن (kon) م. ص. پ. کشته و آنکه کاری را میکند مانند **در میان کن** یعنی آنکه در میان میآورد .

کن (kon) ا. پ. کون و در .

کن (kon) ع. کلمه امر از کان یعنی بشو .

کن (kann) م. ع. **کننت الشیء کنا** و **کنونا** (از باب نصر) : فرو پوشیدم آن چیز را و نگاه داشتم آنرا از زناش آفتاب . و **کننت الشیء فی نفسی** : پنهان داشتم آن چیز را در دل خود .

و **کننت العلم** : پنهان داشتم علم را . و **کننت الحاربه** : پنهان کردم کینز لثرا .

کن (kenn) ا. ع. پوشش هر چیزی . و برده . ج : اکنان . قوله تعالی : **وجعل لهم من الجبال اکنانا** . و نیز کن : سرای و خانه . و سایه و سایبان و چتر . و بناگاه .

و هر چیزی که بدان چیزی را نگاه دارند . و **بیله کرم ابریشم** . و وسط و حیاط خانه .

کنا (kanā) و (konā) ا. پ. ارض و زمین . و زمین که کارهای آنرا جهت کست مرز بسته باشند .

کنا (kenā) ا.پ. بلنت زند و بازند ؛ حورت ماهی .

کنا (konā) ص.پ. کنان و ککنده .

کناپ (kennb) ا.ع. سرشاخ، و سرشاخ خرمابین، و خوشه خرما .

کناپش (konābes) ا.ع. دشت و درزنجیده . و زفت و بخیل .

کناپد (kənābad) ا.پ. جانی که در آن جنگ دوازه رخ مابین ایرانیان و تورانیان واقع شد .

کناپد (konābed) ا.ع. روی زشت، **کناپد** (konābez) ا.ع. مرد دشت زشت، و ستبری روی .

کناپل (konābel) ا.ع. سخت و دشت .

کناة (konāt) ع.ج. کانی .

کنات (konnāt) ع.ج. کنة (konnat) . **کناپ** (konāleb) ا.ع. کونه بالا .

کناپ (konāseb) ا.ع. دوشت-توار، **کناپسر** (konāser) ا.ع. گرداندام . و حشفه پینی از سر ذکر ناخته جای .

کناپد (kanād) ا.پ. کپور صحرایی، و مرغ الهی که بتازی و رشان گویند .

کناپد (kopād) پ. صیفة دعا - مأخوذ از کنتس و کردن .

کناپد (kannād) ا.ع. ناسپاس .

کناپدار (kannā-dār) ا.پ. قسمی از کفتس و بالوزار .

کناپدر (konāder) ا.ع. مرد کوناپد دشت، و مرد ستبراندام، و خر بزرگ جثه .

کنار (kenār) ا.پ. جانب و طرف و تیزه و پهلو . و نزد و کناره و لب و ساحل . و انتها و آخر حد و کرانه و کرانه . و سرحد، و طرف نیز از هر چیزی . و حاشیه و سحاف جامه . و حاشیه کتاب . و بر

خوشه خرما . و یک قسم میوه ای که موز نیز گویند . و **کنار بجر** : ساحل دریا . و **کنار گرفتن** : گریختن . و عزلت گرفتن و دست کشیدن .

کنار (kenār) ا.پ. آغوش ویر . و دامن . و بیل . و نوازش . و بیل گیری . و جدائی و هجران . و **کنار کردن** : در آغوش گرفتن و دربرگرفتن . و نزدیک رفتن . و دور کردن .

کنار (konār) و (konnār) ا.پ. میوه درخت - در .

کنار (konār) ا.ع. - مأخوذ از فارسی - بار درخت سدر .

کنارات (konnārāt) و (kennārāt) ع.ج. کناره و کناره .

کناره (kannārāt) و (kennārāt) ا.ع. رباب و دف و طبل و ضنبور . و پاره ای از کنان . ج : کنارات و کنار و کنایر . **کنارگیر** (konār-gir) ا.پ. دایره و دور و چنبر و حلقه .

کنارنگ (kannārang) و (konārang) ا.پ. والی و حاکم ولایت . و شهنشاه ولایت . و خداوند زمین و ملاک . و شریف و بزرگ مردمان . و مرزبان . و امیر . و سلسله کوچک از مردمان . و گویه پنهانی . و نوحا و سخن پنهانی . و تحصیلدار . و پاسبان شب و گرمه . و نام دیوی .

کنارنگ دل (konnārang-del) ص.پ. قوی دل .

کناره (kannāre) ا.پ. طرف . و تیزه و جانب و پهلو و کنار و لب و ساحل . و سحاف و حاشیه . و دامنه . و قاره و قلاب آهنین که بدان چیزی آویزند . و تلابی که قصابان بدان گوشت بند کنند . و **کناره کردن** و **باکناره گرفتن** : عزلت گردیدن

و دست کشیدن و بازگشتن و برگشتن . **کناره دار** (kannāre-dār) ص.پ. حاشیه دار .

کناره کش (kannāre-kac) ص.پ. آنکه از کاری کناره می گیرد و دوری می کند .

کناره کشی (kannāre-kaci) ا.پ. عزلت گردیدن از کار .

کناره گرد (kannāre-gard) ص.پ. آنکه در اطراف کار می ماند و داخل هر آن نمیشود .

کناره گیر (kannāre-gir) ا.ع. کشتی که در ساحل بازگویی میکند . و کسی که از نگاه و غوغای مردمان کناره میکند و عزلت می گرداند . و آنکه از کار دست میکشد . و گوشه گیر . و عزلت گزین .

کناری (kenāri) ا.پ. مأخوذ از هندی. گلابتون و رشته زر و سیم . و زوی . **کناری فروش** (kenāri-faroc) ا.پ. گلابتون فروش .

کنارین (kannārin) ص.پ. ضنوب بکار . و آخر و آخرین .

کناز (kunāz) ا.پ. بن و بیخ خوشه خرما .

کناز (kannāz) و (kenūz) ع.م. **کنز اقوام** **المنز کنزاً** و **کنازاً** و **کنزاً** (از باب ضرب) : دودند خرماران گنجینه نهادند پیرسرما . و منه قولهم : **هَذَا مِنْهُمُ الْكِنَازُ** . و كذلك : **زَمِنُ الْكِنَازِ** . مر . **کنز** (kanz) .

کناز (kenūz) ص.ع. پر و آگنده گوشت سخت اندام . یق : **نَاقَةُ كِنَازٍ** و **جاریة کِنَازٍ** . ج : **کنز** (konoz) و **کناز** (عل لفظ الواحد) . **کناز** (kannūz) ا.ع. از اعلام است .

کناس (kenâs) ا.ع. خواب جای آهو در درخت . ج : کنس . و نام موضی .

کناس (kenâs) ع.م. کنس الظبی کناساً و کنبوساً (از باب ضرب) : بنهان شد آن آهو در خوابگاه و در آمد در آن .

کناس (kannâs) ا.ب. مأخوذ از نازی . کیکه خاشاک و خاک کوبه از خانه می برد . و هاری . و چندان . و آنکه اشتگام را یک نموده و پلیدیهای آن را حمل میکند . و مرد حرص و آز مند . و در هندوستان جلاد و گردن زنده را نیز گویند .

کناسات (konnâsât) ع.ج. کناسه .

کناسه (konnâsat) ا.ع. خاک کوبه و آنچه از خانه رفته می شود . ج : کاسات .

کناسی (kannâsi) ا.ب. شغل و عمل کناس .

کناش (konnâc) ا.ع. نام چندین کتاب در علم طب و جرنل . و **کناش مصوری** :

نام کتابی در علم طب تألیف محمد زکریای رازی برای امیر مصورین استحق تألیف نموده و دارای ده مقاله است . و نیز کناش معروف بمجالعات بقراطه تألیف ابوالحسن احمد بن محمد الطبری الطریحی که برای امیر درکن الدوله تألیف نموده .

کناشات (konnâcât) ع.ج. کناشته .

کناشه (konnâcat) ا.ع. بیخ و اصل که از آن شاخه ها و فرعها روید . ج : کناشات .

کناص (konnâs) و **کناصه** (konnâsat) ا.ع. قوی توأمی بر کار از شر و خروج آن .

کناعر (konnâ'er) ع.ج. کنعرة (kannâ'urat) .

کناغ (konnâq) ا.ب. کرم یله . و نار ابریشم . و نار . و ريسان . و نار عقوبت . و طرف و کنار و جانب و کنار و حاشیه .

کنافی (kenâfi) ع.م. **کافه مکافه** کنافاً . م . مکافه .

کنافه (konâfes) ا.ع. کوتاه بالا و ضریب . **کنافج** (konâfej) ا.ع. بسیار از هر چیزی . و فریه پرگوش . و خوشه پرازدانه .

کناک (konnâk) ا.ب. منص و پیش شکم و درد شکم .

کنام (konnâm) و (konnâm) ا.ب. آراگاه و خانه آدمی . و آشیانه پاهم و سیاه و دد و صفت حیوانات چرند و پرند . و بیش و جنگل . و چراگاه ستور .

کنان (kenân) ا.ع.ج. کنه (konnat) .

کنان (kenân) ا.ع. پوشش و پرده هر چیزی . ج : اکنه (akennat) . قره تالی :

و جعلنا علی قلوبهم اکنه .

کنان (konân) ص.ب. کتند و نماینده . و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند :

قفرج کنان : یعنی کتند شادمانی و قفرج و سیر کتند و گشت نماینده . و **جلسوه**

کنان : جلوه کتند . و رخشان و تابان . و

جنگه کنان : جنگ کتند . و **سیر کنان** :

سیاحت کتند و سیر کتند . و **غارت کنان** : تاراج کتند . و **ناله کنان** : ناله وزاری نماینده .

کنانه (kenânat) ا.ع. تیردان جرین بن محبوب و یا بر عکس . و نام پدر قبیله ای از تازیان .

کنانه (konnâne) ص.ب. کتند خند نو و فرسوده .

کنانیدن (konnânidan) ف.م.ب. کردن فرمودن و ساختن فرمودن .

کنانیر (konnâ'ir) ع.ج. کنارة (konnâ'urat) .

کنانیش (konnânic) ع.ج. کناش (kannâ'uc) .

کنایه (kenâyat) ا.ع. سخنی که بر غیر موضوع له خود دلالت کند .

کنایه (kenâyat) ع.م. گفتن سخنی که بر غیر موضوع له خود دلالت کند . و یا لفظ گفتن و غیر مدلول علیه آنرا اراده کردن و یا گفتن سخنی بلفظی که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشد . یق : **کنوت بکذا** عن

کذا و یا **کنیت بکذا** عن کذا . و **کنی**

فلاناً **اباعمر** و **ابای عمر** و **فلانة**

ام کلثوم و **ابام کلثوم** **کنیه** و **کنیه** :

ناید فلان مرد را اباعمر و فلان زن را ام کلثوم (و الفعل من ضرب و نصر) . و یق :

فلان یکنی بابی عبد الله (مجهولاً)

و لا یقال یکنی بجدانه .

کنائس (kannâ'es) ع.ج. کنیسه .

کنائی (kannâ'en) ع.ج. کنه (kannat) .

کنایه (kenâye) ا.ب. - مأخوذ از نازی . سخنی که بر غیر معنی موضوع خود دلالت کند . و سخن پوشیده ای که معنی آن صریح و ظاهر نباشد .

کنب (kenb) ع.م. **کنب الشیء فی** **جرا به کنباً** (از باب ضرب) : کنجینه کرد آن چیز را در انبان خود .

کنب (konn) ا.ب. نوعی از خیار که آنرا خیار چتر نیز گویند . و نام شهری از توابع ری که اکنون بمش اشتهار دارد .

کنب (kenab) ا.ب. گیاهی که از آن ريسان و کاغذ سازند . و ريسانی که از پوست و ریشه کنان سازند . و نیز گیاهی که از برگ آن بنگ و چرس بدست آورند و تنم آنرا شاهانه گویند .

کنب (konnab) ع.م. **کنبت بده کنباً** (از باب سمع) : شوخ بست دست آن زکار و عمل و **کنبت الرجل** : سبشده بآن .

و كنب الخف و الحافر كذلك .

كنب (kanab) و (kaneb) ا.ع. گیاه .
 کنب (kaneb) ص . ع . سم شوغین
 گردیده .

کنبار (kenbar) ا.ع. ریمان که از پوست
 نارگیل سازند .

کنبانیدن (knbānidan) ف.م. پ.
 مایل کردن و کج کردن .

کنبه (kanebat) ص . ع . دست و پای
 شوغین گردیده .

کنبت (kanbat) و (kenbet) ا. پ .
 نخل رکت و زینور عمل .

کنبث (konbos) ا . ع . دوش .
 و ورترنجیده . زفت و بتیل .

کنبته (kanbasat) م.ع. کنبث الرجل
 کنبته: دوش و ورترنجیده شدو بتیل گشت
 آنرد . و کنبث الشیء: ورترنجیده و
 منقبض شد آن چیز .

کنبدانه (konb-dāne) ا.پ. شاهدانه .
 کنبره (kenbarat) ا . ع . سر نینس
 بزرگ .

کنبل (konbol) ا.ع. سخت دوش .
 کنبوس (konbus) ا . ع . دوش
 و ورترنجیده . زفت و بتیل .

کنبور (konbur) ا. پ . مکر و فریب
 و حيله .

کنبوره (kanbure) ا.پ. مکر و فریب
 و حيله . دربا و -ودخوری .

کنبوریدن (kanburidan) ف.ل.م.
 پ. فریفتن . و فریب دان . و مکاری کردن .
 و حيله دري نمودن .

کنبه (konbe) ا.پ. ریمان خام .
 کنبهن (kenbhan) ا.پ. بارودخت بنه
 که و نیز گویند و بنازی حبه الخضراء و بترکی
 بتلاوح نامد .

کنبیدن (kanbidan) ف.م. پ. چیزی را
 از جای کشیدن و برآوردن .

کنبیدن (konbidan) ف.ل. پ. برجستن
 و خیز کردن و برآمدن .

کنبیزه (konbize) ا.پ. نوعی ازخیار
 که چون کال باشد شیرین و گوارا و چون
 برسد خوردنی نباشد . و خریزه کال و کالک .

کنه (kannat) ا.ع. زنیس . و زن برادر .
 ج: کنانن .

کنه (kennal) ا.ع. هر چیزی که بدان
 چیزی را نگاهدارند . و هر چه بدان چیزی
 را ریوشانند . و پرده و چتر و سایان . و سیدی
 و بیاض .

کنه (konnal) ا.ع. بیچه و پوشر بالای
 در خانه . و سایان بالای در . و خانه خرد
 اندرون خانه . و چوبی پن که هر دوسر آن
 در دیوار باشد و بر آن شاع خانه نهند . ج:
 کنان . و نام قیلهای از نازیان .

کنت (kant) م.ع. کنت فی خلقه
 کنتا (از باب نصر): توانا و استوار گردید .
 کنت (kenl) ا.پ. نام شهری که کند
 نیز گویند .

کنت (koul) ا.پ. لقبی است که در
 فرنگستان بر مردمان نجیب و شریف میدهند .

کنت (kanat) م . ع . کنت اللقاء
 کنتا (از باب سمع): دوش گردیدشک .
 کنتاه (kenta'at) . ع . گیاه مانند
 جرجیر .

کنتال (kenta'l) ا . ع . کوتاه قامت
 و قصر .

کنتا (kenta'v) ا.ع. ریمان سخت
 محکم . و مرد کلان و انبوه ریش . و مرد
 بکودیش .

کنتب (konlob) ا . ع . کوتاه قامت و
 قصر .

کنتح (kanlah) ا.ع. گول و واحسق .
 کنتع (konto') ا.ع. کوتاه . و کوتاه
 قامت و قصر .

کنتل (kentall) ا.ع. کوتاه قامت .
 کنتی (kontoniyy) ا . ع . دوش
 و کلان جبه . و کلانسال . و توانا و گویا این
 لفظ منسوب باشد بقول آنکه گفت: کنتفی
 شباهی گذا و کان فی هدم الزمان گذا .

کنتو (kenatu) ا . پ . کرچک و نیم
 ید انجیر .

کنتی (kontiyy) ا.ع. کنتی (kontoniyy).
 کنتاب (kansab) ا.ع. رنگ فرورخته .

کنتاه (kansa'at) م . ع . کشتات
 اللحية کنتاه: دواز شد آن ریش و سیار
 گردید .

کنتا (kensa'v) ا.ع. ریمان سخت
 و استوار . و مرد ریش انبوه و یا ریش نیکو .
 کنتب (kansab) و (konsub) ا.ع. دوش
 استزار .

کنته (kunsat) ا.ع. نوره ای که از شامه
 های وارد ریا ید سازند و بر آن دسه گل و
 یا ریاحین گذارند .

کنتح (kansah) ا.ع. گول و واحسق .
 کنتش (konsor) ا.ع. گرداندام . و حشفه .
 کنتره (kansarat) ا . ع . کنتره
 الحمار: پیش بین خر .

کنج (kani) ا . پ . ملازه و مردم احسق .
 و مردم خودستای و صاحب عجب و رشک . و
 درغ خشک شده و کشک . و بیرون کشیده .
 و انگشت کوچک پا .

کنج (kenj) ا . پ . نیل بزرگ جبه و
 قوی میکمل مویب و جنگی .

کنج (konj) ا.پ. گوشه . و بیفوله خانه .
 و زاویه . و چین و شکنجی که در بدن و جامه و
 گلیم و پلاس و مانند آن افتد . و مردم کوز

بست واحد، و نقی که مانند خانه در زیر زمین کند. و **کنج چشم**: گوشهٔ دونی چشم.

کنجار (konjar) و **کنجاره** (konjäre) و **کنجال** (konjal) و **کنجاله** (konjale) ا.پ. نغال و نقل هر تنمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرگ و جز آن.

کنجایش (konjajec) ا.پ. کنجایش. **کنجد** (konjed) ا.پ. یکنوع گیاهی که در ممالک حاره عمل میآید و از تنه‌های آن روغن میگیرند بسیار مطبوع و نیز از آنها ارده میسازند.

کنجدک (konjodak) و **کنجده** (konjode) و (kunjede) ا.پ. کنجده که بزرگی بر روی مردم هم رسد و مانند تخم کنجد بر روی افشان باشد و بنازی برش گویند و خال، و انزروت. و پازهر.

کنجده (konjaule) ا.پ. کنجاره. **کنجر** (kenjar) ا.پ. بیل بزرگ جنه و نوری میکل و بیب و جنگی. **کنجر و پنجر** (kenjar-u-penjar) ا.پ. شکنج.

کنجشک (konjeck) و (konjeck) ا.پ. صنفور و گنجشک. **کنجشنج** (konj-conj) ا.پ. مبر زیر زمینی، و کان و معدن. و نقب در زیر دیوار. و راه - سرپوشیده، و گردال، و خندق.

کنجک (knjak) ا.پ. درختی که بیه غال نیز گویند. **کنجک** (konjak) ا.پ. طرفه و هر چیز غریب و نازه و نو که دیدن آن مردم را خوش آید.

کنجکنج (kenj-kenj) ص. و م. پ. کرجک و خورد، و اندک، و کم کم بهره بهره.

کنجل (konjol) ا.پ. هر چیز درم کشیده و چین دار و شکنج بهم رسانیده. و دست و پایی که انگشتان آن درم کشیده شده باشد. و نازی که خمیر آن از دیوار تور افتاده در میان آتش پخته شده باشد.

کنجک (konjak) و (konjolak) ا.پ. چین و شکنج رو و اندام و پلاس و قال و جز آن.

کنج لنج (konj-lonj) ا.پ. چین و شکنج بسیار و فراوان. **کنجور** (konjur) ا.پ. گنج و خزانه و ذخیره.

کنجور (konj-var) ا.پ. خزانه دار و گنجور.

کنجه (konje) ا.پ. خرااغی که زیر دعاش آماس کرده. و خر الاغ دم بریده. **کنجید** (konjid) ا.پ. کنجد.

کنجیده (konjide) ا.پ. کجده و نغال و نقل هر تنمی که روغن آنرا گرفته باشند مانند تخم کنجد و بزرگ و جز آن.

کنج کنج (kenç-kenç) ص و م. ف. پ. کرجک و خورد، و اندک، و کم کم بهره بهره. **کنجه** (kançe) ا.پ. خرااغی که زیر دعاش آماس کرده. و خر الاغ دم بریده و کتبه.

کنجب (kenjub) ا.خ. نام گیاهی. **کنج** (kanax) ا.پ. کشک و دوغ خشک شده.

کنجبه (kanxabal) ا.خ. اختلاط و برهم آمیختگی کلام.

کنخت (konaxl) ا.پ. آبداری و نابی. و **شمشیر بی کنخت**. شمشیر بی جوهر که آبدار و ناپان باشد.

کند (kand) ا.پ. کتب (kanoli). و قند و شکر. و جراحت و دریش. و تیرتیه.

و گریز و فرار. و ده. و نام دهی در ترکستان. بر طریق کاشتر که بادام خوب از آنجا آورند. **کند** (kand) م. ع. **کند الشیء** **کندآ** (از باب نصر): برید آن چیز را. **کند** (kend) ا.پ. نام شهری که کنت نیز گویند.

کند (kond) ا.و. پ. هر چیز که نیز و تند نباشد. و هر چیز جلوی. و کردن و نادان و آبه و بی وقوف. و شمشیر و کاردی که نیز و برنده نباشد. و هر چیز نارنج و بست قیمت که لایق فروش نباشد. و دلیر و پهلوان و مردانه و شجاع. و دانا و حکیم و فیلسوف. و کنده ای که برپای گنهاران و گریز پایان نهند. و پوی بند. و خصبه و کند. و آلت ناسیل. و **کند نمودن**: بی حس نمودن. و احمق کردن. و جلوه کردن.

کندآ (kandä) و (kondä) ا.پ. دانا و عالم و حکیم و فیلسوف. و منجم. و شجاع و دلیر و پهلوان. و فالگو و غیگو. **کندآ** (koudä) ا.پ. نام نقاشی. **کندآره** (kendärat) ا.خ. یک قسم ماهی که دارای کوهان است.

کندآگر (kandä-gar) ا.پ. کنده گر و سکاک. **کندآگر** (kandä-gar) ا.پ. حکیم و دانا. و شجاع و دلیر و پهلوان.

کندآگری (kandä-gori) ا.پ. سکاکی و کنده گری.

کندآهویه (kandä-ınyue) ا.پ. موغانی که چون طفل زائیده شود دیدن وی باشد. و برهای زرد رنگ خردی که در بدن چوزة مرغ است.

کندآواله (kondä-väle) ا.پ. مرد بلند بالای قوی میکل. و مرد دست اندام فریه و مزلف. و ابر در برگ مامور.

<p>کنندشاپور (kend-shapur) ا. پ. نام شهری .</p>	<p>کندروک (kondorek) و کندرو (kondru) ا. پ. مصطکی .</p>	<p>کنندآو (kenda'v) ا. ع. شتردرشت فریه .</p>
<p>کنند فهم (kend-fahm) ص. پ. کوند و بیوش .</p>	<p>کندرو (kondru) ا. پ. نام وزیر ضحاک .</p>	<p>کنند آور (kond-avar) ا. پ. حکیم ودانا . و پهلوان و دلیر و جنگجوی دلاور و مبارز . و سه سالار و کنداگر .</p>
<p>کنند فهمی (kend-fahmi) ا. پ. کوندی و بیوش و بی شموری .</p>	<p>کندروچ (kondarui) و کندروز (kondoruz) ا. پ. کندوی زنبور عمل .</p>	<p>کنند آوری (kond-avari) ا. پ. دلاوری و بهادری و مردانگی .</p>
<p>کنندک (kondak) ا. پ. نان ریز ریز کرده .</p>	<p>کندروش (kandaruc) ا. پ. زمین پشته پشته .</p>	<p>کننده (kandat) ا. ع. پاره ای از کره . و نام قبیله ای . از تازیان یمن .</p>
<p>کنندگ (kandag) ا. پ. خندق و مناک .</p>	<p>کندره (kandare) ا. پ. يك قسم مرغی آبی کوچک .</p>	<p>کنندگ (kondos) ا. ع. درشت سخت .</p>
<p>کنند گوش (kond-gue) ص. پ. انکه گوش وی کم شود و تا بلند نگردد نشود .</p>	<p>کندز (kon-dez) ا. پ. کهن دز و دز و قلعه کهنه . و کرشک و بالاخانه کهنه .</p>	<p>کنندة فارسی - حفره و گودال .</p>
<p>کنندگی (kandugi) ا. پ. حک و ظلم زنی و تراشیدگی . و کناغکی .</p>	<p>کندوز (kondoz) ا. پ. نام شهری بنا کرده جمشید که پایتخت فریدون بوده و تازیان اکنون یکند گویند .</p>	<p>کنندجه (kandajat) ا. ع. - مأخوذ از کنده فارسی - حفره و گودال .</p>
<p>کنندلان (kandolān) و (kondalān) ا. پ. نوعی از خیمه و چادر .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ص. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندخانه (kond-xāne) ا. پ. سبد کوچک . و خوابگاه . و رختخواب . و دلگیر . و زبون و رعاجز .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنند ذهن (kond-zehn) ص. پ. کوندی و کم هوش .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنند ذهنی (kond-zehni) ا. پ. کوندی و کم هوش .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندو (kandar) ا. پ. شهر و مدینه . و نام شهری در خراسان .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندو (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط تازیان را .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندو (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط تازیان را .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندو (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط تازیان را .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندو (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط تازیان را .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندو (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط تازیان را .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندو (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط تازیان را .</p>
<p>کنندله (kondole) ا. پ. گندله و هر چیز گره شده و یکجا جمع گشته .</p>	<p>کندز بانی (kond-zabāni) ا. پ. الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان بی لکنت باشد .</p>	<p>کنندو (kandar) ا. ع. نوعی از حساب نجوم مربوط تازیان را .</p>

كندو (kondu) ا. پ. دیو جنگلی.

كندواله (kondvale) ا. پ. مرد بلند بالای قوی میکل، و پسر امراد بدنام است.

كندوچ (kanduj) ا. ب. - ماخوز از فارس. آوندگی که در آن غله ریزند.

كندوخانه (kandu-xane) ا. پ. طرفی که در آن دروغ ریزند و بهم زند تا مسکه آن جدا گردد. و سب کو چک. و کندوی زنبورعلی.

كندور (kondur) ا. پ. کندور مصلکی.

كندوره (kandure) ا. پ. سفره چرمین و پیش انداز یعنی پارچه‌ای که در سفره و سر نیز بروی زانوها گسترند تا چیزی از خود روی بروی دامن و بر زمین نریزد. و نیز بزگش، و خوان کلان.

كندوری (kanduri) ا. پ. سفره چرمین که بروی میز گسترانند. و پیش انداز پارچه‌ای که در سفره و در میز بروی زانوها گسترند. و قسی از کدو. رشتنی که مخصوص شرافت حضرت فاطمه سلام الله علیها میگردد و زنه‌های پیهزگار باید در این جشن حاضر باشند و غذائی که در این روز طبع می‌آید نباید هیچ مردی آنرا بیند.

كندوز (konduz) ا. پ. - روزن کلان.

كندوش (kanduc) ا. پ. راه سنگلاخ نامسوار دشوار گذار. و روزنه و مزد یک روزه. و مصلکی و سقر سفید.

كندوش (kanduc) ا. پ. یک قسم گیاهی زهر دار.

كندوك (konduk) ا. پ. دکات. و آوندگی فراخ که در آن غله ریخته نگه‌دارند.

كندو کوب (kand-o-kub) ا. پ. تشویب و بیقراری.

كندوله (kandule) ا. پ. آوندگین نامدغیره که در آن غله ریزند. و سفال شکسته.

كندویدستر (kond-vidaster) ا. پ. چند دیدستر.

كندِه (kande) ص. پ. سخر شده و گرد شده و کاریده شده. و از سیخ برآمده. و حکاکی شده و قلم زده شده.

كندِه (kande) ا. پ. خندق و جوی و گوی که برگرد حصار و قلعه و لشکرگاه کنتد نامانع از آمدن دشمن گردد. و گودال. و هر گو مصنوعی که مانع از عبور سوار و پیاده باشد.

و زبر زینی که درم حراجه سافزین کندِه باشند. و جانی که در دامن کوه جهت گوسپندان کنند. و پیره مرد. و پیرمزن. و بدبخت و مزاحم. و بدخوی و کج خلقی. و کندِه چهار بند: دنیا. و کندِه هیزم: آنکه خوب خط میکند.

كندِه (konde) ا. پ. هر خوب بزورگ آئند. و خوب بزورگی که پای سحرمان و گنگلاران را در آن گذارند. و پای بند چوبین که بر پای اسیران و گریز پایان نهند. و ننه درخت. و کمنجول و چوب گنده‌ای که قصابان بروی آن استخوان را با ساطور خرد کنند. و نخته کفتگران. و قداغ ننگک. و احدق و نادان و مرد کند فهم. و بسشور. و مرد بزورگ جته. و غول یابانی. و هر چیز خرد شده در هاون. و چرخ کوزه گر و سفالگر. و طویله و اصلبل. و بند آبرشی که بدان ناله‌های باز ۱۱ هنگام مسافرت بسته و طوق در راه‌های رنگ را ییاجای وی می‌بندند. و نیز قسی که در آن باز را آنگاه داری میکند.

كندِه پیر (kande-pir) ا. پ. بز پیر و پیره زال.

كندِه خایه (kande-xaye) ص. پ. اخته و خایه بر آورده و غارت شده و یغما رفته.

كندِه روی (kande-ruy) ا. پ. سفره روی میز. و دستمال.

كندِه گار (kande-kar) ا. پ. حكاك و قلمزن. و هر چیز قلمزده شده و حكاكی شده مانند قبضه شمشیر و نگین.

كندِه گاری (kande-gari) ا. پ. حكاكی.

كندِه گَر (kande-gar) ا. پ. کسی که در روی مس و برنج و عتیق و جز آن قلمزنی کند و حكاكی نماید و آئنده کار و حكاك.

كندِه گَری (kande-gari) ا. پ. حكاكی و قلمزنی. و کندِه گَری کردن: حكاكی کردن و قلمزنی نمودن.

كندِه موی (kande-mu) ا. پ. مویهای بدن چو زده و کندامویه.

كندِه وش (kande-vac) ا. پ. راه سنگلاخ.

كندِه هیزم (kande-hizam) ا. پ. کندِه درخت. و هیزمی که از بالای کوه بریده باشد.

كندِی (kandi) ا. پ. دستی سفید خوبسوی که درخت آن مانا بدوخت خرما سیاشد و در بلاد گرمسیر عمل می‌آید و بتازی کافی نامند.

كندِی (kondi) ا. پ. حفاقت. و خندارت و سستی و بطور. و کندی بیانی: تارکی چشم. و کندی دندان: حالتی که در دندانها پدید آید از خوردن چیزی ترش.

كندیلدن (kandidan) ف م. پ. کندن. و کندن فرمودن.

كندیر (kendir) ا. ب. خر درخت ستر اندام. و نام مردی.

كندیرة (kendirat) و (kandirat) ا. ب. درشتی و سبیری و غلظت. و ضخامت.

كندیل (kendil) ا. پ. کندی که

بدان خفه میکنند. و گندیل کسی کردن:
کسی را خفه کردن. و بقرت گرفتن و فشار وارد
آوردن .

کنز (kanar) و **کنزه** (kanare) . ا. پ.
نام ولایتی از هندوستان واقع در طرف دکن.
کنز (konz) . ا. ع. **کنج** . ج: کنوز.
وزر و سیم . و آنچه بدان مال را نگاهدارند
و فراهم آورند .

کنز (kanz) م . ع . **کنز المال کنزاً**
(از باب ضرب) : گنج نهادن را آوردن کرد آزا.
و کنز الشيء : فراهم آوردن آن چیز را و
ذخیره کرد آزا . و **کنز الرمح فی**
الارض : خلائد نیزه را در زمین فروبرد
آزا. و **کنز التمر و نحوه کنزاً و کنزاً**
و کنزاً : درود خرما و مانند آنرا و گنجینه
نهاد بهر سرما .

کنز (kanaz) . ا. پ. بن ریخ خوشه
خرما . و آنچه ای از خوشه که بدرخت چسبیده .

کنز (konoz) ع . ج . **کناز** .

کنز (konza) . ا. پ. عاقل و دانا و
فیلسوف . و گیاه و گلی که بخوردی خود روید .

کنس (kans) م . ع . **کنس البیت**
کنساً (از باب نصر) . رفت خانه را با
جاورد .

کنس (konos) ع . ج . **کناس** (kenās) .

کنس (konnas) ع . ج . **کناس** . و ج .

کناس (kenās) . و **الجواری الكنس** :
ستاره های سیاره بدانچه که مانند آفریغیب
درآیند و یا همه ستاره ها زیرا که شب آشکار
و روز پوشیده باشند . و یا فرشتگان . و نیز
کنس : گاووان و حشی . و نهوان .

کنست (kanast) و (konest) . ا. پ.
آتشکده .

کنستو (kanastu) . ا. پ. اشان و سیا
گاهی شیبه باشان که بدان جامه شویند .

کنسح (kenseh) و **کنسیح** (kensih)
ا. ع. اصل وریشه . و زیاد .

کنش (kanc) . ا. ع. تافتن رشته گلیم .
وزن ساختن مسواک خشن (و الفعل من نصر) .

کنش (kanec) . پ. م. ح . **کندن** . ا.
کندگی . و برکشیدن و از یخ برآوردگی .

و جان کنش : جان کندن هنگام مرگ .
کنش (konec) . پ. م. ح . **کردن** . ا.

فعل و عمل و کار و کردار و رسم و عادت . و
نوی . و روش و طریقه . و وضع و ترتیب .
و گناگاری و عیبان . و مبد ترسایان و
پودان . و آتشکده .

کنشء (kencā) . ا. ع . **مرد مرغول**
موی . و مرد زشت روی .

کنشت (konect) . ا. پ. آتشکده . رمبد
پودان . و جای بستن شوکان . و شغل و کسب

ویشه . و کردار . و **بد کنشت** : بد کردار .

کنشتو (knaactu) . ا. پ. **گاهی که**
بدان جامه شویند . و غروره انگور . و خاناک .

کنشتوگ (knaactuk) . ا. پ. **گاهی که**
بدان جامه شویند .

کنشک (keneck) . ا. پ. **دردمندی عضو**
و تبرک زدن عضو .

کنشگار (konec-gar) و **کنشمند**

(konec-mand) . ا. پ. **کارگر و عامل و کار**
کن و کارگزار و آنچه کار میکند و اجرای عملی
بیشاید .

کنشن (konecn) . ا. پ. **شغل و کار**
و کردار . و آتشکده . و رمبد پودان . و جای
نگاهداشتن شوکان .

کنشو (kaneu) . ا. پ. **غروره انگور** .

کنظ (konz) م . ع . **کنظه الامر**
کنظاً (از باب ضرب و نصر) : دشوار شد

کار بروی و اندر هم گین نمود آن کار ویرا .
و کنظ الاناء و غیره : بر کرد آن ظرف

و جز آن را .

کنظة (konzat) . ا. ع. **حفظه و فشار** .
و سختی رفتن .

کنع (keni) . ا. ع. **ظک آخر شب** . و
اصل وریشه . و دروباب .

کنع (kon') . ع . ج . **آکنع و کنعاء** .

کنع (kana') . م . ع . **کنع اصابعه**
کنعاً (از باب سمع) : **در کشیده و خشک**
کردید انگشتهای او . و نیز **کنع** : **میشگی**
ورزیدن و لازم گرفتن چیزی . و بر زمین
نگوینار افکندن شدن .

کنع (kane') . م . م . **شیخ کنع** :
پیر و رتزیجه اندام . و نیز **کنع** : **دو کتبه** .
و خشک نشد . و نگوینار بر زمین افکندن شده .

کنعاء (kan'ā') . م . ع . **مؤنت کنع** :
زن تپاه دست . ج: **کنع** (kon') .

کنعال (kon'āl) . ا. پ. **بازی که سرویدن**
خود را بلند کند چهره شکار خود را بیند . و مردی که
ازین زنان بلند شود . و آزند طعمه و شکار .

کنعان (kan'an) . ا. ع . **نام پسر** . ام بن
نوح . و نام شهری که یعقوب در آن مسکن
داشت . و نام پدر نمرود . و نام یکی از
پادشاهان یمن .

کنعانی (kan'anīyy) . م . ع . **منسوب**
بشهر کنعان .

کنعانیون (kan'ūniyyūn) . ا. ع .
گرمی از نسل کنعان بن سام بن نوح که
دارای لغتی بودند مشابه لغت تازی .

کنعنة (kane'at) . م . ع . **مؤنت کنع** . م . م .
کنع (kane') .

کنعت (kon'at) . ا. ع . **نوعی از ماضی** .

کنعد (kan'ad) . ا. ع . **یک نوع ماضی**
دیاتی .

کنعرة (kon'arāt) . ا. ع . **ماده شتر بزرگ**
چنه . ج: **کناعر** .

آب راه .	کنف (kanaf) ۱. پ. - مأخوذ از تازی - حرز و حمایت و ستر و پناه و نگاهداری و . کرانه و جانب و ناحیه و وظل و سایه .	کنغ (kenq) ۱. پ. چرک گز شو کج چشم . کنغال (kenqal) ۱. پ. زن جوان بد عمل و زشت کردار .
کنک (konak) و (keak) و (keak) ۱. پ. نوعی از گیاه که از آن ریسمان نمایند . و گردگانی که منز آن بدشواری بر آید . و خیس و بیخ و تنگدست .	کنفاه (kanfā) ص. ع. شاة کنفاه : گرسبندی که از لاغری استخوان سریش نمایان باشد .	کنغال (konqal) ۱. پ. دیدار دوستان در پنهانی و بطور خفی .
کنکاج (kankaj) و کنکاش (kankac) ۱. پ. آکناج و کنکاش .	کنفال (kenfal) ۱. پ. زن جوان بد کردار زشت .	کنفاله (kanqale) ۱. پ. خواستگاری و خواستگاری زن . و درخواست و طلب . و زنا و زنا کاری و قبیحی . و روسپی و فاحشه و قبحه . و زنا کار . و بیخ و رقیب و مسک . و بیخ . و طمع و حرص . و پهاور و پهلوان . و کومی درخشان .
کنکک (kankak) ۱. پ. پیراهن و پوشاکی که ملصق بدن باشد و تازی و شاد گویند .	کنفان (kanafane) ۱. ع. جیفه تنبیه : دوبال مرغ .	کنف (kenf) ۱. ع. کف الکیال کنفأ (از باب نصر) : دستها را بر سر پیمانه نهاد پیمانه کننده تا بگذرد گندم و جز آن را . و کنفه : نگاهداشت آنرا و حفظ کرد آنرا . و کنف اقوم فلاناً : گرد آمدن آن گروه فلان را از چپ و راست آن آوردند . و کنف فلان کنفأ : کیف ساخت فلان . و کنف الدار : کینه ساخت برای خانه . و کنف فلاناً : باری سکرت فلان را . و کنف الابل والغنم کنفأ (از باب نصر و ضرب) : خلیزه و جای خواب ساخت برای شتران و گرسبندان . و کنف عنه : برگردید از آن .
کنکن (kan-kon) ۱. پ. کان کن و چاه کن .	کنفة (kanafet) ۱. ع. ناحیه و کرانه . و کنفة الابل : ناحیهها و جانها .	کنف الکیال کنفأ (از باب نصر) : دستها را بر سر پیمانه نهاد پیمانه کننده تا بگذرد گندم و جز آن را . و کنفه : نگاهداشت آنرا و حفظ کرد آنرا . و کنف اقوم فلاناً : گرد آمدن آن گروه فلان را از چپ و راست آن آوردند . و کنف فلان کنفأ : کیف ساخت فلان . و کنف الدار : کینه ساخت برای خانه . و کنف فلاناً : باری سکرت فلان را . و کنف الابل والغنم کنفأ (از باب نصر و ضرب) : خلیزه و جای خواب ساخت برای شتران و گرسبندان . و کنف عنه : برگردید از آن .
کنکنه (kenkenat) ۱. ع. کنکن الرجل کنکنه : گریخت آمدند . و کنکن فلان : کل شد فلان و اهل کرد و دوخانه نشت .	کنفث (konfos) ۱. ع. پست قامت و نصیر .	کنفث (konfos) ۱. ع. پست قامت و نصیر .
کنکوس (kankus) ۱. پ. جن و دیو .	کنفرة (kenferat) ۱. ع. پرده بینی و سریزی .	کنفرة (kenferat) ۱. ع. پرده بینی و سریزی .
کنکینا (kankina) ۱. پ. درخت بزرگی از محصولات آمریکا که پوست آنرا طب مانند مقویات و همه دفع تب بسیار استعمال میکنند و پوست این درخت را نیز کنکینا و پوست که گاه نیز نامند .	کن فکان (kon-fa-kan) و کن فیکون (kon-fa-yakun) ۱. پ. - کلمة مأخوذ از تازی - عالم موجودات را گویند . و مالک کن فکان : خداوند بناوکت خدای جل شانہ .	کن فکان (kon-fa-kan) و کن فیکون (kon-fa-yakun) ۱. پ. - کلمة مأخوذ از تازی - عالم موجودات را گویند . و مالک کن فکان : خداوند بناوکت خدای جل شانہ .
کنگ (keng) ۱. پ. جناح و بال پرندگان . و بال آدمی یعنی آذرساز گشتان دست نادرش . و شاخ درخت .	کنفیل (kankalil) ۱. پ. ریش پهن بزرگ .	کنفیل (kankalil) ۱. پ. ریش پهن بزرگ .
کنگ (keng) ۱. پ. پسر امرد بی اقدام و بد شکل بزرگ جثه . و مردم پست و عوام . و گستاخ و بی حیاء . و هم نشین و مصاحب زبان آورد و پرگو .	کنفیل (kankalil) و کنفیلية (kankalilet) ص. ع. رجل کنفیل - اللحیة : مرد ستر و اذبه و ریش و لحیة کنفیلية : ریش انبوه و ستر .	کنفیل (kankalil) و کنفیلية (kankalilet) ص. ع. رجل کنفیل - اللحیة : مرد ستر و اذبه و ریش و لحیة کنفیلية : ریش انبوه و ستر .
کنگ (kong) ۱. پ. مرد شاور استوار خلقت . و امرد . و جوان شوخ و گستاخ . و بیخ و بن خوشه خرما . و نام بندری .	کنک (kank) ۱. پ. کوزپشت واحد . و گریه و خروس . و صغاری که موسم بهاردر آن منزل کنند . و معبد . و نام بنگه ای در هندوستان .	کنک (kank) ۱. پ. کوزپشت واحد . و گریه و خروس . و صغاری که موسم بهاردر آن منزل کنند . و معبد . و نام بنگه ای در هندوستان .
کنگاب (kangab) ۱. پ. ریشه گیاهی سهل - ریشیه و صغیر .	کنک (kenk) ۱. پ. حکم و فرمان . و مرد جوانی که ویش آن شروع بدو آمدن کرده باشد .	کنک (kenk) ۱. پ. حکم و فرمان . و مرد جوانی که ویش آن شروع بدو آمدن کرده باشد .
کنجاج (kangaj) ۱. پ. خرپنک و سرطان .	کنک (konk) ۱. پ. تیربوشه - سقالین . و	کنک (konk) ۱. پ. تیربوشه - سقالین . و
کنجاج (kangaj) و (kengaj) ۱. پ.		

صلاح و پند و نصیحت، و مشورت و تدبیر.

کنگار (angâr) و (kongâr) ا. پ. داری که تازه پوست افکنده باشد .

کنگاس (kangâs) و (kengâs) ا. پ. صلاح و مصلحت و تدبیر . و خرچنگ .

کنگاش (kangâc) و (kengâc) ا. پ. صلاح و مصلحت و تدبیر و مشورت و دگرگامهم

از کسی رای و تدبیرخواستن . و **کنگاش خواستن** : صلاح خواستن و درخواست رای و تدبیر نمودن . و **کنگاش کردن**

و یا نمودن : مشورت کردن و تدبیرخواستن .

کنگاشستان (kangâcestân) ا. پ. دارالشوری .

کنگاله (kangâle) ا. پ. کنفاله و خواستگاری . و خواستگاری زن و زن خواستن

و دربین و فاشه رقبه . و مسک و بخیل . و کوهی دوخراسان که کنفاله نیز گویند .

کنگر (kangnr) ا. پ. یکنوع گیاهی شبیه یادآورد که بیخ ساقه نرسته آنرا پخته

و خوردند و خوش و دروانی آن بسیار لذیذ است گویند قوه باه دهد و عرق را خوشبوی کند

بازی حریفانند . و نیز کنگر : تصب و تبرد و سرکشی . و خصوصت و سبزیگی . و **کنگر**

کنندن : محنت بی حاصل و بیهوده کشیدن .

کنگر (kenger) ا. پ. نام یکنوع سازی مراعاتی هندرا که کنگره نیز گویند .

کنگر (kongor) ا. پ. بوم و جغد کلان . و تیر بیرون آمده از دیوار . و نوازنده

کوس و نغاره . و شاخ نرسته دوخت . و شطاح و بی‌حیا و بی شرم . و قسمی از گدایان

که شاخخانه کش نیز گویند . مر : شاخخانه . و کنگره نغمه و دیوار و دیگر چیزها . و **کنگر**

کبریا : نهایت جبروت . **کنگران** (kangarân) ا. پ. جندربوم . و غله‌ای که دوسر نیز گویند .

کنگرزد (angar-zad) و **کنگرژد** (kangar-jad) ا. پ. صنغ کنگر که کنگری نیز گویند .

کنگره (kengere) ا. پ. سازی مراعاتی هند را که دارای دوتار است .

کنگره (kongere) و (kongore) ا. پ. شرفه و برآمدگیهای مخرابی شکلی که بر بالای دیوار شهر و حصار سازند و دندانهای

بالای دیوارها و بلندهای هر چیزی . و بر بالای خود . و زینتهای بالای ناچ .

کنگره‌دار (kongore-dâr) ص. پ. شرفه دار .

کنگری (kangari) ا. پ. صنغ کنگر که کنگرزد نیز گویند و خوردن آن

بآسانی قی آرد .

کنگری (kengri) و (kengeri) ا. پ. کنگره و سازی مرهندیان و نوعی از برط .

کنگمه (kangma) ا. ح. زخم و جراحت .

کن مکن (kun-ma-kun) پ. کلمه نقل بعضی امر و نهی .

کن مکن (kun-ma-kun) ا. پ. مردم متردد خاطر . و پادشاه داری حکم .

کنند (kansnd) ا. پ. انزاری که چاه کنان و گلکناران بدان زمین کنند . و بیلی که سران خمیده است و بر دیگران کار فرمایند .

کننده (kanande) پ. افا. کندن . ا. کارنده و ظگ دار و آنکه جانی را بکند

و حفار .

کننده (konande) پ. افا . کندن . ا. فاعل و عامل و گماشته و کارگزار و نماینده

سازنده .

کنو (kanav) و (kanu) ا. پ. بنگ . **کنوب** (konub) ا. ح. کتب کتوبآ

(از باب نصر) : دوشست گردید و **کنب**

الرجل : بی نیاز شد آنمرد پس از قز . **کنوة** (kenvat) و (konvat) ا. ح. مر . کینه (kenyat) و (konyat) .

کنود (kanud) ا. ح. ع. ناسپاس . مذکر مؤنث دوی یکسان است . و کافر

و نگره‌نده پروردگار شود و بخیل . و عامی و نافرمان . و زمینی که چیزی نرویاند . و تنها

خورنده بی آنکه برقیق خورد دهد . و کسی که بنده خود را زند . و نیز کنود : زن ناسپاس

مردت و مواملت و نام شخصی .

کنود (konud) ا. ح. م. **کنده الرجل** **کنودآ** (از باب نصر) : ناسپاس کرد آن مرد .

کنودان (kanav-dân) و (kanu-dân) و **کنودانه** (kanav-dâne) و (anu-dâne) ا. پ. شاهده .

کنور (kanur) ا. پ. سدی که در آن نان گذارند و یا غله بریزند . و نیز خمره بزرگی

گلبن که در آن غله بریزند .

کنور (kanur) و (kenur) ا. پ. مکر و فریب و حيله .

کنور (kanur) و (konur) ا. پ. تندرو و عد .

کنور (kenur) و (kun-var) ا. پ. کنده و عامل و فاعل .

کنوره (kanure) و (kenure) ص. پ. فرینده و رحله کنده و غدر نماینده .

کنوریدن (kanuridan) و (kenuridan) ف. لوم. پ. فریفتن و مکر کردن .

کنوز (konuz) ا. ح. ج. کنز (kanz) . **کنوزه** (kanuze) و (kenuze) و

(konuze) ا. پ. بنه زده و حلاجی کرده . **کنوش** (kanuc) ا. پ. دوخت سرو .

کنوع (konur) ا. ح. م. **کنع الشبیء** **کنوعآ** (از باب فتح) : متقیض گردید آن

چیز و در شربید و فراهم آمد . و **کنع**
فلان : فروتنی کرد فلان و نرمی نمود . و
کنع النجم : بزوب مایل شد آن ستاره .
 و **کنع زید عن الامر** : گریخت زید از
 آن کار و بددل شد . و **کنع فلان**
الاصابع : زد فلان بر انگشتان چندانکه
 خشک گردانید . و **کنع الامر** : نزدیک آن
 کار آمد . و **کنع الرجل فی الشیء** :
 طمع کرد آن مرد را آنچه . و **کنع المک**
بالتوب : چسبید مشک بجامه . و **کنع**
العقاب : فراهم آورد آن عقاب بر ما را
 وقت فرود آمدن از هوا . و **کنع بالله تعالی** :
 سوگند خورد بخود بخدای تعالی .

کنوف (kanuf) ص . مع **ناقة کنوف** :
 ماده شتری که در جانب و کنار شتران راه رود .
 و ماده شتری که بکوشود و چون وی را سرما
 رسد در کنار شتران فرود خوابد . و **غشم**
کنوف : گوسپندی که در دوار از گله رود .
 و گوسپندی که با آبتنی ز روی برجهد . ج :
کف (konof) .

کنون (konun) م . ف . پ . **اکنون** و **حوالا**
 و **العال** و **ایزمان** .
کنون (konun) ا . پ . **کنود** و **خنور**
 گلی که در آن غله ریزند .

کنون (konun) م . ج . **کن کننار کنونا**
 م . کن (kano) .

کنونه (konune) ا . پ . حالت و کیفیت
 و چگونگی و چون چیزی از مطلبی که بیان
 میکند باقی ماند میگردند : **کنونه فروماند** .
 و در اسوا الهیسی میگردند : **کنونه چه داری** .
کنونی (konuni) م . پ . **حالاتی** و
 کنونی .

کنه (kouh) ا . ع . گوهر هر چیزی و
 پایان آن و اندازه و هنگام و وجه و روی
 ن . و حقیقت چیزی . یق : **عرفته کنه**

المعرفة : شناختن آنرا بحقیقت شناسائی .
 و **ان کلام المرء فی غیر کنهه** ای
 فی غیر وقته .

کنه (konh) ا . پ . - مأخوذ از تازی .
 حقیقت . و پایان و انتمام . و **کنه کار** :
 پایان کار . و **کنه مطلب** : حقیقت آن .
کنه (kanah) و (kaneh) ا . پ . جانورکی
 که بر بدن گوسپند و شتر و گاو و خروسک
 و مرغ و جز آن چسبند و بتازی فرار گویند .
 ج : **کنه ما** .

کنه (konne) ا . پ . سایبان .
کنهان (konhān) ا . ع . گیاهی که برگ
 آن مانند برگ بنه است .

کنهبل (kanahbal) و (kanahbol) ا . ع .
 جو بزرگ خوشه . و نام درختی کلان .
کنهدر (kanhdar) ا . ع . انزاری که
 بر آن شخت خام و انگور و جز آن بار کرده
 از جانی بجائی روند .

کنهدل (konahdal) ا . ع . سبزه دفرک
 و سخت رست و درشت .

کنهزه (kanhze) ا . پ . **تمطی** و
 کشواکش مثل آن حالتیکه پیش از آمدن تب
 پدید آید .

کنهفه (kenhafat) م . ع . **کنهف عنا**
کنهفه : گذشت از ما و شناسایی کرد .
کنهور (kanahvar) ا . ع . **ارپاره مانا**
 بکوه و آب برهم نشسته . مرد سبیراندام .

کنهورة (kanahvarat) ا . ع . ماده
 شتر بزرگ چشمه . و ماده شتر کلانسال .

کنه ها (kanah-hā) و (kaneh-hā) ا . ع .
 ب . ج . **کنه** (kanah) و (koneh) .

کنی (konā) ع . ج . **کنیه** (konyat) .
کنی (kanisy) م . ع . هم کنیه . یق :
فلان کنی فلان : فلان هم کنیه فلان
 است یعنی کنیه هر دو یکی است .

کنی (konniyy) و (kemiyy) م . ع .
 منسوب بقبیله کنه .

کنیا (kanya) ا . پ . بخت زند و پازند :
 میان خالی و کارواک .

کنیب (kanib) ا . ع . درخت خشک شده
 و درختی که خار آن شکسته شده باشد .

کنیة (kenyat) و (konyat) ا . ع .
 لفظی که بدان شخص را خوانند . ج : **کنی**
 و **ام فلان کنیته** و **کنوتها** و نیز **کنیه** :
 هر اسمی که مصدر باب وام و این و بنت برآید
 و اشت باشد .

کنیة (kenyat) و (konyat) م . ع .
 م . **کنایة** (kenāyat) .

کنیت (kanit) م . ع . **سقاء کنیت** :
 مشک بسیار آبگیر .

کنیت (konyat) ا . پ . **مأخوذ از تازی** .
 کنیه . م . **کنیه** .

کنیت (konit) پ . **کلمة امر** ، لفظی است
 در کنیه که امر از کردن باشد .

کنیدر (kanaydar) و (konaydar) ا .
 ع . درخت سبزه .

کنیر (kanir) ا . پ . **برخوار و شکم پرست** .
 و شخص تپیل و غافل .

کنیز (kaniz) ا . پ . **برده ای** که دختر
 و پازند باشد و داه و لاجین . و خدمتگار و
 پرستار زنانه و جاریه و دختر بکر و دوشیزه .

کنیز (kaniz) و (koniz) ا . پ . **بن** و
 بیخ خوشه خرما و رطب . **کنیز سزا** : حرف
 جزا . و **کنیز واژه** : حرف شرط .

کنیز (kaniz) ا . ع . **خرماتی** که در
 ذبیل و جز آن جهت زمستان ذخیره سازند .

کنیزک (kanizak) ا . پ . **مصنوع کنیز**
 یعنی کنیز خردسال . و نیز دختر بکر و دوشیزه .
 و **کنیزک فرایش** : صیغه و کنیزی که بجای

<p>کواثل (kavâel) ا.ع. نام زمینی . کواح (kavâh) ص.ع. نیکو سیاست کنته ستر . ب.ق. : هو کواح مال . کواحص (kavâbes) ع.ج. کاس و کاسه . واطلال کواحص : آثارخانه های مهر و ناپید . کوادس (kavâdes) ع.ج. کاس . کواده (kavâde) ا.ب. چوب آستان در خانه و چوبی که پاشنه در بر آن گردد . کواذب (kavâzeh) ع.ج. کاذب . کوار (kavâr) ا.ب. ابری که در شهای تابستان کله بند . و گندنا و کرات . کوار (kavâr) و (kovâr) ا.ب. سیدی که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته از جانی بجائی برند و در کوار رابر یک خر بارنمایند . کوار (kovâr) ا.ب. نام تصبای از توابع شیراز . کوارا (kavâra) و (kovârâ) ا.ب. چوب آستان در خانه . کوارات (kovârât) ع.ج. کواره . کواره (kavâra) ع.ج. نوعی از شراب . کواره (kavârât) و (kovârât) ا. ع. کواره النحل : کندوی زنبور عسل که از شاخه درخت و گل سازند . و عسلی که در موم باشد . و خانه زنبوران که در آن عسل نهند . ج. : کوارت . کواره (kovârât) ع.ج. کواره النحل یعنی کواره النحل (بدون تشدید) است . ج. : کوارات . کوارث (kavâres) ع.ج. کارهای محنت آور و دشوار . کوارون (kovârûn) ا.ب. بیماری در پوست آدمی یا خارش که پوست را درشت گرداند .</p>	<p>کنین (kanin) ص.ع. پوشیده و پنهان و مخفی . کنین (kenin) ا.ب. مآخرداز فرانسه ماده شے قلیانی تلخی که از کنینا (پوست گنه گنه) استخراج میکنند . و املاح کنین بخصوص سولفات و کلوریدات آنرا در دفع تبهای توبه ای استعمال مینمایند . کنیه (konye) ا.ب. مآخرداز تازی . هر نامی که اول آن کلمه ابو و یا این و یا ابن و یا ام و یا بنت باشد . کو (kav) ا.ب. زبرک و دانشمند و با وقوف و هوشیار . و توانائی و قدرت . و قامت و قد و اندام . کو (ku) پ. محف که او . کو (ku) پ. کلمه فعل یعنی چه شد و کجا رفت . کو (ku) ا.ب. کوی . و شاراه . و راه کوچک و تنگ . و چارواه . و بازار جای . و میدان . کو (kavv) ا.ع. روزن خانه ، مذکر آید . مر . کوه (kavvat) . کوه (kav) ع.ج. کوه کوه رکاء و کواؤ . مر . کاه . کوه (kavâ) ع.ج. کوه (kavvat) و (kovvat) . کوه (kavvâ) ع.ج. مکراه . مر . مکراهه . کوه (kovva) ع.ج. مرد پلید نیک دشام دهنده مردم را . و ابوالکوه : کیه نازبان . کوابع (kavâbeh) ع.ج. کاج . کوات (kavvât) ع.ج. کوه . کواثل (kavâtel) ا.ع. نام منزل گامی در راه رفته . کواثر (kavâser) ع.ج. کوتر (kavser) .</p>	<p>زن شخص باشد . کنیز زاده (kanizak-zâde) ا.ب. فرزند شخص از کنیز و داه . کنیزگی (kanizagi) ا.ب. حق خدمت کنیز و خدمتگار زنانه . کنیزی (kanizi) ا.ب. بکارت و موشیزگی . و خدمتگاری . کنیسا (kanisa) ا.ب. مآخرداز تازی . کینه و معبد یهودان و ترسایان . و بکنده . و آفتکده . کنیسه (kanisal) ا.ع. معبد یهودان . و دو چوب که بر پالان نصب کنند و بروی آنها پارچه کشند تا بر سوار سایه اندازد و آنرا پیوشاند . و شب هودجی که بر محمل بندند . ج. : کناس . وزن حویری . الکنیسه الوداء : نام شهری . کنیسه (konnisat) ا.ع. صفر کینه : معبد خرمد یهودان را . و نام چند موضع و نام شهری . کنیسه (kanise) ا.ب. مآخرداز تازی . معبد یهودان که کشف نیز گویند و معبد ترسایان و آفتکده و بکنده . کنیش (konic) ا.ب. کش و کردار خرابند باشد و یا نیک . کنیع (kani) ا.ع. شسته دست . و مایل از راه . و گرسگی سخت . کنیف (kanif) ا.ع. پوشش . و پوشنده و پنهان کننده هر چه باشد . و سپر . و نهان خانه . و خلاجای . و فرناک . و جای دست و روی ستن . و حظیره ای که برای شتران از درخت و شاخهای آن سازند . و خرما بین که پس از بریدن باندازه دستی بر آید و ریش بیاه را بدان تشبیه دهند . ج. : کنف (konof) . کنیف (konayf) ع.ج. صفر کف : توشمان خرد شیان .</p>
---	---	---

<p>کوال (kavál) و (kovál) ا. ب. حاصل . و هر چیز اندوخته . و اندوختگی و جمع و ازدیاد . و فزونی کت .</p>	<p>کواش (kovác) ا. ب. کراس و صفت و گونه . و قاعده و قانون . و طرز و روش .</p>	<p>کواره (kavâre) ا. ب. سیدی که در آن میوه و جز آن کرده و برسترو بار نوده از جانی بجائی برند . و خانه زنبور عمل .</p>
<p>کوالقنچه (kavâl-qonçe) ا. ب. غامزای که زنان بروی مالد تا سرخ گردد .</p>	<p>کواشۀ (kováčel) ا. ب. ع . سرحشفه کلان .</p>	<p>و ابری که در شهبای تابستان پدید آید نرم و بخاری تیره و غلیظ که ملاصق زمین باشد .</p>
<p>کوالف (kavâlef) ا. ب. گیاهی که باد آورد نیز گویند .</p>	<p>کواشف (kovácef) ع. ج. کاشفه .</p>	<p>کواره (kovâre) ا. ب. ظرف سفالین .</p>
<p>کوالل (kavâll) و (kavâllal) ا. ب. کوتاه بالا .</p>	<p>کواشمه (kováceme) ص. ب. پ. سهل و آسان و نادرشوار .</p>	<p>کواره‌شان (kavâre-dân) ا. ب. شبان و گله بان .</p>
<p>کوالیدن (kavâlidân) و (kovâlidân) ف ل و م . ب . جمع کردن و اندوختن و حاصل کردن و انبار کردن و توده نمودن . و بالیدن و نمو کردن و افزون گشتن . و تروتازه شدن گشت و رسیدن گشت .</p>	<p>کواشۀ (kováce) ا. ب. صفت و گونه و طرز و روش و قاعده و قانون .</p>	<p>کواز (kovâz) ا. ب. تنگ آبخوری . و کوزه سرتنگ کردن کوتاه که مسافران چاه آبخوردن باخود دارند . و چوبدستی کستور را بدان زانند .</p>
<p>کوالیده (kavâlide) و (kovâlide) ص . ب . بالیده و نمو کرده و افزون شده و اندرخته و جمع کرده .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. تنگ آبخوری سرتنگ کردن کوتاه مسافران .</p>
<p>کوالیز (kavâliz) ع. ج. کالرز .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کوامیخ (kavâmix) ا. ب. ع . کانه و صحنه که ماهیابه نیز گویند . ج : کاسخ .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کوالع (kavâne) ع . ج . کانه .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کوانین (kavânin) ع . ج . کانون .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کواوم (kov'um) ا. ب. گیاهی خوشبوی که بدان دست شویند و بازی اذخر نامند .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کواهل (kavâhel) ع . ج . کامل .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کواثر (kavâ'er) ع . ج . کوارۀ (kovârat) و (kavârat) .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کواوقف (kavâ'ef) ا. ب. مختصات و چیزهای منتهی .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کواویم (kovâyem) ا. ب. گیاهی .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کوب (kovb) م . ع . کاب کوبآ (از باب نصر) : با کوب آب خورد .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>
<p>کوب (kub) ا . ع . کوزه آبخوری بی دست و بی لوله . ج : اکواب و اکوب .</p>	<p>کواشیمه (kavácime) ا. ب. سهل و آسان . و سهولت و آسانی .</p>	<p>کوازه (kavâze) ا. ب. نیم پخته .</p>

كُوب (kub) ا.ب. صدمه و ضرب و ولله و ضرب . و آلتی که فیلیانان فیل را بدان راندند . و نسی از بویا که بسیار نرم و گنده باشد .
كُوب (kub) ص.ب. کوبنده و زنده . و سحق کننده . و آسیب رساننده مانند : **پایتکوب** : کسی که پای بر زمین میزند مانند رفاص ، و **دشمن کوب** : آنکه دشمن را دردم بیند و منزه میکند . و **توپ** **قلعه کوب** یعنی تویکه تله و میگوید . و **زور کوب** یعنی زورگر .
كُوب (kavab) ا.ع. یاریگری کردن . و کلان سر (والفعل من سجع) .
كُوبَاء (kavbā) ص.ع. مؤنث اکوب یعنی باریک کردن و کلان سر .
كُوبَات (kubāt) ع.ج. کوبه (kubat) .
كُوبَانِيدِن (kubānidan) ف.م.ب. کوبیدن کنانیدن و کوبیدن فزودن .
كُوبَه (kavbat) ا.ع. دویغ و پشیمانی برگزیده و نیت شده .
كُوبَه (kubat) ا.ع. نزد و یا شطرنج . و طلبک باریک بابت . و بریط . و سنگی که بدان گردو و فندق شکنند . و کف سنگ . ج : کوبات .
كُوبَه (ko'abat) ا.ع. ننگ و عار . یق : مابه کُوبَه .
كُوبِجِي (kubeji) و **كُوبِجِي** (kubaxi) ا.ب. بزرگوار و مرد نامور .
كُوب كَارِي (kub-kāri) ا.ب. سیاست و تنبیه و جویباری .
كُوبِكُو (ku-ba-ku) ف.ب. از این کوبه بآن کوبه و از این جا بآنجا .
كُوبِل (kubal) ا.ب. بایونه .
كُوبِلَه (kubale) و (kavbole) ا.ب. موی فرق سر و موی کله سر .

كُوبِين (kuban) ا.ب. مطراق و چکش مگران و آهنگران .
كُوبِه (kube) ا.ب. هر چیز که بدان چیزی را کوبند و بنازی مدق گیرند . و میخ کوب و توخماق . و تازیانه و شلاق . و موج آب . و تنبک . و نقاره . و مشککی که در آن دوغ کنند و جیاندن تا سکه آن برآید . و نام گیاهی شیرین که آزا خورند .
كُوبِه كَارِي (kube-kāri) ا.ب. کتک کاری و کوفتگی و ضرب .
كُوبِيَازَه (kub-yāze) ا.ب. توخماق . و میخ کوب و مطرقه و چکش آهنگری و مگری .
كُوبِيدِن (kubidan) ف.م.ب. کوفتن . و ساییدن و سحق کردن . و زدن و صدمه زدن . و کتک زدن . و **پوای کُوبِيدِن** : رقصیدن .
كُوبِين (kubin) ا.ب. چکش و بختکوب و کدین . و آوندی مانند کفه ترازو وازنی و یا پرک خرما که صاران در آن منزه می نیم کوفته را وینته در تنگ نهند . و صافی از نی مر صارانرا . رنگ و شکنجه صاری .
كُوب (knp) ا.ب. بلفت زدن و پازند : کوه و جبل .
كُوب (kup) ا.ب. کوه و جبل . و سبوی کلان . و بویا و حصیر .
كُوبَار (kupār) و **كُوبَارَه** (kupāre) ا.ب. رمه و گله گاو و خر و گریبند و دیگر چارپایان .
كُوبَال (kupāl) ا.ب. عمود درگرز آهنین . و گردن کلفت . و نام مبارزی روس .
كُوبِر نِيك (kopernik) ا.ب. نام ختم معروف از امثال لهستان که در شهر تورن متولد گردید و از ۱۵۷۳ تا ۱۶۴۳ میلادی زندگی نمود و این معلم اول کسی است از مسلمین فرهنگ

که حرکت زمین را بر دوو خوردن ثابت میکند .
كُوبِل (kupal) ا.ب. شکره و بهاردرخت . و غنچه و تورسته درخت .
كُوبِلَه (kupale) و (kavpale) ا.ب. شکره و غنچه و تورسته درخت . و طاق و قهای که از گل و ریاحین در ایام شادی و جشن و آیین بندی و هروس بندند . و حباب آب و شراب . و قفل صندوق و تیگو . و موی فرق سر و کله سر .
كُوبِه (kupe) ا.ب. شاخ و کدوی حجامت .
كُوبَه (kavvat) ا.ع. روزن خانوسوراخ در دیوار . ج : کوات و کواء و کوی (kavā) . و گفته اند کوروزن کلان را گویند و **كُوبَه** روزن خرد .
كُوبَه (kovvat) ا.ع. روزن خانه و سوراخ در دیوار . ج : کواء و کوی (kovā) . و نیز کوه بلفت جبهه : **كُوت** (kavi) و (kovi) ا.ب. کفل و سرین آدمی .
كُوت (kul) ا.ب. کورد که بدان کت را نیرو دهد .
كُوت (kut) ب. مخفف که او ترا .
كُوت (kut) ا.ب. مأخوذ از هندی . قله .
كُوتَار (kutār) ا.ب. ساباط و کوبه و بازاری که روی آزا پرشاده باشند .
كُوتَالَان (kutālan) ا.ب. دولکومنزول . و سخاخانه . و کورتال و حاکم قله .
كُوتَالِجِي (kutāl-ji) ا.ب. مأخوذ از ترکی . و پرستار اسبان .
كُوتَاه (kutah) ص.ب. قصر و کم طول و کم بلندی . و خرد و کرجک و پست و پست قامت . و **كُوتَاه شدن** : کم

شدن درازی و بلندی و قصر شدن . و کم شدن . و کوتاه کردن : کم کردن درازی و مختصر کردن و کم کردن . و قطع کردن .	اختصار . و خردی و قصور و تشمیر . و تشمیر . و کوتاهی کردن : قصور کردن .
کوتاه اندیش (kutāh-andīc) ص .	کوثر (kavtar) و (kutar) ا . پ .
پ . کوتاه اندیش و آنکه از عاقبت کار نیندیشد و غافل .	کوبرز .
کوتاهانه (kutāh-ānē) ص م ف . پ .	کوتاه (kavta'at) ا . ع . سرزده خر .
ضمیرانه و بطور کوتاهی و مانند کوتاه و پست قد مانند .	کوتاک (kutak) ا . پ . - مأخوذ از ترک - چوبدستی و صابون دستهارن . و با چوب زدن .
کوتاه بالا (kutāh-bālā) ص . پ .	کوتال (kotal) ا . پ . کتل و اسب جنیت .
پست قد و آنکه قد و بالای وی دراز نباشد .	کوتلان (kutlān) ا . پ . کوتالان .
کوتابین (kutāh-bīn) ص . پ . کم بین و تاریک چشم و نزدیک بین . و کوتاه اندیش .	کوتنگ (kutong) ا . پ . کدنگ و کدیز .
کوتاه یا (kutāh-pā) ا . پ . جانوری شبیه بگوزن و خالهای درشت دارد و شاخ آن مانند شاخ گوزن شاخه شاخه است . و خرگوش .	کوتوال (kut-vāl) ا . پ . - مأخوذ از هندی - محافظ و نگهدارنده قلعه و شهر . و رئیس و حاکم شهر .
کوتاه پاچه (kutāh-pā'ce) ا . پ .	کوتوالی (kut-vāli) ا . پ . قلمه داری . و ریاست شهر و قلعه .
کوتاه پا . و آدم بسیار پست قامت .	کوتوله (kutule) ص . پ . ضمیر ر کوتاه .
کوتاه پای (kutāh-pāy) ا . پ . کوتاه پا و خرگوش .	کوتاه (kutah) ص . پ . کوتاه و ضمیر .
کوتاه دست (kutāh-dust) ص . پ .	کوتاهل (kutah-omul) ص . پ .
غافل و سست و ضعیف و بادیانت .	کسی که دارای آرزوی دور و دراز نباشد .
کوتاه زندگانی (kutāh-zendgāni) ص . پ . کم عمر .	کوتاه اندیش (kutah-andīc) ص .
کوتاه قد (kutāh-qad) ص . پ . پست قامت و آنکه قد و بالای وی کوتاه بود و بلند نباشد .	پ . آنکه از عاقبت کارها نیندیشد و غافل و بی احتیاط و متهور و بی تدبیر و کسی که درو اندیش نباشد .
کوتاه گردن (kutāh-gardan) ص .	کوتاه بال (kutah-bāl) ا . ص . پ .
پ . آنکه گردن وی دراز نباشد .	پست قامت و کوتاه قد . و نام گروهی در افریقا که بازی افرام گویند .
کوتاه نظر (kutāh-nozar) ص . پ .	کوتاه پا (kutah-pā) و کوتاه پاچه (kutah-pā-ḥe) ا . پ . چارپائی شبیه بگوزن که کوتاه پای نیز گویند . و خرگوش .
کسی که عاقبت اندیش نباشد و از عاقبت کار نیندیشد و غافل باشد . و نیز بیخبل و مسمک .	
کوتاهی (kutāhi) ا . پ . کم طولی و	

کوتاه قد (kutah-qad) ص . پ . پست قامت .

کوتاه گردن (kutah-gardan) ص . پ . آنکه دارای گردن کوتاهی باشد . و حبله باز و مکار و بدعمل و بد کردار .

کوتاهی (kutahi) ا . پ . کوتاهی .

کوتی (kavta) ا . ع . قصر و پست قامت و کوتاه بالا . و غلای که پس از باران روید .

کوتی (kutiyy) ا . ع . ضمیر و کوتاه بالا . و نام مردی .

کوتینا (kutinā) ا . پ . بلند زنده و پازند استر و قاطر .

کوٹ (kavs) ا . ع . کفش و صندوق ج : اکوٹ .

کوتقه (kavsat) ا . ع . اوزانی و فراخسای و خصب .

کوثر (kavsar) ا . ع . بسیار از هر چیزی . و غبار بسیار و برهم نشسته . و اسلام . و نبوت . و مرد بسیار خیر و بسیار دهش . و مهتر . و جوی و یا جوی در بهشت که از آن همه چشمه های بهشت جاری میگردد . و نام دهی در طایف که حجاج در آن منعمی میکرد .

کوثر (kavzar) ا . پ . - مأخوذ از نازی . هر آب روان گوارائی . و نام نهری در بهشت . و **کوثر ریز** : نام نهری در کرمان .

کوٹل (kavsal) و (kavsal) ا . ع . بن کشتی و دنباله آن . و سکان کشتی .

کوج (kuz) ص . پ . کاج و اصول .

کوج (kavaj) ا . پ . جبه آبیچه کرده پنبه دار که در روز جنگ پوشند . و صنمغ . و صنمغ عربی .

کوج (kuc) ا . پ . پیاده رو . و مزد و اربابش و راهزن . و گروه صحرا نشین یابان گرد . و انتقال . و حلالی وطن . و

تبدیل جای و مقام . و ارتحال و رحلت و روانگی . و کوچ و احوال . و مملکت . و اهل و عیال و وزن و فرزند . و بوم و بوند . و یابودی و خدمتگاری . و نام و لایتنی مابین بنگاه و شنا . و **کوج دادن** : توکری کردن و خدمت نمودن . و **کوج کردن** : رحلت کردن و از منزلی بمنزل دیگر حرکت نمودن و نقل مکان کردن . و گریختن . و غروب کردن . و **کوج و بلوج** : نام طایفه‌ای از صحرائشیان که در کوهستان اطراف کرمان سکن دارند . و **خانه کوج** : زن و فرزند و اهل و عیال .

کوجال (kuçal) ا.ب. کاجال و اسباب و ادوات خانه و مایحتاج خانه .

کوجانیدن (kuçanidan) ص.م.پ. کوچ کردن گنابندن و کوچ کردن فرمودن .

کوج بکوج (kuç-be-kuç) م.ف.پ. رفتن از منزلی بمنزل دیگر بدون درنگ و توقف و اتراق .

کوج بکوج (kuç-be-kuç) ا.ب. مرکب دزدان و راهزنان .

کوجک (kuçek) ص.پ. خردومنی . و هر چیز کم و مست و کم حجم دونوع و جنس خود . و اندک و قلیل .

کوجک (kuçek) ا.ب. چهره کودک و طفل . و نام نوازی از موسیقی .

کوجک ابدال (kuçek-abdal) ا.ب. با مصلاح قلندران مریدی که از سایر مریدان خردسالتر باشد .

کوجک بالا (kuçek-bala) ص.پ. خرد قامت و صغیر الجثه .

کوجکتر (kuçek-ter) ص.پ. خردتر و کمتر .

کوجکترین (kuçek-tarin) ص.پ. خردترین و کمترین .

کوجک دل (kuçek-del) ص.پ. ملایم و سلیم . و غشاک و مهموم .

کوجکی (kuçaki) ا.ب. صغروشردی . و رنگ ازغوانی .

کوجکین (kuçakin) ص.پ. کوجکترین و خردترین و کمترین .

کوجگاه (kuç-gâh) ا.ب. جای کوچ و رحلت . و هنگام کوچ و رحلت . و لشکرگاه . و نام جائی . و کنایه از دنیا .

کوجچه (kuçe) ا.ب. صغیر کوبینی راه کوچکی و تکیه معبر . و معبر مابین خانه‌ها . و محله و برزن . و تار و رشته . و کوچ و ارتحال . و **کوجچه باستان** و **دیا کوجچه خطر** : دنیا و عالم . و **کوجچه دادن** : بیکار رفتن جمعیت و راه دادن . و **کوجچه سر بسته** و **یا کوجچه بن بست** : معبر مابین خانه‌ها که راه دورو نداشته باشد . و **کوجچه فتادن** : غریب شدن و بترت افتادن . و **کوجچه یافتن** : راه یافتن .

کوجچه بکوجچه (kuçe-be-kuçe) م.ف.پ. از این محله و برزن بآن محله و برزن .

کوجچه بندی (kuçe-bandi) ا.ب. نشان کردن و علامت گذاشتن حد کوجچه‌ها را .

کوجچه سد (kuçe-gada) ا.ب. کوجچه‌ای که در آن گدایان مسکن دارند .

کوجچه گرد (kuçe-gard) ص.پ. آوازه و بی جا و مقام و منزل بردوش .

کوجچه گرد (kuçe-gard) ا.ب. طرف و آنکه در کوجچه و برزن میگردد متاع خود را میفروشد .

کوجچه گردی (kuçe-gardi) ا.ب. بی جا و مقامی منزل بردوشی . و محله گردی . و طرائفی .

کوج (kov) ع.م. **کاحه کوحا**

(از باب نصر) : نبرد کرد با وی و سپیره شد . و **کاح فلانا** : فرزند فلان را در آب و یا در خاک .

کوخ (kux) ا.ب. خانه کوچکی که از چوب و نی و علف سازند . و خانه بن روزن . و یکنوع گیاهی که از آن حنبر سازند . و چرک کج چشم . و کرم . و **کوخ افتادن** : کرم افتادن در چیزی .

کوخ (kux) ا.ع. کازنه از نی و کلک و مانند آن بی روزن . ج : اکواخ و کوخان و کپخان و کوخته .

کوخان (kuxân) و **کوخته** (kexvat) ع.ج. کوخ (kux) .

کوخته (kovaxat) ع.ج. کاخ .

کوخک (kuxak) و (kavxak) ا.ب. خوشه انگور . و تله ای از خوشه انگور .

کود (kavd) ع.م. **گاده کودا** و **مکادآر مکادآ** (از باب نصر و رسم) : منع کرد آنرا و بازداشت . و **کاد فعل** و **کید فعل** : نزدیک شد که بکند و نکند . و بعضی از نازیبان گویند : **کدت افعال** **کذا** بنم کاف . و بسیاری گویند : **کیدزید فعل** **کذا** و **مازایل فعل** **کذا** بریدون کاد و مازال . و کادان را بر آن داخل میکنند از جهت مشابهت بسی مانند **قد کاد من طول البلی ان یصحا ای یضغ** و **ینقطع** . و کاد را در مقارنت شیش استمالی **ککنند** خواه آن شیش کرده شده باشد و یا نده شده باشد و چون کرده نده باشد در موجب واقع میشود مانند **گاد فعل** **کذا** یعنی واقع نند و چون کرده شده باشد پس از جحد واقع میگردد مانند **ما کاد فعل** **کذا** یعنی واقع شد . و اما قوله تالی : **اذا اخرج یدیه لم یکدیریه** کاد در این جا زائده است و جهت صله کلام

پستی و بلندی بسیاری بود وقایل زراعت و آبادانی نباشد. و سراب .

کُور (kavr) ا. پ. بیج دستار . و بیج از هر چیزی . و دور . ج : اکوار . و گله بزرگ از شتران تا یکصدو پنجاه و دوست . و گله گاووان بیابو . ج نیز : اکوار . و -رشت و طبیعت . و اوزانی و بسیاری از هر چیزی . بق : **نعوذ بالله من الحور بعدالکور** ای من القمان بدالكمال اومن الفلة بعدالکثرة . و نیز کور : نام کوهی . و نام زمینی .

کُور (kavr) م . ع . **کار الرجل العمامة علی راسه کوراً** (از باب نصر) : بیچید آنرد عماله را بر دور سر خود . و **کار الارضی** : کند و سخرکرد زمین را . و **کار فلان** : شناخت فلان . و **کار فلاناً** : اداخت فلان را . و آشت فلاناً . و **کار الرجل** : بشتراة جامه برداشت و حمل کرد آنرد .

کُور (kur) م . پ . ناینا . و **کُور شدن** : ناینا شدن . و **کُور کردن** : ناینا کردن .

کُور (kur) ا. پ . آدم ناینا و آدم بك چشم . ج : کوران .

کُور (kur) ا . ع . بالان . و بالان با اسباب آن . ج : اکوار و اکور و کوران . و خانه زبیر عمل . و مأخوذ از فارسی : کورة آهنکی که از گل ساخته باشند .

کُور (kavar) ا . پ . گیاهی خاردار که کبر نیز گویند .

کُور (kovar) ع . ج . کورة .

کُوراب (kuráb) ا . پ . آنکه بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد . و سراب .

کُورابین (kurábin) ا . پ . آرنده مانند کفه ترازو و از برگ خرما و پانی که

کُودکانه (kudakâne) م . ص . ف . پ . بیگانه و بطور بیگی .

کُودکش (kud-kac) ا . پ . جاروب کتن کوچک و وریزن .

کُودکه (kudake) ا . پ . طفل کوچک .

کُودکی (kudaki) ا . پ . بیگی و طفولیت . و نادانی و جهالت .

کُودگر (kud-gar) ا . پ . یلدار . و کارنده و سخرار .

کُودن (kudán) و (kavdan) م . ص . پ . کینه و دون . و کم عقل و کم خرد و نادان و کند فهم و کج طبع و بی ادراک . و کله گنده و کلان سر .

کُودن (kavdan) و (kudán) ا . پ . سترو بارکش پیر . و مرد کم خرد .

کُودن (kavdan) ا . ع . مرد کامل کول .

کُودنی (kavdan) و (kavdaniiy) ا . ع . یابو و اسب ناناری و اسب همین . و پیل . و استر . و ستور بالائی .

کُودنی (kavdani) ا . پ . کند فهمی و حماقت .

کُوده (kude) ا . پ . کمان زین . و کلیدی که سر آن خمیده باشد . و دندان کلبه . و **کُوده پستان** : جمله و سر پستان .

کُودیان (kudiyán) و **کُودین** (kudin) ر **کُودینه** (kudíoe) ا . پ . کلان و میخکوب و کدین .

کُوزان (kavzán) ا . پ . کلان . و بزرگ و قریه .

کُوزر (kuzar) ا . پ . پوست گوساله . و تیماج آستر موزه .

کُوزره (kavzare) ا . پ . کرده . و **کُور** (kavr) ا . پ . زمینی که دارای

واقع شده ای لم برها . و گاه کاد یعنی اراد آید قوله تعالى : **اگاد اخضاها** ای اریه . و قولهم : **عرفی فلان مایکاد منه** ای ما یراد منه چون کسی از تو چیزی طلب کند و اراده ندان داشته باشی میگوئی : **لاولا کُوداً** و یا **لامکاده** . و بق : **یکود بنفسه کُوداً** (از باب نصر) : ای بچود یعنی جان میدهد .

کُود (kud) ا . پ . توده و انبار غله . و مجموع و جمع کرده شده و فراهم آورده شده حند پراکنده . و آنچه دو کستزار و ریزند تا زمین نیرو گیرد و زراعت خوب حاصل آید و کورت نیز گویند .

کُود (kavod) م . پ . کبود . **کُودا** (kondā) ا . ع . دم سردنارز آه .

کُوداب (kudáb) ا . پ . دوشاب که از شیرة انگور پزند .

کُودا (kavdu'nt) م . ع . **کُودا** **کُودا** : دود .

کُودال (kudāl) ا . پ . مناک و خندق و کودال . و چاه . و کج یل .

کُودیان (kud-bân) و (kuda-bân) ا . پ . قسمی از جهاز شتر . و چوب جهاز شتر .

کُودا (kavdat) م . ع . توده خاک و جز آن . ج : اکواد .

کُودر (kavdar) ا . ع . نام پادشاهی و یا سرداری .

کُودر (kudar) ا . ع . زمین دامنه کوه . و هرم نازکی که آستر موزه را کفش کنند .

کُودره (kavdare) ا . پ . مرغابی . و نوعی از بط .

کُودک (kudak) ا . پ . پسر . و طفل و چه خواهد پسر باشد و یا دختر و خرد سال و فرزند . و غلام چبه .

صاران مفرهای نیم گرفته و در آن ریخته
 و در شکجه گذارند تا روغن برآید و کوبین
 نیز گویند .
کوران (kurân) پ.ج . کور .
کوربا (kavar-bâ) ا.پ. آتش کبر .
کور باطن (kur-bâten) ص. پ .
 آنکه چیزی را سیاه و تاریک یزند . واضح
 و نادان .
کوربخت (kur-baxt) ا. پ . نام و
 سخن چین . و جاسوس .
کوربخت (kur-baxt) ص. پ. بدبخت
 درین طالع .
کوره (kural) ا.ع . شهرستان . و ناحیه
 در کرانه ج کور (kavar) .
کورت (kurt) ا. پ . کوزه گردن
 باریک .
کور چشم (kur-çacm) ا.پ. قسمی
 از جامه .
کورد (kurd) ا.پ. گروه کرد .
کوردستان (kurdistan) ا. پ .
 کردستان .
کوردل (kur-del) ص. پ. کندنه
 و کج طبع . و بی ذهن و بی ادراک .
کورده (kura-deh) و (kur-deh)
 ا.پ. ده کم جمعیت .
کوردی (kurdî) ا.پ. جامه پیشین
کوردین (kurdin) ا.پ. جامه پیشین .
 و گلیم و پلاس .
کوزر (kavzar) و **کوزره** (kavzare)
 ا.پ. گیاه کبر .
کورس (kavars) ا. پ . پیچ و شکن
 موی .
کورس (kuroz) و (kuaios) ا. پ .
 موی پیچیده و مجعد . و چرک رویم .
کورسی (kursi) ا.پ. کرسی و صندلی .

کوروش (kuroc) ا.پ. کیخسرو پادشاه
 ایران .
کوروشک (kur-cebak) ا. پ .
 کردهوش .
کوروش (kurect) ا.پ. دستچک و
 چالیک .
کورک (kurak) ا.پ. دنبل . و چوزه .
 و کدین . و مصفر کزومینی آدم کورکچک .
کوارک (kavark) ا.پ. بارکبر که کوز
 نیز گویند . و نام موضعی نزدیک هرمز . و نام
 گروهی از مردمان یدین .
کورکا (kur-kâ) ا. پ . مآخذ از
 ترکس . طبل بزرگ و کلان .
کورگان (kurkân) ا.پ. لقب امیر تیمور
 پادشاه ایران .
کورکور (kur-kur) ا.پ. پرندهای
 که غلجراغ نیز گویند .
کورگانی (kurgani) ا. پ . سختیان
 و نیلاج .
کورگیا (kavar-giya) (kur-giya)
 ا.پ. بارکبر و خرنوب .
کورموش (kur-muc) ا.پ. نوعی
 از موش کنده و بنایت بدوی و بیشال که
 روز بیرون نیاید .
کورمیش (kur-mix) ا.پ. میخ سر
 بزرگ چوین که در طویله آسیان بکار یزند .
کورن (kuran) ا.پ. ربه و گله . و
 گروه و طایفه .
کورنش (kornec) ا. پ . سجده و
 تنظیم و تکریم . و عبادت و ستایش . و خم
 شده ستایش کردن . و بخاک افتادن .
کورنمایش (kur-nomayec) ص. پ .
 تازیك و تیره و مظلم .
کورنمک (kur-nomak) ص. پ .
 مردم نمک بحرام و حرام نمک .

کورونه (kurone) ا . پ . یازوجمل .
کورنن (kavarnin) ا.پ . اسباب
 خانه . و ریخت خانه . و مال صامت . و مناک و
 خندق و گودال .
کوروا (kavar-vâ) ا . پ . کبریا
 و آتش کبر .
کوره (kavre) ا.پ. زمین که سیلاب
 آنرا کنده و پست و بلند گشته و بر گل و
 لای باشد . و سیلاب . و صدف و کرم که
 سیلاب آورده باشد . و نام گروهی از مردمان هند .
کوره (kure) ا.پ. ده دفریه بزرگ
 و کلان . و شهرستان . و چندین قریه متصل
 بهم . و زمین پست بلند شده بواسطه سیلاب
 و توجه . و کورخر . و خردشتی . و آتشگاه .
 و آتشگاه آهنگری و سنگری و زرگری و جز
 آن . و جائی که در آن خشت و گچ و آهک
 یزند . و آتشدان . و ظرف سفالین آبزیده .
 و هر چیز خرد و دقیق و کوچک . و **کوره**
تابان **کیمیای سپهر** : سخنان رومالان
 و رصد بدان خم نشین .
کوره (kure) و (kovre) ا.پ. جامه
 و پارچه ناشسته گازی ناکرده .
کوره (kure) ا.پ . هر صفتی از پنج
 صفت ولایت فارس چه تمامی ولایت فارس را
 پنج قسمت کرده اند از اینقرار : **کوره**
اردشیر و **کوره استخر** و **کوره**
داراب و **کوره شاپور** و **کوره**
قباد و آنرا بخوره نیز گویند .
کوره خر (kure-xer) ا.پ. گوزن .
کوره ده (kure-deh) ا.پ . ده کم
 جمعیت که چندان آبادانی نداشته باشد .
کوره راه (kure-rah) ا. پ . راه
 ناراست مسجوع و پیچ در پیچ که شخص سرگشته
 و گمراه را هدایت کند .
کوره مز (kure-moz) ا. پ . شیر

<p>سرخ رنگ که بنازی زهرور گویند . کوز (kuz) ا. پ. کوز و پشت دوتا و خمیده . و ایالت . کوزانک (kuzānok) ا. پ. بره کلدان در طویه و باغ . کوزبرتا (kuzbertā) ا. پ. پ. بلنت زند و پازند : گنیزکه بنازی کردره نامند . کوزپشت (kuz-pošt) ا. پ. کوز پشت و احدب . و بدشکل و بدترکب . کوزد (kuzād) و کوزده (kuzāue) ا. پ. انزروت . کوزگره (kuz-gere) ا. پ. جوز گره . کوزنوک (kuz-nuk) ا. پ. بره کلدان در باغ و طویه . کوزه (kuzē) ا. پ. خریدید . کوس (kova) ا. ع. بادنگاه که بروی باد دیگر بدرازاز رود . کوس (kavs) ا. ع. م . کاس البعیر و غیره کوسا (از باب نصر) : برسه پای رفت شتر بی زده . عرقرب قطع شده و جر آن . و کاست الحیه : بیچدان مارو حلقه شد . و کاس زیدآ : بر زمین افتند زیدرا . و کاس فلاقه : طمن کرد فلانین را در جماع . و کاس فلان فی السیر : نرم وآسته رفت فلان . و نیز کوس : مقلوب و کس : زیان آورد در تمن میبه . بن : لاتکنی یا فلان البیع . و نیز کوس : سرسبز کردن . بن : کوسه علی راسه و قد کاس هو . کوس (kus) ا. ع. م . کوسا . کوس (kus) ا. ع. . مأخوذاز فارسی . دعل و نقاره . و جوت مثلث منجار را که بدان تنخه های چهار گوشه را اندازه نمایند . کوس (kus) ا. پ. طبل و نقاره بزرگ . و راهی که مسافت آن تقریباً دو میل باشد .</p>	<p>کوزش (kuzec) ا. پ. دادخواهی و ظلم . کوزشب (kuzacsb) ا. پ. نام پادشاهی . کوزسمانی (kuzgāni) ا. پ. سنجیان و نیاج . کوزن (kuzan) ا. پ. بیخ کوب چوبین . کوزوره (kuzvare) ا. پ. صراحی شیشه‌ای و بلوری . کوزه (kuzē) ا. پ. صراحی سفالی آبخوری که گردن دراز و تنگی دارد و رنگ آبخوری . و هر ظرف آبخوری سفالین . و قسی از گل سرخ . و قسی از شکر که در آوند سفالین مانند بلور منقذ شده باشد . کوزه آویز (kuzē-āviz) ا. پ. هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند . کوزه پز (kuzē-poz) ا. پ. سفال پز و آجر پز و کوزه گر . کوزه پشت (kuzē-pošt) ا. پ. کوزپشت و احدب . و فلک و آسمان . کوزه پنبه (kuzē-punbe) ا. پ. جوزق . کوزه فروش (kuzē-laruc) ا. پ. آنکه کوزه و مانند آن میفروشد . کوزه گر (kuzē-gar) ا. پ. سفالگر و خزاف و آنکه کوزه میسازد . کوزه گردان (kuzē-gardān) و کوزه گردانگ (kuzē-gardānok) ا. پ. نام قسی از ازی . کوزی (kuzi) ا. پ. آبگیر و نالاب و استخر . و خمیدگی پشت . کوزینه (kuzine) ا. پ. کوبینه و چکتس کلان و میسکوب و کدین . کوی (kevi) و (kovej) ا. پ. بیوه‌ای</p>	<p>مخلوط بادوغ و گورماست . کوری (kavri) ا. پ. ظرف چرمین بزرگی که در احوال راجعه فروش در آذربایند . کوری (kuri) ا. پ. نایبتانی و غله‌ای خودروی که چینه مرغان نیز گویند . و زندگانی آسان و پسندیده . و سرور . و شادمانی . و حرکت از روی شادی . کوز (kavz) ا. ع . م . کازه کوزآ (از باب نصر) : جمع کردگردآورد آتزا . و کازالرجل : بکوزه آب خود آنبرد . کوز (kuz) ا. ع . م . کوزه را جامه : کوز و کیران و کوزة (kevasol) . کوز (kuz) ا. پ. پشت دوتا و خمیده خواه از پیروی و یا از علنی دیگر . و آسمان و فلک . کوزاوره (kuzāvare) ا. پ. صراحی شیشه‌ای و بلوری . کوز آویز (kuz-āviz) ا. پ. هر چیزی که کوزه را بدان آویزان کنند . کوزب (kavzab) ا. ع . م . بخیل بدخوی و کج خلق . کوزپشت (kuz-pošt) ا. پ. کسی که پشت آن خمیده و دوتا باشد و زوزنک و احدب . کوزپشتی (kuz-pošti) ا. پ. حدبة و کوزپشت بودن . کوزة (kevasol) ا. ع . م . کوز . کوزدار (kuz-dār) ا. پ. خمیده و آنکه کوزپشت باشد . کوزر (kuzor) ا. پ. خوشه گندم و جو که دو کوفتن خرمن کوفته شده و باریکتر آتزا کوبند . و غریلی که آهک و سنگریزه را بدان غریل کنند . کوزره (kuzare) ا. ع . م . یکدوخ هردنة آبی و کبود رنگ و کرچک .</p>
---	---	---

ر صف و قطار و جرکه . و فرو کوتنگی .
و صدمه . و دوکس که دوش بردوش و یا پهلوی
برپهلوی زند . و نوعی از بازی که فی الجمله
مشابهتی بازی شطرنج دارد . و آن گوشه‌چامه
و گلیه و پلاس که از گوشه‌های دیگر آن زیاد
و درازتر باشد . و نیز ایما و اشاره و علامت .
و نام قصبه‌ای دو مازندران . و کوسوس
رحلت و یا کوسوس رحیل : علامت کوچ
و اعلان کوچ کردن . و کوسوس فرو
کوقفتن : کوچ کردن و از منزلی بمنزل دیگر
نقل و تحویل کردن . و کوسوس صبح :
آوازه صبح . و نوبت آخر شب . و کوسوس
کردن : جنگیدن و پیکار کردن . و حمله
کردن و هجوم آوردن . و فرو کوقفتن بجانب
کسی که مبارزت میطلبد .

کوسوس (kus) . ا. ب. طبل . روگونا و گوئیای
نجاری .

کوسوس (ko'us) . ع . ج . کاس .

کوسوس (kavsa) . ص . ع . برهم پیچیده و
برهم نشسته . ج . کوس . یق . لعمه کوسوس :
پاره گياه خشك در هم و بر هم پیچیده . و لعماع
کوسوس : گیاههای خشك در هم و بر هم پیچیده .
و رمال کوسوس : ریگهای برهم نشسته .

کوسوساله (kuslalat) . ا . ع . حشفه سوزنه
ناخته جلی .

کوسوسان (kusān) . ا . ب . نوعی از خرواندگی .
و نام شخصی نس نواز . و نام قصبه‌ای در مازندران .

کوسوس (kust) . ا . ب . نظاره و طبل و
مانند آن . و صدمه و تصادم و بهم خوردگی
و ضرب و کوتنگی . و درد . و آسیب و آزار .
کوسوس (kavast) . ا . ب . حنظل .

کوسوستن (kustan) . ف . م . ب . کوفتن و
زدن و برهم زدن . و آوردن . و جفا کردن .

کوسوستو (kavastu) و کوسوستو (kavaste)
ا . ب . حنظل .

کوسوسج (kavsaj) و (kusaj) . ا . ع .
مأخوذ از فارس . کوسه . و نوعی از ماهی که
بینی وی چون اره است . و آنکه دندان شکم
باشد . و دستور آهسته رو . و یابوی سست رو .

کوسوسجه (kavsajat) . م . ع . کوسوسج
الرجل کوسوسجه : کوسه گردید آفتاب .

کوسوس رحیل (kus-rahil) . ا . ب .
اعلان کوچ .

کوسوسرون (kusoron) . ا . ب . سرین درشتگاه .
کوسوسک (kavesk) . ا . ب . باقلا .

کوسوسله (kusulat) . ا . ع . حشفه و سوزنه
ناخته جلی .

کوسوسه (kuse) . ا . ب . کسی که وی را
در چاه موی باشد و یا چند موی بیش نبود .
و آنکه در دهانش بیست و هشت دندان باشد .
و شکل پنجم از اشکال رمل . و کوسوسه

بر نشین : نام جشنی در قدیم ایلام معدول
ایرانیان که در روز اول ماه آخر مرد کوسوسه

یک چشمی را بر خری سوار میکردند و بریدن
وی داروهای گرم میمالیدند و آنرود باد زنی
در دست گرفته خود را باد میزد و از گرما
شکایت مینمود و مردمان از اطراف برفروغ
بر بدن وی میزدند و از هر دکان چیزی می
گرفتند و اگر کسی ایا مینمود آن کوسه مرکب

رگل سیاه و بر جامه‌های آن می‌پاشید و این روز
را در تقویم رکوب کوسوسج می‌بینیست که گویند در

این روز سعادت و شقاوت برای خلق مقدر
شده و در این روز جمشید از دریا مرارید
برآورد و هر که در این روز پیش از حرف زدن
بوی خورد و نریخ بویید سعادت وی را باشد .

کوسوس (kusa) . س . ع . ۱۰ مهر آه کوسوس :
زن زیرک و هوشیار و باکیاست .

کوسوسی (kusiyy) . ا . ع . ستور دست و
پا کوتاه .

کوسوسیاد (kusyad) . ا . ب . سنگ سیاهی

سخت که سوهان در آن کار نکند و چون آن
را در آب اندازند ماهیان بر آن جمع شوند و
مکلس آنرا چون با آب ضم کنند سیاب و
منفعد سازد .

کوسوش (kave) . ا . ب . کفش و پا
افزار .

کوش (kuc) . ا . ب . سمی و جهد و کوشش .
و نام روز چهارم از مهر ماهی .

کوس (kuc) . ص . ب . کوشش کننده و
سمی نماینده .

کوش (kave) . م . ع . کاش کوشا
(از باب نصر) : ترسید و فرغ کرد . و کاش
جاریته : گانید کنیزک خود را .

کوش (kue) . ا . ع . حشفه بزرگ .
کوشا (kucā) . ص . ب . جد و جهد کننده

و کوشش نماینده و جدال کننده . و جهد کننده
در جنگ .

کوشاب (kucāb) . ا . ب . دوشاب که از
شیره انگور پزند . و ا . ا . الشیر آب جو . و
آب گوشت و شیره گوشت . و احتلام .

کوشاد (kueād) . ا . ب . ریشه‌های تلخ که
جنطیانا نیز گویند .

کوشادان (kucūān) . ف . م . ب . کشادن .
کوشاسب (kucūsāb) . ا . ب . خواب و
نوم . و روزیاب . و احتلام و کاپوس . و امردی که
هنوز خطش ندیده باشد .

کوشاله (kaveālat) . ا . ع . حشفه بزرگ .
کوشانگ (kucālang) . ا . ب . بیل .
و پشت بند چوبین در . و کنده سگنی که بر گردن
سگ نهاد . و مرد گول و نادان . و خروس کلان .
و منجنیق .

کوشان (kavcān) . ا . ع . نوعی از خرواک
اهل عمان که از نریخ و ماهی سارند .

کوشان (kucān) . ص . ب . کوشش
نمایند وجد و جهد کننده .

كوشش (kucec) ب.م.ح. كرشیدن. ۱. سى وجهه و عزم و توجه . و اشتغال و محنت و كردار و كار و عمل و تلاش و جستجو و تجسس . و جنگ و جدال . و **كوشش يهوده** : سى و تلاش و بيافيه و بى حاصل . و **كوشش كردن** و **يا كوشش نمودن** : جد و جهد كردن و سى نمودن و تلاش كردن و اشتغال داشتن و مشغول گشتن . و نقش كردن و جستجو نمودن . و بدست آوردن . و محنت كشيدين و رنج بردن .

كوشك (kuck) ا.ب. قصر . و هر بناى و قلع بلند و بارگاه و سراى عالى . و قلعه و حصار و شهر بناه .

كوشك (kucak) ا.ر.ص.ب. كوچك و خرد . و مردم كوچك اندام .

كوشكنجبر (kuck-anjir) ا.ب. كشكنجبر و سنگ منجنیق . و گلوله توپ .

كوشله (kavalat) ا.ع. حشفه كلان .

كوشه (kuce) ص.ب. تلاش شده و كوشيده و سى وجهه نموده و بدست آورده و شكار شده .

كوشيار (kuc-yar) ا.ب. نام حكيمى گيلانى معلم و استاد شيخ الرئيس ابوعلی سینا .

كوشيدن (kuciden) ف.ل.و.م.ب. رنج بردن و محنت كشيدين و سى كردن و كوشش نمودن و جد و جهد كردن . و نقش كردن و با كمال قوت سى و تلاش كردن . و زور كردن و گرفتن . و زدن و نزاع و جدال كردن و مناقشه و خصومت كردن . و گمراه گشتن و جستجو كردن و تنصص كردن .

كوشه (ko'sat) ص.م.ع. ر.ج.سل **كوشه** : مرد نيك شكيای بر خوردن و نوشيدن و يا بر شراب .

كوع (kav) ا.ع. **كاع الكلب كوعاً** (از باب نصر) : براستخوان ساق دست راه

رفت آن سگ از سخت گرما . و نيز كوع : ا.ك.ع. گرديدن .

كوع (ku) ا.ع. كثار استخوان زنداعلا كه محاسنى ايهام است و يا كثار هريك از استخوانهاى زنداعلا و زند اسفل كه كاع نيز ناميده ميشود . و يا كوع : كثار استخوان زنداعلا كه سى ايهام است و كاع : كثار استخوان زند اسفل كه سى خصص است و آثار اكرسوع نيز نامند . ج. ا.ك.و.ع . و درباره شخص بليد كويت: **لا يفرق بين الكوع والكرسوع** .

كوع (kava) ا.ع. اعوجاج و كنى در استخوان كوع . و عظم در استخوان كاع . و نيز كوع : پيش آمدگى دورسرخ بردم تكب . و پيش آمدگى يكى از دست بردگى (والفعل من سمع) .

كوعاء (kavii) ص.ع. مؤنث ا.ك.ع. زنى كه كاع آن بزرگ باشد و يا استخوانهاى زند آن كج بود .

كوعرة (kav'arot) م.ع. **كوعر-السنام كوعرة** : بزرگ و بيجهديه گرديد كوهان .

كوع (kuq) ا.ب. رفتن اخرون . و پوشيدگى و نهنگى .

كوف (kavl) م.ع. **كاف الاديم كوفاً** (از باب نصر) : دوباره دوخت كمرانه هاى اديم را بر يكديگر .

كوف (kul) ا.ب. بوم و جغد . و شانه جولاگان .

كوفان (kavfân) و (kavalân) م.ع. **تكوف الرمل تكوفاً و كوفاناً** او **كوفاناً** : گرد گشت . ريگ توده . و **تكوف الرجل** : بكوفيان مانند كرد آمدن خود را و نسبت نمود بايشان .

كوفان (kavfân) و (kufân) و (kavfalân) و (kavfalân) ا.ع. نام شهر كوفه . و ريگ

توده گرد . و نى و چوب درهم بيجهده گردو انبوه . و كار شديد و سخت . و رنج و نصب . و ارجمندى و عزت و شوكت . و استداره و دران .

كوفان (kufân) ا.ع. **ظلوفى كوفان** اى فى صفت كمف الريح و يا در آميزش و يا در بدى و جربانى و يا در مكروه و يا كار دشوار .

كوفه (kufat) ا.ع. ريگ توده سرخ گرد . و ريگ توده با سنگريزه آميخته . و نام شهرى در عراق كه دارحجرت مسلمانان و تازيان بود و سدين اين و قاص آنرا بنا كرد گرديد مسجد آن از بناهاى نوح پيغمبر بود . و نيز كوفه : عيب . ب.ق. **ليست به كوفه ولا توفه** .

كوفت (kult) ب.ح.م. كوفتن . ا.ب. ضربن كه از چوب و سنگ و مشت و لگد و مانند آن يكى رسد . و آسيب و آزار و صدمه . و اندوه و آزرديگى . و ايذا . و يكيون براهى كه بيشتر در آلات ناسل از اثر محاسمت ناپاك پديد آيد و آله فرك نيز گويند و باصطلاح علمى سيفلس ناميده ميشود . و نيز كوفت : كلمه فصح .

كوفتر (kultar) ا.ب. جاشنى كه از آلوو انگر مي سازند .

كوفت كوب (kult-kub) ا.ب. ضرب و كتك .

كوفت سحر (kult-gor) ا.ب. تلاكوب و مذهب .

كوفت سزى (kult-gari) ا.ب. تفتيب و ملامت .

كوفتغى (kultugi) ا.ب. صدمه و آسيب و ضرب و پايمالى و انگد كوبن و يا سبرى .

كوفتن (kultan) ف.م.ب. كويدن . و خرد كردن و سحق نمودن و سايندن و زدن و

صدمه زدن و آسیب رسانیدن. و با چوب و سنگ و مشت و لگد و جز آن زدن. و لگد کوب کردن و پایمال نمودن و با سپار کردن. و دق الباب کردن. و در زیر آنگندن و بر زمین زدن. و سفید کردن. و **کوفتن دل**: خربان و طیش ظنیر زدن دل. و **دور کوفتن**: دزدن و حلقه بردزدن. **کوفته** (kuffe) ص. پ. کوبیده و سائیده و سخن شده. و صدمه زده شده و آسیب رسیده و آزار کسبیده و پایمال شده و لگد کوب گشته. و خراب و روبران شده. و پریشان و معطرب و ونجیده و آزرده و واماند و افکار. و مرصع شده. و گوشت قیمه شده. و روفیق و مصاحب نادان و درمانده و ناتوان. و ایله. و **کوفته گردن**: مرصع کردن و طلا کوب نمودن. **کوفته** (kuffe) ا. پ. یک قسم طعمی که از گوشت قیمه کرده و برنج و لویه نخود سازند و آنها را گلوله کرده و با روغن بریان نموده پزند. **کوفته بریان** (kuffe-beryān) ا. پ. بکنوع طعمی که از گوشت کوبیده و مصالح ترتیب دهند و در روغن بریان کرده با خشک پلر خورند. **کوفته حال** (kuffe-hal) ص. پ. بد حال و در حالت هم وغم. **کوفته خاطر** (kuffe-xāter) ص. پ. مهموم و منموم و دل تنگ. **کوفج** (kufaj) و **کوفجان** (kufajan) ا. پ. نام گروهی که در کوههای کرمان سکنا دارند. **کوفجان** (kufjān) ا. پ. نفس مرغان. **کوفشان** (kufcān) و **کوفشانه** (kufcāne) ا. پ. بافنده و جولاچه. **کوفه** (kufe) ا. پ. نام شهری در عراق عرب در کنار رود فرات که در زمان خلیفه دوم عمر مروان ساخته شده باشد. **کوفی** (kufi) ص. پ. منسوب بکوفه. **کوفی** (kufiy) ص. ع. مردم کوفه. ج. کوفیون

کوفیه (kufiyat) ا. ع. قسمی از جامه زنانه. **کوفیون** (kufiyuna) ع. ج. کوفی. **کوک** (kuk) و (kovk) ا. پ. کاهو. و کاهوی منوم. و سمال و سرفه. و بینه های دورا دور که بر دور پارچه جامه ای که خواهند بهم پیوند آکنند و زنت نام درختن کم و زیاد شود و هم آهنگی سازها و موافقت آرازا. و گنبد و قبه. و **کوک شدن**: همانگ شدن و موافق گشتن ساز آراز. و بحرف آمدن شخص ساکت. و **کوک کردن**: همانگ کردن و موافق ساختن سازها و آرازا. و راه انداختن ساعت و پیچ دادن قرآن. و بر سر حرف صحبت آوردن شخص ساکت. **کوک** (kuk) ا. پ. کمان و صدا و آراز بسیار بلند. **کوکا** (kavkā) ا. پ. صدای آراز بسیار بلند و غوغا. و ماه و قمر. **کوکا** (kavkāt) ا. ع. کوه تاه بالا. **کوکان** (kukān) ا. پ. ساز و برگ کازرگر. **کوکانج** (kukānej) ا. پ. نام قلعه ای در ماوراء النهر. **کوکب** (kavkab) ا. پ. ستاره و تارا. و **کوکب شاموس**: بکنوع گلی شبیه بگل منخوم که از جزیره قبرس آروند. و نیز کوکب از نامهای زنان است. و **کوکب ثابت**: گران و رستاره. و **کوکب سیار**: گردان ستاره که اورا نیز گویند. **کوکب** (kavkab) ا. ع. ستاره. و ستاره بزرگ. ج. کوکاب. و ستاره ماندی خرد که حاصل شده است از میخهای ته کشش. و هر چیز درخشانته مدور و شکل. و سیدی چشم. و حدقه چشم. و شکوفه مرغزار. و شبنم که بر گیاه افتد. و گیاه دراز. و دروغش آهن و شمشیر. و آب.

و کوه. و چشمه چاه. و سختی گرما. و مساروخ و غارچ. و بزرگ از هر چیزی. و سید و رئیس قوم. و دلاور قوم. و مرد با سلاح. و سوار. و مرد با ساز و برگ. و کوه نزدیک یلوغ رسیده. و طلق. و شمشیر. و وسیع و دود. و زندان. و خطه ای از زمین که در ننگس مخالف آن زمین باشد. و **ذهب اقوم تحت کل کوکب**: مشرق و پراکنده شدند آن گروه. و **کوکب الکتابیه**: درخش سواران. و **یلوم ذو کوکب**: روز نیک سخت. **کوکبا** (kavkabā) ا. پ. بخت زنده و پازند: ستاره و تارا. **کوکبان** (kavkabān) ا. ع. نام قلعه ای درین که دروش مرصع یا فوخر درخشان بود. **کوکب** (kavkabat) ا. ع. ستاره بزرگ. و گروه مردم. **کوکب** (kavkabal) ا. ع. **کوکب الحدید و نحوه کوکب**: درخشیدن و مانند آذرو روشن گردید. و **کوکب الفلك**: دارای ستاره شد آسمان. **کوکبوس** (kavkbus) و (kavokbus) ص. پ. کج و ناراست. **کوکبه** (kavkabe) ا. پ. گوی فولادی صیقل کرده که بر چوب بلند سر کھی آویزان است و مانند چتر پیشانی پادشاهان برده. و بسیاری و ابوهی مردان. و جلال و جلوه و تابش. و خدم و حشم و سوار و پیاده ای که پیشانی پادشاه آیند. **کوکک** (kuklak) ا. پ. غرزه پنهان که هنوز نشکفته باشد. **کوکله** (kukele) و (kavkale) ا. پ. مرغی که شانه سر نیز گویند و بتازی همد. **کوکما** (kukma) ا. پ. بخت زنده و پازند: آفتاب و خورشید. **کوکن** (kukan) ا. پ. جند. و رغه

نیم رس بریان کرده .

کوکنار (kuk-nār) . ا. ب. نازکوک و نازخوک و غرزه خشخاش که از آن تریاک گیرند . و تخم خشخاش .

کوکنک (kukanak) . ا . ب . مضر کوکن یعنی جند کوچک .

کوکو (kuku) . ا. ب. خاکینه ای که با سبزی قیبه کرده دروغ بریان کنند . و فاخته . و آراز و صدای فاخته .

کوکوآه (kavkavat) . م . ع . **کوکی کوکوآه** : جنید دروغا و شناخت . و نیز کزکوه : دودن کوتاه قامت .

کوکوز (kukuz) . ا. ب. نوعی از پارچه ابریشمین زرددودی .

کوکوه (kavkave) . ا. ب. کوکر جند .

کوکوه (kuke) . ا. ب. جند . و قرص نان کوچک . و برادر رضاعی .

کول (kul) . ا. ب. تالاب و استخر آبگیر . و جند و کوکن .

کول (kul) . ا. ب. کتف و دوش . و پشت و ظهر . و پشت و تن و پل و کوه . و قسمی از ماهی ماکول و بسیار لذیذ . و رگدار آب و پایاب . و جایی که آب آن ایستاده در روان نباشد . و بی ادب کار نا آزه رده .

کول (kula) . ع . فعل مجهول از کال کیلا . مر . کبل .

کول (kaval) . ا. ب. نوعی از پوستینه که از پوست گوسپند درزد و دوزهای آنرا ستمه دوزی کنند . و گلیم و پلاس کهنه . و اسب کم راه مهمیز خور کنندرو . و نام قصبه ای در فارس .

کولاب (kulāb) . ا. ب. استخر و تالاب و موج عظیم . و نام ولایتی از ملک بدخشان که ختلان نیز گویند . و نام شهری .

کولاج (kulaj) . ا. ب. قسمی از حلوا . **کولاک** (kulak) . ا . ب . موج عظیم .

و باد برف .

کولان (kavlān) و (kulān) . ا . ع . گیاه بری .

کولان (kavalān) . ا . ب . نام کوهی . و یک قسم گیاهی که در آب رود و از آن حسیب ریافتند .

کولانج (kulānj) . ا . ب . قولنج . و نام حلوانی که لا برلا نیز گویند .

کولایوان (kulāviyān) . ا . ب . گرد و پهلوان .

کولپر (kulepar) . ا. ب. نام گیاهی سطر که از ساق و برگ آن نرخی سازند و انجدان طب نیز گویند .

کوله (ko'ulat) . م . ع . **کال کالآو کانه** و **کوله** . مر . کال (ka'il) .

کولجه (kulaje) . ا. ب. کلهج .

کولج (kavlāh) . ا. ع. زشت .

کولخ (kulax) . ا. ب. نام مردی تورانی که استفدیار را بروئنه دز رسانید .

کولخ (kulax) . ا. ب. منقل و آتشدان .

کولع (kavla') . ا. ع. دیم و چرک .

کولغنچه (kul-qonçe) . ا . ب . خازنه سرخ که بر روی مالد .

کولک (kulak) . ا . ب . کدورتی که زنان پسته رشتن در آن نهند .

کولم (kavlām) . ا. ب. نفل سیاه .

کولنج (kulāni) . ا. ب. قولنج و دود کمر . و آتشدان و منقل . و نام نوائی از موسیقی .

کولنگ (kulāng) . ا. ب. حیز و مخنت . و مایون .

کولونل (kolonel) . ا. ب. - مأخوذ از فرانسه - سرهنگ یک فرج از سیاه .

کوله (kule) . ا. ب. گوی که میاد در آن نشینند تا حید آنرا نیند و دام کشند . و ابله و احسن و نادان . و کوتاه بالا . و حرمازاده . و خاریشت .

کوله باز (kule-bāz) . ا. ب. جامه دنان . **کولی** (kuli) . ا . ب . گولی و حصافت و ساده لوحی و بی عقلی . و نام گروهی محرانشین . و مردم صحرا نشین بی مشرم .

کولیدن (kulidan) . م . ف . ب . کندن و کاویدن زمین . و از ریشه کندن و از بیخ برآوردن .

کوم (kavm) . ا . ع . کس زن و یا کس مرحیوانی .

کوم (kavm) . م . ع . **کام اقرس ائناه کومآ و کومه** (از باب نصر) : برجست نزیان برمادیان . و **کام الرجل امراته** : گائید آمدن زن خود را .

کوم (kum) . ا. ع. گته شتران .

کوم (kum) . ص . ع . ج . اکوم و کرماء .

کوم (kum) . ا . ب . گیاه خشک . و گیاه خشکی که در زمین شیار که میرود و بیخ آن مسجونی باشد . و گیاه اذخر .

کوم (kavm) . م . ع . **کومت الناقه کومآ** (از باب سبع) : بزرگ کوهان گردید آن ماده شتر .

کومآ (kavmā) . ص . ع . **ناقه کومآ** : ماده شتر بزرگ کوهان . ج : کوم (kum) .

کوماج (kumāj) و **کوماج** (kumāç) . ا . ب . کماج .

کومه (kavmat) . م . ع . **کام کومه** و **کومآ** . مر . کوم (kavm) .

کومه (kumat) . ا . ع . توده خاک بلند برداشته . ج : کیمان . و نام زنی .

کومت (komet) . ا. ب. ساقه و از فرانسه . ستاره دنباله دار که گوز چهر نیز گویند .

کومج (kavmob) . ا . ع . مرد بزرگ سرین . و کسی که دعان وی را دندانها پر کرده باشد چندان که سنگش درشت و غلیظ گردد .

کومر (kumer) . ا . ب . بخت زند و

بازند : امروء .

کومش (kumec) . ا. ب. . چاه خوی و کنکن و چاه کن .

کومک (kumak) . ا. ب. . کک

کومل (kavmal) . ا. ع . نام قلعه ای درین .

کومه (kume) . ا. ب. . خانه‌ای که ازنی و علف سازند و فالیز بانان در آن نشینند . و نیز سیاد در کیمین صید در آن نشینند .

کومه (kume) . ا. ب. . جبه‌ای که در جنگ پرشند .

کون (kavn) . ا. ع . هستی و وجود . و ذات و جبلت و طبیعت . و گیتی و عالم . و هر چیز نو و یا اصلی . و حرکت و سکون . ج : اکوان . و لکونه یعنی بجهت آن و بجهت بودن آن .

کون (kavn) . م . ع . **کان الشیء** کوناً و کیاناً و کینوناً (از باب نصر) : حادث شد آن چیز و پدید آمد . و **رگان علی** فلان کوناً و کیاناً (نیز از باب نصر) : پذیرفتار فلان گردید و تکفل کرد آن را . و **کنت الغزل کوناً** : رسیدم آن و شتر را . و برای کبک که دشمن دارند و او را میگویند : **لاکان** و **لایکون** یعنی هرگز نباشد . و **کنت الکوفه** یعنی بوم در کوفه . و **منازل کان** لم یکنها احد یعنی منزلهائی که در آنها کسی نبوده . و **قولهم : جائئنی لایکون زیداً** یعنی آمدند من و او زید در میان آنها نبود . و **یقین : کنتک و کنت ایاک** کما یقین : ظننتک زیداً و ظننت زیداً ایاک . و **کنانهم** ای کنانهم . و علمای نحوی گویند کان از افعال ناقصه است که رفع میدهد اسم را و نصب میدهد خبر را مانند **کان زیداً عالماً** ولی هرگاه معنی است باشد مانند **کان الله و لاشیء معه** و ! یعنی حدث مانند : **اذا کان الشئ**

فادفتونی فان الشیخ یهدمه الشئ و یا یعنی حضمانند : و **ان کان ذو عسرة**

و یا یعنی وقع مثل : **ماشاء الله کان بی نیاز** از خبر خواهد بود . و نیز **کان گاه** یعنی اقام آید مانند : **کانوا و کنا** در معنی صار مانند : و **کان من الکافرین** . و از برای

استقبال نیز گاه آید مانند : **یخافون یوماً کان شره مستطیراً** . و گاه یعنی ماضی منقطع باشد مانند : و **کان فی المدینة تسعة رهط** . و گاه یعنی حال مانند : **کستم خیرامة** . و گفته اند گاه کان زانده باشد و بجهت توکید آنرا در کلام آوردند و در این صورت دارای اسم و خبر نباشد مانند : و **کیف نکلم من کان فی المهدصیاً** . و **قولهم : لم یکن اصله ام یکن یشی نیباشد .**

کون (kavn) . ا. ب. . مأخوذ از نازی . چیزی حادث که نبوده و پیدا شده . و عالم موجودات دنیا و گیتی و این جهان . و **کون و مکان** : عالم و جهان و گیتی و همه موجودات و هر آنچه زاید شده ای .

کون (kun) . ا. ب. . سرین و جفته و نشکاه . و **کون خاویلدن** : بشیمان شدن . و **کون خیر** : مردم درشت ناموسار و بن نیز و نادان و بن عقل و راحق . و **سوراخ کون** : سوراخ مقفده .

کون (kavan) و **کون** (kovan) . ا. ب. . چیز و منگخت . **کون** (kavan) و **کون** (koven) . ا. ب. . روستا . و اجتماع مردمان در دمه اول مجرم .

کون (kovan) . ا. ب. . دوخت پده که نوعی از یداست .

کونام (kuoām) . ا. ب. . کبیکگاه و یا گریزگاه حیوانات وحشی .

کون پارگی (kun-paragi) . ا. ب. . ضحیعت و رسوائی و منشی .

کونج (kavenji) . ا. ب. . سیاهانه و شو نیز . و باز شکاری .

کون جنبان (kun-jonban) . ص. ب. . رقص کنان .

کون خری (kun-xari) . ا. ب. . بدی . و ذبونی . و بد عملی . و نادانی و گولی و رسافت .

کونده (kavande) . ا. ب. . چیزی مانند تور که از علف بافته و در آن گاه و سرگین و جزآن ریخته و برخوشر بار کرده هرجا خواهد برسد . و نام دهی در چهار فرسخی قزوین که منزلگاه از طهران بقزوین است . و خرزیزه نارسیده . و کندی غله .

کونسته (kuoste) . ا. ب. . جفته و سرین و کفل آبی و یا آب .

کون مکان (kavn-makan) . و **کون و مکان** (kavn-o-makan) . ا. ب. . مأخوذ از نازی . عالم و گیتی .

کونه (kune) . ا. ب. . سرین و جفته و کفل آبی و آب .

کونی (kuni) . ا. ب. . حیز و منگخت . و کلمه نغش .

کونی (kavni) . ص. ب. . مأخوذ از نازی . وجودی . و مادی و ذبونی .

کونی (kavniyy) . ا. ع . موجود و بدنی .

کونی (kuniyy) . ص. ع . طولیل النمر و پیر کلانسال .

کونیان (kuniyan) . ا. ب. . خواب و نوم .

کونیز (kavniz) . ا. ب. . یک سبب از دسر . و نام وزنه ای .

کونین (kavnoin) . ا. ب. . مأخوذ از نازی . دورکن که مراد در عالم باشد یعنی این جهان و جهان آینده و یا در قسم از موجودات یعنی ایدان و ارواح و یا انس و جن .

کود (ka'ud) . ص. ع . **عقبه کؤد** :

پژدشوارگذار .

كوهود (kavud) م. پ. كبود .

كوهولة (koulat) ع . م . كوهولة .

كوه (kavh) م . ع . كاهه كوهآ

(ازباب نصر) : كه هكن فرمود آنرا تا پوي دهن وي معلوم شود .

كوه (kavah) م . ع . كوه كوهآ

(ازباب سمع) : سرگشته و متعجب گرديد .

كوه (kovh) و (kuh) ا. پ. هرآندگي

كلان و مرتقى در سطح زمين شواه از خاك

باشد و يا سنگ و بتاي جبل گرند . و پشته و

تپه . و كوه ابراهيم : نام كوهي در كرمان .

و كوه اخضر : كوه قاف . و كوه اسد :

كوه آتش نشان . و كوه تيغ : روشني بسيار .

و كوه جليل : نام كوهي كه توح پيشتر در

آن خانه داشت و آب طوفان مرتبه اول از آنجا

جوشيد . و كوه رحمت : نام كوهي در

نزديك مكه منظمه . و كوه رونده : اسب .

و كوه محروق : نام كوه سياهي كه در

سرحد ارمن واقع شده . و كوه نور : نام

السان بزرگي مشهور . و قلعه كوه : سر كوه .

و آفتاب بگوه رفتن : مردن .

كوه (kove) ا . پ . غمزه و غلاف پنه .

و كركتار و غلاف خشخاش . و يله ابريشم و

مانند آنها .

كوهامون (ku-hāmun) ا . پ . كوه

منطق .

كوهان (kuhān) ا . پ . زين اسب .

و حدبو پيرآندگي پشت شتر و گاو . و كوهان

ثور : برآندگي پشت گاو . و پروين يني چند

ستاره كوچك در برج ثور كه بمنزله كوهان

آن است و بتاي ثريا گرند .

كوهان دار (kuhān-dār) م . پ .

آنكه داراي كوهان باشد .

كوه بر كوه (kuh-bar-kuh) ا . پ .

نوعي از عنبر كه طيفه طيفه بر روی هم
نشسته است .

كوه بگوه (kub-be-kuh) م . ف . پ .

از اين كوه بآن كوه .

كوه بودنده (kuh-budande) ا . پ .

كوه نشين و زاهد .

كوه پاره (kuh-pāre) ا . پ . يك

لغت از كوه . و اسب .

كوه پايه (kuh-pāye) ا . پ . كوهستان

و دامنه كوه و زميني كه در پائين كوه واقع باشد .

كوه پشت (kuh-pošt) م . پ . كج و

خميده و كوز پشت .

كوه پيكر (kuh-paykar) م . پ .

هر چيز كلان مانند كوه .

كوه تاكوه (kuh-tā-kuh) م . ف . پ .

از سر تا پا و سراسر و تماماً و همگي و كاملا .

كوهج (kuhej) ا . پ . زالزالك و وكيل

كوهي كه بنازي زعرور و درخت آنرا عرسج

نماند .

كوه جگر (kuh-jegar) م . پ . مردم

صاحب حوصله و دلير و شجاع .

كوهچه (kuh-če) ا . پ . معنركوه :

تپه و كوه خرد .

كوه خر (kuh-xar) ا . پ . خر وحشي

و گودخر .

كوه هده (kavhad) ا . ع . مرد لرزه زده

و مرتش از پيري .

كوهري (kuhari) ا . پ . حوض و بدل

و جدبده و پيرآندگي پشت شتر و گاو .

كوه ريدن (kuhariden) م . ف . پ .

حوض كردن و تبديل كردن . و جاي دادن چيزي

را در جاي چيز ديگر .

كوهسار (kuh-sār) و كوهساره

(kuh-sāre) ا . پ . كوهپايه . و كشور ي كه

در آن كوه بسيار باشد .

كوهستان (kuhestān) ا . پ . هرجاي

احاطه شده از كوه و ويشه . و هرجايي كه جوداز

آن ممكن نباشد . و هفتستان . و جبل و عراق عجم .

و سررند .

كوهستاني (kuhestāni) م . پ .

كوهي و منسوب و متعلق ب كوهستان .

كوه سنج (kuh-sanj) ا . پ . هرجيز

كه بوزن و نقل كوه باشد .

كوه فهم (kuh-fahm) ا . پ . نام

كوهي سياه كه سنگ آنرا مكش كرده و باوي

صافون . و سبازند . و نيز كوه زغال سنگ .

كوه قاف (kuh-qāf) ا . پ . كوه قفاز .

كوهكن (kuh-kan) ا . پ . كس كه

كوه ميكند و كوه ميبرد . و فرهاد عاشق شيرين .

و اسب را نيز گرند .

كوه كوب (kuh-kub) ا . پ . اسب

و شتر . و فرهاد عاشق شيرين .

كوه كوه (kuh-kuh) م . ف . پ . كوه

تا كوه .

كوه كوهان (kuh-kuhān) م . پ .

گاو و يا شتر ي كه كوهان وي مانند كوه باشد .

كوه گنج (kuh-ganj) ا . پ . گنج

بي پايان .

كوه گمين (kuh-gia) ا . پ . خداوند و

صاحب و بزرگ مردم .

كوه هم (ku'em) ا . پ . باهاي غير

ملفوظ - گياهي كه بيخ و ريشه آن مانند نيم مياشد

و در زمين شياره كز ميرويد .

كوه مزوه (kuh-mazve) ا . پ .

بيماري در چشم .

كوهنگ (kuhang) ا . پ . خيز و

برجنگ .

كوه نوردد (kuh-navard) م . پ .

عبوركننده از كوه .

كوه و روز (kuh-vorz) ا . پ . كشتزار

کوهستانی .

کوهه (kovhe) ۱. پ. کوهان شتر و گاو .

وزین آب - و بلندی پیش‌زمین - و نیز بلندی

پس زمین - و ارتفاع و بلندی - و هر چیز بلند و

مرتفع - و تپه و کوهچه - و موج - و ترس و بیم

و هول و هراس - و نهیب و حمله - و جن‌دوری .

و کوهه آب : موج بزرگ - و **کوهه**

آسمان : بلندی آسمان که بتازی اوج گویند .

و کوهه بر آوردن : موج بر آوردن دریا

و جز آن - و **پس کوهه** : بلندی عقب‌زمین .

و پیش کوهه : بلندی جلو زمین - و **وزین**

کوهه : بالشی روی زمین و توده که بر روی زمین

اندازند .

کوهه آویز (kovhe-kviz) ۱. پ .

- نغز و یا دوالی که بر زمین نصب کرده و گرز را

در آن می‌بندند .

کوهه‌های (kuhi-hänny) ۱. پ .

درین آرزوی کودکان .

کوهه گرفته (korhe-gerelte) ۱. پ .

پ. چن گرفته و جادو کرده شده .

کوهی (kuhi) ۱. پ . منسوب بکوه .

کوهی (kuhi) ۱. پ . مردم کوهستانی .

و زحور و کومج .

کوهیج (kuhiij) ۱. پ . و زالک که

بتازی زحور و گویند ، و آهک مکس .

کوهین (kuhia) ۱. پ . کوهم یعنی

گیاه که بیخ آن مانند نی و در زمین شیار کرده

بسیار باشد .

کوی (kuy) ۱. پ . نصب و قریه و روستا .

و کنار و طرف - و محله - و سرگذر - و راه

فراخ و گشتاد - و چار و راه - و **کوی هفتاد**

راه - عالم .

کوی (kavü) ۱. پ . ج . کوه (kavvat) .

کوی (kovä) ۱. پ . ج . کوه (kovvat) .

کوی (kovv) ۱. پ . نام ستاره ای .

کوی (kovviyy) ۱. پ . ع . منسوب بکوه

یعنی دوزنه ای .

کویافت (ku-yäht) ۱. پ . ج .

حرامزاده ، و لقیط و بچه‌ای که از سر راه بردارند .

کویچه (kuy-çe) ۱. پ . راه کوچک و

تنگ - و ده کوچک - و حجره .

کویدش (kuydâc) ۱. پ . رفیق و

مصاحب شهری و هم شهری .

کویر (kevir) ۱. پ . زمین شوره زار

بی آب و بی گیاه - و سراب - و زمین باران

باریده‌ای که مردمان و حیوانات آندوشد بسیار

بر آن کرده و خشک و سخت ناموسار شده باشد

و عبور و مرور از آن دشوار بود - و شیر زبان

خشنمک .

کویز (kaviz) ۱. پ . جای خالی - و

کنج و گوشه خانه .

کویژ (kaviĵ) ۱. پ . اندازه و پیمانہ .

و زحور و کیل کوهی .

کویست (kovist) ۱. پ . کوفتگی -

و آزار .

کویستین (kavistlan) ۱. پ .

کوفتن غله - و **کویستین** (kavistlan) ۱. پ .

کویسته (kaviste) ۱. پ . غله کوفته

شده .

کویستیدن (kavistidan) ۱. پ .

کوفتن - و **کویستیدن** (kavistidan) ۱. پ .

کوفتن - و **کویستیدن** (kavistidan) ۱. پ .

کویش (kavic) ۱. پ . کویسه (kavice)

۱. پ . خنوزی که در آن دودغ و ماست ریزند و

سکه از آن گیرند .

کویک (kavik) ۱. پ . تکمه - و **کویک**

یستن : تکمه بستن .

کویل (kavil) ۱. پ . گل باپونه - و

گل ریحان .

کویله (kavile) ۱. پ .

کاکل و موی میان سر .

کویل (kovin) ۱. پ . دست افزاری

مانند کفکۀ ترازو مروغکاران را .

کویه (kuye) ۱. پ . گیاهی شیرین

و ما کول .

کوی یافت (kuy-yäht) ۱. پ . بچه‌ای

که از سر راه بردارند و لقیط - و حرام زاده .

که (keh) ۱. پ . کاه و تین .

که (ke) ۱. پ . کلمه موصول که در تنطیل

و ارتباط و تفسیر و شرط و استنظام استعمال

میگردد .

که (keh) ۱. پ . مردم خرد و کوچک

مقابل مہ که مردم بزرگ باشد - ج : کهان .

که (keh) ۱. پ . خرد و کوچک و

صغیر و باریک .

که (kuh) ۱. پ . کوه و جبل .

که (kohe) ۱. پ . کوهه - مر . کوهه .

کهها (kuhi) ۱. پ . خجل و منفعل و

شرمنده - و خجالت و شرمندگی .

کهها (kehä) ۱. پ . ع . **کاهاه** مکاهاه

و **کهها** : مفاخرت کرد آنرا .

کههاب (kahäb) ۱. پ . نطول و گرامر

انداختن داری جوشیده در آبدا بروی عضو

ماژف .

کهها (kahät) ۱. پ . ع . ماده شتر فربه بزرگ

جبه و یا تریه شگرف تمام سال و یا فراخ پوست

سرستان .

کهها (kehäl) ۱. پ . ج . کحل (kahl)

کهها (kohäl) ۱. پ . ع . چاندگری از

نازیان در جاهلیت .

کههام (kahäm) ۱. پ . ع . **سیف کههام** :

شمشیر کند - و **لسان کههام** : زبان و امانده

از سخن - و **فرس کههام** : آب بطه و

آهسته رو - و **رجل کههام** : مرد کلانسال

بیمج چیز . وقوم کھام : گروه کلانسال
 بیمج چیز .
کھامه (kahānat) م . ع . کھم -
 الرجل کھامه (از باب کرم) : کلانسال
 کردید آمدند .
کھان (khan) و (kehān) ا . پ .
 جهان و عالم و دنیا و روزگار و کھان .
کھان (kehān) پ . ج . که (keh) .
کھان (kohhān) ع . ج . کاهن .
کھانه (kohānat) م . ع . کهن له
کھانه (از باب نصر) : حکم بنیب کرد از
 برای او و فالگونی کرد . و کهن کھانه
 (از باب کرم) : فالگونی گردید . و قبل : کهن
له کھانه (از باب نصر و فتح و کرم) :
 فالگونی کرد از برای او و حکم بنیب نمود .
کھانه (kehānat) ا . ع . فالگونی و
 شغل و صنعت فالگونی .
کھانات (kehānat) ا . پ . - مأخوذ از
 نازی و فالگونی و غیبگونی . و ساحری و
 جادوگری . و طالع بینی .
کھب (kuhb) ا . ع . گاو میش کلانسال .
کھب (kuhb) ع . ج . اکھب و کھب .
کھب (kahieb) و (kelieb) ا . پ .
 عار رنگ .
کھباء (kahhā) م . ع . ناقه کھباء :
 ماده شتر سپید بزرگی مایل و یا سیاه و یا تیره
 مایل بیسایه . ج : کھب (kohb) .
کھبه (kohbat) ا . ع . سیدی مایل
 بزرگی . و سیاه و یا تیرگی که بیسایه زند . و
 یا رنگ خاص شتر .
کھبد (kah-bad) و (kah-bod)
 و (keh-bod) و (koh-bod) ا . پ .
 تحصیلدار و خواهه دار . و مصراف و ناقد
 و مسافر .
کھبد (koh-hod) ا . پ . زاهد و عابد

و مراض و گوشه نشین . و دعقان .
کھبر (kabbar) ا . پ . نام ولایتی در
 هندوستان .
کھبل (kahbal) ا . ع . کوتاه قامت . و
 نام دختری بزرگ . و جو بزرگ خوشه .
کھبل (kahbol) و (kohbal) و کھبله
 (kahbole) و (kohbole) ا . پ . بی عقل
 و نادان و احمق و ابله .
کھپرک (kahparak) ا . ب . بادبجان .
کھپکر (koh-pnyker) ا . ب . گوہ پیکر
 و پیل و اسب قوی پیکر .
کھه (kahhat) ا . ع . ماده شتر فریه
 کلانسال . و نیز ماده شتر کلانسال خواهه فریه
 باشد و یا لاغر . و گنده پیر وزن پیر .
کھتاب (keh-tāh) ا . ب . کاه بود .
 و نظول و داروی جوشانده ای که گرما گرم بر
 عضو مازوف اندازند .
کھتر (keh-tar) م . پ . کوچکتز و
 خردت و خرد سالتز .
کھتری (keh-tari) ا . پ . خردی و
 کوچکی . و خرد سالی .
کھترین (keh-tarin) م . پ .
 کوچکتزین و خردترین و خردسال ترین .
کھج (kahj) ا . پ . توت فرنگی و
 باقوت فرنگی جنگلی که بزرگی چپالک نامند .
 و شاهدانه .
کھج (kohj) ا . پ . درخت کلان
 توت فرنگی .
کھد (kahd) ا . ع . جهد و کوشش . و
 شفت . بن : اصابه جهد و کھد .
کھد (kahad) م . ع . کھد کھدآ
 و کھدانآ (از باب فتح) : شافت . و کھده
 انا شتابانیدم آنرا (لازم و شندی) . و کھد
فلان : العاج کرد فلان در طلب و ستیبه در
 خواستن چیزی . و کھد زید : در تب و

شفت افتاد زید و مانده گردید .

کھداء (kəhdā) ا . ع . کنیز دواء .
کھدان (kahl-dān) ا . پ . جانی که
 در آن جفه خوابیدن سگ گاه میریزند .
کھدان (kahdān) م . ع . کھد
کھدآ و کھدانآ . م . پ . کھد (kahd) .
کھدب (kahdab) ا . ع . گران و
 سنگی و ناگوارد .
کھدل (kahdal) ا . ع . زن جوان فریه .
 و گنده پیر کلانسال . و عنکبوت . و دختر نو
 جوان . و نام مردی . و نام شاعری .
کھر (kahr) م . ع . کھر الحر کھرآ
 (از باب فتح) : سخت شد کرما . و کھر النهار :
 بلند برآمد روز . و کھر فلان . بازی و
 لهر کرد فلان . و کھر فلان زیدآ : پیش
 آمد فلان زیدرا بشرشروی جفه سفارت و تهاون
 وی . و کھر الرجل : خندید آمدند . و
کھر فلانآ : سرزنش کرد و زجر کرد فلان
 را و مقهور ساخت فلان را و چیره شد بر آن .
 و کھر زیدآ : مصاهره کرد زیدرا .
کھر (kahr) م . پ . رنگ سرخ مایل
 بنیرگی که مخصوص بامد و اسز است و
 کبیت نیز گویند . و اسب و یا استری که رنگ
 آن سرخ تیره باشد .
کھر ام (kohram) ا . پ . مام قلدهای
 در هندوستان .
کھر یا (kah-rubā) ا . ب . ماده سفزی
 مسحات زرد رنگی که در سواحل دریای بالئیک
 یافت میگردد و چون آنرا مالش دهند اجسام
 سبک را جذب میکند و بدین جهت است که
 کھر یا و کاهرا نامیده شده .
کھر با خاصیت (kahl-rubā-xāsiyyat)
 م . پ . هر چیزی که دارای خاصیت کھر یا باشد
 و اجسام سبک را جذب میکند .
کھر با رنگ (kah-robā-rang) و

كهر باگون (kah-rohā-gun) ص. پ. هرچیز که دارای خاصیت کهر یا باشد. و هر چیز زود رنگ سبک دست و باینده و برداونده.

كهر باو ار (kah-rohā-vār) ص. پ. مانا بکهر یا.

كهر بالی (kah-robāi) ص. پ. منسوب بکهر یا.

كهرم (kohram) ا. پ. نام مبارزی توانی که در جنگ درازده و خ کشته شد.

كهرور (kohrur) و **كهرور** (kohrural) ا. ع. ترش روی و عجوس کننده و ترش روی که سرزنش کند و بانگ برزند مردم را و زجر کند.

كهره (kahre) ا. پ. بزغاله شیرست و بزغاله ششاه.

كهریز (kahriz) ا. پ. کاریز و قنوة و معجری آب دوزیر زمین.

كهریزك (kahrizak) ا. پ. کاریز و قنوة کوچک.

كهرزك (kahzak) ا. پ. خردل بوستانی و تخم تره تیزك.

كهرزل (kohzal) ا. پ. تره تیزك.

كهرزه (kahze) ا. پ. کهنزه و دهن دره و تنطی.

كهرسار (koh-sār) ا. پ. کوهسار و جانی که در آن گره بسیار باشد. و قنوة گره.

كهست (kehest) ا. پ. سنگ.

كهستان (kohestān) ا. پ. قهستان و جبل.

كهسته (kohsate) ا. پ. کوزه پراز آب. رساده دل و ایله و احسق.

كهسه (kahsale) ا. پ. نادان و احسق.

كهشته (kohacte) ا. پ. کوزه پراز آب. رساده دل و ایله و احسق.

كهف (kahf) ا. ع. سبج. و غار

فراخ در کوه. و غاری که در کوه کتند شیبه بخانه زمین کند. و پناه و ملجأ. ج. کهرف.

و كهف الراجین: پناه گاه نیازمندان.

و كهف القوم: مهتر و مستند قوم. و نیز

كهف: سرعت و شتاب در دویدن و رفتن. و فله سات.

كهف (kahf) ص. ع. **فلان كهف**: فلان ملجأ و پناه است.

كهف (kohf) ا. پ. مأخوذ از تازی. ملجأ و پناه. و غار و دها و سبج.

كهكامة (kahkātāt) ا. ع. بادجان. پیرسالخورده. و مرد بیناك.

كهكان (koh-kān) ا. پ. کوه کن و کوه تراش. و فرهاد عاشق شیرین.

كهكانی (kohkāni) ا. پ. مثل کوه کن. و کوه کنی.

كهكاهة (kahkālāt) ا. ع. مرد بیناك. و دختر فربه.

كهكاهی (kahkāhi) ا. پ. نوعی از کلاه دوروشی.

كهكب (kahkab) ا. ع. بادجان.

كهكشان (kah-kacān) ا. پ. مجره و شرح رگامنگان و سفیدی مانند راه که شیبا در آسمان نمایان است و آن ستاردهای کوچک و بسیار نزدیک بهم است که اینطور بنظر میآید.

كهكهم (kahkham) ا. ع. پیرسالخورده. و مرد بیناك. و بادجان.

كه كوب (koh-kub) ا. پ. اسب. و شتر. و فرهاد عاشق شیرین.

كهكهة (kahkahat) ا. ع. **كهكه** الاسد فی زئیره **كهكهة**: بانگ کرد شیر در غرش خود. و کذا: **كهكه البهیر** فی هدیره. و نیز كهكهة: دمیدن سرمازده بردست خود تا گرم شود.

كهككك (kahkakak) ا. ع. گرمی

و سوزس. و حکایت آواز شیر و شتر.

كهگل (kah-gel) ا. پ. کاهگل.

كهگل (kah) ا. ص. ع. مرد دومری یعنی سیاه سید موی با و قار و یا مرد بیانه سال و یا آنکه از سی و پایی و چهار درگشت باشد تا پنجاه و يك. ج. کهرول و کهلون و کهلان و کهاک و کهل (kohhal). و گفته اند: مرد ناشنازده سال حدث است و از شنازده تا سی و سی و دو شب و از سی و تا پنجاه کهل و سیس شیخ. و نسبت **كهگل**: گياه بر پايان درازی رسیده و سخت گردیده و شکر فرب آورده. و طائر له **طائر كهگل** یعنی او را نصیب بهره است از نعمت دنیا.

كهكلات (kahlāt) و (kahalāt) ع. ج. كهلة.

كهلان (kahlan) ا. ع. نام مردی. و نام قبیله ای از تازیان یمن.

كهلان (kohlān) ع. ج. کهل (kah) و **كهلة** (kahlat) ا. ص. ع. مؤنث کهل. ج. كهلات (kahlāt) و كهلات (kahalāt) و گفته اند کمتر بطور مفرد زن را كهلة گویند و بیشتر میگویند امرأة **كهلم** (kahlam) ا. پ. بادجان.

كهلول (kohlul) ا. ع. نك خنده کننده. و جوان مرد گرمی.

كهلون (kahlon) ع. ج. کهل (kah) و **كهله** (kahle) ا. پ. ریزه های زرد سیب. و زرد سفید رایج.

كهلم (kahm) م. ع. **كهسته الشدائد** كههما (از باب نصر): بدل کرد او را سختیهای زمانه از اقدام بر امری.

كهمس (kahmas) ا. ع. شیرینشه. و زشت روی کوتاه قد. و ماده شتر بزرگ کوهان. و نام مردی. و نام پدر قبیله ای از تازیان.

کهمته (kahmasat) م.ع. بام‌زبدک کردن دوبای را درختار ویرانگفته شدن خاک از آنها .

کهمل (kahmal) ا.ع. مردگران و ناگوارد که صحبت وی را دوست نداشتند .

کهن (kohan) و (kahon) م.پ. پیر و سالدیده و کهنه مند نو . و قدیم و دیرینه و فرسوده . و **کهن سال** : پیر و سالدیده و سالخورده . و **کهن یار** : یار و رفیق دیرینه .

کهنبار (kah-anbār) ا.پ. ابارگاه .

کهنبار (kohanbār) ا.پ. خانه و منزلت و مبارگاه . و گاهبار . م. گاهبار .

کهن پوستان (kohan-pustin) ا.پ. آنکه دارای شکل پیر و لباس کهنه باشد . و پیر مرد .

کهن پیو (kohan-payvand) م.پ. یار دیرینه . و غلامی که درخانه پیرشده باشد .

کهن پیر (kohan-pir) ا.پ. مرد بسیار پیر .

کهنه (kahanat) ع.ج. کاهن .

کهنج (kohanij) ا.پ. زعفر و روغن و دوخت آن و یا زرشک .

کهن خرابات (kohan-xarabūt) ا.پ. دنیا .

کهن دز (kohan-dez) ا.پ. نام قلمه‌ای قدیم از قلمه‌ای بدخشان .

کهن دیز (kohan-dayr) ا.پ. دنیا و گردون .

کهنزه (kahanze) ا.پ. خنیازه و نعل و کشیده شنگی دست و پا و کهنه .

کهن سال (kohan-sāl) م.پ. مسمر و آنکه دارای عمر بسیار باشد .

کهن سالی (kohan-sālī) ا.پ. عمر بسیار . و پیری .

کهن فرش (kohan-fare) ا.پ. زمین .

کهنکو (kahanku) ا.پ. عرفانسا که قوین نیز گویند .

کهن کیه (kohan-kise) م.پ. آنکه دارای دولت دیرینه باشد مقابل توکیسه . و طمگمار و بخیل و آژمند .

کهن گریف (kohan-gorg) ا.پ. دنیا و نلک و گردون .

کهنگی (kohanogi) ا.پ. پیری و سالخوردگی . و فرسودگی و پارگی . و قدمت مند نوی و تازه‌گی .

کهنه (kohne) م.پ. پیر و قدیم و مند تازه و نو . و فرسوده و کار کرده و مزمن . و **کهنه شدن** : پیر شدن . و فرسوده شدن و کار کرده شدن . و **کهنه کردن** : فرسودن و پیر کردن . و **وجهه کهنه** : جامه فرسوده و پاره و مستعمل .

کهنه (kahane) ا.پ. مأخوذ از تازی - مردمان غیگی و فالگری و کاهن و جادوگر .

کهنه سو (kohne-sovār) م.پ. آنکه کارآزموده و محرب باشد . و بهادرنامدار و مشهور .

کهنه فروش (kohne-faruc) ا.پ. آنکه لباسهای کهنه و مندرس میفروشد .

کهنه فله (kohne-fā'le) ا.پ. مکار و حیدگر . و آزموده و تجربه‌کار .

کهنی (kehni) ا.پ. خانه زمستانی . و خرس .

کهوره (kehvāre) ا.پ. مهد و کهوره .

کهود (kohud) م.ع. آتان **کهود** الیدین : خرماده شتارو .

کهوف (kohul) ع.ج. کهن .

کهول (kahval) و (kahul) ا.ع. عنکبوت .

کهول (kobul) ع.ج. کهل .

کهولت (kohulat) ا.پ. مأخوذ از تازی - پیری . و دوپویه شدن ریش . و سستی و کاهلی .

کهوه (kohuh) م.ع. **کهوه‌ها** (از باب ضرب) : پیر و کلانسال گردید . و **که السكران** : مه‌کرد آن مست . و ذلك اذا استسکعت السكران فکته فی وجهک و باین معنی از باب فتح آید .

کهوین (kohvin) ا.پ. کهنه . و پیر .

کههی (kahi) ا.پ. دوسمارة هندیان : کاه رطله ستور . و خوراک . و ذخیره و توشه . و کره غارتگران .

کههی (kehi) ا.پ. نام قلمه‌ای دوسبستان .

کههی (kohā) م.ع. **کههی کههی** (از باب سمع) : گنده دهن و بددل گردید و کلف پدید آمد دوروی آن .

کهیانا (kahyānā) ا.پ. دارویی که بتازی عودالصلیب نامند .

کههیج (kahij) و **کههیج** (kuhiç) ا.پ. نام قلمه کهوی که دوسبستان واقع است .

کههیر (kahir) ا.پ. کهیل کرمی و زعفرور .

کههیر (kahir) ا.پ. آماس دوروی دو پوست بدن شبیه باماسی که از برخوردگزنه پدید میآید و ایر نیز گویند .

کههیز (kahiz) ا.پ. کره آهوز .

کههلا (kahila) ا.پ. نام مبارزی ایرانی .

کههله (kahile) ا.پ. پوست درختی نازک و تنک مانند شیطرح که مانند دوا بکاربرند .

کههیم (kahim) م.پ. پیر و فرتوت .

کههین (kehin) و **کههینه** (kehine) م.پ. کوچکترین و خردترین .

کههین (kehin) و **کههینه** (kehine) ا.پ. کههین

انگشت کوچک . وزرور وکیل کوهی .

کئی (kay) پ . کلمه غیر موصول بمنی چه وقت وجه زمان وجه جا و کجا که مانند معین فعل در استفهام و تنان و انکار استعمال میگردد مانند : **کئی باشد** یعنی چه وقت باشد و مانند : **کئی آمد و کئی رفت** : چه وقت آمد رچه چه وقت رفت . و کجا آمد و کجا رفت . و در فنی و انکار مانند : **کئی شد و کئی کرد** یعنی نشد و نکرد .

کئی (kay) ا . پ . پادشاه بزرگ و قهار و جبار و بلند مرتبه و شافشاه . و هریک از عناصر اربعه . و پاکیزه و لطیف . و اصل و تزیین . و سلطان . ج : کیان .

کئی (kay) ا . پ . مأخوذ از نازی . دانی که با آهن نافته و جز آن رضوی نهند .

کئی (kay) ا . ع . بمنی یکم یعنی چگونه و نیز کی بمنزله لام نلیل منأ و عملا واقع میشود مانند : **کیمه** بجای له . رگاہ بر مای مصدری دو میآید مانند : **کیمه** یق : **جشک کیمه** تکریم . رگاہ بران مصدری مصدر درآید مانند **جشک کئی** تکرهنی ای کن ان تکرهنی . و **کئی** بکون کذا ای کن ان بکون کذا . رگاہ بمنزله ان مصدری باشد و در اینصورت لام نیز بر آن داخل میشود و **لکئی** گویند . و گاه ای نافی بآن متصل میگردد مانند : **لکیلا تا سوا** .

کئی (ki) ا . پ . کلمه موصول بمنی که مر . که (ke) .

کئی (ki) م . ف . پ . چه کسی و کدام کس . و **کئی است** یعنی چه کسی هست و **کئی آمد** و **کئی رفت** یعنی کدام کس آمد و کدام کس رفت . **کئی** (kayy) ا . ع . علامت و نشان سوختن در پوست و داغ . یق : **آخر الدواء الکئی** : آخرین دوا داغ است .

کئی (kayz) م . ع . **کواه کئی** (از باب

ضرب) : داغ کرد آنرا با آهن نافته و جز آن . و **کواه بعینه** : تیز نگریست بسوی آن . و **کوازه العقب** : گزید آنرا از دم .

کئی (kay') ا . ع . سست و ضعیف بددل و جبان .

کئی (kay') م . ع . **کنت کینا و کینا** (از باب ضرب و نصر) : ترسیدم و بددل شدم . **کینا** (kiyā) ا . پ . کن و پادشاه بزرگ . قهار . و مرزبان و زمیندار . و نگهبان و حارس و صاحب . و پادشاه کوچک . و پهلوان . و صاحب و خدولوند . و دهقان . و زبردست . و کار و عمل . و پاکیزه و لطیف و پاک . و هریک از عناصر چهارگانه . و هریک از طبایع چهارگانه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست . و دمان . و مصلکی .

کیناباد (kiyābād) و **کئی آباد** (kay-abād) ا . پ . جبروت و قدرت و توانائی . **کینا** (kny'nt) ا . ع . سست و ضعیف بددل و ترسو .

کینا (kay'nt) م . ع . **کنت کینا** و **کینا** (kny) . **کیناج** (ke'āi) ا . ع . گری و نادانی . و گری بآدشتنخونی . و گنگلاج .

کیناجور (kiyājūr) م . پ . فاضل و دانا و عاقل .

کیناخوره (kiyā-xore) ا . پ . کیناخوره . **کیناخن** (kayxan) ا . پ . آهتاری و نیز می و آهستگی و ملامت و استواری کردن کاری . و سخن دلنواز رازدوی تملق و خوش آمد باضدی فریب آمیز .

کیناخوره (kiyā-xovre) ا . پ . نور و پرتوی که از جانب خدای تعالی بسوی مخلوق افغانه میشود و بدان پرتو میباشد که یکی پادشاه میگردد و یکی وزیر و رئیس میشود و یکی عالم و دیگری صانع میگردد و آنرا نور الهی نیز گویند

کینا (kiyāde) ا . م . پ . رسوا و معیوب و بدنام و بی آبرو . و سوائی و بدنامی . **کینار** (kiyār) و (koyār) ا . پ . کامل رتیلی . و نام گیاهی . و **بی کینار** : بددل و چالاک . و بطور شامانی .

کینار (kayān) ا . پ . اندوه و ملامت و تاسه و میل و خواهش بخوردن چیزهای بیفایده چنانکه در زنان آبتن پدید آید . و تیزگری روی بسبب گلو نشردن و شفه کردن و خشکی .

کیناراش (kay-arac) ا . پ . نام پسر دوم از چهار پسر کیناد .

کئی ارهین (kay-arhin) ا . پ . نام پسر که چنگتر از چهار پسر کیناد .

کینارنگ (kiyārāng) م . پ . رنگ پاک و پاکیزه و لطیف و سفید .

کینازند (kiyā-zand) م . پ . پادشاه بزرگ و عظیم الشأن .

کیناس (ke'ās) ع . ج . کاس (ka's) .

کیناسا (kiyāsai) م . ع . کاس الرجل **کینا و کیناسا** (از باب ضرب) : زبرک و زلف گردید آنرود .

کیناست (kiyāsai) ا . پ . مأخوذ از نازی - زبرکی و نیز نفی و هوشیاری . و جلد دستی در کارها . و دامانی و فراست . **کیناست** : زبرک و هوشیار و خرمند .

کیناسم (kayāsem) ا . ع . فرزندان کبسم که پدر گروهی از آزانان بود و اکنون منقرض شده اند .

کیناص (kayyās) م . ع . **انه کیناص** المشی یعنی بدستیکه او طوری راه میرود که مابین دورانوی دروی و در باطن و انهایش زمی و فروهنگ است و این کتابه است از سرعت سیر .

کیناغ (kiyāq) ا . پ . گیاه و علف .

کیناکی (kayāki) م . ج . کیکه (kavkat) .

کیبان (kayāgen) ص. پ. خلاصه
مخالف. رمی معنی و نامناسب و بیجا. و درشت
و نامهار و نامسطح .

کیال (kayāl) ص. ع. پیمانده و پیمانہ
کننده. و لقب مردی که میوست خاک میبومد.

کیالچ (kayālej) د صیالچہ
(kayālejal) ع. ج. کلبه .

کیالی (kayyāli) ا. پ. - مأخوذ از
تازی - مزدکیال و شخص پیمانہ کننده .

کیان (kayān) ا. پ. ستاره و کوکب .
و قطعه پرگار که مرکز دایره باشد . ر. ج .
کن یعنی پادشاهان بزرگ . و نام سلسله دومی
از پادشاهان ایران که اول آنها کیتباد است و
آخرین دارا و اسکندر مقدونیائی سلطنت این
سلسله را منقرض نمود .

کیان (kiyān) ا. پ. ج. کن یعنی چه کسان.
و کیتاند یعنی چه کسانند .

کیان (kiyān) ا. پ. - مأخوذ از تازی -
کونها و موجودات . و **کیان ثلاثه** باصطلاح
حکما : روح و نفس و جسد . و **سمع الکیان** :
نام کتابی مرابریانان را .

کیان (kiyan) و (koyān) ا. پ. بخیمه
گردی که یک ستون برپا شد و آرا کبندی و قلندری
بزرگ بودند . و خیمه گردان و تازیان بیابان نشین .

کیان (kiyan) ا. ع. ج. کون . و
الکیان الثلاثة باصطلاح اهل صنعت کیمیا ؛
کرن روحانی و کون نفسانی و کون جسمانی و
داه از آنها عباد. و دهن و اراض نمبر کنند و گاه
بزرگ و کبریت و ملغ .

کیان (kiyan) ا. ع. م. **کان کون نادر**
کیاننا . مر. کون (kavu) .

کیانا (kayāna) ا. پ. هر یک از طایع
چهارگانه یعنی حرارت و پروندت و رطوبت و
یوست . و هر یک از عناصر چهارگانه یعنی
آب و خاک و پیاد و آتش . و اصل و بنا و بنیاد

هر چیزی . و مرزبان و وزیردار .

کیانه (kiyānat) ا. ع. پزقناری و کفالت .

کیان خره (kiyān-xare) و **کیان**
خوره (kiyān-xovre) ا. پ. کیاخوره.
مر. کیاخوره .

کیان زاده (kiyān-zāde) ا. پ.
زاده کیان و پادشاه زاده .

کیانستانیان (kiyānestāniyān) ا. پ.
فرشگان و مملکت .

کیانند (kiyānand) ب. کلمه نقل یعنی
چه کسانند .

کیانوش (kiyānūc) ا. پ. یکی از دو
برادر فریدون .

کیانه (kayāne) ص. پ. منسوب بکیان
یعنی پادشاهی .

کیانی (kayāni) ص. پ. منسوب بکیان
یعنی پادشاهی . و **کهر کیانی** : کهر بند
پادشاهی . و کهر بند یعنی گرانبها .

کیانیات (kiyāniyāt) ا. پ. - مأخوذ
از تازی - دوا و مهمل .

کیانیان (kuyāniyān) ا. پ. نام سلسله
کیان از پادشاهان ایران .

کیب (kib) ا. پ. بیج و بیجگی . و
خمیدگی . و مختلط و درهم .

کتب (ka'eb) ص. ع. اندوهگین و بد
حال و شکسته دل از اندوه و غم .

کیبر (kaybur) ا. پ. نیزه کلان که بدان
شکار می کنند . و کسیکه دارای عداوت نهانی
میباشد .

کیبو (kibu) ا. پ. مرغی بزرگ که
دینار نیز گویند . و مرغی کوچک و رنگارنگ که
آشپانی آویران از دوخت سازد که گوتی از
ریسان یافته شده .

کیبوس (koybus) و (kiibus) ص.
پ. کبوس و کج و ناراست .

کیبیدن (kibidan) ف. م. پ. کناره
کردن . و یکسو رفتن . و تماشای کردن . و از
جای گشتن . و از جای بجای کشیدن . و
گردانیدن .

کیبا (kaypa) ا. پ. بلند زند و پازند:
نقره و سیم .

کیبا (kiba) ا. پ. م. گیا . مر. گیا .

کیبانیدن (kaypānidan) ف. م. پ.
از رفتن شمع و چراغ .

کیبانیدن (kibānidan) ف. م. پ. مایل
شدن و رغبت کردن. و عدالت کردن و داد دادن.

کی پشین (key-pocin) ا. پ. نام
پرسیوم از چهار پسر کیتباد .

کیپو (kipu) ا. پ. کاه و خس .
و تفکج . و پرورانه و شیریه . و نادان .

کیپه (kipe) ا. پ. شیشه حجامت . و
جای که شیشه حجامت میچسباند .

کیه (kayyat) ا. ع. جای داغ .

کیت (kit) ا. پ. کیت و زنبور عمل .
و نیز یعنی چند و چند اندازه و چه قد و واژه جنس .

کیت (kit) ص. پ. آشفته و سرگشته
و حیران .

کیت (kayta) و (kayle) ا. ع. چنین .
و کیت کیت و یا کیت کیت : چنین
و چنان . و **کان من الامر کیت و کیت** :
بود آن کار چنین و چنان .

کیت (kayvel) و (kayt) ا. ع. زبرک
و هوشیار و باوقوف . ج : اکبات .

کیتو (kiitu) ا. پ. پرندهای که گویند
بیشتر اوقات سنگ بزره خورد .

کیشر (koyšar) ا. ع. بسیار . و مرد
بسیار خیر و نیکوئی . و مرد بسیار دهنش .

کیشه (kise) ا. پ. جرم دریم و چرک
نقره که بتاری خست الفصه گویند .

کیج (kij) ا. پ. خردم بریده . و مهر

هر چیزی . و مرزبان و وزیردار .

کیانه (kiyānat) ا. ع. پزقناری و کفالت .

کیان خره (kiyān-xare) و **کیان**
خوره (kiyān-xovre) ا. پ. کیاخوره.
مر. کیاخوره .

کیان زاده (kiyān-zāde) ا. پ.
زاده کیان و پادشاه زاده .

کیانستانیان (kiyānestāniyān) ا. پ.
فرشگان و مملکت .

کیانند (kiyānand) ب. کلمه نقل یعنی
چه کسانند .

کیانوش (kiyānūc) ا. پ. یکی از دو
برادر فریدون .

کیانه (kayāne) ص. پ. منسوب بکیان
یعنی پادشاهی .

کیانی (kayāni) ص. پ. منسوب بکیان
یعنی پادشاهی . و **کهر کیانی** : کهر بند
پادشاهی . و کهر بند یعنی گرانبها .

کیانیات (kiyāniyāt) ا. پ. - مأخوذ
از تازی - دوا و مهمل .

کیانیان (kuyāniyān) ا. پ. نام سلسله
کیان از پادشاهان ایران .

کیب (kib) ا. پ. بیج و بیجگی . و
خمیدگی . و مختلط و درهم .

کتب (ka'eb) ص. ع. اندوهگین و بد
حال و شکسته دل از اندوه و غم .

کیبر (kaybur) ا. پ. نیزه کلان که بدان
شکار می کنند . و کسیکه دارای عداوت نهانی
میباشد .

کیبو (kibu) ا. پ. مرغی بزرگ که
دینار نیز گویند . و مرغی کوچک و رنگارنگ که
آشپانی آویران از دوخت سازد که گوتی از
ریسان یافته شده .

کیبوس (koybus) و (kiibus) ص.
پ. کبوس و کج و ناراست .

<p>اکیارو وکیره (keyzarat) وکیران . کیر (kayyer) ص . ج . اسپن که در دودن دتب بردارد .</p>	<p>کیکسروی (key-xosravi) اوس . ب . منسوب بیکسرو . ونام کنی ازکنهای بارید .</p>	<p>چاروائی که زیرگلو زردمغانش آماس کرده باشد . کیج (kiç) اوس . پ . پراکنده و پریشان رگم و اندک . و کوچک . و آهسته . و قسی ازبازجه ایریشین . و نام ولایتی دبلوچستان نزدیک مکران .</p>
<p>کیران (kirān) ع . ج . کور (kur) . و ج . کیر (kir) .</p>	<p>کیخیم (kayxam) ص . ج . ملک کیخیم : پادشاه بزرگ .</p>	<p>کیج (kiç-kic) م . پ . کوچک کوچک . و اندک اندک و خرد خرد . و آهسته آهسته .</p>
<p>کیر آو (kir-avar) و کیر آورد (kir-avard) ص . پ . دارای جای بزرگ و وسعت زیاد .</p>	<p>کیخور (kayxur) ا . پ . گنج و خزانه . کید (kayd) ا . پ . لیم و آنچه بدان ملا و نقره را پیوندکنند . و نام دختر پادشاه قنوج زن اسکندر مقدونیائی .</p>	<p>کیچه (ki-çe) ا . پ . کوجه و راه تنگ . کیح (kayh) م . ع . ما کاح فیه - السیف کحاً (از باب ضرب) : کار نکرد درآن شمشیر .</p>
<p>کیر بان (kir-bān) ا . پ . کیرمانو کیرکاشی .</p>	<p>کید (kayd) ا . پ . مأخوذ ازنازی - مکر رحله . و جنگ و جدال . و حیض زن .</p>	<p>کیح (kayh) و (kih) ص . ع . اسنان کیح : دندانهای سخت و ستبر . و كذلك ؛ اسنان کیح .</p>
<p>کیره (keyarat) ع . ج . کیر (kir) . کیرخ (kirax) ا . پ . محل و دو تنه میان پیوسته ای که قرآن و کتاب بروی آن گذارند .</p>	<p>کید (kayd) ا . ع . مکر و فریب و حله . و بدسگالی و بخت . و جنگ . یق : غز افلان قلم یاق کیداً . و هر چیز که بدان چیزی را منالجه کند . و کیدالله : مجازات خدای مرگاران را . و لاکیداً و لاهماً یعنی نه حله میکنم و نه قصد میکنم .</p>	<p>کیح (kayh) و (kih) ص . ع . اسنان کیح : دندانهای سخت و ستبر . و كذلك ؛ اسنان کیح .</p>
<p>کیر دارو (kir-dāru) ا . پ . گیاه که سرخس نیز گویند .</p>	<p>کید (kayd) م . ع . کاده کیداً و مکیداً و مکیدة (از باب ضرب) : خدعه کرد او را و مکر کرد با او . و کاد از نذ النار : آتش برآورد آتش زنه . و کاد فلان : قی کرد فلان . و کاد الغراب : کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و کاد فلان بئسه : مرد فلان . و کادت المرأة : حایض شد آن زن . و هو یکیده : او را منالجه میکنم . رکاد یفل کذا : نزدیک شد این کار را بکند (واری و یائی) . م . کور (kavd) .</p>	<p>کیح (kih) ص . ع . ج . اکیح و کجاء . کیح (kaynh) ا . ع . سختی . و ستبری و دشمنی (و انقل من - مع) .</p>
<p>کیر کاشی (kir-kāci) و کیر مان (kir-mān) ا . پ . چیزی که بشکل آلت ناسل ازچرم و جز آن سازند و در سفر زنان استعمال کنند و میچنگ و چرمینه و چیرچنگ و مسانچنگ نیز گویند .</p>	<p>کید (kayd) م . ع . کاده کیداً و مکیداً و مکیدة (از باب ضرب) : خدعه کرد او را و مکر کرد با او . و کاد از نذ النار : آتش برآورد آتش زنه . و کاد فلان : قی کرد فلان . و کاد الغراب : کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و کاد فلان بئسه : مرد فلان . و کادت المرأة : حایض شد آن زن . و هو یکیده : او را منالجه میکنم . رکاد یفل کذا : نزدیک شد این کار را بکند (واری و یائی) . م . کور (kavd) .</p>	<p>کیح (koyah) ص . پ . دربانان گویند : اسنان کیح اکیح یعنی دندانهای بسیار سخت و ستبر .</p>
<p>کیرو (kiru) ا . پ . حفظ و یاد و نگاهداشت و خاطر نشان . و حصول چیزی که پیش از این در ذهن پرشیده و از یاد رفته بود .</p>	<p>کید (kayd) م . ع . کاده کیداً و مکیداً و مکیدة (از باب ضرب) : خدعه کرد او را و مکر کرد با او . و کاد از نذ النار : آتش برآورد آتش زنه . و کاد فلان : قی کرد فلان . و کاد الغراب : کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و کاد فلان بئسه : مرد فلان . و کادت المرأة : حایض شد آن زن . و هو یکیده : او را منالجه میکنم . رکاد یفل کذا : نزدیک شد این کار را بکند (واری و یائی) . م . کور (kavd) .</p>	<p>کیح (koyah) ص . پ . مؤنت اکیح یعنی درشت و سخت و ستبر .</p>
<p>کیری (kiri) ا . پ . نام جانی .</p>	<p>کید (kayd) م . ع . کاده کیداً و مکیداً و مکیدة (از باب ضرب) : خدعه کرد او را و مکر کرد با او . و کاد از نذ النار : آتش برآورد آتش زنه . و کاد فلان : قی کرد فلان . و کاد الغراب : کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و کاد فلان بئسه : مرد فلان . و کادت المرأة : حایض شد آن زن . و هو یکیده : او را منالجه میکنم . رکاد یفل کذا : نزدیک شد این کار را بکند (واری و یائی) . م . کور (kavd) .</p>	<p>کیخ (kix) ا . پ . چرکی که در گوشهای چشم بهم رسد و چرکی که بردست و پانشتند .</p>
<p>کیریان (kiriyān) ا . پ . خدا و فریان و بدلی که خود را و یا دیگری را بدان از بلا رها کند .</p>	<p>کید (kayd) م . ع . کاده کیداً و مکیداً و مکیدة (از باب ضرب) : خدعه کرد او را و مکر کرد با او . و کاد از نذ النار : آتش برآورد آتش زنه . و کاد فلان : قی کرد فلان . و کاد الغراب : کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و کاد فلان بئسه : مرد فلان . و کادت المرأة : حایض شد آن زن . و هو یکیده : او را منالجه میکنم . رکاد یفل کذا : نزدیک شد این کار را بکند (واری و یائی) . م . کور (kavd) .</p>	<p>کیخان (kixān) ع . ج . کوخ (kux) . کیخروس (kayxors) ا . پ . بکتونوع غله ای که گاو رس نیز گویند .</p>
<p>کیزان (kizān) ع . ج . کوز .</p>	<p>کید (kayd) م . ع . کاده کیداً و مکیداً و مکیدة (از باب ضرب) : خدعه کرد او را و مکر کرد با او . و کاد از نذ النار : آتش برآورد آتش زنه . و کاد فلان : قی کرد فلان . و کاد الغراب : کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و کاد فلان بئسه : مرد فلان . و کادت المرأة : حایض شد آن زن . و هو یکیده : او را منالجه میکنم . رکاد یفل کذا : نزدیک شد این کار را بکند (واری و یائی) . م . کور (kavd) .</p>	<p>کیخسرو (key-xosrav) ا . پ . پادشاه بلد مرتبه . و نام پادشاه سیمز از سلسله کیان .</p>
<p>کیس (kays) ا . ع . زیرک و صفات ضد حماقت . و خرد . و جوانمردی . و طب و پشنگی . ج . اکیاس .</p>	<p>کید (kayd) م . ع . کاده کیداً و مکیداً و مکیدة (از باب ضرب) : خدعه کرد او را و مکر کرد با او . و کاد از نذ النار : آتش برآورد آتش زنه . و کاد فلان : قی کرد فلان . و کاد الغراب : کوشید آن زاغ در بانگ کردن . و کاد فلان بئسه : مرد فلان . و کادت المرأة : حایض شد آن زن . و هو یکیده : او را منالجه میکنم . رکاد یفل کذا : نزدیک شد این کار را بکند (واری و یائی) . م . کور (kavd) .</p>	<p>کیخسرو آیین (key-xosrav-ā'in) ص . پ . پادشاهی که بنوی و مرشست کبشرو باشد .</p>

کیس (kays) م.ع. ۰ کاس الرجل
کیا و **کیامه** (از باب ضرب) : زرك
 در فلن گردید . و نیز کیس : چیره شدن در
 کیاست . الحديث : **انما كنتك لاخذ**
جملك ای غلبتک بالکیاست . و نیز کیس :
 جماع کردن و گزاینن بخصوص جماع با
 برداری و ملایمت و احتیاط و بدون تحریک
 فرا و ملاست . الحديث : **فاذا قدمت**
فالكيس الكيس امر جماع او نهی عن المبادرة
 اليه باستعمال العقل فی استراتها للاستیلاء
 علی غشیها حائضاً .

کیس (kis) ا.ع. گبه‌ای که در آن
 دم و دینار ریزند . ج : اکیاس و کیته
 (kiyosat) دیده‌ای که بیه‌را دوزندان احاطه
 دارد . و پوست خایه .

کیس (kis) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
 توره و خرطه .

کیس (kis) ا.ب. - جین و ناه و
 شنج .

کیس (kayyes) م.ع. - زيرك و
 ظرف و باکیاست . ج : کیسی (kaysā) .
کیس (kayyes) م.ب. - مأخوذ از
 تازی - زيرك و خرمند و هوشیار و نیز نوم
 و با فراست و با بصیرت . و هنرمند و عیار و
 غدار و حیل‌باز و مکار .

کیسان (kaysān) ا.ع. سگالش . وغدر
 و بیوفائی . و لقب مختار بن ابوعبیده قحفی .
 و **ام کیسان** : لقب ربه و زانو . و لقب
 ضریب که یشت‌های بر سرین مردم زنده و نیز
 قدر و اندازه .

کیسانیة (kaysāniyyat) ا.ع. گروهی
 پیرو کیسان مختارین ابوعبیده . و نیز گروهی
 از ثویبه که وجود اشیا را از سه اصل دانند
 یعنی آب و خاک و آتش .

کیسبة (kaysabat) ا.ع. گرگت .

کیسه (kiyasat) ع.ج. کیس (kis) .
کیسه (kayyesat) م.ع. - مؤنث
 کیس (kayyes) .

کیست (kist) پ. کلمه فعلی یعنی گزیمت
 و چه کس است .

کیستار (kistār) ا.ب. عذاب و عقوبت
 و شکنجه . و بیج و لولا .

کیستاری (kistāri) ا.ب. مردم بیاس .

کیستاریان (kistāriyān) پ. ج .
 کیستاری .

کیستان (kistān) ا.ب. شکنجه و شکنجی
 و معمره آب انگورگیری . و شیرازه .

کیستو (kistlu) ا.ب. حنظل . و کنوی
 وحشی .

کیسر (kisar) ا.ب. زعفران .

کیسرونه (kaysor-gune) ا.ب. نام
 گیاهی دارویی که جده و کیسوزیز گویند .

کیک (kisak) ا.ب. کیه خرد و
 کوچک .

کیسم (kaysom) ا.ع. نام پدر گروهی
 از تازیان که منقرض شده‌اند .

کیسنه (kisane) ا.ب. وسن و حیل و
 ریسمانی که در وقت رشتن بر دوک پیچیده
 میشود .

کیسو (kaysu) ا.ب. گیاهی دارویی که
 جده و کیسرونه نیز گویند .

کیسوم (kaysom) ا.ع. علف خشک
 بسیار .

کیسوم (kaysom) م.ع. ۰ **روضة**
کیسوم : باغ نفاك شادب و دارای گیاه
 بسیار دربرم نشسته .

کیسه (kise) ا.ب. خرطه کوچکی که
 در آن پول میریزند و یا در آن توشنجات و
 اسناد و کاغذهای کاری را بگذازند و عموماً
 از ابریشم و پارچه‌های ظریف دیگر آرازمی

سازند . و هر خرطه مانندی که در آن چیزی ریزند
 خواه بزرگ باشد و یا کوچک و پایشین و
 موئین باشد و یا پنبه‌گین و جز آن . و خرطه
 پشمی و بابونی که در حمام جهت پاک کردن
 بدن بر بدن مانند . و نیز جیبی که در کنار
 دامنهای لباس می‌دوزند . و خرطه‌ای که تقریباً
 دارای دوازده تومان پول باشد . و یک بار درست
 اسب . و **کیسه بصابون زدن** : خرج
 کردن . و **کیسه دوختن و یابردوختن** :
 بافراط توقع داشتن . و **کیسه صورت** :

کشادن : مسخ شدن و صورت اصلی خود
 را رها کردن و صورتی دیگر و بهتر گرفتن .
کیسه‌پر (kise-bur) ا.ب. جیب پر .

کیسه‌دار (kise-dār) ا.ب. بردارنده
 کیه . و قاصد ریک . و آنکه چیزی را
 ارزان خرد و نگاهدارد تا در گرانی بقیمت‌گران
 بفروشد .

کیسهک (kise-ek) ا.ب. مضرکیه :
 کیک رکیه کوچک .

کیسه‌مال (kise-māl) ا.ب. دلاک ر
 آنکه در حمام کیه بر بدن میمالد .

کیسی (kisa) ع.ج. کیس (kayyes) .
کیسی (kisa) م.ع. مؤنث کیس یعنی
 زن دانا و زيرك .

کیش (kaye) ا.ب. نکاح و ازدواج . و
 کاین و مهر . و ملل و پارچه پنبه‌گین اعلا .
 و جرک و ناپاکی .

کیش (kic) ا.ب. دین و مذهب آئین
 و مات . و جنبه و ترکش و چیزی که در آن
 تیر کنند و برکمر بندند . و هر مرغ ویژه پری
 که بر نیز نصب کنند . و نام جانوری که از
 پوست آن پوستین سازند . و درخت شمشاد . و
 نوعی از جامه که از کتان بافتند . و نام جزیره
 هرمز که در خلیج ایران واقع شده . و نیز این
 لفظ را در دور کردن مرغان استعمال کنند .

کیفانت و کیف کنت : در چه حالی
تو در چه حالتی بودی تو . و **کیف زید** :
در چه حالت است زید . و **کیف تصنع**
اصنع : هرچه میکنی تو میکنم من . و **کیف**
شاه : هرچه بخواید .

کیف (kil) . ا . پ . دست افزاری که در
آن آلات و اموال لازم برای کاری گذارند .
و جزو کتش .

کیفا (kayfā) . ا . پ . زخم مهلك . و رنج
و آزار و درد و کینا .

کیفال (kifāl) . ا . پ . مردم رندو آزاد
کرچه کرد و مصاحب او باش و خراباتی و مهربد
و باه پرست و زن پرست .

کیفاییدن (kifāyidan) فم . پ . آرزو
داشتن و میل کردن . و عدالت کردن .

کیفۀ (kifāt) . ا . ع . پارچه ای که بر دامن
بیراهن از جانب پیش دوزخ و آنکه از جانب
خلف دوزخ حیفه گویند .

کیفتن (kifān) فم . پ . عدالت کردن .
و میل و رذبت داشتن .

کیفر (kayfar) . ا . پ . جزا و پاداش و
مکافات نیکی و بدی و عوض و بدل . و دعوات
و پشیمانی . و محنت . و رنج . و حیف . و تزار
مانندی که شیر و ماست در آن ریزند و تزار
ماست بندی . و نام قلده ای که غلبه بر آن مسکن
باشد .

کیفر (kayfar) و **(kifar)** . ا . پ . سنگ
که بر کمره قلعه نهند تا چون دشمن نزدیک
آید بر سرش ریزند .

کیفام (kayfām) . ا . پ . کشتان سر
و نگاهداری راز و افشا نکردن آن .

کیفما (kayfa-mā) . ا . ع . مرکب از
کیف و مایمی هر چه مانند : **کیفما قعل**
الفعل : هرچه بکنی تو میکنم من .
کیفوس (kayfus) . ا . پ . مسامحه و

کیسان (kayasān) . م . ع . **کاص**
کیصاً و کیصاناً . م . ر . کیس (kays)
.

کیصی (kaysā) و **(kisā)** . م . ع .
فلان کیصی : فلان تنها میخورد و تنها
زیست میکند و در بند غم خویش است و پروای
کسی ندارد . و کذا : **فلان کیصی** .

کیع (kay) . م . ع . **کاع عنه کیعاً**
و **کیعوعه** (از باب ضربو سمع) : زسید
از آن دل بد کرد از آن .

کیعر (kay'ar) . ا . ع . چه شیره فریه .
کیعوعه (kay'u'at) . م . ع . **کاع کیعاً**
و **کیعوعه** . م . ر . کیج (kay') .

کیغ (kiq) . ا . پ . چرک گوشه های چشم .
و چرک چشم مبتلا برسد .

کیقا (kayqā) . ا . پ . رنج و آزار و درد
و اندوه .

کیقاس (kayqātes) . ا . پ . نام مردی
دانا و عالم و فصیح .

کیقیاد (kay-qobād) . ا . پ . عادل
برحق و کبیاد .

کیف (kayal) . ا . پ . کف دست .

کیف (kayf) . م . ع . **کاله کیفاً**
(از باب ضرب) : برید آزا .

کیف (kayf) . ا . پ . - ماغوزا از نازی -
تنه و مستی . و عیش و عشرت و مسرت و
خوش حالی . و چگونگی احوال . و **کیف**
داشتن : تنه داشتن . و مسرت و شادمانی
آوردن . و **کیف کردن** : عیش کردن شادمانی
نمودن . و **کیف شما چون است** یعنی
حالت شما چگونه است .

کیف (kayfa) . ا . ع . همیشه یعنی بر تنه است
و بسنی چگونه و هرچه و درجه حال و برجه
حال میاید مانند : **و کیف تکفرون بالله**
یعنی چگونه کافر میشوید بخدا . و **کیف**
جاء زید : بر چه حالت آمد زید . و

و نیز در بازی شطرنج چون مهره ای را در
جای گذارند که در یکی از خانه های متعلق باین
مهره شاه حریف نرسد باشد گویند : **کیف** . حریف
ناچار شاه را از آن خانه حرکت میدهد و یا
چاره آزا میکند و میگوید : نه **کیف** .

کیش (kic) . م . پ . ب . کتند و عمل
کتند و معنی بطور ترکیب استعمال میشود
مانند : **ظلم کیش** یعنی ظالم و ظلم کتند
و **کافر کیش** یعنی مایل و راغب بکفر .
و نیز مشتوق و مشتوقه را کافر کیش گویند .
کیشت (kic) . ا . پ . کوره مزشر مخلوط با
دوغ . و گورماست .

کیشمند (kaycmand) . ا . پ . بلند زند : جبار و قهار و
تروانا .

کیشمند (kic-mand) . ا . پ . متدین و
دیندار . و پینمبر .

کیشن (kicn) . ا . پ . پالنگ . و سرب
و رصاص .

کیص (kays) . ا . ع . بخل تمام . و رفتار
شتاب (و الفعل من ضرب) .

کیص (kays) . م . ع . **کاص کیصاً و**
کیصاناً و کیصاً (از باب ضرب) :
بددل و سست گردید از چیزی . و **کاص**
طعامه : تنها خورد . و **کاص هن**
الطعام : بسیار خورد . و **کصنا عتده**
ماشتنا : خوردیم دو زهدی هرچه خواستیم
و **فلان هر یکص کیصاً** یعنی فلان
بشتاب گذشت .

کیص (kis) . ا . ع . بدخوی و نیک بخیل .
و کوتاه بالای نازک اندام پرگوش .

کیص (kiyas) . ا . ع . سخت بی .
کیص (kayyes) . ا . ع . نیک بخیل . و
کوتاه بالای نازک اندام پرگوش .
کیص (kiyass) . ا . ع . سخت بی .

الخاص و ملاحت .

کیفہ (kayle) ا.ب. کف دست .

کیفی (kayfi) ص.ب. مأخوذ از تازی - مست و مخمور . و هر چیزی که متی آورد رفته دمد .

کیفیة (kayfiyyat) و کیفیة (kayfiyat) ع. حالت و صفت چیزی .

کیفیت (kayfiyyat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - صفت و چگونگی . و طریقه . و حکایت و داستان . و بیان و توضیح . و باعث . و

بانت . و نسبت . و حالت و تفصیل ماجرا . و کیف و نشئه و خوشی و خوش حالی بواسطه شراب و دیگر مشروبات . و کیفیت داشتن :

تفصیل داشتن رفته و خوش حالی داشتن . و کیفیت تسخیر : چگونگی تسخیر و طریقه تسخیر . و کیفیت راسته : صفت ثابت و پایدار . و کیفیت بارضه : صفت عارض و غیر ثابت و ناپایدار .

کیقباد (key-qobūd) ا.ب. پادشاه بزرگ . و نام اولین پادشاه از سلسله کیان .

کیک (kayk) ا.ب. جانورکی که در روی بدن انسان و دیگر حیوانات زندگی میکند و خون آنها را می مکد . و کیک دریاچه افگندن و یادروازه و یادرو شلوار افگندن : اضطراب و بیطاقی و

یفراری کردن . و معطر است ساختن .

کیک (kik) ا.ب. مردم و آدمی . و مردمک چشم .

کیک (keyk) ا.ب. گره و سنور . و اسب آبی رنگ . و نام میوه ای .

کیکاوس (key-kavus) ا.ب. عادل و اصل و تنبیب . و نام دومین پادشاه از سلسله کیان .

کیکة (kaykat) و کیکیة (kaykiyyat)

ا.ع. تنم مرغ خانگی . ج : کیکای .

کیکل (kaykol) ا.ب. نام میوه ای .

کیکن (kikan) و (kiken) ا.ب. تاریکی حندروشتائی . و لیمیم .

کیکو (kiku) ا.ب. چکارک . و تالاب و آبگیر و کیلو .

کیکیر (kaykir) و کیکیز (kikiz) و کیکیش (kaykic) و (kikic) ا.ب. تزه تیزک .

کیگن (kaygan) ا.ب. کنارهای ملازه . کیل (kayl) ا.ع. - پیمانہ . و اشگر که از آتش زنه برآکنده شود . و بن : اذاطلع سهیل و کعب کیل از وضع کیل یعنی

رفتہ . گرما و آمد سرما .

کیل (koyl) م.ع. کال الطعام و مکلا و مکیلا (از باب ضرب) : پیوده گندم را . و کبل الطعام (مجهولا) :

پیوده شد گندم . و کذا : کتل الطعام و کول الطعام و کاله طعاماً : پیوده برای آت گندم . قوله تعالى : و اذا

کالوهم او و زونوهم یخسرون . و کال له الطعام کذلک . و کال الدارهم : سنجید درهما را . و کال الزند : آتش نداد آتش زنه . و کال الشیء بالشیء : اندازه نمود آنچه را بآن چیز . و هذا الطعام لایکیلی : این پیمانہ از گندم بس نیست من را .

کیل (kayl) ا.ب. - مأخوذ از تازی - پیمانہ . و پیمایش .

کیل (kil) ا.و.س.ب. کج و خمیده . و پریشان . و آرزومند و صاحب آرزو . و گیم و بلاس پریش .

کیل (keyl) ا.ب. عبالدب و زعرور . کیل (kayyel) ا.ع. - بهترین چیزی و برگزیده ترین چیزی . و خس و خاشاک .

و سوس .

کیلا (key-la) ع . کلمة مرکب از کی

ولای تقی . مر. کی (kay) . کیلان (kaylan) ا.ب. - برتیمار . و قنق و دبه خایه و خایة آماسیده . و هر چیزی خشک بر باد .

کیلہ (kaylat) ا.ع. - پیمانہ . کیلہ (kilat) ا.ع. - پیمایش . و نوع و

میت پیمایش . المثل : احشفا و سوء کیلہ یعنی هم خرمای حشف میدی وهم بد پیمانہ می کنی .

کیلجہ (kaylajat) ا.ع. - مأخوذ از کیلہ فارسی و بمعنی آن . ج : کبالج و کبالجہ . کیلدار (kayl-dār) ا.ب. - مراقب صحت کیل و پیمانہ .

کیلدار (kil-dār) ص.ب. - پوشیده از یک پارچه ای .

کیلاک (kiylak) ا.ب. - زعرور . کیلکان (kilakān) ا.ب. - گیاهی سیاه رنگ که در ساحل دریای خزر روید و زرو ماده باشد و در دفع کرم کدر دانه استعمال کنند . و نیز نوعی از گندنا .

کیلو (kilo) ا.ب. - خندق و مفاک . و تالاب و راستخ . و آنجای از کنار رودخانه که مردمان در آنجا بدن خود را میوشوند و غسل میکنند .

کیلو (kiulu) ا.ب. - زعرور . کیلو اس (kilvās) ا.ب. - نام شهری که توار شت شاکمونی که پیغمبر همدان باشد در آنجا شده .

کیلوس (keylus) ا.ب. - مأخوذ از بریانی - مایی که درامای دفاق تولید میشود و منتج از عظم اغذیه میباشد و این لفظ در لغت یونانی بمعنی صبر است .

کیلو گرم (kilo-geram) ا.ب. -

کس زن. و گرمهای گوشت مانند در آن مانند هسته خرما. و تلاق و بظر. ج: کیون.	کی منظر (kay-manzer) ا. پ. منظر شامان.	مأخوذ از فرانسه. وزنه‌ای که معادل است با هزار گرم.
کین (kayn) م. ع. کان له کینا (از باب ضرب): فروتنی نمود و خضوع کرد.	کیموح (kaymuh) ا. ع. هر چیز شرف، بلند، و خاک.	کیلو متر (kilo-metr) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - یعنی هزار متر. م. متر.
کین (kin) ا. ع. عداوت و دشمنی و کینه و نفرت و بدخواهی و خصومت. و انتقام.	کیموس (kaymus) ا. پ. - مأخوذ از یونانی - کتک‌بایی که در مده از هضم غذا پدید آید و این لفظ در لغت یونانی یعنی عبیر است.	کیله (kiln) ا. پ. - یسانه‌ای‌ای که بدان غله و آرد و جز آن پیمایند.
و کین ایرج : لعن نوزدم از سی لعن بارید. و نام نوانی. و کین سیاوش : لعن یستم از سی لعن بارید. و کسین گرفتار: غنباک شدن و خشم گرفتن. و انتقام کسین.	کیمونست (kimunestan) م. پ. - بلغ‌زنده و یازنده: خواستنی و طلبیدن و پریدن.	کی لهر آسب (kay-lohrasb) ا. پ. - نام یکی از پادشاهان سلطه کیان.
کین (kin) پ. مخفف که این.	کیمیما (kimiyā) ا. پ. - مکر و حيله و صنعت. و علمی که آرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناصه را برین کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشی میباشند. و نیز اکسیر. و اوزیر. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر : اکسیر.	کیم (kim) ا. ع. - بلغت حمیر: مالک و صاحب.
کینا کینا (kinākinā) ا. ع. - گه‌گه و پوست دوخت کینکینا.	کیمیما (kimiyā) ا. پ. - مکر و حيله و صنعت. و علمی که آرا صنعت نیز گویند و در آن بحث کنند از امتزاج روح و نفس که بدان اجساد ناصه را برین کمال رسانند. و نیز علمی که اکنون معروف بشی میباشند. و نیز اکسیر. و اوزیر. و نظر پیر و مرشد کامل. و عشق. و کیمیای اکبر : اکسیر.	کیما (kay-mā) ع. - کلمه مرکب از کی و ما. م. کی (kay).
کینال (kināl) ا. پ. - مردم شرابخوار بدست.	کیمیای جان : شراب وی. و کیمیای معانی : تحصیل راضی و صدق. و اهل کیهما : علمای شیعی. و نیز مکار و حيله گر.	کیماک (kay māk) و (kimāk) ا. پ. - بالانگ یعنی نواری پهن که بر بالای بار خن راستر و شتر کنند. و سرشیر که قیماق نیز گویند. و نام شهری در دشت قیماق. و ام رودخانه‌ای.
کین آور (kin-āvar) م. پ. - بادر غنباک و جنگجو.	کیمیای جان : شراب وی. و کیمیای معانی : تحصیل راضی و صدق. و اهل کیهما : علمای شیعی. و نیز مکار و حيله گر.	کیمال (kimāl) ا. پ. - واسو. و بکنوع حیوانی که پوست آن کبود رنگ است و از آن پوست پوستین میسازند.
کین آوری (kin-āvri) ا. پ. - خصومت و سبزی و جنگ و جدال.	کیمیاء (kimiyā) ا. ع. - مأخوذ از کیمیای فارسی - زر و سیم. و نام صنعتی که از امتزاج روح و نفس در آن بحث کنند.	کیمان (kimān) ع. ج. - کومه (kumat).
کینه (kaynat) ا. ع. - دوخت کنار. و پذیرفتاری و کافکات. و واحد کین. (kayn).	کیمیاء (kimiyā) ا. ع. - مأخوذ از کیمیای فارسی - زر و سیم. و نام صنعتی که از امتزاج روح و نفس در آن بحث کنند.	کیمایوی (kimāviy) م. ع. - منسوب کیمبیا.
کینه (kinat) ا. ع. - سختی و شدت. و خناری و مذکک. و نیز حالت. و یق: بات فلان بکینه سوء ای بحاله سوء.	کیمیاء اثر (kimiyā-āsr) م. پ. - هر چیز که قلب ماهیت کند مانند اکسیر.	کیمختا (kimxā) و کیمختاب (kimxāb) ا. پ. - پارچه ابریشمی زردوزی شده.
کین توژ (kin-tuz) م. پ. - کینه‌کش و صاحب کینه و تلافی کننده بی.	کیمیما ساز (kimiyā-sāz) و کیمیما سنج (kimiyā-sanj) ا. پ. - کیمیاگر.	کیمخت (kimoxt) ا. پ. - پوست کفیل و ساغری اسب و خر که بزوی خاص دباغت شده. و پوست دباغت شده چیدن دارو. و کیمخت ماه : آسمان.
کین جست (kin-jest) و کین خواه (kin-xāh) م. پ. - بدخواه و بداندیش.	کیمیماگر (kimiyā-gar) ا. پ. - کسی که اکسیر میسازد. و مکار. و عاشق.	کیمختی (kimoxti) ا. پ. - کیمخت ساختن.
کینده (kayande) ا. پ. - قانع و غالب و مظهر و فیروز.	کیمیماگری (kimiyā-gari) ا. پ. - اکسیر سازی و عشق‌بازی و عاشقی.	کیمختی (kimoxti) ا. پ. - کیمخت ساختن.
کین ستان (kin-setān) م. پ. - متمم و انتقام کننده.	کیمیالی (kimiyā'i) م. پ. - منسوب و متعلق بکیمیا.	کیمخواب (kimxāb) ا. پ. - کیمخواب.
کین ستانی (kin-setāni) ا. پ. - انتقام.	کین (kayn) ا. ع. - گوشنایه اندرون	کیمه (kaymar) ا. ع. - لقب غالب جد فرزدق شاعر.
		کیمس (kaymes) ا. پ. - نام شخصی.

و ابق را آنجا فروختند .	بدخواه و بداندیش و تلافی کننده بدی .	کین گستر (kin-gostar) ص . پ . دشمنی انداز .
کیوس (kayus) ص . پ . ناراست و کج .	کینه خواهی (kine-xāhi) ا . پ . بدخواهی و بداندیشی . و انتقام و تلافی بدیها . و طالب انتقام .	کین گستری (kin-gostari) ا . پ . دشمنی اندازی و سبب عداوت و عداوت گشتن .
کیوغ (kayug) ا . پ . گل یکه .	کینه کش (kine-kac) ص . پ . تلافی کننده بدی و منتقم .	کین گزار (kin-gozār) ص . پ . منتقم و انتقام کننده بدیها و زیانها . و کسی که داری خشم بسیار باشد و طالب پاداش بدیها بود .
کیول (kayyul) ا . ع . آخرین صف در رزنگاه . و مرد بد دل و ترسو . و زمین بلند . و پلتر و برگزیده از مهر چینی . و براده زر . و خس و خاشاک . و بیوس .	کینه کش (kine-kac) ا . پ . نام روز دوازدهم از مهر ماهی .	کینور (kin-var) ص . پ . بدخواه و بداندیش و دشمن .
کیومرت (kayu-mart) کیومرث (kayu-mars) ا . پ . نخستین کسی از فرزندان آدم که پادشاه شد و آن اولین پادشاه سلطه پیشدادیان است .	کینه کشی (kine-kaci) ا . پ . انتقام و تلافی بدیها .	کینوری (kin-vari) ا . پ . بدخواهی و دشمنی و بداندیشی .
کیون (koyun) ع . ج . کین (kayn) .	کینه و و (kine-var) ص . پ . بی مهر و صاحب دشمنی و عداوت و بدخواه و بد اندیشی . و منتقم و تلافی کننده بدی .	کینونه (kaynunai) ع . م . کان کونآ و کیانآ و کینونه . م . ر . کون (kayn) .
کیوه (kayve) ا . پ . کاهو و خس . و نام گیاهی که بادش بری خوشی دارد .	کینه وری (kine-vari) ا . پ . دشمنی و عداوت و بدخواهی و انتقام و تلافی بدیها .	کینه (kine) ا . پ . دشمنی و عداوت و بدخواهی . و آزار کسی در دل پنهان داشتن . و کینه ایرج : لعن نوزدهم ازسی لعن بار بد . و نام نوائی . و کینه داشتن : عداوت داشتن و آزار کسی را دردل پوشیده داشتن و در خیال انتقام بودن . و کینه سیاوش : نام لعن بیستم ازسی لعن بارید . و کینه کشیدن : انتقام کیدن . و با کسی کینه گرفتن : دشمنی با کسی پیدا کردن . و دشمن کینه خواه : حریف بدخواه . و سینه پر کینه : سینه پر از عداوت و دشمنی و انتقام .
کیوی (kayeviy) ص . ع . منسوب بکی (kay) .	کیو (kayu) ا . پ . کاهو . و خس . و آجو و قنّاق . و علت و سبب . و ماده .	کینه تونز (kine-tuz) و کینه تونزنده (kine-tuzande) ص . پ . صاحب کینه و انتقام کننده و تلافی بدی کننده .
کیه (koyh) ع . م . کاهه کیهآ (از باب ضرب) : هه کردن فرمود او را تا بوی دغن وی را درآید .	کیو (kiyu) ا . پ . نام جزیره ای در جزایرزم مشرق بدولت عثمانی که جزیره سبز نیز گویند .	کینه جو (kine-ju) ص . پ . کینه خواه .
کیه (kiye) ا . پ . مصلک .	کیوان (kayvān) ا . پ . ستاره زحل و فلک آن . و قوس و کمان . و نیز نام آسمان هفتم .	کینه جولی (kine-ju'i) ا . پ . کینه خواهی .
کیه (kayyeh) ا . ع . مرد بستوه آمده از حبله و فریب خود کسی که بدتوجه نکند .	کیوانی (kayvāni) ص . پ . منسوب بکیوان .	کینه خواه (kine-xāh) ص . پ . نوشیروان . و نام جزیره ای که مقدرا مشقوة
کیها (ki-hā) پ . ج . کی (ki) یعنی چه کسان .	کیوی (kayvāni) ص . پ . منسوب بکیوان .	
کیهآ (kayhā) ا . ع . ماده شتر پیر فربه .	کیوح (koyuh) ع . ج . کیح (kib) .	
کیهان (kayhān) و (kihān) ا . پ . جهان و روزگار و دنیا .	کیوتکلامیشی (kayutaklāmicī) ا . پ . نام جنسی مشهور در میان مغولان که در روز اول سال گیرند .	
کیهان خدیو (kihān-xediv) ا . پ . بزرگ و صاحب و بیگانه و پادشاه عالم و این لفظ را جز بر خدایت عالم بر دیگری اطلاق نکنند .	کیود (kayud) و کیوده (kayude) ا . پ . ماده و سبب و علت .	
کیهجان خدیو (kihān-xediv) ا . پ . بزرگ و صاحب و بیگانه و پادشاه عالم و این لفظ را جز بر خدایت عالم بر دیگری اطلاق نکنند .	کیوس (kayus) ا . پ . نام برادر نوشیروان . و نام جزیره ای که مقدرا مشقوة	
کیهچ (kayhaj) و کیهچ (kayhac)		

<p>• (kay'at)</p> <p>کیش (kayic) و (keyic) م. پ . جبار و تھار .</p> <p>کیکے (koyaykal) و کیکیکے (koyaykiyal) ا. ع. مصفر کیکے یعنی تنم مرغ کو کچا' .</p> <p>کیشن (kay'en) ا. ع. چند و چہ قدر .</p> <p>کویہ (kiye) ا. پ. شیشہ حجامت .</p> <p>کیشی (kuy'i) م. پ . منسوب بکی (koy) یعنی پادشاہی .</p>	<p>کیہہ (kayhe) م. ف. پ. چنین و چنان .</p> <p>کیہہ (kihe) ا. پ. تنش و غلیق . و نوعی از عشقہ .</p> <p>کیمی' (kay') ا. ع . بد دل و ترسو و ست .</p> <p>کیشی (ki'i) پ. کلمہ فعل یعنی کن هستی تو و کستی تو .</p> <p>کشیب (ka'ib) م. ع. اندوہگین و بد حال و شکستہ دل از اندوہ .</p> <p>کیئہ (kay'at) م. ع . کجاء . مر . کجاء</p>	<p>ا. پ. نوع بزرگ از دوخت توت فرنگی .</p> <p>کیہ دان (kaye-dan) ا. پ . شمدان و باتدبیل و شمع .</p> <p>کیہ کیہ (kayhe-kayhe) م. ف. پ . چنین و چنان .</p> <p>کیہونستن (keyhunestan) ف ل . پ. بلغت زند و پازند: روئیدن و بر آمدن و سبز شدن .</p> <p>کیہوئیدن (keyhu'idan) ف. ل. پ. بر آمدن و سبز شدن .</p>
---	--	---

گ

<p>و رسا نمی‌آزند .</p> <p>گاز (gaz) ا.ب. - مأخوذ از فرانسه - هر جسم بخاری شکل و مخصوصاً بخاری که در روشنائی منازل و گرم کردن آنها استعمال می‌کند .</p> <p>گازور (gazor) ا.ب. - صغار و سفیدگرو آنکه جامه‌ها را بشوید و سفید میکند . و صوءه و گازرک .</p> <p>گازرک (gazorak) ا.ب. - پرنده کوچکی که پیوسته در کنار آب نشیند و دم جبیند و بزین زند و بتازی صوءه نامند .</p> <p>گازورگاله (gazor-gâh) ا.ب. نام موضعی در شیراز که شیخ-مدی در آنجا آسوده‌است . و نیز مقامی در هرات که خواجه عبادت اصراری در آنجا مدفون است .</p> <p>گازرون (gazerun) ا.ب. نام شهری بناکرده تباد که کازرون نیز گویند .</p> <p>گازری (gâzori) ا.ب. سفیدگری جامه‌ها . و گازری کردن : شستن جامه و سفید کردن آن .</p>	<p>ینی آمرزنده و مخدومتگار ینی خدمت‌آکنده و ستمنگار ینی ظالم و ستم‌کننده و سازگار ینی دارای ساز .</p> <p>گازنده (gârande) ا.ب. - ککنده و سازنده و عامل و فاعل .</p> <p>گازی (gâzi) ا.ب. هر چیز ناپایدار و بیدار و ناپاینده و بی‌ثبات . و گردون‌چاو چرخه بی‌نتر که مانند گردون نترداو ثبات و آرام ندارد .</p> <p>گاز (gâz) ا.ب. - ایزاری مفرض مانند که بدان طلا و نقره و مس و جز آنرا برند . مفرض . و موجینه . و گل‌گیر که بدان سر شمع گیرند . و منقاش ر انبر . و دندان . و گزیدگی لب و عضو دیگر را با دندان . و گزیدگی . و خابیدگی . و اخذ و گرفتن . و جرو کشیدگی . و علف چارپایان . و غار و مغاره کوه . و جانی که در کوه و یا در زمین و صحرا کنند که در آن آدمی و گوسپند و جز آن رود . و صومعه ای که در سر کوه سازند . و یک قسم غلغلی که از آن</p>	<p>گاف (gâf) ا.ب. حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و در الفبای تازیان نباشد و آنرا گاف و کاف فارسی گویند در حساب جمل مانند گاف تازی بیست‌بهار آید و این حرف گاه بنین بدل میشود مانند گول و غول و غریال .</p> <p>گاپاره (gâ-bâre) ا.ب. گاف و گاف (gâ-pâre) ا.ب. گاف و گاف کوه .</p> <p>گات (gâi) ا.ب. - کلمات موزون از سرایشهای اشوزدشت .</p> <p>گاخواره (gâxâre) ا.ب. - مهد و گهواره و گاهواره .</p> <p>گادن (gâdan) م.ف. پ. گائیدن و جغاع کردن .</p> <p>گاده (gâde) م.پ. گائیده شده .</p> <p>گازور (gazor) ا.ب. گازور .</p> <p>گار (gâr) پ. حرف اسمی که چون به آخر اسمی ملحق گردد معنی دارائی بآن می‌دهد و انافه غایت می‌کند مانند : آهرزگار</p>
---	---	---

گازه (gaze) ۱. پ. و رسانی که در ایام عید و جشن از جای بلندی آریزان کنند و در آن نشسته در هوا آیند و روند کنند. و نیز رسانی که روشکی را بدان بسته و در سر آنرا بدیوار محکم نموده کودک را در آن گذارند و بچنانند تا خواب رود آرام گیرد. و گهواره. و خانه نالیزبان که از چوب و علف سازند. و تالار. و خانه‌ای که از چوب و تنه سازند. و کینگاه صیاد. و صومعهای که بر سر کوه سازند.

گازی (gazi) ۱. پ. نام گلی خوشبوی.

گاژ (gāz) ۱. پ. جا و مقام و منزل و منزلگاه.

گاشاک (gashak) ۱. پ. قسمی از گیاهی خرد که پارچه‌های شگب را بدوزند و در آن گوشت قبه و برنج و مصالح و دیگر افزار پر کرده پزند.

گاشتن (gāstan) ۱. پ. گردانیدن و گردیدن فرمودن.

گاف (gaf) ۱. پ. لاف و سخن دروغ و گزاف و لاطایل. و تجاوز از حد و اندازه خود. و شکاف. و نام حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی.

گاف (gāf) ۱. پ. تنقل و هر چیز که جهت مزه یا شراب خوردن مانند میوه و حلوا جز آن.

گال (gāl) ۱. پ. ج. گالیدن. ۱. دوری و بد. و غرزه و غسلاف پنبه. و گادوس. و شغال. و خروس. و فریاد و آواز بلند. و غلطگی. و فریب و خدعه. و مکرو حیله و تزویر. و نوعی از منکبوت که بتازی و تپلا گویند که در زیر دنبه گوسپند از پشم آن آویخته باشد.

گال (gal) ۱. پ. - مأخوذ از فرانسه - قسمی از جرب که باخارش شدید همراه است

و جرب خشک نیز گویند.

گالبنگ (gälbing) ۱. پ. یک قسم گیاهی سمی که در گنمزار روید.

گالش (gäloc) ۱. پ. - مأخوذ از روسی - سر موزه و لغا و لغت.

گاله (gale) ۱. پ. بید و دوری. و گلوله پنبه حلاجی کرده و آماده شده برای رشتن. و جوالی که از پشم و موی بافتند.

گاله‌دان (gale-dän) ۱. پ. سیدی که زنان در آن پنبه و گاله و ریسان نهند.

گالیا (gäliya) ۱. پ. کالک و خربزه کال و زرسیده.

گالیار (gäliyar) ۱. پ. بزاق و آب دهن.

گالیچه (gäliçe) ۱. پ. زاغچه.

گالیدن (gäliden) ۱. پ. دور شدن. و فریاد بر آوردن آواز بلند کردن.

گالیه (gäliye) ۱. پ. نام گیاهی.

گام (gam) ۱. پ. قدم یعنی از پاشنه تا سرانگشتان پا. و مسافت مابین قدم دوم هنگام راه رفتن. و درازی قدم پا. و گز و چانه.

و نك. و کام. و ملاز. و لگام. و ده دروستا. و **گام زدن**: راه رفتن. و **گام**

نهادن: درانه شدن و راهی شدن. و سفر کردن.

گامبرون (gämbrun) ۱. پ. نام قدم بند عباس.

گام خوش (gäm-xoc) ۱. پ. خوش قدم.

گامزن (gäm-zan) ۱. پ. پنهان و سرعت و قدم زنان.

گاموس (gämus) ۱. پ. گاو میش. و **گامیدن** (gämiden) ۱. پ. رفتن و سیر کردن و راه رفتن و گام زدن قدم زدن.

و سفر کردن.

گامیش (gämlic) ۱. پ. گاو میش.

گام (gam) ۱. پ. جماع و مباشرت و مقاربت. و روسپی و ناخفه. و شایسته و سزاوار و لایق. و پادشاه ظالم. و ویوسگی و ارتباط. و **گامی دادن**: روسپی کردن.

گام (gām) ۱. پ. علامت جمع در اسمهای که بهای غیر ملفوظ تصام شده باشند مانند ایستاده و فرشته که در جمع **ایستادگان** و **فرشتگان** گویند.

گام‌داده (gām-dāde) و **گام‌ده** (gām-deh) ۱. پ. کورک رسوا و بی آبرو. و روسپی و قبه.

گامگاه (gām-gāb) ۱. پ. جماع گاه و بستری که بروی آن جماعت میکند.

گانور (ganur) ۱. پ. سید میوه.

گانه (gane) ۱. پ. کلمه ایست که چون در آخر اسمی درآید افاده معنی نسبت کند مانند **بچه گانه** یعنی منسوب بچه و بیشتر این کلمه را در آخر اعداد در می‌آورند و نیز افاده معنی نسبت میکند مانند: **دو گانه** و **سه گانه** و جز آن.

گانی (gāni) ۱. پ. روسپی و قبه. و کورک بی آبرو و رسوا.

گاو (gāv) ۱. پ. نوعی از حیوانات پستانداران سخوارکن و شاخدار سم شکافته که بتازی ثور و بقرة گویند. و صراحی و ظرف شراپخوری که بشکل این حیوان سازند. و گرد و مبارز و دلیر. و مساتی از راه که تقریباً معادل شش میل باشد. و نام برج دوم از دوازده برج فلکی. و **گاو خراس**: گاری که آسیا را میگرداند. و **گاو دیاس** گاو جنگی. و **گاو زادن**: میراث یافتن. و سود و نفع حاصل کردن. و **گاو زور** یا **گاو زورین**: صراحی از طلا که بشکل گاو ساخته باشند. و گاری حکه سامری

<p>گاو دم (gāv-dm) ا. ب. نفرو کرنا و بوق . و فراز و نشیب . و هر چیز که يك سر آن كلفت و سردیگرش باریک باشد .</p>	<p>گاو بهل (gāv-bahal) ا. ب. جفت گاری که اراده را می کنند .</p>	<p>زورگر از کسان حضرت موسی از طلا ساخت و مانند گار بانگ میکرد . و گاوزین : جانوری سبز رنگ شبیه جمل . و گاو زمین : قوه ای که خدای تعالی در مرکز زمین خلق فرموده که قوه جاذبه زمین باشد . و</p>
<p>گاو دنبال (gāv-donbāl) ا. ب. هر چیزی که يك سر آن پهن و سردیگرش باریک باشد و آنرا مخروطی نیز گویند .</p>	<p>گاو بیشه (gāv-biše) ا. ب. دنیا و روزگار .</p>	<p>گاو سفالین : صراحی که از سفال بهشت گار ساخته باشند . و گاو سیمین : صراحی که از نقره بشکل گار ساخته باشند . و گاو فلک : برج دوم از دوازده برج فلکی که برج ثور نیز گویند . و گاو قلبه وان : گاری که بدان زمین شخم کنند . و گاو گار : گاری که بدانست زمین شیار کنند و</p>
<p>گاو دوش (gāv-duc) ا. ب. گاو دوشه (gāv-duce) ا. ب. طرفی جهت دوشیدن شیر که سر آن گناده و بن آن تنگ باشد و شیردان و شیرزنه .</p>	<p>گاو پلنگ (gāv-palang) ا. ب. زرافه .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو دی (gāv-di) ا. ب. ابله و راحق و نادان و بی عقل .</p>	<p>گاو تازی (gāv-tāzi) ا. ب. تهدید و تخویف و اشلتم .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو دیده (gāv-dide) ا. ب. قسمی از نان .</p>	<p>گاو تکیه (gāv-takye) ا. ب. بالشی کلانی که شخص نشسته بدان تکیه میکند .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو ر (gavar) ا. ب. کافر و ملحد و بی دین . و گاو ر (gāvar) ا. ب. جاشیر .</p>	<p>گاو چرائی (gāv-čarā'i) ا. ب. پراگاه و مرتع و خرچ چریدن . و خراچی که از مرتع میگردند .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو ورزه (gāv-orze) ا. ب. گاو بیخ ناز که بدان شیار کنند .</p>	<p>گاو چشم (gāv-čacin) ا. ب. گاو چشمه (gāv-čaraine) ا. ب. نوعی از بابونه که اقصران نیز گویند . و نوعی از انگور جنگلی . و کلان چشم .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو رس (gāv-ras) ا. ب. دامای شبیه بارون که بیشتر یکروز تران دهند . و گاو رس سیم : ستاره .</p>	<p>گاو چهر (gāv-čehr) ا. ب. گاریگر که گرز فریدون باشد .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو رسه (gāv-ras) ا. ب. گاورس . و گاو رسه نقره سون : آب و تاب ششیر . و کتکشان .</p>	<p>گاو خانه (gāv-xāne) ا. ب. طریقه گاران . و جانی که در آن لاش ستوران مرده را میاندازند .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو شیر (gāv-šir) ا. ب. گاو شیر .</p>	<p>گاو د (gāv-d) ا. ب. بلفت زند : گاو وحشی .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو رنگ (gāv-rang) ا. ب. گار بیکر و گرز فریون . و گرز زال .</p>	<p>گاو دارو (gāv-dāru) ا. ب. حمای که در مراره گار پدید میآید و گاو زهره و اندرزا نیز گویند .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو ریش (gāv-rič) ا. ب. ابله و احق و بی عقل و خام طبع .</p>	<p>گاو دشتی (gāv-dacchi) ا. ب. گارویا گرساله وحشی . و گوزن .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو زاد (gāv-zād) ا. ب. مساعدت ناگهانی بخت . و میراث .</p>	<p>گاو دل (gāv-dil) ا. ب. نادان و احق .</p>	<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p>گاو زبان (gāv-zāban) ا. ب. گامی که برگ آن مانند زبان گاو است . و قد میآز</p>		<p>کار فرماید . و گاو کون کردن : پاک کردن و راحت کردن طبیعت در فضای حاجت . و گاو کوهی : گوزن . و گاو سزدون : گاری که بگردون بندند . و برج دوم از دوازده برج فلکی . و گاو ملین : گار سفالین . و گاو نیسیده : مرد سبکتر و مفرو و خام و بن سربیت و نسادان و نا آزموده مراکز هائی جهان را . و گاو ورزه : گار کار و گاری که بدان کار فرماید .</p>
<p></p>		<p>گاو بنده (gāv-bande) ا. ب. کاردار .</p>

نان . و اندود . و ساروج .

گاوزر (gāv-zar) . ا.ب. جام و ساغر
زربین .

گاوزن (gāv-zun) . ا.ب. گوزن .

گاوزنه (gāv-zane) . ا.ب. گازشگ .

گاوزور (gāv-zur) . ص . پ . کسی
که بدون علم و بدون ورزش در فن کشتی گیری
ماهر باشد . و مردم بی ادب و پرزور و وحشی .

گاوزوری (gāv-zuri) . ا.ب. زبردستی
و ظلم و ستم .

گاوزهره (gāv-zahre) . ا.ب. سنگی
که در زهره گار متکون گردد گویند پاهر زهر
مانست . و مردم جبان و ترسو .

گاوزار (gāv-sār) . ص . پ . مانند
گاو و مانا بگاو .

گاوزار (gāv-sār) . ا.ب. گاو سر . و
گوز فریدون و گاو پیکر .

گاوزر (gāv-sar) و **گاوزره**
(gāv-sare) . ا.ب. گاو پیکر و گوز فریدون .
و نطفه چربی که در سر آن آهن است بشکل
سوخاخ گاو و در زیر طاقهای چادر زنده تا
زیاست و بالا ایستد .

گاوزنگ (gāv-sang) . ا.ب. گاو
زهره . و گاو شنگ .

گاوزنگ (gāv-cang) . ا.ب. چوبین
که بپس آن میخی از آهن باشد و گاو و خر
را بدان رانند . و قسمی از تره .

گاوزنلیسیده (gāv-na-liside) .
ص . پ . کسی که عجب و تکبر دارد و سخت
سست و در کار را ندیده .

گاوزید (gāv-cid) . ا.ب. نام از دعای
مهلکی که گویند مدتی ایرانیان را آزار
میرسانید و عاقبت کبشرو وی را بکشتند
یادگار آن معبد خورشید را بنا نمود .

گاوزیر (gāv-cir) . ا.ب. صمغ خوشی

که جاوشیر نیز گویند .

گاو عنبر (gāv-anbar) . ا.ب. جانوری
در بان از طایفه ساسه و بسیار بزرگ و شبیه
بیان که بزبان فرانسه کاشالو نامند و این
جانور را صید میکنند هم جهت استخراج
ماده خوشبویی از زرده های آن که در تجارت
معروف بعنبر است رهم برای استخراج ماده
دستی از کله وی که از آن شمع گهر میسازند .
و نیز گاو عنبر بمعنی شخص مالدار فایده ده
استعمال میشود و شیخ سعدی بعضی مردان دان
ایله استعمال کرده .

گاوک (gāv-ak) . ا.ب. مصفر گاو یعنی
گاو کوچک و خرد . و نیز گاو آشتی و گاو
و خر و جز آن . و نوعی از آستر .

گاوکار (gāv-kār) . ا.ب. کشت زار .

گاو کشی (gāv-keshi) . ا.ب. تصایب
کار .

گاو کون کردن (gāv-kun-kardan)
ص . پ . پاک کردن .

گاوکی (gāv-ki) . ا.ب. نوعی
از آستر .

گاو گل (gāv-gal) . ا.ب. گله گاو .
گاوگون (gāv-gun) . ص . پ . مانند
گاو . و مرد ایله و احدی و نادان .

گاو ماده (gāv-māde) . ا.ب. ماده
گاو .

گاو مشنگ (gāv-mashang) . ا.ب. پ .
بکوع دانه ای مانند گاورس .

گاو میش (gāv-mīch) . ا.ب. جانوری
از جنس گاو و بزرگتر از آن .

گاونر (gāv-nar) . ا.ب. زره گاو .
گاوو (gāvū) . ا.ب. گاو کوهی .

گاووه (gāve) . ا.ب. نطفه چوبین که در
شکافتن کفنه چوب بکار میرند و فغانه نیز گویند .
و رئیس و حاکم . و رئیس طایفه .

گاو هیدن (gāv-hidan) . ص . پ .
جانبیدن و حرکت دادن .

گاوی (gāvi) . ا.ب. پ . یک گاو و گاو
نامین .

گاوی (gāvi) . ص . پ . منسوبو متعلق
بگاو .

گاو یزن (gāvizan) . ا.ب. پ . ماده زرد
خوش رنگی که از زهره گاو سازند . و نیز زهره گاو .

گاو یس (gāvis) و **گاویش** (gāvīch)
ا.ب. ظرفی که در آن شیر و دوغ کنند .

گاه (gāh) . ا.ب. جا و مقام و محل . و
وقت و زمان و هنگام و در این معانی همیشه
بطور ترکیب استعمال میشود . و تخت پادشاهی
و کرسی زربین . و اسم زمان و مکان . و یرونه
زرگری . و صبح . و بستر و فراش . و بالش
بزرگ . و برج جدی و نهنگ . و محل . و
منصب . و کار و عمل عمومی . و گودال

عیقی جهت غیب کردن و حفظ کردن درخت
رز . و چاه بخ . و داماد . و خوشنگار زن .

م ف . بگوتی و بعضی وقت و همیشه . در
آن **گاه** : آن زمان و آن هنگام و اوقت .

ویشگاه : صدر مجلس . و کرسی کوچک که
برای امیران نیز پیش تخت پادشاه گذارند . و

تختگاه : منزل پادشاه و تخت پادشاه . در
تهیگاه : کبیر . و **دستگاه** : کارخانه .

و شکارگاه : محلو جای مخصوص بشکار
کردن . و **عبادتگاه** : مقام عبادت و جای
پرستش خدای . و **صبحگاه** : هنگام صبح .

و صحرگاه : هنگام - صحر . و **فرمگاه** :
ظفر و هنگام گرما . و **هفتگاه** : کارونسرا .

و سرای و جای باش و محل توقف . و **گاه**
بگاه : وقتی دون وقتی و بعضی اوقات و نه
همیشه . و **گاه بیگاه** : هنگام وین هنگام
و برقت و یوقت و همه وقت و هر زمان و در

هر فصل و هر موسم .

و خفنان .	حانی را بگیرد و تصرف شود . و جای گیر .	گابهبار (gāh-bār) ۱. پ. شش هنگام و یا شش روز و یا شش گاه که در آن خدای تعالی عالم را آفرید و گاه اول که در کتاب زند باسم میدیروزم (midyuzoram) نامیده شده روز اول آن عبارت است از خور روز یعنی روز پانزدهم اردیبهشت ماه قدیم و مدت آن چهل روز است و در این مدت آفرینش آسمانها بانجام رسید و گاه دوم میدیوسه (midyusame) نام دارد و روز اول آن عبارت است از خور روز که در این مدت آفرینش ماه قدیم باشد و مدت آن شصت روز است که در این مدت آفرینش آنها بانجام رسید و گاه سوم را پیشی سبیه (pitisalim) گفته اند و اول آن اشداد روز است که بیست و بیوه شهرویه ماه قدیم باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز است و در این مدت آفرینش زمین بانجام رسید و گاه چهارم را ایبا نهیریم (nyyātahrim) گفته اند و اول اشداد روز است که بیست و ششم مهر ماه قدیم باشد و مدت آن سه روز است که در این مدت آفرینش گیاهها و همه دستها بانجام رسید . و گاه پنجم که میدیاریم (mydyārim) نام دارد اول آن مهر روز است که روز شانزدهم بهمن ماه قدیم باشد و مدت آن هشتاد روز است که در این مدت حیوانات آفریده شد . و گاه ششم مشبته بدیم (hamepatahdim) نام دارد و اول آن آهوسود روز است که روز اول خشمه مشتره باشد و مدت آن هفتاد و پنج روز و در این مدت آفرینش آدم بانجام رسید .
گابرن (gabnr) ۱. پ. يك قسم سنگی که از آن طبق و دیگ و کاسه و جز آن سازند . و چادری که يك دیرک برپای باشد . و نام شهری .	گابهبارها (gāhanbār-hā) ۱. پ. گاهبار . گاهبار .	گابهبارها (gāhanbār-hā) ۱. پ. ج. گاهبارها .
گابربآباد (gabr-ābād) ۱. پ. جانی حوالی اصفهان .	گابهنگان (gāhengān) ۱. پ. ککهشان و مرمره .	گابهنگان (gāhengān) ۱. پ. ککهشان و مرمره .
گابری (gabraki) ۱. پ. ظرفی که در شراب کتند .	گاهو (gāhu) ۱. پ. کاهو و خش .	گاهو (gāhu) ۱. پ. کاهو و خش .
گابریگی (gabrāgi) ۱. ع. بت پرستی . و آتش پرستی .	گاهواره (gāhvāre) ۱. پ. گهواره و مهد .	گاهواره (gāhvāre) ۱. پ. گهواره و مهد .
گابرون (gabrunat) ۱. پ. بارندگی .	گاههی (gāhi) م. ف. پ. بعضی وقت و وقتی دن وقتی و نه همیشه .	گاههی (gāhi) م. ف. پ. بعضی وقت و وقتی دن وقتی و نه همیشه .
گابری (gabri) ۱. پ. بت پرستی . و منسوب بگیر .	گاههی که (gāhi-ke) پ. کلمه شرط یعنی هرگاه که و هر بار که و چونکه .	گاههی که (gāhi-ke) پ. کلمه شرط یعنی هرگاه که و هر بار که و چونکه .
گابز (gabz) ۱. پ. هر چیز گنده و سبزه و قوی و محکم .	گاهیدن (gāhidan) م. پ. در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و پیوستن و پیوند کردن و باشرت کردن .	گاهیدن (gāhidan) م. پ. در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و پیوستن و پیوند کردن و باشرت کردن .
گابست (gabast) ۱. پ. زهر مار . و نام گیاهی بسیار تلخ و حنظل .	گاهین (gāhin) ۱. پ. بیخ نی شکر .	گاهین (gāhin) ۱. پ. بیخ نی شکر .
گابنا (gabnā) ۱. پ. بلنت زند و بازند : مرد و درجل .	گایان (gāyan) ۱. پ. گاویش .	گایان (gāyan) ۱. پ. گاویش .
گابه (gabbe) ۱. پ. شیشه حجام .	گایان و گایه (gāyan) و (gāye) ۱. پ. جماع و مقاربت و مجامعت .	گایان و گایه (gāyan) و (gāye) ۱. پ. جماع و مقاربت و مجامعت .
گابهها (gabnhā) ۱. پ. گیاه و نسره و سبزی .	گائیدن (gā'idan) ف. ج. پ. در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و جماع کردن و مقاربت نمودن .	گائیدن (gā'idan) ف. ج. پ. در بر گرفتن و در آغوش گرفتن . و جماع کردن و مقاربت نمودن .
گاب (gab) ۱. پ. سخن و گفتار . و لفظ . و سخن هرزه و گزاف . و سخن دودخ و یهوده . و قیل و قال . و خیر و شهرت دودخ .	گائیده (gā'ide) م. پ. زن جماع کرده شده .	گائیده (gā'ide) م. پ. زن جماع کرده شده .
گاب (gab) م. پ. گزده و کلان بزرگ و سبزه و محکم .	گاب (gab) ۱. پ. کلان و بزرگ . و منگفت و کلفت .	گاب (gab) ۱. پ. کلان و بزرگ . و منگفت و کلفت .
گابتن (gabtan) م. پ. گفتن و سخن کردن و حرف زدن و بیان نمودن .	گابهاره (gabāre) ۱. پ. گله گاو .	گابهاره (gabāre) ۱. پ. گله گاو .
گابشپ (gabšep) ۱. پ. سخن بوده و بی معنی و سخن لاطال .	گابهمن (gabebmen) ۱. پ. بلنت زند و بازند : بست مقابل بلند و یا پشت مقابل رو .	گابهمن (gabebmen) ۱. پ. بلنت زند و بازند : بست مقابل بلند و یا پشت مقابل رو .
گات (gat) ۱. پ. کزن و شنگاه . و بزرگ و کلان و عظیم و کبیر .	گابری (gabr) ۱. پ. مغ و آتش پرست . و پیشروی آتش پرستان . و فخر و ماجد و بت پرست . و کرته . و نام گیاهی شبیه برنجیل . و سنگ .	گابری (gabr) ۱. پ. مغ و آتش پرست . و پیشروی آتش پرستان . و فخر و ماجد و بت پرست . و کرته . و نام گیاهی شبیه برنجیل . و سنگ .
گاترم (gatorom) ۱. پ. لاف و گراف .	گابری (gabr) و (gabor) ۱. پ. خود	گابری (gabr) و (gabor) ۱. پ. خود
	گاساه (gāli-gāli) و گاساههی (gāli-gāhi) م. ف. پ. وقتی وقتی و بعضی اوقات و نه همیشه .	گاساه (gāli-gāli) و گاساههی (gāli-gāhi) م. ف. پ. وقتی وقتی و بعضی اوقات و نه همیشه .
	گاسهگیر (gāli-gir) ۱. پ. کسی که	گاسهگیر (gāli-gir) ۱. پ. کسی که

وسخنیرون از حد و اندازہ .

گتہ (gote) ص. پ. بزرگ و کلان و عظیم و کبیر .

گج (gaj) ا. پ. گج . و سود و نفع . و لیاقت و سزائاری . و خودپرستی و خود بینی . و نادانی و حماقت . و دیوانگی . و مہمیزی زدگی . و لگد زنی .

گجرات (gojrat) و **گوچرات (gojarat)** . قسمتی از هندوستان واقع در کنار خلیج عمان و تقریباً دارای ده میلیون جمعیت .

گجیل (gajil) ا. پ. نام محلی در تبریز و نام قبرستانی در آن محلہ کہ مقبرہ شمس تبریزی در آنجاست .

گج (gac) ا. پ. جسمی است کہ باصطلاح کیمیا سولفات آہک نامیدہ میشود و آنرا بدین طریق بدست میآورند کہ سنگ گج را کہ عبارت از سولفات آہک آبدار است در کوره های مخصوص نکلیس کردہ منی پزند و این مکلس را ہرگاہ نرم بکوبند و با آب خمیر کنند چون خشک شود سخت میگردد و بدین جہت است کہ آنرا در بنائی بکار میرند و از آن قالب و مجسمہ و چیزهای دیگر میسازند و نیز در سفید کردن منزلهای استعمال میشود .

گج پر (gac-hor) ا. پ. استاد گج کاری کہ گلرہتہ و جز آن از گج میسازد .

گج پز (gac-paz) ا. پ. کسی کہ گج میزند و بیشرت کورہ گج پزی را میکند .

گجری (gaciri) ا. پ. بکنوع غذایی کہ از برنج و باقلای میسازند .

گچک (gacnak) ا. پ. بکنوع سازی کہ کمانچہ نیز گویند .

گچ کاور (gac-kaur) ا. پ. استاد بنائی کہ گچ روی بیکد و منزلهارا با گچ سفید مینماید

و گچ بری میکند و دوسگر .

گچ کاری (gac-kari) ا. پ. مثل گچ کار . و منزلی کہ با گچ سفید شدہ و گچ بری شدہ باشد .

گچ گر (gac-gor) ا. پ. استاد گچ کار و دوسگر .

گچ گیری (gac-gari) ا. پ. گچ سازی و گچ کاری .

گچین (gacxin) ص. پ. رفتہ و گذشتہ .

گچہ (gacce) و **گچہ (gacce)** ا. پ. الکن و آنکہ زبانش بفصاحت جاری نباشد .

گد (gad) ا. پ. گدا و گدائی کنندہ . و گدائی .

گدا (gadā) ا. پ. کسی کہ برای میشت خود از دیگران کمک میخواہد و نهدست و مفلس و درویش و فقیر و یتیم و مسکین . و **گدا شدن** : یتیم شدن و مسکین گشتن و بی میشت شدن . و **گدا گردن** : مفلس ساختن و فقیر کردن .

گداختگی (godaxtagi) ا. پ. ذوب و ذوبان و آب شدگی .

گداختن (godaxten) ف. لوم . پ. ذوب کردن و آب کردن و حل کردن . و روان کردن جسم جامد بواسطہ حرارت دادن . و صاف کردن . و آب شدن و ذوب شدن . و حل شدن .

گداخته (godaxte) ص. پ. ذوب شدہ و آب شدہ . و صاف شدہ .

گداد (godad) ا. پ. لباس فرسودہ و پارہ . و جامہٴ پهن و گشادہ .

گداری (godār) ا. پ. پایاب و محل عبور از رودخانه . و محل عبور از کورہ .

گداریہ (godāre) ا. پ. بالاخانہ نایبانی . و ایران . و قمتہ هائی کہ بدان بام خانہ را پرشدند .

گداز (godāz) پ. ح. م. گدازش . ا. پ.

ذوب . و اتلاف . و ذوبان . و آزردهگی . و سوز و **گداز** : سوختن و تلف شدن .

گداز (godāz) ص. پ. ذوب شدہ و مذاب و گداختہ شدہ . و ملایم و رحیم و باسازش و متواضع . و گاہ بطور تزکیب استعمال گردد مانند **جگر گداز** یعنی ذوب کنندہ جگر .

گدازان (godāzan) ص. پ. کسانیکہ ذوب می کنند و تصفیہ مینمایند طلا را .

گدازانیدن (godāzūnidan) ف. م. پ. گداختن فرمودن و گداختن کنانیدن .

گدازش (godāzesh) پ. م. ح. گداختن . ا. ذوب و ذوبان و گداختگی . و اتلاف .

گدازشگر (godāzesh-gar) ا. پ. ریختہ گر .

گدازندہ (godāzande) ا. ف. پ. ذوب کنندہ و آب کنندہ و حل کنندہ . و برطرف کنندہ .

گدازیدن (godāzidan) ف. لوم . پ. گداختن و گداختہ شدن .

گدایش (gadāic) ا. پ. سرون و شاخ . و شاخ آہر .

گدای طبع (gadā-i-tab) ص. پ. کسی کہ طبعاً گدا باشد و راغب و مایل گدائی بود . و حریص و آزمند .

گدایازی (gadā-i-qāzi) ا. پ. و ریمان باز و بند باز و معرکہ گیر .

گداهمت (gadā-hemmat) ص. پ. کسی کہ ہمت وی مانند گدایان بستہ رہون باشد .

گدای (gadāy) ا. پ. گدا .

گدایہ (godāye) و **گدائی (gadā'i)** ا. پ. یتیمائی و تنگدستی و افلاس و درویشی و مسکت . و سؤال بگفت .

گدو (gadr) و **گدو (godrak)** ا. پ. سلاح جنگ .

گدست (gedaasi) ا. پ. وجب و اندازہ ای

تعمل و متحمل و آرمیده . و سوار شجاع . و آنکه در روز جنگ ثابت قدم باشد و از حمله خصم از جا نرود . و گرم ان رکاب شدن : حمله بردن بشدت . و مردن .	قوی و زوردار و بی باک . و حمالم و باورکش . و متکبر و مغرور . و باه و گول . گرم انجان (gerân-jân) ص . پ . بدبخت و بی نصیب . و سخت جان . و آنکه برادر و آرزوی خود نرسد . و از جان سیر آمده و عاجز و وامانده در زندگانی . و بیمار . و فقیر . و کاهل و تنبل و سست . و رسته دار از پیری . و متکبر و مغرور . گرم انجان (gerân-jân) ا . پ . آهار و فالوده . و لرزاک . گرم انجانی (gerân-jâni) ا . پ . اندوه و غم . و درماندگی . و سختی و بد بختی . و کاهلی و تنبلی . و تکبر و غرور . و گرم انجانی کردن : تنبلی و سستی کردن . گرم ان چشم (gerân-çamî) ص . پ . بد چشم . گرم ان خاطر (gerân-xâter) ص . پ . مهموم و دلنگ . گرم ان خدیبه (gerân-xedyv) ا . پ . آب که یکی از عناصر چهار گانه است . گرم ان خواب (gerân-xâb) ص . پ . آنکه در خواب رود و در بیدار شود . گرم ان خوار (gerân-xâr) ص . پ . بسیار خوار و شکم پرست . گرم ان دست (gerân-dast) ص . پ . آنکه کاری بسیار دیر و باتانی و درنگ کند . گرم انندن (gerândan) ف . م . پ . تکریستن و نگاه کردن و دیدن . گرم ان دو (gerân-dav) ص . پ . آسب آهست رو . گرم ان دود (gerân-dud) ا . پ . آبر سیاه تیره . و نرم و منبغ . گرم ان رکاب (gerân-rekâb) ص . پ . کند رفتار . و بانمکین و با وقار . و با	گرم امی (gerâmi) و (gerâmi) ص . پ . عزیز و مکرم و محبوب و محترم . گرم امیدن (gerâmidan) ف . م . پ . تنظیم کردن و تکرم کردن و عزیز داشتن . گرم ان (gerân) ص . پ . و زین و ثقیل و سنگین منته سبک و خفیف . و کاهل و سست و تنبل مثل جلد و تند . و کلان و بزرگ و خطیر و عظیم . و مشکل و دشوار . و عزیز و کیاب و قیمت . و بی گرم ان : بی اندازه و بی پایان و بی انتها . و گرم ان آمدن : دشوار شدن و سخت گشتن . و گرم ان شدن : عزیز و کیاب شدن و با قیمت شدن . و گرم ان کردن رکاب : سوار شدن . گرم ان (gerân) ا . پ . نفع و سود . و احتیاج و تنگدستی . گرم ان (gerân) ا . پ . دسه غقه درو کرده که با خوشه باشد . گرم ان بار (gerân-bâr) ص . پ . باردار و باور خواره درخت باشد و یا اسان و حیران . و کسی که مال و نیاب و بنده و غلام بسیار داشته باشد . و انسان و یا حیوان آبستن . گرم ان باری (gerân-bâri) ا . پ . بارداری و آبستی . و رفتار گرمی و نیت و استواری . و رای و تدبیر . گرم ان بها (gerân-bihâ) ص . پ . هر چیزی که ارزش و قیمت زیاد داشته باشد . و کیاب و عزیزانقدر و بزرگوار . گرم ان پای (gerân-pây) ص . پ . آهست رو و جلی حرکت . گرم ان پایه (gerân-pâyâ) ص . پ . بلند قدر و بلند مرتبه . گرم ان پرواز (gerân-parvâz) ص . پ . پرندانی که با آرمی پرواز میکند . گرم ان پشت (gerân-poçt) ص . پ .
---	--	--

آنکه گوش وی سنگین باشد و دیر شود و مردم کره.

گوران گوشی (gerân-guci) ص . پ . کری و سنگینی گوش .

گوران گیر (gerân-gir) ص . پ . دیر گیرنده، سخت گیرنده، و بزورگیرنده، و شکیا و سایر وبا نعل و ثابت قدم .

گوران مایگی (gerân-mâyegi) ا . پ . بیش بهائی و پر قیمتی، و پاک نژادی و بزورگوارای نژاد و نجابت، و سنگینی .

گورانمایه (gerân-mâye) ص . پ . هر چیزی نفیس و بیش بها قیمتی، و نجیب، و پاک نژاد، و سنگین و وزین .

گوران مغز (gerân-maqz) ص . پ . مست و مدھوش، و نادان و گول، و احمق، و متکبر .

گورانی (gerâni) ا . پ . سنگینی و ثقل و وزن و نقل، و غار و تنکین، و کلانی، و بزورگوارای، و فروتنی و حقارت، و کلبایی و عزیزی، و فطیل و تنگی، و پر قیمتی، و بد معنی غذا، و **گورانی شوش** : سنگینی گوش و کری .

گورانی (gerâni) ا . پ . روستائی و دهائی، و مردم نامطوب، و مردم بدخلق .

گورانیدن (gerânidn) ف . ل . م . پ . سنگین شدن و وزین شدن - و ثقل گشتن، و سنجیدن، و بگمان و حدس بیان کردن و نوزن چیزی را با دست، و گران کردن، افزودن بر قیمت چیزی، و سنگین کردن، و عزیز داشتن، و رفیع و عالی پنداشتن چیزی و ستودن .

گورانیدن (gorâniden) ف . م . پ . وادار نمودن کسی را در گرفتن و پانگاهدشتن چیزی .

گورانیده (gerânide) ص . پ . نفیرو و گدا، و مظلوم و ستم دیده

گراوس (grâvos) و **گراووس**

(gerâvus) ا . پ . چرخ و روغن گیری .

گراه (gerah) ا . ص . پ . میل و رغبت و آرزو و خواهش، و قصد، و شبه و مانند، و مایل و میل دارنده .

گرای (gerây) ا . ص . پ . میل کننده، و قصد کننده و حمله نایبده، و لقب پادشاهان تانار .

گرای (gerây) ا . پ . میل و رغبت و قصد و آنگه و عزم، و خواهش، و تدارک و آمادگی، و کاست و کاشش، و تجارت و داد و ستد و سوداگری، و سنگین و ثقیل، و گرفتن

دست و پای و کمر و دامن، و پیوستگی، و جمله باجوب و سنگ بجانب کسی، و سنگ اندازی، و تهدید و تخویف، و میل کننده و رغبت کننده، و تفتیش کننده و تفحص کننده .

گرای (garrây) ا . پ . سر تراش و حمام، و غلام رنده .

گرایستن (garâyestan) و (gerâyestan) ف . ل . م . پ . میل کردن بجانب کسی، و یا چیزی، و خواهش نمودن، و قصد و آنگه کردن، و محبت داشتن، و خواستن، و آماده کردن، و تدارک کردن، و تفتیش کردن، و تفحص نمودن، و واقع شدن، و نگرستن، و عاصی و باغی شدن .

گرایستن (gerâyestan) ف . م . پ . بالا و پایین آوردن چیزی را در مدت سنجیدن آن، و پاشیدن، و افشاندن، و پراکنده کردن، و خیسابیدن، و نرم کردن پوست .

گرایش (gerâyec) و (garâyec) ف . م . پ . گرایشیدن، ا . پ . میل و خواهش، و قصد و اراده، و آهنگ، و سرپیچدگی و نافرمانی و طغیان و مخالفت .

گراییدن (garâyidn) و (gerâyidn) ف . م . پ . میل داشتن و محبت داشتن، و عشق داشتن، و آزمایش کردن و آرزو نمودن، و با دست

سنجیدن، و دست بر وی چیزی نهادن، و قصد کردن، و اراده نمودن، و سنبه کردن، و جد و جهد کردن، و حمله بردن، و مرتب کردن، و کورک کردن و هم آنگه نمودن تاوهای ساز را، و کاستن و کم کردن، و پنداشتن، و گمان بردن، و در پیچیدن، و گرد پیچیدن، و پوشیدن، و سرپیچیدن و مخالفت کردن، و نافرمانی نمودن .

گرباک (gorbâk) ا . پ . طبق پن .
گربال (gorbal) و (gerbâi) ا . پ . غربال و ابزاری - سوراخ سوراخ که بدان چیزی را می بیزند و دشت آنرا از ویز آن سوا می کنند .

گربز (gorboz) ص . پ . مکار و فریبنده، و اغوا کننده، و چاپلوس و خوش آمد گوی، و محیل و حيله باز، و دانا و زیرک و هوشیار، و هنرمند، و حادث، و دلبر و شجاع، و غیره منقول و زور آور و توانا .

گربزی (gorbozi) ا . پ . حيله بازی و فریبندگی و اغوا و حيله، و هوشیاری، و عاقل، و زیرکی و دانش، و بزرگی، و مردانگی، و دلبری .

گربز (gurbözi) ص . پ . گربز .

گربگو (gorbakni) ا . پ . بیدمشک .

گربه (gorbe) ا . پ . جانوری اهلی و گوشخوار از جنس ماشیه الاسباع که طبعاً دوش را شکار میکند، و نیز گربه، و یدمشک، و گیاهی منظر شبهه بآرایش، **گربه آبی** : جانوری چادریا و گوشخوار آبی که مخصوصاً

ماهی میخورد و از جهت پوستش آن را شکار میکنند و از این پوست پوستن میسازند، و **گربه از بقل افگندن** : ترک مکرر حيله و فریب کرن، و **گربه در انبان داشتن** :

مکر کردن و حيله و وزیدن، و **گربه در بقل داشتن** : نیز مکر و حيله کردن، و **گربه در زندان کردن** : بس نهایت

بخیل و خسیس گشتن . و **گربه دشتی** : گیاهی خوشبو که بنای اذخر گویند . و **گربه مسکین** : اوباش بدکاره .

گربه یید (gorbe-bid) . ا. ب. یدشک .
گربه چشم (gorbe-čacm) . م. ب. کبود چشم و ازرق چشم .

گربه چشمی (gorlie-čacmi) . ا. ب. کبودی چشم و ازرقی چشم .

گربه خلاف (gorbe-xelâf) . ا. ب. گربه یید .
گربه دله (gorbe-dale) . ا. ب. واسو .

گربه سان (gorbe-sân) و **گرسره شاهه** (gorbe-šâh) و **گرسره گون** (gorbe-gun) . م. ب. مکار . و محیط و حبله کمر و فرینده .

گورپا (gorpâ) . ا. ب. یونجه و اسپرست .
گورت باید (gorat-hâyad) . ا. ب. کلمه فعل جنی اگر تراباید .

گورج (gorj) . ا. ب. ایالتی از ایالات قدیم ایران که اکنون در تصرف روس است واقع در جنوب قفقاز و پایتخت آن شهر تفلیس در گرجستان و گرجی .

گورجستان (gorjestân) . ا. ب. ایلالت گرج .
گورجستانی (gorjestâni) . م. ب. گرجی ر منسوب بگرجستان .

گورجی (gorji) . م. ب. منسوب بگرج و گرجستانی .

گورجی (gorji) . ا. ب. ملازم . و خادم . و کلبه و خانه کوچک . و قسمی از گنج .

گورج (gorac) . ا. ب. گنج که بدان خانه سید کنند .

گورچند (gor-čand) . ف. ب. هر چند و اگر چند .

گورچه (gar-če) . م. ب. هر چه . و با وجودیکه . و اگر چه . و البته بلاشک .
گورچه (gorče) . ا. ب. تالار . و خانه

کروچک . و عقب و زیر زمین . و جاه . و وزندان .
گورختن (gorextan) . ف. ب. گریختن و فرار کردن .

گرد (gard) . ب. ح. م. گردیدن . ا . دوران و دور و جرخ . و کرة فلکی و گردون . و بخت و طالع . و آفتاب . و خاک . و خاک برانگیخته و غبار . و نفع و سود و منفعت و فایده . و عکس و انعکاس . و برزق و دروغش .

و شرف و شادی . و غم و انده . و غمیگی . و قسمی از ابریشم . و بوی خوش . و **گرد آفتاب** : ذرات و غباری که چون آفتاب

از روزنه ای برجانی افتد پدیدار گردد . و **گردپیر آوردن** : پایمال کردن و نابود ساختن . و **گرد زهره** : سبزه نورسته . و خط نو دمیده خورپویان .

گرد (gard) . م. ب. گردنده و همیشه بطور تزکیب استمال میشود مانند **آفاق گرد** .

گرد (gard) . ا. ب. اوس . م. ب. مدور و دایره ای . و دور و دایره . و حلقه . و محیط دایره . و پیرامون اطراف و حوالی . و جمع و اجتماع . و فرام . و شهر و مدینه . و نیمه و خرگاه . و **گرد آهدهن** : جمع شدن و فرام آمدن و با هم اجتماع کردن و فرام آوردن . و بالای هم سوار شدن . و ازدیاد یافتن . و **گرد آوردن** : فرام آوردن . و **گرد راه** : پیرامون راه و اطراف راه . و **گرد رو** : اطراف روی و دوة صورت . و تسیبی از مروارید که زنان جبهه زینت بر اطراف روی بندند . و **گرد شهر** : حوالی شهر و حومه شهر . و **گرد کار گشتن** : مرتکب کار شدن . و **گرد گردن** : جمع کردن و فرام آوردن و جمع آوری نمودن . و مدور کردن و دایره ساختن و احاطه نمودن . و گلوله ساختن . و چین دار کردن . و درهم کشیدن

و فرام کشیدن . و گرد بستن و ریژه در آب دوانی . و در میان نهادن . و **گرد گشتن** : مدور شدن و بشکل دایره شدن . و **دار ابرگرد** : شهر داراب .

گرد (gard) . ا. ب. زور داور مبارز و دلاور و شجاع . و دلیر و پهلوان پهلوان . ج :

گردان . و **گرد زایل** : رستم پور زال .
گرد (gerad) . ب. کلمه فعل جنی گیرد .

گرد (gered) . ا. ب. نام جزیره ای بزرگ در بحر السورم مشفق بدولت یونان و تقریباً دارای ۲۸۶ هزار جمعیت .

گردا (gardâ) . م. ب. گسردان و گردکنده .

گردا (gardâ) . ا. ب. چوبی که بشکل مخروط تراشند و کودکان ریسمانی دور آن پیچند و از دست رها کرده آن ریسما را بکشند تا در زمین گردان شود .

گردا (gardâ) . ا. ب. حجت . و دعوی . و پوزش و عذر و معذرت .

گرداب (gard-âb) . ا. ب. غراف و ورطه و آنجائی از دریا که بسیار عمیق باشد . و خلیج .

گرداب (gard-âb) . ا. ب. موج .

گردآباد (gerd-âbâd) . ا. ب. نام یکی از شهرهای مداین که طهمرس آن را بنا کرده و جیشید با تمام رسانید و گویند جیشید در کنار این شهر بوری دجله از سنگ بل عظیم ساخته بود که اسکندر مقدونیائی آن را خراب کرد .

گردابش (gerdâbec) . ا . ب . دلیل و برهان . و اندیشه و تامل و تفحص و آشفگی و تفحص .

گردار (gar-dâr) . م. ب. مبتلا بگور و برب و مبتلا بخارش .

گرداس (gardâs) و **گرداش** (gardâc)

گردا و ژند (gard-avjand) ا.ب. بزیر افکننده گردان - ونام مبارزی ایرانی .	گردانک (gardānak) ا.ب. نام دو ستاره دورب اگیر .	ا.ب. سنگر ظالم .
گردباد (gerd-bād) و گرد باد (gerd-bāde) ا.ب. بادى كه خاك را بشكل منارى بر هوا برد . و دیو .	گردانه (gardāne) ا.ب. حلقه آهنین که بدان چیزی میآویزند .	گردآفرید (gard-Afrid) ا.ب. نام دختر کزدمه .
گردباد آسا (gerd-bād-asa) س. پ. مانا بگرد باد مانند گردباد .	گردانه (gerdāne) ا.ب. گردونه مانند که کودک بدان تکیه کرده و راه رفتن را می آموزد و بتازی مدحاه گویند.	گرداسفکن (gard-alken) س.ب. ی. زمین افکننده پهلوانان .
گردبازو (gerd-bāzu) س.ب. زور بازو و قوی ساعد .	گردانیا (gardāniya) ا.ب. نام توائى از موسیقی .	گرداسگرد (gardā-gard) م.ف.پ. پی. در پی و قدم بقدم همیشه در گردش و حرکت .
گردباف (gerd-bāf) ا.ب. حاشیه باف .	گردانیدگی (gardānidagi) ا.ب. غلطی و بخریدگی .	گرداسگرد (gerdā-gerd) م.ف.پ. اطراف و جوانب و نواحی و پیرامون . و نیز پیچیدگی راه ورودخانه کوره . و حدود چیزی .
گردبالش (gerd-bālesh) و گردبالین (gerd-bālin) ا.ب. بالش کوچکی که در زیر رخسار می بندد و بالش اسطوره ای شکل بزرگ که متکا نیز گویند .	گردانیدن (gardānidan) م.ب. گردیدن کنانیدن و تغییر دادن و تبدیل کردن و بدل کردن و گردش دادن . و احاطه دادن . و گشتن کنانیدن و ملاحظه کردن . و آواز گردانیدن : تغییر وارد آوردن در آوازی تغییر تحریر دادن آواز. و گردانیدن: واژگون کردن و جا بجا نمودن . و بچرا گردانیدن : بر تن و چراگاه بردن .	گردآلود (gard-ālud) و گردآلوده (gard-ālude) س.ب. هر چیز آلوده بگرد و غبار . و کسی که حامل اسباب احوال دنیوی باشد .
گردبان (gerd-bān) ا.ب. پیشوا فرمانده و رئیس . و درختی در بهشت . و کتفه چوبی مر صنعکاران را که بر زمین نشاندن برای جلا دادن کارهای خود . و گریبان پیرامان و گردن و سینه پیرامان .	گردانیده (gardānide) س.ب. گردان و دور زده .	گردان (gardān) س.ب. هر چیزی که میکردد و دور میزند و میچرخد و تغییر میکند و تبدیل می یابد و سرنگون میشود . و گردنده و دورزننده . . . چند تغییر کننده و تبدیل یابنده و سرنگون شونده . و احاطه کننده . و صرف شونده مانند فعل . و گردان شدن : گردیدن و دور زدن . و چرخیدن و طواف کردن . و گردان گردان :
گردبهر (gerd-bur) ا.ب. اسبک و برهه . و بیبندگی تنه درخت و جزآن از بهنا . و گرد پوشدن : از بهنا بریده شدن و قطع گشتن . و گردبهر کردن : از بهنا قطع کردن تنه درخت و جز آن .	گردانیده (gardānide) ا.ب. قسمی از کباب که گردان نیز گویند .	گردان (gardān) ا.ب. قسمی از کباب که گوشت مرغ و یا گوسفند را در آب نیم پز کنند و با بعضی داروهای معطر سیخ کشیده بروی آتش کباب نمایند .
گردبهر آوردن (gerd-bur-āvardan) ف.م.ب. گرد و غبار انگیختن . و پایمال کردن و نابود داشتن .	گردانیه (gardāniye) ا.ب. نام نوائی از موسیقی و گردانیا .	گردان (gardān) ا.ب. ج. گرد . گرداناد (gardānād) پ. کلمه دعا یعنی خدایا بگردان .
گردبهر آورده (gerd-bur-āvarde) س.ب. مدور ساخته و قبه ای و گنبدی .	گردآور (gerd-āvar) ا.ب. جمع آورد و جمع کننده و فراهم آوردنده . و شب گرد و پاسبان شب .	گردان (gardān) ا.ب. میان گرداندام (gerd-andam) س.ب. میان بالا و چهار گوشه . و بنای محکم .
گردبگرد (gerd-bur-gerd) ا.ب. پیرامون و اطراف .	گردآورده (gerd-āvardan) م.ب. جمع کردن . و فراهم کردن تحصیل کردن .	گردانندن (gardāndan) م.ب. گردانیدن . گردان ستاره (gardān-setāre) ا.ب. کرک ببار .
گردبندن (gerd-bandan) ا.ب. گردن بند و گریبان .	گردآوری (gerd-āvari) ا.ب. اجتماع و فراهم آوری . و تحصیل . و ضبط و نقله بندی . و شبگردی . و پیرامون اطراف .	
گردبای (gerd-pāy) ا.ب. پیرامون تخت و اطراف نشنگاه . و گرد پای		

که درمیان دهانه و شکم از واقع است. ج .
 گردنها . و شجاع . و قوی و صاحب توانائی
 و قدرت و زور دار . و دلاور و پهلوار . ج :
 گردنآن . و قوت و نیرو و توانائی . و
گردن خاریدن : غدار آوردن و پناه آوردن .
 و **گردن زدن** : سر بریدن . و **گردن شتر** :
 همبان پرازدن . و **گردن نهادن** : فروتنی
 کردن . و فرمانبرداری نمودن و اطاعت کردن .
 و **بگردن** و **بیا در گردن** یعنی بستن تلبه
 و بضمائم و بکفالت .
گردنآ (گردنا) . اب . سیخ جوین و
 یا آئین که بدان گوشت و اکیاب کنندگان
 از تنور برآردند . و مدحله و گردانه کودکان .
 و کیاب گردان و گردانیده . و بادر و گردا که
 کودکان بدان بازی کنند . و گوشه خود رباب
 و تار که نارهارا بدان بندند و بگردانند تا ساز
 آهنگ شود گردک کرده . و **گردنای چرخ** :
 آسمان .
گردنآ (گردانā) . اب . سیخ و کاسه زانو
 و دهنه . و گل - رح . و دوری وطن گوید .
گردنآج (گردانāj) . اب . قسمی از
 کباب که گردان و گردانیده نیز گویند .
گردن آفراخته (گردان-afraخته)
 ص . اب . بلند خود دواز . و استوار .
گردناک (گرد-nāk) . ص . اب . پراز گرد
 خاک .
گردنامه (گرد-nāme) . اب . سکه نقش
 بکن . و نیز دعائی که بر اطراف کاغذ پارهای
 نویسد و نام کبیز و غلام گریخته را نیز بر
 آن نویسد و دوزخ بکشد و یا دو خاک
 دفن کند و یا برستون خانه آویزند و یا دو
 لای قرآن مجید دو میان سوره یوسف گذارند
 گویند از آن تر این دعا آن گریخته جانی نتواند
 رفت . و نیز **گردنامه** شهر نامه را گویند .
گردنان (گردانān) . اب . ج . گردن . و

و سنگ پشت و جز آن که باصطلاح حیوانات
 شناسی ریشل گویند . مر . خستر .
گردناک (گردnak) . اب . مضر گرد .
 و خیمه کوچک پادشاهی . و خرگام و خیمه بزرگ .
 و جمله ای که جهت عروس آرایش کنند . و لفظ
 و بیستان . و کلید و نان روغنی آکنده از مغز
 بادام و گردو و قند . و نیز گردک : اجتماع
 و جمعیت . و جمله .
گردناکنا (گرد-konā) . اب . جامع
 و جمع کننده و احاطه کننده .
گردکوه (گرد-kuh) . اب . نام کوهی
 در کردستان و مازندران .
گردگان (گرد-gān) . اب . بوخت
 گردو . و کولوله کمان . و هر چیز گرد .
گردگاه (گرد-gāh) . اب . ناف و
 سره . و کمر .
گردگرد (گرد-gerd) . م . ف . اب .
 گردا گرد .
گردگریبان (گرد-geribān) . اب .
 پیراهن و قدیس . و هر پارچه سفید .
گردگشتگی (گرد-gačagi) . اب .
 گردشگی و تدویر .
گردگمی (گرد-gi) . اب . مدوری و
 کردی . و **بگردگمی دیگری رفتن** : خود
 را قربان دیگری کردن .
گردگیر (گرد-gir) . اب . شجاع
 دلدار گیرنده . و لقب پسر افراسیاب .
گردمانه (گرد-māne) . اب . گرم
 دانه که نوعی از تنم مازویون باشد .
گردمشت (گرد-mošt) . اب . قسمی
 از دسته کمان مخصوصاً قسمی از کمان بدست
 گرفتن .
گردن (گردan) . اب . علق و جید و
 آن جز از بدن که متصل میکند سر را بکنها .
 و جزء دواز و یازم از تک مصلح و جز آن

حوض گردیدن : جهت ساختن و پرداختن
 کاری در جانی بهم و سردگم گردیدن .
 و **گردنای نشستن** : چار زانو نشستن .
گردپستان (گرد-pestān) . ص . اب .
 دوشیزه ای که پستانهای وی گرد باشد و نار پستان بود .
گردپوش (گرد-puc) . اب . جامه خواب
 و ملافه ای که بروی تخت خواب گسترانند .
گردپیش (گرد-pic) . اب . پیراهن
 و اطراف گردا گرد .
گردخوان (گرد-xān) . اب . پ . میز
 کرد .
گردو (gardor) . اب . پ . زمین سخت
 واقع در دامنه کوه . و زمین پشته پشته . و
 کوه . و دره . و شهر و قصبه .
گردران (گرد-rān) . اب . استخوان
 ران که بر آن گوشت بسیار باشد . و بیخ ران .
 و عیش و رفاهیت .
گردروی (گرد-rūy) . ص . ف . گرد
 رخسار و مدور .
گردش (گرد-š) . م . ج . گفتن . اب .
 دور و حرکت دورانی و دوران و چرخش .
 و سیر و تفرج و گشت و رجعت و برگشت .
 و تبدیل و انقلاب . و جنبش و حرکت و تغییر
 و تحول . و **بگردش آسمان** : حرکت
 دورانی آسمان و انقلاب غلظ . و **گردش**
بالین : تغییر وضع مریض . و **گردش رنگ**
 تغییر رنگ .
گردش ب (گرد-cab) . اب . تاریکی
 شب .
گردشگمی (گرد-codagi) . اب .
 تدویر .
گردشگاه (گرد-gāh) . اب .
 جای گردش و تفرجگاه .
گردشده (گرد-candeh) . اب . قسمی
 از حیوانات قری خون سرد مانند مار و سوسمار

ص. پ. کسی که قدرت عری مانند آسمان است.	دیوث .	گرد نان نظم : شعری نامدار که
گردون پناه (gardun-panāh) ص.	گردنگاه (gardān-gāh) ا. پ. راه در	گرد نان نظم نیز گویند.
پ. آنکه در حمایت و پناه گردون باشد .	قله کوه.	گردنای (gardnāy) ا. پ. بادبر و گردا.
گردون تلک (gardun-tak) ص. پ.	گردن گذار (garden-gozār) ص. پ.	گردنای (gardnāy) و (gardnāy) ا.
اسب نیز رو .	شمشیری که بدان گردن را میبرد .	پ. گل سرخ . و گردانه و مدحانه.
گردونچه (gardun-çe) ا. پ. گردانه	گردنگل (gardangel) ا. پ. ابلهواحق.	گردن بسته (garden-beste) ا. پ. آن
کودک .	گردنگل (garden-gol) ا. پ. چوبی	که در گردن وی زنجیر و یا قلاده باشد.
گردونند (gerdvand) و گردوندی	گردنگل (garden-gol) ا. پ. چوبی	گردن بند (garden-band) ا. پ. حلقه و
(gerdvandi) ا. پ. درجات مختلفه تصوف.	که بدان خمیر نان را پهن کنند و کرده و	زنجیری که بر گردن اندازند . و قلاده و گلویند.
گردون سایی (gardun-sūy) ص. پ.	گردنواهی (gerd-navābi) ا. پ.	و زیور گردن .
سایندة بزرگ .	اطراف و حوالی.	گردندگی (gardandagi) ا. پ. دور
گردون رکاب (gardun-rekab) و	گردنه (gardane) ا. پ. وودنه و چوبیکه	و گردش . و انقلاب و تنبیر و تبدیل .
گردون سریر (gardun-sarir) ص.	بدان خمیر پهن کنند . و ارده دو سر . و معبر	گردن زدنی (garden-zadani) ص. پ.
پ. پادشاه ترانا .	دو کوه . و نام سازی . و نام گیاهی.	سزاراو و مستحق گردن زدن .
گردون سرشت (gardun-serect)	گردنهای (garden-hā) پ. ج. گردن.	گردن زن (garden-zan) ا. پ. جلاد
ص. پ. باعجب و یا تکبر . و باوقار و یا تمکین	گردنی (gardani) ا. پ. گردن پرش اسب.	گردن شکن (garden-cekan) ص. پ.
و کامل . و ناموافق .	و حلقه بزرگی که در گردن اسب اندازند و	گردکش . و سرکش و خودسر.
گردون سوار (gardun-sovār)	بدان دوالهای گردون را ببندند . و ضریکه	گردن فراز (garden-farāz) ص. پ.
و گردون سیر (gardun-sayr) ص .	بادست برپس گردن زنند . و گردنی گردن :	گردن فرایخته و سرفراز .
پ. مسافر دآسمانها .	سرکش و نافرمانی کردن .	گردن فراز (garden-farāz) و گردن
گردون شکوه (gardun-cokuh)	گردو (gerdu) ا. پ . میوه درخت	فرازی (garden-farāzi) ا. پ. افراختگی
ص. پ. پادشاهی که مانند ظک دارای شکوه باشد.	گردگان که چهار مغز نیز گویند و بازی	گردن و سرفرازی .
گردون شگافی (gardun-cegāf) ص.	جوز نمانند .	گردکش (garden-kac) ا. ص. پ. منکر
پ. بانگ شبیوری که آسمانرا بشگاند .	گردوار (gerd-vār) ا. پ . پاس	و مغرور و سرکش و معاند و نافرمان و مشرود
گردون کمان (gardun-kamān) ص.	شب . و حفظ و محافظت . و تفتیش.	و خود بین .
پ. پادشاه ترانا و قادر .	گردواری (gerd-vāri) ا. پ .	گردنکشان (garden-kacān) پ. ج .
گردون گرای (gardun-gerāy) ص.	عمل پاسبانی و شبگردی و تفتیش .	گردکش . و گردنکشان نظم : شعری نام
پ. کبک در خیال توق و برتری باشد . و	گردون (garden) ا. پ. چرخ . و اراده	دار و قادر در شعر گفتن .
مردم خوشبخت .	و کالسه و دوشکه و گاری . و هر چرخ گردنده او .	گردنکشی (gardun-kaci) ا. پ. تکبر
گردون نوردد (gardun-navard) ص.	و بارکش . و آسمان و فلک . و کرة فلکی.	ر غرور و کبر و خود بینی . و سرکشی و نا
پ. گردش کننده و مسافر دو آسمان .	و گردانه کودک . و تار عنکبوت . و روزگار . و	فرمانی . و گردنکشی کردن : سرکشی
گردونه (kardune) ا. پ. مصفر گردون	گردون دون نواز : روزگار که با	کرن و نافرمانی کردن .
و اراده کوچک .	فرمایگان مرا می دارد . و گردون مینا :	گردن کلفت (garden-kulof) ص. پ.
گردون همت (gardun-hemmat)	آسمان لاجوردی .	قوی کردن . و اربابش و راهزن .
ص. پ. بلند همت .	گردون اقتدار (gardun-eqtedār)	گردنگ (gardang) ا. پ. ابله و احمق و

گرسیان (gersiān) ۱. پ. یک قسم سنگی.
گرسبوز (garsivaz) ۱. پ. نام برادر
افزایاب .

گرش (gerec) ۱. پ. نگاه عشق آمیز
و کرشمه .

گرشاسب (gercāsb) و **گرشاف**
(gercāst) ۱. پ. نام پسرانده که یکی از
اجداد رستم زال باشد . و نام پسرطهامب .
گرشاسب (gercāsb) ۱. پ. احتلام .

گرشال (gorcāl) و (gercāl) ۱. پ.
جانوری مابین کرگک و شغال و یا مابین خرس
و شغال .

گرشسب (garcasb) ۱. پ. گرشاسب .
گرشمه (gerecme) ۱. پ. کرشمه و نگاه
عشق آمیز .

گرشگت (gerqast) ۱. پ. رستی خود
روشیه باسناج و ماکول .

گرفت (gerett) ۲. پ. ح. گرفتن .
۱. قبض و گرفتن و اخذ . و توفیق و
عبط و نگاهداری . و غرامت و جریانه . و
تسخیر و قبضه . و دسته . و جرم و گناه و تسخیر
و ملامت و سرزنش و طعن و اعتراض و ایراد و
مواخذة . و نظرو نظارت . و پاسبانی . و خوف
و کسوف . و زدن نیزه . و مالش و اصطکاک . و
لرزاندن انگشتان دست را در نوازهای نازداران
نغمه موج دار جوهر دار برآید . و اندک آراز
کرنای . و **گرفت کردن** : اعراض کردن .
و لرزاندن تارهای ساز را تا نغمه لرزان برآید .

گرفتار (gerettār) ۱. پ. مجبوس
رزدانای و دوقید . و اسیر و برده و غلام . و
مبتلای رنج و زحمت و محنت . و آغاز
و شروع . و **گرفتار شدن** : مبتلای
و رنج و محنت و زحمت شدن . و
گرفتار گردن : مبتلای محنت و رنج و
اذیت کردن . و گرفتن بندی و زدنای و وربدن

مجبوس .

گرفتار شده (gerettār-code) ۱. ص .
پ . مبتلا شده . و بند شده و اسیر شده .

گرفتاری (gerettāri) ۱. پ. ابتلای
برنج و محنت . و مجبوس و بند . و بندی و
اسیری . و آشفتنی و بریشانی .

گرفتگاه (gerett-gāh) ۱. پ. دسته .
و قبضه و محل بست گرفتن شمشیر و کارد
و چران .

گرفتگی (gerettogi) ۱. پ. قبض و
اخذ . و توقیف و حبس و بند و قید . و بندوبست
استخوان شکسته . و انقباض . و منع و تعرض .
و انداد . و **گرفتگی آواز** : بهناصوت
و بیرون نیاوردن آواز از حلق . و **گرفتگی
شکم** : انقباض شکم و بیوست طبع .

گرفتیم (gerettam) ۱. پ. کلمه فعل یعنی
قبول کردم و پذیرفتم و فرض کردم .

گرفتن (gerellan) ۲. ف م . پ. بدست
آوردن و دریافت کردن و قبض کردن و اخذ
کردن . و وربودن و ستاندن . و حبس کردن و
دزدندان کردن . و منع کردن و تعرض کردن .
و تسخیر کردن . و سد کردن و بند آوردن . و
نگه داشتن . و ملامت نمودن و سرزنش کردن .
و آغاز کردن و ابتدا کردن . و پذیرفتن و قبول
کردن . و جیره کردن استخوان شکسته . و مقام
کردن و منزل نمودن . ف . ل . منکف شدن
آفتاب و منخف شدن ماه . و **باز گرفتن** :
نگاه داشتن و باز داشتن . و **ببر گرفتن** :
برداشتن و برچیدن . و **ببر خود گرفتن** :
پنداشتن . و قبول کردن . و مرور شدن و
بخردشان دادن و بر خود پاییدن و تکبر نمودن .
و **ببس گرفتن** : دوباره ستاندن و چیزی را
بکسی دادن و بسپس ستاندن . و **بپیش گرفتن** :
پیش نمودن و تقدم جستن . و مرکب شدن
و مباشرت کردن . و **بجا گرفتن** : منزل

کردن و مقام نمودن . و **دردل گرفتن** :
در خاطر نگاه داشتن . و **دور میان گرفتن** :
در میان گنجاندن . و نگاه داشتن . و احاطه
کردن . و **زیر پای گرفتن** : با پمال
کردن و پاسبر نمودن . و **فوال بد گرفتن** :
یدی تقابل کردن . و **قوت گرفتن** : دور
و توانائی حاصل کردن و غالب شدن و نیرو
یافتن . و **فاخن گرفتن** : ناخن چیدن .
و **گرفتن ماه** : خوف . و **گرفتن
آفتاب** : کوف .

گرفتنی (gerettani) ۱. پ. هر چیز قابل
گرفتن و نکته سخن .

گرفت و گیر (gerett-o-gir) ۱. پ.
بشکل و دو چیز بهم چسبیده و بهم آویخته .

گرفته (gerette) ۱. ص . پ. مقبوض و
مأخوذ و دریافت شده . و تسخیر شده . و
پسندیده و اختیار شده . و مضموم و مستوع .
و طنه زده و سرزنش شده . و سدود و بند
شده . و منخف شده . و اسیر و گرفتار و
مجبوس . و ملامت و طنه و سرزنش . طفت
و دشنام . و گناه و جرم و تخریب . و تواند
جریانه و غرامت . و لاف و گزاف . و لاف
زن . و سخن پاره . و کله یهوده . و هجوم
و حمله . و روزانه و مزدور و مزد کار و
اجرت یشی . و بیخبل و حرص و ممسک و
لثیم و غیسیس . و **گرفته زدن** : طنه زدن
کردن . و **گرفته شدن** : منخف شدن
ماه و منکف شدن آفتاب . و **ادب گرفته** :
ادیب و نیک نهاد . و **پای گرفته** : گریخته
و فرار کرده . و پخته شده و تخمیر شده . و
پسر گرفته : بفرزندای قبول کرده و پسر
خوانده . و **پند گرفته** : نصیحت پذیرفته
و بند قبول کرده .

گرفته خاطر (gerette-xāter) ۱. و

گرفته دل (gerette-del) ص. پ. مهموم و منموم.	گرم گانج (gorganj) ا. پ. نام دارالملک خوارزم که اکنون باورگنج معروفست.
گرفته دم (gerette-dam) ا. ص. پ. حقی النفس . و مبتلا حقی النفس.	گرم گان رود (gorgan-rud) ا. پ. نام جایی وردی در کنار دریای آسکون.
گرفته زبان (gerette-zaban) ا. ص. پ. آنکه در زبان وی لکنت باشد و گنگ.	گرم گانی (gorgani) ا. پ. برگسانند و مشرب بشهر کرگان.
گرفته لب (gerette-lab) ا. ص. پ. خاموشی و مردم خاموش.	گرم گاو (gorgav) ا. پ. قسمی از پای افزار که کرگایی نیز گویند.
گرم گ (gorg) ا. پ. حیوان مبتلا جرب و خارش.	گرم گ بند (gorg-band) ص. پ. گرفتار و اسیر . و زیور و خفیف و گرمی بند کردن : محبوس ساختن و در زندان کردن . و اسیر نمودن . و زیور و خفیف کردن .
گرم گ سیمین سم : مرد زور دار قوی میکل . و گرمی فونگر : دنیا و روزگار . و آسمان.	گرم گ سنج (gorganj) ا. پ. و گرم گ سنج (garganc) ا. پ. دارالملک خوارزم که اورگنج نیز گویند .
گرم گ اسپر (gorg-espar) ا. پ. سبی کازپوست کرگ پوشیده شده باشد.	گرم گ سوز (gorguz) و (gorguz) ا. پ. مناط و ولایت . و نام پهلوانی تورانی که بکشت ایران و سیه آمده بود .
گرم گ آشتی (gorg-Acti) ا. پ. صلح از روی نفاق و مکر و فریب و حيله.	گرم گ سوی (garguy) ا. پ. نام پهلوانی تورانی .
گرم گ آشنایی (gorg-Scnai) ا. پ. دوستی از روی فریب و نفاق و مکر و حيله.	گرم گی (gorgi) ص. پ. منسوب بکرگ .
گرم گان (gorgan) ا. پ. نام شهری در نزدیک استراباد که سابقاً آباد و از شهرهای بزرگ ایران بشمار می آمد و سپس بواسطه ساختن و تاز ترکمانان بکلی خراب و ویران شده و اکنون جز گنبد تا بوس از آن آثاری باقی نیست . و نیز کرگان ، دشت و صغرا و بیابان.	گرم گ دیزه (gorg-dize) ا. پ. برگ کرگ رسیده مایل بنا کتری .
گرم گان (gorgan) ا. پ. ج. کرک.	گرم گ دیزه (gorg-dize) ا. پ. قسمی از جامه ابریشمین پرزدار که اطلس گویند.
	گرم گمر (gargar) ا. پ. تخت پادشاهی . و یکی از نامهای خدای تعالی یعنی مانع صنایع . و نام قصبه ای از ملک آذربایجان در کنار رود اوس .
	گرم گمر (gergr) ا. پ. نام غله ای گرد و سیاه شبیه بنخود .
	گرم گمر (gorgor) ا. پ. معنی که آهسته زیر لب گویند .
	گرم گ رو (gorg-rav) ا. پ. کرگ در پویه و هروله .
	گرم گ زاده (gorg-zade) ا. پ. بیخ کرگ و کرگ بیخه .
	گرم گ سار (gorg-sar) ا. ص. پ. مانند کرگ . و نام پهلوانی تورانی .
	گرم گ مت (gorg-mast) ص. پ. مشفق . و جفا کننده و آزار رساننده .
	گرم گ منش (gorg-manec) ص. پ. مزور و منافق و ویاکار . و فریبنده . و خیانت کار .
	گرم گ من (gorgan) ا. پ. جرب و خارش .
	گرم گ من (gargen) ص. پ. مبتلا بکروجرب و خارش .
	گرم گ من (gorgon) ا. پ. غله نیم رس که گاه در آتش بریان کرده خوردند .
	گرم گ منج (garganc) ا. پ. دارالملک خوارزم که اورگنج نیز گویند .
	گرم گ موز (garguz) و (gorguz) ا. پ. مناط و ولایت . و نام پهلوانی تورانی که بکشت ایران و سیه آمده بود .
	گرم گ موی (garguy) ا. پ. نام پهلوانی تورانی .
	گرم گ موی (gorgi) ص. پ. منسوب بکرگ .
	گرم گ مویج (gergij) ا. پ. نام شهری .
	گرم گ مین (gargin) ص. پ. مبتلا بکروجرب و خارش .
	گرم گ مین (gorgin) ا. پ. نام پهلوانی ایرانی .
	گرم گ مینه (gorgine) ا. پ. پوستین .
	گرم گ مینه چرم (gorgine-çarm) ص. پ. طبل که با پوست کرگ ساخته باشند .
	گرم گ مینه دوز (gorgine-duz) ا. پ. پوستین دوز .
	گرم گ (garm) ا. ص. پ. حار و تابدار و هر آنچه حرارت دارد و یا حرارت می دهد چنانکه گویند آتش گرمست . و هر آنچه حرارت را حفظ می کند چنانکه گویند این لباس گرمست . و نیز دند و سوزان . و نیز وبا حدت . و اندوه

و غم‌آلود و زحمت‌سخت. و تمجیل و شتاب.
و بازار گرم : بازار رواج‌یافته و مستند.
و گرم شدن : تابدار شدن. و کسب حرارت کردن. و برانگیخته شدن. و مشغول شدن.
گرم کردن : حرارت دادن و تاباندن نمودن. و انگیزتن و تحریک کردن و ترغیب کردن. و بغیر آوردن و خوشنما کردن. و **گرم‌وسرد** : حار و باردار. و نیکو بویی. و محنت و راحت. و انقبالی و ابدار. و **گرم‌وسرد چرخ** : آفتاب و ماه. و حوادث روزگار.
گرم (garm) و (gorm) ا.ب. غم و اندوه و زحمت‌سخت. و گرفتگی دلو دلگیری. و گرفتن‌اندک از طلب بسیار.
گرم (gorm) ا.ب. آژندک و قوس قزح.
گرم (geram) ا.ب. سمان‌خودآزیرانی. واحد اوزان مستعمله در بیشتر ممالک متقدمه و عبارتست از وزن یک سانتی‌متر مکعب آب مقلط چهار درجه حرارت در تحت فشار طبیعی ۷۷ سانتی‌متر آتسنفر و تقریباً معادلست با پنج نخود و خمس نخود و کمی افزون‌تر از ماشه می‌باشد.
گرما (garmā) ا.ب. تاب و حرارت و تابداری. و حرارت سخت.
گرما بایان (garmā-bān) ا.ب. حمام و گرمابه. و استاد حمامی.
گرما بیدار (garmāb-īdār) ا.ب. استاد حمامی.
گرما به (garm-ābe) ا.ب. حمام.
گرما به بایان (garm-ābe-bān) ا.ب. استاد حمامی.
گرما بی (garm-ābi) ا.ب. تاب و حرارت.
گرما زده (garmā-zade) ا.ب. پ. چیزی و باشخص که گرما و حرارت سخت در وی اثر کرده باشد.

گرم‌ماقزای (garmā-fazāy) ا.ب. نام ماه سپهر از ماههای بزرگتری.
گرم‌ما گرم (garmā-gorm) م.ف.ب. در حین گرمی. و بسیار گرم. و تازه‌بازو. و فی‌الغور و همانند بوی دیو نامل.
گرم‌ماله (gormāle) ا.ب. نام دارویی.
گرم‌ماوه (garm-āve) ا.ب. گرمابه و حمام.
گرم‌ماوه بایان (garm-ve-bān) ا.ب. استاد حمامی.
گرم‌ماهی (garm-māhi) ا.ب. نوعی از ماهی سیاه چشم.
گرم‌مائیل (garmāil) ا.ب. نام شاهزاده مغلیتی منداک نازی گویند هر روز دو کس را بوی میدادند که منز سر آنها را برای منداک مرهم سازد او یک نفر را آزاد میکرد بجای منز کله آن منز کله گویند داخل میکرد و نیز گویند کردات صحرائی از نسل آزاد کردهای گرمائیل‌اند.
گرم‌بازاری (garm-bāzāri) ا.ب. چالاکی در خوب فروختن کالا و گران‌ارزش.
گرم‌تازی (garm-tāzi) ا.ب. تندی در ناخست و تاز.
گرم‌جوشی (garm-juči) ا.ب. گرمی مجبوعه عشق.
گرم‌مخان (garm-xān) و **گرم‌مخانه** (garm-xāne) ا.ب. آنجای از حمام که زیر آن خالیست و حرآن آتش می‌افروزند. و هر خانه گرمی که در آن در مدت زمستان گیل و ریاحین تربیت کنند. و نیز حجره‌ای مردوسازان را که داروها را در آن می‌خشکانند.
گرم‌خو (garm-xu) ا.ب. تند مزاج.
گرم‌خون (garm-xūn) م.ف.ب. خوش

طبع و دلخاد. و عاشق دلسوخته. و شریکی شکل بسیار داشته باشد.
گرم‌مخیز (garm-xiz) م.ف.ب. مردم سحرخیز که زود بیدار شود. و مردمی که نواز شب‌بجای آورد و شب‌بیدار باشد. و سبک‌روح و جلد‌چابک. و تیزرو.
گرم‌مدان (garm-dān) ا.ب. یک نوع میوه‌ای.
گرم‌مدل (garm-del) م.ف.ب. عاشق دلسوخته.
گرم‌ران (garm-rān) م.ف.ب. چابک و تیزرو.
گرم‌رفختار (garm-rafīār) و **گرم‌رو** (garm-rav) م.ف.ب. شایرو. و عاشق بی‌صبر.
گرم‌سرد (garm-sard) م.ف.ب. نیم گرم و قافز. و زبر و زبرگوش روزگار.
گرم‌سیر (garm-sir) ا.ب. خطه و اطمینی که هوای آن گرم باشد و فتلقل و جا های گرم و پستی که دومت سرما در آن تپیش می‌کنند.
گرم‌سیری (garm-siri) م.ف.ب. منسوب‌مستقل بگرمسیر و جاهای گرم.
گرم‌مش (garmec) م.ف.ب. گرم‌بیدن. ا. حرارت و تاب. و تب.
گرم‌مک (garmak) ا.ب. مصفرگرم. و باقلای در آب جوشیده. و نوعی از خربزه پیش‌روس.
گرم‌مگاه (garm-gāh) ا.ب. جای گرم. و میان روز.
گرم‌گرم (garm-garm) م.ف.ب. گرم‌گرم.
گرم‌نفس (garm-nafas) م.ف.ب. آنکه دارای نفس قوی و موثر باشد.
گرم‌مند (garm-mand) م.ف.ب. سبک و

شباب . و جالاکرتند . و آماده .

گرمه (gar-me) . آب . هر میوه نوبر . و هر میوه پیش‌رس . و نوعی از خربزه پیش‌رس که کرمک نیز گویند . و نان گرم و پانان سید .

گرمه‌بیز (gar-me-biz) و **گرمه‌ویز** (gar-me-viz) . آب . غرمال سوواخ تنگ . **گرمی** (garmi) . آب . حرارت و تاب .

و رواج بازار . و بیماری نسائی . و شدت گرمی : بسیاری گرما .

گرمیت (garmiyyat) . آب . مولد از اختلاط نارسا با تازی . گرما و تاب و حرارت .

گرمیخ (gormix) . آب . میخ بزرگ جویین و یا آئین که دوسر طویله در زمین فرو کند و رگندی بدان‌تسه دنباله آفتاب آسان‌را بآن‌کند بندد .

گرمی‌خونابه (garmi-xun-abe) . آب . بسیاری گریه . و شتاب و تمجیل در گریه .

گرمیدانه (garmidane) . ص . آب . بسیار گرم و گرم‌زنده . و گشاد .

گرم‌میدن (garmiden) . ف . آب . گرم شدن و تابدار گشتن . و افزون شدن گرما .

گرم‌نج (goranj) و (goreni) . آب . برنج و اوز .

گرم‌نج (gorenj) . آب . چین و شکنج و گوشه و نیوله خانه . و باز شکاری .

گرم‌نچار (gorenj-är) . آب . برنج دار و شالی‌زار .

گرم‌نج‌بشیر (gorenj-be-cir) . آب . شلای که از شیر و برنج سازند و شیر برنج نیز گویند .

گرم‌نج‌خانه (gorenj-xane) . آب . بازخانه . و قفس‌باز .

گرم‌لده (gorende) . آب . لیف جولاگان و شویمالان . و جاووب مانندی که بسدان آتش و آمار بر تار جامه مانند .

گمرنگ (garang) . آب . لنگرگاه . و روزگانه و میدان جنگ .

گمرنگ (gereng) . آب . درم شکسته . **گمرنه** (gar-neh) . آب . منخف اگرته .

گمرنه (gorne) . آب . یک نوع گیاهی . **گمرنی** (gar-nay) . آب . منخف اگرته .

گمرو (gerav) . آب . شرط و رهن و مرهون . و بیامه و بیسکی . و بیامان و عهد . و

گمرو پردن : غالب آمدن در بازی . و بردن شرط و رهن . و **گمرو بستن** و **بیا**

گمرو دادن و **بیاگمرو کردن** و **بیاگمرو کشیدن** و **بیاگمرو نهادن** : شرط کردن و رهن نهادن . و **گمرو رفتن** : مرهون شدن .

گمروانیدن (gervaniden) . ف . م . آب . گمرو نهادن گمانیدن و گمرو دادن فرمودن . و

احتمال کردن گمانیدن و متقاعد ساختن . **گمروچه** (gorncce) . آب . غضروف . و

پس و عصب . **گمرو دار** (gerav-där) . ص . آب . گمرو

نهند و گمرو گیرند . **گمرو** (gervar) . ص . آب . واجب و لازم . و لایق و دروا

گمرو فرقاش (gervar-far-lac) . ص . آب . واجب الوجود آنکه وجود آن لازم و واجب است .

گمروژه (goruze) . آب . جمبیت و گمرو مردمان .

گمروس (gorus) . آب . موی بیچه و موی باف زنان . و چرک و ریم جامه . و

گرسنگی و جوع . **گمروغ** (goruq) . آب . دروغ و کذب .

گمروغان (gerav-gän) . آب . مرهون و گمرو کردن . و بندموجب .

گمروگان (gorugän) . آب . آلت تاسل ذکور .

گمروگر (garn-ger) . آب . مرادبخش . و یکی از نامهای خدای تمالی .

گمروگرد (gerav-gard) . آب . نام شهری در کنار جیحون .

گمروند (gervand) . آب . آب‌لبایی که در لب‌پیدا آیند از اثر خوابهای هولناک . و خشک ریشه و قویا .

گمروه (goruh) . آب . قوم و جماعت و فرقه و طایفه و دسته و جمعیت متعدد از

مردمان . و اجنباع مسافرین . و **گمروه کبت‌انگبین** : ازدحام زبیران عمل . و

گمروه‌سگان : دسته سگان . **گمروه‌ساروه** (goruhä-saruh) . ف .

آب . گمروه پس از گمروه . و بطور گمروه و فرقه فرقه و دست‌دست .

گمروه‌شدگمی (goruh-codagi) . آب . اجنباع و ازدحام . و اتحاد .

گمروه‌گمروه (goruh-goruh) . ف . آب . دست بدست و طایفه طایفه و فرقه فرقه .

گمروهه (geruhe) . آب . فرسودگی و گلوله‌تربسانی که هنگام رشتن برمدک بیاید .

گمروهه (goruhe) . آب . گوی و کره و گلوله‌هر چیز مدور شکلی . و گلوله ریسمان .

و گلوله توپ و خنک . و گلوله کسمان . و گلوله پنه . و گلوله عمیر نان . و گلوله ای

که با آن بازی کنند . و سرپا تاج و راس . و نفسی از حلوا که تازی کب‌النزال گویند .

و گمروه و جماعت و جمعیت . **گمروی** (geravi) . آب . مرهون و هر

چیز که رهن و گمرو گذاشته شده باشد . و نام کرکی که مانع از بالیدگی غله‌ها می‌باشد .

گمروی (gorvi) . آب . نام یکس از خسروشان افزایشاب که در کشتن سیارش

مکر و حیله براهیخت و آنرا **گمروی‌زوه** نیز گویند .

گهروی دار (geravi-dâr) ا.ب. دارای
رهن دگر و

گهرویدگان (geravidagan) ا.ب. -
ج. گرویده .

گهرویدگی (geravidagi) ا.ب. -
فریفتگی . و پرستش و عبادت . و پیوستگی
و جسدیگی و بستگی .

گهرویدن (geravidan) ف.م.ب. پیروی
کردن و ازین رفتن . و فریفته شدن . و پذیرفتن .
و مطیع گشتن و تابع شدن . و پرستش کردن .
و اعتماد کردن و ایمان آوردن . و دردل محبت
و اطاعت کسی را گرفتن و وابسته شدن . و
حسانت و کفالت کردن .

گهرویده (geravide) م.ب. دل
بسته و وابسته و ایمان آورده . و فریفته شده
و گرفتار شده .

گهرویده (geravide) ا.ب. - مومن و
مسلم . و متمدد . و با دیانت . ج: گرویدگان .

گهروی نامه (geravi-nâme) ا.ب. -
رهن نامه .

گهره (gare) ا.ب. - سیو و ظرف سفالین
که بدان آب آرند . و زنگ و زغار .

گهره (gereh) ا.ب. - م. پیچیدگی نخ و
ریسمان و جز آن و عقده و لك و عقده و دخیل .
و عقده دوخت و جز آن . و بند و پیوند . و دگمه
و هر چیزی که برای بستن بلیاس باشد . و بند
انگشت و پیوندگامه و مفصل . و تلفظ . و
دنبل . و مشکل . و دل و بال و خاطر . و
نعمت يك قسم خاری که بدان دیانت کنند .

و گهره بر گه : عقده بالای عقده . و
مشکلی بالای مشکلی . و بیج بر بیج . و گهره
بر گوش زدن : سخن کسی را نشیندن دگر
شدن . و گهزه بستن : عقده بستن . و بسته
شدن و پیوندگشتن مانند غسل . و **و گهزه زبانی** :
لکت زبانی . و **و گهزه زدن** : ذخیره کردن و ریال

دنیا جمع نمودن . و عقده زدن . وی . و **و گهره**
گهرفتن : بسته شدن مانند زبان . و ناتوان
شدن در حرف زدن و تلفظ کردن . و **و گهره**
گهروشت : غده و دشیل در میان گوشت .

گهره بر (gereh-bor) م.ب. طراز و
کیسه بر .

گهره بر باد (gereh-bar-bâd) ف.م.ب. -
پ. بی اختیاری و بی احتیاضی بر امور دنیوی .
گهره بند (gereh-band) ا.ب. - جوز
گره . و کمر بند شلوار .

گهره بند (gereh-band) م.ب. - آنکه
گره می بندد .

گهره بندان (gereh-bandân) ا.ب. -
سالک .

گهزه پشانی (gereh-picani) م.ب. -
عبوس و ترش روی .

گهزه تن (gereh-tan) ا.ب. - حلزون .
و نارنجکوت .

گهزه چه (gereh-çe) ا.ب. - گره خرد و
کوچک .

گهزه دار (gereh-dâr) م.ب. - عقده
دار . و موش و دهم پیچیده .

گهزه زار (gereh-zâr) م.ب. - بر از
گره . و زلف دوهم پیچیده .

گهزه ساز (gereh-sâz) ا.ب. - سازنده
دگمه و دگمه ساز .

گهزهک (gerehâk) ا.ب. - مصفر گره
یعنی گره خرد و کوچک .

گهزه کشا (gereh-kocâ) و **و گهزه کشا**
(gereh-gocâ) م.ب. - مشکل گشا و هر
چیز که بدان گره باز کنند مانند ناخن .

گهزه کشایی (gereh-kocâi) و **و گهزه**
کشایی (gereh-gocâi) ا.ب. - مشکل گشایی .

گهزه گردان (gereh-gardân) ا.ب. -
نام نوعی از بازی .

گهزه (gerehe) و (gerehbe) ا.ب. -
گره کوچک و گره به . و گره کوچک **کندر**
بنامات بهم رسد .

گهزه (gorohe) ا.ب. - گلوله گره به . و
اجتماع و ازدحام مردمان .

گهزی (geri) ا.ب. - عموم بیانها خواه
جرب باشد و خواه گز و خواه کله و خواه
پنگان . و اندازه زمان و اندکسی از ساعات
شبان روز یعنی بیست و دو دقیقه و سی ثانیه .
و جرب داشتگی .

گهزی (geri) ا.ب. - گره و عقده . و
گلوله و گردن .

گهزی (geri) پ. - کلمه امر یعنی گره کن .
گهزی (geri) ا.ب. - گردن و گلوله .
و گره .

گهزی (geri) پ. - کلمه فعل مخفف
گهزی .

گهزی (geri) م.ب. - گره کننده و
آنکه گره می کند .

گهزیال (geriâl) ا.ب. - تختای از سف
جوش که چون باس از زمان بگذرد پنگان در
آب فرو نشیند چوین بر آن تخت زنده نارمان
بداند چه مقدار از زمان گذشته است و این کار
در هندوستان معمول و متداولست .

گهزیالقا (geri-n-leqâ) ا.ب. - صورت
زشت بد ترکیب هولناک .

گهزیان (geriân) م.م.ف.ب. - هر چیز
که سبب گره کردن شود گره می کند . و گره بکنان
و اشک و ریزان . و زاری و فغان کنان . و
گهزیان شدن : گریستن و زاریدن .

گهزیان (goryân) ا.ب. - گلشن و آندادن
گرما به . و قربان و فدا . و بدلی که بدان
شعرا را از بلا نجات دهند . و سرپناه .

گهزیانیدن (geriyanidan) ف.م.ب. -
گریستن کنانیدن . و گریستن فرمودن .

گره پرداز (gerye-pardâz) ص .
 پ. یکی وگره آرد .
گره زنان (gerye-zanân) برگره
 کنان (gerye-konân) م. پ. ف. برگره کنده .
گره گاه (gerye-gâh) ا. پ . ب جای
 گره کردن .
گره گز (gerye-ger) ا . ب . گره
 کنده .
گره مند (gerye-mnud) و **گره ناک**
 (gerye-nâk) ص . پ . یکی وگره آرد .
گره هایبای (gerye-hâya-hây)
 و **گره هایها** (gerye-hây-hâ) و
گره هایبای (gerye-hây-hây) ا .
 پ . گره وزاری وضان .
گر نیدن (geryidan) ف . ل . پ .
 گریستن .
گزار (gaz) ا . پ . ذرع . و پیمانہ ای
 از چوب و یا آهن که بدان جامه و پارچه زمین
 و جز آن را پیمایند و اندازه گیرند . و درختی
 کوچک که بیشتر در کنار رودخانه ها میروید
 و بنازی طرفان گویند و در جنگل خبیص کرمان
 این درخت بسیار کلان و بزرگ می باشد . و نیز
 نیری بر رویکان که در سر آن باریک و میان آن
 کنده باشد . و گز انگین . و **گزار شاه** که ذرع
 شاه نیز گویند عبارت از شانزده گره و هر گره
 در برابر **گزار شایگان** و یا **گزار ملک** یک
 نوع ذرع معمول خراسان بمقدار پلناروش و
 بیست آدم مستوی الخلقه .
گزار (gaz) ص . پ . گزیده و نیز و تند .
 و **زبان گزار** : چیزی که بواسطه تنگی زبان
 را می گردد .
گزار (gez) ا . پ . بدان و سن .
گزار (gazâ) ا . پ . گزند . و خسروزیان
گزار (gazâ) ص . پ . گزنده . و گزنده رسانده
 و معتر .

گزار (gozâr) ا . پ . میرواد و گذار .
 و نشتر حجام و مضاد . و طرح و نقش باریک و کم
 رنگی که نشان مصوران اوله کنند و سپس
 پرداز کرده رنگ آمیزی کنند . و اما وادی
 دین وادی نماز . و خواب مقابل بیداری و
 رویا .
گزار (gozâr) ص . پ . گسز برنده و
 گذارنده . و ترک کنده . و ادا کنده و بجا آورنده
 و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود مانند
راه گزار : عبور کننده راه . و **نماز گزار** :
 ادا کننده نماز و بجا آورنده نماز .
گزار او (gozârâ) ص . ب . ادا کنده
 و بجا آورنده .
گزار او (gozârâ) ا . پ . سخن گزار و ادا
 کننده سخن .
گزاردن (gozârdan) ف . م . پ .
 ادا کردن و گذاردن و بجا آوردن . و ترک کردن .
 و ادا کردن دین . و بجا آوردن نماز . و طرح
 کردن صورت و نقشه و جز آن .
گزارده (gozârde) ص . پ . فرض
 و دین ادا شده .
گزاروش (gozârec) پ . م . ح . گزاردن
 ا . تعبیر خواب . و شرح و تفسیر و عبارت بیان
 و گفتار . و ادای سخن و ادای دین و فرض . و
 ترک و در گزار و پیشکش .
گزارش کن (gozârec-kon) ا . پ .
 معبر . و مفسر و بیان کننده .
گزارش گز (gozârec-ger) ا . پ .
 معبر و آنکه تعبیر خواب می کند . و گذراننده .
 و آورنده . و برنده . و قبول کننده و راضی
گزار شغری (gozârec-gori) ا .
 پ . بیان و تعبیر و تفسیر .
گزارشن (gozârecn) ا . پ . تعبیر
 خواب و گزارش . و تفسیر و شرح بیان و گفتار
 و ادای سخن . و ترک و گزاردن

گزارش نامه (gozârec-nâme) و
گزارشی نامه (gozâreci-nâme) و
گزار نامه (gozâr-nâme) ا . پ . کتاب
 تعبیر خواب . و کتاب تفسیر . و حاشیه بر کتاب .
گزارنده (gozârânde) ا . پ .
 گذراننده و ادا کننده . و گوینده . و نگاهنده . و
 نقش کننده و طرح کننده .
گزاره (gozâre) ا . پ . شی و چیز و
 ماه . و کار و عمل . و تاریخ و حکایت .
گزاره (gozâre) ا . پ . تعبیر خواب .
 و شرح بیان و عبارت . و وزیادتی و فراوانی و
 میانه .
گزاره نامه (gozâre-nâme) ا . پ .
 تعبیر نامه و کتاب تعبیر خواب و گزار نامه و
 تفسیر نامه .
گزاریدن (gozâridan) ف . ل . م .
 پ . گزاردن و ادا کردن . و ادا کردن دین . و بجا
 آوردن نماز . و سخن گفتن . و گذرانیدن . و در
 گزار کردن . و پیشکش نمودن . و طرح کردن
 نقشه و صورت و جز آن . و **نقطه**
گزاریدن : نقطه نهادن .
گزارز (gozâz) ا . پ . بی آرامی و
 اضطرابی که برای شخص از خشم و حرارت
 و جز آن پدید می آید .
گزارستن (gozâstân) ف . م . پ .
 دیباغت کردن و آراستن پوست . و سنگ نصب
 کردن .
گزارستن (gozâctân) ف . م . پ .
 گذشتن و ترک کردن . و ادا کردن دین . و
 دادن توان و جریانه . و تجدید کردن اجزاء
 و ماتدآن . و پیشکش دادن جهت بخشیدن گناه
 جرم و تفسیر . و بخشیدن گناه . و طرح کردن صورت
 و نقشه و رسم کردن . و اجازه عبور دادن .
گزارف (gezâf) و (gozâf) م . پ .
 پ . پیوده و هرزه و بی فایده و عبت و سبند
 ج ۴ - جزو ۷۶

کُزندن : کُز صحرائی کبکی از اجزای سبزی صحرائی است .	زخم کُنده . و کُزنده رساننده و آزار کننده .	و مسرف و اسراف کار . و بسیار وی حساب و بی حد . و کُزاف کردن : و بران کردن و خراب کردن . و زیان کردن . و کُزاف گفتن : عیب و بیوهه گفتن . و بسیار گفتن . و کُزاف : بدس و گمان و خیال . و بطور اتفاق . و
کُزوره (gazore) ا . ب . گیاهی خوشبوی که سر زهره نیز گویند .	کُزایان (gazayān) ص . م . ف . ب . آزار رساننده و ستم کنند و مضروبند و سزاوارانگار و آزار کُنان .	بکُزاف ستاندن : گرفتن و خریدن چیزی را بدون تعیین مقدار و بدون وزن و بدون اندازه بدون تعداد . و کُزاف فروختن : بقیمت زیاد فروختن بی اندازه و بمقدار زیاد فروختن .
کُزوف (gazl) و (gozl) ا . ب . قیر . و سیم سوخته . و سواد زورگری و کُزوف .	کُزایش (gazāyec) و (gezūyec) ا . ب . چوبی که بدان ستور راراند . و بیج و بیجش .	کُزاف رنگان (gazāfrāngān) ا . ب . شتاب و تمجیل .
کُزوک (gozek) ا . ب . مزه . و مزه شراب . و هر چه بدان تغییر ذائقه دهند . و سرما زده . و دیوریشطان . و کُزوک زدن زخم : چینی دار شدن .	کُزایش (gazāyec) و (gezūyec) - م . ف . ب . در غورو لایق و سزاوار .	کُزافه (gezāle) ص . ب . بی حد و بی حساب و بسیار . و هرزه و بیوهه . و بیوهه دگروی کار عیب . و دودوخ .
کُزوک زده (gazel-zade) ص . ب . زخم چینی دار شده دوهم کبیده شده .	کُزاینده (gezūyānde) ا . ب . درآینده و داخل شونده . و فشارنده . و کار مهم .	کُزافه کار (gezūle-kār) ص . ب . آنکه کاری را از روی هوی نفس می کند و بیوهه کار . و مردم گول .
کُزوک جستن (gaz-goz-jāstan) ف . ل . ب . برجستن از روی سرور و شادی .	کُزایدن (gezāydan) ف . م . ب . ب . گزیدن . و جوو و ستم کردن .	کُزوان (gazūān) ص . ب . گزنده و تیز و تند .
کُزوک (gozlek) و (gezlek) ا . ب . کارد کوچک دست دواز . و نوعی از قلم تراش که سر آن رنگت و دنباله اش باریک بود .	کُزایدن (gezāydan) ف . م . ب . ب . کاشتن و زراعت کردن .	کُزوان (gozān) ص . ب . پستد و پستد کُنان .
کُزوم (gazm) ا . ب . دوخت کُز و طرفاء .	کُزایدن (gozde) ا . ب . چلوان و گرد .	کُزوانگین (gaz-angobin) ا . ب . شبنمی که بر دوخت و جز آن می نشیند و مانند تریبین منتقد میگردد .
کُزوما (gazmā) ا . ب . نوعی از ترشک .	کُزوان (gozar) ا . ب . جزو و گیاهمی بستانی و از طایفه چتری که ریشه آن موسوم بزردک ما کول است .	کُزوانیدن (gazānidan) ف . م . ب . ب . کُزیدن کناییدن . و جفا کردن و ستم نمودن .
کُزومازک (gaz-māzak) و کُزومازو (gaz-māzu) ا . ب . بار دوخت کُز .	کُزوان (gozar) ا . ب . معبر و راه . و کبه و خرچین شان . و خواب و رؤیاء .	کُزاورنگان (gazāvrāngān) ا . ب . کُزاف رنگان و شتاب و تمجیل .
کُزومر (gozmar) ا . ب . حساب و عدد و شماره اندازه بناها .	کُزوان (gozar) و (gozer) ا . ب . کُزیر و چاره و علاج . و کُزوان نیست : یعنی چاره نیست .	کُزوانگان (gazāvāngān) ا . ب . شتاب و تمجیل و سرعت و چالاکی .
کُزومه (gozme) ا . ب . شکر دو پاسبان شب و عس .	کُزوان (gozārdān) ا . ب . چاره و علاج .	کُزوانگانه (gezāve) ا . ب . کُزافه ای که بر شتر و یا نایل بندند .
کُزوند (gazand) ا . ب . آسیب و آفت و زیان و ضرر و خسارت و رنج . و چشم زخم .	کُزوان (gozard) ا . ب . چاره و علاج . و ناسزودن : لاعلاج و ناگُزیر .	کُزوان (gazāvāngān) ا . ب . شتاب و تمجیل و سرعت و چالاکی .
کُزوند رسان (gazand-rasān) ص . ب . مضرب و مفسد و ضرر رسان .	کُزواندن (gozārdān) ف . م . ب . ب . علاج نمودن و چاره کردن .	کُزوانه (gozar-nāme) ا . ب . ب . تفسیر نامه و کتاب تفسیر خواب و گزاف نامه .
کُزوند سانی (gazand-rasāni) ا . ب . مضرب و اسرار .	کُزوانه (gozar-nāme) ا . ب . ب . تفسیر نامه و کتاب تفسیر خواب و گزاف نامه .	کُزوان (gozāy) ص . ب . گزنده . و
کُزوندگان (gazandagān) ب . ج . کُزنده .	کُزوان (gozāru) ا . ب . ب . بلفظ مردم	

که از آن خیمه وسایان سازند و مردمان فقیر جامه کنند.	و ترجیح دادن. ویاری کردن .	گزنندگی (guzandegi) ۱. پ. اکالی و نیش زدگی و گزیدگی .
گزیننه (gozine) م. پ. گزیده و بر چیده و انتخاب کرده شده .	گزیدنی (gozidani) ۱. پ. هر چیز گزیده و پسنیده شده و سزاوار گزیدن و پسندیدن .	گزننده (gozande) ۱. م. پ. نیش زنده . و ستم و ساندندم جور کننده . و زهر دار . و حشرات زهدار . ج : گزندگان .
گزیننه (gozine) و گزیننی (gozini) ۱. پ. خاصیت و خلقت و صفت و طبیعت .	گزیده (gezide) م. پ. ملسوع و و ملدوغ . و ترسیده و سهنالك آزرده و مضطرب . و رنجیده و راهه کرده .	گزننگین (gozangobin) و گزننگو (gozangu) ۱. پ. گرانگین .
گزیه (gezeye) ۱. پ. خراج سرشماری و جزیه .	گزیده (gozide) او م. پ. پسنیده و انتخاب شده و مرجع و منتخب . و مخصوص و خاص . و خویشتر و بهتر . و انتخاب و ترجیح و مدد ویاری . و نام بازی مرکب دکانرا که خرنیده و یاغیزگیر نیز گویند . و نام کتابی دوتاریخ تصنیف حمدافه ستونی . و نیز نام کتابی در اخلاق تصنیف محمد بن طاهر شافعی علیه الرحمه .	گزنند (gazuand) ۱. پ. جوال پرازگاه . گزنه (gezne) ۱. پ. گیاهی دارویی که اجاره نیز گویند .
گزار (gojā) ۱. پ. حوصله و چینه دان مرغ .	گزیده (gozide) او م. پ. پسنیده و انتخاب شده و مرجع و منتخب . و مخصوص و خاص . و خویشتر و بهتر . و انتخاب و ترجیح و مدد ویاری . و نام بازی مرکب دکانرا که خرنیده و یاغیزگیر نیز گویند . و نام کتابی دوتاریخ تصنیف حمدافه ستونی . و نیز نام کتابی در اخلاق تصنیف محمد بن طاهر شافعی علیه الرحمه .	گزنی (gezney) ۱. پ. ترو خشک . و گیاه زمستانی .
گزدهم (gojādehan) ۱. پ. نام پهلوانی ایرانی حاکم دژ سید .	گزیر (gozir) ۱. پ. وزیر . و پاکار و پیشکار . و پهلوان . و سرهنگ . و عس .	گزیت (gazit) ۱. پ. خراج و زری که همه ساله حکام از رعایا گیرند . و جزیه و زری که از کفار ذمی ستانند .
گزوف (gojā) ۱. پ. قیر . و سیم سوخته . و مواد زرگری و زگرف .	گزیر (gozir) ۱. پ. وزیر . و پاکار و پیشکار . و پهلوان . و سرهنگ . و عس .	گزیت (gozit) م. پ. پسنیده و گزید و اختیار کرده شده و انتخاب شده .
گزماو (goj-gāw) ۱. پ. بزگار و گاو دریایی .	گزیر (gozir) ۱. پ. یاری و معاونت و مدد . و علاج و چاره . و نجات و دهائی . و گزیر کردن : یاری و معاونت کردن . و ناگزیر : لا علاج و بی چاره و بی مدد .	گزید (gazid) ۱. پ. هدیه و تحفه و رشوه و پاره . و گزیت و خراج و جزیه .
گزوم (gojūm) ۱. پ. اندوه و دلتگی . و درخت سده . و درخت پشهغال .	گزیر (gozire) ۱. پ. چارم و علاج . گزین (gozin) ۱. پ. گزته و آنچه .	گزید (gozid) ۱. پ. پسنیده و گزین شده . و نوعی از بازی که خرنیده نیز گویند .
گزوننی (gojūni) ۱. پ. بامی که از نی سازند . روی آرا از گل پیروشد .	گزین (gozin) م. پ. گزنده و منسوب بگز .	گزیدگان (gozidagan) ۱. پ. ج. گزیده .
گزه (goje) ۱. پ. نام بسک قسم سگی .	گزین (gozin) م. پ. گزیده و پسنیده و انتخاب شده . و انتخاب کننده . و خلوت گزین : انتخاب کننده خلوت و شایق و مایل بتجارتی و مجرد و عزلت گیرنده از دنیا .	گزیدگان (gozidagan) ۱. پ. باج گزار و مالیات ده و اهل ذمه و ذمی و جزیه گزار .
گزار (gosār) م. پ. بر گذارنده . و بردارنده . و خورنده . و غم گزار : بردارنده غم . و آزماینده غم . و همی گزار : خورنده می .	گزین (gozinec) ۱. پ. پسنیدگی و خاصیت . و برگزیده .	گزیدگی (gazidagi) ۱. پ. لمس و دلغ و نیش زدگی و دندان گرفتنی .
گساردن (gosārdan) ف م . پ. گذاشتن و ترك کردن . و می خوردن . و غم آزمودن .	گزیننده (gozinande) پ . انا . گزیدن . انتخاب کننده و پسنند کننده .	گزیدن (gazidan) ف م . پ. نیش زدن خواه با آلت باشد و خواه بزبان و نیش زدن مار و غریب و مانند آن . و بدندان گرفتن خواه انسان بگیرد . یا حیوان دیگر . و بریدن و قطع کردن . ف ل . ترسیدن . و راهه نمودن .
گسارنده (gosārānde) انا . پ . خورنده و نوشنده . و بردارنده . و گسارنده می : باده نوش . و سانی .	گزیننه (gozine) ۱. پ. چکش و پتک دوازسگران . و گنجینه و مخزن . و کرباس گنده	گزیدن (gozidon) ف م . پ. پسنیدن و اختیار کردن . انتخاب نمودن . و برچیدن .
گسارندن (gosārāndan) ف م . پ .		

ورخه. وشکنگی. وانطاع. ورهشدگی.	وفرش کردن و فراز کردن. ومنتشر ساختن.	شکافتن. و گسیختن. و گسداختن. و حل کردن. و نوشیدن.
گست (gostestan) و (gostostan) فل. م. پ. بریده و جدا کردن. و بریده و شکسته شدن. و منقطع گشتن و پاره شدن و روا شدن.	گسترانیده (gostarānide) م. پ. فرش شده و پهن شده.	گساریدن (gostāridan) م. پ. گساریدن.
گسته (goste) و (goste) م. پ. بریده و جدا شده و قطع شده.	گستر دن (gostardan) م. پ. گسادن و پهن کردن و منبسط کردن. و منتشر کردن. و پستز انداختن. و فرش کردن. و آراستن. و فروچیدن.	گساییدن (gostānidan) م. پ. گسستن کتابیدن.
گسته پای (goste-pay) م. پ. کماتی کمره آن پاره شده باشد.	گستر دنی (gostardani) ا. پ. بستر و بساط. و مست. و هر چیز گسترده شده.	گست (gast) م. پ. زشت و رسوا و ضعیف و فرومایه و نازبیا.
گسته دل (goste-del) م. پ. شکسته دل.	گستر ده (gostar-de) م. پ. پهن شده و فروچیده و فرش شده مانند بستر و بساط.	گستاخ (gostāx) م. پ. خوددین. و جسور و بی شرم و بی حیا. و دلبر و بی باک و متهور. و تند و بی ادب. و بی رحم.
گسته روده (goste-rūde) م. پ. اسهال دار و آنکه بیلابیست شکم باشد.	گستر ده (gostarde) ا. پ. اساس و پایه و بنیاد.	گستاخانه (gostāxāne) م. پ. بی ادبانه. و متهورانه و بی باکانه.
گسته عنان (goste-enān) و گسته لگام (goste-legām) و گسته مهار (goste-mahār) م. پ. اسب سرکش. و مردم دلیر و بی پروا و جنگجو.	گستر ده گام (gostarde-kām) م. پ. کامیاب و پوره منداز هر چیزی.	گستاخ دست (gostāx-dast) م. پ. چابک دست. و جلد و تند کار.
گسته نور (goste-nur) ا. پ. ماه نو. و بیاله شرابخوری از طلا و یا نقره باندام کشتن.	گسترش (gostarec) م. پ. ح. گستردن. ا. هر چیزی که توان فروچید و پهن کرد مانند دام و بساط و فرش و جز آن.	گستاخ روی (gostāx-ruy) م. پ. بی شرم و بی حیا و بی ادب.
گسل (gospel) م. پ. گسیخته و رها شده و رها شوند. و شکافته شده. و جان گسل: جان گسیخته. و غم گسل: بر باد دهنده و تلف کننده غم و اندوه.	گستر یدن (gostaridan) م. پ. فرو چیدن و پهن کردن. و آراستن.	گستاخی (gostāxi) ا. پ. جسارت و خود بینی و بی ادبی و ترک ادب و درشتی و تندی. و آشنایی و مصاحبت و محرمیت. و گستاخی کردن : جسارت کردن. و استغفای ملامت و ملاحظت نمودن.
گسلانیدن (gospelānidan) م. پ. گسیختن. و گسیختن کنایه. و از هم جدا کردن.	گستوان (gostovān) ا. پ. پوشاک اسب.	گستر (gostar) م. پ. پهن کننده و فرازنده و منبسط کننده. و پاشنده و پراکنده کننده و منتشر کننده. و همیشه بطور ترکیب استعمال بشود مانند: ضیا گستر : آن که روشنی منتشر و پراکنده میکند. و وفا گستر : کبیکه وفا و صداقت منبسط و آشکار نموده و همه مردم بدان اعتماد دارند. و مکرم گستر : افزاینده مکرمت. و یار جفا گستر : مسموق افزاینده جفا.
گسله (gosele) ا. پ. پاره شکسته. و گسلیدن (gospelidan) فل. پ. گسیختن و از هم جدا کردن.	گسته (gaste) ا. پ. سرگی آید و استرو غرور جز آن.	گسترانیدن (gostarānidan) م. پ. پهن کردن
گسن (gosan) ا. پ. گرسنگی.	گسته (gosté) م. پ. گسته و گرسنه.	
گسنامار (gostnāmār) ا. پ. شدت و نهایت گرسنگی.	گستهم (gostahem) ا. پ. نام نواده شوهر. و نام یکی از پهلوانان ایران.	
گسنده (gosande) ا. پ. خواست و	گستی (gosti) ا. پ. زشتی. و بزونی. و درشتی و نازیبائی.	
	گستختن (gostextan) فل. م. پ. شکستن. و شکافتن. و دریدن. و دفع نمودن. و ست گردانیدن. و جدا کردن. و رها کردن. و شکافته شدن. و شکسته شدن. و روا شدن. و دست گشتن.	
	گستگی (gostegi) ا. پ. شکاف	

آرزو و آشتنا . و مغز دوخت .

گسنگی (gosnagi) ۱. پ . گرسنگی و جوع و گسنگی .

گسغه (gosne) ص . پ . گسغه و گرسنه .

گسی (gosi) ۱. پ . رغصت و اجازت . و دواع . و روانه و واهی . و دفع . و فرمان رغصت و روانگی . و کاملی و سستی و تنبلی و گزانی .

گسیختگی (gosixtagi) ۱. پ . رها شدگی . و قطع شدگی و جدا شدگی .

گسیختن (gosixtan) ف ل م . کسختن .

گسیخته (gosixte) ص . پ . رها شده و راشده و جدا شده .

گسیل (gosil) ۱. پ . گسی . مر . کسی (gosi) . و **گسیل کردن** : فرستادن و روانه کردن .

گسیلا (gosilā) ۱. پ . غم شدگی و دوتا شدگی . و پارگیاهی . منی که کجوله نیز گویند و بتازی اذاراتی .

گش (gac) اوص . پ . خوب . خوش و زیبا و خویری . و نازک و لطیف و ظریف . و لاز و کرشمه دختران . و حال خوش زنان خوب صورت و خوشگل . و شادمانی و خوشی و شادی . و کشتی و سفینه . و ممانت و مزاحمت . و تعرض و جلوه گیری . و چواره **گس** (gec) ۱. پ . دل و قلب .

گش (goc) ۱. پ . هر يك از چهار حلق بدن . و **گش زرد** : صفرآ . و **گش سپید** : بلم . و **گش سرخ** : خون . و **گش سیاه** : سردا .

گشا (gock) ص . پ . گشاینده و رها کننده و کشا .

گشاد (gocād) پ . ج . م . گشادن . اوص . فراخ و پهن . و عرض . و شش و ظفر . و

خوش و رغصت . و خوشی و سعادت . و رها کردگی تیر از شست . و گرفتن دار و گردود بازی نزد . و **گشاد کار** : افتتاح و یا انجام کار .

گشادگی (gocādagi) ۱. پ . پهنی و فراخی و وسعت .

گشادن (gocādan) ف . م . پ . گشودن و باز کردن . و آشکار کردن . و کشادن .

گشاد نامه (gocād-name) ۱. پ . منشور و فرمان پادشاهی . و عنوان فرمانت و کتابت . و دیباچه و آنچه در اول کتابت تویند . **گشاده** (gocāde) ص . پ . مفتوح و واکرده و گشوده .

گشاده ابرو (gocāde-abru) ص . پ . ابرو گشاده و شادمان و مسرور .

گشاده پیشانی (gocāde-piēni) ص . پ . نروانی . و خنثوری .

گشاده دل (gocāde-del) ص . پ . جوانسرد و دارای بخشش .

گشاده رو (gocāde-ru) ص . پ . ورو باز و بشاش . و مقبول و خوشگل .

گشاده زبان (gocāde-zēhān) ص . پ . فصیح و بلیغ .

گشاده زلف (gocāde-zoll) ص . پ . آنکه مویهای وی گشاده بود . یافته نباشد .

گشاده سخن (gocāde-saxon) ص . پ . فصیح و زبان آآور .

گشاده کف (gocāde-kal) ص . پ . جوانسرد و سخن و با سخاوت .

گشاده مشرب (gocāde-miacerab) ص . پ . خوش باور . و خوشحال و شادمان .

گشاده هنگامان (gocāde-hangāmān) ۱. پ . نضول چهارگانه یعنی چهار و تابستان و پاییز و زمستان .

گشادی (gocādi) ۱. پ . پهنی و وسعت و فراخی .

گشاسب (gocāsb) ۱. پ . گشاسب .

گشاک (gocak) ۱. پ . عند و بازوی دراز یعنی از سردش تا آرنج .

گشایانیدن (gocāyānidan) ف . م . پ . کشادن فرمودن و کشانیدن .

گشاینده (gocāyānde) اضا . پ . باز کننده و فراخ کننده .

گشپ (gacsb) ص . پ . بر جهنده . و ذخیره کننده .

گشپ بانو (gocb-bānu) ۱. پ . نام دختر و ستم .

گشت (gact) پ . ج . م . گشتن . ۱. مشی و سیر و گردش و خرام و نظاره . و جستجو . و گردش در شب جهت پاسبانی و طواف . و تخرج و تماشا . و بازی . و معصوم . و حکم . و حالت و چگونگی و وضع کار . و چگونگی کار . و

کدو . و حنظل . و **گشت کوه و دشت** : سیر و گردش در اطراف کوه و بیابان . و **گشت و گذار کردن** : تفریح کردن و سیر کردن و گردیدن .

گشتا (gocā) ۱. پ . بهشت و جنت .

گشتاسب (gocāsb) ۱. پ . برضی که میان خلق و خالق است بر وی رسیدن فیض حق . و نام پنجم پادشاه کانی که ششزودشه در زمان سلطنت وی بموت گردید .

گشتاسبی (gocāsbipi) ۱. ص . پ . نام آتشکده ای که آذر گشپ نیز نامند و منسوب بگشاسب .

گشت بر گشت (gact-bar-gact) م . پ . پیچ بر پیچ .

گشت بر گشت (gact-bar-gact) ۱. پ . نام گیاهی مانند وسمان بهم تافه و بوبرم پیچیده .

گشتب (gactānb) ۱. پ . گشتاسب . **گشت سلامی** (gact-salāmi) ۱. پ .

با حلاوت .

گفتار دید (gofār-did) ا.ب. تامل و نکر . و گفتار با تامل .

گفتاریدن (gofāriden) ف.ل. پ . گفتن و حرف زدن .

گفتان (gofān) ا.ب. مبلغ . و ہر پردہ ای مانند آن . و ماہی سبز رنگ .

گفت شنید (gofā-shanid) ا.ب. مکالمہ و معاورہ و مباحثہ .

گفتگو (gofā-gu) ا.ب. مکالمہ و جواب و سوال .

گفتن (gofān) ف.ل.وم. پ. بیان کردن یا زبان و کلام و کپ زدن و حرف زدن .

و باہگ زدن و آواز کردن . و تفریر کردن و بیان نمودن . و خواندن و قرائت کردن .

تکلم کردن . و نظم کردن شعر . و گناہن باز کردن و شکستن . و **بازگفتن** : دوبارہ گفتن . و بنامہ بیان کردن .

گفتنی (gofāni) ا.ب. ہر چیز قابل گفتہ شدن .

گفتہ (gofā) ا.م. پ. بیان شدہ زبان . و لفظ و سخن . و **گفتہ شدن** : بیان شدن و آنگار شدن .

گفتی (gofāi) ا.ب. سخن و گفتار و تکلم . **گفتی** (gofāi) ا.ب. ہر چیز گفتہ شدہ ہر مطلب گفتہ شدہ .

گل (gel) ا.ب. خاک بآب آمیختہ . و کلوخ . و خاک نمجید و خشک شدہ . و **گل ارمنی** :

کلی سرخ رنگ سیاہی مایل کہ از ارمن آوردند . و **گل اقریطس** : یکنوع گلی کہ از یونان

آوردند . و **گل پارسی** : گلی کہ زنان بدان سر شویند و گل سرشور نیز گویند . و **گل**

پڑوودہ : پن آدمی . و **گل حکمت** : یکنوع گلی کہ ظروف شیشہ ای یا بدان افزودہ کنند تا از تابش آتش ترسکد . و **گل**

خراسانی : گل سپید کہ جہہ دفع تو و آشوب دل آنرا خورند . و **گل زرد** :

یک قسم گلی کہ از نزدیکای قطعیہ آوردند و بازی طین الصنم و باطین الاصفر خوانند . و

گل سرخ : گل ارمنی . و **گل سرشوی** : گل باری . و **گل سفید** : گل خراسانی .

و **گل شاہوسی** : یک قسم گلی کہ دوپب مانند گل مخوم بکاربرند . و **گل قبرس** :

یک قسم گلی کہ از جزیرہ قبرس آوردند . و **گل مختوم** : یکنوع گلی سرخ رنگ بسیار

املس و دوپب استعمال کنند . و **گل مصری** : یکنوع گلی کہ از مصر می آوردند . و **گل**

نہشتہ : گل مخوم .

گل (gol) ا.ب. اجزاء از بعضی نباتات کہ پیش از بار دادن شکستہ میشود و بار را

پدید میآورد . و سوری و ورد . و **اگر آتش** : و رنگ سرخ . و سربیم سوختہ ذیلہ شمع و

چراغ . و سیدہ چشم . و قیلہ ای کہ دو زخم جہہ آوردن ریم و جز آن گذاوند . و سوراخی

کہ ریم از آن می پالاید . و داغی کہ از اثر سوختگی پدید آید . و **اگر افروختہ ای** کہ

جہہ دود کردن تنباکو د سرغیان می گذارند . و **بنک بختی** و **بختیاری** . و **گل اربہ** :

یک قسم گیاهی کہ از شام آوردند و غیر یہ نیز گویند . و **گل آسمان** : **گل**

اشرفی : یک قسم گلی طلایی رنگ . و **گل آسمین کردن** : لباب کردن و پر کردن

ظرف . و **گل اورنگ** : نام یک قسم گلی . و **گل بافرمان** : گل بنفشہ . و **گل بی**

فرمان : یک قسم گلی سرخ رنگ کہ در مرغ زار میرویید . و گل شقایق . و **گل پارسی** :

گل سرخ بر رنگ رمبط . و **گل پیادہ** : هر گل سحرانی . و هر گلی کہ بوئے آن بزرگ

باشد مانند نرگس و سوسن و بنفشہ . و **گل قر:** گل نازہ . و عارض خربان . و دوست میریان .

و **گل جھری** : یکنوع گلی خوشبو و طلائ و رنگ . و **گل چین** : گلزار از ہر برگزین

و ناشاکرند . و **گل حجر** : آتش . و **گل خیرا** یا **گل خیرو** : گل شب بو . و **گل**

دورنگ : قسمی از گل زرد کہ یک روی ہر مای آن زرد روی دیگرش سرخ است . و

گل رعنا : یک قسم گلی کہ دون آن زرد و از بیرون سرخ است . و **گل زرد فلک** :

آفتاب . و **گل سرخ** : ورد و جالہ و سوری . و **گل سنگ** : قسمی از نباتات یعنی الفتح

کہ مردم فرنگ لیکن گویند . و **گل سوری** : قسمی از گل سرخ خوشبو . و **گل سوسن** :

قسمی از لالہ . و **گل شدن** : ظاهر و آنگار شدن . و رسیدن بہتہای بزرگی . و **گل صد**

برص : هر گلی کہ دارای ہر مای بسیار باشد . و **گل صدر ص** : **آسمان** : آفتاب عالمناہ .

و **گل عباسی** : یک قسم گلی عجیب کہ دوزمان شاہ عباس صفوی نتم آنرا از مملکت

پرو باریان آوردہ اند . و **گل عجاہب** : نام یک قسم گلی . و **گل فرنگ** : قسمی از

گل سرخ . و **گل قحہ** : گل رعنا . و **گل کاجیرہ** یا **گل کاجیلہ** : گل کہفتہ .

و **گل کردن** : گلی بر آوردن دخت . و ظاهر شدن و آنگار گفتن . و خاموش کردن

چراغ و شمع . و گل گرفتن شمع . و **گل کوزہ** : هر گلی کہ در کوزہ گذارند و گل سفید شدہ بگل

نسین . و **گل سرفقین** : چین گل چراغ و **گل سیتی** : قسم منحصری از گل سرخ . و

گل مخمل : یک قسم گلی سرخ برزدار . و **گل مشکین** : گل نسین . و **گل مکرر** :

شربت گل سرخ . و **گل نشاط** : شراب انگوری . و **گل یوسف** : بنان افزودہ

ناج خروس نیز گویند . و **گلاب** (el-eb) ا.ب. گل مخلوط با آب .

گل بدنی (gol-badani) . ا. پ. قسی از نانمیده
در روغن بریان کرده . و تکان پلاس و قال
و دامن جامه .

گلبرگ (gol-barg) . ص. پ. مشهورای
که بدن ری مانند برگ گل لطیف و نازک
باشد. و گلبرگ **خائیدن** : بوسیدن .

گلبرگه (golbargah) . ا. پ. نام بیلی
درد کن .

گل بشکر (gol-be-cakar) . ا. پ.
گلفند .

گل بیز (gol-biz) . ص. پ. انشاده شده
از برهای گل سرخ .

گلبیگان (golpâyâgan) . ا. پ. نام
شهری در عراق .

گل پیاده (gol-piyâde) . ا. پ. يك
قسم از گل سرخ مسطر .

گل پیرهن (gol-pirahan) . ص.
پ. آنکه خود را از گل زینت داده و آرایش کرده
باشد .

گلنر اش (gol-tarâc) . ا. پ. گلگیر .

گلنتنگ (gol-lung) . ا. پ. گسل
چسبیده .

گل چشم (gol-çacm) . ا. پ. لکه سفید
کوچکی که بروی سیاهی چشم پدید آید .

گل چگان (gol-çegan) . ا. پ. نسبی
از آتشیازی .

گل چگان (gol-çegan) . ا. پ. نام
دروختی .

گلچه (golçe) . ا. پ. زاغچه و عکه .

گلچه (golçe) . ا. پ. سوری در کک .

گلچه (golçe) . ا. پ. مضر گل بدنی
گل خرد . و یک قسم زینتی بشکل گل کوچک
که از ابریشم برآمده و جز آن دوزند .

گل چهره (gol-çehre) . ا. پ. از اسامی
زنان است . و نام مشهوره اورنگ .

گل چین (gol-çin) . ا. پ. آنکه گل

گلان (golân) . ا. پ. قسی از نانمیده
در روغن بریان کرده . و تکان پلاس و قال
و دامن جامه .

گلان (golân) . پ. ج. گل .

گل اندازی (gel-andâzi) . ا. پ.
ساختن نالاب مانند در اراضی مزروع .

گل اندام (gol-andam) . ص. پ. نازک
بدن و زیبا و لطیف و نازنین .

گل اندن (golâdan) . ص. پ. پاشیدن
و انشادن .

گلانیدن (golânidan) . ف م . پ.
نکاتیدن قالی و دامن جامه و جز آن و انشادن .

گل آوه (gel-âve) . ا. پ. گل دوست
شده و آماده گشته . و گلابه و خلاب .

گل آه (golâh) . ا. ص. پ. سیاه و هر چیزی
که در آن سیاهی باشد . و لقب شیخ زین الدین
علی زبیرا همیشه سیاه پوش بوده .

گلبار (golbâr) . ا. پ. نام شهری .

گل باز (gol-bâz) . ص. پ. مشغول بعمل
آوردن گلهای رنگارنگ .

گل بازی (gol-bâzi) . ا. پ. شغل
گل باز و نیز تغییر رنگ .

گل باغ (gol-bâg) . ا. پ. بهشت و
جنت .

گل بام (gol-bâm) . ا. پ. آرازی
که فند ران و ممر که گبران در وقت شلگ
زدن و ممر که بستن یک بار کشته . و نیز
آرازی بندی که مسافران یک بار بام کشته .
و بانگ نثاره .

گل بانگ (gol-bang) . ا. پ. آواز
بلند . و بانگ آهه باروزان و جنگجویان .
و آواز بلیل .

گل بیت (gelbal) . ا. پ. کشتی و
جهاز بزرگ .

گلبدن (gol-badan) . ص. پ. مشهورای

گلآب (gol-âb) . ا. پ. آب مضر گل سرخ
و جلاب .

گلآب پاش (golâb-pâc) . ا. پ. آوندی
لودار که بدان گلاب می باشد . و نیز آوندی
سببین و یا زردین که در آن گلاب میریزند .

گلآبتون (golâbtun) . ا. پ. رشته زر
و سیم .

گلآبدان (golâb-dân) . ا. پ. ظرف
گلاب .

گلآبه (gel-âbe) . ا. پ. گل ولای . و
گل باب - رشته که بدان دیوار انداید .

گلآبی (golâbi) . ص. پ. گلگون و
برنگه گل سرخ .

گلآبی (golâbi) . ا. پ. صراحی و تویی
از شیفته مدور که چو کلو منقش - و قسمی از
نمروند . و قسمی از حاروا . و آنکه گلاب
می سازد .

گلآج (golâji) . ا. پ. قسی از نان که
از آرد گندم و عمل و روغن کهنجد پزند .
و قسمی از حاروا که تازیان ضایف گویند . و نیز
نانی بسیار نازک و تنک که از نشاسته و تخم
مرغ پزند .

گل آفسار (gol-ufsar) . ا. پ. زینتی
از زرد سیم بشکل گل سرخ که نکام اسب را
بدان آرایش می کنند .

گل افشان (gol-âfcân) . ا. پ. انشاده
و پیرا کننده کشته گلهای . و نام نوعی از
آتشیازی .

گل آغونه (golâ-gune) . ا. پ. غازمو
کامکونه .

گل آغین (golâ-giu) . ص. پ. برآز گل .

گل آلوده (gel-âlûde) . ص. پ. آب
کدو آلوده بگل و نام صاف .

گل آله (golâle) . ا. پ. پیراهن . و لقب
در مقابل کاگل . و دست گل و گل دست .

<p>شیخ سدی. رگستان گل سرخ را جلوه نیز گویند .</p> <p>گله‌ستو (gol-estu) ا. پ. گله‌ستان و گلزار .</p> <p>گل سرخ (gol-sorx) ا. پ. بکشم گلی سرخ رنگ و مطر که در روی دشت کوچکی خاردار نمو میکند و جاره و گل‌روی نیز گویند و بازی ورد خوانند . و آفتاب عالمات .</p> <p>گلسون (golsun) ا. پ. شیکای که زنان کبیری خود را در آن پنهان می‌کنند . و رشته مروارید که زنان بدان پشانی خود را زینت میدهند .</p> <p>گله‌شاه (gel cāh) ا. پ. گله‌یوشا . و نام تازیان پادشاه از سلسله پیشدادیان ه کیبوردت باشد . و نیز گله‌شاه پادشاه روم که کورث را با بیخه گشته گدغدو .</p> <p>گله‌شاه (gol cāh) ا. پ. نام مشتق ورقه .</p> <p>گله‌شکر (gol-cakā) و گله‌شکری (gol-cakari) ا. پ. گله‌شکر .</p> <p>گله‌شن (gol-šen) ا. پ. گلزار گله‌ستان و خار آلود رهنگی و حاشی تریج و گکت و کباز تریج که در بعضی وقتها دلاور و مضرب و حوش آینه . و گله‌شن قدس : عالمی بود که آسمان زمین و گله‌شن کردن دل سادگان را با جادوگری می‌کنند . و در حوضی و در صیقل و خوشی و شامی سوید . و گله‌شن نیلوفر : آسمان . گله‌شن آرای (gol-šan āri) ا. پ. پ. پادشاه و دشت آریان .</p> <p>گله‌شن صرعی (gol-šan-sarā) ا. پ. باغ صرعی .</p> <p>گله‌شن فروز (gol-šan-faruz) ا. پ. باغبان .</p>	<p>دوزی و زر دوزی .</p> <p>گلرخ (gol-rox) و گلرخار (gol-roxsār) م. پ. آنکه رخساروی ماند گل سرخ باشد .</p> <p>گلرخش (gol-raxš) ا. پ. نسام اسب رستم .</p> <p>گلر عنا (gol-rānā) ا. پ. گل سرخ با صفای مطر و نیک منظر . و سرش که زنان روی خود را بدان رنگ می‌کنند و غازه . و باغبانی از گل سرخ که در گلستان باز شده باشد .</p> <p>گلرنگ (gol-rang) م. پ. برنگ گل سرخ و گداگون .</p> <p>گلرو (gol-ru) م. پ. سرخ رو و گله‌گون .</p> <p>گلروی (gol-ruy) م. پ. گله‌گون . و آنکه بجهت آن ماند شکفته باشد . گله‌گون و مشتوی .</p> <p>گلروئی (gol-ru'i) ا. پ. گله‌گون سرخ روئی .</p> <p>گلرزی (gol-riz) و گلرزیان (gol-rizān) م. پ. مسمی سلسله شهبان و قسی از تاجیکان .</p> <p>گلزار (gol-zār) م. پ. گلستان پر از گل و لاله .</p> <p>گلزار (gol-zār) م. پ. گلستان . و نام لغت از ویسیفی .</p> <p>گل زریون (gol-zaryūn) ا. پ. نام شهر و نام رودخانه‌ای در ترکستان .</p> <p>گل ساز (gol-sāz) ا. پ. سازنده گل .</p> <p>گله‌ست (gol-est) ا. پ. دشت مطبق و سیاه‌دشت .</p> <p>گله‌ستان (gol-šan) ا. پ. باغ گل و جای نهد از گل . و نام کتاب معروف</p>	<p>می‌چیند . و باغبان . و نام زنی .</p> <p>گله‌خ (galx) ا. پ. چین و شکنج .</p> <p>گل خال (gol-xāl) م. پ. لکه دار و گل‌دار .</p> <p>گل خج (gol-xaj) ا. پ. گله‌خیمبر و گله‌یوشا .</p> <p>گله‌خن (gol-xan) ا. پ. آسمان حمام و تابخانه و کورویوتون .</p> <p>گله‌خن تاب (gol-xan-tab) ا. پ. توتاب و آنکه حمام را می‌ناید .</p> <p>گله‌خنی (gol-xani) ا. پ. آنکه گله‌خن حمام را می‌ناید . و حمامی .</p> <p>گله‌خو چه (gol-xo ceh) ا. پ. دغده با گله‌شن در زیر پیل و جزآن و غاملیج .</p> <p>گل خور (gol-xor) ا. پ. دانه آفسار و .</p> <p>گل خور دنی (gel-xordani) ا. پ. دانه و گل تابشیر .</p> <p>گله‌دار (gel-dar) م. پ. پسر از ا. پ.</p> <p>گله‌دار (gol-dār) م. پ. دوزی گله‌ی و باغ گل . و پارچه‌ای که در آن شکل گل باشد .</p> <p>گله‌دام (gol-dām) ا. پ. دام . دام خربزه که چاک .</p> <p>گله‌دان (gol-dān) ا. پ. ظرفی که در آن گل می‌تازند و جلبک . و در ظرفی که در آن تابش می‌کنند .</p> <p>گله‌درخت (gol-deraxt) ا. پ. درخت ج و درختک .</p> <p>گله‌دسته (gol-daste) ا. پ. دسته سینه پوش . و دره دندی که نو بالای آن باغک مرا گویند .</p> <p>گل دوز (gol-duz) م. پ. چکن دوزی و . و مفسر شده پیشکال گل .</p> <p>گل دوزی (gol-duzi) ا. پ. سنگ</p>
--	---	--

گلشن طراز (gol-shan-tarāz) ص. پ. باغبان و درخت نشان.

گلشو (gel-cu) ا. پ. گلی که در حمام پدید آید.

گلشه (gel-cah) ا. پ. آدم و کبوتر.

گلشه (gul-cah) ا. پ. گلشاه و مشرفه ورقه.

گلشهر (gol-cahr) ا. پ. نام زن پیران رومه.

گل شیرین (gel-shirīn) ص. پ. نیک زاد و نجیب.

گل عشر (gul-ucr) ا. پ. سرشتر بینی علامت و نشانی که برای هر آیه قرآن مجید در حاشیه گذارند.

گلنچه (gol-qeç) پ. پ. غنلیج و گانچه.

گلقر (gel-qur) ا. پ. بنا و گل دار.

گلقر (gul-qur) ا. پ. کرک و پشم نرمی که از بین موی بر پاشانه برآورد. از آن شال بافتند.

گلنچه (gul-qeç) ا. پ. غنلیج.

گلنچه (gol-qeç) ا. پ. غلزم و سرخاب.

گلننده (gul-qunde) ا. پ. پنه زده و گلوله کرده برای روشن.

گلنوده (gul-qunde) ا. پ. پنه زده و گلوله کرده برای روشن و مردم فریب سخت و کاهل.

گلنونه (gul-qune) ا. پ. غلزم و سرخاب و سرخی طبیعی و یا مصنوعی گونه ها.

گلنچه (gul-qice) ا. پ. غنلیج.

گلف (golaf) ا. پ. یک قسم گل سرخ رنگ شبیه بگل سرخ.

گلنم (ol-lan) ص. پ. برگ گل و گلگون و مشوق.

گلشنان (gol-fecân) م ف و ص. پ. گل پاشان. و پندیده و مطبوع و خوش آیند.

گلنهننگ (gol-felicang) ا. پ. آینه از فرو ریختن از جای بلندی میخ بسته باشد مانند یخ زیر ناودان.

گلنند (gol-qand) ا. پ. مریای گسل سرخ که بافت ساده باشند.

گلنند علی: مریای گلی که بجای قند عمل استعمال کرده باشند.

گلک (golak) ا. پ. مصفر گل یعنی گل خرد و سفیدی که از روی طینه زسروش کسی گویند رهجو و طنز و دشنام و یک نوع صدفی که از زوروت نیز گویند.

گلک انار: گل انار بی ستانی.

گلکار (gel-kâr) ا. پ. بنا و گلنفر. استاد بنائی که گلکاری کند مقابل کج کار. و سفالگر و کوزه گر.

گلکار (gol-kâr) ا. پ. آنکه تخم گل بکارود و درخت و بوته گلها را تزئین میکند. و نقاشی که گل سازی مینماید.

گلکاری (gel-kâri) ا. پ. بنائنی و بنای عمارت.

گلکاری (gol-kâri) ا. پ. غرس گل و تزئین گلها. و تصویر و نقش گل و رنگ آمیزی آن.

گلکامه (gol-kâme) ا. پ. دردی که پس از نظیر گل سرخ جهت گرفتن گلاب در دیگ میماند و آنرا در رنگرزی بکار میبرند.

گلکج (gol-kaj) ا. پ. گلنخ و گلوله خیزد گلوله چنگالی.

گلکنده (gol-konde) ا. پ. نام شهری در هندوستان.

گلکوبی (gol-kubi) ا. پ. سبزه گردش در باغ در فصل بهار.

گلکوی (gel-ku-y) ا. پ. گسل و

منجلاب در کجه ها.

گل گیری (gol-kiri) ا. پ. یک قسم گل بسیار مطبوعی که درخت آن مانا بدوخت خرمان است.

گلکیش (gol-kic) ا. پ. بستان افروز و گل تاج خروس.

گلکجه (golgoje) در **گلکجه** (golgace) ا. پ. آداب و رسوم که از آغاز تولد کودک تا زمان عقیده و بگواره بستن در باره وی جدا آورند.

گلگشت (gol-gnet) ا. پ. جای خوش آیند و مطبوعی برای سیر و تفریح که مخصوصاً دارای گل سرخ و دیگر گلهای و ریاحین بود. و تفریحگاه عصر و شب. و نام تفریحگاهی نزدیک شیراز که گل گشت مصلی گویند.

گلگل (golgal) ا. پ. قسمی از بلندی بسیار ترش.

گلگل (golgol) ا. پ. مقل ازرق.

گل گندم (gel-gandom) ا. پ. میخ گیاهی دارویی که مانند شش دانه گنده به چسبیده بنظر آید.

گلگنده (gol-gande) ا. پ. نوعی از کمای بنابت کرده و بدبو که زنان برای فریب میخورند.

گلگورستان (gol-gurestân) ا. پ. غارچ ماندنی که در روی قروح و جروح پدید آید و بلاطینی فوگونگ نامند.

گل گولی (gol-guli) ا. پ. سر و کشت در باغ و گلستان هنگام بهار.

گلگون (gol-gun) ا. پ. هر چیز سرخ و شکرگزی رنگ. و غلزمه و جام شراب خوری. و نام آب شیرین مشوقه فرهاد.

گلگون چرخ: آسمان. و **شیر گلگون**: شیر بیضه قهوه‌ای رنگ و گندگون.

گلگون چرخ (gol-gun-qarx) ا. پ.

آسان.	گگلونو (gol-gune) اوص. پ. غازه و کلفتو. و گل رخسار. و سرخ و گل رنگ. و گگلونو اديم آدم : از القاب آنحضرت صلواته علیها و آله. و گگلونو نه چرخ: سرخی آسان پس از غروب آفتاب.
گلگیر (gol-gir) ۱. پ. کازوری که بدان گل چراغ و شمع گیرند .	گل لاله (gol-lâle) ۱. پ. گل شقایق و رخساش سرخ.
گل لحنه (gol-lehane) ۱. پ . کلم گل .	گلمج (golmej) و (golmoj) ۱. پ. پرمای .
گلمر (gol-mar) ۱. پ . گلی بسیار خوشبو . رونوی از یکان تبر .	گلموژ (gol-muj) ۱. پ . چلیاسر -وسار .
گلموش (golamuc) ۱. پ . اقسام ید .	گلمهره (gel-mohre) ۱. پ. گلرله ای که از گل سازند و کمان گروهه . و گمره زمین . و آدمی زاد .
گلمیخ (gol-mix) ۱. پ . میخ سر بزرگ رودی شکل که بر دروازه کوبند . و میخ بزرگ . و میخ چادر . و دکمه ای که غنغال و دست برنجین را بدان بند سازند .	گلمنار (gol-nâr) ۱. پ. بکنج درخت ااری که جز همان گل نمری ندارد . و هر گل سرخ بزرگ حد پر .
گلمنارچه (gol-nâr-çehr) ۱. پ. هر چه روی آن مانند گلزار باشد .	گلمناوگون (gol-nâr-gun) ۱. پ . هر آنچه برنگ گلزار باشد .
گلمناری (gol-nâri) و گلمناری رنگ	
گلمناری رنگ (gol-nâri-rang) ۱. پ. هر آنچه برنگ گلزار بود . و عتایی رنگ .	گلمنار مان (gol-ua-farman) ۱. پ. گل نافرمان .
گلمنک (gel-nak) ۱. پ. کدر و گل آلوده و پراز گل .	گلمنک (gel-nak) و (gol-nak) ۱. پ. قلمه بندی و حصار قلمه .
گلمنک (gol-nak) ۱. پ. گلزار و گلستان و باغ گل سرخ .	گلمنده (golande) ۱. پ. زن بدکار و بدفعل .
گلمنرین (gol-nasrin) ۱. پ . گل بابونه .	گلمنسی (gol-nâsi) ۱. پ. خوشبوی و خوش کلامی .
گلمنگین (gol-angobin) ۱. پ . کلفتد علی .	گلمو (golu) و (golu) ۱. پ. گردن و عنق و جید . و حلق و حلقوم . و آراز . و گلموی آسیا: سوراخ وسط آسیا که دانه ازان راه ریزند تا آس گردد . و گلموی سرخ : سرخ روده دمری . و گلموروشن کردن : صاف کردن گلر . و گلموفرو آمدگی : نزله حلق . و گلموگرفتن: خفه شدن . و خفه کردن . و گلموفرو بردن و یا دو گلمو بردن : بلع کردن و فرو بردن و فرو دادن .
گلموبسته (golu-basté) ۱. پ . خاموش .	گلمو بند (galu-band) و (golu-band) ۱. پ . گردن بند و دستمال گردن . و قلابه و هر چه برگردن بندند . و جامه ای که زنان برای حفظ زبور و موبسرا کنند و در زیر زنج آترا بندند .
گلمو بنده (golu-bande) ۱. پ. پری - خوار و شکم پرست . و غلامی که بمرجه بزوی رسیده باشد .	گلمو بنده (golub) ۱. پ. کلامی بندهار و گوشه دار که بیشتر بر سر نودک گذارند و گوشه های آترا در زیر چانه ری بینند .
گلمو ج (goluc) ۱. پ. چشمک و غمزه با چشم .	گلمو دن (goludan) ۱. پ. انباشتن و بر کردن .
گلمو روک (gol-varak) ۱. پ. نامیک قسم خاری گلدار .	گلموز (goluz) ۱. پ. فندق . و چلنوزه . و پادام کرمی
گلموسوز (golu-suz) ۱. پ. هر چیزی بسیار شیرین که عیش آورد .	گلمو قشار (golu-teçar) ۱. پ . قلابه و گلوبند .
گلمو گناه (golu-gûh) ۱. پ. محل گل و حلقوم .	گلمو گرفتگی (golu-gerellagi) ۱. پ. گرفتگی آواز .
گلمو گرفته (golu-gerette) ۱. پ. صد گرفتگی . و نفس گرفته . و خفه شده و خفه کرده . و هر چیزی که گلی آن را سد و در کرده باشند . و گلمو گرفته آواز : آواز گرفته .	گلمو گیر (golu-gir) ۱. پ . خفه کننده و قطع کننده نفس . و هر غذای بدمزه و نامطبوعی که در راه گلر بیاند و با شکال معمم میگردد .
گلمو گیر (golu-gir) ۱. پ. همدی . و امرود جنگلی .	گلموله (golule) ۱. پ . چرخه ر و ریمان موروم پیچیده مانند گوی . و گروهه

گلم شوی (gelim-cuy) ا. پ. هرچیز که گلم را بدان شته و پاکیزه کنند. و چوبک اشنان .

گلم گوشان (gelim-guşan) ا. پ. مردی بوده اند مانند آدمی زاد ولی گوشهای آنها بسترته ای بزرگم کلان بوده که بکیرایستر و دیگری لحاف میکردند و آنها را گوشت بسترهم می نامند.

گلمین (gelin) م. پ. منسوب بگل و گل ساخته شده از گل .

گلمین گوی (gelin-guy) ا. پ. کره خاکی .

گلمیون (gelyun) ا. پ. یکوع نقاشی هفت رنگ که بوظفون نیز گویند .

گم (gom) م. پ. مفقود غایب و غیر حاضر . و ناپدید و غیره می . و آواره و سر گشته . و **گم بودن** : مفقود بودن و غایب و غیر حاضر بودن . و معدوم بودن و نیست بودن . و آواره بودن و هراسان شدن . و **گم شدن** : نیست شدن و مفقود گشتن . و ناپدید شدن و **گم کردن** : مفقود کردن و نیست کردن . و **گم کردن راه** : سرگشته و آواره شدن . و **گم گشته** : سرگشته و حیران و آواره .

گمار (gomar) م. پ. گمارنده .

گمار (gomar) ا. پ. کنگیر بزرگ . و صدا و آواز پای همگام راه رفتن .

گمارا (gomarâ) ا. پ. وادارنده . و سپارنده . و جای باش ستور .

گماریدن (gomaridan) ف. ل. م. پ. نشان دادن دندانها دو همگام خشم و غضب . و زور کردن و مجبور نمودن . و دوختن . و

واگماریدن : باز کردن دندانها دو همگام خندیدن و خشم کردن و تبسم کردن .

گله دوست (gale-dust) ا. پ. درد گلو و سرفه .

گلهری (galhari) ا. پ. کلهری و قسمی از موش .

گله شکوه (gele-cekve) ا. پ. ناله فریاد و فغان .

گله کرده (gele-karde) ا. م. پ. شکایت کرده .

گله گاه (gale-gâh) ا. پ. اطافی از خانه که در آن منزل میکنند . و ایوان .

گله گذاری (gele-gozari) ا. پ. شکوه و شکایت .

گله مند (gele-mand) م. پ. شکوه گمان و شکوه آکنده .

گله مندی (gele-mandi) ا. پ. شکایت و ناله و شکوه .

گله موش (gale-muş) ا. پ. بید مشک .

گلهون (gel-bun) ا. پ. کلوخ .

گلی (geli) م. پ. منسوب بگل و خاکس . و سفالی ساخته شده از گل .

گلیچه (golice) ا. پ. فراق و جستن گلو . و قرص آفتاب و ماه . و قرص کوچک نان ووغن .

گلیز (galiz) و (geliz) ا. پ. لعاب . و آبی که از دهان انسان و دیگر حیوانات برآید و نف .

گلیگان (goligan) ا. پ. گیاهی خایب گنده و بدبوی که کمای نیز گویند .

گلیگر (geli-gar) ا. پ. بنا و کلتر و کلکار .

گلمیم (gelim) ا. پ. جامه و پوشاکی که از موی بز و ازشم بافتند . و نوعی از فرش .

گلمیم پوش (gelim-puc) ا. پ. کیکه جامه گلم می پوشد و مسکین و فقیر .

و ریمان . و رگی . و گروه کمان خواه از سنگ باشد و یا از گل و مهره .

گلو نند (galvand) ا. پ. مرله وهر . چیز که بطریق تحفه و هدیه بجائی فرستند . و نام کرمی .

گلو نند (galvand) و **گلو نده** (galvande) ا. پ. گرد و آنچه برشته کفیده مانند کلاه که بطور هدیه و تحفه بجائی فرستند .

گلوله (golve) ا. پ. سوراخ تور نان پزی .

گله (gale) ا. پ. کله (galle) . م. پ. کله .

گله (gele) ا. پ. شکوه و شکایت و ناله و زاری و خاب و سر زش . و راه دمیان دو کوه . و دانه گور از خوشه جدا شده . و **گله کردن** : شکوه و شکایت کردن .

گله (gole) ا. پ. گلوله پنبه بسوزده برای رشتن . و کدش . و جوزق پنبه . و زلف مشوق و کیسو .

گله (gulle) ا. پ. رومه . و گروه و جماعت و فوج و دسته و مخصوصاً دو کوبند و شتر و خر و گاو و آهر و مانند آن استعمال کنند .

گله (golle) ا. پ. خطاف و پرستوك . و آسمان گیری یعنی پارچه ای که مانند سایبان بر سقف خانه بندند . و موی جمع شده . و

گله مرغان : برده منفی که شکل انسان بطور در آن نقش شده باشد . و سایه ای که بر روی زمین افند از پسریدن دسته ای از مرغان .

گله بان (gale-bân) و (galle-bân) ا. پ. جریبان و شبان و راعی و محافظ و نگهبان .

گله بانی (gale-bâni) و (galle-bâni) ا. پ. جریبانی و شبانی و پرستاری .

گم‌اشتمان (gomâctegan) پ. ج. کاشته.

گم‌اشتمگی (gomâctegi) ا. پ. نیابت و رکالت. و مباشرت. و منصب.

گم‌اشتن (gomâctan) ف.م. پ. تنها گذاشتن. و فرستادن. و اجازه و رخصت دادن. و رها کردن و آزاد کردن و مقرر کردن و منصوب گردانیدن. و سپردن و سفارش کردن و تفویض کردن کار را ب دیگری. و استغفال کلی یکی دادن و کسی اربابی کار مخصوصی فرستادن و پیشنهاد کردن. و نگرینت کارهای دیگری را. و مجبور کردن کسی را بگفتن. و اجرا کردن کاری را بقرت و قدرت حاکم قاضی. و بروز گرفتن. و ستم کردن.

گم‌اشته (gomâcte) م. پ. مقرر شده و برقرار شده. و مأمور شده.

گم‌اشته (gomâcte) ا. پ. وزیر. و رکیل و کارگزار و ناظر و سرکار و مباشر و عامل و پیشکار. و سرکاتب. و محاسب. و نویسنده. و نوکر و خادم. ج: گم‌اشتگان. و آنکه از روی بصیرت اطلاع خود میگوید و میکند.

گم‌اشته گری (gomâcte-gari) ا. پ. رکالت و مباشرت و کارگزاری و شغل و عمل مباشر و کارگزار.

گم‌اشه (gomâctce) ا. پ. سیم و نقره و نضنه.

گمان (gomân) و (gomân) ا. پ. شک و شبهه و ظن و احتمال. و وهم و خیال و اعتقاد. و رای و اندیشه. و فرض و پندار و تصور و فکر. و **پد گمان**: بد اندیشه و بد خیال و خیالی و رشکی. و حسود و بد خواه و با بکار. و **گمان بردن** و یا **گمان داشتن** و یا **گمان کردن** و یا **در گمان بودن**: اندیشیدن و پنداشتن و خیال کردن. و تصور کردن و قیاس کردن و فرض کردن و توهم کردن و باور کردن. و تصور

کردن. و شک کردن و شبهه نمودن. و **در گمان شدن**: مشکوک شدن و شبهه دار شدن و در شک افتادن.

گمان پذیر (gomân-pozir) م. پ. قابل فکر و اندیشه.

گمان زد (gomân-zad) ا. پ. گمان شده و اندیشه شده و توهم شده.

گمانه (gomâne) و (gamâne) ا. پ. شک و شبهه و ظن و احتمال. و اول چاهی که برای کاریز کسند تا مقدار آب دوری و نزدیکی آنرا معین کند. و چاه خروجاه کن.

گمانی (gomâni) م. پ. و همی و احتمالی و شکی و بی اعتمادی. و رشکی و حسود و خود پسند.

گمانیدن (gomânidan) ف. لوم. پ. اندیشیدن و پنداشتن و تصور کردن و خیال کردن و توهم کردن و فرض نمودن و شک ردن و شبهه داشتن و اندیشه کردن.

گمرا (gomrâ) ا. پ. کمرا.

گمراه (gom-râh) م. پ. کم کرده راه و سرگشته و آواره و بی واه و دور گردان و حال. و معطل و تباہ و خراب. و بی باک و بی پروا. و دلیر و گستاخ و منهور و سرکش و باغی. و آنکه نماز خدا ترسد و نه از مردم. و **گمراه شدن**: بی راه شدن و دور گردان شدن. و **گمراه کردن**: اغوا کردن و بی راه کردن و احتلال کردن.

گمراهی (gom-râhi) ا. پ. حلاله و کم کردگی راه و اغوا یعنی راهی و بیانات و اغوا.

گمروک (gomruk) ا. پ. - مأخوذ از ترکی. بخارج که در دخول و یا خروج مال التجاره می گیرند.

گمروک خانه (gomruk-xâne) ا. پ. جائی که در آن خراج لمرک از مال التجاره میگیرد. و **گمروه** (gom-rah) م. پ. مخفف گمراه

و بعضی آن.

گمست (gamast) ا. پ. گوهی فرومایه و پست و ارزان و کبود قابل سرخی که کست نیز گویند.

گم شدگی (gom-codagi) ا. پ. فقدان نوعیت.

گم شده (gom-code) م. پ. مفقود شده. و براه شده. و **گم شده لب دریا**: آنکه شاورى و آب ورزی بخاند و در آب غرق شود.

گم کرده (gom-kerde) م. پ. مفقود کرده. و **گم کرده پی**: بی نشان و آنکه کاری کند بدون آنکه کسی بیسقت و مطلب بر وی برد.

گم گشته (gom-gacte) م. پ. گم شده و مفقود گشته.

گمنام (gom-nâm) م. پ. بی نام و نشان. و آنکه نام وی مفقود و معلوم شده باشد و اثری از وی نبود.

گمنامی (gom-nâmi) ا. پ. بی نام و نشانی و مفقود الاثری.

گمه (geine) ا. پ. نام گیاهی شبیه برآزیا که بازی قزاق نامند.

گمه (gome) ا. پ. نوعی از ماهی.

گمیز (gemiz) ا. پ. بول و شانش کبیر.

گمیز آئیدن (gemizânidn) ف.م. پ. کبیزدن فرمودن و شاشیدن کنایند.

گمیز دان (gemiz-dân) ا. پ. مثنای و کبیزدان. و گلدان.

گمیزیلن (gemizilan) ف. ل. پ. شاشیدن و کبیزدن.

گمیزه (gemijfe) م. پ. آبخشیم.

گمین (gea) م. پ. گین و دارا و همیشه مرکب با استعمال میشود مانند: **شره گمین** یعنی دارای شرم و **گمر گمین** یعنی دارای گر

- (gar)

گن (gon) ۱. پ. گند ر خایه. و گن ابلیس: دانه‌ای بسیار سخت و سیاه رنگ بزرگی جوز برا که چون آترا تکان دهند منفر در درون وی صدا کرد.

گناه (gonāh) ۱. پ. بزه و جرم و خطا و: فرمانی و محبان و ذنب. و مصیبت. و تفسیر و تصور. و سهو و غلط. و عیب و جفا و ظلم. و بی گناه: بی تفسیر.

گناه آمز (gonāh-āmez) ۱. پ. آنگاه که سیاست جرم و گناه میدهد.

گناهان (gonāhan) ۱. پ. ج. گناه. ۲. پ. پخشیده و غفوکنده گناه و جرم.

گناه بخشی (gonah-buxci) ۱. پ. غفور. و آموزش گناه و تفسیر.

گناهکار (gonah-kār) ۱. پ. مکار. و عاصی و نافرمان و مجرم و مذنب و معصوم. مصیبت گار.

گناهکاران (gonah-kārān) ۲. پ. ج. گناهکار.

گناهکاری (gonah-kārī) ۱. پ. چکرنگی گناه. طایفه تفسیر. و تفسیر و نامانی و عصیان. و جرمنامه جرم و گناه.

گناه نکرد (gonah-na-kard) ۲. پ. بی گناه و بی تفسیر.

گنبد (gonbad) ۱. پ. قبه و نوعی از عمارت مدور که از حشت و گل و گچ و آجر پوشند. و طاق. و محراب. و برج و نوعی از آئین بندی که مانند قبه سازند. و غنچه گل. و پیاله. و جستنجیز. و **گنبد آب**: حباب. و **گنبد اوزق**: آسمان. و **گنبد آفت پذیر**: نیز آسمان. و **گنبد اعظم**: ننگ الاغلاک. و **گنبد قیز رو**: **دبا گنبد چار بند** یا **گنبد جان ستان** یا

گنبد حراقره رنگ یا **گنبد خضرا** و **با گنبد دود گشت** و **با گنبد دور گشت** و **با گنبد دولا ب رنگ** و **با گنبد دولابی** و **با گنبد شنگرفی** و **با گنبد صوفی اباس** و **با گنبد طاقدیس** و **با گنبد فیروزه خشت** و **با گنبد گیتی نورد** و **با گنبد مقرنس** و **با گنبد نارنجی** و **با گنبد نارنگ**: **با گنبد نیلوفری**: آسمان. و **گنبد دماغ**: حنک و سقف دهان. **گنبد گل**: غنچه. و پیاله زوین. و **گنبد مایل**: آسمان چهارم. و **گنبد معتبر**: موی سر مشوق نو صورتیکه سر وی برهنه باشد.

گنبد دژ (gonbad-dēj) ۱. پ. نام طغی که گنساب اروا بیاب را در آن حبس کرده بود.

گنبد دار (gonbad-dār) ۱. پ. دارای قبه و گنبد. و مادد گنبد و شکل گنبد.

گنبد (gonbade) ۱. پ. گنبد قبه. و جستنجیز. و غنچه گل. و پیاله.

گنبدی (gonbadi) ۱. پ. گنبد قبه. و غنچه‌ای که یک دیرک بر پای باشد. و جستنجیز.

گنج (ganj) ۱. پ. خزانه و ذخیره. و دفته و خزانه پنهانی و زود گوهری که در زیر زمین دفن کرده باشند. و مخزن و انبار. و انبار خانه. و تجارتخانه. و صندوق پتنگو.

و **گنج افراسیاب**: نام گنج چهارم از هشت گنج خسرو پرویز. و **گنج الهی**: قناعت. و کلام خدا. و **گنج باد** و **گنج باد آور** یا **گنج باد آورد**: هر چیز که اندوخته آید بدون هیچ زحمت و مشقتی.

و **گنج پنهانی** دفته. و سود خدا داد. و نام گنج دوم از هشت گنج خسرو پرویز. و نام

نوائی از یارید. و **گنج بار** که **گنج ماور** **گنج شاد** و **آور نیز گویند**: نام گنج هشتم از هشت گنج پرویز. و **گنج حکیم**: **سوره مبارکه فاتحه** کتاب. و **گنج خاکی**: آدم ابوالشر و فرزندان وی. و **گنج خضر**: نام گنج ششم از هشت گنج پرویز.

و **گنج دار**: نام نوائی از موسیقی. و **گنج دبه**: نام گنج سیم از هشت گنج پرویز. و **گنج روان**: نام گنج قانون. و

گنج سوخته: یعنی گنج سجده. نام گنج پنجم از هشت گنج پرویز. و نام نوائی از موسیقی و **گنج شاد آور**: گنج باور که گنج هشتم باشد از هشت گنج پرویز. و **گنج شایگان**: همان

گنج یاد آور است که نام گنج دوم باشد. و **گنج عروس**: نام گنج اول از هشت گنج پرویز. و نام یکی از تصنیفات یارید. و

گنج فریدون: نام نوائی از موسیقی. و **گنج کاوس**: نام لحن مفیده از بیخ برید که گنج کار نیز نامیده میشود. و **گنج گاو** یا **گنج گاووان** یا **گنج گاو میش**: نام گنج جمشید که در زمان پهرام گور ظاهر شد. و نام لحن مفده از بیخ لحن یارید.

گنج (genj) ۱. پ. صاحب عجب و تکبر و خود ستای. و کویج و سرگشته و حیران.

گنج (gonj) ۱. پ. گنجایش و دوست. و قابلیت و استعداد و گنجایند و چون چیزی را در میان همی از مردمان قسمت کنند و در قسمت هر یک از آنها را گنج نامند.

گنجا (gonja) ۱. پ. قابلیت و استعداد کجیده شدن.

گنچار (gonjār) ۱. **گنچاره** (gonjāre) ۱. پ. غایب و غایب و گنگره.

گنچاره (gonjāre) ۱. پ. کجید.

گنج آهن (ganj-ügan) ص. پ. انروزنده گنج .

گنجانیدن (gonjanidan) ف. م. پ. گنجیدن کنانیدن و گنجیدن فرمودن .

گنجايش (gonjävec) ا. پ. قابلیت و استعداد . و قابلیت گنجیدن . و وسعت گنجیدن . و جای و محل گنجیدن . و سود و نفع . و گنجايش پذير شدن . و محاط شدن و مشمول شدن . و گنجايش داشتن : جا داشتن و وسعت داشتن و قابل گنجیدن بودن .

گنجايش پذير (gonjävec-pazir) ص. پ. قابل گنجیدن . و گنجايش پذير شدن : قابل گنجیدن گشتن .

گنجايشی (gonjäveci) ص. پ. قابل لایق و مفید و سودمند .

گنجايه (gonjäve) ا. پ. گنجايش .

گنجانى (gonjäni) ا. پ. توانائی . و قدرت . و توانائی گنجیدن .

گنجايار (ganj-bär) ا. پ. یکی از گنجهای خسرو پور .

گنجايبان (ganj-bän) ا. پ. خزانه دار .

گنجايبخش (ganj-baxc) ا. پ. سخی و کریم . و مسرف و خراج .

گنجاخانه (ganj-xäne) ا. پ. خزانه و مخزن و گنجینه .

گنجا دار (ganj-där) ا. پ. خزانه دار . و نام توانی از موسیقی .

گنجا دان (ganj-dän) ا. پ. خزانه و مخزن و گنجینه .

گنجر (ganjar) و گنجره (ganjare) ا. پ. غازه و سرخی که زنان بروی مانند گنجره (ganj-riz) ص. پ. سخی و جوانمرد . و مسرف و صیفر .

گنجریزی (ganj-rizi) ا. پ. انشائی گنج رزر .

گنجهك (gonjeck) ا. پ. مرغسی کوچک و خاکستری رنگ که چنوک و خانگی نیز گویند و بتازی صفورو . و چوزه و هر مرغ کوچک . و گنجهك تونى تونى هوى : طوطی .

گنجهه (ganjele) ا. پ. گنجینه .

گنجهكاو (ganj-käv) ص. پ. آنکه برای تحصیل گنج کارش میکند .

گنجا كاوى (ganj-kävi) ا. پ. کاشش کردن برای تحصیل گنج .

گنجهه (ganj-gäh) ا. پ. آواز راست پنج ناه .

گنجلج (gonjoluj) ا. پ. هر چیز خرد و کوچک

گنجه نامه (ganj-näme) ا. پ. کتاب گنج . و نوشته گنج . و قیاله گنج .

گنجه نه (ganj-neh) ا. پ. خداوند گنجینه و گنجینه دار .

گنجاوار (ganj-var) ا. پ. خزانه دار و مرد مشول . و خزانه و ذخیره و مخزن . و بیت المال .

گنجاویر (ganj-vir) ا. پ. بلفت زند و بازنده : خزانه دار .

گنجه (ganje) ا. پ. نام شهری مابین تبریز و شیروان و موطن شیخ نظامی ولی مولد آن یکی از دعوات نغرش که ناه نام اوست . و نیز خر الاغ دم بریده که بتازی ابتر گویند . و خرین ترک که بر ترک ستر بندند .

گنجدیدن (gonjidan) ف. ل. پ. در آمدن چیزی در چیز دیگر . و راست آمدن چیزی در چیزی . و در جای تنگ در آمدن چیزی . و محاط شدن . و تصرف کردن و ضبط نمودن جای و محل . و آنگه شدن و برگشتن . و فراهم آوردن شدن .

گنجدیده (gonjide) ص. پ. در آمده و داخل شده . و در جای نهاده .

گنجهه (ganjele) ا. پ. و در نهائی که بدان بازی میکند . و خود این بازی .

گنجهينه (ganjine) ا. پ. جای گنج . و خزانه و مخزن و انبار و هر جائی که در آن ذخیره و تدارک انبار کنند . و مال بنیاد و محصول . و خراج . و دفتر کوچک که در جیب گذارند . و ثروت خانه .

گنجهينه دار (ganjine-där) ا. پ. خزانه دار .

گنجهينه دارى (ganjine-däri) ا. پ. خزانه دارى .

گنجهينه سنج (ganjine-souj) و گنجهينه گشای (ganjine-gocäs) ا. پ. خزانه دار .

گنجهينه نه (ganjine-neh) ا. پ. خزانه دار .

گنجهينه نهی (ganjine-neli) ا. پ. خزانه دارى .

گنند (gand) ا. پ. غایب و محسوس و گنند **بیدستر** : چندی بستر . و **گنندسگ** : داروئی شبیه بگند در بابه که اکنون بعلب معروف است و بتازی خصیة الثلب نامند .

گنند (gand) ص. پ. هر چیز گندیده که از آن بوی بد بر آید .

گننداب (gand-äli) ا. پ. آب ایستاده گندیده و بد بوی .

گنندامویه (gandämuye) ا. پ. مویهای کودک تازه زائیده شده .

گننداله (gandläne) ا. پ. گند نازکرات . و گره زیاد .

گنندانیدن (gandenidan) ف. م. پ. بوی گند کنانیدن . و حالت تعفن در آوردن و

بری بد بر آوردن .

گنداور (gond-avar) ۱. پ . مردم شجاع و دلآور و مردانه . و سپهسالار .
گندای (gondāy) ۱. پ . هر چیز گندیده که از آن بوی بد بر آید .
گندای (gondāy) ۱. پ . فالگرو فالگیر و رمال .

گندیدستر (gond-bidadstār) ۱. پ . جند ییدستر .

گندژ (gan-dej) ۱. پ . نام غله ای در بابل که حشاک بنا کرده بود و اکنون ویران و جزئی از آن چیزی باقی نیست و بر سر آن تل چاهی است گریند هاروت و ماروت در آن چاه محبوسند .

گندش (gandec) ۱. پ . گوگرد .
گندک (gandak) ۱. پ . گوگرد و باروت .
گندگی (gandagi) ۱. پ . چرکی و بد بوی و ناپاکی و نتن و نتفن .

گندگی (gandagi) ۱. پ . درشتی و غلظت و بزرگی و کلانی و هنگش و ستبری .

گندگیا (gand-giyā) و **گندگیا** (gantl-giyāh) ۱. پ . نام گیاهی که شفاقل بیخ آنست است .

گندلاش (gand-lic) ۱. پ . یک قسم گیاهی بدبوی . و تخم مرغ نندیده .

گندله (gandole) ۱. پ . هر چیز گرد و گلله مانند .

گندم (gandom) ۱. پ . گیاهس از طایفه غلات که تخم آنرا نیز گندم گویند و نشان کفوت غالب نوع انسانی است از گندم سازند .
گندم دیوانه : یک نوع دانه معروف تلخ دانه که تلخک نیز گویند . و **گندم کرمانی** : رشته فرنگی که در سیل گویند .

گندم با (gandom-bā) ۱. پ . آش گندم که حلیم نیز گویند و بنامی هریسه .

گندم رنگ (gandom-rang) ۱. پ . گندگون و اسمر و قهوه ای رنگ .

گندمک (gandomak) ۱. پ . لهات .

گندمگون (gandom-gun) ۱. پ . اسمر . و قهوه ای رنگ .

گندمگونی (gandom-guni) ۱. پ . سمرت و رنگ میان سپیدی و سیاهی .

گندمگونی و ام (gandom-guni-vām) ۱. پ . سمرت و قهوه ای رنگ .

گندم مایه خشک (gandom-māye-xock) ۱. پ . زمینی که گندمهای درشت دهد .

گندمه (gandaine) ۱. پ . ازخ و نولول .

گندمه (gandome) ۱. پ . یک قسم دانه ای عاری از پوست .

گندمی (gandami) و **گندمی رنگ** (gandomi-rang) ۱. پ . گندمگون .

گندن (gandan) ۱. پ . پوسیدن و گنده شدن و بوی بد کردن . و تند و بدبوی شدن . و گرم شدن .

گندنازار (gandanā-zār) ۱. پ . گیاهی ماکول و از طایفه سیرو بلطف مردم طهران تره و بازی کرات نامند . و نیز حیوانی کوچک که گزبه زیاد نیز نامند .

گندنازار (gandanā-zār) ۱. پ . بوستان گندنا .

گندناگون (gandanā-gun) ۱. پ . سبز رنگ .

گندنا گوهر (gandanā-gavhar) ۱. پ . حنظل .

گندنان (gandnān) ۱. پ . نام بعضی نزدیک امفهان که طرایف لر دودت تابستان از آنجا عبور میکند .

گندنه گون (gandane-gun) ۱. پ .

گندناگون و سبز رنگ .

گندو (gandu) ۱. پ . کندو و آوندی که در آن زنبوران عمل را نگاه میدارند .

گندواله (gand-vāle) ۱. پ . کرگ و کندواله .

گندو خانه (gandu-xāne) ۱. پ . آوندی که در آن زنبوران عمل را نگاه میدارند .

گندور (gandūr) و **گندوره** (gandure) ۱. پ . گندوری و گندوله (ganduri) ۱. پ . کندوره .

گنده (gande) ۱. پ . بوی بد . و هر چیز بد بو و گندیده و متفن و متعفن و پوسیده . و قنق دار و آخته و خایه بر آورده . و مرده پیر . و زن پیر . و **گنده شدن** : گندیدن .

گنده (gonde) ۱. پ . درشت و هنگت و کثیف و کلان . و کلفت . و ازخ . و نولول . و کوفته بزرگی که از گوشه مصالح سازند . و گلگله خمیر . و چانه خمیر . و مخ . و مغز . و نختنه کاشگران . و مساکلی که شکار چیان غوغا در آن از نظر حیوانات وحشی پنهان می کنند . و

گنده پشم : گلگله پشم . و **گنده خمیر** : چانه خمیر . و **گنده کردن** : نقش کردن با سوزن . و قطع کردن و تراشیدن و بریدن .

گنده بغل (gande-baqa) ۱. پ . آنکه از زیر بغل وی بوی بد بر آید .

گنده بوی (gande-buy) ۱. پ . دارنده بوی بد .

گنده بهار (gande-bahār) ۱. پ . باران در هوای سرد .

گنده بیج (gande-pic) ۱. پ . چرخه درک . و دوک دستی که بدان پشه و پشم مسی ریسند . و هر چه کوزه گری که بادست میجر خاندند .

گنده پیر (gande-pir) ۱. پ . زن پیر سالخورده . و **گنده پیر کابلی** : نام پیره زنی جادوگر و ساحر از اهالی کابل .

گنده خایه (gande-xāye) ا.ب. تخم مرغ لخته گنده .

گنده دماغ (gande-damāq) ص . پ. منکبر و باغزور و بددماغ .

گنده دهن (gande-dahan) ص.پ. کسی که دهان وی بوی بد کند .

گنده فیر و زه (gande-firze) ا . پ. کدر .

گنده مغزی (gande-maqzi) ا. پ. نیکر . و گفتر متکبرانه . ریاره و هرزه . و درشتی و کج خلقی . و شخصی که دارای این صفات باشد .

گندیدگی (gandidagi) ا.پ. بوسیدگی و عنونت و تعفن .

گندیدن (gandidon) فل. پ. بدبو شدن . و بوی بد کردن و متعفن شدن . و بوسیدن .

گندیده (gandide) ص.پ. گنده و بدبو و متعفن و متن . و آنچه از وی بوی بد بر آید .

گنار (ganar) ا.پ. نام رزمگاه سلطان محمود غزنوی .

گنگ (gang) ا.پ. هر چیزی خمیده و کج و کوز و کوز ما در زادو . هر چیزی نیکو و خوب و زیبا . و خارش که درین موها پدید آید و نامی بر آنکنند آرام نشود . و نام بنگه ای در چین . و بنگه ای در ترکستان . و نام کوهی . و نام جزیره ای . و نام چند شهر . و نام شهر چاچ .

گنگ (gang) ا.پ. نام رودی بسیار بزرگ در هندوستان که فروزم نیز گویند و فرنگیان گاز خوانند . و این رود که منبع آن کوهستان سواک است از جمنه واقع آباد گذشته مشروب میکند نارس و پاتا و شاد نرنا گور و کلته را و پس از طی ۳۱۰۰ کیلومتر مسافت در خلیج بنگاله میریزد و این رود را هندوان بسیار محترم میدانند و در آب آن غسل

کردن و مرده های خود را سوختن و خاکستر آنها را در آب آن ریختن فو زظیم و سبب درجات و مزبل سیأت میدانند .

گنگ (gang) ا. پ. بیت المقدس و آترا گنگ دژ هخت (dejhoxt) و یا دژ هخت (dejhex) و یا دژ هرج (horj) و یا دژ هرج (herj) و یا دژ هرج (huraj) و یا دژ هرجت نیز گویند .

گنگ (gong) ا.پ. لال و ابکم . و آنچه بایدا و اشاره حرف زنده نریزان . و تنبوشه . و لوله سفالین که در زیر زمین جهت آما آب بهم وصل کنند . و **گنگ ده** زبان و یا **گنگ صد** زبان : گل سرخ .

گنگار (gongar) ا.پ. ماری که نازم پوست آنگنده باشد .

گنگ بهشت (gang-behest) ا.پ. نام قله ای در بابل .

گنگ دژ (gang-dej) ا.پ. نام قله ای در بابل . و نام موضعی در مشرق .

گنگ دژ هخت (gang-dejhoxt) ا. پ. بیت المقدس .

گنگل (gungal) ا. پ. مزاح و ظرافت و هزل و مسخرگی .

گنگلاج (gonglāj) و (gongulaj) ص.پ. الکن و آنکه در زبانش لکننت باشد .

گنگلاجی (gonglāji) ا.پ. لکننت در زبان و الکنی .

گنگنه (gengene) ا.پ. کبکین .

گنگنی (gongni) ا.پ. لالی و بی زبانی .

گنوار (ganvar) ا.پ. مزد و سارق و راه زن و غارتگر .

گنور (ganur) ا.پ. نام قله ای در هندوستان .

گنوره (gonure) ا.پ. شخص کارگر و سازنده .

گنه (gonah) ا.پ. مخفف گناه و بستی آن . و نیم **گنه** : عیب و قصور .

گنه کار (gonah-kār) ص.پ. گناهکار . و **نهایت گنه کار** : بدترین مفسودشور .

گنه گاری (gonah-gari) ا.پ. گناه کاری و بد رفتاری و قصور .

گنیز (goaiz) ا.پ. پر خرو و شکم پرست .

گو (gav) ا.پ. زمین پست و مناک . و آتاب . و شجاع و دلیر و مبارز و پهلوان . و سردار . و مهتر و محشم و محترم و بزرگ .

گو (gov) ا.پ. گاو و بقر .

گو (gu) و (gov) ا.پ. دکه جامه . و رگوی چوگان . و سرگین .

گو (gu) و (gov) ص.پ. خرد و کوچک .

گو (gu) ا.پ. پنداشت . و کلمه و لفظ و سخن و گفتار .

گو (gu) ص.پ. گوییده و همیشه بخور ترکیب است استعمال میشود مانند **دروغگو** یعنی کاذب و گوییده دروغ و **واستگو** صادق و گوینده سخن صدق و راست .

گو (gu) پ. کلمه ارتباطی یعنی خواه و اگر چه .

گو (govā) ا.پ. گواه و شاهد .

گو اب (govāb) ا.پ. مناک و ژرف . و خانه چشم .

گو اچو (gāču) و **گو اچه** (gūve) ا.پ. و پیمانگی از درخت و پاجای بلند آویزند و در آن نشسته دره آینه و رود کندند .

و بادبج . و نوعی از گهواره کودکان که بزبان طهرانی تنوگ ویند .

گو ار (gavar) ا.پ. طایفه ای از صحرا نشینان هند .

گو ار (govār) ا.پ. هر چیزی از خوردنی و آشامیدنی که باسانی از خلق فرو رود و گلوگیر نباشد و هر چیزی که بخوبی هضم

شود. و خوشگوار شیرین و لذیذ و خوشمزه
 و مطبوع و سریع الهضم و موازن و سلامتی بخش .
گوارا (ovar) ص. پ. هر چیز کسه
 بآسانی از کله فرو رود و در کلوگیر نکند .
 و هر چیزی که ذائقه و خوش آید. و هر چیز
 که زود هضم شود . و هر چیز مطبوع و
 خوش آید از خوردنی و آشامیدنی . و هر
 چیز خوش و پسندیده . و تحمل کننده و صبر
 کننده. و راضی و مطیع . و **گوارا شدن** :
 خوش آید شدن و مطبوع گشتن . و **گوارا**
کردن : قبول کردن و پسند کردن . و **زود**
گوارا : سریع الهضم و زود هضم . و **دیر**
گوارا : بلی الهضم .
گواران (govāran) ص. پ. هر چیزی
 مطبوع و لذیذ . و زود هضم .
گوارانیدن (govārānidan) ف م .
 پ. کمک کردن در هضم و پختن . و **فسرو**
گوارانیدن : هضم حک کردن .
گوارانی (govārāni) پ. خوشگوار
 و خوش آیدنی و سرعت هضم .
گواربان (govār-bān) پ. گله گار .
 و گله بان و شبان .
گوارد (govāred) ص. پ. گوارا و خوش
 آید در ذائقه .
گوارش (govārec) پ ح م . گواریدن .
گوارش (govārec) و **گوارشت**
 (govārect) پ. هر چیزی که موجب سرعت
 هضم شود و هضم غذای آنکو گرداند و جوارش .
گوارندگی (govārāndagi) پ. پ.
 خوشگوار و خوش آیدنی .
گوارنده (govārānde) ص. پ. خوش
 گوار . و موافق و سلامتی بخش . و سریع الهضم .
 و هر آنچه هضم شود . و **طعام ناسوارنده** :
 خوردنی که کمال برسد شده و بدشواری هضم
 گردد . و **هواي گوارنده** : هوای سلامتی

بخش .
گوارون (govārūn) ا. پ. خشک
 و پشه و قوبا .
گواره (govāre) پ. پ. خانه زنبور .
 و گله گار . و گله گارمیش و مخفف گواره و بمعنی آن .
گواره (govāre) پ. پ. هر چیز محل تغذی
 هضم کننده و گوار . و هر آنچه از خوردنی و آشامیدنی
 که بآسانی از حلق فرو رود و در کلوگیر نکند .
گواره بان (govāre-bān) پ. پ. گله بان
 و شبان .
گواریدن (govārīdan) ف ل م . پ.
 هضم کردن و تحلیلی بردن . و هضم شدن و تحلیلی رفتن .
گوازه (govāze) و **گوازه** (govāze)
 ا. پ. هاون بزرگ چوبین که در آن شکر ترا
 کوبیده پوست از آن بر گیرند و نیز برنج را
 سفید کنند .
گوازه (govāz) و **گوازه** (govāz)
 (govāze) ا. ف. چوبدستی که بدان گار
 و خر و دیگر ستور را راند .
گوازیدن (govāzidan) ف م پ .
 دست کفیدن . و دست بردار شدن و ترک کردن .
 و روماندن .
گوازه (govāze) پ. پ. ریختن و تسمخ .
 و بذله و مزاج . و شادی و خوشی . و چارقد
 و سرپوش زنان .
گوازه (govāze) ص. پ. شاد و خوش
 طبع و خوشحال و مسرور . و لطیفه گر .
گوازیدن (govāzīdan) ف م پ . پ.
 ملامت کردن و سرزنش نمودن .
گواش (govāš) و (garāc) ا. ص. پ.
 صفت نونخ . و رنگ وارن .
گواشتن (govāštan) ف م پ. هضم کردن .
گواشمه (govāšme) ا. پ. چارقد
 مشنه ای که زنان بر سر اندازند .
گواشیر (govāšīr) ا. پ. نام شهر

دارالملك کرمان که مولد من بنده مصنف این
 کتاب است . و نام صفتی که گسار شیر نیز
 گویند .
گواک (govāk) ا. پ. مرغ کوچکی
 خاکستری رنگ که در کنار آب نشیند و بیوسته
 دم جنبانند و بتازی صمزه گویند .
گوال (govāl) ا. پ. گوشه و خلونگه .
 و قسمی از ماهی که خرنگیان کراپ نامند .
گوال (govāl) (govāl) پ. ح م . گوالیدن
 (govālidan) و گوالیدن (govālidan) .
گوال (govāl) (govāl) پ. ح م . گوال
 و بالیدگی و نشو و نما و ترقی . و جمع و اندوختگی .
 و سود و نفع . و حاصل و مالش . و جلاد مندر و صیقل
 دهنده . و گله بان .
گوالنده (govālande) ا. پ. جنباننده
 کورک بروی دستها و پا زانوها .
گوالیار (govāliyar) ا. پ. مام شهری
 در هندوستان .
گوالیدگی (govālidagi) ا. پ. نشو
 و نما و ترقی .
گوالیدن (govālidan) ف ل م پ. جنبانیدن
 کورک و ایر روی دستها و پا زانوها . و جنبیدن
 از اینطرف بآنطرف در راه رفتن .
گوالیدن (govālidan) (govālidan) ف ل م پ.
 و روئیدن و نشو نمودن و بالیدن . و
 بیلوع و پختن رسیدن .
گوان (govān) پ. ج. گویندی پهلوان
 دلار و دلیر .
گوانجی (govānji) و **گوانجی**
 (govānci) ا. پ. دلیر و پهلوان . و سپهسالار
 و سردار پهلوانان .
گوانگل (govāngol) و **گوانگله**
 (govāngole) ا. پ. حلقه ای که دکه در
 آن می افتد و نوعاً دکه مادگی را گویند و گاه
 دکه تنها گاه مادگی تهلرا هم گویند . و نیز

<p>گوددی (gavdi) ۱. پ. صق . وگودال و جای عمیق . و زمین پست و مناک .</p> <p>گوزآب (guzāb) ۱. پ. گوداب .</p> <p>گور (gavz) ۱. پ. گیر و بت پرست و کافر و ملحد و ییدین . و آتش پرست . و نام شهری در بنگاله که اکنون خراب و ویران است .</p> <p>گور (gur) ۱. پ. خروشی و بیابانی . و قبر و مرقد و مزار و مدفن و تربت و آنجا نیکه مرده آدمی وادآن گذارند . و صحرا و بیابان . و همواری و دشت بی آب . و شراب و عیش و عشرت و تنم . و بخیل و لشم . و لقب یکی از پادشاهان ساسانی که بهرام گور باشد . و</p> <p>گور بامدفون و یامور نامدفون : ماهی که یونس پیشمروا فرورد . و گور غریبان : مدفن مردمان غریب . و گور قسی : تنویدن آبی . و دومور کردن : دفن کردن و دوزیر خاک نهادن .</p> <p>گوراب (gurāb) ۱. پ. میداناسب دوانی . و گندی که بر سر قبر سازند . و جوراب . و چاق و سوراخ کوتاه که دوزیر موزه جهت دفع سرما پوشند . و سراب و زمین شوره زاری در صحرا که از در آب ماند . و نام شهری .</p> <p>گوراسب (gur-āsb) ۱. پ. يك قسم حیوانی و حتی از جنس اسب ولی بسادام نخ و پوست آن سیدویا زرد و داوای خطوط سیاه و در صحراهای افریقا فراوان است .</p> <p>گورابه (gurābe) ۱. پ. گندی که بر سر قبر سازند . و نام موضعی که دخمه پدران رستم در آنجا بوده .</p> <p>گوراگور (gura-gur) ۱. پ. زودا زود و بتدی و جلدی .</p> <p>گوران (gavran) ۱. پ. ج. گور .</p> <p>گوران (guran) ۱. پ. ج. گور .</p>	<p>دوختی .</p> <p>گوجاه (gav-čah) ۱. پ. گوی که چندان عمیق نباشد وین آنرا بتوان دید .</p> <p>گوجه (gav-če) ۱. پ . نتهای کنار لباس .</p> <p>گوجی (gav-či) ۱. پ . گودال و جای عمیق .</p> <p>گود (gavd) و (gavd) او ص . پ . جای پست و مناک . و جای عمیق .</p> <p>گود (govad) ۱. پ. کلمه نقل یعنی گوید .</p> <p>گوداب (gudāb) ۱. پ . دوشاب . و آشی که از گوشت و ربج و نخود و مغز گردو پزند و قاق آنرا از سرکه و دوشاب کند و آنرا آتش حیشیز گویند . و نیز طمانی که در زیر بریان پزند و بریان پلانیز گویند .</p> <p>گودال (govdāl) ۱. پ. زمین پست و مناک . و جای عمیق .</p> <p>گودر (gavdar) ۱. پ . چنه گوزن . و گوساله . و بره آمو . و نوعی از مرغابی که گوشت آن بایات بدبو . و نوعی از غله کندو میان زراعت گندم و جو روید . و پوست گوساله . و نام پسر شاه پور . و نام پهلوانی ایرانی .</p> <p>گودوز (guderz) ۱. پ. مرغی که بیشتر دوکرا آنها نشیند . و نام دو نفر از پادشاهان اشکانی . و نام دو نفر از پهلوانان ایران .</p> <p>گودوز (guderz) ۱. پ . باصطلاح هیت : هر چیز که قابل خرق و التیام نباشد و ازهم جدا نشود و بهم نیاید .</p> <p>گودره (gav-dare) ۱. پ. چنه گوزن . و گوساله . و پوست گوساله .</p> <p>گوده (gude) ۱. پ. میان و کمر . و گردن کبک . و منزه و سه . و گوده بحر : تبل و کامل و هیچکاره .</p>	<p>جوزگره . و آفتاب .</p> <p>گواه (govāh) و (govāh) ۱. پ. شامد . و دلیل و برهان وینه . و رسواه آوردن و رسواه گرفتن : شامد وینه آوردن و گرفتن . و مناجات کردن . و گواه دروغ : شامد دروغ .</p> <p>گواهی (govāhi) و (gavāhi) ۱. پ. شهادت . و سواهی دادن : شهادت دادن .</p> <p>گوانی (govā'i) ۱. پ . شهادت و گواهی .</p> <p>گوباره (gov-bāre) ۱. پ. گله گاو . و گله گاریش . و جایگاه گاران .</p> <p>گوباز (gu-bāz) ۱. پ . گوسوی او .</p> <p>گوبان (gov-bān) ۱. پ. گاو بان و گله چران گاو .</p> <p>گوبشا (gubach) ۱. پ. بلنت زند و پازند : عسل و انگبین .</p> <p>گوبییا (gubiya) ۱. پ. بلنت زند و پا زند : زبان ولسان .</p> <p>گوپال (gupāl) ۱. پ . همود و گرز آهین . و نشت و اورنگ آهین و یا چوبین . و نام بیابری روسی .</p> <p>گوپان (gov-pān) ۱. پ. شبان و گله چران گاو و گاویش .</p> <p>گوپیازه (gupiāze) ۱. پ . یکنوع طمانی که بدلیخ پزند .</p> <p>گوت (gavt) ۱. پ . کفل و سرین آسی .</p> <p>گوتازی (gutāz) ۱. پ. لاف و دعوی بر حقیقت دوطله و چیرگی بر سرش .</p> <p>گوجه (govje) ۱. پ. قسی از آلوه زرک . و آبدار .</p> <p>گوچ (govac) ۱. پ . صخ هر</p>
--	--	---

سرخ و ننگ که از زووت نیز گویند. و جانوری شبیه
 بلخ که شبها نبرد میکند .
گوززن (guz-zon) ۱. پ. آنکه گوزمی
 زند و از راه پائین باد باصدا بیرون میکند .
گوزستان (govzestan) ۱. پ. جای انبوه
 از درخت کرد .
گوزشکته (gavz-cekaste) ۱. پ.
 آسمان .
گوزغه (gavzaqe) ۱. پ. جوزق پنه .
گوزک (guzak) ۱. پ. غوزک و کب پا .
گوزگانی (guz-gāni) ۱. پ. نیاج
 و سختیان .
گوزگره (gavz-gereh) ۱. پ. نوعی
 از گره خوشنما و خوش طرح که مانند کنگه بر
 چیزها زند و جوزگره نیز گویند .
گوزگند (guzgend) ۱. پ. سخن
 لاف و گزاف و دروغ .
گوزگندم (gavz-gandom) ۱. پ .
 گیاهی که جوزگندم نیز گویند .
گوزن (gavzon) ۱. پ. قسمی از گاو
 کره و آهر .
گوزنخ (gav-zanex) ۱. پ. جامه زخ .
گوزن سرین (gavazon-sorin) ۱. پ.
 مشکوه ای که سرین وی مانند گوزن پر و
 انباشته باشد .
گوزنه (gu-zene) ۱. پ. جانی که در آن
 کوی و چوگان بازی میکنند .
گوزنه (guze) ۱. پ. غوزنه پنه . و غلاف
 خشکاش . و بیله ایریشم و جز آن .
گوزهر (gavezhar) ۱. پ. باصطلاح
 هست عقده واس و ذنب که در نقطه تقاطع فلک
 حامل و مائل قمر که بناوی جوهر نامند .
گوزهمخ (guze-mox) ۱. پ. غلاف
 گل خرما .
گوزی (guzi) ۱. پ. بدی .
گوزیدن (guzidan) ۱. پ. باد با

صدا از راه پائین بیرون کردن .
گوزینه (govzine) ۱. پ. قسمی از حلوا
 که با مغز گردکان سازند .
گوزآب (guzāb) ۱. پ. دوشاب .
گوزده (guzāde) ۱. پ. انزروت و
 و گوزده .
گوزگانی (guzgāni) ۱. پ. نیاج و
 سختیان .
گوزه (guje) ۱. پ. غوزنه پنه . و غلاف
 خشکاش . و بیله ایریشم و جز آن .
گوساله (gnsale) ۱. پ. بچه گاو . و
 بچه فیل . و بچه شتر . و هر چیز کوچک و خرد
 سال . و کردن و احق و وی عقل . و **گوساله**
فلک : برج ثور که برج دوم از دوازده
 برج فلکی باشد .
گوساله پرست (gusale-parast) ۱.
 پ. کسی که بچه گاو را ستایش می کند .
گوسپند (guspend) ۱. پ. میش نر و
 میش ماده . و بز نر و بز ماده . و خرچ و قیضار .
گوسپند چران (guspend-čuran) ۱.
 پ. شبان و چوپان .
گوسپند کشان (guspend-kocān)
 ۱. پ. عبد قربان .
گوست (gust) ۱. پ. نقاره
 بزرگ و کوکته شده . و کوکتنی .
گوسفتند (gustand) ۱. پ. گوسپند .
گوسفتند انداز (gustand-andāz) ۱. پ.
 نام قدی از کشتی گیری .
گوش (guc) ۱. پ. ح . گوشیدن .
گوش (guc) ۱. پ. اذن و آلت
 شنیدن در انسان و دیگر حیوانات جزه خارجی
 مجرای سمع . و حس سمع . و گوشه و زاویه .
 و سامع و مستمع و شنونده . و جارس و خبرگیر .
 و نگاه و نظر . و منتظر . و انتظار و اشتیاق . و
 حفاظت و حراست و نگهداری . و نام فرشته ای .

و نام روز چهاردهم از هرامه شمسی ، و در این
 روز جشن کشته و آزار سیرور می نویسند که در
 ایروز سیر میخورند . و **گوش افتادن** :
 کسر شدن و ماشوتد . و **گوش بشفتن**
 چیزی کردن : گوش دادن چیزی . و
گوش برداشتن : ناامید شدن . و قطع
 نظر کردن از اظار چیزی . و نیز انتظار کشیدن .
گوش بردارداشتن و **گوش بدر**
داشتن : انتظار کشیدن و منظر بودن . و
گوش تر شدن : شنیدن و **گوش خاریدن** :
 توقف کردن و مکث نمودن . و فکر کردن و در
 فکر شدن . و **گوش دادن** : استماع نمودن
 و گوش فراداشتن و شنیدن . و **گوش داشتن** :
 متوجه شدن و دیدن . و نگاه داشتن .
 و نگاه کردن . و **گوش زدن** : بطرا آگاهی
 استماع کردن . و **گوش شدن** : شنیدن و
 متوجه شدن چیزی با حضور دل . و **گوش**
فراداشتن : شنیدن و توجه کردن . و **گوش**
کردن : شنیدن . و نگاه داشتن . و نگاه کردن .
گوش کشیدن و **گوش گشتن** :
 سخن شنیدن و متوجه شدن . و **گوش نهادن** :
 سخن شنیدن و متوجه شدن . و ترک دادن و
 رانگداشتن . و **گوش موش** : گیاهی که
 مرزنگوش نیز گویند . و **گوش هوش** : استماع
 و توجه .
گوش (guc) ۱. پ. بروت و سیبیل و شارب .
گوشاب (gucāb) و **گوشابه** (gucābe)
 ۱. پ. گوشاب .
گوشاب (gucāsb) ۱. پ. روپار دیدن
 خراب . و احتلام . و راکبوس . و جوانی که هنوز
 خشن نامیده باشد .
گوشان (gucān) ۱. پ. حصیر و نشتره انگور .
گوشانه (gucāne) ۱. پ. گوشه . و کبکگاه .
گوش آوایی (guc-āvāi) ۱. پ. شنوانی
 یعنی هر چه شود خوب نهم کند و نیک یاد گیرد .
گوش بدر (guc-be-dar) ۱. پ .

انتظارکن منتظر و در حالت انتظار . گوش بر آواز (guc-bar-avâz) گوش بر اه (guc-be-tâh) و گوش بر در (guc-bar-dar) و گوش بر زنگ (guc-bar-zang) و گوش بر صدا (guc-bar-sadâ) . ص . ب . نگران و بی صبر و ناشکیوا انتظار . و متوش و پریشان .	گوشتاب (guc-tâb) . ا . ب . یک قسم نانخوردی که از گوشت سازند و آبگوشت نیز نمانند . و صبر گوشت و انیز گویند .	م . ب . هرجوانی که گوشت و پاجوان دیگری را میخورد .
گوش بریده (guc-boridagi) . ا . ب . قطع گوشت .	گوشتاب (guc-tâb) . ا . ب . گوشمال تاب دادن گوشت برای سیاست و نادب و عنوت . و پارچه ای که بر دور کله و گوش بچند .	گوشت دان (guc-dân) . ا . ب . دوری و ریاضتی که در آن گوشت بگذارند .
گوش بریده (guc-boride) . ص . ب . آنکه گوشت را بریده و قطع کرده باشند .	گوشتابه (guc-tâbe) . ا . ب . نانخوردی که از گوشت سازند و آبگوشت و گوشتاب نیز گویند .	گوشت ربا (guc-robâ) و گوشت ربای (guc-robây) . ا . ب . غلیوچ و ذایغ . و فلان که بدان گوشت از دیگ بر آرد .
گوش بستر (guc-bestar) . ا . ب . نزاع از انسان که دارای گوشهای بزرگ بودند بنحوی که یکی را بستر و دیگری را لعاف میکردند و آنها را گلیم گردان نیز گویند .	گوشتابی (guc-tâbi) . ا . ب . گوشمالی و سیاست .	گوشت رفته (guc-rafte) . ص . ب . لاغر و نحیف و رگم گوشت .
گوش بند (guc-band) . ا . ب . وفاده . صباهای که بر گوش بندند .	گوشتاب (guc-tâsb) . ا . ب . احتلام . و کماوس . و منقار مرغان .	گوشت فروش (guc-faruc) . ا . ب . قصاب .
گوش پیچ (guc-pic) . ا . ب . سیاست و گوشمال . و پارچه ای که جهت دفع سرما بر دور سر و گوش پیچند . و یک نوع زینتی که در عمانه گذارند .	گوشت آتند (guc-âgande) . ا . ب . یک قسم طعمی که سبوسه نیز گویند . و نیز طعمی که از زورده آگنده از گوشت و مصالح پزند .	گوشتکوب (guc-kub) . ا . ب . ساطور فصابان . و آلتی چوبین که بدان گوشت حته شده یا خنجر را می گویند .
گوش پیچیده (guc-picide) . ص . ب . گوشمال داده و سیاه شده .	گوش تاغوش (guc-tâguc) . ا . ب . ف . پ . از این سر تا آن سر و سراسر و تماماً و بالتمام	گوشتمند (guc-mand) . ص . ب . سمین و گوشت دار . و ساخته شده از گوشت .
گوش پیچیده (guc-picide) . ا . ب . شاگرد و تلمیذ و شاگرد مکتبی .	گوشت آوه (guc-tâve) . ا . ب . آبگوشت و گوشتابه .	گوشتنناک (guc-tâk) . ص . ب . گوشت دار و سمین . و میده پر گوشت آبدار .
گوشت (guc) . ا . ب . لحم آن ماده نرمی که میباشند استخوانها را پوشیده میشود از جلد و ماده نرم میوجات . و گوشت گرفتار : فریب شدن . و گوشت هر ده : گوشت غانتر ایبا شده .	گوشت آویز (guc-âviz) . ا . ب . بازار گوشت فروشان .	گوشتنناکی (guc-tâki) . ا . ب . سمن و فریبی و بر گوشتی .
گوشت (guc) . ا . ب . نام یکی از شش آراز موسیقی است یعنی نوزد و مایه سلسک و گوشت رشتناز و گردبان .	گوشت آهنگ (guc-âhang) . ا . ب . فلان که بدان از دورن دیگ گوشت بر آردند . و پرنده ای که غلیوچ نیز گویند .	گوشتنین (guc-tânin) . ص . ب . سمین و غذاهایی که از گوشت سازند .
گوشت خوار (guc-xâr) . ا . ب . نخنوارکنند .	گوشت بار (guc-bar) . ص . ب . پوشیده شده از گوشت مرده . و فریه تارور و سمین .	گوشتنی (guc-tâni) . ا . ب . شونده و مستمع . و جالسوس . و اسبان و گلهبان . و غیر گریو خبر دهنده .
	گوشت پاره (guc-pâre) . ا . ب . منز و هسته . و پاره ای از گوشت .	گوشت خورک (guc-xârok) . ا . ب . هر چیز که بدان گوشت خاراند . و هزار پا .
	گوشت خور (guc-xâre) . ا . ب . گوشت خورده	گوشت خورک (guc-xârok) . ا . ب . مزار با .

میگرد در حوائی کوههای آتش فشان کهنه مانند کوه دماوند در ایران و کوه سیبیل در فرنگستان خواه بحالت خلوص و تبلر باشد و یا مخلوط با مواد خاکس .

گولر دانگ (gu-gardānək) . ا. ب. - جبل و خنساو سرگین گردان.

گوسه (guge) . ا. ب. - گوساله . و دکه گریان . و توتولولوایخ .

گول (gavli) . ا. ب. - دلق و جامهٔ شبیمیهٔ با مویهای آویخته که درویشان پوشند .

گول (gul) . ا. ب. - ابله احمق و نادان و بددانش . و مکر و فریب . و جند . و آبیگری که آب اندک در آن استاده باشد . و گوی . و گلوله . و **گول زدن** : نادان و ابله کردن و فریب دادن . و **گول خوردن** : فریب خوردن .

گولاج (gulāj) . ا. ب. - قسمی از حلوا که لا یرلا نیز گویند .

گولاد (gulād) . ا. ب. - نام پهلوانی ایرانی .

گولاک (gulāk) . ص. ب. - گولال ناکر دارای گولال .

گولان (gavliān) . ا. ب. - نوع تراز گیاه ابل .

گولانج (gulānj) . ا. ب. - قسمی از حلوا که گولاج نیز گویند . و قسمی از نان کاز سفیدهٔ تخم مرغ و نشاسته پزند و آنرا در شیره شکر انداخته بخورند .

گول بند (gul-band) . ا. ب. - بزبان مردم گیلان: گردن بند کودکان .

گول حاج (gul-hāj) . ا. ب. - حاجی که پیاده بیکهٔ مطافه میرود . و نیز حاجی جامل با صدال و رسوم حج .

گولخ (gulax) و **گولخن** (gulxan) . ا. ب. - آنگاه حمام .

گولر (gular) . ا. ب. - مآخوذ از هندی .

درخت انجیردشتی .

گولانچه (gul-qonçe) . ا. ب. - غازه و کلکرتنهٔ زنان .

گولک (gulək) . ا. ب. - کوزهٔ ماهه تنگی که دفن کنند و در آن پول ریزند . و داخل پول دکاندار .

گولک (gulək) . ا. ب. - ریشهٔ گیاه انبوزه .

گولنداز (gul-andāz) . ا. ب. - توبی و گلوله اندازه .

گولندازی (gul-andāzi) . ا. ب. - توبیگری و گلوله اندازی .

گوله (gule) . ا. ب. - گلوله خواه بزرگ باشد خواه کوچک و خواه برای بازی باشد و یا برای توب و منجیق . و غوزهٔ پنبه . و یلهٔ گرم ابریزم . و خشخاش . و خار پست . و کوزهٔ آبجوری .

گوله (gule) . ا. ب. - مآخوذ از هندی . انار حیوانات و نمک مانند آن .

گوله انداز (gule-andāz) . ا. ب. - گلوله اندازه توبی .

گوله اندازی (gule-andāzi) . ا. ب. - گلوله اندازی .

گوله پز (gule-par) . ا. ب. - گیاهی که اجدان نیز گویند .

گولی (guli) . ا. ب. - حماقت و نادانی و بی فکری و غفلت .

گولی (guli) و **گولی** (govli) . ا. ب. - گولره و گوسی . و گره . و گردی . و حب . و هر چیز گرد . و گوی که کوردکانت بدان بازی کنند .

گولیدن (gulidan) . ف. ب. - عمو کردنگ .

گوم (gum) . ا. ب. - گورگیا که بازی ازخر گویند .

گوما (gumā) . ا. ب. - یک نوع گیاهی که

در دفع درد گوش استعمالی کند .

گومباش (gu-mabāš) . ب. - کلمهٔ نقل بگذار بشود و اگر افتاق یافتن چیزی نخواهد شد .

گومتی (gumti) . ا. ب. - نام رودخانه‌ای در هندوستان .

گومچه (gum-çe) . ا. ب. - کوچینگ و لم و ست .

گومست (gavmest) . ا. ب. - نام کتابی که بر جوست پیشتر نازل شده .

گومشون (gumacun) . ب. - کلمهٔ ضمیر بلفظ زند و بازند : اوشان و ایشان . و آن ما .

گومن (guman) . ا. ب. - حنفو یا مرغی شبیه بیط .

گومن (guman) . ب. - کلمهٔ اشاره بلفظ زند و بازند بضمی این .

گومه (gume) . ا. ب. - خانه‌ای کاز چوب و نی و علف سازند .

گون (gun) . ا. ب. - رنگ و لون . و نوع و جنس . و شکل . و طرز و روش و قاعده و قانون . و صفت . و مانند .

گونگون : رنگ گل . و **لاله گون** : رنگ لاله مانند لاله . و **دیگر گون** : رنگ دیگر . و **دیگر گون کردن** : رنگ دیگر رنگ کردن .

گونان (garan) . ا. ب. - يك قسم گیاه خار داری .

گونان (govnan) . ا. ب. - نام شهری در فارس که جون نیز گویند .

گونان (gunā) . ا. ب. - گونه و رنگ و لون . و طرز و روش و طور . و قاعده و قانون . و صفت و شکل . و غایب کاز زبان بروی مالد .

گونان (guma) . ا. ب. - بلفظ زند و بازند : برو و بجهٔ کومیند .

گوناب (gun-āb) . ا. ب. - سرش و غارهای که زنان بروی مالد .

گونا گون (gunā-gun) ص. پ.
رنگارنگ و مختلف الالران . و انواع و اقسام

واجناس و جنس جنس . و کتب گو ناگون :
جموعه کتب و کتاب های مختلف و از هر
قبیل .

گو ناگونی (gūnā-gūni) ا. پ. انام
و انواع .

گو نجی (govenji) ا. پ. عزیزگرمای .
و شجاع و دلیر و پهلوان . و گرانها و پر
قیمت .

گون زده (gun-jāre) ا. پ. جانوری
شبه سلیخ که شبها آواز طولانی کند و زنجیره
ساز گویند .

گونسته (gunaste) ا. پ. برین و
کهن .

گو نند (govanand) ا. پ. سوزن بزرگ
حول دوزخیز گویند .

گو نه (gūne) ا. پ. رنگ و نوع و جنس
یکل و هیئت . و عارض و روی و رخسار و
... و طرز و روش و طریقه . و قسم . و
... و کف . و غازه و گلگونگی . و یاز

گو نه کردن و یا از گو نه کردن
و یا واژ گو نه کردن : سرگون کردن
و یزید زبیر کردن . و بازداشتن و دو گو نه :
مصافح و دوتاؤ و دجنس . و یک گو نه :
یک تاؤ . می آمیزش و مفرد و یک طریقه .

گو نهها (gūne-hā) پ. ج. گزته یعنی
انام و اجناس .

گو نهان (gūnhān) ا. پ. جهان و
کین .

گو نه گون (gūne-gun) ص. پ.
اجناس مختلف . و رنگهای مختلف و رنگارنگ .

گو نه گو نه (gūne-gūne) ص. م. رف.
پ. انام . مختلف . گو نه گو نه بودن :
مختلف بودن و انام داشتن . و گو نه

گو نه شدن : منقسم شدن باقسام و اجناس
چند .

گو نیا (gūniyā) ا. پ. نخته نکت
قائم الزاریه که استاد بنا کنی و راستی زمین و
عمارت را بدان تعیین کند . و نیز ابزاری
مردودگرانرا که کنی و راستی چوب و تخته
را بدان یابند . و ریسائی که استاد بنا بدان
رنگ عمارت ورزد . و گو نیا کردن :

کنی عمارت و بنا را راست کردن .

گو واره (gavvāre) ا. پ. گواره و
گله کار و کار میش .

گو ه (guh) ا. پ. نضله آدن .

گو ه (gūvali) ا. پ. گراه و شاهد .

گو هین (gūh-bīn) ا. پ. کسی که
نگهبانی میکند از فرناک و آنجا را پاک و پاکیزه
می نماید .

گو هدان (gūh-dān) ا. پ. جای لازم
و فرناک .

گو هر (gūhar) و (gavhar) ا. پ.
جوهر و مرصع قیمتی و جوهر و مروارید .
و زیور . و ناپ سنگهای قیمتی و شمشر .

و اصل و زاده ذات . و شریف الب و شریف
خاندان . و خلاصه و جوهر و عطر . و هیئت .
و فرزند و نسل . و هرصفت پوشیده و سر
نهانی که ظاهر شود . و نقل و فرهنگ . و عرض

و بدل . و عالی گوهر : لقب شاه عالم
پادشاه هندوستان . و گوهر آدم : ذات
و اصل آدم . و فرزند آدم . و خاک و تراب .

و گوهر آسمان : اصل و جرم آسمان .
و کواکب . و گوهر آرز : اشک چشم و

گوهر خانه خیز و یا گوهر خای :
از القاب آنحضرت صلی الله علیه و آله . و

گوهر سقن : اشای سخن کردن . و سه
شوانی نمودن . و گوهر شکستن : دست
دادن دولت و منصب . و خندیدن و خنده کردن .

و گوهر مرصع صفت و یا گوهر صفت
مرصع : انگشت و زغال . و گوهر مظهر :

هر چیز پاک و پاکیزه و سره . و پاک اصل و نیکو
زاد . و گوهر ملک : پادشاه پادشاهزاده و

گوهر نیم صفت : کلام سرینسته که مرکی
فهمند کلامی که معنی او عارض صنایع و بدایع سخن
در وی باشد .

گوهر آگین (garbar-āgin) ص. ب.
هر چیز جوهر نشان و مرصع . و مردم شجاع
و دلور .

گوهر آمای (gavhar-āmāy) ص.
پ. آنکه مروارید و جوهر را برت میکند . و آنکه
بیکو حکم میکند . و آنکه موجود هستی می باشد .

گوهر ان (gavharān) پ. ج. گوهر
یعنی عناصر چهارگانه .

گوهر اندوز (gavhar-anduz) ص.
پ. گردکننده گوهر ها .

گوهر تاب (gavhar-tāh) ا. پ. لباس
تابستانی شفاف که با توامی پوشند . و بریند
و جامهای که مردود سر می بینند . و نقاب
آرامنده و زرشان .

گوهر دار (gavhar-dār) ص. پ.
شمشر تابدار و جوهر دار .

گوهر ریز (gavhar-riy) ص. پ. کسی
که جوهر تاریک میکند . و نیز نام قاتی در کرمان .

گوهر زای (gavhar-zāy) ص. پ.
بزرگ و شریف زاده و اصیل و نجیب زاده . و
بیکو کار و عادل . و هنرمند . و صبح .

گوهر کش (garhar-kac) ا. پ.
دست برین . و دشتی مرصع که زنان به نظریه
بردست کنند .

گوهر گز (gavhar-gar) ا. پ.
جوهری و جوهر فروش .

گوهر گش (gavhar-gec) ص. ب.
شجاع و پهلاد و دلیر .

گوش (gavic) ا. پ. گویس . گوش (guyec) ب. م ح . گفتن . ا . گفتار و گفتگو و مکالمه و مقاله . گوشه (gavice) ا. پ. گویس . گویک (guyak) ا . ب . تکه و کوی گریان .	زیادگو . وزبان . و یک قسم سازی که ساز سیر آنگک نیز گویند . و خوش گویا : مرد خوش زبان و صبح و وطن ستاز . و مرغ خوش الحان . و عندیلب گویا : بلبل خوش خوان . و گویاشدن : گفتن و حرف زدن و بحرف آمدن . و گویای فہوارہ و یا گویای مہد : حضرت عیسی .	گُوهر نثار (gavhar-nesâr) ص. پ . کیکہ جواهر نثار میکند . گُوهری (gavhari) ا. ص. پ. جوانمرد و سخی . و نجیب و اصیل و پاک نژاد . و ذاتی و جلیلی و طبیعی خد عرضی . و آراستہ شدہ با جواهر . و جواهر فروش . و جواهر شناس . و اسب گُوهری : اسب نجیب . گُوهریدن (gavharidan) ف. ص. پ . چیزی را چیزی عرض و بدل کردن و معاوضہ و مبادلہ نمودن . گُوہ غلطان (guh-qaltân) ا. پ . جمل و سرگین غلطان . گُوہ گردان (guh-gardân) ا. پ . فنی از بازی . و گُوہ غلطان و جمل . گُوہین (guhîn) ا. پ . خندق و محراب و کودال .
گویندگی (guyandegi) ا. پ. خلق و طریقه تکلم و زبان آوری . گُویندہ (guyande) ا. پ. سختگوی . وزبان و لسان . و ضہ خوان . و قاتل و منہی . و خوانندہ و نغمہ سرای . و ساز سیر آنگک . و طبری کہ نقش ضرورت بسیار بخاطر دانتہ باشد .	گُوینان (guyân) ص. م. ف. پ. گریندہ و تکلم کنندہ و سخگو . و پرگو . و بلیغ و زبان آور و سرایندہ . گُوینائی (guyâni) ا. پ. گفتگو و مکالمہ و گفتار و گپ . و وزبان آوری .	گُوئی (guy) و (govy) ا. پ. گلولہ و گلولہ چوبین و گلولہ ای کہ از نخبہ کھہ و جزآن سازندہ کودکان بدان بازی کنند . و دکمہ گریبان . و کرہ و هر چیز کردی . و سرگین . و گُوئی انگلہ : گرانگلہ . سر . گرانگلہ . و گُوئی پرشن ڈزدانی کردن و فایق آمدن . و گُوئی زو : آفتاب . و گُوئی ساکن : کرڈمین . و نقطہ مانی کہ بر خط گذارند . و گُوئی سیم : ماہ . و گُوئی شدن : سرزبان نماندن و بحالت مراقبت رفتن . گُوئی (guy) و (govy) ا. ص. پ. گویندہ و کت و گفتار و سخن و کلام و تقریر و قول و لفظ . و یهودہ گُوئی و یا فافہ گُوئی : آنکہ قبل و قال بی معنی کند . و هرزه سرانی کند . و مذمت گُوئی و یا عیب گُوئی : آنکہ عیب کسی را گوید و محرکند و عیب جویدنتام گو . و مرد خوش طبع لطیفہ گو و مسخرہ .
گُوئی (guyi) و (guyi) ا. پ. گوی و کرہ و کرد . گُوئی (gu'iyâ) م. ف. پ. گویا و گوتی . گُویدان (guyidan) و (govyidan) ف. م. پ. گفتن . گہ (gali) م. ف. پ. وقت و زمان و گاہ و ہنگام . و صبح زود . و بزودی . گہ (gali) ا. پ. تخت پادشاهی . و بوئہ زرگری . و جای مقام . و یار گہ : یازگاہ . و خو ابگہ : خوابگاہ . و هنر گہ : منزل گاہ . گہ (goh) ا. پ. نضتہ انسان و دیگر حیوانات و کرہ . گہان (gehan) ا. پ. جهان و عالم .	گُویر (gavir) ا. پ. کور و دشت و صحرا . و سراب . و پیشکار و پا کار . گُویز (gaviz) ا. پ. کویز . گُوویس (gavia) ا. پ. شیرزنہ و چوبیکہ بدان دوخ و اجہت بر آوردن مسک میزند . گُوویست (gavist) و (govist) ا. پ . کودنگی و ضریکہ از سنگ و چوب و لوگد و جز آن بکسی رسد . گُوویستن (gavistan) ف. م. پ. زند و کوتن . گُوویستہ (gaviste) ص. پ. کوفتہ شدہ و ضرب دیدہ . گُوویسہ (gavise) ا. پ. گویس .	گُویوہودہ گُوئی و یا فافہ گُوئی : آنکہ قبل و قال بی معنی کند . و هرزه سرانی کند . و مذمت گُوئی و یا عیب گُوئی : آنکہ عیب کسی را گوید و محرکند و عیب جویدنتام گو . و مرد خوش طبع لطیفہ گو و مسخرہ . گُویوہودہ گُوئی و یا فافہ گُوئی : آنکہ قبل و قال بی معنی کند . و هرزه سرانی کند . و مذمت گُوئی و یا عیب گُوئی : آنکہ عیب کسی را گوید و محرکند و عیب جویدنتام گو . و مرد خوش طبع لطیفہ گو و مسخرہ .

گهبار (gah-bār) و **گهبارها** (gah-bār-hā) . پ. گاهبار مر. گاهبار.
گهر (gahar) . اپ. نام رفیق و همدمی
 مرافز اسباب را.
گهر (gohar) . اپ. گوهر . مر. گوهر .
گهر عقد قلک : ستارها .
گهر بار (gohar-bār) . ص. پ. بارنده
 گوهر . و افشاندۀ گوهر . واری که در موقع
 یارد.
گهر بفت (gohar-baft) . ص. پ. پارچۀ
 زردزی که در آن جواهر دوخته باشند .
گهر پاره (gohar-pare) . اپ. یک تلمه
 جواهر . و مروارید قیمتی و پر بها .
گهر پاش (gohar-pāc) . ص. پ. پاشنده
 و افشاندۀ جواهر .
گهر پرو (gohar-parvar) . ص. پ.
 پرورندۀ مروارید . و صدفیکه در آن مروارید
 پرورش می یابد و مادر **گهر پرو** : مادری
 که دختر بی مثل و مانند تربیت کرده بیوراند .
گهر خانه اصلی (gohar-xānoya-asli) .
 اپ. قرب وجود پروردگار .
گهر ریز (gohar-riz) و **گهر فشان**
 (gohar-fecān) . ص. پ. گوهر ریز .
گهر گستر (gohar-gostar) . اپ. جوان
 مرد . و نامح و واصل .
گهرها (gohar-hā) . پ. ج. گوهر .
گهری (gahari) . اپ. - ماخوذ از هندی -
 مدت بیست و چهار دقیقه . و هنگام کمی از زمان
 و ساعت . و پاس . و جرس .
گهری (gohari) . اوص. پ. آراسته
 شده و زینت داده شدۀ باجوهر . و جواهری و
 جواهر فروش . و اسب نجیب . و عوض و
 پاداش .
گهزن (gahzan) . اپ. از برای مرکبش
 دوزان را .

گه گاه (gah-gah) . ف. پ. گاه گاه بعضی
 اوقات و گاهی .
گهله (gahle) . اپ. گارس طلا و نقره .
 و نگارۀ طلا و نقره که هنوز آراهن نکرده و
 - که زده باشند .
گهن (gohn) . اپ. کرمی چوب خوار که
 مانند آرد چوب را نرم کرده فرویزد .
گهنبار (gah-an-bār) و **گهنبارها**
 (gah-anbār-hā) . اپ. گاهبار . و گاهبارها .
گهوار گی (gahvāragi) . اپ. کودکن .
گهواره (gahvāre) . اپ. مهد . و بستری
 مرکزدکان را که چون کودک را در آن گذارند
 باسانی شوان و بر حرکت داده و جنبانید . و
گهواره فنا : دنیا عالم فانی . و **گهواره**
 دیو : نام هندی در کشتی گیری .
گهولی (gahuli) . اپ. عوض و بدل
 چیزی چیزی .
گهولیدن (gabulidan) . ف. م . پ .
 عوض کردن و چیزی را چیزی بدل کردن .
گهی (gahi) . ف. پ. گاهی .
گهی (gay) . اپ. پرنده ای که داری پرهای
 البق است و آنها را بر نیز نصب کند .
گهی (gi) . پ. کله ایست که چون در آخر
 صفات منتهی شدۀ بجای غیر مفلوظ در آید
 معنی اسمی بآنها میدهد یعنی های آنها را حذف
 می کند و کسره حرف ماقبل ها را بفته بدل
 نهوده و کلمه کی را اضافه مینماید چنانکه از بنفشد
بخشد گمی و از خوانندۀ **خو اند گمی**
 و از مردانه **مز دان گمی** و از مسابه **همسای گمی**
 بنامی کند .
گیاه (giyā) . اپ. گیاه . و مسوحه رده .
گیاخن (giyāxon) . اپ. نرمی و آرمگی
 در کارها و استواری .
گیارنگ (giyā-rang) . اپ. سردار و
 فرمانده .

گیازار (giyā-zār) . اپ. مرغزار و
 غلزار .
گیاشیر (giyā-cir) . اپ. شیر از مرغی .
گیاغ (giyāg) . اپ. علف و سبزه و گیاه .
گیاه (giyāh) . اپ. علف سبزه و سبزه .
 و نبات و علف خشک . و **گیاه آینه** : گیاهی
 که بدن شیشه را جلا دهد و بتازی حشفه
 الزجاج نامند . و **گیاه شتر** : گیاهی که بسترمانند
 و از آن کتیرا گیرند . و **گیاه قیصر** : ناخنک
 که بتازی اکلیل السلك گویند . و **گیاه نمناک** :
 خرفه .
گیاهان (giyāhān) . پ. ج. گیاه .
گیاهناک (giyāh-nāk) . ص. پ. گیاه دار
 و دارای گیاه و سبزه .
گیاهناکی (giyāh-nāki) . پ. سبزه
 زاری .
گیب (goybor) . اپ. نوعی از یکان تیر .
گیپا (gipa) . اپ. شکبۀ گویند که در آن
 کبشت قبه و برنج و له و جز آن آگده پرند
 و خورند و از طعامهای نیکو و لذیذ است .
گیپائی (gipā'i) . اپ. گیا فروش .
گیت (giti) . اپ. قسمی از سرود .
گیت خوان (giti-xān) . اپ. سرودخوان
 و مطرب و منشی .
گیتی (giti) . اپ. دنیا . و روزگار . و
 جهان . و زمین .
گیتی آرای (giti-ārāy) . اپ. نوعی
 از گل سرخ یک منظر درختان از جبهه آورد
 و پرهای از مدتی میتوان نگاهداشت و چون
 آرا در لای لباسها نهند بوی خوشی بآنها میدهد
 شیشه بیونی که مرکب از بوی مشک و عنبر باشد .
گیتی آرای (giti-ārāy) . ص. پ. عالم
 آرای .
گیتی افروز (giti-afroz) . ص. پ.
 عالماند .

گیرش (girec) ا.ب. تسخیر و گرفتگی
 وقص. روزدن باینز. و طنه. و سرزنش و
 ملامت. و جرم و گناه و عیب و تقصیر.
گیرفتن (gireftan) ف.م. پ. گرفتن.
گیرم (giram) ب. کلمه فعلی قبول کردم
 و پذیرفتم.

گیرنده (girande) ا.ب. پ. اخذکننده
 و دریافت کننده.

گیرنگ (girang) ا.ب. نام صبه ای از
 اعیان بارودخراسان که قاضی آنجا دربروگی
 و کلائی زره ضرب المثل بوده.

گیروج (giruj) ا.ب. گیاهی.

گیرودار (gir-o-dâr) ا.ب. اخذ و ضبط
 و اختلاط با نگاهی مبارزین و شرر و غوغای
 آنها. و استلال کلی. و حکومت و فرمانروائی.
گیروی (girovi) ا.ب. نام پهلوانی
 ایرانی.

گیره (gire) ا.ب. سید کوچک. و ایزاری
 کے بدان چیزی را گرفته نگاهدارند.

گیری (giri) ا.ب. پ. گیرنده و بدست
 نگاهدارنده.

گیریان (giryân) ا.ب. همدار. قربان. و
 خونخوا. و آنچه بدان کسی را از بلایرسانند. و
 قربان و گریهکنان.

گیز (giz) ا.ب. پ. درخت صنوبر.

گیسو (gis) (geys) (geysu) دریسو (gisu)
 و (geysu) ا.ب. زلف و موی سر زنان و
 مویهای بلند سر زنان.

گیسوان (gisovân) ا.ب. ج. گیسو.
 و گیسوان دیده: مژگان.

گیسورینده (gisu. boride) ص.ب.
 زن بیشرم و بی حیای.

گیسبند (gis-band) و **گیسبند**
 (gisu-band) ا.ب. نهارائی که بدان گیسو
 مارا باندند. و غریبهائی که در آن گیسو مارا

گیج (gic) ص.ب. گنج و کبجه.
گید (gid) ا.ب. غلجراج.

گید (gid) ص.ب. نامردوی غیرت و بی
 حشمت. و جبان و ترسو.

گیدی (gidi) ا.ب. نامردی و بی غیرتی و
 بی حیثیتی و جبن. و حماقت و بلاهت.

گیر (gir) ا.ب. اخذ و قبض و گرفتگی و
 قوت و قدرت گرفتن. و ضبط. و سرزنش و ملامت.

و ارج و مزه تند و تلخی که در بعضی منزها
 مانند منز بادام و پسته و فندق پدید می آید.

گیر داشتن: توانائی و قدرت گرفتن داشتن.

گیر (gir) ص.ب. گیرنده و قبض کننده
 و اخذکننده. و نگاهدارنده. و همیشه بطور ترکیب

استعمال میشود مانند شیر **گیر** یعنی گیرنده
 شیر و غالب و نظریاب بر آن. و **غافلگیر**:

آنکه ناگهان و بیخبر گیرنده باشد. و **عالمگیر**:
 گیرنده عالم. و **دستگیر**: دست نگاهدارنده.

گیرا (girâ) او ص.ب. آنکه بسختی و
 محکمی میگیرد و با گرفته است. و گیرنده. و

اسیر و گرفتار. و گرفتگی و اسیری. و اخذکننده
 و بدست گیرنده. و سرقه و رسال. و **میراثگیر**:

وراث.

گیراگیر (girâ-gir) م.ف. پ. گرفتگی
 سخت و غوغا و مهمهم و شورو.

گیراندن (girândan) و **گیرانیدن**
 (girândan) ف. م. پ. گرفتن فرمودن و

کاپیدن. و پیام نگاهداشتن. و آتش روشن
 کردن.

گیرای (girây) ا.ب. پ. گیرا.

گیرائی (girâ'î) ا.ب. قبض و تصرف
 و توانائی گرفتن و ضبط کردن. و گرفتگی.

گیراخ (girax) ا.ب. رحل که بر آن
 کتاب و قرآن گذارند و کبرخ.

گیردار (gir-dâr) ا.ب. اخذ و ضبط.
 و شورو و غوغای مبارزین. و روزم و کارزار.

گیتی آفرین (giti-âferin) ص.ب. پ.
 خلاق عالم.

گیتی بان (giti-bân) ص.ب. پ. نگاهدارنده
 عالم و پادشاه.

گیتی پرو (giti-parvar) ص.ب. پ.
 آفتاب.

گیتی پژوه (giti-pejuh) ص.ب. پ. دنیا
 طلب. و مطالب دنیا. و پادشاه.

گیتی دار (giti-dâr) ص.ب. پ. مالک
 عالم و پادشاه.

گیتی ستان (giti-satan) ص.ب. پ.
 فاتح عالم.

گیتی ستانی (giti-satâni) ا.ب. پ.
 غلبه بر عالم.

گیتی فروز (giti-faruz) ص.ب. پ. عالم
 ناب و روشن کننده عالم.

گیتی کرده (giti-karde) ا.ب. پ. بشر
 و اولاد آدم و بنی آدم.

گیتی گشای (giti-gocay) ص.ب. پ.
 فاتح عالم.

گیتی نما (giti-namâ) ص.ب. پ. آینه آبی
 که بچشم اسکندر مقدونیائی ساخته شده بود.

گیتی نورد (giti-navard) ا.ب. پ.
 جهانگرد و سیاح. و آفتاب. و اسب.

گیج (gij) و **گیجه** (zije) ص.ب. پ.
 پریشان و پراکنده خاطر. و احمق و ابله.

و متعجب و سرگشته و حیران. و آنکه بواسطه
 صدمه دماغ پریشان شده باشد. و نیز خدر و

دلاری خدرت حواس.

گیجی (giji) ا.ب. پریشان و پراکنده
 خاطر. و خدرت حواس. و حماقت. و حیرانی
 و سرگشتگی.

گیجیده (gijide) ص.ب. پ. پریشان شده
 و سراسیمه گشته. و سرگردان و حیران
 گردیده.

مشرك .	مردم گیلان .	نهند .
گیو گمان (givgān) . ا. پ. نام بهلوانی ایرانی.	گیلو (gilu) . ا. پ. نام کوهی .	گیسودار (gisu-dār) اوص . پ. آنکه مویهای سرری دراز باشد . و سید و مولا زاده و پیرزاده .
گیومرث (giyumars) . ا. پ. نام اول پادشاه ایران که کبومرث نیز گویند .	گیله (gile) . ا. پ. نام جانی .	گیسینه (gisine) س. پ. منسوب بگیسو .
گیوه (give) . ا. پ. يك قسم پانزوی که تا آنرا ازله سازند و روویه آترا از ریسمان باندن و کفش جامکی و جمجم نیز گویند .	گیلی (gili) اوص . پ. منسوب بگیلان . و نام طایفه ای .	گیل (gil) و (geyl) . ا. پ. ولایت گیلان . و رعیت و روستائی . و مردم عامی .
گیوه (give) . ا. پ. نام یکی از پادشاهان قدیم .	گیمیا (gimiyā) . ا. پ. نوعی از جامه نفیس .	گیلاس (gilas) . ا. پ. میوه ای خوش مزه و گوارا . و یک آوندی بلورین .
گیه (giyah) . ا. پ. گیاه .	گین (gin) س. پ. مخفف آگین یعنی پر و مطو و همیشه آترا در آنسر اسم درمی آورند و معنی مفتی بآن میدهند مانند شرمگین : یعنی دارای شرم و خشمگین : یعنی دارای خشم و اندوه .	گیلان (gilān) . ا. پ. ولایتی از ایران و ناحی در شمال غربی در ساحل دریای خزر و متصل بقرزین . و نیز مردمان جنگی و کوهستانی .
گیها (giyahā) . ا. پ. بلفتنزدن و پازندگیه .	گینه (gine) . ا. پ. آبگینه و آینه .	گیلدانی (gilāni) س. پ. منسوب بگیلان .
گیهان (gayhān) . ا. پ. دنیا . و روزگار و جهان و کیهان .	گیو (giv) . ا. پ. جنگجو و پهلادر و دلور . و نام پسر گودرز .	گیلدارو (gil-dāru) . ا. پ. گیاهی نر و ماده که در ساحل دریای خزر بیشتر یافت گردد و آنرا در دفع کرم کدو بکار برند و سرخس و سنبر نیز گویند .
گیهان خدیو (gayhān-xadiv) س. پ. خداوند جهان .	گیو (gayu) . ا. پ. سخن کننده . و زبان و لسان .	گیلک (gilak) . ا. پ. بزبان مردم گیلان . رعیت روستائی . و مردم عامی .
گیهان منش (gayhān-mānec) س. پ. آنکه عقل و دانش وی پوست عالم است .	گیو (gayu) م. ف. پ. گویا و غالباً بظاهر او و شاید در محتمل .	گیل مردم (gil-mardom) . ا. پ. .
گیهه (gibe) . ا. پ. طبع و نموش .	گیور (givar) . ا. پ. افسانه گوی و قصه خوان . و سخنران . و با اصطلاح حکمت : حس	

تاریخ عصر جمعه ۲۲ شهر جمادی الاخره ۱۳۲۵ هجری علی مهاجرها آلا ف النعمه والسلام .

ل

ل (lam) . اب . حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سیوم از الفبای ایشی و حرف دوازدهم از الفبای اجدی ، و در حساب جمل سی بشمار آید و آرا لام گویند و این حرف به ب و ث و ج و و ز و ح و ف و م و ن و ه بدل میگردد .

ل (la) . اع . حرف تحقیر یعنی بیبآر و بی شک و شبهه و البته و فی الواقع . و متصل بضمیر می گردد مانند : **لك** یعنی مرتوا . و **له** : مر او را . و **لنا** : مر ما را . و **لكم** : مر شما را . و **ولهم** : مر ایشان را . ولی هر گاه بضمیر متکلم متصل گردد مکتور خواهد بود مانند **لی** یعنی مر ما . و گاه در سوگند استعمال میشود مانند : **لعمرک** یعنی سوگند بجان تو . و گاه بمعنی از باشد مانند : **سمعت له صراخاً** : شنیدم از او فریاد و آوازی . و گاه در ندا و استغاثه استعمال شود و بر مستفاد به داخل گردد مانند : **یا لزیید** که در هنگام استغاثه بزیید گویند یعنی ای زید و

بعضی از تازیان لای که بر نقل داخل میگردد مفتوح می خوانند و بهین جهت است که قرائت کرده اند : **ماکان الله لیعبدهم** .

ل (le) . ع . از حروف جاره است و در چندین معنی استعمال میشود . در استحقاق مانند : **الحمد لله** یعنی ستایش سزاوار خداست . و در اختصاص مانند : **العنبر للختیب** : عنبر مخصوص بختیب است . و **الرجح للدابة** : بالان مخصوص ستود است . و تملیک مانند : **وهبت لزیید دیناراً** : بدلیکت زید . دادم دینار را . و تحلیل مانند : **لتکونوا شهداء علی الناس** : جهت آنکه باشید شما شاهد بر مردم . و توکید یعنی مانند : **ماکان الله لیطلعکم علی القیب** : نییاشد خدا که شما را آگاه بر غیب کند یعنی هرگز نخواهد کرد . و **ولم یکن الله لیفقر لهم** : هرگز نخواهد آرزید خدا ایشان را . و آرا لام جمع نیز میگویند و همیشه داخل میشود بر نقل که سا

کان و بام بکن بر آن مقدم باشد . و در معنی ال مانند : **کل یجری لاجل مسمى** . و در معنی می مانند : **ینخرون للاذقان** . و نیز : **وتله للجبین** . و در معنی فی مانند : **ونضع الموازین القسط لیوم القیمة** . و نیز : **یا لیتنی قدمت ل حیوتی** . و بمعنی عند مانند : **کتبه لخمس خلون** ، و آرا لام تاریخ گویند . و در معنی بعد مانند : **اقم الصلوة لداوک الشمس** . و در معنی مع مانند : **فلما تفرقنا کانی و مالکاً لطول اجتماع لم نبت لیلة معاً** . و در تحلیل و تبلیغ مانند : **قال الذین کفروا للذین آمنوا** . و نیز : **وقات اخریهم لاولیهم** . و در سیرورت ، و آرا لام العاقبة و لام العال نیز گویند مانند : **فالتقطه آل فرعون لیكون لهم عدواً و خروناً** . و در قسم و تعجب با هم مانند : **لله لایبقی علی الایام ذو حید** . و در این معنی مخصوص است باسم الله تعالی .

و درنصب بدون قسم خواه بطور ندا باشد
 مساندت: **يَالْمَاءُ وَيَاللَّشِبَّ** در ونسی
 گویند که از کثرت آنها تنجیب کنند. و یا در
 غیر ندا مانند **لله دهره**. و در تنبیه مانند:
ما اضرب زیداً لعمر و ما احبه
لیکر. و در تکیه و آرایام زانده نیز
 گویند مانند: **یریدالله لیبین لکم**. و نیز:
وامرنا ناسلم لرب العالمین. و اسم
 دیگر از لام لام امر است و این لام چون
 در اول کلمه باشد و بدان ابتدا کنند مکسور
 خواهد بود ولی اگر یکی از حروف عاطفه
 بر وی مقدم باشد کسر و تسکین هر دو جایز
 است مانند: **ولیحکم اهل الانجیل**.
 لا (la) او ص. پ. لاف زنان و فخر
 کتان. و لاف و گزاف و هرزه گوئی و پرگوئی.
 و توتو نانو. و مقراض. و **دولا** بدو تار
 مضاعف و دارای دوت. و **یک لا**: دارای
 یک تا.
 لا (la) پ. کلمه نفی مأخوذ از تازی
 معنی نانو. و نه.
 لا (la) ع. یکی از حروف است و در سه وجه
 استعمال میشود: اول لای نافیة یعنی نوان
 بر چند قسم است: یکی آنکه بعد از ان (enna)
 عمل کنند یعنی نصب اسم دهد و رفع غیر
 مانند: **لا صاحب جود ممقوت**.
 دیگری آنکه مانند لیس عمل کند و آرایام لای
 شبهه لیس نیز گویند مانند: **من صدعن**
نیرانها فانان قیس لایراح. و این
 قسم از لا داخل میشود بر جمله اسمیه و عمل
 نمیکند مگر در تکرار مانند: **لا رجل افضل**
منک. و از همین قبیل است لانی که داخل
 میشود بر مضارع مثل: **لا یضرب دلا یفعل**
 و لایکون. سیومی لای عاطفه و این قسم
 در سه جا استعمال میشود: یکی آنکه اثبات
 بر آن مقدم باشد مانند: **جاء زید لعمر و**

و یا امر باشد مانند: **اضرب زیداً لا**
عمر و آ. و یا ندا باشد مثل: **یا بن اخي**
لابن عمی. دیگری آنکه مقترن بحرف عاطفه
 نباشد و در مثل: **جاء نی زید لایل عمرو**
 حرف عاطفه یل میباشد و لا رد است بر ما
 قبل خود و در مثل: **ما جاء نی زید ولا**
عمرو: حرف عاطفه واواست. و لا تکیه
 در نفی میباشد. سیومی آنکه با معاطف خود
 متضایر باشد پس جایز نیست آنکه بگویند:
جاء نی ورجل لایزید. بجهت آنکه اسم
 ورجل لای امره. چهارمی آنکه جواب
 متضایف باشد مر نم را مانند آنکه چون کسی
 بگویند: **اجاءك زیداً** می گوید **لا**.
 پنجمی لای نافیة ای که در غیر این مواقع باشد
 پس اگر ما بعد آن جمله اسمیه باشد خواه
 معرفه و یا نکره و عمل نکره در آن و یا فعل
 ماضی بود لفظاً و یا تقدیراً لازم است تکرار
 لا مثال جمله اسمیه معرفه: **قوله تعالى: لا**
الشمس ینبغی لها ان تدرك القمر و
لا لیل سابق النهار. و مثال نکره: **لا**
فیها غول ولا هم عنها ینزفون و
لا لغوفیها ولا نایم. و مثال فعل ماضی:
فلا صدق و لا صلی. و نیز لازم است
 تکرار لا وقتی که داخل شود بر مفرد عسویه
 خبر باشد و یا صفت و یا حال مانند: **زید**
لا شاعر ولا کاتب. و **جاء زید لا**
ضاحکاً ولا راکیباً. و مانند: **انها بقرة**
لا فارض ولا بکر و ظل من یحموم
ولا بارد ولا کریم و فاکهة کثیرة
لا مقطوعة ولا ممنوعة. و نیز از اسم
 لای نافیة می داند لای مترتبه مابین جار و
 مجرور را مانند: **جنت بلا زاد و غضب**
من لاشی. وجه دوم از لانی است که در
 موضوع است مرطلب ترک وای متضایف بدو

بر مضارع و متضایف جزم و استقبال وی می
 باشد مانند **قوله تعالى: لاتخذوا عدوی**
وعدوکم اولیاء. و **قوله: و لاتتخذ-**
المؤمنون الکافرون اولیاء. وجه
 سوم از لا لای زانده است که داخل بر کلام
 میشود جهت تکیه آن مانند: **قوله تعالى: ها**
منعک اذ رایهم ضلوا ان لاتصن.
 و **قوله: هامنعک ان لاتجد**. و **قوله:**
تلا یعلم اهل الکتاب. و گاه بر لای
 زانده تارمی افزایند ولات میگویند. و **قوله:**
امالی تعقل کذا (بالا ماته)، اصله انلا
 و معناه ان لای ممکن **ذلك الامر فافعل**
کذا. و در چند جا که در تنزیل وارد شده
 اختلاف کرده اند بعضی زانده دانسته اند و
 بعضی نافیة یکی از آنها **قوله تعالى: لاقم**
یوم الضیمة. دیگری **قوله تعالى: قل**
تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم
ان لاتشرکوا به شیئاً و این لا و بعضی
 زانده و بعضی نافیة و بعضی نافیة گفته اند.
 سوم **قوله تعالى: و ما یشرکم انها**
اذا جائت لایؤمنون. چهارم **قوله تعالى:**
و حرام علی قریة اهلکتاها انهم
لایرجعون. پنجم **قوله تعالى: ما کان**
لبشر ان یتوئله الله الکتاب والحکم
والنبوة ثم یقول للناس کونوا عباداً
لی من دون الله و لکن کونوا
ربانیین بما کتم تعلمون الکتاب
و بما کتم تدرسون و لایامرکم ان
تتخذوا الممالکة و النبیین ارباباً.
لا (la) (ع) (اللا با حرف تشریف ع.
 ج. التی.

قآء (la) (ع) ا. ج. تاجر مروارید.

لا ابالی (la-abali) ص. پ. - مأخوذ
 از تازی - بی ترس و بی باک و بی پروا و بی
 اعتنا. و ولعرج و مسرف. و گستاخ و بی ادب.

و مشهور دلبر.

لابالی گری (la-obâli-gari) ا. ب. -
-ساختار تازی - بی پروائی وی باکی وی
اعتنائی و لغریج و اسراف - بی ادبی و
گستاخی و نفور.

لابالی وار (lâ-obâli-var) م. ف. ب.
ب. بطور لابالی وی ترسی وی باکی وی
پروائی.

لایات (lâ'at) ا. ع. گار ماده دشتی .
و سیر .

لاش (lâ-ecce) ع . م. ر. ر. (vacy)
را .

لآمة (la'amat) ا. ع. ناکس. و بخل.
لآمة (la'amat) م. ع. - **لقوم لوماً** و
لآمة و ملامة (از باب کرم) : ناکس و
فرمایه گردید و زفت گشت.

لآمت (la'amat) ا. ب. - مأخوذ از تازی -
زنی رخیل و ناکس و حقارت.

لاب (lâb) ا. ب. آفتاب. و درخواست
استدعا و نیازندی. و لاف.

لاب (lâb) ا. ب. نام پسر ادریس. و یا
نام مخترع اسطرلاب. و یا نام پسر پادشاه
یونان سسی باسطار.

لاب (lâb) و **لابات** (lâbat) ع ج .
لایه .

لاباس (lâ-ba's) کلمه فعل . ب . -
مأخوذ از تازی - یعنی نیست گزندی و ضرری
و صبی ندارد.

لاباله (lâ-bâ-lâbu) ع. - مخفف لاباله
یعنی پدر ندارد.

لابه (lâbat) ا. ع. سنگلاخ - سوخته . ج .
لاب و لایات . الحدیث: **حرم النبی صلی الله
علیه وآله لیبی المدینه** . و نیز شتران
میاه فراهم آمده متعجب .
لابت (lâbat) م. ر. ج. در لگه کنند.

لابثة (lâbesat) م. ع. مؤنث لایب.

لابد (lâbed) م. ع. - **مال لابد** : مال
بسیار. و **اللابد** : شیریشه.

لابد (lâbod) ا. ع. - کلیدی که بدان ساز
را کوک کنند.

لابد (lâ-bodd) ع. - یعنی نیست جدائی.
و **لابد لك هنه** یعنی نیست تو را چاره‌ای
از آن.

لابد (lâ-bod) و (lâ-bodd) م. ف. ب. -
مأخوذ از تازی - تاجار و ناگزیر و بالضرور.

و متقیماً بدون خطا و بطور کامل و البته.
لابر لا (lâ-bar-lâ) م. ف. ب. توریتر
و تابرنه.

لابر لا (lâ-bar-lâ) ا. ب. نام طوائف
که از ایدام و گرگو وارد سازند.

لابس (lâbes) م. ع. پوشیده و آنکه
لباس می‌پوشد.

لابلا (lâ-be-lâ) م. ف. ب. توریتر و
چندین لا متکرو شده.

لاب لك (lâba-laka) ع . یعنی هر
دسته و لازماً و بطور لزوم.

لابن (lâben) م. ع. - بخارند شیر
بسیار . ج : لابنون. و شیر خوانده.

لابنة (lâbenat) ا. ع. - پستان . ج :
لوابن .

لابنون (lâbenuna) ع. ج. لابن .
لابه (lâbe) ا. ب. نیاز و استدعا و

درخواست و عرض و خواهش. و سخن. و
عجز و فروتنی و خضوع و اقرار بفرودتنی و
اخلاص با نیاز تمام. و استهوا و تمسخر و

ریختند و بازی و فریب. و هر چیز خوش طبع و
ظریف. و تعلق و چابکدستی و خوش آمدی و چرب
زبانی. و هر چیزی که از سر تا پای چیزی بیچند.

و بیخ و اصل. و **لابه گردن** : درخواست
کردن و استدعا نمودن و عرض کردن. و استعزا

کردن و متسخره کردن و تمسخر نمودن.

لابه پرداز (lâbe-pardâz) ا. ب. **لابه**
گمر (lâbe-gar) ا. ب. آنکه لایه میکند.

لابیدن (lâbiden) ل. ب. - لایندنو
لاف زدند و خود ستانی کردن و درخواست نمودن
و استدعا کردن و عرض نمودن.

لآة (lâ'at) ا. ع. گار وحشی. و سیر.

لات (lât) ا. ع. نام بنی مرزبانان را در
زمان جاهلیت.

لات (lâta) ع. - کلمه نفی بضم لا. و قوله
تعالی: **ولات حین مناص ای لایمن مناص**
یعنی نیست گریگاه.

لآتب (lâteb) م. ع. پای برجا و استرار.
و بر چسفته و لازم.

لآتج (lâteb) م. ع. - **رجل لآتج** :
مرد خردمند رسی در امور و زیرک.

لآتراما (lâtarâmâ) ع. - بمعنی لایسا.

لآتری (lâteri) ا. ب. - مأخوذ از ایلاتی.

قسمی از قرعه.

لآق (lâtu) ا. ب. نزدیکان و زبده پایه.
و گردنا. و نند.

لآتی (lâti) ع. - (با حرف تعریف لآتی) بمعنی
التي یعنی آن زن.

لآس (lâs) م. ع. - **نبات لآس** : گیاه
درهم پیچیده.

لآتة (lâcat) م. ع. - مؤنث لات .

لآثانی (lâ-sâni) ع. - بمعنی بدون دریم
یعنی بی مانعوبی نظیر.

لآثم (lâsem) م. ع. - **بغیر لآثم** : شتری
که با سیل خود سنگ را بشکند . ج . **لثم**
(losm) .

لآج (lâj) ا. ر. م. ب. پاره و وشوه. و
سگ ماده. و برهنه و عریان .

لآجرعه (lâ-jar'eh) م. ف. ب. - مأخوذ
از تازی - بیکباره نوشیدن هر چیزی که در

<p>زرف باشد .</p> <p>لاجرم (lā-jaroma) و (lā-jarma) و (lā-jeroma) د. کلمه ایست یعنی لاجاله و لاجد و هراینه. و گنفتند این کلمه اصلاً یعنی لاجد و لاجاله میآید و بواسطه کثرت استعمال معنی حقاً و در قسم استعمال میشود و از این جهت جواب از آن بلام میدهند یقیناً: لاجرم لایتنک و لاجرم لافغان کذا ای حقاً.</p> <p>لاجرم (lā-jaram) م. پ. - مأخوذ از تازی. بی شبهه و یقیناً. و تا گزیر و بالضروره و بااللازمه بطور ضرورت و لاعلاج و ناچار و لاجد .</p> <p>لاجل (le-ajl) پ. - کلمه مأخوذ از تازی - که در سبب استعمال شود یعنی از برای .</p> <p>لاجواب (lā-javāb) م. و م. پ. - مأخوذ از تازی - غیر قابل جواب. و ساکت و بی سخن و بی زبان. و محروم. و دلگیر.</p> <p>لاجورد (lājvard) ا. پ. - سگی بود که از آن نگین انگشتری سازند و صلابه کرده آرانافشان و مذهبان بکار برند. و خم لاجورد: آسمان .</p> <p>لاجوردخم (lājvard-xom) ا. پ. - آسمان .</p> <p>لاجوردقبا (lājvard-qaba) م. - پ. - زینت شده از لاجورد.</p> <p>لاجوردی (lājvardi) م. پ. - کبود رنگ و مرغی که رنگ لاجورد باشد.</p> <p>لاجوردی سق (lājvardi-saq) ا. پ. - آسمان .</p> <p>لاجوردی قباب (lājvardi-neqāb) ا. پ. - سح .</p> <p>لاجوردینه خم (lājvardine-xom) ا. پ. - آسمان .</p>	<p>لاجی (lājī) م. ع. - پناه گیرنده.</p> <p>لاج (lāc) ا. پ. - بازی و فریب. و لاغ و مستخره. و ظرافت .</p> <p>لاچار (lā-čār) م. پ. - ناچار و درمانده و بی توان و عاجز. و مفلس و تهیدست .</p> <p>لاچارگی (lā-čāragi) ا. پ. - بیچارگی و درماندگی و یتوانی. و فقر و انلاص .</p> <p>لاجی (lāci) ا. پ. - قافله و هیل .</p> <p>لاچین (lāčin) ا. پ. - بنده و غلام و کتیز .</p> <p>لاچین (lāčin) ا. پ. - مأخوذ از ترکی. شاهین شکاری .</p> <p>لاج (lāhh) م. ع. - مکان لاج: جای تنگ. و کذا وادلاج: وادی تنگ.</p> <p>لا حاصل (lā-hāsel) م. پ. - مأخوذ از تازی - بی حاصل و بی فایده و بی سود .</p> <p>لاجب (lāheb) م. ع. - طریق لاجب: راه فراخ و روشن .</p> <p>لاجج (lāhej) م. ع. - برقرار مانده و چسبیده .</p> <p>لاحد (lāhed) م. ع. - قبر لاحد: گور با لحد .</p> <p>لاحة (lāhesat) م. ع. - سینه لاحة: سال قسط .</p> <p>لا حظ (lāhez) م. ع. - آنکه بدنبال چشم بگرد. ج: لا حظون .</p> <p>لا حظات (lāhezāt) ع. ج. - لاخته .</p> <p>لا حظه (lāhezat) م. ع. - عین لا حظه: چشم برگشته بدنبال در نگرستن. و کذا: مقالة لا حظه: ج: لرا حظ و لا حظات.</p> <p>لا حظون (lāhezuna) ع. ج. - لا حظ .</p> <p>لاحق (lāheq) م. ع. - رسته و درک گشته .</p> <p>لاحق (lāheq) ا. ع. - نام چند اسب و ابو لاحق: باز .</p>	<p>لاحق (lāheq) م. پ. - مأخوذ از تازی - آنکه از پس آمده ملحق شود و آنکه از عقب چیزی پیوندد و پیوسته و متصل و ضمیمه .</p> <p>لاحل (lā-hall) م. پ. - مأخوذ از تازی - مشکل و مبهم و حل ناشدنی .</p> <p>لاحم (lāhem) ا. و م. ع. - خداوند گوشت و گوشت خورنده. و باز لاحم: باز گوشت خوار و یآزند گوشت. ج: لراحم .</p> <p>لاحن (lāhen) م. ع. - خطا کننده در فرات و اعراب .</p> <p>لاخن (lāhen) ا. ع. - دانا و عالم بهوائب کلام .</p> <p>لا حول (lā-havil) پ. - کلمه مأخوذ از تازی و معنی کلمه مبارکه لا حول ولا قوة الا بالله: یعنی نیست نیروی و توانایی مگر خداوند عالم را. و لا حول سفتن: کلمه لا حول و لا قوة الا بالله را بر زبان آوردن .</p> <p>لاحی (lāhi) ا. ع. - ملامت کننده. سرزنش کننده .</p> <p>لاخ (lāx) ا. و م. پ. - لیفه دوات و پنبه و یا ابریشم که در دوات مرکب نهاد. و سنگ. و سخت و بسیار و انبوه و فراوان. و چون بطور ترکیب استعمال گردد معنی جای و مقام باشد مانند دیولاخ و رودلاخ و سنگ لاخت - یعنی مقام دیو و جای رود و جای سنگ .</p> <p>لاخ (lāx) م. ع. - کج دهن .</p> <p>لاخ (lāxx) م. ع. - وادلاخ: وادی دره و پیچیده تنگ جایی .</p> <p>لاخراج (lā-xarāj) م. پ. - مأخوذ از تازی - بی خراج و معاف از بجا و خراج .</p> <p>لاخشته (lāxect) ر. - لاخشته (lāxect) ا. پ. - آبی رسته که آبی تمساج</p>
---	--	---

یزگریند .

لاخطر (la-xatır) ص. ب. - ماخذ
از تازی - هر آنچه در خاطر کسی خطر نکند.

لاخه (laxe) ا. ب. - پینه، پاره و وصله
و در بی.

لاخدوز (laxe-duz) ا. ب. - پینه دوز
و در بی دوز .

لاخیز (lā-xiz) ا. ب. - توجه و سیلاب.
لاذ (lad) ا. ب. - دیوار و مدار. و خاک

و گرد و غبار. و هر رده و چینه‌ای از دیوار
چینه‌ای. و هر رده خشت و با آجر و یاسگ
از دیوار خشتی و آجری و یاسگی. و اصل
و بنا و بنیاد. و ولدان. و شکوه و گل و دیوایی
نازک لطیف خوش قماش. و زراعت. و آبادانی.
رقله. و شهر لار.

لاذ (lādd) ص. ع. - سخت و صورت کننده.
لاذبرین (lād-bar-in) م. ف. ب. - بنابر
این و طهلاً و بدین بیب.

لاذرز (lād-raz) ا. ب. - برآوردی که
از شاخه‌های درخت ساخته شده باشد.

لاذرز (lād-raze) ا. ب. - دیوار.
لاذوی (lā-da'vā) ا. ب. - ماخوذ از
تازی. ابری ذمه.

لادم (lādēm) ص. ع. - زنده و طایفه
زنده. و در بی کشته. ج. لدم (lādēm).

لاذن (lādān) ا. ب. - نوعی از ششومات.
و نام موضعی که گودرز و ترس در آنجا با
پیران جنگ نمودند.

لاذنه (lādēne) ا. ب. - یکتغ گاهی که از
پرست ساقه آن ریمان سازند.

لاذوا (lā-dava) ص. ب. - ماخوذ از
تازی. بی ملاح و چاره ناپذیر.

لاده (lāde) ا. ب. - سنگ سانه
لاده (lāde) ص. ب. - نادان روی عقل و
احسوز باه. و زشت و منقور و مکروه.

لاذ (lāz) ع. ج. - لاذة (lāzat) .
لاذة (lāzat) ا. ع. - نوعی از جامه سرخ
ابریشمی که از چین آورند و پاریس لاد نامند.
ج. لاذ .

لاذقیة (lāzeqiyyat) ا. ع. - نام بندری
در کنار دریای شام .

لاذن (lāzon) ا. ع. - رطوبتی که بیش و
ریش بروس آن نشیند و وقتی که گیاه ظسوس
و یا قسوس چپرا کند .

لاز (lār) ا. ب. - نام ولایتی در فارس که
لارستان نیز نامند. و نیز نام یلانی در میان کوه
البرز مابین لوسان نور که ایلات و رامین در
ناپستان بدانجا روند.

لارجان (lārjan) ا. ب. - نام ولایتی از
طبرستان .

لارده (lārde) ا. ب. - بلدرچین و کرک.
لارستان (lārestān) ا. ب. - ولایت لار
در فارس .

لارنگ (lārang) ا. ب. - ناز و ناره .
لارو (lāru) ا. ب. - جنگلی که در طرف
چوب واقع شده باشد .

لاروب (lā-rūb) ا. ب. - تنقیه قنات و
کاریز از گل ولای. و **لاروب کردن** :
پاک کردن و تنقیه نمودن کاریز .

لاروده (lārude) و **لاروره** (lārure)
ا. ب. - کرک و بلدرچین .

لاری (lāri) ص. ب. - مشوب بلفاراس.

لاری (lāri) ا. ب. - نام بولی سید و
نام مورخی .

لاریب (lā-ryyb) ا. ب. - ماخوذ از
تازی - بی ششوی شیهه و مستقماً و بطور دقیق
و دقیقاً بدون اعتراض و مستقماً .

لاریبی (lā-ryybi) ا. ب. - بی شک و غیر
مشکوک .

لاز (lāz) ص. ع. - مبتلا بجهام .

لازال (lā-zāl) ص. ب. - ماخوذ از تازی -
بی زوال و همیشه رفقا ناپذیر .

لازب (lāzeb) ا. ر. ص. ع. - ثابت و برجای
و چسبنده. و **طین لازب** : گل چسبنده . و

عام لازب : سال قسط . و **ضربه لازب** :
ضربه‌ای پس از به شدن جای آن باقی ماند.

صارالشی : **عصره لازب** : یعنی آن چیز ثابت
و لازم شد .

لازق (lāzeq) ا. ع. - چسبنده .

لازم (lāzem) ا. ر. ص. ع. - چسبنده . و
ضربه لازم ای لازب . مر . لازب . و
باصطلاح نحو : فعل خبرتمتی که عمل آن از
فاعل نگذرد و بمفعول نرسد . و **لازم متعدد** :
فعلی که بطور لازم استعمال شود ممانندتمتی .
و نیز لازم : نام اسب .

لازم (lāzem) ص. ب. - ماخوذ از تازی -
ضرور و دایماً واجب و مهم و خطیر . و
مقتضی درواری ثابت و سزاوار . و غیرممکن

التفریق در پیوسته و ثابت. و چسبیده و مطلق. و ملازم
و خدمتکار و خادم . و **لازم الادا** : چیزی
که بجا آوردن آن واجب باشد . و **لازم**

الاستیاد : آنکه اطاعت وی واجب باشد .
و **لازم الیها** : کلمه غیر منصرف . و **لازم**

التقدیم : چیزی که سزاوار و لایق تقدیم
و پیشکش باشد . و **لازم التکریم** : محترم و
شایسته تعظیم و توفیر . و **لازم الرعايه** :

آنکه رعایت و دستگیری از وی واجب باشد .
و نیز شایسته تعظیم و توفیر . و **لازم شدن** :

ضرور شدن و مقتضی گشتن . و **مهم و لازم**
شدن : واجب شدن و اهمیت حاصل کردن .

و **لازم گرفتن** : چسبیدن و پیوسته شدن .
و اقامت کردن . و **لازم الوقا** : هر چه مسافرت

و نگاهداری وی واجب باشد . و **جای لازم** :
فراک و بیت الغلا . و **فعل لازم** : فعلی که
عمل آن از فاعل نگذرد و بمفعول نرسد .

لازمة (lâzemat) م.ع. مؤنث لازم .
ج : لوازم .

لازم گیر (lâzem-gir) م.پ. آنکه
بماند و درجائی اقامت کند .

لازم گیرنده (lâzem-girande) م.س.
پ. اقامت کننده . و واجب شمارنده .

لازم ملزوم (lâzem-molzum) م.ف.
پ. مأخوذ از تازی. ملازمت و مصاحبت بدون
مفارقت . و نیز یار و فادار که هرگز مفارقت
نکند .

لازمی (lâzemi) ا.پ. - مأخوذ از تازی-
هر چیزی که واجب و ضرور باشد .

لازوال (lâ-zavâl) م.پ. - مأخوذ
از تازی- بی زوال و دائمی .

لازوردی (lâzvardi) م.پ.
لاجوردی .

لازوردی (lâzvardiyy) م.ع. -
مأخوذ از فارسی- لاجوردی .

لازوری (lâzuri) م.ع. مبتلا بجام .
لازوق (lâzug) ا.ع. مرهمی که چون

بروی جراحت اندازند تا به شدن وی چسبان
باشد .

لاژ (lâj) ا.پ. نام دهی از معانیات جام
خراسان .

لاژورد (lâjovard) ا.پ. لاجورد .
لاژه (lâje) ا.پ. زعفران دشتی .

لاس (lâs) ا.پ. ایریسم فرومایه . و
ایریشم پاک نکرده . و جنسی از ایریشم . و
ساده از هر حیوانی . و ماده سگ . و لاس
زودن : از بی ماده بلند شدن حیوان نر .

لاسخن (lâ-soxan) ا.س.پ. خاموش
و ساکت . و گسفتار نالایق و فحش و
دشنام .

لاسع (lâse) ا.ا. ع . گزنده و نیش
گیرنده .

لاسکوی (lâsakvi) ا.پ. مرغی کوچک
و خوش آراز .

لاسیما (lâsiyamâ) م.پ. - مأخوذ
از تازی- خصوما و مخصوصاً و علی الخصوص .

لاش (lâc) ا.م.پ. لاشه و بدن مرده .
و قسمی از نان . و ناخت و غارت و تاراج .

و خرابی و ویرانی ملک . و غنیمت و پشما .
و زیور و فرومایه و صنایع و بی اعتبار . و
چیزی اندک و هیچ . و الرای الالاش :
اندیشه بیهوده و بی فایده و از روی نادانی .

لاشیه (lâ-cabih) م.پ. - مأخوذ از
تازی- بی نظیر و نامردوبی مانند .

لاش خوار (lâc-xâr) و لاش خور
ا.پ. نام نوعی از زغن کمردار

لاشون (lâ-codan) ف.م. پ . ناپرد
شدن و ناپدید گشتن .

لاشریک (lâ-carik) م.پ. - مأخوذ
از تازی . بدون مشارکت و بدون مجالست
بی شریک .

لاشک (lâ-cak) م.ف.پ. - مأخوذ از
تازی- بی شک و بی گمان و بدون شک و
شبهه .

لاشکن (lâcakan) ا.پ. نام کومی در
سرحد روسیه که لاکن نیز گویند .

لاشه (lâce) ا.پ. کالبد مرده خواه
مرده انسان باشد و یا دیگر حیوانات . و انسان
و یا حیوان لاغر و زبون . و آدم بی ادب .
و کامل و تنبل و دودش و شانه .

لاشیء (lâ-cay) م.پ. - مأخوذ از
تازی- ناچیز و بیهوده و بی قدر .

لاشیدن (lâcidan) ف.م.پ. پاشیدن و
افشاندن و پراکنده کردن .

لاصف (lâsef) ا.ع. سنگ سرمه .

لاصق (lâseq) ا.ا. ع . برچسبیده .

ناط (lâ'at) م.ع. لاطه ناطاً (از باب
فتح) : فرمود آنرا بکاری و شعیب و العاح
کرد بر آنکار . و لاط فلاناً تبهم : تیر زد
بر فلان . و لاط فلاناً : خواست از فلان حق خود
را و شعیبده آن . و لاط زیداً : تگریست
زید را و چشم بازداشت از وی تا آنکه پنهان
شد . و لاطه بالعاصا : بچربستی زد آنرا .

و لاطی فی مروءه : گریزان و شتابان
گذشت و التفات نکرد .

لاط (lâ) م.ع. لاطی الامر لاطاً
(از باب نصر) : شعیبده بر آنکار و العاح
کرد .

لاط (lâti) م.ع. مرد بلید . و لاط
ملط : آنکه خود خبیث و بلید باشد و یارانش
نیز .

لاطایل (lâ-tâyi) م.پ. - مأخوذ از
تازی- بیفایده و بیهوده و بی حاصل .

لاطه (lâlat) ا.ع. قوم لوط .

لاطع (lâte) ا.ا. ع . لیسند و آن که
می لیسند .

لاطم (lâtem) ا.ا. ع . زنده . و سیل
زنده . و از اعلام است .

لاطمات (lâtemât) ع.ج. لاطمه .

لاطمه (lâtemat) م.ع. زنی که بروی
خود سیل زده .ج : لاطمات .

لاطن (lâtan) و لاطین (lâtin) ا.پ.
زبان قدیم رومیان .

لاطی (lâti) م.ع. لواط کننده و لواط
و لوطی .

لاطیء (lâte) م.س. ع . چسبیده زمین .
و ملتی و پناهم آورنده .

لاطنه (lâ'at) ا.ع . شکستگی سرگ
میوست تک آن رسد . و ریشی که به نشود دواز
گر بیدگی شانه که جانور کوچکی است عارض
شود .

لَاظ (la'z) م.ع. غشکین و اندوهگینی.
لَاظَة (la'z) م.ع. **لَاظَه** **لَاظًا** (از باب تنج): اندوهگین کرد آترا و براند اورا از نزد خود. و **لاظ** **فی مطالبه الدین**: سخت تقاضای نام کرد و شهید دوان.
لاع (lā) ا.ع. دودی که از حب و بیماری مرض و با هم پدید آید.
لاع (lā) م.ع. ناکگیای از مرض و بیماری و جرح کننده. ج: **لاعون** و **لاعه** و **الواع** و **رجل هاع لاع**: مرد بد دل ترسیده.
لاعاقل (lā-qaql) م.ع. پ. مأخوذ از نازی بی عقل و نادان.
لاعب (lā'eb) م.ع. بازی کننده. ج: **لاعبون** (lā'ebūna).
لاعبات (lā'ebāt) ع.ج. لایحه.
لاعبة (lā'ebal) م.ع. مؤنث لاعب. ج: **لاعبات**.
لاعبة (lā'ebut) ا.ع. يك قسم گیاهی شیردار.
لاعبون (lā'ebūna) ع.ج. لاعب.
لاعه (lā'el) م.ع. زن عشقناز. و **زنیک** مرد را بر خود فائق نکند. و **زن نیز خاطر و جالاک** و **آنان لایحه القواد الی جحشها**: ماده خراش زار بیجهت خود.
لاعه (lā'el) م.ع. ج. لاع.
لاعیج (lā'ei) م.ع. **هوی لاعیج**: عشق سوزان و مولم.
لاعظ (lā'et) ا.ع. **هر لایعظاً**: گذشت از بطلی دیوار و یا کوه.
لاعیق (lā'eq) ا.ع. **لایعنه** و **خوردنه** یا **آنگشت**: ج: لفة (lā'eqat).
لاعیلاج (lā-ellā) م.ع. - مأخوذ از نازی - بدون چاره و مستحق العلاج و چاره ناپذیر و نالیده.

لاعن (lā'en) م.ع. دورکننده. و دشنام دهنده. و **دعای بدکننده**.
لاعون (lā'una) ج.ع. لاع.
لاعی (lā'i) ا.ع. بدل و میمناک که از ادنی چیزی مرفوع آید. و **لیسنه** با زبان. و **ما بالدار لاعی قرو**: نیست دو خانه لیسنه کاسه یعنی کسی نیست.
لاعیة (lā'iyat) ا.ع. دوختن کوهی و دارای گلی زرد و شیردار که شیر آن را چون دوحوش ماهی ورزند بپیراند ماهیا را چون با انسان خوراندند فی و اسهال هر دو آورد.
لاعی (lā'iq) ا.پ. هزل و ظرافت و تزیین و تیره و خوش طبعی و مسترگی. و **حیله** و **غدر** و **فریب** و **مکر** و **بد دلی** و **میمناکی** و **بیدلی**.
لاعیب (lā'eqb) م.ع. مرد ست و ضعیف.
لاعیر (lā'iqar) م.ع. کم گوشت و نجیف عند فربه و زار و باریک و دقیق. و **تهدید** و **مغلس** و **لاعیر شدن**: نجیف و کم گوشت شدن. و **لاعیر کردن**: نجیف کردن.
لاعیر اندام (lā'iqar. andām) م.ع. پ. باریک اندام.
لاعیر میان (lā'iqar. miyān) م.ع. پ. باریک کمر.
لاعیری (lā'iqari) ا.پ. کم گوشتی.
لاعیردن (lā'iqaridan) ف.ل. پ. کم گوشت و نجیف شدن. و **نازک** گفتن. و **مغلس** و **تهدید** شدن.
لاعیوس (lā'iqus) - مأخوذ از یونانی - و **لاعیون** (lā'iqun) ا.پ. خرگوش.
لاعیة (lā'iqiyat) ا.ع. لغو. و **سخن بیهوده** و **سخن لغو**. **قره تالی**: **لا تسمع فیها لایة**.
لاعیة (lā'iqiyat) م.ع. **کلمة لایة**: سخن بد و فاحش و بیهوده.

لاعیة (lā'iqiyat) م.ع. **لغالغو** و **لاعیة** و **ملفلة**: مر. لغو.
لاعیدن (lā'iqidan) ف.ل. پ. هرزدگفتن و سخن بیهوده گفتن. و **لطیفه** گفتن.
لاعییر (lā-qa'ir) پ. کلمة نفی مأخوذ از تازی یعنی نه دیگری.
لاعینه (lā'iqine) ر **لاعیه** (lā'iqiye) ا.پ. گیاهی که گل آن بگل شبت ماند و زنبور عمل آترا خورد.
لاعی (lā'if) ا.پ. ستایش بیجا. و **خودستائی** و **کلام فضل**. و **عجارت** گشاده. و **ضفر و منافحت**. و **بی حیاتی**. و **ولای زدن**: ستایش بیجا کردن و **خودستائی** نمودن. و **گراف** گفتن. و **نهمت** زدن.
لای (lā'i) م.ع. **لای الطعام** **لایاً** (از باب تنج): **یک** خورد طعام را.
لای بافی (lā'i. bāfi) و **لای پاش** (lā'i. pāsh) لای **پیمای** (lā'i. pāymāy) م.ع. پ. **خودستائی** کننده. و **لای زنده**.
لایح (lā'eh) و **لایحه** (lā'ehat) م.ع. آتش سوزان و **لریمی** سوزان. و **رباد** سوزان. ج: **لواحف**.
لاقرن (lā'iqar. zen) م.ع. پ. کسی که **لای** میزند و **خودستائی** میکند.
لاقرنی (lā'iqar. zani) ا.پ. **تصلف** و **خودستائی** و **لاقرنی نمودن**: **تصلف** نمودن و **خودستائی** کردن. و **ضربه** کردن.
لاقیظ (lā'iqez) ا.ع. اندازه **ج**: **لاقرن**.
لاقیظات (lā'iqezat) ع.ج. لایحه.
لاقیظه (lā'iqezat) م.ع. **مؤنث** لایظ. ج: **لاقیظات** و **لواقیظ**.
لاقیظه (lā'iqezat) ا.ع. **دربا بدانجهت** که بیرون اندازه **عبر** و **گوهر** و **جز آن** را. و **بیا** الف و لام یعنی **اللاقیظه** نیز همین معنی آمده.

و نیز لافظه: خروس زیرا بهشتار خود دانه گرفته پیش ماکیان اندازه . و هر مرغی که چوزه را بدهان خورش دمداز آنچهت که دانه را از شکم خود بیرون کرده بچوزه دهد. و لوسپندی که چون بدویدن خوانند نشخوار بیندازد و شاناد پیش آید. و آسیا. و قرقلم : **فلان اسمح من لافظه** : مراد یکی از معانی مذکور است. و نیز لافظه : دنیا بدانجه که باخرت می اندازه هر که در وی باشد. **لافظون** (l fezuna) ع.ج. لافظ. **لافگاه** (laf-gah) ا.ب. جای تصلف و خودستایی. **لاف زراف** (laf-gezaf) ا.ب. تصلف و خودستایی. **لافی** (l fi) ص.ب. منسوب بلاف یعنی لافزن و خودستا. **لافیدن** (lafidan) ف.ل.ب. لاف زدن زگراف گفتن. و لغوویوده گفتن. و بهد خود وفا نکردن. و مغرور بودن. **لافیس** (lafis) ا.ب. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند. **لافح** (lafeh) ص.ع. شتران آهستن . ج : لوانح. و حرب **لافح** : جنگ سخت خونریز. **لافیس** (lafes) ص.ع. عیب کننده. و زگر. **لافظ** (lafzet) ا.و.ص.ع. از زمین برگرفته. و رفو کننده و دانه برچیننده. و نیز رفوگر. و بنده آزاد کرده. و ماضی بنده لانا و ساقط بنده ماضی. و معنی: **بنو ساقط بن ماقطین لافظ**. و بنال: **لکل ساقط لافظ ای لکل مانع من السلام** ص بسمها و بذمها یعنی هر سخنی که از دهان درآید شونده ای دارد که آرا ناش رمتشر خواهد کرد. **لافظة** (lafzetat) ص.ع. خوارناکس.

(مذکور و نث در وی یکسان است) **ولافظة** **الحصی** : سنگدان مرغ. **الثل** : **لکل ساقطة لافظة**. این مثل را در تحریص بر حفظ زبان گویند یعنی هر سخنی که از دهان بر آید شونده ای دارد که آرا ناش میکند. **لافیس** (lafis) ا.ب. دیوی که در نماز مردم را وسوسه میکند و لافیس نیز گویند. **لاک** (lak) ا.ب. رنگی سرخ که از هندوستان آورده و آن شبینی است که برشاخه های بعضی درختها از قبیل دوخت کنار تنیده گردد و آرا گرفته و کوفته بزند و رنگ - رخی حاصل گردد و در قشای بکار برند و غازه از آن سازند و تناله آن مانند صمغ نباشد که د نه کارد و خنجر و جز آن را بدان محکم کنند و سر - بسته ها را بدان مهر کنند. و نیز لاک : طنار کاسه. و طناری که در آن گچ میبازند. و کاسه چوبین. و ناره. و لاک پشت. **لاک** (lak) ص.ب. بد و فاسد و بی بنده. و خراب و ویران و ضایع. **لاک** (lak) ع.م. **لاکه ناکو ملاما** (از باب فتح) : فرستاد آرا. **لاک پشت** (lak-puot) ا.ب. نوعی از زواحف که حرکت و رفتار آن بشی است و همه بدن وی پرشیده شده است از نضری مدنی و بنازی سلخافه گویند. **لاکجه** (lak-je) ا.ب. آتش شتاج کماش رشته نیز گویند. **لاکز** (lakez) ا.نا. ع. زنده. **لاکلام** (la-kalam) م.ب. سماعه از تازی - بدون حرف. و بدون گفتگو. و بلاشک و بدون جواب و بدون شبهه و قینا. و بگذار که بگذرد و دیگر گفته نشود و موافقت شود. **لاکلام باقی** (la-kalam-haqi) ا.ب. باقی بدون سؤال و جواب و باقی ظلمی.

لاکن (lakon) ا.ب. کوهی نزدیک سوب که لاشکن نیز گویند. **لاکن** (lakon) ب. کلمه استای ماخوذ از تازی. ص.م. **لاکی** (laki) ص.ب. منسوب بلاك یعنی سرخ و برنگ لاک. **لاکی** (laki) ا.ع. مقولب لاک عیب جوی مردم. **لال** (la'al) ا.ع. مروریدها و جواهر و آلی. **لال** (la'la) ا.ع. مرورید فروش **لال** (la) ا.ب. يك قسم گوهری که لعل نیز گویند. و فردا. و پسرچه. و نام برده ای. **لال** (la) ا.و.ص.ب. سرخ. و مشتعل. و محبوب و گرانبها. و رنگ. **لالا** (la-la) ا.ب. شقایق. و نیلوفر. و لله و نوکی که جهت تربیت اولاد بر می گمانند. و لله باشی. و غلام بنده. و نسام دانهای مانند کنبج که از مکه می آرند. و نام گیاهی. **لالا** (la-la) ص.ب. بو نظیر دهن ماند. و دوختنده. و برگو یاره گو و هرزه گو. و **لالا کردن** : بگفتن و هرزه گفتن. **لالا** (la-la) ب. کلمه نفی ماخوذ از تازی یعنی نه نه. **لالاه** (la'la-ha) ا.ع. مرورید فروش. و شاهی بن نهایت. **لالاه** (la'la-ha) ا.ع. مرورید فروشر و تاجر مرورید. **لالاه** (la'la-ha) ع.م. **لالات المرأة بعینها لالاه** : بیکر گناه آن زن چشم را و نیز بگریست. و **لالاهور بذنبه** : دم جنبانیدن آهو برگان. و **لالات النار** : افزون شد آتش. **لالات العزیز** : گفتن خواه گردید آن ماده بز. و **لالالدمع** :

دوان کرداشد را. دوما افعله مالاتا لاقور بذئبه: هرگز نتوانم کرد آنگار را .	لالنگ (läläng) ا.ب. زله وطماسی که دویشان و مردمان قنبر از مهابنا با خود می برند. ران پارچه‌های گدایان
لالاسرا (lälä-sarä) ا.ب. خواجه سرا و مردی خایه‌ای که مواظب خدمت خاتمه پیرانگان باشد .	لاله (lälä) ا.ب. قسمی از گیاههای پهل. و هر گل خودرو. و لب مشوق. و لاله دختری : شقایق و آفرگون .
لالال (läläl) ا.ع. مروارید فروشی .	لاله رخ (lälä-rox) و لاله رخسار (lälä-rox-sär) ا.ب. سرخ روی و شگرفی روی .
لالان (lälän) پ. ج. لال و مردمان کگ .	لاله زار (lälä-zär) ا.ب. زمین پر از لاله .
لالانی (läläni) ا.ب. آوازی که دایه چون کودک را در گوشه راه بچنانند جهت آرام کردن وی میخواند. و لالانی گفتن : خواندن لالانی .	لاله سار (lälä-sär) ا.ب. نام مرغی خوش آواز .
لالآه (lälät) ا.ع. مروارید فروشی . و گازدشتی .	لاله سان (lälä-sän) ص.ب. مانند لاله و شبیه لاله .
لال رگ (läl-räg) ا.ب. رنگ چهند و شریان .	لاله سرا (lälä-sarä) ا.ب. لالاسرا خواجه سرا .
لال ساک (läl-säk) ا.ب. نام گیاهی .	لاله فام (lälä-fäm) و لاله گون (lälä-gun) ص.ب. برنگ لاله .
لالس (läläs) ا.ب. روی. دوستی و محبت . و یک قسم بافتن پریشمی سرخ و خوش فناش رنازک .	لاله ووش (lälä-vač) ص.ب. مانند لاله .
لال سرخ (läl-sorx) ص.ب. سخت سرخ . و آتشی و خستناک و سرخ شده از خشم .	لالی (läläli) ا.ب. مأخوذ از تازی - مرواریدها و جواهر .
لالک (lälak) ا.ب. تاج و لالکلیل . و تاج خروس. و کفش روی افزار. و پاره رنگه .	لالی (läläli) ع.ج. لؤلؤ. لام (läm) ع.ج. لام (lä'mat) .
لالکا (lälakä) ا.ب. کفش و نظین. و تاج. رناج خروس .	لام (lä'm) ا.ع. کالبه. و نام مرغی. لام (lä'm) ص.ع. سهم لام : تیری که رمای راست و مواظب یکدیگری بر روی چسبیده باشد .
لال کتاب (läl-kutäb) ا.ب. کتاب سرخ . و کتابی که شخص نادان جهت حل مشکلات بدان رجوع می‌کند. و کتابی که حکام حاجت بدانند رجوع مینمایند .	لام لام (lä'm) ع.ج. لامه لاماً (از باب فتح): بنا کسی باز خواند آنرا و نسبت کرد آنرا بخواری. و لام اللهم : پرواست ساخت بر تیر. و لام فلاناً : اصلاح نمود فلانرا. و لام الجرح والصدع : استوار کرد زخم را و کثیر کرد کتنگی را .
لال کدو (läl-kadu) ا.ب. کدوی سرخ .	لام لامپ (lä'm) ا.ب. لامپ (lämp) و لامپا (lämpä) ا.ب.
لال لال (läl-läl) ص.ب. لال سرخ .	لام (läm) ا.ب. خره و ژنده قدری شان. و زیور و زینت و آرایش. و مخطوطی از سینه سوخه و عنبر و مشک و نیل و لاجورد که بر پیشانی و چهره کردگان برای چشم زخم نقش مکنند. و لاف و گزاف. و کسربند و میان بند .
	لام (läm) ا.ب. مأخوذ از تازی. زره. و نام حرفی که زلف خوبان را بدان تشبیه کنند. و کلامندی در ایشان را نیز گویند. و هر چیز منخوری خمیده. و هر چیز راستی مانند الف که بشکل ل منحنی رود .
	لام (läm) ا.ع. نام حرفی. و حرف تعریف (یعنی الفصولام). و مشخصه کالبه. یق: رایت لامه ای ششمه. و ترسو هول. و دوشناز هر چیزی. و قرب و نزدیکی .
	لام الف (läm-älef) ا.ب. نام حرفی از الفبای تازیان که مرکب از لام و الف است باین شکل و آ، و آنرا حرف بیست و نهم الفبای اجدی دانند. و نیز چاره‌دهی که بر روی دستار بشکل لابندند .
	لامان (lämän) ا.ب. پریان زنند و یازند: نان و خبزی .
	لامان (lämän) ا.ب. لاله و گزاف. و تلق و خوشامد. و دیشند. و پرده. و آواز. و تصنیف. و جلدی چاپک و چست و چالاک .
	لامان (lä'män) ص.ع. ناکس و زفت و لیم. و یائمان ای یائتم .
	لامانی (lä'mäni) ا.ب. دیشند . خوشامد. و تلق. و دودوخ. و لاف زننده . و بیهوده متناهی کننده. و درخواست و استدعا و عرض و نیاز. و شعر خواننده یا آواز. و نفس. و چاپلوس و لاجب کننده. و هر چیز بسته شده با دستمال بشکل لام الف و آنکه شعر را با آواز می‌خواند. و زوه پوش .

مأخوذ ازوانسه - صمغ از چراغ که دارای
مغزنی است محتوی مایع قابل احتراق و در میان
آن قندها، غوطه و است برای روشن
کردن .

لَا مَة (la'amat) ا.ع. ناکسی و مثل .
لَا مَة (la'amat) ا.ع. **لُوم لُومًا**
و **لَا مَة مَلَامَة** (از باب کرم): ناکس ،
فرومایه گردید و رعمت و بخیل گشت .

لَا مَت (la'mat) ا.پ. - مأخوذ از
نازی . حقاقت و فرومایگی و دورویی .
بخل و آز و زنی و فرود .

لَا مَة (la'mat) ا.ع. زره . ج. لام (la'm)
و لوم (lo'am) .

لَا مَة (lamat) ا.ع. ترس و کار ملامت
ناک . زره .

لَا مَة (lammat) ا.ص.ع. **عین لَامَة** :
چشم زخم و هر چه بدان ازضاد و بدی و مانند
آن ترسد . یق: **اعین من کل عامه و**
لَا مَة .

لَا مِج (lamaj) ا.ع. بسیار خوار و بسیار
مخاع .

لَا مِجَة (lamje) ا.پ. چیزی که ازسپند
حد و مشک و غیر و نیل و لاجورد ساخته
بری دفع چشم زخم و پشانی و چهره کودکان
نشان کند .

لَا مِج (lameh) ا.ص.ع. درخشنده .

لَا مِحَالَة (la-mahale) ا.پ. مأخوذ
از تازی . باج و ناگزیر و خواستگار و بدستی
روى الحده و و بلاشه و بالضروره .

لَا مِخ (lamix) ا.پ. نام پدر نوح
پنجم .

لَا مِذْهَب (la-mizhab) ا.ص.پ. -
مأخوذ از تازی . دین و مذهب و مذهب .

لَا مِص (lamis) ا.ص.ع. سینه دست
نرس کند . **و امرأة لاترد يد لامی**

بسی که صورت زنی شد و کسی را زنجبکد .
و رجل لا يمنع يد لامی یعنی مردی که
شوکت و غلبه ندارد .

لَا مَة (lamasat) ا.ص.ع. مؤنث لامس .

لَا مِصَة (lamese) ا.پ. - مأخوذ از تازی -
یکی از پنج حواس ظاهری یعنی آن قوه ای که در
پوست حیوانات است و بدان درک می کند مری
و سختی و گرمی و سردی چیزی را که بدان بر
خورد کند و آنرا قوه لامسه و براس نیز
گویند .

لَا مِشْجَر (lamec-gar) ا.پ. درخت
بیشه خال که تازی شجره الق نامند .

لَا مِطْمَع (la-matma) ا.ص.پ. - مأخوذ
از اری . ناله و مایوس و غیر متوقع و بی
توقع .

لَا مِع (lamie) ا.ص.ع. درخنده . تابان .
و لَامِع الْاِنْوَار آنسکه نور از آدمی درخند
و هر چیز ظاهر و هویدا .

لَا مِعَات (lamie'at) ا.ع.ج. لامسه .

لَا مِعَة (lamie'at) ا.ص.ع. مؤنث لامع .
ج لامعات و لوامع .

لَا مِعَة (lamie'at) ا.ع. جانانه کودک .

لَا مِعَة (lamie'at) و **لَا مِعَة** (lamie'e)
ا.ص.پ. - مأخوذ از تازی - درخنده و تابان .
و آثار لَامِعَة الْاِنْوَار : اثرها و علامت
های درخند و تابان و آشکار . و معجزه .

لَا مِیْق (lamieq) ا.ص.ع. چشم مالده . ج.
لق (lomoq) .

لَا مِک (lamak) ا.ع. چارقدی که بر
بالای دستار بندند چنانکه معمول هندیان است .

لَا مِک (lamek) ا.پ. پدرفروغ پیشبر .

لَا مِکَان (la-makan) ا.ص.پ. - مأخوذ
از تازی . بی جا و بی مکان و بی خانه . و ناپدید
و مفقود .

لَا مِی (lamie) ا.پ. چارقدی که بر بالای

دستار بندند چنانکه معمول هندیان است .
زره . و هر چیزی که بر سر تاپای چیزی پیچند .
و زینت . و آدم و غیرتوی صحبت .

لَا مِی (lami) ا.ص.پ. منسوب بحرف لام .
و عظیم لَامِی باصطلاح تشریح : استخوان
فرد و کهنگی که در میان عضلات عنق واقع
شده .

لَا مِی (lamiyy) ا.ص.ع. منسوب بحرف
لام .

لَا ن (lan) ا.پ. دیوار گردا گرد خانه . و
میدان . و یشگاه و محوطه ای که در آن ستور
جای گیرند . و گردال و سناک . و بی وفای و بی
حقیقتی . و جنبش . و افتادن گسی .

لَا ن (lan) ا.پ. کلاه ای که چون ملحق با سم
گرد بزمی ساز باشد مانند **نَمک لَان** یعنی
سک سار و جای انبوه از نمک .

لَا ن (lan) ا.ع. نام شهری و گروهی در
ارمنیه .

لَا ن (lana) ا.ع. یعنی حال و اکنون . مر .
الان .

لَا ن (la-anna) ا.ع. کلاه است مانند لیل که
در امید و ترس و شک استعمال میکنند یعنی
مگر و کاش .

لَا ن (le-anna) ا.ع. جهت اینکه .

لَا نْدَن (l'andan) ا.ف.لوم . پ . حرکت
دادن و جنبانیدن و جنبیدن و اتقان و خیزان
حرکت کردن . و غلطیدن . و عجز کردن مانند
گ .

لَا نِصْلَم (la-nossalam) ا.پ. کلمه
فعل مأخوذ از تازی که در عدم قبول استعمال
میکند یعنی مسلم نیست و قبول ندارد .

لَا نِظِیْر (la-nazir) ا.ص.پ. - مأخوذ از
تازی . بی نظیر و بی مانند و بی مثل .

لَا نِم (la-nam) ا.ع. این که برادر و شحات
جای لانسلم میبوسد .

لانِه (lâne) اوس. پ. آشیاة مرغان و خانه زبوران و خانه مرغان خانگی . و خانه جانوران برهنه مرده. و پیوده. و خالی و بی . و ست و کامل و تنبل و یکبار . و جبان و ترسو . و سرودگویی . و تنگی . و صدا و ندا و آواز. و پاره گردیده و شکسته شد مورد کرده شده. و هادی و رهنا .

لانی (lânni) / **لانی** (lâ-annani) ع. این دو کلمه مانند لیل در امیدوترس و شک استعمال میشوند یعنی مگر و کاش .

لانیدن (lânidan) ف. م. پ. جیبیدن و حرکت دادن و افشاندن .

لاو (lav) ا. پ. خاک. پیدی مانند گنج که آن را گلابه ساخته خانه را بدان سید کند. و اطاعت و فروتنی و تواضع. و درخشند. و تعلق و استعدا. و نیازمندی و مرض و درخواست. و خوشایندی. و لطیفه. و چوب بازی اللدک.

لاواع (lavâ) ا. ع. شدت و - حتی . العدید: **من کان له ثلث بنات فصیر علی لوائهن کن له حجاباً من النار** . و نیز لواء: گاو درشتی .

لاوار (lavâr) ا. پ. رنج و درد و اندوه. **لاوارث** (lâ-vâres) ص. پ. مأخوذ از تازی - من وارث و آنچه وارث ندارد .

لاوارث محال (lâ-vâres-mahâl) ا. پ. خراجی که گرفته میشود از شخص بی وارثی که فوت کرده باشد .

لاواله (lâ-vallâh) پ. کلمه قسم مأخوذ از تازی - یعنی نه بشدا .

لاوڈ (lavâz) ا. ع. نام پسر اسم برن نوع .

لاورشیر (lavâr-cir) ا. پ. خوراکی که بکودک میدهد .

لاورشیر (lavâr-cir) ا. پ. جاورشیر .

لاوک (lâvak) و (lavok) ا. پ. تبار. کناره بلند که در آن آرد خمیر کنند. و نان لواش که قسمی از نازک باشد .

لاولد (lâ-valad) ص. پ. مأخوذ از تازی - بی فرزند و بی اولاد و بی چه .

لاونعم (lâ-va-na'am) م. ف. پ. - مأخوذ از تازی - قبول و عدم قبول .

لاوون (lâ'vuna) (اللاوون واللاوو) ع. ج. الذی .

لاوه (lave) ا. پ. لایه و عجز و استعدا و درخواست. و فریب و مکر. و تعلق و چاچولوسی. و ریختن و استهزا و تمسخر. و غلیوج و بازی اللدک. و **لاوه کردن**: عجز کردن و استعدا نمودن .

لاوی (lavivy) ا. ص. ع. مسوب بلاق که پدربکی از مرزاده سبط باشد. و مردمان این سبط .

لاویاد (lavriya) ا. ع. آهن که بدان ستور داداغ کنند . و نام گبامی .

لاویدن (lâvidan) ف. لوم. پ. برسیدن و پرش کردن. و لاف زدن .

لاه (lâh) پ. قسمی از بارچه ابریشمی سرخ .

لاه (lah) ا. ع. خدا .

لاهة (lahat) ا. ع. مار .

لاہز (lâhez) ا. ع. کوه و پشته ای که راه راه داشته باشد. و **دائرة اللاهز**: دایره ای در تنگی زیر بنا گوش اسب و آفرای منحوس داند .

لاہزان (lâhezâne) ا. ع. جیفه تشبه: در کوه بهم پیوسته چندانکه میانه آن ها تنگ گردد .

لاہف (lahel) ص. ع. سندیة معتدل داد خواه و حسرت خورنده (مذکور مؤمنه در وی بکسان است) بن: **رجل لاهف** و

امر اولاہف. و **لاہف القلب**: سوخته دل. **لاہفة** (lahelat) ص. ع. موث لاهف . **لاہم** (lahomma) ع. قسمی اللهم بیس خداوند .

لاہنور (lâhnur) ا. پ. لامورج .

لاہوت (lâhut) ا. ع. فطوت مشتق از لاه یعنی الوهیت .

لاہوتی (lâhuti) ص. پ. منسوب بلاحوت یعنی رحمانی .

لاہور (lâhur) ا. پ. نام شهر پایتخت پنجاب و دارای ۳۰۰۰۰۰ نفر جمعیت .

لاہورہ (lâhure) ا. پ. برش خروزه و هندوانه و جران که بر تنگی فاش گویند .

لاہون (lâhuna) ا. ع. ج. لامی: آنان که از روی غفلت و نسیان و خطا گناه میکنند از روی عمد و قصد. رکودگان گناهنا کرده .

لاہہ (lâhe) ا. پ. پایتخت مملکت مولانا و دارای ۷۵۰۰۰ نفر جمعیت .

لاہی (lâhi) ص. ع. **رجل لاه**: مرد فراموش کار و غافل و بازی کننده .

لاہیة (lâhiyat) ص. ع. فوله نخالی .

لاہیة قلوبہم ای سامیة غافۃ مشغولہ باباطل عن العتق و تذکرہ .

لاہیجان (lâhijan) ا. ع. نام قریبای نزدیک رشت .

لای (lâ'y) ا. ع. **لای لایاً** (از باب فتح): درنگی و آهستگی کرد و باز ایستاد .

لای (lâ'y) ا. ع. سخن و درنگی. بن: **فعل ذلک بعد لای** ای بعد سخن در اجزاء. و نیز لای: سخن زدن گانی .

لای (lâ'y) ا. ع. کار و حسی زوج: **الاء (lâ'y)**. و سخن زدن گانی و سخن زدن. و سپر .

و نام دو موضع در مدینه .

لای (lâ'y) پ. ج. م. لایدن. سخن گفتن کب. و نوعی از زبانته ابریشمی الوان و غیر الوان که از چین و گجرات آورند و گل سیاه تیره

دو محض و جوی، و ددی شراب و جرآن، و نیمه‌ای
از باراب و استروجرآن. و دره و فاصله مابین
دو کوه، و نای جامه و کاغذ و نندآن، و **دو لای**،
دوتا .

لای (lāy) ص. پ. ناله کننده، و هرزه گوینده،
و **هرزه لای** : هرزه گوینده .

لایب (lā'eb) ص. ع. تشنه، ج. لوب
(lo'ḥ) و لوب (lub) : یق. **لایب لوب و نخل**
لوب ای عطاش بیده عن الماء .

لایب (lā'ebat) ص. ع. سونت لایب .
ج. لایب : یق. **لایب لوب ای عطاش بیده**
عن الماء . و کذا **نخل لوانب** .

لایبهدل (lā-yolabaddal) ص. پ. -
ماخوذ از تازی. بدل ناشدنی و عوض ناشدن .
لایبهدل (lā-yotahammal) ص. پ. -
ماخوذ از تازی. تحمل ناپذیر و دشوار .

لایبقیر (lā-yotaqayyir) ص. پ. -
ماخوذ از تازی. تغییر ناپذیر و غیر قابل
تغییر .

لایبانه (lā-yotauāhli) ص. پ. **سماخوذ**
از تازی. بی نهایت و بیرون از حد .

لایک (lā'es) ص. ع. **نبات لایک** : گیاه
درهم پیچیده انبوه .
لایک (lā'es) ص. ع. شیریشه .

لایجوز (lā-yajuz) ص. پ. - **سماخوذ** از
تازی. ناروا و غیر جا و غیر مشروع و حرام .
لایح (lā'eh) ص. ع. واضح و روشن و برقی
هریدا و آشکار، و ستاره برآمده و تابان، و برقی
درخشنده .

لایحصی (lā-yohsa) ص. پ. - **سماخوذ**
از تازی. بی شمار و بی حساب .

لایحل (lā-yohal) ص. پ. - **سماخوذ** از
تازی. نامشروع و ناروا، و حرام زاده و بد
نژاد .

لایحه (lāyeh) ص. پ. **سماخوذ** از تازی.

هر چیز واضح و آشکار، و دروق و صفا و جلال،
و دلیل و حجت، و اثبات، و هر نوشته‌ای که دلالت
بر مدعای شخص کند، و مکتوب .

لایدرک (lā-yodrak) ص. پ. - **سماخوذ**
از تازی. - غیر قابل دریافت و هر آنچه درک
نشود .

لایذاب (lā-yozāb) ص. پ. - **سماخوذ**
از تازی. - هر چیزی که قابل گداز نباشد .

لایزال (lā-yezāl) ص. پ. - **سماخوذ** از
تازی. جاوید و همیشه پایدی و دائم و پایدار
و استوار و قائم و فنا ناپذیر و غیر فانی .

لایس (lā'es) ص. ع. آنکه شیرینی و جز
آن جهت خوردن جوید .

لایس (lā'es) ص. ع. **پرخورد عیاش و شکم**
پرست .

لایستان (lā-yestān) ص. پ. **جای پرازگل**
و لای .

لایصبر (lā-yoshar) ص. پ. **و لایطاق**
(lā-yotāq) ص. پ. **سماخوذ** از تازی. **دشوار**
و تحمل ناپذیر که فوق حیرت و طاقت باشد .

لایط (lā'eī) ص. ع. **لواط کننده**
و آنکه مرتکب عمل قوم لوط گردد .

لایع (lā'e) ص. ع. **و جل هالاع**
لایع : مرد بددل ترسند و مرد نیک آزند
بد خوی .

لایعه (lā'eat) ص. ع. **اتقان لایعه**
الفق اذالی جحشها : خرماده عاشق زار
بریچه خود .

لایعد (lā-yo'add) ص. پ. - **سماخوذ** از
تازی. بی شمار و بی حساب، و **مفلسد لایعد** :
بدبها و فسادهای بیرون از شمار .

لایعتل (lā-yā'at) ص. پ. - **سماخوذ** از
تازی. **دیوانه و بی عقل و مجنون** . و دست .

لایعلم (lā-yā'lam) ص. پ. - **سماخوذ** از
تازی. **هیچ مدان** .

لایعی (lā-yā'ni) ص. پ. **سماخوذ** از تازی.
بی اراده و بی عزم، و نامعقول و بی معنی و پاره
گری و گستاخ و فحاش .

لایع (lā'eq) ص. ع. **شراب و**
طعام سائق لایع : شراب و طعام آسان
گذار که آسانی از طلق فرورد .

لایقلب (lā-yoqlab) ص. پ. - **سماخوذ** از
تازی. **هر آنچه مغلوب شود** .

لایضوت (lā-yafut) ص. پ. - **سماخوذ**
از تازی. **بی زوال و بی مرگ** .

لایفهم (lā-yolham) ص. پ. - **سماخوذ**
از تازی. **دیوانه نشدنی و غیر قابل فهم** .

لایق (lā'eq) ص. ع. **دخورد موافق** : یق.
هذا لایق بک .

لایق (lāyeq) ص. پ. **سماخوذ** از
تازی. **زارار و شایسته و فرزام و موافق و دروا**
مناسب و درخشن و قابل و با لیاقت و شایستگی .

لایقانه (lāyeqāne) ص. پ. **سماخوذ** از
تازی. **بلور لیاقت و بطور شایستگی و با موافقت**
و سزاواری .

لایقرا (lā-yoqra) ص. پ. - **سماخوذ** از
تازی. **خراده نشدنی و غیر قابل خواندن** .

لایقه (lāyeqe) ص. پ. **چیزهای لاین و**
سزاوار و شایسته .

لایک (lā'ek) ص. ع. **عیب جوید گو** . و
نرسد رو، و ننگه سنج .

لایل (lā'el) ص. ع. **لیل لایل** : شب
یک تاریک .

لایل (lā'el) ص. ع. **بدبختی** .

لایم (lā'emī) ص. ع. **نگونه مولاتیگر** .
ج. **لوام (lovvam)** و **لوم (lovvam)** و **لایم (loyyam)**
و **لایمون** : **ووب لایم ملیم** :
بسا **نگونه مولاتیگر** که خود سزاوار ملامت
و تکتوش است .

لایمات (lā'emāt) ص. ع. **ج. لایمه** .

لباء (lab) م.ع. **لِبَّالِبًا** (از باب فتح) : بطة دوشیده . و **لِبَّالِقَوْمِ** : بطة خورانبند آن گروه را . و **لِبَّالْمَلِیَا** : خوشنایند نظر را . و نیز لباء : نخستین آب دادن کشت را .

لِبَّاء (leba) ا.ع. : نظر نخستین شیر حیوان نوزائیده . ج : الباء .

لباب (labāb) ا.ع. : گیاه اندک . و مقدار کمی که کوچکتر از لفه باشد .

لباب (lebāb) ع.ج. : لبیب .

لباب (lobāb) اوس.ع. : خالص از هر چیزی . و مغز گردو . و مغز بادام . و **لباب القمح** : نشاسته . و **حسب لباب** : حسب خالص بی آغش .

لباب لباب (labābe-labābe) ع. : یعنی ماکنی نیست تو را .

لبابة (lobābat) و (lobābat) م.ع. : **لبیت لبابة** و **لبابة** (از باب سماع) : خرمند شدی . و **لبیت اب** : کلدک نعل فرقة الصغار . و **لبیت اب** : کفورت افریفة نبدو سکن **لبیت** (ککومت) **لبابة** یعنی داری مغز شد .

لبأة (lob'at) و (lob'al) و **لبأة** (lobiit) و **لبأة** (lobā'ui) ا.ع. : شیر ماده . ج : لبأت (lab'at) .

لبآت (lob'āt) ع.ج. : لبأة (lob'at) .

لبات (lobbiit) ع.ج. : لبأة (lob'at) .

لبات (labās) اوس.ع. : درکن . و قورس **لبات** : اسب بطنی و آهن سوز .

لبات (labās) و **لبأة** (labasat) م.ع. : **لبث لبثا** و **لبثا و لبأة** و **لبأة** و **لبیثة** . مر. لبث (labs) .

لباج (lebūj) ا.ع. : احمق ضعیف .

لباجه (lebāc) ا.ع. : بالا پوش و فرسج و جامه پیشاز . و خره و جبه .

لباخ (lebaax) م.ع. : **لابخه** **لباخا** :

که دو مدخل دهان واقع شده . و کنار و طرف . و کنار و حاشیه . و ساحل و کرانه . و سیلی و طباخه و پشت گردنی . و **لب آتش فشان** : لب مشوق . و لب کسی که از دهان وی آه سوزناک و تفریق بر آید . و طنه زنده . و **لب آفتاب** : شعاع آفتاب که متصل به سایه باشد . و **لب را چشمه خضر ساختن** : دائم الغمر بردن و شب و روز شراب خوردن . و **لب خضرا** : کرانه آسمان و افق . و **لب دریا** : ساحل و کرانه دریا . و **لب سپید کردن** : تسم کردن و تسم خندیدن . و **لب شمشیر** : کنار تیز شمشیر . و **لب کشتیگاه** : ممر و گذرگاه رودخانه . و **لب لبان** : تاب و آب شمشیر . و **لب و لهجه** : مکالمه و گفتگو .

لب (lab) ا.ع. : شیر ماده .

لب (labbi) م.ع. : مقیم و لازم گیرنده جای و لازم گیرنده کاری . یق. : **رجل اب ای لازم** للامر .

لب (labh) م.ع. : **لب لبأ** (از باب نصر) : اقامت کرد و جای گرفت . و **لبیت الدابة** : سینه بر بستم بر بالان آن ستور . و **له** : بر سینه وی زد . و نیز لب : معاذی شدن رو با روی شدن . یق. : **داری لب دارها** : خانه من رو باروی خانه آن زن است .

لب (lobb) ا.ع. : دل . و عقل و خرد . و عقل خالص زدگی . و خالص زهر چیزی . ج : **الباب** و **الب** (allob) و **الب** (allobb) . و مغز بادام و مغز گردو مانند آن . و بیه مغز ماین . و زهر و سم . ج : **لبوب** و **الباب** و **الب** و **البیب** .

لب (lobbi) ا.ع. : ماخوذ از نازی . مغز چیزی . و خالص و برگزیده چیزی . و **لب لباب** : مغز و خلاصه .

لبء (lab') ا.ع. : نخستین آبیاری کشت . و نام قبیله ای .

لاامة (lā'emot) ا.ع. : نکوهش و ملامت . ج : لوائم .

لاامة (lā'emot) م.ع. : مؤنث لائم . ج : لامات .

لايموت (lā-yamuti) م.ع. : ماخوذ از نازی . بی زوال دوی مرگ .

لايمون (lā'emuna) م.ع. : ج. لائم .

لاين (layen) اوس.ع. : بکر تاه . و پیراهن آستین تنگ .

لايناك (lay-nāk) م.ع. : برآز گل سیاه و لای .

لاينبي (lā-yenbaqi) م.ع. : ماخوذ از نازی . نالایق و نامناسب و ناسزاوار و ناشایسته .

لاينده (lāy'ande) ا.ع. : ناله کننده و مرزه و یهوده گوینده .

لايفاك (lā-yonfakk) م.ع. : ماخوذ از نازی . جدا شدن و پدیدار و جدائی ناپذیر .

لايقطع (lā-yangqate') م.ع. : ماخوذ از نازی . متصل در پوسته .

لاينكسر (lā-yankaser) م.ع. : ماخوذ از نازی . ناشکستی و غیر قابل شکستن .

لايني (lāyeni) ا.ع. : پیراهن کرانه آستین تنگ . متصل . و جامه کرانه که درویشان می پوشند .

لايه (lāye) ا.ع. : نفسی از بارچه ابریشمی او را تو غیر الوان که در چین و گهرات باشد . و من و کپ و گل سیاه تیره ته جوی و حوض . و دردی رنه نشین . و نیمه بار اسب راستر . و دره مابین دو کوه . و جامه کرانه که درویشان می پوشند .

لايى (lā'yiy) م.ع. : منسو بسلائی نایفه .

لاييدن (lāyidan) ف.ل.ب. : یهوده گفتن . و ناله کردن .

لب (lab) ا.ع. : شفه و جزء خاوح و لحمی

لبث (labes) ص.ع. دنگ کنده. ج: لبثون. قره نال: لبثین فیها احتجاباً. **لبثة** (labset) ا.ع. یک مرتبه دنگ و توقف. **لبثة** (lebsat) ا.ع. نوع دنگ و هیئت دنگ. **لبثة** (lobsat) ا.ع. دنگی و توقف. **لبثون** (labesuna) ص.ع.ج. لبث. **لبیح** (labi) م.ع. لیج به الارض لیجاً (از باب نصر): بر زمین زد آنرا. و **لبیحه بالعصا**: چوبدستی زد آنرا. و لیج به (مجهولاً): بر زمین انگه شد. **لبیح** (labaj) و (obaj) ع.ج. لبحة (lobjat) و (labajat) و (lobjojat) ا.ع. دام آمین شاخدار سرکیم که بدان کرک را شکار کنند. **لب چرا** (lob-čara) ا.ب. تغل از قبل نخوردن گمش و بادام پسته و نقل و تخم و میوه های خشک و جز آنکه در انجمن دوستان صرف می شود. و سلطان خوردنی. و طوفنة چاروا. **لبیح** (labh) م.ع.م. لیج لیجاً (از باب فتح): زیر و بزرگ سالو شیخ گردید. **لبیح** (labah) ع. دلبری و شجاعت. و زیرالغورده. و نام مردی. **لبیح** (labx) م.ع.م. زدن. و گرفتن. و کشتن. و دشنام دادن. و فریختن جهت گرفتن (و القمل من فتح). **لبیحا** (lab-xa) ص.ب. آنکه لبخورد را بگردد. و خشناک و خشناک. و گستاخ. و طرار و دزد. **لبیحة** (labaxat) ا.ع.م. دختی بزرگ که یار آن مانند خرما شیرین درو، نامطرح است. **لبیخند** (lab-xand) و **لبیخنده**

(lab-xande) ا.ب. تبسم خنده در زبیر. و **لبخند زدن**: تبسم کردن. **لبد** (labd) م.ع. **لبدالصوف لبداً** (از باب ضرب): زد پشم را. و نیز ترکردن پشم را با آب و برنیام شمشیر دوخت تا حامیل پاره نگردد. **لبد** (lebd) ا.ع. نمد و عرق گیر زین. و مرپشم و حوی برهم نشسته بهم چسبیده. و کارار بارو شان. ج: الیاد و لبود. **لبد** (lebad) ا.ع. پشم گریسته. و **ماله لبد ولا سید**: نیست او را پشم و موی یعنی هیچ ندارد. **لبد** (labad) م.ع. **لبد بالمكان لبداً** و **لبوداً** (از باب سماع و نصر): مقیم شدو آجای و لازم گرفت آنرا. و **لبد الشیثی بالارض**: چسبیدن آن چیز بر زمین. **لبد البعیر**: گرفت حلق و سینه آن شتر از بسیار خوردن صلیان. **لبد** (lobad) و (labed) ا.ع. آنکه بیوسته دوخته باشد و جای را نگذازد و برای طلب معاش بسر زود. و **ابولبد** و **ابولبد**: شیریشه. **لبد** (lobad) ا.ع. نام آخرین کرکی لغمان عاد. **لبد** (lobad) ص.ع. **مال لبد**: مال بسیار. و **الناس لبد**: مردمان مجتمع و فراهم شده اند. **لبد** (lebed) ص.ع. **بعیر لبد**: شتر گلوپسته گرفته از بسیار خوردن صلیان. **لبد** (lebad) ع.ج. **لبدة** (lebdat). **لبدأ** (lebadan) ا.ع. مجتمع و دوهم و برهم مانند نمد. **لبد** (lobbad) ص.ع. **مال لبد**: مال بسیار. **لبدة** (lebdat) ا.ع. نمد. و هرپشم که در

بگردد دو آمد برهم چسبیده باشد. و رجاء باره ای که بر سینه پیراهن دو زدن. و روش تپله ماندی که دو گریبان پیراهن دو آوردن. و باطن ران. و ملخ. و نسال صلیان. و یال شیر. ج: **لبد** (lebad) النثل **هو امانع من لبدة الاسد** یعنی او بیشتر سزاوار نزدیک شدن است تا یال شیر. و **ذو لبدة**: کتیبه شیر. و نیز **لبدة**: گروه مجتمع از مردمان. **لبدة** (lebdat) ا.ع. نمد و هرپشم دوهم شده و بهم چسبیده. و گروه مردم. ب: **صاوار الناس لبدة واحدة** ای اجتماع. **لبدة** (lebedat) ص.ع. موفت لبد. ب: **ناقة لبدة**: ماده شتر گلوپسته گرفته از بسیار خوردن صلیان. **لبدی** (lebdadi) و (lobbadadi) ا.ع. نام مرغی. مر: **لبادی** (lobzadi) و **لبادی** (lobbadadi). **لبدی** (lobbadadi) ا.ع. گروه مجتمع از مردمان. **لبریز** (lebriz) ص.ب. پر و لبالب و سرشاری. و **لبریز شدن**: پر شدن. **لبریزی** (lebrizi) ص.ب. سرشاری و بی نهایت بر روی بسیاری و فراوانی. **لبز** (lebz) م.ع. نیک خوردن و فروردن. وینی بند بر بستن. و بر پشت زدن بدست. و سخت زدن. و راندن. و لقب دادن. و لگد زدن شتر. و سخت زدن ماده شتر بلب را بر زمین و پنا به آرامی زدن (و القمل من ضرب). **لبز** (lebz) م.ع. ضداد بستن بزخم (و القمل من ضرب). **لبس** (labs) ا.ع. آمیختگی. ب: **فی رایله لبس** ای خلط. و آشفتگی کار. ب: **اهره لبس**. **لبس** (labs) م.ع. **لبس علیه الامر لبساً** (از باب ضرب): پوشانیدن بر روی کار او و مشقه ساخت. و نیز لبس: آمیختن تازیکی بروشنانی. **قره نال**: قولی **و اللبسنا علیهم ما یلبسون**.

لبس (lebs) ا.ع. جامه و پوشش ولبوس. وسحاق و پوست تك سرو نوعی از جامه. ولبس الكعبة: پوشش كعبه. ولبس اليهودج: روبروش هودج .

لبس (lobs) ا.ع. شك و شبهه . یق: **فی الامر لبس** ای شبهه و اشكال لبس بواضح .

لبس (lobbs) م.ع. **لبس الثوب لبناً** (از باب سمع) پوشیدن جامه را. ولبس امر اة: برخورداری گرفتار از نعمت زمانی. ولبس قوماً: برخورداری گرفت از قوم روزگاری. ولبس فلان فلانة عمره: تمام جوانی فلان مرد با فلان زن بود .

لبس (lobos) ع.ج. لباس ولبوس .

لبساء (labsā) ص.ع. **داهية لبساء**: سختی و بلاي نيك بد .

لبسان (labsān) ص.پ. لب مانند .

لبسان (labsān) ا.پ. نام رستی که با ماست خوردند و بترکی قبی نامند . وخردل دشتی .

لبسة (lebsat) ا.ع. نوع رهیت لبس. ولبق قسم جامه .

لبسة (lobsat) ا.ع. شك و شبهه . یق: **فی الامر لبسة** ای شبهه و اشكال لبس بواضح .

لبسة (lbasat) ا.ع. يك قسم ترمای .

لب سنگ (lab-seog) ص.پ. خاموش رساكت .

لب شکر (lab-cakar) ص.پ. شگفته لب و اعلم .

لب شكري (lab-cakari) ا.پ . شگافتگی لب .

لب شور (lab-cur) ص.پ. کمی شور .

لب شیرین (lab-cirin) ص.پ. کمی شیرین .

لبط (labt) م.ع. **لبط به الارض لبطاً**

(از باب نصر) : بر زمین زد آن را . ولبط (سجھولا) : از پای دو افتادو انگنهد شد . و**لبط البعیر** : دست و پایزد آن شتر در رفتار و دویزدگی . و نیز: **لبط لبطاً** (سجھولا) : زکام زده شد .

لبطة (labtat) ا.ع. زکام .

لبطة (labetati) ا.ع. دست و پای زمین زدن شتر دو افتادو دویزدگی (اسم من الالب البعیر) . و نیز لبطة: لنگان رفتن و دویزدگی اقول. مر. اقول. و نام پسر فرزدق .

لبق (lab) ا.ع. رایگان. یق: **ذهب به ضعباً لبعاً** ای باطلا .

لبق (labq) ا.ع. ظرافت و زیرکی .

لبق (labq) م.ع. **لبق الرجل لبقاً** و **لباقة و لباقاً** (labaqan) (از باب سمع و کرم) : زیرک و ماهر در چرب زبان گردید آن مرد . و**لبق به الثوب** : چسبید بوی جامه . و **لبقه لبقاً** (از باب نصر) : نرم و نازک گردانید آنرا .

لبق (labeq) ص.ع. **و جل لبق** : مرد زیرک و ماهر در کار و چرب زبان و جامه بر اندام چسبیده .

لبق (labaq) م.ع. **لبق لبقاً و لباقاً** و **لباقة** - مر. لبق (labiq) .

لبقة (labqat) ا.ع. ظرافت و زیرکی .

لبقة (labeqat) ص.ع. **امر اة لبقة** : زن زیرک و ماهر در کار و چرب زبان و جامه بر اندام چسبیده .

لبقة (labeqat) ا.ع. زن نیکو کرشمه .

لبك (labk) ا.ع. چیز آینهت

لبك (labk) م.ع. **لبك الامر لبكاً** (از باب نصر) : مختلط کرد آن کار را و آینهت آن را . و **لبك الويق بالعلل** : آینهت بست را با انگین . و **لبك التريد** : گرد آردم اشکه را جهت خوردن .

لبك (labek) ص.ع. **امر لبك** : کار آینهت رشتنه .

لبكة (labket) ا.ع. چیز آینهت .

لبكة (labekat) ا.ع. لقمه و یا پارة ازشاکنه . یق: **ماذقت عنده عبكاً و لا لبكة** . و نیز طماهی که از روغن و خرما و پینو سازند و گاه جای نیتوست پرزند .

لبلاب (lablab) ا.پ. انسونگرو جانوگر و عزایم خوانن .

لبلاب (lablab) ا.ع. گیاه پچك .

لبلاب (lablab) ا.پ. یک نوع گیاهی که بر دوخت پچد .

لبلاب (lablab) ص.ع. **كيش لبلاب** : بكة با بانگ .

لبلاب (lablab) و (loblob) ا.ع. مرد تیکونی کتند با اهل رعیال خود و با همسانی خود .

لبلبة (lablebat) ا.ع. واحد لبالب. مر. لبالب النتم. و نیز لبلة: تنگدل و مفارقت و جدائی . و مهجبت و مهربانی بدوی و دامادی .

لبلبة (lablabat) م.ع. **لبلبو اللبلة** : متفرق و پراکنده شدند . و **لبلبت المرأة بولدها** : مهربانی کرد آن زن بفرزند خود. و **لبلبت الشاة بولدها** : مهربانی کرد گو - بد بیچه خود و لبیدن آن پس از زائیدن .

لبلبو (lablabu) ا.پ. چشند و یا شلمن پخته که در کوی و پرزن جهت خوردن فرورشدن .

لب لعل (lab-la'l) ص.ع. آنکه لجوی مانند لعل و باقوت سرخ باشد .

لبلوس (lablous) ا.پ. تانقر و چالپوسی . و خوش آمد. و رویشند .

لبم (labam) م.ع. اختلاج و پریدن شاه (و العمل من سمع) .

لبم (labem) ص.ع. آن که شانهوی مختلط می گردد .

<p>لبوخ (lobux) ا.ع. - بیاری گیوش اندام .</p>	<p>لبنة (lebenat) و (lebenat) ا.ع. - خشتک پیراهن . و یک عدد خشت و پستقال . و ابزاری مراهل میت و درملاحانرا که بدان تعیین ارتفاع کند .</p>	<p>لبمة (labemat) ص.ع. - مؤنث لبم . لبن (labn) م.ع. - لبنة لبناً (از باب ضرب و نصر)؛ شیر خوردن آنرا . و لبن الرجل لبناً (از باب نصر)؛ بیاض خورد آن مرد . و لبن فلاناً؛ بستن زد فلان را . و لبنة بالعصا لبناً (از باب ضرب)؛ زداروا چوب</p>
<p>لبود (labud) ا.ع. - که . لبود (lobud) ع.ج. - لب(led) . لبود (lobud) م.ع. - لب لبود آرد لبدا .</p>	<p>لبنة (lobnat) ا.ع. - نواله . و نواله بزرگ .</p>	<p>لبن (leben) و (leben) و (leben) - دستی . یق. لبنة نك لبناات یعنی زد آنرا سامرته . و لبن فلان بصخرة؛ بسگ زد فلان را . و نیز لبن: خشت ساختن .</p>
<p>مر . لب(led) . لبودی (lobudiy) ا.ع. - نند مال و نند فروش .</p>	<p>لبنة (lebenat) ص.ع. - شاة او ناقة لبنة؛ گوسپ درو یا شترشیده و یا بسیارشیده .</p>	<p>لبن (leben) و (leben) و (leben) - ع. خشت خام . و سفال .</p>
<p>لبوس (labus) ا.ع. - جامه پوشاک و پوشش . و زده . قوله تعالی: و علمناه صنعة لبوس لکم ای الدعوی .</p>	<p>لبنة؛ گوسپ درو یا شترشیده و یا بسیارشیده . لبنج (labani) ا.ب. - نام قسمی از خرخت چنار .</p>	<p>لبن (leben) و (leben) و (leben) - ع. خشت خام . و سفال .</p>
<p>لبون (labun) ص.ع. - شاة لبون؛ گوسپد شیردار و آنکه در پستانش شیر فرود آمده باشد .</p>	<p>لبنگ (lebang) ا.ب. - نام گرمی که دیوک و ارمه نیز گویند .</p>	<p>لبن (leben) و (lobn) و (lobn) ع. ج. - لبون . و قرلم؛ کم لبن غنمک و یا کم لبن غنمک یعنی چند گوسپد شیرده داری .</p>
<p>لبون (labun) ا.ع. - مرحیوان شیر دمی خواه شیر وی زیاد باشد و یا کم . ج: لبان (lebān) و لبین (lobn) و لبز (lobaa)</p>	<p>لبنة (lebane) ا.ب. - نام خرد از تازی - خشت . و سفال . و دیوار چهار گوش .</p>	<p>و نیز: کم لبین (lebna) غنمک ای کم - سل غنک .</p>
<p>و لبین (leben) و لبانین (labā'nen) و این اللبون؛ شترکرة دوساله و یا بسال سیوم در آمده . و بنت لبون و دبنة لبون؛ مؤنث آن . ج: بنات اللبون (مذکر و مؤنث هر دو) و</p>	<p>لبنة (lobne) ا.ب. - آلتی از اسطراب . لبنی (lobnū) ا.ع. - نام زنی . و نام دوختی که: آن صفتی بگیرند موسوم بسال لبنی و آنرا حصی لبان نیز گویند و بفارسی لبی گویند .</p>	<p>لبن (laban) ا.ع. - شیر . و هواسم جنس . ج: البان . و لبین کل شجر نمازها . و آب سرد خردخت شیره دار را لبین گویند . و بنات لبین؛ غده های مولد شیر . و نیز لبین: درد کردن از بالش . و جیره .</p>
<p>بنات لبون؛ ناهای عرظ . لبونة (labuna) ا.ع. - مرحیوان شیر دمی خواه شیر وی زیاد باشد و یا کم .</p>	<p>لبنی (labani) ا.ب. - صنغ درختی که از روم آورند بر دو قسم است روان آنرا بینه سائله و خشک آنرا حسن به گویند .</p>	<p>لبن (laban) م.ع. - لبنت الشاة لبناً (از باب سمع)؛ شیردارشد میش . و نیز لبین: درد کردن گردن از بالش .</p>
<p>لبوه (labve) ا.ب. - مایه شیر و پیر مایه واضعه . لبه (lbe) ا.ب. - دمه هر چیزی . و ککرة روی دیوار .</p>	<p>لبنی (labani) ص.ب. - سماخوزاد از تازی - هر چیز که از شیرواست سازند .</p>	<p>لبن (laben) ص.ع. - و جل لبین؛ مرد دوست دارنده شیر و نوشنده شیر .</p>
<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبنیات (labaniyyāt) ا.ب. - مأخوذ از تازی - چیزی هائی که از شیر عمل آید مانند ماست و دوغ و کسکه پتیر و جراز .</p>	<p>لبن (laben) ع.ج. - لبنة . و لبین القمیص؛ خشتک پیراهن . لبناات (labanaat) ع.ج. - لبنة . لبنان (lobnan) ا.ع. - نام گرمی زردیک حصص .</p>
<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبوات (labvāt) ع.ج. - لبوة (labvat) (labvat) .</p>	<p>لبنیة (labaniyyat) ص.ع. - حاجة لبنیة؛ حاجه بزرگ و سترگ . لبنة (labna) ا.ع. - یک مرتبه زدن با هر بستن . ج: لبناات .</p>
<p>لبی (labi) ب. - کلمه جواب یعنی بله و آری و قربان . لبیاب (labyab) ا.ب. - رود خانه</p>	<p>لبوب (lobub) ع.ج. - لب(lobb) . لبوة (lob'at) و لبوة (labvat) و (labvat) (labvat) ا.ع. - شیرماده .</p>	<p>لبن (laben) ص.ع. - و جل لبین؛ مرد دوست دارنده شیر و نوشنده شیر .</p>
<p>لبه (lbe) ا.ب. - دمه هر چیزی . و ککرة روی دیوار .</p>	<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبن (laben) ع.ج. - لبنة . و لبین القمیص؛ خشتک پیراهن . لبناات (labanaat) ع.ج. - لبنة . لبنان (lobnan) ا.ع. - نام گرمی زردیک حصص .</p>
<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبن (laben) ص.ع. - و جل لبین؛ مرد دوست دارنده شیر و نوشنده شیر .</p>
<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبن (laben) ص.ع. - و جل لبین؛ مرد دوست دارنده شیر و نوشنده شیر .</p>
<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبی (laby) م.ع. - لبی من الطعام لبیاً (از باب سمع)؛ بسیار خورد طعام را . لبی (labi) ا.ب. - یک سرش از نان و یا از خریزه .</p>	<p>لبن (laben) ص.ع. - و جل لبین؛ مرد دوست دارنده شیر و نوشنده شیر .</p>

بزرگ و کلان .

لبیب (labib) ص . ع . خوردند . ج : الباء (alebbā) و لازم گیرنده کار . و مرد محرم .

لبیب (lebib) ص . پ . مأخوذ از نازی - عاقل و دانا .

لبیبة (labibat) ا . ع . نوعی از لباس و شامه کج .

لبیث (labis) ع . از انواع خبیث است یعنی : خبیث لبیث .

لبیثة (labisat) ا . ع . گروه مردم از قبایل مختلفه و از هر جنس آییخته .

لبیثة (labisut) م . ع . لبث لبثاء لبائا و لبائة و لبیثة . مر . لبث (labs) .

لبیج (labij) ص . ع . برك لبیج : نهران در شب بخوابگاه آینه . فرو خوانیده . پیران و سرایها . و نهران مقیم و فرو خوانیده . پیران و خانه ها .

لبیخ (labix) ا . ع . مرد بسیار گوشت .

لبیخة (labixat) ا . ع . ناقة مشک .

لبیدی (labid) پ . ح . م . لیدن . ا . گفتگو و سخن لاف و گزاف . وضع خوان و سخن گزار و شاعر .

لبید (labid) ا . ع . جوال خرد . و توبه و نشندان . و نام چند نفر . و نام چند شاعر .

لبید (labid) و (lubayd) ا . ع . مك . قسم مرغی .

لبیدن (labiden) ف . ل . پ . سخن لاف و گزاف گفتن و هرزه گویی کردن .

لبیدی (labidi) ا . پ . قصه خوانی و سخن گراری . و شاعری .

لبیزیون (labizyūn) ا . پ . - مأخوذ از یونانی - شامه .

لبیرة (labirat) و (lebirat) ا . ع . نام شهری در اندلس .

لبیس (labis) ار . ص . ع . جامه بسیار پوشیده گفته شده . و نام يك قسم مامی . و مثل و مانند . یعنی : لبیس له لبیس ای نظیر .

لبیش (labic) و لبیشن (labican) و لبیسه (labicse) ا . پ . لواشه .

لبیق (lebiq) ص . ع . رجل لبیق : ... و ماهر در کار . و مرد چرب زبان .

... ح . ح . راندام چبیده .

لبیسه (labiqat) ص . ع . مؤنث لبیق . **لبیقة** (labiqat) ا . ع . زن نیکو و باغنج و دلال .

لبیک (labnyk) ع . کلمه ایجاب یعنی استادام در خدمت تو و حاضریم در اطاعت و فرمان برداری تو .

لبیکة (labikat) ا . ع . گروه مردم و جز آن . و بیزهای باهم آییخته . و گوشتدان آییخته با گوشتدان دیگر . و پنبه بایست آییخته . و غرمای باروغ آییخته .

لبین (labin) ص . ع . فرس لبین : اسب پرورده باشبر .

لبین (lobayn) ا . ع . ابولوبین : ذکر و کبر .

لبینا (labina) ا . پ . نام نوانسی از موسیقی .

لبینة (labinat) ص . ح . شاة اوانقة **لبینة** : گوشتدو یا شتر شیرده . و یا بساو شیرده . ج : لبان .

لبینة القمیس (labinat) ا . ع . ششک پیرامن

لبینی (lobaynā) ا . ع . نام دختر ابیسر یا نام پسرار . و ابولبینی : کبة خردالبیس .

لب (lap) ا . پ . لقمه کلان و بزرگ . **لباچه** (lapaçe) ا . پ . قری و بالا پوش .

و شکانگ و دریدگی .

لبان (lapan) ص . پ . درختنموتانده . **لبچور** (lap-çor) ص . پ . لب بزرگ و کلان لب .

لب لب (lap-lap) ا . پ . صدا و آواز آش خوردن و آب خوردن سگ .

لبه (leppe) ا . پ . تخرود با تلای مقرر کرده . و موج . و لبه زدن : موج زدن . و لبه نخود : صفت نخود .

لبت (lat) ا . پ . چکش و مطرقة . و گرز . و تبر . و ضرب و صدمه و کوفت . و طایفه . و کک . و شلاق و تازیانه . و چوب . و باره و لغت . و توب قماش و مانند آن . و یک لنگه از هرودی . و پارچه کتان . و شکم . و نام رودی در دیلمان . و **لبت خور دن** : صدمه خوردن . و **لبت زدن** : چیزی را با چوب بهم زدن و آییختن . و **لبت** : یاده باره و لغت . و **لبت از قماش** : بسک توب .

لبت (latt) ا . ع . ظرفی از آبگینه و دراز کردن کک بدن آب خوردن . ج : لوت (lotut) .

لبت (lati) م . ع . **لنه تئا** (از باب نصر) : کوفت آرا . و بست آرا . و استوار کردن آن را . و ریزه ریزه کرد و سائید آرا . و

لبت الشیء بالشیء : چسبانیدن چیزی بربان چیزی آییختن بعضی آنرا یعنی **لبت السوق** : تزکرد بست و با کمی آب . و **لبت بخلان** (مجهول) : چبیده شد بخلان و قرین آن شد .

لبات (lotāt) ا . ع . ریزه های تنگه از پوست درخت و هر چیز سائیده شکه و کوفت و آییختن .

لبتاح (lotāh) ص . ع . و **رجل فتاح** : مرد خرمند زیرک و وسای دوا مور .

از باب فتح) : آب خورد آن گ ازخو و
 جز آن .
لثاة (lasât) ا.ع. کلمه ص. و نام
 درختی .
لثات (lesât) ع.ج. لثه .
لثام (lesâm) ا.ع. دمان بند . ج : لثم
 (losom) .
لثة (lesat) ا.ع. آنچه در طرف دندانها
 باشد از گوشت و گوشت بین دندان . و يك نوع
 درختی . ج : لثات (lesât) و لثی (lesâ) .
لثد (lesd) ع.م. لثد الفصحة بالثريد
 لثداً (از باب ضرب) : فراهم کرد اشکته را
 در کاسه و بر یکدیگر آرا کرد آورد و برابر
 ساخت آنرا و لثد المتاع : بر هم نهاد
 متاع را .
لثدة (lesdat) ا.ع. گرمی که بجائی
 مقیم باشند و از آن جای نروند و کوچ
 نکنند .
لثط (lesî) ع.م. لثطه لثطاً (از باب
 نصر) : سبک انداخت تیر او سبک و آهسته
 زد آنرا آهسته آهسته طیا چه زد بر پشت آن . و وزیر
 لب دشام داد آنرا و لثط العاط : بآسانی
 انداخت پلیدی را .
لثعة (les'at) ا.ع. آنکه لبری بین
 دندانهاش چسبیده باشد .
لثغ (lasq) ع.م. لثغ فلاناً لثغاً (از
 باب نصر) : گردانید فلانرا .
لثق (lasaq) ع.م. لثق لثغاً (از باب
 سمع) : لثق کردید .
لثغام (lasqâ) ص.ع. مؤنث لثغ ، ذی
 کعبه زیانش لثغه باشد .
لثمة (losmat) ا.ع. گرفتگی در زبان بنحوی
 که را و الاام و یاغین و سین را ناگفتن در با حرفی
 بجای حرفی دیگر آوردن و یا آنکه در زبان سبکی
 باشد و نتواند زبان را بنحوی حرکت داده تا

حروف را نا کند .
لثمة (lasâqat) ا.ع. دمان .
لثق (lasâq) ا.ع. تری و نساکی .
لثق (lesâq) ع.م. لثق لثغاً (از باب
 سمع) : تر شد سوختن نساک کردید . و لثق یومئاً :
 ایستاد بادوزما و بسیار شد تری آن .
لثق (laseq) ص.ع. طائر لثق : مرغ تر
 و نساک .
لثلاث (laslas) و **لثلاثة** (laslâsat)
 ا.ع. شخص بطی و درنگ کاری که هر گاه
 گمان بری برای آوردن حاجت تو حاضر است
 ستی درگی کند .
لثلاثة (laslasat) ع.م. لثث الرجل
لثلثة : سست شد آمدند . و لثث فلاناً عن
 حاجته : باز داشت فلانرا از حاجت خود .
 و لثث فی الامر : متردد بود . لثث در آن
 کار . و لثث الرجل کلامه در فی کلامه :
 آتکار نا کرد آن مرد سخن خود را .
 و لثث فلاناً فی التراب : غلطاید
 فلانرا در خاک . و لثث البعیر : مانده کرد
 آن شتر را . و لثثوا بنا : آنکد راحت
 رسانیدند بنا . و لثث المطر : پیوسته بارید
 باران . و لثث بالمکان : جای گرفت مقیم شد در
 آن جای .
لثم (lasm) ا.ع. بوسه قبله .
لثم (loam) ع.م. لثم البعیر الحجارة
 بطنه لثمأ (از باب ضرب) : کوفت و سکت
 آن شتر سگ را به پس خود . و لثمت الحجارة
خف البعیر : سکت سگ سیل آن شتر را
 و خرن آورد کرد آنرا . و لثم الله : مشت زد بر
 بینی آن . و لثم فاهاً لثمأ (از باب ضرب و سمع) :
 بوسه داد همان آن زن را . و لثمت المرأة
لثمأ (از باب سمع و ضرب) : دمان بند نهاد آن
 زن .
لثم (loam) ع.ج. لثم (lasem) .

لثم (lonom) ع.ج. لثم (lesam) .
لثمة (lasmat) ا.ع. يك مرتبه بوسیدن
 دمان .
لثمة (lesmat) ا.ع. هبت دمان بند
 بسگی . یق هی حنة اللثمة .
لثوی (lesviyy) ص.ع. منسوب به لثة
 که گوشت بزدندان باشد .
لثة (lese) ا.ب. ساقه نازکی گوشت
 بزدندانها .
لثی (lasy) ع.م. لثی الماء لثیاً (از باب
 ضرب) : آنکد آنکد خور در آبرو . و لثی القدر :
 سخت لبید دیگر او . و نیز لثی : وینا ک و چرک
 آورده شدن جامه .
لثی (lass) ا.ع. شلم تنک که از درخت
 یکدو شلم درخت طلح . و نمیسید که بر درختها
 اندوخته کرد در سترو لوزج از چریش شیر و جز آن .
 و لثی الثوب : چرک در هم جامه .
لثی (lasâ) ع.م. لثی الثوب و غیره
 لثی (از باب سمع) : تر و نساک شد آن جامه
 و جز آن . و لثیت الشجرة : نساک کردید
 آن درخت و شلم روان شد آن شلم بر آورد .
و لثی خفه : تر شد سیل آن از پای بزدن آب
 و یا خون .
لثی (lasi) ص.ع. فوب لث : جامه
 نساک . و نیز لثی تر شده .
لثی (lesâ) ع.ج. لثة .
لثی (lasiyy) ا.ع. حریص بر خوردن لثی
 (lasâ) .
لثیا (lasyâ) و **لثیة** (asyat) و
لثیة (laseyat) ص.ع. امرأة لثیة : زنی که قبل
 و بدن ری خوی آرد و عرق کند . و کذا
امراة لثیة او لثیة .
لثیة (laseyat) ا.ع. مؤنث لثی یعنی تر
 شده . و شجرة لثیة : درختی که شلم از آن
 روان باشد .

لثیمية (losaymeyyat) ا.ع. یک قسم
جامه شریف و باها .

لج (lej) ا.ب. لکدومنازه و مناته و
خصومت و سختی درخشم و نفر. و شق تقیض
و لعاجت و زخمو و حراستی که از ضرب با حاصل
شود. و لج زدن: لگد زدن. و لج کردن:
خصومت و لعاجت کردن و سختی نمودن و نفر و
خشم .

لج (lojz) ا.ع. گروه بسیار و میانه آب. و
مظم آب و ششیر. و کرانرودبار. و جای درخت
از کوه. و نام تیغ همرو بن عباس .

لج (lojz) ص.ع. چهل ادهم لج:
شتر نیک سیاه .

لجأ (loja') ا.ع. پناه جای. و غرک
ز .

لجأ (lajin) م.ع. لجا لیه لجا دلجأ
(از باب فتح و سمع) : بنا گرفت بآن .

لجباب (lejbat) ع.ج. لجة (lajbat) و
(lejbat) و (lojbat) و (lajbat).

لجابه (lojbat) م.ع. لجت الشاة
لجابه لجة لجة (از باب کرم): کم شیر گردید
گوسپند و بسیار شیر گردید .

لجاة (laj'at) ا.ع. غرگشاده .

لجاج (lajj) ا.ب. جبروت باک و
صاف .

لجاج (lajj) م.ع. لج فی الامر
لججأ دلججأ دلججأ: ملازم آن کار شد
و مواظبت از آن نمود و شتبهید و الحاح در کار
نمود. و لج فلان: مدارت کرد فلان در
خصومت و شترگی .

لجاج (lajj) م.ع. شترگی و خصومت
نمودن طرفین .

لجاج (lajj) ا.ب. مأخوذ از تازی -
شترگی و خصومت و مناقضت و لعاجت .

لجاج (lajj) ص.ع. مرهمو غرغا

کننده و نزاع نمایند .

لجاجة (lajzat) ا.ع. شوریدگی و
طنینگی دل از گرسگی. بن: فی فؤاد
لجاجة ای خفتان من الجوع .

لجاجة (lajzat) م.ع. لج لجاجأ
لجاجة م.ع. لعاج .

لجاجت (lajjat) ا.ب. مأخوذ از تازی -
خصومت و منازعه و مجادله و مناته و شترگی
و دعوا و ایرام و تقاضا. و ریختند. و تعلق
لجاجذ (lejuz) ا.ع. - سریشم .

لجاجذ (lejuz) م.ع. بیانی کردن کاری و
شتبهیدن .

لجاف (lejäl) ا.ع. آسانه در و آنچه
بلند برآمده باشد بر غارو - حج کوه از سنگ و
جز آن .

لجام (lejäm) ا.ع. مأخوذ از کلام
فارسی و بمعنی آن. و آنچه زنان بر وقت حیض
دو کمر بندند. و داغی مرشتران را: حج
(lojom) و السحمة (aljemai) و جافلان
و قد لفظ لجامه: آمدن فلان و جهت سختی
در توبه ماندگی و تنگی از اجابت خود بر گردید .

لجام (lojäm) ا.ع. هوا. و آنچه بدان
قال بد گیرند و نظیر کنند .

لجان (lajän) م.ع. لجن البعیر
لجاناً و لجة (از باب نصر): سرکش
گردید آن شتر. و لجن فی الهمی: گران
رفت .

لجان (lejän) ا.ع. گردن کفی و سرکشی
شترما دگان .

لجب (lajeb) ا.ع. بانگ و فریاد. و
بحر ذولجب: دریائی که آراز موج آن
شنبه شده. و جیش ذولجب: لشکر با
فغان و شور و غرغا .

لجب (lajeb) م.ع. لجب القوم لجبأ
(از باب سمع) بانگ و فریاد کردند آن گروه .

و لجب الموج: مضطرب شد موج . و
لجب البحر: مضطرب شد موجهای دریا .
و لجب الجیش: بانگ و فریاد کنند آن
لشکران .

لجب (lajeb) ص.ع. با بانگ و فریاد .
و جیش لجب: لشکر با فغان و شور و
غرغا. و سحاب لجب: ابر با بانگ .

لجبات (lajbat) (lojbat) و (lojbat)
(lajbat) و (lojbat) و (lojbat) و
ع.ج. لجة (lajbat) (lojbat) و (lojbat)
و (lajbat) و (lojbat) و (lojbat) .

لجبة (lajbat) (lojbat) و (lojbat) و (lojbat)
(lajbat) (lojbat) (lojbat) ا.ع. گوسپند

بسیار شیر و گوسپند کم شیر و گوسپند که چهار
ماه بر تاجش گذشته و شیر خشک کرده باشد یا
مخصوص است به بز: حج: لجاب (lejáb)

و لجات. و قال ابن السکیت: اللجة
النجبة التي قل لبنها و لا يقال
للعتز لجة .

لجة (lojbat) (lojbat) ص.ع. -
شاة لجة: گوسپند کم شیر و بسیار
شیر. و كذلك شاة لجة .

لجة (lojzat) ا.ع. آراز و بانگ و فریاد .
بن: سمعت لجتهم و ضجتهم ای اصواتهم .

لجة (lojbat) م.ع. و لج و اوجأ لجة .
م.ع. ولوج .

لجة (lojzat) ا.ع. جماعت بسیار. و
آب بسیار. و میانه آب دریا و مظم آن. و سم
و آتیه: حج: لجاج (lojaj) .

لجاج (lajaj) م.ع. و لج لجاجأ لجاجأ
و لجاجة م.ع. لعاج .

لجاج (lojaj) ع.ج. لجة .

لججة (lojajnt) ص.ع. مرد شنبه و
نادیر پیکار کنند .

لجاج (lojäh) ا.ع. رخنه در قد و چاه

و در مجرای رود خانه.

لجج (lajah) ۱. ع. پلك بالايز چشم.

لجج (lajah) ۲. ع. گوشت گرفت بام

چشم در زمان دشمن چشم (والفعل من سمع).

لجذ (lajz) و (lojez) ۳. ع. اجذنی

فلان **لجذاً** و **لجذاً** (از باب نصر و سمع):

بیشتر و دوباره خواست فلان از من چیزی پس

از آنکه یکبار بوی داده بودم و **لجذ الطعام**:

خورد طعام را و **ولجذت الدابة** : نشتین

چربدان ستور و **ولجذت الماشية الكلاء**:

خورد آن ستر گياه را بلب و کرانه زبان.

فلجذ الكلاء (مجهول): پس خورده شد

اندک از آن گياه و **ولجذ الكلب الاناء**:

لبید آن سگ خنور را و **ولجذ فلاناً**:

انگشت فلان را.

لجز (lajez) ۴. ع. لغزان و چسبان

مقلوب لرح (lazei).

لجف (lajif) ۵. ع. سخت زدن و کندن

درب خنوبگاه (هو و الفعل من ضرب).

لجف (lajaf) ۶. ع. کدگی کرانه خنوبگاه

آهو و میانه رود پار و حفر دو کرانه چاه و

کندن جای آب خورده از حوالی نك چاه و

ایستاد نگاه توجه چاه سر تنگ فراخ شکم.

ج العاف (aljaaf).

لجلاج (lajalaj) ۷. ع. بید و مرشد قمار

بازان که لجاج نیز گویند و نام واضح بازی

شطرنج و مردم متردد خاطر بنیات و ناپایدار

و مشوش و آشفته و شک آکنده و مردم زبان گزاف

والکن و وسیم و سیناب.

لجلج (lajlaj) ۸. ع. دو هم آینه تر

مشته و مردم دونار و ابق و الحق **البلج و الباطل**

لجلج.

لجلجة (lajlajat) ۹. ع. **لجلج فی**

كلامه لجلجة : دو دهن گردانید سخن را.

و **لجلج اللقمة فی فمه** : خاندن لغت

را در دهان.

لجلجه (lajlaj) ۱۰. ع. يك قسم معجون

مطری.

لجم (lajm) ۱۱. ع. گل تیره ولای سیاه

نه جوی و گولاب و حوض.

لجم (lajm) ۱۲. ع. غوره انگور.

لجم (lajm) **لجم الثوب لجماً** (از باب

نصر) : دوخت آن جامه را.

لجم (lajm) ۱۳. ع. هوای جو و غوغا.

لجم (lajam) ۱۴. ع. آنچه بدان حال بد

گیرند و نظیر بکنند و لگام بستگاه از روی

ستور و غوغا.

لجم (lajum) ۱۵. ع. قسمی از آفتاب پرست

بزرگ و کلان و زهر دار و غوغا.

لجم (lojom) ۱۶. ع. ج. لجام (lajam)

لجمة (lojmat) ۱۷. ع. کوه منوار

گسترده بر زمین و کرانه دربار.

لجمة (lajmat) ۱۸. ع. لگام بستگاه از

روی ستور.

لجن (lajan) ۱۹. ع. برگ کوفته یا آرد

آیخته.

لجن (lojn) ۲۰. ع. **لجن الورق لجنأ**

(از باب نصر) : کوبید برگ را و آیخته آنرا

با آرد و یا با جو جهت ستور.

لجن (lajan) ۲۱. ع. **لجن به لجنأ** (از باب

سمع) : دو آیخته بآن.

لجن (lajan) ۲۲. ع. (lajen) و (lojn) ۲۳. ع.

مرچیزیکل آیخته شده و گل سیاه تیره نه جوی

آب حوض و گولاب و جز آن.

لجن (lajen) ۲۴. ع. **شیء لجن** : چیز

چرک.

لجنة (lajenat) ۲۵. ع. گروه مردم که برای

کاری گرد آیند بدان ششود باشند.

لجوبة (lojubat) ۲۶. ع. **لجب لجابة**

و **لجوبة** . مر. لعابة.

لجوج (lajuj) ۲۷. ع. ماخوذ از تازی.

سپیده و سبزه کندم و زکاره و زکاره و سخی

کننده در لعابت و خشم و قهر.

لجوج (lajuj) و **لجوجة** (lajujat)

۲۸. ع. سپیده (و اثناء اللبابة).

لجوجی (lajujii) ۲۹. ع. ماخوذ از تازی

لعابت و سبزیگی و خصوصت و منافقت.

لجون (lajun) ۳۰. ع. شتر سرکش گران

را و این ذکر و مؤنث در وی یکسان است.

لجون (lojun) ۳۱. ع. **لجن لجاناً** و

لجوناً . مر. لجان.

لجه (lojje) ۳۲. ع. ماخوذ از تازی

میان دریا و عمیق ترین موضع دریای ژوف.

لجی (laji) ۳۳. ع. چانه و زنتدان.

لجی (lojjiyy) و (lajjiyy) ۳۴. ع.

بحر لجی : دریای بسیار آب . و کدک:

بحر لجوی.

لجیف (lajif) ۳۵. ع. تیر پهن یکسان و نام

اسب آنحضرت صلی الله علیه و آله و کارد در.

لجيفة (lajifat) ۳۶. ع. کنار لب در.

لجيفتان (lajifatane) ۳۷. ع. جبینتبه :

دو کارد در.

لجین (lajin) ۳۸. ع. کف دهان شتر و

برگ افتاده و برگ کوفته یا آرد مخلوط کرده جهت

تغلیف شتران.

لجین (lojajn) ۳۹. ع. سیم و نقره .

لج (lac) ۴۰. ع. روی و رخسار و چهره و

عارض .

لج (loç) ۴۱. ع. برهنه و عریان.

لچك (lajek) ۴۲. ع. پارچه چهار گوش که آترا

دو لگند بصری که گوشه گوشه گرد و دو زمان بر سر

بر بالای چارقد بندند .

لچوج (loçuc) ۴۳. ع. مردمان برهنه و

رند و خرابانی .

لچه (loçe) ۴۴. ع. برهنه و نود و خرابانی

و ارباش .

لح (lahh) ا.س.ع. برچسبیده و نزدیک
برچسبیده . و لاسق النسب و توهم بهواین عمی لحاً ای لاسق النسب و این
را در صورتی نوید که ماقبل آن معرفه باشد و اگر
نکره باشد گویند. هو این عم و لح و اگر لاسق
النسب نباشد و مردی از عشیره بود گویند :هو این عم الكلالة و این عم كلالة .
مر. كلالة .لح (lahh) م.ع. لحت القرابة بیننا
لحاً (از باب نصر) : بر چسبیده و نزدیک شد
و لاسق گوید خوبی و فرابت در میان ما . و
لحح لححاً و لحاً . مر. لحح .لحاء (lebhā) ا.ع. پوست درخت . و مت
الشئ بین (الصوا لحانها).لحاء (lebhā) م.ع. ملاحه (molāhāt) .
لحاء (lohā) ا.ع. نام رود باری در
مدینه طیه .لحاداة (lahdat) ا.ع. پاره ای از گوشت .
و غشای در اعراب .لحابس (lahbās) م.ع. لیسندگی و حرص .
لحامة (lahlasat) ا.ع. شیر ماده .لحاسم (lahlāsaw) ج.ع. لاسم (lahsaw) .
لحاص (lahāsaw) ا.ع. بلا و سختی علم
است مردان را . و امری بزرگ و مشبه که منظر
گردان شخص را بکاری .لحاظ (lahāz) و (lehzāz) ا.ع. دنبال
مویخ چشم متصل به مدغ .لحاظ (lehzāz) ا.ع. نگاه داشتن چیزی
و ای چشم ج. لحاظ و داغ در ذری چشم . و پیر سرتة
از بال مرغ . و پیر اعلائی نیزه .لحاظ (lehzāz) م.ع. لا حظته
ملاحظه و لحاظاً . و ملاحظه .لحاظ (lehzāz) ا.ب. ماعوذ از تازی-
نگاه و نظر و ملاحظه و ملاحظه بطور دقت و

نگاه با کنار چشم نیم باز .

لحاف (lehāt) ا.ع. هر چیز که بدان
چیزی را پیرشاند بروش . و هر جامه که در بالایجامه ها پوشند . و زن مرد ج. لعف (loho) .
لحاف (lehāt) ا.ب. ماعوذ از تازی-خیمه و شادچه و شیوش و فرغل و جامه پندار
که در وقت خواب بر روی اندازند . و
لحاف چشم : بلك بالاین .لحاق (lahaq) م.ع. لحق حقاً و
إحاقاً . مر. لعق .لحاق (lehaq) ا.ع. غلاف کمان .
لحام (lehām) ا.ع. ج. لحم (lahm) و(laham) .
لحام (lehām) ا.ع. آنچه بدان بیم وزر را پیوند دهند .
لحام (lahhām) ا.ع. گوشت فروش .لحاماة (lahāmāt) م.ع. لحم الرجل
لحاماة (از باب گرم) : بسیار شد گوشت بدن
آن مرد .لحان (lahhān) م.ع. سلا كنة
در اعراب و قرائت .لحانة (lahhūnat) م.ع. لحن لحناً و
لحنوناً و لحانة و لحانية . مر. لحن .لحانة (lahhūnat) م.ع. بسیار خطا
کننده در قرائت و اعراب .لحانية (lahhūniyyat) م.ع. لحن لحناً
و لحانة و لحانية . مر. لحن .لحب (lahb) م.ع. راه روشن و
فراخ .لحب (lahb) م.ع. لخب الطريق لخباً
(از باب فتح) : پاسبان کرد در امفراخ و از گذشت در آن .و نیز : لخب الطريق : واضح و روشن
کرد راه را . و لخب فلاناً بالیقف زد
فلانرا بشمشیر . و لخب الشيء : نشان
گذاشت در آن چیز . و لخب اللحم : به درازا

برید گوشت را . و لخب متن القرس : تابان

گردید پشت اسب . و لخب اللحم عن
العظم : برکد گوشت از استخوان . و

كذلاء اللود و نحوه . و لخب الشيء :

برید آن چیز را . و لخب المرأة : گانید
آن زن را . و لخب الارض : بر زمین زد
اورا . و لخب الرجل : بر او راست رفت
آن مرد و یا بشتاب رفت .لخب (lahub) م.ع. لخب لخباً (از باب
سج) : لاغر گردانید آرا پیری .لخب (lahub) م.ع. راه پاسبان شده . و
راه بین و عریض .لحبتان (lohbatān) ا.ع. عروك و
لبعت .لحت (lahi) م.ع. برد بخت لحت :
سردی خالص و کامل .لحت (lahi) م.ع. لحنه بالعصا لحناً
(از باب فتح) : زد آنرا بچوب دستی . و لحتالعصا : برکد پوست چوب دستی را و
خراشید چوب دستی را .لحج (lahj) ا.ع. نام شهری در عدن .
لحج (lahij) م.ع. لحنه لحناً (ازباب فتح) : زد آنرا . و لحن بعينه چشم
زخم رسانید اورا . و لحن الیه : پناه بردبآل . و لحن السیف لحناً (از باب سج) :
استوار گردید شمشیر در نیام و بیرون نیامد .لحج (lahj) ا.ع. گوشه خانه . و گوشه
چشم .لحج (lahji) ا.ع. خانه چشم .
و مناك در زمین و راهی . ج : العلاج .لحج (lahajj) ا.ع. بدترین خیم چشم که روان
باشد (و الفل من سج) .لحج (lahajj) م.ع. مکان لحج :
جای ننگ وضیق .

لحجة (lahajat) م.ع. عین لحنه .

چشمی که شم آنیدترین حالتی روان باشد .
لحاح (lahah) م.ع. : **لححت عینه لحاحاً**
 (از باب سجع) : برهم چسبیده یکپای چشم آن
 از خم .
لحج (lahah) م.ع. : **مكان لحج** :
 جای تنگ و ضیق .
لحجة (lahahat) م.ع. : **عين لحجة** :
 چشم برهم چسبیده از خم .
لحد (lahd) م.ع. : **لحد القبر لحداً**
 (از باب فتح) : شکافت يك کراهه گور را و
 لحد ساخت برای آن . و **لحد الميت** :
 در لحد گذاشت مرده را و دفن کرد آنرا . و
لحد الیه : خنید و میل کرد بسوی وی و
 نظر کرد بگوشه چشم . و **لحد فی الدین** :
 برکعت از دین وجود و شتم نمود .
لحد (lahd) و (lahd) م.ع. : **شكاف در**
 کراهه و پهنای گور . ج. **العالم لحدود**
لحد (lahad) ا.ب. : **سماخوذ از نازی** -
 شکاف در پهنای گور . رگور و قبر .
لحز (lahz) م.ع. : **سجده لالحاح** و
 ابرام کردن . و **مشق رسته زدن** (و القفل من
 فتح) .
لحز (lahzeh) م.ع. : **لحز لحزاً** (از
 باب سجع) : زفت و بغیل شده . و بد خلق و
 دشوار خوی گردید .
لحز (lahzeh) و (lahzeh) م.ع. : **بخیل** .
 و تند خوی .
لحزة (lahze) و (lahze) م.ع. : **زن**
 بخیل و تند خوی .
لحس (lahs) م.ع. : **لحس الدودو**
الصوف لحساً (از باب فتح) : **خورد کم چشم را** .
ولحس الجراد الخضز : **خورد ملخ**
 سبزی را . و **لحس الاناء لحساً و ملحساً**
ولحمة ولحمة (از باب سجع) : **لیسیدن**
 ظرف را بزیان و یا باگشت . **الثلثه اسرع**

من لحس الکلب الله .
لحسة (lahsat) ا.ع. : **بلك لیسیدن** .
لحسة (lahsat) و (lahsat) م.ع. : **لحس**
لحساً ولحمة ولحمة . م.ع. : **لحس** .
لحسم (lahsom) م.ع. : **لعاسم (lahsäsem)** .
لحص (lahs) م.ع. : **لحص فی الامر**
لحصاً (از باب فتح) : **در اوخت در آن کار** .
ولحص خیره : به پایان رسانید خیر را
 و **اندک اندک فاش کرد آنرا** .
لحص (lahas) ا.ع. : **سخت آژنگ ناکن**
بلك بالاین (و القفل من سجع) .
لحصان (lahasän) م.ع. : **لحص**
لحصاناً (از باب فتح) : **دوید و شتافت** .
لحط (lahl) م.ع. : **لحط امکان**
لحطاً (از باب فتح) : **آب باشد در آن جای**
ولحط الشيء : **سپرد آن چیز را و راند**
 آن چیز را .
لحظ (lahz) م.ع. : **لحظو الیه حظاً**
ولحظاناً (از باب فتح) : **بذبال چشم نگریست**
 بسوی آن و **هراشد التنا من الشز** .
لحظات (lahizat) م.ع. : **لحظة (lahzat)** .
لحظان (lahzän) م.ع. : **لحظ لحظاً**
 و **لحظاناً** . م.ع. : **لحظ** .
لحظة (lahizat) ا.ع. : **بلك بازنگریستن**
 بذبال چشم . ج. : **لحظات** . و نیز **جای سیرناک**
 در تمام وقت قولهم : **اسد لحظة** .
لحظه (lahze) ا.ب. : **سماخوذ از تازی** .
 دم و لحد و دقیقه و آن مقداری از زمان که اندازه
 يك چشم بزمزدن باشد .
لحظه بلحظه (lahze-be-lahze) م.ف. :
 ب. **بدمدم و آن بان و هر آن** .
لحظی (lahzi) م.ف. ب. : **سماخوذ از تازی** .
 بک لحظه و فو القور و هماندم .
لحف (lahf) م.ع. : **لحفة لحفاً** (از باب
 فتح) : **لیسید آنرا و لحف الشيء** : **پوشید**

آن چیز را بلحاف .
لحف (lahf) ا.ع. : **بن کوه** . و **ناحیه ای در پائین**
 کوه مدان و نهاوند . و **وردیاری در حجاز** . و **شکاف**
 مابین دو سرین . **الذئب هو اقلس من**
ضارب لحف امته : **بدان جهت که چون**
مغلس چیزی نیاید تا سرین خود را بدان پوشاند
 دست بر سرین اندازد .
لحف (lahof) م.ع. : **لحاف (lahaf)** .
لحفة (lahfat) م.ع. : **لحف فی ماه**
لحفة (مجهولاً) : **اندکن کم گردید از سال**
 آن .
لحفة (lahfat) ا.ع. : **هبت و نوع لحاف**
 پوشی .
لحق (lahaq) م.ع. : **لحقة و به احقاً**
ولحاقاً (از باب سجع) : **رسید آنرا و ملحق**
 بدان شد .
لحق (lahaq) ا.ع. : **آجای از رو دیار که**
 چون خشک شود نغمه در آن کارند . ج. : **الحاق**
 (alliaq) . و نیز هر چیزیکه به اول خود ملحق
 گردد . و **انجیر و خرما که پس نخستین و سد** .
لحک (lahak) ا.ع. : **آنکه ازاله او بر**
 شود .
لحک (lahik) م.ع. : **لحکه لحکاً**
 (از باب فتح) : **دژره در دهان آن ریخت** . و
لحک الشيء بالشيء : **سخت التیام دادن**
 چیز را بان چیز . و نیز **لحک** : **مذاخنه چیزی**
 در چیزی . و **چسبیدن چیزی چیز دیگر** . و نیز
 نوری که در دیوار می افتد از چیزی میقل هرگاه
 آن چیز در مقابل شیء معین واقع گردند مانند آینه
 که در آفتاب گذارند و نور آفتاب از آن بدیوار منکس
 شود . **الحديث فی صفة صلی الله علیه و آله** :
إذا رضی فکانما یلاحک الجدر
وجهه فی الجدار . و **لحک العسل لحکاً**
 (از باب سجع) : **لیسید انگبین را** .
لحکاء (lahakä) و **لحکة (lahakat)**

سخت‌زاد. و **لحن** **لحناً** و **لحناً** مره. لحن .
لحن (alhen) ص.ع. فظن و زیوک .
لحنه (lahnat) و (lahnat) (lahnat) مره .
 ا.ع. بسیار غطا شده‌تر اعراب و قرائت .
لحنه (lahnat) ا.ع. آنکه مردم ویرا
 بظنا و لحن نسبت میدهند .
لحنه (lahnat) ا.ع. آنکه مرد را بظنا
 لحن بسیار نسبت میدهند .
لحو (lahiv) ص.ع. **لحاه** **لحواً** (از
 باب نصر) دشنام داد آزرا . و **لحا الشجرة** :
 پوست بازگرد از دست و کذا المرود العاصا .
لحوب (lohob) ص.ع. **لحب** **الطریق**
لحوباً (از باب فتح) : روشن و فراخ در دید
 راه .
لحوجة (lahvajut) م.ع. **لحوج** علیه
 الخیر **لحوجة** : دردم کرد آمیخت خبر را
 و آشکار کرد خلاف آنکه درود داشت .
لحود (lahud) ص.ع. و **کبة** **لحود** :
 جاه آب مناک دورتک .
لحود (lahud) ح.ع. **لحد** (lahnd) .
لحوس (lahvas) ص.ع. آژمند و
 حریص .
لحوس (lahus) ص.ع. شیرینی حوی مانند
 مگس .
لحوق (lohuc) ا.ع. پیوستن . و سبک .
 و لزوم .
لحوق (lohuq) م.ع. **لحق** **لحوقاً**
 (از باب مع) : باویسک بیان گردید . و
لحق **فلان الثمن** : لازمه فلانست این
 قیمت .
لحوم (lohum) ح.ع. **لحم** (lahu) مره
 (lahiam) .
لحون (lohun) ح.ع. **لحن** (lahn) .
لحون (lohun) م.ع. **لحن** **لحناً** (از باب
 سمع) : دریافت . و آگاه و خبردار گردید بجهت
 خود و زیرک شد . و **لحن** **الکلام** : فهمید

گوشت .
لحمة (lahmat) ا.ع. پاره ای از گوشت .
 و زدن باشد .
لحمة (lahmat) و (lohmat) ا.ع. بود جامه .
 و قطعه گوشتی که باز خوراند از صدی که کرده است .
لحمة (lohmat) ا.ع. قرابت و خویشی .
 و **لحمة** **جلدة الراس** : پوست سر که
 بگوشت نزدیک باشد .
لحن (lahn) ا.ع. آواز . و آواز
 خوش و موزون . ج **الغان** و **لحن** . و
 لغت عرب . و عام **لحن** و **لحن القول** :
 معنی و مضمون سخن . **تقول عرفت ذلك**
فی لحن **کلامه** . **الحديث اقرؤا**
القرآن بلحون العرب ای بصوت العرب .
لحن (lahn) م.ع. **لحن** **له لحناً**
 (از باب فتح) : گفت او را سخنی که فهمید آزرا
 و بر دیگران پوشیده ماند . و **لحن** **ألیه** :
 میل کرد بسوی آن . و **لحن** **لحناً** **لحناً**
 و **لحنوناً** **لحناناً** **لحنانیه** : خطا کرد در
 خواندن و در اعراب . و **لحن** **فی کلامه** :
 خطا کرد در سخن خود . و **لحن** **فی قرائته** :
 آواز گردانید در خواندن خود و طرب آورد .
 نیز **لحن** : تکلم کردن . **یق لحن** **بلحن**
فلان لحناً : یعنی تکلم کردم بلفظ فلان .
 و **لحن** **فلان لحناً** : گفتم بفلان سخنی که
 فهمید از من و سایر مردم فهمیدند .
لحن (lahn) ا.ب . و ماخوذ از نازی -
 آواز آواز خوش و مقام متنم و نه **لحن** **سرور**
 لهجه . و غلط و خطای در تکلم . و **لحن** :
 بدلهجه . و **خوش لحن** : خوش لهجه
 و خوش آواز . و **سی لحن** **باربد** : سی
 سرود باربد . مره . سی لحن .
لحن (lahn) م.ع. **لحن** **لحناً** (از باب
 سمع) : دریافت . و آگاه و خبردار گردید بجهت
 خود و زیرک شد . و **لحن** **الکلام** : فهمید

ا.ع. جانوری کی بود در آواز شبیه کریمه .
لحاح (lahlah) ص.ع. **مکان** **لحاح** :
 جای تنگ .
لحاحة (lahlahat) ص.ع. **خیزه** **لحاحة** :
لحاحة : نان خشک .
لحاحة (lahlahat) م.ع. **لحاح**
القوم **لحاحة** : پیوسته بودند آن گروه در
 آن جای و از آنجای دیگری نرفتند .
لحم (lahm) ا.ع. گوشت . ج **العجم** (albjom)
 و **لحم** (lohuh) و **لحم** (lehâm) و **لحمان**
 (lohman) . و لب و مغزول و غلامه
 چیزی .
لحم (lahm) م.ع. **لحم** **الامر** **لحمماً**
 (از باب نصر) : استوار کرد و محکم نمود آن
 کار را . و **لحم** **العظم** : غور . آنچه بر آن
 استخوان بود از گوشت . و **لحم** **الصانع**
القصة : پیوند داد آن استاد کارگر بقره را
 و اصلاح آن کرد . و **لحم** **الرجل** (مجهولاً) :
 گفته شد آن مرد **لحمه** **لحمماً** (از باب فتح) :
 گوشت خوراند آزرا .
لحم (lahm) ا.ع. گوشت . ج :
 لحم و اللحم و لحم و لحمان .
لحم (lahum) م.ع. **لحم** **لحمماً** (از
 باب سمع) . و درآمد در اعراب و در اوستا به آن .
 و **لحم** **الرجل** : گوشت ناک شد آن مرد و
 بسیار شد گوشت بدن آن و نیز آژمند و حریص
 شد بخوردن گوشت .
لحم (lahem) ا.ع. شیرینه . و حانای
 که در آن بیشتر عیب مردم کند و غیبت نمایند .
لحم (lahem) ص.ع. مردنیک خواهان
 و آژمند گوشت خوار . و مرد گوشت ناک . و **پاز**
لحم : باز گوشت خوار و آژمند آن .
لحمان (lohman) ح.ع. **لحم** (lahm) و
 (laham) .
لحمان (lohman) ا.ع. پاره و شرمنه

لحوی (lahviyy) ص.ع. منسوب به لسی که عظم حنک باشد.

لحوی (lahviyy) ص.ع. منسوب به لعی یعنی دیش.

لعی (lahy) ا.ع. استخوان حنک که دندانها در آن مرتکزانند و دیش بر آن بر می آید و آن دو استخوانست بالا و پائین ج.ع. لسی و لعی (lohiyy) و (lehiyy).

لعی (lahy) م.ع. **لحیت الشجر** **لحیاً** (از باب فتح): پوست باز کرده از درخت. و **لحیت** **فلاناً**: بنگه و دم ملامت کرده فلان را. و **لعی** **الله** **فلاناً**: پشت روی کاذب فلانرا خدای و دیوگرداناد وی را از زکی و لعنت کاذب.

لعی (lehi) ا.ع. پوست درخت لفة نیز **لحاه**.

لعی (lehi) و (lohā) ع.ج. لعیة. **لعی** (lohā) ا.ع. نام رود باری در مدینه طیه.

لعی (lohiyy) و (lehiyy) ع.ج. لسی (lahy).

لعیان (lahyān) ا.ع. نام کوشک نعمان در حیره.

لعیان (lahyāne) ا.ع. حبیة تشبه: در عظم حنک.

لعیان (lehyān) ا.ع. آب اندک و گوئی که سبیل کنده باشد. و نام پدر بطنی از تازیان.

لعیانی (lehyāniyy) ص.ع. رجل **لعیانی**: مرد بزرگ دیش و مرده داز دیش.

لعیانی (lehyāniyy) ا.ع. نام پدر قبیلای از تازیان.

لحیب (lahib) ا.ع. ساده شتری که پشت وی کم گوشت باشد.

لعیة (lehyā) ا.ع. دیش و موغانی که بر گونه ها و زین بر می آید. ج.ع. لسی (lehi) و

(lohā). **لحیة التیس**: شنگ. و **لحیة الحمار**: بر سیاوشان.

لحیج (lahij) ا.ع. فرب و مکر و حیل.

لحیجاء (lohayjā) ا.ع. **بیع مافیة** **لحیجاء**: بیع لازمی که برگشت ندارد. و **یمن مافیة** **لحیجاء**: سوگند مسکمی که محتاج تکرار نباشد.

لحیزاء (lohayzā) ا.ع. گنجینه. و یعنی.

لحیص (lahis) ا.ع. تنگ وضیق.

لحیظ (lahiz) ص.ع. مانند و همتا. **لحیف** (lahif) ا.ب. مأنورد تازی - لعافند و روپوش.

لحیف (lahif) و (lohāy) ا.ع. نام اسب آنحضرت صلواته علی و آله.

لحیم (lahim) ص.ع. گوشت ناکه. و مرد یا گوشت و خدازند و صاحب گوشت. و قبل رکنند. و برابر و هم شکل. **یق هذا لحیم هذا**: ای و فتنه و شکله.

لحیم (lahim) ا.ب. مأنورد از تازی - پوستگی و پیوند و کرا و کشتیر و کید و وارغ. و **لحیم دادن** و یا **لحیم کردن**: در ضلعة طز را بهم پیوند کردن و متصل نمودن و کرا نمودن و کید کردن و وارغ نمودن.

لخ (lox) ا.ب. کج و گیاهی که از دونون آب در آید و از آن حصیر بافتد و پرزهای آنرا در آهک ساروج داخل کند و لونی نیز گویند.

لخ (loxx) م.ع. **لخت عینه** **لخاً**: (از باب نصر): بسیار شد اشک چشم آن. و

لخ فی کلامه: سخن سربست و مشتبه گفت. و **لخ فی الجبل**: رسید در کوه و بر آمد بر کوه. و **لخ فلاناً**: طباچه زد فلانرا. و **لخ الخیر**: برسد آن خیررا

و طلب نمود تمام آنرا و گوشش کرد در آن. و **لخ فی الحفر**: مایل و کج کند. و **لخ بالطیب**: بوی خوش آورد.

لخا (laxā) ا.ب. کنش و پای افزار و سر موژه.

لخاء (laxā) ا.ع. دارودان که به جهة نطفه آوردن دارو دوینی ریزند. و نوعی از پوست سترو دریائی که بدان دارو دوینی ریزند. و کس آینه ک فرخ.

لخاء (laxā) ا.ع. نان تر نهاده. و تر نهاده گی نان.

لخاء (laxā) م.ع. **لاخاه** **ملاخاة** و **لخاء** م.ع. ملاخاة.

لخاص (laxas) ع.ج. لغصة (laxasat).

لخاف (laxūf) ج.ع. لغفة (laxaf).

لخاقیق (laxūqiq) ع.ج. لغزوق (loxquq).

لخائخ (laxūlex) ع.ج. لغلغة (laxalax).

لخام (laxam) ا.ع. استخوانها.

لخام (laxām) م.ع. **لاخمه** **لخاماً**: طباچه زد او را.

لخامة (loxāmāt) م.ع. **لخم وجه** **فلان** **لخامة** (از باب کرم): بزرگوشت شدروی فلان و دشت و سترگرود. و موصفات مهرور.

لخیب (laxb) م.ع. **لخب المرأة** **لخباً** (از باب فتح و نصر): گانید آن زن را. و **لخب فلاناً**: طباچه زد فلان را.

لخب (laxab) ا.ع. درخت مقل.

لخبة (laxbat) ا.ع. نام دهی در عدن.

لخعة (laxat) ص.ع. **اخرة** **لخعة**: زن پلید بیهی انجام.

لخت (laxi) ا.ب. عمرو گرز. و قلاب آهنین که بران قبل رارام کرده می رانند. و تازیانه و شلاق. و جناق. و کلنگ حصه. و پارچه و جزر

پاره، وقت، و کفش و موز و پای افزار و سوز و
 و سوزهای که بروی کفش می‌پوشند تا آنرا
 پاک نگاهدارد. و چرمی که بر کف پاها می‌بندند.
 و سبزه و خصومت. و پاره کردگی. و عسکارد
 نصابی و ساطور و خود آهین. و پال و کویال.
 و خرگس. و **لخت جگر** : پاره جگر و
 کباب از اولاد. و **سنگ لخت** : سنگ
 سخت.
لخت (lox) م. ف. پ. بعض و چند و
 قدری و اندکی.
لخت (lox) ا. ج. بزرگ اندام و تنومند
 و جسم. وزن مضاعف یعنی آنکه پیش و پس
 وی یکپسند باشد.
لخت (lox) م. ج. حر سخت لخت :
 گرمای سخت و شدید.
لخت (lox) م. پ. برهنه و عریان و
 بی پوشاک و بی لباس.
لختان (loxān) م. ج. لخت یعنی اجزای
 پاره ها.
لخت دوز (lox-duz) ا. پ. لاخته
 دوز و پینه دوز و دزدی دوز.
لخت لخت (lox-lox) ا. پ. پاره‌ای
 از طام. و **لخت لخت کردن** : پارچه
 های خرد و نازک چیزی را طبع کردن.
لخته (loxte) ا. پ. پاره و جسمه و جزء
 و قسمت.
لختی (loxti) م. پ. جزئی. و **لختی**
آسمانها : افلاک جزئیه.
لختی (loxti) م. ص. پ. قدری و اندکی
 و ساعتی و زمان کمی و مدت اندکی.
لختی (loxli) ا. پ. مردم برهنه و لخت.
 و برهنگی و عریان و بی پوشاکی.
لختینه (lox'tine) ا. پ. تختی که بر روی
 سترهای مرتفع هفت یا هشت ذری بنا کنند
 جهت آسایش و حفظ از طربط.

لختیها (loxti-hā) ا. پ. جزئیات خند
 کلیات و نیز زهات و حرفهای یهوده.
لختج (loxaj) ا. پ. خم می‌بندی که گرداگرد
 چشم بسته شود.
لختج (loxaj) ا. ج. بدترین خم چشم که
 از چشم رود.
لختجه (loxajat) م. ج. عین **لختجه** :
 چشم خنثاک.
لختجم (loxjam) ا. ج. شتر فراخ شکم.
 و راه روشن و فراخ. و وزن سردکی فراخ کس.
لختج (loxj) و **(loxaj)** ا. پ. زاج
 سیاه و اشجار و قلیا.
لختچه (loxçe) ا. پ. شعله آتش و اگر
 آتش.
لختز (loxz) ا. ج. کارد تیز.
لختشان (loxčan) م. پ. لغزان. و
 رخشان و روشن و تابدار و معدوم و برابر.
لختش (loxšec) م. ج. م. لعشیدن. و ا. ج.
 لغزش روی از جای بدر رفتگی.
لختشک (loxšak) ا. پ. نوعی از
 آتش آرد. و نوعی از شیرینی و حلوا. و
 تترک. و سنگ اطس و لغزنده در کوره که
 مردم بر بالای آن نشسته خود را سردند و
 همه جا لغزند تا یابین آیند. و پخی که برابر
 روی زمین بسته باشد و مردمان بزوی پهای
 بر آن گذارند که همه جا لغزیده روند.
لخته (loxce) م. پ. لغزیده و پای
 از پیش بدر رفته.
لخته (loxce) ا. پ. شعله و اشگر آتش.
 و سرشک آتش. یعنی قطره‌های آیکه از جوب تر
 آتش گرفته در آتش ریزد. و لختشک نوعی از آتش آرد.
لختشیدن (loxšidan) ف. ل. پ. لغزیدن
 و پای از پیش بدر رفتن.
لختص (lox) م. ج. **لختص البهیر**
لختصاً (از باب فتح) : تگرست چشم شتر

را که پیه دار است و پیا نیست.
لختص (lox) ع. ج. **النص (alxas)** و
لختصا (loxšā).
لختص (loxas) م. ج. **لختص الرجل**
لختصاً (از باب مسم) : گوشت دارشدن
 بالای چشم آن مرد و آساید گرداگرد چشم آن. و
لختص العين : گوشت گرفت بلك بالای آن
 چشم و آساید گرداگرد آن.
لختص (loxas) م. ج. **ضرع لختص** :
 پستان پر گوشت که شیرش بشواری برآید.
لختصاء (loxšā) م. ج. موشه لختص : زن
 گوشت گرفته بلك بالای چشم وزن آساید
 گراگرد چشم. ج. **لختص (lox)**.
لختصا (loxšat) ا. ج. گوشت پیار
 اندرون چشم. ج. **لختصا (loxšas)**.
لختع (loxā) ا. ج. فرومندی اندام.
لختف (loxl) ا. ج. مسکه نك و رفیق و
 كلك سخت.
لختف (loxl) م. ج. **لختفه لختفاً**
 (از باب فتح) : فراخ کرد داغ و نشان آرد.
 و **لختف و لختفاً** : سخت زد فلان را.
لختفه (loxfat) ا. ج. سنگ میبندك : ج.
 لغاف. و سرین و حلقه در و داغ ستور.
لختقوق (loxquq) ا. ج. شکاف دوزمین
 مدجور سوراخ کلاکومش و اکنار. ج. **لختقوق**.
لختلخ (loxlax) م. پ. ضعیف و لاغر
 و ناتوان و کاهل.
لختلختانی (loxlaxāniyy) م. ج.
 و **رجل لختلختانی** : مرد غیر ضعیف.
لختلختانیة (loxlaxāniyyat) ا. ج. گلاچی.
 و پچیدگی و دوهم آییگی دوگفتار.
لختلخته (loxlaxat) ا. ج. بلك نوع خوش
 بو. و هر خوشبویی که بر آن مایه ریزند و
 بویند. ج. **لختلخ (loxlax)**.
لختلخته (loxlaxe) ا. پ. ماغوذ از

الجمال: بجز مرغ. **ولسان البع**: گیاهی.
ولسان الصدف: کفتار راست. و نای نیکو.
ولسان العصافیر: زبان گجشک. **ولسان**
القرس: گیاهی. **ولسان القلزم**: دروای احمر.
ولسان الکلب: گیاهی. **ولسان المزمار**:
 اطراف نای گلو و سر حلقوم. **ولسان النار**:
 زبانه آتش و شعله آتش، بود. و نیز لسان بنام
 گیاهی که آذان التورنیز نامند. و **ذو لسانین**:
 غدار و مکار و سحره باز.
لسان (lesân) ۱. پ. - مأخوذ از تازی -
 زبان و هم‌را تدرکفتار. و **ولسان حال**: زبان -
 حال حدلسان قال. مر. زبان حال.
لساناً (lesânâ) ۱. م. ف. پ. - مأخوذ از
 تازی. زبانی. و شغای و نظرو لفظاً.
لسان (lissân) ۱. ص. ع. - زبان آور و
 فصیح.
لسان (lissân) ۱. ع. - گیاهی.
لسان آشتا (lesân-âstâ) ۱. پ. - اهل لغت
 و زبان‌دان و عالم بلسان.
لسان آشتانی (lesân-âstâni) ۱. پ. -
 لغت‌شناسی و زبان‌دانی.
لسانی (lesâni) ۱. ص. پ. - زبانی و
 شغای.
لسانیه (lesâniyyat) ۱. ع. - فصاحت.
لسب (lshb) ۱. م. ع. - لیسب، الحیه و غیرها
لسباً (از باب ضرب): گزیدن آزار و مزجر
 آن. و **لسب فلاناً بالسوط**: زد فلان را
 بازایانه. و **لسب به لسباً (از باب سمع)**: چسبید
 بآن. و **لسب العسل ونحوه**: لیسید
 انگین و مانند آنرا.
لسبۃ (lshbat) ۱. ع. - گزیدگی مازو و غریب
 و جزآن. و **المرأة عترب حلوة لللسبۃ**:
 زن کزومی است که گزیدگی آن شیرین
 است.
لست (lstat) ۱. ص. پ. - استوار و محکم و سخت

و توانا و غمی و خوب و نیک. و غوری
 و خوشنما.
لست (lasto) ۱. ع. - کلمه فعل یعنی نیستیم و
الست یعنی آیینستیم.
لسد (lasid) و **لساد (lasad)** م. ع. - **لسد**
الولداهه لسداً (از باب ضرب) و **لسداً**
(از باب سمع): بگید آن بچه همه شیر مادر خود را.
ولسد الاناء: بزبان لیسید آن خنور را. و **لسد**
العسل: با انگشت لیسید انگین را.
لسس (losos) ۱. ع. - شتریانان، ذبیرک
 و ماهر.
لسع (las) ۱. م. ع. - **لسعت العنبر**
 و **الحیة لسعاً (از باب فتح)**: گزیدگرم و
 مار و گفته اند لسع گزیدن بانیش است و لغ
(ladq) گزیدن پادمان. و **لسع فی الارض**:
 رفت و سفر کرده و **لسعه بلسانه**: اذیت داد
 او را بزبان و رنجاند او را.
لسعة (las'at) ۱. ع. - یکبار گزیدگی.
لسعة (los'at) ۱. م. - گزیدگی.
لسعة (losa'at) ۱. ص. ع. - سخت رنجاندن
 مردم بزبان و غیبت کنده. یق: **انه للسعة**
 ای قرامت للناس بلسانه.
لسق (lesq) ۱. ص. ع. - ستمل و ملامت و
 همراه. یق: **هو اسقی بلسقی ای جنس**.
لسق (lasoq) ۱. م. ع. - **لسق البعیر اسقاً**
(از باب سمع): چسبید شش آنشتر بر پهلوی
 نیکاه از تنگی.
لسلاس (leslâs) و **لسلسة (leslesâ)** ۱.
 ع. - کرمان بریدمشتز.
لسم (lssam) ۱. م. ع. - **لسم الرجل اسماً**
(از باب سمع): خاموش بود آن مرد را زد نامدگی
 و عجز و سخن نه از عقل و خردندی. و نیز
لسم: پیوسته بودن برای و لازم گرفتن
 و چسبیدن.
لسن (lssan) ۱. م. ع. - **لسنه لسناً (از باب**

ضمر): گرفت آزار بزبان خود. و **لسن فلاناً**:
 چیزی شد بر فلان در ملاسنة و دشنام داد آزار.
ولسن العسل: خراشید سینة کفش را و باریک
 ساخت بالای آزار. و **ولسن الجارية**: بکبد
 آید زبان آن دختر را. و **ولسته العنبر**:
 گزید آزار کزوم.
لسن (losn) ۱. ع. - **لسان (lesan)**.
لسن (lesn) ۱. ع. - زبان. و سخن. و لغت.
 یق: **لکل قوم لسن یتکلمون بها**
 منه قراة بمعنهم: **الابلسی قومه**.
لسن (losn) ۱. ص. ع. - **لسن ولسن**
 و **لسن (lesen)**.
لسن (losan) ۱. م. ع. - **لسن لسناً (از باب**
سمع): زبان آورد و فصیح گردید.
لسن (lasen) ۱. ص. ع. - **زبان آور و فصیح**.
 و آنچه نوکش را باریک مانا بونگ زبان ساخت
 باشد.
لسن (loson) ۱. ع. - **لسان (lesan)**.
لسناء (lassnâ) ۱. ص. ع. - مؤنث السن:
 زن زبان آور و فصیح. ع. **لسن (losn)**.
لسنة (lasenat) ۱. ص. ع. - مؤنث لسن: زن
 زبان آور و فصیح.
لسو (lasv) ۱. م. ع. - **لسالو (از باب**
ضمر): بسیار خورد.
لسوب (lssub) و **لسوب (lassub)** ۱. ع.
 چیزی اندک. و **ما هارت عنده لسوباً ای**
 شیءاً كذلك **لسوباً**.
لسوع (losu) ۱. ع. - شغای.
لسوع (lasu) ۱. ع. - **ون دشمن دارنده**
 شوی.
لسوق (losuq) ۱. م. ع. - **لسق به لسوقاً**
(از باب سمع): چسبید بآن و ملحق گردید.
لسوم (losum) ۱. م. ع. - **لسمه لسوماً**
(از باب سمع): لازم گرفت آزار. یق: **السم**
فلاناً للطریق ای الزمه ایاه فلهه ای الزمه.

لسیع (lasi') س.ع. گزیده مار و ملوع .
 لسیعة (lasiat) ا.ع. يك قسم گیاهی .
 لسیق (lasiq) س.ع. منقل و ملاحق
 و همراہ یق : هو لسیقی ای بیجن .
 لشی (lac) ص.پ. بی حس و بی حرکت .
 لشی (loc) ا.پ. لجن .
 لشی (lace) ا.ع. تم . رسحاق . و ماش .
 لشی (lace) م.ع. لشی (از باب
 نصر) : راند آزار .
 لشت (luat) ا.پ. لشو لجن .
 لشتین (lectan) فل.م.پ. ناشاکردن و
 تفرج نمودن .
 لشتن (lectan) ف.م.پ. لبیدنو زبان
 بر چیزی مالدن .
 لشک (lack) ا.پ. پاره و قطعه .
 لشک (lack) و (leak) ا.پ. شبنم
 و دوطرفی که بر روی زمین سبزه مانند و مانند
 یرف آنها را سبیدند .
 لشکر (lackar) ا.پ. گروهی از مردمان
 مسلح که برای جنگ مرتب و منظم شده اند و
 عسکر . و لشکر کشیدن : لشکر آوردن و
 لشکر بردن و سوق عسکر کردن . و پیش
 لشکر : پیشامگ لشکر .
 لشکر آرای (lackar-ārāy) ا.پ. کس
 که دانای نگاه داری لشکر باشد .
 لشکر بدرقه (lackar-badrāq) ا.پ.
 راهنمای لشکر .
 لشکر پژوه (lackar-pejuh) و لشکر
 پژه (lackar-pejoh) ا.پ. جاسوس .
 لشکر خلاص (lackar-xalās) ص.پ.
 زن فاحشو بدعمل .
 لشکرستان (lackar-sestān) ا.پ.
 اردو و لشکرگاه .
 لشکر شکن (lackar-cekan) و لشکر
 شکوف (lackar-cekiil) ص.پ. مرد شجاع و

دلور که بر قلب لشکر دشمن حمله کند آنها را در هم
 شکند و بشکافتد .
 لشکر شناس (lackar-cenis) ص.پ.
 کس که بداند شماره لشکر را .
 لشکر فرورز (lackar-faruz) ص.پ.
 کسی که افتخار لشکر باشد .
 لشکر کش (lackar-kac) ص.پ. سردار
 و سپهسالار لشکر .
 لشکر کشی (lackar-kaci) ا.پ. سرداری
 و سپهسالاری .
 لشکر گاه (lackar-gāh) و لشکر گاه
 (lackar-gāh) ا.پ. اردو و محسصرائی که
 لشکر یان در آن سکامی گیرند و شیخ میکنند .
 لشکر نشین (lackar-nesin) ا.پ. منزل
 و مقام لشکریان .
 لشکر نویس (lackar-navis) ا.پ.
 خزانه دار لشکر و محاسب خزانه لشکر .
 لشکری (lackuri) ص.پ. منسوب و متعلق
 بلشکر و سپاهی و غازی و جنگی و باادرو پهلوان
 و سرباز و توپچی و سوار و جزآن و هر سپاهی
 که در زیر سلاح باشد .
 لشکریان (lackuriyan) ا.پ. ج. لشکری یعنی
 سپاهیان و غازیان و آنکه زیر سلاح می باشند .
 لشک صفت (lack-sefat) ص.پ.
 شبیه شبنم و زاله .
 لشک لشک (lack-lack) م.ف.پ.
 قطعه قطعه و پاره پاره .
 لشکه (lacke) ا.پ. پاره و قطعه و شبنم
 و زاله .
 لشکه لشکه (lacke - lacke) م.ف.پ.
 قطعه قطعه و پاره پاره .
 لشلش (lacklac) ص.ع. مضطرب و
 پریشان . یق : هو جبان لشلش ای
 مضطرب الاجتهاد .
 لشلشة (lacklacat) م.ع. بسیار نرود

و آمد و شکر کن در هنگام ترس و بیم و اضطراب .
 و حرکت اشفا در موضعی پس از موضعی .
 لشن (laen) و (lacon) و (lacen)
 ص.پ. نرم و لذت ده و بی خشونت و نازک و گهوار
 و صاف و برابر .
 لشن (lacan) ا.پ. تکیه و پشتی .
 لشو (lacv) م.ع. لشنا لشو (از باب
 نصر) : ذلیل و خوار گردید پس از شوک و
 رفت .
 لشی (lacyy) ا.ع. بسیار دوشنده .
 لسی (lass) م.ع. لصلصا (از باب
 نصر) : دورده کرد آزار و لصلصا : بست
 در را و بر هم داشت آزار و لصلصا و لصلصا
 و لصلصا و لصلصا و لصلصا و لصلصا
 مر. لصلصا .
 لسی (less) و (lass) ا.
 ع. دزد . ج. العاص و لصلصا .
 لساء (lessa) م.ع. لصالصاء (از
 باب ضرب) : در آوردن خایه های آزار .
 لصالصاء (lessa) ص.ع. مؤنت العس و زن
 دندان بهم نزدیک و سردوشها نزدیک بهم و پیشانی
 تنگ و زن یک چسبیده ران و گوسپندی که
 یکس از دوسروش پیش و دیگری پس رفته
 باشد .
 لصاب (lessābi) ع.ج. لصب .
 لصات (lessāt) ع.ج. لصلصا (lassat) .
 لصاص (lessās) ا.ع. دزدی و عدل
 دزدی .
 لصاص (lessās) م.ع. لصلصا الرجل
 الثیمن لصالصا و لصلصا و لصلصا و
 لصلصا و لصلصا و لصلصا (از
 باب نصر) : دزدید آمدن آنچه را .
 لصالصا (lessāes) ع.ج. لصلصا (lassat) .
 لصب (lessā) ا.ع. شکاف در کوه که تنگ
 تراز لب و گشاد تراز شب باشد . ج. لصاب

و لصب. و نیز تنگ جای از کوه و یا از رودبار .

لصب (lasab) م.ع. - **لصب اللحم بالجلد لصباً** (از باب سمع) : گوشت و پوست بهم چسبیده از لاغری . و **لصب السیف فی الغمد** : استراحت شد شمشیر درنایم چنانکه توان آنرا برکشید . و **لصب الخاتم فی الاصبع** : چسبان گردید انگشتری در انگشت و تنجید .

لصب (lasab) ا.ص.ع. - نوعی از جو . و بخلی دشتراغوی که بکس چیزی نمیخواهد بدهد . **یق فلان لجز لصب** .

لصة (lassat) ا.ع. - مؤنث لعل : زن دزد : ج. لصات و لصاص .

لصت (last) و **لست (last)** و **لست (last)** . ج. - اصوات (losut) .

لصص (lasas) م.ع. - **لص اصأ و اصأ و اصأ** . مر . لصاص . و نیز لصلص : با هم نزدیک شدن هر دو شیء .

و متصل گردیدن دهانها با هم . و منضم گشتن در آرنج اسب در سینه و یا در بروی سینه . و تنگ کردن پیشانی . و پیش آندگی یکره از دوسرون گوشت . و پس رفتن دیگری . و چسبیدن دوران بهم که فرجه میان آنها نباشد (و القفل من ضرب) .

لصف (last) م.ع. - **لصف الحجاره لصفاً** (از باب نصر) : سنگ بروی هم نهادن جهت بنا . و **لصف الشیء لصفاً** : درختید آن چیز .

لصف (lasat) ا.ع. - کبر و باجبری که در بن شیار کبر روید . و گاهی که آذان الارباب نیز فاشند . و نوعی از خرما . و نام برکه و حوضی . و نیز **لصف** : خشک شدگی پوست بر چسبیدن آن (و القفل من سمع) .

لصق (lesq) ا.ع. - متصل و ملاحظ و همراه . **یق : فلان لصقی او بلصقی** ای بچینی .

لصق (lasqa) م.ع. - **لصق الشیء بغيره لصقاً و اصوقاً** (از باب سمع) : بر چسبیدن آنچه بر غیر خود . و **لصق البهر** : بر چسبیدن شش آن شتر به پهلوی نگاه از تنگی .

لصلصة (laslasat) م.ع. - چسبیدن . و چسبیدن .

لصو (losv) م.ع. - **لصاه و الیه لصواً** (از باب نصر) : در پوست باوی جهت همست و شک . و **لصا المرأه** : قذف نمود آن زن را و نهمت نهاد بروی .

لصوب (losub) ع.ج. - **لصب (lesb)** .

لصوت (losut) ع.ج. - **لصت (last)** .

لصور (losuz) ا.ع. - **زدان (لغة فی اللصوص)** .

لصوص (losus) ع.ج. - **لعل (less)** و **لعل (less)** .

لصوص (losus) ا.ع. - **لص لصوصاً و لصوصه** مر . لصاص .

لصوصة (losusat) ا.ع. - **زدی** .

لصوصية (losusiyat) و **لصوصية (losusiyat)** .

م.ع. - **لص لصاصاً و لصوصية و لصوصية** . مر . لصاص .

لصوصية (losusiyat) ا.ع. - **زدی و شغل زدوی** .

لصوغ (losuq) م.ع. - **لصغ الجلد لصوغاً** (از باب فتح) : بر چسبیدن پوست بر استخوان از لاغری .

لصوق (losuq) م.ع. - **لصق لصفاً** مر . لعل .

لصي (lasy) م.ع. - **لصي الیه** (از باب ضرب) و **لصي الیه** (از باب سمع) **لصياً** .

در پوست با او چسبیده نهمت و شک . و **لصي المرأه** : قذف کرد آن زن را (و ابوی و بنای) .

لصي (lasiyy) م.ع. - **خصی بصی** لصي از اتباع خصی میباشد .

لصيف (lasif) م.ع. - **لصف لصفاً و لصفياً** مر . لصف .

لصیق (lasiq) م.ع. - متصل و ملاحظ و همراه . **یق : فلان لصیقی** ای بچینی .

لض (lazz) م.ع. - **رجل لض** : مرد نیک دورگنده دور کردن فرماینده .

لضاض (laziz) م.ع. - **دلیل** لضاض : دهم زبیر کماهر .

لضلضة (lazluzat) م.ع. - **ببایدنگریش** براست و چپ .

لضم (lazzm) م.ع. - **سخنی و ندرستی کردن** و سنجیدن (و القفل من ضرب) .

لضو (lazv) م.ع. - **لضا الرجل لضواً** (از باب نصر) : بزرگ گردید آن مرد . براعدمانی .

لضي (lazzi) م.ع. - **لضي الیه لضيأ** (از باب ضرب و سمع) : منضم گردید و بر پیوست بروی .

لظ (lat) ا.ع. - **فلاسه و گردن پنداز** دانه های حنظل رنگ کرده . ج. لظاظ (letat) .

لظ (lat) م.ع. - **لظ بالامر لظاً** (از باب ضرب) : چسبید و لازم گرفت آن کار را .

و لظ علی الشیء : پنهان کرد آنچه را . و **لظ الشیء** : چسبید با چیزی . و **لظ عنه الخبر** : پوشیده داشت از وی خبر را .

و لظ الباب : بند کرد در را . و **لظ الستر** : فرومشت پرده را . و کمال شیئی منترنه غده لظنه . و **لظ حقه و عن حقه** : انکار کرد حق آنرا . و **لظت الناقة بذنبها** : دم در میان ران در آورد آن ماده شتر هنگام دویدن .

لَطَأَ (lat') م.ع. **لَطَأَ بِالْأَرْضِ لَطْأً** و **لَطَّوهُ** (از باب فتح و -مع) : چسبید و دو سید بر زمین . و **لَطَأَ فُلَانًا بِالْعَصَا** : چوب دستی زد فلان را یا خامرست به پریش زدن چوب دستی .

لَطَاءَةٌ (latā't) ع.ج. جای و مرضع و زمین . ویشانی . و مبانۀ پشانی . و گروه زندانی که نزدیک شخص باشد . و ثقل و گسرنای .

یق : **الْقِيْلُ بِلَطَائِهِ** ای بنده . و **دَائِرَةُ الْإِبْطَاءَةِ** : دایره ای از مویها که در میان پیشانی اسب و جز آن باشد .

لَطَاخَةٌ (lotā'axat) ا.ع. آنچه آلوده گردد بچیزی .

لَطَّاطٌ (latā't) ا.ع. خشک سال سخت که در آن دهنش و عطارا یک جا فراموش کند .

لَطَّاطٌ (latāt) ا.ع. کرانه بر آمدۀ سرکوه .

لَطَّاطٌ (letā't) ع.ج. لط (lat) .

لَطَاعٌ (lattā') م.ص. **رجل لَطَاعٍ** : مردی که بسکد و بلبسید انگشتان را وقت خوردن .

لَطَّافٌ (letā'af) ع.ج. لطیف . وج. لطیفه .

لَطَّافَةٌ (latā'fat) م.ع. **لَطَّفَ لَطَّافَةٌ** و **لَطَّفًا** (از باب کرم) : ریزه و خرد شد و کوچک گشت حجم آن و باریک گشت . و **هو اللطيف منه** ای ادق .

لَطَّافَاتٌ (latā'fat) ا.ب. - مأخوذ از تازی - نازکی و باریکی و ظرافت و خوش نمائی و زیبایی ، و نازک و خوش آیندی و خوش طبعی . و شوخی و لطیفه گوئی . و زیرکی .

لَطَامٌ (letām) م.ع. **لَطَامٌ مَلَامَةٌ** و **لَطَامًا** . م.ر. ملاطمة .

لَطَّافٌ (latā'af) ع.ج. لطیفه .

لَطَّافِيَّةٌ (letā'ef) ا.ب. - مأخوذ از تازی - لطیفه ها و بذله ها و شوخیا . و

لَطَائِفُ الْحَيْلِ : حيله ها و مکر ها . و صنعت مکاری و حيله بازی .

لَطَائِمٌ (latā'em) ع.ج. لطمه .

لَطَبٌ (latāb) م.ع. **لَطَبُ اللَّحْمِ بِالْجِلْدِ لَطْبًا** (از باب سمع) : گوشت و پوست بهم چسبید از لاغری (لغنی لصب) .

لَطَّةٌ (lattal) ا.ع. رشته آتش .

لَطَثٌ (lats) ا.ع. تپاها و فساد .

لَطَثٌ (lats) **لَطَثُهُ لَطْأً** (از باب نصر و ضرب) : بیبهای دست زد آنرا . و یا به چوب پهن زد . و سخت زد و کوفت . و فراهم آورد . و **لَطَثُهُ بِحَجَرٍ** : سنگ انداخت بر وی . و **لَطَثُ الْأَمْرِ فُلَانًا** : سخت دشوار شد آن کار بر فلان . و **لَطَثُ الْحَمَلِ** : گران شد بار بر وی .

لَطْحٌ (loth) م.ع. **لَطْحُهُ لَطْحًا** (از باب فتح) : یکف دست زد آنرا و نرم نرم بر پشت وی زد . و **لَطْحٌ بِه الْأَرْضُ** : بر زمین زد وی را . و نیز **لَطْحٌ** : خشک شدن . و حک شدن هر چیزی که اثری از آن باقی نماند .

لَطِخٌ (latx) ا.ع. اندک و قلیل . یق : **فِي السَّمَاءِ لَطِخٌ مِنَ السَّحَابِ** ای تلبل .

لَطِخٌ (latx) م.ع. **لَطِخَهُ وَهِيَ لَطِخًا** (از باب فتح) : آلود آنرا . و **لَطِخٌ بَشَرٌ** (مجهولاً) : دربدی و تپاها افکند شد . و **لَطِخٌ نِيدَةٌ** : زد بدست خود .

لَطِخٌ (latex) م.ع. چرکین بدغذا و بد خوراک .

لَطِخَاتٌ (lotā'xat) ع.ج. لطمه (lotā'xat) .

لَطِخَةٌ (lotā'xat) م.ع. **رجل لَطِخَةٌ** : مرد گول احسق . ج. لطمعات .

لَطْسٌ (lals) م.ع. **لَطْسُهُ لَطْأً** (از باب نصر) : کوفت آنرا . و سخت سیرد آنرا

و با سیرد کردن آنرا . و **لَطْسُ الشَّيْءِ بِالشَّيْءِ الْعَرِضِ** : زد آن چیز را باین چیز بهین . و **لَطْسُ الْحَجَرِ وَنَحْوُهُ** : سنگ ماندن آن انداخت . و **لَطْسٌ فُلَانًا** : طپانجه زد فلان را . و **لَطْسُ الْحَجَرِ بِالْحَجَرِ** : سنگ را بر سنگ زد .

لَطَطٌ (latat) م.ع. **لَطَطَ لَطْطًا** (از باب سمع) : افتاد دندانهای آن . و نیز **لَطَطٌ** : خورده شدن دندان و ماندن بخ آن . و نیز **سُكْرٌ** شدن حق کسی را . یق : **مَا لَكَ تَعَبَهُ عَلَي لَطَطِهِ** .

لَطَعٌ (lat') ا.ع. کام دهان . و زیر زخ مردم . ج. الطاع .

لَطَعٌ (lat') م.ع. **لَطَعَهُ لَطْعًا** (از باب فتح و سمع) : لبید آنرا . و **لَطَعٌ فُلَانًا** : بپا زد برپس فلان . و **لَطَعٌ زَيْدًا بِالْعَصَا** (از باب فتح) : به چوب دستی زد زید را . و **لَطَعٌ اسْمُهُ** : مکر کرد اسم آنرا . و ثابت کرد اسم آنرا . و **لَطَعٌ عَيْنُهُ** : طپانجه زد بر چشم آن . و **لَطَعُ الْفَرَسِ** : بر نشانه رسانید تیر را . و **طَعُ الْبِشْرِ** : خشک شد آن آب جامه . و **لَطَعٌ زَيْدٌ بِاصْبَعِهِ** : سرد زید .

لَطَعٌ (lot') ع.ج. الطع و لطاء .

لَطَعٌ (latā') ا.ع. سیدی درون لبها چنانکه در سیاهان باشد . و باریکی لب . و فرو و بستن دندانها که بیخ آنها باقی باشد . و کمی گوشت کسی زدن و لاغری و کوچکی آن (و الفل من سمع) .

لَطَاعَةٌ (latā'at) م.ع. مؤنث الطع : زن فرو و بسته دندان که بیخش باقی باشد . ج. **لَطَعٌ** (lot') . و زنی که فرج آن کم گوشت و لاغر و خرد کوچک باشد .

لَطْفٌ (lott) ا.ع. نرمی در کار و کردار . و لطف از خدای تعالی توفیق و رحمت و رحمت

هر خوش برمی که بر صدغ ماند - وی پدر و آنکه پدر و مادرش هر دو مرده باشد - و عیسی مادر مرده - و شتر چرمه سیل دیده - گویند چون سیل برآید ساویان گوش شتر چرمه را گرفته و روی آن را سوس سیل کند و گویند: اثری سیلا واقلا تلوق بعد فطره تلبن و سپس طایفه بروخ آن میزند و درها میکند آنرا و پستان مادر آنرا می بندد تا شیر نینکند - و نیز طایم: نام گشتی از شتران - و نام چند اسب - و **طایم**: کله ایست که بدان بران را میوشیدند می خوانند -

طیمة (latimat) ا.ع - مشک - و طبله مشک - و بازار عطاران - و ستوری که بار و درخت عطار و بزاز را برداشته باشد - ج: لطایم -

لفظ (lazz) ا.ص.ع - مرد دشوار خوی درشت سخت گیر - و **رجل کلف لفظ** (از اتباع است) یعنی مرد سخت گیر دشوار خوی - مر - کلف -

لفظ (lazz) م.ع - **لفظ فلان بفلان لفظاً** (از باب تصر): لازم گرفت فلان بمرلان را - و **لفظ فلاناً**: و اند فلان را - و **لفظ علیه لفظاً و لفظاً**: سبب بر آن و العاج کرد -

لفظاً (lazz) ا.ع - چیز اندک - یق: **ماترکت عنده الا لفظاً** ای بیلا -

لفظاظ (lazz) م.ع - ملاطه و العاج و سببیدن در جنگ -

لفظاظ (lazz) ا.ص.ع - مرد دشوار خوی درشت سخت گیر - و **یوم لفظاظ**: روز سخت گرم -

لفظظة (lazzat) م.ع - **لفظظت الحیة لفظظة**: جنید آن مار و سرجیانید از شدت خشم -

لفظ (lazz) م.ع - **لفظه لفظاً** (از

باب تصر: طایفه زد بر آن و کفیده زد - **لفظی** (lazz) ا.ع - آتش - و زبانه آتش - و نوت آید - و معرفه: از اسبهای دوزخ است و غیر منصرف است و الف و لام بر آن داخل نیگردد -

لفظی (lazz) م.ع - **لفظیت النار لفظی** (از باب سمع): زبانه زد آتش -

لفظیظ (lozi) م.ع - **لفظ لفظاً و لفظیظاً** - مر - لظ -

لع (la) ع - مخفف لماً (la'an) -

لع (la) ا.ع - مرد حرص تیز شویت -

لع (la) م.ع - **لع السراب لعا**: درخشید سراب -

لعا (la'an) ع - کلمه ای که در بلندشدن نزنند گویند که چون کسی بلفظ دوباره وی دعا کرده بگویند: **لعا لك و با لع لك و لعا لك و با لع لك** -

لعا (la'a) ا.ع - بدخوی فرومایه بی مروت آزمند -

لعا (la'a) ع.ج.ع - لمر و لمرة -

لعاب (le'ab) م.ع - ملاعبه -

لعاب (le'ab) ا.ع - آب دهن که روان باشد -

یق: **تکلم حتی سال لعابه** - و **لعاب النحل**: انگبین - و **لعاب الشمس**: -

سراب و آنچه در شدت گرمای روز بنظر می آید که مانند تار عنکبوت از آسمان فرود می آید -

لعاب (le'ab) و (lo'ab) م.ع - مأخوذ از تازی - هر مایع غلیظ و چسبنده و لزج -

و **لعاب دهن**: آب دهن و گلزی و بیج - و

لعاب عنکبوت: تنیده عنکبوت - و طراسی هر نقاشی - و **لعاب ساوریا لعاب گوزن**: کاغذ سفید و روشنی - و سبیده صبح - و برف

و شبی که روی زمین را سید کند - و **لعاب لعل**: آفتاب - و **لعاب لعل سان**: می سرخ - و **لعاب مگس**: انگبین می انگوری -

لعاب (la'ab) م.ع - **رجل لعاب**: از

مرد بیزار بازیگر -

لعاب (le'ab) ا.ع - معلم و آموزنده هر بازی - و معلم و ورزش - و نام اسب -

لعاب دار (le'ab-dar) م.ع - چوب دار و هر چیزی که در آن چسبندگی باشد -

لعاب ناک (le'ab-nak) م.ع - پ - هر چیز چسناک و لزج مانند آب دهن -

لعابی (le'abi) م.ع - منسوب بلعابو لزج و چسبنده و چسناک -

لعاة (le'at) ا.ع - سنگ ماده -

لعاة (le'a) ا.ع - گیاه نازک در اولین رستن -

لعاة (le'at) ا.ع - کاشی - و غصب و ارزانی سال - دنیا و این جهان - و یک آشام شراب - و گیاه خفیف سبک خوار - تور چرمه و یا نخریده باشد -

لعاة (le'at) ا.ع - آنکه بتکلف و یا نادرستی العان آرد -

لعاق (lu'iq) ا.ع - آنچه در دهن پس از لبیدن چیزی بماند -

لعاظ (le'amez) و **لعاظمة** (le'amezat) ا.ع - لفظ و لعمرة و لعموط -

لعان (le'an) م.ع - ملاعبه و بریکدیگر لعنت خواندن شوی و زندقه - **لعان الحاکم**

بینهما لعاناً: حکم کرد حاکم ما بین آن دو -

لعان (le'an) ا.ع - ج.ع - لعنة -

لعان (le'an) ا.ع - طرد و اجاد و راندگی - و در اصطلاح باعثة مابین زن و شوی در ازای حد و یا ولد بلفظ مخصوص -

العدین عن الرضا علیه السلام: و قد شل کیف الصلاة بقال علیه السلام: یضد الامام و یجعل ظهره الی القبة و یجعل الرجل عن یمینه و المرأة و الصن عن یشاره - و فی روایة: ثم

يقوم الرجل فيلطب أربع مرات باقه انه لمن الصادقين فياراماه به ثم يقول الاسم له : اتقاه فانلثاقه شديدة . ثم يقول الرجل : لثاقه عليه ان كان من الكاذبين فياراماه به . ثم يقوم المرأة تحطب أربع مرات باقه انه لمن الكاذبين فياراماه به . ثم يقول لها الاسم : ائسرافه فان غضب الله شديد . ثم تقول المرأة ان غضب الله عليها ان كان من الصادقين فياراماه فان تلك رجعت ويكون الرجيم من ورائها .

لعانية (la'aniyyat) ا.ع . رائدكي وطرد و ابعاد .

لعانين (la'a'en) ع.ج . لعينة .

لعب (la'b) ا.ع . بازی .

لعب (la'b) و (le'b) و (la'eb) م .

ع . **لعب لعباً و لعباً و لعباً و تلعباً و**

ملعباً و ملعياً (ازباب سجع) : بازی

کرد . و **لعب به** : بازی کرد با آن

لعب (le'b) و (la'eb) م . ع . بازی

کنده و مشغول بازی .

لعب (la'eb) م . ع . **لعب الصبي لعباً :**

(از باب فتح و سجع) : وقت آب از دهن

آن کردک .

لعب (la'eb) ا.ع . بازی و قمار .

لعب (lo'eb) م . ع . ج : لعبة (lo'bat) .

لعباءة (la'ba'a) ا.ع . نام مرضی سنگ ناک .

و شوره زاری در بحیرین که گهای لعبانیة

منسوب بدانها میباشد .

لعبة (lo'ebat) ا.ع . یکبار بازی کردن .

و نومی ازبازی .

لعبة (lo'bat) ا.ع . نومی بسازی و

حیت بازی .

لعبة (lo'bat) ا.ع . تماثل و جهرتنگانست .

و هرچیز که بدان بازی کنند مانند شطرنج . و

مردگول احسقی که بدان تسخر کنند . و

نوبت بازی .

لعبة (lo'bat) م . ع . **و رجل لعبة :**

مردی که بدان بازی بازند . ج : لعب (lo'eb) .

لعبة (le'ebat) و (le'bat) م . ع .

زن بازی کننده و مشغول بازی .

لعبة (lo'bat) م . ع . **و رجل لعبة :**

مردی که بسیار مشغول بیازی باشد .

لعبت (la'bat) ا.ع . **لعبت لبر لبری :**

سورتمان . و **لعبت زرو نبح** : آفتاب عالمتاب .

و **لعبت مطلقه** و **لعبت معقته** : مردم

گیاہ .

لعبت (lo'bat) ا.ب . - ماخوذ از تازی - چیزی

که از مقرا و جوب و جامه و جز آن بشکل

انسان کوچک سازند و دخترکان بدان بازی

کنند و عروسک نیز گویند . و هر بازیچه ای .

لعبتان (lo'batan) پ . ج . **لعبت و**

لعبتان دیدہ : مرد مکان چشم .

لعبت باز (lo'bat-baz) ا.م . پ .

بازیگر و مفرد و مسخره و بزله گو و دخترکان

عروسک بازی جادوگر و افسونگر . و **لعبت باز**

شطرنج : شطرنج باز .

لعبت بازی (lo'bat bazi) ا.ب . بازی

و لهد و لعب . و تقلید و تقلدی .

لعبت گر (lo'bat-ger) ا.ب . جادوگر

و افسونگر و ساحر .

لعبي (lo'bi) م . پ . - ماخوذ از تازی -

طراز و بسیار فوس کننده .

لعة (la'eat) ا.ع . زن پارسای ملیح

با نك .

لعت (la'eat) م . ع . **لعت لعناً** (ازباب

سجع) : بیستی و آهسته رو و سگین گردید .

لعثمة (la'esmat) م . ع . **لعثم فی الامر**

لعثمة : درنگ کرد در آن کار و توفع کرد

تا نی نرسد در آن و نیز نکول کرد در آن کار و تا نامل

کرد .

لعبج (la'i) م . ع . **لعبج الامر فی الصدر**

لعبجاً (از باب فتح) : خلیل آن کار در

سینه وی و خطور کرد . و **لعبجه الضرب :**

بدر آورد آرازدن و سوزانید پوست آن را .

و نیز **لعبج** : سوختن دل کسی زاحب و دوستی .

لعددن (lo'dan) ا.ع . **لادن** و صمغ درخت

لادن .

لعذمة (la'ezmat) م . ع . **لعذم الرجل**

فی الامر لعذمة یعنی لشنة است . مر .

لشنة .

لعذمي (la'ezmiyy) ا.ع . **حرجص**

و آزمد .

لعز (la'ez) م . ع . **لعز المرأة اعزاً**

(از باب فتح) : گانید آن زن را . و **لعزت** .

الناقاة فصليها : لبید آن ماده شتر بچه

خود را .

لعس (la'es) م . ع . **لعس لعساً** (از باب

فتح) : گزید بدانان .

لعس (la'es) ع . ج . **العس و لعساء** .

لعس (la'es) م . ع . سرخ بودن لب که

بسیاهی زند . و سیاه بودن لب که نیکو نماید .

و سرخ سیاه آمیز شدن (و الفعل من سجع) .

لعساء (la'saa') م . ع . مؤنث العس .

و نیکه رنگ لبش مایل سیاهی باشد . ج : لعس

(lo'es) . و **شفة لعساء** : لب مایل سیاهی . و

جارية لعساء : دختر خایت سرخ و رنگ که

اندکی سیاهی مایل باشد .

لعص (la'as) ا.ع . دشواری . و نیک

آزمدی و حرص در خورد و نوش (و الفعل

من سجع) .

لعص (la'as) م . ع . **لعصه بلسانه لعصاً**

(از باب فتح) : گرفت و تاراج کرد آن را

بزبان خود .

لعط (la'at) ا.ع . خطی که مردمان حیث

بر روی کنند . ج : العاط .

لعط (la't) م . ع . لعطه **لعطاً** (از باب فتح) : برپهای کردن وی داغ نهاد . و **لعط فلان** : شتات فلان . و **لعطت الاابل** : چربیدن شران . و **لعط فلاناً بحقه** : درنگی کرد در حق فلان و به تاخیر انداخت آنرا .
ولعط الشیء : لبیدان چیزی را . و **لعطه بعین** : چشم زخم رسانیدن آنرا . و **لعطه بسهم** : تیززد بر آن .
لعط (lo't) ا . ع . پهلوی دیوار و کره که از مقابلش گذر کنند و عبور نمایند . و نام کسی .
لعطاء (la'tā') ا . ع . گویند سیاه کردن .
لعطاة (lo'tat) ا . ع . تیر اندازی و چشم زخم رسانی اسم است مصدر را . و سیاهی گردن گویند . و سیاهی برش آمیخته روی چرخ . و سیاهی که زنان بدان بروی خط کنند . و خطی سیاه که زنان بروی کنند . و گردن بند و تلواده .
لعظام (le'zām) ر **لعظمة** (la'zamal) م . ع . **لعظم اللحم لعظماً** و **لعظمة** : بر کند بدن آن گوشت را از استخوان باندازه ای که دهان وی برشد (منقلب من لعظما) .
لعق (la'q) م . ع . **لعقه لعقاً** و **لعقة** و **لعة** (از باب سجع) : لبید آنرا و خورد آنرا یا انگشت . و **لعق فلان اصبعه** ای مات : مرد فلان .
لعق (la'eq) م . ع . **رجل و عق لعق** : مرد نیک از مد .
لعة (la'qat) ا . ع . یک بار لبیدن .
لعة (la'qat) ر **لعة** (la'qat) م . ع . **لعة** : ای نلیل من الزلب .
لعة و **لعة** و **لعة** : مره لعق .
لعة (la'qat) ا . ع . آنچه در کفچه و مسمه برداشته شود . و آنچه با انگشت برداشته در دهان گذارند .

لعة (la'eqat) ع . ج . لا ع ق . و **لعة الدم** : لقب چند نفر از تازیان که با هم سوگند خوردند و سپس شتر یا گاو کشته خوش را لبیدند .
لعقط (le'qet) ا . ع . زن بد زبان .
لعل (la'l) ا . پ . از لغات مولده از اختلاط قانوسی با نازی است و مأخوذ از لال که گوهری است سرخ رنگ و بهترین آن لعل بدخشان است و معدن آنرا در این ملک از مستحبات میدانند و گویند در او اهل خلافت عباسیان در زمین ختلان زلزله ای عظیم پدید آمد و کره سکنان شکسته شد و کان لعل پدید گشت و لعل دارای انواع میباشد ، مانند : **لعل ادویسی** و **لعل قشمی** و **لعل یبازی** و **لعل یکانی** و **لعل تهری** و **لعل دوشابی** و **لعل رماتی** . **لعل عقری** و **لعل عنابی** و **لعل قطبی** و **لعل لحمی** . و نیز لعل : لب های سرخ مشوقه و شراب سرخ را نامند . و **لعل آبدار** : لب مشوقه . و **لعل از سنگ** دادن دیا **لعل** از سنگ زادن : بدست آوردن چیزی با نهایت توج و مشقت و بکسی دادن . و **لعل با طیر** زود چفت کردن : سخن شیرین و دلکش گفتن . و **لعل یکانی** : لعلی که باندام یکان باشد و از آن گوشواره سازند . و **لعل خوشاب** : لب مشوقه . و **لعل روان** : شراب سرخ و خون . و **لعل سفته** : شراب سرخ و خون . و **لعل سیراب** : لب مشوقه . و **لعل شکر بار** : لب مشوقه . و **لعل فلك** : آفتاب عالیناب . و **لعل گهر یا** : لب مشوقه و **لعل مذاب** (mozāb) و یا (mizāb) شراب سرخ و خون . و **لعل ناسفته** : لعل - و رواج نکرده . و سرود و خوانندگی تازه و تصنیف بکوه سخن دلکش تازه .
لعل (la'lla) و (la'la) ع . یک از حروف ناصبه است که نصب میدهد

اسم را و وضع میکند خبر را یعنی مگر کاش و آنرا در امید و ترس و شک استعمال میکنند و گروه غیب مجرورین خوانند اسم مابعد آنرا و میگویند : **لعل زید قائم** و **لعل زید قائم** . و **لعلی** و **لعلنی** یعنی کاش من . و **لعلک** یعنی کاش تو .
لعلاع (la'la') ا . ع . بد دل و ترسو و جبان .
لعل خفتان (la'l-xaftān) ا . پ . - شاره مریخ .
لعلستان (la'lestān) ا . پ . کان لعل و یا قوت .
لعل طراز (la'l-tarāz) م . پ . آفریننده لعل و رنگارنگ لعل .
لعلع (la'la') ا . ع . سراب . و نام کوهی مؤنث آید . و نام موحس . و نام آب . و نام دختری حمای . و نیز **لعلع** : کرگ .
لعلع (la'la'an) ر **لعلعاً** (la'la'an) ع . کنه ای که در بطن شدن لغزه گویند . مر . لعلآ .
لعلعة (la'la'at) م . ع . **لعلع به لعلعة** : بار کله لعل گفت در هنگام لغزیدن . و **لعلع الشیء** : شکست آن چیزی را . و **لعلع فلان من الجوع** : اندوه مند شد و مضطرب گردید فلان از گرسنگی . و **لعلع السراب** : درخشید سراب . و **لعلع الرجل** : سست و ضعیف شدن مرد از بیساری و از رنج . و **لعلع بالغم** : خرواند گویند آن را . و یا راند آنها را . و **لعلعت العظم و نحوه** : شکست استخوان و مانند آنرا .
لعل فام (la'l-fām) م . پ . برنگ لعل و سرخ رنگ .
لعل قبا (la'l-qabā) ا . پ . جمله ای که نارهای آن از غوغای باشد . و خون . و لب مشوقه . و شراب سرخ .
لعل قبالی (la'l-qabāli) ا . پ . مستی و

می خوراگی .

لعل گمر (la'l-gar) ا.ب. لعل طراز .

لعل گون (la'l-gun) ا.ب. قسمی از گل سرخ .

لعل گون (la'l-gun) ص.ب. هر چیز سرخ برنگ لعل .

لعل ماهی (la'l-mahi) ا.ب. قسمی از ماهی سرخ استخوان .

لعله (la'le) ا.ب. لاله .

لعلی (la'li) و **لعلین** (la'lin) ص.ب. هر چیز سرخ برنگ لعل و مندرج به لعل .

لعلین (la'lin) ا.ب. نام گلی سرخ و سفید .

لعلم (la'lam) ا.ب. لعاب و آب دهان .

لعلماظ (la'lamaz) ا.ب. مرد لاف زنده و آنکه بی فواید و نسی کند .

لعلماظ (la'lamaz) م.ب. **لعلماظ لعلمظ** و **لعلماظا** مر. لعظه .

لعلماظ (la'lamaz) ص.ب. آژند و حریص بگوشش و آرزو مند گشت . ج. **لعلماظ** (la'lamaz) .

لعلمظ (la'lamaz) م.ب. **لعلماظ** و **لعلماظا** .

لعلموظ (lo'muz) ا.ب. بیک و مطبلی و ناخواسته بهمانی آینده .

لعلموظ (lo'muz) ا.ب. **لعلموظا** (lo'muzot) ص.ب. مرد آژند و حریص بگوشش و آرزو مند گشت . ج. **لعلماظ** و **لعلماظا** و **لعلماظا** .

لعلن (la'en) ا.ب. طرد رواندگی و سب و تنزیف . و قولهم للسلوك في العاطية : **ایبت اللعن** یعنی ابا نمودی و انکار کردی چیزی و اکه بان سزاوار لمن میشوی و برای آن تو را لعنت کنند .

لعلن (la'en) م.ب. **لعلنه** **لعلنأ** (از باب فتح) : وانداز و او دور کرد آنرا و سب نمودار را .

ولعن الله فلانأ : سب کردندای فلان را . قوله تعالى : **كما لعنا أصحاب السبت** ای مسلمانان هم قمرده . **ولعن فلانأ** : بزراند فلان را و دور کرد او را از تکی روحست خود . قوله تعالى :

يلعنهم الله ويلعنهم اللاعنون .

لعن (la'en) ا.ب. مآخوذا از تازی . دعای بد و نفرین . **ولعن کردن** : دعای بد کردن و نفرین نمودن .

لعن (lo'an) ع.ج. لعنة (lo'nat) (lo'nat) .

لعن (la'anna) ع . لعنة فی لعل یعنی مگر کاش . **واهنی ویا هعنی** یعنی کاش من .

لعنات (la'anāt) ع.ج. لعنة (la'nat) .

لعنة (la'nat) ا.ب. رواندگی . ج. لعان و لعنت . قوله تعالى : **الا لعنة الله على الظالمين** .

لعنة (lo'nat) ص.ب. **وجل لعنة** : مردی که بروی لعنت کند . ج. لعن (lo'nan) .

لعنة (lo'nat) ص.ب. **وجل لعنة** : مردی که مرد را بسیار لعنت کند . ج. لعن (lo'an) .

لعنت (la'nat) ا.ب. مآخوذا از تازی . بد دعایی و فریو فریو غیر مفاخر و پسرورسته و یازند و نفرین . رواندگی . **ولعنت خدا** : رواندگی از دو گناه خدا . **ولعنت کردن** : رواندن و طرد کردن و اخراج نمودن و سرود کردن و پسروریدن و پشوریدن .

لعنت بهیج (la'nat-be-hic) ب . کلمه غیر موصول یعنی چنین و چنان و بجزا بدتر و بی تفاوت .

لعنت مآب (la'nat-ma'ab) ص.ب. ملعون و مردود .

لعنتی (la'nati) ص.ب. مآخوذا از تازی . منسوب بلعنت و ملعون و مردود .

لعو (la'v) ا.ب. بد خوئی و فرومایه بی مروت . **ونیک آژند و حریص و تیز شهوت** .

لعو (la'v) ا.ب. **نيسك آژند و تيز شهوت** .

لعيبة (la'i'bat) ا.ب. نانی که از گاروس پزند .

لعین (la'in) ص.ب. روانده و ملعون و لعنت کرده شده . و دشنام داده شده . و سب شده مذکر و مؤنث بدوی بی کسان است . **ین** : **رجل لعین** .

ج. لعاء (la'a) .

لعوب (la'ub) ص.ب. **رجل لعوب** : مرد بازیگر .

لعوب (la'ub) ا.ب. **زن نیکو کرشته** . بسیار ناز .

لعوة (la'vat) ا.ب. **موش لعلو** : زن بد خوئی و فرومایه بی مروت . **ونیک آژند و حریص** .

لعوة الجوع : تیزی گرسگی و شدت و سختی آن . **و ذقوة لعوة** : یکی از یادشان حدیر . و نام مردی . و نیز **لعوة** : سگ ماده . و نام گروهی از تازیان .

لعوة (la'vat) ص.ب. **كلبة لعوة** : سگ حریص . و **ذقبة لعوة** : گرسنگ حریص .

لعوة (la'vat) ا.ب. **و ذقبة لعوة** : گرسنگ حریص .

لعوة (la'vat) ا.ب. **و ذقبة لعوة** : گرسنگ حریص .

لعوة (la'vat) ا.ب. **و ذقبة لعوة** : گرسنگ حریص .

لعوس (la'vas) ا.ب. **حریص** . و مرد سبک خوار . و کرگک .

لعوس (la'vas) ا.ب. **چیز اندک** . **ین** : **مادقت لعوسأ** ای شیأ .

لعوض (la'vaz) ا.ب. **شغال** .

لعوق (la'uq) ا.ب. **کم خرد** .

لعوق (la'uq) ا.ب. **هر چیز لیبذنی** و داروئی که یا انگشت لیبذنی .

لعوق (la'uq) ا.ب. **مآخوذا از تازی** - باصطلاح طب : **هر داروی لعاب داری که کم کم و بتدریج خونند و لیبذنی نیز گویند** .

لعوقة (lo'ouqat) ا.ب. **ششای و سبکی** دو کار و سرعت در عمل .

لعی (la'a) ا.ب. **نيسك آژند و تيز شهوت** .

لعیبة (la'i'bat) ا.ب. **نانی که از گاروس پزند** .

لعین (la'in) ص.ب. **روانده و ملعون و لعنت کرده شده** . و دشنام داده شده . و سب شده مذکر و مؤنث بدوی بی کسان است . **ین** : **رجل لعین** .

و امرأة لعین. والرجل اللعین: مترسرو
خوسه‌ای که جهت گریختن سیاح در میان فالیز
بشکل مردم برپا سازند.

لعین (la'in) ا.ع. کسی که وی را همه
کس لعنت می‌کند و شیطان. و دیوسرکش
مردود. و گرگ.

لعین (la'in) ص.پ. مأخوذ از تازی -
رانده شده و ملعون و لعنت کرده شده. و
شیطان لعین: شیطان رانده شده از درگاه
خدای تعالی.

لعینة (le'inat) ا.ع. وزن لعین و این
را در صورتی گویند که موصوف آن ذکر
نشده باشد. ج. لعائن.

لغ (leq) ص.پ. صاف و بی موی. و
پایان خشک بی علف. و تنم مرغ خنایع
شده و گندیده. و نیز نااستوار و غیر محکم
لق.

لغا (laqa) م.ع. لغا فی قوله لغاً
و لغواً و لاغیة و ملغاة (از باب سجع و
فتح و نصر): بیهوده گفتن و خطا کردن سخن.
و لغی لغاً (از باب سجع): شبنگ کرد
چیزی و آرزند آن شد. و لغی بالشراب
و الهاء: سیار خورد از شراب و آبوسیر
شد. و لغی فُلان: آواز کرد فلان. و
لغا لغواً م. لغو.

لغا (laqa) ا.ع. آواز و صوت و سخن
بیهوده. و هیچگاه از هر چیزی. و خطا.
و آنچه از شتر چگانه که در دیت بواسطه خردی
رو کوچک بشمار نیاید.

لغاب (loqab) ا.ع. تیر هیچ کاره تیر نیکو
نا تراشیده. و پرهای زرد ریزه مرغ.

لغاب (loqab) ص.ع. سهم لغاب:
تیری که پر آن ششم نباشد.

لغابة (laqabat) م.ع. لغب لغابة
و لغوبة (از باب کرم): سخن ناسد گفت.

وست زگول گردید.

لغابة (loqabat) ا.ع. سستی و گولی.

لغات (loqat) ع.ج. لغت (loqat).

لغات (loqat) ا.پ. مأخوذ از تازی -
زبان و گفتار و سخن و لفظها یکمندی آن ها
شهرت ندارد و محاوره. و اصطلاح و طریقه
گفتار و طریقه تلفظ و تحریر کلمات.

لغاتین (loqasin) ع.ج. لغتون
(loqsun).

لغادید (laqadid) ع.ج. لند و لندیده.

لغاز (laqaz) ص.ع. و رجل لغاز:
مرد نیک غیبت کننده مردم.

لغاط (leqat) ا.ع. بانگ خروش و
آرازهای میهم که فهمیده نشوند.

لغاط (loqat) ا.ع. نام کوهی. و
آب.

لغاف (loqaf) ص.ع. لاف زن
و نزاع کننده و سینهده.

لغام (loqam) ا.پ. لگام.

لغام (loqam) ا.ع. کف دهان شتر.
و قسمی از نقاب.

لغائین (laqainu) ع.ج. لغنون
(loqun).

لغایت (le-qayat) پ. کلمه مأخوذ از
تازی که در تئیین انتهای مدت استعمالی کنند
مانند لغایت یکماه یعنی تا انتهای مدت
یکماه.

لغب (laqb) ا.ع. رنج و تعب ماندگی و
ماندگی سخت. و سخن تباه و فاسد. و مرد
سست و گول. و گوشت پاره مابین دو دندان
یشین. و پرتباه زرد و ریزه مرغ. و تیر هیچ
کاره تیر نا تراشیده. و ویش بلغب (سجورلا):
نام برادر نایب شرا.

لغب (laqb) ص.ع. سهم لغب: تیری
که پر آن غیر ششم باشد.

لغب (laqb) م.ع. لغب لغباً و لغوباً و
لغوباً (از باب نصر و فتح): سخت مانده
گردید و در رنج و تعب افتاد و از باب سجع
کرم لغتی است ضعیف. و لغب القوم لغباً
(از باب فتح): خیر دروغ پیدا کرد نزد آن
گروه. و لغب علیهم: تاهمی انداخت میان
ایشان. و لغب الکلب: بزبان آب خورد
آن سگ از خنور.

لغب (laqb) ا.ع. موی گردن. و اخذ
بلغب رقبته: دریافت و دزد کرد آترا.

لغفة (loqat) ا.ع. آراز هائی که بدان هر
قوم و گروهی مقصد و غرض خود را بیان می
نمایند. ج. لغات لغتون و لغی (loqa).

لغت (laqat) ا.پ. لگد.

لغت (loqat) ا.پ. مأخوذ از تازی -
طریقه مخصوصی که هر گروهی از مردمان بدان
تکلم میکنند. و زبان و گفتار و سخن.
و اصطلاح و محاوره. و دوازه و کلمه و لفظ. و
کتابچه که در آن معنی الفاظ یک زبانی را بیان می
کند و فرمگ. و اهل لغت: مستغنیان
کتاب. و علم لغت: معرفت و شناسائی این
الفاظ. و کتاب لغت: فرمگ و کتابچه این
الفاظ در آن نوشته شده.

لغت پرداز (loqat-pardaz) ص.پ.
دانای بلم لغت.

لغت تراشی (loqat-larāci) ا.پ.
استعمال لغت های مشکل و غیر مانوس.

لغت دان (loqat-dān) ص.پ.
زبان دان.

لغت ساز (loqat-sāz) و لغت نویسی
(loqat-navis) ص.پ. کسی که فرمگ
و کتاب لغت می نویسد.

لغتون (loqsun) ا.ع. اندرون بینی وین
آن ج: لغائین.

لغد (laqd) م.ع. لغد الا بل لغداً

خروش و آوازهای مهیج و درهم که فیهیة نشوند . ج . انطاط .
لفظ (laqat) . ا . ع . سخنی که کسی گوید و از شأن وی باشد .
لقف (laqal) . م . ع . لقف الادام لقفاً (از باب سعم) : لقمه ساختن نان خورش را و فرور بردن آن را .
لقفاء (loqafat) . ع . ج . لقب (laqif) .
لقفة (loqfat) . ا . ع . لقمه .
لقلخ (laqlax) . ا . ع . نام مرغی غیر از لنتق .
لقلقة (laqlaqlat) . ا . ع . شککی زبان .
 یق : فی کلامه لقلقة ای عسمة .
لقلقة (laqlaqlat) . م . ع . لقلخ ثریده لقلقة : نیک تر کرداشتنه را .
لغم (laqm) . م . ع . لغم الاجمل اغمماً (از باب تنخ) : کف انداختن شتر از دهن . و
لغم فلان : خیر دادن فلان از چیزی که پیش بر آن نداشت .
لغم (laqam) . ا . ع . بوی خوش اندک . و نامی زبان و دهگهای آن . و سخت نفکی و بی آرامی .
لغم (laqam) . ا . ب . لگام رمان و انار .
لغماء (laqma) . ا . ع . گوشت سید روی .
لغن (laqn) . ا . ع . خرسندی و شاط جوانی .
لغن (laqn) و (laqan) . ا . ع . دروغ .
 یق : جنت بلغن غیرك و این را یکی گویند که انکار کنند لغنی را که بدان تکلم کرده . و كذلك بلغن غیرك .
لغن (laqn) . ا . ع . کرکرانک نزدیک گوش . و گوشت کرانه گوش و گردن .
لغن (laqanna) . ع . لغنی فی لیل بنو مکر

لغز خواندن : کلام با تمییه و پیچیده گفتن که در یافت سنی آن دشوار باشد . و دوباره کسی مضمون بیجا گفتن .
لغزان (laqzan) . م . ب . هر بییز لزنده و نا استوار و بازلافت .
لغزانی (laqzani) . ا . ب . لزنندگی و نا استواری و بی ثباتی .
لغزاندین (laqzanidin) . ف . م . ب . لزنیدن کانییدن و لزنیدن فرمودن .
لغزش (laqzax) . ب . م . ج . لزنیدن .
لغزش (laqzax) و **لغزك** (laqzak) . ا . ب . زلافت و عدم استواری چیزی بر روی چیزی . و سهو و تقصیر و جرم و گناه . و خشم . و مصیبت . و لغزش خوردن و با لغزش خوردن : لزنیدن .
لغزناك (laqz-nāk) . م . ب . ب . جای لزننده .
لغزنده (laqzand) . ب . ا . ع . لزنیدن .
لغزندگی (laqzandagi) . ا . ب . زلافت و لغزش و بی استواری چیزی بر روی چیزی دیگر . و سهو و خطا و جرم و تقصیر .
لغزیدین (laqzidan) . ف . ل . ب . پای از پیش بدر رفتن و افتادن و لیز خوردن . و استوار و ثابت نبودن . و آشامیدن . و نوشیدن .
لغزیده (laqzide) . م . ب . افتاده و ساقط شده و لیز خورده .
لغسر (laqsar) . م . ب . اطللس و آنکه سر روی : بوی باشد و گل و کجیل .
لغظ (laqt) . ا . ع . سخن بیش درخانه و جلو خان .
لغظ (laqt) . م . ع . لغظ القوم لغظاً (از باب تنخ) : بانگ فراد کردن آن گروه .
ولغظ الحمام و اقطا لغظاً و لغظاً : بانگ کرد کبوتر و سنگ خوار .
لغظ (laqt) و (laqat) . ا . ع . بانگ و

(از باب تنخ) : بر گردانیدن آن شتران را بر راست و بر چانه بردن آنها را . و **لغذ اذنه** : دراز کشید گوش آرا تا راست شود . و **لغذ فلاناً عن حاجته** : باز داشت فلان را از حاجت خود .
لغذ (loqad) . ا . ع . گوشت پاره ای در حلق . و گوشت پاره زانندی در اندرون گوش . و گوشت در پایان دهن بسوی حلق . و گوشت کرانه گردن و منتهای نرمه گوشت حنجره پائین . ج . اناد .
لغذ (laqad) . ا . ب . لگد و لغت .
لغذة (loqdat) . ا . ع . نام ادبی نموی از اهل استهبان .
لغذود (loqdu) و **لغذید** (laqdid) . ا . ع . گوشت کرانه گردن . و گوشت پاره های مابین حنک و صفت گردن . ج : لغذید (laqdid) .
لغذوی (laqzamiyy) . ا . ع . بر خور واکول .
لغز (laqz) . ب . ج . م . لزنیدن . ۱ . لغزش و خریدگی و سقوط .
لغز (laqz) . م . ع . بر گردانیدن چیزی را از وجه آن (و انقل من نصر) .
لغز (loqz) و (laqz) و (loqz) و (loqoz) . ا . ع . چستان و کلام تمییه شده . ج : اناز .
لغز (loqz) و (laqz) و (loqz) . ا . ع . سوراخ کلاکوش و موش و سوسمار و خرگوش . ج : اناز . و نیز اناز : راههای کج و پیچیده و مشتبه که بر رفته عبور از آنها دشوار باشد تشبیهاً بسمیر البروع .
لغز (loqaz) . ا . ب . مأخوذ از تازی - چستان و کردک . و کلام دشوار و پیچیده و تمییه شده .
لغز (loqoz) . ا . ب . مأخوذ از تازی - چستان و کلام پیچیده و با تمییه و مسما . و

و کاش .
لغزون (loqzun) ع . گوشت پاره کزانه گردن و گوش و اندرون بینی وین آن .
 ج : لغزین (laqāzin) .
لغنی (laqandi) و **لغنتی** (laqannani) ع . لغتی در لعل ، و لعلی یعنی کاش من .
لغو (laq) ع . اختلاط کلام و شوریدگی آن . یق : **فلان تکلم باللغو** . و سخن بیهوده . قوله تالی : **لا یسمعون فیها لغواً ولا کلاماً** . و نیز سخنی که شخص اراده آن را نکرده باشد . و لعب . و مصعبت و گناه . و سخن باطل و سخن نعش . و دروغ . و لهور غنا . و سقط و سخنی که مستدبه باشد . قوله تالی : **والذین هم عن اللغو معرضون** ای کل لعب و مصعبه . و قوله : **و اذا سمعوا اللغو اعرضوا عنه** . و اما قوله تالی : **لا یؤخذ کم الله باللغوی** ای **ایمانکم لغو دربین سوگند بطریق لفظ است** که شخص معتقد بر وی نباشد مانند قول کسی که بگوید : لا راه و بلبراهه . و نیز لغو میچکاره از هر چیزی . و خطا . و آنچه از شران بریزد که بیب خردی و سخفارت در شمار حساب دین نیاید .
لغو (laqv) م . ع . **لغالغو** (از باب نصر) : سخن گفت و نایب گردید . و **لغاثریده** : ترکرد اتکه از او چیزی . و **لغاکلب** : بانگ کرد آن سگ . و **لغا لغواً و لغاً** و **لاغیة و ملاغاة** مر لانا .
لغو (laqv) اص . پ . ماخوذ از نازی - بیهوده گویی و سخن بیهوده و باطل . و هر چیز هیچ کاره و هر چه بکار نیاید . و **سخن لغو** : سخن بیهوده . و **کار لغو** : کار باطل که برای کسی نایب دای نداشته باشد .
لغوب (laqub) ع . مرد سست و گول و احسن .
لغوب (laqub) و (loqub) م . ع . **لغب**

لغباً و لغوباً و لغوباً مر . لغب .
لغوب (laqub) و (loqub) ع . و نج و تب و ماندگی و سخت ماندگی .
لغوبه (loqubat) م . ع . **لغب اغابة** و **لغوبه** مر . لغابة .
لغوس (laqus) ع . گ ک مرغ . و مرد سبک جست در خوردن و آزند و حرص در آن . و فرزد بسیار فرینده پلید طبع . و گیاهی که ستون آن را چرد . و گیاه سبک و تنک . و نهالی که ازتری و نازکی چسبند .
لغوسه (laqvasat) ع . خبری که حقیقت آن محقق نباشد . یق : **هو لغوسه من خبر** .
لغون (loqun) ع . ج . لنة (loqat) .
لغو نه (laqune) م . پ . آرایش و زینت و زیب .
لغوی (laqvā) ع . سخن بیهوده . و هر چیز میچکاره . و خطا . و بانگ و خروش مرغ سگتوار .
لغوی (loqavi) ص . پ . ماخوذ از نازی - منسوب بلفت و اهل لنت و عالم بلم لنت .
لغوی (loqavivy) ص . ع . منسوب بلفت و نیز اهل لنت . ج : لغویون .
لغویون (loqavisyuuu) ع . ج : لغوی .
لغی (laqv) م . ع . **لغی الکلب لغیاً** : بانگ کردگی .
لغی (laqā) م . ع . **لغی لغی** (از باب سح) : شینگی کرد چیزی و آزند آن شد .
لغی بالهائه : بسیار خورد آب و سیر نشد . و **لغی فلان** : آزار کرد فلان .
لغی (loqa) ع . ج . لنة .
لغیب (laqib) ع . پرتباه شده .
لغیب (laqib) ص . ع . **سهیم لغیب** : تیری که بر آن غیر مستم باشد .
لغیة (loqayyat) ع . مصدر لنة (loqat) .
لغیث (laqia) ع . غلیث و آنچه از زهر

آمیخته جهت شکار کرس گسترند . و نان از جو رنگند . و نیز گندم آمیخته با جو .
لغیزی (loqayzā) و **لغیزی** (loqqayzi) ع . جستان .
لغیظ (laqit) م . ع . **لغظ لغظاً و لغیظاً** مر . لغظ .
لغیظ (laqit) ع . آنکه هم طعام مردان باشد و جامه ایشان را نگاه دارد ولی دزدی نکند . و خاصه مرد و نیت و مذبح نهانی آن . ج : لغفاء .
لغیفة (laqifat) ع . يك نوع طویانی که پناه گویند .
لغ (laif) م . ع . **لغ الشيء لغاً** (از باب نصر) : دنورید آن چیزی را و بیجید ، خلاف نشره . و **لغ الکتابین** : آمیخت بهم در لنگر را در جنگ . و **لغ فلاناً حقه** : بازداشت از فلان حق وی را . و **لغ الشيء** : فرام آورد آن چیزی ازین جا و آنجا . و **لغ فی الاکل** : اقسام طعام را بهم آمیخته خورد و یا خورد خوردنی زشت . و **لغ الشيء بالشيء** : ضم کرد این چیز را بآن چیز متصل کردیم . و **لغت الاشجار** : دردم پیچید شاخه های درختان .
لغ (laiff) و (leiff) ع . مرغزار دردم پیچیده گیاه . و بستان انبوه درخت . ج : لغاف .
 و گروه گرد آمده از هر جای . و **جوا و بلغهم** ای اختلاط و کذا : **بلغهم** .
لغ (laiff) و (leiff) ص . ع . **حدیقة لغی** : بستان انبوه درخت . ج : **الغاف** (alhaf) . قوله تالی : **و جنات انهاراً** . و كذلك : **حدیقة لغ** .
لغ (leiff) ع . نوع و صنف از مردم . و گروهی از مردم . و گروه گرد آمده متضع گفته . ج : لغوف (lofut) . و آنچه از این جاو آنجا فرام کنند مانند گواهان دروغ که کسی

جمع کند و فرام آرد. و قولم : و کتافاً
یعنی بودیم ما مجتمع در موضعی .

لف (leff) و (loff) و (loft) - ع. جاقا
من لقب **لهم** : آمدند با کبکیه شمرده شد
در آنها. و کذلک **لهم** و **لفهم** .

لف (loff) ع. ج. الف (half) - و ج.
لفاء (laffa) .

لف (laf) و (lall) - ا. ب. - ماخوذ از
تازی - دو پیچیدگی : و **لف نشر** : دو پیچیدن
پراکنده ها - و **لف نشر مرکب** : آنکه
در لفظ ایراد کنند و سپس دو معنی که لفظ
اول یعنی اول باشد و لفظ دوم یعنی دوم.
و **لف نشر هوش** : آنکه لفظ اول یعنی
دوم و لفظ دوم یعنی اول باشد و در **لف** :
یعنی ملغوف و پیچیده و لفظ و در جوف لافه .

لف (laf) - ع. م. **لفاء** **لفا** و **لفاء** (از
باب فتح) : پوست کندان را برهنه کرد و
بازگشاد . و **لفا فلانا باعاصا** : زد فلان
را بچوب دستی . و **لفازید** : برگردانید زید
را و مایل کرد آنرا از وی . و غیبت کرد
زید را . و در حد حق زید راهمه حق او را و یا کمتر
از حق وی . و **لفی** - **لفاً** (از باب سمع) :
باقی ماند .

لفاء (lafā) - ع. ترا بوجهاک و جبراندک .
و کمتر از حق .

لفاء (lofa) - ع. **لفاً** **لفاء** مره
لفه .

لفاء (laffā) - ص. ع. مونت الف : زن
گران سنگ یعنی الکلام و عاجز در ماندن در
سخن و در کار و گران زبان که چون دو سخن آید
دعان وی از زبانش بر گردد . و آنکه هر دو
ابرویش با هم نزدیک باشد . و نیز زن بزرگ
و ان کلان سرین آگنده گوشت . و دختر
فربه بلند بالا . و درختان پیچیده شاخ :
لف (loff) . و نیز **لفاء** : وان بزرگ .

لفات (lafat) - ع. گپول و احق
بدخوی .

لفاة (lafat) و (laf'at) - ع. نکه ای
از گوشت بی استخوان .

لفاح (lofāh) - ع. گیاهی زرد رنگ
که یادجان ماند و یکی از شومات است .
و گیاهی دیگر که بیخ آن مردم گیاه باشد .

لفاظ (lofāz) و (lofāz) - ع. تره و
بقل .

لفاظ (lofaz) - ع. آنچه از دهان
بیرون اندازند . و سخن از دهان بیرون افتاده .

لفاظ (lofaz) - ص. ب. ماخوذ از تازی -
زبان آورو سخن وان .

لفاظه (lofazat) - ع. آنچه از دهان
بیرون اندازند . و سخن از دهان بیرون افتاده .
و بیه و بیس مانده از هر چیزی .

لفاظی (lofāzi) - ا. ب. - ماخوذ از
تازی - زبان آوری و سخن رانی .

لفاع (leta) - ع. چادو و گلیم و نطع و
گستردهی بروی میز . و در راه جامه ای که
زنان بر سر کنند . و پستان پیشین ستور .

لفاعة (lefa'at) - ع. قطعه از پارچه
که بر قمیص زیاد کنند .

لفاعة (lefa'at) - ع. آنچه را که برای
و جران پیچند از جامه و غیر آن : ج. لفاعف .

لفافه (laffafe) و (laffafe) - ا. ب. -
ماخوذ از تازی - آنچه از پارچه و جرات
که بروی چیزی در پیچند . و هر آنچه چیزی را
از طرف خارج احاطه نماید و بیوشاند و فرغل .
و پاک و پوشش نامه .

لفاق (lefāq) - ع. دو جسامه درخت
شده بر روی هم .

لفام (lefām) - ع. رویند و نقاب که
بر روی اندازند .

لفاوان (laffāvane) - ص. ع. جبینه

تشیع : دوران ستره - یق : **لفخندان** **لفاوان** .
لفائف (lefa'ef) - ع. ج. لفاغه .

لقة (lafat) و (lefat) - ص. ع. -
حدیقه لقة : بانچه ای که در ختان آن در هم
پیچیده و انبوه باشند . و کذلک **حدیقه لقة** .
لقة (lefat) - ص. ع. **امراهة لقة** : زن
سبک ملیح .

لقت (lafat) - ع. **لقتة** (از باب ضرب) :
دوخت و پیچید آنرا . و **لقت القشر عن
الشجر** : پوست مازکرد از درخت و پوست
کند و خورا . و **لقت فلاناً** : مصرف کرد
برگردانید فلان را از وی و او را و قول خود . و
لقتة عنه : برگردانیدی را از آن . و **لقتة** :
مصرف کرد آنرا بطرف راست و یا چپ . و

لقت وجهه عن فلان : برگردانیدی روی خود
را از فلان . و **لقت الریش علی الیهیم** :
چسباند پر دراز بر پهلوی که اتفاق افتاد بدو
آنکه متلام باشد . و **وهو یلقت الماشية** :
او میزند ستور را و پروا ندارد بهره که خواهد
یرسد .

لقت (lel) و (lelt) - ع. پشته صکوه
قدید بین حرمین .

لقت (lelt) - ع. نیمه چیزی و کرانه آن .
و بار . و میل . و گار . و کس ماده شیر . وزن
گول و احق . و **لقت الشیء** : شق آن چیز .
و **لقتاه ای شفاء** . و **دهه لقتاه ای مبه** . و لا
لقت لقت فلان : یعنی نگاه نکن فلانرا .
و نیز **لقت** : شلمن .

لقتاه (laffā) - ع. زن کج چشم . و
بز ماده مرد شاخ کج .

لقتة (lofatat) - ص. ع. آنکه بزند ستور
را و پروا نکند بهره که خواهد رسد .

لقتره (loftare) - ا. ب. - مردم سفله و
فرمایه و کینه و ارادل .

لقتیه (leffiyat) - ع. آن شلمن .

لفج (lafj) ا.ب. لب‌گنده و سبتر مانند لب شتر. و پارچه گروشتی استخوان. و وزن فاعله بداره. و **لفج انداختن** : لب فرو گذاردن در وقت اعراض و خشم.

لفج (lafji) ا.ع. خواروی.

لفجان (lafjan) ص.ب. کسی که هنگام خمر و خشم لبهای وی فرو خفته گردد.

لفج (lafc) و **لفچن** (lafcan) ا.پ. لب‌گنده سبتر مانند لب شتر. و پارچه گروشتی استخوان. و وزن بداره و فاعله و **لفج**.

لفچن (lafcan) و (lafcen) ص.ب. کسی که دارای لب‌گنده سبتر باشد.

لفچه (lafce) ا.ب. لب‌گنده سبتر مانند لب شتر. و گروشتی استخوان. و کلمه بریان کرده.

لفح (lafh) ا.ع. بادگرم.

لفح (lafh) و **لفحان** (lafaban) ا.ع. **لفحه النار و السموم بجرها لفتحاً و لفحاناً** (از باب فتح) : سوزاننده آزار آتش و بادهای سموم. و **لفح فلاناً بالسيف لفتحاً** : زد فلانرا بشمشیر زدن خفیب.

لفحة (lafhat) ا.ع. يك ضربت خفیب از شمشیر.

لفح (lafx) ا.ع. **لفحه علی واسه لفتحاً** (از باب فتح) : جوب دستی زد بر سر آن. و ریاضانه زد.

لفظ (lafz) ا.ع. سخن و آنچه از ذهن برآید. ج. الفاظ.

لفظ (lafz) ا.ع. **لفظ من لیه و به لفظاً** (از باب ضرب) : از ذهن بیرون آمدن آنرا و اخذ آنرا. و **لفظ بالكلام** : سخن گفتن و خلق کرد. و **لفظ فلان** : بیرون فلان. و **لفظ البحر الدابة** : بسائل انداختن دریا ستوردا. و **لفظت الارض الميت** : بیرون انداختن زمین مرده را. و **جاء وقد لفظ**

لجامه : آید سخت زنجیده و سختی دیده از تشنگی و ماندگی.

لفظ (lafz) ا.ب. ساختن از تازی. سخن و تکلم و تلفظ و گفتار و سروا.

لفظاً (lafzan) م.ف.ب. مأخوذ از تازی. از حیث تلفظ و تکلم. و نیز تلفظ بطور آشکار و متضاد. و **لفظاً و معنی** : از حیث تلفظ و از حیث معنی هر دو.

لفظ بلفظ (lafz-be-lafz) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی کلمه بکلمه و حرف بحرف.

لفظة (lafzat) ا.ع. سخن دیک مرتبه سخن.

لفظی (lafzi) ص.ب. منسوب بلفظ و متعلق بلفظ نه بمعنی و نیز زبانی و لئوی.

لفظی (lafziyy) ص.ع. منسوب و متعلق بلفظ.

لفح (laf') ا.ع. **لفح الشیب واسه لفتحاً** (از باب فتح) : فراگرفت پیری سر او را و سید گردید.

لفف (lafaf) ا.ع. پیچیدگی در دو بازوی کار کننده چنانکه آنرا از کار باز دارد. و گران زبان چند آنکه از گفتار دوامد. و نزدیک دو ابروی هم (و الفعل من نصر).

لفق (lafq) ا.ع. **لفق الثوب لفتحاً** (از باب ضرب) : دو شفته جامه را در وی هم گذاشته دوخت درز آنها را. و **لفقت الامر** : طلب کردم آن کار را و نیاقتم. و **لفق الصقر** : رها کرده شد جرخ برای شکار و شکار نکرد. و **لفق بفعل کذا** (از باب سجع) : و کردن گرفت و شروع در آن کار کرد. و **لفق الشيء** : رسد بآن چیز و گرفت آنرا.

لفق (lafq) ا.ع. يك شفته از جامه. و **ملاعق ذات لفتین** : چادر دو شفته.

لفغر (lafgar) ا.ب. دود و دخان. و دوده.

لفلاف (laflaf) و **لفلف** (laflaf) ص.ع. **وجل لفلاف** : مردست. و **کذا** : **وجل لفلف**.

لفلفة (laflafat) ا.ع. **لفلف الرجل لفلفة** : نیک خورد آن مرد. و **لفلف البعير** : مضطرب شد بازوی آن شتر از پیچیدگی وگ آن.

لفم (lafm) ا.ع. **لفمت المرأة لهما** (از باب ضرب) : قاتل بست آن زن بر طرفینی. و **لفمت المرأة** (از باب سجع) : محکم بست آن زن قاتل او را.

لفوت (lafut) ا.ع. زنی که از شوی دیگر بجه دارد. و مرد گول واضح بخوشی. و ماده شتری که هنگام دریدن پانگ کند و بی آرامی نماید. و زنی که نگاهش یک جا نماند و بر آن باشد که هرگاه شخص غافل شود دیگری را اشاره کند و چشمک زند.

لفوح (lafuh) ا.ع. بادسوزان.

لفوف (lafuf) ا.ع. **لف** (laf) ا.ع. **لفیة** (lafit) ا.ع. تپاچه سبتر. و قسمی از شویهای غلیظ.

لفیظ (lafiz) ص.ع. مطلقاً و انداخته شده.

لفیة (lafiat) ا.ع. قسمی از جامه که بر پیراهن زیاد کند.

لفیف (lafil) ا.ص.ع. **لفیف** از مردمان مختلف و پراکنده از هر جای. و قوله تعالی : **وجنابکم لقیفاً** : ای یمنین مختلفین من سکتل قبیله. و **طعام لقیف** : خوراک آینه از دزد جنس و زید از زلفان. و **لفان لقیف** : فلان دوست و صدیق فلان است. و **جاء و ابلفهم و لقیفهم** : ای اخلاطم. و باصطلاح صرف لقیف کلمهای را گویند که با هر حرف اصلی دو نای آنها حرف علت باشد خواه آن دو حرف مقرون باشند چون طوی و یا مقرون چون عوی.

لقح (loqqah) ص.ع.ج. لقرح .
لقحة (leqhat) ا.ع. نفس ص.ج. لقاخ .
 و عتاب . و زناغ . و وزن شیره .
لقحة (leqbat) د (leqhat) ا.ع . بار
 دار و آستن . و شتر شیره .ج. لقع (leqnh)
 و لقاخ .
لقز (laqz) م.ع. مشت بر سینه زدن و یا
 بر هرجا که باشد . و لوگد زدن (و الفعل من نصر) .
لقس (laqs) ا.ع. گری و جرب .
لقس (laqs) م.ع . لقه لقساً (از
 باب ضرب و نصر) : عیب کرد آنرا .
لقس (laqas) م.ع. لقتت لقه الی
الشیء لقساً (از باب سمع) : کشید او را
 دل وی بسوی آن چیز و مایل ساخت . و لقتت
 لقه من **الشیء** : شوری دل او از آن
 چیز . و لقتت لقه ای غیث . و قال صلی
 الله علیه و آله : **لا تقول احدکم خبثت**
قسى و لیکن **لیقل لقتت** لانه صلی الله
 علیه و آله **كره** لفضة خبثت لقیحه لئلا ینسب
 المسلم الخبث الی نفسه .
لقس (laqes) ا.ع. مردم را لقب نهند .
 و نفوس کنند . ویدی اندازه ده میان مردم
 و آنکه بر یک روش ناید . و دانایند باینده چیزی .
لقش (laqec) ص.ع. **شن لقش** : خبث
 خشك كهنه .
لقص (laqs) م.ع. **لقص** جلدده **لقصاً**
 (از باب فتح) : سوزانید پوست آنرا .
لقص (laqes) م.ع. **لقص** **لقصاً** (از
 باب سمع) : تنگ کردید . و **لقصت** **قسه** :
 شوریده دل گردید و تپاه شد و غیث گفت .
لقص (laqes) ص.ع. تنگ و ضیق .
لقص (laqes) ا.ع. مرد بسیار سخن و
 بسیار شر ویدی انگیز .
لقصة (laqesat) ص.ع. شوریده دل و
 غیث .

لقط (laqt) م.ع. **لقطه** **لقطاً** (از باب
 نصر) : از زمین برگرفت آنرا . و **لقطات** **اصابعه** :
 بریدم انگشتهای آنرا بدون کف . و **لقط** **الثوب** :
 دردی کردن جامه را و در فرمود . و **لقط** **الطائر**
الحب : برچیدن آن مرغ دانه را از این جا و
 آنجا . و **لقط** **العلم من الكتب** : گرفت
 علم و از این کتاب و آن کتاب .
لقط (laqt) ا.ع. آنچه برداشته و برچیده
 شود از خوشه های و جز آن . **یق** : **لقطت** **اليوم**
لقطاً **كثيراً** : خوشه بسیار چیدم امروز .
 و نیز پاره های زوگه در دکان یافت گردد . و ترة
 پاکیزه که ستور بر غیث آنرا خورد . و نیز
 چیز کم و اندک . **یق** : **فی هذا المكان لقط**
من المرقع ای شیشی نلیل من .
لقطاء (loqat) ع.ج. لقیط .
لقطة (loqat) ا.ع. شکسته
 و ریزه هر چیزی را بیکان وی بها . و آنچه از
 زمین برگرفته و برچیده شود . و هر چیزی بها
 که شخص در زمین بیداند . و کاه .
لقع (laq) م.ع . **لقعه** **بعرة** **لقعاً**
 (از باب فتح) : بشکل انداخت چناب آن . و
لقع **فلاناً بعینه** : چشم کرد فلان را . و
لقتت الحیة : گزید آن مار . و **لقع**
الذباب الشیء : گرفت مگس آن چیز
 را بسریخی خود . و نیز **لقع** : غالب آمدن بر کسی
 دو کلام . **یق** : **لا قعنی بالكلام** **فلقته** :
 چیزی کردی بامن دو سخن پس چیزی شدم آنرا .
لقعان (laq'ān) م.ع . **لقع** **فلان**
لقعاً (از باب فتح) : شتابان رفت فلان .
لقعة (loq'at) ا.ع. آنکه دشنام دهد کسی
 را و تنها بسخن ترساند آنرا .
لقف (laql) ص.ع. **ورجل قف** **لقف** :
 مرد چست و جلاک زبرک .
لقف (laql) م.ع. **لقتت** **الشیء** **لقفا**
 و **لقفاناً** (از باب سمع) : بشتاب و سرعت

گرفتیم آن چیزی را که بسوی من انداخته شده
 بود . و نیز **لقتت** **الشیء** : بشتاب و سرعت
 بلیدم آن چیز را .
لقف (leql) ا.ع. آب گوارا و شیرین چند
 بهاء در جانب اعلاى قوران .
لقف (laqaf) ا.ع. جانب و کرانه حوض
 و جاه : ج. القاف .
لقف (laqaf) م.ع. **لقف** **الحائط لقساً**
 (از باب سمع) : افتاد دیوار و خراب شد . و
لقف **الحوض** : از زیر فرو ریخت آن
 حوض بسبب نالستواری بنا و فراق شد .
لقف (laqef) ص.ع. حوض فرو ریخته
 از زیر . و **ورجل قف** **لقف** : مرد چست
 جلاک و زبرک .
لقف (laqef) ا.ع. حوض نا استوار از
 کلوخ بر آورده . و جاهی که چون می کند پراز
 آب گردد و آب دوان بند نشود و روان گردد .
لقفان (laqafān) م.ع . **لقف** **لقفاً** و
لقفاناً مر. لقف .
لقفة (loqfat) ا.ع . آنچه يك مرتبه
 بلیدم شود .
لقفة (laqqat) ا.ع. آنکه باشت بر چشم
 مردم زنده . و جاههای سر تنگ .
لقلاق (laqlaq) ا.ع. مرغی که بخاری
 لکک گویند . و صدا و آواز . و **ورجل قلاق**
بقیان : مرد برگو .
لقلق (laqlaq) ا.ع. لکک . و زبان : لقانق .
لققة (laqlaqat) ا.ع. آواز لکک .
 و هر بانه که آواز با اضطراب . و سخن بانگ . و
 پیوسته جنبش زنج مار و بر آوردگی زبان خود
 را و جنابیدن آنرا .
لققة (laqlaqat) م.ع. **لقلقت** **الشیء**
لققة : جنابیدم آنچه را .
لقم (laqm) م.ع. **لقتت** **الطریق** **لقماً**
 (از باب نصر) : بستم دهانه راه را و بند کردم

آرا. و **لقمت الشيء** لغماً (از باب سجع):
دنبان خوردن آن چیز را. و **قيل**: **لقمت**
اللقمة: برای بلعیدم لقمه را.

لقم (laqam) و (loqem) ۱. ع. میانه
و ادمو منظم آن.

لقم (loqem) ۲. ع. ج. لقمه.
لقمان (loqmān) ۳. ع. نام حکیم معروف
و از اعلام است.

لقمانی (loqmeni) ۴. ص. پ. عاقل و
دانا و حکیمانه.

لقمة (loqmet) و (laqmat) ۱. ع. آن
مقداری از نان و جز آن که یک مرتبه در
دعان گزارند. ج: لقم (loqam).

لقمه (loqme) ۲. ص. پ. مأخوذ از تزی -
نواله و مقداری از طعام رغذا که یکبار در
دهن نهند. و **لقمة آهن کشیدن**: زخم
خوردن و زنجیر بر پای داشتن. و **لقمة خایفه**:
نوعی از حلوا.

لقمة شمار (loqme-shumar) ۳. ص.
پ. آنکه منظر صفات ناقلیده باشد. و آن
که بشمارد عده نواله ها را.

لقمه لقمه (loqme-loqme) ۴. ص. پ. م.
مأخوذ از تازی - مانند لقمه و نواله. و
لقمه لقمه خوردن: به آرامی خوردن.
و **لقمه لقمه کردن**: بگفته کردن مانند لقمه.

لقن (laqna) ۱. ع. تیزی در یافتن و زود
فهمی.

لقن (laqna) ۲. ع. **لقن لقناً و لقاناً و**
لقانیه (از باب سجع): تیز فهم گردید.

لقن (laqna) ۳. ص. ع. **غلام لقن**: کردک
تیز فهم.

لقن (laqna) ۴. ع. کرانه و ستون.

لقن (laqan) ۵. ع. **لقنت الكلام لقتاً**
(از باب سجع): یادگرفتم و فهمیدم سخن را.
و **لقن فلان**: تیز فهم گردید فلان.

لقن (laqen) ۱. ص. ع. تیز فهم و زود یاد
گیرنده.

لقنة (laqnat) ۲. ع. تیزی در یافتن و زود
فهمی.

لقو (laqū) ۳. ع. **لقی الرجل لقواً**
(مجهولاً) (از باب نصر): لغوه زده گردیدن
مرد. و **لقوته انا**: لغوه زده گردانیدم
او را.

لقوة (laqvāt) ۴. ع. بیماری کسی دعان
و صورت. و **ذو لقوة**: عقاب سیاهگون.

لقوة (laqvāt) و (laqvāt) ۵. ص. ع.
زن و یا ماده شتر زود بازگردد که در اول روزه
باز بردارد. ج: **امراة لقوة و ناقة**
لقوة و كذلك: امراة لقوة و ناقة
لقوة.

لقوة (laqvāt) و (laqvāt) ۶. ع. ع.
عقاب ماده. وزن ششبار چست و چالاک.

ج: **لقاء و القاء**. و **ذو اللقوة**: عقاب
غدایی منسوب ببندهای نام حیوان است از تازیان.
المثل: **لقوة صادقت قبیلاً** ای صادقیت فحلا
سربسب الاقلاح. و اللقوة بکسر اللام
فی الکل.

لقوح (laquh) ۱. ع. شتر. ج: **لقاح**.

لقوح (laquh) ۲. ص. ع. ماده شتر و میشینی
و ماده شتر باردار. و ماده شتر چه آورده تا
دوماه و یا سه ماه و سپس روی را بلون گویند.
ج: **لقح** (laqqah).

لقوم (laqum) ۳. ص. پ. یک نوع
خوراکی که از آرد و مسکه و عسل ترتیب
می دهند.

لقوماش (laqumāsh) و **لقومه**
(laqume) ۴. ص. پ. نام پدر ارماتور.

لقوه (laquwe) ۵. ص. پ. مأخوذ از تازی -
بیماری که در آردوی و دعان آدمی کج میگردد.
لقى (laqy) و (loqy) و (loqā) ۶. ع. م.

لقى لقاء و لقیاً و لقیاً و لقی مر. لقاء.
لقى (laqā) ۱. ع. هر چیز نداشتن.
ج: **لقاء**.

لقى (laqiyy) ۲. ص. ع. بهم دیدار کرده و
شکل شونده. و **هما لقیان**: آن دو مرد
دیدار کننده مرد یکدیگر را. و **رجل لقی**: مرد
بسیار خیر و شریک. و **شقی لقی** از اجتماع
است.

لقى (loqiyy) ۳. ع. **لقى لقاء و لقیاً**
مر. لقاء.

لقیان (laqyān) و (loqyān) ۴. م. ع. ع.
لقى لقاء و لقیاناً و لقیاناً مر. لقاء.

لقیان (laqiyyāne) ۵. ص. ع. **حیئة تشبه**:
دو مرد دیدار کننده.

لقیانة (laqyanāt) و (loqyanāt) ۶. م. ع.
لقى لقاء و لقیان و لقیانة و لقیانة مر.
لقاء.

لقیانة (laqyanāt) و (loqyanāt) ۷. ع.
یک بار دیدار کردن.

لقیة (laqvāt) ۸. ع. **لقى لقاء و لقیة**
مر. لقاء.

لقیح (laqih) ۹. ص. ع. از اباع شقیح است
بن: **شقیح لقیح**.

لقیط (laqil) ۱۰. ص. ع. ملغوط و از زمین
برگرفته. و مولود بر سر راه افتاده که آزا
بر دارند. و چاه کهنه عادی که ناگاه فرو
رزد. و نام چند نقر.

لقیطة (laqitūl) ۱۱. ص. ع. خوار و نا کس
فرومایه (مذکور و مؤنث در وی یکسان است).
و **بئر لقیطة**: چاه کهنه عادی که ناگاه فرو آید.

و **بنو القیطة**: نام گروهی.

لقیطی (laqqaytā) ۱۲. ص. ع. جوینده
خبر ناخبر چنین نماید. و **آینه لقیطی**
خلیطی: بنیاد جستجو کننده اخبار است
تا بدانها نامی نماید.

لقیف (laqil) م. ص. ع. • **وجل قفیف**
لقیف: مرد چست و جالاک و زیرک. و نیز
 لقیف: چاه فرورفته از زیر.
لقیف (laqil) ا. ع. • حوض نا استوار بنا
 کرده از کلوخ برآورده. و چاه پر آب که بکدن
 آب جاری گردد.
لقیم (laqim) ا. ع. • لقمه از هر چیزی که
 ماکول باشد.
لقیم (loqaym) ا. ع. • نام دهن در طایف.
 و از اعلام است.
لقیمیة (loqaymiyyat) م. ص. ع. • **حنطه**
لقیمیة: گندم بزرگ دانشسب بلقیم طایف.
لك (lak) ا. ب. • عدد صدهزار و ابله و
 اسحق نادان. و سخن بیوده در هرزه و هذیان.
 و حامه و لقه کهنه پاره پاره شده. و رخت
 پوشاک مردم دوستانه خواه نباشد ریا کهنه.
 و داغ دلگه جامه و جز آن. و بی موی و
 صاف. و نام طایفه ای از کردان صحرائین.
 و **لك شدن:** داغ دار شدن و اکه شدن.
لك (lek) ا. ب. • نام مرغی که گوشت
 لذیذی دارد و خرنجال نیز نامند.
لك (lok) ا. ب. • هر چیز گنده و ناتراشیده.
 و گلرله و گره و برآمدگی که در اعضا بهم
 رسد. و رنگی سرخ که از دوخت کار و ریز
 آن گیرند و نفل و ننداله آن آکون معروف
 بلاک است. و رگیهای سرخ شبیه بمرر.
 کب و شتالک. و نام ریشی در شتم که
 بازی دیله گویند.
لك (laka) ع. • یعنی از برای تو.
لك (lakk) ا. ع. • گوشت. و آمیزش.
 و مسخ درختی که بدان رنگ سرخ نمایند.
لك (lakk) م. ع. • **لكه لكأ** (از باب نصر):
 زد آرا و رانده در گرد. و زد آرا و گرفت
 و مشت زبرد پست گردن آن. و **لك اللحم:**
 باز کرد گوشت را از استخوان و جدا نمود.

دلك الشیئی: آمیخت آن چیز را.

لك (lakk) ا. ع. • دودی لك و كنجاره آن.
 و دوشت اندام پر گوشت.

لك (lakk) و **لكك** (lakk) ا. ع. • پاره های
 پوست رنگ کرده با لك که نیام دسته کار سازند

لكء (laka) م. ع. • **لكأ** (از باب
 فتح): و زدن از هر حقه آن را داد بدان.
 و **لكابه الارض:** بر زمین افکندن آرا.

لكأ (laka) م. ع. • **لكی لكأ** (از باب
 سمع): مقیم شد و لازم گردید.

لكا (laka) ا. ب. • کشت و پانزار و
 چاروق. و جرمی که داغند نندمه مسافران
 بر کف پای بندند و روند. و نیماج و سختیان
 و پوستی که بنایت نرم و بیرات باشد. و
 گل سرخ.

لكا (laka) م. ع. • **لكی به لكأ:** آزمند
 و حریص آن گردید. و **لكی بفلان:** لازم
 شد مر فلانرا.

لكا (laka) و **لكأ** (laka) ا. ب. • كنجاره لك
 که بدان دسته كارد و جز آن راممک کند.

لكا (laka) ا. ب. • رنگ لاک. و زمین
 و بوم و ولایت و انگا. و دوچه.

لكاء (lukkan) ا. ع. • پوستهای رنگ کرده
 به لك.

لكات (lakkat) ا. ب. • هر چیزی ضایع و زبون.
 و نام چهار برگ پنجم از بیست برگ بازی آس.
 مر. آس.

لكانه (lakkane) ا. ب. • زن بد کار و
 بد عمل.

لكات (lakkat) ا. ع. • سنگی درخشان و
 لغزان برای گنج کاری. و آبله ریزه ماندی
 که در دهان شتر برآید.

لكات (lakkas) ا. ع. • گنج گر.
لكائی (lakkasiyy) م. ص. ع. • سخت
 شیند.

لكاز (lekaz) ا. ع. • چوبی کهنه و جز
 آن که در بیوراخ بگردد داخل کند تا تنگ
 گردد.

لكاع (lak'ae) م. ع. • **امراهة لكاع:**
 زن لثیم و خوار و ناکس.

لكاعة (lak'at) م. ع. • **لكع لكعاً و**
لكاعة (از باب كرم): لثیم و خوار و ناکس
 و اسحق گردید.

لكاف (lekaf) ا. ع. • گلیم شتر که زیر
 پالان بر پشت خرنهند. و عرق گیر.

لكاك (lekak) ا. ع. • انبوهی و فشردهگی
 و مزاحمت. و ماده شتر سخت گوشت. ج:
 لكك و نیز لكاك بر لفظ واحد.

لكاك (lekak) ع. ج. • **لكك**.

لكالك (lokalek) م. ص. ع. • شتر سخت
 گوشت شیر فربه (مذکور مؤنث در وی بگسان
 است) • **بق:** **جمل لكالك و ناقة**
لكالك.

لكام (lokam) ا. ص. ب. • بی ادب وی
 شرم و بی حیا و گستاخ و بی باك. و نام
 کوهی.

لكام (lokām) و **لككām** (lakkām) ع. •
 نام کوهی.

لكام (lakkām) م. ع. • **خف لكام:**
 سبل سخت شتر که سنگ شند.

لكامه (lakāme) و **لكانه** (lakāne)
 ا. ب. • روده گوسپند پر کرده از مصالح و پسته
 که بتازی صییب گویند. و زده و آلت ناسل.
لكالی (laka'i) ا. ص. ب. • سرخی و رنگ
 سرخ.

لكث (laka) م. ع. • **لكه لكأ** (از باب
 نصر): زد آرا و رنجانید. و **لكث فلاناً:**
 بار کرد فلانرا فوق طاقت وی.

لكث (lakas) ا. ع. • آبله ریزه ماندی که
 در دهان شتر برآید.

<p>شترکوتاه سبزه حورشت اندام .</p> <p>لککله (laklake) ا.ب . سخنان هرزه و بیهوده .</p> <p>لککله (lekkele) ا.ب . چوبک دول آسیا که لکک بز گویند .</p> <p>لکم (lokem) م . ع . لکتهه لکماً (از باب نصر) : مشت زدم و بالنگ زدم آرا . و راندم و دور کردم آرا .</p> <p>لکم (la-kom) ع . یعنی از برای شما .</p> <p>لکن (lakan) ا.ب . طشت و آگن و ظرفی که در آن دست و پای و بدن را شویند . و شمدمان و عود سوزو مجمره و منقل آتش و شمدان آتش دان کلان . و جامه فانوس .</p> <p>لکن (lukan) ا.ع . طشت و لگن .</p> <p>لکن (lakan) م . ع . لکن لکناً لکنه و لکنونه (از باب سمع) : درماد بسختن .</p> <p>لکن (läken) ع . یعنی اما و مگر . و هنوز . و حال آنکه رمی گویند حرف ابتدائی است که عمل نیکند و اگر پس از آن کلامی واقع شود فقط معنی استدرک خواهد بود و حرف عاطفه نیست خواهد بار او استعمال شود مانند : و لکن کانوا هم الظالمین و یا بدون او مانند : این این رفته اند لکنشی برادره</p> <p>لکن و قاتنه فی الحرب تنظر . و هرگاه پس از آن کلمه مفرد باشد عاطفه خواهد بود ولی بدو شرط یکی آنکه بر آن می و یا پس مقدم باشد مانند : ها قام زید لکن عمرو و لایقم زید لکن عمرو ، دوم آنکه مقترن بر او نباشد .</p> <p>لکن (läkenna) ع . یعنی اما و مگر . و هنوز و حال آنکه . از حروف مشبه فعل است که نصب میدهد اسم را و رفع میکند خبر را و در استدرک استعمال میگردد بین ثابت میشود در برای مابند آن حکمی که محال مافیل آن</p>	<p>و احکام شیر میکن (و الفعل من فتح) .</p> <p>لکع (lek) ا.ع . کوتاه بالا و قصر .</p> <p>لکع (laka) م . ع . لکع لکعاً و لکاعة مر . لکاعة .</p> <p>لکع (laka) و (luk) م . ع . لکع علیه اوسخ لکعاً و لکعاً (از باب سمع) : چسبید چسبید بروی و لازم شد آن را .</p> <p>لکع (loka) م . ع . لثیم و خوار و ناکس و اسحق .</p> <p>لکع (loka) ا.ع . بنده ذلیل النفس و خوار . و بنده اسحق و گول . و کسی که مستوجه گفتگو و جز آن نباشد . و کوزه اسب . و کوزه خر . و کوزه خرد . و درندای مرد چرکین میگویند :</p> <p>یا لکع و درائین میگویند : یا ذوی لکع زیرا که باین معنی غیر منصرف است ولی باسب تر : لکع میگویند زیرا که باین معنی منصرف می باشد و هم چنین بکودک لکع می گویند . و دو حدیث مراد از لکع حسین سلام افه علیهما میباشد .</p> <p>لکعاء (lak'a) م . ع . زن لثیم و ناکس و خوار و اسحق .</p> <p>لکعه (loka'at) ا . ع . اسب ماده و مادیان .</p> <p>لکفو (lakfu) ا.ع . گروهی از زنگیان .</p> <p>لکک (lekak) ا . ب . آلودی ترش .</p> <p>لکک (lokak) ع . ج . اکک .</p> <p>لکل (lekni) ا.ع . امروز و گلابن .</p> <p>لککک (laklak) ا.ب . سخنان هرزه و پاره . و نام مرغی که دارای پاها و گردن راز میباشد و لفق نیز میگویند .</p> <p>لککک (lekkek) ا.ب . چوبکی که بر دود آسیا نصب کنند . چون آسیا بچرک آید سر آن چوبک بر دود خورد و دانه در گلولی آید ببرد .</p> <p>لککک (lokink) و (laklak) ا . ع .</p>	<p>لکت (lokas) م . ع . لکت البعیر لکناً (از باب سمع) : مبتلا به لکات شد آن شتر . و لکت اوسخ به : چسبید چسبید بآن .</p> <p>لکته (lakaset) م . ع . ناقة لکته : ماده شتر فربه .</p> <p>لکح (lakh) م . ع . لکحه لکحاً (از باب فتح) : مشت و یا مانند مشت زد بر آن .</p> <p>لکد (lakdi) م . ع . لکده لکدأ (از باب نصر) : بدست زد او را و دور کرد و راند او را .</p> <p>لکد (lakad) م . ع . لکد علیه اوسخ لکدأ (از باب سمع) : چسبید بروی چرک و لازم گردید .</p> <p>لکد (lakad) ا . ب . لکد . و لکد زدن : لکد زدن .</p> <p>لکد (lakad) ا.ع . مرد بخیل .</p> <p>لکد (lokad) م . ع . چرکین .</p> <p>لکد زده (lakud-zade) م . ب . لکد زده .</p> <p>لکد زن (lakud-zenn) م . ب . لکد زن .</p> <p>لکد کوب (lakad-kub) م . ب . لکد کوب .</p> <p>لکز (laka) م . ع . لکد زدن بر سینه . و مشت برگردن زدن . و بدست و یا بکار زدن بر سینه و یا گوی (و الفعل من نصر) .</p> <p>لکز (laka) م . ع . بخیل .</p> <p>لکس (lakes) م . ع . و وجل لکس شکس : مرد بخوی سرکش نافرمان بر .</p> <p>لکض (laka) م . ع . لکضه لکضاً (از باب نصر) : با مشت زد آرا .</p> <p>لکع (lak) ا.ع . گزیدگی ماز و کزدم . و اکل و شرب . و سرزدن بره پستان مادر</p>
---	---	--

دنه و افسار و عنان و لجام . و لجام خايندن : سرکش کردن و نافرمانی نمودن . ولجام دادن : حمله کردن و متوجه شدن . لجام از سر گرفته (legam-az-sar-gerefte) ص. پ. سرکش شده و اجتناب ناکرده . لجام ريز (logam-riz) ا. پ. جلوريز . و شتاب و سرعت تمام . لگد (lagad) ا. پ. ضرب به پا و ضرب بشت و طيانه و لطمه . و لگدزدن : با پا زدن خواندگان باشد و با حيوان . و طيانه زدن . رگام زدن و پا نهادن . لگدزده (lagad-zade) ص. پ. با پا و مشت زده و پايامال کرده . لگدزون (lagad-zon) ص. پ. آنکه لگد ميزد . لگاد کوب (lagad-kub) ص. پ. با پايمال شده . لنگلنگ (lنگlنگ) ا. پ. مرغ لکک . لنگله (lagle) ص. پ. لگدکوب و بايمال شده . لنگن (lagan) ا. پ. طشت و لکن و طبق ديواره دار که از مس و برنج سازند و در آندست شويند و آرد خيبر کنند و بدن و چيز هاي ديگر نيز در آن شويند . لنگچه (lagan-çe) ا. پ. لگن خرد و کوچک . لنگور (lagur) ا. پ. نام کره ای از صحرای نيشان در حوالی مرات . للو وقت (lel-vaqt) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - ناگهان و بی التفور و غفلة . لله (lale) ا. پ. استاد و معلم و مرید و ناصح . لله (lel-läh) پ. کلمه مأخوذ از تازی - يعني از برای خدا . و لله العظيم : کلمه قسم و سوگند . و لله الحمد و	لک و لنج (lok-o-lonj) ا. پ. لب . لکونه (lokunet) م. ع. لکن لکنا و لکونه مره لکن . لکه (lake) ا. ص. پ. رنگ سرخ و ترسان و هراسان و جيان و ترسو . لکه (lake) و (lakke) ا. پ. داغ . و لکه دار : داغ دار . لکهن (lakhen) ا. پ. جوع و گرگی و روزه و روزه داری . لکی (laka) م. ع. لکی به لکی (از باب سمع) : آرزند و حرص آن گردید . و لکی بفلان : لازم شد مرفلازا . لکی (lokay) ع. مره کی . لکيع (lakī) ا. ع. لثيم و ناکس فرومایه . لکيع (lakti) ص. ع. فلان و کيع لکيع (از اتباع است) يعني فلان لثيم و فرومایه ميشد . لکيعه (lakīat) ا. ع. مؤنث لکيع : زن لثيم و کرول و احق . و بنو الکيعه : گروهی از تازیان . لکيک (lokik) ا. ع. درشت اندام پر گوشت . ج. لکک . و گوشت و هر چيز هم بيوسته و متداخل . و قطران . و يك قسم دوختن است و ضعیف . لکيکة (lokuykat) ا. ع. ماده شترتخت گوشت . لکيلا (lekaylā) و لکيما (lekaymā) ع. مره کی . لکين (lokīn) ا. پ. نند و پارچه پشمی کلفت . لگ (log) ا. پ. وضع و زحمت و الم و سخت و خربت . و تازیانه و شلاق . و بند و زندان . لگام (logam) و (leg'm) ا. پ.	است و از این جهت ناچار باید کلامی بر آن متقدم باشد که متضاد بود کلام مابعدا مانند : ما هذا ساکن لکنه متحرک . و با وحدت داشته باشد مانند : ما هو ايض لکنه اسود . و گفته اند مانند (enna) و ان (anna) در توکيد نیز استعمال میگردد مانند : او جاعنی اگر مرته لکنه ايم بجی . لکنا (lakennā) ع. في قوله تعالى: لکنا هو الله وبي ای لکن انا . لکنة (loknat) ا. ع. درماتدی سخن و سنگینی در زبان . لکنة (loknat) م. ع. لکن لکنا و لکنة مره لکن . لکنت (loknat) ا. پ. - مأخوذ از تازی - گرفته کی زبان در هنگام سخن گفتن . و لکنت زبان : سنگینی در زبان و درماتدی زبان هنگام سخن گفتن . لکنتی (loknaī) ص. پ. منسوب به لکنت کسی که در زبان وی لکنت باشد و توان ادای سخن کند . لکونه (lokunūt) م. ع. لکن لکنا و لکونه مره لکن . لک و پک (lak-o-pak) ا. پ. تکاپوی آمدن و شد با تمجیل . و لگم کهنه . و درخت خانه و اسباب خانه بخصوص که قدری استعمال و فرسوده شده باشد . و بی خوردوی هنر . لک و پک (lok-o-pok) ا. پ. هر چيز گنده و ناتراشیده . لک و پکی (lok-o-paki) ا. پ. گندگی و ناتراشیدگی و منگنی . لکوع (loku) ا. ع. لثيم و ناکس فرومایه . لکوع (loku) ص. ع. فلان و کوع لکوع از اتباع است يعني فلان لثيم و ناکس ميشد .
--	---	---

آن را .	ما یعنی از برای چه و برای آنکه .	المنه: کلمه شکر حمد و لله کردن
لماظفة (lomzâf) ا.ع. آنچه از طعام در گوشه‌های دهان ماند .	لما (lammâ) ع . حرف جزم است یعنی هرگز مانند لم مانند : لما یضرب : هرگز نمی‌زند . و یعنی همین‌گویی چون که مانند قوله تعالى : فلما نحبهم الى البر اذاهم یشر کون : پس چونکه نجات داد و هیکنه نجات داد ایشان را بسوی برمشک شدند در آنت مکانم . گواه یعنی استاینز من آید . فرقه تالی : ان کل لما جمیع لدیناه حضرون : ای الاجمع .	کاری: از برای خدا کاری و اگردن و از خدا مزد و اجر خواستن .
لماع (lemâ) ع.ج. لمة (lom'at) .	لماع (lammâ) ع.ج. لمة (lom'at) .	لم (lam) ا. پ . رحمت و بخشایش و آسایش . و لم دادن و یا لم زدن : را کشیدن و بفرات خوراندن .
لماع (lammâ) ص . ع . ششیر درخشان .	لماع (lammâ) ص . ع . ششیر درخشان .	لم (lmm) ع. حرف جزم یعنی هرگز و نفی میکند معاوهر او آرا قلب باضی میکند .
لماعة (lammâ'at) ا.ع. دشتی که ایخه سراب آن می درخشد . و غلاب و جان دانه کودک بنی آجانی از پیش سرکودک مادام که بچند .	لماعة (lammâ'at) ا.ع. دشتی که ایخه سراب آن می درخشد . و غلاب و جان دانه کودک بنی آجانی از پیش سرکودک مادام که بچند .	لم یلد و لم یولد : لم یولد .
لماق (lommâq) ا.ع . ماذاق لماقاً : تشدید چیزی نه از خوردنی و نه از آشامیدنی .	لمات (lommât) ج : لمة (lomât) .	لم (lmma) ع. حرفی است که دراستفهام استعمال میشود یعنی برای چه و چرا . یق :
لماک (lommâk) ا.ع. چیزی اندک .	لمات (lommât) ع.ج. لمة (lommât) .	لم ذهبت : یعنی چرا رفتی و برای چه رفتی .
لماک (lommâk) و (lommâk) ا. ع . سرمه .	لماج (lommâj) ا.ع. کستر چیزی که بخورند :	لم (lamm) ا.ع. لم الشیء لماً (از باب نصر) : گرد کرد جمع نمود و فراهم آورد آن چیز را . و لم باقوم : فرود آمد آن قوم و ا نازل شد بر ایشان . و لم الله شهنه : جمع کاد خدا کار های بیا کده او را و اصلاح کاد آنها را . و لمت الیہی علماء (نیز از باب نصر) : گرد کردم و جمع نمودم آن چیز را تا آخر آن .
لمال (lommâl) د (lommâl) ا.ع. سرمه و داروی چشم .	لماح (lommâh) ا. ع . چرخهای شکاری با هوش .	لم (lamm) ا.ع. خوردن بخش خود و باران خود . قوله تالی : و ناکون التراث اکلاماً ای نصیبم و نصیب صاحبکم و قبلی ا کلا شدیداً . و ذالم : ای ذایع من اللال و العرام .
لمالم (lommâ-lam) ص . م . ف . پ . لباب و مالامال .	لماخ (lommâx) م . ع . لاخه ملاخه و لماخاً : بر هم دیگر طایفه زد .	لمأز (lommâz) م . ع . لماز و رجل لماز : مرد عیب کننده . و مردی که عیب کسی را روبروی آن گوید .
لمام (lommâm) ج : لمة (lommâm) .	لماذا (lommâza) ع. کلمه ای است مرکب از دل و ماوردا یعنی بجهت و برای چه .	لماس (lommâse) ا.ع. جای درد . یق :
لمبر (lommbar) ا.پ. جزء گوشت دارو فوقای ران از طرف خلف .	لماز (lommâz) م . ع . لماز و رجل لماز : مرد عیب کننده . و مردی که عیب کسی را روبروی آن گوید .	کواه لماس : بی داغ بوضع درد آن وارد آمد .
لمة (lomat) ا.ع. باران و گروه از سه تا ده . و همزاد مردم و هم شکل و مانند . و پیشوار .	لماذا (lommâza) ع. کلمه ای است مرکب از دل و ماوردا یعنی بجهت و برای چه .	لماس (lommâs) م . ع . ملاسه . مره .
الحديث : لیتر و ج الرجل لمته .	لماذات (lommâzat) ا. ع . حاجت و نیاز .	لماسة (lommâsat) ا. ع . حاجت و نیاز .
لمة (lommât) ا. ع . شدت و سختی روزگار . ج : لمت و چیزی اندک . و دیوانگی . یق : اصابته من الجن لمة .	لماظ (lommâz) ا. ع . چیز اندک . یق :	لما (lommâ) ا.پ . ناچیزی و رواس و حبیب العلب .
لمة (lommât) ا.ع. موی بیچه . و موی برشکب فرو ریخته . و موی از بنا گوش گذشته . و آنچه را کده شود از سر میخ فرو کرده . ج : لم و لمام . و ذواللمة : نام اسب .	لماظ (lommâz) ا. ع . چیز اندک . یق :	لما (lommâ) ع. کلمه نفی یعنی بلا شبهه و یقینانه .
لمة (lommât) ا. ع . بار و مونس و صاحب در سفر و غمخوار . و مشابه مانده . و پیشوار واحد و جمع در وی بکسان است .	ماله لماظ : ندارد چیزی که بچشد . و شر به لماظاً : اندک اندک بزرگ زبان چشید	لما (le-mâ) ع. کلمه است مرکب از لو

لمتر (lamtor) ص. پ. فربه و پرگشت و نوری میکل و گنده و ناهموار. و مردم کاهلو بی رنگ.

لم آرمما (lam-toramā) ع. خصوصاً و علی الخصوص.

لمج (lamj) م. ع. **لمج لمجاً** (از باب نصر): بکنجهای دهن خورد. و جهامت کرد و گانید.

لمج (lamj) و (lamej) م. ع. **هو هوج** **لمج** و **سمج لمج**: او زشت و بد شکل است.

لمجة (lomjat) ا. ع. ناشائکن.

لمح (lamin) ا. ع. امر واضح و آشکار. یق: لا یریک **لمحاً** باصرأ ای امرأ واضحاً.

لمح (lumb) م. ع. **لمح فلاناً** بالیصر **لمحاً** (از باب فتح): منصرف کرد فلان را به سوی آن. و **لمح البصر الیه**: مستند شد چشم بسوی آن. و **لمح فلاناً و الیه**: دید فلان را بنگاه بنهاند و خفی. و **لمح البرق و النجم لمحاً و لمحاناً و تلمحاً** (از باب فتح): درخشید برق و ستاره.

لمح (lomeh) ع. ج. **لمحة** (lomhat). **لمحات** (lamahat) ج: **لمحة** (lambat).

لمحان (lomalhūn) م. ع. **لمح لمحاً** و **لمحاناً** م. ر. **لمح**.

لمحة (lamhat) ا. ع. دزدیکی نگار و بنهاند دیدگی. و درخش. ج: **لمحات** یق: **رأیت لمحة البرق**: دیدم درخش برق را.

و نیز شیه و مانند مشاهبت. و خوبی و حسن روی که آشکار گردد. ج: **ملاح**. یق: **فسیه لمحة من ایه** و **فیه ملامح من ایه** ای شب و مشاب.

لمحة (lomiāt) ا. ع. داغ درخشان. ج: **لمح** (lomah).

لمحه (lamhe) ا. پ. - مأخوذ از تازی - وقت کم و زمان اندک و ثقیل و آن ولظه.

لمحه لمحه (lambe-lamhe) م. ف. پ. مأخوذ از تازی - هر آن و هر دو هر لظه.

لمد (lamd) م. ع. **لمده لمداً** (از باب نصر): طپانجه زد آزا مغلوب من لدمه. و **لمدله**: فروتنی فرد آزا بخواری.

لمدان (lamdān) ا. ع. ذلیل و خواری فروتن.

لمد (lamz) م. ع. **لمد لمداً** (از باب نصر): نگریست و دزدیده دید لعدنی لمح. و قال فی العیارات فی لمح بالجم: یعنی بکنجهای دهن خورد.

لمز (lomz) م. ع. **لمزه لمزاً** (از باب نصر و ضرب): عیب کرد او را. **قوله تالی: منهم من لمزمک فی الصدقات**. و نیز **لمزه**: شاهو کرد او را چشم. و **لمز فلاناً**: زد فلان را. و **لمز الشیء**: دور کرد آنچه را. و **لمز زیداً الشیب**: آشکارا شد دزدی پیری.

لمزة (lauzat) ا. ع. غزوه و چشمک. **لمزة** (lomazat) ا. ع. عیب کننده مردم و آنکه کسی را رو باری عیب کند.

لمس (loms) ص. پ. نرم و ست. و نازک و ظریف. و **لمس شدن**: ست شدن.

لمس (lams) ا. پ. - مأخوذ از تازی - بیلاس و دست سوگی و مس. و **جماع و لمس کردن**: دست ماییدن. و **جماع کردن**. و **قوة لمسی**: قوه لاسه. م. لاسه.

لمس (lams) م. ع. **لمسه لمساً** (از باب نصر و ضرب): بدست سود آزا و دست مایدر آن روس کرد. و **لمس الجارية**: گانیدان کبیرک را. **قوله تالی: انا لمسنا**

الماء ای عالجنا غیر ما استراخ.

لمس (lomos) ع. ج. **لوس** (lamus).

لمسک (lemesk) ا. پ. **لمسک**.

لمش (lame) ا. ع. عبت و کار بیفایده. و بازی.

لمسک (lemeck) ا. پ. ماستی که در آن شیر و نمک داخل کرده باشند.

لمص (lams) ا. ع. فالوده و فالوده ماندی که شیرینی ندارد و آزا باهوشاب خورند.

لمص (lams) م. ع. **لمص لمساً** (از باب نصر): فالوده خورد. و **لمص الشیء**: بسر انگشت گرفت آزا و لیبید مانند عمل و جز آن. و **لمص فلاناً**: ننگید فلان را بدو انگشت.

لمط (lamt) ا. ع. نام گروهی از مردمان.

لمط (lamt) م. ع. **لمط لمطاً** (از باب نصر): اضطراب کرد و بریشان شد. و **لمط فلاناً** بالروح: نیزه زد فلان را.

لمطة (lamlat) ا. ع. نام گروهی از پیر که پوست را مدت یکسال در شیر پرورش دهند و سپس از آن - سر سازند و این - سر چندان محکم و استوار باشد که تیغ بر آن کارگرنباشد.

لمطر (lomtar) ا. پ. **لمطر**.

لمظ (laimz) م. ع. **لمظ لمظاً** (از باب نصر): زبان را گرد دهان بر آورد پس از غذا خوردن تا آنچه از غذا در حوشه دهان باشد برگردد و بیرون آورد زبان را از دهان و لپهارا لیبید. و نیز گرفت طعام را و چسید آزا.

لمظ فلاناً من حقه: داد فلان حق وی را.

لمظ (lamaz) ا. ع. سیدی لب زبرین اسب.

لمظاء (lamza) ص. ع. مونت المظ: ماده اسبی که در لب زبرین وی - سیدی باشد.

لهیج از اتباع است یعنی از زشت و بدگل میباشد.

لم یزوع (lam-yozra) ص. پ. - مأخوذ از تازی. ویران و نامزد و ع.

لم یزل (lam-yozal) و **لم یزلی** (lam-yozali) ص. پ. - مأخوذ از تازی - همیشه پاینده و بی‌زوال.

لهیس (lamis) ا. ع. زن نرم و نازک پوست. و نیز از اعلام زنانست.

لهیس (lomays) ا. ع. از اعلام مردان است.

لهیک (lamik) ا. ع. مرد سرمه کرده چشم.

لن (lan) ع. حرف نفی و نصب و استقبال است بمعنی نه و هرگز.

لنا (le-na) ع. یعنی از برای ما.

لنبان (lanban) ا. پ. زینکه از تکیه و ناشکی گذشته مشغول جاکسی و قیادت باشد.

لنبان (lonban) ا. پ. نام دمی نزدیک اصفهان.

لنبر (lanbar) و **لنبار** (lonbar) ا. پ. مردم فوی میکل و نریه و گنده و ناهموار. و کمل و سرین.

لنبک (lanbak) ا. پ. نام سقایی در زمان بهرام گور.

لنبک (lonbak) ا. پ. مردم نریه و بر گوت و ناهموار.

لنبوس (lonbus) ا. پ. اندرون دهان.

لنبه (lanbe) ا. پ. هم جزیر گرد و مدور مانند نان و سبب و انار.

لنبه (lonbe) ا. پ. نریه و بزرگ.

لنبه سر (lanbe-sar) ا. پ. نام کوهی دومازندان نزدیک گردکوه.

لنتر (lantur) ا. پ. لستر.

لن قرانی (lan-tarāni) ا. پ. مأخوذ

از تازی. خود ستا می و یاوه گوئی.

لنتی (lenti) ا. پ. آنکه می خواهد همه روزگار خود را در سایه درخت بگذراند. و بی عا در تنبل.

لنچ (lanj) ا. پ. خرام و رفتار از روی ناز و غمزه.

لنچ (lanj) و **لنچ** (lenj) پ. ح. م. لنچیدن.

۱. بر کدگی و بردن چیزی را از جانی بیانی. و استیصال و چیزی را از بیخ بر کردن از زمین و بر کدگی. و آویزش و آویختگی.

لنچ (lonj) ا. پ. لب‌وروی و رخسار و

اطراف روی. و طرف پاتین روی. و دهن. و چانه و زنج. و مردم شل. و آن که دست و پای ری از کار بازمانده باشد.

لنچا (lanjā) ص. پ. برکنده و بر کشته.

لنچا (lonja) ص. پ. لگ و شلویی دست و پا.

لنچان (lenjan) ا. پ. نام بلوئی در اصفهان که در آن بیشتر شلک زراعت می‌کنند.

لنچه (lanje) ا. پ. خرام و رفتار از روی تکبر و تنبلی. و حرکت باین طرف و آن طرف. و بر کدگی و بر کدگی.

لنچه (lonje) ا. پ. لب و پیرامون و اطراف دهن. و مردم شل و لنگ.

لنچیدن (lanjidan) (lenjidan) ف. م. پ. از ریشه بر کردن و بیرون کشیدن. و سرزنش کردن و ملامت نمودن. و مسخره کردن و استهزا نمودن. و بانگت راه‌نایی کردن و اشاره نمودن. و باین طرف و آن طرف حرکت کردن در رفتار. و اظهار شجاعت نمودن در رفتار. و بوی پراکنده کردن و منتشر ساختن.

لنجه (lanje) ا. پ. خرام و رفتار از روی ناز و غمزه.

لنجه (lonje) ا. پ. لب و پیرامون و اطراف دهن. و مردم شل و لنگ.

لنچیدن (lanjidan) (lenjidan) ف. م. پ. از ریشه بر کردن و بیرون کشیدن. و سرزنش کردن و ملامت نمودن. و مسخره کردن و استهزا نمودن. و بانگت راه‌نایی کردن و اشاره نمودن. و باین طرف و آن طرف حرکت کردن در رفتار. و اظهار شجاعت نمودن در رفتار. و بوی پراکنده کردن و منتشر ساختن.

لنجه (lanje) ا. پ. خرام و رفتار از روی ناز و غمزه.

لنجد (lond) پ. ح. م. لنجدیدن. آه سخن بیوده و لاف و زراف. و سخن آهسته و دوزیر لب که از روی خشم و غضب و قهر باشد.

لنجا (londā) ص. پ. کسی که می‌لندد.

لندره (landre) ا. پ. قسمی از باوچه سرخ کم بها.

لندش (londec) پ. ح. م. لنجدیدن. آه. لنده و نالش.

لندن (landan) ا. پ. شهر پایتخت انگلستان واقع در روی رودخانه تیزرو این شهر که از همه شهرهای عالم پر جمعیت تر و از حیث تجارت اهمیتش بیشتر است دارای ۶۱۰۰۰۰۰ نفر جمعیت می‌باشد.

لنده (londe) ا. پ. سخن آهسته و در زیر لب که از روی قهر و خشم باشد. و

لنده زدن: لنجدیدن.

لندهور (land-hur) ا. پ. یعنی پسر آنتاب. و نام پادشاهی عظیم الشان در هندوستان.

لندی (lendi) ا. پ. لنتی و مردم بی‌عاد و تن‌پرور.

لندیدن (londidan) ف. پ. سخن بیوده گفتن و لاف زدن. و دود زیر لب و از روی خشم آهسته سخن گفتن و ززمه کردن.

لنتی (lanti) ا. پ. نام پسر یونان. و مردم بی‌عاد و تن‌پرور.

لنسه (le-nalseh) پ. کلمه مأخوذ از تازی یعنی بخوری خود و بقصد خود و به اراده خود.

لنکران (lankoran) ا. پ. شهری در نزدیکی دریای آسکون.

لنگ (lang) ا. ص. پ. امحرج و آن که پای ری می‌بوید باشد. و نره و آلت تاسله.

و اقامت مسافر و قافله در یکی از منازل عرض راه پیش از معمول و **لنگ کردن**: زیاد

از معمول در منازل عرض راه توقف نبودن .

لنگ (leng) . ا. پ . از یخ وان تا سر انکستان پای و کب و اشتالک . و لنگه باز .

لنگ (long) . ا. پ . فوطه و لنگ و جامه‌ای که در حمام بر کمر پوشند و عورت را بدان پنهان کند .

لنگاک (langak) . ا. پ . سخن زشت‌بودن و ناخوش و نفیض .

لنگان (langan) . ص. ف. آنکه می‌لنگد با پای معیوب و راه‌برود . و راه رفتن حالت لنگیدن . و **لنگان رفتن** و یا **لنگان لنگان رفتن** : بنا پای معیوب بحالت لنگیدن راه رفتن .

لنگانه (langane) . م . ف . پ . بدالت لنگی .

لنگاره (leng-barre) . ا . پ . قسمی از آش .

لنگر (langar) . ا. پ . آهن بسیار سنگین که کشتی را بدان از رفتار نگاه دارند . و پستی و باطنی که تکیه خیمه بدان است . و حافظه و حراست که همه روزه در آجا ببردند شام دهند . و خرچ و مجمری که از سنگر یا چوب و باشت و گل بر دور مزاریزرگان کنند . و تمکین . و وقار . و شخصی که در مکر و حیل و شیرگی با علا درجه رسیده باشد هر جا رود سنگینی کند و ناگوار و ناملد چسب باشد . و نام دهی در جنوب شهر گمراشیر نزدیک مامان . و **لنگر انداختن** : سنگینی کردن در جانی . و ماندن . و **لنگر انداختن** و یا **لنگر زدن** و یا **لنگر نهادن** : بواسطه لنگر کشتی را از رفتار باز داشتن . و **لنگر بر آوردن** و یا **لنگر برداشتن** : لنگر کشتی را برداشتن و آنرا برآه انداختن و بادیان بر افراشتن .

لنگران (languran) . ا. پ . لنگران .

لنگر انداخته (langar-andaxte) . ص . پ . ثابت و برقرار .

لنگر خانه (langar-xane) . ا . پ . خانه‌ای که در آن از فراه . غربا پذیرائی کرده پرسازی میکنند . و جاهایی که در آن لنگرهای کشتی را ذخیره میکنند .

لنگر خراج (langar-xarc) . ا . پ . پول و یا نفعی که برای کمک فقرا و غریبمندان می‌کند و صدقات .

لنگر دار (langar-dar) . ص . پ . سنگین و ثقیل .

لنگر ماه (langar-mah) . ا. پ . جانیکه در آن کشتی لنگر می‌اندازد و بندرگاه .

لنگری (langari) . ا. پ . خوردنک تقسیم شده بزرگی در اویش و غربا . و قسمی از شست بزرگ . و قسمی از زیاده طور . و سنگین و ثقالت حدادیانی . و **لنگری کردن** : لنگر انداختن .

لنگ زن (lang-zan) . ص. پ. خمیده پا و کسیکه ساق پای وی مانند کمان شده باشد . **لنگان** (langan) . ا. ص . جوع و گرگی . و روزهای که همدران میگیرند .

لنگونه (langute) . ا. پ . لنگی کوچک که در دوشان و قیبران و مردم بی سرو پا بر میان بندند . و **لنگونه بستن** : ترک دنیا کردن و عزلت گرفتن .

لنگه (lenge) . ا. پ . يك نیمه از بارستور بار کشتی . و يك نیمه از هر چیز جفتی و لنگ .

لنگی (langi) . ص. پ . حالت آنکه در راه رفتن می‌لگد و پای معیوب دارد .

لنگی (longi) . ا . پ . فوطه و لنگ و جامه‌ای که در حمام بر کمر بندند و عورت را بدان پوشانند .

لنگیدگی (langidagi) . ا. پ . حرجان و لنگان رفتن .

لنگیدن (langidan) . ف. ل. پ. با پای معیوب راه رفتن و لنگان رفتن . و لنگ کردن و اقامت کردن . و بیخ خوردن دست و پای ستودر هنگام رفتن .

لو (lov) . ا. پ . لب . و پشته و بلندی . و غلط صفرای . و نام حلوانی . و نام قصبه ای در مازندران .

لو (lu) . ا. پ . مخزن و خزانه . و هر ظرفی که مستوی چیزی باشد .

لو (lov) و (lu) . ا. پ . تا و لادجین . و **دو لو** : دو لا و مضاعف . و **سه لو** : سه لا و سه . و **دو کفش يك لو** : کشتی که کف آن يك لا باشد .

لو (lav) . ع . ح . حرفی است معنی اگر . اگر بود اگر داشت .

لو (lavv) . ا. ع . لو گفتن و اگر گفتن .

یث : **اکثرت من اللو** : بسیار اگر گفتن . **لو** (levā) . ا. پ . سائخوزاز تازی . و **درفش لنگر** : و **رایت و علم لنگر** . و **لو ای نصرت** : علم فتح و فیروزی . و **میر او** : حاکم ایالت کوچک و یا حاکم شهر .

لو (levā') . ا. ع . علم و درفش لنگر کشتان . و علم خرد . ج : الویه . و ج : الویات . و **بعثوا بالو** و **الو** : بیرون آیدند به استغاثه و فریاد کردن . و **لو** (loh) : پیچیدگی ماور .

لو (levā') . م . ع . **لاوت الحیه** الحیه ملاو

لو (lavvā') . ا. ح . نام مرغی . **لواب** (lovāb) . ا. ع . تشنگی و عطش . و گردگشتن تنه حوالی آب بی آنکه سرسد آرد . و **لداب** و **آب دهان** . و **آب دهان** شتر .

لواب (lovāb) . م . ع . **لاب الرجل** **لواباً** و **لواباً** و **لواباً** و **لواباً** و **لواباً** (از

باب نصر: نشه شد آن مرد و گرداگرد آب
گردید بی آنکه بار برسد.

لوابین (lavābēn) ع.ج. - لاینه .

لواثة (lav'at) ع.ع. عورت مردویا زن .
و رسوائی و سخت بدی .

لواقی (lavāqī) (اللواتی) (allavāṭī)
ع.ج.ع. التی .

لواث (lavās) ع.ع. آردی که در زیر
غیر افتاده .

لواثة (lavāṭ) ع.ع. گروه و جماعت
و جماعت از قبایل پرآدمه . و آردی که در زیر غیر
افتاده . و آنکه چیزی آورده گردود بدان
بر چسبید .

لواح (lavāh) ع.ع.م. لاح او حار
لواحاً و لواحاً - ملح (lavh) و (luh) .
لواحق (lavāheq) ع.ج. لایحه .

لواحق (lavāheq) ع.ج. - مأخوذ از
نازی مستلمات و منضات و از عقب آید ها
و پس آید ها و ملحق شوندگان و ملحقات .

لواحم (lavāhem) ع.ج. لاسم .
لواحة (lavāḥ) ع.ع. مسکه گذاخته با
شیر .

لواذ (lavāz) ع.ع.م. لادوه ملاوذة
و لواذآ. کشتی رفت آرزو . و لادو ذلاتآ:
مخالفت کرد فلان را و فریب داد آن را .
لادو القوم: بنام گرفتند قوم مرهمدیگرا .
فره نالی: یسللون منکم لواذآ .

لواذ (lavāz) و (lavāz) و (lavāz)
ع.ع.م. لادبه لواذآ و لواذآ و لواذآ
لواذآ و لیاذآ مرادند .

لواذع (lavāze) ع.ع. کلنایکه شخص را
بسوزاند و او را بدر آورد و سخنانطن .
آیز . یق: نعوذبالله من لواذعه .

لوازه (lavāze) ع.ع.م. نام تهبی دو
هندستان .

لواز (lavvāz) ع.ع. بادام فروش .
لوازم (lavāzem) ع.ج. - مأخوذ از

نازی . چیزیهای مهم و واجب و هر چیزی که کار .
و هر چیزی که وجود آن برای کار لازم باشد
هر چیزی که منتج از کاری باشد . و هر چیزی تا گزیر
و اسباب خانه و سفر و جز آن . و مزد و اجرت
و پاداش .

لوازمات (lavvāzemāt) ع.ج. لوازم .
لواص (lavās) ع.ع. هر چیزی چسبندنی .
یق: ما ذقت لواءاً .

لواص (lavvās) ع.ع. جویده چیزی
خوردنی مانند شیرینی و جز آن .

لواصة (lavāsāt) ع.ع. لقمه و یا طعام
کتر از لقمه .

لواص (lavār) ع.ج. نان تنگ نرم .
لواشه (lavāše) ع.ج. حلقه ای از

ریسمان که بر سر چوبی نصب کند و بر لب
اسب و استر بدنبل گذاشته تا با حرکت
ناپسند نکند .

لواص (lavās) ع.ع. عمل صاف . و
قالوده .

لواصب (lavāṣeb) ع.ع. جاهای مملک
تنگ .

لواط (lavāṭ) ع.ع.م. لواط الرجل
ملاوطة و لواطاً: عمل قوم لوط را بجا
آوردند .

لواط (lavāt) ع.ج. - مأخوذ از نازی .
عملی که قوم لوط مرتکب بودند و دفع شهوت
کردن مرد خود را مردی مرد دیگر .

لواط (lavvāt) ع.ع. لاطر لواط
کنده .

لواطة (lavvāt) ع.ع.م. لاط الرجل
لواطة و لوطاً (از باب نصر): لواط کرد
آن مرد . و لواط الحوض و به: گل اندود
کرد حوض را و بگل دو گرفت حوض را .

لواطت (levvāt) ع.ج. - مأخوذ از
نازی - لواطه .

لواطت کن (levvāt-kon) ع.ج. لاطی
و لواط کنند .

لواطف (lavātef) ع.ع. استخوانهای
پهلوی نزدیک سینه و احلاع نصیر .

لواطه (levvāte) ع.ج. - مأخوذ از نازی -
لواط و عمل شیع قوم لوط .

لواف (lavvāf) ع.ع. سازنده زیلو .
لواف (lavvāf) ع.ج. - مأخوذ از نازی -

تافته و آنکسی نابد اسبابی واکه برای ساختن
نیمه و چادر لازم است و شهاگ نیز گویند .
لوافح (lavvāfeh) ع.ج. لافح .

لواق (lavvāq) ع.ج. چیزی . یسق:
ما ذقت لواءاً: نندیدم چیزی واکه .

لواقح (lavvāqeh) ع.ج.م. و یا ح
لواقح: باد هانی که درخت را آید کند .
لواقح (lavvāqeh) ع.ج. لافح .

لواقن (lavvāqen) ع.ج.م. یابین شکم .
لواك (lavvāk) ع.ج. آنچه آرا خابند .

یق: ما ذقت لواءاً: چشیدم خابندنی و
دندان گیری را .

لوالب (lavvāleb) ع.ج. لوب (lavvāb) .
لواو (lavvāw) ع.ج.م. آدم سبک و بی
تکیه و بی وفار و مردمانه و دون .

لواو (lavvāw) ع.ج.م. سبک بی
ثبات و ناپایدار .

لواوم (lavvāum) ع.ع. نیاز و حاجت مرکاد
لازم و واجب .

لواوم (lavvāum) ع.ع.م. ویش لواوم:
برهای راست کرده تیر . و برهای تیر مواضع
بکدیگر قرار داده .

لواوم (lavvāum) ع.ع. بسیار ملات
کنده .

لواوم (lavvāum) ع.ج. لائم (lavvāem) .

لوامة (lavvamat) س.ع. مؤنث لوام.
قره نال : **لوا اقم بالفسس اللوامة**.

لوامع (lavame) ع.ج. لامة.
لوان (lav-anna) ع. كلمة مركب از
لوازان یعنی اگر بدستیکه **لوانی** و
یا لوانی : یعنی اگر بدستیکه من .

لواهس (lavahes) ا.ع. شتابکاران
چابک دست .

لواوی (levay) ا.ع. لوا و دوش لشکر
کشان و علم خرد.

لواپا (lavāpa) ع.ج. لوبه .
لواپ (lavāp) ع.ج. لاپنه .

لواپه (lavayni) ا.ع. جوب سرهلم .
لواپخ (lavā'eh) ع.ج. لاپخ و لاپنه .

لواپم (lavā'em) ع.ج. لاپنه .
لوب (lavb) و **لوب (lo'ub)** .

ع. **لاب لوباً و لوباً و لوباً و لوباً** .
لوب .

لوب (lavb) و **لوب (lavb)** ا.ع. تشگی و
عشش . و دور تشگی تنه حوالی آب بدون آنکه
بآب برسد .

لوب (lavb) ا.ع. گوشت پاره ای که در
دبک بگردد و مگس انگبین .

لوب (lavb) ع.ج. لوبه .
لوب (lavb) و **لوب (lavb)** ع.ج. لانب .

لوبا (luba) ا.ب. لوبیا .
لوبا (lavā) ا.ع. لوبیا .

لوبان (lavān) ا.ب. - مأخوذ از
تازی لبان و کندر .

لوبان (lavān) ع.ج. **لاب لوباً**
و **لوباناً** . لوب .

لوبه (lavat) ا.ع. گروهی که با گروه
دیگر باشند و در مشورت امور با آنها شریک
نشدند و سبک‌خاسته ع.ج. لوب .

لوازه (lu-bare) ا.ب. بیش دشتی .
رگاز بیش دشتی .

لواشه (lubace) ا.ب. غله کزنده که هنوز
ازکاه جدا نکرده باشد .

لوبی (lubisy) ا.ع. زنگی و مردم
زنگ .

لوبیا (lubīā) و **لوبیه (lubīe)** ا.ب. قسی
از غله که دام‌های گزده شکل دارد و سرخ و سپید
میباشد و غنماش و نلک نیز گویند .

لوب (lub) ا.ب. چاه و زنج .
لوة (lavat) ا.ع. زشت رویی .

لوة (lavat) ا.ع. یک قسم چوبی که
بدان بخور کنند .

لوت (lavt) ع.ج. **لوات الرجل لوتاً**
(از باب نصر) : خیرداد آن مرد از آنچه نرسیدند
وی را . **لوات النخیر** : نهان داشتن آن
خبر را . **لوات فلاناً** : منصرف کرد فلان
را و برگرداند آنرا .

لوت (lut) ا.ب. هر طعام لذیذ . و طعام
در نان تنک پیچیده . و کوه لفته بزرگ . و پسر
امرد ناهموار درشت . و لوزک .

لوت (lut) ص.ب. برهنه و بیان .
لوتر (lutar) و **لوتر (lutar)** و **لوتره**

(lutre) ا.ب. زبان زگری یعنی زبانی که
دوکس در میان خود قرار داده اند تا چون باهم
سخن کنند دیگران نفهمند . و لغز و چستان .

لوتکه (lutake) ا.ب. قسمی از قایق و
زورق و کله .

لوت و پوت (lut-o-pul) ا.ب. هر
قسم خوردنی از مأكول و مشروب .

لوتی (luti) ا.ب. شکم پرست و لیوک
پرست .

لوث (lavs) ا.ع. نیرو و عوت . و بدی .
و زخم و جراحت . و مطالبات باحقاد . و شبه
دلالت و آنچه واکه بدان گمان می‌رود بر صدق

مدعی قتل در ادعای وی مثل وجود شخص
سلاحدار آلوده بخون در نزد قتل و نیز مانند
آنکه فقط یک نفر شهادت دهد بر اقرار . مقبول
قبل از مردن که فلان مرا کشته است و نیز مانند
آنکه دو نفر شهادت دهند با بر عداوت و دشمنی
که میان آنها میباشد .

لوث (lavs) م.ع. **لاث العمامة**
علی راسه لوثاً (از باب نصر) : پیچید
عمله را بر سر خود . و **لاث علیه** : دور

گشت آن و طواف کرد . و **لاث بفلان** :
پناه گرفت بفلان و ملحق شد . و **لاث فی الامر** :

دوگی کرد آن کار . و **لاث الشیء فی**
القم : خائید آن چیز را در دهان . و **لاث**

اللحمه فی الدم : فرو کرد لقمه را در
روغن و گردانید آنرا . و **لاث الدار** : ملازم
خانه شد . و **لاث الشیء بالشیء** :
آمیخت آن چیز را بآن چیز و مانند آنها راهم .
لاث الشیء : مایه آن چیز را بادست

درآب نازل کرد . و **مالات فلان ان**
غلب فلاناً : ای ما احبب . و نیز لوث
خائیدن کرد که انگشت خویش را .

لوث (lavs) ا.ب. - مأخوذ از تازی -
عب و آرایش و آلودگی . و **قتل لوث** :

قتلی که قاتل آن مشکوک باشد . مر . لوث
تازی .

لوث (lus) ع.ج. لوث و لوثان .
لوث (lavon) ا.ع. سستی .

لوث (lavon) م.ع. **لوث لوثاً** (از باب
سمع) : سست شد و وضعیت گشت و نیز فوت
گرفت (از اعتماد است) . و **لوث فی الامر** :

دوگی کرد در آن کار . و **لوث فلان** : گول
گشت و احسب شد فلان و نیز دیوانه گشت . و

لوث زبید : پراگشته شد زبید . و **لوث**
النافه : بسیار شد گوشت رویه آن ماده شتر .
لوثان (lavš') ص.ع. مونت لوث :

زن سست فرو هسته . وزن تواناو زورمند
و آست و و گران زبان .ج. لوث . و **ودیمه**
لوانه : بزان پیوسته که گیاهها را بر روی
هم انکند .

لوانه (lavani) ا.ع. حماقت .

لوانه (lusni) ا.ع. گلوله ای از له که
بدان بازی کند . و سستی و آهنگی و درنگی .
و فرو هشتگی . و بر انگیزگی . و گولی . و نوبی
از جنون . و افزونی گوشت و یه . یق :
ناقه ذات لوانه : ماده شتر بسیار گوشت
و یه .

لوج (lavi) م.ع . **لجنه لوجا** (از
باب نصر) . در دهان گردانیدم آرا .

لوج (luj) م.ب. لوت و برهنه و عربان .

لوج (lui) ا.ب. نام ولایتی از ایران .
لوجاء (lavja) ا.ع. شک و شبهه و نیز

..... یق . **ماقی صدیقی لوجا** و

لا حوجاء : نیست در سینه من حاجتی **واقیه**

حوجا و لا حوجاء : نیست بدان حاجتی .

لوجیا (lujia) م.ب. طویل و دراز .

لوج (luc) م.ب. کاج و اجول .

لوج (luç) م.ب. برهنه و عربان و لوج
و لوت .

لوجه (lavçe) ا.ب. مضر لوبینی لب
خرد و کوچک .

لوح (lavh) ا.ع . مرجه پهن باشد از

استخوان چوب و تخته جز آن . و هر استخوان

پهنی که بتوان بر آن چیزی نوشت . و همه

استخوانهای بدن مگر فصبهای دست و پا . و

تخته کشتی . ج. الواح . ج. الواح .

لوح (lavh) م.ع . **لوح النجم** و

غیره لوحا (از باب نصر) : برآمد ستاره و

جران و آشکار شد . و **لوح البرق** : درخشید

برق . و **لوح مهیل** : ظاهر شد و درخشید

مهیل . و **لوح السفر فلانا** : برگردانید

گرفته فلان را سفر . و **کذا : لاح العطن**

فلانا . و **لاح الشبی** : دیدان چیزی را .

و **لاح الیه** : نگرست بسوی آن .

لوح (lavh) و (luh) ا.ع . **هوی میانه**

زمین و آسمان .

لوح (lavh) و (luh) م.ع . **لاح**

فلان لوحا و لوحا و لوحا و لوحا

و اوحانا (از باب نصر) : تخته شذفلان .

لوح (lavh) ا.ب. . **مأخوذ از تازی** -

تکه و رسکال و تخته خواه چوبین باشد و یا

ظری که بر آن نویسند . و تکه حلبی و تخته

سیاهی که بروی آن نویسند و سپس محو کنند .

و تخته و لنگه در . و **لوح پا پا افشار** :

یعنی دو تخته کوچکی که در زیر پای جولامگان

قرار گرفته که چون پای را بر یکی افشارند نص

از رشته ها پائین آید و چون پای دیگر را

افشارند نیمه دیگر پائین آید . و **لوح**

خاموشی : سکوت و خاموشی . و **لوح**

دو رنگ : دنیا و روزگار . و **وقت و هنگام**

و بخت . و **لوح ناخوانده** : علم لدنی که

مختص بعضی افراد است .

لوح (lo'uh) و **لوحان** (lavahan) ا.ع .

لوح (lo'uh) و **لوحان** (lavahan) ا.ع .

م.ع . **لاح اوحا و لوحا و لوحانا**

م.ع . **لوح** (lavh) و (luh) .

لوحه (lavhat) ا.ع . یک لوح .

لوحش الله (lavhaal-lah) ا.ب .

کلمه تحسین مأخوذ از تازی که در مقام

تنظیم و استعجاب گویند و اصل این کلمه :

لا اوحش الله بوده یعنی وحشت نهدار

و ارغادی .

لوحه (lavbe) ا.ب . . **مأخوذ از**

تازی . تخته و صفحه نوشته .

لوحی (lavhi) م.ع . **اویل لوحی** :

شبان تخته .

لوح (lavx) م.ع . **لاخه لوحا**

(از باب نصر) : آبیست آرا .

لوح (lux) ا.ب . **قسی ازنی** که بدان

حصیر باند و چیزیها آونگ کند و بخیل بندد .

و مردم کوزد پشت خمیده .

لوحن (luxan) ا.ب . **ماه و قمر** .

لود (lavod) م.ع . **لودلودا** (از

باب سمع) : بسوی عدل میگرد و متفاد نگرید

و سرکش کرد .

لودگی (lavdagi) ا.ب . **شوخی و**

مزاح و گستاخی .

لوده (lavde) ا.ب . **گواره و سید دراز**

که در آن میوه کند و بر پشت گرفته برند و در

نای آرا بر جازوا بار کنند .

لوده (lavde) م.ب . **مردم شوخ و**

بامزاح و گستاخ .

لواذ (lavz) م.ع . **کرانه کوه و جانب آن** .

و آنچه بدان احاطه کند . و **خشم و دودبار** . ج .

الواذ و نام کوهی .

لواذ (lavz) م.ع . **لاذبه لواذ**

و لواذ و لواذ و لواذ و لواذ (از

باب نصر) : پناه گرفت بدان و متمسک شد . و

لاذبالشی : پنهان شد در آن چیز . و

لاذالطریق بالدار : گرد گرفت راه

آنها را و احاطه نمود آرا . و **لواذ الرجل**

بالجبل : پناه گرفت آن مرد بکوه . و

کذا : لاذ الرجل باقوم .

لواذان (lavzhan) ا.ع . **کرانه چیزی** .

و نام موضعی . و نام مردی .

لواذیة (lavzaniyyat) ا.ع . **کشتی**

کبری و معارعت و مخالفت مرهم دیگر وا .

لواذع (lavza) و **لواذعی** (lavza'iy) ا.ع .

م.ع . **مرد چست نیز خاطر بزرگ زود فهم**

چرب زبان فصیح که گو یا بر کاله آتش است .

لور (lur) ۱. پ. تریه و سیلاب. زمینی که سیلاب آترا کده باشد. و پتیر تازه. و ماست چکیده. و چیزی شیرین که از آب پتیر تازه سازند. و کمان حلاجی. و مردم بی شرم و بی حیا و زبان نفهم. و نام مرغی. و نام شهری در هندوستان. و نام گروهی در هندوستان.

لورا (lavra) ۱. پ. نام بلوکی در کوهستان شمال غربی وی.

لورا (lura) ۱. پ. دلمه. و پتیر تازه. و ریگ روان.

لورادر (lurador) و **لوراندک (lurandak)** و **لوراوار (luravar)** ۱. پ. دبه و یا ظرفی برنجی که در آن درغن و جیز آن کنند.

لورستان (Lurestān) ۱. پ. لرستان.

لورک (lurak) ۱. پ. کمان حلاجی. و نوعی از تیر پیکان دار.

لور کند (lur-kand) ۱. پ. کالی کسبلاب آترا کده باشد.

لوره (lure) ۱. پ. سیلاب و توجه.

لوری (luri) ۱. پ. بی حیا و بی شرم. و سرود گوی. و گدای که چه کرده. و ظرفی در لطف و مازک. و نام گروهی که آنها را کالی نیز گویند.

لوری (luri) ۱. پ. خورده و جفام.

لوز (lavz) ۱. پ. یک نوعی از حلوا.

لوز (lavz) ۱. پ. بادام. و **لوز اهلند:** سفرجل.

لوز (lavz) ۱. پ. **لازالیه اوزا** (از باب نصر): بناه گرفت باره. و **لازالشی:** خورده آن چیز را. و **مایلوژنه:** رمانی نخواهد یافت از وی.

لوز (lavez) ص. ع. **اونه اوز لوز:** یعنی او محتاج است (از اتباع میباشد).

لوزة (lavzat) ۱. ع. واحد لوز یعنی یک بادام.

لوزتان (lavzatan) و **لوزتین (lavzolan)** ۱. پ. مأخوذ از تازی. ملازه و دو بادامک بن حلق.

لوزه (luze) و **(lavze)** ۱. پ. هر چیز چرب و شیرین. و سخن خوب و دلچسب و دلکش. و فروتنی. و چابپوسی. و فریب.

لوزیات (lavziyāt) ۱. پ. مأخوذ از تازی. حلواهایی که از بادام و قند سازند.

لوزینج (lavzinaj) ۱. ع. - مأخوذ از روس. لوزینة بادامی.

لوزینه (lavzine) ۱. پ. هر خورش که در آن مغز بادام کرده باشند. و هر حلوانی که از مغز بادام ساخته باشند.

لوس (lavz) ۱. م. ع. **لاس الشیء لوساً** (از باب نصر): چشید آن چیز را. و **لاس فلان الحلوات:** جست فلان حلوا را از جهت خوردن. و **لاس الشیء:** بیزان گردانید آن چیز را در دستان. و **مالساعتندهم لوساً:** نچشیدیم در منزل ایشان چشیدنی.

لوسی (lus) ۱. ع. طعام و خوراک.

لوسی (lus) ۱. پ. لیس و عمل لیسیدن. و **یوس و لوسی:** آنکه چیزی را هم بپوسد هم بپسند مانند گربه که بجهت خوردن هم بپوسد هم می پسند.

لوسی (lo's) ۱. پ. تعلق و فروتنی و چابپوسی. و چرب زبانی و فریفتگی از زبان خوش. و حیل و غش که در کافور کنند و آزارمشوش سازند. و دمان کج. و کج دمان. و لجن و خلیکه بدشواری پای از آن بر آید.

لوسی (lo's) ۱. ع. چشیدنی. **بق: ماذقت لوساً.**

لوسی (la'ius) ص. ع. جوینده شیرینی و جز آن جهت خوردن.

لوسانه (lusāne) ۱. پ. چابپوسی و فروتنی و تعلق.

لوسی (lusi) ۱. پ. چابپوسی و چرب زبانی. و فروتنی.

لوسیدن (lusidan) ف. لوم. پ. فریب دادن. و فروتنی کردن و چابپوسی نمودن.

لوش (larc) ۱. پ. خریزه پزمرده و ضایع شده.

لوش (luc) ۱. پ. لوشا. مره. لوشا.

لوش (luc) ۱. پ. کسی که میل جفام در خورده باشد. و پاره و دیده شده. و نادان و اسحق و گول و بی غیر و بی هوش. و لجن و گل سیاه تیره و خلاب که بدشواری پای از آن بر آید. و کج دهن.

لوشا (luca) ۱. پ. نام نقاش یونانی معروف که فرنگیان زوکیس می نامند و از ۶۹ تا ۳۹۸ قبل از میلاد مسیح زندگی کرد.

لوشابه (lucabe) ۱. پ. هر چیز چرب و شیرین که ذائقه را خوشایند باشد. و ه سخن خوب و دلکش که سامه را خوشایند بود.

لوشاره (lucare) ۱. پ. زمین که سیلاب آترا کده و کال شده باشد.

لوشان (lucan) ۱. پ. نام دوحس ماین حزران و منجیل.

لوشانه (lucane) ۱. پ. هر چیز چرب و شیرین خوشایند ذائقه. و هر سخن خوب و دلکش خوشایند سامه. و چابپوسی و فروتنی و تعلق.

لوشب (lavcal) ۱. ع. گرگ.

لوشن (lucan) ۱. پ. لجن و گل سیاه تیره نه حوض و جز آن.

لوشناک (luc-nak) ص. پ. آب تیره گل آلود و نیز بر از لجن

لوص (lavv) ۱. ع. نگاه از دوزخ و

درد گوش . و درد بالای سینه و زیر کردن .
لوص (lavs) م.ع. نگریستن از سوراخ
 درد و جز آن . و میل کردن و برگشتن (و القفل
 من نصر) .
لوصة (lavsa) م.ع. درد پشت . و درد
 درک .
لوط (lavi) م.ع. چادر . و دای . یق :
لبس لوطه . و مرد چست و چالاک در کار .
 و با و محبت . و هر چیز در چینه . یق : انی
لاجله فی قلبی لوطاً یعنی انس العلب
 الا لاق بالقب .
لوط (lavt) م.ع. **لاط الشبی** عبقلمی
اوطاً و لیطاً (از باب نصر) : درست داشتن
 آن چیز را و سپید بدلمن . و **لاط فلاناً**
بهم : تیر انداختن بر فلان . و **لاط فلاناً**
بعین : چشم زخم رسانیدن فلان را و چشم
 زدن آنرا . و **لاط الشبی** عبالشبی :
 این چیز را یا آن چیز . و **لاط الشبی** :
 پنهان کردن آن چیز را . و **لاط لوطاً**
لواطة . م.ع. لواطة .
لوط (lut) م.ع. نام پنجمی که برادر
 زاده حضرت ابراهیم پیغمبر بود . و منصرف
 آید .
لوطی (luti) ا.ب . و تند و حریف و
 شوخ و مستخرف . و ناک و گستاخ و لاف زن .
لوطی (Lutiyy) م.ع. لاطر و لواط
 کننده .
لوطی بازی (luti-bāzi) ا.ب. مستخره
 بازی . و حيله بازی .
لوظ (lavz) م.ع. **لاظ لوظاً** (از
 اب نصر) : لقه فی لاظ . م.ع. لاظ .
لوع (lav') م.ع . **لاعه الحب**
اوعاً (از باب نصر) : سوخت دل آن را
 دوستی و بیار ساختن آنرا . و **لاوع لوعاً**
 و **اوعاً** : بد دل گردید و حریف و بد شوی

گفت . و لواعته الشمس : برگردانیدن گونة
 آنرا آفتاب .
لوعه (lavat) م.ع . سوزش بدون .
 و نج و تعب از عشق و محبت و از اندوه و
 بیماری . و سیاهی سر پستان .
لوعه (lavat) م.ع. **لاوع لوعه** (از
 باب سمع) : ناآشنایی و بی آرامی کرد . نیز
 بیدارشد (و از نصر نیز آید) . و **لاوع لوعاً**
 و **لوعه** . م.ع. لوع .
لوع (lavv) م.ع. **لاعه لوعاً** (از
 باب نصر) : در دهان گردانیدن آن را پس
 دور انداختن . و **لاع فلاناً بفلان** :
 پیوست و لازم گرفت آنرا .
لوع (luq) پ.ح.م. **لوعیدن** . و در شیدگی و
 آشامیدگی . و در شنیده و آشامنده . و غفلت .
لوعانیدن (luqanidan) م.ع. پ .
 در شیدن کاندیدن و لوعیدن فرمودن .
لوعیدن (luqidan) م.ع. پ . و در شیدن .
 و آشامیدن . و رویشتن .
لوف (lavf) م.ع. مارغوب از طعام و
 علف و جز آن .
لوف (lavf) م.ع . **اقت الطعام**
لوفاً (از باب نصر) : خوردن طعام را و
 خاتیم آنرا . و **لاف المال الکلابیة**
 خشک خوردن شتران .
لوف (lavf) م.ع. گیاهی که نیاگوش گویند .
 و نام دهن .
لوف (lavf) ا.ب. **فیلگوش** . و برگ آن
 را مردم طهران برگ بابا آدم گویند .
لوف (lula) ا.ب . گیاهی که آنرا
 قنطرویون نیز گویند . و نوعی از همیشه بهار .
لوفردیس (lul-fidiya) ا.ب. نام سنگ
 مصری و بسیار صلب که با ساق در آب گذاشته
 میشود و در شستوی بکار میرود .
لوفی (lulfa) م.ع. گیاهی شبیه حبشه .

هار و یا نوعی از آن .
لوق (lavq) م.ع . **اقت الطعام**
لوقاً (از باب نصر) : نرم گردانیدن طعام را
 بروغن . و **لقت عینه** : زدم بر چشم آن . و
لاق الدواء : بنویگردانیدن پاره آن در دوات .
و فلان لایلوق : فلان قرار نمی گیرد
 بجائی .
لوق (lavuq) م.ع. گولی و حسانت .
لوق (lavuq) م.ع. **لوق لوقاً** (از
 باب سمع) : گول گردید .
لوقا (luqa) ا.ب. نام یکی از چهار انجیل .
لوقابین (luqabin) ا.ب. - ماعوذ از
 سربانی . تم سداب دشتی که سپیدان و حبه
 الرضاد باشد .
لوقه (lavqat) م.ع. ساعت .
لوقه (luqat) م.ع. مسکه و مسکه با خرمای
 تر آبیخته . و روغن با خرمای تر آبیخته .
لوقون (luqinn) ا.ب. - مأخوذ از
 سربانی . و لوزهرج که درخت حصص باشد یعنی
 حصص عصاره نمر آن است .
لواک (lavk) م.ع. **لاک اللقمة لوقاً**
 (از باب نصر) : سائیدن آن لقمه را و نرم خاتمه و
لاک الفرس اللجام : گاو گرفت آن اسب
 دهنه را و خاتمه آنرا . و **هو یلواک اعراضهم** :
 او در پوست ایشان می افتد .
لواک (luk) ا.ب . نوعی از شتر که موی
 بازکش . و هر چیز سفید و زبونی و فرومایه . و سفید
 و لیلاب . و دروغی که جو شاد تازف شود .
 و آنکه بروی زانو و کف دست راه رود .
لواکر (lukar) ا.ب . نام شهری در
 هندوستان .
لواکثور (lukecvor) ا.ب. - مأخوذ
 از سانسکر و باغخدا پیروان شاکه و نوجودی
 که هرگز فانی نشود و ارواح کامله و از فید
 صورت فضا خیراتی خلاصی دهد و بمرتبه نمانی

وساند .

لوكه (luke) ا.ب. آرد، خواه از گندم باشد و يا جز آن . وآردى كه از گندم و يا تخمى بريان كرده بوده سازند . و آرد پست . و پنهانى كه پنهان آن را جدا كرد و حلاجى نكرده باشند . و آواز گريه . و ناله گريه .

لوكيدن (lukiden) ف.ل.ب. درشت و نامسوار راه رفتن . و نشست . و بازان و كف دست راه رفتن مانند كردگان .

لول (lul) س.ب. بى شرم وى حيا وى با شك گستاخ .

لولا (lula) ا.ب. يك قسم از بارى مركب از دو قطعه آذى كه بروى محور مشترك بهم متصل ميگردند و آزر اى جفت كردن درويان چرخه بروى چارچوبه نقيه ميكنند . و چون دور چرخه را ميگردانند بازگشت يكى از آن دو قطعه بروى محور مشترك حركت خواهد كرد .

لولا (lula) ع. كلمه مركب از لولا و اين اگر نبود و چرا . و **لولاك** : اگر نبوى تو . **لولاك** (lula) ا.ع. شدت و سختى و گرند .

لولاة (lula) م.ع. **لولايت** مدبرا **لولاة** : س.ب. يكى بر گشتن پشت دادم و هر از كردم . **لولانچ** (lulan) ا.ب. نوعى از حارواى كه لايرلا نيز گويند .

لولاك (lulanak) **لولاور** (lulavar) ا.ب. لورانك و لوراور .

لولب (lula) ا.ب. لولا . مر . لولا . **لولب** (lula) ا.ع. آب بسيار كه از چاه بسيارى آب و تنگى همان كاريز يا ماشوره برآيد برآند بگردد و گردايش مادم نيف باشد . و دمانه لوله ابيق . و هر لوله و يا ماشوره كه آب از آن بالا مى آيد . لولا .

لولى (lula) س.ع. مشروب بلوب . و شيه بلوب .

لوار (lavar) ا.ب. مردم . س.ك. بركين وى و قار و فرومايه .

لوار (lular) ا.ب. يكى از نامهاى خداوند دادگر .

لوايع (lava) ا.ع. سياهى سرستان .

لولو (lavalav) ا.ب. مردم . س.ك. وى تنكين وى و قار و فرومايه و لولو .

لولو (lulu) ا.ب. شكل و صورت همين كه براى ترساندن كردگان سازند .

لوفو (lo'lo') ا.ع. مرور ايد . ج لالى . و گار دشتى . و **ابو لوفو** : غلام نيزه بن شيه

قابل عمر رضى الله عنه . و نام وى زيروز بود .

لوفو (lo'lo') ا.ب. - ساخود اوتازى - مرور ايد . و **لوفو مكنون** : دوشيزه نى عيب وى رسوائى . و **لوفو منضد** : دندانهاى سپيد با كوزه يكو واخت .

لوفوان (lo'lo') س.ع. **لون** **لوفوان** : رنگ مانا مرور ايد و مرور ايدى رنگ .

لوفويار (lo'lo' - bu) س.ع. باره . پرا كنده كنده جواهر .

لوفوباش (lo'lo' - bu) س.ع. باره . پاشيده و پرا كنده جواهر . و **اواو** **پاش دموع شدن** : اشك ريختن .

لوفوة (lo'lo') ا.ع. واحد لوفو : يك . و نوزيد . و **ابو لوفوة** : غلام موزين بنه قابل عمر رضى الله عنه كه موزين نام داشت .

لوفوى (lo'lo') س.ع. مرور ايد . فروش و تاجر مرور ايد . و **لون** **لواوى** رنگ . مانا مرور ايد و مرور ايدى رنگ .

لوله (lule) ا.ب. لوگه و آرد پست . و آرد از خود و يا گندم بريان كرده بودند . و يك دست از آرد گندم و يا چوب بريان كرده خمير نموده .

لوله (lule) ا.ب. انبويه . و ماشوره و هر معراجى كرد استخوان و شكل و نامى و نى ميان

كاراك . . انبويه آفابه و ابريق و جز آن . و نى غليان و مانند آن . و هر معراجى طولانى . و **لوله كردن** : چيزى را بشكولوله كرد و استخوانه اى در آوردن . و **لوله هضم** : معراجى مضيم .

لولى (luli) ا.ب. س.ب. ظريف و نارك و لطيف . و شاد و خوش و خرم . و وزيرك . چست و دانا و كار آزموده . و گروهى از مردم صحراى تشين كه كولى نيز گويند . و مردم بى شرم و بى حيا . و سرود گوى كوجه ها . و گداهى در خانه ها . و دام زنان فاحشه خوشگال .

لوليان (luliän) پ.ج. لولى . **لوليخانه** (luli-xane) ا.ب. فاحشه خانه و جده خانه .

لوفى (lo'lo') س.ع. تاجر مرور ايد .

لوفين (lule'in) ا.ب. ابريق و آفابه سفالين .

لوم (lavm) ا.ع. نكوهش و سلامت . س.ع. هر .

لوم (lavm) س.ع. **لامه لوما** . **لومه** : علاء و ملامه (نام صريح) نكوهش از زن و ملامه : نكوهش به مهربانان . و نام كه به شد

لوم (lavm) س.ع. **لوم** : وى . و **لوم** : نكوهش . و **لوم و توييخ كردن** : با **لوم** كردن . و **لوم** : نكوهش . و **لوم** : نكوهش .

لوم (lo'm) ا.ع. ناكس و زدن و نمانت سد كرم .

لوم (lo'm) س.ع. **لوم لوماد لامة** و ملامه (از باب كرم) . ناكس و فرومايه گرديد و زعت گشت

لوم (lo'm) س.ع. نكوهش . **لوم** (lo'm) س.ع. نكوهش (lo'mat)

لوم (lovvam) ع.ج. لائم .

لوما (lov-mā) ع . کلمه مرکب از لو و ما یعنی اگر نه و چرا .

لوماء (lavmū) ا.ع. نکومش .

لوماء (u'amā) ع.ج. لئیم .

لومان (lo'man) ا.ع. ناکس و زنف و لئیم . یق : یا لومان یعنی ای لئیم .

لومان (lo'mān) ص.ع. ج. لئیم .

لومه (lavmat) ا.ع. کار ملائتک و -زوار نکومش . یق : جاء بلومه . و انگین بی آسج .

لومه (lavmat) ص.ع. لام لومه آرومه . مر . لوم .

لومه (lumat) ا.ص.ع. رجل لومه : مرد نکویده . و لی فیہ لومه : من را در آن درنگی و نگرانی است .

لومه (lovamat) ص.ع. رجل لومه : مرد بسیار ملامت کننده .

لومه (lo'amal) ا.ع. کسی که صنعت و کار کرده دیگری را حکایت کند . و ازار های ندان . و آنچه از رخوت متاع خانه که از جهة حسن خویش و نیزی ببارت نهدند .

لومی (lavmū) ا.ع. نکومش

لون (lavn) ا.پ. - مأخوذ از تازی - گونه و رنگ . و کثیر اللون : پر رنگ . و لقیل اللون : کمرنگ .

لون (lavn) ا.ع. رنگ و گونه خواه سفید باشد و یازرد و یا سرخ و یا سیاه و یا جز آن . و نوع . و پیکر و هیئت . و آنچه فصل نماید میان دو چیز : ج. الوان . و خرما بن بسیار بار . و نوعی از خرما . و مردم مدینه طیبه جز برنی و عجره . و خرما بنی الرن گویند الرن جمع آنها را گویند .

لونه (lunat) ا.ع. نفس از خرما بن . لوند (lavand) ا.ص. پ . آزاد و

خود سرو . و فدائی . و سپاه . و بهادر و باجرات . و بی جا و مسکن و بی خانمان . و بر قیدی که نه از خدا ترسد و نه از خلق شرم کند . و نادان و تنبل و کامل و هیچکاره . و آنکه در میخانه و خرابات بسیار آمد و شد کند . و روسپی و زن فاحشه . و پسر بد کاره . و آن که زن خود را دوست دارد . و اهل عیش و عشرت . و شاگرد و خدمتکار و مزدور . و پسر بد عمل . و اخبار خوش و نیک .

لوندره (lundre) ا.پ. مأخوذ از ترکی - شهر لندن .

لوندزن (lavand-zan) ا.ص. پ. روسپی و زن فاحشه . و آنکه زن روسپی و فاحشه را نکاح کند .

لونه (lavne) ا.پ. گلگونه و سرخی که زنان بروی مالند .

لؤوس (la'us) ا.ص.ع. لؤس . مر . لؤس .

لوع (lovu) م.ع. لوع لوعاً و لوعاً . مر . لوع .

لوهه (lovuhat) ا.ع. درخشندگی سراب .

لویا (luviā) ا.پ. لویا .

لوه (lavh) ا.ع. سراب .

لوه (lavh) م.ع. لاه السراب لوهاً و لوهاناً (از باب نصر) : درخشندگی سراب و مضطرب گردید . و لاه الله الخلق : آفرید خدای خلق را .

لوه (lave) ا.پ. زغن و غلیو اج . و پندة مانا بنیهر .

لوهان (lavahān) م.ع. لاه لوهاً و لوهاناً . مر . لوه .

لوهاور (lavhāvar) و (luhāvar) و لوهور (lavhor) ا.پ. شهر لاهور . لوهنتین (luhanin) ا.پ. افزاری که

بدان پنه را از پنه دان سرا کند .

لوهور (lavhur) ا.پ. شهر لاهور .

لوی (lavā) ا.ع . بیچش شکم و درد شکم . مر . کچی .

لوی (lava) م.ع. لوی القدرح و الرمل لوی (از باب سمع) : کج گردید تیر و بگ . و لوی الکلاء : خشک گردید گیاه . و لوی الرجل : بیچش شکم و یابرد شکم بیلا شد آن مرد . و نیز لوی : کج شدن شاخ و سرون . و نانه شدن دم . و دور و دواز ناشاخته شدن راه . و سخت پیکار و جنگ آور شدن مرد . و تنها و گوشه نشین گفتن .

لوی (lavū) - (اللوی) ع.ج. انی .

لوی (lavi) ص.ع. کج از تیر راز و بگ . و درودگین و بیچش زده از شکم .

لوی (lavā) ا.ع. یاباز بگ توده . و جای بارک و کج شده از آن . ج : الواء و الویه . و کرانه رودبار . و اطراف و نواحی شهر . ج : الواء .

لوی (lavā) ع.ج. لیه (liyāt) و (liyāt) .

لوی (lavā) ا.ع. باطل و چیزهای ماطل و یهود .

لوی (lavviyy) ا.ع. گیاه خشک . و گیاه پژمرده . و گیاه خشکوتر .

لوی (lavvay) ا.ع. نام دوختن .

لوی (lovviy) م.ع. لوی یبار لویاً . مر . لی .

لوی (avviyy) ص.ع. منسوب بلو .

لویه (lavviyat) ص . م . مؤنث لوی . مر . لوی .

لویه (lovviyat) ا.ع . آنچه را که از طعام برای بخش دیگری نگاهداوند . ج : لویا .

لویثه (lavisat) ا.ع. برگزیده . و برگزیده مردم

<p>الطریق . لهار (lohär) ا.ب. نام شهری. لهاز (lehäs) ا.ع. جوب پاره ایگ بدن - درواغ تیر و چرخ چاه و جز آفرانگ کند . لهازم (lehäzəm) ع.ج. لوزمه . لهاس (lohäs) و لهاسته (lohästat) ا.ع. اندک طعام . لهاسم (labäsem) ع.ج. لهسم . لهاشم (lahäcom) ا.ب. هر چیز زبون و نازیاورشت وید و دون . لهاغه (lahä'at) ا.ع. بی خبری فرو . گذاشت و غفلت . لهافی (lebäl) و لهافی (lahäfy) ع.ج . لهفی . لهاق (lahäq) ا.ع. گاو نر سید . لهاق (lehäq) ص.ع. ایض لهاق : سخت سید . لهاق (lehäq) ع.ج. لهقه . لهاق (lebäq) ص.ع. ایض لهاق : سخت سید (مذکر و مونث دروی یکسان است) . لهاک (lohäk) و لهاک (lablak) ا.ب . جهت و دلیل و برهان و سبب و علت . لهاک (lahbak) ا.ب. نام راندو پیران - و ربه . لهاله (lahäle) ع.ج. لهله و ج . لهله (lohloh) . لهام (lohäm) ا.ع. لشکر بسیار . لهامم (lahämem) ع.ج. لهمم . لهامیم (lahämim) ع.ج. لهمم . ج . لهمیم . لهانور (lohänur) و لهانور (lohänur) دلهاور (lehävar) ا.ب. شهر لاهور . لهب (lahb) ا.ع. شعله آتش بی دود .</p>	<p>لهاء . لهاء (lohäs) ا.ع. مبلغ و مقدار . یق : هم لهاء مأة : آنها مقدار یکصدانند . لهاب (lehäb) ع . ج . لهب . وج . لهبان و لهبی . لهاب (lohäb) ا.ع. گرم آتش و شعله بی دود . و تشنگی و عطش . لهاب (lohäb) م.ع. لهبت النار لهباً و لهباً و لهباً و لهباً و لهباً (از باب فتح و سجع) : زبانه زد آتش بی دود مشتعل شد . لهابه (lehäbat) ع.ج. لهب (lehb) . لهابه (lohäbat) ا.ع. شعله . لهاهه (lahäh) ا.ع. گوشت پاره آ و رسته در اوصای خلق . ج : لهوات و لهیات و لهی (lohisy) و لهی (lehisy) و لها و لهاء . لهات (lahät) ا.ب. ماخوذ از تازی - ملازه و گوشت پاره آ رسته در اوصای خلق . لهات (lahäs) م . ع . لهت لهتاً و لهتاً و لهتاً (از باب سجع) : بختند . لهات (lehäs) ح.ج. لهته . وج . لهتان و لهتی . لهات (lohäs) ا.ع . عطش و تشنگی . و حرارت کشتگی . و سختی مرگ . و خشک های برگ خرمای . لهات (lohäs) م.ع. لهت لهتاً و لهتاً . مر . لهت . لهات (lohäs) ا.ع. کسانیکه از برگ خرمای جعه خرما ذنبیل میسازند . لهائی (lohäisy) ا.ع. آنکه در روی وی خشکهای سرخی بسیار بود . لهاد (lohäd) ا.ع. فراق و سکه و با سکه متکام مرگ . لهاذم (lahäzəm) ع.ج. لهذم . لهاذمه (lahäzemat) ا.ع. دزدان تلعاب</p>	<p>از هر جنس راز قاتل پراکنده . لویجاء (lovayjä) ا.ع. مالی فیه حویجاء و لالویجاء : نسبت مراد آن حاجتی . لویحق (lovayheq) ا.ع. یک نسیم پرندهای که کبک فورا شکار کند . لوید (lavid) و لویس (levid) و لویس (lavir) ا.ب. پانزله دیگ بزرگ سرکشاده سین . لویزه (lavize) ا.ب. نام دختر حوا که با هایل از یک تنم آمده بود . لویس (lovic) و لویس (lavican) و لویسه (lavice) ا.ب. لوات . لویسه (levital) و لویسه (lovayta) ا.ع. نوعی از طعام درهم آویخته . لوی (lu'i) ا.ب. پرزهای گیاه لنگ که در ساروج داخل میکند . و یا خرد گیاه لنگ . له (lah) ا.ب. نام مسکنی در اروپا . مر . لهستان . له (lah) ا.ب. می و شراب انگوری . و پوی خواه پوی شوش و یا پوی بد . له (leh) ا.ب. دوخت تاجوکه صورت بریز گویند . و نام شهری در ترکستان . له (teh) ص.ب . ازهم پاشیده و مهرا شده و مضاعف گشته . وله شده : مهرا شده و ازهم پاشیده . له (loh) ا.ب. صاب سیاه . له (lahu) ع. یعنی از برای آن . له (lahi) م.ع. له الشعر لها (از باب نصر) : ظریف و تشنگ و تکیو و خوشایند ساختن مویرا . له (lahh) ص.ع. ثوب له : جامه دست یافته شده . لها (lahä) ع. یعنی از برای آن . لها (lahä) و لها (lehä) ع.ج :</p>
--	---	---

لهب (lahb) و (lahab) م.ع. **لهب لهباً** و **لهباً و لهباً**. مر. لهاب.

لهب (lehb) م.ع. گشادگی مابین دو کوه و شکاف کوه. و شبه خرد در کوه. و روی کوه که همچو دیوار برآمده باشد و بر آن بر آمدن نتوانند. ج: الهاب و لهوب و لهاب و لهابه. و بنو لهب: گروهی از انازیان.

لهب (lahab) م.ع. زبانه آتش و شعله آتش. و گرد و غبار بالا برآمده.

لهب (lahob) م.ع. **لهب الرجل لهباً** (از باب سجع): تشنه گردید آمدند. و **لهب الحر**: سخت شد گرما.

لهب (lahab) و (luhb) م.ع. **ابو لهب** (lahab) که ابو لهب (lahb) نیز گویند:

کبّه عبدالعزی بن عبدالطلب عمری آنحضرت صلی الله علیه وآله و کان شدید العداوة لرسوله صلی الله علیه وآله سنی لحنه و اشراق وجهه اوسى لاله.

لهبان (lahbān) م.ع. تشنه. ج: لهاب.

لهبان (lahabān) م.ع. سختی گرمی. و رشفه بی دود و دروز گرم. و تشنگی.

لهبان (lahabān) م.ع. **لهب لهباً و لهباناً**. مر. لهاب.

لهبة (lohbat) م.ع. تشنگی. و سیدی خالص بی آسبغ.

لهبرة (lohbarat) م.ع. وزن بلند بالای لاغر. وزن کوتاه بالای زشت. و وزن کران رفتار. و نیز منقلب و رهلی باشد.

لهبله (lahbale) م.ع. پ. نادان و گول و احمق و ابله.

لهبی (lahbā) م.ع. مونت لهبان. ج: لهاب.

لهث (lahs) م.ع. **لهث الکلب لهثاً** و **لهثاً** (از باب فتح): بیرون آورد آن سگ

زبان را از تشنگی و سختی و ماندگی. و **لهث الرجل**: بیرون انداخت آن مرد زبان را از ماندگی. و قوله تعالی: **کمثل الکلب ان تحمل علیه یاهث او ترثر که یاهث**. **لهث** (lahas) م.ع. تشنگی.

لهث (lahas) م.ع. **لهث لهثاً و لهثاً**. مر. لهات.

لهثان (lahsan) م.ع. تشنه. ج: لهات.

لهثان (lahasān) م.ع. تشنگی و عطش.

لهثان (lahasān) م.ع. **لهث لهثاً و لهثاً**. مر. لهات.

لهثة (lohso) م.ع. و تبح و تشنه و تشنگی. و خشکای سرخ در برگ خرما بین.

لهثی (lahsi) م.ع. مؤنث لهثان. ج: لهات.

لهج (lahaj) م.ع. **لهج به لهجاً**: تشنگی گردید آن و همواره مواظب آن گشت. و نیز آزمندی نمود بدان.

لهج (lahaj) م.ع. حریص و آزمند. و آنکه میل بکار دارد.

لهجة (lahjet) و (lahajat) م.ع. زبان و لسان. بن: **فلان فصیح للهجة**. و كذلك: **فصیح للهجة**.

لهجة (lahjet) م.ع. ناشناختن. و **لهجم** (lahjam) م.ع. کاسه بزرگ. و راه گشاد کوفته یا سپرده.

لهجه (lahje) م.ع. - ماخذ از نازی. صوت و صدا و آواز و آهنگ. و معاوَره. و وضع تکلم.

لهد (lahd) م.ع. گرانی بار. و مراد گران سنگ و ناکس کد خاطر افشوده درون وید دل. و شکافتن سینه شتر از آسبغ و مانند آن. و آماس چنبر ستور. و بادی در

بای و ران. و رم شب بکافتگی و گفتگی.

لهد (lahd) م.ع. **لهده الحمل لهداً** (از باب فتح): سگینی گرانزا بار.

ولهده القوم دو ایهم: سختی و تشنه انداختن آن گروه - ستوران خود را و بکار وا داشتند آنها را تا آنکه لاغر شدند.

ولهده الشبیء: خوردن چیزی را. و یا لیبید آنرا. و **ولهده فلاناً**: بخواری و اند فلان را یک دفعه. و نیز زد در بین پستان و بیخ شانه فلان. و نیز بخواری سیاحت فلان را. و بدست دوخت آنرا.

لهذا (le-ha-za) م.ع. کلمه ایست مرکب از لرد از هذا یعنی برای این وجهت این و بسبب این و بدین جهت.

لهذب (lahzab) م.ع. **الزهره لهذباً** و **احداً**: لازم گرفتار او و بر چیده بوی. **لهذم** (lahzam) م.ع. بیکان برنده.

ج: لهاذم. و کس فراخ. **لهذمة** (lahzamat) م.ع. **لهذمه**: برید آنرا و قطع کرد.

لهر (lahar) م.ع. میخانه و شرابخانه. و تعب خانه و جنده خانه.

لهر اصب (lohrahb) م.ع. عدالت و اعتدال حقیقی. و نام یکی از پادشاهان کبان که پدر گشتاسب باشد.

لهز (lahz) م.ع. **لهز القوم لهزاً** (از باب فتح): درآیخت بآن گروه و بیجان آنها آمد. و **لهز فلاناً الشیب**: درآیخت فلان را بر پیری یعنی آسبغ سیدی. و وی آن بسیار می. و **لهز زیداً**: نگذرد بر سینه زید را بشنود. و نیز شست زید بر پشت گردن او. و **لهز القصیل**: بسزد از شتر چه بر پستان مادر هنگام شیر میکند.

لهزة (lahznat) م.ع. تندی زیر تن گاو. **لهزة** (lahzati) م.ع. وزن فربه کج دهان برآمده.

لهزمه (lahzama) م. ع. لهزم
 الشيب خديه لهزمة: در آيخت سيدي
 موی در دورخارار. ولهزم الشعر:
 غالب شد سيدي بر سپاه موی. ولهزم
 فلاناً: برید زیر بناگوش فلانرا.
لهزمة (lehzema) م. ع. تندی زیر
 بناگوش که در آنجا استخوان بر آمدگی دارد.
 ج: لهازم.
لهزمتان (lehzematān) ع. حبیبة
 تشبیه: دوستی زیر بناگوش.
لهس (lahs) م. ع. لهسه لهساً
 (از باب فتح): لیسید آترا. ولهس
 الصبی الثدی: لیسید آن کودک بستارنا
 بی آنکه بکند. ولهس علی الطامم:
 اینوی کرد برطام از حرص و آرزو. ولهس
 الی الامر: شتابی کرد بآن کار.
لهسة (lahsa) م. ع. چیزی. یق. مالک
 عندی لهسة ای شیش.
لهستان (lahstān) ا. پ. در سابق
 مملکت وسیعی از ممالک اروپا میگفتند که
 محدود بود از طرف شمال بملکت پروس و
 دریای بالٹیک از طرف مشرق بمملکت روس
 و از جنوب بمجارستان و ممالک عثمانی و از
 طرف مغرب نیز بمملکت پروس. سپس قسمتی
 از آترامی گفتند که در تصرف روس بودند و برای
 ۹۵۰۰۰۰ نفر جمعیت و پایتخت آن شهر ورسبر
 بودند و نیز قسمتی از آن در تصرف دولت آتریش
 و قسمتی دیگر در تصرف دولت پروس بود.
لهسم (lahsom) ا. ع. آبراهه تنگ
 رودبار ج: لهاسم.
لهط (lahṭ) م. ع. لهطه لهطاً (از
 باب فتح): طلیحیه زد آترا. ولهطه بهسم:
 نیز انداخت بر وی. ولهط الثوب:
 دوخت جامه را. ولهط به الارض:

بر زمین زد آترا. ولهطت به الام: زاد آترا
 مادر. ولهطت المرأة فرجهاماء:
 آب زد آن زن بر کس شود.
لهطة (lahṭa) ا. ع. لهطة من
 الخبیر: خبری که شخص بشنود و آترا نه
 راست شنود و نه دروغ.
لهع (lah'a) م. ع. لهع لهعاً (از باب
 سجع): بهر کس اس گرفت و گستاخ کردید. و
لهع فلان: بتکلف نصیح شد فلان. و لب
 یچید فلان در سخن.
لهع (lah'e) م. ع. مرد بهر کس انس
 کزینده و گستاخ.
لهف (lahf) م. ع. لهف لهفاً (از
 باب سجع): بشوگین گردید و دروغ خورد.
لهف (lahf) و (lahfa) ولهفتا
 ولهفتان (lahfatān) و لهفتیا (lahfatayā)
 ولهفة (lahfate) و لهفی (lahfi) ع.
 کلماتی که بعدها برگشته و فوت شده
 حسرت خوردند چنانکه گویند: یا لهف
 فلان: ای دریغ بر فلان. و یا لهفی علیک:
 ای دریغ بر تو. و کذا: یا لهف و یا لهفی
 علیه و یا لهفا و یا لهف ارضی و
 سمانی علیک و یا لهفاه و یا لهفه
 و یا لهفة و یا لهفتاه و یا لهفتیاه.
لهفت (lahfat) و (lahfat) ا. پ.
 عروسک و لبت و صورتی که دخترکان سازند
 و بدان بازی کنند.
لهفتان (lahfatān) پ. ج. لهفت.
لهفی (lahfi) م. ع. زن ستم دیده
 پریشان روزگار فریاد خواهد دروغ خورنده: ج:
 لهانی ولهاف.
لهق (lahq) و (lahaq) م. ع. لهق
 لهقاً (از باب فتح) و لهق لهقاً (از باب سجع):
 پیید شد. و سخت پیید گردید.
لهق (lahaq) م. ع. پیید و سخت

پیید.
لهق (lahaq) و (lahaq) ا. و س. ع.
 پیید. و گاو پیید. و شتر خاکسترگون. و نیز
 پیید بی فروغ وی تابش. و باین معنی اخیر
 وصف است مرگاورا. و جامه. و شیب. و
ایض لهق: پیید سخت پیید. و كذلك
 لهق.
لهقات (lahqāt) و (lahqāt) ج.
 لهقة (lahqat) و (lahqat).
لهقة (lahqat) و (lahqat) ا. ع.
 آدشتر خاکسترگون: ج. لهقات (lahqāt) و
 (lahqāt) ولهاق.
لهقة (lahqat) م. ع. مؤنث لهق:
 پیید و سخت پیید.
لهلاه (lahlah) م. ع. لهوب
 لهلاه: جامه است بافته شده.
لهله (lah-lah) ا. پ. بیرون شدگی
 زبان گاو از تنگی و ماندگی. ولهله کردن
 سگ: بیرون آوردن زبانرا از تنگی و ماندگی
 و گرمای سخت.
لهله (lahlah) ا. و س. ع. جامه است بافته.
 و سخن و شعر و ریک بلایه.
لهله (lahlah) ا. ع. زمین فراخ که در
 وی سر اشب سایا باشد: ج. لهاله.
لهلهان (lahlahān) ا. پ. فرحشک.
لهلهة (lahlahat) م. ع. لهله
 الثوب لهلهة: تنگ و بد بافت جامه را.
لهلهة (lahlahat) ا. ع. زمین فراخ
 که در وی سر آب بسیار باشد: ج. لهاله.
لهم (lahm) ا. ع. مرد بسیار خیر.
لهم (lahm) و (lahm) م. ع. لهمه
 لهماً ولهماً (از باب سجع): طبعید آترا
 دیک بار فرو خورد.
لهم (lahm) ا. ع. کار نر کلاسال. و سال
 خورده از هر چیزی ج. لهوم.

لهم (lahem) و (lobam) ص ۶۰
 و **رجل لهم** : مرد بسیار خورنده و پرخور
 و اکول. و كذلك: **رجل لهم** .

لهم (lehamm) ص ۶۰. و **رجل لهم** :
 مرد بزرگوار و روشن رای و جوانمرد و خوشی و با
 کفایت. ج: لهمون .

لهم (lehamm) ا.ع. دریای بزرگ. و
 اسب نجیب نیکوی دو گذرنده از اسبان. و مرد
 سبقت گیرنده .

لهمة (lohmat) ا.ع . يك مشت از
 پست .

لهمم (lehmem) ا.ع . مرد سبقت
 گیرنده. و اسب نجیب نیکوی دو گذرنده از اسبان.
 ج: لهمام .

لهمم (lohmm) ا.ع. مرد پیش گیرنده.
 و اسب نجیب نیکوی دو گذرنده از اسبان .

لهموم (lohumm) ا.ع . مرد پیش
 گیرنده. و اسب نجیب نیکوی دو گذرنده از اسبان.
 و ماده شتر بسیار شیر. و جراحت و زخم وسیع.
 و خرچین فراخ. و کس زن. و ابری که قطره های
 باران آن بزرگ باشد. و عدد بسیار. و لشکر
 گران. و مرد بسیار خیر و نیکو. ج: لهمیم .

لهمون (lehammuna) ع. ج: لهم
 (lehamm) .

لهمیم (lehmiim) ا.ع . اسب نجیب
 نیکوی دو گذرنده از اسبان . و مرد سبقت
 گیرنده . ج: لهمیم .

لهمة (lohmat) ا.ب. ناشناختن. و سوغات
 و هر آنچه مسافر هدیه آورد .

لهنج (lahanj) ا.ب. سنگ گازی. و سنگ
 فسان . و سازگاری و دمسازی و موافقت .

لهنك (lahenna-ka) ع. کلمه تکیه بینی
 بدستی و تحقیق که تو .

لهنه (lahne) ا.ب. مردم ایلمرگول و احسن
 نادان. و سنگ و حجره. و **لهنه جانگزا** و یا

لهنه جانگزی: بطور افسانه گویند سنگی است
 دو مویگانه دریای بزرگ که آب آن هم چو
 سیلاب است و آنتاب در آن غروب میکند و
 هر که آن جنگ را ببیند چندان بختند که
 ببرد .

لهو (lahv) ا.ع. زن که بدان بازی کند.
 و فرزند و جماع. و **لهو الحدیث**: حدیث
 باطل و آنچه باز دارد از ذکر خدا. و قوله
 تعالی: **لو اردن ان نخذلهم** آ. قیل امرأة
 وقیل ولدًا و قیل ای لو اردن ان نخلق غیر حکمة
 لا نخذناه .

لهو (lahv) ع.م . **لهوت به لهوآ**
 (از باب نصر)؛ آزمند شدم بآن و برانگیختم.
 و **لهوت باشی** ۴ : بازی کردم بآن چیز.

و **لهت المرأة الی حدیث لهوآ**
 و **لهوآ** : انس گرفت آزن بآن سخن و
 بشگفت آورد آنرا. و نیز لهو : جماع کردن.
 و **لها لهوآ** و **لهیآ** . امر . لهی .

لهو (lahv) ا.ب. مأخوذ از تازی . بازی.
 و هر آنچه شخص خود را بدان مشغول کند و
 بخوشی و شادمانی وقت گذراند. و **لهو و**
لهب . بازی و تماشا و تفریح و وقت گذراندن
 باشتغال کارهای بیهوده .

لهو (lehovv) ص.ع. و **رجل لهو** :
 مرد بازنده و بسیار غفلت کننده و اعراض نمایند.
لهو (lohovv) ع.م . **لها لهوآ** و
لهوآ . امر . لهو (lahv) .

لهوات (lahvat) ع.ج. لهآ .
لهوب (lohubb) ع.ج. لهب (lahab) .
لهوة (lahvat) ا.ع. زنیکه بدان بازی
 کند . و نام زنی .

لهوة (lahvat) (و (lahvat) ا.ع .
 خوراک حساس بینی آغندر از دانه و جران که
 در گلوی آسیا درزند. و عطبه. و بهترین عطبه ما
 و سترگ زیر آنها . و يك مشت و یا در

مشت از پول یعنی هوار دینار و یا هزار درهم.
 ج: لهی (lohā) .

لهوچه (lahvajet) ع.م . **لهوچ**
 امره **لهوچه** : بانام گذاشت کار آزار با نام
 زسانید آنرا. و **لهوچ اللحم** : نیم پخته کرد
 گوشت را و نیکه نخت آنرا .

لهوق (lahvaq) ص.ع . **رجل**
لهوق : مردنا آزموده کار. و مردی که بگوید
 نکند. و مرد لاف زنند. و موافقت چیزی کند دارد.

لهو قة (lahvaqat) ع.م . **لهوق کذا**
لهو قة : میالنه نکرد در آن خواه کار باشد
 یا سخن . و نیز لهو قة : خود را آراستن
 چیزی که در وی نباشد. و ظاهر نمودن چیزی
 که باطن شخص بر خلاف وی بود مانند کسی
 که اظهار سخاوت میکند و باطناً لئیم و ناکس است.

لهوم (lahum) ص.ع. و **رجل لهوم** :
 مرد اکول و بسیار خورنده و پرخور .

لهوم (lohumm) ع.ج. لهم (lehmm) .
لهوی (lahviyy) ص.ع. منسوب به لهآ .
 و حرف **لهوی** : حرفی که کماز اصای خلق
 تلفظ میشود مانند ق و ک .

لهی (lohā) ع.ج . لهوة (lahvat) و
 (lohvat) . و **مططاء الهی** : جوانمرد بسیار
 دهنش .

لهی (lehi) ا.ب . پروانه و رحمت و
 اجازت و اذن .

لهی (ohiyy) ع.م . **لهی به لهبآ** و
لهیانآ (از باب سجع) و **لهابه لهوآ** و
لهیآ (از باب نصر) : دوست داشت آنرا و
 شگفت از آن . و **لهیت عنه** و **یا لهوت**
عنه : فراموش کردم آنرا. و تسلی یافتن . و
 روی گردانیدن . و غفلت و وزیم از آن و
 گذاشتن ترک دادم ذکر آنرا .

لهی (lohiyy) و (lehiyy) و **لهیات**
 (lahayāt) ع.ج. لهآ .

<p>لیاء (liyah) ا.ع. زمین دور از آب.</p> <p>لیاءة (liyā'at) ا.ع. واحداً لیا (liyā'at) یعنی یک دانه لیا.</p> <p>لیاءة (liyā'at) ص.ع. امرأة لیاةة: زن سخت سید.</p> <p>لیات (liyās) م.ع. لایته مالایة و لیاتاً: شیری کرد آزا ویا مانند شیرمخاره نمود آزا.</p> <p>لیاح (liyāh) ا.ع. صبح و باداد. وگوار دشتی زر. وهر چیز سید. و نام شمشیر حمزه سیدالکهداء.</p> <p>لیاح (liyāh) ص.ع. ایضاً لیاح: سخت سید. وشیء لیاح: چیز سید.</p> <p>لیاخة (liyāxat) ا.ع. مسکة گداخته باشیر.</p> <p>لیاد (liyād) ا.ع. چیز اندک و خفیه: یق. ماترکت له لیاذاً.</p> <p>لیاذة (liyāz) م.ع. لاذ لوذاً لیاذاً: مر. لوذ</p> <p>لیاس (liyās) ا.ع. دن طلیح که بیوسه درخانه باشد.</p> <p>لیاط (liyāt) ا.ع. آهک. وکج. و غایط. وهر آنچه چیزی بدان چیز دیگر چسبد. وریا.</p> <p>لیاط (liyāt) ع.ج. لبط. و ج. لبطه.</p> <p>لیاط (liyāt) ا.ع. مرد کارگر جست درچالاک.</p> <p>لیاع (liyā) ص.ع. وریح لیاع: باد تدر سخت.</p> <p>لیاغة (liyāqat) ا.ع. حماقت و دیوانگی.</p> <p>لیاق (liyāq) ا.ع. پایداری و ثبات و استواری در کارها و همیشگی در آنها. و چراگاه.</p> <p>یق: ما بالارض لیاق: درین زمین چراگاهی نیست.</p> <p>لیاق (liyāq) ا.ع. شمة آتش.</p> <p>لیاقت (liyāqat) ا.ب. مأخوذ از نازی-</p>	<p>لی (li) ع. یعنی از برای من.</p> <p>لی (liyy) و (liyy) م.ع. لواه بدینه لیاً و لیاناً و لیاً و لیاناً (از باب ضرب): درنگ کرد آزا در دادندام خود و مصاطله نمود.</p> <p>و لوی امره عن فلان لیا و لیاناً: پنهان کرد کار خود را از فلان و در پنهان کرد و برگردانید. و لوی علیه: میل کرد بسوی او و چشم داشت بر او. و لوت الناقه بذنباها: دم جنبان آن ماده شتر. و لوی فلاناً علی فلان: برگزید فلان را بر فلان و گرامی داشت. و لوی راسه و براسه: مایل گردانید سر خود را و اعراض کرد. قوله تعالی: وان تلوا او تعرضوا. نیل: هو القاضی بكون لیه و اعتراضه لاحد الخصمین علی الآخر، و تقدیری بر او واحداً مضموماً اللام من ولیتای فلان الشهادة تغیبوها او تعرضوا ما عننا فترکوا. و الغلام: بیست سالگی رسید آن پسر. و لوی الحبل و نحوه لیا و لویاً: نافت آن ریسان و جزآن را و دولاد کرد آزار ختم نمود آزا. و لوی الثوب و نحوه: در پیچود جامعه مانند آزا. و لوی عن الامر: سبکی زد در کار و سستی و کامل ننمود. و لوی حقه: منکند حق او را. و كذلك: لوی بحقه.</p> <p>لی (loyy) ع.ج. الوی و لیاة (loyyā').</p> <p>لیا (liyā) ا.ع. زمین دور از آب.</p> <p>لیاءة (liyā'at) ا.ع. دانه ای شبیه بخود و سخت سید که در حیا عمل می آید. و یک قسم ماهی که از پوست آن سیر میسازند. و زمین دور از آب.</p> <p>لیاءة (liyā'at) ص.ع. مونت الوی: کج و نافته. و راه دور و دراز نشاخته. و وزن بیکار جگ آور. و وزن تنها و گوشه نشین. ج: لی (loyy).</p>	<p>لهیان (lohyān) م.ع. لهی لهیاً و لهیاناً. مر. لهی (lohiyy).</p> <p>لهیب (lahib) ا.ع. گرم آتش. و شملتی در دانتش.</p> <p>لهیب (lahib) م.ع. لهب لهیاناً و لهیباً مر. لهاب.</p> <p>لهیب (lahib) ا.ب. - مأخوذ از نازی- زبانه آتش. و آتش شله دار.</p> <p>لهیة (lohyat) ا.ع. دهنر و عیله. و بزرگ زین و بهترین عیله.</p> <p>لهید (lahid) ا.ع. ستور ماده.</p> <p>لهیده (lehidat) ا.ع. بایة زهر و سست.</p> <p>لهیدن (lahiden) ف.ل.ب. له شدن و مهر شدن و از هم پاشیده گشتن و مضعل شدن.</p> <p>لهیده (lehide) ص.ب. از هم پاشیده و مهر آگت و له شده.</p> <p>لهیده شده (lehide-code) ص.ب. مهر شده و مضعل گشته و از هم پاشیده شده.</p> <p>لهیة (lahi'at) ا.ع. یغیری و فرو گذاشت و غفلت. و کامل و سستی در خرید و فروخت چندانکه نمیون گردد و نام مردی.</p> <p>لهیف (lahil) ص.ع. دراز قامت و درشت. و یچاره ستم رسیده بریشان روزگار فریاد خواه دروغ خورنده. و هو لهیف القلب: اوسوخته دل است.</p> <p>لهیفة (lahifat) ص.ع. زن ستم دیده چنانکه بدینوغ خورنده. ج: لهیاف.</p> <p>لهیم (lahim) ا.ع. سختی و بلا. و مرگ. و نب.</p> <p>لهیم (lohaym) ا.ع. دیگ فراخ. رام اللهیم: سختی و بلا. و مرگ و تب.</p> <p>لهیم (lehhim) ا.ع. اسب رهانی که از همه اسبان پیشتر آید.</p> <p>لی (lay) م.ب. ظرف فرآورد. و صندوقه. و رگ وطن.</p>
--	--	---

شایستگی رسزواروی و دربابی . و مناسبت و موافقت . ومنزلت وسر افزای و قدر و ارزش و فضیلت . و معرفت و هنر . و فراست و ادراک و زیرکی و تدبیر .

لیالی (layāli) ع . ج . لیل . و ج . لیلی (laylā) .

لیالی (layāli) ا . ب . مأخوذ از تازی - شهاب . و لیالی و ایام : شهاب و روزها .

لئام (le'ām) ع . ج . لئیم .

لئام (le'ām) ا . ب . مأخوذ از تازی - مردمان بخیل و ناکس . و **خیار و لئام** :

مردمان خوب و مردمان بد و مردمان عزیز و با قدر و مردمان پست و فرومایه و ناکس .

لیان (layan) و (liyan) ا . ص . ب . درخشان و تابان . و روغ آینه و تیغ . و فروغ و روشنائی که از بی یکدیگر درخشد .

لیان (layān) و (liyān) ع . ج . فراخی و آسایش در زندگانی . بق : **هو فی لیان**

من العیش . و کنه : **فی لیان من العیش** .

لیان (layān) ع . ج . لان **لیاناً و لیاناً** و **لینة** (از باب ضرب) : نرم گردید .

لیان (liyān) ع . ج . لین (lin) و ج . لین .

لیان (liyan) ع . ج . **لاینه** **مالاینه** و **لیاناً** : نرمی کرد با او .

لیان (layyān) ا . ص . ب . درخشان و تابان . و فروغ آینه و تیغ . و فروغ و روشنائی که از بی یکدیگر درخشد و لیان (layān) و (liyan) .

لیان (loyyān) و (liyyān) ع . ج . **لوی لیاً و لیاً و لیاناً و لیاناً** . مر . لی (loyy) و (liyy) .

لیایل (loyāyel) ع . ج . لیل .

لیپا (lipā) و **لیپان** (lipān) ا . ب . گیاه .

لیة (layyat) و (liyyat) ع . ج . **لیعربته** **نشادگر** و **دلاگر** . ج . **لوی** (levy) . وزن .

و قربات و اتصال خویشی .

لیة (liyyat) ا . ع . نام وادی و نام کوهی . و **الیة** **جوی** که بدان بنخور کند .

لیت (loyl) ع . ج . **لایته** **لیتاً** (از باب نصر و ضرب) : بازداشت آزار باز گردانید از آنکس که داشت . **قره تالی** : **لایلتکم من اعمالکم شیئاً** .

لیت (layta) ع . کلمه تنفی ب معنی ناشکی و ماندن سایر حروف مشبه بعل نصب میدهد اسما را و دفع می دهد خبر را . و بیشتر در امور محال آزا

استعمال می کند مانند : **یالیث الشباب یهود یوماً** . و گاه در چیزهای ممکن مانند : **لیت زیداً ذاهباً** . و گاه این کلمه را ب معنی

وجودت استعمال میکند و در این صورت دارای در معقول خواهد بود مانند : **لیت زیداً شاخصاً**

ای وجودت زیداً شاخصاً . و **لیتی** و **لیتی** یعنی کاش من . و **لیتک** یعنی کاش تو .

لیت (lii) ا . ع . یک سوی گردن . و یک سوی روی .

لیتان (litāne) ع . ج . **بصیئة** تنبیه : هر دو روی گردن دروی .

لیتاک (litak) ا . ب . غلام بچه و پسر ساده . و کتیزک مقبول و فرجه . ج : **لیتکان** . و

مفلس . و بی سرو پا و پریشان . و سرگردان . و بداصل . و فضله و باقی مانده از هر چیزی مانند دودی و جز آن .

لیتکان (litakān) ب . ج . **لیتک** .

لیتما (laytama) ع . کلمه ایست مرکب از **لیت** و **مای** حرفیه و ب معنی **لیت** و گاه دارای عمل آن باشد گاه نمی باشد .

لیث (lays) ا . ع . شیریشه (مذكور مومن هر دو آید) . ج . **لیوث** . و نوعی از عنکبوت که بر می جهد و مگس را شکار می کند . و مردمان

آرد فصیح و بلیغ . و نام هم و گروهی از تازیان . و **لیث عفرین** : شیریشه . مره عفرین .

لیث (lis) ع . ج . **الیث** .

لیث (lis) ا . ع . یک قسم گیاهی . و گیاه ستر . و نام موضی .

لیث (layzes) ا . ص . ع . **بعیر لیث** : شتر قوی میکل . و **آبایث لیث** : گیاه درم پیچیده و انبوه .

لیثات (laysat) ع . ج . **لینه** .

لیثة (laysat) ا . ع . شیریشه ماده . ج : **لیثات** . و شتر استوار درشت اندام .

لیثة (lavysat) ا . ص . ع . **لحیة لیثة** : پریش سیاه سید .

لیچار (liçār) و **لیچار** (liçal) ا . ب . رجبار و مریبا . و مریبانی که از هوشاب سازند . و هر آنچه از شیر و دوغ و ماست پزند . و سخن

بهره دردم و پریشان .

لیچور (layçur) ا . ب . کنار و دوخانه . و **جبل** .

لیر (lir) ا . ب . آب دهان که از لب و گوشت های دهن فرو ریزد و لیز آب .

لیرت (lirt) و (lirat) ا . ب . سفر و خودمانی که در روز جنگ سر گذارند . و

غزاه که نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند .

لیرد (lird) ا . ب . غزاه که نوعی از سلاح است که در روز جنگ پوشند .

لیور (layz) ع . ج . **لازلیر** (از باب ضرب) : پناه گرفت .

لیز (liz) ا . ص . ب . هر چیز نازنده و نرم و زمین نازنده . و هر چیز پستندیده و نفیس و خوب نازد و روزید در هم آمیخته . و

دست افزار کشیدن بر چیزی . و **لیز خوردن** : نازیدن .

لیزاب (lizāb) ا . ب . هر مایع چسبناک لساب داری مانند لعاب د

و لیر .

لیغ (layeq) ۱. ع. گول و حماقت نام.
لیغ (layseq) ۲. پ. شراب و طعام سیخ **لیغ** : شراب و طعام آسان گذار که باسانی از لطف فرورود.
لیف (layl) ۳. ع. لقت الطعام **لیفاً** (از باب ضرب) : خوردن غذا را.
لیف (lit) ۴. ع. پوست درخت خرما که بفارسی برچه و بیشن نیز گویند. ج. الیاف.
لیف (lit) ۵. پ. مأخوذ از تازی-چیزی که از پوست حرمان یا از موی اسب سازند و بدان کفش و موژه ساختاری و جز آن را پاک کنند. و نیز کبه مانندی که در آن کف صابون کنند و در حمام بدن را بدان بشویند و پاک سازند و نیز خطیله و نهنای که بامی کنند نوح نعلات و غشاهای ابدان حیوانی را. و خطهای نباتی.
لیفانی (litāniyy) ۶. ع. و جل **لیفانی** : مردوش زرک.
لیفة (lifā) ۷. ع. یک تهنه از پوست حرمان.
لیفس (lifas) ۸. ع. و **رجل لیفس** **حیفس** : مرد شجاع و دلآور.
لیفة دان (lif-e-dān) ۹. ع. دوات مرکب. و دوات ویا مذهب شتخرف.
لیفی (lifi) ۱۰. ع. پ. منسوب بلیف. و نسجی که دارای خطها و تنها باشد.
لیق (layiq) ۱۱. ع. **لاق الدوأة لیقا** و **لیقة** (از باب ضرب) : لیقه اخذات در دوات و نیکو کرد و اصلاح نمود مرکب آن را.
فلاقات الدوأة : پس چسبید مرکب لیقة درات (لازم و مستند) . و **ما عاقت المرأة عند زواجها ولا لاق** : نخبید آن زن بدل شوهر خود . و **لاق به الثوب** : برچسبید بآن جامه و درست آمد . و **ما یلیق به ان یفعل کذا** : سزاوار نیست مر و را

لیسیدن .
لیص (lays) ۱۲. ع. **لاص لیصاً** (از باب ضرب) : خمید و کج شد . و **لصته** : خمانیم آزا ویا جنبانیم تا برکم .
لیط (layt) ۱۳. ع. محبت . و هر چیزی در چسبیده . یق. **انی لاجد فی قلبی لیطاً** ای الحب الا لایق بالقلب .
لیط (layt) ۱۴. ع. **لاط الشیء یقلبی لیطاً** و **لاطاً** (از باب ضرب) : برچسبیدن چیز بدلم و دوست گردید . و **لاط فلاناً بهم** او **بعین** : نیز زد فلان را و یا چشم رد آند را . و **لاط الله فلاناً** : لعنت کند خدای فلان را . و نیز لبط لایق شدن و سزاوار گشتن چیزی را . یق. : **ما یلیط به التعمیم** ای مایلیند . و تعان داشتن چیزی . و ملحق گردانیدن کسی را به دیگری . مر . لوط .
لیط (layt) و (lit) ۱۵. ع. رنگ و گوته چیزی .
لیط (lit) ۱۶. ع. پوست هر چیزی . و گوته هر چیزی . و خوی و عادت .
لیط (lit) ۱۷. ع. لیقه .
لیطان (laytān) ۱۸. ع. **شیطان لیطان** : دیولنت کرده شده یا آنکه از اناج شیطان است .
لیطة (lilat) ۱۹. ع. پوست نی . و پوست هر چیزی . و گمان . و نیزه . ج. لبط . ج. الیاط . و گوته . و سخته . و خوی و عادت .
لیعان (lay'ān) ۲۰. ع. **لاع لیعاناً** (از باب ضرب) : نالید و طیید و بی فراری نمود . و ننگ گردید از آندره .
لیعة الجوع : **لیعة** (lay'at) ۲۱. ع. **لیعة الجوع** : تیزی گرسنگی و سوزش آن .
لیغ (layq) ۲۲. ع. **لاغه لیغاً** (از باب ضرب) : خواست از آن چیزی .
لیغ (liq) ۲۳. ع. پ. جانور زسو .

لیزم (lizam) ۲۴. پ. کلاه گمانی نرم و سست که بدان شتر گمان کشیدن کنند .
لیزه (lize) ۲۵. ع. پ. دهم رایتخته و درست افزار کشیدن بر چیزی .
لیزی (lizi) ۲۶. ع. لفظ نگی و نرمی .
لیزیدن (lizidan) ۲۷. ع. پ. آمیختن و دهم کردن . و لغزیدن .
لیس (lis) ۲۸. ع. پ. آنکه چیزی را می پسندد و لیسته مانند : **کاسه لیس** که کباب از پرخورست .
لیس (lis) ۲۹. ع. ج. الیس .
لیس (layas) ۳۰. ع. دلبری و شجاعت . و بی خبری و غفلت و فرود گذاشت .
لیس (layse) ۳۱. ع. فعل ماضی است که در حق استعمال می شود یعنی نسبت و مانند افعال ناهیه وقع نمی دهد اسم را نصب می دهد خبر را و گاه بآه در خبر آن درمی آید مانند **لیس زید بمنطلق** . و خبر آن هرگز بر آن مقدم نمی شود برخلاف افعال ناهیه چنانکه ننگیرند : **محسناً لیس زید** ولی می دریند محسناً کان زید . و گاه در استثناء استعمال می شود و درین صورت بعضی نبود می باشد مانند : **جاءنی القوم لیس زید** : آمدند مرا آن گروه و نبود زید .
لیسپنه (lispane) ۳۲. پ. ماشوره و لینه .
لیسش (lisec) ۳۳. ع. پ. لیسیدن .
لیسینه (lisane) ۳۴. پ. ماشوره و لیسینه .
لیسیدن (lisidan) ۳۵. ع. پ. زبان چیزی مایلیدن و خوردن . و انگشت در چیزی آلوده کردن و در دهان گذاشتن و خوردن . و با زبان چیزی را گرفتار خوردن .
لیسیدنی (lisidani) ۳۶. ع. هر چیز قابل لیسیدن . و مسجون و لوق .
لیسیستن (lisistān) ۳۷. ع. پ .

و ابتدای تشه می . و از اعلام است . ج :
لیالی و ام لیلی : بی سبب گون و حره لیلی :
نام رنگانی در عربستان .

لیلی (layli) ص.ب. - مشوب بلبل یعنی
شبانه .

لیلیا (layliya) ا.ب. - بلنت زند و بازند :
شب .

لیم (le'm) ا.ع. - سازواری و اختاق میان دو
کس و آشتی . و انگین و غسل .

لیم (lim) ا.ع. - صلح و آشتی . و مانند
و همنای مردود قدر و قامت و شکل و سرشعر
خلقت .

لیم (loyyam) ع.ج. - لائم .

لیمو (limu) ا.ب. - قسمی از مرکبات که
دارای رنگ زرد کم و رنگی است و بر دو قسم
است ترشو شیرین .

لیمو (lavmu) ا.ع. - لیمو .

لیمودارو (limu-daru) ا.ب. - يك
قسم گیاهی که در بهار از میان سنگ می روید و بوی
لیمودارو بتازی و شیج گویند .

لیمون (laymun) ا.ع. - لیمو .

لیمون (limun) ا.ب. - لیمو .

لیمونا (limuna) ا.ب. - لیمو . و آب
لیمو .

لیمون کاغذی (limun-kāqazi)
ا.ب. - آملک .

لیمونی (limuni) و لیموئی
(limu'i) ص.ب. - مشوب بلیمو .

لین (lin) ع.ج. - لینه .

لین (layn) ص.ع. - هر چیز نرم و منحصراً
در سطح دریند . و همین لین : چیز اندک و نرم
- و ست و فروخته .

لین (lin) ا.ع. نرمی خندخوشند . و نام
چندده .

لین (lin) ع.ج. - لان لیناً و لیاناً . مر .

لیل الیل : شب نیک تاریک . و بدبختی .
و البس لیل لیلایا : برهم در آمد بعضی آن بر
بعضی و بر چسبید بهم . و هو اجین من لیل :
از ترس و ترس از چیزی شوات .

لیلا (laylan) م.ف.ب. - مأخوذ از تازی -
در شب . و لیلایو نهاراً : شب و روز و
همیش و بدون تعطیل .

لیلا (laella) ع. کلمه مرکب از لوله و از دانه
(an) و از دله یعنی تا آنکه نه .

لیلا (laylā) و لیلایا (laylā) ص.ع. -
لیله لیلایا او لیله لیلایا شب دراز سخت
و یا شب سخت تاریک و یا شب سیام ماه .

لیلایا (laylat) ا.ع. - شب و لیل .

لیلاج (laylaj) ا.ب. - نام منترج بازی
شطرنج و یا بازی نرد . و لجلج که پیرو مرشد
قمار بازان باشد .

لیله (laylat) ا.ع. واحد لیل یعنی یک شب .
و لیله اقدرو : شب بیست و سیوم ماه رمضان
و یا شب بیست و هفتم آن و می اثی خردنیها
هر کائن الی یوم القیة .

لیلیج (laylij) و لیلنج (laylanj) و
لیلنگ (laylang) ا.ب. - نیل که بدان چیز
ما رنگ کنند .

لیلو (lilu) ا.ب. - نالاب و استخرو
آبگیر .

لیلوپسر (lilu-par) و لیلو نسل
(lilu-pai) ا.ب. - نیلوفر .

لیله (layle) ا.ب. - مأخوذ از تازی شب .
و لیله زفاف : شب عروسی . و لیله قدر :
شب قدر که شب بیست و سیوم و شب بیست و
هفتم و شب نوزدهم و شب بیست و یکم ماه
رمضان باشد .

لیلی (laylā) ا.ب. - از اعلام زنان
است .

لیلی (laylā) ا.ع. - بوی می سیاه گون .

که چنین کند و در نمی آید باو و مناسب او
نیست . و لاق به : پناه جست بآن . و لواق
بالشیء : چسبید بآن چیز . و لایلیق
در هماغسین جوده : نگاه میدارد در می را و
نیکبرد از هر دو خود .

لیق (liq) ا.ع. - ماده سیاهی که در سرمه
آمیزند .

لیق (leyaq) ا.ع. - پارهای ارتک .
لیقه (layqat) ع.م. - لاق لیقاً و لیقه .
مر . لیق .

لیقه (liqat) ا.ع. - آنچه در دوات نهند از
لاس و صوی و جز آن . و گل چسبده ای که بر
دیوار اندازند و چسبند .

لیقه (leyaqat) ا.ع. - واحد لیق یعنی يك پاره
ار تنک .

لیقه (liqe) ا.ب. - مأخوذ از تازی صوی
و پشم و لاس و جز آن که در دوات تحریر
گذاردند و مرکب روی آن دریند و خواسته
و روانه و کر چه رلاخ نیز گویند .

لیقه دان (liqe-dan) ا.ب. - دوات مرکب
و دوات بر احدی شریف .

لیک (lik) ب. - کلمه موصول بسمی امار
مکروبا وجودی که با آنکه بحال آنکه .

لیک (lik) ا.ب. - پرندهای که خرچال نیز
گویند . و یسانای که بدان غلغرم خرمای پیمانند .

لیکک (likak) ا.ب. - پرندهای که
خرچال نیز گویند .

لیکن (liken) و لیکه (like) ب.
کلمه اشتا بمعنی امار مگر .

لیکن (layken) ب. - کلمه شای مأخوذ
از تازی بمعنی لاسک و اما .

لیل (layl) ا.ع. - شب (مذکور مؤنث هر دو آید)
و آن از غروب آفتاب باشد تا طلوع فجر و یا تا طلوع
آفتاب . ج. - لیالی و لیایل . و شوات ساده و چیزی
آن . و چیزی کران . و لیل لائل و یا

لیان .

لئن (la'en) ع . کلمه توکید یعنی البته اگر
و یستغین! کر .

لین (layen) ص . ع . هر چیز نرم ج :
لینونو الیاء . و هین لین : چیزاندک نرم
و ست و فروخته .

لین (layen) ص . پ . ما خوداز تازی-
نرم و ملایم . و سلیم و خوش . ولین الجانب :
خوش خلق و سلیم . و لین العریکه :
خوش طبع و خوش خوی .

لینة (laynat) ا . ع . مند و منکای
چرمین .

لینة (linat) ا . ع . نرمی خند خشونت .
و نام آبی در راه منگه گویند سلیمان بیغیر آرا کده
است . و نیز لینه . خرماین بسیار باره ج . لین .

و ج ج : لیان . قوله تنالی : هاقطعتم من لینة
او تر کتموها قاطعة علی اصولها .
لینة (liat) م . ع . لان اپنا و لیانا
و لینة . مر . لیان .

لینت (linat) ا . پ . ما خوداز تازی- نرمی
و ملایست .

لینج (linai) ا . پ . نوعی از اقلیبا که از
جزیره قبرس آوردند .

لینی (liniy) ص . ع . منسوب بلین
(lin) .

لیو (liv) ا . پ . خوشید .

لیوان (livān) ا . پ . پیشگاه عمارت و
ایوان .

لیوث (loyus) ع . ج . لیث .

لیوکه (livak) ا . پ . پسر امرد خنجم
و شتر .

لیوگی (livagi) ا . پ . چاپلوس و
لودگی و مزاح دوستی .

لیولنک (liv-lank) ا . پ . ترف .

لیولنک (liv-lank) و (layu-lank)
ا . پ . برف و یخ .

لیوه (live) ص . پ . مزاح دوست .
و چاپلوس و فریبنده .

لیوه آئین (live-ain) ص . پ . کسی
که خوی وی لیوگی باشد .

لیه (layh) م . ع . لاه لیها (از باب ضرب) :
پوشیده شد و بلند گردید .

لییل (loyayl) ا . ع . مصغر لیل یعنی شب کوتاه .
لییلیة (loyayliat) ا . ع . مصغر لیل یعنی
شب کوتاه .

لثیم (la'im) ص . ع . ناکس و خبیله ج :
لثام و لواء ماء و لثامان . و مانند هتتا . یق :

هو لثیمه : او مانند همتای اوست . ج . الام و لثام
لثیم (la'im) ا . ص . پ . ما خوداز تازی-
پستو فرمایه و پست همت و ناکس و خبیله . و

بی قدر و ناشایسته . و رسوا و بدنام . و بدتر از دید
سرشت و پلید . و آژمند و حرص . ج . لثیمان .

لثیمان (la'imān) پ . ج . لثیم .

لثیمة (la'imat) ص . ع . موند لثیم ج :
لثام .

لییدن (la'idan) ق . م . پ . خائیدن و
چاریدن .